فرهنگ بزرگ سخن

دکتر حسن انوری

انوری، حسن، ۱۳۱۲ـ
فرهنگ بزرگ سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱ـ.
۸ ج.: مصور.

ISBN 964 - 6961 - 98 -3 (دوره)

(ج. ۱) ISBN 964 - 6961 - 90 - 8
(ج. ۲) ISBN 964 - 6961 - 91 - 6
(ج. ۳) ISBN 964 - 6961 - 92 - 4
(ج. ۴) ISBN 964 - 6961 - 93 - 2
(ج. ۵) ISBN 964 - 6961 - 94 - 0
(ج. ۶) ISBN 964 - 6961 - 95 - 9
(ج. ۷) ISBN 964 - 6961 - 96 - 7
(ج. ۸) ISBN 964 - 6961 - 97 - 5

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتاب‌نامه.
۱. فارسی ـ ـ واژه‌نامه. الف. عنوان.

۴ ف ۸۴ الف / PIR ۲۹۵۶ ۳ فا ۴

کتابخانهٔ ملی ایران ۹۲۳۷ ـ ۸۰م
محل نگهداری:

فرهنگ بزرگ سخن

به‌سرپرستیِ دکتر حسن انوری

مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا • شهری، جعفر • صادقی، دکتر علی‌اشرف • ایلبیگی، شهلا

ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سرویراستار)
• احمدی گیوی، دکتر حسن • انصاری، مرجان • تقی‌زاده، صفدر
• حاجی‌فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • رضوی، محمدعلی •
شادرومنش، دکتر محمد • شایسته، دکتر رسول • صفرزاده، بهروز

ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)
افضلی، محمدرضا • حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین • خانلو، شهناز

مؤلفان بخش عمومی

اخیانی، دکتر جمیله • امیرفیض، هاله • انصاری، مرجان • پیامی، رزیتا • ثناگو، زهره • جوان‌بخت اول، جعفر • حاجی‌فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • حسین‌آبادی، عبدالکریم • خاوری، پری‌دخت • خمسه، شروین • رضوانیان، قدسیه • رضوی، زهرا • رضوی محمدعلی • سپهری، فاطمه • شادروی‌منش، دکتر محمد • صفرزاده، بهروز • ضیائی، نصرت‌الله • فاضلی، سکینه • فتوحی، شهرزاد • قمری، حیدر • گلشنی، اکرم • میرشمسی، مریم • مینوکده، فاطمه • وفامنصوری، بهناز • یوسفی، سروش

مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت‌الله (شیمی) • افضلی، محمدرضا (مواد) • امیرتاش، دکتر علی‌محمد

(ورزش) • بهرامی اقدم، شهریار (مکانیک) • حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش) • حسن‌خان مکری، عبدالرحیم (موسیقی) • خانلو، شهناز (ورزش) • دانش‌فر، حسین (زمین‌شناسی) • داهی، محمدرضا (کشاورزی) • شاه‌شرقی، آرزو (کامپیوتر) • غفرانی، دکتر محیی‌الدین (پزشکی) • فروتن، فضل‌الله (فیزیک) • فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد) • قاسمی، مظفر (ساختمان) • کرام‌الدینی، دکتر محمد (گیاه‌شناسی) • محمدی، رضا (حقوق) • ملکان، مجید (ریاضیات) • میرترابی، دکتر محمدتقی (نجوم) • واحدی، هاله (برق) • یزدان‌فر، سیمین (جانوری)

نمونه‌خوانان

اسم‌خانی، ناهید • حسنی، ماریا • صادقیان، مریم

مسئولان بازبینی نمونه‌ها

اسدی، مرتضی • صالحی، شهاب • یداللهی، مرتضی

مسئولان بازبینی شواهد

حاجی‌فتاحی، فراز • شرکت‌افتخار، سولماز • شفیعی، مهناز

مسئولان امور فنی

صدارت، امیده (صفحه‌آرایی، تنظیم‌تصاویر، و امور کامپیوتری)

اجتماعی جندقی، کمال (هم‌آهنگی تصاویر) • بوستان‌پور، منصوره (مواد تصاویر)

• جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک) • کتاب‌چی، افشان (گرافیک) • مسیّبی، مهناز (حروف‌چینی)

همکاران مقطعی

آل‌یاسین، پریسا • احمدی، آرزو • استادی، راحله • افضلی، سارا • انوری، بابک • پاکت‌چی، دکتر احمد • پرندیان، مژگان • پورنظری، الهام • حائری، سمر • حسین‌زادگان بوشهری، مهین • خانلو، نسیم • داهیم، دکتر پریسا • دقت‌پور، علی • راستی، هنگامه • ری‌بد، روشنک • زینالی، سیمین • سراجی، بابک • صنایعی کرمانی، علی • طهماسبی، شهلا • فاضلی، زهرا • قاسملو، مجتبی • قانعی، سعید • محمدی برنجه، علی • مزداپور، فرنگیس • مهرکی، ایرج • میرزایی، لاله • نادردل، ندا



فرهنگ بزرگ سخن

به‌سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد چهارم

شامل حروف خ، د، ذ، ر

چاپ اوّل زمستان ۱۳۸۱

چاپ دوم تابستان ۱۳۸۲

لیتوگرافی: کوثر

چاپ: چاپخانهٔ مهارت

صحافی: صحافی حقیقت

تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

شابک جلد چهارم ۲ ـ ۹۳ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 93 -2

شابک دوره: ۳ ـ ۹۸ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 98 - 3

◆

انتشارات سخن: شمارهٔ ۱۳۵۸ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

جدول نشانه‌های اختصاری

آرا.	آرامی	سغـ.	سغدی
آلمـ.	آلمانی	سنسـ.	سنسکریت
اِ.	اسم	شجـ.	شبه‌جمله
اِختـ.	نشانهٔ اختصاری	صـ.	صفت
ارمـ.	ارمنی	(ص)	صلّی‌الله‌علیه‌وآله
اسپا.	اسپانیایی	صفـ.	صفت فاعلی
اِصو.	اسم‌صوت	صمـ.	صفت مفعولی
اکـ.	اکدی	صنـ.	صفت نسبی
اِمصـ.	اسم‌مصدر	ضـ.	ضمیر
انگـ.	انگلیسی	(ع)	علیه‌السلام
ایتا.	ایتالیایی	عبـ.	عبری
بمـ.	بن مضارع	عر.	عربی
بمِ.	بن مضارعِ	فا.	فارسی
بماِ.	بن ماضیِ	فر.	فرانسوی
پر.	پرتغالی	فعـ.	فعل
پسـ.	پسوند	قـ.	قید
پهـ.	پهلوی	قد.	قدیمی
پیـ.	پیشوند	ق.م.	قبل‌از میلاد
تا.	تابع مهمل (اتباع)	لا.	لاتینی
تر.	ترکی	م.	میلادی
جـِ.	جمعِ	مـِ.	معنیِ
ججـِ.	جمعِ‌الجمعِ	مخفـِ.	مخففِ
جمـ.	جمله	مصغـِ.	مصغرِ
چ	چاپ	مصـ.لـ.	مصدر فعل لازم
چیـ.	چینی	مصـ.مـ.	مصدر فعل متعدی
حـ.	حرف	معر.	معرّب
ح.	حاشیه	معرِ.	معرّبِ
حا.	حرف‌اضافه	مغـ.	مغولی
حامصـ.	حاصل‌مصدر	مقـِ.	مقابلِ
حر.	حرف‌ربط	میـ.	میانوند
حنـ.	حرف ندا	هـ.ش.	هجری‌شمسی
رو.	روسی	هـ.ق.	هجری‌قمری
ژا.	ژاپنی	هلنـ.	هلندی
(س)	سلام‌الله‌علیها	هنـ.	هندی
سر.	سریانی	یو.	یونانی

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

←	۱. نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پس‌از این نشانه
	۲. نشانهٔ تغییر و تصرف در شاهدها
→	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش‌از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش‌از این نشانه آمده‌است
↓	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس‌از این نشانه آمده‌است
☞	نشانهٔ شروع ترکیب‌ها
~	نشانهٔ تکرار سرواژه
~ٔ	نشانهٔ تکرار سرواژه (مختوم به های بیان حرکت درحالت مضاف یا موصوف بودن)
~َ	نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که فتحه به آن ملحق می‌شود
~ِ	نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که کسره به آن ملحق می‌شود
○	نشانهٔ جدا کردن مثال‌ها و شاهدها
●	نشانهٔ مصدر مرکّب
⊙	نشانهٔ ترکیبی از یک واژه به‌اضافهٔ یک مصدر
▫	نشانهٔ انواع ترکیب‌ها
🔔	ادیبان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی‌دانند، یا مطابق قواعد دستورزبان ساخته نشده‌است.
⚠	به‌کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
✎	نشانهٔ گرته‌برداری از زبان‌های خارجی
🕯	نشانهٔ هرنوع توضیح لازم یا مفید

جدول آوانگاری

واکه‌ها

ـَ	a	dast	دست
ـِ	e	del	دل
		xāne	خانه
ـُ	o	gol	گل
		motor	موتور
ا، ـا	ā	bāz	باز
		dās	داس
یـ، ی	i	pir	پیر
		māhi	ماهی
و	u	ruz	روز
		čub	چوب

واکه‌های مرکّب

ـُو	-o[w]	do[w]lat	دولت
		mo[w]z	موز
ـاو	-āw	māws	ماوس
ـِی	-ey	dey	دی
ـوا	-^{v}ā	sešu^{v}ār	سشوار
		tu(o)^{v}ālet	توالت
ـیَـ	-iya	muzisiyan	موزیسین
		siyah	سیه
ـیا	-iyā	piyāno	پیانو
		siyāh	سیاه

همخوان‌ها

ء، ا، ـأ، ؤ، ئـ، ع	’	joz’	جزء
		’asb	اسب
		ma’mur	مأمور
		so’āl	سؤال
		ra’is	رئیس
		’elm	علم
		’ud	عود
		ba’d	بعد
		fa’’āl	فعال
		māne’	مانع
ب	b	babr	ببر
پ	p	pedar	پدر
ت، ط	t	tur	تور
		tabl	طبل
ث، س، ص	s	sols	ثلث
		sabz	سبز
		surat	صورت
ج	j	juje	جوجه
چ	č	čub	چوب
ح، ه	h	harf	حرف
		māh	ماه
خ	x	xers	خرس
د	d	dud	دود
ذ، ز، ض، ظ	z	zorrat	ذرت
		miz	میز
		zarb	ضرب
		zarf	ظرف
ر	r	rang	رنگ
ژ	ž	može	مژه
ش	š	šiše	شیشه
غ، ق	q	qāz	غاز
		qāšoq	قاشق
ف	f	fil	فیل
ک	k	kif	کیف
گ	g	gorg	گرگ
ل	l	balāl	بلال
م	m	mādar	مادر
		pambe	پنبه
ن	n	nān	نان
و	v	gāv	گاو
ی	y	yek	یک
		čāy	چای

* نشانهٔ نوشتاری آ و ـآ مرکّب از همخوان ’ + واکهٔ ā است: ’āb آب، ma’āxez مآخذ

خ

خ، خـ، ـخـ، ـخ x (حـ.، اِ.) یازدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ح»، و نهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان نرم‌کامی؛ خ؛ خا. ﴿ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «شش‌صد» است.

خ xe (اِ.) نام واج «خ» ↑ .

خا xā (اِ.) (قد.) نام حرف «خ». ← خ .

خا[ی] xā[-y] (بمِ. خاییدن) ۱. ← خاییدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «خاینده»: **انگشت‌خا، شکرخا.**

خابط xābet [عر.] (صـ.) (قد.) خبط کننده؛ گم‌راه: **او متیقن و مصیب و ایشان مخطی و خابط.** (خواجه‌نصیر ۱۹۷)

خابیه xābiye [عر.: خابیَة] (اِ.) (قد.) خُم ←: **گشادهدست گشاده‌ست سر خابیه امروز/ کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید.** (مولوی[۲] ۵۹/۲)

خابیه‌پرداز x.-pardāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) آن‌که یک خُم شراب را می‌تواند بنوشد و آن را خالی کند؛ بسیار شراب‌نوشنده: **می به سبو دِه که به تو تشنه شد/ این تنق خابیه‌پرداز نو.** (مولوی[۲] ۹۱/۵)

خات xāt [= خاد] (اِ.) (قد.) (جانوری) زغن ←: **چوزهٔ بی‌سروسامان را مانی که خاتی به چنگال، تو را در هوا کرد.** (بهاءالدین‌خطیبی ۵۷/۲)

خاتم xātam [عر.] (اِ.) ۱. (صنایع‌دستی) نقوش و طرح‌های تزیینی که از کنار هم قرار دادن تکه‌های عاج، استخوان، فلز، و سنگ‌های رنگین برروی چوب ساخته می‌شود. ۲. (صـ.) خاتم‌کاری (مِـ. ۲) ←: **خاکستر سیگار را توی زیرسیگاریِ خاتم می‌ریزد.** (گلشیری[۳] ۲۱) ۳. (اِ.) (قد.) انگشتر: **خاتم درخشنده‌ای در دست دارد که فروغ آن، همهٔ چشم‌ها را خیره می‌کند.** (نفیسی ۳۹۹) ○ **با چندین فضیلت که دستِ راست را هست، خاتم در انگشت چپ چرا می‌کنند؟** (سعدی[۴] ۱۴۲) ۴. (قد.) مُهری که برای تأیید بر نامه‌ها، فرمان‌ها، و اسناد دیگر می‌زده‌اند: **این فرمان مبارک صحه شده و دربالای آن به خاتم مربع... شرفِ زینت یافت.** (افضل‌الملک ۲۱) ۵. (قد.) نگین انگشتر: **دهان تنگ شیرینش مگر مُهر سلیمان است/ که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد.** (حافظ[۱] ۸۲) ○ **خاتون خوب‌صورت پاکیزه‌روی را/ نقش‌ونگار و خاتم پیروزه گو مباش.** (سعدی[۴] ۵۶) ۶. (قد.) (مجاز) فرمان؛ حکم: **مُلک و عقل و شرع زیر خاتم و کِلک تو باد/ کاین سه را زاقبال این دو بخت یاور ساختند.** (خاقانی ۱۱۶) ۷. (قد.) پایان؛ خاتمه؛ عاقبت: **هرکه یقینش به ارادت کشد/ خاتم کارش به سعادت کشد.** (نظامی[۱] ۱۰۴)

خاتم xāta(e)m [عر.] (صـ.) به‌پایان‌رساننده؛ ختم‌کننده: **چون نوبت دعوت به حضرت خاتم انبیا... رسید... گردش چرخ گردان دگرگون شد.** (قائم‌مقام ۳۱۲) ○ **او را خدای‌تعالی ختم نبوت گرداند و به مقام ختم**

رسید و نام او خاتم گشت. (نسفی ۲۸)

خاتم‌الانبیا xāta(e)m.o.l.'ambiyā [عر.: خاتم‌الانبیاء] (اِ.) آخرینِ پیغمبران؛ از عنوان‌های پیغمبر (ص): **از خدا و رسول شرم نکردند، با بندهٔ خیرخواه خدا و فرزند حضرت خاتم‌الانبیا (ص) آن رفتار راکردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۶)

خاتم‌الاوصیا xāta(e)m.o.l.'o[w]siyā [عر.: خاتم‌الأَوصیاء] (اِ.) از عنوان‌های امام دوازدهم شیعیان: **شب عید میلاد حضرت خاتم‌الاوصیا... مهدی‌بن‌حسن‌العسکری... به‌رسم معمول... مراسم جشن قیام شده.** (افضل‌الملک ۵۸)

خاتم‌الاولیا xāta(e)m.o.l.'o[w]liyā [عر.: خاتم‌الأَولیاء] (اِ.) آن‌که ولایت به او ختم شده‌است؛ از عنوان‌های امام دوازدهم شیعیان: **خاتم‌الاولیا عبارت از امام محمد مهدی است.** (شبستری ۳۳)

خاتم‌الشعرا xāta(e)m.o.š.šo'arā [عر.: خاتم‌الشّعراء] (اِ.) لقبی که ازروی تعارف، به بعضی شاعران بزرگ داده‌اند: **خیلی از غزلیات خاتم‌الشعرا حافظ را ازحفظ می‌داند.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱/۱۵۳)

خاتم‌المرسلین xāta(e)m.o.l.morsal.in [عر.] (اِ.) خاتم‌الانبیا ←: **شب عید میلاد حضرت خاتم‌المرسلین، محمد مصطفی... چراغان بسیار و آتش‌بازی بی‌شمار به‌امر دولت به‌عمل آمد.** (افضل‌الملک ۱۳۷)

خاتم‌النبیین xata(e)m.o.n.nabiyy.in [عر.] (اِ.) خاتم‌الانبیا ←: **بعداز خاتم‌النبیین، پیغمبری دیگر مبعوث نمی‌گردید.** (شوشتری ۳۹۷)

خاتم‌بند xātam-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) خاتم‌کار ←: **صد نقش بر استخوانم افکند ز داغ/ گویا که لب لعل تو خاتم‌بند است.** (مفیدبلخی: آنندراج)

خاتم‌بندی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) خاتم‌کاری ←: **در صنعت درودگری و سازتراشی و خاتم‌بندی، مهارت تمام داشت.** (اسکندربیگ ۲۰۹)

خاتمت xātemat [عر.: خاتمة] (اِ.) (قد.) ۱. پایان؛ عاقبت؛ سرانجام: **قصهٔ شیخ‌صنعان بر لزوم توجه به سوءعاقبت و حسن‌خاتمت که هردو به‌دست خداست... می‌توانست مثال و نمونه‌ای... باشد.** (زرین‌کوب[۱] ۲۱۸) ۲. (تصوف، کلام) چگونگی پایان عمر و این‌که انسان با چه ایمانی به سرای آخرت می‌رود. نیز ← موافات: **حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است/ کس ندانست که آخر به‌چه‌حالت برود.** (حافظ[۱] ۱۵۱) ○ **پس چون کسی را مدح کنند، باید که از تکبر و عُجب حذر کند و از خطرِ خاتمت بیندیشد.** (غزالی ۲/۱۰۵)

خاتم‌ساز xātam-sāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) خاتم‌کار ←.

خاتم‌سازی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (صنایع‌دستی) خاتم‌کاری (مِ.۱) ←: **در شیراز، زرگری و خاتم‌سازی و منبت‌کاری روی چوب و عاج معروف است.** (جمال‌زاده[۱۴] ۸۰) ۲. (اِ.) کارگاه و محل ساختن وسایل تزیینی با خاتم: **از خاتم‌سازی، یک قلم‌دان خاتم خریدم.**

خاتم‌کار xātam-kār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که به خاتم‌کاری می‌پردازد: **جعبهٔ خاتم‌کاری به یک خاتم‌کار اصفهانی سفارش می‌دهم برایم از دندان فیل بسازند.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۴)

خاتم‌کاری x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (صنایع‌دستی) ۱. آراستن سطحی با خاتم. ← خاتم (مِ.۱): **از دورهٔ پهلوانی... خاتم‌کاری رونق گرفت.** (مخبرالسلطنه ۴۳۳) ۲. (صـ.) تزیین‌شده با خاتم. ← خاتم (مِ.۱): **یک تصویر شمایل بسیار زیبایی داشتیم... که درداخل قاب خاتم‌کاری‌ای بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۷)

خاتمه xāteme [عر.: خاتمَة] (اِمصـ.) ۱. پایان یافتن؛ به‌آخر رسیدن: **پس‌از خاتمهٔ جنگ، بعضی‌از کالاهای خارجی در ایران کم‌یاب شده.** (مصدق ۲۲۳) ۲. (اِ.) بخش پایانیِ هرچیز به‌ویژه گفتار یا نوشته: **اختلاف و تباین، تنها در رأس و صدر این عبارت‌ها و سخنان موجود است، والّا ذیل و خاتمهٔ آنها برعکس کاملاً به یک شکل و به یک مضمون است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۵۴) ○ **بنابر خاتمهٔ آن [کتاب]، میرزاعلی‌خان... آن را به‌خط**

خود با مرکّب چاپ نوشته‌بوده[است.] (مینوی[۲] ۱۱)

• ~ **بخشیدن** (مصـ.مـ.) • خاتمه دادن ←: **فقط یک نفر ریش‌سفید می‌توانست این غائله را خاتمه ببخشد.**

▫ ~ **بخشیدن به چیزی** ▫ خاتمه دادن به چیزی ←: **همان یک ضربت، کافی بود به این نبرد مخوف... خاتمه بخشد.** (قاضی ۸۰)

• ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) تمام شدن؛ پایان گرفتن: **بی‌سروصدا غائله... خاتمه پذیرفت.** (شهری[۲] ۴۴۵/۱)

▫ ~ **پیدا کردن** • خاتمه پذیرفتن ↑: **جنگ بین‌المللی به‌نفع انگلیس و فرانسه و آمریکا خاتمه پیدا کرد.** (مستوفی ۱۴۶/۳)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) به‌پایان رساندن؛ تمام کردن: **از وی خواستم که وساطت بکند و قضیه را خاتمه دهد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۶)

▫ ~ **دادن به چیزی** آن را به‌پایان رساندن: **به این بازی‌ها خاتمه دهید.** (قاضی ۱۰۹۵)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) • خاتمه پذیرفتن ←: **این آشنایی و برخورد... بسیار مختصر و ابتدایی می‌آمد و غالباً با شربت و چایی خاتمه می‌گرفت.** (شهری[۲] ۵۶/۳)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) • خاتمه پذیرفتن ←: **رسیدگی به پروندهٔ شما در دیوان کشور خاتمه یافته‌است.** (مصدق ۳۲۹)

خاتمی xātam-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به خاتم، اِ.) **(صنایع‌دستی)** نوعی گل‌دوزی که در آن، قطعاتی از پارچه‌های رنگارنگ را با شکل‌های گوناگون درکنار هم قرار می‌دهند و می‌دوزند.

خاتمیت xāta(e)m-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. در مرحلهٔ پایانی بودن؛ پایان‌دهنده بودن، و به‌مجاز، تبحر کامل داشتن در امری چنان‌که بعداز او کسی نتواند به آن مرحله برسد: **خورشیدِ کمالِ [جامی] در جمیع علوم ظاهر و باطن، پرتو خاتمیت بر حدود مشارق و مغارب انداخته.** (نظامی‌باخرزی ۳۹) ۲. (مجاز) خاتم پیغمبران بودنِ محمد (ص)، و انقطاع وحی بعداز وی: **آیات محکمه... در امر خاتمیت و انقطاع وحی بعداز حضرت رسالت‌پناهی... وارد گردیده.** (دهخدا[۲] ۱۷/۲-۱۸)

خاتوله xātule (اِ.) (قد.) مکر و فریب: **گر نه خاتوله خواهی آوردن/ آن چه حیله‌ست و تنبل و دستان؟** (دقیقی: قواس ۱۶۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مکر کردن: **اکنون که همینت بازبایدداد/ خاتوله کنی و چند گون شر.** (ابوالعباس‌ربنجنی: اشعار ۶۹)

خاتون xātun [تر.] (اِ.) ۱. زن از طبقهٔ اشراف یا دارای مقام عالی: **تمام خاتون‌های درباری به‌زانو افتاده‌بودند و دور ملکه را گرفته‌بودند.** (مینوی[۳] ۲۳۰) ○ **برمراد بازگشتند با یک خاتون دخترِ قدرخان که نامزد سلطان‌مسعود بود.** (بیهقی[۱] ۶۹۴) ۲. کدبانو؛ همسر: **نعرهٔ خاتون، پیِ تسکین آنان، بیش‌تر/ مر مرا کالیوه و آسیمه و شیدا کند.** (بهار ۴۹۸) ○ **آن‌جا کدخدا شد و مدت شش سال با خاتون خود به‌سر برد، و از وی فرزندان آمد.** (جامی[۸] ۵۶۲)

خاتون‌پنجره x.-panje(a)re [تر.فا.] (اِ.) نان‌پنجره‌ای ←: **بچه‌ها... که تا نیم ساعت پیش سر خاتون‌پنجره‌هایشان باهم دعوا می‌کردند، اکنون ساکت شده‌بودند.** (آل‌احمد[۷] ۲۹)

خاتونی xātun-i [تر.فا.] (صند.، منسوب به خاتون) (قد.) ۱. مربوط به خاتون: **ورا گفت از مام، خاتونی‌ام/ زسوی پدر بر، فریدونی‌ام.** (فردوسی[۱] ۹/۳) ۲. مانند خاتون؛ خانمانه؛ بانوانه: **رفتار خاتونی.** ۳. (حامصـ.) خانم بودن؛ بانو بودن: **تا نیاید عشق مجنونی پدید/ کی شود لیلی به خاتونی پدید؟** (عطار[۶] ۱۳۸)

خاج[۱] xāj [ارمـ.، = خاچ] (اِ.) ۱. صلیب: **کشیش... به‌جای خاج، سرستون‌های یونان را می‌پرستید.** (دریابندری[۱] ۶) ○ **موافق ملت مسیحا به خاج... و انجیل قسم خوردند.** (اسکندربیگ ۲۷۱) ○ **صلیب و خاج بسوزد کلیسیا بکَنَد/ بنای مدرسه بر گنبد کیان آرَد.** (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲۹۱/۱) ۲. (بازی) در ورق‌بازی، یکی از نقش‌های چهارگانهٔ

ورق، به‌شکل برگ گشنیز و به‌رنگ سیاه؛ گشنیز: آسِ خاج، سربازِ خاج. ○ **خاج و ورقم سه، یک سور دارم، چهار. دولو را بده من، سه‌لو را تو بردار.** (← شهری[1] ۱۷۲)



۳. **(گیاهی)** گشنیز (مِ. ۱) ←. ۴. **(گیاهی)** گیاهی علفی و خودرو از خانوادهٔ روناس که برگ‌های سبز و گل‌های زرد دارد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **(بازی)** در بازی پاسور، به‌دست آوردن هفت ورق خاج: **در همان اول بازی من خاج شدم، دیگر نمی‌خواهد تو زحمت بکشی.**

⊙ ~ **کشیدن** ← صلیب ⊙ صلیب کشیدن: **شکل خاجی بر سروصورت کشیده، می‌گذرد.** (حاج‌سیاح[2] ۸۳)

خاج[2] x. (اِ.) (قد.) نرمهٔ گوش: **دولت از «خاج» گوش بندهٔ تو / بنده را حلقه درکشیده به خاج.** (سوزنی ۴۶)

خاج‌پرست x.-parast [ارمـ.فا.] (صفـ.، اِ.) مسیحی: **امیرارسلان... عاشق فرخ‌لقا، دختر پادشاه فرنگ شد که... خاج‌پرست بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۷)

خاج‌پرستی x.-i [ارمـ.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. مسیحی بودن؛ مسیحیت. ۲. (صنـ.، منسوب به خاج‌پرست) مسیحی: **تمام ادبیات خاج‌پرستی، مثل موم تو چنگولش بود.** (هدایت[6] ۶۱)

خاج‌شوران xāj-šur-ān [ارمـ.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) خاج‌شویان ↓.

خاج‌شویان xāj-šu-y-ān [ارمـ.فا.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) از اعیاد مسیحیان در روز ششم ژانویه: **فردا خاج‌شویان است.** (حاج‌سیاح[2] ۴۲۸)

خاجی xāj-i [ارمـ.فا.] (صنـ.، منسوب به خاج) به‌شکل صلیب. ← استخوان ▫ استخوان خاجی.

خاچ xāč [ارمـ.] (اِ.) خاج[1] (مِ. ۱) ←: **مردم... رو به کلیسا نهادند و از خاچ و شمع‌دان و قندیل... آنچه یافتند، شکستند و ریختند.** (میرزاحبیب ۵۵۷)

خاخام xāxām [عبـ.] (اِ.) پیشوای دینی یهودیان؛ روحانی یهودی: **خاخام‌های یهود... دست‌های هم‌دیگر را گرفتند.** (جمال‌زاده[15] ۱۴۰)

خاد xād [= خات] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** زغن ←: **یکی خاد مرغ هوایی شکار / فروماند از ضعف پیری ز کار.** (جامی:گنج ۲/۳۶۱) ○ **چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن / خطا بُوَد که تخلص کنی همای به خاد.** (فرخی[1] ۳۵)

خادع xāde' [عر.] (صـ.) (قد.) خدعه‌کننده؛ فریب‌کار: **خادع دردند درمان‌های ژاژ / ره‌زنند و زرستانان رسمِ باژ.** (مولوی[1] ۳/۵۲۲)

خادم xādem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه کارهای کسی را انجام می‌دهد؛ خدمت‌کار؛ نوکر: **خادم پیر که در آن شب تابستان در حیاط، نزدیکِ در خفته‌بود، برخاسته، در را باز کرد.** (مشفق‌کاظمی ۱۰۵) ○ **ساخته‌بودند که این نامه خادمی پیش بَرَد.** (بیهقی[1] ۷۴۷) ۲. خدمت‌گزار مساجد و اماکن مذهبی: **می‌روم تو مسجد. همه‌چیز آرام شده‌است. خادم مسجد دارد خون‌ها را می‌شوید.** (محمود[2] ۲۵۳) ○ **وقتی در دِه خادم کلیسا بودم، نوشتن حروف بزرگ را... یاد گرفتم.** (قاضی ۹۹۶) ۳. خدمت‌گزار (مِ. ۲) ←: **آدم بی‌کار و مفت‌خوار نمی‌تواند خادم مردم و جامعه باشد.** (جمال‌زاده[2] ۲۰۵-۲۰۶) ۴. (قد.) (مجاز) جوانی که برای کار در حرم‌سرا، اخته می‌شد: **دولت از خادم و زن چون طلبم؟/ کاملم، میل به نقصان چه کنم؟** (خاقانی ۲۵۳) ○ **[سودان] آن ناحیت است که خادمان بیش‌تر از این‌جا افتند... بازرگانان، فرزندان ایشان را بدزدند و بیارند و آنجا خصی کنند و به مصر آرند و بفروشند.** (حدودالعالم ۱۹۸) ۵. (قد.) (مجاز) مطیع؛ فرمان‌بر: **همیشه اعراب، چاکر و خادم و باج‌گزار ما بودند و کنون به‌برکت اسلام است که این‌همه فتوحات پی‌درپی می‌شود.** (شوشتری ۸۰) ۶. **(تصوف)** مقیم خانقاه که به پیر و صوفیان و واردان خدمت می‌کند: **خادم را از شیخ فرقی نهاده‌اند، و فرقْ آن است که خادم درمقام ابرار است و شیخ درمقام مقربان.** (جامی[8] ۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) مقطوع‌النسل کردن؛ اخته کردن: **هرچیزی هم‌چنین‌که به پادشاه تعلق دارد و او را رسد که آن کند و یا فرماید، چون مالش دادن و گردن زدن و دست‌وپای بریدن و خادم کردن و هر سیاستی که باشد.** (نظام‌الملک[۲] ۱۲۲) ○ **خادم کردن عادت مکن که خادم کردن، برابرِ خون کردن است، ازبهر شهوت خویش نسل مسلمانی از جهان منقطع کنی، از این بزرگ‌تر بیدادی نباشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۱)

خادمانه x.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. ازروی خدمت‌گزاری: **رفتار خادمانه.** ۲. (قـ.) مانند خادمان: **برادر کوچک‌ترش خادمانه به او خدمت می‌کرد.** ۳. (صـ.) (قد.) متناسب با خدمت‌گزاران، و به‌مجاز، سخت و محکم: **گفت: بیرونِ خیمه بَرید و هزار چوب خادمانه زنید تا مُقِر آید.** (بیهقی[۱] ۵۶۲)

خادم‌باشی xādem-bāši [عر.تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس خادمان؛ رئیس خدمت‌گزاران. ← خادم (مِ.۱ و ۲): **از مُکاری خواهش کردم مرا به حضرت عبدالعظیم(ع) برسانَد، قبول کرد. در خانهٔ خادم‌باشی پیاده شدیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۹)

خادم‌باشی‌گری x.-gar-i [عر.تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) شغل و منصب خادم‌باشی: **او را به مشهد... فرستاد و... منصب خادم‌باشی‌گریِ روضهٔ حضرت... به او تفویض یافت.** (اسکندربیگ ۱۳۳)

خادمه xādem.e [عر.: خادِمَة] (صـ.، اِ.) خدمت‌کار زن؛ کلفَت: **مادر سیدولی هم در اندرونِ شاه، خادمه بوده.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۷۰) ○ **خادمهٔ سرای را گو درِ حجره بند کن/ تا به‌سر حضور ما ره نبَرَد موسوسی.** (سعدی[۴] ۶۰۲)

خادمی xādem-i [عر.فا.] (حامصـ.) خادم بودن؛ خدمت‌گزار بودن؛ خدمت‌کاری. ← خادم (مِ.۱ و ۲): **نظام‌الملک... خانقاهی کرده‌بود... و امیرسیدمحمد را... به خادمیِ آن خانقاه نصب کرده‌بود.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۷) ○ **علامت غلامی که خادمیِ سرای زنان را شاید، سیاه‌پوست و ترش‌روی... بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۴)

خار[۱] xār (اِ.) ۱. (گیاهی) هریک از زائده‌های نوک‌تیز روی ساقهٔ بعضی گیاهان که نقش حفاظتی دارند؛ تیغ: **ز شاپور ازآن‌گونه شد روزگار/ که در باغ با گل ندیدند خار.** (فردوسی[۳] ۱۷۶۸) ۲. (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادهٔ اسفناج با شاخه‌های نوک‌تیز و خراشنده. ۳. (گیاهی) گیاهانی که ساقهٔ سخت، گل‌های مرکّب درشت رنگین قرمز، زرد، یا سفید و دانه‌های خاردار دارند و از چوب نوعی از آن، وافور درست می‌کنند؛ تاغ: **دستهٔ [وافور]... از چوب خار [بود.]** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷) ۴. هرچیز نوک‌تیز و خراشنده، و هر برآمدگی نوک‌تیز: **بفرمود که خارهای آهنین سه‌پهلو بساختند و برسر راه لشکر اسلام فرسخ‌درفرسخ پاشیدند.** (شوشتری ۷۹) ۵. (فنی) وسیله‌ای کوچک دارای برجستگی یا فرورفتگی که در برخی اتصال‌ها به‌جایِ پیچ یا پرچ به‌کار می‌رود. ۶. (فنی) قطعهٔ گُوه‌مانند آهنی یا فولادی، برای جلوگیری از چرخش چرخ، پولی، یا چرخ‌دنده روی محور خود. ۷. استخوان ریز ماهی؛ تیغ ماهی: **در پیکان، خارهای ماهیان نصب می‌کردند.** (شوشتری ۳۲۹) ۸. (جانوری) برجستگی معمولاً تیز در استخوان: **از آن موضع برآمده‌است و به خارهای مهرهٔ گردن پیوسته‌است.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ۹. (قد.) خاربست ←: **باغستان بسیار داشت، بی دیوار و خار و هیچ مانعی از دخول در باغات نبود.** (ناصرخسرو[۲] ۵) ○ ۱۰. (قد.) (مجاز) رنج؛ ناراحتی: **به پیران رسیدند هرسه سوار/ رخان پُر ز خون و روان پُر ز خار.** (فردوسی[۳] ۵۷۸) به‌عنوان نماد «هر شخص یا چیز آزاردهنده، زشت، و منفور» به‌کار می‌رود: **من اگر خارم و گر گل چمن‌آرایی هست/ که ازآن‌دست که او می‌کشدم می‌رویَم.** (حافظ[۱] ۲۶۲) ○ **هنر به چشم عداوت بزرگ‌تر عیب است/ گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است.** (سعدی[۲] ۱۲۸)

□ ~ **از پا[ی] برآوردن (بیرون آوردن،**

برون آوردن، بیرون کردن، برکندن) (قد.) (مجاز) پایان دادن به رنج و اندوه؛ به راحتی رساندن: **برآوردم ز پای این خار و رَستم/ بیفکندم ز دوش این بار و رَستم.** (اوحدی: دیوان ۴۷۱: فرهنگ‌نامه ۷۲۴/۱) ○ **دل شکسته که مرهم نهد دگربارش؟/ یتیم خسته که از پای برکَنَد خارش؟** (سعدی[۳] ۷۶۳) ○ **هم‌چو شه‌زاده رسی در یار خویش/ پس برون آری ز پا تو خار خویش.** (مولوی[۱] ۴۶۸/۲) ○**کنون چاره جویید تا چون کنیم/ که این خار از پای بیرون کنیم.** (اسدی[۱] ۳۴۴)

▫ ~ **از پا[ی] به‌درآمدن** (قد.) (مجاز) پایان گرفتن رنج و اندوه؛ رهایی یافتن از ناراحتی و گرفتاری: **گلم زدست به‌دربرد روزگار مخالف/ امید هست که خارم زپای هم به‌درآید.** (سعدی[۳] ۵۱۳)

▫ ~ **از پای گذشتن** (قد.) (مجاز) بسیار گرفتار شدن: **گفتمش: چاره‌کن زبهر خدای/ کابم از سر گذشت و خار از پای.** (نظامی[۴] ۱۶۹)

▫ ~ **از [سرِ] راه (از ره) برداشتن** (مجاز) رفع مزاحمت و ناراحتی کردن: **کسی‌که این خار را از سر راه شما برداشته و چنین شر بزرگی را از شما گردانیده، چگونه او را مجازات می‌دهید؟** (فروغی[۳] ۱۴۳) ○**جوان‌مردی کن از من بار بردار/ گل‌افشانی کن از ره خار بردار.** (نظامی[۳] ۳۳۵)

▫ ~ **اندر جگر نشستن** (قد.) (مجاز) ▫ خار در جگر کسی نشستن ←.

▫ ~ **بر کسی (چیزی) نهادن** (قد.) (مجاز) آزارواذیت کردنِ او (آن)؛ ناراحت کردنِ او (آن): **عشقِ روی گل بسی خارت نهاد/ کارگر شد بر تو و کارت نهاد.** (عطار[۲] ۶۹)

▫ ~ِ **پا** (قد.) (مجاز) آن‌که یا آنچه مانع انجام دادن کار کسی می‌شود؛ مزاحم: **خار پای خود منم خود را ز خود فارغ کنم/ تا دوی یک‌سو شود، هم من تو گردم، هم تو من.** (خاقانی ۶۵۳)

▫ ~ِ **پیراهن بودن** (قد.) (مجاز) مایهٔ آزارواذیت بودن: **گل بی‌خار آرزومندی/ خار پیراهن است دل‌ها را.** (صائب[۱] ۴۱۲)

▫ ~ِ **چشم (دیده)** (مجاز) آن‌که یا آنچه مایهٔ آزار، زحمت، و ناراحتی است؛ مزاحم: **قول داد که... آن خار چشم... را از سر راهِ او دور [کند.]** (شهری[۱] ۳۲۰) ○ **تیرش که خار چشم حریف است روز جنگ/ هرجا که هست دیدهٔ دشمن نشان اوست.** (اهلی: کلیات ۴۴۹: فرهنگ‌نامه ۷۲۵/۱) ○ **چو نیک‌بخت شدی ایمن از حسود مباش/ که خار دیدهٔ بدبخت، نیک‌بختانند.** (سعدی[۴] ۸۲۱)

▫ ~ِ **چشمِ کسی شدن** (مجاز) سبب ناراحتی و آزارواذیت او شدن: **می‌باید که مهمانی او خار چشم دشمنان و گل باغ دوستان شود.** (میرزاحبیب ۲۶۶)

• ~ **خاییدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • خار خوردن ↓ : **ما ژنده‌سلب شدیم در خز نخزیم/ جز خار نخاییم و به‌جز گز نگزیم.** (خاقانی ۷۲۵)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تحمل سختی و ناراحتی کردن: **این‌همه خار می‌خورَد سعدی و بار می‌بَرَد/ جای دگر نمی‌رود هرکه گرفت مونسی.** (سعدی[۴] ۶۰۲)

▫ ~ **در پا رفتن** (قد.) (مجاز) گرفتار شدن: **ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم/ شکستم بی‌سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را.** (صائب[۱] ۱۹۷)

▫ ~ **در پهلو نهادن** (قد.) (مجاز) رنج بردن؛ سختی کشیدن: **لاله در غنچه‌ست تاکی خار در پهلو نهم؟/ دوست در خانه‌است تا کی رطل بر دشمن کشم؟** (سعدی[۴] ۷۹۳)

▫ ~ **در پیراهنِ کسی ریختن** (قد.) (مجاز) رنج و آزار سخت رساندن به او؛ اذیت کردن او: **آرزو تا چند ریزد خار در پیراهنت/ شعله‌ای بر خارخار آرزوی دل گمار.** (صائب: کلیات ۸۰۴: فرهنگ‌نامه ۷۲۶/۱)

▫ ~ **در جایِ خوابِ کسی انداختن** (قد.) (مجاز) ▫ خار در پیراهن کسی ریختن ↑ : **ای عاقلان را بارها بر لب زده مسمارها/ وی خستگان را خارها در جای خواب انداخته.** (خاقانی ۶۶۱)

▫ ~ **در جگرِ کسی فکندن** (قد.) (مجاز) سخت آشفته و پریشان کردنِ او؛ آزار دادنِ او: **روح را**

خار در جگر فکنید/ عقل را خاک در بصر فکنید. (مجیربیلقانی: دیوان ۳۷۴: فرهنگ‌نامه ۷۲۶/۱)

▫ ~ در (اندر) جگر کسی نشستن (قد.) (مجاز) سخت آزارواذیت دیدن او: مرا اندر جگر بنشست خاری/ بحمدالله ز باغ اوست باری. (مولوی[۲] ۶۲/۶)

▫ ~ در دلِ کسی شکستن (قد.) (مجاز) پریشان و بی‌قرار کردنِ او؛ سبب رنج و اندوهِ او شدن: رفتی و مرا خار شکستی در دل/ در دیده نه‌ای اگرچه هستی در دل. (عطار[۳] ۱۲۳)

▫ ~ در موزهٔ کسی افتادن (قد.) (مجاز) مضطرب شدنِ او؛ بی‌قرار شدنِ او: خار در موزه‌اش افتاد و سخت بترسید. (بیهقی[۱] ۳۱۴)

▫ ~ِ دیده ▫ خار چشم ←.

▫ ~ِ راهِ کسی شدن (مجاز) مزاحم او شدن؛ مانع او شدن: بسته‌ام یک روز با سیلاب احرام محیط/ کی شود زخم‌زبان خلق خار راه من؟ (صائب[۴] ۷۴۴)

• ~ زدن (مصـ.مـ.) (فنی) خارزنی ←.

▫ ~ زیرِ پا داشتن (قد.) (مجاز) ▫ خار در موزهٔ کسی افتادن ←: درکنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا/ روی گرمی‌تا از آن خورشیدسیما دیده‌ام. (صائب[۴] ۶۵۷)

▫ ~ زیرِ دُمِ کسی گذاشتن (مجاز) او را به انجام دادن کاری وادار کردن؛ تحریک کردنِ او: تیامی‌ها خار زیر دُمش می‌گذارند، هر روز به‌طرزی جست‌وخیز می‌کند. آرام را از شهر برداشته‌است. (مخبرالسلطنه ۳۲۱)

▫ ~ِ فنری (فنی) قطعهٔ فولادیِ حلقوی‌شکل با خاصیت فنری، که بر روی محور قرار می‌گیرد و از بیرون آمدن چرخ، پولی، یا چرخ‌دنده از روی محور جلوگیری می‌کند.

▫ ~ِ مغیلان (گیاهی) خار درختی به‌نام مغیلان (ام‌غیلان). ← مغیلان: در بیابان گر به‌شوق کعبه خواهی زد قدم/ سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور. (حافظ[۱] ۱۷۳)

▫ ~وخاشاک شاخه‌های خشک درختان و ریزهٔ چوب و علف و مانند آنها: باد در مزرعه گردوغبار به‌راه انداخته‌بود و خاروخاشاک و برگ‌های افتاده را جارو می‌کرد. (کریم‌زاده: شکوفایی ۳۷۹)

▫ ~وخاک در دیدهٔ کسی زدن (قد.) (مجاز) او را به‌شدت ناراحت کردن: در جزای آن عطای نور پاک/ تو زدی در دیدهٔ من خاروخاک. (مولوی[۱] ۵۴۹/۳)

▫ ~وخس ۱. ▫ خاروخاشاک ←: تمام این سه روز را افراد قبیله... مشغول جمع‌آوری گون و خاروخس بیابان‌ها شدند. (هدایت[۶] ۸۱) ۲. (مجاز) چیز بی‌ارزش: برباد رفت هستی خودرسته نفْس من/ در راه نقر خاروخس دیگرم نماند. (جامی[۹] ۳۶۷)

▫ ~وخسک ▫ خاروخاشاک ←: از خاروخسک بیاموز که با همهٔ ناهنجاری، این را شاید که اجاق مردمان گرم کند. (آل‌احمد[۳] ۲۰) ○ اگر خاروخسک در ره نمانَد/ گل و شمشاد را قیمت که داند؟ (نظامی[۳] ۸۸)

▫ ~وخسک در آستینِ کسی نهادن (قد.) (مجاز) آزارواذیت کردنِ او: به بُستان آمدم تا میوه چینم/ منه خاروخسک در آستینم. (نظامی[۳] ۳۲۹)

▫ ~وخسک در بسترِ کسی افتادن (قد.) (مجاز) در رنج و ناراحتی به‌سر بردنِ او: به روی چون گلت هرگه که این چشم ترم افتد/ همه شب تا سحر خاروخسک در بسترم افتد. (امیرخسرو: دیوان ۱۴۲: فرهنگ‌نامه ۷۲۹/۱)

خار[۲] .x [= خوار؟] (اِ.)

☞ • ~ کردن (مصـ.مـ.) ازمیان بردن گره موها و صاف کردن آنها: به سر انگشتان هردو دست، موهایش را خار کرد. (گلشیری[۱] ۱۱۶) ○ خار کردن این‌گونه موها مخصوصاً که کرک شده‌باشند، مچ آهنگران و کَت خمیرگیران لازم داشت. (شهری[۲] ۳۱۹/۲)

خار[۳] .x [مخفِ خارا] (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) سنگ خارا. ← سنگ ▫ سنگ خارا: گر از باد جنبان شود کوه خار/ بجنبید بر زین بر آن نام‌دار. (فردوسی[۱] ۲۲۹/۲)

خار[۴] .x (بمِ. خاریدن) ← خاریدن.

خارا xārā (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) ← سنگ ▫ سنگ خـارا: این دردورنج به‌درجه‌ای است که در سنگ خارا

اثر می‌گذارَد. (قاضی ۹۵۳) ○ یکی سنگ زآن کوه خارا بکَنْد/ فروهشت زآن کوهسار بلند. (فردوسی[۳] ۱۴۲۶) **۲.** (قد.) پارچهٔ ابریشمیِ موج‌دار: ملازمان ایشان را خلعت از الوان مخمل و خارا بپوشانند. (← اقبال[۱] ۱۹/۱/۲) ○ دراعهٔ خارای مخطط را تا دامن چاک زده. (وراوینی ۶۵۴) **۳.** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

خاراتراش x.-tarāš (صف.، اِ.) (قد.) سنگ‌تراش: ز خاراتراشان اِحکام‌کار/ که بر کوه دانند بستن حصار. (نظامی[۷] ۳۲۳)

خارادل xārā-del (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** سنگ‌دل و بی‌رحم: خارادلان... با اندک بهانه‌ای مردم بی‌گناه را گرفتار مصائب و مهالک می‌ساختند. (شهری[۲] ۱۲۲/۱) **۲.** پردل‌وجرئت؛ نترس: آهوسرین، ضرغام‌بر، کیوان‌منش، خورشیدفر/ خارادل و سندان‌جگر، رویین‌سم و آهن‌عصب. (در وصف اسب) (سنایی[۲] ۷۲)

خارازدرک xār-a('a)zdar-ak [= خاراژدرک] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی خار درشت و سرتیز: کسی حال تخم آن‌گاه داند که برگ و میوهٔ او بیند... و یا خارازدرک بیرون آید، معلوم شود که چیست تخم. (بهاءالدین خطیبی ۷۷/۲)

خاراشتر xār-o('o)štor [= خارشتر] (اِ.) (گیاهی) خارشتر ←.

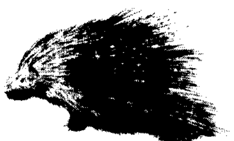
خاراشکاف xārā-šekāf (صف.) (قد.) خاراشکن ↓: همانا که آن هاتف خضرنام/ که خاراشکاف است و خضراخرام. (نظامی[۸] ۱۳۳)

خاراشکن xārā-šekan (صف.) (قد.) شکنندهٔ سنگ خارا، و به‌مجاز، قوی، محکم: یکی اسب باید مرا گام‌زن/ سُم او ز پولاد خاراشکن. (فردوسی[۳] ۳۹۲)

خاراگوش xārā-guš (اِ.) (گیاهی) افسنتین ←.

خاران xār-ān (بمِ. خاراندن و خارانیدن) ← خاراندن.

خارانداز xār-a('a)ndāz (صف.، اِ.) (جانوری) نوعی خارپشت که خارهای خود را مانند تیر پرتاب می‌کند.

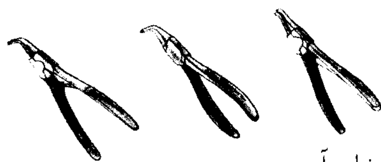


خاراندن xār-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خاران) سر ناخن یا وسیله‌ای زبر را به‌دفعات برروی پوست بدن کشیدن؛ خارش دادن: شروع به خاراندن سر خود کرد تا مضمون نامه را به‌یاد بیاورَد. (قاضی ۲۶۴)

خارانیدن xār-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خاران) خاراندن ↑.

خاربادرنگ xār-bādrang [= خیاربادرنگ] (اِ.) (گیاهی) خیاربادرنگ. ← بادرنگ (مِ. ۲).

خاربازکن xār-bāz-kon (صف.، اِ.) (فنی) **۱.** انبردست مخصوص درآوردن خار فنری از روی محور، با فک‌های بازشونده.



۲. خاردرآر ←.

خاربست xār-bast (اِ.) (قد.) پرچین که از گیاهان خاردار درست می‌کردند؛ خار[۱] (مِ. ۹): در آن شهر مانند مرغ وحشی که آشیان به خاربست بسته و دلش از خارخار گلزار رنجور و خسته باشد، اقامت گزیدم. (شوشتری ۳۵۹) ○ جنت ز شرم طلعت او گشته خاربست/ دوزخ ز گَرد ابلق او گشته گلْستان. (خاقانی ۳۱۱)

خاربن xār-bon (اِ.) (گیاهی) بوتهٔ خار: با خاربن‌ها آتش افروخته‌بودند و دیگ‌ها را بار گذاشته‌بودند. (محمود[۲] ۱۲۷) ○ جز خاربنان جای‌گه خود نپسندند/ بر پهلو از این نیمه بدان نیمه بگردند. (منوچهری[۱] ۱۷۴)

خارپشت xār-pošt (اِ.) (جانوری) جوجه‌تیغی ←: برتاس دربر می‌کنم یک‌لحظه بی اندام او/ چون خارپشتم گوییا سوزن در اعضا می‌بَرَد. (سعدی[۴] ۴۱۷)

خارپشته x.-e (اِ.) (قد.) برآمدگی‌ای که درکنار کرت می‌سازند تا آب بیرون نرود: **پشت پل را خارپشته نموده، جانب لویر را یک وجب از روی زمین اصل آخوره ساخته، خاک آن برسر خارپشته ریزند.** (ابونصری ۱۱۱)

خارپنبه xār-pambe (اِ.) **(گیاهی)** گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان که خاردارند.



خارپوستان xār-pust-ān (اِ.) **(جانوری)** گروهی از بی‌مهرگان دریایی مانند توتیا و ستارهٔ دریایی، که بدنشان اسکلت خارجی آهکی دارد؛ خارتنان.

خارپیرزن xār-pir[-e]-zan (اِ.) **(گیاهی)** خارپنبه ←.

خارت xārt (اِصو.)

☜ ▫ **~وخورت** (گفتگو) خرت‌خرت ←.

▫ **~وخورت کردن** (گفتگو) سروصدا کردن: **این‌قدر خارت‌وخورت نکن! دارم درس می‌خوانم.**

خارت‌خارت x.-xārt (اِصو.، ق.) خرت‌خرت ←: **این صدای خارت‌خارت این‌جا چیست؟** (← محمود[۱] ۲۹۴)

خارتنان xār-tan-ān (اِ.) **(جانوری)** خارپوستان ←.

خارج xārej [عر.] (اِ.) **۱.** فضایی که نسبت‌به فضای محدود و مشخصی، گسترده‌تر و بازتر و از آن جداست؛ بیرون؛ مقِ. داخل: **رخت‌آویز در خارج اتاق نصب شد.** ○ **از اجرام سماوی‌ای که در خارج از منظومهٔ شمسی وجود دارد، اطلاعات دقیقی نداریم.** **۲.** پیش یا پس از زمان معهود و مشخص: **خارج از ساعات اداری، خارج از نوبت.** **۳.** سرزمین‌هایی که بیرون‌از مرزهای کشور قرار دارد؛ کشورهای بیگانه؛ کشور بیگانه؛ مقِ. داخل: **در خارج تحصیل می‌کند.** ○ **به خارج خواهند رفت.** (پارسی‌پور ۲۵۵) **۴.** (صـ.) آنچه در بیرون‌از چیزی یا مکانی قرار دارد؛ در بیرون باشنده: **چرا عشق... از این قانون خارج باشد؟** (هدایت[۹] ۲۵) ○ **مرتبهٔ علم و معرفتشانْ از حدود ادراک ما خارج است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۰) **۵.** (گفتگو) (مجاز) بی‌اطلاع؛ ناوارد: **با او بی‌خود بحث نکن. او حسابی خارج است!** **۶.** بیرون‌از قوانین و قواعد مشخص، به‌ویژه بیرون‌از قواعد موسیقی: **بازی‌اش با سایر بازی‌ها هم‌آهنگ نیست، بلکه به‌کلی خارج است.** (دریابندری[۱] ۸۲) ○ **چه خوش حیات چه ناخوش، چو آخر است زوال / چه جعد زخمه چه ساده، چو خارج است نوا.** (خاقانی ۱۲) ○ **نقل بسیارکردن هم عربده است، و پیوسته سرود گفتنِ خارج و بازخواستن عربده است.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۶) **۷.** ویژگی آنچه در بیرون‌از ذهن انسان قرار دارد: **آنچه... از حقیقت... نصیب انسان گردیده، ازراه چشم بوده، خواه به‌وسیلهٔ تماشا و مشاهدهٔ عالم خارج و خواه ازطریق....** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۱) **۸.** ویژگی دوره‌ای از تحصیلات دینی، که براساس تقریرات استاد است: **درس خارج.** **۹.** (ق.) در بیرون؛ در کشور بیگانه: **مدت‌هاست خارج زندگی می‌کند، از اوضاع مملکت بی‌خبر است.** **۱۰.** به‌صورت بیرون‌از قوانین و قواعد مشخص به‌ویژه بیرون‌از قواعد موسیقی: **سازش را خارج می‌زند.** ○ **آوازش را خارج می‌خواند.** **۱۱.** (صـ.، اِ.) **(فقه)** آنکه در مالی متصرف نیست؛ مقِ. ذوالید.

☜ ▫ **~ از حد** بیش‌از اندازه و مقدار لازم: **فعالیت خارج از حد، او را ازپا درآورد.** ○ **خارج از حد کارکردنِ او سبب خستگی مفرطش شد.**

▫ **~ از مرکز** (مجاز) **۱.** (اداری) پولی که علاوه‌بر حقوق به اشخاصی که دور از پای‌تخت یا دور از مراکز استان‌ها یا محل

استخدام خود کار می‌کنند، پرداخت می‌شود: **حساب‌دار... همهٔ اضافات خارج از مرکز و حق اولاد و تأهل جیره‌خورهای دولت را برداشت و رفت.** (آل‌احمد[۵] ۶۶) **۲.** (ریاضی) صفحه یا قرصی که محور گردش آن بر مرکز هندسی‌اش منطبق نباشد.

▫ **~ از موضوع** حرف، مطلب، یا بحثی که به موضوع اصلیِ موردبحث ارتباطی ندارد: **انشایی که نوشته‌بود، کاملاً خارج از موضوع بود.**

▫ **~ از نزاکت** آنچه مطابق‌با آداب معاشرت نیست: **کلمهٔ خارج از نزاکتی که زیر [عکس]... نقش بسته، بی‌اندازه مضحک بوده‌است.** (مسعود ۱۳۵)

• **~ ساختن** (مصـ.مـ.) • خارج کردن ←: **تنها اسلام بود که توانست این خرافهٔ چندهزارساله را از مغز ایرانی خارج سازد.** (مطهری[۵] ۶۶)

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) **۱.** بیرون رفتن: **شاگردان... سوت‌زنان و شادی‌کنان از مدرسه خارج می‌شدند.** (هدایت[۹] ۷۹) **۲.** (مجاز) جدا شدن از مجموعه‌ای مانند اداره، سازمان، و مانند آنها: **شش ماه است از این اداره خارج شده‌است و در جای دیگری کار می‌کند.**

▫ **~ِ صف** **۱.** (منسوخ) **(نظامی)** معاف از رزم. ← معاف ▫ معاف از رزم. **۲.** (مجاز) آن‌که عضو گروهی است و از مزایای آن استفاده می‌کند، بدون آن‌که در کارهای مربوط به آن گروه شرکت کند.

▫ **~ِقسمت** (ریاضی) عددی که از تقسیم کردن یک عدد بر عدد دیگر به‌دست می‌آید: **خارج‌قسمت چهار بر دو، دو است.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** جدا کردن کسی یا چیزی از جایی و او یا آن را به جای دیگر بردن یا وادار به رفتن کردن: **من می‌خواستم شاه را از مملکت خارج کنم.** (مصدق ۱۸۵) ○ **[بیگانه] را از مملکت ایران خارج کنید.** (مستوفی ۲۳/۳) **۲.** کسی یا چیزی را از موقعیتی بیرون آوردن: **شما کاری کرده‌اید که انسان را از حالت طبیعی خارج می‌کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۵)

خارج‌آهنگ x.-ā(ʼā)hang [عر.فا.] (صـ.) **۱.** **(موسیقی)** ناموزون و مخالف با قواعد موسیقی یا مخالف با آهنگ کلیِ قطعه. **۲.** (قد.) (مجاز) ناموافق و ناسازگار: **به من بر شده لشکری دیدبان / همه خارج‌آهنگ و ناخوش‌زبان.** (نظامی[۷] ۴۷۰)

خارج‌آهنگی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) **(موسیقی)** وضع و حالت خارج‌آهنگ. ← خارج‌آهنگ (مِ. ۱): **نوای جهان خارج‌آهنگی است / خلل در بریشم نه در چنگی است.** (نظامی[۷] ۳۸۹)

خارج‌النسب xārej.o.n.nasab [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که نسبت او به قبیله و عشیره مورد انکار است؛ مقِ. داخل‌النسب: **باید او را به حلقهٔ خود راه نداد و خارج‌النسب... شمرد.** (میرزاحبیب ۲۲۱)

خارج‌خوان xārej-xān [عر.فا.] (صفـ.) **(موسیقی)** ویژگی آوازخوانی که خارج از دستگاه می‌خوانَد.

خارج‌خوانی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **(موسیقی)** خارج‌خوان بودن؛ خواندن آوازی که با اصول موسیقی و دستگاه تطبیق نکند.

خارج‌دیده xārej-did-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که مدتی در خارج از کشور بوده‌است: **دلم خوش بود شوهرم خارج‌دیده است.** (گلاب‌دره‌ای ۶۸) ⚲ ساختِ صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خارج‌رفته xārej-raft-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) خارج‌دیده ↑. ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خارج‌سازی xārej-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خارج کردن کسی یا چیزی از جایی: **سازمان ملل اعلام کرد این کشور باید تا حداکثر یک ماه دیگر نسبت‌به خارج‌سازی نیروهایش اقدام کند.**

خارجمع‌کن xār-jamʼ-kon [فا.عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) **۱.** ابزاری که به‌کمک آن، خار را در جای خود نصب می‌کنند. **۲.** انبردست مخصوص جمع کردن دهانهٔ خار فنری برای جا انداختن آن روی محور با فک‌های جمع‌شونده.

خارج‌نویس xārej-nevis [عر.فا.] (اِمصـ.) **۱.**

نوشتن بخشی از کتاب یا نوشته‌ای در جایی دیگر. **۲.** نوشتن حساب‌ها در خارج از دفتر. ■ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) خارج‌نویس (مِـ. ۱) ←: **تنها تفریح و سرگرمی او خواندن همین کتاب‌ها بود، و آنچه که به‌نظرش مشکل یا مشکوک می‌آمد، خارج‌نویس می‌کرد.** (← هدایت[5] ۱۳۴)

خارجه xāreje [عر.: خارجَة] (صـ.) **۱.** واقع در بیرونِ مرزهای کشور: **از... رفتارهای زشت کارکنان آن حکومت در ممالک خارجه هم صحبت بشود.** (مینوی[3] ۲۶۵) ○ **همتِ... مصروف بر تربیت اهل ایران و استحضار و آگاهی آنها از امورات داخله و وقایع خارجه است.** (وقایع‌اتفاقیه ۱) **۲.** (اِ.) سرزمین‌های بیرون‌از مرز؛ خارج (مِـ. ۳): **مدت مدیدی خارجه را دیده‌ام و تأسف‌ها بر حال حاضرِ... وطن محبوب دارم.** (حاج‌سیاح[1] ۱۲) **۳.** (صـ.) ساخته‌شده در خارج از کشور: **به هریک از ایشان یک قطعه نشان درجهٔ اول شیروخورشید خارجه... اعطا شده‌بود.** (افضل‌الملک ۴۳) **۴.** ویژگی آنچه از کشورهای دیگر می‌رسد: **سند فرمایشتان نیز تلگراف خارجهٔ مورخهٔ اول آوریل بود.** (علوی[2] ۱۰۱) **۵.** خارجی؛ بیگانه: **قالی که از مهم‌ترین مال‌التجاره‌های ایران است، در بازار اسلامبول رواج مخصوص و ازطرف خارجه‌ها مشتری زیاد دارد.** (جمال‌زاده[14] ۹) ○ **شما زیاد سیاحت کرده و مکرر به مکه مشرّف شده‌اید و زبان خارجه می‌دانید.** (حاج‌سیاح[1] ۲۰)

خارجه‌دیده x.-did-e [عر.فا.] (صف.) خارج‌دیده ←: **اگر چند نفر باهوش و خارجه‌دیده و دل‌سوز هستند، قدرت اظهار ندارند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۴۴) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خارجی[1] xārej-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به خارج) **۱.** مربوط به خارج از کشور: **سفرهای خارجی.** **۲.** اهل سرزمین‌های خارج از مرزهای کشور؛ بیگانه: **تمام خارجی‌ها بیش‌تر از دوتا بچه ندارند.** (← گلاب‌دره‌ای ۶۰) ○ **ما به توضیح دو چشمان تو قانع نشویم/ زآنکه با خارجیان الفت و نجوا دارند.** (بهار ۱۱۶۸) **۳.** ساخته‌شده در خارج از کشور: **لباس خارجی، لوازم خارجی.** **۴.** واقع‌شده در بیرون‌از چیزی یا جایی: **دیوارهٔ خارجیِ این ظرف، آبی است، اما داخلش به‌رنگ دیگری است.** **۵.** آنچه در بیرون‌از ذهن وجود دارد؛ عینی: **بالذات وجود خارجی ندارد.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۳) **۶.** مربوط به خارج از بدن و لایهٔ بیرونیِ پوست: **داروهایی با استعمال خارجی.** **۷.** (ساختمان) ویژگی نوعی آجرچینی. **۸.** (قد.) خروج‌کننده؛ مخالف: **غلامان، میرزاشاه‌حسین را طلب کردند و آن نمک‌به‌حرام خارجی را دادند به‌دست ایشان.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۷) ○ **اگر به روزگار بعضی‌از خلفا، اندر مُلکْ بسطی و وسعتی بوده‌است، به هیچ‌وقت از دل‌مشغولی و خروج خارجیان خالی نبوده‌است.** (نظام‌الملک[2] ۳۶) **۹.** (حامصـ.) (قد.) خارج شدن از حد خود؛ تجاوز از حد؛ بی‌ادبی: **شیخ بفرمود تا گربه را حاضر آوردند... تا بازخواست کند که چندین گاه خارجی نکرده‌بود، اکنون موجب خارجی و درازدستی چیست.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۴)

■ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) خارجی (مِـ. ۹) ↑.

خارجی[2] xārej.i [عر.: خارجیّ] (صـ.، اِ.) (ادیان) پیرو فرقهٔ خوارج. ← خوارج: **بر رافضی چگونه ز بنی‌قحافه لافم؟!/ بر خارجی چگونه غم بوتراب گویم؟!** (مولوی[2] ۳۰۳/۳) ○ **امروز این تمییز برخاسته‌است. اگر جهودی به عمل و به کدخدایی ترکان آید، ترکان را می‌شاید... و اگر خارجی و قرمطی می‌آید، می‌شاید.** (نظام‌الملک[2] ۲۲۹)

خارجیه xārej.iy[y]e [عر.: خارجیَّة] (صـ.) خارجی. نیز ← قضایا ▫ قضایای خارجیه.

خارچین xār-čin (اِ.) (قد.) **۱.** خاربست: **چنان باغی کز او گل‌چین نیارد گل برون بردن/ نه آن باغی که باید خارچین از بیم دزدانش.** (عرفی: آنندراج) **۲.** (صف.) ویژگی آن‌که خار را از جایی از بدن بیرون می‌آورَد، و به‌مجاز، آن‌که ناراحتی یا مشکلی را ازمیان برمی‌دارد: **آن حکیم خارچین استاد بود/ دست می‌زد جابه‌جا می‌آزمود.** (مولوی[1] ۱۲/۱)

خارچینه x.-e (اِ.) ۱. موچین ←. ۲. سرهای دو انگشت سبابه و ابهام که به‌وسیلهٔ آن، گوشت و پوست بدن را می‌گیرند.

خارچینی xār-čin-i (اِ.) (قد.) (شیمی) خارصینی (مِ. ۱) ←.

خارخار xār-xār (اِمص.) ۱. خارش: **فکر عصیان ابتدای کار شیطانی بُوَد/ در بدن چون خارخار افتد علامات گر است.** (عطار: لغت‌نامه[1]) ۲. (مجاز) دلواپسی و اضطرابی که از تعلق‌خاطر و تمایل و هوس به چیزی در انسان به‌وجود می‌آید؛ وسوسه: **شاه‌زاده ملول و بی‌حوصله به‌نظر می‌رسید. هنوز خارخار اندیشه‌های شب را در خاطر احساس می‌کرد.** (زرین‌کوب[4] ۱۲۵) ○ **دفع خارخار تعلقات جهان بی‌ثبات را به ناخن مردی و مردانگی نموده، قدم در معرکهٔ کارزار... نهادند.** (مروی ۶۹۲) ○ **شیر گفت: مرا نیز خارخارِ این می‌دارد، و اگر دارو میسر شود، تأخیری نرود.** (نصرالله‌منشی ۲۵۳) ۳. (صـ.) (گفتگو) ویژگی موی تازه‌درآمدهٔ تیز و زبر: **موهای بلندی داشت و با صورت تکیده و آن ریش خارخار، شبیه تصویر حلاج بود.** (معروفی ۱۷۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. اضطراب داشتن؛ خلجان داشتن: **داستان پیری را در بخارا گفتم، بعد نشد باقی‌اش را بگویم. از آن روز دلم خارخار می‌کند.** (پارسی‌پور ۲۰۰) ۲. اضطراب پدید آوردن؛ ناراحتی ایجاد کردن: **اگر ز تربت من سر برآورَد خاری/ هنوز در دلم آن خار، خارخار کند.** (خواجو ۲۳۳)

خارخاری x.-i (صـ.) مانند خار تیز و زبر: **ریش خارخاری.**

خارخاسک xār-xās-ak [= خارخسک] (اِ.) (گیاهی) خارخسک ↓: **از تخم خارخاسک، خارخاسک سبز می‌شود و پیازِ سنبل بنشانی، سنبل می‌دهد.** (شهری[1] ۱۰۶) ○ **برایش گل‌گاوزبان دَم کردم... گل خارخاسک... به‌خوردش دادم.** (هدایت[4] ۸۷)

خارخسک xār-xas-ak [= خارخاسک] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ سداب، که دانه‌های آن مصرف دارویی دارد: **حرارتی‌مزاج‌ها، گیاهان سبک زداینده، چون عناب،... گل کاسنی، و خارخسک می‌خوردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰)



خارخو[ی] xār-xu[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) آزارنده؛ بداخلاق؛ تندخو: **مهجور خارکش را، گلزار می‌نمایی/ گل‌روی خارخو را، در خار می‌کشانی.** (مولوی[2] ۱۹۴/۶)

خاردار xār-dār (صف.) دارای خار. ← خار[1] (مِ. ۱ و ۲): **درخت خاردار، سیم‌خاردار.** ○ **خوراک ما شوره‌گز بود و بوته‌های خاردار.** (علوی[3] ۸۳)

خاردرآر xār-dar-ā('ā)r (صف.، اِ.) (فنی) ابزاری که برای بیرون آوردن یا جا زدن خار به‌کار می‌رود. ← خار[1] (مِ. ۵ و ۶).

خارزار xār-zār (اِ.) خارستان ←: **درهای گلستان زبی سو گشاده‌ایم/ در خارزار چند دَوی ای برهنه‌پا؟** (مولوی[2] ۱۲۱/۱)

خارزنی xār-zan-i (حامصـ.) کشیدن سوزن‌های خار، مخصوص روی بعضی بافته‌ها مانند پتو، به‌منظور پرزدار کردن آنها؛ خار زدن: **دستگاه خارزنی پارچه.**

خارسان xār[-e]-sān (اِ.) (قد.) خارستان ↓: **همان خارسان این سرای سپنج/ که هم ناز و گنج است و هم درد و رنج.** (فردوسی[3] ۱۹۰)

خارستان xār-estān (اِ.) محلی پُر از خار؛ خارزار؛ خارسان: **ازسوی خارستانی... ازمیان آن خاربن‌ها بیرون پرید.** (قاضی ۵۶۵) ○ **هرکجا سنگلاخی و یا خارستانی باشد، لشکرگاه ما آنجا می‌باشد.** (بیهقی[1] ۷۷۱)

خارش xār-eš (اِمصـ. از خاریدن) . ۱. خاریدن: **پوست دستش را با خارشِ زیاد زخم کرده‌بود.** ۲. تحریک شدن قسمتی از پوست بدن براثر

عاملی که سبب تمایل به خاریدن آن نقطه می‌شود: **به‌علت سوزش و خارشی که در پاهایم بود، خوابم نمی‌برد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۵) ○ **هرکه آب نرگس اندر خویشتن مالد، خارش از تن ببرّد.** (حاسب‌طبری ۳۴)

▫ ~ِ **چیزی (کاری) پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) میل و علاقه به انجام آن پیدا کردن: **مانند زن‌های آبستنی که ویار چیزی را می‌کنند، من هم خارش شاعری پیدا می‌کنم.** (جمال‌زاده[۸] ۹۵)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) خاراندن ←: **آن‌قدر دستش را خارش داد که به‌خون افتاد.**

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) احساس خارش کردن در نقطه‌ای از بدن: **پشتم خارش دارد.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) خارش (مِ. ۲) ←: **حیوانی... میان انگشت دستم... چسبیده‌بود... بعداز این‌که کَندم، خارش زیادکرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۸)

▫ **به ~ افتادن** احساس خارش کردن: **جای نیش پشه‌ها به‌خارش افتاده‌بود.**

خارشتر xār-šotor (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی علفی، پایا، و خاردار از خانوادهٔ نخود، که از آن، ترنجبین می‌گیرند و مصرف دارویی دارد: **دلو را پُر می‌کرد و میان خارشترها می‌گشت... و خاربته‌ها را آب می‌داد.** (صفدری: شکوفایی ۳۰۷)

خارشتری x.-i (اِ.) **(گیاهی)** خارشتر ↑: **تنها گیاهی که گاهی دیده می‌شود، گیاهی است ازنوع گون و خارشتری.** (جمال‌زاده[۶] ۱۳)

خارشتک xār-ešt-ak [= خارشک] (اِ.) (پزشکی) جرب ←: **ناخوشی‌های تراخم... و آتشک و خارشتک... به‌جان آنها افتاد.** (هدایت[۶] ۱۵۶)

خارش‌دار xār-eš-dār (صف.) دارای خارش: **جوش‌های سرخ سوزنده و خارش‌دار را با کافور و گلاب [بمالند.]** (شهری[۲] ۲۴۹/۴)

خارشک xār-eš-ak (اِ.) (پزشکی) ۱. جَرَب ←. ۲. (گفتگو) میل شدید جنسی: **همین خارشک هفتساله‌تان... شما را آورده بلای جان من کرده، برای فرار از تنهایی است.** (به‌آذین ۲۲۱)

خارشکر xār-šekar (اِ.) **(گیاهی)** شکرتیغال (مِ. ۲) ←.

خارشکی xār-eš-ak-i (صند.، منسوب به خارشک) ۱. مبتلا به خارشک. ← خارشک (مِ. ۱). ۲. (گفتگو) دارای میل شدید جنسی: **حشری و خارشکی‌ام می‌خواندند.** (← شهری[۱] ۱۵۴)

خارصینی xār.sin.i [معر. از فا.: خارچینی] (اِ.) (قد.) ۱. **(شیمی)** نوعی فلز در کتب قدما که امروزه آن را با پلاتین تطبیق می‌کنند: **خارصینی، جوهری معدنی است ازجملهٔ فلزات سبعه. معدن او در دیار صین.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۴۰) ۲. نوعی سنگ سیاه مایل به زرد: **سنگی است... لونش سیاه زردفام. آن را می‌گدازند و در قالب‌ها می‌ریزند... آن را هم خارصینی می‌گویند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۴۰)

خارق xāreq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ازهم‌درنده؛ پاره‌کننده: **چشم او یَنظُر بنورالله شده/ پرده‌های جهل را خارق بُده.** (مولوی[۱] ۳۳۳/۱) ۲. ویژگی آنچه برخلاف جریان طبیعی و عادی امور است.

▫ ~ِ **عادات (عادت)** خارق‌العاده ↓: **این‌همه خارق عادات را چگونه می‌کرد؟ تغییرات مقدرات را چه‌طور می‌نمود؟** (طالبوف[۲] ۲۲۹) ○ **چون این نکته خارق عادت... بود بر تعجبِ حاضران... افزود.** (قائم‌مقام ۳۹۵)

خارق‌العاده xāreq.o.l.'āde [عر.: خارق‌العادَة] (صـ.) فراتر از جریان طبیعی و عادی امور: **تماشاچیان احساس می‌کردند که امر خارق‌العاده‌ای دارد رخ می‌دهد.** (علوی[۳] ۹۰) ○ **در سِحر و جادو کارهای خارق‌العادهٔ عجیب می‌کند.** (مینوی[۳] ۲۷۴)

خارک xār-ak (مصغِ. خار، اِ.) **(گیاهی)** ۱. خار کوچک: **آدمی را که خارکی در پای/ نرود، طرفه جانور باشد.** (سعدی[۳] ۴۸۰) ۲. خرمای زرد و خشک؛ خرک: **انگار طعم کال خارک لیلو کامم را پُر می‌کند.** (محمود[۱] ۱۳۳)

خارکش xār-ke(a)š (صف.، اِ.) ۱. **(فنی)** سنبه‌ای با نوک باریک و بلند برای درآوردن خار. ← خار[۱] (مِ. ۵ و ۶). ۲. حمل‌کنندهٔ خار. ← خار[۱] (مِ. ۲): **ای که بر مرکب تازنده سواری، هش دار/ که خر**

خارکش مسکین در آب‌وگل است. (سعدی[۲] ۱۸۲) **۳.** (قد.) (مجاز) آنکه رنج و بلا را بر خود هموار می‌کند: **با خارکشان نشین که اندر ره سوز/ صد برگ بساخت گل ز یک پشتهٔ خار.** (ظهیرفاریابی: دیوان ۳۷۶: فرهنگ‌نامه ۷۲۸/۱) **۴.** (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان قدیم ایرانی: **جانا می خور که چون گل تازه شکفت/ بلبل ره خارکش‌کنون خواهد گفت.** (عطار[۳] ۲۱۴)

خارکشی x.-i (حامص.) (قد.) عمل خارکش؛ کشیدن خار. ← خارکش (مِ. ۲): **گل نیز چو در خارکشی افتادست/ بلبل همه راه خارکش می‌گوید.** (عطار[۳] ۲۱۶)

خارکن xār-kan (صف.، اِ.) **۱.** آنکه کارش کندن خار برای فروش است. ← خار[۱] (مِ. ۲): **یک پیرمرد خارکنی بود که همهٔ عمرش به خارکنی و زحمت و مرارت گذشته... بود.** (شهری[۲] ۱۴۱/۱) ○ **به گوشهٔ صحرایی به حاجتی برون رفته‌بودم. خارکنی را دیدم پشته‌ای فراهم آورده.** (سعدی[۴] ۶۸) **۲.** (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان قدیم ایرانی: **سرود خارکن از عندلیب نیست عجب/ که مدتی سروکارش نبود جز با خار.** (ظهیرفاریابی: گنج ۵۴/۲)

خارکنی x.-i (حامص.) عمل و شغل خارکن: **پیرمرد... همهٔ عمرش به خارکنی و زحمت و مرارت گذشته... بود.** (شهری[۲] ۱۴۱/۱)

خارگیری xār-gir-i (حامص.) گرفتن خاروخاشاک وکاه و مانند آنها از چیزی و پاک کردن آن: **خارگیری پشم.**

خارلنگری xār-langar-i (اِ.) **(گیاهی)** گروهی از گیاهان یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ گاوزبان.



خارماهی xār-māhi (اِ.) **(جانوری)** هریک از ماهی‌های کوچکی که فلس واقعی ندارند و درجلو باله‌های پشتیِ آنها خارهایی وجود دارد که تعدادشان برحسب جنسِ جانور تغییر می‌کند.

خارو xār-u (اِ.) **(جانوری)** نوعی ماهی خاص جنوب ایران با بدن نقره‌ای و پشت تیره که تیغ‌های فراوان دارد.

خاره xāre (اِ.) (قد.) **۱.** **(علوم‌زمین)** سنگ خارا. ← سنگ ▫سنگ خارا: **دل‌های ما سخت چون خارهٔ کوه‌هاست.** (آقسرایی ۵۶) ○ **به‌کنار شهر، قلعه‌ای بلند بنیادش بر سنگ خاره نهاده‌است.** (ناصرخسرو[۲] ۷) **۲.** پتک: **زیر نام تو موم گردد و گِل/ تارک خاره و دل سندان.** (مسعودسعد[۱] ۵۹۶) **۳.** خارا (مِ. ۲) ←: **مگر جامه‌ای باشد که به‌خلاف خرقهٔ درویشان باشد... مثل عتّابی و خاره.** (باخرزی ۲۵۶)

خاره‌در x.-dar[r] (صف.) (قد.) ویژگی آنچه یا آنکه سنگ خاره را می‌شکافد، و به‌مجاز، بسیار قوی و نیرومند: **تکاور یکی خاره‌دَرّی که گنتی/ چو یوز از زمین برجهد، که‌ش جهانی.** (منوچهری[۱] ۱۱۹)

خاریدن xār-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خار) **۱.** ناخن یا چیزی مانند آن را به‌طور متوالی بر جایی از بدن، که دچار خارش شده‌است، کشیدن: **هروقت‌که غذای تند می‌خورم، بدنم شروع به خاریدن می‌کند.** **۲.** (مصـ.مـ.) خاراندن ←: **به غم‌خوارگی چون سرانگشت من/ نخارد کس اندر جهان پشت من.** (سعدی[۱] ۷۹) **۳.** (قد.) کیسه کشیدن بر پوست بدن: **گرماوه‌بان را دراثنای خاریدن، دست بر آن عضو آمد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۷۳) **۴.** (قد.) قشو کشیدن بر ستور: **هردو خیل آهنگِ حرب کردند و مرکبان را بخاریدند و بمالیدند.** (بیغمی ۸۱۴) ○ **گفت: بستان شانه پشت خر بخار/ گفت: لاحول ای پدر شرمی بدار.** (مولوی[۱] ۲۵۹/۱) **۵.** (قد.) خراشیدن و زدودن چیزی از رویِ چیزی دیگر: **چو خاریدند خاک از سنگ خارا/ پدید آمد یکی طاق آشکارا.** (نظامی[۳] ۴۳۲) نیز ← تن[۱] ▫تن کسی خاریدن.

خاز xāz (اِ.) (قد.) **۱.** چرک بدن و لباس: **تو خاز**

غصه و غم از لباس عیش رهی / به آبِ لطف و به صابونِ التفات بشوی. (بدیع‌سیفی: جهانگیری ۲۹۵/۱) **۲.** پارچهٔ کتانی: **زروی کسوت اگرچند امتیازی نیست / ولیک اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز.** (ابن‌یمین ۱۱۱) **۳.** سنگ‌پا: **زآرزوی پای‌بوس شهریار / داشتم روی دژم چون سنگ خاز.** (نزاری‌قهستانی: لغت‌نامه[1])

خازن xāzen [عر.] (اِ.) **۱.** (برق) وسیلهٔ ذخیره‌کنندهٔ الکتریسیتهٔ ساکن که رایج‌ترین نوع آن از دو ورقهٔ نازک فلزی تشکیل شده که بین آنها لایهٔ عایقی قرار گرفته‌است. **۲.** (صـ.) (قد.) خزانه‌دار ←: **هم‌شهری نکته‌دان و شیرین‌سخنشان... الحق خازن گنج حکمت است.** (جمال‌زاده[11] ۴۸) ○ **صواب آن است که از خازنان نسختی خواسته آید به خرج‌ها که کرده‌اند و آن را به دیوانِ عرض فرستاده شود.** (بیهقی[2] ۱۷۶) **۳.** (صـ.، اِ.) (قد.) نگهبان؛ محافظ: **حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم.** (حافظ[1] ۲۳۰) **۴.** (قد.) سرپرست کتاب‌خانه: **افرادی که به‌عنوان کتاب‌دار، یا خازن و کلانتر کتاب‌داران، یا مشرف انتصاب می‌شده‌اند، صاحب فضل و کمال بوده[اند.]** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۶۰)

خازنی x.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) **۱.** عمل خازن (مِ.۲)؛ خزانه‌داری: **آن‌که خازنی را شاید، حاجبی مده، که هرکاری به هرکسی نتوان داد.** (عنصرالمعالی[1] ۲۳۰) **۲.** نگهبانی؛ تصدی: **به ریاست خلوت همایونی و خازنیِ مُهر... مبارک سرافراز و منصوب شدند.** (افضل‌الملک ۳۸) **۳.** کتاب‌داری یا سرپرستی کتاب‌خانه: **خازنیِ کتاب‌خانهٔ آن مدرسه دراین‌موقع با... خطیب تبریزی بود.** (مینوی[2] ۲۲۲) ○ **گویند چون از ساختن نظامیه فارغ شد، خازنیِ دارالکتب به شیخ‌ابوزکریا خطیب تبریزی داد.** (هندوشاه: گنجینه ۱۶۵/۴)

خازه xāze (اِ.) (قد.) گِلی که برای مالیدن به دیوار به‌عمل آمده‌باشد: **گِلش از آب رحمت خازه گردان / دلش از باد تربت تازه گردان.** (ضیای‌نخشبی: جهانگیری ۲۹۵/۱)

خاس xās (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و برگ‌ریز از خانواده‌ای به‌همین‌نام با میوه‌های قرمز یا زردرنگ که در تمام زمستان بر شاخه می‌ماند و برگ آن خاصیت دارویی دارد.



خاست xāst (بمِا. خاستن، اِمصـ.) (قد.) **۱.** برخاستن از خواب؛ بیدار شدن؛ بیداری: **تو مردمی و دولت مردم فضیلت است / تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست.** (پروین‌اعتصامی ۱۵) ○ **همی خفتن و خاست با جفت مار / چگونه توان بردن ای شهریار؟** (فردوسی[3] ۵۶) **۲.** خیزش؛ بعث: **بدانند که رستاخیز حق است... و در خاستِ رستاخیز شک نیست.** (میبدی[1] ۶۵۶/۵)

☜ ○ **~ونشست کردن** (قد.) (مجاز) نشست‌وبرخاست کردن؛ معاشرت کردن: **با هرگونه مردم خاست‌ونشست کنی و با ایشان درآمیزی.** (نظام‌الملک[3] ۴۹)

خاست‌گاه، خاستگاه x.-gāh (اِ.) محل برخاستن؛ مبدأ و منشأ: **حوادث مشابه، خاست‌گاه‌های متفاوت دارند.** (پارسی‌پور ۱۵۰) ○ **ریشه و خاست‌گاه چیزهایی که قرآن آنها را انحراف اعتقادی یا اخلاقی یا عملی می‌خوانَد، وضع خاصی از روابط اقتصادی است.** (مطهری[1] ۳۸)

خاستن xāst-an (مصـ.ل.، بمـ.: خیز) (قد.) **۱.** پدید آمدن؛ ظاهر شدن؛ به‌وجود آمدن: **در مکه بودم، مرا عزیمتِ سفر خاست.** (جامی[8] ۱۶۴) ○ **مردکی را چشم‌درد خاست.** (سعدی[2] ۱۶۰) **۲.** به‌پا خاستن؛ بلند شدن؛ برخاستن: **ز خون دیدهٔ من رُست لاله در صحرا / ز تفّ دود دلم خاست ابر بر گردون.** (قطران ۳۳۱) **۳.** روییدن؛ رُستن: **سنبل ز کمند عنبرین‌نام که خاست / سوری ز عذار لاله‌گون که دمید؟** (عاشق: گنج ۱۴۲/۳) **۴.** (مجاز) پرورش یافتن: **اقتضای ادوار فلکی در آن میلاد چنان یافتند که نشوونمای او در غربت باشد و مؤدب و مردانه خیزد و وارث مُلک شود.**

(شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۷/۳) **۵.** (مجاز) تولید شدن؛ به‌عمل آمدن: **نامه شهری است در ولایت شام، آن‌جا میوهٔ بسیار خیزد.** (ابن‌فندق ۱۲۷) **۶.** صادر شدن: **شوش، شهری است تونگر و جای بازرگانان و بارکدهٔ خوزستان است و از وی جامه و عمامهٔ خز خیزد.** (حدودالعالم ۱۳۹) **۷.** ظهور کردن: **شیخ‌الاسلام گفت که: پس‌از او از بلخ هیچ صوفی نخاست.** (خواجه‌عبدالله[1] ۳۰۵) **۸.** زایل شدن؛ ازبین رفتن. ← برخاستن (مِ. ۱۰).

خاسته xāst-e (صف. از خاستن) (قد.) **۱.** قدکشیده؛ بالیده: **که یوسف چو بالین شد و خاسته/ چو بت‌خانهٔ چین شد آراسته.** (شمسی ؟: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[1]) **۲.** برجسته و متورم: **اگر آماس خونی بُوَد، نشان وی آن بُوَد که رنگ روی سرخ بُوَد و رگ‌های وی خاسته بُوَد.** (اخوینی ۲۳۴) ⌂ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خاسر xāser [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که دچار زیان و ضرر شده‌است؛ زیان‌کار؛ متضرر: **نگر! به قول ایشان کار نکنی که آن‌گاه خاسرِ دوجهان باشی.** (احمدجام ۸۳) نیز ← خایب.

خاسراً xāser.an [عر.] (ق.) (قد.) ← خائباً‌خاسراً.

خاش xāš (اِ.) خاشاک ↓.

خاشاک x.-āk (اِ.) ریزهٔ چوب، کاه، علف، و مانند آنها: **من نادان نیز دریافته‌ام که کاه و خاشاک درزیر سر آدمی که باخدا باشد، حکم بالین اطلس را دارد.** (جمال‌زاده[17] ۵۲) ○ **مغربی خاشاک بود و موج او را درربود/ از سر ره زآن‌که بود از بودِ او ناپاک راه.** (مغربی[2] ۳۴۳)

خاشع xāše' [عر.] (صـ.) **۱.** متواضع؛ فروتن: **شخص به‌نظرِ دقت نگرَد همه را به‌سوی [خداوند]... خاشع و راجع بیند.** (شوشتری ۳۴۵) ○ **اندرعین فنا زبانش به حق ناطق شود و تنْ خاشع و خاضع گردد.** (بخارایی ۶۷) **۲.** خداترس؛ پرهیزکار: **خاشع، آن بُوَد که داند که چه کند، و چه خوانَد و کجا استاده‌است، و خدمتِ که می‌کند....** (احمدجام ۱۳۶)

خاشعانه x.-āne [عر.فا.] (صـ.، ق.) ازروی خشوع و فروتنی؛ فروتنانه: **تعزیت خاشعانهٔ خود را... معروض می‌دارند.** (محتشم‌السلطنه: افضل‌الملک ۱۴)

خاشک xāš-ak (اِ.) (قد.) وسایل متفرقه؛ خرده‌ریز. ← خاشک‌دان.

خاشک‌دان x.-dān (اِ.) (قد.) توبره یا صندوقچه‌ای که در آن، وسایل خرده‌ریز می‌گذاشته‌اند: **اسبی بیاورد و خاشک‌دان طعام و مطهرهٔ آب.** (ارجانی ۸۴/۵) ○ **ای خاشک‌دانت سقف ازرق/ وی شادروانت چرخ اطلس.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۸)

خاشه xāš-e (اِ.) (قد.) خاشاک ←: **کمتر از آبی بُوَد صد خاشه آید در دهانْت/ تا خوری از کوزه‌ای یک شربت آب خوش‌گوار.** (عطار[5] ۷۷۶)

خاشه‌روب x.-rub (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که کوی‌وبرزن را جارو می‌کرده‌است؛ رفتگر: **خاشه‌روبی بود سرگردان راه/ خاشه می‌رفتی همه در کوی شاه.** (عطار[6] ۳۷۲)

خاص xās[s] [عر.: خاصّ] (صـ.) **۱.** آن‌که یا آنچه از همانند خود متمایز و متفاوت است؛ مخصوص: **آدم خاصی است، هیچ‌وقت کمک کسی را قبول نمی‌کند.** ○ **روح او... با طبیعت آمیزگاری و هم‌دردیِ خاص می‌یابد.** (زرین‌کوب[1] ۶۱) ○ **آب را با هر نباتی ملاقاتی خاص هست، و طریق خاص هست، و رویی خاص هست.** (نسفی ۲۸۲) **۲.** مربوط و متعلق به یک فرد، یک چیز، یا یک گروه؛ انحصاری: **این غذای کمکی، خاص کودکان بالای شش ماه است.** ○ **عادت خاص او این بود که همیشه بعداز شام قدم بزند.** ○ **جامهٔ عماریِ شتران و نمدزین اسپان بوقلمون بافند به‌جهت خاص سلطان.** (ناصرخسرو[2] ۶۶) **۳.** برگزیده و منتخب به‌علت خوبی و ارزش: **میل آن داری که به سلک رندان منسلک شَوی و به حلقهٔ خاصان درآیی، یعنی آدم شَوی؟** (میرزاحبیب ۱۱۸) ○ **آن هرسه گوهر پاک، میراث فرزندان خاص آدمند.** (افلاکی ۲۳۱) **۴.** معیّن؛ مشخص: **این جوان از ساکنین این محله نبوده و برای قصد و نیت خاصی بدان‌جا آمده‌است.** (مشفق‌کاظمی ۱۰) **۵.** **(تصوف)** برگزیده و مقرب

درگاه خداوند: دی و فردا و امروز به‌نزدیک عام سه روز باشد و به‌نزدیک خاص سه ساعت و به‌نزدیک خاص‌الخاص سه نفَس: یکی ماضی، یکی مستقبل، یکی حال. (اقبال‌شاه ۱۰۳) **۶.** (دیوانی) متعلق یا مخصوص به پادشاه یا حاکم یا اعطاشده ازطرف آنان: سلطان رسول ابوعلی را بعداز نوازش بسیار، خلعت خاص پوشانیده، بازگردانید. (نخجوانی ۲۲۷/۱) ○ امیر... از نمازگاهِ شهر راه بتافت با فوجی از غلامان خاص و به کرانهٔ شهر بگذشت. (بیهقی[۱] ۵۹۱) **۷.** (دیوانی) ویژگی املاک متعلق به پادشاه یا حاکم. ← • خاص کردن. **۸.** (منطق) ویژگی امری که نسبت‌به امر دیگر محدودتر است، مثل انسان نسبت‌به حیوان. **۹.** (ادبی) ← اسم ▫ اسم خاص.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** (قد.) بر دیگران برتری دادن و ممتاز گرداندن: حکمت محض است اگر لطف جهان‌آفرین / خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را. (سعدی[۲] ۵۵) **۲.** (دیوانی) مصادره کردن املاک و اموال، و آنها را درتملک پادشاه یا حاکم درآوردن: او را... محبوس گردانیدند و ضیاع و اسباب او خاص کردند. (جرفادقانی ۳۵۷)

▫ **~وخرجی** (قد.) ← خاصه ▫ خاصه‌وخرجی (مِ. ۲): از خزاین کسوت‌های خاص‌وخرجی با اکیاس آگنده به دینار... بفرستاد. (جوینی[۱] ۱۵۰/۲)

▫ **~وعام** (مجاز) همهٔ مردم از افراد برگزیده و عادی: به‌علت تحریر نادرست و بی‌اندام تاچه‌حد مورد طعنه و مضحکهٔ خاص‌وعامند. (اقبال[۲] ۴۶) ○ آن پیشینهٔ علم که وی گفت، علم توبت بُوَد که خاص‌وعام قبول کنند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۳)

▫ **با ~ گرفتن** • خاص کردن (مِ. ۲) ←: در هر شهری از شهرهای عراق و امهات بلاد، ضیاع و ضریبه با خاص گرفت و از آن عهد باز، سنجر سلطان اعظم شد. (راوندی ۱۷۱) ○ هر دیهی که منزلگاه است و حوالی آن اگر در اقطاع است، با خاص باید گرفتن. (نظام‌الملک[۲] ۱۵۵)

خاص‌الخاص xās[s].o.l.xās[s] [عر.: خاصّ‌الخاصّ] (صـ.) **۱.** (قد.) بسیار مقرب و نزدیک: امیدوارم که قدرشناس از آب درآید و از جان‌نثارهای خاص‌الخاص باشد. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۸) ○ ترفع مکان یکی... از بندگان خاص‌الخاص به طوایف اشراف و خواص نماید. (نخجوانی ۴۰۰/۲) **۲.** (قد.) خاص؛ مخصوص؛ ویژه: هزار بار زیاده از حوصلهٔ خویش مشمول عنایت خاص‌الخاص گردید. (لودی ۱۰۵) **۳.** (صـ.، اِ.) (تصوف) آن‌که در سلوک عرفانی به مقام کشف‌وشهود رسیده و علمش مستند به شهود باشد: معرفت شهودی، معرفت خاص‌الخاص است، که خلاصهٔ موجودات و زبدهٔ کایناتند. (نجم‌رازی[۱] ۱۲۰)

خاص‌بک، خاصبک xās-bak [عر.تر.] (اِ.) (قد.) آن‌که مقرب درگاه پادشاه و پیوسته همراه اوست: ورزآن‌که سزیدیت به شمس‌الحق تبریز / واللّٰه که شما خاص‌بک روز سزایید. (مولوی[۲] ۶۹/۲) ○ نیم‌شب برخاست و پوستینی به سر درکشید و موی بیرون کرد تا کسی وی را نشناسد، و جملهٔ خاص‌بکان و غلامان و حاشیه خفته‌بودند. (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۲)

خاصره xāsere [عر.: خاصرَة] (اِ.) (جانوری) ← استخوان ▫ استخوان خاصره. ← لگن ▫ لگن خاصره: دخترک افلیج... دو پای خشک‌شده‌اش از خاصره را به‌دنبالش می‌کشید. (شهری[۲] ۳۴۳/۱)

خاصگی xās[s]e-gi [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** ندیم، مصاحب، و محرم پادشاه؛ مقرب: اما شاه‌سرور حکم کرد تا شاه‌اسد با جمعی از خاصگیان به شهر رفتند. (بیغمی ۸۱۴) ○ کار به جایی رسید که ازجملهٔ خاصگیان شیر، از شنزبه نزدیک‌تر، هیچ‌کس نبود. (بخاری ۸۴) **۲.** مقرب درگاه خداوند: پس هرکه دعوی خاصگی می‌کند، و به‌جز یاد او راحت یاود، و مِهر دنیا یک‌ذره در دل وی جای گیرد، او در دعوی خویش صادق نیست. (احمدجام ۱۳۶) ○ خاصگیان او از یک جا می‌شنوند و به یک جا می‌نگرند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۰۶) **۳.** مخصوص سلطان یا حاکم: در روز مهمانی خود نُه رأس اسب پیش‌کش نماید که سه اسب خاصگی باشد. (نامهٔ شاه‌طهماسب صفوی به حاکم خراسان: یادگار

۱۶/۱/۲)

خاصةً xāssat.an [عر.] (ق.) (قد.) مخصوصاً: **باید خاصةً این قاتل در اسرع وقت دست‌گیر... گردد.** (شهری[۲] ۳۹۶/۱)

خاصه xās[s]e [عر.: خاصَّة] (ق.) **۱.** مخصوصاً؛ به‌ویژه: **برای شناسایی هرچیز، خاصه اگر ترکیبی ابداعی باشد... فهم تحلیلی لازم است.** (زرین‌کوب[۳] ۱۹) ○ **رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد/ خاصه وقتی‌که در آن دست نگاری گیرند.** (حافظ[۱] ۱۲۵) **۲.** (ص.) مخصوص؛ خاص: **غذای خاصه‌اش از جوجه‌مرغ‌های سه روز بوده که جهتش آماده می‌ساختند.** (شهری[۲] ۹۵/۱) ○ **تفرد، خاصهٔ ذات کردگار احد... است.** (شوشتری ۳۷۳) **۳.** دارای کیفیت خوب؛ مرغوب: **سعدالسلطنه ناهار و شام خوب می‌داد، نان خاصه و خورش متعدد می‌داد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۱) **۴.** (دیوانی) مقرب پادشاه یا شخصی بزرگ؛ ندیم و محرم و ملازم: **درِ دل خود بر تو گشاده داریم و تو را از خاصگان و نزدیکان خود شماریم.** (بخاری ۸۴) ○ **امیر، روز یکشنبه... به درهٔ گز رفت به شکار با خاصگان و ندیمان و مطربان.** (بیهقی[۱] ۶۴۷) **۵.** (دیوانی) متعلق یا مخصوص به پادشاه یا حاکم. نیز ← خاص (مِ. ۶): **نه‌تنها در دربار خلافت، فرمان‌ده پاسبانان خاصهٔ خلیفه بود، بلکه حکم‌رانیِ برخی‌از نواحی ایران را هم به او می‌سپردند.** (نفیسی ۴۷۰) ○ **دراین‌وقت پنجاه سر اسب خاصه را... آن‌جا فرستاده‌ایم.** (نخجوانی ۳۷۳/۱) ○ **پس امیر برخاست، به سرایچهٔ خاصه رفت و جامه بگردانید.** (بیهقی[۱] ۶۵۶) **۶.** (دیوانی) ویژگی املاک متعلق به پادشاه یا حاکم؛ خالصه: **ازجمله وجوهی که در مقاطعه و اهتمامِ اوست، فلان دیه و باغ را جهت خاصهٔ آن‌جناب دربیع آرَد و بها از آن وجوه ادا کند.** (نخجوانی ۱۵۴/۲) **۷.** (تصوف) برگزیده و مقرب درگاه خداوند. نیز ← خاص (مِ. ۵): **خاقانیا هنوز نه‌ای خاصهٔ خدای/ با خاصگان مگو که مجارا برآورم.** (خاقانی ۲۴۶) ○ **معرفت خاص، آن است که در کتاب عزیز خویش بیان فرمود... این آنِ خاصگان است و آن آنِ عام.** (احمدجام ۲۶) **۸.** (قد.) برگزیده و برتر؛ مقِ. عامه: **خداوند جهان... به عین عنایت نظر کرده‌است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده، لاجرم کافّهٔ انام، خاصه و عوام، به محبت گراییده‌اند.** (سعدی[۲] ۵۱) **۹.** (اِ.) (قد.) کنیز: **اتفاقاً خاصه‌ای داشت... نازنینی بسیار مقبول و صاحب‌جمال بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۴۹) **۱۰.** (قد.) درآمد، عایدی، یا ثروت و پول اختصاصی: **ده‌هزار عدد از خاصهٔ خود به عمارت آن برج‌ها صرف کردم.** (آقسرایی ۳۰۴) **۱۱.** (ص.) (قد.) (ادیان) شیعه؛ مقِ. عامه (= سُنی). **۱۲.** (اِ.) (منطق) امری که اختصاص به شیء یا موجودی معیّن دارد، مانند کاتب بودن نسبت‌به انسان: **تا طبیب، منطق نداند و جنس و نوع نشناسد، درمیان فصل و خاصه و عَرَض فرق نتواند کرد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۷)

☜ ◘ **~وخرجی** **۱.** (گفتگو) (مجاز) تبعیض: **این‌همه خاصه‌وخرجی برای چه؟** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۴) **۲.** آنچه مخصوص (پادشاه) است، و آنچه معمولی و عمومی است، و به‌مجاز، خوب‌وبد: **فراهم‌آوردهٔ عمر، از خاصه‌وخرجی... رها کرد.** (زیدری ۴۳)

خاصه‌بخشی x.-baxš-i [عر.فا.فا.] (حامص.)

☜ • **~ کردن** (مص.م.) به فرد یا گروه معیّنی چیزی را بخشیدن: **همهٔ زمین‌های این منطقه را خاصه‌بخشی کرده‌اند.**

خاصه‌تراش xās[s]e-tarāš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) سلمانی مخصوص پادشاه یا حاکم: **عدهٔ همراهان هم با قهوه‌چی و خاصه‌تراش به همه‌جهت نوزده نفر بیش‌تر نبوده‌اند.** (مستوفی ۱۴۶/۱) ○ **خاصه‌تراش، شغل او سرتراشی و دلاکی پادشاه در حمام مختص او، و ریش‌سفید عملهٔ حمام‌ها و دلاک‌ها بود.** (رفیعا ۵۵۰)

خاصه‌خرجی xās[s]e-xarj-i [عر.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) خرج بیش‌ازحد؛ ول‌خرجی: **بالاخره با این خاصه‌خرجی‌ها تمام ثروت پدرش را به‌باد داد.** نیز ← خاصه ◘ خاصه‌وخرجی.

☜ • **~ کردن** (مص.ل.) (گفتگو) (مجاز) خرج کردن بیش‌ازحد؛ ول‌خرجی کردن: **نه پولی، نه**

هم‌دمی، کسی هم نبود برایم از این خاصه‌خرجی‌ها بکند. (← مخمل‌باف ۱۳۱) ○ چه مرگتان گرفته که این‌جور برایش خاصه‌خرجی می‌کنید؟! (شاملو ۳۴۵) نیز ← خاصه ◘ خاصه‌وخرجی.

خاصی xās[s]-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خاص) (قد.) ۱. متعلق به خواص، و به‌مجاز، برگزیده و خوب؛ مقـ. عامی: **عطای تو برآوردهٔ دست خاصی را و عامی را/ چو نام تو یمینی و امینی و نظامی را.** (فرخی[۱] ۴۲۰) ۲. (حامصـ.) خاص بودن؛ خصوصیت داشتن؛ مقرب بودن: **زید ازسر محرمی و خاصی/ بُرده زمیان عمرو عاصی.** (نظامی[۲] ۲۴۲)

خاصیت xās[s].iy[y]at [عر.: خاصّیّة] (اِ.) ۱. صفت یا مجموعهٔ صفت‌هایی که مخصوص به هر موجود است؛ ویژگی هر پدیده: **درخت‌هایی هستند که... خاصیت شیشهٔ عکاسی را دارند.** (هدایت[۲] ۸۶) ○ **خاصیت آفتاب، آن است که چیزها را به عکس گرم کند.** (نظامی‌عروضی ۸) ۲. بهره و فایده؛ اثر: **راوی آن روایات چگونه آنها را نقل کرده، و آیا توانسته‌است به‌قسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جای‌گیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم، ببخشد؟** (فروغی[۳] ۹۹) ۳. (اِمصـ.) (قد.) خاص بودن؛ خصوصیت داشتن: **خصوص همهٔ خواص اندرجنب خاصیت مصطفی... عموم است.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۹۰۴)

☜ ◘ ~ِ **ارتجاعی** (فیزیک) الاستیسیته ←.

◘ ~ِ **انجمنی** (ریاضی) شرکت‌پذیری ←.

◘ ~ِ **پخشی** (ریاضی) توزیع‌پذیری ←.

◘ ~ِ **تعویض‌پذیری** (ریاضی) جابه‌جایی (مِ. ۶) ←.

◘ ~ِ **توزیع‌پذیری** (ریاضی) توزیع‌پذیری ←.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) فایده دادن؛ اثر بخشیدن: **گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیّت دهد نقش نگینی؟** (حافظ[۱] ۳۴۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مفید بودن؛ اثر داشتن: **این داروی گیاهی خاصیت دارد. بهتر است مصرف کنید.**

◘ ~ِ **شرکت‌پذیری** (ریاضی) شرکت‌پذیری ←.

◘ ~ِ **شیمیایی** (شیمی) هرنوع خاصیتی که به ترکیب ساختار مولکولی یا قابلیت انجام واکنش ماده‌ای مربوط می‌شود.

خاضع xāze' [عر.] (صـ.) فروتن؛ متواضع؛ افتاده: **زنان و مردانی بودند باطهارت، با سیمای گشاده،... خاضع، و ملایم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ **اندرعین فنا زبانش به حق ناطق شود و تنْ خاشع و خاضع گردد.** (بخارایی ۶۷)

خاضعانه x.-āne [عر.فا.] (ق.) ۱. به‌حالت خضوع و فروتنی: **سر را خاضعانه... نزدیک ساخته، ازسر اخلاص، سجدهٔ شُکری به‌جا آورد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۵) ۲. (صـ.) ازروی خضوع و فروتنی: **رفتار خاضعانهٔ او همه را تحت تأثیر قرار داد.**

خاطب xāteb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. طالب کسی یا چیزی؛ خواستار: **خاطبان فواید مجازی... تحمل مشاق سفرهای دور و قطع بیابان‌های مخوف... می‌کنند.** (خواجه‌نصیر ۱۵۸) ۲. خوانندهٔ خطبه؛ خطیب: **.../ خاطب بغداد بر نامت همی‌خوانَد خطب.** (فرخی[۱] ۵) ۳. خوانندهٔ خطبهٔ عقد؛ عاقد: **خاطب عقد او کیست؟ زبان روزگار.** (خاقانی[۱] ۱۶۱) ۴. خواستگار ←: **این دو کریمه را در حِجر ترشیح و تربیت چنان برآوردم که راغبان و خاطبان را به خطبتشان بواعثِ رغبت بادید آمد.** (وراوینی ۷)

خاطر xāter [عر.] (اِ.) ۱. ذهن؛ ضمیر: **به‌قصد رهایی بخشیدن خاطر از چنگال اندیشه‌های نامیمون، به‌فکر خریدن چند جلد کتاب افتادم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۵) ○ **بهترین وجه سخن‌سرایی، آن است که گفتار را درخاطر خویش تهیه کرده، آماده سازند.** (فروغی[۳] ۱۱۳) ۲. تعبیری احترام‌آمیز از ذهن یا ذهنیت شخصی محترم: **خاطر اقدس همایونی در اصلاح اخلال جمیع امور جزئیه آسوده باشد.** (افضل‌الملک ۲۵۲) ○ **خاطر خسروانی مایل است که انتظام ولایات و آسودگی رعایا را برأی‌العین مشاهده [فرماید.]** (وقایع‌اتفاقیه ۴۵) ۳. آن بخش از ضمیر که مرکز عواطف است؛ دل: **صفای خاطر و توکل تو است که... مرا... بدین‌جا**

فرستاده‌است. (جمال‌زاده[16] ۱۰۴) ○ حاصل نشود رضای سلطان/ تا خاطر بندگان نجویی. (سعدی[2] ۷۴) **۴.** حافظه؛ یاد: احساسات مردم طهران در روز سی‌ام تیر هنوز از خاطرها نرفته. (مصدق ۲۵۰) ○ ما را تو به خاطری همه روز/ یک روز تو نیز یاد ما کن. (سعدی[3] ۵۸۵) **۵.** اندیشه؛ فکر: اکنون شما جمله رأی‌ها به‌هم آرید و خاطرها به‌هم برگمارید که تا... چارهٔ این واقعه چگونه می‌باید ساخت. (بخاری ۱۷۶) **۶.** (قد.) عزم؛ اراده؛ قصد؛ میل: حضرت صاحب‌قرانی دانست که او خاطرِ بیرون آمدن ندارد. (ظفرنامهٔ‌علی‌یزدی: لغت‌نامه[1]) ○ خاطر اسکندریه دارم، که هوایی خوش است. (سعدی[2] ۱۱۷) **۷.** (قد.) طبع و قریحهٔ شاعری: خاطرم وصف او نداند گفت/ گرچه هر چند گاه می‌گوید. (خاقانی ۱۶۶) ○ اندرآن‌وقت مرا در خدمت پادشاهْ طبعی بود فیاض و خاطری وهاج. (نظامی‌عروضی ۸۵) **۸.** (تصوف) توجه قلبی و معنوی مراد نسبت‌به مرید: روزی شیخ‌ریحان را گفتم: خاطری با من می‌دار! گفت: مادام‌که این سر درست است، مترس، و اشارت به سر خود کرد. (جامی[8] ۵۸۲) ○ [آن‌که مرا] گفت: ازآن‌جاکه همت درویشان است، و صدق معاملت ایشان، خاطری همراهِ ما کن که از دشمن صعب اندیشناکم. (سعدی[2] ۶۶) **۹.** (تصوف) آنچه بدون تفکر بر قلب وارد شود و بر چهار قِسم است: ربانی، مَلَکی، نفسانی، و شیطانی: متهم داشتن خاطرهای خود مگر آنچه موافق حق باشد. (جامی[8] ۲۷۴) ○ چون خاطری رحمانی درآمد، در تمشیت چیزی در آن تعجیل باید کرد. (محمدبن‌منور[1] ۱۹۱) ○ ابوالحسن... اندر طهارت‌جای بود، مریدی را آواز داد که: پیراهن من بگیر و به درویش دِه. گفت: چرا صبر نکردی تا بیرون آمدی؟ گفت: ترسیدم که خاطری دیگر اندرآید که از آن منع کند. (غزالی ۱۷۹/۲)

☜ □ ~ **از کسی (چیزی) برداشتن** (قد.) (مجاز) از فکر او (آن) بیرون آمدن؛ قطع علاقه کردن از او (آن): خاطر از مِهر کسان برداشتم ازبهر تو/ چون تو را گشتم، تو خود خاطر ز ما برداشتی. (سعدی[3] ۶۰۸)

□ ~ **باکسی داشتن** (قد.) (مجاز) به‌یاد او بودن: جان و خاطر با تو دارم روزوشب/ نقش بر دل نام بر انگشتری. (سعدی[4] ۵۸۹)

□ ~ **به‌کسی دادن** (قد.) (مجاز) دل به او بستن؛ مِهر ورزیدن به او: به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار/ که برّوبحر فراخ است و آدمی بسیار. (سعدی[4] ۷۰۱)

□ ~ **به‌کسی سپردن** (قد.) (مجاز) دل بستن به او؛ علاقه‌مند شدن به او: گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید/ ببین و بگذر و خاطر به هیچ‌کس مسپار. (سعدی[4] ۷۰۱)

□ ~ **به‌کسی کردن** (قد.) (مجاز) توجه کردن و دل بستن به او: بسته‌ام از جهانیان بر دل تنگ من دری/ تا نکنم به هیچ‌کس گوشهٔ چشم و خاطری. (سعدی[4] ۵۹۰)

□ ~ **به‌کسی کشیدن** (قد.) (مجاز) به‌یاد او بودن: چند روز است که خاطر ما به تو می‌کشید، دانستم که تو را کاری افتاده‌است. (جامی[8] ۳۶۷) ○ گفتم به گوشه‌ای بنشینم ولی دلم/ ننشیند از کشیدن خاطر به‌سوی دوست. (سعدی[4] ۳۸۸)

□ ~ **پیشِ کسی داشتن** (قد.) (مجاز) مِهر ورزیدن به او: میان عاشقان صاحب‌نظر نیست/ که خاطر پیش منظوری ندارد. (سعدی[3] ۴۷۴)

□ ~ **خطیر (شریف، عاطر، مبارک،...)** (احترام‌آمیز) خاطر (مِ. ۲) ←: چنان‌که خاطر شریف مستحضر است، در هر قطری از اقطار... نابغه‌ای در آسمانِ فضل و کمال ظهور می‌کند. (جمال‌زاده[8] ۱۰۹) ○ وقتی این‌نوع افکار غم‌افزا بر خاطر عاطر رفیق هنرور ما راه می‌یافت، آه از نهادش برمی‌آمد. (جمال‌زاده[11] ۲۳) ○ نامهٔ... فرمان‌دار نظامی طهران به... نخست‌وزیر، برای استحضار خاطر خطیر... نقل می‌شود. (مصدق ۲۸۰) ○ من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم؟!/ لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم. (حافظ[1] ۲۲۴)

□ ~ **فاتر** ذهن کُند (معمولاً درمقام تواضع گفته می‌شود): سالیان دراز بود که خاطر فاتر، خیالِ ترتیب و طبع روزنامه و به‌قدر قوهٔ عاجزانه تصورِ تقدیم این خدمت ناچیز را می‌نمود. (روزنامهٔ‌اصفهان: ازصباتانیما

۲۷/۲) ○ ورقی چند از ملتقطات اکابر نه از مستنبطات خاطر فاتر... در حل مشکلات... سواد کرده شده‌است. (جامی:گنجینه ۶۹/۶)

▫ [در] ~ِ کسی بودن (احترام‌آمیز) دریاد او بودن؛ به‌یاد داشتنِ او: درخاطرتان هست که.... ○ آیا خاطرتان هست...؟ (جمال‌زاده[۱۷] ۹۶)

▫ ~ِ کسی جمع بودن (گفتگو) (مجاز) مطمئن بودنِ او؛ اطمینان داشتنِ او: خودش پیدایش می‌شود، خاطرتان جمع باشد. هیچ‌جا را ندارد برود. (← میرصادقی[۲] ۳۸) ○ خاطرت جمع باشد که به‌زودی به مقام وزارت و صدارت خواهی رسید. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۲)

▫ ~ِ کسی جمع شدن (گفتگو) (مجاز) مطمئن شدن: وقتی خاطرش جمع شد که او دیگر تلفن نمی‌کند، از خانه بیرون رفت. ○ اگر از بی‌گناهیِ او خاطرم جمع شد، قضیه را قبول می‌کنم. (مینوی[۳] ۲۱۷)

▫ ~ِ کسی را بردن (قد.) (مجاز) ← دل ▫ دل کسی را بردن: خاطر عام برده‌ای، خون خواص خورده‌ای/ ما همه صید کرده‌ای، خود ز کمند جَسته‌ای. (سعدی[۳] ۵۹۳)

▫ ~ِ کسی را جستن (قد.) (مجاز) موافق آرزوی او عمل کردن: در بهاران خاطر بلبل بجو تا در خزان/ بی‌نوایی کم‌کشی ای باغ و بُستان کسی. (صائب[۱] ۳۲۵۷)

▫ ~ِ کسی را خواستن (مجاز) او را دوست داشتن: ببینید چه‌قدر خاطر طاهره را می‌خواهم که آمده‌ام مهری را تحویل پدر تنی‌اش بدهم. (علوی[۳] ۳۱) ○ سلطان بایزید خاطر هردو را بسیار می‌خواست. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۵۰)

▫ ~ِ کسی را شوراندن (قد.) (مجاز) او را آشفته و پریشان کردن: هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی/ ازاین‌طرف که منم هم‌چنان صفایی هست. (سعدی[۴] ۳۸۹)

▫ ~ِ کسی را نگاه داشتن (قد.) (مجاز) مراعات حال او را کردن: .../ شُکر خدا که خاطر ما را نگاه داشت. (محمداشرف: آنندراج)

▫ ~ِ کسی عزیز بودن (گفتگو) (مجاز) مورد علاقه و توجه بودنِ او: ملوس‌خانم! خاطرت خیلی عزیز است که مامان تو را فرستاده‌است! (میرصادقی[۹] ۹۰)

▫ از ~ِ کسی گذشتنِ چیزی به فکر و ذهن او رسیدنِ آن؛ خطور کردنِ آن به ذهن او: راستی آن است که این عزیمت بارها از خاطرم گذشته‌است. (خانلری ۲۸۸)

▫ برای ~ (گفتگو) برایِ: آیا هر نویسنده و شاعری... برای خاطر مردم و خوانندگانی نیست که چیز می‌نویسد و شعر می‌گوید؟ (جمال‌زاده[۱۸] ط)

▫ به ~ ۱. برایِ: این‌همه راه را به‌خاطر دیدن شما آمده‌ام. ۲. به‌دلیلِ؛ به‌سببِ؛ به‌علتِ: به‌خاطر شیطنت از کلاس اخراج شد. ○ مسابقه به‌خاطر بارندگی برگزار نشد.

▫ به ~ آمدن به‌یاد آمدن؛ به‌ذهن رسیدن: دعوت رحمت به‌خاطرم آمد و خبر حرکتم را به او نوشتم. (جمال‌زاده[۸] ۱۸)

▫ به ~ آوردن به‌یاد آوردن: یک بار دیگر کوشش کرد، شاید بتواند چیزی به‌خاطر بیاوَرد، ولی فایده نداشت. (آل‌احمد[۴] ۱۶۱)

▫ به ~ داشتن به‌یاد داشتن: هیچ‌کس چنین چیزی را به‌خاطر ندارد که علف به این گرانی باشد. (غفاری ۲۶۷) ○ اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر/ به‌خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم. (حافظ[۱] ۲۵۵)

▫ به ~ سپردن در حافظه نگاه داشتن؛ در یاد حفظ کردن: آیا ضبط صحیح هزار کلمه و به‌خاطر سپردن آن... کار دشواری است؟ (اقبال[۲] ۵۰)

▫ به ~ِ کسی آوردن به‌یاد او آوردن؛ یادآوری کردن به او: به‌خاطرم آورد که حاضر است دوربین را به بیست تومان بخرد. (آل‌احمد[۴] ۱۸۶)

▫ به ~ِ کسی رسیدن به ذهن او خطور کردن؛ به‌یاد او آمدن: غارت خانهٔ قائم‌مقام در تبریز به‌علت کم‌بود نان به‌خاطرم می‌رسید. (مصدق ۱۰۰)

▫ به ~ِ کسی گذشتن به‌فکر او خطور کردن؛ به‌ذهن او رسیدن: می‌خواهد با نخستین کلماتی که به‌خاطرش می‌گذرد، کار خود را بگذراند و صفحه را به‌پایان برساند. (خانلری ۳۴۳) ○ به‌خاطرم غزلی

سوزناک می‌گذرد/ .... (سعدی[۴] ۷۲۵)
▫ به ~ ماندن در یاد ماندن: تنها دستی به خاطر مانده‌است و برق حلقه‌ای. (گلشیری[۱] ۱۴۵)
▫ در ~ آمدن ▫ به‌خاطر آمدن ←: در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی/ باز درخاطرم آمد که متاعی‌ست حقیر. (سعدی[۴] ۴۷۸)
▫ در ~ آوردن ▫ به‌خاطر آوردن ←: باید گفتهٔ بزرگان معرفت خودمان را درخاطر آورد که به تفاوت بین زشت و زیبا در خلقت معتقد نیستند. (جمال‌زاده[۸] ۴ح.)
▫ در ~ داشتن ▫ به‌خاطر داشتن ←: هیچ درخاطر ندارم که کسی از اهالی برای چنین امری به پدرم... مراجعه کرده‌باشد. (جمال‌زاده[۸] ۲۲)
▫ در ~ِ کسی بودن (ماندن) دریاد او بودن (ماندن): دواهای دیگر نیز که بود، درخاطرم نمانده‌است. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۴)

خاطرآزرده x.-ā(ʼā)zor-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صـ.) آزرده‌خاطر ←: به‌خاطر این‌که با او بدقولی کرده‌بودند، خیلی خاطرآزرده بود، ولی به‌روی خودش نمی‌آورد. ○ تبه گردد آن مملکت عن‌قریب/ کز او خاطرآزرده آید غریب. (سعدی[۱] ۴۴)

خاطرآسوده xāter-ā(ʼā)sud-e [عر.فا.فا.] (صـ.، قـ.) آسوده‌خاطر ←: بااین‌که همه از سروصدای دعوای کوچه بیدار شده‌اند، او خاطرآسوده خوابیده‌است.

خاطرآشفته xāter-ā(ʼā)šoft-e [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) آشفته‌خاطر ←: دو درویش در مسجدی خفته یافت/ پریشان‌دل و خاطرآشفته یافت. (سعدی[۱] ۱۲۷)

خاطرات xāterāt [عر.، جِ. خاطرَة] (اِ.) ۱. خاطره‌ها. ← خاطره (مِ.۱): من از این سفر، خاطرات بسیاری دارم که جای یاد کردن آنها این دفتر نیست. (آل‌احمد[۱] ۱۱) ۲. گزارش شفاهی یا کتبی از سرگذشت و حوادث زندگی شخص که خود بگوید یا بنویسد: این بود خلاصه‌ای از خاطرات وزیر امور خارجه. (مصدق ۱۹۲)

خاطرپریش xāter-pariš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آنچه فکروخیال را پریشان می‌کند؛ پریشان‌کنندهٔ فکر: به‌آخر ز وسواسِ خاطرپریش/ پسند آمدش درنظر کار خویش. (سعدی[۱] ۸۳)

خاطرپسند xāter-pasand [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) (مجاز) موافق طبع؛ دل‌پسند؛ مطبوع: سگالش‌گری‌های خاطرپسند/ که از رهروان بازدارد گزند. (نظامی[۸] ۱۴۰)

خاطرجمع xāter-jamʼ [عر.عر.] (صـ.، قـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آسوده‌خاطر: خاطرجمع سفر کنید. ما مواظب منزل هستیم. ○ چاره‌ای که به‌خاطرم رسید، گفتم و کردم و خاطرجمع روانه [شدم.] (کلانتر ۲۴) ۲. مطمئن: من شما را به‌جا نمی‌آورم و خاطرجمعم که من را جای کس دیگر گرفته‌اید. (← شهری[۱] ۳۰) ○ خاطرجمع باشید من نمی‌ترسم. (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۷)
☜ • ~ شدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) اطمینان پیدا کردن؛ مطمئن شدن: تا خاطرجمع نشوم... از این‌جا تکان نمی‌خورم. (جمال‌زاده[۳] ۱۶۸) ○ نمی‌توانم به سرحدداریِ او خاطرجمع شوم. (قائم‌مقام ۱۶۱)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) اطمینان دادن؛ مطمئن کردن: آنها را خاطرجمع کرده‌بوده‌است که دروقت ضرورت، کمک و امدادی که لازم بوده‌باشد، به آنها برساند. (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۳)

خاطرجمعی x.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) خاطرجمع بودن؛ اطمینان داشتن؛ مطمئن بودن: اطمینان و خاطرجمعیِ کامل حاصل [کرد] و از ارگ بیرون آمد. (شیرازی ۳۴)
☜ • ~ دادن (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) اطمینان دادن: دهن باز کردم که خاطرجمعی به این پتیاره بدهم. (جمال‌زاده[۱۵] ۹۲)
• ~ داشتن (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) خاطرجمعی ←: نمی‌توانیم [قشون را] از آن‌جا برداریم، زیراکه خاطرجمعی نداریم. (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۱)

خاطرجویی xāter-ju-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) دل‌جویی ←: شاه‌زاده ازاین‌نوع می‌گفت و خاطرجوییِ فرخ‌زاد می‌کرد. (بیغمی ۸۱۴) ○ وظیفهٔ خاطرجویی به‌جای آوریم. (نظامی‌باخرزی ۱۳۷)

خاطرخواه xāter-xāh [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) آن‌که دوست‌دار کسی است؛ عاشق:

راست است که تو خاطرخواه منیژه هستی؟ (علوی[3] ۸)
۲. (صمـ.) مورد علاقه و قبول؛ خوش‌آیند؛ دل‌خواه: **جذبهٔ لطف و میل شماست که این پیر شکسته‌بال را می‌کشد هرجا که خاطرخواه اوست.** (قائم‌مقام ۶۷) ○ **باش از شمره‌های حرف آگاه/ تا بُوَد پاک و صاف و خاطرخواه.** (سلطان‌علی‌مشهدی: کتاب‌آرایی ۸۰)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) علاقه‌مند و عاشق شدن: **همین‌که صورتی زیبا و گیسوانی پریشان دید، خاطرخواه می‌شود.** (شاهانی ۱۵۳)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) علاقه‌مند و عاشق ساختن: **رفته‌رفته پرویز را خاطرخواهِ خودم کردم. دو روز که مرا نمی‌دید، دیوانه می‌شد.** (حجازی ۲۳۲)

خاطرخواهی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) خاطرخواه بودن؛ عاشقی؛ عشق: **رفته‌رفته کار خاطرخواهی به جایی رسید که خواب‌وخوراک را ازدست دادم و روز را از شب نمی‌شناختم.** (جمال‌زاده[4] ۱۸۵/۱)

خاطرفریب xāter-farib [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) دل‌فریب؛ دل‌ربا: **ریودست خاطرفریبی دلش/ فرورفته پای نظر در گِلش.** (سعدی[1] ۱۶۷)

خاطرنشان xāter-nešān [عر.فا.] (اِمصـ.) (مجاز) **۱.** یادآوری؛ گوش‌زد؛ تذکر: **این خاطرنشان که هیچ‌کس از مادر، بد و ضایع و نانجیب و زشت‌کار نیامده.** (شهری[2] ۲۴۵/۲) **۲.** (صمـ.) (قد.) جاگیرشده در ذهن: **پایهٔ اخلاص من خاطرنشان شاه باد/ ....** (عرفی: لغت‌نامه[1])

● **~ شدن** (مصـ.ل.) یادآوری شدن؛ گوش‌زد شدن: **وقتی‌که این جمله به ایشان خاطرنشان شود، به پرخاش و بدگویی برمی‌خیزند.** (اقبال[1] ۵/۷/۴)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) یادآوری کردن؛ گوش‌زد کردن: **ما جز این‌که کلیات مطالب را خاطرنشان کنیم، کاری نمی‌توانیم کرد.** (فروغی[3] ۱۱۶) ○ **باقی محاسبهٔ خود را... به او خاطرنشان کردم.** (کلانتر ۲۴)

خاطرنشین xāter-nešin [عر.فا.] (صفـ.)
خاطرنشان (مِ. ۲) ←.

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) خاطرنشان کردن: **به دلایل و برهان خاطرنشین کردیم که صلاح دولت را ازدست ندهد.** (کلانتر ۷۳)

خاطرنگه‌دار xāter-negah-dār [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) مراعات‌کننده؛ هواخواه؛ طرف‌دار: **که خاطرنگه‌دار درویش باش/ نه دربند آسایش خویش باش.** (سعدی[1] ۴۲)

خاطرنواز xāter-navāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) موافق طبع؛ خوش‌آیند؛ مطبوع: **جوابی چنین خوب و خاطرنواز/ ....** (نظامی[7] ۳۸۷)

خاطره xātere [عر.: خاطرَة] (اِ.) **۱.** اتفاقی که در گذشته روی داده و در یاد شخص باقی مانده‌است: **بازگشت به گذشته‌های دور و نوشتن خاطره به‌چه‌معناست؟** (اسلامی‌ندوشن ۱۳) **۲.** یادبود؛ یاد: **دریغا که دردورنج با پیروزی بی‌امان خود، خاطرهٔ همهٔ شما را در من خفه می‌کند.** (قاضی ۱۱۵) **۳.** ذهن؛ حافظه: **در خاطره‌اش می‌گشت که من کیستم. می‌خواست با من حرفی بزند و نمی‌دانست بگوید.** (علوی[2] ۱۳۵) **۴.** (تصوف) خاطر (مِ. ۹) ←: **آن‌کس آن عبادت بردست گیرد، و چیزها خدای عزوجل بر دست و زبان او می‌رانَد که آن‌دیگران از آن عاجز باشند، آن‌که او را خاطره‌ها دهد که در فهم و وهم دیگران نیاید.** (احمدجام ۱۲۸)

خاطره‌انگیز x.-'angiz [عر.فا.] (صفـ.) **۱.** یادآوری‌کنندهٔ اتفاقات گذشته: **گاهی حتی یک دیوار دودزده خاطره‌انگیز است.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۱) **۲.** آنچه در ذهن و یاد باقی می‌ماند؛ به‌یادماندنی: **در آن روز بزرگ و خاطره‌انگیز حضور داشتم.** (قاضی ۴۳۵)

خاطره‌نویسی xātere-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نوشتن خاطره. ← خاطره (مِ. ۱): **برای این‌که اتفاقات سفر یادم نرود، شروع به خاطره‌نویسی کردم.**

خاطف xātef [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه چشم را خیره می‌کند؛ خیره‌کننده؛ درخشان: **خود را چون برق خاطف به معرکه می‌رسانید.** (جمال‌زاده[11] ۴۳) ○

سلطان... چون برق خاطف و ریح عاصف... آن مسافت درنوردید. (جرفادقانی ۲۸۲)

خاطی xāti [عر.: خاطِئ] (صـ.) آن‌که خطا می‌کند؛ خطاکار؛ گناه‌کار: درویش چون همواره خود را خاطی و گناه‌کار می‌داند، بر گناه هیچ‌کس خرده نمی‌گیرد. (شهری[1] ۴۳۵) ○ بندهٔ عاصی، خاطی،... چندان خارِ معصیت در صحرای سینهٔ خود کِشته که هرکه در آن‌جا نگرَد، فرسنگ‌به‌فرسنگ از او بگریزد. (احمدجام ۳۹)

خافض xāfez [عر.] (صـ.) (قد.) پست‌کننده؛ خوارکننده: پارسیِ خافض، نهنده بُوَد و پارسیِ رافع، بردارنده. (سمعانی ۱۶۱)

خافق xāfeq [عر.] (صـ.) (قد.) درحال اهتزاز و لرزش؛ جنبنده: رایات ظفرپیکر... همواره به نسیم فیروزی خافق باد. (معین‌الدین‌یزدی: گنجینه ۳۲۱/۴)

خافقین xāfeq.e(a)yn [عر.: خافقَین] (اِ.) (قد.) مشرق و مغرب، و به‌مجاز، همهٔ روی زمین: صیت تبحر و فضیلت هریک از این بزرگواران خافقین را مالامال دارد. (شوشتری ۱۳۱) ○ جهان پیموده و بساط خافقین به قدم سیاحت طی کرده. (وراوینی ۱۴۳)

خاقان xāqān [تر.] (اِ.) ۱. لقب و عنوانی که به پادشاهان چین و تُرک می‌دادند: قباد به‌همراهی خاقان تُرک، لشکر به‌طرف مداین کشید. (مینوی: هدایت[7] ۱۶) ○ چو کاموسِ جنگی و خاقان چین/ سواران جنگی و مردان کین. (فردوسی[3] ۱۴۳۸) ۲. پادشاه: درجواب کاغذی که وقایع‌نگار در آن کاغذ بشارت ولایت‌عهد را ازجانب خاقان مغفور به قائم‌مقام داده‌است. (قائم‌مقام ۱۹۵)

خاک xāk (اِ.) ۱. نام عمومیِ مواد ناپیوسته‌ای که روی بیش‌تر قسمت‌های زمین را می‌پوشانَد و حاصل خُرد شدن سنگ‌ها و پوسیدن مواد آلی درطول زمانی دراز است و گیاهان می‌توانند در آن رشد کنند: برفراز تل خاک‌هایی رفت که درکنار خندق‌های تهران وجود داشت. (مشفق‌کاظمی ۹۵) ○ قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد/ یعنی از خاک درِ دوست نشانی به من آر. (حافظ[1] ۱۶۸) ○ بدان برترین نام یزدان پاک/ به رخشنده خورشید و بر تیره خاک.... (فردوسی[1] ۹۶/۱) ۲. بخش روییِ پوستهٔ جامد زمین که مخلوطی از کانی‌های گوناگون است. ۳. سرزمین، مملکت، کشور، یا شهر: آن‌همه قصیده‌های دورودراز... در ستایش کسانی‌که خاک آنها را به‌خون کشیدند... ذره‌ای با هنر و ذوق و عقل سروکار ندارد. (جمال‌زاده[8] ۲۱۶) ○ متصل به خاک عثمانی است. (امیرنظام ۶۶) ○ آب‌وهوای فارس عجب سفله‌پرور است/ کو همرهی که خیمه از این خاک برکَنم؟ (حافظ[1] ۲۳۶) ۴. زمین: هزاران لاله سر از خاک برآورده‌بودند. ○ بهار آمد و خاک شد چون بهشت/ به روی زمین بر، هوا لاله کِشت. (فردوسی[3] ۱۸۳۹) ۵. زمین کشاورزی: برای کشاورزی، یک جریب بیش‌تر خاک ندارد. ○ خاک در خواب مایهٔ روزی‌ست/ برزگر را دلیل بهروزی‌ست. (سنایی[1] ۱۲۰) ۶. (مجاز) مزار؛ قبر؛ گور: به‌سرِ خاک هم رفت. (مخمل‌باف ۱۱۰) ○ خاک او در خسروجرد باشد، و او را اولاد بودند آن‌جا. (ابن‌فندق ۲۵) ۷. خاکه؛ پودر: نانی از خمیر برنج و مایع سفیدهٔ تخم‌مرغ و کمی نمک که... در روغن کنجد یا روغن حیوانیِ اعلا پخته، روی آن را خاک‌قند می‌پاشیدند. (شهری[2] ۳۴۰/۳ح.) ۸. گردوغبار: یک روز که گردگیری نکنی، روی همه‌چیز خاک می‌نشیند. ○ گِردِ سرِ کوی تو همی‌گردم ازآنک/ خاکِ رمه چشمِ گرگ روشن دارد. (فریدالدین‌سنجری: لغت‌نامه[1]) ۹. (ورزش) زمین یا تشک کُشتی. ۱۰. (قد.) درباور قدما، یکی از چهارعنصر تشکیل‌دهندهٔ جهان: بدان‌که خاک و آب و هوا و آتش، امهاتند و هریکی صورتی دارند و معنی دارند. (نسفی ۳۳) ۱۱. (صـ.) (قد.) (مجاز) حقیر؛ بی‌ارزش؛ پست: کنم درخواستی زآن روضهٔ پاک/که یک خواهش کنی درکار این خاک. (نظامی[3] ۱۲) ۱۲. (قد.) (مجاز) متواضع؛ فروتن: که گر خاک شد سعدی او را چه غم؟/که در زندگی «خاک» بوده‌ست هم. (سعدی[1] ۱۳۵)

■ ○ ~ِ آستانهٔ کسی بودن (قد.) (مجاز) ■ خاک پای کسی بودن ←: به تن مقصرم از دولت ملازمتت/ ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست.

(حافظ[1] ۲۵)

▫ ~ِ **آوار** (ساختمان) خاک حاصل از تخریب ساختمان‌ها که به‌علت مخلوط بودن با دیگر مصالح ساختمانی، نامرغوب است.

▫ ~ِ **آهک** (علوم‌زمین) پدوکال ←.

▫ ~ِ **آهکی** (کشاورزی) خاکی که به‌علت وجود نمک‌هایی مانند کربنات کلسیم یا کربنات منیزیم، خاصیت قلیایی دارد.

▫ ~ِ **آهن** (علوم‌زمین) پدالفر ←.

▫ ~ِ **اره** خاک‌اره ←.

▫ ~ِ **اسیدی** (کشاورزی) خاکی که خاصیت اسیدی داشته‌باشد.

▫ ~ **بالای کسی را پیمودن** (قد.) (مجاز) به‌خاک سپرده شدن او؛ مردن او: **چنین داد پاسخ که شاه جهان/ اگر مرگ من جویَد اندر نهان ـ چو خشنود باشد ز من، شایدم/ اگر خاک بالا بپیمایدم.** (فردوسی[3] ۲۲۰۹)

▫ ~ **بالین کردن** (قد.) (مجاز) مردن: **که شاید که بر تاج نفرین کنیم/ وز این داستان خاک بالین کنیم.** (فردوسی[4] ۱۷۳)

▫ ~ **بر (توای]) [سرِ]...** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی یا چیزی را تحقیر کنند: **خواستم آدمت بکنم! اما خاک تو سرت! اصلاً جوهر نداشتی.** (← هدایت[6] ۴۲ـ۴۳) ○ **خاکِ درگاهت دلم را می‌فریفت/ خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت.** (مولوی[1] ۲۵۰/۱) ○ **ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت/ کاین چشمهٔ حیات مسازید جای خاک.** (خاقانی ۲۳۸) نیز ← خاک‌برسر. ← خاک‌به‌سر.

▫ ~ **برایش خبر نبَرَد** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) هنگامی به‌کار می‌رود که می‌خواهند دربارهٔ مرده سخن ناخوش‌آیندی بگویند: **خاک برایش خبر نبَرَد، خیلی آدم خسیسی بود.**

▫ ~ **بر چیزی کردن** (قد.) (مجاز) چشم‌پوشی کردن از آن؛ صرف‌نظر کردن از آن؛ بی‌اعتنایی کردن به آن: **خاک را بر سیم‌وزر کردیم چون/ تو چنینی با من ای جان را سکون.** (مولوی[1] ۱۴۸/۱) ○ **گرچه فروزنده و زیبنده است/ خاک بر او کن که فریبنده است.** (نظامی[1] ۱۴۰)

▫ ~ **بر (به) دهانِ (دهنِ) کسی افکندن (انداختن، افشاندن)** (قد.) (مجاز) او را خفه یا ساکت کردن: **ز بیم جود تو کان خاک بر دهان افکند/ ز یاد دست تو بحر آب بر دهان آورد.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۴۴: فرهنگ‌نامه ۷۳۳/۱) ○ **گر بترسندی و فرعون خدا را خوانَد/ جبرئیل آید و خاکش به دهن افشانَد.** (منوچهری[1] ۱۹۱)

▫ ~ **بر (به) دهنم** (گفتگو) (مجاز) هنگام گفتن سخن ناروا یا کفرآمیز و مانند آنها گفته می‌شود به‌معنی این‌که هرگز نباید چنین گفته شود، یا دور باد این سخن از من: **خاک بر دهنم، ولی خداوندا اگر این‌جا درددل نکنم، کجا خواهم کرد؟** (جمال‌زاده[6] ۱۲۴)

▫ ~ **بر (به) سر ریختن** ۱. (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی برای مشکل خود راه‌حلی پیدا نکند و بسیار بی‌چاره و مضطر باشد: **حالا چه‌کار کنم؟ حالا چه خاکی به سر بریزم؟** (الاهی: شکوفایی ۸۷) ○ **قنبرعلی بی‌چاره چنان دست‌وپای خود را گم کرده‌بود که سر از پا نمی‌شناخت و هاج‌وواج مانده، نمی‌دانست چه خاکی بر سر ریزد.** (جمال‌زاده[11] ۹۸) ○ **اگر آن بالا چهارچنگولی می‌ماندم، چه خاکی به سر می‌ریختم؟** (علی‌زاده ۶۵/۲) ۲. خاک بر سر افشاندن به‌نشانهٔ عزاداری و مصیبت‌زدگی: **فرورفته به خاک آن سرو چالاک/ چرا بر سر نریزم هرزمان خاک؟** (نظامی[3] ۲۵۷) ○ **همه جامهٔ پهلَوی کرد چاک/ خروشان به سر بر همی‌ریخت خاک.** (فردوسی[3] ۲۴۰۸)

▫ ~ **بر سر زدن** (قد.) ▫ خاک بر سر ریختن (مِ. ۲) ↑: **سراپرده‌ای گِردش اندر زدند/ جهانی همه خاک بر سر زدند.** (فردوسی[3] ۲۰۱۳)

▫ ~ **بر (به) سر کردن** ۱. (گفتگو) (مجاز) ▫ خاک بر سر ریختن (مِ. ۱) ←: **چه خاکی انسان بر سر بکند؟** (نظام‌السلطنه ۴۷۱/۲) ۲. ▫ خاک بر سر ریختن (مِ. ۲) ←: **پدری ازدستشان رفته، باید... ناله سر دهند و خاک بر سر کرده، گریبان چاک نمایند.**

(شهری[۱] ۱۰۱) **۳.** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را تحقیر کنند: **خاک بر سر همه‌تان هم بکنند. هر کاری که کردم، خوب کردم.** (← میرصادقی[۲] ۹۶) **۴.** (گفتگو) (مجاز) بی‌مقدار و ناچیز شمردن: **ساقیا برخیز و درده جام را/ خاک بر سر کن غم ایام را.** (حافظ[۱] ۷)

□ ~ **بر سرِ کسی (چیزی) ریختن (کردن، بیختن)** (قد.) (مجاز) ناچیز و حقیر شمردنِ او (آن)؛ بی‌ارزش دانستنِ او (آن): **آب روان سرشک و آتش سوزان آه/ پیش تو باد است و خاک بر سر خود بیختن.** (سعدی[۴] ۵۴۷) ○ **چون خوری یک بار از مأکول نور/ خاک ریزی بر سر نان تنور.** (مولوی[۱] ۳۹۳/۲) ○ **آتش ناپاکی اندر چرخ زن/ خاک تیره بر سر ایام کن.** (سنایی[۲] ۹۸۱)

□ ~ **بر (به) سرِ کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) بی‌چاره و بدبخت شدن او: **مشدی‌علی نوکرشان... با چشم‌های اشک‌آلود گفت: آقا! چه خاکی به سرم شد؟ هماخانم!** (هدایت[۵] ۴۰)

□ ~ **بر سرم** (گفتگو) (مجاز) □ خاک به سرم ←.

• ~ **برکردن** (مصـ.ل.) (قد.) بعداز نوشتن نامه، برروی آن خاک پاشیدن تا مرکبِ نوشته خشک شود: **خواستم که آن نامه را خاک برکنم تا خشک شود.** (میبدی[۲] ۱۲۴)

□ ~ِ **برگ** (کشاورزی) خاک محتوی موادی با منشأ گیاهی، مانند برگ، پوست میوه، و پوست دانه که براثر رطوبت و دمای مناسب و فعالیت باکتری‌ها پوسیده شده‌باشند.

□ ~ **بر لب مالیدن** (قد.) (مجاز) پنهان کردن امری و انکار کردن آن: **ز خون شِکْوه‌ام چون لاله دامانی نشد رنگین/ کشیدم کاسه‌های خون و بر لب خاک مالیدم.** (صائب[۱] ۲۶۷۳) ○ **ور پسندِ تو نیاید این گفتار/ خود ندیدی به‌جمله باد انگار ـ تو شناسی که نیست هزل و محال/ نوش کن زود و خاک بر لب مال.** (سنایی[۱] ۷۴۶)

□ ~ِ **بنتونیت** (علوم‌زمین) بنتونیت ←.

⊙ ~ **بوسیدن** (قد.) به زمین زانو زدن و بوسیدن زمین درمقابل کسی به‌نشانهٔ بزرگ‌داشت او: **آن‌که پامال جفاکرد چو خاک راهم/ خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم.** (حافظ[۱] ۲۴۸) ○ **به خاک اندرافتاد و برپای جَست/ گهش خاک بوسید و گه پای‌ودست.** (سعدی[۱] ۹۱)

□ ~ **به چشمِ کسی زدن** (قد.) (مجاز) رنج و آزار رساندن به او: **زنید خاک به چشمی که باد در سر اوست/ دو چشم آتشی حاسدان پرآب کنید.** (مولوی[۲] ۲۳۸/۲)

□ ~ **به (بر) سرم** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص دچار مشکل غیرمنتظره یا مصیبتی شده، یا از آن آگاه شده‌باشد: **عیالم هراسان وارد شده، گفت: خاک به سرم! مرد حسابی اگر ما امروز این غاز را برای میهمان‌های امروز بیاوریم، برای میهمان‌های فردا از کجا غاز خواهی آورد؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۳)

□ ~ِ **پای کسی بودن (شدن)** (مجاز) تواضع فراوان نسبت‌به او داشتن؛ دوست‌دار و مرید و مطیعِ او بودن: **یا حق آقا معلم! خوش آمدی. درویش خاکِ پای هرچه آدم باکمال است. بفرما.** (آل‌احمد[۶] ۲۱) ○ **چرا نمی‌آیی زن من بشَوی که سروسامان پیدا کنی! دوروزه طلاقت را می‌گیرم، زنم را طلاق می‌دهم، خاک پایت می‌شوم.** (حجازی ۳۹۹) ○ **کسی‌که لطف کند با تو، خاک پایش باش/ وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک.** (سعدی[۲] ۱۸۵)

□ ~ِ **پدالفر** (علوم‌زمین) پدالفر ←.

□ ~ِ **پدوکال** (علوم‌زمین) پدوکال ←.

□ ~ِ **پرمایه** (ساختمان) خاکی که به‌علت داشتن رُس فراوان، چسبندگی آن زیاد است.

□ ~ِ **تربت** تربت (مِ. ۲) ←: **کمی خاک تربت در مشتِ [محتضر] می‌ریختند.** (شهری[۲] ۲۵۸/۳)

□ ~ِ **جایی را به توبره کشیدن (بردن، کردن)** (گفتگو) (مجاز) ویران کردن آن‌جا؛ خراب کردن آن‌جا: **همین مردم خوزستان می‌توانند به‌تنهایی خاک عراق را به توبره بکشند.** (محمود[۲] ۱۹) ○ **معتقد بود که در جنگ... می‌توانست خاک رُم را به توبره کند.**

(دریابندری[2] 43)

▫ ~ِ جایی را به جایی آوردن (قد.) (مجاز) ▫ خاک جایی را به توبره کشیدن ↑: همه بازخواهم به شمشیرِ کین/ به مرو آورم خاک توران‌زمین. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

▫ ~ِ جایی را خوردن (گفتگو) (مجاز) مدتی طولانی در آن‌جا کار کردن و تجربه اندوختن: سی‌چهل سال است که خاک کلاس‌های درس را می‌خورم، خوب می‌دانم چه‌طور با شاگردها رفتار کنم. ○ چندین‌وچند سال خاک صحنه خورده‌بود و استادِ دیگر بازیگران بود.

▫ ~ِ چینی (مواد) کائولن ←.

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. مورد استفاده قرار نگرفتن: لباس‌هایش همین‌طور در کمد خاک می‌خورند. نه دلش می‌آید به کسی ببخشد، نه خودش می‌پوشد. ۲. (قد.) تحمل رنج و سختی کردن: خاک خور و نان بخیلان مخور/ خاک نه‌ای زخم ذلیلان مخور. (نظامی[1] 97)

▫ ~ِ دامن‌گیر (مجاز) سرزمینی که موجب دل‌بستگیِ فرد می‌شود و نمی‌توان از آن‌جا رفت: خاصیت این خاک دامن‌گیر، این است که غم‌وغصه‌پذیر نیست. (جمال‌زاده[3] 206) ○ با خرابی‌های ظاهر دل‌نشین افتاده‌ام/ سیل نتواند گذشت از خاک دامن‌گیر من. (صائب[1] 2963)

▫ ~ در ترازوی کسی افکندن (قد.) (مجاز) او را سبک و کم‌ارزش دانستن: نترسیدی از زور بازوی من/ که خاک افکنی در ترازوی من. (نظامی[7] 392)

▫ ~ در (تو[یِ]) چشم کسی پاشیدن (گفتگو) (مجاز) فریب دادن او؛ گول زدن او: گزلیکش را غلاف کرد! خاک تو چشم مردم پاشید، کتره‌ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همهٔ املاکش را بالا کشید. (هدایت[5] 53)

▫ ~ در [دو] چشمِ (دیدهٔ) کسی (چیزی) زدن (آگندن، کردن) (قد.) (مجاز) ۱. ازبین بردن او (آن): به‌یاد آید آن لعبت چینی‌ام/ کند خاک در چشم خودبینی‌ام. (سعدی[3] 377) ○ خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش/ دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش. (مولوی[1] 335/1) ○ آتش خشم، شاه‌زاده را در غرقاب ضجرت کشید تا خاک در چشم مردمی و مروت خود زد، و اِلف صحبت قدیم را به‌باد داد. (نصرالله‌منشی 284) ۲. بی‌اعتبار و بی‌ارزش کردن او (آن)؛ بی‌اعتنایی کردن به او (آن): جانب ما زمانه کج نگریست/ خاک در دیدهٔ زمانه زدیم. (جامی[9] 100) ○ کسی‌که لطف کند با تو، خاک پایش باش/ وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک. (سعدی[2] 185)

▫ ~ در دهان انداختن (قد.) (مجاز) پشیمان شدن؛ نادم شدن: ز شرم آن‌که به روی تو نسبتش کردم/ سمن به‌دست صبا خاک در دهان انداخت. (حافظ[1] 13)

▫ ~ در کاری انداختن (قد.) (مجاز) اخلال کردن در آن؛ کارشکنی کردن: دشمنان خاک در این کار همی‌اندازند/ ورنه من پاکم از این، پاک‌تر از آب زلال. (انوری[1] 283)

▫ ~ در لب کردن (قد.) (مجاز) ساکت و خاموش شدن؛ بی‌صدا شدن: خاک در لب کرد خاقانی و گفت/ دُرفروشی را دکان دربسته‌ام. (خاقانی 477)

▫ ~ درمشت (قد.) (مجاز) تهی‌دست؛ فقیر: در این یک مشت خاک ای خاک‌درمشت/ گر افروزی چراغ از هردو انگشت. (نظامی[3] 260)

▫ ~ِ دستی (ساختمان) خاکی که از جای دیگری آورده و در زمینی که قبلاً گودال یا خندق بوده، ریخته‌باشند. مقاومت آن بسیار کم است.

▫ ~ِ دیاتومه (علوم‌زمین) نوعی سنگ سیلیسیِ رسوبی که از اجتماع پوسته‌های نوعی جلبک طلایی‌رنگ به‌نام دیاتوم حاصل می‌شود؛ خاک سنباده.

▫ ~ِ راه (قد.) (مجاز) ۱. متواضع و فروتن: کمتر مشو ز نقش قدم خضر اگر نه‌ای/ گر شمع راهِ کس نشوی خاک راه باش. (سلیم: دیوان 303: فرهنگ‌نامه 740/1) ۲. مطیع و فرمان‌بردار: گفتمش: خاک راه توست کمال/ گفت: بگذار خودستایی را. (کمال‌خجندی:

دیوان ۱/۷۴: فرهنگ‌نامه ۱/۷۴۰)

◘ ~ِ رُس (مواد) نوعی خاک با دانه‌های بسیار ریز که از سیلیکات‌های آلومینیم، همراه‌با ناخالصی‌های مختلف تشکیل می‌شود و در ساخت آجر، کوزه‌گری، یا پس‌از تصفیه در تولید چینی به‌کار می‌رود؛ خاک کوزه‌گری.

◘ ~ِ رسوبی (علوم‌زمین) خاک حاصل از ته‌نشین شدن گل‌ولای معلق در آب رودخانه‌ها، سیلاب‌ها، و مانند آنها که حاصل‌خیز و برای کشاورزی مناسب است.

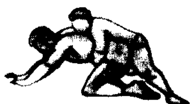
◘ ~ِ رنگ‌بر (مواد) کانی‌ای شبیه خاک‌رس که از سیلیکات‌های آلومینیم آب‌دار تشکیل می‌شود و برای صاف کردن روغن‌های معدنی و رنگ‌بری از روغن‌های نباتی به‌کار می‌رود.

◘ ~ِ سرخ (علوم‌زمین) خاک نرم قرمزرنگ که قسمت عمدهٔ آن، اکسیدآهن است؛ گِلِ هرمز.

◘ ~ِ سفید (مواد) نوعی خاک نسوز که با آن، بوتهٔ ریخته‌گری می‌ساختند: **یک ماه است که این مردکهٔ ریختگر... معطلِ دو من قلع و چهارده من خاک سفید است.** (سیاق‌معیشت ۷۰)

◘ ~ِ سنباده (علوم‌زمین) ◘خاک دیاتومه ←.

● ~ شدن (گشتن) (مص‌ل.) ۱. تبدیل شدن به خاک، و به‌مجاز، نابود شدن، ازبین رفتن: **اولاد آدم... در آمدن و رفتن و خاک شدن برابرند.** (جمال‌زاده[11] ۷) ○ **چون آب و خاک باهم ممزوج شوند... سنگ شود... پس... ازکثرت تمادی ایام و لیالی... بار دیگر خاک می‌گردد.** (لودی ۲۳۰) ○ **امروز چه دانی تو که در آتش و آبم؟/ چون خاک شوَم باد به گوشَت برساند.** (سعدی[4] ۴۳۶) ۲. دفن شدن: **مرده‌ای که خاک نشده‌باشد، بیش‌تر احتمال دارد روحش راه بیفتد... تا مرده‌ای که راحت و مرتب خاک شده‌باشد.** (دریابندری[3] ۹۲) ۳. (قد.) (مجاز) خود را کوچک و ناچیز انگاشتن؛ تواضع و فروتنی کردن: **ای برادر چو خاک خواهی شد/ «خاک شو» پیش‌از آن‌که خاک شوی.** (سعدی[3] ۹۴) ۴. (ورزش) در کُشتی، به زمین افتادن یک کشتی‌گیر براثر اجرای فن حریف، به‌طوری‌که سه نقطه از چهار دست‌وپایش با تشک کُشتی تماس یابد: **سه دقیقهٔ دوم، مازندرانی... دو اخطار گرفت و دو بار خاک شد.** (میرصادقی[4] ۲۵۶)



۵. (گفتگو) (ورزش) در کُشتی، رسیدن کتف‌های یک کشتی‌گیر به تشک کُشتی.

◘ ~ِ عالم [به سرم]! (گفتگو) (مجاز) معمولاً زنان هنگام تعجب یا دیدن و شنیدن امری ناخوش‌آیند برزبان می‌آورند: **ـ خودت می‌گفتی زندگی دست خداست. ـ خاک عالم! طوری شده؟** (فصیح[1] ۳۳۵) ○ **وای خاک عالم به سرم، چه حرف‌ها! مگر خیال می‌کنی خیاط و کلفَت به خانه آورده‌ای؟!** (جمال‌زاده[9] ۳۳)

◘ ~ِ قلیایی (کشاورزی) خاکی که مقدار املاح محلول در آن از خاک‌های معمولی بیش‌تر است و برای گیاهان ضرر دارد و معمولاً در نقاطی یافت می‌شود که باران کمتر می‌بارد.

● ~ کردن (مص‌م.) ۱. درزیر خاک قرار دادن؛ دفن کردن: **دو سال بیش‌تر دوام نیاورد، و در همین بقیع خاکش کردند.** (آل‌احمد[2] ۴۰) ۲. (ورزش) در کُشتی، به زمین زدن حریف براثر اجرای فن به‌طوری‌که سه نقطه از چهار دست‌وپای او با تشک کُشتی تماس یابد: **دقیقهٔ دوم، اکبرمشهدی را خاک کرد و یک امتیاز گرفت.** (میرصادقی[4] ۲۵۵) ۳. (گفتگو) (ورزش) در کُشتی، کتف‌های حریف را به تشک رساندن. ۴. (قد.) (مجاز) نابود کردن: **مترس از محبت که خاکت کند/ که باقی شَوی گر هلاکت کند.** (سعدی[1] ۱۱۱)

◘ ~ کسی را خوردن (قد.) (مجاز) نابود شدنِ او: **بسی برنیاید که خاکش خورَد/ دگرباره بادش به عالم برَد.** (سعدی[1] ۱۳۵)

◘ ~ کسی را دواندن (قد.) (مجاز) راندن و کشاندنِ سرنوشتْ او را به جایی که در آن‌جا

خواهد مُرد: **به تو باد هلاکم می‌دوانَد/ خطا گفتم که خاکم می‌دوانَد.** (نظامی[۳] ۲۴۶)

▫ **~ِ کسی عمرِ دیگری بودن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی‌که صحبت از شخص مرده‌ای می‌شود، به‌نشانهٔ آرزوی طول‌عمر برای مخاطب گفته می‌شود: **خانم، دو ماه بعد تخته‌بند شد، عمرش را داد به شما ـ الاهی هرچه خاک اوست، عمر شما باشد.** (← هدایت[۶] ۳۰)

▫ **~ِ کم‌یاب** (شیمی) هریک از اکسیدهای فلزات خاکیِ کم‌یاب.

▫ **~ِ کوزه‌گری** (مواد) ▫ خاک‌رس ←.

▫ **~ِ گچ** (ساختمان) گچ‌خاک ←.

• **~ گرفتن** (مصـ.مـ.) (ورزش) در کُشتی، مجبور کردن حریف به نشستن در خاک. ← ▫ در خاک حریف نشستن.

▫ **~ِ لاتریت** (علوم‌زمین) لاتریت ←.

▫ **خاکم بر (به، اندر) دهن** (قد.) (مجاز) ▫ خاک بر دهنم ←: **بر خاک بریختی می گلگون را/ خاکم به دهن مگرکه مستی ربی؟!** (خیام[۳] ۳۳) ○ **چو آزرده گشتی تو ای پیل‌تن/ پشیمان شدم، خاکم اندر دهن.** (فردوسی[۳] ۴۱۷)

▫ **~ِ مرده (مرگ، گور) بر (برسرِ) جایی پاشیدن** (گفتگو) (مجاز) خاموش و سوت‌وکور بودن آن‌جا: **توی اتاق چنان ساکت شده‌است که انگار همجا خاک مرده پاشیده‌اند.** (محمود[۱] ۵۱۸) ○ **در آن ساعتِ روز حتی از گداهای ول‌گرد و دوره‌گردها... هم احدی دیده نمی‌شد، چنان‌که گفتی خاک مرگ برسر میدان پاشیده‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۶ـ۲۹۷)

▫ **~ِ نرم** (کشاورزی) خاکی که دانه‌های تشکیل‌دهندهٔ آن به یک‌دیگر نچسبیده‌باشند.

▫ **~ِ نسوز** (مواد) نوعی خاک‌رس که پس‌از مرطوب کردن و قالب‌گیری، در دمای بالا پخته می‌شود، و در ساخت بدنهٔ کوره‌های ذوب فلز و پاتیل‌های حمل فلز مذاب و مانند آنها به‌کار می‌رود.

▫ **~وخُل** (گفتگو) گردوغبار؛ خاک و خاکستر: **چند بچه گوشه‌وکنار حیاط توی خاک‌وخل می‌لولیدند.** (فصیح[۲] ۱۳۱) ○ **دبستان قدیمی و خاک‌وخل‌گرفته‌ای بود ته یک کوچه.** (میرصادقی[۳] ۳۶۰) نیز ← خُل[۲].

▫ **~ِ هوموسی** (کشاورزی) خاکی که مواد آلیِ کاملاً تجزیه‌شدهٔ آن زیاد باشد.

▫ **از ~ بلند کردن (برآوردن، برداشتن، برکشیدن، برگرفتن) کسی** (مجاز) کمک کردن به او؛ لطف کردن به او: **هم‌کارانش به او پول قرض دادند، از خاک بلندش کردند تا بتواند بدهی‌هایش را بپردازد.** ○ **آن‌که گریان به‌سر خاک من آمد چون شمع/ کاش در زندگی از خاک مرا برمی‌داشت.** (صائب[۱] ۸۰۲) ○ **در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ/ برسر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر.** (حافظ[۱] ۱۷۴) ○ **سپاهی را بر خاک نشانَد به نبردی/ جهانی را از خاک برآرد به نوالی.** (فرخی[۱] ۳۹۷)

▫ **با ~ یک‌سان شدن** (مجاز) ۱. ویران شدن؛ نیست‌ونابود شدن: **همهٔ آبادی‌های ما با خاک یک‌سان شده.** (هدایت[۲] ۲۱) ۲. متلاشی شدن و به‌صورت خاک درآمدن: **سنگ و آجر درودیوار مانند استخوان‌های صاحب‌مزار نرمک‌نرمک به خاک افتاده و با خاک یک‌سان شده‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۴۰ـ۴۱)

▫ **با ~ یک‌سان کردن (ساختن)** (مجاز) ویران کردن؛ نیست‌ونابود کردن؛ ازبین بردن: **حمله آوردند، مردم را کشتند و شهر را با خاک یک‌سان کردند.** ○ **شاعرِ ما آن‌همه خون‌ریزی‌ها و... با خاک یک‌سان ساختن‌ها را در این چند کلمه خلاصه نرموده.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۱)

▫ **بر (در) ~ نشاندن** (قد.) (مجاز) ۱. شکست دادن؛ نابود کردن: **سپاهی را بر خاک نشانَد به نبردی/ جهانی را از خاک برآرد به نوالی.** (فرخی[۱] ۳۹۷) ۲. خوار و بی‌مقدار کردن؛ بی‌ارزش کردن: **در خاک چو من بی‌دل و دیوانه نشاندش/ اندر نظر هرکه پری‌وار برآمد.** (سعدی[۳] ۴۸۸)

▫ **به ~ آوردن** (ورزش) • خاک کردن (مِ. ۳) ←: **رستم، شانهٔ سهراب را به‌خاک آورد.** (← مؤذنی ۱)

▫ **به ~ افتادن** (مجاز) ۱. سجده کردن: **همان‌جا**

به خاک افتادم و از فرجی که دست داده‌بود، سجدهٔ شُکر به‌جا آوردم. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۸) **۲.** شکست خوردن؛ کشته شدن: سردار آن گروه... اکنون به‌ضرب بازوی مخوف من به خاک افتاده‌است. (قاضی ۷۳)

▫ **به ~ افکندن (انداختن)** **۱.** (ورزش) • خاک کردن (مِ. ۳) ←: کسی از زورآوران و کشتی‌گیران، او را به خاک نیفکند. (شوشتری ۷۳) **۲.** (قد.) (مجاز) خوار و حقیر کردن؛ بی‌مقدار کردن: چو پیمان آزادگان بشکنی/ نشان بزرگی به خاک افکنی. (فردوسی[۳] ۱۹۳۶)

▫ **به ~ بردن** (ورزش) • خاک کردن (مِ. ۲ و ۳) ←: هربار که برای زیر می‌رفت، مازندرانی رویش خیمه می‌زد و او را به خاک می‌برد. (میرصادقی[۴] ۲۵۶)

▫ **به ~ رفتن** (مجاز) مردن: بزرگواری او را همه به‌یاد داشته‌باشید و مگذارید دوز از این کشور به خاک برود. (فروغی[۳] ۱۴۹) ○ همی‌خندم از لطف یزدان پاک/ که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک. (سعدی[۱] ۶۳)

▫ **به ~ سپردن** (مجاز) دفن کردن: او را تا مزار بدرقه کردند، و در جای بلندی، نزدیک امام‌زاده، به خاک سپردند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲) ○ جنازه‌اش را با تشریفات شایسته‌ای... به خاک سپردند. (علوی[۱] ۷)

▫ **به (بر) ~ِ سیاه نشاندن (انداختن)** (مجاز) بی‌چاره و بدبخت کردن: بعداز آن‌که دید مرد بی‌چاره‌ای را به خاک سیاه نشانده‌است، پشیمان شد و از او حلال‌بایی طلبید. (مینوی[۳] ۱۸۸) ○ اکثر ایشان را فرا آب دادند و بر خاک سیاه نشاندند. (جوینی[۱] ۱/۱۵۳)

▫ **به (بر) ~ِ سیاه نشستن** (مجاز) بدبخت و بی‌چاره شدن: از وقتی کارخانه‌اش ورشکست شد، به خاک سیاه نشست.

▫ **به (در) ~وخون کشیدن** (مجاز) نابود کردن؛ ازبین بردن: لشکریان خون‌خوار... مغول... کشوری را که درآن‌زمان از آبادترین نواحی جهان بود، به خاک‌وخون کشیدند. (نفیسی ۴۶۳)

▫ **پشتِ کسی را به ~ رساندن** (مجاز) ← پشت ▫ پشت کسی را به خاک آوردن.

▫ **در ~ِ حریف نشستن** (ورزش) در کُشتی، جریمه‌ای که به‌علت کم‌کاری یا خارج شدن از تشک، برای کشتی‌گیر درنظر می‌گیرند و کشتی‌گیر مجبور به نشستنِ بدون دفاع در خاک می‌شود تا حریف پس‌از اعلام داور، کُشتی را آغاز کند.

▫ **رو[ی] در نقابِ ~ کشیدن** (مجاز) ← رو ▫ رو در نقاب خاک کشیدن.

▫ **سر به ~ نهادن** (قد.) (مجاز) ← سر ▫ سر به خاک نهادن.

▫ **سرِ کسی را به ~ آوردن** (مجاز) ← سر ▫ سر کسی را به خاک آوردن.

خاک‌آب x.-ā('ā)b (اِ.) (کشاورزی) نخستین آب آبیاریِ مزارع گندم.

خاک‌آلود xāk-ā('ā)lud (صمـ.) **۱.** آغشته‌شده به گردوخاک: باسروروضعی خاک‌آلود ازراه رسید. **۲.** خاکی؛ مقِ. شوسه و آسفالت: اتومبیل... در جادهٔ گرم خاک‌آلود به‌راه افتاد. (هدایت[۹] ۴۸) **۳.** (ق.) درحال آغشته بودن به گردوخاک: خاک‌آلود و خسته به خانه برگشت. ○ خود ندانست کان چه واقعه بود/ سوبه‌سو می‌دوید خاک‌آلود. (نظامی[۴] ۳۱۲)

خاک‌آلوده x.-e (صمـ.) خاک‌آلود (مِ. ۱) ←: درودیوار اگرچه خاک‌آلوده بود، اما خود اتاق تمیز به‌نظر می‌آمد. (علوی[۲] ۵۶)

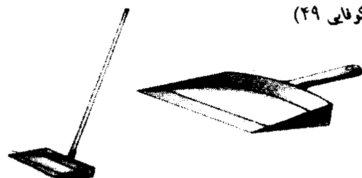
خاک‌آمیز xāk-ā('ā)miz (صمـ.) (قد.) آمیخته‌شده با خاک؛ خاکی: هنر آن بود که آن کوه پست بود و خاک‌آمیز و از هرجانبی برشدن راه داشت. (بیهقی[۱] ۱۴۰)

خاک‌آهک xāk-ā('ā)hak (اِ.) (علوم‌زمین) پدوکال ←.

خاک‌آهن xāk-ā('ā)han (اِ.) (علوم‌زمین) پدالفر ←.

خاک‌اره xāk-a('a)rre [= خاکه‌اره] (اِ.) براده یا نرمهٔ چوب حاصل از بُرِش چوب با اره: بخاری با خاک‌اره می‌سوخت و اتاق را خوب گرم می‌کرد. (علوی[۳] ۶۳)

خاک‌انداز xāk-a(ʼa)ndāz (صف.، اِ.) ۱. وسیله‌ای ازجنس پلاستیک یا فلز که با آن و به‌کمک جارو، آشغال، خاک، و خاکستر را جمع می‌کنند: **خرده‌شکسته‌های گلدان را با خاک‌انداز برداشت و ریخت توی ظرف بزرگ آشغال.** (اسدی: شکوفایی ۴۹)



۲. جایی دربالای قلعه که برای انداختن خاک و کلوخ و سنگ برسر دشمن می‌سازند؛ سنگ‌انداز برج و حصار.

خاک‌بازی xāk-bāz-i (حامص.) ۱. با خاک بازی کردن: **در وسط باغ، غول را دیدند که با گروه کودکان سرگرم خاک‌بازی و شوخی و خنده بود.** (جمال‌زاده[۱] ۳۸۶) ○ **دست فلک کبود شد از گوش‌مال و ما/ مشغول خاک‌بازی طفلانهٔ خودیم.** (صائب[۱] ۲۸۴۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) کار بیهوده و بی‌هدف انجام دادن؛ بازی‌گوشی کردن: **هنوز مشق‌هایش تمام نشده، مشغول خاک‌بازی شده‌است.** ۳. (قد.) (مجاز) به امور مادی و دنیایی توجه داشتن: **صلا زن پاک‌بازی را رها کن خاک‌بازی را/ که یک جان دارم و خواهم که دربازم همین ساعت.** (مولوی[۲] ۱۹۵/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. خاک‌بازی (مِ. ۱) ←: **سه بچه‌دهاتی نزدیک دکان خاک‌بازی می‌کردند.** (هدایت[۹] ۷۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) خاک‌بازی (مِ. ۲) ←: **در این یک هفته کار خاصی انجام ندادم، فقط خاک‌بازی کردم.**

خاک‌باشی xāk-bāš-i (حامص.) (قد.) (مجاز) متواضع بودن؛ فروتن بودن؛ تواضع؛ فروتنی: **خاک‌باشی گزید احمد ازآن/ شاه معراج و پیک افلاکی‌ست.** (مولوی[۲] ۲۸۹/۱) ○ **این راه شکستگی است و خاک‌باشی و بی‌چارگی و ترک حسد و عداوت.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱۲۶/۱)

خاک‌بردار xāk-bar-dār (صف.) ویژگی کارگر حمل‌کنندهٔ خاک یا ماشین جابه‌جاکنندهٔ خاک: **تازه اگر به کویت رسیدند، چه‌کاره می‌شوند؟ می‌شوند عمله یا شاگردبنّا یا خاک‌بردار.** (آل‌احمد[۶] ۲۳۴)

خاک‌برداری x.-i (حامص.) (ساختمان) برداشتن خاک‌های اضافی یک محوطه یا مسیر جاده به‌کمک ماشین‌آلات ساختمانی به‌منظور تسطیح و آماده‌سازی آن.

خاک‌برسر xāk-bar-sar (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ ذلیل؛ فرومایه: **من با این خاک‌برسرها به‌اندازهٔ کافی حساب‌خرده دارم.** (آل‌احمد[۶] ۲۴) ۲. خوار، زبون، و درمانده؛ توسری‌خور: **اگر نگفته‌بود، خودمان نمی‌دانستیم که خاک‌برسر و زبون و ناتوان هستیم.** (جمال‌زاده[۲] ۹۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بی‌چاره و درمانده شدن: **بی‌چاره و درمانده شده‌بودم، ذلیل و خاک برسر.** (میرصادقی[۱۱] ۷) نیز ← خاک ▫ خاک بر سر کردن.

خاک‌برسری x.-i (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. پست و زبون بودن؛ بی‌چارگی و زبونی: **این زندگی نیست که برای ما درست کرده‌اند، این خاک‌برسری است!** (← میرصادقی[۲] ۴۴) ○ **به چشمی تاج‌برسری‌اش را و به چشمی خاک‌برسری، را دیدم.** (← شهری[۲] ۳۱۸/۱) ۲. خاک‌توسری (مِ. ۲) ←: **با خود گفتم یک شب خاک‌برسری به یک‌عمر آبروریزی و بدنامی نمی‌ارزد.** (پهلوان: فرهنگ‌معاصر)

خاک‌بوس xāk-bus (صف.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که ازروی ادب و احترام دربرابر شخص بزرگی زمین را می‌بوسد: **نام خود درزیر خط دوم نویسد آن‌جا که نوشته‌باشد: بندهٔ کمترین... یا کمترین خاک‌بوس...** (سیمی‌نیشابوری: کتاب‌آرایی ۵۱) ○ **که آیی به فرمان‌بری شاه را/ بوی خاک‌بوس آن کیی گاه را.** (اسدی[۱] ۳۴۲) ۲. (اِمصـ.) خاک‌بوسی ←: **تمام روز... را دقیقه‌شماری می‌کردم که کی آفتاب غروب می‌کند تا باز به خاک‌بوس قدم عزیزت مشرّف شوَم.** (جمال‌زاده[۳] ۲۳۱) ○ **ما خود انشاءالله به خاک‌بوس**

دربار اشرف اعلی سرافراز شویم. (قائم‌مقام ۲۱۸)

خاک‌بوسان x.-ān (اِمص.)(قد.) خاک‌بوسی ↓ : **از خلوص نیازمندی محنت‌کش محبت است، و شرف خاک‌بوسان آستان معلی یافته.** (خاقانی[۱] ۲۶۴)

خاک‌بوسی xāk-bus-i (حامص.) (قد.) دربرابر شخص بزرگی، ازروی ادب و احترام، زمین را بوسیدن: **حافظ جناب پیر مغان جای دولت است/ من ترک خاک‌بوسی این در نمی‌کنم.** (حافظ[۱] ۲۴۳)

خاک‌به‌سر xāk-be-sar (ص.، ق.) (گفتگو) (مجاز) بی‌چاره؛ درمانده: **اطفال بی‌چاره را خاک‌به‌سر و بی‌تربیت بزرگ می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۵) نیز ← خاک‌برسر.

خاک‌به‌سری x.-i (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خاک‌برسری ←.

خاک‌بیز xāk-biz (صف.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که خاک را برای پیدا کردن چیز باارزشی غربال می‌کرده‌است: **یک شبی محمود می‌شد بی سپاه/ خاک‌بیزی دید سر بر خاکِ راه.** (عطار[۲] ۱۹۱) ○ **من بنده جمشیدِ جامِ معانی بودم... و همه خاک‌بیز بازار من.** (خاقانی[۱] ۱۲) ۲. (مجاز) خاکسار؛ فروافتاده: **یا به‌یاد این فتادهٔ خاک‌بیز/ چون‌که خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز.** (مولوی[۱] ۹۶/۱)

خاک‌بیزی x.-i (حامص.) (قد.) غربال کردن خاک برای به‌دست آوردن چیزی باارزش: **هر زری کز خاک‌بیزی یافتم/ برسر این خاکدان خواهم فشاند.** (خاقانی ۱۴۱)

☜ ▫ **~ کردن بر چیزی** (قد.) (مجاز) پست و بی‌ارزش شمردن آن؛ بی‌اعتنایی کردن به آن: **ز دریای او آب‌ریزی کنند/ بر آن گنج‌دان خاک‌بیزی کنند.** (نظامی[۸] ۸۳)

خاک‌پا[ی] xāk[-e]-pā[y] (اِ.) ۱. خاک زیر پا، به‌ویژه خاک زیر پای شخصی بزرگوار و محترم: **قربان خاک‌پای جواهرآسای اقدست گردیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۳) ○ **فدای خاک‌پای فلک‌فرسایت گردم.** (قائم‌مقام ۳۴۸) ۲. (احترام‌آمیز) (مجاز) حضور؛ پیشگاه: **به خاک‌پای مبارک عرض کنم که...** (مینوی[۳] ۲۳۰) ○ **آنچه را لازم بدانند، به‌عرض خاک‌پای مبارک برسانند.** (امیرنظام ۱۳۹) ۳. (ص.) (قد.) (مجاز) شخص متواضع و فروتن: **اگر خاک‌پایان شوریده‌سر/ نقیر و حقیر آیدت درنظر...** (سعدی: بوستان: لغت‌نامه[۱]) ○ **دَم خاک‌پایی تو را مس کند زر/ پس‌از خاک، به کیمیایی نیابی.** (خاقانی ۴۱۵)

خاک‌پاش xāk-pāš (صف.) (قد.) آن‌که یا آنچه خاک می‌پراکَنَد، و به‌مجاز، مردم‌آزار، موذی: **خاک‌پاشان آتش‌آشامان/ آب‌کوبان بادپیمایان.** (سنایی[۱] ۱۸۶)

خاک‌پاشی x.-i (حامص.) ۱. پخش و پراکنده کردن خاک: **به تیزدستی نار و به کندپایی خاک/ به خاک‌پاشی باد و به بادساری آب.** (خاقانی ۵۲) ۲. پاشیدن خاک برروی نوشته برای خشک کردن مرکّب آن: **در قدیم که خشک‌کن نبود، با خاک‌پاشی نوشته را خشک می‌کردند.**

خاک‌پرست xāk-parast (صف.) (قد.) (مجاز) دل‌بسته به چیزهای پست و بی‌ارزش: **دلا جهان همه باد است و خلق خاک‌پرست/ ....** (خاقانی ۲۸۶ ح.)

خاک‌پوش xāk-puš (صم.) ۱. پوشیده‌شده با خاک: **قبور «حمزه» و «مصعب» محصور به دیواری از آدم، وسط قبرستان بر مصطبه‌مانندی، و خاک‌پوش.** (آل‌احمد[۲] ۴۳) ۲. (قد.) (مجاز) محقر و بی‌ارزش: **زین خانهٔ خاک‌پوش تاکی/ زآن خوردن زهر و نوش تاکی؟** (نظامی[۲] ۵۱)

خاک‌تود xāk-tud [= خاک‌توده] (اِ.) (قد.) کُرهٔ زمین؛ زمین: **آسمان نسبت‌به عرش آمد فرود/ ورنه بس عالی‌ست سوی خاک‌تود.** (مولوی[۱] ۴/۳)

خاک‌توسر xāk-tu-sar (ص.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) خاک‌برسر (مِ. ۱) ←.

خاک‌توسری x.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بدبخت و درمانده بودن؛ بدبختی و درماندگی: **چه خیری از زندگیت دیدی؟ همه‌اش خفّت، همه‌اش خاک‌توسری!** (میرصادقی[۲] ۱۰۱) ○ **وطن ازدست رفت. تاکی خاک‌توسری؟** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۴) ۲.

هم‌بستری؛ نزدیکی: **همان‌طوری‌که شکم برای آدم درد بی‌درمان است، این خاک‌توسری‌ها هم لازمهٔ جوانی است.** (مسعود ۲۰)

• ~ **کردن** (مصـل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هم‌بستر شدن؛ نزدیکی کردن: **حقه سوار می‌کردند تا بتوانند عروس‌وداماد را درهنگام... خاک‌توسری کردن ببینند.** (کتیرایی ۲۰۴)

خاک‌خوار xāk-xār (صفـ.) (قد.) ۱. تغذیه‌کننده از خاک: **خاک‌خوار است رستنی، زآن است / کایستاده چنین نگونسار است.** (ناصرخسرو[۸] ۱۲۲) ۲. (مجاز) توجه‌کننده به امور پست و بی‌ارزش: **خاک‌خواران ز فلک خواری بینند چو خاک / ....** (خاقانی ۹۶)

خاک‌خور xāk-xor (صفـ.) ویژگی لباس یا پارچه‌ای که به‌خاطر رنگش خاک و گردوغبار را برروی خود نشان نمی‌دهد: **باید برای این بچه لباس‌های خاک‌خور بخری تا خاکی بودنش معلوم نشود.**

خاک‌خورد x.-d (صمـ.) (مجاز) بدون استفاده مانده یا درمعرض نابودی قرارگرفته: **در این کتاب‌خانه نسخه‌های بسیار نفیس و نادر هست... که امروز همه در محل تاریکی خاک‌خورد و محبوسند.** (اقبال[۱] ۲/۵ و ۶/۱)

• ~ **شدن** (مصـل.) (مجاز) نابود شدن و ازبین رفتن: **یک بز بیست‌ریالی... پوستی روی استخوان... و همان لایق خاک‌خورد شدن.** (آل‌احمد[۲] ۱۴۸)

خاکدان xāk-dān (اِ.) (قد.) ۱. محلی که آشغال و خاک‌وخاشاک را در آن‌جا می‌ریخته‌اند: **در شب در خاکدان سگان نخسبی.** (عطار: تذکرةالاولیا: لغت‌نامه[۱]) ○ **بیفتد همه رسم جشن سده / شود خاکدان جمله آتشکده.** (فردوسی[۳] ۲۱۷۷) ۲. (مجاز) دنیا: **امور اجتماعیِ پست و حقیر و متعلق به این خاکدان تیره است. من تااین‌حد اهل عرفان نیستم.** (خانلری ۳۰۶) ○ **اگر دلم نشدی پای‌بند طرهٔ او / کی‌اش قرار در این تیره خاکدان بودی؟** (حافظ[۱] ۳۰۸)

خاک‌روب xāk-rub (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که خاک و زبالهٔ کوچه و خیابان را نظافت می‌کند؛ رفتگر: **برفت و غربالی و جاروبی بخرید برمثال خاک‌روبی به درِ زندان آمد و زمین می‌روفت.** (ارجانی ۱۱۷/۵) ۲. (اِ.) آنچه با آن، کوی‌وبرزن را تمیز می‌کنند؛ جارو: **گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش / خاک‌روب در می‌خانه کنم مژگان را.** (حافظ[۱] ۸) ۳. (اِمصـ.) پاک کردن جایی از خاک و زباله: **شاهنشه دوکون محمد که هر صباح / آید به خاک‌روب درش بر سر آفتاب.** (علی خراسانی: لغت‌نامه[۱])

خاک‌روبه x.-e (اِ.) آنچه زائد و بی‌مصرف است و دور ریخته می‌شود؛ زباله؛ آشغال: **سپور محله طبق معمول، دلش می‌خواست خاک‌روبه‌های ما را ببَرد و کوچهٔ ما را تمیز کند.** (شاهانی ۳)

خاک‌روبه‌ای x.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به خاک‌روبه، اِ.) (گفتگو) رفتگر ←: **یادت باشد قبل‌از رفتن، آشغال‌ها را بگذاری بیرون تا خاک‌روبه‌ای بیاید ببَرد.**

خاک‌روبه‌دانی xāk-rub-e-dān-i (اِ.) (گفتگو) محل جمع کردن آشغال و زباله؛ آشغال‌دانی؛ مزبله: **خاک و کثافات و زبالهٔ [حجره‌ها را] به‌گونهٔ مزبله و خاک‌روبه‌دانی... ساخته، ماهیت آنها را تغییر داده‌بود.** (شهری[۲] ۲۵۴/۱)

خاک‌روبه‌کش xāk-rub-e-keš (صفـ.، اِ.) (منسوخ) آن‌که خاک و خاک‌روبهٔ بنّایی و زباله را با چهارپا به خارج شهر حمل می‌کرده: **حتی... وجود کناس و خاک‌روبه‌کش و مرده‌شوی و گورکن نیز برای سلامت و سعادت قوم ضرورت دارد.** (مینوی[۳] ۲۳۹)

خاک‌روبه‌کشی x.-i (حامصـ.) حمل کردن و بردن خاک‌روبه: **شعبهٔ تنظیف، عده‌ای هم سقا برای آب‌پاشی و درحدود یک‌صد رأس الاغ برای خاک‌روبه‌کشی داشت.** (مستوفی ۲۳۰/۳)

خاک‌روبی xāk-rub-i (حامصـ.) جارو کردن جایی و پاک کردن آن‌جا از گردوغبار.

خاک‌ریز، خاکریز xāk-riz (اِ.) ۱. جایی که در آن، خاک ریخته‌باشند. ۲. برآمدگی‌ای که درکنار رودخانه، گودال، یا خط‌آهن با ریختن

خاک ایجاد می‌کنند: **کامیون نفربری از پایین خاک‌ریز خط‌آهن، به‌خلاف مسیر حرکت قطار، به‌طرف آن پای‌گاه می‌راند.** (مدرس‌صادقی ۸) **۳.** محلی دربیرون دیوار قلعه یا کنار خندق که در آن، خاک می‌ریزند تا از عبور افراد جلوگیری شود: **در پشت‌بام عمارتی که سمت خاک‌ریز خندق و نسبتاً خنک‌تر بود، نشستیم.** (مستوفی ۲/۳۴۶) ○ **دو برج و خاک‌ریز بسیار محکم داشت.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۹۳) **۴.** سنگری در دشت‌های فاقد موانع طبیعی که با انباشتن خاک ایجاد می‌کنند: **چند روز بود که خاک‌ریز خط مقدّم، زیر آتش مستقیم دشمن بود.**

☜ • **~ کردن** (مصـمـ.) ریختن خاک در محلی برای جلوگیری از عبور افراد دیگر از آن‌جا به‌منظور محافظت کردن از خود: **با چند نفر از ملازمان... به بام حرم رفته، مأکول و مشروب به‌قدر احتیاج برده، راه بام را خاک‌ریز کرده... که خود را چند روز در آن‌جا حفظ نماید.** (اسکندربیگ ۲۵۱)

خاک‌ریزی xāk-riz-i (حامصـ.) (ساختمان) عمل ریختن خاک در محلی برای پُر کردنِ گودی یا بالا آوردنِ سطح و رسیدن به ارتفاع لازم.

خاک‌زاد xāk-zā-d (صمـ.) **۱.** (مؤدبانه) (مجاز) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر؛ ناچیز: **قطعه‌برنجی به‌این‌مضمون: غلام خاک‌زاد درگاه امام‌زاده‌داوود به سینه چسبانیده‌بود.** (شهری[۲] ۳/۴۳۶) **۲.** زاده‌شده از خاک یا در خاک: **ببین کآتشی کرمک خاک‌زاد/ جواب ازسر روشنایی چه داد.** (سعدی[۱] ۱۱۰)

خاک‌زی، خاکزی xāk-zi (صفـ.، اِ.) (جانوری) ویژگی موجود زنده‌ای که در خشکی زندگی می‌کند؛ مقِ. آب‌زی.

خاک‌سار، خاکسار xāk-sār (صـ.، قـ.) **۱.** (مجاز) متواضع؛ فروتن: **خاضع و خاک‌سار، سلام‌برلب... این بود نمونهٔ یک رعیت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) **۲.** (صـ.) (مجاز) ذلیل؛ پست؛ فرومایه: **آیت‌هایی که این کتاب را بنا بر آن است، تایی چند یاد کنیم، تا هر طاعنی را در این کتاب جای طعن نباشد، و اگر طعنی کند، باری زود خاک‌سار و سیه‌گلیم گردد.** (احمدجام[۱] ۵۹) **۳.** (مؤدبانه) (مجاز) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر؛ ناچیز: **به‌نظر این بندهٔ خاک‌سار...** (جمال‌زاده[۷] ۶۹) ○ **فرداشب دربِ خانه را مخصوص این بندهٔ خاک‌سار می‌گشاید.** (امین‌الدوله ۱۹۹) ○ **به آواز بلند گفت: جان‌نثار خاک‌سار و نمک‌پروردهٔ بی‌مقدار...** (میرزاحبیب ۲۷۵) **۴.** (قد.) گردآلود؛ خاک‌آلود: **خاک پیراستن چه کار بُوَد/ حامل خاک خاک‌سار بُوَد.** (نظامی[۴] ۴۱) ○ **چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم/ ازپس گَرد نبرد چرخ شود خاک‌سار.** (خاقانی ۱۸۰) **۵.** (صـ.، اِ.) **(تصوف)** سالک ←: **عشق را با خاک‌ساری نسبتی بود، با خاک‌ساران الفتی یافت.** (قائم‌مقام ۳۸۱)

☜ • **~ شدن** (مصـل.) (مجاز) پست شدن؛ ذلیل شدن؛ خوار شدن: **من ارچه درنظر یار خاک‌سار شدم/ رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند.** (حافظ[۱] ۱۲۱)

• **~ کردن** (مصـمـ.) (مجاز) ذلیل کردن؛ خوار کردن؛ حقیر کردن: **تصورش حالم را به‌هم می‌زد و مرا تمام عمر از خودم بیزار می‌کرد، خاک‌سارم می‌کرد.** (میرصادقی[۸] ۱۱۰) ○ **مرا خاک‌سار دوگیتی مکن/ از این مهربان مام بشنو سخن.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۸)

خاک‌ساری، خاکساری x.-i (حامصـ.) **۱.** (مجاز) متواضع بودن؛ فروتن بودن؛ تواضع؛ فروتنی: **ازروی خاک‌ساری و شکسته‌نفسی گفتم:...** (میرزاحبیب ۱۱۹) **۲.** (مجاز) خوار بودن؛ ذلیل بودن؛ خواری؛ ذلت: **عریضه‌ای درنهایت عجز و انکسار و کمال مسکنت و خاک‌ساری برنگارند.** (شوشتری ۲۷۲) **۳. (تصوف)** ترک تعلقات دنیوی کردن؛ سلوک: **عشق را با خاک‌ساری نسبتی بود، با خاک‌ساران الفتی یافت.** (قائم‌مقام ۳۸۱) **۴.** (صد.) فردی از فرقهٔ خاک‌ساریه (فرقه‌ای از متصوفه).

خاک‌ساریه xāk-sār-iy[y]e [فا.فا.عر.] (اِ.) **(تصوف)** فرقه‌ای از صوفیان شیعی‌مذهب.

خاک‌سپاری xāk-sepār-i (حامص.) دفن کردن مرده؛ تدفین: **مراسم خاک‌سپاری در روز پنج‌شنبه برگزار می‌شود.**

خاکستر xāk-estar (اِ.) ۱. مواد معدنی غیرفرّار که پس‌از سوختن مواد آلی باقی می‌مانَد: **هرچیز به‌جای خود... فقط خاکستر سیگار من زیادی بود.** (آل‌احمد[۵] ۶) ○ **آتش را از خفتن، جز ردای خاکستر حاصل نیاید.** (حمیدالدین ۲۰۳) ۲. (علوم‌زمین) □ خاکستر آتش‌فشانی ↓.

☜ □ ~ِ **آتش‌فشانی** (علوم‌زمین) سنگ و گدازه‌های خردشده که هنگام آتش‌فشانی از دهانهٔ آتش‌فشان فوران می‌کند و ازلحاظ اندازه و ترکیب شیمیایی بسیار متنوع است.

□ ~ **بر سر پاشیدن (کردن)** (مجاز) خاک بر سر ریختن. ← خاک □خاک بر سر ریختن: **یکی از ستم‌دیدگان... را می‌شنیدم که آه‌وناله‌کنان می‌گفت: چه خاکستر بر سر پاشم؟** (میرزاحبیب ۷) ○ **وقتی‌که این خصلت‌ها در تو نباشد، خاکستر بر سر خود کن که بدبخت شدی.** (جامی[۸] ۶۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) سوختن و به‌صورت خاکستر درآمدن؛ تبدیل به خاکستر شدن. نیز ← خاکستر: **تمام پول‌ها و اسنادش در آتش خاکستر شد.** ○ **آتش‌وار... نیرو گرفت و بر بالا شد روزی چند سخت اندک و پس خاکستر شد.** (بیهقی[۱] ۱۱۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) چیزی یا کسی را سوزاندن و به‌صورت خاکستر درآوردن؛ تبدیل به خاکستر کردن. نیز ← خاکستر: **آن مرد دست برد که زیرجامه را درآرد، به‌ناگاه برقی زد و او را خاکستر کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۱۷)

□ **به (بر) ~ (~ِ سیاه) نشاندن** (گفتگو) (مجاز) بی‌چاره و بدبخت کردن: **می‌تواند یک‌روزه تمام رشته‌های آدم را پنبه کند و آدم را به خاکستر بنشاند.** (← آل‌احمد[۷] ۳۴)

□ **به (بر) ~ (~ِ سیاه) نشستن** (گفتگو) (مجاز) بی‌چاره و بدبخت شدن: **کاری می‌کنم که به خاکستر سیاه بنشینی.**

خاکستردان x.-dān (اِ.) زیرسیگاری ←: **از خاکستردانْ تەسیگاری برداشته، مشغول کشیدن آن [شدم.]** (جمال‌زاده[۴] ۶۲/۱) ○ **سیگار نصفه‌کشیده را انداختم در خاکستردان.** (هدایت[۴] ۲۸ـ۲۹)

خاکسترمال xāk-estar-māl (اِمصـ.) مالیدن خاکستر به چیزی.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) خاکستر به ظرف مالیدن برای شستن و تمیز کردن آن: **می‌آمدند، می‌رفتند دَمِ حوض سینی خاکسترمال می‌کردند.** (هدایت[۴] ۸۰)

خاکسترمالی x.-i (حامص.) خاکسترمال ←: **اسباب چینی و بلور، مانند نعلبکی و استکان و... با خاکسترمالی... نظیف می‌ساختند.** (شهری[۲] ۲۹۹/۴)

خاکسترنشین xāk-estar-nešin (صف.) (مجاز) بدبخت و بی‌چاره: **خاکسترنشینانی که خاکستر منقل‌ها خاک‌سارشان نموده[است.]** (شهری[۲] ۲۵۱/۲)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) بدبخت و بی‌چاره شدن: **آیا خاکسترنشین بود، خاکسترنشین این لکاته شده‌بود؟** (هدایت[۱] ۹۴)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (مجاز) بدبخت و بی‌چاره کردن: **ذلیل و خاکسترنشینش بکن و اشک و خون را خوراکِ روزوشبش قرار بده.** (← شهری[۱] ۱۶۰)

خاکستری xāk-estar-i (صنـ.، منسوب به خاکستر) ۱. آلوده به خاکستر. ۲. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مرکّب از سفید و سیاه، مانند رنگ خاکستر. ۳. (صنـ.) دارای چنین رنگی: **تارهای پشت گوشش خاکستری بود.** (گلشیری[۱] ۳۳) ○ **مادرش... موهای خاکستری دارد.** (هدایت[۴] ۹۴) ۴. (حامص.) (قد.) خاکستر بودن یا خاکستر شدن، و به‌مجاز، نیستی: **ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش/ نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا.** (مولوی[۲] ۱۳۳/۱)

خاک‌سنگ xāk-sang (اِ.) (ساختمان) سنگ پودرشده که همراه‌با سیمان برای نماسازی و کشیدن برروی کار استفاده می‌شود؛ خاکه‌سنگ؛ پودر سنگ.

خاک‌شناس xāk-šenās (صفـ.، اِ.) (کشاورزی) متخصص علم خاک‌شناسی.

خاک‌شناسی x.-i (حامصـ.، اِ.) (کشاورزی) علم مطالعه و بررسی منشأ، خصوصیات، و رده‌بندی خاک.

خاکشو xākšu (اِ.) (گیاهی) خاک‌شیر (مِ. ۱ و ۲) ←.

خاک‌شویی xāk-šu-y(')-i (حامصـ.) آب‌شویی ←: **به جست‌وجوی گران‌مایه دُرّی که ازکف او رفته‌بود، در قعر رودخانه به خاک‌شویی، جان به جهان‌آفرین تسلیم نمود.** (شوشتری ۴۴۰)

خاکشی xākši [= خاک‌شیر] (اِ.) ۱. (گیاهی) خاک‌شیر (مِ. ۱) ←: **خاکشی و سکنجبین یخ‌مال برایش بیاورید.** (← به‌آذین ۲۰۴) ○ **برای علاج درد دلم خاکشی و تاج‌ریزی با شیشهٔ دستور خواست.** (میرزاحبیب ۲۰۵) ۲. (جانوری) جانوری از تیرهٔ سخت‌پوستان که شبیه دانه‌های خاک‌شیر است و در مناطق مرطوب دیده می‌شود: **خاکشی و امثال آن مانند کِرم‌های سنجاقی... در اکثر آبِ آب‌انبارها دیده می‌شدند.** (شهری[۲] ۲۳۴/۳)

خاک‌شیر، خاکشیر xāk[e]šir (اِ.) ۱. (گیاهی) دانه‌های ریز لعاب‌دار و نارنجی‌رنگی که مصرف خوراکی و دارویی دارد: **برعکس حرارتی‌مزاج‌ها... خاک‌شیر و گل کاسنی و خارخسک می‌خوردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ۲. (گیاهی) گیاه علفی، یک‌ساله، و خودروی این دانه که از خانوادهٔ شب‌بوست و قسمت پایین ساقهٔ آن، پوششی از کرک دارد. ۳. (جانوری) خاکشی (مِ. ۲) ←: **تکه‌ای از آسمان در حوض بود، در این تکه از آسمان پشه‌ها تخم می‌گذاشتند، خاک‌شیرها درهم می‌لولیدند.** (پارسی‌پور ۲۹۷)

☜ ▫ ~ **یخ‌مال** شربتی که از شکر و خاک‌شیر درست می‌کنند و یخ در آن می‌ریزند: **آب و چای و خاک‌شیر یخ‌مال و شام.** (آل‌احمد[۲] ۱۰۹)

خاک‌شیرمزاج، خاکشیرمزاج x.-me(a)zāj [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای طبع ملایم و سازگار با هرنوع اخلاق: **مثل ما بی‌غیرت و خاک‌شیرمزاج نبود.** (← میرصادقی[۱] ۲۶)

خاک‌کش xāk-keš (صفـ.، اِ.) ۱. حمل‌کنندهٔ خاک: **کامیون خاک‌کش.** ۲. (اِ.) (قد.) (کشاورزی) تخته‌ای که کشاورزان، زمین شیارشده را با آن صاف می‌کنند. ۳. (قد.) کیسه‌ای ازجنس پارچهٔ کلفت که با آن، خاک حمل می‌کردند: **باقلا را در خاک‌کش یا جوال نموده، در آب گذارند... احتمالِ آن دارد که خاک‌کش یا جوال را شکاف نموده، تلف شود.** (ابونصری ۹۰)

خاک‌کشی x.-i (حامصـ.) حمل کردن خاک: **خر و یابوهای ازکارافتاده... برای خاک‌کشی... خریدوفروش می‌گردید.** (شهری[۲] ۳۴۸/۲)

خاک‌کنی xāk-kan-i (حامصـ.) عملِ کندن خاک: **باید... مشغول به کار کردن باشد، ازقبیل خاک‌کنی و سنگ‌شکنی.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۳۲)

خاک‌گیری xāk-gir-i (حامصـ.) گرفتن خاک از فرش، گلیم، و مانند آنها: **زیلوها و گلیم‌ها خاک‌گیری و گردگیری می‌شد.** (← شهری[۲] ۲۹۹/۳)

خاک‌مال، خاکمال xāk-māl (اِمصـ.) ۱. مالیدن خاک به ظروف برای شستن و زدودن چربی و مانند آن: **بعداز خاک‌مال ظرف‌ها، آنها را آب‌کشی کن.** ۲. (مجاز) خوار کردن و ازمیان بردن: **کی به مردن آسمان از خاک‌مالم بگذرد؟/ بالم از پرواز چون ماند، پَرِ تیرم کند.** (صائب[۴] ۵۱۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (مجاز) خوار شدن و ازمیان رفتن: **در این‌جا کمال‌الملک‌ها و فراهانی‌ها... و امثال آن طرد و خاک‌مال و به‌دست مرگ و جلاد سپرده شده‌بود.** (شهری[۲] ۳۱۸/۱-۳۱۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. خاک‌مال (مِ. ۱) ←: **ظرف‌های غذای ما را علی‌حده و مخصوصاً درحضور ما کنار حوض خاک‌مال می‌کردند.** (مستوفی ۳۲۸/۱) ۲. (مجاز) خاک‌مال (مِ. ۲) ←: **به خاکِ مذلت و گدایی‌شان بنشانَد، خاک‌مالشان بکند.** (← شهری[۲] ۳۵۸/۴)

خاک‌ناک، خاکناک xāk-nāk (صـ.) (قد.) ازجنس خاک؛ خاکی: **چون مقداری بالا رفتیم،**

صحرایی عظیم درپیش آمد، بعضی سنگلاخ و بعضی خاک‌ناک. (ناصرخسرو[۲] ۳۴)

خاک‌نشین xāk-nešin (صفـ.، اِ.) (مجاز) ۱. ساکن کُرهٔ زمین: **همان نیروی پرزور... بر وجود ما خاک‌نشینان حاکم و غالب است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰) ○ **ممکن است... افرادی از طبقهٔ خاک‌نشین به آسمان... عروج کنند.** (مطهری[۱] ۱۲۴) ۲. (قد.) آن‌که برروی خاک می‌نشیند، و به‌مجاز، متواضع و حقیر: **شاه‌نشانان بارگاه جلالند/ خاک‌نشینان آستان محمد.** (جامی[۹] ۹۸) ۳. (قد.) (مجاز) مدفون درزیر زمین؛ ساکن گور: **ای دوجهان، زیر زمین ازچه‌ای؟/ گنج نه‌ای، خاک‌نشین از چه‌ای؟** (نظامی[۱] ۲۴) ۴. (مجاز) (تصوف) سالک واصل؛ عارف ربانی: **نه در اختر حرکت بود و نه در قطب سکون/ گر نبودی به زمین خاک‌نشینانی چند.** (حاجی‌ملاهادی‌سبزواری: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) (مجاز) بدبخت و بی‌چاره.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بدبخت و بی‌چاره شدن: **مسعود چه اعتنایی به رنج کشیدن و خاک‌نشین شدن ایشان کرده‌بود که حالا برای او جنگ کنند؟** (مینوی[۳] ۱۹۱)

خاک‌نمک xāk-nam-ak (اِ.) (قد.) ۱. (بازی) نوعی بازی که در آن، چیزی را در تودهٔ خاکِ نم‌کرده پنهان می‌کردند، بعد خاک را به دو قسمت می‌کردند، هر بخش را یکی از دو بازی‌کن برمی‌داشت. شیء پنهان‌شده نصیب هرکس می‌شد، برنده به‌شمار می‌رفت. ۲. (اِمصـ.) (مجاز) حقه‌بازی: **حالیا بدین خاک‌نمک آن بادپیمای آبی بر آتش زد تا آن روز دامن از حرب بازچیدند.** (جوینی[۱] ۱۲۸/۳)

خاک‌ورزی xāk-varz-i (حامصـ.) (کشاورزی) عملیاتی مکانیکی که تا عمق معیّنی از خاک انجام می‌شود و هدف از آن، ایجاد محیط مناسب برای جوانه زدن بذر و رشد ریشهٔ گیاه، ازبین بردن گیاهان هرز، جلوگیری از فرسایش خاک، و پایین آوردن اتلاف رطوبت خاک است.

خاکه xāk-e (اِ.) ۱. ذره‌های ریزی که از خُرد شدن و ساییده شدن مواد جامدی مانند سنگ، آجر، و زغال ایجاد می‌شود: **آجرتراش، دستی به سرش که پُر از خاکهٔ آجر بود، کشید.** (درویشیان ۶۶) ○ **ریزه‌های مغزپسته... همراهبا خاکهٔ سفید قند، رنگ سبز و سفید زیبایی [به شیرینی] می‌بخشید.** (اسلامی‌ندوشن ۸۴) ۲. دانه‌های ریز زغال: **باروبنشن و یا زغال و خاکه خریده‌اید.** (جمال‌زاده[۴] ۲۱۷/۲)

☜ ○ **~رو~ کردن** (گفتگو) ۱. روی آتش منقلِ کرسی مجدداً خاکهٔ زغال ریختن بدون بیرون ریختن خاکستر زغال و خاکهٔ قبلی: **منقل آتش را خاکه‌روخاکه کرد و زیر کرسی گذاشت.** (میرصادقی[۵] ۳۸) ۲. (مجاز) سرسری انجام دادن کاری؛ سرهم‌بندی کردن: **خانه را تمیز نکرده، خاکه‌روخاکه کرده.** ○ **سرم را شانه کردم. خاکه‌روخاکه‌ای کردم.** (میرصادقی[۸] ۱۰۸) ۳. (مجاز) تبانی داشتن؛ قرارومدار گذاشتن؛ روی هم ریختن: **بعضی وقت‌ها زن که می‌رود، بعدِ چند دقیقه‌اش هم شاطر راه می‌افتد، که به‌نظرم خاکه‌روخاکه کرده‌باشند.** (← شهری[۱] ۳۰۹)

خاکه‌اره x.-'arre (اِ.) خاک‌اره ←: **محتکرین محترم آنها انبارانبار یونجه و خاکه‌اره اندوخته‌بودند.** (هدایت[۶] ۱۲۵)

خاکه‌برگ xāk-e-barg (اِ.) (کشاورزی) ← خاک ○ خاک برگ.

خاکه‌زغال xāk-e-zoqāl (اِ.) خاکه (مِ. ۲) ←: **روی بام مطبخ، گلوله‌های خاکه‌زغال را چیده‌بودند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۰۶)

خاکه‌زغالی x.-i (صفـ.، منسوب به خاکه‌زغال) آغشته و آلوده به خاکه‌زغال: **با پای برهنه،... کثیف، و خاکه‌زغالی به‌سراغ من می‌آمد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۴)

خاکه‌سنگ xāk-e-sang (اِ.)(ساختمان) خاک‌سنگ ←.

خاکه‌شپش xāk-e-šepeš (اِ.) بچه‌شپش؛ رِشک: **خاکه‌شپش چنان به آزارم رو آورد که حتی خیالش خواب**

از دیدگانم دور کرده‌است. (شهری[۳] ۲۹۶)

خاکی xāk-i (صف.، منسوب به خاک) **۱.** خاک‌آلود: **کفش‌هایش خاکی بود.** (گلشیری[۱] ۵۱) ○ **اشک اصغر سرازیر شد و از روی گونه‌های خاکی‌اش... گذشت.** (درویشیان ۲۸) **۲.** ازجنس خاک؛ ساخته‌شده از خاک: **جیپ ازجاکنده شد و افتاد توی جادهٔ خاکی و ماریپچ.** (اصغری: شکوفایی ۵۹) ○ **از این خاک، خاکی‌ای خواهیم ساخت و تعبیه‌ای در وی بخواهیم نهاد.** (احمدجام[۱] ۷۷) **۳.** (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ خاک؛ قهوه‌ای روشن مایل به کرم. **۴.** (صف.) دارای چنین رنگی: **صورتم آماس کرده‌بود، رنگم خاکی شده‌بود، از چشم‌هایم اشک می‌ریخت.** (هدایت[۴] ۳۳) **۵.** ساکن کُرهٔ زمین، به‌ویژه آدمی: **دو مَلَک... به‌قصد تقدیم گزارش خود به... خاکیان... به‌پرواز درآمدند.** (جمال‌زاده[۱] ۴۴) ○ **هرگز که دیده‌باشد جسمی ز جان مرکّب/ بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری.** (حافظ[۱] ۳۱۰) **۶.** مربوط به خشکی؛ مقِ. آبی: **عملیات آبی ـ خاکی.** **۷.** (مجاز) متواضع؛ فروتن: **بچهٔ بامعرفتی است، خاکیِ خاکی.** (میرصادقی[۳] ۲۶۳) ○ **بنی‌آدم سرشت از خاک دارد/ اگر خاکی نباشد آدمی نیست.** (سعدی[۲] ۱۰۶) **۸.** (قد.) (مجاز) خوار؛ ذلیل؛ بی‌مقدار؛ بی‌ارزش: **چه عذر آری تو ای خاکی‌تر از خاک/ که گویایی در این خط خطرناک.** (نظامی[۳] ۱۷) **۹.** (حامص.) (قد.) (مجاز) متواضع بودن؛ فروتن بودن: **به چنار گفت سبزه: به چه فن بلند گشتی؟/ ز ویش جواب آمد که ز خاکی و ز پستی.** (مولوی[۲] ۱۷۱/۷)

خاکین xāk-in (صف.) **۱.** خاکی (مِ. ۲) ←: **او را کشان‌کشان و قدم‌به‌قدم بدین‌جا آورده، در لانهٔ خاکین من... سرازیر ساختی.** (جمال‌زاده[۵] ۹۹/۲) **۲.** (قد.) خاکی (مِ. ۴) ←: **خونین دلی به صبر سر اندوده وز سرشک/ خاکین رخی چو کاه‌گل‌اندود می‌بَریم.** (خاقانی ۶۲۸)

خاکی‌نهاد xāk-i-na(e)h-ād (صف.) (قد.) (مجاز) متواضع؛ فروتن: **چو پاکان شیراز، خاکی‌نهاد/ ندیدم که رحمت بر این خاک باد.** (سعدی[۱] ۳۷)

خاگ xāg [= خای = خایه] (اِ.) (قد.) تخم‌مرغ خاگینه. ← خاگینه.

خاگینه x.-ine (اِ.) غذایی که از به‌هم زدن زرده و سفیدهٔ تخم‌مرغ و پختن آن در روغن تهیه می‌شود و گاهی به آن، آرد و شکر نیز اضافه می‌کنند: **شب‌ها را با نیمرو یا خاگینه و سالاد... برگزار می‌کرد.** (علوی[۳] ۱۶) ○ **ور بگویم صفت قیمه و خاگینهٔ گرم/ برود از دل هر مستمعی صبر و قرار.** (بسحاق‌اطعمه: لغت‌نامه[۱])

خال[۱] xāl [عر.] (اِ.) **۱.** (پزشکی) نوعی ضایعهٔ پوستی، که به‌دلیل تجمع بیش‌ازحد رنگ‌دانه‌های پوست در جای خاصی از بدن به‌صورت نقطه یا محدودهٔ تیره‌رنگی دیده می‌شود: **خال پهنی به‌رنگ قهوه‌ای [داشت.]** (قاضی ۳۲۰) ○ **خال گوشتی که رویش مو درآورده‌بود، روی شقیقه‌اش دیده می‌شد.** (هدایت[۶] ۱۷) ▲ در شعر فارسی از عناصر زیبایی معشوق شمرده شده و در ادب عرفانی رمز وحدت دانسته شده‌است: **ای روی ماه‌منظر تو نوبهار حسن/ خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن.** (حافظ[۱] ۲۷۱) ○ **جان‌های مقدس خردمندان/ سرگشته به‌پیش زلف و خال تو.** (سنایی[۲] ۹۹۹) **۲.** نقشی به‌صورت دایرهٔ توپر روی پارچه، کاغذ، و مانند آنها: **کراوات خاکستری با خال‌های گلی بستم.** (علوی[۲] ۱۳۸) **۳.** (بازی) هریک از نقش‌های چهارگانهٔ روی ورقِ بازی: خال خشت، خال گشنیز. ○ **ورق[ها را]... طوری می‌چیدم که یک خال سیاه و یک خال سرخ فاصله‌به‌فاصله روی هم قرار بگیرد.** (هدایت[۴] ۱۵) **۴.** نقطهٔ سفیدی که روی ناخن ایجاد می‌شود: **ضماد فلفل خال ناخن را پاک می‌کند.** (← شهری[۲] ۳۸۳/۵) **۵.** نقشی که به‌وسیلهٔ نوک سوزن و یک مادهٔ رنگین روی پوست ایجاد می‌کنند: **روی سینه و بازوهایش خال‌های شیر و اژدها بود.**

☜ ○ ~ ~ دارای سطح یا پوست خال‌دار: **تپه‌هایی که روی آنها خار... روییده‌بود و از دور مثل پوست پلنگ آن را خال‌خال نشان می‌داد.** (هدایت[۲] ۷۰)

• ~ زدن (مصـ.ل.، مصـ.م.) خال‌کوبی (مـِ. ۲) ←: **بعد بلند می‌شود و می‌رود سراغ [خال‌کوب،] یک خال می‌زند.** (میرصادقی[۱۳] ۱۷۶)

▫ ~ زدنِ پلاتین (فنی) ایجاد شدن داغ روی کنتاکت‌های پلاتین براثر چسبیدن و جوش خوردن آنها به یک‌دیگر.

• ~کوبیدن (مصـ.ل.، مصـ.م.) خال‌کوبی (مـِ. ۲) ←: **پشت دست‌هایش تا بیخ ناخن خال کوبیده‌بود.** (آل‌احمد[۲] ۵۸)

▫ ~وخط خط‌وخال. ← خط ▫ خط‌وخال: **روی زیبا... به آب‌ورنگ و خال‌وخط حاجت ندارد.** (فروغی[۳] ۱۰۱)

▫ **توایِ] (به) ~ زدن** (گفتگو) تیر را درست به خال وسط نشانه زدن، و به‌مجاز، به اصل مطلب اشارهٔ صریح کردن: **درست زدی تو خال، انتظار این جواب را نداشت.**

▫ **چیزی را ~ آسمان کردن** (گفتگو) (مجاز) آن را به آسمان فرستادن یا پرتاب کردن آن‌گونه‌که از زمین به‌اندازهٔ نقطه یا خال دیده شود: **توپ را زمین می‌زد، خال آسمانش می‌کرد.** (← شهری[۱] ۲۳۶)

خال[۲] .x [عر.] (اِ.) برادر مادر؛ دایی: **درصدد است که اشعار را با... خال و جدش به‌صورت دیوان به‌چاپ برسانَد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۲) ○ **فقیهی بود از تبّانیان... خال والدهٔ این بوصادق تبّانی.** (بیهقی[۱] ۲۴۹)

خال‌باز x.-bāz [عر.فا.] (صفـ.) ۱. ویژگی آن‌که ورق‌بازی می‌کنند. ← ورق‌بازی. نیز ← خال[۱] (مـِ. ۳): **مثل خال‌بازهای قمارخانه صبح تا شب دارد ورق‌بازی می‌کند.** ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار حیله‌گر و فریب‌کار: **از آن خال‌بازهاست، اصلاً به حرف‌هایش اطمینان نکن.**

خال‌بالا xāl-bālā [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (بازی) نوعی قمار با قابی که روی آن مانند طاس نقطه‌گذاری شده‌باشد: **قمارهای شبانهٔ گوناگون، امثال طاس و هشت‌ونه و خال‌بالا و ده‌ها نوع آن هم سرگرمی‌های دیگر شب‌های ماه‌رمضان به‌شمار می‌آمد.** (شهری[۲] ۳۶۲/۳)

خال‌جوش xāl-juš [عر.فا.] (اِ.) (فنی) جوش‌های کوتاه و موقتی که بین دو قطعه‌فلز ایجاد می‌کنند تا قطعه‌ها کنار هم بمانند و پس‌از اطمینان از درستیِ کار، جوش‌کاری را تکمیل کنند.

☞ • ~ زدن (مصـ.ل.) (فنی) ایجاد کردن خال‌جوش بین دو قطعهٔ فلزی.

خال‌خالی xāl-xāl-i [عر.عر.فا.] (صفـ.، منسوب به خال‌خال) (گفتگو) خال‌دار ←: **بدنش مثل پوست پلنگ، خال‌خالی بود.**

☞ • ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) ایجاد کردن خال‌های متعدد در جایی: **دُم [خرها را] حنا بسته، با جوهر خال‌خالی کرده[بود.]** (شهری[۲] ۳۷۳/۱)

خالد xāled [عر.] (صـ.) (قد.) پاینده و جاوید: **همهٔ اهل جهنم خالد نیستند.** (مطهری[۵] ۳۱۶)

خال‌دار، خالدار xāl-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای خال در سطح یا پوست خود. ← خال[۱] (مـِ. ۱ و ۲): **سگ خال‌دار.** ○ **مادرم... چارقد سفید و چادرنماز سفید خال‌دار بر سر، تطهیرشده و وضودار، با خضوع می‌نشست.** (اسلامی‌ندوشن ۵۲)

خال‌زده xāl-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ویژگی آنچه برروی آن، لکه و خال به‌وجود آمده‌است: **میوهٔ خال‌زده.** ○ **بستنش برروی ناخن خال‌زده باعث رفع خال روی آن می‌شود.** (← شهری[۲] ۴۵۴/۵)

خال‌سیاه‌بند xāl-siyāh-band [عر.فا.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که خال‌سیاه‌بندی بازی می‌کند. ← خال‌سیاه‌بندی: **خال‌سیاه‌بندها... با دست‌یاران خود، صیدهایی را به‌دام انداخته‌بودند.** (شهری[۱] ۱۶۹)

خال‌سیاه‌بندی x.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (بازی) نوعی بازی با ورق که در آن ابتدا سه ورق را که یکی از آنها تک‌خال یا خال سیاه است، به شرکت‌کننده در بازی نشان می‌دهند، سپس آنها را از پشت برهم می‌زنند. اگر شرکت‌کننده تک‌خال یا خال سیاه را حدس بزند، برنده است: **لات‌ها و قماربازها بی‌کار ننشسته، با خال‌سیاه‌بندی و دیگر قمارها، قمار را رونق**

می‌دادند. (← شهری[۲] ۳۶۲/۳)

خالص xāles [عر.] (صـ.) ۱. آنچه با چیز دیگری آمیخته نشده‌است؛ بدون آمیختگی؛ ناب؛ سره: **طلای خالص، نژاد خالص.** ○ **این تشنگ‌ترین مجسمه‌ای است که از چینی خالص ساخته شده.** (هدایت[۹] ۹۱) ○ **اگر مشک خالص نداری مگوی/ ورت هست، خود فاش گردد به بوی.** (سعدی[۱] ۱۵۶) ۲. برآمده از صمیم دل؛ بدون شائبهٔ ریا یا سودجویی: **این سخنی است خالص که از خلوص عقیدت رانده‌است.** (آقسرایی ۲۸۹) ○ **دعای خالص من پس‌رو مراد تو باد/ ...** (خاقانی ۳۱) ۳. پاک؛ بی‌آلایش: **دوستی خالص.** ○ **چرا بین خانهٔ... یک نفر شیعهٔ خالص و خانهٔ فلان... شراب‌فروش، یک نمره می‌دهند؟** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۰) ○ **از خالص بندگان الله‌تعالی نگردی، مگر بعداز مهاجرت و مفارقت خلایق.** (جامی[۸] ۹۹) ۴. بدون محاسبهٔ وزن ظرف: **وزن خالص.** ۵. (ق.) به‌طور خالص؛ بدون محاسبهٔ وزن ظرف: **وزن روغن، خالص پنج کیلو است.** ۶. (مجاز) بدون آلودگی اخلاقی: **توانسته‌اند درطی قرن‌ها... از بوتهٔ امتحان خالص بیرون آیند.** (زرین‌کوب[۳] ۷۶)

□ **~[و]خلص** ۱. خالص (مِ. ۱) ←: **یادم می‌آید که نان خالص‌خلص، منِ شاهش هفت شاهی و نیم بود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۳) ۲. خالص (مِ. ۳) ←: **با خون خود امضا کردیم که خدمت‌گزار خالص‌وخلص این آب‌وخاک و این مردم باشیم.** (جمال‌زاده[۷] ۱۰۳)

خالصاًمخلصاً xāles.an.moxles.an [عر.] (ق.) ازروی خلوص و صداقت: **برای حقوق و آزادی هم‌وطنان خالصاًمخلصاً دامن همت به کمر می‌زنند.** (← اقبال[۲] ۲۸)

خالصانه xāles-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. خالص (مِ. ۲) ←: **ادعیهٔ خالصانهٔ خود را... تقدیم می‌نمایم.** (افضل‌الملک ۱۱) ۲. (ق.) ازروی خلوص و صداقت: **در زندگی، کسی را ندیده‌بودم که به‌اندازهٔ مادرم بی‌ریا و خالصانه نعمت‌های حسی را تحقیر کند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۹)

خالصجات xālese-jāt [عر.عر.] (اِ.) (دیوانی) خالصه‌جات ←.

خالص‌طلبی xāles-talab-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) خلوص‌طلبی ←.

خالصه xālese [عر.: خالصة] (صـ.) (دیوانی) ۱. ویژگی زمین کشاورزی متعلق به دولت یا پادشاه: **جدم... را مأمور نوشتن رقبات دولتی یعنی صورت املاک و اعیان خالصه نموده‌است.** (مستوفی ۵۱/۱) ○ **آن خلیج را پدر سلطان کرده‌است و او را بر آن آب، سیصد دیه خالصه است.** (ناصرخسرو[۲] ۸۰) ۲. (قد.) ویژگی مالی که خمس و زکات آن پرداخت شده‌باشد: **دیوار مسجد را که منهدم دید، از خالصهٔ خود هرقدر که بالقوه داشت، داد.** (شوشتری ۷۳-۷۴)

خالصه‌جات x.-jāt [عر.عر.] (اِ.) (دیوانی) املاک متعلق به دولت یا پادشاه: **خرابی خالصه‌جات دولتی را به... سوءرفتار مباشرین دولتی... منسوب کنند.** (دهخدا[۲] ۱۷۵/۲)

خالصه‌دار xālese-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که مِلک خالصه دراختیار دارد. ← خالصه (مِ. ۱): **اوضاع جدید، تأثیر مهمی در ادارات و دوایر دولتی نکرده، غیراز پاره‌ای از ارباب حقوق و خالصه‌داران، برای سایر مردم، مشروطه ضرر و نفعی نیاورد.** (مستوفی ۲۵۱/۲)

خالصی xāles-i [عر.فا.] (حامصـ.) خالص بودن؛ آمیختگی نداشتن با چیز دیگر: **نه همانا این عناصر چهارگانه را بر صِرفی و خالصی توان یافتن.** (عمربن‌سهلان: گنجینه ۱۴۷/۲)

خالق xāleq [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که کسی یا چیزی را پدید می‌آورَد؛ به‌وجودآورنده؛ آفریننده: **خالق این اثر، یک نقاش فرانسوی است.** ○ **می‌توانیم بگوییم که ما خود خالق و سازندهٔ [زندگی] هستیم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۲) ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند؛ آفریدگار: **خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی/ خالق صبح و برآرندهٔ خورشید منیری.** (سعدی[۴] ۸۰۰)

خال‌قزی xāl-qezi [عر.تر.] (اِ.) دختردایی:

می‌بینی خال‌قزی چه روزگاری شده؟! (آل‌احمد[8] ۳۳)

خالقی xāleq-i [عر.فا.] (حامص.) خالق بودن؛ آفریننده بودن؛ آفرینندگی: **او را صفات اضافی شاید که باشد، چنان‌که مبدئی و خالقی.** (سهروردی ۱۲۱)

خالقیت xāleq.iy[y]at [عر.: خالقیّة] (امص.) (قد.) خالقی؛ آفرینندگی: **ایرانیان، قائل به شرک در خالقیت بوده‌اند نه شرک در عبادت.** (مطهری[5] ۶۵)

خالک xāl-ak [عر.فا.] (اِ.) حلقه یا نگینی که در سوراخ بینی می‌کنند: **در جنوب خراسان، زن‌ها خالک به بینی می‌بندند.**

خال‌کوب xāl-kub [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کارش کوبیدن خال برروی پوست بدن است. ← خال[1] (مِ.۵): **می‌رود سراغ... خال‌کوب.** (میرصادقی[13] ۱۷۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـمر.) ایجاد کردن خال برروی پوست بدن با عمل خال‌کوبی. ← خال‌کوبی (مِ.۲): **ازجمله... علاقه میان جوانان... یکی هم خال‌کوب کردن بدن بود.** (شهری[2] ۴۲۱/۳)

خال‌کوبی x.-i [عر.فا.فا.] (اِ) **۱.** نقشی که به‌وسیلهٔ سوزن و مادهٔ رنگی برروی پوست بدن به‌وجود می‌آورند: **دگمه‌های بلوزش را باز کرده‌است و خال‌کوبی سینه‌اش بیرون افتاده‌است.** (محمود[1] ۲۳۲) **۲.** (حامص.) ایجاد کردن نقش یا نوشته برروی پوست بدن به‌وسیلهٔ سوزن و یک مادهٔ رنگی: **چون درد خال‌کوبی را نتوانست تحمل کند، عاقبت از خیر خال‌کوبی گذشت.**

☜ • ~ **شدن** (مصـل.) کوبیده شدن خال برروی پوست بدن کسی: **تمام بدنش خال‌کوبی شده‌است.** (محمود[1] ۹۸)

• ~ **کردن** (مصـمر.) خال‌کوبی (مِ.۲) ←: **تمام بدنش را خال‌کوبی کرده‌بود.**

خال‌مخالی xāl-ma-xāl-i [عر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) خال‌دار ←: **توله‌سگ خال‌مخالی.** ○ **پیراهن سیاه خال‌مخالی.** (مخمل‌باف ۲۳۷)

خالو xāl-u [عر.فا.] (اِ.) برادر مادر؛ دایی: **خالوی یعقوب دو دختر داشت.** (کدکنی ۴۴۹)

خالواش xālvāš (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و خودرو از خانوادهٔ کاسنی با ساقهٔ بنفش‌رنگ و خال‌هایی درزیر برگ که مصرف دارویی دارد.

خالوزاده xāl-u-zā-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) فرزند دایی؛ دایی‌زاده: **شاه هم یک تعلق مخصوصی به خالوها و خالوزاده‌ها داشت.** (نظام‌السلطنه ۸۸/۱)

خاله xāl.e [عر.: خالَة] (اِ.) خواهر مادر: **مصطفی پسرعموی دختردایی خالهٔ مادرم می‌شد.** (جمال‌زاده[16] ۱۹۱) ○ **نالشِ او را کشید مادر و فرزند/ شربتِ او را چشید عمه و خاله.** (ناصرخسرو[8] ۴۲۷)

خاله‌بازی x.-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن، بچه‌ها جایی را به‌عنوان خانهٔ خود تعیین می‌کنند و به مهمانی یک‌دیگر می‌روند: **بچه‌ها مشغول خاله‌بازی بودند و متوجه ورود مادرشان نشدند.**

خاله‌بی‌بی xāl.e-bibi [عر.تر.] (اِ.) **۱.** غذایی که از ریختن برنج، لپه، زیره، و سبزی درداخل شکم مرغ و پختن آنها تهیه می‌شود. **۲.** (قد.) نوعی آش از آرد و برنج: **اگر خاله‌بی‌بی خواهند، مثل اماج و جوک اول قدری برنج بیندازند.** (باورچی ۶۱)

خاله‌پیرزنک xāl.e-pir-zan-ak [عر.فا.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) خاله‌خان‌باجی ↓: **همان نسخه‌های خانگی خاله‌پیرزنک‌هاست. همان عناب و گل بنفشه.** (آل‌احمد[3] ۸۸)

خاله‌خان‌باجی xāl.e-xām-bāji [عر.تر.تر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) هریک از زنان فامیل یا دوستان، به‌ویژه زنان عامی: **بعداز آن‌که کوکب‌خانم از دعوت کردن فامیل‌ها و خاله‌خان‌باجی‌ها فارغ شد، درحدود صد نفر مردوزن دعوت شده‌بودند.** (فصیح[2] ۱۴۰) ○ **بی‌بی‌گیس‌درازها و خاله‌خان‌باجی‌ها.** (آل‌احمد[8] ۱۸)

خاله‌خانم xāl.e-xānom [عر.تر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) خالهٔ بزرگ‌تر یا عنوانی احترام‌آمیز در خطاب به خاله: **حاجی‌بعدازاینها... بازاری‌ها و خاله‌خانم‌ها و امّل‌ها و تک‌وتوکی آدم‌های مثل من.** (آل‌احمد[2] ۱۱)

خاله‌خواب‌رفته xāl.e-xāb-raft-e [عر.فا.فا.فا.]

(صف.) (گفتگو) (مجاز) بی‌حال؛ شُل؛ وارفته: **چرا دخترت آن‌قدر خاله‌خواب‌رفته است؟!** (← هدایت[۶] ۱۹) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خاله‌رورو xāl.e-ro[w]-ro[w] [عر.فا.فا.] (صد.، ا.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که ازفرط چاقی یا به‌علت حاملگی به‌زحمت حرکت می‌کند: **با این‌قبیل... خاله‌روروهای امّل و دردو به‌قدری جوال رفته‌ام که ترس چشمم به‌کلی ریخته و پوستم کلفت شده‌است.** (جمال‌زاده[۳] ۹۹)

خاله‌زاده xāl.e-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمد.، ا.) فرزند خاله: **مرحوم حاجی‌آخوند بزرگ که در ابن‌بابویه... مدفون می‌باشد... خاله‌زادهٔ حقیر است.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۱)

خاله‌زنک xāl.e-zan-ak [عر.فا.فا.] (صد.، ا.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که دائم دربارهٔ دیگران صحبت می‌کند و در کار دیگران دخالت می‌کند: **خیلی خاله‌زنک است، پیش او هر حرفی را نزنید.** ○ **همان خاله‌زنک‌های فامیل، یک‌ماهه نشانی خانهٔ آن دو زن دیگر را... پیدا کردند.** (آل‌احمد[۳] ۵۳)

خاله‌زنک‌بازی x.-bāz-i [عر.فا.فا.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) رفتار و اخلاقی شبیه خاله‌زنک‌ها داشتن: **با خاله‌زنک‌بازی‌های خود باعث شد که همهٔ همسایه‌ها از او دوری کنند.**

خاله‌زنکی xāl.e-zan-ak-i [عر.فا.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به خاله‌زنک) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) مربوط به خاله‌زنک: **رغبتی به بحث‌های خاله‌زنکی نداشت.** (پارسی‌پور ۲۵۸)

خاله‌سوسکه xāl.e-susk-e [عر.فا.فا.] (صد.، ا.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) دختربچه‌ای که از رفتار بزرگ‌ترها تقلید می‌کند: **خاله‌سوسکه را ببین چه چادری سرش کرده!**

خاله‌شلخته xāl.e-še(a)laxte [عر.فا.] (صد.، ا.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) زنی که فاقد صفات خانه‌داری و کدبانویی است: **عموماً این زن‌ها خاله‌شلخته و... مچ‌پاکلفت... بودند.** (هدایت[۳] ۵۶)

خاله‌قزی xāl.e-qezi [عر.تر.] (ا.) دخترخاله: **بهتر است خود را خاله‌قزی خانم شکوهی معرفی بکند و بگوید از شیراز... به تهران آمده.** (دانشور ۳۱۸)

▫ ~ **دسته‌دیزی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) منسوب دور؛ خویشاوند دور: **مثل این‌که از روز ازل باهم هم‌پالکی و هم‌پیاله و خاله‌قزی دسته‌دیزی بوده‌اید.** (جمال‌زاده[۵] ۲/۸۱)

خاله‌گردن‌دراز xāl.e-gardan-derāz [عر.فا.فا.] (ا.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) شتر: **با آن لب‌ولوچه‌ای که خاله‌گردن‌دراز به‌پایش نمی‌رسد، شب‌وروز دربی دخترهای مردم است.** (جمال‌زاده[۳] ۷۰)

خاله‌وارس xāl.e-vā-res [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) فضول: **هم‌کارهایم در مازندران اسم مراگذاشته‌بودند خاله‌وارس.** (← آل‌احمد[۶] ۱۲۴)

خاله‌وارسی x.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) فضولی ←: **تمام روزش به خاله‌وارسی در خانهٔ همسایه‌ها می‌گذرد.**

• ~ **کردن** (مصد.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) فضولی کردن: **در غیاب مادرش تمام کمدها را خاله‌وارسی کرد.** ○ **دختر! آن‌قدر در کار همه خاله‌وارسی نکن!**

خالی xāli [عر.] (صد.) ۱. آنچه چیزی درداخل آن نیست؛ تهی؛ مقـ. پُر: **اتاق خالی، کیف خالی.** ○ **خانه‌های خالی از سکنه.** (محمود[۲] ۸۷) ۲. (مجاز) ویژگی آنچه به‌اشغال کسی درنیامده‌است: **مدتی ایستاد تا گارسنی پیدا شد و برایش صندلی خالی آورد.** (علوی[۱] ۸۰) ۳. (مجاز) بدون همراهیِ چیز دیگر؛ تنها: **تنها به همان خوردنِ نان خالی اکتفا می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۰) ۴. (مجاز) صِرف؛ محض: **فکر می‌کرد حرفم تعارف خالی است.** (گلستان: شکوفایی ۲۴۵) ۵. (مجاز) دور؛ برکنار: **البته اجازه به شما دادن، هرکه هم باشید، خالی از اشکال نیست.** (علوی[۱] ۳۳) ○ **دمنه گفت: هرگز از خدمت درگاه خالی نبوده‌ام.** (بخاری ۷۸) ۶. جایی که در آن، مزاحم یا بیگانه‌ای نیست؛ خلوت: **از چار چیز مگذر گر**

عاقلی و زیرک/ امن و شراب بی‌غش، معشوق و جای خالی. (حافظ[۱] ۳۲۴) **۷**. (ق.) (مجاز) بی همراهی چیز دیگر: چایی‌اش را معمولاً خالی و بدون قند می‌خورد. ○ نمی‌توانم این غذا را خالی بخورم. حتماً باید یک چیزی درکنارش باشد. **۸**. (ص.) (قد.) آن‌که در خلوت و تنها باشد؛ تنها: گفت: من هیچ غافل نبودم، در زندان گوش می‌داشتم، اما امشب خالی بودم، عیالانم به خانه نبودند. (بیغمی ۸۱۴) **۹**. (قد.) (مجاز) گذشته؛ رفته: عشق من خالی و باقی را به‌زیر خاک کرد/ آن گذشته یاد نارد ننگرد مر پیش را. (مولوی[۲] ۹۴/۷) **۱۰**. (ق.) (قد.) بدون همراهی کسی؛ به‌حال منفرد و تنها، یا در خلوت: اگر اجازت فرماید، ساعتی خالی بنشینیم. (نصرالله‌منشی ۳۵۱) ○ حصیری را بیاوردند و پیش آمدند و بنشستند خالی. (بیهقی[۱] ۵۵)

☞ • **~ بستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دروغ گفتن: اگر مسلط بودند، این‌قدر خالی نمی‌بستند و حرف امروزشان با فردا توفیر نداشت. (← میرصادقی[۱] ۱۰۵)

⊙ **~ داشتن** (قد.) **۱**. خالی و تهی نگه داشتن: اندرون از طعام خالی دار/ تا در او نور معرفت بینی. (سعدی[۲] ۹۵) **۲**. • (مصـ.م.، مصـ.ل.) خلوت کردن: خواجه‌بونصر بازآمده‌بود، بازخواندند و تا نماز شام خالی بداشتند. (بیهقی[۱] ۵۶۵)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱**. به‌صورت خالی و تهی درآمدن: کامیون‌های آجر و سیمان و تیرآهنی بود که در وسط و کنار و گوشهٔ میدان خالی می‌شد. (شاهانی ۱۰۳) **۲**. (قد.) (مجاز) تنها شدن: چون وقت نماز شام درآمد، آن مرد برفت و خلق با وی برفتند. آن پیر خالی شد. پیش او رفتم. (عطار: تذکرةالاولیا: لغت‌نامه[۱]) **۳**. (قد.) (مجاز) دور شدن: از آن روز که این خانه را بنا کرده‌اند، از این خانه خالی نشده‌است. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۲۰)

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۱**. محتویات چیزی یا جایی را از آن خارج کردن: کامیون بارش را خالی کرد. ○ جوال خرش را خالی می‌کند گوشهٔ حیاط. (چهل‌تن[۱] ۲۲) **۲**. (گفتگو) محتویات چیزی یا جایی را به‌سرقت بردن: جیب‌برها جیبش را خالی کردند. ○ داشتند خانهٔ حاج‌مسیب را خالی می‌کردند تو روز روشن. (← محمود[۲] ۲۷۶) **۳**. (گفتگو) شلیک کردن؛ تیراندازی کردن: بلکه تیری هم برایش خالی کردند و نگرفت. (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۰) **۴**. (مصـ.ل.) (گفتگو) (فنی) پایین رفتن پدال ترمز یا کلاچ تا انتها، بدون آن‌که سیستم ترمز یا کلاچ عمل کند: صدکیلومتر سرعت داشتم. زدم روی ترمز، اما ترمز زیر پایم خالی کرد. **۵**. (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) خلوت کردن: خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود/ .... (حافظ[۲] ۴۰۴)

▫ **~ کردن باکسی** (قد.) به‌تنهایی نشستن با او؛ خلوت کردن با او: سلطان اشارت کرد که بباید نشست، و قوم بازگشتند، و سلطان با وی خالی کرد. (بیهقی[۲] ۸۹)

▫ **~ کردنِ درددل (دق‌دلی، عقدهٔ دل، ...)** (گفتگو) (مجاز) بیان کردن مشکلات درونیِ خود برای یافتن آرامش: این مستراح‌ها نیز مکان‌هایی بودند... برای شعارنویسی و خالی کردن عقده‌های دل. (شهری[۲] ۶۱/۱) ○ محض رضای خدا بگذار درددل را خالی کنم. شاید قلبم یک مثقال تشفی بیابد. (جمال‌زاده[۸] ۸۱)

▫ **برای (محضِ) ~ نبودنِ عریضه** (مجاز) برای حفظ ظاهر: محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه کارد پهن و درازی شبیه‌به ساطور قصابی به‌دست گرفته‌بودم. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۱)

▫ **جای کسی ~** (گفتگو) (مجاز) ← جا ▫ جای کسی در جایی خالی بودن.

▫ **جای کسی را ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) ← جا ▫ جای کسی را خالی کردن.

خالی‌الذهن xāli.y.o.z.zehn [عر.: خالی‌الذّهن xāle.z.zehn] (صـ.) بی‌اطلاع از موضوعی خاص: همکاران خالی‌الذهن محترم ما را به‌حضور ملوکانه کشانده‌بودند. (اقبال[۱] ۶/۳ و ۳/۷)

خالی‌السکنه xāli.y.o.s.sakane [عر.: خالی‌السَّکَنَة xāle.s.sakana] (صـ.) ویژگی جایی که در آن،

کسی سکونت ندارد: **تخفیف دادن مالیات دهات مخروبه و خالی‌السکنه.** (امیرنظام ۴۱۵)

خالی‌السیر xāli.y.o.s.seyr [عر.: خالی‌السَّیر xāle.s.sayr] (صـ.) (قد.) ۱. (نجوم) ویژگی سیاره‌ای (ماه) که به‌دلیل سرعت سیر، به‌تنهایی و بدون کواکب دیگر حرکت می‌کرده‌است: **بنگر در حالات قمر و کواکب، چون اقبال و ادبار و... بعیدالاتصال و خالی‌السیر.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۶) ۲. ویژگی آن‌که به‌تنهایی راه می‌رود یا سفر می‌کند: **شدم از سعد اتصال دو رکن/ خالی‌السیر از آفت اشرار.** (خاقانی ۲۰۲) ۳. بدون‌رفت‌وآمد: **بود راهی خالی‌السیر ای‌عجب/ ذره‌ای نه خیر و نه شر ای‌عجب.** (عطار[۹] ۱۹۶)

خالی‌بند xāli-band [عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) دروغ‌گو: **حرف‌هایش را باور نکن، همه می‌دانند که او خالی‌بند است.**

خالی‌بندی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) دروغ گفتن. نیز ← خالی • خالی بستن: **عادت به خالی‌بندیِ او باعث شده‌بود که دیگر کسی به حرف‌هایش اعتماد نکند.**

خالیه xāliye [عر.: خالیَة] (صـ.) (قد.) گذشته؛ رفته: **قرون خالیه.** ○ **دواوین این جماعت ناطق است به کمال و جمال و آلت و عُدت... و تأیید و تأثیر این پادشاهان ماضیه و این مهتران خالیه.** (نظامی‌عروضی ۴۵)

خام xām (صـ.) ۱. پخته‌نشده؛ نپخته: **سیب‌زمینی خام، گوشت خام.** ○ **اگر سنگ آهک را بگیری و خایهٔ خام بر او بنهی، پس آب بر او ریزی، خایه از تبش او پخته شود.** (حاسب‌طبری ۷۱) ۲. ویژگی آنچه حالت طبیعی و اولیهٔ خود را ازدست نداده یا دربارهٔ آن عملیات صنعتی انجام نگرفته‌است: **مواد خام، نفت خام.** ۳. (مجاز) آن‌که در زندگی هنوز به آگاهی و تجربهٔ کافی دست نیافته‌است؛ بی‌تجربه: **بگذارید پیروان طلحک، ما را خام و بی‌تدبیر بخوانند.** (خانلری ۳۲۱) ○ **اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست/ رهروی باید جهان‌سوزی، نه خامی، بی‌غمی.** (حافظ[۱] ۳۳۱) ۴. (مجاز) بیهوده؛ واهی؛ باطل: **می‌خواهد با این خیالات خام، خانهٔ خودش و ما را خراب سازد.** (مشفق‌کاظمی ۳۴) ○ **بدو گفت شاه: آنچه گفتی گذشت/ ز گفتار خامت نگشت آب دشت.** (فردوسی[۳] ۱۳۸۷) ۵. آمیخته‌نشده با چیز دیگر؛ خالص: **به جایی رسیدیم که پلاک بزرگی از طلای خام دربالایش نصب کرده... بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۲۱) ○ **در بیابان نقیر سوخته را/ شلغم پخته به که نقرهٔ خام.** (سعدی[۲] ۱۱۵) ○ **زبرجد طبق‌ها و پیروزه جام/ چه از زرّ سرخ و چه از سیم خام.** (فردوسی[۳] ۱۳۴) ۶. (مجاز) به حد مطلوب و قابل‌قبول نرسیده: **اینها را هم که حالا می‌خواند، تکه‌تکه یادداشت کرده‌بود که هنوز هم خام بود.** (گلشیری[۱] ۶۸) ○ **آنچه مسلّم است، شعرهای خام و بدی بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰) ۷. (نقاشی) ویژگی رنگی که به‌خوبی با رنگ‌های دیگر ترکیب نشده‌است: **رنگ سبز در این تابلو هنوز خام است.** ۸. نارس؛ کال: **هرکه بردارد مرا از خاک، اندازد به خاک/ میوهٔ خامم، به سنگ از شاخسار افتاده‌ام.** (صائب[۱] ۲۵۵۱) ○ **میوه تا خام باشد، بر درخت محکم بُوَد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ۹. (قد.) دباغی‌نشده (چرم): **مَلِک روم، سیاه گِرد کرد و به پادشاهیِ پارس و اهواز اندرآمد و شاپور را با خویشتن بیاورد اندر پوست خام.** (بلعمی ۶۲۷) نیز ← ▫در خام گرفتن. ۱۰. (قد.) نشُسته؛ آب‌ندیده: **دعوی کرد... صد تا چادر... و صد اطلس... و صد تا جامهٔ دیگر. او گفت که: خام! گفت: نی، مولانا، همه قصارت‌کرده و کوفته.** (شمس‌تبریزی[۱] ۳۶/۲) ○ **دهان را به کرباس خام و سرکا بمالد تا خون بگشاید.** (اخوینی ۳۰۲) ۱۱. (قد.) جوشانده‌نشده (شراب)، و به‌مجاز، شراب. نیز ← سیکی: **زاهد خام که انکارِ می و جام کند/ پخته گردد چو نظر بر می «خام» اندازد.** (حافظ[۱] ۱۰۲) ○ **آن خام خُم‌پرورد کو؟ آن شاهد رخ زردکو؟/ آن عیسی هر دردکو؟ تریاق بیمار آمده.** (خاقانی ۳۸۹) ○ **برِ ما بباش و دل‌آرام گیر/ چو پخته نخواهی، می خام گیر.** (فردوسی[۳] ۱۹۰۱) ۱۲. (اِ.) (قد.) لباس چرمی: **بنالید کی طالع بدلگام/ به گرما بپختم در این زیر خام.**

(سعدی[۱] ۱۷۶) **۱۳.** (قد.) کرباس: **تو هرچه بپوشی به تو زیبا گردد/ گر خام بُوَد، اطلس و دیبا گردد.** (سعدی[۴] ۶۴۸) ○ **زین خام که دارم جگر پخته به‌زیرش/ پرزی به هزار اطلس مُعلَم نفروشم.** (خاقانی ۷۹۱) **۱۴.** (قد.) کمند چرمی: **چون زال پیرزاده به طفلی و عاقبت/ در حلق دیو خام چو رستم فکنده «خام».** (خاقانی ۳۰۰) ○ **نهنگ بلا برکشید از نیام/ بیاویخت ازپیش زین خمّ خام.** (فردوسی[۳] ۳۰۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) فریب خوردن؛ گول خوردن: **خام نشو پسرم. این مردم از خدا هم شاکی‌اند.** (محمدعلی ۱۰۱)

▫ ~ **شدنِ کار** (قد.) (مجاز) رو به وخامت نهادن آن؛ وخیم شدن آن: **وگر دیگِ معده نجوشد طعام/ تن نازنین را شود کاز خام.** (سعدی[۱] ۱۷۷) ○ **در طلبت کار من خام شد ازدست هجر/ چون سگ پاسوخته دربه‌درم لاجرم.** (خاقانی ۲۶۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (مجاز) فریب دادن؛ گول زدن: **من باورم نمی‌شود راست گفته‌باشد. خواسته پیرمرد را خام کند.** (← میرصادقی[۱] ۵۰) ○ **بابک افشین را به‌این‌گونه خام کرد و گریخت.** (نفیسی ۴۷۹)

▫ **در (به) ~ گرفتن (درگرفتن، دوختن، کشیدن)** (قد.) پوست دباغی‌نشدهٔ گاو را به تن مخالفان و گناه‌کاران کشیدن تا بعداز خشک شدن، آنان را شکنجه دهد: **وآن دست که پیش آرزوی دل/ دیوار کشد، به خام درگیرم.** (بهار ۵۴۸) ○ **خامی اگر داری، بیاور، واگرنه اسبی بفرمای کشتن... برخاست و خامی بیاورد و بکتاش را در خام گرفتند.** (ارجانی ۸۸/۵)

خاماآقطی xāmā'āqti [معر. از یو.] (اِ.) **(گیاهی)** آقطی ←.

خام‌اندیش xām-a('a)ndiš (صف.) (قد.) (مجاز) دارای اندیشهٔ باطل و بیهوده: **پدرش یزدگرد خام‌اندیش/ پختگی کرد و دید طالع خویش.** (نظامی[۴] ۵۷)

خام‌اندیشه x.-e (صـ.) (قد.) (مجاز) خام‌اندیش ↑: **عده‌ای از مردم ساده و خام‌اندیشه از تماشای چنان تصاویری خود را جذامی پنداشته و اسباب زحمت کسانِ خود را فراهم ساخته‌اند.** (جمال‌زاده[۱] ۶۳)

خام‌پز xām-paz (صف.) (قد.) (مجاز) فریب‌کار؛ فریب‌دهنده: **دیگ خیال عشقِ دل‌آرام خام‌پز/ سه‌پایهٔ دماغ پزیدن گرفت باز.** (مولوی[۵] ۱۷۰)

خام‌پندار xām-pendār (صـ.) (قد.) (مجاز) خام‌اندیش ←: **بده قراضگی‌ای تا عطات پندارم/ مگو که سوختهٔ من چه خام‌پندار است.** (خاقانی ۸۴۲)

خام‌پوش xām-puš (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که خام (= پوست دباغی‌نشده) می‌پوشد، و به‌مجاز، صوفی: **در کنف فقر بین سوختگان خام‌پوش/ بر شجر لا نگر مرغ‌دلان خوش‌نوا.** (خاقانی ۳۶)

خام‌جوش xām-juš (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌تجربه: **ولی بجوشم از این خام‌جوش یک‌سبلت/ قراطغانشه پشمین گه طعان و ضراب.** (خاقانی ۵۳)

خام‌خوار xām-xār (صف.) ویژگی آن‌که مواد غذایی مانند گوشت و سبزی را به‌صورت خام و نپخته می‌خورَد: **خام‌خواران، رستوران مخصوص دارند.**

خام‌خواری x.-i (حامص.) خوردن مواد غذایی مانند گوشت و سبزی به‌صورت خام و نپخته.

خامد xāmed [عر.] (صـ.) (قد.) خاموش؛ فرونشسته: **امروز که بادِ قبولِ فضل راکد است و آتشِ غیرتِ اکابر خامد... التفات به مخازنِ کتب محظور گشتی.** (جرفادقانی ۱۱)

خام‌درایی xām-darā-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) بیهوده‌گویی؛ یاوه‌سرایی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سخن بیهوده گفتن؛ یاوه‌سرایی کردن: **گر کسی گوید: مانندهٔ او هیچ شه است/ گو: برو خام‌درایی مکن و ژاژ مخای.** (فرخی[۱] ۳۶۷)

خام‌دست xām-dast (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌تجربه؛ ناآزموده: **نشاید دید خصم خویش را خُرد/ که نرد از خام‌دستان کم توان برد.** (نظامی[۳] ۱۸۹)

خام‌دستی x.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) خام‌دست

بودن؛ بی‌تجربه بودن: دید آخر ساعد چون نقرهٔ خامش رقیب/ شد خراب از خام‌دستی‌های جانان خانه‌ام. (صائب: آنندراج)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بی‌تجربگی کردن: نه چون خام‌کاری که مستی کند/ به خامه زدن خام‌دستی کند. (نظامی[8] ۲۷)

خام‌رگ xām-rag (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌تجربه: تا خام‌رگی چو موم نبْوَد نرود/ از جهل به ریسمان فرو چاه چو من. (عطار[3] ۲۳۹)

خام‌ریش xām-riš (صـ.) (قد.) (مجاز) نادان؛ احمق: جمع آمد صدهزاران خام‌ریش/ صیدِ او گشته چو او از ابلهیش. (مولوی[1] ۵۹/۲)

خامس xāmes [عر.] (صـ.) (قد.) پنجم؛ پنجمین: خامس رمضان... در بیت‌المقدس شدیم. (ناصرخسرو[2] ۳۴)

▫ ~ آل‌عبا لقب حسین (ع)، امام سوم شیعیان: تهیهٔ لحاف و پوشاک و شام‌وناهار در ایام سوگواری خامس آل‌عبا... را وسیلهٔ رهایی میت از فشار قبر... می‌دانستند. (شهری[2] ۲۶۹/۳)

خامساً xāmes.an [عر.] (ق.) در مرتبهٔ پنجم؛ پنجم: خامساً خلق را حقیر مگیر/ که گهی سودها بَری ز حقیر. (ایرج ۱۴۶)

خام‌سخن xām-soxan (صـ.) (قد.) (مجاز) گویندهٔ سخنان نسنجیده: تو به‌همه‌حال یافه‌گوی و خام‌سخن نه‌ای و بی قاعده و تحقیق هیچ نگویی. (بخاری ۱۳۱)

خام‌سوز xām-suz (صـ.) ویژگی آنچه براثر حرارت زیاد، بیرونش سوخته‌است ولی داخلش هنوز خام است (کباب، گوشت): .../ هش دارا خام‌سوز نسازی کباب را. (صائب[1] ۳۳۲)

خام‌سوزی x.-i (حامصـ.) (مکانیک) احتراق بنزین در موتور، بدون مخلوط شدن با هوای کافی.

خامش xāmoš [= خاموش] (صـ.) (شاعرانه) خاموش ←: حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس/ با این لسان عذب که خامش چو سوسنم. (حافظ[1] ۲۳۶)

خامشانه x.-āne (صـ.، ق.) (قد.) (شاعرانه) ۱ خاموشانه (م.۱) ←: خاموش و درکش این سر، خوش خامشانه می‌خور/ زیراکه چون خموشی اسرار می‌کشانی. (مولوی[2] ۱۹۲/۶) ۲. (اِ.) خاموشانه (م.۲) ←: بادهٔ خامشانه خور تا برهی ز گفت‌وگو/ یا حَیَوان ناطقی، جمله ز نطق زاده‌ای. (مولوی[2] ۲۱۰/۵)

خامشی xāmoš-i (حامصـ.) (قد.) (شاعرانه) خاموشی (م.۲) ←: خامشی بِه که ضمیر دل خویش/ به کسی گفتن و گفتن که: مگوی. (سعدی[2] ۱۷۱)

خام‌طبع xām-tab' [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. خام‌اندیش و بی‌تجربه: دیگر آن‌که درک این‌نوع سخنان بلند و پرمغزومعنی، کار هر دماغ‌نابخته و هر خام‌طبع بی‌مایه نیست. (اقبال[1] ۵/۳/۵) ۲. کمال‌نیافته و ناقص: آتش اندر پختگان افتاد و سوخت/ خام‌طبعان هم‌چنان افسرده‌اند. (سعدی[4] ۴۳۹)

خام‌طمع xām-tama' [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که در چیزی به‌دست‌نیامدنی طمع می‌کند؛ دارای آرزوهای بیهوده: ملّاکی تصادفاً در زمین خرابهٔ خود دفینه پیدا کرده، هزاران خام‌طمع دیوانه... بیابان‌ها را زیرورو کرده‌اند. (مسعود ۱۱۲) ▫ نه من خام‌طمع عشق تو می‌ورزم و بس/ که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست. (سعدی[4] ۳۹۰)

خام‌طمعی x.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) آرزوی بیهوده داشتن: شادزاده... اگر... نظم‌وترتیب دهد... نه ازروی خام‌طمعی و خودخواهی است. (قائم‌مقام ۱۹۶) ▫ به ارسلان‌خان به شکایت نامه نبشت و در این خام‌طمعی سخن گفت. (بیهقی[1] ۶۹۴)

خام‌کار xām-kār (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌تجربه: ای دل، دلی از تو زارتر کم دیدم/ وز طبع تو خام‌کارتر کم دیدم. (شروانی: نزهت ۲۲۷) ▫ نه چون خام‌کاری که مستی کند/ به خامه زدن خام‌دستی کند. (نظامی[8] ۲۷)

خام‌کاری x.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بی‌تجربگی: خوی او از خام‌کاری کم نکرد/ سینهٔ من سوخت چشمش نم نکرد. (خاقانی ۵۸۱)

خام‌گیاه‌خوار xām-giyāh-xār (صفـ.) تغذیه‌کننده از گیاهان خام: خام‌گیاه‌خواران می‌گویند

براثر خام‌گیاه‌خواری، از بسیاری از بیماری‌ها مصون مانده‌اند.

خام‌گیاه‌خواری x.-i (حامص.) خام‌گیاه‌خوار بودن.

خامل xāmel [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. گم‌نام؛ بی‌نام‌ونشان: **خامل و مجهول را بیم است، تا به معروف چه رسد!** (غزالی ۱/۴۶۰) ۲. فرومایه؛ بی‌ارزش؛ پست: **خامل تا در ورطهٔ بلا نیفتد، متنبه نشود.** (آقسرایی ۲۳۳) ○ **دبیر باید... عِرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد.** (نظامی عروضی ۲۰)

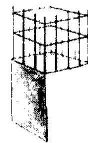
خامل‌الذکر xāmel.o.z.zekr [عر.] (صـ.) (قد.) خامل‌ذکر ↓ : **گفتند که حصول این فضائل کافی بُوَد... چه اگر صاحب این فضائل خامل‌الذکر بُوَد... مضرتی از آن به سعادتِ او نرسد.** (خواجه‌نصیر ۸۲)

خامل‌ذکر xāmel-zekr [عر.عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که شهرت ندارد؛ گم‌نام؛ ناشناس: **پیداست که از... چاکرپیشگان خامل‌ذکرِ کم‌مایه چه آید.** (بیهقی[۱] ۲۸۳)

خاموت xāmut [رو.] (اِ.) ۱. قسمتی از یراق حیوانات بارکش که به‌صورت تسمه‌ای برروی شانهٔ آنها قرار می‌گیرد: **گاری‌چی... زانو زده‌است تا خاموت را از گردن اسب باز کند.** (محمود[۲] ۷۴)



۲. (ساختمان) مفتول‌هایی که برای نگه داشتن آرماتور دور آن حلقه می‌شود.



خاموش xāmuš (صـ.) ۱. ویژگی آنچه روشناییِ آن رفته‌است: **چراغ‌های خانه خاموش است. معلوم است که همه خوابیده‌اند.** ۲. ویژگی وسیلهٔ برقی‌ای که جریان برق در آن قطع شده‌است: **رادیو خاموش است.** ۳. ویژگی آنچه شعله یا حرارت آن رفته‌است: **اجاق خاموش، بخاری خاموش.** ۴. بی‌صدا؛ ساکت؛ صامت: **جای شُکر است که بالاخره نیوشنده‌ای خاموش و پرحوصله پیدا شد که قصهٔ عجیب مرا تا آخر بشنوَد.** (زرین‌کوب[۴] ۴۳۵) ○ **چو بادند پنهان و چالاک‌پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح‌گوی.** (سعدی[۱] ۱۰۱) ۵. (صـ.، اِ.) (مجاز) مرده: **دایی‌جواد زنده نیست. عموعلی و عمواصغر به خاموشان پیوسته‌اند.** (زرین‌کوب[۴] ۹۵) ○ **عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز.** (حافظ[۱] ۱۷۹) ۶. (قـ.) به‌طور آرام و بی‌صدا: **همچنان خاموش می‌رفتند و طبل نمی‌زدند.** (نفیسی ۴۷۸) ○ **ار دعا کند، گویند: دعوی است، و ار خاموش نشیند، گویند که: غفلت است.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۵۳) ۷. (شجـ.) هنگام درخواست سکوت از کسی، گفته می‌شود؛ ساکت باش (باشید)!: **گفت: خاموش! که هرکس‌که جمالی دارد / هرکجا پای نهد دست ندارندش پیش.** (سعدی[۲] ۱۲۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. ازمیان رفتن روشنایی در چراغ، شمع، و مانند آنها: **شمع براثر وزش باد خاموش شد.** ○ **چراغ خاموش شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۷) ۲. قطع شدن جریان برق در وسایل برقی‌ای مانند لامپ، رادیو، تلویزیون، و ماشین‌لباس‌شویی: **تنظیم کن که تلویزیون سر ساعت یازده خاموش شود.** ۳. ازمیان رفتن گرما از وسایل گرمازا یا شعلهٔ آتش آنها: **به‌دلیل این‌که یادش رفته‌بود در بخاری نفت بریزد، بخاری خاموش شده‌بود.** ۴. آرام و بی‌صدا شدن؛ ساکت شدن: **خاموش شد و خودش را جمع کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۴۳) ○ **... / خاموش ازآن شدم که سخن‌دان نیافتم.** (خاقانی ۷۸۵) ۵. (مجاز) فرونشستن و ازمیان رفتن؛ از جوش‌وخروش افتادن: آیا **مخالفت با اختیارات سبب نمی‌شد که... حریف بر ملت ایران غالب آید، [و] نهضت ملی ایران خاموش شود؟** (مصدق ۲۵۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ازمیان بردن روشنایی در چراغ، شمع، و مانند آنها: **بالاخره چراغ را که**

دود می‌زد، خاموش کردم. (هدایت[۱] ۲۶) **۲.** قطع کردن جریان برق در وسایل برقی‌ای مانند لامپ، رادیو، تلویزیون، و ماشین‌لباس‌شویی: **لباس‌ها شسته شده‌است. ماشین را خاموش کن.** **۳.** فرونشاندن و ازمیان بردن آتش چیزی: **سیگارش را خاموش کرد.** (میرصادقی[۱] ۱۵) **۴.** ساکت و بی‌صدا کردن؛ آرام کردن: **نه می‌توانست سروصدای او را خاموش کند، نه ازپس پاسبان برمی‌آمد.** (← میرصادقی[۲] ۵۳) **۵.** (مجاز) تسکین دادن و فرونشاندن: **نوشیدن دوغ، دق تشنگی و معدهٔ حار و التهاب کبد را خاموش می‌کند.** (← شهری[۲] ۳۰۲/۵) **۶.** (مجاز) از جوش‌وخروش انداختن و آرام کردن؛ ازمیان بردن: **اشتغال به خاموش کردن شورش‌هایی که اکثر برانگیختهٔ بستگانش بود... مانع این کار شد.** (مستوفی ۲۱/۱) **۷.** (قد.) (مصـ.ل.) ● خاموش شدن (مِـ.۴) ←: **.../ مطرب آن‌گاه بگوید که تو خاموش کنی.** (سعدی[۴] ۸۰۲) ○ **قومی از مغنیان قوال چیزی برمی‌گفتند. شیخ... بر ایشان بگذشت. همه خاموش کردند.** (باخرزی ۲۳۲)

خاموشانه x.-āne (صـ.) **۱.** همراه‌با سکوت؛ آرام؛ بی‌سروصدا: **مادهٔ آرام... بی‌آن‌که حرارتی به‌خرج دهد، پاسخ موافق خاموشانه‌ای داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۷) **۲.** (ا.) (قد.) شراب قوی که ازفرط گیرایی، خاموشی می‌آورَد: **ای داده خاموشانه‌ای ما را تو از پیمانه‌ای/ هرلحظه نو افسانه‌ای در خامشی شد نعره‌زن.** (مولوی[۲] ۱۱۱/۴) **۳.** (قد.) خموشانه (مِـ.۱) ←.

خاموشی xāmuš-i (حامصـ.) **۱.** قطع شدن نور و حرارت از یک وسیلهٔ نوردهنده یا گرمازا یا آتش: **خاموشی لامپ شاید به‌خاطر سوختگیِ آن باشد.** ○ **همه به خاموشی آتش کمک کردند.** **۲.** قطع کردن برقِ تمام یا قسمتی از شهر: **امشب در روزنامه ساعت خاموشی مناطق مختلف اعلام می‌شود.** **۳.** خاموش کردن چراغ‌ها در بعضی مکان‌های عمومی مانند آسایش‌گاه، سربازخانه، و زندان در ساعتی معیّن: **ساعت نُه در این پادگان خاموشی داریم.** **۴.** سکوت؛ بی‌صدایی: **هردو ساکت بودند. غلام سرش را پایین انداخت... خاموشی بینشان دیوار می‌کشید.** (دولت‌آبادی[۱] ۵۶) ○ **هیاهوی دورِ اذان‌گوها رو به خاموشی می‌رفت.** (آل‌احمد[۴] ۷۹) ○ **دو چیز طیرهٔ عقل است: دَم فروبستن/ به‌وقت گفتن و گفتن به‌وقت خاموشی.** (سعدی[۲] ۵۳)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) زدن شیپور به‌نشانهٔ رسیدن زمان خاموشی یا اعلام کردن زمان خاموشی. ← خاموشی (مِـ.۳): **تا خاموشی نزده‌اند، باید به پادگان برگردم.**

خامه xāme (ا.) **۱.** چربی شیر که به‌صورت طبیعی یا با دستگاه خامه‌گیری از آن جدا می‌شود: **عادت داشت که با صبحانه‌اش خامه و عسل بخورَد.** **۲.** قلم: **آنچه به‌خامهٔ این آقایان برروی کاغذ می‌آید، ترک‌جوشی نیمه‌خام است.** (مینوی[۳] ۲۶۳) ○ **نخستین که بر نامه بنهاد دست/ به عنبر سر خامه را کرد بست.** (فردوسی[۳] ۵۱۴) **۳.** (گیاهی) قسمتی از اندام مادهٔ گل بین کلاله و تخمدان که دانهٔ گرده ازطریق آن به تخمدان می‌رسد. **۴.** نخ پشمی یا ابریشمی: **هدایای اطراف را که حاصل می‌شد، بر جمیع اصحاب... از نقد و جنس و جامه و خامه می‌رسانید.** (افلاکی ۷۷۷) **۵.** (قد.) توده؛ پشته: **خامهٔ ریگی به‌نظر آورده، چون به آن‌جا رسید... سجدهٔ شُکر به‌جای آورد.** (مروی ۸) ○ **نشسته به صد فکر بر «خامه‌ای»/ گرفته در انگشت خود خامه‌ای.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۸)

□ ~ِ **افشان** (قد.) قلم مخصوص افشان‌گری: **تا شد ز عرق ابروی او خامهٔ افشان/ خون کرد دلم را همه چون نامهٔ افشان.** (مفید: آنندراج)

□ ~ِ **تصویر** (قد.) قلم‌مو ←: **نقش‌بند چین که در بت‌خانه صورت می‌نگاشت/ پیش رویّت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش.** (جامی[۹] ۴۶۰)

خامه‌ای x.-'(y)-i (صد.، منسوب به خامه) **۱.** دارای خامه یا درست‌شده از خامه. ← خامه (مِـ.۱): **شیرینی خامه‌ای.** **۲.** به‌رنگ خامه؛ سفید مایل به کرم: **مدینه شهر سیاه است، همچنان‌که**

بیت‌المقدس شهر خامه‌ای است و رُم شهر اخرا. (آل‌احمد[2] ۳۱)

خامه‌پرداز xāme-pardāz (صف.) (قد.) نویسنده: **ای کاتب هر صحیفهٔ راز/ لوح قلم تو خامه‌پرداز.** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۰۹)

خامه‌دار xāme-dār (صف.، إ.) (قد.) (مجاز) خامه‌زن (مِ. ۱) ←: **خامه‌داران عظام و نویسندگان کرام و مطبوعات‌چی‌های نخام... دوروبر تابوت را گرفتند.** (جمال‌زاده[1] ۱۱)

خامه‌دوزی xāme-duz-i (حامص.) گل‌دوزی کردن با ابریشم: **بدری که ظاهراً سرگرم خامه‌دوزی بود، سرش را بلند کرد.** (هدایت[5] ۲۸)

خامه‌زن xāme-zan (صف.، إ.) (قد.) ۱. (مجاز) نویسنده؛ کاتب: **اول آن خامه‌زن سهونویس/ ....** (جامی: کتاب‌آرایی ۶۳۳) ۲. (إ.) وسیله‌ای که قلمِ تراشیده را با آن قط می‌زنند.

خامه‌سنج xāme-sanj (صف.، إ.) (قد.) (مجاز) خامه‌زن (مِ. ۱) ←: **خوشا خامه‌سنجان جادوطراز/ روان‌بخش از خامهٔ سحرساز.** (قصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۵)

خامه‌کاری xāme-kār-i (حامص.) (قد.) قلم‌کاری ←: **وگر خواهی که بیرونش نگاری/ ترنج و کنج، دیگر خامه‌کاری.** (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۶۳۴)

خامه‌گیری xāme-gir-i (حامص.) گرفتن خامه از شیر: **در کارخانه‌های لبنی، خامهٔ شیر را با دستگاه خامه‌گیری می‌گیرند و سپس خامه را در دستگاه کره‌گیری می‌ریزند.**

خامی xām-i (حامص.) ۱. خام بودن؛ نپخته بودن: **برنج را در نصف شیر حل کنند و بجوشانند. طعم خامی که رفت، بقیهٔ شیروشکر را بریزند.** (← شهری[2] ۱۱۹/۵) ۲. (مجاز) بی‌تجربگی؛ ناشی‌گری: **این‌گونه عبارت‌های ناهموار در نوشته‌های امروز کم نیست، و این خود از نشانه‌های آشکار خامی کار نویسندگان است.** (خانلری ۳۴۴) ۳. (قد.) کالی؛ نرسیده بودن: **چون ژاله به سردی اندرون موصوف/ چون غوره به خامی اندرون محکم.** (منجیک: شاعران ۲۴۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) از خود بی‌تجربگی نشان دادن: **مبادا خامی بکنی.** (به‌آذین ۱۸۳) ○ **ورا خوش‌تر آمد بدین‌سان سخُن/ به مهتر پسر گفت: خامی مکن.** (فردوسی[3] ۲۵۰۱)

خامیاز xām-yāz [= خامیازه = خمیازه] (إ.) (قد.) خمیازه ←: **آن‌چنان‌کز عطسه و از خامیاز/ این دهان گردد به‌ناخواهِ تو باز.** (مولوی[1] ۴۷۳/۲)

خامیازه x.-e [= خامیاز = خمیازه] (إ.) (قد.) خمیازه ←: **کس از آن‌جمله شادمانه نگشت/ به تب گرم و خامیازهٔ من.** (سوزنی[1] ۴۰۷)

خامینه xām-ine (صـ.) (قد.) (مجاز) خام (مِ. ۳) ←: **پخته نگردی تو به دوزخ همی/ هیچ ندانی که چه خامینه‌ای.** (سنایی[2] ۱۰۱۵)

خان[1] xān (إ.) ۱. (فنی) شیار مارپیچ درداخل لولهٔ تفنگ: **با مسلسلی که نه معلوم است کالیبرش چند است و نه چندتا خان دارد، آیا می‌توان یک ستون سرباز را مثل ساقه‌های گندم درو کرد؟** (گلاب‌دره‌ای ۱۵۱) ۲. (فنی) شیار سرتاسری به‌شکل خاص در داخل یا خارج قطعهٔ فلزی. ۳. (قد.) قسمتی درزیر تون حمام که بالای آن مشبک بود و در آن خاکستر می‌ریخته‌اند: **خان، سالی یک مرتبه تخلیه شده، گاهی خاکستر آن به صدها بار الاغ می‌رسید.** (شهری[2] ۵۲۰/۱) ۴. (قد.) کاروان‌سرا: **طرق و شوارع و پل‌ها و خانات و مساجد، در... لرستان بنا نموده‌است.** (افضل‌الملک ۳۲۳) ○ **آن‌جا کاروان‌سرایی دیدم که دارالوزیر می‌گفتند... و گفتند که در این شهر بزرگ‌تر از این و به‌مقدار این، دویست خان باشد.** (ناصرخسرو[3] ۱۴۲۱) ۵. (قد.) خانه: **هم از راه تا خان رستم بران/ مکن کار بر خویشتن بر، گران.** (فردوسی[3] ۱۴۲۱) ۶. (قد.) کندوی زنبور عسل: **برآرم زین دل چون خان زنبور/ چو زنبوران خون‌آلوده غوغا.** (خاقانی ۲۴) ۷. (قد.) آتشکده: **نشستند چون باد هردو بر اسب/ دوان تا در خان آذرگشسب.** (فردوسی[3] ۱۱۹۶) ۸. (قد.) مرحله؛ منزل: **هفت‌خان رستم.** ۹. (قد.) یکی از خانه‌های

تخته‌نرد: **پنج خان، سه خان.**

■ **~ومان** خانمان ←: **گاهی رده‌هایی از قوم ایرانیان به‌علت فشار... خان‌ومان خود را ترک می‌کردند.** (فصیح[1] ۱۵۵) ○ **به دوستان گِله آغاز کرد و حجت ساخت/ که خان‌ومان من این شوخ‌دیده پاک بِرُفت.** (سعدی[2] ۱۵۳) ○ **ز خان‌ومان و قرابت به غربت افتادم/ ....** (رینجنی: اشعار ۷۰)

خان[2] .x [تر.] (اِ.) ۱. لقب و عنوان مالکان دِه و زمین: **از وقتی‌که مشروطه شده، کار برعکس شده، خان و... وزیر و حاکم به زیردست‌ها رشوه می‌دهند.** (جمال‌زاده[18] ۶۴) ۲. عنوانی که برای احترام، به آخر اسم مردان اضافه می‌شود: **جانشینی خود را به ابوالقاسم‌خان رئیس احصائیه وامی‌گذارم.** (حجازی ۲۵۹) ۳. عنوانی که قبل‌از بعضی نسبت‌های خانوادگی به‌نشانهٔ احترام می‌آید: **خان‌دایی، خان‌عمو.** ۴. عنوان رؤسای قبایل و پادشاهان و فرمان‌روایان تُرک و مغول: **آن کلمات در سمع خان جای نمی‌گرفت و بدان التفات نمی‌رفت.** (جوینی[1] ۴۱/۳) ○ **حدیثِ خانان ترکستان، از فرایض است با ایشان مکاتبت کردن.** (بیهقی[1] ۱۰۶) ۵. (دیوانی) در دورهٔ صفوی، عنوان حاکم ایالات کوچک: **غالباً چند خان در قلمرو یک بیگلربیگی حکومت می‌کردند.** (فلسفی ۲۲۹/۱)

■ **~ِ خانان** (قد.) پادشاه چین: **خان خانان روانه گشت ز چین/ تا شود خانه‌گیر شاه زمین.** (نظامی[4] ۱۲۲)

خان‌بالغی xānbāleq-i [تر.فا.] (صفـ.، منسوب به خان‌بالغ، نام قدیم پکن، پای‌تخت چین) (قد.) ساخته‌شده در خان‌بالغ: **کاغذ خان‌بالغی.**

خانچه xān-če [= خانه‌چه] (مصغـ. خان، اِ.) (قد.) خانهٔ کوچک: **آن‌جا... خانچه‌ای کرد و مقام کرد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۵۹۵)

خان‌خانی[1] xān-xān-i [تر.تر.فا.] (صفـ.) ویژگی حکومتی که در آن، در هر گوشه‌ای از کشور، خانی (فرمان‌روایی) حکومت کند؛ ملوک‌الطوایفی: **حکومت خان‌خانی.** ○ **دیگر استبداد تمام شد. خان‌خانی به‌درد نمی‌خورَد.** (علوی[3] ۵۱)

خان‌خانی[2] .x (اِ.) ظرفی گونی‌مانند و بزرگ و جادار که برای حمل بارهای سبک و پرحجم مانند پنبه و پشم و کاه به‌کار می‌رود.

خان‌خرده xān-xord-e [تر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) خرده‌مالک (مِ. ۱) ←: **خان‌خرده‌ها و ایل‌بیگی‌ها... در مراتع خود قنواتی احداث کرده، مشغول زراعت شده‌اند.** (مستوفی ۵۰۶/۳)

خان‌داداش xān-dādāš [تر.تر.] (اِ.) (گفتگو) عنوان برادر بزرگ‌تر: **صورت خان‌داداشت را ماچ کن. آشتی کنید.** (← فصیح[2] ۱۲۶)

خاندان xān[-e]-dān (اِ.) مجموعهٔ خانواده و خویشاوندان؛ دودمان: **زن از خاندانِ صلاح باید خواست.** (علوی[3] ۱۰۶) ○ **سزد از نظر و عاطفت خداوند که رحمت کند تا این خاندانِ قدیم به‌کام دشمن نشود.** (بیهقی[1] ۶۰۲)

خان‌دایی xān-dāy(')i [تر.فا.] (اِ.) (گفتگو) عنوان دایی بزرگ‌تر: **خان‌دایی، حلّال مشکلات تمام فامیل بود.**

خان‌زادگی xān-zā-d-e-gi [تر.فا.فا.فا.فا.] (حامصـ.) خان‌زاده بودن: **خان‌زادگی از قیافه‌اش پیداست.**

خان‌زاده xān-zā-d-e [تر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) فرزند خان (مالک دِه): **البته سعادت و نکبت یک آدم و یک خان‌زاده و یک گروه، به اراده و مشیت الاهی و تقدیرات غیبی است.** (نظام‌السلطنه ۲۴۹/۲)

خان‌عمو xān-'am-u [تر.عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) عنوان عموی بزرگ‌تر: **ازآن‌جایی‌که خان‌عمو بزرگ فامیل بود، در تمام مراسم حضور داشت.**

خانقاه xān[e]qāh [عر.: خانقاه، معر. از فا.: خانگاه] (اِ.) محل تجمع، ذکر، سماع، چله‌نشینی، یا زندگی صوفیان: **چندی در خانقاه... در محلهٔ سرمیدان تبریز درمیان اصحاب ابونصر زیست.** (نفیسی ۴۶۱) ○ **اول خانقاهی که برای صوفیان بنا کردند، آن است که به رملهٔ شام کردند.** (جامی[8] ۲۷) ○ **پیربلفضل، دست ما بگرفت و در صفهٔ خانقاه بنشستیم.** (محمدبن‌منور[1] ۲۵)

خانقاه‌دار x.-dār [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) مسئول نگه‌داری خانقاه: **پس خانقاه‌ساز و خانقاه‌داران،**

عزیزانند، اما درمیان هر قوم، دوده‌هایی باشد که دیگران را بدنام کند. (احمدجام[۱] ۶۵ مقدمه)

خانقاه‌داری x.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) خانقاه‌دار بودن؛ ادارهٔ خانقاه: **فرق میان خانقاه‌داری و دکان‌داری بگویم، فراشنو!** (احمدجام[۱] ۶۵ مقدمه)

خانقاه‌نشین xān[e]qāh-nešin [معر.فا.] (صف.) (قد.) خانقاهی (مِ. ۲) ←: **ایکن این ذوق عرفان، او را از صحبت خلق دور نمی‌کرد. نه خانقاه‌نشین بود و نه اهل ریاضت.** (زرین‌کوب[۱] ۲۷۸)

خانقاهی xān[e]qāh-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به خانقاه) (قد.) ۱. مربوط به خانقاه: آداب خانقاهی. ○ **ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات / تا خرقه‌ها بشوییم از عُجبِ خانقاهی.** (حافظ[۱] ۳۴۸) ۲. (صنـ.، اِ.) صوفی‌ای که وابسته به یک خانقاه است؛ صوفی؛ درویش: **بدان که اندر عادت و رسوم خانقاهیان، ده چیز است که بر خود فریضه دارند به‌سنت اصحاب صفه.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۱۶)

خانقه xān[e]qah [از معر.، = خانقاه] (اِ.) (شاعرانه) خانقاه ←: **از خانقه و صومعه و زاویه رَستیم / ....** (مغربی[۲] ۲۵۳)

خان‌کشی xān-keš-i (حامص.) (فنی) ایجاد کردن خان در داخل یا خارج قطعهٔ فلزی با سوزن به‌وسیلهٔ دستگاه مخصوص. نیز ← خان[۱] (مِ. ۲).

خانگاه xān[-e]-gāh (اِ.) (قد.) ۱. خانقاه ←: **یگانه در روزگار خود [بود]... و مشایخ جهان به خانگاه وی آمدندی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۱۷) ○ **تنها به سفر نشود و به خانگاه تنها درنرود که آفت از تنهایی خیزد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۴) ۲. محل سکونت؛ خانه: **به‌دست خویش مکن خانگاه خود ویران / که دشمنان تو با تو از این بتر نکند.** (سعدی[۴] ۸۲۱)

خانگک xāne(a)-g-ak (مصغ. خانه، ا.) (قد.) اتاق کوچک: **برسر قبر وی خانگکی ساختند و بر بام خانه چهاراطاقکی.** (جامی[۸] ۳۵۶)

خانگه xān[-e]-gah [= خانگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) خانقاه ←: **به‌درنمی‌رود از خانگه یکی هشیار / که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند.** (سعدی[۴] ۴۴۰)

خانگی xāne-gi (صنـ.، منسوب به خانه) ۱. متعلق به خانه یا دارای کاربرد در خانه: **لوازم خانگی.** ۲. تهیه‌شده در خانه: ترشی خانگی. ○ **این نوش‌داروی فرنگی را ما باید با شهد و شیرینی خانگی مخلوط کنیم تا به حلق ما گوارا گردد و شفا بخشد.** (مینوی[۳] ۲۶۱) ○ **شراب خانگی ترسِ محتسب خورده / به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش.** (حافظ[۱] ۱۹۱) ۳. پرورش‌یافته در خانه؛ اهلی: **صدای انفجار... حتی کبوتران خانگی را هم رَم داده‌است.** (محمود[۲] ۴۸) ○ **اگر کسی گرمه با انگبین معجون کرده، مرغ خانگی را دهد، خایه بزرگ کند.** (حاسب‌طبری ۵۳) ۴. مربوط به داخل خانه یا ساکنان خانه: **تمام همّ آنها مصروفِ این می‌شد که در این مشاجرهٔ خانگی پای خارجی وارد نشود.** (مستوفی ۲۷۶/۲) ○ **نفْس، دشمن خانگی است، و کافر جان می‌خواهد و دشمن نفْس ایمان می‌طلبد.** (بحرالفوائد ۱۴) ۵. (صنـ.، اِ.) (قد.) اهل خانه: **دیگر فرزندان امرا را با خانگیان و خادمان و خدمتکاران به قلعت نای و دیری فرستاد.** (بیهقی[۱] ۵۵۸) ۶. (ق.) (قد.) در خانه و دور از چشم نامحرم: **تو روی دختر دلبندِ طبعِ من بگشای / که خانگیش برآورده‌ام نه بازاری.** (سعدی[۳] ۷۵۲)

خانلرخانی xānlarxāni [تر.] (اِ.) (قد.) عنوانی در دورهٔ صفوی؛ بزرگِ خانان؛ ریش‌سفیدِ خانان: **او را خانلرخانی و بزرگ و ریش‌سفید خود دانند.** (اسکندربیگ ۲۴۷)

خانلغ xānloq [تر.] (صـ.) (قد.) مخصوص خان: **نواب خاصه از ارتفاعات و اموال خانلغ، شما را جواب گویند.** (خنجی ۲۱۷)

خانلق .x [تر.] (صـ.) (قد.) خانلغ ↑.

خانم xānom [تر.] (اِ.) ۱. (احترام‌آمیز) هنگام خطاب به زنان و دختران یا در صحبت کردن‌از آنان به کار می‌رود: **خانم اکبری، مریم‌خانم.** ○ **خانم، شما بفرمایید بنشینید.** ۲. (احترام‌آمیز) زن؛ دختر: **حق‌تقدم با خانم‌هاست.** ۳. (صـ.) (گفتگو)

آداب‌دان و دارای اخلاق و رفتار پسندیده (درمورد زنان و دختران): **خیلی خانم است. تاحالا ندیده‌ام کسی پشت‌سر او به‌بدی صحبت کند.** ۴. (اِ.) همسر؛ زن: **خانم و بچه‌ها حالشان چه‌طور است؟** ۵. کدبانو؛ بانوی خانه: **توقعِ [آقای خانه این بود] که همسر و خانم خانهٔ او... با دست خود... غذا... آماده کند.** (شهری[۲] ۲۴/۵) ۶. زن بزرگ‌زاده و شریف؛ خاتون، و در حکومت عثمانی، زن سلطان؛ ملکه. ۷. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) روسپی؛ فاحشه: **مشاجراتی... در هر چند قدم میان واردین و خانه‌دارها برسر مسائل مختلف و داشتن و نداشتن جا و خانم به‌عمل می‌آمد.** (شهری[۱] ۱۶۹)

◻ **~ ~ ها** (گفتگو) (طنز) خانم (مِ. ۲) ←: **هرچه از دهنش درآمده، به او گفته که: نکند با کسی سروسرّی پیدا کردی، نکند دلت شوهر می‌خواهد خانم‌خانم‌ها!** (میرصادقی[۱۱] ۷۵)

◻ **~ِ خود بودن** (گفتگو) (مجاز) ← آقا ◻ آقای خود بودن.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) رفتار و حرکات درست و مناسب پیدا کردن (درمورد زنان و دختران): **ماشاءالله برای خودش خانمی شده!** (← میرصادقی[۱۳] ۱۶۲)

خانمان xān[-e(o)]-mān [= خان‌ومان] (اِ.) محل زندگی؛ خانه و آنچه در آن است: **پدر و برادرانش را با وی اسیر کرده و از خانمان چندصدسالهٔ خود دور کرده‌بودند.** (نفیسی ۴۸۴) ◦ **مثال داد که آن دانشمند از طبران برود بدین فضولی که کرده‌است، و خانمان بگذارَد.** (نظامی‌عروضی ۸۳)

خانمان‌برانداز x.-bar-a('a)ndāz (صف.) ویران‌کننده و ازمیان‌برندهٔ خانمان: **بلای خانمان‌براندازِ اعتیاد.** ◦ **وظیفهٔ خویش را در این می‌دانست که انتقام این مرد بزرگ را از بیگانگان خانمان‌برانداز بگیرد.** (نفیسی ۴۴۵)

خانمان‌سوز xān[-e(o)]-mān-suz (صف.) (مجاز) خانمان‌برانداز ↑: **من تو را به‌عنوان... عامل اجرای جنگ خانمان‌سوز میکروبی، تحویل مقامات صالحه**

می‌دهم. (شاهانی ۲۳)

خانمانه xānom-āne [تر.فا.] (صـ.) به شیوه و روش خانم‌ها: **لباس خانمانه.** ◦ **اطوار خانمانه به‌خود گرفت.** (قاضی ۵۸۸)

خانم‌باز xānom-bāz [تر.فا.] (صف.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ویژگی آن‌که به خانم‌بازی می‌پردازد. ← خانم‌بازی: **خانم‌باز قهاری است. با زن‌های کاباره‌ای دوست بود.** (میرصادقی[۴] ۲۵۸)

خانم‌بازی x.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) معاشرت و آمیزش جنسی داشتن با زنانِ معمولاً روسپی: **دائم دربی خانم‌بازی است. چند نفر مِترس پابرجا دارد که ردشان را برداشته‌ام.** (حجازی ۴۰۰)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خانم‌بازی ↑: **شاه‌زاده... خانم‌بازی می‌کرد.** (پارسی‌پور ۱۷۲)

خانم‌بزرگ xānom-bozorg [تر.فا.] (اِ.) عنوانی احترام‌آمیز که به زن مسن‌ترِ خانواده یا مادربزرگ می‌دهند: **خانم‌بزرگ‌ها و مادرشوهرهای فامیل، این بی‌بندوباری اخیر را هم ازیاد بردند.** (آل‌احمد[۳] ۵۴)

خانم‌جان xānom-jān [تر.فا.] (اِ.) (گفتگو) ۱. عنوانی محبت‌آمیز برای مادر یا مادربزرگ: **راجع‌به مسافرت مادرم صحبت کرد و خانم‌جانم گفت که...** (علوی[۱] ۱۸۹) ۲. عنوانی معمولاً اعتراض‌آمیز در خطاب: **این کار را نکنید، خانم‌جان!** ◦ **خانم‌جان، چرا مواظب نیستید؟!**

خانم‌جلسه‌ای xānom-jalase-'(y)-i [تر.عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. خانمی که در جلسه‌های مذهبیِ زنانه وعظ می‌کند و به مسائل مذهبی پاسخ می‌گوید: **امروز، خانم‌جلسه‌ای علاوه‌بر خواندن قرآن، آن را تفسیر هم کرد.** ۲. خانمی که در جلسه‌های قرآن زنانه شرکت می‌کند: **با خانم‌جلسه‌ای‌هایمان رفتیم مشهد.**

خانم‌درسی xānom-dars-i [تر.عر.فا.] (صـ.، اِ.) خانم‌جلسه‌ای (مِ. ۱) ←.

خانم‌رئیس xānom-ra'(y)is [تر.عر.] (اِ.)

سرپرست زنان روسپی در روسپی‌خانه: **خانم‌رئیس... برای به‌دام انداختن جوانان به خیابان رفته‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۴۶)

خانم‌والده xānom-vāled.e [تر.عر.] (اِ.) (احترام‌آمیز) مادر: **ایشان شده‌اند خانم‌والدهٔ همهٔ زنبورهایی که باید بعداً به‌دنیا بیایند.** (آل‌احمد[۸] ۱۹)

خانمی xānom-i [تر.فا.] (حامص.) (مجاز) ۱. خانم بودن؛ موقر و متین بودن. ← خانم (مِ. ۳): **خانمی و خانه‌داری و نظافت، شرط اولیهٔ پسندِ خواستگار بود.** (شهری[۲] ۵۸/۳) ۲. بزرگواری؛ بزرگ‌منشی: **خانمی و دست‌ودل‌بازی‌اش باعث شده‌بود تا همه به او احترام بگذارند.** ○ **مردەشور این خانمی و عزت و حرمت را ببَرَد که آدم باید حتی حسرت جفوروبفور را هم با خود به‌گور ببَرَد.** (شهری[۲] ۲۰۵/۱) ۳. (صنـ.، اِ.) (گفتگو) هنگام اظهار مهربانی و محبت، به‌ویژه در خطاب به دختران، به‌کار می‌رود؛ خانم عزیز و دوست‌داشتنی: **خانمی تکلیف‌های مدرسه‌ات را انجام داده‌ای؟**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) بزرگی کردن (درمورد زنان): **برای خودمان در شهر خودمان خانمی می‌کنیم.** (ترقی ۱۶۸)

خان‌نشین xān-nešin [تر.فا.] (صـ.) ویژگی محله یا منطقه‌ای که محل سکونت ثروت‌مندان و مالکان (زمین و دِه) است: **محلهٔ دیگر که محلهٔ خان‌نشین بود، مردمش به‌نظر ما عجیب می‌آمدند، با عادت‌ها و وسواس‌های خاص خود.** (← اسلامی‌ندوشن ۷۸)

خانوادگی xān[e]-vāde-gi (صنـ.، منسوب به خانواده) مربوط و متعلق به خانواده؛ فامیلی: **رسم خانوادگی، رفت‌وآمد خانوادگی، مهمانی خانوادگی.** ○ **شاعری، کار خانوادگی ما می‌باشد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۱)

خانواده xān[e]-vāde (اِ.) ۱. کوچک‌ترین گروه اجتماعی در جامعه که شامل پدرومادر و فرزندان است: **با وعدهٔ دیدار نزدیک و با چنین امید شیرینی از تو و خانوادهٔ عزیزت جدا خواهم شد.** (← جمال‌زاده[۸] ۴۳) ۲. فامیل (مِ. ۱) ←. ۳. (گفتگو) کیفیت تعلق خانواده (مِ. ۱) به فرهنگ یا طبقهٔ خاصی: **قبل‌از هرچیز در ازدواج، خانوادهٔ همسر برایش اهمیت داشت.** ۴. مجموعهٔ چیزهایی که پیوند مشترک دارند، یا از یک اصل و ریشه هستند: **خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی.** ○ **از خود می‌پرسیدم: آیا این نیز از خانوادهٔ همان رقص‌های ابتدایی نبود؟** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷) ۵. **(گیاهی، جانوری)** تیره[۲] (مِ. ۳) ←.

○ ~ **غیرهسته‌ای** (جامعه‌شناسی) خانواده‌ای که علاوه‌بر پدرومادر و فرزندان، عضو دیگری از خانواده مانند مادربزرگ نیز با آنان در یک محل زندگی کند.

○ ~ **هسته‌ای** (جامعه‌شناسی) خانواده‌ای شامل پدر، مادر، و فرزندان که با یک‌دیگر در یک محل زندگی می‌کنند.

خانواده‌دار x.-dār (صفـ.) متعلق به خانواده‌ای که جامعه آن را با معیارهای خود، شریف و مورداحترام می‌داند: **دوستی دارم که... مرد نازنین و محترم و خانواده‌داری است.** (شاهانی ۴۹)

خانوار xān[e]-vār [= خانه‌وار] (اِ.) ۱. واحد شمارش یک خانواده که به‌طور مستقل در یک محل زندگی می‌کنند: **جمعیت این دِه به‌اقتضای فصل، متغیر و درحدود پانصد تا هفت‌صد خانوار است.** (آل‌احمد[۱] ۲۳) ○ **این ایل تمام پنج‌هزار خانوار هستند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۰۵) ۲. خانواده (مِ. ۱) ←: **هرکدام تکه‌زمینی را از یخهٔ خودشان پایین انداختند... و تشکیل عائله و خانوار دادند.** (هدایت[۶] ۱۴۵) ○ **دو دسته خانوار عرب که سِمَت خادمیِ امام‌زاده را دارند... به‌جهت احترام امام‌زاده آنها را غارت نکرده‌اند.** (افضل‌الملک ۳۳۴)

خانواری x.-i (صنـ.، منسوب به خانوار، اِ.) (منسوخ) کمک‌هزینه‌ای که به مأموران متأهل داده می‌شد: **محلی و پادارانه و کمک‌خرج و خانواری افواج قدیم... و صاحب‌منصبان و رؤسای محاسبات قشونیِ ولایات است.** (مستوفی ۵۴/۳)

خانوم xānum [تر.] (اِ.) (گفتگو) خانم ←.

خانه xāne (اِ.) ۱. بنایی برای سکونت و

زندگی یک یا چند نفر، به‌ویژه اعضای یک خانواده: ناتلی... به بخارا آمد و پدرم او را در خانهٔ ما جای داد. (مینوی[۲] ۱۵۴) ○ گفتم در این نقطه خانه‌های آجری و سفال‌پوش بسازند. (امین‌الدوله ۴۳) ○ همه خانه از بیم بگذاشتند/ دل از بوم و آباد برداشتند. (فردوسی[۳] ۲۴۱۷) **۲.** مرکز یا ساختمانی که برای امر خاصی به‌کار می‌رود: خانهٔ بهداشت، خانهٔ فرهنگ ایران در آنکارا. ○ خانه‌های انصاف، بعداز انقلاب منحل شدند. **۳.** جایی مانند غار، سوراخ، و سرپناه مخصوص جانوران؛ لانه؛ کنام: شرانگیز هم درسر شر رَوَد/ چو کژدم که با خانه کمتر رَوَد. (سعدی[۱] ۶۲) **۴.** هرکدام از چندضلعی‌های متعددی که در یک صفحه ترسیم شده‌است: خانه‌های جدول. ○ جواب هر سؤال را در خانهٔ خالی زیر آن بنویسید. ○ تا جزاز بیست‌وچهارش نبُوَد خانهٔ نرد/ هم‌چو دو سی‌ودو خانه‌ست نهادش شترنگ. (نجار: اسدی[۳] ۱۱۰) **۵.** هرکدام از قسمت‌های مجزایی که در یک ظرف، جعبه، و مانند آنها ساخته می‌شود: یک ظرف سرِ میز بود که چهار خانه داشت و در هرکدام یک جور مربا بود. **۶.** جا و حفره‌ای در یک وسیله که جای قرار گرفتنِ چیزی است: خانه‌های تخته‌نرد. ○ خشاب را جا می‌اندازد و درِ خانه‌های فانسقهٔ پارچه‌ای را می‌بندد. (محمود[۲] ۲۸۱) **۷.** (فنی) هریک از محفظه‌های یک قطعه یا سازه: خانه‌های باتری. **۸.** (ادبی) هرکدام از بخش‌ها در ترجیع‌بند و ترکیب‌بند. ← ترجیع‌بند. ← بند[۱] (مـِ. ۷ و ۱۳). **۹.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «محل انجام دادن عملی یا قرار گرفتن چیزی»: آبدارخانه، آهنگرخانه، قهوه‌خانه، کتاب‌خانه. **۱۰.** (ورزش) مکانی که مسابقه در آن‌جا انجام می‌شود: خانهٔ حریف، خانهٔ خودی. **۱۱.** (ورزش) در شطرنج، هریک از ۶۴ محل مربع‌شکلی که مهره‌ها در آن جای می‌گیرند. **۱۲.** (قد.) هریک از اتاق‌های سرا؛ اتاق: پدر را گفت: مرا در این سرا، یک خانه بنا کن چنان‌که آن خانه خاصهٔ من باشد. (محمدبن‌منور[۲] ۴۳) ○ یکی خانه فرمود اندر سرای/ بلند و خوش و روشن و دل‌گشای. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۱۳.** (قد.) حجره (مـِ. ۲) ←: ما در مدرسه، در یک خانه دو شریک بیش نبودیم. (محمدبن‌منور[۱] ۱۱۸) **۱۴.** (قد.) (مجاز) همسر: مردم خون و مال فدای عیال و فرزند کنند، بحمدالله خانهٔ نیک‌نام یافته‌است، صبوری کند. (خاقانی[۱] ۱۰۴) **۱۵.** (قد.) واحد شمارش پارچه، قالی، و مانند آنها: صد جفت گاو و بیست عِقد گوهر... و سیصد شادروان و دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری. (بیهقی[۱] ۵۳۸) **۱۶.** (قد.) (احکام‌نجوم) هرکدام از بخش‌های ناهموار منطقةالبروج: نشسته کوتوالی دیدم اندر خانهٔ پنجم/ چو آب آتشین‌گوهر کشیده خنجری برّا. (ابن‌حسام: گنج ۳۴۵/۲) ○ منطقةالبروج به دوازده بخش ناهموار قسمت کرده همی‌آید... و آن را خانه‌ها خوانند. (بیرونی ۲۰۵) **۱۷.** (قد.) کعبه: مکه حصار شد و عبدالله، مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ سخت شد و منجنیق سوی خانه روان شد و سنگ می‌انداختند تا یک رکن را فروداوردند. (بیهقی[۱] ۲۳۷) **۱۸.** (قد.) خانوار: هشتادهزار خانه درزیر حکم و فرمان توست. (عالم‌آرای‌صفوی ۶۶)

☜ ○ ~ٔ **آب (آتش، باد، خاک)** (قد.) (نجوم) منجمان، بروج دوازده‌گانه را به چهار مثلث تقسیم کرده‌بودند و هرکدام از آنها را خانهٔ یکی از طبایع چهارگانه می‌دانستند: بطلب ماه را به خانهٔ خاک/ور به سرطان بُوَد نباشد باک. (ابونصری ۶۱)

○ ~اش **آباد** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند برای کسی آرزوی نعمت و سعادت بکنند: این مرد عزیز، باز خانه‌اش آباد... به‌قدر امکان همراهی دارد. (نظام‌السلطنه ۲۹۳/۲)

○ ~ٔ **افشار** افشار (مـِ. ۳) ←: شش‌دانگ نکر و حواسشان در... بستن خانهٔ افشار است. (جمال‌زاده[۵] ۱۱۸/۲)

○ ~ٔ **امن** (منسوخ) در دورهٔ پهلوی دوم، ساختمان متعلق به ساواک که مخالفان را در آن نگه‌داری، بازجویی، و شکنجه می‌کردند.

○ ~ٔ **انصاف** (منسوخ) نوعی دادگاه با اعضای

انتخاب‌شده برای رسیدگی به دعواهای کوچک.

▫ ~ **باتری** (فنی) هریک از پیل‌های تشکیل‌دهندهٔ باتری.

▫ ~ **بخت** (گفتگو) (مجاز) خانهٔ داماد که دختر بعداز ازدواج به آن‌جا می‌رود: **عقلم نمی‌رسید خانهٔ بخت کجاست که از خانه بیرونم کردند.** (محمدعلی ۱۵۶)

▫ ~ **بر آب ساختن** (مجاز) کار بیهوده انجام دادن: **خانه بر آب می‌سازی و به سنجشِ چیزی می‌پردازی که اصلاً در وجودش حرف است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۹)

• ~ **بریدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دزدی کردن؛ سرقت کردن. نیز ← خانه‌بُر: **دستهٔ دزدان را [به‌جرم] خانه بریدن و سایر اعمال سرقت... دست‌گیر نموده[اند.]** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۳)

⊙ ~ **بستن** (بازی) در تخته‌نرد، قرار دادن دو مهره یا بیش‌تر در یک خانه: **دیدم چپ‌وراست مهمانان دراز کشیده‌اند... فکر و حواسشان در خط شش‌وبش و بستن خانهٔ انشار است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۴)

▫ ~ **بهداشت** (پزشکی) محلی برای ارائهٔ فعالیت‌هایی مانند معاینهٔ بیماران سرپایی توسط پزشک عمومی، مامایی و تنظیم خانواده، و داروخانه، که از مرکز بهداشتی ـ درمانی کوچک‌تر و فعالیت‌های آن محدودتر است.

▫ ~ **تجارت** (منسوخ) تجارت‌خانه ←: **از مسافرین سابق، دو نفر آلمانی مانده‌اند... و یک جوان یونانی که به اسکندریه می‌رود و آنجا خانهٔ تجارت دارند.** (امین‌الدوله ۱۰۷)

▫ ~ **تیمی** (سیاسی) خانه‌ای که در آن، فعالیت‌های مخفیانهٔ سیاسی برضد دولت انجام می‌شود: **داد زد: من یکی نه،... از خیلی پیش هم می‌دانستم که از خانهٔ تیمی جز این‌که می‌بینی، درنمی‌آید.** (گلشیری[۱] ۴۸)

▫ ~ **خاله** (گفتگو) (مجاز) محلی که در آن، شخص به‌راحتی هرکاری که میل دارد، انجام می‌دهد؛ خانهٔ عمه: **خواهشمندم این توقعات بی‌جا را دیگر ببَرید خانهٔ خاله‌تان.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۶) ○ **لوس نشو! این‌جا خانهٔ خاله نیست. ما تابع قانونیم.** (علی‌زاده ۲۷۵/۱) ○ **توی راه نصیحتم کرد که: این‌جا دیگر خانهٔ خاله نیست و مواظب حرف دهنت باش.** (آل‌احمد[۶] ۲۳۹)

▫ ~ **خدا** (مجاز) ۱. کعبه: **هوای زیارت بیت‌الله‌الحرام و خانهٔ خدا به‌سرش زد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۰) ۲. مسجد: **لامذهب! با این آلت کفر توی مسجد؟! توی خانهٔ خدا؟!** (آل‌احمد[۴] ۱۳) ○ **اگر فرمان باشد، مساجد را زیت حار بدهیم، و آن روغن ترب و شلغم باشد. در جواب گفتند: تو فرمان‌بری نه وزیری، چیزی که به خانهٔ خدا تعلق داشته‌باشد، در آن تغییر و تبدیل جایز نیست.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۰)

▫ ~ **خمّار** (قد.) (مجاز) می‌خانه: **ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون/ روی سوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما.** (حافظ[۱] ۸)

▫ ~ **روشن کردن** (گفتگو) (مجاز) بهتر شدن حال محتضر، معمولاً مدتی کوتاه قبل‌از مرگ: **یک روز قبل‌از مرگش خانه روشن کرده‌بود و با همه حرف می‌زد.**

▫ ~ **زین** (قد.) جایی از زین اسب که بر آن می‌نشینند: **[پهلوانی] به آن شجاعت... را از خانهٔ زین برداشته، بر زمین زد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۵۹)

▫ ~ **زین را پُر کردن** (قد.) (مجاز) بر اسب سوار شدن: **هزار نالهٔ بی‌دل ز هر کنار برآید/ چو پُر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را.** (سعدی[۴] ۶۸۲)

▫ ~ **سازمانی** هریک از خانه‌های مجموعه‌ای که به‌وسیلهٔ نهادی خاص برای کارمندان ساخته شده‌است: **صدا باید ازطرف امنیه و یا خانه‌های سازمانی راه‌آهن باشد.** (محمود[۲] ۱۳۳)

▫ ~ **سالمندان** محلی که افراد سال‌خوردهٔ بی‌سرپرست یا طردشده از خانواده را در آن نگه‌داری می‌کنند.

▫ ~ **عمه** (گفتگو) (مجاز) ▫ خانهٔ خاله ←: **ـ به دواودکتر احتیاج داریم. ـ این‌جا خانهٔ عمه نیست.** (←

محمود[۱] ۴۷۹)

□ ~ِ **عنقا** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **مساز توشهٔ راه از ریا که نتوان ساخت/ نوای خانهٔ عنقا ز پردهٔ زنبور.** (سیف: لغت‌نامه[۱])

□ ~ِ **قلم** (خوش‌نویسی) آن‌مقدار از قلم که تراشیده می‌شود.

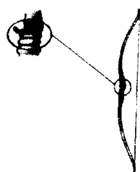
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. جا گرفتن؛ جای‌گیر شدن: **در عمق این چشم‌ها ارادهٔ استواری خانه کرده‌است.** (پارسی‌پور ۳۱۱) ○ **در لب‌های به‌هم‌فشرده و عضله‌های به‌هم‌آمدهٔ صورتش، درد خانه کرده‌بود.** (میرصادقی[۱] ۱۱۲) ○ **در دل و جان خانه کردی عاقبت/ ....** (مولوی[۲] ۲۴۸/۱) ۲. در جایی برای ماندن منزل کردن؛ اقامت کردن: **یعنی خلاف رای خداوندِ حکمت است/ امروز خانه کردن و فردا تحولی.** (سعدی[۴] ۷۴۵) ۳. ⊙ خانه ساختن: **ای آن‌که خانه در ره سیلاب می‌کنی/ بر خاک رودخانه نباشد معولی.** (سعدی[۴] ۷۴۵)

□ ~ِ **کسی (چیزی) خراب شدن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند او (آن) را نفرین کنند و نابودی او (آن) را آرزو کنند: **خانهٔ جهل خراب بشود. سال‌وماه گذشت و چیزی ساخته نشد.** (طالبوف[۲] ۱۸۷)

□ ~ِ **کسی را خراب کردن** (مجاز) او را از اعتبار و قدرت ساقط کردن، یا گرفتار فقر و بی‌چارگی کردن: **آن‌قدر برای بندگان خدا و رعایای خود ارزش قائل نبود که سرزمین آنها را آبادان کند تا خراج بیش‌تر شود، نتیجه این‌که خانهٔ خود را خراب می‌کرد و روزبه‌روز بیش‌تر مردم را از خود می‌رنجانید.** (مینوی[۳] ۱۸۳)

□ ~ِ **کلنگی** (مجاز) خانه‌ای که چندین سال از ساختِ آن گذشته‌است و باید خراب و ازنو ساخته شود؛ مقـ. خانهٔ نوساز: **مدرسهٔ ابتدایی در یک خانهٔ کلنگی که دروپنجرهٔ درستی هم نداشت، باز شده‌بود.** (← اسلامی‌ندوشن ۷۶)

□ ~ِ **کمان** (قد.) سوراخ کمان که تیر از آن می‌گذرانند: **نامه را بر تیر خدنگ بست و در خانهٔ کمان خوارزمی نهاد، بکشید و بگشاد و پرتاب داد.** (بیغمی ۸۱۵)



• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. محلی را برای زندگی یا کار خریدن یا اجاره کردن: **در همان محلهٔ سابقِ خودشان خانه گرفت.** ○ **خانه‌ای در کوی درویشان بگیر/ تا نمانَد در محلت زاهدی.** (سعدی[۴] ۵۸۰) ۲. (قد.) اقامت کردن؛ منزل کردن: **دنیا پلی‌ست بر گذر راه آخرت/ اهل‌تمیز خانه نگیرند بر پلی.** (سعدی[۳] ۸۰۵)

□ ~**وزندگی** (مجاز) خانه و آنچه در زندگی موردنیاز است: **اربابم لبیک حق را اجابت کرد، عیالش را که علاوه‌بر عفت و عصمت، خانه‌وزندگیِ جزئی هم داشت، گرفتم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۴)

□ **به** ~ِ **بخت رفتن** (گفتگو) (مجاز) ازدواج کردن و به خانهٔ شوهر رفتن: **دخترها به خانهٔ بخت رفته‌اند و خودش و زنش تنها مانده‌اند.** (← آل‌احمد[۲] ۱۲)

□ **درِ** ~ِ **کسی را از پاشنه درآوردن (کندن)** (گفتگو) (مجاز) ← در[۱] □ درِ خانهٔ کسی را از پاشنه درآوردن.

□ **سرِ** ~ِ **اول رفتن (برگشتن)** (گفتگو) (مجاز) ۱. به مطلب و حرف اصلی و اولیهٔ خود برگشتن: **هرچه بود، سمت‌وسویش با افکار من سرِ سازگاری نداشت. بازهم برمی‌گشتم سر خانهٔ اول....** (محمدعلی ۵۸) ۲. به حال‌ووضع اولِ خود برگشتن: **بی‌چاره پیرمرد تاحالا سه دفعه بُرده ترکش داده، باز پسره رفته سر خانهٔ اول.** (میرصادقی[۹] ۲۸)

□ **سرِ** ~ِ **عقل آمدن** (گفتگو) (مجاز) سر عقل آمدن. ← عقل □ سر عقل آمدن: **دکتر می‌گفت فعلاً یک مدتی صبر کنم تا سر خانهٔ عقل بیاید، حالا نمی‌فهمد چه‌کار دارد می‌کند.** (← میرصادقی[۱۱] ۲۴)

خانه‌آبادان x.-'ābād-ān (شجـ.) به‌عنوان دعا درمقابل کار خوب یا احسانِ کسی گفته می‌شود: **یک‌مرتبه همهٔ دهاتی‌ها جواب بدهند:**

خانه‌آبادان. (آل‌احمد[۸] ۱۲)

خانه‌بر xāne-bar (صفـ.) (قد.) آن‌که اثاث خانه را با خود می‌بَرَد، و به‌مجاز، دزد، سارق: **گر سه حمال کارگر داری/ چار حمال خانه‌بَر داری.** (نظامی[۴] ۴۴)

خانه‌بر xāne-bor (صفـ.) (مجاز) خانه‌بَر ↑. نیز ← خانه • خانه بریدن: **سوای دیگر دزدان خانه‌بُر... مال‌بخرهای حرفه‌ای... دارایی مردم را به‌شراکت می‌بردند.** (شهری[۲] ۴۵۰/۴)

خانه‌برافکن xāne-bar-a(ʼa)fkan (صفـ.) (مجاز) خانه‌برانداز ↓: **رفته‌رفته ملتفت شدم که عنان وجودم به‌دست وسوسه‌های خانه‌برافکن افتاده.** (جمال‌زاده[۵] ۸۲/۱)

خانه‌برانداز xāne-bar-a(ʼa)ndāz (صفـ.) (مجاز) آن‌که یا آنچه زندگی و خانمان کسی را برباد می‌دهد؛ ویرانگر: **آیا... حق هر ادنیٰ رعیت نیست که به این حکم خانه‌برانداز... اعتراض نماید؟** (دهخدا[۲] ۴۱/۲) ○ **حالیا خانه‌برانداز دل‌ودین من است/ تا در آغوش که می‌خسبد و هم‌خانهٔ کیست.** (حافظ[۱] ۴۷)

خانه‌بردوش xāne-bar-duš (صـ.) (مجاز) خانه‌به‌دوش ←: **خانه‌بردوش‌تر از ابر بهاران بودم/ لنگر درد تو چون کوه گران کرد مرا.** (صائب[۱] ۲۶۰)

خانه‌بردوشی x.-i (حامصـ.) (مجاز) خانه‌به‌دوشی ←: **عده‌ای [از ایل]... ده‌نشین شده... و از خانه‌بردوشی آسوده شده‌اند.** (مستوفی ۵۰۶/۳)

خانه‌بری xāne-bar-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بردن اثاثیهٔ خانه؛ دزدی؛ سرقت: **شاه دانست کان چه شیوه‌گری‌ست/ دزد خانه به‌قصد خانه‌بَری‌ست.** (نظامی[۴] ۳۲۹)

خانه‌بری xāne-bor-i (حامصـ.) (مجاز) خانه‌بَری ↑: **لباسی پربها ازطریق خانه‌بُری به‌دست آورده‌بود.** (← شهری[۲] ۱۲۰/۴)

خانه‌بند xāne-band (صمـ.) خانه‌نشین.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) خانه‌نشین کردن: **یک شب طولانی مرا خانه‌بندکرده‌بود.** (زرین‌کوب[۴] ۷۲۴)

خانه‌بندی x.-i (حامصـ.) ۱. سطح جایی را به‌صورت خانه‌خانه درآوردن. ← خانه (مِ. ۴): **آجرهای نازک کنار دریا، کارشده منقش‌کرده، به‌طور خانه‌بندی به سنگ سفید.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۳۵) ۲. (صنایع‌دستی) عملِ ساختن خانه یا حفره در کارهایی نظیر میناکاری و جواهرسازی برای تعبیهٔ سنگ قیمتی در آنها.

خانه‌به‌دوش xāne-be-duš (صـ.) (مجاز) فاقد جا و مسکن معیّن: **درست یک سال است که از ترس و خجالت... خانه‌به‌دوشم.** (شاهانی ۶۵) ○ **شرط اصلی... ترقی کردن هر ملتی، این است که... مهاجر و خانه‌به‌دوش و کوچ‌نشین نباشد.** (مینوی[۳] ۲۴۰) ○ **از حادثه لرزند به‌خود قصرنشینان/ ما خانه‌به‌دوشان غم سیلاب نداریم.** (صائب[۱] ۲۸۷۳)

خانه‌به‌دوشی x.-i (حامصـ.) (مجاز) در جای ثابت و معیّنی اقامت نداشتن: **شک ندارم، اما شما نمی‌توانید ازطرف مادربزرگ تصمیم بگیرید، خانه‌به‌دوشی با روحیه‌اش سازگار نیست.** (علی‌زاده ۲۴۸/۱) ○ **صائب! ز فیض خانه‌به‌دوشی در این بساط/ هرجا که می‌رویم به کاشانهٔ خودیم.** (صائب[۱] ۲۸۴۷)

خانه‌پا xāne-pā (صفـ.، اِ.) آن‌که از خانه محافظت می‌کند؛ سرای‌دار: **تمام اهالی شهر مگر معدودی از خانه‌پایان، در دو طرف خیابان و کوچه‌ها ایستاده‌بودند.** (← افضل‌الملک ۶۸)

خانه‌پرداز xāne-pardāz (صفـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که محتویات خانه را غارت یا حیف‌ومیل می‌کند: **خانه‌ام بی انتظار خانه‌پردازی نبود/ چشم داشتم در ره سیلاب چون پل داشتم.** (صائب[۱] ۲۵۷۸) ۲. (مجاز) ترک‌کنندهٔ تعلقات دنیوی: **مجردرو خانه‌پرداز باش/ ....** (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ○ **پیش‌ازآن کین خانه ویران کرد اجل/ حمدللّٰه خانه‌پرداز آمدیم.** (مولوی[۲] ۲۸/۴)

خانه‌پردازی x.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. عمل خانه‌پرداز. ۲. خالی کردن خانه از ساکنان آن، و به‌مجاز، آوارگی و بدبختی: **خرسند نشد یار، به سربازی من/ برخاست غمش، به خانه‌پردازی من ـ از من به‌بهای عشوه جان می‌خواهد/ دل می‌گوید بخر به‌انبازی**

من. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۴۱۹)

خانه‌پرور xāne-parvar (صمـ.) (قد.) پرورش‌یافته در خانه: **باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است/ شمشاد خانه‌پرور ما از که کمتر است؟** (حافظ[۱] ۲۸)

خانه‌پرورد x.-d (صمـ.) (قد.) خانه‌پرور ↑ : **گفتمش: مگذر زمانی، گفت: معذورم بدار/ خانه‌پروردی چه تاب آرَد غم چندین غریب؟** (حافظ[۱] ۱۲)

خانه‌تکانی xāne-te(a)kān-i (حامص.) تمیز کردن کاملِ خانه و اثاث آن معمولاً درآخر هر سال: **ماه اسفند... به آماده شدن برای سال نو می‌گذشت. خانه‌تکانی آغاز می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۸۳) ○ **به‌هرحال آمادگی برای نوروز، درزمان حاضر با خانه‌تکانی شروع می‌شود.** (زرین‌کوب[۴] ۴۴۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) خانه‌تکانی ↑ : **هیچ‌کدام از هفت نوروزی که از مرگ مادرش می‌گذشت، خانه‌تکانی نکرد.** (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۲۴)

خانه‌خدا[ی] xāne-xodā[y] (اِ.) (قد.) صاحب‌خانه: **خانه چو برباد رفت خانه‌خدا را/ جای نمانده به دِه، به جان تو سوگند.** (ادیب‌الممالک: ازصبا‌تانیما ۱۴۲/۲) ○ **یکی از لوازم صحبت، آن است که خانه بپردازی یا با خانه‌خدای درسازی.** (سعدی[۲] ۱۸۵)

خانه‌خراب xāne-xarāb [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که دچار زیان بزرگی شده یا مصیبتی به او رسیده‌است: **اگر بخواهید مرحمتی نسبت‌به دعاگوی غارت‌شده و خانه‌خراب بفرمایید، توقع دارد....** (سیاق‌معیشت ۲۸۶) ۲. به‌عنوان نفرین یا تحقیر گفته می‌شود: **این خانه‌خراب‌های ازخدابی‌خبر، ممکن بود محض خالی نبودن عریضه سرمان را نیز زیر سنگ له کرده‌باشند.** (جمال‌زاده[۴] ۱۷۸/۱) ○ **مگر چه اتفاقی افتاده خانه‌خراب؟!** (هدایت[۸] ۱۵۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) زیان بسیار دیدن یا دچار مصیبت بزرگی شدن: **خانه‌خراب شدیم. بعداز یک‌عمر آبروداری دربه‌در شدیم.** (محمود[۲] ۲۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) زیان بسیار رساندن به کسی یا او را دچار مصیبتی بزرگ کردن: **بر پدرشان لعنت که همین اولاد و طایفه مرا خانه‌خراب کردند.** (جمال‌زاده[۴] ۱۰۸/۱)

خانه‌خراب‌کن x.-kon [فا.عر.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) موجب زیان یا مصیبت: **طرفین، یک‌دیگر را به‌آسانی فهمیدند و دشمنی‌های خانه‌خراب‌کن ازمیان برخاست.** (جمال‌زاده[۱] ۱۷۴) ○ [صوفی‌گری،] **راه دادن خیالات خانه‌خراب‌کن... در حوزهٔ حقایق اسلام است.** (دهخدا[۲] ۴۹/۲)

خانه‌خرابی xāne-xarāb-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) تیره‌روزی و بدبختی: **دلم می‌خواهد خانه‌خرابیِ اینها را ببینم.** (← میرصادقی[۱] ۱۰۸) ○ **بسا فساد و خانه‌خرابی که از این حرام‌زاده... به فارس رسید.** (کلانتر ۴۷)

خانه‌خواه xāne-xāh (صف.) (مجاز) ۱. مهمان‌دار؛ صاحب‌خانه: **زمستان... که رفته‌بود دِه پایین... خانه‌خواهی که آن‌جا داشت، یک کندوی خالی بهش داده‌بود.** (آل‌احمد[۸] ۱۰) ۲. (قد.) صمیمی؛ محرم: **رئیس زمان چون سنی بود، سلطان‌مراد او را خانه‌خواه گرفته‌بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۸) ○ **می‌بَرَد غم ره به سروقت دل ما بی‌دلیل/ ابر نیسان می‌شناسد خانه‌خواه خویش را.** (صائب[۱] ۴۵)

خانه‌خواهی x.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) صمیمیت؛ تقرب: **منجم قزوینی... سِمَت خانه‌خواهی نواب مهدعلیا داشت.** (اسکندربیگ ۲۲۶)

خانه‌دار xāne-dār (صف.) ۱. صاحب خانه؛ مالک خانه: **گذشته‌از اعیان، سایر خانه‌دارها هم... جلو درِ حیاطِ خود را جاروب و... آب‌پاشی می‌کردند.** (مستوفی ۲۳۲/۳) ۲. (مجاز) مقتصد، باتجربه، و ماهر در انجام کارهای خانه (زن): **تا بخواهی... کارکن، خانه‌دار، کدبانو، عاقل، هشیار... است.** (جمال‌زاده[۳] ۵۵) ۳. (مجاز) زنی که فقط به نگه‌داری و ادارهٔ کارهای خانهٔ خود می‌پردازد و در بیرون‌از خانه شاغل نیست: **مادر شما خانه‌دار است یا کارمند؟** ۴. (قد.) آن‌که نگهبانی و

پاسبانی خانه برعهدهٔ او بوده‌است؛ سرای‌دار: **خانه‌زادند بندهٔ درِ شاه/ خانه‌داران خاندان ملوک.** (خاقانی ۴۶۸)

خانه‌داری x.-i (حامصـ.) (مجاز) **۱.** انجام دادن و رسیدگی کردن به کارهای خانه: **خوب خانه‌داری هم کار است، آن‌هم با آزادیِ‌عملِ بیش‌تر.** (← به‌آذین ۱۶۵) ○ **زن علاوه‌بر کارِ خانه‌داری، بزرگ‌ترین کمک را به اقتصاد مملکت می‌کند.** (مخبرالسلطنه ۴۰۸) **۲.** مهارت داشتن در انجام کارهای خانه: **زنی... که خانه‌داری و شوهرداری بلد نیست، باید پیه هوو را به تنش بمالد.** (هدایت[۴] ۹۸) **۳.** (اِ.) محلی در هتل که معمولاً خانم‌های نظافت‌چیِ اتاق‌ها در آن ساکن هستند.

خانه‌درآمد xāne-dar-ā('ā)mad (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** ویژگی آن‌که پای‌بند خانه نیست، یا آن‌که از خانه فرار کرده‌است: **این اماکن... با زن‌های جوان نورسته و خانه‌درآمد خود، هر مُراجعی را آلوده و پای‌بند می‌نمود.** (شهری[۱] ۱۶۸) **۲.** آنچه قبل‌از فروشش مورداستفاده بوده‌است؛ دست‌دوم: **همهٔ فرش‌های این مغازه خانه‌درآمد است.** 🖁 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خانه‌درآمده x.-e (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) خانه‌درآمد ←.

خانه‌رس xāne-re(a)s (صفـ.) (قد.) پخته‌شده و رسیده در خانه، نه بر درخت (میوه): **کند هرکسی سیب را خانه‌رس/ ولی خوش نباشد به دندان کس.** (نظامی[۷] ۳۸۶)

خانه‌روب xāne-rub (صفـ.) (قد.) تمیزکنندهٔ خانه، و به‌مجاز، به‌طور مطلق پاک‌کننده: **بروب از خویش این خانه ببین آن حسن شاهانه/ برو جاروبِ لا بستان، که لا بس خانه‌روب آمد.** (مولوی[۲] ۳۵/۲)

خانه‌روشنی xāne-ro[w]šan-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** رفتن به خانهٔ عروس‌وداماد برای تبریک گفتن به آنان و دیدن آنان: **تازه عروسی کرده‌بودند. برای خانه‌روشنی به خانه‌شان رفته‌بودیم.** **۲.** خانه روشن کردن. ← خانه ▫ خانه روشن کردن.

خانه‌زاد xāne-zā-d (صمـ.، اِ.) **۱.** خدمت‌کاری که در خانهٔ ارباب متولد شده و از بچگی در خانهٔ ارباب خود بوده‌است: **این غلام خانه‌زاد... سال‌هاست پدربرپدر به خدمتگزاریِ این سلسلهٔ نبیل اشتغال داشته.** (حجازی ۳۳۴) **۲.** (مؤدبانه) (مجاز) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد: **نه آقا! خانه‌زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمرک‌خانه شاگردقهوه‌چی هستم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۵) **۳.** (گفتگو) (مجاز) محرم؛ خودی؛ نزدیک: **حاج‌آقا! من غریبه هستم. پدر خدابیامرزم با این خانواده رفت‌وآمد داشت. خودم را خانه‌زاد می‌دانم.** (محمدعلی ۱۱) **۴.** (قد.) زاییده‌شده و پرورش‌یافته در یک محل خاص؛ بومی: **صدوسی تن طاووس نروماده آورده‌بود، گفتندی که خانه‌زادند به زمین داور.** (بیهقی[۱] ۱۳۵) **۵.** (قد.) (مجاز) مولود؛ حاصل و نتیجه: **عاجزی خانه‌زاد امکان است/ مظهرش نقش ذات انسان است.** (شبستری ۲۳۹)

خانه‌زاده x.-e (صمـ.، اِ.) (قد.) **۱.** خانه‌زاد (مِ ۱) ←: **بندگان و خانه‌زادگان، این کار را شایند.** (بیهقی[۱] ۹۳۸) **۲.** خاندان: **چون دانستند که از خانه‌زادهٔ کرام است، او را تکلیفِ کدخدایی نمودند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۸)

خانه‌سازی xāne-sāz-i (حامصـ.) ساختن خانه یا مجموعه‌های ساختمانی: **در یک سال اخیر در این منطقه خانه‌سازی به‌طور گسترده‌ای انجام شده‌است.**

خانه‌سوز xāne-suz (صفـ.) (مجاز) باعث نابودی و ویرانی زندگی: **ترس و نومیدی، دو آفت خانه‌سوزند، ناشی از جهل و قصور عزم.** (نظام‌السلطنه ۲۴۷/۲) ○ **در خرمن نشاطم افتاد آتش غم/ تا عشق خانه‌سوزم در سینه کرد منزل.** (سنایی: لغت‌نامه[۱])

خانه‌شاگرد xāne-šāgerd (اِ.) پسربچه‌ای که برای انجام دادن کارهای ساده در یک خانه کار می‌کند: **طوری قیافه می‌گرفت مثل‌این‌که من خانه‌شاگردش هستم و دنبالش می‌دوم.** (میرصادقی[۴] ۶۰)

○ یک ننه‌آشپز پیر و یک خانه‌شاگرد داشت. (هدایت[5] ۱۳۳)

خانه‌شاگردی x.-i (حامص.) خانه‌شاگرد بودن: **غیراز... چهار زن... پسربچه‌ای بود که سِمَت خانه‌شاگردی داشت.** (مشفق‌کاظمی ۴۷)

خانه‌شمار xāne-šo(e)mār (اِ.) (قد.) نوعی مالیات سرانه که از هر خانواده گرفته می‌شد: **باید که به‌علت مال... و اخراجات... و سرشمار و خانه‌شمار و یام... و سایر تکالیف دیوانی... مزاحم نشوند.** (از فرمان‌امیرآق‌قویونلو: شاه‌اسماعیل ۱۶)

خانه‌شور xāne-šur (صم.) شسته‌شده در خانه: **طبق نظام‌نامه رفتار کنند و پیراهن‌های خانه‌شور و یخه‌های دولایی نرم... نپوشند.** (مستوفی ۴۲۴/۲)

خانه‌فروش xāne-foruš (صف.) ۱. فروشندهٔ خانه یا آن‌که خانه را به‌حراج می‌گذارَد. ۲. (اِمص.) حراج کردن یا فروش وسایل خانه، در دِر خانه: **فعلاً مشغول خانه‌فروش هستم. خانه را هم در آینده به بنگاه می‌سپارم. اگر مشتری پیدا شد، می‌فروشم.** ۳. (قد.) (مجاز) غارت: **خانه بیاراسته‌ام چون نگار/ منتظر خانه‌فروش توام.** (عطار[5] ۳۷۹) ۴. (صف.) (قد.) (مجاز) آن‌که پشت‌پا به دنیا زده‌است؛ پاک‌باز: **این دردنوشان ژنده‌پوش را و رندان خانه‌فروش را تجرعِ آن شرابِ شهود بس، که ساقی... از جام جمال در کامِ وجود ایشان می‌ریزد.** (نجم‌رازی[1] ۱۵۴)

□ ~ِ چیزی را زدن (قد.) (مجاز) آن را غارت کردن: **ای کرده غمت غارت هوش دل ما/ درد تو زده خانه‌فروش دل ما.** (نجم‌رازی[1] ۱۹۷) ○ **دیری بود تا ظلمهٔ روزگار خانه‌فروش استظهار من زده‌بودند و من ازدست نهب و نهیب تاراج ایشان «لَیسَ فی البَیتِ سوَی البَیت» برخوانده.** (وراوینی ۷۱۸)

□ ~ در جایی زدن (قد.) (مجاز) آن‌جا را غارت کردن: **اشارت بگفت و آتش در جان زد و خانه‌فروش در جهان زد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۶۶)

● ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) غارت کردن: **دید دلم وقف عشق، خانهٔ بام آسمان/ خانه‌فروشی بزد دل ز کنارم ببرد.** (خاقانی ۵۲۰)

خانه‌فروشانه x.-āne (ق.) (قد.) به‌حالت خانه‌فروش (مِ. ۱): **هردو به شب‌گیر نوایی زدند/ خانه‌فروشانه صلایی زدند.** (نظامی[1] ۱۳۶)

خانه‌فروشی xāne-foruš-i (حامص.) فروختن خانه: **فروش آپارتمان کمابیش رونق دارد، اما خانه‌فروشی به‌کلی راکد است.**

خانه‌کاوی xāne-kāv-i (حامص.) (قد.) جست‌وجو کردن در خانه.

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) خانه‌کاوی ↑: **حضرت فرمود که جار بزنند که هرکه غله دارد... تتمه بیارند... اما اربابان عمده نمی‌آوردند... فرمود که خانه‌کاوی کنند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۷)

خانه‌کن xāne-kan (صف.) (قد.) ویران‌کنندهٔ خانهٔ کسی؛ خانه‌برانداز: **ماکه و اختیارکه کاین شجرست ازآنِ ما/ بد پسران خانه‌کن بادسران سرسری.** (خاقانی ۴۲۱)

خانه‌کوچ xāne-kuč (ق.) (قد.) بنه‌کن ←: **مردوزن، بزرگ و کوچک، خانه‌کوچ از شهر به آن مقام روند.** (شوشتری ۸۹)

خانه‌گیر xāne-gir (صف.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که خانه‌ای را دراختیار می‌گیرد یا متصرف می‌شود. ۲. (اِ.) (قد.) (بازی) از بازی‌های نرد، و به‌مجاز، غلبه و استیلا: **گفتی که ز خانه ناگزیر است/ این نرد نه نرد خانه‌گیر است.** (نظامی[2] ۲۰۵) ○ **زیادکاران غالب‌دست بدانند که با نرودستان مظلوم به خانه‌گیر بازی کردن، نامبارک است.** (وراوینی ۲۴۳)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) جای‌گیر شدن؛ مستقر شدن: **عشقت چو در سراچهٔ دل خانه‌گیر شد/ زین‌پس برون شود خِرَد ازروی اضطرار.** (ابن‌یمین ۲۴۲)

خانه‌گیری x.-i (حامص.) (قد.) پرداختن به بازی خانه‌گیر در نرد، و به‌مجاز، غلبه کردن و سلطه یافتن: **طلب خانه‌گیری کردن، جان درباختن است.** (آقسرایی ۲۰۰)

خانه‌ماندگی xāne-mān-d-e-gi (حامص.) (گفتگو) ۱. (مجاز) ترشیدگی (مِ. ۲) ←: **دعا هم می‌نوشت... برای گشایش بخت، یا مشکلی که داشتند ازقبیل نازایی،**

هوو، خانه‌ماندگی. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) **۲.** در خانه ماندن: **دو ماه آخر را باید دوشیفته کار بکند تا جبران خانه‌ماندگی‌اش بشود.**

خانه‌مانده xāne-mān-d-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) ترشیده (مِ. ۲) ←: **دختر اگر از بیست تجاوز می‌کرد... کم‌کم «خانه‌مانده» حساب می‌[شد.]** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خانه‌نشین xāne-nešin (صف.) **۱.** در خانه مانده به‌سبب ازدست دادن شغل یا بیماری: **میرزااسدالله، وزیر و پیش‌کار مالیهٔ عراق بود که فعلاً معزول و خانه‌نشین بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۵) **۲.** آن‌که در خانه زندگی می‌کند؛ ساکن خانه: **وای به حال... مادرمرده‌ای که از خانه‌اش... صدای غنا بلند می‌شد، دردم رگبار قهر... بر در و بام... و اندام خانه و خانه‌نشین باریدن می‌گرفت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱-۹۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) مجبور شدن به در خانه ماندن: **خوار و ذلیل و خانه‌نشین شده‌بود.** (پارسی‌پور ۱۱۴)

• **~ کردن** (مصـ.م.) وادار کردن کسی به خانه‌نشینی، و به‌مجاز، شغل و کار کسی را از او گرفتن: **به‌دفعات مورد شتم‌وضرب مخالفان قرار گرفت و دوسه نوبت ریشش را تراشیده، خانه‌نشینش کردند.** (شهری[۲] ۳۳۵/۲) ○ **صدراعظم سابق ایران... به این خانواده پیچید و اینها را خانه‌نشین و بی‌کار کرد.** (افضل‌الملک ۴۳۱)

خانه‌نشینی x.-i (حامصـ.) خانه‌نشین بودن: **از امسال برای کنکور می‌خواند. می‌گفت هرجا شد، شد، از خانه‌نشینی که بهتر است.** (گلشیری[۱] ۱۳۷)

خانه‌وار xāne-vār (اِ.) **۱.** خانوار ←. **۲.** (قد.) آنچه به‌اندازهٔ یک خانه (= اتاق) است: **مأمون... خانه‌ای دید مجصص و منقش... خانه‌واری حصیر از شوشهٔ زر.** (نظامی‌عروضی ۳۵)

خانه‌وارس xāne-vā-re(a)s (صف.) (گفتگو) (مجاز) فضول: **از آن خانه‌وارس‌هاست که به صندوق‌خانهٔ مردم هم کار دارد.**

خانه‌وارسی x.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) فضولی ←: **خانه‌وارسی در ذات این بچه است.**

• **~ کردن** (گفتگو) (مجاز) فضولی کردن: **بچه! آن‌قدر خانه‌وارسی نکن!**

خانه‌یکی xāne-yek-i (صـ.) (گفتگو) **۱.** ویژگی آن‌که با دیگری (دیگران) در یک خانه زندگی می‌کند: **چندین سال، خانه‌یکی بوده‌ایم.** (طالبوف[۲] ۲۷۴) **۲.** (مجاز) ویژگی آن‌که با دیگری (دیگران) بسیار صمیمی و نزدیک است و با او (آنها) رفت‌وآمد دارد: **حالا دیگر... نوبت نطق به یک نفر جوان مستفرنگ رسیده‌است که با او محرم و یک‌جهت و رایگان و خانه‌یکی بوده‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۲۳)

خانی[۱] xān-i (صـ.، منسوب به خان[۱]، اِ.) (قد.) (مجاز) اهل خانه؛ زن‌وفرزند: **من رفتم سوی هرات، و چنان گمان می‌بَرَم که دیدار من با تو و خانیان به قیامت افتاد.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

خانی[۲] .x (اِ.) (قد.) قنات؛ چشمه: **نمرد آن‌که ماند پس‌از وی به‌جای/ پل و خانی و خان و مهمان‌سرای.** (سعدی[۱] ۴۵) ○ **صدقهٔ جاریه آن است که پادشاهان، مدرسه سازند و وقف‌ها کنند و مساجد و خانی‌ها و چشمه‌سارها و کهریزها آورند.** (راوندی ۶۰)

خانی[۳] .x [تر.فا.] (صـ.، منسوب به خان[۲]) **۱.** شایستهٔ خان؛ اعلا؛ مرغوب: **فروشندهٔ کلاه‌های پوستی و نمدی... قبای... رعیتی و سرداری، مرادبگی، رعیتی و اربابی و خانی.** (شهری[۲] ۳۲۹/۲) **۲.** (حامصـ.) خان بودن؛ امیری: **او به‌جای پدر به ایالت و خانی منصوب گشت، اما زیاده اعتباری نیافت.** (اسکندربیگ ۲۶۳) **۳.** (قد.) پادشاهیِ (ترکستان): **بغراتگین... به خانیِ ترکستان بنشست.** (بیهقی[۱] ۵۴۷) ○ **همه ترکستان بگرفت و به خانی بنشست/ ... .** (فرخی[۱] ۳۶۷)

خانیت xān-iy[y]at [تر.عر.] (اِمصـ.) (قد.) خانی[۳] (مِ. ۳) ↑: **مملکت، یک کس راست که به اسم خانیت موسوم باشد.** (جوینی[۲] ۶۳)

خانیچه xān-i-če (مصغِ. خانی[۲]، اِ.) (قد.) چشمه

یا آب‌گیر کوچک: **من آن خانیچه‌ام کابم عیان است/ هرآنچه در دل آید بر زبان است.** (نظامی[۳] ۳۳۱)

خاو xāv [= خواب] (اِ.) پرز: **خاو فرش، خاو مخمل.**

خاور[۱] xāvar [مخفِ. خاوران] (اِ.) **۱.** مشرق: **اشعهٔ مِهر انور از مطلع خاور... بر پشت خنگ سبک‌سیرِ فلک... برآید.** (شیرازی ۹۹) ○ **ز خاور چو خورشید بنمود تاج/ گل زرد شد بر زمین رنگِ ساج.** (فردوسی[۳] ۱۷۴۴) **۲.** مغرب: **به شادی و جام دمادم نبید/ همی‌خورد تا خور به خاور رسید.** (اسدی[۱] ۳۶)

☜ ▫ ~ِ **دور** (جغرافیا) کشورهایی که در مشرق قارهٔ آسیا واقع شده‌اند، مانند چین و ژاپن: **در چند سال اخیر، خاور دور پیش‌رفت‌های زیادی درزمینهٔ صنعت کرده‌است.**

▫ ~ِ **میانه** (~میانه) (جغرافیا) کشورهای جنوب‌غربی قارهٔ آسیا: **ایران، یکی از مهم‌ترین کشورهای خاورمیانه ازنظر موقعیت جغرافیایی است.**

▫ ~ِ **نزدیک** (جغرافیا) کشورهای شمال‌شرقی قارهٔ آفریقا تا شبه‌جزیرهٔ عربستان: **مسابقات وزنه‌برداری مختلط (چندملیتیِ) خاور نزدیک در بیروت برگزار شد.**

خاور[۲] .x (اِ.) (قد.) بوتهٔ خاروخاشاک: **بر آن بوم تا سالیان بر نبود/ جز از سوخته خار، خاور نبود.** (فردوسی[۱] ۲۰۴/۱)

خاوران x.-ān (اِ.) (قد.) **۱.** خاور[۱] (مِ. ۱) ←: **بخفت و چو خورشید از خاوران/ برآمد بسان رخ دلبران.** (فردوسی[۳] ۲۰۹) **۲.** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

خاورزمین xāvar-zamin (اِ.) قارهٔ آسیا: **کیست که نداند که اساساً خاورزمین بازار رایج و بی‌نظیروعدیل مدح و ستایش و تعارف... است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۸)

خاورشناس xāvar-šenās (صفـ.، اِ.) آنکه دربارهٔ فرهنگ، زبان، و تاریخ ملل آسیایی تحقیق و مطالعه می‌کند؛ شرق‌شناس؛ مستشرق: **برخی‌از خاورشناسان... معتقدند که ثنویت، اساس تفکر ایرانی است.** (مطهری[۵] ۶۶)

خاورشناسی x.-i (حامصـ.، اِ.) شاخه‌ای از علوم‌انسانی که دربارهٔ فرهنگ، زبان، و تاریخ ملل قارهٔ آسیا بررسی می‌کند؛ شرق‌شناسی: **از آخرین تازگی‌های علمی فرنگی، خواه در خاورشناسی خواه در علوم دیگر استفاده می‌نمایید.** (اقبال[۱] ۲/۵ و ۸/۱)

خاوری xāvar-i (صفـ.، منسوب به خاور[۱]) مربوط به خاور؛ مربوط به مشرق: **رایش در روشنی، رشکِ خورشید خاوری.** (خاقانی[۱] ۳۸)

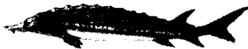
خاولنجان xāvlenjān (اِ.) (قد.) (گیاهی) خولنجان ←: **غذا قلیه دارد کم‌آب و بسیارپیاز و به قلیه بریراکَند زنجبیل و خاولنجان.** (اخوینی ۵۰۸)

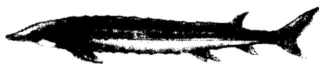
خاوند xāvand [مخفِ. خداوند] (اِ.) (قد.) خداوند (مِ. ۲) ←: **خاوند بوستان را اول بجوی ای خر/ تا از خری رهی تو زآن لطف و کبریایی.** (مولوی[۲] ۱۹۷/۶)

خاوندگار x.-gār [مخفِ. خداوندگار] (اِ.) (قد.) خداوندگار (مِ. ۲) ←: **نگویی: «کار دارم» دربی کار/ چه باشی بسته، تو خاوندگاری.** (مولوی[۲] ۴۷/۶)

خاوی xāvi [عر.] (صـ.) (قد.) خالی: **خبایای سینه‌اش هنوز خالی و خاوی بود.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۹)

خاویار xāv[i]yār (اِ.) (جانوری) **۱.** تخم انواع سگ‌ماهی که به‌صورت مادهٔ غذایی گران‌قیمتی آماده می‌شود و بیش‌تر در روسیه و سواحل دریای خزر به‌دست می‌آید.





۲. ← ماهی ▫ماهی خاویار.

خاویاری x.-i (صفـ.، منسوب به خاویار) مربوط به خاویار: **ماهی خاویاری.**

خاه xāh [= خه] (شجـ.) (قد.) برای تحسین یا تمسخر به‌کار می‌رود: **گفت: خاه! این صوفی نیست خود، فصیح‌الدین آمده‌است.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱۱۰/۲)

خای xā-y (بمِ. خاییدن) (قد.) خا[ی] ←.

خایان x.-ān (قـ.) (قد.) درحالت خاییدن. ←

خاییدن (مِ. ۱): **گفت: نه من خود پشیمانم از آن/ دست خود خایان و انگشتان گزان.** (مولوی[۱] ۱۰۱/۱)

خایب، خائب xāyeb, xā'eb [عر.: خائب] (صـ.، قـ.) (قد.) ناامید؛ مأیوس: **از هر دری که حاجت‌مندی خایب بازگردد، دیگربار ادب خود بدان در رغبت نکند.** (آقسرایی ۶۴)

▫ **~ و خاسر** (قد.) ناامید و زیان‌دیده: **حاکم خایب و خاسر و حتی مفتضح و بی‌آبرو، مجبور شده‌است... به مرکز بیاید.** (مستوفی ۴۳۶/۱) ○ **پسر به‌حکم اشارتِ پدر، سنگی بر شیشه زد، بشکست. چون دیگری نیافت، خایب و خاسر بازآمد و حکایتِ حال بازگفت.** (وراوینی ۲۲۸) ○ **هرکه در منصب پادشاهی به متابعت ملاعب و ملاهی مشغول شود... خایب و خاسر و مدبر و مفلس گردد.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۳ - ۳۴)

خائباً‌خاسراً xā'eb.an.xāser.an [عر.] (قـ.) (قد.) درحالت ناامیدی و زیان‌دیدگی: **انگشتِ ندامت گَزیدن گرفت و خجل و پشیمان خائباًخاسراً بازگشت.** (جرفادقانی ۲۴۳)

خایسک xāyesk (اِ.) (قد.) پتک؛ چکش: **چو سندان کسی سخت‌رویی نکرد/که خایسکِ تأدیب بر سر نخورد.** (سعدی[۱] ۱۲۲)

خایف، خائف xāyef, xā'ef [عر.: خائف] (صـ.) (قد.) ۱. ترسنده؛ ترسان: **از طفولیت عادت کرده‌ایم که از همه‌چیز ترسیده و از همه‌کس خایف باشیم.** (مسعود ۷۷) ○ **تو بینا و ما خایف از یک‌دگر/که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در.** (سعدی[۱] ۱۹۹) ۲. (قـ.) درحال ترس: **خایف و سرافکنده وارد اتاق گردیدم.** (شهری[۳] ۱۰۰) ○ **چون پیش تو می‌آید، سرافکنده و خایف می‌نشیند.** (وراوینی ۳۹۰)

خایفانه، خائفانه xāyef-āne, xā'ef-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) همراه‌با ترس: **اقدامات خایفانهٔ ما مصدقِ اخباری می‌شود که از خارج به آنها رسیده.** (نظام‌السلطنه ۱۹۵/۲)

خایگینه xāy-gine [= خاگینه] (اِ.) (قد.) خاگینه ←: **چون به خانه رفتم، خایگینه کرده‌بودند، پاره‌ای بخوردم.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۲۳۱)

خائن xā'en [عر.] (صـ.) آنکه در مسئولیت و تعهدی که به او سپرده شده‌است، خیانت کند؛ خیانت‌کننده: **او نیز به‌دست پروردگان خائنِ خود به‌قتل رسید.** (جمال‌زاده[۸] ۲۴۳) ○ **عاقبتِ مردم خائن، نامحمود بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۲)

خائنانه x.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. همراه‌با خیانت: **عمل خائنانه.** ○ **موفق به اجرای آرزوهای خائنانهٔ خود شد.** (عشقی ۱۰۸) ۲. (قـ.) ازروی خیانت: **او خائنانه با ما رفتار کرد.**

خائنی xā'en-i [عر.فا.] (حامصـ.) خائن بودن؛ خیانت: **خائنی او برای همهٔ ما مسلّم شده‌بود.** ○ **خیانت خصم را تأویل کنی و عذر خائنیِ خود خواهی.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۲۷)

خایه xāye (اِ.) ۱. (جانوری) بیضه (مِ. ۱) ←: **دو پای [چارپا] گشاد و دُمش زبر و بیخ دُمش باریک و اگر نر است، خایه‌هایش سیاه... بوده‌باشد.** (شهری[۲] ۳۴۸/۲) ○ **در آن اضطراب از ایشان لگدی چند به خایه و سینهٔ وی رسید، و او را به خانه بازبردند.** (بیهقی[۱] ۴۰۷) ۲. (قد.) (جانوری) بیضه (مِ. ۲) ←: **بچهٔ مرغ خانگی، آن ساعت که از خایه بیرون آید، دانه خورَد و بدود.** (ناصرخسرو[۳] ۲۰۴) ۳. (قد.) آنچه به‌شکل تخم‌مرغ است: **ز سیم سره خایه صد بار هشت/که هریک به مثقال صد برگذشت.** (اسدی[۱] ۱۹۹) ○ **ز زر خایهٔ ریخته صدهزار/ اَبا هریکی گوهر شاهوار.** (فردوسی[۳] ۱۵۳۵)

○ **~ داشتن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ جرئت داشتن: **فکر می‌کنی خایه‌اش را داشته‌باشد؟** (شاملو ۷۸)

▫ **~ دستمال کردن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ چاپلوسی کردن: **همین‌که دستش به دهنش رسید، به‌حدی دوزوکلک چید و خایه دستمال کرد تا... پایش به دربار باز شد.** (جمال‌زاده[۳] ۶۸)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تخم گذاشتن: **یک مرغ است به بادیه اندر خایه کند.** (حاسب‌طبری ۱۴۸)

خایه‌دار x.-dār (صف.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ بادل‌وجرئت؛ جسور؛ دلیر: **خیلی مرد خایه‌داری**

بود، از شیر هم نمی‌ترسید.

خایه‌قوچی xāye-quč-i (صتد.، اِ.) نوعی لامپ به‌صورت بیضی درازکه در دورهٔ قاجار برای روشنایی معابر به‌کار می‌رفته: **اگر شب‌ها در کوچه... نوری به‌چشم می‌آمد، همان چند لامپ خایه‌قوچی... بود.** (شهری[۲] ۲۲۵/۱)

خایه‌مال xāye-māl (صف.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ چاپلوس؛ متملق: **از آن خایه‌مال‌هاست. با خایه‌مالی و چاپلوسی به این مقام رسیده‌است.**

خایه‌مالی x.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ چاپلوسی؛ تملق: **هرآن‌که بی‌خبر از فن خایه‌مالی شد/ دچار زندگی پست و نان خالی شد!** (عشقی ۴۱۹)

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ چاپلوسی کردن؛ تملق گفتن.

خاییدن xā-y(')-id-an (مصـمـ.، بمـ.: خا[ی]) (قد.) ۱. با دندان، چیزی را خُرد و نرم کردن؛ جویدن: **دهان اصغر دلال از خاییدن لقمه باز می‌ماند.** (محمود[۱] ۴۱۳) ○ **[سگ،] استخوان... هرچند بیش خاید، دهانش خون‌آلودتر گردد.** (بخاری ۶۶) ۲. (قد.) (مجاز) بدگویی کردن؛ ناسزاگویی کردن: **به دیوان وزارت نمی‌توانست آمد و به سرای خود می‌نشست و قومی را می‌گرفت و مردمان، او را می‌خاییدند.** (بیهقی[۱] ۴۶۱)

خب xab [= خپ] (صـ.) (قد.) ساکت؛ خاموش: **فلک را دوش می‌گفتم که ما را/ به‌جز آسایشی از تو طمع نی ـ فلک چون این سخن بشنید گفتا/ برو ابن‌یمین خَب باش یعنی.** (ابن‌یمین ۵۴۳)

خب xeb[b] [عر.: خبّ] (امصـ.) (قد.) خیانت.

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) خیانت کردن: **هر یارِ دینی... که در آنچه زیانِ دینِ یارِ او در آن است... خِب کند، او نه یار است.** (احمدجام ۹۹)

خب xob [= خوب] (شجـ.، ق.) (گفتگو) ۱. هنگام پذیرش امری یا سخنی گفته می‌شود؛ به‌چشم؛ باشد؛ قبول می‌کنم: **خب حرفت را می‌پذیرم، چرا این‌قدر سروصدا می‌کنی؟!** ۲. معمولاً با لحن پرسش و گاهی به‌تکرار، برای نشان دادن کنجکاوی نسبت‌به ادامهٔ سخن گفته می‌شود: **خب‌خب، بقیه‌اش را بگو.** ۳. به‌صورت تکیه‌کلام، برای تأکید به‌کار می‌رود: **خب، این قصه‌ها مال گذشته بود.** (ترقی ۱۸۳) ○ **ـ چه‌طور نمی‌بینی؟ ـ خب می‌بخشید آقا، احساس می‌کنم چشمم کمی ضعیف شده.** (← شاهانی ۲۹) نیز ← خوب.

خباثت xe(a)bāsat [عر.: خَباثة] (امصـ.) ۱. بدذاتی؛ بدجنسی؛ ناکسی؛ بدی: **خباثت از سررویش می‌بارد.** (دریابندری[۱] ۱۴) ○ **با خباثت و نابه‌کاری از عنف و سختی خود، سر مویی فروگذار نمی‌کرد.** (← میرزاحبیب ۳۰۸) ۲. (قد.) ناپاکی؛ نجسی؛ پلیدی: **کفر و خباثت... در کفار آفریده که به آن سزاوارِ آتش دوزخ شده‌اند.** (قطب ۸۰) ۳. (اِ.) (قد.) فضله؛ نجاست: **با لحوم اموات و اعیان خباثات... تغذی می‌کردند.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۷/۱)

خباز xabbāz [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نانوا: **نزد استاد خباز رفته، گفتم:... نان بده.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۲) ○ **فرنِ خباز را برافروخته‌بودند.** (افلاکی ۵۵۲)

خبازباشی x.-bāši [عر.تر.] (اِ.) (قد.) رئیس نانوایان؛ سرپرست نانوایان: **آقامیرهاشم را... خبازباشی قرار داده‌بودند، مقداری گندم به او ابواب‌جمع [کردند.]** (سیاق‌معیشت ۸۸)

خبازخانه xabbāz-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل پختن نان؛ نانوایی: **آرد به خبازخانه دیر رسید و کسر آمد.** (افضل‌الملک ۲۸۷) ○ **فصل سیُم در بیان... سرکار فیض‌آثار از کتاب‌خانه،... شماعی‌خانه، و خبازخانه.** (رفیعا ۶۶)

خبازی xabbāz-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. نان پختن؛ نانوایی: **من هم مشغول ترتیب کار خبازی و رساندن سیورسات ملتزمین رکابم.** (نظام‌السلطنه ۲۲۵/۲) ۲. (اِ.) محل پختن نان؛ نانوایی: **قهوه‌خانه و بقالی در دالان کاروان‌سرا و علانی و خبازی در بیرون دارد.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۶)

خبازی xob[b]āzā [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گیاهی شبیه ختمی، که خواص دارویی داشته‌است: **گیایی بُوَد که آن را پنیرک خوانند و به تازی خُبازی.**

(نسوی ۱۲۰) ○ صفت شراب خشخاش. خشخاش سپید بیست عدد بشمار تخم... کتیرا و صمغ و تخم خُبازی و دانهٔ آبی.... (اخوینی ۳۱۴ح.)

خباط xobāt [عر.] (اِ.) (قد.) خبط؛ اشتباه: احتیاطش کرد از سهو و خباط/ چون قضا آید چه سود است احتیاط؟ (مولوی[1] ۲۷۵/۱)

خباک xabāk (اِ.) (قد.) جای محصور بدون سقف برای نگاه‌داری چارپایان: خدنگش بیشه بر شیران قفص کرد/ کمندش دشت بر گوران خباکا. (دقیقی: اشعار ۱۴۲)

خبایا xabāyā [عر.، جِ. خَبیئَة] (اِ.) (قد.) جاهای پنهان و پوشیده: خبایای اطلاعات و استحضارات من رونما می‌شود. (میرزاحبیب ۱۲) ○ می‌خواهم... گِردِ زوایا و خبایا برگردم تا هیچ‌چیز از احوال پوشیده نماند. (بیهقی[1] ۱۱)

خبایث، خبائث xabāyes, xabā'es [عر.: خبائث، جِ. خَبیث] (اِ.) (قد.) پلیدی‌ها؛ زشتی‌ها: آفت طاعات را و خبایث اخلاق خود را به‌حقیقت بیند. (غزالی ۴۰۱/۲)

خبب xabab [عر.] (اِمص.) (قد.) یورتمه رفتن اسب: محکم عنان در چنگ من، سوی نگار آهنگ من/ بسپرده ره شبرنگ من، گاهی سریع و گه خبب. (سنایی[2] ۷۱)

خبث xabas [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. جِرمی که پس‌از ذوب فلزات از آنها در کوره باقی می‌مانَد: زکام خشک را که دیری گذشته‌باشد، خَبَث آهن خُرد کوفته، با گوشت بدهند، رفع کند. (نسوی ۱۱۹) ۲. (اِمص.) ناپاکی؛ نجسی: نور خورشید ار بیفتد بر حدث/ او همان نور است و نپذیرد خَبَث. (مولوی[1] ۴۳۹/۱)

خبث xobs [عر.] (اِمص.) ۱. خباثت (مِ. ۱) ←: من به‌دقت به قیافهٔ او نگریسته، جز خبث و بدفطرتی چیزی [ندیدم.] (حاج‌سیاح[1] ۴۱۱) ○ چو دشمن کرم بیند و لطف و جود/ نیاید دگر خبث از او دروجود. (سعدی[1] ۸۷) ۲. پلیدی؛ ناپاکی؛ نجسی: انصارِ حق... پشتِ زمین را از خبثِ شرک [کافران] پاک گردانیدند. (نصرالله‌منشی ۳) ۳. بدگویی: پیر گل‌رنگ من اندرحق ازرق‌پوشان/ رخصت خبث نداد ارنه حکایت‌ها بود. (حافظ[1] ۱۳۸)

○ ~ طینت (باطن، ضمیر) بدذاتی؛ بدجنسی: فرخ، فکر شیطانیِ او را خواند و به میزان بدجنسی و پست‌فطرتی و خبث طینت او پی برد. (مشفق‌کاظمی ۲۳۶) ○ شخصم به‌چشم عالمیان خوب‌منظر است/ وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش. (سعدی[2] ۸۹) ○ خبث ضمیر و کژیِ عقیدت تو نه به آب پاک شود و نه به آتش بسوزد. (نصرالله‌منشی ۲۲۴)

خبث‌الحدید xabas.o.l.hadid [عر.] (اِ.) (قد.) جِرمی که پس‌از ذوب آهن در کوره باقی می‌مانَد. نیز ← خَبَث (مِ. ۱): یکی از اطبای جاهل به‌جهت تقویت و رفع نقاهت، معجون خبث‌الحدید به او خورانده، بیماری صعب‌تر و به فساد خون منجر گردید. (شوشتری ۱۴۴) ○ تدبیر [رطوبت بلغم]... خبث‌الحدید و نوش‌دارو و معاجین حارهٔ یابسه... است. (لودی ۲۲۳)

خبر xabar [عر.] (اِ.) ۱. اطلاعاتی دربارهٔ رخ‌دادهای زمان‌های اخیر، به‌ویژه آنچه روزنامه‌ها، نشریه‌های ادواری، رادیو، و تلویزیون آن را گزارش کنند: خبر آزادی اسیران را در روزنامه دیدم. ○ خبرهای علمی و فرهنگی، ساعت هشت‌ونیم پخش می‌شود. ○ خبری که دانی دلی بیازارد، تو خاموش تا دیگری بیارد. (سعدی[2] ۱۷۴) ○ امیر بدین خبر سخت شاد شد. (بیهقی[1] ۵۵۹) ۲. نشان؛ اثر: به‌علت امنیت کشور، هرکسی به‌جای خود نشسته‌بود، از دزد خبری نبود. (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ○ الاهی، شغل آن‌جاست کز تو خبر، عیش آن‌جاست که از تو نظر. (خواجه‌عبدالله[2] ۴۰۶) ۳. (اِمص.) آگاهی؛ اطلاع. ← ● خبر داشتن: خبرت هست که خلقی ز غمت بی‌خبرند؟/ حالِ افتاده نداند که نیفتد باری. (سعدی[3] ۶۲۰) ۴. (اِ.) (مجاز) روی‌داد؛ اتفاق؛ حادثه: نمی‌دانم چه خبر بود که همه باعجله می‌دویدند. ۵. سخنی که از پیغمبر (ص) و امامان شیعه (ع) نقل شده‌باشد؛ حدیث: دارای فضل و هنر و از اهل تاریخ و خبرند. (افضل‌الملک ۵۵) ○ آن‌کس‌که به قرآن و خبر زو نرهی/ آن است جوابش که جوابش ندهی.

(سعدی[۲] ۱۲۹) **۶.** (ادبی) در دستورزبان، گزاره. ← گزاره. **۷.** (ادبی، منطق) جمله‌ای که احتمال صدق‌وکذب در آن وجود دارد، مانند: «هوا سرد است»: **سخن چرا که چهار است: امر و باز ندا/ سه‌دیگرم خبر است و چهارم استخبار.** (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۵۷) **۸.** (چاپ‌ونشر) دست‌نویس یا هرنوع نوشته‌ای که مطالب ازروی آن حروف‌چینی می‌شود: **خبر را با نمونهٔ اول مقابله کردیم.**

⊙ **~ آوردن** رساندن خبر به کسی یا جایی. ← خبر (مِ. ۱ و ۳): **ایل‌چی‌ها راه می‌افتادند و از این شهر به آن شهر خبر می‌آوردند.** (آل‌احمد[۸] ۲۸) ○ **خبر بیاور از ایشان به من.../ ....** (ناصرخسرو[۱] ۱۱۶)

• **~ افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) شایع و پخش شدن خبر. ← خبر (مِ. ۱ و ۳): **در جملهٔ ایران خبر افتاد که ملک‌داراب رسید.** (بیغمی ۸۱۵)

⊙ **~ افکندن** (قد.) شایع و پخش کردن خبر: **افکند خبر دشمن در شهر اراجیفی/ کو عزم سفر دارد از بیم تقاضایی.** (مولوی[۲] ۲۹۹/۵)

• **~ بازدادن** (مصـ.ل.) (قد.) • خبر دادن ←: **از هنگام وفات خود و کیفیت این حالت و آنچه بر وی گذرد، پس‌از وفات خبر بازداد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۵)

⊙ **~ بردن** ⊙ خبر آوردن ←: **خبر بردند شیرین را که فرهاد/ به ماهی حوضه بست و جوی بگشاد.** (نظامی[۳] ۲۲۱)

⊙ **~ پرسیدن** (قد.) • خبر گرفتن ←: **به محلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم.** (سعدی[۲] ۱۵۸)

⊙ **~ پیچیدن** شایع شدن خبر؛ پخش شدن خبر. ← خبر (مِ. ۳): **هنگامی‌که... پارچه‌فروش دوره‌گرد وارد دِه می‌شد... بی‌درنگ در دِه خبر می‌پیچید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸)

□ **~ِ چیزی را داشتن** (گفتگو) مطّلع بودن از آن؛ آگاهی داشتن از آن: **ـ شنیده‌ای که به‌زودی حقوقمان اضافه می‌شود؟ ـ بله! خبرش را دارم.**

□ **~ِ چیزی را گرفتن** (گفتگو) از آن مطّلع شدن؛ از آن آگاهی پیدا کردن: **خبر سلامتش را از مادرش گرفتم.** ○ **خبر برگشتنت را از خانواده‌ات می‌گیرم.**

• **~ دادن** (مصـ.م.) اطلاع دادن: **اتفاقاً خبر دادند که خانم‌ماه‌رخ هم با دخترهایش سرِ عقد خواهند آمد.** (هدایت[۴] ۸۰) ○ **عالمیان را خبر دادند تا همگان آن را بدانند.** (خیام[۲] ۱۴)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) مطّلع بودن؛ آگاهی داشتن: **در... بی‌چارگی گرفتارند... و... خودشان خبر ندارند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۲) ○ **صبح می‌خندد و من گریه‌کنان از غم دوست/ ای دَم صبح چه داری خبر از مقدم دوست؟** (سعدی[۴] ۳۸۵)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) آگاهی پیدا کردن؛ باخبر شدن: **آشنایان... خبر شدند و آمدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۲) ○ **از آمدن برادرش خبر شد.** (بیغمی ۸۱۵)

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۱.** آگاه کردن: **اگر به وجود من احتیاج پیدا کردی، خبرم کن.** (← میرصادقی[۱] ۱۱۱) ○ **ما را خبر کنید تا آن چیست.** (احمدجام ۱۶) **۲.** (گفتگو) دعوت کردن: **روزهای عزاداری خبرش نمی‌کردند.** (میرصادقی[۲] ۵۵) **۳.** (گفتگو) سفارش دادن غذا و آشامیدنی در رستوران: **خودش باز خورد و بازهم خبر کرد... بعد آب‌لیمو خبر کرد. نفهمیدم برای چی.** (گلشیری[۱] ۱۵۵) ○ **سید به‌عنوان رفع خستگی قهوه خبر کرد.** (← مستوفی ۳/۲۲۸) **۴.** (قد.) • خبر دادن ←: **از نوح... چنین خبر کرد که او قوم خویش را دعوت کرد و نصیحت کرد.** (احمدجام ۲۸۵)

□ **~ِ کسی را آوردن** (گفتگو) (مجاز) خبر مرگ او را آوردن. ← خبر (مِ. ۱ و ۳): **خبرت را بیاورند بچه!**

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) کسب‌اطلاع کردن: **تازه ساعت هشت می‌توانست به خانه برود و از حال فرزند مریضش خبر بگیرد.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۹)

□ **~م (ت، ش، ...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) □ خبر مرگم ↓: **خبرش، دوسه هفته پیش میهمان داشت.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۷) ○ **مگر خبرت، وقتی خواستیم بیاییم مشهد و گفتی نه و آمدیم و سی منزل راه را هم پشت‌سر گذاشتیم، طوری شد؟!** (← شهری[۱] ۲۸۹)

□ **~ِ مرگم (مرگت، مرگش، ...)** (گفتگو)

(غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگام عصبانیت از کسی یا چیزی به‌کار می‌رود: **بدو سر چاهک تا خبر مرگت من بیایم.** (میرصادقی[۶] ۲۳۲) ○ **خبر مرگت، بیَر اینها را بفروش.** (مسعود ۱۴۱)

● **~ یافتن** (مصـ.ل.) ● خبر شدن ←: **یعقوب... خبر یافت که فرزند گم‌گشته‌اش در دیار فراعنه به وزارت نایل آمده... است.** (علوی[۳] ۷۵)

○ **~ی (~هایی) شدن** (گفتگو) اتفاق افتادن امری: **حدس زده‌بود که خبرهایی شده.** (ترقی ۱۴۶)

○ **از کسی به دیگری ~ آوردن (بردن)** (گفتگو) میان آنان سخن‌چینی کردن: **چون همه می‌دانند که او از این به آن خبر می‌آورَد، کسی با او حرف نمی‌زند.**

○ **از کسی (چیزی) ~ی شدن** نشان و اثری از او (آن) دیده شدن: **ده دقیقه از ساعت هشت گذشته‌است. از شام خبری نشد.** (محمود[۱] ۵۰۳)

○ **چه ~ت (ش،...) است؟** (گفتگو) هنگام اعتراض به کسی که کار خلاف یا دور از انتظار مرتکب شده‌باشد، به‌کار می‌رود: **دوباره جیغ کشید و گریه را سر داد. چه خبرت است شکموی خوشگل من؟!** (← میرصادقی[۱۱] ۸۵) ○ **تو که همسایه‌ها را با جیغ‌وویغت بی‌خواب کردی. خوب، چه خبرت است؟!** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۲)

خبرآور x.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که از جایی یا کسی خبر می‌آورَد؛ پیک؛ قاصد: **هدهدی کز عروسِ مُلک مرا/ خبرآور تویی و نامه‌سپار.** (خاقانی ۲۰۱)

خبربر xabar-bar [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که به کسی یا جایی خبر می‌بَرَد؛ پیک؛ قاصد: **سدره‌آشیان همای هوای عرفان قرین رحمت چون کبوتران تیزفر خبربر مژده‌آور حضرت او بود.** (سیمی نیشابوری: کتاب‌آرایی ۴۶)

خبرپراکنی xabar-parākan-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. پخش کردن خبر: **بنگاه‌های خبرپراکنی خارجی.** ۲. شایعه‌سازی: **او با خبرپراکنی‌های خود باعث بدنام شدن من نزد دوستانم شد.**

خبرت xe(o)brat [عر.: خبرة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. آگاهی؛ دانایی: **نقد ادبی را شناختِ آثار ادبی ازروی خبرت و بصیرت گفته‌اند.** (← زرین‌کوب[۳] ۶) ○ **گفته‌اند اصحاب نطنت و خبرت که از حدت و سورتِ پادشاهان برحذر باید بود.** (سعدی[۲] ۶۷) ۲. آزمودن؛ آزمایش: **همهٔ جهان را به غربالِ خبرت فروبیختم تا این سرآمده را یافتم.** (وراوینی ۱۷۳)

خبرجو[ی] xabar-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) خبرگیر ←: **چون به‌نزدیک شهر آمد، جامه بگردانید و به زیِّ کسی برآمد که خبرجوی باشد.** (بخاری ۴۲)

خبرچین xabar-čin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) ۱. آن‌که خبری را از کسی به کسی یا از جایی به جایی به‌قصد ایجاد فتنه و اختلاف می‌بَرَد؛ سخن‌چین: **ازکوچک و بزرگ همه مفتن و چاپلوس و چاخان و خبرچین و بدخواه و دشمن... عاجز و مسکین شدند.** (جمال‌زاده[۸] ۷۸) ۲. آن‌که اطلاعاتی را دربارهٔ افراد یا موضوع‌های معیّن به‌طور پنهانی و ازراه‌های غیرقانونی جمع‌آوری می‌کند؛ جاسوس: **او یکی از خبرچین‌های ساواک بود که به‌مجازات رسید.**

خبرچینی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) ۱. خبری را از کسی به کسی یا از جایی به جایی بردن به‌قصد ایجاد فتنه و اختلاف؛ سخن‌چینی: **کار همسایهٔ ما خبرچینی است و با این کار، گاهی همه را به‌جان هم می‌اندازد.** ۲. جاسوسی کردن: **محسن‌نامی از اجزای شاه سابق در پاریس از خبرچینی گذران می‌کرده.** (مخبرالسلطنه ۳۱۷)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. خبرچینی (مِ. ۱) ←: **بچه‌ها خبرچینی کردند و مرا پیش او بی‌اعتبار نمودند.** ۲. خبرچینی (مِ. ۲) ←: **درمیان شاگردان از خود آنها افرادی را گمارده‌بود تا برایش خبرچینی نمایند.** (شهری[۳] ۲۴۴)

خبرخوان xabar-xān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) آن‌که با صدای بلند متن خبر را می‌خوانَد تا نمونه‌خوان، متن حروف‌چینی‌شده را تصحیح کند. ← خبر (مِ. ۸).

خبردار xabar-dār [عر.فا.] (صفـ.) ۱. آن‌که از امری خبر دارد؛ آگاه؛ بااطلاع: **آن عالی‌جاه... از ظاهروباطن کار ما آگاه و خبردار است.** (قائم‌مقام ۱۰) ○ **پرسش چه می‌کنی ز خطا و صواب ما/ چون هرچه کرده‌ایم خبردار بوده‌ای.** (نظیری: گنج ۷۵/۳) ۲. (شجـ.) فرمانی که در سربازخانه‌ها، مدرسه‌ها، یا در فعالیت‌های ورزشی برای راست و مرتب ایستادن به افراد داده می‌شود: **صدای معلم ورزش هم بلند شده، داد می‌زند: خبردارا بچه‌ها سیخ شده، به جای خود می‌ایستند.** (← مسعود ۱۲۸) ۳. (صـ.) راست و منظم ایستاده برای ادای احترام: **آن مرد به‌حالت خبردار در مدخل اتاق ایستاد و ادای احترام کرد.** (دهخدا[۲] ۳۲۸/۲) ۴. (قـ.) به‌حالت راست و منظم ایستاده برای ادای احترام: **جلو [او]... خبردار ایستاده‌بود.** (آل‌احمد[۳] ۱۴۰) ۵. (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) جاسوس: **جهت این مصلحت، منهیان و جاسوسان و خبرداران تعیین فرمایند تا... پادشاه را خبر کنند.** (نخجوانی ۲۳۹/۱)

● ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) ● خبردار کردن ←: **می‌خواهد برود گزمه و داروغه را خبردار سازد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۲)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) باخبر شدن؛ آگاه شدن؛ بااطلاع شدن: **مردم شهر چون از تقاضای سلطان خبردار شدند... گریختند.** (مینوی[۳] ۱۸۹) ○ **از احوال آمدن ملک‌داراب خبردار شد.** (بیغمی ۸۱۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) باخبر کردن؛ آگاه کردن؛ بااطلاع ساختن: **کسی جرئت نداشت چیزی بگوید و او را از آنچه گذشته‌بود، خبردار کند.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۱) ○ **وگر دانم که عاجز گشتم از کار/ کنم باری شهنشه را خبردار.** (نظامی[۳] ۵۶)

خبرده xabar-deh [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آگاه‌کننده؛ خبردهنده؛ مُنهی: **خبردهی به‌برِ خسرو آمد و گفتا/ که تیز گشت یکی جنگ صعب را بازار.** (فرخی[۱] ۶۴)

خبررسان xabar-re(a)s-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) خبرده ↑: **میدان اسب را گشوده، خبررسانان سوار [شدند]... بر مردم ظاهر شد که اسماعیل‌میرزا ارتحال نموده.** (اسکندربیگ ۲۲۰)

خبررسانی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) فرستادن خبر: **دستگاه‌های الکترونیک خبررسانی داخل هواپیما.**

خبرساز xabar-sāz [عر.فا.] (صفـ.) ۱. آن‌که یا آنچه، به‌علت داشتن وضع غیرعادی، خبرهایی از او (آن) پخش می‌شود؛ به‌وجودآورندهٔ خبر: **کشور ما مدتی خبرسازترینِ کشورهای جهان بود.** ۲. جعل‌کنندهٔ خبر. ← خبرسازی.

خبرسازی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) جعل کردن خبر؛ شایعه‌سازی کردن.

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) خبرسازی ↑: **برای پیش‌برد مقاصد او، با قدرت، خبرسازی می‌کرده‌اند.** (کدکنی ۸۵)

خبرکش xabar-keš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) خبرچین (مِ. ۲) ←: **نمی‌دانم... از خبرکش‌ها بود یا نه.** (مستوفی ۴۱۴/۲)

خبرکشی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) جاسوسی: **این کار برای جلوگیری از... خبرکشی‌ها... از لوازم به‌شمار می‌آمد.** (مستوفی ۱۹۵/۲)

خبرگان xo(e)bre-gān [عر.فا.، جِ. خبره] (اِ.) (سیاسی) در دورهٔ جمهوری اسلامی، نهادی که وظیفهٔ آن، انتخاب و عزل رهبر و نظارت بر امور رهبری است.

خبرگزار xabar-gozār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) رساننده یا ارسال‌کنندهٔ خبر: **از من خدایگان همه شرق‌وغرب را/ درساعت این خبر بگزار ای خبرگزار.** (منوچهری[۱] ۳۱)

خبرگزاری x.-i [عر.فا.فا.] (اِ.) سازمانی که کار آن، گردآوری و پخش اخبار برای رسانه‌های گروهی است؛ آژانس خبری: **خبرگزاری جمهوری اسلامی ایران.** ○ **در یک خبرگزاری خارجی ماشین‌نویسی می‌کند.** (آل‌احمد[۳] ۱۲۰)

خبرگی xe(o)bre-gi [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. آگاهی و بصیرت: **خبرگی او از مسائل روز، از دیگران ممتازش کرد.** ۲. مهارت؛ استادی: **کارگران...**

دخل‌وخرج استاد را با خبرگی خود جور می‌کردند. (شهری۲ ۴/۲۷۹ح.)

خبرگیر xabar-gir [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ۱. کسب‌کنندهٔ خبر: حکیم... به سرپنجهٔ وقت غور از نبضِ جان‌ها خبرگیر [است.] (لودی ۲۱۹) ◦ سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات/ بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان. (حافظ۱ ۲۶۶) ۲. (صفـ.، اِ.) (مجاز) جاسوس: این خبر از زبان خبرگیری... به‌سمع شریف آن حضرت رسید. (نظامی‌باخرزی ۱۸۱)

خبرگیری x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. به‌دست آوردن خبر؛ کسب‌اطلاع: هر روز برای خبرگیری سری به خانهٔ ما می‌زند. ◦ چندکس از پاشایان معتمد را با لشکر جرار به خبرگیری مأمور ساخته. (نطنزی ۱۶۷) ۲. (قد.) (مجاز) جاسوسی: چند کس را به‌رسم خبرگیری برسمت ایروان فرستاده‌بود. (اسکندربیگ ۶۷۷)

خبرنامه xabar-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته یا نشریه‌ای حاوی گزارش‌های کوتاه، اخبار، و روی‌دادهای یک وزارت‌خانه، سازمان، کارخانه، و مانند آنها؛ بولتن: خبرنامهٔ فرهنگستان.

خبرنگار xabar-negār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش گردآوری و تهیهٔ خبر برای روزنامه‌ها، مجلات، و خبرگزاری‌هاست؛ مخبر: خود روزنامه هم این مقالات را اثر طبع خبرنگار خود می‌دانست. (مستوفی ۲/۲۷۱)

خبرنگاری x.-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به خبرنگار) ۱. مخصوص یا مناسب خبرنگار: ضبط‌صوت خبرنگاری. ۲. (حامصـ.) عمل و شغل خبرنگار. ۳. تهیهٔ خبر: هیچ مؤسسهٔ خبرنگاری و هیچ دستگاه تبلیغات... جسارت رقابت با او را نداشت. (جمال‌زاده۱۱ ۱۳۹)

خبرویت xe(o)bra.viy[y]at [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) خبرگی ←: دراین‌زمینه از خبرویت و تخصص برخوردار بوده‌است. (رعدی‌آذرخشی: آینده ۹/۱۶-۱۲/۷۷۷)

خبره xe(o)bre [عر.: خبرَة] (صـ.) ۱. متخصص در انجام کار یا حرفهٔ خاصی؛ کارشناس: درکار قالی، خبره است، پشم خوب را از دویست‌قدمی بو می‌کشد. (پارسی‌پور ۶۰) ۲. (اِمصـ.) (قد.) خبرت (مِ. ۱) ←: شما را من اهل خبره می‌دانستم. (غفاری ۲۸۴)

خبری xabar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خبر) ۱. مربوط به خبر (مِ. ۱): روزنامهٔ خبری، واحد خبری. ۲. (ادبی) ← جمله ▫ جملهٔ خبری.

خبز xabz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نان پختن: غذای او بی ترتیب زرع و حصاد... و خَبز به‌دست [نمی‌آید.] (خواجه‌نصیر ۶۳)

خبز xobz [عر.] (اِ.) (قد.) نان ←: [خبز]... بهترین آن بُوَد که گندم آفت‌نارسیده... بُوَد. (اختیارات‌بدیعی: لغت‌نامه۱)

خبزدو xabazdu (اِ.) (قد.) (جانوری) جُعَل ←: خبزدو همان قدر دارد که هست/ وگر درمیان شقایق نشست. (سعدی۱ ۱۲۰) ◦ چون خبزدو گردی اندر مستراح ازبهر خورد/ نحل‌وار ازبهر خوردن رو یکی در بوستان. (سنایی۲ ۴۵۶)

خبزدوک xabazduk (اِ.) (قد.) (جانوری) خبزدو ← جُعَل: حریر عنکبوت و جامهٔ غوک/ نزیبد جز به اندام خبزدوک. (امیرخسرو: لغت‌نامه۱)

خبط xabt [عر.] (اِمصـ.) اشتباه؛ خطا؛ لغزش: یک فرد... نمی‌تواند همه‌کاری بکند، [و] دچار خبط و اشتباه نشود. (مصدق ۲۶۱) ◦ تاکه پیش‌از خبط بگشاید رهی/ تا نیفتد زآن نضیحت در چهی. (مولوی۱ ۳/۹)

☜ ▫ ~ِ دماغ اختلال‌حواس: مردکه خبط دماغ پیدا کرده، گوهر شب‌چراغ را به گردن سگ می‌بندد. (جمال‌زاده۳ ۶۹)

▫ ~ِ عَشوا (قد.) (مجاز) خطا و انحراف از راه‌وروش درست: از ناآمده اِخبار مغیبات کردی، همه خبط عشوا و قول برعمیا. (جوینی۱ ۳/۲۵۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) اشتباه کردن؛ خطا کردن: حالا می‌فهمم چه‌قدر خبط کرده‌ام که.... (مشفق‌کاظمی ۷۰) ◦ مدعیان، خَلط و خبط کرده‌اند. (شمس‌قیس ۸۹)

خبک xabak [= خپک = خفه] (صـ.) (قد.) ۱.

خفه. ← خپک • خپک کردن. ۲. (اِمصـ.) خفگی: تا بمیری به لهو باش و نشاط/ تا نگیرد آبَر تو گرم خبک. (خسروی: شاعران ۱۷۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) خفه کردن: .../ مانند آن‌کسی‌که مر او را کنی خبک. (لبیبی: لغت‌نامه[۱])

خبکال xabkāl (اِ.) (قد.) نشانهٔ تیر و مانند آن: چو دیلمان زره‌پوش شاه و ترکانش/ به تیر و زوبین بر پیل ساخته خبکال. (عنصری: صحاح ۲۰۷)

خبل xabl [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مخبول. ← مخبول: خبل، اجتماع خبن و طی است در مستفعلن، متعلن بماند، فعلتن به‌جای آن بنهند. (شمس‌قیس ۵۶)

خبل xab[a]l [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دیوانگی؛ جنون: پسر بی‌چاره به حَوَلِ چشم و خبلِ عقل مبتلا بود. (وراوینی ۲۲۸) ○ شب آبستن هنوز بر فراش حبل بود و نفْس با حوادث در مصاف خبل. (حمیدالدین ۲۱)

خبن xabn [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مخبون. ← مخبون: خبن در مستفعلن، اسقاط سین باشد، متفعلن بماند، مفاعلن به‌جای آن بنهند. (شمس‌قیس ۵۶)

خبه xabe [= خپه = خفه] (صـ.) (قد.) ۱. خفه. ← • خبه شدن. ۲. (اِمصـ.) خفگی: آن شهزادهٔ نوجوان را به خبه هلاک کردند. (اسکندربیگ ۱۳۴)

• ~ شدن (مصـ.لـ.) (قد.) خفه شدن: این بره خبه شد و به کارد نرسید. (جمال‌الدین‌ابوروح ۹۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) خفه کردن: سلطان را رشته درگردن کردند تا خبه کنند. (جوینی[۱] ۲/۲۰۶)

خبه xob-e [= خوبه = خوب است] (شجـ.) (گفتگو) خوبه ←: خبه ضعیفه، خبه! آن‌قدر گناه این سید بی‌چاره را نشورا (← میرصادقی[۲] ۳۱)

خبی xabi [عر.: خبیء] (صـ.) (قد.) ۱. پنهان؛ مخفی. ۲. (احکام‌نجوم) ویژگی آنچه در مشت یا جایی پنهان می‌کنند و احکامیانْ مدعی کشف آن می‌شوند: یعقوب اسحاق... کواکب را تقویم کرد و در بروج ثابت کرد و شرایط خبی و ضمیر به‌جای آورد. (نظامی‌عروضی ۹۰) ○ خبی، آن بُوَد که پنهان کرده آید اندر مشت. (بیرونی ۵۳۸)

خبیث xabis [عر.] (صـ.) بدذات؛ بدجنس؛ شریر: دروغ و آن‌هم درحضور من؟ ای بدجنس خبیث! (قاضی ۳۷) ○ شهنشه نیارست کردن حدیث/ که بر وی چه آمد ز خبث خبیث. (سعدی[۱] ۶۸)

خبیثات xabisāt [عر.، جِ. خبیثَة] (اِ.) (قد.) زنان ناپاک؛ مقِ. طیبات، و به‌مجاز، سخنان ناسره و نادرست: سخنان اهل‌عصر... مطالعه کردم... خبیثات را از طیبات دور انداختم و ابکار را از ثیبات تمیز کردم. (وراوینی ۸)

خبیثه xabis.e [عر.: خبیثَة] (صـ.) ۱. خبیث ←: روزی نیست که ارواح خبیثه سه‌چهار بار به‌سراغش نیایند و اذیت‌وآزارش نکنند. (قاضی ۱۰۳۵) ۲. ناپاک؛ نجس: اگر... بخواهیم ریشهٔ این شجرهٔ خبیثه را از بن بکَنیم، باید [او] را به چوبهٔ دار تحویل بدهیم. (عشقی ۱۲۰) ۳. بد؛ زشت؛ شوم: اینها را برای اجرای مقاصد خبیثه، صورتِ شرع می‌دهند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۷) ۴. (قد.) بدخیم و علاج‌ناپذیر، یا آنچه دیر علاج می‌پذیرد: ضماد رَز رفع ورم و جراحات خبیثه می‌کند. (← شهری[۲] ۳۰۳/۵) ○ بیماری تب و امراض معمولی به قلت و امراض مزمنهٔ خبیثه معدوم و نایابند. (شوشتری ۵۳)

خبیر xabir [عر.] (صـ.) آگاه؛ واقف؛ مطّلع: زکریای رازی بالخصوص در طب و علوم طبیعی، خبیر و حاذق بود. (مینوی[۲] ۱۷۹) ○ بر احوال نابوده، علمش بصیر/ بر اسرار ناگفته، لطفش خبیر. (سعدی[۱] ۳۴)

خبیص xabis [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی حلوا؛ آفروشه: لقمه اندازه خور ای مرد حریص/ گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص. (مولوی[۱] ۸۹/۳)

خپ xap (صـ.) (قد.) ساکت؛ خاموش.

• ~ کردن (مصـ.لـ.) (قد.) ساکت شدن: آه خواست که از من برآید، منعش کردم، سر درکشید، خپ کرد. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۵۱/۲) نیز ← خَب.

خپک xapak [= خبک = خفه] (صـ.) (قد.) خفه ←.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) خفه کردن: ای

هم‌چو یک پلید و چون او دیده‌ها برون/ مانند آن‌کسی‌که مر او راکنی خپک. (لبیبی: شاعران ۴۸۶)

خپل xepel (صـ.) (گفتگو) خپله ←: با آن اندام خپل... خود را می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳)

خپلو x.-u (صـ.) (گفتگو) خپله ↓: خپلو! گیرت می‌آورم. (← گلاب‌دره‌ای ۳۲۷)

خپله xepel-e (صـ.) (گفتگو) چاق و کوتاه: راننده خپله توی آن نشسته‌بود. (میرصادقی[5] ۴۵) ○ دست‌های خپله و پشمالود او همیشه بیرون می‌افتاد. (هدایت[3] ۴۶)

خپه xape [= خبه = خفه] (صـ.) (قد.) خفه ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) خفه کردن: دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا/ خپه خواهدت همی‌کرد، خبر داری؟ (ناصرخسرو[1] ۷۵)

ختام xetām [عر.] (اِ.) ۱. پایان؛ آخر: خواهرش رسید... خنده‌ای بر لب. عین جمله‌ای مسجع و سلامی به‌عنوان نقطهٔ ختامی. (آل‌احمد[6] ۲۵۰) ○ ختام عمر خدایا به فضل و رحمت خویش/ به خیر کن که همین است غایة‌الآمال. (سعدی[3] ۷۳۲) ۲. (قد.) آنچه با آن، چیزی را لاک‌ومهر می‌کنند: حرز فرشتگانِ چپ‌وراست می‌کنم/ این نامه راکه داشت ز مشک ختن ختام. (خاقانی ۳۰۴)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) به‌پایان رساندن؛ به‌آخر رساندن: فراشان بیگلربگی رسیده، آدم‌های داروغه را زدند و جنگ بازاری را... ختام دادند. (طالبوف[2] ۶۱)

▫ **به~ آوردن** (قد.) به‌پایان بردن؛ به‌آخر رساندن: مأمور شدیم که به قلهٔ دماوند صعود نماییم... و این مأموریت را در سه ماه به‌ختام آوریم. (طالبوف[2] ۵۸)

ختان xetān [عر.] (اِمصـ.) ختنه ←: روز سیُم،... وقت ختان و امر تطهیر بود. (افضل‌الملک ۱۱۱)

ختانین xetān.eyn [عر.: ختانَین، مثنایِ خِتان] (اِ.) (قد.) ختنه‌گاه مرد و دو لبهٔ آلت تناسلی زن: مَهر، به التقای ختانین واجب گردد. (یواقیت‌العلوم ۵۰)

ختانامه xotāh-nāme (اِ.) (قد.) خدای‌نامه ←: من بیست‌واند کتاب جمع آوردم از ایشان ختاه‌نامه خوانند و درست کردم تا مُلک به عرب افتادی. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[1])

ختایی xatā-y(')-i (صنـ.، منسوب به ختا، سرزمینی در ترکستان شرقی قدیم) ۱. اهل ختا: گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی/ ور پیک فرستد سوی نغفور ختایی. (منوچهری[1] ۹۶) ۲. (اِ.) طرحی به‌شکل شاخه‌ای از درخت یا بوته‌ای با گل و برگ و غنچه که در هنرهای تزیینیِ ایرانی چون قالی، کاشی، تذهیب، و مانند آنها به‌کار می‌رود: ز نقاشی چو خواهی کام یابی/ گشایم بر تو ازهرسوی بابی - ... چنین کرد اوستادم رهنمایی/ که هست اسلامی و دیگر ختایی. (صادقی‌بیک‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۴۸) ۳. نوعی آجر: کار آن شبمان، این بود که اسم ابزارهای بنّایی ازقبیل آجر و سقط و ختایی را یاد بگیرم. (← شهری[1] ۲۳۵) ۴. (صنـ.) (قد.) پرورده‌شده یا ساخته‌شده در ختا: آهوی ختایی. ○ مرا جامهٔ ختایی وکتان انصاری باید. (← نسفی ۱۳۷)

ختلی xatl-i (صنـ.، منسوب به ختلان، ناحیه‌ای در ماوراءالنهر نزدیک سمرقند) (قد.) ۱. اهل ختلان: چغانی و ختلی و بلخی ردان/ بخاری و از غرچگان موبدان. (فردوسی[3] ۱۸۸۱) ۲. ویژگی نژادی از اسبان منسوب به ختلان: هزار سر کُرّه آوردند، همه روی سپید و چهار دست‌وپای سپید، ختلی. (نظامی‌عروضی ۶۴)

ختم xatm [عر.] (اِ.) ۱. مراسم سوگواری و یادبودی که بعداز مردن کسی برای او برپا می‌کنند: [باید] به مجلس ختمی که در مسجد... برپا شده‌بود، بروم. (مصدق ۱۴۸) ۲. پایان؛ انجام؛ آخر: بین خودمان شاهد قرار [دادیم]... که باکمال مجاهدت از بدو اقدام تا ختم... ساعی باشیم. (مخبرالسلطنه ۲۱۸) ○ فاتحهٔ فکرت و «ختم» سخُن/ نام خدای است بر او ختم کن. (نظامی[1] ۲) ۳. (اِمصـ.) پایان یافتن؛ تمام شدن؛ به‌آخر رسیدن: پس‌از ختم بازی... پول می‌گیرند. (حاج‌سیاح[2] ۱۳۳) ○ چنان که ختم نبوت در انبیاست به احمد/ بر اولیای وی است انتها

و ختم ولایت. (مغربی[۲] ۸۹) **۴.** (اِ.) (مجاز) قرآن یا دعایی که از اول تا آخر به‌وسیلهٔ یک یا چند تن در یک نشست خوانده می‌شود: **مادر به کار خانه می‌پرداخت و یا ختم‌هایش را می‌خواند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷) ○ **گروهی... شتاب کنند تا هر روز ختمی برخوانند.** (غزالی ۲۴۴/۱) **۵.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ◻ ختم روزگار ←: **بچه‌های این دوره‌وزمانه ختم هستند.** (گلاب‌دره‌ای ۱۳) ○ **از آن بی‌ننه‌وباباهای ختم بود.** (← میرصادقی[۳] ۲۲۷) **۶.** (اِمصـ.) (قد.) مُهر کردن چیزی، و به‌مجاز، بستن یا پوشاندن آن: **بازدان کز چیست این روپوش‌ها/ ختم حق بر چشم‌ها و گوش‌ها.** (مولوی: لغت‌نامه[۱])

◻ ~ِ **انبیا** (مجاز) آخرین پیغمبر؛ پیغمبر (ص): **دیگر عُمَر که لایق پیغمبری بُدی/ گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا.** (سعدی[۴] ۶۷۹)

◻ ~ِ **اَنعام** مجلسی معمولاً زنانه که در آن، سورهٔ اَنعام از قرآن کریم را می‌خوانند: **دوستانت را هم برای ختم‌انعام دعوت کن.**

◻ ~ِ **روزگار** (گفتگو) (مجاز) بسیار زرنگ و حقه‌باز و رند: **من خودم ختم روزگارم. حالا تو می‌خواهی سر من شیره بمالی؟!** (عاشورزاده: داستان‌های نو ۴۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** تمام شدن؛ پایان یافتن: **قصه ختم شده‌بود.** (مینوی[۳] ۱۸۱) ○ **سخن... در این‌جا ختم شد.** (طالبوف[۲] ۱۹۸) **۲.** منتهی شدن: **کار به کتک زدن ختم می‌شد.** (پارسی‌پور ۱۱۱) ○ **زنجیری که به پای او بسته بود... به دو حلقهٔ آهنین که به گردن داشت، ختم می‌شد.** (قاضی ۲۰۹)

◻ ~ِ **قرآن** خواندن قرآن از اول تا آخر: **جنب نمی‌خورد، انگار سرِ ختم قرآن نشسته‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۷۹)

◻ ~ِ **قرآن کردن** ◻ ختم قرآن ↑: **مصلحت آن است که ختم قرآن کنی ازبهر وی یا بذل قربان.** (سعدی[۲] ۱۵۲)

◻ ~ِ **کاری (چیزی) بودن** (گفتگو) (مجاز) در آن کار مهارت کامل داشتن: **اوخودش ختم دروغ‌گوهای عالم است.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** به‌پایان بردن؛ به‌آخر رساندن؛ تمام کردن: **در خاتمه نوشتهٔ خود را به ترجمهٔ کلام آقای... ختم می‌کنیم.** (اقبال[۲] ۱۴) ○ **حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود/ با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است؟** (حافظ[۱] ۲۴) ○ **پس بدین حکایت این مقالت را ختم کنیم...** (نظامی‌عروضی ۴۱) **۲.** خواندن قرآن یا دعایی از اول تا آخر: **دعای کمیل... را اقلاً در هر شب سه مرتبه ختم کردن و آخرسر قرآن سر گرفتن.** (آل‌احمد[۷] ۶۲) ○ **عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی.** (سعدی[۲] ۹۵) ○ **من همیشه به روزه باشم و همه شب بیدار دارم و همه روز ختم کنم.** (غزالی ۲۶۳/۲)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) • ختم گرفتن (مِ. ۱) ↓: **میت را به خاک می‌سپردند و تا سه روز در خانه یا در مسجد برایش ختم می‌گذاشتند.** (← شهری[۲] ۲۷۳/۳)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) **۱.** برپا کردن مجلس عزا و سوگواری برای مرده: **برای مرحوم پدرم در مسجدِ محل ختم گرفتیم.** **۲.** برپا کردن مجلس ختم قرآن: **در مسجد، دعای بعداز نماز می‌خوانند، و یا در مجلس عزا ختم می‌گیرند.** (آل‌احمد[۷] ۱۳۹) ○ **اگر فلان ورد یا دعا را بخوانی یا ختم بگیری... به مقصود می‌رسی.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۴)

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) • ختم گرفتن (مِ. ۲) ↑: **او هر روز پنج‌شنبه در این خانقاه ختمی بنهاد که مریدان او و مردمان دیه گِرد آمدندی.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۵۴)

◻ **امری بر کسی ~ بودن (شدن)** (قد.) (مجاز) در آن امر، یگانه بودنِ (شدنِ) او: **در این ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب/ مسلّم گر بُوَد زین‌پیش بر سعدی شکرخایی.** (صائب[۴] ۷۷۸) ○ **توگفتی تا قیامت زشت‌رویی/ بر او ختم است و بر یوسف نکویی** (سعدی[۲] ۸۴) ○ **سلطنت امروز ختم بر پسر طغرل است/ کایت حق‌پروری در گهر طغرل است.** (خاقانی ۵۲۱)

خت‌مخالی، ختمخالی xat-ma-xāl-i [از عر.فا. عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) خطمخالی ←: **مار**

ختمخالی بزرگی بود. (آل‌احمد[۷] ۱۴۸)

ختم‌گذاری xatm-gozār-i [عر.فا.] (حامص.) برگزار کردن مجلس ختم. نیز ← ختم (مِ. ۱): **به او وصیت کرده‌بود که... کار کفن‌ودفن و ختم‌گذاری... مرا از کیسهٔ خود متحمل شَوی.** (مینوی[۲] ۳۶۲)

ختمی xatmi [عر.: خطمیّ] (اِ.) (گیاهی) ۱. گل ختمی. ← گل[۱] ◘گل ختمی. ۲. گیاهی علفی، پایا، و زینتی از خانوادهٔ پنیرک که گل‌های آن درشت است و مصرف دارویی دارد.

ختمی‌مآب xatm-i-ma'āb [عر.فا.عر.] (صـ.) (قد.) ختمی‌مرتبت ↓: **اصحاب به حضرت ختمی‌مآب(ع) تکلیف شأن و امتیازی کردند.** (طالبوف[۱] ۲۰۲)

ختمی‌مرتبت xatm-i-marte(a)bat [عر.فا.عر.] (صـ.) ویژگی آنکه پیغمبری بر او ختم شده و پایان یافته‌است، از القاب پیغمبر (ص): **مدت بیست‌وسه‌سالهٔ نبوت حضرت ختمی‌مرتبت.** (دهخدا[۲] ۷۰/۲)

ختن xatan [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. هریک از خویشاوندان همسر کسی مانند پدر و برادر وی: **همتش اب و معالی ام و بیداری ولد/ حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن.** (منوچهری[۱] ۷۵) ۲. شوهر دختر؛ داماد: **کسی را که دختر بُوَد چاره نیست/که باشد یکی مرد او را ختن.** (فرخی[۱] ۳۰۹)

ختنبر xatambar (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که به‌دروغ تظاهر به توانگری کند و خود را ثروت‌مند نشان بدهد: **بدان‌سان‌که هستی، چنان می‌نمای/ زن هرزه‌لاف و ختنبر مباش.** (فرخی[۱] ۴۵۳)

ختنه xatne [از عر.] (اِمصـ.) بریدن همه یا قسمتی از پوست اضافی روی نوک آلت تناسلی جنس مذکر، بنابه سنتی که در دین یهود و اسلام هست: **رگ‌زنی و دندان‌کشی و ختنه با دلاک بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹)

☜ • **~ کردن** (مصـل.، مصـمـ.) ختنه ↑: **اگر هم رگ زدن و ختنه کردن یاد بگیرم، که نانم در روغن می‌افتد.** (شهری[۳] ۱۶۲) ○ **حکایت کرد که فرزندم... را سنت می‌کردم و ختنه. سورِ عظیم بود.** (افلاکی ۳۱۹)

ختنه‌سور x.-sur [از عر.فا.] (اِمصـ.، اِ.) (قد.) ختنه‌سوران ↓: **در آن خانه سماع ختنه‌سور است/ ....** (مولوی[۲] ۱۳۷/۵)

ختنه‌سوران x.-ān [از عر.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) مراسم مهمانی و جشنی که بعداز ختنه کردن پسران برپا می‌کنند: **جوان‌مردان برای این‌که مقصود خود را... پنهان نگاه بدارند... ختنه‌سوران و اسم‌گذاران... را وسیله می‌کردند.** (نفیسی ۴۳۷)

☜ ◘ **~ِ قاضی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام گرفتن امری که مقصود اصلی است در پوشش امری دیگر: **چنان‌که می‌بینیم، این مجلس در حقیقت ختنه‌سوران قاضی بود.** (مستوفی ۱۴۸/۱)

ختنه‌گاه xatne-gāh [از عر.فا.] (اِ.) حشفه در مرد یا دو لبهٔ آلت تناسلی زن: **جنابت از جماع واجب شود از فرودآمدن آب پشت، هرچند جماع نباشد و از روی‌باروی شدن دو ختنه‌گاه، هرچند آب فرودنیاید.** (ناصرخسرو[۷] ۱۲۲)

ختنه‌گر xatne-gar [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) ختنه‌کننده. ← ختنه: **ختنه‌گر سنتی... دلاک دِه بود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۴)

ختنه‌نکرده xatne-na-kard-e [از عر.فا.فا.فا.] (صمـ.) (گفتگو) ۱. ختنه‌نشده، و به‌مجاز، غیرمسلمان. ۲. (مجاز) بی‌انصاف: **دست‌برقضا، یک خرک‌چی دندان‌گرد ختنه‌نکردهٔ بی‌حیا پیدا کردند.** (← هدایت[۶] ۱۰۶)

ختنی xotan-i (صنـ.، منسوب به ختن، سرزمینی در ترکستان شرقی قدیم) ۱. اهل ختن: **خیز ای ختنی تُرک کمان‌دار زره‌پوش/ پُر ساز رکاب من از آن خون سیاووش.** (شهاب: ازصباتانیما ۸۱/۱) ۲. به‌عمل‌آمده در ختن: **شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز/ همی‌بَرَند به عالم چو نافهٔ ختنی؟** (سعدی[۳] ۶۳۷) ۳. (اِ.) سکایی ←.

ختو xotu (اِ.) (قد.) دندان، شاخ، یا استخوان دیگر برخی جانوران که از آن، اشیایی می‌ساختند: **ملک‌مؤید... آن دانهٔ لؤلؤ را با چند دسته**

ختو و جواهر دیگر بیش‌بها به هدیه‌ای به قراختاییان فرستاد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۲۶)

خج xaj (بمِ. خجیدن) (قد.) ← خجیدن.

خجاره xojāre (صـ.) (قد.) اندک؛ کم: بازفروختن او نیمی درق را به پانزده‌هزار دینار [که] بستدند در مدتی خجاره. (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۸۹)

خجالت xejālat [عر.: خَجالة] (امص.) حالتی ناخوش‌آیند همراه‌با احساس حقارت که براثر آگاهی از زشتی عمل، داشتن کم‌بود یا عیب، سرزنش دیگران، یا در خطر بودن آبرو در شخص ایجاد می‌شود؛ شرمساری؛ شرمندگی: این کارهای تو باعث خجالت است. ○ صبح تابان را دست از صباحتِ او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالتِ او در گِل. (سعدی[۲] ۱۶۵)

● ~ **آوردن** (مصـ‌ل.) (قد.) ● خجالت کشیدن ←: از فضل‌ربیع عظیم شرمنده شد و خجالت آورد و معذرت‌کردن گرفت تا بازگردد. (بیهقی[۱] ۳۷)

● ~ **بردن** (مصـ‌ل.) (قد.) ● خجالت کشیدن ←: قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند/ بس خجالت که از این حاصل اوقات بَریم. (حافظ[۱] ۲۵۸)

● ~ **دادن** (مصـ‌مـ.) حالت خجالت و شرمندگی در کسی ایجاد کردن؛ شرمنده کردن: استدعا دارم بیش‌تر از این مرا خجالت ندهید. (جمال‌زاده[۲] ۳۳)

□ ~ **داشتنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) بد و ناشایست بودن آن به‌طوری‌که باعث شرمندگی باشد: این کارها خجالت دارد، از تو بعید است!

□ ~ **را خوردن و آبرو را قی کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار وقاحت و بی‌شرمی از خود نشان دادن: قباحت دارد. خجالت نمی‌کشی؟ خجالت را خوردی، آبرو را قی کردی! (← هدایت[۶] ۴۰)

□ ~... **شدن (خجالتم شد، خجالتت شد،...)** (گفتگو) ● خجالت کشیدن ↓: لبش راکَند. خجالتش شد بقیهٔ حرفش را بزند. (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۴۶)

● ~ **کشیدن** (مصـ‌ل.) ایجاد شدن حالت خجالت در کسی؛ شرمنده شدن: خودش انصاف می‌داد و خجالت می‌کشید. (کلانتر ۶۵)

□ **از ~ آب شدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار خجالت کشیدن: خدا بخواهد هیچ‌وقت دیگر چشمم به چشم این مرد نیفتد. از خجالت آب خواهم شد. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۲)

□ **از ~ِ کسی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) نیکی و محبتِ او را تلافی کردن: به‌تجربه دیده‌بودند که هروقت جنسی را آب کرده‌است، از خجالتِ همه درآمده‌است. (علوی[۳] ۱۷)

خجالت‌آور x.-ā(ʼā)var [عر.فا.] (صف.) باعث خجالت؛ شرم‌آور: رفتار خجالت‌آوری دارد. ○ فرضاً هم که در سرتاسر صفحهٔ پهناور ایران نقط همین یک دِه این‌طور باشد، باز خجالت‌آور و ترحم‌انگیز است. (جمال‌زاده[۱] ۲۳۴)

خجالت‌زدگی xejālat-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) حالت خجالت‌زده؛ خجالت‌زده بودن: هبةالله به همان خجالت‌زدگیِ اول گفت: ... شما هم با مباشر مخالفید؟ (آل‌احمد[۶] ۱۱۵)

خجالت‌زده xejālat-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ۱. آن‌که خجالت بر او عارض شده‌است؛ شرمنده: من آن‌قدر خجالت‌زده بودم که دلم می‌خواست مرا کتک بزند. (← میرصادقی[۳] ۲۱۵) ۲. (ق.) ازروی شرم و خجالت: با چشم‌های سیاه و درشت و بچگانه‌اش خجالت‌زده آقا را نگاه کرد. (مرادی‌کرمانی ۶۸)

خجالتی xejālat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خجالت) (گفتگو) آن‌که معمولاً خجالت می‌کشد؛ خجول؛ کم‌رو: کمی خجالتی بود. وقتی حرف می‌زد، هیچ چشم خود را از زمین برنمی‌داشت. (آل‌احمد[۷] ۱۴۳)

خجستگی xojaste-gi (حامصـ.) خجسته بودن؛ مبارکی؛ فرخندگی: امید است دوران جدید زندگی‌ات را با خجستگی و مبارکی آغاز کنی. ○ عیدت خجسته باد و تو اندر خجستگی/ آیین عید ساخته و ساز عید دار. (سوزنی ۷۴)

خجسته xojaste (صـ.) ۱. مبارک؛ فرخنده: ای آزادی، خجسته آزادی/ از وصل تو روی برنگردانم. (بهار ۳۲۷) ○ دی و فرودینت خجسته بواد/ درِ هر بدی بر تو بسته بواد. (فردوسی[۳] ۹۵۰) ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی)

گوشه‌ای در دستگاه نوا. **۳.** (صـ.) (قد.) سعادت‌مند؛ کام‌روا؛ خوش‌بخت: **خجسته شهنشاه پیروزبخت/ جهان‌دار بادانش و نیک‌بخت.** (فردوسی[3] ۲۰۸۱) **۴.** (اِ.) (قد.) (گیاهی) همیشه‌بهار ←: **باز در زلف بنفشه حرکات افکندند/ دهن زرد خجسته به عبیر آکندند.** (منوچهری[1] ۱۸۶)

خجسته‌پی x.-pey (صـ.) (قد.) دارای قدم مبارک؛ خوش‌قدم: **دراین‌هنگام پیغامبری خجسته‌پی، زردهشت‌نام به‌نزد وی آمد.** (زرین‌کوب[1] ۲۷) ○ **گفتم: کدام شاه؟ نشان دِه مرا بدو/ گفتا: خجسته‌پی پسر خسرو زمان.** (فرخی[1] ۲۷۱)

خجک xajak (اِ.) (قد.) نقطه؛ خال: **نقطه یا خجک در نظام کتابت و خوش‌نویسی... اساس و پایهٔ خط است.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۸۲۰)

خجکول xajkul (صـ.، اِ.) (قد.) گدا: **به روزگار ملک‌شه عرابی‌ای خجکول/ مگر به بارگهش رفت ازقضا گهِ بار.** (انوری[1] ۶۴۸)

خجل xajal [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خجالت؛ شرمساری: **گر [شکر] طعم لبش بشناختی/ از خجل بفسردی و بگداختی.** (عطار[2] ۶۹)

خجل xe(a)jel [عر.: خَجِل] (صـ.) خجالت‌زده؛ شرمنده: **اگر... سپاس‌گزار باشید، او سرافراز خواهد بود و اگر هم نباشید... پیش نفْس خویش خجل نیستید.** (فروغی[3] ۱۴۴) ○ **اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب/ خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست.** (حافظ[1] ۵۱)

☜ • ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) خجالت دادن: آب دهان را فروبرده، **گفت: چرا می‌خواهید چاکر را خجل بسازید؟** (جمال‌زاده[8] ۹۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) خجالت کشیدن: **جهان‌گیر... از گریهٔ خود پیش خودش هم خجل شده‌است.** (مسعود ۴۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) خجالت دادن: **گفت: هان ای نظامی، تا ما را خجل نکنی.** (نظامی‌عروضی ۸۵)

خجلت xejlat [عر.: خَجلة] (اِمصـ.) (قد.) خجالت ←: **پسر... از خجلت و سرافکندگی جرئت نمی‌کرد پدرش را ببیند.** (مینوی[3] ۲۱۶) ○ **پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت/ سرو سرکش که به ناز از قدوقامت برخاست.** (حافظ[1] ۱۷)

☜ • ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) خجالت کشیدن: **خجلت بسیار برد و تا مدتی جسارت آنکه در روی حضار نگاه کند، نداشت.** (اقبال[2] ۴۹) ○ **دل دادمش به مژده و خجلت همی‌بَرَم/ زین نقدِ قلبِ خویش که کردم نثار دوست.** (حافظ[1] ۴۲)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) خجالت کشیدن: **خجلت کشیدم که مراجعت کنم.** (حاج‌سیاح[2] ۲۳۰) ○ **خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد/ کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب.** (ناصرخسرو[8] ۹۵)

خجلت‌آور x.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) خجالت‌آور ←: **اگر جسارت... در روح من وجود داشت، هرگز با این وضع خجلت‌آور درجلو شما نایستاده‌بودم.** (مسعود ۱۳۲)

خجلت‌زدگی xejlat-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) خجالت‌زدگی ←: **شاه‌زاده... به‌حال خجلت‌زدگی روانه شد.** (حاج‌سیاح[1] ۴۰۳)

خجلت‌زده xejlat-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) خجالت‌زده ←: **مانند زندانیان خجلت‌زده... به قفس خود برمی‌گردید.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۷)

خجل‌سار xe(a)jel-sār [عر.فا.] (صـ.) (قد.) شرم‌سار ←: **خجل‌سار بودمی و از بی‌آبی خاک بر آسمان انداختمی.** (خاقانی[1] ۴۸)

خجلی xe(a)jel-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) خجالت ←: **بنگر تا چند ملامت بَرَم/ کاین خجلی را به قیامت بَرَم.** (نظامی[1] ۸۲)

خجنده xaj-ande [= خزنده] (صفـ. از خجیدن) (قد.) خزنده: **شیخ... در وی نگریست... خجنده دید که در چشم وی می‌رفت.** (خواجه‌عبدالله[1] ۶۱۸)

خجول xajul [عر.] (صـ.) **۱.** خجالتی ←: **این استاد... مردی بسیار کم‌ادعا و خجول و کناره‌گیر است.** (مینوی[2] ۴۲۲) **۲.** (قد.) با شرم و خجالت: **آنها... شرم‌زده و خجول مانند اشباح، خود را توی حمام می‌اندازند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۹)

خجیدن xaj-id-an [= خزیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: خج) (قد.) خزیدن. نیز ← خجنده: **خدایا این بلا و فتنه از توست/ ولیکن کس نمی‌یارد خجیدن.** (؟: جامی[۸] ۴۱۹)

خد xad[d] [عر.: خدّ] (اِ.) (قد.) گونه؛ رخسار: **به بیداری‌اش فتنه بر خدّ و خال/ به خواب اندرش پای‌بند خیال.** (سعدی[۱] ۱۰۰)

خدا[ی] xodā[y] (اِ.) ۱. (ادیان) هستیِ برتر و آفریننده و گرداننده توانای جهان؛ خداوند؛ الله: **خدا کند همیشه زنده باشید.** (حاج‌سیدجوادی ۲۷) ○**به‌عون خدای عزوجل هر مملکتی را که گرفتم، رعیتش نیازردم.** (سعدی[۴] ۳۸) ۲. درباور برخی‌از قبایل یا ادیان غیرالاهی، نیروی به‌وجودآورندهٔ برخی‌از حالات یا آثار طبیعی: **خدای باران، خدای خشم، خدای زیبایی.** ○ **به رزمگه خدای جنگ بگذرد/ چو چشم شیر لعل‌گون قبای او.** (بهار ۸۲۴) ۳. صاحب؛ مالک: **خود را خدای بی‌رحم اهل دهات می‌داند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۱) ۴. (مجاز) درمورد کسی گفته می‌شود که درکاری، فنی، یا مقامی بالاترین درجه را داشته‌باشد و برترین باشد: **دوست من خدای نقاشی است.** ○ **بچهٔ همسایهٔ ما خدای خراب‌کاری است.** ۵. (قد.) سلطان؛ پادشاه؛ امیر؛ فرمان‌روا: **مگر شاه‌ارجاسپ توران‌خدای/ که دیوان بندی به‌پیشش به‌پای.** (فردوسی[۳] ۱۲۹۷)

☜ □ **~ از دهان (زبان) ـت (ـتان، ...) بشنوَد** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که شخصی آرزو کند آنچه می‌گوید، عملی شود و به‌حقیقت بپیوندد: **خدا از دهانت بشنود. من که فکر نمی‌کنم این کار انجام‌شدنی باشد.** ○ **خدا از زبانتان بشنود ولی هیچ معلوم نیست که... از این‌نوع کاغذها چندان خوشش بیاید.** (جمال‌زاده[۳] ۵۷)

□ **~ بخواهد** (گفتگو) به‌خواست خدا؛ ان‌شاءالله: **ـ کجا می‌روی؟ ـ خدا بخواهد، جبهه.** (← مخملباف ۲۲۱)

□ **~برکت** (گفتگو) هنگام دعا و برای رفع چشم‌زخم گفته می‌شود: **خدابرکت، امروز مغازه‌ات پُر از جنس شده.**

□ **~به‌دور** (گفتگو) برای بیان بیزاری و تنفر از کسی یا چیزی گفته می‌شود: **خدابه‌دورا! راست‌راستی هم دو قورت و نیمش باقی است. می‌خواهد آدم را بخورَد.** (← آل‌احمد[۷] ۷۶) ○ **خدابه‌دورا! نرگس خودش کم بود، رفته ننه‌جونش را هم خبر کرده[است.]** (هدایت[۴] ۹۵)

□ **~ به کسی (او، شما، ...) ببخشد** (گفتگو) دعایی است دربارهٔ کسی به‌خاطر داشتن فرزند شایسته، یعنی خدا فرزندش را برای او نگه دارد: **خدا بِهِتان ببخشد. معلوم است زن مهربان و خوش‌قلبی هستید.** (میرصادقی[۱۰] ۳۶) ○ **خدا بچه‌هایتان را به شما ببخشد.** (هدایت[۵] ۴۹)

□ **~به‌همراه** (گفتگو) هنگام جدا شدن از هم‌دیگر و تودیع گفته می‌شود: **دارید می‌روید، خدابه‌همراه.**

□ **~ پدرت (پدرتان، ...) را بیامرزد** (گفتگو) هنگام دعا یا اعتراض و گِلهٔ ملایم گفته می‌شود: **خدا پدرت را بیامرزد که مرا راهنمایی کردی.** ○ **خدا پدرت را بیامرزد. من به نان شبم هم محتاج هستم، تو می‌گویی فلان لباس را بخر؟!**

□ **~ ~ کردن** (گفتگو) آرزو کردن چیزی، یا به‌طور مداوم چیزی را از خدا طلب کردن: **همه‌اش خداخدا می‌کردم که عمه... چند روزی خانه‌مان بماند.** (چهل‌تن[۱] ۱۳)

□ **~ را بنده نبودن** (گفتگو) (مجاز) عاصی، عصبانی، مغرور، و ستمگر بودن: **احساس کردم که موقع تریاکش رسیده و خدا را بنده نیست.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵)

□ **~ را چه دیده‌اید (دیدید، دیدی)** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند به کسی امیدواری بدهند که آنچه می‌خواهد، بالاخره عملی خواهد شد: **خدا را چه دیده‌اید؟... از کجا که این‌همه اشک به‌خاطر عزیزان زهرا نباشد؟** (آل‌احمد[۷] ۹۷)

□ **~ را خوش نمی‌آید (می‌آید؟)** (گفتگو)

هنگام دل‌سوزی و ترحم نسبت‌به کسی (چیزی) که ستمی بر او (آن) روا داشته شده، به‌کار می‌رود: **آخر خدا را خوش می‌آید که این حیوان زبان‌بسته را توی سرما نگه داشته‌ای؟** ○ **خدا را خوش نمی‌آید نان یک مسلمان را توی جیب یک کافر بریزیم.** (← آل‌احمد[۴] ۴۳)

○ **~ رحمت کند (رحمتش کند)** برای طلب آمرزش از خداوند، دربارهٔ شخص درگذشته گفته می‌شود: **او جای حق رفت. خدا رحمتش کند. ما هستیم که همین‌طور داریم گور خودمان را تنگ می‌کنیم.** (← شهری[۲] ۲۸۲/۳) ○ **خدا رحمت کند مرحوم حاجی‌میرزاآقلسی را/ ....** (ادیب‌الممالک ۱۶) ○ **خدای‌تعالی... بر هردو رحمت کند.** (احمدجام[۱] ۶۱ مقدمه)

○ **~ روزیِ... را جای دیگر حواله کند** (گفتگو) (طنز) (مجاز) خطاب به، یا دربارهٔ کسی گفته می‌شود که بخواهند او را ازسر بازکنند یا به او بفهمانند که بی‌مورد مزاحم شده‌است: **بلند شو، خدا روزی تو را جای دیگر حواله کند!** (← شهری[۱] ۱۹۷)

○ **~ قوّت (قوّت بدهد)** (گفتگو) به‌عنوان نوعی تعارف خطاب به کسانی‌که درحال کار کردن هستند، گفته می‌شود: **دسته‌جمعی به هیزم‌شکن‌ها «خدا قوت بدهد» گفته و به‌راه افتادیم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۱) ○ **ما از دور خداقوتی می‌پراندیم و آنها سلامی می‌فرستادند.** (آل‌احمد[۶] ۱۱۲)

○ **~ کند** (گفتگو) برای بیان آرزو و تمنا به‌کار می‌رود؛ ای‌کاش: **خدا کند باران ببارد.** ○ **خدا کند که ما از چریدن علف نیفتیم.** (هدایت[۶] ۱۲۰)

○ **~ مرگت (مرگش، ...) بدهد** (گفتگو) (نفرین) هنگام خشم یا نفرت، دربارهٔ کسی یا خطاب به او به‌کار می‌رود: **خدا مرگت بدهد، این چه کاری بود کردی؟!**

○ **~ مرگم بدهد** (گفتگو) (مجاز) هنگام تأثر، تعجب، پشیمانی، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **خدا مرگم بدهد. چرا توی این سرما نشسته‌ای؟** ○ **خدا مرگم بدهد، بازهم غذا سوخت.**

○ **به ~ رساندن** (گفتگو) (مجاز) به‌ستوه آوردن؛ عذاب دادن: **ازبس‌که بچه‌ها سروصدا راه انداختند ما را به خدا رساندند.**

○ **به ~ رسیدن** (گفتگو) (مجاز) در نهایت سختی و عذاب بودن: **این‌قدر مرا اذیت نکن. ازدست به خدا رسیدم!** ○ **تو بازار مکاره اگر از تشنگی به خدا برسی هم کسی پیدا نمی‌شود که یک چکه آب به لبت برساند.** (شاملو ۵۳۸)

○ **به ~ سپردن** (گفتگو) (مجاز) هنگام جدا شدن از کسی و رفتن او، به‌عنوان دعا گفته می‌شود: **به خدا سپردمت، امیدوارم زودتر برگردی.** ○ **تا دیدارِ بعدی، شما را به خدا می‌سپارم.**

○ **تو (شما) را [به] ~** (گفتگو) هنگام تعجب از چیزی یا برای قسم دادن، به‌کار می‌رود: **تو را به خدا راستش را به من بگو.** ○ **ـ بچه‌اش را به‌قصد کشت زده‌اند. ـ تو را خدا!** ○ **شما را به خدا آن‌قدر این بچه را اذیت نکنید.** ○ **تو را خدا این‌طوری حرف نزن.** (← امیرشاهی ۱۴)

خداآزار x.-'āzār (صفـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که مقید به دیانت یا اخلاق نیست؛ مفسد: **نامه‌ات آن است که‌ت آمد به‌دست/ ای خداآزار و ای شیطان‌پرست.** (مولوی[۱] ۱۱۶/۳)

خداآفرین xodā-'āfarin (صمـ.) (قد.) آفریدهٔ خدا، و به‌مجاز، جبلّی، فطری: **شرم خداآفرین بر دل او غالب است/ شرم نکو خصلتی‌ست در مَلِک محتشم.** (منوچهری[۱] ۶۰)

خدابردار xodā-bar-dār (صـ.) (گفتگو) موردرضایت خداوند. ‌ با فعل منفی به‌کار می‌رود: **خدابردار نیست که به مخلوق خدا و رعیت... این‌قدر اذیت بدهد.** (میاق‌معیشت ۳۷۴)

خدابنده xodā-bande (اِ.) (قد.) در دورهٔ صفوی، سکه‌ای به‌اندازهٔ نیم‌عباسی: **نیم‌عباسی را معمولاً به‌نام پدر شاه‌عباس خدابنده می‌نامیدند.** (فلسفی ۲۵۹/۳)

خدابیامرز xodā-bi-y-āmorz (صمـ.) (گفتگو) ۱.

دربارهٔ شخص فوت‌شده می‌گویند و با گفتن آن برای او از خداوند طلب آمرزش می‌کنند؛ مرحوم؛ شادروان: **خدابیامرز چه‌قدر حیوان‌ها را دوست داشت!** (← وفی ۶۴) ○ **بابای خدابیامرزم همیشه این شعر را می‌خواند.** (← شهری[1] ۴۹۹) **۲.** (مجاز) برای بیان اعتراض یا گِله و شکایت نسبت‌به کسی و خطاب به او گفته می‌شود: **این حرف‌ها چیست خدابیامرز؟! فکر نمی‌کنی اینها که گفتی، به ما نمی‌آید؟!**

خدابیامرزی x.-i (حامص.) طلب آمرزش و مغفرت برای مرده: **یک خدابیامرزی هم برایش بگویید.** ○ **برای امیر طهماسبی خدابیامرزی می‌فرستاد.** (مستوفی ۵۷۵/۳)

خدا[ی]بین xodā[y]-bin (صف.) (قد.) آن‌که در همهٔ امور به خداوند توجه و توکل دارد؛ دین‌دار: **اگر خدای‌بین نباشید، خودبین مباشید!** (جامی[8] ۲۶۷) ○ **مبین در خود که خودبین را بصر نیست/ خدابین شو که خود دیدن هنر نیست.** (نظامی[3] ۴۳۵)

خدا[ی]بینی x.-i (حامص.) (قد.) توجه و توکل داشتن به خداوند در همهٔ امور؛ خدابین بودن: **بزرگان نکردند در خود نگاه/ خدابینی از خویشتن‌بین مخواه.** (سعدی[1] ۱۰۱)

خدا[ی]پرست xodā[y]-parast (صف.) پرستندهٔ خدا؛ متدین؛ موحد: **او را جوان آراسته و... خداپرستی معرفی می‌کردند.** (جمال‌زاده[11] ۱۱۹) ○ **خدای عزوجل قبض کرد بندهٔ خویش/ تو نیز صبر کن ای بندهٔ خدای‌پرست.** (سعدی[4] ۷۴۹)

خدا[ی]پرستی x.-i (حامص.) پرستیدن خداوند؛ دیانت؛ توحید: **سید... از کمال و معرفت و از خداپرستی و ایمان حرف می‌زد.** (علوی[3] ۵۱) ○ **در پرستش‌گهی گرفته قرار/ نیستم جز خداپرستی کار.** (نظامی[4] ۳۴۳)

خدا[ی]پسند xodā[y]-pasand (صمـ.) خداپسندانه (مِ. ۱) ↓ : **در آیاتی چند از قرآن... پیروزی عمل صالح و خداپسند بر عمل ناشایسته بیان شده‌است.** (مطهری[1] ۱۷۱) ○ **چون رسیدم به تخت‌وتاج بلند/ کارهایی کنم خدای‌پسند.** (نظامی: لغت‌نامه[1])

خداپسندانه xodā-pasand-āne (صـ.) **۱.** پسندیده و موردرضایت خدا: **خدا ایشان را در این اقدام خطیر و خداپسندانه موفق بدارد.** (قاضی ۲۶۹) **۲.** (ق.) آن‌طورکه خداوند می‌پسندد؛ همراه‌با رضایت خدا: **در انجام مسئولیتی که به او واگذار شده‌بود، بسیار متعهد و خداپسندانه تلاش می‌کرد.**

خدا[ی]ترس xodā[y]-tars (صف.) آن‌که به‌سبب ترس از خدا از کارهای زشت و گناهان دوری می‌کند؛ پرهیزکار: **زن مقدسهٔ خداترسی است.** (حاج‌سیاح[1] ۳۰۰) ○ **خداترس را بر رعیت گمار/ که معمار مُلک است پرهیزکار.** (سعدی[1] ۴۳) ○ **جمشید دراول پادشاهی، سخت عادل و خدای‌ترس بود.** (خیام[2] ۱۸)

خدا[ی]ترسی x.-i (حامص.) از خدا ترسیدن؛ پرهیزکاری: **پندواندرزهایی... راجع‌به خداترسی و دادجویی... به سلاطین و بزرگان می‌دهد.** (فروغی[3] ۱۰۵)

خداتومان xodā-tu(o)mān [فا.تر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌نهایت؛ بی‌اندازه: **برای خرید آن خانه باید خداتومان پول بپردازیم.**

خداحافظ xodā-hāfez [فا.عر.] (شجـ.) (گفتگو) هنگام جدا شدن از هم‌دیگر و تودیع گفته می‌شود: **دوستان! من رفتم، خداحافظ! ـ خداحافظ!**

خداحافظی x.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) برزبان آوردن «خداحافظ»؛ «خداحافظ» گفتن؛ بدرود کردن: **درموقع خداحافظی مرا [بوسید.]** (جمال‌زاده[15] ۱۸)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) خداحافظی ↑ : **خیلی زود خداحافظی کرد و رفت.**

▫ **از کسی ~ کردن** برزبان آوردن «خداحافظ» هنگام جدا شدن از او: **به او انعام داد و ازهم خداحافظی کردند.** (هدایت[9] ۸۰)

▫ **باکسی ~ کردن** ▫ ازکسی خداحافظی کردن ↑ : **چرا با هیچ‌کس خداحافظی نکرد؟**

خدا[ی]خو xodā[y]-xu (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای خلق‌وخوی بسیار پسندیده: تو

خدای‌خویی، تو صفات هویی/ تو یکی نباشی، تو هزارتویی. (مولوی[۲] ۵/۷)

خدا[ی]خوان xodā[y]-xān (صفـ.) (قد.) خدا را یادکننده و نام او را برزبان‌آورنده: دامن ز پای برگیر ای خوب‌روی خوش‌رو/ تا دامنت نگیرد دست خدای‌خوانان. (سعدی[۴] ۵۴۶)

خدا[ی]خوانی x.-i (حامصـ.) (قد.) نام خدا را برزبان آوردن و یاد کردنِ او: هیچ سودم نه زآن پشیمانی/ جز خداترسی و خداخوانی. (نظامی[۴] ۱۵۶)

خداخواهی xodā-xāh-i (حامصـ.) (گفتگو) اتفاق افتادن امری مطلوب بدون پیش‌بینی و انتظار قبلی؛ خواست خدا: خداخواهی بود که ازراه رسیدی، وگرنه نمی‌دانم چه بلایی به‌سرم می‌آمد.

خداخوب‌کرده xodā-xub-kard-e (صمـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که از تمام خوبی‌ها و خوشی‌های زندگی بهره‌مند است: این خداخوب‌کرده چه زندگی‌ای می‌کند!

خداخویی xodā-xu-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خلق‌وخوی بسیار پسندیده داشتن: صرفه مکن، صرفه مکن، صرفه گدارویی بُوَد/ در پاک‌بازان ای پسر فیض و خداخویی بُوَد. (مولوی[۲] ۱۱/۲)

خداخیرداده xodā-xeyr-dād-e [فا.عر.فا.فا.] (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) خدابیامرز (مِ. ۲) ←: حواست کجاست... خداخیرداده؟! تمام دک‌ودنده‌هایم خُرد شد! (عبداللهی: داستان‌های کوتاه ۲۵۱)

خداداد xodā-dād (صمـ.) خداداده ↓: استعدادهای خداداد این جوان پرشور... توجه فرزانگان را به خود جلب کرده‌بود. (نفیسی ۴۶۰) ○ دل‌فریبان نباتی همه زیور بستند/ دلبر ماست که با حسن خداداد آمد. (حافظ[۱] ۱۱۷)

خداداده x.-e (صمـ.) عطاشده ازسوی خدا: کسی درخیال استفاده از این نعمت خداداده نیست. (حاج‌سیاح[۱] ۱۴) ○ کار خود گر به کرم بازگذاری حافظ/ ای‌بسا عیش که با بخت خداداده کنی. (حافظ[۱] ۳۴۱)

خدادادی xodā-dād-i (صنـ.، منسوب به خداداد) خداداده ↑: یک اقلیت، با نبوغی خدادادی، که در جامعه پدید می‌آیند... مردم عادی را دربی خود می‌کشانند. (مطهری[۱] ۲۱۷)

خدا[ی]دان xodā[y]-dān (صفـ.) (قد.) خداشناس: اگر خدای‌دان نه‌اید، خوددان مباشید! (جامی[۸] ۲۶۷)

خدادور xodā-dur (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که از خدا دور است، و به‌مجاز، بدکار و گنه‌کار: چند از این دوران که هستند از خدادوران در او؟/ .... (خاقانی ۷۸۳)

خدادوست xodā-dust (صـ.) دوست‌دار خدا؛ خداپرست: گر پدر دعوی خدایی کرد/ من خدادوستم خردپرور. (نظامی[۴] ۸۹)

خدازده xodā-zad-e (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) بدبخت؛ بی‌چاره: پیرمرد خدازدهٔ بخت‌برگشته... فحش... نثار آباواجداد... می‌کرد. (شاهانی ۱۷۱)

خدا[ی]ساز xodā[y]-sāz (صمـ.) (قد.) ساختهٔ خدا: گر کنم رو به‌سوی کعبهٔ دیگر کفر است/ تا چو ابروی تو محراب خداسازی هست. (دانش: آنندراج)

خدا[ی]شناس xodā[y]-šenās (صفـ.) آن‌که به خداوند ایمان دارد؛ متدین؛ مؤمن: مردم خداشناس هر محله دم‌پختک می‌پزند، به مردم بی‌نوا می‌دهند. (← شهری[۱] ۲۱) ○ همهٔ عاقلان خدای‌شناس بودندی. (احمدجام[۱] ۱۶)

خدا[ی]شناسی x.-i (حامصـ.) خداشناس بودن؛ شناخت خدا: معروف به خداشناسی و نمازخوانی بود. (مشفق‌کاظمی ۲۲۲)

خداع xedā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فریب‌کاری؛ حیله‌ورزی: تدبیر کارها برقضیت سیاست فرموده آید، و به خداع و نفاقِ دشمن التفات نیفتد. (نصرالله‌منشی ۹۶)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) حیله کردن؛ مکر کردن: ای بی‌چارگان! با خدای عزوجل مکر و خداع کنید، و بر وی می زرق روان کنید؟ (احمدجام ۶۷)

خداعت xedā'at [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) فریب‌کاری؛ حیله‌ورزی: می‌باید دانست که... نظر از طاعت سلطان بر خداعت شیطان مقصور کرده‌اند.

(وراوینی ۵۶)

خدام xoddām [عر.، جِ. خادِم] (اِ.) ۱. خادمان؛ خدمت‌گزاران: **اینان هریک چندین نفر از اهل خانه و کسان و بستگان و خدام دارند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۹) ○ **مروارید منثور [در خواب،] مال بسیار و خدام و میراث... بُوَد.** (لودی ۱۶۵) ۲. خدمت‌گزاران مخصوص اماکن متبرکه. ← خادم (مِ. ۲): **خدام بارگاه امام‌رضا.** ○ **من آن [نامه] را برای یکی از خدام کلیسا خواندم و او... نوشت.** (قاضی ۳۲۹) ○ **آن جامهٔ کعبه و ازآنِ خدام و حاشیه و امرای مکه... به دو وقت فرستادی.** (ناصرخسرو[2] ۱۰۵) نیز ← خدمه.

خدا[ی]ناکرده xodā[y-e]-nā-kard-e (شجـ.، ق.) خدانکرده ←: **به هشیاری زدی بر سنگ، چندین شیشهٔ دل را/ خداناکرده گر می نوشی ای غافل چه خواهی شد؟** (صائب[1] ۱۴۹۶)

خدا[ی]نخواسته xodā[y-e]-na-xāst-e (شجـ.، ق.) خدانکرده ←: **مبادا خدای‌نخواسته وضعی اتفاق بیفتد که اسباب... تصدیع... بشود.** (امیرنظام ۵۱۹)

خدانشناس xodā-na-šnās (صف.) ویژگی آن‌که نسبت‌به خدا شناخت و آگاهی ندارد، و به‌مجاز، بی‌دین‌وایمان یا ناپرهیزکار: **خدا خودش دادِ مرا از این... خدانشناس بگیرد که مرا به این روز انداخته‌است.** (جمال‌زاده[1] ۱۸۹)

خدا[ی]نکرده xodā[y-e]-na-kard-e (شجـ.، ق.) (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که انجام نگرفتن امری را برای کسی آرزو کنند: **یک‌وقت خدای‌نکرده کار دستتان می‌دهد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۸) ○ **حیف است مثل شما وجودی بی‌محافظ میان ایشان برود که خدانکرده صدمه‌ای وارد آید.** (حاج‌سیاح[1] ۵۲۷) ○ **تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین/ همهٔ غمم بُوَد از همین که خدانکرده خطا کنی.** (هاتف ۱۱۵)

خدانگه‌دار، خدانگهدار xodā-negah-dār (شجـ.) (گفتگو) خداحافظ ←: **زود برگرد، خدانگه‌دار!**

خدانگه‌داری، خدانگهداری x.-i (حامصـ.) برزبان آوردن «خدانگه‌دار»؛ بدرود کردن: **پس‌از آخرین خدانگه‌داری، با دل پُری به خانه برگشت.** (هدایت[5] ۲۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) خدانگه‌داری ↑: **ناظم... خدانگه‌داری کرد، دست او را فشار داد و دور شد.** (هدایت[9] ۸۰)

خداوکیلی xodā-vakil-i [فا.عر.فا.] (ق.) (گفتگو) برای اثبات راستی و صدق گفتار و کردار یا واداشتن مخاطب به راستی و درستی برزبان می‌آورند: **خداوکیلی حتی یک کلمه از حرف‌هایت را به کسی نگفته‌ام.** ○ **با ما خداوکیلی معامله کن.**

خداوند xodā-vand (اِ.) ۱. (ادیان) خدا (مِ. ۱) ←: **خداوند، نیکوکاران را پاداش دهد.** (مطهری[5] ۵۰) ○ **چون تیغ به‌دست آری مردم نتوان کشت/ نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت.** (ناصرخسرو[8] ۱۴۳) ۲. (قد.) خدا (مِ. ۳) ←: **چند لحظهٔ قبل دیدم دختر خداوند این قلعه... به‌نزد من آمد.** (قاضی ۱۴۳) ○ **در هر خروار بار، تعبیه‌ای کرده که هیچ‌کس نداند مگر خداوند آن بار و آن تعبیه.** (احمدجام[1] ۱۸۵) ۳. (قد.) ارباب؛ سرور؛ مخدوم: **هیچ بنده بر خداوند خویش بیرون نیامد که نه سر به‌باد داد.** (بیهقی[1] ۵۶۰) ۴. (قد.) خدا (مِ. ۵) ←: **چون خداوند در ضمان سلامت به دار مُلک رسید، کارها از لونی دیگر بتوان ساخت.** (بیهقی[1] ۸۶۳)

☜ ▫ ~ِ **خون** (قد.) (مجاز) ولیِ دَم. ← ولی ▫ ولی دَم: **شاه گفت که از ما برنگردی تا من عذرخواهیِ خداوند خون کنم.** (بیغمی ۸۱۵)

خداوندزاده x.-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) فرزند شاه؛ شاه‌زاده: **حاجب با منظر و ریحانِ خادم پیش امیر شدند و گفتند: ای خداوند، خداوندزاده هرچه ما دانستیم، بیاموخت.** (عنصرالمعالی[1] ۱۳۳)

خداوندگار xodā-vand[-e]-gār (اِ.) ۱. (ادیان) خدا (مِ. ۱) ←: **خداوندگارا، ما را در امانِ سلامت بدار.** ○ **شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید/ ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش.** (حافظ[1] ۱۸۶) ۲. (قد.) خدا (مِ. ۳) ←: **بزرگ‌ترین حسرتی روز قیامت، آن بُوَد که بندهٔ صالح را به بهشت بَرَند و خداوندگار فاسق به دوزخ.** (سعدی[2] ۱۶۰) ۳. (قد.) سرور؛ مخدوم:

این عمل خیر تو در آستان خداوندگار ما عیسی‌مسیح بی‌اجر نخواهد ماند. (قاضی ۲۷۷) ○ محمود، خداوندگار من است، تو شاهنامه به‌نام او رها کن و هجو او به من دِه تا بشویَم. (نظامی‌عروضی ۸۱) **۴.** (قد.) خدا (مِ. ۵) ←.

خداوندگاری x.-i (صنـ.، منسوب به خداوندگار) (قد.) **۱.** عنوانی احترام‌آمیز برای پدر و افراد مورداحترام دیگر: حضرت خداوندگاری از این مطلب بااطلاعند. (لغت‌نامه[1]) **۲.** (حامصـ.) (مجاز) بزرگی؛ سروری؛ برتری: اگر شخص مخالف منانقی را می‌دید... به‌طرز تفضل و خداوندگاری، نهایت مهربانی را به او می‌کرد. (افضل‌الملک ۲۵۳) ○ وگر سیدش لب به دندان گزد/ دماغ خداوندگاری پزد. (سعدی[1] ۱۶۶)

خداونده xodā-vand-e (اِ.) (قد.) خداوند: صورت جان وقت سحر لاف همی‌زد ز بطر/ بنده و خربنده بُدم شاه و خداونده شدم. (مولوی[2] ۱۸۱/۳)

خداوندی xodā-vand-i (صنـ.، منسوب به خداوند) **۱.** مربوط به خداوند؛ متعلق به پادشاه: هزار دولت سلطانی و خداوندی/ غلام بندگی و گردن از گنه آزاد. (سعدی[3] ۷۶۲) **۲.** (حامصـ.) خدایی؛ ربوبیت: به خداوندی خدا قسم می‌خورم که من این کار را نکرده‌ام. ○ بنده همان بِه که ز تقصیر خویش/ عذر به درگاه خدا آورَد ـ ورنه سزاوار خداوندی‌اش/ کس نتواند که به‌جای آورَد. (سعدی[2] ۴۹) **۳.** (قد.) بزرگی؛ مهتری؛ سروری: زَهره نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیزی نبشتن، به خواجه نبشتیم تا این کار به خداوندی، تمام کند. (بیهقی[2] ۲۳۴) **۴.** (قد.) پادشاهی؛ سلطنت: ای ملک‌مسعودبن‌محمود کاَحرار زمان/ بر خداوندی و شاهیّ تو دارند اتفاق. (منوچهری[1] ۴۹) **۵.** (قد.) صاحب و مالک بودن؛ مالکیت: مطرب عشق این زند وقت سماع/ بندگی بند و خداوندی صداع. (مولوی[1] ۲۷۰/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بزرگی کردن؛ مهتری کردن: او خود مگر به‌لطف خداوندی‌ای کند/ ورنه ز ما چه بندگی آید پسندِ او؟ (سعدی[4] ۵۵۷)

خدای xodāy (اِ.) خدا ←.

خدایانه x.-āne (صـ.، قـ.) (قد.) مانند خداوند: کمان زه خدایانه.../ .... (مولوی[2] ۱۹۵/۱)

خدایگان xodāy-gān (اِ.) (قد.) **۱.** پادشاه: ای خدایگان، دختر خویش به زنی به من دِه تا من دل ازجهت قیصر فارغ گردانم. (خیام[2] ۳۲) **۲.** (صـ.) مالک؛ صاحب: هم می‌کده را خدایگانیم/ هم دُردپرست را ندیمیم. (خاقانی ۶۲۹)

خدایگانی x.-i (حامصـ.) (قد.) پادشاهی؛ سلطنت: خدایگانی جز مر تو را همی‌نسزد/ خدایگان جهان باش و از جهان برخور. (فرخی[1] ۷۴)

خدایی xodā-y(ʼ)-i (صنـ.، منسوب به خدا) **۱.** مربوط به خدا؛ الاهی: قانون خدایی و شرعی. (هدایت[6] ۵۰) ○ دیدم دیگر حکم خدایی است. (حاج‌سیاح[2] ۵۷) **۲.** (گفتگو) به‌خواست خدا؛ به‌ارادهٔ خدا: خدایی بود که زنده ماندی. (حاج‌سیدجوادی ۲۹۳) ○ خدایی بود که عقل کردم و... یک پتو خریدم. (آل‌احمد[2] ۲۰) **۳.** (گفتگو) (مجاز) کاملاً راست و مطابق حقیقت (سخن): خیال زن دیگری را دارد، آخر خدایی‌اش را بخواهی مردک... نمی‌خواست با این‌همه مال و مکنت، اجاقش کور باشد. (آل‌احمد[7] ۳۳) **۴.** (حامصـ.) خداوند بودن؛ الوهیت؛ ربوبیت: به خدایی خدا که اگر یک تار مو از سرش کم بشود، چشم‌هایت را با ناخن درمی‌آوریم. (جمال‌زاده[11] ۱۲۷) ○ به خدایی او اقرار دهی، و به جملهٔ پیغمبران. (احمدجام[1] ۲۰) **۵.** • خدایی کردن (مِ. ۱) ←: .../ بگرفت زسر خدا، خدایی. (دهخدا[4] ۹)

▫ **خداییش (خدایی‌اش)** (گفتگو) به خدا قسم؛ اگر واقعیت را بخواهی: خداییش (خدایی‌اش) من به کسی چیزی نگفتم.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خواستِ خدا بودن: چیزی نمانده‌بود سربه‌نیستش کنند. خدایی شد که سر رسیدم. (جمال‌زاده[11] ۵۱) ○ خدایی شد که اسمش را بلد نبودم. (حجازی ۳۵۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** مقدر ساختن

سرنوشت جهانیان و اداره کردن امور جهان: **اگر خدا، خدا باشد، می‌داند که چگونه خدایی کند.** (قاضی ۹۴۲) ۲. (مجاز) با استبداد حکومت کردن، اِعمال زور کردن، یا قدرت کامل را دردست داشتن: **مرد، آن است که... هر آدم حسابی را... ازبین ببَرد، آن‌وقت برسر یک مشت کوروکچل خدایی بکند.** (مینوی[1] ۱۵۵)

خدر xadar [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. سستی، بی‌حالی، یا بی‌حسی اندام‌های بدن: **چون خَدَری در وی پیدا آمده‌باشد... پس حال ایشان به حال مرده نزدیک‌تر بُوَد.** (غزالی ۹۱/۱) ۲. (پزشکی) بیماری خواب رفتن اعضای بدن.

خدر xader [عر.] (صـ.) (قد.) سست و کرخ؛ بی‌حس.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سست و کرخ و بی‌حس شدن: **عضلات بدن و اعضای ما... از سرمای هوا خَدِر شده‌بود.** (افضل‌الملک ۳۱۸) ○ **کسی‌که اندام وی خَدِر شده‌باشد... چون خوشی و ناخوشی به وی رسد، نداند.** (ابن‌سینا: گنجینه ۲۴۵/۱)

خدر xedr [عر.] (اِ.) (قد.) پرده؛ حجاب: **زین عروس خانگی در خِدر ناز/ جز به تدریجی نیفتد پرده باز.** (عطار[۲] ۲۴۴)

خدره xodre (اِ.) (قد.) شراره: **مخزن مه بدرهٔ موزون توست/ آتش خور خدرهٔ کانون توست.** (کاتبی: آنندراج)

خدشات xadašāt [عر.، جِ. خَدشَة] (اِ.) (قد.) خراشیدگی‌ها: **رخسار آمال را بعداز خدشات یأس و نومیدی آب با روی کار آمده.** (جوینی[۲] ۱۱۲)

خدشه xadše [عر.: خدشَة] (اِ.) ۱. (مجاز) صدمه؛ لطمه. ← ◘ خدشه وارد کردن. ۲. (مجاز) تردید؛ شک‌وشبهه: **دلهره و ترس... شناخته نبود. توکل بود و این اعتقاد بی‌خدشه که «هرآن‌کس‌که دندان دهد نان دهد.»** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ○ **یکی‌دوتای از [اخبار] قابل‌خدشه می‌باشد.** (مستوفی ۴۴۲/۳) ۳. خراشیدگی؛ خراش: **این چشم‌زخمی بود بر چهرهٔ اقبال و خدشه‌ای بر صفحات احوال او.** (جوینی: لغت‌نامه[1])

◘ ~ **وارد شدن به چیزی** دچار عیب یا نقص شدنِ آن: **اگر این کلمه را حذف کنیم، هیچ خدشه‌ای به جمله وارد نمی‌شود.**

◘ ~ **وارد کردن (آوردن)** صدمه زدن؛ لطمه زدن: **هنوز کسانی هستند که به دستاوردهای علم خدشه وارد می‌کنند.** ○ **ذکر وقایعی که حذف آن، خدشه به حقیقت تاریخ وارد نمی‌آوَرَد... ضروری نیست.** (قاضی ۶۲۲)

◘ **به کسی ~ رساندن** لطمه زدن به او؛ صدمه زدن به او: **مطمئن باش هیچ‌کس نمی‌تواند به تو خدشه‌ای برساند.** ○ **قیصر روم هم نمی‌تواند سر مویی به تو خدشه برساند.** (← جمال‌زاده[11] ۱۰۷)

خدشه‌بردار x.-bar-dār [عر.فا.فا.] (صفـ.) ۱. دارای عیب یا نقص؛ معیوب یا ناقص: **حساب‌ها... برطبق تمام قواعد و اصول... سر سوزنی خدشه‌بردار نیست.** (جمال‌زاده[11] ۵۵) ۲. مشکوک و قابل تردید: **سخن او شک‌برانگیز و خدشه‌بردار است.**

خدشه‌دار xadše-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای عیب یا نقص.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) معیوب یا ناقص شدن؛ لطمه دیدن: **با این کار، اصالت خانوادگی او خدشه‌دار شد.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) لطمه زدن به چیزی و آن را معیوب یا ناقص کردن: **گیسو نشانهٔ ناموس بود و با همین بریدن [آن]... گویی درحکم آن قرار می‌گرفته که ناموسش را خدشه‌دار کرده‌اند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸)

خدشه‌ناپذیر xadše-nā-pazir [عر.فا.فا] (صفـ.) آنچه لطمه و آسیب نمی‌پذیرد؛ بی‌عیب؛ استوار؛ مسلّم و قطعی: **او... یک فیلسوف... بود و طبیعتاً ایجاب می‌کرد... اصولی را قطعی و خدشه‌ناپذیر تلقی کند.** (مطهری[1] ۱۲۷)

خدعت xod'at [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خدعه ↓ : **از غروری که در سر داشت، به خدعت و حیلت روباهسیرتان زود در دامِ غدر افتاد.** (آقسرایی ۱۹۱)

خدعه xod'e [عر.: خدعَة] (اِمصـ.) فریب‌کاری؛

حیله‌ورزی: **طریق ظلم و خدعه و نیرنگ پیش گیرند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۸۳) ○ **ای خلیل این‌جا شرار و دود نیست/ جزکه سِحر و خدعهٔ نمرود نیست.** (مولوی[۱] ۲۹/۳)

خدم xadam [عر.، جِ. خادِم] (اِ.) خادمان؛ خدمت‌کاران: **اسباب معیشت دنیا به‌منزلهٔ وجه کفافی است که سلطان دروجه خدم مقرر دارد.** (قائم‌مقام ۲۹۴) ○ **امروز از ایشان آثار نیست و از خدم‌وحشم ایشان دیّار نه.** (نظامی‌عروضی ۴۵)

خدمات xadamāt [عر.، جِ. خدمة] (اِ.) **۱.** خدمت‌ها. ← خدمت (مِ. ۱): **شرح کشافی دربارهٔ زحمات و خدمات کدخدا بیان کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۹) ○ **به خدمات عمدهٔ سرکار پادشاهی قیام دارد.** (لودی ۲۱۴) **۲.** فعالیتی معمولاً غیرتولیدی، که هدف آن، خدمت به دیگران یا تسهیل کار دیگران است، مانند حمل‌ونقل، ارتباطات، آموزش، و جز آنها: **خدمات پس‌از فروش.** ○ **پولی که صرف خدمات می‌شود، دربرخی کشورها بیش‌از پولی است که صرف تولید می‌شود.**

☜ ▫ ~ِ **فنی** عملیات تعمیر، تنظیم، یا سرویس لوازم خانگی، تأسیسات ساختمانی، و مانند آنها.

خدمات‌رسانی x.-re(a)s-ān-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) ایجاد تسهیلات و امکانات لازم برای بهتر انجام گرفتن کاری: **تعاونی درزمینهٔ خدمات‌رسانی به صیادان تحت‌پوشش فعالیت می‌کند.**

خدماتی xadamāt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خدمات) مربوط به خدمات (مِ. ۲): **دولت درزمینهٔ فعالیت‌های خدماتی، اقدامات مهمی انجام داده‌است.**

خدمت xedmat [عر.: خدمة] (اِمصـ.) **۱.** انجام دادن کاری به‌سود دیگران و به‌قصد کمک یا ازروی احترام یا دل‌سوزی: **مایهٔ افتخار... من خواهد بود که بتوانم خدمتی انجام بدهم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۲) ○ **بر آن حمل کردند یاران و پیر/که پروای خدمت ندارد فقیر.** (سعدی[۱] ۱۱۵) **۲.** (نظامی) سربازی: **پس‌از اتمام دوران خدمتش می‌خواهد به تحصیلاتش ادامه بدهد.** **۳.** (اِ.) شغل، به‌ویژه شغل اداری و دولتی: **مدت‌هاست که من از خدمت استعفا کرده‌ام.** ○ **به‌موجب مادهٔ شش کنترات‌نامه از این تاریخ به خدمت شما خاتمه داده می‌شود.** (مسعود ۱۴۹) ○ **هرکه از خدمت‌کاران خدمتی شایسته به‌واجب بکردی، درحال او را نواخت و انعام فرمودندی برقدر خدمت او.** (خیام[۲] ۲۵) **۴.** (احترام‌آمیز) حضور؛ پیشگاه؛ نزد: **آن روز هم بنا بود ناهار را در سفارت، خدمتِ ایشان بخورم.** (مینوی[۲] ۵۱۲) ○ **در آن تاریخ من بنده در خدمتِ خداوند ملک‌الجبال بودم.** (نظامی‌عروضی ۸۳) **۵.** (اِمصـ.) (قد.) احترام؛ بزرگ‌داشت: **چشم دارد که آن درویش... در سلام ابتدا کند و در جمله خدمت زیادتی چشم دارد.** (غزالی ۱۹۸/۱) ○ **چو بشنید رستم فروبرد سر/ به خدمت فرودآمد از تخت زر.** (فردوسی[۳] ۲۶۳) **۶.** (اِ.) (قد.) (احترام‌آمیز) عنوانی احترام‌آمیز که معمولاً برای بزرگان به‌کار می‌بَرَند؛ جناب؛ حضرت: **خدمتِ شیخ صدرالدین قونیوی نیز در آن جماعت بود.** (جامی[۸] ۴۶۳) **۷.** (قد.) (مجاز) عرض ارادت و اخلاص؛ سلام؛ درود: **ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی/ خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را.** (حافظ[۱] ۸) ○ **خدمت من به خواجه... برساند و به دعای عاشقانش وصیت کند.** (سنایی[۳] ۹۸) **۸.** (قد.) (مجاز) مال یا پولی که به‌عنوان تحفه یا منظورهای دیگر به کسی می‌دادند یا برایش می‌فرستادند؛ هدیه یا رشوه: **کمینه خدمت هریک ز تنگه صد بدره/کهینه هدیهٔ هریک ز جامه صد خروار.** (مسعودسعد[۱] ۲۰۳) **۹.** (قد.) (مجاز) نامه‌ای که به مقامی بزرگ می‌نویسند؛ عریضه: **منتظر جواب این خدمتند که به‌زودی بازرسد که درباب امیرابواحمد و دیگر ابواب چه باید کرد.** (بیهقی[۱] ۳) ○ **۱۰.** (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) همراهی: **ما را شیخ فرستاده‌است، تا در خدمت تو به ارغان رَویم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۶۴)

☜ • ~ **بودن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) ▫ در خدمت کسی بودن (مِ. ۲) ←: **امروز ناهار خدمت باشیم.** (محمود[۲] ۱۰۸)

• ~ **رسیدن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) به‌حضور کسی رسیدن؛ نزدکسی رفتن: **اگر وقت دارید،**

حاجی‌آقا می‌خواهند چند دقیقه خدمت برسند. (جمال‌زاده[۲] ۱۱۵)

◘ **~ زیرپرچم** (نظامی) خدمت (مِ. ۲) ←: **جوانان ما باید خدمت زیرپرچمِ خود را بگذرانند تااین‌که مردانی قوی بشوند.**

● **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. خدمت (مِ. ۱) ←: **می‌دانستم که او چه‌قدر به عالم بشریت خدمت کرده‌است.** (علوی[۲] ۱۰۱) ○ **خدمتی بدان تمامی کرده.** (بیهقی[۱] ۳۹) ۲. کار کردن؛ انجام‌وظیفه کردن: **سومین معلم... درنزد حاکم سابق خدمت می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۹) ۳. به گذراندن دورهٔ سربازی مشغول بودن: **در هنگ اهواز خدمت می‌کند.** ۴. پرستاری و مراقبت کردن از کسی و نیازهای شخصی او را برآوردن: **ما را به حمام مخصوص خود که بسیار پاک بود، برده، دلاک مخصوص او خدمت می‌کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۱) ○ **به منادمتِ او رغبت نمایند و به‌انواع خدمت کنند.** (سعدی[۲] ۱۲۱) ۵. (قد.) تعظیم کردن؛ کرنش کردن: **ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد.** (نظامی‌عروضی ۵۶) ۶. (مصـ.مـ.) (قد.) دادن؛ پرداخت کردن؛ تقدیم کردن: **خطی بداده‌اند به طوع و رغبت که به خزانهٔ معمور سیصدهزار دینار خدمت کنند.** (بیهقی[۱] ۲۱۰)

◘ **[به]~ کسی رسیدن** ۱. (احترام‌آمیز) به‌حضور او رسیدن؛ نزد او رفتن: **به‌خدمت عمو رسیده، اذنِ جنگ می‌طلبد.** (شهری[۲] ۳۹۴/۲) ○ **در منزل آقای... خدمت جماعتی از ادبا رسیدم.** (علوی[۲] ۱۰۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) او را مجازات کردن؛ او را ادب کردن: **حالا به‌خدمتت می‌رسم، فکر کرده‌ای خیلی زرنگی؟!** ○ **اگر من جای تو بودم، خوب خدمتش می‌رسیدم. اینها مردم را خر می‌کنند و سوارشان می‌شوند.** (میرصادقی[۶] ۷۲)

● **~ گفتن** (مصـ.ل.) (قد.) سلام و درود گفتن و عرض‌ارادت کردن: **دستم چو به دست‌بوس وصلت نرسد/ می‌گویم خدمت و زمین می‌بوسم.** (نجم‌رازی[۱] ۶۰)

◘ **~ نظام** (نظامی) خدمت (مِ. ۲) ←: **تمام افراد، محتاج یک دوره خدمت نظام هستند.** (مسعود ۸۹)

◘ **~ وظیفه** (نظامی) خدمت (مِ. ۲) ←: **خدمت وظیفه به‌سراغم آمد.** (شهری[۲] ۴۹۴/۲)

◘ **به ~ کسی (جایی) درآمدن** به‌استخدام او (آن‌جا) درآمدن؛ برای او (آن‌جا) کار کردن: **گروهی از فارغ‌التحصیلان دانشگاه به‌خدمت ارتش درآمدند.**

◘ **به ~ کسی رسیدن** ◘ خدمت کسی رسیدن ←.

◘ **در ~ کسی بودن** (احترام‌آمیز) ۱. آمادهٔ انجام کاری برای او بودن: **من درخدمت شما هستم. چه امری دارید؟** ۲. (گفتگو) هنگام دعوت یا تعارف می‌گویند: **امروز ناهار درخدمتتان باشیم.**

خدمتانه x.-āne [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) آنچه به‌صورت هدیه و پیش‌کش به‌ویژه به مأموران دولتی و سلطان می‌دادند: **از این وجوه، مالیات دیوان و خدمتانهٔ مأمورین داده می‌شود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۵) ○ **خرواری سی شاهی خدمتانه بگیرم.** (غفاری ۲۰۰)

خدمت‌کار xedmat-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که دربرابر دریافت مزد در خانهٔ کسی کار می‌کند؛ مستخدم؛ پیش‌خدمت: **آیا خدمت‌کار می‌داند که این سنگ را کجا می‌گذاشته‌است؟** (جمال‌زاده[۱] ۳۶۳) ○ **خدمت‌کار چندان دار که نگریزد، و آن را که داری، به‌سزا نیکو دار.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۹) ۲. (قد.) (مجاز) مطیع و فرمان‌بردار: **اگر ملول شدی حاکمی و فرمانده/ وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمت‌کار.** (سعدی[۳] ۷۲۳)

خدمت‌کاری x.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. کار کردن در خانهٔ کسی دربرابر دریافت مزد؛ نوکری یا کلفتی؛ پیش‌خدمتی: **برای کلفتی و خدمت‌کاری، تازه وارد شهر بزرگی شده[بودند.]** (جمال‌زاده[۶] ۳۹) ۲. (قد.) (مجاز) اطاعت و فرمان‌برداری: **من بنده در مراسم خدمت‌کاری و لوازم حق‌گزاری، تقصیر و غفلت جایز نداشته‌ام.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۸۰)

خدمت‌گار xedmat-gār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) خدمت‌کار ←.

خدمت‌گذار xedmat-gozār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) 🔔 خدمت‌گزار ←.

خدمت‌گذاری x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) 🔔 خدمت‌گزاری ←.

خدمت‌گر xedmat-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. خدمت‌کار (مِ. ۱) ←: **خادمان دختر و خدمت‌گران/ جمله گشتند ای‌عجب واقف بر آن.** (عطار[۲] ۷۰) ۲. (مجاز) خدمت‌کار (مِ. ۲) ←: **هرکه پیش خلق خدمت‌گر بُوَد/ کار من صد بار از او بهتر بُوَد.** (عطار[۶] ۵۱)

خدمت‌گری x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) خدمت‌کاری ←: **کنیزان چابک غلامان چست/ به‌هنگام خدمت‌گری تن‌درست.** (نظامی[۷] ۱۳۸)

خدمت‌گزار xedmat-gozār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. خدمت‌کار، به‌ویژه آن‌که در ادارات دولتی و شرکت‌ها به کارهای خدماتی، مانند نظافت و پذیرایی می‌پردازد: **یکی از خدمت‌گزاران... در را باز کرد.** (مصدق ۲۶۵) ۲. آن‌که به دیگران خدمت و یاری می‌کند؛ خدمت‌کننده: **دولت‌ها خودشان را خدمت‌گزار مردم می‌دانند.** ○ **اجداد او باکمال دولت‌خواهی به سه پشت ما خدمت‌گزار بوده‌اند.** (غفاری ۱۷۲)

خدمت‌گزاری x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. خدمت‌گزار بودن؛ عمل و شغل خدمت‌گزار. ← خدمت‌گزار (مِ. ۱): **به خدمت‌گزاری در مدارس تهران مشغول بود.** ۲. خدمت و یاری به دیگران به‌ویژه همراه‌با اطاعت و اخلاص: **به او قول داده‌ام که در خدمت‌گزاری فروگذار نباشم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۴) ○ **به‌تمنای تربیت‌پذیری و ارادهٔ خدمت‌گزاری، در سلک هوادارانش منظم [گشت.]** (لودی ۱۰۵)

خدمتی xedmat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خدمت، اِ.) (قد.) (مجاز) هدیه؛ تحفه؛ پیش‌کش: **طمع به خدمتی و رشوت ایشان ندارد.** (نجم‌رازی[۱] ۴۷۵)

خدمه xadame [عر.: خدمَة، جِ. خادِم] (اِ.) ۱. خادمان؛ خدمت‌کاران: **چندین خدمهٔ جوان... با نظم‌وترتیب ایستاده‌بودند.** (طالبوف[۲] ۸۵) ۲. خدمت‌گزاران مساجد و اماکن و هیئت‌های مذهبی: **یکی از خدمهٔ امام‌حسین(ع) دعوت رسمی از شخص موردنظر به‌عمل آورده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۷) ۳. مجموعهٔ کسانی‌که در یک وسیلهٔ نقلیه و مانند آن کار می‌کنند: **خدمهٔ تانک، خدمهٔ کشتی، خدمهٔ هواپیما.**

☜ ○ ~ٔ **پرواز** مجموعهٔ افرادی چون خلبان، کمک‌خلبان، مهمان‌داران، و مانند آنها که در هواپیما مشغول به کار هستند: **برای پروازهای بعد باید خدمهٔ پرواز را تغییر داد.**

خدنگ xadang (اِ.) ۱. (گیاهی) درختی بسیار سخت، محکم، و صاف که از چوب آن، نیزه، تیر، زین اسب، و مانند آنها می‌ساختند: **مگر دشمن است این‌که آمد به جنگ/ ز دورش بدوزم به تیر خدنگ/ ....** (سعدی[۱] ۵۳) ○ **بر اسپان نهادند زین خدنگ/ ....** (فردوسی[۳] ۹۶۴) ۲. تیری که از چوب این درخت می‌سازند: **ننه‌باران... پنجاه سال بیش‌تر دارد. مثل خدنگ، راست و کشیده است.** (محمود[۲] ۱۰۵) ○ **خدنگی برآورد پیکان چو آب/ نهاده بر او چار پَرّ عقاب.** (فردوسی[۳] ۸۱۹) ۳. (صـ.) (مجاز) راست و محکم: **[شاه‌پرهای بال‌هایش] خدنگ و صاف و یک‌دستند.** (دیانی ۷۰)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) راست و صاف شدن: **قوزی‌ای سحری به حمام می‌رود... چون به خانه برمی‌گردد... می‌بینند قوزش رفته، راست و خدنگ شده‌است.** (شهری[۲] ۵۲۳/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) راست و صاف کردن: **آهسته ثلث سوم تنه‌اش را خدنگ کرد.** (گلستان: شکوفایی ۴۳۳)

خدو xadu (اُ.) (قد.) آب‌دهان؛ بزاق: **اگر بیمار را کاهش و سرفه بود، خدوی او به رگوی بگیر و خشک کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۲)

☜ • ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (قد.) ← تُف • تُف

کردن (مِ. ۲): **او خدو انداخت بر روی علی/ ....** (مولوی[۱] ۲۲۹/۱)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ← تُف • تُف کردن (مِ. ۲): **آن خدو زد بر رخی که روی ماه/ سجده آرَد پیش او در سجده‌گاه.** (مولوی[۱] ۲۲۹/۱)

خدود xodud [عر.، جِ. خَدّ] (اِ.) (قد.) گونه‌ها؛ رخسارها: **خاک راهی که بر او می‌گذری، ساکن باش/ که عیون است و جفون است و خدود است و قدود.** (سعدی[۴] ۷۸۶)

خدور xodur [عر.، جِ. خِدر] (اِ.) (قد.) پرده‌ها؛ پوشش‌ها: **همگان را به ناز پرورده/ دایهٔ رنج در ستور خدور.** (مسعودسعد[۱] ۳۸۹)

خدوک xa(o)duk (اِ.) (قد.) ۱. حسد یا خشم: **از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب/ هم‌چو جحی کز خدوک چرخهٔ مادر شکست.** (انوری[۱] ۹۲) ۲. اندوه؛ غصه: **دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من/ هرلحظه ممتلی‌ترم از غصه و خدوک.** (ظهیرفاریابی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (صـ.) آشفته؛ پریشان.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) آشفته و پریشان شدن: **نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود/ زآن‌که خدوک می‌شود خوان مرا از این مگس.** (مولوی[۲] ۷۷/۳)

خدوم xadum [عر.] (صـ.) بسیار خدمت‌کننده؛ خدمت‌گزار: **طبیب خدوم و پرتلاش.**

خدیش xadiš (اِ.) (قد.) زن خانه‌دار؛ کدبانو: **نکو گفت مزدور با آن خدیش/ مکن بد به کس گر نخواهی به خویش.** (سوزنی: صحاح ۱۵۰)

خدیعت xadi'at [عر.: خدیعة] (اِ.) (قد.) مکر؛ نیرنگ؛ فریب؛ حیله: **مکر و خدیعت، بیدار و وفا و حریت در خواب [است.]** (نصراللهمنشی ۵۶)

خدین xadin [عر.] (اِ.) (قد.) یار؛ دوست: **مرید تنها رَوَد بی‌قرین و بی‌خدین.** (میبدی[۱] ۴۹۲/۱۰)

خدیو xadiv (اِ.) (قد.) ۱. رئیس؛ امیر؛ فرمان‌روا: **این خان‌ها و ارباب‌ها... هریک خود را خدیو محلهٔ خود می‌دانست.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۷) ○ **سیامک به‌دست چنان زشت دیو/ تبه گشت و ماند انجمن بی‌خدیو.** (فردوسی[۳] ۲۰) ۲. پادشاه؛ سلطان: **اکنون زیور تاج و گاه به جلوهٔ فر و جاه خدیوی است که شاه همه عالم است.** (قائم‌مقام ۲۷۸) ○ **باز بنگر کز سلیمان خدیو/ مُلک وی بر باد چون بگرفت دیو.** (عطار[۲] ۴۰) ۳. عنوان پادشاهان مصر در دورهٔ عثمانی‌ها و قبل‌از جمهوری. ۴. خدا: **به‌کار آور آن دانشی که‌ت خدیو/ بدادست و منگر به فرمان دیو.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۷)

خدیوانه x.-āne (صـ.) (قد.) شاهانه: **برحسب اشارهٔ خدیوانه، که حکم تقدیر را دارد، شاه‌زاده... معزول شد.** (افضل‌الملک ۱۴۵)

خذلان xezlān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. خواری؛ پستی؛ مذلت: **کار او درکمال نصاب اعلی نشیند و نصیب ما خذلان و حرمان باشد.** (وراوینی ۲۴۵ـ۲۴۶) ۲. پست و خوار نگه داشتن؛ یاری نرساندن: **ستم و خذلان... نسبت‌به ابنیه و آثار معمولی روا داشته[اند.]** (اقبال[۱] ۳/۹/۲) ○ **نکبت و خذلان الاهی دامن‌گیر او شده عصیان و تمرد را شعار خود ساخت.** (مرعشی: گنجینه ۵۸/۶)

خر[۱] xar (اِ.) ۱. (جانوری) پستان‌دار چهارپای فردسُم با گوش‌های دراز و یال و دُم کوتاه که معمولاً برای بارکشی از آن استفاده می‌کنند؛ الاغ؛ درازگوش: **چون خر بازمانده‌ای که منتظر هش باشد، موقع را مغتنم شمرد.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۴) ○ **آمدن او بر من چنان محقق گشت که گویی می‌بینم که او بار از خر فرومی‌گیرد.** (نظامی‌عروضی ۹۶) ۲. (صـ.) (توهین‌آمیز) (مجاز) احمق؛ نادان؛ زودباور: **برای این‌که پول‌هایش را بلند کنی، چک‌وچونه‌اش را بستی... به‌خیالت من خرم!** (هدایت[۴] ۹۶) ○ **دین‌به‌دنیافروشان، خرند.** (سعدی[۲] ۱۸۱) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که بدون چون‌وچرا اطاعت می‌کند؛ مطیع: **بعدازاین خر خودمان است، باید از گُرده‌اش کار کشید.** (حجازی ۴۶۱) ۴. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بزرگ و درشت»: **خرسنگ، خرکمان، خرمگس، خرمهره.** ۵. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) جزء پیشین

بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بسیار و فراوان»: **خربول، خرخوان، خرزور.** ۶. (اِ.) (قد.) (مجاز) تن؛ جسم: **همی‌میردت عیسی از لاغری/ تو دربند آنی که خر پروری.** (سعدی[۴] ۲۷۶) ۷. (قد.) خرک (مِ. ۳) ← : **گاو عنبرفکن برهنه‌تن است/ خر بربط بریشمین‌افسار.** (خاقانی ۱۹۷)

☜ ◘ ~ **[را] بیاور و باقالی (معرکه، رسوایی) بار کن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که دردسر و گرفتاری پیش آمده‌باشد: **تا تکان بخورید، وصله‌هایی بِهتان می‌چسبانند و آن‌وقت خر را بیاور و باقالی بار کن.** (← میرصادقی[۶] ۱۸۱) ○ **به خانه‌ام می‌ریزند که: بیا و خون‌بهای این سر را بده. آن‌گاه خر بیاور و معرکه بار کن.** (میرزاحبیب ۴۳۵)

◘ ~ **تب می‌کند** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار گرم است (آن‌طورکه جانوران هم تحمل گرما را ندارند): **توی این هوا که خر تب می‌کند، تو پالتو پوشیده‌ای؟!**

◘ ~**ت به‌چند [است]؟** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) درمورد کسی به‌کار می‌رود که مورد بی‌توجهی قرار گرفته و کسی از وضعیت و حال او سؤال نمی‌کند: **یکی نمی‌آمد بگوید: حاجی! خرت به‌چند؟** (مخمل‌باف ۱۰۳) ○ **هیچ‌کس به او نگفته‌است: خرت به‌چند است.** (← شاملو ۳۴)

◘ ~ِ **خود را از پل گذراندن** (گفتگو) (مجاز) منافع خود را درنظر گرفتن و به اهداف خود رسیدن و به منافع دیگران بی‌توجه بودن: **تو فقط بلدی خر خودت را از پل بگذرانی.** ○ **حالاکه خرت را از پل گذراندی، دیگر ما را نمی‌شناسی!**

◘ ~ِ **خود را راندن (سوار شدن)** (گفتگو) (مجاز) به‌فکر خود بودن و به کار خود ادامه دادن: **می‌خواهند کار را از دست آنها گرفته، دست یک‌مشت بی‌اطلاع... بدهند و خر خودشان را سوار بشوند.** (شهری[۲] ۳۶۳/۱) ○ **ما لقمه‌نانی گیر آورده، می‌خوریم و خر خود را رانده، شُکر خدا را به‌جا می‌آوریم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۶۹-۷۰)

◘ ~ِ **خوش‌راه** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آدم زودباور: **خر خوش‌راه گیر آورده‌ای؟ کم دروغ بباف!** (علی‌زاده ۹۷/۲)

◘ ~ **دادن خرما (خیار) گرفتن (ستدن)** (قد.) (مجاز) دادوستد غیرعادلانه و به‌ظاهر سودمند کردن؛ چیز باارزش را با چیز بی‌ارزش مبادله کردن: **بسی خفتی‌کنون سر برکن از خواب/ خری خیره مده بستان خیاری.** (سنایی: لغت‌نامه[۱])

◘ ~ **داغ کردن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که اتفاق موردنظر رخ نداده‌باشد: **مقصودی نداشتم، فقط می‌خواستم بدانم چه خبر است. گفت: خر داغ می‌کنند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۷)

◘ ~ **درچمن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ویژگی آواز یا صدای بلند و ناهنجار: **زود باشید دور من سینه بزنید تا برایتان آواز خردرچمن بخوانم.** (هدایت[۶] ۱۲۷)

◘ ~ **در خلاب راندن (افکندن)** (قد.) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بدون فکر و اندیشه به کاری دشوار دست زدن و گرفتار شدن، یا ضرروزیان دیدن: **انوری! آخر نمی‌دانی چه می‌گویی خموش/ گاو پای اندرمیان دارد مران خر در خلاب.** (انوری[۱] ۲۶) ○ **گر نه‌ای از ما چو عیسی چون نپرّی بر هوا/ ور ز مایی هم‌چو ما چون خر نرانی در خلاب؟** (سنایی[۲] ۷۲۷)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) درس خواندن بیش‌ازحد به‌ویژه برای امتحان: **همهٔ بچه‌ها این هفته مشغول خر زدن هستند.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) احمق و نادان شدن: **یکیشان گفت: مگر خر شدید می‌خواهید پول‌هایتان را این‌جا به‌کار بیندازید؟!** (← میرصادقی[۱] ۱۲۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) با تملق‌گویی یا چرب‌زبانی، کسی را فریفتن: **با آن زبان چرب‌ونرمش توانست همهٔ آن جماعت را خر کند.**

◘ ~ِ **کریم را نعل کردن** (گفتگو) (مجاز) رشوه و شیرینی دادن: **همه می‌دانیم که... چرا... به‌جای او به**

حکومت منصوب می‌گردد. باید خر کریم را نعل و دهان‌های بسیاری را شیرین کرد. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۵)

▫ **~ کسی از پل گذشتن** (گفتگو) (مجاز) به مقصود رسیدن او؛ برآورده شدن خواستهٔ او: **اربابان من نیز پس‌از آنکه خرشان از پل می‌گذشت... لباسی را که... به من داده‌بودند، پس می‌گرفتند.** (قاضی ۸۲۵)

▫ **~ کسی از کُرّگی (بیخ) دُم نداشتن** (گفتگو) (مجاز) به‌خاطر پرهیز از عواقب ناخوش‌آیند، از حق و ادعای خود چشم پوشیدن: **ما هیچ شکایتی نداریم، نخواستیم. خرِ ما از کُرّگی دُم نداشت.** ○ **اساساً خرِ ما از بیخ دُم نداشته‌است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۰)
ℹ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

▫ **~ کسی به گِل ماندن** (گفتگو) (مجاز) دچار مشکل شدنِ او: **حاکم بعد... هم خرش به گِل نمانده‌بود که مرتکبین را تنبیه کند.** (مستوفی ۴۳۶/۱)

▫ **~ کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) دارای نفوذ و اعتبار بودنِ او: **چون خرش می‌رفت، بیمارستانْ مرا به‌عنوان یک بیمار سفارشی قبول کرد.** (شاهانی ۱۶۵) ○ **خواستم بپرسم شما را از... آورده‌اند... پس خوب خرتان می‌رودا** (علی‌زاده ۳۹۲/۲)

▫ **~ کسی شدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) فریبِ او را خوردن و مطیع و فرمان‌بردارِ او شدن: **خدایی شد که خرشان نشدم و پشت‌پا به بخت دخترم نزدم.** (میرصادقی[۱۰] ۹۰)

▫ **~ کسی لنگیدن** (گفتگو) (مجاز) نقص یا عیب داشتنِ کار او: **بی‌نقص، خداست و هر آدمی خرش یک‌جوری می‌لنگد.** (جمال‌زاده[۲] ۷۹)

▫ **~ گیر آوردن (گرفتن) کسی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) او را نادان فرض کردن؛ او را احمق به‌حساب آوردن: **من را خر گیر آورده. هر کاری که می‌خواهد، انجام می‌دهد.**

▫ **از ~ شیطان پایین آمدن (پیاده شدن)** (گفتگو) (مجاز) از قصد یا عمل لجوجانهٔ خود دست کشیدن؛ لج‌بازی و سرسختی را کنار گذاشتن: **تو را به خدا از خر شیطان بیا پایین و دردسرم را از این زیادتر نکن.** (← شهری[۱] ۱۳۱)

▫ **از ~ مرده نعل کندن** (گفتگو) (مجاز) بسیار طمع‌کار بودن: **از خر مرده نعل می‌کَنَد.**

▫ **با ~ نشاندن** (قد.) (مجاز) به مرتبهٔ پستی تنزل دادن: **یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان / کاین‌همه ناز از غلام تُرک و استر می‌کنند.** (حافظ[۱] ۱۳۵)

▫ **بر ~ مراد (یا...) سوار شدن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) به هدف و آرزوی خود رسیدن: **یک‌مشت بندگان خدا را از بی‌تربیتی و جهالت... گرفتار کرده و خود بر خر مراد سوار شده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰)

▫ **بر ~ نشاندن** (قد.) (مجاز) تنبیه کردن؛ رسوا کردن: **رفت صوفی سوی آن سیلی‌زنش / دست زد چون مدعی در دامنش ـ اندرآوردش برِ قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان.** (مولوی[۱] ۳۵۹/۳)

▫ **به ~ کشیدن** (گفتگو) ⚠ واداشتن به آمیزش جنسی با خر: **باید اینها را کشت و زن‌هایشان را به خر کشید.** (← شهری[۱] ۲۷)

خر[۲] .x (بمِ. خریدن) ۱. ← خریدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «خریداری‌کننده»: **سلف‌خر، مال‌خر.**

خر xar[r] [= خَل = خلاب] (اِ.) (قد.) گل‌ولای ته جوی آب یا حوض؛ لجن: **دلش نگیرد زین کوه و دشت و بیشه و رود / سرش نپیچد زین آب‌گیر لورهٔ خر.** (عنصری: صحاح ۱۰۳)

خر xer [= خرخره] (اِ.) (گفتگو) گلو.

☜ ▫ **~ کسی راگرفتن (چسبیدن)** (گفتگو) ۱. با دست، گلو یا یقهٔ لباس او را گرفتن: **وسط دعوا خِرش را گرفت و سیلی محکمی به صورتش زد.** ۲. (مجاز) مورد سؤال قرار دادن او؛ او را مؤاخذه کردن: **تو لیوان را شکستی، حالا مادر خِر مرا می‌گیرد.** نیز ← خرخره.

خر xer[r] (اِصو.)

☜ ▫ **~ و ~** (گفتگو) ۱. صدای کشیده شدن جسم سنگین و ناصاف روی زمین محکم و ناهموار: **از صدای خِروخِر کارد زنگ‌زده همه ناراحت بودند.** ۲. همراه‌با این صدا: **کیسه‌های برنج را**

خِروخِر می‌کشید و دنبال خودش می‌برد.

خر [xor[r (اِصو.)

☜ ▫ **~ویف** صدایی که در گلوی شخص خوابیده هنگام دم‌وبازدم ایجاد می‌شود: **خرویف... جای سازوآواز را گرفت و یاران... به‌خواب رفتند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۴)

▫ **~ویف کردن** ← خُرخُر • خُرخُر کردن: **شاه‌زاده خرویف می‌کرد.** (پارسی‌پور ۱۵۴)

▫ **~و~** خُرخُر ←: **جز همان خُروخُر... صدای دیگری بیرون نیامد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۱)

خر xorr (بمِ. خُرّیدن) (قد.) ← خُرّیدن.

خراب xarāb [عر.] (صـ.) **۱.** شکسته و فروریخته؛ ویران: **به گردشِ مساجد و بازار و آبادی شهر رفتم. شهر، خراب به‌نظر آمد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۴) ○ **آن غریبی خانه می‌جست از شتاب/ دوستی بردش سوی خانهٔ خراب.** (مولوی[۱] ۲۸۷/۱) **۲.** ویژگی وسیله‌ای که به‌دلیل نارسایی یا ازبین رفتن یکی از اجزای آن قادر به انجام کار موردنظر نیست؛ ازکارافتاده: **دوچرخهٔ خراب، ساعت خراب، موتور خراب.** **۳.** آنچه کیفیت اصلیِ خود را ازدست داده‌باشد؛ گندیده: **این میوه‌ها خراب است، باید آنها را دور ریخت.** **۴.** (مجاز) آنچه ساختار عادی یا حالت طبیعی آن ازمیان رفته‌باشد؛ بد؛ نامطلوب؛ تباه: **کار از بنیان خراب است.** (شهری[۲] ۴۲۳/۱) ○ **فرهنگ ما خراب است.** (اقبال[۱] ۱/۱/۳) **۵.** (گفتگو) (مجاز) بدحال؛ بیمار: **روی کوه سرما می‌خوریدا سینهٔ خرابی دارید.** (علی‌زاده ۳۰۵/۲) **۶.** (گفتگو) (مجاز) غیروافی به مقصود؛ ضعیف: **امتحان حساب داریم... حساب من خراب است.** (ترقی ۴۷) **۷.** (مجاز) بی‌رونق؛ ازرونق‌افتاده: **بازار خراب.** ○ **دنیا آبادان کردی و آخرت را خراب.** (غزالی ۳۸۶/۱) **۸.** (گفتگو) (مجاز) بدکار؛ روسپی: **لب‌ها را همچین غنچه کرده‌بود عینهو خراب‌ها.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۸۰) ○ **خودش را یک ریختی درست کرده‌بود، عینهو زن‌های خراب.** (← میرصادقی[۲] ۹۹) **۹.** (مجاز) آن‌که شراب بسیار نوشیده‌است؛ سیاه‌مست: **مست و خراب بود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۴۰) ○ **چون من خراب و مست را در خانهٔ خود ره دهی/ پس تو ندانی این‌قدَر کاین بشکنم، آن بشکنم؟!** (مولوی[۲] ۱۷۰/۳) **۱۰.** (مجاز) بدنام؛ رسوا: **صلاح کار کجا و من خراب کجا/ ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا.** (حافظ[۱] ۳) **۱۱.** (مجاز) عاشق؛ شیفته؛ شیدا: **خواهم که شَوَم «خراب» چشمت/ تاکی باشم خراب کونین؟** (مغربی[۲] ۱۴۳) **۱۲.** (قد.) (مجاز) آشفته؛ پریشان: **حافظ نه غلامی‌ست که از خواجه گریزد/ لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت.** (حافظ[۲] ۴۸) **۱۳.** (قد.) مخمور (چشم). **۱۴.** (قد.) کشت‌نشده؛ بایر: **هرچه جزاز شهر بیابان شمر/ بی‌بر و نی آب و خراب و یباب.** (ناصرخسرو[۸] ۹۵) **۱۵.** (اِ.) (قد.) جای ویران؛ مخروبه: **زآن بهشتم بدین خراب افکند/ گم شد از من چو روز گشت بلند.** (نظامی[۴] ۲۳۹) ○ **.../ هم‌چون غراب جای گرفتم در این خراب.** (مسعودسعد[۱] ۶۲) **۱۶.** (اِمصـ.) (قد.) ویرانی: **ز مِهر و کین تو چرخ و زمان دو گوهر ساخت/ که هردو مایهٔ عمران شدند و اصلِ خراب.** (مسعودسعد[۱] ۶۵)

☜ • **~ ساختن** (مصـ.مـ.) • خراب کردن ←.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** شکسته و درهم‌ریخته شدن؛ ویران شدن: **دلم می‌خواست پشت‌بام خراب شود و مرا با خودش پایین ببَرَد.** (آل‌احمد[۴] ۸۸) ○ **آن مصرِ مملکت که تو دیدی خراب شد/ وآن نیلِ مکرمت که شنیدی سراب شد.** (خاقانی ۱۵۵) **۲.** ازکار افتادن: **تلویزیون خراب شده، باید ببَرَمش تعمیرگاه.** **۳.** گندیدن: **میوه‌ها خراب می‌شود، بهتر است آنها را داخل یخچال بگذارید.** **۴.** بد یا نامطلوب شدن: **باد باعث شد موهایم خراب شود.** ○ **صدای جوانک بلند شد که: هوا دارد سخت خراب می‌شود.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲۱) **۵.** (مجاز) ناخوش یا بیمار شدن: **قلبم به‌شدت می‌گرفت... قلبم خراب شد.** (هدایت[۴] ۳۳) **۶.** (گفتگو) (مجاز) ضعیف شدن: **از وقتی‌که درس حسابش خراب شد، فوتبال را کنار گذاشت.** **۷.** (گفتگو) (مجاز) به راه ناصواب کشیده شدن: **از زمانی که با آنها معاشرت می‌کند، خراب شده.** **۸.** (گفتگو) (مجاز) به

خانهٔ کسی رفتن و معمولاً بدون میل صاحب‌خانه مهمان شدن و خود را بر او تحمیل کردن: **گفتم برود بچه‌ها را خبر کند، یک شب خراب بشوید خانهٔ ما.** (← میرصادقی[۸] ۳۲) ○ **معطل نشد و به چاک زد و به دوسه جای دیگر هم که می‌توانست آن‌جاها خراب شود، سری زد.** (مستوفی ۱۸۷/۳) **۹.** (مجاز) مست لایعقل شدن: **وقتی‌که خوب مست و خراب می‌شد، توی خیابان‌ها راه می‌افتاد و عربده می‌کشید.** ○ **بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم/ مگر رسیم به گنجی در این خراب‌آباد.** (حافظ[۱] ۷۰) ○ **۱۰.** (مجاز) بدنام شدن؛ رسوا شدن؛ بی‌آبرو شدن: **بعداز آن تهمتی که به او زدند، برای همیشه پیش فامیل شوهرش خراب شد.** ○ **شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم/ که به‌همت عزیزان برسم به نیک‌نامی.** (حافظ[۱] ۳۲۹) **۱۱.** نابود شدن؛ ازبین رفتن: **تمامی آنچه در ذهنم بود، با آمدن او یک‌باره خراب شد.** ○ **بهزاد گفت: من به توفیق خدای‌تعالی می‌توانستم که شهر دمشق را بگیرم، اما خیلی خلق در زیر دست‌وپا خراب می‌شدند.** (بیغمی ۸۱۵) **۱۲.** (مجاز) ناراحت شدن؛ غمگین شدن: **پس‌از آن استدعای مرخصی... دانستند اگر مرخصی نفرمایند، به‌کلی پریشان و خراب می‌شوم.** (غفاری ۷۵)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** شکستن و درهم ریختن؛ ویران کردن: **کوچه‌های تنگ را خراب می‌کردند.** (علوی[۱] ۵) **۲.** ازکار انداختن: **من ضبط تو را خراب کردم.** (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۸) **۳.** تباه و گندیده کردن: **گرما میوه‌ها را خراب کرده.** **۴.** (مجاز) بد و بی‌ارزش جلوه دادن؛ رسوا کردن: **تو با این کارهایت مرا پیش آنها خراب کردی.** ○ **چرا خدمتِ کسی کنیم که قدر مبارزیِ ما را نداند و ما را درمیان مجلس برزند و خراب کند؟** (بیغمی ۸۱۵) **۵** (گفتگو) (مجاز) چیزی را از کیفیت مطلوب انداختن: **این قرص‌هایی که خوردم، بدتر معده‌ام را خراب کرد.** ○ **باد موهایم را خراب کرد.** **۶.** (گفتگو) (مجاز) خود را با مدفوع یا ادرار کثیف کردن (به‌ویژه درمورد نوزادان): **تا خودش را خراب می‌کند، او را عوض می‌کنی؟** (مخمل‌باف ۲۵) **۷.** (مصـ.ل.) (گفتگو) دربارهٔ امری حرفی نابه‌جا زدن یا کاری نابه‌جا کردن. و به‌مجاز، آبروریزی کردن: **بیش‌تر از این حرف نزن، خراب کردی، آبروی خودت را بردی.** **۸.** (مصـ.مـ.) مست کردن: **وقتی کاملاً مست و خرابم کرد، از من امضا گرفت.** ○ **زآن پیش‌تر که عالم فانی شود خراب/ ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن.** (حافظ[۱] ۲۷۳) **۹.** (مجاز) نابود کردن؛ ازبین بردن: **این عکس... همهٔ امید و آرزویش را خراب کرد.** (هدایت[۵] ۱۰۵) ○ **آثار قدیمه و افتخار یک ملت... را دستی خراب می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۱) ○ **۱۰.** (ورزش) در کُشتی، برهم زدن تعادل حریف از حالت ایستاده و در خاک، و به‌خطر انداختن او. **۱۱.** (قد.) (مجاز) ناراحت کردن؛ غمگین کردن: **دلی خراب مکن بی‌گنه اگر خواهی/ که سال‌ها بُوَدت خاندان مُلک آباد.** (سعدی[۳] ۷۶۲)

▫ **~ کردنِ توپ** (ورزش) در ورزش‌های توپی دسته‌جمعی، ازدست دادن توپ.

▫ **~ِ کسی شدن** (مجاز) عاشق و شیفتهٔ او شدن: **وقتی دید که عاشق و خرابش شده‌ام، رهایم کرد.** ○ **خراب یک نظر از چشم نیم‌خواب توایم/ به حال ما نظری کن که ما خراب توایم.** (هلالی: دیوان ۱۳۱: فرهنگ‌نامه ۱۶۶/۱)

▫ **چیزی را ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) ازعهدهٔ آن برنیامدن؛ آن را درست انجام ندادن: **امتحانم را خراب کردم.** (مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۸)

خراب‌آباد x.-ā('ā)bād [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (مجاز) **۱.** دنیا؛ عالم خاکی: **هرچه معمار معرفت کوشید/ نشد آباد این خراب‌آباد.** (پروین‌اعتصامی ۲۶۲) ○ **بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم/ مگر رسیم به گنجی در این خراب‌آباد.** (حافظ[۱] ۷۰) **۲.** (صـ.) رونق‌یافته از خرابی؛ پُر از خرابی؛ ویران: **بیاکه بی تو دل من خراب‌آباد است/ جهان نمی‌شود آباد جز به سلطانی.** (عراقی: دیوان ۲۹۱: فرهنگ‌نامه ۷۶۵/۱)

خرابات xarāb-āt [عر.عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** جایی مانند می‌خانه و روسپی‌خانه که در آن، اعمال

خلاف‌شرع چون می‌خوارگی و فسق‌وفجور انجام می‌شود: **هرکه با بدان نشیند... به فعل ایشان متهم گردد، تا اگر به خراباتی رَوَد به نماز کردن، منسوب شود به خمر خوردن.** (سعدی[۲] ۱۸۵) ○ **این قوم... در خرابات می‌دانند که گناه می‌کنند و می توبه باید کرد.** (احمدجام ۲۸۲) **۲.** جاهایی که اثری از آبادی در آنها نباشد؛ ویرانه‌ها؛ خرابه‌ها: **همانا که خرابات عاشقان عمارت‌پذیر نیست و در عبارتِ بیان نمی‌گنجد.** (افلاکی ۵۶۱) **۳.** (**تصوف**) در ادبیات عرفانی، جایی خیالی، نمادِ حقیقت‌طلبی و راستی و ضدیت با ریاورزی، و به‌تعبیر صوفیان، مقام اتصال به ذات حق: **جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی / جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه؟** (مولوی[۲] ۱۱۹/۵)

□ ~ِ **مغان** (**تصوف**) خرابات (مِ. ۳) ↑ : **سرحلقهٔ رندان خرابات مغان را / دل در شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدم.** (مغربی[۲] ۱۲۴)

خرابات‌خانه x.-xāne [عر.عر.فا.] (اِ.) (قد.) خرابات (مِ. ۱) ←: **بر دروازهٔ خرابات‌خانه‌ها تصویر زنانِ فواحش آویخته است.** (شوشتری ۲۹۶)

خرابات‌گردی xarāb-āt-gard-i [عر.عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) گردش در خرابات. ← خرابات (مِ. ۱): **خرابات‌گردی‌ها، باده‌نوشی‌ها، و شاهدبازی‌ها نیز روح [شاعر] را آلوده‌بود.** (زرین‌کوب[۱] ۱۶۷)

خرابات‌نشین xarāb-āt-nešin [عر.عر.فا.] (صف.) (قد.) خراباتی (مِ. ۱) ↓: **گوینده حافظ را مردی بسیار می‌گسار و معشوق‌پرست و خرابات‌نشین معرفی نموده.** (اقبال[۱] ۱/۳/۵) ○ **یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست / وآنچه در مسجدم امروز کم است، آنجا بود.** (حافظ[۱] ۱۳۹)

خراباتی xarāb-āt-i [عر.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خرابات) (قد.) **۱.** آنکه به‌طور مداوم به خرابات رفت‌وآمد می‌کند؛ اهل خرابات. ← خرابات (مِ. ۱): **می‌خانه... محل عیش‌ونوش... خراباتیان... بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲) ○ **با این قوم منشینید که ایشان از همهٔ مفسدان و خراباتیان بترند.** (احمدجام[۱] ۵۲ مقدمه) **۲.** (**تصوف**) ویژگی آنکه به مقام فنای افعال و صفات بشری رسیده، از خویشتن رها، و به ذات حق متصل شده‌است: **خراباتی شدن از خود رهایی‌ست / خودی کفر است اگر خود پارسایی‌ست.** (شبستری: لاهیجی ۵۲۵)

خراب‌اندرون xarāb-a(ʼa)ndarun [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) بدجنس؛ بدذات: **نکوسیرتی بی‌تکلف برون / به از نیک‌نامی خراب‌اندرون.** (سعدی[۱] ۱۴۳)

خرابستان xarāb-estān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) خرابه؛ ویرانه: **بود غاری در آن خرابستان / خوش‌تر از چاه یخ به تابستان.** (نظامی[۴] ۳۵۰)

خراب‌شده xarāb-šod-e [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (نفرین) به‌عنوان نفرین و اظهار تنفر نسبت‌به مکانی گفته می‌شود: **ده سال است که من در این مدرسهٔ خراب‌شده پشت این میز... نشسته‌ام.** (علوی[۱] ۵۱) ○ **من هم بودم، دیگر تو این خراب‌شده پا نمی‌گذاشتم.** (آل‌احمد[۶] ۱۰۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خراب‌کار xarāb-kār [عر.فا.] (صـ.) **۱.** ویژگی آنکه نظم چیزی را به‌هم بریزد و آن را خراب کند: **او ذاتاً آدم خراب‌کاری است. به هرچیزی که دست می‌زند، خراب می‌شود.** **۲.** (سیاسی) ویژگی آنکه به‌دلیل مخالفت با نظام موجود، سعی می‌کند به‌نحوی به جامعه یا تأسیسات آن آسیب برساند، یا برای این کار اجیر می‌شود: **اصغر جزو همین خراب‌کارها بوده، او را گرفته‌اند.** (← چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۹)

خراب‌کارانه x.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) **۱.** باعث خرابی: **آیا تقلید از اعمال جنون‌آمیز و خراب‌کارانه... مناسب است؟** (قاضی ۲۵۹) **۲.** (ق.) آمیخته به خراب‌کاری؛ همراه‌با خراب‌کاری: **خراب‌کارانه کارش را پیش می‌برد.**

خراب‌کاری xarāb-kār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** برهم زدن نظم و ساختار متداول یا طبیعی چیزی: **از خراب‌کاری و چوب لای چرخ گذاشتن، روبرگردان نبود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۴) ○ **یکی از جوان‌ها را**

زیردست او گماشتیم که... وزارت‌خانه را از خراب‌کاریِ او مصون کرده‌باشیم. (مستوفی ۳۰۲/۲) ۲. خراب کردن؛ ویران کردن؛ ازبین بردن: آیا تو در خراب‌کاریِ مهمات شرکت کردی؟ (هدایت[۸] ۱۱۳) ۳. (سیاسی) آسیب رساندن به جامعه یا تأسیسات کشور به‌نشانهٔ مخالفت با نظام موجود، یا به دشمن به‌قصد تضعیف او: دشمنان مردم با خراب‌کاری و ترور، سعی در برهم زدن نظم عمومی دارند.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) خراب‌کاری (مِ. ۱) ←: باز من یک دقیقه خانه نبودم، شماها خراب‌کاری کردید؟ ○ در همان گفت‌وشنید اول، سیاه خراب‌کاری می‌کند که سردسته... می‌گوید: «این‌طور نه.» (شهری[۲] ۱۱۴/۴)

خرابه xarāb-e [عر.فا.] (اِ.) ۱. جای خراب؛ ویرانه: سرانجام خرابه‌ای پیدا کردیم و به آنجا پناه بردیم. ○ ای جوان‌مرد، ازسر کمی و نیستی و بی‌کسی در خرابه‌ای نفَسی بزدی، ضایع نگذاشت. (محمدبن‌منور[۱] ۱۰۸) ۲. (صـ.) شکسته و درهم‌ریخته: حیاط... بیش‌از حد تصور خرابه و کثیف است. (مسعود ۹۶) ○ خانهٔ خرابهٔ والد حقیر، درجنب خانهٔ حاجی... [بود.] (کلانتر ۶) ۳. (اِ.) آثار و بقایای جایی که در گذشته آباد بوده‌است: خرابه‌های تخت‌جمشید. ○ این نوبنیاد در محل خرابه‌های دِهی... بنا شده. (آل‌احمد[۱] ۴۲)

خرابی xarāb-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. ویرانی: آثار خرابی و انهدام در آن پدیدار می‌شود. (مسعود ۱۱۷) ○ بر کدامین حالت از جور زمان زاری کنم؟/ بر بدیّ حال خود یا بر خرابیّ وطن؟ (؟: نخجوانی ۴۶۹/۲) ۲. ازمیان رفتن نظم و آرامش؛ آشفتگی؛ بی‌نظمی: برای آن‌که حرف شما... در مسئولینِ خرابیِ زبان اثری کند، باید یک جنبش حسابی تشکیل دهید. (اقبال[۱] ۲/۵ و ۸/۱) ۳. تباهی؛ بدحالی: کار دنیا رو به خرابی بود. (پارسی‌پور ۲۸۲) ○ یکی شب، کفار بر ایشان شبیخون کردند و به‌انواع، خرابی حاصل آمد. (نظامی‌عروضی ۳۰) ۴. (مجاز) بدنامی؛ رسوایی: به‌هیچ‌وپوچ آدم را به‌دام می‌اندازند. هرچند به عمارت ایشان بکوشی، به خرابی تو می‌کوشند. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۹) ○ خرابی و بدنامی آید ز جور/ رسد پیش‌بین این سخن را به غور. (سعدی[۳] ۲۱۱) ۵. (گفتگو) (مجاز) ضعیفی: متأسفانه از خرابیِ حافظه اسم گوینده فراموشم شده... است. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۲) ۶. ازکار افتادن؛ عیب‌ونقص پیدا کردن: خرابی تلفن، از مرکز مخابرات است. ۷. (قد.) مستی: مگر گشایش حافظ در این خرابی بود/ که بخشش ازلش در می مغان انداخت. (حافظ[۱] ۱۴)

• ~ **رساندن (رسانیدن)** (مصـ.ل.) • خرابی کردن (مِ. ۱) ↓: یک سفر به هندوستان و یک سفر به مازندران لشکر برد. نفعی نبُرد و خرابی بسیار رسانید. (مینوی[۳] ۱۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. صدمه زدن؛ زیان رساندن؛ خراب‌کاری کردن: امین خلوت... را هم می‌سپارم که مراقب و مواظب باشند که دیگری نتوانسته‌باشد خرابی بکند. (غفاری ۵۵) ○ در هر کشت‌زار که پیازموش رُسته‌باشد، خرس در آنجا خرابی نتواند کردن. (حاسب‌طبری ۴۴) ۲. (قد.) (مجاز) بی‌تابی کردن؛ بی‌قراری کردن: دل خرابی می‌کند دل‌دار را آگه کنید/ زینهار ای دوستان جان من و جان شما. (حافظ[۱] ۱۰)

خراج xarāj [معر. از پهـ.] (اِ.) (دیوانی) مالیات به‌ویژه مالیات اراضی: حضرت ولی‌عهد... اکنون که هنگام رتق و اول بهار و قرار خراج است، احضار شدند. (قائم‌مقام ۷۵) ○ از عمارت ولایت فارغ مباش، و از رعیت جز خراجِ حق مستان. (نظام‌الملک[۲] ۶۱)

○ ~ **دادن** پرداخت کردن مالیات: ما خراج بداده‌ایم و برات بسته و باقی بر توحید داریم. (محمدبن‌منور[۱] ۲۲۵)

• ~ **گزاردن** (مصـ.ل.) (قد.) مالیات دادن: خراج اگر نگزارد کسی به طیبت نفْس/ به قهر از او بستانند و مزد سرهنگی. (سعدی[۲] ۱۹۰)

خرّاج xarrāj [از عر.] (صـ.) (گفتگو) آن‌که بسیار خرج می‌کند؛ دست‌ودل‌باز؛ ول‌خرج: او ذاتاً آدم خرّاجی است و نمی‌تواند پولش را جمع کند.

خراج xorāj [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) دمل ←: **طبیبان، هر آماسی را که ریم کند، خُراج گویند.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[1])

خراج‌آور xarāj-ā(ʼā)var [معر.فا.] (صف.) (دیوانی) خراج‌گزار (مِ.۱) ↓: **خراج‌آورش حاکم روم و ری/ خراجش فرستاده کسریٰ و کی.** (نظامی[7] ۱۶)

خراج‌گزار xarāj-gozār [معر.فا.] (صف.) (دیوانی) ۱. مالیات‌پردازنده؛ مالیات‌دهنده: **هرکجا لشکر و سلطان باشد و مردمان خراج‌گزار باشند، واجب نیاید که چو ستوران باشند.** (ناصرخسرو[3] ۱۸۴) ۲. امیر، حاکم، و والی‌ای که در حوزهٔ حکومت خود استقلال داشت و به حکومت مقتدری باج می‌داد: **شاه قاجار نتوانست... برای مطیع کردن امیرنشین‌ها... آنها را خراج‌گزار و مطیع کند.** (مستوفی ۱۴/۱) ○ **احمد... مالی عظیم... از... خراج‌گزاران بستد.** (بیهقی[1] ۵۱۷)

خراج‌گزاری x.-i [معر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) پرداخت باج یا مالیات: **خان... التجا... آورده، لوازم اطاعت و متابعت و خراج‌گزاری به‌ظهور آورد.** (اسکندربیگ ۸۴)

خراجی xarāj-i [معر.فا.] (صد.، منسوب به خراج) (دیوانی) آنچه از آن، خراج می‌ستاندند؛ دارای خراج: **همه جان‌ها به اقطاع مثالت/ که بعضی عشری و بعضی خراجی.** (مولوی[2] ۱۶۱/۷)

■ ○ **سالِ ~** (دیوانی) ← سال ○ سال خراجی.

خراخر xor[r]-ā-xor (اِصو.) (قد.) خُرخُر ←: **رسید از باده‌خانهٔ پُر به‌زیر مَشک می اشتر/ رها کن خواب و خرّاخر که قمقم بانگ زد قمقم.** (مولوی[2] ۲۰۹/۳)

خراز xarrāz [عر.] (صد.، اِ.) (قد.) دوزندهٔ درز یا شکاف کفش، مَشک، و مانند آنها: **خراز درفش فروبرده‌بودی، چون بانگ نماز بشنیدی برنکشیدی.** (غزالی ۳۶۱/۱)

خرازی x.-i [عر.فا.] (اِ.) ۱. جایی که در آن، لوازم خیاطی، آرایشی، تزیینی، و مانند آنها فروخته می‌شود: **قدیر... اخیراً در خیابان... خرازی کوچکی باز کرده‌است.** (فصیح[2] ۲۱۲) ۲. (حامص.) عمل و شغل آن‌که لوازم خیاطی، آرایشی، تزیینی، و مانند آنها می‌فروشد: **مدام شغلش را عوض می‌کند. یک روز بقالی، یک روز خرازی.** ۳. (اِ.) (منسوخ) لوازم خیاطی، آرایشی، تزیینی، و مانند آنها: **هرگاه ده‌هزار روپیه سرمایهٔ او باشد، نه‌هزار را... خرید نماید و یک‌هزار دیگر را... خرازی ازقبیل مهره و چاقو و... بگیرد.** (شوشتری ۲۹۹)

خرازی‌فروش x.-foruš [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) فروشندهٔ خرازی. ← خرازی (مِ.۳): **خرازی‌فروش‌ها و بلورفروش‌ها در جوار [بازار] سکنا گزیده‌بودند.** (شهری[2] ۲۰۶/۲)

خرازی‌فروشی x.-i [عر.فا.فا.فا.] (اِ.) ۱. خرازی (مِ.۱) ←: **دربرابر مغازه‌های خرازی‌فروشی، پایم سست می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۷۵) ۲. (حامص.) خرازی (مِ.۲) ←: **خرازی‌فروشی هم کار بدی نیست، خوب است آن را هم امتحان کنی.**

خراس xar-ās (اِ.) (قد.) ۱. آسیایی که با نیروی خر یا چارپایان دیگر می‌گردد و کار می‌کند: **اسب تازی را به خراس می‌بندند.** (شریعتی ۳۰۶) ○ **متعبدانِ بی‌فقه را به خر خراس مانده کرد که هرچند می‌گردد، بر پی نخستین باشد.** (هجویری ۱۲) ۲. (مجاز) آسمان؛ فلک: **ای خداوند این کبود خراس/ صدهزاران تو را ز بنده سپاس.** (ناصرخسرو[8] ۲۵۴)

خراسان xor-āsān (اِ.) (قد.) ۱. مشرق: **مِهر دیدم بامدادان چون بتافت/ از خراسان سوی خاور می‌شتافت.** (رودکی[1] ۵۳۲) ۲. (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین/ گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ـ وریردهٔ عشاق و خراسان و حجاز است/ از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد.** (سعدی[4] ۴۸)

خراسانی x.-i (صد.، منسوب به خراسان، سرزمینی در شمال‌شرقی ایران) ۱. اهلِ خراسان: **شاعران خراسانی.** ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده یا پدیدآمده در خراسان: **آلوی خراسانی، سبک خراسانی.** ۳. (ادبی) ویژگی سبک شعریِ

شاعران فارسی‌زبان در قرن چهارم تا اوایل قرن ششم هجری.

خراس‌بانِ xar-ās-bān (صـ.، اِ.) (قد.) آسیابان: **خراس‌بانان جای‌گاه گردش چوب گردون را و میل خراس را به روغن چرب کنند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

خراستر xarastar [= خرفستر] (اِ.) (قد.) جانوران موذی مانند مار، عقرب، پشه، مگس، و شپش: **اگر پودینهٔ جوی‌باری درمیان جامه‌های پشمین و غیرهم نهند، اندر آن جامه جانوران و خراستر نخیزد.** (حاسب‌طبری ۴۵)

خراسوان xar-ās-vān [= خراس‌بان] (صـ.، اِ.) (قد.) آسیابان.

خراسوانی x.-i (حامصـ.) (قد.) آسیابانی: **مردی بود، در همسایگی شیخ، در محلهٔ ما خراسوانی کردی.** (محمدبن‌منور[1] ۱۶۵)

خراسی xar-ās-i (صنـ.، منسوب به خراس) (قد.) به‌عمل‌آمده در خراس: **سبوس خراسی.** (اخوینی ۶۹۸)

خراش xarāš (اِ.) ۱. اثری که از کشیده شدن یک جسم نوک‌تیز بر چوب، کاغذ، پوست، و مانند آنها برجای می‌ماند: **خراش روی درخت، جای پنجه‌های آن خرس است.** ۲. زخم سطحی روی پوست: **خراشی روی چانه‌اش بود که چسب‌زخمش پس رفته‌بود.** (گلشیری[1] ۱۱۸) ۳. (بمِ. خراشیدن) ← خراشیدن. ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «خراشنده»: **آسمان‌خراش، دل‌خراش، گوش‌خراش.** ۵. (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت؛ بی‌فایده: **بت اگرچه لطیف دارد نقش/ نزد رخسارهٔ تو هست خراش.** (رودکی[1] ۵۲۴)

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) ۱. زخمی شدن؛ مجروح شدن: **سینه و شکمش خراش برداشته‌بود و خون می‌آمد.** (آل‌احمد[7] ۱۱۶) ۲. کنده شدن یا آسیب دیدنِ سطح چیزی براثر برخورد با جسمی دیگر: **بیش‌تر وسایل خانه براثر جابه‌جایی خراش برداشته‌بود.**

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) ۱. • خراش برداشتن (مـِ. ۱) ←: **گردنش خراش خورده‌است و خط سرخی رو گردنش نقش بسته‌است.** (محمود[2] ۲۹۰) ۲. • خراش برداشتن (مـِ. ۲) ←: **درِ اتاقم کمی خراش خورده‌است، شاید با رنگ زدن محو شود.**

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. زخمی کردن؛ مجروح کردن: **تیغ ماهی گلویم را خراش داد.** ۲. کندن یا آسیب رساندن به چیزی به‌وسیلهٔ جسمی نوک‌تیز: **نوک چاقو سطح میز را خراش داد.**

خراشان x.-ān (بمِ. خراشاندن) ← خراشاندن.

خراشاندن x.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خراشان) ۱. خراش دادن: **استخوان ماهی گلویم را خراشاند.** ۲. (مجاز) آزردن؛ ناراحت کردن: **سوز سردی بینی و برگهٔ گوش مرا می‌خراشاند.** (علوی[1] ۵۶)

خراش‌دار xarāš-dār (صفـ.) خراشیده (مـِ. ۱) ←: **این صدا... صدای خراش‌دار زنی است که انگار دست‌وپایش را اره می‌کنند.** (روانی‌پور: شکوفایی ۲۴۴)

خراشش xarāš-eš (امصـ. از خراشیدن) (قد.) خراش دادن و مجروح کردن: **اسب از خراشش چنگال او بطپید و مرد را بر زمین زد.** (وراوینی ۵۰۰)

خراشیدگی xarāš-id-e-gi (اِ.) ۱. زخم و جراحت سطحی، که براثر خراش به‌وجود می‌آید. ← خراش (مـِ. ۱): **دور گردن... همان‌جا که شال عمامه‌اش را... می‌اندازد، خراشیدگی دیده می‌شود.** (علوی[3] ۶۵) ۲. اثر خراش برروی یک سطح: **خراشیدگی دیوار، خراشیدگی‌های لبهٔ میز.**

خراشیدن xarāš-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خراش) ۱. ← خراش • خراش دادن (مـِ. ۱): **خرده‌شیشه دستم را می‌خراشد.** (← مسعود ۷۱) ○ **سیاوش بدو گفت کای ماه‌روی/ بدین‌گونه مخروش و مخراش روی.** (فردوسی[3] ۵۶۵) ۲. ← خراش • خراش دادن (مـِ. ۲): **با لبهٔ فلزیِ خط‌کش، قسمت زیادی از میز را خراشید.** ۳. (مجاز) ناراحت کردن؛ رنج دادن؛ آزردن: **حرف مردم و صدای زندگی، گوشم را می‌خراشید.** (هدایت[1] ۸۸) ○ **چه خوش گفت بکتاش با**

خیلتاش/ چو دشمن خراشیدی ایمن مباش. (سعدی[۳] ۱۱۶) ۴. (قد.) گوشت‌های پختهٔ چسبیده به استخوان را با دندان کندن: سه شبان‌روز بود که هیچ نخورده‌بود، استخوان اشتری دردست داشت، می‌خراشید. (بحرالفوائد ۲۰) ۵. (قد.) (مجاز) زخمه زدن به رشته‌های سازهای زهی: مطرب پرده‌سرا چون بخراشد رگ چنگ/ نتوانم که من سوخته‌دل نخروشم. (خواجو ۳۰۷)

خراشیده xarāš-id-e (صمـ. از خراشیدن) ۱. (مجاز) صدا یا آواز زمخت و دورگه: ناگهان... با آهنگ خراشیده گفت:... (هدایت[۸] ۲۱) ۲. زخمی‌شده؛ مجروح‌شده: با صورت خراشیده و بدن زخمی، وسط خیابان افتاده‌بود.

خراص xarrās [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) برآوردکنندهٔ وزن یا اندازهٔ کالایی: خراصان... وزن گندم... را به‌تخمین درمی‌آوردند. (افضل‌الملک ۲۸۷)

خراط xarrāt [عر.] (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که چوب را به‌شکل‌های گوناگون تراش می‌دهد و از آن، وسایل زینتی می‌سازد: به‌قدری بنّا و نعله و معمار و خراط و... تو هم افتاده‌اند که انسان از تماشای آن، سرگیجه می‌گیرد. (جمال‌زاده[۶] ۶۸)

خراطی x.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (فنی) ۱. تراش دادن چوب و ساختن اشیای زینتی از آن: خراطیِ دستهٔ این مبل‌ها باید کار استاد مجربی باشد. ۲. عمل و شغل خراط: وقتی خراطی را شروع کردم، پسربچه‌ای هشت‌نه‌ساله بیش‌تر نبودم. ۳. (اِ.) جایی که در آن، خراط کار می‌کنند.

خراطین xarātin [عر.، جِ. خُرطون] (اِ.) (قد.) کِرم‌های خاکی. ← کِرم ◘کِرم خاکی: آنها... اندک امتیازی مابین انسان و خراطین قائلند. (دهخدا[۲] ۲/۵۹)

خرافات xorāfāt [عر.، جِ. خرافة] (اِ.) ۱. مجموعهٔ باورهای ناشی از نادانی، ترس از امور ناشناخته، اعتقاد به سِحر و جادو، درک نادرست از روابط علت‌ومعلولی، و مانند آنها: چیزهایی... مثل... عدد سیزده و سایر خرافات، ممکن است به‌نظر شخص دیگری معقول... بیاید. (مینوی[۳] ۲۶۶) ○ ساقی بیا که شد قدح لاله پُر ز می/ طامات تابه‌چند و خرافات تابه‌کی؟ (حافظ[۸] ۲۹۷) ۲. سخنان بی‌معنی و پوچ: به خرافاتی که می‌گفت، هیچ گوش نمی‌دادم. ○ هنرِ بزرگ‌ترِ امیر... آن بود که زبان او بسته بود از دشنام و فحش و خرافات. (بیهقی[۱] ۹۰۷)

خرافاتی x.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به خرافات) ۱. مبتنی بر خرافات. ← خرافات (مِـ. ۱): باورهای خرافاتی. ○ کبرا... کسی نبود که تن به این اعمال خرافاتی و خانه‌برانداز داده، خود را به‌دام... اندازد. (شهری[۱] ۴۶۹) ۲. معتقد به خرافات: از تو دیگر توقع نداشتم خرافاتی باشی. (گلاب‌دره‌ای ۲۴۴) ۳. (ق.) ازروی اعتقاد به خرافات: خیلی خرافاتی و قدیمی فکر می‌کند.

خرافت xorāfat [عر.] (اِ.) (قد.) خرافه ↓: نتیجه آن است که... [باید] خرافتِ شرک درمیان مردم کمتر باشد. (دهخدا[۲] ۲/۹۹)

خرافه xorāfe [عر.: خرافة] (اِ.) یکی از خرافات. ← خرافات (مِـ. ۱): من از آنچه مربوط به مرده می‌شد، وحشت... داشتم که حتی... پس‌از آن‌که همهٔ خرافه‌ها هم از من زدوده شد، ازمیان نرفت. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۳)

خرافه‌پرست x.-parast [عر.فا.] (صفـ.) معتقد و پای‌بند به باورهای خرافی؛ خرافاتی: انتظار تفکر منطقی از افراد خرافه‌پرست، انتظار بیهوده‌ای است.

خرافه‌پرستی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) اعتقاد داشتن به باورهای خرافی: خرافه‌پرستی درمیان قدیمی‌ها بیش‌تر رواج دارد تا جوان‌ها.

خرافی xorāfi [عر.: خرافیّ، منسوب به خرافة] (صفـ.) ۱. خرافاتی (مِـ. ۱) ←: باورهای خرافی. ۲. خرافاتی (مِـ. ۲) ←: مردی [بود] خرافی و به فال نیک‌وبد معتقد. (قاضی ۱۱۳۷)

خرام xa(o)rām (بمـ. خرامیدن) ۱. خرامیدن ←: سیر و خرام تو، چه حاصل به باغ/ زاغی و طاووس نماند به زاغ. (پروین‌اعتصامی ۱۷۲) ○ زمین خسته کرد از خرام ستور/ گران کوه را در سر افکند شور. (نظامی[۷] ۳۲۶) ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب،

به‌معنی «خرامنده» و «با ناز راه‌رونده»: **آهوخرام، خوش‌خرام.** ۳. (اِمصـ.) (قد.) فراخواندن کسی به مهمانی، بعداز آنکه وعدهٔ مهمانی به او داده‌باشند: **خرامی نیرزید مهمان تو/ چنین بود تا بود پیمان تو.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۸) ۴. (اِ.) (قد.) مهمانی؛ ضیافت؛ مجلس شادمانی: **تو ایدر به جشن و خرام آمدی/ ز شاهان درود و پیام آمدی.** (فردوسی[۳] ۱۱۵۹) ۵. (قد.) خبر خوش؛ پیام خوش: **یکی نامه فرمود نزدیک سام/ سراسر درود و نوید و خرام.** (فردوسی: نظامی‌عروضی ۷۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خرامیدن ←: **پس‌از تو برسر آن اسب‌ها سوار شوند/ عروس‌وار در این کوچه‌ها خرام کنند.** (ایرج ۱۸۳) ○ **فتوی آن شد که شیردل بهرام/ سوی شیران کند نخست خرام.** (نظامی[۴] ۹۷)

خرامان x.-ān (صـ.) ۱. دارای حالت خرامیدن: **این تیرگی شب... مرا به‌یاد آن قامت خرامان می‌اندازد.** (نفیسی ۴۱۲) ○ **اگرچه در طلبت هم‌عنان باد شمالم/ به‌گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم.** (حافظ[۱] ۲۱۹) ۲. (قـ.) درحال خرامیدن؛ به‌آهستگی و با ناز: **خرامان و شادی‌کنان و آوازخوانان گذر می‌کند.** (مینوی[۳] ۲۱۲) ○ **خرامان و نازان در بادیه همی‌شد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۱)

خرامش xa(o)rām-eš (اِمصـ. از خرامیدن) خرامیدن ←: **به درون خانه‌ای می‌رفت و ازنو بیرون می‌آمد و به خرامش رعنای خود ادامه می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ **گهِ خرامش چون لعبتی کرشمه‌کنان/ به هر خرامش از او صدهزار غنج و دلال.** (فرخی[۱] ۲۱۶)

خرامندگی xa(o)rām-ande-gi (حامصـ.) خرامنده بودن؛ حالت خرامان داشتن: **این چین‌های بلند با هر حرکت پا... موزونیت و خرامندگی‌ای به بدن می‌بخشید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶)

خرامنده xa(o)rām-ande (صف. از خرامیدن) ویژگی آنکه با زیبایی و وقار یا ناز و ادا و غرور راه می‌رود: **آن خرامنده ماه خرگاهی/ شد طلب‌کار آب چون ماهی.** (نظامی[۴] ۲۷۵) ○ **مجلس تو ز نکورویان چون باغ بهار/ پُر تذروان خرامنده و کبکان دری.** (فرخی[۱] ۴۰۰)

خرامیدن xa(o)rām-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خرام) ۱. راه رفتن با زیبایی و وقار یا نازواِدا، یا با سرکشی و غرور: **گنجشک‌ها و کبوترهای چاهی راکه آزادانه روی چمن می‌خرامیدند، تماشا می‌کرد.** (هدایت[۹] ۸۱) ○ **شُکر می‌کن پس به شادی می‌خرام/ زآنکه هرگز کس ندیده‌ست این مقام.** (عطار[۲] ۱۷۹) ۲. (قد.) (احترام‌آمیز) رفتن؛ آمدن؛ حرکت کردن: **بعداز پنج ماه و هفت روز دست از حیات دنیوی شُست و به دیگر جهان خرامید.** (افضل‌الملک ۱۰۴) ○ **بدو گفت سالار بیت‌الحرام/ که ای حامل وحی، برتر خرام.** (سعدی[۱] ۷۹) ○ **راه‌ها تنگ است، کرا نکند که رکابِ عالی برتر خرامد.** (بیهقی[۱] ۵۸۷)

خراید xarāyed [عر.: خرائد، جِ. خَریدَة] (اِ.) (قد.) دختران جوان؛ زنان باشرم‌وحیا: **از ترتیب ارزاقِ خراید با تهذیب اوراقِ جراید نمی‌رسم.** (جوینی[۱] ۱۱۰/۲-۱۱۱)

خرب xarb [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف اخرب. ← اخرب: **چون به زحافی که آن را خرب خوانند، میم و نون از مفاعیلن بیندازی تا فاعیلُ بماند، مفعولُ به‌جای آن بنهی....** (شمس‌قیس ۴۸)

خرب xareb [عر.] (صـ.) (قد.) خراب (مِ. ۱) ←: **ور رهی خواهی از این سجن خَرِب/ سر مکش از دوست واسجُد واقترب.** (مولوی[۱] ۲۲۱/۱)

خرب xerab [عر.، جِ. خراب] (صـ.) (قد.) خراب؛ ویران: **خانهٔ بی‌طاعتان از تیغ تو گردد خراب/ گنج‌های مغربی ازدست تو گردد خِرَب.** (فرخی[۱] ۶)

خرباز xar-bāz (صف.، اِ.) آنکه خر تربیت می‌کند برای شرکت در مسابقهٔ خردوانی: **ازجمله خربازهای آن‌زمان... بود، و... چندین بار هم در خردوانی شرکت کرده... بود.** (شهری[۲] ۳۷۸/۱)

خربازار xar-bāzār (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) جای شلوغ، پرجمعیت، و بی‌نظم: **صدا بلند کرد که ای فلانی، این‌جا چه‌کار می‌کنی، مگر نمی‌بینی چه خربازاری است؟!** (جمال‌زاده[۴] ۹۴/۱) ○

مردم عالم در چه‌کارند و ایران چه خربازار است! (حاج‌سیاح[1] ۳۰)

خربازی xar-bāz-i (حامص.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) کاری را ازروی بی‌فکری و نادانی انجام دادن؛ حماقت: **همیشه با خربازی و حماقت‌های بی‌جا آبروی خود را می‌برد.** ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بازی کردن با خشونت و وحشی‌گری: **این خربازی‌ها چیه؟ درست بازی کن.** ۳. عمل خرباز. ← خرباز: **سخن از کسب‌وکار... و خربازی [بود.]** (شهری[2] ۴/۴۱۴)

خربان xar-bān (ص.، إ.) خرچران (م.۱) ←: **زنجیر یا سیخونکی که دردست خربان بود، به پشتشان نواخته می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۳) ○**چون‌که باگاو و خرم صحبت فرمایی؟/ گر تو دانی که نه گوبان و نه خربانم.** (ناصرخسرو[1] ۱۹۶)

خربت xar-bat [فا. از عر.، = خربط] (إ.) (قد.) خربط ←.

خربز xarboz (إ.) (قد.) (گیاهی) ۱. خربزه: **خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورَد/ ....** (مولوی[2] ۴/۲) ۲. هندوانه: **به‌گرمابه اندر باید آمدن... و حذر کردن از چیزهای بلغمانی... و همه میوه‌های تر چون خیار و خربزه و خربز.** (اخوینی ۵۹۱-۵۹۲)

خربزه xarboze (إ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ بزرگ و بیضی‌شکل تابستانی با پوست زرد، سبز، سفید، میان‌بر سفید یا زرد که معمولاً شیرین، معطر، و آب‌دار است: **با یک حرکت، خربزه‌ای را بالای سر برد و توی جوی خیابان کوبید.** (درویشیان ۱۹) ○ **مریدی از مریدان شیخ... خربزهٔ شیرین به کارد برمی‌گرفت و در شکر سوده می‌گردانید.** (محمدبن‌منور[1] ۳۶) ۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، خزنده، کاشتنی، و از خانوادهٔ کدوست.



☜ ○ ~ِ **ابوجهل** (گیاهی) ۱. ساقهٔ زیرزمینی چندساله به‌رنگ سرخ تیره و کمی تلخ که مصرف دارویی دارد؛ زرآوند: **تخم کمبزه و خربزهٔ ابوجهل و گرمک... توی جیب... بود.** (هدایت[6] ۱۴۳-۱۴۴) ۲. گیاه این ساقه.

○ ~ِ **درختی** (گیاهی) پاپایا ←.

○ **پوستِ ~ زیرِ پای کسی گذاشتن (انداختن)** (گفتگو) (مجاز) ← پوست ○پوست خربزه زیر پای کسی انداختن.

خربزه‌زار x.-zār (إ.) جایی که خربزه در آن می‌کارند؛ جالیز: **قاضی که به رشوت بخورَد پنج خیار/ ثابت کند ازبهر تو ده خربزه‌زار.** (سعدی[2] ۱۹۰)

خربط xar-bat [فا.عر.] (إ.) (قد.) ۱. غاز بزرگ و چاق: **از ابتدای صباح تا انتهای رواح به صید آهو و خربط برمی‌نشست.** (زیدری ۱۸) ۲. (ص.) احمق؛ نادان: **گیرم دنیا ز بی‌محلی دنیا/ بر کُرُهی خربط و خسیس بهشتی.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

خربق xarbaq [عر.] (إ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و پایا از خانوادهٔ آلاله با گل‌های معمولاً سفید که زینتی، دارویی، و سمّی‌اند؛ کندش: **وآن عیش چو قند کودکی را/ پیری چو کبست کرد و خربق.** (ناصرخسرو[1] ۴۵۱)



خربگیری xar-be-gir-i (حامص.) (گفتگو) عملِ گرفتن خر مردم، و به‌مجاز، مزاحمت و اِعمالِ زور: **آنها که نمی‌توانستند لباس‌های تلهٔ خربگیری بپوشند، تأسفِ زندگی سابق را می‌خوردند.** (← هدایت[6] ۱۴۹) نیز ← پل[1] ○ پل خربگیری.

خربندگی xar-bande-gi (حامص.) (قد.) عمل و شغل خربنده؛ خربنده بودن: **کاین چه زبونی و چه افکندگی‌ست/ کاه و گِل این پیشهٔ خربندگی‌ست.** (نظامی[1] ۹۷)

☜ • ~ **کردن** (مصل.) (قد.) پرداختن به

خربندگی: این جوان، مردم‌زاده می‌نماید و متمیز نتواند خربندگی کردن. (شمس‌تبریزی[۲] ۷۱)

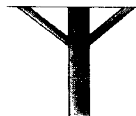
خربنده xar-bande (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که خر و قاطر و اسب کرایه می‌دهد یا نگهبان و مهتر آنهاست: **دچار جمعی چاروادار و خربنده شدیم که ما را از پیش‌وپس احاطه کرده‌بودند.** (امین‌الدوله ۱۸-۱۹) ○ **همه را جامه‌های ختایی تشریف فرمود تا خربنده و شتریان راکه مصاحب بودند.** (جوینی[۱] ۲/۲۵۵-۲۵۶)

خربوزه xarbuze (اِ.) (گیاهی) خربزه ←.

خربها xar-bahā (صـ.) (قد.) (مجاز) احمق و نادان: **وز ضعیفی عقل تو ای خربها/ این خر پژمرده گشته‌ست اژدها.** (مولوی[۱] ۱/۳۴۸)

خربیواز xar-bivāz [= خرپیواز] (اِ.) (قد.) (جانوری) خفاش ←: **نکنی هیچ کار روز دراز / کار تو شب بُوَد چو خربیواز.** (خبازقاینی: صحاح ۱۲۶)

خرپا xar-pā (اِ.) (فنی) سازه‌ای معمولاً مثلثی‌شکل از چوب یا فلز، که داخل آن به‌کمک تیرهای عمودی یا مورب، شبکه‌بندی شده‌است و برای تحمل بار سقف، کابل‌های انتقال برق، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **روشنایی از روزنهٔ بام بر ستون‌ها و خرپاهای شیروانی و تیرهای کف بام می‌ریخت.** (به‌آذین ۲۵۳)



خرپاکوب x.-kub (صف.، اِ.) (منسوخ) (فنی) آن‌که چوب‌بندی بالای سقف و زیرِ آهنِ شیروانی را نصب می‌کرد: **قهوه‌خانه... مرکز تجمع بی‌کاره‌ها و... نقاش و آهن‌کوب و خرپاکوب... به‌حساب می‌آمد.** (شهری[۲] ۲/۱۴۱)

خرپاکوبی x.-i (حامص.) (منسوخ) (فنی) عمل و شغل خرپاکوب.

خرپایی xar-pā-y(')-i (حامص.) مواظبت کردن از خرها: **دسته‌ای کار خرپایی... داشتند.** (شهری[۲] ۱/۳۷۸)

خرپشت xar-pošt [= خرپشته] (اِ.) (قد.) ۱. خیمه؛ چادر: **طناب‌ها بگسلند تا خیمه‌ها و خرپشت‌ها بیوفتند و کژ شود و هول و ترس در لشکر افتد.** (فخرمدبر ۲۹۸) ۲. خرپشته (مِ. ۳) ←: **گروهی... بر جنازه‌ها چهارتکبیر می‌کنند و گورها را خرپشت می‌کنند.** (ناصرخسرو[۷] ۱۶۰)

خرپشته x.-e (اِ.) ۱. (ساختمان) اتاقکی معمولاً شیب‌دار در پشت‌بام که پله‌های رسیده به بام و فضای آنها را دربرمی‌گیرد: **رفت تا بجهد به‌طرف خرپشته، که دید اختیار یک پایش دست خودش نیست.** (گلاب‌دره‌ای ۵۵۷)



۲. پشته (مِ. ۱) ←: **زنان را بالای خرپشته‌ای فرستاد و خود پیش آن ایستاد.** (مینوی[۱] ۲۰۷) ۳. (قد.) برآمدگی و پشته‌ای که برسر گورها از آجر و خاک و مانند آنها می‌ساختند، و به‌مجاز، قبر و گور: **خرپشتهٔ ما باز کن ای خواجه زمانی/ وز صورت من بین ز رخ دوست نشانی.** (سنایی[۲] ۱۱۰۲ح.) ۴. (قد.) طاق، و هرنوع بنای طاق‌مانند: **همهٔ بام‌های این مسجد به خرپشته‌ای پوشیده،... نایژه‌ای برنجین از میان حوض برآمده که آبی... از آن بیرون می‌آید.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴) ۵. (قد.) خیمه؛ چادر: **عقل کمالی دارد که هرکه دست به طناب خرپشتهٔ وی زند، نجات یاود.** (احمدجام ۲۰) ○ **در همهٔ لشکرگاه سه خرپشته دیدم یکی سلطان را و دیگر امیرمودود را و سه‌دیگر احمد عبدالصمد را.** (بیهقی[۱] ۸۴۰) ۶. (قد.) نوعی زره و لباس جنگی: **آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد/ از جوشن او موی تنش بیرون جوشد.** (منوچهری[۱] ۱۵۴)

خرپول xar-pul [فا.یو.] (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دارای پول بسیار زیاد؛ ثروت‌مند: **چرا آن برادر گردن‌کلفت خرپولت حاضر نیست یک روز نگهش دارد؟** (وفی ۳۶)

خرت xert (اِصو.، قـ.) (گفتگو)

☜ ▫ ~[و]~ (گفتگو) ۱. صدایی که براثر خاراندن، تراشیدن، و جویدن خیار و هویج و مانند آنها ایجاد می‌شود: **خرت‌خرتِ خیارخوردنش را می‌شنیدیم.** ۲. همراه‌با این صدا: **آن‌قدر سوهان را خرت‌خرت روی ناخنت نکش!** ▫ **جوانکی کفش‌هایش را خرت‌وخرت کف دکان کشید و جلو آمد.** (میرصادقی[۳] ۴۹) ▫ **خرت‌خرت ریش چند روز نتراشیده‌اش را می‌خاراند.** (محمود[۲] ۵۷۴)

خرت‌وپرت x.-o-pert (اِ.) (گفتگو) مجموعه‌ای از اشیا، وسایل، و خرده‌ریزهای کم‌ارزش: **خرت‌وپرت‌ها[ی مسافران] کف وانت... چیده شده‌است.** (محمود[۲] ۵۷)

خرتوت xar-tut [فا.آرا.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) شاه‌توت ←: **اندر حظیرهٔ وی درختی خرتوت بود.** (ناصرخسرو[۲] ۲۷)

خرتوث xar-tus [فا.معر.، = خرتوت] (اِ.) (قد.) (گیاهی) شاه‌توت ←: **وصل شاخِ آبی [= به] به سیب و سیب به آبی و توث به خرتوث.** (بهاءالدین‌خطیبی ۳۸/۲)

خرتوخر xar-tu-xar (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آشفته؛ شلوغ؛ درهم‌برهم؛ هرج‌ومرج: **[این‌جا]... خرتوخر است و کی به‌فکر من و توست؟!** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۳)

خرت‌وخورت xert-o-xurt (اِ.) (گفتگو) خرت‌وپرت ←: **جوانکی... با یک وانت پُر از خرت‌وخورت آمده دِه.** (آل‌احمد[۶] ۲۶۸)

خرج xarj [عر.] (اِ.) ۱. پولی که برای خرید چیزی و رفع مایحتاج زندگی درنظر گرفته یا مصرف می‌شود؛ هزینه؛ مقِ. دخل: **یک آب‌باریکه‌ای هست و یک گوشه‌ای از خرج خانه را می‌گیرد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۲۳) ▫ **زنی خواست هم از موالی خلف، و خرجش بیش‌تر افتاد.** (نظامی‌عروضی ۵۸) ۲. (مجاز) (نظامی) مادهٔ منفجره برای پرتاب گلوله و مانند آن: **صدای انفجارِ خرج گلوله نیست، خودِ گلوله است.** (محمود[۲] ۹۲) ۳. (فقه) نفقه ←: **در فقه اسلامی، خرج‌ومخارج زن برعهدهٔ شوهر است.** ۴. (اِمصـ.) (قد.) مصرف: **چنان‌که خرج سرمه، اگرچه اندک‌اندک اتفاق افتد، آخر فنا پذیرد.** (نصرالله‌منشی ۶۰)

☜ ▫ ~ِ اتینا (عطینا) (گفتگو) مصرف کردن پول درازای چیزهای بیهوده: **این خرج اتیناها آخر زندگیمان را نابود می‌کند.**

▫ ~ِ اتینا (عطینا) کردن (گفتگو) ▫ خرج اتینا ↑ : **دیگر کسی پیدا نمی‌شود هی برود کیسه بکند جلوت بگذارد، تو هم هی ببَری خرج اتینا بکنی.** (← شهری[۱] ۲۰۰) نیز ← اتینا.

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) احتیاج به پول داشتن؛ هزینه داشتن: **تعمیر ساختمان حسابی خرج برمی‌دارد.**

• ~ **تراشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خرج‌تراشی کردن: **بچه‌اش یک‌ریز برایش خرج می‌تراشد.** (← آل‌احمد[۷] ۱۱۴) ▫ **در آبادی قلعه... کوشش کنید، نه خرج تازه بتراشید.** (سیاق‌معیشت ۲۴۷)

▫ ~ِ **خمیری** (نظامی) نوعی مادهٔ منفجرهٔ خمیری‌شکل. ← خرج (مِ. ۲).

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) دادن غذا به مردم یا پخش کردن آن در ایام متبرک: **هر سال، دههٔ اول محرّم، خانهٔ حاج‌عمویش خرج می‌دادند.** (← میرصادقی[۶] ۷) ▫ **خرج بدهیم دل‌خوش و سرگرم بمانند.** (قائم‌مقام ۲۴۱)

▫ ~ **رو[یِ] دستِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) او را مجبور به پرداخت هزینه کردن: **تعمیر ماشین خیلی خرج رو دستم گذاشت.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. مصرف شدن پول برای خرید چیزی یا انجام کاری: **قریب چندین‌میلیون تومان... در این مدرسه خرج شده.** (علوی[۱] ۲۹) ۲. (قد.) صرف شدن؛ به‌کار رفتن: **هرچه صاف آن لطیفه‌ها بود، خرج شده‌بود برآن‌نوع‌که برمثال قند بیان افتاده‌است.** (نجم‌رازی[۱] ۵۸)

▫ ~ِ **کار** ۱. هزینهٔ مواد و لوازم تولید چیزی، به‌جز نیروی انسانی: **کارگاه را تعطیل کرد، چون پول قالی خرج کار را درنمی‌آورد.** ۲. پارچه یا نوار زینتی، که برروی پارچهٔ اصلیِ لباس، بلوز، و مانند آنها دوخته می‌شود: **این ساتن‌ها را برای خرج**

کارِ لباست بخر. ○ برای خرج کارِ لباسم از نوار اریب استفاده کردم.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پرداخت کردن پول برای خرید چیزی یا انجام کاری: پنجاه تومان خرج کرده‌ام، همه‌اش را از جیب خودم دادم. (هدایت[۴] ۹۳) ۲. صرف کردن؛ به‌کار بردن: حیف از این‌همه وقت که برای تو خرج کردم. ○ کلمه‌ای چند به‌طریق اختصار... درج کردیم و برخی از عمر گران‌مایه بر او خرج [کردیم.] (سعدی[۲] ۵۶)

□ ~ِ **کسی را کشیدن** (گفتگو) تحمل یا قبول کردن هزینهٔ او: مردم زیاد از اهل... به ولایت... آمده‌اند بی‌چیز و بی‌نان و... اهل سرحدات خرجِ این اشخاص را می‌کشیدند. (وقایع‌اتفاقیه ۱۳۰)

□ ~**وبَرج** (گفتگو) هزینه‌های ضروری و غیرضروری. ← بَرج.

□ ~**ودخل کردن** ۱. مطابقت کردن هزینه با درآمد: حقوقی که می‌گیرم، با مصرف خانه‌ام خرج‌ودخل نمی‌کند. ۲. (مجاز) به حساب رسیدگی کردن: یک حساب‌دار باید هر روز خرج‌ودخل کند تا درآخر هر ماه چیزی کم نیاورَد.

□ **به** ~ِ **چیزی زدن** (گفتگو) برای خریدن آن هزینه کردن: یک‌دوسه دوهزاری... می‌خواستم به خرج نان‌وآبی بزنم. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۸)

□ **به** ~ **دادن** (مجاز) ۱. به‌کار بردن؛ اِعمال کردن: خانوادهٔ عروس... ابتکار دیگری به‌خرج داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۶) ○ پزشک... دقت به‌خرج داد. (علوی[۳] ۶۸) ۲. (قد.) قلم‌داد کردن؛ وانمود کردن: برای تقرب خودشان و خوردن خون مظلومان، عارض را مقصر به‌خرج داد تا آن اعلی‌حضرت را بر رعیت متغیرتر گردانند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۵)

□ **به** ~ **رفتن** (قد.) (مجاز) به‌شمار آمدن: شما... در ایران بدنام و بدلول و آدم‌کش به‌خرج رفتید. (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۷)

□ **به** ~ **شدن** (قد.) ● خرج شدن ←: می‌باید که این‌همه در کار خیر به‌خرج شود. (نظام‌الملک[۲] ۲۱۳)

□ **به** ~ِ **کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) مورد قبول او واقع شدن؛ اهمیت دادنِ او به آنچه دیگران می‌گویند: التماس کردیم. مگر به‌خرجش رفت؟! ○ هرچه گفتم، به‌خرجش نرفت. (گلشیری[۱] ۴۴) ○ هرچه داد می‌زد که بچه نباید کثیف باشد، به‌خرجش نمی‌رفت. (دریابندری[۲] ۱۱۳) 🛈 معمولاً به‌صورت منفی یا استفهام انکاری به‌کار می‌رود.

خرج‌بران x.-bor-ān [عر.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) خرج‌بری ←: دیشب مجلس خرج‌بران دخترعمویم بود.

خرج‌بردار xarj-bar-dār [عر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) ویژگی کاری یا چیزی که درازای آن باید بیش‌از حد معمول، پول خرج کرد: ساختن این ساختمان، خرج‌بردار است و ما ازعهدهٔ آن برنمی‌آییم.

خرج‌بری xarj-bor-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) مجلس مذاکره قبل‌از عروسی برای تعیین مهریه و هزینهٔ عروسی که باید ازسوی داماد داده شود: پیغام می‌فرستاد که روزی را برای خرج‌بری تعیین کنند. (کتیرایی ۱۲۵)

خرج‌بیار xarj-bi-y-ār [عر.فا.فا.فا.] (صفـ.) ۱. عهده‌دار خرج خانواده: خرج‌بیار خانواده، پسر بزرگشان بود. ۲. (منسوخ) متصدی تأمین یا حمل مواد غذایی و لوازم ضروری: باقی‌مانده... نوکرهای عادی بودند که به فرّاش و پیش‌خدمت و اتاق‌دار و قاپوچی و خرج‌بیارِ اندرون تقسیم می‌شدند. (مستوفی ۲۲۷/۱)

خرج‌تراشی xarj-tarāš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) هزینهٔ زیاد و معمولاً غیرضروری برای دیگران یا خود ایجاد کردن: خرج‌تراشی پسر بزرگ‌ترش باعث شد ورشکست شود. ○ مدلل داشتند که این ترتیبات، خرج‌تراشی برای دولت و بی‌حاصل است. (نظام‌السلطنه ۶/۱)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) خرج‌تراشی ↑: نزد آنها وجوهی باقی نمی‌ماند که خرج‌تراشی کنند. (افضل‌الملک ۲۳۴)

خرج‌خور xarj-xor [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که خرجش را دیگری می‌دهد، و به‌مجاز،

زن‌وفرزند: **هفت سر عائله و خرج‌خور دارد.**

خرج‌دررفته xarj-dar-raft-e [عر.فا.فا.] (صفـ.، قـ.) بدون محاسبهٔ مخارج؛ پس‌از کسر هزینه‌ها: **خرج‌دررفته پنج‌هزار تومان سود کردیم.** ○ **از عایدات خرج‌دررفتهٔ آنها پانزده درصد به دولت بپردازد.** (جمال‌زاده[14] ۸۷ـ۸۸) ⚠ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خرج‌کرد xarj-kard [عر.فا.] (صمـ.، اِ.) هزینهٔ مصرف‌شده: **این مسئله را... به جایی منتهی کنید که خرج‌کرد... به‌هدر نرود.** (سیاق‌معیشت ۲۴۶)

خرجی xarj-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خرج، اِ.) ۱. پولی که برای خرید چیزی یا هزینه‌های جاری در زمانی معیّن، معمولاً روزانه، به کسی داده می‌شود: **شوهرش... او را با بچهٔ شیرخوره‌اش تنها و بی خرجی گذاشته‌بود.** (میرصادقی[10] ۸۰) ○ **مرا گرفته به دارالخلافه بردند. الحال در انبار حبس و بی خرجی می‌باشم.** (غفاری ۳۰) ۲. پولی که برای کار خاصی مانند سفر صرف می‌شود: **خرجیِ راه دارم و زیادتر اسباب زحمت می‌شود از خوف دزد و جیب‌بر.** (حاج‌سیاح[2] ۳۱۳) ۳. (صنـ.) (قد.) معمولی؛ عمومی؛ مقـ. خاصه: **فراهم‌آوردهٔ عمر از خاصه و خرجی [را]... رهاکرد.** (زیدری ۴۳)

خرجین xorjin [عر.: خرجَین، مثنای خُرج، = خورجین] (اِ.) ۱. دو کیسهٔ معمولاً ازجنس گلیم و متصل به‌هم که روی چهارپایان یا روی ترک دوچرخه و موتوسیکلت یا روی شانه می‌اندازند و داخل آنها چیزهایی قرار می‌دهند: **سبوها را توی خرجین می‌گذاشتند و پُر می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ○ **یک رأس استر اعلا می‌خواهم و اسباب سفر، از چکمه تا خرجین.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۰۶) ○ **ای باعث رزق مستمندان/ بی توصره و جوال و خرجین.** (مولوی[2] ۱۸۴/۴)





۲. (گیاهی) نوعی میوهٔ خشک که با چهار شکاف باز می‌شود و طول آن بیش‌از دوبرابر عرض آن است.

خرجینک x.-ak [عر.فا.، = خورجینک] (مصغِ. خرجین، اِ.) ۱. خرجین کوچک: **خرجینکی بود که کتاب در آن می‌نهادم.** (ناصرخسرو[2] ۱۲۳) ۲. (گیاهی) نوعی میوهٔ خشک شکوفا شبیه خرجین که طول‌وعرض آن تقریباً برابر است.

خرچال xar-čāl (اِ.) (قد.) مرغابی بزرگ و چاق: **مردم ازغایت بی‌انصافی می‌خواهند که باز [و] خرچال و کلنگ... بگیرند و به باشه[و] کبک و کبوتر و... رضا نمی‌دهند.** (نسوی ۱۰۷) ○ **همیشه در فزع از وی سپاه‌های ملوک/ چنان‌کجا به نواحی عقاب بر خرچال.** (زینبی: صحاح ۲۰۷)

خرچ‌خرچ xerč-xerč, xereč-xereč (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که براثر جویدن خیار، خربزه، و مانند آنها ایجاد می‌شود: **خرچ‌خرچِ هویج خوردنش را می‌شنیدم.** ۲. (قـ.) همراه‌با این صدا: **همین‌طور خرچ‌خرچ خیار می‌خورد و به هیچ‌کس هم کاری نداشت.** ○ **برنج خام برمی‌داشتم و خرچ‌خرچ می‌جویدم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰۷)

خرچران xar-če(a)r-ān (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که از خر نگه‌داری می‌کند و آن را می‌چرانَد: **انگارنه‌انگار که آدم است. درست ریختِ ماچه‌خری داشت که گیرِ خرچران افتاده‌باشد.** (← شهری[1] ۳۰۶) ۲. (گفتگو) (دشنام) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: **خرچران! مگر نمی‌بینی چراغ‌قرمز است؟**

خرچرانی x.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل خرچران؛ خرچران بودن؛ خر چراندن. ۲. (توهین‌آمیز) (مجاز) برای تحقیر، به شخص نالایق گفته می‌شود: **تو راننده نیستی، باید بروی خرچرانی!**

خرچسانه xar-čos-āne [= خرچسونه] (اِ.) (جانوری) خرچسونه (مِ. ۱) ↓ : **راستی که جای آن دارد که بگویم همه را مار می‌زند و ما را خرچسانه.**

(جمال‌زاده[۱۰] ۴۶)

خرچسونه xar-čos-une (اِ.) ۱. (جانوری) حشره‌ای گیاه‌خوار به‌رنگ قهوه‌ای روشن یا سبز و به‌اندازهٔ سوسک که هنگام احساس خطر، بوی بدی از خود پراکنده می‌کند؛ کوز: **دیدم حشرهٔ بزرگی روی پتو راه می‌رود. چیزی بود شبیه خرچسونه.** (آل‌احمد[۲] ۱۱۷)





۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) حقیر؛ بی‌ارزش: **خرچسونه! این فضولی‌ها به تو نیامده!**

خرچک xa(e)rčak (اِ.) (گیاهی) کمبزه ←.

خرچنگ xar-čang (اِ.) ۱. (جانوری) جانوری سخت‌پوست با لاک خارجیِ پهن و سخت، پنج جفت پا، و دُم کوتاه که معمولاً در دریا و گاه در آب شیرین یا خشکی زندگی می‌کند: **ما همه از راه رفتن او که مثل خرچنگ یک‌وری... است... او را شناختیم.** (مسعود ۱۰۳) ○ **که خرچنگ را نیست پرّ عقاب / نپرّد عقاب ازبر آفتاب.** (فردوسی[۳] ۲۲۸۳)





۲. (جانوری) گروهی از جانوران سخت‌پوست و بندپا که بیش‌ترِ آنها در دریا زندگی می‌کنند. ۳. (نجوم) سرطان (مِ. ۲) ←: **چو برزد سر از برج خرچنگ هور / جهان شد پُر از جنگ و آهنگ و شور.** (فردوسی[۳] ۱۱۲۸) ۴. (گاه‌شماری) سرطان (مِ. ۳) ←.

خرچنگ‌قورباغه x.-qurbāqe [فا.فا.تر.] (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی خطی که زشت، درهم‌برهم، و ناخوانا باشد: **این طایفه خط خرچنگ‌قورباغه‌ای دارند که خود شیطان هم قادر به خواندن آن نیست.** (قاضی ۲۵۱)

خرچنگ‌نویس xar-čang-nevis (صفـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) دارای خط بد و ناخوانا؛ بدخط. ← خرچنگ‌قورباغه: **من از آدم صاحب‌خط خوشم می‌آید... ازدست این خرچنگ‌نویس‌ها ذله شدم.** (حجازی ۶۸)

خرچه xar-če (مصغر. خر، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) خر کوچک، و به‌مجاز، کسی‌که دورهٔ بچگی او پایان یافته و به حد بلوغ رسیده‌است: **گفتم: زیاد اذیتش نکن، بچه است. گفت: بچه نیست، خرچه است.**

خرحمال xar-hammāl [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که به کارهای سخت و طاقت‌فرسا تن می‌دهد: **مگر تو خرحمال او هستی که حیاط خانه‌اش را هر روز تمیز می‌کنی؟!**

خرحمالی x.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) تن دادن به کارهای سخت و طاقت‌فرسا معمولاً به‌نفع دیگران و بدون مزد یا درمقابل دریافت مزدی اندک: **من که به خرحمالیِ مفت عادت کرده‌ام.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۰) ○ **آن‌قدر... خرحمالی به‌گردن گرفت، تا شد معاون دفتر بازرسی.** (به‌آذین ۵۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) خرحمالی ↑ : **تو که خودت اینها را می‌دانی، پس چرا این‌همه خرحمالی کرده‌ای؟!** (← آل‌احمد[۴] ۱۰۳)

خرخاش xarxāš [= خرخشه] (اِمصـ.) (قد.) اضطراب؛ نگرانی: **گفت: هر شش را بیارید ای دو خصم / تا شوَم آزاد بی خرخاش و وصم.** (مولوی[۱] ۳۶۲/۳) نیز ← خرخشه.

خرخاکی xar-xāk-i (اِ.) (جانوری) جانور بندپا و کوچکی از سخت‌پوستان به‌اندازهٔ سوسک، به‌رنگ خاک، و دارای پاهای زیاد که معمولاً در جاهای تاریک و نمناک زندگی می‌کند: **خانه را باید می‌کوبیدند... که این‌همه سوسک و خرخاکی و**

مورچه نداشته‌باشد. (پارسی‌پور ۳۶۱)



خرخر xer-xer (اِصو.) صدایی ناصاف و آزاردهنده، مانند صدایی که از کشیده شدن چیزی سنگین بر زمین یا چیزی دیگر ایجاد می‌شود: **صدای خِرخِر اره کردن را شنیدم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن صدای خِرخِر: **رادیو را که خِرخِر می‌کرد، خاموش کرد.** (خدایی: داستان‌های‌کوتاه ۱۳۰) ○ **تلفن... بدجوری خِرخِر می‌کند.** (گلشیری[1] ۶۳)

□ **به ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) دارای صدای خِرخِر شدن به‌علت خرابی (در اشیا) یا ناراحتی (در اشخاص): **این رادیو به خِرخِر افتاده. یا درستش کن یا خاموشش کن.**

خرخر xor-xor (اِصو.) ۱. صدایی که از گلوی شخص هنگام خواب به‌گوش می‌رسد: **پدر... درون بستر برمی‌گشت. چند دقیقه بعد صدای خُرخُرش بلند می‌شد.** (علی‌زاده ۱۸۸/۲) ۲. صدایی که از گلوی انسان یا حیوان هنگام خشم، هیجان، ترس، و مانند آنها خارج می‌شود: **[گربه] هرکس را که به او نزدیک می‌شد، با خُرخُرهای طولانی تهدید می‌کرد.** (هدایت[5] ۱۷)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن صدای خُرخُر: **خوابیده‌بود. دستش را گرفته بود جلو دهانش، اما خُرخُر می‌کرد.** (گلشیری[1] ۱۴۲)

□ **به ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) دارای صدای خُرخُر شدن: **اززور عصبانیت به خُرخُر افتاده‌بود.**

خرخرکنان x.-kon-ān (ق.) درحال ایجاد کردن صدای خُرخُر: **گربه خُرخُرکنان تو آمد.** (علی‌زاده ۳۲۱/۲) ○ **در رو فتاد او آن‌زمان از ضربت زخم گران / خُرخُرکنان چون صرعیان در غرغرهٔ مرگ و فنا.** (مولوی[2] ۲۲/۱)

خرخره xer-xer-e (اِ.) (گفتگو) (جانوری) گلو؛ حلقوم: **وارد می‌شود با پاپیون کلاسیک روی خرخره‌اش.** (فصیح[1] ۲۸۹) ○ **از خرخرهٔ گوسفندها قطره‌قطره خونابه به زمین می‌چکید.** (هدایت[1] ۱۰۶)

□ **~ٔ کسی را جویدن** (گفتگو) (مجاز) از او به‌سختی انتقام گرفتن: **آدم نمی‌داند با کی طرف است تا خرخره‌اش را بجود.** (← میرصادقی[3] ۵۴)

□ **~ٔ کسی را چسبیدن** (گفتگو) (مجاز) به‌اصرار از او چیزی خواستن، یا او را به‌اجبار وادار به کاری کردن: **کسی نیست که خرخره‌مان را بچسبد، کشان‌کشان ببَرَدمان.** (شاملو ۲۸۶)

□ **به ~ رسیدنِ کاری** (گفتگو) (مجاز) بسیار سخت شدنِ آن: **وقتی کارها گره می‌خورَد و به خرخرهٔ آدم می‌رسد، اگر آدم... صبر داشته‌باشد... گره‌ها باز می‌شوند.** (دانشور ۲۶۲)

□ **تا ~** (ق.) (گفتگو) (مجاز) کاملاً؛ به‌حد زیاد: **در این حرفی نیست که تا خرخره در کثافت فرورفته‌ایم.** (جمال‌زاده[1] ۱۰۳) ○ **حاجی بی‌چاره بتول را تا خرخره‌اش تو قرض گذاشت.** (← آل‌احمد[7] ۳۴)

□ **تا ~ خوردن** (گفتگو) (مجاز) بیش‌تر از اندازه خوردن: **با شکم‌های گرسنه... می‌رفتند به رستوران‌ها، تا خرخره می‌خوردند.** (علی‌زاده ۳۰۷/۱)

خرخری xar-xar-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) تظاهر کردن به حماقت و نادانی: **ازپی ردوقبول عامه خود را خر مکن / زآن‌که کار عامه نبوَد جز خری یا خرخری.** (سنایی[2] ۶۶۳)

خرخشه xarxaše [= خرخاش] (اِمصـ.) (قد.) ۱. اضطراب؛ نگرانی: **این خواجهٔ باخرخشه شد پرشکسته چون پشه / ....** (مولوی[2] ۲۲/۱) ۲. نزاع؛ جدال: **تُرک من هرلحظه گیرد با من ازسر خرخشه / ....** (خواجو ۷۵۶)

خرخوان xar-xān (صف.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ویژگی آن‌که با زیاد و مکرر خواندن درس، آن را یاد می‌گیرد نه به‌قوهٔ حافظه و هوش‌مندی: **فکر می‌کنند آدم خرخوان و کودن است که شاگرداول شده[است.]** (امیرشاهی ۱۲۷)

خرخوانی x.-i (حامصـ.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه)

(مجاز) یاد گرفتن درس با زیاد خواندن آن. نیز ← خرخوان: **خرخوانی‌های نزدیک امتحان‌نهایی است.** (دیانی: داستان‌های‌کوتاه ۱۶۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خرخوانی ↑ : **باید این دو روز را حسابی خرخوانی کنی، والّا نمرهٔ خوبی نمی‌آوری.**

خرد xard [= خره] (اِ.) (قد.) گِل؛ لجن: **بس کسا کاندر گهر واندر هنر دعوی کند/ هم‌چو خر در خَرد ماند چون گهِ برهان بُوَد.** (فرخی[1] ۴۳۱) ○ **آن‌کجا سرْت برکشید به چرخ/ باز ناگه فروبرذت به خرد.** (خسروی: صحاح ۷۷)

خرد xerad (اِ.) عقل ← : **خِرَد را در عالم جان، مالک امر و فرمان کردی.** (قائم‌مقام ۲۹۰) ○ **به‌نام خداوند جان و خِرَد/ کز این برتر اندیشه برنگذرد.** (فردوسی[3] ۱)

خرد xord (صـ.) ۱. دارای اندازه یا حجمی کم؛ کوچک: **بر تارَک هر خیمه بیرق‌های ابریشمین خُرد و بزرگ... نشانده‌بودند.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۲) ○ **فرات پهنا حوضی به صدهزار عمل/ هزار بت‌کدهٔ خُرد گِردِ حوض اندر.** (فرخی[1] ۶۹) ۲. تقسیم‌شده به اجزا یا قطعات کوچک‌تر: **پول خُرد.** ۳. (قد.) اندک؛ کم: **بکُش آتش خُرد پیش‌از گزند/ ....** (اسدی[1] ۲۶۴) ۴. (قد.) کم‌سن‌وسال؛ خردسال: **سنت آن است که خردتر بر بزرگ‌تر سلام کند.** (بحرالفوائد ۱۳۰) ○ **بدان‌گه‌که ایران به ایرج سپرد/ کز آن نامدارانش او بود خُرد.** (فردوسی[3] ۲۴۳۸) ۵. (قد.) (مجاز) حقیر؛ بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: **هر بزرگی که به فضل و به هنر گشت بزرگ/ نشود خُرد به بد گفتن بهمان و فلان.** (فرخی[1] ۳۰۴) ○ **.../ مرگ چنان خواجه نه کاری‌ست خُرد.** (رودکی[1] ۴۹۶) ۶. (قد.) زیردست: **چون خداوندت بزرگی داد و حکم/ خرده از خُردان مسکین درگذار.** (سعدی[4] ۷۰۶) ۷. (ق.) (قد.) به‌صورت تقسیم‌شده به قطعات کوچک؛ ریزریز: **سنگ را در شیر بجوشانَد و خُرد بساید و بر جراحت پراکنَد، درست کند.** (حاسب‌طبری ۱۵)

⊙ ~ **داشتن** (قد.) (مجاز) ⊙ خُرد شمردن ← : **پلیدی‌های نَفْس الوان... یکی با دنیا آرام گرفتن است و دیگر... معصیت را خُرد داشتن است.** (مستملی‌بخاری: گنجینه ۲۷۶/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. به قطعات کوچک‌تر تقسیم شدن؛ ریزریز شدن: **حقهٔ بلورین... بر زمین افتاده و خُرد شده.** (جمال‌زاده[3] ۱۹۶) ○ **چون... زخم [به سنگ] رسد، خُرد شود.** (حاسب‌طبری ۸۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) حقیر شدن؛ کم‌ارزش شدن؛ کوچک شدن: **مغز سرم می‌جوشید... احساس می‌کردم خُرد شده‌ام.** (حاج‌سیدجوادی ۳۱۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) کوفته شدن: **سر او درد می‌کرد، تنش خسته و خُرد شده‌بود.** (هدایت[9] ۱۳۶) ۴. (گفتگو) (مجاز) ضعیف و ناتوان شدن: **پسرش از فشار مرض خُرد شده‌بود و کمر بچگانه‌اش تا خورده‌بود.** (آل‌احمد[4] ۱۷۱)

⊙ ~ **شمردن** (قد.) (مجاز) ۱. حقیر و کوچک شمردن: **آن بنای کهن... دور زمانه را نیز خُرد می‌شمارد.** (نفیسی ۴۰۵) ۲. کم‌ارزش و بی‌اهمیت دانستن: **چنین گفت پیران به رهام گُرد/ که این کار را خُرد نتوان شمرد.** (فردوسی[3] ۷۳۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. چیزی را به اجزای کوچک‌تر تقسیم کردن؛ ریزریز کردن: **سنگ آسیا... گندم... را... خُرد می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰) ○ **سرگین آن مرغ را بردارند و خُرد کنند.** (حاسب‌طبری ۱۲۵) ۲. شکستن: **قلم پایشان را خُرد می‌کنیم.** (محمود[2] ۳۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) حقیر کردن؛ بی‌ارزش کردن: **شخصیتم را دربرابر زن‌وفرزندم خُرد کردید.** (شاهانی ۴۴) ۴. پول خُرد کردن. ← پول[2] ▫ پول خُرد کردن.

▫ ~**وخاش** (قد.) (مجاز) ▫ خردوخاکشیر (مِ. ۱) ← : **این عمارت شکسته‌بستهٔ شما... یک ناصیهٔ پریشان و خردوخاش عرضه خواهد نمود.** (بهار: ازصباتانیما ۲۴۷/۲)

▫ ~**وخاش کردن** (قد.) (مجاز) ▫ خردوخاکشیر کردن ← : **شاه‌زاده... غول را با یک... ضربت گرز... خردوخاش کرد.** (میرزاحبیب ۱۴۱)

▫ ~**وخاک** (گفتگو) (مجاز) ▫ خردوخاکشیر (مِ. ۱) ← .

▫ **~وخاک شدن** (گفتگو) (مجاز) ▫خردوخمیر شدن ←: **یکی‌دو جرعهٔ دیگر بخوری، خردوخاک می‌شوی.** (← گلشیری[۲] ۱۹۳)

▫ **~وخاکشی** (گفتگو) (مجاز) ▫خردوخاکشیر (مِ. ۲) ←: **خردوخاکشی درمیان خروارها چرم و کاغذ... می‌ماندم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۲)

▫ **~وخاکشیر** (گفتگو) (مجاز) **۱.** آنچه کاملاً خُرد و ریزریز شده‌باشد؛ ریزه‌ریزه: **کاسه‌ای که خیلی دوست داشتی، حالا خردوخاکشیر است.** **۲.** بسیار خسته‌وکوفته: **ما را با بدنی خردوخاکشیر تنها رها کردند.** ◦ **نمی‌دانم، ما دوپاره‌ایم، خردوخاکشیریم؟** (گلشیری[۲] ۱۳۴)

▫ **~وخاکشیر شدن** (گفتگو) (مجاز) به اجزای کاملاً ریز و خُرد تبدیل شدن: **آویزه‌های تراش‌دار، بر زمین سقوط می‌کرد، خردوخاکشیر می‌شد.** (علی‌زاده ۵۷/۲)

▫ **~وخاکشیر کردن** (گفتگو) (مجاز) به اجزای کاملاً ریز و خُرد تبدیل کردن: **چنین به‌نظرش آمد... که هرکه رادیو دارد، آن را با لگد خردوخاکشیر می‌کند.** (درویشیان: شکوفایی ۲۱۹)

▫ **~وخسته** (گفتگو) (مجاز) خسته‌وکوفته: **هردوتایمان خردوخسته بودیم.** (← دریابندری[۳] ۶۹)

▫ **~وخشخاش** (گفتگو) (مجاز) ▫خردوخاکشیر (مِ. ۱) ←.

▫ **~وخشخاش شدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ خردوخاکشیر شدن ←: **اگر به‌زیر آیم... از ضرب سرپاش شاه خردوخشخاش شوّم.** (میرزاحبیب ۸۸)

▫ **~وخمیر** (گفتگو) (مجاز) **۱.** ▫خردوخاکشیر (مِ. ۱) ←. **۲.** ▫ خردوخاکشیر (مِ. ۲) ←: **مگر من خردوخمیر نیستم؟ از خستگی نا ندارم حرف بزنم.** (میرصادقی[۵] ۸۵)

▫ **~وخمیر شدن** (گفتگو) (مجاز) براثر فشار یا ضربه کوفته و لهیده شدن: **از زمین برخاستن، به‌علت آن‌که تنش چندان خردوخمیر شده‌بود، برای او میسر نبود.** (قاضی ۴۳)

▫ **~وخمیر کردن** (گفتگو) (مجاز) براثر فشار یا ضربه کوفته و له کردن: **زیر مشت‌ولگد خردوخمیرم کرد.** (شاملو ۲۲۴)

▫ **~وریز** (گفتگو) خرده‌ریز ←: **برای خانم‌ها پارچه‌های پیراهن و... جوراب و خردوریز دیگر... هم ضمیمه داشت.** (مستوفی ۳۵۱/۱)

▫ **~وکلان** افراد مختلف از هر جماعتی؛ کوچک و بزرگ: **انسان، همهٔ جانوران دیگر را از خردوکلان زیر سلطه دارد.**

▫ **~ومُرد** (قد.) خُرد (مِ. ۲) ←: **او را خردومرد گردانند تا چون گردی شود پراکنده.** (جرجانی[۱] ۳۴۲/۹)

▫ **~ومُرد کردن** (قد.) ● خُرد کردن (مِ. ۱) ←: **گر بخواهد ز زخم گرز کند/ کوه را خردومرد و زیروزبر.** (فرخی[۱] ۱۳۳)

خرداد xordād (اِ.) **(گاه‌شماری)** **۱.** ماه سوم از سال شمسی، پس‌از اردی‌بهشت و پیش‌از تیر، دارای سی‌ویک روز: **خرداد سومین ماه بهار است.** ◦ **زینت باغ ماه خرداد است/ ....** (مسعودسعد[۱] ۹۴۰) **۲.** (قد.) روز ششم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **خرداد روز داد نباشد که بامداد/ از لهو و خرّمی بستانی ز باده داد.** (مسعودسعد[۱] ۹۴۵)

خردادگان x.-gān (اِ.) (قد.) **(گاه‌شماری)** جشنی در ایران قدیم که در ششم خرداد به‌مناسبت یکی شدنِ نام روز با نام ماه برپا می‌شده‌است. ← خرداد.

خرداندیش xord-a(ʼa)ndiš (صف.) (قد.) (مجاز) کوته‌نظر ←: **در تصرف مباش خرداندیش/ تا زیانی بزرگ ناید پیش.** (نظامی[۴] ۲۲۳)

خردانگار xord-e(ʼe,a,ʼa)ngār (صف.) (قد.) (مجاز) کوته‌نظر ←.

خردانگارش x.-eš (صـ.) (قد.) (مجاز) مراقب در جزئیات، و سخت‌گیر: **مَلِک ما درشت‌خوی و خردانگارش است. بر گناه اندک، عقوبت بسیار فرماید.** (نصرالله‌منشی ۳۴)

خردباور xerad-bāvar (صـ.) **(فلسفه)** خردگرا ←.

خردباوری x.-i (حامصـ.) **(فلسفه)** خردگرایی ←.

خردبخش xerad-baxš (صف.) (قد.) بخشندهٔ

عقل و خِرَد، و به‌مجاز، خداوند: آن خردبخشی که آدم خاک اوست/ جزو و کل برهان ذات پاک اوست. (عطار[۶] ۱)

خردپا xord-pā (صـ.) خرده‌پا ←.

خردپذیر xerad-pazir (صمـ.) آنچه خِرَد آن را می‌پذیرد؛ عقلایی؛ خردمندانه: **وجود چنین موجودی افسانه است و خردپذیر نیست.**

خردپرور xerad-parvar (صفـ.) (قد.) آن‌که با کمک و تشویق خود باعث رشد خِرَد می‌شود؛ پرورندهٔ عقل و خِرَد: **خدایگان خردپرور مروت‌ارز/ بلندهمت و زایرنواز و حرمت‌دان.** (فرخی[۱] ۲۵۳)

خردپرورد x.-d (صمـ.) (قد.) پرورش‌یافته و ساخته‌وپرداختهٔ خِرَد: **این سخن را که شد خردپرورد/ بر دعای تو ختم خواهم کرد.** (نظامی[۴] ۳۶۷)

خردپسند xerad-pasand (صمـ.) آنچه خِرَد آن را می‌پسندد؛ عقلایی؛ خردمندانه: **اصول خردپسند.**

خردپیشه xerad-piše (صـ.) (قد.) (مجاز) خردمند ←: **دنیا درنظرم به‌صورت دارالمجانین... آمد که... خردپیشگان مجنون‌صفت در صحنهٔ آن در رفت‌وآمد... باشند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۳۷) ○ **ای خردپیشه حذر دار از جهان/ گر به‌هوشی پند حجت کار بند.** (ناصرخسرو[۱] ۴۳۴)

خردزد xar-dozd (صمـ.) (قد.) ویژگی آن‌که خر می‌دزدد، و به‌مجاز، به‌عنوان دشنام به‌کار می‌رفته: **ای دیو ابوالمظفر خردزد اغنوی/ یک شب به نخشب اندر بی فتنه نغنوی.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

خردسال xord-sāl (صـ.) ۱. کم‌سن‌وسال: **در این شهر حتی کودکان خردسال نیز مرا... می‌شناسند.** (قاضی ۱۱۸۳) ○ **که دانست کاین کودک خردسال/ شود با بزرگان چنین بدسگال.** (نظامی[۷] ۱۷۶) ۲. (اِ.) کودک: **همهٔ پیرمردها، همهٔ پیرزن‌ها، خردسالان و بیش‌تر کارگران و کارمندان ادارات... شهر را ترک کرده‌اند.** (محمود[۲] ۹۶)

خردسالگی x.-e-gi (حامصـ.) خردسالی ←: **عادات خردسالگی زود فراموش می‌شوند.**

خردساله xord-sāl-e (صـ.) (قد.) خردسال (مِ. ۱) ←: **هم‌چو زلف نیکوان خردساله تاب‌خورد/ هم‌چو عهد دوستان سال‌خورده استوار.** (فرخی[۱] ۱۷۷)

خردسالی xord-sāl-i (حامصـ.) خردسال بودن؛ کودکی: **خاطرات دوران خردسالی، فراموش‌نشدنی است.**

خردسنج xerad-sanj (صفـ.) (قد.) سنجندهٔ خِرَد دیگران، و به‌مجاز، بسیار خردمند: **تا نزد هنرمند نه چون عقل بُوَد جهل/ تا پیش خردسنج نه چون خاص بُوَد عام.** (مسعودسعد[۱] ۴۵۶)

خردک xord-ak (صـ.) (قد.) ۱. خُرد (مِ. ۱) ←: **قابله [مشیمه] را به یکی کارد خردک بکفانَد.** (اخوینی ۵۴۹) ۲. خُرد (مِ. ۵) ←: **مکن جور بر خردکان ای پسر/ که یک روزت افتد بزرگی به سر.** (سعدی[۱] ۶۳)

خردکاری xord-kār-i (حامصـ.) خرده‌کاری ←.

خردکن xord-kon (صفـ.، اِ.) وسیله‌ای که اشیا را خُرد و به قطعات ریز و کوچک تبدیل می‌کند: **خردکن برقی.**

خردک‌نگرش xord-ak-negar-eš (صـ.) (قد.) (مجاز) خردنگرش ↔ کوته‌نظر: **خردک‌نگرش نیست، که خردک‌نگرشنی/ در کار بزرگان همه ذل است و هوان است.** (منوچهری[۱] ۱۰)

خردک‌نگرشنی xord-ak-negar-ešn-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خردنگرشی ←: **خردک‌نگرش نیست، که خردک‌نگرشنی/ در کار بزرگان همه ذل است و هوان است.** (منوچهری[۱] ۱۰)

خردگان xord-e-gān [= خرده‌گاه] (اِ.) (قد.) بچه‌ها؛ کودکان: **آن عورت گفت: یا امیر، خردگانْ گرسنه‌اند و روغن چراغی نداریم.** (فخرمدبر ۷۸)

خردگاه xord-gāh [= خرده‌گاه] (اِ.) (قد.) (جانوری) بخولق ←: **اسپی که سُمش نیک نبُوَد... سرکه و نمک گرم‌کرده درمالد به همهٔ سُم او و خردگاه.** (فخرمدبر ۲۳۴)

خردگرا xerad-ge(a)rā (صفـ.، اِ.) (فلسفه) آن‌که عقل را بالاترین معیار شناخت حقیقت می‌داند؛ پیرو اصالت عقل؛ خردباور.

خردگرایی x.-y(')-i (حامصـ.) (فلسفه) ۱. اعتقاد

به اصالت عقل؛ خردباوری. ۲. نظریه‌ای که برمبنای آن، عقل برای شناخت حقیقت تنها معیار معتبر است و بر دریافت‌های حواس و شهود برتری دارد؛ اصالت عقل؛ خردباوری.

خردگی xord-e-gi (حامص.) (قد.) ۱. ریزی؛ کوچکی: **نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد/ به خردگی منگر دانهٔ سپندان را.** (ناصرخسرو[1] ۱۱۸) ۲. خردسالی: **پیغمبر گفت ـ علیه‌السلام ـ که به خردگی اندر گاهواره سخن نگفت الّا سه کس.** (هجویری ۲۹۴) ۳. (اِ.) خرده (مِ. ۸) ←: **کنون از لطف و احسانی که دارید/ ز من این خردگی‌ها درگذارید.** (شبستری ۶۹)

خردل xarda(e)l [عر.: خردَل] (اِ.) ۱. **(گیاهی)** دانه‌های گیاهیِ بسیار ریز که پس‌از ساییدن و به‌صورت گَرد درآوردن، به‌عنوان چاشنی مصرف می‌شود: **خوردن خردل باعث جذب رطوبات از اعماق بدن می‌شود.** ۲. چاشنی خمیریِ تند که از مخلوط کردن گَردِ این دانه‌ها با سرکه یا روغن به‌دست می‌آید و مصرف دارویی نیز دارد: **یک تکه از استیک... را با خردل... گذاشت دهانش.** (فصیح[1] ۱۷۵) ۳. **(گیاهی)** گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ شب‌بو که انواع مختلف دارد؛ سپندان.



۴. (مجاز) مقداری بسیار اندک از هرچیزی: **وجود چون من و هزاران چون منی درقبال آن، خردلی ارزش و اهمیت ندارد.** (جمال‌زاده[6] ۲۳۵) ○ **با کمال تو فلک یک نقطه‌ست/ با وقار تو زمین یک خردل.** (انوری[1] ۲۹۰)

خردله x.-e [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (مجاز) خردل (مِ. ۴) ↑: **میازار عامی به یک خردله/ که سلطان شبان است و عامی گله.** (سعدی[1] ۵۹)

خردلی xarda(e)l-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خردل، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ خردل؛ زرد مایل به قهوه‌ای: **از خردلی خوشش نمی‌آید.** ۲. (صنـ.) دارای چنین رنگی: **ماشین خردلی.** ○ **لباس خردلی و شلوار اتوکشیده داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۱)

خردما xordamā (اِ.) (قد.) **(جانوری)** پرنده‌ای خوش‌آواز: **خجسته را به‌جزاز خردما ندارد گوش/ بنفشه را به‌جزاز کرکما ندارد پاس.** (منوچهری[1] ۴۵)

خردمند xerad-mand (صـ.) دارای خِرَد و قدرت اندیشه؛ عاقل: **مردم خردمند... از تدبیر و کفایت ایشان فایده‌ای می‌توانست ببَرد.** (مینوی[3] ۱۹۵) ○ **صواب آن است که خداوند، ندیمان خردمندتر ایستانَد پیش خویش.** (بیهقی[1] ۱۲۷)

خردمندانه x.-āne (صـ.) ۱. ازروی خِرَد؛ عاقلانه: **پیش‌خدمت... خواست بدین دستور خردمندانه عمل کند.** (جمال‌زاده[11] ۴۲) ۲. (ق.) با روش و شیوهٔ خردمندان؛ ازروی عقل؛ عاقلانه: **ارباب، امرِ آن پهلوان نیکوکار را خردمندانه اجرا خواهندکرد.** (قاضی ۳۹)

خردمندگی xerad-mand-e-gi (حامص.) (قد.) خردمندی ↓: **پادشاه که چشم داد و خردمندگی گشاده ندارد، طریق حق‌وباطل بر وی گشاده نگردد.** (عنصرالمعالی[1] ۲۲۷)

خردمندی xerad-mand-i (حامص.) وضع و حالت خردمند؛ خردمند بودن: **با همهٔ کم‌سالی، خردمندی او موجب بود که مادرم برای نظریاتش اعتباری قائل باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳) ○ **چو خواهی که نامت بمانَد به‌جای/ پسر را خردمندی‌آموز و رای.** (سعدی[1] ۱۶۴)

خردمنش xord-maneš (صـ.) (قد.) (مجاز) کوته‌نظر ←: **هرگز ندهد خردمنش را بر خود راه/ کز خردمنش محتشمان را حدثان است.** (منوچهری[1] ۱۰)

خردنقش xord-naqš [فا.عر.] (صـ.) (قد.) دارای نقش‌ها و طرح‌های ریز و کوچک: **هر درختی پرنیان چینی اندر سر کشید/ پرنیان خردنقش سبزبوم لعل‌کار.** (فرخی[1] ۱۰۷)

خردنگرش xord-negar-eš (صـ.) (قد.) (مجاز)

کوته‌نظر ←: خردنگرش بزرگ‌زیان مباش. (عنصرالمعالی[۱] ۵۲)

خردنگرشی x.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) کوته‌نظری. نیز ← خردک‌نگرشنی.

خردوانی xar-dav-ān-i (حامص.) ۱. عملِ دواندن خر در مسابقه: **به‌غیراز خاصیت... مسابقهٔ اسب‌دوانی و خردوانی و... خاصیت دیگری هم این میدان داشت.** (شهری[۲] ۲۹۸/۱) ۲. (گفتگو) (طنز) سواری کردن؛ سواری.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) خردوانی (مِ.۲) ↑ : **اگر تو بخواهی در این راه با این اسب خردوانی بکنی، هیچ‌یک سرِ سلامت به منزل نخواهید برد.** (میرزاحبیب ۳۷)

خردور xerad-var (صـ.) (قد.) خردمند ←: **از مرد خِرَد بپرس، ازیرا/ جز تو به جهان خردوران هَند.** (ناصرخسرو[۱] ۲۴)

خردورز xerad-varz (صف.) خردمند ←.

خردورزی x.-i (حامص.) خردمندی ←: **رنسانس با خردورزی آغاز شد.**

خردومند xerad-umand (صـ.) (قد.) خردمند ←: **با خردومند بی‌وفا بُوَد این بخت/ خویشتن خویش را بکوش تو یک لَخت.** (رودکی[۱] ۴۹۳)

خرده xord-e (اِ.) ۱. مقدار کم و اندک از هرچیزی: **یک‌خرده صبر کن الآن می‌آیم.** ○ **یک‌خرده پول همراهم هست، می‌توانیم چیزی بخوریم.** ۲. ریزهٔ هرچیزی چون نان، شیشه، چوب، سنگ، و مانند آنها: **خردهٔ برگ و گل و دانه‌های ریز کره روی دوغ را پوشانده‌است.** (← آل‌احمد[۱] ۷۱) ○ **گفتی خردهٔ مینا بر خاکش ریخته.** (سعدی[۲] ۵۴) ۳. پول خُرد: **پولم اسکناس است. تو خرده داری؟** ۴. جزئی از واحد مقیاس چیزی: **یک متر و خرده‌ای پارچه.** ○ **خدا کند که درعرض همین یک ساعت و خرده‌ای پیداتان شود.** (محمود[۲] ۳۲۰) ○ **الآن چهار سال و خرده‌ای... است که در زندان به‌سر می‌بَرَم.** (علوی[۲] ۱۲۳) ۵. (صـ.) کم‌سن‌وسال؛ کوچک: **چه کشید این بی‌بی! اول جوانی با سه‌تا بچهٔ خرده، و ملک‌داری.** (آل‌احمد[۶] ۱۷۹) ۶. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ریزه و کوچک»: **خرده‌چوب، خرده‌شیشه.** ○ **خرده‌نان‌های اضافی را برای کبوترها کنار گذاشت.** (ترقی ۲۲۸) ○ **گوشتش را از استخوان و خرده‌استخوان جداکرده، با سیب‌زمینی... بکوبند.** (شهری[۲] ۱۰۵/۵) ۷. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کوچک و دارای اهمیت یا اعتبار کم»: **خرده‌آدم، خرده‌بورژوا، خرده‌مالک.** ○ **همگی خرده‌زارع بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۳۸) ○ **ما خرده‌بنده‌های خدا.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۱) ۸. (اِ.) عیب؛ ایراد: **ور به مستی ادبی گوش نداشت/ خرده زو نیست و گم‌ره است یکسر.** (ابن‌یمین: لغت‌نامه[۱]) ۹. (قد.) (مجاز) نکتهٔ دقیق و باریک و لطیف: **در کان ز شرم چشمهٔ یاقوت سرخ شد/ وین خرده‌ای‌ست نیکو، خاطر بر این گمار.** (مسعودسعد[۱] ۲۵۳) ۱۰. (قد.) (مجاز) گناه؛ خطا و لغزش؛ اشتباه: **به یک خرده مپسند بر روی جفا/ ....** (سعدی[۱] ۱۶۹) ○ **اگر از مخلصی خرده‌ای دروجود آید... عفو پادشاهانه را کار فرماید.** (نجم‌رازی[۱] ۴۵۳) ۱۱. (قد.) شرارهٔ آتش: **به خرده توان آتش افروختن/ پس آن‌گه درخت کهن سوختن.** (سعدی[۱] ۴۸) ۱۲. (قد.) پول فلزی کم‌ارزش: **چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن/ که قارون را غلط‌ها داد سودای زراندوزی.** (حافظ[۱] ۳۱۷)

□ ~ **بُرده** (گفتگو) (مجاز) خورده‌برده. ← خورده □ خورده‌برده.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (مجاز) ایراد گرفتن؛ عیب گرفتن: **چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند/ گر اندکی نه به‌وفق رضاست، خرده مگیر.** (حافظ[۱] ۱۷۴) ○ **تا به کرم خرده نگیری که من/ غایبم از ذوق حضور ای صنم.** (سعدی[۴] ۵۲۹)

□ **بر (به) کسی (چیزی) ~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) از او (آن) ایراد گرفتن؛ عیبِ او (آن) را گرفتن: **ازاین‌جهت بر کسی نمی‌توان خرده گرفت.** (زرین‌کوب[۳] ۱۰۴) ○ **درویش چون همواره خود را خاطی و گناه‌کار می‌داند، بر گناه هیچ‌کس خرده نمی‌گیرد.** (شهری[۱] ۴۳۵) ○ **شاید خوانندگان باور نکنند و به ما خرده گرفته، اعتراض**

نمایند. (مشفق‌کاظمی ۱۷) ○ برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر/ که ندادند جز این تحفه به ما روز الست. (حافظ[۱] ۲۰)

خرده‌بخر x.-be-xar (صف.، اِ.) آن‌که اجناس موردنیازش را کم‌کم می‌خرد: خرده‌بخرهایی هم که قراس و جین و... می‌خواستند، می‌توانستند [به دالان] مراجعه کنند. (شهری[۴] ۳۴۱/۱)

خرده‌بورژوا xord-e-buržu^y^ā [فا.فا.فر.] (اِ.) (اقتصاد، جامعه‌شناسی) ۱. در فرهنگ مارکسیستی، پیشه‌وری که مالک ابزار تولید یا سرمایهٔ خویش است، ولی ناگزیر از کار کردن برای گذران زندگی است. ۲. (مجاز) هریک از اعضای طبقهٔ متوسط شهری.

خرده‌بورژوازی xord-e-buržu^y^āzi [فا.فا.فر.] (اِ.) (اقتصاد، جامعه‌شناسی) خرده‌بورژوا (مِ. ۱) ←.

خرده‌بورژوایی xord-e-buržu^y^ā-y(')-i [فا.فا.فر. فا.فا.] (صد.، منسوب به خرده‌بورژوا) مربوط به خرده‌بورژوا: او تمایلات خرده‌بورژوایی دارد. (← میرصادقی[۸] ۴۲)

خرده‌بین xord-e-bin (صف.) (مجاز) ۱. آن‌که با دیدی دقیق به همه‌چیز می‌نگرد؛ نکته‌سنج: نقص و کمال ایشان را با چشم دقیق و خرده‌بینِ خود می‌نگرد. (خانلری ۳۶۳) ۲. عیب‌جو: این‌قدر خرده‌بین نباش، ایراد گرفتن هم حدی دارد! ○ عیب‌جویان خرده‌بین به‌حکم انصاف معذورند. (قائم‌مقام ۳۲۶)

خرده‌بینی x.-i (حامص.) (مجاز) ۱. نکته‌سنجی؛ دقت‌نظر؛ زیرکی: همیشه با خرده‌بینی و زیرکی خاصی که داشت، مشکلات خود را حل می‌کرد. ○ خرده‌گیری نشان خودرایی‌ست/ خرده‌بینی نشان بینایی‌ست. (شبستری ۱۹۹) ۲. عیب‌جویی: خرده‌بینی‌های او همیشه مرا عصبانی می‌کند. ۳. (قد.) کوچک شمردن؛ تحقیر: زسر بزرگواری نه زروی خرده‌بینی/ چه شود که بر نزاری گذری کنی خدا را؟ (نزاری‌قهستانی ۴۹۴)

خرده‌پا xord-e-pā (صد.) ۱. دارای درآمد و سرمایهٔ کم؛ کم‌درآمد؛ خردپا: پدر کریم، دواتگر خرده‌پایی بیش نبود. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۴) ○ می‌دانست که این مردم خرده‌پا از بیدادگران دلی پرخون دارند. (نفیسی ۴۴۱) ۲. نوپا ←: زنش حق دارد با دوتا بچهٔ خرده‌پا به او نرسد. (آل‌احمد[۵] ۸۸)

خرده‌پاره xord-e-pāre (صد.، اِ.) خرده‌ریز ←: خرده‌پاره‌های عینک... را... در آن کاغذ روزنامه می‌گذارد. (جمال‌زاده[۱] ۳۵۷)

خرده‌پژوه xord-e-pa(e)žuh (صف.) (قد.) (مجاز) نکته‌سنج؛ کنج‌کاو؛ موشکاف: شما بسیار کنج‌کاو و خرده‌پژوهید. (میرزاحبیب ۲۳)

خرده‌حساب xord-e-hesāb [فا.فا.عر.] (اِ.) ۱. مبلغ کمی که باید پرداخت یا دریافت شود: سی شاهی خرده‌حساب را نگرفت. (آل‌احمد[۶] ۲۱۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) کینه و دشمنی: خصومت‌های خودمانی و دشمنی‌های دیرینهٔ اشخاص و خرده‌حساب‌های کهن تسویه می‌شود. (← شهری[۱] ۱۱۸)

○ ~ [را] با کسی پاک (صاف) کردن (گفتگو) (مجاز) از او انتقام گرفتن: فردا می‌روم و خرده‌حساب‌هایم را با او صاف می‌کنم. ○ امشب می‌خواهم خرده‌حساب‌هایمان را پاک بکنم. (هدایت[۵] ۶۰)

○ **با کسی ~ پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) کینه و دشمنی پیدا کردن با او: در ردیف عطار و بقال‌هایی هم حساب نمی‌شد که یک مفتش تأمینات با آنها خرده‌حساب پیدا کرده‌باشد. (آل‌احمد[۳] ۱۱۵)

○ **با کسی ~ داشتن** (گفتگو) (مجاز) خصومت و دشمنی داشتن با او؛ کینه از او در دل داشتن: با او خرده‌حساب داری، چرا به ما بی‌اعتنایی می‌کنی؟! ○ حتی اگر با او خرده‌حساب هم داشتی، دلیل نمی‌شد حقش را پای‌مال کنی.

خرده‌دان xord-e-dān (صف.) (قد.) (مجاز) نکته‌بین؛ نکته‌سنج: سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن/ تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان. (سعدی[۴] ۷۲۰) ○ نفس اگرچه زیرک است و خرده‌دان/ قبله‌اش دنیاست او را مرده دان. (مولوی[۱] ۳۷۵/۲)

خرده‌دانی x.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) نکته‌بینی؛ نکته‌سنجی: شاه دریافت خرده‌دانیِ او/ تاخت مرکب

به هم‌عنانیِ او. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۳۱: فرهنگ‌نامه ۷۷۲/۱)

خرده‌ریز xord-e-riz (صـ.، اِ.) (گفتگو) **۱.** اشیا و وسایل گوناگون و معمولاً کوچک و بی‌اهمیت: **هشت‌نُه قلم آشغال و خنزروپنزر و خرده‌ریز دیگر هم دارم ازقبیل چاقو و قیچی و....** (جمال‌زاده[3] ۱۷۶) **۲.** آنچه از چیزی به‌صورت اضافی باقی بماند: **پارچه را بُرید و تمام خرده‌ریزهایش را جمع کرد.** نیز ← خورده‌ریزه.

خرده‌ریزه x.-e (صـ.، اِ.) خرده‌ریز (مِ.۱) ←: **جمعی حرامیان در شب بر ایشان زده‌اند و آن وجوه را با خرده‌ریزه‌ای که ایشان را بوده... بُرده[اند.]** (نخجوانی ۱۵۱/۲)

خرده‌شناس xord-e-šenās (صف.) (قد.) (مجاز) نکته‌بین؛ نکته‌سنج: **ای خرده‌شناسان که به انواع فضایل / ارباب شرف را چو شما راه‌بری نیست.** (ابن‌یمین ۳۳۲)

خرده‌شیشه xord-e-šiše (اِ.) قطعات ریز و خردشدهٔ شیشه بعداز شکستن آن: **تصادف ناجوری بود، خیابان پُر از خرده‌شیشه شده‌بود.** ○ **آفتاب روی برف‌های پوک و خشک مثل خرده‌شیشه می‌درخشید.** (هدایت[6] ۳۸)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بدجنس بودن؛ نیت بد داشتن: **ازکجا بفهمیم خرده‌شیشه‌ای ندارند؟** (علی‌زاده ۲۷۸/۱)

خرده‌فرمایش xord-e-farmā-y-eš (اِ.) (گفتگو) (طنز) دستورهای پیاپی، ناروا، و بی‌مورد: **پسر برمی‌خاست و به راه‌رو می‌رفت، تا از خرده‌فرمایش‌های خواهرش آسوده باشد.** (مستوفی ۲۴۰/۲)

خرده‌فروش xord-e-foruš (صف.، اِ.) **۱.** آن‌که اجناس خود را اندک‌اندک و برحسب نیازِ خریداران می‌فروشد؛ مقِ. عمده‌فروش: **دوافروش‌های خرده‌فروشی هم بودند که... طبابت می‌کردند.** (شهری[2] ۲۸۴/۲) **۲.** فروشندهٔ اشیای خرده‌ریز و دست‌دوم: **او یک خرده‌فروش بدبخت بیش‌تر نبود.** (میرصادقی[3] ۳۳۱)

خرده‌فروشی x.-i (حامصـ.) **۱.** فروش اجناس به‌صورت جزئی و درحد نیاز خریداران؛ عمل خرده‌فروش؛ مقِ. عمده‌فروشی: **ما فقط یک مغازهٔ خرده‌فروشی برنج داریم.** **۲.** شغل خرده‌فروش. ← خرده‌فروش (مِ.۲): **این مرد در جوانی کوزه‌گر بود و... حالا از خرده‌فروشی نان خودش را درمی‌آورَد.** (هدایت[1] ۵۱) **۳.** (اِ.) جایی که در آن، اشیای خرده‌ریز و دست‌دوم می‌فروشند: **روبه‌روی درِ زنانهٔ مسجد... خرده‌فروشی و آشغال‌فروشی... بود.** (شهری[2] ۴۴/۲)

خرده‌کار xord-e-kār (صـ.) (قد.) (مجاز) دقیق و نکته‌سنج: **که شنیدم به خُردی از خویشان / خرده‌کاران و چابک‌اندیشان.** (نظامی[4] ۱۴۷)

خرده‌کاری x.-i (حامصـ.) **۱.** انجام کارهای کوچک و کم‌اهمیت: **بنّایی خانه تمام شده، بعضی خرده‌کاری‌های آن مانده‌است.** ○ **روز عاشورا بود... هم خرج می‌داد و هم به آخرین خرده‌کاری‌های پیش‌از سرخرمن می‌رسید.** (آل‌احمد[6] ۲۸۴) **۲.** (مجاز) انجام دادن کاری به ظرافت و دقت؛ ظریف‌کاری: **در هرنوع از موجودات نظر می‌کند، خرده‌کاری قدرت و خوب‌کرداری صنعت بازمی‌بیند.** (نجم‌رازی[1] ۱۱۵)

خرده‌گاه xord-e-gāh [= خردگاه] (اِ.) (قد.) (جانوری) بخولق ←: **استادان بیطره گفته‌اند: باید که [اسب] دندان باریک و پیوسته و سپید بُوَد و... سطبرخرده‌گاه و...** (عنصرالمعالی[1] ۱۲۴)

خرده‌گیر xord-e-gir (صف.) (مجاز) **۱.** عیب‌جو؛ ایرادگیر: **منتقد و خرده‌گیر سرسخت... را سر جای خود بنشاند.** (دهخدا[2] ۳۲۳/۲) **۲.** (قد.) باریک‌بین؛ نکته‌سنج: **داشت آن خسرو یکی عالی وزیر / در بزرگی خرده‌دان و خرده‌گیر.** (عطار[2] ۲۳۶)

خرده‌گیری x.-i (حامصـ.) (مجاز) عیب‌جویی؛ ایراد؛ انتقاد: **من چیزی در سخنان او نمی‌بینم که درخور ملامت و خرده‌گیری باشد.** (قاضی ۸۸۵) ○ **بدین بزرگی خطایی بگفتم و ایشان به خرده‌گیری مشغول نگشتند.** (وراوینی ۱۶۴)

خرده‌مالک xord-e-mālek [فا.فا.عر.] (اِ.) آن‌که

دارای زمین زراعتیِ کوچک و محدود باشد: **در این کشور خرده‌مالک خیلی کم بود و تمام املاک به اربابان تعلق داشت.** (← مستوفی ۲/۱۲۶)

خرده‌مردم xord-e-mardom (اِ.) (قد.) افراد طبقات پایین: **کسانی مانند از پیادگان درگاه و خرده‌مردم که ایشان را نامی نیست.** (بیهقی[۱] ۸۵۱)

خردی xord-i (حامص.) ۱. کودکی؛ طفولیت: **من از خُردی تا کلانی، روی آسایش ندیده‌ام.** (← شهری[۱] ۹) ○ **حسرت نکند کودک را سود به پیری/ هرگه‌که به خُردی بگریزد ز دبستان.** (ناصرخسرو[۸] ۴۰۰) ۲. کوچکی: **از خُردیِ جثهٔ خود استفاده کرده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۱) ○ **ماهی‌ای باشد خُرد. و بدین خُردی، کشتی بزرگ را فرودآرد و نگذارد که کشتی برود.** (حاسب‌طبری ۲۳)

خردین xord-in (صـ.) (قد.) کوچک؛ خردسال: **خالوی یعقوب دو دختر داشت، بزرگین به‌نام لیّا و خردین به‌نام راحیل.** (کدکنی ۴۴۹)

خردینه xord-ine (صـ.) (قد.) کوچک؛ خردسال: **چگونه... می‌توان با دختری خردینه از آن کارها کرد؟!** (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۶)

خررنگ‌کن xar-rang-kon (صف.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) فریبندهٔ ابلهان: **فرستاده‌بودندش برای معلم ما حرف بزنند. همان حرف‌های خررنگ‌کن همیشگی.** (← میرصادقی[۳] ۱۶۳)

خرز xarz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. دوختن: **ریسمان و سوزنی نی وقت خرز/ آن‌چنان دوزد که پیدا نیست درز.** (مولوی[۱] ۲/۱۰۱) ۲. (اِ.) مهره‌هایی که به‌رشته‌کشیده می‌شود: **بزرگواران هم‌چون قلادهٔ خرزند/ تو هم‌چو یاقوت اندر میانهٔ خرزی.** (منوچهری[۱] ۱۳۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) خرز (مِـ. ۱) ←: **گفته‌اند که وی روزی خرز موزه می‌کرده و بازمی‌گشاد.** (جامی[۸] ۷۲)

خرزور xar-zur (صـ.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دارای زور و قدرت‌بدنیِ بسیار: **نکره‌تر و خرزورتر از او توی همهٔ دنیا پیدا نمی‌شود.** (شاملو ۱۷۴)

خرزه xarze (اِ.) (قد.) آلت تناسلی مرد: **دست زن درکرد در شلوار مرد/ خرزه‌اش بر دست زن آسیب کرد.** (مولوی[۱] ۳/۲۱۲) نیز ← مار[۱] ▫ مار خرزه.

خرزهره xar-zahre (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، زینتی، و همیشه‌سبز با گل‌های سفید، صورتی، یا سرخ که برای انسان و علف‌خوارانْ سمّی است؛ جار؛ زقوم: **این داستان... چه‌قدر تلخ است، به‌قدری که خرزهره درمقابل آن، گوارا[ست.]** (قاضی ۹۶۱) ○ **رطب ناورَد چوب خرزهره بار/ چو تخم افکنی بر همان چشم دار.** (سعدی[۱] ۶۳)



خرزین xar-zin (اِ.) (قد.) چوبی که در طویله‌ها نصب می‌کنند و زین‌ویراق اسب را بر آن می‌آویزند: **وزیی احیای دین خزان و بهاری/ بر سر خرزین ندیده خنگ تو زین را.** (انوری[۱] ۱۴)

خرس[۱] xar-as [= خراس] (اِ.) (قد.) خراس (مِـ. ۱) ←: **چه جای ما که گردون را چو گاوان در خَرَس بست او/ ....** (مولوی[۲] ۱/۵۰)

خرس[۲] xaras [عر.] (اِمصـ.) (قد.) لال و بی‌زبان بودن؛ گنگی؛ لالی: **آن‌کس‌که ناگویا بُوَد، یا ازبهر خَرَس بُوَد، یا...** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۲۵۶)

خرس xers (اِ.) ۱. (جانوری) پستان‌دار گوشت‌خوار تنومندی که بر کف پا راه می‌رود، موی زبر و پرپشت، و دُم بسیار کوتاه دارد: **قصهٔ دوستی خرس را هم البته شنیده‌اید.** (خانلری ۲۹۳) ○ **به قوّت چون خرس باشد، به همهٔ اعضا جنگ کند.** (بحرالفوائد ۳۴)



۲. (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) درشت و چاق: **با آن هیکل خرسش خجالت نمی‌کشد بچهٔ من را می‌زند!** ۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار بزرگ و سنگین: **این مبل‌های خرس را من نمی‌توانم تنهایی جابه‌جا کنم.**

▫ ~ِ **بزرگ** (نجوم) دب اکبر. ← دب ▫ دب اکبر.

▫ ~ **را به‌رقص آوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) (مجاز) درمورد کسی گفته می‌شود که او را به کارهای مضحک وادارند و مورد تمسخر و بازیچه قرار دهند: **خرس را به‌رقص آوردم/ دُمش را به‌دست آوردم.** (← شهری[۲] ۱۶۵/۲ ح.)

▫ ~ِ **قطبی** (جانوری) پستان‌دار سفید یا شکری‌رنگ و بزرگ که در قطب شمال زندگی می‌کند و خوراکش بیش‌تر ماهی است.



▫ ~ِ **کوچک** (نجوم) دب اصغر. ← دب ▫ دب اصغر.

▫ ~ِ **کون‌سوراخ** (گفتگو) (دشنام) ⚠ آن‌که قوی‌هیکل، چاق، و درعین‌حال تنبل است: **این خرس کون‌سوراخ، کی اهل کار کردن است؟!**

▫ ~ِ **گنده** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ۱. دارای هیکل درشت و رفتاری کودکانه و نامتناسب با سن خود: **بگذارم زمین خرس گنده! هزارتا کار دارم.** (الاهی: شکوفایی ۷۸) ۲. دارای هیکلی درشت مانند خرس: **مردیکهٔ خرس گنده! خجالت نمی‌کشی تا این‌وقت روز خوابیدی؟!** (← هدایت[۶] ۳۸)

▫ ~ِ **مورچه‌خوار** (جانوری) آردوارک ←.

▫ **از ~ مویی کندن** (مجاز) چیزی معمولاً بی‌ارزش را از دست آدم خسیس درآوردن و آن را مغتنم دانستن: **فقط توانستم پول کتاب را از او بگیرم. به‌هرحال از خرس مویی کَندم.**

▫ **با ~ به جوال رفتن** (گفتگو) (مجاز) با آدم بدجنس یا ناسازگاری مصاحب یا هم‌کار شدن: **اگر دلت می‌خواهد معنی با خرس به جوال رفتن را بفهمی،... این گرز و این میدان.** (جمال‌زاده[۴] ۱۳/۲) نیز ← جوال ▫ به جوال رفتن با کسی.

خرس‌باز x.-bāz (صفـ.) آن‌که خرس را به انجام کارهای گوناگون و حرکات نمایشی وامی‌دارد؛ خرسک‌باز.

خرسته xereste (اِ.) (قد.) (جانوری) زالو ←.

خرسر xar-sar (صـ.) (قد.) احمق؛ نادان: **خرسری را لقب نقیه کند/ عالمی مُلک یک سفیه کند.** (شبستری ۲۴۱)

خرس‌رقصانی xers-raqs-ān-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل واداشتن خرس به انجام کارهای گوناگون و حرکات نمایشی: **معرکه‌گیرها با پرده‌گردانی و خرس‌رقصانی، جیب‌کنی می‌کردند.** (← شهری[۲] ۴۴۲/۴) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کسی را به‌بازیچه گرفتن و مورد تمسخر قرار دادن: **سانسور شدید و توقیف نشریات،... خرس‌رقصانی، و ده‌ها قانون دیگر... اندک‌اندک عرصه را به عالی و دانی تنگ می‌نمود.** (شهری[۴] ۲۶۶/۱)

خرسک xers-ak (مصغـ. خرس، اِ.) ۱. خرس کوچک؛ بچه‌خرس. ۲. نوعی قالی درشت‌باف، خشن، ضخیم، و معمولاً بدنقشه: **در این انبار، قالیچه و گلیم و گبه و خرسک و جاجیم و... انباشته شده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۲۶) ۳. (قد.) (بازی) نوعی بازی کودکانه به‌صورتی‌که کودکی درمیان یک خط می‌ایستد و دیگران می‌آیند و او را می‌زنند و او پای خود را به‌جانب آنها پرت می‌کند. پای او به هرکدام که بخورَد، او را به داخل خط به‌جای خود می‌آورَد: **استاد معلم چو بُوَد بی‌آزار/ خرسک بازند کودکان در بازار.** (سعدی[۲] ۱۵۶)

خرسک‌باز x.-bāz (صفـ.) خرس‌باز ←: **طایفهٔ آتش‌افروزان و لوطیان و خرسک‌بازان و... به خواندن...**

مشغولند. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۲)

خرس‌بگ، خرسبگ xers-am-bag [فا.؟.تر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بسیار چاق و گنده مانند خرس: **خرس‌بگ‌ا با این هیکلت چرا این‌قدر این بچه را اذیت می‌کنی؟**

خرسند xorsand (صـ.) ۱. شادمان؛ خوش‌حال: **ماه روزه را به‌سر برده‌بودند و خرسند بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۴) ○ **بدم گفتی و خرسندم عفاک‌الله نکو گفتی/ ....** (سعدی[۴] ۵۸۲) ۲. راضی؛ قانع: **چون به این‌اندازه انتقام خرسند نبود، به‌روی سینهٔ او پرید.** (قاضی ۱۳۹) ○ **بدان که قناعت، خرسند بودن است به اندکی از دنیا.** (احمدجام ۱۵۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) شاد و خوش‌حال شدن: **من [او] را دیده، اجازه خواستم. او هم خیلی خرسند شد.** (← حاج‌سیاح[۱] ۵۳۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) شاد و خوش‌حال کردن: **دیدار شما مرا بسیار خرسند کرد.** ○ **دلش را در صبوری بندکردند/ به‌یاد خسروش خرسند کردند.** (نظامی[۳] ۱۷۵)

خرسندی x.-i (حامصـ.) ۱. رضایت داشتن از چیزی؛ خشنودی؛ رضایت: **وقتی پیش‌نهادش را مطرح کرد، با خرسندیِ تمام پذیرفتم.** ○ **دین خود را به‌نحوی‌که موجب خرسندی خاطر شما باشد، تأدیه می‌کنم.** (قاضی ۱۴۸) ○ **سری به خرسندیِ خاطر جنباند.** (نفیسی ۴۴۰) ۲. شادی؛ خوش‌حالی: **اگر دراین‌میان به‌کلی فرنگی شده‌بودیم، باز جای خرسندی بود.** (خانلری ۳۰۵) ۳. (قد.) قناعت: **در این بازار اگر سودی‌ست با درویش خرسند است/ خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی.** (حافظ[۱] ۳۰۷) ○ **عز اولیا در حلم است، و عز درویشان در خرسندی.** (افلاکی ۶۵۶)

خرسنگ xar-sang (اِ.) ۱. سنگ بسیار بزرگ و نتراشیده که گاهی در ساختن بعضی‌از بناها از آن استفاده می‌شود: **تک‌وتوک خانه‌های مسکونی بر خرسنگ‌های لخت نهاده.** (آل‌احمد[۲] ۱۲۵) ○ **در هر گامی و در هر فرسنگی، خرسنگی پیش می‌آمد.** (آقسرایی ۲۰۹) ۲. (قد.) (مجاز) آنچه ایجاد مزاحمت می‌کند؛ مانع: **از آن‌جاچون هیچ خرسنگ دیگر بر راه نماند، عزیمتِ مراجعتْ تصمیم فرمود.** (جوینی[۱] ۴۳/۱)

○ ~ **در پایِ کسی انداختن** (قد.) (مجاز) برای او ایجاد مشکل کردن: **مگر بدان دست‌آویز، خرسنگی در پای ایشان اندازد که... بدان بهانه ایشان را مؤاخذه کنند.** (جوینی[۱] ۱۹۸/۱)

خرسوار xar-savār (صـ.،اِ.) سوار بر خر: **پشتسر او زنی خرسوار وارد شد که جامهٔ زنان عرب دربرداشت.** (قاضی ۴۱۸) ○ **به اره بر خر دجال را میان بِبُرَّم/ که خرسوار بیندازد از نهیب عصا.** (سوزنی[۱] ۵)

خرسواری x.-i (حامصـ.) ۱. عمل خرسوار؛ بر خر سوار بودن: **خرسواری، مناسب شأن شما نیست.** (امین‌الدوله ۱۶۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) استفاده کردن از افراد نادان برای رسیدن به اهداف خود: **برای حفظ موقعیت خود و خرسواری... دستور داد طلاب و الوات محل چنان بلایی به روزگارش آوردند که....** (شهری[۱] ۶۱)

خرش‌خرش xerš-xerš, xereš-xereš (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که براثر خاراندن بدن ایجاد می‌شود: **خرش‌خرشِ خاراندنش را می‌شنیدم.** ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: **خودش را تا صبح خرش‌خرش می‌خارانْد.** (پورمقدم: شکوفایی ۱۴۷)

خرشوف xoršuf [از عر.] (اِ.) (گیاهی) کنگر فرنگی. ← کنگر ○کنگر فرنگی. نیز ← آرتیشو.

خرشید xoršid [= خورشید] (اِ.) (قد.) خورشید ←: **خرشید نخواهم که برآید با تو/ تنها رَوی و سایه نیاید با تو.** (؟: ظهیری‌سمرقندی ۳۱۷)

خرط xart [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. تراشیدن اشیا به‌ویژه چوب: **سرگشته چو گویم که سروپای ندارم/ جَسته به‌گه خرط و شکسته گهِ طبطاب.** (خاقانی ۵۷) ۲. تراش‌خوردگی و موزونیت: **قبه‌ای از بلور ازغایت صفا و نقا که به خرط و استدارت تمام موصوف بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۸۰)

خرطبع xar-tab' [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (توهین‌آمیز) (مجاز) احمق؛ نادان: **آن‌گاوریش خرطبع... به رسن او فرو چاه رفته[بود.]** (زیدری ۸۵)

خرطبعی x.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (توهین‌آمیز)

(مجاز) نادانی؛ جهالت؛ حماقت: خِرَد دادیم و خرطبعی خریدیم/ ادب دادیم و گستاخی گزیدیم. (عطار[۴] ۱۴۶)

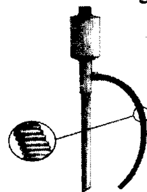
خرطبیعت xar-tabi'at [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (توهین‌آمیز) (مجاز) خرطبع ←: عوام، خود... **خرطبیعت و بی‌ادراکند.** (نظامی‌باخرزی ۱۵۱)

خرطوم xortum [عر.] (اِ.) (جانوری) ۱. بینی دراز و کشیدهٔ فیل که ارتجاعی و گوشتی است: **بخستند خرطوم پیلان به تیر/ ز خون شد درودشت چون آب‌گیر.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۰)



۲. اندام دراز و کشیده و لوله‌مانندی در بعضی حشرات و کِرم‌ها: **سن‌ها با خرطوم‌های خود رطوبتی بر دانهٔ گندم وارد کرده، آرد آن را مایع می‌کنند.** (مستوفی ۴۸۲/۲) ۳. (قد.) (مجاز) بینی یا بینی بزرگ: **به حجت به خرطومش اندرکشم/ علی‌رغم او من مهار علی.** (ناصرخسرو[۸] ۵۱۹)

خرطومی x.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خرطوم) ۱. شبیه خرطوم: **دماغ خرطومی، لولهٔ خرطومی.** ۲. (اِ.) (فنی) لولهٔ انعطاف‌پذیر فلزی یا پلاستیکی، شبیه خرطوم فیل.



خرغلت xar-qalt (اِمصـ.)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) خود را روی زمین، رخت‌خواب، و مانند آنها همراه‌با لذت و سرخوشی غلتاندن: **چند بار روی تشک‌های ملحفه‌دار سفید، خرغلت می‌زنم.** (دیانی ۱۲۰) ○ **رفته وسط گل‌ها... خرغلت می‌زند.**

(علی‌زاده ۲۶۸/۲)

خرف xeref [عر.: خَرِف] (صـ.) ۱. خرفت (مِ. ۱) ←: **چه‌بسا مطالب بلند و نکات دقیق که عقل ابتر و فهم کند و خرفِ من و صد چون من، از دریافت آن عاجز است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۱) ۲. خرفت (مِ. ۲) ←: **تمام اتاق پُر از عطری شد که حتی آن پیر خرف را هم در صندلی به‌حرکت آورد.** (مینوی[۳] ۲۷۹) ○ **ای پیر خرف روزگار، فرزندم را... کشته‌اند و حال آمده‌ای مرا به فریب و فسون ببَری؟** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۱) ۳. (مجاز) پیر؛ کهن‌سال؛ مقِ. جوان: **بهار دولت او آن هوای معتدل دارد/ که گردون خرف را تازه کرد ایام برنایی.** (انوری[۱] ۵۰۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ← خرفت ● خرفت شدن: **گفت: ای داد بر من، خرف شدم، یادم رفت!** (گلستان: شکوفایی ۴۵۶) ○ **امیر چون این نامه بخواند، درحال مرا گفت که این مرد خرف شده‌است و نداند که چه می‌گوید.** (بیهقی[۱] ۸۹۷)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ← خرفت ● خرفت کردن: **خیالش خرف کرده کالیوه‌رنگ/ به مغزش فروبرده خرچنگْ چنگ.** (سعدی[۱] ۱۸۷)

خرفت xereft [از عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. کندذهن؛ کم‌هوش؛ ابله: **مگر نمی‌بینی چه موجود کند و خرفتی به‌دنیا آورده‌ای؟!** (علوی[۳] ۶۱) ۲. ویژگی آنکه براثر پیری، نیروهای ذهنی و حواس او ضعیف شده‌باشد: **من هیچ‌وقت از این پیرمرد خرفت خوشم نیامده‌بود.** (فصیح[۲] ۱۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازدست دادن هوش‌وحواس به‌ویژه به‌علت پیری: **با لحن تندی گفت: پاک خرفت شده‌ای و نمی‌فهمی چه می‌گویی!** ○ **این پیرمردها هیچ نمی‌فهمند، خرفت شده‌اند.** (← میرصادقی[۶] ۱۱۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. هوش‌وحواس کسی را ازبین بردن؛ عقل کسی را ناتوان ساختن: **می‌گویند خوردن پنیر بدون گردو، آدم را خرفت می‌کند.** ۲. (مجاز) ضعیف کردن؛ ناتوان کردن: **پیاز خام، تارهای صوتی را خرفت می‌کند.** ○ **بدانی که آنچه عقل را**

خرفت می‌کند... از آن برچه‌وجه حذر می‌باید کرد. (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۲۴)

خرفتی x.-i [از عر.فا.] (حامص.) خرفت بودن؛ حماقت؛ کم‌عقلی: خرفتی هم حدی دارد. چرا نمی‌فهمی چه می‌گویم؟! ○ حالا مصلحتی خودشان را برای جوان‌ها به خریت و خرفتی می‌زنند. (← شهری[۱] ۷۱)

خرفروشانه xar-foruš-āne (ق.) (قد.) مانند خرفروشان، و به‌مجاز، با حیله‌گری و جنگ زرگری: خرفروشانه یکی با دگری در جنگند/ لیک چون وانگری متفق یک کارند. (مولوی[۲] ۱۳۳/۲)

خرفستر xaraf[a]star (اِ.) (قد.) هر جانور کوچک و موذی مانند مار، عقرب، زنبور، و ساس که درباور زرتشتیان، موجوداتی اهریمنی شمرده می‌شوند: کشتن خرفستران و جانوران زیان‌آور... همه نیروی هرمزد را می‌افزاید. (زرین‌کوب[۲] ۱۸۴)

خرف‌شده xeref-šod-e [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) خرفت ←: بدین خلیفهٔ خرف‌شده بباید نوشت که من... انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی می‌جویم. (بیهقی[۱] ۲۲۷) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خرف‌گشته xeref-gašt-e [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) خرفت ←: خدایا... بر این پیر خرف‌گشته مگیر... نوح اشک می‌ریخت و پاسخ نمی‌خواست. (به‌آذین ۲۹۵) ○ تو نیز ای به‌خیره خرف‌گشته مرد/ زبهر جهان دل پُر از داغ و درد. (فردوسی[۳] ۸۸) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خرفه xorfe (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو که برگ‌ها و دانه‌های آن مصرف خوراکی و دارویی دارد و دانه‌های آن را روی بعضی شیرینی‌ها می‌پاشند: خرفه را روزوشبی در آب خیسانده، آب او را بنوشند، تشنگی را رفع می‌کند. (← شهری[۲] ۲۸۸/۵) ○ کسی کو را ببینی درد سرنه/ بفرمایش تو آب دوغ و خرفه. (طبان: صحاح ۲۷۴)




خرفهم xar-fahm [فا.عر.] (اِمص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) فهمیدن براثر تکرار یا تأکید.

☜ • ~ **شدن** (مص.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) فهمیدن براثر تکرار یا تأکید: اسم‌ها را واضح و دانه‌دانه گفت که من خرفهم بشوم. (امیرشاهی ۹۳) ○ چندین بار درسش را تکرار کردم... مطمئن شدم که خوب خرفهم شده. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۶)

• ~ **کردن** (مص.م.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) فهماندن براثر تکرار یا تأکید: به هزار زحمت خرفهمش کردم که اینها تهمت صِرف است. (حجازی ۳۲۳-۳۲۴)

خرفی xeref-i [عر.فا.] (حامص.) خرف بودن؛ نادانی و حماقت؛ خرفتی: باوجود خرفی نفهمیده‌بود فریبش داده‌اند.

خرق xarq [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. شکافتن؛ پاره کردن: نیل به وصال را... بدون این رحمت که چیزی جز خرق حجاب‌های تعین... نیست، ممکن نمی‌یابد. (زرین‌کوب[۴] ۲۶) ○ در مشرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد/ کاواز خرق جامه به مغرب شنیده‌اند. (خاقانی ۸۷۱) ۲. (اِ.) پارگی؛ شکاف: برقی زد و چنان ترکید که هرگز صدای چنین خرق شدید و مهیب نشنیده‌بودم. (طالبوف[۲] ۱۲۱)

☜ ○ ~ِ**عادات کردن (نمودن)** (قد.) (مجاز) به‌ظهور رساندن کارهای فوق‌العاده و معجزه‌گونه: انبیا و اولیا... کرامات و خرق‌عادات می‌نمایند تا دیگران عبرت گرفته، دیگر آن نکنند. (افلاکی ۸۶۸)

○ ~ِ**عادت** (مجاز) ۱. مخالفت کردن با شیوهٔ عادی؛ خلاف عادت: می‌اندیشم از وبال آن خُرق که در خرق‌عادت پدران رَوَد. (وراوینی ۵۲) ۲. کار فوق‌العاده انجام دادن که شبیه کرامات و

معجزات باشد: یکی گفتنِ همین سخن بود، دیگر ادعای کرامت و خرق‌عادت بود. (مینوی[۲] ۴۷) ○ از معتقدات فاسد... آن بُوَد که خرق‌عادت در عالم‌کون‌وفساد به سلکِ وقوع درنمی‌آید. (نظامی‌باخرزی ۱۹۳)

□ ~ِ **فلک** (قد.) □ خرق و التیام ←: به دفع فلسفیان گو کلامیان بکنند/ جواز خرق فلک را ز آهم استفسار. (فیاض‌لاهیجی ۷۷)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) خرق (مِـ. ۱) ←: نوری مشاهده نمود که بالا می‌رفت و آسمان‌ها را خرق می‌کرد. (جامی[۸] ۵۶۰)

□ ~ **و التیام** (قد.) شکافتنِ آسمان و دوباره به‌هم پیوستن و التیام یافتن آن. ۞ بحث امکان وقوع یا عدم وقوع چنین امری درنزد قدما مطرح بوده‌است: ازجمله کلمات زایفه که عقیدهٔ فلاسفه است، جواز خرق و التیام است بر فلک. (قطب ۷۸)

خُرق xorq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) حماقت؛ نادانی: خُرق و فجور از طبع تو دور است. (وراوینی ۱۵۹)

خِرقه xerqe [عر.: خِرقَة] (اِ.) **۱.** **(تصوف)** لباسی پیراهن‌مانند و جلوبسته که صوفیان با آداب مخصوصی ازدست پیر می‌پوشیده‌اند. بعضی از انواع آن از وصله‌های متعدد دوخته می‌شده و برخی نیز آستر پوستی داشته‌است: باطن مردم را کسی نمی‌شناسد، آن‌هم فرّاش حکومتی را که مانند خرقهٔ دراویش، صد وصله خورده‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۷) ○ مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ به چنین مطربی دادن. (سعدی[۴] ۴۸) ○ مراتب پیری و مریدی و خرقه و صحبت را شرایط بسیار است. (محمدبن‌منور[۱] ۴۶) **۲.** (قد.) لباس بلند با آستر پوستی: حضرت والا... با خرقه و عصا قدم‌رنجه فرموده، از اندرون بیرون آمدند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۴) ○ در زمستان خرقه‌ای از خز سنجاب به دوش می‌افکند. (مستوفی ۳۳۰/۳) **۳.** (قد.) تکهٔ پارچه: ناگاه خون از رگ‌های گردن وی بگشاد که پنداشتی از آن‌جا فصد کرده‌اند... خون‌ها را بشستند و خرقه‌ای بر آن موضع بستند. (جامی[۸] ۱۳۴) **۴.** (قد.) وصله: درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و «خرقه» به خرقه می‌دوخت. (سعدی[۲] ۱۰۹)

☜ □ ~ِ **آدم** (قد.) (مجاز) صورت ظاهری انسان؛ هیکل مادی انسان: از آن در خرقهٔ آدم خشن‌خویی که در باطن/ مرقع‌دار ابلیسی، ملمع‌دار شیطانی. (خاقانی ۴۱۳)

□ ~ِ **ارادت** **(تصوف)** □ خرقهٔ اصل ←: خرقه دو است: خرقهٔ ارادت... و خرقهٔ تبرک و آن از مشایخ بسیار به‌جهت برکت، ستدن روا باشد. (جامی[۸] ۵۵۸)

□ ~ **از چیزی شستن** (قد.) (مجاز) ترک کردن و کنار گذاشتن آن: ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات/ تا خرقه‌ها بشوییم از عُجبِ خانقاهی. (حافظ[۲] ۹۷۶)

□ ~ **از[دستِ] کسی داشتن** **(تصوف)** مرید او بودن و خرقه از او گرفته بودن: شیخ‌فریدالدین خرقه از خواجه‌قطب‌الدین بختیار کاکی دارد. (جامی[۸] ۵۰۵) ○ از وی بپرسید که پیر صحبت تو کی بوده‌است و خرقه ازدست کی داری؟ (محمدبن‌منور[۱] ۴۶)

□ ~ِ **اصل** **(تصوف)** خرقه‌ای که مرید از پیر خود می‌گیرد و می‌پوشد به‌نشانهٔ ورود به حلقهٔ صوفیان؛ خرقهٔ اول: اگر کسی از پیری خرقه‌ای پوشید، آن را خرقهٔ اصل دانند. (محمدبن‌منور[۱] ۴۷)

⊙ ~ **انداختن (درانداختن، افکندن)** **۱.** **(تصوف)** بیرون کشیدن خرقه از تن هنگام سماع براثر غلبهٔ وجد: شیخ‌بلحسن، خرقه از سر زاویهٔ خود به مقریان انداخت. (محمدبن‌منور[۱] ۱۳۶) **۲.** ● (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) رها شدن از دل‌بستگی‌های مادی: صوفی‌ایم و خرقه‌ها انداختیم/ بازنستانیم چون درباختیم. (مولوی[۱] ۶۴/۳)

□ ~ِ **اول** (تصوف) □ خرقهٔ اصل ←: نشاید خرقهٔ دوم فراگرفتن، نیت بر طلاق خرقهٔ اول. (محمدبن‌منور[۱] ۴۸)

⊙ ~ **بازخریدن** **(تصوف)** خریدن خرقه‌ای که صوفی درحال سماع ازتن درآورده و به کسی بخشیده‌است: حالت‌ها رفت و خرقه‌ها درمیان افتاد. پدرم خرقه‌ها به دعوتی بازخرید. (محمدبن‌منور[۱] ۶۰)

⊙ ~ **برکشیدن** **(تصوف)** خرقهٔ صوفی‌ای را

گرفتن و او را از میان درویشان راندن، و به‌مجاز، طرد کردن: در نیشابور، روزی استاد... درویشی را خرقه برکشید و بسیاری را برنجانید. (محمدبن‌منور[۱] ۸۱)

▫ ~ **پاره کردن (چاک کردن، چاک زدن، دریدن)** (تصوف) چاک دادن خرقه درحال سماع، براثر غلبهٔ وجد بیش‌ازحد یا برای دور انداختن آن: درویشان در خاک می‌گشتند و حالت‌ها رفت، پس خرقه‌ها پاره کردند. (محمدبن‌منور[۱] ۳۶۳)

⊙ ~ **پوشیدن** (تصوف) به‌تن کردن خرقه به‌نشانهٔ ورود به عالم تصوف: براشارتِ شیخ برفت و خرقه پوشید... در این راه به درجه‌ای بزرگ رسید. (محمدبن‌منور[۱] ۷۴)

▫ ~ **پوشیدن از کسی** (تصوف) به مریدیِ او پذیرفته شدن و به‌دست او صوفی شدن: میان خرقه پوشیدن من از وی و خرقه پوشیدن ابن‌نقطه از من، بیست‌وپنج سال درمیان شد. (جامی[۸] ۵۱۷)

▫ ~ **تبرک** (تصوف) خرقه‌ای که مرید به‌جهت برکت از مشایخی جز پیر خود می‌گیرد؛ خرقهٔ دوم: اگر کسی از پیری خرقه‌ای پوشید، آن را خرقهٔ اصل دانند و دیگران را خرقهٔ تبرک نام کنند. (محمدبن‌منور[۱] ۴۷)

▫ ~ **تهی کردن** (قد.) (مجاز) مردن؛ ازدنیا رفتن: ملامعصوم‌علی... خرقه تهی کرد. (جمال‌زاده[۶] ۲۰۲)

▫ ~ **چیزی را سوزاندن** (قد.) (مجاز) رها کردن و نابود کردن آن: بسوز این خرقهٔ تقوا تو حافظ/که گر آتش شوَم در وی نگیرم. (حافظ[۱] ۲۲۷)

▫ ~ **درمیان نهادن** (تصوف) ⊙ خرقه انداختن (مِ. ۱) ←: به موافقتِ شیخ، همهٔ مشایخ خرقه‌ها درمیان نهادند. (محمدبن‌منور[۱] ۲۰۲)

▫ ~ **دوم** (تصوف) ▫ خرقهٔ تبرک ←: شیخ... پیراهن خود درما پوشید، و این دوم خرقه بود که شیخ ما فراگرفت. (محمدبن‌منور[۱] ۴۵)

▫ ~ **زیرِ قبا داشتن** (قد.) (مجاز) بی‌ریا بودن و اخلاص داشتن: بزرگان که نقد صفا داشتند/ چنین خرقه زیر قبا داشتند. (سعدی[۱] ۵۵)

⊙ ~ **سوختن (سوزاندن)** (تصوف) ۱. آتش زدن خرقه به‌نشانهٔ درآمدن از مقام یا حالت پیشین و گذشتن از آن مرحله: ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم/ خرقه از سر به‌درآورد و به‌شکرانه بسوخت. (حافظ[۱] ۱۴) ۲. • (مصـ.ل.) (مجاز) رها کردن درویشی: گفت و خوش گفت: برو خرقه بسوزان حافظ/ یارب این قلب‌شناسی ز که آموخته‌بود؟! (حافظ[۱] ۱۴۳)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) پاره شدن: کنون آن به خون اندرون غرقه گشت/کفن بر تن پاک او خرقه گشت. (فردوسی[۳] ۴۵۶)

▫ ~ **ضرب کردن** (تصوف) ▫ خرقه پاره کردن ←: راستی... احکام متجلی شود بر جهان چون صوفیان خرقه ضرب کند. (بهاءالدین‌خطیبی ۳۵۱/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) پاره کردن: در مشرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد/کاواز خرق جامه به مغرب شنیده‌اند. (خاقانی ۸۷۱)

⊙ ~ **نهادن** (تصوف) ۱. ⊙ خرقه انداختن (مِ. ۱) ←: اگر بیند صوفیان خرقه نهادند، وی نیز بنهد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۶) ۲. • (مصـ.ل.) (مجاز) ترک کردن زهد و رها کردن درویشی: ازدست دادم دل را و شادم/ خرقه نهادم می برگرفتم. (عمادفقیه: دیوان ۲۰۱: فرهنگ‌نامه ۷۷۸/۱)

▫ ~ **هزارمیخی** (مجاز) (تصوف) خرقه‌ای که وصله و بخیهٔ فراوان بر آن زده شده یا سوزن‌کاری شده‌باشد: درویشی رسید، خرقهٔ سفید هزارمیخی به‌تکلف پوشیده، سلام گفت. (جامی[۸] ۲۶۶)

▫ **دستِ ~ بودن کسی را** (مجاز) (تصوف) اهلیت و قدرت خرقه بخشیدن داشتنِ او: پیری از پیران طریقت که او را دست خرقه باشد، یعنی که اقتدار را شاید. (محمدبن‌منور[۱] ۴۵)

▫ **کسی را ~ پوشانیدن (پوشیدن)** (تصوف) او را به مریدیِ خود پذیرفتن و وارد عالم تصوف کردن: بعدازآن مرا خرقه پوشانید و صحبت وی را لازم گرفتم. (جامی[۸] ۵۰۹)

خرقه‌باز x.-bāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **(تصوف)** صوفی‌ای که با خرقه در سماع به‌وجد می‌آید و به پای‌کوبی و دست‌افشانی می‌پردازد، و به‌مجاز، هر دست‌افشانی و پای‌کوبی کننده: **زند زردشت نغمه‌ساز بر او / مغ چو پروانه خرقه‌باز بر او.** (نظامی[۴] ۱۳۹)

خرقه‌بازی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **(تصوف)** با خرقه دست‌افشانی کردن و پای کوفتن و وجد کردن، و به‌مجاز، دست‌افشانی و پای‌کوبی کردن: **لیلی به صبوح جان‌نوازی / مجنون به سماع خرقه‌بازی.** (نظامی[۲] ۶۹) ○ **بزرگان، هر سال بدان حضرت بزرگوار می‌آمدند و پیوسته سماع‌ها و خرقه‌بازی‌ها می‌رفت.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۴۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **(تصوف)** خرقه‌بازی ↑ : **که تا وجد را کارسازی کنم / به‌رقص آیم و خرقه‌بازی کنم.** (حافظ[۱] ۳۵۸)

خرقه‌به‌دوش xerqe-be-duš [عر.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) خرقه‌پوش (مِـ. ۱) ↓ : **در صف خرقه‌به‌دوشان نتوان بود چو گل / خرقه دور افکن و با آینه هم‌دوشی کن.** (سلیم: دیوان ۳۶۹: فرهنگ‌نامه ۷۷۵/۱)

خرقه‌پوش xerqe-puš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که خرقه به‌تن دارد، و به‌مجاز، صوفی و درویش: **چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد.** (حافظ[۱] ۱۱۹) ○ **درآمد درمیان خرقه‌پوشان / به کس درننگریست ازپای ننشست.** (عطار[۵] ۵۲) **۲.** (مجاز) گدا؛ خواهنده: **شکر از لعلِ گل دریوزه‌گر بود / بنفشه خرقه‌پوش آن شکر بود.** (عطار[۸] ۲۳۵)

خرقه‌پوشی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) پوشیدن خرقه و به لباس تصوف درآمدن: **خرقه‌پوشیِ من ازغایت دین‌داری نیست / پرده‌ای برسر صد عیب نهان می‌پوشم.** (حافظ[۱] ۲۳۴)

خرقه‌دار xerqe-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) خرقه‌پوش (مِـ. ۱) ←: **جبرئیل ازدست او شد خرقه‌دار / در لباس دحیه زآن گشت آشکار.** (عطار[۲] ۴۷)

خرقه‌دوز xerqe-duz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) **۱.** دوزندهٔ خرقه. **۲.** (ق.) درحال دوختن و وصله زدن خرقه: **که آسوده درگوشه‌ای خرقه‌دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز.** (سعدی[۱] ۱۰۳)

خرقه‌سوز xerqe-suz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) **۱.** سوزانندهٔ خرقه. **۲.** (ق.) درحال سوزاندن خرقه: **که آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز.** (سعدی[۱] ۱۰۳) نیز ← خرقه ⊙ خرقه سوختن.

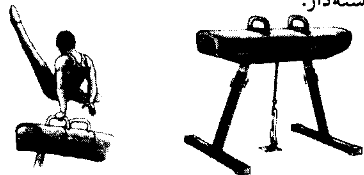
خرک xar-ak (مصغـ. خر، اِ.) **۱.** خر کوچک: **دزد... خرکی را می‌بیند زمین خورده، از صاحبش... یاری می‌طلبد.** (شهری[۲] ۳۰۷/۲) ○ **گوش بر آن خرک لَنگ می‌دارید.** (احمدجام[۱] ۱۸۷) **۲. (ورزش)** یکی از اسباب‌های ژیمناستیک که برای پَرش یا اجرای حرکات مختلف به‌کار می‌رود و انواعی مانند خرک پَرش، خرک‌حلقه، و خرک مطبق دارد. **۳. (موسیقی)** صفحهٔ باریک و کوچک چوبی با دو پایهٔ کوچک به‌طور عمود روی سطح فوقانی برخی سازهای زهی که سیم‌ها برای حفظ تعادل و انتقال صوت به کاسهٔ طنین، روی آن قرار دارد: **کاس رباب را چه نقص، گر گسلد به زخمه در / تار بریشمی بر او، یا به‌سر آیدش خرک.** (عمیدلویکی: جهانگیری ۹۶۲/۱) **۴.** سه‌پایه‌ای که معمولاً نجارها هنگام بریدن چوب از آن استفاده می‌کنند. **۵ (فنی)** سه‌پایه‌ای معمولاً فلزی که پس‌از جک زدن، زیر چرخ اتومبیل می‌گذارند و جک را برای کارهای دیگر آزاد می‌کنند. **۶.** تختهٔ پهن و بلندی که بنّاها و نقاش‌ها روی چوب‌بست یا آجرچین می‌گذارند و روی آن می‌ایستند. **۷. (صنایع‌دستی)** در قالی‌بافی، کوچک‌ترین اندازهٔ فرش که حدود شصت‌وپنج در صدوسی سانتی‌متر است: **تولیدات فرش این روستا اغلب دراندازهٔ خرک است.** (← مجلهٔ فرش، تابستان ۲۱/۷۳) **۸.** (قد.) وسیله‌ای که در جنگ برای سوراخ کردن دیوار قلعه از آن استفاده می‌شده‌است: **لشکر به کبس خندق و استعداد آن از خرک و منجنیق و نردبان و**

غیر آن اشتغال نمودند. (جوینی[۱] ۶۹/۱)

▫ ~ِ **بینی** پردهٔ غضروفیِ بین دو سوراخ بینی.

▫ ~ِ **پَرش** (ورزش) در ژیمناستیک، اسبابی مستطیل‌شکل برای انجام دادن انواع پَرش.

▫ ~**حلقه** در ژیمناستیک، اسبابی مستطیل‌شکل که برروی آن دو دست‌گیره نصب شده و ورزش‌کار با تکیه بر آنها انواع حرکات و چرخش‌ها را انجام می‌دهد؛ خرک دسته‌دار.



▫ ~ِ **دسته‌دار** (ورزش) ▫ خرک‌حلقه ↑

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (فنی) قرار دادن خرک زیر خودرو. ← خرک (مِ. ۵).

▫ ~ِ **سوئدی** (ورزش) ▫ خرک مطبق ↓.

▫ ~ِ **مطبق** (ورزش) در ژیمناستیک، تعدادی وسیلهٔ تقریباً مکعب‌شکل در اندازه‌ها و طبقات مختلف که با استفاده از دست‌ها ازروی آن می‌پرند؛ خرک سوئدی.

▫ **کار از ~ دررفتن** (گفتگو) (مجاز) خارج شدن آن از نظم: **درزمان محمدشاه، دادن لقب قدری بیش‌تر شد... ولی امین‌السلطان که روی کار آمد، این کار هم از خرک دررفت.** (مستوفی ۴۴۰/۱)

خرکار xar-kār (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. (توهین‌آمیز) آنکه توانایی و مقاومت کار کردن به‌مدت طولانی یا سخت و خشن را داشته‌باشد؛ پرکار و قوی: **آدم خرکاری است.** ۲. دارای استحکام و دوام زیاد: **ماشین‌های ساخت این کارخانه خیلی خرکارند.**

خرکاری x.-i (حامصـ.) (گفتگو) (طنز) (توهین‌آمیز) (مجاز) خرکار بودن؛ انجام دادن کار دشوار، یا به‌طور مداوم کار کردن. ← خرکار (مِ. ۱): **معلوم شد ما اشتباه کرده‌بودیم... تمام آن خرکاری‌ها بیهوده بوده‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۳۳۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (توهین‌آمیز) (مجاز) خرکاری ↑: **آن‌قدر خرکاری کرده‌ام و جان کنده‌ام که ازپا درآمده‌ام.** (شاملو ۱۵۲) ○ **برای شکم بچه‌هاش این‌طور جان می‌کَنَد و خرکاری می‌کند.** (← هدایت[۸] ۱۴۶)

خرک‌چی xar-ak-či [فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) آنکه دارای یک یا چند الاغ برای کرایه دادن یا بارکشی یا دوره‌گردی و فروش کالاست: **خرک‌چی جست می‌زد و بر پشت او سوار می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۴)

خرک‌چی‌گری x.-gar-i [فا.فا.تر.فا.فا.] (حامصـ.) خرک‌چی بودن؛ شغل خرک‌چی داشتن: **مشاغل آن روز به‌جز تجارت... سورچی‌گری، خرک‌چی‌گری، و کوره‌پزی... بود.** (شهری[۲] ۳۳۹/۴-۳۴۰)

خرکش xar-koš (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) بزرگ و ناهموار: **چاقوی خرکش.**

خرکش xer-keš (ق.) (گفتگو) درحال گرفتن گردن یا یقهٔ کسی؛ کشان‌کشان: **پس یقه‌اش را می‌گیرم و خِرکش تا دَمِ کودکستان می‌بَرَمش.** (ترقی ۱۶۴) ○ **یاور زمین خورد، شوکت کمرش را چسبید، خِرکش، لب دیگ آورد.** (علی‌زاده ۲۸۳/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) گردن یا یقهٔ کسی را گرفتن و او را کشیدن؛ کشان‌کشان بردنِ کسی: **یک بقچهٔ بزرگ زیر بغل زده‌بودند و با دست دیگر هرکدام دو بچه را خِرکش می‌کردند.** (مخمل‌باف ۳۲)

خرکله xar-kelle (اِ.) (قد.) خرگاه ←: **خانقه چون این بُوَد بازار عام/ چون بُوَد خرکله و دیوانِ خام؟** (مولوی[۱] ۴۹۴/۳)

خرکمان xar-kamān (اِ.) (قد.) ۱. ابزاری که با آن، کمان را چله می‌کرده‌اند: **دو دستش چنان‌چون دو چوگان گلگون/ دو پایش چو دو خرکمان کمان‌گر.** (عمعق ۱۴۵) ۲. تله‌ای که برسر راه جانوران در خاک پنهان می‌کرده‌اند. چون جانور پای بر آن

می‌گذاشت، تیری از آن رها می‌شد و جانور را هلاک می‌کرد: **زامتحان طبع مریم‌زاد بر چرخ دوم/ تیر عیسی‌نطق را در خرکمان آورده‌ام.** (خاقانی ۲۵۸)

خرکوف xar-kuf (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی جغد بسیار بزرگ: **عاشق که سمندر نبُوَد خرکوف است/ صوفی که قلندر نبُوَد موقوف است.** (قاسم‌انوار: جهانگیری ۹۶۳/۱)



خرکی xar-aki (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) **۱.** همراه‌با خشونت و بی‌ادبی و بدون زیبایی و ظرافت: **بازی خرکی، رقص خرکی، عشوهٔ خرکی.** ○ **یک‌جوری با تنهایی کنار می‌آمدیم... بیش‌تر بازی با ورق یا عرق‌خوری‌های خرکی از سر بطری.** (آل‌احمد[۶] ۴۷) **۲.** (ق.) ازروی خشونت، بی‌ادبی، یا حماقت: **از لابه‌لای هم باشتاب، خرکی شنا می‌کنند.** (گلاب‌دره‌ای ۵۶۰)

خرکیف xar-keyf [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خوش‌حال؛ سرحال.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خوش‌حال شدن؛ سرحال شدن: **از شنیدن این تعریف‌ها حسابی خرکیف شده‌بود.**

خرکیفی x.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خوش‌حالی: **خودش را زده‌بود به خرکیفی و به هیچ‌کس اعتنا نمی‌کرد.**

خرگاه xar-gāh (اِ.) (قد.) **۱.** خیمه به‌ویژه خیمهٔ بزرگ: **چون خیمه و خرگاه نداشتند... در غارها اطراق کردند.** (هدایت[۶] ۱۳۳ـ۱۳۴) ○ **به راه منزل من گر رباط ویران بود/ کنون ستارهٔ خورشید باشدم خرگاه.** (فرخی[۱] ۳۵۸) **۲.** جایی اتاق‌مانند دردرون خیمه و سراپرده: **خوارزم‌شاه اسب خواست و به‌جهد برنشست... بیفتاد... و دستش بشکست، پوشیده او را در سرای‌پرده بردند به خرگاه.** (بیهقی[۱] ۴۴۴)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) خیمه زدن: **سالم... با لشکری جرار روی به طبرستان آورد و... خیمه و خرگاه زد.** (مینوی: هدایت[۷] ۱۹)

□ ~ِ **سبز** (قد.) (مجاز) آسمان: **کعبه خاتون دوکون او را در این خرگاه سبز/ هفت‌بانو بین پرستار شبستان آمده.** (خاقانی ۳۷۰)

□ ~ِ **شش‌طاق** (قد.) (مجاز) دنیا: **بسی گشتم در این خرگاه شش‌طاق/ شگفتی‌ها بسی دیدم در آفاق.** (نظامی[۳] ۴۹)

□ ~ِ **گردان** (قد.) (مجاز) آسمان: **چو زین خرگاه گردان دور شد شاه/ برآمد چون رخ خرگاهیان ماه.** (نظامی[۳] ۳۵۸)

□ ~ِ **مینا** (قد.) (مجاز) آسمان: **بر درش بسته میان خرگاه‌وار/ شاد این خرگاه مینا دیده‌ام.** (خاقانی ۲۷۳)

خرگاهی x.-i (صـ.، منسوب به خرگاه) (قد.) **۱.** مربوط و متعلق به خرگاه: **آنچه در این حجلهٔ خرگاهی است/ جلوه‌گری چند سحرگاهی است.** (نظامی[۱] ۱۷۹) **۲.** آن‌که در خرگاه اقامت دارد؛ خیمه‌نشین، و به‌مجاز، پرده‌نشین و دور از چشم نامحرمان: **ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی/ از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل.** (سعدی[۴] ۴۹۴) ○ **از هرچه به‌جز می است کوتاهی بِه/ وآن‌که ز کف بتان خرگاهی بِه.** (نجم‌رازی[۱] ۲۲۶)

خرگردن xar-gardan (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) گردن‌کلفت ← : **بازجو آدمی است خرگردن که نقط بلد است به‌ضرب کابل... کسی را مُقر بیاورَد.** (گلشیری[۱] ۴۹) ○ **قلدر و قلچماق و خرگردن... بود.** (جمال‌زاده[۵] ۹۰/۲)

خرگواز xar-ga(o)vāz (اِ.) (قد.) چوبی که به‌وسیلهٔ آن، چهارپایان را به جلو می‌راندند: **هست با خط تو خط چینیان چون خط بر آب/ هست با شمشیر تو اقلام شیران خرگواز.** (منوچهری[۱] ۴۴)

خرگور xar-gur (اِ.) (قد.) (جانوری) گورخر ← : **ناگاه ازروی صحرا خرگور پیدا آمد.** (ارجانی ۱۱/۱) ○ **این‌جا صید بر می‌خواهد نه صید بحر... چون خرگور، گاو**

دشتی، و شترمرغ. (میبدی[۱] ۲۲۸/۴)

خرگوره x.-e (اِ.) (قد.) (جانوری) گورخر ←: حذر باید کردن از... گوشتِ خرگوره و گوشت اسب و هر گوشتی که بدین مانَد. (اخوینی ۵۹۳)

خرگوش xar-guš (اِ.) ۱. (جانوری) پستان‌دار علف‌خوار و جونده با گوش‌های دراز و دست‌هایی کوچک‌تر از پاها و دندان‌های پیش مشخص و دارای حرکت سریع: سگان صیدی... خرگوش و روباه و آهوبره و... همی‌گیرند. (نسوی ۱۷۳)



۲. (نجوم) ارنب (مِ. ۱) ←.

☜ ◻ ~ِ قطبی (جانوری) خرگوش بزرگ ساکن مناطق سرد قطبی که موی بدنش در فصل زمستان به‌رنگ سفید درمی‌آید.

خرگوشک x.-ak (اِ.) (گیاهی) گل ماهور. ← گل[۱] ◻گل ماهور.

خرگوشی xar-guš-i (صنـ.، منسوب به خرگوش) مربوط به خرگوش: خواب خرگوشی، دندان خرگوشی. نیز ← خواب ◻ خواب خرگوشی.

خرگه xar-gah [= خرگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) خرگاه ←: چون بر آن دود رفت کامی چند/ خرگهی دید برکشیده بلند. (نظامی[۴] ۳۲۵)

خرگهی x.-i [= خرگاهی] (صنـ.، منسوب به خرگه) (قد.) (شاعرانه) خرگاهی (مِ. ۲) ←: چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه/ چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد. (حافظ[۱] ۱۰۰)

خرگیر xar-gir (اِمصـ.)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) گرفتن خر برای بیگاری: گفت: خیر است بازگو خبری/ گفت: خرگیر می‌کند سلطان. (انوری[۱] ۷۰۱)

خرم xarm [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف اخرم. ← اخرم.

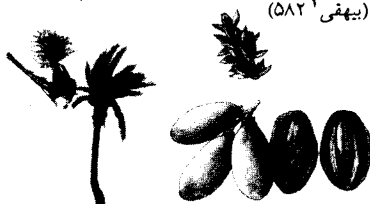
خرم xorram (صـ.) ۱. سرسبز و باطراوت: نبایست... تگرگ... اشجار سبز و خرّم را در دو دقیقه نابود نماید. (طالبوف[۲] ۱۴۹) ○ بدان جای خرّم فرودآمدند/ .... (فردوسی[۳] ۱۲۵۶) ۲. شاد؛ خوش‌حال: دلش همواره شاد و خاطرش مدام خرّم باشد. (جمال‌زاده[۳] ۱۴۸) ○ همه جهان به تو شادند و خرّم و خندان/ تو ازبرای چه دائم نشسته‌ای غمناک؟ (مغربی[۲] ۲۴۳) ۳. خوب و خوش؛ فرخنده؛ مبارک: نوروز بر همهٔ ایرانیان فرخنده و خرّم باشد. (خانلری ۳۳۹) ۴. (ق.) ازروی شادی و خوش‌حالی؛ با شادی: خرّم و خندان به خانه برگشتند. ○ می‌روی خرّم و خندان و نگه می‌نکنی/ که نگه می‌کند ازهرطرفت غم‌خواری. (سعدی[۴] ۵۹۲) ۵. (شجـ.) (قد.) خوشا: خرّم آن روز کز این منزل ویران بروم/ راحت جان طلبم وزپی جانان بروم. (حافظ[۱] ۲۴۶) ۶. (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: افتد عطارد در وحل، آتش دراُفتد در زحل/ زُهره نمانَد زهره را تا پردهٔ خرّم زند. (مولوی[۲] ۵۲۶/۲)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) شاد و خوش‌حال شدن: مرا گفتند که یکی از اصحاب شیخ... آمده‌است. بسیار خرّم شدم. (جامی[۸] ۲۶۶)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) شاد و خوش‌حال کردن: که خرّم کنم دل به دیدار تو/ شوَم شادمانه ز گفتار تو. (فردوسی[۳] ۱۴۳۴)

خرما xormā (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای شیرین و تقریباً استوانه‌ای‌شکل، به‌رنگ زرد یا قهوه‌ای، که رسیدهٔ بعضی‌از انواع آن سیاه‌رنگ است و پوستی نازک و هسته‌ای سخت دارد: این خرج‌ها گاهی شامل چای‌شیرین... و خرما می‌گردید. (شهری[۲] ۴۲۵/۴) ○ هرآن‌کس‌که دارد ز گیتی امید/ چو جوینده خرماست از شاخ بید. (فردوسی[۳] ۲۴۸۸) ○ شهرکی خرّم است بانعمت و اندر وی خرمای تر باشد. (حدودالعالم ۱۳۸) ۲. درخت این میوه که بسیار بلند است و معمولاً در مناطق گرم می‌رویَد، میوه‌های خوشه‌ای دارد، و از الیاف آن، طناب می‌بافند؛ نخل: من مردی درویشم و بُنی «خرما» دارم،... پیل‌بان همه خرمای من رایگان می‌بَرَد.

(بیهقی[۱] ۵۸۲)



☜ ▫ ~ به نمک زدن (گفتگو) (مجاز) ازروی فضولی و برای خوش‌آمد کسی، کار بی‌فایده انجام دادن: **هیچ‌یک از کارکنان... که برای آنها خرما به نمک زده و جگرک به تنور می‌چسباندند، از قضیه بویی نبرده[است.]** (مستوفی ۳/۳۹۷ـ۳۹۸)

▫ **~یِ توری** نوعی خرمای غیربومی در جنوب ایران که درمقابل رطوبت سازگارتر و مقاوم‌تر از انواع بومی است.

▫ **~یِ خبیصی** (قد.) نوعی خرمای سرخ که در خبیص (جایی درنزدیکی کرمان، که نام امروزی آن شهداد است) به‌عمل می‌آوردند: **بگیرند توتیای نایژه... و درمیان خرمای خبیصی نهند و بکوبند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۲۲)

▫ **~یِ رِطابی** (قد.) خرمای رسیده: **آن‌وقت‌که از ناف همی‌خورد تنت خون/ نی حلق و گلو بود و نه خرمای رطابی.** (مولوی[۲] ۶/۱۵)

▫ **~یِ رطب** خرمای تازه و رسیده؛ رطب: **خرمای رطب خورَد یا انجیر تر.** (اخوینی ۴۲۶)

▫ **~یِ هندی** تمرهندی. ← تمر ▫ تمرهندی: **دِهی است آبادان و با نعمت بسیار و اندر وی خرمای هندی و خیارشنبر بسیار است.** (حدودالعالم ۶۹)

خرّما xorram-ā (شج.) (قد.) (شاعرانه) خوشا ←: **دوش وقت نیم‌شب بوی بهار آورد باد/ حبذا باد شمال و خرّما بوی بهار.** (فرخی[۱] ۱۷۵)

خرمااسته xormā-'aste (اِ.) (قد.) هستهٔ خرما: **یک من انگبین به وی اندرکن و صد درم سیماب و صد درم خرمااسته.** (حاسب‌طبری ۱۸۶)

خرماانگور xormā-'angur (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: **خبزی ثائن... با شاه‌انگور می‌رسد... قلم‌انگور، خرماانگور.** (ابونصری ۱۱۶)

خرمابن xormā-bon (اِ.) (گیاهی) درخت خرما؛ نخل. ← خرما (مِ. ۲): **خرمابنی در تنهایی شن‌های تفته به‌پا ایستاده‌است.** (به‌آذین ۱۱۳) ▫ **زیر خرمابن ز خلقان او جدا/ زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا.** (مولوی[۱] ۱/۸۷)

خرماپزان xormā-paz-ān (اِمصـ.، اِ.) (مجاز) فصل رسیدنِ خرما: **شهریور، فصل خرماپزان است.** (محمود[۱] ۳۴۲)

خرماپلاو xormā-pa(e)lāv (اِ.) (قد.) خرماپلو ↓: **سرشک‌پلاو و خرماپلاو نیز هردو یکی است، اما خرما را در محل دَم نمودن می‌باید ریخت تا لیتی نشود.** (نورالله ۲۱۸)

خرماپلو xormā-polo[w] (اِ.) غذایی که از خرما و برنج تهیه می‌شود: **سینه‌کوبان شیخنا گوید به‌زاری در جلو/ کو چلو آخ چه شد خرماپلو؟** (نسیم‌شمال: ازصباتانیما ۲/۷۷)

خرماخرک xormā-xar-ak (اِ.) نوعی خرمای خشک: **این آجیل... از هفت نوع خوردنی و میوهٔ خشک مانند... خرماخرک، قیسی، و باسلق تشکیل می‌گردید.** (شهری[۲] ۴/۸۹)

خرماستان xormā-s[e]tān (اِ.) (قد.) نخلستان ←: **درویشی از بادیه برآمد... فرا خرماستانی شدند.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۴۹) ▫ **دوهزار سوار سلطانی و ترکمان در خرماستان‌هاشان کمین نشاندند.** (بیهقی[۱] ۳۱۷)

خرماقسب xormā-qasb [فا.عر.، = خرماقصب] (اِ.) (قد.) (گیاهی) خرماقصب ↓: **علامات آن‌که از خشکی بُوَد غذاهایی بُوَد... چون گاورس... و خرماقسب.** (اخوینی ۴۲۵)

خرماقصب .x [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی خرمای خشک: **اغذیهٔ دوایی، شش گونه بُوَد... یا غذاهای قابضی چون سیب و... خرماقصب و بسر.** (اخوینی ۱۵۷)

خرماگون xormā-gun (صـ.) (قد.) خرمایی (مِ. ۲) ←: **از همه رنگ‌ها بهتر، کُمیت بهیم خرماگون است.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۴)

خرمالو xormā-lu (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای

گوشت‌دار و پاییزی، شبیه گوجه‌فرنگی ولی با پوست کلفت‌تر که طعم آن ابتدا گس است و بعداز رسیدن شیرین می‌شود. ۲. درخت این میوه که دولپه‌ای و پیوسته‌گل‌برگ است.



خرمانمک‌زنی xormā-namak-zan-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) خرما به نمک زدن. ← خرما ◘ خرما به نمک زدن: **این هوچی‌گری‌های بی‌مزه شاه‌کار سیاست‌مداری اشخاصی است که... این خرمانمک‌زنی‌ها را از لوازم شغل... خود می‌پندارند.** (مستوفی ۳/۱۶۶)

خرماهندو xormā-hendu [= خرماهندی] (اِ.) (قد.) (گیاهی) تمرهندی. ← تمر ◘ تمرهندی: **بیست درم‌سنگ خرماهندوی بی‌دانه... را بجوشانَد.** (اخوینی ۳۵۷)

خرماهندی xormā-hend-i [= خرماهندو] (اِ.) (قد.) (گیاهی) تمرهندی. ← تمر ◘ تمرهندی: **مطبوخی که مر یرقان را شاید... دو درم‌سنگ خرماهندی بی‌دانه.** (اخوینی ۴۶۵)

خرمایستان xormā-y-estān (اِ.) (قد.) نخلستان ←: **مدینه... زمینِ نمناک شوره دارد، آب روان است، اما اندک و خرمایستان است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۲)

خرمایی xormā-y(')-i (صنـ.، منسوب به خرما، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ خرما؛ قهوه‌ای مایل به سیاه: **از خرمایی متنفر بود.** ۲. (صنـ.) دارای چنین رنگی: **حلقه‌ای از موی خرمایی‌اش، خود را تا گودیِ گلوگاه می‌کشاند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۹) ۳. تهیه‌شده از خرما: **[علاج سودایی را] نبید مویز و خرمایی... میبخته نشاید... سیکی تلخ کهن نیک شایسته بُوَد.** (اخوینی ۴۱۶)

خرم‌دین xorram-din (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. هریک از پیروان بابک خرّم (مبارز ایرانی که بر خلیفهٔ عباسی شورید): **آن‌کس‌هاکه بگرویدند و آن‌کس‌هاکه جهودانند و خرم‌دینانند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۴۱۹) ۲. اباحتی ←: **فامّا کسی‌که مر خویشتن را رخصت دهد، به‌خلاف حکم شریعت، اباحتی باشد و خرم‌دین.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۶۶۵)

خرمردرند xar-mard-e-rend (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ویژگی آن‌که می‌خواهد خود را رند و زرنگ نشان دهد، اما معمولاً با انجام دادن کارهای احمقانه از رسیدن به مقصود بازمی‌ماند: **زرنگ نیست، خرمردرند است.**

خرمردم xar-mardom (صـ.) (قد.) (مجاز) احمق؛ نفهم: **نیستی مردم تو بل خرمردمی زیراکه من / صورت مردم همی‌بینم تو را و نعل خر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۲۱)

خرمست xar-mast (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار مست؛ سیاه‌مست.

خرمستی x.-i (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) خرمست بودن؛ بسیار مست بودن: **شراب‌های نخورده در آن دو ماه را در روزوشب آن خورده، خرمستی‌ها... را تجدید می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۱/۳)

خرمقدس xar-moqaddas [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ویژگی آن‌که به آداب ظاهریِ مذهب بیش‌از حقیقتِ آن توجه دارد و دربارهٔ آن تعصب نشان می‌دهد: **در جوار سرای زیبا و باشکوه برهمن... کلبهٔ محقر پیرزنی هندی بس خرمقدس و نادان واقع گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۷۰)

خرمقدسی x.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) وضع و حالت خرمقدس؛ خرمقدس بودن: **جناب عابد این‌جا هم باز خرمقدسی‌اش گل کرده[است.]** (مسعود ۱۴۲)

خرمگس xar-magas (اِ.) (جانوری) نوعی مگس که درشت‌تر از مگس‌های معمولی است و خرطومی کوتاه و برجسته دارد: **صدای لاستیک‌های آمبولانس... به غرغرِ غلیظ غیظ‌آلود خرمگسی می‌ماند.** (محمود[۲] ۱۴۱) ○ **خرمگس هرزه‌بانگ را بر خوان عیسی نتوان نشاند.**

(خاقانی[1] ۳۴۲)



☜ ▫ ~ِ **معرکه** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) مزاحم: **بر خرمگس معرکه لعنت! بابا بگذار زهرمارمان را بخوریم.** (← محمود[1] ۲۸۵) ○ **می‌ترسم یک چیزی بگویم، بازهم خرمگس معرکه‌ام بخوانی.** (شهری[1] ۲۸۵)

خرمن xa(e)rman (اِ.) **۱.** (کشاورزی) محصول دروشده که برای کوبیدن گِرد آورده شده‌باشد؛ تودهٔ غلهٔ دروشده: **مرد... از خرمن‌ها و روستاهای اطراف... دزدی می‌نمود.** (شهری[2] ۲۶/۱) ○ **که را سوخت خرمن چه خواهد دگر/ جهان را همه سوختن سربه‌سر.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۰) **۲.** (مجاز) توده و مقدار انبوهی از هرچیز: **خرمن گل، خرمن گیسو.** ○ **عرقت بر ورق روی نگارین به چه مانَد؟/ هم‌چو بر خرمن گل قطرهٔ باران بهاری.** (سعدی[4] ۵۹۵)

☜ ⊙ ~ **برداشتن** برداشت و جمع کردن محصول گندم و جو: **حاصل خودش را درو می‌کرد و خرمن خودش را برمی‌داشت.** (جمال‌زاده[17] ۷۳)

▫ ~ِ **چیزی را به‌باد دادن** (قد.) (مجاز) نابود کردن و ازبین بردن آن: **مکن جانِ من، تخمِ دین ورز و داد/ مده خرمن نیک‌نامی به‌باد.** (سعدی[1] ۱۹۲)

▫ ~ِ **چیزی را درو کردن** (مجاز) نابود کردن آن: **مرگ با داس کهنهٔ خود خرمن زندگانی را درو می‌کند.** (هدایت[2] ۱۲۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** توده کردن غلهٔ نکوبیده: **این گندمی را که تو داری خرمن می‌کنی....** (← شهری[1] ۷۱) ○ **غله کِشته‌بودند و بدرووده و خرمن کرده.** (محمدبن‌منور[1] ۳۷۹) **۲.** (مجاز) انباشتن؛ توده کردن: **هیمهٔ بسیاری از عود و صندل و آبنوس خرمن کرده‌اند.** (شوشتری ۳۷۹)

▫ ~ِ **کسی را به‌باد دادن** (قد.) (مجاز) او را بی‌چاره یا نابود کردن: **خرمن فرعون را داد او به‌باد/ هیچ شه را این‌چنین صاحب مباد.** (مولوی[1] ۴۴۱/۲)

▫ ~ِ **کسی را سوختن (سوزاندن)** (قد.) (مجاز) او را بی‌چاره یا نابود کردن: **برق جمالی بجَست، خرمن خلقی بسوخت/ زآن‌همه آتش نگفت دود دلی برشود.** (سعدی[4] ۴۶۰)

⊙ ~ **کوبیدن** کوبیدن تودهٔ غله تا دانه‌ها از خوشه و ساقه جدا شود.

⊙ ~ **کوفتن** ⊙ خرمن کوبیدن ↑: **هرگز جز گاو شخم‌زنی نمی‌بودم که خرمنی کوفته، سر در علوفه‌ای بیاورم.** (شهری[3] ۲۹۹)

▫ ~ِ **ماه (مه)** (قد.) (مجاز) هاله (مِـ. ۱) ←: **آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق/ خرمن مه به جُوی خوشهٔ پروین به دو جو.** (حافظ[1] ۲۸۱) ○ **آنچه از بخار تر حادث شود... صاعقه و کمان رستم و خرمن ماه و آفتاب.** (بیرونی ۱۶۵)

خرمن‌پا x.-pā (صفـ.، اِ.) آن‌که خرمن را می‌پاید و مراقب آن است.

خرمن‌پایی x.-y(')-i (حامصـ.) پاییدن خرمن و مراقبت کردن از آن: **خرج خرمن و خرمن‌پایی... با رعیت است.** (مستوفی ۲۸۳/۳)

خرمنج xar-monj (اِ.) (قد.) از رنگ‌های اسب: **خرمنج از کُمیت به کارزار و گرما و پشه و مگس صبورتر باشد.** (فخرمدبر ۱۹۱)

خرمن‌جا xa(e)rman-jā (اِ.) خرمن‌گاه ←: **من پشت خرمن‌جاها یک کاه انبار خیلی بزرگ دارم.** (شاملو ۱۵۹)

خرمندی xormandi [= خرمندیل] (اِ.) (گیاهی) خرمالوی وحشی و جنگلی با میوه‌های ریز هسته‌دار که از آن به‌عنوان پایه برای پیوند زدن خرمالو استفاده می‌شود.

خرمندیل xarmandil (اِ.) (گیاهی) خرمندی ↑: **از خاویار و مربای خرمندیل و... هرچه تصور کنید، از این گنجه بیرون آمد.** (مینوی[1] ۲۶۳)

خرمن‌سوخته xa(e)rman-suxt-e (صمـ.) **۱.** ویژگی آن‌که تودهٔ محصول غله‌اش آتش گرفته و ازبین رفته‌است: **خرمن‌سوخته، خرمن‌سوخته خواهد همه را.** (احمدجام ۸۳) **۲.** (مجاز) ناکام؛

خسارت‌دیده؛ بدبخت: **نگذشت روزی یا شبی کاین جان خرمن‌سوخته/ پروانهٔ شمعی نشد، داغ گل‌اندامی ندید.** (بابافغانی: دیوان ۲۰۳: فرهنگ‌نامه ۷۸۱/۱)

خرمن‌سوز xa(e)rman-suz (صف.) (قد.) (مجاز) **۱.** نیست‌ونابودکننده: **قراولان سیاه نصرت... خرمن‌سوزِ هستیِ خشک‌وتر می‌شدند.** (شیرازی ۱۱۲) ○ **گرچه خرمن‌سوز عقلی ورچه شورانگیز جانی/ با مجیر ازروی رحمت گر بسازی می‌توانی.** (مجیربیلقانی: دیوان ۳۵۵: فرهنگ‌نامه ۷۸۱/۱) **۲.** (صمـ.) خرمن‌سوخته، و به‌مجاز، نابودشده: **عاقلان خوشه‌چین از سِرّ لیلی غافلند/ این کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را.** (سعدی[۳] ۴۱۵)

خرمن‌کوب xa(e)rman-kub (صف.، إ.) **۱.** **(کشاورزی)** وسیله‌ای که با آن، گندم، جو، یا محصولات کشاورزیِ دیگر را خُرد و دانه را از کاه جدا می‌کنند: **آمادگی برای درو، و بعد خرمن... خرمن‌کوب و غربیل... را... تعمیر می‌کردند.** (آل‌احمد[۶] ۲۹۰) **۲.** **(کشاورزی)** کارگری که با وسایل سنتی خرمن می‌کوبد: **در تمام فصل انگور از آن می‌خورند... [انگور،] تشنگی دروگران و خرمن‌کوبان را مرتفع می‌کند.** (آل‌احمد[۱] ۵۴) **۳.** **(کشاورزی)** گاو و هر چارپایی که از آن برای خرمن کوبیدن استفاده می‌کنند: **تا بوده‌ام، گاو خرمن‌کوب و اسب عصاری بوده‌ام که دائم برگِردِ خود در گردش بوده[است.]** (شهری[۱] ۷) **۴.** (قد.) (مجاز) نابودکننده: **کفر و کذب این دو راست خرمن‌کوب/ نحس و فقر آن دو راست دامن‌گیر.** (خاقانی ۸۸۹)

خرمن‌کوبی x.-i (حامص.) **(کشاورزی)** کوبیدن محصولِ خرمن‌شده برای جدا کردن دانه از خوشه: **تمام عملیات زراعتی از شیار و بذرافشانی و وجین‌زنی و درو و دسته و خرمن‌کوبی... برای من تفریح دارد.** (مستوفی ۴۲۵/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) خرمن‌کوبی ↑: **همهٔ گندم‌ها را خرمن‌کوبی کرد.**

خرمن‌گاه، خرمنگاه xa(e)rman-gāh (إ.) **(کشاورزی)** قطعه‌زمینی سفت و هموار در مزرعه که در آن‌جا خرمن را می‌کوبند؛ بارگاه: **دسته‌های دروشدهٔ جو را می‌بستند... تا غروب برگردانند به خرمن‌گاه.** (آل‌احمد[۶] ۲۹۰) ○ **تخم تا در زمین نماند سه ماه/ بر از او کی خوری به خرمن‌گاه؟** (سنایی[۱] ۷۳۴)

خرمن‌گدا[ی] xa(e)rman-gedā[y] (صـ.، إ.) (قد.) گدایی که برسر خرمن‌ها می‌رود و گدایی می‌کند: **زهی جوفروشان گندم‌نمای/ جهانگرد شب‌کوک خرمن‌گدای.** (سعدی[۱] ۱۲۶)

خرمن‌گرد xa(e)rman-gard (صف.) خرمن‌گدا ↑: **دیدیم مرد قطور... و جوان هیجده‌ساله درجلو او به‌سوی شهر می‌روند... مصطفی گفت: از دراویش خرمن‌گرد است. می‌آیند، هرچه داریم، می‌خورند.** (طالبوف[۲] ۷۹)

خرمهره xar-mohre (إ.) **۱.** نوعی مهرهٔ رنگی درشت و بی‌ارزش که معمولاً بر گردن خر می‌بندند: **دیگر از امتعهٔ این دکاکین... جل پالان، مهره، و خرمهره‌های الوان [بود.]** (شهری[۲] ۳۲۱/۲) ○ **اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی/ چو خرمهره بازار از او پُر شدی.** (سعدی[۳] ۱۲۱) **۲.** (قد.) نوعی بوق: **ز فریاد خرمهره و گاودم/ علی‌الله برآمد ز رویینه‌خم.** (نظامی[۷] ۴۶۰)

خرمی xorram-i (حامصـ.) **۱.** خرّم بودن؛ شادمانی؛ خوش‌حالی: **یک نوع خوشی و خرّمی درونی بر وجودم استیلا یافته‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۴۷) ○ **صد پیرهن قبا کنم از خرّمی اگر/ بینم که دست من چو کمر در میان توست.** (سعدی[۳] ۳۶۷) **۲.** سرسبزی و تازگی و طراوت: **در پای یک درخت... یک قطعه چمن هست که در صافی و خرّمی در دنیا نظیر ندارد.** (مینوی[۳] ۲۲۲) ○ **داغ‌گاه شهریار اکنون چنان خرّم بُوَد/ کاندر او از خرّمی خیره بمانَد روزگار.** (فرخی[۱] ۱۷۶) **۳.** (صنـ.، منسوب به بابک خرّم) خرم‌دین (مِـ. ۱) ←: **خرّمیان پیغام‌گزاران [ملائکه] را... فرشته می‌خوانند.** (کدکنی ۲۵۰)

خرمیه xorram.iy[y]e [عر.: خرّمیّة] (إ.) پیروان بابک خرم‌دین. نیز ← خرم‌دین: **گروهی بر مذهب خرمیه... اند.** (کدکنی ۷۰)

خرناس xornās (اِصو.) ۱. صدای بلند تنفس انسان درحالت خواب که از گلوی او خارج می‌شود: **تا سرش را روی متکا می‌گذارَد، خرناسش بلند می‌شود.** ۲. صدای بلند نفَس کشیدن حیوانات هنگام خشم، حمله، و مانند آنها: **با صدای خرناس گربه از خواب پریدم.**

• ~ **کشیدن** (مصـل.) ۱. خُرخُر کردن. ← خُرخُر • خُرخُر کردن: **به‌خواب رفته‌بود... گاهی خرناس می‌کشید.** (محمود[۲] ۱۵۰) ۲. صدا کردن بعضی حیوانات هنگام خشم، حمله، و مانند آنها: **خرس خرناس می‌کشید و آرام‌آرام نزدیک می‌شد.**

خرناسه xornāse (اِصو.) ۱. خرناس (مِ. ۱) ←: **خرناسهٔ مادربزرگ که در تخت مقابل خوابیده‌بود، با تاریکی به‌هم آمیخت.** (دانشور ۵) ○ **صدای خرناسهٔ خوابش تا فرسنگ‌ها، وحوش و سباع را فراری می‌داد.** (شهری[۲] ۲/۳۰۴) ۲. خرناس (مِ. ۲) ←: **خرناسه و عرعر خر... بیش‌تر از شیههٔ یابو... بود.** (قاضی ۶۶۲)

• ~ **کشیدن** (مصـل.) خُرخُر کردن. ← خُرخُر • خُرخُر کردن: **پیرمرد بی‌نفَس هم‌چنان دمرو افتاده‌بود، به‌جای نفَس کشیدن، خرناسه می‌کشید.** (شاهانی ۱۶۹)

خرنای xar-nāy [= کرنای] (اِ.) (قد.) ۱. کرنای ←: **دهل و کاسه و تبیره و زنگیانه و خرنای به‌جای خویش می‌باشند.** (فخرمدبر ۳۵۷) ○ **مرد درهم جهد ازغایت فرط کینه/ اسب برهم فتد از هیبت بانگ خرنای.** (رضی‌الدین‌نیشابوری: جهانگیری ۱/۹۶۷) ۲. **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان قدیم ایرانی: **پای کوبد سر پرچم چو زند راه بقا/ چنگ شیر و عَلَم و لحن سرود خرنای.** (سیف‌اسفرنگی: جهانگیری ۱/۹۶۷)

خرند[۱] xarand (اِ.) آجرچینی کنار ایوان، لبهٔ باغچه، جوی، و مانند آنها: **کفتر... هم آمده‌بود و روی خرند نشسته‌بود.** (چهل‌تن[۲] ۲۴) ○ **تذرو تا همی اندر خرند خایه نهد/ گوزن تا همی از شیر پُر کند پستان.** (ابوشکور: اشعار ۸۴)

خرند[۲] .x [؟] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** گیاهی شبیه اشنان که با آن، رخت می‌شستند: **هرکجا تیغ تو بُوَد قصّار/ نبُوَد حاجت شخار و خرند.** (فخری: آنندراج)

خرنده xar-ande (صف. از خریدن) خریدار؛ خریدکننده: **چه غذای خوبی بود، دست خرنده و پزنده‌اش درد نکند.** ○ **تو با شهریار آشنایی مکن/ خرنده نداری، بهایی مکن.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۱)

خرنش xorn-eš (اِ.) صدای خُرخُر. ← خُرخُر: **نفیر پرزیروبم خرنش و خرناسه... درهم پیچیده‌بود.** (جمال‌زاده[۵] ۱/۱۳۵)

• ~ **کردن** (مصـل.) خُرخُر کردن. ← خُرخُر • خُرخُر کردن: **عطا به دیوار تکیه می‌دهد و آرام خرنش می‌کند، انگار خواب رفته‌است.** (محمود[۱] ۳۱۲)

خرنوب xarnub [عر.: خُرنوب] (اِ.) **(گیاهی)** درختی همیشه‌سبز از خانوادهٔ نخود با میوه‌هایی شبیه باقلا که دانه‌های سخت و مغز شیرین خوراکی دارد.



خروار xar-vār (اِ.) ۱. واحد اندازه‌گیری وزن، در قدیم مقدار بار یک خر. طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش. ایران، برابر ۳۰۰ و در عرف برابر ۲۹۷ کیلوگرم: **دولت از من در تبریز دوهزار خروار طلب نداشته‌است.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۷۱) ○ **هر سال دوهزار دینار زر و دویست خروار غله به‌نام وی برانند.** (نظامی‌عروضی ۱۱۷) ۲. (مجاز) مقدار زیاد از هرچیز: **یک خروار هم توالت کرده[بود.]** (ترقی ۷۸) ○ **یک خروار منت ابواب‌جمعِ ما کردند.** (شاهانی ۶۵) ○ **بیا تا ببینی شگفتی عروسی/که زلفین و عارض به خروار دارد.** (ناصرخسرو[۷] ۱۸۴) ۳. (صـ.) مانند خر: **نیست مردم ناصبی نزدیک من، لابل خر است/ طبع او خروار هست ار صورتش خروار نیست.** (ناصرخسرو[۸] ۱۳۱)

خروب xarrub [عر.] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** خرنوب ←: **پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای/ نو گیاهی رُسته**

همچون خوشه‌ای ـگفت: نامت چیست برگو بی دهان/ گفت: خروب است ای شاه جهان. (مولوی[۱] ۳۵۹/۲)

خروپف xor[r]-o-pof (اِ.) ← خُر ◘ خروپف.

خروج[۱] xoruj [= خروج = خروس] (اِ.) (قد.) (جانوری) خروس ←: گوشت‌های سبک چون خروج و کبک و مانند این. (نسوی ۱۱۸)

خروج[۲] .x [عر.] (اِمصـ.) ۱. خارج شدن؛ بیرون رفتن: هنگام خروج، دکمه را فشار دهید. ○نشسته‌بودم و خاطر به خویشتن مشغول/ در سرای به‌هم کرده از خروج و دخول. (سعدی[۳] ۵۴۰) ۲. (قد.) خارج شدن از اطاعت و فرمان شاه، دولت، و مانند آنها و مخالفت با آنان؛ شورش؛ قیام: او وی را بر خروج و عصیان انگیخت. (مینوی: هدایت[۷] ۷۹) ○ جمعی از علما... وی را به خروج بر سلطانِ وقت متهم داشتند. (جامی[۸] ۴۶۰) ۳. (اِ.) (ادبی) از حروف قافیه که بعداز حرف وصل می‌آید، چنان‌که در این مصراع: درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند، «ت» حرف رَوی، «ن» حرف وصل، و «د» حرف خروج است: حرف خروج، آن است که حرف وصل بدو پیوندد. (شمس‌قیس ۲۶۶)

◘ ~ از مرکز (ریاضی) نسبت فاصلهٔ هر نقطهٔ مقطع مخروطی تا کانون به فاصلهٔ آن نقطه تا خط هادی مقطع.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) طغیان کردن؛ قیام کردن؛ شوریدن: مردی علوی خروج کرد و گرگان و طبرستان بگرفت. (بیهقی[۱] ۵۳۴)

خروجی x.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به خروج[۲]) ۱. مخصوص خروج. ← خروج[۲] (مِ. ۱): درِ خروجی سینما، درِ خروجی هواپیما. ○ درِ خروجی را دیده‌بود که صنم‌بانو قفل کرد. (گلشیری[۱] ۱۳۸) ۲. (اِ.) مبلغی که برای گرفتن اجازهٔ سفر به خارج از کشور به حساب دولت پرداخت می‌شود: خروجی را باید سه روز قبل‌از پرواز پرداخت کنید. ۳. محل یا دهانهٔ خروج جایی یا چیزی: خروجی آب، خروجی پارکینگ. ۴. (فیزیک) انرژی، توان، یا کار تولیدشده توسط هر سیستم. ۵. (کامپیوتر) اطلاعات تولیدشده توسط کامپیوتر به‌ازای ورودیِ مشخص.

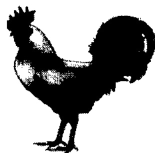
خروچ xoruč [= خروج = خروس] (اِ.) (قد.) (جانوری) خروس ←: سگالندهٔ چرخ مانند غوچ/ تبر بُرده بر سر چو تاج خروچ. (رودکی[۱] ۵۴۱)

خروخر xerr-o-xer (اِصو.) خِرخِر ←→ خِر ◘ خِروخِر.

خروخر xorr-o-xor (اِصو.) خُرخُر ←→ خُر ◘ خُروخُر.

خرور xar-var (صـ.، اِ.) (قد.) خرک‌چی ←: سواری تو و ما همه بر خریم/ هم از خروران در هنر کمتریم. (فردوسی[۳] ۱۸۷۰)

خروس xorus (اِ.) (جانوری) جنس نر از مرغان خانگی؛ مقِ. مرغ: بانگ خروس و صدای بوق حمام بلند شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۴) ○ چو این کرده شد ماکیان و خروس/ کجا برخروشد گهِ زخم کوس. (فردوسی[۳] ۲۵)



◘ ~ِ بی‌محل ۱. خروسی که بی‌موقع بخوانَد: خروس بی‌محل را سر می‌بُرَند. ○ چون خروس بی‌محل بر تیغ می‌مالد گلو/ هرکه در بزم بزرگان حرف بی‌جا می‌زند. (صائب[۱] ۱۲۲۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که بی‌جا و بی‌موقع سخنی بگوید یا کاری بکند: این خروس بی‌محل، کیست که درست سرِ غذا خوردن پیدایش شد؟ (مؤذنی ۱۶۸)

◘ ~ِ بی‌هنگام (گفتگو) (مجاز) ◘ خروس بی‌محل (مِ. ۲) ↑: سایرین هم مثل تو اول دچار این خروس بی‌هنگام... بودند. (حجازی ۲۰۹)

◘ ~ِ جنگی (جانوری) خروس‌جنگی (مِ. ۱) ←.

◘ ~ِ دشتی (جانوری) قرقاول ←.

◘ ~ِ صحرایی (جانوری) قرقاول ←.

◘ ~ِ عرش (قد.) درباور قدما، خروسی در آسمان که خروس‌های زمینی، هنگام سحر

پس‌از شنیدن صدای آن به‌صدا درمی‌آیند.
▫ ~ِ **کولی** (~کولی) (جانوری) پرنده‌ای وحشی با منقار دراز و سیاه، چشم‌های درشت، و پاهای دراز که پرهای پشت آن سبز و پرهای شکمش سفید است و کاکلی بر سر دارد.
▫ ~ِ **لاری** (~لاری) (جانوری) نوعی خروس با هیکل درشت و پاهای بلند که برای بازی و جنگ انداختن پرورش می‌دهند: **خروس لاری... بال‌هایش را به‌هم می‌زد و با صدای دورگه می‌خواند.** (هدایت[۹] ۷۵)



▫ **دُمِ** ~ (گفتگو) (مجاز) ← دُم ▫ دُم خروس.

خروس‌باز x.-bāz (صف.) ویژگی آن‌که خروس پرورش می‌دهد و آن را با خروس دیگر خروس‌بازان به جنگ می‌اندازد.

خروس‌بازی x.-i (حامص.) خروس‌باز بودن؛ خروس‌جنگی پرورش دادن: **جهان به جنگ نکندهست تاج‌داران را/ خروس‌بازی این پیر را تماشا کن.** (سلیم: لغت‌نامه[۱])

خروس‌جنگی xorus-jang-i (اِ.) ۱. (جانوری) نوعی خروس معمولاً وحشی که آن را برای جنگیدن با خروس‌های دیگر پرورش می‌دهند: **با هرکس می‌خواستی دو کلمه حرف بزنی، مثل خروس‌جنگی مهیای حمله و هجوم می‌گردید.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۶) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که خلق‌وخویی تند دارد و به کوچک‌ترین بهانه‌ای با دیگران دعوا می‌کند: **پسر بزرگش هم خروس‌جنگی است و همیشه باهم دعوا دارند.**

خروس‌خوان xorus-xān (اِ.) (مجاز) ۱. صبح زود؛ سحرگاه: **یک هفته بود که بعداز خروس‌خوان، صدای گلپر در جفره نمی‌پیچید.** (روانی‌پور: شکوفایی ۲۴۲) ۲. (ق.) هنگام سحر: **خروس‌خوان از خواب بیدار شدیم.** ▫ **خروس‌خوان از ولایت عراق برداشتند.** (راوندی ۳۷۷)

خروس‌قندی xorus-qand-i [فا.معر.فا.] (اِ.) ۱. نوعی آب‌نبات‌چوبی به‌شکل خروس: **آب‌نبات‌لیچی و... خروس‌قندی و... خواهد فروخت.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) هرچیز بسیار کم‌ارزش: **ساعتت را بده خروس‌قندی بخر.**

خروسک xorus-ak (اِ.) (پزشکی) بیماری التهابیِ حنجره که باعث سرفه و تغییر صدای بیمار می‌شود؛ لارنژیت: **اگر دچار خروسک شده‌بود... اسفرزه‌اش می‌دادند.** (شهری[۲] ۱۷۵/۳)

خروسکی x.-i (صف.، منسوب به خروسک، اِ.) (فنی) مهره‌ای که به‌دلیل داشتن دو برجستگی دراطرافش با دست در پیچ محکم می‌شود.



خروس‌وزن xorus-vazn [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) (مجاز) (ورزش) یکی از تقسیم‌بندی‌های وزن ورزشکاران سبک‌وزن، پایین‌تر از پروزن، که در مسابقات کُشتی، بوکس، و وزنه‌برداری به‌کار می‌رفت.

خروش xoruš (اِ.) ۱. فریاد و فغان؛ نعره: **ناگهان خروش و ناله‌ای چون انفغان و غریو دردمندان از فراز سر من برخاست.** (نفیسی ۳۸۹) ▫ **با بانگ و شغب و خروش می‌آمدند دوان‌دوان و پویان.** (بیهقی[۱] ۵۵۱) ۲. (بمِ. خروشیدن) ← خروشیدن.

● ~ **برآوردن (برداشتن، برکشیدن، کردن)** (مصـ.لـ.) خروشیدن ←: **خروش برمی‌کشم: تو ابلهی!** (مؤذنی ۱۱۹) ▫ **خروش برداشتم که: گمان می‌کنم تو هم در دام عشق او افتاده‌ای.** (مینوی[۳] ۱۷۴) ▫ **برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند/ ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن.** (حافظ[۱] ۲۷۵) ▫ **برآوردم از بی‌قراری خروش/ پدر ناگهانم بمالید گوش.** (سعدی[۱] ۱۹۱) ▫ **از این سو خروشی برآورد رخش/ وز آن روی اسب یل تاج‌بخش.** (فردوسی[۴] ۱۲۴) ▫ **چند بردارد این هریوه**

خروش/ نشود باده برسرودش نوش. (شهیدبلخی: اشعار ۲۹)

▫ ~ برآوردن از کسی (قد.) آزار دادنِ او چنان‌که فریاد بکشد: دگر دیوِ کین است پُر خشم و جوش/ ز مردم برآرد به‌ناگه خروش. (فردوسی[۳] ۲۰۸۳)

▫ ~ کردن بر کسی (قد.) فریاد کشیدن بر سر او: گر از ناخوشی کرد بر من خروش/ مرا ناخوش وی خوش آمد به‌گوش. (سعدی[۱] ۱۲۵)

▫ ~ مغان (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: زن چنگ‌زن چنگ دربرگرفت/ نخستین خروش مغان درگرفت ـ چو رودِ بریشم سخن‌گوی گشت/ همه خانه از وی سمن‌بوی گشت. (فردوسی[۳] ۱۸۵۴)

▫ به~ (در~) آمدن (برآمدن، درآمدن) خروشیدن ←: مرغکان دشت و صحرا یک‌صدا به‌خروش آمده، نوای طرب ساز کردند. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۲) ▫ هوا مسیح‌نفس گشت و باد نافه‌گشای/ درخت سبز شد و مرغ درخروش آمد. (حافظ[۱] ۱۱۸) ▫ دوری از بط در قدح کن پیش‌از آنک/ درخروش آید خروس صبح بام. (سعدی[۴] ۵۰۰)

▫ در~ آوردن به خروشیدن واداشتن: دندان... چنان ناشکیبا درد کند که مرد را از آن درخروش آرَد. (حاسب‌طبری ۱۴۸)

خروشان x.-ān (صـ.) ۱. آن‌که خروش برمی‌آورَد؛ آن‌که فریاد می‌کشد؛ خروشنده: همه جوان... نترس، دل‌دار، و خروشان مثل سیل می‌غریدند. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۶) ▫ خروشان همه زابلستان و بُست/ یکی را نبد جامه بر تن درست. (فردوسی[۳] ۱۵۰۶) ۲. (مجاز) پرتلاطم و پرسروصدا: امواج خروشان دریا، سیل خروشان. ۳. (ق.) درحال خروشیدن: خروشان و زاری‌کنان گِردِ عالم می‌گردید. (احمدجام ۳۳۴) ▫ بیا وز غبن این سالوسیان بین/ صراحی خون‌دل و بربط خروشان. (حافظ[۱] ۲۶۶) ▫ خروشان همی‌تاخت تا قلب‌گاه/ به جایی کجا شاه بُد با سپاه. (فردوسی[۳] ۲۳۵۶) ۴. (صـ.) (مجاز) جوشان: این شعرهای مسلسل می‌بایست... از منبع خروشانی جوشیده‌باشند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹)

خروشیدن xoruš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خروش) بانگ و فریاد زدن ازروی خشم، اندوه، یا شادی: چماق‌به‌دست می‌جوشد و می‌خروشد و می‌غرد... صدای نعره‌اش در صحن مدرسه پیچیده. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۹) ▫ ارغنون‌ساز فلک رهزن اهل‌هنر است/ چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم؟ (حافظ[۱] ۲۶۰) ▫ خروشید و جوشید و برکَند خاک/ ز نعلش زمین شد همه چاک‌چاک. (فردوسی[۳] ۳۰۴)

☜ ▫ به کسی ~ (قد.) شکایت بردن نزد او؛ دادخواهی کردن از او: به داور خروش ای خداوند هوش/ نه از دست داور برآور خروش. (سعدی[۱] ۱۴۰)

خروع xerva' [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) کرچک ←: خروع به چمن آمده از بهر فوائد/ بسیار از او سود و ز نقصان به‌کران است. (ابونصری ۱۶۴)

خروه xoruh [= خروس] (اِ.) (قد.) (جانوری) خروس ←: از هیچ روزن دود برنمی‌خاست و از هیچ دیه کس بانگ خروه نمی‌شنید. (جرفادقانی ۳۳۸)

خره xare (اِ.) (قد.) آنچه به‌ردیف کنار هم چیده شده‌است، مانند سنگ، آجر و خشت، بند، و آجرچینی: آب چو برد سوی آب‌خوره/ چون گسست آب برنماند خَره. (رینجنی: اشعار ۷۶)

خره xar[r]e (اِ.) (قد.) گِل‌ولای؛ لجن: بیافریدیم آدم را... از خَره‌ای. (ابوالفتوح ۵۸/۷)

خره[۱] xorr-e (اِصو.) ۱. خُرخُر ←: مرد، بی‌امان دست‌وپا می‌زد... نرمهٔ گوش‌ها می‌لرزید، نفَس به خُرّه بدل می‌شد. (علی‌زاده ۶۶/۱) ۲. صدای ناگهانی و بلند مکیده شدن و فرورفتن آب در لوله، چاه، و مانند آنها. نیز ← خره‌کشان.

☜ • ~ زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) خُرخُر کردن. ← خُرخُر • خُرخُر کردن: آمد و پهلوی او نشست و مثل گربهٔ راضی و متملق به خُرّه زدن مشغول شد. (مینوی[۱] ۱۳۳)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) (گفتگو) ← خرناسه • خرناسه کشیدن (مِ. ۲): سگ خاکستری به صدای پای او گوش‌هایش را سیخ کرد و خُرّه کشید. (میرصادقی[۵] ۵۱)

خره[۲] xorre (اِ.) (قد.) فره ← فر (مِ. ۱).

◘ ∼ٔ **کیانی** (قد.) ← فره ◘ فره ایزدی: **هرکه حکمت بداند... او را خُرّهٔ کیانی بدهند و فر نورانی ببخشند.** (سهروردی ۸۱)

خره xoroh [= خروه = خروس] (اِ.) (قد.) خروس ←: **بر صبح خُرُه گویی مصری‌ست شناعت‌زن/ که‌ش صاع زر یوسف در بار پدید آید.** (خاقانی ۴۹۹)

خره‌سگه xar-e-sag-e (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) (مجاز) هر شخص صاحب قدرت و مقامی که درنظر کسی حقیر جلوه کند: **باز کدام خره‌سگه می‌آید که این‌همه تشریفات می‌چینی؟** ○ **خره‌سگه‌ای از شیوخ عرب می‌گذشت با دارودسته‌اش و شرطه‌های موتورسیکلت‌سوار جلودارش.** (آل‌احمد[۲] ۱۵۵)

خره‌کشان xorr-e-ke(a)š-ān (ق.) (گفتگو) **۱.** درحال خرناس کشیدن: **سبدِ گوشت از دست تیمسار رها شد. سگ‌ها خره‌کشان دنبال سبد دویدند.** (میرصادقی[۵] ۵۱) **۲.** همراه‌با صدای خُرّه. ← خُرّه[۱] (مِ. ۲): **جویبار چرکابه‌ها رو به چاهک سرازیر بود و پس‌از چرخشی، خره‌کشان در سوراخ تیره فرومی‌رفت.** (علی‌زاده ۳۵۸/۲)

خری xar-i (حامصـ.) **۱.** خر بودن؛ وضع و حالت خر. **۲.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) حماقت؛ نادانی: **اگر به خریِ شما کسی را گیر آوردم، می‌آیم.** (آل‌احمد[۱] ۱۰۲) ○ **تو دست چپ در این معنی ز دست راست نشناسی/کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی.** (سنایی[۲] ۶۱۶) نیز ← خریت.

خریا xar-y-ā (صـ.، اِ.) (قد.) خریدار ←: **باش ای جوان‌مرد تا این سیل به دریا رسد و این بضاعت به خریا رسد.** (میبدی[۱] ۱۷/۶) ○ **بشارت تو را، ارنه او را جویای تویید، نه تو خریای راه اویید.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۱۲)

خریت xar-iy[y]at [فا.عر.] (اِمصـ.) (توهین‌آمیز) (مجاز) احمق بودن؛ نادانی؛ حماقت: **اگر لطمه خوردی، به‌خاطر خریت خودت بود.** (مدرس‌صادقی ۵۳) ○ **نمود اندر تماشاخانهٔ عام/ ز اندامت خریت عرض‌اندام.** (ایرج ۹۲)

◘ ● ∼ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کار احمقانه کردن: **خریت نکن پسر بگو! [او] همه راگفت، تو هم بگو.** (عبداللهی: شکوفایی ۳۳۲) ◘ **خود را به ∼ زدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) احمق و نادان نشان دادن خود؛ تظاهرکردن به نفهمی یا ساده‌لوحی: **خودت را به خریت نزن، درست جواب بده!** (← محمود[۱] ۲۹۸)

خرید xar-id (بماِ. خریدن، اِمصـ.) **۱.** خریدن: **امروزه حتی خرید نان هم برای بعضی‌ها مشکلی شده‌است.** **۲.** عمل خریدن، به‌ویژه خریدن چیزی به‌مقدار زیاد یا چیزهای متعدد: **دکانش را بسته و برای خرید به بازار رفته‌است.** ○ **لابد به خرید رفته‌است.** (مخمل‌باف ۱۶۶)

◘ ◘ ∼ِ **اقساط (قسطی)** خریدن کالا و پرداخت بهای آن در چند نوبت.

◘ ∼ِ **خدمت (∼خدمت)** (اداری) **۱.** قرارداد نوعی استخدام در ادارات دولتی که بازنشستگی ندارد و پس‌از پایان مدت قرارداد، به‌ازای هر سال کار، حقوق ۴۵ روز به کارمند پرداخت می‌شود. **۲.** ویژگی کارمندی که با چنین قراردادی استخدام می‌شود: **کارمند خریدخدمت.**

● ∼ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ضرورت داشتن عمل خرید، به‌ویژه خرید چیزی به‌مقدار زیاد یا چیزهای متعدد: **باید بروم بازار، یک‌عالمه خرید دارم.**

● ∼ **کردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) خریدن، به‌ویژه خریدن چیزی به‌مقدار زیاد یا چیزهای متعدد: **اگر خواستی بروی خرید کنی، من هم می‌آیم.** ○ **می‌خواهم خرید کنم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۰)

◘ ∼ِ **نسیه** پرداختن بهای کالا مدتی پس‌از تحویل گرفتن آن.

◘ ∼ِ **نقد** پرداختن بهای کالا هنگام خریدن آن.

◘ ∼**وفروخت** (قد.) ◘ خریدوفروش ←: **در خریدوفروخت، جلد باش و امین و راستگوی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷۰) ○ **پُر از خورد و داد و**

خریدوفروخت/ توگفتی زمان چشم ایشان بدوخت. (فردوسی[۳] ۱۵۷۲)

▫ **~وفروخت کردن** (قد.) ▫ خریدوفروش ↓ : در آن شهر خریدوفروخت و دادوستد به سرب می‌کردند. (ناصرخسرو[۲] ۱۴۹)

▫ **~وفروش** خریدن و فروختن؛ دادوستد کردن؛ معامله کردن: دهانهٔ دیگر قیصریه... قسمت عمدهٔ خریدوفروش شارسان را در خود متمرکز می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۹)

▫ **~وفروش شدن** دادوستد شدن؛ معامله شدن: بگو زمان شاه شهید... با جندک خریدوفروش می‌شده. (هدایت[۳] ۱۲)

▫ **~وفروش کردن** ▫ خریدوفروش ←: کلمات قصار... را... مثل گوسفند و گاو خریدوفروش می‌کردند. (هدایت[۶] ۱۴۷)

خریدار x.-ār (ص.، اِ.) ۱. آنکه درازای پول یا کالا، کالایی را تصاحب می‌کند؛ خریدکننده؛ مشتری: .../ مشک را با بوی زلفش بس خریداری نماند. (خاقانی ۶۰۴) ○ هفت کس را لعنت است... بر فروشندهٔ خمر و بر خریدار. (بحرالفوائد ۴۷۵) ۲. (مجاز) هواخواه؛ خواهان؛ مشتاق؛ طالب: در هر هنری خواهان و خریدار باید باشد تا هنرمند به‌شوق بیاید و هنر ترقی کند. (خانلری ۳۶۴) ○ خریدارم این رای و پند تو را/ سخن گفتن سودمند تو را. (فردوسی[۳] ۱۵۸۱)

خریدارگیر x.-gir (صف.) (قد.) جلب‌کنندهٔ مشتری: زن صاحب‌جمال در بعضی ملابس خوب‌تر نماید و کنیزک بیش‌بها در بعضی معارض خریدارگیرتر آید. (شمس‌قیس ۴۵۱)

خریداری xar-id-ār-i (حامص.) ۱. مشتری بودن: به‌نظر خریداری نگاه می‌کنی، مگر خریدارش هستی؟ (شهری[۲] ۳۹۹/۳) ۲. عمل خریدار؛ خریدن: اگر در خریداریِ جنس، چارهٔ سهل‌تر و به صرفهٔ دیوان نزدیک‌تر باشد، البته اصلح و انسب است. (امیرنظام ۳۳۵) ○ به هر درم سرِ همت فرونمی‌آید/ بسته‌ام در دکان ز بی‌خریداری. (سعدی[۳] ۷۵۲)

☜ • **~ کردن** (مص.م.) ۱. خریدن (مِ ۱) ←: مشتری‌های... نفت... مجبور بودند از ما خریداری کنند. (مصدق ۲۷۶) ○ امر کرده‌بود الاغ راهواری برای من خریداری کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۶۸) ○ عِقد مرواریدی داشتم... خبر به وزیر مَلِک شد، کس فرستاد و مرا بخواند و آن رشتهٔ مروارید را از من خریداری کرد. (نظام‌الملک: گنجینه ۵۰/۲) ۲. (قد.) پذیرفتن؛ تحویل گرفتن: حیلت‌ها ساختند تا رای نیکوی او را درباب ما بگردانیدند و وی نیز آن را که ساختند، خریداری کرد. (بیهقی[۱] ۲۷۶)

خریدن xar-id-an (مص.م.، بمـ.: خر) ۱. دربرابر پرداخت پول یا دادن کالایی، کالایی را ازآنِ خود کردن: چند بار تصمیم گرفتم بروم... چیزی از بساطش بخرم. (هدایت[۱] ۵۱) ○ یکی داد جامه یکی زرّوسیم/ خریدند و بردند بی ترس و بیم. (فردوسی[۳] ۲۱۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) مثل برده کسی را کاملاً دراختیار داشتن: مگر ما را خریده‌ای که هرچه دلت می‌خواهد، می‌گویی؟! ○ فکر می‌کند همهٔ ما را خریده[است.] (علی‌زاده ۲۹۲/۱) ۳. پذیرفتن؛ تحویل گرفتن؛ ارزش نهادن: دشمنیِ او را چون تیغ کافر درموقع جهاد به جان می‌خریدم. (حجازی ۱۸۶) ○ اگرچه دوست به‌چیزی نمی‌خرد ما را/ به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست. (حافظ[۱] ۴۳) ○ محل و قیمت خویش آن‌زمان بدانستم/ که برگذشتی و ما را به‌هیچ نخریدی. (سعدی[۳] ۶۱۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) با دادن رشوه نظر کسی را نسبت‌به خود مساعد کردن یا درجهت منافع خود از او استفاده کردن: تمام کارمندانِ بانک را خریده‌است.

☜ ▫ **~ِ آبروی کسی** (گفتگو) (مجاز) ← آبرو ▫ آبروی کسی را خریدن.

▫ **~ِ جانِ (خونِ) کسی** (گفتگو) (مجاز) ← جان[۱] ▫ جان کسی را خریدن.

▫ **~ کسی را از چیزی** (قد.) آزاد و رها کردن او از آن: ز چنگ روزه به زنهارِ عید خواهم رفت/ بر او بنالم و گویم مرا ز روزه بخر. (فرخی[۱] ۱۶۰)

خُریدن xorr-id-an (مص.ل.، بمـ.: خُر) (قد.) خُرخُر کردن؛ خرناس کشیدن: مردم سفله به‌سان

گرسنه گربه / گاه بنالد به زار و گاه بخُرّد. (ناصرخسرو[۱] ۵۲۰)

خریده xaride [عر.: خریدَة] (صـ.: اِ.) (قد.) دوشیزه یا زن نجیب و پاک‌دامن: به‌خلوت‌خانهٔ حضور دل شتافت و این خریدهٔ عذرا را... بیرون آورد. (وراوینی ۹۱)

خریطه xarite [عر.: خریطَة] (اِ.) (قد.) ۱. کیسهٔ دوخته‌شده از چرم، پوست، پارچه، و مانند آنها: در این خریطه‌ها چیست و در این انبان‌ها چه درکرده‌ای؟ (محمدبن‌منور[۱] ۴۳) ۲. کیسه‌ای به‌منزلهٔ پاکت امروزی، که نامه در آن می‌گذاشتند و به جایی می‌فرستادند: به کدام روسپیدی طمع بهشت بندی / تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری. (سعدی[۴] ۷۹۹) ○ امیر خواجه بونصر را آواز داد... خریطه بگشاد و نامه بخواند. (بیهقی[۱] ۳۸۳) ۳. قطعه یا ورقی از پوست، چرم، پارچه، و مانند آنها که برای نوشتن یا نقاشی از آن استفاده می‌شد؛ سطح؛ صفحه: چه رخ به‌عرصهٔ یک‌رنگی آری ای دل تو / پُر از سپید و سیه چون خریطهٔ شطرنج. (جامی[۹] ۲۹۲) ۴. نقشهٔ جغرافی: [نسخهٔ] یک ورق راجع‌به منبع نیل دارد با خریطهٔ آن شبیه‌به آنچه در شرح آملی آمده‌است. (مینوی[۲] ۳۷۴) ○ طرح نقوش جدیده در خریطهٔ عالم... پیش‌آمد خوش و اتفاق مساعدی برای مملکت ما بوده‌است. (مستوفی ۳/۶۰) ○ رفت پیش خریطه‌ای که در دیوار زده‌ام. گفتم: بیا بنشین... چرا عبث چشم خود را بدان کاغذ دوخته، ضایع می‌کنی؟ (طالبوف[۱] ۴۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) در خریطه قرار دادن. ← خریطه (مِ.۲): نامه نبشتم و وی آن را به‌خط خویش استوار کرده و خریطه کردند... و گسیل کردند. (بیهقی[۱] ۵۱۳)

خریطه‌دار x.-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) خریطه‌کش ↓: از حواس جاسوس سازد... و از قوّت حفظ که در آخر دماغ است، خریطه‌دار سازد تا رقعهٔ اخبار از دستِ بَرید می‌ستاند. (غزالی ۱/۲۱)

خریطه‌کش xarite-ke(a)š [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که خریطهٔ وسایل کسی به‌ویژه خریطهٔ دبیران دیوان را حفظ و حمل می‌کرد. ← خریطه (مِ.۱): تو را که صاحبِ کافی، خریطه‌کش زیبد / چهل درست که بخشش کنی چه دشوار است؟ (خاقانی ۸۴۳)

خریطه‌کشی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل خریطه‌کش.

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) حمل کردن خریطهٔ وسایل کسی به‌ویژه خریطهٔ دبیران دیوان: پیش هر محرر که خریطه‌کشی کرده، سرِ جوال بازداشته[است.] (زیدری ۷۶)

خریف xarif [عر.] (اِ.) (قد.) پاییز: کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که... گردش زمان، عیشِ ربیعش را به طیشِ خریف مبدل نکند. (سعدی[۴] ۶) ○ پس‌از پیری‌ات روزگاران نماند/ تموز و خریف و بهاران نماند. (فردوسی[۳] ۲۱۷۳)

خریفی x.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خریف) (قد.) مربوط به خریف؛ پاییزی: اعتدال خریفی دررسیده‌بود. (مینوی[۳] ۱۶۹) ○ ریاحین که بعضی خریفی است و بعضی ربیعی... چگونه جمع بوده‌باشد؟ (ناصرخسرو[۲] ۹۳)

خز xaz (بمِ. خزیدن) ← خزیدن.

خز xaz[z] [عر.: خزّ] (اِ.) ۱. (جانوری) جانوری گوشت‌خوار، کوچک، و لاغراندام از خانوادهٔ سمور با موی قهوه‌ای‌رنگ که در زمستان به سفیدی می‌گراید: چیزهایی که مسخ است... گربه و خز و سمور و سنجاب. (شیخ‌طوسی: نسوی ۱۹)



۲. پوست این جانور که گران‌قیمت است و از آن لباس می‌دوزند: من چو پوشم از خز و اطلس لباس/ زآن بپوشانم حشم را، نی پلاس. (مولوی[۱] ۳/۵۰۱) ۳. (مجاز) لباس تهیه‌شده از خز؛ خزی: آنهاکه دیروز در خز و اطلس لمیده‌بودند، امروز بر خاک

و خاکستر افتاده‌اند. (قاضی ۵۳۳) ○ چو ما مهرگانی بپوشیم خز/ به نخچیر باید شدن سوی خز. (فردوسی[۱] ۳۶۸/۷) **۴.** (قد.) (مجاز) پارچه‌ای که از ابریشم یا از پشم و ابریشم می‌بافتند: **تا می ناب تنوشی نبُوَد راحتِ جان/ تا نبافند بریشم خز و دیبا نشود.** (منوچهری[۱] ۱۳) ○ **از [شوش]... جامه و عمامهٔ خز خیزد.** (حدودالعالم ۱۳۹)

□ **~وبَز** (قد.) (مجاز) لباس زمستانیِ مرتب: **شدگونه‌گونه تاک رَز چون پیرهان رنگ‌رز/ اکنونْت باید خزوبز گِرد آوری و اوعیه.** (منوچهری[۱] ۹۱)

خزاز xazzāz [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) خزفروش.

خزازی x.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل خزاز: **نیستانی... که آن‌جا... گرگ به خزازی... نشسته.** (وراوینی ۵۶۰)

خزان[۱] xazān (اِ.) پاییز: **طلا و نقره از برگ‌هایی که باد خزان در پای درختان جمع می‌کند، کم‌بهاتر و بی‌مقدارتر است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۶) ○ **گرمای حزیران را، مر سردی دی را/ مر باد بهاری را، مر باد خزان را.** (ناصرخسرو[۸] ۷۷)

□ **~ِ خاصه** (قد.) جشن روز هجدهم شهریورماه: **خزان خاصه روز هژدهم بُوَد از ماه شهریور.** (بیرونی ۲۶۸)

□ **~ِ عامه** (قد.) جشن روز دوم مهرماه: **خزان عامه روز دوم از مهرماه... ازبهر آغاز چرخشت است و فشردن انگور.** (بیرونی ۲۶۸)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) زرد و پژمرده شدن برگ‌ها و ریختن آنها: **درخت کُنار پیر وسط حیاط خزان کرده‌است.** (محمود[۲] ۳۲۰) ○ **گفت که: سرو ازچه خزان کرده‌ای؟/ کاب ز جوی ملکان خورده‌ای.** (نظامی[۱] ۱۶۴)

خزان xaz-ān (صـ.، ق.) (قد.) درحال خزیدن: **بره‌ای بریان... پیش من بنهاد. یاران را اشارت کردم، خزان‌خزان بیامدند.** (جامی[۸] ۷۷)

خزان xozzān [عر.، جِ. خازِن] (اِ.) (قد.) خازنان؛ خزانه‌داران: **امید است که عماقریب در حوزهٔ حصول آمده، به خُزّان و خدام واصل گردد.** (نخجوانی ۴۵۸/۲)

خزان‌دیده xazān-did-e (صف.) خزان‌رسیده ↓: **درختان خزان‌دیده، تابلوهای رنگارنگ و زیبایی در جاده ایجادکرده‌بودند.** ○ **سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان/ گر نه خزان‌دیده‌ای پس زچه‌رو زرده‌ای؟** (مولوی[۲] ۲۴۵/۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خزان‌رسیده xazān-re(a)s-id-e (صمـ.) آنچه آسیب خزان به آن رسیده‌است؛ پژمرده و بی‌طراوت: **بساط خود را روی چمن خزان‌رسیده پهن کردند.** ○ **مجنون چو گل خزان‌رسیده/ می‌گشت میان آبِ دیده.** (نظامی[۲] ۱۲۹)

خزان‌زده xazān-zad-e (صمـ.) خزان‌رسیده ↑: **کوچه با برگ‌های خزان‌زده تنها مانده‌بود.** (میرصادقی[۹] ۶۱) ○ **ز سردمهری احباب، در ریاض جهان/ تمام برگِ سفر چون گل خزان‌زده‌ام.** (صائب[۱] ۲۷۶۱)

خزان‌کرده xazān-kard-e (صف.) خزان‌رسیده ←: **باغ مشجر و درخت‌های خزان‌کرده... و عمارت کلاه‌فرنگی‌مانندی وسط آن.** (آل‌احمد[۵] ۵۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خزانه xazāne [عر.: خِزانَة] (اِ.) **۱.** **(اقتصاد)** مجموع درآمد و نقدینهٔ دولت شامل اوراق بهادار، مسکوک، یا آنچه در حساب‌های بانکی نگه‌داری می‌شود: **به‌واسطهٔ وضعیت خانوادگی و نفوذی که داشتند، هر سال مبلغی از خزانهٔ مملکت استفاده می‌کردند.** (مصدق ۹۰) **۲.** جایی که در آن، پول و اشیای گران‌بها یا کم‌یاب را نگه‌داری می‌کنند: **خزانهٔ جواهرات ملی.** ○ **این کتاب‌خانه به‌هیچ‌وجه برای استفادهٔ عمومی تأسیس نشده‌بود، بلکه مانند موزه و خزانهٔ جواهرات... محسوب می‌شده.** (اقبال[۱] ۲/۵ و ۴/۱) **۳.** مال و نقدینهٔ فراوان؛ گنج: **زمین را بفرما بکاوند. در آن‌جا خزانهٔ بزرگی مدفون است، دربیاور.** (طالبوف[۲] ۱۱۵) ○ **گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب/ خوار شود پیش تو خزانهٔ قارون.** (ناصرخسرو[۸] ۳۵۶) **۴.** **(نظامی)** جای قرار گرفتن فشنگ یا گلوله در سلاح‌های گرم مانند تفنگ و توپ. **۵.** خزینه (مِ. ۱) ←: **سنگ‌های مرمری... به‌ارتفاع یک متر از**

زمین دراطراف دیوار خزانه (حمام) کار گذارده شده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۴۹) ○ در حمام از خوف این‌که من در خزانهٔ گرم خودکشی نکنم، نایب‌عبدالله همراه بود. (حاج‌سیاح[1] ۳۷۰) **۶.** (کشاورزی) قطعه‌زمین کوچکی که در آن، بذر یا نهال می‌کارند و نشاها یا نهال‌ها را در آن‌جا پرورش می‌دهند تا به‌موقع به زمین اصلی منتقل کنند. **۷.** (دیوانی) محلی که نقود و عایدیِ پادشاهان و فرمان‌روایان در آن نگه‌داری می‌شد: عامل خراج در اهواز... زاید بر میزان مالیات مقرر از آن ولایت وصول کرده و در خزانه گذاشته‌است. (مینوی[3] ۲۴۵) ○ چنان‌که فرموده‌بود، حاجات همگنان رفع کردم و زر نقد از خزانه بستاندم و ادرارنامه‌ها تازه کردم. (محمدبن‌منور[1] ۱۸۰)

☜ ▫ ~ **دولت** خزانه (مِ. ۱) ←: طلب خود را از خزانهٔ دولت وصول کنند. (مصدق ۱۴۰)

▫ ~ **عامره (معمور، معموره)** (قد.) (مجاز) خزانهٔ پادشاهی (حکومتی): یک‌هزار تومان از خزانهٔ عامره به او مرحمت فرمود. (مروی ۱۲) ○ می‌ترسم که اگر مالِ مواضعت را امسال طلب کنند، بعضی مستأصل شوند و اثر آن خلل هم به خزانهٔ معموره بازگردد. (نظامی‌عروضی ۳۱) ○ از وی و پسرش خط بستانند به‌نام خزانهٔ معمور. (بیهقی[1] ۲۰۷)

▫ ~ **غیب** عالم غیب و آنچه ازسوی خداوند باشد: صُوَر مؤتلف... در خزانهٔ غیب... مختفی بود. (گواشانی: کتاب‌آرایی ۲۵۹) ○ دردم نهفته به ز طبیبان مدعی/ باشدکه از خزانهٔ غیبم دوا کنند. (حافظ[1] ۱۳۳)

▫ ~ **کتب (کتاب)** مخزن کتاب در کتاب‌خانه‌ها: بسیاری از نفایس در خزانهٔ کتب جمع گشته‌بود. (بیانی: کتاب‌آرایی ۷۸۸)

خزانه‌چی x.-čī [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) خزانه‌دار (مِ. ۲) ←: او دراین‌حال درعداد خزانه‌چیان معدود بود و در قربت مجدود. (ادیب‌عبدالله ۲۰۷)

خزانه‌خانه xazāne-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) خزانه (مِ. ۲ و ۷) ←: مأمول، آن است که... در این خزانه‌خانه اسرار الاهی... می‌گشاید. (نجم‌رازی[1] ۵۴۶)

خزانه‌دار xazāne-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **۱.** (اداری) آن‌که سرپرستی و نگه‌داری پول و اوراق بهادار کشور، مؤسسه، بانک، و مانند آنها را برعهده دارد؛ صندوق‌دار؛ متصدی صندوق: باید... قبض را من امضا کنم نزد... رئیس پُست تهران و خزانه‌دار... بفرستیم. (حاج‌سیاح[1] ۵۳۷) **۲.** (دیوانی) سرپرست و محافظ خزانهٔ پادشاهان و فرمان‌روایان: اعتمادخان خزانه‌دار... مقرر فرمود... معاودت نمایند. (مروی ۷۳۹) ○ شاه‌قلی‌بیک غلام خزانه‌دار... با نواب جهان‌بانی هم‌عنان بود. (اسکندربیگ ۳۳۸) **۳.** (صفـ.) (قد.) (مجاز) محافظ؛ نگه‌دارنده: زبان به‌مثابت حاجب است... و حافظه خزانه‌دار. (نجم‌رازی[2] ۶۰)

خزانه‌داری x.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (اداری) **۱.** عمل و شغل خزانه‌دار. **۲.** (اِ.) محل تمرکز نقدینه و دریافت‌ها و پرداخت‌های دولت در وزارت دارایی. **۳.** اداره‌ای در وزارت دارایی.

☜ ▫ ~ِ **کل** (اداری) خزانه‌داری (مِ. ۳) ↑: کسی را به ریاست خزانه‌داری کل منصوب [کرد.] (مصدق ۸۹)

خزانیه xazān-iy[y]e [فا.عر.] (اِ.) (ادبی) شعری که در وصف پاییز سروده می‌شود: حکیم... در خزانیه گوید:... (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۹)

خزاین، خزائن xazāyen, xazā'en [عر.: خزائن، جِ. خِزانَة] (اِ.) خزانه‌ها؛ خزینه‌ها: سلطان... نگاه به نعمت و مال و خزاین خودش کرد. (مینوی[3] ۱۸۹) ○ جملهٔ خزاین دینار و درم و جامه و همهٔ اصناف نعمت و سلاح به خازنان ما سپرد. (بیهقی[1] ۹۷)

خزخزان xaz-xaz-ān (ق.) (قد.) درحال خزیدن: گفتم ارچند نیست بال‌وپرم/ نتوانم سوی چمن بپرم ـ چنگ و منقار و سینه هست و سرم/ خزخزان تا به باغ می‌گذرم. (لاهوتی: ازصباتانیما ۲/۳۸۱)

خزر xazar (اِ.) قومی که در سواحل غربیِ دریای خزر می‌زیستند و امروزه ازمیان رفته‌اند.

خزری x.-i (صنـ.، منسوب به خزر، دریاچه‌ای در

شمال ایران) مربوط و مخصوص به خزر: **آب‌وهوای خزری، ناحیهٔ خزری.**

خزعبل xoza'bal [عر.] (اِ.) سخن بی‌معنی و پوچ یا خنده‌دار. ← خزعبلات.

خزعبلات xoza'bal.āt [عر.، جِ. خزعبل] (اِ.) سخنان بی‌معنی و پوچ یا خنده‌دار: **ادعای مرده زنده کردن،... قدرت پرواز کردن، و امثال این خزعبلات می‌کرده‌است.** (مینوی[3] ۲۷۲) ○ **تا حاصل این مزخرفات ادب و این خزعبلات عرب چه باشد.** (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱/۱۶۲)

خزف xazaf [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. هرچیز سفالی: **ای که دربند آب حیوانی/ کوزه بگذار تا خزف باشد.** (سعدی[4] ۸۱۸) ۲. خرمهره ←: **دانه‌ای دُرّ آب‌دار به کف/ قیمتی‌تر ز صدهزار خزف.** (مکتبی: لغت‌نامه[1]) ○ **جای آن است که خون موج زند در دل لعل/ زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش.** (حافظ[1] ۱۸۷)

خزف‌فروش x.-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که خرمهره و اشیای گِلیِ کم‌ارزش می‌فروشد: **اختلاط افکار راتقه... با خیالات تاریک و قلم سرگشتهٔ من، همان حکایت آوردن گوهر به بازار خزف‌فروشان... است.** (دهخدا[2] ۲/۲۴۶)

خزل xazl [عر.] (اِمص.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف اخزل. ← اخزل.

خزم xazm [عر.] (اِمص.) (ادبی) در عروض، آوردن یک یا دو حرف زائد و خارج از وزن در اول مصراع، مثلاً در این بیت: هرکه با مرد مست جنگ کند/ ملامت آن را رسد که هشیار است. که در مصراع دوم «م» اول در «ملامت» زائد است: **به‌هیچ‌حال محدثان شعرای عرب و عجم را نشاید که خزم به‌کار دارند ازبهر آن‌که ذوق شعر خلل می‌کند.** (شمس‌قیس ۶۵)

خزندگان xaz-ande-gān (اِ.) (جانوری) جانوران مهره‌دار و خون‌سرد با دست‌وپای بسیار کوتاه یا بدون‌دست‌وپا که پوست پوشیده از فلس دارند و هنگام حرکت کردن، شکمشان روی زمین کشیده می‌شود.

خزنده xaz-ande (صفـ. از خزیدن) ۱. آن‌که یا آنچه می‌خزد؛ حرکت‌کننده با کشیدن خود بر زمین: **موجودات ذی‌حیات بسیار ساده... تدریجاً خزنده و پرنده و چرنده شده[اند.]** (فروغی[1] ۳۹) ۲. (اِ.) (جانوری) هریک از جانوران گروه خزندگان. ۳. (صفـ.) (مجاز) دارای جریان و سیر آرام یا پنهان و نامحسوس: **کودتای خزنده.**

خزنه xazane [عر.: خزَنَة، جِ. خازِن] (اِ.) (قد.) خازن‌ها؛ خزانه‌دارها: **روزی مال اران و آذربایجان به خزانهٔ عامره... می‌گذارند و روزی باج... به خزنهٔ خاص تسلیم می‌کنند.** (مینوی[2] ۳۲۲) ○ **رحمت از سدنهٔ خواب‌گاه استراحت اوست و رضوان از خزنهٔ خلوت‌سرای سلوتِ او.** (وراوینی ۵)

خزوک xazuk (اِ.) (جانوری) سوسک حمام. ← سوسک ▫ سوسک حمام: **یکی از نسق‌های جاهلیت، گذاردن خزوکی بود زیر کلاه متهم.** (مخبرالسلطنه ۴۲۹)

خزه xaze (اِ.) (گیاهی) هریک از گیاهان بی‌آوند که معمولاً در مناطق مرطوب و سایه‌دار صخره‌ها یا بر تنهٔ درختان می‌رویند: **چشمان سیاه او درزیر مژه‌های انبوه و بلند می‌درخشید، مثل چشمه‌ساری که از زیر خزه‌های خرّم و شاداب متلألئ شود.** (نفیسی ۳۹۷)



▫ ~ ایسلندی (گیاهی) نوعی گل‌سنگ بوته‌ای که روی خاک، صخره، و پوست درختان می‌رویَد و مصرف دارویی دارد.



خزه‌پوش x.-puš (صمـ.) پوشیده‌شده از خزه: **چشمهٔ باریکی... از زیر قطعه‌سنگ خزه‌پوشی بی‌صدا و**

آرام روان بود. (جمال‌زاده [۱۶] ۷۶)

خزی[۱] xaz-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به خز) ازجنس خز: یک خرقهٔ خزی... به‌عنوان خلعت برای من از اعلی‌حضرت گرفتند. (نظام‌السلطنه ۲۶۹/۱)

خزی[۲] xazi [عر.: خزیّ] (ص.) (قد.) خوار؛ رسوا: مادر توست این جهان بنگر کز این مادر همی/ نیک‌بخت و جَلد زادی یا به‌نفرین و خزی. (ناصرخسرو[۸] ۴۹۹)

خزی xezy [عر.] (اِمص.) (قد.) خواری؛ رسوایی: تا ابد عار آن و خِزیِ آن حرکت باقی خواهد بود. (جرفادقانی ۱۵۸)

خزیدن xaz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خز) ۱. حرکت کردن با کشیدن بدن برروی زمین: دویدن مورچه‌ها... و خزیدن سوسمارها روی خاک‌ها... ما را به تحیر و تفکر وامی‌داشت. (مسعود ۳۱) ۲. آرام و آهسته حرکت کردن و به جایی داخل شدن یا از جایی خارج شدن، یا آهسته به گوشه‌ای رفتن و در آن‌جا قرار گرفتن: به‌یک‌سو خزیده، به خواندن اوراد و اذکار پرداخت. (شهری[۱] ۴۰۹) ○ رضاقلی‌خان... پشت صندلی در خرقهٔ خلسه خزیده‌بود. (مخبرالسلطنه ۳) ○ در برف و بوران... کنج بخاری خزیده[است.] (نظام‌السلطنه ۲۴۵/۲) ○ دشت از تو کشید مفرش وشْی/ چرخ از تو خزید در خز ادکن. (ناصرخسرو[۸] ۴۱۳) ۳. آهسته به لانه یا کنام رفتن جانوران: سنگ‌پشتی که در باغچهٔ من است، به کنج آشیان زمستانیِ خود خزیده‌است. (مینوی[۳] ۱۶۹) ○ در این نیمه‌شب... سگ‌ها و گربه‌ها در لانهٔ خود خزیده‌اند. (مسعود ۲۱)

خزیمه xezime [از عر.، ممالِ خِزامَة] (اِ.) حلقه‌ای زینتی، که در بعضی کشورها و بعضاً در جنوب ایران، زنان به بینی می‌آویزند: زن خیلی ریزه‌ای بود با چشم‌ها و بینی کوچولو با خزیمه‌ای به یک پرهٔ بینی‌اش. (← فصیح: شکوفایی ۳۶۷)

خزینه xazine [از عر.، ممالِ خِزانَة] (اِ.) ۱. حوض بزرگی در حمام‌های قدیمی، که پُر از آب‌گرم بود و در آن آب‌کشی و غسل می‌کردند: دستور داد هفته‌ای یک بار آب خزینه‌های حمام‌ها را تعویض نمایند. (← شهری[۱] ۴۴۴) ○ به حمام درآمد و در خزینهٔ حمام هفت شبانه‌روزی نشسته‌بود. (افلاکی ۲۹۳) ۲. خزانه (مِ. ۲) ←: صدهزاران را چو من تو ره زدی/ حفره کردی در خزینه آمدی. (مولوی[۱] ۳۹۴/۱) ۳. خزانه (مِ. ۳) ←: اسم تو چیست و آن خزینهٔ مدفون مال کیست؟ (طالبوف[۲] ۱۱۵) ○ المسترشد... از شهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته و تجملی پیراسته و خزینه‌ای بی‌شمار. (نظامی‌عروضی ۳۶) ۴. (دیوانی) خزانه (مِ. ۷) ←: فرمود... از آن جواهر و لآلی و نقود که از خزینهٔ خلیفه برده‌بودند... پیش او بردند. (افلاکی ۲۰۴) ○ مرا هم ز صدگونه آز و هواست/ ولیکن خزینه نه تنها مراست. (سعدی[۱] ۵۲)

☜ ◘ ~ِ عامره (معمور، معموره) (قد.) (مجاز) ← خزانه ◘ خزانهٔ عامره: جواهر ثمین و لآلی آب‌دار گران‌بها را... به خزینهٔ عامره سپردند. (شوشتری ۴۱۳)

خزینه‌خانه x.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) خزانه‌خانه ←: ملک‌داراب با... باروبنه و خزینه‌خانه و خاتونان.... (بیغمی ۸۱۶)

خزینه‌دار xazine-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. خزانه‌دار (مِ. ۲) ←: شرف‌الدین خزینه‌دار سلطان را بر وی عبور افتاد. (افلاکی ۳۷۵) ۲. (صف.) دارای خزینه. ← خزینه (مِ. ۱): حمام... اول خزینه‌دار بود و پس‌از آن‌که در دورهٔ رضاشاهی دستورِ دوش دادند، دوسه دوش درکنار آنها نصب گردید. (اسلامی‌ندوشن ۲۹) ۳. (قد.) (مجاز) خزانه‌دار (مِ. ۳) ←: ناصحانی که چون چاه، خزینه‌دارِ اسرارند، آسوده‌خاطر باشند. (خاقانی[۱] ۲۸۷)

خزینه‌داری x.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) خزانه‌داری (مِ. ۱) ←: خزینه‌داری میراث‌خوارگان کفر است/ به‌قول مطرب و ساقی به‌فتوی دف و نی. (حافظ[۱] ۲۹۹)

خزیه xezye [عر.: خزیَة] (اِمص.) (قد.) خواری؛ رسوایی: شاهان روم... جزیه می‌دادند و از آن خزیه ننگ نمی‌داشتند. (جوینی[۱] ۱۴۲/۳)

خس[۱] xas (اِ.) ۱. قطعهٔ کوچک شاخه یا تیغ درختان، علف خشک، پَر کاه، و مانند آنها: به چشم تو اندر خس افکند باد/ .... (ابوشکور: اشعار ۹۵)

۲. (قد.) (مجاز) آدم حقیر و فرومایه: گرت جاه باید مکن چون خسان/ به چشم حقارت نگه در کسان. (سعدی[1] ۱۱۶) ۳. (قد.) (مجاز) چیز کم‌ارزش و پست: هر دل که در وی مِهر دنیا باشد... هر خسی را در وی جای باشد. (احمدجام ۱۴۷)

☜ ▫ ~وخار ← خار[1] ▫ خاروخس (مِ. ۱): آدمی... وقتی در آب غرق شود، به هر خس‌وخاری چنگ می‌افکند. (شهری[1] ۱۳۸) ○ خس‌وخار کوه و دریا می‌تراشیم... و در معبر اتحاد روس و آلمان می‌پاشیم. (طالبوف[2] ۲۳۶)

▫ ~وخاشاک خس (مِ. ۱) ←: سهره... از آن خانه جز مشتی خس‌وخاشاک پراکنده درکنار جویبار، چیزی ندید. (نفیسی ۳۸۹)

خس[2] .x (اِ.) (گیاهی) گیاهی از تیرهٔ مینا، دارای برگ سبز مایل به آبی و خارهای فراوان، که به‌صورت علف هرز در مزارع، چمن‌ها، و باغ‌ها می‌رویَد: باران که در لطافت طبعش خلاف نیست/ در باغ لاله رویَد و در شوره‌بوم، خس. (سعدی[2] ۶۲)



خس[3] .x (اِ.) (جانوری) حشره‌ای که برروی آب می‌رود و از لعاب دهن تار می‌تند: اگر بر هوا پَری، مگسی باشی و اگر برروی آب رَوی، خسی باشی. (خواجه‌عبدالله[2] ۴۵۴)

خساءت xasā'at [عر.: خساءة] (اِمص.) (قد.) طرد شدن؛ رانده شدن: اسباب انقطاع از آن حضرت... چهار بُوَد... چهارم سقوطی که موجب خساءت بُوَد، یعنی دوری از حضرت. (خواجه‌نصیر ۱۴۲)

خسار xasār [عر.] (اِمص.) (قد.) خسران؛ زیان‌کاری: در دوجهان قرین خسار و ردیف ادبار نگردد. (ابن‌فندق ۶۵) ○ .../ در دوگیتی باشد ایمن از خسار و از بوار. (سوزنی ۸۸)

خسارات xesārāt [عر.: خَسارات، جِ. خسارَة] (اِ.) خسارت‌ها. ← خسارت: کاروان‌سرادار برای مطالبهٔ تاوان خسارات از شما به این‌جا بیاید. (قاضی ۴۱۸)

خسارت xesārat [عر.: خَسارة] (اِمص.) ۱. کم شدن سرمایه بعداز معامله؛ زیان دیدن؛ ضرر کردن: میزان خسارت در این معامله ده‌هزار تومان بود. ۲. آسیب دیدن: برای جلوگیری از خسارت، محمولهٔ کشتی را بیمه کرد. ○ مرا برای تشکیل مجددِ آن اداره و جلوگیری از خسارتِ دولت دعوت [کرد.] (مصدق ۱۱۴) ۳. (اِ.) زیان؛ آسیب؛ ضرر: خسارت زلزله، خسارت سیل. ○ پلیس به‌جرم تعطیل کردن کارخانه و ایجاد خسارت، تحویل دادگاهش می‌دهد. (← شهری[2] ۲۹۸/۴) ○ بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. (سعدی[2] ۱۲۸) ۴. (حقوق) مبلغی که مجرم یا واردکنندهٔ آسیب به زیان‌دیده می‌پردازد: باید خسارت تصادف را بپردازی. ○ ادای خسارت هر تقصیری علاوه‌بر تنبیه خواهد بود. (غفاری ۱۷۵)

☜ ▫ ~ِ حقیقی (حقوق) تخلف یا تأخیر در انجام دادن تعهد.

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) خسارت (مِ. ۲) ←: توی تصادف، ماشینمان خیلی خسارت خورد.

⊙ ~ دادن پرداختن پول به کسی‌که به او آسیب رسیده‌است؛ مقِ. خسارت گرفتن. ← خسارت (مِ. ۴).

• ~ دیدن (مصـ.ل.) خسارت (مِ. ۱) ←: در این معامله چه‌قدر خسارت دیده‌ای؟

▫ ~ِ قانونی (حقوق) مبلغی که قانون برای مجرم تعیین کرده‌است.

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) ۱. خسارت (مِ. ۲) ←: آن‌قدر در این ماجرا خسارت کشیده‌ام که دیگر نمی‌خواهم ادامه بدهم. ۲. ⊙ خسارت دادن ←: تو از این ماشین استفاده می‌کنی و موقع تصادف، من باید خسارت بکشم!

⊙ ~ گرفتن گرفتن خسارت؛ مقِ. خسارت دادن. ← خسارت (مِ. ۴): تا خسارت ماشین را نگرفتی، رضایت نده.

▫ ~ِ **مادی** (حقوق) زیانی که به جان یا مال کسی وارد شده‌است.

▫ ~ِ **معنوی** (حقوق) زیانی که به آبرو و شرف فرد یا بستگان او وارد شده‌است.

خسارت‌نامه x.-nāme [عر.فا.] (اِ.) برگی که در آن، خسارت واردشده به کسی یا چیزی نوشته می‌شود و به‌تأیید مقامات ذی‌صلاح می‌رسد؛ غرامت‌نامه.

خساست xe(a)sāsat [عر.: خَساسة] (اِمص.) ۱. خسّت؛ بخل: **بخل و خساست بنده به اقرار خودم بر من ثابت و مدلل شده[است.]** (قائم‌مقام ۱۲۰) ○ **فاقهٔ کنعان دهد خساست بغداد / نعمت مصر آوَرَد سخای صفاهان.** (خاقانی ۳۵۵) ۲. (قد.) فرومایگی و پستی. نیز ← خسیس: **چو بازارگان در دیارت بمرد / به مالش خساست بُوَد دستبرد.** (سعدی[1] ۵۱) ○ **جانب حشمت تو... تو را از منزل خساست بدین منزلت رسانید.** (وراوینی ۶۴۵)

خسایس xasāyes [عر.: خسائس، جِ. خَسیسَة] (اِ.) (قد.) کسان یا چیزهای پست و بی‌ارزش: **زینهار که آن برادر... اندیشهٔ خود را از تأمل در خسایسِ جهان... نگاه دارند.** (قطب ۳۱۰) ○ **نظر از خسایسِ مراتبِ امور بر عوالی نهادم.** (وراوینی ۵۹۶)

خسب xosb (بمِ. خسبیدن) (قد.) ۱. ← خسبیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «خسبنده»: **بسیارخسب**، **روزخسب**.

خسبان x.-ān (صـ.) (قد.) ۱. خسبنده: **من ترکِ خدمت را ناتوانم... از آن‌جاکه خیزان و خسبانم، آن را از بن دندانم و از آن‌جاکه من نه منم، عبارت را ناتوانم.** (خواجه‌عبدالله[1] ۳۳) ۲. (بمِ. خسباندن و خسبانیدن) ← خسباندن.

خسباندن x.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خسبان) (قد.) ۱. خواباندن (مِ. ۱) ←: **چنان خسبان چو آید وقت خوابم / که گر ریزد گلم مانَد گلابم.** (نظامی[3] ۱۰) ۲. پایین آوردن: **این درگاه سرای، چنان بودی که سوار با عَلَم بی‌آن‌که عَلَم بخسباند، در وی گذر کردی.** (ابن‌فندق ۱۵۲)

خسبانیدن xosb-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خسبان) (قد.) خسباندن (مِ. ۱) ←: **در داشتن کودکان خُرد... و خورانیدن و خسبانیدن چنان درماند که از طاعت و پرستش خدای عزوجل بازماند.** (نظام‌الملک[2] ۲۵۰)

خسبیدن xosb-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: خسب) (قد.) ۱. خوابیدن: **بیا جامهٔ مرا بپوش و بر تخت من بنشین و در بستر من بخسب.** (مینوی[3] ۱۹۹) ○ **خوش می‌خوریم و خوش می‌خسبیم و بر جان و مال و حرم... ایمنیم.** (بیهقی[1] ۲۱) ۲. (مجاز) آرام‌وقرار گرفتن: **چون مردی با مزاج سالم... به‌خواب رَوَد... همهٔ قوای او نیز آرام بخسبد.** (مینوی[3] ۲۵۲) ○ **چو بیند بر من این بیداد و خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری.** (نظامی[3] ۴۱۸)

▫ ~ِ **خون کسی** (قد.) (مجاز) گرفته نشدن انتقامِ کشته شدنِ او: **آن‌که کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من.** (مولوی[1] ۱۵/۱)

خسپ xosp (بمِ. خسپیدن) (قد.) ← خسپیدن.

خسپان x.-ān [= خسبان] (بمِ. خسپاندن و خسپانیدن) (قد.) ← خسباندن.

خسپاندن x.-d-an [= خسباندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: خسپان) (قد.) خسباندن ←.

خسپانیدن xosp-ān-id-an [= خسبانیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: خسپان) (قد.) خسبانیدن ←.

خس‌پوش xas-puš (صمـ.) (قد.) ۱. پوشیده‌شده از خس‌وخاشاک: **زلف و خط نگذاشت کُافتد چشم‌ها بر روی یار / موج جوهر داتم این آیینه را خس‌پوش داشت.** (صائب[1] ۶۶۴) ۲. (مجاز) پوشیده و پنهان؛ مخفی: **چند از آتش خس‌پوش برانگیزی دود؟ / ....** (عرفی: آنندراج)

خسپیدن xosp-id-an [= خسبیدن] (مصـ.لـ.، بمـ.: خسپ) (قد.) خسبیدن؛ خوابیدن: **چون خسپند، باز او خسپند. چون خیزند، باز او خیزند.** (احمدجام ۵۹)

خست xessat [عر.: خِسّة] (اِمص.) ۱. خسیس بودن؛ بخیلی؛ تنگ‌چشمی. ← خسیس: **قطعاتی... در مذمت خسّت و طمع سروده‌است.** (زرین‌کوب[3] ۶۶) ○ **جهت خرید عروسی ازطرف دامادان،**

خسّت و قناعت به‌خرج داده می‌شد. (شهری[۲] ۶۹/۳) ○ مالی به مشقت فراهم آرند و به خسّت نگاه دارند. (سعدی[۲] ۱۶۴) **۲.** (قد.) پستی؛ فرومایگی؛ حقارت: اگر چشم در مغاک افتاده و خانهٔ چشم فرورفته بُوَد، علامت خسّت و بدطینتی بُوَد. (لودی ۱۷۱) ○ با حقارتِ قدر و خسّتِ منزلت... قدم از اندازهٔ خویش بیرون می‌نهادم. (نصرالله‌منشی ۳۹۰)

خستبانه xa(o)stobāne (اِ.) (قد.) خستوانه ←: خستبانه‌ای پوشیده داشت و بیست سال بیرون نکرده‌بود. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۲۶)

خستگی xast-e-gi (حامص.) **۱.** خسته بودن؛ حالت خسته. ← خسته (مِ. ۱): آن‌قدر می‌گفتیم و می‌خندیدیم تا خستگی زورآور شده... به‌خواب می‌رفتیم. (جمال‌زاده[۲] ۱۳) ○ تغییر قلم هنگام کلال و خستگی، مثل عوض‌کردن اسب‌های یدک است درطول منزل‌ها. (قائم‌مقام ۱۸۹) **۲.** (اِ.) (قد.) جراحت؛ زخم: ببندم همه خستگی‌های خویش / بخوانم کسی را ز خویشان به‌پیش. (فردوسی[۳] ۱۴۶۷)

☜ ● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) خسته کردن. ← خسته ● خسته کردن (مِ. ۱): یکی از بسیار گفتم و برای این‌که خستگی نیاورم، از اطناب خودداری کردم. (فروغی[۳] ۱۱۱)

● ~ **درکردن (درآوردن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) استراحت کردن برای تجدیدقوا: اگر می‌خواهی، برو و قدری خستگی درآور. (جمال‌زاده[۷] ۱۷۴) ○ شب، پاورچین‌پاورچین می‌رفت. گویا به‌اندازهٔ کافی خستگی درکرده‌بود. (هدایت[۱] ۲۹)

○ ~ **کسی دررفتن (درآمدن، رفع شدن)** (گفتگو) ازبین رفتن خستگی او: خستگی راه از تنمان درنیامده‌بود. (← محمود[۲] ۳۱۶) ○ بیا بنشین قدری صحبت بداریم، خستگی‌ات رفع می‌شود. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۷) ○ گوشه‌ای نشستم... خستگی‌ام که دررفت، ازنو راه افتادم. (آل‌احمد[۲] ۵۴)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ● خستگی درکردن ←: سیاحت می‌کند، از زحمات گذشته خستگی می‌گیرد و... به دیده و دل، قوّت و حیات جدید می‌دهد. (دهخدا[۲] ۲۴۶/۲)

خستگی‌آور x.-'āvar (صفـ.) موجب خستگی. ← خستگی (مِ. ۱): کارهای خستگی‌آور.

خستگی‌ناپذیر xast-e-gi-nā-pazir (صفـ.) **۱.** ویژگی آن‌که پیوسته و بدون خسته شدن کار می‌کند: قهرمان خستگی‌ناپذیر، گروه خستگی‌ناپذیر، معلم خستگی‌ناپذیر. **۲.** ویژگی کاری یا چیزی که بی‌وقفه ادامه دارد: تلاش خستگی‌ناپذیر. ○ با پشتکاری خستگی‌ناپذیر، رموز کار را از او فرامی‌گیرد. (← شهری[۲] ۱۵۷/۲) ○ با جدیت خستگی‌ناپذیر پیش می‌رفتند. (← هدایت[۶] ۷۸)

خستن xast-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ؟) (قد.) **۱.** زخمی کردن؛ مجروح کردن: بدان‌سان بخستم تنش را به تیر / که از خون او خاک شد آب‌گیر. (فردوسی[۳] ۱۴۶۹) **۲.** (مجاز) آزرده و ناراحت کردن: شهنشه که بازارگان را بخست / درِ خیر بر شهر و لشکر ببست. (سعدی[۱] ۴۳) **۳.** فروبردن: بُوَدکه مغاکی گرفته‌بُوَد آن‌جا... گویند سوزن اندر باید خستن، و من گویم بدین پدید نیاید. (اخوینی ۵۹۴) **۴.** (مصـ.ل.) زخمی شدن؛ مجروح شدن: ز تیر خدنگ اسب هومان بخست / تن بارگی گشت با خاک پست. (فردوسی[۳] ۷۶۴) **۵.** (مجاز) آزرده و ناراحت شدن: همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست. (فردوسی[۳] ۴۴۴) **۶.** فرورفتن: هر تیری که خراسانی انداختی... بر بوریا خستی تا خراسانی را تیر نماند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۱۴: لغت‌نامه[۱]) **۷.** (اِ.) جراحت؛ زخم: درد و خستن اندر مثانه و این آماس به بسودن پدید بُوَد و علاج وی رگ زدن بُوَد. (اخوینی ۴۹۵)

خستو xa(o)stu (صـ.) (قد.) اقرارکننده؛ معترف: بر فضل او گوا گذارَند دل / گرچه گوا نخواهند از خستو. (فرخی[۱] ۴۵۴)

☜ ● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) اعتراف کردن: چو خستو نیاید میانش به ار / ببُرّند و این دانم آیین و فر. (فردوسی[۳] ۴۸۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) اعتراف کردن: شدش

خستو آن ماه و خواهش نمود/ نهادش کمان پیش و پوزش فزود. (اسدی[1] ۳۰) ○ ز آز و فزونی به‌یکسو شویم/ به نادانی خویش خستو شویم. (فردوسی[1] ۸/۶)

خستوانه xa(o)stavāne (اِ.) (قد.) لباس زبر و خشن؛ نوعی لباس درویشی: نگر ز سنگ چه‌مایه به است گوهر سرخ/ ز خستوانه چه‌مایه بِه است شوشتری. (معروفی: اشعار ۱۳۶)

خستوانه‌تن x.-tan (صـ.) (قد.) (مجاز) سخت‌جان؛ پوست‌کلفت: به جنگ دعوی داری و سخت تفشه‌زنی/ درشت‌گویی و پرخوار و خستوانه‌تنی. (رینجنی: اشعار ۷۵)

خسته[1] xast-e (صم. از خستن) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه توانایی‌هایش به‌علت کار زیاد یا عامل دیگر کم شده‌باشد: آدم خسته، ذهن خسته. ۲. (قد.) مجروح؛ زخمی؛ دردمند: جان من سهل است جان جانم اوست/ دردمند و خسته‌ام درمانم اوست. (مولوی[1] ۵/۱) ○ چو برگشت از آن جای‌گه پهلوان/ بیامد برِ خسته پور جوان. (فردوسی[3] ۴۴۷) ۳. (قد.) (مجاز) آزرده؛ رنجیده؛ دل‌تنگ: چو رستم دل گیو را خسته دید/ به آب مژه، روی او شسته دید.... (فردوسی[3] ۹۴۵) ۴. (قد.) (مجاز) دل‌داده؛ عاشق: ز هرسویی چو من صد خسته داری/ به هر مویی چو من صد بسته داری. (امیرحسینی ۱۶۵)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. آزرده کردن: پیام ما که رسانَد به‌خدمتش که رضا/ رضای توست اگر خسته داری ار خشنود. (سعدی[3] ۵۰۳) ۲. کتک زدن؛ تنبیه کردن: اگر در وادی دعوی شود او/ به‌حکم شرع وی را خسته دارید. (ابوسعید: احمدجام[1] ۳۲مقدمه)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. کم شدن توانایی‌های کسی یا چیزی به‌علت کار زیاد یا عامل دیگر: از... [نقاشی] نه خسته می‌شدم و نه گذشتن زمان را حس می‌کردم. (هدایت[1] ۲۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) ازدست دادن صبر و شکیبایی؛ بی‌طاقت شدن: از این کار خسته شده‌ام. ○ از این‌همه بی‌عدالتی خسته شدم. ۳. (قد.) مجروح شدن؛ زخمی شدن: نیزه... بر بازوی علقوم آمد، خسته شد چنان‌که ازکار فروماند. (ارجانی ۱۲۶/۵) ○ سینه‌ای کز زخم تیرش خسته شد/ در جبینش صد نشان است ای پسر. (مولوی[2] ۱۱/۳) ۴. (قد.) لهیده شدن: اگر پای بر گیاه تر نهند چنان‌که خسته شود... میان آن‌کس و خدا راه دربند شود. (اقبال‌شاه ۱۵۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. توانایی‌های کسی یا چیزی را ازبین بردن: می‌خواهند مرا... این‌قدر بدوانند که خسته کنند. (حاج‌سیاح[1] ۴۳۷) ۲. (قد.) مجروح کردن؛ زخمی کردن: بسیار اشتر بربودند خصمان و چند تن بکشتند و خسته کردند. (بیهقی[1] ۷۵۷)

□ ~ **نباشی (نباشد، نباشید)** (گفتگو) برای قدردانی و تشکر از کسی یا ابرازمحبت به او پس‌از انجام کاری معمولاً سخت و طولانی به او گفته می‌شود: خدا قوّت! خسته نباشی. (شهری[2] ۳۴۹/۴)

□ ~**وکوفته** (گفتگو) بسیار خسته. ← خسته (مِ. ۱): خسته‌وکوفته از پیاده‌روی‌های عصر به خانه برمی‌گشت. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۵)

□ ~**وامانده** (گفتگو) بسیار خسته. ← خسته (مِ. ۱): نصف‌شب بود که خسته‌وامانده برگشتیم. (هدایت[5] ۶۶)

□ ~**وهلاک** (گفتگو) بسیار خسته. ← خسته (مِ. ۱): شب‌های دراز زمستان... از این‌گونه مجالس، خسته‌وهلاک برمی‌گشت. (آل‌احمد[4] ۱۳)

خسته[2] xaste [= هسته] (اِ.) (قد.) هسته (مِ. ۱) ←: بدگوهر... اگر در ترشیحِ او سعی رَوَد، هم‌چنان باشد که سگ را طوق مرصع فرمایند و خستهٔ خرما را در زر گیرند. (نصرالله‌منشی ۳۶۵) ○ آن‌جا خرمایی بود... هریکی ده درم، و خسته که درمیانش بود، دانگ و نیم بیش نبود. (ناصرخسرو[2] ۱۴۴)

خسته‌جگر xast-e-jegar (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. آزرده‌خاطر؛ دل‌آزرده: نهانی ز سودابهٔ چاره‌گر/ همی‌بود پیچان و خسته‌جگر. (فردوسی[3] ۴۷۱) ۲. دل‌تنگ و غمگین: به ایوان همی‌بود خسته‌جگر/ ندید اندر آن سال روی پدر. (فردوسی[3] ۱۷۸۹)

خسته‌خاطر xast-e-xāter [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دل‌تنگ و غمگین: برخی طرف بلاد از قبض تصرفِ درویش به‌دررفت. درویش ازاین‌جهت خسته‌خاطر همی‌بود تا یکی از دوستان قدیمش... از سفر بازآمد. (سعدی[۲] ۹۸)

خسته‌دل xast-e-del (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. آزرده‌خاطر: از اندیشگان زال شد خسته‌دل/ بر آن کار بنهاد پیوسته دل. (فردوسی[۳] ۱۴۰) ۲. رنج‌دیده؛ رنج‌کشیده؛ رنجور: هرچند پیر و خسته‌دل و ناتوان شدم/ هرگه‌که یاد روی تو کردم جوان شدم. (حافظ[۱] ۲۱۹) ۳. غمگین؛ غم‌زده: حاجبان بینم خسته‌دل و پوشیده سیه/ کُلَه افکنده یکی از سر و دیگر دستار. (فرخی[۱] ۹۰) ۴. دل‌داده؛ عاشق: گر خسته‌دلی نعره زند بر سر کویی/ عیبش نتوان گفت که بی‌خویشتن است آن. (سعدی[۴] ۵۴۲)

خسته‌روان xast-e-ravān (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. آزرده‌خاطر؛ دل‌آزرده: همی خون من جویَد اندر نهان/ نخستین ز من گشت خسته‌روان. (فردوسی[۳] ۲۲۶۳) ۲. دل‌تنگ و غمگین: بدو گفت سیمرغ کای پهلوان/ مباش اندر این کار خسته‌روان. (فردوسی[۳] ۱۴۷۱)

خس‌خانه، خسخانه xas-xāne (اِ.) (قد.) کلبهٔ ساخته‌شده از گیاهان: هرکس به‌قدر حوصلهٔ خویش خس‌خانه‌ای سازد و در آن، رفع اذیت گرما کند. (شوشتری ۴۲۱)

خس‌خس xes-xes (اِصو.) صدای نفَس کشیدن کسی‌که سرما خورده یا مبتلا به نفس‌تنگی است: قهرمان‌یونس خندید و سینه‌اش به خس‌خس افتاد. (علی‌زاده ۱۷۱/۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. با صدای بلند و به‌سختی نفَس کشیدن: پیرزن در رختخواب خس‌خس می‌کرد. ریه‌هایش مریض بود و به‌زحمت نفَس می‌کشید. (پارسی‌پور ۲۱۴) ۲. ایجاد کردن صدای خس‌خس: سینه‌ام خس‌خس می‌کند، انگار بدجوری سرما خورده‌ام. (محمود[۱] ۴۹۶)

خسر xosor [= خسور] (اِ.) (قد.) پدر همسر؛ پدرزن یا پدرشوهر: دشمنی خسر و زنِ پسر، چون دشمنی موش‌وگربه است. (ظهیری‌سمرقندی ۲۱۴) ○ برهٔ بریان هرجاکه بُوَد چاکر توست/ طَبَقِ حلوا داماد و تو او را خسری. (سنایی[۲] ۱۰۹۸)

خسرالدنیاوالآخره xaser.a.d.donyā.va.l.'āxera [عر.: خسرالدنیاوالآخرة] (صـ.) آن‌که نه از لذت‌های دنیا برخوردار شده، نه عمل نیکی انجام داده که در آخرت رستگار شود؛ زیان‌دیده در دنیا و آخرت: میرزاموسی‌خان... به راه خدا افتاده‌است. مثل من خسرالدنیاوالآخره نیست. (قائم‌مقام ۱۷۵) ○ دولت... او را... برباد فنا نمودند و خسرالدنیاوالآخره نمودند. (رستم‌الحکما ۱۱۳) برگرفته از قرآن کریم (۱۱/۲۲).

خسران xosrān [عر.] (اِمصـ.) متضرر شدن؛ زیان دیدن؛ زیان‌کاری: آنچه را نیکی می‌پندارد، اسباب خسران، و آنچه را سودمند تصور می‌کند، مایهٔ زیانِ اوست. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۲) ○ آدمی در این جهان... درِغایت خیبت و خسران است. (قطب ۴۰۳)

خسرو xosro[w] (اِ.) پادشاه: به قومی که نیکی پسندد خدای/ دهد خسروی عادل و نیک‌رای. (سعدی[۱] ۵۹)

□ ~ چارم سریر (قد.) (مجاز) خورشید، چون درباور قدما، در آسمان چهارم است: هیبت و رای تو را هست رهین و رهی/ خسرو چارم سریر، شحنهٔ پنجم حصار. (خاقانی ۱۸۵)

□ ~ سیارگان (قد.) (مجاز) خورشید: سیاه سیاه‌پوش شب... پشت به هزیمت داد و خسرو سیارگان... از افق طلوع کرد. (جوینی[۲] ۱۹۲)

□ ~ مشرق (قد.) (مجاز) خورشید: ای خفتگان بیدار شوید که سپاه خسرو مشرق برسید. (بیغمی ۸۱۶)

خسروانه xosro(a)-v-āne (صـ.) درخور و لایق پادشاه؛ شاهانه: به تفقداتِ خسروانه بهره‌یاب گردیدند. (← شیرازی ۱۰۲) ○ او را پیوسته بر آیین خسروانه و مهمات خیر... ترغیب می‌داد. (آقسرایی ۸۸)

خسروانی xosro(a)-v-āni (صنـ.، منسوب به خسرو) ۱. مربوط و مخصوص به خسروان: هر

روز از خوان مراحم خسروانی راتبهٔ خاصی باشد. (قائم‌مقام ۱۰۹) ۲. درخور و لایق پادشاهان، و به‌مجاز، عالی، بسیار خوب: مزاج تو... چون شراب خسروانی نیکورنگ و خوش‌بوی است. (نصرالله‌منشی ۲۲۴) ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور و راست‌پنجگاه. ۴. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) الحان یا لحنی از باربد مشتمل بر دعای خسرو که به‌نثر مسجع بوده‌است: زننده بدان سرو برداشت رود/ هم آن ساخته خسروانی سرود. (فردوسی[۳] ۲۴۴۳)

خسرونژاد xosro[w]-nežād (صـ.) (قد.) شاه‌زاده: بداند که هستی تو خسرونژاد/ کند آفریننده را بر تو یاد. (فردوسی[۳] ۱۴۲۱)

خسرونشان xosro[w]-nešān (صف.) (قد.) شاه‌نشان ←: مُکرِم دریانوال صفدر بدخواه‌مال/ خواجهٔ گیتی‌گشای صاحب خسرونشان. (خاقانی ۳۵۲) ○ صدر جهان که خسرو شرع است بی‌گمان/ این‌جا به فر خسرو خسرونشان رسید. (سوزنی[۱] ۱۵۵)

خسروی xosro(a)-v-i (صنـ.، منسوب به خسرو) ۱. مربوط و مخصوص به خسرو: خواجهٔ گیتی... ریاست نبوی با سیاست خسروی جمع فرمود. (قائم‌مقام ۳۶۶) ۲. خسروانی (مِ. ۲) ←: یکی تیغ هندی بُد اندر برش/ یکی مغفرِ خسروی بر سرش. (فردوسی[۳] ۴۲۱) ۳. (حامصـ.) خسرو بودن؛ پادشاهی: ای آن‌که مُلک هرگز بر تو بدل نجویَد/ ای آن‌که خسروی را از خسروان تو شایی. (فرخی[۱] ۳۶۲)

خسف xasf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. فرورفتن به زمین: در امم سابقه... بر ایشان عذاب فرستادی مثل صاعقهٔ ثمود و خسف قوم لوط. (قطب ۴۳۶) ۲. فرورفتن (زمین)؛ نشست کردن (زمین): این نشان خسف و قذف و صاعقه/ شد بیان عز نفْس ناطقه. (مولوی[۱] ۲۰۳/۱) ۳. کاستی پذیرفتن؛ کم شدن؛ نقصان: مگر خسفی که خواهد بودن از باد/ طلاق امر خواهد خاک را داد. (نظامی[۳] ۲۶۰) ○ بود در احکام خسرو کز پسِ سی کم دو سال/ خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما. (خاقانی ۲۱) ۴. خواری؛ پستی: جوانان نوخیز... از خسف عاقبت و مسخ باطن اندیشه نمی‌کنند. (افلاکی ۱۱۲)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) خسف (مِ. ۲) ←: یک بار آن‌جای در زمین فرودرفته‌است و بار دیگر هم خسف خواهد شد. پرسید: بار اول به چه خسف شد؟ (فخرمدبر ۸۵)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) فروبردن (به زمین): پیش‌از این کاین خاک‌ها خسفش کند/ پیش‌از آن کاین بادها نشفش کند. (مولوی[۱] ۱۱۵/۱)

خسق xasaq [= خسک] (اِ.) (قد.) (گیاهی) خارخسک ←.

خسک xas-ak (مصغـ. خس، اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) خارخسک ←: اگر خسک در سوراخ مار نهند، چون مار آن ببیند، بگریزد. هرجاکه خسک باشد، مار آن‌جا نباشد. (حاسب‌طبری ۴۱) ۲. خاشاک: گاه باشد که دوصد خانه کند خاکستر/ خسک خشک چو هم‌صحبت اخگر گردد. (پروین‌اعتصامی ۲۷) ۳. حسک (مِ. ۲) ←: ده خروار خسک آهنین فرستاده‌ام... این خسک‌ها را درپیرامون این لشکر پراکنده کن. (نفیسی ۴۷۵) ○ خسک برپراکند برگِردِ دشت/ که دشمن نیارد بر آن‌جا گذشت. (فردوسی[۳] ۱۱۱۱)

○ ~ در خواب‌گاهِ (بسترِ) کسی افتادن (قد.) (مجاز) ناراحت و بی‌قرار شدن او: گل اندر خواب‌گاه نرگس افتد چون وزد بادی/ ولیکن عشق‌بازان را خسک در خواب‌گاه افتد. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

خسور xosur [= خسر = خسوره] (اِ.) (قد.) پدر همسر؛ پدرزن یا پدرشوهر: پس آن‌گه گفت با خورشید حوران/ سلامت باد بسیار از خسوران. (فخرالدین‌گرگانی ۵۲)

خسوره xosure [= خسر = خسور] (اِ.) (قد.) خسور ↑: ز تیمار خوش و پند خسوره/ دلم شد آتش‌آگین چون تنوره. (تاج‌بها: لغت‌نامه[۱])

خسوف xosuf [عر.] (اِمصـ.) ۱. (نجوم) قرار گرفتن زمین بین خورشید و ماه، که باعث تاریک به‌نظر رسیدن ماه می‌شود؛ ماه‌گرفتگی؛ مقِ. کسوف: ماه تابان درموقع خسوف... تیره‌وتار

می‌گردد. (جمال‌زاده[17] ۴۶) ○ **مخالف تو چو بدر از خسوف در کم‌وکاست/ ولیک دولت تو چون هلال روزافزون.** (محمودخجندی: جوینی[1] ۸۰/۳) ۲. (قد.) کم شدن؛ کاستی: **می‌شمارَد می‌دهد زر بی‌وقوف/ تاکه خالی گردد و آید خسوف.** (مولوی[1] ۶/۲)

☜ ▫ **~ِ جزئی** (نجوم) خسوفی که در آن، بخشی از ماه و نه تمام آن، تاریک می‌شود.

▫ **~ِ کلی** (نجوم) خسوفی که در آن، تمام قرص ماه تاریک می‌شود.

▫ **~ِ مرئی** (نجوم) ماه‌گرفتگی آشکار که با چشم غیرمسلح دیده می‌شود.

▫ **~ِ نامرئی** (نجوم) گرفتگی بخش کوچکی از ماه که با چشم غیرمسلح دیده نمی‌شود.

▫ **در ~ افتادنِ ماه** (قد.) روی دادن خسوف، و به‌مجاز، مردن: **گویی در آن دل شب، قرص ماه در خسوف افتاده[است.]** (جمال‌زاده[16] ۱۴) ○ **دریغا آن‌چنان خورشید و آن ماه/ کزاین‌سان در خسوف افتاد ناگاه.** (نظامی[3] ۲۵۶ ح.)

خسی xas-i (حامص.) (قد.) خس بودن، و به‌مجاز، حقارت و پستی: **گر او راه دوزخ گرفت از خسی/ از این راهِ دیگر تو در وی رسی.** (سعدی[1] ۱۵۹)

خسیدگی xos-id-e-gi (حامص.) (مجاز) فروافتادگی؛ انحنا: **قدِ کشیده و خسیدگی شانه‌هایش از دور مشخص بود.** (دولت‌آبادی[1] ۸)

خسیدن xos-id-an [= خسبیدن] (مصـ.ل.) (عامیانه) خوابیدن: **بچه‌اش این‌جا خسیده.** (شهری[2] ۵۳۱/۱)

خسیس xasis [عر.] (صـ.) ۱. دارندهٔ حالتی روانی، که از خرج کردن پول یا دادن چیزی به دیگران احساس ناراحتی و درنتیجه خودداری می‌کند؛ بخیل؛ تنگ‌چشم: **عمویم... شخص متمول و بسیار خسیسی است.** (جمال‌زاده[3] ۱۹) ○ **به‌زیر پای پیلان در شدن پست/ بِه از پیش خسیسان داشتن دست.** (نظامی[3] ۳۴۷) ○ **کار خسیسان و لئیمان بُوَد که عطا دهند و بازستانند.** (احمدجام ۱۱۶) ۲. (قد.) پست و بی‌ارزش؛ کم‌اهمیت: **ترحم بر فلز خسیس و یا عدم رعایت دربارهٔ فلز نفیس روا ندارند.** (مینوی[3] ۲۵۱) ○ **غبار اگر به فلک رسد، همان خسیس است.** (سعدی[2] ۱۷۹-۱۸۰) ○ **فضل ربیع بی‌حرمت... را در خسیس‌تر درجه بباید داشت، چنان‌که یک‌سوارگان خامل‌ذکر را دارند.** (بیهقی[1] ۳۴) ۳. (قد.) حقیر و فرومایه: **اندر خردمندان، لذت قوّت‌های باطن غلبه دارد، و بر... خسیسان، خوشی‌های ظاهر غلبه دارد.** (ابن‌سینا: گنجینه ۲۴۲/۱) ۴. (قد.) پایین؛ زیرین: **طبیعت بیمار دست یابد بر مایهٔ بیماری و براندَش به آماسی... به اندامی خسیس چون ران یا بازو.** (اخوینی ۱۸۷)

خسیس‌الجوهر xasis.o.l.jo[w]har [عر.: خسیس‌الجَوهر] (صـ.) (قد.) دارای سرشت پست؛ بدگوهر: **باقیان که فرومایه و خسیس‌الجوهر باشند... روی به یک‌دیگر خواهند آورد.** (قطب ۲۶۵)

خسیس‌النفس xasis.o.n.nafs [عر.] (صـ.) (قد.) فرومایه؛ پست: **چون کسی به خانه‌ای درآید... اگر خسیس‌النفس و دنی باشد، با غلامان و کودکان و اراذل خانه صحبت گرم کند.** (قطب ۸۸)

خسیس‌بازی xasis-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) همراه‌با خسّت و بخل رفتار کردن: **فکر می‌کند با این خسیس‌بازی‌ها پول‌دار می‌شود.**

☜ • **~ درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خسیس‌بازی ↑: **خسیس‌بازی درنیاور، باید پنج تومان بدهی.** (مرادی‌کرمانی ۸۰)

خسیسی xasis-i [عر.فا.] (حامصـ.) خسیس بودن؛ بخل؛ تنگ‌چشمی: **از خسیسی، لباس عید هم برای بچه‌ها نمی‌خرد!**

خش xaš (اِ.) ۱. بریدگی یا خراش نامحسوس و ظریف در سطح چیزی صاف و صیقلی مانند شیشه: **آن‌قدر شیشه را برق انداختم که خَش‌های آن دیده می‌شود.** ۲. ناصافی و زنگ در صدای انسان معمولاً براثر آسیب‌دیدگی تارهای صوتی: **صدای صابر خَش دارد.** (محمود[2] ۳۹)

☜ • **~ برداشتن** (مصـ.ل.) ۱. دارای خش شدن و خط افتادن شیشه و مانند آن: **شیشهٔ عینک را با پارچهٔ نرمی تمیز کن که خَش برندارد.** ۲. زنگ‌دار شدن (صدا): **صدای بچه‌سالش خَش**

برداشته‌بود. (پارسی‌پور ۲۶)

خش xeš (اِصو.) خش‌خش ←: **گوش به صداهای کوچه می‌سپردند و با هر خِشی ازجا می‌پریدند.** (ترقی ۲۳۳)

☜ ▫ **~و~** خش‌خش ←: **نامه‌ها را در بالش زیر سرش می‌کرد و... به خش‌وخش ملایمشان گوش می‌داد.** (ترقی ۲۰۲)

▫ **~وفِش** ۱. صدای خزیدن و سوت کشیدن مار و مانند آن: **بته‌ها تکان می‌خورد، در درخت‌ها صدای خش‌وفش شنیده می‌شد.** (هدایت[۹] ۱۶۶) ۲. خش‌خش (مِ. ۱) ←: **نوترین چادرهای سیاه برای زن‌ها بود که با خش‌وفشِ زیاد راه می‌افتاد.** (شهری[۲] ۱۰۷/۴)

▫ **~وفِش کردنِ سینه (گلو)** ← خس‌خس • خس‌خس کردن (مِ. ۱): **سینه‌ام خش‌وفش می‌کند و شب‌ها تبم بالا می‌رود.** (ترقی: شکوفایی ۱۴۶)

خشاب xe(a)šāb (اِ.) ۱. (نظامی) جعبهٔ فلزی مخزن گلوله که به اسلحه وصل می‌شود و گلوله‌ها پی‌درپی از آن وارد لولهٔ سلاح می‌شود: **نفری یک تفنگ ژسه و سه‌تا خشاب پُر سالم تحویل می‌گیرید.** (← طاهری: داستان‌های کوتاه ۸۵) ۲. (عکاسی) نوعی محفظهٔ فیلم در دوربین عکاسی. ۳. وسیله‌ای با محفظه‌های متصل به‌هم که اسلایدهای پروژکتور را در آن جای می‌دهند.

☜ ⊙ **~گذاشتن** وصل کردن خشاب به تفنگ در جای خود: **استوار... اسلحهٔ کمری‌اش را خشاب می‌گذارَد.** (محمود[۱] ۵۶۷)

خشاب xoš-āb (اِ.) خوشاب ←.

خشابی xe(a)šāb-i (صنـ.، منسوب به خشاب) ۱. ویژگی اسلحه‌ای که گلوله‌های آن درون خشاب گذاشته و به آن وصل می‌شود: **هفت‌تیر خشابی.** ۲. مانند خشاب؛ به‌شکل خشاب؛ ویژگی چیزی که از پایین درون چیز دیگری قرار بگیرد: **جامدادی خشابی.**

خشاخش xeš-ā-xeš (اِصو.) خش‌خش ←: **زرورق‌های نقش‌دار بین هر صفحه با خشاخشی نرم ورق می‌خورد.** (علی‌زاده ۴۴/۱) ○ **صدای پای آهسته و خشاخش لباس برخاست.** (مشفق‌کاظمی ۲۷)

خشار xašār [آرا.، = شخار] (اِ.) (قد.) شخار ←: **خَشار سفید نیم درم، نمک دو درم، این جمله... برروی زر طلی کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۱۹) ○ **بگیرد خشار و آهک... آب برافکنَد و به آفتاب بنهد.** (اخوینی ۶۲۴)

خشار xošār (اِ.) (قد.)

☜ • **~کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) پاک کردن: **باغ دین و کِشتِ دولت را به تیغ/کرد از خاروخس اعدا خُشار.** (فرخاری: آنندراج)

خشب xašab [عر.] (اِ.) (قد.) چوب: **در دل قیصر بیم و فزع افتاده‌بُوَد/ تا بیارند به غزنی سر او بر خشبی.** (منوچهری[۱] ۱۶۳)

خشبی x.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خشب) مربوط به خشب؛ ازجنس خشب: **پرده‌های خشبی نازک میان چهار بخش مغزگردو.**

خشت xešt (اِ.) ۱. (ساختمان) نوعی مصالح ساختمانی به‌شکل قطعهٔ مکعب‌مستطیل یا مکعب که از خشک کردن ملاطِ کاه‌گل یا خاک‌رُس به‌دست می‌آید: **با همین آب، کاه‌گل و خشت و آجر و ساروج می‌سازیم.** (جمال‌زاده[۸] ۴۰) ○ **در آن دشت، مسجدی بوده‌است... و این ساعت منبری خراب از خشت مانده‌است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۳۸) ۲. (بازی) در ورق‌بازی، یکی از نقش‌های چهارگانهٔ ورق، به‌شکل لوزی و به‌رنگ قرمز: **شاهِ خشت، هفت‌لوی خشت.**



۳. (قد.) از سلاح‌های پرتابی در جنگ‌های گذشته به‌شکل نیزهٔ کوچک: **درخشیدن تیغ و ژوبین و خشت/ توگفتی زمین بر هوا لاله کِشت.** (فردوسی[۳] ۷۵۹)

☜ ▫ **~ از جای خود (خویش) رفتن** (قد.)

(مجاز) کار از کار گذشتن: **امیر بدگمان گشت و دراندیشید و دانست که خشت از جای خویش برفت.** (بیهقی[۱] ۳۰۴)

▫ **~ با [به] قالب افتادن** (قد.) (مجاز) سروسامان گرفتن و به‌نتیجهٔ درست رسیدن کار: **چون بندگان متمرد، خاصگیان را متشرد کردند... این خشت کی با قالب افتد؟** (راوندی ۳۶۱)

▫ **~ بالینِ کسی کردن** (قد.) (مجاز) ← بالین ▫ بالین کسی را خشت کردن.

▫ **~ بر (اندر) آب زدن (افکندن)** (قد.) (مجاز) کار بیهوده انجام دادن: **در عشق تو بر دل رقمِ صبر کشیدن/ چون خشت زدن برزبر آب روان است.** (ابن‌یمین ۲۱۱) ○ **چو کردار با ناسپاسان کنی/ همی خشت خشک اندر آب افکنی.** (فردوسی[۳] ۲۰۸۹)

▫ **~ بودنِ بالینِ کسی** (قد.) (مجاز) ← بالین ▫ بالین کسی خشت بودن.

⊙ **~ پختن** خشک کردن و حرارت دادن خشت در کوره و درست کردن آجر از آن: از **خاک گورخانهٔ ما خشت‌ها پزند/ وآن خاک و خشت دست‌کش گِل‌گران شود.** (سعدی[۴] ۸۶۸)

▫ **~ِ پخته** (قد.) آجر ←: **سه دار بزدند... روی دارها را به خشت پخته و گچ محکم کرده‌بودند.** (بیهقی[۱] ۹۲۵)

▫ **~ِ خام** خشتی که درمقابل آفتاب، و نه در کوره، خشک شده‌باشد: **خانوادهٔ دایی... ساختمان ییلاقیِ کهنه‌ای در باغشان بود از خشت خام و کاه‌گل.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ○ **زنان را هنگام زایش برسر چهار تا شش خشت خام نشانیده، به وسط خشت‌ها خاکستر می‌ریختند.** (← شهری[۴] ۲۲۵/۵)

▫ **~ رو[یِ] ~ نگذاشتن در جایی** (گفتگو) (مجاز) به‌هم ریختن یا ویران کردن آن: **مغول‌ها در نیشابور، خشت روی خشت نگذاشتند.**

• **~ زدن** (مصـ.ل.) به قالب ریختن گِل و خشت درست کردن. ← خشت (مِ. ۱): **تازه یاد گرفته‌بود که... چه‌طوری خشت بزند و به‌هم تکیه بدهد تا خشک شود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۱) ○ **کاه‌گل کرده و به قالبِ همت خشت زده تا چهاردیوارش برآورد.** (خاقانی[۱] ۸۸)

▫ **~وگِل پایِ کار آوردن** (گفتگو) (مجاز) مسئول و بانی کاری بودن: **این خشت‌وگِل را شما پای کار آورده‌اید و نیک‌وبد آن به خود شما راجع است.** (نظام‌السلطنه ۱۸۲/۲)

▫ **~وگِلِ کاری را آب گرفتن** (گفتگو) (مجاز) آماده کردن مقدمات آن: **باید کار آب گرفتن خشت‌وگِلِ کودتا زیر چشم او انجام شود.** (مستوفی ۱۴۱/۳)

▫ **به ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) متولد شدن. ⚲ در گذشته زائو را هنگام زایمان روی اجاق‌مانندی که از خشت درست می‌کردند، می‌نشاندند: **کی می‌خواهی آدم بشوی؟!... مثل بچه‌ای هستی که تازه به خشت افتاده‌است.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۵۷)

▫ **تو[یِ] ~ دویدن** (گفتگو) (مجاز) خراب‌کاری کردن: **میرزامحمود... تا مستوفی‌الممالک زنده بود، جرئت نمی‌کرد خیلی توی خشت‌ها بدود، همین‌که پسرعمو مُرد... در کارها سوءاستفاده کرد.** (مستوفی ۲۰۰/۱)

▫ **سرِ ~ رفتن** (گفتگو) رفتن روی خشت برای زایمان کردن: **گویا زنی... مشغول زاییدن بود، سر خشت رفته‌بود.** (هدایت[۱] ۸۰)

▫ **سرِ کسی رو[یِ] ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) ← سر ▫ سر کسی رو خشت افتادن.

خشت‌افکن x.-a(ʼa)fkan (صفـ.، اِ.) (قد.) خشت‌انداز (مِ. ۲) ←: **بسی گُردِ خشت‌افکن آمد به‌پیش/کس آن را ز ده گام نفکند بیش.** (اسدی[۱] ۸۲)

خشت‌انداز xešt-a(ʼa)ndāz (صفـ.، اِ.) **۱.** (ساختمان) کارگری که در ساختمان‌سازی، آجر را به‌طرف بنّا که در بالا کار می‌کند، می‌اندازد: **مزد بنّا و خشت‌انداز هیچ‌وقت یکسان نیست.** **۲.** (قد.) جنگ‌جویی که در جنگ، به‌سوی دشمن خشت پرتاب می‌کند. ← خشت (مِ. ۳): **همه دلاور و جنگ‌آور، همه شمشیرزن و خشت‌انداز.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۸)

خشت‌اندازی x.-i (حامصـ.) (ساختمان) عمل و شغل خشت‌انداز. ← خشت‌انداز (مِ. ۱).

☜ • ~ **کردن** (مصـ‌.ل.) پرتاب کردن خشت از پایین به بالا برای بنّا: **درمیان عمله‌ها حسین را دید با بدترین وضع سروبر، خشت‌اندازی می‌کند.** (شهری[۲] ۳۷۱/۴)

خشت‌پز xešt-paz (صفـ.، اِ.) (ساختمان) سازندهٔ آجر.

خشت‌پزی x.-i (حامصـ.) (ساختمان) ۱. عمل و شغل خشت‌پز؛ آجرپزی: **به روزگار زمستان کندْت سیم‌گری/ به روزگار حزیران کندْت خشت‌پزی.** (منوچهری[۱] ۱۳۷) ۲. (اِ.) کوره و محل ساختن آجر: **نصف زمین‌هایش را کرده خشت‌پزی.** ○ **خشت‌پزی وسیعی دارد.**

خشتچه xešt-če (مصغرِ. خشت، اِ.) (قد.) خشتک (مِ. ۳) ←: **به‌جای خشتچه گر مشک و نافه بردوزی/ که هیچ کم نشود گند بوی از بغلت.** (سوزنی: جهانگیری ۱۳۶۷/۲)

خشت[و]خشت xešt[-o]-xešt (اِصو.) (قد.) خش‌خش ←: **خشت‌وخشتِ موش درگوشش رسید/ ....** (مولوی[۱] ۲۵۰/۳)

خشت‌خشتی xešt-xešt-i (صـ‌نـ.) دارای خانه‌هایی به‌شکل خشت؛ چهارخانه: **پارچهٔ خشت‌خشتی.**

خشت‌دربهشت xešt-dar-behešt (اِ.) (قد.) نوعی قورمه: **قاورمهٔ خشت‌دربهشت و لخشک برگ‌بید، همه یک طریق است.** (نورالله ۲۴۴)

خشت‌زن xešt-zan (صفـ.، اِ.) (ساختمان) سازندهٔ خشت: **ماشین خشت‌زن.** ○ **غلام آب‌کش باید و خشت‌زن/ بُوَد بندهٔ نازنین مشت‌زن.** (سعدی[۴] ۲۹۹)

خشت‌زنی x.-i (حامصـ.) (ساختمان) عمل و شغل خشت‌زن. نیز ← خشت‌مالی: **به خشت‌زنی مشغول بود.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ‌.ل.) خشت زدن. ← خشت • خشت زدن: **من زمانی خشت‌زنی می‌کردم.** (زرین‌کوب[۴] ۱۶۰)

خشتک xešt-ak (اِ.) ۱. بخش میانیِ شلوار؛ جایی که دو پاچهٔ شلوار به‌هم وصل می‌شود: **برخاست، خاک‌هایی را که به خشتک تنبانش نشسته‌بود، تکاند.** (دولت‌آبادی[۱] ۵) ○ **همه به خشتک شلوار برنشینم و بس/ نه اسب تازی باید مرا نه ساز به‌زر.** (مسعودسعد[۱] ۳۵۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) نشیمن‌گاه و اعضای تناسلی: **لخت نشو، خوش ندارم اول وبحی خشتک تو را ببینم.** (علی‌زاده ۱۴۱/۱) ۳. (قد.) تکه‌پارچه‌ای که زیر بغل لباس دوخته می‌شده: **خمش کن، قصهٔ عمری به روزی کی توان گفتن؟/ کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی؟** (مولوی[۲] ۲۵۹/۵) ○ **آن‌که قدرش چو کشد دامن رفعت بر چرخ/ هم‌چو خشتک بُوَدش شکل زمین زیر بغل.** (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[۱])

☜ ○ ~ **کسی به‌دستِ دیگری پاره شدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) شکست خوردن او از دیگری؛ بی‌آبرو شدن او به‌دست دیگری: **پاره شدن خشتک افراسیابی به‌دست رستمی.** (شهری[۲] ۱۴۹/۲)

○ ~ **کسی را درآوردن (پاره کردن، جِر دادن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) شدت‌عمل نشان دادن به او و بی‌آبرو کردن او: **درش را بگذار، والّا می‌آیم پایین خشتکت را درمی‌آورم.** (← محمود[۲] ۵۶) ○ **اگر یک کلمهٔ دیگر از دهنت دربیاید، خشتکت را جِر می‌دهم.** (← جمال‌زاده[۵] ۸۹/۲)

○ ~ **کسی را [رویِ] سرش کشیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ○ خشتک کسی را درآوردن ↑: **علیه امنیت کشور اقدام می‌کنی؟ خشتکت را می‌کشم روی سرت!** (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۱) ○ **زن بی‌زبان به‌دردتان نمی‌خورَد. باید گیرِ یکی بیفتید که خشتکتان را سرتان بکشد.** (← شهری[۱] ۲۵۳)

خشت‌کار xešt-kār (صـ‌.، اِ.) (ساختمان) ۱. آن‌که کارش ساختن خشت است؛ خشت‌مال. ۲. آن‌که با خشت، ساختمان می‌سازد: **بنّای خشت‌کار.**

خشت‌مال xešt-māl (صفـ.، اِ.) (ساختمان) خشت‌کار ←: **بچه‌های آنها آقا می‌شوند. مال اینها چه می‌شوند؟ خشت‌مال.** (← شهری[۱] ۳۸۴)

خشت‌مالی x.-i (حامصـ.) (ساختمان) خشت‌زنی: **نامیمون می‌آمد... کارهای خشت‌مالی، نعلکی، گچ‌بزی، و گچ‌کوبی.** (شهری[۲] ۴۳۸/۲)

خشتی xešt-i (صنـ.، منسوب به خشت) **۱.** ساخته‌شده با خشت: **خانه‌ها خشتی است.** (آل‌احمد[۱] ۶۴) **۲.** (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ▫قطع خشتی. نیز ← یقه ▫یقهٔ خشتی.

خشخاش xašxāš (اِ.) **۱.** (گیاهی) دانه‌های خوراکی و ریزِ گیاهی به‌همین‌نام که درون میوهٔ گرزمانند به‌وجود می‌آیند و از آنها روغن می‌گیرند: **خشخاش با طبیعت سرد و تر مفید حال گرم‌مزاج‌هاست.** (← شهری[۲] ۲۹۰/۵) ○ **خشخاش، سرد و خشک است. سرفه و خون برانداختن را نیک است.** (ابونصری ۲۱۶) ○ **اعتماد بر این سرفه به شراب خشخاش بُوَد.** (اخوینی ۳۱۴) **۲.** (گیاهی) گیاه این دانه‌ها که علفی و یک‌ساله با برگ‌های دراز و ساقهٔ بلند و گل‌های معمولاً سفید است و از آن شیرهٔ تریاک می‌گیرند؛ کوکنار: **بیست فروردین، تصویب‌نامه در منع کِشت خشخاش صادر شد.** (مخبرالسلطنه ۴۴۶)



۳. (گیاهی) میوهٔ این گیاه که شبیه سرِ گرز است: **.../ که از میان تهی بانگ می‌کند خشخاش.** (سعدی[۳] ۷۹۵) **۴.** (مجاز) مقدار بسیار کم؛ ذرهٔ کوچک: **یک خشخاش تریاک بهش بده. چایمان کرده، چیزی نیست.** (← هدایت[۶] ۲۹)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) شکستن و خُرد کردن: **گفت: بشکن... دو سنگ با خود آورده و در آستین نهان کرده، بزد گوهر را و خشخاش کرد.** (شمس‌تبریزی[۱] ۸۸/۱)

▫**متّه به ~ گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ← متّه ▫متّه به خشخاش گذاشتن.

خشخاشی x.-i (صنـ.، منسوب به خشخاش) دارای خشخاش: **نان خشخاشی.**

خش‌خانه xeš-xāne [= خیش‌خانه] (اِ.) (قد.) خیش‌خانه ←: **مردمان مر گرمای سخت را به شتافتن به خانه‌های زیر زمین کنده و خش‌خانه‌ها دفع همی‌کنند.** (← ناصرخسرو[۳] ۷۱)

خش‌خش xeš-xeš (اِصو.) **۱.** صدای ساییده شدن یا کشیده شدن دو سطح زبر و خشک برروی هم، مانند کاغذ و پارچه: **ناگهان صدای خش‌خشی شنیده شد.** (مینوی[۱] ۲۱) **۲.** اختلالاتی که در صدای وسایل صوتی‌وتصویری هنگام پخش برنامه شنیده می‌شود: **خش‌خشی از بلندگو... به‌گوش می‌خورَد.** (دیانی ۸۸)

☜ • **~ کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ایجاد کردن صدای خش‌خش: **کوک گرامافون به‌انتها رسیده‌بود و صفحه خش‌خش می‌کرد.** (جولایی: شکوفایی ۱۶۷)

خش‌خشه x.-e (اِصو.) خش‌خش ←: **با هراهر تکاوران و هزاهز دلاوران و خش‌خشهٔ بادپایان... غول... دهن بازکرده‌است.** (میرزاحبیب ۱۴۰)

☜ • **~ کردن** (مصـ.لـ.) خش‌خش کردن. ← خش‌خش • خش‌خش کردن: **برگ درختان... مثل ورقهٔ قلعی نازک خش‌خشه می‌کرد.** (مینوی[۳] ۱۶۹)

خش‌خشی xeš-xeš-i (صنـ.، منسوب به خش‌خش) (گفتگو) ویژگی آنچه صدای خش‌خش ایجاد می‌کند: **خانمی موطلایی بود که... دامن‌های خش‌خشی می‌پوشید و موهایش حلقه‌حلقه بود.** (پارسی‌پور ۳۵۶)

خش‌دار xaš-dār (صف.) **۱.** ویژگی صدایی که معمولاً به‌دلیل آسیب دیدن تارهای صوتی تغییرکرده و صاف نیست: **این بار پاسخ، خش‌دار و بیمارگونه بود.** (چهل‌تن[۳] ۲۳۵) **۲.** (ق.) به‌حالت ناصاف و آزارنده. نیز ← (مِ.۱): **صدای شاهد، خفه و خش‌دار از گلویش برمی‌خیزد.** (محمود[۲] ۱۱۲)

خشک xošk (ص.) **۱.** بدون رطوبت؛ بدون خیسی؛ مقِ. خیس: **ظرف خشک، لباس خشک.** **۲.** آنچه دیگر آب درونش نباشد؛ بی‌آب: **چاه خشک، حوض خشک، رودخانهٔ خشک.** ○ **یخ‌دان سفری...**

را باز کردم و توی لیوان سرازیرش کردم... ولی خشکِ خشک بود. (آل‌احمد[۴] ۱۸۵) **۳.** ویژگی آنچه رطوبت و آب درونیِ آن، بخار شده و ازبین رفته‌است؛ مقِ. تازه: سبزی خشک، میوهٔ خشک. **۴.** بدون بارندگی یا کم‌باران: کشور خشک، منطقهٔ خشک. **۵.** بدون طراوت: با آن لب‌های خشک و کبود... به مریضان محتضری می‌مانند که... شب را به روز آورده‌باشند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۶) ○ رفته گیر از بَرَم و زآتش و آب دل و چشم/ گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر. (حافظ[۱] ۱۷۵) **۶.** بدون ترشح طبیعی: پستان خشک، دهان خشک. **۷.** خالی از سبزه و گیاه: بیابان خشک، زمین خشک. **۸.** (مجاز) بدون همراهیِ چیزی مکمل (معمولاً غذا): هفت شبان‌روز هم براین‌جمله بود یا روز به روزه بودن و شب به نانی خشک گشادن و نان‌خورش نخوردن. (بیهقی[۱] ۶۱۸) **۹.** (مجاز) پژمرده و بی‌جان (گیاه): درخت خشک و بی‌حاصل تنها برای زیر دیگ خوب است و بس. (جمال‌زاده[۱۸] ل) **۱۰.** انعطاف‌ناپذیر؛ مقِ. نرم: جلد خشک، چوبِ خشک. **۱۱.** (مجاز) منقبض‌شده براثر سرما، خستگی، بیماری، عدم فعالیت، و مانند آنها: پوست خشک، دست خشک، ماهیچهٔ خشک. ○ بدنت خیلی خشک است، این‌طوری نمی‌توانی در مسابقه شرکت کنی. **۱۲.** (مجاز) زبر و ناهموار؛ مقِ. نرم و لطیف: تشک خشک، فرش خشک. ○ به شهر آمد و فرودِ سرای خاص رفت و خالی بنشست بر مصلای نماز خشک. (بیهقی[۱] ۶۱۸) **۱۳.** (مجاز) بدون لطافت، بی‌روح، یا آزاردهنده: تمام حواسم به جنازه‌ها و به مردم است، که صدای خشک ترمز اتومبیلی تکانم می‌دهد. (محمود[۲] ۸۵) ○ مطالب فلسفی یا علمی، برای عده‌ای خشک و سقطند. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۵۰) ○ زنگ خندهٔ خشک پیرمرد، هنوز توی گوشم صدا می‌کرد. (هدایت[۱] ۱۶) **۱۴.** (گفتگو) (مجاز) جدی و خشن، یا بدون عاطفه و لطافت: کمال... به‌جز سلام و احوال‌پرسی خشکی... هیچ‌گونه پیوندی با آنها نداشت. (میرصادقی[۶] ۳۴) ○ همان روز به دل من برات شد که این مرد خشک بی‌عاطفه نمی‌تواند برای من یکسان باشد. (علوی[۱] ۶۸) ○ ز زهد خشک ملولم، کجاست بادهٔ ناب؟/ که بوی باده مدامم دماغ تر دارد. (حافظ[۱] ۷۹) **۱۵.** (مجاز) منجمد؛ جامد: آفتاب روی برف‌های پوک و خشک مثل خرده‌شیشه می‌درخشید. (هدایت[۶] ۳۸) **۱۶.** (مجاز) ساکن و بی‌حرکت: از اول تا آخرِ عروسی، داماد باید هم‌چنان خشک و بی‌حرکت باشد. (← شهری[۲] ۱۳۳/۳) **۱۷.** (گفتگو) (مجاز) بدون چربیِ طبیعی، یا بی‌روغن: چلو خشک، خورشت خشک. ○ این شامپو مخصوص موهای خشک است. نیز ← ▫ خشک کار کردن. **۱۸.** (مجاز) متعصب و سخت‌گیر: وطن‌پرست‌های خشک، حفظ وطن را نقط به ضدیت با کارکنان دولت می‌دانند. (مستوفی ۵۸۳/۳) ○ شما خشک زاهدان صومعه‌نشین حظایر قدسید. از گرم‌روان خراباتِ عشق چه خبر دارید؟ (نجم‌رازی[۱] ۷۱) **۱۹.** ویژگی صدای تنفس، سرفه، و مانند آنها هنگامی‌که ترشحات مخاطیِ دستگاه تنفس کاهش یافته‌باشد: از اتاق آخری، صدای خشک برونشیت‌مانند یکی‌شان می‌آید. (آل‌احمد[۲] ۴۰) ○ یابوها... سرفه‌های عمیق خشک می‌کنند. (هدایت[۱] ۵۰) **۲۰.** آهاردار: پارچهٔ خشک، لباس خشک. **۲۱.** (مجاز) بدون فرش و گستردنی: روی زمین خشک نشستیم و غذا خوردیم. ○ که مانده‌ست شاهم بر آن خاک خشک/ سیه ریش او پروریده به مشک. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۲۷) **۲۲.** (قد.) (مجاز) به‌حالت ساکن؛ بدون حرکت یا مات‌ومتحیر و ترسان: خشک بر جا ایستاده‌بود. ○ گفتی طشتی بر سر من ریختند پُر آتش، و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم. (بیهقی[۱] ۱۶۴) ○ جنگ‌جویی که چو در جنگ شود لشکرها/ خشک برجای بمانند چو بر تخته صُوَر. (فرخی[۱] ۱۴۱) **۲۳.** (بمِ. خشکیدن) ← خشکیدن. **۲۴.** (اِ.) (گفتگو) (مجاز) دراصطلاح حمامی‌ها، حوله یا لُنگ خشک: بعداز بیرون آمدن مشتری از خزینه، کارگرش یا خلیفه صدا بلندکرده با فریاد... خشک، خشک پاکیزه، خشک فلانی را بیار برایش خشک خبر می‌نمود. (شهری[۲] ۵۰۱/۱) **۲۵.** (قد.) خشکی؛

مقِ. دریا و آب: **صیاد بی‌روزی، ماهی در دجله نگیرد، و ماهی بی‌اجل بر خشک نمیرد.** (سعدی[۲] ۱۱۸) ○ **به ایران و توران و بر خشک و آب/ نبینید جز کام افراسیاب.** (فردوسی[۳] ۷۹۲) **۲۶.** (ص.) (قد.) (مجاز) خالص: **از شتربارهای پُر زر خشک/ وز گران‌مایه‌های گوهر و مشک.** (نظامی[۴] ۶۱) **۲۷.** (قد.) (مجاز) ناقابل؛ ناچیز: **اگرم جفا نماید زبرای خشک جانی/ به وفای او که خاقانی از آن به‌درنیاید.** (خاقانی ۱۲۱) **۲۸.** (قد.) (مجاز) کم؛ اندک: **دیباهای رومی به زر و بوقلمون به زر بیاراسته‌بودند، هر پاره یک گز درازی و گزی خشک‌تر پهنا.** (بیهقی[۱] ۷۱۴) **۲۹.** (قد.) (مجاز) لاغر؛ تکیده؛ استخوانی: **این رمه مرگرگِ مرگ راست همه پاک/ آنکه چو دنبه‌ست و آنکه خشک و نزار است.** (ناصرخسرو[۱] ۴۸) ○ **به بالا دراز و به اندام خشک/ به‌گِردِ سرش جعد مویی چو مشک.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۷) **۳۰.** (قد.) (پزشکی‌قدیم) ویژگی یکی از مزاج‌های چهارگانهٔ بدن انسان یا طبیعت خوراکی‌ها؛ یابس: **فلک... نه‌گرم است و نه سرد و نه تر و نه خشک.** (سهروردی ۱۸) ○ **چیزها باشد که طعام‌های او ترش بُوَد و خشک، چون سرکه و غوره و ریواج و تره‌ها.** (حاسب‌طبری ۱۰۳)

☜ • **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سکوت کردن: **چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم/ لطف و کرم را نشمرم کان درنیاید درعدد.** (مولوی[۲] ۹/۲)

□ **~ِخالی** (گفتگو) (مجاز) □ خشک‌وخالی ←: **یک سلام خشک‌خالی کرد و رد شد.**

□ **~... زدن (خشکم زد، خشکت زد،...)** (گفتگو) (مجاز) بی‌حرکت شدن و ثابت ماندن در جای خود ازشدت حیرت، ترس، و مانند آنها: **بعضی... مبهوت شده‌بودند، خشکشان زده‌بود.** (آل‌احمد[۷] ۱۰۶)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** ازبین رفتن رطوبت چیزی: **لباس‌ها را ریختم روی بخاری تا خشک شود.** **۲.** بی‌آب شدن: **براثر خشک‌سالی، رودخانه خشک شده‌است.** ○ **چاه خشک شد.** **۳.** قطع شدن ترشح شیر از پستان: **خشک‌سالیِ بدی است. گاوها همه خشک شده‌اند.** **۴.** خالی شدن از سبزه و گیاه: **درخت‌های سرو، بیش‌تر فاصله پیدا کرده‌بودند، تپه‌ها خشک‌تر شده‌بودند.** (هدایت[۱] ۶۸) **۵.** ازدست دادن سرسبزی و پژمرده شدن (گیاه): **درخت‌ها به‌واسطهٔ بی‌توجهی رنگرها خشک شده‌بود.** (مستوفی ۲۴۳/۳) ○ **درخت که بیخ ندارد... باشدکه خشک شود.** (احمدجام ۱۶۴) **۶.** (مجاز) ازدست دادن انعطاف یا قدرت حرکت؛ ازدست دادن تحرک؛ بی‌حس یا بی‌حرکت شدن: **زانوهایش به‌همان‌حالت خشک شده‌بود.** (هدایت[۶] ۳۳) **۷.** (مجاز) بی‌حرکت باقی ماندن در جای خود از ترس، حیرت، و مانند آنها: **بهرام... همین‌که چشمش به من افتاد، یکه خورده، به جای خود خشک شد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۴) ○ **سلطان‌مسعود... خلوت کرد با وزیر، و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم خشک می‌شدند.** (بیهقی[۱] ۱۹۲) **۸.** (مجاز) منجمد شدن؛ یخ زدن؛ به‌حالت جامد درآمدن: **حیوان بی‌چاره دیشب از سرما خشک شده‌است.** ○ **خیال می‌کردم خشک و مومیایی شده‌ام.** (علوی[۱] ۳۵) **۹.** رفتن طراوت چیزی: **لب‌هایش از تشنگی خشک شده‌بود.**

□ **~ کارکردن (فنی)** کار کردن قطعه‌های ماشین بدون روغن.

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۱.** آب و رطوبت چیزی را گرفتن: **لباس‌هایت خیس خیس است. باید خشکشان کنی.** (← میرصادقی[۱] ۱۱۳) **۲.** ازبین بردن سرسبزی و طراوت چیزی: **آن‌قدر به گلدان آب ندادی تا آن را خشک کردی.** **۳.** ازبین بردن آب موجود در مواد غذایی مانند میوه و سبزی با شیوه‌هایی خاص، به‌منظور استفادهٔ درازمدت از آنها: **امروزه بسیاری از میوه‌ها را با ماشین خشک می‌کنند.** ○ **برای آش، سبزی خشک کردم.** ○ **برگ‌بید... در سایه خشک کنند و نرم بسایند.** (اخوینی ۴۷۱ح.) **۴.** (مجاز) ازبین بردن یا کم کردن انعطاف یا تحرک چیزی؛ بی‌حس و بی‌حرکت کردن چیزی: **نمی‌توانم چیزی بنویسم. سرما انگشتانم را خشک کرده.**

▫ **~وتر** چیزهای ضد هم، و به‌مجاز، همه‌چیز یا همه‌کس: **داروندارش را از خشک‌وتر نقد کرد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۴) ○ **مغربیا علمِ تروخشک ز دل برمی‌خوان/ دل کتابی‌ست که او جامعِ هر خشک‌وتر است.** (مغربی[۲] ۷۵)

▫ **~وخالی** (گفتگو) (مجاز) ۱. تنها و بدون چیزی مکمل: **به نان خشک‌وخالی قناعت کردیم.** ○ **زمین، خشک‌وخالی است.کِشت نشده.** ۲. ظاهری و بدون فایده و نتیجهٔ عملی: **توقعی از او ندارم، فقط یک احترام خشک‌وخالی.** (حاج‌سیدجوادی ۴۱۰) ○ **باید در این عملیات ستم‌شریکانه، یک تعارف خشک‌وخالی... به او شده‌باشد.** (مستوفی ۳۸۷/۳) ○ **این منصب و امتیاز خشک‌وخالی هم... دربارهٔ بعضی، ابداً مرحمت نشده‌است.** (نظام‌السلطنه ۱۴۴/۲)

خشک‌آخر xošk-ā('ā)xor (اِ.) (قد.) خشک‌آخور ↓.

خشک‌آخور .x (اِ.) (قد.) آخور خالی از علف، و به‌مجاز، زندگی خالی از رفاه و خوشی: **دیدم این منزل عجب خشک‌آخوری‌ست/ از قناعت میزبان خواهم گزید.** (خاقانی ۱۷۰)

خشک‌آمار xošk-ā('ā)mār (اِ.) (قد.) (پزشکی) استسقا (مِ. ۱) ←: **زآن فراوانی که خشک‌آمار کرد/ زآن نهان مر مرد را بیدار کرد.** (رودکی[۱] ۵۳۵) نیز ← تشنامار.

خشکار xošk-ār (صـ.، اِ.) ۱. نوعی خوراکی از آرد برنج که داخل آن، مغزگردو می‌گذارند. ۲. (قد.) نانی که از آرد گندم خوب آسیاب‌نشده یا سبوس‌دار پخته می‌شد: **بدین نان‌ریزه‌ها منگر که دارد شب بر این سفره/ که از دریوزهٔ عیسی‌ست خشکاری در انبانش.** (خاقانی ۲۱۲) ۳. (قد.) نان خشک: **نان میده از معده دیرتر از نان خشکار بیرون شود و نفخ بیش‌از آن کند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

خشکان[۱] xošk-ān (بمِ. خشکاندن و خشکانیدن) ← خشکاندن.

خشکان[۲] .x (اِ.) (قد.) خشکی: **سر راه، ایشان را درکنارهٔ دریا بگیریم و نگذاریم که قدم در خشکان گذارند.** (مروی ۶۸۵)

خشکانج xošk-ān[a]j (صـ.) (قد.) استخوانی؛ لاغر: **زشت‌دیدار و دراز خشکانج.** (بیرونی ۳۸۱) ○ **تو چنین فربه و آکنده چرایی؟ پدرت/ هندویی بود یکی لاغر و خشکانج و نحیف.** (لبیبی: شاعران ۴۸۶)

خشکاندن xošk-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خشکان) ۱. ازبین بردن رطوبت یا تازگی چیزی با حرارت و مانند آن؛ خشک کردن: **زه‌کمان حلاجان را گرفته، در شیر خیسانده، در آفتاب بخشکانَد.** (← شهری[۲] ۵۲۱/۴) ۲. ازبین بردن سرسبزی و طراوت چیزی: **خشک‌سالی، همهٔ درخت‌ها را خشکانده.**

خشک‌اندیش xošk-a('a)ndiš (صف.) (مجاز) متعصب؛ قشری: **همیشه با آدم‌های خشک‌اندیش درگیر بود.**

خشک‌اندیشی x.-i (حامصـ.) (مجاز) خشک‌اندیش بودن؛ تعصب؛ قشریت: **کسی با خشک‌اندیشی نمی‌تواند اندیشهٔ خود را تبلیغ کند.**

خشکانیدن xošk-ān-id-an [= خشکاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: خشکان) خشکاندن ←: **آفتاب، اشیا و البسه را در دوسه ساعت خشکانید.** (طالبوف[۲] ۲۲۳)

خشکبار، خشک‌بار xošk-bār (اِ.) میوه‌های خشک یا خشک‌کرده، مانند کشمش، پسته، بادام، و گردو؛ مقِ. تره‌بار: **خشکبار و فرش و پشم و پوست صادر می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۹)

خشک‌بند xošk-band (اِمصـ.) (قد.) بستن زخم و بریدگی بدون گذاشتن مرهم چرب و مرطوب بر آن: **اگرچنان‌که جراحت تازه بُوَد، کران‌های او را بِبندی... این را خشک‌بند خوانند.** (اخوینی ۶۲۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) بسته شدن زخم به‌طور خشک‌بند: **ابر بهاری است ز سرچشمه آب را/ زخمی که داشت جوی چمن خشک‌بند شد.** (سلیم: آنندراج)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) بستن زخم به‌طور خشک‌بند: **در حرب یکی را دست مجروح شد...**

درحال خشک‌بند کند. (شمس‌تبریزی[۲] ۲۳۷) ○ اگر جراحتْ مغاکی دارد، اکنون نتوانی خشک‌بند کردن. (اخوینی ۶۲۲)

خشک‌پی xošk-pey (صـ.) (قد.) (مجاز) بدقدم؛ شوم: هین صلا ای خشک‌پی پیران تردامن که من/ هردو قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۴)

خشک‌جنبان xošk-jomb-ān (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آنکه بیهوده و بدون هدف، حرکاتی انجام می‌دهد: چون حدث کردی تو ناگه در نماز/ گویدت سوی طهارت رو بتاز ـ ور نرفتی خشک‌جنبان می‌شوی/ خود نمازت رفت بنشین ای غوی. (مولوی[۱] ۴۴۵/۱)

خشک‌جنبانی x.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عمل خشک‌جنبان: کاندر این ره نماز روحانی/ بهتر آید ز خشک‌جنبانی. (سنایی[۱] ۱۴۱)

خشک‌داماں xošk-dāmān [= خشک‌دامن] (صـ.) (قد.) (مجاز) خشک‌دامن ↓ : اصفیا را پیش کوه استاده سوزان دل چو شمع/ هم‌چو شمع از اشک غرق و خشک‌داماں دیده‌اند. (خاقانی ۹۳)

خشک‌دامن xošk-dāman (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌دامن؛ مقـِ. تردامن: امید است که ارباب ذوق در پیش‌گاه خشک‌دامن‌ها... عذر ما را بخواهند. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۶/۲)

خشک‌دست xošk-dast (صـ.) (قد.) (مجاز) خسیس: جهان کز آب کرم بحر بود، بر گردید/ زدست بخل تو ای خشک‌دست تردامن. (شریف‌تبریزی: آنندراج)

خشک‌رود xošk-rud (اِ.) ۱. (جغرافیا) دره‌ای که به‌سبب انحراف مسیر آب یا نفوذپذیری زیاد زمین یا کم بودن ریزش، آب در آن جریان ندارد یا کم جریان دارد: [مردم سرخس] را یکی خشک‌رود است که اندرمیان بازار می‌گذرد و به‌وقت آب‌خیز اندر او آب رَوَد و بس. (حدودالعالم ۹۳) ۲. (قد.) (موسیقی) رود[۲] ←: برانگیخت آوازی از خشک‌رود/ که از تری آرَد فلک را فرود. (نظامی[۸] ۸۹)

خشک‌روی xošk-ruy (صـ.) (قد.) دارای چهرهٔ چروکیده و بدون طراوت و شادابی: ایشان... سطبرپوست بوند و باریک‌رگ... و خشک‌روی. (اخوینی ۱۲۰)

خشک‌ریش xošk-riš (اِ.) (قد.) ۱. زخمی که پوست روی آن خشک می‌شود: ریش را روزگار برآید و به نشود... و خشک‌ریش گردد. (اخوینی ۳۳۵) ۲. (مجاز) بهانه: گیرد فلک ار به خشک‌ریشم/ من درندهم به خویشتن نم. (انوری[۱] ۳۴۲) ۳. (مجاز) مکر و حیله؛ نیرنگ: ازقِبَلِ خشک‌ریش با همگان/ روزوشب اندر خصومت و جدلی. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۱)

خشک‌ریشه xošk-riše (اِ.) (قد.) خشک‌ریش (مِ. ۱) ←: اگر خشک‌ریشه بیفتد، خون آمدن معاودت کند و بیش‌تر از بار نخست آید. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

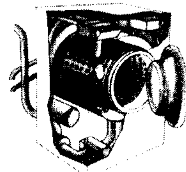
خشک‌زار، خشکزار xošk-zār (اِ.) (قد.) زمین بی‌آب‌وعلف: به خشک‌زار غم از لاله‌زار دشت جگر/ نشان نماند لب چشمه‌سار داغ کجاست. (ظهوری: آنندراج)

خشک‌سار، خشکسار xošk-sār (اِ.) (قد.) خشک‌زار ↑ : به هر خشک‌ساری که خسرو رسید/ ببارید باران، گیا بردمید. (نظامی[۷] ۵۰۱)

خشک‌سال، خشکسال xošk-sāl (اِ.) سالی که در آن، باران کم ببارد و آب کم باشد، و درنتیجه کم‌یابی یا نایابی غلات و مانند آن پیش آید: کشاورزان... در خشکسال منتظر بارانِ رحمت خداوند باشند. (قاضی ۹۸۴) ○ قضارا درآمد یکی خشک‌سال/ که شد بدرِ سیمای مردم هلال. (سعدی[۱] ۵۴)

خشک‌سالی، خشکسالی x.-i (حامصـ.) وضع و حالت خشک‌سال؛ کم‌بود آب و درنتیجه کم‌یابی یا نایابی غلات و مانند آن: مملکت دچار خشک‌سالی است و آب قنوات رو به کاهش می‌رود. (مصدق ۳۵۴) ○ درویش ضعیف‌حال را در خشک‌سالی مپرس که چونی. (سعدی[۲] ۱۸۲)

خشک‌شویی xošk-šu-y(')-i (حامص.) ۱. عملِ شستن و تمیز کردن لباس، پارچه، چرم، و مانند آنها با مواد شیمیایی و با آب کم یا بدون آب در ماشین‌های مخصوص: **خشک‌شویی این لباس را نمی‌توانی در خانه انجام بدهی.** ۲. (اِ.) جایی که این عمل در آن انجام می‌شود: **در خشک‌شویی محلهٔ ما لباس هم رنگ می‌کنند.** ۳. دستگاهی که این عمل را انجام می‌دهد: **اگر جای میز و خشک‌شویی را عوض کنی، فضای باز بیش‌تری خواهی داشت.**



خشک‌کن xošk-kon (صف.، اِ.) ۱. (فنی) دستگاه صنعتی برای گرفتن رطوبت مواد و دانه‌های مرطوب به‌کمک هوای گرم. ۲. دستگاه خشک‌کنندهٔ لباس که پس‌از آب‌گیری، رطوبتِ آن را می‌گیرد. ۳. کاغذ خشک‌کن. ← کاغذ ◘ کاغذ خشک‌کن.

خشک‌لب xošk-lab (صـ.) (قد.) تشنه: **بدو گفت نابالغی، کای عجب/ چو مُردی، چه سیراب و چه خشک‌لب.** (سعدی[1] ۱۰۴)

خشک‌مزاج xošk-me(a)zāj [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) تندخو؛ سودایی: **هم خود خورند خویشتن از خشم من ازآنک/بوالواسعان و خشک‌مزاجان برزن‌اند.** (سنایی[2] ۱۶۲)

خشک‌مغز xošk-maqz (صـ.) (مجاز) ۱. آن‌که از درک اندیشه‌های نو ناتوان است؛ قشری: **بحث با این آدم خشک‌مغز، فایده‌ای ندارد، نظر دیگران را نمی‌پذیرد.** ۲. (قد.) یاوه‌گو؛ هرزه‌گو: **مردکی خشک‌مغز را دیدم/ رفته در پوستینِ صاحب‌جاه.** (سعدی[2] ۱۸۳)

خشک‌مغزی x.-i (حامص.) (مجاز) وضع و حالت خشک‌مغز؛ جمود فکری: **خشک‌مغزی‌ها و علاقه نشان دادن به هر شعار قدیمی... بهانه به‌دست مردم جاهل می‌دهد.** (مطهری[4] ۸۸)

خشک‌مقدس xošk-moqaddas [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) خشکه‌مقدس ←: **میرفندرسکی... از... معاشرت با مردم خشک‌مقدس حوصله‌اش به‌تنگ آمد، راه هندوستان را درپیش گرفت.** (جمال‌زاده[4] ۳۱/۲)

خشک‌نانک xošk-nān-ak (اِ.) (قد.) نانی که با شکر و روغن تهیه می‌شد: **تلی عظیم از حلاوی و خشک‌نانک برهم ریخته‌بود.** (نخجوانی: تجارب‌السلف: لغت‌نامه[1])

خشک‌نانه xošk-nān-e (اِ.) (قد.) نان خشک‌وخالی؛ نانی که بدون نان‌خورش خورده می‌شود: **چو در دریا فتاد آن خشک‌نانه/ مکن تعجیل تا ترنانه گردد.** (عطار[5] ۱۳۶)

خشکه xošk-e (قـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) به‌طور نقد؛ نقدی: **پدر... ارثیهٔ دخترش را پیش‌پیش و خشکه می‌پردازد.** (دیانی ۱۶) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی دست‌مزدی که فقط به‌صورت نقد به نوکر و خدمت‌کار پرداخت می‌شود و غذا و لباس با آن داده نمی‌شود: **با ماهی شش تومان حقوق خشکه [کار می‌کردم.]** (شهری[3] ۱۳۴) ۳. خشک (مِ. ۱۹) ←: **این آفتاب کوهستانیِ مکه بدجوری خطرناک است. سرفه‌خشکه‌ام عود کرده.** (آل‌احمد[2] ۱۰۲) ۴. بدون بارندگی: سرماخشکه. ۵. (اِ.) هرنوع نان مانند نان‌روغنی و نان‌قندی که هنگام پختن خشک می‌کنند. ← خشکه‌پز: **غذا، قلیه‌های خشکه، دارچینی، و فلفل.** (لودی ۲۲۳) ۶. (مواد) فولاد خشکه. ← فولاد ◘فولاد خشکه. ☜ • ~ **چیدن** (مصـ.ل.) (ساختمان) خشکه‌چینی ←.

خشکه‌بار x.-bār (اِ.) خشکبار ←.

خشکه‌پز xošk-e-paz (صف.، اِ.) نانوایی که نان‌هایی ازقبیل نان‌روغنی، شیرمال، و مانند آنها می‌پزد: **مدت سه سال پیشِ یک خشکه‌پز شاگردی کرد.**

خشکه‌پزی x.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل

خشکه‌پز: **بعضی نانوایی‌ها در ساعات تعطیل به خشکه‌پزی می‌پردازند.** ۲. (اِ.) دکان نانوایی‌ای که در آن، نان خشکه می‌پزند: **می‌خواهم خشکه‌پزی باز کنم.** (← شهری[1] ۲۸۸)

خشکه‌چین xošk-e-čin (صفـ.، اِ.) (ساختمان) آن‌که کارش خشکه‌چینی است.

خشکه‌چینی x.-i (حامصـ.) (ساختمان) چیدن دیوار سنگی یا آجری بدون به‌کار بردن ملاطِ چسباننده؛ خشکه چیدن.

خشکه‌زار xošk-e-zār (اِ.) خشک‌زار ←: **درِ باغات به‌طرف خشکه‌زار باز می‌شود.** (← شهری[3] ۳۶)

خشکه‌کار xošk-e-kār (اِ.) (منسوخ) قسمتی از قنات که بین کمانه و مظهر قرار دارد.

خشکه‌کاری x.-i (حامصـ.) (کشاورزی) کاشتن بذر در زمین به‌صورتی‌که ابتدا بذر را بپاشند و سپس زمین را آبیاری کنند؛ مقـِ. نم‌کاری.

خشکه‌مقدس xošk-e-moqaddas [فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که در انجام امور دینی به ظواهر توجه دارد یا در ظواهر امور دینی سخت‌گیر است: **این مؤمن به‌غایت مذهبی و متعصب و خشکه‌مقدس است.** (جمال‌زاده[2] ۷۹)

خشکه‌مقدسی x.-i [فا.فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) خشکه‌مقدس بودن: **مادرم گرایش به خشکی و حتی خشکه‌مقدسی داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳)

خشکی xošk-i (حامصـ.) ۱. خشک بودن؛ وضع و حالت خشک. ← خشک. ۲. (اِ.) آن قسمت از سطح کُرهٔ زمین که بیرون از آب است؛ بَرّ؛ مقـِ. دریا: **از خشکی هم راه دارد.** (حاج‌سیاح[2] ۷۴) ۳. (حامصـ.) یبوست: **ازقضا سرکه‌انگبین صفرا نمود/ روغن بادام خشکی می‌فزود.** (مولوی[1] ۵/۱) ۴. حالت پوستی که چربی و رطوبت آن ازبین‌رفته، چروکیده، یا ترک‌خورده باشد: **پشت دستم خشکی دارد، باید همیشه چربش کنم.** ۵. (قد.) (پزشکی‌قدیم) خشک بودن مزاج انسان یا طبیعت خوراکی‌ها. ← خشک (مـِ. ۳۰): **این عناصر را چهار قوّت است: گرمی و سردی و تری و خشکی.** (اخوینی ۱۸) ۶. (قد.) خشک‌سالی؛ قحطی: **پیغامبر علیه‌السلام دعاکرد بر قریش به قحط و خشکی.** (بحرالفوائد ۳۷۹)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) خشک شدن پوست و به‌وجود آمدن خشکی بر آن. ← خشکی (مـِ. ۴): **باز زمستان شد و دست‌هایم خشکی زد.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. • خشکی زدن ↑: **نمی‌دانم چرا صورتم خشکی کرده و پشت دست‌هایم قاچ‌قاچ شده‌است.** (← شاهانی ۸۰) ۲. (قد.) باعث یبوست مزاج شدن: **انتیمون سودا آرّد و خشکی کند و تشنگی آرّد.** (اخوینی ۶۳۹ ح.)

خشکیت xošk-iy[y]at [فا.عر.] (امصـ.) 🔔 یبوست: **سیب، خشکیت می‌آورَد.**

خشکیدگی xošk-id-e-gi (حامصـ.) وضع و حالت خشکیده: **جز... خرابی و خشکیدگی، چیز دیگری دیده نمی‌شد.** (جمال‌زاده[8] ۶۴)

خشکیدن xošk-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خشک) ۱. ازمیان رفتن آب یا رطوبت چیزی: **لجن و لای تەماندهٔ جویبار درزیر حرارت آفتاب، خشکیده و شکاف‌ها برداشته‌است.** (← جمال‌زاده[8] ۶۳) ۲. پژمردن یا خشک شدن: **با رسیدن زمستان، همهٔ گل‌های باغچه خشکیدند.** ۳. (مجاز) بی‌حرکت ماندن و سخت شدن اندام‌های بدن؛ فلج شدن: **دست من در میانهٔ راه خشکید.** (پارسی‌پور ۱۴۳) ○ **قدمش بخشکد که از ساعتی که خطبه‌اش خوانده شد... همهٔ ما ازهم پاشیده شدیم!** (شهری[2] ۱۱۳/۳) ۴. منجمد شدن از سرما؛ یخ زدن: **یکی از کوه‌نوردان از گروه عقب ماند و در سرما خشکید.** ۵. (مجاز) مبهوت و متحیر شدن؛ تعجب کردن: **همان‌طور خشکیده‌بود و پربر نگاهم می‌کرد.**

☜ ○ **بخشکی شانس** (گفتگو) (مجاز) هنگام بدبیاری مانند متضرر شدن یا روی دادن حادثه‌ای ناگوار گفته می‌شود: **درست در صحنهٔ حساسِ فیلم برق رفت. بخشکی شانس!** ○ **هم‌چین وارنتم که نگو. همین‌جور بهش زل زدم. بخشکی شانس!** (میرصادقی[5] ۱۳۷)

خشکیده xošk-id-e (صف. از خشکیدن) **۱.** ویژگی آنچه آب یا رطوبتش را ازدست داده‌است: **نان‌وپنیر خشکیده‌ای به‌اسم غذا روی زمین داشت.** (← شهری[۲] ۲۳۳/۲) ○ **آب حوض خشکید و دیگر جز لجن خشکیده چیز دیگری در آن باقی نماند.** (← جمال‌زاده[۸] ۷۶) **۲.** ویژگی گیاهی که حیات یا سرسبزی خود را ازدست داده‌باشد: **درخت خشکیده‌ای در وسط باغ بود.** **۳.** ویژگی آنچه تروتازگی و شادابی خود را ازدست داده‌باشد: **سبیلی آفت‌زده، روی لب‌های خشکیده سایه می‌انداخت.** (علی‌زاده ۷۲/۱) **۴.** (گفتگو) (مجاز) لاغر و استخوانی: **پیرزنی خشکیده می‌خواست از این‌طرف خیابان برود آن‌طرف، اما وامانده‌بود.** (معروفی ۲۶) **۵.** (ق.) (مجاز) مبهوت؛ حیرت‌زده: **خانم‌سلطان خشکیده و درمانده گفت:...** (شهری[۳] ۳۱۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خش‌گیری xaš-gir-i (حامص.) (فنی) ازبین بردن خراش‌های ریز موجود در سطح چیزی به‌ویژه در سطح رنگ‌شدهٔ بدنهٔ خودرو.

خشم xašm (اِ.) عصبانیت؛ غضب. ← عصبانیت: **ازفرط خشم برآن بود که چاک دهانش را باز کند.** (قاضی ۱۹۰) ○ **سپه‌دار چین کان سخن‌ها شنید/ شد از خشم رنگ رُخش ناپدید.** (فردوسی[۳] ۲۴۰۴)

□ **~ آمدن کسی را** (قد.) خشمگین شدنِ او: **از دوستی که دارم و غیرت که می‌بَرَم/ خشم آیدم که چشم به اغیار می‌کنی.** (سعدی[۴] ۶۲۱)

• **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) خشمگین شدن: **چه خشم آوَرَد شاه کاووس کیست؟!/ چرا دست یازد به من، طوس کیست؟!** (فردوسی[۳] ۴۱۲)

• **~ راندن** (مصـ.ل.) (قد.) انتقام گرفتن؛ خالی کردن خشم و غضب بر کسی: **فردا ازعهدهٔ این خشم راندن چون بیرون خواهی آمد؟** (جامی[۸] ۳۵۹) ○ **کام‌کاری کو چو خشم خویشتن رانَد به روم/ طوق زرین را کند درگردن قیصر درای.** (منوچهری[۱] ۱۲۲)

□ **~ فروخوردن** نشان ندادن حالت خشم: **ببخشود بر حال مسکین مرد/ فروخورد خشم سخن‌های سرد.** (سعدی[۱] ۹۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خشمگین شدن: **کدخدایان گفتند: چون چنین است، ما برویم... خشم کردند و به‌زیر آمدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۱۸)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) خشمگین شدن: **اگر با پدر جنگ جویَد کسی/ پدر بی‌گمان خشم گیرد بسی.** (سعدی[۱] ۳۳)

□ **باکسی ~ کردن** (قد.) خشم گرفتن بر او: **چون با یاران خشم کنی جان پدر/ بر من مپریش خشم یاران دگر.** (فرخی[۱] ۴۴۶)

□ **بر کسی ~ داشتن** (قد.) خشمگین بودن نسبت‌به او: **به‌امّید تاج از پدر چشم داشت/ پدر زین سخن بر پسر خشم داشت.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

□ **بر کسی ~ گرفتن** خشمگین شدن نسبت‌به او: **سلطان‌مسعود... در سال ۴۳۰ روز جشن مهرگان بر مسعود رازی شاعر خشم گرفت.** (مینوی[۳] ۱۹۲) ○ **تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن/که ما را باکسی دیگر نمانده‌ست از تو پروایی.** (سعدی[۴] ۵۷۰)

□ **به~ درآمدن** (قد.) خشمگین شدن: **برون کند چو درآید به‌خشم، گشتِ زمان/ ز قصر قیصر را و ز خان‌ومان خان را.** (ناصرخسرو[۸] ۵۹)

□ **در~ شدن** (قد.) خشمگین شدن: **خشیارشا از این گفتار عموی خود درخشم شد.** (مینوی[۳] ۱۹۸) ○ **وکیل دریا از بزرگ‌منشی و رعنایی طیطوی درخشم شد.** (نصرالله‌منشی ۱۱۳)

□ **کسی را به~ آوردن** خشمگین کردن او: **سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم/ به‌خشم آورَد نیک‌مرد سلیم.** (سعدی[۱] ۱۶۲)

خشم‌آره x.-ā(ʼā)r-e (صف.) (قد.) خشمگین: **انهار باده سوبه‌سو در هر چمن پنجاه جو/ بر سنگ زن، بشکن سبو، بررغم هر خشم‌آره‌ای.** (مولوی[۲] ۱۹۵/۵)

خشم‌آگین xašm-ā(ʼā)gin (صـ.) آمیخته با خشم: **غریو خشم‌آگین مردم که بوی خون می‌دهد، منفجر می‌شود.** (محمود[۲] ۲۶۵)

خشم‌آلود xašm-ā(ʼā)lud (صمـ.) **۱.** همراه‌با خشم؛ غضب‌ناک: **مرد خفته نگاه خشم‌آلود خود را**

به او انداخت. (← جمال‌زاده[۱۷] ۳۸) ○ وحشی تیزچنگ خشم‌آلود/ کز دَم آتشین برآرد دود. (نظامی[۴] ۹۴) **۲.** (ق.) ازروی خشم و عصبانیت: خشم‌آلود بیرون رفت، در را بستند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۸)

خشم‌زده xašm-zad-e (صم.) آن‌که یا آنچه تحت‌تأثیر خشم قرار گرفته‌است؛ خشمگین: صدای خفه و خشم‌زده‌اش بلند شد. (میرصادقی[۱۰] ۷۷)

خشم‌ساز xašm-sāz (صف.) (قد.) خشمگین (مِ. ۱) ←: فروبرد سر طیره و خشم‌ساز/ وز آن طیرگی سر برآورد باز. (نظامی[۷] ۴۲۱)

خشمگن xašm-gen (صـ.) (قد.) خشمگین ←: قلم به طالع میمون و بخت بد رفته‌ست/ اگر تو خشمگنی ای پسر وگر خشنود. (سعدی[۴] ۷۸۶)

خشم‌گیر، خشمگیر xašm-gir (صف.) (قد.) آن‌که دچار خشم می‌شود؛ تندمزاج: تن گور توست، خشم مگیر از حدیث من/ زیراکه خشم‌گیر نباشد سخن‌پذیر. (ناصرخسرو[۸] ۲۱۴)

خشمگین xašm-gin (صـ.) **۱.** آن‌که حالت خشم دارد؛ عصبانی؛ غضب‌ناک: از... دو جنگ‌جوی دلیر و خشمگین... چنین برمی‌آمد که آسمان و زمین... را تهدید می‌کنند. (قاضی ۸۰) **۲.** (ق.) باحالت خشم؛ ازروی خشم: بسیار عصبانی بودم و ساکت و خشمگین به او نگاه می‌کردم.

• ~ **شدن** (مصل.) دست‌خوش خشم شدن؛ عصبانی شدن؛ غضب‌ناک شدن: مصدق از این اظهارنظر خشمگین شد. (مصدق ۳۵۲)

□ ~ **شدن بر (به) کسی** (قد.) نشان دادن خشم و عصبانیت خود نسبت‌به او: مَلِک راگمانِ بدی راست شد/ ز سودا بر او خشمگین خواست شد. (سعدی[۱] ۴۸) ○ شود شاه ایران به ما خشمگین/ ز ناپاک‌رایی درآید به‌کین. (فردوسی[۳] ۴۱۱)

• ~ **کردن** (مصم.) با رفتار یا سخن ناخوش‌آیند، موجب خشم کسی شدن؛ عصبانی کردنِ کسی: تو عاقبت با این حرف‌های بی‌سروته مرا خشمگین می‌کنی.

خشمگینانه x.-āne (صـ.) **۱.** همراه‌با خشم: نگاه خشمگینانه. **۲.** (ق.) به‌طور خشمگین؛ ازروی خشم: خشمگینانه به او نگاه کرد.

خشمن xašm-en (صـ.) (قد.) خشمگین (مِ. ۱) ←: گاه تو خوش‌طبع و گهی خشمنی/ سیرت این چرخ همین سیرت است. (ناصرخسرو[۸] ۱۲۱)

خشمنادگی x.-ād-e-gi (حامص.) (قد.) خشمناکی نسبت‌به هم‌دیگر: پیدا آمد میان ما و میان شما دشمنادگی و خشمنادگی. (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۸۳۶)

خشمناک xašm-nāk (صـ.) **۱.** خشمگین؛ عصبانی: پره‌های دماغ را چون دو گوش فیل خشمناک جنبان ساخت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲) ○ سپه‌دار گردن‌کش و خشمناک/ همی خون شود زیر او تیره خاک. (فردوسی[۳] ۲۲۲۷) **۲.** (ق.) باحالت خشم؛ خشمگینانه: ژاندارم... خشک و دژم بر پشت اسب نشسته و خشمناک به اطراف می‌نگریست. (جمال‌زاده[۱] ۳۳۴) ○ گَرَم دهند، خورم ورنه می‌روم آزاد/ نه هم‌چو آدمیان خشمناک بنشینم. (سعدی[۴] ۸۳۳)

• ~ **شدن (گردیدن)** (مصل.) خشمگین شدن: شاه چون دید قنبر حاضر نیست قول و وعدهٔ شاهی را بپذیرد، خشمناک گردید. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲) ○ فریدون چو بشنید شد خشمناک/ از آن ژرف دریا نیامدْش باک. (فردوسی[۳] ۵۴)

خشمناکی x.-i (حامص.) خشمناک بودن؛ خشم؛ عصبانیت: یکی بی‌خود از خشمناکی چو مست/ یکی بر زمین می‌زدی هردو دست. (سعدی[۱] ۱۱۹)

خشمین xašm-ın (صـ.) (قد.) خشمگین: ترش‌رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم/ ز افسون‌هاش مجنونم ز افسان‌هاش سرمستم. (مولوی[۲] ۱۹۳/۳)

خشن xašan (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی بوریا که با آن، خانهٔ تابستانی و لباس درویشی می‌ساخته‌اند: ای که تو را بِه ز خَشَن جامه نیست/ حکم بر ابریشم بادامه نیست. (نظامی[۱] ۱۰۰)

خشن[۱] xašen (صـ.) (قد.) کبود: تیرباران سحر دارم سپر چون نفکند/ این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من؟ (خاقانی ۳۲۱)

خشن۲ x. [عر.] (صـ.) **۱.** (مجاز) عاری از نرمش یا مهربانی؛ جدی و سخت‌گیر: **رفتار خشن، مقررات خشن، نگاه خشن. ○ بسیاری از کتب اخلاق و سیاست... نمونه‌هایی است از مجاهدت‌های قریحهٔ ایرانی... و نرم کردن طبایع خشن فرمان‌روایان.** (مینوی۳ ۲۶۰) **۲.** (مجاز) ویژگی آن‌که رفتارش با تندی همراه است، یا عطوفت و نرمش در رفتارش نیست: **زن به شوهر بانفوذ و قدری خشن می‌نازید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) **۳.** دارای سطح ناهموار یا زبر: **پارچهٔ خشن، پوست خشن.** **۴.** (مجاز) ناهنجار؛ ناخوش‌آیند: **صورت پرآبله... صدای خشن، وقتی‌که چوب کوتاه و تسبیح بلندی هم به آن اضافه کنیم، معلم اول را پیش چشم خود خواهیم دید.** (مسعود ۷۹) **۵.** (مجاز) فاقد لطافت و ظرافت؛ زمخت: **گاهی لفظ رقیق و سلیس و ملایم دارند و باز گاهی لفظ خشن و سطبر.** (افضل‌الملک ۴۲۳) **۶.** (قد.) خشک، نامطبوع، و ناخوش‌آیند (غذا): **چون طعام خوردی، چیز اندک خشن خوردی.** (جامی۸ ۵۸۲) **۷.** (اِ.) (قد.) (مجاز) خرقه. ← ▫ خشن هزارمیخی.

▫ ~ِ **هزارمیخی** (قد.) (مجاز) ← خرقه ▫ خرقهٔ هزارمیخی: **.../ برتن خشن هزارمیخی.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۵۹: فرهنگ‌نامه ۲۶۱۸/۳)

خشندی xoš-nod-i [= خشنودی] (حامصـ.) (قد.) (شاعرانه) خشنودی ←: **خشندی شاه جست باید و بس/ تا شود کار چون نگارستان.** (فرخی۱ ۲۹۰)

خشنسار xašan-sār (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی مرغابی بزرگ تیره‌رنگ با سر سفید: **برنهد... پیه مرغان آبی چون بط و خشنسار و آنچه بدین مانَد تا صواب آید.** (اخوینی ۵۰۱) ○ **از آن کردار کو مردم رباید/ عقاب تیز بزباید خشنسار.** (دقیقی: اشعار ۱۴۹)

خشنو xoš-nu [مخفِ. خشنود] (صـ.) (قد.) خشنود (مِ. ۱) ↓: **شدم من به اندرز من بگروید/ ز من پاک بدرود و خشنو بوید.** (اسدی۱ ۴۶۲)

خشنود xoš-nud (صـ.) **۱.** خوش‌حال و راضی: **من از این تحصیل مفید بسیار خشنود هستم.** (طالبوف۲ ۱۵۷) ○ **جهان‌آفرین از تو خشنود باد/ دل بدسگالت پُر از دود باد.** (فردوسی۳ ۱۵۳۰) **۲.** (قد.) قانع: **چو خشنود باشی تن‌آسان شَوی/ وگر آز ورزی هراسان شَوی.** (فردوسی۳ ۱۷۳۴)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) **۱.** خوش‌حال و راضی شدن: **همهٔ اهل مملکت خشنود شدند که حق یک بچه پای‌مال نشد.** (مینوی۳ ۲۲۰) **۲.** (قد.) قانع شدن: **توانگر شود هرکه خشنود گشت/ دل آرزو خانهٔ دود گشت.** (فردوسی۳ ۱۷۲۰)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) خوش‌حال و راضی کردن: **دلم می‌خواست می‌توانستم به خودم بگویم که چرا هیچ‌چیز در زندگی مرا خشنود نمی‌کند.** (علوی۱ ۸۷) ○ **خواجه... آن‌جاکه دست رسید، خشنود کرد و خصمان را بحلی خواست.** (نظامی‌عروضی ۹۹)

خشنودی x.-i (حامصـ.) **۱.** خشنود بودن؛ خوش‌حالی و خرسندی: **موفقیت شما موجب خشنودی من شد.** ○ **به خشنودی و رای و فرمان اوی/ به خوبی بیاراست پیمان اوی.** (فردوسی۳ ۳۸۹) **۲.** خشنود کردن: **عمر به خشنودیِ دل‌ها گذار/ تا ز تو خشنود بُوَد کردگار.** (نظامی۱ ۸۲) ○ **همه مجاهدت... [صحابه] خشنودیِ خدای بودی، همهٔ جهد ما خشنودیِ نفس است.** (بحرالفوائد ۷۹)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) خرسند بودن و رضایت داشتن: **دربرابر آنها خشنودی دارند و با آغوش باز به استقبال آنها می‌روند.** (مطهری۵ ۱۵۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) رضایت و خوش‌حالی خود را نشان دادن؛ اظهار رضایت و خوش‌حالی کردن: **گروه لبافان از انتصاب آن فاضل عالی‌قدر... خشنودی کرده‌است.** (خانلری ۳۷۴)

خشنی xošni (صـ.) (قد.) روسپی ←: **دشمن آل‌علی دانی که کیست؟/ آن پدرکشخان و مادرخشنی است.** (بندارِرازی: جهانگیری ۱۳۶۹/۲)

خشو xošu (اِ.) (قد.) مادرزن یا مادرشوهر: **بدسگال تو و مخالف تو/ خشوی جنگ‌جوی با داماد.** (فرخی۱ ۴۵ ح.)

خشوع 'xošu [عر.] (امصـ.) **۱.** فروتنی؛ تواضع: **معلمین... باکمال خضوع و خشوع مؤدبانه،**

مشغول اصغای بیانات غرای آقای مدیر هستند. (مسعود ۷۹) ۲. خود را دربرابر کسی به‌ویژه خداوند کوچک و خوار دانستن و حالت خاک‌ساری داشتن: نماز را با صدای بلند و لرزان می‌خواند، درحال انکسار و خشوع. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ○ انکساری و ذبولی و خضوعی و خشوعی... در او پیدا می‌شود. (قطب ۴۷۵) ○ من به‌شرط خضوع و افکندگی و خشوع و بندگی پیش رَوَم. (وراوینی ۶۸۷)

خشوک xašuk (صـ.) (قد.) حرام‌زاده؛ ولدالزنا: در وجود ما هزاران گرگ و خوک/ صالح و ناصالح و خوب و خشوک. (مولوی[۱] ۳۲۳/۱) ○ گفتهٔ من حلال‌زاده به‌طبع/ نبُوَد مر خشوک را پازاج. (سوزنی ۴۶)

خشونت xošunat [عر.: خشونة] (اِمصـ.) ۱. رفتاری همراه‌با تندی و درشتی: از پدر کتک خورده، از مادر خشونت دیده[است.] (شهری[۳] ۳۰) ○ با خشونت، کلام او را برید. (آل‌احمد[۴] ۱۰۲) ۲. (قد.) زبری یا ناهمواری سطح؛ زمختی: نرمی و سختی و ملاست و خشونت را بدو دریابند. (سهروردی ۲۷) ۳. (قد.) تندی و درشتی: خشونت این کلمه مؤثر آمد و او را بگرفتند و به خوارزم فرستادند. (جرفادقانی ۳۱۰)

☜ ◻ ~ِ طبع (قد.) تندخویی ذاتی: ازسر حدت مزاج و خشونت طبع بر لجاج اصرار نمود. (جرفادقانی ۳۳۹)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) با تندی و درشتی رفتار کردن؛ تندی و عصبانیت از خود نشان دادن: خشونت و سختی می‌نماید که چرا استعداد به ولایات نمی‌فرستی. (نظام‌السلطنه ۴۷۹/۲) ○ نوع دوم، آن است که... اگر خشونت نکنند، مداهنه نیز ننمایند. (قطب ۹۱)

◻ ~ِ مزاج (قد.) (مجاز) یبوست ← : خوردن تخم کنگر، بدن را فربه و رفع خشکی و خشونت مزاج می‌کند. (← شهری[۲] ۲۵۸/۵)

خشونت‌آمیز x.-ā(')āmiz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته با خشونت. ← خشونت (مِ. ۱ و ۳): آن حضرت از القای آن کلمهٔ خشونت‌آمیز متأثر گشت. (← نظامی‌باخرزی ۱۷۱)

خشونت‌بار xošunat-bār [عر.فا.] (صفـ.) همراه‌با خشونت. ← خشونت (مِ. ۱): می‌خواستم [پول را] برداشته، در دخلش اندازم، تپانهٔ خشونت‌بار پدر... مانع آن می‌گردید. (شهری[۳] ۶۴)

خشونت‌گرا xošunat-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.) متمایل به رفتار توأم‌با خشونت: جامعهٔ خشونت‌گرا، حزب خشونت‌گرا.

خشونت‌گرایانه x.-y-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) همراه‌با خشونت‌گرایی: ایدئولوژی خشونت‌گرایانه، رفتار خشونت‌گرایانه.

خشونت‌گرایی xošunat-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا. فا.] (حامصـ.) خشونت‌گرا بودن؛ تمایل به رفتار خشونت‌آمیز داشتن: ریشهٔ این خشونت‌گرایی در جامعه چیست؟

خشونت‌ورزی xošunat-varz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) رفتار همراه‌با خشونت و تندی: خشونت‌ورزی را باید در ورزش ازبین برد.

خشیت xašyat [عر.: خشیة] (اِ.) ترس ناشی از احساس عظمت و بزرگی (خداوند): قرآن... به یک سلسله صفات و ملکات خوب ازقبیل صداقت... ایثار، خشیت، فروتنی... اشاره کرده‌است. (مطهری[۱] ۳۹) ○ خشیت و هیبت عظمت و جلال الوهیت به‌جای خوف و حزن نشسته‌است. (بخارایی ۵۷)

خشین xaš-in (صـ.) (قد.) ۱. خشینه ←. ۲. دارای پشت کبود و تیره و چشم‌های سیاه (باز): تا نیامیزد با زاغ سیه باز سپید/ تا نیامیزد با باز خشین کبک دری. (فرخی[۱] ۳۷۸) ۳. (اِ.) بازی که پشتش کبود و تیره و چشم‌هایش سیاه است: دوصد باز و افزونز سیصد خشین/ صدوشصت طغرل همه به‌گزین. (اسدی[۱] ۴۱۶)

خشینه xaš-ine [= خشین] (صـ.) (قد.) کبود؛ تیره: کوهسار خشینه را به بهار/ که فرستد لباس حورالعین؟ (کسایی[۱] ۱۰۶)

خصاصت xasāsat [عر.: خصاصة] (اِمصـ.) (قد.) تهی‌دستی؛ نیازمندی: از خصوصیت انسانیت این

حرکةالمذبوح را بر خصاصت فرونهد نه بر خساست حمل کند تا غایت کهترنوازی باشد. (خاقانی[۱] ۴۸)

خصال xesāl [عر.، جِ. خَصلَة] (اِ.) خصلت‌ها. ← خصلت: شعر هر شاعر، معرف خصال و سجایای او... به‌حساب می‌آید. (زرین‌کوب[۳] ۵۰) ○ هرکه را این خصال جمع است، او زاهد برحقیقت است. (احمدجام ۱۴۹)

خصام[۱] xesām [عر.] (اِمص.) (قد.) مخاصمه؛ جنگ‌وستیز: پانزده مربط فیل که او را ازبهر ذخیرهٔ ایام و عُدت اوقات خصام اندوخته‌بود، بستد. (جرفادقانی ۳۲۲)

خصام[۲] .x [عر.، جِ. خَصم] (اِ.) (قد.) خصمان؛ دشمنان. ← خصم: شوکت اسلام از صدمت خصامْ مصون... آید. (قائم‌مقام ۱۲۹)

خصایص xasāyes [عر.: خصائص، جِ. خَصیصَة] (اِ.) خصیصه‌ها؛ ویژگی‌ها. ← خصیصه: باید راهی بیابند تا فرهنگ دنیای جدید را بپذیرند، بی‌آن‌که خصایص و مزایای فرهنگ کهن را ازدست بدهند. (خانلری ۳۲۹) ○ شاید اردشیر... بر قدمای ملوک... به خصایص عدل و احسان متقدم بُوَد. (وراوینی ۱۷۹)

خصایل xasāyel [عر.: خصائل، جِ. خَصیلَة] (اِ.) خصلت‌ها. ← خصلت: فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی و جامع کلیهٔ خصائل ایرانیت است. (فروغی[۳] ۱۱۰)

خصب xesb [عر.] (اِمص.) (قد.) فراوان شدن نعمت و خوش شدن حال؛ فراوانی و آسودگی: در قلم‌رو تو همه‌جا خصب و نعمت باشد. (قاضی ۱۰۷۷) ○ در وی، هم امن و راحت است و هم خصب و نعمت. (نصرالله‌منشی ۲۴۷)

خصل xasl [عر.] (اِ.) (قد.) نَدَب ←: هیچ می‌دانی که این‌جا با حریفی مهره‌دزد/جان همی‌بازی و خصلی بر لب خال قمار؟ (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۶۲)

خصلت xe(a)slat [عر.: خَصلة] (اِ.) ۱. ویژگی؛ صفت: امور اجتماعی... دارای سه خصلت می‌باشند: بیرونی بودن، جبری بودن، عمومی بودن. (مطهری[۱] ۳۱) ۲. (قد.) عادت؛ خو: دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست/ به گیتی در ز خوبی‌ها و زشتی. (دقیقی: اشعار ۱۶۵)

خصم xasm [عر.] (اِ.) ۱. دشمن: خصم منافق کار خود را با مراد دل موافق دیده. (قائم‌مقام ۲۸۳) ○ امیر لَختی بیدار شد این روز، چون چیرگی خصمان بدید. (بیهقی[۲] ۲۵۷) ۲. (قد.) هریک از دو طرف بحث در مباحثه یا دو طرف دعوا در محکمه، نسبت‌به دیگری: هرگز دو خصمِ به‌حق‌راضی پیش قاضی نروند. (سعدی[۲] ۱۸۹) ۳. (قد.) شاکی؛ دادخواه: بنگرید تا در این ده ساله از که چیزی به‌ناواجب ستده‌اید... باید که ما و شما در این کار بنگریم تا همهٔ خصمان را خشنود کنیم. (نظام‌الملک[۲] ۸۰) ۴. (قد.) مالک؛ صاحب: چندگویی ز خانهٔ کعبه/کار با خصمِ خانه افتاده‌ست؟ (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) شوهر: ای زن، این وقاحت... اگر به دستوریِ خصم می‌کنی، هم تو در لعنتِ خدایی و هم خصمت. (شمس‌تبریزی[۲] ۵۰) ○ خصم کنیزک کجاست؟ (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۳)

خصما xosamā [عر.: خصماء، جِ. خَصیم] (اِ.) (قد.) دشمنان: تمام اوقات و همم، مصروف بر قلع‌وقمع خصمای ملت بود. (سیاق‌معیشت ۲۵۶) ○ دهان گشاده ز سوفار تیر و از پیکان/ به کینه بر خصما تیز می‌کند دندان. (رفیع‌الدین‌لنبانی: لغت‌نامه[۱])

خصم‌افکن xasm-a('a)fkan [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که توانایی شکست دادن دشمن را دارد؛ دشمن‌شکن: نامور خسرو خصم‌افکن عباس‌شه آنک/ پای تا سر همه زیبندهٔ تاج و کمر است. (قائم‌مقام ۳۴۸)

خصم‌افکنی x.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) خصم‌افکن بودن؛ غلبه بر دشمن: علی‌نقی‌خان از اصفهان اعلام دشمن‌شکاری و خصم‌افکنی [کرد.] (شیرازی ۴۲) ○ به دشمن‌گرایی به خصم‌افکنی/ گشاده بر او بازوی بهمنی. (نظامی[۷] ۲۰۲)

خصمانه xasm-āne [عر.فا.] (ص.) ۱. مانند دشمن؛ دشمن‌وار؛ دشمنانه: چنین رفتار خصمانه‌ای را تنها از دو تن دیدند. (قاضی ۱۲۶) ۲. (ق.) ازروی دشمنی؛ دشمنانه: با ما خصمانه رفتار می‌کند. ○ در کشتن خود یارم، من با تو چه غم دارم؟/ گر

جان‌ودل خسرو خصمانه برون آید. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

خصمی xasm-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) خصومت؛ دشمنی: مَلِک پرسید که: **موجب خصمی اینان درحق تو چیست؟** (سعدی[۲] ۶۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. دشمنی کردن. ۲. دادخواهی کردن ازدست دشمن: **هر ستور راکه بزنند و بار گران برنهند، روز قیامت خصمی کند.** (بحرالفوائد ۲۴۴)

▫ **بر کسی ~ کردن** (قد.) ادعای چیزی کردن و شاکی شدن از او: **فضیل عیاض توبه کرد از راه زدن و مال‌ها با خصمان می‌داد، جهودی بیامد و بر وی خصمی کرد.** (ژنده‌پیل: گنجینه ۱۳۷/۲)

خصوص xosus [عر.] (اِ.) ۱. موضوع؛ زمینه: **هرگز دراین‌خصوص چیزی به من نگفته‌است.** (علوی[۳] ۶۸) ۲. (ق.) (قد.) به‌خصوص؛ به‌ویژه؛ مخصوصاً: **اکثری‌از شعرا از شعر آن جواب گفته‌اند، خصوص شیخ محمدسعید قریشی.** (لودی ۶۵) ○ **میرزا خود با هیچ‌کس دشمنی نکند، خصوص... با ترکمان.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۵) ۳. (اِمصـ.) (قد.) اختصاص داشتن به کسی یا چیزی؛ مخصوصِ کسی یا چیزی بودن، و به‌مجاز، در تصوف، اختصاص داشتن به خداوند و بندهٔ مخصوصِ او بودن: **اهل خصوص، حایران میادین فنااند در طلب بقا.** (روزبهان[۱] ۵۶۰)

▫ **~وعمومِ مطلق** (منطق) ← عموم ▫ عموم‌وخصوص مطلق.

▫ **~وعمومِ مِن‌وجه** (منطق) ← عموم ▫ عموم‌وخصوص من‌وجه.

▫ **به~** (ق.) ۱. به‌ویژه؛ مخصوصاً: **هر روز ورزش می‌کنم به‌خصوص روزهای جمعه.** ۲. (صـ.) خاص؛ ویژه: **هرکدام از آنها طرف‌دار عقیدهٔ به‌خصوصی بوده‌است.** (علوی[۲] ۱۱۰)

▫ **در~** (حا.) دربارهٔ؛ درباب: **تقاضا نمودم... موافقت دولت را درخصوص طرح مزبور اظهار نمایند.** (مصدق ۱۷۷) ○ **فرق درمیان ادماج و استتباع، آن است که استتباع درخصوص مدح است و ادماج اعم است.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸)

خصوصاً xosus.an [عر.] (ق.) به‌خصوص؛ به‌ویژه؛ مخصوصاً: **اما در استعمال نویسندگان و خصوصاً شاعران ما بسیاری از این کلمات در یک معنی به‌کار رفته‌است.** (خانلری ۳۵۱) ○ **بسیط زمین عموماً و بلاد خراسان خصوصاً... مطلع... خیرات بُوَد.** (جوینی[۲] ۴۱)

خصوصه xosuse [عر.: خصوصَة] (ق.) (قد.) به‌خصوص؛ مخصوصاً: **امسال در آن‌جا قحطی روی بدهد، خصوصه در شامات.** (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۱)

▫ **به~** (ق.) (قد.) به‌خصوص؛ مخصوصاً: **اطلاعِ جان‌نثار ازهرجهت و به‌خصوصه با سِمَت مأموریتی که در این حدود دارد، بر این مواد لازم است.** (امیرنظام ۱۸۷)

خصوصی xosus-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خصوص) ۱. مخصوص فرد یا عدهٔ معیّنی؛ اختصاصی؛ ویژه؛ مقِ. عمومی: **پارکینگ خصوصی، سرویس خصوصی، گرمابهٔ خصوصی.** ۲. مخصوص به شخص؛ شخصی، و به‌مجاز، محرمانه و غیرعلنی: **جلسهٔ خصوصی، نامهٔ خصوصی.** ○ **سرگرمی‌اش... فضولی کردن در امور خصوصی دیگران است.** (حاج‌سیدجوادی ۲) ○ **در این بازی گاهی تصفیه‌حساب‌های خصوصی‌ای درمیان می‌آمد.** (شهری[۲] ۳۶۰/۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) صمیمی: **با او خصوصی بودم.** ۴. دارای موقعیت بهتر از دیگران؛ ویژه: **نوبت... برای پول‌دارها و انعام‌بده‌ها و مشتریان خصوصی بود.** (شهری[۲] ۴۸۶/۱) ۵. (اقتصاد) مربوط به اشخاص حقیقی و حقوقی؛ خارج از نظارت یا حوزهٔ کارهای دولتی؛ مقِ. دولتی: **بیمارستان خصوصی، کارخانه‌های بخش خصوصی.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (اقتصاد) خصوصی‌سازی ←.

خصوصیات xosus.iy[y]āt [عر.: خصوصیّات، جِ. خصوصیَّة] (اِ.) خصوصیت‌ها؛ ویژگی‌ها. ←

خصوصیت (مِ. ۱): دربارهٔ خاک و آب‌وهوا و خصوصیات طبیعی... تحقیقاتی به‌عمل آورد. (جمال‌زاده[16] ۱۴۷) ○ اختلاف استعداد و خصوصیات قوابل. (لودی ۱۸۶)

خصوصیت xosus.iy[y]at [عر: خصوصیّة] (اِ.) ۱. ویژگی؛ صفت: فرنگی‌ها هم از همین خصوصیت استفاده کرده‌اند. (شهری[2] ۲/۲۷۲) ۲. (اِمص.) دوستی؛ صمیمیت: زن‌وشوهر... سعی داشتند با یک‌دیگر حرف نزنند و خصوصیتی نشان ندهند. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ○ اعیان شهر به‌مناسبت خصوصیت با پیش‌کار... با دعوت و بی دعوت می‌آمدند. (مستوفی ۱/۲۹۳) ○ با ایشان خصوصیت و مصاحبت آغاز نهاد. (اسکندربیگ ۴۳۱)

☜ ○ **با کسی ~ داشتن** نزدیک بودن به او؛ صمیمی بودن با او: در آن سال حکومت ولایت قم به میرزا... و... [بود که] با والدم خصوصیتی داشتند. (غفاری ۱۲)

خصوصی‌سازی xosus-i-sāz-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (اقتصاد) تبدیل کردن مالکیت دولتی یا عمومی به مالکیت خصوصی ازراه فروش سهم دولت به بخش خصوصی؛ خصوصی کردن: خصوصی‌سازی شرکت‌ها از برنامه‌های دولت است.

خصوصی‌گرایی xosus-i-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا. فا.فا.] (حامص.) (اقتصاد) گرایش به خصوصی کردن مالکیت. ← خصوصی‌سازی.

خصوم xosum [عر.، جِ. خَصم] (اِ.) (قد.) خصم‌ها؛ دشمنان: به یک‌دم دمار... از وجود خصوم بدکردار برآوردند. (آقسرایی ۲۰۲)

خصومت xosumat [عر: خصومة] (اِمص.) دشمنی؛ عداوت: در آن سال... گفت‌وگوی و زدوخورد و خصومت زیاد باشد. (شهری[2] ۴/۵۱) ○ گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومت‌ها زبون. (مولوی[1] ۲/۲۶۲)

☜ • **~ داشتن** (مصل.) کینه و دشمنی داشتن نسبت‌به کسی: تو چه خصومتی با والی داشتی؟ (شاهانی ۸۹) ○ با شما کسی خصومت ندارد. (حاج‌سیاح[1] ۳۰۲)

• **~ کردن** (مصل.) (قد.) دشمنی کردن: سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهی است / من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی. (سعدی[4] ۵۶۵)

خصومت‌آمیز x.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمر.) خصمانه ←: سال سگ، دلیل بود بر ترس و وحشت... و ارسال پیام‌های خصومت‌آمیز. (شهری[2] ۴/۴۷)

خصی xasi[yy] [عر: خصیّ] (ص.) (قد.) ۱. اخته (مِ. ۱) ←: مرد خصی طعم معشوقه و وصال را درنمی‌یابد. (شهری[3] ۲۰۰) ○ وگر بذلِ او بودی اندر طبیعت / خصی را از او بهره فرزند بودی. (مختاری ۵۳۹) ۲. (ادبی) ویژگی رباعی‌ای که مصراع سوم آن، قافیه نداشته‌باشد.

☜ • **~ شدن** (مصل.) (قد.) اخته شدن. ← اخته • اخته شدن.

• **~ کردن** (مصم.) (قد.) اخته کردن. ← اخته • اخته کردن: فرمود که او را خصی کنند و خایه‌هاش را بیرون آرند. (افلاکی ۳۰۱)

خصیب xasib [عر.] (ص.) (قد.) حاصل‌خیز؛ سرسبز: مرتعی خصیب و مَربعی انیق داشتند. (جرفادقانی ۱۱)

خصیتین xosyat.eyn [عر: خصیتَین، مثنایِ خصیَة] (اِ.) (قد.) دو خصیه. ← خصیه: خصیتین مقتول را فشار داده تا مرده‌است. (فصیح[2] ۵۵)

خصیصه xasise [عر: خصیصَة] (اِ.) صفت یا حالت مخصوص کسی یا چیزی؛ ویژگی: من نیز آن روز باید به تبعیت از همین خصیصه باز به مادرم رو آورم. (شهری[3] ۱۲۲) ○ این احاطه بدین لطافت، خصیصهٔ ایشان است. (قطب ۳۰۳)

خصیل xasil [از عر: قَصیل] (اِ.) (قد.) قصیل ←: نقط قطعات زراعت دیده می‌شود، به‌قدری‌که نان قبیله و خصیل سالیانهٔ اسبان ایشان را بدهد. (جمال‌زاده[14] ۹۰)

خصیم xasim [عر.] (ص.) (قد.) خصومت‌کننده؛ دشمن: رسم محمودی کن تازه به شمشیر قوی / که ز پیغام و ز نامه نشود مرد، خصیم. (ابوحنیفهٔ اسکافی:

بیهقی[۱] ۴۹۲)

خصیه xosye [عر.: خصیَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) بیضه (مِ. ۱) ←: **خوردن زَهرهٔ گاو با عسل، زخم فزج و خصیه را بهبود می‌دهد.** (← شهری[۲] ۴۱۷/۵)

خضاب xa(e)zāb [عر.: خِضاب] (اِ.) ۱. ماده‌ای رنگی که با آن، مو را سیاه می‌کردند: **بر ابروی عابدفریبش خضاب/ چو قوس‌قزح بود بر آفتاب.** (سعدی[۱] ۶۹) ۲. (اِمص.) رنگ کردن موی سروصورت و مانند آنها با مواد رنگی: **نوبت خضاب و رنگ و حنای سروریششان بود.** (شهری[۲] ۴۹۵/۱) ۳. (ص.) خضاب‌کرده‌شده؛ رنگین: **مدامش به خون دست و خنجر خضاب/ بر آتش دل خصم از او چون کباب.** (سعدی[۱] ۱۳۶)

• ~ **بستن** (مصـ.مـ.) (قد.) • خضاب کردن ←: **در این دو ماه، ممنوع گردیده... رخت نو پوشیدن و سر تراشیدن و اصلاح کردن و حنا و خضاب بستن.** (شهری[۲] ۳۶۹/۲) ○ **تا برگرفت ابر ز صحرا حجاب‌ها/ بستند باغ‌ها ز گل و می خضاب‌ها.** (منوچهری[۱] ۲۱۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) رنگین شدن؛ سرخ شدن: **خاک خراسان شود از خون دل/ زیر بِر دشمن جاهل خضاب.** (ناصرخسرو[۸] ۹۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) مادهٔ رنگی مالیدن به موی سر، صورت، ناخن، و مانند آنها برای رنگ کردن آنها، و به‌مجاز، رنگین کردن، رنگ کردن: **ناچارم که خضاب کنم تا سفیدیِ موی من بر ایشان معلوم نشود.** (مینوی[۳] ۵۹) ○ **هزار بار به‌دست تو آن مبارک تیغ/ ز خون دشمن تو کرد روی خویش خضاب.** (فرخی[۱] ۱۲)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.مـ.) • خضاب کردن ↑: **حنایی‌ها حنا بسته، خضابی‌ها خضاب می‌گذاشتند.** (شهری[۲] ۳۰۵/۳)

خضاب‌کرده x.-kard-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) رنگ‌شده؛ حنایی: **خزه‌های سرخ... چون گیسوان خضاب‌کردهٔ پیرانِ در دو سوی جوی آرمیده‌بودند.** (خانلری ۳۸۸)

خضارت xazārat [از عر.] (اِمص.) (قد.) سرسبزی و خرّمی: **خرم‌دره جای باصفا و پرخضارت... است.** (افضل‌الملک ۴۰۹)

خضر xazar [عر.] (اِ.) (قد.) گیاه و سبزه: **باش چون دولاب نالان چشم‌تر/ تا ز صحن جانْت بررویَد خَضَر.** (مولوی[۱] ۵۱/۱)

خضر xozr [عر.، جِ. خُضرَة] (ص.) (قد.) سبز. 🕯 معمولاً درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت/ دامن‌کشان سندس خُضرند و عبقری.** (سعدی[۳] ۷۵۵)

خضرا xazrā [عر.: خضراء] (ص.) (قد.) ۱. سبز: **به‌سان مرغزار سبزرنگ اندرشده گِردش/ به یک ساعت ملون کرده روی گنبد خضرا.** (فرخی[۱] ۱) ۲. (اِ.) سبزه‌زار؛ چمن‌زار: **برفتم تا باغ پیروزی بدان خضرا که بودند هریکی کرباس خَلَق پوشیده.** (بیهقی[۱] ۸۹۴) ۳. جایی در قسمت بالای ساختمان که از آن‌جا می‌توان پایین را دید؛ ایوان؛ بالکن: **امیر... بدان خضرا آمد که برزبر میدان است... و بایستاد.** (بیهقی[۱] ۶۵۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سبز و خرّم شدن: **.../ صحرای سیم‌گونش خضرا شد.** (ناصرخسرو[۸] ۱۹۳)

خضراءالدمن xazrā'.o.d.deman [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) سبزه‌ای که در زباله‌دان می‌رویَد، و به‌مجاز، متاع یا نعمت فریبنده و ناپای‌دار دنیوی: **خلایق... خضراءالدمن این‌جهانی را که لعب و بازیچهٔ کودکان است، به نعیم و ناز آن‌جهانی بدل کنند.** (جوینی[۲] ۶۶)

خضرت xozrat [عر.: خضرة] (اِمص.) (قد.) سرسبزی و خرّمی: **عرض راه همه‌جا بانهایت خضرت و صفا بود.** (← حاج‌سیاح[۲] ۳۸۲) ○ **مرا در این نواحی به مرغزاری وطن است که عکس خضرت آن بر گنبد خضرای فلک می‌زند.** (وراوینی ۸۴)

خضریات xozr.iy[y]āt [عر.: خضریّات] (اِ.) (قد.) گیاهان سبز؛ سبزیجات: **به هر جریب از بقول و خیار و جالیز و جزر و شلغم و پیاز و سیر و تره و دیگر خضریات.** (تاریخ‌قم ۱۱۲: لغت‌نامه[۱])

خضوع 'xozu [عر.] (اِمص.) فروتنی کردن؛

فروتنی؛ تواضع: **پادشاهان آن سرزمین با خضوع و فروتنی تمام، نزد وی می‌رفتند.** (نفیسی ۴۶۲) ○ **هرآنچه التماس بود، در لباسِ خضوع... عرض دا.** (وراوینی ۴۳۱)

☜ • **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) تواضع و فروتنی نشان دادن: **این آقایان... ازطرف دیگر به مقام قدس امام‌حسن خضوع و تواضع می‌کنند.** (مطهری[۴] ۲۷۶) ○ **همهٔ خلایق و جانوران... مر خدای را سجده کنند و او را خضوع نمایند.** (ناصرخسرو[۷] ۲۲۷)

▫ **~وخشوع** مفروتنی: **ان‌شاءالله... بتواند در آینده محبت‌های شما را با خضوع‌وخشوع جواب‌گو باشد.** (پارسی‌پور ۲۱۶)

▫ **~وخشوع‌کردن** فروتنی کردن: **در پیش‌گاه زیبایی و جمال زن خضوع‌وخشوع می‌کند.** (مطهری[۴] ۱۶-۱۷)

خضیب xazib [عر.] (صـ.) (قـد.) خضاب‌کرده‌شده؛ رنگین؛ سرخ: **خمار در سر و دستش به خون هشیاران/ خضیب و نرگس مستش به جادویی مکحول.** (سعدی[۳] ۵۴۰)

خط xat[t] [عر.: خطّ] (اِ.) **۱.** نشانه‌هایی که واژه‌ها در یک زبان خاص با آنها نوشته می‌شوند؛ الفبا: **خط فارسی، خط لاتین، خط یونانی.** ○ **خیال دارد... خط هیروگلیفی را که خط مصری‌های قدیم است، بیاموزد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۱) **۲.** شکل خاصی که هر شخص با شیوهٔ خود، این نشانه‌ها را می‌نویسد؛ دست‌خط: **چشمم به خط برادرزادهٔ خودم حمید افتاد.** (طالبوف[۲] ۱۸۰) ○ **مدتی دراز کتابی دیدم به‌خط استادابوریحان.** (بیهقی[۱] ۹۰۶) **۳.** خوش‌نویسی: **آثار خط، کار خط، نمایش‌گاه خط.** ○ **بدان که در علم خط، معرفتِ تراشیدن قلم از لوازم است.** (شمس‌الدین‌محمدآملی: کتاب‌آرایی ۳۸) **۴.** شیوه‌های مختلفِ نوشتن الفبا: **خط کوفی، خط نستعلیق.** **۵.** سطر: **کلمهٔ آخر هر خط را کش می‌داد.** (دریابندری[۳] ۱۳۳) ○ **گر نماید خواجه را این دَم غلط/ زاول والنجم برخوان چند خط.** (مولوی[۱] ۵۴۳/۳) **۶.** (مجاز) نامه؛ مکتوب: **از غلام خط داشتم. به تو هم سلام رسانده.** (← محمود[۱] ۲۴) ○ **آن عهد یاد باد که از بام‌ودر مرا/ هردم پیام یار و خط دلبر آمدی.** (حافظ[۱] ۳۰۶) ○ **بخواند آن خط شاه بر پنج تن/ نهان داشت از نام‌دار انجمن.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۲) **۷.** (مجاز) هرنوع نوشته‌ای که در آن، چیزی تعهد شده‌است و به‌عنوان مدرک یا سند به‌کار می‌رود؛ مدرک؛ سند: **هروقت پولی به کسی می‌داد، نه خط می‌گرفت و نه شاهدی داشت.** ○ **سلطان بفرمود تا او را به افلاس سوگند دادند و خطی به اباحتِ خون از وی بازستدند.** (جرفادقانی ۳۳۹-۳۴۰) **۸.** نشانه‌ای باریک و بلند برروی یک سطح: **خط بلند، خط راست، خط منحنی.** ○ **برای بزرگ و کوچکِ [کفش]ها علامتی به‌اسم خط در تخت آنها می‌زدند.** (مستوفی ۳۹۰/۲ح.) **۹.** خراش باریک بر یک سطح: **روی درِ ماشین چندتا خط است که باید صاف‌کاری و رنگ شود.** **۱۰.** (ریاضی) شکلی که از به‌دنبال هم قرار گرفتن نقطه‌ها به‌وجود می‌آید. **۱۱.** علامت ممتد یا مقطّع کف خیابان برای هدایت و تنظیم رفت‌وآمد خودروها. **۱۲.** (مجاز) محدوده‌ای بین دو نشانهٔ موازی ممتد یا مقطّع در خیابان که خودرو باید درون آن حرکت کند: **در بزرگ‌راه‌ها درداخل خط حرکت کنید.** **۱۳.** (مجاز) مسیر ویژهٔ رفت‌وآمد پیوستهٔ یک یا چند وسیلهٔ نقلیه: **خط کشتی‌رانی، خط هوایی.** ○ **اتوبوس‌های جدید در خط تهران ـ اصفهان کار می‌کنند.** ○ **راننده گفت: آخرِ خط است. لطفاً پیاده شوید.** (شاپوریان: شکوفایی ۲۹۴) **۱۴.** (مجاز) مسیر حرکت از جایی به جایی دیگر: **اعلی‌حضرت شاه احضارم فرموده، از خط سیاحتم سؤال کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۷) **۱۵.** (مجاز) یک یا تعدادی وسیلهٔ نقلیه که در مسیری خاص پیوسته رفت‌وآمد می‌کنند: **با خط سرِ کار می‌روم.** ○ **آدم‌ها... دوان‌دوان می‌رفتند تا به خط دیگری برسند.** (گلشیری[۱] ۴۰) ○ **بالاخره خط هفت را گرفتم و سوار شدم.** (آل‌احمد[۴] ۲۱) **۱۶.** (مجاز) دستگاه انتقال یا جابه‌جایی چیزی در مسیر یا منطقه‌ای مشخص به‌وسیلهٔ لوله‌ها، سیم‌ها، و

مانند آنها: **خط گاز، خط نیرو.** **۱۷.** مسیر یا مجرای ارتباطی برای تلفن، فاکس، و مانند آنها: **در دفتر کارم هفده خط تلفن داریم.** ▫ **دو خط فاکس در شرکت هست.** **۱۸.** (مجاز) مجموعهٔ دستگاه‌های صنعتی، که برای تهیهٔ یک فراورده به‌کار می‌رود: **دومین کارخانهٔ تولید لبنیات تهران با هفت خطِ فعال افتتاح شد.** **۱۹.** اثری که با مداد یا وسیلهٔ آرایشی خاصی در بعضی اعضای چهره ایجاد می‌شود: **خط‌ابرو، خط‌چشم، خط‌لب.** **۲۰.** هر بخشی از چهره یا پوست انسان که به‌شکل باریک قابل دیدن یا تصور است و بخشی را از بخشی دیگر متمایز می‌کند: **خط‌ابرو، خط‌لب، خط نیم‌رخ.** **۲۱.** محدوده و مسیری که به‌عنوان حدفاصل و مرز دو بخش درنظر گرفته می‌شود: **خط افق، خط ساحل.** ▫ **بُرده مهندس بقا زآن‌سوی خط نه‌فلک/ خندق حصن مُلک را حد سرای شاه را.** (خاقانی ۴۶۴) **۲۲.** **(جغرافیا)** هریک از مدارها یا نصف‌النهارهای فرضیِ کُرهٔ زمین: **خط استوا.** **۲۳.** چین‌وچروک پوست، به‌ویژه صورت: **از خط‌های پیشانی‌اش معلوم است بالای هشتاد سال دارد.** **۲۴.** ردیف؛ صف: **سربازها در یک خط ایستاده‌بودند.** **۲۵.** **(گفتگو) (نظامی)** ▫ خط‌مقدّم ←: **سربازان را دیشب برای عملیات به خط فرستادند.** ▫ **از بنهٔ گُردان تا خط، ده کیلومتر فاصله بود.** **۲۶.** آن روی سکه که برروی آن، ارزش عددی و تاریخ ضرب سکه حک شده‌است؛ مقِ. شیر: **سرانجام ازراه اضطرار و استیصال، قرار را به همان شیریاخط سنتیِ آباواجدادیِ خودمانی نهادم.** (جمال‌زاده[۹] ۲۷) **۲۷.** (مجاز) شیوهٔ فکری یا رفتاری؛ مرام و مسلک: **دانشجویان پیرو خط امام، خط سیاسی.** ▫ **من خطم همین است، این‌جور بزرگ شده‌ام.** (دریابندری[۳] ۲۸۹) ▫ **بالاخره نفهمیدم او در چه فرقه و خطی است.** (هدایت[۹] ۹۳) **۲۸.** (مجاز) موی تازه‌روییده در صورت به‌ویژه کنار گوش یا پشت لب، که در ادبیات عاشقانه نشانهٔ زیبایی دانسته شده‌است: **او پاس‌دار جوانی است که خطش تازه دمیده‌است.** (محمود[۲] ۱۶۲) ▫ **جز خط دل‌آویز تو بر طَرَف بناگوش/ سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری.** (سعدی[۳] ۶۲۵) ▫ **جوانی دیدم به‌غایت خوب‌روی و متناسب‌اعضا، خط اثر کرده و زار افتاده.** (نظامی‌عروضی ۱۲۱) **۲۹.** محل تقریبیِ استقرار بازی‌کنان: **خط حمله، خط میانی.** **۳۰.** (قد.) (مجاز) فرمان؛ حکم: **زود بر رخصت خود کِلکِ پشیمانی راند/ شاهِ غیرت که دل از وی خط ترخانی داشت.** (محتشم ۳۴۶) **۳۱.** (قد.) دایره: **از این گُره که چو پرگار دزد بر راهند/ دلم چو نقطهٔ خون است در خط دنیا.** (خاقانی ۱۴)

▫ ~ **آتش‌خوان** (قد.) نوشته‌ای نامرئی که فقط پس‌از نگه داشتن روی آتش، قابل‌رؤیت و خوانا می‌شود.

▫ ~ **آزاد** مسیر آمادهٔ بهره‌برداری در یک وسیلهٔ ارتباطی: **خط آزاد تلفن.**

▫ ~ **آوانگار** **(زبان‌شناسی)** خطی که آواهای زبان را نشان می‌دهد.

▫ ~ **آوردنِ کسی** (قد.) (مجاز) روییدن مو بر پشت لب او: **خطی آوردی و با من همان کرد/که سوز شمع با پروانه کردست.** (نزاری‌قهستانی ۸۵۳)

▫ ~ **آهن** راه‌آهن ←: **از کارمندان خط‌آهن، کسی در ایستگاه مراقب حرکت قطار بوده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲۷) ▫ **خط‌آهن، تبریز را با بندر شرف‌خانه مربوط نسود.** (مستوفی ۵۱۸/۳)

▫ ~ **ابرو** **۱.** **(جانوری)** قسمتی از بالای چشم که ابرو بر آن روییده‌است. **۲.** (مجاز) ابرو: **چرا خط‌ابرویت را کوتاه کرده‌ای؟** **۳.** پرانتز: **جملات نقل‌قول را بین دو خط‌ابرو بگذارید.**

▫ ~ **اتحاد** **(موسیقی)** خط منحنی برسر دو یا چند نت هم‌ارتفاع در یک میزان و گاه با گذر از خط میزان که با آن، ارزش زمانیِ کشش آنها با یک‌دیگر جمع می‌شود.

▫ ~ **اتصال** **(موسیقی)** خط منحنی برسر چند نت برای نشان دادن اتصال بدون فاصله و وقفهٔ آنها به یک‌دیگر.

▫ ~ِ **اتو** (~ِ**اطو**) اثر یا تایی که براثر کشیدن اتوی داغ بر سطح پارچه یا لباس ایجاد می‌شود: **حتی خط‌اتوی دستمال سفید جیبش هم در عکس آمده‌بود.** (آل‌احمد[3] ۱۰۰)

▫ ~ِ **اجازه** (خوش‌نویسی) شیوه‌ای از خط توقیع. ← توقیع (مِ. ۵).

▫ ~ِ **ارتباطی** مجموعهٔ مسیرها و وسایل ارتباطی مانند خط تلفن، ارتباطات ماهواره‌ای، راه‌ها و جاده‌ها، و وسایل نقلیه: **این‌جا فقط یک خط ارتباطیِ تلفن داریم.** ○ **خط ارتباطیِ تهران ـ تبریز تشکیل شده از اتوبوس و هواپیما.**

▫ ~ِ **استارت** (ورزش) در دوومیدانی، خطی که معمولاً روی زمین می‌کشند و دوندگان از آن مسابقه را شروع می‌کنند.

▫ ~ِ **استوا** (نجوم) استوا ←.

▫ ~ِ**اطو** ▫ خط‌اتو ←: **روی شلوارش خط‌اطو نبود.** (دریابندری[1] ۴۰)

⊙ ~ **افتادن** ۱. به‌وجود آمدن خراش یا شیاری نازک به‌شکل خط برروی یک سطح: **روی شیشهٔ پنجره خط افتاده.** ○ **اگر ظرف‌ها با سیم شسته شود، روی همه‌شان خط می‌افتد.** ۲. چروک شدن پوست و مانند آن: **زیر گونه‌هایش خط افتاده‌است.** (محمود[2] ۲۳۶)

▫ ~ِ **افق** افق ←.

▫ ~ِ **امان** (قد.) (مجاز) امان‌نامه ←: **ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن/ یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر.** (حافظ[1] ۱۶۸)

▫ ~ِ **امان یافتن** (قد.) (مجاز) امان‌نامه به‌دست آوردن؛ امان پیدا کردن: **باج‌ستان ملوک، تاج‌ده انبیا/ کز درِ او یافت عقل خط امان از عِقاب.** (خاقانی ۴۴)

▫ ~ِ **انتقالِ نیرو** مجموعهٔ دستگاه‌ها و سیم‌هایی که نیروی برق را از جایی به جای دیگر انتقال می‌دهد.

• ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) ایجاد کردن خراش یا شیاری نازک به‌شکل خط برروی یک سطح: **ببین پایهٔ سماور، میز را خط انداخته‌است.** ○ **دلم می‌خواست... آن پیشانی فراخش را که کلاه‌نمدی خط انداخته‌بود، بوسهٔ ستایش می‌دادم.** (جمال‌زاده[18] ۸۴)

▫ ~ِ **اول** (گفتگو) (نظامی) ▫ خط مقدّم ←: **قرار بود با ماشین، مهمات ببَرَم، اما... خوب می‌دانید خط اول یک چیز دیگر است.** (مخمل‌باف ۱۷۴)

▫ ~ِ **اولِ جبهه** (نظامی) ▫ خط مقدّم ←: **جعبهٔ گلوله... منتقل می‌شود به خط اول جبهه.** (محمود[2] ۳۲۱)

▫ ~ِ **بازگونه** (قد.) ▫ خط چپ ←: **مجنون مشهدی... خط بازگونه را نیکو می‌نوشت.** (نوایی: کتاب‌آرایی ۶۳۹)

▫ ~ **بر (به) جان (سر) دادن** (قد.) (مجاز) رضایت دادن به قتل (خود): **تا بر خط دیگران دگر سر ننهند/ خطی به سر خویش قلم‌ها دادند.** (ظهوری: آنندراج) ○ **من کی‌ام آن را که شرح آن دهم؟/ ور دهم آن شرح، خط بر جان دهم.** (عطار[2] ۲۴۲)

▫ ~ **بر (در، به) چیزی کشیدن (فروکشیدن، درکشیدن، نهادن)** (قد.) (مجاز) صرف‌نظر کردن از آن؛ ناچیز شمردن آن: **وقت آن آمد که خط در جان کشم/ جام می بر طاعت جانان کشم.** (عطار[2] ۱۶۷) ○ **من کی‌ام آن را که شرح آن دهم؟/ ور دهم آن شرح، خط بر جان نهم.** (عطار[7] ۱۴۰) ○ **اندر یک دل دو دوستی ناید خوش/ ما را خواهی، خطی به عالم درکش.** (ابوسعید: سخنان منظوم ۳۴۹: فرهنگ‌نامه ۷۹۸/۱)

▫ ~ **بر خاک (زمین) کشیدن** (قد.) (مجاز) اظهار عجز یا پشیمانی کردن: **گل زانفعال رویش در خاک گشته پنهان/ ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده.** (صائب[1] ۳۲۳۵)

▫ ~ **بر خراب نوشتن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده کردن: **صبر از دلی چه خواهی کز هجر تو خراب است/ دانی که شرط نبوَد خط بر خراب منویس.** (جمال‌الدین عبدالرزاق ۴۶۵)

• ~ **بردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) دنبال کردن نوشته هنگام خواندن دیگری: **معلم، کتاب را تند می‌خواند و بچه‌ها خط نمی‌بردند.**

▫ ~ **بر (به) قبرِ (مزارِ) کسی کشیدن** (قد.) خط

کشیدن روی قبر (مزار) او به‌نشانهٔ طلب آمرزش کردن برای او: **چو زخم تیغ تو ترسم که خون برآرد جوش/ اگر خطی به مزار شهید خویش کشی.** (زکی‌قمی: آنندراج) ○ **زبعد مرگ، کسی خط به قبر ما نکشد/ زبهر آنکه نبودیم در حساب کسی.** (صائب[۱] ۳۶۴۳)

□ ~ **برنج** (چاپ‌ونشر) ابزاری برنجی در حروف‌چینی دستی، که برای چاپ خط به‌کار می‌رود.

□ ~ **بریده** خط سفید ناپیوسته در خیابان یا جاده که عبور کردن و سبقت گرفتن ازروی آن، مجاز است.

□ ~ **بریل** بریل ←.

□ ~ **بسته** (ریاضی) خطی که دو سر آن به‌هم رسیده‌باشد.

□ ~ **بطلان (باطل) کشیدن بر (روی) چیزی** (مجاز) باطل و مردود شمردن یا نادیده گرفتن آن: **می‌خواستم با رفتن به سربازی بر این نظریهٔ پدر خط بطلان بکشم.** (مؤذنی ۷۸) ○ **نمی‌توانستم... یک‌باره خط بطلان روی زندگی گذشته‌ام بکشم.** (میرصادقی[۸] ۱۵۶) ○ **اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشی اینجا/ نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید آن‌جا.** (صائب[۴] ۱۰۵)

□ ~ **بودجه** (اقتصاد) حدی در محدودهٔ بودجه برای خرید کالاها و خدمات.

□ ~ **به خون نوشتن** (قد.) (مجاز) فرمان قتل دادن: **چند آخر به خون نویسی خط؟/ هیچ خط نیز می‌ندانی تو.** (عطار[۵] ۵۶۵)

□ ~ **پایان** ۱. (ورزش) خط انتهای مسیر مسابقه در ورزش‌های دوومیدانی، اسکی، دوچرخه‌سواری، و مانند آنها. ۲. (مجاز) نهایت امری یا آخرین مرحله از کاری: **این رفتار او خط پایان دوستیِ ما بود.**

□ ~ **پیشانی** شیارهای بسیار نازک که در پیشانی انسان است، و به‌مجاز، سرنوشت: **بندگی را در ره خدمت زبس شایسته‌ام/ می‌شود داغ غلامی خط پیشانی مرا.** (کلیم ۹۰)

□ ~ **پیکانی** خط میخی. ← میخی: **ما به یکی از مغاره‌های کوهی که مشرف به تخت‌جمشید است، پناه بردیم، بالای سرِ این چند صورت، خط پیکانی یافتیم.** (← افضل‌الملک ۳۵۱)

□ ~ **پیمانه** (قد.) □ خط جام ←: **شیرازهٔ طرب، خط پیمانه بوده‌است/ سیلابِ عقل گریهٔ مستانه بوده‌است.** (صائب[۱] ۹۷۵)

□ ~ **تالوِگ** (جغرافیا) خط‌القعر ←.

□ ~ **ترسا** (قد.) هر خطی که از چپ به راست نوشته می‌شود، مانند خط لاتین: **فلک کژروتر است از خط ترسا/ مرا دارد مسلسل راهب‌آسا.** (خاقانی ۲۳)

□ ~ **ترقین** (قد.) خطی که برای باطل کردن نوشته به‌ویژه حساب روی آن می‌کشیدند.

□ ~ **ترقین بر سرِ کسی کشیدن** (قد.) (مجاز) ازنظر انداختن او؛ بی‌اعتنایی کردن به او: **منم ز جمع محبان تو فذالک و تو/ کشیده بر سر من بی‌سبب خط ترقین.** (ابن‌یمین ۴۹۳)

□ ~ **ترمز** خطی که براثر ترمز شدیدِ خودرو، روی آسفالت کشیده شود: **خط‌ترمزش تا چند متر آن‌طرف‌تر کشیده شده‌بود.**

□ ~ **تصویری** خطی که هر نشانه در آن، نمایندهٔ یک شیء یا مفهوم است.



□ ~ **تلفن** تجهیزات ارتباط‌دهندهٔ یک تلفن به کل شبکهٔ تلفنی: **شما چند خط تلفن دارید؟**

□ ~ **تنزیل** خطی که با آن، قرآن را می‌نویسند.

□ ~ **توأمان** (قد.) نوعی خط که از روی هم گذاشتن دو صفحه کلمات آن قابل‌رؤیت می‌شده‌است: **دهم یادِ هم‌آغوشی به آن طفل/ که مکتوبم به خط توأمان است.** (خان‌آرزو: آنندراج)

□ ~ **تولید** مجموعه‌ای از تجهیزات، عملیات، و وسایل جابه‌جاکردن که به‌کمک آنها می‌توان

کالایی را در مراحل پشت‌سرهم و انبوه تولید کرد: **خط تولید خودرو.**

▫ ~ِ **تیره** تیره[۴] ←.

▫ ~ **جا انداختن** (گفتگو) (مجاز) سخن و عقیده‌ای را القا کردن به‌طور غیرمستقیم: **می‌خواهد خط جا بیندازد. فکر می‌کند کسی متوجه نمی‌شود.**

▫ ~ِ **جام** (قد.) هریک از خط‌های هفت‌گانهٔ جام می که به‌ترتیب جور، بغداد، بصره، ازرق (شب)، اشک (خطیره، ورشکر)، کاسه‌گر، و فرودینه نامیده می‌شده‌اند. ♁ طبق افسانه‌ها، هر باده‌نوشی به‌اندازهٔ توانایی خود تا خط مشخصی در جام می، می‌نوشیده‌است: **تیره شد آب اختران زآتش روز و می‌کند/ بر درجاتِ خط جام آب چو آتش اختری.** (خاقانی ۴۲۷)

▫ ~ِ **جبین** ▫ خط پیشانی ←: **خط جبین تو بود آن‌که شدست آشکار/ بر ورق کاینات نقش رسول‌الامین.** (کمال‌خجندی: دیوان ۱۷/۱: فرهنگ‌نامه ۷۹۹/۱)

▫ ~ِ **جلی** خطی درشت و خوانا و معمولاً همراه‌با اِعراب و نقطه‌گذاری.

▫ ~ِ **چپ** خطی که در آن، کلماتْ وارونه و از چپ به راست نوشته می‌شود: **معانی چون خط چپ غیرخواناست/ شده جمله جهان چون گور بی‌نور.** (عالی‌افندی: آنندراج)

▫ ~ِ**چشم** (مجاز) مداد یا وسیلهٔ آرایشیِ خاصی که برای شکل دادن و زیبا کردن چشم به‌کار می‌رود. نیز ← خط (مِ. ۱۹).

▫ ~ِ **حامل** (موسیقی) حامل (مِ. ۳) ←.

▫ ~ِ **حصار** (قد.) دایره‌ای که جادوگران دور خود یا دیگری می‌کشند: **چو سادگی‌ست که خال لب تو آخر کار/ به‌گِردِ خویش چو هندو خط حصار کشید.** (سلیم: آنندراج)

▫ ~ِ **حمله** ۱. (نظامی) جلوترین منطقهٔ جبهه، که از آن‌جا به دشمن حمله می‌کنند. ۲. (ورزش) در برخی ورزش‌های گروهیِ توپی مانند فوتبال، بازی‌کنان مهاجم یا فوروارد یک تیم، که عمل حمله به تیم مقابل را انجام می‌دهند. ۳. (ورزش) محل تقریبیِ قرار گرفتن بازی‌کنان حملهٔ یک تیم ورزشی، که به‌صورت یک خط فرضی درنظر گرفته می‌شود.

▫ ~ِ **خرچنگ‌قورباغه** (گفتگو) (طنز) (مجاز) خط ناشیانه و بد: **با این خط خرچنگ‌قورباغه‌ات انتظار داری درست بخوانم؟!**

▫ ~~ **کردن** ۱. خط‌های متعدد و درهم‌وبرهم رسم کردن: **درزیر چِک به‌جای امضای آنها انگار بچه‌ای دوساله، با سیاهیِ یک چوب‌کبریت نیمه‌سوخته، زیرشان را خط‌خط کرده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۸) ۲. خط‌دار کردن؛ مخطط کردن: **خط‌خط که کرد جزع یمانی را؟/ بوی از کجاست عنبر سارا را؟** (ناصرخسرو[۱] ۱۶۷)

▫ ~ِ **خفی** نوشته‌ای که حروف آن کوچک و باریک است.

▫ ~ِ **خفیف** (قد.) خط نسخ.

▫ ~ِ **خمیده** (ریاضی) خطی که نه مستقیم باشد و نه شکسته و شامل پاره‌خط‌های مستقیم نیز نباشد؛ خط منحنی.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) ۱. خط کشیده شدن (روی کاغذ یا نوشته) به‌نشانهٔ باطل شدن: **روی تمام این کاغذها خط خورده.** ▫ **این چِک خط خورده‌است.** ۲. (گفتگو) (مجاز) حذف شدن: **دو تن از بازی‌کنان تیم خط خوردند.**

▫ ~ِ **خون** خطی که مرکّبِ آن، خون است، و به‌مجاز، خون‌ریزی و کشتار: **شرح آن با خط خون و اشک در تواریخ رقم یافته‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۵)

⊙ ~ **دادن** (قد.) دادن نوشته‌ای معمولاً به‌نشانهٔ تعهد یا التزام: **خطی بداده‌اند به طوع و رغبت که به خزانهٔ معمور سیصدهزار دینار خدمت کنند.** (بیهقی[۱] ۲۱۰)

▫ ~ **دادن به‌کسی** (گفتگو) (مجاز) تلقین کردن شیوهٔ خاص فکری یا رفتاری به او: **رسانه‌ها هریک به‌نوعی به مردم خط می‌دهند.**

⊙ ~ **داشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. خوش‌خط بودن: **میرزاجوادخان، داماد ماست. مردی است کامل، خط دارد، قدری فرانسه می‌داند.** (مخبرالسلطنه ۱۹) ۲. توانِ نوشتن داشتن: **مادربزرگ من می‌گفت سواد دارد، اما خط ندارد.** ۳. (قد.) حکم و فرمان داشتن: **ز شه در خط نی‌ام زیراکه خطی دارد از گردون/ ....** (مجیربیلقانی: دیوان ۳۱۰: فرهنگ‌نامه ۷۹۹/۱)

▫ ~ِ **دروازه** (ورزش) خطی که معمولاً حدود دروازه را از زمین مسابقه مشخص می‌کند و درصورت عبور توپ از آن، گل به‌حساب می‌آید.

▫ ~ِ **دست** (قد.) دست‌خط: **خط دست شاه دیدم کِه‌ش معما خواند عقل/ عقل را خط معما برنتابد بیش‌ازاین.** (خاقانی ۳۳۹)

▫ ~ِ **دفاع (دفاعی)** (ورزش) ۱. در برخی ورزش‌های گروهیِ توپی مانند فوتبال، بازی‌کنان مدافع یا بک یک تیم، که عمل دفاع دربرابر تیم مقابل را انجام می‌دهند. ۲. محل تقریبیِ قرار گرفتن بازی‌کنان دفاع یک تیم ورزشی، که به‌صورت یک خط فرضی درنظر گرفته می‌شود.

⊙ ~ **دمیدن** (قد.) ▫ خط آوردن کسی ←: **تا خط نو دمیدش بگریزم از غم او/کان‌گه سفر نشاید چون مه به عقرب آید.** (خاقانی ۶۱۵)

▫ ~ِ **دید** (فیزیک) مسیر مستقیمی که چشم درامتداد آن، جسمی را می‌بیند.

▫ ~ِ **راست** (ریاضی) ▫ خط مستقیم ←.

▫ ~ِ **راه‌آهن** راه‌آهن ←.

▫ ~ **رو[یِ] ~ افتادن (شدن)** (گفتگو) ایجاد شدن اختلال در ارتباط تلفنی به‌طوری‌که دو یا چند مکالمهٔ مختلف هم‌زمان شنیده شود: **ووو... ووو... چه صدایی!... ـ انگار خط رو خط افتاده... خداحافظی می‌کنی و گوشی را می‌گذاری.** (میرصادقی[۵] ۹)

▫ ~ِ**ریش** دنبالهٔ دو طرف راست و چپ موی سر که تا روی شقیقه‌ها و گاه تا پایین کشیده می‌شود: **آرایش‌گر، خطِ ریش او را درست اصلاح نکرده‌بود.**

● ~ **زدن** (مصـ.مـ.) ۱. حذف یا باطل کردن نوشته یا سندی با کشیدن خط برروی آن: **مکرر یادداشت‌هایم را مرور کردم. بخش‌هایی از آن را که پیوستگیِ سرراست با رشتهٔ اصلیِ حادثه نداشت، خط زدم.** (علوی[۳] ۴۰) ۲. خط کشیدن بر نوشته به‌نشانهٔ دیدن آن: **معلم، مشق بچه‌ها را خط زد.** ○ **لیک گِردِ لوح سیمین آن ملیح/ خط بزد یعنی بیاض آمد صحیح.** (عطار[۶] ۲۸۹)

▫ ~ِ **زنجیر** (مجاز) ۱. صفی از افرادی که دست یک‌دیگر را گرفته‌باشند: **ژاندارم‌ها... اجباراً خط زنجیری درمقابل اداره کشیده و مهاجمین را پس می‌زدند.** (مشفق‌کاظمی ۲۲۰) ۲. ردیفی از اشخاص، جانوران، اتومبیل‌ها، و مانند آنها که پشت‌سرهم حرکت می‌کنند: **مرغابی‌ها به خط زنجیر روی برکه شنا می‌کنند.** ○ **زندانی‌ها به خط زنجیر دورِ حیاطِ زندان می‌گردند.**

▫ ~ِ **زنجیر بستن** (مجاز) پشت‌سرهم قرار گرفتن مانند حلقه‌های زنجیر: **در حوض... به‌جز چند دانه ماهی قرمز و سفید که ردیف شده، خط زنجیر بسته[بودند]، جنبندهٔ دیگری دیده نمی‌شد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۸ـ۹۹)

▫ ~ِ **زنگاری** (قد.) (مجاز) خط (مِ. ۲۸) ←: **لطیفه‌ای‌ست نهانی که عشق از او خیزد/که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری‌ست.** (حافظ[۱] ۴۶)

▫ ~ِ **ساحل** مرز میان آب و خشکی: **آن‌قدر در دریـا پیـش رفتم که دیگر خط ساحل پیدا نبود.**

▫ ~ِ **ساغر** (قد.) ▫ خط جام ←: **ما هوشِ خود به بادهٔ گل‌رنگ داده‌ایم/ گردن چو شیشه بر خط ساغر نهاده‌ایم.** (صائب[۱] ۲۸۳۱)

▫ ~ِ **سبز** (قد.) (مجاز) خط (مِ. ۲۸) ←: **خط سبز و لب لعلت به چه مانَنده کنی؟/ من بگویم به لب چشمهٔ حیوان مانَد.** (سعدی[۴] ۴۳۷)

□ ~ ستاندن (ستدن) از کسی (قد.) تعهد یا سند گرفتن از او: از وی و پسرش خط بستانند به‌نام خزانهٔ معمور. (بیهقی[1] ۲۰۷)

□ ~ِ سیر مسیر حرکت؛ راه: روزی... یکی از دو خواهر... یک پَر مرغ تشنگی در خط‌سیر دو خانواده، در جنگل یافت. (مستوفی ۳۸۷/۳)

□ ~ِ سیریلی سیریلی ←.

□ ~ِ شکسته ۱. (ریاضی) خطی به‌وجودآمده از چند پاره‌خط که چند نقطهٔ غیرواقع در یک امتداد را پشت‌سرهم به یک‌دیگر وصل کند؛ خط منکسر. ۲. (خوش‌نویسی) شکسته (مِ. ۵) ←.

□ ~ِ طولی (ورزش) در برخی رشته‌های ورزشی مانند فوتبال، خطی که معمولاً طول زمین بازی را مشخص می‌کند؛ خط کناری.

□ ~ِ عذار (قد.) (مجاز) موی کنار گوش. ← خط (مِ. ۲۸): خط عذار یار که بگرفت ماه از او/ خوش حلقه‌ای‌ست لیک به‌در نیست راه از او. (حافظ[1] ۲۸۵)

□ ~ِ عرضی (ورزش) در برخی رشته‌های ورزشی مانند فوتبال، خطی که معمولاً عرض زمین بازی را مشخص می‌کند.

□ ~ِ عمود (ریاضی) عمود ←.

□ ~ِ عمودمنصّف (ریاضی) عمودمنصّف ←.

□ ~ِ فاصله تیره[4] ←.

□ ~ِ فرمان (قد.) (مجاز) حکم؛ دستور: همی تا زو خط فرمان نیاید/ به شخص هیچ پیکر جان نیاید. (نظامی[3] ۸)

□ ~ِ فقر (اقتصاد) حداقل میزان درآمد یک خانواده باتوجه‌به مخارج زندگی که کمتر از آن، فقر شمرده می‌شود.

□ ~ِ قرمز (مجاز) ۱. مرزی که در هر امری می‌توان تا آن‌جا پیش رفت؛ حدفاصل امور ممنوع و مجاز: در نوشتن مقاله‌های انتقادی، نباید از خط قرمزِ ارزش‌ها گذشت. ۲. نشانهٔ باطل کردن چیزی یا صرف‌نظر کردن از چیزی یا کسی: صفحات پرونده پُر بود از خط قرمز.

□ ~ِ قرمز روا[یِ] (دورِ) چیزی (کسی) کشیدن (گفتگو) (مجاز) رد یا ترک کردن آن (او)؛ باطل شمردن آن (او): به‌خاطر یک اشتباه، روی سابقه‌ام خط قرمز کشیدند. ▫ اگر این کار را نکردی، ازاین‌به‌بعد دور من خط قرمز بکش.

□ ~ِ قعر (جغرافیا) خط‌القعر ←.

□ ~ِ کرسی (خوش‌نویسی، چاپ‌ونشر) خطی افقی در خوش‌نویسی یا حروف چاپی، که جای‌گاه حروف نسبت‌به آن سنجیده می‌شود.

□ ~ِ کسری (ریاضی) خطی که صورت و مخرج کسر متعارفی را ازهم جدا می‌کند.

□ ~ِ کسی را خواندن (گفتگو) (مجاز) اطاعت کردن یا حرف‌شنوی داشتن از او: نه در خانه کسی خط او را می‌خواند نه در اداره.

⊙ ~ کشیدن ۱. رسم کردن خط: ملاح... برای این‌که خط‌سیر خورشید را به ما نشان بدهد، به روی خاک بنای خط کشیدن را گذاشت. (جمال‌زاده[17] ۱۲۶) ۲. • (مصـ.مـ.) (مجاز) قطع کردن: صدای زیرِ خروس نابالغی مثل صدای جغد، عوعو سگ را جابه‌جا خط می‌کشد. (محمود[1] ۴۰۸) ۳. • خط زدن (مِ. ۱) ←: صفحاتی راکه لازم نداشتم، خط کشیدم. ▫ اسمش را خط بکش، نمی‌خواهم به مهمانی دعوتش کنم.

□ ~ِ کناری (ورزش) □ خط طولی ←.

□ ~ِ کوفی از خطوط قدیم اسلامی که نوعی از آن در نوشتن کتیبهٔ سردر بناها به‌کار می‌رفته‌است: قبرستانی است که سنگ‌قبرهای بزرگ دارد، تمام به خط کوفی. (غفاری ۱۹۷) ▫ در یک طرف سکه به خط کوفی، شهادتین مرقوم بود. (← شوشتری ۶۸)

□ ~ گرفتن از کسی (گفتگو) (مجاز) عمل کردن با شیوهٔ فکری یا روشی که او تلقین می‌کند:

جاسوسان از بیگانگان خط می‌گیرند.

▫ ~ِ **لب** (مجاز) مداد یا وسیلهٔ آرایشی خاصی که زنان با آن به اطراف لب، خط باریکی می‌کشند.

▫ ~ِ **لرزه** (خوش‌نویسی) خطی که هنگام نوشتن آن، دست را می‌لرزانند.

▫ ~ِ **لوله** مجموعهٔ لوله‌ها و دستگاه‌های جابه‌جاکنندهٔ مواد سیال مانند آب، نفت، و گاز.

▫ ~ِ **مثلثاتی** (ریاضی) نسبت مثلثاتی. ← نسبت ▫نسبت مثلثاتی.

▫ ~ِ **مزور** (خوش‌نویسی) خطی که با تقلید از خط کاتب مشهوری بنویسند، یا خط کاتب مشهوری که به دیگری نسبت داده شود: **روزوشب جز خط مزور نیست/ خیز خط بر خط مزور کش.** (خاقانی ۴۶۶)

▫ ~ِ **مستقیم** (ریاضی) خطی فرضی، که کوتاه‌ترین فاصلهٔ بین دو نقطه را مشخص می‌کند.

▫ ~ِ**مشی** روش و شیوهٔ رفتار یا عمل: **خط‌مشی سیاسی، خط‌مشی علمی. ▫ تمام اینها مرا وادار می‌کرد که یک‌چنین خط‌مشیی در زندگانی اختیار کنم.** (علوی[۲] ۷۷)

▫ ~ِ**مقدّم** (نظامی) جلوترین منطقهٔ درگیری با دشمن.

▫ ~ِ **ممتد** خط سفید پیوسته و بدون بریدگی که عبور کردن و دور زدن و سبقت در رانندگی ازروی آن مجاز نیست.

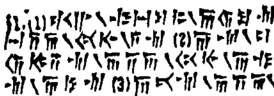
▫ ~ِ **منحنی** (ریاضی) ▫خط خمیده ←.

▫ ~ِ **منکسر** (ریاضی) ▫خط شکسته (مِ. ۱) ←.

▫ ~ِ **میانی** (ورزش) ۱. در برخی ورزش‌های گروهیِ توپی مانند فوتبال، بازی‌کنان میانی یا هافبک یک تیم. ۲. محل تقریبیِ قرار گرفتن بازی‌کنان میانیِ یک تیم که به‌صورت یک خط فرضی درنظر گرفته می‌شود.

▫ ~ِ **میانیِ زمین** (ورزش) در برخی رشته‌های ورزشی مانند فوتبال، خطی که زمین بازی را به دو نیمه تقسیم می‌کند و هریک از نیمه‌ها به یک تیم تعلق دارد.

▫ ~ِ **میخی** نوعی خط قدیمی به‌شکل میخ‌هایِ کنار هم چیده‌شده که نوع ایرانی آن در دورهٔ هخامنشیان در سنگ‌نوشته‌ها به‌کار رفته‌است.



▫ ~ِ **میدان** (فیزیک) هر خطی که وقتی ذرهٔ آزادی در میدان معیّنی قرار گیرد، درامتداد آن خط حرکت می‌کند؛ خط نیرو.

▫ ~ِ **میزان** (موسیقی) خط عمودِ جداکنندهٔ میزان‌ها در نت‌نویسی.

▫ ~ِ **نسخ بر چیزی کشیدن** (قد.) (مجاز) خط بطلان کشیدن بر آن؛ صرف‌نظر کردن از آن: **خاقانیا نه طفلی از این خاک‌توده چند/ مُرد آن‌که خط نسخ بر این خاک‌دان کشید.** (خاقانی ۷۶۷)

▫ ~ِ **نماد** بارکد ←.

• ~ **نوشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تعهد کردن: **تمام برادران اوکتای، امتثال فرمان او را، خط نوشتند.** (جوینی[۱] ۱۴۲/۱)

▫ ~ِ **نیرو** (فیزیک) ▫خط میدان ←.

▫ ~ِ **واحد** ۱. شبکهٔ اتوبوس‌رانیِ شهری: **امروز خط واحد تعطیل است.** ۲. اتوبوس متعلق به شبکهٔ اتوبوس‌رانیِ شهری: **چرا با خط واحد نمی‌روی؟ زودتر می‌رسی.**

▫ ~**وخال** ۱. مجموع موی تازه‌روییده بر چهره و خال، و به‌مجاز، عناصر جمال چهره: **زن هم‌چنان ایستاده‌بود... و قرص صورت انگار بدر تمام ماه و خطوخال به خطوخال کودکی می‌زد نوپا.** (گلشیری[۲] ۵۵) ▫ **حیف نباشد تو بدین خطوخال/ بر نخوری بر ندهی از جمال؟** (ایرج ۱۱۰) ▫ **چشمم از آینه‌داران خطوخالش گشت/ لبم از بوسه‌ربایان برودوشش باد.** (حافظ[۱] ۷۲) ۲. نقش‌ونگار: **حقه‌ای از چینیِ اصل با خطوخال‌ها و تصویرهایی بر آن.**

(اسلامی‌ندوشن ۱۴۷) نیز ← خوش‌خط‌وخال.

▫ **~وربط** خط زیبا و نگارش و انشای پخته: **هیچ‌کس مثل او خط‌وربطش به‌قاعده نبود.** (چهل‌تن[۳] ۱۵۸) ○ **از خط‌وربط شما حظ کردم.** (سیاق‌معیشت ۲۲۷)

▫ **~وربط داشتن** داشتن کیفیت مطلوب در خط و نگارش؛ دست‌خط و نگارش قابل‌قبولی داشتن: **اگر خط‌وربطی داشتم، پیش یک نفر تاجر حسابی پدرمادرداری منشی و محاسب می‌شدم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۷) ○ **خط‌وربطی هم دارد و خیلی معقول است.** (نظام‌السلطنه ۳۹۱/۲)

▫ **~ونشان** (گفتگو) (مجاز) حرف‌های تهدیدآمیز؛ تهدید: **خط‌ونشان‌های عجیب‌وغریب شنیدنی... جهت دشمنان خود می‌فرستند.** (شهری[۱] ۱۲۷) ○ **با قهر از من جدا شد که خط‌ونشان‌های خود را دربارهٔ ما عملی کند.** (مستوفی ۲۰۵/۳)

▫ **~ونشان کشیدن [برای کسی]** (گفتگو) (مجاز) تهدید کردن [او را]: **برای من بی‌خود خط‌ونشان نکش! کسی از تو واهمه ندارد.** (← هدایت[۶] ۴۲) 💡 برخی هنگام تهدید معمولاً علامتی به‌صورت ضرب‌در می‌کشند.

▫ **~ ویژه** ۱. مسیر ویژهٔ رفت‌وآمد اتوبوس در خیابان‌ها: **قسمتی از خیابان، خط‌ویژه است.** ۲. (مجاز) اتوبوس یا تاکسی‌ای که در مسیر خاصی کار می‌کند: **با خط‌ویژه به سر کار رفتم.**

▫ **~ هادی** (ریاضی) خط ثابتی در صفحه که نسبت فاصلهٔ هریک از نقاط مقطّع خروجی تا آن، به فاصلهٔ آن نقطه تا کانون، مقدار ثابتی است.

▫ **~ هوایی** مسیر رفت‌وآمد هواپیما در آسمان: **شهر ما از داشتن خط هوایی محروم است.**

▫ **~ یازده** (گفتگو) (طنز) (مجاز) پای پیاده: **صف اتوبوس شلوغ بود، با خط یازده آمدم.**

▫ **از ~ بیرون شدن** (قد.) (مجاز) اطاعت نکردن: **از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون/ ....** (امیرمعزی ۲۱)

▫ **از ~ خارج شدنِ وسیلهٔ نقلیه** منحرف شدن آن از مسیر اصلی: **قطار از خط خارج شد.** ○ **برای نشان دادن این‌که راه باز است و کالسکه از خط خارج نشود... در هر چندصد قدم... یک نفر... [گذاشته‌اند.]** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۶)

▫ **از ~ کسی سر پیچیدن (بیرون کردن، تابیدن)** (قد.) (مجاز) اطاعت نکردن از او؛ مخالفت کردن با او: **سر از خط او نپیچم و تا ممکن باشد، از اشارت او بدانچه فرماید، گردن نتابم.** (جوینی ۴۷/۱)

▫ **این ~ [و] این نشان** (گفتگو) (مجاز) هنگام پیش‌بینیِ آینده‌ای ناخوش‌آیند دربارهٔ کسی یا چیزی و تهدید مخاطب یا اتمام‌حجت می‌گویند: **این پسر، شما را ورشکست خواهد کرد. این خط، این نشان!** ○ **چه روزی است گفتم، (انگشت روی شیشه کشید) این خط و این نشان.** (علی‌زاده ۳۱۸/۱) نیز ← ▫ خط‌ونشان کشیدن.

▫ **به آخرِ ~ رسیدن** (گفتگو) (مجاز) ← آخر ▫ به آخر خط رسیدن.

▫ **به (در) ~ رفتن (شدن)** (قد.) (مجاز) خشمگین شدن؛ آزرده‌خاطر شدن: **یک‌باره را چو عارض خوبان به خط مرو/ گر خامه‌وار وصف تو کردیم سرسری.** (شمس‌طبسی: دیوان ۷۸: فرهنگ‌نامه ۲۴۰/۱) ○ **دل دادم و کار برنیامد/ کام از لب یار برنیامد - با او سخن کنار گفتم/ در خط شد و کار برنیامد.** (خاقانی ۵۹۸)

▫ **به ~ شدن** (گفتگو) به‌ترتیب پشت‌سرهم قرار گرفتن؛ صف کشیدن: **حالا بیایید این‌طرف به‌خط شوید.** (مؤذنی ۸۷)

▫ **به ~ کردن** (گفتگو) به‌ترتیب پشت‌سرهم قرار دادن: **تمام نوکران خود را در یک صف به‌خط کرد.** (قاضی ۱۱۶۸) ○ **مدیر، بچه‌ها را به‌خط کرده‌بود و به پیش‌باز آورده[بود.]** (آل‌احمد[۶] ۱۰)

▫ **تو[یِ] (در) ~ چیزی بودن (افتادن، داخل شدن)** (گفتگو) (مجاز) واردِ آن بودن (شدن)؛ به آن مشغول بودن (شدن): **پس تو هم توی این خط‌ها نیستی. من فقط تو خط خودم هستم.** (مؤذنی

۱۶۴) ◦ معلوم بود که تازه در خط سخنوری افتاده‌است. (جمال‌زاده[۲] ۳۲) ◦ بوعلی... در اواخر کتاب... در خط عرفان و تصوف داخل شده‌است. (مینوی[۲] ۱۸۳)

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** مراقب او بودن؛ در وضع و حال او دقیق شدن: **همین‌که درست تو خطش رفتم، به خود گفتم... خصایل و محسناتی دارند.** (جمال‌زاده[۵] ۲۹/۱) **۲.** توجه او را جلب کردن به‌منظور ارتباط برقرار کردن با او: **برو تو خطش. شاید باهم ازدواج کنید.** ◦ **دختر خوبی است. چرا تو خطش نمی‌روی؟**

▫ **در ~ِ چیزی انداختن کسی را** (مجاز) او را به آن راه هدایت کردن: **مادرم خرسند بود که فرزندش را در خط خوبی انداخته.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۹)

▫ **دورِ کسی (چیزی) را ~ کشیدن** (گفتگو) (مجاز) از او (آن) صرف‌نظر کردن؛ او (آن) را رها کردن: **گفت: دور اکرم‌خانم را خط بکش....** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۵) ◦ **گمان می‌کنم درنفع تو باشد که دور ما را خط بکشی.** (جمال‌زاده[۴] ۲۳۹/۲)

▫ **سر بر ~ِ فرمان (بندگی، ...) نهادن** (قد.) (مجاز) اطاعت کردن: **چه کند مالک مختار که فرمان ندهد؟ / چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد؟** (سعدی[۴] ۸۶۱)

▫ **سر بر (به) ~ نهادن (آوردن)** (قد.) (مجاز) مطیع شدن؛ اطاعت کردن: **تا سر به خط نیارد و ننهد به بند دست / هرساعتی عزیمتش از سر همی‌کنم.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ◦ **نبود عاشقی امسال مر مرا درخور / کنون‌که آمد بر خط نهاد باید سر.** (فرخی[۱] ۱۱۷)

▫ **کسی را به چیزی ~ نوشتن (نبشتن)** (قد.) (مجاز) سرنوشت او را با آن رقم زدن؛ آن را برای او مقدر کردن: **تو را آسمان خط به مسجد نبشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت.** (سعدی[۱] ۱۷۶)

▫ **کسی را تو[یِ] ~ آوردن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** او را به پذیرش چیزی یا کاری واداشتن یا ترغیب کردن: **اول راضی نبود این کار را انجام دهد، ولی بالاخره آوردیمش تو خط.** **۲.** مطّلع کردن او از امری: **ازموضوع چیزی نمی‌داند. بیاورش تو خط.**

خط‌آور x.-ā(ʼā)var [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) پسر جوانی که موی صورتش تازه روییده‌است؛ نوخط، و به‌مجاز، زیبارو: **از سبزه چو عارض خط‌آور / خاکش به لباس فستقی در.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

خطا xatā [عر.: خطاء] (اِمصـ.) **۱.** انجام گرفتن کاری به‌صورت نادرست یا نادرست بودن سخنی؛ اشتباه؛ لغزش: **آن‌جاکه موازین درست و دقیق هست، احتمال خطا در سنجش کم است.** (خانلری ۳۱۶) **۲.** (صـ.) آنچه به‌طور صحیح انجام نگرفته‌است؛ نادرست؛ مقـِ. صواب: **چه کار خطایی از من سر زده‌است؟** ◦ **اما این، پنداری خطا بیش نیست.** (زرین‌کوب[۳] ۱۹) ◦ **... / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد.** (حافظ[۲] ۲۸۲) **۳.** (اِ.) گناه؛ جرم: **به‌خاطر یک خطای کوچک نباید این‌قدر تنبیهش می‌کردند.** ◦ **وظیفهٔ روزی‌خواران را به خطای منکَر نبُرّد.** (سعدی[۲] ۴۹) ◦ **به حرام و خطا چو نادانان / مفروش ای پسر حلال و صواب.** (ناصرخسرو[۸] ۸۹) **۴.** (ریاضی) اختلاف مقدار یک کمیت که ازراه اندازه‌گیری یا محاسبه به‌دست آمده‌باشد با مقدار واقعی آن کمیت. **۵.** (ورزش) هرگونه عملی خلاف مقررات در یک رشتهٔ ورزشی؛ فول.

☜ ▫ **~ بر چیزی رفتن** (قد.) روی دادنِ اشتباه در آن: **پیر ماگفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد.** (حافظ[۱] ۷۲)

• **~ رفتن** (مصـ.ل.) **۱.** به هدف نخوردن: **تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت.** (حافظ[۱] ۱۲) **۲.** (قد.) درست انجام نشدن؛ اشتباه شدن: **نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم، از من گنه درگذار.** (سعدی[۱] ۱۳۴)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) انجام شدن کاری به‌صورت نادرست: **چون طومار زنگی چنان دید که حمله‌اش خطا شد، دست خود را بگزید.** (بیغمی ۸۱۶) ◦ **اگر آن دو حکم او یکی خطا شدی، به افتادی او را، فردا بفرمای تا او را بیرون آرند.** (نظامی‌عروضی ۹۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** کاری را به‌صورت نادرست انجام دادن؛ مرتکب خطا شدن؛

اشتباه کردن: **کاملاً در گمان خود خطاکرده‌ایم.** (مسعود ۱۴) ○ **مطرب بساز پرده که کس بی‌اجل نمرد/ وآن‌کو نه این ترانه سراید، خطا کند.** (حافظ[1] ۱۲۶) **۲.** به هدف نزدن (تیر): **اتفاقاً چهارصد حکم‌انداز که درخدمت وی بودند، جمله خطا کردند.** (سعدی[3] ۱۲۶) **۳.** (ورزش) مرتکب شدن عمل خلاف مقررات در هریک از رشته‌های ورزشی.

• **~ گرفتن** (مصـ.مـ.) **۱.** (ورزش) خطا محسوب کردنِ عمل بازی‌کن: **داور این حرکت را خطا گرفت و اعلام پنالتی کرد.** **۲.** (مصـ.ل.) (قد.) عیب‌وایراد گرفتن: **کسی گیرد خطا بر نظم حافظ/ که هیچش لطف در گوهر نباشد.** (حافظ[1] ۱۱۰) ○ **نه در هر سخن بحث کردن رواست/ خطا بر بزرگان گرفتن خطاست.** (سعدی[2] ۱۴۵)

▫ **~یِ باصره** (فیزیک) هریک از خطاهای متعدد و متنوعی که در تشخیص شکل، ابعاد، یا رنگ اشیا پیش می‌آید و ناشی از سوءتعبیر ادراکات بصری است؛ خطای دید.

▫ **~یِ پرتابِ اوت** (ورزش) در فوتبال، روی خط قرار داشتن پاها و صحیح نبودن وضعیت بدن هنگام پرتاب اوت، که دراین‌حال به‌عنوان جریمه توپ را به حریف واگذار می‌کنند.

▫ **~یِ پنالتی** (ورزش) در برخی ورزش‌های توپیِ دسته‌جمعی مانند فوتبال، خوردن توپ به دست مدافعان، یا هر خطایی که در محوطهٔ جریمه نسبت‌به بازی‌کن مهاجم صورت گیرد.

▫ **~یِ تور** (ورزش) در والیبال، برخورد هریک از بازی‌کنان با تور که خطا به‌حساب می‌آید.

▫ **~یِ تیمی** (ورزش) هر خطایی که جریمهٔ آن به کلِ تیم تعلق گیرد.

▫ **~یِ حمله** (ورزش) در ورزش‌های توپیِ دسته‌جمعی مانند بسکتبال، نوعی خطا که از برخورد بازی‌کن حمله‌کننده به بازی‌کن مدافع ناشی می‌شود.

▫ **~یِ دفاع** (ورزش) در ورزش‌های توپیِ دسته‌جمعی مانند بسکتبال، هرنوع خطا ازسوی بازی‌کن مدافع درمقابل بازی‌کن مهاجم.

▫ **~یِ دید** (فیزیک) ▫ خطای باصره ←.

▫ **~یِ سرویس** (ورزش) در برخی ورزش‌ها مانند والیبال، تنیس، و تنیس‌روی‌میز، خطایی که از برخورد کردن توپ به تور، خروج توپ از زمین، و اشتباهاتی در سرویس زدن به‌وجود می‌آید.

▫ **~یِ سه‌ثانیه** (ورزش) **۱.** در بسکتبال، خطایی که از توقف بیش‌از سه ثانیهٔ بازی‌کن مهاجم در محوطه‌ای ذوزنقه‌ای‌شکل به‌همین‌نام ناشی می‌شود. **۲.** در هندبال، خطایی که از ساکن نگه داشتن توپ در دست بازی‌کن ناشی می‌شود.

▫ **~یِ شخصی** (ورزش) در بسکتبال، هر خطایی که بازی‌کن نسبت‌به بازی‌کن حریف مرتکب می‌شود.

▫ **~یِ عمد** (ورزش) خطایی که ورزش‌کار، آن را با هدف و به‌طور ارادی انجام می‌دهد.

▫ **~یِ غیرعمد** (ورزش) خطایی که ورزش‌کار به‌طور ناخواسته مرتکب می‌شود.

▫ **~یِ کفِ پا** (ورزش) در فوتبال، خطایی که از بالا بردن کف پا به‌طور خطرناک و بیش‌از ارتفاع تعیین‌شده برای ضربه زدن به توپ ناشی می‌شود.

▫ **~یِ مطلق** (ریاضی) مقدار حاصل از اندازه‌گیری یا محاسبهٔ یک کمیت منهای مقدار واقعی آن کمیت.

▫ **~یِ نسبی** (ریاضی) نسبت خطای مطلقِ هر کمیت به مقدار واقعی آن.

▫ **~یِ هَند** (ورزش) در فوتبال، خطایی که از برخورد کردن توپ به دست ناشی می‌شود.

▫ **ازکسی ~ رفتن** (قد.) مرتکب خطا شدن او؛ سر زدن اشتباه از او: **ما بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری است مطیع... از وی خطا نرفته‌است.** (بیهقی[1] ۹۷)

▫ **به ~** (گفتگو) خطاکار ←. نیز ← مادربه‌خطا.

▫ **به ~ (بر ~) رفتن (پیمودن)** اشتباه کردن: **بعضی... در شتاب‌زدگی خود، اغلب به‌خطا می‌روند.** (خانلری ۲۹۸) ▫ **برخطا پیموده‌ایم و بنه هم برخطا رفته‌است.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۱۷)

▫ **راهِ ~ رفتن** (مجاز) گم‌راه شدن؛ اشتباه کردن: **پروفسور می‌خواست... به این گم‌راهان وادی جهالت... بفهماند که راه خطا می‌روند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۴)

▫ **کسی را ~ افتادن (اوفتادن)** (قد.) اشتباه کردن او: **چنان باشد که کسی دست‌وروی شسته دارد، گوید که تو را خطا اوفتاده‌است، برو دست‌وروی خود را بازشوی.** (احمدجام ۲۵۹)

خطا xotā [عر.: خُطیٰ، جِ. خُطوَة] (اِ.) (قد.) گام‌ها؛ قدم‌ها. نیز ← خطوه: **این بیابان از آن بی‌پایان‌تر است که به خُطای استعارت تا آخرِ آن توان رسید.** (زیدری ۱۰۸)

خطاب xe(a)tāb [عر.: خِطاب] (اِمصـ.) ۱. رویاروی با کسی سخن گفتن؛ مخاطب قرار دادن کسی؛ روی سخن را با کسی داشتن: **خطابم با کسی است دیرینه‌دوست.** (میرزاحبیب ۱۲) ▫ **این دو بیت، خطاب عاشقی است فرا معشوقی.** (بیهقی[۱] ۸۷) ۲. بازخواست و سرزنش؛ مؤاخذه: **عتاب و خطاب.** ▫ **بزرگان ذکرِ سیرت خویش به افواه بگفتند، تا مَلِک ازسرِ خطاب او درگذشت.** (سعدی[۲] ۸۲) ۳. (اِ.) (قد.) عنوان و لقب: **لوا و عهد و خطاب خلیفهٔ بغداد/ خدای عزوجل بر مَلِک خجسته کناد.** (مسعودسعد[۱] ۱۳۵) ▫ **حمید امیرالمؤمنین به معنی از نعوت حضرت خلافت است، و کدام خطاب از این بزرگ‌تر باشد؟** (بیهقی[۱] ۱۳۱) ۴. (قد.) حکم؛ فرمان: **من از این نقره اطلاع کامل دارم. از صدارت خطابی به من بگیرید، عمل را تمام می‌کنم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۵) ▫ **آنچه مضمون خطاب مَلِک بود ازعهدهٔ بعضی به‌درآمد و به بقیت در زندان بماند.** (سعدی[۲] ۷۷) ۵. (قد.) پیام کتبی یا شفاهی: **بعداز تأمل خطاب عالی و کتاب رفیع سامی، اعلام و انها می‌رود.** (نخجوانی ۲/۱۱۱) ▫ **خطاب عزت دررسید که: إنّی جاعِلٌ فی الارضِ خَلیفةً.** (نجم‌رازی[۱] ۷۸)

☜ ▫ **~ به کسی** درحال مخاطب قرار دادنِ او: **درزیر آب شیر قرائت‌خانهٔ ملی، کنفرانس غرایی خطاب به طبقهٔ جوان... ایراد نموده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲) ▫ **مقارن این احوال، خطاب به طبقات، تلگرافی از علما رسید.** (مخبرالسلطنه ۳۶۸)

▫ **~ِ جسیم** (قد.) (مجاز) قرآن کریم: **بعداز ابلاغ وظیفهٔ دعا... انها می‌افتد که کلمه‌ای چند که درطی کتاب کریم و خطاب جسیم... مسطور بود.** (نخجوانی ۲/۱۲۶)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) خطاب (مِ. ۱) ←: **لاجرم از حجب جوابی نداد/ یافت خطابی و خطابی نداد.** (ایرج ۱۰۰)

• **~ راندن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) خطاب (مِ. ۱) ←: **هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند/ آمد و درخواندشان راند به پرسش خطاب.** (خاقانی ۴۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) خوانده و نامیده شدن: **مریدانی هم کم‌وبیش فراهم کرده، اول به‌نام درویش و سپس به‌عنوان مرشد خطاب شده.** (شهری[۲] ۲/۲۸۵)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. خطاب (مِ. ۱) ←: **صدا او را با اسم خطاب می‌کرد.** (گلشیری[۱] ۵۳) ۲. در سخن گفتن یا نامه نوشتن به کسی، لقب، نام، یا صفت او را آوردن: **نمی‌دانستم او را چه خطاب کنم.** (علوی[۲] ۱۴۱) ▫ **او را حیات‌بخش جهانیان خطاب می‌کردند.** (آقسرایی ۴۶) ▫ **پیش وزیر با خطر و حشمتم بدانک/ میرم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۱۲) ۳. (قد.) مورد عتاب قرار دادن؛ سرزنش کردن: **بر خطاها مگر خدای نکرد/ با تو اندر کتاب خویش خطاب؟** (ناصرخسرو[۸] ۸۹) ۴. (مصـ.ل.) (قد.) حکم کردن؛ فرمان دادن: **سعدیا گر به جان خطاب کند/ ترکِ جان گوی و دل به‌دست آرش.** (سعدی[۳] ۵۲۹)

• **~ نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) سخن گفتن؛ حرف زدن: **به‌قدر طاقت... سخن گوی، و خطاب بر آن موضع نِه که ایشان را بر آن می‌یابی.** (جامی[۸] ۱۸۰)

▫ **~وعتاب** ← عتاب ▫عتاب‌وخطاب: **خویشتن را زیر لب طرفِ خطاب‌وعتاب قرار داده.** (جمال‌زاده[۲]

۱۲۹)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) مورد خطاب قرار گرفتن: **لاجرم از حجب جوابی نداد/ یافت خطابی و خطابی نداد.** (ایرج ۱۰۰)

▫ **به کسی ~ کردن** طرفِ صحبت قرار دادن او؛ با او حرف زدن: **اگر نویسنده فقط به خواننده خطاب می‌کند، منتقد با هردو سروکار دارد.** (خانلری ۳۱۵)

▫ **کسی را طرفِ ~ قرار دادن** خطاب کردن به او: **معصومه آخوند را طرف خطاب قرار داد.** (جمال‌زاده[15] ۴۸)

خطاب xotāb [= قطاب ؟] (اِ.) (قد.) قطاب ←: **حضرت مولانا به خلوت‌خانه درآمد... خدمت گرجی‌خاتون دو سینی بزرگ خُطاب فرستاد.** (افلاکی ۳۷۷)

خطاب‌آمیز xe(a)tāb-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با خطاب‌وعتاب: **مثل‌این‌که در آشپزخانه بوده، صدایی خطاب‌آمیز شنیده که: بچه‌ات از گریه تلف شد.** (شهری[2] ۲۱۷/۴) ○ **وقتی بیانات... خطاب‌آمیز حضرت قاضی بدین‌جا رسید، ناگهان صدای زنگِ درِ خانه به‌گوش رسید.** (جمال‌زاده[8] ۳۱۰)

خطابت xa(e)tābat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. خطابه (مِ. ۱) ←: **در امرِ معروف و نهی از منکر و تألیف قلوب و موعظه و خطابت، وحید و فریدم.** (میرزاحبیب ۵۲۸) ۲. شغل خطیب؛ خطیبی: **میرسیدعلی خطیب... به منصب خطابت... سرافراز بود.** (واله‌اصفهانی ۴۲۰) ○ **خطابت نشابور را امیر فرمود تا مفوض کردند به استادابوعثمان.** (بیهقی[1] ۶۲۸)

خطابخش xatā-baxš [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که گناه یا اشتباهِ کسی را می‌بخشد: **حافظ، چند جا... از شاخ‌نبات نام برده‌است و شاه‌شجاع را مکرر خطابخش و جرم‌پوش خوانده‌است.** (زرین‌کوب[1] ۲۷۷) ○ **خداوند بخشندهٔ دستگیر/ کریم خطابخشِ پوزش‌پذیر.** (سعدی[1] ۳۳)

خطابه xa(e)tābe [عر.: خَطابَة] (اِمصـ.) ۱. خطبه خواندن؛ سخن‌رانی کردن: **غزالی... درضمن تدریس، به وعظ و خطابه و مطالعه... نیز همت می‌گماشت.** (مینوی[2] ۲۷۳) ۲. (اِ.) متن سخن‌رانی؛ خطبه: **آدم به‌منظور پرورش افکار، چنین خطابه‌ای را ایراد کرد.** (← هدایت[6] ۷۳) ○ **ظهیرالدوله... خطابه‌ای مبنی بر تهنیت... معروض داشت.** (افضل‌الملک ۲۲) ۳. (منطق) قیاسی که از مقدمات قابل‌قبول یا مظنونات ترکیب شده‌باشد؛ ریطوریقا.

خطابه‌خوانی x.-xān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خواندن و ایراد کردن خطابه؛ سخن‌رانی: **استاد... درابتدای خطابه‌خوانی به‌علت شرم‌حضور، گرفتار سرخی و برافروختگی چهره بود.** (مینوی[2] ۴۲۳)

خطابی xa(e)tābi [عر.: خَطابیّ، منسوب به خَطابَة] (صنـ.) ۱. مربوط به خطابه. ← خطابه (مِ. ۱): **واعظ... مدام آیات قرآن را در نثر خطابیِ سلیسِ خود می‌آورد.** (← آل‌احمد[2] ۸۱) ۲. (منطق) مربوط به خطابه. ← خطابه (مِ. ۳): **دبیری، صناعتی است مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی.** (نظامی‌عروضی ۱۹)

خطابین xatā-bin [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) فاقد فکر درست؛ کوته‌بین: **نظری داشت کوته و خطابین که هیچ تیری از کمانِ فکرت او بر هدفِ صواب نمی‌آمد.** (آقسرایی ۲۷۹)

خطاپوش xatā-puš [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که گناه و جرم دیگران را آشکار نمی‌کند؛ پوشندهٔ خطا: **پیر ما گفت: خطا بر قلم صنع نرفت/ آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد.** (حافظ[1] ۷۲) ○ **گر رحمت حق هست عطاپاش و خطاپوش/ تو رحمت حق بر همه آفاق عطایی.** (خاقانی ۴۳۷)

خطاط xattāt [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که خط را به‌شیوه‌ای زیبا می‌نویسد؛ خوش‌نویس: **قطعات منتخبه از خطاطان معروف... به دیوارها نصب شده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۳۸) ○ **اگر از این سه چیز یکی نیکو نباشد، اگرچه خطاط و استاد باشد، خط نیکو نیاید.** (خیام[2] ۵۸)

خطاطی x.-i [عر.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل خطاط: **طاهرخوش‌نویس ازطریق خطاطی امرارمعاش**

می‌کرد.

خطاف xottāf [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) پرستو (مِ. ۱) ←: **مالیدن خون خفاش و خطاف باعث روشن شدن و درخشندگی و جلای پوست می‌شود.** (← شهری[۲] ۳۴۴/۵) ○ **یک خطاف که ظاهر شود مبشر نبوَد به نصل بهار، و یک روز که معتدل افتد، دلیل نباشد بر معاودت موسم اعتدال.** (خواجه‌نصیر ۹۳)

خطاکار xatā-kār [عر.فا.] (صـ.) آن‌که گناه یا اشتباهی از او سر زده‌است؛ گناه‌کار؛ مجرم: **دولت این‌جانب... حاضر نمی‌شد از... دولت خطاکاری پشتیبانی کند.** (مصدق ۲۷۷) ○ **من با تو چو نیستم خطاکار/ خود را به‌خطا کنم گرفتار.** (نظامی[۲] ۱۳۴)

خطاکاری x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خطاکار بودن؛ خطا: **آنها... نباید با... اعتراف به خطاکاری، از مجازات ملی رهایی یابند.** (مستوفی ۵۰۱/۳) ○ **عذرخواهان را خطاکاری ببخش/ زینهاری را به جان دِه زینهار.** (سعدی[۳] ۷۲۴)

خط‌الرأس xatt.o.r.ra's [عر.] (اِ.) (جغرافیا) خطی که بالاترین نقاط یک رشته‌کوه را به‌هم وصل می‌کند.

خط‌القعر xatt.o.l.qa'r [عر.] (اِ.) (جغرافیا) خطی که از پایین‌ترین نقاط واقع درامتداد یک دره یا رودخانه تشکیل می‌شود؛ تالوگ: **خط‌القعر اروندرود، مرز ایران و عراق است.**

خط‌المرکزین xatt.o.l.markaz.eyn [عر.: خطّ‌المرکزَین] (اِ.) (ریاضی) خطی که مرکز دو دایره را به‌هم وصل می‌کند.

خطام xetām [عر.] (اِ.) (قد.) طناب جلو کشتی که در لنگرگاه، کشتی را با آن می‌بندند تا حرکت نکند: **کشتی را خللی هست... یکی از شما... بر این ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم.** (سعدی[۲] ۱۲۳)

خطایا xatāyā [عر.، جِ. خَطیئَة] (اِ.) (قد.) خطاها؛ گناهان: **حفظ نفْس از واجبات است، اما عفو خطایا نیز از مثوبات است.** (میرزاحبیب ۴۷۷)

خطأین xata'.eyn [عر.: خطأین، مثنایِ خطأ] (اِ.) (قد.) (ریاضی) حساب خطأین. ← حساب ◘ حساب خطأین: **ازاین‌جمله است اشارت به حساب خطأین که در حساب ازطریق دو مفروض خطا با محاسباتی به‌طریق خاص، عددی را که یافتن آن مطلوب است، می‌جویند.** (زرین‌کوب[۵] ۲۰۶)

خطایی xatā-y(')-i [= ختایی] (صنـ.، منسوب به خطا) (قد.) ختایی (مِ. ۴) ←: **آهوی خطایی... چراخور از بهمن سازد.** (خاقانی[۱] ۴۹)

خطب xatb [عر.] (اِ.) (قد.) کار بزرگ: **سلطان... علامت عصیان... ظاهر گردانید و در غُرهٔ خَطب همه را به قیود محجل گردانید.** (زیدری ۲۳)

خطب xotab [عر.، جِ. خُطبَة] (اِ.) (قد.) خطبه‌ها؛ سخن‌رانی‌ها. نیز ← خطبه: **علی علیه‌السلام در یکی از خُطَب نهج‌البلاغه در توضیح این مطلب می‌فرماید:...** (مطهری[۱] ۲۴) ○ **کورند و کر هرآن‌که نبینند و نشنوند/ بر خاک خط ایزد و از آسمان خطب.** (ناصرخسرو[۸] ۹۶)

خطبا xotabā [عر.: خطباء، جِ. خَطیب] (اِ.) خطیبان؛ سخن‌ران‌ها. نیز ← خطیب: **خطبای ضدجمهوری، نطق‌های هیجان‌انگیز ایراد نمودند.** (← مستوفی ۵۹۴/۳) ○ **سکه تو زن تا امراکم زنند/ خطبه تو کن تا خطبا دَم زنند.** (نظامی[۱] ۲۵)

خطبت xetbat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خِطبه ←: **امروز می‌شنوم که او... بر خِطبتِ مهترزاده می‌فرستد.** (وراوینی ۱۵۲)

خط‌بر xat-bor [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آنچه با آن، خط نوشته‌ای را دنبال می‌کنند، یا آنچه لای کتاب می‌گذارند تا صفحهٔ موردنظر را زود پیدا کنند؛ نشانه؛ چوب‌الف.

خطبه xetbe [عر.: خطبَة] (اِمصـ.) (قد.) خواستگاری و عقد؛ ازدواج: **باید که جمال زن باعث نباشد بر خِطبهٔ او.** (خواجه‌نصیر ۲۱۶) ○ **نخست آدم نرا حوا خاست... ازاین‌جاست که خِطبه یعنی زن خواستن، ازجانب مردان است.** (میبدی[۱] ۱۴۷/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) خواستگاری و عقد کردن: **دختر او برای پسر خویش... خِطبه کرد.**

(رشیدالدین ۱۵۵)

خطبه xotbe [عر.: خطبة] (اِمص.، اِ.) ۱. گفتاری شامل ستایش خداوند و درود بر پیغمبر (ص) (و نیز در قدیم، درود بر خلیفه و پادشاه) و موعظه که بر منابر ایراد می‌شود: **حاجی به منبر رفته و بعداز خطبه، اسمی از آقاسیدجمال‌الدین هم برد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۳) ○ **رسم خطبه و نماز را خطیب به‌جای آورد... و ده‌هزار دینار... در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را.** (بیهقی[۱] ۳۸۵) ۲. چنین گفتاری در دو بخش که امام‌جماعت پیش‌از نمازجمعه ایراد می‌کند: **نشستن میان دو خطبه فریضه است و برپای بودن در دو خطبه فریضه است.** (غزالی ۱۷۶/۱) ○ **نماز آدینه دو رکعت کنند و دو خطبه خوانند.** (ناصرخسرو[۷] ۱۶۲) ۳. گفتاری شامل ستایش خداوند، درود بر پیغمبر (ص)، مدح پادشاه، و سبب تألیف که درآغاز کتاب‌ها می‌نویسند: **شرط کردم که در اولِ نشستنِ هر پادشاهی، خطبه‌ای بنویسم، پس به راندن تاریخ مشغول گردم.** (بیهقی[۱] ۱۱۲) ۴. ◘ خطبهٔ عقد ←.

☜ ◘ ~ به‌نامِ کسی خواندن (شدن، کردن) (قد.) (مجاز) به‌رسمیت اعلام شدن خلافت یا پادشاهیِ او: **روز آدینه خطبهٔ پادشاهی را به‌نام او خواندند.** (نفیسی ۴۵۷) ○ **سلطان‌محمود خواست خطبه به‌نام او کنند.** (مخبرالسلطنه ۱۲۹) ○ **روز آدینه این‌جا به تگین‌آباد خطبه به‌نام سلطان‌مسعود کردند.** (بیهقی[۱] ۴)

◘ ~ِ **عقد** جملاتی به‌زبان عربی، که هنگام عقد ازدواج گفته می‌شود: **خطبهٔ عقد را خوانده، صیغه را اجرا کردیم.** (مستوفی ۲۵۷/۲)

خط‌چین xat-čin [عر.فا.] (اِ.) (ریاضی) خطی که پیوسته نباشد و به‌صورت قطعه‌های کوچک کنار هم رسم شود.

خط‌خطی xat-xat-i [عر.عر.فا.] (ص.) (گفتگو) دارای خط‌های متعدد و درهم‌وبرهم: **پارچهٔ خط‌خطی، کاغذ خط‌خطی.** ○ **روی دسته‌های مبل، خط‌خطی بود.** (← مدرس‌صادقی ۷۷)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. خراب شدن سطحی مانند کاغذ با کشیده شدن خط‌های متعدد و درهم‌وبرهم: **دفترم همه خط‌خطی شده‌بود.** ۲. (مجاز) مجروح شدن با چاقو و مانند آن، و داشتن زخم‌هایی به‌شکل خط: **یکی از لات‌ها دستش را که به‌قول خودش خط‌خطی شده‌بود نشانم داد و گفت: این جای زخم چاقوی نامردهاست.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. خراب کردن سطحی مانند کاغذ با کشیدن خط‌های متعدد و درهم‌وبرهم: **بچه! چرا دفترت را خط‌خطی کردی؟** ۲. (مجاز) مجروح کردن با چاقو و مانند آن، و زخم‌هایی به‌شکل خط ایجاد کردن: **یکی از لات‌ها گفت: گم شو وگرنه خط‌خطی‌ات می‌کنم.**

خط‌خوان xat-xān [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که می‌تواند نوشته‌ای را بخوانَد؛ باسواد: **سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری / خط‌خوان کی است این‌جا کاین سطر را بخوانَد؟** (مولوی[۲] ۱۷۱/۲)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) باسواد شدن: **شاگرد لوح جان شدم زین حرف‌ها خط‌خوان شدم / ....** (مولوی[۲] ۸۳/۳)

خط‌خوانی x.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل خط‌خوان، و به‌مجاز، اظهار فضل و دانایی کردن.

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خط‌خوانی ↑: **تا چند گویم؟ بس کنم، کم یاد پیش‌وپس کنم / اندر حضور شاه جان تا چند خط‌خوانی کنم؟** (مولوی[۲] ۱۸۰/۳)

خط‌خوردگی xat-xor-d-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. خط‌خورده بودن؛ وضع و حالت خط‌خورده: **متن، پُر از خط‌خوردگی بود.** (مدرس‌صادقی ۱۰۰) ۲. (اِ.) نقش یا نوشته‌ای که برروی آن خط خورده‌است: **خط‌خوردگی‌ها را پاک کن.**

خط‌خورده xat-xor-d-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ویژگی نوشته‌ای که بر تمام یا بخشی از آن خط کشیده شده‌است؛ دارای خط‌خوردگی: **نامه‌ها**

گاه خوانا و گاه خط‌خورده بودند. (قاضی ۲۲۲)

خط‌دار xat-dār [عر.فا.] (صف.) دارای خط‌های معمولاً موازی: پارچهٔ خط‌دار، کاغذ خط‌دار.

خطر xatar [عر.] (اِ.) ۱. آنچه احتمال دارد آسیب و ضرری به‌همراه داشته‌باشد: خطرهای رانندگی در شب. ○ خروج از خانه بدون محافظ برایم خالی از خطر نبود. (مصدق ۱۴۲) ○ مخالفان دمادم آمدند و نیز خطر بودی، چون خویشتن را بدین جانب نموده‌بودند. (بیهقی[1] ۷۲۶) ۲. (شجـ.) برای آگاه کردن افراد نسبت‌به چیزی که احتمال آسیب و زیانی برای خودشان یا دیگران دارد، به‌کار می‌رود: خطر! جاده لغزنده است. ○ خطر! کارگران مشغول کارند. ۳. (اِمصـ.) (قد.) در مخاطره بودن؛ درمعرض هلاک بودن: خدمت‌های پسندیده بایدکرد و بر خطر جان ارتکاب نمود. (محمدبن‌منور[2] ۵۱) ۴. (اِ.) (قد.) قدر و ارزش؛ اهمیت: القاب بسیار شده‌است و هرچه فراوان شود، قدرش برود و خطرش نماند. (نظام‌الملک[2] ۲۲۴) ۵. (قد.) شکوه و بزرگی؛ موقعیت ممتاز؛ عظمتِ مقام: جاه و خطر است ایدر و مرد خردومند/ صد حیله کند تا بِرِ جاه و خطر آید. (فرخی[1] ۴۰) ۶. (قد.) لغزش؛ خطا؛ جرم: سروران را بی‌سبب می‌کرد حبس/ گردنان را بی‌خطر سر می‌بُرید. (حافظ[1] ۳۶۷) ○ در کشاکش‌های تکلیف و خطر/ بهر الله هِل مرا اندرمبَر. (مولوی[1] ۱۰۰/۳)

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ارزش و اهمیت داشتن؛ مهم بودن: مرا با خدای عزوجل وقتی است که اندر آن وقت، هژده‌هزارعالم را بر دل من گذر نباشد و در چشم من خطر نیارد. (هجویری:گنجینه ۲۹۴/۱)

□ ~ **از سرِ کسی گذشتن** (گفتگو) (مجاز) گذشتن وی از مرحلهٔ خطرناک؛ برطرف شدنِ خطر از او: خوش‌حال باشید که پدرتان خطر از سرش گذشته. (← میرصادقی[3] ۱۸)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. احتمال آسیب و زیان به‌همراه داشتن؛ امکان صدمه دیدن یا صدمه زدن بودن: دست به کبریت نزن! خطر دارد. ۲. (قد.) ارزش و اهمیت داشتن؛ مهم بودن: یک حاجت باقی است که درجنب عواطف مَلِکانه خطری ندارد. (نصرالله‌منشی ۳۶)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) خود را به‌مخاطره انداختن: گفته‌اند که در سه کار بزرگ همتی و خطر زدن بباید تا مراد برآید. (بخاری ۷۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) خود را به‌خطر انداختن؛ اقدام به کار خطرناک کردن: ماندن تو شهر، خطر کردن است. هرلحظه انتظار ترکیدن گلولهٔ توپ هست. (← محمود[2] ۹۱) ○ ازبهر این آزادمرد بودلف را، خطری بکنم هرچه باد، باد. (بیهقی[1] ۲۱۸)

⊙ ~ **گذشتن** برطرف شدن خطر. ← خطر (مِـ. ۱): خوب، پس لابد خطر گذشته. (آل‌احمد[4] ۱۴۴)

□ **به~ افتادن** درمعرض صدمه یا زیان قرار گرفتن: فکر نمی‌کنی با این کار جانت به‌خطر می‌افتد؟

□ **به~ انداختن** درمعرض صدمه یا زیان قرار دادن: جان خودشان را برای دیگران به‌خطر می‌اندازند. (درویشیان ۷۰) ○ گفتم: چرا خود را به‌خطر می‌اندازی؟ (حاج‌سیاح[1] ۳۹۵)

□ **کسی (چیزی) را ~ نهادن** (قد.) ارزش و اهمیت قائل شدن برای او (آن): بوری‌تگین دزدی رانده‌است، او را این خطر چرا باید نهاد که خداوند به‌تن‌خویش تاختن آورَد؟ (بیهقی[1] ۷۴۰)

خطرآفرین x.-ā('ā)farin [عر.فا.] (صف.) آنچه باعث صدمه یا زیان می‌شود، یا آنچه در آن بیمِ مرگ هست؛ ایجادکنندهٔ خطر: پیچ‌هایِ خطرآفرین جاده‌ها. ○ تو با این کارهای خطرآفرین بالاخره خودت را به‌کشتن می‌دهی.

خطرپذیری xatar-pazir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) به استقبال خطر رفتن؛ قبول خطر. ← خطر (مِـ. ۱).

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خطرپذیری ↑ : حیرتش چون خطرپذیری کرد/ رحمت آمد لگام‌گیری کرد. (نظامی[4] ۱۳)

خطرت xatrat [عر.: خطرة] (اِ.) (قد.) ۱. آنچه از ذهن می‌گذرد؛ آنچه به ذهن خطور می‌کند؛

اندیشه؛ خیال؛ شک: از آن خطرت، اثر غبطه در سیمای مبارکش پیدا شد. (افلاکی ۷۸۸) ۲. (تصوف) هرگونه اندیشه‌ای که به قلب سالک وارد شود: خطرت، سه است: خطرتی است به غفلت و خطرت به یقظت و خطرت به صفوت. (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۹۴)

خطرساز xatar-sāz [عر.فا.] (صف.) خطرآفرین ← : حادثهٔ خطرساز، حملهٔ خطرساز.

خطرگاه xatar-gāh [عر.فا.] (اِ.) محلی از جاده‌ها یا جاهای دیگر که در آن، خطر، به‌ویژه خطر تصادف خودروها وجود دارد؛ جای خطرناک: مواظب باشید! داریم به خطرگاه اصلی جاده نزدیک می‌شویم. ○ کنون در خطرگاهِ جان آمدیم/ ز باران سوی ناودان آمدیم. (نظامی[۸] ۲۱۰)

خطرمند xatar-mand [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای ارزش و اهمیت؛ ارزشمند: خواسته گرچه عزیز است و خطرمند بُوَد/ بر آن خواسته‌ده خواسته را نیست خطر. (فرخی[۱] ۱۳۵)

خطرناک xatar-nāk [عر.فا.] (صـ.) ۱. صدمه یا زیان جدی رساننده: دکتر... معاینه‌ام نموده... می‌گوید: کار کردن شما خطرناک است. (مسعود ۸۱) ○ سودای تو آتشی جهان‌سوز/ هجران تو ورطه‌ای خطرناک. (سعدی[۴] ۶۳۹) ۲. (قد.) ارزشمند؛ گران‌بها؛ مهم: نبینی وقت سفتن مرد حکاک/ به شاگردان دهد دُرّ خطرناک. (نظامی[۳] ۳۱)

خطرناکی x.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. وضع و حالت خطرناک؛ خطرناک بودن: نگران نباش. این کار به خطرناکیِ کارهای گذشته نیست. ○ .../ ولی با این خطرناکی من از دستار می‌ترسم. (ایرج ۷۰) ۲. (قد.) باارزش بودن؛ گران‌بها بودن: چو گوهرنهاد است و گوهرنژاد/ خطرناکیِ گوهر آرَد به‌یاد. (نظامی[۸] ۱۵۲)

خطره xatre [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. خطرت (مِ ۱) ← : نام علم برروی‌هم، گاه بر فهم اطلاق می‌شود و زمانی بر وهم یا ذهن یا فطنت یا یقین یا خطره یا معرفت.... (کدکنی ۱۳۹) ○ هیچ‌کس را... بیم خطره و شبهتی و راه دعوی و حجتی نمانَد. (قائم‌مقام ۲۸۲) ۲. (تصوف) خطرت (مِ ۲) ← : اختیار طبیعی که مدت بیست سال در نفیِ آن بودیم، ناگاه به‌نسبت خطره‌ای گذشت. (جامی[۸] ۳۹۵)

خطری xatar-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به خطر) ۱. (گفتگو) خطرناک: این کار را نکن، خیلی خطری است. ۲. (قد.) دارای قدرومنزلت؛ ارزشمند؛ ارجمند: خطری شاهی وز نعمت و جاه تو شود/ مردم خطی اندر کنف تو خطری. (فرخی[۱] ۳۷۸)

خط‌ساز xat-sāz [عر.فا.] (صف.) تقلیدکنندهٔ خط، که با جعل خط دیگران، سند تقلبی درست می‌کند.

خط‌شناس xat-šenās [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. شناسندهٔ خط و آگاه به ظرایف خوش‌نویسی: خط‌شناس، گاه خود خوش‌نویس بوده و شأن و صفای خط را می‌دانسته‌است. (← مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۴۵) ○ خط‌شناسان خراسان و هنروران زمان، خط او را قرینهٔ خواجه‌یاقوت داشته‌اند. (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۳۰۹) ۲. تشخیص‌دهندهٔ خط نویسندهٔ اصلی از خط جعلی؛ کارشناسِ خط.

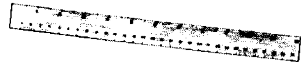
خط‌شناسی x.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) خط‌شناس بودن؛ عمل خط‌شناس.

خطط xetat [عر.، جِ خِطَّة] (اِ.) (قد.) خطه‌ها؛ سرزمین‌ها: زمین‌داران در خطط و امصار به عدت و آلت حرب... راه یافته. (غین‌ماهرو: گنجینه ۷۴/۵)

خطفه xatfe [عر.: خطفَة] (اِ.) (قد.) آنچه ناگهان و در یک لحظه ظاهر می‌شود، مانند درخشش صاعقه یا اندیشه‌ای که ناگهان به‌ذهن می‌رسد: مبدأ سلوک سالک، خطفه‌ای است غیبی که هم‌چون برق می‌درخشد. (قطب ۲۵۸) ○ این فسانه ازبهر آن گفتم تا تو ازجهت عقاب همه نیکو نیندیشی و از خطفهٔ صواعق او ایمن نباشی. (وراوینی ۶۸۶)

خط‌کش xat-keš [عر.فا.] (اِ.) ابزاری به‌شکل نوار ازجنس چوب، فلز، یا پلاستیک برای رسم کردن خط مستقیم یا اندازه‌گیری فاصله‌ها: به خط‌کش ساز هموار و درستش/ دو کاغذ نِه در آن‌جا نیک چستش. (یوسف‌حسین: کتاب‌آرایی

۴۷۳)



□ ـــِ **اشل** (ساختمان) اشل (مِ. ۴) ←.

□ ـــِ **تِ** (ریاضی) □ خط‌کش تی ↓.

□ ـــِ **تی** (ریاضی) خط‌کشی به‌شکل حرف T که در رسم‌فنی و هندسه برای رسم کردن خطوط عمود برهم به‌کار می‌رود؛ خط‌کش تِ؛ تی.

□ ـــِ **محاسبه** (ریاضی) خط‌کشی ساخته‌شده از دو خط‌کش که یکی برروی دیگری می‌لغزد و هردو برحسب لگاریتم اعداد درجه‌بندی شده‌اند. پیش‌از اختراع ماشین‌حساب از این خط‌کش برای انجام دادن عملیات ریاضی استفاده می‌شد.

□ ـــِ **مدرج** خط‌کشی که درجه‌بندی شده و برای تعیین دقیق‌تر اندازهٔ چیزی به‌کار می‌رود.

□ ـــِ **مقیاس** (ساختمان) اشل (مِ. ۴) ←.

خط‌کشی x.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل رسم کردن خط: **خط‌کشیِ روی کاغذ.** ۲. عمل ایجاد خط برروی آسفالت خیابان یا جاده به‌منظور هدایت و تنظیم رفت‌وآمد خودروها و عابران پیاده. ۳. (اِ.) خط رسم‌شده برروی آسفالت خیابان یا جاده به‌همین‌منظور: **باران، خط‌کشیِ خیابان راکم‌رنگ کرده‌است.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) خط کشیدن: **آیا می‌خواهی همهٔ ورق‌های دفترت را خط‌کشی کنی؟** ○ **دیروز خیابان را خط‌کشی کردند.** ○ **خط‌کشی کردن کاغذ پیش‌از کتابت یا پس‌از آن.** (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۵۹۷)

خطل xatal [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نسنجیده عمل کردن؛ شتاب‌زدگی؛ سبک‌سری: **جان را از خطا و خطل... مصون دارد.** (وراوینی ۲۶۸)

خطمخالی xat-ma-xāl-i [عر.فا.عر.فا.، = خطوخالی ؟] (صـ.) (گفتگو) ۱. خط‌وخال‌دار: **با موهای ژولیده یک چشم روی پیشانی با زغال کشیده و بالاتنهٔ خطمخالی ظاهر شد.** (دانشور ۲۰۶) ۲. (مجاز) خوش‌ظاهر: **از این‌که به آن مار خطمخالی... لطف کرده‌بود و طلاقش داده‌بود، خوش‌حال بود.** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۶)

خطمی xatmi [عر.: خَطمیّ، خِطمیّ] (اِ.) (گیاهی) گل ختمی. ← گل[۱] □ گل ختمی: **گل خطمی... می‌گویند برگش کف می‌کند.** (جمال‌زاده[۸] ۴۷) ○ **ده درم‌سنگ تخم خطمی... بجوشانَد... تا به قوام جلاب آید و بپالاید.** (اخوینی ۳۲۸)

خط‌نگاری xat-negār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) رسم‌الخط.

خط‌نگه‌دار xat-negah-dār [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (ورزش) در برخی مسابقات ورزشی مانند فوتبال، کمک‌داور که معمولاً پرچمی دردست دارد و خارج شدن توپ یا بازی‌کن از خط کنار زمین، آفساید، گاهی خطاهای مختلف، و مانند آنها را به‌اطلاع داور می‌رسانَد.

خط‌نویس xat-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) خطاط: **خط‌نویس باید مصرع‌ها را جمع‌وجور یعنی فشرده بنویسد.** (← راهجیری ۱۱۳)

خط‌نویسی x.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عملِ نوشتن خط؛ خطاطی کردن: **آدم... بر پوست‌پاره‌ای دباغی کرده، طرحِ خط‌نویسی انداخت.** (گواشانی: کتاب‌آرایی ۲۶۲)

خطو xo(a)tv [عر.] (اِ.) (قد.) گام؛ قدم: **کسری از این ممالک و صد کسری و قباد / خطوی از این مسالک و صد خطهٔ خطا.** (خاقانی ۳)

خطوات xoto(a)vāt [عر.، جِ. خُطوَة] (اِ.) (قد.) گام‌ها؛ قدم‌ها: **هرکس‌که امروز تابع فرمان خدای عزوجل باشد، آن روز براثر آن خطوات ربانی تواند رفت.** (قطب ۲۹۷)

خطوب xotub [عر.، جِ. خَطب] (اِ.) (قد.) کارهای بزرگ و دشوار: **انشاءالله‌تعالی جاوید کاشف مشکلات خواص و مصلح خطوب عوام... باد.** (مولوی[۴] ۱۵۵) ○ **پیش‌از آن‌که فرصت ازدست بشود... روی به دفع حوادث و تدارکِ خطوبِ روزگارِ عابث آریم.** (جوینی[۲] ۱۴۸)

خطوخالی xat[t]-o-xāl-i [عر.فا.عر.فا.] (صـ.)

(گفتگو) دارای نقش‌های خط‌وخال‌مانند؛ خط‌وخال‌دار: **باگربهٔ خط‌وخالی، رازونیازهایی داشت که باورکردنی نیست.** (جمال‌زاده[۳] ۱۹۵-۱۹۶) ○ **پالتو خط‌وخالی را از تنش کند.** (علوی[۲] ۴۵)

خطور xotur [عر.] (اِمصـ.) گذشتن اندیشه‌ای از ذهن یا راه یافتن موضوعی به ذهن.

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) خطور ↑: **بی‌موقع نمی‌دانم که جواب اعتراضی راکه ممکن است به خاطرت خطور کند، بدهم.** (فروغی[۳] ۹۸) ○ **روزی در زاویهٔ خود بود که خاطرِ بیرون رفتن در دل وی خطور کرد.** (جامی[۸] ۳۸۱)

خطوط xotut [عر.، جِ. خَطّ] (اِ.) ۱. خط‌ها. ← خط (مِ. ۱): **خط اَوِستایی از خطوط بسیار دقیق در تاریخ خط است.** ۲. خط‌ها. ← خط (مِ. ۲): **دست‌خطی از بندگان عظمت‌نشان خداوندگاری نداشت، لکن خطوط مبارکهٔ وقایع‌نگار... هرچه می‌خواستی، داشت.** (قائم‌مقام ۸۲) ۳. خط‌ها. ← خط (مِ. ۲۳): **می‌توانست... از خطوط پیری، که در صورت مینا جا باز می‌کردند، پی ببَرَد که در عذاب است.** (علوی[۳] ۲۶) ۴. خط‌ها. ← خط (مِ. ۷): **بفرمود تا به دیار شام و زمین حجاز... بگشتند و خطوط از جملهٔ سادات و علویان بستدند.** (عبدالجلیل قزوینی: کتاب‌النقض: لغت‌نامه[۱])

□ ~ِ **شش‌گانه** شش خط اصلیِ خوش‌نویسی شامل ثلث، نسخ، تعلیق، ریحان، محقق، و رقاع: **خواجه‌میرعلی تبریزی... به‌منزلهٔ ابن‌مقله است که این نیز واضع خطوط شش‌گانه است.** (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۳۱۲)

خطوه xotve [عر.: خطوَة] (اِ.) (قد.) گام؛ قدم: **شنیدم که پیری به راه حجاز / به هر خطوه کردی دو رکعت نماز.** (سعدی[۱] ۸۳)

• ~ **زدن** (مصـ‌ل.) (قد.) گام برداشتن؛ قدم زدن: **گفت برگیرم عصا و رکوه‌ای / می‌زنم درگردِ دوزخ خطوه‌ای.** (عطار[۶] ۲۰۰)

خطه xette [عر.: خطَّة] (اِ.) ۱. سرزمین اعم‌از کشور، منطقه، و شهر: **خطهٔ چین، خطهٔ آذربایجان، خطهٔ تبریز.** ○ **در مرز توران و مُلک ایران و خطهٔ هند... هیچ‌جا مقام و درنگ نکرده...** (قائم‌مقام ۳۹۸) ○ **توگفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تتار.** (سعدی[۱] ۱۷۹) ۲. (قد.) منطقهٔ تحت‌نفوذ؛ قلمرو: **از خطهٔ مملکت، خود را به گوشه‌ای بیرون افکند.** (وراوینی ۴۰) ○ **سپاس و حمدوثنا و شُکر مر خدای را... که خطهٔ اسلام... را به جمالِ عدل... آراسته گردانیده‌است.** (نصرالله‌منشی ۸)

خطی[۱] xatt-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به خط) ۱. نوشته‌شده با دست: **قرآن خطی مذهّب بسیار نفیسی هم که در خانه بود، می‌آوردند و درکنارش می‌گذاشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۷) ○ **کتاب‌های خطی متوسط و چاپی... فراوان داشت.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۹) ۲. (مجاز) مطابق تفکر یا روش خاص یک حزب، شخص، یا گروه: **قضاوت باید از تمایلات خطی دور باشد.** ۳. دارای شکلی مانند خط؛ تنظیم‌شده به‌شکل خط: **حرکت خطیِ مولکول‌ها.** ۴. (ریاضی) دارای یک یا چند متغیر درجه‌اول. ۵. (ریاضی) یک‌بعدی. ۶. (ریاضی) ویژگی تابعی که صرفاً متناسب با خودِ متغیر، و نه با توانی از آن، تغییر کند.

خطی[۲] xatt.i [عر.: خطّیّ] (صف.، منسوب به خط، بندری در بحرین، که نیزه‌های آن معروف بوده‌است) (قد.) ساخته‌شده در خط: **آن پیش‌رو پیش‌روان همه عالم / چون پیش‌رو نیزهٔ خطی که سنان است.** (منوچهری[۱] ۹)

خطیات xatiy[y]āt [عر.: خطیّات، جِ. خطیَّة] (اِ.) (قد.) خطاها: **بر خطوات خطیات که آدمی از آن مصون نماند... انگشت اعتراض ننهند.** (جوینی[۲] ۴۴)

خط یاشیر xat-yā-šir [عر.فا.فا.] (اِ.) شیریاخط ←.

خطیب xatib [عر.] (اِ.) ۱. آن‌که در سخن‌رانی مهارت دارد؛ سخن‌ران: **او خطیبی بلیغ و چیره‌دست است.** (قاضی ۲۰۸) ○ **ایستادن خطیب برسر منبر، دلیل است بر ایستادن ناطق اندر مرتبت خویش.** (ناصرخسرو[۷] ۱۶۲) ۲. آن‌که خطبهٔ نمازجمعه را می‌خوانَد: **خطیب نمازجمعهٔ این هفتهٔ تهران.** ○ **ما**

بسازیم یکی مجلس امروزین روز/ چون برون آید از مسجد آدینه خطیب. (منوچهری[۱] ۶)

خطیبی x.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) خطیب بودن؛ عمل خطیب.

• ~ **کردن** (مص‌ل.) (قد.) خطبه (نمازجمعه) خواندن: مردم آنجا آن‌وقت که مرا دیدند، گفتند: ما را خطیبی می‌کن. (ناصرخسرو[۲] ۱۱۵)

خطیر xatir [عر.] (ص.) ۱. دارای اهمیت؛ مهم: باید دانست که جراید و مطبوعات، تنها به انجام این وظیفهٔ خطیر قیام نمی‌نمایند، بلکه... (اقبال[۲] ۲۷) ○ ندهد هوشمند روشن‌رای/ به فرومایه کارهای خطیر. (سعدی[۲] ۱۶۰) ○ آن اولی‌تر که خردمند... نفْس خطیر و عمر عزیز را فدای مرداری بسیارخصم نگرداند. (نصرالله‌منشی ۴۱۰) ۲. زیاد؛ فراوان؛ بسیار: از آن‌جناب پذیرایی کردم. مبالغ خطیری مخارج آن پذیرایی شد. (← غفاری ۲۵) ○ مالی خطیر در صحبت تو حمل فرموده می‌آید تا هر نفقه و مئونت که بدان حاجت افتد، تکفل کنی. (نصرالله‌منشی ۳۰) ۳. مخاطره‌آمیز؛ خطرناک: ممکن است نتایج بسیار وخیم و خطیری برای ما و ملت داشته‌باشد. (جمال‌زاده[۱] ۱۲۹) ۴. دشوار؛ سخت: تحمل رنجی را که به‌حق ممکن است از چنین آزمایش خطیری نصیبم شود، بر من آسان خواهد ساخت. (قاضی ۳۵۳) ۵. (قد.) ارزشمند؛ عالی‌مقام: صغیروکبیر و رفیع و وضیع و خطیر و حقیر و... همه را به‌وقت استغاثت در یک نظم و سلک منخرط دارد. (وراوینی ۴۳۵) ○ بلبل به زخمه گیرد نی برسر چنار/ چون خواجهٔ خطیر بَرَد دست را به می. (منوچهری[۱] ۱۱۳)

خطیره xatire [عر.: خطیرَة] (اِ.) (قد.) خط پنجم از هفت‌خطِ جام می؛ اشک؛ ورشکر. ← خط ◘ خط جام.

خطیه xatiy[y]e [عر.: خطیّة] (اِ.) (قد.) خطیئت ←: حدیث حسب‌حال خویش گویم/ صواب آید ندانم یا خطیه. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

خطیئات xati'āt [عر.، جِ. خطیئَة] (اِ.) (قد.) خطاها. نیز ← خطیئت.

خطیئت xati'at [عر.: خطیئة] (اِ.) (قد.) خطا؛ گناه: اگر به هر خطیئتی که در راه خدمتگاران آید، مُطالب و مُعاقب شوند، رسمِ خادم‌مخدومی از جهان برخیزد. (وراوینی ۳۲۴)

خف[۱] xaf [= خَفت] (اِمص.) نشستن در گوشه‌ای بی‌صدا؛ کِز کردن.

• ~ **کردن** (مص‌ل.) (گفتگو) ۱. خَف ↑: باقی آدم‌ها خَف کرده‌بودند و جیک نمی‌زدند. (دریابندری[۳] ۳۳۲) ۲. کمین کردن: وقتی رسید جلو جایی که ما خَف کرده‌بودیم... رفیق من آتش کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴)

خف[۲] .x (اِ.) (قد.) هرچیز که به‌سرعت آتش می‌گیرد و برای شعله‌ور کردن جرقهٔ آتش به‌کار می‌رود، مانند گیاه خشک و پنبه؛ پود: برآن‌مثال که آتش در خَف افتد، فروغِ خشم بالا گیرد و جهانی را بسوزد. (نصرالله‌منشی ۲۹۵) ○ .../ دارند نگه زآتش افروخته خَف را. (مختاری ۵۷۶) ○ لاله مشکین‌دل و عقیقین‌طرف است/ چو آتش اندراوفتاده به خَف است. (منوچهری[۱] ۱۸۴)

خف[۳] .x (بمِ. خفیدن) (قد.) ← خفیدن.

خف xaf[f] [عر.: خفّ] (اِمص.) (قد.) سبکی؛ کم‌وزنی: خزانه و آنچه خَف داشت، با خویشتن برد. (بیهقی[۱] ۴۳۷)

خف xef[f] [عر.: خفّ] (ص.) (قد.) دارای وزن اندک؛ کم‌وزن؛ سبک: او آنچه خِف بود، به گورگانان به وقت و فرصت می‌فرستاد. (بیهقی[۱] ۴۵۷)

خفا xafā [عر.: خفاء] (اِمص.) پنهان بودن؛ پوشیدگی؛ نهفتگی: بساکارهای دیگر از پردهٔ خفا به جلوه‌گاهِ ظهور آورند. (شوشتری ۳۱۴)

◘ **در~** (ق.) به‌طور پوشیده؛ پنهانی: درخفا یکی از نزدیکان آن شخص را وامی‌داشتند که درحق خداوند خود جاسوسی و نمامی کند. (مینوی[۳] ۱۸۲)

خفاتت xafātat [از عر.] (اِمص.) (قد.) (موسیقی) آهستگی و پایین بودنِ صدا؛ مقِ. جهارت: شدت قرع در اوتار، سبب جهارت است و ضعف آن سبب خفاتت. (مراغی ۱۲)

خفارت xefārat [عر.: خفارة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. همراهی کردن مسافران و کاروان برای محافظت از آنان درازای دریافت مزد: **کار او بدان رسید که به خفارت کاروان‌ها و تجار بایستاد.** (جرفادقانی ۳۰۷) ۲. (اِ.) مزدی که بابت این عمل می‌گرفتند: **عرب از ایشان خفارت خواست به‌گاه بازگشتن از حج، و میان ایشان جنگ برخاست.** (ناصرخسرو[۴] ۱۰۷)

خفاش xoffāš [عر.] (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌داری با جثهٔ کوچک و قوهٔ بیناییِ ضعیف که قدرت پرواز دارد، بال آن پرده‌ای است که درمیان استخوان‌های انگشتانش کشیده شده‌است و با دریافت پژواک صدای خود، وضعیت اشیای اطرافش را تشخیص می‌دهد؛ شب‌پره: **آرزو می‌کنی که ده دقیقه خفاش بشوی و این خون‌خوار ازل و ابد را به مکافاتِ خود برسانی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۳) ○ **به چشم کوته اغیار درنمی‌آیند/ مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش.** (سعدی[۴] ۷۸۹)



خفاشی x.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به خفاش) ۱. مانند خفاش؛ به‌شکل خفاش. نیز ← آستین ▫ آستین خفاشی. ۲. (حامصـ.) (قد.) ضدیت با نور (خفاش از نور می‌گریزد)، و به‌مجاز، نداشتن بینش و بصیرت: **چون ضد یک نور... و منکر او شدی، خفاشیِ تو ثابت شد.** (مولوی[۴] ۱۴۹)

خفافاً xefāf.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌صورت خفیف یا اندک: **عجب‌تر از فرزند خودمان بهرام‌میرزا نمی‌شود که خفافاً و ثقالاً نفرت کرد.** (قائم‌مقام ۹۳) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۹/۴۱).

خفایا xafāyā [عر.، جِ. خَفِیَّة] (اِ.) مکان‌های مخفی؛ مخفی‌گاه‌ها: **نگاه خیره و پرمعنی خود را که تا به زوایا و خفایای وجود من رخنه می‌نمود، به من دوخت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۶)

خفت xaft (اِمصـ.) خَفـ[۱] ←.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خَف کردن؛ کمین کردن: **راننده مثل گربه‌ای که خَفت کرده‌باشد، افتاده‌بود روی فرمان.** (گلاب‌دره‌ای ۴۲۷)

خفت xeft (اِ.) ۱. گرهی که در یک سر طناب، کمند، و مانند آنها می‌زنند و سر دیگر را از میان آن می‌گذرانند و با کشیدن، آن را محکم می‌کنند: **بعضی‌از [آن خط‌ها] به‌صورت حیوانات... و برخی به‌شکل نخ‌ها و نوارها و ریسمان‌ها و گره‌ها و خِفت‌ها بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۶) ۲. (صنایع‌دستی) نوع خاصی از گره در بافت قالی به‌صورت یک تار در جلو و یک تار در عقب؛ غنده: **زنم... خودش را به آن سر تخته می‌کشانَد تا خِفت‌هایی را که زده‌است، قیچی کند.** (بافته‌های رنج: فرهنگ معاصر)

☜ • ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. گره افتادن؛ گره به‌وجود آمدن؛ حلقه شدن: **قلب بی‌چاره‌ام... چنان به‌طپش می‌افتاد که گویی طنابی به‌دور آن خِفت افتاده.** (جمال‌زاده[۶] ۲۲۷) ۲. تحت فشار قرار گرفتنِ قسمتی از بدن به‌علت استفاده از پوشش تنگ یا ضخیم: **هردو چاق بودند و ساق‌هایشان در جوراب‌های سیاه خِفت افتاده‌بود.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۴) ۳. (مجاز) به مشکل برخوردن؛ سخت شدن: **این کار بدجوری خِفت افتاده‌است.**

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گره انداختن در چیزی؛ گره زدن: **اگر بچه نداشتم... طناب... پیدا می‌کردم و بیخ گلویم خِفت می‌انداختم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌حالت گره درآمدن چیزی؛ حلقه شدن: **انبر آهنیِ انگشتانش دور گلویم خِفت... می‌شود. دست‌هایم به زمین میخ‌کوب شده‌است.** (محمود[۱] ۳۱۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. گره کردن؛ گره زدن یا به‌حالت گره درآوردن چیزی: بند

رخت‌شوری را به یک شاخهٔ درخت توت بستم و سر دیگرش را هم خِفت کردم. (← جمال‌زاده[18] ۱۰۷) **۲.** بستن: دست‌وپایش را... خِفت کرد. (گلاب‌دره‌ای ۱۸۵) **۳.** (مجاز) در تنگنا قرار دادن؛ گیر انداختن: بعدازظهر پنج‌شنبه او را تهِ‌کوچه خِفت کردم و باقی پولم را از او گرفتم.

□ ~ِ کسی راگرفتن (چسبیدن) (گفتگو) (مجاز) او را در تنگنا قرار دادن؛ او را گیر انداختن: حسابی خِفتش راگرفته‌بود و مستأصلش کرده‌بود.

خفت xeffat [عر: خفّة] (اِمصـ.) **۱.** ذلت؛ خواری؛ شرمساری: خداوند در سرزمینی که موجب ذلت و خفّتم بود، بزرگم کرد. (علوی[3] ۸۷) **۲.** (قد.) (مجاز) بی‌دقت، شتاب‌زده، و نسنجیده عمل کردن؛ شتاب بی‌جا در کار؛ سبک‌سری: خردمند باید که این تجارب را امام سازد... و از تعجیل و خفّت بپرهیزد. (نصرالله‌منشی:گنجینه ۲/۲۰۶) **۳.** (قد.) (مجاز) سبک شدن درد؛ خفیف شدنِ درد و بیماری: این بی‌چاره را نه امیدِ خفّت باقی است و نه راحتِ صحت منتظر. (نصرالله‌منشی ۲۴۳) **۴.** (قد.) سنگین نبودن؛ کم‌وزن بودن؛ سبکی: اطبا [آب] وزن کرده و بر آن حکم رانده[اند] به خفّت و لطافت. (ابن‌فندق ۲۷۷) **۵.** (قد.) بی‌ارزش بودن؛ بی‌اعتباری: خفّت و ثقل گفتار و کردار خود را در میزانِ وجدانِ خود می‌سنجد. (طالبوف[2] ۱۳۶)

☜ • ~ دادن (مصـ.م.) (گفتگو) خوار و خفیف کردن؛ تحقیر کردن: [آنها] را خفّت می‌داده، آبرویشان را می‌برده[است.] (شهری[3] ۲۵۳)

□ ~ِ عقل (قد.) (مجاز) کم‌خردی؛ بی‌عقلی: هیچ‌چیز دیگر از آن جز خفّت عقل و سبک‌مغزی... برنخواهد آمد. (اقبال[2] ۴۸) ○ یاران... بر خفّت عقلم نهفته بخندیدند. (سعدی[2] ۹۴)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) تحمل خواری و خفّت کردن؛ خوار شدن: چه‌قدر باید ازدست تو خفّت بکشم؟! ○ درحقیقت جهل کامل بِه ز علم ناقص است / زر کشد از کم‌عیاری خفّت از سنگ تمام. (مخلص‌کاشی: آنندراج)

□ ~وخواری خفّت (مِ.۱) ←: تو را به خفت‌وخواری خواهند کشاند اگر چنین کنی. بدنامِ عالم می‌شوی. (پارسی‌پور ۲۰۹)

خفت[1] xoft (بمإ. خفتن، اِمصـ.) (قد.) خوابیدن: ز دیوان اگر نام او کرده پاک / خورش خاک و خُفتش بر تیره خاک. (فردوسی[3] ۱۷۰۵)

☜ □ ~وخو (گفتگو) خوابیدن: سه‌چهار ساعت از شب گذشته‌بود و ما فکر می‌کردیم که دیگر وقت خفت‌وخو شده که یک‌دفعه صدای در بلند شد. (مینوی[1] ۲۶۵)

□ ~وخیز (قد.) **۱.** خوابیدن و برخاستن، و به‌مجاز، کارهای روزمرهٔ زندگی: همان بلبل آن دوست‌دار عزیز / که بودش به دامان من خفت‌وخیز. (پروین‌اعتصامی ۲۲۱) ○ عزب را نکوهش کند خرده‌بین / که می‌رنجد از خفت‌وخیزش زمین. (سعدی[1] ۱۶۹) **۲.** هم‌خوابگی؛ هم‌بستری: نیابد همی سیری از خفت‌وخیز / شب تیره زو جفت گیرد گریز ـ شبستان مر او را فزون از صد است / شهنشاه زین‌سان‌که باشد بد است. (فردوسی[1] ۳۴۹/۷)

□ ~وخیزکردن (قد.) **۱.** زندگی و معاشرت کردن: می‌شود که کسی زن خودش راکه شب‌وروز با او نشست‌وبرخاست و خفت‌وخیز می‌کند، نشناسد؟ (مینوی[1] ۲۷۵) **۲.** هم‌خوابگی کردن؛ هم‌بستر شدن: شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد ـ... بگفتا سر اینک به شمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت‌وخیز. (سعدی[1] ۶۹ـ۷۰)

خفت[2] x. (بمِ. خفتیدن) (قد.) ← خفتیدن.

خفت‌آمیز xeffat-ā(ʾā)miz [عر.فا.] (صمـ.) تحقیرآمیز ←: مردوزنی بیرون آمدند، خانم نگاهی خفت‌آمیز به من کرد. (مخبرالسلطنه ۲۹۷)

خفت‌آور xeffat-ā(ʾā)var [عر.فا.] (صف.) باعث شرمساری و خواری: خفت‌آور نبود که به‌خاطر سیصد تومان جا بزنم و استعفا بدهم؟ (آل‌احمد[5] ۱۰۰)

خفتار xoft-ār (اِمصـ. از خفتن) (قد.) خفتن؛ خواب: سباع و مرغ و دده زو بسی ضعیف‌ترند / به کسب خویش بکوشد به خورد و به خفتار.

(ابوالهیثم‌گرگانی: ناصرخسرو[۳] ۲۰۳)

خفتان xe(a)ftān (اِ.) (قد.) نوعی لباس جنگی برای محافظت بدن درمقابل ضربهٔ سلاح که درون آن را از ابریشم، پشم، یا پنبه پُر می‌کرده‌اند: **زره و خفتان و جوشن بر تن،... عمود پیل‌افکن بر دوش به‌پیش می‌راندند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۸) ○ **نبینی که درمعرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صدتو حریر.** (سعدی[۴] ۲۵۶)

خفت‌بار xeffat-bār [عر.فا.] (صف.) خفت‌آور: **با لباس‌های کثیف و قیافه‌ای خفت‌بار [وارد شد.]** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۹)

خفت‌کش xeffat-keš [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که خواری و حقارت را تحمل می‌کند و درمقابل توهین و تحقیر، عکس‌العمل نشان نمی‌دهد: **خفت‌کش است، والّا اجازه نمی‌داد به او توهین کنند.**

خفت‌کشی x.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) تحمل سرافکندگی و توهین و تحقیر: **بی‌چاره به خفت‌کشی عادت کرده‌است.**

خفتگی xoft-e-gi (حامص.) (قد.) ۱. خفته بودن؛ خواب: **گویی با دیدگان بسته و در عالم خفتگی راه می‌رود.** (جمال‌زاده[۸] ۶۶) ۲. خمیده بودن؛ خمیدگی: **از آن خفتگی خویشتن کرد راست/ جهان‌آفرین را نهان یار خواست.** (فردوسی[۳] ۲۴۶۹) ۳. (مجاز) رخوت؛ سستی: **خفتگی اندام‌ها.** (بیرونی ۳۳۰)

خفتن xoft-an (مصل.، بمـ.: ؟) (قد.) ۱. خوابیدن؛ به‌خواب رفتن: **پس جامهٔ [شاه] را پوشیده، در بستر او خُفت.** (مینوی[۳] ۱۹۹) ○ **دگر گفت کای شهریار جوان/ بخفتی و بیدار کردی روان.** (فردوسی[۳] ۲۵۴۴) ۲. خوابیدن (مِ. ۵) ← : **بدان‌گونه که اندر آن وقت بُوَد که دست‌وپای بخفته‌بُوَد.** (اخوینی ۷۰۵) نیز ← خوابیدن.

☜ ◻ **به رو ~** (قد.) (مجاز) مخنثی کردن و مفعول واقع شدن: **تا آبی برروی کار بازآورَد، آب از دیده رُفته، تا به طلب منصب برخاسته، پس به رو خفته....** (زیدری ۷۶) نیز ← خُفت[۱] ◻ خفت‌وخو.

خفتن‌گاه x.-gāh (اِ.) (قد.) محل خفتن؛ جای خوابیدن و استراحت: **مرا نبُرد ز جا هیچ دستِ زور، ولیک/ تو را نه جای نشستن بُوَد، نه خفتن‌گاه.** (پروین‌اعتصامی ۲۰۵)

خفته xoft-e (صف. از خفتن) ۱. آن‌که خوابیده‌است؛ خوابیده: **بساط چای و میوهٔ مفصّلی فراهم آورده‌بود که هر خفته‌ای را بیدار می‌کند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۸) ○ **ملامت‌گوی عاشق را چه گوید مردم دانا؟/ که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل.** (سعدی[۴] ۴۹۴) ۲. درازکشیده: **آن‌گاه مرد خفته نگاه خشم‌آلود خود را به او [انداخت.]** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۸) ۳. (مجاز) فعلیت‌نیافته؛ به‌عمل درنیامده؛ به‌ظاهر آرام: **دست‌ودلش نلرزد و ته دلش این‌همه آرزوی خفته بیدار نگردد.** (آل‌احمد[۴] ۱۳۱) ○ **از آن هم‌نشین تا توانی گریز/ که مر فتنهٔ خفته را گفت: خیز.** (سعدی[۳] ۳۵۳) ۴. (مجاز) غافل؛ بی‌خبر؛ ناآگاه: **ما را همه‌شب نمی‌بَرَد خواب/ ای خفتهٔ روزگار دریاب.** (سعدی[۴] ۳۵۲) ○ **درمیانهٔ این تاریخ چنین سخن‌ها ازبرای آن آرَم تا خفتگان و به دنیا فریفته‌شدگان بیدار شوند.** (بیهقی[۱] ۲۴۳) ۵. (قد.) خم‌شده؛ خمیده: **بدان مانَد این قامت خفته‌ام/ که گویی به گِل در فرورفته‌ام.** (سعدی[۳] ۳۷۹) 🛈 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خفته‌دل x.-del (صـ.) (قد.) (مجاز) غافل: **ای در این خوابگه خفته‌دلان/ جمع ناگشته چو آشفته‌دلان.** (جامی[۴] ۴۷۵)

خفته‌وراسته xoft-e-vo-rāst-e (اِ.) (ساختمان) طرحی برای احداث سقف‌های آجری و ازاره که در آن، آجرها را منظماً عمود بر یک‌دیگر قرار می‌دهند، به‌طوری‌که به‌ترتیب یک آجر افقی (خفته) و یک آجر عمودی (راسته) واقع شود.

خفتی xeft-i (صنـ.، منسوب به خِفت) (گفتگو) ۱. مربوط به خِفت؛ درست‌شده به‌شکل خِفت. ← خِفت (مِ. ۱): **یک گره خِفتی به افسار خر... می‌زد.** (قاضی ۴۹۴) ۲. (اِ.) نوعی گردن‌بند که کاملاً به

گردن می‌چسبد: گل‌سینه‌های سوسماری... جای خود را به گوشواره‌های سکه و گردن‌بندها... و خِفتی‌های اشرفی... و مثل آن دادند. (شهری[۲] ۲/۲۰۰)

خفتیدن xoft-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خُفت) (قد.) خفتن؛ خوابیدن: گفتم: ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید/ گفت: بااین‌همه از سابقه نومید مشو. (حافظ[۱] ۲۸۱) ○ شتربچه با مادر خویش گفت:/ بس از رفتن، آخر زمانی بخفت! (سعدی[۱] ۱۴۱) ○ جان تنها باید کندن و در گور تنها باید خفتیدن و حساب تنها باید دادن. (بحرالفوائد ۷۰)

خفچه[۱] xafče (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی از انواع زالزالک که میوهٔ قرمز روشن تا ارغوانی تیره با گوشت زردرنگ دارد.



خفچه[۲] .x (اِ.) (قد.) ۱. شمش طلا و نقره: چو زرّ خفچه همه پشت و بزش آتش‌رنگ/ چو نخل بسته همه سینه دایره‌یْ آشکال. (فرخی[۱] ۲۱۶) ۲. ابزاری چوبی یا آهنی، که برای راندن و زدن حیوان یا مجازات انسان از آن استفاده می‌شده‌است: بفرمود داور که می‌خواره را/ به خفچه بکوبید بی‌چاره را. (ابوشکور: اشعار ۹۲)

خفرق xafraq [معر.، = خفریق] (صـ.) (قد.) خفریق ↓: از این خفرقی موی‌کالیده‌ای/ بدی، سرکه در روی مالیده‌ای. (سعدی[۱] ۱۲۴)

خفریق xafriq [معر. از فا.: خفرگ] (صـ.) (قد.) پلید؛ کثیف و آلوده: آن‌که نسبت‌به آدمیان غذا و طیب است، نسبت‌به غیرآدمیان چون فرشتگان و حیوانات دیگر خفریق است. (بهاءالدین‌خطیبی ۲/۳۸۹)

خفریقی x.-i [معر.فا.] (حامصـ.) (قد.) خفریق بودن؛ پلیدی: زنی بی‌چشم و دختركان رنجور... درنظرم آمد و آن‌همه رنج‌های ایشان و خفریقی ایشان، بر دلم رنجی رسید. (بهاءالدین‌خطیبی ۲/۳۸۸) ○ کز کجا آوردمت ای بدنیت/ که از آن آید همی خفریقی‌ات. (مولوی[۱] ۲/۳۳۱)

خفس xofs (بمـ. خفسیدن) (قد.) ← خفسیدن.

خفسیدن x.-id-an [= خسبیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: خُفس) (قد.) خوابیدن؛ خفتن: اگر ز گردش جافی فلک همی‌ترسی/ چنین به‌سان ستوران چرا همی‌خفسی؟ (ناصرخسرو[۸] ۵۰۸)

خفض xafz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فرودآوردن؛ پایین آوردن؛ تنزل دادن: ملوک را... از خفض و رفع اعدای مملکت... چاره نبود. (ظهیری‌سمرقندی ۴۳-۴۴)

□ ~ِ جناح (قد.) پایین آوردن بال، و به‌مجاز، فروتنی، تواضع: حشمت او فراوان و با این حشمت غالباً خفض جناح او بی‌پایان است. (افضل‌الملک ۲۹۳) ○ آن به‌که... نفض غبارِ تهمت را به خفض جناحِ ذلت پیش آیی. (وراوینی ۳۳۳)

□ ~ورفع (قد.) (مجاز) ۱. عزل‌ونصب: تو به کدخدایی قیام کنی چنان‌که حل‌وعقد و خفض‌ورفع و امرونهی به تو باشد. (بیهقی[۱] ۵۰۴) ۲. پستی‌وبلندی: خفض‌ورفع روزگار باکرب/ نوع دیگر نیم‌روز و نیم‌شب. (مولوی[۱] ۳/۳۷۸)

خفقان xafa(e)qān [عر.: خفَقان] (اِمصـ.) ۱. تپیدن، به‌ویژه تپیدن قلب و دچار خفگی شدن. ← خفگی (مِ. ۱): هوا هنوز تاریک‌روشن بود، خفقان قلب داشتم. (هدایت[۱] ۸۴) ○ در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ/ قهر تو گره‌وار ببندد خفقان را. (انوری[۱] ۱۱) ۲. (اِ.) (مجاز) (سیاسی) جوّ ترس و وحشتی که به‌سبب نبودن آزادی سیاسی و فرهنگی بر جامعه حکم‌فرما می‌شود؛ اختناق: با این خفقانی که در کشور حاکم بود، مگر می‌شد حرفی زد؟ ۳. (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) خفه (مِ. ۶) ←: خفقان! چه‌قدر حرف می‌زنی. ۴. (اِمصـ.) (قد.) جنبش و حرکت چنان‌که در پرچم هنگام وزش باد: تا خفقان عَلَم خندهٔ شمشیر دید/ درد عدو چون فواق گریه به بر درشکست. (خاقانی ۵۲۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) تپیدن؛ به‌جنبش درآمدن: زنهار که از دمدمهٔ کوس رحیلت/ چون رایت منصور چه دل‌ها خفقان کرد. (سعدی[۴] ۴۱۹)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) ۱. به خفگی دچار شدن. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) سکوت کردن؛ حرف نزدن: **یک دقیقه خفقان می‌گیری؟** (شاملو ۲۲۹) ○ **خفقان بگیر و... در کاری که به تو مربوط نیست، دخالت مکن.** (قاضی ۲۴۲)

□ به ~ افتادن دچار خفگی شدن: **به‌خفقان افتاد و بی‌اختیار دست‌هایش... به‌روی سینه آمد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۱)

□ به ~ انداختن دچار خفگی کردن: **بخارهای زهرناک، مرا به‌خفقان انداخته‌است.** (علوی[۳] ۸۷)

خفقان‌آور x.-ā(ʼā)var [عر.فا.] (صف.) ۱. باعث ایجاد حالت خفقان. ← خفقان (مِ. ۱): **در پایین هوا به‌قدری گرفته و خفقان‌آور است... که بیم خفه شدن درمیان است.** (جمال‌زاده[۸] ۷۶) ۲. (مجاز) ناراحت‌کننده؛ عذاب‌آور؛ به‌وجودآورندهٔ جوّ ترس و وحشت: **هیچ فکر نمی‌کنند که این شعرای بی‌چاره با چه مشکلات خفقان‌آوری... دست‌به‌گریبان بوده‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۸)

خفقان‌زده xafa(e)qān-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ۱. دچار خفگی شده. ← خفقان (مِ. ۱): **وقتی حرف زد، صدای حلقومی و خفقان‌زدهٔ مرغ‌عشقی را داشت که گلویش را با چنگال فشار بدهند.** (فصیح[۲] ۲۲۵) ۲. (مجاز) گرفتارِ جوّ ترس و وحشت؛ گرفتارِ استبداد: **در آن محیط خفقان‌زده چه‌طور می‌شد حقیقت را گفت؟**

خفقانی xafa(e)qān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خفقان) دچارشده به خفقان. ← خفقان (مِ. ۱): **مقدار خوراک شیر تا سه استکان مضر زنان آبستن و بیماران خفقانیِ رطوبتی می‌باشد.** (← شهری[۲] ۳۶۸/۵)

خفگی xafe-gi (حامصـ.) ۱. (پزشکی) حالتی که درپی کم‌بود اکسیژن در هوای تنفسی یا اشکال در تبادل اکسیژن بین خون و شش‌ها ایجاد می‌شود و درصورت ادامه ممکن است منجر به مرگ شود: **احساس خفگی می‌کنم و بی‌اختیار به‌طرف پنجرهٔ اتاق می‌روم که نفَس بکشم.** (میرصادقی[۵] ۸۴) ۲. (گفتگو) حالتِ گرفتگی و بم بودن صدای چیزی یا کسی: **خفگی صدایش به‌علت بیماری چند سال پیشِ اوست.** ۳. (گفتگو) (مجاز) تاریک بودن فضای جایی؛ دل‌گیر بودن: **با نصب یک پردهٔ توری می‌توانی مشکل خفگی اتاق را تاحدی برطرف کنی.** ۴. حالت انقباض؛ گرفتگی: **روغن خردل که مانند روغن بادام اخذ کنند، چون به رحِم رسانند، خفگی و ناراحتی آن را برطرف گرداند.** (← شهری[۲] ۲۸۷/۵)

خفنگ xafang (اِ.) (قد.) (ساختمان) کتیبهٔ بالای دروپنجره که در آن، بادگیر و دریچه نیز تعبیه می‌کنند.

خفه xafe (صـ.) ۱. دچار خفگی شده. ← • خفه شدن. ۲. دارای رطوبت و گرمای زیاد یا آلودگی به‌طوری‌که تنفس را دشوار سازد: **هوای خفه.** ○ **کارگاهش... در تابستان گرم و خفه بود.** (علوی[۱] ۲۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) تاریک و دل‌گیر و گرفته: **هوا تیره و خفه بود.** (هدایت[۵] ۱۰۲) ○ **خانه‌های ایشان اغلب خفه است.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۳۰) ۴. آهسته و غیرواضح؛ مبهم: **گوشی را که گذاشت، صدای خفهٔ سقوط چیزی را شنید.** (ربیحاوی: داستان‌های کوتاه ۱۷۹) ○ **زمزمهٔ خفه‌ای سرتاسر فضا را پُر کرده‌است.** (آل‌احمد[۷] ۴۸) ۵. کدر؛ مات: **رنگ صورتش خفه است.** ۶. (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) برای امر به سکوت به‌کار می‌رود؛ ساکت باش (باشید)!: **خفه! دیگر نمی‌خواهم به این حرف‌های پوچ ادامه بدهی.**

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. مردن براثر بند آمدن تنفس: **درست به‌شکل جسدهای بی‌جانی درآمده‌بودند که در آب خفه شده‌باشند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۷) ۲. (گفتگو) گرفتار شدن به دشواریِ تنفس که براثر گرفتگی و دم‌کردگیِ هوا یا فشار روحی به انسان دست می‌دهد: **خفه شدم، این‌قدر سروصدا نکنید.** ○ **آه. خفه شدیم. اگه می‌دانستم این‌قدر دلمسه دارد....** (← آل‌احمد[۳] ۱۰۳) ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ساکت شدن؛ حرف نزدن: **خفه شو. اسم دختر مرا بی‌وضو نبَر.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۴) ○ **هرگز من چنین کاری نخواهم کرد... البته او خفه**

شد. (مستوفی ۴۱۶/۲) **۴.** (گفتگو) قطع شدن تدریجیِ صدای چیزی یا کسی؛ محو شدن: **صدای پاهای او روی پرزهای فرش ضخیم خفه می‌شد.** (علی‌زاده ۱۷/۱) ○ **وقتی‌که صدای گلوله‌ها خفه شد، مادر راه افتاد.** (محمود[۲] ۵۷) **۵.** (گفتگو) دارای رطوبت و گرما شدن به‌طوری‌که باعث دشواری تنفس شود: **چند دقیقه پنجره را باز کنید، هوای اتاق خیلی خفه شده‌است.** **۶.** (گفتگو) (مجاز) تاریک و دل‌گیر شدن: **با این رنگ، اتاق‌ها خیلی خفه شده‌است.**

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** کشتن با بند آوردن راه تنفس، به‌ویژه فشردن گلو: **بی‌چاره را فوراً طناب انداخته، خفه می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۱۷) **۲.** به‌وجود آوردن دشواری در تنفس؛ حالتی نزدیک به خفگی ایجاد کردن: **با بغضی که خفه‌اش می‌کند، از بیخ گلو می‌غرد.** (محمود[۲] ۳۷) **۳.** (گفتگو) (مجاز) حوصلهٔ کسی را سر بردن؛ خُلقِ کسی را تنگ کردن: **خفه‌ام کردی. غلط کردیم در این نصف‌شبی احوالی از تو پرسیدیم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۰۰) **۴.** (مجاز) دچار خفقان کردن. ← خفقان (مِ. ۲): **با قانون نظامی و سانسور مطبوعات و حبس و تبعید، افکار عمومی را خفه می‌کنید.** (مستوفی ۸۹/۳) **۵.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) قطع کردن سروصدای کسی یا چیزی؛ ساکت کردن: **این بچه را خفه کن.** ○ **صدای ضبط را یک‌لحظه هم خفه نمی‌کند.** (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۳) **۶.** (گفتگو) (مجاز) کم کردن روشنایی محلی به‌وسیلهٔ استفاده از پرده یا رنگ‌های تیره و مانند آنها؛ تاریک و دل‌گیر کردنِ مکانی: **پردهٔ سه‌گوشی اتاق را تاریک و خفه می‌کرد.** (علوی[۲] ۳۷) **۷.** (مجاز) خاموش کردن آتش وسایل نفت‌سوز یا زغال‌سوز به‌وسیلهٔ جلوگیری از رسیدن هوا به شعله: **این هیزم‌های خیس را بردار، وگرنه اجاق را خفه می‌کنی.** **۸.** (گفتگو) (مجاز) (ورزش) کنترل کردن و گرفتن یک بازی‌کن در تیم حریف و جلوگیری کردن از به‌ثمر رسیدن فعالیت او.

▫ **~ کردنِ ماشین (خودرو، ...)** (مکانیک) نسوختن و جمع شدن سوخت زیاد در موتور براثر بسته شدن مجرای ورود هوا یا بنزین که سبب می‌شود ماشین روشن نشود.

▫ **در نطفه ~ کردن** (مجاز) ← نطفه ▫ در نطفه خفه کردن.

خفه‌خون xafexun [از عر.: خفقان] (شجـ.) (عامیانه) (توهین‌آمیز) (مجاز) خفقان (مِ. ۳) ← خفه (مِ. ۶): **بی‌بی فریاد کشید: خفه‌خون!** (آل‌احمد[۶] ۱۰۰)

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (عامیانه) (توهین‌آمیز) (مجاز) ساکت شدن: **خفه‌خون بگیر خائن!** (چهل‌تن[۴] ۱۲۴) ○ **تو دیگر خفه‌خون بگیر، نغله!** (← میرصادقی[۸] ۱۸)

▫ **~ِ مرگ گرفتن** (عامیانه) (توهین‌آمیز) (مجاز) ساکت شدن: **تاکی جفنگ می‌بافی؟ آخر خفه‌خون مرگ بگیر!** (جمال‌زاده[۵] ۸۷/۲)

خفی xafi[yy] [عر.: خفیّ] (صـ.) (قد.) **۱.** پوشیده و پنهان؛ غیرآشکار؛ مخفی: **منظور بنده خفی‌تر از آن است و برای توضیح باید متوسل به شاهد و مثال بشویم.** (فروغی[۱] ۷) ○ **شعر... عیوب خفی بسیار دارد.** (ابن‌فندق ۱۵۶) **۲.** (اِ.) (خوش‌نویسی) خط ریز. نیز ← غبار (مِ. ۳): **مرا عمر شصت‌وسه شد بیش‌وکم / هنوزم جوان است مشکین قلم ـ توانم هنوز از خفی و جلی / نوشتن که العبد سلطان‌علی.** (سلطان‌علی: تحفهٔ‌سامی ۱۱۳: کتاب‌آرایی چهل‌وهفت) **۳.** (تصوف) لطیفهٔ الاهیِ موجود در روح که یکی از حواس پنج‌گانهٔ باطنی را تشکیل می‌دهد: **هم‌چنین سِر را و روح را و خفی را، هریک را، ذکری باشد که صریح بتوان شنید.** (اقبال‌شاه ۱۲۰) ○ **حیوانات را مُدرَکات پنج‌گانهٔ عقل و دل و سِر و روح و خفی نداده‌اند.** (نجم‌رازی[۱] ۱۲۱)

خفیات xafiy[y]āt [عر.: خفیّات، جِ. خفیّة] (اِ.) (قد.) چیزهای نهفته و پنهان؛ پنهانی‌ها: **بر خفیات اسرارِ قضا... اطلاع نمی‌یابد.** (آقسرایی ۱۸۴)

خفیدن xaf-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خَف) (قد.) **۱.** عطسه کردن: **امیرالمؤمنین گفت: دنیای شما به‌نزدیک**

من... از خفیدن بُزی است به‌نزدیک خداوندش. (ابوالفتوح: تفسیر ۱/۷۰۰: لغت‌نامه[1]) **۲.** (مجاز) طلوع کردن؛ آشکار شدن؛ دمیدن: چون بخفد صبح سعادت‌اثر/ غالیه‌سا گردد باد سحر. (منجیک: شاعران ۲۲۷)

خفیر xafir [عر.] (صـ.،اِ.) (قد.) محافظ؛ نگهبان، به‌ویژه آن‌که کاروان را همراهی می‌کرده یا از جاهای خطرناک می‌گذرانده: پانزده روز آنجا بماندیم. خفیر نبود که ما را بگذراند. (ناصرخسرو[2] ۱۴۲) ○ باشد به هر مراد به‌پیش تو بخت نیک/ از بخت نیک به، نبُوَد مرد را خفیر. (منوچهری[1] ۳۵)

خفیف xafif [عر.] (صـ.) **۱.** (مجاز) دارای شدت کم؛ مقِ. شدید: درد خفیف، زلزلهٔ خفیف، لرزش خفیف. **۲.** (مجاز) مختصر؛ اندک؛ جزئی: خفیف‌ترین رنجوریِ بچه مرا بی‌تاب می‌کرد. (علوی[3] ۷۲) ○ نورِ خفیفی از [چراغ] برمی‌خاست. (مشفق‌کاظمی ۶۵) **۳.** (مجاز) آهسته؛ غیرواضح؛ مبهم: صداهایی بسیار خفیف... به‌گوشم رسید. (شهری[3] ۱۳۵) **۴.** (مجاز) حقیر؛ بی‌ارزش؛ خوار: غرض از هرزه‌نویسی، خفیف نشان دادن مردم این مملکت است. (← اقبال[1] ۶/۷/۲) **۵.** (مجاز) توهین‌آمیز؛ وهن‌آور: وسایل کسرشأن خود را فراهم آورده، حرف‌های خفیف شنیده‌بود. (← جمال‌زاده[18] ۳۲) **۶.** (اِ.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن» است. ☆ وزن رایج آن «فاعلاتن (فعلاتن) مفاعلن فعلن (فع‌لن)» است: آثار سنایی... غیراز دیوان، چند مثنوی نیز همه در بحر خفیف از وی باقی مانده‌است. (زرین‌کوب[1] ۱۷۰) ○ این هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... چون: هزج و رجز و... خفیف و مضارع... جمله معلومِ خویش کن. (عنصرالمعالی[1] ۱۹۰) **۷.** (صـ.) (قد.) دارای وزنِ اندک؛ سبک: هوای زمستان نیز آن‌قدر سرد نیست... یک بالاپوش خفیف یا یک قبای پنبه‌دار، کافی است. (شوشتری ۴۲۲) **۸.** (قد.) (مجاز) آنچه گوارش آن در معده به‌راحتی انجام می‌گیرد؛ سهل‌الهضم: غذای خفیف برای مریض ترتیب دادیم. (طالبوف[2] ۱۱۱)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** تحقیر شدن؛ خوار شدن: احساس می‌کند با این حرف‌ها خفیف شده‌است. **۲.** (مجاز) کاهش یافتن (درد و سوزش): این پماد را بمالی، سوزشش خفیف‌تر خواهد شد.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** تحقیر کردن؛ خوار کردن: بی‌چشم‌ورو... مرا خواروخفیف کرده. (جمال‌زاده[1] ۲۶۳) **۲.** (مجاز) کاهش دادن (درد و سوزش): قرصی که خوردی، دردت را خفیف‌تر نکرد؟

خفیفه xafif.e [عر.: خفیفَة] (صـ.) (قد.) (مجاز) خفیف (مِ. ۵) ←: این نه آن بارگاه کبریاست که چنین بی‌ادبی و گستاخی آنجا توان‌کرد و تابِ چنین معاملات خفیفه آورد. (قطب ۱۵۲)

خفی‌نویس xafi-nevis [عر.فا.] (صف.) کاتب یا خوش‌نویسی که در نوشتن خط نازک و ریز (خط غبار) مهارت دارد. نیز ← غبار (مِ.۳): این خط [غبار] را کاتبانی... کتابت می‌کرده‌اند که خفی‌نویس بوده‌اند. (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۷۰۳)

خفی‌نویسی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نوشتن به‌خط خفی: از خطوط همه را خوب می‌نوشت خاصه نسخ را، ولی صنعتی غریب در خفی‌نویسی داشت. (دیوان‌بیگی: حدیقة‌الشعرا ۱/۳۶۲: کتاب‌آرایی ۶۵۱)

خفیه xafiy[y]e [عر.: خفیَّة] (صـ.) (قد.) خفی (مِ. ۱) ←: در... قضیه... علل خَفیهٔ دیگری دست در کار داشته. (اقبال[1] ۴/۳/۴)

خفیه xofye [عر.: خفیَة] (صـ.) **۱.** (منسوخ) ویژگی آن‌که به‌طور سرّی و پنهانی به انجام امری می‌پردازد: از پلیس خفیه می‌ترسد. (دانشور ۳۱۵) ○ بعضی معتقدند که بلوای نان... به‌وسیلهٔ مأمورین خفیهٔ نظمیه برپا شده. (مستوفی ۶۵۶/۳) **۲.** (قد.) پنهان؛ مخفی: زآن‌که خفیه نیست بیرون از سپاه/ هرکجا گنجی که بِنْهد پادشاه. (عطار[2] ۱۸۸) **۳.** (ق.) (قد.) به‌طور پنهانی؛ مخفیانه: اگر خفیه ده دل به‌دست آوری/ از آن بِه که صد ره شبیخون بَری. (سعدی[1] ۷۷)

☜ ● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) پنهان

شدن؛ مخفی شدن: **از عالم جسم خفیه گردیم/ در عالم عشق اظهر آییم.** (مولوی[۲] ۲۶۷/۳)

□ **در~ (به~)** (قد.) پنهانی؛ مخفیانه: **وکلای مجلس هم درخفیه با او ملاقات‌ها کرده[بودند.]** (حاج‌سیاح[۱] ۵۷۶) ○ **سعدی به‌خفیه خون جگر خورد بارها/ ....** (سعدی[۴] ۴۰۲)

خفیه‌بازی x.-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) پنهان‌کاری؛ مخفی‌کاری.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (منسوخ) پنهان کردن: **هرچه کردم که... بفهمم که امام کجاست... خفیه‌بازی می‌کردند.** (آل‌احمد[۲] ۱۴۲)

خفیه‌نگار xofye-negār [عر.فا.] (صف.، إ.) (منسوخ) خفیه‌نویس ↓.

خفیه‌نویس xofye-nevis [عر.فا.] (صف.، إ.) (منسوخ) در دورهٔ قاجار، آن‌که مخفیانه وقایع را می‌نوشت و به مقام بالادستِ خود گزارش می‌داد؛ مأمور مخفی: **این نوکر نمک‌به‌حرام، خفیه‌نویس صدراعظمِ وقت بوده.** (گلشیری[۳] ۷۸) ○ **هر دسته برای خود خفیه‌نویس‌ها و جاسوس‌های زبردست تربیت کرده‌بودند.** (← جمال‌زاده[۶] ۳۲)

خفیه‌نویسی x.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) عمل خفیه‌نویس؛ گزارش‌نویسیِ پنهانی.

خل xal (بمِ. خلیدن) (قد.) ← خلیدن.

خل xal[l] [عر.: خلّ] (إ.) (قد.) سرکه: **خود را آلودهٔ نعمت جهان می‌سازید و اشتهای خود را به خَل و بقلِ جهان ضایع می‌کنید.** (قطب ۱۱۳) ○ **انگبین گر پای کم آرَد ز خَل/ آید آن اسکنجبین اندر خلل.** (مولوی[۱] ۲۷۲/۳)

خل xel (إ.) (قد.) آب بینی: **بس‌که چالش‌گری به‌وقت ثواب/ درهم آمیخته خِل و ژنکاب.** (دهخدا[۴] ۲۰)

خل[۱] xol (صـ.) (گفتگو) آن‌که رفتار و حرکاتش عاقلانه نیست؛ ابله؛ احمق: **مثل آدم‌های خل هی این‌طرف‌آن‌طرف می‌روم.** (دیانی ۱۰) ○ **اصلاً تو چه می‌خواهی؟... پسرهٔ خل هالو!** (میرصادقی[۶] ۱۴۶) ○ **همهٔ مردم به من خل و دیوانه می‌گویند.** (هدایت[۵] ۱۷۲) نیز ← چِل[۲].

□ **~وچل** (گفتگو) خل ↑: **سروکارمان با یک‌مشت آدم خل‌وچل افتاده‌است.**

خل[۲] .x (إ.) (قد.) خاکستر.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تبدیل به خاکستر کردن: **آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست/ آفت سهمش دو ساعد بشکند از شیر نر.** (فرخی[۱] ۱۸۹ح.)

□ **~وخاکستر** خاک‌وخل. ← خاک □ خاک‌وخل: **فاضل... می‌رود کنار دستگاه می‌ایستد و دست‌هایش را می‌گیرد بالای کپهٔ خل‌وخاکستر.** (محمود[۲] ۳۱۳)

□ **خاک‌و~** (گفتگو) ← خاک □ خاک‌وخل.

خلأ xala' [عر.: خلاء] (إ.) ۱. جای خالی: **چه کسی می‌تواند خلأ وجود او را برایم پُر کند؟** ○ **جماعت... باید خلأ سکوت و خستگی کار را با چیزی پُر و رفع بکنند.** (شهری[۲] ۴۳۲/۱) ○ **خواهم توانست بگویم که خلأ آمال من پُر شده و در تقسیم ازلی، زنی ثابت‌قدم نصیبم گردیده.** (قاضی ۳۵۳) ۲. (مجاز) فضا یا حالتی خالی از فعالیت و تحرک یا خالی از فعالیتی خاص: **خلأ سیاسی، خلأ فلسفی.** ○ **وقتی دههٔ اول محرّم به‌پایان می‌رسید، چنان بود که گویی خلئی در زندگی مردم دِه پیدا شده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۷) ۳. (مجاز) حالتی جدااز همه‌چیز؛ حالتی همراه‌با قطع کامل همهٔ وابستگی‌ها و علایق: **آدم‌ها اغلب نمی‌توانند در خلأ زندگی کنند. باید به یک چیزی بند بشوند.** (گلشیری[۱] ۶۴) ۴. (فیزیک) قسمتی از فضا که به‌کلی خالی از ماده باشد؛ وکیوم. ۵. (قد.) جای خالی از مردم؛ خلوت: **در ملأ، رعایتِ آداب سلطنتِ او می‌نمودم و در خلأ، محرمِ صحبت خاصِ او بودم.** (جامی[۸] ۳۸۹) ○ **معتمدی را ازآنِ بنده، نه در خلأ، به مشهدِ بسیار مردم، غلامان را فرمود تا بزدند.** (بیهقی[۱] ۲۰۰) ۶. (فلسفهٔ‌قدیم) مکان مطلق که در آن هیچ‌چیز نباشد: **خلأ باطل است و همهٔ جهان ملأ است.** (سهروردی ۱۳) ○ **چون اجسام... از مکان بیرون نیستند، درست شد که خلأ یعنی مکان مطلق.** (ناصرخسرو: مینوی[۲] ۳۶) ۷. (کلام) آن‌سوی عرش.

← خلا (مِ. ۳).

☜ ▫ **در ~ وملأ** (قد.) در خلوت و درمیان مردم؛ در همه‌جا: **او را نه برای ثواب باشی، و در خلأوملأ با او باشی نه باعمل و ثواب آن.** (جامی[8] ۱۳۱) ○ **در سِرّ و علانیه و در خلأوملأ... پیوسته به شُکر منعم مشغول باشد.** (احمدجام[1] ۱۰۸)

خلا xalā [عر.: خلاء] (اِ.) ۱. (گفتگو) مستراح: **خانه‌ای... برای خودش خریده و دارد در آن، خلای ایرانی درست می‌کند.** (فصیح[1] ۲۵۴) ○ **بهش گفتم اگر شیرگاو را تو خلا بریزم، به تو... نمی‌دهم.** (محمود[2] ۲۰۲) ۲. (قد.) خلأ (مِ. ۵) ←: **گفت خاتون را شبی شوهر که تو / بازپرسش در خلا از حال او.** (مولوی[1] ۲۸۷/۳) ۳. (کلام) آن‌سوی عرش: **صد نشان از عرش و کرسی و خلا / چه نشان، بل عین دیدار خدا.** (مولوی[1] ۲۱۰)

☜ ▫ **در ~ وملا** (قد.) ← خلأ ▫ در خلأوملأ: **جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات / چه با خواص و عوام و چه در خلاوملا.** (انوری[1] ۱۶)

خلاب xal-āb (اِ.) (قد.) ۱. زمین نرم و مرطوب و پُر از گل‌ولای؛ باتلاق: **طریق، آن باشد که آن لشکر را از این راه درکشی که پل‌ها و جوی‌ها و گِل و خلاب بسیار است.** (عوفی: گنجینه ۱۹۴/۳) ۲. گل‌ولای: **جوهر اگر در خلاب افتد، هم‌چنان نفیس است.** (سعدی[2] ۱۷۹) نیز ← خر[1] ▫ خر در خلاب راندن.

خلاپاک‌کن xalā-pāk-kon [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) کارگری که چاه مستراح پرشده را تخلیه می‌کرد؛ کناس: **خلاپاک‌کن، مستراح‌های پُر را تخلیه کرده، نشیمن‌های خراب را تعمیر می‌کرد.** (← شهری[2] ۶۰/۱)

خلاخل xalāxel [عر.، جِ. خَلخال] (اِ.) (قد.) خلخال‌ها. ← خلخال: **خلاخل زرین چون بر پایِ باز بندند، بر شکار دلیرتر و خرم‌تر رَوَد.** (خیام[2] ۳۰)

خلار xollār (اِ.) نوعی شراب که در روستایی به‌همین‌نام واقع در بخش بیضای شیراز به‌عمل می‌آورند: **شیراز... مخصوصاً شراب خلارش نظیر ندارد.** (معروفی ۱۷۸)

خلاش xalāš (اِ.) (علوم‌زمین) زمینی نرم و مرطوب و اسفنجی، که به‌طور عمده از خزه‌ها و سایر گیاهان پوسیده یا درحال پوسیدن تشکیل می‌شود.

خلاشمه xa(e)lāšme (اِ.) (قد.) (پزشکی) زخم گلو: **آن‌کسی راکه دل بُوَد نالان / او علاج خلاشمه بکند.** (شهیدبلخی: شاعران ۳۰)

خلاص xalās [عر.] (اِمص.) ۱. نجات یافتن؛ نجات؛ رهایی: **طریق خلاص تو آن است که گویی مسلمان گشتم.** (مینوی: هدایت[7] ۳۱) ○ **مرا بیش امید خلاص باقی نماند.** (نصراللەمنشی ۱۴۳) ۲. (اِ.) (فنی) حالتی در خودرو که در آن، دندهٔ جلو یا عقب درگیر نباشد؛ دنده‌خلاص: **ماشین، خلاص است. مواظب باش حرکت نکند.** ۳. (شجـ.) (گفتگو) (مجاز) برای نشان دادن پایانِ قطعیِ امری به‌کار می‌رود؛ کار تمام شد؛ ماجرا به‌پایان رسید: **فکر کن همان‌جا تکه‌پاره شدم. خلاص.** (آقایی: داستان‌های کوتاه ۴۱) ۴. (اِمص.) (قد.) اخلاص؛ صمیمیت: **خلف این نصیحت بشنود و مقبول داشت، چه دانست که این سخن ازسر اخلاص و خلاص می‌رود.** (جرفادقانی ۴۷)

☜ • **~ دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) آزاد کردن؛ رها کردن: **بر حالت من رحمت آورد و به ده دینارم از قید فرنگ خلاص داد.** (سعدی[2] ۱۰۰) ○ **بفرمود تا آن سرهنگ را خلاص دادند.** (خیام[2] ۸۵)

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) آزاد شدن؛ رها شدن؛ فراغت یافتن از کاری و احساس راحتی کردن: **روزهای بعد، هروقت از درس خلاص می‌شدیم، به همان رستوران می‌رفتیم.** (میرصادقی[13] ۲۱۶) ○ **متفکر بودم که چگونه از این بندِ علایق خلاص شَوَم.** (طالبوف[2] ۹۰)

▫ **~ کارکردن** (فنی) درجا حرکت کردن و عمل نکردن قطعه‌ای که کار آن به‌حرکت درآوردن قطعه‌ای دیگر است.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. نجات دادن؛ رهاندن؛ آزاد کردن: **خواب آتش می‌دیدم که در وسط آن دست‌وپا می‌زنم و نمی‌توانم خود را خلاص کنم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۱) ○ **من تو را... ازدست**

فلسطینیان... خلاص خواهم کرد. (قاضی ۸۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) اعدام کردن؛ کشتن: باید ما را بگذارند پای دیوار و درق‌ودرق‌ودرق خلاصمان کنند. (← محمود[۲] ۲۴۶) ۳. (فنی) ماشین را از دنده خارج کردن: اول ماشین را خلاص کن، بعد استارت بزن.

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) • خلاص شدن ←: پس‌از آن‌که از ابقای... وظیفهٔ دشوار و سنگین خلاص می‌یافتم، به یکی از انجمن‌ها... می‌شتافتم. (اقبال[۱] ۱/۷/۴) ○ تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص یابد و خلعت و تشریف پوشد. (نظامی‌عروضی ۹۳)

خلاص xelās [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ناب و خالص به‌ویژه طلا و نقره: آن ز مس کرد نقره نقرهٔ خاص / وین کند نقره را به زرّ خِلاص. (نظامی[۴] ۸۴) ○ خِلاص بودکنون قلب شد ز سکه بگشت / مزور آمد و خائن چو سکهٔ قلّاب. (خاقانی[۱] ۵۰) ۲. (اِ.) ظرف مخصوص ذوب کردنِ طلا و نقره؛ بوتهٔ زرگری: می بی‌غش برآمده ز سبو / چون زر خالص از درون خِلاص. (نظیری: آنندراج)

خلاصه xolāse [عر.: خلاصَة] (صـ.، اِ.) ۱. نوشته یا گفتاری که موارد مهم و اساسیِ نوشته یا گفتاری مفصّل را با حذف جزئیات دربرداشته‌باشد؛ کوتاه‌شدهٔ مطلبی: خلاصهٔ پرونده، خلاصهٔ کتاب، خلاصهٔ مقاله. ○ انگار که خلاصهٔ وقایع این‌همه سال را بخواهم به‌عرض برسانم. (گلشیری[۱] ۱۴۷) ۲. (صـ.، ق.) مختصر؛ بدون شرح و توضیحِ کافی: گزارش مدیرکل، بسیار خلاصه بود. ○ خیلی خلاصه به موضوع اشاره کرد. ۳. (شجـ.، ق.) (گفتگو) باری؛ به‌هرحال: خلاصه، بی دردسر و بروبیا اجازهٔ مرخصی یک‌ماههٔ ما را داد. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۳) ۴. (صـ.، اِ.) (قد.) برگزیده و منتخب چیزی؛ بهترین و خالص‌ترینِ چیزی: به تن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست. (حافظ[۱] ۲۵) ○ ذات معظم خدایگانی، که از عقل و نفس آسمانی لطیفهٔ موجودات و خلاصهٔ کاینات است. (خاقانی[۱] ۱۴۹) ۵. (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، یکی از سه بخش تحت‌نظارت مستوفی‌الممالک که وظیفهٔ آن رسیدگی به امور تسویه‌حساب دوایر دولتی بود.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. کوتاه و مختصر شدن مطلبی: تفاوت‌ها بدین‌نحو خلاصه می‌شود. (مطهری[۵] ۱۱۹) ۲. منحصر شدن: همهٔ رفت‌وآمدش با ما در دیدوبازدید عید خلاصه می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. موارد مهم و اساسیِ نوشته یا گفتاری را درآوردن و جزئیات آن را حذف کردن: روزنامه‌ها گزارش وزیر را خلاصه کرده‌اند. ○ چون رباعیات خیام را خلاصه می‌کنیم... بر کوتاهیِ عمر افسوس می‌خورَد. (فروغی[۳] ۱۰۷) ۲. چیزی را به‌صورت مختصر و بدون شرح و توضیح بیان کردن: رفیقم... تمام فلسفهٔ خود را در دو جمله خلاصه می‌کند. (مسعود ۶) ۳. منحصر کردن: بیان حال فراق و شادی وصال بود... که زندگی را در دادن و گرفتن خلاصه می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲)

خلاصه‌نویسی x.-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خلاصه کردن. ← خلاصه • خلاصه کردن (مِ. ۱).

خلاصی xalās-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. نجات یافتن؛ نجات؛ رهایی: متوجه شد که... به‌آسانی از کنجکاوی زنان خلاصی امکان ندارد. (مشفق‌کاظمی ۲۲۷) ○ در کتب طب، اشارتی هم دیده نیامد که... به‌قوّتِ آن از بندِ حیرت خلاصی ممکن گشتی. (نصرالله‌منشی ۴۸) ۲. (اِ.) (فنی) فضای آزادی برای حرکت قطعه در ماشین‌ها که گاهی وجود آن، عیب محسوب می‌شود: فرمان ماشینم خلاصی دارد.

• ~ **بخشیدن** (مصـ.م.) آزاد کردن؛ رها کردن: حاضرم... به تو سند بسپارم که اگر مرا از شر این کتاب‌ها... خلاصی بخشی، تا قیام قیامت رهین منت باشم. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۹)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) آزاد کردن؛ رها کردن: از خدای‌تعالی درخواستم که مرا خلاصی دهد از میراثی که به من رسیده‌بود. (جامی[۸] ۲۱۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) امکانِ رهایی

داشتن: یک دقیقه ازدستش خلاصی ندارم.
▫ ~ِ **فرمان** (فنی) دَوَران آزاد و بدون درگیریِ فرمان به چپ‌وراست.
• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) خلاص شدن: حالا دیگر از... هزار چون‌وچرای دیگر خلاصی یافته‌اید. (جمال‌زاده[۶] ۷۸ـ۷۹)

خلاع 'xelā [عر.، جِ. خِلعَة] (اِ.) (قد.) خلعت‌ها. ← خلعت: پادشاه... فرستادگان را به خلاع فاخره... نوازش کرد. (شوشتری ۳۴۷)

خلاعت xalā'at [عر.: خلاعة] (اِمصـ.) (قد.) نظم و انضباط نپذیرفتن؛ خودسرانه عمل کردن؛ افسارگسیختگی: انبساط را... اخلاق دو طرف بُوَد، یکی با جانب افراط و خلاعت و فسق... و دیگر با جانب تفریط. (خواجه‌نصیر ۱۵۶)
▫ ~ِ **عذار** (قد.) افسارگسیختگی، و به‌مجاز، بی‌شرمی، وقاحت: اسباب شقاوت ابدی... چهار بُوَد: اول کَسَل و بطالت... دوم جهل... و سیُم وقاحتی که از اهمال نفْس و خلاعت عذار او در تتبع شهوات تولد کند. (خواجه‌نصیر ۱۴۳)

خلاف xa(e)lāf [عر.: خِلاف] (اِمصـ.) ۱. توافق نداشتن با یک‌دیگر؛ ناسازگاری؛ اختلاف‌نظر؛ مخالفت؛ مقـِ. وفاق: شقاق‌ها و خلاف‌ها در خانه‌ها راه می‌یابد بدون آن‌که از اصل حکمیت که نص قرآن کریم است... استفاده‌ای بشود. (مطهری[۴] ۳۰۲) ○ از در صلح آمده‌ای یا خلاف؟/ .... (سعدی[۳] ۴۱۱) ۲. (صـ.، اِ.) آنچه مخالف قانون یا عرف و عادت اجتماعی باشد؛ خطا؛ عمل نادرست، و در حقوق، جرمی پایین‌تر از جنحه: کار خلافی از او سر نزده‌است. ○ خاطرم از خودم جمع بود که... خلافی از من سر نزده. بلند شدم و... راه افتادم. (شاهانی ۸۸) ○ حضرت ابوالبشر... از فرزند ناخلف، خلافی چند مشاهده فرمود. (قائم‌مقام ۳۱۱) ۳. سخن نادرست و ناروا؛ دروغ: من هیچ‌وقت حرف خلافی به شما نمی‌گویم. ○ احدی از ابنای بشر، دعوی خلاصی او را محقق نیست، و اگر بکند، خلاف است. (طالبوف[۲] ۷۰) ○ روا نبُوَد که وعدهٔ [خداوند] خلاف باشد. (احمدجام ۱۶۳) ۴. (گفتگو) خلاف‌کار ←: خیلی مواظبش باش. آدم خلافی است. ۵. (اِ.) از دانش‌های دینی، که در آن از کیفیت ایراد دلایل شرعی و نارساییِ دلایلی که سازگار نیستند و اختلاف فقهای مذاهب اربعه بحث می‌شود: او را تصانیف بسیار است در هر فنی... در فقه و خلاف و ادب. (ابن‌فندق ۲۲۵) ○ مشغول بودن... به فقه و کلام و خلاف و ادب... تخمِ حسد و ریا... در دل افکند. (غزالی ۱۳۷/۱) ۶. (اِمصـ.) (قد.) مخالفت با خدا؛ مخالفت با دین: خلیفهٔ خدای را از ظلمتِ خلاف و شرک و... وارهانند. (سنایی[۳] ۱۸) ○ خلاف، سه است: بدعت در دین و سخط بر حکم و بشکستن عهد. (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۱۹) ۷. (اِ.) (قد.) (گیاهی) یکی از انواع درخت بید: بر وفاق او خلاف از پریشانی سر بر خاک تیره می‌نهاد. (جوینی[۲] ۹۲) ○ تازیان مر بید را هرگز نخوانندی خلاف/ گر در او یک‌ذره هرگز دیده‌اندی بوی‌وبر. (سنایی[۲] ۲۶۲)
▫ ~ِ (حا.) ۱. ضدِ؛ برخلافِ: اعمال خلافِ قانون. ○ خلافِ مردی دانستم که میدان را خالی کنم و از دشمن بگریزم. (خانلری ۲۸۸) ○ دیدار تو حل مشکلات است/ صبر از تو خلافِ ممکنات است. (سعدی[۳] ۴۳۱) ۲. (قد.) علاوه‌بر؛ به‌اضافهٔ: از حد استرآباد تا دیلمان به هر عمل‌گاه یک طویله بسته‌بوده و دوازده‌هزار اسب به‌کار، خلافِ کُرّهٔ آن. (ابن‌اسفندیار: تاریخ‌طبرستان: لغت‌نامه[۱])
• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) اختلاف‌نظر پیش آمدن؛ مشاجره و مباحثه درگرفتن: این حکایت شنو که در بغداد/ رایت و پرده را خلاف افتاد. (سعدی[۲] ۱۰۵)
• ~ **افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) اختلاف ایجاد کردن؛ به‌وجود آوردن کدورت و دشمنی: سخن‌چین بدبخت در یک نفَس/ خلاف افکنَد درمیان دو کس. (سعدی[۳] ۸۵۵)
▫ ~ِ **توالی** (نجوم) مقـِ. توالی. ← توالی (مـِ.۲).
• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) راندنِ اتومبیل در مسیر ممنوع: چرا داری خلاف می‌روی؟! زودتر

دور بزن.
• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. کار غیرقانونی انجام دادن؛ مرتکب جرم شدن. ← خلاف (مـِ. ۲): دورِ مرا خط بکش، چون دیگر حاضر نیستم خلاف کنم. ۲. (قد.) مخالفت کردن: به بهشت کسی شود که هوای خویش را خلاف کند. (غزالی ۲۹۷/۲) ○ غلامان گفتند: ما سلاح پوشیدیم و جنگ خواستیم کرد، سبکتگین خلاف کرد و نگذاشت. (نظام‌الملک[۲] ۱۶۶) ۳. (قد.) اختلاف‌نظر داشتن: در مسئلهٔ عشق... می‌نگر که مشایخ و امامان در آن چه خلاف کرده‌اند و می‌کنند. (احمدجام ۲۱۱) ۴. (قد.) سخنِ نادرست گفتن؛ دروغ گفتن: جهود گفت: به تورات می‌خورم سوگند/ وگر خلاف کنم هم‌چو تو مسلمانم. (سعدی[۲] ۱۷۵)
□ بر ~ (به ~) (حا.) ضدِ؛ برعکسِ: فردوسی برخلافِ غالب شعرای ما، از آلوده کردن دهان خود به هزلیات و قبایح احتراز داشته‌است. (فروغی[۳] ۱۰۳-۱۰۴) ○ نیکوکاری به مردم نمای، و چون نمودی، به‌خلافِ نموده مباش. (عنصرالمعالی[۱] ۳۲)

خلاف‌آمد x.-ā('ā)mad [عر.فا.] (اِمصـ.) (قد.) اختلاف؛ تضاد.
□ ~ِ عادت (قد.) آنچه برخلاف عادت و جریان معمولِ امور عالم است: در خلاف‌آمدِ عادت بطلب کام که من/ کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم. (حافظ[۱] ۲۱۷) ○ هرچه خلاف‌آمدِ عادت بُوَد/ قافله‌سالار سعادت بُوَد. (نظامی[۱] ۱۰۸)

خلاف‌انگیز xa(e)lāf-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) باعث ایجاد اختلاف و دشمنی: این نزاع‌های خلاف‌انگیز و برانگیختن شور در عوام نفهم برای چه و به‌چه‌قصدی است؟ (اقبال[۱] ۷/۱۰/۳)

خلاف‌بردار xa(e)lāf-bar-dār [عر.فا.فا.] (صف.) آنچه بتوان با آن مخالفت کرد؛ قابلِ‌مخالفت: آنچه دانش عریان در خاک مشرق نامیده می‌شود، در سرزمین ایران به‌وجود آمده‌است، و... این امر خلاف‌بردار نیست. (مینوی[۲] ۱۷۸)

خلافت xe(a)lāfat [عر.: خِلافة] (اِمصـ.) ۱. حکومت به‌عنوان جانشین پیغمبر(ص): از اواخر خلافت امویان، کم‌کم به اسم محتسب برمی‌خوریم. (مستوفی ۲۳۰/۳) ○ ابومسلم... مدت بیست‌ودو سال ایمن در مسند خلافت و بر تخت مملکت بنشست. (نخجوانی ۲۰۴/۲) ۲. (اِ.) نظام حکومتی در سرزمین‌های اسلامی بعداز رحلت پیغمبر(ص): پادشاهان عثمانی مدعی بودند که حکومت آنان نیز خلافت است. ۳. (اِمصـ.) خلیفه بودن. ← خلیفه (مـِ. ۱): خلافتِ علی(ع)، خلافتِ معاویه. ۴. (قد.) جانشینی: خدمت مولانا... سؤال کردند که به خلافت مولوی مناسب کیست؟ فرمود که چلبی حسام‌الدین. (جامی[۸] ۴۶۵) ۵. (قد.) مخالفت؛ جنگ‌وستیز؛ مشاجره: پس‌از خلافت و شنعت، گناه دختر نیست/ تو را که دست بلرزد، گهر چه دانی سُفت؟ (سعدی[۲] ۱۵۳) ۶. (تصوف) مقامی که سالک پس‌از نفی صفات بشری از خود و متحلی شدن به صفات الاهی، به آن می‌رسد.
□ ~ِ الاهی (تصوف) مرتبهٔ کمال انسانی؛ خلافت (مـِ. ۶) ↑: آزادی و اختیار... لازمهٔ قبول امانت و شرط مرتبهٔ خلافت الاهی است. (زرین‌کوب[۵] ۵۴۹)
• ~ کردن (مصـ.ل.) حکومت کردن به‌عنوان جانشین پیغمبر(ص): علی(ع) نزدیک به پنج سال خلافت کرد.

خلاف‌کار xa(e)lāf-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که کار مخالف قانون انجام می‌دهد؛ تبه‌کار؛ مجرم: حدت و خشونتش با خلاف‌کاران به سازش... با آنان تبدیل یافته. (شهری[۲] ۸۱/۱) ○ اگر این مواجب را از صاحب‌دیوان گرفتید، من مقصر و خلاف‌کارم. (غفاری ۷۲)

خلاف‌کاری x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل فرد خلاف‌کار؛ جرم: به‌مناسبت خلاف‌کاری ملک‌التجار... این راه... به یک نفر روسی به‌اجاره داده شد. (جمال‌زاده[۱۴] ۹۹) ○ هریک... مسئول خلاف‌کاری خود باشند. (سیاق‌معیشت ۳۳۲)

خلاف‌گویی xa(e)lāf-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) دروغ‌گویی: چاکران... اشتباه‌کاری و

خلاف‌گویی را پیشهٔ خود قرار داده‌اند. (غفاری ۲۳۰)

خلافی xa(e)lāf-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خلاف، اِ.) ۱. (گفتگو) برگهٔ عدم‌خلاف که مالک خودرو از ادارهٔ راهنمایی‌ورانندگی دریافت می‌کند. ۲. (صنـ.) (قد.) مربوط به علم خلاف. ← خلاف (مِ. ۵): **بوصادق را نشست‌وخاست افتاد با... علما، و مسئلت‌های خلافی رفت سخت مشکل.** (بیهقی[1] ۲۶۵) ۳. (اِ.) (قد.) خلاف (مِ. ۵) ←: **چند فصولی در مسائل مشکله از فقه و خلافی و منطق... به‌دست تُرک فقیهی دادند تا به‌خدمت مولانا بَرَد.** (افلاکی ۱۶۶) ○ **مدتی مدید و بسیاری در فنون علم رنج برده‌بودم و خلافی و مذهب تعلیق کرده.** (محمدبن‌منور[1] ۱۲۱)

خلاق xallāq [عر.] (صـ.) ۱. آفریننده؛ سازنده؛ مبتکر: **اندیشهٔ خلاق او پیوسته آثار نو می‌آفریند.** ○ **معتاد به قول زور بوده و خلاق دروغ‌های پرزور.** (قائم‌مقام ۱۴۸) ۲. (اِ.) آفریدگار؛ خداوند: **یک‌باره توکل را از همه‌جا مقطوع [کردم] و امیدوار به خلاق عدالت‌گستر شدم.** (غفاری ۱۳) ○ **دادار غیب‌دان و نگه‌دار آسمان/ خلاق بنده‌پرور و رزاق رهنما.** (سعدی[4] ۶۷۸)

خلاقانه x.-āne [عر.فا.] (صـ.) همراه‌با نوآوری؛ مبتکرانه: **کار خلاقانه‌ای انجام داده‌است.**

خلاقه xallāq.e [عر.: خلّاقَة] (صـ.) خلاق (مِ. ۱) ←: **انسان، اکنون کارهایی می‌کند که... تنها منحصر در حدود قدرت خلاقهٔ بی‌زوال خدایی می‌پنداشت.** (جمال‌زاده[1] ۲۴۲) ○ **تنها قهرمانان و نوابغ قدرت خلاقه دارند.** (مطهری[1] ۲۲۱)

خلاقیت xallāq.iy[y]at [عر.: خلّاقيّة] (اِمصـ.) ۱. آفریدن؛ آفرینندگی: **انسان... مظهر خلاقیت و ابداع الاهی است.** (مطهری[1] ۲۱۸) ۲. قوهٔ ابتکار؛ قدرتِ ایجاد آثار نو: **آیا واقعاً اولاد آدم... ازحیث فهم و هوش... و خلاقیت برابر خلق شده‌اند؟** (جمال‌زاده[11] ۶)

خلال xalāl [عر.: خِلال] (اِ.) ۱. آنچه به‌صورت قطعات باریکی خُرد شده‌است: **خلال‌بادام، خلال پسته.** ○ **برای شیرین‌پلو مواد لازم، برنج، روغن، مرغ، و خلال‌بادام و زعفران است.** (← شهری[2] ۵۵/۵) ۲. باریکه‌ای از چوب یا پلاستیک که با آن، لای دندان‌ها را تمیز می‌کنند؛ خلال دندان: **بعداز خوردن سحری... دندان‌ها را با چوب یا خلال... خلال نموده تا چیزی در... دهان نمانده‌باشد.** (شهری[2] ۳۲۸/۳) ○ **خلال، بن دندان‌ها را پاک باید داشت....** (احمدجام ۳۳۳) ۳. (قد.) چوب تراشیده‌شدهٔ کوچک و باریک: **آن چوب خشک که به راه افکنده‌اند، آخر به‌کار آید، خلالی کنند تا گوش خارند.** (نصرالله‌منشی ۶۸) ○ **بقا بادش چندان‌که ز فرسودن ایام/ شود کوه دماوند به‌کردار خلالی.** (فرخی[1] ۳۹۸)

○ ~ِ **دندان** (~دندان) خلال (مِ. ۲) ←: **در ساختن چوب‌های خلال دندان سرآمد می‌بودم.** (قاضی ۶۵۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی را به‌صورت قطعاتِ باریک، خُرد کردن: **پوست‌پرتقال‌ها را جمع کرده‌ام که خلال کنم.** ○ **سیب‌زمینی‌ها را خلال کن تا من آنها را سرخ کنم.** ۲. پاک کردن لای دندان‌ها با خلال دندان: **داشت با یک چوب‌کبریت، دندان‌هایش را خلال می‌کرد.** (فصیح[2] ۲۴۲) ○ **شیخ را سنت چنان بودی که... مریدی خشک‌نانه‌ای پیش او بنهادی و خلالی. شیخ آن نان بخوردی و خلال کردی.** (محمدبن‌منور[1] ۱۴)

خلال[1] xelāl [عر.] (اِ.) ۱. حدفاصل بین دو چیز؛ بین: **نور روز ازخلال مرمرهایی که جابه‌جا بر سقف تعبیه شده‌بود، پالوده می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶) ۲. خَلال ←.

○ **در~** (حا.) ۱. درطیِ؛ درمدتِ: **درخلال آن ایام... محرمانه با دهقانی... وارد مذاکره شد.** (قاضی ۶۴) ۲. (قد.) درمیانِ؛ دروسطِ: **این عالم... درخلال فلکِ قمر است.** (نظامی‌عروضی ۷)

خلال[2] x. [عر.، جِ. خَلَّة] (اِ.) (قد.) خوی‌ها؛ خصلت‌ها؛ صفت‌ها: **به میامنِ آن نیت‌های نیکو و عقیدت‌های... پادشاهی و خلال جهان‌داری در این خاندان بزرگ... دائم و جاوید گشته‌است.** (نصرالله‌منشی ۱۳-۱۴)

خلالوش xalāluš (اِ.) (قد.) ۱. فتنه؛ آشوب: **گِردِ گل‌سرخ اندر خطی بکشیدی/ تا خلق جهان را بفکندی به خلالوش.** (رودکی[۱] ۵۰۳) ۲. شور و غوغا: **به کف جام می چشمهٔ نوش گشت/ هوا پُر نوای خلالوش گشت.** (اسدی[۱] ۴۷۵)

خلان xal-ān (بمِ. خلاندن و خلانیدن) (قد.) ← خلاندن.

خلان xollān [عر.، جِ. خَلیل] (اِ.) (قد.) دوستان صمیمی: **پسر گفت: ای پدر، فواید سفر بسیار است، از نزهت خاطر... و تفرج بلدان و مجاورت خلان... و تجربت روزگاران.** (سعدی[۲] ۱۲۰)

خلاندن xal-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خلان) (قد.) فروبردن چیزی باریک و نوک‌تیز مانند سوزن در جایی: **پَر مرغ در گلویش خلانده، به‌قی‌اش بیاورند.** (شهری[۲] ۲/۲۶۰)

خلانیدن xal-ān-id-an [= خلاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: خلان) (قد.) خلاندن ↑: **خالدبن‌ولید به‌رسم مبارزان عرب دو تیر بر دستار خویش خلانیده، نزد ابوبکر رفت.** (روضة‌الصفا: لغت‌نامه[۱])

خلایق xalāyeq [عر.: خلائق، جِ. خَلیقَة] (اِ.) ۱. آدمیان؛ مردم: **راجع‌به مواظبت پادشاهان ساسانی از حال خلایق گاهی حکایاتی نقل کرده‌اند.** (مینوی[۳] ۲۴۲) ○ **مال، بخشیدنی است میان خلایق.** (نظام‌الملک[۳] ۲۶۰) ۲. موجودات؛ مخلوقات: **بشناختم که آدمی شریف‌ترِ خلایق و عزیزترِ موجودات است.** (نصرالله‌منشی ۵۶)

خل‌بازی xol-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. انجام دادن کاری بدون فکر و ازروی بلاهت: **ملوک، فدای خل‌بازی‌های مادرش شده.** (← میرصادقی[۲] ۱۲) ۲. انجام دادن اعمالی به‌ظاهر ابلهانه و تمسخرآمیز به‌جهت تفریح و خنده: **حرفمان از هوشنگ شروع شد و به خل‌بازی‌های تو مدرسه رفت.** (به‌آذین ۱۸۴)

• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. خل‌بازی (مِ. ۱) ←: **در مجلس... خل‌بازی درآورده و به این‌وآن حمله‌های لفظی کرده‌بود.** (مستوفی ۱/۵۲۲) ۲. خل‌بازی (مِ. ۲) ←: **بهترین حسن این دختر، این است که... به‌هرمناسبتی می‌خندد و خل‌بازی درمی‌آورَد.** (قاضی ۲۵۲)

خلبان xala-bān (صـ.، اِ.) آنکه هواپیما یا هلی‌کوپتر را هدایت می‌کند.

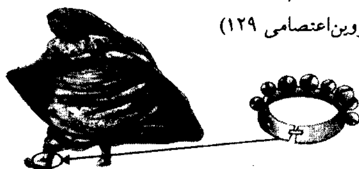
خلبانی x.-i (صد.، منسوب به خلبان) ۱. مربوط به خلبان: **درجهٔ خلبانی، لباس خلبانی.** ۲. (حامصـ.) عمل و شغل خلبان: **پانزده سال است که کارش خلبانی است.**

خلت xollat [عر.: خلّة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. دوستی؛ محبتِ صادقانه: **آتشِ خلت در جان ابراهیم افتاد.** (احمدجام ۸۱) ۲. (تصوف) حالتی در سالک، و آن جای‌گیری نهایت محبت خداوند در دل اوست: **محبت حقیقی از مَجازی پیدا شد. آن‌گه خلت پدید آید، که حقایقِ عشق به عروقِ جان متخلل شود.** (روزبهان[۲] ۴۱)

خلجان xalajān [عر.] (اِمصـ.) ۱. آمدن اندیشه یا گمانی در ذهن: **خلجان این گمان... موجب شد که درِ جعبه را ببندد.** (دانشور ۲۹۶) ۲. اضطراب و نگرانی؛ دلهره؛ ناراحتی: **توی حرفش خلجان هست، آشوب هست، اما مهارش می‌کند.** (محمود[۲] ۱۲۹) ۳. پَرش و لرزش غیرارادی عضوی از بدن: **خار در جامه خلجان می‌آورَد.** (شهری[۳] ۱۰) نیز ← پریدن (مِ. ۴).

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) خلجان (مِ. ۱) ←: **اوهام و افکار... در خاطر مردمان گوشه‌نشین و منزوی خلجان دارد.** (زرین‌کوب[۳] ۹) ○ **اوهام که در خاطرها خلجانی دارد، این است که....** (← قائم‌مقام ۷۴)

خلخال xalxāl [عر.] (اِ.) ۱. حلقهٔ فلزی، که زنان به‌عنوان زینت به مچ پا می‌اندازند: **ز پای مادران کندیم خلخال/ سرشک از دیدهٔ طفلان چکاندیم.** (پروین‌اعتصامی ۱۲۹)



۲. (قد.) حلقه‌ای فلزی که به پای شتر انداخته

می‌شد: **چو کاهل بُوَد ناقه در خاستن/ چه باید به خلخالش آراستن.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[1]) **۳.** (قد.) زنگوله‌ای که به پای پرندگان شکاری مانند باز انداخته می‌شد: **تا چو بازم در آهنین خلخال/ چون جلاجل ز من فغان برخاست.** (خاقانی ۶۱)

خلخال‌پوش x.-puš [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که خلخال درپا دارد: **همه عنبرین‌دار و خلخال‌پوش/ سر زلف پیچیده بالای گوش.** (نظامی[7] ۴۳۲)

خل‌خل‌بازی xol-xol-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) خل‌بازی (مِ. ۱) ←: **با آن خل‌خل‌بازی‌هاش کارها را خراب‌تر می‌کرد.** (میرصادقی[2] ۷) ○ **تاکی خل‌خل‌بازی؟!** (گلاب‌دره‌ای ۱۱۰)

خل‌خلی xol-xol-i (حامصـ.) (گفتگو) خل‌بازی (مِ. ۱) ←: **من چه بدی‌ای بِهِت کرده‌بودم؟ تازه داشتم به خل‌خلی‌هات عادت می‌کردم.** (← مخمل‌باف ۱۳۷)

خلخی xallox-i (صنـ.، منسوب به خلخ، سرزمینی در ترکستان، که در ادبیات فارسی به داشتن مشک خوب و نیز زیبارویان معروف است) **۱.** اهل خلخ: **هزارت کنیزک دهم خلخی/ که زیبای تاجند با فرخی.** (فردوسی[3] ۱۴۷۶) **۲.** به‌عمل‌آمده در خلخ: **تحفهٔ بسیار و اسبان قرمزی و مشک اذفر و خلخی و چگلی.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۴۲) **۳.** (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های مغولی، از خانوادهٔ زبان‌های آلتایی، که در مغولستان رایج است.

خلد xold [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** بهشت: **کنیزک... به‌راستی که رشک عروسان خلد بود.** (جمال‌زاده[8] ۲۶۵) ○ **گر تو را مشغول خلد و حور کرد/ تو یقین دان کان ز خویشت دور کرد.** (عطار[2] ۱۸۰) **۲.** (صـ.) جاودان؛ همیشگی؛ پای‌دار: **نه در بهشت خلد شود کافر/کان جای‌گاه مؤمن میمونی‌ست.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

□ ~ِ برین بالاترین درجهٔ بهشت؛ بهشت اعلی: **خلد برینی که لابد شنیده‌ای، به روی تو گشاده شده بوده‌است.** (جمال‌زاده[15] ۲۴) ○ **روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است/ ....** (حافظ[1] ۳۵)

خلدآشیان x.-ā(')šiyān [عر.فا.] (صـ.) (احترام‌آمیز) ساکن بهشت یا شایستهٔ ورود به بهشت. ⚠ دربارهٔ شخص درگذشته گفته می‌شود: **وفات مرحوم... خلدآشیان، جنت‌مکان... در تاریخ ۱۳۲۹ هجری‌قمری است.** (شهری[1] ۲۲۷)

خلدالله xallad.a.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند جاوید گرداند. ⚠ در عربی با عبارتی که حکم مفعول این جمله را دارد، آورده می‌شود، مانند: خلدَاللهُ مُلکَه، خلدَاللهُ سلطانَه: **مسجدی به‌نام ناصرالدین‌شاه خلدَاللهُ مُلکَه ساخته‌اند.** (حاج‌سیاح[2] ۳۶۴)

خلر[1] xollar (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله، خودرو یا کاشتنی، از خانوادهٔ نخود که مصرف علوفه‌ای دارد و دانه‌های آن خوراکی است: **اگر بهار بود و یا تابستان، جلو می‌افتاد و می‌زد به دشت و می‌افتاد به جان کشت‌زارهای خلر و باقالی.** (گلاب‌دره‌ای ۳۳۵)



خلر[2] .x (اِ.) خلار ←: **به‌حدی لذت بردم که گویی دفعتاً در خمره‌ای از خلر ناب افتاده‌باشم.** (جمال‌زاده[16] ۸۱) ○ **حکیم، شراب خلر شیراز را به‌کار می‌برد.** (← میرزاحبیب ۲۴۵)

خلسه xalse [عر.: خلسَة] (اِمصـ.) **۱.** درک نوعی لذت عمیق که براثر آن، شخص از خود و محیط اطرافش غافل می‌شود: **دایی... وقتی مثنوی را روبه‌روی خود می‌نهاد، در نوعی حالت خلسه فرومی‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) **۲.** حالت لذت‌بخشی بین خواب‌وبیداری، که براثر استعمال مواد مخدر در فرد به‌وجود می‌آید: **حقهٔ وافور... تریاکیان را به خلسه... می‌بَرَد.** (شهری[2] ۲۷۲/۱) **۳.** (تصوف) حالتی بین خواب‌وبیداری، که به سالک دست می‌دهد و حقایقی معنوی بر او آشکار می‌شود: **کشف‌وشهود و خلسه و... ارزانیِ خودتان باد.** (جمال‌زاده[16] ۱۱۷) ○ **اگر صوفی خدا را یک شناسد/**

وصول و خلسه و جذب و طلب چیست؟ (نیشابوری: ازصبانانیما ۲/۲۰)

خلش xal-eš (اِمصـ. از خلیدن) (قد.) ۱. فرورفتن چیزی نوک‌تیز در جسم: اگر ز رمز حیات آگهی، مجوی دگر/ دلی که از خلش خارِ آرزو پاک است. (اقبال‌لاهوری:گنج ۳/۲۸۶) ۲. خارش: چون می‌خلد آن چشم بجو داروودرمان/ تا بازرهی از خلش و آب دویدن. (مولوی[۲] ۴/۱۶۱)

خلص xollas [عر.، جِ. خالِص] (صـ.) ۱. خالص؛ ناب: ایرانی خلص، با اجداد سه‌هزار سال پیشش تفاوتی ندارد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۲) ۲. (مجاز) بسیار صمیمی: او... از معاشران خلص من بود. (شوشتری ۳۶۷) نیز ← خالص.

خلط xa(e)lt [عر.: خَلط] (اِمصـ.) آمیختنِ دو چیز با یک‌دیگر: شما از خلط این مطالب چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. آمیخته شدن چیزی با چیزی دیگر: در کتابش موضوع‌های مختلف خلط شده‌است. ۲. درهم شدن دو موضوع با یک‌دیگر در ذهن؛ اشتباه شدن: فکر نمی‌کنید اسم او با اسم کس دیگری خلط شده‌باشد؟

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. خلط ←: کارهای خلاف رویّه و قانون را چنان با فتوحات پی‌درپی... خلط... می‌کرد که مجالی برای تفکر اشخاص... باقی نمی‌گذاشت. (مستوفی ۳/۳۷۶) ۲. آمیختن دو موضوع با یک‌دیگر؛ اشتباه کردن: غالباً با تأسف خاطرنشان می‌کرد که زهد را با زهدفروشی نباید خلط کرد. (زرین‌کوب[۴] ۸۸) ○ او اقوال شیخ را در ذهن خود خلط کرده‌بود. (مینوی[۲] ۱۵۰)

▫ ~ِ مبحث آمیختن دو موضوع باهم یا وارد کردن مسائل فرعی در موضوع اصلی به‌صورتی‌که مسئلهٔ اصلی تحت‌الشعاع قرار گیرد: برای خلط‌مبحث، بازیش را درمی‌آوردم. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۵_۲۱۶)

▫ ~ِ مبحث کردن ▫ خلط‌مبحث ↑: برای این‌که خلط‌مبحث نکنند، مجبور شدیم وکلایی به محکمه بفرستیم. (← مستوفی ۳/۶۱۰)

خلط xelt [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) ترشحات مخاطیِ دستگاه تنفسی، که ازراه دهان خارج می‌شود: خِلط سینه را خالی کرد. (گلاب‌دره‌ای ۲۸۰) ۲. (پزشکی‌قدیم) هریک از چهار مایع (بلغم، خون، سودا، و صفرا) که کلیهٔ حالت‌های سلامت و بیماری انسان را براساس تعادل یا عدم تعادل آنها توجیه می‌کردند: حکیم پس‌از دانستن باعث و شناختن خِلط غالب... به تیمار مرض می‌پردازد. (امین‌الدوله: ازصبانانیما ۱/۲۷۹) ○ تب‌ها و بیماری... از خلط‌های لزج و فاسد تولد کند. (خیام[۲] ۷۱)

خلط‌آور x.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (پزشکی) اکسپکتورانت ←.

خلطا xolatā [عر.: خلطاء، جِ. خَلیط] (اِ.) (قد.) معاشرت‌کنندگان؛ معاشران: مؤانست اصحاب و خلطا و معاشرت به‌واجب... تقدیم یابد. (خواجه‌نصیر ۲۷۱)

خلطت xeltat [عر.: خلطة] (اِمصـ.) (قد.) آمیزش با مردم؛ معاشرت: در مناظره بودند که: خلوت مه یا خلطت؟ (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۹۴)

خلطه xolte [عر.: خلطَة] (اِمصـ.) (قد.) خلطت ↑: وزرای ایرانی‌نژاد، دانشمندان یهود و هندی،... با قوم عرب خلطه و آمیزش داشتند. (مینوی[۲] ۱۷۶)

خلطی xelt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خلط) (قد.) مربوط به خِلط یا ناشی از خِلط. ← خِلط (مِـ. ۲): دوغ در تب‌های خِلطی در معده متعفن می‌گردد. (← شهری[۲] ۵/۳۰۲)

خلع xal' [عر.] (اِمصـ.) ۱. عزل کردن کسی از مقامِ معمولاً مهم: خلع احمدشاه و برگزیدن سردارسپه به سلطنت ایران. (فصیح[۲] ۳۲) ○ ملکشاه مصمم به خلع [خواجه‌نظام‌الملک] شد. (مینوی[۲] ۲۴۷) ۲. کندن، برکندن، و بیرون آوردنِ لباس، کفش، و مانند آنها: خلع‌سلاح، خلع‌لباس. ○ رفت موسی بر بساط آن‌جناب/ خلع نعلین آمدش از حق خطاب. (عطار[۲] ۴۷) ۳. (قد.) دررفتگی عضوی از بدن: جو... سود دارد... طلی شکستگی و طلی خلع را. (خیام[۲]

۴۰-۴۱ح.)

☜ ▫ ~ِسلاح (~ِاسلحه) ۱. سلاح (اسلحهٔ) کسی را از او گرفتن: **محمدحسن‌میرزا... در بهار ۱۳۰۱ دست به خلع‌اسلحهٔ ایلات گذارد.** (مخبرالسلطنه ۳۵۱) ۲. (مجاز) گرفتن قدرت دفاع و استدلال از کسی: **مطمئنم این حرف را برای خلع‌سلاح من زده‌است.**

▫ **~ِسلاح کردن** ۱. ▫ خلع‌سلاح (مِ. ۱) ←: **پسر شما سردار را خلع‌سلاح کرده‌بود.** (← مصدق ۱۵۱) ۲. (مجاز) ▫ خلع‌سلاح (مِ. ۲) ←: **با این سخن آخر مادرم را کاملاً خلع‌سلاح کردم.**

● **~ شدن** (مصـ.ل.) برکنار شدن معمولاً از مقام مهم: **جناب صاحب‌دیوان پیش‌خدمت‌باشی از ریاست خلع شد.** (غفاری ۵۴)

▫ **~ِطاعت کردن** (قد.) (مجاز) اطاعت نکردن؛ نافرمانی کردن: **به‌خدمت تو می‌رسانم که او خلع‌طاعت کرده‌است... و با مسلمانان جور و استخفاف می‌کند.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۳)

▫ **~ِعذار کردن** (قد.) افسار را برداشتن؛ افسارگسیخته شدن، و به‌مجاز، مرتکب کار ناشایست شدن، رسوایی به‌بار آوردن: **چون بازگشتند مستان، وی با غلامان و خاصگان خویش خلع‌عذار کرد.** (بیهقی[۱] ۴۹۸)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) خلع (مِ. ۱) ←: **نتوانستند بدون تمهید و مقدمه او را خلع کنند.** (مصدق ۲۵۷)

▫ **~ِلباس** نوعی مجازات برای صاحبان بعضی‌از قشرها که با لباس مخصوص شناخته می‌شوند، مانند افسران و روحانیون که به‌موجب آن از استفاده از لباس مخصوص محروم می‌شوند.

▫ **~ولبس** (قد.) کون‌وفساد. ← کون ko[w]n ▫ کون‌وفساد: **آن خلع‌ولبس صورت به شعور و اختیار ایشان بود.** (جامی[۸] ۴۰۳)

▫ **~ِید** (مجاز) (حقوق) چیزی را ازراه قانون از قدرت و تسلط کسی بیرون آوردن؛ به دخالت و نفوذ کسی در کاری پایان دادن: **خلع‌ید از شرکت نفت ایران و انگلیس.**

▫ **~ِید کردن** دست کسی را از جایی بیرون کردن؛ بیرون کردن: **پوریای ولی... توانست رهبری نهضت سربه‌داران را به‌دست گیرد و عمال بیگانه را از خطهٔ خراسان خلع‌ید کند.** (حمید ۹۵)

خلع 'xela [عر.، جِ. خِلعَة] (اِ.) (قد.) خلعت‌ها: **او را با... خِلَع و تشریفات بازگردانید.** (جوینی[۱] ۲/۲۶)

خلع 'xol [عر.] (اِمصـ.) (فقه، حقوق) طلاق گرفتن زن با چشم‌پوشی از مهریهٔ خود یا بخشیدن مالی به شوهر: **بعضی را آن گمان نبود که جهت آن سخت می‌گیرم تا از [زن] چیزی به خُلع بستانم.** (شمس‌تبریزی[۱] ۱/۳۳۶)

خلعت xa(e)l'at [عر.: خِلعة] (اِ.) ۱. پارچه یا لباسی که ازطرف خانوادهٔ عروس به داماد یا خانواده‌اش هدیه می‌شود: **مادر عروس.. یک دست لباس خوب که به آن خلعت می‌گفتند، برای داماد می‌خرید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳) ۲. (مجاز) کفن: **گاه‌گاه این کسانی که خلعت‌های خود را به‌گردوغبار دوره و لبه‌های ضریح تبرک می‌کنند، به‌زحمت می‌گذرند.** (آل‌احمد[۷] ۴۸) ۳. (قد.) لباسی که پادشاهان و بزرگان به زیردستان می‌بخشیدند یا در انتصاب اشخاص به مقامات مملکتی با تشریفاتی به آنان می‌پوشاندند و معمولاً مرکّب از سه جزء قبا، دستار، و کمربند بوده: **در عید قربان... مباشرین، خلعت و انعام داشتند.** (مخبرالسلطنه ۹۰) ○ **خواجه خلعت پوشید... قبای سقلاطون... عمامهٔ قصب... و کمری...** (بیهقی[۱] ۱۹۰) ۴. (قد.) هرگونه هدیه ازطرف بزرگان به زیردستان؛ پاداش: **افشین فرمان داد که هرکه بابک را بگیرد... صدهزار درم خلعت به او بدهم.** (نفیسی ۴۷۹) ○ **سپارم به تو گنج آراسته/ بیابی بسی خلعت و خواسته.** (فردوسی[۳] ۴۲۲) ۵. (قد.) لباس به‌طور مطلق: **معنی خُرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خُرد، و نیکو را در خلعت زشت بازنماید.** (نظامی‌عروضی ۴۲)

☜ ○ **~ افکندن** (قد.) پوشاندن خلعت بر کسی: **بر آن موبدان خلعت افکند نیز/ درم داد و دینار و بسیار چیز.** (فردوسی[۳] ۱۲۰۷)

▫ ~ِ **تعلیم** (خوش‌نویسی) خطی که استاد خوش‌نویس، دورِ حروف قابلِ‌قبولی که شاگرد نوشته‌است می‌کشد: **به‌گاه مشق ز حسن رقم دهد قلمت/ به شاهد خط یاقوت خلعت تعلیم.** (ظهوری: آنندراج)

خلعت‌پوشان x.-puš-ān [عر.فا.فا.] (اِمص.، اِ.) (قد.) مجلس جشنی که در دربار به‌مناسبت پوشیدن خلعت برپا می‌شده‌است: **میرزاگلشن شاعر... در مجلس خلعت‌پوشان... این قصیده را به صوت بلند خواند.** (غفاری ۴۹)

خلعتی xa(e)l'at-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خلعت، اِ.) **۱.** خلعت (مِـ. ۱) ←: **از هریک در هفته دستمال بسته و پول نقد و خلعتی دریافت می‌نمود.** (شهری[1] ۲۰۶) ○ **در خلعتی‌هایی که عروس برای خانوادهٔ داماد می‌آورد، دست‌مال‌کردن و جوراب و... در کار نبود.** (مستوفی ۳۲۱/۲) **۲.** (صنـ.) (قد.) ویژگی آنچه به‌عنوان هدیه داده می‌شد: **اسب خلعتی.** (لغت‌نامه[1])

خلعه xe(a)l'e [عر.] (اِ.) (قد.) خلعت ←: هنگام **آن‌که خلعه دهد باغ را بهار/ آن گنج زرفشان خزان اختیار کرد.** (خاقانی ۱۴۹)

خلعی xol'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خلع) مربوط به خُلع؛ ازطریق خُلع. ← خُلع: **طلاق خُلعی.**

خلف xalf [عر.] (اِ.) (قد.) پشت‌سر؛ عقب: **خوبی‌های گوناگون که بر عرصهٔ هامون پهن کرده، دانه‌ای است که جهت صید قلوب بنی‌آدم ریخته، شباک تعلقات گسترده، در خَلف دام آرام گرفته.** (قطب ۲۱)

خلف xalaf [عر.] (صـ.) **۱.** صالح؛ شایسته (فرزند): **فرزندان خلف و خداشناس تربیت نمایند.** (جمال‌زاده[11] ۳۹) ○ **مَلِکی بود از ملوک سلف، شش فرزند خلف داشت.** (وراوینی ۹۵) **۲.** جانشین: **چرا مرا... شریک عیش خود نکردی؟... ای پسر یعقوب و خلف ابراهیم خلیل‌الله.** (علوی[3] ۸۲) ○ **زهی در بزرگی زمین را شرف/ زهی از بزرگان جهان را خلف.** (مسعودسعد[1] ۴۱۲) **۳.** آنکه پس‌از دیگری به‌دنیا آید؛ آنکه پس‌از گذشتگان آید؛ ازپس‌آینده؛ مقِ. سلف: **پهلوانان سلف و خلف... به مقام پادشاهی و امپراطوری رسیده‌اند.** (قاضی ۱۹۹) **۴.** (مجاز) پیروی‌کننده از پدر در اخلاق و کردار: **این کارها از او تعجب ندارد. او هم فرزند خلف همان پدر است.** ○ **ای سربه‌سر تکلف و ای سربه‌سر لَطَف/ ابلیس را نبیره و نمرود را خلف.** (بهرامی‌سرخسی: شاعران ۴۰۸) **۵.** (اِ.) (قد.) فرزند: **کسی دیگر با به‌جاگذاردن ذکر خیر و خلف صالح... خویشتن را به‌وجهی قانع می‌سازد.** (اقبال[2] ۸۳) ○ **هر شه کو را خلفی چون تو ماند/ نام‌ونشانش به جهان ماند یاد.** (فرخی[1] ۳۸) **۶.** (قد.) (مجاز) عوض؛ بدل؛ جای‌گزین: **مال در ایثار اگر گردد تلف/ در درون صد زندگی آید خلف.** (مولوی[1] ۳۸۲/۲) ○ **یارب اگر مال نگاه دارد، بر وی تلف کن، و اگر نفقه کند، خلف دِه.** (غزالی ۱۷۲/۲)

▫ ~ِ **صدق** (قد.) فرزند صالح: **این خواجه جوانی لطیف و خلف صدق بود.** (ابن‌فندق ۲۳۹)

خلف xolf [عر.] (اِمص.) **۱.** تصمیم و حرف قبلیِ خود را تغییر دادن؛ وفا نکردن به وعده: **خلف‌وعده.** ○ **در عادت و وعد او اختلاف و خُلف نرود.** (ابن‌فندق ۱۲) **۲.** (صـ.) (قد.) نادرست؛ غلط: **چنان‌که نقصان از وسط مذموم بُوَد، زیادت هم مذموم بُوَد. پس تفضل مذموم بُوَد و این خُلف باشد.** (خواجه‌نصیر ۱۴۶) **۳.** (اِمص.) (منطق) ثابت کردن موضوعی ازطریق باطل نشان دادنِ ضدِ آن. ← برهان ▫برهان خُلف.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) خُلف (مِـ. ۱) ←: **من چون وعده دادم، نمی‌توانم خُلف کنم.** (حاج‌سیاح[1] ۳۴۱)

▫ ~ِ**وعده** (~ِوعد، ~ِعهد) ▫ خلف‌وعده کردن ↓: **موضوع خلف‌عهد او... این بود.** (مصدق ۱۲۳) ○ **حیف است که خلف‌وعده آغاز کنی/ با شعر مرا ازسر خود باز کنی.** (ایرج ۲۰۹) ○ **او را دروغ‌زن گفت... به آن خلف‌وعد.** (میبدی[1] ۴۲۵/۸)

▫ ~ِ**وعده** (~ِوعد، ~ِعهد) **کردن.** خودداری کردن از عمل کردن به وعده؛ وفا نکردن به وعده؛ بدقولی کردن: **حضرت قلی شبانه از تبریز**

رفت. از هریس نوشت خلف‌عهد کردم. (مخبرالسلطنه ۲۰۳) ○ درسر این معامله با او ایستادند و خلف‌وعده نکردند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۷۱)

خلفا xolafā [عر.: خلفاء، جِ. خَلیفَة] (اِ.) خلیفه‌ها؛ جانشینان، به‌ویژه جانشینان پیغمبر (ص): وی... دستگاه شاهانه‌ای در پای‌تخت خلفا فراهم کرده. (نفیسی ۴۷۰) ○ خواجه‌علی رامتینی... از خلفای خواجه‌محمود است. (جامی[۸] ۳۸۵) ○ صلوات... بر آل و اصحاب و خلفا و احباب او. (بخارایی ۱)

□ ~ی اربعه □ خلفای راشدین ↓.

□ ~ی راشدین چهار خلیفه بعداز پیغمبر (ص) که به‌ترتیب ابوبکر، عُمَر، عثمان، و علی (ع) بودند؛ خلفای اربعه.

خلف‌الصدق xalaf.o.s.sedq [عر.] (اِ.) (قد.) ← خلف □ خلف صدق: ولایت‌عهد مُلک به خلف‌الصدق خویش تفویض نمود. (← قائم‌مقام ۳۹۴) ○ کمال‌الدین‌اسماعیل، خلف‌الصدق جمال‌الدین‌عبدالرزاق اصفهانی است. (لودی ۳۰)

خلفه xolfe (اِ.) (گیاهی) خرفه ←.

خلفی xalf-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به خلف) پشت‌سری؛ عقبی؛ مقِ. قدامی: بخش خلفی چشم، دندان‌های خلفی.

خلق xalq [عر.] (اِمص.) ۱. به‌وجود آوردن؛ آفریدن؛ آفرینش: آیا فکر کرده‌ای هدف خداوند از خلق ما آدم‌ها چه بوده‌است؟ ○ پس بنای خلق بر اضداد بود/ لاجرم ما جنگی‌ایم از ضرّ و سود. (مولوی[۱] ۲۷۳/۳) ۲. (اِ.) (مجاز) گروهی از انسان‌ها که مشترکات نژادی و فرهنگی دارند: خلق بلوچ، خلق ترکمن، خلق کُرد. ۳. (مجاز) افرادی که تابع یک حکومت سیاسی مشترک هستند؛ مردم یک کشور: موهبت الاهی بود که شامل خلق ایران شد. (← افضل‌الملک ۱۹) ۴. (مجاز) انسان‌ها؛ آدمیان؛ مردم: چنان جنگ... باعث اعتبار دولت و اطمینان خلق گردیده. (وقایع‌اتفاقیه ۴) ○ همهٔ دورافتادگی‌های خلق از آن است که خود را دور می‌اندازند. (بخارایی ۲۱) ۵. (قد.) (مجاز) عده‌ای از مردم؛ گروهی از انسان‌ها: آن خلق بی‌شمار از بیم تیغ آتش‌بار، ابن‌المفرگویان بی‌محابا خود را به فرات افکندند. (شوشتری ۱۸۴) ○ جنگی قوی به‌پای شد و برهم افتادند و خلقی از هردو روی کشته آمد. (بیهقی[۱] ۵۹۶) ۶. (قد.) (مجاز) موجودات؛ مخلوقات؛ آفریده‌ها: آدمی را زین هنر بی‌چاره گشت/ خلق دریاها و خلق کوه و دشت. (مولوی[۱] ۶۴/۱) ۷. (قد.) (مجاز) صورت و هیکل ظاهریِ انسان؛ شمایل: ملک‌رحیم... به خلق و خُلق و صدق و رفق، میراث‌دار یوسف صدیق است. (خاقانی[۱] ۱۲۷) ۸. (فلسفهٔ‌قدیم، تصوف) عالمی که از عناصر به‌وجود آمده‌است؛ جهان مادی؛ مقِ. امر. ← امر (مِ. ۷): عالم خلق جداست و عالم امر جدا، هرچه مساحت و مقدار و کمیت را به وی راه بُوَد، آن را عالم خلق گویند. (عین‌القضاة ۱۰۲)

□ ~ِ افعال (کلام) یکی از مباحث مورداختلاف فرقه‌های اسلامی مبنی بر این‌که آیا اعمال انسان‌ها به‌وسیلهٔ خودشان انجام می‌گیرد یا پدیدآورندهٔ آنها خداست.

□ ~ِ جدید (تصوف) پیوسته بودنِ جریان آفرینش ازجانب خداوند: همیشه خلق در خلق جدید است/ اگرچه مدت عمرش مدید است. (شبستری ۹۵)

□ ~ِ خدا (گفتگو) مردم: خلق خدا همه سرشان توی کار خودشان است.

• ~ شدن (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن؛ آفریده شدن: من که... همیشه این‌جور نبوده‌ام... من که این‌جور خلق نشده‌ام. (علوی[۲] ۷۵) ○ بشر بالفطره آزاد خلق شده. (طالبوف[۱] ۱۹۶)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. خلق (مِ. ۱) ←: برخی معتقدند که خدا همه را یکسان خلق کرده‌است. ۲. پدید آوردن اثر هنری: هر هنرمندی... همیشه می‌خواهد بهتر و زیباتر از آنچه که خلق کرده، بسازد. (علوی[۱] ۸۰)

خلق xalaq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. کهنه؛ فرسوده: درویشی از سر کوی درآمد، جامه‌های گردآلود خَلَق پوشیده. (محمدبن‌منور[۲] ۱۰۳) ○ با آن جامهٔ خَلَق پیش

آمد. (بیهقی[۱] ۲۰۸) **۲.** (مجاز) غافل؛ بی‌خبر: **مال دنیا شد تبسم‌های حق/کرد ما را مست و مغرور و خَلَق.** (مولوی[۱] ۱/۱۸۷) **۳.** (مجاز) خوار؛ ذلیل. ← ● خَلَق کردن (مِ. ۲).

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** کهنه شدن؛ فرسوده شدن: **جامهٔ من خَلَق شده‌بود.** (جامی[۸] ۲۰۱) **۲.** (مجاز) متروک شدن؛ ازبین رفتن: **اندر این روزگار، این شغل خَلَق شده‌است.** (نظام‌الملک[۲] ۲۰۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** کهنه کردن؛ فرسوده کردن. **۲.** (مجاز) خوار و ذلیل کردن: **اکنون سبب تهمت یک‌دیگر و معایب اخلاق دیگر چنین خویش را خوار و خَلَق کرده‌اند.** (جوینی[۲] ۷۰) ○ **خویشتن را خَلَق مکن بر خلق/ بُردِ نو بهتر از کهن دیباست.** (مسعودسعد[۱] ۶۸)

خلق xolq [عر.] (اِ.) **۱.** مجموع ویژگی‌های روانی و رفتاری؛ واکنش عاطفی و رفتاری دربرابر دیگران؛ خوی؛ خصلت: **تاکنون با هرکس من صحبت... کرده‌ام از... حسن‌خلق آنها مداحی و تمجید شنیده‌ام.** (طالبوف[۲] ۹۴) ○ **همراه توست خاطر سعدی به‌حکم آنک/ خُلق خوشت چو گفتهٔ سعدی‌ست دل‌فریب.** (سعدی[۴] ۶۸۴) **۲.** (مجاز) خوی نیکو؛ اخلاق خوب: **ختم کرده حق نبوت را بر او/ معجز و خُلق و فتوت را بر او.** (عطار[۲] ۴۶)

○ ~ **کاری را نداشتن** (گفتگو) (مجاز) نداشتن وضعیت روحیِ مناسب برای انجام آن کار: **اخم قدم‌خیر تو هم بوده، اصلاً خُلق حرف زدن نداشت.** (محمود[۱] ۱۳)

○ ~ **کسی باز (تازه) شدن** (گفتگو) (مجاز) خوش‌اخلاق شدنِ او: **خُلق اسماعیل بازتر شده‌بود.** (پارسی‌پور ۳۱۸) ○ **شاید باز شازده خُلقش تازه شود و با قدم‌های شمرده از پله‌ها بیاید پایین.** (گلشیری[۳] ۶)

○ ~ **کسی تنگ بودن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) عصبانی و ناراحت بودنِ (شدنِ) او: **معصومه چاره‌ای... نداشت... خُلق شوهرش تنگ بود.** (خدایی: شکوفایی ۱۸۸) ○ **من حال‌وحوصلهٔ چندانی ندارم. یک‌وقت دیدی خُلقم تنگ شد، گذاشتم و رفتم.** (← میرصادقی[۳] ۳۹)

○ ~ **کسی تو هم رفتن** (گفتگو) (مجاز) عصبانی و ناراحت شدنِ او: **یاد شوهر اولش می‌افتاد، خُلقش تو هم می‌رفت.** (شاملو ۱۰)

○ ~ **کسی جا آمدن** (گفتگو) (مجاز) حوصله پیدا کردن او؛ دوباره خوش‌اخلاق شدن او: **تا خُلقم جا نیامده، اگر سراغ من آمدید، خودتان می‌دانید.** (← دریابندری[۳] ۳۳۳)

○ ~ **کسی را تنگ کردن** (گفتگو) (مجاز) باعث ناراحتی و عصبانیتِ او شدن: **گفتم: می‌خواهم ازت معذرت بخواهم که آن روز خُلقت را تنگ کردم.** (← امیرشاهی ۱۳)

○ ~ **کسی را جا آوردن** (گفتگو) (مجاز) باعث شادی و خوش‌اخلاقیِ او شدن: **شاید خنده خُلقشان را جا بیاورَد.** (دریابندری[۳] ۱۴۵)

○ ~ **محمدی** اخلاق خوش چون اخلاق پیغمبر (ص)، و به‌مجاز، برخوردِ مناسب و همراه‌با مهربانی: **حضرت مولانا از کرم خُلق محمدیِ خود، اجابتِ دعوت را واجب دید.** (افلاکی ۶۹۹)

○ **~وخو** خصوصیات درونی و رفتاری؛ اخلاق و رفتار: **دربارهٔ خلق‌وخوی ایرانی بسیار سخن گفته‌اند.** (خانلری ۳۳۶)

○ **سرِ ~ آمدن** (گفتگو) (مجاز) کنار گذاشتنِ بدخلقی؛ خوش‌اخلاق شدن: **گاهی که حَب شیره‌ای را بالا بیندازد سر خُلق می‌آید و از زندگی‌اش می‌گوید.** (محمود[۲] ۱۷۴)

خلق‌آزار xalq-ā(ʼā)zār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) مردم‌آزار: **پسندیدست بخشایش ولیکن/منه بر ریشِ خلق‌آزار مرهم.** (سعدی[۲] ۱۷۳)

خلقاً xolq.an [عر.] (ق.) ازنظر اخلاق؛ ازنظر خلق‌وخو: **اهالی، اغلب شیعه ولی خُلقاً خیلی بهتر از سایر مردم.** (← حاج‌سیاح[۲] ۳۶۵)

خلق‌الساعه xalq.o.s.sā'e [عر.: خلق‌السّاعَة] (صـ.) بی‌مقدمه و به‌صورت ناگهانی به‌وجودآمده: **زرتشت ناگهان مثل یک درخت خلق‌الساعه پیش چشم... سبز می‌شود.** (زرین‌کوب[۱] ۳۲) ○ **قوانین آن‌روزها**

خلق‌الساعه بود. (شهری[۳] ۳۲۷)

خلق‌الله xalq.o.llāh [عر.] (اِ.) (گفتگو) مردم: **جلو چشم خلق‌الله یکی از ایشان را زدند.** (← میرصادقی[۱] ۱۳۰) ○ **درست مثل تُرک‌ها خلق‌الله را می‌چاپیدند.** (شاملو ۳۱)

خلقان xolqān [عر.، جِ. خَلَق] (صـ.) (قد.) **۱.** کهنه؛ فرسوده. ⁂ معمولاً درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **دیروز درمیانهٔ بازی زکودکان/ آن شاه شد که جامهٔ خلقان به‌بر نداشت.** (پروین‌اعتصامی ۱۹۴) ○ **بدان امید که نانی به ایمنی بخورند/ غریب‌وار بپوشند جامهٔ خلقان.** (فرخی[۱] ۳۲۸) **۲.** (اِ.) لباس مستعمل و فرسوده؛ جامهٔ کهنه: **قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی‌آید/ که این خلقان گردآلوده را بالای درویشان.** (سعدی[۴] ۷۹۷) ○ **در راه، بوالفتح بُستی را دیدم خلقانی پوشیده و مشککی بر گردن.** (بیهقی[۱] ۲۰۵)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) کهنه شدن؛ فرسوده شدن: **درزی شو و بدوز ز پرهیز پوششی/ کاین جامه جامه‌ای‌ست که خلقان نمی‌شود.** (پروین‌اعتصامی ۳۰)

خلقان‌فروش x.-foruš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که لباس کهنه می‌فروشد؛ کهنه‌فروش: **به بازار خلقان‌فروشان هست/ طراز کرم را بهایی نبینم.** (خاقانی ۲۹۳) ○ **خلقان‌فروش از غم بیرون آید، و خریدار در غم و محنت افتد.** (بحرالفوائد ۴۲۱)

خلق‌پسند xalq-pasand [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) موافق با سلیقهٔ عامهٔ مردم: **ما تهی‌دست و تهی‌دل رَویم، دوست‌تر از آن داریم که با ظاهر خلق‌پسند و با باطن خراب.** (احمدجام[۱] ۸۴)

خلق‌پوش xalaq-puš [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که لباس کهنه می‌پوشد؛ ژنده‌پوش: **یکی خوب‌خُلقِ خَلَق‌پوش بود/ که در مصر یک‌چند خاموش بود.** (سعدی[۱] ۱۵۵)

خلقت xelqat [عر.: خلقة] (اِمصـ.) **۱.** آفرینش: **در قانون خلقت، مرد، مظهر نیاز و طلب و خواستاری، و زن، مظهر مطلوبیت و پاسخ‌گویی آفریده شده‌است.** (مطهری[۴] ۱۷) ○ **بیان کنید که ازروی صورت، خلقت انسان چون است.** (نسفی ۱۶) **۲.** (اِ.) فطرت؛ سرشت؛ طبیعت: **من دنیا را بدان چاه... مانند کردم... و آن چهار مار را به طبایع که عماد خلقت آدمی است.** (نصرالله‌منشی ۵۷) ○ **کی بتواند که شود خوک میش؟/ زآن‌که شر و نحس در او خلقت است.** (ناصرخسرو[۱] ۲۶۷) **۳.** صورتِ ظاهرِ انسان؛ شمایل: **آقا! چرا او را اذیت کردی؟ او چه کرده‌بود؟ گفت: از خلقت او بدم آمد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۱۵)

خلقتاً xelqat.an [عر.: خلقةً] (ق.) ازنظر خلقت؛ ازنظر شکل ظاهر: **شاه‌زادهٔ معظم درمیان اخوان عظام خلقتاً شباهت تامی به محمدشاه غازی... داشت.** (افضل‌الملک ۸۸)

خلق‌تنگ xolq-tang [عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ناراحت؛ عصبانی: **با آدم خلق‌تنگ که این‌جوری حرف نمی‌زنند.**

خلق‌تنگی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** بی‌حوصلگی نشان دادن؛ بداخلاقی کردن: **خلق‌تنگی او بیش‌تر ازاین‌جهت می‌باشد که... صیدی در دامش نیفتاده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۸۴) **۲.** دل‌خوری؛ آزردگی؛ رنجش: **تا به امروز استدعا و تکلیفی که اسباب اشکال و خلق‌تنگی حضرت اقدس والا باشد، نکرده‌ام.** (← غفاری ۳۳۸)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بداخلاقی کردن: **بهانه‌جویی می‌کنند و دنبال موقع مناسب می‌گردند که خلق‌تنگی کنند.** (نفیسی ۳۹۵)

خلق‌شکار xalq-šekār [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) کُشندهٔ مردم؛ مردم‌آزار: **بازِ جهان تیزپرّ و خلق‌شکار است/ بازِ جهان را جزاز شکار چه‌کار است؟** (ناصرخسرو[۱] ۴۷)

خلقیات xolq.iy[y]āt [عر.: خلقیّات، جِ. خلقیّة] (اِ.) خلق‌وخوی: **فرزندانی که معلوم نبود با چه صفات و خلقیات پا به عرصهٔ وجود می‌گذاشتند.** (شهری[۳] ۳۴)

خلقیت xalq.iy[y]at [عر.: خلقیّة] (اِمصـ.) (قد.) مخلوق بودن؛ صفت مخلوقی داشتن؛ مخلوقی: **هرچه محدث است، مطلقاً آن را ظلمتِ خلقیتْ حاصل است.** (نجم‌رازی[۱] ۴۳)

خلقیه xalq.iy[y]e [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خلقیت ↑ : داخل بی‌وفایانید که چون... زینت خلقیه در روی ایشان خندید، انس به آن گرفتند. (قطب ۲۶)

خل‌گیری xol-gir-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) خل‌بازی ←: ما که خل‌گیری از او ندیدیم. (← چهل‌تن[۱] ۸۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خل‌بازی ←: این‌قدر خل‌گیری نکن. اگر می‌توانی، حرف منطقی بزن.

خلل xe(a)lal [عر.: خَلَل] (اِمصـ.، اِ.) ۱. نقصان؛ کاستی؛ کاهش: خللی در علاقه‌اش به‌وجود نیامده‌بود. (شهری[۳] ۱۱۲) ○ می‌نیندیشیم آخر ما به هوش/ کاین خلل در گندم است از مکر موش. (مولوی[۱] ۲۴/۱) ۲. آشفتگی کارها؛ پریشانی و نابه‌سامانی: وهن نفْس مظفرالدین‌شاه ازطرفی و وضوح فساد و خلل امور، همهٔ اینها دست به‌هم داد. (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۵) ○ خلل از مُلک چون شود زائل/ جز به رای وزیر و تیغ امیر. (ناصرخسرو[۸] ۲۲۹) ۳. اشکال در کار؛ عیب یا نقص: ملامت کردن گرفت که: در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی؟ (سعدی[۲] ۱۴۴) ○ نیست در باطن تو هیچ خلل/ می‌نبینم ز هیچ‌نوع علل. (سنایی[۱] ۴۸۴) ۴. آسیب، گزند، یا شکاف و رخنه چنان‌که در بنا یا کشتی: باید از یادآوری هر نکته‌ای که در پیوند مِهر ما رخنه و خللی وارد آوَرَد، پرهیز کنیم. (خانلری ۳۲۹) ○ به‌عقیدهٔ من به‌ویژه این‌نوع محبت است که به‌قول‌معروف بنای آن خالی از خلل است. (فروغی[۳] ۹۱) ○ کشتی را خللی هست. (سعدی[۲] ۱۲۳) ۵. (قد.) تقصیر؛ کوتاهی: باده تو خوردی گنه زهر چیست/ جرم تو کردی خلل دهر چیست. (نظامی[۱] ۱۵۳)

• ~ **افتادن (اوفتادن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. تباهی و پریشانی در کار ایجاد شدن؛ نابه‌سامانی به‌وجود آمدن: خللی... در اساس انتظام این مملکت افتاد. (مخبرالسلطنه ۲۰۷) ○ عاقبت ننگرند تا ناچار خلل بیفتد. (بیهقی[۱] ۲۸۳) ۲. عیب یا نقص پیدا شدن در چیزی: در عمل آفتاب هیچ خلل و کم‌وبیش نیوفتد. (احمدجام[۱] ۱۷۹) ۳. آسیب رسیدن: گفت: هشیار تا بُنه را خللی نیفتد. (بیهقی[۱] ۷۶۰)

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) (قد.) آسیب زدن؛ صدمه رساندن: دل عارف غبارآلودهٔ کثرت نمی‌گردد/ نیندازد خلل در وحدت آیینه صورت‌ها. (صائب[۴] ۷۷)

• ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) دچار آسیب شدن؛ صدمه دیدن: ایشان از ظهور طاعت... حذر کنند تا قاعدهٔ اخلاص خلل نپذیرد. (جامی[۸] ۶)

• ~ **رساندن** (مصـ.ل.) آسیب زدن؛ صدمه رساندن: وضع قانون هرگز... خلل و نقصی به دین و اسلامیان نمی‌رساند. (مستشارالدوله: ازصباتانیما ۲۸۶/۱)

• ~ **رسیدن** (مصـ.ل.) آسیب و صدمه وارد شدن: از آب بگذشتند که هیچ آفریده را خللی نرسید. (ناصرخسرو[۲] ۷۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. آسیب دیدن؛ دچار صدمه شدن: در آن حدود، زمین بلرزید و کاریزها و بناهای بسیار خلل کرد. (ابن‌فندق ۲۸۲) ○ اگر کاریز خلل کند، اغلب آن به‌زیان آید، مگر درختی که بیخ به آب دارد. (احمدجام[۱] ۲۰۱) ۲. دچار خرابی شدن؛ ویران گشتن؛ ازبین رفتن: این سرایی‌ست که البته خلل خواهد کرد/ خُنُک آن قوم که دربند سرای دگرند. (سعدی[۳] ۷۹۱) ۳. نقصان و کاهش ایجاد کردن در چیزی: به مِهر غیر در اخلاص من خلل کردی/ ببین که را به که در دوستی بدل کردی. (محتشم: گنج ۴۲/۳) ۴. آسیب رساندن؛ صدمه زدن: گفت: زینهار تا نمک به‌قیمت بستانی تا رسمی نگردد و دیه خراب نشود. گفتند: این‌قدر چه خلل کند؟ (سعدی[۲] ۷۴)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) • خلل کردن (مِ. ۲) ←: این مُلک خلل گیرد گر خود مَلِک رومی/ وین روز به شام آید گر پادشه شامی. (سعدی[۴] ۸۰۱)

□ **بر~ بودن** (قد.) نابه‌سامان بودن: هرآن‌کس‌که او دو شغل دارد، همواره هردو شغل برخلل باشد. (نظام‌الملک[۲] ۲۲۸)

□ **به (در) چیزی ~ [در]آمدن** (قد.) دچار

کاستی شدنِ آن؛ ضعیف شدنِ آن: به اعتقاد خلل درنیاید ار گویم/ که این محمد تُرک آن محمد عرب است. (خاقانی ۷۵۵)

▫ **به ~ شدن** (قد.) دچار آسیب شدن: هریکی را از این قوّت‌ها کاری است خاص، و اگر یکی به‌خلل شود، کار وی به‌خلل شود در دین و دنیا. (غزالی ۱۹/۱)

▫ **در چیزی ~ به‌هم رسیدن** دچار آسیب شدنِ آن: هرآینه خلل در ارکان وجودیِ مریض به‌هم رسیده، تب‌های ناشناخته به او رو آورده. (شهری[۲] ۲۶۷/۲)

خُلَل xolal [عر.: خِلَل، جِ. خِلَّة] (اِ.) سوراخ‌ها؛ منفذها: به‌خوبی احساس کردم که ضعف و کسالت دارم و از خلل وجودم بیرون می‌رود. (← جمال‌زاده[۸] ۲۰)

▫ **~ وفُرَج** سوراخ‌ها و گشادگی‌ها؛ منافذ: بعد نوبت به پشت گوش و شیارها و خلل‌وفرج گوش‌ها رسید. (گلشیری[۲] ۳۲) ○ شرارهٔ نور... چنین می‌نمود که از خلل‌وفرج آن درحال برون جَستن باشد. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۹)

خلل‌پذیر xe(a)lal-pazir [عر.فا.] (صف.) تباه‌وخراب‌شدنی؛ ازمیان‌رفتنی: عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد/ خلل‌پذیر نباشد ارادتی که مراست. (سعدی[۴] ۳۵۹)

خلل‌ناپذیر xe(a)lal-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) آنچه تباهی و پریشانی و سستی نمی‌پذیرد؛ استوار؛ محکم: ارادهٔ خواهرش در رفتن، خلل‌ناپذیر می‌نماید. (پارسی‌پور ۳۶۸)

خلم xelm (اِ.) (قد.) ۱. خشم و غضب: خلم بهتر از چنین حلم ای خدا/که کند از نور ایمانم جدا. (مولوی[۱] ۴۰۹/۱) ۲. گِل چسبنده؛ گل‌ولای: فغان زین صوفی در خلم مانده/ دلی در خلم خود بی‌علم مانده. (عطار: آنندراج)

خلم xe(o)lm (اِ.) (قد.) خلط غلیظِ بینی: بینی را پاک نکند از خلم. (بهاءالدین‌خطیبی ۲۶۶/۱)

خل‌مشنگ xol-mašang (صـ.) (گفتگو) (طنز) دارای رفتاری ابلهانه و غیرطبیعی. نیز ← مشنگ: رفتار این دوستِ خل‌مشنگ، تو، همه را حسابی خنداند.

خلمه xelme [عر.: خلمَة] (اِ.) (قد.) چهارپای چرنده مانند شتر.

خلمه‌چران x.-če(a)r-ān [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که شتران را به چرا می‌بَرَد؛ چرانندهٔ شتر: جماعت اوزبک آمد، به‌قدر پانصد رأس گوسفند و ده‌پانزده رأس مادیان مع ده نفر از شبان و خلمه‌چران اسیر نمودند. (مروی ۱۰)

خلنج xalanj [معر. از فا.: خلنگ] (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) خلنگ (مِ.۱) ←. ۲. (صـ.) ابلق؛ دورنگ: اکنون نام‌ها و رنگ‌های اسپان بیان کنم: بور خلوتی،... خلنج. (فخرمدبر ۱۹۰) ○ عبدالله‌عباس گفت: سگ ایشان سرخ بود، مقاتل گفت: زرد بود... کلبی گفت: خلنج بود. (ابوالفتوح ۳۱۷/۷) ۳. (اِ.) (علوم‌زمین) جَزع (مِ.۱) ←.

خلنگ xalang (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای یا علفی و پایا که معمولاً در مناطق گرم می‌رویَد و از آن، جارو تهیه می‌شود؛ خلنج؛ علف جاروب.



۲. (صـ.) (قد.) ابلق؛ دورنگ: تا برآید لخت‌لخت از کوه میغ ماغگون/ آسمانِ آب‌گون گردد ز رنگ او خلنگ. (منوچهری[۱] ۵۳) ۳. (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) جَزع (مِ.۱) ←.

خلنگ‌زار x.-zār (اِ.) پهنهٔ وسیعی از زمین بایر که نسبتاً صاف است و از بوته‌های کوچکی مانند خلنگ پوشیده شده‌است.

خلو xolov[v] [عر.: خلوّ] (اِمصـ.) (قد.) خالی بودن؛ تهی بودن: فصاحت را مستلزم خلو کلام از تنافر حروف و... دانسته‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۸۱) ○ از خلو منصب مُلک... خللی حادث نگردد. (جرفادقانی ۶۷-۶۸)

خلوات xalavāt [عر.، جِ. خَلوَة] (اِ.) (قد.) خلوت‌ها. ← خلوت: مباداکه در خلواتِ آن زهدِ صِرفِ تو، تو را ره‌زنی کند. (افلاکی ۴۴۰) ○ پس‌ازآن، امیر ماضی در خلوات با من حدیث... بسیار گفتی. (بیهقی[۱] ۳۴۴)

خلواره xol-vāre (اِ.) ۱. آتشِ به‌جامانده از بوته و گون که درزیر خاکستر پنهان است: زن... تنورش را آتش کرده. یعنی خاکسترش را کنار زده و چوب روی خلواره‌اش ریخته. (آل‌احمد[۱] ۵۵) ۲. جرقه؛ شراره: خلوارهٔ آتشی... افتاد توی جام برنجی پای سماور. (گلاب‌دره‌ای ۱۱۰)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌جا ماندن آتش و خاکستر پس‌از سوختن هیزم و مانند آنها: ریشه‌های گون خلواره بسته‌بود. (آل‌احمد[۶] ۱۲۷)

خلوت xalvat [عر.: خلوة] (صـ.) ۱. دور از شلوغی و ازدحام؛ کم‌رفت‌وآمد؛ کم‌جمعیت: خیابان خلوت، شهر خلوت. ○ در این ساعت، آن محله خیلی خلوت بود. (مشفق‌کاظمی ۱۸۳) ○ خانه را خلوت دید. (← هدایت[۴] ۱۱) ○ چون اصحاب حاضر باشند و خلوت باشد... باید که تکلف نکنی. (نسفی ۱۱) ۲. (گفتگو) دارای اسباب، لوازم، یا تزیینات کم: آشپزخانهٔ خلوت، کمد خلوت، نقاشی خلوت. ۳. (اِمصـ.) دور بودن از دیگران؛ تنهایی: اینک در هر حال و در هرجا، در خلوت و در جَلوَت، یکی بیش نیستم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۱) ○ هزار زاره کنم نشنوند زاری من / به خلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم. (دقیقی: اشعار ۱۵۹) ۴. تنها ماندن با همسر یا معشوق برای عشق‌بازی و کام‌جویی: پسرودختر حالا بر یکی از نیمکت‌های کلیسا نشسته‌بودند... پرسید: یعنی چیزی هم برای خلوتشان می‌مانَد؟ (گلشیری[۱] ۸۷) ○ امشب شب خلوت است تا روز/ ای طالع سعد و بخت پیروز. (سعدی[۴] ۳۶۴) ۵. (اِ.) فرصت مناسب؛ زمان فراغت: خلوتی اگر پیدا می‌کرد... می‌شد همهٔ کارهایی که آرزویش را داشت، بنویسد. (گلشیری[۱] ۸۸) ۶. جایی که بیگانه‌ای در آن حضور نداشته‌باشد: به‌خدمت شیخ عمار رسیدم و به‌اذن وی به خلوت درآمدم. (جامی[۸] ۴۲۱) ○ بعداز آنکه چهل روز بگذشت، سید درِ خلوت را بگشاد. (افلاکی ۸۲) ۷. (منسوخ) بخش اندرونیِ دربار شاهان: چیزی نگذشت بنده و اخوی وارد خلوت شدیم. (مخبرالسلطنه ۶۸) ○ دو قاپوچی‌باشی مقرر است: یکی قاپوچی‌باشی دیوان و یکی قاپوچی‌باشی خلوت. (سمیعا ۲۸) ۸. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) هم‌بستری؛ مجامعت: چون کار به‌انجام رسید و شغل خلوت به‌اتمام انجامید، زن به‌تعجیل از دکان بیرون آمد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۳۱) ۹. (تصوف) دوری گزیدن سالک از مردم برای انجام مجموعه کارهایی که به تزکیهٔ نفس او کمک کند، ازقبیل روزه گرفتن، ذکر دائم، و مانند آنها: مرا شیخ... به ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی. (سعدی[۲] ۹۴) ۱۰. (تصوف) خالی کردنِ ذهن و اندیشه از همه‌چیز و معطوف کردن تمام توجه به خداوند: پس گفت: بنای طریقهٔ شما بر چیست؟ فرمودند: خلوت در انجمن: به‌ظاهر با خلق و به‌باطن با حق. (جامی[۸] ۳۹۱) ○ درمیان روز وقت خلوت شیخ‌بوسعید، شیخ‌بلحسن فرا درِ خانه آمدی. (محمدبن‌منور[۱] ۱۳۷)

○ ~ **احدیت** (قد.) (مجاز) آن‌جا که جز خدا کسی حضور ندارد: به آسمان حقیقت به هیچ پَر نپری / به خلوت احدیت رسید نتوانی. (پروین‌اعتصامی ۱۴۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. کم شدن تعداد افراد ساکن یا حاضر در جایی: چون میدان خلوت شد، برخاست، به اطراف نگاه کرد. (مخبرالسلطنه ۲۸) ۲. (گفتگو) کم شدن وسایل و لوازم چیزی: قفسه خلوت شد. ○ سفره خلوت شد.

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.ل.) ۱. خالی کردنِ جایی از افراد بیگانه به‌ویژه برای مشورت با کسی: خلوت کرده‌ایم و کسی حرف‌های ما را نمی‌شنوَد. (قاضی ۹۱۲) ۲. (مصـ.مـ.) (گفتگو) مرتب کردن جایی به‌وسیلهٔ کم کردن اشیای آن: کمدت خیلی شلوغ شده‌است. نمی‌خواهی آن را خلوت کنی؟ ۳. (مصـ.ل.) (قد.) نزدیکی کردن؛ مجامعت کردن:

هردو خلوت کردند، زن باردار گردید. (قصص‌الانبیا ۹۰: لغت‌نامه[1])

• ~ **گزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) دوری کردن از دیگران: گر شاهدان نه دنیی و دین می‌بَرَند و عقل/ پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند؟ (سعدی[4] ۴۴۰)

▫ **با کسی ~ کردن (ساختن)** (مجاز) در جای خلوتی با او بودن به‌قصد مشورت یا کام‌جویی: باآن‌که می‌دانست که... با فاسق خود در یکی از اتاق‌های منزل خلوت کرده‌است... جرئت نداشت به او پرخاش کند. (قاضی ۳۷۸) ○ سلطان... با بتان پری‌وش... خلوت ساخت. (جوینی[2] ۸۶) ○ امیر، سخت اندیشه‌مند می‌بود و به چند دفعت خلوت‌ها کرد با وزیر و اعیان. (بیهقی[1] ۷۵۹)

خلوت‌خانه x.-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. جایی که شخص بتواند دور از مزاحمت دیگران به کار دل‌خواه بپردازد؛ محل آسایش: هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی/ به خلوت‌خانه‌ای مانَد که در در بوستانستی. (سعدی[4] ۵۷۷) ۲. (تصوف) محل مخصوص عبادت و خلوتِ سالک. ← خلوت (مِ. ۹ و ۱۰): شبی حضرت مولانا به خلوت‌خانهٔ مذکور درآمده، او را در آن کار مستغرق دید. (افلاکی ۱۹۳) ○ شیخ به خلوت‌خانهٔ وی رَوَد تا وی را به دیدن جمال شیخ قوّت زیاده شود. (نسفی ۱۰۴)

خلوت‌سرا xalvat-sarā [عر.فا.] (اِ.) (قد.) خلوت‌خانه (مِ. ۱) ←: به حاجب درِ خلوت‌سرای خاص بگو/ فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست. (حافظ[1] ۱۸) ○ هرکه در خلوت‌سرای او شود/ ذره‌ذره آشنای او شود. (عطار[2] ۱۷۸)

خلوت‌گاه xalvat-gāh [عر.فا.] (اِ.) ۱. مکان دور از جمعیت یا خالی از بیگانه: چندین تک‌درخت پراکنده... بر زیبایی آن خلوت‌گاه باصفا افزوده‌بود. (قاضی ۲۴۷) ۲. خلوت‌خانه (مِ. ۱) ←: ناگهان عشق بر سرم سایه انداخت و خلوت‌گاه هرگز مهمان‌ندیدهٔ دلم سراچهٔ محبت و اشتیاق یار دل‌داری گردید. (جمال‌زاده[3] ۱۷۶) ۳. (قد.) خلوت‌خانه (مِ. ۲) ←: بزرجمهروار به خلوت‌گاه مناجات نوشین‌روانِ عهد رسد. (خاقانی[1] ۱۵۲)

خلوت‌گزیده xalvat-gozid-e [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) خلوت‌نشین ←: خلوت‌گزیده را به تماشا چه حاجت است؟/ چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است؟ (حافظ[1] ۲۴) 🕮 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خلوت‌گزین xalvat-gozin [عر.فا.] (صف.) خلوت‌نشین ←: با روح سرکش آن جوان خلوت‌گزین روبه‌رو شد. (قاضی ۱۱۲۳)

خلوتگه xalvat-gah [عر.فا.، = خلوت‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) خلوت‌گاه ←: کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مِهر بورز/ تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان. (حافظ[1] ۲۶۷)

خلوت‌نشین xalvat-nešin [عر.فا.] (صف.) (مجاز) ۱. آن‌که تنهایی و دور بودن از دیگران را ترجیح می‌دهد؛ خلوت‌گزین: در این سال... من باید خلوت‌نشین باشم. (قاضی ۱۲۲۹) ۲. (قد.) زاهد؛ عارف: چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید/ دگر ذوق در کنج خلوت ندید. (سعدی[4] ۲۸۱)

خلوتی xalvat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خلوت) ۱. مربوط به خلوت. ← خلوت (مِ. ۷): میرزانظام با چند نفر عمله‌جات خلوتی سازش نموده، میرزاحسین‌خان را از خلوت خارج کردند. (← غفاری ۵۴) ۲. خلوت‌نشین (مِ. ۱) ←: مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای/ که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد. (حافظ[1] ۱۱۹) ۳. (تصوف) خلوت‌نشین (مِ. ۲) ←: درویشی بود از درویشان ما، چهار سال خلوتی بود. (اقبال‌شاه ۷۹) ۴. (قد.) شایستهٔ دانستن راز؛ محرم: خلوتی پردهٔ اسرار شو/ ما همه خفتیم تو بیدار شو. (نظامی[1] ۲۶)

خلود xolud [عر.] (اِمصـ.) همیشه باقی ماندن؛ جاودانگی: مؤمنین... در جنات نعیم ساکن اقلیم خلودند. (جمال‌زاده[11] ۴۱) ○ جهان گذرنده را خلود نیست. (بیهقی[1] ۴۶۶)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) جاودانه شدن: ذکر او بدان خلود یافت. (وراوینی ۱۴)

خلوص xolus [عر.] (اِمصـ.) ۱. اعتقاد قلبی به کسی یا چیزی؛ ارادت صادقانه؛ اخلاص: **چند تن از مردم شهر... می‌خواستند درجهٔ خلوص و جان‌نثاری... خود را نسبت به امیر به منصهٔ ظهور برسانند.** (جمال‌زاده[8] ۲۲۲) ۲. پاکی و بی‌آلایشی، و به‌مجاز، دوری از ریاکاری: **می‌کوشم تا دیده‌ها و خوانده‌ها و شنیده‌های خود را برقلم آورم، با خلوص و خضوع.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵)

▫ ~ **عقیده (عقیدت)** (قد.) ▫ خلوص نیت ↓: **این سخنی است خالص که از خلوص عقیدت رانده‌است.** (آقسرایی ۲۸۹)

▫ ~ **نیت** اعتقاد صادقانه و به‌دور از ریاکاری: **برادران و خواهران اکثراً با خلوص نیت کار می‌کنند.** (فصیح[1] ۲۹۵) ○ **در یکی از لیالی متبرکه از خلوص نیت به درگاه مقلب‌القلوب نالیدم.** (شوشتری ۴۳۱)

▫ ~ **نیت داشتن** صادق بودن در اندیشه و خواست باطنی: **درست است که شما خلوص نیت داشتید، ولی کارتان به‌ضرر من تمام شد.** ○ **افرادی که به خدا و آخرت ایمان دارند... در کار خود خلوص نیت دارند.** (مطهری[5] ۳۱۷)

خل‌وضع xol-vaz' [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای رفتار غیرعادی شبیه دیوانگان یا سفیهان: **مریض‌احوال بود و... خل‌وضع.** (شاملو ۱۱) ○ **ظاهراً خل‌وضع به‌نظر می‌آمد.** (هدایت[5] ۱۶۰)

خلوف xoluf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بدبو بودن دهان؛ بدبویی دهان: **دهن‌های خوش‌بوی از تاب شعلهٔ گرسنگی دودِ خلوف به آسمان رسانید.** (جرفادقانی ۳۱۴)

خلوق xaluq [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی عطر که از زعفران تهیه می‌شده‌است: **دیگر روز... عدی... بیامد و برِ مَلِک بنشست. از وی بوی خلوق آمد.** (بلعمی ۵۵۶)

خلوه xalve [عر.] (اِ.) (قد.) خلوت ←.

خلوه‌جا[ی] x.-jā[y] [عر.فا.] (اِ.) (قد.) خلوت‌گاه ←: **مرغان بر در به‌پای عنقا در خلوه‌جای/ ناخته با پرده‌دار گرم شده در عتاب.** (خاقانی ۴۳)

خلوه‌نشین xalve-nešin [عر.فا.] (صف.) (قد.) خلوت‌نشین ←: **چون دل من به نیستی خلوه‌نشین دیر شد/ دشمن جان خویش را در بن خانه یافتم.** (عطار[5] ۴۰۱)

خله[1] xal-e (اِ.) (قد.) ۱. هرچیز نوک‌تیز که در جایی بخلد (فرورَوَد)، مانند سوزن و چوب یا آهن نوک‌تیز که با آن، چهارپایان را می‌رانند: **آدمیان را سخنی بس بُوَد/ گاو بُوَدکه‌ش خَله درپس بُوَد.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[1]) ۲. درد ناگهانی که در نقطه‌ای از بدن به‌وجود می‌آید و تیر می‌کشد: **روی‌ها تابان ز خشم اندام‌ها پیچان ز بغض/ گوییا دارند باد لقوه و درد خَله.** (مسعودسعد[1] ۶۸۴) ۳. بانگ و فریاد: **برآید یکی باد با زلزله/ ز گیتی برآرد خروش و خَله.** (فردوسی[3] ۱۹۰) ۴. سخن بیهوده؛ یاوه: **هر مدح و آفرین که نه اندر ثنای توست/ نزدیک عقل باشد افسانه و خَله.** (شمس‌فخری: آنندراج)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ترک کردن؛ کنار گذاشتن: **مرد دین باش و مال را یله کن/ خیز و دنیا به‌جملگی خَله کن.** (سنایی[1] ۴۰۶)

خله[2] xale (اِ.) (قد.) پاروی قایق‌رانی: **آب تیره‌ست این جهان کشتیت را/ بادبان کن دانش و طاعت خَله.** (ناصرخسرو[8] ۴۲۳)

خله xelle [عر.: خلّة] (اِ.) (قد.) سوراخ؛ شکاف: **سد ثلمهٔ این مصائب و خِلهٔ این اکتئاب و نوایب به وجود... سلطان... میسر و معیّن آمدی.** (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۴)

خله xolle (اِ.) (قد.) خِلط غلیظ بینی؛ خلم: **اگر... چند روز چشم را نشویَد و بینی را پاک نکند از خلم و خُله، هردو ریش‌ناک شوند.** (بهاءالدین خطیبی ۸۷/۲)

خلی xall-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خَل) (قد.) مربوط به خَل (= سرکه): **انقلاب خَلی آید خُمّ می فاسد کند/ من اخلا دادم ازکف در فساد انقلاب.** (شهریار ۲۸۱)

خلی xol-i (حامصـ.) (گفتگو) خل بودن؛ حماقت: **خواستم بازهم خود را به خلی [بزنم.]** (جمال‌زاده[3] ۲۲۱)

خلیج xalij [عر.] (اِ.) ۱. (جغرافیا) پیش‌رفتگی نسبتاً وسیع آب در خشکی: **خلیج‌فارس**. ○ **دریای قلزم، خلیجی است که از محیط به ولایت عدن شکافته‌است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱۴)



۲. (قد.) دریا: **اسب من در شب دوان هم‌چون سفینه در خلیج/ ....** (منوچهری[۱] ۷۷)

خلیجی x.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به خلیج) اهل کناره‌های خلیج‌فارس: **خلیجی‌ها اغلب به ماهی‌گیری اشتغال دارند.**

خلیدن xal-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خَل) (قد.) ۱. فروشدن چیزی نوک‌تیز در چیزی دیگر؛ فرورفتن: **دیروز خاری به پای من خلیده‌است.** (قاضی ۹۷) ○ **ز گل بوی باشد خلیدن ز خار.** (اسدی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) نفوذ کردن: **شعر، جان‌سوز بود و رگه‌های غم... در آن می‌خلید.** (شهری[۳] ۲۳۹) ۳. مجروح شدن؛ زخمی شدن: **به‌وقت صلح دل من خَلَد به تیر مژه/ به‌وقت جنگ دل دشمنان به تیر خدنگ.** (فرخی[۱] ۲۱۲) ۴. (مصـ.مـ.) فروبردنِ چیزی نوک‌تیز در چیزی: **هرکه اندر شیخ تیغی می‌خلید/ بازگونه او تن خود می‌درید.** (مولوی[۱] ۴۰۳/۲) ○ **اگر مردی، بیا به سر تنورِ نیزه‌ات در بینی خلم.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۲۷/۲) ۵. (مجاز) آزردن؛ آزرده کردن: **چون نخواهی که‌ت ز دیگر کس جگر خسته شود/ دیگران را خیره‌خیره دل چرا باید خلید؟** (ناصرخسرو[۸] ۱۴۹) ۶. (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن درد ناگهانی‌ای که به‌سرعت ازبین برود و تکرار شود؛ تیر کشیدن: **علامت [بواسیر]... آن است که با خلیدن و سوزش سخت و درد بسیار بُوَد.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

خلیده‌دل xal-id-e-del (صـ.، ق.) (قد.) (مجاز) آزرده‌خاطر؛ غمگین: **وز آن‌جا به جیحون نهادند روی/ خلیده‌دل و با غم و گفت‌وگوی.** (فردوسی[۳] ۲۷۳)

خلیده‌روان xal-id-e-ravān (صـ.، ق.) (قد.) (مجاز) خلیده‌دل ↑ : **.../ ز گشتاسپم من خلیده‌روان.** (فردوسی[۳] ۱۳۵۸) ○ **زواره بیامد خلیده‌روان/ ....** (فردوسی[۳] ۴۳۶)

خلیط xalit [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) هم‌صحبت؛ مصاحب؛ معاشر: **هیچ‌چیز را در نفس تأثیر زیادت از تأثیر جلیس و خلیط نبُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۵۵)

خلیع‌العذار xali'.o.l.'ezār [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. افسارگسیخته؛ بی‌بندوبار: **عناصری بی‌بندوبار و خلیع‌العذار تحویل جامعه می‌دهند.** (اقبال[۱] ۵/۱/۳) ۲. (ق.) به‌صورت افسارگسیخته و بی‌بندوبار: **ربقهٔ طاعت از گردن برداشته، خلیع‌العذار در مرتع اباحت می‌چرند.** (جامی[۸] ۱۰)

خلیع‌العذاری x.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) افسارگسیخته بودن؛ بی‌بندوباری: **طبع بهیمی را که داعیهٔ بی‌خویشتنی و مهیج خلیع‌العذاری است، از خود دور می‌گرداند.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۴)

خلیفت xalifat [عر.] (اِ.) (قد.) خلیفه ←: **مَلِکی بزرگ اشارت کند به خلیفتی از خلفای خویش که او را بزرگ دارند.** (خیام[۲] ۱۲)

خلیفتی x.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به خلیفت) (قد.) ۱. مربوط به خلیفه: **شش‌صد دینار زر خلیفتی داشت.** (نظام‌الملک[۳] ۱۵۱) ۲. (حامصـ.) نیابت؛ جانشینی؛ خلافت: **من به خلیفتیِ ایشان این کار را پیش گرفتم.** (بیهقی[۱] ۱۲۹) ۳. (صند.) ویژگی نوعی حلوا: **گفت:... هرکسی را رطلی حلوای خلیفتی به شکر و گلاب پیش نهی.** (محمدبن‌منور[۱] ۶۹)

خلیفگی xalife-gi [عر.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل خلیفه. ← خلیفه (مِ.۳): **کارگر کته... بدون لنگ‌بندان صاحب‌دکان یعنی استاد دکان به خمیرگیری یعنی خلیفگی نمی‌رسید.** (شهری[۲] ۱۵۷/۲)

خلیفه xalife [عر.: خلیفَة] (اِ.) ۱. عنوان مخصوص جانشینان پیغمبر (ص) که پس‌از رحلت او امور مسلمانان را اداره می‌کرده‌اند. نیز ← خلافت (مِ.۱): **خلیفهٔ مسلمین... ازاین‌قبیل جوانان... در سرای خود می‌داشته‌است.** (جمال‌زاده[۸]

۲۳۰-۲۳۱) ○ **شهر را بیارایید و هر تکلفی که بباید کرد، بکنید تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست.** (بیهقی[۲] ۷۴) **۲.** رهبر بعضی‌از جامعه‌های مسیحیان به‌ویژه مسیحیان ارمنی. **۳.** آن‌که در نانوایی، خمیر را ورز می‌دهد و برای پختن آماده می‌کند؛ خمیرگیر: **وضع کارگر و شاطر و... خلیفه... خوب نیست.** (گلاب‌دره‌ای ۳۶۷) **۴.** سرکارگر یا کارگر باسابقه در پیشه‌های سنتی، که درغیاب استادکار، جانشین او می‌شد: **خلیفه... سالمندترین و سابقه‌دارترینِ شاگردان قهوه‌خانه را تشکیل می‌داد.** (شهری[۴] ۴۰۸/۱) **۵.** (مجاز) شیخک تسبیح. ← شیخک. **۶.** (دیوانی) مأمور حفظ امنیت شهر: **خلیفهٔ شهر هردو را به حرس برد و بازداشت.** (← بیهقی[۱] ۲۰۲) **۷.** (قد.) دانش‌آموز ارشد در مکتب‌خانه‌ها که معلم را در تدریس یاری می‌کرده‌است: **علاوه‌بر آن‌که پیش او درس می‌خواند، خلیفهٔ او نیز بود و دروسش را برای سایر شاگردان اعاده می‌کرد.** (مینوی[۲] ۳۴۸) ○ **دَمش خزینه‌گشای مجاهز ارواح / دلش خلیفهٔ کُتّاب مُعلّم اسما.** (خاقانی ۹) **۸.** (قد.) نایب؛ جانشین: **هست او بلی خلیفهٔ یزدان دادگر / پس کی رضا دهد که رَوَد بر جهان ستم؟** (مسعودسعد[۱] ۴۶۰) ○ **خواجه خلیفهٔ ماست به خراسان و مرو و دیگر شهرها همه پُر لشکر است. به حاضریِ ما به هرات چه حاجت است؟** (بیهقی[۱] ۶۸۵) **۹.** (قد.) رئیس و راه‌نمای گروهی از صوفیان قزلباش که زیر نظر خلیفةالخلفا کار می‌کرده‌است: **این سخنان دور از کار به جمعی از... صوفیان قزلباش... و خلیفه رسید.** (والهاصفهانی ۷۶۱) **۱۰.** (قد.) عنوانی که به آدم ابوالبشر داده شده: **آدم را خلیفه نام کرد ازبهر آن‌که بر جای ایشان نشست که پیش وی بودند در زمین.** (میبدی[۱] ۱۳۳/۱) 📖 برگرفته از قرآن کریم (۳۰/۲).

○ **~ را وارد بغداد کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) مقاربت کردن؛ دخول کردن.

خلیفة‌الخلفا xalifat.o.l.xolafā [عر.: خلیفةالخلفاء] (اِ.) (قد.) در دورهٔ صفوی، نمایندهٔ شاه در امور مربوط به صوفیان و رئیس همهٔ صوفیان. نیز ← خلیفه (مِ. ۹)، ← مرشد ○ مرشد کامل: **در ذکر مقرب‌الخاقان خلیفةالخلفاست... که مرشد طالبان بوده.** (رفیعا ۳۰۷) ○ **خلیفةالخلفا... در شب‌های جمعه... صوفیان را در توحیدخانه جمع می‌کرد.** (فلسفی ۸۱۵/۲چ ۲)

خلیفة‌الخلفایی x.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) شغل و منصب خلیفةالخلفا. ← خلیفةالخلفا: **حسین‌قلی... به منصب... خلیفةالخلفایی سرافراز... بود.** (والهاصفهانی ۴۱۰) ○ **روملو... منصب خلیفةالخلفایی داشت.** (اسکندربیگ ۸۸۲)

خلیفة‌الله xalifat.o.llāh [عر.] (اِ.) جانشین خداوند، و به‌مجاز، انسان، به‌ویژه آدم ابوالبشر، ائمه، و اولیا: **نظریه مدلول کلام خلیفةالله... امیرالمؤمنین، علی‌بن‌ابی‌طالب... که فرموده‌اند...** (افضل‌الملک ۲۰) ○ **آدم خلیفةالله را... گروهی از... مورخین در دفاتر ثبت نموده‌اند.** (شوشتری ۳۲)

خلیفة‌اللهی x.-i [عر.فا.] (حامص.) خلیفةالله بودن؛ مقام جانشینی و خلافت خداوند: **این است یکی از جهات خلیفةاللهی انسان.** (مطهری[۵] ۱۴۰)

خلیفه‌زاده xalife-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) **۱.** فرزند خلیفه، و به‌مجاز، بزرگ‌زاده: **.../ خلیفه‌زاده تحمل چرا کند خواری؟** (سعدی[۳] ۷۵۲) **۲.** (مجاز) انسان. ← خلیفه (مِ. ۱۰): **ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / ....** (مولوی[۱] ۱۶۱/۲)

خلیفه‌گری xalife-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) **۱.** مقام پیشوایی برخی‌از فرقه‌های مسیحیت در ایران. **۲.** مقر خلیفه. ← خلیفه (مِ. ۲): **امروز مراسم خاص مذهبی در خلیفه‌گری ارامنهٔ تهران برپا می‌شود.**

خلیفه‌نشین xalife-nešin [عر.فا.] (اِ.) دارالخلافه ←.

خلیق xaliq [عر.] (صـ.) (قد.) گشاده‌رو؛ خوش‌خلق: **معلم... آدم نرم و خلیقی بود. بچه‌ها را دوست می‌داشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۹) ○ **آدم بسیار خلیق**

صادقی است. (قائم‌مقام ۱۷۲)

خلیقت xaliqat [عر.: خلیقة] (اِ.) (قد.) خوی؛ خصلت: **نیازمندترینِ خلایق به خلیقتِ پسندیده و گوهر پاکیزه پادشاهانند.** (وراوینی ۴۵-۴۶)

خلیقه xaliqe [عر.: خلیقَة] (اِ.) (قد.) مردم: **ایشان خیر بریه و اشرف خلیقه باشند.** (قطب ۲۶۵)

خلیل xalil [عر.] (صد.، اِ.) ۱. لقب ابراهیم (ع): **یارب این آتش که در جان من است / سرد کن زآن‌سان‌که کردی بر خلیل.** (حافظ[۱] ۲۰۹) ۲. (قد.) دوست یک‌دل: **حریف عهد مودت شکست و من نشکستم / خلیل بیخ ارادت بُرید و من نبریدم.** (سعدی[۳] ۵۵۱)

خلیل‌الله xalil.o.llāh [عر.= دوست خدا] (صد.، اِ.) لقب ابراهیم (ع): **وز دگر سو چون خلیل‌الله دروگرزاده‌ام / بود خواهرگیر عیسی مادر ترسای من.** (خاقانی ۳۲۳)

خلیلانه xalil-āne [عر.فا.] (ق.) (قد.) مانند خلیل؛ مثل ابراهیم (ع): **گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه / بر مالک خود گویم در نار سلام‌علیک.** (مولوی[۲] ۱۳۸/۳)

خلیلی xalil-i [عر.فا.] (اِ.) ۱. (گیاهی) نوعی انگور که معمولاً زودتر از انگورهای دیگر می‌رسد: **صد نوع انگور واقع است... خلیلی به‌گاه می‌رسد.** (ابونصری ۱۱۳) ۲. (منسوخ) بندی که بر پای زندانیان می‌گذاشتند: **سایرین را پا به خلیلی و گردن به زنجیر کشیدند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۶۶)

• **~ کردن** (مصد.م.) (قد.) بستن بند بر پای زندانیان: **ما را به همان محبس برده... شب‌ها خلیلی می‌کردند، صبح خلیلی را برمی‌داشتند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۷۰)

خلیه xaliy[y]e [عر.: خلیّة] (اِ.) (قد.) خانهٔ زنبوران؛ کندو: **چون نحل بر هر شکوفه از افنان عبارت نشستم... از هریک آنچه خلاصهٔ لطافت و مصاصهٔ حلاوت بود، با خلیهٔ خاطر بردم.** (وراوینی ۱۷)

خم xam (اِ.) ۱. جایی در ره‌گذر که زاویه یا خمیدگی داشته‌باشد؛ پیچ: **همین‌که به خم کوچه رسیدم... پا به فرار گذاردم.** (حجازی ۲۷۹) ○ **هفت شهر عشق را عطار گشت / ما هنوز اندر خم یک کوچه‌ایم.** (مولوی: دهخدا[۳] ۱۹۸۳) ۲. (صد.) خمیده: **پشتش مثل آدم‌های گوژپشت خم بود.** ○ **پادشاهی و گدایی بر ما یک‌سان است / که بر این در همه را پشتِ عبادت خم از اوست.** (سعدی[۴] ۷۸۰) ۳. (اِ.) (ریاضی) منحنی (م. ۳) ←. ۴. (ورزش) در کُشتی، یک پا. ۵. (ـِ.) انحنا؛ خمیدگی: **تن زنده را در جهان جای از اوست / خم چرخ گردنده برپای از اوست.** (اسدی[۱] ۱) ۶. (قد.) چین‌وشکن؛ پیچ‌وتاب: **گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم.** (حافظ[۱] ۲۵۲) ○ **دام دل صاحب‌نظرانت خم گیسوست / وآن خال بناگوش مگر دانهٔ دام است.** (سعدی[۴] ۳۷۵) ۷. (قد.) (مجاز) گره؛ اخم: **.../ دوستان را خود بر ابرو بود از وی خمّ و چین.** (منوچهری[۱] ۷۹) ○ **شدند اندر آن پهلوانان دژم / لبان پُر ز باد ابروان پُر ز خم.** (فردوسی[۳] ۱۱۷۳) ۸. (قد.) قسمت مدور و حلقه‌شده از کمند و مانند آن: **بیفکند رستم کمند دراز / به خم اندرآمد سر سرفراز.** (فردوسی[۳] ۳۰۹) ۹. (قد.) سقف منحنی و خمیده؛ طاق: **کوس را بین خم ایوان سلیمان که در او / لحن داوود به آهنگ دل‌آرا شنوند.** (خاقانی ۱۰۱) ۱۰. (قد.) کجی؛ اعوجاج: **درختی که خردک بُوَد باغبان / بگرداند او را چو خواهد چنان ـ چو گردد کلان باز نتواندش ـ که از کژّی و خم بگرداندش.** (ابوشکور: لغت‌نامه[۱]) ۱۱. (صد.) (قد.) دارای چین‌وشکن: **بلبلی کرد نتاند به دل مرده‌دلان / آن‌که آن زلف خم غالیه‌سای تو کند.** (منوچهری[۱] ۱۴) ۱۲. (بمِ. خمیدن) (قد.) ← خمیدن.

• **~ آوردن** (مصد.م.) (قد.) ۱. خم کردن؛ خماندن: **گرفتش به چپ گردن و راست ران / خم آورد پشت هیون گران.** (فردوسی[۳] ۱۰۱۴) ۲. (مصد.ل.) خم شدن؛ خمیده شدن: **ز پیری خم آورد بالای راست / هم از نرگسان روشنایی بکاست.** (فردوسی[۳] ۱۰۹۶)

□ **~اندر~** (قد.) پیچ‌درپیچ؛ دارای پیچ‌وتاب: **شرح شکن زلف خم‌اندرخم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است.** (حافظ[۱] ۲۹)

□ **~ به ابرو [اندر]آوردن** ۱. گره در ابرو

انداختن؛ اخم کردن: به‌شیوهٔ سرپا می‌نشست و خم به ابرو می‌آورد. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۹) ○ پس آن‌گه به خشم و به روی دژم/ به ابرو ز خشم اندرآورده خم. (فردوسی[۳] ۱۴۳) ۲. (مجاز) آزردگی و ناراحتی خود را آشکار کردن. ◊ دراین‌معنی معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود: همان شب خانه را دزد زد... اما خانم... خم به ابرو هم نیاورد. (آل‌احمد[۳] ۶۱) ○ این مرد غیور خم به ابرو نیاورد و بازهم وارد کارهای دولتی نشد. (مستوفی ۱۸۶/۱)

▫ ~ به ابرو انداختن (مجاز) ▫خم به ابرو آوردن (م. ۲) ↑: خم به ابرویش نمی‌انداخت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲)

▫ ~ِ خام (قد.) حلقهٔ کمندی که از چرم دباغی‌نشده باشد: ز فتراک بگشاد پیچان کمند/ خم خام در کوههٔ زین فکند. (فردوسی[۳] ۸۶۲)

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (قد.) خم شدن؛ تا شدن: دستش را طاقتِ گرزِ او نبود، دستش خم خورد، گرز از سر بغلطید. (بیغمی ۸۱۷)

• ~ دادن (مصـ.م.) ۱. خم کردن؛ خمیده کردن: هنوز دست‌برد روزگار پشت وی را خم نداده‌بود. (نفیسی ۴۵۹) ○ کدامین سرو را داد او بلندی/که بازش خم نداد از دردمندی. (نظامی[۳] ۱۶۴) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) خم شدن، و به‌مجاز، فرمان‌برداری کردن: چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان، وارهی/ .... (مولوی[۲] ۳۰۱/۱)

▫ ~ در ~ پیچیده؛ پیچ‌درپیچ؛ درهم: کاردانی که به تدبیر خِرَد حل سازد/ این‌همه مشکل خم‌درخم تودرتو را. (ایرج ۱۶۵)

• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. خم شدن؛ خمیده شدن: درتاب شد از نخست و در خود پیچید/ قد خم زد و درزیر کُلَه پنهان شد. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۲۷۷) ۲. (مجاز) گریختن؛ فرار کردن: چون عشق به‌دست آمد تن دور کن و خوش زی/ چون عقل به‌پا آمد پی‌کور کن و خم زن. (سنایی[۲] ۴۸۴)

• ~ شدن (مصـ.ل.) از حالت راست و مستقیم به جلو، عقب، یا پهلو متمایل شدن؛ دولا شدن: مجسمه به زمین خورد. مهرداد، هراسان خم شد و... آن را بلند کرد. (هدایت[۹] ۹۶)

• ~ کردن (مصـ.م.) چیزی را از حالت راست و مستقیم به جلو، عقب، یا پهلو متمایل کردن؛ دولا کردن: مجبور نیستیم جلو کسی گردن خم کنیم. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۰)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) به‌حالت خمیده درآمدن؛ خم شدن: بدان‌گه‌که خم گیردت یال و پشت/ به‌جز باد چیزی نداری به مشت. (فردوسی[۳] ۱۲۳۳)

▫ ~ وچم (گفتگو) ← چم[۱] ▫چم‌وخم: خم‌وچم‌های اغلب ادارات دولتی و وزارت‌خانه‌ها را از راه جیبمان بهتر می‌شناسیم. (جمال‌زاده[۱] ۵۶)

▫ به ~ (قد.) دارای چین‌وشکن؛ مجعد: کی نشینیم نگارا من و تو هردو به‌هم/ کی نهم روی بدان روی و بدان زلف به‌خم. (فرخی[۱] ۲۴۲)

▫ به ~ آوردن (قد.) خم کردن؛ خمیده کردن: گرایدون‌که پشت من آرَد به‌خم/ شما دیر مانید خوار و دژم. (فردوسی[۳] ۳۱۳)

▫ به ~ شدن (گشتن) (قد.) خم شدن؛ خمیده شدن: پشت عمرش به‌خم شد و هرگز/ گردن نخوتش نگشت به‌خم. (مسعودسعد[۱] ۸۸۷)

▫ به ~ کردن (قد.) خم کردن؛ خمیده کردن: مادرتان پیر گشت و پشت به‌خم کرد/ موی سر او سپید گشت و رُخش زرد. (منوچهری[۱] ۱۶۵)

خم xom (اِ.) ۱. ظرف سفالیِ بزرگ‌تر از خمره: خُم‌های رنگ‌رزی در آن [دکان] چیده شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ○ دوش بریاد حریفان به خرابات شدم/ خُم می دیدم خون‌دردل و پادرگِل بود. (حافظ[۱] ۱۴۱) ۲. (قد.) (موسیقی) ساز کوبه‌ای مانند طبل که در جنگ می‌زده‌اند: بفرمود تا بر درش گاودم/ زدند و بجوشید رویینه خُم. (فردوسی[۳] ۹۸۱)

☜ ▫ ~ِ رنگ‌رزی ۱. خُم پُر از مواد رنگی، که پشم، لباس، و مانند آنها را در آن رنگ می‌کردند. ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌عنوان نماد «کاری که بسیار سریع انجام می‌گیرد» به‌کار

می‌رود: لباسم تا شب تمام نشد... خُم رنگ‌رزی که نبود. (حاج‌سیدجوادی ۲۳)

خماخسرو x.-ā-xosro[w] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن به صواب/ به بانگ شیشم، با بانگ انسر سگزی ـ به لفظ پارسی و چینی و خماخسرو/ به لحن مویهٔ زال و قصیدهٔ لغزی. (منوچهری[۱] ۱۳۸)

خماخم xam-ā-xam (صـ.) (قد.) پیچ‌درپیچ؛ پرپیچ‌وتاب: رودی سخت بوالعجب و نادر چون کمان خماخم، و سخت رنج رسید لشکر را تا از آن پل بگذشت. (بیهقی[۱] ۵۸۹)

خمّار xammār [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) شراب‌فروش: دهر جز خانهٔ خمّار نبود/ زآن‌که یک مردم هشیار نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۳) ○ .../ شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمّار داشت. (حافظ[۱] ۵۴) ○ زین‌پیش گلاب و عرق و بادهٔ احمر/ در شیشهٔ عطار بُد و در خُم خمّار. (منوچهری[۱] ۳۸)

خمار xemār [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. آنچه با آن، سروصورت را می‌پوشاندند؛ روسری یا روبند: تمامتِ... پوشندگانِ خِمار... از شهر بیرون راندند. (جوینی[۱] ۶۵/۱) ○ از این نیکویی‌های او دشمنان را/ به سر بود در هر زمانی خِماری. (فرخی[۱] ۳۷۴) ۲. پرده؛ حجاب: چون بدید آن چشم‌های پرخمار/ که کند عقل و خِرَد را در خِمار. (مولوی[۱] ۶۱/۳)

خمار xomār [عر.] (اِ.) ۱. کسلی و ملالتی که پس‌از رفتن نشئهٔ ناشی از مشروبات الکلی یا مواد مخدر دست می‌دهد و شخص مجدداً خواهان آنها می‌شود: آشامیدن عصارهٔ برگ‌مو خمار را رفع می‌کند. (← شهری[۲] ۳۰۳/۵) ○ نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من/ خمار صدشبه دارم شراب‌خانه کجاست؟ (حافظ[۱] ۱۷) ○ هرجا که گل است، خار است و با خمرْ خمار است. (سعدی[۲] ۱۶۷) ۲. (صـ.) دچارشده به چنین حالتی: با او اصلاً نمی‌شد دو کلمه حرف حسابی زد. یا خمار [بود] یا نشئه. (علوی[۳] ۱۰۰) ۳. ویژگی چشمی کمی خواب‌آلود و خوش‌حالت که در زیبایی‌شناسی قدمایی و در ادبیات عاشقانه موردتوجه بوده‌است؛ مست؛ مخمور: با دیدگان خمار در آن گوشه لم داده‌بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۱) ۴. (گفتگو) (مجاز) کسل؛ بی‌حال: با حال خمار و چشم‌های تب‌دار... تو گردوخاک می‌خزید. (جمال‌زاده[۶] ۱۴)

■ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) دچار حالت خمار شدن. ← خمار (مِ. ۱): عملی‌ها وقتی خمار می‌شوند، خیلی بداخم می‌شوند. (گلشیری[۲] ۲۱۶)

⊙ ~ **شکستن** (قد.) ازبین بردن حالت خمار. ← خمار (مِ. ۱): مرا ز سیر گلستان نصیب، خمیازه‌ست/که نشکند قدح گل، خمار خندهٔ تو. (صائب[۱] ۳۱۶۸) ○ چون دید که با خمار برخاسته‌ام/ بنشست به یک بوسه خمارم بشکست. (صدرخجندی: نزهت ۳۴۹)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. به‌حالت خمار درآوردن (چشم). ← خمار (مِ. ۳): چشم‌هایش را خمار کرد و توی چشم‌هایش نگاه کرد. (گلاب‌دره‌ای ۱۰۱) ۲. ایجاد کردن حالت کسلی و ملالت: ... فردات کند خمار کامشب مستی. (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۳۰)

خمارآلود x.-ā('ā)lud [عر.فا.] (صمـ.) ۱. خمار (مِ. ۲) ←: با صدای خمارآلود خرابی... این شعر را می‌خواند. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۱) ۲. (مجاز) خمار (مِ. ۳) ←: چشم خمارآلود نمی‌تواند آن را ببیند. (اقبال[۱] ۵/۹/۳)

خمارآلوده x.-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) ۱. خمار (مِ. ۲) ←: نظم آب‌دارش خمارآلودگان فراق دل‌دار را شراب ریحانی [بود.] (لودی ۲۰۷) ○ نشکنی از چشمهٔ کوثر خمار خویش را/ از خمارآلودگان جام صهبای که‌ای؟ (صائب[۱] ۳۲۴۳) ۲. خمار (مِ. ۳) ←: کرشمه کردنی بر دل عنان‌زن/ خمارآلوده چشمی کاروان‌زن. (نظامی[۳] ۳۹۱)

خمارانه xomār-āne [عر.فا.] (قـ.) (قد.) مانند خمارها؛ به‌حالت رخوت و سستی: ما همه خفته تو بر ما لگدی چند زدی/ برجهیدیم خمارانه در این عربده‌ایم. (مولوی[۲] ۶/۴)

خمّارخانه xammār-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (مجاز) می‌خانه: مرا غم تو به خمارخانه بازآورد/ ....

(خاقانی ۵۹۹)

خمارزده xomār-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) خمار (مـِ ۲) ←: **درجمله خمارزدهٔ آن شراب است.** (خاقانی[۱] ۱۹۹)

خمارشکن xomār-šekan [عر.فا.] (صفـ.) ۱. ازبین‌برندهٔ خمار. ← خمار (مـِ ۱): **شاید هم می‌خواسته دَمِ صبح یک گیلاس خمارشکن بزند.** (دیانی ۷۶) ۲. (امصـ.) شکستن و ازبین بردن حالت خمار. ← خمار (مـِ ۱): **عرق‌خورهای تریاکی شب‌زنده‌دار، جهت خمارشکن به [قهوه‌خانه] رو می‌آوردند.** (شهری[۲] ۱/۲۷۰) ○ **میزبان بر خمارشکن تدبیر آبی سرد خواست و بر سر ریخت.** (جوینی[۱] ۱۸۸/۲)

خمارکش xomār-keš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) خمار (مـِ ۲) ←: **سلام کردم و با من به روی خندان گفت/که ای خمارکش مفلس شراب‌زده.** (حافظ[۱] ۲۹۲)

خماری xomār-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. خمار (مـِ ۱) ←: **من با دست‌تنگی، خماری تو را چه کنم؟** (محمدعلی: شکوفایی ۴۸۵) ۲. خمار بودن (چشم)؛ مخموری. ← خمار (مـِ ۳): **چشمان درشت معصوم خود را که خماری... از آن می‌بارید، به جلو خیره می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۳)

☜ ▫ **در (تو[یِ]) ~ گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) در انتظار و اشتیاق گذاشتن: **همه را توی خماری می‌گذارَد و نیلم‌ها را دم‌دمای صبح که همه مست ولایعقل افتادند، می‌آورَد.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۱)

▫ **در تو(یِ) ~ ماندن** (گفتگو) (مجاز) در انتظار و اشتیاق ماندن: **دو ساعت تمام تو خماری ماند و دوستش نیامد.**

خماسی xomās.i [عر.: خماسیّ] (صفـ.) ۱. پنج‌تایی: **قالب‌های تازه‌ای ازقبیل ثلاثی و خماسی و غیره اختراع می‌کنند.** (خانلری ۳۱۱) ۲. پنج‌حرفی (کلمه): **از این هشت رکن، دو رکن خماسی است که فعولن و فاعلن باشد.** (لودی ۷۹)

خمان xam-ān (بمـِ. خماندن و خمانیدن) ۱. ← خماندن. ۲. (قد.) با خمیدگی؛ باحالت خمیده: **مادرها توی چادر خمان‌خمان راه می‌رفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۵)

خماندن x.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خمان) به‌حالت خمیده درآوردن؛ خم کردن: **دست‌ها را گذاشته‌بود پشتش و پشتش را خمانده‌بود.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۸) ○ **.../ عمودی ز چهل من بخمانَد چو دوالی.** (فرخی[۱] ۳۹۷)

خمانیدن xam-ān-id-an [= خماندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: خمان) خماندن ↑: **صاحب صور... پیشانی خویش را خمانیده و می‌نگرد تاکی فرمان دمیدن داده شود.** (کدکنی ۲۷۴) ○ **دو بهره از دین وی بشود... [با] دست بوسه دادن و پشت را خمانیدن و سر فروداشتن.** (غزالی ۱/۳۸۲)

خماهن xom-āhan (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) کانی براق و درخشنده ازجنس اکسید آهن که با آن، لوازم زینتی می‌ساختند و برای آن خواص دارویی قائل بودند: **بهر دو نان ستایش دونان کنم مباد/ کاب گهر به سنگ خماهن درآورم.** (خاقانی ۲۴۲) ○ **به دریابار باشد عنبر تر/ به کوه اندر بُوَد کان خماهن.** (منوچهری[۱] ۶۶)

خماهن‌رو[ی] x.-ru[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای چهره و ظاهری خشن و خشمگین: **یک رمه دد فتاده در تک‌وپوی/ همه آهن‌دل و خماهن‌روی.** (سنایی: مثنوی‌ها ۲۲۳: فرهنگ‌نامه ۱/۸۱۰)

خماهنی xom-āhan-i (صنـ.، منسوب به خماهن) (قد.) به‌رنگ خماهن؛ تیره؛ سیاه: **فیروزهٔ چرخ را ز آهم/ جز رنگ خماهنی نیابی.** (خاقانی ۶۹۳)

خمایل xamāyel [عر.: خمائل، جِ. خَمیلَة] (اِ.) (قد.) درختان انبوه و پرشاخ‌وبرگ: **خمایلِ نضایل پیراسته، حدایقِ حقایق آراسته.** (قائم‌مقام ۳۳۳)

خمب xomb [= خم] (اِ.) (قد.) خُم ←.

خمبره xom-bare [= خنبره = خمره] (اِ.) (قد.) خمره ←: **آن خمبرهٔ روغن گاو که ما را بنهاده‌ای، بفرست.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۵۷)

خمبک xomb-ak (اِ.) (قد.) خنبک ←.

☜ • **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) خنبک زدن. ←

خنبک ● خنبک زدن: درآمد به شورش دَم‌گاودم/ به خمبک زدن خام رویینه خُم. (نظامی[۷] ۱۰۳)

خمپاره xom-pāre (اِ.) (نظامی) نوعی گلوله که با خمپاره‌انداز پرتاب می‌شود: **فشفشه و ترقه و خمپاره... اوقات بی‌مصرف کارکنان آن را مشغول می‌نمود.** (شهری[۲] ۳۷/۱) ○ **از ترس خمپاره حمام و مسجد سهل است، خانهٔ قاضی رفتن هم بر خلق دشوار شده‌بود.** (قائم‌مقام ۸۶)

☜ ◘ ~ **دستی** (قد.) کوزهٔ پُر از مواد منفجره که به‌سوی دشمن پرتاب می‌کردند: **قلعه‌داران... به انداختن خمپارهٔ دستی، که عبارت از سبوی پُر داروی تفنگ است... مشغول گردیدند.** (مروی ۶۰۰)

خمپاره‌افکن x.-'afkan (صف.، اِ.) (نظامی) خمپاره‌انداز ↓.

خمپاره‌انداز xom-pāre-'andāz (صف.، اِ.) (نظامی) توپ قابل‌حمل و سرپُر که برای شلیک خمپاره به‌کار می‌رود: **دورتادور باشگاه را... خمپاره‌انداز و مسلسل‌های سنگین کار می‌گذاشتند.** (محمود[۱] ۴۹۴)

خمپاره‌چی xom-pāre-či [فا.فا.تر.] (ص.، اِ.) (قد.) مسئول پرتاب کردن خمپاره: **خمپاره‌چیان... به هر تیری بیتی ویران می‌نمودند.** (مروی ۱۳۱)

خمچه xom-če (مصغرِ. خُم، اِ.) خُم کوچک. ← خُم: **خمچه و خُم‌مانندی... مورد استفادهٔ ریخته‌گرها قرار می‌گرفت.** (شهری[۲] ۲۸۹/۲ح.)

خم‌خانه xom-xāne (اِ.) جایی که خُم‌های شراب را در آن می‌گذارند، و به‌مجاز، می‌خانه: **یک خم‌خانه می و یک طرب‌خانه مطرب را... در یک جا جمع کند.** (شهری[۱] ۵۳) ○ **روزه یک‌سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست/ می ز خم‌خانه به‌جوش آمد و می‌باید خواست.** (حافظ[۱] ۱۶)

خم‌دار xam-dār (صف.) دارای خمیدگی؛ منحنی: **کوچهٔ خم‌دار.**

خمدان xom-dān (اِ.) (قد.) ۱. خم‌خانه ←: **نیست هر خُم لایق می هین سر خُم را ببند/ تا برآرد خُم‌**

دیگر ساقی از خمدان خویش. (مولوی[۲] ۹۸/۳) ۲. جایی در کورهٔ سفال‌پزی که خُم‌ها را برای پختن در آن می‌چینند: **چون کوزه‌ها را در خمدان درآورند، بعضی‌از خمدان درست بیرون می‌آید، بعضی شکسته.** (بخارایی ۲۱)

خمر xamr [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. نوشیدنی مستی‌آور؛ شراب: **اگر به خراباتی رَوَد به نمازکردن، منسوب شود به خمر خوردن.** (سعدی[۲] ۱۸۵) ۲. (اِمص.) باده‌نوشی؛ شراب خوردن: **دو مرد که مرتکب خمر و زنا نشده‌باشند، از آن آب بردارند.** (لودی ۲۳۹)

خمرخوار x.-xār [عر.فا.] (صف.) (قد.) شراب‌خور: **اگر جلاب یا آب‌انار در قدح خمر می‌کند و می‌خورَد، بزه‌کار باشد، زیراکه به خمرخواران مانندگی می‌کند.** (بحرالفوائد ۲۰۵)

خمرخواره x.-e [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) شراب‌خور: **اگر خمر نخورَد، پیش خمرخوارگان نشیند، خمرخواره‌ای تنگ‌روزی باشد.** (بحرالفوائد ۲۰۵)

خمره xomre (اِ.) ظرفی به‌شکل خُم و کوچک‌تر از آن؛ خُم کوچک: **خسارت مالی ازقبیل شکستن خمره و تغار، کم نبوده‌است.** (← مستوفی ۵۰۰/۳) ○ **کاسه‌های کلان و خمره‌های چینی کلان و خُرد و انواع دیگر.** (بیهقی[۱] ۵۳۸)

خمره‌ای x.-'(y)-i (صن.، منسوب به خمره) به‌شکل خمره: **کنار درخت سرو خمره‌ای ایستاده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۸)

خمری xamr-i [عر.فا.] (صن.، منسوب به خمر) (قد.) به‌رنگ خمر (شراب)؛ سرخ تیره: **نوروز درآمد ای منوچهری/ با لالهٔ لعل و با گل خمری.** (منوچهری[۱] ۱۰۸)

خمریات xamr.iy[y]āt [عر.: خمریّات، جِ. خمریّة] (اِ.) (ادبی) خمریه‌ها. ← خمریه.

خمریه xamr.iy[y]e [عر.: خمریّة] (صن.، اِ.) (ادبی) شعری که در وصف شراب و مجلس شراب‌خواری و زیبایی ساقی سروده شده‌است: **قصیدهٔ رودکی با مطلع «مادر می را بکرد**

باید قربان» از قدیم‌ترین خمریه‌هاست که در ادبیات فارسی باقی مانده.

خمس xams [عر.] (اِ.) (قد.) پنج: **چهارم ذوق و پنجم لمس باشد/ نصیب لذت زین خمس باشد.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

خمس xoms [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. یک‌پنجم؛ پنج‌یک: **این پادشاه بر بیش‌تر از خمس ربع مسکون سلطنت می‌کند.** (← مستوفی ۱۹۸/۲) ۲. (اِ.) (فقه) یک‌پنجم از سود تجارت، غنیمت، عایدی معادن، و جز آنها که به نایب امام و فقرای سادات می‌دهند: **اگر این ثروت‌مندان نباشند، پس که خمس و زکات خواهد داد؟** (آل‌احمد[۷] ۱۶۷) ۳. (قد.) نوعی مالیات که از زمین‌های کشاورزی می‌گرفتند و شامل یک‌پنجم محصولات بود؛ پنج‌یک: **قباد بفرمود تا همه مملکت او را مساحت کردند تا خراج برنهند و عُشر و خمس و ربع بردارند.** (بلعمی ۶۷۹)

خمس‌بگیر x.-be-gir [عر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) مستحق گرفتن خمس: **آنها یاروضه‌خوان بودند یا زارع متوسط و همگی خمس‌بگیر.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵)

خمستان xom-estān (اِ.) (قد.) خم‌خانه ←: **ور بت‌پرستان را به جان ندْهند در کعبه امان/ کوی بتان را کعبه دان زمزم خمستان بین در او.** (خاقانی[۱] ۴۵۲)

خمسه xams.e [عر.: خمسة] (اِ.) (قد.) ۱. پنج: **واحد و اثنین... و خمسه... جنبهٔ معنایی خود را از دست داده.** (مستوفی ۳۳۸/۲) ۲. (صـ.) پنج‌گانه: **بعضی‌از حواس خمسه... بر عقل و شعور و حواس ما می‌چربد.** (جمال‌زاده[۲] ۹۶) ○ **در این بیت... قواعد خمسهٔ مذکوره مندرج است.** (لودی ۹۳)

◻ ~ **متحیره** (قد.) (مجاز) (نجوم) پنج سیارهٔ عطارد، زهره، مریخ، مشتری، و زحل: **بربالای دایرهٔ قمر دایرهٔ خمسهٔ متحیره باشد.** (جعفری: گنجینه ۱۳/۶)

◻ ~ **محتجبه** (قد.) درنظر قدما، علوم خفیهٔ پنج‌گانه شامل کیمیا، لیمیا، سیمیا، ریمیا، و هیمیا.

◻ ~ **مسترقه** (قد.) (گاه‌شماری) پنج روزی که در تقویم ایرانی به روزهای سالِ ۳۶۰روزه می‌افزودند تا اندازهٔ سال را ثابت نگه دارند. پنج روز در قدیم به آخر ماه هشتم (آبان) و بعدها به آخر ماه دوازدهم (اسفند) می‌افزودند؛ اندرگاه؛ پنجهٔ دزدیده.

خمسة‌المتحیره xamsat.o.l.mota(e)hayyer.e [عر.: الخمسةالمتحیّرَة] (اِ.) (قد.) (نجوم) خمسهٔ متحیره. ← خمسه ◻ خمسهٔ متحیره: **زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد... را خمسة‌المتحیره خوانند.** (حمیدالدین ۱۸۳)

خمسه‌خمسه xams.e-xams.e [عر.عر.] (اِ.) (نظامی) توپ سبکی که روی جیپ مستقر می‌شود و هر بار پنج گلوله رها می‌کند، و به‌مجاز، گلوله‌های این توپ: **عن‌قریب عراقی‌ها خمسه‌خمسه‌هایشان را روی شبه‌جزیره خواهند ریخت.** (عبداللهی: داستان‌های کوتاه ۲۴۳) ○ **اتاق‌ها... از تیررس و حملهٔ توپ و خمسه‌خمسه دور است.** (فصیح[۱] ۲۷)

خمسین xams.in [عر.] (اِ.) (قد.) (ادیان) پنجاهه ←: **اربعیتشان را ز خمسین نصاری دان مدد/ طیلسانشان را ز زنار مجوسی دان نشان.** (خاقانی ۳۲۷)

خمش xamoš [= خاموش] (صـ.، ق.) (شاعرانه) ۱. خاموش؛ ساکت: **بداندیش گرگین شوریده‌هش/ به یکسو به بیشه درآمد خمش.** (فردوسی[۳] ۹۲۰) ۲. (شجـ.) خاموش (مِـ. ۷) ←: **خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و بخور خون/ ....** (مولوی[۲] ۱۲۶/۲)

خمک xom[m]-ak [= خمبک] (اِ.) (قد.) خمبک ←.

خم‌کاری xam-kār-i (حامصـ.) (فنی) عملِ خم کردنِ قطعه‌های مختلف فلزی، مانند میله و ورق یا شیشه، به اندازه و شکل دل‌خواه.

خم‌کده xom-kade (اِ.) (قد.) خم‌خانه ←: **در خم‌کده زن نقب که در طاق فلک صبح/ هم نقب زد و مرغ بر آن داد گوایی.** (خاقانی[۱] ۵۳۴)

خم‌کن xam-kon (صفـ.، اِ.) (فنی) دستگاهی برای

خم کردن ورقه‌های فلزی، لوله، و مانند آنها.
خم‌گرفته xam-gereft-e (صفـ.) (قد.) منحنی؛ خمیده: با حنجره زخم‌یافته گویم/ با کوژی خم‌گرفته چوگانم. (مسعودسعد[1] ۴۹۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.
خمود xa(o)mud [عر.: خُمود] (اِمصـ.) ۱. سستی؛ ضعف؛ بی‌حالی: پژمردگی و فرسودگی... نشانهٔ سیر به‌طرف خمود و مرگ است. (اقبال[2] ۲۵) ○ تصور اقبال و تعود جد و خمود دولت، او را از استماع این کلمه... غافل کرد. (جرفادقانی ۱۱۷) ۲. (قد.) فرونشستن و خاموش شدن: بعداز خمود آتش روی خاکستر... سوخته شماره کرده‌ام. (مستوفی ۲/۴۸۶) ○ التزام این فدیه با حصول سلامت و خمود نایرهٔ فتنت، غنیمتی تمام شناختند. (جرفادقانی ۱۰۶) ۳. (قد.) کاهش یافتن؛ به سستی گراییدن: خمود شهوت. (لودی ۱۸۸) ○ خمود شهوت... سکون بُوَد از حرکت در طلب لذات ضروری. (خواجه‌نصیر ۱۲۰)
خمودت xomudat [از عر.] (اِمصـ.) خمود (مِ. ۱) ←: قلب‌های پراحساسات شما را... محیط ایران به خمودت محکوم نموده‌است. (مجلهٔ فرهنگستان: ازصباتانیما ۲/۲۳۴)
خمودگی xamud-e-gi [عر.فا.فا.] (حامصـ.) پژمردگی؛ افسردگی؛ کسالت: آن نشاط... جایش را به خمودگی و اخم همیشگی می‌داد. (پارسی‌پور ۲۶۸)
خموده xamud-e [عر.فا.] (صـ.) پژمرده؛ افسرده؛ کسل: خموده و افسرده، خاموش ایستاده‌بود. (گلاب‌دره‌ای ۳۱۴) ○ همه... خموده و افسرده و پژمرده به‌نظر می‌آیند. (جمال‌زاده[16] ۱۶۵)
• ~ شدن (مصـ.ل.) پژمرده شدن؛ افسرده شدن: تحت استیلا و فشار عرب و اسلام، خمیده و خموده شده‌بود. (فروغی[1] ۸۱)
خمودی xamud-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. پژمردگی؛ افسردگی: دکان‌دارها با خمودی و افسردگی... چشم‌به‌راه مشتری... خمیازه می‌کشیدند. (جمال‌زاده[8] ۲۹۶) ۲. سستی؛ ضعف: زندگی سستی و خمودی تابستان را پشت‌سر می‌گذارد. (محمود[2] ۱۸) ○ چنان گرفتار خمودی و ضعف‌اعصاب بود که هیچ کاری از او متمشی نبود. (مستوفی ۳/۳۵۵)
خمور[1] xomur [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) خماری: به‌حال خمور به دیوار تکیه کرده و چشم‌ها را بسته‌بود. (جمال‌زاده[17] ۱۲۸) ○ توبه و انابت نمود و ازسر خمورِ عصیان بازآمد. (مرعشی: گنجینه ۶/۵۴)
خمور[2] .x [عر.، جِ. خَمر] (اِ.) (قد.) شراب‌ها. ← خمر: همواره به فجور و شرب خمور... روزگار می‌گذاری. (جرفادقانی ۳۳۰)
خموش xamuš [= خاموش] (صـ.، ق.) (شاعرانه) ۱. خاموش (مِ. ۴ و ۶) ←: احمد، ساکت و خموش کنار او نشست. (مخملباف ۲۰۱) ○ پشت این قیافه‌های آرام و لبان خموش، خنده‌های خشک... می‌بینند. (علوی[3] ۷۸) ○ گفتی که همیشه من خموشم/ گویا شده پس به هر زبان کیست؟ (مغربی[2] ۴۹) ۲. (شجـ.) خاموش (مِ. ۷) ←: حافظ اسرار الاهی کس نمی‌داند، خموش/ از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد؟ (حافظ[1] ۱۱۵) ۳. (بمِ. خموشیدن) (قد.) ← خموشیدن.
خموشانه x.-āne (اِ.) (قد.) ۱. حق‌السکوت ←: صد دگر به خموشانه می‌دهم رشوت/ نه بهر من زبرای خدای را زنهار. (انوری[1] ۶۴۹) ۲. (اِمصـ.) خاموشی: هله خامش به خموشیت اسیران برهند/ ز خموشانهٔ تو ناطق و خاموش بجَست. (مولوی[2] ۱/۲۳۸) ۳. (اِ.) خاموشانه (مِ. ۲) ←: خموشید، خموشید، خموشانه بنوشید/ .... (مولوی[2] ۲/۵۹)
خموشی xamuš-i [= خاموشی] (حامصـ.) (شاعرانه) خاموشی (مِ. ۴) ←: ... بهترین عبادت‌ها را در خموشی محض دانسته درمقابل شاه‌کار خلقت. (جمال‌زاده[16] ۳۱) ○ تا نشسته بر درِ دانش رصدداران جهل/ در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۹)
خموشیدن xamuš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خموش) (قد.) سخن نگفتن؛ ساکت شدن: خموشید، خموشید، خموشانه بنوشید/ بپوشید، بپوشید، شما گنج نهانید. (مولوی[2] ۲/۵۹)
خمول xomul [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گم‌نامی؛

ناشناختگی: **اجازه نمی‌دهد... هنرمندان بی‌ادعا در ظلمت خمول و زاویهٔ گم‌نامی بمانند.** (زرین‌کوب[3] ۲۹) ○ **سال‌هاست تا در این کنج خمول، پای در دامن عزلت کشیده‌ام.** (وراوینی ۶۳۳)

خمیازه xam-yāz-e (اِ.) ۱. نوعی دَم عمیق و غیرارادی که بیش‌تر هنگام خواب‌آلودگی رخ می‌دهد، اما علت آن هنوز روشن نشده‌است؛ دهن‌دره: **بازار خمیازه چنان گرم بود که ترسیدم از جان‌دار به بی‌جان هم سرایت نماید.** (جمال‌زاده[6] ۱۷۳) ۲. حالتِ گشادن و کشیدن دست‌ها به‌سوی بالا یا به طرفین همراه‌با گشادن سینه که براثر خستگی یا برای رفع خستگی انجام می‌شود.

□ ~ِ **چیزی راکشیدن** (قد.) (مجاز) مشتاق و آرزومندِ آن بودن: **قانون برای ما که در سر اداره‌ها هستیم، یا آنها که خمیازهٔ این مناصب را می‌کشند، چه بلای عظیم است.** (طالبوف[2] ۲۸۴) ○ **می‌کشم خمیازهٔ آغوش در آغوش یار/ هم‌چو مرکز از خط پرگار دور افتاده‌ام.** (صائب[1] ۲۵۵۲)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) دست دادن حالت خمیازه به شخص: **ساعت آخر... پابه‌پا می‌کرد، خمیازه می‌کشید، از این زانو به آن زانو می‌نشست.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۶)

□ **بر چیزی ~ کشیدن** (قد.) (مجاز) □ خمیازهٔ چیزی را کشیدن ←: **نه بر جاهی کشم خمیازهٔ حسرت نه بر مالی/ به ادباری قناعت کرده‌ام در مُلک اقبالی.** (طالب آملی: کلیات ۸۶۰: فرهنگ‌نامه ۸۱۲/۱)

خمیازه‌کشان x.-keš-ān (ق.) درحال خمیازه کشیدن: **خمیازه‌کشان برای قورت دادن چنین لقمهٔ چرب‌ونرمی دهان باز کرده‌اند.** (مسعود ۱۱۴)

خمیدگی xam-id-e-gi (حامص.) خم بودن؛ انحنا؛ کجی: **خمیدگی پشتش بیش‌تر به‌چشم می‌خورد.** (درویشیان ۴۶)

خمیدن xam-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خم) خم شدن؛ کج شدن: **احمد به جلو... خمیده‌بود.** (میرصادقی[1] ۶۳) ○ **پیر بلندبالا... آن اواخر کمی خمیده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۸)

خمیده xam-id-e (صف. از خمیدن) ۱. خم‌شده؛ دوتا؛ کوژ: **با قد خمیده... پدیدار گردید.** (هدایت[9] ۱۲۹) ۲. (ق.) باحالت خم‌شده: **از ماشین پیاده می‌شود و خمیده راه می‌افتد به‌طرف خانه.** (محمود[2] ۲۵۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خمیر xamir [عر.] (اِ.) ۱. آرد گندم یا جو و سایر دانه‌های خوراکی که با آب مخلوط شده و ورز داده شده‌باشد: **برای پختن نان، ابتدا باید خمیر آن را تهیه کرد.** ○ **گر کدخدای شاه جهان خواجه بوعلی‌ست/ بس گردنا که او بکند نرم چون خمیر.** (فرخی[1] ۱۹۰) ۲. خاک‌رس یا گچ که با آب برای بنّایی، سفال‌گری، مجسمه‌سازی، و مانند آنها مخلوط می‌کنند. ۳. هر مادهٔ نرم و شکل‌پذیر: **خمیر بازی، خمیر قالب‌گیری دندان.** ۴. (صـ.) ویژگی نان، کیک، شیرینی، برنج، و مانند آنها که خوب پخته نشده‌باشد: **همیشه نان خمیر می‌خرید تا ته دلمان را بگیرد.** (درویشیان ۵)

□ ~ِ **ترش** خمیرترش ←.

□ ~ِ **ریش** خمیرریش ←.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ● خمیر گرفتن ←: **خمیر زدن به‌عهدهٔ من قرار گرفته‌بود... باید سه‌چهار تغار خمیر را حاضر به پخت کرده‌باشم.** (شهری[3] ۲۳۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌شکل خمیر درآمدن: **نان‌های تغتنی کماج است و بابایی و پنجه‌کش که یکی با شیر خمیر شده‌است...** . (آل‌احمد[1] ۷۰)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. آرد را با آب مخلوط کردن و ورز دادن تا برای پخت آماده شود: **برای... خمیر کردن و توی تنور بردنش بسم‌الله می‌گفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ○ **پس بفرمود تا آرد خمیر کردند و بپخت.** (بلعمی ۷۹۲) ۲. چیزی را به‌شکل خمیر درآوردن؛ نرم کردن: **ضماد پختهٔ پیاز که با زردهٔ تخم‌مرغ و روغن خمیر کرده، بگذارند، درد و ورم را فرومی‌نشانَد.** (← شهری[2] ۲۵۶/۵) ○ **به دست آهن تفته کردن خمیر/ به از دست‌برسینه پیش امیر.** (سعدی[2] ۸۳) ۳. (چاپ‌ونشر) کتاب چاپ‌شده‌ای را که به‌عللی

قابل‌انتشار نیست، به خمیر کاغذ تبدیل کردن و استفاده کردن از آن در مقواسازی.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) درست کردن خمیر. ← خمیر (مِ. ۱): **صبح زود می‌آید، خمیر می‌گیرد.** (آل‌احمد[1] ۵۸)

خمیرترش x.-torš [عر.فا.] (اِ.) خمیر مانده و ترشیده که برای ورآمدن خمیر به‌کار می‌رود: **مالیدن خمیرترش که در آب رقیق شده‌باشد بر بدن، باعث جلای پوست بدن می‌شود.** (← شهری[2] ۲۹۲/۵)

خمیردندان xamir-dandān [عر.فا.] (اِ.) مادهٔ خمیری‌شکل نرم محتوی مواد تمیزکننده، ساینده، معطر، و معمولاً ضدپوسیدگی که مقداری از آن را روی مسواک می‌گذارند و دندان‌ها را مسواک می‌کنند.

خمیرریش xamir-riš [عر.فا.] (اِ.) مادهٔ شیمیایی نرم حاوی مواد صابونی و معطر که برای راحت تراشیده شدن ریش به صورت می‌مالند.

خمیرگیر xamir-gir [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) خلیفه (مِ. ۳) ←: **خمیرگیر باید خمیر را خوب ورز بدهد که نان خوب ازکار دربیاید.** (مستوفی ۴۰۰/۲)

خمیرگیری x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل خمیرگیر؛ ورز دادن و به‌عمل آوردن خمیر: **بعداز روشن کردن تنور باید به خمیرگیری بپردازم.** (شهری[2] ۲۳۲)

خمیرمایه xamir-māye [عر.فا.] (اِ.) ۱. خمیرترش ←: **قدری خمیرمایه به آب معتدل بخیسانند ساعتی و به دست بمالند.** (باورچی ۴۱) ○ **خیارچنبر و انجیر خشک و خمیرمایه هر سه را بجوشانَد، غرغره کند.** (اخوینی ۳۰۸) ۲. هرنوع ماده‌ای که برای انجام عمل تخمیر از آن استفاده شود. ۳. (مجاز) موضوع اصلی: **خمیرمایهٔ اصلی این داستان، عشق و درد است.** ۴. (مجاز) منشأ؛ مسبب؛ موجب: **خمیرمایهٔ این‌همه فساد، میرزاسلمان بود.** (اسکندربیگ ۲۸۹) ○ **کیست به گیتی خمیرمایهٔ ادبار / آن‌که به اقبال او نباشد خرسند.** (رودکی[1] ۴۹۷)

خمیره xamire [عر.: خمیرَة] (اِ.) (مجاز) ۱. سرشت؛ نهاد؛ طینت: **خمیرهٔ این خواهروبرادر به طایفهٔ مادری کشش دارد.** (محمدعلی ۱۱) ○ **خودکشی با بعضی‌ها هست. در خمیره و در نهاد آنهاست.** (هدایت[4] ۲۴) ۲. ترکیب؛ طرح: **اوستاکریم این‌جوری خمیرهٔ بچه‌های ما را ریخته.** (← نصیح[2] ۷۷) ○ **آیا خمیره و حالت صورت من دراثر یک تحریک مجهول... درست نشده‌بود؟** (هدایت[1] ۹۹)

خمیری xamir-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خمیر) ۱. آلوده به خمیر: **دست خمیری، لباس خمیری.** ۲. به‌شکل خمیر: **حالت خمیری.**

خمینه xamine (صـ.، ق.) (قد.) تند و بی‌وقت (باران): **باران رحمت، خمینه می‌بارید.** (مخبرالسلطنه ۴۶۳)

خن xan [= خان = خانه] (اِ.) ۱. بخشی از بدنهٔ کشتی بین کف افقی و دیواره‌های آن، که در زیر آب واقع است. ۲. پایین‌ترین بخش داخلیِ بدنهٔ کشتی. ۳. (قد.) خانه؛ منزل: **این عجب‌تر که می‌نداند او / شعر از شَعر و خَنب را از خن.** (رودکی[1] ۵۰۵)

خناجر xanājer [عر.، جِ. خَنجَر] (اِ.) (قد.) خنجرها: **خناجر با حناجر اِلف گرفته.** (زیدری ۲)

خنادق xanādeq [عر.، جِ. خندق] (اِ.) (قد.) خندق‌ها: **برابر سلطان صف کشید... و اسباب استظهار به... خنادق عمیق به‌احکام رسانید.** (رشیدالدین ۱۲۶)

خنازیر xanāzir [عر.، جِ. خِنزیر = خوک] (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ درگیری گره‌های لنفاوی گردن درجریان بیماری سل که ممکن است به تشکیل آبسه و ترشح چرک منجر شود: **ناخوشی‌های تراخم و... خنازیر... هم به‌جان آنها افتاد.** (هدایت[6] ۱۵۶)

خنازیری x.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خنازیر) مبتلا به خنازیر.

خناس xannās [عر.] (اِ.) ۱. اهریمن؛ شیطان: **به تصمیم قلبیِ باطنی توسل جست که... از شروشور**

خناس پروسواس در امان بماند. (جمال‌زاده[11] ۴۱) ○ خدای عزوجل از تنش بگرداند/ مکاره دوجهان و وساوس خناس. (منوچهری[1] ۴۵) ۲. (صـ.) (مجاز) شیطان‌صفت؛ شریر؛ بدکار: سی‌وپنج سال برای مردن زود است... به این خناس‌ها نگاه کن چه‌قدر عمر می‌کنند! (میرصادقی[12] ۱۰۳)

خنافس xanāfes [عر.، جِ. خُنفَساء] (اِ.) (قد.) (جانوری) جُعَل ←: ایشان... مشارک سگ و خوک بل خنافس و دیدانند. (خواجه‌نصیر ۷۲)

خناق xon[n]āq [عر.: خناق] (اِ.) (پزشکی) دیفتری ←: خون گرفتن را... مداوای سرفه و... پیش‌گیری سل و سرطان و خناق... می‌دانستند. (شهری[2] ۱/۵۰۶) ○ عارضهٔ دموی روی نمود و به خناق... سرایت کرد. (جوینی[1] ۲/۴۶)

☜ • ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. مبتلا شدن به بیماری دیفتری: سه‌چهارساله بودی، خناق گرفته‌بودی. (میرصادقی[3] ۱۵) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ساکت شدن: یک چیزی بگو... چرا خناق گرفته‌ای؟! (محمود[2] ۲۸۸)

خناقی x.-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به خناق) مبتلا به خناق: با صدای گرفته‌ای که... بی‌شباهت به صدای خناقی‌ها نبود، بنای سخن گفتن را گذاشت. (جمال‌زاده[5] ۱/۸۸)

خنام xonām (اِ.) (قد.) (پزشکی) نوعی بیماری در بعضی‌از چهارپایان: اسبی راکه خنام آرَد، بیارد پیه خوک... و آن‌جاکه چشمه پیداکرده‌باشد، بمالد. (فخرمدبر ۲۳۶)

خنب[1] xamb (اِ.) (قد.) ایوان سقف‌دار؛ صفه؛ سکو: این عجب‌تر که می‌نداند او/ شعر از شَعر و خَنب را از خن. (رودکی[1] ۵۰۵)

خنب[2] x. (بمِ. خنبیدن) (قد.) ← خنبیدن.

خنب xomb [= خُم] (اِ.) (قد.) خُم (مِ. ۱) ←: دل است خنب شراب خدا سرش بگشا/ .... (مولوی[2] ۳/۳۴) ○ جامه‌ها چون خواهی و بر چه رنگ خواهی تا چنان‌که تو خواهی، از خنب بیرون آرَم. (میبدی[1] ۲/۱۳۳)

خنبره x.-are [= خنب = خمبره = خمره] (اِ.) (قد.) خمره ←: خواجه ابوسعید... اهل ناحیت را در خنبره‌ها شوربا و گوشت فرستاد. (ابن‌فندق ۲۶۸)

خنبک xomb-ak (اِ.) (قد.) (موسیقی) از سازهای کوچک کوبه‌ای، که حلقهٔ آن از فلز است.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. (موسیقی) نواختن خنبک: گوید او محبوس خنب است این تنم/ چون می اندر بزم خنبک می‌زنم. (مولوی[1] ۱/۲۷۱) ۲. (مجاز) مسخره کردن: قضا خنبک زند گوید که مردان عهدها کردند/ شکستم عهدهاشان را هلا می‌کوش مالامکن. (مولوی[2] ۴/۱۳۸)

خنبه xambe [عر.: خنبَة] (اِ.) (قد.) تباهی؛ فساد: مژه برود و چشم‌ها خَنبه گیرد. (اخوینی ۲۷۸)

خنبه xomb-e (اِ.) (قد.) خُم بزرگ و بلند: خراس و آخُر و خُنبه ببردند/ نبود از چنگشان بس چیز پنهان. (کسایی[1] ۱۰۶)

خنبیدن xamb-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خنب) (قد.) کج شدن؛ خم شدن: تو باشی سجده و یار تو تعظیم/ که بی تعظیم هرگز سر نخنبد. (مولوی[2] ۲/۷۴)

خنثی xonsā [عر.] (صـ.) ۱. (جانوری) فاقد دستگاه تناسلی یا اندام جنسیِ متمایز و رشدیافته: نرماده... به‌معنی خنثی است. (هدایت[6] ۹۹) ○ هم‌چو خنثی مباش نرماده/ یا همه سوز باش یا همه ساز. (سنایی[2] ۲۹۹) ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه خصوصیت نوع خود را به‌طور آشکار یا فعال ندارد. ۳. (ق.) (مجاز) باحالتی بدون علاقه به طرفین امری؛ بی‌تفاوت: طوری خنثی رفتار می‌کند که هیچ‌کس متوجه تمایلاتش نمی‌شود. ۴. (صـ.) (مجاز) (زبان‌شناسی) ویژگی واژه‌هایی که نه مذکر و نه مؤنثند. ۵. (شیمی) فاقد خاصیت اسیدی یا بازی. ۶. (فیزیک) ویژگی ذره، جسم، یا دستگاهی که نه بار الکتریکی مثبت داشته‌باشد نه بار الکتریکی منفی، مانند نوترون. ۷. (فیزیک) ویژگی ذره، جسم، یا دستگاهی که مجموع بار الکتریکی مثبت و منفی آن صفر باشد.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازبین رفتن کارآیی و اثر

چیزی: **اثر نحوستِ فال بدی که زده‌بودید، ازبین رفت و خنثی شد.** (قاضی ۱۲۷۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) اثر چیزی را ازبین بردن؛ ازکارآیی انداختن: **فندق، زهرعقرب و اثر سموم را در بدن خنثی کرده، مانع ریزش مو می‌شود.** (← شهری[2] ۳۸۴/۵) ○ **ازیک‌طرف تبلیغات بیگانگان را خنثی کنند و ازطرفی‌دیگر حقایق... را به‌گوش مردم برسانند.** (اقبال[1] ۸/۸/۴)

خنثی‌سازی x.-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خنثی کردن. ← خنثی • خنثی کردن: **خنثی‌سازی مین‌ها در میدان‌های جنگ.**

خنج[1] xanj (اِ.) (گفتگو) خراشی که با ناخن در چیزی ایجاد می‌کنند: **جای خَنجت روی صورتم مانده.**

☜ ○ **~ انداختن به چیزی** (گفتگو) ایجاد خراش کردن در آن: **با پنجه‌هایش به گونه‌ها خنج انداخته‌بود.** (پارسی‌پور ۳۲)

• **~ کشیدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) خراشیدن: **تندی الکل، دل و اندرونش را خنج می‌کشد.** (شاملو ۱۴۷) ○ **گربه پشت دست بچه‌هایشان را خنج می‌کشید.** (هدایت[6] ۱۴۳)

خنج[2] .x (اِ.) (قد.) ۱. سود؛ نفع: **بهر پاس است مار برسر گنج/ نه‌زیی آن‌که گیرد از وی خنج.** (سنایی[1] ۳۲۱) ۲. آسایش و شادی: **ای مایهٔ طربم وآرام روزوشبم/ من خنج تو طلبم تو رنج من طلبی.** (عنصری: لغت‌نامه[1])

خنجر xanjar [عر.] (اِ.) ۱. اسلحه‌ای سرد معمولاً ازجنس فولاد به‌اندازهٔ چاقویی بزرگ با تیغه‌ای کج و بُرنده؛ دشنه: **چون تیغهٔ خنجر به‌دستش می‌رسد... پنج‌انگشت دستش قطع می‌شود.** (شهری[2] ۳۸۷/۲) ○ **مدامش به خون دست و خنجر خضاب/ بر آتش دل خصم از او چون کباب.** (سعدی[1] ۱۳۶)





۲. (چاپ‌ونشر) علامتی به‌شکل خنجر و صلیب که در متن نوشته‌ها برای مشخص کردن کلمه‌هایی که پانوشت دارند، به‌کار می‌رود.

☜ • **~ زدن** (مصـ.ل.) با خنجر ضربه زدن: **دست و ساعد می‌کشد درویش را/ تا نپنداری که خنجر می‌زند.** (سعدی[4] ۴۴۴)

○ **~ کشیدن (برکشیدن)** (قد.) بیرون آوردن خنجر از غلاف و آمادهٔ حمله شدن: **گر خویشتن کشی ز جهان ورنی/ بر تو به کینه او بکشد خنجر.** (ناصرخسرو[8] ۲۰۵) ○ **یکی خنجری آب‌گون برکشید/ همی‌خواست از تن سرش را بُرید.** (فردوسی[3] ۴۴۰)

خنجراوژن x.-o[w](ʼo[w])žan [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) خنجرکش ←: **به درگاه سپه‌سالار مشرق/ سوار نیزه‌باز خنجراوژن.** (منوچهری[1] ۶۵)

خنجربازی xanjar-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) مبارزه کردن دو نفر با خنجر: **خنجربازی را... به آنها می‌آموزند.** (جمال‌زاده[7] ۷۸)

خنجرکش xanjar-ke(a)š [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که با مهارت با خنجر حمله می‌کند؛ جنگ‌آور: **کجا رای پیران لشکرکشش/ کجا شیده آن تُرک خنجرکشش؟** (حافظ[1] ۳۵۷)

خنجرگذار xanjar-gozār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) خنجرکش ↑: **آفرین باد آفرین ای حیدر خنجرگذار/ کامد از تیغ تو آبی مُلک را برروی کار.** (ابن‌یمین ۸۱) ○ **ز لشکر بسی نامور گِرد کرد/ ز خنجرگذاران و مردان مرد.** (فردوسی[3] ۸۳۰)

خنجری xanjar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خنجر) به‌شکل خنجر: **سبیل‌های خنجریِ خود را به‌زور... پیچ‌وتابی داده‌بود.** (جمال‌زاده[9] ۱۲۹ـ۱۳۰)

خنجک xanjak (اِ.) (قد.) (گیاهی) خارخسک ←: **نباشد بس عجب از بختم ار عود/ شود دردست من مانند خنجک.** (ابوالمؤیدبلخی: شاعران ۶۰)

خنجک xonjak (اِ.) (قد.) (گیاهی) بَنه ←.

خنجیر xe(a)njir (اِ.) (قد.) بوی تندی که از سوختن چیزی بلند می‌شود: **سال‌ها بگذرد که برناید/ روزی از مطبخش همی خنجیر.** (خسروانی:

شاعران ۱۱۶)

خنچه xon-če [= خوانچه] (اِ.) (گفتگو) خوانچه ← : **خنچهٔ هفت‌رنگ اسفند... یک طرف سفره. خنچهٔ نان‌سنگک با هشت تکه موم عسل... طرف دیگر سفره [بود.]** (شهری۲ ۹۴/۳)

خند xand (بمِ. خندیدن) ۱. ← خندیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: **پوزخند، ریش‌خند، شکرخند، لب‌خند.**

خنداخند x.-ā-xand (ق.) (قد.) (مجاز) کم‌کم و با ملایمت: **بند بر من نهاد خنداخند/ یعنی آشفته را بباید بند.** (نظامی۴ ۳۳۸)

خندان xand-ān (صـ.) ۱. خنده‌کننده. ← خنده: **هم‌چنان ساکن و صابر بود و خندان و شاکر.** (قائم‌مقام ۳۵۱) ○ **جام ز عشق لبش خنده‌زنان شد چو گل/ وز لب خندان او بلبله بگریست زار.** (خاقانی ۱۸۳) ۲. شادمان؛ خوش‌حال: **صدایش اصلاً خندان بود، مثل آهنگ‌هایی که از سیم تار بیرون می‌آید.** (علوی۲ ۱۴۱) ○ **خاقانیا تو خوش خور کز جور روزگار/ یک رادمرد خوش‌دل و خندان نیافتم.** (خاقانی ۷۸۵) ۳. (مجاز) شکافته؛ باز (پسته، انار، و مانند آنها): **با فروختن چند سیر فندق و تخمهٔ بوداده و پستهٔ خندان... روزیِ خود را تأمین نماید.** (جمال‌زاده۹ ۲۰۳) ○ **در شکر ریزند اشک خوش که گردون را به صبح/ هم‌چو پسته سبز و خون‌آلود و خندان دیده‌اند.** (خاقانی ۸۹) ۴. (مجاز) شکفته؛ شاداب و باطراوت: **گل‌های روی چمن خندانند. افسوس که گل من پژمرده است.** (هدایت۲ ۲۶) ○ **یارب این نوگل خندان که سپردی به منش/ می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش.** (حافظ۱ ۱۹۰) ۵. (ق.) درحال خندیدن؛ با خنده: **خندان سر را تکان داده، گفت: چه می‌توان کرد؟** (جمال‌زاده۲ ۲۴) ○ **لاله به سماع او چو مستان به صبوح/ خندان‌خندان پیاله بردست گرفت.** (شمس‌سجاسی: نزهت ۱۸۰) ۶. (بمِ. خنداندن و خندانیدن) ← خنداندن.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) خندیدن و شاد شدن: **مگر عاشق به کوچک‌ترین تبسمِ معشوق خندان نمی‌شود؟** (مشفق‌کاظمی ۱۸) ○ **گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان شود/ ور برنجم خاطر نازک برنجانَد ز من.** (حافظ۱ ۲۷۷) ○ **تا زمین و آسمان خندان شود/ عقل و روح و دیده صدچندان شود.** (مولوی۱ ۱۰/۱)

● **~ کردن** (مصـ.م.) خنداندن و شاد کردن: **نار خندان باغ را خندان کند/ صحبت مردانت از مردان کند.** (مولوی۱ ۴۵/۱)

خنداندن x.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: خندان) کسی را به‌خنده انداختن: **پیش ما گریه می‌کرد و ما را می‌خنداند.** (علوی۲ ۱۱۶) ○ **دوستی که تو را بگریانَد، بهتر است که دشمنی تو را بخنداند.** (بحرالفوائد ۴۶۸)

خندان‌رو[ی] xand-ān-ru[y] (صـ.) (قد.) گشاده‌رو؛ خوش‌رو: **خداوند مالیخولیا خندان‌روی و تازه و شادکام باشد.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه۱)

خندان‌رویی xand-ān-ru-y(')-i (حامصـ.) (قد.) گشاده‌رویی؛ خوش‌رویی: **نشانهٔ اخلاق، خوش‌گویی و خندان‌رویی است.** (← شهری۲ ۱۸۱/۴)

خندان‌لب xand-ān-lab (صـ.) (قد.) شادمان؛ متبسم: **زلف‌آشفته و خوی‌کرده و خندان‌لب و مست/ پیرهن‌چاک و غزل‌خوان و صراحی دردست.** (حافظ۱ ۲۰)

خندانیدن xand-ān-id-an [= خنداندن] (مصـ.م.، بمـ.: خندان) خنداندن ←.

خندخند xand-xand (اِ.) (قد.) خندهٔ از ته دل و طولانی: **چنین تا به‌نزدیک کوه سپند/ لب از چارهٔ خویش در خندخند.** (فردوسی: لغت‌نامه۱)

خندخندان x.-ān (ق.) (قد.) خنده‌کنان؛ خندان: **به ریا و زرق، نرمهٔ گوشش به دندان می‌گزیدی و خندخندان لبش می‌مزیدی.** (گلشیری۲ ۵۹) ○ **او درجوابم خندخندان گفت:/ ماتم نخواهی کرد، می‌دانم.** (اخوان‌ثالث: ازاین‌اوستا ۴۴) ○ **خندخندان بستد و بر لب نهاد/ جام می آن‌هم می اندُه‌گسار.** (سیدحسن‌اشرفی: آنندراج)

خندستانی xand-estān-i (حامصـ.) (قد.) استهزا کردن؛ مسخره کردن.

● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) خندستانی ↑ : **ای جوان‌مرد، خندستانی مکن که من به‌جای رحمتم.**

(ترجمهٔ‌قصه‌های‌قرآن برگرفته از تفسیرابوبکرعتیق‌شیرازی: نشردانش ۱۱۵/۲/۲)

خندق xandaq [معر. از فا.: خندک = کندک = کنده] (اِ.) گودال عریض و عمیقی که دورتادور قلعه، حصار، لشکرگاه، یا شهر می‌کَنند تا مانع عبور دشمن شود: **دیوارها و خندق‌های آنها را تعمیرکرد تا درقبال دشمن مقاومت توانند کرد.** (مینوی[۲] ۲۰۶) ○ **خندق ترشیز... چون غاری عمیق بود.** (جوینی[۱] ۴۶/۲) ○ **پیرامن [زرنگ] خندق است.** (حدودالعالم ۱۰۲)

☜ ▫ ~ِ **بلا** (گفتگو) (طنز) (مجاز) شکم: **چندتا استکان عرق می‌اندازد تو خندق بلا.** (شاملو ۳۵۵) ○ **همهٔ بلاها را همین شکم سر آدم می‌آورَد. آدم که نباید پیش این خندق بلا رودربایستی داشته‌باشد.** (← شهری[۱] ۳۷۸)

• ~ **زدن** (مصـ‌ل.) حفر کردن خندق؛ کندن خندق: **همه را به ساختن قلعه‌ها و قصرها و زدن خندق‌ها... وادار کرد.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۵)

خندناک xand-nāk (صـ.) (قد.) ۱. گشاده‌رو و خوش‌رو: **علامت غلام دانا و روزبه، آن است که راست‌قامت بُوَد و گشاده‌روی، بی خنده، خندناک.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۳) ۲. خنده‌آور: **تو را سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان/ برافکنی به خرافات خندناک جُحی.** (ناصرخسرو[۸] ۴۸۹)

خندنده xand-ande (صفـ. از خندیدن) (قد.) ۱. خندان: **من خامم و بریانم خندنده و گریانم/ ....** (مولوی[۲] ۲۱۸/۳) ۲. (مجاز) سبز و خرّم و شاداب: **از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر/ کزاثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم.** (مولوی[۲] ۱۸۱/۳)

خنده xand-e (اِمصـ.) حالتی در چهرهٔ انسان ناشی از سرخوشی، شادی، رضایت، یا تمسخر، که در آن، لب‌ها و گاه دهان باز می‌شود و معمولاً با صدای خاصی همراه است؛ مقـِ. گریه: **چه شد آن طراوت روح و آن خنده‌های معصومانه؟!** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵) ○ **ز آتش برون آمد آزادمرد/ لبان پُر ز خنده به رخ هم‌چو وَرد.** (فردوسی[۳] ۴۸۴)

☜ ▫ ~ **آمدن کسی را** (قد.) حالت خنده دست دادن به او: **از قیاسش خنده آمد خلق را/ کو چو خود پنداشت صاحب‌دلق را.** (مولوی[۱] ۱۸/۱) ○ **برسبیل بشارت، آن حادثه با خواجه بگفت، بوریحان را خنده آمد.** (نظامی‌عروضی ۹۳)

▫ ~ِ **برق** (قد.) (مجاز) درخشیدن آن: **گریه‌ها در پرده دارد عیش‌های بی‌گمان/ خندهٔ بی‌اختیار برق باران آورَد.** (صائب[۱] ۱۱۷۶)

▫ ~ **برکسی (چیزی) زدن** (قد.) (مجاز) او (آن) را مسخره کردن: **شهنشاه مظفرفر شجاع مُلک و دین منصور/ که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد.** (حافظ[۱] ۱۰۴)

▫ ~ **داشتنِ چیزی** (گفتگو) خنده‌دار بودن آن: **واقعاً که این موضوع خنده دارد.**

▫ ~ **روِ[یِ] (در) لبِ کسی خشکیدن (خشک شدن)** (گفتگو) (مجاز) قطع شدن ناگهانی آن: **خنده در لبانش خشک شد.** (علوی[۱] ۴۶)

• ~ **زدن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) با خنده تحقیر یا مسخره کردن؛ پوزخند زدن: **خردمندان... سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که: وی گزاف‌گوی است.** (بیهقی[۱] ۲۲۲)

▫ ~ **سر دادن** با شادیِ تمام و با صدای بلند خندیدن: **تماشاچی به‌جای آن‌که متأثر شود، خنده سر می‌دهد که: این چه جنغولک‌بازی‌ای است؟!** (مینوی[۳] ۲۰۲)

▫ ~ِ **صبح** (قد.) (مجاز) دمیدن آن: **زین نمک کز شورش عالم به زخم ما رسید/ خندهٔ صبح قیامت مرهم کافور ماست.** (صائب[۱] ۴۸۲)

▫ ~ِ **قباسوختگی** (گفتگو) (مجاز) خنده‌ای که به‌قصد پنهان کردن ناراحتیِ درون بر لب می‌آورند؛ خندهٔ ظاهری: **زنک هم خود را از تک‌وتا نمی‌انداخت و خندهٔ قباسوختگی می‌کرد.** (کتیرایی ۱۱۴)

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) خندیدن ←: **از ته دل خنده می‌کند و از خوش‌حالی قند به دلش آب می‌شود.** (مسعود ۱) ○ **برف و دمه درایستاد. [خواجه و سلطان] خنده‌ها**

کردند. (نظامی‌عروضی ۱۰۱)
▫ **~... گرفتن (خنده‌ام گرفت، خنده‌ات گرفت،...)** حالت خنده دست دادن: **از سخن این کتاب‌فروش خنده‌ام گرفت.** (مطهری[5] ۱۸۸) ○ **یکی جهود و مسلمان نزاع می‌کردند/ چنان‌که خنده گرفت از حدیث ایشانم.** (سعدی[2] ۱۷۵)
▫ **~ٔ گل** (قد.) (مجاز) شکفتن آن: **خندهٔ گل در رکاب چشم خون‌بار من است/ گریه‌رو هرچند چون ابر بهار افتاده‌ام.** (صائب[1] ۲۵۵۲)
▫ **~ٔ می** (قد.) (مجاز) پرتوافکنی شراب: **عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد/ عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد.** (حافظ[1] ۷۵)
▫ **از ~ روده‌بر شدن** (گفتگو) (مجاز) با شدت تمام و از ته دل به‌مدت طولانی خندیدن: **این فیلم را هرکس ببیند، از خنده روده‌بر می‌شود.**
▫ **از ~ روده‌بر کردن** (گفتگو) (مجاز) با شدت تمام و از ته دل به‌مدت طولانی کسی را خنداندن: **تماشای غذا خوردن [او] آدم را از خنده روده‌بر می‌کرد.** (قاضی ۲۷)
▫ **به‌~ [در]آمدن** (مجاز) خنده کردن؛ خندیدن: **شاه... سخت به‌خنده آمده... انعام و خلعتی... برایش می‌فرستد.** (شهری[2] ۴۰۴/۲) ○ **اگر به‌خنده درآیی چه جای مرهم ریش؟/ که ممکن است که در جسم مرده جان آری.** (سعدی[3] ۶۲۳)
▫ **به‌~ آوردن (انداختن)** (مجاز) خنداندن: **مداخلهٔ غیرمنتظرهٔ من آنها را به‌خنده آورد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۷) ○ **افکارش ما را به‌خنده می‌اندازد.** (هدایت[9] ۱۰۵)
▫ **به‌~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) شروع کردن به خندیدن: **من افتادم به‌خنده.** (ساعدی: شکوفایی ۲۶۵)
▫ **به ریشِ کسی ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) ← ریش[1] ▫ به ریش کسی خندیدن.
▫ **زیرِ (به) ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) ناگهان و با شدت تمام و صدای بلند خندیدن: **مراقب خود باشند که زیر خنده نزنند تا مبادا او را بی‌جهت برنجانند.** (قاضی ۳۳۹) ○ **همه زدند به خنده.** (علوی[2] ۴۵)

خنده‌آور x.-'āvar (صفـ.) (گفتگو) خنده‌دار ←: **اینها به‌چشمم بچگانه، پوچ، و خنده‌آور بود.** (هدایت[4] ۳۰) ○ **با این‌قبیل اظهارات خنده‌آور، برای ایلات دل‌سوزی... می‌نمودند.** (مستوفی ۵۱۳/۳)

خنده‌ای xand-e-'(y)-i (صنـ.، منسوب به خنده) (قد.) خندان و خوش‌حال: **باز شد خنده‌خانه‌ای این‌جا/ رو بجو یار خنده‌ای ای مرد.** (مولوی[2] ۲۴۴/۲)

خنده‌بازار xand-e-bāzār (اِ.) (گفتگو) (مجاز) موقعیت خاصی که در آن، عللی باعث خندهٔ طویل‌المدت حاضران شود: **خنده‌بازاری بود که نگو و نپرس!**

خنده‌خانه xand-e-xāne (اِ.) (قد.) جای عیش و سرور: **باز شد خنده‌خانه‌ای این‌جا/ رو بجو یار خنده‌ای ای مرد.** (مولوی[2] ۲۴۴/۲)

خنده‌خریش xand-e-xariš (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که همه به او بخندند و مسخره‌اش کنند؛ مسخره: **ای کرده مرا خنده‌خریش همه‌کس/ ما را ز تو بس جانا ما را ز تو بس.** (فرخی[1] ۴۵۲) **۲.** (اِ.) خندهٔ استهزاآمیز؛ ریش‌خند: **شهنشهی که زند پاسبان درگه او/ ز قدر همت بر تیر چرخ خنده‌خریش.** (شمس‌فخری: لغت‌نامه[1]) **۳.** (اِمصـ.) خندیدن؛ خنده: **چنان بدانم من جای غلغلیج‌گهش/ کجا به مالش اول فتد به خنده‌خریش.** (لبیبی: شاعران ۴۸۶)

خنده‌دار xand-e-dār (صفـ.) باعث خنده؛ مضحک؛ خنده‌آور: **یک‌جورِ خنده‌داری خُرخُر می‌کرد.** (گلشیری[1] ۱۱۴)

خنده‌درمانی xand-e-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) نوعی روان‌درمانی که با خنداندنِ بیمار، به کاهش فشارهای روانیِ او کمک می‌کنند.

خنده‌روا[ی] xand-e-ru[y] (صـ.) دارای چهره‌ای گشاده؛ خوش‌رو؛ مقـ. اخمو: **بشاش و شوخ‌طبع و خنده‌روست.** (قاضی ۸۸۰) ○ **با گریه خنده‌رویم و با ناله گرم‌خون / باز از شراب غصه دماغم رسیده‌است.** (کلیم ۱۲۴)

خنده‌رویی xand-e-ru-y(')-i (حامصـ.) گشاده‌رو

بودن؛ خوش‌رویی: جواد با آن‌همه نرمی و خنده‌رویی، سخت کلافه شد. (آل‌احمد[۲] ۴۳) ○ شکایت‌های عالم چند گویی/ بپوش این گریه را در خنده‌رویی. (نظامی[۳] ۴۲۹)

خنده‌زنان xand-e-zan-ān (ق.) (قد.) خنده‌کنان ↓: گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو/ زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست. (حافظ[۱] ۴۷)

خنده‌کنان xand-e-kon-ān (ق.) درحال خندیدن؛ با خنده: خنده‌کنان... از ماشین پیاده می‌شدند. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۱)

خنده‌ناک xand-e-nāk (صـ.) (قد.) خندان؛ بشاش: با چشمان ریز خنده‌ناک نگاهی به من کرد. (به‌آذین ۳۲) ○ روز حرب چون چشم بر لشکر خصم افکنی... خنده‌ناک باش. (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۳)

خندیدن xand-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خند) ۱. انبساط خاطر و شادمانی خود را با خنده ظاهر کردن. ← خنده: چنان به صدای بلند می‌خندید که ملاح‌های کشتی نیز از اطراف به‌تقلید او بنای خنده را می‌گذاشتند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۲) ○ بیا پهلوی من بنشین که خندیم از طرب پیشین/ که کانِ لذت و شادی گرفت انواربخشایی. (مولوی[۲] ۱۵۲/۷) ○ بخندید و گفت: ای برادر تو خوان/ بیارای و آزادگان را بخوان. (فردوسی[۱] ۲۵۲/۶) ۲. با خنده مسخره یا تحقیر کردن: نخند، خودت هم گرفتار می‌شوی ها. ○ یکی را که در بند بینی مخند/ مبادا که ناگه درافتی به‌بند. (سعدی[۱] ۱۷۶) ○ بخندند بر من مهان جهان/ از این بچه، در آشکار و نهان. (فردوسی[۳] ۱۲۴) ۳. (قد.) (مجاز) باز شدن (شکوفه یا گل)؛ شکفتن: شگفت نیست گر از غیرت تو بر گل‌زار/ بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش. (سعدی[۴] ۴۸۶) ○ ازبس گل مجهول که در باغ بخندید/ نزدیک همه‌کس گل معروف شد آخال. (فرخی[۱] ۲۱۸) ۴. (قد.) (مجاز) روشن شدن؛ درخشیدن: صبح می‌خندد و من گریه‌کنان از غم دوست/ ای دَم صبح چه داری خبر از مقدم دوست؟ (سعدی[۴] ۳۸۵) ۵. (قد.) (مجاز) سبز شدن: نخندد زمین تا نگرید هوا/ هوا را نخواهم کف پادشا. (فردوسی[۳] ۱۳۶۹)

☜ ○ بر کسی (چیزی) ~ (قد.) او (آن) را مسخره کردن: درگذر از گل که گل هر نوبهار/ بر تو می‌خندد نه در تو، شرم دار! (عطار[۲] ۶۹) ○ هرکه... برروی آب دریا اسب‌تازی کند، بر خویشتن خندیده‌باشد. (نصرالله‌منشی ۱۶۲)

○ به ریشِ کسی ~ (گفتگو) (مجاز) ← ریش[۱] ○ به ریش کسی خندیدن.

○ به کسی (چیزی) ~ ۱. او (آن) را مسخره کردن: به خودت بخند! ○ کلی به لباس‌هایش خندیدند. ۲. از آن به‌خنده افتادن: بعضی‌ها نقط به حرکات و رفتار چارلی‌چاپلین می‌خندند نه به طنزی که در آثارش وجود دارد.

○ در [رویِ] کسی ~ (قد.) با خنده و خوش‌رویی با او روبه‌رو شدن: از شادی پیش مصطفی... دویدم. در روی من خندید. (جامی[۸] ۱۰۷) ○ دختر از پیشش چو آتش برگذشت/ خوش در او خندید خوش‌خوش برگذشت. (عطار[۲] ۷۰)

خندیقون xandiqun [؟] (اِ.) (قد.) شراب آمیخته به ادویه: اگر سوءالمزاج سرد بُوَد، علاج به خندیقون بایدکردن. (اخوینی ۳۵۸)

خنزر[و]پنزر xenzer[-o]-penzer (اِ.) (گفتگو) خرده‌ریز بی‌ارزش؛ خرت‌وپرت: هشت‌نه قلم آشغال و خنزروپنزر و خرده‌ریز دیگر هم دارم. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۶) ○ بساط خنزرپنزر او با زندگی‌اش رابطهٔ مخصوص دارد. (هدایت[۱] ۵۱)

خنزر[و]پنزری x.-i (صنـ.، منسوب به خنزر[و]پنزر) (گفتگو) فروشندهٔ خرده‌ریزهای کم‌بها؛ دست‌فروش دوره‌گرد: پیرمرد خنزرپنزری را نزدیک میدان راه‌آهن می‌شناخت. (پارسی‌پور ۳۲۴) ○ پیرمرد خنزرپنزری‌ای چهارتا چوب فروکرده‌بود توی زمین. (گلاب‌دره‌ای ۲۷۵)

خنزیر xenzir [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) خوک[۱] (مِ. ۱) ←: پسرک بی‌چشم‌ورو، بی‌شرم و بی‌حیا... خنزیر نجس‌العین... حرف‌های گنده‌تر از دهنت می‌زنی! (جمال‌زاده[۸] ۱۶۹) ○ شریری دیواثر، خنزیری در لباس

بشر. (جوینی[۱] ۲/۲۶۵) ○ ضایع‌تر چیزی، عِقد مروارید است در گردن خنزیر. (سکری: جرفادقانی ۴۵۵)

خنس xenes (اِمصـ.) (گفتگو) ◘ خنس‌وفنس ↓ : مسلماً کار به دادگستری و این‌جور خنس‌ها می‌کشد. (→ آل‌احمد[۵] ۱۳۲)

◘ **~وفنس** (گفتگو) گرفتاری؛ ناراحتی؛ فلاکت؛ بدبختی: سر گل‌گیر سوار می‌شوند و با چه خنس‌وفنسی... راه می‌افتند. (محمود[۲] ۱۹۱) ○ مرگ ناخوانده به‌سروقتم خواهد آمد و... مرا یکسر، از خنس‌وفنسِ هستیِ بی‌حاصل... خلاصی می‌بخشد. (جمال‌زاده[۶] ۲۳۵)

◘ **به ~ افتادن** (گفتگو) گرفتار شدن؛ دچار رنج و سختی شدن: به‌خنس افتاده‌ام. باید کلی خرج تعمیر ماشین را بدهم.

◘ **به ~وفنس افتادن** (گفتگو) دچار گرفتاری و سختی شدن: دستش را آب کشید. بدجوری به‌خنس‌وفنس افتاد. اگر دستم چرک بکند، از نان خوردن می‌افتم. (→ هدایت[۸] ۱۴۸)

خنس xonnas [عر.] (اِ.) (قد.) ستارگان؛ اجرام آسمانی: این صدهزار حراسِ خنّس بر قمع وسواس خناس بر این سقف محفوظ نشانده‌اند. (خاقانی[۱] ۱۵۵)

خنسی xenes-i (حامصـ.) (گفتگو) → خنس ◘ خنس‌وفنس: فکر نمی‌کردم دست هم‌کارت را توی هم‌چو خنسی‌ای بگذاری. (آل‌احمد: فرهنگ معاصر)

خنصر xenser [عر.] (اِ.) (قد.) انگشت کوچک؛ کلیک: رگی که درمیان خنصر و بنصر است، از دست چپ بگشای تا شفا یابی. (لودی ۱۵۴) ○ خنصر و بنصر بر عقد «یاحی یاقیوم» بسته می‌دارد. (خاقانی[۱] ۳۰۶)

خنفسا xonfasā [عر.: خنفساء] (اِ.) (قد.) (جانوری) نوعی جُعَل. → جُعَل: آفتابی است که بین پروانه و خنفسا فرقی نمی‌گذارَد. (جمال‌زاده[۵] ۲/۴۴) ○ پارسا را چه لذت از عشرت/ خنفسا را چه نسبت از عطار؟ (خاقانی[۱] ۱۹۶)

خنق xanq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گلوی کسی را فشردن و او را خفه کردن: بر خبه و خنقش آسیبِ هلاک رسانیدند و آن سرو سهی... را از بن برکندند. (ناصرمنشی: گنجینه ۴/۱۲۸)

خنک xona(o)k (صـ.) ۱. سردِ ملایم و مطبوع: آب خنک، هوای خنک. ○ هوای خنک نیمه‌های شب، روحم را تازه می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۵] ۲۲) ○ تشنگی وی به هوای خنک بنشیند. (اخوینی ۱۲۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) فاقد گیرایی و جاذبه؛ لوس؛ بی‌مزه: دو چشم میشیِ اصغر با آن لب‌خند خنک توی صورتش دویده‌بود. (آقایی: شکوفایی ۳۲-۳۳) ○ این خودخواهی، خنک و در عمق بسیار شرم‌آور است. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۹) ○ مجلس خنکی بود و بعد خنکی‌های بیش‌تری بروز داد، بلکه به برودت کشید. (مخبرالسلطنه ۴۱۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) ملایم و مطبوع و خوش‌آیند: جدیداً عطرهای خنک، مُد روز است. ○ سیگارش را درآورد و تعارف کرد و گفت: بد نیست، خنک است. (→ میرصادقی[۱] ۶۵) ۴. (پزشکی‌قدیم) آنچه طبیعت سردی دارد؛ سرد: خیار خنک است. (→ درویشیان ۱۱) ○ وز چیزهای خنک آسانی یابد، وز چیزهای گرم مضرت یابد. (اخوینی ۱۲۴) ۵. (شجـ.) (قد.) چه خوش است؛ خوش به حالِ: خنک آن‌کس‌که خوب می‌خوابد. (جمال‌زاده[۸] ۱۱۴) ○ نیک‌وبد چون همی‌بباید مُرد/ خنک آن‌کس‌که گوی نیکی برد. (سعدی[۲] ۵۲) ○ خنک شاه کو چون تو دارد پسر/ به بالا و چهرت بنازد پدر. (فردوسی[۳] ۱۴۳۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. سرد ملایم و مطبوع گشتن: هوا کم‌کم دارد خنک می‌شود. (محمود[۲] ۲۱۰) ○ پیشانی‌ام خنک شد. بلند شدم عبای زردی که داشتم، روی دوشم انداختم. (هدایت[۱] ۱۰۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) جاذبه و گیرایی خود را ازدست دادن: [در سخن‌رانی] نه چندان آرام و باتأنی باید گفت که... سخن خنک و بی‌مزه شود نه چندان تند. (فروغی[۳] ۱۱۷) نیز → دل ◘ دل کسی خنک شدن.

• **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. کسی یا چیزی را سرد کردن: لیموناده‌هامان را خنک کردیم و سر کشیدیم. (آل‌احمد[۴] ۱۸۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) کسی یا چیزی را از شور و هیجان انداختن: [بیاناتش] چون با موضوع مذاکره تماسی نداشت... مجلس را خنک

کرد و از سکه انداخت. (مستوفی ۴۳۱/۲)

خنکا x.-ā (اِ.) ۱. سردیِ مطبوع؛ خنکی: از خنکای نوشابه به‌وجد [آمد.] (مؤذنی ۸۵) ○ بهار با همهٔ خنکا و بویش در هوا بود. (آل‌احمد[6] ۲۴۸) ۲. (صـ.) خنک (هوا): از عصر خنکا که آفتاب رو به زوال می‌کشید، حرکت می‌کردند. (شهری[2] ۴۳۲/۳) ○ صبح خنکا به‌راه افتاد. (هدایت[9] ۶۸) ۳. (اِمصـ.) (قد.) خوشی و خرّمی: از جمال یوسف، خنکای دل حاصل شود. (بهاءالدین خطیبی ۲۴۸/۱)

خنک‌سازی xonak-sāz-i (حامصـ.) (فنی) عمل خنک کردن در موتور ماشین، یخچال، و مانند آنها هنگام کار که معمولاً با دستگاه‌های خنک‌کننده انجام می‌شود.

خنک‌کن xonak-kon (صفـ.، اِ.) (فنی) خنک‌کننده (مِ. ۱) ↓ .

خنک‌کننده x.-ande (صفـ.، اِ.) ۱. (فنی) هرنوع دستگاهی که از آن برای خنک کردن هوا یا دستگاه‌های فنی استفاده شود: اتاق... برای جلوگیری از... گرما... خنک‌کننده نداشت. (شهری[2] ۲۴۳/۱) ۲. (پزشکی‌قدیم) آنچه طبیعت سردی دارد و مزاج را خنک و سرد می‌کند: به تب‌دار، به‌جای شکر، ترنجبین می‌دادند که آن نیز خنک‌کننده بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰)

خنکی xonak-i (حامصـ.) ۱. خنک بودن؛ سردی ملایم و مطبوع: سحرگاه... نویدِ خنکیِ هوا را در تمام آن روز می‌داد. (قاضی ۱۱۵۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) گیرایی نداشتن؛ بی‌مزگی؛ لوسی: مجلس خنکی بود و بعد خنکی‌های بیش‌تری بروز داد، بلکه به برودت کشید. (مخبرالسلطنه ۴۱۶) ۳. خوشی؛ خشنودی. نیز ← دل ▫ دل کسی خنک شدن: برای خنکی دل به آن سه کندهٔ تنور دوزخ... دشنام‌دهان پی کار خود گرفتم. (میرزاحبیب ۵۴۲) ۴. (صـ.، اِ.) (پزشکی‌قدیم) مواد غذایی‌ای که طبیعت سرد و خنک دارند، مانند مرکّبات؛ سردی؛ مقِ. گرمی: بچه‌ام حرارتش کرده، دمل درآورده. باید خنکی بخورد. (مشفق‌کاظمی ۲۴۳) ○ خنکی‌ها [به وی] بیش باید دادن و جلاب پیوسته باید دادن. (اخوینی ۳۳۰)

خنگ[1] xeng (صـ.) (گفتگو) دارای بهرهٔ هوشی پایین؛ کندذهن؛ کودن: کسی‌که... تو بیست‌سالگی نتواند تا بیست بشمرد، خنگ و کودن نیست؟ (فصیح[2] ۳۳) ○ سلیم... خنگ نیست، منتها به‌روی خودش نمی‌آورد. (دانشور ۷۹)

▫ ـِ خدا! (گفتگو) (طنز) خنگ ↑ : خنگ‌خدا! چه‌قدر بهت بگویم؟! (← عاشورزاده: داستان‌های کوتاه ۲۶۶) ○ این چه دخلی دارد به مال ناهید خنگ‌خدا؟! (میرصادقی[6] ۱۲۴)

خنگ[2] .x (صـ.) (قد.) ۱. سفید (اسب): ز دریا برآمد یکی اسب خنگ/ .... (فردوسی[3] ۱۷۹۲) ۲. (اِ.) اسب معمولاً سفید: کس را نماند از تک این خنگ بادپای/ پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام. (پروین‌اعتصامی ۴۱) ○ از تخت فرودآمد و بی موزه پای در رکاب خنگِ نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد. (نظامی‌عروضی ۵۳)

خنگ‌بید x.-bid (اِ.) (قد.) (گیاهی) خار[1] (مِ. ۲) ← : گر آهوست بر مرد موی سپید/ تو را موی سر گشت چون خنگ‌بید. (فردوسی[3] ۱۲۷)

خنگ‌سار xeng-sār (صـ.) (قد.) سرسفید؛ سفیدمو: چون سیرت چرخ را بدیدم/ کوکرد نژند و خنگ‌سارم. (ناصرخسرو[8] ۳۲۵)

خنگی xeng-i (حامصـ.) (گفتگو) کندذهن بودن؛ کودنی: یک مسئلهٔ ساده را ده بار برایت توضیح دادم. آخر خنگی تاچه‌حد؟!

خنوثت xonusat [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) خنثی بودن، و به‌مجاز، فرومایگی: از انوثت و خنوثت طبع و هوا خلاص یافته‌اند. (نجم‌رازی[1] ۵۲۵ح .)

خنور xa(o)n[n]ur (اِ.) (قد.) هرنوع ظرف اعم‌از کوزه، کاسه، خُم، و مانند آنها: هنوز وصف قدور و خنور و نعت دیگ و تنور مانده‌است. (حمیدالدین ۷۲) ○ از خنور سفالین طهارت کردن اولی‌تر. (غزالی ۱۵۱/۱)

خنوس xonus [عر.] (اِمصـ.) (قد.) درهم پیچیدن و نهان شدن: که خنوسش چون خنوس تنفد است/

چون سر قنفذ ورا آمدشد است. (مولوی[۱] ۲۳۱/۲)

خنیا xonyā (اِ.) (قد.) سرود؛ آهنگ؛ ترانه: ز رامش جهان بانگ خنیا گرفت/ .... (اسدی[۱] ۱۹۰)

خنیاگر x.-gar (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. نوازندهٔ آلات موسیقی: بر قبه‌ای خنیاگری چیزی می‌زد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۱۲) ۲. آوازخوان: خنیاگران، راویان شاعرانند نه راویان خویش. (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۴-۱۹۵)

خنیاگری x.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. نواختن آلات موسیقی؛ نوازندگی: خنده به غم‌خوارگیِ لب کشاند/ زهره به خنیاگریِ شب نشاند. (نظامی[۱] ۶) ۲. آوازخوانی؛ خوانندگی: پرندگان خوش‌خوان به‌پشت‌گرمی آفتاب بهاری، مجلس خنیاگری ساز کرده‌اند. (نفیسی ۳۸۰) ○ چنان برکش آواز خنیاگری/که ناهیدِ چنگی به‌رقص آوری. (حافظ[۱] ۳۶۰) ۳. شغل خنیاگر: پیشه‌ای که تعلق به علم دارد، چون خنیاگری و بیطاری. (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۷)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) آواز خواندن یا نواختن آلات موسیقی: ور زهره جز به بزم تو خنیاگری کند/ جاوید دف‌دریده و بربط‌شکسته باد. (انوری[۱] ۱۱۸)

خنیدن xan-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خَن؟) (قد.) پیچیدن صدا و پژواک یافتن آن، یا پیچیدن نام و آوازه و شهرت یافتن: آوازهٔ تو در هوای وحدت/ پیش‌از ازل و از ابد خنیده. (سنایی[۲] ۵۸۸) ○ همه دشت از آوازشان می‌خنید/ همی‌رفت تا شهر پیران رسید. (فردوسی[۳] ۹۵۷)

خنیده xan-id-e (صف. از خنیدن) (قد.) نام‌دار؛ مشهور؛ معروف: ز شاهان گیتی خنیده تویی/ جهان‌خورده و کاردیده تویی. (فردوسی[۳] ۸۸۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) مشهور کردن: یکی مردواری خرامد به‌پیش/ خنیده کند در جهان نام خویش. (دقیقی:گنج ۴۱/۱)

خو[۱] xo[w] (اِ.) (گفتگو) خواب. ← خُفت ◻ خفت‌وخو.

خو[۲] x. (اِ.) (قد.) (گیاهی) گیاه خودرو که درمیان کِشت و زراعت و باغ می‌رویَد؛ علف هرزه: زمانی بدین داس گندم درو/ بکن پاک پالیزم از خار و خو. (اسدی[۱] ۲۹۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) مزرعه یا درخت را از علف هرز یا شاخه‌های اضافی پیراستن: هین بزن آن شاخ بد را خو کنش/ آب دِه این شاخ خوش را نو کنش. (مولوی[۱] ۶۹/۳)

خو[۳] x. (اِ.) (قد.) چوب‌بست که بنّایان و نقاشان برای کارکردن در قسمت‌های مرتفع ساختمان بر آن می‌ایستادند: بینی آن نقاش و آن رخسار او/ ازبرِ خو هم‌چو برگردون قمر. (خسروانی: لغت‌نامه[۱])

○ ~ بستن (قد.) درست کردن چوب‌بست: زبهر چارطاق رفعت اوست/ که گردون بسته از هفت‌آسمان خو. (نزاری‌قهستانی: آنندراج)

خو[ای] xu[y] (اِ.) خُلق (مِـ. ۱) ←: نیرنگ‌سازی و چشم‌تنگی در او خوی ثانوی گشته. (شهری[۲] ۴۳۲/۱) ○ به‌سان پلنگ ژیان بُد به خوی/ نکردی جزاز جنگ هیچ آرزوی. (فردوسی[۳] ۳۲۳)

◻ ~ از کسی (چیزی) باز کردن (قد.) قطع‌علاقه کردن از او (آن)؛ دل کندن از او (آن): به‌تدریج خو از عالم علْوی باز کند و خو فرا عالم سفلی کند. (نجم‌رازی[۱] ۱۰۷) ○ استاد تو باید که... تو را از نظر با خبر آرَد و خوی تو از تو باز کند. (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۲۸)

• ~ بریدن (مصـ.ل.) (قد.) ترک عادت کردن: ز خون‌خوردن جانور خو بُرید/ پلاسی بپوشید و دیبا درید. (نظامی[۸] ۱۰۰)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) (قد.) انس دادن؛ عادت دادن: مرد مردانه آن است که... خود را به لذات اطعمه و اشربه اندک‌اندک خو دهد. (افلاکی: گنجینه ۲۸۹/۴)

◻ ~ فراکردن (قد.) عادت کردن: اندر این، جهد بایدکرد نیک تا تن را از آنچه خو فراکرده‌است، بازپس آری. (احمدجام ۴۵)

• ~ کردن (مصـ.ل.) عادت کردن: از آنهاست که به تنهایی خو می‌کنند. (آل‌احمد[۲] ۶۱) ○ به شرارت خو

کرده و جری شده[است.] (فروغی[۳] ۱۳۵) ○ یکی نام‌داری از ایران منم/ که خو کرده بر جنگ شیران منم. (فردوسی[۳] ۸۳۴)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. عادت کردن: پس‌از مرگ مادرش، به وضعیت جدید خو گرفت. (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۵) ○ من به [تاریکی]... خو گرفته‌بودم. (هدایت[۱] ۸۱) ۲. مأنوس شدن: بیابانیانند و وحشی بسی/ که هرگز نگیرند خو با کسی. (نظامی[۸] ۱۸۶)

□ **~یِ کسی (چیزی) راگرفتن** مطابق روش و شیوهٔ رفتار او (آن) عمل کردن: چرا تازگی‌ها خوی حیوانات وحشی را گرفته‌است؟ ○ در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی. (سعدی[۲] ۱۴۴)

خواب xāb (اِ.) ۱. حالت طبیعیِ استراحت ذهن و جسم که درطی آن معمولاً چشم بسته است، هشیاری تاحدودی یا کاملاً ازدست می‌رود، و حرکت‌های بدن کُند می‌شود: سر بر بالش بی‌خبری نهاده، به خواب ناز اندر بودند. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۸) ○ دلش گشت پربیم و سر پرشتاب/ وز او دور شد خورد و آرام و خواب. (فردوسی[۳] ۱۳۶۲) ۲. مجموعه‌ای از تصاویر، افکار، احساسات، و روی‌دادها که گاهی در این حالت به‌طور غیرارادی از ذهن می‌گذرد و بعضی‌از آنها هنگام بیداری به‌یاد انسان می‌ماند؛ رؤیا: نمی‌دانم این چیزها که دیدم، خواب بود یا واقعیت. ○ نگر خواب را بیهده نشمری/ یکی بهره دانش ز پیغمبری. (فردوسی[۳] ۲۰۱۴) ۳. (صـ.) در خواب؛ خوابیده: وقتی به خانه رسیدم، خواب بود. ○ خواب بود، بیدار شد. (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۰۳) ۴. (مجاز) غافل؛ بی‌خبر: وقتی‌که او داشت برضد تو دسیسه می‌کرد، تو خواب بودی. ○ مقامت را از تو گرفتند و تو خواب بودی. ۵. (گفتگو) (مجاز) سنگین و بی‌حس و کرخت: پایش خواب بود، نمی‌توانست از جایش بلند شود. ۶. (اِ.) جهتی که پرز، مو، یا پشمِ پارچه، فرش، و مانند آنها به‌راحتی به آن‌سو خم می‌شوند و روی هم قرار می‌گیرند: برای راحت جارو کردن باید اول به خواب فرش توجه کرد. ○ از بالای اتاق مطابق خوابِ فرش‌ها شروع به جارو زدن می‌نمودند. (شهری[۲] ۳۰۶/۴) ۷. (فنی) شیب عرضیِ جاده: خوابِ پیچ کم است، مواظب باش چپ نکنی. ۸. (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) راکد و بدون استفاده ماندن: خوابِ پول از ارزشش کم می‌کند. ۹. (بمِ. خوابیدن) ← خوابیدن. ۱۰. (اِمصـ.) (مجاز) غفلت؛ بی‌خبری: در خوابی؟ مگر نمی‌بینی کارمندهایت از مردم رشوه می‌گیرند؟ ○ بیدار شو از خواب خوش، ای خفته چهل سال/ بنگر که ز یارانْت نماندند کس ایدر. (ناصرخسرو[۸] ۲۳۲) ۱۱. (اِ.) (قد.) (مجاز) علم تعبیرخواب: کسانی‌که در خواب دانا بُدند/ به هر دانشی بر، توانا بُدند. (فردوسی[۳] ۱۶۵۷)

☜ □ **~... آمدن (خوابم آمد، خوابت آمد،...)** ۱. به‌وجود آمدن تمایل و نیاز به خواب درکسی: خوابش می‌آمد. بلند شد و آهسته از پله‌ها... پایین رفت. (هدایت[۹] ۱۲۴) ۲. (قد.) □ خواب... بردن ←: نیم‌شب بیدار شدم و هرچند حیلت کردم خوابم نیامد. (بیهقی[۱] ۲۱۳)

□ **~ آمدن کسی را** (قد.) به‌وجود آمدن تمایل و نیاز به خواب در او: خواب ناید دختری را کاندر آن باشد نیت/ هفتهٔ دیگر مر او را خانهٔ شوهر بَرَند. (سنایی[۲] ۱۵۴)

• **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌وجود آوردن تمایل و نیاز به خواب: خوردن قرص‌های آرام‌بخش اغلب خواب می‌آورَد. ○ کاشنی با کافور اندر بینی افکنَد... خواب آرَد. (حاسب‌طبری ۳۲)

□ **~ِ ابدی** (مجاز) مرگ: چشمان را چنان بسته‌بود... که گویی به خواب ابدی فرورفته‌است. (جمال‌زاده[۸] ۶۵)

□ **~ از چشمِ کسی ربودن** (مجاز) مانع خواب او شدن: این معنی که چند خطای ناشی از سهوالقلم در بعضی نوشته‌های خویش یافته‌ام... شب‌ها خواب از چشمم ربوده‌است. (زرین‌کوب[۴] ۷۰۶)

□ **~ از سرِ (چشمِ) کسی پریدن** (گفتگو) (مجاز) تمایل به خواب در او ازبین رفتن: شب کار کردیم. خواب از سرم پریده‌بود. خوش‌حال بودم که شب

آن‌جا هستم. (درویشیان ۵۸) ○ **با این سروصدا خواب از چشمم پرید.** (جمال‌زاده[۴] ۱۱۳)

▫ **~... بردن (خوابم برد، خوابت برد، ...)** (گفتگو) به‌خواب رفتن: **همین‌طور که نشسته‌بود، خوابش می‌برد.** (هدایت[۵] ۵۴) ○ **شب از درد بی‌چاره خوابش نبُرد/ به خیل اندرش دختری بود خُرد.** (سعدی[۱] ۱۲۳)

⊙ **~ بستن** (قد.) شوراندن خواب کسی و مانع خواب او شدن معمولاً با سِحر و جادو: **زبس‌که بی تو نشینم دو چشم حیرت باز/ گمان بَرَم که مگر بسته‌اند خواب مرا.** (حیاتی: آنندراج) ○ **خواب بیداران ببستی وآنگه از نقش خیال/ تهمتی بر شب‌روان خیل خواب انداختی.** (حافظ[۱] ۳۰۱) ○ **اگر موی دُمِ اسب هفت گره برزند... به‌نام آن‌کس‌که خواهد، گوید: بستم خواب فلانه... این بند استوار باد.** (حاسب‌طبری ۱۹۹)

▫ **~ به چشمِ کسی نیامدن** (مجاز) از نگرانی، تشویش، یا ناراحتی، تمایل و نیاز به خواب در او ازبین رفتن: **تا مادرم دست توی دستم نمی‌گذاشت، خواب به چشمم نمی‌آمد.** (علوی[۲] ۷۵) ○ **از آن روز... آرام نداشت. خواب به چشمش نیامده‌بود.** (هدایت[۵] ۲۶) ○ **روزوشب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست/ بس‌که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع.** (حافظ[۱] ۱۹۹)

▫ **~به~ بردن** (گفتگو) (مجاز) کسی را با آسودگی و بدون عذاب جان کندن میراندن: **[این دارو]... خواب‌به‌خواب می‌بَرَد، آنهم با کیف.** (هدایت[۹] ۴۲)

▫ **~به~ رفتن** (گفتگو) (مجاز) بدون عذاب جان کندن و درحالت خواب مردن: **جان کندن... هرچه سخت بوده‌باشد، تریاک، می‌خواباند و هیچ حس نخواهم کرد. خواب‌به‌خواب می‌روم و نمی‌توانم از جایم تکان بخورم.** (هدایت[۴] ۳۰)

▫ **~... پریدن (خوابم پرید، خوابت پرید، ...)** (گفتگو) ازبین رفتن خواب یا آثار آن در کسی: **بهتر است یک مشت آب بزنند به صورتش تا خوابش بپرد.**

▫ **~ جا کردن** (گفتگو) بی‌موقع یا به‌مدت طولانی خوابیدن معمولاً به‌منظور آمادگی پیدا کردن برای بیدارخوابی‌های بعدی: **تو آمده‌ای... فاتحه‌خوانی اموات یا آمده‌ای توی اتوبوس خواب جا کنی؟** (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۲۴)

▫ **~ِ چارپهلو** (قد.) (مجاز) خواب طولانیِ درحالِ فراغت.

▫ **~ِ چارپهلو کردن** (قد.) (مجاز) به‌خواب طولانی رفتن در ایام فراغت: **چون نگریم خون که بخت تیره در دامان من/ هم‌چو داغ لاله، خواب چارپهلو می‌کند.** (مقیمای‌توجی: آنندراج)

▫ **~ِ چیزی را ندیدن** (گفتگو) (مجاز) گمان آن را نبردن؛ تصورِ آن را نکردن: **تنها چیزی که خوابش را هم نمی‌دیدم، این است که...** (جمال‌زاده[۵] ۲۱/۲)

▫ **~ِ خرگوشی (خرگوش)** حالتی بین خواب و بیداری، یا خواب بی‌موقع، و به‌مجاز، غفلت و بی‌خبری: **بگذار این‌جور خیال کنند. بگذار تو خواب خرگوشیشان بمانند.** (← میرصادقی[۱] ۱۷) ○ **در این ره جز این خواب خرگوش نیست/ که خسبندهٔ مرگ را هوش نیست.** (نظامی[۸] ۱۵۴)

▫ **~ِ خرگوشی (خرگوش) دادن** (مجاز) اغفال کردن؛ فریب دادن: **برای آن‌که صدراعظم را خواب خرگوشی بدهند، در مبارک‌آباد مهمانی بزرگی دادند.** (نظام‌السلطنه ۲۸۵/۱) ○ **.../ ما را چه دهی تو خواب خرگوش؟** (سنایی[۲] ۹۱۰)

▫ **~ِ خرگوشی کردن** درحالتی بین خواب و بیداری به‌سر بردن، یا بی‌موقع به‌خواب رفتن، و به‌مجاز، غفلت ورزیدن: **باید به... افرادی که خواب خرگوشی کرده‌اند، فریاد زد که: حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹۴)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) خام کردن؛ فریب دادن: **.../ زره‌پوشان کین را خواب داده.** (نظامی[۳] ۱۶۲)

▫ **~درسر** (قد.) (مجاز) غافل؛ بی‌خبر: **چنان می‌روی ساکن و خواب‌درسر/ که می‌ترسم از کاروان بازمانی.** (سعدی[۳] ۸۰۶)

• **~ دیدن** (مصـ.ل.) ۱. دیدن مجموعه‌ای از

تصاویر و رویدادها درحالتی که انسان در خواب است. ← خواب (مِ. ۲): **باید به خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید.** (هدایت[۱] ۲۲) ○ **چنین گفت آن‌گاه با پهلوان/ که خوابی بدیدم به روشن‌روان.** (فردوسی[۳] ۲۶۴) **۲.** (مجاز) نقشه کشیدن و تصمیم گرفتن برای انجام کاری: **بعدها دستم آمد که چه خواب‌هایی برایم دیده‌بودند.** (میرصادقی[۵] ۱۴۰) ○ **این، پوست‌کنده از آن گفتم تا خوابی دیده نیاید.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

□ ~ **دیو** (مجاز) □ خواب سنگین ←: **آن شب نمی‌دانم چه‌طور شده‌بود که خواب دیو پیدا کردم.** (آل‌احمد[۴] ۸۷)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** به‌خواب رفتن؛ خوابیدن: **می‌ترسم تو خواب بروی و او برود سر حوض.** (← میرصادقی[۱۰] ۵۰) **۲.** (مجاز) بی‌حس و کرخ شدن عضوی از بدن معمولاً براثر بی‌حرکت ماندن یا تحت فشار قرار گرفتن آن به‌مدت طولانی یا بیماری‌های عصبی: **برزو گفت: پایم خواب رفته، از اعصاب است.** (← علی‌زاده ۳۲۷/۱)

□ ~ **زمستانی** (جانوری) عادت طبیعی بعضی‌از جانوران که قسمتی از فصل سرما را درحالت خواب کامل یا نیمه‌خواب به‌سر می‌بَرَند؛ زمستان‌خوابی.

□ ~ **سبک** (مجاز) خوابی که عمیق نباشد و با اندک محرک خارجی به بیداری انجامد؛ مقِ. خواب سنگین: **او معمولاً خواب سبکی دارد و با کوچک‌ترین صدایی از خواب بیدار می‌شود.** ○ **سر رویِ زانو گذاشت، به خواب سبک فرورفت.** (علی‌زاده ۹۷/۱)

□ ~ **سنگین** (مجاز) خوابی عمیق که معمولاً با دیدن رؤیا همراه است و در آن، شخص دیرتر با محرک‌های خارجی بیدار می‌شود؛ مقِ. خواب سبک: **علی پنج ساعت خوابید، خوابی سنگین و یک‌تکه.** (میرصادقی[۸] ۱۴۱)

□ ~ **قیلوله** قیلوله ←.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** خواباندن: **بچه را زودتر خواب کن.** ○ **با مانیتیسم آدم را خواب می‌کنند.** (هدایت[۹] ۱۲۶) **۲.** (مصـ.ل.) به‌خواب رفتن؛ خوابیدن: **چاروادارها... خواب نکرده‌بودند، ولی ما از همه بدحال‌تر بودیم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) ○ **ما را نمی‌گذارد که خواب کنیم.** (جامی[۸] ۶۲۴) ○ **بیا به صلح من امروز درکنار من امشب/ که دیده خواب نکرده‌ست از انتظار تو دوشم.** (سعدی[۴] ۵۲۱)

□ ~ **کسی را درربودن** (قد.) (مجاز) به‌خواب رفتن او: **در راه بلد که جوان بود، خوابش درربود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۳) ○ **.../ درمیان گریه خوابش درربود.** (مولوی[۱] ۶/۱)

□ ~ **کسی (چیزی) را دیدن** **۱.** او (آن) را در خواب دیدن. ← خواب (مِ. ۲): **دیشب خواب خانهٔ قبلیِ شما را می‌دیدم.** ○ **دیشب تا صبح خوابت را می‌دیدم.** (آقایی: داستان‌های‌کوتاه ۱۹) **۲.** (گفتگو) (مجاز) برای بیان غیرممکن و محال بودن امری گفته می‌شود: **خوابش را ببینی که دوباره به خانه برگردم.** (= محال است که...).

□ ~ **گران** (مجاز) **۱.** □ خواب سنگین ←. **۲.** غفلت و بی‌خبر شدید: **از خداوند... خواهنده‌ایم که... همه را از خواب گران بیدار کند.** (روزنامهٔ‌صبح‌صادق: ازصباتانیما ۲۶/۲)

□ ~... **گرفتن (خوابم گرفت، خوابت گرفت، ...)** پدید آمدن تمایل و نیاز به خواب در کسی معمولاً براثر خستگی: **تازگی‌ها به‌محض این‌که چند سطر کتاب می‌خوانَد خوابش می‌گیرد.** ○ **شبان خوابم نمی‌گیرد نه روز آرام و آسایش/ ز چشم مست می‌گونش که پنداری به خوابستی.** (سعدی[۴] ۵۷۷)

• ~ **گزاردن** (مصـ.ل.) (قد.) تعبیر کردن خواب (رؤیا): **شب‌گیر ز گل فاختگان بانگ برآرند/ گویی‌که سحرگاه همی خواب گزارند.** (منوچهری[۱] ۱۷۵)

• ~ **ماندن** (مصـ.ل.) به‌موقع از خواب بیدار نشدن: **صبح خواب ماند و دیرتر به اداره رفت.**

□ ~ **مصنوعی** حالتی شبیه خواب که به‌طور مصنوعی به‌وسیلهٔ خواب‌کننده در فرد القا می‌شود. دراین‌حالت ذهن بیش‌از حد معمول

تلقین می‌پذیرد و خاطرات گذشته و روی‌دادهای ظاهراً ازیادرفته ممکن است با پرسش به‌یاد آورده شوند.

▫ **~وبیدار** ۱. درحالتی میان خواب و بیداری: **تمام طول شب... خواب‌وبیدار بوده‌ایم.** (محمود[2] ۴۸) ۲. (مجاز) مخمور؛ خمار: **چشم‌هایش خواب‌وبیدار بود و رنگ پوست صورتش مات.** (گلشیری[2] ۲۰) ۳. (مجاز) دارای الیاف و پرزهایی در دو جهت مخالف: **شلواری با فرم شمشیری از مخمل سرمه‌ایِ خواب‌وبیدار تنگ... به‌پا کرده‌بود.** (شهری[1] ۴۰)

▫ **~وخور** ۱. خوابیدن و خوردن، و به‌مجاز، ضروریات اولیهٔ جسم انسان: **آن‌قدر گرم صحبت بودیم که خواب‌وخور را فراموش نمودیم.** (حاج‌سیاح[2] ۵۲۵) ۲. (مجاز) توجه بیش‌ازحد به نیازهای جسمی: **خواب‌وخورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد/ آن‌گه رسی به خویش که بی‌خواب‌وخور شوی.** (حافظ[1] ۳۴۶)

▫ **~وخوراک نداشتن** (مجاز) بسیار ناراحت و غمگین بودن: **ازفرط ترس و تشویش، دیگر خواب‌وخوراک نداشت.** (جمال‌زاده[11] ۱۲)

▫ **~وخیال** تصورات و خیالات، و به‌مجاز، خیالات واهی: **می‌خواست خواب‌وخیال‌هایی را که دلش برای یک تفنگ به‌هم بافته‌بود، ازهم بشکاند.** (آل‌احمد[4] ۱۳۴) ○ **ازاین‌قبیل اتفاقات هم خیلی ممکن است بیفتد و خواب‌وخیالْ آنها را باطل کند.** (مستوفی ۴۰۰/۳)

▫ **~ِ هفت‌پادشاه را دیدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) در خواب عمیق بودن: **اگر دنبالش نرفته‌بودم، هنوز داشت خواب هفت‌پادشاه را می‌دید.** (میرصادقی[1] ۱۴۷)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌خواب رفتن؛ خوابیدن: **شب تاری همه‌کس خواب یابد/ من از تیمار او تا روز بیدار.** (فرخی[1] ۱۶۱)

▫ **از ~ برخاستن** از خواب بلند شدن؛ بیدار شدن: **سر به بالین عدم بازنه ای نرگس مست/ که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست.** (سعدی[4] ۶۸۵)

▫ **از ~ پریدن (جَستن)** به‌طور ناگهانی براثر کابوس یا محرک خارجی بیدار شدن: سراسیمه **از خواب جَست.** (مینوی[3] ۱۹۸) ○ **نزدیکی‌های سحر بود که به صدایی از خواب پریدم.** (آل‌احمد[6] ۱۹۲) ○ **به بانگ نخستین از این خواب خوش/ بجَستیم چون گو ز طبطاب‌ها.** (منوچهری[1] ۵)

▫ **از ~ درآمدن (اندرآمدن)** (قد.) بیدار شدن؛ هشیار شدن: **نفَس برآمد و کام از تو برنمی‌آید/ فغان که بخت من از خواب درنمی‌آید.** (حافظ[1] ۱۶۰) ○ **مرد از خواب اندرآید، نگه کند، کسی را نبیند.** (حاسب‌طبری ۱۴۹)

▫ **به ~ دیدن** • خواب دیدن (مِ. ۱) ←: **دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی/ کز عکس روی او شب هجران سر آمدی.** (حافظ[1] ۳۰۶)

▫ **به~ (در~) رفتن (فرورفتن، شدن، اندرشدن) کسی** عارض شدن خواب بر او؛ خوابیدنِ او: **مردم... به آواز چنین مرغانی به‌خواب نوش فرومی‌روند.** (جمال‌زاده[11] ۵۴) ○ **همه به‌خواب رفته‌بودند.** (هدایت[9] ۷۲) ○ **درخواب نمی‌روم که بی‌دوست/ پهلو نه خوش است بر حریرم.** (سعدی[3] ۵۵۷) ○ **هرکه آن گل ببوید، همان ساعت به‌خواب اندرشود.** (حاسب‌طبری ۱۳۱) ○**کسی‌که از آن گل ببوید، درخواب شود.** (حاسب‌طبری ۴۰۱)

▫ **به~ کردن** (قد.) ۱. • خواب کردن (مِ. ۱) ←. ۲. (مجاز) فریب دادن: **بیش ما را به‌خواب کرده‌اند به شیشهٔ تهی، جوابی نیکو می‌باید داد خوارزمیان را.** (بیهقی: لغت‌نامه[1])

▫ **به ~ِ کسی آمدن** هنگام خواب در ذهن او مجسم شدن: **دیشب مادرم به خوابم آمد.** ○ **به خواب هیچ مسلمانی نیایی.** (هدایت[6] ۴۱-۴۲)

▫ **به ~ هم ندیدنِ کسی امری را** (گفتگو) (مجاز) غیرقابل‌تصور بودن وقوع آن برای او، درحالی‌که به‌تحقق پیوسته‌است: **به خواب هم نمی‌دید که به چنین مقامی برسد.** ○ **این زندگی پرتجمل را به خواب هم نمی‌دید.**

▫**کسی را از ~ پراندن** او را به‌طور ناگهانی

بیدار کردن: **صدای در اتاق مرا از خواب پراند.** (آل‌احمد[۴] ۹۱)

○**کسی را ~ برافتادن** (قد.) خواب گرفتن او را: **چون کسی آن انگشتری در انگشت کند... آن کس را خواب برافتد و بخسبد.** (حاسب‌طبری ۱۸)

○**کسی را ~ بردن** (مجاز) به‌خواب رفتن او: **اگر دنیا را آب ببَرَد، آنها را خواب می‌بَرَد.** (هدایت[۶] ۱۶۲)

○**کسی را ~ گرفتن** پدید آمدن تمایل و نیاز به خواب در او: **هم‌شهری دیگرمان را خواب گرفته‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۹۵) ○ **دست خود را زیر روی ستون ساختم تا مرا خواب نگیرد.** (جامی[۸] ۳۷۷)

خواب‌آلو x.-ā(ʼā)lu [= خواب‌آلوده] (صمـ.) (گفتگو) خواب‌آلوده ←.

خواب‌آلود x.-d [= خواب‌آلوده] (صمـ.) خواب‌آلوده ←.

خواب‌آلوده x.-e (صمـ.) ۱. آن‌که یا آنچه آثار خواب در او (آن) ازبین نرفته‌است؛ خواب‌ناک: **چشم‌های خواب‌آلوده.** ○ **من نیز باآن‌که خواب‌آلوده بودم، دوست می‌داشتم که بیدار شَوَم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ○ **به روی ما زن از ساغر گلابی / که خواب‌آلوده‌ایم ای بخت بیدار.** (حافظ[۱] ۱۶۶) ۲. (ق.) درحالی‌که آثار خواب ازبین نرفته‌است: **خواب‌آلوده می‌آید و در را باز می‌کند.** (آل‌احمد[۶] ۱۶۱) ○ **تویی یارا که خواب‌آلوده بر من تاختن کردی؟/ منم یارب که بخت خود چنین بیدار می‌بینم؟** (سعدی[۴] ۵۳۲)

خواب‌آور xāb-ā(ʼā)var (صفـ.) ۱. ایجادکنندهٔ خواب: **سنگ آسیا با صدای یک‌نواخت خواب‌آوری می‌چرخید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰) ۲. (پزشکی) ویژگی دارویی که با کاهش فعالیت مغز، تولید خواب می‌کند: **قرص خواب‌آور.**

خوابان xāb-ān (بمـِ. خواباندن و خوابانیدن) ← خواباندن.

خواباندن x.-d-an (مصـمـ.، بمـ.: خوابان) ۱. کسی را وادار به خوابیدن کردن: **تریاک، می‌خوابانَد و هیچ حس نخواهم کرد.** (هدایت[۴] ۳۰) ۲. (روان‌شناسی) کسی را به خواب مصنوعی بردن؛ خواب کردن. نیز ← هیپنوتیزم: **دکتر در کلاس، یکی از دانشجویان را جلو چشم بقیه خواباند.** ۳. کسی را وادار به دراز کشیدن کردن، یا کمک کردن که دراز بکشد: **متصر بی‌چاره را به پشت می‌خواباندند.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۳۳) ○ **جوان را بر آن جامهٔ زرنگار / بخواباند و آمد بر شهریار.** (فردوسی[۳] ۴۴۹) ۴. (گفتگو) (مجاز) کسی را بستری کردن (در بیمارستان): **می‌خورَد زمین و کمرش یک عیبی می‌کند... می‌بَرَندش بیمارستان، می‌خوابانند و گچ می‌گیرند.** (آل‌احمد[۶] ۲۲۳) ۵. (گفتگو) (مجاز) متوقف کردن؛ تعطیل کردن: **کارخانه را خواباندند.** ○ **چند روز است که کار را خوابانده‌اند.** ۶. (گفتگو) (مجاز) چیزی را برای تعمیر به محلی سپردن: **مدتی بود که ماشین اذیتم می‌کرد. بالاخره بردم خواباندمش توی تعمیرگاه.** ۷. (گفتگو) (مجاز) ذخیره کردن؛ انباشتن: **تمام سرمایه‌اش را در بانک‌های خارج خوابانده‌است.** ۸. (گفتگو) (مجاز) فرونشاندن؛ آرام کردن: **توانست... تمام شورش‌ها و طغیان‌ها و... را بخوابانَد.** (هدایت[۶] ۱۵۷) ○ **سپه‌سالار... انواع فتنه را خواباند.** (نظام‌السلطنه ۲۴۳/۱) ۹. (گفتگو) (مجاز) سیلی زدن؛ زدن: **وقتی از کسی ناراحت می‌شد، می‌خواباند توی گوشش.** ○ **بعد با کفهٔ ترازو می‌خواباند تو سرم.** (← چهل‌تن[۱] ۳۱) ○ ۱۰. (مجاز) چیزی را در چیزی دیگر گذاشتن به‌منظور تغییر طعم، تغییر بو، یا ترد شدن: **لباس... بوی گل‌سرخ و بیدمشک که لای آنها خوابانده‌شده‌بود، می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۶) ○ **الحق که دست شما بوی گل‌سرخی می‌دهد که در سرکه خوابانده‌باشند.** (قاضی ۱۲۴۵) ۱۱. (مجاز) چیزی را در جایی قرار دادن: **توبه‌نامه را... چهارتا کرده و در لای عمامه خوابانده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۰) ۱۲. (گفتگو) خم کردن پشتیِ صندلی به عقب. ۱۳. (گفتگو) (مجاز) منهدم کردن؛ خراب کردن: **زلزله همهٔ خانه‌ها را خواباند.** ○ **دیگر دوست نداشت دیوارها را خراب کند. دیگر نمی‌آید دیوار را بخوابانَد.** (← میرصادقی[۱۰] ۶۰) ۱۴. نشاندن مرغ روی تخم‌مرغ

برای جوجه‌کشی: **تخم‌مرغ‌ها را گذاشتم توی جامرغی و مرغ را خواباندم.** ○ **مرغ خواباندن و تخم زیر مرغ نهادن مشابه همین حالات را به‌پیش می‌آورد.** (← شهری[۲] ۲۴۳/۴) **۱۵.** (کشاورزی) یکی از روش‌های تکثیر گیاهان که با خم کردن شاخه‌ای نزدیک به زمین و قرار دادن بخشی از آن درزیر خاک برای ریشه‌دار شدن و سپس جدا کردن آن از تنهٔ گیاه مادر انجام می‌شود. **۱۶.** (مجاز) به‌حالت زانوزده درآوردن (شتر): **ساربان، شتر را خواباند.** (← غفاری ۴۷)

خواب‌انگیز xāb-a(ʼa)ngiz (صفـ.) خواب‌آور (مِ. ۱) ←: **روزگاران کهن را... از زیر بال‌های خواب‌انگیز یک شب ساکت و بی‌حرکت... به‌درآورد.** (زرین‌کوب[۱] ۳۵۴)

خوابانیدن xāb-ān-id-an [= خواباندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: خوابان) خواباندن ←.

خواب‌بند xāb-band (اِمصـ.) **۱.** هیپنوتیزم ←. **۲.** (صفـ.) (فرهنگ‌عوام) ویژگی آن‌که با عمل خواب‌بندی، کاری می‌کند که شخص موردنظر به‌مدت طولانی به‌خواب نرود. **۳.** (صمـ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) ویژگی آن‌که خواب او را بسته‌اند و خوابش نمی‌بَرَد: **گوید بستم خواب فلانه... چنان‌که خواب بیماران خواب‌بندان. به روزگار و به شب... این بگوید... او را خواب نبَرَد.** (حاسب‌طبری ۱۹۹)

خواب‌بندی x.-i (حامصـ.) **۱.** هیپنوتیزم ←: **از بازی‌هاشان خواب‌بندی خوبی [بود،] دختر را مدهوش کرده... سؤال‌وجواب می‌نمود.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۹۹) **۲.** (فرهنگ‌عوام) عمل خواب‌بند. ← خواب‌بند (مِ. ۲). نیز ← خواب ○ خواب بستن: **ناخن هدهدْ زبان‌بندی و چشم خفاشْ خواب‌بندی را شاید.** (میرزاحبیب ۱۲۶)

خواب‌بین xāb-bin (صفـ.) (قد.) خواب‌بیننده. ← خواب (مِ. ۲): **زآن‌که انسان در غنا طاغی شود/ هم‌چو پیل خواب‌بین یاغی شود.** (مولوی[۱] ۲۳۹/۲)

خواب‌جا[ی] xāb-jā[y] (اِ.) (قد.) محل خواب؛ خواب‌گاه: **چو رفتی ز مجلس سوی خواب‌جای/ پس‌از خواب مستی به مجلس میای.** (نزاری‌قهستانی: لغت‌نامه[۱])

خواب‌دار xāb-dār (صفـ.) (مجاز) دارای پرزها و الیاف بلندی که به یک سمت یا هردو سمت روی هم قرار می‌گیرند: **پوستش مثل مخمل خواب‌دار بود.** (علوی[۲] ۱۳۶)

خواب‌دیده xāb-did-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) به حد بلوغ سنی رسیده؛ کبیر؛ بالغ: **من تو را طفل خفته چون خوانم/ که تویی خواب‌دیدهٔ بیدار.** (خاقانی ۲۰۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خواب‌زدگی xāb-zad-e-gi (حامصـ.) خواب‌آلود بودن؛ حالتی بین خواب و بیداری: **این حالت خواب‌زدگی آنها را ازبین برد.** (← میرصادقی[۱] ۹۲)

خواب‌زده xāb-zad-e (صمـ.) **۱.** خواب‌آلوده (مِ. ۱) ←: **صدایش خسته‌تر و خواب‌زده‌تر از چشم‌هایش است.** (محمود[۲] ۱۴۱) ○ **وصال دولت بیدار ترسمت ندهند/که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب‌زده.** (حافظ[۱] ۲۹۲) **۲.** (قـ.) خواب‌آلوده (مِ. ۲) ←: **طوبی خواب‌زده به‌سوی بچه برگشت.** (پارسی‌پور ۲۸) **۳.** (صمـ.) (مجاز) مخمور؛ خمار: **دختر... چشم‌های بادامی و نگاهی خواب‌زده داشت.** (علی‌زاده ۱۰/۱)

خواب‌سنگین xāb-sang-in (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای خوابی عمیق و طولانی که به‌راحتی و حتی با ایجاد سروصدای زیاد نیز بیدار نمی‌شود: **عجب آدم خواب‌سنگینی است! اگر خانه را هم بر سرش خراب کنند، نمی‌نهمد!**

خوابک xāb-ak (مصغـ. خواب، اِ.) (قد.) خواب اندک، و به‌مجاز، قصد یا فکر کوچک: **امرای اطراف، هرکس خوابکی دید.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

خواب‌گاه، خوابگاه xāb-gāh (اِ.) **۱.** محل خواب به‌ویژه محل استراحت و خواب افرادی که برای تحصیل یا تدریس به شهر غیربومی خود می‌روند: **خواب‌گاه دانشجویان.** ○ **امامزاده خواب‌گاه گدایان و بی‌خانمان‌ها بود.** (← شهری[۲] ۲۴۴/۲) **۲.** اتاق‌خواب: سرانجام در

تاریکی شب، مجلس پایان می‌یابد... و هرکس به خواب‌گاه خود می‌رود. (جمال‌زاده[۱] ۱۲۵) ۳. (قد.) بستر؛ رخت‌خواب: دیدم افکنده بر بساط بلند/ خواب‌گاهی ز پرنیان و پرند. (نظامی[۴] ۱۶۶) ۴. (قد.) (مجاز) مدفن؛ قبر: گر خون کنید خاک به اشک روان، رواست/ کاین خاک خواب‌گاه منوچهر پادشاست. (خاقانی: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) زمان خواب: مسافت سه فرسنگ بود، میان دو نماز حرکت کرده‌بود و به خواب‌گاه [به شهر] آمد، و در شهر نشابور کس نمانده‌بود. (بیهقی[۱] ۴۱)

☜ ▫ ~ِ **ابدی** (مجاز) خواب‌گاه (مِ. ۴) ←: امین‌الدوله این روز را برای رساندن... شاه سابق به خواب‌گاه ابدی مناسب دانست. (مستوفی ۱۴/۲)

خواب‌گرد xāb-gard (صف.) ویژگی آن‌که در خواب راه می‌رود: مثل آدم‌های خواب‌گرد به‌طرف چادر رفت. (امیرشاهی ۸۶)

خواب‌گردی x.-i (حامص.) در خواب راه رفتن: اسم این، اعتقاد نیست، یک‌جور خواب‌گردی... است. (علی‌زاده ۲۳۳/۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) خواب‌گردی ↑: مثل‌این‌که تاحالا خواب‌گردی می‌کرده و ناگهان بیدار شده[است.] (دیانی ۱۹)

خواب‌گزار xāb-gozār (صف.، اِ.) تعبیرکنندهٔ خواب؛ معبّر: خواب‌گزار گفت: بدین خواب که امیرالمؤمنین دید، دلیل کند که خداوند، دراززندگانی‌تر بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۴۵)

خواب‌گزاره x.-e (صف.، اِ.) (قد.) خواب‌گزار ↑: تعبیر به دولت رَوَد از خواب‌گزاره/ چون روی تو در خواب همی‌بینند احرار. (منوچهری: لغت‌نامه[۱])

خواب‌گزاری xāb-gozār-i (حامص.) تعبیرخواب.

خواب‌گه xāb-gah [= خواب‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) خواب‌گاه (مِ. ۲) ←: چو سوگند شد خورده، برخاستند/ سوی خواب‌گه رفتن آراستند. (فردوسی[۳] ۲۲۴۲)

خوابن xāb-an (بمِ. خوابنیدن) (قد.) ← خواباندن.

خواب‌نادیده xāb-nā-did-e (صف.) (قد.) (مجاز) نابالغ؛ صغیر: ریدکان خواب‌نادیده مصاف‌اندرمصاف/ مرکبان داغ‌ناکرده قطاراندرقطار. (فرخی[۱] ۱۷۷) ▯ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خواب‌ناک xāb-nāk (صـ.) ۱. خمار (مِ. ۳) ←: چشم‌های خواب‌ناک، نیم‌رخ ظریف، و لب‌های شکفته [داشت.] (علی‌زاده ۲۰۱/۱) ۲. خواب‌آلوده (مِ. ۱) ←: اگر بیرون آمدن [اخلاق نفْسی] به‌سوی سردی بُوَد... [شخص] کاهل و خواب‌ناک بُوَد و به هر کاری گران بُوَد. (اخوینی ۱۱۹)

خواب‌ناکی x.-i (حامص.) خواب‌آلود بودن.

خواب‌نامه xāb-nāme (اِ.) کتابی که تعبیر خواب‌های مختلف در آن نوشته می‌شود: بهتر دانستم شرح خواب را نوشته و با خود بدارم، اگر مقام خلوت و موقع طولانی به‌دست نیاوردم... کتابچهٔ خواب‌نامه را بدهم ملاحظه بفرمایند. (غفاری ۱۸۳)

خواب‌نما xāb-na(e,o)mā (صمـ.) ویژگی آن‌که در خواب ازطرف بزرگان دین، امری به او الهام می‌شود: امام‌زاده‌هایی بودند که به‌وسیلهٔ همین خواب‌نماها... برپا شده... بودند. (مستوفی ۵۷۲/۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. در خواب ملهم شدن ازسوی بزرگان دین: مکرر خواب‌نما شده‌ام و در خواب، مقامات مرا به من نشان داده‌اند. (امین‌الدوله ۱۷۱) ۲. در عالم رؤیا، به‌عنوان مکانی مقدس و متبرک، معرفی شدنِ جایی به کسی: ممکن است این [پول‌ها] وقف سیدولی باشد که لوحش تازه خواب‌نما شده‌بود. (← آل‌احمد[۷] ۳۰)

خوابنیدن xāb-an-id-an [= خوابانیدن = خواباندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: خوابن) (قد.) خواباندن ←: خداوندی یافتم که مرا بخوابنَد و خود نخسبد. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۲۸) ○ همی‌کشت از ایشان و می‌خوابنید/ برِ او نیَلستاد هرکه‌ش بدید. (دقیقی: گنج ۴۰/۱)

خواب‌واره xāb-vār-e (اِ.) خواب مصنوعی؛

هیپنوتیزم.

خوابی xāb-i (حامص.) (قد.) در خواب بودن؛ خوابیده بودن: **نیکوست به چشم من در پیری و برنایی/ خوب است به طبع من در خوابی و بیداری ـ جنگی که تو آغازی، صلحی که تو پیوندی/ شوری که تو انگیزی، عذری که تو پیش آری.** (منوچهری[1] ۱۰۳)

خوابی xavābi [عر.، جِ. خابِیَة] (اِ.) (قد.) خُم‌های (شراب): **در مجلس‌گاه اوانی و خوابیِ یشم مرصع به لآلی نهاده[بودند.]** (جوینی[1] ۱/۱۹۳)

خوابیدگی xāb-id-e-gi (حامص.) خواب بودن؛ حالت خوابیده: **روس و انگلیس... چه در خوابیدگی و چه در بلند شدن... ما را آزار کرده‌اند.** (مستوفی ۳/۱۵۳)

خوابیدن xāb-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خواب) **۱.** به‌خواب رفتن: **بچه خوابید. سروصدا نکنید.** ○ **بخوابید شمشیر درزیر سر/ ....** (فردوسی[3] ۲۹۹) **۲.** در موقعیت خواب قرار گرفتن؛ در خواب بودن: **[در] کف سرسرا درازبه‌دراز خوابیده[بود.]** (گلشیری[2] ۱۳۷) ○ **آقایان هر شب رو به آمریکا می‌خوابیدند و خوابِ ریاست و وزارت می‌دیدند.** (مستوفی ۳/۵۲۸) **۳.** بدن را به‌حالت افقی برروی سطحی قرار دادن؛ دراز کشیدن: **لطفاً روی تخت بخوابید تامعاینه‌تان کنم.** **۴.** (گفتگو) (مجاز) بستری بودن: **دو هفته توی بیمارستان خوابیدم.** **۵.** (مجاز) قرار گرفتن چیزی روی چیزی دیگر: **پلک چشمش رو هم خوابید.** (میرصادقی[1] ۱۶۶) ○ **یک خرمن گیس تو پشتش خوابیده‌بود.** (← هدایت[6] ۱۸) **۶.** (گفتگو) (مجاز) خواب رفتن. ← خواب • خواب رفتن (مِ. ۲): **بازهم روی زمین نشست و پایش خوابید.** **۷.** (گفتگو) (مجاز)، فرونشستن؛ آرام گرفتن؛ کاهش یافتن: **خدایا خودت کاری کن که غیظش بخوابد.** (← حاتمی: شکوفایی ۱۸۹) ○ **تب‌وتاب میهمانی‌ها به‌زودی خوابید.** (پارسی‌پور ۱۰) ○ **شاه هم می‌خواهد این صداها بخوابد.** (حاج‌سیاح[1] ۵۶۰) **۸.** (گفتگو) (مجاز) ذخیره شدن؛ انباشته شدن: **سرمایه‌هاشان تو بانک‌های خارجی خوابیده.** (← میرصادقی[1] ۱۲۴) **۹.** (گفتگو) (مجاز) ازکار افتادن چیزی معمولاً به‌علت خرابی یا کم‌بود قطعه‌ای: **عقربهٔ بنزین روی صفر خوابیده.** ○ **از بدشانسیِ ما امروز صبح ماشین خوابید.** ○ **دقیقاً موقع امتحان، ساعتش هم خوابید.** **۱۰.** (گفتگو) (مجاز) متوقف شدن فعالیت‌های تولیدی یا خدماتی: **همهٔ کارها خوابیده. همهٔ کارها تعطیل است.** (← محمود[2] ۲۰۴) ○ **اگر بنا باشد من کنار بکشم، کارخانه می‌خوابد.** (← هدایت[3] ۲۱) **۱۱.** (گفتگو) (مجاز) راکد شدن (خریدوفروش)؛ کم‌رونق شدن (معاملات): **مدتی است که بازار طلا خوابیده‌است.** **۱۲.** (مجاز) وجود داشتن در جایی به‌طور پنهانی یا در چیزی به‌طور بالقوه: **ثروت عظیمی زیر این خاک خوابیده‌است.** ○ **هیچ می‌دانی چه سرمایه‌ای توی این کار خوابیده‌است؟** ○ **زیر هر بتهٔ خشک‌وتری گنجی خوابیده‌است.** (جمال‌زاده[11] ۶۲) **۱۳.** (مجاز) فروریختن؛ خراب شدن: **سقف خانه خوابید.** **۱۴.** (مجاز) مدفون شدن: **پدربزرگ سال‌هاست که زیر خروارها خاک خوابیده‌است.**

☜ □ **با کسی ~** (گفتگو) (مجاز) با او هم‌بستر شدن: **مایل بودم با او بخوابم.** (هدایت[1] ۵۹)

خوابیدنکی x.-aki (ق.) (گفتگو) به‌حالت خوابیده: **به‌علت کمردرد مجبور بود نمازش را خوابیدنکی بخواند.**

خوابیده xāb-id-e (صف. از خوابیدن) **۱.** به خواب فرورفته؛ در خواب. **۲.** (ق.) هنگام خواب؛ درحال خواب: **مردم... این‌جاوآن‌جا نشسته، خوابیده... ویلان و سرگردانند.** (محمود[1] ۱۱۴) **۳.** آنچه از حالت عمودی به‌حالت افقی درآمده‌باشد؛ تاشده: **پاشنهٔ خوابیده.** 🕯 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خوابیده‌گردی x.-gard-i (حامص.) خواب‌گردی ←.

خواتم xavātem [عر.، جِ. خاتَم و خاتِم] (اِ.) (قد.) خاتم‌ها؛ انگشترها: **رقوم و رسوم آن فصول، فصوص خواتم اصابع‌الرحمان است نه خاتم سلیمان.** (خاقانی[1]

۹۴)

خواتم‌الکتب xavātem.o.l.kotob [عر.] (اِ.) (قد.) ترقیمه ← : خواتم‌الکتب در عرف کاتبان به عباراتی ازنوع... زمان کتابت، مکان کتابت و... گویند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۵۱)

خواتیم xavātim [عر.، جِ. خاتِمَة] (اِ.) (قد.) سرانجام‌ها؛ پایان‌ها. ← خاتمه: صاحب‌نظر را... به دیدهٔ فکرت در خواتیم و سرانجام امور تأملی باشد. (جوینی[۲] ۴۱)

خواتین xavātin [عر.، جِ. خاتون] (اِ.) (قد.) بانوان؛ همسران امیران: شاه‌زادگان و خواتین و امرای تومان با او بیعت کردند. (آقسرایی ۱۳۶)

خواجگی xāje-gi (حامص.) (قد.) خواجه بودن؛ بزرگی، سروری، و آقایی: بندگی با خواجگی راست نمی‌آید. (جامی[۸] ۳۹۱) ○ من غلام نظرِ آصف عهدم کو را/ صورت خواجگی و سیرت درویشان است. (حافظ[۱] ۳۶) نیز ← خواجه.

خواجه xāje (ص.، اِ.) ۱. مرد فاقد توانایی جنسی؛ خصی: می‌بینی خواجه‌ام و می‌پرسی چند پسر دارم؟ (قاضی ۹۷۴) ۲. چنین مردی که در اندرونیِ بزرگان و حرم‌سراها خدمت‌کار بوده‌است: حالت زن و خواجه و اهل‌حرم هم در توقعات معلوم است. (نظام‌السلطنه ۲۴۹/۱) ○ صاحب‌قران دوران خواجگانی را روانهٔ نزد آن بانوی محترم نمود. (مروی ۵۲۹) ۳. (قد.) بازرگان؛ تاجر: مگر در آن جماعت، خواجه‌ای بود معتبر، شرف‌الدین‌نام که دائم به تجارت هندوستان رفتی. (افلاکی ۹۱) ○ ای خواجه برو به هرچه داری/ یاری بخر و به هیچ مفروش. (سعدی[۳] ۵۳۵) ۴. (قد.) ثروت‌مند؛ مال‌دار، به‌ویژه صاحب برده: هیچ خواجه‌ای به خوبی بندهٔ خود نیست. (جمال‌زاده[۱۷] ۳۲) ○ ما را بر آستان تو بس حق خدمت است/ ای خواجه بازبین به ترحم غلام را. (حافظ[۱] ۷) ۵. (قد.) شخص بزرگوار یا صاحب‌مقام و قابل‌احترام؛ سرور: در آن حرم که نهندش چهاربالش حرمت/ جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را. (سعدی[۴] ۶۸۲) ○ به درِ امیران و خواجگان به استخفاف درمی‌روند. (نجم‌رازی[۱] ۴۸۵) ۶. (قد.) (احترام‌آمیز) عنوانی برای مردان، معادل «آقا»یِ امروزی: ای خواجه اگر کاری دیگر داری، بگوی تا بکنم که روز دور برآمد. (محمدبن‌منور[۲] ۱۴۹) ○ این خواجه که مرا این می‌گوید، مرا شعر گفته‌است و بر درِ سرای من ایستاده‌است. (بیهقی[۱] ۲۳۰) ۷. (قد.) عنوانی برای صوفی و پیر در بعضی‌از فرقه‌های متصوفه: حضرت خواجهٔ بزرگ، سخنان خواهند فرمود که در سلوک راه حق‌سبحانه تو را از آن چاره نباشد. (جامی[۸] ۳۹۰) ۸. (قد.) عنوان وزیران به‌ویژه در دورهٔ غزنوی و سلجوقی: خواجه‌احمد حسن میمندی وزیر محمود و مسعود غزنوی، خواجه‌نظام‌الملک وزیر ملکشاه سلجوقی. ○ اینک چنین خیانت‌ها از ایشان ظاهر می‌گردد، تا خواجه [احمدبن‌حسن میمندی] نگوید که ایشان بی‌گناه بودند. (مینوی[۳] ۱۹۴) ۹. (قد.) (احترام‌آمیز) در دورهٔ صفوی، عنوانی برای مردان ارمنی: خواجه‌بقوس، خواجه‌سرکیس. (لغت‌نامه[۱])

○ ~ِ **بزرگ** (قد.) خواجه (مِ. ۸) ←: خواجهٔ بزرگ احمدِ حسن میمندی را بر ایشان رحمت آمد. (نظامی‌عروضی ۳۰)

○ ~ِ **حرم‌سرا** خواجه (مِ. ۲) ←: من و یک نفر نوکر که به‌اقتضای حاجت، عهده‌دار وظایف... خواجهٔ حرم‌سرا نیز می‌گردید، در حیاط بیرونی منزل داشتیم. (جمال‌زاده[۳] ۲۱)

• ~ **شدن** (مص‌ل.) ناتوان شدن مردی ازنظر جنسی؛ اخته شدن: می‌گفتند در آن زدوخورد بدجوری آسیب دیده و بعدازآن برای همیشه خواجه شده.

• ~ **کردن** (مص‌م.) مردی را ازنظر جنسی ناتوان کردن؛ اخته کردن: غلامان بسیاری را خواجه می‌کردند تا در حرم‌سراها به خدمت گمارند.

خواجه‌امام x.-'emām [فا.عر.] (اِ.) (قد.) خواجه (مِ. ۷) ←: به‌هوش باش که در کار شیوخ و خواجه‌امامان داوری نکنی. (احمدجام[۱] ۵۲ مقدمه)

خواجه‌باشی xāje-bāši [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، سرپرست خواجه‌سرایان: خواجه‌باشی، شام شاه را از آشپزخانه... تحویل می‌گرفته.

(مستوفی ۱/۳۸۵)

خواجه‌باشی‌گری x.-gar-i [فا.تر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) عنوان و منصب خواجه‌باشی؛ سرپرستی خادمان و خواجه‌سرایان: آغاجوهر به منصب خواجه‌باشی‌گری سرافراز شد. (اعتمادالسلطنه: تاریخ‌منتظم‌ناصری ۳/۱۵)

خواجه‌برانداز xāje-bar-a('a)ndāz (صف.، اِ.) (قد.) نوعی انگور: صد نوع انگور واقع است:... خلیلی،... بی‌دانه،... خواجه‌برانداز،... (ابونصری ۱۱۴)

خواجه‌تاش xāje-tāš [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. هریک از برده‌ها و خدمت‌کارانی که خواجهٔ مشترک داشتند، و به‌مجاز، خدمت‌کار، برده: اینک نوزده سال آزگار است که... درزمرهٔ گماشتگان و خواجه‌تاشان... زندگی می‌کنم. (جمال‌زاده[16] ۱۰۰) ○ من و تو هردو خواجه‌تاشانیم/ بندهٔ بارگاه سلطانیم. (سعدی[2] ۱۰۵) ۲. (مجاز) هم‌قطار؛ هم‌ردیف؛ هم‌کار: هوی و حرص و مستی خواجه‌تاشند/ سیه‌کارند در هرجا که باشند. (پروین‌اعتصامی ۱۴۷) ○ سعادت خواجه‌تاش سایهٔ تو/ صلاح ازجملهٔ پیرایهٔ تو. (نظامی[3] ۱۱۹)

خواجه‌تاشی x.-i [فا.تر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) بردگی؛ بندگی؛ نوکری: در ادای خدمت‌گذاری و خواجه‌تاشی روسیاه درنیامدند. (جمال‌زاده[2] ۷۹) ○ از راه یگانگی و رسم خواجه‌تاشی دور نیست که بر خود فرض کند.... (قائم‌مقام ۱۹۸)

خواجه‌زاده xāje-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) بزرگ‌زاده؛ آقازاده: خواجه حسن دهلوی، از خواجه‌زاده‌های شهر دهلی... است. (لودی ۳۹) ○ جوانی خوب‌روی که از خواجه‌زادگان قونیه بود، به زیارت مولانا آمده. (افلاکی ۲۶۴)

خواجه‌سرا xāje-sarā (صـ.، اِ.) (قد.) خدمت‌کار اخته که در حرم‌سراها کار می‌کرده: نظرآقا... خواجه‌سرا و غلام قدیمی موروثی مهدعلیا... بود. (واله‌اصفهانی ۵۷۷)

خواجه‌شمار xāje-šo(e)mār (اِ.) (قد.) آن‌که درشمار خواجگان بوده؛ هم‌ردیف خواجه؛ بزرگ؛ آقا؛ سرور: جملهٔ خواجه‌شماران و اعیان و صاحب دیوان رسالت... آن‌جا آمدند. (بیهقی[1] ۲۲۸)

خواجه‌گیران xāje-gir-ān (اِمصـ.) (قد.) خواجه‌گیری ↓: داخل شهر شد و فرمود که خواجه‌گیران کردند. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۹۰)

خواجه‌گیری xāje-gir-i (حامص.) (قد.) مصادرهٔ اموال و دارایی‌های امرا و بزرگان: ازجملهٔ حرکات ناشایست جناب خان، یکی... احیای رسم خواجه‌گیری... بود... خود را به اموال اغنیا و ارباب ثروت... قارون زمان... ساخت. (واله‌اصفهانی ۶۰۹)

خواجه‌نشین xāje-nešin (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) شاه‌نشین ←: پاس‌داری... به خواجه‌نشین مسجد تکیه داده‌است. (محمود[2] ۲۵۲)

خوادع xavāde' [عر.، جِ. خادِعَة] (اِ.) (قد.) فریب‌دهنده‌ها؛ چیزهای فریبنده: جایی که بأس حسام و صولت بهرام... روی نمود، به خوادعِ کلام... التفاتی نرود. (جرفادقانی ۲۷۸)

خوار[1] xār (صـ.) ۱. بی‌ارزش؛ بی‌قدر: درهم و دینار و سایر اَعراض دنیاوی درنظرش خوار باشد. (مینوی[3] ۲۵۷) ○ مرا نیز با مرز تو کار نیست/ که نزدیک بخرد سخن خوار نیست. (فردوسی[3] ۱۸۹۹) ۲. (قد.) ساده؛ آسان؛ سهل: کار پسران خوارتر است، که ایشان همچو مرغی پرنده باشند. (نظام‌الملک[3] ۱۰۸) ۳. (ق.) (قد.) به‌آسانی؛ به‌راحتی: کنون من به دستوری شهریار/ بپیمایم این راه دشواز خوار. (فردوسی[3] ۲۱۲۳) ۴. (صـ.) (قد.) مهمل؛ بی‌مصرف: کسی را کجا تخم یا چارپای/ به‌هنگام ورزش نبودی به‌جای ـ ز گنج شهنشاه برداشتی/ ز کشتن زمین خوار نگذاشتی. (فردوسی[3] ۱۹۷۲)

☜ ◻ ~ ~ (ق.) (قد.) آرام‌آرام؛ آهسته: چنین گفت پس نامور با تخوار/ که این کیست کامد چنین خوارخوار؟ (فردوسی[3] ۶۹۴)

⊙ ~ **داشتن** (قد.) ۱. ⊙ خوار شمردن ←: خوار کنم او را که فرمان من خوار دارد. (خواجه‌عبدالله[1] ۲۶) ۲. کم‌اهمیت دانستن: این چندین بدان گفتم تا خوار نداری این بیماری را. (اخوینی ۳۱۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. حقیر و پست به‌نظر

آمدن: **جلو همه خوار و سرشکست خواهیم شد.** (هدایت[5] ۱۰۳) **۲.** بی‌ارزش و بی‌قدر شدن: **هنر خوار شد جادویی ارجمند/ نهان راستی آشکارا گزند.** (فردوسی[3] ۳۹) **۳.** (قد.) بی‌اهمیت جلوه کردن؛ آسان به‌نظر آمدن: **مرا خوار شد جنگِ دیو سپید/ ز مردی شد امروز دل ناامید.** (فردوسی[3] ۴۳۲)

⊙ **~ شمردن** کسی یا چیزی را بی‌ارزش و حقیر دانستن: **حتی لامذهب‌ها را هم... نباید خوار بشمارند.** (جمال‌زاده[17] ۱۲۸)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) تحقیر کردن؛ اهانت کردن: **علی... چه‌قدر سرکوفت دیگران را به من زد. چه‌قدر خوارم می‌کرد.** (میرصادقی[8] ۱۲۴) ○ **خوار کنم او را که فرمان من خوار دارد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲۶) ○ **ز بهمن برآشفت اسفندیار/ ورا بر سر انجمن کرد خوار.** (فردوسی[4] ۴۵۵)

⊙ **~ گرفتن** (قد.) کم‌اهمیت شمردن چیزی؛ اهمیت ندادن به چیزی: **خوار گرفتن کارها این دل‌مشغولی آورده‌است.** (بیهقی[1] ۶۲۲) ○ **غمی گشت زآن اشتر، اسفندیار/ گرفت آن‌زمان اختر شوم، خوار.** (فردوسی[3] ۱۴۲۰)

خوار[2] .x [= خور] (بمِ. خوردن و خواردن) **۱.** ← خوردن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «خورنده»: **خون‌خوار، ریزه‌خوار، زمین‌خوار، گیاه‌خوار.**

▫ **~وبار** 🔔 خواربار ←.

خواربار x.-bār (اِ.) **۱.** مواد اولیه برای تهیهٔ خوراک روزانه: **ارزاق و خواربار در خانه به‌حد کافی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۶) ○ **این روستایی پُر نعمت و خواربار است.** (ناصرخسرو[2] ۶۷) **۲.** (منسوخ) (اداری) وزارت‌خانه‌ای و هریک از ادارات آن که درزمان جنگ جهانی دوم مسئول تأمین و تقسیم عادلانهٔ ارزاق بود؛ وزارت خواربار: **آخر تدبیر دولت تشکیل وزارت خواربار شد.** (مخبرالسلطنه ۴۲۸)

خواربارفروش x.-foruš (صف.، اِ.) آن‌که مواد اولیهٔ خوراک روزانه مانند برنج، بنشن، و روغن می‌فروشد؛ بقال.

خواربارفروشی x.-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل خواربارفروش: **خواربارفروشی از شغل‌های پردرآمد است.** **۲.** (اِ.) جایی که در آن، خواربار می‌فروشند: **از خواربارفروشی روغن خریدم.**

خوارتن xār-tan (صـ.) (قد.) متواضع؛ فروتن: **بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن/ درمیان بندگانش خوارتن.** (مولوی[1] ۲۲۰/۱)

خوارج xavārej [عر.، جِ. خارِجیّ] (اِ.) **۱.** گروهی که پس‌از جنگ صِفّین به قبول حکمیت ازجانب علی (ع) معترض شدند. بنای اعتقادی آنان ـ «حکم حکم خداست» ـ به‌صورت مکتب خاصی باقی ماند و درطول زمان به فرقه‌هایی تقسیم شدند و پیروانی یافتند: **ناصواب است رفتن بر این جانب و خراسان را فروگذاشتن با بسیار فتنه و خوارج و فرصت‌جویی.** (بیهقی[1] ۵۷۹) **۲.** (مجاز) آنان‌که از حقیقت دین روی برگردانده‌اند؛ کافران: **حسین‌بیگ با دوهزار قزل‌باش... بکش‌بکش در سپاه خوارج انداختند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۷)

خوارخویشتنی xār-xiš-tan-i (حامصـ.) (قد.) احساس حقارت: **اندر کارهای باخطر خویشتن اندرافکندن... چون ناقص باشد، از وی خوارخویشتنی و بی‌چارگی... خیزد.** (غزالی ۲/ ۷)

خوارداشت xār-dāšt (اِمصـ.) (قد.) کسی یا چیزی را بی‌اهمیت و کم‌ارزش دانستن: **ای‌بسا صاحبان نعمت ایمان که به عاقبت از شومی عصیان و خوارداشتِ فرمان حق از نعمت ایمان... محروم شدند.** (خواجه‌عبدالله[2] ۵۰)

خواردن xār-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خوار) (قد.) خوردن: **یوز، ناگواری داشت. هرچه خوارده‌بود، به‌یک‌بار برانداخت.** (خاقانی[1] ۳۲۴)

خوارزمی xārazm-i (صنـ.، منسوب به خوارزم، سرزمینی در آسیای مرکزی و در جنوب رود جیحون) **۱.** اهل خوارزم: **خواجه ابوالوفای خوارزمی در خوارزم می‌زیست.** (مشحون ۲۲۹) **۲.** (اِ.)

(موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور: راه خوارزمی به‌قول اهل‌فن/ با تسلسل ازپی دلکش بزن. (مخبرالسلطنه: مشحون ۷۱۶) ۳. زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی.

خوارق xavāreq [عر.، جِ. خارِق و خارِقَة] (اِ.) (قد.) آنچه خلاف عادت باشد؛ کارهایی خلاف قوانین عادی طبیعت هم‌چون کرامات اولیا: **بعضی خوارق نیز از وی نقل کرده‌اند.** (لودی ۴۹)

□ ~ِ **عادات (عادت)** (قد.) خوارق ↑: **می‌تواند... خوارق عادات به‌ظهور رساند.** (شهری[۴] ۲۷۶/۵) ○ **خوارق عادت... مردم اطراف به‌عیان صریح مشاهده می‌نمایند.** (نظامی‌باخرزی ۲۳۱) ○ **از وی خوارق عادات چون احیا و اماتت به‌ظهور آمده.** (جامی[۸] ۴۱۸)

خوارکار xār-kār (ص.) (قد.) بی‌مبالات؛ سهل‌انگار: **تو خوارکار تُرکی، من بردبار عاشق/ زشت است خوارکاری، خوب است بردباری.** (منوچهری[۱] ۹۸)

خوارکاری x.-i (حامص.) (قد.) بی‌مبالات بودن؛ سهل‌انگاری: **فروگذاری تو را به خوارکاری منسوب کنند.** (بخاری ۱۳۳) ○ **اگر نه چنین کند، عیب باشد و بر غفلت و خوارکاری و ستم‌کاری حمل کنند.** (نظام‌الملک[۳] ۸۵)

• ~ **کردن** (مصل.) (قد.) سهل‌انگاری کردن: **بر این تدبیرها مواظبت کند... و کاهلی و خوارکاری نکند.** (اخوینی ۶۹۰)

خوارمایه xār-māye (ص.) (قد.) ۱. آسان؛ سهل: **داعیه‌داران... کار تحقیق را زیاد آسان و خوارمایه گرفته‌اند.** (زرین‌کوب: سخن ۴۰۹/۹) ○ **به جاماسب گفت آن‌زمان شهریار/ که این کار را خوارمایه مدار.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۲) ۲. حقیر؛ پست؛ کم‌اهمیت: **بدان گز بُوَد هوشِ اسفندیار/ تو این چوب را خوارمایه مدار.** (فردوسی[۴] ۲۱۹) ۳. کم؛ اندک: **پس‌پشت او خوارمایه سوار/ تن‌آسان گذشت از لب رودبار.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۴)

خواره xār-e (پس.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «خورنده»: **خون‌خواره، شراب‌خواره، می‌خواره.** ۲. (اِ.) (قد.) (پزشکی) خوره؛ جذام: **اگر کسی [را] خواره در اندام افتد... روا باشد که بِبُرَد ازبهر مصلحت.** (بحرالفوائد ۱۸۲)

خواری xār-i (حامص.) ۱. حقیر و پست دانسته شدن؛ احساس حقارت: **مگر آدم چه‌قدر تحمل خواری دارد؟** (← محمود[۲] ۲۴۲) ○ **مرا خواری از بوزش و خواهش است/ وز این نرم گفتن، مرا کاهش است.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۷) ۲. بدبختی؛ ذلت: **به خواری و زاری می‌میرد.** (هدایت[۶] ۱۶۸) ○ **[حق‌سبحانه‌وتعالی] منافق را در ذل و خواریِ دوجهان می‌دارد.** (← احمدجام[۱] ۷۱) ۳. (قد.) کم‌اهمیت بودن؛ مهم نبودن: **نامهٔ... را دید دردست کودکان خُرد، از خواری و بی‌قدری که بود، این کودک از این‌سو می‌کشید و آن کودک از آن‌سو می‌کشید.** (نظام‌الملک[۳] ۲۰۸) ۴. (قد.) سهولت؛ آسانی: **ای‌عجب در سرای دشخواری به تو خواری خواست، در سرای خواری کی به تو دشخواری خواهد خواست؟** (ابوالفتوح: تفسیر: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) مسامحه؛ سهل‌انگاری: **با بزرگان بزرگان جهان پهلو زدی/ ابله آن‌کس‌کو به خواری جنگ با خارا کند.** (منوچهری[۱] ۲۶)

• ~ **بردن** (مصل.) (قد.) • خواری کشیدن ←: **یکی را چو من دل به‌دست کسی/ گرو بود و می‌برد خواری بسی.** (سعدی[۱] ۱۱۱)

• ~ **کردن** (مصل.) (قد.) توهین کردن؛ تحقیر کردن: **وی را گرفتند، و گوش از سر بازکندند و بسیار خواری بکردند.** (احمدجام ۳۲۰)

• ~ **کشیدن** (مصل.) تحمل کردن پستی و حقارت: **و ذل‌ها پذیرد و خواری‌ها بکشد.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۸۷)

خواری‌کش x.-ke(a)š (صف.) (قد.) تحمل‌کنندهٔ خواری؛ ذلیل: **در کوی گل‌رخان پیِ خواری‌کشانِ عشق/ یک گل زمین نماند که خاری نکِشته‌اند.** (اهلی: کلیات ۲۲۲: فرهنگ‌نامه ۲۱۸۴/۳)

خوازه xāze (اِ.) (قد.) چوب‌بندی‌ای که در جشن‌ها با گل‌وگیاه و زیورها می‌آراستند؛

طاق‌نصرت: **از دروازه‌های شهر تا بازار، خوازه‌برخوازه و قبه‌برقبه بود تا شارستان مسجد.** (بیهقی[۱] ۴۹)

● ~ **بستن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) طاق‌نصرت برپا کردن: **خوازه بست ز گلبن همه فرازونشیب/ بساط کرد ز سبزه همه جبال و تفار.** (مسعودسعد[۱] ۲۰۱) در این بیت طبق تلفظ قدیم xvāze خوانده می‌شود.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) ● خوازه بستن ↑: **ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک نشابور رسید، خواستند که خوازه‌ها زنند و بسیار شادی کنند.** (بیهقی[۱] ۴۹)

خوازه‌گر x.-gar (صـ.، اِ.) (قد.) خواهنده؛ خواستگار: **می‌رسیدش ازسوی هر مهتری/ بهر دختر دم‌به‌دم خوازه‌گری.** (مولوی[۱] ۲۸۶/۳)

خواست xāst (بمإ. خواستن، اِمصـ.) ۱. خواستن چیزی؛ خواهش؛ تقاضا: **همهٔ اسلوب‌ها و معماری‌ها در رغبت و خواست و نخواست... صاحب ساختمان خلاصه می‌گردید.** (شهری[۲] ۲۳۷/۳) ○ **شبلی گفته‌است: آن خواهم که نخواهم، و [شیخ‌ابوالحسن خرقانی] گفته که: این هم خواستی است.** (جامی[۸] ۳۰۴) ۲. اراده؛ میل: **به‌خواست پروردگار... بهترین اهالی این شهر فرخنده هستیم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۱) ○ **زَهره نمی‌دارم که بگویم. تا خواست ایزد عزذکره چیست.** (بیهقی[۱] ۷۰۹) ○ **قوّت محرکه اعنی آن قوّت که پیوندها را بجنباند به‌خواست.** (اخوینی ۱۰۲) ۳. (قد.) گدایی؛ سؤال: **نانم افزود و آبرویم کاست/ بی‌نوایی به از مذلتِ خواست.** (سعدی[۲] ۱۱۳)

خواستار x.-ār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کسی یا چیزی را می‌خواهد؛ خواهان؛ طالب: **او گنج نهفته دارد و تو خواستار آنی.** (قاضی ۳۶۷) ○ **هرآن‌گه‌که شد راستیت آشکار/ فراوان بُوَد مر تو را خواستار.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۳) ۲. علاقه‌مند؛ دوست‌دار: **شهرت [رودکی] سراسر ایران بزرگ... را فراگرفت. همه‌کس خواستار و آرزومند سخن او بود.** (نفیسی ۴۳۳) ۳. (قد.) خواستگار ←: **اگر در خانه دختری مانده‌باشد و کسی خواستار نباشد، بر او بندند، خواست‌دارش پدید آید.** (حاسب‌طبری ۲۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. خواستن؛ خواهان شدن: **پدرم خواستار شده‌بود که من به قم بروم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ۲. خواهان ازدواج شدن؛ خواستگار شدن: **کریم که... از بچگی یتیم شده‌بود... خواستار من شد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۷)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) خواستن؛ طلب کردن: **یک روز مانده باز ز ماه بزرگوار/ آیین مهرگان نتوان کرد خواستار.** (فرخی[۱] ۱۵۳)

خواستاری x.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. خواستار بودن؛ خواهان بودن: **بنمای دوست‌داری، بفزای خواستاری/ دانی که خواستاری باشد ز دوست‌داری.** (منوچهری[۱] ۹۸) ۲. خواستگاری ←: **اگرت کرّت اول که به خواستاری آمده‌بودند، راه می‌بودی، این‌همه فتنه واقع نمی‌شدی.** (بیغمی ۸۱۷) ۳. پشتیبانی؛ هواداری: **چیست غم چون به خواستاری من/ خسرو صاحب‌القران برخاست.** (خاقانی ۶۲)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. خواستن: **[او] یکی را خواستاری کند، و یکی را دستوری دهد تا او را خواهد، فرق بسیار بُوَد.** (احمدجام ۲۰۰) ۲. (مصـ.ل.، مصـ.م.) خواستگاری کردن: **[پسران پادشاه] عاشق شدند. آمدند به‌ضرورت خواستاری کردند.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۱۱) ۳. دوستی کردن؛ علاقه نشان دادن: **گر دوست‌دار مایی ای تُرک خوب‌چهره/ زین‌بیش کرد باید ما رات خواستاری.** (منوچهری[۱] ۹۸)

خواست‌دار، خواستدار xāst-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. خواستار (مِ. ۱) ←. ۲. خواستگار ←: **اگر در خانه دختری مانده‌باشد و کسی خواستار نباشد، بر او بندند، خواست‌دارش پدید آید.** (حاسب‌طبری ۲۲)

خواست‌داری، خواستداری x.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. خواستاری (مِ. ۱) ←: **بدان که چون مرد را دردِ این کار بگیرد... و به خواست‌داریِ این حدیث بیرون آید... به طلب مطلوبِ خویش برخیزد.** (احمدجام ۸۱) ۲. خواستگاری ←.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) خواستگاری کردن: **بعضی‌از زنانِ او را خواست‌داری کرد.** (کدکنی ۵۴۴)

خواستکار، خواستگار xāst[-e]-gār (صـ.، اِ.) آن‌که دختر یا زنی را برای ازدواج می‌خواهد: **دخترش هیچ خواستگاری ندارد.** ○ **شنیده‌ام که تو دختری داری. من خواستگار آن دخترم.** (آل‌احمد[1] ۱۱۸)

خواستکاری، خواستگاری x.-i (حامصـ.) درخواستِ ازدواج کردن از دختر یا زنی: **[مرد] به خواستگاری‌اش رفته‌بود، ولی او را به او نمی‌دادند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۷)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) خواستگاری ↑: **نه‌تنها جوانان دِه بلکه بزرگ‌زادگان... از دختر خواستگاری می‌کردند.** (قاضی ۹۹)

خواستن xāst-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خواه) **۱.** تقاضای چیزی را داشتن؛ طلب کردنِ چیزی: **گهر خواست از گنج و دینار خواست/ ....** (فردوسی[3] ۱۶۹۵) **۲.** (گفتگو) علاقه داشتن به کسی؛ دوست داشتن کسی و مِهر ورزیدن به او: **از او خواستم که در را ببندد.** ○ **مدت‌ها بود که هم‌دیگر را می‌خواستند.** (میرصادقی[1] ۳۶) **۳.** فراخواندن؛ دعوت کردن؛ احضار کردن: **وزیر دربار، مرا پای تلفن خواست.** (مصدق ۱۸۶) ○ **[شیخ‌ابویعقوب] گفت: مرا می‌خواهی به این شهادت گفتن؟** (جامی[8] ۱۳۳) **۴.** طلب داشتن؛ طلب‌کار بودن: **دوهزار تومان از او می‌خواهم.** **۵.** لازم داشتن: **باغْ باغبان می‌خواهد، کشورْ پاسبان.** (لغت‌نامه[1]) ○ **شناختن چارهٔ درد، دانش و آگاهی می‌خواهد.** (خانلری ۳۲۳) **۶.** قصد داشتن: **بهانه کرد که می‌خواهم در آن‌جا بنّایی کنم.** (نظام‌السلطنه ۲۸۴/۲) ○ **دینار و درم درپیش تخت او نهادی، و بدین آن خواستی که روز نو... هرچه بزرگان اول دیدار چشم بر آن افکنند، تا سال دیگر شادمان و خرّم با آن چیزها در کامرانی بمانند.** (خیام[2] ۲۸) **۷.** میل داشتن؛ تمایل داشتن: **[او] را به اندرون بردم، نمی‌خواست بیاید.** (طالبوف[2] ۲۰۳) ○ **خواهی که سخت و سستِ جهان بر تو بگذرد/ بگذر ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش.** (حافظ[1] ۱۹۷) **۸.** (گفتگو) انتظار داشتن؛ توقع داشتن: **پس می‌خواستی خودم بروم؟!** ○ **نمی‌شود از کسی خواست که هم سرعتش زیاد باشد و هم دقتش خوب باشد.** **۹.** (مصـ.لـ.) (گفتگو) لازم بودن؛ لزوم داشتن: **نمی‌خواهد شما زحمت بکشید، خودم انجامش می‌دهم.** ○ **نمی‌خواست آن‌همه وقت صرف آن کار بی‌ارزش کنی.** **۱۰.** (گفتگو) برای بیانِ اهمیت نداشتن امری و درنظر نگرفتن آن به‌کار می‌رود: **قیمت این ماشین هرچه‌قدر می‌خواهد باشد، پدرم حاضر است آن را بخرد.** ○ **می‌خواهد معاون باشد، می‌خواهد رئیس باشد، خودم جوابش را می‌دهم.** **۱۱.** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که لزوم انجام کاری در گذشته موردنظر باشد: **می‌خواستی بیش‌تر درس بخوانی تا قبول شَوی.** ○ **تقصیر خودش بود. می‌دید که حامله است، می‌خواست خودش را بیش‌تر بپوشانَد.** (مخملباف ۸) **۱۲.** (مصـ.مـ.) (ادبی) در دستورزبان، فعل معین که برای ساختن فعل مستقبل به‌کار می‌رود: **خواهم رفت، خواهی رفت،...** **۱۳.** (قد.) اراده کردن: **اگر الله خواستید [= می‌خواست]، همه را راه نمودید و هدایت دادید، لکن نخواست و این حکم در ازل نکرد.** (میبدی[1] ۴۵۶/۴) ○ **جهان را به‌خوبی من آراستم/ چنان گشت گیتی که من خواستم.** (فردوسی[3] ۳۱) **۱۴.** (مصـ.لـ.) (قد.) درآستانهٔ وقوع امری قرار گرفتن؛ نزدیک شدن: **مأمون دست بازکشید و خواست که او را غشی افتد.** (نظامی‌عروضی ۳۶) ○ **چنان سخت شد کار زادن بر اوی/ کز او زندگی خواست برتافت روی.** (اسدی[1] ۴۳۲) **۱۵.** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (قد.) خواستگاری کردن: **مرا بی‌پدر داشت بهرام گُرد/ دودّه سال زآن‌گه که بابم بمرد ــ چو از وی کسی خواستی مر مرا/ بجوشیدی از کینه مغز سرا.** (فردوسی[3] ۲۴۰۲) **۱۶.** (مصـ.مـ.) (قد.) به همسری گرفتن: **پیری حکایت کند که: دختری خواسته‌بودم و... دیده و دل در او بسته.** (سعدی[2] ۱۵۰) **۱۷.** (قد.) از کلمه‌ای معنای خاصی را موردنظر قرار دادن؛ اراده کردن: **این‌جا از نفوس انسانی ذوات می‌خواهیم، که مجموعهٔ**

روح و دل و نفْس است. (نجم‌رازی[۱] ۳۴۳) ○ اشاراتِ عالمان در آنچه «ساعی پیش‌از اجل میرد» با تو بگفته‌ام، و از مردن، انقطاع زندگانی نخواسته‌اند. (نصرالله‌منشی ۱۴۲) **۱۸.** (قد.) (ادبی) در دستورزبان قدیم، نوعی فعل معین که فعل بعدی را در وجه التزامی قرار می‌داده: در این مقام، نفْس را به‌کمال نتوان شناخت که... در کدام مقام، به چه کار خواست آمد. (نجم‌رازی[۱] ۱۸۵) ○ به ایران چو دین بهی راست گشت/ بزرگی و شاهی مرا خواست گشت. (فردوسی[۳] ۱۴۸۳)

☜ ▫ **خواه... خواه...** برای بیان تساوی دو یا چند امر یا تردید در انتخاب یکی از آنها به‌کار می‌رود: عموماً زنان میل دارند که خواه بر شوهر و خواه بر عاشق خود تسلط داشته‌باشند. (مینوی[۳] ۲۰۹) ○ خواه دشمن گیر آن‌جا، خواه دوست/ جمله را گردن به‌زیر بارِ اوست. (عطار[۲] ۳۵)

▫ **خواه[و]ناخواه** خواهی‌نخواهی؛ ناچار؛ ناگزیر: این دوران خواه‌ناخواه سپری می‌شود. (خانلری ۳۵۶) ○ حال به هرچه رأی شما تعلق گیرد، خواه‌وناخواه تن درمی‌دهم. (مینوی[۳] ۲۰۹) ○ خانم... خواه‌ناخواه با دست خود شیرینی به دهانم گذاشت. (میرزاحبیب ۲۹۳)

▫ **خواه‌نخواه** ▫ خواه‌ناخواه ↑: گفت: من با تو عبث ننشستم/ بنشاندند مرا خواه‌نخواه. (پروین‌اعتصامی ۱۰۳) ○ ما دوسه لقمه خواه‌نخواه خوردیم. (طالبوف[۲] ۲۷۲)

▫ **خواه... [و] یا...** ▫ خواه... خواه... ←: یک بار دیگر با یاران سخن می‌گویم، خواه به‌گوش کسی برسد یا نرسد. (جمال‌زاده[۸] ۱۲) ○ خواه توپ مهلک باشد و یا تیر مضحک، خالی از شعفِ دوستان و تلفِ دشمنان نخواهد بود. (قائم‌مقام ۱۹۷)

▫ **خواهی... خواهی...** ▫ خواه... خواه... ←: خواهی این بُعد را به معدل‌النهار یا خط استوا گیر و خواهی بدان مدار که ایشان را موازی است. (بیرونی ۱۷۲)

▫ **خواهی‌نخواهی** ▫ خواه‌ناخواه ←: کلامی که... از حد ادب بیرون باشد، خواهی‌نخواهی محکوم به فناست. (اقبال[۲] ۲۷)

▫ **تا بخواهی** (گفتگو) (مجاز) بسیار؛ زیاد؛ خیلی: جوانی بود... تا بخواهی، بی‌دست‌وپا... و تا دلت بخواهد، بدریخت و بدقواره. (جمال‌زاده[۵] ۱۰۵/۲)

▫ **کسی را ~ از دیگری** (قد.) دربارهٔ او شفاعت کردن نزد دیگری، یا طلب آمرزش کردن برای او: چو من بگذرم زین فرومایه خاک/ شما را بخواهم ز یزدان پاک. (فردوسی[۳] ۱۲۴۲)

خواستنی x.-i (ص.) **۱.** شایستهٔ دوست داشتن؛ دوست‌داشتنی؛ موردپسند: حرکاتش همه خواستنی بود. (حاج‌سیدجوادی ۷۹) **۲.** آنچه باید خواسته شود؛ موردخواست: آنچه نسخت کرده آمده‌است، خواستنی است از آمل تنها. (بیهقی[۱] ۵۹۹)

خواسته xāst-e (صم. از خواستن، اِ.) **۱.** آنچه کسی می‌خواهد؛ خواست؛ مقصود و مطلوب: نمایندگان مجلسین هم نخواستند با خواسته‌های مردم موافقت نکنند. (مصدق ۲۲۹) **۲.** (حقوق) آنچه شاکی، خواستار رسیدگی به آن است؛ مدعی‌به. **۳.** (قد.) اراده؛ میل: زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست/ تا درمیانه خواستهٔ کردگار چیست. (حافظ[۱] ۴۶) **۴.** (قد.) مال و ثروت؛ دارایی: تا بتوانی کس را وام مده... پس اگر بدادی، درم اوام‌داده را از خواستهٔ خویش مشمر. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۶) ○ گشایم درِ گنج پرخواسته/ نهم پیش تو یک‌سر آراسته. (فردوسی[۳] ۱۴۴۸)

☜ ▫ **~نا~** خواه‌ناخواه. ← خواستن ▫ خواه‌ناخواه: خواسته‌ناخواسته کینهٔ زن را به‌دل گرفت. (پارسی‌پور ۱۵۶)

خواسته‌افزا[ی] x.-'afzā[-y] (صف.) (قد.) **۱.** آنچه وجودش سبب افزایش مال است؛ مایهٔ برکت: اسبی که نشان بر سر دارد، خواسته‌افزای بُوَد. (فخرمدبر ۲۲۴) **۲.** (مجاز) مال‌جمع‌کن؛ خسیس: مَلِکان مال‌ستانند و مَلِک مال‌ده است/ مَلِکان خواسته‌افزایند، او خواسته‌کاه. (فرخی[۱] ۳۴۸)

خواسته‌کاه xāst-e-kāh (صف.) (قد.) (مجاز) آن‌که از دارایی‌اش زیاد می‌بخشد؛ بخشنده؛ کریم:

تو همه سال همی‌بخشی زاندازه فزون/ آفرین باد بدان دست و دل خواسته‌کاه. (فرخی[1] ۳۵۵)

خواص xavās[s] [عر.: خواصّ، جِ. خاصَّة] (اِ.) ۱. خویشان و دوستان؛ اطرافیان؛ نزدیکان: خواص که به اخلاق... شاه آشنا بودند، به این بیانات پوزخندی زده، چیزی نمی‌گفتند. (مستوفی ۹/۲) ○ اما دبیر و شاعر و منجم و طبیب از خواص پادشاهند و از ایشان چاره‌ای نیست. (نظامی‌عروضی ۱۸) ۲. برگزیدگان؛ بزرگان؛ مقِ. عوام: از اطراف‌واکناف، خواص و عوام... به زیارتش می‌آمدند. (جمال‌زاده[8] ۱۱۶) ○ آن ده رساله را که عوام و خواص را از آن نصیب است، تمام کردم. (نسفی ۱۵۶) ۳. ویژگی‌ها؛ خاصیت‌ها: از خواصش بود که نور چشم را زیاد... و بن دندان‌ها را محکم [می‌کرد.] (شهری[2] ۲۴۸/۴) ○ ای درویش... این سه معنی از خواص حکمت... است. (نسفی ۴۱۳)

خواض xavvāz [عر.] (صِ.) (قد.) ویژگی آن‌که دربارهٔ چیزی بسیار تعمق یا کنج‌کاوی می‌کند: تدبیر، آن است که... شخصی را... تعیین فرماید تا او... فضولان و خواضان و مفسدان را از تمکن و... دور کند. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۳۰/۵)

خواضع xavāze' [عر.، جِ. خاضِع] (اِ.) (قد.) خاضعان؛ فروتنان: مرا به شواهدِ عقل... معلوم است که از اذلهٔ خواضع خدمت، هیچ‌کس را این... سماحت طبع نیست که شتر راست. (وراوینی ۶۱۰)

خواطر xavāter [عر.، جِ. خاطِر] (اِ.) (قد.) ضمایر؛ اذهان؛ اندیشه‌ها. ← خاطر: همه‌وقت نام ایرانی در اذهان و خواطر مردم، شهامت و ملاطفت و ذوق و شور و... به‌یاد می‌آورده‌است. (فروغی[3] ۹۳) ○ این کاری است که خدای به داند که چون شود، اوهام و خواطر از این عاجزند. (بیهقی[1] ۷۴۶)

خواطی xavāti [عر.: خواطِئ، جِ. خاطِئَة] (اِ.) (قد.) خطاکننده‌ها: درعجبم از تو که... سهم‌الغیبِ نکرت... و خواطی خاطر به هرجانب پراکنده کنی. (وراوینی ۶۷۲)

خوافی xavāfi [عر.، جِ. خافِیَة] (اِ.) (قد.) بخشی از پرهای بال پرندگان: [کبوتر] به‌حکم فرمان... صحن هوا را به قوادم و خوافی درنوشت و به دشتی فرودآمد. (وراوینی ۴۲۱)

خواقین xavāqin [عر.، جِ. خاقان] (اِ.) (قد.) خاقان‌ها؛ پادشاهانِ (مغول و تُرک): مفاتیح ممالک... در کف قدرت سلاطین روزگار و خواقین کامگار نهاده‌است. (جوینی[1] ۱۱۴/۳)

خوالیگر، خوالی‌گر xāli-gar (صِ.، اِ.) (قد.) آشپز: [شاه،] هزار تن خوالیگر، هزار تن رامشگر... و عدهٔ زیادی از دیگر چاکران همراه داشت. (زرین‌کوب[2] ۳۲۹) ○ سپهبد ز خوالیگران خواست خوان/ کسی را نگفتش که رستم بخوان. (فردوسی[3] ۱۴۳۷)

خوالیگری، خوالی‌گری x.-i (حامص.) (قد.) آشپزی: یکی گفت ما را به خوالیگری/ بباید برِ شاه رفت آوری. (فردوسی[3] ۴۰)

خوان[1] xān (بمِ. خواندن) ۱. ← خواندن. ۲. جزء پسین بعضی‌ازکلمه‌های مرکّب، به‌معنی «خواننده»: آوازخوان، روضه‌خوان، نوحه‌خوان.

خوان[2] x. (اِ.) ۱. سفره یا طَبَقی که در آن، غذا می‌گذاشتند: جملهٔ ارباب جهان، ریزه‌خوار خوان بی‌کران باخیروبرکت او هستند. (جمال‌زاده[16] ۱۰۰) ○ یک آهوست خوان راکه ناریش پیش/ چو پیش آوریدی صد آهوش بیش. (ابوشکور: اشعار ۱۰۱) ۲. (قد.) (مجاز) غذا؛ خوراک: به شیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه/ بدان امید که از لطف خواهدش خوان داد. (آذر: گنج ۱۴۳/۳) ۳. (قد.) (مجاز) مهمانی؛ پذیرایی: باغ ارم شراع تو باشد به روز خوان/ بیت‌الحرم رواق تو باشد به روز بار. (منوچهری[1] ۳۲) ۴. (قد.) 🔔 خانه؛ منزل؛ مرحله؛ کاروان‌سرا. نیز ← خان[1] (مِ. ۴-۷): مجبور شد از خوان‌هایی بگذرد که دست‌کمی از هفت‌خوان رستم نداشت. (جمال‌زاده[2] ۱۵۴)

☜ ○ ~ **آراستن** (قد.) سفره پهن کردن، و به‌مجاز، مهمانی دادن: بخندید و گفت: ای برادر، تو خوان/ بیارای و آزادگان را بخوان. (فردوسی[3] ۱۴۳۷)

○ ~ **کشیدن** (قد.) ○ خوان آراستن ↑: به خُلق و فریبش گریبان کشید/ به خانه درآوردش و خوان کشید. (سعدی[1] ۹۳)

○ ~ **نهادن** (قد.) ○ خوان آراستن ←: سلطان در

سالی به دو عید خوان بنهد و بار دهد خواص و عوام را. (ناصرخسرو[۲] ۹۷)

▫ ~ یغما ۱. (مجاز) آنچه در آن، حساب‌وکتابی نیست و بسیاری، از آن سوءاستفاده می‌کنند: بودجهٔ دولت، خوان یغما بود. عده‌ای آن را حسابی می‌چاپیدند. ۲. (قد.) سفره‌ای که بزرگان برای عموم مردم می‌گستردند و مردم هرقدر می‌خواستند، از آن می‌خوردند و می‌بردند: مانند تُرکی که به خوان یغما... رسیده‌باشد، بی‌درنگ هجوم آورد و به آکندن معده مشغول گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۷) ▫ فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهرآشوب/ چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را. (حافظ[۱] ۳)

خوانا x.-ā (صـ.) ۱. قابلِ خواندن: [مدیر ما]... خط بسیار خوب و خوانایی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۷۷) ▫ اشعار و نامه‌ها... گاه خوانا و گاه خط‌خورده بودند. (قاضی ۲۲۲) ۲. دارای توانایی خواندن؛ باسواد: این شاهزاده بااین‌که از خانوادهٔ سلطنت بود، خوانا و نویسا نبود. (مستوفی ۱۶/۲)

خوانات xān-āt [فا.عر.] (اِ.) (قد.) سفره‌ها: درااثنای مد سماط و وضع خوانات، غوغای عام به‌نوعی ظهور یافت که... نی چشم کسی دیده و نی گوش شنیده. (نظامی‌باخرزی ۲۶۶)

خوانان xān-ān (بمـ. خواناندن) ← خواناندن.

خواناندن x.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خوانان) وادار به خواندن کردن: این کتاب را سال‌ها به دانشجویان خوانانده‌ام.

خوانایی xān-ā-y(ʼ)-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت خوانا؛ حالت نوشته‌ای که می‌شود آن را خواند: متن، خواناییِ لازم را نداشت. ۲. (قد.) باسواد بودن؛ سواد: ذکر لسانی و ذکر قلبی به‌منزلهٔ تعلم الفبااست، تا ملکهٔ خوانایی او را به‌حاصل آید. (بخارایی ۳۶)

خوان‌پایه xān-pāy-e (اِ.) (قد.) سفرهٔ دراز: پیش خوان‌پایهٔ سلیمانی/ سخن مورِ گرم‌تاز فرست. (خاقانی ۸۲۲)

خوانچه xān-če (مصغـ. خوان، اِ.) طَبَق چوبی یا فلزیِ کوچک، که در آن، انواع خوردنی، پول، یا اشیای قیمتی می‌چیدند: یک خوانچه شام برای ما آوردند. خوانچه و ظرف‌ها عموماً مسی بود. (مستوفی ۴۰/۲) ▫ [دهقان] فرمود تا خوانچهٔ خوردنی به‌تکلف بساختند و پیش بهرام گور نهادند. (وراوینی ۶۱)

▫ ~ عقد طَبَق یا سینی‌ای که به خانه‌های کوچک تقسیم، و به‌شکلی خاص با اسفندهای رنگین و خوراکی‌ها تزیین می‌شود: جهت سفیدبخت شدن... موم آب‌کردهٔ سر خوانچهٔ عقد پسرعمو دخترعمو... [را] به تن می‌مالیدند. (شهری[۲] ۵۳۴/۱)

خوانچه‌زن x.-zan (صفـ.، اِ.) آنکه کارش ترتیب دادن و تزیین خوانچهٔ عقد است: باکنار رفتن نکاح و مزاوجت... بود که... خوانچه‌زن و میوه‌فروش و... معطل می‌ماند. (شهری[۲] ۴۳۷/۲)

خوانچه‌کش xān-če-keš (صفـ.، اِ.) حمل‌کنندهٔ خوانچه: خوانچه‌کش، نصیب هر طایفه مناسب ایشان برساند. (نجم‌رازی[۲] ۶۰)

خواند xān-d (بمـا. خواندن، اِمصـ.) خواندن: نوشت‌وخواند دکارت با [دوستش] مهم‌ترین سرچشمهٔ آگاهی بر احوال دانشمند... می‌باشد. (فروغی[۳] ۱۵۲)

خواندار x.-ār (اِ.) آنچه خوانده می‌شود؛ مقِ. نوشتار.

خوانداری x.-i (صنـ.، منسوب به خواندار) مربوط به خواندار؛ مقِ. نوشتاری: واژگان خوانداری کودکان.

خواندگار xānd[-e]-gār (اِ.) (قد.) ۱. خداوندگار ←. ۲. عنوان سلاطین عثمانی: غنایم بی‌شمار در آن گیرودار به‌دست لشکر خواندگار افتاد. (واله‌اصفهانی ۲۵۸)

▫ ~ روم (قد.) خواندگار (مِـ. ۲) ↑: علی‌مردان‌خان... را به‌جهت ایلچی‌گری روانهٔ درگاه خواندگار روم نمود. (مروی ۴۸۰)

خواندن xān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خوان) ۱. نگاه کردن به نشانه‌های نوشتاری و درک کردن مفاهیم آنها؛ درک کردن معنای نوشته‌ها؛

مطالعه کردن: **تکه‌کاغذی راکه روی آن، نشانی زن ناشناس را یادداشت کرده‌بودم... خواندم.** (علوی[۱] ۵۷) ○ **ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم/ وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم.** (سعدی[۲] ۵۱) **۲.** تبدیل کردن زبان نوشتاری به زبان گفتاری؛ بیان کردن نوشته‌ای با صدای بلند: **نگذاشت که نامهٔ استاد تا آخر خوانده شود.** (علوی[۱] ۹۷) ○ **[او] چنین کتابی چون قرآن بر خلق خواند.** (احمدجام ۲۸) **۳.** آموختن؛ یادگرفتن درس؛ تحصیل کردن: **اول می‌خواست اقتصاد بخوانَد، بعداً به نقاشی علاقه پیدا کرد.** (← گلشیری[۱] ۹۹) ○ **پیوسته زیادت از دویست کس از اطرافْ نزد وی ادب و شعر خوانند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۹) **۴.** (موسیقی‌ایرانی) کلامی را با صوت آهنگین ادا کردن: **غزل حافظ را در دستگاه ماهور می‌خواند.** ○ **به خواندن ترانه‌های قدیمی خود... سرگرم هستند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۱) **۵.** (مصـ‌ل.) آواز خواندن: **شجریان بسیار استادانه می‌خوانَد.** ○ **... / گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری.** (سعدی[۳] ۶۲۰) **۶.** (مصـ‌مـ.) نام گذاشتن؛ نامیدن: **حکیم نام‌دار خودمان امام فخر رازی [را] «امام‌الشکاکین» خوانده‌اند.** (← جمال‌زاده[۸] ۸) ○ **چندین درخت نامور... هیچ‌یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را.** (سعدی[۲] ۱۹۰) **۷.** نام کسی را برزبان آوردن و او را صدا زدن: **یکی از قراول‌ها راکه مهربان بود، خواند[م].** (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۵) ○ **روزی این غلام به سرِ مرغزاری می‌گذشت، فال‌گویی او را بخواند.** (نظامی‌عروضی ۹۳) **۸.** احضار کردن؛ طلبیدن: **مقنع... ترکان را که درمیان پیروانش بودند، بخواند و خون و مال مسلمانان را بر ایشان مباح کرد.** (نفیسی ۴۴۷) ○ **گفت: ای اعجمی، کجا می‌روی؟ گفتم: به مکه. گفت: تو را خوانده‌است؟ گفتم: نمی‌دانم.** (جامی[۸] ۷۶) ○ **برادرانش را بخواند و گوش‌مالی به‌واجب بداد.** (سعدی[۲] ۶۰) **۹.** دعوت کردن به مهمانی: **گویند [افشین] روز و ساعت این مهمانی را هم معیّن کرده و معتصم را بدان مهمانی خوانده‌بود.** (نفیسی ۴۸۲) ○ **اگر مرا به پایچهٔ گوسفندی بخوانند، من بروم و آن‌کس را اجابت کنم.** (احمدجام ۳۰۶) **۱۰.** دعوت کردن و فراخواندن به پذیرش امری یا عقیده‌ای: **جز آن‌که دیگران را به تبعیت از اهوا و آرای خود بخوانَد، کاری نمی‌کند.** (زرین‌کوب[۳] ۳۱) ○ **نزدیک قلعه روند و ایشان را به ایلی و اطاعت خوانند.** (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۱۴۵) ○ **صدوبیست‌وچهارهزار پیغامبر تو را به راه خدا می‌خوانند، و راه بهشت به تو می‌نمایند.** (بحرالفوائد ۲۷) **۱۱.** (مجاز) دریافتن؛ کشف کردن؛ فهمیدن؛ تشخیص دادن: **می‌توانم افکارش را بخوانم.** ○ **با همهٔ تسلیم و رضایی که در چشم‌هایش خوانده می‌شود، انکار... وحشت دارد.** (محمود[۲] ۵۷) **۱۲.** (گفتگو) (مجاز) پیش‌بینی کردن: **تا این‌جا نقشه‌ام مطابق میلم انجام شده‌بود. اما ازاین‌به‌بعدش را دیگر نخوانده‌بودم.** (علوی[۱] ۵۶) **۱۳.** (گفتگو) مشخص کردن و نشان دادن مقدار چیزی: **ازبس سنگین هستی، ترازو نمی‌خوانَد.** **۱۴.** پنداشتن؛ دانستن؛ شمردن: **تن‌پرورم نمی‌خوانند، خوب است.** (حاج‌سیاح[۲] ۶۰) ○ **سپاه مرا سست خوانَد به کار/ به هندوستان نیست گوید سوار.** (فردوسی[۳] ۱۹۰۷) **۱۵.** (مصـ‌ل.) هم‌آهنگ بودن؛ تناسب داشتن: **شروع کردم به تعمیر و مرمت قسمت بالای سبیلم... اما هنوز درست نشده‌بود و با زیر سبیل نمی‌خواند و هم‌آهنگی نداشت.** (شاهانی ۱۳۱) ○ **دخل‌وخرج صاحب‌دکان می‌خواند و سرک داشت.** (← شهری[۱] ۲۴۲) **۱۶.** (فنی) تولید شدن صدای ممتد به‌سبب وجود عیبی در دیفرانسیل یا گیربکس خودرو: **از دیروز تا حالا دنده دواَش می‌خوانَد.** **۱۷.** (مصـ‌مـ.) (قد.) گفتن؛ بیان کردن؛ برزبان آوردن؛ نقل کردن: **بخوان تا بخوانَد دعایی بر این/ که رحمت رسد زآسمان برین.** (سعدی[۱] ۶۴) ○ **قدحی پُر از سرکه بفرمای آوردن و پیش بنِه، و چنان نمای که عزیمت می‌خوانم.** (حاسب‌طبری ۶۴) **۱۸.** (قد.) کیش دادن در شطرنج: **هر بیدقی که براندی، به دفع آن بکوشیدمی، و هر شاهی که بخواندی، به فرزین بپوشیدمی.** (سعدی[۲] ۱۶۶) **۱۹.** (قد.) تشبیه کردن: **به ماه و صنوبر همی‌خواندم او را/ به رخسار و بالای زیبا و درخور.** (فرخی[۱] ۱۴۷)

☜ ▫ ~ِ **حساب** درست درآمدن حساب: **حساب‌دار دقیقی است. حساب‌هایش همیشه می‌خوانَد.**
▫ **به (در، تو[یِ]) گوشِ کسی** ~ (گفتگو) (مجاز) ← گوش ▫به گوش کسی خواندن.
▫ **چیزی را بر کسی** ~ (قد.) ۱. خواندن آن نزد او، به‌منظور آموختن و حل مشکلات و تصحیح اشتباهات: **مردم بر عبدالرزاق حدیث می‌خوانند و تو این‌جا نشسته‌ای... چرا نروی و از وی حدیث شنوی؟** (جامی[۸] ۱۸۱) ○ **مدتی پیش وی بودم. سی‌هزار بیت شعر جاهلی بر وی خواندم و حفظ کردم.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۳۸) ۲. نقل کردن آن برای او: **قصه‌های پیغامبران و اخبار ایشان بر تو می‌خوانیم و از احوال ایشان تو را آگاه می‌کنیم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱)
▫ **حرفِ (خطِ، سخنِ، ...) کسی را** ~ (مجاز) آن را پذیرفتن؛ به آن عمل کردن: **کسی خطش را نمی‌خواند.** ○ **معاون نخست‌وزیر، همهٔ توصیه‌های او را می‌خوانَد.** (علوی[۱] ۳۶) ○ **گنه‌کار باشد به یزدان کسی / که اندرز شاهان نخوانَد بسی.** (فردوسی[۳] ۱۲۵۰)
▫ **خدا (یزدان، ...) را** ~ نام او را برزبان آوردن و از او یاری خواستن: **اگر از ته دل خدا را بخوانی، دعایت را مستجاب می‌کند.** ○ **سوی ژرف دریا همی‌راندند / جهان‌آفرین را همی‌خواندند.** (فردوسی[۳] ۱۶۴۱)

خواندنی x.-i (صـ.) ۱. شایستهٔ خواندن: **.../ هر نامه که خواندنی‌ست خواندی.** (پروین‌اعتصامی ۲۶۶) ۲. خوانا (مِ. ۱) ←: **الفبا را باید شناخت و مختصر خطی باید داشت که خواندنی باشد.** (خانلری ۳۴۰)

خوانده xān-d-e (صمـ. از خواندن) ۱. مطالعه و قرائت شده: **کتاب‌های خوانده را از نخوانده‌ها جدا کردم.** ۲. (حقوق) آن‌که از او شکایت شده‌است؛ مدعی‌علیه؛ مقِ. خواهان. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «نامیده‌شده»: **پدرخوانده، خواهرخوانده.** ۴. (قد.) دعوت‌شده به جایی؛ مقِ. ناخوانده: **التماس می‌رود که... او را تا از جمع خواص خوانده داند، نه ازجملهٔ حواشی رانده.** (خاقانی[۱] ۲۵۷) ○ **توانگر گفت: من خوانده‌ام و من میهمانم و تو طفیلی، حشمت طفیلی چون حشمت میهمان کی باشد؟** (عنصرالمعالی[۱] ۲۲)

خوان‌سالار xān-sālār (اِ.) (دیوانی) ۱. سرپرست کارکنان آشپزخانه و ترتیب دادن سفره در دربار پادشاهان و امیران. ◊ خوان‌سالار معمولاً غذای شاه را پیش می‌آورد یا برای او می‌کشید: **آن خوان‌سالار که اندکی بر دامن شاه چکانید، گفت بیاویزندش.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۷۳) ○ **خوان‌سالار پادشاهی خطاش افتاد، طبیخ بر جامهٔ پادشاه ریخت.** (بحرالفوائد ۱۱۳) ۲. هریک از کارکنان آشپزخانهٔ پادشاهان و امیران: **خوان‌سالاران، اشربه و مربیات و میوه و اطعمهٔ الوان چنان‌که باید و چنان محفلی را شاید، لحظه‌به‌لحظه می‌کشیدند.** (اسکندربیگ ۱۰۲) ○ **کنیزکی خوان‌سالار بود، خوان از سر برگرفت و دوتا شد و بر زمین نهاد.** (نظامی‌عروضی ۱۱۳)

خوان‌سالاری x.-i (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل خوان‌سالار: **خوان‌سالاری و نظارت خانهٔ مبارکه به‌عهدهٔ شاه‌زاده... واگذار گردید.** (افضل‌الملک ۷۹)

خوان‌سلار xān-sallār [= خوان‌سالار] (اِ.) (دیوانی) خوان‌سالار ←: **برسر نان بر، ترش‌روی مباش، و بر خوان‌سلار بر، خیره جنگ مکن.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۶)

خوانش xān-eš (اِمصـ. از خواندن) خواندن؛ مطالعه: **اولین خوانش حافظ، نمی‌تواند خواننده را به عمق معنی کلام او برسانَد.** ○ **نقد ادبی باید در هرخوانش، رمزهای اثر ادبی را بنمایانَد.**

خوانق xavāneq [عر.، جِ. خانِقاه] (اِ.) (قد.) خانقاه‌ها. ← خانقاه: **تمامت این وجوه... به بنای عمارات از مساجد و مدارس و خوانق... مصروف می‌گردید.** (نظامی‌باخرزی ۲۲۰)

خوانندگان xān-ande-gān (اِ.) خواننده‌ها. ← خواننده.

خوانندگی xān-ande-gi (حامصـ.) ۱. کاری که خواننده انجام می‌دهد: **خوانندگی، کار ساده‌ای**

نیست. **۲.** عمل و شغل خوانندهٔ آواز و ترانه: **او ازراه خوانندگی مشهور شده‌است.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) آواز خواندن: **شباهنگ... شبان‌گاهان خوانندگی می‌کند.** (مینوی[1] ۱۱۶) ○ **هرکه در این فن ممارست ننموده‌باشد... اگرچه... خوانندگی خوش... کند... آن‌چنان خوانندگی را... اعتباری نباشد.** (مراغی ۱۱۸)

خواننده xān-ande (صف. از خواندن، اِ.) **۱.** آن‌که نوشته‌ای را می‌خواند: **داستان‌هایش و نمایش‌نامه‌هایش خواننده و شنونده را می‌خنداند.** (جمال‌زاده[8] ۲۹۰) ○ **چو بگشاد و مُهرش به خواننده داد/ سخن‌ها بدو کرد خواننده یاد.** (فردوسی[3] ۱۰۲۶) **۲.** آوازخوان؛ ترانه‌خوان: **از لای درخت‌ها... آواز خواننده‌ای به‌گوش می‌رسید.** (هدایت[2] ۷۷) ○ **خواننده باید که مرتبهٔ آهنگ خود را بداند در حدت و ثقل.** (مراغی ۱۲۰) **۳.** (قد.) آن‌که کسی را احضار می‌کند؛ مأمور احضار: **در این سخن بودند که خواننده‌ای بیامد و دمنه را در مجمع حاضر کرد.** (بخاری ۱۴۷) **۴.** (قد.) (مجاز) باسواد: **نامه برآورد و در دست سراق نهاد. سراق خواننده بود. نامه باز کرد و خواندن گرفت.** (ارجانی ۵۴۹/۵) ○ **اگر معلم حاذق بُوَد، و در طالب صادقْ استعداد آن بیند، شاید که در قدم اول او را خواننده گرداند.** (بخارایی ۳۶) **۵.** (قد.) دعوت‌کننده. ← خواندن (مِ. ۱۰): **[پیامبر] گفت: مرا خواننده فرستادند، و به‌دست من از هدایت هیچ‌چیز نیست.** (احمدجام ۱۱۷) **۶.** (قد.) خوش‌نوا؛ خوش‌آهنگ: **مرا لفظ شیرینِ خواننده داد/ تو را سمع دراکِ داننده داد.** (سعدی[1] ۱۷۷)

خوانیق[1] xavāniq [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) دیفتری ←: **هرکه خواهد که خود را به‌دست خود بکُشد، بر وی باد که گوشت گرگ خورَد که از هیچ‌چیز چنان بیمِ خوانیق نباشد که از گوشت گرگ.** (بخاری ۱۱۲-۱۱۳)

خوانیق[2] .x [عر.، جِ. خانِقاه] (اِ.) (قد.) خانقاه‌ها. ← خانقاه: **بعدازاین، مساجد و مدارس و خوانیق... رونقی تمام یابد.** (آقسرایی ۱۳۶)

خوانین xavānin [جِ. خان، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) خان‌ها. ← خان[2] (مِ. ۱): **برخی نیز از طبقات پست سر برآورده و به‌تدریج... اززمرهٔ خوانین بزرگ شده‌اند.** (قاضی ۲۰۰) ○ **شایبهٔ مدحت ملوک و خوانین، پیرامون خاطرِ این غرض راه ندارد.** (لودی ۱۶) ○ **گروه‌گروه به استقبال شتافته، به دست‌بوس خوانین مشرّف می‌شدند.** (اسکندربیگ ۴۳۷)

خوانین‌زاده x.-zā-d-e (صمـ.، اِ.) خان‌زاده ←: **این وزیر بزرگ... پدردرپدر خوانین‌زاده و صاحب ایل... بوده.** (افضل‌الملک ۱۶۹)

خواه xāh (بمِ. خواستن و خواهستن) **۱.** ← خواستن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «خواهنده»: **آرمان‌خواه، خیرخواه، هواخواه.** **۳.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «خواسته»: **دل‌خواه.** نیز ← خواستن ▫ خواه... خواه... .

خواها x.-ā (صـ.) (قد.) **۱.** خواستار چیزی؛ خواهان: **آن زن، رجعت را خواهاست، و شوی، وی را خواها.** (میبدی[1] ۶۲۵/۱) **۲.** مطلوب و خواستنی؛ خواسته‌شده: **بگزیند این‌کس‌که مر او را جبر کردند کردن آنچه را که ورا ناخواه است... و دست بازدارد آنچه ورا خواهاست.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۴۵۳) **۳.** ویژگی آن‌که آنچه اراده کند، می‌کند (از نام‌های خداوند): **آفریدگار عالم، یکی است: توانا و قدیم و دانا و علیم و خواها و حکیم.** (بحرالفوائد ۳۶۳)

خواهان xāh-ān (صـ.) **۱.** طالب کسی یا چیزی؛ خواستار؛ متقاضی: **بعضی روحانیان به‌طور حقیقت و... خواهان آزادی بودند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۷۸) **۲.** دوست‌دار؛ مشتاق: **من خواهان این زنم. گلویم پیش او سخت گیر کرده[است.]** (جمال‌زاده[11] ۳۷) **۳.** (حقوق) آن‌که از کسی شاکی است؛ مدعی. نیز ← خوانده (مِ. ۲). **۴.** (قـ.) (قد.) ازروی اراده؛ به‌طور ارادی: **من به‌خود کی رنتمی؟! او می‌کشد/ تا نپنداری که خواهان می‌روم.** (مولوی[2] ۲۶/۴)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) خواستار شدن: همگی اکابر و عظما سلطنت او را خواهان شدند. (← شیرازی ۵۰)

خواهانی x.-i (حامص.) (قد.) رغبت؛ اشتیاق.

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) رغبت و اشتیاق نشان دادن: والله که اگر این مرد که بگذشت، خواهانی کند به دخترِ هرکه محتشم‌تر، به وی دهند. (خواجه‌عبدالله[۲] ۸۲)

خواهر xāhar (اِ.) ۱. دختر یا زنی که با شخصی دیگر ازطرف پدرومادر (یا یکی از آن دو) مشترک باشد: خواهر و مادرش را نان می‌داد. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۷) ○ نگه کن بدین خواهر نیک‌زن/ به گیتی بس او مر تو را رای‌زن. (فردوسی[۳] ۲۳۹۷) ۲. (گفتگو) عنوانی که در خطاب به زنان گفته می‌شود: افسر جوان، آرام و بااطمینان بنا می‌کند به حرف زدن: خواهرها... برادرها... (محمود[۲] ۳۴)

☜ ○ ~ِ پشت‌وکالبدی (مجاز) خواهر تنی و از یک پدرومادر: ازدواج با عزت‌الدوله خواهر پشت‌وکالبدی و عزیزکردهٔ شاه... خاطر او را آسوده کرد. (مستوفی ۱/۶۶)

○ ~ِ روحانی عنوانی برای راهبه‌ها و زنانی که در کلیسا خدمت می‌کنند: به پرستار پیر یا خواهر روحانی می‌ماند. (← ترقی ۲۲۰)

خواهراندر x.-a('a)ndar (اِ.) (قد.) ناخواهری ←.

خواهربرادری xāhar-barādar-i (حامص.) خواهروبرادر یک‌دیگر بودن: در عالم خواهربرادری انتظار چنین رفتاری را نداشتم. ○ صیغهٔ خواهربرادری می‌خواندید. (مخمل‌باف ۴۶)

خواهرخانم xāhar-xānom [فا.تر.] (اِ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) خواهرزن ←.

خواهرخواندگی xāhar-xān-d-e-gi (حامص.) ۱. وضع و حالت خواهرخوانده؛ خواهرخوانده بودن: آن دو، صیغهٔ خواهرخواندگی خوانده‌اند. ۲. (مجاز) صمیمیت و یگانگی: زنم از همان زمان با زن شکرالله رفاقت و خواهرخواندگی پیدا کرده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۶) ○ مگذار که در سرای تو بندگان برادرخواندگی گیرند و کنیزکان خواهرخواندگی که تولد آن بزرگ بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۹) ۳. (مجاز) حالت دو شهری که به‌نشانهٔ دوستی باهم خواهرخوانده شده‌اند: خواهرخواندگی اصفهان و کوالالامپور در سال ۱۳۷۲ اعلام شد.

خواهرخوانده xāhar-xān-d-e (صمـ.، اِ.) ۱. زنی که بدون داشتن نسبت واقعی خواهری، به خواهری پذیرفته می‌شود: دیگر توومنی را کنار بگذاریم و مثل دوتا خواهرخوانده باهم خانه‌یکی باشیم. (← شهری[۱] ۵۰۲) ۲. (مجاز) عنوانی برای دو شهر از دو کشور که شهرداران آنها به‌نشانهٔ دوستی یا برای ایجاد ارتباط فرهنگیِ بیش‌تر، باهم پیمان بسته‌اند: اصفهان، خواهرخواندهٔ کوالالامپور است.

خواهرزاده xāhar-zā-d-e (صمـ.، اِ.) فرزند خواهر: [او] به‌سوی خانه... دوید تا مژدهٔ آمدن او را به کدبانو و خواهرزاده‌اش بدهد. (قاضی ۵۸۲) ○ گفت:... عاشق‌ومعشوق هردو خواهرزادگان منند و خاله‌زادگان یک‌دیگر. (نظامی‌عروضی ۱۲۳)

خواهرزن xāhar-zan (اِ.) خواهرِ همسرِ یک مرد: برای اصلاح و رساندن طرفین به‌هم، مهر... خواهر و خواهرزنش را وسط می‌کشید. (شهری[۲] ۳/۶۳)

خواهرشوهر xāhar-šo[w]har (اِ.) خواهرِ شوهرِ یک زن: خواهرشوهر از صحبت کردن با او عار داشته، او را ننگ فامیل خود می‌داند. (مسعود ۱۱۶)

خواهرگیر xāhar-gir (صمـ.، اِ.) (قد.) خواهرخوانده (مِ. ۱) ←: وز دگر سو چون خلیل‌الله دروگرزاده‌ام/ بود خواهرگیر عیسی مادر ترسای من. (خاقانی ۳۲۳)

خواهری xāhar-i (حامص.) خواهر بودن.

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) مانند خواهر با مهربانی و عطوفت رفتار کردن: من برایشان مادری می‌کنم، خواهری می‌کنم، هرچه می‌خواهند برایشان فراهم می‌کنم. (← میرصادقی[۳] ۲۴۳)

خواهستن xāh-est-an [= خواستن] (مصـ.مـ.، بمـ.:

خواه) (قد.) خواستن ← : اصل، آن است که **حق‌تعالی جوهر ماده را که اصل اجسام خواهست بود، قابل آفرید.** (اقبال‌شاه ۱۳۳)

خواهش xāh-eš (اِمص. از خواستن) ۱. خواستن چیزی یا تقاضای انجام کاری به‌صورتی مؤدبانه: **به‌حسب خواهش من، قربان‌علی... قبول کرد که... آن‌جا توقف کنیم.** (حاج‌سیاح[1] ۳۱) ○ **بباشیم پیشش به خواهش به‌پای/ ز خشم و ز کین آرمش باز جای.** (فردوسی[4] ۹۲) ۲. (اِ.) آنچه درخواست می‌شود؛ خواسته؛ میل؛ آرزو: **اندک‌اندک خواهش‌هایی بیدار می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰) ○ **بگویم من این هرچه گفتی به طوس/ به خواهش دهم نیز بر دست، بوس.** (فردوسی[3] ۶۹۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) درخواست کردن؛ خواستن: **خواهش دارم غسال‌خانه‌ای در بوشهر بنا کنید.** (حاج‌سیاح[1] ۲۰)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. تقاضا کردن؛ درخواست کردن: **برای این آمده‌ام که از شما خواهش کنم آن را قبول کنید.** (مصدق ۱۹۰) ○ **بعضی از دوستان... خواهش نمودند که....** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲) ۲. (مصـ.لـ.) (قد.) التماس کردن: **بسی خواهشش کرد کایدر بایست/ چنین تیز رفتن تو را روی نیست.** (فردوسی[4] ۱۰۲)

□ ~ **می‌کنم** (گفتگو) (احترام‌آمیز) درپاسخ تعارف گفته می‌شود: **ـ خیلی لطف کردید که مرا به خانه رساندید. ـ خواهش می‌کنم.**

خواهشک x.-ak (اِمص.) (قد.) التماس؛ درخواست.

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) التماس کردن: **مادر بچه... برابر من می‌آمد و غریوی و خواهشکی می‌کرد.** (بیهقی[1] ۲۵۷)

خواهش‌گر xāh-eš-gar (صـ.، اِ.) (قد.) شفاعت‌کننده؛ شفیع: **از او شاه برداشت بند گران/ چو بسیار کشتند خواهش‌گران.** (فردوسی[3] ۲۵۰۹)

خواهش‌گری x.-i (حامصـ.) (قد.) میانجی‌گری؛ شفاعت: **نه دوستی و نه خواهش‌گری مگر به‌دستوری.** (میبدی[1] ۶۷۶/۱) ○ **بباشیم پیشش به خواهش‌گری/ بسازیم هرگونه‌ای داوری.** (فردوسی[4] ۱۶۴)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) میانجی‌گری کردن؛ شفاعت کردن: **به‌کار نیاید وی را که کسی آید و وی را خواهش‌گری کند.** (میبدی[1] ۳۳۳/۱)

خواهشمند xāh-eš-mand (صـ.) (مؤدبانه) آن‌که خواهشی دارد؛ خواهش‌کننده؛ مستدعی: **من از خوانندگان دانشمند «سخن» خواهشمندم که در این کارِ دشوار چاره‌گری کنند.** (خانلری ۲۹۹)

خواه‌ناخواه xāh-nā-xāh (قـ.) ← خواستن □ خواه‌ناخواه.

خواه‌نخواه xāh-na-xāh (قـ.) ← خواستن □ خواه‌نخواه.

خواهندگی xāh-ande-gi (حامصـ.) خواستن؛ تقاضا؛ تمنا: **ماده‌ها بسیار زیبا بودند... چشم‌های باحال نجیب که در آن لحظه خمار خواهندگی به‌خود می‌گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ○ **چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی/ هرکه خواهد گر سلیمان است و گر قارون، گداست.** (انوری[1] ۵۲۸)

خواهنده xāh-ande (صف. از خواستن، اِ.) ۱. آن‌که چیزی را می‌خواهد. ← خواستن: **ضرر حرام آن‌که خلاف خواستهٔ خواهنده اثر می‌دهد.** (شهری[2] ۴۷/۲) ○ **اگر اول شما و آخر شما... گِرد آیند و همه خواهنده گردند... نقصان نیاید در مُلک من....** (احمدجام[1] ۱۶۸-۱۶۹) ۲. (قد.) میانجی؛ شفاعت‌کننده: **درود بر پیامبر بازپسین... گم‌راهان را راه‌نماینده... و گناه‌کاران گروه خویش را خواهنده.** (جوینی[2] ۳۹) ۳. (قد.) گدا؛ سائل: **خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت: ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی.** (سعدی[2] ۱۰۹) ۴. (قد.) خواستگار: **دختر خوب‌روی خلوت‌ساز/ دست خواهندگان چو دید دراز....** (نظامی[4] ۲۱۷)

خواهی‌نخواهی xāh-i-na-xāh-i (قـ.) ← خواستن □ خواهی‌نخواهی.

خوب xub (صـ.) ۱. موردپسند و دل‌خواه؛

نیکو؛ مقِ. بد: در آن سال... به‌واسطهٔ نیامدن باران، محصول خوب نبود. (مصدق ۱۰۰) ○ بیندیش و این را یکی چاره جوی/ سخن‌های خوب و به‌اندازه گوی. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. سودمند؛ مفید: خوب است در پانویس، توضیح بیش‌تری درمورد این کلمه بدهی. ○ اگر استخوان طاووس را بگیرند و با خود دارند، چشم‌زدگی را خوب بُوَد. (حاسب‌طبری ۱۹۱) ۳. دارای کیفیت مطلوب؛ مرغوب: جنس این پارچه خوب است. ۴. (ق.) به‌روشی مطلوب و پسندیده؛ به‌درستی: ته دلش آرزو می‌کرد که آن‌قدر خوب بتواند بنوازد که به‌گریه بیفتد. (آل‌احمد[۴] ۱۰) ۵. کاملاً؛ به‌طور کامل: خوب یادم است، یک روز غروب که به خانه برگشتم... صدای خالی شدن تیر آمد. (هدایت[۵] ۱۵) ۶. خوش؛ شادمان: تعطیلات آخر هفته خوب گذشت. ۷. (شج.) (گفتگو) هنگام انتظار برای شنیدن نظر، پاسخ، یا ادامهٔ سخن کسی گفته می‌شود: خوب، بقیهٔ داستان را بگو. ○ ـ به‌مرحمت شما، شازده‌جان... ـ خوب؟ ـ شازده‌جان، خبر داری که... (گلشیری[۳] ۱۸) ○ خوب، چه می‌گویی؟ پدر به‌خود آمد: چه می‌گویم؟ (← ربیحاوی: شکوفایی ۲۳۴) ۸. هنگام تأیید یا تأکیدِ چیزی گفته می‌شود؛ حتماً: امشب که خانه‌ات می‌روی، وضو می‌سازی، بگو خوب، دعا را جلو رویت می‌گذاری و می‌ایستی به نماز. (← آل‌احمد[۷] ۱۴۱) 🕭 در معنای ۷ و ۸ xob تلفظ می‌شود. ۹. (ص.) دارای صفات پسندیده: خانوادهٔ دوست من، بسیار آدم‌های خوبی هستند. (علوی[۲] ۱۳۱) ۱۰. (اِ.) (قد.) زن یا دختر زیبا: همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان/ تو بخلستی و نقشت بنشست در ضمیرم. (سعدی[۴] ۵۱۷) ○ به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست/ چو من زیر چرخ کبود اندکی‌ست. (فردوسی[۵] ۷۲)

○ ~ آمدن (قد.) ۱. پسندیده بودن: چو او را ببستن نباشد روا/ چنین بد نه خوب آید از پادشا. (فردوسی[۴] ۸۰) ۲. خوش آمدن؛ لذت‌بخش بودن: سخت خوب آید این دو بیت مرا/ که شنیدم ز شاعری استاد. (فرخی[۱] ۴۱)

○ ~ بودن با کسی (گفتگو) دارای روابط دوستانه و صمیمانه با او بودن: زندگی شادی دارند و خیلی باهم خوبند. ○ این دو نفر باوجود اختلاف‌سنِ زیاد، خیلی باهم خوبند.

● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) بهبود یافتن؛ شفا یافتن؛ سالم شدن: سر و مغزم ریخته به‌هم. می‌خوابم، خوب می‌شوم. (← میرصادقی[۵] ۴۸) ۲. شایسته و درخور مصلحت بودنِ آنچه اتفاق افتاده‌است یا آرزو می‌شود اتفاق بیفتد یا اتفاق افتاده‌باشد: خوب شد نرفتی، والّا گیر می‌افتادی. ○ خوب می‌شد اگر همه می‌آمدند. ۳. زیبا شدن: از وقتی موهایش را کوتاه کرده، خیلی خوب شده. ○ نبینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد/ نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد. (فرخی[۱] ۴۰۵) ۴. (گفتگو) برقرار کردن روابط دوستانه و صمیمانه: چرا با او خوب نمی‌شوی؟ او که به تو بدی نکرده.

○ ~... شدن (خوبت شد، خوبش شد،...) (گفتگو) (مجاز) سزاوار عمل یا رفتاری بودن: نمرهٔ بدی گرفتی؟ خوبت شد، تا تو باشی درس بخوانی.

● ~ کردن (مصـ.م.) ۱. شفا بخشیدن؛ التیام دادن؛ بهبود بخشیدن: این قرص مسکّن، دندان‌دردم را خوب کرد. ○ سبب این تب، ریشی بُوَد که بر پای پدید آید، وزبهر آن ریش، طبیعت روی بدان ریش نهد تا او را خوب کند. (اخوینی ۶۵۶) ۲. (مصـ.ل.) کار درست انجام دادن: خوب کردی لباس گرم همراه آوردی. ○ با همه دل‌داری و پیمان و عهد/ خوب نکردی که نکردی وفا. (سعدی: لغت‌نامه[۱])

خوب‌چهر x.-čehr (ص.) (قد.) دارای سیمای زیبا؛ زیبا: به هر کار دستور بُد برزمهر/ دبیر جهان‌دیدهٔ خوب‌چهر. (فردوسی[۳] ۲۳۷۲)

خوب‌چهره x.-e (ص.) (قد.) خوب‌چهر ↑: گر دوست‌دار مایی ای تُرک خوب‌چهره/ زین‌بیش کرد باید ما رات خواستاری. (منوچهری[۱] ۹۸)

خوب‌خواهی xub-xāh-i (حامص.) نیک‌خواهی؛ خیرخواهی: تمام حواس‌ها متوجه خیرطلبی و

خوب‌خواهی... بود. (شهری۲ ۴/۱۰۰)

خوب‌خوری xub-xor-i (حامص.) (گفتگو) خوردن چیزهای سالم و مفید؛ خوش‌خوری: **خوب‌خوری را با پرخوری نباید اشتباه بکنیم.** (شهری۲ ۲۳/۵)

خوب‌رخ xub-rox (ص.) (قد.) خوب‌رو ↓ : **زن خوب‌رخ رامش‌افزای بس/ که زن بلشد از درد فریادرس.** (فردوسی۳ ۱۷۸۳)

خوب‌رو[ی] xub-ru[y] (ص.) دارای چهره‌ای زیبا؛ زیبا: **چه جای تعجب است اگر از پدری کریه، دختری خوب‌رو به‌دنیا بیاید؟** (حجازی ۱۴۰) ٥ **به شهر مرو مرزبانی بود و زنی خوب‌روی داشت پاک‌دامن.** (بخاری ۱۴۹)

خوب‌رویی xub-ru-y(')-i (حامص.) ۱. زیبارو بودن؛ زیبایی: **یار من از خوب‌رویی گر برآید شب به بام/ درزمان از نور روی او جهان انور شود.** (ابوالفضل‌بیهقی: ابن‌فندق ۲۶۱) ۲. خوش‌رویی؛ خوش‌رفتاری: **آدمی روانه می‌کنند که... آن بلد به خوب‌رویی همراهی می‌نماید و به هرجا می‌بَرَد.** (حاج‌سیاح۲ ۱۸۹)

خوب‌صورت xub-surat [فا.عر.] (ص.) (قد.) زیباروی؛ زیبا: **جوانی خوب‌صورت به حضرت خواجه آمد و طلب دعایی کرد.** (جامی۸ ۳۸۴)

خوب‌کاری xub-kār-i (حامص.) (قد.) خوبی؛ نیکی؛ احسان.

• ~ **کردن** (مص.ل.) (قد.) نیکی کردن؛ احسان کردن: **با او زشت‌کرداری کنند، او خوب‌کاری کند و درمقابلهٔ منافقت، مصادقت.** (خاقانی۱ ۲۳۳)

خوب‌کرداری xub-kerd-ār-i (حامص.) (قد.) نیکوکاری؛ احسان: **قواعد خوب‌کرداری مستمر بود.** (آقسرایی ۹۹)

خوبه xu(o)b-e [= خوب است] (شجـ.) (گفتگو) برای تأیید و تصدیق یا هنگام عصبانیت و اعتراض گفته می‌شود: **آفرین! خوبه! خوبه! زحمت کشیدید.** ٥ **خوبه! خوبه! حالا زن اوستا پشتی‌اش هم درمی‌آید. مجبور نیست. برود بچه‌داریش را بکند.** (← آل‌احمد۷ ۱۱۲)

خوبی xub-i (حامص.) ۱. دارای کیفیت مطلوب بودن؛ مرغوبیت: **در خوبی این کالا تردیدی نیست.** ۲. مهربانی؛ نیکی: **خوبی‌های شما را هرگز فراموش نمی‌کنم.** ۳. خوب بودن؛ پسندیده بودن؛ مقِ. بدی: **می‌گفت: خوبی از خود شماست.** (قاضی ۱۱۰۴) ٥ **گویم کان لطف تو کو ای همه خوبی/ بندهٔ خود را بنما بندگشاها.** (مولوی۲ ۴۰/۱) ۴. (قد.) زیبایی؛ مقِ. زشتی: **باغی درغایت خوبی ساخته‌بود.** (لودی ۲۱) ٥ **جمالت آفتاب هر نظر باد/ ز خوبی روی خوبت خوب‌تر باد.** (حافظ۱ ۷۱) ٥ **چنان‌که، خوبی، مهمان و دوست بود عزیز/ بشد که بازنیامد عزیز مهمان بود.** (رودکی۱ ۴۹۹)

• ~ **کردن** (مص.ل.) نیکی کردن؛ مهربانی کردن: **آن‌قدر نسبت‌به من خوبی کرده که تا عمر دارم، مدیونش هستم.**

٥ **به** ~ (ق.) خوب؛ درست؛ به‌طور کامل: **او به‌خوبی زبان درخت‌ها... را می‌فهمید.** (هدایت۹ ۵۴)

٥ **به** ~**وخوشی** (ق.) همراه‌با آسایش و شادی: **داماد باید تمام آزاردهندگان را به‌خوبی‌وخوشی به خانه بخوانَد.** (آل‌احمد۱ ۸۲)

خوبیت xub-iy[y]at [فا.عر.] (اِمص.) (عامیانه) خوبی.

٥ ~ **ندارد** (عامیانه) صورتِ خوشی ندارد؛ خوب نیست: **گریه می‌کنی؟ پاک کن صورتت را، زن‌ها می‌بینند، خوبیت ندارد.** (← مخمل‌باف ۵۱) ٥ **عزیز جان گفت: خوبیت ندارد. ول کن اکبرا** (← الاهی: شکوفایی ۶۸)

خوپذیر xu-pazir (صف.) آن‌که زود به هرچیز عادت می‌کند و مأنوس می‌شود؛ مأنوس‌شونده: **هر ملتی عیب‌هایی دارد. درحق ایرانیان می‌گویند که قومی خوپذیرند.** (خانلری ۳۳۶) ٥ **خواجه این خرده را مگر دانی/ خوپذیر است نفس انسانی.** (سنایی۱ ۵۷۱)

خوپذیری x.-i (حامص.) خوپذیر بودن؛ زود مأنوس شدن: **خوپذیری بشر برای او موهبتی**

می‌باشد. (شهری[۳] ۱۹۹)

خوتکا xutkā [رو.] (اِ.) (جانوری) نوعی مرغابی کوتاه با گردن کوچک که در رودخانه‌ها زندگی می‌کند.



خوج xu(o)j (اِ.) (گیاهی) نوعی گلابی وحشی جنگلی: **یکی از گلابی‌های جنگلی را که پدرش می‌گفت خوج است... برداشت.** (گلاب‌دره‌ای ۳۴۹)

خود xod (ضـ.) ۱. (ادبی) در دستورزبان، ضمیر مشترک میان متکلم، مخاطب، و غایب؛ خویش؛ خویشتن. ◊ در شکل قدیم و ادبی به‌تنهایی و در شکل امروزی و گفتاری با ضمیرهای پیوسته به‌صورت «خودم»، «خودت»، و... می‌آید: الف ـ ادبی: **از گروهی که اسیر فقر و جهل و ظلم هستند نیز چشمِ آن نمی‌توان داشت که برای نجات خود... کوششی کنند.** (خانلری ۳۲۳) ○ **امروز اگر آسیبی به تو بخواهند برسانند، آن را بر خود می‌خرم و روا می‌دارم.** (فروغی[۳] ۱۴۸) ب ـ قدیم: **سوم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود به‌زور.** (سعدی[۱] ۳۷) ○ **گاهی به خود نگرم، عذر زلت خواهم.** (میبدی[۲] ۹۶) ○ **به هرکه از غیب بر آن خاطر گذر کند، با وی بباید گفت و خود را در میان نباید دید.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۹۱) ج ـ گفتاری: **خودت مرا بدعادت کردی.** (حاج‌سیدجوادی ۳۸۲) ○ **خودم را کشیدم کنار و دو مشت برف به صورتم مالیدم.** (آل‌احمد[۶] ۱۶۶) ○ **کار با خودش بود.** (کلانتر ۶۹) ۲. برای تأکید به‌کار می‌رود: **هیئت بازرسی زندان در خودِ زندان جلسه داشتند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۳۷) ○ **در رفتن جان از بدن گویند هرنوعی سخن / من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود.** (سعدی[۳] ۵۰۸) ۳. (اِ.) (روان‌شناسی) جزئی از روان فرد که به‌صورت یک کل سازمان‌یافته و به‌عنوان عامل یا نیرویی درونی، عمل کنترل و هدایت اعمال او را درمقابل انگیزه‌ها، نیازها، و مانند آنها برعهده دارد. ۴. (ضـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که دراصل فاعلِ جزء پسین است: **خودآموز، خودرو، خودکار.** ۵. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که دراصل مفعولِ جزء پسین است: **خودآرا، خودپرست.** ۶. (ق.) (قد.) برای تأکید در نفی به‌کار می‌رود؛ به‌هیچ‌رو؛ اصلاً: **زر و درم و دینار... را خود قیاس نبود.** (نظام‌الملک[۳] ۳۰۸) ○ **سلیمان علیه‌السلام گفت که: آن خشت‌های زرین و سیمین کو؟ آن رسول مُقر نیامد از خجلی و گفت که: خود نداریم.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۵۰) ۷. (قد.) لااقل؛ دست‌کم: **می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد.** (حافظ[۱] ۹۴)

☜ ○ ~ بریدن [و] ~ دوختن (گفتگو) (مجاز) کاری را به رأیِ خود انجام دادن و خود درمورد آن داوری کردن: **خودش می‌بُرَد، خودش می‌دوزد، ما چه‌کاره‌ایم؟**

○ ~ به‌~ (ق.) ۱. بدون دخالت عامل خارجی؛ به‌خودی‌خود: **قسمت را ببین! همه‌چیز خودبه‌خود جور شد.** (علی‌زاده ۲۰۶/۲) ○ **پنبه نیز... اگر قدری رطوبت داشته‌باشد، خودبه‌خود آتش می‌گیرد.** (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۲) ۲. به‌طور غیرارادی؛ بی‌اختیار: **خیال‌هایی چنان خام در دیگ کلهٔ بی‌مغز خود می‌پختم که حالا وقتی یادم می‌آید، خودبه‌خود خنده‌ام می‌گیرد.** (جمال‌زاده[۴] ۱۹۵/۲)

○ ~ را به چیزی زدن (گفتگو) به آن تظاهر کردن: **می‌خواهی که چه بگویم؟ من نمی‌فهمم. ـ خودت را به نفهمی می‌زنی.** (هدایت[۵] ۳۲) ○ **او... خود را به لری زده... نسبت‌به قوانین و مقررات... خود را عامی وانمود می‌کرد.** (مستوفی ۳۷۵/۳)

○ ~ راگرفتن (گفتگو) (مجاز) تکبر از خود نشان دادن؛ تکبر کردن: **چه خبر است، خیلی خودت را گرفته‌ای؟!**

○ ~ را هم کشیدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز)

آماده شدن: **خودت را هم بکش، زودتر راه بیفت.**
▫ **~ی به میدان انداختن** (مجاز) به‌قصد خودنمایی، در کار دیگران دخالت و فضولی کردن: **دست‌وپا می‌کنند که خودی به میدان انداخته، مانع کارهای... اساسی... بشوند.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۶)
▫ **~یِ ~** (تصوف) ← خودی ▫ خودیِ خود.
▫ **~ی نشان دادن** (گفتگو) (مجاز) خود را جلوه دادن؛ خودنمایی کردن معمولاً با انجام دادن کاری درخور یا شایان: **می‌دید مثل مشتی کف است که درزیر آبشارها در سطح آب پا می‌گیرد و خودی نشان می‌دهد.** (میرصادقی[6] ۲۲۴) ▫ **می‌خواست... پیش معاون و رئیس خودی نشان بدهد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۸۰)
▫ **از ~ به‌دررفتن (به‌درشدن)** (مجاز) ازخودبی‌خود شدن: **با چهار کلمهٔ توخالی اظهار عشق و وعدهٔ بی‌پا از خود به‌دررفته... خود را دراختیار آن جوان هوس‌باز قرار داده.** (شهری[1] ۷۸) ▫ **شاه‌ولیدبن‌خالد برآشفت، چنانکه وقت بود که از خود به‌دررود.** (بیغمی ۷۸۲) ▫ **از در درآمدی و من از خود به‌درشدم/ گفتی کز این جهان به جهان دگر شدم.** (سعدی[4] ۵۰۸)
▫ **از ~بی~** (گفتگو) (مجاز) ازخودبی‌خود ←.
▫ **از ~بی~ شدن** (گفتگو) (مجاز) ← ازخودبی‌خود • ازخودبی‌خود شدن.
▫ **از ~بی~ کردن** (گفتگو) (مجاز) ← ازخودبی‌خود • ازخودبی‌خود کردن.
▫ **با ~ درگیر بودن (درگیری داشتن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) براثر ناراحتیِ فکری، متفکر و پریشان بودن: **همیشه با خودش درگیری دارد، به‌همین‌خاطر هم دوستی ندارد.**
▫ **برای ~ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) به‌طور نسبی دارای اهمیت و اعتبار بودن: **من هم آرزو دارم شوهرم برای خودش کسی باشد، بتوانم میان سروهمسر درش‌بیاورم.** (← شهری[1] ۲۰۲)
▫ **به ~** (قد.) ۱. با اختیار خود: **حافظ به‌خود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود/ ای شیخ پاک‌دامن معذور دار ما را.** (حافظ[1] ۵) ۲. شخصاً: **خلعت امیرالمؤمنین، اقتضای آن می‌کند که سلطان به‌خود استقبال نماید.** (عقیلی ۱۴۵)
▫ **به ~ [باز]آمدن** (مجاز) به‌هوش آمدن؛ هشیار شدن؛ به حال طبیعی برگشتن: **تا به‌خود بازآیم آنگه وصف دیدارش کنم/ از که می‌پرسی در این میدان که سرگردان چو گوست.** (سعدی[4] ۳۸۰)
▫ **به ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. زیاده‌روی کردن در امری، یا حرص زدن: **حالا که پول‌دار شده، به‌خودش افتاده و ول‌خرجی می‌کند.** ▫ **بعداز آن محرومیت‌ها، حالا افتاده‌اند به‌خودشان و حیف‌ومیل می‌کنند.** ۲. به‌جنب‌وجوش افتادن؛ فعال شدن: **چنان شلوغی‌ای برپا شده‌بود که آن‌سرش پیدا نبود. همه به‌خود افتاده‌بودند.** (جمال‌زاده[6] ۲۶)
▫ **به ~ پیچیدن** (گفتگو) (مجاز) بی‌قرار و ناآرام بودن ازشدت درد، عصبانیت، یا ناراحتی: **چند ثانیه‌ای ازفرط غضب به‌خود می‌پیچیدم، بعد چیزی در دل من آب شد.** (علوی[1] ۳۵) ▫ **بی‌پیر در آن هول و تشویر از شداید طعن و ضرب نمی‌نالید و از این خفّت به‌خود می‌پیچید که عرب از عجم کتک بخورَد.** (امین‌الدوله ۲۸۹)
▫ **به ~ راه دادن** (قد.) پذیرفتن؛ پذیرا شدن: **انجمن چرا اشرار را به خود راه می‌دهد؟** (مخبرالسلطنه ۲۱۶) ▫ **دیگر ماهی‌ای است که... چون او را طلی کنند بر قضیب، و با زنان گِرد آیند، آن زن از دوستی آن مرد هرگز مردی دیگر نخواهد و به خود راه ندهد.** (حاسب‌طبری ۳۰)
▫ **به ~ کشیدن** (قد.) ۱. به‌طرف خود جذب کردن: **سنگ مغناطیس هرکجا که آهن باشد، به خود کشد.** (احمدجام ۱۵۳) ۲. کسی را پذیرفتن یا به خود نزدیک کردن: **حق‌تعالی غیرت فرمود و یونس را به خود کشید.** (اردستانی ۸۵)
▫ **به ~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. رفتار یا امری پسندیده را که دیگری بدون واقعیت داشتن به کسی نسبت می‌دهد، انکار نکردن: **[او] ما را هم جزو هیئت خود معرفی کرد و ما هم سخت به‌خودمان گرفتیم.** (جمال‌زاده[18] ۱۱۷) ۲. مغرور شدن براثر

باور کردن سخنی یا امری: **دختر خوبی است، اما زیاد به‌خودش گرفته‌است. فرمودیم چشم‌به‌راه نباشد.** (گلشیری[۳] ۳۹)

▫ **به ~یِ ~** (گفتگو) ← خودی ▫ به‌خودیِ‌خود.

▫ **تو[یِ] (در) ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) براثر ناراحتی، متفکر بودن و به دنیای اطراف توجه نداشتن: **آقای صمدی تو خودش بود. ناراحت بود.** (مرادی‌کرمانی ۱۱۳) ○ **همچنان نشسته در محراب و من در خود بودم.** (آل‌احمد[۲] ۳۶)

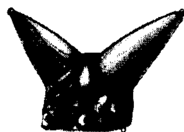
▫ **تو[یِ] ~ ریختن** (گفتگو) (مجاز) مخفی کردن اندوه و ناراحتی و ابراز نکردن آن: **عادت نداشتم برای کسی درددل کنم، تو خودم می‌ریختم.**

▫ **در ~ بودن** (قد.) (مجاز) هشیار بودن؛ مقِ. مست بودن: **غضب بر آن شهریار مستولی شد... للەبیگ گفت: ای شهریار عالم شراب است، در خود نیست.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۳)

▫ **در ~ دیدن** (مجاز) توانایی داشتن؛ جرئت کردن: **این ضعیف در خود نمی‌دید که بر این معنی اقدام نماید.** (بخارایی ۷)

خود xud (اِ.) (قد.) کلاه فلزی، که سربازان هنگام جنگ بر سر می‌گذارند؛ کلاه‌خود؛ مغفر: **پهلوانان با بازوبند و آرنج‌بند و خود و مغفر فولادین همه گوش‌به‌زنگ هستند.** (← جمال‌زاده[۸] ۲۲۶) ○ **بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی خودِ چینی، به‌کردار باد.** (فردوسی[۵] ۱۵۶)





خودآرا[ی] xod-ā('ā)rā[-y] (صف.) آن‌که در آرایش صورت و اندام و ظاهر خود می‌کوشد؛ آرایندهٔ خود با انواع وسایل آرایشی و زروزیور و لباس‌های گوناگون: **او خانمی است خودآرا و بیش‌ترِ وقتش را در آرایش‌گاه می‌گذراند.**

خودآرایی xod-ā('ā)rā-y(')-i (حامص.) خود را آرایش کردن؛ بر خود زینت بستن: **ربابه... کمی به خودآرایی پرداخته و از سفیداب... زن‌پدرش... کش رفته‌بود.** (هدایت[۵] ۱۲۲) ○ **آنان‌که زیب تجمل دارند... فتنهٔ خودآرایی گردند.** (قائم‌مقام ۳۳۱)

خودآزار xod-ā('ā)zār (صف.) (روان‌شناسی) مبتلا به بیماری خودآزاری.

خودآزاری x.-i (حامص.) (روان‌شناسی) نوعی بیماری روانی، که بیمار مبتلا به آن از آزار دادنِ خود لذت می‌بَرَد: **برزو... به یوسف رو کرد: تو مرض خودآزاری داری.** (علی‌زاده ۲۲۸/۱)

خودآزمایی xod-ā('ā)z[e]mā-y(')-i (حامص.) خود را آزمودن، به‌ویژه با آزمون‌های مخصوص، میزان معلومات خود را سنجیدن.

خودآگاه xod-ā('ā)gāh (ص.) (روان‌شناسی) ویژگی آن‌که نسبت‌به نیازها، اندیشه‌ها، و واکنش‌های رفتاریِ خود آگاهی دارد.

خودآگاهی x.-i (حامص.) (روان‌شناسی) وضع و حالت خودآگاه؛ آگاه بودن نسبت‌به نیازها، اندیشه‌ها، و واکنش‌های رفتاریِ خود.

خودآموخته xod-ā('ā)muxt-e (صمـ.) ویژگی آنچه شخص پیش خود یادگرفته‌است: **من این زن را دوست می‌داشتم. اصالت و نصاحت زن‌های بادیه‌ای داشت همراه‌با ادب و تواضعی که نشانهٔ تمدن خودآموخته‌اش بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷)

خودآموز xod-ā('ā)muz (صف.، اِ.) ویژگی آنچه بدون معلم آموزش می‌دهد، به‌ویژه کتاب، نوار، و فیلمی که نیاز آموزنده به معلم را ازبین می‌بَرَد یا کاهش می‌دهد: **خودآموز زبان‌های خارجی.**

خودآموزی x.-i (حامص.) پیش خود آموختن؛ آموزش بدون معلم: **گسترش کتاب‌های خودآموز باعث رواج خودآموزی شده‌است.**

خوداتکایی xod-e('e)ttekā-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) اعتمادبه‌نفس: **با خوداتکایی می‌توان بسیاری از مشکلات را حل کرد.**

خودارزیابی xod-a('a)rz-yāb-i (حامص.)

خودآزمایی ←.

خوداشتغالی xod-e('e)šteqāl-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. مشغول شدن به کاری بدون کمک دیگران. ۲. (اِ.) محلی که در آن، امکاناتی ازسوی دولت یا شهرداری‌ها ایجاد می‌شود تا افراد بتوانند تولیدات خانگی خود یا خدماتی را عرضه کنند.

خودالقا xod-e('e)lqā [فا.عر.] (صـ.) (برق) دارای خاصیت خودالقایی: **سیم‌پیچ خودالقا.**

خودالقایی x.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) (برق) خاصیتی در سیم‌پیچ‌های حامل جریان متغیر الکتریکی، که سبب می‌شود براثر تغییر میدان مغناطیسی حاصل از عبور جریان، نیروی محرکهٔ جدیدی در همان سیم‌پیچ به‌وجود آید که با تغییر جریان اصلی مخالفت می‌کند.

خودانگاره xod-e('e)ngār-e (اِمصـ.) (روان‌شناسی) خودپنداری ←.

خودانگیختگی xod-a('a)ngixt-e-gi (حامص.) رغبت یافتن به کاری بدون وجود عاملی بیرونی.

خودانگیخته xod-a('a)ngixt-e (صف.) ویژگی آنکه یا آنچه بدون عامل بیرونی آغاز به کار و فعالیت کرده‌است: **شورش خودانگیخته...** (مطهری[1] ۱۴۰) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خودباختگی xod-bāxt-e-gi (حامص.) خودباخته بودن؛ وضع و حالت خودباخته: **رسوایی خودباختگی، لازمهٔ [مسائل عشقی است.]** (شهری[2] ۱۸۹/۴)

خودباخته xod-bāxt-e (صف.) (مجاز) ۱. ویژگی آنکه ترس و نگرانی بر او عارض شده: **او را... درهم و افسرده و خودباخته مشاهده کردم.** (غفاری ۲۱۹) ۲. ویژگی آنکه هویت فرهنگیِ خود را ازدست داده‌است: **جاهل خودباخته این حرف‌ها را نمی‌نهمد. تکیه‌کلامش این است که دنیا امروز چنین است، دنیا امروز چنان است.** (مطهری[4] ۸۹) ۳. فریب‌خورده و بی‌عفت‌شده: **بیش‌تر زنان خودباخته گول جوانان ناسخته خورده‌اند.** (مخبرالسلطنه ۱۲۵) ۴. سست؛ شُل؛ ضعیف: بادیان، **جمع‌کنندهٔ قوای اعضای خودباخته و سست بدن است.** (← شهری[2] ۲۲۸/۵) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خودباوری xod-bāvar-i (حامص.) اعتمادبه‌نفس: **با خودباوری و پشت‌کار توانست از این مرحلهٔ سخت بگذرد.**

خودبرانگیختگی xod-bar-a('a)ngixt-e-gi (حامص.) خودانگیختگی ←: **گفته می‌شود روشن‌فکری، اصلاح‌طلبی، انقلابی شدن، جنبهٔ خودبرانگیختگی دارد.** (مطهری[1] ۱۱۹)

خودبرتربین xod-bar-tar-bin (صف.) (روان‌شناسی) خودبزرگ‌بین ←.

خودبرتربینی x.-i (حامص.) (روان‌شناسی) خودبزرگ‌بینی ←.

خودبزرگ‌بین xod-bozorg-bin (صف.) (روان‌شناسی) ویژگی آنکه به‌علت اختلال شخصیت، خود را از دیگران بهتر و برتر می‌داند؛ خودبرتربین؛ مقِ. خودکم‌بین.

خودبزرگ‌بینی x.-i (حامص.) (روان‌شناسی) برتر و بالاتر تصور کردن ویژگی‌ها و توانایی‌های شخصیتیِ خویش به‌صورتی افراطی و بیمارگونه؛ خودبرتربینی؛ مقِ. خودکم‌بینی.

خودبسا xod-bas-ā (صف.) ویژگی آنکه یا آنچه ازجهت موجودیت و ادارهٔ خود، به خود متکی باشد و نیازی به دیگران نداشته‌باشد؛ خودکفا: **شخص خودبسا، کارخانهٔ خودبسا، کشور خودبسا.**

خودبسایی x.-y(')-i (حامص.) خودبسا بودن؛ وضع و حالت خودبسا؛ خودکفایی: **به‌زودی کشور درزمینهٔ تولید گندم به خودبسایی خواهد رسید.**

خودبسندگی xod-bas-ande-gi (حامص.) ۱. خودبسایی ↑: **کوشش در تولید بیش‌ترِ گندم، از**

عوامل خودبسندگی است. ۲. (اقتصاد) بی‌نیازی فنیِ اقتصادیِ یک کشور یا یک منطقه از محصولات خارجی.

خودبسنده xod-bas-ande (صف.) خودبسا ←.

خودبندی xod-band-i (حامص.) (قد.) (مجاز) تکبر؛ خودپسندی. نیز ← خود ◘ خود را گرفتن: جناب معزی‌الیه... فرعنت و خودبندی ندارند. (افضل‌الملک ۵۵)

خودبیمارانگاری xod-bimār-e('e)ngār-i (حامص.) (روان‌شناسی) نگرانی مفرط دربارهٔ وضع جسمیِ خود تاحد بیمار انگاشتن خود درعین سلامت.

خودبین xod-bin (صف.) (مجاز) آنکه فکر و نظر خود را بر دیگران ترجیح می‌دهد؛ مغرور؛ خودپسند: برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو/ راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود. (حافظ[1] ۱۳۹)

خودبینی x.-i (حامص.) (مجاز) خودبین بودن؛ وضع و حالت خودبین؛ خودپسندی و غرور: تنها خودبینی و کبر و غرور است که نمی‌گذارد اولاد آدم... خیرخواهِ یک‌دیگر باشند. (جمال‌زاده[17] ۱۲۲) ○ تا مصور گشت در چشمم خیال روی دوست/ چشم خودبینی ندارم رای خودراییم نیست. (سعدی[4] ۳۹۵)

خودپایا xod-pāy-ā (ص.) ویژگی پدیده‌ای که تداوم دارد و پایایی در خودش است: رشد خودپایا.

خودپرداخت xod-pardāxt (اِمص.) (فرهنگستان) فرانشیز ←.

خودپرداز xod-pardāz (صف.، اِ.) (بانک‌داری) عابربانک ←.

خودپرست xod-parast (صف.) آنکه خود را بیش‌از دیگران دوست دارد؛ ازخودراضی؛ خودخواه: قفاخورده عریان و گریان نشست/ جهان‌دیده‌ای گفتش ای خودپرست ـ چو غنچه گرت بسته بودی دهن/ دریده ندیدی چو گل پیرهن. (سعدی[4] ۲۸۷)

خودپرستانه x.-āne (ص.) ۱. همراه‌با خودپرستی و غرور؛ مغرورانه: بالحن خودپرستانه سخن آغاز کرد. ۲. (ق.) ازروی خودپرستی و غرور: خودپرستانه از کارهای خود سخن گفت.

خودپرستی xod-parast-i (حامص.) خودپرست بودن؛ وضع و حالت خودپرست: موجودی که قلبش از عشق و محبتِ دیگری سرشار نباشد، جز خودخواهی و خودپرستی چیزی ندارد. (مشفق‌کاظمی ۱۹۲) ○ خودپرستی خیزد از دنیا و جاه/ نیستی و حق‌پرستی خوش‌تر است. (سعدی[4] ۷۷۹)

خودپسند xod-pasand (صف.) آنکه خود را از دیگران برتر و بهتر می‌داند؛ ازخودراضی؛ مغرور: به اغوای آدمی‌زادگان خودپسند و ساده‌لوح بکوشید. (هدایت[6] ۱۶۹)

خودپسندی x.-i (حامص.) خودپسند بودن؛ وضع و حالت خودپسند: سر را باید به‌حال طبیعی نگاه داشت، اگر... پُر به عقب رفته‌باشد، خودپسندی و بی‌شرمی است. (فروغی[3] ۱۱۹)

خودپنداری xod-pendār-i (حامص.) (روان‌شناسی) تصوری که شخص از شخصیت و توانایی‌های خود دارد؛ برداشتِ کلیِ هرکس از خود؛ خودانگاره.

خودتراش xod-tarāš (صف.، اِ.) ۱. ابزاری که با آن، موهای زائد بدن و صورت را می‌تراشند: قالب صابون عطری [برداشتم] با یک خودتراش. (گلاب‌دره‌ای ۲۶) ○ هنوز تیغ خودتراش باب نشده[بود.] (شهری[2] ۸۲/۳) ۲. مدادتراش ←.

خودجنبان xod-jomb-ān (صف.، اِ.) (منسوخ) رقاص: اگر اول نوروز جمعه باشد: حال سلاطین میانه و احوال مطربان و خودجنبانان و خوانندگان... نیکو باشد. (شهری[2] ۵۳/۴)

خودجوش xod-juš (صف.) آنچه بدون عامل بیرونی و تصمیم‌گیری قبلی به‌وجود آید؛ خودانگیخته؛ طبیعی: انقلاب خودجوش، عناصر خودجوش، نهاد خودجوش.

خودجوشان x.-ān (صف.) خودجوش ۱:

چشمه‌ساران خودجوشان. (شهری[۳] ۲۹۳)

خودجوشی xod-juš-i (حامص.) خودجوش بودن؛ وضع و حالت خودجوش: **خودجوشی حرکت‌های انقلابی، حیرت‌انگیز بود.**

خودخواسته xod-xāst-e (صم.) مطابق میل و نظر شخصی: **مقدماتی که از آنها عزیمت می‌کنیم، پایه‌های خودخواسته و جزمی نیست.** (مطهری[۱] ۹۸)

خودخواه xod-xāh (صف.) ویژگی آن‌که بیش‌تر به خود و به منافع خود فکر می‌کند یا همه‌چیز را برای خود می‌خواهد: **خوب، آدم‌های بی‌معرفت و خودخواه زیادند.** (درویشیان ۷۱) ○ **اشخاص حق‌ناشناس، ازخودراضی، و خودخواه و سالوس... را به گربه تشبیه می‌کند.** (مستوفی ۳۰۷/۳)

خودخواهانه x.-āne (ص.، ق.) ازروی خودخواهی؛ مغرورانه: **با این حرکت خودخواهانه، نهم مقاصد را... بر دیگران مشکل یا محال کند.** (اقبال[۲] ۴۸)

خودخواهی xod-xāh-i (حامص.) خودخواه بودن؛ وضع و حالت خودخواه؛ غرور؛ خودپسندی: **موجودی که قلبش از عشق و محبت دیگری سرشار نباشد، جز خودخواهی و خودپرستی چیزی ندارد.** (مشفق‌کاظمی ۱۹۲)

خودخور xod-xor (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که از هرچیزی رنج می‌بَرَد و معمولاً غم خود را برای کسی آشکار نمی‌کند: **خیلی آدم خودخوری است. به‌خاطر حرفی که هفتهٔ پیش شنیده، هنوز ناراحت است.**

خودخوری x.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) خودخور بودن؛ وضع و حالت خودخور: **خودخوری‌ها و نازک‌اندیشی‌ها... روزگارشان را تلخ‌تر ساخته‌است.** (شهری[۳] ۱۷)

☜ • **~ کردن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) رنج بردن و غم خوردن که معمولاً با آشکار نکردن رنج و غم همراه است: **می‌دید که هیچ کاری نمی‌تواند بکند جز تحمل کردن و خاموش نشستن و خودخوری کردن.** (گلاب‌دره‌ای ۶۳)

خوددار xod-dār (صف.) (مجاز) آن‌که هیجان‌های احساسیِ خود را آشکار نکند؛ خویشتن‌دار: **او عادتاً بسیار خوددار بود و از هرنوع تظاهری... پرهیز داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۳)

خودداری x.-i (حامص.) (مجاز) ۱. خویشتن‌داری؛ بردباری؛ ملاحظه‌کاری: **او می‌باید قدرت کف‌نفس و خودداری‌اش را بیازماید.** (پارسی‌پور ۲۸۵) ○ **من به‌ملاحظهٔ نصیحت شاه‌زاده معتمدالدوله با خودداری جواب می‌دادم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۷) ۲. پرهیز کردن؛ پرهیز: **[اقدام] دولت، جهت صرفه‌جویی و خودداری از مخارج اضافی [بود.]** (شهری[۲] ۲۱/۱)

☜ • **~ داشتن** (مصل.) امتناع داشتن؛ پرهیز کردن: **از نوشتن لغات... و امثال‌ذالک خودداری نداشتم.** (بهار: ازصباتانیما ۳۳۵/۲)

• **~ کردن** (مصل.) ۱. امتناع کردن: **چون از گرفتنش خودداری می‌کردم، آزرده می‌شد.** (درویشیان ۷۵) ○ **از هرگونه مساعدت خودداری نمی‌کردند.** (مصدق ۱۲۳) ۲. خویشتن‌داری کردن؛ بردباری کردن: **خودداری می‌کردم، دندان روی جگر می‌گذاشتم.** (هدایت[۴] ۴۴)

خوددرمانی xod-darmān-i (حامص.) روشی که بیمار براساس آگاهی‌های شخصی یا آنچه از دیگران آموخته و بدون مراجعه به پزشک به درمانِ خود می‌پردازد.

خوددوستی xod-dust-i (حامص.) (روان‌شناسی) خودشیفتگی ←.

خودرأی xod-ra'y [فا.عر.] (ص.) آن‌که در کارها به نظر دیگران توجهی ندارد و به‌میل خود عمل می‌کند؛ خودسر؛ خودکامه؛ مستبد: **یکی‌یک‌دانه و خودسر و خودرأی بار آمده‌بود.** (شهری[۳] ۷۷) ○ **هرکه نصیحت خودرأی می‌کند، او خود به نصیحت‌گری محتاج است.** (سعدی[۲] ۱۷۵)

خودرأیی x.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) خودرأی بودن؛ خودسر بودن؛ خودکامگی؛ استبداد رأی: **درمقابل خودرأیی و لجاجتِ پدر ایستادگی کرده.**

(مشفق‌کاظمی ۱۷۳)

خودرایی xod-rāy(')-i (حامصـ.) (قد.) خودرأیی ↑: **تابه‌کی کودنی و مستی و خودرایی؟/ تابه‌کی کودکی و بازی و نادانی؟** (پروین‌اعتصامی ۵۷) ○ **فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست/کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی.** (حافظ[۲] ۹۸۴) در این ترکیب، «رأی» عربی و «رای» فارسی تخلیط شده‌است. نیز ← خودرأی.

خودرست xod-rost (صفـ.) (قد.) ۱. خودرو xod-ru (مِ. ۱) ←: **نخست زمین را خالی کن از همهٔ درختان خودرست و تخم گیاه و خار که سبزی می‌نماید.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۳) ۲. خودرو xor-ru (مِ. ۲) ←: **رهبر عقلت از آن سست آمدست/ کو به نفس خویش خودرست آمدست.** (عطار[۸] ۲۴۳) ○ **شیخ‌الاسلام گفت: فلاح نباشد مرید را که ذل استاد و پیر نکشیده‌باشد... خودرست باشد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۴۷-۵۴۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خودرسته x.-e (صفـ.) (قد.) خودرو xod-ru (مِ. ۲) ←: **شیخ‌الاسلام گفت: فلاح نباشد مریدی را که ذل استاد و پیر نکشیده‌باشد... خودرسته باشد.** (جامی[۸] ۲۵۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خودرنگ xod-rang (صـ.) ۱. ویژگی آنچه دارای رنگ طبیعی است و رنگ نشده‌است: **چوب خودرنگ.** ○ **قبای حریر بنفش و سفید درهم و زیرجامهٔ پشمین خودرنگ پوشیده[بود.]** (امین‌الدوله ۹۶) ۲. (اِ.) رنگی تقریباً هم‌رنگ با رنگ چوب با درجات مختلف روشنی و تیرگی که روی کارهای چوبی زده می‌شود؛ هم‌رنگ.

خودرو xod-ro[w] (صفـ.، اِ.) ۱. هرنوع وسیلهٔ نقلیه‌ای که با موتور حرکت می‌کند، به‌ویژه اتومبیل: **خودرو زرهی.** ○ **خودرو شخصی باسرعت عبور می‌کرد.** (پارسی‌پور ۳۷۷) ○ **چه‌طور می‌شود که این‌همه سرباز و تانک و توپ و خودرو بیایند توی خاک ما!؟** (← محمود[۲] ۴۰) ۲. (قد.) حیوانی که بدون فشار، مثلاً شلاق خوردن از صاحب خود، راه می‌رود: **قاطر باآن‌که مسن است و باریک، چون یورقه و خودرو است، گفتم قیمتش را بپرسند.** (امین‌الدوله ۲۱۳)

خودرو[ی] xod-ru[-y] (صفـ.) ۱. (گیاهی) ویژگی هر گیاهی که به‌صورت وحشی می‌روید و نیازی به کاشتن یا مراقبت کردن از آن نیست: **به پای دیوار بزرگی رسید که ازهرسو گیاهان خودروی پنجه بر آن افکنده‌بودند.** (← خانلری ۳۸۰) ○ **خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد/ بر بستر شقایق خودروی خوش‌تر است.** (سعدی[۴] ۳۷۲) ۲. (مجاز) رشدیافته بدون تعلیم‌وتربیت: **اگر ازاول نمی‌گذاشتند خودرو بار بیایند، حالا این‌قدر مایهٔ غصه برای خودشان درست نمی‌کردند.** (← میرصادقی[۹] ۳۳) ○ **اگر تعلیم‌وتربیت این است... بدویت و خودرو بودن، هزار مرتبه بر آن ترجیح خواهد داشت.** (مسعود ۷۸) ۳. (مجاز) طبیعی؛ خودجوش؛ خودانگیخته: **عزاها و سورهای مذهبی چنان خودرو بود که احدی در خاطرش خطور نمی‌کرد که آن را فریضه‌ای بینگارد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۶)

خودروبر xod-ro[w]-bar (صفـ.، اِ.) جرثقیل (مِ. ۱) ←.

خودروساز xod-ro[w]-sāz (صفـ.) ویژگی آن‌که خودرو (اتومبیل) می‌سازد.

خودروسازی x.-i (حامصـ.) ۱. عمل ساختن خودرو: **کارخانه‌های خودروسازی.** ۲. (اِ.) جایی که در آن، خودرو می‌سازند: **خودروسازی‌ها معمولاً در خارج از شهر قرار دارند.**

خودرویی xod-ru-y(')-i (حامصـ.) خودرو xod-ru بودن؛ وضع و حالت خودرو: **مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی/ چنان‌که پرورشم می‌دهند می‌رویم.** (حافظ[۱] ۲۶۲)

خودزن xod-zan (صفـ.) ویژگی آن‌که خود را می‌زند، به‌ویژه آن‌که در مواقع غم یا شادی بی‌اراده به سرورِوی خود می‌زند.

خودزنان x.-ān (قـ.) درحال زدن خود: **خودزنان و**

خودکشان، جیغ می‌کشد. (محمود۲ ۳۳۷)

خودزندگی‌نامه xod-zende-gi-nāme (اِ.) اتوبیوگرافی ←.

خودزنی xod-zan-i (حامصـ.) ۱. عمل خودزن: عده‌ای از زندانی‌ها براثر خودزنی مجروح شدند. ۲. عمل کسی‌که خود را مجروح می‌کند تا طرف مقابل را متهم سازد.

خودزیست‌نامه xod-zist-nāme (اِ.) اتوبیوگرافی ←: خواندن‌ونوشتن... در خودزیست‌نامه... ازقلم افتاده‌است. (نگاه‌نو ۱۹۴/۲۲)

خودساخته xod-sāxt-e (صفـ.) ۱. ویژگی آن‌که خود امکان پیش‌رفتش را فراهم آورده‌است: مردی بود... خودساخته، زیرا هزینهٔ تحصیل خود را با کار کردن... تأمین کرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۲) ۲. ساختگی؛ جعلی: آنچه جزء قوانین خودساختهٔ دروازه‌بان بود، آن بود که از هر اتومبیل دو قران دریافت می‌کردند. (شهری۲ ۲۰/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خودساز xod-sāz (صفـ.) ویژگی آن‌که ظاهر خود را می‌آراید: بدخویی است که مثل خود ندارد، جادویی است که فیل شاه را می‌غلطانَد. خودساز و اصول‌باز و زبان‌آور ظریف، در همه فن حریف. (قائم‌مقام ۱۵۴)

خودسازی x.-i (حامصـ.) ۱. کوشش کردن برای فراهم آوردن پیش‌رفت خود: با خودسازی توانست بدون امکانات به قهرمانی برسد. ۲. خود را آماده کردن برای انجام کاری: لطفعلی‌خان... در سیرجان... مشغول خودسازی می‌باشد. محمدولی‌خان قاجار... با جمعی از تفنگ‌چیان... به دفع او نامزد گشته. (شیرازی ۱۰۰) ۳. (قد.) (مجاز) تظاهر؛ ریاکاری: [او] به تولای ائمهٔ اطهار بدون خودسازی رفتار می‌نمود. (کلانتر ۸۲)

• ~ **کردن** (مصـل.) خودسازی (مِ.۲) ←: همایون به لاهور رسیده، خودسازی می‌کرد که شیرشاه از عقب دررسید... جنگ‌های صعب فیمابین روی داد. (شوشتری ۴۰۸)

خودسانسور xod-sānsur [فا.فر.] (صـ.) ویژگی آن‌که نوشته یا اثر هنریِ خود را سانسور می‌کند.

خودسانسوری x.-i [فا.فر.فا.] (حامصـ.) خودسانسور بودن.

• ~ **کردن** (مصـمـ.، مصـل.) نوشته یا اثر هنریِ خود را سانسور کردن: صداقت هنری، یعنی این‌که شاعر خودسانسوری نکند.

خودسپاری xod-sepār-i (حامصـ.) خود را دراختیار دیگری گذاشتن و مورد تجاوز قرار گرفتن: خودسپاری و بسا اعمال ناگفتنی دیگر... جزء امور سربازی بود. (شهری۲ ۳۵۳/۱)

خودستا xod-setā (صفـ.) ویژگی آن‌که عادت یا گرایش به تعریف کردن از خود دارد: رؤسا خائن و خودستا، دیانت معدوم... هیچ پیغمبر هدایت چنین قوم ضاله را قبول نمی‌کند. (طالبوف۲ ۱۹۰)

خودستایی x.-y(')-i (حامصـ.) از خود تعریف کردن: به خودستایی حمل نفرمایند، ماوقع و تعارف ایشان را می‌نویسم. (مستوفی ۲۲۵/۲)

• ~ **کردن** (مصـل.) خودستایی ↑: بنده از ملاقات و صحبت اشخاص بزرگ می‌نویسم. کسی گمان نکند که می‌خواهم خودستایی کنم. (حاج‌سیاح۱ ۷۷)

خودسر xod-sar (صـ.) ۱. سرکش؛ خودرأی: پیرزن... هفت پسر خیره‌چشم خودسر داشت که هیچ‌وقت به‌حرفش نمی‌رفتند. (حجازی ۱۱) ۲. آن‌که به میل و ارادهٔ خود شیوهٔ زندگیش را تعیین کند؛ مستقل: روسو عقاید خود را در کتابی بیان کرده‌است... که مردم که درحال طبیعی آزاد و خودسرند... موانعی درپیش ببینند... که به‌تنهایی بر آن غلبه نتوانند کرد... بر اجتماع پیمان کنند. (فروغی۳ ۱۶۲) ۳. آن‌که به قانون و نظام‌های اجتماعی پای‌بند نیست؛ یاغی؛ گردن‌کش: خراسان را بحمدالله طوری از خودسر و سرکش پرداخته‌ایم که دشمن و بدخواه، زبانِ انکار ندارد. (قائم‌مقام ۸۹) ○ آن‌جا سلطانی و حاکمِ مطلق نیست، قومی مردم باشند خودسر و بیش‌تر دزد و خونی و حرامی. (ناصرخسرو۲ ۱۲۴) ۴. (قـ.) خودسرانه (مِ.۲) ←: ابوالفتح‌خان... خودسر به

قبض‌وبسط امور و بست‌وگشاد کار نزدیک و دور می‌پرداخت. (شیرازی ۳۸)

خودسرانه x.-āne (صـ.) ۱. بدون مشورت با دیگران یا بدون رعایت قانون؛ پیش خود: اقدام خودسرانه. ○ منتظر جواب قلم می‌مانم، اما دیگر حرکت خودسرانه‌ای از او سر نمی‌زند. (مؤذنی ۸۳) ۲. (قـ.) باحالت خودرأیی و بدون توجه به نظر دیگران یا قانون: لوطی‌ها دسته‌های دوسه‌نفریِ دوره‌گرد بودند... خودسرانه وارد خانه‌ها شدند. (شهری[۲] ۸۷/۲)

خودسرپرست xod-sar-parast (صـ.) ویژگی زنی که به‌تنهایی عهده‌دار امور معیشتی خود یا خانواده‌اش است: زنان خودسرپرست.

خودسری xod-sar-i (حامصـ.) ۱. خودسر بودن؛ به‌میل خود رفتار کردن یا اطاعت نکردن از قانون یا از کسی: نمی‌دانم کی به شما این‌اندازه حقِ جسارت و خودسری داده که هرچه میل خودتان است، می‌کنید. (مشفق‌کاظمی ۸۵) ۲. سرکشی کردن؛ طغیان؛ یاغی‌گری: اینها به شاه گفته‌اند که ایل‌خانی با... این‌قدر ایل شجاع مطیع هرگاه به‌خیال خودسری بیفتد، اسباب خطر خواهند شد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۷) ○ امسال سپاه آذربایجان به رفع خودسری‌های خراسان مأمور است. (قائم‌مقام ۸۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. خودسری (مِ. ۱) ←: من ناگزیر باید در ورود استانبول از رفتار تو و خودسری‌ای که کردی، شکایت کنم. (امین‌الدوله ۲۵۳) ۲. خودسری (مِ. ۲) ←: میرزاقوما که در بهبهان بود و چند سال در آن‌جا خودسری می‌کرد، این‌روزها عالی‌جاه عباس‌قلی‌خان سردار لاریجانی او را گرفته. (وقایع‌اتفاقیه ۳)

خودسوز xod-suz (صفـ.) ویژگی آنچه بدون آتش روشن می‌شود و می‌سوزد: در آن دوره کبریت خودسوز شیمیایی هنوز... به ایران نیامده‌بود. (مستوفی ۴۲۸/۲) ○ ای شمع زرین، در منجنیق مشکین، چراغ خودسوزی، دود بر سر آورده، فتیله بیرون کرده... مگر از تیغ شاه ترسیده‌ای؟ (خاقانی[۱] ۸۶)

خودسوزی x.-i (حامصـ.) خود را به‌قصد خودکشی سوزاندن.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) خودسوزی ↑: به‌خاطر ستمی که به او شده‌بود، خودسوزی کرد.

خودشکن xod-šekan (صفـ.) (مجاز) مبارزه‌کننده با نفْس؛ ریاضت‌کش.

خودشکن xud-šekan (صفـ.، اِ.) (قد.) وسیلهٔ جنگی، که می‌توانست کلاه‌آهنی دشمن را بشکند: گرز و چاک و خودشکن و... بابت کسانی است که بر قوّت بازوی خود اعتماد دارند. (فخرمدبر ۲۶۳)

خودشکنی xod-šekan-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. مبارزه کردن با نفْس؛ ریاضت کشیدن. ۲. غرور خود را ندیده گرفتن؛ خود را حقیر شمردن: شخصیت نویسندگی‌اش... به او امکان داد که... برای پرهیز از ننگِ خودشکنی، روی به ترجمه آرَد. (به‌آذین ج)

خودشناسی xod-šenās-i (حامصـ.) ۱. آگاهی شخص از ضعف‌ها و توانایی‌های خود: تا ممکن است، بکوش که خود را بشناسی، چه خودشناسی از کسب هر علم و فضیلتی مشکل‌تر است. (قاضی ۹۸۷) ۲. (قد.) شناخت نفْس: مرد کامل اگرچه بزرگ گردد و سرافرازی یابد، از پای‌گاه خودشناسی قدم برندارد. (بخاری ۱۲۱)

خودشیرین xod-šir-in (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که می‌خواهد با چاپلوسی، خود را برای دیگران عزیز کند و خوب جلوه بدهد: سخن‌چین زیاد است، آدم خودشیرین هم فراوان است. (محمود[۱] ۴۸)

خودشیرینی x.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل خودشیرین؛ خوش‌خدمتی و چاپلوسی: عصرها که از کار برمی‌گشت، غرقِ بزک برای خودشیرینی می‌دوید جلو. (هدایت[۴] ۹۶) ○ این اظهار خصوصیت‌ها و خودشیرینی‌ها... کهنه شده. (مستوفی ۱۰۷/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) با شیرین‌زبانی یا چاپلوسی و خوش‌خدمتی خود را خوب یا مطیع نشان دادن: مدیر برای این‌که... خودشیرینی هم کرده‌باشد... به من می‌گوید: کجا

تشریف داشته‌اید؟ (مسعود ۸۰)

خودشیفتگی xod-šift-e-gi (حامص.) (روان‌شناسی) اختلال شخصیتی، که در آن، شخصْ خود را بزرگ‌تر یا زیباتر از دیگران می‌داند و نیازمند آن است که مورد تحسین قرار گیرد؛ علاقهٔ بیمارگونه به خود؛ نارسیسیسم: **خودشیفتگی، او را از جمع هم‌سن‌وسال‌هایش جداکرده‌بود.**

خودشیفته xod-šift-e (صـ.) (روان‌شناسی) مبتلا به خودشیفتگی: **افراد خودشیفته تحمل انتقاد را ندارند و خود را شایسته‌تر از دیگران می‌دانند.**

خودفروخته xod-foruxt-e (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که دربرابر پول به کارهای غیراخلاقی، به‌ویژه درجهت منافع دشمنان کشور، می‌پردازد: **جاسوس خودفروخته.** ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خودفروش xod-foruš (صف.) (مجاز) ۱. آن‌که جسم خود را درمقابل دریافت پول یا چیزی دراختیار دیگران می‌گذارَد؛ روسپی: **زن‌های خودفروش... تا آخر صَفَر... از کار کناره می‌گرفتند.** (شهری[2] ۳۶۹/۲) ۲. (قد.) ازخودراضی؛ خودنما؛ متکبر: **از جوش دیگ، آب کف پوچ می‌شود/ از گفت‌وگو به‌خرج رَوَد مغز خودفروش.** (صائب[1] ۲۴۳۷) ○ **بر درِ می‌خانه رفتن کار یک‌رنگان بُوَد/ خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست.** (حافظ[2] ۱۶۰)

خودفروشی x.-i (حامص.) (مجاز) ۱. درمقابل دریافت پول یا چیزی، جسم خود را دراختیار دیگران گذاشتن؛ روسپی‌گری: **این دو زن... به خودفروشی پرداختند.** (شهری[1] ۳۰۵) ۲. خودنمایی؛ تظاهر: **چه جای تفرعن و خودفروشی است که کسی بر پنج‌شش تن به درشتیِ فندق فرمان براند؟** (قاضی ۹۸۴) ○ **سال‌ها بدون هیچ حقه‌بازی و خودفروشی باهم معاشر و رفیق باشیم.** (مسعود ۱۵) ○ **بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست/ یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش.** (حافظ[1] ۱۹۴)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. خودفروشی (مِ. ۱) ←: **بسیاری از زنان به‌خاطر فقر خودفروشی می‌کنند.** ۲. (قد.) خودستایی کردن؛ خودنمایی کردن: **در خطا با خاک پایت خودفروشی کرد مشک/ لاجرم آمد سیه‌رو از خطای خویشتن.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۲۶۰: فرهنگ‌نامه ۸۳۰/۱)

خودفریفتگی xod-fa(e)rift-e-gi (حامص.) (روان‌شناسی) خودشیفتگی ←.

خودفریفته xod-fa(e)rift-e (صـ.) (روان‌شناسی) خودشیفته ←.

خودکار xod-kār (صـ.) ۱. اتوماتیک (مِ. ۱) ←: **ماشین‌های تحریر و ماشین‌های محاسبهٔ خودکار... صدایشان بلند است.** (جمال‌زاده[6] ۹۱) ۲. (مجاز) آن‌که بدون نیاز به کمک دیگران، کارهایش را خود انجام دهد؛ دارای اعتمادبه‌نفس: **آدمی خودکار و متکی‌به‌خود بود.** ۳. (اِ.) نوعی قلم مدادمانند که درون آن با ماده‌ای رنگی روغنی پُر شده‌است و نیازی به استفاده از دوات ندارد: **خودکارش را آهسته روی میز قرار داد و دست از نوشتن کشید.**

خودکام xod-kām (صـ.) ۱. خودرأی ←: **شاهنشاه ساسانی، دربرابر این مردم خودکام، راه گریز پیش گرفته و به این سرزمین... آمده‌بود.** (نفیسی ۴۳۶) ○ **یکی نامه نوشت از ویس خودکام/ به رامین نگون‌بخت نکونام.** (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[1]) ۲. (قد.) آن‌که به کام و آرزوی خود رسیده‌باشد؛ کام‌روا: **رحیقی که ساقیِ خودکام ریخت/ به‌اندازهٔ جام در جام ریخت.** (امیدی: گنج ۱۱/۳)

خودکامگی x.-e-gi (حامص.) ۱. خودرأیی ←: **خودسری‌ها و خودکامگی‌ها... دل نازکشان را به‌لرزه درآورد.** (شهری[1] ۷) ۲. (قد.) سرکشی: **عیب اسبان که از آسایش خیزد، معربدی، خودکامگی، علف ناخوردن، شب‌کوری... [است.]** (فخرمدبر ۱۱۹)

خودکامه xod-kām-e (صـ.) خودرأی ←: **اگر بتوانم... انتقام شما را از مردی خودکامه... [می]گیرم.** (قاضی ۱۴۷) ○ **مشورت ناکردن در کارها از ضعیف‌رایی**

باشد، و چنین کس را خودکامه خوانند. (نظام‌الملک[۲] ۱۴۹)

خودکامی xod-kām-i (حامص.) ۱. خودرأیی ← : در آن دوران... خودکامی هنوز بر روح قاضیان چیره نشده‌بود. (قاضی ۹۲) ۲. (قد.) هوس‌رانی: همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی مانَد آن رازی کز او سازند محفل‌ها؟ (حافظ[۱] ۲)

خودکرده xod-kard-e (صمـ.) ویژگی کاری زیان‌بار که شخص بی مشورت با دیگران یا ازروی غفلت انجام می‌دهد: ـ حالا شوهرت هیچی، چرا دو کلمه برای کس‌وکارت نمی‌نویسی؟ ـ خواهر جان! خودکرده را تدبیر نیست. (← شهری[۱] ۳۸۱) ○ شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / که ای نفس، خودکرده را چاره چیست؟ (سعدی[۴] ۲۷۹)

خودکشان xod-koš-ān (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌تابی کردن و صدمه زدن به خود معمولاً در پیش‌آمدی ناگوار: هرچه‌زودتر جنازه را از دیدرس به‌دور نموده، زاری و خودکشان نزدیکانش را کم بکنند. (شهری[۲] ۲۵۹/۳) ۲. (ق.) به‌حالت بی‌تابی و صدمه زدن به خود: سرو جان، خودزنان و خودکشان، جیغ می‌کشد. به جسد نگاه می‌کنم. کل‌شعبان است. (محمود[۲] ۳۳۷) ۳. (اِمص.) تلاش و کوشش بی‌حد. ← • خودکشان کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) تلاش و کوشش بی‌حد کردن: افسر روس، به‌خصوص در شهرهای خارج از پای‌تخت... برای گرفتن نشان... خودکشان می‌کند. (مستوفی ۱۸۳/۲)

خودکشانی x.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) خودکشان (مِ. ۳) ← : خودکشانی‌های او در سنباندنِ قرارداد هم درکار بود. (مستوفی ۳۲۰/۳) ○ خریت‌های مدرسه را به‌رخ بنده نکشید... خودکشانی‌های اینها سایرین را هم به‌اشتباه انداخته‌بود. (مسعود ۸۵)

خودکشی xod-koš-i (حامص.) ۱. عملی ارادی برای نابودی و کشتن خود؛ انتحار: کسی تصمیمِ خودکشی را نمی‌گیرد، خودکشی با بعضی‌ها هست. (هدایت[۴] ۱۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) تلاش بیش‌ازحد. ← • خودکشی کردن (مِ. ۲).

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. خود را کشتن؛ انتحار کردن: چند روز قبل یک نفر درویش، خود را آتش زده و خودکشی کرده‌بود. (← حاج‌سیاح[۱] ۲۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) تلاش بیش‌ازحد کردن: زنش... در پرستاری او خودخوری و خودکشی کرد. (مینوی[۲] ۴۱۴) ○ دیشب چه خودکشی که نکردم به کوی تو / بیرون نیامدی به تماشا چه فایده. (ملاناظم: آنندراج)

خودکفا xod-kafā [فا.عر.] (صـ.) خودبسا ← : کشور خودکفا، مجتمع صنعتی خودکفا.

خودکفایی x.-y(')-i [فا.عر.فا.] (حامص.) خودبسایی ← : کشور در بخشی از صنایع به مرز خودکفایی رسیده‌است.

خودکم‌بین xod-kam-bin (صف.) (روان‌شناسی) ویژگی آنکه به‌علت اختلال شخصیت، احساس حقارت می‌کنند و خود را کمتر از دیگران می‌داند؛ مقِ. خودبزرگ‌بین: با همهٔ توانایی‌ها بازهم خودکم‌بین بود و احساس حقارت می‌کرد.

خودکم‌بینی x.-i (حامص.) (روان‌شناسی) کمتر و کوچک‌تر تصور کردن ویژگی‌ها و توانایی‌های شخصیتیِ خویش به‌صورتی افراطی و بیمارگونه؛ مقِ. خودبزرگ‌بینی.

خودکنترل xod-kont[o]rol [فا.فر.] (صـ.) ویژگی آنچه بتواند سیستم یا نظام خود را کنترل کند: اگر سیستم قیمت‌ها درست تنظیم شود، باید تعادل را دردرون خود ایجاد کند و خودکنترل باشد.

خودگردان xod-gard-ān (صف.) (سیاسی) ویژگی سرزمین، دولت، یا مؤسسه‌ای که حق تصمیم‌گیری برای ادارهٔ امور داخلیِ خود را داشته‌باشد؛ خودمختار: حکومت خودگردان، دولت خودگردان.

خودگردانی x.-i (حامص.) (سیاسی) خودگردان بودن؛ وضع و حالت خودگردان: درنظر است طی یک برنامهٔ زمان‌بندی‌شده این سرزمین را به مرحلهٔ خودگردانی برسانند.

خودلقاحی xod-leqāh-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.)

(گیاهی) بارور شدن سلول جنسیِ مادهٔ یک گل با سلول جنسیِ نرِ همان گل.

خودمانی xod-e-mān-i (صف.) (گفتگو) ۱. صمیمی: **فرهاد... کنج‌کاو و شیطان بود. زود با من خودمانی و رایگان گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۴۵) ۲. به‌دور از تکلف و تعارف: **[او] رفتاری بسیار خودمانی و دوستانه دارد.** (دیانی ۷) ۳. (اِ.) خودی (مِ. ۲) ←: **حتماً تشریف بیاورید. کسی نیست، فقط یک چندتا از خودمانی‌ها را گفته‌ام.** (← چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۲) ○ **چه‌بسا کشتن و به‌قتل رساندن به‌دست خودمانی‌ها صورت می‌گیرد.** (جمال‌زاده[۷] ۲۵) ۴. (ق.) باحالتی به‌دور از تکلف و تعارف: **خودمانی رفتار می‌کرد.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. صمیمی شدن: **صحبتشان گل انداخته‌بود... رفتار فرشته حالا با او خودمانی شده‌بود.** (میرصادقی[۶] ۴۳) ۲. یافتن حالتی به‌دور از تکلف و تعارف: **وقتی غریبه‌ها رفتند، مجلس خودمانی شد.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ایجاد کردن حالتی به‌دور از تکلف و تعارف: **یک ابتکار... در خودمانی کردن و بی‌ریا کردن محفل، تأثیر به‌سزایی داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷)

خودمانیم xod-e-mān-im (شجـ.) (گفتگو) هنگام رازگویی و رک‌گویی به‌کار می‌رود: **ولی خودمانیم، آدم وقتی کینه می‌ورزد، احساس می‌کند چرک است.** (مؤذنی ۱۴۸) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

خودمحور xod-mehvar [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) آن‌که در انجام امور بر نظر و عقیدهٔ خود تکیه می‌کند؛ خودرأی؛ مستبد: **آدم‌های خودمحور دراطراف ما کم نیستند.**

خودمحورانه x.-āne [فا.عر.فا.] (صـ.) (مجاز) دارای حالت خودرأیی؛ مستبدانه: **سهیم شدن با دیگران، با طبیعت خودمحورانهٔ بعضی‌ها در تضاد است.**

خودمحوری xod-mehvar-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) خودرأیی؛ استبداد: **خودمحوریِ بعضی‌از اعضای حزب باعث تلاشیِ آن شد.**

خودمختار xod-moxtār [فا.عر.] (صـ.) (سیاسی) خودگردان ←: **به‌اصطلاحِ مضحکِ خویش یک حکومت خودمختار در آن‌جا درست کرده.** (اقبال[۱] ۱/۸/۴)

خودمختاری x.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. (سیاسی) خودگردانی ←: **در هرگوشهٔ مملکت، یکی یا چند نفر... ادعای حکومت و خودمختاری و سلطنت می‌کردند.** (شهری[۱] ۱۱۴) ۲. خودرأی بودن؛ استبداد: **اینها همه خود پیش‌رفت نیست؟... قدم دیگری درراه خودمختاری مدیرها.** (آل‌احمد[۵] ۱۱۴)

خودمصرفی xod-masraf-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) مصرف محصول ازسوی تولیدکنندهٔ آن برای رفع نیازهایش: **خودمصرفی در مزارع‌کشت‌وصنعت.**

خودمنشی xod-maneš-i (حامصـ.) (قد.) خودپرستی؛ تکبر: **خودمنشی کار خَلْق کردن است / خصمی خود یاری حق کردن است.** (نظامی[۱] ۱۵۰)

خودنگاره xod-negār-e (اِ.) نقاشی یا طرحی که نقاش از چهرهٔ خود می‌کشد: **می‌پرسید کمال‌الملک خودنگاره دارد؟**

خودنگاری xod-negār-i (حامصـ.) (قد.) خودآرایی: **خود را منگارید که خودنگاری را رای نیست.** (میبدی[۱] ۴۳/۵)

خودنگری xod-negar-i (حامصـ.) (مجاز) خودبینی ←: **ناله و فریاد هرچند برای عاشق خوش و دل‌پذیر و تاحدی مایهٔ تسلی خاطر است، درمورد سالک نشانهٔ خودنگری است.** (زرین‌کوب[۴] ۳۱)

خودنما[ی] xod-na(e,o)mā[-y] (صف.) ویژگی آن‌که گرایش دارد که خود و کارهایش را نشان دهد یا بهتر از آنچه هست، نشان دهد: **تق‌تقِ ماشین‌های بانوان تازه‌کار خودنما در این راه به‌هیچ حساب نمی‌شود.** (اقبال[۲] ۲۴) ○ **کس ازدست جور زبان‌ها نرَست / اگر خودنمای است و گر حق‌پرست.** (سعدی[۴] ۳۰۱)

خودنمایی xod-na(e,o)mā-y(')-i (حامصـ.) ۱. خودنما بودن: **دانش و ادب اگرچه وسیلهٔ خودنمایی**

هست، خود به‌استقلال اعتباری ندارد. (خانلری ۳۷۲) ○ در غم آنم که او خود را نماید بی‌حجاب/ هیچ اندربند خویش و خودنمایی نیستم. (مولوی[۲] ۲۸۴/۳) ۲. ظاهر شدن؛ ظهور؛ بروز: کم‌کم مضار الکل در وجود او شروع به خودنمایی نمود. (مستوفی ۳۵۴/۳)

● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. خود را نشان دادن؛ خود را به‌جلوه درآوردن: ماه با چهرهٔ تمام در صحن آسمان خودنمایی می‌کرد. (مشفق‌کاظمی ۹۴) ○ ابکارِ افکارِ شما را چه افتاده که شاهدی و خودنمایی نکنند؟ (قائم‌مقام ۱۴۲) ۲. ظاهر شدن؛ دیده شدن: بیست‌سی نفر سالدات... در کوچه‌های تنگ دور از مرکز خودنمایی می‌کردند. (مستوفی ۲۷/۲)

خودنوشت xod-nevešt (صـ.) ویژگی هرنوع نوشته‌ای که کسی به‌خط خود آن را می‌نویسد و پای آن را امضا می‌کند، یا دربارهٔ خود می‌نویسد: زندگی‌نامهٔ خودنوشت.

خودنویس xod-nevis (صف.،اِ.) قلمی که جوهر در مخزن آن می‌ریزند و بدون زدن در دوات با آن می‌نویسند: کم‌کم... قلم‌فرانسه با نوک آهنی و خودنویس که با جوهر کار می‌کردند، به بازار آمد. (شهری[۲] ۶۹/۱)



خودی xod-i (صنـ.، منسوب به خود) ۱. مربوط و متعلق به خود (شخص، خانواده، کشور): افراد خودی، صنایع خودی. ○ صدای محسن، زیر صدای شلیک گلولهٔ توپ‌های خودی کم‌رنگ می‌شود. (محمود[۲] ۴۰) ۲. (اِ.) فردی از خانواده یا شخص نزدیک و صمیمی: لابد پسرش در خانه مهرومحبتی نمی‌بیند و پیش خودی‌ها بیگانه است. (آل‌احمد[۵] ۸۷) ○ برحسب احکام شریعت... بی ملاحظهٔ احدی از خودی و بیگانه شروع به انتقاد... گذاشت. (دهخدا[۲] ۵۱/۲) ۳. (حامصـ.) (قد.) خودخواهی؛ خودپسندی: چو خود را ز نیکان شمردی بدی/ نمی‌گنجد اندر خدایی خودی. (سعدی[۱] ۱۱۸) ۴. (تصوف) حالت سالکی که به مرحلهٔ کمال نرسیده و هنوز دربند هواهای نفسانی است؛ انانیت: از خودی سرمست گشته بی شراب/ ذرهٔ خود را شمرده آفتاب. (مولوی: لغت‌نامه[۱])

○ ~ خود (تصوف) خودی (مِ.۴) ↑: اگر شبهه درآید که حضرت حبیب... مگر از خودی خود بیرون نیامده‌بود که از مستقبح متعزز شدی. (روزبهان[۲] ۱۵۲)

○ به ~ خود (گفتگو) ۱. خودبه‌خود؛ به‌طور اتوماتیک: هر معنی که گفته شود، معنایی را که باید به‌دنبال بیاید، به‌خودی‌خود به‌یاد می‌آورَد و به‌خاطر سپردنش دشوار نخواهد بود. (فروغی[۳] ۱۱۵) ۲. به‌تنهایی و به‌طور مجرد از شرایط، پدیده‌ها، و افراد دیگر: بسیاری عقیده دارند هنر به‌خودی‌خود ارزشی ندارد، مگر این‌که درخدمت انسان قرار گیرد.

خودیاری xod-yār-i (حامصـ.) کمک کردن به خود، یا کمک گروهیِ مردم به خدمات یا مؤسسات مربوط به خودشان: با خودیاری و کمک به خودم توانستم موفق شَوَم. ○ با خودیاری مردم منطقه، جاده‌ها مرمت خواهد شد.

خودیافت xod-yāft (اِمصـ.) خودشناسی ←.

خودی‌سوز xod-i-suz (صف.) (قد.) ویژگی آنچه خودبه‌خود می‌سوزد: در آن خطه بود آتشی سنگ‌بست/ که خواندی خودی‌سوزش آتش‌پرست. (نظامی[۷] ۲۴۲)

خور xavar [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سستی؛ ضعف؛ ناتوانی: امیرمحمود به شرب و عیش... مشغول شد و از طربِ چنگ با تعبِ جنگ نمی‌پرداخت... افعال او چون لین و خَوَر... مشاهده می‌کردند. (جوینی[۱] ۶۲/۲)

خور[۱] xor (اِ.) (قد.) ۱. خورشید: خور و ماه گفتی به رنگ اندر است/ ستاره به کام نهنگ اندر است. (فردوسی[۳] ۶۰۳) ۲. (گاهشماری) روز یازدهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: روز «خور» است ای به دو رخ هم‌چو خور/ تافت خور از چرخ‌فلک باده خور. (مسعودسعد[۱] ۹۴۷)

خور[۲] x. (بمِ. خوردن و خوریدن) ۱. ← خوردن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب،

به‌معنی «خورنده»: حرام‌خور، حلال‌خور، نان‌خور. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «پذیرنده» یا «محل برخورد یا پذیرش چیزی»: چکش‌خور، دنده‌خور، شیشه‌خور، گریس‌خور. ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «خورده»: پیش‌خور، لوطی‌خور. ۵. (اِ.) (قد.) خوراک؛ غذا: ز سوی پهنا چندانکه کشتی‌ای دوسه روز/ همی‌رود، چو رَوَد مرغ گرسنه سوی خور. (فرخی[۱] ۷۲)

□ ~وخواب خوردن و خوابیدن، و به‌مجاز، زندگی همراه‌با تن‌پروری و آسودگی، خوردوخواب: شماها جز خوروخواب... چیز دیگری سرتان نمی‌شود. (هدایت[۶] ۱۴۰) ○ اگر همین خوروخواب است حاصل از عمرت/ به هیچ کار نیاید حیات بی‌حاصل. (سعدی[۳] ۷۲۸)

خور[۳] .x [عر.: خَور] (اِ.) (جغرافیا) شاخابه‌هایی از خلیج‌فارس به‌ویژه در سواحل عربیِ آن: خور موسی، خور میناب. ○ ما از ضلع جنوب‌غربی جزیره وارد خورهای دریای فارس می‌شدیم. (فصیح[۱] ۲۳۰) ○ بعد ساحل سفید بود، و آرام می‌نمود... نزدیک خور که رسیدیم، آب از صفا افتاد. (گلستان: شکوفایی ۴۲۱)

خورا[ی] x.-ā[y] (صـ.) (قد.) درخور؛ شایسته؛ لایق؛ مناسب: من چه در پای تو ریزم که خورای تو بُوَد؟/ سر نه چیزی‌ست که شایستهٔ پای تو بُوَد. (سعدی[۴] ۴۵۵) ○ خورای تو نبَوَد به‌جز کار بد/ .... (ابوشکور: اشعار ۹۵)

خوراک xor-āk (اِ.) ۱. آنچه برای رفع گرسنگی می‌خورند؛ غذا: بوی مطبوعی از خوراک، شامهٔ ما را نوازش می‌دهد. (مسعود ۲) ۲. غذایی که از گوشت، سبزیجات، و مانند آنها تهیه می‌شود و معمولاً آن را بدون برنج می‌خورند. ۳. (مجاز) هرچیزی که در جایی مصرف داشته‌باشد یا به‌نحوی مطلوب مورد استفاده قرار گیرد: اینها که شما می‌نویسید، خوراک تبلیغاتیِ رادیوهای بیگانه است.

○ ~ دادن غذا دادن: خوراک دادن به سگ‌ها سرگرمی هر روز صبح حسنی است. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۸)

خوراک‌پز x.-paz (صف.، اِ.) آنکه غذاهای مختلف می‌پزد و می‌فروشد: در راستهٔ خوراک‌پزها کله و جگر و دل و... بر پیش‌خوان و کوره‌هاشان روی زمین. (آل‌احمد[۲] ۷۲)

خوراک‌پزی x.-i (حامص.) ۱. پختن غذا: چراغ خوراک‌پزی. ۲. (اِ.) جایی که در آن، مواد غذایی پخته و آمادهٔ فروش می‌شود: آنهایی که پادو خوراک‌پزی‌ها شدند، حالا صاحب مهمان‌خانه شده[اند.] (مسعود ۳۷) ۳. (منسوخ) اجاقی نفتی معمولاً دارای سه فتیله که برروی آن غذا می‌پختند.

خوراک‌دهی xor-āk-de(a)h-i (حامص.) خوراک دادن؛ تغذیه: کلیهٔ موضوعات مربوط به تغذیه و خوراک‌دهی به رایانه داده شده‌است.

خوراکی xor-āk-i (صنـ.، منسوب به خوراک) ۱. قابل‌خوردن: داروی خوراکی، رنگ خوراکی، مواد خوراکی. ۲. (اِ.) خوراک؛ غذا: خانم... فریاد برآورد که: پس چرا خوراکی‌ها را نمی‌آورند؟ (جمال‌زاده[۱] ۲۸۷)

خوراکی‌فروش x.-foruš (صف.) ویژگی آنکه مواد غذایی می‌فروشد: بعداز دکاکین... دست‌فروش‌ها... جمع می‌شدند، من‌جمله طبقی‌های خوراکی‌فروش. (شهری[۲] ۷۱/۱)

خوران xor-ān (بمِ. خوراندن و خورانیدن) ← خوراندن.

خوراندن x.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خوران) ۱. کسی را به خوردنِ چیزی، معمولاً یک مادهٔ خوراکی، واداشتن: شربت را به بچه خوراند. ○ همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخورانند. (هدایت[۵] ۱۲) ○ [او] بی آلت و کسب، روزی خورَد و خلق را خورانَد. (جامی[۸] ۲۹۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) (فنی) قطعه‌ای از یک ماشین یا دستگاه را با اندکی تغییر در ماشین یا دستگاه دیگر به‌کار بردن: لوازم فابریک نبود، ابزار ماشین دیگری را بهش خوراندیم. ۳. (گفتگو) (مجاز) زدن (کتک): آموزگار، ترکه‌ای به‌دست می‌گیرد... و چوب مبسوطی بهشان می‌خوراند. (شاملو ۳۹۲)

خورانیدن xor-ān-id-an [= خوراندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: خوران) خوراندن (مِ. ۱) ←: **به‌زحمت چیزی به او خورانیدم.** (جمال‌زاده[8] ۸۳) ○ **نان خراب... را با کم‌فروشی به مردم دارا خورانیده.** (حاج‌سیاح[1] ۴۸۲)

☜ ▫ **~ درگروه (درکسانی)** (قد.) (مجاز) واردِ جمعِ آنها کردن: **شیخ ما گفت: خویشتن در ایشان خورانید و خود را به دوستیِ ایشان فرانمایید.** (محمدبن‌منور[1] ۲۵۰)

خورت xurt (تا.) ← خرت ▫ خرت‌وخورت.

خورجین xorjin [از عر.، = خرجین] (اِ.) خرجین ←.

خورجینک x.-ak [از عر.فا.، = خرجینک] (مصغِ. خورجین، اِ.) خرجینک ←.

خورخور xor-xor (اِصو.) خُرخُر (مِ. ۱) ←: **در اتاق پهلویی خوابیده‌بود... صدای خورخورش بلند شد.** (مشفق‌کاظمی ۹۲)

خورد xor-d (بما. خوردن، اِمصـ.) ۱. خوردن: **خواب فراوان و خوردِ فراوان و گفتِ فراوان، دل سخت کند.** (جامی[8] ۱۲۶) ○ **دلش گشت پربیم و سر پرشتاب/ وز او دور شد خورد و آرام و خواب.** (فردوسی[3] ۱۳۶۲) ۲. (اِ.) (قد.) خوراک: **پس بفرمود کاورند به‌پیش/ خوان و خوردی ز شرح دادن بیش.** (نظامی[4] ۱۶۳) ۳. (قد.) (مجاز) هزینه و خرج؛ مقِ. دخل: **مرا دخل و خورد ار برابر بُدی/ زمانه مرا چون برادر بُدی.** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۴. (صـ.) (قد.) 🔔 خُرد ←: **گرفتیم و دیدیم راز سپهر/ ندارد بدین کودکِ خورد مِهر.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

☜ ● **~ دادن** (مصـ.مـ.) در خیاطی، دوختن دو طرف لباس به یک‌دیگر با تو گذاشتن و کم‌عرض کردن تدریجیِ یک طرف: **درز پشت بزرگ آستین را به درز پشت تکهٔ کوچک بدوزید و هنگام دوخت کمی خورد بدهید.**

● **~ رفتن** (مصـ.لـ.) ساییده شدن و ازبین رفتن: **سر زانوهای شلوارش ازبس‌که شسته‌بودند، به‌قدر یک وجب خورد رفته‌بود.** (جمال‌زاده[5] ۲/۱۰۶)

▫ **~وبرد** (قد.) ۱. خوردن و بردن، و به‌مجاز، افراط در مصرف چیزی، ریخت‌وپاش: **با همه خوردوبرد از این انبار/ کم نیاید جُوی به آخر کار.** (نظامی[4] ۳۸) ○ **ور نگویی جای خوردوبرد چون باشد بهشت/ بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند.** (ناصرخسرو[8] ۱۶۱) ۲. قماربازی: **هرچه تعلق به عشرت و تماشا و مجلس انس و شراب و شکار و گوی زدن و خوردوبرد... دارد، روا باشد که با ندیمان تدبیر کند.** (نظام‌الملک[3] ۱۲۱)

▫ **~وخفت** (قد.) خوروخواب. ← خور[2] ▫ خوروخواب: **خوردوخفتم دیدی و ایوان من/ آمدی ناخوانده خود مهمان من.** (عطار[2] ۱۶۹)

▫ **~وخواب** خوروخواب. ← خور[2] ▫ خوروخواب: **هرکسِ دیگر جای مقنع بود... بازماندهٔ زندگی را به خوردوخواب و خشم و شهوت می‌گذراند.** (نفیسی ۲۴۹) ○ **شه آن به که بر دانش آرَد شتاب/ نباید که بفریبدش خوردوخواب.** (نظامی[8] ۱۵۲)

▫ **~وخوراک** خوردنی و غذا، و به‌مجاز، تغذیه یا تغذیهٔ صحیح: **وضع و موقع بهتری پیدا کرده‌است... خوردوخوراکش بهتر شده‌است.** (میرصادقی[7] ۹۰) ○ **رمق نداری! به خوردوخوراکت نمی‌رسی.** (علی‌زاده ۲/۲۷۵)

▫ **به ~ِ چیزی دادن** (گفتگو) (مجاز) با انجام کار یا فعالیتی، چیزی (معمولاً یک مایع) را به چیز دیگری رساندن یا در آن داخل کردن: **رنگ بیش‌تری به‌خورد صفحه بده تا سطح آن صاف‌تر شود.**

▫ **به ~ِ چیزی رفتن** (گفتگو) (مجاز) کاملاً جذبِ آن شدن: **کباب‌ها را توی چاشنی پیاز و نمک بگذارکه خوب به‌خوردشان برود.** ○ **تنباکوها را چند بار خیس می‌کنم و نشار می‌دهم تا آب خوب به‌خوردشان برود.** (دیانی ۲۳)

▫ **به ~ِ کسی دادن** (گفتگو) ۱. به او خوراندن: **آب‌لیمو را گرفت و به‌خوردم داد.** (گلشیری[1] ۱۵۶) ○ **حلوا را ببَر و به‌خورد کودکان خود دِه.** (جامی[8] ۵۰۶) ۲. (مجاز) فکر، عقیده، یا احساسی را به او تلقین کردن: **امان ازدست این نشریات که صبح تا غروب افکار گوناگون به‌خورد ما می‌دهند.**

▫ **در ~** درخورد ←.

خورداد xordād [= خرداد] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری)
خرداد ←: **چند دل خوش کنی به هفته و ماه؟/ چندگویی ز آذر و خورداد؟** (پروین‌اعتصامی ۲۶۲)

خوردگاه xord-gāh (اِ.) (قد.) جای خوردن، و به‌مجاز، دنیا: **چنان خور تر و خشک این خوردگاه/که اندازهٔ طبع داری نگاه.** (نظامی[8] ۱۶۰)

خوردگی xor-d-e-gi (حامص.) (مواد) فرسایش تدریجیِ چیزی، به‌ویژه زنگ زدن، پوسیدن، و ازبین رفتن تدریجیِ فلزات و آلیاژها درنتیجهٔ تأثیر آب، هوا، و مواد شیمیایی: **آثار خوردگیِ رطوبت در دیوار تا نزدیک طاقچه هویدا بود.** (مستوفی ۲۳۸/۱)

خوردن xor-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خور) **۱.** جویدن و سپس فروبردن مواد غذایی ازراه دهان و گلو و بلعیدن آن: **اغلب در همین اتاق غذا می‌خورد.** (علوی[1] ۲۱) ○ **بگفت این و پس خوان بیاراستند/ بخوردند نان را و برخاستند.** (فردوسی[3] ۱۴۳۷) **۲.** نوشیدن؛ آشامیدن: **هرقدر مادرم به خوردن آب اصرار می‌نمود، امتناع می‌کردم.** (مصدق ۷۳) ○ **.../ بر سبزه باده خوش بُوَد اکنون اگر خوری.** (رودکی[1] ۵۳۰) **۳.** (گفتگو) (مجاز) ازبین بردن و هدر دادن: **زمان، زیبایی و طراوتش را خورده‌است.** (ترقی ۳۳) **۴.** (مجاز) به‌ناروا تصرف کردن دارایی و اموالِ کسی: **استاد، خیلی بیش‌ازاین پردهٔ نقاشی داشته... می‌بَرَند، می‌خورند، کسی به کسی نیست.** (علوی[1] ۴۳) ○ **نه هرکه قوّت بازوی منصبی دارد/ به سلطنت بخورَد مال مردمان به‌گزاف.** (سعدی[2] ۷۵) **۵.** (مصـ.لـ.) (مجاز) پذیرفتن یا گرفتن یک‌دیگر به‌علت داشتن اندازه، شکل، یا نظمی یک‌سان: **این کلید به آن قفل نمی‌خورَد.** ○ **این تلفن فقط سکهٔ صدریالی می‌خورَد.** **۶.** (مصـ.مـ.) (مجاز) (فنی) ساییدن: **تماس مداوم رینگ، جِرم سیلندر را می‌خورَد.** **۷.** (گفتگو) (مجاز) براثر سایش چیزی زبر مانند مو یا لباس، موجب ناراحتی پوست شدن: **خوب است دوش بگیری، موها تنت را می‌خورند.** (← ربیحاوی: شکوفایی ۲۳۴) ○ **پلاسی پوشیده‌بودم، گردن مرا بخورد.** (جامی[8] ۲۵۶) **۸.** (گفتگو) (مجاز) با ولع به کسی نگاه کردن: **مرد هیزی بود. داشت دختره را می‌خورد.** ○ **توی دکان نجاری که داشتی مرا می‌خوردی، یادت می‌آید؟** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۹) **۹.** (گفتگو) (مجاز) جلوگیری کردن از بروز حالتی مانند گریه یا خنده و آن را پنهان کردن: **صورتش را از شرم در دست‌هایش پنهان کرد و گریه‌اش را خورد.** (مؤذنی ۱۳۳) ○ **نفَس پسرک بُرید و لعنت‌ها و فحش‌های خود را خورد.** (آل‌احمد[4] ۱۴) **۱۰.** (مصـ.لـ.) درمعرض چیزی قرار گرفتن: **انگورها را آویخته‌ام تا آفتاب بخورند.** ○ **پدرم نمی‌خواست او گرما بخورَد. جای ما را روی پشت‌بام می‌انداختند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۴۹) ○ **مثل زنبوری که امشی خورده‌باشد....** (معروفی ۲۳) **۱۱.** داشتن چیزی به‌عنوان جزء وابسته و به‌کار رفتن با آن: **جلیقه‌اش کوچک بود و جلو سینه‌اش دکمه می‌خورد.** (گلشیری[2] ۸۰) ○ **یک طبقه پله می‌خورد و پایین می‌رفت و دورتادورش حجره بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۸) **۱۲.** پذیرفتن اثرِ چیزی مانند رنگ و نقش: **میزوصندلی لاک‌الکل خورده‌است.** ○ **دیوارها... رنگ سبز خورده‌بود.** (میرصادقی[1] ۶۶) **۱۳.** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) فایده بردن؛ سود کردن: **روی ماشین تو، صنار سه شاهی می‌خورم.** (← محمود[2] ۲۰۸) **۱۴.** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) هم‌آهنگ و منطبق بودن دو یا چند چیز ازنظر رنگ، طرح، اندازه، و مانند آن‌ها: **این کیف و کفش چه‌قدر به لباست می‌خورَد!** ○ **حتم داشت که سرنیزه‌اش به این تفنگ‌های نو و براق می‌خورَد.** (آل‌احمد[4] ۱۳۱) **۱۵.** (گفتگو) (مجاز) شایسته و مناسب بودن؛ تناسب داشتن: **او اصلاً به خانوادهٔ شما نمی‌خورَد.** **۱۶.** اصابت کردن به کسی یا چیزی: **ترکش خورده به کمرش.** (ترقی ۱۵۰) ○ **شما تابلو را بردارید... اما مواظب باشید به درودیوار نخورَد.** (علوی[1] ۵۸) **۱۷.** مورد اصابت قرار گرفتن: **پایش تیر خورد، نتوانست فرار کند.** ○ **صید**

بیابان عشق چون بخورَد تیر او / سر نتواند کشید پای ز زنجیرِ او. (سعدی[۳] ۵۹۰) **۱۸.** (گفتگو) (مجاز) تصادف کردن: **دیروز بغل ماشین خورده‌بود، امروز جلوش.** **۱۹.** (گفتگو) راه داشتن و منتهی شدن به جایی: **این کوچه می‌خورَد به خیابان اصلی.** **۲۰.** (گفتگو) شکست خوردن: **تیم کُره از ایران خورد.** **۲۱.** (مجاز) امرارمعاش کردن: **جایی کار نمی‌کند، نمی‌دانم از کجا می‌خورَد.** ○ **دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به‌زور بازو خوردی.** (سعدی[۲] ۸۳) **۲۲.** (گفتگو) در مسیر کسی یا چیزی قرار داشتن: **به هرکدام از تاکسی‌ها گفتم «میدان فردوسی»، گفت: نمی‌خورَد.** **۲۳.** (گفتگو) کتک خوردن: **داداشم را تنهایی گیر می‌آوری و می‌زنیش؟ حالا بخور، ببین چه مزه‌ای می‌دهد.** (← میرصادقی[۱۱] ۸) ○ **مردم بیش‌تر تشویق می‌شدند، بیش‌تر می‌زدند و می‌خوردند.** (علوی[۱] ۴۱) **۲۴.** (گفتگو) قابلیت و تحملِ کتک را داشتن: **اگر بخواهی توی این محله ول‌گردی کنی، می‌سپارم تا می‌خوری، بزنندت.** ○ **تا می‌خورد، با مشت‌ولگد حسابش را می‌رسند.** (← میرصادقی[۱] ۷۱) **۲۵.** تماس پیدا کردن: **باد خنکی از پنجره به صورتم می‌خورد.** (میرصادقی[۱] ۲۴) ○ **یک تکه کاغذ هم که قلم استاد به آن خورده‌باشد، بیرون نرفته.** (علوی[۱] ۶۲) **۲۶.** (گفتگو) (مجاز) نتیجه و عاقبتِ عمل بدی را دیدن و مجازات شدن: **به تو نگفتم این کارها خوب نیست؟ حالا خوردی؟** (مستوفی ۳۸۹/۳) **۲۷.** (گفتگو) (مجاز) صدمه دیدن: **در این دنیای وانفسا آدم نمی‌داند از کجا می‌خورَد.** **۲۸.** (گفتگو) (مجاز) برخورد کردن؛ مواجه شدن: **تند برو به چراغ‌قرمز نخوری.** ○ **سر راه به ورزش‌کاران دوچرخه‌سوار خوردم.** **۲۹.** (مصـ.مـ.) (مجاز) فرسودن و پوساندن: **بعداز این‌همه سال، خاک تمام استخوان‌هایش را هم خورده.** ○ **وآن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک / خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند.** (سعدی[۳] ۳۸) **۳۰.** (قد.) سپری کردن، چنان‌که در سال و عمر: **من دیگر عمرم را خورده‌ام! کجا بروم با این سن‌وسال؟** (← محمود[۲] ۴۷) ○ **ای کهن گشته در سرای غرور / خورده بسیار سالیان و شهور.** (ناصرخسرو[۸] ۲۰۷) ○ **بدین‌گونه یک‌چند گیتی بخورد / نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد.** (فردوسی[۳] ۱۸۷۳) **۳۱.** به‌عنوان هم‌کرد، فعل لازم می‌سازد، درمقابل «دادن» یا «زدن» که فعل متعدی می‌سازند: **تاب خوردن** (مقـ. تاب دادن)، **تا خوردن** (مقـ. تا زدن)، **گره خوردن** (مقـ. گره زدن). **۳۲.** (قد.) تحمل کردن: **دردی‌نبوده را چه تفاوت کند که من / بی‌چاره درد می‌خورم و نعره می‌زنم.** (سعدی[۳] ۵۶۳) ○ **ز دشمن جهان پاک من کرده‌ام / بسی رنج و سختی که من خورده‌ام.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۹)

☞ ◻ **~ و شکستن** (قد.) (مجاز) خوش‌گذرانی کردن: **گوید از عمر و ز شادی چه بُوَد خوش‌تر / مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن.** (ناصرخسرو[۸] ۳۵۷)

◻ **از کسی ~** (گفتگو) (مجاز) مغلوب او شدن؛ برتری او را پذیرفتن: **زاغی گردن‌کلفت بود، از اصغرآقا نمی‌خورد.** (هدایت[۸] ۱۵۱)

◻ **برهم ~** (مجاز) **۱.** ◻ به‌هم خوردن (مِـ. ۱) ←: **یقین دارم آذربایجان برهم می‌خورَد و سخت برهم می‌خورَد، به‌مراتب بدتر از قفقازیه.** (نظام‌السلطنه ۳۸۱/۲) **۲.** ◻ به‌هم خوردن (مِـ. ۲) ←: **زیاد دادن را آدم‌های بیگلربیگی عار دیده، سودا برهم خورده و غوغا... برپا شده.** (طالبوف[۲] ۶۱)

◻ **به رنگی ~** (مجاز) تقریباً مثل آن رنگ شدن: **موهای بورش ازفرط آفتاب‌خوردگی به سفیدی می‌خورد.** (فصیح[۲] ۱۰۰)

◻ **به‌هم ~** (مجاز) **۱.** نظم، ساختار، یا حالت طبیعی خود را ازدست دادن؛ آشفته و پریشان شدن: **نظام جهان به‌هم می‌خورَد.** (مطهری[۵] ۱۳۵) ○ **دیپلمات اگر دوسه روز از خانه بیرون نیاید، عالم به‌هم می‌خورَد.** (طالبوف[۲] ۲۷۱) **۲.** ازبین رفتن: **ناگهان تعادلم به‌هم می‌خورَد و حس می‌کنم یک پایم درحال پایین رفتن است.** (دیانی ۱۱) ○ **اگر گوش به حرفم ندهی، میانمان به‌هم خواهد خورد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۸۷) ○ **دوستی این‌جانب با این جوان... به‌هم خواهد خورد.** (علوی[۲] ۱۰۵) ○ **حرکات و وضع اطاقش باهم جور بود که هرگاه**

یکی از صندلی‌ها را... جابه‌جا می‌کرد، تناسب همهٔ آنها بههم می‌خورد. (هدایت[۹] ۱۴۹)
▫ **به‌هم ~ِ حال کسی** (گفتگو) ← حال ▫ حال کسی به‌هم خوردن.
▫ **خود را ~** (گفتگو) (مجاز) **۱.** حرص خوردن و خشم خود را پنهان داشتن: **فقط در روح خودم شکنجه می‌شوم، ازجا درمی‌روم و خودم را می‌خورم.** (هدایت[۸] ۲۱) **۲.** غصه خوردن: **این‌قدر غصه داری، این‌قدر خودت را می‌خوری، آخر به‌فکر من هم باش.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۷)

خوردنی x.-i (صـ.) **۱.** شایستهٔ خوردن یا نوشیدن: **این غذا از بدمزگی، خوردنی نیست.** **۲.** (اِ.) خوراک؛ غذا: **توقع دارم خوردنی پیش این مهمان بگذاری.** (مینوی[۳] ۱۷۱) ○ **دگر گور بنهاد درپیش خویش/که هر بارگوری بُدی خوردنیش.** (فردوسی[۴] ۱۰۷) **۳.** (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دوست‌داشتنی و بانمک: **بچه‌ات خیلی خوردنی است.**

خوردنی‌پز x.-paz (صف.، اِ.) (قد.) خوراک‌پز ←: **به هر شهرکه درآمدی، به رَستهٔ طباخان و خوردنی‌پزان طوف کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۰۶)

خوردنین xor-d-an-in (اِ.) (قد.) خوراک؛ غذا؛ خوردنی (مِ. ۲): **خوردنینِ من نان جوین و ماهی و پیاز و تره بوده‌است.** (نظام‌الملک[۲] ۴۶)

خورده[۱] xor-d-e (صمـ. از خوردن) **۱.** ساییده‌شده؛ خراب: **دندان‌های سیاه و خورده‌اش پیدا می‌شود.** (محمود[۲] ۷۷) **۲.** (صف.) خورنده: **خورده‌ها برونند، نخورده‌ها بمانند.** ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.
▫ **~بُرده** (گفتگو) (مجاز) آنچه از اموال کسی تصاحب و تصرف کرده‌باشند؛ اموال حیف‌ومیل‌شده: **دیوان محاسباتی... تشکیل کردند که خورده‌برده‌های عمال استبداد را... از گلویشان بیرون بیاورند.** (مستوفی ۲۹۸/۳)
● **~ شدن** (مصـ.ل.) (فنی) ساییده شدن و ازبین رفتن بخشی از قطعه‌ای.
▫ **از (با) کسی ~بُرده داشتن** (گفتگو) (مجاز) ترس و دلهره داشتن از او به‌دلیل بدکاری، قرض، و مانند آنها: **روز قیامت هم شهادت می‌دهم. مگر من از کسی خورده‌بُرده‌ای دارم؟** (← محمود[۲] ۲۹۴) ○ **هشتاد سال است که توی این آب‌وخاک استخوان خَرد می‌کنم. از کسی خورده‌بُرده ندارم.** (← هدایت[۳] ۳۸) ○ **چه حسرت‌ها از او خوردم ندامت‌ها از او بردم/ همین باشد که از وی خورده‌ای یا بُرده‌ای دارم.** (فیاض‌لاهیجی ۶۵۹)

خورده[۲] xord-e (اِ.) خرده ←.

خورده‌ریزه x.-riz-e (اِ.) (قد.) تکه‌های غذا که بر زمین بیفتد: **سگان نیز از خورده‌ریزه‌ای که بیوفتد، از خوان فرزندان بخورند و بزیند.** (ترجمهٔ‌دیاتسارون ۱۱۸: لغت‌نامه[۱]) نیز ← خرده‌ریز.

خوردی xord-i (اِ.) (قد.) غذای آب‌دار، و به‌مجاز، هرنوع غذا: **ای به دل کرده دین به نامردی/ چند از این نان و چند از این خوردی.** (سنایی[۱] ۴۲۸)

خورسند xorsand [= خرسند] (صـ.) خرسند ←.

خورسندی x.-i [= خرسندی] (حامص.) خرسندی ←.

خورسو xorsu (اِ.) (قد.) مادرزن: **حرام‌کرده آمد بر شما... خورسوان شما یعنی مادرزنان شما.** (میبدی[۱] ۴۵۵/۲)

خورش xor-eš (اِ.) **۱.** غذایی که از گوشت، سبزی، بنشن، و مواد دیگر تهیه و معمولاً با پلو خورده می‌شود: **خورش آلو، خورش‌بامیه، خورش قورمه‌سبزی، خورش‌قیمه.** ○ **دو جور خورش پخته‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۰۶) ○ **از این پلو و کباب که دست کشیدند، خورش دیگر... به‌جای آن گذاشته شد.** (امین‌الدوله ۲۶۶) **۲.** (قد.) غذا و خوراک؛ خوردنی: **ور چو طوطی شکر بُوَد خورشت/ جانِ شیرین فدای پرورشت.** (سعدی[۲] ۱۵۰) ○ **پس درنگر بدین جهان تا زینت او بر او بینی از نبات و حیوان و خورش‌ها.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۴) **۳.** (اِمصـ. از خوردن) (قد.) خوردن: **بکارند و ورزند و خود بدروند/ به‌گاه خورش سرزنش نشنوند.** (فردوسی[۳] ۲۹)

☜ ▫ ~ِ **دل‌ضعفه** (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامِ نبودنِ هیچ‌نوع خوراکی معمولاً درپاسخ‌به کسی‌که از نوع غذا می‌پرسد، گفته می‌شود: - **ناهار چه داریم؟ ـ کشنه‌پلو با خورش دل‌ضعفه!**

خورشت xor-ešt (اِ.) (گفتگو) خورش (مِ. ۱) ←: **خورشت بادمجان، خورشت قیمه.**

خورشتی x.-i (صنـ.، منسوب به خورشت) (گفتگو) خورشی ←.

خورش‌خانه، خورشخانه xor-eš-xāne (اِ.) (قد.) آشپزخانه ←: **کلید خورش‌خانهٔ پادشا/ بدو داد دستور فرمان‌روا.** (فردوسی[۳] ۳۵)

خورش‌خوری xor-eš-xor-i (حامصـ.) ۱. خوردن خورش: **ظرف خورش‌خوری.** ۲. (صنـ.، اِ.) ظرف یا بشقابی ته‌گود (معمولاً گِرد) که در آن، خورش می‌ریزند: **بشقاب‌های توگود خورش‌خوری.** (شهری[۲] ۱۲۳/۳)

خورش‌گاه، خورشگاه xor-eš-gāh (اِ.) (قد.) محل غذا خوردن: **بهایم را آتش اندر جایی کنی که خورش‌گاه او بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۸)

خورشگر xor-eš-gar (صـ.، اِ.) (قد.) آشپز: **خورشگر برآمیخت با شیر، زهر/ ....** (فردوسی[۳] ۲۰۴۵)

خورشی xor-eš-i (صنـ.، منسوب به خورش) مناسب برای تهیهٔ خورش: **سبزی خورشی، گوشت خورشی.**

خورشید xor-šid (اِ.) ۱. (نجوم) کُرهٔ سوزان، درخشان، و گازی‌ای که زمین و سایر سیاره‌های منظومهٔ شمسی حول آن می‌گردند و نور، گرما، و انرژی منظومهٔ شمسی از آن است: **من و تو غافلیم و ماه و خورشید/ بر این گردون گردان نیست غافل.** (منوچهری[۱] ۵۴) ⚱ در ترکیبات شاعرانه اغلب رمز و نماد درخشندگی، زیبایی، والایی، و مانند آنهاست: **خورشیدافسر، خورشیدچهر، خورشیدکلاه، خورشیدهیبت.** ۲. (مجاز) نور این کُره؛ آفتاب: **چو خورشید برزد سر از تیغ کوه/ بیامد سبک مردِ افسون‌پژوه.** (فردوسی[۳] ۷۴) ۳. (نجوم) هر ستاره‌ای که مرکز یک منظومهٔ سیاره‌ای باشد.

☜ ▫ ~ **به گِل اندودن** (قد.) (مجاز) ▫ خورشید به گِل پوشیدن ↓: **عاصی سزای رحمت کی باشد؟/ خورشید را همی به گِل اندایی.** (ناصرخسرو[۸] ۴۳۵)

▫ ~ **به گِل پوشیدن (پنهان کردن)** (قد.) (مجاز) پنهان کردن امری که کاملاً آشکار است: **که با من چه سود است کوشیدنت/ به گِل روی خورشید پوشیدنت؟** (نظامی[۷] ۲۸۷)

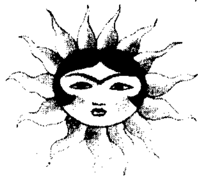
▫ ~ِ **چیزی (کاری) بر (به) سر (لب) دیوار (بام) رفتن (رسیدن، بودن)** (قد.) (مجاز) رو به اتمام نهادنِ (بودنِ) آن: **خورشید عمر بر سر دیوار و خفته‌ایم/ فریاد از درازی خواب گران ما.** (نظیری: دیوان ۳۳: فرهنگ‌نامه ۸۳۶/۱) ▫ **خورشید حیاتم به لب بام رسیده‌ست/ آن بِه که در آن سایهٔ دیوار بمیرم.** (هلالی: دیوان ۱۱۱: فرهنگ‌نامه ۸۳۴/۱)

▫ ~ِ **کسی از مغرب طلوع کردن** (مجاز) به نهایت بدبختی رسیدنِ او: **روزگارم عوض شد. نمی‌دانم... چه کسی برایم طلسم گذاشته‌بود که خورشیدم از مغرب طلوع کرد.** (مخمل‌باف ۳۹)

خورشیدپرست x.-parast (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که خورشید را عبادت می‌کند: **دفتر افلاک‌شناسان بسوز/ دیدهٔ خورشیدپرستان بدوز.** (نظامی[۱] ۹)

خورشیدپرستی x.-i (حامصـ.) (قد.) عمل خورشیدپرست.

خورشیدخانم xor-šid-xānom [قا.فا.تر.] (اِ.) ۱. (صنایع‌دستی) نقشی رایج در هنرهای سنتی به‌صورت سرِ زنی که دراطراف آن شعاع‌هایی از نور ترسیم می‌شود.



۲. (کودکانه) خورشید: **خورشیدخانم آفتاب کن.** (ازترانهٔ کودکانه)

خورشیدسوار xor-šid-savār (صـ.، اِ.) (قد.)

(مجاز) دارای همت بلند: سایهٔ خورشیدسواران طلب/ رنج خود و راحت یاران طلب. (نظامی[۱] ۸۲)

خورشیدگرفتگی xor-šid-gereft-e-gi (حامص.) (نجوم) کسوف ←.

خورشیدی xor-šid-i (صد.، منسوب به خورشید) ۱. مربوط به خورشید: انرژی خورشیدی. ۲. (گاه‌شماری) ویژگی نوعی محاسبهٔ تاریخ با واحد سال خورشیدی؛ شمسی. نیز ← سال[۱] ▫ سال شمسی: تاریخ هجری خورشیدی. ۳. (ا.) (ساختمان) مجموعهٔ شیارهایی که به‌شکل اشعهٔ خورشید از ورق شیروانی برداشته می‌شود و دریچهٔ هواکشی برای شیروانی است. ۴. (گیاهی) گل مرکّبی که در وسط آن، دایره‌ای از گل‌های زرد و درکنارش باریکه‌هایی از گل‌های نارنجی است، مانند گل آفتاب‌گردان. ۵. (گیاهی) گیاه این گل که علفی، چندساله، و از خانوادهٔ نرگس است، پیاز دارد، و همیشه‌سبز است. ۶. نوعی سینه‌ریز یا گردن‌بند به‌شکل خورشید.

خورگرفت xor-gereft (اِمص.) (قد.) (نجوم) کسوف ←.

خورند xor-and (صـ.) ۱. درخور؛ شایسته؛ مناسب: این رفتار و کردار، خورندِ شما نیست. ○ گرز خورندِ پهلوان باید باشد. ۲. (اِ.) ظرفیت: مشتریان... باید مطابق خورندِ خویش نان داغ... از نانوایی خریده، همراه بیاورند. (شهری[۲] ۱۳۴/۱)

خورندگی x.-e-gi (حامص.) ۱. وضع و حالت خورنده؛ خورنده بودن: از بی‌خورشی تنم فسرده‌ست/ نیروی خورندگیش مرده‌ست. (نظامی[۲] ۲۰۰) ۲. ازبین‌برندگی: صابون دارای حالت قطع‌کنندگی و خورندگی است. (← شهری[۲] ۳۷۰/۵) ۳. (مواد) تمایل مواد شیمیایی به ایجاد خوردگی در فلزات، یا تمایل فلزات به اکسید کردن فلزات دیگر درنتیجهٔ تأثیر مواد شیمیایی.

خورنده xor-ande (صف. از خوردن) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی را می‌خورَد. ← خوردن. ۲. (شیمی) ویژگی آنچه سبب زنگ زدن و پوسیدن فلزات شود، یا با مواد دیگر طوری واکنش کند که سبب حل شدن و آسیب دیدن آنها شود. ۳. (قد.) (مجاز) فرد تحت‌تکفل؛ نان‌خور: یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفافِ اندک. (سعدی[۲] ۱۱۲)

خوره xor-e (اِ.) ۱. (پزشکی) جذام ←: چه زیاد بیمارانی راکه به‌گناه ابتلای به کوفت و خوره و آتشک، نفی‌بلد کرده. (شهری[۱] ۴۸) ○ خوره بیش‌تر به دهان آید و به لب. (اخوینی ۶۱۷) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار علاقه‌مند به چیزی یا کاری: خورهٔ فوتبال، خورهٔ کامپیوتر، خورهٔ کتاب. ۳. (صـ.، اِ.) (گفتگو) در ورزش‌های گروهی مانند فوتبال، ورزش‌کاری که معمولاً با یاران خود هم‌کاری نمی‌کند، کمتر پاس می‌دهد، و به‌تنهایی سعی در به‌ثمر رساندن گل، حمل توپ، و مانند آنها دارد. ۴. (اِ.) (قد.) طعمه: ای امیری که برون آرَد بیم و نزعت/ طعمه از پنجهٔ شیر و خوره از کام نهنگ. (مسعودسعد[۱] ۴۱۷)

خوره xo[w]re (اِ.) (قد.) (گیاهی) خرزهره ←: دفلی است دشمن من و من شهدِ جان‌نواز/ چون شهد طعم حنظل و خوره کجا بُوَد؟ (دقیقی: اشعار ۱۴۷)

خوره‌زده xor-e-zad-e (صمـ.) مبتلا به بیماری خوره؛ جذامی.

خوریدن xor-id-an [= خوردن] (مصـ.مـ.، بمـ.: خور) (قد.) خوردن ←: شیر نظر با سگ اصحاب کهف/ خونِ مرا باز خوریدن گرفت. (مولوی[۲] ۲۹۶/۱)

خوز xuz (اِ.) (قد.) ← خوزستان.

خوزستان x.-estān (اِ.) (قد.) (مجاز) جایی یا چیزی که در آن، شکر فراوان است. ◊ به‌اعتبار این‌که در خوزستان (استانی در جنوب‌غربی ایران) شکر به‌عمل می‌آمده، «خوز» را نیز فرهنگ‌ها به‌معنی شکر آورده‌اند: به خوزستان درآمد خواجه سرمست/ طبرزد می‌ربود و قند می‌خست. (نظامی[۳] ۳۹۲)

خوزستانی x.-i (صد.، منسوب به خوزستان، استانی در جنوب‌غربی ایران) ۱. اهل خوزستان:

خوزستانی‌ها درمقابل دشمن مقاومتِ دلیرانه کردند. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در خوزستان: خرمای خوزستانی.

خوزی xuz-i (صنـ.، منسوب به خوز = خوزستان) (قد.) ۱. خوزستانی ←. ۲. (اِ.) نوعی شکر که در خوزستان به‌عمل می‌آمده‌است: آنکه از تجویف نالی ساقی احسانِ او/ جام که خوزی نهد بر دست‌ها گه عسکری. (انوری[۱] ۴۷۳) ۳. (موسیقی‌ایرانی) یکی از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی: شعبات به‌اتفاق جمیع اهل‌عمل، بیست‌وچهار است... دوگاه و سه‌گاه... خوزی و نهاوند و محیر. (مراغی ۶۵) ۴. (قد.) از خانوادهٔ زبان‌های ایرانی که در خوزستان معمول بوده‌است.

خوسپ xosp (بمِ. خوسپیدن) (قد.) ← خوسپیدن.

خوسپیدن x.-id-an [= خسپیدن = خسبیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: خوسپ) (قد.) خسبیدن؛ خوابیدن: دل ایشان بدین خورسند کنم و بدین اومید بخوسپند. (نظام‌الملک[۳] ۱۹۵)

خوش xoš (صـ.) ۱. شاد؛ خوش‌حال: خوش‌وخرم مشغول عیش‌ونوش می‌شوند. (شاملو ۳۳۲) ○ اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش/ .... (حافظ[۱] ۱۵۴) ۲. موافق طبع؛ دل‌پسند: زندگی که خوش باشد، آدمی روزها را نمی‌شمارد. (مخمل‌باف ۷) ○ ابریشم زیر و نالهٔ زار خوش است/ ای بی‌خبران این‌همه با یار خوش است. (سعدی[۴] ۶۴۷) ○ بوی خوش تو باد همه‌ساله بخورم/ .... (منوچهری[۱] ۶۹) ۳. ملایم و مطبوع: به‌خیالم آمد که تا هوا خوش است، سیاحتی... بکنم. (حاج‌سیاح[۲] ۳۶۰) ○ زین بهار خوش برگیر نصیب دلِ خویش/ .... (فرخی[۱] ۳۰۶) ○ این ناحیت، هوایی خوش دارد و زمینی درست. (حدودالعالم ۱۰۹) ۴. (اِ.) (خوش‌نویسی) یکی از مراحل آموزش خوش‌نویسی، بالاتر از متوسط و پایین‌تر از عالی. ۵. (صـ.) (قد.) سرسبز؛ خرّم: گل همین پنج روز و شش باشد/ وین گلستان همیشه خوش باشد. (سعدی[۲] ۵۴) ۶. (قد.) گوارا؛ خوش‌گوار و مطبوع: بر در صومعه چاهی است و آبی خوش دارد. (ناصرخسرو[۲] ۳۱) ○ چو بینی خورش‌های خوش گِردِ خویش/ بیندیش تلخیّ دارو ز پیش. (اسدی[۱] ۲۱۴) ۷. (قد.) خوب؛ نیک: خوش بُوَد گر محک تجربه آید به‌میان/ تا سیه‌روی شود هرکه در او غش باشد. (حافظ[۱] ۱۰۸) ۸. (قد.) راحت؛ آسوده: در دنیا از مردمان، حالِ که بهتر و روزگارِ که خوش‌تر؟ (احمدجام[۱] ۶۲) ○ وزآن‌پس نبد زندگانیش خوش/ ز تیمار زد بر دل خویش تش. (فردوسی[۳] ۲۱۸۹) ۹. (قد.) زیبا؛ قشنگ: آن‌گاه ما و سرخ می و مطربان خوش/ یاران مهربان و رفیقان غم‌گسار. (فرخی[۱] ۱۶۷) ۱۰. (قـ.) (قد.) به‌طرزی خوب و زیبا یا استادانه؛ به‌خوبی: چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را/ که کس مرغان وحشی را از این خوش‌تر نمی‌گیرد. (حافظ[۱] ۱۰۲) ۱۱. (قد.) با آسودگی: به‌جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد/ زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست. (حافظ[۱] ۱۹) ○ از بلا و ستم دیلمان بازرَسته‌ایم... خوش می‌خوریم و خوش می‌خسبیم. (بیهقی[۱] ۲۱) ۱۲. (شجـ.) (قد.) خوشا ←: خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را/ هلال یک‌شبه و ماه چارده دانست. (حافظ[۲] ۱۱۲) ○ خوش آن روز کاندر گلستان بُدیم/ .... (فردوسی[۳] ۵۹۳)

☜ • **~ آمدن** (مصـ.ل.) ۱. برای خوش‌آمدگویی به‌کار می‌رود: خوش آمدید، صفا آوردید. (جمال‌زاده[۸] ۱۹) ○ چون به‌خدمت امیر رسیدم، فرمودند: فرزند بهاءالدین! خوش آمدی. (انیس‌الطالبین ۲۲۲: لغت‌نامه[۱]) ۲. (قد.) دل‌پسند و موافق طبع قرار گرفتن: سخن‌وریِ ارتجالی آن‌گاه درست خوش می‌آید که سخن‌ور... ازپیش مطالعهٔ کامل کرده[باشد.] (فروغی[۳] ۱۱۴)

□ **~... آمدن (خوشم آمد، خوشت آمد، ...)** (گفتگو) حالت مطلوب و خوش‌آیند یافتن از چیزی، کسی، یا وجود امری: از کارهای من خوشش نیامد. (علوی[۱] ۷۱) ○ مدیر مدرسه و سایر معلمان... از او خوششان می‌آمد. (هدایت[۵] ۱۳۱) نیز ←

▫کسی را خوش آمدن.

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) خوش‌آیند و دل‌پسند واقع شدن یا به‌نظر رسیدن: **این بیتِ غزل بسیار خوش افتاده‌است.** ○ **صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیز است فرومگذارش.** (حافظ[1] ۱۸۸)

▫ ~ **باشد** (قد.) خوش‌آمد؛ خوش‌آمدگویی: **بس بر در میخانه شدم تشنه که هرگز / خوش باشدی از باده‌فروشی نشنیدم.** (طالب آملی: کلیات ۸۰۳: فرهنگ‌نامه ۸۳۹/۱)

• ~ **برآمدن** (مصـ.ل.) (قد.) شادی و نشاط کردن: **امشب آن شب است که باهم خوش برآییم.** (بیغمی ۸۱۷) ○ **خوش برآ با غصه ای دل کَاهل راز / عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند.** (حافظ[1] ۱۳۴)

▫ ~ **به حالِ (سعادتِ، ...)** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که حالت یا امری را دربارهٔ کسی یا چیزی بستایند و به او غبطه بخورند: **خوش به حالت که می‌روی به سفر.** (= چه‌قدر خوب است که می‌روی به سفر. کاش من هم به سفر می‌رفتم). ○ **خوش به حال بچه‌های آن آقا که آن‌همه شیرینی دارد.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۶۸)

▫ ~ ~ (مجاز) آهسته‌آهسته و با درنگ و تأنی: **خوش‌خوش... به بالینم آمد.** (جمال‌زاده[5] ۵۱/۱) ○ **می‌آمد و خوش‌خوش نظری می‌افکند / ....** (جمال‌سقا: نزهت ۳۷۷) ○ **من ایشان را خوش‌خوش می‌آورم تا از شما بگذرند.** (بیهقی[1] ۵۵۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) علاقه‌مند بودن؛ دوست داشتن: **من هیچ خوش ندارم در مسائل... دیگران دخالت کنم.** (گلشیری[2] ۱۵۱) ○ **دکارت... ستیزه با اهل دیانت و غوغای مذهبی را خوش نداشت.** (فروغی[3] ۱۵۳) ○ **مصاحبتِ مرا خوش می‌داشت.** (میرزاحبیب ۳۲)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. شاد شدن: **ز رستم دل نامور گشت خوش / ....** (فردوسی[3] ۱۴۸۹) ۲. مطبوع و ملایم شدن: **پس‌از چند ماه هوا خوش شد.** (حاج‌سیاح[2] ۶۲) ۳. (قد.) به‌وجد آمدن: **مردی از اصحاب زریق چیزی برخواند از قرآن، یکی از اصحاب جبله خوش شد... و بانگی بکرد و جان بداد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۵۷۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. شاد کردن: **روان نیاکان ما خوش کنید / دل بدسگالان پرآتش کنید.** (فردوسی[3] ۲۲۵) ۲. مطبوع و دل‌پذیر ساختن: **کارگزاران خلیفه می‌کوشیدند زندگی را بر این امیرزادگان جوان خوش کنند.** (نفیسی ۴۷۰) ۳. شفا دادن؛ تن‌درست کردن: **عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی دردِ مردن ندارد علاج.** (سعدی[1] ۱۷۶) ۴. خوش‌بو و معطر کردن: **خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشامِ جان / ....** (حافظ[1] ۱۶۴)

⊙ ~ **گذراندن** با شادمانی زمانی را سپری کردن: **ولی به‌نقد باید حاجی با پول حکیم خوش بگذراند.** (میرزاحبیب ۲۳۰ ـ ۲۳۱)

⊙ ~ **گذشتن** مطبوع و خوش‌آیند بودن کاری یا امری برای کسی در زمانی معیّن: **تعطیلات خوش بگذرد.** ○ **[آنها] باهم پی کارشان رفته‌اند... باید رفت دعا کرد که بهشان خوش بگذرد.** (آل‌احمد[4] ۱۰۱) ○ **بسیار در شکارگاه بر وجود... اقدس همایون خوش گذشت.** (وقایع‌اتفاقیه ۵۹۷)

▫ **خوشم باشد** (گفتگو) دراعتراض‌به عمل ناپسند کسی به‌تمسخر گفته می‌شود: **به‌به، خوشم باشد! دخترهٔ یک‌وجبی، چه غلط‌ها!** (ترقی ۱۲۹) ○ **خوشم باشد! حالا با من یکی‌به‌دو می‌کنی؟!** (هدایت[6] ۱۶)

▫ ~**وبش** (گفتگو) احوال‌پرسی: **پس‌از خوش‌وبش‌های متعارف به او گفتم: ....** (جمال‌زاده[2] ۱۱۶) ○ **فضل‌الله با یکی از زارعان ایستاد به خوش‌وبش.** (آل‌احمد[6] ۱۱۲)

▫ ~**وبش کردن** (گفتگو) احوال‌پرسی کردن: **جهان‌گیرخان گاهی با گیتی خوش‌وبشی می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۸۹) ○ **عُمَر... با شترچران خوش‌وبش کرد.** (مستوفی ۱۸۷/۳)

▫ **باکسی ~ درآمدن** (قد.) (مجاز) مأنوس شدن با او: **با کنیزکان خوش درآمده‌بود.** (ارجانی ۴۷۲/۵)

▫ **کسی را ~ آمدن** (قد.) حالت مطلوب و خوش‌آیند یافتن او از کسی یا چیزی. نیز ← ▫ خوش... آمدن: **مَلِک را جواب آن پسر عجب خوش**

آمد. (خیام[۲] ۸۸) ○ آنچه دیده‌بود، وی را خوش آمده‌بود. (خواجه‌عبدالله[۱] ۸)

خوش xuš (بمِ. خوشیدن) (قد.) ← خوشیدن.

خوش‌آب xo(u)š-ā('ā)b (اِ.) **۱.** (کشاورزی) آب آبیاری مزارع گندم هنگامی‌که گندم خوشه داده‌باشد؛ گل‌آب. **۲.** (صـ.) (قد.) (مجاز) روشن؛ شفاف: **موی مرا برف کرد آتش پردود تو / اشک مرا لعل کرد لؤلؤ خوش‌آب تو.** (سنایی[۲] ۹۹۴) نیز ← خوشاب.

خوش‌آب‌ورنگ xoš-ā('ā)b-o-rang (صـ.) ویژگی آنکه یا آنچه به‌دلیل داشتن ظاهر و رنگ‌وروی خوب، زیبا به‌نظر می‌رسد: **سیب خوش‌آب‌ورنگ، هلوی خوش‌آب‌ورنگ.** ○ **صورت خوش‌آب‌ورنگ.** (میرصادقی[۱۳] ۲۱۷) ○ **دختر... خوش‌آب‌ورنگ.** (جمال‌زاده[۹] ۱۱۳)

خوش‌آب‌وهوا xoš-ā('ā)b-o-havā [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) **۱.** دارای آب‌وهوای معتدل و مطبوع: **در یک شهر خوش‌آب‌وهوا زندگی کنیم.** (← محمود[۲] ۱۶۸) ○ **منطقهٔ بسیار خوش‌آب‌وهوا.** (جمال‌زاده[۸] ۱۵) ○ **کوه‌های خوش‌آب‌وهوا.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۰) **۲.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← آب[۱] ▫ آب‌وهوا (مِ. ۲).

خوش‌آمد، خوشامد xoš-ā('ā)mad (اِمصـ.) **۱.** گفتاری مبنی بر تعارف و تبریک به مهمان تازه‌رسیده: **طرفین، هزارگونه تعارف و خوش‌آمد باهم ردوبدل کردند.** (قاضی ۸۸۷) **۲.** دل‌پسند و مطبوع قرارگرفتن امری یا چیزی پیش کسی: **باید برای خوش‌آمد تو چیزی بگویم نه برای خوش‌آمد بادنجان.** (خانلری ۳۱۹) **۳.** (قد.) چاپلوسی: **بدون ملاحظه و تملق و خوش‌آمد، شما بدانید موثق را خیلی دوست می‌دارم.** (سیاق‌معیشت ۳۸۶) **۴.** (صـ.) (قد.) خوش‌آیند و دل‌پذیر: **این بیت خوش‌آمد، خاطر مرا مشتعل گردانید.** (وراوینی ۳۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) چاپلوسی کردن؛ تملق گفتن: **روشن‌دلان خوش‌آمدِ شاهان نکرده‌اند / ....** (الاهی: لغت‌نامه[۱])

○ **~ گفتن** برزبان آوردن «خوش‌آمد» و نظایر آن خطاب به مهمان تازه‌رسیده: **به‌محض ورود، پیش آمد و خوش‌آمد گفت و بی‌محابا مرا بوسید.** (مشفق‌کاظمی ۴۹)

خوش‌آمدگو[ی]، خوشامدگو[ی] x.-gu[-y] (صف.) (قد.) آنکه برای خوش‌آیند کسی، سخنی برزبان می‌آورَد؛ متملق: **تو را منجمان خوش‌آمدگو ترسانیده‌اند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۸)

خوش‌آمدگویی، خوشامدگویی xoš-ā('ā)mad-gu-y(')-i (حامصـ.) **۱.** گفتن سخنی به‌عنوان خوش‌آمد و تبریک به کسی (معمولاً مهمان تازه‌وارد): **خوش‌آمدگویی‌ها و هم‌دردی‌ها اظهار کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۷) **۲.** (قد.) چاپلوسی؛ تملق: **هریک از راه خوش‌آمدگویی درآمده و زبان به ثنای پادشاهی [گشادند.]** (مروی ۲۲۹)

خوش‌آمیز xoš-ā('ā)miz (صف.) (قد.) آنکه به‌راحتی با دیگران انس می‌گیرد؛ خوش‌معاشرت: **یکی خوبی، شکرریزی، چو باده رقص‌انگیزی / یکی مستی، خوش‌آمیزی که وصلش جاودان باشد.** (مولوی[۲] ۲/۲۶)

خوش‌آواز xoš-ā('ā)vāz (صـ.) دارای آواز دل‌نشین: **یک دسته مرکّب از چند نفر خوش‌جمال و خوش‌آواز...** (حاج‌سیاح[۱] ۹۲) ○ **ز چنگِ زهره شنیدم که صبح‌دم می‌گفت / غلامِ حافظ خوش‌لهجهٔ خوش‌آوازم.** (حافظ[۱] ۲۲۹)

خوش‌آوازی x.-i (حامصـ.) خوش‌آواز بودن؛ داشتن صدای دل‌نشین: **مجلس ما دگر امروز به بستان مانَد / مطرب از بلبل عاشق به خوش‌آوازی بِه.** (سعدی[۴] ۵۶۱)

خوش‌آهنگ xoš-ā('ā)hang (صـ.) دارای آهنگ و نوای دل‌نشین: **از جا بلند شد و با صدای خوش‌آهنگش سلام کرد.** (میرصادقی[۸] ۸۱) ○ **عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش‌آهنگ و فرح‌بخش نوایی دارد.** (حافظ[۲] ۲۵۴)

خوش‌آیند، خوشایند xoš-ā('ā)-y-and (صف.) **۱.** آنچه انجام دادن یا روی دادن آن باعث

خشنودی و خوش‌حالی است؛ مطبوع؛ دل‌پسند: **کارگاه بافندگی، صدای خوش‌آیندی داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۳۶) ○ **بعضی صوتشان... خوش‌آیند است.** (فروغی[۳] ۱۱۶) **۲.** (اِمصـ.) احساس خوشی، خشنودی، و رضایت کردن؛ راضی شدن: **برای خوش‌آیند خاطر شما، هرچه بفرمایید، در وصف او خواهیم گفت.** (قاضی ۴۲) **۳.** چاپلوسی؛ تملق. ← خوش‌آیندگویی.

خوش‌آیندگویی، خوشایندگویی x.-gu-y(')-i (حامصـ.) گفتن سخنی برای خشنود کردن دیگری؛ چاپلوسی؛ تملق: **خود را ابداً با تملق و خوش‌آیندگویی... آشنا نسازد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۷)

خوش‌آینده xoš-ā(')ā)-y-ande (صف.) (قد.) خوش‌آیند (مِ. ۱) ←: **آنچه از اسماءالله خواندی و تسبیح گفتی... همه خوش‌آینده بودی.** (مراغی ۱۳۷)

خوش‌آیین، خوش‌آئین xoš-ā(')ā)y(')in (صـ.) (قد.) دارای رسم و آیین خوب و درست: .../ **مکن بر من تباه این جشن نوروز خوش‌آیین را.** (فرخی[۱] ۴۰۵)

خوش‌آیینی، خوش‌آئینی x.-i (حامصـ.) (قد.) خوش‌آیین بودن: **قراضه‌هاست ز حسن ازل در این خوبان/ در آب‌وگل به چه آمد؟ پیِ خوش‌آیینی.** (مولوی[۲] ۲۸۱/۳)

خوشا xoš-ā (شجـ.) برای بیان خوش‌حالی و خشنودی از وجود کسی یا چیزی یا پیش آمدن امری خوش‌آیند گفته می‌شود؛ چه‌قدر خوب است: **خوشا اطراف تهران و خوشا باغات شمرانش/ ....** (عشقی ۳۴۵) ○ **خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش/ ....** (حافظ[۱] ۱۸۹) ○ .../ **خوشا با پری‌چهرگان زندگانی.** (فرخی[۱] ۳۹۲)

☞ □ **~ به حالِ (سعادتِ،...)** ← خوش □ خوش به حالِ: **خوشا به سعادت تو که عقیده و ایمانت محکم [است.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۱) ○ **خوشا به حالشان. کی به‌فکر ماست؟!** (هدایت[۹] ۱۱۷)

خوشاب xo(u)š-āb (اِ.) **۱.** میوه‌ای که با محلول آب و شکر می‌پزند؛ کمپوت: **کاسهٔ بزرگ تیسی خیسانیده‌بودند... نظرم به کاسهٔ خوشاب افتاده.** (افلاکی ۹۳۶) **۲.** (صـ.) آب‌دار و تروتازه: **آلوی خوشاب کهربایی... در نور می‌درخشید.** (علی‌زاده ۱۳۰/۱) **۳.** (قد.) تابان و درخشان (معمولاً درمورد بعضی‌از جواهرات): **دهم گوشوارت ز دُرّ خوشاب/ روان سازم ازهرطرف جوی آب.** (پروین‌اعتصامی ۲۲۲) ○ **آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیح/ بنوشته خط چند بِه از لؤلؤ خوشاب.** (انوری[۱] ۳۰) **۴.** (اِ.) (قد.) (مجاز) دندان: **چو رخسار بنمود سهراب را/ ز خوشاب بگشاد عناب را.** (فردوسی[۳] ۳۹۹)

☞ □ **کسی را ~ دادن** (قد.) (مجاز) امیدوار و دل‌خوش کردن او: **به لعلّ و عسیِ خویشتن را خوشابی می‌دادم.** (زیدری ۷۳)

خوش‌احوال xoš-a(')a)hvāl [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) خوش‌برخورد، و به‌مجاز، آن‌که اجازه می‌دهد مردها با او صحبت کنند یا رابطه داشته‌باشند (زن): **جوان‌ها... دراطراف خانهٔ یک زن خوش‌احوال می‌پلکیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲)

خوش‌اخلاق xoš-a(')a)xlāq [فا.عر.] (صـ.) دارای خلق‌وخوی پسندیده و نیکو: **اصفهانی‌ها... خون‌گرم و خوش‌اخلاق هستند.** (هدایت[۲] ۸۰) ○ **خودش شخص محترم،... خوش‌اخلاق، و متدین است.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۶)

خوش‌اخلاقی x.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) خلق‌وخوی پسندیده داشتن: **شما با خوش‌خویی و خوش‌اخلاقی می‌توانید فرزندان شایسته‌ای تربیت کنید.**

خوش‌ادا xoš-a(')a)dā [فا.عر.] (صـ.) دارای نازوغمزهٔ دل‌نشین: **چهرهٔ زیبا و اطوار دل‌ربای زن خوش‌ادا را نگریست.** (← شهری[۲] ۴۵/۱)

خوش‌ادایی x.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) خوش‌ادا بودن: **در حرکات دخترک چیزی از طنازی و خوش‌ادایی وجود داشت.** (مستوفی ۲۴۰/۲)

خوش‌استقبال xoš-e(')e)steqbāl [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که از مهمان با خوش‌رویی و

به‌خوبی استقبال می‌کند.
□ ~وبدرقه (گفتگو) ویژگی آن‌که با خوش‌رویی از مهمان استقبال می‌کند، ولی اندک‌اندک از محبت و احترام می‌کاهد و با ترش‌رویی او را روانه می‌سازد.

خوش‌اشتها xoš-e('e)štehā [فا.عر.] (صد.) ۱. دارای اشتهای خوب، و به‌مجاز، پرخور: **مهمانان... خوش‌اشتها بودند و لقمه‌هایی به درشتی مشت برمی‌داشتند.** (قاضی ۹۰) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی آن‌که خواهان دست‌یابی به فرد یا چیزی مطلوب و مقبول است: **چه آدم خوش‌اشتهایی! با این پول کم آن خانهٔ بزرگ را پسندیده!**

خوش‌اغور xoš-o('o)qor [فا.تر.] (صد.) خوش‌یمن؛ دارای شگون: **این شعر را اکثر نکته‌سنجان مجلس نپسندیده و خوش‌اغور برای این مسافرت ندانستند.** (مستوفی ۴۱/۱)

خوش‌اقبال xoš-e('e)qbāl [فا.عر.] (صد.) خوش‌شانس ←: **آدم خوش‌اقبالی است. در همهٔ کارهایش موفق می‌شود.**

خوش‌اقبالی x.-i [فا.عر.فا.] (حامصد.) خوش‌شانسی ←: **فال‌گیرهای شهر، طالع میمونش را بر طغرای خوش‌اقبالی رقم زده‌بودند.** (جمال‌زاده[11] ۳۲)

خوش‌اقور xoš-o('o)qor [فا.تر.] (صد.) خوش‌اغور ←.

خوش‌الحان xoš-a('a)lhān [فا.عر.] (صد.) خوش‌آواز ←: **مرغان خوش‌الحان... آوازهای پرسوزوگداز می‌خواندند.** (هدایت[6] ۱۳۳) ○ **رونق عهد شباب است دگر بُستان را/ می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش‌الحان را.** (حافظ[1] ۷)

خوشامد xoš-āmad (اِمصد.) خوش‌آمد ←.

خوشان xuš-ān (بمِ. خوشاندن و خوشانیدن) (قد.) ← خوشاندن.

خوش‌اندام xoš-a('a)ndām (صد.) دارای اندام متناسب و زیبا: **جوانی بود خوش‌خو، خوش‌رو، و خوش‌اندام.** (میرزاحبیب ۱۶)

خوش‌اندامی x.-i (حامصد.) خوش‌اندام بودن: **با ورزش، به خوش‌اندامی خود کمک کنید.**

خوشاندن xuš-ān-d-an (مصد.م..، بمد.: خوشان) (قد.) خشک کردن؛ خشکاندن: **بهاری اشجار را آبستن کند... و خزانی بخوشانَد و زمستانی بریزانَد.** (نجم‌رازی[1] ۷۶)

خوش‌انگشت xoš-a('a)ngošt (صد.) (قد.) (مجاز) نوازندهٔ چیره‌دست: **.../ زی خوش‌انگشتان بیوی و زی دل‌افروزان نگر.** (ازرقی: لغت‌نامه[1])

خوشانیدن xuš-ān-id-an (مصد.م..، بمد.: خوشان) (قد.) خوشاندن ←: **در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سَمومش مغز استخوان بجوشانیدی، از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم.** (سعدی[2] ۱۴۱)

خوشاوند xoš-āvand [= خویشاوند] (اِ.) (قد.) خویشاوند ←: **شاهی نگری خندان چون ماه و دوصدچندان/ بی ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانه.** (مولوی[2] ۱۲۵/۵)

خوش‌با xoš-bā (شجد.) (قد.) خوش‌باد ↓: **شادی و نشاط ما یکی شش کردی/ عیشت خوش‌باکه عیش ما خوش کردی.** (ابوسعید: محمدبن‌منور[2] ۱۳۵)

خوش‌باد xoš-bād (شجد.) هنگام آرزو کردن خوش و نیکو بودن چیزی به کار می‌رود: **مجلس بزم فروچیدند و به شراب خوردن مشغول شدند. آواز خوش‌باد و نوش‌باد برآمد.** (بیهقی ۸۱۷) ○ **برنا بودم که گفت خوش‌باد شبت/ در عشق شدم پیر و شبم روز نشد.** (خواجه‌عبدالله: میبدی[2] ۱۷۵)

خوش‌باش، خوشباش xoš-bāš (شجد.) ۱. خطاب به کسی یا کسانی گفته می‌شود که آرزوی شادمانی برای آنها بکنند؛ خرّم و شادمان باش (باشید، بزیید): **مردم... با هلهله ولولهٔ شادی و خوش‌باش و آفرین، بنای دست زدن را می‌گذاشتند.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۵) ○ **چاوشان چکاوک... با آواز بلند، صدای خوش‌باش درداده.** (میرزاحبیب ۴۱) ۲. (صف.) (قد.) آن‌که درهمه‌حال خوش است؛ سرخوش؛ سرمست: **به‌غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به می‌خانه/ که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش.** (حافظ[1] ۱۹۵) ○ **در عشق گشتم فاش‌تر وز**

همگنان قلاش‌تر / وز دلبران خوش‌باش‌تر مستان سلامت می‌کنند. (مولوی[۲] ۷/۲)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) «خوش‌باش» برزبان آوردن. ← خوش‌باش (مِـ. ۱): **باید با هر قبیله‌ای تعارف کرد و خوش‌باش زد.** (شیخ‌وشوخ ۳) ○ **خارِ حسرت به دل و خندهٔ شادی بر لب / جامِ غم گیرم و خود نوشم و خوش‌باش زنم.** (نظیری: آنندراج)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • خوش‌باش زدن ↑ : **سیدابوطالب... ابداً اعتنا و خوش‌باشی نکرد.** (مخبرالسلطنه ۸۸)

خوش‌باش‌گویان، خوشباش‌گویان x.-gu-y-ān (ق.) درحالِ «خوش‌باش» گفتن. ← خوش‌باش (مِـ. ۱): **عطار... لب‌خندزنان و خوش‌باش‌گویان... دست بر شانه‌ام برد.** (جمال‌زاده[۵] ۵۱/۱)

خوش‌باشی، خوشباشی xoš-bāš-i (حامصـ.) (قد.) درهمه‌حال خوش و شادمان بودن؛ سرخوشی؛ سرمستی: **نیست در بازار عالم خوش‌دلی ور زآن که هست / شیوهٔ رندی و خوش‌باشیِ عیاران خوش است.** (حافظ[۱] ۳۱)

خوش‌بالا xoš-bālā (صـ.) (قد.) دارای قامت بلند و موزون: **ای سرو خوش‌بالای من ای دلبر رعنای من / لعل لبت حلوای من از من چرا رنجیده‌ای؟** (سعدی[۴] ۶۷۳)

خوش‌باور xoš-bāvar (صـ.) زود و به‌سادگی باورکننده؛ زودباور؛ ساده‌لوح: **محمود... مرد سادهٔ خوش‌باور آزادمنش بی‌ادعایی بود.** (نفیسی ۴۵۴)

خوش‌باوری x.-i (حامصـ.) خوش‌باور بودن: **متلک‌هایی... برای خوش‌باوری و گولیِ حاجی‌میرزاآقاسی ساخته‌اند.** (مستوفی ۲/۴۸۸)

خوش‌بخت، خوشبخت xoš-baxt (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به‌جهت داشتن مجموعه‌ای از امتیازات و امکانات مادی و معنوی، در آرامش و رفاه زندگی می‌کند، یا به‌جهت داشتن ویژگی‌های روانی، از زندگی راضی است؛ نیک‌بخت؛ سعادت‌مند؛ مقِ. بدبخت: **خانوادهٔ خوش‌بخت، زن خوش‌بخت، زوج خوش‌بخت.** ○ **همه گمان می‌کنند بچه خوش‌بخت است.** (هدایت[۴] ۱۲) ۲. (ق.) درحالت خوش‌بخت بودن. ← (مِـ. ۱): **تا آخر عمرم خوش‌بخت کنارش زندگی می‌کنم.** (گلاب‌دره‌ای ۷۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) به امکانات و عوامل مساعد دست یافتن برای بهتر زیستن یا از زندگی راضی بودن: **از کجا معلوم است که فروغ با من بدبخت می‌شود؟ شاید خوش‌بخت شد.** (علوی[۲] ۳۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) امکانات و عوامل مساعد فراهم آوردن برای کسی برای بهتر زیستن یا از زندگی راضی بودن: **فرشته‌ای است که... او را برای مدتی خوش‌بخت کرده‌است.** (علوی[۱] ۳۴)

خوش‌بختانه، خوشبختانه x.-āne (ق.) بنابه حوادث مساعدی که روی داد (می‌دهد)؛ از حسن‌اتفاق: **خوش‌بختانه در آن تصادف به کسی آسیبی نرسید.** ○ **اما خوش‌بختانه انسان نیروی فکر دارد و می‌تواند نقص‌وعیب امور را ببیند و در رفع آن چاره‌گری کند.** (خانلری ۳۶۵)

خوش‌بختی، خوشبختی xoš-baxt-i (حامصـ.) خوش‌بخت بودن؛ سعادت؛ نیک‌بختی: **خدا می‌داند که این عشق بی‌ریا چه مدت دوام می‌کرد، اگر حوادث روزگار... بساط خوش‌بختی آنها را برباد نمی‌داد.** (علوی[۳] ۱۱۰)

خوش‌بدن xoš-badan [فا.عر.] (صـ.) خوش‌اندام ←: **هنرمندان، وارد مجلس می‌شوند که ازآن‌جمله بود زن خوش‌بدن.** (← شهری[۲] ۲۳/۳)

خوش‌بده xoš-be-deh (صف.) (گفتگو) خوش‌حساب ←: **رفیقم گاهی پول قرض می‌کرد، اما خوش‌بده بود و به‌موقع پرداخت می‌کرد.**

خوش‌بدهی x.-i (حامصـ.) (گفتگو) خوش‌بده بودن؛ بازپرداخت وام در موعد مقرر یا در کوتاه‌ترین زمان: **چون به خوش‌بدهی معروف نبود، معمولاً هیچ‌کس به او قرض نمی‌داد.**

خوش‌برخورد xoš-bar-xord (صـ.) ویژگی آن‌که در ملاقات با دیگران روی خوش نشان می‌دهد: **آنهایی‌که آمدند سراغم، خشک و رسمی**

بودند و این‌یکی خوش‌رو و خوش‌برخورد. (گلشیری[۱] ۷۱)

خوش‌برش xoš-bor-eš (ص.) ۱. ویژگی لباسی که به‌اندازه و مناسب بریده‌باشند، یا با برش‌های مناسب، حالتی خوش‌آیند به آن داده‌باشند: **پیراهن خوش‌برش.** ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که در کارهایش قاطعیت به‌خرج می‌دهد؛ دارای اراده و نفوذ لازم در انجام کارها: **فلانی توی اداره خیلی خوش‌برش است، همهٔ کارمندان حرفش را قبول دارند.**

خوش‌برورو xoš-bar-o-ru (ص.) (گفتگو) دارای صورت زیبا و ظاهر آراسته و جذاب: **شازده‌ها معمولاً خوشگل و خوش‌برورو بودند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۴۴) ○ **دختر خوش‌برورویی شوهر کرده[است.]** (شاملو ۳۶۱)

خوش‌بشره xoš-bašare [فا.عر.] (ص.) خوش‌صورت ←: **شخص معمم خوش‌بشره‌ای وارد شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۶)

خوش‌بنیه xoš-bonye [فا.عر.] (ص.) دارای قدرت جسمانی: **به‌دنبال همهٔ این محکومین، مردی تقریباً سی‌ساله راه می‌آمد که خوش‌بنیه و خوش‌قیافه... بود.** (قاضی ۲۰۸)

خوش‌بو[ی]، خوشبو[ی] xoš-bu[y] (ص.) دارای بوی خوش‌آیند و دل‌پذیر؛ معطر: **دکان‌های سرشار از جنس، و عطاری‌های خوش‌بو.** (اسلامی‌ندوشن ۶۴) ○ **گِلی خوش‌بوی در حمام روزی / رسید از دست مخدومی به‌دستم.** (سعدی[۲] ۵۱)

☜ • **~ شدن** (مص.ل.) از بوی خوش‌آیند و دل‌پذیر برخوردار شدن: **با یک شاخه گل مریم، این اتاق خوش‌بو می‌شود.**

• **~ کردن** (مص.م.) معطر کردن چیزی یا جایی با استفاده از مواد خوش‌بو: **با استفاده از این اسپری می‌توانید همه‌جا را خوش‌بو کنید.**

خوش‌بوکننده، خوشبوکننده xoš-bu-kon-ande (صف.) ۱. ویژگی آنچه می‌تواند چیزی یا جایی را خوش‌بو کند: **ضماد کنگر، خوش‌بوکنندهٔ عرق می‌باشد.** (← شهری[۲] ۲۵۸/۵) ۲. (اِ.) افشانه‌ای که با پراکندن ماده یا مواد خوش‌بو فضا را خوش‌بو می‌کند.

خوش‌بویی، خوشبویی xoš-bu-y(ʼ)-i (حامص.) خوش‌بو بودن؛ وضع و حالت خوش‌بو: **خوردن سنبل‌طیب با آب‌سرد قاطع عرق و باعث خوش‌بویی تن می‌شود.** (← شهری[۲] ۳۴۱/۵) ○ **روشن روانت گنده ز بی‌علمی/ تیره تنت چو مشک به خوش‌بویی.** (ناصرخسرو[۸] ۵۳۵)

خوش‌بیار xoš-bi-y-ār (صف.) (گفتگو) دارای شانس (معمولاً در قمار): **بسیار آدم خوش‌بیاری است، هرگز بازنده نمی‌شود.**

خوش‌بیان xoš-bayān [فا.عر.] (ص.) دارای کلام گرم و دل‌نشین: **خوش‌بیان و گشاده‌زبان و قادر بر تعبیر مقاصد بود.** (← مینوی[۳] ۲۵۷)

خوش‌بین xoš-bin (صف.) امیدوار و مایل به پذیرش جنبه‌های مثبت امور؛ مقِ. بدبین: **چخوف... آدم خوش‌بینی نبود و نمی‌خواست خودش را فریب بدهد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۱)

☜ ○ **به کسی (چیزی) ~ بودن** امیدواری داشتن به کارآیی و مفید بودنِ او (آن): **محمد... به این سفر خوش‌بین نبود.** (شهری[۱] ۱۱۲) ○ **نسبت‌به شخص شما خوش‌بین و خیلی مایلم... در اصلاحات فارس استفاده کنم.** (مصدق ۱۲۷)

خوش‌بینانه x.-āne (ص.) ۱. توأم‌با خوش‌بینی: **قرآن، نوعی دید خوش‌بینانه به جریان کلیِ جهان می‌دهد.** (مطهری[۱] ۱۸۹) ۲. (ق.) ازروی خوش‌بینی؛ با امیدواری: **او خوش‌بینانه به این جریان نگاه می‌کند.**

خوش‌بینی xoš-bin-i (حامص.) خوش‌بین بودن؛ مقِ. بدبینی: **در خوش‌بینی مبالغه می‌کنند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۲۹)

خوش‌پرداخت xoš-pardāxt (صم.) ویژگی آنچه خوب تنظیم و پرداخت شده‌باشد: **داستان خوش‌پرداخت، فیلم خوش‌پرداخت.**

خوش‌پز xoš-poz [فا.فر.] (ص.) دارای لباس و آرایش مرتب: **زن خوش‌پُز و شیک.** (مسعود ۱۱۰)

خوش‌پنجه xoš-panj-e (صـ.) (مجاز) (موسیقی) ماهر در نواختن ساز زهی: نوازندهٔ خوش‌پنجه.

خوش‌پوز xoš-puz (صـ.) (قد.) دارای دهان خوش‌ترکیب: ازپی صیدِ آهوی خوش‌پوز/ چشم‌ها سرمه کرده‌ای چون یوز. (سنایی[1] ۶۸۱)

خوش‌پوش xoš-puš (صف.) دارای لباس و جامهٔ مرتب و مناسب: خوش‌پوش بود و خوش‌لباس. (محمود[1] ۲۵۱)

خوش‌پی xoš-pey (صـ.) (قد.) خوش‌قدم: تا ز سکسک وارهد خوش‌پی شود/ .... (مولوی[1] ۲/۲۲۹)

خوش‌پیام xoš-payām (صـ.) (قد.) آورندهٔ پیام خوش؛ خوش‌خبر: رسول خوش‌پیام. (مولوی[1] ۳/۳۱۶)

خوش‌تخم xoš-toxm (صـ.) (مجاز) دارای نسلِ سالم یا بسیار: خر خوش‌تخم امتحان‌داده‌ای را در ورامین سراغ کرده، روانه می‌شود. (شهری[2] ۱/۳۷۸) ○ پدرها بیش‌تر میراب... همه خوش‌تخم و عیال‌وار. (آل‌احمد[5] ۴۹)

خوش‌تراش xoš-tarāš (صمـ.) ۱. (مجاز) زیبا؛ شکیل: اندام ورزیده و خوش‌تراش. (گلاب‌دره‌ای ۸۹) ○ چرخ که می‌خورد، پاهای خوش‌تراشش هویدا می‌شد. (← آل‌احمد[6] ۲۵۷) ۲. ویژگی آنچه تراش‌های خوب خورده‌است: بلور خوش‌تراش، جواهر خوش‌تراش.

خوش‌ترش xoš-tor[o]š (صـ.) (قد.) دارای طعم ترش‌وشیرین؛ ملس: خوش‌ترش زردچهره آبی را/ طبع مرطوب و لون محرور است. (تاج‌المآثر: لغت‌نامه[1])

خوش‌ترک xoš-tar-ak (صـ.) (قد.) ۱. کمی خوش‌آیندتر و بهتر: قلندری... پیش آمد که: «ایها الشیخ الهدایا مشترک». شیخ گفت: اما تنها خوش‌ترک! (جامی[8] ۵۰۶) ۲. (قد.) آرام‌تر؛ نرم‌تر: فَرَس خوش‌ترک ران که صحرا خوش است/ .... (نظامی[7] ۳۵۱)

خوش‌ترکیب xoš-tarkib [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای شکل زیبا و متناسب و دل‌پسند؛ مقِ. بدترکیب: بازوان فربه و خوش‌ترکیبش از آفتاب سوخته‌بود. (میرصادقی[6] ۱۲۸) ۲. خوش‌اندام ←: مردم سیستان ذاتاً قوی‌هیکل و خوش‌ترکیب و رشیدند. (حاج‌سیاح[1] ۱۵۳)

خوش‌ترکیبی x.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) خوش‌ترکیب بودن: مراتب قلم را درغایت خوش‌ترکیبی و همواری نوشته. (محمودبن‌محمد: کتاب‌آرایی ۳۱۵)

خوش‌تقریر xoš-taqrir [فا.عر.] (صـ.) (قد.) خوش‌بیان ←: جوان خوش‌تقریر... همه‌فن‌حریفی بود. (نظام‌السلطنه ۱/۲۴۵)

خوش‌تکنیک xoš-teknik [فا.فر.] (صـ.) دارای روش و مهارت‌های ویژه: بازی‌کن خوش‌تکنیک فوتبال.

خوش‌تیپ xoš-tip [فا.فر.] (صـ.) (گفتگو) دارای ظاهرِ آراسته یا چهرهٔ خوش‌آیند و اندام متناسب: جوانان خوش‌تیپ. ○ خوش‌تیپ‌ترین... [سیاه‌ها] به‌نظر او همان غلام سیاه و حاجی‌فیروز بودند. (گلاب‌دره‌ای ۵۳)

خوش‌جنس xoš-jens [فا.عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) دارای ذات، رفتار، و کردار نیک و پسندیده: آدم خوش‌جنسی است. (نظام‌السلطنه ۲/۳۵۴) ۲. ساخته‌شده از مواد خوب و مرغوب: پارچهٔ خوش‌جنس.

خوش‌چشم‌وابرو xoš-če(a)šm-o-'abru (صـ.) (گفتگو) دارای چشم‌وابروی زیبا: زهره دخترک خوش‌چشم‌وابرو و شیرین‌زبانی بود. (جمال‌زاده[9] ۷۷)

خوش‌چهره xoš-čehre (صـ.) خوش‌صورت ←: [اگر] اول نفری که با آنها برخورد بکند، جوان و خوش‌روی و خوش‌چهره... یا پیر... و بیمار و علیل باشد، سالش مطابق آن می‌گذرد. (شهری[2] ۴/۱۰۹)

خوش‌حال، خوشحال xoš-hāl [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای وضع روانیِ خوب و سرشار از نشاط؛ شاد؛ مسرور: زرین‌کلاه... در ته دل خوش‌حال بود. (هدایت[9] ۵۷) ۲. (قد.) با وضع روانیِ خوب و سرشار از نشاط؛ درحال شادمانی: خوش‌حال و خندان از اتاق بیرون می‌آمد. (شهری[2] ۳/۱۳۷) ○ به

ذوق دریافت لقای شریف ایشان خوش‌حال می‌رفتم. (انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[1]) **۳.** (صـ.) (تصوف) ویژگی آن‌که درحال بسط است: **من به هر جمعیتی نالان شدم/ جفتِ بدحالان و خوش‌حالان شدم.** (مولوی[1] ۱/۳/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) شاد شدن: **بچه‌ها وقتی دوباره معلمشان را دیدند، خیلی خوش‌حال شدند.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) شاد کردن: **اگر این عروسک مال هما بود، چه‌قدر او را خوش‌حال می‌کرد!** (هدایت[5] ۳۷)

خوش‌حالت xoš-hālat [فا.عر.] (صـ.) دارای ظاهر زیبا و خوش‌آیند: **موهای... پشت گردنش سفید و خوش‌حالت شده‌بود.** (گلشیری[3] ۴۸)

خوش‌حالی، خوشحالی xoš-hāl-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) خوش‌حال بودن: **از خوش‌حالی بند دلش پاره می‌شود.** (فصیح[1] ۲۹۷)

خوش‌حساب xoš-hesāb [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که بدهی خود را به‌موقع می‌پردازد: **از معاملاتی که با او کرده‌بودند، معلوم بود خوش‌حساب است.** (← علوی[3] ۵۲)

خوش‌حسابی x.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) خوش‌حساب بودن: **به‌علت خوش‌حسابی، محبوبیتی در بازار به‌دست آورده‌بود.**

خوش‌حنین xoš-hanin [فا.عر.] (صـ.) (قد.) خوش‌آواز ←: **گفت ای طوطیّ خوب خوش‌حنین/ این چه بودت این چرا گشتی چنین؟** (مولوی[1] ۱۰۴/۱)

خوش‌خبر xoš-xabar [فا.عر.] (صـ.) آورندهٔ خبر مسرت‌بخش: **زمزمهٔ نسیم بهاری در شاخسار درخت‌های ارغوان قاصد خوش‌خبر صبح‌گاهان... بود.** (جمال‌زاده[1] ۳۹۴) ○ **.../ هدهد خوش‌خبر از طرف سبا بازآمد.** (حافظ[1] ۱۱۸)

خوش‌خبری x.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) خوش‌خبر بودن: **صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان است/ که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد.** (حافظ[1] ۹۹)

خوش‌خدمت xoš-xedmat [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که کارهای دیگران را خوب انجام می‌دهد.

خوش‌خدمتی x.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** انجام دادن کارهای دیگران به‌نحو احسن: **کارگران... با احترام صحبت می‌کردند و آمادهٔ خوش‌خدمتی بودند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۲۶) **۲.** (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کارهای کسی همراه‌با چاپلوسی و تملق: **از این خوش‌خدمتی‌ها بیزارم.**

خوش‌خرام، خوشخرام xoš-xa(o)rām (صفـ.) دارای حالات و اداهای خوش‌آیند درحال راه رفتن: **کُمیت خوش‌خرام.** (شیرازی ۳۸) ○ **ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی بایست/ غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد.** (حافظ[1] ۹۱)

خوش‌خصال xoš-xesāl [فا.عر.] (صـ.) (قد.) خوش‌خو ←: **تو ز خود کی گم شَوی ای خوش‌خصال؟/ ....** (مولوی[1] ۳۴۳/۲)

خوش‌خط xoš-xat[t] [فا.عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که خط را ازروی اصول و قواعد، زیبا و خوش‌آیند می‌نویسد؛ خوش‌نویس: **اکثر اهل آن خانواده... خوش‌خط و شاعرند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۱) **۲.** نوشته‌شده با خط زیبا: **دست‌نویس خوش‌خط.** ○ **کتابچهٔ کوچکی با جلد ترمهٔ بسیار خوش‌خط آورد.** (طالبوف[2] ۱۹۳)

خوش‌خط‌وخال x.-o-xāl [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) **۱.** دارای خطوط و اَشکال و خال‌های زیبا: **مرغان خوش‌لحن خوش‌خط‌وخال روی شاخسار، آوازهای دل‌نواز می‌خواندند.** (هدایت[3] ۱۳۸) ○ **گورخر و قاطر وحشیِ بسیار خوش‌خط‌وخال که بدان خوشگلی حیوان چرنده ندیده‌بودم.** (حاج‌سیاح[2] ۲۰۶) **۲.** (مجاز) زیبا: **به‌قول رنقا دختر خوش‌خط‌وخالی... است.** (جمال‌زاده[1] ۸۰) نیز ← مار[1] ◘ مار خوش‌خط‌وخال.

خوش‌خطی xoš-xatt-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) خوش‌خط بودن: **دبدبهٔ خوش‌خطی‌ام شد بلند/ ....** (؟: لغت‌نامه[1])

خوش‌خلق xoš-xolq [فا.عر.] (صـ.) خوش‌اخلاق؛ مقِ. بدخلق: **جوان خوش‌رو و خوش‌گو و... خوش‌خلق... است.** (لودی ۲۱۸) ○ **[پیغمبر(ص)] خوش‌خلق بود، و با اصحاب تبسم کردی.**

(بحرالفوائد ۳۸۸)

خوش‌خلقی x.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) خوش‌اخلاقی؛ مقِ. بدخلقی: باباصالح... با خوش‌خلقی تمام با همه حرف می‌زد. (آل‌احمد[۷] ۹۷)

خوش‌خند xoš-xand (صـ.) (قد.) خوش‌خنده (مِ. ۲) ←: .../ لطفِ خارِ غمِ او از گل خوش‌خند گذشت. (مولوی[۲] ۲۴۴/۱)

خوش‌خنده x.-e (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که دربارهٔ هر امری خنده سر می‌دهد: باز غش‌غش آقا... بلند شد. نمی‌دانی چه‌قدر خوش‌خنده بود. (امیرشاهی ۱۴۸) ۲. (قد.) دارای خندهٔ خوش و زیبا: منم عیسیِّ خوش‌خنده که شد عالم به من زنده/ ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی‌دارم. (مولوی[۲] ۲۰۰/۳)

خوش‌خو[ی]، خوشخو[ی] xoš-xu[y] (صـ.) دارای عادات خوب و رفتار خوش‌آیند: جوانی بود... زحمت‌کش و پول‌درییاور و خوش‌خو. (جمال‌زاده[۱] ۷۶) ○ .../ مریدِ خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم. (حافظ[۱] ۲۶۱) ○ دامن ز پای برگیر ای خوب‌روی خوش‌خو/ .... (سعدی[۳] ۵۸۰)

خوش‌خواب xoš-xāb (اِ.) ۱. تشک بزرگ و نرم (معمولاً فنردار) که روی تخت‌خواب می‌اندازند: خود را روی خوش‌خواب او انداخته‌بود. (مخمل‌باف ۲۱۳) ⚐ دراصل نام تجارتی است. ۲. (صـ.) به آسانی و راحتی به‌خواب‌رونده: هنوز چشمم گرم نشده‌بود که صدای پاس‌بخش بلند شد: بلند شو خوش‌خواب! نوبت نگهبانی توست.

خوش‌خوابی x.-i (حامص.) ۱. خوش‌خواب بودن؛ خوب خوابیدن: آدمی به این خوش‌خوابی ندیده‌ام. ○ شراب... سبب خوش‌خوابی است. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (قد.) (مجاز) خماری (چشم): گرفته دستهٔ نرگس به دستش/ به خوش‌خوابی چو نرگس‌های مستش. (نظامی[۳] ۳۰۲)

خوش‌خوار، خوشخوار xoš-xār (صمـ.) (قد.) ۱. خوش‌خوراک (مِ. ۱) ←: بادهٔ گل‌رنگ تلخ تیز خوش‌خوار سبک/ .... (حافظ[۱] ۲۱۰) ○ خربزه خوش‌خوار است. (شمس‌تبریزی[۱] ۲۲۹/۲) ۲. (صف.) خوش‌خوراک (مِ. ۲) ←: پیش خردمند شدم دادخواه/ از تن خوش‌خوار گنه‌کارِ خویش. (ناصرخسرو[۸] ۲۵۹)

خوش‌خوارگی، خوشخوارگی x.-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) خوش‌گذرانی: جهان می‌گذارَد به خوش‌خوارگی/ به‌اندازه دارد تک بارگی. (نظامی[۷] ۸۵)

خوش‌خواره، خوشخواره xoš-xār-e (صـ.) (قد.) خوش‌خوراک (مِ. ۱) ←: می خوش‌خوارهٔ خوش‌بوی همی‌خور که به باغ/ قُمری و بلبل عواد خوش و صناج است. (مسعودسعد[۱] ۸۲۸)

خوش‌خوان، خوشخوان xoš-xān (صف.) خوش‌آواز ←: صدای... قناری‌های خوش‌خوان... در فضا پیچیده. (شهری[۲] ۵۰/۲) ○ .../ مرغ خوش‌خوان طرب از برگ گل سوری کرد. (حافظ[۱] ۹۶)

خوش‌خوانی، خوشخوانی x.-i (حامص.) خوش‌خوان بودن؛ خوش‌آوازی: سخن‌دانی و خوش‌خوانی نمی‌ورزند در شیراز/ بیا حافظ که تا خود را به مُلکی دیگر اندازیم. (حافظ[۱] ۲۵۹)

خوش‌خوراک xoš-xor-āk (صـ.) ۱. ویژگی آنچه به‌سبب خوش‌مزگی با لذت خورده می‌شود: گوشت نرم و خوش‌خوراک. (← شهری[۲] ۸۷/۵) ○ آجیل‌های خوش‌خوراک ازهمه‌قماش... یافت می‌شد. (آل‌احمد[۷] ۶) ۲. ویژگی آن‌که خوب می‌خورَد یا گرایش به خوردن خوراکی‌هایی با کیفیت خوب دارد: آدم خوش‌خوراکی است، ببینم چه سفارش می‌دهد.

خوش‌خوراکی x.-i (حامص.) خوش‌خوراک بودن؛ خوش‌مزه و لذیذ بودن: خوش‌خوراکی این غذا باعث شده که زود تمام شود.

خوش‌خوشان xoš-xoš-ān (قـ.) (گفتگو) (مجاز) آهسته‌آهسته و با درنگ و تأنی: راه افتادند و خوش‌خوشان رفتند. (گلشیری[۱] ۴۱)

☜ ▫ ~... بودن (خوش‌خوشانم است، خوش‌خوشانت است، ...) (گفتگو) بسیار خوش و شادمان بودن: تمام دوستانم... به‌استخدام... شرکتی

درآمده‌اند و خوش‌خوشانشان است. (دیانی ۱۵۵)
▫ ~... شدن (خوش‌خوشانم شد، خوش‌خوشانت شد، ...) (گفتگو) احساس شادی و خوشی پیدا کردن: از کارهای خودش، خوش‌خوشانش هم می‌شود. (میرصادقی[8] ۱۲۴)

خوش‌خوشک xoš-xoš-ak (ق.) (گفتگو) (مجاز) آهسته‌آهسته: خوش‌خوشک تا دَمِ دانشگاه می‌رود. (← دانشور ۳۰۹) نیز ← خوشک ▫ خوشک‌خوشک.

خوش‌خویی، خوشخویی xoš-xu-y(ʼ)-i (حامص.) خوش‌خو بودن؛ خوش‌اخلاقی: حاضرند مرا مجاناً به درِ منزلم برسانند و در راه هم بسیار خوش‌خویی به‌خرج دهند. (مستوفی ۱۳۳/۲) ○ آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد/ خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش‌خویی. (حافظ[1] ۳۵۴)

خوش‌خیال xoš-xiyāl [فا.عر.] (ص.) دارای تصور خوش‌بینانه و معمولاً بی‌اساس دربارهٔ چیزی: من را بگو که چه خوش‌خیال بودم! (گلشیری[1] ۱۴۳)

خوش‌خیالی x.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) خوش‌خیال بودن: باکمال سادگی و خوش‌خیالی [کتاب] را برداشته و درمیان کیف خود پنهان کرده‌بود. (نفیسی ۳۹۶)

خوش‌خیم xoš-xim (ص.) (پزشکی) ویژگی غده یا توموری که به بافت‌های اطراف پخش نمی‌شود و معمولاً با دارو، جراحی، تابش اشعه، و مانند آنها درمان می‌شود؛ مقِ. بدخیم: تومور خوش‌خیم، غدهٔ خوش‌خیم.

خوش‌دأب xoš-daʼb [فا.عر.] (ص.) (قد.) خوش‌اخلاق.

خوش‌دأبی x.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) خوش‌اخلاقی: در هر کار با خوش‌رویی و خوش‌دأبی وارد شد. (مستوفی ۲۳۳/۳ ح.)

خوش‌دامن xoš-dāman (ص.) (قد.) (مجاز) پاک‌دامن؛ عفیف: ای خوش‌دل و خوش‌دامن، دیوانه تویی یا من؟/ درکش قدحی با من، بگذار ملامت را. (مولوی[2] ۵۲/۱)

خوش‌دست xoš-dast (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه به‌راحتی در دست قرار می‌گیرد و به‌خوبی قابل‌استفاده است: فرمان خوش‌دست (اتومبیل). ○ تفنگ خوش‌دست. (← شهری[2] ۲۳۳/۲) ○ [کارد] خوش‌دست و آب‌داده. (علی‌زاده ۱۵۶/۱) ۲. ویژگی خودروی که رانندگی با آن راحت و بدون دردسر است: ماشین خوش‌دست. ۳. (فنی) ویژگی قطعه یا وسیله‌ای که برای تعمیر توسط تعمیرکار به‌راحتی در دست‌رس است. ۴. ماهر؛ استاد: نوازندهٔ خوش‌دست. ○ اگر یک خیاط خوش‌دست سراغ داری، به من هم معرفی کن. ○ به‌رسم رفته چو رامشگران و خوش‌دستان/ یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب. (مسعودسعد[1] ۶۰) ۵. ویژگی آن‌که در بازی قمار، ورق یا خالِ مناسب می‌آورَد.

خوش‌دست‌وپنجه x.-o-panj-e (ص.) خوش‌دست (مِ. ۴) ←: آرایشگر خوش‌دست‌وپنجه، آشپز خوش‌دست‌وپنجه.

خوش‌دل، خوشدل xoš-del (ص.) (مجاز) ۱. راضی و خشنود: خود او هم چندان از این مواصلت خوش‌دل نبوده. (← جمال‌زاده[2] ۱۱۶) ○ سپاهی که خوش‌دل نباشد ز شاه/ ندارد حدود رعیت نگاه. (سعدی[1] ۵۲) ۲. شاد؛ خوش‌حال: نوبهار است در آن کوش که خوش‌دل باشی/ .... (حافظ[1] ۳۱۹) ۳. (قد.) امیدوار: جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول/ سپیدنامه و خوش‌دل به عفو بارخدای. (سعدی[4] ۷۳۳) ۴. (ق.) (قد.) درحال شادمانی و سرور: تو سرمست و سر زلف تو در دست/ اگر خوش‌دل نشینم جای آن هست. (نظامی[3] ۱۵۳) ○ به وزارت نشسته خوش‌دل و شاد/ .... (سوزنی[1] ۲۰۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. شادمان و مسرور شدن: این بشارت به قابوس رسید، بدان خوش‌دل و شادمان شد. (جرفادقانی ۲۲۹) ۲. راضی و خشنود شدن: گهی خوش‌دل شَوی از من که میرم/ چرا مرده‌پرست و خصمِ جانیم؟ (مولوی[2] ۲۵۷/۳)

• ~ کردن (مصـ.م.) (مجاز) راضی و

خوش‌حال کردن: **در خوش‌دل کردن اشخاص به شغل اداری بیداد می‌کرد.** (مستوفی ۱۳۵/۳) ○ **خواند سرهنگ را و خوش‌دل کرد/ دست در گردنش حمایل کرد.** (نظامی[۳] ۱۲۰)

خوش‌دلی، خوشدلی x.-i (حامص.) (مجاز) ۱. خوش‌دل بودن؛ شادی و خشنودی؛ رضایت خاطر: **این خوش‌دلی را دارد که پیش نفْس خویش خجل نیست.** (فروغی[۳] ۱۴۴) ○ **مایهٔ خوش‌دلی آن‌جاست که دل‌دار آن‌جاست/ می‌کنم جهد که خود را مگر آن‌جا فکنم.** (حافظ[۱] ۲۳۹) ۲. خوش‌نیتی: **دیگر آدم فرصت نداشت که در زشت‌خویی یا خوش‌دلی آنها شک کند.** (علوی[۳] ۶)

خوش‌دم xoš-dam (ص.) (قد.) ۱. خوش‌بو: **مشک را بیهوده حق خوش‌دم نکرد/ ....** (مولوی[۱] ۱۴۷/۱) ۲. (مجاز) دارای نفَس و دَم مبارک: **تن مزن ای پسر خوش‌دمِ خوش‌کام، بگو/ بهر آرام دلم، نامِ دل‌آرام بگو.** (مولوی[۲] ۶۳/۵)

خوش‌دوخت، خوشدوخت xoš-duxt (صم.) ویژگی لباسی که در تن به‌اندازه و مناسب و شیک به‌نظر می‌رسد: **سرداری ماهوت... خوش‌دوخت.** (شهری[۲] ۲۱۶/۲) ○ **پیراهن خوش‌دوختی پوشیده‌بود.** (علی‌زاده ۱۸۸/۲)

خوش‌ذات xoš-zāt [فا.عر.] (ص.) خوش‌جنس (مِ. ۱) ←: **مردم خوش‌ذات این مسئله را به‌گوش شاه می‌رسانند.** (نظام‌السلطنه ۲۳۸/۲)

خوش‌ذوق xoš-zo[w]q [فا.عر.] (ص.) ۱. دارای قریحهٔ شاعری یا تشخیص نیک‌وبد در آثار هنری: **شاعر خوش‌ذوق و باقریحه.** (مسعود ۱۴۸) ۲. خوش‌سلیقه ←: **خانه‌اش را هنرمندانه تزیین کرده، زن خوش‌ذوقی است.** ۳. (قد.) دارای مزهٔ خوب و مطبوع: **شراب کهنانهٔ خوش‌ذوق و خوش‌بوی.** (اخوینی ۱۵۶)

خوش‌رفتار xoš-raft-ār (ص.) ۱. دارای روش و منِشی خوب و مبتنی بر اصول اخلاقی: **جوانی هستی راست‌گوی و درست‌کردار و خوش‌رفتار.** (شهری[۲] ۱۵۸/۴) ۲. (قد.) آن‌که یا آنچه خوب راه می‌رود یا حرکت می‌کند؛ دارای خرامش مطبوع: **اسب‌ها... خوش‌رفتار و تندرو و خوش‌خو بودند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۱)

خوش‌رفتاری x.-i (حامص.) خوش‌رفتار بودن: **اگر از ما انسانیت و خوش‌رفتاری ببینند، با ما دوست خواهند شد.** (مینوی[۳] ۱۹۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) خوش‌رفتاری ↑: **با خود عهد کرده‌بودم که با او خوش‌رفتاری کنم.** (← آل‌احمد[۴] ۲۱)

خوش‌رقص xoš-raqs [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) (مجاز) چاپلوس؛ متملق.

خوش‌رقصی x.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (گفتگو) ۱. تکان دادن دست‌وپا و دیگر اندام‌های بدن: **[الاغ‌ها] عروتیز و خوش‌رقصی و اداواصول را شروع کردند.** (هدایت[۶] ۱۲۳) ۲. (مجاز) انجام دادن کارها یا گفتن کلماتی همراه‌با تملق و چاپلوسی؛ خودشیرینی: **بالاخره خوش‌رقصی‌هایش باعث شد که به یک نان‌ونوایی برسد.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. خوش‌رقصی (مِ. ۱) ←: **[حیوان] از جفتک زدن و خوش‌رقصی کردن معذور بود، چون قدرت این کارها را نداشت.** (قاضی ۱۸۳) ۲. (مجاز) خوش‌رقصی (مِ. ۲) ←: **یک نفر قلتشن را آوردند، هستی‌ونیستی خودشان را به‌دستش سپردند و یک دسته رجاله هم هی خوش‌رقصی کردند... تا ما را بدین روز نشاندند.** (هدایت[۳] ۸۶)

خوش‌رکاب xoš-rekāb [فا.عر.] (ص.) ۱. خوب و به‌راحتی سواری‌دهنده: **اسب خوش‌رکاب، دوچرخهٔ خوش‌رکاب.** ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی وسیلهٔ نقلیه‌ای که سوار شدن بر آن برای راننده‌اش خوش‌اقبالی می‌آوَرَد.

خوش‌رکابی x.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) ۱. خوش‌رکاب بودن. ← خوش‌رکاب (مِ. ۱): **بترسید و گوشی بر آواز داشت/ از آن خوش‌رکابی عنان بازداشت.** (نظامی[۸] ۲۳۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) خوش‌رکاب بودن. ← خوش‌رکاب (مِ. ۲):

ماشین به این خوش‌رکابی چه عیبی دارد؟

خوش‌رگ xoš-rag (ص.) (قد.) (موسیقی) دارای زه‌های مناسب یا کوک‌شده (ساز): از آن رگ‌هاست بانگ چنگ خوش‌رگ/ ز عکس و لطف آن زاری‌ست زاری. (مولوی[۲] ۴۸/۶)

خوش‌رنگ، خوشرنگ xoš-rang (ص.) دارای رنگ زیبا و مطبوع: شلیته... از چیت‌های خوش‌رنگ نقش‌دار تهیه می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) ○ بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت/ .... (حافظ[۱] ۵۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دارای رنگ زیبا و مطبوع شدن: در این مربا، زعفران برای خوش‌رنگ شدنِ سیب می‌زنند. (← شهری[۲] ۱۸۲/۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) باعث زیباییِ بیش‌ترِ رنگ چیزی شدن: خورش را می‌توانید با اضافه کردن مقداری زعفران خوش‌رنگ کنید.

خوش‌رو، خوشرو xoš-ro[w] (صف.) (قد.) ویژگی آنچه خوب راه می‌رود یا حرکت می‌کند: رهبُر و شخ‌شکن و شاددل و تیزعنان/ خوش‌رو و سخت‌سُم و پاک‌تن و جنگ‌آغاز. (منوچهری[۱] ۴۱)

خوش‌رو[ی]، خوشرو[ی] xoš-ru[y] (ص.) ۱. (مجاز) دارای چهرهٔ متبسم و مهربان: برادرت جوانِ خوش‌رو و مؤدبی است. ○ شاعر باید که در مجلس محاورت خوش‌گوی بُوَد و در مجلس معاشرت خوش‌روی. (نظامی‌عروضی ۴۷) ۲. (قد.) دارای چهرهٔ زیبا و قشنگ: جوان است خوش‌رو، بلندبالا، خوش‌اندام. (غفاری ۳۲۲) ○ دامن ز پای برگیر ای خوب‌روی خوش‌رو/ تا دامنت نگیرد دست خدای‌خوانان. (سعدی[۴] ۵۴۶) ○ .../ دلبران دارم خوش‌رو که در ایشان نگرم. (فرخی[۱] ۲۳۲)

خوش‌روح xoš-ruh [فا.عر.] (ص.) (قد.) باصفا؛ خرّم؛ دل‌باز: بنای این شهر در مکان بسیار خوش‌روحی واقع شده. (حاج‌سیاح[۲] ۲۸۹)

خوش‌روزگار xoš-ruz[-e]-gār (ص.) (قد.) دارای زندگی راحت و بارفاه: شاها رهی ز جودِ تو خوش‌روزگار شد/ کز روزگار عمر تو خوش‌روزگار باد. (مسعودسعد[۱] ۱۲۵)

خوش‌روزی xoš-ruz-i (حامصـ.) دارای روزگار خوش بودن؛ سعادت: دعاکردن برای خوش‌روزی عروس‌وداماد. (← شهری[۲] ۱۰۳/۳)

خوش‌روی xoš-rav-i (حامصـ.) (قد.) راه‌واری؛ ره‌ورای.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) باشتاب اما نرم و روان حرکت کردن؛ راهوار بودن: .../ همان نقره‌خنگم کند خوش‌رَوی. (نظامی[۸] ۲۹۰)

خوش‌رویی، خوشرویی xoš-ru-y(')-i (حامصـ.) خوش‌اخلاقی و مهربانی: درکمالِ... خوش‌رویی مشغول دادرسی و نظم مملکت‌داری می‌باشند. (غفاری ۱۴۲)

خوش‌ریخت xoš-rixt (ص.) (گفتگو) خوش‌اندام ←: مرد، هیکلی قوی و خوش‌ریخت داشت. (قاضی ۴۱۸)

خوش‌زبان xoš-zabān (ص.) (مجاز) آن‌که با مهربانی با دیگران به‌ویژه زیردستان سخن می‌گوید؛ شیرین‌سخن؛ مقِ. بدزبان: چون خوش‌زبان و مؤدب بود، کارش راه افتاد. (جمال‌زاده[۱] ۲۰۰) ○ زن... نیکوروی... خوش‌بوی و خوش‌زبان... باشد. (احمدجام[۱] ۹۹)

خوش‌زبانی x.-i (حامصـ.) (مجاز) گفتن سخنان شیرین و مهرآمیز؛ مقِ. بدزبانی: زن‌ها می‌ایستادند و با خضوع و خوش‌زبانی، احوال‌پرسی می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۹۷) ○ وآنگه به کلید خوش‌زبانی/ بگشاد خزینهٔ نهانی. (نظامی[۲] ۱۳۸)

خوش‌زخمه xoš-zaxme (ص.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) آن‌که با ظرافت و استادی بر ساز زخمه می‌زند؛ ماهر در نوازندگی: نوای مطرب خوش‌زخمه و سرودی غنج/ خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار. (مسعودی: لغت‌نامه[۱])

خوش‌ساخت xoš-sāxt (صمـ.) ویژگی آنچه مجموع وسایل و لوازم به‌کاررفته در آن از زیبایی و ظرافت برخوردار باشد: یخدان‌ها و صندوق‌های خوش‌ساخت‌تر و گران‌تر را به خانه می‌آورد. (میرصادقی[۴] ۳۲) ○ ظرف نقرهٔ خیلی خوش‌ساخت.

(مستوفی ۲/۴۴۷)

خوش‌سایه xoš-sāye (صـ.) دارای سایهٔ مطبوع: **درزیر بید خوش‌سایه نشسته‌بودند.**

خوش‌سخن xoš-soxan (صـ.) ۱. خوش‌زبان ←: **مردم همه جوان و خوش‌سخنند.** (← آل‌احمد[۱] ۹۹) ○ **چون بر سر بیمار شود، با بیمار تازه‌روی و خوش‌سخن باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۱) ۲. (قد.) استاد در سخن گفتن؛ سخن‌ور: **بیامد فرستادهٔ خوش‌سخن/ که نو بُد به سال و به دانش کهن.** (فردوسی[۳] ۲۱۶۲)

خوش‌سخنی x.-i (حامصـ.) ۱. خوش‌زبانی ←: **آن خوش‌خویی و خوش‌سخنی بُدکه دلم را/ در بند تو افکند و مراکرد چنین زار.** (فرخی[۱] ۱۱۹) ۲. (قد.) سخن‌وری: **مگرکه نام خوشت بر دهان من بگذشت/ برفت نام من اندر جهان به خوش‌سخنی.** (سعدی[۴] ۶۱۳)

خوش‌سرا[ی] xoš-sa(o)rā[-y] (صف.) (قد.) خوش‌آواز ←: **هم‌چو بلبل قدسیان خوش‌سرای/ بانگ می‌دارند کای عاشق درآی** (عطار[۲] ۱۷۸)

خوش‌سرود xoš-sorud (صـ.) (قد.) خوش‌آواز ←: **.../ خوش‌سماع و خوش‌سرود و خوش‌کنار و خوش‌زبان.** (منوچهری[۱] ۲۲۶)

خوش‌سروزبان xoš-sar-o-zabān (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که به خوبی و ملاحت حرف می‌زند: **دختر زرنگ و قشنگ و خوش‌سروزبانی است.** (شاهانی ۴۹) ○ **خوش‌سروزبان بود.** (آل‌احمد[۶] ۲۳۰)

خوش‌سرووضع xoš-sar-o-vaz' [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای ظاهر و لباس مرتب و آراسته؛ مقِ. بدسرووضع: **او هم خود را لایق نمی‌داند که با یک آقای خوش‌سرووضع مغازله کند.** (مستوفی ۲/۲۳۲)

خوش‌سفر xoš-safar [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که هنگام مسافرت، وسایل رفاه و آسایش خود و همراهانش را به‌طرز مطلوب فراهم می‌آورَد و سفر با او دل‌پذیر است: **دوست خوش‌سفر ما هرجا دارودرختی می‌دید، ماشین را متوقف می‌کرد و بساط را پهن می‌کرد.** ۲. علاقه‌مند به سفر: **پسرکم خیلی خوش‌سفر است. پنج ماه است رفته و هنوز دلش نمی‌خواهد برگردد سر خانه‌زندگیش.** (← آل‌احمد[۷] ۱۲)

خوش‌سلوک xoš-soluk [فا.عر.] (صـ.) خوش‌رفتار (مِ. ۱) ←: **چه‌قدر خوش‌سلوک... همه را فریفتهٔ اخلاق خودش کرده‌بود.** (هدایت[۵] ۱۶۰)

خوش‌سلوکی x.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) خوش‌رفتاری ←: **از خوش‌سلوکی آخوند همدانی مشوش بودم.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۹)

خوش‌سلیقگی xoš-saliqe-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) سلیقهٔ خوب داشتن و انتخاب شایسته کردن؛ مقِ. بدسلیقگی: **مادرم... به خوش‌سلیقگی و خانه‌داری شهرت داشت.** (حاج‌سیدجوادی ۴۰)

خوش‌سلیقه xoš-saliqe [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که در انتخاب چیزی، دقت و ذوق بسیار به‌خرج می‌دهد و بهترین را برمی‌گزیند؛ مقِ. بدسلیقه: **عجب چیز قشنگی پیدا کرده، نمی‌دانستم این‌قدر خوش‌سلیقه است.** (میرصادقی[۱۰] ۱۵۷)

خوش‌سماع xoš-samā' [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که آهنگ‌های موسیقی را به‌خوبی می‌نوازد: **.../ خوش‌سماع و خوش‌سرود و خوش‌کنار و خوش‌زبان.** (منوچهری[۱] ۲۲۶)

خوش‌سودا xoš-so[w]dā [فا.عر.] (صـ.) (قد.) دارای رفتار دل‌پذیر، یا ایجادکنندهٔ خیال‌های خوش: **شاد باش ای عشق خوش‌سودای ما/ ای طبیب جمله علت‌های ما.** (مولوی[۱] ۴/۱)

خوش‌سیما xoš-simā [فا.عر.] (صـ.) خوش‌صورت ←: **وکیل... جوان بسیار خوش‌سیما و معقولی بود.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۸۵)

خوش‌شانس xoš-šāns [فا.فر.] (صـ.) (گفتگو) آن‌که جریان امور درجهت میل و خواستهٔ او پیش می‌رود؛ خوش‌اقبال؛ مقِ. بدشانس: **سرمایه‌دارانی هستند درفکر منافع خود... نمی‌دانم چرا این‌قدر هم خوش‌شانسند.** (مؤذنی ۸)

خوش‌شانسی x.-i [فا.فر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) جریان داشتن امور درجهت میل و خواستهٔ کسی؛ خوش‌اقبالی؛ مقِ. بدشانسی: از

خوش‌شانسی، هوا خوب بود و جاده خلوت، زود به مقصد رسیدیم.

خوش‌شگون xoš-šogun (صـ.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که یا آنچه وجودش یا روی دادنش مبارک و خجسته دانسته می‌شود؛ خوش‌یمن؛ مقِ. بدشگون: زنی را که... شب عروسی آبستن شده‌بود، تااندازه‌ای خوش‌شگون نمی‌دانستند. (شهری[۲] ۱۴۵/۳)

خوش‌شمایل xoš-šamāyel [فا.عر.] (صـ.) دارای شکل ظاهریِ خوب و ترکیب زیبا: بعداز دوسه ماهی، این گربه خود را ساخته و حیوان بسیار خوش‌شمایلی از کار درآمد. (مستوفی ۳۱۱/۳)

خوش‌شیر xoš-šir (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی شیرخواری که خوب و بدون آزارواذیت شیر می‌خورَد: کودک خوش‌شیر. ۲. ویژگی دامی که شیر خوب می‌دهد و هنگام دوشیدن آرامش دارد: گاو خوش‌شیر.

خوش‌صحبت xoš-sohbat [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که سخنان مشغول‌کننده و مطبوع می‌گوید: بسیار باهوش و خوش‌رو و خوش‌صحبت بود. (قاضی ۱۰۰۱) ○ شیخ... فاضل متبحر و... خوش‌گو و خوش‌صحبت بوده[است.] (لودی ۱۴۶)

خوش‌صحبتی x.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) خوش‌صحبت بودن: زیبایی و خوش‌صحبتی او... شما را به‌فکر تازه‌ای انداخت. (علوی[۳] ۱۱۸)

خوش‌صفات xoš-sefāt [فا.عر.] (صـ.) (قد.) دارای صفت‌های پسندیده: ما چو شطرنجیم اندر برد و مات/ برد و مات ما ز توست ای خوش‌صفات. (مولوی[۱] ۳۸/۱)

خوش‌صورت xoš-surat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای چهرهٔ زیبا و قشنگ: جوان بود و خوش‌صورت. (گلشیری[۲] ۴۳)

خوش‌طالع xoš-tāle' [فا.عر.] (صـ.) خوش‌شانس: هرکس توانسته‌بود از [حمام]... استفاده کند، از افراد خوش‌طالع و موفق به‌شمار آمده‌بود. (شهری[۲] ۴۷۹/۱) ○ .../ خیزید ای خوش‌طالعان وقت طلوع ماه شد. (مولوی[۲] ۲/۲)

خوش‌طبع xoš-tab' [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای قریحه و ذوق شاعری: جوانی بر سرِ این میدان مداومت می‌نماید خوش‌طبع و شیرین‌زبان، و سخن‌های لطیف می‌گوید. (سعدی[۲] ۱۳۵) ○ جوانی بیامد گشاده‌زبان/ سخن‌گوی و خوش‌طبع و روشن‌روان. (فردوسی[۳] ۱۱) ۲. خوش‌اخلاق: ببرد از پری‌چهرهٔ زشت‌خوی/ زن دیوسیمای خوش‌طبع، گوی. (سعدی[۱] ۱۶۳) ۳. خوش‌حال: خوش‌طبعم از عطات ولی زردرخ ز شرم/ .... (خاقانی ۷۷) ○ امیر... بدین دوبیتی چنان بانشاط آمد و خوش‌طبع گشت که بر چشم‌های ازرقی بوسه داد. (نظامی‌عروضی ۷۱)

خوش‌طرح xoš-tarh [فا.عر.] (صـ.) دارای نقشهٔ مناسب و خوش‌آیند: پارچهٔ خوش‌طرح. ○ قلعه‌ای خوش‌طرح ساخته شده. (وقایع‌اتفاقیه ۱۴۷)

خوش‌طعم xoš-ta'm [فا.عر.] (صـ.) خوش‌مزه؛ مقِ. بدطعم: آب... به شوری می‌زد و... خوش‌طعم نبود. (اسلامی‌ندوشن ۵۵)

خوش‌طینت xoš-tinat [فا.عر.] (صـ.) خوش‌جنس (مِ.۱) ←: اشخاص ممکن است خوش‌طینت باشند. (عشقی ۱۳۴)

خوش‌ظاهر xoš-zāher [فا.عر.] (صـ.) دارای شکل و ظاهری آراسته و نیکو: جلو پای دهاتی‌ها انگشتر بدلی خوش‌ظاهری انداخت. (شهری[۲] ۱۲۲/۴)

خوش‌علف xoš-'alaf [فا.عر.] (صـ.) ویژگی چهارپایی که علف خوب و زیاد می‌خورَد: هنوز از تماشای اداهای شتریِ این حیوان خوش‌علف فارغ نشده‌بودم. (جمال‌زاده[۶] ۵۹) ○ صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورَد/ پاردمش دراز باد آن حَیَوان خوش‌علف. (حافظ[۱] ۲۰۱)

خوش‌عنان xoš-'enān [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی چهارپایی که سرکش نباشد؛ رام (اسب): .../ خوش‌عنان و کش‌خرام و پاک‌زاد و نیک‌خوی. (منوچهری[۱] ۱۳۶)

خوش‌عیار xoš-'ayār [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای ناخالصیِ اندک (فلزات قیمتی). ۲. (قد.) (مجاز) دارای ذات و سرشتی نیکو و خوب؛

خوش‌جنس: مرا جواب چو زر داد، من زرم دائم/ مگرکه سیمبرِ خوش‌عیار بازآید. (مولوی[۲] ۲/۲۳۴)

خوش‌غیرت xoš-qeyrat [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که نسبت‌به ناموس یا عهد و پیمان خود حساسیت و مردانگی و پای‌مردی نشان نمی‌دهد؛ بی‌غیرت: **آهای خوش‌غیرت، بست نشستی.** (← میرصادقی[۸] ۲۹)

خوش‌فرم xoš-form [فا.فر.] (صـ.) خوش‌ساخت و زیبا: **میزوصندلی خوش‌فرم.**

خوش‌فطرت xoš-fetrat [فا.عر.] (صـ.) خوش‌جنس (مِ. ۱) ←: **آدم نجیب و خوش‌فطرتِ درستی بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۲)

خوش‌فکر xoš-fekr [فا.عر.] (صـ.) دارای اندیشهٔ درست، صائب، و ابتکاری: **آدمی است خوش‌فکر و... در امور سیاست، مغز و کله‌اش... کار می‌کند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۹ـ۱۷۰) ○ **آتابیگه بسیار خوش‌فکر بوده[است.]** (لودی ۲۸۱)

خوش‌قدم، خوشقدم xoš-qadam [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (**فرهنگ‌عوام**) ویژگی آن‌که وارد شدنش را به جایی سبب برکت و خجستگی بدانند؛ مقِ. بدقدم: **زن اگر خوش‌قدم باشد، به‌همراه خود شادمانی و نعمت می‌آورَد.** (پارسی‌پور ۲۳)

خوش‌قدوبالا xoš-qad[d]-o-bālā [فا.عر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) خوش‌قدوقامت ↓: **دایی، خوشگل و خوش‌قدوبالا بود.** (ترقی ۶۵)

خوش‌قدوقامت xoš-qad[d]-o-qāmat [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای کشیده و متناسب: **حوری‌های خوش‌قدوقامت.** (شهری[۱] ۳۷)

خوش‌قدوقواره xoš-qad[d]-o-qavāre [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای قامت و اندامی متناسب: **دو نفر دیگر هم با او بودند... همه خوش‌قدوقواره. حظ کردم، چه رشید بودند!** (آل‌احمد[۵] ۷۷)

خوش‌قریحه xoš-qarihe [فا.عر.] (صـ.) دارای ذوق هنری: **بسیار خوش‌قریحه بود، محاورات او با وکلا مشهور است.** (← مستوفی ۲/۲۱۴)

خوش‌قلب xoš-qalb [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که برای دیگران خوبی و خوشی بخواهد؛ مقِ. بدقلب: **مرد خوش‌قلبی است، شاید یک روزی رفتم و زنش شدم.** (← میرصادقی[۳] ۲۸۱)

خوش‌قلبی x.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) خوبی و خوشی برای دیگران خواستن: **ساده‌دلی، خوش‌قلبی، بی‌شیله‌پیلگی.** (شهری[۲] ۳/۴۶۱)

خوش‌قلق xoš-qeleq [فا.تر.] (صـ.) (گفتگو) خوش‌دست (مِ. ۱) ←: **تفنگ خوش‌قلق.**

خوش‌قلم xoš-qalam [فا.عر.] (صـ.) **۱.** ماهر در نوشتن و نویسندگی: **نویسندهٔ خوش‌فکر و خوش‌قلم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۲) **۲.** خوش‌خط: **چشمش از خوش‌قلمان روشن کن/ خاکش از پای‌دهان گلشن کن.** (جامی: کتاب‌آرایی ۶۵۲) **۳.** (قد.) (**خوش‌نویسی**) ویژگی صفحه و کاغذی که مناسب خوش‌نویسی است: **.../ سیاه زود شود صفحه‌ای که خوش‌قلم است.** (صائب[۱] ۸۴۴) ○ **می‌توان زد رقمی خواه به خون خواه به نیل/ صفحهٔ کاهیِ رخسارهٔ ما خوش‌قلم است.** (طالب آملی: آنندراج)

خوش‌قوارگی xoš-qavāre-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) داشتنِ تناسب اندام: **این شال... خوش‌قوارگی... شما را در انظار جلوه‌گر سازد.** (مستوفی ۳/۶۷)

خوش‌قواره xoš-qavāre [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای ظاهری زیبا و متناسب: **کلهٔ پهن خوش‌قواره.** (چهل‌تن[۳] ۲۱۰) ○ **مرد خوش‌قواره‌ای را انتخاب کرده. حتماً خوش‌سلیقه است.** (آل‌احمد[۶] ۲۴)

خوش‌قول xoš-qo[w]l [فا.عر.] (صـ.) وفاکننده به وعده؛ پای‌بند به عهد و پیمان: **به‌انتظار رفیقهٔ خوش‌قول خویش چشم‌به‌در ماند.** (قاضی ۱۳۷)

خوش‌قولی x.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) خوش‌قول بودن: **خوش‌قولی او زبان‌زد دوستان است.**

خوش‌قیافه xoš-qiyāfe [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای چهره‌ای زیبا و خوش‌آیند: **آقاسید... مردکی بود نحیف و لاغر و خوش‌قیافه.** (جمال‌زاده[۱] ۶۰)

خوشک xoš-ak (ق.) (قد.) با خوشی؛ به‌خوشی:

با ما ز میان جان خوشک می‌نالد/ او نیز ز سکر عشق بویی دارد. (معین‌بختیار: نزهت ۱۵۴)

▫ ~~ (قد.) (مجاز) آهسته‌آهسته: خوشک‌خوشک می می‌خورد و نرمک‌نرمک سماعی و زخمه‌ای و گفتاری می‌شنید. (بیهقی[1] ۵۳۹)

خوش‌کام، خوشکام xoš-kām (صـ.) (قد.) ۱. دارای کام و دهان زیبا: تن مزن ای پسر خوش‌دمِ خوش‌کام، بگو/ بهر آرام دلم، نامِ دل‌آرام بگو. (مولوی[2] ۶۳/۵) ۲. (قـ.) ازروی میل و رغبت؛ طوعاً.

▫ ~ **و بی‌کام** (قد.) طوعاً و کرهاً: خدای را سجده کنند آن‌که اندر آسمان‌ها و زمینند، خوش‌کام و بی‌کام. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۰۹)

خوش‌کلام xoš-kalām [فا.عر.] (صـ.) خوش‌سخن (مِ. ۲) ←: .../ حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو. (حافظ[1] ۲۸۴)

خوش‌گام، خوشگام xoš-gām (صـ.) (قد.) (مجاز) خوش‌رفتار (مِ. ۲) ←: پرچم نصرت نمود لشکر سلطان چرخ/ در جل زرین کشید ابلق خوش‌گام صبح. (خاقانی ۵۱۹)

خوش‌گذران، خوشگذران xoš-gozar-ān (صف.) ویژگی آن‌که زندگی را با آسایش و عشرت‌جویی سپری می‌کند: [کولی‌ها] بساط عیش‌وعشرتی برای نقرای خوش‌گذران شهر دایر دارند. (آل‌احمد[6] ۲۷۹) ○ می‌گویند مردم دمشق عیاش و خوش‌گذرانند. (← امین‌الدوله ۳۳۸)

خوش‌گذرانی، خوشگذرانی x.-i (حامصـ.) گذراندن زندگی همراه‌با آسایش و عشرت‌جویی: تفریح و مزاح و خوش‌گذرانی در ایام عزاداری متروک می‌گشت. (← شهری[2] ۳۶۹/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) خوش‌گذرانی ↑ : باید دست‌رنج خودمان را... تقدیم کنیم تا او بخورَد و بنوشد و خوش‌گذرانی بکند. (هدایت[6] ۱۴۶)

خوش‌گفتار xoš-goft-ār (صـ.) (قد.) خوش‌زبان ←: زن ارچه زیرک و هشیار باشد/ زبونِ مرد خوش‌گفتار باشد. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۳۶)

خوشگل xoš-gel (صـ.) (گفتگو) برخوردار از زیبایی و آراستگی بسیار؛ زیبا و قشنگ: دختر خوشگل. ○ [صورت او] به‌قدری متناسب و خوشگل [بود] که وصف نمی‌توان کرد. (امین‌الدوله ۱۶۸)

خوشگلی x.-i (حامصـ.) (گفتگو) زیبارویی و قشنگی: صحبت از خوشگلی... من است. (مشفق‌کاظمی ۷۹)

خوش‌گو[ی]، خوشگو[ی] xoš-gu[-y] (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. خوش‌زبان ←: مردی بود... خوش‌خو، خوش‌گو، ظریف. (میرزاحبیب ۱۱۷) ○ خواجه... خوش‌نویس و خوش‌گوی و ندیم مجلس ملوک و حکام بودی. (لودی ۳۰) ○ شاعر باید که در مجلس محاورت خوش‌گوی بُوَد. (نظامی‌عروضی ۴۷) ۲. خوش‌آواز ←: بساز ای مطرب خوش‌خوان خوش‌گو/ به شعر فارسی صوت عراقی. (حافظ[1] ۳۲۳) ○ اگر خنیاگر باشی، سبک‌روح و خوش‌گوی باش. (عنصرالمعالی[1] ۱۹۳)

خوش‌گوار، خوشگوار xoš-govār (صف.) (قد.) ویژگی آنچه به‌راحتی خورده و هضم می‌شود: [این ماهی] اندازهٔ دو زرع و گوشت آن خوش‌گوار است. (امین‌الدوله ۳۰۹) ○ .../ بادِ بهار می‌وزد بادهٔ خوش‌گوار کو؟ (حافظ[1] ۲۸۶) ○ کنون خورد باید میِ خوش‌گوار/.... (فردوسی[3] ۱۴۰۸)

خوش‌گوشت xoš-gušt (صـ.) (گفتگو) ۱. (مجاز) ویژگی آن‌که جراحت بدنش زود جوش می‌خورَد و خوب می‌شود. ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که چهره و گفتار و برخورد مطبوعی دارد و مردم از او خوششان می‌آید؛ مقِ. بدگوشت. ۳. (مجاز) دارای وزن و اندام متناسب: خواهرش چاق نیست، هیکل تشنگی دارد و خوش‌گوشت است. ۴. (اِ.) لوزالمعدهٔ گوسفند که از آن خوراک تهیه می‌کنند: بفرمایید تا غذا حاضر شود، تخم‌مرغی، خوش‌گوشتی، چیزی برایتان حاضر می‌کنم. (← شهری[1] ۱۸۱) ۵. (صـ.) دارای گوشت لذیذ (حیوان).

خوش‌گویی، خوشگویی xoš-gu-y(ʼ)-i (حامصـ.) (مجاز) با ملایمت و مهربانی سخن گفتن؛ خوش‌زبانی: خوش‌گویی و خندان‌رویی و

خوش‌سخنی. (شهری[۲] ۱۸۱/۴) ○ خواجوی کرمانی به فضل و خوش‌گویی، ممتازِ روزگار بود. (لودی ۴۰)

خوش‌لباس xoš-lebās [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که لباس زیبا و مناسب می‌پوشد: جوانی... کشیده و خوش‌لباس بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳)

خوش‌لقا xoš-la(e)qā [فا.عر.] (صـ.) (قد.) خوش‌صورت ←: .../ بر نقر دست کش که عروسی‌ست خوش‌لقا. (خاقانی ۱۶)

خوش‌لگام xoš-legām (صـ.) (قد.) خوش‌عنان ←: از آن اشهبان... خوش‌لگامی، خرم‌خرامی... درکشیدند. (وراوینی ۱۰۸)

خوش‌لهجه xoš-lahje [فا.عر.] (صـ.) (قد.) دارای لهجهٔ دل‌نشین، و به‌مجاز، آن‌که به‌شیوایی سخن می‌گوید یا خوش‌آواز است: بلبل خوش‌لهجه. (← قائم‌مقام ۷۱) ○ ز چنگ زهره شنیدم که صبح‌دم می‌گفت/ غلامِ حافظ خوش‌لهجهٔ خوش‌آوازم. (حافظ[۱] ۲۲۹)

خوش‌محضر xoš-mahzar [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای گفتار و رفتار دل‌نشین که حضورش در مجلس باعث شادی حاضران است: مرد خوش‌محضر و رفیق شفیقی است که همیشه بهترین زندگی دنیا را دارد. (قاضی ۸۳۳) ○ مردی ندیم بود... خوش‌محضر و مجلس‌آرا. (مخبرالسلطنه ۷۲)

خوش‌مزگی، خوشمزگی xoš-maz[z]-e-gi (حامصـ.) ۱. خوش‌مزه بودن: خوش‌مزگی غذاهای این رستوران باعث جلب مشتری شده. ۲. (گفتگو) (مجاز) شوخ‌طبعی کردن و گفتن سخنان و لطیفه‌هایی برای شاد کردن دیگران: مجلسی که صدای خنده و شوخی و خوش‌مزگی از آن بلند نشود، حکم آب‌گوشت بی‌فلفل‌ونمک را دارد. (جمال‌زاده[۲] ۴۵)
● ~ **کردن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) خوش‌مزگی (مِ. ۲) ↑: یکی‌دو نفر خوش‌مزگی می‌کنند و چند نفر سوت می‌زنند. (دیانی ۹)

خوش‌مزه، خوشمزه xoš-maz[z]-e (صـ.) ۱. دارای طعم و مزهٔ خوش‌آیند و دل‌پذیر: دستت درد نکند، غذایت خیلی خوش‌مزه بود. (← گلشیری[۱] ۱۱۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) باعث شادمانی و خندهٔ دیگران: آن‌قدر چیزهای خوش‌مزه... از کتاب... نقل کرد که من با خود عهد بستم... این کتاب را بخوانم. (آل‌احمد[۲] ۴۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) شوخ و بذله‌گو: اصفهانی کچل خوش‌مزه‌ای از [قمه زدن] دفاع می‌کرد و بیش‌تر به‌قصد آزار متشرع‌ها که سخت مخالفت می‌کردند. (آل‌احمد[۲] ۱۶۲)

خوش‌مشرب xoš-mašrab [فا.عر.] (صـ.) خوش‌معاشرت و خوش‌صحبت: رفیقم... جوان ظریف و بذله‌گو و شوخ و خوش‌مشربی است. (مسعود ۶) ○ جوان... خوش‌خلق و خوش‌صحبت و خوش‌مشرب است. (لودی ۲۱۸)

خوش‌مشربی x.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) خوش‌مشرب بودن: آدمی است سودایی‌مزاج و بی‌خبر از خوش‌مشربی. (آل‌احمد[۲] ۵۱)

خوش‌معاشرت xoš-mo'āšerat [فا.عر.] (صـ.) دارای رفتار مطلوب در معاشرت و ارتباط با دیگران: جوان شیرازی را خوش‌زبان و خوش‌معاشرت یافتند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۸)

خوش‌معامله xoš-mo'āmele [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) دارای رفتار مناسب و روش خوب در دادوستد و معامله: آدم خوش‌معامله شریکِ مال مردم است. ○ این تجارت‌خانه خوش‌معامله‌تر است. (← هدایت[۳] ۲۲)

خوش‌مغز xoš-maqz (صـ.) دارای مغز و محتوای خوب: گردوی خوش‌مغز.

خوش‌مغزی x.-i (حامصـ.) دارای مغز خوب بودن: به خوش‌مغزی به از بادامِ تر بود/ .... (نظامی[۳] ۲۸۱)

خوش‌منش xoš-maneš (صـ.) (قد.) ۱. دارای رفتار و کردار نیکو و شایسته: زن خوش‌منش دل‌نشان‌تر که خوب/ که آمیزگاری بپوشد عیوب. (سعدی[۱] ۱۶۳) ۲. شاد: به نخجیر شد شاه یک روز کش/ هم او خوش‌منش بود و هم روز خوش. (نظامی[۷] ۱۴۲) ۳. (قـ.) با شادی؛ شادمانه: برفتند شادان‌دل و خوش‌منش/ پُر از آفرین لب ز نیکی‌دهش. (فردوسی[۳]

۱۹۹)

خوش‌منشی x.-i (حامص.) (قد.) شادی؛ خشنودی: **گر روز پسین چراغِ عهدم نکُشی/ جانی بدهم به راحت و خوش‌منشی.** (؟: نجم‌رازی[1] ۴۰۰)

خوش‌منظر xoš-manzar [فا.عر.] (ص.) ۱. (مجاز) خوش‌صورت ←: **دختری، خوش‌منظری... با عالم‌عالم ناز، آوازه‌انداز، از شیراز به همدان آمده.** (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۵۶/۱) ○ **که دریافتم حاتمِ نام‌جوی/ هنرمند و خوش‌منظر و خوب‌روی.** (سعدی[1] ۹۱) ۲. خوش‌منظره ↓: **بالاخانهٔ حسین‌آباد از جاهای خوش‌منظر دنیا و احداثیِ خودم است.** (نظام‌السلطنه ۲۷۶/۱)

خوش‌منظره xoš-manzare [فا.عر.] (ص.) دارای چشم‌انداز زیبا و دل‌پذیر: **طبقهٔ بالا خوش‌منظره است و تمام باغات اطراف دیده می‌شود.**

خوش‌منظری xoš-manzar-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) زیبایی: **آفتاب از منظر افتد در رواق/ چون تو را بیند بدین خوش‌منظری.** (سعدی[3] ۵۸۹)

خوش‌نام، خوشنام xoš-nām (ص.) (مجاز) آن‌که یا آنچه به نیکی شناخته شده‌است؛ دارای شهرت خوب: **زن خوش‌نام با پای شکسته در خانه [ماند.]** (قاضی ۶۴۱) ○ **ای یوسف خوش‌نام ما، خوش می‌روی بر بام ما/ ....** (مولوی[2] ۶/۱)

خوش‌نامی، خوشنامی x.-i (حامص.) (مجاز) خوش‌نام بودن؛ مشهور بودن به خوبی: **خوش‌نامی... برای آدمی‌زاد بهتر از آن مالی است که ازراه چپاول به‌دست خواهیم آورد.** (مینوی[3] ۱۹۲)

خوش‌نسیم xoš-nasim [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) خوش‌بو ←: **ای گل خوش‌نسیم من بلبل خویش را مسوز/ کزسر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو.** (حافظ[1] ۲۸۴)

خوش‌نشان xoš-nešān (ص.) دارای نشان و علامت خوب، و به‌مجاز، آن‌که نشانه‌های خوبی از خود ظاهر می‌سازد، خوش‌صفات: **اسب... خوش‌نشان عربی بسیار اعلا... در کردستان دویست تومان خریده‌بودم.** (غفاری ۲۹۳) ○ **مفخر تبریزیان! شمس حق! ای خوش‌نشان/ عالم، ای شاه جان، بی رخ خوبت مباد.** (مولوی[2] ۱۹۴/۲)

خوش‌نشین xoš-nešin (صف.) ۱. ویژگی آن‌که برای مدتی در جایی که موردعلاقهٔ اوست، سکونت می‌کند یا می‌نشیند: **کرایه‌نشین یعنی خوش‌نشین، و تا هروقت خوشش بود، اقامت می‌نماید.** (شهری[2] ۴۸۷/۴) ○ **هریک از دکان‌ها و مغازه‌های لاله‌زار یک عده به‌اصطلاح خوش‌نشین داشت، یعنی کسانی‌که چند ساعت در آنجا می‌نشستند، چای می‌خوردند و سیگار می‌کشیدند.** (نفیسی: عشقی ۸۰) ۲. (منسوخ) ویژگی کارگر کشاورزی در روستاکه از خود زمین و خانه نداشته‌باشد؛ آفتاب‌نشین.

خوش‌نشینی x.-i (حامص.) (منسوخ) خوش‌نشین بودن. ← خوش‌نشین (مِ. ۲).

خوش‌نظر xoš-nazar [فا.عر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی با برگ‌های رنگارنگ که عصارهٔ آن مصرف دارویی دارد: **ز خورشید خیری دل شب سحر/ نظرها خوش از دیدن خوش‌نظر.** (ظهوری: آنندراج) ○ **بازگشا نرگس مازاغ را/ آب ببَر خوش‌نظر باغ را.** (خواجو: لغت‌نامه[1])

خوش‌نغمه xoš-naqme [فا.عر.] (ص.) (قد.) خوش‌آواز ←: **.../ بلبل خوش‌نغمه که شه‌رود و که عنقا زند.** (سنایی[2] ۱۵۷)

خوش‌نفس xoš-nafs [فا.عر.] (ص.) (قد.) پاک‌طینت؛ نیک‌سرشت: **نواب... و حاجی... هردو از چاکران صدیق خوش‌نفس می‌باشند.** (غفاری ۷۱)

خوش‌نفس xoš-nafas [فا.عر.] (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. دارای دَم و نفَس مبارک: **.../ ای دَمِ صبحِ خوش‌نفَس، نافهٔ زلفِ یار کو؟** (حافظ[1] ۲۸۶) ۲. خوش‌آواز ←: **بخندید کای بلبل خوش‌نفَس/ تو از گفتِ خود مانده‌ای در قفس.** (سعدی[1] ۱۵۶) ۳. خوش‌بو؛ معطر: **ای بادهای خوش‌نفَس عشاق را فریاد رس/ ای پاک‌تر از جان و جا آخر کجا بودی کجا؟** (مولوی[2] ۱۱/۱)

خوش‌نفسی x.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) خوش‌نفَس بودن؛ خوش‌بویی: **تا چو مجمر**

نفَسی دامن جانان گیرم/ جان نهادیم بر آتش زپی خوش‌نفسی. (حافظ[۱] ۳۱۹)

خوش‌نقش xoš-naqš [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای طرح گوناگون و زیبا: **گلیم‌های به‌خصوصی دارند، خوش‌نقش و شاد و بسیار دراز.** (آل‌احمد[۱] ۵۶) ۲. ویژگی آن‌که در قمار با آوردن نقش‌های مناسب، برنده شود.

خوش‌نقش‌ونگار x.-o-negār [فا.عر.فا.فا.] (صـ.) دارای طرح و رنگ‌های گوناگون و زیبا: **قالی‌های خوش‌نقش‌ونگار، پنجره‌پوش‌های حریر [خریدیم.]** (علوی[۲] ۳۴)

خوش‌نقشی xoš-naqš-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) ۱. دارای نقش‌ونگار زیبا و گوناگون بودن؛ زیبایی: **هرچه را نمایندهٔ تناسب و موزونیت و... خوش‌نقشی... بشناسیم، جاودانه... می‌دانیم.** (اقبال[۱] ۵/۲/۲) ۲. آوردن نقش‌های مناسب در قمار: **یکی از کیف‌های آس‌بازها که بعضی آن را خوش‌نقشی می‌دانند، این است که کسی بلیط آنها را دید نکند.** (مستوفی ۱۸۱/۳)

خوش‌نگار xoš-negār (صـ.) خوش‌نقش‌ونگار ←: **چشمم نمی‌توانست با... دیوارهای خوش‌رنگ و قالی خوش‌نگار عادت بگیرد.** (علوی[۱] ۵۸)

خوش‌نما[ی] xoš-na(e,o)mā[-y] (صف.) ۱. ویژگی آنچه به‌نظر خوب و زیبا بیاید: **گچ‌کاری... چند خط ساده بود، ولی ترکیب خوش‌نمایی داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۴۴) ○ **اکثر الفاظ هندی در [قصیده] درج نموده، و به‌طریقی آورده که زیبنده و خوش‌نماست.** (لودی ۱۴۶) ۲. خوش‌منظر ←: **مزرعه‌ها... خوش‌نما و دل‌چسب است.** (طالبوف[۲] ۲۴۶)

خوش‌نمایی xoš-na(e,o)mā-y(ʼ)-i (حامصـ.) خوش‌نما بودن؛ زیبایی: **متأخرین دور داده‌اند که باعث خوش‌نمایی «صاد» یا «طا» شده‌است.** (بخاری: کتاب‌آرایی ۴۰۲)

خوش‌نمک xoš-namak (صـ.) ۱. ویژگی غذایی که نمکش کمی از اندازهٔ معمولی بیش‌تر است: **آب‌گوشت خوش‌نمک.** ○ **همه ساق زنگی خورم در شراب/ کز آن خوش‌نمک‌تر نیابم کباب.** (نظامی[۷] ۱۰۸) ۲. (قد.) (مجاز) دارای ملاحت؛ بانمک؛ ملیح: **هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم/ نفَسی درنظر خوش‌نمکان شور کنیم.** (مولوی[۲] ۱۳۴/۷)

خوش‌نوا، خوشنوا xoš-navā (صـ.) خوش‌آواز ←: **جوی آب با صدایی بسیار خوش‌نوا می‌گذشت.** (اسلامی‌ندوشن ۴۵) ○ **پادشاهان... مجلسی بیارایند... و رامشگران خوش‌آواز و خوش‌نوا بیارند.** (احمدجام[۱] ۱۳۹)

خوش‌نواز، خوشنواز xoš-navāz (صف.) (قد.) ماهر در نواختن ساز: **چنین گفت کز شهر مازندران/ یکی خوش‌نوازم ز رامشگران.** (فردوسی[۳] ۲۸۳)

خوشنود xoš-nud (صـ.) خشنود ←.

خوشنودی x.-i (حامصـ.) خشنودی ←.

خوش‌نویس، خوشنویس xoš-nevis (صف.، اِ.) ۱. آن‌که خط را به‌زیبایی و با رعایت قواعد خوش‌نویسی می‌نویسد؛ خطاط: **قطعات زیبا به‌قلم خوش‌نویسان... در آن کتاب موجود بود.** (شوشتری ۴۲۵) ۲. (صف.) ویژگی آنچه خوش می‌نویسد (انگشت، قلم): **آن پنجهٔ کمان‌کش و انگشتِ خوش‌نویس/ هر بندی اوفتاد به جایی و مفصلی.** (سعدی[۳] ۷۵۵)

خوش‌نویسی، خوشنویسی x.-i (حامصـ.) نوشتن خط به‌زیبایی و با رعایت قواعد؛ خطاطی: **در خط کوفی، کسی به خوش‌نویسی امیرالمؤمنین علی... نبود.** (بخاری: کتاب‌آرایی ۳۶۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **(خوش‌نویسی)** خوش‌نویسی ↑: **از قلم نقطه چون درست آید/ خوش‌نویسی اگر کنی شاید.** (بخاری: کتاب‌آرایی ۳۷۳)

خوش‌نهاد xoš-na(e)h-ād (صـ.) خوش‌جنس (مِ. ۱) ←: **به او اطمینان کن، مرد خوش‌نهادی است.**

خوش‌نیت xoš-niy[y]at [فا.عر.] (صـ.) دارای قصد خیر؛ خیرخواه؛ مقِ. بدنیت: **اگر آیینه افتاد و شکست، خوش‌نیت‌ها تعبیرات گوناگون خوش‌آیند می‌کردند.** (← شهری[۲] ۷۳/۳)

خوش‌وعده xoš-va'de [فا.عر.] (ص.) خوش‌قول ←: **دوستم خیلی خوش‌وعده است، الآن سروکله‌اش پیدا می‌شود.**

خوش‌وقت، خوشوقت xoš-vaqt [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) خوش‌حال از روی دادن امری، مثلاً دیدن کسی: **مهمان‌ها خوش‌وقت بودند، ازاین‌که روز خوبی را گذرانده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵) گاهی به‌عنوان تعارف گفته می‌شود: ـ **ایشان آقای مدیرعامل هستند. ـ خوش‌وقتم.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خوش‌حال شدن از روی دادن امری: **وقتی‌که... از ما یاد کنند، خوش‌وقت می‌شویم.** (هدایت[۹] ۱۱۴)

خوش‌وقتی، خوشوقتی x.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) خوش‌حالی از روی‌دادی، مثلاً از دیدن دوستی: **از مژدهٔ سلامتی آن وجود گرامی... نهایت خوش‌وقتی و مسرت دست داد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۰)

خوشه xuše (ا.) ۱. (گیاهی) تعدادی دانه، میوه، یا گل که به محوری متصل باشند: **خوشهٔ انگور، خوشهٔ خرما.** ○ **هیچ‌کس نبود که خوشه‌های گندم را از دستش بگیرد.** (درویشیان ۲۰) ○ **با یک خوشه رطب رفته‌بودند پشت تنور.** (گلشیری[۱] ۱۱۹) ○ **از آن خوشه‌ای چند ببرید و برد/ به ایوان و خوالیگرش را سپرد.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۱) ۲. (نجوم) دسته‌ای از ستارگان که به‌نظر می‌رسد خواص مشترکی (مانند یک‌سان بودن تقریبیِ فاصله از زمین، سرعت، و جهت حرکت) دارند. ۳. (نجوم) سنبله (مِ. ۱) ←: **بگشت اندر این نیز چندی سپهر/ چو از خوشه بنمود خورشید چهر.** (فردوسی[۳] ۶۷۱)

□ ~ٔ **پروین** (نجوم) پروین (مِ. ۱) ←: **آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق/ خرمن مه به جُوی، خوشهٔ پروین به دو جو.** (حافظ[۲] ۸۱۴)

⊙ ~ **چیدن** جمع‌آوری کردن خوشه‌های باقی‌مانده پس‌از درو شدن غلات: **هرکه مزروع خود بخورد به خوید/ وقت خرمنش خوشه باید چید.** (سعدی[۲] ۵۲)

خوشه‌انگوری x.-'angur-i (صنـ.، اِ.) گردن‌بندی به‌شکل خوشهٔ انگور: **پیرایه‌های زنان عبارت بود از آویز مروارید، تخته‌پنجره، خوشه‌انگوری، و....** (شهری[۲] ۱۹۹/۲)

خوشه‌ای xuše-'(y)-i (صنـ.، منسوب به خوشه) (نظامی) ← بمب □بمب خوشه‌ای.

خوشه‌چین xuše-čin (صف.) ۱. جمع‌آوری‌کنندهٔ خوشهٔ غلات برزمین‌مانده پس‌از برداشت محصول: **ثوابت باشد ای دارای خرمن/ اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی.** (حافظ[۱] ۳۴۲) ۲. (مجاز) آن‌که ازراه گدایی چیزی به‌دست می‌آوَرَد؛ گدا: **خوشه‌چین‌ها حجب‌وحیایی ندارند.** (آل‌احمد[۱] ۵۱) ۳. (مجاز) ویژگی آن‌که از دیگری بهره می‌بَرَد، به‌ویژه آن‌که از دانش یا هنر کسی بهره‌مند می‌شود: **فرزندان، دنباله‌رو و خوشه‌چین... پدران و مادران می‌شوند.** (شهری[۳] ۲۳۰) ○ **ما خوشه‌چین علماییم.** (انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[۱])

خوشه‌چینی x.-i (حامصـ.) ۱. جمع‌آوری کردن خوشه‌های غلات: **.../ هم فصل خوشه‌چینی، هم موقع درو شد.** (؟: ازصباتانیما ۲۲۷/۲) ۲. (مجاز) به‌دست آوردن چیزی ازراه گدایی. ۳. (مجاز) بهره‌مندی از دیگران به‌ویژه از دانش یا هنر کسی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) خوشه‌چینی (مِ. ۳) ↑: **سال‌ها از محضر علما خوشه‌چینی کرد.**

خوش‌هضم xoš-hazm [فا.عر.] (ص.) ویژگی غذایی که به‌راحتی هضم می‌شود: **در دورهٔ نقاهت به بیمار غذای خوش‌هضم بدهید.**

خوش‌هوا xoš-havā [فا.عر.] (ص.) دارای هوای خوب: **[این هتل،] خوش‌هوا و بی‌سروصدا و آرام و محل استراحت است.** (مستوفی ۲۲۸/۲) ○ **آن شهر... الحق بسیار خوش‌هوا بود.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۳۵)

خوش‌هیکل xoš-heykal [فا.عر.] (ص.) (گفتگو) دارای اندام زیبا و متناسب: **درحضور این مرد خوش‌هیکل، خود را ناتوان می‌دید.** (علوی[۳] ۱۰۷)

خوشی xoš-i (حامصـ.) ۱. خوش بودن؛

خوش‌حالی: **احساس شورش، ترس، یا خوشی نداشتم.** (هدایت[۴] ۲۸) **۲.** گذراندن زندگی به‌راحتی؛ خوش‌بختی؛ آسایش و رفاه: **آیاکسِ دیگر را می‌خواهی؟ به من بگو، من خوشی تو را می‌خواهم.** (هدایت[۹] ۱۱۸) ○ **خوشی و سعادت... مطلوب حقیقی انسان باید باشد.** (فروغی[۳] ۱۶۴) ○ **نداند کسی قدر روز خوشی/ مگر روزی افتد به سختی‌کشی.** (سعدی[۱] ۱۷۴) **۳.** خوب بودن؛ خوبی؛ دل‌پذیری: **معرفت حقیقی، قوه‌ای است مرکّب از حسن‌ذوق و خوشی قریحه و شم استنباط مطلب.** (اقبال[۲] ۱۴) ○ **بیارایند او را به درازی موی و پاکی روی و خوشی بوی و گشادگی.** (نظامی‌عروضی ۱۰۶) ○ **بدین خرّمی و خوشی روزگار/ بدین خوبی و فرخی شهریار.** (فرخی[۱] ۱۵۲) **۴.** (قد.) داشتن حالت روحی و جسمانی مناسب؛ تن‌درستی؛ مقِ. ناخوشی: **حقیقت خوشی و ناخوشی چیست؟** (نسفی ۲۹۴) ○ **همه درد و خوشی از او شد چو آب/ ....** (فردوسی ۱۳۴/۱ح.) **۵.** (قد.) سرسبزی و خرّمی: **یکی شهر دید از خوشی چون بهشت/ ....** (اسدی[۱] ۲۲) **۶.** (قد.) قشنگی؛ زیبایی: **بهار اگر نه ز یک مادر است با تو، چرا/ چو روی توست به خوشی و رنگ‌وبوی و نگار؟** (فرخی[۱] ۶۰) **۷.** (قد.) ملایمت و نرمی: **به شیرین‌زبانی و لطف و خوشی/ توانی که پیلی به مویی کشی.** (سعدی[۲] ۱۲۳) 8 در شعر گاهی با تلفظ xuš-i یا xošš-i آمده‌است: **چنین گفت خرّم‌دلی رهنمای/ که خوشی گزین زین سپنجی سرای.** (فردوسی[۳] ۶۱۴)

☜ ▫ **~ زیرِ دلِ کسی [را] زدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) درموردی گفته می‌شود که کسی باوجود فراهم بودن همهٔ امکانات رفاهی، دست به کار ناشایسته‌ای بزند که عاقبت خوبی نداشته‌باشد: **از این بدتر هم حقمان است. خوشی زیر دلمان را زده‌بود.** (← محمود[۲] ۲۵۶)

خوشیدن xuš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خوش) (قد.) خشک شدن؛ خشکیدن: **افراسیاب... به دریاچه‌ای شده‌است و آن دریاچه خوشیده‌است.** (کدکنی ۸۴) ○ **بخوشید سرچشمه‌های قدیم/ نماند آب جز آب چشم یتیم.** (سعدی[۱] ۵۸)

خوشیده xuš-id-e (صف. از خوشیدن) (قد.) **۱.** خشک‌شده؛ خشکیده: **در صحرای برهوت... سرگردان بودیم. از آن بیابان‌های قفر و خوشیده و لعنت‌شده‌ای بود که... چشم دیارالبشری بدان نیفتاده‌است.** (جمال‌زاده[۶] ۲) **۲.** خشکیده؛ بی‌حرکت: **آن دست و باهو خوشیده باد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۷۸) 8 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خوش‌یمن xoš-yomn [فا.عر.] (صـ.) (فرهنگ‌عوام) مبارک و خجسته؛ مقِ. بدیمن: **من آخرین فرزند خانواده بودم... به‌همین‌سبب خوش‌یمن نشمرده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۲)

خوشین xoš-in (صـ.) (قد.) خوش و زیبا: **خیره بماند جان من در رخ او دَمی و گفت/ ای صنم خوش خوشین، ای بت آب و آتشین.** (مولوی[۲] ۱۲۵/۴)

خوض xo[w]z [عر.: خَوض] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** فرورفتن و غوطه‌ور شدن در اندیشه برای بهتر فهمیدن؛ ژرف‌اندیشی: **شروع در اصول آن حالات و خوض در فروع و فصول آن مقالات... بود.** (آقسرایی ۳۴) **۲.** مشغول شدن و پرداختنِ همه‌جانبه به امری: **عادات قبیحه... لازمهٔ جمعیت اسباب و عدم مسئولیت و خوض در شهوات و لذات می‌باشد.** (دهخدا[۲] ۱۹۸/۲)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** خوض (مِ. ۱) ←: **هریک از این روش‌ها و مکتب‌ها در مسائل مربوط به نقد ادبی به‌نوعی دیگر خوض کردند.** (زرین‌کوب[۳] ۸۸) ○ **تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد/ که خوض کردم و دستم نمی‌دهد تبیین.** (سعدی[۳] ۷۴۳) **۲.** خوض (مِ. ۲) ←: **احوال و مقامات شیخ ما و فواید انفاس و آثار او،... بیش‌تر یاد داشتندی و روزگار در مذاکرهٔ آن گذاشتندی و بدین‌سبب مشایخ ما... در جمع آن خوض نکردندی.** (محمدبن‌منور[۲] ۴۰)

خوف xo[w]f [عر.: خَوف] (اِ.) **۱.** ترس؛ وحشت: **شیادان... آنان را به بدترین وادی‌های خوف و خطر فرومی‌افکنند.** (اقبال[۱] ۴/۴/۴) ○ **پیر را بگزین که**

بی پیر این سفر/ هست بس پُر آفت و خوف و خطر. (مولوی[۱] ۱۸۱/۱) ۲. (قد.) ترس از خدا، و به‌مجاز، پرهیزگاری: یوسف اسباط... از ائمهٔ شرع است... و خوف و فزع بر وی غلبه کرد. (جامی[۸] ۳۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. ترسیدن: خوف دارم که این امر عاقبت خوبی نداشته‌باشد. ۲. ⊙ همراه‌با خطر بودن: تردد در آن‌جاها بسیار خوف و خطر دارد. (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۸)

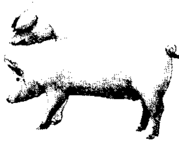
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ترسیدن: خبر قتل اتابک... اثر غریبی کرد. حامیان استبداد زیاد خوف کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۸۴)

▫ ~**ورجا** ۱. بیم‌وامید: او را میان خوف‌ورجا نگاه‌داری نفرمایند. (سیاق‌معیشت ۲۱۲) ۲. (تصوف) ترس از خداوند و امید به رحمت او: میان خوف‌ورجا حالتی‌ست عارف را/که خنده در دهن و گریه در گلو دارد. (صائب[۱] ۱۸۰۳) ○ جمال او را جلال باشد. در استیلای خوف، رجا بُوَد و در غلبهٔ رجا خوف باشد. (بخارایی ۱۷) ○ کیقبادی رَسته از خوف‌ورجا/ چند گَردی؟ چند جویی؟ تا کجا؟ (مولوی[۱] ۱۱۲/۲)

خوفتن xoft-on [= خفتن] (مصـ.ل.) (قد.) خفتن: زنی را دیدیم که دیگکی برسر آتش نهاده‌بود و دو بچگک طفل درپیش او بر زمین خوفته. (نظام‌الملک[۳] ۱۹۴)

خوف‌ناک، خوفناک xo[w]f-nāk [عر.فا.] (صـ.) ترس‌ناک؛ مهیب: وقتی به این خلوت‌گاه خوف‌ناک درآمدم، قاطرم... ازپا درآمد. (قاضی ۲۸۴) ○ لبیکِ عشق زن تو در این راه خوف‌ناک. (عطار: لغت‌نامه[۱])

خوک[۱] xuk (اِ.) ۱. (جانوری) پستان‌دار سم‌دار و همه‌چیزخوار، با بدن پُر از چربی و سنگین، و پوست ضخیم پوشیده از موهای خشن، پوزهٔ دراز، و دست‌وپای نسبتاً کوتاه: سرگین گاو و سرگین خوک، همهٔ زرع‌ها و اشجار را خشک کند. (ابونصری ۸۰) ○ آن‌کس‌که... چشم خِرَدش نابینا ماند، او به‌منزلت خوک است. (بیهقی[۱] ۱۲۲)



۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) بدذات و پلید: این خوک‌های پلید باوجود قدغن اکید من این زهرمارهای الکلی را از کجا به‌دست آورده‌اند؟ (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۱-۱۶۲) ۳. (اِ.) (قد.) (پزشکی) خنازیر ←: صفت ضمادی... که خوک را نرم کند. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ○ مُر را بگشاید به شراب و برنهد بر خوک و اشق را به سرکا بگشاید. (اخوینی ۶۰۸)

▫ ~ِ **دریایی** (جانوری) دلفین (مِ. ۱) ←.

▫ ~ِ **وحشی** (جانوری) گراز (مِ. ۱) ←.

خوک[۲] .x [= خوی] (اِ.) (قد.) خوی؛ عادت.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خو کردن؛ عادت کردن؛ مأنوس شدن: آن جانوران که با مردم خوک کنند. (بیرونی ۳۳۹)

خوکاره xu-kār-e (صـ.) (قد.) خوکرده ←: دیدهٔ تو خوکارهٔ ادراک عالم اسباب... شده. (قطب ۲۴۹)

خوک‌بان، خوکبان xuk-bān (صـ.، اِ.) خوک‌چران ←.

خوک‌بانی، خوکبانی x.-i (حامصـ.) مراقبت و نگه‌داری کردن از خوک‌ها: شیخ صنعان... زنار می‌بندد و به خوک‌بانی می‌افتد. (زرین‌کوب[۱] ۲۱۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) خوک‌بانی ↑: غرامت آن را باید که به روم شَوی و یک سال روز خوک‌بانی کنی. (جامی[۸] ۲۹۶)

خوک‌چران xuk-ča(e)r-ān (صف.، اِ.) آن‌که از خوک‌ها مراقبت و نگه‌داری می‌کند یا آنها را برای استفاده از علف به چراگاه می‌بَرَد؛ خوک‌بان: یکی از بی‌چیزترین آدم‌های ده‌کده است. گاهی دشتبان، گاهی خوک‌چران. (شاملو ۱۵۶)

خوکچه، خوک‌چه xuk-če (مصغ. خوک، اِ.) ۱. خوک کوچک. ۲. (قد.) (پزشکی) خنازیر ←: چون خوکچه برآمدن باشد بر گردن، پای خرچنگ بِبُرند و

در گردن آن‌کس آویزند، خوکچه بازگردد. (حاسب‌طبری ۲۳) نیز ← خوک[۱] (مِ. ۳).

ـــ هندی (جانوری) خوکچه‌هندی ↓ .

خوکچه‌هندی x.-hend-i (اِ.) (جانوری) پستان‌دار جوندهٔ کوچک، علف‌خوار، و اهلی، با پاها و گوش‌های کوتاه که از آن در آزمایش‌گاه‌های تحقیقاتی استفاده می‌شود.



خوک‌خانه xuk-xāne (اِ.) (قد.) خوک‌دانی (مِ. ۱) ↓ : این خوک‌خانه نیست که هروقت‌که بخواهد، کسی به اندک ندامتی درآید و به اندک برودتی... برود. (شمس‌تبریزی[۲] ۱۶۱)

خوک‌دانی xuk-dān-i (اِ.) ۱. محل مراقبت و نگه‌داری از خوک‌ها. ۲. (مجاز) جای بسیار کثیف و نامناسب برای زندگی: سال‌هاست‌که در یک خوک‌دانی در جنوب شهر با وضع فلاکت‌باری زندگی می‌کند.

خوکرد xu-kard (صمـ.) (قد.) ویژگی آنچه به آن عادت کرده‌اند: به هر باده نمی‌گردد سرم مست/ به‌پیشم بادهٔ خوکردِ من نِه. (مولوی[۲] ۱۳۳/۵)

خوکرده x.-e (صف.) آن‌که به کسی یا چیزی عادت کرده‌باشد؛ معتاد: ای آدم خوکرده با جنت و با حورا/ افتاده در این غربت با رنج و عنا چونی؟ (مولوی[۲] ۲۹۷/۵) ○ توجه به حضرت عزت به‌شرط تتواند کرد که او خوکردهٔ عالم شهادت است. (نجم‌رازی[۱] ۲۸۴)

ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خوک‌وانی xuk-vān-i (حامصـ.) (قد.) خوک‌بانی ←: رفت پیر کعبه و شیخ کبار/ خوک‌وانی کرد سالی اختیار. (عطار[۷] ۷۹)

خوگ xug [= خوک] (اِ.) خوک[۱] ←.

خوگر xu-gar (صـ.) (قد.) آن‌که یا آنچه به کسی یا چیزی عادت کند یا انس گیرد؛ معتاد؛ مأنوس.

• **ـــ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) عادت کردن یا مأنوس شدن به کسی یا چیزی: دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده‌بود/ نازپرورد وصال است مجو آزارش. (حافظ[۱] ۱۸۸) ○ اگر گناهی کند فرزند در کودکی وی را بزند یک بار دو بار تا خوگر نشود. (بحرالفوائد ۱۱۷)

خوگیر xu-gir (صف.) خوگر ←.

• **ـــ شدن** (مصـ.ل.) عادت کردن یا مأنوس شدن به کسی یا چیزی: مرد از پیش و زن‌ها یکی‌دو قدم عقب‌تر... می‌رفتند. کم‌کم دیگر خوگیر شده‌بودند. (به‌آذین ۲۱۶)

خول xaval [عر.] (اِ.) (قد.) خدمت‌کاران؛ خادمان: از خدمت ولد شکایت کرد که دائم خدم و خول خانه را به‌جد حدت می‌کند. (افلاکی ۷۹۱) ○ خول و خدم [پادشاه] نه براین‌گونه باشند. (وراوینی ۶۸)

خول xol [= خل] (صـ.) (گفتگو) خل[۱] ←.

خول xo[w]l [= خوهل] (صـ.) (قد.) دارای عضو کج و ناراست: اسب خول... پایش کژ بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۶)

خول xul (اِ.) (قد.) (جانوری) پرنده‌ای خوش‌آواز و کوچک‌تر از گنجشک: خول طنبوره توگویی زند و لاسکوی/ از درختی به درختی شود و گوید آه. (منوچهری[۱] ۱۸۷)

خولنجان xulanjān (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ زنجبیل که ساقهٔ زیرزمینی معطر آن مصرف دارویی و ادویه‌ای دارد: خوردن زنجبیل با خولنجان و پسته در تقویت باه بی‌مانند است. (← شهری[۲] ۳۱۸/۵) ○ سنبل، قرنفل، فلفل‌سفید... خولنجان، زعفران... با انگبین مصفا بسریشند... اگر ازپس طعام به ساعتی خورند، روا باشد. (حاسب‌طبری ۹۲)



خون xun (اِ.) ۱. (جانوری) مایعی معمولاً

قرمزرنگ که در قلب و رگ‌ها جریان دارد و علاوه‌بر نقل‌وانتقال مواد غذایی، اکسیژن، مواد زائد، هورمون‌ها، و داروها در بدن، در مقابله با بیماری‌ها و عوامل مهاجم نقش دارد؛ دَم: **پس‌از آن‌که... خون دلمه‌شده را تراشیدند، درمیان استخوان‌های مرده‌ای به مکتوبی... دست یافتند.** (علوی[۳] ۷۵) ○ **اگر فصد کند، خون بسیار نباید برداشتن.** (اخوینی ۱۸۳) **۲.** (مجاز) اشکِ بسیار: **بجوشیدش از دیدگان خون گرم / به دندان همی‌کند از تنش چرم.** (عنصری ۲۱) نیز ← ▫خون گریه کردن. **۳.** (مجاز) جان: **پول که چیزی نیست. اگر خون هم بخواهی، دریغ نمی‌کنم.** ○ **ایشان... خون و خواستهٔ خویش می بذل کردند.** (احمدجام[۱] ۲۱) **۴.** (قد.) (مجاز) خون‌بها: **حال خونین‌دلان که گوید باز؟ / وز فلک خونِ خُم که جوید باز؟** (حافظ[۱] ۱۷۷) ○ **پدر آمد و خونِ لهراسب خواست / ....** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۵.** (اِمص.) (قد.) (مجاز) کشتن؛ قتل: **من... مُلک روی زمین نخواهم با تبعتِ آزاری بزرگ، تا به خون رسد.** (بیهقی[۲] ۲۴۸) ○ **بترسم ز بدگوهر افراسیاب / که بر خون بیژن بگیرد شتاب.** (فردوسی[۳] ۹۵۵) **۶.** (قد.) (مجاز) وابستگی نژادی؛ وابستگی نَسَبی: **یکی داستان زد بر این رهنمون / که مِهری فزون نیست از مِهر خون.** (فردوسی[۳] ۴۸۶)

☜○ ~ **آمدن** جاری شدن خون از عضوی: **دستش بریده‌بود و خون می‌آمد.** ○ **ما را که جراحت است خون آید / درد تو چنم که فارغ از دردی؟** (سعدی[۳] ۶۱۰)

▫ ~ **از دماغِ کسی (هیچ‌کس) نیامدن** (گفتگو) (مجاز) به‌پایان رسیدن ماجرایی خطرناک، بدون صدمه دیدن کسی: **اتوبوس تصادف کرد، ولی خون از دماغ کسی نیامد.**

▫ ~ **از دیده (چشم) چکاندن** (قد.) (مجاز) به‌شدت به‌گریه انداختن: **ز دیده خون بچکانَد فسانهٔ حافظ / چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند.** (حافظ[۱] ۱۲۷)

▫ ~ **از دیدهٔ (چشمِ) کسی پالاییدن** (قد.) (مجاز) به‌شدت گریه کردنِ او: **نخست خونم اگر می‌روی به قتل بریز / که گر نریزی از دیده‌ام بپالاید.** (سعدی[۴] ۴۶۳)

▫ ~ **از دیدهٔ (چشمِ) کسی رفتن** (قد.) (مجاز) به‌شدت گریه کردنِ او: **دگر شکوفه نخندد به باغ فیروزی / که خون همی‌رود از دیده‌های اشجارش.** (سعدی[۴] ۷۵۳)

▫ ~ِ **اِسیاوشان** (قد.) (گیاهی) ▫ خون سیاوشان (مِ. ۲) ←: **یکی طشت بنهاد زرین برش / به خنجر جدا کرد از تن سرش... ـ ... گیاهی برآمد همان‌گه ز خون / بدان‌جا که آن طشت شد سرنگون... ـ ... گیا را دهم من کنونت نشان / که خوانی همی خون اِسیاوشان.** (فردوسی[۳] ۵۷۷)

• ~ **افتادن** (مصـ.لـ.) جاری شدن خون از عضوی: **اگر پایش خون هم می‌افتاد، به‌روی خودش نمی‌آورد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۶)

• ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) جاری کردن خون از عضوی با چیزی بُرنده: **او که صورت خود را خون انداخته‌بود، نیمه‌بی‌هوش روی پای یکی از زن‌ها ولو شده‌بود.** (درویشیان ۶۹)

▫ ~ **به‌پا شدن** (گفتگو) (مجاز) کشته شدن کسی یا کسانی: **مردم... به‌جان هم افتاده‌بودند و نزدیک بر ده‌بود که خون به‌پا شود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵)

▫ ~ **به‌پا کردن** (گفتگو) (مجاز) کشتن یا سبب کشته شدن کسی یا کسانی شدن: **چرا پیچه‌ات را بالا زده‌ای؟ دلت می‌خواهد خون به‌پا کنم؟** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۵)

▫ ~ **به‌جگر** (گفتگو) (مجاز) خون‌به‌جگر ←.

▫ ~ **به (در) جگرِ (دلِ) کسی کردن (انداختن)** (مجاز) او را دچار غم و رنج کردن: **بچه را به شما می‌سپرم. زیاد خون به جگرش نکنید، بچهٔ مظلومی است.** (← میرصادقی[۴] ۳۵) ○ **با چنین سامانِ حسن ای غنچه‌لب انصاف نیست / ازبرای بوسه‌ای خون در جگر کردن مرا.** (صائب[۱] ۸۷) ○ **بلای غمزهٔ نامهربان خون‌خوارت / چه خون که در دلِ یاران مهربان انداخت.** (سعدی[۴] ۳۵۴)

▫ ~ **به چهرهٔ (صورتِ، رخسارِ، چشمِ) کسی**

دویدن (گفتگو) (مجاز) سرخ شدن چهرهٔ (صورت، رخسار، چشم) او براثر خشم، شرم، خجالت، و مانند آنها: **خون به چشمانش دویده، از حالت طبیعی خارج گردیده‌بود.** (شهری[1] ۲۵۳) ○ **خون به چهرهٔ او دوید، با نفرت به زن نگاه کرد.** (علی‌زاده ۳۴۷/۱) ○ **مادر... خون به صورتش دویده‌بود. دستش توی ظرف خربزه مانده‌بود.** (آل‌احمد[4] ۷۸)

□ ~ **به ~ شستن** (قد.) (مجاز) □خون را با خون شستن ←: **مشنو تو هر مکر و فسون، خون را چرا شویی به خون/ هم‌چون قدح شو سرنگون، وآن‌گاه دردی‌خوار شو.** (مولوی[2] ۱۲/۵) ○ **ابونصر... به صنعت و حیلتْ روزگار می‌گذاشت و خونی به خونی می‌شست.** (جرفادقانی ۱۳۹)

□ ~ **به (در) دلِ کسی کردن (انداختن)** (مجاز) او را دچار غم و رنج کردن: **آن‌قدر خون به دل من نکن، بگذار راحت زندگی کنم.** ○ **بلای غمزهٔ نامهربان خون‌خوارت/ چه خون که در دلِ یاران مهربان انداخت.** (سعدی[4] ۳۵۴)

□ ~**ِجگر** (مجاز) ۱. غم و رنج بسیار: **به هر خون‌جگری باشد، دستگاه خود را به‌راه می‌بَرَد.** (جمال‌زاده[2] ۱۱۵) ○ **زیشان توان به «خون‌جگر» یافتن مراد/ کز کودکی به خون‌جگر پروریده‌اند.** (سعدی[4] ۴۳۹) ۲. (قد.) اشک خونین: **سحر سرشکِ روانم سرِ خرابی داشت/ گَرَم نه خون‌جگر می‌گرفت دامنِ چشم.** (حافظ[1] ۲۳۳)

□ ~**ِجگر از دیده پالودن** (قد.) (مجاز) ازشدت ناراحتی گریه کردن: **هرکه می‌نداند... خون‌جگر از دیده بباید پالود چنان‌که من پالودم، آن‌که بُوَد که بداند که من چه گویم.** (احمدجام ۳۰۶)

□ ~**ِجگر خوردن** (مجاز) رنج و عذاب بسیار کشیدن: **شب‌های درازی... برای حفظ... اشعار... خون‌جگر خورده‌ام.** (مسعود ۱۵۶) ○ **ندانم که آخر این کار چون بُوَد. و من باری خونِ‌جگر می‌خورم.** (بیهقی[1] ۷۱۰)

□ ~ **جلوِ چشمِ کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار خشمگین شدنِ او: **بی‌چاره بابا که فقط یک‌لحظه خون جلو چشم‌هایش را گرفت.** (← چهل‌تن[1] ۳۷)

□ ~ **چکیدن از چیزی** (قد.) (مجاز) بسیار غم‌انگیز بودن آن: **تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد/ این‌قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید.** (حافظ[1] ۱۶۲)

□ ~ **خود را کثیف کردن** (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن: **درست می‌شود بابا، این‌قدر خونت را کثیف نکن.** (← میرصادقی[3] ۵۴)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. (گفتگو) به‌شدت عصبانی و ناراحت شدن: **آن‌قدر ازدستش خون خوردم که مغزم کار نمی‌کند.** ۲. □ خون‌دل خوردن (مِ ۱) ←: **تمام شکوه و زیبایی این جهان به همین خون خوردن‌ها و جان سپردن‌هاست.** (نفیسی ۴۲۱) ○ **بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی/ خون خوری گر طلب روزیِ ننهاده کنی.** (حافظ[1] ۳۴۰) ۳. (قد.) کشتنِ کسی: **حسد مرد را برسرِ کینه داشت/ یکی را به خون خوردنش برگماشت.** (سعدی[1] ۹۱)

□ ~ ~**ِ کسی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) بسیار عصبانی بودنِ او: **از حرف‌های [او] حسابی چِرش گرفته‌بود و خون خونش را می‌خورد.** (آل‌احمد[8] ۵۹)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) دادن مقداری از خون بدن ازطریق خارج کردن آن به‌وسیلهٔ سرنگ، به‌منظور تشخیص بیماری یا اهدا به بیماران. ۲. (مجاز) کشته شدن یا شهید دادن: **مردم برای آزادی خون دادند.**

□ ~ **در دلِ کسی شدن (افتادن)** (قد.) (مجاز) بسیار غصه‌دار شدنِ او: **بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل/ چه خون که در دلم افتاد هم‌چو جام و نشد.** (حافظ[1] ۱۱۴)

□ ~ **در رگِ کسی جوشیدن** (مجاز) ۱. غیرتی یا بسیار خشمگین شدنِ او: **پیشوای این سامان دریشت این دیوارهای سبزپوش، دوازده زن جوان را نگاه داشته که... اگر دیدهٔ اختران به رویشان بیفتد، خون در رگ وی می‌جوشد.** (نفیسی ۳۸۱) ۲. هیجان و

شورواشتیاق داشتنِ او: **بسیار مؤثر و پرشور حرف می‌زنید، خون در رگ‌هایتان می‌جوشد.** (علی‌زاده ۲۷۹/۱)

□ ~ِ **دل** (مجاز) رنج و زحمت یا اندوه بسیار: **تازه با خون‌دل آمده‌بودم سروسرمانی بگیرم. هرچه رشته‌بودم، پنبه کرد.** (هدایت[5] ۱۵۵) ○ **جام می و خون‌دل هریک به کسی دادند/ در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد.** (حافظ[1] ۱۰۹)

□ ~ِ**دل خوردن** (مجاز) ۱. تحمل کردن غم و رنج بسیار: **دورت بگردم آقای مدیر، چه‌قدر این بچه‌ها اذیت کردند و تو خون‌دل خوردی.** (مرادی‌کرمانی ۱۳۳) ○ **از دلم جز خون دل حاصل نماند/ خون‌دل تاکی خورم چون دل نماند؟** (عطار[2] ۹۵) ۲. (قد.) موجب رنج و عذاب شدن: **گر خون‌دل خوری فرح‌افزای می‌خوری/ ور قصد جان کنی طرب‌انگیز می‌کنی.** (سعدی[3] ۹۴۴)

□ ~ِ **دیده** (قد.) (مجاز) اشک بسیار: **مرا رازی‌ست اندر دل به خون دیده پرورده/ ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی‌بینم؟** (سعدی[4] ۵۳۲)

□ ~ **را با ~ شستن** (گفتگو) (مجاز) قصاص کردن: **گذشت داشته‌باش. خون را که با خون نمی‌شویند.**

● ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) کشتن و جاری کردن خون: **گر کسی خون ریزد و خون رانْدم/ خوش بُوَد کان خون به‌حق بزسانْدم.** (عطار[6] ۱۸۹)

□ ~ **[به]راه افتادن** (گفتگو) (مجاز) □ خون به‌پا شدن ←: **چرا حماقت می‌کنید؟! می‌خواهید خون راه بیفتد؟** (شاملو ۷۹) ○ **اگر خون هم راه می‌افتاد، من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم. آیا من حق یک پیرهن کهنهٔ زنم را نداشتم؟** (هدایت[1] ۱۰۳ـ۱۰۴)

□ ~ **[به]راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) باعث جنگ‌وجدال و خون‌ریزی شدن: **هرکس ملتفت بود که کمترین نیش ممکن است ماده را منفجر سازد و خون راه بیندازد.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۷)

□ ~ِ **رَز (رزان)** (قد.) (مجاز) شراب: **یک نفر... که شراب خورده‌بود... گفته‌بود من اگر خون رزان خوردم، شما خون مردان می‌خورید.** (حاج‌سیاح[1] ۱۸) ○ **دوستان خون رزان پنهان کشند از دور و من/ آشکارا خون مژگان درکشم هر صبح‌دم.** (خاقانی ۷۸۳)

● ~ **ریختن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. کشتن؛ کشتار کردن: **هرچندکه درظاهر درپی خون ریختن ایستاده‌ای، ولی می‌دانم... که درنهان با من دل‌سوخته‌ات نظری هست.** (نفیسی ۴۲۹) ○ **خون همه‌کس ریزی از کس نبُوَد بیمت/ جرم همه‌کس بخشی از کس نبُوَد باکت.** (سعدی[4] ۴۰۳) ۲. ذبح کردن حیوان حلال‌گوشت (بیش‌تر برای دفع چشم‌زخم یا به‌عنوان وفا به نذر): **ماشینت مبارک باشد. یادت باشد حتماً خونی بریزی.**

□ ~ِ **سرخ‌رگی** (جانوری) خونی با غلظت اکسیژن زیاد که ازطریق سرخ‌رگ‌ها از قلب خارج می‌شود.

□ ~ِ **سیاوشان** ۱. (مواد) صمغی سرخ‌رنگ که از میوهٔ درختی به‌همین‌نام و از درختان دیگر ازجمله از درخت صندل گرفته می‌شود و کاربرد دارویی و صنعتی دارد: **خون سیاوشان... آنچه کوفتنی است، بکوبند.** (نسوی ۱۴۸) ○ **از هریکی... سه درم‌سنگ خون سیاوشان... بکوبد.** (اخوینی ۲۷۴ح.) ۲. (گیاهی) درختی شبیه نخل، بومی هندوستان، دارای میوه‌ای شبیه گیلاس که نوعی از صمغ خون سیاوشان از این میوه به‌دست می‌آید. 🕯 در اساطیر و باورهای ایران باستان، این گیاه از محل ریختنِ خون سیاوش بر زمین روییده‌است: **به‌ساعت گیاهی برآمد ز خون/ بدان‌جاکه آن طشت کردش نگون ـ گیا را دهم من کنونت نشان/ که خوانی همی فر (خون) سیاوشان.** (فردوسی[1] ۱۵۳/۳ح.)

□ ~ِ **سیاه‌رگی** (جانوری) خونی که غلظت اکسیژن در آن کمتر از غلظت اکسیژن در خون سرخ‌رگی است و ازطریق سیاه‌رگ‌ها به‌سمت قلب جریان دارد.

□ ~ِ **شیشه** (قد.) (مجاز) شراب: **در این بهار ننوشی قدح دلا چه کنی؟/ در این هوا نخوری خون شیشه‌ها چه کنی؟** (طالب آملی: کلیات ۸۷۷: فرهنگ‌نامه ۸۵۶/۱)

□ ~ِ **صراحی** (قد.) (مجاز) شراب: **در این مقام که خونم حلال می‌داری/ مدار خون صراحی حرام، باده بیار.**

(عراقی: کلیات ۲۰۷: فرهنگ‌نامه ۱/۸۵۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** کسی یا کسانی را کشتن؛ آدم کشتن: **خون کرده‌بودند یا مال‌ومنال یتیم را بالا کشیده‌بودند.** (پارسی‌پور ۱۷۳) ○ **با همه درویشی همه‌روزه جنگ و عداوت و خون کنند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴۴) **۲.** (گفتگو) • خون ریختن (مِ. ۲) ←: **قبل‌از این‌که به خانهٔ جدید بروید، حتماً یک بار خون کنید.** **۳.** (گفتگو) مرتکب گناه شدن؛ تقصیر داشتن: **مگر او خون کرده که باید این‌همه کار به‌تنهایی انجام دهد؟**

▫ ~ِ **کسی آرامیدن** (قد.) (مجاز) صرف‌نظر کردن خون‌خواهان از قصاص قاتل او: **هنوز خون او نیارامیده‌است و تا قیامت همه فتنه‌ها از ریزش خون عثمان... است.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۳۶۸)

▫ ~ِ **کسی از** ~ِ **دیگری رنگین‌تر بودن** (گفتگو) (مجاز) بهتر بودن یا امتیاز داشتنِ او نسبت‌به دیگری: **هرچه سر همه بیاید، سر من هم می‌آید. خون من که از خون دیگران رنگین‌تر نیست.** (← میرصادقی[۵] ۳۸)

▫ ~ِ **کسی برای کسی (چیزی) جوشیدن** (گفتگو) (مجاز) نسبت‌به او (آن) علاقه و محبت داشتن: **خونش برای مملکتش می‌جوشد.** ○ **خونش برای خانواده‌اش می‌جوشد.**

▫ ~ِ **کسی به‌جوش آمدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار عصبانی شدنِ او: **گروهبان سرِ من داد زد:... چرا عین سیخ ایستاده‌ای؟ خونم به‌جوش آمد. می‌خواستم حالش را بگیرم.** (مؤذنی ۸۷)

▫ ~ِ **کسی به‌گردنِ خودش بودن** خون‌بها و فدیه نداشتن، و به‌مجاز، مسئول عواقب احتمالیِ انجام کاری بودن: **هرکس‌که غدر و بی‌وفایی ورزد، خونش به‌گردن خودش خواهد بود.** (مینوی: هدایت[۷] ۵۲)

▫ ~ِ **کسی به (در)گردنِ دیگری افتادن** (گفتگو) (مجاز) مسئول یا مسبب کشته شدن او شناخته شدن: **در این کوه‌وکمر که تو همراه ما هستی، باید مواظب باشیم، وگرنه خونت به‌گردن ما می‌افتد.**

▫ ~ِ **کسی به (در) گردنِ دیگری بودن** (مجاز) مسئول یا مسبب کشته شدن او بودن: **تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار/ دست او در گردنم یا خون من در گردنش.** (سعدی[۴] ۴۸۶)

▫ ~ِ **کسی حلال بودن (شدن)** (مجاز) روا بودنِ (شدنِ) کشتنِ او: **اگر [دزد] پیدا بشود، خونش حلال است.** (شاهانی ۱۵۸) ○ **پرسیدند که مرد صوفی کی شود؟ گفت: آن‌گه‌که خونش حلال و مالش مباح شود.** (روزبهان[۱] ۲۱۱)

▫ ~ِ **کسی خوابیدن (خسبیدن)** (قد.) (مجاز) ▫ خون کسی آرامیدن ←: **آن‌که کشتستم پی مادون من/ می‌نداند که نخسبد خون من.** (مولوی[۱] ۱/۱۵)

▫ ~ِ **کسی [را] خوردن (مکیدن)** (مجاز) **۱.** استثمار کردنِ او: **ابرقدرت‌ها خون مردمان جهان‌سوم را می‌خورند.** ○ **باید تا می‌توانیم، کلاه سرشان بگذاریم و خونشان را بمکیم.** (هدایت[۶] ۱۶۲) ○ **امرایی که عادت به خوردن خون مردم کرده‌بودند... هزار مانع می‌تراشیدند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۰) **۲.** (قد.) عذاب و شکنجه دادنِ او: **خاطر عام بُرده‌ای خون خواص خورده‌ای/ ما همه صید کرده‌ای خود ز کمند جَسته‌ای.** (سعدی[۴] ۵۶۲)

▫ ~ِ **کسی دامنِ دیگری را گرفتن (دامن‌گیر دیگری شدن)** (گفتگو) (مجاز) مجازات شدنِ او به‌سبب کشتنِ دیگری: **سرانجام خون برادرم دامنش را گرفت و بالای دارش برد.**

▫ ~ِ **کسی را به‌جوش آوردن** (گفتگو) (مجاز) بسیار عصبانی کردنِ او: **غیرت و التهابی که از شنیدن عبارات [زن] خونم را به‌جوش آورده‌بود، فرونشست.** (حجازی ۵۵) ○ **چو بدخواه کین درخروش آورَد/ ستیزنده را خون به‌جوش آورَد.** (نظامی[۷] ۱۲۳)

▫ ~ِ **کسی را به‌گردن گرفتن** (مجاز) پذیرفتن مجازات یا قصاصِ کشته شدنِ او: **تا می‌توان گرفتن ای دلبران به‌گردن/ در دست‌وپا مریزید خون حلال ما را.** (صائب[۱] ۴۰۵)

▫ ~ِ **کسی را توایِ] (در) شیشه کردن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** استثمار کردن او و بهره‌کشی کردن از او: **مالک... شبانه‌روز خون رعایا را در شیشه می‌کند.**

(اقبال[۱] ۳/۹/۳) **۲.** بسیار آزاروأذیت کردنِ او: **او می‌خواهد خون من را تو شیشه بکند. به خون من تشنه است.** (← هدایت[۶] ۴۶)

▫ ~ِ **کسی را حلال کردن** (گفتگو) (مجاز) کشتنِ او: **اگر ببینمش، با نیش چاقو خونش را حلال می‌کنم.**

▫ ~ِ **کسی را خریدن** (گفتگو) (مجاز) پرداختن دیهٔ مقتول و باعثِ آزادی قاتل شدن و جان او را نجات دادن: **خونت را خریده‌ام و درتحت حمایتِ خود من هستی.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۵)

▫ ~ِ **کسی را [بر زمین] ریختن** (مجاز) **۱.** کشتنِ او: **خون خلقی از مُتهمان درگاه... بر زمین ریختند.** (زیدری ۲۵) **۲.** (گفتگو) او را خجالت دادن: **نباید این حرف را درمیان جمع به او می‌زدی. خونش ریخته شد.**

▫ ~ِ **کسی [را] طلب داشتن (کردن)** (قد.) (مجاز) خواهان انتقام قتل او بودن: **فرزندان عبدالرحمان مستوفی نیز خون پدر طلب داشتند.** (آقسرایی ۲۷۶) ◦ **و دیگر آن‌که خون پدرم طلب کردی و آن خواسته‌ها بازستدی.** (بلعمی ۶۷۴)

⊙ ~ **گرفتن** (پزشکی) **۱.** خارج کردن مقداری از خون بدن به‌وسیلهٔ سوزن یا بُرِش پوست به‌منظور تشخیص یا درمان بیماری‌ها. **۲.** خارج کردن مقداری از خون بدن کسی به‌وسیلهٔ سرنگ یا چیزی مانند آن معمولاً به‌منظور تصفیهٔ خون و تن‌درستی یا اهدای خون ازطرف او. **۳.** حجامت کردن: **بعداز خوردن زردآلو خون بگیرد، خون سفیدرنگ مشاهده می‌شود.** (← شهری[۲] ۳۱۱/۵)

• ~ **گریستن** (مصـ.ل.) (مجاز) از غم‌وغصهٔ بسیار به‌شدت گریستن: **مکش که بیهده این نقش می‌کشی نقاش/ که خون بگریی، گر پی بَری به احوالم.** (عشقی ۴۰۶) ◦ **آسمان را حق بُوَد گر خون بگرید بر زمین/ بر زوال مُلک مستعصم امیرالمؤمنین.** (سعدی[۴] ۷۵۴)

▫ ~ **گریه کردن** (مجاز) • خون گریستن ↑: **مادرم اول می‌ترسید سرزنشم کند. اما وقتی دید پشیمانم، خون گریه می‌کرد.** (محمدعلی ۱۶)

⊙ ~ **گشادن** (قد.) سبب خون آمدن شدن: **بابونه... بنفشه و سرکا و روغن گل... خون گشاید از باسلیق.** (اخوینی ۵۷۲)

▫ **به ~ دست شستن** (قد.) (مجاز) ← دست ▫ دست به خون شستن.

▫ **به ~ غلتیدن** (مجاز) کشته شدن: **همین‌که... صحبتِ به خون غلتیدن به‌گوش می‌خواران رسید، یک نفر... دست به قمه برد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷)

▫ **به ~ِ کسی تشنه بودن** (مجاز) دشمنی و کینهٔ بسیار با او داشتن تا حد قصد کشتن او کردن: **تا آن خدابیامرز زنده بود، به خونش تشنه بودی، حالا یک‌هو عزیز شد؟** (هدایت[۴] ۸۸) ◦ **به چنگ اندرش آبگون دشنه بود/ به خون پری‌چهرگان تشنه بود.** (فردوسی[۳] ۶۱)

▫ **به ~ِ کسی تشنه شدن** (مجاز) دشمن شدن با او: **به خون من زچه شد تشنه چشم بی‌آبش/ چو برد آب همه چشمه‌ها چهِ دَقنش.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۴۶: فرهنگ‌نامه ۴۷۰/۱)

▫ **به ~ِ کسی خضاب کردن** (قد.) (مجاز) ← دست ▫ دست به خون کسی خضاب کردن.

▫ **به ~ِ کسی دست آلودن** (مجاز) ← دست ▫ دست به خون کسی آلودن.

▫ **به ~ِ کسی دست یازیدن** (قد.) (مجاز) ← دست ▫ دست به خون یازیدن.

▫ **به ~ کشیدن** (مجاز) کشتن: **[آنها]... با غلام‌ها اهل‌محل را زیر پای اسب به خون می‌کشند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۱)

▫ **تو[یِ] (در) ~ِ کسی بودنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) جزء طبیعت او بودنِ آن: **شرارت در خون اوست. کاری نمی‌شود کرد.**

▫ **در ~ِ خویش سعی کردن** (قد.) (مجاز) ▫ در خون خویش شدن ↓: **ما وجه آن بنمودیم واگرنه او در خون خویش سعی کرده‌بود.** (احمدجام[۱] ۶۲)

▫ **در ~ِ خویش شدن** (قد.) (مجاز) مسبب مرگ خود شدن؛ خود را به‌کشتن دادن: **هرچه ایشان می‌کنند، نگر تا بر آن ماجرایی نیارید که در خون خویش**

شوید. (احمدجام[۱] ۵۲ مقدمه)
▫ **در ~ِ کسی شدن** (قد.) (مجاز) قصدِ کشتنِ او را کردن: **تو بفرمودی تا مرا ببستند و در کشتی افکندند و در خون من شدند.** (نظامی‌عروضی ۱۱۶) ○ **مردمان از رشک در خون منِ مسکین شوند/ چون به حال عشق او یاد منِ مسکین بَرَند.** (مختاری ۷۵)
▫ **در ~ کشیدن** (قد.) (مجاز) کشتن: **در خون کشم آن دل را کو ازسر نااهلی/ جز پیش تو جان دادن چیزی دگر اندیشد.** (مجیربیلقانی: دیوان ۲۲۲: فرهنگ‌نامه ۹۱۶/۲)
▫ **در ~ نشستن** (قد.) (مجاز) خونین و سرخ بودن؛ غم‌زده بودن: **صبح‌دم چون کِلّه بندد آه دودآسای من/ چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من.** (خاقانی ۳۲۰)

خون‌آشام x.-ā(ʼā)šām (صف.) ۱. خون‌خوار (مِ. ۱) ←: **زالوی خون‌آشام.** ○ **کلبهٔ قصاب چند آرَد برون/ سرخ زنبوران خون‌آشامِ خویش؟** (خاقانی ۷۷۹) ۲. (مجاز) خون‌خوار (مِ. ۲) ←: **آفتاب روز... به‌شکل میرغضب خون‌آشامی بالای سرمان... آتش‌فشانی می‌کرد.** (جمال‌زاده[۶] ۲)

خون‌آلود xun-ā(ʼā)lud (صمـ.) ۱. آغشته به خون: **لاشهٔ خون‌آلود پرنده‌ای به‌دست داشت.** (مدرس‌صادقی ۱۰۵) ○ **گلاب و مشک با عنبر برآمیخت/ بر آن اندام خون‌آلود می‌ریخت.** (نظامی[۳] ۴۱۹) ۲. (قد.) (مجاز) دردناک؛ سوزناک: **دل ضعیفم از آن کرد آه خون‌آلود/ که درمیانهٔ خونابهٔ جگر می‌گشت.** (سعدی[۴] ۳۹۹)

خون‌آلوده x.-e (صمـ.) خون‌آلود (مِ. ۱) ←: **سر از البرز برزد قرصِ خورشید/ چو خون‌آلوده دزدی سر ز مکمن.** (منوچهری[۱] ۶۳)

خوناب xun-āb (اِ.) (قد.) ۱. (پزشکی) خونابه (مِ. ۱) ←: **جگر بز سیاه را ورقه کرده، خوناب او را گرفته، در چشم کشند. شب‌کوری را رفع می‌کند.** (← شهری[۲] ۲۳۳/۵) ۲. (مجاز) خونابه (مِ. ۲) ←: **میان سپه دید سهراب را/ زمین لعل‌کرده به خوناب را.** (فردوسی[۳] ۴۳۳) ۳. (مجاز) خونابه (مِ. ۳) ←: **خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی/ کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان.** (خاقانی ۳۵۸) ○ **ز دیده ببارید خوناب شاه/ ....** (فردوسی[۳] ۶۱۵)
▫ ~ِ **خُم** (قد.) (مجاز) شراب: **به من دِه که این هردو گم کرده‌ام/ قناعت به خونابِ خُم کرده‌ام.** (نظامی[۷] ۳۱۴)

خونابه x.-e (اِ.) ۱. (پزشکی) مایعی مشتق از خون که نسبت بخش مایع آن به سلول‌های خونی بیش‌از حد طبیعی است: **بعداز این‌که دندانم را کشیدیم، تا دو روز خونابه در دهانم می‌آمد.** ○ **زخم، دهان باز کرده‌بود و خونابه ازش می‌چکید.** (گلشیری[۱] ۱۱۸) ○ **این خون، ماننده بُوَد مر خونابه را که از گوشت تازه‌شسته فرودآید.** (اخوینی ۴۰۵) ۲. (قد.) (مجاز) خون: **نه به‌جز خونابه آبی یابد او/ نه به‌جز از دل کبابی یابد او.** (عطار[۲] ۱۷۵) ۳. (قد.) (مجاز) اشک خونین؛ اشک: **خط ساقی گر ازاین‌گونه زند نقش بر آب/ ای‌بسا رخ که به خونابه منقش باشد.** (حافظ[۱] ۱۰۸) ○ **خونابه ز دیدگان گشادند/ ....** (نظامی[۲] ۲۰۶)

خون‌افشان xun-a(ʼa)fšān (صف.) (قد.) خون‌بار (مِ. ۱) ↓: **مرا چشمی‌ست خون‌افشان زدست آن کمان‌ابرو/ ....** (حافظ[۱] ۲۸۵)

خون‌بار، خونبار xun-bār (صف.) ۱. ویژگی آنچه خونِ بسیار از آن می‌ریزد، و به‌مجاز، ریزندهٔ اشک خونین: **این دو چشم خون‌بار مرا دیگر به تماشا و تحسین شاه‌کار خلقت باز نکن.** (حجازی ۳۰۱) ○ **گَردی از رهگذرِ دوست به کوریّ رقیب/ بهر آسایشِ این دیدهٔ خون‌بار بیار.** (حافظ[۱] ۱۶۹) ۲. (مجاز) نشان‌دهندهٔ غم و رنج بسیار: **شعر خون‌بارِ من ای باد بدان یار رسان/ ....** (حافظ[۱] ۲۳۵)

خون‌بست xun-bast (اِ.) (قد.) دیه ←: **خون‌بست دوهزاروده شاهی هم ثبت شده‌بود. کشتن بندگان خدا از کشتن مور و مگس بی‌عظم‌تر است.** (غفاری ۱۹۶)
● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. قصاصِ قتلی را با دادن دیه برطرف کردن: **اغلب قاتلین پهلوی علما بودند. بعضی را هم که خون‌بست کرده‌بودند.**

خون‌بست از ده تومان علاوه ندیدم نوشته‌باشند. (غفاری ۱۹۶) ۲. (مجاز) آشتی دادن: می‌خواهم میان شما و طایفهٔ بومحمد و شریف‌خان اصلاح و خون‌بست کنم. (نظام‌السلطنه ۱/۱۶۱)

خون‌بها xun-bahā (اِ.)(فقه) دیه ←: این در شأن و خون‌بهای سلطان و مصدوم و مقتول آنها نمی‌باشد. (شهری[۲] ۱۸۷/۴) ○ به خون‌بهای منت کس مطالبت نکند/ حلال باشد خونی که دوستان ریزند. (سعدی[۴] ۴۴۳)

خون‌به‌جگر xun-be-jegar (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که دچار سختی و عذاب است. ← • خون‌به‌جگر شدن. ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را نفرین کنند: خون‌به‌جگرها، هرچه داد زدم نرو، ورپریده رفت. (الاهی: شکوفایی ۷۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دچار سختی و عذاب شدن: هی اسباب اتاق عوض‌بدل کردند و بیش‌تر خون‌به‌جگر شدند. (← شهری[۱] ۴۱۹)

خون‌پالا[ی] xun-pālā[-y] (صفـ.) (قد.) خون‌بار (مِ. ۱) ←: خدایا قطره‌ام را شورش دریا کرامت کن/ دل خون‌گشته و مژگان خون‌پالا کرامت کن. (صائب[۱] ۳۰۲۲) ○ مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت/ که حکیمان جهان را مژه خون‌پالا بود. (حافظ[۱] ۱۳۸)

خون‌جگری xun-jegar-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) غصهٔ بسیار خوردن؛ بی‌چارگی و بدبختی کشیدن: پس‌از پنج سال دربه‌دری و خون‌جگری هنوز چشمم... به خاک پاک ایران نیفتاده‌بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۲) ○ من و پدرت... جز دربه‌دری و خواری و خون‌جگری... [چاره‌ای نداشتیم.] (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۲۰)

خون‌چکان xun-ček-ān (صفـ.) ویژگی آنچه خون قطره‌قطره از آن می‌ریزد: سر خون‌چکان امام دردست شمر بود. (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۴۹) ○ میرغضب... خنجر خون‌چکان در دست وارد شد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۶)

خونچه xon-če (اِ.) خوانچه ←.

خون‌خوار، خونخوار xun-xār (صفـ.) ۱. تغذیه‌کننده از خون: زالوی خون‌خوار. ۲. (مجاز) بسیار بی‌رحم، سنگ‌دل، و ستم‌کار: دختر جوان را به این مرد خون‌خوار داده‌است. (نفیسی ۳۸۱) ○ تطاولی که تو کردی به دوستی با من/ من آن به دشمن خون‌خوارِ خویش نپسندم. (سعدی[۳] ۵۵۰) ۳. (مجاز) وحشی و درنده: این جنگ مثل یک جانور خون‌خوار دارد جوان‌ها را می‌خورَد. (← محمود[۲] ۲۱۰) ○ رباید گوسفندی گرگِ خون‌خوار/ درآویزد شبان با او به پیکار. (نظامی[۳] ۴۰۴) ۴. (قد.) (مجاز) باعث خون‌ریزی: در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است/ این چشم مست و فتنهٔ خون‌خوار بنگرید. (سعدی[۴] ۴۷۰)

خون‌خوارگی x.-e-gi (حامصـ.) خون‌خواری (مِ. ۱) ←: دشمن اگرچه حقیر بُوَد، حقیر مدار، خاصه شیر را با دلیری و زور و... خون‌خوارگی او. (بخاری ۱۱۴)

خون‌خواره xun-xār-e (صفـ.) (قد.) ۱. خون‌خوار (مِ. ۱) ←: جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای/ در کفِ شیر نری خون‌خواره‌ای؟ (مولوی[۱] ۳/۳۰۵) ۲. (مجاز) خون‌خوار (مِ. ۲) ←: آن ستم‌دیده ندیدی که به خون‌خواره چه گفت/ مَلِکا جور مکن چون به جوار تو دریم. (سعدی[۴] ۸۳۳) ۳. (مجاز) غصه‌خورنده؛ غمگین: یا این دل خون‌خواره را لطف و مراعاتی بکن/ یا قوّت صبرش بده در یفعل‌اللّه‌مایشا. (مولوی[۲] ۱/۱۷)

خون‌خواری، خونخواری xun-xār-i (حامصـ.) ۱. خون‌خوار بودن، و به‌مجاز، وحشی و درنده بودن: به خون‌خواری مکن چنگال را تیز/ .... (نظامی[۳] ۴۱۰) ۲. (مجاز) ستم‌کاری، بی‌رحمی، و سنگ‌دلی: درمقابل این ظلم، این اجحاف، و این خون‌خواری... طبیعت ساکت ایستاده. (دهخدا[۲] ۲/۲۵۷)

خون‌خواه xun-xāh (صفـ.) (مجاز) اقدام یا قیام کننده برای گرفتن دیه یا انتقام از قاتل: احترام بست درنزد مردم تاآن‌حد بود که مزاحم و طلب‌کار و خون‌خواه و مدعی آنجا از درِ رفق و مدارا به‌پیش می‌آمد. (← شهری[۲] ۳/۲۱۹) ○ هفت کس را بی‌خوابی

حق است: یکی خون‌کرده که خون‌خواه در قفای وی بُوَد. (بخاری ۲۶۵)

خون‌خواهی x.-i (حامص.) (مجاز) ۱. عمل خون‌خواه؛ دیه خواستن: برادر کریم مقتول... به خون‌خواهی به دیوان‌خانه آمده... است. (جمال‌زاده[11] ۹۹) ۲. انتقام‌گیری: کدام سنگ‌دل است که... رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس‌از فراغت از خون‌خواهی پدر ببیند و... اشک نریزد؟ (فروغی[3] ۱۰۰) ○ .../ آمد آن شیردل به خون‌خواهی. (نظامی[4] ۲۲۶)

خوند xond [= خداوند] (اِ.) (قد.) جزء پیشین یا پسین القاب: خوندمیر، میرخوند.

خون‌دار، خوندار xun-dār (صف.) ۱. آمیخته به خون؛ خونی: سوزاندهٔ انار، تیِ خون‌دار را برطرف گرداند. (← شهری[2] ۲۱۵/۵) ۲. (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) قاتل: جماعت تاتار... به‌قدر هزار نفر از جماعت قزلباش را مقتول نموده... باید درعوض خون‌دار را تسلیم نمایند. (مروی ۷۳) ○ ای شاه عالم غم مخور که خون‌دار را آوردم. (ارجانی ۴۸۶/۵) ۳. (قد.) (مجاز) بازمانده و وارثِ مقتول: خون‌دار کشتگانِ وفا غیرِ یار نیست. (تأثیر: آنندراج)

خوندگار xond-gār [= خداوندگار] (اِ.) (قد.) عنوان پادشاهان عثمانی: در هند رایان... و در چین و ختا فغفوران و در توران خانان... و در عثمانی خوندگاران بوده‌اند. (میرزاحبیب ۲۷۷)

خون‌دل xun-del (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار رنجیده‌خاطر و پریشان‌حال: بیا وز غبن این سالوسیان بین/ صراحی خون‌دل و بربط خروشان. (حافظ[2] ۷۷۴)

خون‌دماغ xun-damāq (اِمصـ.، اِ.) (پزشکی) خون‌ریزی از رگ‌های مخاط بینی براثر عواملی ازقبیل فشار خون یا دست‌کاری محل؛ رعاف.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (پزشکی) دچار شدن به خون‌دماغ: چند نفری... ریختند روی سرش... دک‌وپوزش را خُرد کردند. خون‌دماغ شد. (الاهی: شکوفایی ۶۹)

خون‌روش، خونروش xun-rav-eš (اِمصـ.) (پزشکی) خون‌ریزی (مِ. ۱) ←.

خون‌روی، خونروی xun-rav-i (حامص.) (پزشکی) خون‌ریزی (مِ. ۱) ←.

خون‌ریز، خونریز xun-riz (صف.) ۱. خون‌چکان ←: مردی... کف خیابان افتاده‌بود... نعشی میان لشکر جرار با شمشیرهای... خون‌ریز. (الاهی: داستان‌های نو ۱۴۹) ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه خون جاری می‌سازد، و به‌مجاز، آدم‌کش، جلاد، بسیار بی‌رحم، و سنگ‌دل: [روز مریخ، سه‌شنبه] فرزندی که در روز به‌وجود آید، خون‌ریز و ظالم... باشد. (شهری[2] ۲۲۰/۴) ○ چشم خون‌ریز آن ماه به یک تیرِ نگاه، خاطر... را چنان صید کرد که... از اسب فرودآمد. (قائم‌مقام ۳۹۶) ○ وآن‌که در چرخ‌فلک خون‌ریز بود/ گشت در خاک لحد ناچیز زود. (عطار[2] ۱۴۴) ۳. (اِمصـ.) (قد.) خون‌ریزی: برآید ناگه ابری تند و سرمست/ به خون‌ریز ریاحین تیغ در دست. (نظامی[3] ۴۱۸) ۴. (قد.) (مجاز) قربانی کردن: با مهرگان چو نیک فتاد اتفاق عید/ خون‌ریز و برگ‌ریز پدید آمد و عیان. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

خون‌ریزش x.-eš (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) خون‌ریزی (مِ. ۲) ←: اگر او را در آن‌جا بگذارید، خون‌ریزش بسیار خواهد شد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۲) ○ همه اندرمیان آن فتنه‌ها و خون‌ریزش هلاک شوند. (نظام‌الملک[2] ۳۵)

خون‌ریزی، خونریزی xun-riz-i (حامص.) ۱. (پزشکی) خروج خون از مسیر جریان طبیعی خود براثر ایجاد پارگی در هر قسمتی از دستگاه قلب و عروق: مرا به‌حالتی درآورده‌اید که ممکن است باز دچار خون‌ریزی بشوم. (مصدق ۱۵۳) ۲. (مجاز) به‌قتل رساندن؛ کشتن؛ کشت‌وکشتار: آخر هم خودشان نفهمیدند برای چه... خون‌ریزی‌ها انجام گرفت. (مسعود ۱۳۹) ○ فتنه و آشوب و خون‌ریزی مجو/ .... (مولوی[1] ۱۱/۱) ○ تیغ ازآن‌سو به قهر خون‌ریزی/ رفق ازاین‌سو به مرهم‌آمیزی. (نظامی[4] ۷)

☜ ○ ~ ماهانه (ماهیانه) (جانوری) قاعدگی ←.

خون‌ساز xun-sāz (صف.) (جانوری) ویژگی بافت‌ها یا اعضایی مانند مغز استخوان، طحال، کبد، و گره‌های لنفاوی که محل تشکیل سلول‌های خونی‌اند.

خون‌سازی x.-i (حامص.) (جانوری) فرایند تشکیل سلول‌های خونی در بافت‌ها یا اعضایی مانند مغز استخوان، طحال، کبد، و گره‌های لنفاوی.

خون‌سرد، خونسرد xun-sard (ص.) ۱. (جانوری) ویژگی جانوری که دمای بدنش تابع دمای محیط باشد، مانند خزندگان و دوزیستان؛ مقِ. خون‌گرم. ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنکه دربرابر پیش‌آمدها شکیبایی زیاد دارد و عصبانی و ناراحت نمی‌شود: **مردی بود باهوش پرطاقت، خون‌سرد.** (اسلامی‌ندوشن ۳۸)

خون‌سردی، خونسردی x.-i (حامص.) ۱. (جانوری) خون‌سرد بودن (جانور)؛ وضع و حالت خون‌سرد. ۲. (گفتگو) (مجاز) آرامش: **خون‌سردی خود را بازیافت.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) بی‌تفاوتی؛ بی‌اعتنایی: **نگاهی شگفت‌زده بر سراپای من دوخت و باکمال خون‌سردی... کنار جوی نشست.** (نفیسی ۳۸۸)

خون‌شناس xun-šenās (صف.، اِ.) (پزشکی) هماتولوژیست ←.

خون‌شناسی x.-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) هماتولوژی ←.

خون‌فام xun-fām (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ حنا که در مناطق پرآب می‌رویند.

خون‌فشان، خونفشان xun-fešān (صف.) ۱. ویژگی آنکه یا آنچه جانور یا انسانی را می‌درد و باعث خون‌ریزی می‌شود: **مرا به‌خشم میاور که گرگ بدخشم است/ درون تیره و دندان خون‌فشان دارم.** (پروین‌اعتصامی ۲۰۹) ۲. (ق.) درحال افشاندن خون؛ باحال خون‌ریزی: **جوان را... بی‌جان و خون‌فشان به‌نزد او... می‌آورند.** (شهری[۳] ۲۸۵) ۳. (صف.) (قد.) (مجاز) گریان. ← • خون‌فشان شدن.

☜ • ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گریان شدن؛ به‌شدت اشک ریختن: **آمدشد ملائکه دروقت قبض‌روح/ چون بنگریم دیدهٔ ما خون‌نشان شود.** (سعدی[۴] ۸۶۷) ○ **پس به‌سوی دار کردندش کشان/ بر سر او گشت خلقی خون‌فشان.** (عطار[۲] ۲۲۶)

خون‌فشانی، خونفشانی x.-i (حامص.) (مجاز) فداکاری؛ جان‌بازی: **خون‌فشانی جوانان در دفاع از کشور، همیشه زبان‌زد خواهد بود.**

خون‌کافت xun-kāft (اِمص.) (پزشکی) همولیز ←.

خون‌کرده xun-kard-e (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) قاتل؛ آدم‌کش: **هفت کس را بی‌خوابی حق است: یکی خون‌کرده که خون‌خواه درقفای وی بُوَد.** (بخاری ۲۶۵) ۞ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خون‌گرفته xun-gereft-e (صمـ.) ۱. ویژگی آنکه مقداری از خونش را کشیده‌باشند: **بیماران حجامت‌شده و خون‌گرفته.** ۲. خون‌آلود؛ خونین: **فراش‌باشی... چشمان خون‌گرفتهٔ خود را به دیدگان او دوخت.** (شهری[۱] ۱۳۳) ○ **صبا کجاست که این جان خون‌گرفته چو گل/ فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد.** (حافظ[۱] ۹۲) ۳. (قد.) (مجاز) اجل‌رسیده: **همگنان را طعمهٔ سباع و ضیاع گردانیدند و اندکی از خون‌گرفتگان... راه گریز یافته‌بودند.** (مروی ۱۳۲)

خون‌گرم، خونگرم xun-garm (ص.) ۱. (جانوری) ویژگی جانوری که دمای بدنش ثابت است و با تغییرات دمای محیط تغییر نمی‌کند، مانند پرندگان و پستان‌داران؛ مقِ. خون‌سرد. ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنکه به‌راحتی با دیگران انس می‌گیرد و با مهربانی رفتار می‌کند: **به‌قدری خون‌گرم... بود که ممکن نبود کسی او را ببیند و خوشش نیاید.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۶-۵۷)

خون‌گرمی، خونگرمی x.-i (حامص.) ۱. (جانوری) خون‌گرم بودن (جانور)؛ وضع و

حالت خون‌گرم. ۲. (مجاز) انس پیدا کردن با دیگران؛ دوستی و مهربانی: **جمعی از آقایان و دوستان بانهایت محبت و خون‌گرمی حاضر بودند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۵)

خون‌گیر، خونگیر xun-gir (صف.، اِ.) ۱. رگ‌زن؛ حجامت‌کننده. ۲. (اِ.) (مجاز) نوعی خنجر: **عمودهای آهنین بر زانو و خنجرهای برّان... به‌نام خون‌گیر معروفند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۶)

خون‌گیری، خونگیری x.-i (حامص.) (پزشکی) ۱. عمل خون گرفتن. ← خون ⊙ خون گرفتن. ۲. حجامت ←.

خون‌مردگی xun-mord-e-gi (حامص.، اِ.) (مجاز) (پزشکی) عارضه‌ای که براثر وارد شدن ضربه به پوست یا ضمائم آن و تجمع خون در بافت‌های زیرجلدی ایجاد می‌شود: **چند ناخنش خون‌مردگی پیدا کرده و بنفش‌رنگ است.** (دیانی ۸۳) ○ **کنار خراش خون‌مردگی بود و سیاه شده‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۱۸)

خون‌مرده xun-mord-e (صـ.) (مجاز) (پزشکی) ویژگی جایی که در آن، خون‌مردگی ایجاد شده‌است.

خونی xun-i (صنـ.، منسوب به خون) ۱. مربوط به خون: **بیماری‌های خونی.** ۲. آلوده یا آغشته به خون؛ خونین: **پیراهن خونی، دست خونی.** ۳. (مجاز) علاقه‌مند به ریختن خون (دشمن): **همه دشمن خونی ما هستند و منتظر یک اشاره هستند تا انتقام نژاد خودشان را بگیرند.** (هدایت[۹] ۱۴۵) ○ **در کوفه هیچ خانه نیست که اینان خون نریخته‌اند. همه شهر اینان را دشمنند و خونی‌اند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری: لغت‌نامه[۱]) ۴. قرمز به‌رنگ خون: **پرتقال خونی.** ۵. (مجاز) قاتل: **من حتم داشتم که پیش‌از من یک نفر خونی، یک نفر دیوانهٔ زنجیری در این اتاق بوده.** (هدایت[۱] ۹۰) ○ **عفو کردن خونی روا مدار.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۲۹)

خونین xun-in (صنـ.، منسوب به خون) ۱. آلوده یا آغشته به خون: **همواره باید بگریی، نه با اشک که از دیدگان می‌ریزد، بلکه با اشک خونین که از دل می‌تراود.** (قاضی ۳۵۷) ○ **گویی‌که دوباره تیر خونین/ نمرود به آسمان برانداخت.** (خاقانی ۵۰۸) ۲. همراه‌با خون‌ریزی و کشتار: **درگیری‌های خونین، نبرد خونین.** ۳. (مجاز) خونی (مِ. ۳) ←: **دو دشمن خونین امروز را برای شکستن آلمان دو دوست جان‌دریک‌قالب می‌کند.** (مستوفی ۱۵۰/۳)

☜ ▫ **~ومالین** (گفتگو) کتک‌خورده و آغشته به خون: **دختر، خونین‌ومالین بود.** (پارسی‌پور ۳۷۳) ○ **می‌توانید بچه‌تان را خونین‌ومالین ببینید و ساکت بمانید؟** (← میرصادقی[۴] ۹۰)

▫ **~ومالین شدن** (گفتگو) کتک‌خورده و آغشته به خون شدن: **زندانی‌ها را آن‌قدر تازیانه می‌زنند که خونین‌ومالین می‌شوند.** (شاملو ۸۰)

▫ **~ومالین کردن** (گفتگو) کتک زدن و آغشته به خون کردن: **بی‌رحمانه سروصورت یک‌دیگر را خونین‌ومالین می‌کردند.** (درویشیان ۳۲) ○ **جوانی را دارند می‌زنند و خونین‌ومالین کرده‌اند.** (جمال‌زاده[۷] ۱۲۱)

خونین‌دل x.-del (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار اندوهگین و رنجیده‌خاطر و پریشان‌حال: **حال خونین‌دلان که گوید باز؟/ وز فلک خون خُم که جوید باز؟** (حافظ[۲] ۵۲۸)

خؤون xa'un [عر.] (صـ.) (قد.) خیانت‌کار؛ خائن: **چه واجب آید با یاران دون خؤون به‌خلاف طبع به‌سر بردن؟** (وراوینی ۱۵۴)

خوه xa(o)h [= خواه] (حر.) (قد.) خواه: **دست کوتاه باید از دنیا/ آستین خوه دراز و خوه کوتاه.** (سعدی[۲] ۱۸۴) ○ **تو به‌هنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد/ تو خوه از گل سخن تراش و خوه از خار یاد کن.** (مولوی[۲] ۲۸۷/۴)

خوه xave [= خفه] (صـ.) (قد.) خفه ←.

☜ • **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) خفه شدن: **حرام کرده آمد بر شما... آن چیز که در کشتن آن معبودی جزاز الله نام بَرَند... و خوه گشته... و به سنگ زده و از بالایی درافتاده و مرده.** (میبدی[۱] ۲/۳)

خوه xoh (بمِ. خوهیدن) (قد.) ← خواستن.

خوهل xohl (صـ.) (قد.) کج؛ ناراست: **پس ار ژاژ و خوهل آوری پیش من/ هَمَت خوهل پاسخ دهد پیرزن.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۷)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) خم دادن و شُل کردن: **اگر میان من و میان همه خلق مویی بُوَد، آن موی هرگز گسسته نگردد، بدان‌که چون ایشان بکشند، من خوهل کنم و چون خوهل گذارند، من بکشم.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۴۴)

خوهیدن xoh-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خوه) (قد.) خواستن ←: **مُلک ابلیس است این ویرانهٔ پردیوودد/ ما در او انس دل و آرام جان تاکی خوهیم؟** (سیف‌فرغانی ۲۱۷) ○ **من سر نخوهم که باکلاهند/ من زر نخوهم که بازخواهند.** (مولوی[۲] ۲/۲۲۱)

خوی xo(e)y (اِ.) (قد.) عرق (مِ. ۱) ←: **همی‌گفت و بـر چهره افکنده خوی/ که آتش به من درزد این بار نی.** (سعدی[۱] ۱۱۲) ○ **چو بیدار شد رنج‌دیده ز خواب/ ز خوی دید جای پرستش پرآب.** (فردوسی[۳] ۱۲۲۳)

خوی xuy (اِ.) خو ←.

خوید xid (اِ.) (قد.) ۱. گندم، جو، و مانند آنها که به‌طور کامل نرسیده‌باشد: **هرکه مزروع خود بخورد به خوید/ وقت خرمنش خوشه باید چید.** (سعدی[۲] ۵۲) ○ **جهان سبز گردد سراسر ز خوید/ ....** (فردوسی[۳] ۲۲۵) ۲. سبزه‌زار؛ کشت‌زار: **آب چون به زمین رسید، در خوید رفت، هرچه در خوید باشد، برویَد.** (احمدجام ۳۳۰)

خویسه xavise (اِمصـ.) (قد.) منازعه؛ مناقشه: **میان خواجه‌علی حسن کرمانی به کرمان خویسه افتیده‌بود با خلیل خازن.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۳۹)

خویش xiš (اِ.) ۱. خویشاوند ←: **فریدون... هیچ خویش و آشنایی نداشت.** (هدایت[۹] ۱۲۳) ○ **.../ بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش.** (سعدی[۴] ۷۵۲) ۲. (ضـ.) ضمیر مشترک میان متکلم، مخاطب، و غایب؛ خود؛ خویشتن: **کسی کو خِرَد را ندارد ز پیش/ دلش گردد از کردهٔ خویش ریش.** (فردوسی[۳] ۲) نیز ← خود xod.

□ **~وقوم** قوم‌وخویش. ← قوم □ قوم‌وخویش: **برو پیش خویش‌وقوم‌هایت انگور بخور.** (هدایت[۹] ۴۶)

□ **از ~ برون آمدن** (قد.) (مجاز) هواوهوس و خواست‌های خود را کنار گذاشتن: **شهر خالی‌ست ز عشاق بُوَدکز طرفی/ مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟** (حافظ[۱] ۱۲۸)

□ **به ~ (با~) آمدن** (قد.) (مجاز) به‌خود آمدن. ← خود □ به‌خود آمدن: **چون باخویش آمدم، ماه نو دیدم، دانستم که چندان گذشته‌است.** (جامی[۸] ۷۱) ○ **چون‌که تخم نسل را در شوره ریخت/ او به‌خویش آمد خیال از وی گریخت.** (مولوی[۱] ۱/۲۷)

خویش‌آمیزی x.-ā('ā)miz-i (حامصـ.) زناشویی با خویشاوندان نزدیک نَسَبی؛ مقِ. بیگانه‌آمیزی: **خویش‌آمیزی در ایران باستان متداول بوده‌است.**

خویشاوند xiš-ā-vand (اِ.) هریک از دو یا چند تنی که باهم نسبت خانوادگی دارند: **وقتی یکی از خویشاوندانت به دیدن تو به جزیره آمد، او را از درگاه خود مران.** (قاضی ۹۸۸) ○ **قاتل کُشنده از مقتول کشته میراث نگیرد، تا هرکسی قصد آن نکند که خویشاوند خود را بکُشد تا میراث گیرد.** (بحرالفوائد ۳۲۷)

خویشاوندی x.-i (حامصـ.) خویشاوند بودن؛ نسبت خانوادگی: **حضرت ولی‌عهدی... آنچه لازمهٔ اتحاد و دوستی و خویشاوندی بود، نصیحت نمود.** (غفاری ۲۱۹)

خویش‌بینی xiš-bin-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خودبینی ←: **مه توبه کند ز خویش‌بینی/ گر ما رخ خود به مه نماییم.** (مولوی[۲] ۳/۲۷۸)

خویش‌پرست xiš-parast (صفـ.) (قد.) (مجاز) خودپرست ←: **با چو تو روحانی‌ای تعلق‌خاطر/ هرکه ندارد دواب خویش‌پرست است.** (سعدی[۳] ۴۳۲) ○ **بر خویش‌پرست هم‌چو خاریم/ بر دوست‌پرست چون حریریم.** (مولوی[۲] ۳/۲۷۷)

خویشتن xiš-tan (ضـ.) ۱. خویش (مِ. ۲) ←: **مرو به خانهٔ ارباب بی‌مروت دهر/ که گنج عافیت در سرای خویشتن است.** (حافظ[۱] ۳۶) ○ **یکی را همی‌برد با**

خویشتن/ .... (فردوسی[۳] ۶۲۱) **۲.** (اِ.) شخصیت؛ ذات: **بازگشت به خویشتن خود.**

□ ~ِ **خویش** خودِ شخص؛ نفْس خود؛ خود: **گرچه گران‌سنگی، با بی‌خرد/ خویشتن خویش سبک‌سار کن.** (ناصرخسرو[۱] ۲۱۳)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خودخواهی و تکبر داشتن: **هر زیان که آدمی را افتد، همه از پنداشت و خویشتن دیدن افتد.** (احمدجام[۱] ۱۸۱)

□ **از ~ برآمدن** (مجاز) افکار و ذهنیات خود را نادیده گرفتن: **انسان می‌تواند از خویشتن برآید و در دنیای عقاید و افکار دیگران سیر کند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۷)

□ **به~** (قد.) خودش؛ شخصاً: **ایل‌چیان... روان کرد و بعداز آن به‌خویشتن نیز برفت.** (جوینی[۱] ۲۹/۱)

خویشتن‌بخشا[ی] x.-baxš-ā[-y] (صفـ.) (قد.) ویژگی آنکه بر خود دل‌سوزی دارد و خود را از جنگ و معرکه برحذر می‌دارد: **در حدیث کارزار کردن... خویشتن‌بخشای مباش که تا تن خویش را به‌خورد سگان نکنی، نام خویش به‌نام شیران نتوان کرد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۱)

خویشتن‌بین xiš-tan-bin (صفـ.) (قد.) (مجاز) خودبین ←: **بزرگان نکردند در خود نگاه/ خدابینی از خویشتن‌بین مخواه.** (سعدی[۱] ۱۱۶)

خویشتن‌بینی x.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خودبینی ←: **اگر هردو رانش دراز بُوَد، چنان‌که به زانو رسد، دلیل باشد بر بزرگی نفْس و خویشتن‌بینی.** (لودی۱۷۲) ○ **بر این آستان عجز و مسکینی‌ات/ بِه از طاعت و خویشتن‌بینی‌ات.** (سعدی[۴] ۲۴۳)

خویشتن‌پسند xiš-tan-pasand (صفـ.) (قد.) خودپسند ←: **این سخن نه سخن هر مقلدی و خویشتن‌پسندی است.** (احمدجام[۱] ۶۵)

خویشتن‌دار xiš-tan-dār (صفـ.) (مجاز) **۱.** خوددار ←: **قدری خویشتن‌دار باش.** (مؤذنی ۱۶۸) ○ **آن‌دگر خویشتن‌دار بود. لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به‌سلامت بماند.** (سعدی[۲] ۱۱۱) **۲.** پرهیزگار: **وگر قانع و خویشتن‌دار گشت/ به تشنیع خلقی گرفتار گشت.** (سعدی[۱] ۱۶۹)

خویشتن‌داری x.-i (حامصـ.) (مجاز) **۱.** عمل خویشتن‌دار؛ خودداری: **عشق عنان خویشتن‌داری از دست صبر او بربود و عاشق‌وار درخود کشید.** (نظامی‌عروضی ۵۵) **۲.** پرهیزگاری: **یوسف به دانش و حسن و عقل و صبر و خویشتن‌داری به برادران دیگر برتر است.** (علوی[۳] ۸۱)

خویشتن‌رایی xiš-tan-rāy(ʼ)-i (حامصـ.) (قد.) خودرایی ← خودرأیی: **با همهٔ خودکامی و خویشتن‌رایی درمیان امواج فریب‌کاری‌ها... غوطه می‌خورد.** (زرین‌کوب[۱] ۵۶)

خویشتن‌ستا[ی] xiš-tan-setā[-y] (صفـ.) (قد.) خودخواه ←: **هرچند پاک‌روش و پارسا باشی، خویشتن‌ستای مباش.** (عنصرالمعالی[۱] ۴۷)

خویشتن‌سوز xiš-tan-suz (صفـ.) (قد.) (مجاز) آنکه خود را فدای دیگری می‌کند؛ فداکار: **می‌ریخت سرشکِ دیده تا روز/ مانندهٔ شمعِ خویشتن‌سوز.** (نظامی[۲] ۱۳۱)

خویشتن‌شناس xiš-tan-šenās (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آنکه حد خود را می‌شناسد و به گستاخی نمی‌گراید: **خورشید سرفکنده سر خویشتن‌شناس/ مریخ نرم‌گردن و کیوان فروتن است.** (انوری[۱] ۸۴)

خویشتن‌شناسی x.-i (حامصـ.) (قد.) **۱.** خودشناسی ←. **۲.** (مجاز) حد خود را شناختن و گستاخی نکردن: **تواضع، خویشتن‌شناسی است.** (نجم‌رازی[۱] ۵۰۶)

خویش‌فرما xiš-farmā (صفـ.) ← بیمه □ بیمهٔ خویش‌فرما.

خویش‌کام، خویشکام xiš-kām (صـ.) (قد.) **۱.** به آرزوی خود رسیده؛ کام‌روا: **مردی بود بافر و خویش‌کام بود.** (معمری: گنجینه ۱۶۰/۱) **۲.** (مجاز) خودخواه و متکبر: **دگر آن‌که دادی ز قیصر پیام/ مرا خواندی بددل و خویش‌کام.** (فردوسی[۳] ۲۴۷۷)

خویشی xiš-i (حامصـ.) نسبت خانوادگی: **دختر، خویشی دوری با من دارد.** (علوی[۳] ۳۱) ○ **هم‌زبانی، خویشی و پیوندی است/ ....** (مولوی[۱] ۷۴/۱)

□ ~ِ **خویش** (قد.) ذات خود؛ نفس خود؛ خود: **کودی از صدق و اعتقاد و یقین/ خویشی خویش را به حق تسلیم؟** (ناصرخسرو[8] ۳۰۸)

خوی‌کرده xo(e)y-kard-e (صفـ.) (قد.) ۱. عرق‌کرده: **اگر خیام بود، شاید به بدن خوی‌کردهٔ کسی تشبیهش می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۵۵) ۲. (قد.) عرق‌ریزان: **خوی‌کرده می‌خرامد و بر عارض سمن/ از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود.** (حافظ[2] ۴۵۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خویله xoyle (صـ.) (قد.) (دشنام) نادان و احمق: **عالِم شهر همین خواهد لیکن به زبان/ بنگوید چو من خویلهٔ دیوانهٔ خر.** (فرخی[1] ۱۷۳ح.)

خه xah (شجـ.) (قد.) ۱. برای بیان خوش‌حالی و خشنودی از کسی یا چیزی یا وجود امری گفته می‌شده‌است؛ چه خوش است؛ خوشا؛ به‌به؛ چه خوب: **گفت: خه! شاعری نیک و مردی معروف.** (نظامی‌عروضی ۸۴) ○ **گفتند: خه که ابر نیز آمد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۸۶) ۲. آفرین؛ احسنت: **خه ای وارث بزم کیخسروی/ به بازوی تو پشت دولت قوی.** (نظامی[8] ۲۸۳)

□ ~ ~ (قد.) ۱. خه (مِ. ۱) ←: **خه‌خه ای دراج معراج الست/ دیده بر فرق بلیٰ تاج الست.** (عطار[7] ۴۸) ۲. خه (مِ. ۲) ←: **خه‌خه ای قدر تو را طارم گردون کرسی/ زه‌زه ای رأی تو را صبح منیر آینه‌دار.** (انوری[1] ۱۸۸)

خهی x.-i (شجـ.) (قد.) خه (مِ. ۱) ←: **اگر از عصیان و کفر ما درگذرد، خهی فضل.** (افضل‌الملک ۲۲۹) ○ **خهی گزیده و زیبا و بی‌بدل چو خِرَد/ زهی ستوده و بی‌عیب و پاک چون قرآن.** (فرخی[1] ۳۲۸) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

خی xi (اِ.) (قد.) خیک: **آن سیدی که با دو کف درنشان او/ باشد خلیج رومی اندک‌تر از دو خی.** (منوچهری[1] ۱۱۴)

خیابان xiyābān (اِ.) ۱. راه گذر عمومی در شهرها دارای یک بخش عریض در وسط برای رفت‌وآمد وسایل نقلیه و دو بخش کم‌عرض‌تر برای عبور پیاده‌ها: **از هریک از چهار سمتش خیابانی انداخته‌بودند.** (جمال‌زاده[8] ۴۷) ○ **درمقابل پنجرهٔ اتاق خود که به خیابان مشرف بود، نظر می‌کردم.** (امین‌الدوله ۶۹) ۲. (قد.) راه هموار در باغ‌ها و کشت‌زارها برای رفت‌وآمد: **عصا در دست گرفته، به سیر خیابان مشغول می‌گردید.** (لودی ۱۱۳) ○ **چشم می‌پوشی ز گلگشت خیابان بهشت/ در کمین جلوهٔ سروِ دل‌آرای که‌ای؟** (صائب[1] ۳۲۴۳)

□ ~ **گز کردن** (گفتگو) (مجاز) بی‌کار و بی‌مقصود گشتن: **او که کار دیگری ندارد، همین‌طور خیابان گز می‌کند.**

خیابان‌بندی x.-band-i (حامصـ.) ۱. (ساختمان) مشخص کردن خیابان‌های یک منطقه پس‌از تقسیم آن منطقه به قطعه‌های مختلف. ۲. (گفتگو) وضعیت خیابان‌های یک منطقه: **خیابان‌بندی‌اش اصلاً خوب نیست.** ۳. (اِ.) (گفتگو) جایی که خیابان‌بندی شده‌است: **کنار خیابان‌بندی اصلی خوابیده‌بودند.** (آل‌احمد[2] ۱۱۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) احداث شدن خیابان: **در باغ بسیار خوب باصفایی که خیابان‌بندی شده... روز را به شب رسانیده.** (حاج‌سیاح[1] ۳۰۷)

خیابان‌کشی xiyābān-keš-i (حامصـ.) (گفتگو) (ساختمان) خیابان‌بندی (مِ. ۱) ←: **شهر قدیمی درحال پوست انداختن و مدرن شدن و خیابان‌کشی‌های جدید [بود.]** (آل‌احمد[2] ۱۶)

خیابان‌گرد xiyābān-gard (صفـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که بی‌هدف در خیابان‌ها پرسه می‌زند، و به‌مجاز، بی‌کار.

خیابان‌گردی x.-i (حامصـ.) (گفتگو) عمل خیابان‌گرد: **خیابان‌گردی در فرهنگ طوبی جایی نداشت.** (پارسی‌پور ۲۶)

خیابانی xiyābān-i (صنـ.، منسوب به خیابان) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ویژگی آن‌که به پرسه زدن و ول‌گردی در خیابان‌ها می‌پردازد: **شلخته‌های خیابانی.** (مسعود ۱۰۷)

خیار[1] xiyār (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ سبزرنگ،

باریک، و کشیده که گوشت و تخم خوراکیِ آن سبز روشن یا سفید است: **هنوز خیارهاش کونه نبسته‌بود.** (آل‌احمد[۶] ۲۶۰) **۲.** گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ کدوست: **ده درم‌سنگ تخم خیار و تخم‌کدو... با روغن بادام... همه جمع کند... بکوبد.** (اخوینی ۳۳۸)



▫ ~ **بادرنگ** (قد.) **(گیاهی)** بادرنگ (مِ. ۲) ←: **خربزه و خیار بادرنگ و همه رنگ‌ها بازداد.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۲۹/۲) ○ **تخم خیار و تخم خربزه و تخم خیار بادرنگ... از همه برابر بگیرد و بکوبد شربتی سه درم‌سنگ با جلاب.** (اخوینی ۴۸۲)

▫ ~ **چنبر (گیاهی)** خیارچنبر ←.

▫ ~ **درختی (گیاهی)** **۱.** نوعی خیار که از خیار معمولی سبزتر و کشیده‌تر است، اما عطر و طعم خیار معمولی را ندارد. **۲.** گیاه این میوه که ساقه‌ای بسیار درازتر از خیار معمولی دارد و از آن بارآورتر است.

▫ ~ **دشتی (گیاهی)** گیاهی علفی و چندساله که میوهٔ آن شبیه بلوط است، طعم بسیار تلخی دارد، و میوه، ریشه، و برگ آن مصرف دارویی دارد.

خیار[۲] .x [عر.] (اِمصـ.) **۱. (فقه، حقوق)** اختیاری شرعی یا قانونی که به یکی از دو طرف عقد یا هردو یا به شخص ثالثی داده می‌شود که به‌موجب آن، عقد یا معامله تنفیذ می‌شود یا برهم زده می‌شود: **پس‌از آنکه ثابت شد که مرد عنین است، زن خیار فسخ دارد.** (مطهری[۴] ۳۲۶) ○ **در دورهٔ استبداد، بیع با شرط خیار مثل امروز به‌منزلهٔ وثیقهٔ... داین به مدیون بود.** (مستوفی ۶۰۹/۳ح.) **۲.** (صـ.) (قد.) برگزیده؛ ممتاز: **قوی‌ست قلب‌گه لشکرش به نه‌صد پیل / چگونه پیلان، پیلان نام‌دار خیار.** (فرخی[۱] ۶۵)

▫ ~ **غبن (فقه، حقوق)** اختیار فسخ عقد ناشی از غبن در معامله.

خیارچنبر x.-čambar (اِ.) **(گیاهی)** **۱.** نوعی خیار دراز که معمولاً خمیده است و پوستی راه‌راه و به‌رنگ سبز روشن دارد: **تعلیمی‌های کوتاه و کلفتی را... به‌شکل خیارچنبر دردست داشتند.** (جمال‌زاده[۶] ۲۸)



۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ کدوست: **یک سیر خیارچنبر... بجوشانَد... در گلوی اسب ریزد.** (فخرمدبر ۲۳۷)

خیارزار xiyār-zār (اِ.) (قد.) جالیز خیار؛ خیارستان: **یکی از خیارزاری از دور بانگ می‌کرد.** (شمس‌تبریزی[۲] ۱۲۷)

خیارستان xiyār-estān (اِ.) (قد.) جالیز خیار؛ خیارزار: **جوان‌ها اگر به آشنایان خود... برخورد می‌کردند، از دوست گرفتن سر خیارستانِ غیر کوتاه نمی‌آمدند.** (مستوفی ۲۶۶/۲)

خیارشنبر xiyār-šambar (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** خیارچنبر ←: **خیارشنبر هفت درم‌سنگ... بجوشانَد.** (اخوینی ۲۷۲)

خیارشور xiyār-šur (اِ.) خیارهای معمولاً کوچک و قلمی، که مدتی در مخلوط آب و نمک و سبزی معطر قرار داده‌باشند: **خیارشور و تخم‌مرغ و انار می‌خوردند.** (علی‌زاده ۲۱۳/۲)

خیارک xiyār-ak (اِ.) **(پزشکی)** ضایعهٔ برجستهٔ ناشی از تورم و التهاب گره‌های لنفاوی به‌ویژه در زیر بغل و کشالهٔ ران که براثر بیماری‌هایی مانند طاعون، سیفلیس، سوزاک، و سل ایجاد می‌شود.

خیاره[۱] xiyār-e (اِ.) **(فنی)** شیار. مارپیچ روی ستون یا سنگ‌های زینتی.

خیاره[۲] xiyāre [عر.: خیارَة] (صـ.) (قد.) برگزیده؛

ممتاز: **او چنان بکند که استادان خیاره به‌جای نتوانند آوردن که آن‌جا رفو کرده‌اند.** (نظام‌الملک[۲] ۱۳۹)

خیاره‌دار xiyār-e-dār (صف.) (قد.) دارای خیاره؛ دارای کنگره. ← خیاره[۱]: **ستون‌های بسیار کهنهٔ خیاره‌دار برپاست.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۸۵)

خیارین xiyār-eyn [فا.عر.] (اِ.) خیار سبز و خیارچنبر، و دراصطلاح عطارها، مغز خشک‌کردهٔ آن‌دو که مصرف دارویی دارد: **دواودرمان‌های خانگی ازقبیل گل بنفشه و گل خطمی و تخم خیارین... به او بخورانند.** (شهری[۱] ۳۵۹) ○ **آب خربزهٔ شیرین و آب تخم خیارین... مقوی کاغذ است.** (راوندی: کتاب‌آرایی ۶۱)

خیاط xayyāt [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش دوختن لباس برای دیگران است؛ درزی: **به‌خاطرم آمد که باید نزد خیاط بروم... خیاطی که برایم عموماً لباس می‌دوخت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۴) ○ **چه اطلس‌ها که پوشیدند در باغ / از آن خیاط بی مقراض و سوزن.** (مولوی[۲] ۳/۵)

خیاط‌باشی x.-bāši [عر.تر.] (اِ.) ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای خیاط: **خیاط‌باشی! آیا از این پارچه کلاهی برای من درمی‌آید؟** (قاضی ۱۰۱۴) ۲. (دیوانی) مسئول خیاط‌خانهٔ دربار: **استادحسن... خیاط‌باشی‌اش بود.** (رستم‌الحکما ۳۶۲)

خیاطت xiyātat [عر.: خیاطة] (اِمصـ.) (قد.) خیاطی ←: **هرکه درمدت عمر خویش ذرع و مقراضی ندیده... دعوی نتواند کرد که: دقایق فن خیاطت را خوب دانم.** (قائم‌مقام ۳۵۴) ○ **حداد درودگری نداند و از حلاج خیاطت نیاید.** (قطب ۲۴۲)

خیاط‌خانه xayyāt-xāne [عر.فا.] (اِ.) خیاطی (مِ. ۳) ←: **اگر مدرسه خیاط‌خانهٔ مخصوصی داشته‌باشد، پارچه را کلی و ارزان بخرد و بدوزانَد.** (طالبوف[۲] ۵۹)

خیاط‌دوز xayyāt-duz [عر.فا.] (صمـ.) دوخته‌شده به‌وسیلهٔ خیاط، و به‌مجاز، خوش‌دوخت: **دایی‌ام لباس نظامی خیاط‌دوز تنش است.** (دبانی ۸۳)

خیاطی xayyāt-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل خیاط: **به خیاطی اشتغال دارد.** ۲. فن خیاطی: **دختر آقا برود خیاطی یاد بگیرد؟!** (گلاب‌دره‌ای ۳۶۰) ۳. (صنـ.، منسوب به خیاط، اِ.) جایی که در آن، لباس می‌دوزند؛ خیاط‌خانه: **یک خیاطی سر کوچهٔ ما هست.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) دوختن لباس: **خواهرم دارد خیاطی می‌کند.**

خیال xiyāl [عر.: خَیال] (اِ.) ۱. ذهن؛ مخیله، و در روان‌شناسی قدیم (= علم‌النفس)، یکی از حواس باطن، قوه‌ای که درغیاب اشیا تصویر آنها را در ذهن حفظ می‌کند: **یکی از مطالبی که همواره خیال مرا مشغول داشته‌است، همین است که آیا واقعاً اولاد آدم... برابر خلق شده‌اند؟** (جمال‌زاده[۱۱] ۶) ○ **همهٔ خیالم متوجه این بود که مبادا کسی به احوال‌پرسی من بیاید و سماجت بکند.** (هدایت[۴] ۲۹) ○ **گفتم: تصور مرگ از خیال به‌درکن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان.** (سعدی[۲] ۱۴۹) ○ **حواس باطن... پنج بُوَد: حس مشترک و خیال و فکر و وهم و ذکر.** (خواجه‌نصیر ۵۷) ۲. سلسله‌ای از تصورات که بدون ارتباط منطقی در ذهن ظاهر می‌شود؛ تصورات بی‌پایه که ارزش علمی ندارد: **به‌حدی شیفتهٔ خیال‌های پرلذت و توهمات شیرین خود هستند که هیچ‌چیزی در دنیا نمی‌تواند آنها را... منحرف سازد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۴۲) ○ **یقین داشتم که موفقیت نصیب ملت ماست، و این هم یک خیال واهی نبود.** (مصدق ۲۶۸) ۳. (مجاز) نگرانی و ترس؛ دغدغهٔ خاطر: **بی‌خود خیال به خودت راه مده.** (جمال‌زاده[۱۵] ۷۷) ○ **این حرف‌ها اسباب خیال شاه شده‌است.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۲۳) ۴. (گفتگو) گمان؛ حدس: **من به‌خیال این‌که دِر خانهٔ آنهاست، رنگم پرید، ولی... دِر خانهٔ همسایه بود.** (علوی[۲] ۱۳۹) ○ **مراسلهٔ یکی از فضلای هندوستان را که به‌خیال خود نامه‌ای به فارسی به مجلهٔ ما نوشته، نقل می‌کنم.** (اقبال[۱] ۲/۵ و ۱۵/۱) ۵. صورت یا شکل کسی یا چیزی در ذهن، هنگامی‌که خود او (آن) درجلو چشم نیست: **دیگر جز خیال تو کسی هم‌نشین من نیست.** (نفیسی ۴۱۲) ○ **شاه‌نشین چشم من**

تکیه‌گه خیال توست/ جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو. (حافظ[1] ۲۸۴) ○ اندر دل هرکسی جدا مقصودی‌ست/ مقصود دل رهی، خیال تو بس است. (خواجه‌عبدالله: میبدی[2] ۱۵۰) **۶.** اندیشهٔ انجامِ کاری؛ قصد: اصلاً از خیال سفر منصرف شوَم... و از همان راهی که آمده‌بودم، برگردم. (آل‌احمد[4] ۱۹۷) ○ زوار مشهد به‌خیال استحصال اجر و ثواب می‌آیند. (میرزاحبیب: ازصباتانیما ۴۰۲/۱) ○ زنهار از این امید درازت که در دل است/ هیهات از این خیال محالت که در سر است. (سعدی[4] ۳۶۹) **۷.** فکر: هروقت این خیال به‌سرم می‌افتاد، ناراحت می‌شدم. (آل‌احمد[4] ۸۶) ○ پس‌از خیال بسیار، فرمود که: نامه به غزالی‌اغلی بنویسید. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۶۱) **۸.** (ادبی) تصویر (مِ.۵) ←. **۹.** (قد.) تصویر کسی یا چیزی که در آینه، آب، و مانند آنها بیفتد: شیر... به چاه فرونگریست، خیال خود و ازآنِ خرگوش بدید. (نصراللّه‌منشی ۸۷) **۱۰.** (قد.) تصاویر و وقایعی که در خواب دیده می‌شود: منِ گدا و تمنای وصل او؟ هیهات/ مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست. (حافظ[1] ۴۳) ○ طغان و بای‌توز به ناحیت کرمان افتادند و دیگر در خواب خیال آن ناحیت ندیدند و اندیشهٔ آن اعمال در خاطر نگذرانیدند. (جرفادقانی ۲۴) ○ کی وصالت رسد به بیداری/ که خیالت به خواب می‌نرسد. (خاقانی ۶۱۳) **۱۱.** (قد.) تصور ناشی از اشتباه حواس؛ شبح و آنچه ازشدت نازکی یا باریکی بدان مانَد: ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز/ مماناد ار بمانَد بی خیالت. (خاقانی ۵۷۲) ○ علامت آب فرودآمدن (آب‌مروارید) آن است که نخست خیال‌ها پیش چشم پدید آید چون پشه یا چون مگس. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

☜ • ~ **بافتن** (مصـ.ل.) (مجاز) تصورات بی‌اساس از ذهن گذراندن. ← خیال (مِ.۲): این‌جا مگر می‌شود آدم خیال نبافد؟ اصلاً همه‌چیزش خیال‌انگیز است. (← اصغری: داستان‌های‌نو ۱۱۰) ○ یک ساعتی... فارغ از قال‌ومقال درس و تعلیم‌وتربیت خیال بافتم. (آل‌احمد[5] ۸۰)

□ ~ **بر...داشتن (خیال برم‌داشت، خیال برت‌داشت، ...)** (گفتگو) (مجاز) دچار تصورات ذهنی یا وهم و گمان شدن: با او دو کلمه حرف زدم و خندیدم. یارو خیال برش‌داشت که بله می‌شود من را بلندکرد. (← میرصادقی[12] ۵۲)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** • خیال کردن ←: یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال بستن... از نفْس گِرد آمد. (عنصرالمعالی[1] ۲۴۵) **۲.** (مصـ.مـ.) چیزی را به‌تصور آوردن: بی‌چاره‌ای که صورت رویت خیال بست/ بی دیدنت خیال مبند استراحتش. (سعدی[4] ۴۸۳) **۳.** (مصـ.ل.) به‌فکر افتادن: شنیده‌ام که در این روزها کهن‌پیری/ خیال بست به پیرانه‌سر که گیرد جفت. (سعدی[2] ۱۵۳) **۴.** دچار تصورات ذهنی یا وهم و گمان بیهوده شدن: حصیری را خیال بست چنان‌که مستان را بندد که این سوار چرا فرودنیامد. (بیهقی[1] ۱۹۸)

☜ □ ~ **چیزی را [در سر] پختن** (مجاز) به‌فکر آن بودن، یا برای رسیدن به آن، طرح و نقشه کشیدن: خیال خامِ این را در سر می‌پختم که بنشینم و به یک کار محققانه بپردازم. (← آل‌احمد[1] ۱۸) ○ خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی‌ست/ که زیر سلسله رفتن طریقِ عیاری‌ست. (حافظ[1] ۴۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) قصد داشتن: صنم... گفت: حالا فردا جداً خیال داری بروی؟ (گلشیری[1] ۱۴۸) ○ گویا خیال دارند جنس ولایات دارالخلافه را هرچه نقدی شده‌است، برگردانند. (نظام‌السلطنه ۲۹۵/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) اندیشه یا تصوری را به ذهن خود آوردن؛ تصور کردن: خیال کرده‌بود مقصود از مذمت دنیا مذمت واقعیت این جهان است. (مطهری[5] ۱۸۰)

□ ~ **کسی تخت بودن** (گفتگو) (مجاز) □ خیال کسی راحت بودن ←: صبر کن. نوبت سرنه کردن او هم می‌رسد. خیالم تخت است. (شاملو ۶۰) ○ اگر هرچه گفتم، کردی، خیالت تخت باشد. (← آل‌احمد[3] ۳۸)

□ ~ **کسی تخت شدن** (گفتگو) (مجاز) □ خیال کسی راحت شدن ←: خیالش تخت شد که حداقل

بیست نفری از اهل‌محل این منظره را دیده‌اند. (پارسی‌پور ۳۵)

▫ ~ِ **کسی را تخت کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ خیال کسی را راحت کردن ←: **خیال همه را تخت کنم، امروز هیچ نامه‌ای نیامده.**

▫ ~ِ **کسی راحت بودن** (گفتگو) (مجاز) نگرانی از چیزی، کسی، یا انجامِ کاری نداشتنِ او: **نگران کارهای خانه نباش، خیالت راحت باشد. خودم همهٔ کارها را انجام می‌دهم.**

▫ ~ِ **کسی راحت شدن** (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری و روحی پیدا کردنِ او: **وقتی‌که بالاخره زهره را بغل کردی، گفتم برایت، خیالم راحت شد.** (گلشیری[1] ۱۵۷)

▫ ~ِ **کسی را راحت کردن** (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری و روحی به او دادن؛ او را آسوده‌خاطر کردن: **بدین‌ترتیب پهلوان خیال خود را راحت کرد و به راه خویش ادامه داد.** (قاضی ۲۲)

▫ **به ~ افتادن** درفکر امری بودن و قصد انجام آن را داشتن: **به‌تدریج به‌خیال افتادند که کار مملکت با وزرای مختلفةالاحوال... ازپیش نخواهد رفت.** (افضل‌الملک ۲۵۲)

▫ **عینِ ~ِ کسی نبودن** (گفتگو) (مجاز) بی‌اعتنا و بی‌توجه بودنِ او نسبت‌به امری: **امسال هم مردود شد و اصلاً عین خیالش نیست.** ▫ **منصور ازدست او زجر می‌کشید و او عین خیالش نبود.** (حاج‌سیدجوادی ۴۳۱)

▫ **کسی را به ~ِ خود گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) مزاحمت و دردسری برای او ایجاد نکردن: **از صبح سحر بوق سگ آدم را به خیال خودش نمی‌گذارند.** (هدایت[3] ۲۴)

خیال‌آمیز x.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته با خیال؛ خیالی؛ خیال‌انگیز: **رؤیای گیج و گنگ و خیال‌آمیزی بود.** (شریعتی ۴۲۳)

خیالات xiyāl.āt [عر: خَیالات، جِ. خَیال] (اِ.) ۱. خیال‌ها. ← خیال. ۲. (گفتگو) (مجاز) غم‌وغصه: **دیگر اززور خیالات، خواب‌وخوراک نداشتم.** (هدایت[5] ۸۲) ۳. باورها و اعتقاداتی که غیرطبیعی، خلاف، یا اشتباه تلقی می‌شود و ممکن است از نوعی بیماری روانی ناشی شده‌باشد؛ توهمات: **مبتلا به امراض گوناگون، مانند صرع و سرگیجه و... خیالات... شایع بود.** (شهری[2] ۲۱۱/۳)

خیالاتی x.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به خیالات) (گفتگو) آنکه دچار توهم می‌شود؛ دچار خیالات. ← خیالات (مِ. ۳): **من احمقم، یک احمق خیالاتی.** (میرصادقی[6] ۱۷۴)

☞ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. دچار توهم شدن: **ـ من که چیزی نمی‌بینم. ـ بغل دیوار را می‌گویم. ـ نه بابا، خیالاتی شدی.** (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۴) ▫ **گفتم خیالاتی شده، شاید مزاحمی از کوچه چیزی پرت می‌کند.** (شهری[2] ۲۱۳/۳) ۲. (مجاز) نگران شدن: **اگر دیر بروم، خیالاتی می‌شود.** (← میرصادقی[1] ۱۵۸) ۳. دچار شدن به خیالات. ← خیالات (مِ. ۳): **نباید خانه بماند. دق می‌کند. خیالاتی می‌شود.** (← هدایت[6] ۲۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) دچار توهم کردن: **زن زانو را با این کارهایتان بدتر خیالاتی می‌کنید.** (← مخمل‌باف ۲۷)

خیال‌اندیش xiyāl-a('a)ndiš [عر.فا.] (صف.) (قد.) خیال‌باف ←: **روزکی چند باش تا بخورَد/ خاک، مغز سرِ خیال‌اندیش.** (سعدی[2] ۸۰) ▫ **ای خیال‌اندیش، دوری سخت دور/ سِرّ او از طبع کارافزا مپرس.** (مولوی[2] ۷۹/۳)

خیال‌انگیز xiyāl-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) ۱. ویژگی آنچه تخیل را برمی‌انگیزد یا افکار و تصورات خوش‌آیند به ذهن می‌آورَد: **اینجا همه‌چیزش خیال‌انگیز است.** (← اصغری: داستان‌های نو ۱۱۰) ▫ **[داستان] خود را از تاروپود آثار خیال‌انگیز همان نویسنده بافته‌است.** (قاضی ۵۳) ▫ **هرکو نکند فهمی زین کِلک خیال‌انگیز/ نقشش به‌حرام ار خود صورتگر چین باشد.** (حافظ[1] ۱۰۹) ۲. ویژگی آنکه سخنش چنین حالتی دارد: **شاعر شیرین‌زبان خیال‌انگیز ما می‌گوید:...** (مینوی[3] ۲۵۸)

خیال‌باز xiyāl-bāz [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که با فانوس خیال، تصاویری به‌نمایش درمی‌آورده‌است: **در پردهٔ دل آمد دامن‌کشان خیالش / جان شد خیال‌بازی در پردهٔ وصالش.** (خاقانی ۲۲۷) نیز ← فانوس ◘ فانوس خیال.

خیال‌بازی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. خیال‌بافی ←: **درمانده به کارسازی خویش / مغرور خیال‌بازی خویش.** (امیرحسینی ۹۶) ۲. (قد.) نوعی نمایش با فانوس خیال: **چندان‌که به سِرّ کار درمی‌نگرم / مانند خیال‌بازی‌ام می‌آید.** (عطار[۳] ۴۷) نیز ← فانوس ◘ فانوس خیال.

خیال‌باف xiyāl-bāf [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که به خیال باطل یا خیالی که ارزش علمی ندارد، خود را مشغول می‌کند، یا وقایع را به‌طوری‌که خودش می‌خواهد، در ذهن مجسم می‌کند: **تاریخ‌نویس خیال‌باف.** ○ **اینها یک دسته مردمان گزاف‌گو، مهمل، و خیال‌باف بودند.** (← مسعود ۱۵۶)

خیال‌بافی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) عمل خیال‌باف؛ خیال‌باف بودن: **از طبع و نشر... خیال‌بافی‌های بی‌مغز... معذوریم.** (اقبال[۱] ۱۰/۴ و ۳/۹) ○ **همین اولیٰ که... بساط خیال‌بافی درنوردیم، والّا... گم‌راه... خواهیم بود.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) خیال‌بافی ↑: **مردم... اظهارنظر و خیال‌بافی کرده... خویش را... به پریشانی کشیده‌اند.** (شهری[۲] ۱۴۵/۲) ○ **کسانی‌که این‌قبیل کتاب‌ها را می‌نویسند، خود می‌دانند که خیال‌بافی و دروغ‌پردازی می‌کنند.** (قاضی ۵۳۶)

خیال‌بند xiyāl-band [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که مضمون‌های خیالی می‌سازد. نیز ← خیال‌پرداز (مِـ. ۱): **خیال‌بندانِ زمان حال را به پیروی او، سرِ افتخار بلند است.** (لودی ۶۱)

خیال‌بندی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عمل خیال‌بند؛ خیال‌بند بودن؛ گرایش به ساختن تصویر. ← **تصویر** (مِـ. ۵). نیز ← خیال‌پردازی (مِـ. ۱): **کسانی... از خیال‌بندی‌های پیروان سبک هندی ملول بودند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۶۱) ○ **شیخ... در خیال‌بندی، دعوی ارجمندی دارد.** (لودی ۶۳)

خیال‌پرداز xiyāl-pardāz [عر.فا.] (صفـ.) ۱. ویژگی آن‌که مضمون‌ها و تصویرهای شاعرانه در ذهن خود ایجاد می‌کند یا آنها را بیان می‌کند: **شاعران خیال‌پرداز سبک هندی.** نیز ← تصویر (مِـ. ۵). ۲. خیال‌باف: **تاریخ و قرائنی که باید خوانده، گذشت، و صحت‌رسقمشان [را] به تاریخ‌نویسان این‌چنینی و خیال‌پردازان احاله نمود.** (شهری[۲] ۱۶۴/۴)

خیال‌پردازی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. ایجاد کردن مضمون‌ها و تصویرهای شاعرانه در ذهن یا بیان کردن آنها: **خیال‌پردازی شاعرانه.** ۲. خیال‌بافی: **به تودهٔ عوام فرصت می‌دهند که تمام خیال‌پردازی‌های مندرج در آنها را باور کنند.** (قاضی ۵۵۳) ۳. (اِ.) زنجیره‌ای از تصویرهای ذهنی معمولاً به‌صورت روی‌دادهای به‌هم‌پیوسته و متوالی: **رمانی است با خیال‌پردازی‌های زیبا.**

خیال‌پرست xiyāl-parast [عر.فا.] (صفـ.) خیال‌باف ←: **پیامبرِ مزو، مردی خیال‌پرست... بود.** (نفیسی ۴۴۲)

خیال‌پرستانه x.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) برمبنای خیال‌پرستی: **آرای خیال‌پرستانه.**

خیال‌پرستی xiyāl-parast-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خیال‌بافی: **خیال‌پرستی‌های او، خرافاتی‌اش کرد.** ○ **گفت:... بازهم خیال‌پرستی؟ گویا این موضوع از پیش‌نهاد خودکشی عمومی به تو الهام شده.** (هدایت[۹] ۱۹)

خیال‌پرور xiyāl-parvar [عر.فا.] (صفـ.) ۱. خیال‌انگیز (مِـ. ۱) ←: **[دوست دارم] باز چند سالی در غنای عسرت‌آمیز، خیال‌پرور، و غربت‌آلودهٔ دِه غوطه بزنم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۵) ۲. خیال‌باف: **آدم خیال‌پروری است. از او این کار ساخته نیست.**

خیال‌پروری x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خیال‌بافی: **من در خیال‌پروری‌های خود... آیندهٔ خود را مجسم می‌کردم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۵)

خیال‌خانه xiyāl-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل خیال‌بازی. ← خیال‌بازی (مِ. ۲): **که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی/ به خیال‌خانهٔ تو شب‌وروز بت‌گر آمد.** (مولوی[۲] ۱۳۲/۲)

خیالستان xiyāl-estān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) **۱.** مخیله ←: **.../ چو قدش سرو موزونی ندیدم در خیالستان.** (وحید: آنندراج: خیال‌باز) **۲.** خیال‌خانه ←: **خیالستانِ اندیشه مدد از روح تو دارد/ چنان‌کز دور افلاک است این اَشکال در اسفل.** (مولوی[۲] ۱۲۰/۷)

خیاله xayyāle [عر.: خیّالَة، جِ. خیّال] (اِ.) (قد.) سواران؛ مقِ. رجاله: **قرب پانصد نفر از خیاله و رجالهٔ تُرک، سلطان و امرا را... دست‌گیر کردند.** (آقسرایی ۱۷۴)

خیالی xiyāl-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به خیال) **۱.** فاقد وجود خارجی؛ غیرواقعی: **می‌گویند چنان وانمود می‌کنی که... با دشمن خیالی می‌جنگی و مظفرانه به پای‌تخت برمی‌گردی.** (جمال‌زاده[۷] ۴۶) **۲.** خیال‌انگیز: **آن چشم‌های خیالی... به من خیره شده‌بودند.** (حاج‌سیدجوادی ۶۲)

خیالیت xiyāl-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) (قد.) خیالی و وهمی بودن: **حقیقت علتِ علت که منزه است از مقالت... و خیالیت و وهمیت.** (روزبهان[۱] ۴۹۱)

خیام xiyām [عر.، جِ. خَیمَة] (اِ.) (قد.) خیمه‌ها؛ چادرها: **در دورهٔ میدان، خیام عدیده باکمال آراستگی افراشته‌بودند.** (افضل‌الملک ۱۷۶) ○ **صرصر قهری وزیدن خواهد گرفت که خیام سماوات را برکَنَد و بساط ارض را برچیند.** (قطب ۵۴۹)

خیامی xayyām-i (منسوب به خیام، شاعر، ریاضی‌دان، و منجم ایرانی قرن پنجم و ششم هجری) مربوط به خیام؛ به‌شیوهٔ خیام: **تفکر خیامی.** ○ **[او] شاعرپیشه خلق شده‌است و طبیعت خیامی دارد.** (جمال‌زاده[۹] ۱۱۷)

خیانات xiyānāt [عر.، جِ. خیانة] (اِ.) خیانت‌ها. ← خیانت: **به جنایات عظیم و خیانات ظاهر تظاهر نموده‌بودند.** (رشیدالدین ۷۸)

خیانت xiyānat [عر.: خیانة] (اِمصـ.) به‌سود خود و به‌روش غیراخلاقی و برخلاف قانون، دخالت کردنِ کسی در کاری که به او سپرده شده‌است یا به‌نحوی به او مربوط می‌شود؛ مقِ. امانت: **قرآن... به یک سلسله صفات بد ازقبیل کذب، خیانت، فجور... اشاره کرده‌است.** (مطهری[۱] ۳۹) ○ **در این مدت یک خیانت پنج‌تومانی از ما صادر نشد.** (نظام‌السلطنه ۱۹۷/۲) ○ **از رنجاندن جانوران... و کبر و خیانت و دزدی احتراز نمودم.** (نصرالله‌منشی ۵۰)

○ ~ **در امانت (حقوق)** تصاحب، تصرف، یا ازبین بردن آنچه به‌طور امانت نزد کسی گذاشته شده‌است.

• ~ **کردن (نمودن، ورزیدن)** (مصـ.ل.) خیانت ←: **به من خیانت ورزیدی و نارو زدی.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۳) ○ **کسانی‌که از بیان و قلم... جلوگیری نمایند... خدمت به اجانب و خیانت به وطن می‌نمایند.** (مصدق ۱۰۶) ○ **ادارهٔ تفتیش دارند که ادارهٔ نظارت موقوفات نمی‌تواند خیانت کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۳) ○ **هرکه خیانت ورزد، پشتش از حساب بلرزد.** (سعدی[۲] ۷۰)

خیانت‌پیشگی x.-piše-gi [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خیانت‌کاری ←: **به خیانت‌پیشگی او در کار... واقف شدند.** (مستوفی ۴۶۷/۲)

خیانت‌پیشه xiyānat-piše [عر.فا.] (صـ.) خیانت‌کار ↓: **تنها یک تن که خیانت‌پیشه بود... پی برده‌بود که سرنوشت او چه خواهد شد.** (نفیسی ۴۵۰) ○ **شیادان و خیانت‌پیشگان ایشان را... به‌دام خود می‌اندازند.** (اقبال[۱] ۴/۲/۴)

خیانت‌کار، خیانتکار xiyānat-kār [عر.فا.] (صـ.) آن‌که خیانت می‌کند؛ خیانت‌پیشه. ← خیانت: **اگر این عضو خیانت‌کار متوجه سرگروهبان نیست، من که هستم.** (مؤذنی ۹۰)

خیانت‌کاری، خیانتکاری x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل خیانت‌کار؛ خیانت‌کار بودن: **دسیسه و خیانت‌کاریِ [او] را مانند آفتاب برای شما روشن ساختم.** (فروغی[۳] ۱۲۶)

خیانت‌گر، خیانتگر xiyānat-gar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) خیانت‌کار ←: **به موش ریزه بَرَد گربهٔ**

خیانت‌گر/ .... (خاقانی ۵۵ح.)

خیانت‌گری، خیانتگری x.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) خیانت؛ خیانت‌کاری: **از خیانت‌گری‌ست بدنامی**/ .... (نظامی[۴] ۳۴۶)

خیبت xeybat [عر.: خَیبَة] (اِمص.) (قد.) ۱. زیان‌کاری: **درضمن آن از تصاریف زمان نقش خیبت و خسران متصور بود.** (آقسرایی ۱۹۹) ۲. ناامیدی؛ یأس: **امیدهای امیدواران به خیبت و حرمان مبدل گردد.** (هندوشاه:گنجینه ۱۶۹/۴)

خیت xit (ص.) (گفتگو) ۱. نابه‌سامان و خراب: **اوضاعت خیلی خیت است. با این نمره‌ها حتماً رفوزه می‌شوی.** ○ **اوضاعشان خیتِ خیت است.** (← میرصادقی[۱] ۱۰۵) ۲. شرمنده و رسوا: **پیش‌از آنکه خیت... باشم و مشتم باز شده‌باشد، حرف تو حرف آوردم.** (جمال‌زاده[۶] ۲۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شرمنده و رسوا شدن: **وقتی معلممان نفهمید جواب مسئله را خودم به‌دست نیاورده‌ام، پاک خیت شدم.**

● ~ **کاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ● خیت کردن (مِ ۱) ↓: **این بار را خیت کاشتی، چون نتیجهٔ مسابقه دو بر صفر شد، نه مساوی.**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ازعهدهٔ انجام کاری برنیامدن و شرمنده و رسوا شدن: **اولش خیتِ خیت کردم. یادم نیست چه چیزهایی به‌هم بافتم.** (میرصادقی[۱] ۴۰) ○ **چند دفعه هم پیشِ خودم تمرین کرده‌بودم که دوباره خیت نکنم.** (میرصادقی[۳] ۸) ۲. (مصـ.م.) مسخره کردن کسی به‌سبب گفتار غلط یا موفق نبودن او در انجام دادن کاری: **اگر نتوانم همراه شما تا قله بیایم، بچه‌ها خیتم می‌کنند.** ○ **به او می‌گویم که چه بلایی سرم آورده‌است و چه‌طور خیتم کرده‌است.** (← محمود[۱] ۶۳)

خیتی x.-i (حامصـ.) (گفتگو) شرمندگی و رسوایی.

□ ~ **بالا آوردن** (گفتگو) (مجاز) شرمنده و رسوا شدن: **از خدا می‌خواستم جلو بچه‌ها مرا نبیند. می‌ترسیدم پاک خیتی بالا بیاورم.** (میرصادقی[۳] ۱۰۹)

خید xid [= خوید] (اِ.) (قد.) خوید ←.

خیّر xayyer [عر.] (صـ.) نیکوکار: **آنها هم مردم خیّر بودند که مجاناً طبابت می‌کردند.** (← شهری[۲] ۲۷۳/۲) ○ **مردی خیّر و سلیم‌دل بود.** (جوینی[۱] ۲۴۶/۲)

خیر xeyr [عر.: خَیر] (اِمصـ.) ۱. بودن امری درجهت موفقیت و سعادت؛ مقِ. شر: **تمام سعی جویندگان دانش و فرهنگ... باید متوجه خیر باشد.** (اقبال[۲] ۸) ○ **فعلت نه به‌قصد آمر خیر/ قولت نه به لفظ ناهی شر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۳۶) ۲. به کسی کمک کردن، به‌ویژه ازجهت مالی؛ احسان؛ نیکی: **یکی با سگی نیکویی گم نکرد/ کجا گم شود خیر با نیک‌مرد؟** (سعدی[۱] ۸۵) ۳. (اِ.) حالتی که نفع یا موفقیت در آن است؛ صلاح: **دانشمند واقعی آن‌کس است که... معلومات او به کار زندگی بخورَد و به خیر و سعادت او و جامعه باشد.** (اقبال[۲] ۱۱) ○ **غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل/ شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد.** (حافظ[۱] ۱۰۹) ۴. اجر اخروی؛ ثواب: **داداش‌مهدی! یک چای بده من خیر آن پدرت.** (← محمود[۲] ۱۹۰) ○ **آن‌کس‌که به دینار و درم خیر نیندوخت/ سرعاقبت اندرسرِ دینار و درم‌کرد.** (سعدی[۲] ۱۶۹) ۵. نتیجهٔ سودمند امری؛ سود؛ فایده: **او هم به رسم و عادت آباواجدادی عمل می‌کند و خیرش را هم دیده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۶) ○ **معاملهٔ معاملان با خزانهٔ ما بهر آن است تا خیر و مبرتی یابند.** (جوینی[۱] ۱۷۰/۱ح.) ۶. (صـ.) آنچه مفید و موجب موفقیت یا سعادت است؛ خوب؛ نیک: **از هر کار خیری روگردان بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۸) ○ **صواب من آن است که بر مواظبت و ملازمت اعمال خیر... اقتصار نمایم.** (نصراللّه‌منشی ۵۰) ۷. (شجـ.، ق.) (احترام‌آمیز) نه؛ نه‌خیر؛ مقِ. بلی: **ـ استاد تشریف آورده‌اند؟ ـ خیر، هنوز نیامده‌اند.** ○ **گفتم: خیر، من خود خواهش کرده‌ام و می‌روم. به زحمت ایشان راضی نیستم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۸) ○ **چو گویمش که بگیرم دل از تو گوید خیر**/ .... (تأثیر: آنندراج) ۸. (اِ.) (قد.) پول؛ مال: **بزرگی رسانَد به محتاج خیر/ که ترسد که محتاج گردد به غیر.** (سعدی[۱] ۷۹)

☜ • ~ **بودن** (مصـ.ل.) دعاگونه‌ای که پس‌از شنیدن سخن کسی‌که قصد انجام کاری را دارد، گفته می‌شود: - **می‌خواهم به مسافرت بروم.** - **خیر باشد.** ○ **دراین‌میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت به من کردند. گفتمش خیر است.** (سعدی[۲] ۱۴۹)

○ ~ **پیش** (گفتگو) پس‌از شنیدن سخن کسی‌که قصد انجام کاری (معمولاً مسافرت یا رفتن به جایی) را دارد، یا در جواب کسی‌که خداحافظی می‌کند، گفته می‌شود: **عباس‌آقا! بگذار به حساب. ترازودار گفت: باشد آقاعبدالله. خیر پیش!** (← میرصادقی[۱۲] ۴۳)

○ ~**ت باد** (قد.) خیرباد ←: **هر نقش که از پرده برون می‌بینی/ چون پرده براوفتد، همه، خیرت باد!** (عطار[۳] ۲۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اجر و پاداش دادن: **خدا خیرتان بدهد خانم.** (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۱۶)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خوش‌بخت و موفق شدن: **خیر نبیند که این‌طور تو را آواره کرد.** ○ **برو دوتا نان بگیر بیاور. خیر ببینی!** (رحیمی: داستان‌های نو ۳۸)

○ ~ **دیدن از چیزی** (گفتگو) (مجاز) ازقِبَل آن به سعادت و موفقیت رسیدن: **خیر از عمرت نبینی. خیر از عمر و مالت نبینی.** (شهری[۲] ۵۵۵/۴) ○ **از جوانیت خیر ببینی، هیچ‌وقت محتاج خلق خدا نشوی.** (← هدایت[۶] ۵۵)

○ ~ِ **سرِ کسی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بی‌اهمیت نشان دادن کار کسی یا غیرعادی جلوه دادن آن با تمسخر یا تحقیر گفته می‌شود: **خیر سرش تیمسار شده‌است!** (← میرصادقی[۵] ۳۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (مجاز) خیرات کردن. ← خیرات • خیرات کردن: **اگر هم شب جمعه یا شب عزیز دیگری باشد، خرما و حلوا خیر می‌کنند.** (آل‌احمد[۷] ۱۶۳) ۲. (مصـ.ل.) نیکی کردن: **خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر/ زآن‌پیش‌تر که بانگ برآید فلان نماند.** (سعدی[۲] ۵۹)

○ ~ِ **محض** (فلسفه، کلام) وجود. ⚘ فلاسفه و متکلمان اسلامی، وجود را خیر محض می‌دانند.

○ ~ِ**مقدم** (مجاز) هنگام وارد شدن کسی به جایی به‌عنوان خوش‌آمدگویی گفته می‌شود؛ خوش آمدی؛ خوش آمدید: **مرحبا طایر فرخ‌پی فرخنده‌پیام/ خیرمقدم، چه خبر؟ دوست کجا؟ راه کدام؟** (حافظ[۱] ۲۱۱)

○ ~**وخوشی** خیر (مِـ.۳) ←: **چیزی نمانده‌بود که به خیروخوشی تمام شود.** (طاهری: شکوفایی ۴۷۵)

○ ~**وخیرات کردن** (گفتگو) خیرات کردن. ← خیرات • خیرات کردن: **برای جوانت فاتحه بخوان، خیروخیرات کن.** (چهل‌تن[۲] ۱۸)

○ ~**وصلاح** خیر (مِـ.۳) ←: **عموماً کار را به خیروصلاح رئیس خود انجام می‌داد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۷)

○ **از ~ِ چیزی (کاری) گذشتن** (گفتگو) (مجاز) چشم‌پوشی و صرف‌نظر کردن از آن: **کسرا... رومیزی را کثیف کرد و آخرسر از خیر مربا گذشت.** (مدرس‌صادقی ۷۸) ○ **راننده از خیر بلیط گذشت.** (پارسی‌پور ۳۹۹) ○ **از خیر این ازدواج بگذرید.** (← میرصادقی[۱۱] ۲۵)

○ **امرِ ~** ← امر ○ امر خیر.

○ **به ~ گذراندن** (گفتگو) (مجاز) مانع از پیش‌آمد ناگواری شدن: **کبری از جا برخاسته و گفت: خدایا به‌خیر بگذران.** (شهری[۱] ۳۹۰)

○ **به ~ گذشتن** (گفتگو) (مجاز) پیش نیامدن اتفاقِ ناگوار: **بحمدالله تاحالا به‌خیر گذشته‌است.** (محمود[۲] ۳۲۲) ○ **مسافرت دورودرازی بود، ولی به‌خیر گذشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۳)

○ **دعایِ ~** ← دعا ○ دعای خیر.

○ **ذکرِ ~** ← ذکر ○ ذکر کسی به‌خیر بودن.

○ **شب‌به‌ ~** شب‌به‌خیر ←.

○ **صبح‌به‌ ~** صبح‌به‌خیر ←.

خیر[۱] xir (اِ.) (قد.) (گیاهی) خیری (مِـ.۲ و ۳) ←: **چنان ننگش آمد ز کار هجیر/ که شد لاله برگش به‌کردار**

خیر. (فردوسی[۳] ۳۹۷)

خیر[۲] x. (صـ.) (قد.) خیره ←.

▫ ~ ~ (ق.) (قد.) ۱. بیهوده: **سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی؟/ جانب ره بازگرد یاوه مرو خیرخیر.** (مولوی[۲] ۲۸/۳) ۲. متعجب و مبهوت: **فروماندند اندر او خیرخیر/ ....** (فردوسی[۳] ۱۵۷۷)

▫ **بر ~** (قد.) بیهوده: **تیری ز قضای بد سبق کرد/ آمد دل من بخست برخیر.** (خاقانی ۶۱۸) ○ **صدر مظالم به تو ندادی برخیر/ گر تو نبودی به صدر مُلک سزاوار.** (فرخی[۱] ۹۴)

▫ **بر ~ ~ (به ~ ~)** (قد.) بیهوده؛ به‌بیهودگی: **چون تو را در دل زبهر دوست نبَوَد خارخار/ نیست در خیر تو چیزی جان مکَن برخیرخیر.** (سنایی[۲] ۲۸۸) ○ **اکنون یکی به کام دل خویش یافتی/ چندین به‌خیرخیر چه گَردی به کوی ما؟** (منوچهری[۱] ۲۱۴)

خیرات xeyrāt [عر.: خَیرات، جِ. خَیرَة] (اِ.) ۱. آنچه به‌عنوان نذر و برآورده شدن حاجات یا چشم‌داشت اجر اخروی به دیگران (معمولاً تنگ‌دستان) می‌دهند، یا کارهایی ازنوعِ ایجاد مسجد، مدرسه، بیمارستان، و مانند آنها که ثمره و بهره‌اش به دیگران می‌رسد و پاداش اخروی به‌دنبال دارد: **[احداث] این مسجد... از خیرات جاریه بوده‌است.** (مستوفی ۲۴۷/۳) ○ **ازجمله اشخاص صاحب‌خیرات، حاجی‌محمدصادق اصفهانی را دیدم... خیر و احسان زیادکرده.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰) نیز ← مبرات. ۲. (قد.) اجرهای اخروی: **اگر در معالجت ایشان... سعی پیوسته آید... اندازهٔ خیرات و مثوبات آن کی توان شناخت؟** (نصرالله‌منشی ۴۶) ۳. (قد.) کارهای خوب: **اعلی مراتب خیرات، و آن خاص است به انسان تام.** (خواجه‌نصیر ۸۶)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) دادن چیزی به‌عنوان خیرات. ← خیرات (مِ ۱): **رسم نبود انار خیرات کنند.** (پارسی‌پور ۳۹۸) ○ **افراد... فاتحه‌ها می‌خواندند و نذرها و خیرات‌های بسیار می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۳۱)

خیراتی x.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خیرات) مربوط به خیرات: **خرمای خیراتی.** ○ **اکثر فروشش را آجیل‌های خیراتی و نذری... دربرمی‌گرفت.** (شهری[۲] ۱۴۰/۱)

خیرالاموراوسطها xeyr.o.l.'omur.e.'o[w]sat.o.hā [عر.: خَیرالامورِاَوسطها] (شجـ.) بهترینِ کارها میانه‌روی است: **نه دیوژن باید بود، نه قارون. خیرالاموراوسطها.** (مخبرالسلطنه ۴۸۴)

خیرالانام xeyr.o.l.'anām [عر.: خَیرالانام] (صـ.، اِ.) (قد.) بهترینِ مردمان، عنوانی برای پیغمبر (ص): **از بین راه، به زیارت بیت‌الله‌الحرام و مرقد منور حضرت خیرالانام... تشرف جستند.** (افضل‌الملک ۲۰۵) ○ **صفت‌های او گفته‌ای پیش من/ که نخرالزمان است و خیرالانام.** (مسعودسعد[۱] ۴۵۷)

خیرالبشر xeyr.o.l.bašar [عر.: خَیرالبشر = بهترینِ مردم] (اِ.، صـ.) (قد.) عنوانی برای پیغمبر (ص): **هفت‌صدوپنجاه‌وچار از هجرت خیرالبشر/ ....** (حافظ[۱] ۳۷۰)

خیرالبلاد xeyr.o.l.belād [عر.: خَیرالبلاد = بهترینِ شهرها] (اِ.، صـ.) (قد.) (مجاز) عنوانی برای مکه: **کشته در خیرالبلاد او ره‌نمون/ ....** (عطار[۲] ۴۷)

خیرالثیاب xeyr.o.s.siyāb [عر.: خَیرالثّیاب = بهترینِ لباس‌ها] (اِ.) (قد.) (مجاز) لباس سفید: **بط به صد پاکی برون آمد ز آب/ درمیان جمع با خیرالثیاب.** (عطار[۲] ۷۳) ⚲ برگرفته از حدیث «خَیرُ الثّیابِ البیضُ» = بهترینِ جامه‌ها، لباس سفید است.

خیرالخیرین xeyr.o.l.xeyr.eyn [عر.: خَیرالخَیرَین] (صـ.، اِ.) (قد.) امر خوب‌تر ازمیان دو امر خوب: **خردمند واقعی کسی است که خیرالخیرین را تشخیص دهد.** ○ **عقل، قوّتی است که با آن، خیرالخیرین بشناسند.** (قطب ۲۵۳)

خیرالشرین xeyr.o.š.šarr.eyn [عر.: خَیرالشّرَّین] (صـ.، اِ.) (قد.) امر خوب (کمتر بد) ازمیان دو امر بد: **عقل، قوّتی است که با آن... خیرالشرین بشناسند.** (قطب ۲۵۳)

خیرالظلمه xeyr.o.z.zalame [عر.: خَیرالظّلَمَة] (صـ.، اِ.) بهترینِ ظالمان: **ـ مدیرکل، آدم خوبی است.**

ـ آری، خیرالظلمه است.

خیرالموجود xeyr.o.l.mo[w]jud [عر.: خَیرالمَوجود] (صـ.، اِ.) (قد.) بهترینِ آنچه موجود است: **آقایان... ناچار بودند به خیرالموجود قناعت کنند.** (مستوفی ۳۷۶/۲)

خیرالنسا xeyr.o.n.nesā [عر.: خَیرالنّساء] (اِ.، صـ.) بهترینِ زنان، عنوانی برای فاطمه (س)، دختر پیغمبر (ص): **خدا با خیرالنسا محشورش کند.** (جمال‌زاده[17] ۹۸)

خیرالوارثین xeyr.o.l.vāres.in [عر.: خَیرالوارثین] (اِ.، صـ.) (قد.) از صفات خداوند؛ بهترینِ وارثان: **اگر مادر بی او ماند، خدای عزوجل خیرالوارثین است.** (قطب ۱۷۰) ◊ برگرفته از قرآن کریم (۸۹/۲۱).

خیراندیش xeyr-a(ʼa)ndiš [عر.فا.] (صفـ.) خوش‌نیت و خیرخواه: **علی‌اشرف‌خان... در منزل یکی از دوستان خیراندیش دعوت داشت.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۸) ○ **کیست ما را از تو خیراندیش‌تر؟/ کاشکی می‌آمدی زین پیش‌تر.** (پروین‌اعتصامی ۲۴۲)

خیراندیشی x.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خیرخواهی ←: **پدرم در وصیتش بهترین خیراندیشی را به‌کار برده‌است.** (← شهری[1] ۱۰۵)

خیرباد xeyr-bād [عر.فا.] (شجـ.) (قد.) هنگام آرزو کردن خوشی و نیکی برای کسی گفته می‌شود: **تو را خوابی دیده‌ام، خیرباد! گفت: چه دیده‌ای؟** (سعدی[2] ۱۳۱)

☜ ○**کسی را ~ کردن** (قد.) خداحافظی کردن از او: **چون وی را خیرباد کردیم، آن شخص را آواز داد که....** (جامی[8] ۵۰۳)

خیرببینی xeyr-be-bin-i [عر.فا.فا.فا.] (صـ.) (عامیانه) (مجاز) ۱. بسیار بزرگ، خوب، فراوان، یا عالی: **مهمانی خیرببینی، هندوانهٔ خیرببینی.** ۲. (قـ.) زیاد: **زعفران را خیرببینی در پلو ریخته‌بود.** ◊ دراصل جملهٔ دعایی است.

خیرت xeyrat [عر.: خَیرة] (اِمصـ.) (قد.) نیکی؛ نیکویی: **نشان آن خیرت آن‌که خدای‌تعالی به وی دادی.** (غزالی: لغت‌نامه[1])

خیرخانه xeyr-xāne [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) فاحشه‌خانه ←: **صغراسلطان... در کوچهٔ قجرها خیرخانه باز کرده‌بود. حالا که کاسبیش کساد شده، می‌رود زیارت.** (← هدایت[6] ۴۶)

خیرخواه xeyr-xāh [عر.فا.] (صفـ.) خواهان خوبی و نیکی برای دیگران: **من شما را خیرخواه بی‌غرض و بی‌طمعی می‌بینم.** (حاج‌سیاح[1] ۲۰) ○ **خویشتن را خیرخواهی خیرخواه خلق باش / ....** (سعدی[4] ۷۷۷)

خیرخواهانه x.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) ازروی خیرخواهی: **نیات خیرخواهانه.** ○ **می‌خواهد نصایح خیرخواهانه‌ای به تو بدهد. به‌دقت توجه کن.** (قاضی ۹۸۷)

خیرخواهی xeyr-xāh-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خیرخواه بودن؛ خوبی دیگران را خواستن: **اگر... چیزی در خیرخواهی او بنویسم، قبول می‌کند.** (غفاری ۵۵) ○**مصلحت‌دیدِ ما... محض خیرخواهیِ خلق و رأفت دربارهٔ اوست.** (قائم‌مقام ۲۲۷)

خیرگرد xeyr-gard [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که می‌گردد و خیرات جمع می‌کند؛ گدا: **سی روز سه ریال، دست‌کش یک کور خیرگرد شدم.** (← پورمقدم: شکوفایی ۱۲۸)

خیرگویی xeyr-gu-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) گفتن آنچه به خیروصلاح است: **من از این مردم... امید خیرگویی ندارم.** (حاج‌سیاح[1] ۵۷۵)

خیرگی xire-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت خیره؛ خیره بودن (چشم). ← خیره (مِ. ۱): **وقتی همان روز اول به حرم رفتیم، خیرگی چشم من به اوج رسید.** (اسلامی‌ندوشن ۶۷) ۲. بی‌شرمی؛ گستاخی: **خیرگی بنگر که در مغرب‌زمین غوغا به‌پاست/ این همی‌گوید که ایران از من، آن گوید ز ماست.** (عشقی: ازصباتانیما ۳۷۴/۲) ○ **ادب‌پروردهٔ عشقم نیامد خیرگی از من/ نسوزد آتش می پردهٔ شرم و حجابم را.** (صائب[1] ۲۰۰) ۳. (قد.) خودسری کردن؛ خیره‌سری: **با ناسپاسان نیکی کردن، از خیرگی بُوَد.**

(عنصرالمعالی[۱] ۲۵) **۴.** (قد.) ستیزه‌جویی: **اهتمام کرده‌ام که شاید مردم سردشت خیرگی را موقوف کرده... از درِ خدمت برآیند.** (امیرنظام ۱۸۰)

خیرگی‌انگیز x.-'angiz (صف.) ایجادکنندهٔ خیرگی. ← خیرگی (مِ. ۱): **نور خیرگی‌انگیز، تاب‌ناک، و نافذ در ضمیرش درخشید و خاموش شد.** (زرین‌کوب[۴] ۱۳۳)

خیرندیده xeyr-na-did-e [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) (نفرین) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: **آن خیرندیده برای من شوهر نبود.** (چهل‌تن[۳] ۱۵۳) ○ **خیرندیده‌ها جلو خیال مرا سد کردند.** (نظام‌السلطنه ۳۰۸/۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خیرو xiru (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** خیری (مِ. ۲) ←: **گل خیرو با همهٔ خیره‌رویی از کار تو شرمسار است.** (محمدبخاری[۱] ۵۷) ○ **تا خوید نباشد به‌رنگ لاله/ تا خار نباشد به بوی خیرو.** (فرخی[۱] ۴۵۴)

خیره xire (صـ.) **۱.** ویژگی حالت نگاه کردن به چیزی بادقت و بدون برداشتن چشم از آن یا پلک زدن گاهی تا حد ازدست دادن قدرتِ دید: **نگاه تند و خیره‌ای به من کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۲) **۲.** ایجادکنندهٔ این حالت در چشم؛ خیره‌کننده: **در نور خیره‌اش زنی با موهای آشفته و نیم‌برهنه تو ایوان پیدا شد.** (میرصادقی[۱] ۱۵۱) **۳.** (ق.) (مجاز) با حیرت و سرگشتگی؛ باحالت بهت و شگفت‌زدگی: **خیره به آن‌طرف نگاه می‌کرد و مدام پلک می‌زد.** (گلشیری[۱] ۹۳) ○ **اهل فریقین در تو خیره بماند/ ....** (سعدی[۴] ۴۰۳) ○ **ز دیدار او مشتری تیره بود/ خِرَد پیش رویش همان خیره بود.** (فردوسی[۳] ۲۲۴۶) **۴.** با خیرگی: **خیره، چشم به چشم‌هایش دوختم.** (علوی[۳] ۲۹) ○ **جلو پای الاغ را خیره نگاه می‌کرد.** (هدایت[۹] ۷۱) **۵.** (قد.) بی‌جهت‌وسبب؛ بدون دلیل منطقی؛ به‌بیهودگی: **مکن خیره بر زیردستان ستم/که دستی‌ست بالای دستِ تو هم.** (سعدی[۱] ۱۳۴) ○ **کنون خیره آزرمِ دشمن مجوی/ ....** (فردوسی[۳] ۵۰۷) **۶.** (صـ.) (قد.) (مجاز) خودخواه؛ گستاخ: **اگر فیروزشاه در طلسم رفته‌باشد، بسیار عجیب نباشد که عظیم خیره است.** (بیغمی ۸۱۸) ○ .../ **بگویش که ای خیره ناپاک مرد.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۷.** (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** خیری (مِ. ۱ و ۲) ←.

□ **~خیر** (قد.) با گستاخی؛ گستاخانه: **ز لشکر بر شاه شد خیره‌خیر/کمان را به‌زه کرد و یک چوبه تیر.** (فردوسی[۳] ۲۳۶۱)

□ **~ ~** (ق.) **۱.** باحالت خیره. ← خیره (مِ. ۱): **کمی او را خیره‌خیره نگاه کرد و بعد رفت.** (آل‌احمد[۴] ۱۳۳) **۲.** (قد.) بی‌جهت؛ به‌بیهودگی: **خیر زاد تو است در طلبش/ خیره‌خیره چرا کنی تأخیر؟** (ناصرخسرو[۸] ۲۳۱)

• **~ ساختن** (مصـ.مـ.) باعثِ خیرگی چشم شدن: **مجسمه... در وسط میدان بزرگ شهر درزیر اشعهٔ آفتاب، چشم را خیره می‌سازد.** (جمال‌زاده[۱] ۳۴)

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) **۱.** باحالت خیره نگاه کردن. ← خیره (مِ. ۱): **چشم‌هایش به روشنایی لرزان فانوس خیره شده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۴۸) ○ **سپاسم ز یزدان که شب تیره شد/ ورا دیده از تیرگی خیره شد.** (فردوسی[۳] ۱۴۷۰) **۲.** (قد.) (مجاز) حیران و مبهوت شدن: **چون دیدار معشوقه... بر عاشق افتد، مدهوش و خیره شود.** (حاسب‌طبری ۵) ○ **هرکه از دور بدو درنگرد خیره شود/ ....** (فرخی[۱] ۱۳۵)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** باعث خیرگی شدن: **آفتابی که روی برف‌ها تابیده‌است، چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کند.** ○ **گوشوار و انگشتر و خلخال، دیده‌ها را خیره می‌کند.** (شهری[۲] ۳۶/۳) **۲.** (قد.) (مجاز) سرگردان و متحیر کردن: **سر هوشمندان چنان خیره کرد/که سودا دل روشنش تیره کرد.** (سعدی[۱] ۱۸۶)

• **~ ماندن** (مصـ.لـ.) **۱.** • خیره شدن (مِ. ۱) ←: **زمانی دراز... در جمال و جلال طبیعت خیره ماندم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۸) **۲.** (قد.) (مجاز) • خیره شدن (مِ. ۲) ←: **از گنبد دوار همی خیره بماندم/ بس کس که چنین خیره شد از گنبد دوار.** (مسعودسعد[۱] ۲۰۸) ○ **می آورد و رامشگران را بخواند/ وز آواز ایشان همی خیره ماند.** (فردوسی[۳] ۶۷۸)

□ **بر ~** (قد.) بی‌جهت؛ به‌بیهودگی: **گروهی از فرزندان آدم... یک‌دیگر را برخیره می‌کُشند.** (بیهقی[۱] ۲۴۷) ○ **... / مکن تیره برخیره این تاج و گاه.** (فردوسی[۳] ۴۱۶)

□ **به ~** (قد.) بی‌جهت؛ به‌بیهودگی: **در این راه یک دقیقه از عمر او نیز به‌خیره تلف نمی‌شود.** (اقبال[۲] ۱۰) ○ **... / تنت را به‌خیره تباهی مده.** (فردوسی[۳] ۱۸۰۶)

خیره‌درا[ی] x.-darā[-y] (صف.) (قد.) بیهوده‌گو؛ یاوه‌گو: **تا چه گنه کردم که روزگارم به عقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی... خیره‌درای، به چنین بندِ بلا مبتلا گردانیده‌است؟** (سعدی[۲] ۱۴۰)

خیره‌دل xire-del (صـ.) (قد.) (مجاز) شگفت‌زده؛ مبهوت: **بید خیره‌دل پهلوان زآن شگفت/ ....** (اسدی[۱] ۳۱۹)

خیره‌رای xire-rāy (صـ.) (قد.) خودرأی و خودخواه: **نه گرفتار آمدی به‌دست جوانی معجب، خیره‌رای... که هردم هوسی پزد.** (سعدی[۲] ۱۵۰)

خیره‌رایی xire-rāy(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) خودرأی و خودخواه بودن: **چهار است آهوی شه آشکار/ ... ـ یکی خیره‌رایی دوم بددلی/ سوم زُفتی و چارمین کاهلی.** (اسدی[۱] ۲۶۱)

خیره‌رو[ی] xire-ru[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) گستاخ و بی‌شرم: **صفایی به‌دست آور ای خیره‌روی/ ....** (سعدی[۱] ۱۷۰)

خیره‌رویی xire-ruy(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) گستاخی و بی‌شرمی: **به سفاهت و خیره‌رویی... آبی که ز چشم رفت، کی آید باز؟** (زیدری ۷۷) ○ **خیره‌رویی ز تیره‌رایی بِه/ بی‌زبانی ز ژاژخایی بِه.** (سنایی[۱] ۶۸۵)

خیره‌سار xire-sār (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. خیره‌سر (مِ. ۱) ←: **چون دور کرد بختم از تخت شهریار/ یک‌چند خیره‌سار دویدم به هر دیار.** (شیبانی: ازصباتانیما ۱/۱۳۴) ۲. پریشان و متحیر: **ز میدان گذشتند فرجام کار/ روانشان سراسیمه، دل خیره‌سار.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

خیره‌سر xire-sar (صـ.) (مجاز) ۱. گستاخ و بی‌شرم؛ لجوج: **ای خیره‌سران زبان‌بریده، این‌جا جای این‌گونه ریزه‌خوانی‌ها نیست.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۵) ○ **که ای خیره‌سر چند پویی پی‌ام؟/ ندانی که من مرغِ دامت نی‌ام؟** (سعدی[۱] ۱۰۴) ۲. (قـ.) (قد.) با پریشانی و حیرت: **پدر کشته و کشته چندان پسر/ بماند اندر آن درد و غم خیره‌سر.** (فردوسی[۳] ۱۳۵۰)

خیره‌سری x.-i (حامص.) (مجاز) گستاخی و بی‌شرمی؛ لجاجت: **مدام به خیره‌سری... خود می‌افزود و معلوم بود که سرِ ملعنت و آزار دارد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۷) ○ **نکوهش مکن چرخ نیلوفری را/ برون کن ز سر باد و خیره‌سری را.** (ناصرخسرو[۸] ۶۲)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) گستاخی کردن: **در دل از خداوند عذر می‌خواست، خیره‌سری کرده‌بود، مطیع نبود.** (پارسی‌پور ۵۹)

خیره‌کش xire-koš (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که بی‌دلیل، کسی یا کسانی را می‌کُشد: **جهان‌سوز و بی‌رحمت و خیره‌کش/ ز تلخیش روی جهانی تُرُش.** (سعدی[۱] ۵۶) ○ **ازاین خیره‌کش تند دیوانه‌ای‌ست/ که از وی به هرجای افسانه‌ای‌ست.** (دقیقی: اشعار ۱۶۹)

خیره‌کشی x.-i (حامص.) (قد.) کشتنِ بی‌دلیلِ کسی: **جور کشم بنده‌وار ور کُشدم حاکم است/ خیره‌کشی کار او بارکشی خوی من.** (سعدی[۳] ۵۸۷)

خیره‌کننده xire-kon-ande (صف.) ویژگی آنچه به‌سبب داشتن نور، درخشش، و زیبایی، نگاه‌ها را به‌سوی خود جلب می‌کند: **ستاره‌ها درخششی خیره‌کننده دارند. مثل این است که چشمه‌هایی از روشنایی در تاریکی آسمان می‌جوشند.** (میرصادقی[۷] ۳۴) ○ **تلألؤ خیره‌کنندهٔ جواهرات... به‌چشم من آمد.** (قاضی ۲۸۰)

خیره‌گرد xire-gard (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه بیهوده می‌گردد: **آدمی‌خوار است چرخ خیره‌گرد/ تا نگردی غافل ای داننده مرد.** (امیرحسینی ۲۹)

خیری xiri, xeyri (اِ.) ۱. **(گیاهی)** گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ فرفیون که ساقهٔ آن نسبتاً بلند و استوانه‌ای است. ۲. (قد.) **(گیاهی)** شب‌بو ←: **خیری و خطمی و نیلوفر و بستان‌افروز/**

نقش‌هایی که در او خیره بماند ابصار. (سعدی[۴] ۶۹۹) ۳. (صـ.) (قد.) (مجاز) زرد (به‌مناسبت رنگ زرد نوعی شب‌بو): بر تو جوان گونهٔ پیری چراست؟/ لالهٔ خودروی تو خیری چراست؟ (نظامی[۱] ۱۶۴)

خیری xiri (اِ.) (قد.) طاق؛ بالکن: من ز خیری به تابخانه شوَم/ .... (انوری[۱] ۵۴۳)

خیریت xeyr.iy[y]at [عر.: خَیریّة] (اِمصـ.) به‌مصلحت و خوب بودن امری؛ خوبی و صلاح: آنچه شر است، واقعاً شر است و جنبهٔ خیریت در آن نیست. (مطهری[۵] ۱۲۳) ○ حدیث بوسهل تمام شد و خیریت بود که مرد نمی‌گذاشت که صلاحی پیدا آید. (بیهقی[۱] ۴۱۵)

خیریه xeyr.iy[y]e [عر.: خَیریّة] (صـ.) ۱. مربوط به خیر؛ آنچه مربوط به دست‌گیری از نیازمندان است: امور خیریه. ○ اموال را بنابه میل خویش درراه مصارف خیریه به‌مصرف برسانند. (قاضی ۱۲۸۳) ○ احیای زمین لم‌یزرع ازجملهٔ اعمال خیریهٔ بزرگ دنیاست. (نظام‌السلطنه ۲/۲۸۶) ۲. خیرخواهانه: نمایندگان ملت... به اجرای نیات خیریهٔ ما توفیق خواهند یافت. (مخبرالسلطنه ۳۷۱)

☜ ○ انجمنِ (بنگاهِ، بنیادِ، مؤسسهٔ،...) ~ انجمنی که برای کمک به نیازمندان تشکیل می‌گردد: بنگاه‌های خیریه. (میرصادقی[۳] ۳۱) ○ من یک‌وقت عضو انجمن خیریه‌ای بودم. (قاضی ۲۰۱)

خیز[۱] xiz (بمِ. خاستن) ۱. ← خاستن. ۲. (اِمصـ.) حرکت سریع به جلو؛ پَرش؛ جهش: حاجی... با یک خیز بلند، برگشت. (درویشیان ۳۴) ۳. (پزشکی) تجمع بیش‌ازحد مایع در فضاهای بین‌سلولی و بافت‌ها به‌علت کم‌بود پروتئین‌های پلاسما، فشار وریدی بالا، انسداد مجاری لنفاوی، احتباس سدیم در بدن، و مانند آنها که یا در تمام بدن یا در منطقهٔ خاصی از بدن به‌علت التهاب یا صدمه به‌وجود می‌آید؛ اِدِم: خیز پشت پا را علامت ناصافی کلیه می‌گرفتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) ۴. (مکانیک) شکم‌دادگی تیر یا کابل فلزی نسبت‌به حالت افقی. ۵. (بمـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: حاصل‌خیز، زرخیز، سحرخیز، نفت‌خیز. ۶. (اِمصـ.) (قد.) برخاستن؛ بلند شدن: چون آهنگ خیز کرد، نتوانست بجهد... ازجای برخاست. (وراوینی ۵۱۱)

☜ • ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سریع حرکت کردن به جلو؛ پَرش کردن؛ جهش کردن: به‌طرف پسر فروشنده خیز برمی‌داریم. او هم... ناپدید می‌شود. (دیانی ۴۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. برخاستن؛ جهیدن: شیرین‌سوار چابکی بود. خیزی کرد و از پشت مرکب درمیان میدان جَست. (بیغمی ۸۱۸) ۲. (مجاز) دوری کردن: هین ز منی خیز کن، با همه آمیز کن/ .... (مولوی[۲] ۶/۲۴۴)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خیز برداشتن: جناب رئیس... خیز می‌گیرد که زنبور را بزند. (محمود[۱] ۲۷۴)

○ ~**وجَهش (اقتصاد)** رشد سریع اقتصادی.

خیز[۲] x. (بمِ. خیزیدن) (قد.) ← خزیدن.

خیزاب x.-āb (اِ.) موج آب؛ موج. ← موج (مِ. ۱): یک تکه از هستی من آن‌جا در خیزابِ دریا [در حرکت است.] (هدایت[۵] ۱۷۱)

خیزان xiz-ān (بمِ. خیزاندن و خیزانیدن) ۱. ← خیزانیدن. ۲. (صـ.) آن‌که یا آنچه می‌خیزد؛ خیزنده: باد سحری سپیده‌دم خیزان است/ .... (منوچهری[۱] ۱۸۴) ۳. (ق.) درحال خیزیدن؛ درحال برخاستن: افتان‌وخیزان. ○ از همین راه صعب و پرمرارت که من تشریح کردم، افتان‌وخیزان... پیش می‌روند. (قاضی ۴۲۴) ۴. (اِمصـ.) (قد.) برخاستن: آن‌که او دست ندارد چه بَرَد روز نثار؟/ وآن‌که او پای ندارد گهِ خیزان چه کند؟ (مولوی[۲] ۲/۱۴۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. راندن؛ دور کردن؛ تاراندن: باد بهار پویان آید ترانه‌گویان/ خندان کند جهان را خیزان کند خزان را. (مولوی[۲] ۱/۱۲۱) ۲. (مصـ.ل.) چشم پوشیدن: ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی/ با ما بگو چون

آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم. (مولوی[۲] ۱۷۷/۳)

خیزاندن x.-d-an [= خیزانیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: خیزان) (قد.) خیزانیدن ←.

خیزانیدن xiz-ān-id-an [= خیزاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: خیزان) (قد.) ۱. به‌حرکت درآوردن: **فوراً اسب را خیزانیده... اسب راحت شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۱) ۲. تولید کردن: **آن گرمی غریزی بر وی مستولی گردد و شپش خیزانَد.** (اخوینی ۲۱۷)

خیزران xeyzarān [عر.: خَیزُران] (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی پایا از خانوادهٔ گندمیان، ویژهٔ مناطق مرطوب و گرم، با ساقه‌های بلند و محکم و برگ‌های دراز که از ساقهٔ آن، عصا و چوب‌دستی تهیه می‌شود؛ بامبو: **با آن چوب‌دستی خیزران... قلم پایت را خُرد می‌کنم.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۱) ○ **از قضا معشوق آن دل‌داده مرد/ شد چو شاخ خیزران باریک و زرد.** (عطار[۷] ۱۱۸) ○ **اندر او... درخت جوز هندی بسیار است و... خیزران است.** (حدودالعالم ۲۵)



۲. تباشیر (مِ. ۱) ←.

خیزرانی x.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به خیزران) (قد.) (مجاز) لاغر و نحیف: **وآن جسم لطیف خیزرانی/ درخوردِ شکنجه نیست، دانی؟** (نظامی. لغت‌نامه[۱])

خیزش xiz-eš (اِمصـ. از خاستن) ۱. عملِ خاستن؛ برخاستن؛ جهش به‌سوی بالا: **این حرکت، اولین خیزش و پَرِش آدم... بود.** (هدایت[۶] ۱۳۳) ۲. (مجاز) حرکت اجتماعی؛ نهضت؛ انقلاب: **مذهب حاکم، مذهب جمود و سکون و سکوت است، و مذهب محکوم، مذهب خیزش و حرکت و فریاد.** (مطهری[۱] ۱۸۴)

خیزگاه xiz-gāh (اِ.) محل و مبدأ برخاستن و حرکت کردن به‌سوی جایی: **هریک از این مقبره‌ها نماینده‌ای از یکی از غرفه‌های بهشت بود، یعنی خیزگاهی به‌سوی بهشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳)

خیزیدن xiz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خیز) (قد.) خـِزیدن ←: **دوازده سال... درمیان بازار چو کودکان بر زمین خیزیدی.** (راوندی ۷۷)

خیس[۱] xis (صـ.) ۱. آنچه یا آن‌که با آب یا مایعی دیگر مرطوب شده‌باشد؛ تر؛ مقِ. خشک: **دست خیس، لباس خیس.** ○ **شازده... خیسِ عرق راه افتاده‌بود.** (گلشیری[۳] ۵) ۲. (بمِ. خیسیدن) ← خیسیدن.

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. قرار گرفتن درون آب یا هرنوع مایع دیگر: **لباس‌ها، همین‌قدر که خیس بخورند، کافی است.** (گلشیری[۲] ۹) ۲. • خیس شدن ↓ : **بدن به‌تمام‌معنی خیس خورده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۳۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) آغشته شدن به آب یا مایعی دیگر: **چادر به سرش خیس شد.** (هدایت[۹] ۷۱)

○ ~ِ **عرق شدن** (گفتگو) براثر عرق تر شدن، و به‌مجاز، بسیار شرمنده شدن: **در عمرم دختری به این خوشگلی ندیده‌بودم... خیسِ عرق شدم. زبانم بند آمد.** (علوی[۲] ۱۳۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی را درون آب یا هرنوع مایع دیگر قرار دادن: **اگر می‌خواهید لباس‌هایتان سفیدتر شود، قبلاً آنها را با این محلول خیس کنید.** ۲. مرطوب کردن: **می‌ترسید باران سرش را خیس کند.** (علوی[۲] ۱۱۹) ○ **عرق سرد، بدنم را خیس کرده‌است.** (مسعود ۷۰)

خیس[۲] x. [عر.] (اِ.) (قد.) بیشهٔ شیر؛ بیشه: **کنون‌که چتر مَلِک سایه گستَرد به عراق/ رها کنند پلنگان شغ و هِزَبران خیس.** (مختاری ۲۳۲)

خیسان x.-ān (بمِ. خیساندن و خیسانیدن) ← خیساندن.

خیساندن x.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خیسان) چیزی را برای نرم شدن یا برای شستن، درون آب یا

آب یا هرنوع مایع دیگر؛ مرطوب کردن: **باران نرم... زمین را می‌خیساند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ○ **[در] لگن مسی، حنا خیسانده‌بودند.** (← شهری[۲] ۷۷/۳)

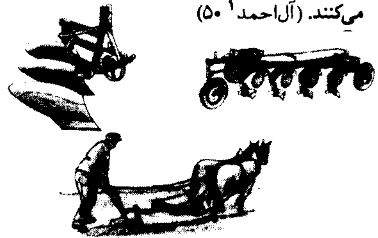
خیسانیدن xis-ān-id-an [= خیساندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: خیسان) خیساندن ↑.

خیس‌خورده xis-xor-d-e (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) خیس؛ مرطوب: **پارچهٔ خیس‌خورده.** ○ **بوی چوب خیس‌خورده... فضا را پُر می‌کند.** (محمود[۲] ۳۱۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

خیسی xis-i (حامصـ.) خیس بودن؛ رطوبت: **صدای باران را شنیدم. خیسی آن را تو چشم‌هایم حس کردم.** (← میرصادقی[۱] ۵۴)

خیسیدن xis-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: خیس) خیس شدن: **لباس‌ها را توی آب گذاشته‌ام تا بخیسند.** ○ **عمو... آب را روی [تپهٔ] خاک می‌ریخت... تا بخیسد.** (درویشیان ۶۵)

خیش[۱] xiš (اِ.) ۱. (کشاورزی) وسیله‌ای برای شخم زدن زمین که آن را معمولاً به‌کمک گاو و اسب یا تراکتور روی زمین می‌کشند و زمین را شخم می‌زنند: **مردها... زمین را با خیش شخم می‌کنند.** (آل‌احمد[۱] ۵۰)



۲. (اِمصـ.) (مجاز) شخم زدن: **قسط اول را به‌محض این‌که مردم مشغول خیش و زراعت شدند... می‌فرستم.** (نظام‌السلطنه ۵۱/۱)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) شخم زدن زمین به‌وسیلهٔ خیش: **باکمال پشت‌گرمی مشغول خیش زدن زمین... گردید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۳)

خیش[۲] .x (اِ.) (قد.) ۱. نوعی پارچهٔ کتان: **به آن درم‌ها بستری بخریدم از خیش مصر پشم در او آکنده.** (جرجانی[۱] ۴۲/۷) ○ **از [بصره] نعلین خیزد... و جامه‌های کتان و خیش.** (حدودالعالم ۱۵۲) ۲. پرده از پارچهٔ کتان: **منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود / خویشتن گو به در حجره بیاویز چو خیش.** (سعدی[۴] ۴۹۲) ○ **مزمل‌ها ساختند و خیش‌ها آویختند.** (بیهقی[۱] ۱۴۵) ۳. خیش‌خانه ←: **کودک را... از خیش و سردابه به تابستان، و پوستین و آتش به زمستان تجنب فرمایند.** (خواجه‌نصیر ۲۲۵)

خیش‌خان x.-xān (اِ.) (ساختمان) هواکش روی پشت‌بام.

خیش‌خانه xiš-xāne (اِ.) (قد.) جایی که در آن، پرده‌های کتان می‌آویختند و برای خنک شدن هوا آنها را مرطوب می‌ساختند؛ نوعی اتاق تابستانی: **عیش‌های نهانی را که در روزگار جوانی در خیش‌خانهٔ هرات داشت، ازدست داده‌بود.** (زرین‌کوب[۱] ۵۷) ○ **هم‌چون منعمی که به فصل تابستان خیش‌خانهٔ آسایش او را غلامان... خوش می‌دارند.** (وراوینی ۲۸۷)

خیشوم xeyšum [عر.: خَیشوم] (اِ.) قسمت درونیِ بینی: **گاوها... زبان‌ها را نیم وجب در خیشوم طپانده، منگولهٔ دُم‌های شرابه‌دار را به‌جنبش می‌آوردند.** (جمال‌زاده[۱.۵] ۱۸۵/۱)

خیشومی x.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به خیشوم) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که هنگام تولید آن، زبان کوچک پایین می‌آید و هوا از بینی خارج می‌شود؛ غنه‌ای.

خیط xeyt [عر.: خَیط] (اِ.) (قد.) نخ: **تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع / پس گره بر خیط خودبینی و خودرایی زدم.** (سعدی[۳] ۷۹۸)

خیط xit (صـ.) (گفتگو) خیت ←: **این‌هم سرووضع است که تو داری؟... خیلی اوضاعت خیط است رفیق!** (میرصادقی[۶] ۶)

خیفت xifat [عر.: خیفة] (اِ.) (قد.) ترس: **در علانیت و خفیت، خیفت و خشیت ایزدی را... دثار و شعارِ خویش سازد.** (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۳۰/۳)

خیک xik (اِ.) ۱. کیسه‌ای چرمی برای نگه‌داری دوغ، ماست، آب، و مانند آنها: **خیک‌های روغن کنار هم بود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۷۷) ○

اشارت کرد که یک خیک شراب ناب حاضر کنند. (افلاکی ۸۷۶) ○ پنجاه من شراب... یک خیک بود. (جوینی[۱] ۹۴/۳) **۲.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (طنز) (مجاز) شکمِ چاق: آن‌قدر خورده که خیکش را نمی‌تواند تکان بدهد. (شاملو ۷۹)

خیکچه x.-če (مصغر. خیک، اِ.) خیک کوچک: یک خیکچه به‌اسم جناب‌عالی به اردو فرستادم. (نظام‌السلطنه ۱۷۳/۲)

خیک‌نای xik-nāy (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نی‌انبان ←: خیک‌نای... خیکی بُوَد که بر یک دهان آن انبوبه‌ای باشد. (مراغی ۱۳۶)

خیکی xik[k]-i (صند.، منسوب به خیک) **۱.** نگه‌داری‌شده دردرون خیک: کرهٔ خیکی... از دوغ حاصل شده. (شهری[۲] ۴۴۱/۱) **۲.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (طنز) (مجاز) آن‌که شکمش بزرگ‌تر از اندازهٔ طبیعی است؛ چاق: آهای خیکی! چرا ایستاده‌ای؟! بدو تا چربی‌هایت آب شود.

خیل xeyl [عر.: خَیل] (اِ.) **۱.** گروه؛ دسته: خیل مشتاقان. ○ خیل عاشقان... سر دربی او نهاده‌اند. (قاضی ۱۰۴) ○ خاقان اکبر... بر خیل فصحای زمانه... قصب‌السبق براعت از همه بربودی. (وراوینی ۱۶) **۲.** (قد.) قبیله؛ طایفه: اکنون از اعقاب ایشان جمعی فراوان داخل خیل ترکمان است. (قائم‌مقام ۴۰۶) **۳.** (قد.) گروهِ سواران سپاهی؛ سپاهیان: خیل و سپاهی... برای تدمیر اعادی و تعمیر خرابیِ آن فرزند در همین دارالخلافه مجتمع شده‌اند. (قائم‌مقام ۴۵) ○ نفاط برق روشن و تندزش طبل‌زن/ دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب. (رودکی[۱] ۴۹۲) **۴.** (قد.) گروه اسبان؛ گلهٔ اسب: شنیدم در ایام حاتم که بود/ به خیل اندرش بادپایی چو دود. (سعدی[۱] ۸۹)

□ ~ ~ (قد.) گروه‌گروه؛ دسته‌دسته: خوب‌رخان خوش‌روشان خیل‌خیل/ سوی من آیند همه هم‌چو سیل. (ایرج ۱۰۷) ○ بنفشه‌های طری خیل‌خیل سر برکرد/ چو آتشی که به گوگرد بردوید کبود. (رودکی[۱] ۴۹۸)

خیلا xoyalā [عر.: خیلاء] (اِمص.) (قد.) خودخواهی و تکبر: با اخلای خود دامن خیلا و تجبر در زمین کشیدن، نشان خساستِ نفْس... باشد. (وراوینی ۳۷۲)

خیل‌تاش، خیلتاش xeyl-tāš [عر.تر.] (اِ.) (قد.) **۱.** هریک از سپاهیانی که از یک دسته باشند؛ هم‌کار؛ هم‌قطار: از این دو نقاش مَجازی تجنب نمایند تا از خیل‌تاشان حزب‌الشیطان نباشند. (سنایی[۳] ۵۴) **۲.** (دیوانی) سپاهیِ تیزرو که کارهای فوری به‌ویژه رساندن نامه‌ها و پیغام‌های حکومتی را انجام می‌داده‌است: نامه‌ها نبشتند و بفرستادند و خیل‌تاشی و مردی عرب از تازندگان دیوسواران نامزد شدند. (بیهقی[۱] ۵۶) **۳.** (دیوانی) فرمان‌ده گروهی از سپاهیان: رجال دولت... سرهنگان و خیل‌تاشان... بر کرسی‌های زرنگار قرار گرفتند. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۵) ○ هر سالی جامه و تجمل و خیل و مرتبت او می‌افزودندی تا خیل‌تاشی شدی. (نظام‌الملک[۳] ۱۴۱)

خیل‌خانه، خیلخانه xeyl-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) **۱.** خانه و اقامت‌گاه خانواده و خدم‌وحشم بزرگان و امیران: مگر حلال نباشد که بندگان ملوک/ ز خیل‌خانه برانند بی‌نوایی را. (سعدی[۳] ۴۱۹) ○ لشکری که بر جانب غربی بودند، جمله در سلاح رفتند و صف کشیدند و خیل‌خانه نگاه می‌داشتند و سلطان در سرای سعدالدوله با ده‌پانزده جان‌دار مانده‌بود... و دختران سرای و جمله آلات سلطان بر جانب غربی بماند. (راوندی ۲۶۸) **۲.** محل اقامت سواران و سپاهیان؛ لشکرگاه: پنجاه سر اسب خاصه را در صحبت معتمدارسلان فرستاده‌ایم. می‌باید که... ده مرد نوبتی معتمد از او به خیل‌خانه معیّن گردانَد تا ملازم او بوده، اسبان را به علف‌خوار بَرَند. (نخجوانی ۳۷۳/۲) ○ مغولان... چون باد به خیل‌خانه آمدند و اثر گرگ در رمه بنمودند و تراکمه که عدد ایشان از هفتادهزار فزون بود، در دست معدودی چند درمانده شدند. (جوینی[۱] ۱۲۵/۱) **۳.** (مجاز) دودمان؛ خاندان: همه مُلک عجم خزانهٔ من/ در عرب مانده خیل‌خانهٔ من. (نظامی[۴] ۹۴)

خیلکی xeyl-ak-i [عر.فا.فا.] (ق.) (قد.) خیلی؛ تاحدود زیادی: اگر شما اندکی از بسیارِ آن را

بدانید، خیلکی کار حامل عریضه بالا خواهد گرفت. (قائم‌مقام ۸۸) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است.

خیلولت xeylulat [عر.: خَیلولة] (اِ.) (قد.) خیال؛ پندار: منکر تمام علومند و منکر ادراک حسی، و می‌گویند همهٔ جهانْ خیلولت و حسبان است. (کدکنی ۶۰)

خیلی xeyl-i [عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) ۱. فراوان؛ بسیار. به‌صورت صفت پیشین به‌کار می‌رود: خیلی کار هست که باید انجام شود. ○ [او] خیلی جوان است. (میرصادقی[۴] ۹) ○ خیلی شعر ازبر بودی. (جمال‌زاده[۸] ۷۴) ○ مردی بود که باوجود سپاهی‌گری خیلی فضل و علم داشت. (شبان‌کاره‌ای: مجمع‌الانساب ۷۳۳) ۲. (ق.) بسیار؛ زیاد: خیلی هم که به ما ارفاق کنند... به جای بدتر از اولمان برگردانند. (شهری[۲] ۲۷۶/۴) ○ خیلی مشعوف شدم. (آل‌احمد[۷] ۱۱) ○ خاطر... والد خیلی دشوارپسند بود. (لودی ۱۰۵) ۳. زمان زیادی: خیلی تا آغاز زمستان مانده‌است. ○ درِ مدرسه قفل [بود.] هنوز تا هشت صبح خیلی داشتیم. (آل‌احمد[۲] ۵۶) ۴. چندان: خیلی امیدوار نیستم. تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معانی ۱ تا ۳ برروی هجای نخست، و در معنای ۴ برروی هجای دوم است و یاء آن دراصل در همهٔ موارد یاء وحدت است: اندک‌اندک خیلی شود. (سعدی[۲] ۱۸۱)

□ ~ها (گفتگو) افراد زیادی؛ کسان بسیاری: این خطر، جان خیلی‌ها را تهدید می‌کند. (دانشور ۲۳۵) ○ من دیگر نمی‌توانم بیش‌ازاین بی‌تکلیف باشم، اگرچه اسباب نگرانی خیلی‌ها می‌شود. (هدایت[۵] ۷۰)

خیم xim (اِ.) (قد.) ۱. خوی؛ عادت: تا بگویند که سلطان شهید افزون‌تر/ بود از هرچه مَلِک بود به نیکویی خیم. (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: بیهقی[۱] ۴۹۳) ۲. جراحت؛ زخم: ز زخمش همه خستگانیم زار/ نهان خیم و خون لیک درد آشکار. (اسدی[۱] ۳۳) ۳. چرکی که درگوشهٔ چشم جمع می‌شود؛ قی: دو جوی روان در دهانش ز خلم/ دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم. (منجیک: صحاح ۲۲۰) ۴. جوالی که از پنبه می‌دوختند: سبو و ساغر و آنین و غولین/ حصیر و جای‌روب و خیم و پالان. (طیان: صحاح ۲۲۰) ۵. آنچه از شکنبه و روده می‌تراشیدند: به گربه دِه دل و عکه سپرز و خیم همه/ .... (کسایی[۱] ۸۹)

خیم xiyam [عر.، جِ. خَیمَة] (اِ.) (قد.) خیمه‌ها: لشکرکش خورشید که نامش سحر آمد/ اَعلام ضیا بر سر این سبز خیَم زد. (ظهیرفاریابی: گنج ۲/۵۶)

خیمگی xeyme-gi [عر.فا.] (صد.، منسوب به خیمه) (قد.) ۱. برپاکننده و جمع‌کنندهٔ خیمه: آلا یا خیمگی، خیمه فروهل/ که پیش‌آهنگ بیرون شد ز منزل. (منوچهری[۱] ۵۳) ۲. (اِ.) آن‌که در خیمه به‌سر می‌بَرَد، و به‌مجاز، دختر، زن: چون چشم خیمگیان قبیله از دور به ما افتاد... از خیمه‌ها بیرون تاختند. (میرزاحبیب ۵۰)

خیمه xeyme [عر.: خَیمَة] (اِ.) چادر (مِ. ۲) ←: غروبِ آفتابِ همان روز... برادران به خیمه‌ها رفتند. (علوی[۳] ۸۲) ○ سراپرده و خیمه‌ها ساختند/ .... (فردوسی[۳] ۱۸۶۰)

• ~ زدن (مصـ.ل.) ۱. برپا کردن خیمه، و به‌مجاز، اقامت کردن: بر درِ تمام مطب‌ها و بیمارستان‌ها خیمه زدم. (حاج‌سیدجوادی ۴۳۵) ○ خیل غم گرداگرد وجودم خیمه می‌زند. (اقبال[۲] ۸۲) ○ من که در هیچ مقامی‌نزدم خیمهٔ انس/ پیش تو رخت بیفکندم و دل بنْهادم. (سعدی[۴] ۵۰۶) ۲. (ورزش) در کُشتی، حالتی که ضمن آن هنگام حملهٔ حریف، کشتی‌گیر مدافع با گرفتن سروگردن و بازوی یک دست او، او را به‌طرف پایین می‌کشد و سینهٔ خود را روی سروگردن او قرار می‌دهد.

• ~ کندن (مصـ.ل.) (قد.) جمع کردن خیمه، و به‌مجاز، رفتن، دور شدن: عشق به‌تاراج داد رخت صبوریِ دل/ می‌نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من. (سعدی[۴] ۵۵۴)

خیمه‌دوز x.-duz [عر.فا.] (صف.، اِ.) دوزندهٔ خیمه: .../ ابر شده خیمه‌دوز، ماغ مسلسل خیَم. (منوچهری[۱] ۶۰)

خیمه‌شب‌باز xeyme-šab-bāz [عر.فا.فا.] (صف.،

اِ.) آنکه به خیمه‌شب‌بازی می‌پردازد: در بیان ماجرای... خیمه‌شب‌باز. (قاضی ۸۲۸)

خیمه‌شب‌بازی x.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) ۱. (نمایش) یکی از هنرهای نمایشیِ سنتی، که در آن، عروسک‌ها را از پشت پرده به‌وسیلهٔ سیم یا نخ به‌حرکت درمی‌آورند و برحسب نقشی که هریک از آنها دارند، اززبان آنها حرف می‌زنند؛ نمایش عروسکی: [او] حرکاتش در این عملیات مانند حرکت عروسک خیمه‌شب‌بازی است. (فروغی[1] ۹۳) ۲. (صنـ.، منسوب به خیمه‌شب‌باز، اِ.) خیمه‌شب‌باز: روشن‌ترین عایدات [کمیسری] مقرری روزانه [از]... کسبه و سکنهٔ آن محل ازجمله... لوطی، خیمه‌شب‌بازی، عروسک‌رقصان. (شهری[2] ۲/۳۵) ۳. (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کارهای متظاهرانه برای فریب دیگران: شما... نمی‌توانید مرا... محکوم بکنید... من... به این خیمه‌شب‌بازی خاتمه داده، محکومیت خویش را امضا می‌کنم. (شهری[2] ۱/۴۰۵)

خیمه‌گاه xeyme-gāh [عر.فا.] (اِ.) محل برپا کردن خیمه: می‌دانستم که خیمه‌گاه حجاج شیعه کدام سمت است. (آل‌احمد[2] ۱۲۴)

خیمه‌گر xeyme-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) خیمه‌دوز: گرچه در این خیمه دری، دان که تو با خیمه‌گری/ لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده. (مولوی[2] ۵/۱۰۶)

خیو xayu [= خدو] (اِ.) (قد.) آب دهان؛ تُف.

☜ ○ ~ **انداختن** (قد.) تُف انداختن: کسی... خیو در روی فلان کس انداخت. (احمدجام[1] ۷۴) ○ کار به آنجا رسید که خیو در روی پیغامبر... انداختند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۰۱)

خیول xoyul [عر.، جِ. خَیل] (اِ.) (قد.) ۱. قبیله‌ها: در شب به‌کنار خیول تراکمه رسیدند. (جوینی[2] ۹۷) ۲. گروه سواران: مقرر داشت که... محاذات قلعهٔ لمشه را جلوه‌گاه خیول سپاه منصور سازد. (شیرازی ۶۵) ۳. گروه اسبان: خیول که جهت تقدمهٔ خاص بود، سوار شدند... و در عقب... روان شدند. (آقسرایی ۲۱۱)

د

د، ـد d (حـ.، اِ.) دوازدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «خ»، و دهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دندانی ـلثوی؛ دِ؛ دال. ◊ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «چهار» است.

د (اِخت.) (نجوم) در جدول تقویم کواکب نشانهٔ برج اسد (= شیر) و علامت عطارد است.

د[1] de (اِ.) ۱. نام واج «د». ۲. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نمایندهٔ مرتبهٔ چهارم، معادلِ ۱۰ تا ۱۱/۹۹. ۳. در طبقه‌بندی موضوع‌ها، به‌جای شمارهٔ چهار: **الف)**.... **ب)**.... **ج)**.... **د)**....

د[2] .d (شجـ.، ق.) (گفتگو) ۱. برای بیان تکرار و مداومت در انجام کاری به‌کار می‌رود: **بشقاب غذا را جلوش گذاشت و دِ بخور. ○ دستهٔ کیف راگرفته‌بود و دِ بکش که: اجازه بدهید من برایتان بیاورم. ○ یک جرعه بخور و دِ برو که رفتی.** (هدایت[1] ۹۳) ۲. برای بیان تأکید قبل یا بعد از فعل امر، نهی، یا شبه‌جمله‌ای دیگر، آورده می‌شود: **نکن دِ. ○ دِ بگو ببینم چه بلایی سرت آمده!** (← جمال‌زاده[8] ۶۹) ۳. هنگام درخواست عجله یا شتاب‌کاری بیان می‌شود؛ زود باش (باشید)؛ عجله کن (کنید): **دِ زودتر آماده شوید، الآن اتوبوس حرکت می‌کند. ○ دِ یالله، معطل چه هستی؟!** (وفی ۵۵) ○ **دِ زود باش برو آن کیسهٔ اسپند را بیاور.** (← جمال‌زاده[3] ۶۴) ۴. برای بیان تعجب و شگفتی به‌حالت پرسش یا جواب، به‌تنهایی یا با تکرار گفته می‌شود: **دِ! یعنی اصلاً از این ماجرا خبر نداشتی؟! ○ ـ بدون مشورت با ما همهٔ کارها را انجام دادند؟ ـ دِ! ○ ـ در تمام این مدت سری هم به پدر بیمارشان نزدند. ـ دِدِ! چه روزگاری شده‌است!** ۵. به‌نشانهٔ استفهام انکاری، درمعنی واقعاً؟؛ راستی؟: **دِ؟ قضیه این‌طور است؟ ولی من جور دیگری شنیده‌ام.** ۶. برای بیان اعتراض یا عدم تمایل به انجام کاری، به‌تنهایی یا با تکرار آورده می‌شود: **دِدِ، مگر نگفته‌بودیم قبل‌از آمدن ما حاضر باشید؟! ○ دِ تو مجبورم می‌کنی که سرم را پیش این‌وآن خم کنم.** (← چهل‌تن[1] ۲۴) ○ **دِ... آخر من ازدست شماها چه‌کار کنم؟** (مجیدیان: داستان‌های‌نو ۱۲۴)

د do [ایتا.] (اِ.) (موسیقی) دو[2] do ←.

د، ـد -ad (شناسه) برای ساخت سوم‌شخص مضارع، به بن مضارع افزوده می‌شود: **آید، شکند، می‌رود.**

دا dā (اِ.) (قد.) دای ←.

داء dā' [عر.] (اِ.) (قد.) درد و ناراحتیِ ناشی از بیماری: **هست داء بی‌دوا بر جان ما از عشق تو/ بود خواهد هم‌چنان بر جان ما این دائماً.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[1])

داءالثعلب dā'.o.s.sa'lab [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) کچلی ←: **مالیدن زَفت و شکر بر داءالثعلب، موی ریختهٔ آن نقاط را می‌رویانَد.** (← شهری[2] ۳۱۸/۵) ○

اگرچه رنگ اسد اسود دارد، داءالثعلبش گرفته‌است. یک موی بر تن ندارد. (خاقانی[1] ۲۹۵) ○ خداوندِ داءالثعلب صفرایی را باید علاج کردن به کفک دریا. (اخوینی ۲۰۹)

داءالخنازیر dā'.o.l.xanāzir [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) خنازیر (مِ. ۱) ←.

داءالرقص dā'.o.r.raqs [عر.] (اِ.) (پزشکی) حرکت‌های پرشی، ناگهانی، و غیرارادی اندام‌هایی مانند شانه‌ها و صورت، که ناشی از نوعی اختلال مغزی است؛ کُره.

داءالصدف dā'.o.s.sadaf [عر.] (اِ.) (پزشکی) پسوریازیس ←.

داءالفیل dā'.o.l.fil [عر.] (اِ.) (پزشکی) فیلاریوز ←: مالیدن زَهرهٔ بز به پا علاج داءالفیل می‌کند. (شهری[2] ۲۳۳/۵) ○ [در] داءالفیل... یک پای یا هردو پای چندانی بیاماسد که به پای پیل ماننده گردد. (اخوینی ۵۷۹)

داءالکلب dā'.o.l.kalb [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) هاری ←.

داءالمنطقه dā'.o.l.mantaqe [عر.: داءالمِنطقَة] (اِ.) (قد.) (پزشکی) زونا ←.

دأب da'b [عر.] (اِ.) (قد.) خوی، عادت، شیوه، و روش: چرا مفارقت به دأب سوسیالیستی جلوه نمی‌کند؟ (مخبرالسلطنه ۴۸۱) ○ پیش ما یاقوت، یاقوت است و گوهر، گوهر است/ دأب ما این است، یعنی قدر گوهر نشکنیم. (وحشی ۱۰۵) ○ همگنان خاصه خواصِ مجلسِ ملوک بر دأبِ آدابِ خدمت متوفر باشند. (وراوینی ۳۴۵)

دابر dāber [عر.] (صـ.) (قد.) سپری‌شده؛ طی‌شده؛ گذشته: ساعات ماضی و اوقات سالف و شهور غابر و سنون دابر. (ظهیری‌سمرقندی ۲۵۰)

دابلنا dābelnā [رو.] (اِ.) (بازی) دبرنا ←.

دابه dābbe [عر.: دابَّة] (اِ.) (قد.) ۱. هر موجود زنده و جنبنده برروی زمین به‌ویژه چارپا: خاری درزیر دُم دابه نهند، اگر او بجنبد، هیچ گزند او را در آن نباشد. (قطب ۱۲۶) ○ روزی دابه‌ای هاتله سرِ راه مردم بسته‌بود. (حسینی: گنجینه ۲۹/۵) ۲. (ادیان) دابةالارض ↓: موسی از پروردگار خویش خواهانِ آن شد که دابه را ببیند. (کدکنی ۳۹۰) ○ خلاف است میان علمای تفسیر که شکل دابه چون است و از کجا بیرون آید. (میبدی[1] ۲۵۶/۷)

دابةالارض dābbat.o.l.'arz [عر.] (اِ.) (قد.) (ادیان) درباور قدما، جانور عظیم‌الجثه‌ای که قبل‌از رستاخیز ظاهر می‌شود: خروج دابةالارض. (کدکنی ۳۹۰) ○ بیرون آمدن دابةالارض... علامتی است از علامت‌های مِهینِ قیامت. (میبدی[1] ۲۵۶/۷)

داتوره dāture [از لا.] (اِ.) (گیاهی) تاتوره ←.

داج dāj [عر.: داجی] (صـ.) (قد.) ۱. تیره و تاریک (شب): روز روشن منور است ولیک/ دریی اوست ظلمت شب داج. (سنایی[2] ۱۰۶) ○ شبی پیش کردم چگونه شبی؟/ همی از شب داج تاریک‌تر. (دقیقی: اشعار ۱۵۶) ۲. (اِ.) شب بسیار تاریک: بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز/ سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج. (حافظ[1] ۶۷)

داجی dāji [تر.] (اِ.) (قد.) بازرگان؛ تاجر: ایلچیان... چندان توقف کردند که داجیان و نوکران شاه بدخشان ملحق شدند. (عبدالرزاق: گنجینه ۲۴۲/۵)

داحض dāhez [عر.] (صـ.) (قد.) مغایر با حق؛ باطل: در مری‌اش آن‌که حلو و حامض است/ حجت ایشان بر حق داحض است. (مولوی[1] ۴۲۱/۳)

داحول dāhul [معر. از فا.: داهول، داخول] (اِ.) (قد.) دامی برای شکار آهو و مانند آن: اگر آن سفله مالک هوا بودی یا بر فضای صحاری به‌گستردن دام و داحول توانایی داشتی... یوزان وحشی را از آهوان صحرا محروم گذاشتی. (سکّری: جرفادقانی ۴۵۸)

داخل dāxel [عر.] (اِ.) ۱. فضای درونیِ محوطه‌ای محصور؛ تو؛ مقِ. خارج: داخل سالن. ○ درِ اتاق را از داخل کلید کرد. (جمال‌زاده[17] ۱۴۹) ○ مقصود درون سینه و داخل دیده... و من در طلب آن سرگردان. (سنایی[3] ۱۲۲) ۲. بخش یا دیوارهٔ درونیِ چیزی؛ مقِ. بیرون: داخل این لوله آج‌دار است. ۳. (صـ.) مربوط به درون مرزهای کشور:

مدتی خارج بوده، از اوضاع داخل بی‌خبر است.

▫ ~ِ (حا.) درتویِ؛ دردرونِ؛ تویِ؛ در: **مبلغی پول داخلِ این کیف است.**

▫ ~ِ **آدم بودن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) شخص باارزشی به‌حساب آمدن: **او که داخل‌آدم نیست، روی حرف‌هایش زیاد حساب نکنید.** ○ **تو که داخل‌آدم نیستی.** (شهری[1] ۲۹۳) معمولاً به‌صورت منفی برای بی‌ارزش شمرده شدن کسی گفته می‌شود.

▫ ~ِ **آدم حساب کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) باارزش و مهم تلقی کردن: **اگر محلش نگذارید، برای این است که داخل‌آدم حسابش نمی‌کنید.** (مؤذنی ۹۷)

▫ ~ِ **آدم دانستن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) باارزش و مهم تلقی کردن: **داخل‌آدم ندانستن کودکان که آنها را حقیر و بدون‌ارزش می‌دانستند.** (شهری[2] ۱۳۷/۲)

▫ ~ِ **آدم [حساب] شدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) مورد احترام و توجه قرار گرفتن یا باارزش تلقی شدن: **خوب داخل‌آدم شده‌اید و با بزرگان معاشرت می‌کنید!** ○ **هنوز داخل‌آدم نشده‌اند که خودشان را قاطیِ این کارها بکنند.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۵) ○ **درآن‌زمان... شوهرها داخل‌آدم حساب نمی‌شدند.** (هدایت[6] ۱۳۳)

▫ ~ِ **آدم (آدمی‌زاد) کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) به‌ناروا خود (کسی) را باارزش و مهم به‌حساب آوردن: **او... کی هست که خودش را داخل آدمی‌زاد می‌کند؟** (هدایت[4] ۴۴)

▫ ~ **بودن در جایی** (گفتگو) (مجاز) در آن‌جا استخدام بودن: **برادر ارشدش... در ژاندارمری داخل بود.** (جمال‌زاده[18] ۷۶)

▫ ~ِ **چیزی (گروه، طبقه،...) بودن** (گفتگو) (مجاز) عضوی از آن گروه، طبقه، و مانند آنها شمرده شدن: **من... داخل اعیان نیستم.** (حاج‌سیاح[1] ۸۰)

▫ ~ِ **چیزی (کاری) شدن** (گفتگو) (مجاز) به آن چیز (کار) پرداختن: **با او داخل گفت‌وگو شد.** (جمال‌زاده[17] ۷۸) ○ **خسرو... مرا مأمور کرده‌بود که با مادر فروغ داخل مذاکره بشوم.** (علوی[2] ۳۳) ○ **خواهشمندم جناب‌عالی داخل معقولات نشوید.** (مسعود ۱۹)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. وارد مکانی شدن؛ به درون رفتن: **از درِ کناری داخل شوید.** ○ **معلوم می‌شود که... مال قلب فرنگی کمتر به ایران داخل شده.** (طالبوف[1] ۱۱۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) دخالت کردن: **بهتر است تو داخل نشوی، خودشان باهم کنار می‌آیند.** ۳. (گفتگو) (مجاز) استخدام شدن: **پسرش در ارتش داخل شده.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. وارد کردن: **مایعی را با سرنگ به رگ داخل می‌کنند.** ۲. (گفتگو) مخلوط کردن؛ درآمیختن: **ننه برایم موم و وازلین داخل می‌کرد که به دستم بمالم.** (درویشیان ۵۵) ○ **برنج را خیس کرده و همراه آب لازم، باهم داخل کرده و بجوشانند.** (شهری[2] ۵۱/۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) دخالت دادن؛ درگیر کردن: **اصلاً تو کی هستی که خودت را داخل می‌کنی و تکلیف برای دخترم معیّن می‌کنی؟** (← میرصادقی[11] ۷۸) ○ **من ازآن‌زمره آدم‌هایی نیستم که خودم را داخل کنم.** (مخبرالسلطنه ۳۷۶) ۴. (گفتگو) (مجاز) به‌استخدام درآوردن: **یک عده از ارامنهٔ آذربایجان یا جلفا را نیز داخل کردند.** (اقبال[1] ۵/۵ و ۴/۴)

▫ ~ِ **کسانی (گروهی،...) شدن (کردن)** (گفتگو) (مجاز) درزمرهٔ آنها قرار گرفتن؛ عضوی از آنها شدن: **تو چرا خودت را داخل ما می‌کنی؟ تو که از ما نیستی.** ○ **من هیچ‌وقت در کیف‌های دیگران شریک نبوده‌ام. یک وقت بود داخل آنها شدم، خواستم تقلید سایرین را دربیاورم، دیدم خودم را مسخره کرده‌ام.** (← هدایت[10] ۱۳۵)

داخل dāxol [= داخول = داهول] (اِ.) (قد.) محوطه‌ای در درگاه پادشاهان و بزرگان که در آن، سکوهایی برای نشستن می‌ساختند: **شاه تا داخُل بساط آراست واندر مدح او / چون عَلَم گشتیم و باری سوی او داخل شدیم.** (امیرخسرو: آنندراج)

داخل‌النسب dāxel.o.n.nasab [عر.] (صـ.) (قد.)

ویژگی آن‌که از خود قبیله و عشیره نیست، اما منسوب به آنهاست؛ مقِ. خارج‌النسب.

داخله dāxele [عر.: داخلَة] (اِ.) ۱. داخل کشور؛ مقِ. خارجه: **محور آفت‌های فردی و اجتماعیِ بشر، همین یک مسئله است... بی‌ناموسی‌هایی که در داخله اتفاق می‌افتد.** (مسعود ۶۰) ○ **مال‌التجاره‌ها از آن‌جا به داخلهٔ ایران حمل می‌شود.** (حاج‌سیاح[1] ۱۳) ۲. درون هرچیز؛ توی چیزی: **جویدن سقز باعث لطافت پوست و داخلهٔ بدن و قوّت هضم می‌شود.** (← شهری[2] ۳۳۷/۵) ۳. (صـ.) داخلی (مِ. ۳) ←: **محصولات داخله.** ○ **اخبار داخلهٔ ممالک محروسهٔ پادشاهی.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۵)

داخلی dāxel-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به داخل) ۱. مربوط به داخل. ← داخل (مِ. ۱): **فضای داخلیِ سالن.** ۲. مربوط به داخل؛ درونی. ← داخل (مِ. ۲): **جدار داخلیِ این لوله‌ها از فلزی مقاوم است.** ۳. مربوط به داخل کشور، ناحیه، یا یک سازمان: **اوضاع داخلی، تلفن داخلی، محصولات داخلی.** ۴. مربوط به داخل بدن انسان: **اندام داخلی، متخصص داخلی.** ۵. (اِ.) شمارهٔ مربوط به هریک از مشترکان یا قسمت‌های مختلف یک سازمان برای برقراری تلفن‌های خارج از سازمان با آنها: **با داخلیِ ۵۵ تماس بگیرید.**

داد[1] dād (اِ.) ۱. رفتار و داوریِ درست به‌منظور حفظ یا اجرای عدالت؛ عدل؛ انصاف؛ مقِ. بیداد: **کلودیوس... از راه عدالت و داد منحرف شده‌است.** (فروغی[3] ۱۴۳) ○ **دور زمانش... آثار عدل‌وداد به گیتی بازآورد.** (قائم‌مقام ۳۱۹) ○ **اگر مرگ داد است، بیداد چیست؟/ ز داد این‌همه بانگ و فریاد چیست؟** (فردوسی[3] ۳۸۳) ۲. (گفتگو) صدای بلندی که هنگام عصبانیت، گرفتاری، یا آگاه کردن کسی از خطر، از گلو خارج می‌شود؛ فریاد: **به صدای بلند جیغ‌وداد راه انداخت.** (قاضی ۵۰۵) ○ **صدای داد و غوغا بلند شد.** (هدایت[5] ۱۴۲) ۳. (شجـ.) برای طلب یاری و استغاثه، یا بیان تأسف و درد به‌کار می‌رود: **آی داد، آی بیداد، یک مسلمان پیدا نمی‌شود؟** (← محمود[2] ۲۸۷) ○ **ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو به‌جان آمد وقت است که بازآیی.** (حافظ[1] ۳۵۱) ۴. (اِ.) (قد.) حق هرچیز: **دادِ روزی، آن است که به روزی‌خواره دهی تا بخورَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۴) ۵. (اِمصـ.) (قد.) دادخواهی؛ تظلم: **ایشان می‌گفتند که به پای‌تخت قیصر به داد می‌رویم.** (بیغمی ۸۱۸) ۶. (صـ.) (قد.) عادل؛ دادگر: **جهان را ز هرگونه داریم یاد/ ز کردار شاهان بیداد و داد.** (فردوسی[3] ۱۸۹۱) ۷. (قـ.) (قد.) به‌حق؛ راست: **سخن گوید و گفتِ تو بشنوَد/ اگر داد گویی بدان بگرود.** (فردوسی[3] ۱۵۸۹)

☜ ○ ~ **از [تنِ] خود (خویش، خویشتن) دادن** (قد.) (مجاز) قضاوت کردن در کار خود؛ با وجدان خود به داوری نشستن؛ باانصاف بودن: **داد از خویشتن بده تا از داور مستغنی باشی.** (عنصرالمعالی[1] ۵۲) ○ **جوان‌مردی آن بُوَد که... داد از تن خود بدهد.** (عنصرالمعالی[1] ۲۴۷) ○ **کسی‌کو دهد داد از تن خویش داد/ نبایدْش رفتن برِ داوران.** (منوچهری[1] ۶۸)

□ ~ِ **چیزی را دادن** (مجاز) حق آن را ادا کردن؛ چنان‌که شایسته و مناسبِ آن است، رفتار کردن: **نویسندگان درزمینهٔ انتقاد دادِ تتبع و تدقیق را می‌دادند.** (← جمال‌زاده[6] ۵۳) ○ **آقای دانش... در شاعری دادِ فصاحت می‌داد.** (مستوفی ۱۱۲/۲) ○ **آفریدگار، تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت تا دادِ نعمت بدهند.** (عنصرالمعالی[1] ۱۴) ○ **می‌خواهم که دادِ این تاریخ به‌تمامی بدهم.** (بیهقی[1] ۱۱) نیز ← ● داد دادن، □ داد کسی را دادن.

□ ~ِ **چیزی را ستاندن (ستدن)** (قد.) (مجاز) حق آن را ادا کردن یا به‌نحو احسن از آن برخوردار شدن: **شب صحبت غنیمت دان و دادِ خوش‌دلی بستان/ که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش.** (حافظ[1] ۱۹۵) ○ **مَلِک چون دید کامد نازنینش/ ستد دادِ شکر از انگبینش.** (نظامی[1] ۲۸۱) ○ **قومی بر درجهٔ تقلید فروایستاده‌اند و... دادِ این معنی به بحث و طلب از عقل خود نستده[اند.]** (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۴) نیز ← ● داد ستاندن، □ داد

کسی را ستاندن.

• ~ **خواستن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) ۱. شکایت کردن و طلب عدل‌وداد کردن؛ دادخواهی کردن: **پیش که برآورم زدستت فریاد؟/ هم پیش تو ازدست تو گر خواهم داد.** (سعدی[۲] ۷۶) ○ **چو خود بد کنیم از که خواهیم داد؟/ مگر خویشتن را به داور بریم.** (ناصرخسرو[۱] ۵۰۴) ۲. ● داد ستاندن ←: ... **کز او دادِ مظلوم مسکین او/ بخواهند و از دیگران کین او.** (سعدی[۱] ۱۵۹) ○ **قاضی بفرمود... دادِ زن از وی بخواهند.** (بخاری ۸۸)

□ ~~ **کردن** (گفتگو) فریاد و هیاهو کردن: **نمی‌توانی یک‌کمی یواش‌تر صحبت کنی زن؟! چه دادادی می‌کندا** (← میرصادقی[۱۲] ۶۱)

• ~ **دادن** (مصـل.) (قد.) ۱. رفع ظلم‌وستم کردن؛ اجرای عدل و انصاف کردن: **آیین ملوک عجم اندر داد دادن و... همتی عظیم بوده‌است.** (خیام[۲] ۲۲) ○ **از ایزد عزذکره بترس و داد دِه و سخن ستم‌رسیدگان و درماندگان بشنو.** (بیهقی[۱] ۷۳۲) ۲. (مجاز) دلاوری و قهرمانی کردن در جنگ: **لشکر منصور خاصه غلامانِ سرایی داد بدادند.** (بیهقی[۱] ۷۰۳) ○ **به هر رزمگه در، بدادمست داد/ چو آید کند هرچه رفتمست یاد.** (اسدی[۱] ۴۱۹) نیز ← □ داد چیزی را دادن، □ داد کسی را دادن.

□ ~ِ **دل از کسی (چیزی) ستاندن (ستدن)** (قد.) (مجاز) گرفتن حق خود از او (آن) و به آرزوی دل خود رسیدن: **به‌رسم فریدون و آیین کی/ ستانیم داد دل از رود و می.** (نظامی[۷] ۲۹۸) ○ **تنی دویست را بکشتند و دادِ دل از ایشان بستدند.** (بیهقی[۱] ۷۵۹)

• ~ **زدن** (مصـل.، مصـمـ.) ۱. فریاد کشیدن: **دهانش را بازکرد و داد زد: بانو!** (گلشیری[۱] ۱۰) ○ **مرد... داد می‌زد و کمک می‌خواست.** (آل‌احمد[۲] ۱۲) ○ **گفت:... چرا داد می‌زنید؟ ایشان گفتند: چون داد نزنیم؟** (بیغمی ۸۱۹) ۲. (مصـمـ.) (گفتگو) (مجاز) کاملاً آشکار، چیزی را نشان دادن یا بیان کردن: **صورتت داد می‌زند که چیزیت هست.** (← مخمل‌باف ۳۵) ○ **قیافه‌ات داد می‌زند که خیلی سرحال هستی.** (میرصادقی[۱] ۳۶) ○ **مدیر محلی بود. همه‌چیزش داد می‌زد.** (آل‌احمد[۶] ۱۲)

• ~ **ستاندن (ستدن)** (مصـل.) (قد.) (مجاز) گرفتن حق خود یا دیگری از کسی؛ انتقام گرفتن: **آخر وقتی به‌قوت جاهت/ من داد ز چرخ سفله بستانم.** (مسعودسعد[۱] ۴۹۵)

□ ~ِ **سخن دادن** (مجاز) ۱. دربارهٔ مطلبی توضیح مناسب دادن؛ به‌خوبی ادای مطلب کردن: **بر هر گویندهٔ لااله‌الاالله‌ی واجب است دادِ سخن را داد و به مدح و ستایش وجود ذی‌جود... پرداخت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۹) ○ **خواستم که دادِ سخن تمام بدهیم، از پیشه‌ها نیز یاد کنم تا آن نیز بخوانی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۵) ۲. (گفتگو) (طنز) به‌تفصیل سخن گفتن یا پرحرفی کردن: **آقا دادِ سخن می‌داد که چرا بچه را نباید زد.** (گلشیری[۱] ۱۴۰) نیز ← □ داد چیزی را دادن.

• ~**کردن** (مصـل.) ۱. ازروی عدل و انصاف عمل کردن: **اگر بی‌طرفی نشان دهید و داد کنید، ازهیچ‌رو بر شما خرده نخواهد گرفت.** (فروغی[۳] ۱۵۰) ○ **این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت/ هم حال دادگر ز ستم‌گر نکوتر است.** (خاقانی ۷۶) ۲. فریاد زدن؛ داد زدن: **بستنی‌فروشی بیخ گوشش داد می‌کرد.** (مسعود ۵۶)

□ ~ِ **کسی بلند شدن (بالا رفتن، درآمدن)** (گفتگو) (مجاز) به صدای بلند فریاد زدنِ او ازشدت عصبانیت، درد، و مانند آنها: **وقتی من اعتراض کردم، دادش بلند شد که: تو را چه به این حرف‌ها؟** ○ **آن‌قدر سر به سرش گذاشتند تا آخر دادش درآمد.** ○ **گاهی پاهایش چنان ورم می‌کرد... که دست بهش می‌زدی، دادش درمی‌آمد.** (میرصادقی[۲] ۱۱۲) ○ **چریک... دادش رفت بالا که... .** (گلشیری[۱] ۴۸)

□ ~ِ **کسی به آسمان رفتن (رسیدن)** (گفتگو) (مجاز) □ داد کسی بلند شدن ↑: **اگر که قضیه رو شود، دادمان به آسمان می‌رود.** (گلشیری[۱] ۲۹)

□ ~ِ **کسی را دادن** (قد.) با او به عدالت رفتار کردن و او را به حقش رساندن: **وآن‌که گیسوی تو**

را رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش دادِ من غمگین داد. (حافظ[1] ۷۶) ○ گیرم که ندْهی داد من، روزی نیاری یاد من / بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده. (خاقانی ۳۹۰)

□ ~ِ کسی را ستاندن (ستدن) (قد.) (مجاز) حق او را گرفتن یا انتقام او را گرفتن: اگر چون منی نباشد در این لشکر چون ضعیفی یا عجوزی بیاید و داد خواهد، که در وی نگرد و دادِ وی بستاند؟ (جامی[8] ۱۷۶) ○ قضا گر دادِ من نستاند از تو / ز سوز دل بسوزانم قضا را. (رودکی[1] ۴۹۱) نیز ← □ داد چیزی را ستاندن.

□ ~ِ کسی را گرفتن (مجاز) □ داد کسی را ستاندن ↑: ضعفا به خدا نالیدند و خدا دادِ ایشان از آن ستم‌کاران گرفت. (مینوی[3] ۱۸۵)

□ ~ِ کسی [به] هوا رفتن (گفتگو) (مجاز) □ داد کسی بلند شدن ←: از وضع ناجور خواهرش خبردار شد و دادش هوا رفت. (ترقی ۱۹۱) ○ مریض... دادش به هوا رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۲)

● ~ کشیدن (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) ● داد زدن (مِـ. ۱) ←: از توی تلفن داد کشید: بدکینه، خودخواه! (میرصادقی[9] ۶۲) ○ مرد اگر می‌خواست از دور زنش را صدا کند، اسم پسرشان را می‌آورد. مثلاً داد می‌کشید: خلیل! (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴)

⊙ ~ گستردن (قد.) با همگان به عدالت رفتار کردن یا گسترش دادن عدالت: خداوند ما نوح فرخ‌نژاد / که بر شهر ایران بگسترد داد. (ابوشکور: شاعران ۹۹)

□ ~وبیداد (گفتگو) فریاد و غوغا؛ هیاهو: صدای دادوبیداد بلند شد. (جمال‌زاده[6] ۱۰۲)

□ ~وبیداد راه انداختن (گفتگو) (مجاز) □ دادوبیداد کردن ↓: رقیه عوض این‌که دادوبیداد راه بیندازد... غش‌غش خندید. (علوی[3] ۴۶) ○ آبجی! چه خبر است؟ دادوبیداد راه انداختی، مگر سقت را با بوق حمام برداشته‌اند؟! (← هدایت[6] ۴۳)

□ ~وبیداد کردن (گفتگو) فریاد کشیدن و هیاهو کردن: چرا این‌قدر دادوبیداد می‌کنید؟ سردرد گرفتم. ○ مخالف و موافق به‌جان هم افتادند و دادوبیداد کردند. (← جمال‌زاده[16] ۲۰) ○ مرد... پشت‌سرهم لعنت می‌فرستاد و دادوبیداد می‌کرد. (آل‌احمد[4] ۱۴)

□ ~وفریاد (~وقال) (گفتگو) فریاد و غوغا؛ هیاهو: سکوتش به‌چشم من دردناک‌تر از دادوقال... است. (ترقی ۱۰۹) ○ علت این‌همه دادوفریاد چه بوده‌است؟ (قاضی ۴۹۸) ○ دادوفریادش برای این بود که چرا اسم پسرش را برای گرفتن کفش و لباس به انجمن نداده‌ایم. (آل‌احمد[5] ۱۰۴)

□ ~وفریاد (~وقال) راه انداختن (گفتگو) (مجاز) □ دادوفریاد کردن ↓: خوب نیست دادوقال راه بیندازی. (میرصادقی[6] ۶۵) ○ کچلک‌بازی به‌معنی بیهوده دادوفریاد راه انداختن [است.] (جمال‌زاده[18] ۱۴۴)

□ ~وفریاد (~وقال) کردن (گفتگو) فریاد کشیدن و هیاهو کردن: یک نفر داشت سر عقبی‌ها دادوقال می‌کرد که چرا قایق را تکان می‌دهند. (مدرس‌صادقی ۱۱۳) ○ من از آن‌زیر گریه و دادوفریاد می‌کردم. (درویشیان ۲۲)

□ ~وهوار (گفتگو) □ دادوفریاد ←: دادوهوار ناظم به‌گوشم می‌رسید. (آل‌احمد[5] ۱۰۳)

□ ~وهوار کردن (گفتگو) □ دادوفریاد کردن ←: سیاه... نقط دادوهوار می‌کند. (شهری[2] ۷۸/۲) ○ وقتی بلایی سرشان می‌آید، می‌نشینند و این‌همه دادوهوار می‌کنند. (← آل‌احمد[8] ۶۲)

□ ای ~ِ بیداد (گفتگو) هنگام ابراز اندوه، رنج، یا تأسف به‌کار می‌رود: ای‌دادبیداد، با دیدن قهرمان... همه‌چیز را فراموش کردم. (علی‌زاده ۷۵/۱) ○ ای‌دادبیداد... . (آل‌احمد[3] ۳۶)

□ ای ~وبیداد (گفتگو) □ ای‌دادبیداد ↑: ای‌دادوبیداد، چه مصیبتی! ○ ای‌دادوبیداد، دیدی؟... حالا چه کار کنم. (شاهانی ۱۷۴)

□ به ~ِ کسی رسیدن (گفتگو) (مجاز) به کمک او شتافتن؛ به یاری او اقدام کردن: خدا سایهٔ بزرگ‌تریتان را از سر ما کوچک‌ترها کم نکند که به‌دادم رسیدید. (← شهری[1] ۴۷۹) ○ به‌داد این مردم بیچارهٔ مظلوم برس. (حاج‌سیاح[1] ۴۵۹) ○ هرچه فریاد می‌زد...

کسی به‌دادش نمی‌رسید. (طالبوف[۲] ۶۰)

داد[۲] .d (بما. دادن) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «داده»: خداداد، روی‌داد. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور: ردیف ماهور عبارت است از... داد با تحریر ساریانک. (مشحون ۷۱۹) ۳. (اِمص.) (قد.) بخشش و عطا؛ انعام: هرچه خواهندت بده مندیش از آن/ دادِ یزدان را تو بیش‌ازپیش دان. (مولوی[۱] ۱۷۹/۳) ۴. (قد.) دادن؛ مقِ. گرفت. ← ▫ دادوگرفت. ۵. (اِ.) (قد.) تقدیر؛ مشیت؛ قسمت: ز خورشید تابنده تا تیره خاک/ گذر نیست از دادِ یزدان پاک. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

▫ **~ودهش** (قد.) عطا و بخشش: به دادودهش و ریزش کوشد تا عامهٔ خلق را به خود گرویده کند. (شوشتری ۲۷۳) ○ به دادودهش یافت آن نیکویی/ .... (فردوسی[۳] ۶۳)

▫ **~ودهش کردن** (قد.) بخشش کردن: به دادودهش یافت آن نیکویی/ تو دادودهش کن، فریدون تویی. (فردوسی[۳] ۶۳)

▫ **~وستان** (قد.) ▫ دادوستد (مِ. ۱) ↓ : نقد سخت چو رایج افتاد/ در دادوستان آفرینش... . (انوری[۱] ۲۶۷)

▫ **~وستد** ۱. مبادله کردن پول با کالا؛ خریدوفروش؛ معامله: در ماه محرّم کسب‌وکار و دادوستد... تعطیل می‌گردید. (شهری[۲] ۴۵۳/۲) ○ ایشان قصد داشتند... در بعضی بنادر اسپانیا به دادوستد بپردازند. (قاضی ۴۷۲) ○ درم‌های ایشان گوناگون است که دادوستدشان بر اوست. (حدودالعالم: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) رفتار متقابل دو نفر با یک‌دیگر: عشق... دادوستدی است غالباً بی‌تأمل و گاهی غیرقابل‌تحمل. (مخبرالسلطنه ۱۴ح.) ○ با بدونیک وقت دادوستد/ نکند هیچ نیک هرگز بد. (سنایی[۱] ۴۴۶) ۳. (منسوخ) وصول مالیات یا اموال معیّنی و رساندن آن به خزانه یا افراد معیّن: وجوهات اصفهان که دادوستد آن با مستوفی اصفهان است. (سمیعا ۴۵) ۴. (قد.) دادن و گرفتن: چون بستانی بیایدت داد/ کز دادوستد جهان شد آباد. (نظامی[۲] ۱۶۱)

▫ **~وستد شدن** ۱. خریدوفروش شدن: در آن عصر، یک خروار گندم درحدود شانزده تومان دادوستد می‌شد. (مصدق ۲۸۲) ○ زری که رایج است، پاره‌های نقرهٔ مغشوشند، عیار و سکه‌ای ندارد که به آنها دادوستد شود. (شوشتری ۳۸۴) ۲. (منسوخ) وصول و پرداخت شدن. ← ▫ دادوستد (مِ. ۳): حکم مزبور در دفترها ثبت، و به دستور سایر وجوهات دادوستد می‌شد. (سمیعا ۱۳)

▫ **~وستد کردن (نمودن)** ۱. خریدوفروش کردن؛ معامله و تجارت کردن: مرد آن بُوَد که درمیان خلق نشیند و دادوستد کند. (جامی[۸] ۳۱۰) ۲. (منسوخ) ▫ دادوستد (مِ. ۳) ←: خود مدرس مدرسهٔ مذکور گردید و دادوستد وجوهات حلال را نیز می‌نمود و وجوه بِرّ و تصدقات را پادشاه نزد او می‌فرستاد. (سمیعا ۲)

▫ **~وگرفت** (قد.) ۱. ▫ دادوستد (مِ. ۱) ←: اگر سرِ کسب‌وکار و دادوگرفت... باشد، سرِ سال پیش‌رفت و ترقی حاصل خواهد شد. (شهری[۲] ۱۰۵/۴) ۲. ▫ دادوستد (مِ. ۴) ←: هر دادوگرفتی که ز بالاست لطیف است/ گر صادق و جِد است وگر عشوه و تیبا. (مولوی[۲] ۱۵۷/۷)

دادآفرید d.-ā(ʼā)farid (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: سرودی به آواز خوش برکشید/ که اکنونْش خوانی تو دادآفرید. (فردوسی[۳] ۲۴۴۴)

دادآفرین dād-ā(ʼā)farin (صف.) (قد.) ۱. پدیدآورندهٔ عدالت، و به‌مجاز، خداوند: به طامات مجلس نیاراستم/ ز دادآفرین توبه‌اش خواستم. (سعدی[۱] ۱۲۱) ○ بدو گفت یزدان دادآفرین/ تو را ایدر آورد از ایران‌زمین. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) دادآفرید ←.

دادا[۱] dādā [تر.] (اِ.) ۱. (گفتگو) داداش ←: هفتهٔ پیش دادارحیم چشمش به‌کلی از سو افتاد. (آل‌احمد[۶] ۱۷۵) ۲. (قد.) دده[۲] ←: بیرون پَر از این طفلی ما را برّهان ای جان/ از منت هر دادو وز غصهٔ هر دادا. (مولوی[۲] ۵۸/۱)

دادا[۲] d. [فر.: dada] (اِ.) دادائیسم ←.

دادار dād-ār (صـ.) (قد.) ۱. خالق و آفریدگار؛ آفریننده: **جز این بت که هر صبح از این‌جا که هست/ برآرد به یزدان دادار دست.** (سعدی[۴] ۳۱۴) ۲. (اِ.) از نام‌های خداوند: **اگر او نسبت‌به من خلاف کرد، پاداش او را حواله به دادار جهان‌آفرین واگذار نمودم.** (غفاری ۳۴۲) ○ **چون شود دیوان دادار آشکار/ داد من بستانَد از تو کردگار.** (عطار[۲] ۲۴۱) ○ **چو بردم به دادار کیهان پناه/ به دل شادمان گشتم از تاج و گاه.** (فردوسی[۳] ۱۷۰۸)

دادار‌دادار dādār-dādār (اِصو.) (گفتگو) سروصدا و هیاهو.

☞ ○ **~ راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) جنجال به‌پا کردن: **ما از آن زن‌هایی نیستیم که دادار‌دادار راه بیندازیم.** (← شهری[۱] ۲۳۳)

دادار[و]دودور dādār[-o]-dudur (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ⚠ آلت تناسلی: **این زن‌ها دلشان می‌خواهد تو کوچه که راه می‌روند، دادارودودورشان را توی چشم مردها بکنند.** (← شهری[۱] ۸۳) ○ **بومی‌ها ریختند، گرفتندم، بستندم به یک دیرک و گوش و دماغ و دادارودودورم را بریدند.** (شاملو: فرهنگ‌معاصر) ۲. هیاهو و جنجال؛ هارت‌وپورت: **آدم از حلم تو خوشش می‌آید، بقیه این‌جوری نیستند. دادارودودورشان زیاد است.** (دولت‌آبادی: فرهنگ‌معاصر) ۳. (ق.) مانند صدای شیپور، با سروصدا و جنجال بسیار: **من مثل رحمت نبودم که هرچی می‌دیدم، دادارودودور همه‌جا جار بزنم.** (میرصادقی[۳] ۹۵)

داداش dādāš [تر.] (اِ.) (گفتگو) ۱. برادر (معمولاً برادر بزرگ‌تر): **داداش‌هایت من را می‌کشتند.** (← شاهانی ۱۵۵) ۲. برادر (مِ. ۲) ←: **قهوه‌چی... لیوانی را نصفه می‌کند، چای دبش برای پیرمرد می‌بَرد: داداش! چای.** (محمود[۱] ۵۷۵) ○ **آخر داداش جان! چه حسابی؟ چه کتابی؟** (جمال‌زاده[۶] ۱۵)

داداشی d.-i [تر.فا.] (اِ.) (گفتگو) برادر (معمولاً در خطاب به برادر بزرگ‌تر، همراه‌با تحبیب): **من نمی‌خواهم بمیرم داداشی!** (← میرصادقی[۲] ۴۶)

دادائیست dādā'ist [فر.: dadaïste] (صـ.، اِ.) پیرو دادائیسم: **شاعران دادائیست.**

دادائیستی d.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به دادائیست) مربوط به دادائیسم؛ به‌شیوهٔ دادائیسم: **اشعار دادائیستی.**

دادائیسم dādā'ism [فر.: dadaïsme] (اِ.) مکتب هنریِ اروپایی، که زاییدهٔ اضطراب و هرج‌ومرج حاصل از اوضاع جنگ جهانی اول بوده‌است و غرض پیروان آن آزاد ساختن هنر و ادبیات از عقل و منطق، و جدا کردن اندیشه و زبان است.

دادباخته dād-bāxt-e (صفـ.، اِ.) (حقوق) محکومٌ‌علیه (مِ. ۱) ←. ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دادبخش dād-baxš (صفـ.) (قد.) ۱. عادل؛ دادگر: **به‌نام بزرگ ایزد دادبخش/ ... .** (نظامی[۷] ۱۸۴) ○ **چنان داند آن خسرو دادبخش/ که چون ما در این بوم راندیم رخش... .** (نظامی[۷] ۳۷۶) ۲. (اِ.) (مجاز) خداوند: **ببخشای بر من تو ای دادبخش/ که از خون‌دل گشت رخساره رخش.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

دادبخشی d.-i (حامصـ.) (قد.) به عدالت رفتار کردن؛ دادگری کردن.

☞ • **~ کردن** (مصـل.) (قد.) دادبخشی ↑: **ستم‌دیده را دادبخشی کنم/ ... .** (نظامی[۷] ۲۵۸)

دادبرده dād-bord-e (صفـ.، اِ.) (حقوق) محکومٌ‌له ←. ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دادبک dād-bak [فا.تر.، = دادبیگ] (اِ.) (دیوانی) رئیس قاضیان؛ رئیس عدلیه: **سلطان‌برکیارق... دادبک حبشی... را در ممالک خویش نیابت مطلق فرموده‌بود.** (جوینی[۱] ۲/۲)

دادبکی d.-i [فا.تر.فا.، = دادبیگی] (حامصـ.) (دیوانی) مقام و منصب دادبک: **اتابک‌محمد... پنج‌شش ماه در عهد ملک‌طغرل و اوایل عهد ملک‌بهرام‌شاه به‌اسم دادبکی و شحنگی موسوم بود.** (تاریخ‌سلاجقهٔ‌کرمان: لغت‌نامه[۱]) ○ **منصب دادبکی و اتابکی و شحنگی**

دارالملک بردسیر هرسه... بازِ قطب‌الدین محمد فرمود. (بدایع‌الازمان: لغت‌نامه[۱])

دادبیگ dād-beyg [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) دادبک ←.

دادبیگی d.-i [فا.تر.فا.] (حامص.) (دیوانی) دادبکی ←.

دادپاک dād-pāk (صـ.) (قد.) آنکه عدالت را به‌طور کامل اجرا می‌کند؛ عادل کامل: **چنین گفت کز داور دادپاک/ پرامّید باشید و با ترس و باک.** (فردوسی[۳] ۱۲۵۳)

دادپرست dād-parast (صف.) (مجاز) خواهان و دوست‌دار اجرای عدالت: **آیت‌الله... درزمرهٔ آزادگان و دادپرستان وارد شده.** (جمال‌زاده[۴] ۲۹/۱)

دادپرور dād-parvar (صف.) (مجاز) رواج‌دهنده و گسترش‌دهندهٔ عدل‌وداد؛ عدالت‌پرور: **کرد با دادپروران یاری/ با ستم‌کارگان ستم‌کاری.** (نظامی[۴] ۱۰۱) ○ **خورشید چرخ‌داور و بهرام دادگر/ برجیس دادپرور و کیوان دادخواه.** (مجیربیلقانی: دیوان ۱۷۳: فرهنگ‌نامه ۸۷۱/۲)

دادپروری d.-i (حامص.) (مجاز) دادپرور بودن؛ عادل بودن؛ عدالت: **کوس و کرنای معدلت‌خواهی و دادپروری سر داده.** (شهری[۱] ۴۲۳)

دادپناه dād-panāh (صـ.) (قد.) (مجاز) پشتیبان عدالت؛ عدالت‌پیشه: **با گروهی ز خاصگان سپاه/ کرد نخجیر شاه دادپناه.** (سنایی[۱] ۵۶۹)

دادپیشه dād-piše (صـ.) (قد.) دادگر؛ عادل: **برد سرهنگ دادپیشه ز پیش/ آن پری‌چهره را به خانهٔ خویش.** (نظامی[۴] ۱۱۰)

دادجو[ی] dād-ju[-y] (صف.) (قد.) جوینده و خواستار عدالت و دادگری: **مفرست پیام دادجویان/ الّا به‌زبان راست‌گویان.** (نظامی[۲] ۲۷۳) ○ **جهانی به درگاه بنهاد روی/ هرآن‌کس‌که بُد در جهان دادجوی.** (فردوسی[۳] ۱۹۸۰)

دادجویی dād-ju-y(ʼ)-i (حامص.) (قد.) خواهان اجرای عدالت بودن: **فردوسی... پندواندرزهایی... راجع‌به خداترسی و دادجویی و... می‌دهد.** (فروغی[۳] ۱۰۵)

دادخواست dād-xāst (اِ.) (حقوق) ۱. نوشته‌ای حاوی شرح‌حال و شکایتِ خواهان، که برای احقاق حق و اقامهٔ دعوا به دادگاه داده می‌شود؛ عرض‌حال. ۲. برگهٔ رسمیِ دادگستری که برای شکایت دراختیار خواهان قرار می‌گیرد: **طی یک برگ دادخواست رسمی... منافع مسلّم خود را درخواست کرد.** (قاضی ۱۲۶۸)

دادخواه dād-xāh (صف.، اِ.) ۱. مظلوم و ستم‌دیده‌ای که خواستار رعایت عدل و انصاف است: **که توانسته‌است دربرابر تندباد دادخواهان پای‌داری کند؟** (نفیسی ۳۷۹) ○ **جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت/ کمال عدل به‌فریاد دادخواه رسید.** (حافظ[۱] ۱۶۳) ۲. (منسوخ) (حقوق) مدعی (مِ. ۴) ←.

دادخواهنده d.-ande (صف.) (قد.) دادخواه (مِ. ۱) ←: **بگفتی که ای دادخواهندگان/ به یزدان پناهید از بندگان.** (فردوسی[۳] ۱۸۷۱)

دادخواهی dād-xāh-i (حامص.) ۱. (حقوق) طرح دعوی در دادگاه برای احقاق حق: **قصد داشتم که دادخواهی خود را به‌شکل عریضه در یک یا دو صفحه بگنجانم.** (جمال‌زاده[۳] ۲۷۶) ۲. خواستار اجرای عدالت شدن؛ شکایت کردن؛ تظلم: **میدان‌گاهی... جهت اجتماع شاکیان و متظلمان جهت دادخواهی [می‌ساختند.]** (شهری[۲] ۱۹۱/۳) ○ **از آن دادخواهی هراسان شده/ بر او دانش‌آموزی آسان شده.** (نظامی[۸] ۶۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) دادخواهی (مِ. ۲) ↑: **فلانی با صدهزار جمعیت آمده، دادخواهی می‌کند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۶)

دادداد dād-dād (اِ.) (قد.) فریاد: **ناگهان چشمش سوی دریا فتاد/ چون شنید ازسوی دریا دادداد.** (مولوی[۱] ۱۲۵/۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فریاد و هیاهو کردن: **این‌قدر دادداد نکن، کسی از جیغ‌ودادت نمی‌ترسد.**

دادده dād-deh (صفـ.) (قد.) **۱.** عادل؛ دادگر: **کردند بسی خروش و فریاد/ کای داور دادده بده داد.** (نظامی[۲] ۱۱۷) **۲.** باانصاف؛ منصف: **کنون دادده باش و بشنو سخن/ از این نام‌بردار مرد کهن.** (فردوسی[۴] ۱۶۳) **۳.** (اِ.) **(گاه‌شماری)** روز چهاردهم از ماه‌های مَلِکی.

دادر dādar (اِ.) (قد.) **۱.** برادر (مِ. ۱) ←: **از پدر چون خواستندش دادران/ تا بَرَندش سوی صحرا یک زمان....** (مولوی[۱] ۴۲۹/۳) **۲.** برادر (مِ. ۲) ←: **تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما/ کی بر این می‌دارد ای دادر تو را؟** (مولوی[۱] ۵۱۱/۳)

دادرس dād-re(a)s (صفـ.، اِ.) **۱.** **(حقوق)** قاضی (مِ. ۱) ←. **۲.** **(حقوق)** در عرفِ قضایی، قاضی کمکی‌ای که به رئیس دادگاه کمک می‌کند یا درغیاب او به دعوی رسیدگی می‌کند. **۳.** آن‌که به یاری و کمک دیگران (معمولاً مظلومان) می‌پردازد؛ فریادرس: **آن بی‌چارگان... کمک می‌طلبیدند و دادرسی نمی‌یافتند.** (شهری[۱] ۴۸)

دادرسی d.-i (حامصـ.) **۱.** **(حقوق)** رسیدگی به دعوی توسط قاضی، با حضور طرفین در جلسات دادگاه و بررسی اظهارات و دفاعیات آنها: **فرمان اعطای امتیاز نفت جنوب ایران به دادرسی انگلیس بود.** (مستوفی ۱۵۷/۳) **۲.** (اِ.) **(اداری)** اداره‌ای که مسئولیت اجرای دادرسی را برعهده دارد. ← (مِ. ۱): **دادرسی ارتش.** **۳.** (حامصـ.) **(حقوق)** عمل دادرس؛ دادرس بودن. ← دادرس (مِ. ۱ و ۲). **۴.** یاری کردن به دادخواهان و اجرا کردن عدالت: **دادرسی و عدالت خلیفه را شنیده‌اید.** (میرزاحبیب ۱۵۴) ○ **امروز، وقت دادرسی مظلومین و نظم مملکت‌داری است.** (غفاری ۱۳۵)

☜ **• ~ کردن** (مصـ.لـ.) **(حقوق)** رسیدگی کردن به دادخواست برای اخذ تصمیم و صدور حکم توسط دادرس یا هیئتی از قضات.

دادستان dād-setān (صفـ.، اِ.) (مجاز) **۱.** **(حقوق)** شخصی به‌عنوان نمایندهٔ جامعه که حفظ حقوق مردم و مراقبت در اجرای صحیح قانون برعهدهٔ اوست و در دادگاه از این حقوق دربرابر متهمان دفاع می‌کند؛ مدعی‌العموم: **احتیاج نبود اتهامات دادستان را بشنوم.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۴۹۷) **۲.** (قد.) دادرس (مِ. ۳) ←: **.../ نالهٔ من ببست غم، دادستان من کجا؟** (خاقانی ۵۵۲)

☜ **• ~ شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) خواستار اجرای عدالت شدن؛ تظلم کردن: **نالهٔ خاقانی اگر دادستان شد از فلک/ نالهٔ من ببست غم، دادستان من کجا؟** (خاقانی ۵۵۲)

دادستان dād-estān (اِ.) (قد.) جای داوری، و به‌مجاز، قانون: **من شکستم حرمت ایمان او/ پس یمینم برد دادستان او.** (مولوی[۱] ۹۷/۲)

دادستانی dād-setān-i (حامصـ.) **۱.** **(حقوق)** عمل دادستان: **دادستانی پرونده برعهدهٔ شملست.** **۲.** **(حقوق)** مقام و منصب قضایی دادستان. **۳.** (اِ.) **(اداری، حقوق)** تشکیلات قضایی که دادستان در آن فعالیت می‌کند: **عکس ساختمان بزرگ دربسته که هنوز مهروموم دادستانی بود... در حوض افتاده‌بود.** (مخمل‌باف ۴۲)

دادسرا dād-sarā (اِ.) **(اداری، حقوق)** اداره‌ای از تشکیلات قضایی که تحت نظر دادستان، رسیدگی مقدماتی به جرائم را انجام می‌دهد و پس‌از تکمیل مدارک و تشکیل پرونده آن را به دادگاه می‌فرستد: **مرتضی تحت تعقیب دادسرای تهران قرار گرفته.** (← علوی[۲] ۱۱۹)

دادفرما[ی] dād-farmā[-y] (صفـ.) (قد.) **۱.** آن‌که به اجرای عدالت فرمان می‌دهد؛ دادگستر: **خدای دادگر هم دادفرمای/ به دوزخ کرد مر بیداد را جای.** (میسری: اشعار ۱۸۰) **۲.** (اِ.) (مجاز) خداوند: **بغلتید پیش گروگر به خاک/ همی‌گفت کای دادفرمای پاک....** (اسدی[۱] ۶۰)

دادفرمایی dād-farmā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) به اجرای عدالت فرمان دادن؛ عدالت: **ندیم‌گفت: زندگانی خداوند ولی‌النعم در کام‌رانی و مملکت‌آرایی و دادفرمایی... دراز باد.** (ابن‌فندق ۱۷) ○ **بقا باد پادشاه**

دادگر و خسرو هفت‌کشور را در دادفرمایی و مملکت‌آرایی. (ظهیری‌سمرقندی ۲۱۸)

دادک dādak (اِ.) (قد.) ۱. مردی که نگه‌داری و تربیت فرزندان بزرگان را برعهده داشت؛ لَله: **چندین کس از مادروپدر و دایه و دادک... به تربیت او قیام می‌نمایند.** (وراوینی ۱۲۱) ۲. (دیوانی) دادبک ←: **همه بادش ز حاجب و ز امیر / همه لافش ز دادک و ز وزیر.** (سنایی: لغت‌نامه[1])

دادگاه dād-gāh (اِ.) ۱. (حقوق) مکان مشخص و مخصوصی که ازطرف قوهٔ قضائیه برای رسیدگی به دعاوی معیّن شده‌است: **هرکس محل خدمتش را ترک کند، از کار اخراج می‌شود و تحویل دادگاه زمان جنگ می‌گردد.** (محمود[2] ۴۳) ◦ **بزه‌کاری او درنظر دادگاه ثابت و گناهش مسلّم است.** (علوی[2] ۱۲۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) جلسهٔ رسیدگی به یک پروندهٔ قضایی: **دادگاه شما چه روزی است؟** ◦ **نتیجهٔ دادگاه آنها چه شد؟** ۳. (قد.) محل اجرای عدالت: **به تظلم، عزم درگاه و دادگاه عبودیت... کرد.** (آقسرایی ۳۰۳)

☜ ◻ ~ِ **اختصاصی** (حقوق) دادگاهی که به نوع خاصی از دعاوی و جرائم رسیدگی می‌کند، مانند دادگاه ویژهٔ روحانیت، دادگاه نظامی، و دادگاه خانواده؛ مقِ. دادگاه عمومی.

◻ ~ِ **اداری** (حقوق) دادگاهی که به تخلفات اداری کارمندان دولت رسیدگی می‌کند و اعضای آن از کارمندان آن اداره‌اند.

◻ ~ِ **استان** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که مرجع تجدیدنظر احکام دادگاه‌های جنحه و بدایت بود.

◻ ~ِ **استیناف** (منسوخ) (حقوق) ◻ دادگاه تجدیدنظر ←.

◻ ~ِ **انتظامی** (حقوق) دادگاهی که اعضای یک جمعیت یا صنف، برای حفظ نظم و حیثیتِ آن تشکیل می‌دهند و به تخلفات اعضای آن صنف رسیدگی می‌کند، مانند دادگاه انتظامی قضات و دادگاه انتظامی سردفتران.

◻ ~ِ **انقلاب** (حقوق) دادگاهی که به تخلفات و جرائم انجام‌شده علیه انقلاب، اعم‌از امنیتی، سیاسی، یا اقتصادی رسیدگی می‌کند.

◻ ~ِ **انکیزیسیون** ◻ دادگاه تفتیش‌عقاید ←.

◻ ~ِ **بخش** (منسوخ) (حقوق) ◻ دادگاه صلح ←.

◻ ~ِ **بدایت** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که به امور حقوقی و جرائمی ازنوع جنحه رسیدگی می‌کرد و اعم بود از دادگاه جنحه و دادگاه حقوقی؛ دادگاه شهرستان؛ دادگاه نخستین.

◻ ~ِ **بدوی** (حقوق) نخستین دادگاهی که به دعوا رسیدگی می‌کند؛ مقِ. دادگاه تجدیدنظر: **بعداز محکومیتم در دو دادگاه بدوی و تجدیدنظر نظامی، دیگر وسیله‌ای نبود که بی‌تقصیری خود را ثابت کنم.** (مصدق ۲۰۶)

◻ ~ِ **پژوهش** (حقوق) ◻ دادگاه تجدیدنظر ←.

◻ ~ِ **تجاری** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که فقط به مسائل تجاری و بازرگانی رسیدگی می‌کرد.

◻ ~ِ **تجدیدنظر** (حقوق) دادگاهی که رأی دادگاه بدوی را، درصورت اعتراض به آن، مجدداً بررسی و آن را تأیید یا نقض می‌کند؛ دادگاه استیناف؛ دادگاه پژوهش؛ مقِ. دادگاه بدوی.

◻ ~ِ **تفتیشِ‌عقاید** دادگاه کلیسای کاتولیک در قرون‌وسطی که افراد را به‌دلیل داشتن عقاید خاص محاکمه می‌کرد؛ دادگاه انکیزیسیون.

◻ ~ِ **جنایی** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که به جرائم جنایی رسیدگی می‌کرد.

◻ ~ِ **جنحه** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که به جرائم کیفری ازنوع جنحه رسیدگی می‌کرد.

◻ ~ِ **حقوقی** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که فقط به دعاوی مدنی و غیرجزایی رسیدگی می‌کرد؛ مقِ. دادگاه کیفری.

◻ ~ِ **خانواده** (منسوخ) (حقوق) دادگاهی که صرفاً به مسائل حقوقی زناشویی می‌پرداخت.

◻ ~ِ **دیوانِ کیفر** (حقوق) دادگاهی که به جرائم خاص کارمندان دولت درزمینهٔ کارشان، مثل رشوه و اختلاس، رسیدگی می‌کند.

◻ ~ِ **سیار** (حقوق) دادگاهی که محل ثابت ندارد

و براساس دستور قوهٔ قضائیه به دعاوی مشخصی در برخی‌از مناطق رسیدگی می‌کند.
▫ ~ِ **شرع** (منسوخ) **(حقوق)** دادگاهی که براساس موازین شرع اسلام، در موارد خاصی، به دعاوی معیّنی رسیدگی می‌کرد.
▫ ~ِ **شهرستان** (منسوخ) **(حقوق)** ▫ دادگاه بدایت ←.
▫ ~ِ **صحرایی** **(حقوق)** دادگاهی که درزمان جنگ در ارتش برای رسیدگی به تخلفات نظامیان درزمینهٔ وظایف نظامی آنها در محل وقوع جرم، تشکیل و حکم آن بلافاصله اجرا می‌شود.
▫ ~ِ **صلح** (منسوخ) **(حقوق)** دادگاهی که به امور حقوقی و جرائم ازنوع خلاف رسیدگی می‌کرد؛ دادگاه بخش.
▫ ~ِ **عمومی** **(حقوق)** ۱. دادگاهی که صلاحیت رسیدگی به هرنوع دعاوی را دارد، مگر بعضی‌از دعاوی که براساس قانون، مستثنا شده‌اند؛ مقِ. دادگاه اختصاصی. ۲. هریک از دادگاه‌های فعلی دادگستری که وارد ماهیت دعوا می‌شوند.
▫ ~ِ **کیفری** **(حقوق)** دادگاهی که به جرائم عمومی کیفری رسیدگی می‌کند؛ مقِ. دادگاه حقوقی.
▫ ~ِ **مدنیِ خاص** **(حقوق)** دادگاهی که به مسائل خاص زناشویی، خانواده، نسب، موقوفه، و مانند آنها رسیدگی می‌کند.
▫ ~ِ **نخستین** (منسوخ) **(حقوق)** ▫ دادگاه بدایت ←.

دادگاهی d.-i (صنـ.، منسوب به دادگاه) مربوط به دادگاه؛ آنکه کارش به دادگاه کشیده شده‌است.
☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به دادگاه کشیده شدن و محاکمه شدن: **همهٔ مجرمان دادگاهی شدند.**
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به دادگاه کشیدن و محاکمه کردن: **او را دادگاهی کردند، ولی بالاخره بی‌گناهی‌اش ثابت شد.**

دادگر dād-gar (صـ.) ۱. آنکه به عدالت رفتار می‌کند؛ عادل: **آیا ممکن است دادگرترین مردم را مطرود و از خود دور سازید؟** (فروغی[۳] ۱۴۹) ○ **اتحاد و اتفاق عم و پدر به‌خواست خداوند دادگر افزاید.** (قائم‌مقام ۵۵) ○ **هرآن‌گه‌که امیر در شهر به حرمت زیّد و دادگر باشد... شهر به‌نظام باشد.** (احمدجام ۳۲۸) ۲. (اِ.) (قد.) خداوند: **یکی آن‌که از بخشش دادگر/ به آز و به کوشش نجویی گذر.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۰) ۳. (قد.) پادشاه عادل: **ز دانا بپرسید پس دادگر/ که فرهنگ بهتر بُوَد یا گهر؟** (فردوسی[۳] ۲۰۸۵)

دادگرانه d.-āne (صـ.) براساس رعایت عدل و انصاف؛ عادلانه: **آنچه مایهٔ اطمینان من می‌شود، نیات دادگرانه و خردمندانهٔ مردی مانند... است.** (فروغی[۳] ۱۲۴)

دادگری dād-gar-i (حامصـ.) دادگر بودن؛ عدالت: **مسلّم است که او نظر به دادگری و انصاف... تو داشته.** (فروغی[۳] ۱۳۱) ○ **دادگری شرط جهان‌داری است/ شرط جهان بین که ستم‌کاری است.** (نظامی[۱] ۹۰)

دادگستر dād-gostar (صف.) ۱. رواج‌دهندهٔ عدل‌وداد درمیان مردم؛ عادل؛ دادگر: **ز چاکرزادگان خویش بگزید/ همی این شهریار دادگستر.** (ایرج ۱۸) ○ **بیندیش تا چیست مردم که او را/ سوی خویش خواند ایزد دادگستر.** (ناصرخسرو[۱] ۳۰۷) ۲. (اِ.) (قد.) خداوند: **ولیکن حکمتش گر تو ندانی / روا باشد که داند دادگستر.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

دادگستری d.-i (اِ.) ۱. (اداری، حقوق) وزارت‌خانه‌ای که درکنار قوهٔ قضائیه بر امور اداری و تشکیلات دادگاه‌ها نظارت دارد؛ وزارت دادگستری: **پسرعمهٔ من... از قضاتی [بود] که تازه به‌استخدام دادگستری درآمده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۷) ○ **او قاضی دادگستری بود.** (← جمال‌زاده[۸] ۳۰۶) ۲. (گفتگو) مجموعهٔ دادگاه‌ها و تشکیلات قضایی: **مدام در دادگستری با گردن‌کلفت‌هایی که در همان اطراف زمین داشتند... مشغول مرافعه و محاکمه بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۴) ۳. (حامصـ.) (قد.) دادگستر بودن و اجرای عدالت

کردن: به قد و چهره هرآن‌کس‌که شاه خوبان شد/ جهان بگیرد اگر دادگستری داند. (حافظ[۱] ۱۲۰) ○ رسوم فرمان‌دهی و دادگستری... به مثابتی رسید که چاوشان... منادی می‌کردند که اگر مظلومی... باشد، قصهٔ غصهٔ خویش عرضه دارد. (آقسرایی ۸۹)

دادگه dād-gah [= دادگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) دادگاه (مِ. ۳) ←.

دادن dād-an (مصـ.م.، بمـ.: دِه) ۱. سپردن و واگذار کردن چیزی به کسی یا جایی؛ مقِ. گرفتن: پولم را به او دادم تا نگه دارد. ○ کلوچه‌هایی که در جیبم بود، درآوردم، به او دادم. (هدایت[۱] ۷۰-۷۱) ○ که چوبینه آید به ایوان شاه/ هم آن‌گه به هرمز دهد تاج و گاه. (فردوسی[۳] ۲۳۰۱) ۲. بخشیدن؛ عطا کردن: به‌تازگی خدا به آنها یک پسر داده‌است. ○ به دشمن رسد آنچه باشد به گنج/ بده تا روانت نباشد به رنج. (فردوسی[۳] ۲۵۰۹) ○ همی‌بکشتی تا در عدو نماند شجاع/ همی‌بدادی تا در ولی نماند فقیر. (رودکی[۱] ۵۰۲) ۳. (گفتگو) درخواست یا سفارش کردن؛ دستور دادن: دادم استخر را آب بیندازند. (← میرصادقی[۴] ۱۱۵) ○ روز هفتم دی تالار موزه را دادم قفل کردند. (علوی[۱] ۳۰) ○ آفتاب‌گردان دادم زدند. (اعتمادالسلطنه[۱] ۲۳) ۴. تقدیم کردن؛ هدیه دادن: جایزهٔ اول را به او دادند. ○ آخورسالار را کلاه دوشاخ و کمر داد. (بیهقی[۱] ۸۰۳) ۵. رویاندن؛ برآوردن: این درخت امسال خیلی میوه داد. ○ شاخه‌ها همه گل داده‌اند. ۶. (گفتگو) نشان دادن؛ نمایش دادن؛ پخش کردن (برنامه، فیلم، نمایش): یک فیلم هندی می‌دهند معرکه، عشقی است. (← میرصادقی[۳] ۱۰۰) ○ سینما... فیلم دوستان وفادار را می‌دهد. (دیانی ۳۱) ۷. (گفتگو) تحمیل کردن: هرجور می‌توانستند اذیتم کردند: گرسنگی بهم دادند، بی‌خوابی بهم دادند. (← میرصادقی[۵] ۱۰۲) ۸. (گفتگو) خوراندن: برای این‌که بچه گریه نکند و بهانه نگیرد، یک گلولهٔ کوچک تریاک به او می‌داد. (هدایت[۹] ۶۸) ۹. (گفتگو) ریختن مایعی بر سطحی به‌صورت آرام‌آرام و کم‌کم: روی برنج را روغن بدهید و آن را دَم کنید. ۱۰. منتقل کردن؛ حرکت دادن: شکلات را توی دهانش از این‌ور به آن‌ور می‌داد. ۱۱. (گفتگو) ارائه کردن؛ عرضه کردن: این ترم چند واحد می‌دهند؟ ۱۲. (گفتگو) فروختن: بالاخره خانه را چند دادید؟ ○ اگر شما تابلو... را... به من بدهید، من پنج‌هزار تومن به شما می‌دهم. (علوی[۱] ۵۱) ○ تخم‌مرغ می‌دادند ده‌تا صد دینار... کی غصهٔ بی‌پولی داشت؟ (هدایت[۵] ۱۵۳) ۱۳. (گفتگو) پرداخت کردن: واقعاً ده‌هزار تومان بابت این آهن‌پاره‌ها داده‌اید؟! ○ برای این کار من صد تومان به او بدهم. (مصدق ۹۳) ۱۴. (مجاز) دختری را به همسریِ مردی درآوردن: دختر را به پسرخاله‌اش دادند. ○ دختر ضعیف‌الجثه‌ای را به جوان قوی‌هیکلی می‌دهند. (شهری[۲] ۳۱۴/۳) ○ خلیفه عباسه را به جعفر داد و خطبه خواند. (تاریخ برامکه: لغت‌نامه[۱]) ۱۵. (گفتگو) (مجاز) تجویز کردن: دیروز رفتم دکتر و چند جور قرص داد. ۱۶. (گفتگو) ⚠ خود را دراختیار مردی قرار دادن برای انجام عمل جنسی؛ مقِ. کردن. ۱۷. صرف کردن؛ خرج کردن: همهٔ پول‌ها را برای لباس داد. ۱۸. به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعل مرکّب) به‌کار می‌رود: اطلاع دادن، تاب دادن، تکیه دادن، جواب دادن. ۱۹. (قد.) زدن؛ حمله کردن: ولیدخالد گفت: دهید، این حرام‌زاده را سر از تن بردارید. (بیغمی ۸۲۸) ○ احمد دست بر دست زد و گفت: دهید، مردی دویست چنان‌که ساخته‌بودند، پیدا آمدند و... وی را تباه کردند. (بیهقی[۲] ۲۰۸) ○ شما یک‌سره چشم بر من نهید/ چو من برخروشم دمید و دهید. (فردوسی[۳] ۸۴۵) 🛈 به‌صورت امری به‌کار می‌رود. ۲۰. (قد.) (مجاز) واگذار کردن؛ تسلیم کردن: شموط با خود گفت... حالیا مصلحت در آن است که لحظه‌ای خود را به ایشان دهم... . (بیغمی ۸۱۹)

دادنامه dād-nāme (اِ.) (حقوق) ورقهٔ حاوی حکم صادره ازسوی دادگاه؛ برگهٔ رسمی.

دادنی dād-an-i (صـ.) آنچه باید داده یا پرداخت شود؛ شایستهٔ دادن: حق، گرفتنی است نه دادنی. ○ درمیان قوم عروس‌وداماد، سروصدا در کم‌وزیادِ مِهر و دادنی‌گرفتنی‌ها... بلند شده. (شهری[۲] ۹۷/۳) ○ پای در

این صومعه ننهادنی‌ست/ چون بنهی واستده دادنی‌ست. (نظامی[۱] ۱۶۹) ○ **شهر را به زعیم ناحیت سپرد و مثال‌ها که دادنی بود بداد.** (بیهقی[۱] ۲۷)

دادو dādu [تر.] (اِ.) (قد.) غلام پیری که از زمان کودکیِ کسی به او خدمت کرده‌است: **بیرون پَر از این طفلی ما را برّهان ای جان/ از منت هر دادو وز غصهٔ هر دادا.** (مولوی[۲] ۱/۵۸)

دادوبیداد dād-o-bi-dād (اِ.) (گفتگو) ← داد[۱] ▫ دادوبیداد.

دادور dād-var (صـ.، اِ.) (قد.) دادگر، و به‌مجاز، قاضی: **شخص متهم را... به‌دست دادوران سپرد.** (فروغی[۳] ۱۲۴) ○ **حق به من گفته‌ست هان ای دادور/ مشنو از خصمی تو بی خصم دگر.** (مولوی[۱] ۲/۲۶۶)

دادورز dād-varz (صف.) (قد.) دادگر (مِ. ۱) ←: **دستور دادگستر سلطان دادورز/ مسعود سعد ملکت سلطان کامکار.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ○ **دو پروردهٔ شاه بدخواه‌سوز/ یکی دادورز و یکی دین‌فروز.** (اسدی: لغت‌نامه[۱])

دادورزی d.-i (حامص.) (قد.) دادگری ←: **خدای او را به دادورزی و نیکی کردن فرمان داده.** (کدکنی ۴۰۹)

دادوری dād-var-i (حامص.) (قد.) دادگری، و به‌مجاز، قضاوت: **واریوس اکنون میان شما به دادوری نشسته[است.]** (فروغی[۳] ۱۴۲)

دادوستان dād-o-setān (اِمصـ.) (قد.) ← داد[۲] ▫ دادوستان.

دادوفریاد dād-o-faryād (اِ.) (گفتگو) ← داد[۱] ▫ دادوفریاد.

دادوقال dād-o-qāl [فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) ← داد[۱] ▫ دادوفریاد.

دادوهوار dād-o-havār (اِ.) (گفتگو) ← داد[۱] ▫ دادوهوار.

داده dād-e (صمـ. از دادن) ۱. ویژگی آنچه به کسی بخشیده و عطا شده‌است: **خدای عزوجل داده را بازنستاند.** (احمدجام ۱۱۶) ○ **این جهان را سفله دان، بسیارِ او اندک شمر/ گرچه بسیار است دادهٔ سفله آن بسیار نیست.** (ناصرخسرو[۱] ۳۱۱) ۲. ویژگی آنچه به کسی سپرده یا واگذار شده‌است. ۳. (اِ.) **(کامپیوتر)** اطلاعات درست و غالباً سازمان‌یافته به‌منظور تحلیل یا تصمیم‌گیری: **داده‌های آماری.** ۴. **(کامپیوتر)** اطلاعاتی که به‌شکل مناسب برای کامپیوتر تهیه می‌شود، یا کامپیوتر آنها را ذخیره می‌کند و می‌توان آنها را تحلیل کرد. ۵. **(اقتصاد)** مقدار کالا و خدماتی که وارد فرایند تولید می‌شود. ۶. (صمـ.) **(حساب‌داری)** پرداخت‌شده؛ مقِ. ستانده. ۷. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: **آب‌داده، خداداده، دل‌داده.** ۸. (اِ.) (گفتگو) عطا؛ بخشش: **خدایا،... به داده‌ات شُکر.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۰) ۹. (قد.) نصیب؛ قسمت: **رضا به داده بده وز جبین گره بگشای/ که بر من و تو درِ اختیار نگشادست.** (حافظ[۱] ۲۷) ○ **تو مخروش وز داده خرسند باش/ به گیتی درخت برومند باش.** (فردوسی[۳] ۱۳۵۸)

▫ **~ونداده** (گفتگو) عطاشده و عطانشده: **خدایا، به داده‌ونداده‌ات شُکر.**

داده‌آمایی d.-'āmā-y(')-i (حامصـ.) **(کامپیوتر)** داده‌پردازی ←.

داده‌پرداز dād-e-pardāz (صف.، اِ.) **(کامپیوتر)** آن‌که یا آنچه کارش داده‌پردازی است.

داده‌پردازی d.-i (حامصـ.) **(کامپیوتر)** انجام دادن عملیاتی به‌کمک کامپیوتر برروی داده‌ها برای تحلیل آنها، حل کردن مسائل، و مانند آنها.

داده‌ورزی dād-e-varz-i (حامصـ.، اِ.) **(کامپیوتر)** **(فرهنگستان)** انفورماتیک ←.

دادیار dād-yār (اِ.) (منسوخ) **(حقوق)** شخصی که بازجویی و تحقیقات مقدماتی در پرونده‌های جزایی را زیر نظر دادستان انجام می‌دهد؛ قاضی تحقیق.

دادیاری d.-i (حامصـ.) (منسوخ) **(حقوق)** عمل و شغل دادیار.

دار[۱] dār (اِ.) ۱. تیر چوبی‌ای بلندتر از قد انسان و دارای زاویهٔ قائمه که بالای آن، حلقهٔ

طنابی متصل شده‌است و مجرمان محکوم به اعدام را از آن حلق‌آویز می‌کنند: چون روز اعدامش فرارسیده، طناب دارش آویخته می‌شود. (شهری[۳] ۲۵۴) ○ برسر بازار سربازان عشق/ زیر هر داری جوانی دیگر است. (سعدی[۴] ۸۷۰) ○ پس بر آن دارها کشیدند و به رسن استوار ببستند. (بیهقی[۱] ۹۲۵)
۲. چهارچوبی که برای بافندگی دستی فرش، گلیم، و مانند آنها به‌کار می‌رود: زن‌ها... در فصل زمستان دار قالی برپا می‌کنند. (آل‌احمد[۱] ۵۶) **۳.** (قد.) درخت: تن ما چو میوست و او میوه‌دار/ بچینند یک روز میوه ز دار. (اسدی: لغت‌نامه[۱])

● **~ زدن** (مصـ.مـ.) حلق‌آویز کردن؛ به دار آویختن مجرمانِ محکوم به اعدام: قاتل را در میدان شهر دار زدند. ○ در اتریش، کسی خودش را دار زده، اما ریسمان پاره شده‌است. (← هدایت[۴] ۱۱)

● **~ کشیدن** (مصـ.مـ.) ● دار زدن ↑: حلاج را هزار تازیانه بزدند... و درآخر سرش بریدند...، صحبتی از دار کشیدن درمیان نیست. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۲/۲)

▫ **~وبند** (قد.) پایه و ستون: اندر هوا به‌امر وی استادست/ بی داروبند پایهٔ بحر و بر. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ○ دوم، دانش از آسمان بلند/ که برپای چون است بی داروبند؟ (ابوشکور: اشعار ۹۷)

▫ **~ودرخت** (گفتگو) درخت و سبزه و چمن‌زار: از دیدن آب و دارودرخت لذت می‌بَرَد. (محمدعلی ۸۹) ○ اکنون از شهر دیگری می‌گذشتم پُر از دارودرخت و نخل و انار. (آل‌احمد[۲] ۷۲) ○ کس بفرستم با سپاه بی‌حد که دارودرخت لاهیجان را بسوزانند. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۲)

▫ **بالای ~ رفتن** (مجاز) اعدام شدن به‌وسیلهٔ دار: ناگزیریم... مواقع خطرناکی که ایران در این چهارده سالهٔ دورهٔ انقلاب داشته‌است، به‌طور فهرست به‌خاطر شما بیاوریم تا... بالای دار رفتن ثقةالاسلام. (مستوفی ۴۱/۳)

▫ **بر ~ [کشیده] شدن** (قد.) حلق‌آویز شدن مجرمان محکوم به اعدام: مگراین‌که از کسی رشوت گیرند یا... آن‌زمان بر دار کشیده شوند. (شوشتری ۲۷۹)

▫ **بر ~ کردن** (قد.) ● دار زدن ←: تا وی را بر دار نکردند، روی از وی بازنگردانیدند. (احمدجام ۳۱۸) ○ هرگز دیدی که پادشاهی یکی را به جنایتی بگرفت و در زندان در خطرات بود که وی را بر دار کنند؟ (بحرالفوائد ۲۵۴) ○ از آن اسیران و مفسدان که قوی‌تر بودند، بر دار کردند. (بیهقی[۱] ۴۷)

▫ **به (بر) ~ زدن (آویختن)** ● دار زدن ←: این دزدان و راه‌زنان را همین‌جا به دارشان زده‌اند. (← قاضی ۱۱۶۲) ○ تو را به دار خواهم آویخت. (قاضی ۱۰۵۴) ○ گر دل ز تو بگسلد، به دارش بزنم/ صد جعبهٔ تیر بی‌شمارش بزنم. (مراغه‌ای: نزهت ۴۶۱)

▫ **به (بر) ~ [بر]کشیدن** (قد.) ● دار زدن ←: بر آن رسنِ شقاوت به دارِ لعنتش برکشیدند. (نجم‌رازی[۱] ۸۸) ○ فرمود تا جَندی را بر دار کشیدند و به سنگ بکشتند. (بیهقی[۱] ۹۱۲)

دار[۲] .d (بمِ. داشتن) **۱.** ← داشتن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارنده» یا «نگه‌دارنده و محافظ»: آبله‌دار، انباردار، پول‌دار، سرای‌دار، مغازه‌دار.

▫ **~وبَرد** (قد.) (مجاز) **۱.** جنگ و درگیری: شیر گفتش من نه همزاد و هم‌آوردم تو را/ رو سگی را جوی و با پیوند خود کن داروبَرد. (ادیب‌الممالک: گنج ۲۵۵/۳) ○ همی‌گفت کاین را مخوانید مرد/ یکی ژنده‌پیل است با داروبَرد. (فردوسی[۴] ۲۰۷) **۲.** کروفر؛ جلال، شکوه، و هیبت: بپوشید رستم سلیح نبرد/ به آوردگه رفت با داروبَرد. (فردوسی[۳] ۸۲۴)

▫ **~وگیر** (قد.) (مجاز) **۱.** جنگ‌وستیز؛ جدال: سوارانِ آسوده از کمین‌ها برآمدند و بوق بزدند و بانگ داروگیر برآمد. (بیهقی[۱] ۵۵۳) **۲.** غوغا: داروگیر قیامت و بهشت و دوزخ... ازبهر دوستان خویش کرده‌است. (احمدجام[۱] ۱۳۷) **۳.** کروفر؛ جلال، شکوه، و هیبت: یکی بیژن گیو و دیگر هژیر/ که در جنگ بودند با داروگیر. (فردوسی[۳] ۸۷۸)

▫ **~ومدار** (قد.) (مجاز) کسی یا چیزی را درعین ناخشنودی تحمل کردن؛ کج‌دارومریز:

مردم بنادر با انگلیسیه به دارومدار می‌بودند. (شوشتری ۲۷۱)

▫ ~وندار (گفتگو) مجموعهٔ دارایی‌های یک شخص: می‌آمد تو و داروندارشان را برمی‌داشت و می‌برد. (آل‌احمد[8] ۱۶) ▫ دارونداری من برای شما چند نفر اولاد است. (نظام‌السلطنه ۲/۲۸۶)

دار[3] .d [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. خانه؛ سرا: محب درعین غیبتِ محبوب بالذات به آن چیز تسلی جوید، هم‌چون تسلی محب به خط محبوب و ثوب او و دار او. (قطب ۳۹۳) ۲. (مجاز) جهان؛ دنیا: گفت: جز این دار، داری می‌بایدش بود که او مکافات خود آن‌جا بیابد. (قطب ۲۲۰) ▫ اگر توفیق یابم، عزِ اسلام را دارِ کفر را در دارِ اسلام پیوندم. (نظام‌الملک[2] ۱۷۰)

▫ ~ **آخرت** (مجاز) جهان پس‌از مرگ؛ آن دنیا؛ مقِ. دار دنیا: دنیای ما درحکم پلی است که باید از آن گذشت و به دار آخرت واصل شد. (← مینوی[3] ۲۳۶)

▫ ~ **استیفا** (دیوانی) اداره یا دیوان رسیدگی به کار دارایی و امور مالیهٔ کشور: [او] به دار استیفا رَوَد و بگوید مستوفیان را که خط بر حاصل و باقی او کشند. (بیهقی[1] ۱۵۵)

▫ ~ **اسلام** (قد.) دارالاسلام ←: در جهاد، ابتدا بدان کافر کنند که به دار اسلام نزدیک‌تر باشد. (بحرالفوائد ۳۶)

▫ ~ **امارت** (قد.) دارالاماره ←: آن ناجوان‌مردان از راه قصد دار امارت کردند و گِرد اندرگرفتند. (بیهقی[1] ۹۱۹)

▫ ~ **بقا** (قد.) (مجاز) دارالبقا؛ مقِ. دار فنا. ← دارالبقا: سید... از این دار فنا به دار بقا شتافت. (شوشتری ۱۰۲) ▫ شیخ... چون به دار بقا رحلت کرد، من این حکایت تو را برگفتم. (محمدبن‌منور[2] ۶۹)

▫ ~ **خلافت** (قد.) دارالخلافه ←: وقت بازگشتن شد، از دار خلافت برنشست تا به سرای خویش رَوَد. (بیهقی[1] ۳۶)

▫ ~ **دنیا** (مجاز) ۱. جهان مادی؛ مقِ. دار آخرت: هرچه در این دار دنیا داشتیم، ریخته‌بودیم روی کلک. (دریابندری[3] ۱۰۳) ▫ خلایق بسیار بودند... بیش‌تر از دار دنیا انتقال کردند. (ابن‌فندق ۶۴) ۲. (گفتگو) همهٔ جهان: این پدرومادر... از دار دنیا فقط همین یک دختر را داشتند. (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۲۳) ▫ دار دنیا را دنبالت گشتم. (محمود[2] ۳۱۷)

▫ ~ **شش‌در** (قد.) خانهٔ دارای شش در یا شش جهت، و به‌مجاز، جهان مادی، دنیا: برو ترکِ این دار شش‌در بگو/ .... (خواجو: همای‌وهمایون ۱۷: فرهنگ‌نامه ۳/۲۲۹۴)

▫ ~ **ضرب** (قد.) ضراب‌خانه ←: مفلسان گر خوش شوند از زرّ قلب/ لیک آن رسوا شود در دار ضرب. (مولوی[1] ۱/۵۶) ▫ امروز سکه ساز که دل دار ضرب توست/ چون دل روانه شد نشود نقد تو روا. (خاقانی ۱۵)

▫ ~ **ضیف** (قد.) خانه یا جای‌گاهی برای مهمانان؛ مهمان‌خانه: به دار ضیفِ امیری از امرای حی نزول کردم. (هجویری ۵۲۱)

▫ ~ **فانی** (مجاز) دنیا: می‌خواهم از این دار فانی چشم بپوشم. (قاضی ۹۵۴)

▫ ~ **فانی را وداع گفتن (کردن)** (احترام‌آمیز) (مجاز) فوت کردن؛ مردن: حاج‌محمود... سحرِ همان شب دار فانی را وداع می‌کند. (شهری[2] ۱/۲۸) ▫ شاه... دار فانی را وداع گفت. (مستوفی ۳/۱۶۹)

▫ ~ **فنا** (قد.) (مجاز) دارالفنا؛ مقِ. دار بقا. ← دارالفنا: سید... از این دار فنا به دار بقا شتافت. (شوشتری ۱۰۲) ▫ در دار فنا، اهل بقا خلق ندیدست/ از اهل بقایی تو و در دار فنایی. (منوچهری[1] ۹۷)

▫ ~ **قُمامه** (قد.) ۱. فاحشه‌خانه: زانیاتند که در دار قمامه جمعند/ من از آن جمع چه نقصان به خراسان یابم؟ (خاقانی ۲۹۸) ۲. دارالقمامه (مِ. ۲) ←.

▫ ~ **مکافات** (مجاز) جهان کیفر و مجازات؛ دنیا: دنیا دار مکافات است و به‌همین‌جهت است که اکنون تاریخ‌نویسان تصمیم گرفته‌اند مردم را گمراه کنند. (دریابندری[2] ۸۶)

▫ ~ **مُلک** (قد.) ۱. مرکز فرمان‌روایی؛ پای‌تخت: دار مُلک خویش را ضایع چرا باید

گذاشت؟/ مر سپاهان را چه باید کرد بر غزنین گزین؟ (فرخی[1] ۳۰۰) **۲.** سرزمین: نخستین بار گفتش: از کجایی؟/ بگفت: از دار مُلک آشنایی. (نظامی[3] ۲۳۳) **۳.** قصر؛ کاخ: کلید همه دار مُلک سلاطین/ به‌زیر گلیم گدایی طلب کن. (خاقانی ۷۹۵)

▫ **~ودیار** خانه و سرزمین: باید... مثل جغد بر خرابی دارودیار نوحه کنید. (مستوفی ۳۹۷/۳)

▫**از ~ِ دنیا (فنا) رفتن** (مجاز) مردن: امروز... او از دار دنیا رفته‌است. (مستوفی ۲۵۱/۳) ▫ ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نِه/ زآن‌پیش که گویند که از دار فنا رفت. (حافظ[1] ۵۷)

دارآفزین dārā('ā)fzin [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) دارافزین ←.

دارا dār-ā (صـ.) **۱.** برخوردار از چیزی یا دراختیاردارندهٔ چیزی؛ صاحب؛ مالک: فقط دانشجویانِ دارای کارت، اجازهٔ ورود دارند. ▫ دیگری گفتش که ای دارای راه/ دیدهٔ ما شد در این وادی سیاه. (عطار[7] ۱۱۳) ▫ دارندهٔ تخت پادشاهی/ دارای سپیدی و سیاهی. (نظامی[2] ۳۰) **۲.** صاحب مال و دارایی؛ ثروتمند؛ مقِ. ندار: مردم که همه دارا نیستند که بتوانند خوراک سالشان را بخرند. (← شهری[1] ۲۱) ▫ همه باهم دعوا داشتند... فقیر و دارا. (جمال‌زاده[2] ۱۳۶) **۳.** دربردارنده؛ شامل: این خانه دارای چهار اتاق است. **۴.** (قد.) (مجاز) خداوند: به دارای گیتی و دانای راز/ که دارم به به‌بود دارا نیاز. (نظامی[7] ۲۱۷)

▫ **~ِ چیزی (کسی) بودن** آن (او) را داشتن؛ مالک آن (او) بودن: پدربزرگم دارای چهار فرزند و شش نوه است. ▫ مرگ را نیز خواب طولانی می‌دانست که آسایش عمیق‌تری را دارا باشد. (شهری[3] ۲۲۴) ▫ اتاق شیشه‌های کلفت و سبک را دارا بود. (← هدایت[9] ۱۴)

▫ **~ِ چیزی (کسی) شدن** آن (او) را به‌دست آوردن یا صاحب آن (او) شدن: بعدازسال‌ها بالاخره دارای خانه شدند. ▫ آنها پارسال دارای یک دختر شدند.

داراب dārāb (اِ.) نوعی پارچهٔ ضخیم ازجنس نخ و پشم: پالتوی نخی مانند داراب و شال متری سه‌چهار قران... بود. (شهری[4] ۳۴۳/۳)

دارابزین dārābzin [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) دارافزین ←: مولانا آن‌جا هیچ دارابزینی یا چیزی باشد که دست در آن‌جا زنند و بگذرند؟ (عبید ۱۳۰)

دارابی dārāb-i (صنـ.، منسوب به داراب، شهری در استان فارس، اِ.) (گیاهی) **۱.** میوه‌ای خوراکی از خانوادهٔ مرکبات با پوست ضخیم زردرنگ و طعم ملس یا ترش. **۲.** درخت این میوه که کاشتنی و از خانوادهٔ نارنج است.



دارات dārāt [؟] (اِ.) (قد.) شوکت و جلال؛ کروفر: بدرود که پیش مَلِکان در صف محشر/ دارات نمودی چو علی در صف صفین. (امیرمعزی: لغت‌نامه[1]) ▫ چون این دارات بگذشت، تلک از خواص معتمدان خواجه شد. (بیهقی[1] ۵۲۳)

دارادار dār-ā-dār (اِ.) (قد.) (مجاز) کروفر: عشق چه‌بوَد؟ بگو بلای عظیم/ عقل چه‌بوَد؟ بگو که دارادار. (قاسم‌انوار: کلیات ۱۷۸: فرهنگ‌نامه ۸۷۴/۲) ▫ روز دارادار و بردابرد میدان نبرد/ هر غلام شه، به مردی هم‌نبرد زال باد. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

داراشکنه dāreškane (اِ.) سوبلمه ←: رفتم بازار از عطاری داراشکنه خریدم. (هدایت[5] ۸۵)

دارافزین dāra(ā)fzin [معر. از یو.، = دارآفزین = دارفزین = دارابزین = داروزین] (اِ.) (قد.) نرده و شبکه‌ای که درکنار تخت، پنجرهٔ اتاق، پله‌ها، یا اطراف پل ایجاد می‌کردند: دارافزینی مشبک از زر بر کناره‌های [تخت] نهاده. (ناصرخسرو[2] ۹۸) ▫ بسیار جوهر در او نشانده، همه قیمتی و دارافزین‌ها برکشیده همه مکلل به انواع گوهر. (بیهقی[1] ۷۱۳)

دارالادب dār.o.l.'adab [عر.] (اِ.) (قد.) مکان یادگیری فضل و ادب: پردهٔ نقرم مشیمه، دست لطفم

قابله/ خاک شروان مولد و دارالادب منشای من. (خاقانی ۳۲۳)

دارالاسلام dār.o.l.'eslām [عر.] (اِ.) (قد.) کشور و سرزمینی که برمبنای قوانین اسلامی اداره می‌شود.

دارالاسناد dār.o.l.'asnād [عر.] (اِ.) (منسوخ) مکان نگه‌داری اسناد: **مشغول تحقیق... در دارالاسناد دولتی... بودم.** (جوادشیخ‌الاسلامی: راه‌نمای کتاب ۲۹/۱/۱۴)

دارالاماره dār.o.l.'emāre [عر.: دارالامارَة] (اِ.) (منسوخ) ۱. خانه و سرای امیر؛ حاکم‌نشین: **عمارات عالیهٔ آن شهر... دارالامارهٔ والی آنجاست.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۳۸) ۲. مرکز حکومت امیر؛ پای‌تخت.

دارالامان dār.o.l.'amān [عر.] (اِ.) (قد.) محل امن و سلامت: **سالکِ منهاج قرائت را... به دارالامانِ فوز و فلاح رسانَد.** (لودی ۱۱۸) ○ **.../ هست اگر دارالامانی، صحبت حال است و بس.** (صائب[۱] ۲۳۳۲)

دارالامن dār.o.l.'amn [عر.] (اِ.) (قد.) جای امن: **از این نوبت به دارالامن... برآن‌نیت رفته‌بود که آنجا مقام سازد.** (خاقانی[۱] ۸۲)

دارالانس dār.o.l.'ons [عر.] (اِ.) (قد.) خانهٔ انس و الفت؛ جای‌گاه مأنوس و آشنا: **خادم را مهاجرت از دارالانسِ موطن نه به‌سبب وحشتی... بوده‌است.** (خاقانی[۱] ۲۳۶)

دارالانشا dār.o.l.'enšā [عر.: دارالانشاء] (اِ.) (دیوانی) دیوان رسالت. ← دیوان[۱] ▫ دیوان رسالت: **ابونصر مشکان، رئیس دارالانشای سلطنتی بود.** (مینوی[۳] ۱۷۸) ○ **من به ریاست دارالانشا منصوب شده‌ام.** (نظام‌السلطنه ۱۲/۱)

دارالایاله dār.o.l.'eyāle [عر.: دارالایالَة] (اِ.) (منسوخ) ۱. ساختمان مقر حکومت در هر ایالت؛ ساختمان استان‌داری: **صاحب‌دیوان... خواست به دارالایاله منزل کنم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۸) ۲. مرکز ایالت.

دارالایتام dār.o.l.'a(e)ytām [عر.: دارالأیتام] (اِ.) پرورش‌گاه (مِ.۱) ←: **می‌خواستی بچه‌ات را ببَری شیرخوارگاه بسپاری، یا ببَریش دارالایتام.** (آل‌احمد[۴] ۱۸) ○ **در دارالایتام... اطفال یتیم جمع‌آوری شدند.** (مخبرالسلطنه ۳۷۲)

دارالبقا dār.o.l.baqā [عر.: دارالبقاء] (اِ.) (قد.) (مجاز) جهان آخرت؛ مقِ. دارالفنا: **در سنهٔ... رختِ هستی به نزهت‌گاهِ دارالبقا کشید.** (لودی ۲۸۴) ○ **دارالفنا کرای مرمت نمی‌کند/ بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم.** (سعدی[۴] ۷۹۶)

دارالبوار dār.o.l.bavār [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. خانهٔ مرگ و نیستی: **آنگاه با دسته و دستگاه و دهل و طبل و کرنا به دارالبوار نعیم‌التجار که از اراذل فجار است، روان شده.** (جمال‌زاده[۳] ۱۹۱) ۲. (مجاز) جهنم: **در چاهی که به‌دست خود کنده‌اند، افتاده، به دَرَک اسفل و دارالبوار واصل گردند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۹) ○ **بعداز مقابلت بسیار که در یک لحظه چندین‌هزار به دارالبوار انتقال کردند.** (آقسرایی ۳۱۹)

دارالتأدیب dār.o.t.ta'dib [عر.] (اِ.) محلی برای بازپروری و اصلاح کودکان، نوجوانان، و جوانان بزه‌کار کمتر از هیجده سال.

دارالتألیف dār.o.t.ta'lif [عر.] (اِ.) (منسوخ) در دورهٔ قاجار، اداره‌ای که وظیفهٔ آن، تألیف و انتشار کتاب بود: **اجزای... وزارت دارالمطبوعات و دارالترجمهٔ مبارکه و دارالتألیف دولتی... مورد التفات و تفقد شدند.** (افضل‌الملک ۲۷)

دارالتبلیغ dār.o.t.tabliq [عر.] (اِ.) مرکز تبلیغات معمولاً مذهبی: **دارالتبلیغ امام‌رضا (ع).**

دارالتجاره dār.o.t.tejāre [عر.: دارالتّجارَة] (اِ.) (منسوخ) تجارت‌خانه ←: **تأسیس دارالتجاره‌ها و تحصیل انحصار تجارت را به‌نام حفظ منافع اتباع خود انجام می‌دادند.** (← اقبال[۱] ۲/۳/۳)

دارالتجزیه dār.o.t.tajziye [عر.: دارالتّجزِیَة] (اِ.) (قد.) آزمایش‌گاه ←: **یکی از بمب‌های اتمی... در دارالتجزیه ترکید.** (جمال‌زاده[۱] ۱۷۹)

دارالتحریر dār.o.t.tahrir [عر.] (اِ.) (منسوخ) دبیرخانه یا ادارهٔ نگارش: **جمعیتی... تشکیل داده‌اند**

که... مجهز به... دارالتحریر و صندوق‌دار و... است. (جمال‌زاده[۱] ۲۰۴)

دارالتحف dār.o.t.tohaf [عر.] (اِ.) (منسوخ) موزه[۲] ←.

دارالتربیه dār.o.t.tarbiye [عر.: دارالتّربیَة] (اِ.) (منسوخ) مکان یادگرفتن و یاد دادن؛ مدرسه: دنیا حقیقتاً مدرسه و دارالتربیه است. (مطهری[۵] ۱۸۰) ○ هشت‌هزار تومان... به دارالتربیه مقروض بودند. (مخبرالسلطنه ۳۱۹)

دارالترجمه dār.o.t.tarjo(e)me [عر.: دارالتّرجَمَة] (اِ.) ۱. محلی برای ترجمهٔ کتب، مقالات، مدارک، و مانند آنها از زبانی به زبان دیگر: هر روز از ساعت نُه صبح تا پنج بعدازظهر در یک دارالترجمه کار می‌کرد. (فرخ‌فال: داستان‌های کوتاه ۲۵۸) ○ [او] در دارالترجمهٔ وزارت خارجه وقت می‌گذراند. (مستوفی ۱۷۵/۲) ۲. (منسوخ) در دورهٔ قاجار، اداره‌ای برای ترجمهٔ کتاب‌های خارجی: فروغی... رئیس دارالترجمهٔ دولتی و مدیر جراید [بود.] (مینوی[۲] ۴۵۱)

دارالتعلیف dār.o.t.ta'lif [عر.] (اِ.) (قد.) آخور حیوانات.

دارالتعلیم dār.o.t.ta'lim [عر.] (اِ.) (منسوخ) آموزش‌گاه.

دارالجنون dār.o.l.jonun [عر.] (اِ.) (منسوخ) تیمارستان ←: صاحب‌منصب‌های ماهر وزیر داخله یا خارجه از این دارالجنون بیرون آمده؟ (شیخ‌وشوخ ۱۰)

دارالحرب dār.o.l.harb [عر.] (اِ.) (قد.) جایی (معمولاً منطقهٔ مرزی یا سرزمین غیرمسلمان) که پیوسته در آن جنگ برپا می‌شد: اگر کفار دارالحرب روم بر چو من معروفی این بی‌توفیقی روا دارند... (خاقانی[۱] ۶۷) ○ اگر رسولی از دارالحرب بیاید و امام در حرم باشد، امام بیرون شود، یا کسی بفرستد تا رسالت بشنوَد. (بحرالفوائد ۱۸۴)

دارالحرج dār.o.l.haraj [عر.] (اِ.) (قد.) خانهٔ گرفتاری و سختی؛ جای پرمحنت‌وبلا: دارالحرج امروز چو دارالفرجی شد/ کان شادی و آن مستی بسیار درآمد. (مولوی[۲] ۶۵/۲)

دارالحزن dār.o.l.hazan, dār.o.l.hozn [عر.] (اِ.) (قد.) خانهٔ غم؛ بیت‌الحزن.

دارالحصن dār.o.l.hesn [عر.] (اِ.) (قد.) پناه‌گاه: نکیده... دارالحصن و مکمن و اقطاع... [شرف‌الدین] بود. (آقسرایی ۱۰۱)

دارالحکومه dār.o.l.hokume [عر.: دارالحکومَة] (اِ.) (منسوخ) ۱. ساختمان مقر حکومت: مرا فردا برای ناهار به دارالحکومه دعوت کرده‌است. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۳) ○ وارد دارالحکومه شدم. قصر عالی باشکوهی است. (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۰) ۲. مرکز حکومت؛ پای‌تخت: مشارالیه به میاندوآب وارد شد، میرزااسدالله... به دارالحکومه آمده.... (غفاری ۲۴۱)

دارالخراج dār.o.l.xarāj [عر.] (اِ.) (دیوانی) ادارهٔ مالیات.

دارالخزانه dār.o.l.xa(e)zāne [عر.: دارالخِزانَة] (اِ.) (دیوانی) خزانه: از آن‌جا به دارالخزانه رفت و غلامان و تحویل‌دار و صاحب‌المخزن آمدند. (عقیلی ۱۱۹)

دارالخلافه dār.o.l.xelāfe [عر.: دارالخلافَة] (اِ.) (منسوخ) ۱. شهر محل اقامت و حکومت خلیفه: افشین... از سرداران معتصم و مقیم دارالخلافه بود. (مینوی: هدایت[۷] ۳۸) ○ از آن‌جا عزم بغداد و قصد دارالخلافه کرد. (آقسرایی ۴۸) ۲. در دورهٔ قاجار، پای‌تخت: شاه‌زاده و همراهانش وارد دارالخلافهٔ طهران شدند. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۳) ○ او به‌قصد همین کار خطا باز به دارالخلافه آمد که به شاهنشاه آسیب رسانَد. (افضل‌الملک ۳۴)

دارالخلد dār.o.l.xold [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. دنیای جاوید؛ جهان آخرت: در قلعهٔ اکبرآباد منزوی گردید و پس‌از چند سال به دارالخلد انتقال فرمود. (لودی ۶۹) ○ نفْس... اگر کام جویَد، وعده‌اش به دارالخلد کنید. (قطب ۶۰۵) ۲. بهشت: داد کن داد کن که دارالخلد/ مسکن خسروان دادگر است. (رشیدوطواط: گنج ۳۵۳/۱)

دارالدوله dār.o.d.do[w]le [عر.: دارالدَّولَة] (اِ.)

(قد.) مرکز دولت و حکومت: دارالدوله گفتندی سیستان را. (تاریخ‌سیستان: لغت‌نامه[۱])

دارالریاسه dār.o.r.riyāse [عر.: دارالرِّئاسَة] (اِ.) (قد.) مرکز ریاست و فرمان‌روایی: رؤسای اطراف به وکالت در پایهٔ سریر شاهی یا دارالریاسه مأمورند. (شوشتری ۲۸۰)

دارالسرور dār.o.s.sorur [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. خانهٔ شادمانی و سرور: آن روز عالم امر دارالسرور گردد و جنات نعیم و عالم خلق دارالبوار. (قطب ۵۳۵) ۲. (مجاز) بهشت: گفت: رو من یافتم دارالسرور/ وارهیدم از چَهِ دارالغرور. (مولوی[۱] ۴۶۷/۲)

دارالسلاح dār.o.s.selāh [عر.] (اِ.) (منسوخ) اسلحه‌خانه: دارالسلاح بسیار خوب که اقسام آلات حرب در آن‌جاموضوع بود. (← حاج‌سیاح[۲] ۴۶۴)

دارالسلام dār.o.s.salām [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. سرای سلامت و تن‌درستی. ۲. (مجاز) بهشت: سلامت جز در دارالسلام متصور نیست. (قطب ۱۶۸) ○ بزمگاهی دل‌نشین چون قصر فردوس برین/ گلشنی، پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام. (حافظ[۱] ۲۱۰) ۳. (مجاز) پای‌تخت: نامراد بعداز استیصال علاءالدوله... بر دارالسلام بغداد استیلا یافت. (والهٔاصفهانی ۱۶۹) ○ منزل‌به‌منزل به خطهٔ دارالسلام بغداد رسید. (افلاکی ۶۱۶)

دارالسلطنه dār.o.s.saltane [عر.: دارالسَّلطَنَة] (اِ.) (منسوخ) ۱. پای‌تخت: بهادر... به‌جانب دارالسلطنه... روی آورد. (میرزاحبیب ۶۴) ○ أعلام ظفرفرجام از دارالملک شیراز به‌صوب دارالسلطنهٔ طهران دراهتزاز آمد. (شیرازی ۱۱۷) ○ اکبر پادشاه... در سن دوازده‌سالگی بر تخت دارالسلطنهٔ دهلی جلوس فرمود. (لودی ۶۴) ۲. در دورهٔ صفوی و قاجار، عنوان بعضی‌از شهرها که شاه‌زاده یا ولی‌عهد در آن اقامت داشت: منشی‌های دوره، القاب دورهٔ صفویِ شهرها را هم زنده کردند و مانند دارالسلطنه (تبریز و اصفهان و قزوین)... در مراسلات خود می‌نوشتند. (مستوفی ۳۰/۱) ○ در دارالسلطنهٔ تبریز... متوقف و بی‌کار هستم. (غفاری ۵) ○ دارالسلطنهٔ هرات. (لودی ۵۸)

دارالشرع dār.o.š.šar' [عر.] (اِ.) (منسوخ) محکمه؛ دارالقضا: معروضات من درحکم قبض است و سند وصول که در دارالشرع مطاع. (نظام‌السلطنه ۲۵۰/۲) ○ حاجی‌محمود صراف... حاضرِ دارالشرع انور گشته... . (سیاق‌معیشت ۴۶)

دارالشفا dār.o.š.ša(e)fā [عر.: دارالشِّفاء] (اِ.) (منسوخ) ۱. بیمارستان یا درمان‌گاه: وارد کوچهٔ دست راست شدند که به دارالشفا منتهی می‌گردید. (مشفق‌کاظمی ۱۴۴) ○ در ممالک روم، مدارس و خوانق و دارالشفا و رباط‌ها بنیاد کرده‌است. (افلاکی ۲۳۹) ۲. هریک از خانه‌هایی که برای جلوگیری از گسترش اعتیاد ایجاد شده‌بود که معتادان فقط در آن‌جا اجازهٔ استفاده از مواد مخدر را داشتند: باید معتادانِ سخت، برای کشیدن به دارالشفا مراجعه بکنند. (شهری[۴] ۳۴۳/۵)

دارالشورا، دارالشوری dār.o.š.šo[w]rā, dār.o.š.šurā [عر.: دارالشّوریٰ] (اِ.) (منسوخ) مجلس شورا؛ مجلس مشورت: بودجهٔ دارالشورای ملی... ازقرار ذیل است:... . (جمال‌زاده[۱۴] ۱۴۸) ○ صدای وکلا... در دارالشورای ملی به فلک می‌رسید. (دهخدا[۲] ۴۲/۲) ○ ارفع و اوسع از همهٔ خانه‌های شهر، دارالشوری بود. (حاج‌سیاح[۲] ۹۴)

دارالصنایع dār.o.s.sanāye' [عر.: دارالصّنائع] (اِ.) (قد.) کارخانه: دارالصنایع بسیار خوبی در آن‌جا موضوع است. (حاج‌سیاح[۲] ۹۴)

دارالضرب dār.o.z.zarb [عر.] (اِ.) (دیوانی) محل ضرب سکه؛ ضراب‌خانه: سکه‌های امین‌السلطانی که بر سکه‌های قدیم ایران زهی رجحان داشت، به مباشرت و ریاست او به دارالضرب بوده‌است. (افضل‌الملک ۳۷۰) ○ نقدی است که به‌دست تقدیر در دارالضربِ ازل زده‌اند. (میبدی[۲] ۸۰)

دارالضیافه dār.o.z.ziyāfe [عر.: دارالضِّیافَة] (اِ.) (قد.) محل پذیرایی از مهمان: شبان‌روز در سرا و دارالضیافهٔ او، بسی مردم ازهرقبیل متنعم می‌شوند و بهره می‌بَرند. (افضل‌الملک ۱۹۱) ○ فرزند ارجمندش... میزبان

دارالضیافهٔ ارشاد گردید. (والهاصفهانی ۱۸)

دارالضیف dār.o.z.zeyf [عر.: دارالضَّیف] (اِ.) (قد.) دارالضیافه ↑: **کشته دارالضیف حق را رهنمای/ بوده بر خوان خدا روزه‌گشای.** (امیرحسینی ۲۱)

دارالطباعه dār.o.t.tebā'e [عر.: دارالطِّباعَة] (اِ.) (منسوخ) چاپ‌خانه ←: **در دارالطباعهٔ مخصوص این وزارت هر ماه طبع شده‌است.** (← طالبوف[1] ۵۰) ○ **قرار شد که... در دارالطباعهٔ دولتی زده شود.** (وقایع‌اتفاقیه ۱)

دارالظلم dār.o.z.zolm [عر.] (اِ.) (قد.) محل ظلم‌وستم: **چون ز دارالظلم شروان ناتوانش یافتی/ شربت عدلش مصفا دادی احسنت ای مَلِک.** (خاقانی ۸۹۶)

دارالعباده dār.o.l.'ebāde [عر.: دارالعبادَة] (اِ.) (قد.) خانهٔ عبادت و پرستش خداوند (عنوانی احترام‌آمیز برای بعضی‌از شهرها): **فضلا و جمع شریف و وضیع دارالعباده... به استقبال شتافتند.** (قائم‌مقام ۷۹) ○ **مدتی بود که تسخیر دارالعبادهٔ یزد و... مرکوزِ ضمیرش بود.** (شیرازی ۶۰) ○ **عمارت اخوان‌آباد، تمام یا قریب به اتمام است، چون دارالعبادهٔ خدای عزوجل راست آورد و تمام شد.** (قطب ۳۸۲)

دارالعجزه dār.o.l.'ajaze [عر.: دارالعجَزَة] (اِ.) (منسوخ) نوان‌خانه ←: **اسمش ادارهٔ دولتی است و درحقیقت دارالعجزه‌ای بیش نیست.** (جمال‌زاده[13] ۳۸) ○ **در آن دارالعجزه... تحت تعالیم یک‌مشت بی‌چاره‌تر از خود واقع شدیم.** (← مسعود ۳۷)

دارالعداله dār.o.l.'edāle [عر.: دارالعَدالَة] (اِ.) (منسوخ) محل رسیدگی به شکایت و اجرای عدالت؛ عدالت‌خانه: **به دارالعداله آمد، باز هرچه تظلم کرد، به جایی نرسید.** (حاج‌سیاح[2] ۴۹۸)

دارالعدلیه dār.o.l.'adl.iy[y]e [عر.: دارالعدلیَّة] (اِ.) (منسوخ) عدالت‌خانه: **پارلمنت انگلیس، مشورت‌خانهٔ روم قدیم نیست، دارالعدلیهٔ محکمی است.** (طالبوف[2] ۲۶۷)

دارالعز dār.o.l.'ez[z] [عر.: دارالعِزّ] (اِ.) (قد.) خانهٔ عزت و بزرگواری (عنوانی احترام‌آمیز برای بعضی‌از شهرها): **اصحاب کرام و... به دارالعز املسیه رسیدند.** (افلاکی ۸۷۳) ○ **از دارالعز شروان... مهاجرت گزید.** (خاقانی[1] ۱۵۳)

دارالعلاج dār.o.l.'elāj [عر.] (اِ.) (منسوخ) جایی که معتادان را در آن به ترک‌اعتیاد وامی‌داشتند: **برای معتادین، چند مکان به‌اسم دارالعلاج در نقاط مختلف شهر دایر شد.** (← شهری[2] ۲۶۳/۲)

دارالعلم dār.o.l.'elm [عر.] (اِ.) (منسوخ) ۱. محل یادگیری علم: **ایران، دارالعلم و بیت‌الفنون و... بوده‌است.** (جمال‌زاده[7] ۱۵۵) ۲. دانشگاه: **علمای دارالعلم بولونی به علل و اسباب این مسئله پی نبرده‌اند.** (جمال‌زاده[17] ۵۶) ○ **در دارالعلم‌های ما به مطالعات و عملیات علمی اشتغال می‌ورزیدند.** (فروغی[3] ۹۳)

دارالعلوم dār.o.l.'olum [عر.] (اِ.) (منسوخ) دارالعلم (مِ ۲) ↑: **مثل... دارالعلوم‌ها و حوزه‌ها... شاگرد گدای استاد و استاد گدای شاگرد بود.** (شهری[3] ۹۵) ○ **مشغول شدم به سیاحت دارالعلوم.** (حاج‌سیاح[2] ۷۱)

دارالغرور dār.o.l.qorur [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. محل فریب و نیرنگ: **بر نوید بشارت جنت و امید رحمت و مغفرت از دارالغرورِ دنیا رحلت کرد.** (آقسرایی ۱۴۴) ۲. (مجاز) دنیا: **چون او از این دارالغرور درگذرد، شما را با خود ببَرَد.** (قطب ۶۰)

دارالغزو dār.o.l.qazv [عر.] (اِ.) (قد.) محل یا منطقهٔ جنگ‌های دینی: **ناحیت هندوستان که مسکن دشمنان اسلام و متعبدان اوثان و اصنام بود، دارالغزو ساخت.** (جرفادقانی ۲۰)

دارالفسوق dār.o.l.fosuq [عر.] (اِ.) (قد.) جای‌گاه فساد و تباه‌کاری: **سه ماه در آن دارالفسوق مانند مخنوق... اضطراب نمودم.** (زیدری ۶۴)

دارالفنا dār.o.l.fanā [عر.: دارالفناء] (اِ.) (قد.) (مجاز) دنیا؛ مقِ. دارالبقا: **دارالفنا کرای مرمت نمی‌کند/ بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم.** (سعدی[4] ۷۹۶)

دارالفنون dār.o.l.fonun [عر.] (اِ.) (منسوخ) مدرسهٔ عالی آموزش فنون و علوم: **می‌خواست... به‌قول خودش «در دارالفنون بی‌معلم دنیا» به کسب معرفت حقیقی بپردازد.** (جمال‌زاده[16] ۱۳۱) ○ **دارالفنونی**

بسیار خوب ساخته‌اند. (حاج‌سیاح[۲] ۹۰)

دارالقدس dār.o.l.qods [عر.] (اِ.) (قد.) جهان مقدس برین؛ ملکوت: **دلش جز به مجاورت خدای عزوجل و سکون در دارالقدس متعلق نبود.** (قطب ۴۱۵)

دارالقرار dār.o.l.qarār [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. خانهٔ آرامش، و به‌مجاز، جهان آخرت: **چون از این عالم غدار غرار به عالم ابرار دارالقرار سفر کنیم، آن‌گاه احوال‌ها معلوم شود که چون است.** (افلاکی ۳۱۰) ۲. (مجاز) بهشت یا طبقهٔ سوم آن: **زابر سیه‌روی سمن‌بوی راد/ گیتی گردید چو دارالقرار.** (منوچهری[۲] ۱۷۴) ⚲ برگرفته از قرآن کریم (۴۰/۳۹): **«وإنَّ الآخِرَةَ هِیَ دارُالقَرار».**

دارالقضا dār.o.l.qazā [عر.: دارالقضاء] (اِ.) (قد.) محل قضاوت و داوری؛ محکمه: **رشوه به دارالقضاست عدل مزکی/ نقد به دارالحکومه قاطعِ برهان.** (صفا: ازصباتانیما ۲/۱۶) ○ **احکام دیوانی و تفویض اعمال... و کتابت دارالقضا و امینیِ آن‌جا.** (نخجوانی ۱/۴۶)

دارالقمامه dār.o.l.qomāme [عر.: دارالقمامَة] (اِ.) (قد.) ۱. محل گِرد آمدن زن‌های بدکاره: **هفت پرده‌ست و زانیات در او/ هم‌چو دارالقمامه بئس‌الدار.** (خاقانی ۱۹۹) ۲. عبادت‌گاه ترسایان: **گر به هفت‌اقلیم کس دانم که گوید زین دو بیت/ کافرم دارالقمامه مسجد اقصای من.** (خاقانی ۳۲۴) نیز ← دار[۳] ◻ دار قمامه.

دارالکتب dār.o.l.kotob [عر.] (اِ.) (قد.) کتاب‌خانه (مِ. ۱) ←: **درِ دارالکتب و بام دبستان بکَنید/ بر نظاره ز در و بام مقر بگشایید.** (خاقانی ۱۶۱)

دارالکفر dār.o.l.kofr [عر.] (اِ.) (قد.) سرزمین کفر؛ سرزمین کافران: **اسلام را تربیت کنیم که دریغ آید مرا، چون تو عزیزی را به دارالکفر بگذاشتن.** (میبدی[۲] ۸۹)

دارالمجانین dār.o.l.majānin [عر.] (اِ.) تیمارستان ←: **خوب است تلفن کنیم آمبولانس بیاید و تو را به دارالمجانین ببَرد.** (جمال‌زاده[۱] ۲۵۵) ○ **دیوانه شده و الآن در دارالمجانین اصفهان است.** (هدایت[۲] ۱۱۵)

دارالمرز dār.o.l-marz [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) ⌂ شهر یا سرزمین مرزی: **منشی‌های دوره، القاب دورهٔ صفویِ شهرها را هم زنده کردند و مانند... دارالمرز استرآباد و مازندران و گیلان... در مراسلات خود می‌نوشتند.** (مستوفی ۱/۳۰)

دارالمرض dār.o.l.maraz [عر.] (اِ.) (قد.) جای بیماری: **باغ چون جنت شود دارالمرض/ زرد و ریزان، برگ او اندر حرض.** (مولوی[۱] ۲/۲۱۰)

دارالمرضی dār.o.l.marzā [عر.] (اِ.) (قد.) بیمارستان ←: **مرده از شوارع به دارالمرضی نقل کردم تا به تکفین و تدفین ایشان قیام نمایم.** (جرفادقانی ۳۱۷)

دارالمساکین dār.o.l.masākin [عر.] (اِ.) نوان‌خانه ←: **تمام این کارها به‌نفع بنگاه‌های عام‌المنفعه ازقبیل عدلیه و نظمیه و... دارالمساکین بود.** (هدایت[۶] ۱۵۰)

دارالمطبوعات dār.o.l.matbu'āt [عر.] (اِ.) (منسوخ) در دورهٔ قاجار، وزارت‌خانه‌ای که امور چاپ کتاب را برعهده داشت: **اجزای وزارت دارالمطبوعات و رؤسای مدرسهٔ نظامی وغیرهم، دسته‌دسته در ایام عدیده شرف‌اندوز حضور شاهانه شدند.** (← افضل‌الملک ۲۷)

دارالمعامله dār.o.l.mo'āmele [عر.: دارالمعامَلَة] (اِ.) (منسوخ) مکان خریدوفروش: **در سمت بالای میدان، بورس یعنی دارالمعاملهٔ اسکندریه است.** (امین‌الدوله ۱۱۶)

دارالمعلمات dār.o.l.mo'allemāt [عر.] (اِ.) (منسوخ) مدرسهٔ تربیت معلمان زن؛ دانش‌سرای دختران: **من دو سالی بود که دارالمعلمات را تمام‌کرده‌بودم.** (علوی[۱] ۶۵)

دارالمعلمین dār.o.l.mo'allem.in [عر.] (اِ.) (منسوخ) مدرسهٔ تربیت معلم؛ دانش‌سرا: **هرچه دارم، از آن وجود مکرم و سایر اولیای معظم دارالمعلمین است.** (مینوی[۲] ۱۷) ○ **اونیورسیته و دارالمعلمین‌ها امروز برای ما ممکن نیست.** (دهخدا[۲] ۲/۲۷۰)

☜ ▫ ~ِ **عالی** (منسوخ) دانش‌سرای عالی.

دارالملک dār.o.l.molk [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. پای‌تخت ←: **امیرنصرالدین... در شهر هرات... رحل اقامت انداخت و دارالملک بخارا که تخت‌گاه اصلی بود، فراموش کرد.** (لودی ۱۸) ▫ **سلطان... قونیه را دارالملک سریر خود سازد.** (آقسرایی ۶۲) ▫ **امیر سوی حضرتِ دارالملک راند.** (بیهقی[۱] ۳۳۳) ۲. ساختمان مقر حکومت: **اکنون ایشان را قصری عظیم است که دارالملک ایشان است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴۸)

دارالمؤمنین dār.o.l.mo'men.in [عر.] (اِ.) (قد.) خانهٔ مؤمنان (عنوانی احترام‌آمیز برای بعضی‌از شهرها): **آن شهر به‌درجهٔ دارالمؤمنین است و اکثر اهالی معمم هستند.** (← حاج‌سیاح[۱] ۱۴۴) ▫ **قبل‌از وصول... به دارالمؤمنین کاشان... .** (شیرازی ۵۱)

دارالنظاره dār.o.n.nezāre [عر.: دارالنِّظارَة] (اِ.) (منسوخ) تشکیلاتی در دربار و مانند آن، که تصدی امور پذیرایی را برعهده داشته‌است: **این کارها را شربت‌دارباشی که یکی از اعضای دارالنظاره (خوان‌سالاری) و... بود، اداره می‌نمود.** (مستوفی ۱/۲۹۰) ▫ **کونسرو... در عهد خوان‌سالاری جناب مهدی‌خان... به دارالنظارهٔ دولتی ورود نمود.** (اعتمادالسلطنه ۱۷۵)

دارالنعم dār.o.n.ne'am [عر.] (اِ.) (قد.) جای‌گاه نعمت‌های فراوان: **این غریب... دارالنعم ری را دهلیز دارالملک خراسان دید.** (خاقانی[۱] ۲۸۱)

دارالنعیم dār.o.n.na'im [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. جای نعمت و آسایش: **نابغه‌کردار به دارالنعیم مجلس نعمانِ وقت پیوندد.** (خاقانی[۱] ۱۵۲) ۲. (مجاز) بهشت.

دارالوکاله dār.o.l.vekāle [عر.: دارالوکالَة] (اِ.) محل کار وکیل دادگستری؛ دفتر وکالت: **درآمد دارالوکالهٔ خودِ من سالی پنج‌برابر درآمد این آبادی است.** (آل‌احمد[۶] ۸۴) ▫ **من نُه ماه در آن دارالوکاله کار کردم.** (مصدق ۸۰)

دارالهوان dār.o.l.havān [عر.] (اِ.) (قد.) خانهٔ خواری، و به‌مجاز، دنیا: **نفس خاکی که روح، بستهٔ اوست/ دام دارالهوان همی‌یابم.** (عطار[۵] ۷۹۳)

دارامب‌ودرمب dārāmb-o-doromb (اِصو.) (گفتگو) صدای ضرب، دف، و مانند آنها که نشانهٔ جشن و سرور است: **چه دارامب‌ودرمبی! انگار عروسی بود.**

دارایی dār-ā-y(')-i (اِ.) ۱. آنچه در مالکیت شخص باشد (اعم‌از پول، کالا، مِلک)؛ مال؛ ثروت: **مردک با آن‌همه دارایی، شب‌وروز ذکروفکرش تنها پول بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۳) ▫ **تاجر کوچک‌تر، با دارایی کوچک‌تر... زحمت و اندوه کمتری دارد.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۱) ۲. (اداری) ← امور ▫ امور اقتصادی و دارایی. ۳. (منسوخ) نوعی پارچهٔ ابریشمیِ رنگارنگ: **دهنهٔ تاریک [دکان را] پردهٔ دارایی تریش و چرکینی پوشانیده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۹) ▫ **چهل سال قبل ما از خودمان مخمل...، دارایی، تافته، اطلس... داشتیم.** (مخبرالسلطنه ۳۰۳) ▫ **ازبرای منازل و اعیان حضرتش،... خیام دارایی آراسته و اثاثهٔ منازل که به سرکار پادشاهان لایق می‌باشد.** (مروی ۷۹۵) ۴. (حامص.) (قد.) دارا بودن؛ ثروت‌مند بودن: **اسباب سلطنت و دارایی ترتیب دادند.** (قائم‌مقام ۳۹۲) ۵. (قد.) حفظ احترام کردن: **فرمود که... در استمالت و دارایی کسانی‌که از اطراف... آیند، بکوشد.** (اسفزاری: گنجینه ۶/۹۶)

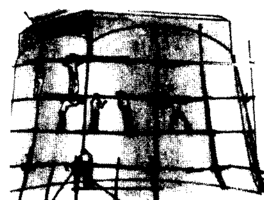
داربازی dār-bāz-i (حامص.) (قد.) ۱. بندبازی ←. ۲. (مجاز) کار پرخطر کردن؛ جان‌بازی: **نتوح راه عاشق داربازی‌ست/ تو پنداری مگر کاین عشق‌بازی‌ست.** (عطار: اسرارنامه ۳۶: عطار[۸])

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بندبازی کردن، و به‌مجاز، به کارهای خطرناک دست زدن: **آن‌کس‌که داربازی کند، اگر دوستان در آن موافقت نکنند، به‌هیچ‌تأویل آن را بر دشمنایگی حمل نتوان کرد.** (نصرالله‌منشی ۲۴۷)

داربزین dārabzin [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) دارافزین ←.

داربست dār-bast (اِ.) ۱. (فنی) شبکهٔ موقتی از تیر چوبی یا لولهٔ آهنی، که برای کار در ارتفاع برپا می‌کنند: **مردان به ساختن داربست‌ها و صفه‌ها**

مشغول بودند. (قاضی ۷۷۵)



۲. شبکهٔ چوبی یا فلزی دارای چهار پایه که برای گیاهان و درخت‌هایی مانند یاس و انگور به‌عنوان تکیه‌گاه مورد استفاده قرار می‌گیرد: **کلاغ‌ها یک جا زیر داربست مو تارتار می‌کردند.** (فصیح[۲] ۲۳) ○ **از باغات و داربست مردم چوب و هیزم می‌آوردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۸) ۳. دار[۱] (مِ. ۲) ←: **داربست قالی به ستون‌های لب ایوان چفت شده‌بود.** (اصغری: شکوفایی ۶۰)

داربوی dār-buy (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** چوب عود: **از عبیر و عنبر و از مشک و لاد و داربوی / در سرابستان خود اندر خزان می‌دار بوی.** (کسایی[۲] ۶۴) ○ **تا صبر را نباشد شیرینی شکر / تا بید را نباشد بویی چو داربوی.** (رودکی[۱] ۵۱۳)

دارپرنیان dār-parniyān (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** چوب بقم که برای ساختن رنگ از آن استفاده می‌شد. ← بقم: **تا زاستخوان سوخته و خون بسته‌شان / زآن دارچینی آمد و زین دارپرنیان.** (مختاری ۴۵۷) ○ **از این جزیره عنبر خیزد و دارپرنیان.** (حدودالعالم ۱۹)

دارپلپل dār-pelpel (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** دارفلفل ←: **باز بگیرد پلپل سپید و سیاه و دارپلپل... جمع کند و به سر اندرمالد.** (اخوینی ۲۵۵)

دارت dārt [انگ.: dart] (اِ.) (بازی) ۱. وسیله‌ای نوک‌تیز و پره‌دار شبیه نیزهٔ کوچک که به‌روی صفحهٔ هدفی به‌شکل دایره‌های تودرتو پرتاب می‌شود.



۲. نوعی بازی که از وسیله‌ای به‌همین‌نام و صفحه‌ای به‌صورت دایره‌های تودرتو که دارای امتیازات مختلفی است، تشکیل شده و با آن، مهارت شخص پرتاب‌کننده در هدف‌گیری سنجیده می‌شود.

دارجلینگ dārjeling [هند.] (اِ.) نوعی چای مرغوب. ◊ برگرفته از نام دارجلینگ، منطقه‌ای در شمال هند که این‌نوع چای در آن‌جا کِشت می‌شود.

دارچین dār-čin (اِ.) **(گیاهی)** ۱. پوست خشک‌شدهٔ معطر درختی به‌همین‌نام که به‌عنوان ادویه مصرف می‌شود. ۲. گیاهی درختی از خانوادهٔ برگ‌بو که در مناطق گرم می‌رویَد.





دارچینی d.-i (صنـ.، منسوب به دارچین) ۱. به‌رنگ قهوه‌ای، مانند رنگ دارچین. ۲. (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** دارچین ←: **غذا، تلیه‌های خشکه، دارچینی، و فلفل.** (لودی ۲۲۳) ○ **دارچینی در آب بجوشانند.** (حاسب‌طبری ۷۵) ○ **حَب بلسان و عود بلسان و دارچینی و مصطکی و... بجوشانَد و صافی کند.** (اخوینی ۲۲۶)

دارحلقه dār-halqe [عر.فا.] (اِ.) (ورزش) یکی از اسباب‌های ژیمناستیک شامل دو حلقهٔ معمولاً چوبیِ آویخته از میله‌ای به‌ارتفاع حدود ۵/۵ متر که ورزش‌کار با گرفتن حلقه‌ها و آویزان شدن از آن، به اجرای حرکات نمایشی می‌پردازد.

داردار[۱] dār-dār (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای بوق و مانند آن، که با هیاهو و فریاد همراه است (معمولاً به‌نشانهٔ انتشار شایعه یا خبری). ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: **کجا آن زبان‌بسته‌ها این‌قدر آتش می‌سوزانده‌اند که... خورشید این‌طور مثل حالا**

سرش داردار صدا بکند. (مخمل‌باف ۲۱۷) **۳.** (مجاز) با صدای بلند، آشکار، و رسواگرانه (معمولاً در نقل خبر یا شایعه): **حالا داردار راه می‌افتد توی درو همسایه و آبروی آنها را می‌ریزد.**

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سروصدا کردن: **این‌قدر داردار نکن، سردرد گرفتم.**

دادار۲ d. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** صبر و درنگ کردن در انجام کار: **خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا/ باده‌گردان، چیست آخر دارداردت ساقیا؟** (مولوی۲ ۹۶/۱) **۲.** جنگ و هیاهو؛ کروفر: **آب او گردد چو سنگ و سنگ او گردد چو آب/ از نهیب دار دار و از نهیب گیرگیر.** (لامعی: دیوان ۵۱: فرهنگ‌نامه ۸۷۶/۲) ۩ دراصل فعل امر مکرر از «داشتن» است.

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) به صبر واداشتن: **امید است ای دل غمگین که ناگاهان درآید او/ تو این جان را به صد حیله همی‌کن دار دار ای دل.** (مولوی۲ ۱۴۹/۳)

داردوست dār-dust (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی همیشه‌سبز که گل‌های چتری به‌رنگ زرد مایل به سبز و میوهٔ ریز سیاه‌رنگ دارد و به درخت‌ها می‌پیچد.

دارسنب dār-somb (اِ.) (قد.) **(جانوری)** دارکوب ←.

دارشک dāreŝk (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** زرشک (مِ. ۱ و ۲) ←.

دارشکنک dār-ŝekan-ak (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** دارکوب ←.

دارشیشعان dār-ŝiŝ'ān (اِ.) **(گیاهی)** قندول ←.

دارصینی dār.sin.i [معر. از فا.: دارچینی] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** دارچین ← دارچینی (مِ. ۲): **فاما دارصینی: بهترینِ آن رقیق باشد، سرخ زردفام، به مزیدن، ذوقِ حلوا دارد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۱۲)

دارفزین dārafzin [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) دارافزین ←.

دارفلفل dār-felfel (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی بوته‌ای از خانوادهٔ فلفل که ریشه و میوهٔ آن مصرف دارویی دارد: **حنا بایدش داد با دارفلفل.** (نسوی ۱۳۲) ○ **شقاقل و دارفلفل و سپندان از هریکی برابر و با انگبین بیامیزد.** (حاسب‌طبری ۱۰۵)

دارکدو dār-kadu (اِ.) (قد.) چوبی بلند که کدویی از طلا یا نقره از آن آویزان می‌کردند و آن را در وسط میدان برپا می‌کردند تا تیراندازان سواره درحال تاخت به‌سوی آن تیر پرتاب کنند. تیر هرکس به هدف اصابت می‌کرد، کدو را با اسب و خلعت به او می‌دادند.

دارکشی dār-keŝ-i (حامص.) **(صنایع‌دستی)** چله‌کشی ←.

دارکو dār-ku [= دارکوب] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** دارکوب ↓.

دارکوب dār-kub (اِ.) **(جانوری)** پرنده‌ای با جثهٔ نسبتاً کوچک، پرهای دُم سفت، و منقار بسیار محکم که با آن پوست یا چوب درخت را سوراخ می‌کند تا حشره شکار کند یا لانه بسازد.



داروش dār-muŝ [= داروموش] (اِ.) (قد.) مرگ‌موش. ← مرگ ▫مرگ‌موش (مِ. ۱).

دارندگی dār-ande-gi (حامص.) **۱.** دارنده یا دارا بودن؛ صاحب مال و ثروت بودن: **دارندگی و برازندگی.** **۲.** (قد.) نگه‌داری و سرپرستی؛ مراقبت: **مگر او دهد یادمان بندگی/ نماید بزرگی و دارندگی.** (فردوسی۳ ۱۷۰۹)

▫ **~ و برازندگی** (گفتگو) برای توصیف دارایی و موقعیت خوبِ فرد به‌کار می‌رود، یعنی آنچه دارد، برازندهٔ او نیز هست.

دارنده dār-ande (صف. از داشتن) **۱.** آن‌که دارای چیزی است؛ صاحب؛ مالک: **اگر خانه‌ای**

تقویم و سواددار نداشت، باید که به مطّلع و دارندهٔ آن رجوع کند. (شهری[۲] ۴/۲۲۵) ○ این شمشیری است که دارندهٔ آن از هر سِحر و جادویی در امان است. (← قاضی ۱۵۴) ○ دارای سپهر و اخترانش/ دارندهٔ نعش و دخترانش. (نظامی[۲] ۱۹۱) **۲.** صاحب مال و دارایی؛ ثروت‌مند: سید از پاره‌ای از دارنده‌ها مبلغی به‌عنوان اعانهٔ ملی مطالبه می‌کرد. (مستوفی ۲۱۳/۳) **۳.** (اِ.) (قد.) (مجاز) خداوند: سپهبد به دارنده سوگند خورد/ کز این دژ برآرم به خورشید گرد. (فردوسی[۳] ۷۰۸) **۴.** (قد.) (مجاز) نگهبان؛ مراقب: همیدون به بندش همی‌داشتند/ بر او چند دارنده بگماشتند. (اسدی[۱] ۱۱۷)

دارنمک dār-namak (اِ.) (قد.) (جانوری) دارکوب ←.

دارو dāru (اِ.) **۱.** (پزشکی) هر ماده‌ای که به انسان یا جانور بدهند تا در تشخیص، درمان، یا پیش‌گیری بیماری‌ها، تسکین بیماری، یا بهبود حال بیمار به‌کار آید؛ دوا: فراموشی، بهترین مرهم الاهی است که طبیبِ حاذقِ طبیعت، بهتر از آن هرگز دارویی نساخته‌است. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۴) ○ آن درد چیست که وی را دارو نیست؟ (بحرالفوائد ۳۳۱) ○ بیت‌المقدس را بیمارستانی نیک است... و خلق بسیار را دارو و شربت دهند. (ناصرخسرو[۲] ۳۷) **۲.** (مجاز) مادهٔ شیمیایی یا آنچه با ترکیب مواد مختلف ساخته می‌شود: داروی ظهور. ○ اگر کبریت و سندروس به قطران بسایند و نفط بیارند و بر چوبی اندایند، پس این دارو بر وی کنند، چون آتش اندرزنند، بیفروزد. (حاسب‌طبری ۸۶) **۳.** (مجاز) آنچه موجب سلامتی یا آرامش می‌شود: داروی جان، داروی دل. ○ داروی او وصال آن دختر است. (نظامی‌عروضی ۱۲۲) **۴.** (گفتگو) (مجاز) واجبی؛ نوره. **۵.** (مجاز) زهر؛ سم: دارو به‌خوردش دادند، مسموم شد. ○ اگر زرنیخ خورده‌بُوَد یا داروی موش، علاج وی قی کردن بُوَد. (اخوینی ۶۳۵)

● **~ کردن** (مص.م.) (قد.) درمان و مداوا کردن: او... چشم دارد و بصر دارد. ولیکن چشمش را درد است، تا دارو نکند، از آن هیچ‌چیز نیاید. (احمدجام ۲۳)

□ **~ودرمان** (گفتگو) (مجاز) معالجه؛ مداوا: خودمان در خانه به داروودرمانش می‌پرداختیم. (شهری[۲] ۵۲/۱)

□ **~یِ نظافت** (گفتگو) (مجاز) واجبی؛ نوره.

□ **از ~ بیرون آمدن** (قد.) (مجاز) تمام شدن اثر دارو و بهبود یافتن: داروی مسهل خورد و از دارو بیرون آمد و خوابی سبک بکرد. (بیهقی[۱] ۸۰۳)

داروبرد dār-o-bard (اِمص.) (قد.) (مجاز) ← دار[۲] □ داروبَرد.

داروپز dāru-paz (صف.، اِ.) (قد.) (پزشکی) داروساز: چنان طبیبی را چنین داروپزی بباید. (خاقانی[۱] ۱۱۴)

داروخانه dāru-xāne (اِ.) **۱.** فروش‌گاه یا محل عرضهٔ دارو؛ دواخانه: خواجه‌علی... داروخانه داشت. (جامی[۸] ۲۶۹) ○ بر خواص ادویه اطلاع یافتند و معاجین و اشربه بساختند و داروخانه‌ها از آن پُر کردند. (نجم‌رازی[۱] ۲۵۲ح.) **۲.** جعبه‌ای برای نگه‌داری داروهای موردنیاز اولیه که در منازل یا محل‌های کار، آن را به دیوار نصب می‌کنند. **۳.** (قد.) محل درمان؛ مطب: به داروخانه پانصد مرد بودند/ که در هر روز نبضم می‌نمودند. (عطار: لغت‌نامه[۱])

داروخانه‌ای d.-'(y)-i (صف.، منسوب به داروخانه) (گفتگو) **۱.** مربوط به داروخانه: لوازم داروخانه‌ای. **۲.** (اِ.) آن‌که در داروخانه کار می‌کند.

دارودار dāru-dār (صف.، اِ.) (قد.) شخصی آگاه از خاصیت داروها که نگه‌داری داروها را برعهده داشت: دارودار را طلب کردند تا خنبرهٔ تریاق پیش وی آورد. (ابن‌فندق ۱۳۳)

دارودان dāru-dān (اِ.) (قد.) **۱.** ظرفی دارای لوله برای دادن دارو به بیمار یا شیر به بچه: کودک خُرد را چون به دارودان زرش شیر دهند، آراسته‌سخن آید. (خیام[۲] ۳۰) **۲.** ظرفی برای

ساختن دارو: سه درم زرنیخ... به داروداني اندرکن و برسر آتش نِه تا روغن از وی جدا شود. (حاسب‌طبری ۱۸۳)

دارودرخت dār-o-deraxt (اِ.) (گفتگو) ← دار[1] ◻ دارودرخت.

دارودرمانی dāru-darmān-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) استفاده از دارو برای درمان بیماری‌ها.

دارودسته dār-o-dast-e (اِ.) (گفتگو) ۱. طرف‌داران و هواداران شخص: داستان‌ها از... دارودسته‌اش نقل کرده‌بود. (علوی[3] ۲۰) ○ مدیر برای خودش دارودسته‌ای دارد. (آل‌احمد[6] ۴۴) ۲. دسته؛ گروه: عالی‌جاه میرزامهدی... دخلی به آن دارودسته ندارد. (قائم‌مقام ۱۱۲)

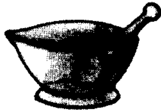
☜ ◻ ~ راه انداختن (گفتگو) تحریک یا تشویق کردن دیگران و هم‌هدف کردن آنان با خود و تشکیل گروه برای رسیدن به اهداف خود: آنها هم دارودسته‌ای راه انداختند و شهر را به‌آشوب کشیدند.

داروزین dāro[w]zin [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) دارافزین ←: تکیه بر جان رهی کن که تو را باد فدا/ چه کنی تکیه بر آن گوشهٔ داروزینا؟ (؟: محمدبخاری[1] ۱۱۹) ○ وی بر تختی می‌نشست در صدر و داروزین‌ها درگرفته و آن را مردی پنج می‌کشیدند. (بیهقی[1] ۳۲۱)

داروساز dāru-sāz (صف.، اِ.) (پزشکی) ۱. آن‌که در رشتهٔ داروسازی تحصیل کرده و معمولاً دارای مدرک دکترا در این رشته است. ۲. شخصی که به تولید و ساخت دارو می‌پردازد.

داروسازی d.-i (حامص.) (پزشکی) ۱. عمل ساختن دارو. ۲. (حامص.، اِ.) شاخه‌ای از علوم‌پزشکی که در آن به تهیه و عرضهٔ دارو می‌پردازند و بر صحت داروهای تجویزشده نظارت می‌کنند. ۳. (اِ.) کارخانه یا آزمایش‌گاهی برای ساخت و تولید دارو.

داروسای dāru-sā-y (صف.، اِ.) ظرفی برای سائیدن و خُرد کردن دارو.



داروشناس dāru-šenās (صف.، اِ.) (قد.) (پزشکی) آن‌که انواع داروها و خواص درمانیِ آنها را می‌شناسد: عیسی داروشناس کوه اوست. (خاقانی[1] ۸۵)

داروشناسی d.-i (حامص.) (پزشکی) فارماکولوژی ←.

داروغگانه dāruqe-gāne [تر.فا.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) پول یا درآمد مخصوص داروغه؛ حق داروغگی: صاحب‌جمعانه و میرآبانه و داروغگانه و محصلانه به‌هیچ‌بهانه حواله ندارند. (نظامی‌باخرزی ۱۶۲)

داروغگی dāruqe-gi [تر.فا.] (حامص.) ۱. داروغه بودن. ۲. (منسوخ) منصب ریاست شب‌گردان و پاسبانان شهر: معمولاً داروغگی مثل غالب مشاغل دولتی... خریدوفروش [می‌شد] و به‌اجاره درمی‌آمد. (شهری[2] ۳۰۵/۲) ○ داروغگی آن... به برادرزادهٔ نواب مهدعلیا تفویض یافت. (اسکندربیگ ۲۲۴) نیز ← داروغه.

داروغه dāruqe [تر.] (اِ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) بزرگ و همه‌کارهٔ یک محله: چه‌کار داشتم در کاری که به من مربوط نبود دخالت کنم، داروغهٔ محله بودم؟ کلانتر محل بودم؟ (شاهانی ۲۰) ۲. (منسوخ) رئیس شب‌گردان و پاسبانان شهر: از همان روز کارم به‌دست کلانتر و داروغه... افتاد. (جمال‌زاده[15] ۳۸) ○ داروغه... مقرر فرمود که منع فسق‌وفجور و فواحش و دزدی و شلتاق و تعدی نماید. (رستم‌الحکما ۳۰۸) ○ ما نیز بخارا را به تو دادیم که داروغه باشی. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۴۷) ۳. (منسوخ) پاسبان و نگهبان؛ شب‌گرد؛ گزمه: شب‌ها نظم‌ونسق به‌عهدهٔ داروغگان... می‌باشد. (شهری[1] ۱۲۳) ○ پسر مهران رئیس داروغه این‌جاست. (هدایت[7] ۹۷) ۴. (منسوخ) رئیس یا مأمور نظارت بر کارهای یک بخش، صنف، یا گروه: روزی

دراوایل ایام خدمت به مجرای شاهزاده می‌رفت، داروغهٔ غسل‌خانه... راه نداد. (لودی ۱۴۸) در برخی دوره‌ها داروغه، حاکم یا محتسب شهر بوده‌است.

□ ~ **دفترخانه** (دیوانی) رئیس دفترخانه و دیوان استیفا که وصول مالیات‌ها را برعهده داشت و درصورت لزوم از اِعمال زور استفاده می‌کرده؛ محصل: **داروغهٔ دفترخانه... یک روز همهٔ مستوفی‌ها را برای استماع دست‌خط ملوکانه خبر کرد.** (مستوفی ۳۷۰/۱) ○ **داروغهٔ دفترخانهٔ همایون... از اولاد نتحی‌بیک... بود.** (واله‌اصفهانی ۷۵۳)

□ ~ **فراش‌خانه** (دیوانی) رئیس فراش‌خانه که امور مختلفی مانند سرپرستی خادمان را برعهده داشت: **در ادارات بزرگ دیوانی نیز رئیس و سرپرست منشیان را داروغه می‌خوانده‌اند، مانند داروغهٔ فراش‌خانه.** (فلسفی ۱۱۸۱)

داروغه‌خانه d.-xāne [تر.فا.] (اِ.) (دیوانی) اداره‌ای که حفظ نظم و امنیت شهر را برعهده داشت؛ نظمیه: **[نظمیه]... به‌جای داروغه‌خانه‌های سابق برقرار شده‌بود.** (شهری[۲] ۸۱/۱) ○ **راه دخل‌های عمدهٔ حکومت از داروغه‌خانه و نیابت بلوکات بود.** (← حاج‌سیاح[۱] ۵۳۱)

داروغه‌گانه dāruqe-gāne [تر.فا.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) داروغگانه ←.

داروغه‌گی dāruqe-gi [تر.فا.] (حامص.) داروغگی ←.

داروفروش dāru-foruš (صف.، اِ.) آن‌که دارو می‌فروشد؛ فروشندهٔ دارو: **چه خوش گفت یک روز داروفروش/ شفا بایدت، داروی تلخ نوش.** (سعدی[۱] ۷۰)

داروگر dāru-gar (صـ.، اِ.) (قد.) (پزشکی) داروساز ←: **پدرم مُرد ز بی‌دارویی/ وانـدر این کوی سه داروگر هست.** (پروین‌اعتصامی ۹۹)

داروگیا dāru-giyā (اِ.) (قد.) دارویی که از گیاهان درست می‌شود: **چو عیسی هرکه دارد توتیایی/ ز هر بیخی کند داروگیایی.** (نظامی[۳] ۴۴۳)

داروگیر dār-o-gir (اِمص.) (قد.) (مجاز) ← دار[۲] □ داروگیر.

دارونه‌دار dār-o-na-dār (اِ.) (گفتگو) ← دار[۲] □ دارونه‌دار.

دارونما dāru-na(e,o)mā (اِ.) (پزشکی) ماده‌ای بی‌اثر که شبیه داروی واقعی است و ممکن است براثر تلقین، باعث تسکین بیماری شود. در تحقیقات، آن را به بیماران می‌دهند تا مشخص شود که تأثیر داروی واقعی تاچه‌حد ناشی از تلقین است.

داروینیست dārvinist [فر.: darwiniste] (صـ.، اِ.) پیرو داروینیسم.

داروینیسم dārvinism [فر.: darwinisme] (اِ.) (جانوری) نظریهٔ داروین مبتنی بر تکامل موجودات زنده براساس انتخاب طبیعی، که به‌موجب آن، تنها موجودات سازگار با محیط‌زیست قادر به ادامهٔ حیاتند. برگرفته از نام چارلز داروین (۱۸۰۹ـ۱۸۸۲ م.)، طبیعی‌دان انگلیسی.

دارویی dāru-y(')-i (صنـ.، منسوب به دارو) مربوط به دارو. ← دارو (مِ. ۱): **خواص دارویی، مؤسسهٔ دارویی.**

دارین dār.eyn [عر.: دارَین، مثنایِ دار] (اِ.) (قد.) دنیا و آخرت؛ هردوجهان: **از تدبیر مصالح دینی و دنیوی بازماند و این خصلت، او را به شقاوتِ دارین رساند.** (لودی ۲۷۵) ○ **اگر کار آخرتِ خود را نیز راست می‌کنید، سخت برجای است تا سعادت دارین یافته‌باشید.** (قطب ۳۲۴) ○ **کتابی بساز... تا از خواندن آن به... فوز نجات دارین توسل توان کرد.** (وراوینی ۴۱)

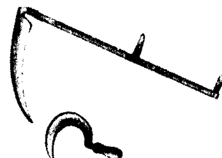
داریه dāriye [از عر.] (اِ.) (عامیانه) (موسیقی‌ایرانی) دایره (مِ. ۶) ←: **آخر مجلس، داریه و دنبک می‌زدند.** (← شهری[۱] ۴۱) ○ **کفتار را با داریه و دمبک وارد کشور... کرد.** (هدایت[۶] ۱۲۷)

□ **روایِ] ~ ریختن** (گفتگو) (مجاز) فاش و برملا کردن: **خوش نمی‌داشت دلش را روی داریه بریزد.** (مخمل‌باف ۴۴)

داریه‌زنگی d.-zang-i [از عر.فا.فا.] (اِ.) (عامیانه) (موسیقی‌ایرانی) دایره‌زنگی ←.

داژبال dāžbāl [از انگ.: dodgeball] (اِ.) (بازی) وسطی (مِ. ۲) ←.

داس[1] dās (اِ.) ۱. ابزاری بُرنده و تیز به‌شکل منحنی و تقریباً نیم‌دایره، ازجنس آهن و دارای یک دستهٔ معمولاً چوبی که برای درو کردن یا بریدن ساقهٔ گیاهان و غلات از آن استفاده می‌کنند: **اجل دروگری است که... گیاه خشک‌وتر را از دَمِ داس بی‌دریغِ خود می‌گذرانَد.** (قاضی ۷۸۵) ○ **مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو/ یادم از کِشتهٔ خویش آمد و هنگام درو.** (حافظ[1] ۲۸۱) ○ **یکی مرد با تیز داسی بزرگ/ سوی مرغزار اندرآید سترگ.** (فردوسی[3] ۱۸۹)



۲. (قد.) نوعی دام برای شکار: **هفت سالَم در این خراس افکند/ در دو پایم کلید و داس افکند.** (نظامی[4] ۳۴۴) ○ **دو مخالف بخواند امت را/ چون دو صیاد صید را سوی داس.** (ناصرخسرو[1] ۴۳۸) ۳. (قد.) خاشاک باریکی که بر سر دانه‌های گندم، جو، و مانند آنهاست: **بشکند سنبله به پای چنانک/ داس در چشم اختر اندازد.** (خاقانی ۱۲۶) ○ **فلک سفله نحس گردد و سعد/ خوشهٔ عمر دانه دارد و داس.** (مسعودسعد[1] ۴۰۷) ۴. (قد.) وسیله‌ای برای تراشیدن سُم اسب؛ سم‌تراش: **به داس آنچه بردارد از سُمّ او/ دگر اسب را نعل بستن توان.** (مسعودسعد[1] ۵۲۴) ۵. (قد.) استخوان ماهی: **هیچ رنگی بِه از سیاهی نیست/ داس ماهی چو پشت ماهی نیست.** (نظامی[4] ۱۸۱)

داس[2] d. (صـ.)

☜ ○ **~ودلوس** (قد.) پست و فرومایه: **دوش دانستم کاین رنج همه وسواس است/ مردم داس‌ودلوس ازدر روی‌آماس است.** (منجیک: شاعران ۲۲۰) ○ **ای خداوند به کار من از این بِه بنگر/ مر مرا مشمر از این شاعرک داس‌ودلوس.** (ابوشکور: لغت‌نامه[1])

داس[3] d. [انگ.: Disk Operating System : DOS] (اِ.) (کامپیوتر) نرم‌افزاری تک‌وظیفه‌ای، که واسطهٔ بین کامپیوتر و نرم‌افزارهای دیگر یا انسان است.

داستان dāstān (اِ.) ۱. (ادبی) اثر هنریِ منثور که براساس یک ماجرا (واقعی یا تخیلی) نوشته شده‌است: **داستان بلند، داستان کوتاه.** ○ **خواهش کردم که تمام آن دفترها و یا لااقل آنهایی را که مربوط به داستان دن‌کیشوت است... برای من ترجمه کند.** (قاضی ۷۹) ۲. ماجرا یا مجموعه‌ای از حوادث به‌هم‌پیوسته که سرگذشت یا واقعه‌ای را بازگو می‌کنند: **داستان‌های شاهنامه.** ○ **عشق سعدی نه حدیثی‌ست که پنهان مانَد/ داستانی‌ست که بر هر سرِ بازاری هست.** (سعدی[3] ۴۵۲) ○ **ز دهقان تو نشنیدی آن داستان/ که یاد آرَد از گفتهٔ باستان.** (فردوسی[4] ۲۴۲) ۳. جریان اصلیِ یک فیلم، کتاب، و مانند آنها: **داستان فیلم، تکراری بود.** ۴. سرگذشت؛ حکایت: **داستان آمدنش را به شهر برایم تعریف کرد.** ○ **از یکی از اسلاف... داستانی داریم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۴) ۵. (صـ.) (قد.) (مجاز) مشهور؛ شهره: **زهی خسروی کز بزرگی و مردی/ میان همه خسروان داستانی.** (فرخی[1] ۳۶۴) ○ **ز جود تو من از گیتی به نعمت داستان بودم/ به حشمت مر مرا هم‌چون فریدون داستان کردی.** (رودکی: آنندراج) ۶. (اِ.) (قد.) دستان؛ نیرنگ: **کشت مرا به جان تو، حیله و داستان تو/ سیل تو می‌کشد مرا، تا به کجام می‌بَری؟** (مولوی[2] ۲۱۷/۵) ۷. (قد.) سخن حکمت‌آمیز؛ مَثَل: **یکی داستان گفته‌بودم به شاه/ چو فرمود لشکر کشیدن به راه ـ که دل را ز مِهر کسی برگسل/ کجا نیستش با زبان راست دل.** (فردوسی[3] ۹۸۹)

☜ • **~ آوردن** (مصـ‌ل.) (قد.) حکایت نقل کردن: **او سلیمان است و من موری به‌یادش زنده‌ام/ زنده ماناد آنکز او این داستان آورده‌ام.** (خاقانی ۲۵۹)

• **~ راندن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) بحث و گفت‌وگو کردن؛ سخن گفتن: **همی‌راند با هرکسی داستان/ شدند اندر آن کار هم‌داستان.**

(فردوسی[۳] ۲۴۵۷)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) نقل شدن حکایت یا ماجرایی: **همی‌رفت هرگونه‌ای داستان/ چه از بدنژاد و چه از راستان.** (فردوسی[۳] ۱۸۳۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. مَثَل زدن؛ تمثیل: **چون خدای عزوجل داستانی و مَثَلی بزد مردمان را تا ایشان در آن نگرند و دراندیشند.** (احمدجام[۲] ۴۶) ○ **چه نیکو داستانی زد یکی دوست/ که خاموشی ز نادان سخت نیکوست.** (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[۱]) ۲. قصه و سرگذشتی را نقل کردن: **پس‌از تو بدین داستان‌ها زنند/ که شاهی برآمد به چرخ بلند.** (فردوسی[۳] ۳۶۶) ۳. (مجاز) سخن گفتن: **چو گیتی تهی ماند از راستان/ تو ایدر به بودن مزن داستان.** (فردوسی[۳] ۵۳۸) ۴. (مجاز) گفت‌وگو، بحث، و مذاکره کردن: **نهانی به یک جای گِرد آمدند/ اَبَر کار او داستان‌ها زدند.** (فردوسی[۳] ۲۵۰۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مشهور شدن: **داستان شد عشق مجنون در جهان/ از جهان این داستان خواهم گزید.** (خاقانی ۱۶۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) مشهور ساختن؛ شهره کردن: **ز جود تو من از گیتی به نعمت داستان بودم/ به حشمت مر مرا هم‌چون فریدون داستان کردی.** (رودکی: آنندراج)

○ ~ **گفتن** ۱. قصه گفتن یا حکایت نقل کردن: **بگویم یکی پیش تو داستان/ کنون بشنو از گفتهٔ باستان.** (فردوسی[۳] ۸۴۸) ۲. (قد.) مَثَل آوردن: **یکی داستان گویم ار بشنوید/ همان بر که کارید، خود بدروید.** (فردوسی[۳] ۸۲)

▫ **تو[ی] (در) ~[ها] نوشتن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی‌که بخواهند شدت و اهمیت چیزی را بیان کنند، به‌کار می‌رود، یعنی چنان فوق‌العاده و مهم که بتوان در داستان‌ها نوشت: **برای پسرش یک عروسی باشکوهی گرفت که باید در داستان‌ها بنویسند.** ○ **یک پیسی سرش بیاورم که توی داستان‌ها بنویسند.** (هدایت[۶] ۱۹)

داستان‌پرداز d.-pardāz (صفـ.، اِ.) ۱. (ادبی) داستان‌نویس ←: **جمال‌زاده از داستان‌پردازان نام‌دار کشور ماست.** ۲. داستان‌سرا ←: **اگر من بخواهم به‌شیوهٔ داستان‌پردازان به توصیف آنها بپردازم، هرگز این قصه به‌پایان نخواهد رسید.** (قاضی ۵۶۱)

داستان‌پردازی d.-i (حامصـ.) ۱. (ادبی) داستان‌نویسی ←: **شیوهٔ داستان‌پردازی نظامی گنجوی.** ۲. (مجاز) داستان‌سرایی (مِ. ۲) ←: **نمی‌خواهم با داستان‌پردازی حوصلهٔ شما را سر ببَرَم.**

داستان‌سرا[ی] dāstān-sa(o)rā[-y] (صفـ.، اِ.) آن‌که داستان نقل می‌کند یا می‌نویسد؛ قصه‌گو: **داستان‌سرا دردنبالهٔ رشتهٔ... داستان خود چنین حکایت می‌کند:... .** (قاضی ۲۸۷) ○ **قضاوقدر، سردفتر تمام قصه‌گویان جهان و استاد مسلّم جملهٔ داستان‌سرایان عالم است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۰۶)

داستان‌سرایی dāstān-sa(o)rā-y(ʼ)-i (حامصـ.) ۱. گفتن یا نوشتن داستان: **جوانان ما هوس چیزنویسی و داستان‌سرایی دارند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴) ○ **فردوسی... هرجا بمقتضای داستان‌سرایی، مطلب شرم‌آمیزی می‌بایست نقل کند، بهترین و لطیف‌ترین عبارت را... یافته‌است.** (فروغی[۳] ۱۰۴) ۲. (مجاز) چیزی را با همهٔ جزئیاتِ خسته‌کننده تعریف کردن؛ پرحرفی: **تو هم با این داستان‌سرایی‌ها، حوصلهٔ همه را سر بردی.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) داستان‌سرایی (مِ. ۲) ↑: **سلمانی‌های قدیم... هنگام اصلاح، داستان‌سرایی و پرچانگی می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۳۰/۲)

داستان‌گو[ی] dāstān-gu[-y] (صفـ.، اِ.) آن‌که داستان نقل می‌کند؛ قصه‌گو: **مرده‌ریگی داستان‌گوی از نیاکانم، که شب تا روز/ گویدم چون و نگوید چند.** (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۰۲) ○ **چون بر آن داستان غنود سرم/ داستان‌گوی دور شد ز بَرَم.** (نظامی[۴] ۱۵۱)

داستان‌گویی dāstān-gu-y(ʼ)-i (حامصـ.) نقل کردن داستان؛ داستان گفتن: **لذتی... از گوش دادن به داستان‌گوییِ من بُرده.** (میرصادقی[۱] ۴۱)

داستان‌نویس dāstān-nevis (صفـ.، اِ.) (ادبی)

آن‌که داستان می‌نویسد: من... متجاوز از نیم قرن است... داستان‌نویس شده‌ام. (جمال‌زاده[۱۱] ۴)

داستان‌نویسی d.-i (حامص.) (ادبی) نوشتن داستان. ← داستان (مِ ۱): از داستان‌نویسی جدید در ایران، حدود صد سال می‌گذرد.

داستانی dāstān-i (صنـ.، منسوب به داستان) ۱. به‌صورت داستان؛ بیان‌کنندهٔ داستان: ادبیات داستانی. ۲. دارای کیفیت داستان؛ ساخته‌وپرداخته براساس داستان: فیلم داستانی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مشهور شدن؛ معروف شدن: مکافات بد گر کنی نیکوی/ به گیتی درون داستانی شوی. (فردوسی[۳] ۱۷۵۹) ○ سخن کز دهان بزرگان رَوَد/ چو نیکو بُوَد داستانی شود. (ابوشکور: شاعران ۹۲)

داسغاله dās-qāle [= داسگاله] (اِ.) داسگاله ↓: داس‌های کوچک‌تری برای بچه‌هاست به‌قطری درحدود یک وجب، و این داسغاله است. (آل‌احمد[۱] ۵۰)

داسگاله dās-gāle [= داسغاله] (اِ.) (قد.) داس کوچک برای درو کردن گیاهان ساقه‌کوتاه مثل یونجه و شبدر: چون درآمد آن کدیور مرد زفت/ بیل هِشت و داسگاله برگرفت. (رودکی[۱] ۵۳۴)

داسه dāse (اِ.) (قد.) داس[۱] (مِ ۳) ←: سرخ‌خوشه... داسه ندارد و در میزان به‌قرار جریب بیست من کارند. (ابونصری ۸۴)

داش[۱] dāš (اِ.) (قد.) ۱. کوره یا هرجایی که در آن آتش زیاد روشن کنند: هرکه از تاب دل آهی کشیدی، به‌مثابهٔ داش کوزه‌گران، دود آن در هوا پیچیدی. (نطنزی ۴۹۲) ۲. آتش‌گاه حمام؛ تون؛ گلخن: مرد... در داش گرمابه بر خاکستر نشسته. (ابن‌فندق ۲۸۸)

داش[۲] d. [از تر.، مخفِ. داداش] (اِ.) (عامیانه) ۱. داداش؛ برادر: دوتا داش دارم، دوتا آبجی. ۲. عنوانی صمیمانه در خطاب به مردان: چه‌طوری داش کمال؟ دیگر خدمت نمی‌رسیم. (میرصادقی[۶] ۱۱۷) ۳. جاهل؛ لوطی: داش‌های محل برایشان چاووشی می‌خواندند. (← آل‌احمد[۷] ۳۲) ○ آمده‌بود داش سرشناس شهر و قیم خودشان را ببینند. (هدایت[۵] ۵۰)

داشاب dāšāb (اِ.) (قد.) داشاد ↓: ز کین تو غمناک گردد عدو/ ز داشاب تو شاد گردد ولی. (منوچهری[۱] ۲۳۰)

داشاد dāšād (اِ.) (قد.) هدیه؛ عطا: خواستم با نیاز و داشادش/ پدر این‌جا به من فرستادش. (عنصری ۲۲)

داشبرد dāšbord [انگ.] (اِ.) (فنی) داشبورد ←.

داشبورد d. [انگ.: dashboard] (اِ.) (فنی) ۱. محفظه‌ای شبیه جعبه که در بخشی از جلوداشبورد قرار می‌گیرد: آچار را از توی داشبورد برداشتم. ۲. جلوداشبورد ←.

داشت dāšt (بمِا. داشتن، اِمصـ.) ۱. (کشاورزی) مرحله‌ای بین کاشت بذر و برداشت محصول که در آن، عملیاتی مانند آبیاری، سم‌پاشی، وجین، تنک کردن، خاک دادن، و کود دادن انجام می‌شود. ۲. (مجاز) دارایی. ← ▫ داشت‌ونداشت. ۳. (پسـ.) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «داشتن، حفظ، و نگه‌داری»: بهداشت، چشم‌داشت، یادداشت. ۴. (اِمصـ.) (قد.) مراقبت؛ نگه‌داری: عالمی را به نکوداشت نگه دانی داشت/ مال خویش ازقِبَل «داشت» نداری تو نگاه. (فرخی[۱] ۳۵۵)

▫ ~**ونداشت** (مجاز) دارایی و فقر: باید وضع مریض و همراهان و ضعف و قوّت مالی مراجعان [را] ملاحظه بکند،... طبق داشت‌ونداشت... [کار را] به‌آخر می‌رساند. (شهری[۲] ۱۸۹/۴)

داشتن d.-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دار) ۱. صاحب یا دارندهٔ چیزی یا کسی بودن؛ مالک و دارا بودن: این بچه‌ها پدر ندارند. ○ صد تومان پول داشتم، آن را هم گم کردم. ○ هرچه می‌خواهند، همیشه دارند. (نفیسی ۴۰۳) ○ طایف... درختان نار و انجیر بسیار داشت. (ناصرخسرو[۲] ۱۴۱) ۲. (مصـ.ل.) متمکن بودن؛ صاحب دارایی بودن: مثل‌این‌که آدم هرچه بیش‌تر داشته‌باشد، حریص‌تر می‌شود. ○ که هرکس‌که دارد فزونی خورَد/ کسی‌کو ندارد همی‌پژمرَد. (فردوسی[۳] ۱۸۲۰) ۳. (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) هوای کسی (چیزی) را داشتن. ← هوا ▫ هوای

کسی را داشتن: **تو از صخره برو بالا، من دارمت.** **۴.** (گفتگو) مشغول بودن به کاری: **خانه‌تکانی داریم. امروز نمی‌توانم سرِ کار بروم.** ○ **کلاس هشتم هستم، انگلیسی داریم.** (دیانی ۱۴۰) ○ **بعدازظهرها اغلبِ کلاس‌ها ورزش دارند.** (آل‌احمد[5] ۳۵) **۵.** موجود داشتن: **آیا چنین رشته‌ای در دانشگاه داریم؟** **۶.** موجود بودن مطلب، حدیث، و مانند آنها در کتاب‌ها و اقوال گذشته: **در روایات داریم که....** (مطهری[5] ۲۲۹) **۷.** (مص‍.ل.) به‌عنوان فعل معین برای نشان دادن تداوم یا لحظه‌ای بودن فعل‌های ماضی و مضارع ملموس به‌کار می‌رود: **داشت می‌افتاد که من گرفتمش.** ○ **بیرون داشت هنوز باران می‌بارید.** (میرصادقی[1] ۱۱) ○ **گویی ازنو جوان شدم و تازه دارم با نخستین زن... مواجه می‌شوم.** (علوی[1] ۳۹) **۸.** به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعل مرکّب) به‌کار می‌رود: **چشم داشتن، دوست داشتن، محروم داشتن.** **۹.** (مص‍.م.) مراقبت و پاسبانی کردن؛ حفاظت کردن: **عده‌ای نظامیِ ارمنی و مسلمان، اطراف مجلس را دارند.** (مخبرالسلطنه ۳۶۷) ○ **[چوپان] التماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی دارد، به کسی دیگر داده آید که وی پیر شده‌است.** (بیهقی[1] ۱۵۵) **۱۰.** گرفتن و نگاه داشتن: **همان‌طورکه دست مرا دردست داشت... به‌طرف نیمکتی که در بیخ اتاقش بود، بُرده، نشانید.** (جمال‌زاده[2] ۲۳) ○ **من این کوزه را به تو می‌دهم، به‌یادگار من داشته‌باش.** (← هدایت[1] ۳۶) ○ **چون مصروع زمرد با خویشتن «دارد»، سود داردش.** (حاسب‌طبری ۲۰) **۱۱.** (گفتگو) درمقابل عمل یا سخن خلاف‌انتظار در فعل اول‌شخص جمع یا مفرد به‌کار می‌رود: **داشتیم؟! این خبرها را می‌دانستی و به ما نگفتی؟!** ○ **نداریم ها! از این شوخی‌ها نکن.** **۱۲.** (گفتگو) سودآور بودن؛ عایدی داشتن؛ سود داشتن: **آن‌وقت‌ها یک ماهی آزاد می‌فروخت برایش پنج‌هزار داشت.** (← فصیح[2] ۲۳۵) **۱۳.** (گفتگو) اخذ کردن؛ به‌دست آوردن: **چه پسر باوقار و سنگینی... کمالاتش را از باباش دارد.** (میرصادقی[6] ۲۲۴) **۱۴.** (گفتگو) دریاد داشتن؛ به‌خاطر سپردن: **تا این‌جای قصه را داشته‌باشید، بقیه‌اش را فردا برایتان تعریف می‌کنم.** ○ **این را از من داشته‌باش که وقتی ازدست کاری برای مردم برنمی‌آید، بهتر است دست‌کم نجابت خودت را حفظ کنی.** (آل‌احمد[10] ۱۱۶) **۱۵.** (گفتگو) فرصت داشتن: **تا امتحان‌ها یک ماه داریم، باید خوب درس خواند.** ○ **چه‌قدر تا ساعت پنج داریم؟** **۱۶.** (گفتگو) لازم داشتن؛ نیاز داشتن؛ خواستن: **این که دیگر سؤال ندارد. خودت انجامش بده.** ○ **برای چه داد می‌زنی، زن؟... این که دادوفریادکردن ندارد.** (میرصادقی[2] ۵۱) ○ **بچه‌ها... دیگر تروخشک کردن ندارند.** (آل‌احمد[10] ۶۰) **۱۷.** بهره‌مند بودن از چیزی؛ امکان استفاده از چیزی را داشتن: **یک‌لحظه ازدست این بچه‌ها آرامش ندارد.** ○ **با موهای ژولیده... در تخت‌خواب افتاده‌بود. نه خواب داشت و نه خوراک.** (هدایت[9] ۱۲۶) **۱۸.** (قد.) نگه‌داری و اداره کردن؛ تصدی کردن: **بی رنج به تدبیر همی‌دارد گیتی / چونان‌که جهان را جم می‌داشت به خاتم.** (فرخی[1] ۲۳۸) ○ **جهان را به آیین شاهی بدار / چو آمختی از پاک پروردگار.** (فردوسی[3] ۱۷۳۷) **۱۹.** (قد.) تربیت کردن؛ پرورش دادن و بزرگ کردن: **خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری به نازش مدار.** (سعدی[1] ۱۶۴) **۲۰.** (قد.) ذخیره کردن و نگه داشتن: **ببار ای چشم من خونابت اکنون / کدامین روز را داری همی خون؟** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۷۶) ○ **به سودابه فرمود کاین را بدار / زبهر سیاوش چو آید به‌کار.** (فردوسی[3] ۴۷۴) **۲۱.** (قد.) زندانی کردن؛ حبس کردن: **بد نیارست کرد با تو فلک / تا مرا اندر این حصار نداشت.** (مسعودسعد[1] ۸۳۴) **۲۲.** (قد.) به کاری منصوب کردن؛ گماشتن: **بر ایشان جاسوسان و مشرفان داری که این از آن مهمات است که البته تأخیر برندارد.** (بیهقی[1] ۳۵۳) **۲۳.** (قد.) قرار دادن؛ گرفتن: **به‌پیش آینهٔ دل هرآنچه می‌دارم / به‌جز خیال جمالت نمی‌نماید باز.** (حافظ[1] ۱۷۷) ○ **از هرجهتی که بداری، رنگ دیگر نماید.** (ناصرخسرو[4] ۱۰۱) **۲۴.** (قد.) تصور کردن؛ پنداشتن؛ به‌حساب آوردن: **مرا راست‌گوی نداشتی تا تو را**

نگفتند. (جامی[۸] ۸۰) ○ هرچند ماده سوگند خورد، نر او را دروغ‌زن می‌داشت. (بخاری ۲۵۹) **۲۵.** (مصـ.ل.) (قد.) گنجایش داشتن؛ جا گرفتن: زر بخواست و دهان من دو بار پُر زر کرد و گفت: بسی نمی‌دارد. آستین بازدار، آستین بازداشتم، پُر زر کرد. (نظامی‌عروضی ۱۰۵) **۲۶.** (مصـ.مـ.) (قد.) طلب‌کار بودن؛ طلب داشتن: دو ضرب گرز پیش او دارم... او سه ضرب زد و من یکی، دوی دیگر بر او دارم. (بیغمی ۸۱۹) **۲۷.** (قد.) دادن: فرمودند درآن‌زمان که تو... برکنار جوی مرکب پدر مرا علف می‌داشتی آن خوف در باطن تو من انداخته‌بودم. (انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[۱]) **۲۸.** (قد.) واگذار کردن؛ دراختیار گذاشتن: بداریم بر تو همین تاج‌وتخت/ به چیزی گزندت نیاید ز بخت. (فردوسی[۳] ۱۶۳۶) **۲۹.** (قد.) مستقر کردن؛ گماشتن: تاش، سپاه‌سالارش را بر میسره بداشت. (بیهقی[۱] ۴۴۱) ○ فرعون را بر در سرای، درخت خرمایی بود و چهار شیر آن‌جا بداشته‌بودند. (قصص‌الانبیا: لغت‌نامه[۱]) **۳۰.** (قد.) طول دادن؛ به‌درازا کشاندن: یلان را به پیکار و کین برگماشت/ به صد چاره آن رزم تا شب بداشت. (اسدی[۱] ۱۱۰) **۳۱.** (مصـ.ل.) (قد.) طول کشیدن؛ ادامه یافتن: آن جنگ تا نمازِ دیگر بداشت. (طرسوسی: گنجینه ۱۷۳/۲)

مضارع سادهٔ آن به‌جای مضارع اِخباری و ماضی سادهٔ آن به‌جای ماضی استمراری به‌کار می‌رود.

○ **بر (در) کاری (چیزی) ~** (قد.) برانگیختن و وادار کردن به آن: گفتمش: درعین وصل این ناله و فریاد چیست؟/ گفت: ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت. (حافظ[۱] ۵۴) ○ داشتندم برآن که شاه شَوَم/ گردن‌افراز تاج و گاه شَوَم. (نظامی[۴] ۸۷)

○ **به چیزی ~** (قد.) **۱.** درشمار آن به‌حساب آوردن: او را به برادری داشت و منگلی را به فرزندی. (ابن‌اسفندیار: تاریخ‌طبرستان: لغت‌نامه[۱]) ○ به گیتی ندارد کسی را به کس/ توگویی که نوشیروان است و بس. (فردوسی[۳] ۲۰۴۴) **۲.** برانگیختن و وادار کردن به آن: اول کسی که عبادتِ آتش کرد، قابیل بود، و اولاد خویش را بدان داشت. (قصص‌الانبیا: لغت‌نامه[۱]) **۳.** به آن مبتلا کردن: چرا خود را به تعب می‌داری؟ (جامی[۸] ۴۸)

داشتنی d.-i (صـ.) (قد.) شایستهٔ نگه‌داری و حفظ کردن: به‌طاقت خویش هدیه فرست یا خوردنی یا داشتنی تا محتشم‌ترینِ کوی، تو باشی. (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۱)

داشخال dāš-xāl (اِ.) (قد.) **۱.** زنگ آهن. **۲.** نوعی سفال که در حرارتِ زیاد تولید می‌شد: جملهٔ سنگ‌ها گِلی است متحجرشده... اگر بیش‌تر افروزند، آن را داشخال گویند که کوزه‌های نقاع از آن کنند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۷)

داش‌خانه، داشخانه dāš-xāne (اِ.) (قد.) داش[۱] ←: ابراهیم ردای او را در آتش داش‌خانه انداخت. (← جامی[۸] ۴۳)

داش‌مشتی dāš-mašt-i [تر. از عر.فا.، = داش‌مشدی] (صـ.، اِ.) (عامیانه) (مجاز) داش‌مشدی ← جاهل (مِ.۴): داش‌مشتی‌های محله دورش راگرفته‌بودند. (میرصادقی[۱۱] ۵۸)

داش‌مشتی‌بازی d.-bāz-i [تر. از عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (عامیانه) (مجاز) داش‌مشدی‌بازی ←: آنها... شب‌ها... بدمستی و عربده راه می‌انداختند و داش‌مشتی‌بازی درمی‌آوردند. (هدایت[۶] ۱۵۲)

داش‌مشدی dāš-mašd-i [تر. از عر.فا.، = داداش + مشهدی] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) جاهل (مِ.۴) ←: اطرافم را عده‌ای داش‌مشدی احاطه کرده‌بودند. (محمدعلی ۱۲)

داش‌مشدی‌بازی d.-bāz-i [تر. از عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) رفتار کردن به‌شیوهٔ جاهل‌ها و لوطی‌ها.

داش‌مشدی‌گری dāš-mašd-i-gar-i [تر. از عر. فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) داش‌مشدی‌بازی ↑: قمه زدن را آن‌چنانی‌ها ازجملهٔ داش‌مشدی‌گری‌ها و خودنمایی‌ها می‌دانستند. (شهری[۲] ۴۱۲/۲)

داشن dāšan (اِ.) (قد.) پاداش؛ اجر: تویی چشم

مرا خورشید روشن/ مرا دیدار تو باید، نه داشن. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۱۳)

⊙ ~ **دادن** (قد.) پاداش دادن: بدین رنج و بدین گفتار نیکو/ تو را داشن دهاد ایزد به مینو. (فخرالدین‌گرگانی ۱۵۶)

داشی[۱] dāš-i (صند.، منسوب به داش[۱]) (قد.) آنچه در کوره تهیه شده‌است؛ کوره‌ای: گلاب داشی، احتیاج به آفتاب گذاشتن ندارد. (ابونصری ۲۵۰)

داشی[۲] .d [تر.فا.] (اِ.) (عامیانه) ۱. داش[۲] (مِ. ۱) ←: داشی! چیزی نشده... کجای کاری؟ (میرصادقی[۸] ۶۲) ۲. (حامص.) جاهل یا لوطی بودن. ← داش[۲] (مِ. ۳): از آن زمان به‌بعد، جنبهٔ داشی‌ای که داشت، کنار گذاشت. (علوی[۳] ۴۹)

داعی dā'i [عر.] (ص.) ۱. دعاکننده؛ دعاگو: به این‌جا آمده‌ام... تا حامد و داعی شوَم، جاهد و ساعی باشم. (قائم‌مقام ۳۴۸) ○ داغی را که خادم داعی... بر جگر داشت، مرهم نهاد. (خاقانی[۱] ۶۹) ۲. (اِ.) (مؤدبانه) (مجاز) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من: داعی شخصاً با این آدم سه سال تمام تجارت و دادوستد داشتم. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۴) ○ سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده‌بود و داعی در آن سفر هم پیاده بود. (سعدی[۲] ۱۵۹) ۳. (ص.) دعوت‌کننده: دعوت شدند گویی زی ایران/ حق برگُناد داعی و مدعو را. (بهار ۲۸۶) ○ محمد(ص)... داعی مردم بود به‌سوی او. (بیهقی[۱] ۹۵۰) ۴. (اِ.) سبب؛ انگیزه. ← ● داعی داشتن. ۵. (حقوق) دلیل نهایی که باعث اقدام فرد به عملی قانونی یا غیرقانونی می‌شود؛ غرض. ۶. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پس‌از حجت و پیش‌از مأذون: من داعی امامم، و ظهور امام نزدیک است. (جوینی[۱] ۱۵۴/۳) ○ اندر مراتب دعوت نیز هفت منزلت است، از رسول و وصی و امام و حجت و داعی و مأذون و مستجیب. (ناصرخسرو[۳] ۱۱۰)

□ ~ِ **حق را اجابت (لبیک، لبیکِ اجابت) گفتن (کردن، نمودن)** (قد.) (احترام‌آمیز) (مجاز) مردن: می‌ترسم... آن‌جا داعی حق را لبیکِ اجابت بگویی. (جمال‌زاده[۲] ۲۴) ○ هروقت خدا بخواهد... بدون هیچ اسف و افسوس، داعی حق را لبیک می‌گویم. (مسنوفی ۳۴۰/۳) ○ بعداز انقطاع از مردم... در پنجم ذی‌حجه داعی حق را اجابت نمود. (شوشتری ۱۰۸)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) دلیل و انگیزه داشتن: چه داعی دارد که مترجم فارسی‌زبان، فلان لهجهٔ محلیِ خاص را اصل قرار بدهد؟ (دریابندری[۱] ۳۵) ○ انسان... حرکاتش ازروی فطرت و طبیعت است، و اما نسبت‌به دیگران داعی ندارد که بدخواه باشد. (فروغی[۳] ۱۶۰)

□ **این** ~ (مؤدبانه) (مجاز) داعی (مِ. ۲) ←: منظور شما مفهومِ ذهن این داعی گردید. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۹) ○ حکمت بقای صاحب‌دیوان در حکومت اصفهان برای این داعی، مجهول است. (نظام‌السلطنه ۲۰/۱)

داعی‌الدعاة dā'i.y.o.d.do'āt [عر.: داعِی‌الدّعاة] [dā'e.d.do'āt] (اِ.) (قد.) (ادیان) رئیس داعیان اسماعیلی. ← داعی (مِ. ۶).

داعیه dā'iye [عر.: داعیَة] (اِ.) ۱. اشتیاق و آرزوی به‌دست آوردن چیزی؛ انگیزه: غرض از تأهل باید دو چیز باشد: حفظ مال و طلب نسل، نه داعیهٔ شهوت. (شهری[۱] ۱۶۳) ○ بعضی... را در ممالک یَمَن و هند و حبش نیز داعیهٔ اقتدار و احتشام پدید آمد. (قائم‌مقام ۳۹۱) ○ داعیه‌ای در باطن من پدید آمد که به‌هیچ‌وجه در آن حالت که اندربودم، راضی نتوانستم بود. (نظامی‌عروضی ۴۳) ۲. ادعا (مِ. ۱) ←: سیدعبدالله... ستون مجلس است و صاحب داعیه. (مخبرالسلطنه ۱۵۵) ۳. (قد.) علت؛ سبب: این صفت‌ها که بیان کردم، در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیبِ عیش. (سعدی[۲] ۱۲۲) ○ نخواست که کاری که در تمشیت آن قدم گذارده‌باشد، به داعیهٔ فترتی در توقف افتد. (جرفادقانی ۱۳۳)

□ ~ٔ **چیزی را داشتن** ۱. اشتیاقِ رسیدن به آن را داشتن: مگر ازمیان جوانانی که داعیهٔ تحقیق و تتبع دارند... در آینده مرد کاری برخیزد. (مینوی[۲] ۴۱۹) ۲. ادعای آن را داشتن و دربارهٔ آن خود را صاحب‌نظر یا محق دانستن: نویسندگان و شاعران

مبدع که داعیهٔ سخن‌سنجی داشته‌اند، راه خطا رفته‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۲۱)

داغ dāq (صـ.) **۱.** (گفتگو) بسیار گرم و سوزان: **آب داغ، آش داغ، هوای داغ.** ○ **یکی از روزهای داغ تابستان بود.** (آل‌احمد[۴] ۳۸) **۲.** (مجاز) آنچه به‌شدت توجه و نظر دیگران را به خود جلب می‌کند و موجب بحث و اظهارنظر یا به‌هیجان آمدن می‌شود؛ هیجان‌انگیز: **خبر داغ.** ○ **دایی‌ناصر... به بحث‌های داغ ما گوش می‌داد.** (میرصادقی[۳] ۱۶۴) ○ **درست مثل یک فیلم داغ، هیجان‌انگیز بود.** (میرصادقی[۴] ۲۷۳) **۳.** (اِ.) اثری که از گذاشتن آهن گداخته بر بدن حیوان یا انسان بر پوست باقی می‌مانَد: **مبالغی کشید تا جای داغ‌ها به شد و من بهبودی یافتم.** (میرزاحبیب ۱۵۲) ○ **هرکه را اندر کمند شصت‌بازی درفکند/ گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار.** (فرخی[۱] ۱۷۷) **۴.** (مجاز) نشانه؛ علامت: **داغ ننگ.** ○ **علل و اسبابی... سبب شده‌است اثری درجهٔ قبول یابد و یا داغِ رد بر پیشانی آن نهاده آید.** (زرین‌کوب[۳] ۵) ○ **داغِ مُهر نماز به پیشانی‌اش دیده می‌شد.** (هدایت[۶] ۲۱) ○ **عشق... داغ خویش بر وی نهد.** (احمدجام ۲۱۷) **۵.** (مجاز) غصه و اندوه بسیار که براثر یک روی‌داد غم‌انگیز به‌ویژه مرگ کسی در فرد ایجاد می‌شود: **مرگ فرزندش، برایش داغ بزرگی بود.** ○ **پس‌از داغ مادر و جدایی از پدر، معلوم است که چه حال‌وروزگاری داشتم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۲۷) ○ **.../ داغ هجر اهل‌دل را نیست روی مرهمی.** (جامی[۹] ۱۲۲) **۶.** (اِمصـ.) ● داغ کردن (مِ. ۵) ←: **او را علاجی جز داغ نیست.** (میرزاحبیب ۱۵۱) ○ **بر درِ پردسرای خسرو پیروزبخت/ ازپی داغ آتشی افروخته خورشیدوار.** (فرخی[۱] ۱۷۶) **۷.** (اِ.) (قد.) آهن گداخته‌ای که برای معالجه یا علامت‌گذاری بر پوست حیوان یا انسان می‌گذارند: **داغ‌ها چون شاخه‌های بسّد یاقوت‌رنگ/ هریکی چون ناردانه گشته اندرزیر نار.** (فرخی[۱] ۱۷۶) **۸.** (قد.) لک؛ لکه: **داغ می گل‌گل به طرف دامنم افتاده‌است/ هم‌چو مینا می‌کشی بر گردنم افتاده‌است.** (صائب[۳] ۱۷۱)

□ ~ِ **باطله** (قد.) داغی که بر بدن چهارپایان ازکارافتاده می‌زدند، و به‌مجاز، نشانهٔ باطل و بی‌مصرف بودن (شدن) چیزی (کسی): **این نیست مگر داغ‌های باطله‌ای است به پیشانیشان.** (شهری[۲] ۳۳۶/۲) ○ **بر تمام شاه‌کارها... داغ باطله بزند.** (قاضی ۲۴۳) ○ **اگر این مردمان برضرر خود کار خلاف رویّه بکنند، جامعه آنها را رد می‌کند و داغ باطله می‌خورند.** (← مستوفی ۴۳۴/۱)

□ ~ **بر جگر (دل، جان، ...) داشتن** (قد.) (مجاز) افسوس، حسرت، یا اندوه داشتن: **داغی را که خادم... بر جگر داشت، مرهم نهاد.** (خاقانی[۱] ۷۰)

□ ~ **بر کسی (چیزی) نهادن** (قد.) (مجاز) او (آن) را فرمان‌بردارِ خویش کردن: **برنه ای شاه عالم و آدم/ داغ بر ران اشهب و ادهم.** (سنایی[۱] ۲۱۲)

● ~ **برنهادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● داغ کردن (مِ. ۵) ←: **گورخری در راه بگرفتند... فرمود تا داغ برنهادند به‌نام محمود.** (بیهقی[۱] ۶۶۰)

□ ~ **به (بر) دلِ کسی گذاشتن** (مجاز) او را اندوهگین یا عزادار کردن: **اگر بدون کارکردنِ من هم زندگی‌مان می‌چرخد، حرفی ندارم... فقط داغ به دلم نگذار.** (ریحاوی: شکوفایی ۲۳۲)

□ ~ **به دلِ یخ گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) کار بیهوده، بی‌اهمیت، و بی‌نتیجه انجام دادن یا برای رنجاندن کسی کار بیهوده کردن: **برای من که مهم نیست، داغ به دل یخ گذاشتی.** ○ **داغ به دل یخ می‌گذارد! با آن دمادی که پیداکردی! چوب به سرِ سگ بزنند لنگهٔ عباس توی این شهر ریخته، چه سرکوفتی به من می‌زند!** (هدایت[۴] ۷۹)

□ ~ِ **چیزی را به دلِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) □ داغ کسی را به دل کسی گذاشتن ←.

□ ~ِ **چیزی را دیدن** (مجاز) حسرت آن را کشیدن.

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) ● داغ شدن (مِ. ۳) ←: **بعضی‌از گوساله‌ها هنوز داغ نخورده‌اند.**

□ ~ِ **دل را نشاندن** (مجاز) حسرت و اندوه خود را ازبین بردن و آرزوی خود را برآورده

کردن: **ازبرکت غیبت... داغ دل را بنشانم.** (جمال‌زاده[۱۳] ۲۲۴)

• **~ دیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) دچار مصیبت و اندوهِ مرگ عزیزی شدن: **می‌دانی که دخترخاله... هم داغ دیده.** (امیرشاهی ۵۸) ○ **غصه می‌خورم که چنین داغی دیدید و چنین جوانی ازدست رفت.** (غفاری ۳۳۴)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) به‌وجود آوردن اثر داغ. ← داغ (مِ. ۳): **زده خار بر هر گلی داغ‌ها/ نوایی و برگی نه در باغ‌ها.** (نظامی[۸] ۲۴۰)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) بسیار گرم و سوزان شدن: **آب سماور داغ شد.** ○ **صورتم جلو خورشید داغ شده‌بود.** ۲. (گفتگو) (مجاز) پررونق شدن: **بازار بنزین داغ شده‌است.** (محمود[۲] ۳۱) ۳. داغ زده شدن. ← داغ (مِ. ۳): **چند کره‌اسب داغ شده‌اند، ولی بقیه را هنوز داغ نزده‌ایم.** ۴. (قد.) (مجاز) غمگین و متأثر شدن: **می‌شوم من داغ، هرکس را که می‌سوزد فلک/ از چراغ دیگران غم‌خانهٔ من روشن است.** (صائب[۳] ۱۶۷)

◘ **~ِ قصّار** (قد.) ◘ داغ گازر ←: **هر فرش سقلاطون که مه، صباغ او بوده سه مه/ از آتش گردون سیه چون داغ قصّار آمده.** (خاقانی ۳۹۱)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) گرم کردن؛ حرارت دادن: **غذا را داغ کن.** ○ **شیر را داغ کرد و خورد.** ○ **آفتاب، مغز آدم را داغ می‌کرد.** (آل‌احمد[۴] ۶۱) ○ **چون که شد خورشید و ما را کرد داغ/ چاره نبوَد بر مقام او چراغ.** (مولوی[۱] ۴۲/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) پررونق کردن: **چیزی که بازار را داغ می‌کند، تبلیغات است.** ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) (فنی) بالا رفتن دمای موتور خودرو به‌دلیل وجود عیب در سیستم خنک‌کنندهٔ آن. ۴. (گفتگو) (مجاز) بسیار دل‌خور و عصبانی شدن: **او ازدست آنها داغ کرده‌بود و چیزی نمانده‌بود دعوایی راه بیفتد.** ۵. (مصـ.مـ.) سوزاندن پوست بدن حیوان یا انسان با آهن گداخته به‌منظور گذاردن علامت و نشانه، معالجه، یا مجازات: **صدای جیغش تا توی باغ می‌آمد... حتماً داغش می‌کردند.** (گلشیری[۳] ۴۵) ○ به درگاهِ امیر آتشی افروخته چندِ کوهی، و کرّگان را داغ همی‌کنند. (نظامی‌عروضی ۶۰)

◘ **~ِ [دلِ] کسی تازه شدن** (گفتگو) (مجاز) مصیبت‌ها یا مشکلات او به‌یادش آمدن: **از دیدن عکس فرزند شهیدش، داغ دلش تازه شد.** ○ **از دیدن خانه‌اش داغ او تازه شد.** (هدایت[۹] ۱۲۹) ○ **شد داغ دلم تازه که آورد به‌یادم/ تاریکی و بدروزیِ ایران کهن را.** (بهار ۸۰۸)

◘ **~ِ کسی (چیزی) را به (بر) دلِ کسی گذاشتن (نهادن)** (گفتگو) (مجاز) او را از او (آن) محروم کردن و در حسرتِ دیدار او یا برخورداری از آن گذاشتن: **مُرد و داغش را به دلم گذاشت.** (شهری[۱] ۹۷) ○ **داغ یک پسر را به دل خدیجه گذاشتم.** (هدایت[۵] ۸۳) ○ **ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم/ دور طرب به نشئهٔ دیگر گذاشتیم.** (صائب[۳] ۲۴۹)

◘ **~ِ [دلِ]کسی را تازه کردن (نمودن)** (گفتگو) (مجاز) مصیبت‌ها یا مشکلات او را به‌یادش آوردن: **دیدن خواهرش... داغش را تازه کرد.** (ترقی ۱۹۴) ○ **تو دیگر لازم نیست... داغمان را تازه نمایی.** (جمال‌زاده[۸] ۸۱)

◘ **~ِ کسی را دیدن** (گفتگو) (مجاز) دچار مصیبت و اندوه مرگِ او شدن: **مادر آدم داغ دوتا جوانش را ببیند و...** (← میرصادقی[۲] ۱۱۴)

◘ **~ِ گازر** (قد.) نشانه‌ای ثابت و پاک‌نشدنی که بر پارچه‌های نو می‌گذاشتند تا درنزد گازران با پارچهٔ دیگری عوض نشود؛ داغ قصّار: **بر دل من نشان غم، ماند چو داغ گازران/ تا تو ز نیل رنگ‌رز بر گل تر نشان‌گری.** (خاقانی ۴۲۱)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) سوزانده شدن عضو با آهن گداخته برای درمان: **جایی که داغ گیرد، دردش دوا پذیرد/ آن است داغ سعدی کاَول نظر نهادی.** (سعدی[۳] ۶۱۰)

• **~ نهادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. • داغ کردن (مِ. ۵) ←: **اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است/ وگر تو داغ نهی داغ نیست درمان است.** (سعدی[۴] ۳۷۸) ۲. (مجاز) دچار رنج و مصیبت کردن: **هنوز داغ**

نخستین درست ناشده‌بود/ که دستِ جورِ زمان داغ دیگرش بنهاد. (سعدی[۴] ۷۵۱)

▫ **~ودرفش** شکنجه‌ای به‌شکل داغ کردن بدن با آهن گداخته یا درفش: **برای اقرار گرفتن از مجرم، کار به داغ‌ودرفش کشید.** ○ **وسایل داغ‌ودرفش ازجمله اسبابی بود که در رکاب حاکم... حرکت می‌نمود.** (شهری[۲] ۱۲۶/۱) نیز ← درفش[۱].

▫ **~ودرفش کردن** شکنجه کردن با داغ‌ودرفش: **میلهٔ سرخ آهنین بر اندامشان بنهند و یا داغ‌ودرفششان بکنند.** (← شهری[۴] ۳۷۳/۵)

▫ **~ودود** (قد.) (مجاز) مصیبت و اندوه: **همی‌گفت هرکس که: شاها، چه بود/که روشن دلت شد پُر ازداغ‌ودود؟** (فردوسی[۳] ۱۲۴۵)

▫ **به~** (قد.) دارای داغ و علامت. ← داغ (مِ. ۳): **.../ گریختن نتوانند بندگانِ به‌داغ.** (سعدی[۳] ۵۳۷)

داغاب d.-āb (اِ.) خطی که حداکثر ارتفاع آب را در جوی، رودخانه، آب‌گیر، پشت بند یا سد، و مانند آنها نشان می‌دهد.

داغاداغ dāq-ā-dāq (ق.) (گفتگو) درحال داغ بودن و حرارت زیاد داشتن: **دلم می‌خواهد... چای دَم کنم و دو استکان داغاداغ بخورم.** (محمود[۲] ۳۲۳)

داغان dāqān [از تر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه براثر ضربه، شکستگی، یا مانند آنها متلاشی شده یا آسیب سخت دیده‌باشد: **صندلی داغان.** ○ **با این ماشین داغان نمی‌توانید مسافرت بروید.** ۲. (مجاز) ضعیف و ناتوان، به‌ویژه به‌لحاظ جسمی، روحی، یا مالی: **اعصابش داغان است.** ○ **خیلی داغانم، اصلاً حال‌وحوصلهٔ کارکردن ندارم.**

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. براثر ضربه، شکستگی، یا مانند آنها متلاشی و ازکارافتاده شدن: **گفت: اگر دماغ فیل هم بود، الآن داغان شده‌بود. حواست کجاست؟** (درویشیان ۳۵) ۲. (مجاز) ضعیف و ناتوان شدن به‌ویژه به‌لحاظ جسمی، روحی، یا مالی: **با خودت چه کرده‌ای که این‌قدر داغان شده‌ای؟**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. براثر ضربه، ایجاد شکستگی، یا مانند آنها متلاشی ساختن یا آسیب سخت وارد کردن: **تمام فلکه را داغان کرده‌اند.** (← محمود[۲] ۳۷) ۲. (مجاز) ضعیف و ناتوان ساختن به‌ویژه به‌لحاظ جسمی، روحی، یا مالی: **این بیماری، او را داغان کرده‌است و خیلی پیرتر به‌نظر می‌رسد.** ○ **کار کُشندهٔ کارخانه تو را داغان کرده.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۰۰) ۳. (فنی) باز کردن دستگاهی برای تعمیر یا استفاده از قطعات سالم آن.

داغ‌بها dāq-bahā (اِ.) (منسوخ) پول یا چیزی که به‌عنوان حق‌الزحمهٔ داغ کردن حیوانات دریافت می‌شد: **[شتران] هر پنجاه نفر یک نفر به صیغهٔ داغ‌بها... ازبابت تعیین مواجب.** (رفیعا ۸۳)

داغ‌پیشانی dāq-piš-ān-i (صـ.) ویژگی آن‌که در پیشانی، داغ یا اثر مُهر نماز دارد: **روی انتقاد متوجه مؤمنین داغ‌پیشانی نمود... .** (شهری[۴] ۷۱۰/۵)

داغ‌دار، داغدار dāq-dār (صف.) ۱. (مجاز) آن‌که به‌سبب ازدست دادن عزیزی به‌شدت اندوهگین است؛ داغ‌دیده: **پدرومادرهای داغ‌دار، در مرگ فرزندشان اشک می‌ریختند.** ○ **من عاشقم، گواه من این قلب داغ‌دار است.** (مسعود ۱۰۳) ۲. دارای اثر مُهر نماز: **در آن پیشانی‌های داغ‌دار، جز علائم تدلیس و تعصب... چیز دیگری دیده نمی‌شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۷) ۳. (قد.) دارای نشانِ داغ. ← داغ (مِ. ۳): **داغ تو داریم و سگ داغ‌دار/ می‌نپذیرند شهان در شکار.** (نظامی[۱] ۱۰)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) مصیبت‌دیده و اندوهگین شدن: **مگر نمی‌دانند هر جوانی کشته می‌شود، چند خانواده داغ‌دار می‌شوند؟** (← میرصادقی[۵] ۹۲) ○ **شد شب عیدی، جگرم داغ‌دار/ طفلک من مانده به‌زیر آوار.** (عشقی ۲۸۳)

داغداغان dāqdāqān (اِ.) (گیاهی) درختی با پوست تنهٔ صاف به‌رنگ خاکستری تیره، برگ‌های بیضی نوک‌تیز و دندانه‌دار که روی آنها به‌رنگ سبز تیره است و زیر آنها کرک‌های

نرم خاکستری دارد. میوهٔ قهوه‌ای‌رنگ آن، خوردنی است و از ریشهٔ آن در رنگ‌رزی استفاده می‌شود.

داغ‌دل dāq-del (صـ.) (قد.) (مجاز) داغ‌دار (مِ. ۱) ← : **نواب اشرف، داغ‌دل اوست.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۰۹) ○ **منم داغ‌دل پور آن بی‌گناه/ سیاوش که شد کشته بردست شاه.** (فردوسی[۳] ۱۱۲۳)

داغ‌دیدگی dāq-did-e-gi (حامصـ.) (مجاز) غمگین و مصیبت‌زده بودن؛ داغ‌دار بودن؛ ماتم‌زدگی.

داغ‌دیده dāq-did-e (صفـ.) (مجاز) داغ‌دار (مِ. ۱) ← : **جهان... رازدار... مادران داغ‌دیده... بوده‌است.** (نفیسی ۴۱۵) ○ **من... داغ‌دیده که در هفت‌آسمان یک ستاره ندارم.** (هدایت[۴] ۹۵) ○ **در چشم داغ‌دیدهٔ صائب در این بهار/ هر لاله‌ای به کاسهٔ پرخون برابر است.** (صائب[۱] ۹۳۰) 🖊 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

داغستانی dāq-estān-i (صنـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) **۱.** در ردیف‌های آوازی، گوشه‌ای در همایون: **ردیف همایون: چهارمضراب،... بیداد، بختیاری و داغستانی،... نی‌داوود،...** (مشحون ۷۲۰) **۲.** در ردیف‌های آوازی، گوشه‌ای در دشتی: **دشتی:... داغستانی، مثنوی، عشاق،...** . (مشحون ۷۲۱)

داغ‌کرده dāq-kard-e (صمـ.) (قد.) دارای نشان داغ، و به‌مجاز، غلام، برده: **دشمنش داغ‌کردهٔ زحل است/ از سعادت چه رونقش دانند؟** (خاقانی ۴۸۶)

داغ‌گاه، داغگاه dāq-gāh (اِ.) (قد.) **۱.** جایی که در آن، چهارپایان را داغ می‌گذاردند: **امیرمحتشم را... در داغ‌گاه دیدم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۲) ○ **امیر به داغ‌گاه است و من می‌روم پیش او و تو را با خود ببرَم به داغ‌گاه... و کرّگان را داغ همی‌کنند.** (نظامی‌عروضی ۵۹) **۲.** جای داغ بر بدن حیوان یا انسان. ← داغ (مِ. ۳): **بوسه بر داغ‌گاه او دادی/ بندی‌ای را ز بند بگشادی.** (نظامی[۴] ۶۹)

داغگه dāq-gah [= داغگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) داغ‌گاه (مِ. ۲) ↑ : **خاصگی دست راست بر درِ وحدت دل است/ این‌که به دست چپ است داغگه ران او.** (خاقانی ۳۶۲)

داغمه dāq-me [فا.تر.] (اِ.) خشکی، تَرَک، و تورمی که در پوست، به‌ویژه در لب‌ها، براثر زخم، آفتاب‌سوختگی، و مانند آنها پدید می‌آید: **داغمهٔ لبهایش... و قطرات عرقی که نشسته‌بود روی پیشانی کوچکش... مثل پردهٔ سینما از جلو چشمش گذشت.** (گلاب‌دره‌ای ۲۱۳)

• **~ بستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خشک شدن، تَرَک خوردن، یا متورم شدن پوست، به‌ویژه لب‌ها، براثر آفتاب‌سوختگی، زخم، و مانند آنها: **لب‌های خواهرم داغمه بسته و لبهایش گل انداخته.** (بهرامی: شکوفایی ۹۹)

داغمه‌بسته d.-bast-e [فا.تر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) ویژگی پوست بدن، به‌ویژه لب که در آن داغمه ایجاد شده‌است: **لب‌های... داغمه‌بستهٔ پیرزن تکان می‌خورد.** (محمود[۲] ۶۷) ○ **لبخند محوی روی لب‌های داغمه‌بستهٔ حاجی نقش بست.** (هدایت[۳] ۱۴۲) 🖊 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

داغ‌نه dāq-neh (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که به‌منظور نشانه‌گذاری، معالجه، یا مجازات، بر بدن حیوان یا انسان داغ می‌گذارَد: **داغ‌نه ناصیه‌داران پاک/ تاج‌ده تخت‌نشینان خاک.** (نظامی[۱] ۳)

داغی dāq-i (حامصـ.) **۱.** (گفتگو) داغ بودن؛ حرارت زیاد. ← داغ (مِ. ۱): **آبِ به این داغی، دستتان را نمی‌سوزانَد؟** ○ **داغی چای به تنم نشست.** (محمود[۱] ۴۲) **۲.** (اِ.) (گفتگو) (فنی) قطعهٔ خراب یا فرسوده که برای تعویض یا تعمیر نگه می‌دارند و گاهی برای گرفتن قطعهٔ نو باید آن را تحویل دهند. **۳.** (صنـ.، منسوب به داغ) (قد.) داغ‌شده و نشان‌دار (حیوان): **بسیار هندو بود، چه سوار داغی و چه پیاده با سالاران نام‌دار.** (بیهقی[۱] ۸۰۳)

دافع dāfe' [عر.] (صـ.) **۱.** دورکننده، بازدارنده، و ازبین‌برنده؛ مقِ. جاذب: **بشر را... دافع شر آفریده‌اند.** (شهری[۱] ۲۱۷) ○ **آگاه باش که من... دافع ظلم‌ها و... هستم.** (قاضی ۳۹) ○ **بعداز حمد آفریدگار...**

که نعل او را دافع نیست... . (آقسرایی ۳۴) **۲.** (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند.

دافعه dāfe'e [عر.: دافعَة] (اِ.) **۱.** مجموعهٔ صفات و خصوصیاتی که افراد ناهمگون و بدخواهان و مخالفان را پس می‌زند: **جاذبه و دافعهٔ علی(ع).** **۲.** (صـ.) (قد.) دافع (مِ.۱) ←: **جمادی را که نه حواس مُدرکهٔ حیوانی دارد... نه دافعهٔ المی در طبیعت... شما به‌چه‌سبب قبلهٔ طاعت کرده‌اید؟** (وراوینی ۳۹۹-۴۰۰) **۳.** (صـ.، اِ.) (پزشکی‌قدیم) یکی از قوای بدن که باعث خروج فضولات از بدن می‌شود: **دافعه آن را گویند که از غذا آنچه کثیف باشد، از جسم بیرون کند.** (شبستری ۳۵۳)

دافق dāfeq [عر.] (صـ.) (قد.) ریزنده و جهنده (آب): **سحایبِ مواهبِ یزدانی... دافق است.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۷۳)

داکت dākt [انگ.: duct] (اِ.) (ساختمان) مجرای معمولاً عمودیِ سرتاسری در ساختمان که کابل‌ها، لوله‌ها، و کانال‌های تأسیسات از درون آن می‌گذرد.

داکرن dākron [فر.] (اِ.) داکرون ↓ .

داکرون .d [فر.: dacron] (اِ.) نوعی پارچه از مواد ترکیبی. 🕮 دراصل نام تجارتی است.

دال[1] dāl (اِ.) **۱.** نام حرف «د». ← د[1]: **...که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک / به‌شش‌صدونودوشش کم است دال از ذال.** (انوری[1] ۲۸۶) **۲.** (نجوم) در جدول تقویم کواکب نشانهٔ برج اسد (= شیر) و علامت عطارد است: **نشان شیر در تقویم دال آمد ازآن‌معنی / هر آن عاشق که شد چون شیر قد چون دال خم سازد.** (سنایی[2] ۱۴۰) 🕮 به‌سبب خمیدگی شکل آن، هرچیز خمیده را به آن تشبیه می‌کنند: **ماهی که قاف تا قاف از عکس اوست روشن / چون روی تو بدیده پشتی چو دال کرده.** (عطار[5] ۵۸۷) ○ **ز قهر او شده کوه گران چو حلقهٔ میم / ز خدمتش شده پشت فلک چو حلقهٔ دال.** (سنایی[2] ۳۵۱)

دال[2] .d (اِ.) (ساختمان) قطعهٔ مکعب‌مستطیلی ساخته‌شده از بتون که برای پوشاندن نهر، کانال، سقف، مخزن، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

دال[3] .d (اِ.) (قد.) (جانوری) لاشخور: **مردکی را به دشت گرگ درید/ زو بخوردند کرکس و دالان.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

دال dāl[l] [عر.: دالّ] (صـ.) **۱.** دلالت‌کننده و نشان‌دهندهٔ چیزی. **۲.** (منطق) یکی از دو طرف در مبحث دلالت، که نشان‌دهندهٔ چیزی دیگر است؛ مقِ. مدلول: **سرخی چهره، دال است بر خشم.**
○ ~ **بر** دلیل بر؛ نشان‌دهندهٔ: **مدرکی دال بر بی‌گناهی متهم پیدا نشد.** ○ **اگر دارای رنگ سرخ بود... دلیل بر جنگ و خون‌ریزی در آن سال بود، و اگر زرد آن غلبه داشت، دال بر بیماری.** (شهری[2] ۲۳۴/۴) ○ **همان مقدار را... دال بر سیرت و طریقت و علم و حال آن بزرگ گردانیده‌است.** (بخارایی ۶)

دالار dālār (اِ.) (منسوخ) گشنیز ساییده‌شده‌ای که با سرکه مخلوط شده و معمولاً آن را با کاهو می‌خورند: **اقلام عمدهٔ آن ازاین‌قرار است... پنیر پرچک و خیکی با دالار و سبزی.** (جمال‌زاده[3] ۱۴)

دالامب[و]دولومب dālāmb[-o]-do(u)lumb (اِصو.) (گفتگو) دامبول‌دیمبول ←.

دالان dālān (اِ.) **۱.** راه‌رو یا گذرگاه سرپوشیده: **باید با آن، پایه‌های تیمچه‌ها و دالان‌ها و کاروان‌سراها بالا برود.** (شهری[2] ۲۲۸/۲) **۲.** راه‌رو باریکی میان درِ ورودی و ساختمان؛ دهلیزخانه: **خانه آب‌انبار داشت، دالان داشت، و پشت‌بام داشت.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۴) ○ **درِ خانه‌ای باز بود و پس‌از گذشتن از هشتی تاریکی و دالان درازی، مرا وارد اتاقی کردند.** (جمال‌زاده[15] ۴۷) ○ **چون به میان دالان خانقاه رسید، حالتی عظیم بر وی ظاهر شد.** (جامی[8] ۳۷۰)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) باز کردنِ راه عبور: **نهوجی (... جمعیت را پس‌وپیش می‌کند و جلو می‌آید): دالان بدهید.** (جمال‌زاده[13] ۲۱۵)

○ ~ِ **هوایی** خط‌سیر هواپیماها: **دالان هوایی میان ایران و ترکیه وجود دارد.**

دالانچه d.-če (مصغِ. دالان، اِ.) دالان کوچک:

غرفه‌هایی است که دالانچه‌ای آنها را به‌هم وصل می‌کند. (هدایت[۲] ۷۷)

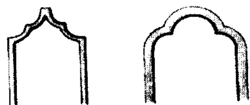
دالان‌دار dālān-dār (صف.، اِ.) سرای‌دار و مسئول مراقبت از کاروان‌سرا یا گاراژ: **ساربان پیری بود که دالان‌دار شده‌بود.** (دولت‌آبادی[۱] ۲۴) ○ **نشانهٔ خانهات را به دالان‌دار کاروان‌سرای عراقی‌ها بده.** (جمال‌زاده[۶] ۱۲۷)

دالانه dālān-e (اِ.) (فرهنگستان) تونل ←.

دالای dālāy [تر.] (اِ.) (قد.) در دورهٔ مغول، اموال یا املاکی که دراختیار خان‌ها بود و به مواجب لشکریان اختصاص می‌یافت: **فرمودیم تا در ممالک... هریک نزدیک و مناسب ایشان باشد از اینجو و دالای... تسلیم ایشان کنند.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: شریک‌امین ۱۳۴)

دالایی‌لاما dālāy(')ilāmā [فر.: dalai-lama، از تبتی] (اِ.) رئیس روحانیان تبت.

دالبر dāl-bor (صمـ.) ۱. بریده‌شده به‌شکل حرف «د» یا هلال: **نقش دالبر آجری جابه‌جا ریختهٔ تاق سردر بازارچه را روشن می‌کند.** (محمود[۱] ۲۴) ○ **حسن... یخهٔ دالبر سفیدش را بر پیراهن چیت گل‌دار آبی دید.** (گلشیری[۱] ۲۴) ۲. (اِ.) نوعی بُرِش به‌شکل حرف «د» یا هلال: **دالبرهای لباس.** ○ **لبه‌های دالبرهای دامنش به‌نحو زیبایی نیز زردوزی شده[بود.]** (شهری[۱] ۴۰) ۳. (ساختمان) قوس‌های هلالی پیوسته درداخل پنجرهٔ گِرد یا سردر قوسی، که همگی درداخل یک منحنی جا می‌گیرند.



● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) دارای دالبر شدن یا امکان ایجاد دالبر داشتن: **فرق سرش از میان باز شده و موهای هرطرف چند دالبر می‌خورد.** (دبانی ۸۸)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ایجاد کردن دالبر: **اطراف این رف‌ها را... کنگره و دالبر می‌دادند.** (شهری[۲] ۲/۲۳۰)

دالبردار d.-dār (صف.) دارای شکل دالبر. ← دالبر (مِ. ۱): **موهای بور دالبردارش تا روی پیشانی پایین آمده‌است.** (بهرامی: شکوفایی ۹۸)

دالبردوزی dāl-bor-duz-i (حامصـ.) دوختن لبه‌های برش‌خوردهٔ پارچه به‌شکل دال‌های متصل به‌هم.

دالبرکرده dāl-bor-kard-e (صمـ.) به‌شکل حرف «د» برش‌داده‌شده.

دالبی dālbi [انگـ.: Dolby] (اِ.) (برق) ← سیستم ▫سیستم دالبی. 🛈 دراصل نام تجارتی است.

دالت dāllat [عر.: دالّة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. راه‌نمایی؛ دلالت: **اقسام خیرات به دالّت نسب و جمال نتوان یافت.** (نصرالله‌منشی ۱۹۷) ۲. آشنایی: **آهنگری در آن شهر دوست او بود. به‌حکم دالّت قدیم و صحبت سابق به خانهٔ او نزول کرد.** (وراوینی ۱۴۶) ۳. گستاخی؛ جسارت: **او ازسر دالّت و انبساط به جواب موحش قیام می‌نمود.** (جرفادقانی ۳۳۹) ۴. فخر و نازش: **اگر باز آن هم خود را حقی داند بر خدای‌تعالی... این را دال گویند که خود را دالّتی همی‌داند.** (غزالی ۲/۲۷۸)

دالتونیسم dāltonism [فر.: daltonisme] (اِ.) (پزشکی) نوعی کوررنگی، که در آن، بیمار، رنگ‌های سبز و قرمز را خوب تشخیص نمی‌دهد. 🛈 برگرفته از نام جان دالتون (۱۷۶۶ـ۱۸۴۴م.)، شیمی‌دان انگلیسی.

داله dālle [عر.: دالّة] (صـ.) (قد.) ۱. دلالت‌کننده؛ راه‌نما: **الفاظ منظومهٔ داله بر معانی... در ازمنهٔ موزونه که آن را ایقاع گویند.** (عبدالقادرمراغی ۸) ۲. (اِمصـ.) دالت (مِ. ۴) ←: **نماز کسی‌که بدان داله بُوَد، از سر وی برنگذرد.** (غزالی ۲/۲۷۸)

دالی dāl-i (صنـ.، منسوب به دال) (قد.) به‌شکل حرف دال. ← دال[۱]: **کاف چهار نوع است: مسطح و منحنی و دالی و لامی.** (سبزواری: کتاب‌آرایی ۱۲۷)

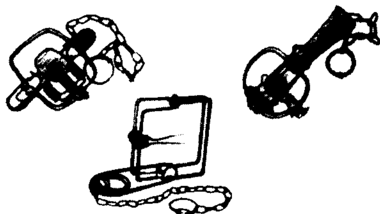
دالی dālli (شجـ.) (کودکانه) هنگام بازی کردن با کودکان برای خنداندن آنها بیان می‌شود.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (کودکانه) پنهان کردن سر درپشت چیزی و سپس بیرون آوردن آن و گفتن لفظ «دالی» برای خنداندن

کودکان: به‌هم دالی می‌کردند. (هدایت[۶] ۳۳) ۲. (طنز) (مجاز) به دیدارِ کسی رفتن و توقف بسیار کوتاه نزد او داشتن: **شما آمده‌بودید دالی کنید؟! حتی یک ساعت پیش ما نماندید.**

دام[۱] dām (اِ.) ۱. جانور اهلیِ علف‌خوار مانند گاو، گوسفند، و اسب: **در ماه اردی‌بهشت، دیدنی بود: صحرای خاص ایران،... دنیای دام و چراگاه،... که باهم یک کل تشکیل می‌دادند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۸) ۲. (قد.) جانور وحشی غیردرنده، مانند آهو و گوزن: **به شهر اندرش خورد و آرام نیست/ نشستنش جز با ددودام نیست.** (فردوسی[۳] ۱۵۶۸) ○ **ددودام بر هرسویی بی‌شمار/ سپه را نبد خوردنی جز شکار.** (فردوسی[۳] ۱۶۴۱)

دام[۲] d. (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای گرفتار کردن جانوران که در جایی کار گذاشته می‌شود؛ تله: **دانه‌ای در دام.** (گلشیری[۱] ۸۷)



۲. (مجاز) توطئه یا عاملی برای ایجاد گرفتاری و به‌زحمت انداختن کسی: **یقین کرد که برای صید معشوقهٔ او دامی گسترده شده‌است.** (مسعود ۵۰) ○ **من سرگشته هم از اهل سلامت بودم/ دامِ راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود.** (حافظ[۱] ۱۴۳) ۳. (قد.) وسیله‌ای به‌شکل تور برای شکار جانوران خشکی و ماهی‌ها: **بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی/ طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست.** (حافظ[۱] ۴۹) ○ **صیادی ضعیف را ماهی‌ای قوی دردام افتاد.** (سعدی[۲] ۱۱۸) ۴. (قد.) تور: **امنیت و فراغت اهل مصر بدان حد بود که دکان‌های بزازان و صرافان... را در نبستندی الّا دامی بر وی کشیدندی.** (ناصرخسرو[۲] ۹۹)

☜ ○ ~ **افکندن** (مجاز) ⊙ دام گستردن (مِ. ۲) ←: **برآن شد که دامی بیفکنَد تا شازده را صید کند.** (علوی[۳] ۱۰۶)

⊙ ~ **ساختن** (قد.) (مجاز) ⊙ دام گستردن (مِ. ۲) ←: **زواره، فرامرز و دستانِ سام/ نباید که سازند پیش تو دام.** (فردوسی[۴] ۷۱)

⊙ ~ **گستردن** ۱. کار گذاشتن دام برای شکار جانوران: **صیادان دام‌هایشان را گستردند و رفتند.** ۲. (مجاز) فراهم کردن وسیله برای گرفتار کردن کسی: **ببینید چه‌طور خودم دامی برای گرفتاری گستردم.** (علوی[۱] ۱۷۷)

⊙ ~ **گستریدن** (قد.) ⊙ دام گستردن ←: **ما خود افتادگان مسکینیم/ حاجت دام گستریدن نیست.** (سعدی[۴] ۳۹۶)

⊙ ~ **نهادن** (قد.) ۱. ⊙ دام گستردن (مِ. ۱) ←: **گر جور شکم نیستی، هیچ مرغ در دامِ صیاد نیفتادی، بلکه صیاد خود دام ننهادی.** (سعدی[۲] ۱۷۸) ۲. (مجاز) ⊙ دام گستردن (مِ. ۲) ←: **کس دل به‌اختیار به مِهرت نمی‌دهد/ دامی نهاده‌ای که گرفتار می‌کنی.** (سعدی[۴] ۶۲۱) ○ **هرکجا متصوفی را دیدی... دامِ زرق نهاده.** (بیهقی[۱] ۶۷۲)

▫ **به~ آمدن** (قد.) ۱. ▫ به‌دام افتادن (مِ. ۱) ←: **سرای دام همای است نیک‌بختان را/ بُوَد که در همه عمرت یکی به‌دام آید.** (سعدی[۴] ۸۲۵) ○ **به‌دامم نیاید به‌سان تو گور/ رهایی نیابی بدین‌سان مشور.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) ▫ به‌دام افتادن (مِ. ۲) ←: **مرا خواندی و خود به‌دام آمدی/ نظر پخته‌تر کن که خام آمدی.** (نظامی[۷] ۲۸۵)

▫ **به~ (در~) آوردن** (قد.) ۱. ▫ به‌دام انداختن (مِ. ۱) ←: **هرکه او مرغ وحشی به دام آرَد، اگر ایمن بخسپد، مرغ از دست وی بپرد.** (احمدجام ۱۲۳) ۲. (مجاز) ▫ به‌دام انداختن (مِ. ۲) ←: **... و دیگر کز این کار نام آورم/ چنین لشکری را به‌دام آورم.** (فردوسی[۳] ۴۸۷)

▫ **به~ (در~) افتادن** ۱. گرفتار شدن جانور در دام: **کبوتری دردام افتاده‌بود.** ○ **ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال/ مرغ زیرک چون به‌دام افتد تحمل بایدش.** (حافظ[۱] ۱۸۷) ۲. (مجاز) گرفتار شدن

ازطریق توطئه و فریب‌کاری: مخلوق ساده‌لوح و... که سهل است، صد شیطان دردامشان می‌افتاد. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۸) ○ در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ/ آه کز چاه برون آمد و دردام افتاد. (حافظ[۱] ۷۶)

□ **به ~ (در ~) انداختن** ۱. شکار کردن به‌وسیلهٔ دام: صیاد، پرندهٔ کوچکی به‌دام انداخته‌بود. ۲. (مجاز) گرفتار کردن کسی ازطریق توطئه و فریب‌کاری: شیادان و خیانت‌پیشگان، ایشان را... به‌دام خود می‌اندازند. (اقبال[۱] ۴/۴/۴)

□ **به ~ِ کسی بودن** (قد.) (مجاز) گرفتار یا تحت اختیار و ارادهٔ او بودن: هست به‌دام تو دشمن تو همیشه/ گویی گشت این جهان سراسر دامت. (مسعودسعد[۱] ۱۱۶) ○ سر تخت ایران به‌کام تو باد/ تن ژنده‌پیلان به‌دام تو باد. (فردوسی[۳] ۲۶۳)

□ **به ~ کشیدن** (مجاز) □ به‌دام انداختن (مِ. ۲) ←: مرا هم که این چشم‌ها و این گونه‌ها به‌دام کشیدند. (علوی[۲] ۱۲) ○ صیادِ زندگی، تو را هم به‌دام خود خواهد کشید. (نفیسی ۴۲۲) ○ اینها روح عوام و مردم بی‌چاره را به‌دامِ تدبیر و تزویر می‌کشند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳)

□ **در ~ِ کسی آمدن** (قد.) (مجاز) فرمان‌بردار او شدن: دنیا در دام تو آید به دین/ بی دین دنیا نبُوَد جز که دام. (ناصرخسرو[۱] ۳۹۱)

دام[۳] .d [فر.: dame] (اِ.) (بازی) ۱. بی‌بی (مِ. ۳) ←. ۲. دامیه (مِ. ۱) ←.

داما[۱] dāmā [عر.: دأماء] (اِ.) (قد.) دریا؛ بحر: چون خطایی کرد گردون، بأس عالم‌سوز او/ تیغ بر گردون کشید و نیل بر داما کشید. (مختاری ۷۹)

داما[۲] .d [از فر.] (اِ.) (بازی) دامیه (مِ. ۱) ←.

دام‌اجلاله dām.a.'ejlāl.o.h[u] [عر.] (شجـ.) (قد.) (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی پایندگیِ جلال و بزرگیِ کسی بیان می‌شود؛ جلالش پاینده باد: ساحت مهربان ابوالفتح‌خان دام‌اجلاله... خواهش فرموده‌بودند. (قائم‌مقام ۲۴۵) 🛈 پس‌از نام بزرگان گفته یا نوشته می‌شود.

داماد dāmād (اِ.) ۱. مردی که به‌تازگی ازدواج کرده‌است: این شهر... عیش‌گاه عروس و دامادهای عالم است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۱) ○ اگر ببیند که داماد است و زن بخواسته‌است، بیمِ هلاک بُوَد. (بحرالفوائد ۴۱۷) ○ عروسِ مُلک بیاراست گوش و گردن و بر/ نخواست از مَلِکان جز تو شاه را داماد. (مسعودسعد[۱] ۱۴۲) ۲. نسبت شوهر با خانوادهٔ همسرش: یک سال است که او داماد ماست. ○ ارادت مادرزن به داماد، امر طبیعی است. (مستوفی ۴۳۰/۳) ○ با دختر و داماد و نبیره به جهان در/ میراث به همسایه دهد هیچ مسلمان؟ (ناصرخسرو[۱] ۴۸۵)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ازدواج کردنِ مرد؛ زن گرفتن: پسرم تازگی‌ها داماد شده.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) برای مردی، همسر گرفتن و برپا کردن جشن عروسی: می‌خواهم برادرم را داماد کنم. (گلشیری[۱] ۱۵۷) ○ شب زفاف کم از روز پادشاهی نیست/ به‌شرط آن‌که پسر را پدر کند داماد. (؟)

دامادان d.-ān (اِ.) (گفتگو) بستگان و آشنایان داماد: زیرچشمی دوروبرم را نگاه کردم، دیدم که توی جبههٔ غلط نشسته‌ام، یعنی طرفِ دامادان. هیچ‌کس را نمی‌شناختم. (امیرشاهی: به‌صیغهٔ اول ۳۹: نجفی ۶۰۶)

دامادسرخانه dāmād-sar-xāne (اِ.) (گفتگو) مردی که بعداز ازدواج، در خانهٔ عروس زندگی می‌کند و معمولاً مخارج زندگی او به‌وسیلهٔ خانوادهٔ عروس تأمین می‌شود: مردم پشت‌سرش می‌گفتند: «عیاش! بی‌کاره! دامادسرخانه!» (علی‌زاده ۲۶۳/۱) ○ شوهر دختر هم دامادسرخانه بود. (مستوفی ۴۳۰/۳)

دامادی dāmād-i (صنـ.، منسوب به داماد) ۱. مخصوص یا مناسب داماد: لباس دامادی. ۲. (حامصـ.) داماد شدن؛ ازدواج: مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست. (؟: دهخدا[۳] ۱۵۳۲) ۳. شوهر خواهر یا شوهر فرزند کسی بودن؛ داماد خانواده‌ای بودن: کای شده آگاه ز استادی‌ام/ خاص کن امروز به دامادی‌ام ـ خطبهٔ تزویج پراکنده کن/ دختر خود نامزد بنده کن. (نظامی[۱] ۱۷۱ـ۱۷۲)

دام‌افضاله dām.a.'efzāl.o.h[u] [عر.] (شجـ.) (قد.) (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی بیش‌تر شدن

بخششِ کسی بیان می‌شود؛ پیوسته باد بخشندگی او: **جناب وزیر خلوت، برادر... آقامیرزامحمدرفیع آقای نظام‌العلما دام‌افضاله... هستند.** (افضل‌الملک ۵۴) ◊ پس‌از نام بزرگان گفته یا نوشته می‌شود.

دام‌اقباله dām.a.'eqbāl.o.h[u] [عر.] (شجـ.) (قد.) (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی نیک‌بختیِ کسی بیان می‌شود؛ نیک‌بختی او پای‌دار باد: **سواد حکم جناب جلالت‌مآب اجل سالار معظم حکم‌ران کل بنادر دام‌اقباله... پنجاه نفر سوار پادار در بوشهر مستخدم کنید.** (نظام‌السلطنه ۳۶۵/۲) ◊ پس‌از نام بزرگان گفته یا نوشته می‌شود.

دامان dāmān (اِ.) دامن ←: **چون آتش روشن است گفتارم/ چون آب منزه است دامانم.** (بهار ۳۲۷)

دامب[و]دومب dāmb[-o]-dumb (اِصو.) (گفتگو) صدای نواختن ساز، دایره، دهل، و مانند آنها: **بچه‌ها با چوب زدن روی پیت،... دامب‌ودومب و هروهر خنده کوچه‌ها را گذاشتند روی سرشان.** (مرادی‌کرمانی ۱۴۲) ○ **هنوز دامب‌ودومب عروسی توی گوش‌هاست.** (شاملو ۳۶۱)

دامبول[و]دیمبو dambo(u)l[-o]-dimbo (اِصو.) (گفتگو) دامبول‌دیمبول ↓.

دامبول[و]دیمبول dāmbo(u)l[-o]-dimbol (اِصو.) (گفتگو) صدای نواختن ساز، دایره، دهل، و مانند آنها باحالت طرب‌انگیز: **چه دامبول‌ودیمبولی راه انداخته‌بودند!**

دامپا dāmpā [؟] (اِ.) (ساختمان) ورقهٔ آلومینیمی با عرض حدود ده تا بیست سانتی‌متر که یک لبهٔ آن، شکل گرفته و با اتصال کام‌وزبانه به‌هم وصل می‌شود و برای ساختن سقف کاذب به‌کار می‌رود. ◊ دراصل نام تجارتی است.

دامپابند d.-band [؟.فا.] (صفـ.، اِ.) (ساختمان) آن‌که کارش نصب دامپا و ساختن سقف کاذب است.

دامپر dāmper [انگـ.: dumper] (اِ.) (ساختمان) خودرو کوچکی برای حمل مصالح ساختمانی درداخل کارگاه که محفظهٔ بار آن به‌شکل هرمِ ناقص است و در سه جهت حرکت و بار خالی می‌کند.

دام‌پرور، دامپرور dām-parvar (صفـ.، اِ.) پرورش‌دهندهٔ حیوانات اهلی: **آنها هم زارع دام‌پرور گشته‌اند.** (مستوفی ۵۰۷/۳)

دام‌پروری، دامپروری d.-i (حامصـ.) ۱. تولید، پرورش، و فروش حیوانات اهلی مانند گاو و گوسفند؛ دام‌داری: **[ایلات] بازهم دام‌پروری سابق را ازدست نداده و مال و مواشی زیاد دارند.** (مستوفی ۵۰۶/۳) ۲. عمل و شغل دام‌پرور. ۳. (اِ.) دام‌داری (مِ. ۳) ←.

دام‌پزشک، دامپزشک dām-pezešk (اِ.) (پزشکی) آن‌که برای پیش‌گیری، تشخیص، و درمان بیماری‌های حیوانات، به‌ویژه حیوانات اهلی آموزش دانشگاهی دیده‌است.

دام‌پزشکی، دامپزشکی d.-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) یکی از رشته‌های دانشگاهی که به پیش‌گیری، تشخیص، و درمان بیماری‌های حیوانات اهلی می‌پردازد.

دامپینگ dāmping [انگـ.: dumping] (اِمصـ.) (اقتصاد) فروش کالا به‌قیمت کمتر.

دامت‌افاضاته dām.at.'efāzāt.o.h[u] [عر.] (شجـ.) (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی پای‌دار بودن فیض رساندن کسی بیان می‌شود؛ فیض رساندنِ او پای‌دار باد. ◊ پس‌از نام عالمان، مجتهدان، و مانند آنها گفته یا نوشته می‌شود.

دامت‌ایامه dām.at.'ayyām.o.h[u] [عر.] (شجـ.) (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی طول عمر برای کسی بیان می‌شود؛ روزگارش پای‌دار باد: **خود بندگان حضرت صدارت عظما، دامت‌ایامه، لقب بنده را «افضل‌الملک» فرموده.** (افضل‌الملک ۲۶) ◊ پس‌از نام شخص مورداحترام گفته یا نوشته می‌شود.

دامت‌برکاته dām.at.barakāt.o.h[u] [عر.] (شجـ.) (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی طول‌عمر برای کسی بیان می‌شود؛ برکت‌های او پای‌دار

باد: حضرت استاد معظم آقای قزوینی دامت‌برکاته... . (مینوی[۲] ۹) ◊ پس‌از نام بزرگان، عالمان، و مانند آنها گفته یا نوشته می‌شود.

دامت‌تأییداته dām.at.ta'yid.āt.o.h[.u] [عر.] (شج.) (احترام‌آمیز) دامت‌توفیقاته ↓ .

دامت‌توفیقاته dām.at.to[w]fiq.āt.o.h[.u] [عر.: دامت‌تَوفیقاته] (شج.) (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی توفیق برای کسی بیان می‌شود؛ توفیقش پای‌دار باد. ◊ پس‌از نام شخص مورداحترام گفته یا نوشته می‌شود.

دامت‌شوکته dām.at.šo[w]kat.o.h[.u] [عر.: دامت‌شَوکته] (شج.) (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی بزرگی و شکوه برای کسی بیان می‌شود؛ بزرگی و شکوهش پای‌دار باد: **نهایت مراقبت و... را در... استرضای خاطر حضرت... والا، دامت‌شوکته، داشته و دارید.** (نظام‌السلطنه ۳۱/۲) ◊ پس‌از نام بزرگان گفته یا نوشته می‌شود.

دامت‌عظمته dām.at.'azamat.o.h[.u] [عر.] (شج.) (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی پای‌داری بزرگیِ کسی بیان می‌شود؛ بزرگی‌اش پای‌دار باد: **مگر همین والاحضرت اقدس دامت‌عظمته نبود؟** (مستوفی ۴۵۶/۲) ◊ پس‌از نام بزرگان گفته یا نوشته می‌شود.

دامت‌عفتها dām.at.'effat.o.hā [عر.] (شج.) (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی پیوسته بودن پاک‌دامنی کسی بیان می‌شود؛ پاکی‌اش پای‌دار باد: **خانم دامت‌عفتها که ازلحاظ تقدس و ایمان دست‌کمی از بی‌بی‌جان‌خانم نداشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۰) ◊ پس‌از نام زنان گفته یا نوشته می‌شود.

دام‌چاله dām-čāl-e (اِ.) ۱. چاله‌هایی سرپوشیده که در مسیر گذر حیوانات برای صید آنها کنده می‌شود. ۲. (مجاز) عامل گرفتاری: **دام‌چاله‌هایی در این مسیر است که ناآگاهی به آنها، ما را گرفتار می‌کند.** ○ **ظرافت‌های زبانی، دام‌چاله‌ای است که بسیاری از نویسندگان در آن گرفتار شده‌اند.**

دام‌دار، دامدار[۱] dām-dār (صفـ.، اِ.) دام‌پرور ←: **بیرون راندن گاوداران و دام‌داران از شهر به حومه،... اندک‌اندک عرصه را به عالی و دانی تنگ می‌نمود.** (شهری[۲] ۲۶۶/۱)

دام‌دار، دامدار[۲] d. (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که دام پهن می‌کند؛ صیاد: **دام‌دار، دام بگسترد و دانه بپراکند و به آن نزدیکی پنهان شد.** (بخاری ۱۵۴)

دام‌داری، دامداری d.-i (حامص.) ۱. دام‌پروری (م ِ. ۱) ←: **زندگی دام‌داری، نوعی استقلال و آزادمنشی به مردمش بخشیده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ۲. عمل و شغل دام‌دار. ۳. (اِ.) محل نگه‌داری و پرورش دام: **دست‌کم من هم... مرغ‌داری‌ای، دام‌داری‌ای، چیزی داشتم.** (گلاب‌دره‌ای ۹۹)

دام‌دام dām-dām (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای کوبیده شدن چیزی به‌طور مرتب. ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: **دلم چه‌جوری می‌زد: تاپ، تاپ، تاپ. گوش‌هایم چه‌جوری صدا می‌کرد: دام، دام.** (← میرصادقی[۱۱] ۱۴) ۲. (اِ.) (مجاز) هیاهو و ماجرا: **تازه اول دام‌دام است و بدبختی و بی‌چارگی است و برگشتن به دِه.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۶۱)

دام‌ظله dām.a.zell.o.h[.u] [عر.] (شج.) (احترام‌آمیز) هنگام آرزوی طول‌عمر برای کسی بیان می‌شود؛ سایه‌اش پاینده باد: **انشاءالله تعالی درزیر سایهٔ سنیهٔ حضرت اقدس والا، دام‌ظله... آسوده آید.** (سیاق‌معیشت ۲۶۳) ◊ پس‌از نام بزرگان گفته یا نوشته می‌شود.

دامغ dāmeq [عر.] (صـ.) (قد.) تباه‌کننده؛ ازبین‌برنده: **تو دامغ روم وز حسامت/ زلزال به دامغان ببینم.** (خاقانی ۲۷۰)

دام‌گاه، دامگاه dām-gāh (اِ.) ۱. جایی که برای شکار در آن‌جا، دام پهن می‌کنند: **ماه است روی خرّمت، دام است زلف پرخمت/ دل‌ها چو مرغ اندر غمت از دام‌گاه آویخته.** (عطار[۵] ۵۷۶) ۲. (مجاز) جای گرفتاری: **غیر خانه و منازل بستگان را دام‌گاه انحراف جوانان می‌خواندند.** (شهری[۲] ۲۴۵/۲) ○ **وارهان زین دام‌گاه غم مرا/ کارزوی آشیان می‌آیدم.** (خاقانی

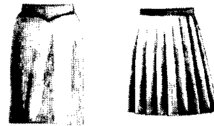
۶۳۴) **۳.** (قد.) (مجاز) دنیا: **در این دام‌گاه ارچه هم‌دم ندارم/ بحمدالله از هیچ غم، غم ندارم.** (خاقانی ۲۸۳)

دامگه، دام‌گه dām-gah [= دام‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) **۱.** دام‌گاه (مِ. ۱) ←: **بی‌چاره درافتد، زبون دهد جان/ صیدی که در این دامگه دچار است.** (پروین‌اعتصامی ۱۱) **۲.** (مجاز) دام‌گاه (مِ. ۲) ←: **آه از آن جور و تطاول که در این دامگه است/ آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود.** (حافظ[1] ۱۴۱) **۳.** (قد.) (مجاز) دام‌گاه (مِ. ۳) ←: **اهل تمیز و عقل از این دام‌گاه صعب/ غافل نماند اگرچه بدین دامگه درند.** (ناصرخسرو[1] ۴۲۴)

دام‌مجده dām.a.majd.o.h[.u] [عر.] (شجـ.) (احترام‌آمیز) دامت‌شوکته ←.

دام‌ملکه dām.a.molk.o.h[.u] [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگام آرزوی پای‌داری پادشاهیِ کسی بیان می‌شود؛ پادشاهی‌اش پای‌دار باد: **مَلِک، دام‌ملکه، در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود.** (سعدی[2] ۷۲) 🖁 پس‌از نام پادشاهان گفته یا نوشته می‌شد.

دامن dāman (اِ.) **۱.** نوعی لباس زنانه که در ناحیهٔ کمر بسته می‌شود و قسمت پایین آن آزاد است و از کمر به پایین را می‌پوشانَد: **یک دامن زنانه و یک روسری به ایشان به‌عاریت بدهید.** (قاضی ۶۸)



۲. قسمت پایین هرنوع لباس: **دامن پالتو به زمین می‌رسید.** (جمال‌زاده[8] ۱۱۵) ○ **پسرک، دامن کتش را محکم چسبید.** (آل‌احمد[4] ۱۴) ○ **و یا پیراهن نیلی که دارد/ ز شَعر زرد نیمی زه به دامن.** (منوچهری[1] ۶۴) **۳.** (مجاز) قسمت پایین هرچیز: **لاله در «دامن» کوه آمد و من بی رخ دوست/ اشک چون لالهٔ سیراب به دامن کردم.** (شهریار ۲۴۳) ○ **دورتر از قصبه در دامن، یعنی پای کوهی که مشرف به دریاست، باغ‌ها و نخیلات زیاد و ممتد دارد.** (امین‌الدوله ۳۰۲) ○ **بر دامن کوه، یکی چشمه است.** (حاسب‌طبری ۱۳۹) **۴.** (مجاز) گستره؛ پهنه: **دامن دشت.** ○ **بامدادی که تفاوت نکند لیل‌ونهار/ خوش بُوَد دامن صحرا و تماشای بهار.** (سعدی[3] ۷۱۹) **۵.** (مجاز) حاشیه؛ کناره: **پدر... دیگر طاقتش تمام شده‌بود، دامن سفره را گرفت و به جلو پرت کرد.** (آل‌احمد[4] ۷۹) **۶.** (مجاز) آن‌مقدار از هرچیز که در قسمت پایین لباس جای بگیرد: **یک دامن گل‌سرخ.** ○ **از گوهر دامنی فروریزد/ گر آستی‌ای ز طبع بفْشانم.** (مسعودسعد[1] ۴۹۴) **۷.** آغوش؛ بغل: **دامن مادران خوش است چه شد/ که سر من به هیچ دامن نیست.** (پروین‌اعتصامی ۱۷۸) **۸.** (قد.) (مجاز) هنگام فرارسیدن چیزی: **درجمله بر مسعود به‌سر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند.** (نظامی‌عروضی ۷۳) **۹.** (قد.) (مجاز) اواخر: **خواجه در دامنِ عمر و بقایای زندگانی بود.** (نظامی‌عروضی ۹۸)

🙵 • ~ **[بر] افشاندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دوری و کناره‌گیری کردن: **چون شوَم خاک رهش دامن بیفشانَد ز من/ ور بگویم دل بگردان، رو بگردانَد ز من.** (حافظ[1] ۲۷۷) ○ **برافشان دامن از هر خوان که داری/ قناعت‌کن بدین یک نان که داری.** (نظامی[3] ۱۰۹)

▫ ~ **با ~ دوختن** (قد.) (مجاز) ▫ دامن در دامن بستن ←: **هرچه تو خواهی بکن که دائم دارد/ دولت با دامن تو دوخته دامن.** (فرخی[1] ۲۷۰)

• ~ **برچیدن (درچیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دوری و کناره‌گیری کردن: **سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو/ گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم.** (حافظ[1] ۲۴۴) ○ **اطرافِ کار خود فراهم گیرد، و دامن از ایشان درچیند.** (نصرالله‌منشی ۹۵) ○ **شب سیاه چو برچید از هوا دامن/ زدوده گشت زمین را ز مِهر پیرامن.** (مسعودسعد[1] ۶۱۶)

▫ ~ **به دندان گرفتن** (قد.) (مجاز) آمادهٔ کار، دویدن، یا گریز شدن: **به چابک‌تر از خود میناز تیر/ چو افتاد، دامن به دندان بگیر.** (سعدی[4] ۳۱۶)

▫ ~ **(~ِ همت) به کمر زدن (بستن)** (مجاز)

آمادهٔ انجام کاری شدن: خود مردم... به‌خاطر خدا دامن همت به کمر زده، با حفر قناتی آب‌رسانی می‌کردند. (شهری[۲] ۱۵۶/۱) ○ پهلوان... نخستین مردی بود که برای مقابله با ظلم و زور... دامن همت به کمر زد. (قاضی ۷۷) ○ کسانی... برای حقوق و آزادی هم‌وطنان دامن همت به کمر می‌زنند. (اقبال[۲] ۲۸)

□ ~ِ **تر** (قد.) (مجاز) گناه‌کاری و آلودگی به گناه: امام شهر کز این پیش‌تر به‌حکم شریعت / ز ننگ دامن تر راه می‌نداد به کویم... . (یغما: ازصباتانیما ۱۱۱/۱) ○ کوی عشق آمدشدِ ما برنتابد بیش‌ازاین / دامن تر بردن آن‌جا برنتابد بیش‌ازاین. (خاقانی ۳۳۷)

□ ~ **تر کردن** (قد.) (مجاز) آن را (به گناه) آلوده کردن: گرچه گردآلود فقرم، شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم. (حافظ[۱] ۲۳۸)

□ ~ِ **جایی گرفتن** (قد.) (مجاز) راهِ آن‌جا را پیش گرفتن یا به آن‌جا رفتن: دلم ازدست غمت دامن صحرا بگرفت / غمت ازسر ننهم گر دلت از ما بگرفت. (سعدی[۴] ۴۰۲)

□ ~ِ **چتری** نوعی دامن گشاد: دامن چتری گل‌زری را بیرون کشید. (چهل‌تن[۳] ۲۶۲)

● ~ **چیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ● دامن برچیدن ←.

□ ~ ~ (مجاز) بسیار زیاد و پیاپی: خورشید... اشعهٔ خود را دامن‌دامن... نثار مزرعهٔ پهناور زمین می‌نماید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۸) ○ لعل و مروارید دامن‌دامنم / سیم از صندوق‌های آهنم. (پروین‌اعتصامی ۲۳۱)

□ ~ **در دامن بستن** (قد.) (مجاز) متحد شدن یا هم‌کاری کردن: گفتند دامن در دامن بندیم و آنچه جهدِ آدمی است، به‌جای آریم. (بیهقی[۱] ۹۲۲) ○ کرده ظفر مسکن در مسکنش / بسته وفا دامن در دامنش. (منوچهری[۱] ۱۷۲)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) تشدید کردن یا شدت بخشیدن به چیزی: بر این توهم دامن می‌زد. (پارسی‌پور ۲۶۲) ○ مالک‌ها... اختلاف‌های داخلی را دامن می‌زنند. (آل‌احمد[۱] ۴۱) ○ زیردستان آتش جاه‌طلبیِ او را دامن می‌زدند. (← مستوفی ۵۴۳/۳)

● ~ **فراچیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ● دامن برچیدن ←: معدودی انگشت‌شمار به‌اسم ادیب و محقق و نویسنده دامن از جمع فراچیده. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۲)

□ ~ **فراهم گرفتن** (قد.) (مجاز) دوری و کناره‌گیری کردن: قوم محمودی از این فروگرفتن علی نیک بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند. (بیهقی[۱] ۶۸)

● ~ **فشاندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ● دامن افشاندن ←: خوی تو ز دوستی چو دامن بفشاند / ننشست که تا به روز هجرم ننشاند. (انوری[۱] ۹۷۸)

□ ~ِ **فنری** نوعی دامن قدیمی، که با فنرهای خاصی در زیر، به آن حالتِ ثابت می‌دادند: چاقچورها، چتر کوتاه، دامن فنری. (چهل‌تن[۳] ۲۳۴)

□ ~ِ **کسی به چیزی آلوده بودن** (مجاز) آن (عمل ناپسند) را انجام دادن: دامن پاک رستم، پهلوان ملی ایران، به فسق آلوده نبوده. (فروغی[۳] ۱۰۵)

□ ~ِ **کسی (چیزی) را ازدست دادن** (قد.) (مجاز) او (آن) را ازدست دادن: من به‌خاطر تو دامن آرزو را... ازدست دادم. (حجازی ۵۵) ○ دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست. (سعدی[۴] ۳۵۸)

□ ~ِ **کسی (چیزی) را به‌دست (به‌کف) آوردن** (قد.) (مجاز) او (آن) را به‌دست آوردن: طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به‌کف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف. (حافظ[۱] ۲۰۱) ○ گر بار دگر دامن کامی به‌کف آرم / تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند. (سعدی[۴] ۴۳۵)

□ ~ِ **کسی (چیزی) را گرفتن** (مجاز) ۱. به او (آن) متوسل شدن و از او (آن) کمک خواستن: پس من دامن کی را بگیرم؟ (چهل‌تن[۲] ۱۳) ○ تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر! / برو دامن راه‌دانان بگیر. (سعدی[۱] ۱۹۱) ۲. او (آن) را متهم کردن؛ از او (آن) طلبِ حق کردن: فردای قیامت دامنت را می‌گیرم. (حجازی ۳۰۵) ○ گر من ز محبت بمیرم /

دامن به قیامت بگیرم. (سعدی[۳] ۵۵۷) ۳. (قد.) به او (آن) پیوسته شدن و جدا نشدن از او (آن): علم، آن بُوَد که هرکجاکه تو ازبرای آن آموخته‌باشی، در آن جای‌گاه به‌کار داری، و بدانی که مرا این علم این‌جا می‌باید. و آن دامن تو بگیرد که از آن درنتوان‌گذشت. (احمدجام ۶۷) ۴. (قد.) او (آن) را مبتلا و گرفتار کردن: خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان/ زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت. (حافظ[۱] ۶۰)

• ~ **کشیدن (اندرکشیدن، درکشیدن، فراکشیدن، درچیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دوری و کناره‌گیری کردن: سید... از... معاشرت اعمام و سلسلهٔ عالی‌شأن خود نیز دامن کشیده. (شوشتری ۱۵۶) ○ اگر بد شنیدن نیاید خوشم/ ز کردار بد دامن اندرکشم. (سعدی[۱] ۱۳۰) ○ به‌خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم، دامن از وی درکشیدم. (سعدی[۲] ۱۳۸) ○ ناچیده گلی زآن دو رخ نسرینی/ دامن ز وصال ما چرا درچینی؟ (غزالی: نزهت ۲۵۴)

▫ **بر ~ِ کسی نشستن** (قد.) (مجاز) خواهش یا التماس کردن از او: جامگی و اجراش نرسیده‌است و فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگی‌اش از خزانه بفرماید. (نظامی‌عروضی ۶۸)

▫ **به ~ِ کسی آویختن** (مجاز) به او متوسل شدن و از او التماس کردن: به دامنش آویختم که: جان ما امشب را... خانه بمان. (حجازی ۵۸) ○ سران و سرکردگان به‌عجز از درِ ممانعت برآمده و به دامنش آویختند. (شوشتری ۱۷۴)

▫ **توِ[ی] (در) ~ِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) نصیب و قسمت او کردن و او را گرفتار کردن: یک کچلیم کم بود، آن را هم خدا توی دامنم گذاشت. (← شهری[۱] ۲۵۰)

▫ **در ~ پروردن (پروراندن)** (مجاز) درنزد خود پرورش دادن: این، یادگار ملتی است که ازاین‌گونه پهلوانان در دامن خود پرورانده‌است. (← نفیسی ۴۵۲)

▫ **در ~ِ کسی آویختن** (قد.) (مجاز) ▫ به دامن کسی آویختن ←: سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز/ ور روی بگردانی در دامنت آویزد. (سعدی[۴] ۴۲۲)

دامن‌آلوده d.-ā(ʼā)lud-e (صـ.) (قد.) (مجاز) گناه‌کار؛ بدکار: چرا دامن‌آلوده را حد زنم/ چو در خود شناسم که تردامنم. (سعدی[۱] ۱۷۰)

دامن‌افشانی dāman-a(ʼa)fšān-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ترک کردن چیزی ازروی بی‌اعتنایی و تحقیر: در رهم گَرد امید و بیم نیست/ بر دوعالم دامن‌افشانی‌ست این. (ظهوری: دیوان ۵۷۸: فرهنگ‌نامه ۸۸۴/۲)

دامن‌شلواری dāman-šalvār-i (اِ.) نوعی دامن بلند زنانه دارای دو پاچهٔ گشاد مانند شلوار.



دامن‌فشان dāman-fešān (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. دوری و کناره‌گیری کننده: کف پرآبله‌ای بیش نیست ابر بهار/ نظر به همت دامن‌فشان درویشی. (صائب[۱] ۳۳۵۱) ۲. (ق.) باحالت دوری و کناره‌گیری کردن با بی‌اعتنایی و تحقیر: ز خوناب سرشکم ای صبا دامن‌فشان مگذر/ از این گل هم گریبانی معطر می‌توان کردن. (طالب‌آملی: کلیات ۸۰۸: فرهنگ‌نامه ۸۸۷/۲)

دامن‌کشان dāman-keš-ān (ق.) (مجاز) ۱. باحالت ناز، کرشمه، و تکبر: آهسته می‌رفتم. دامن‌کشان می‌رفتم. (حاج‌سیدجوادی ۴۶) ○ او می‌رود دامن‌کشان من زهر تنهایی چشان/ دیگر مپرس از من نشان کز دل نشانم می‌رود. (سعدی[۴] ۴۵۹) ۲. (صـ.) (قد.) با ناز و کرشمه راه‌رونده: یک‌نفس ای خواجهٔ دامن‌کشان/ آستی‌ای بر همه عالم فشان. (← نظامی[۱] ۸۳)

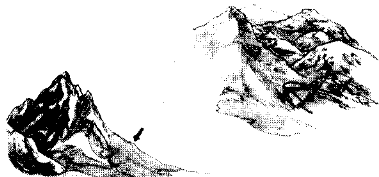
دامن‌گیر، دامنگیر dāman-gir (صف.) (مجاز) ۱. باعث گرفتاری و دردسر: مردم عادی... به‌نوع دیگر فساد ناشی از فقر دامن‌گیرشان بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ این بدبختی بیش‌از او دامن‌گیر شما خواهد بود. (قاضی ۶۹۰) ۲. ایجادکنندهٔ انس و دل‌بستگی. ← خاک ▫ خاک دامن‌گیر: خاک

تهران دامن‌گیر است. (← شهری[۲] ۳۰۵/۲) ○ .../ چه دامن‌گیر یارب منزلی بود. (حافظ[۱] ۱۴۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) پیدا شدن چیزی به‌نحوی‌که گرفتاری ایجاد کند: **به‌جهت تکیه‌داری و خرج و تکالیف اضیاف، قرضی چند دامن‌گیر شده.** (دولت‌شاه: گنجینه ۱۰۸/۶) نیز ← ◘ دامن‌گیر کسی شدن.

◘ ~ِ **کسی شدن** (مجاز) باعث گرفتاری و ناراحتی او شدن؛ او را مبتلا کردن: **این‌نوع گرفتاری، عمومی بوده و دامن‌گیر غالب مردم می‌شود.** (مشفق‌کاظمی ۲۵۴) ○ **از همان ایام، کسالت دامن‌گیر بنده شده.** (← سیاق‌معیشت ۲۵۶)

دامنه dāman-e (اِ.) ۱. (جغرافیا) بخش شیب‌دار کوه یا تپه: **سرازیری دامنه پُر از سنگ است.** (← گلشیری[۱] ۸۵) ○ **تا مسافت زیادی از دامنهٔ کوه بالا رفتیم.** (قاضی ۴۷۴) ○ ... **چون آفتابی که بر دامنهٔ پربرف البرز تابیده‌باشد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۸۰)



۲. بخش پایین کوه یا تپه: **مدرسه... در دامنهٔ کوه تنها افتاده‌بود و آفتاب‌رو بود.** (آل‌احمد[۵] ۷) ○ **بر دامنهٔ کوهی گرم‌سیر و قلهٔ آن ییلاق باشد.** (شوشتری ۳۱۰) ۳. (مجاز) محدودهٔ اثر یا عمل و گستردگی یک چیز: **دامنهٔ فعالیت.** ○ **دامنهٔ استیلای پادشاهان ایران گاهی از حدود چین تا اراضی آفریقای شمالی کشیده می‌شد.** (مینوی[۳] ۲۳۹) ○ **قانون ازکجاآورده‌ای را... جلو صاحبان [حساب راکد] بگذارند تا معلوم شود دامنهٔ خیانت به ملت و کشور چه‌قدر وسیع بوده‌است.** (مصدق ۲۰۵) ۴. پهنه؛ گستره: **دامنهٔ دشت.** ○ **حاصل محدود بودن دامنهٔ لغات و تعبیرات، این است که شیوهٔ نگارش ما همیشه یک‌سان و یک‌نواخت می‌نماید.** (خانلری ۳۴۳) ۵. حاشیه؛ کناره: **خورشید، دامنه‌های افق را رنگ خون زده‌است.** (محمود[۲] ۳۱۹) ۶. دنباله؛ مابقی: **دامنهٔ بحث.** ○ **دامنهٔ صحبت باز به یک‌ودو کشیده‌بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۲) ۷. (فیزیک) بیش‌ترین اندازهٔ تغییرات جسم نوسان‌کننده از وضعیت تعادل: **دامنهٔ ارتعاش.** ۸. (ریاضی) مجموعهٔ مقادیری که متغیر هر تابع می‌تواند اختیار کند.

◘ ~ **پیدا کردن** (مجاز) گسترده یا شدید شدن: **جنگ‌وگریز و حمله و ستیز دامنه پیدا می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۴)

دامنه‌دار d.-dār (صف.) (مجاز) ۱. گسترده و همه‌جانبه: **اقدامات دامنه‌دار.** ○ **ما درانتظار اصلاحات اساسی و دامنه‌داری هستیم.** (جمال‌زاده[۱] ۱۱۳) ۲. طولانی؛ مفصّل: **بحث دامنه‌دار.** ○ **سرگرم همان گفت‌وگوهای دامنه‌دار سیاسی بودند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۹)

دامنی dāman-i (صنـ.، منسوب به دامن) مناسب برای دوختن دامن. ← دامن (مِ. ۱): **پارچهٔ دامنی.**

دامی dām-i (صنـ.، منسوب به دام) مربوط به دام. ← دام[۱] (مِ. ۱): **بیماری‌های دامی، فراورده‌های دامی.** ○ **فعالیت‌های اصلیِ تشکل‌ها در بخش کشاورزی مربوط به کاشت، داشت، برداشت، و بازاریابی محصولات زراعتی و حتی دامی است.**

دام‌یار، دامیار dām-yār (صـ.، اِ.) (قد.) شکارچی؛ صیاد: **موش به سوراخ فرورفت و دام‌یار بیامد و دام پاره‌پاره برگرفت و برفت.** (بخاری ۲۱۹) ○ **نه هرجا شکر باشد و شهد و قند/که درگوشه‌ها دام‌یار است و بند.** (سعدی[۱] ۱۲۹)

دام‌یاری، دامیاری d.-i (حامصـ.) (قد.) شکار کردن؛ صید: **گفتا که به‌رسم دام‌یاری/ مهمان توام بدانچه داری.** (نظامی[۲] ۱۲۳)

دامیه dāmiye [فر.: damier] (اِ.) (بازی) ۱. نوعی بازی دونفره که روی صفحهٔ شطرنجیِ مخصوص (که در هر ردیف ده خانه دارد) انجام می‌شود و معمولاً هریک از بازی‌کنان از بیست مهرهٔ مدور استفاده می‌کنند. ۲. صفحهٔ شطرنجیِ دارای صد خانه (ده خانه در هر ردیف) که از آن برای این بازی استفاده

می‌کنند.

دان[1] dān [= دانه] (اِ.) ۱. خوراکی از گندم، ارزن، و مواد دیگر که به پرندگان می‌دهند: **دان به قناری دادم.** ○ **دانه‌ست و دام، خال و خم زلف آن صنم/ من سال‌وماه بسته بدان دان و دام دل.** (سوزنی ۳۷۶) ۲. دانه (مِ. ۶) ←: **صاحبان طبل و عَلَم در چپ‌وراست مجلس چون دان‌های زنجیر به‌هم پیوسته‌اند.** (جمال‌زاده[8] ۲۵۴) ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) نیم‌پخته و دم‌نکشیده (برنج): **برنج دان نخور، دل‌درد می‌گیری.** ۴. (گفتگو) (مجاز) خوب پخته و دم‌کشیده چنان‌که دانه‌های آن ازهم جدا باشند (برنج): **عجب برنج دان و خوش‌مزه‌ای است!**

☜ • ~ **پاشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) داشتن رفتاری خوب یا دادن امتیاز به کسی برای فریب او یا رسیدن به هدفی خاص: **کلاه‌بردارها اول دان می‌پاشند که اعتماد شما را جلب کنند، بعد مقصودشان را عملی می‌کنند.** ○ **گول محبت‌هایش را نخور. دارد دان می‌پاشد.**

▫ ~~ (گفتگو) دارای دانه‌های زیاد، پراکنده، و یک‌سان به‌شکل نقطه‌های ریز.

▫ ~~ **شدن** (گفتگو) به‌صورت دان‌دان درآمدن: **آبله گرفته‌بود و صورتش دان‌دان شده‌بود.**

▫ ~~ **کردن** (گفتگو) به‌صورت دان‌دان درآوردن: **آبله پوستش را دان‌دان کرده‌است.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. جدا شدن دانه‌های یک میوه از پوستِ آن: **انارها دان شد.** ۲. نیم‌پخته ماندن و دَم نکشیدن (برنج): **برنج‌ها را زود برداشتی، دان شد.** ۳. (مجاز) خوب پخته شدن و دَم کشیدن چنان‌که دانه‌ها ازهم جدا باشند (برنج): **آب نیم‌گرم دادن روی برنج درموقع صاف‌کردن، برای آن است که لعاب برنج گرفته شده، دان و شمرده... بشود.** (شهری[2] ۵۵/۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) جدا کردن دانه از پوست: **انارها را دان کن.**

▫ **برای کسی ~ ریختن** (گفتگو) (مجاز) فریب دادن او با داشتن رفتاری خوب یا دادن امتیاز به او: **چند بار برایش دان ریختم، محل سگ بهم نگذاشت... انگار توی این دنیا فقط یک مرد هست و آن هم عباس‌آقاست.** (← میرصادقی[3] ۱۸۶)

دان[2] .d (بمِ. دانستن) ۱. ← دانستن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «داننده»: **ریاضی‌دان، سخن‌دان، نادان.**

دان[3] .d (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «جا» یا «ظرف»: **شمع‌دان، نمک‌دان، یخ‌دان.**

دان[4] .d [انگ.: dan، از ژا.] (اِ.) (ورزش) در ورزش‌های رزمی و دفاع شخصی مانند جودو و کاراته، هریک از درجات ده‌گانهٔ مهارت و کارآیی ورزش‌کاران.

د.ان.آ.، دان‌آ de.'en.ā('ā) [فر.] (اِ.) (جانوری) دی.اِن.اِی. ←.

دان‌آب dān-ā('ā)b (اِ.) (کشاورزی) آب آبیاری مزارع گندم هنگامی‌که گندم دانه بسته‌باشد.

دانا dān-ā (صـ.) ۱. دارای عقل و تجربه؛ خردمند؛ عاقل: **تو مردی هستی دانا و بینا.** (جمال‌زاده[16] ۱۳۵) ○ **توانا بُوَد هرکه دانا بُوَد/ ز دانش دل پیر، برنا بُوَد.** (فردوسی[3] ۱) ۲. دارای علم و آگاهی؛ عالِم؛ علیم: **این دفتر به‌نام ایزد دانا شروع شده.** (مسعود ۱۴۳) ○ **آفریدگار عالم... توانا و قدیم و دانا و علیم [است.]** (بحرالفوائد ۳۶۳)

☜ ▫ ~ **شدن به چیزی** (قد.) آن را دانستن یا یاد گرفتن: **مرغ بی بربط، به بربط ساختن دانا شود/ آهو اندر دشت چون معشوقگان شاطر شود.** (منوچهری[2] ۷۱)

▫ ~یِ **راز** (قد.) (مجاز) خداوند: **یکی آن‌که هرگه‌که دست نیاز/ برآرم به درگاه دانای راز... .** (سعدی[4] ۳۱۶) ○ **هرکسی از تو نشانی داد باز/ خود نشان نیست از تو ای دانای راز.** (عطار[2] ۳۶)

دانادل d.-del (صـ.) (قد.) (مجاز) آگاه و عارف: **امیدکه سنجیدگان دانادل، این دلکش تحریر را به‌دیدهٔ ژاژخایی باستانیانش نبینند.** (شوشتری ۲۴۳)

دانادلی d.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) آگاهی و

معرفت: به‌جای سکندر بمان سال‌ها/ به دانادلی کشف کن حال‌ها. (حافظ[1] ۳۵۹)

دانایی dān-ā-y(ʼ)-i (حامص.) ۱. دانا بودن؛ خردمند و عاقل بودن: **قنبرعلی... چنان دانایی و عُرضه و کیاستی نشان داد که توانست مدارج اعتبار و تشخص و حتی ثروت‌مندی را به‌سرعت بی‌مانند بپیماید.** (جمال‌زاده[11] ۱۳۶) ○ **هرکه در او جوهر دانایی است/ بر همه‌چیزیش توانایی است.** (نظامی[1] ۱۵۶) ۲. دانا بودن؛ آگاه و عالِم بودن: **اقبال شهریار جهان، برنایی بخت پیران است و دانایی طبع نادان.** (قائم‌مقام ۳۲۵)

دانبال[و]دینبول dāmbāl[-o]-dimbol (اِصو.) (گفتگو) دامبول‌دیمبول ←: **دانبال‌ودینبول راه بینداز همه را خبر کن.** (حاج‌سیدجوادی ۱۵۵)

دان‌پاشی dān-pāš-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ← دان[1] • دان پاشیدن.

دانتل dāntel [فر.: dentelle] (اِ.) نوعی پارچهٔ توریِ نقشه‌دار.

دانچه dān-če [= دانژه] (مصغ. دانه، اِ.) (قد.) (گیاهی) عدس: **از آنچه زمین رویانَد از خود... از ترهٔ آن... و دانچهٔ آن... می بدل جویید.** (میبدی[1] ۱/۲۰۰)

دانژه dān-že [= دانچه] (اِ.) (قد.) (گیاهی) دانچه ↑: **دعا کن تا بیرون آورَد ازبهر ما آنچه زمین او را برویانَد، از تره و خیار و سیر و دانژه.** (جرجانی[1] ۱/۹۷)

دانس dāns [فر.: danse] (اِ.) رقص (مِ. ۱ و ۲) ←: **زن‌ها و مردها مشغول دانس هستند.** (مسعود ۹)

دانست dān-est (بمإ. دانستن، اِمصـ.) (قد.) دانش و معرفت: **[آدم] بدانست که [انعام] از من است و آن دانست از وی شُکرِ من بود.** (غزالی: لغت‌نامه[1])

دانستن d.-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دان) ۱. درک کردن و فهمیدن چیزی معمولاً با اطمینان و به‌وضوح یا ثبت بودن چیزی در ذهن و حافظه درنتیجهٔ تجربه و یادگیری: **نشانی آنها را نمی‌دانیم.** ○ **می‌دانم بد کردم، ولی به خدا پشیمان هستم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۸۱) ○ **اهل عالم را نمی‌دانم چه کار افتاده‌است/ ....** (جامی[9] ۱۲۲) ○ **ندانی که اهل‌فضیلت همیشه محروم باشند؟** (سعدی[2] ۱۸۹) ○ **حکمت در عرف اهل‌معرفت، عبارت بُوَد از دانستن چیزها چنان‌که باشد.** (خواجه‌نصیر ۳۷) ۲. تشخیص دادن و بلد بودن: **خودم می‌دانم چه‌کار باید بکنم.** ○ **دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داند که چه باید کرد.** (بیهقی[1] ۱۸۷) ۳. به‌حساب آوردن؛ پنداشتن: **همه خود را از دوستان صمیمی او می‌دانستند.** (علوی[1] ۲۸) ○ **آنها... هیچ‌یک جز خود را لایق نمی‌دانند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۴۸) ○ **آن عالِم گفت: خدای را بر عرش دانید.** (شمس‌تبریزی[2] ۸۳) ○ **هر نعمتی که هست به عالم تو خورده دان/ هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر.** (سعدی[4] ۸۶۹) ۴. مطمئن بودن؛ اطمینان داشتن: **می‌دانم که تو برنده می‌شوی.** ○ **می‌دانم یک جایی همین اطراف است.** ۵. (قد.) شناختن: **گفتند: خداوند بندگان را می‌داند.** (بیهقی[1] ۴۶۷) ۶. (قد.) توانستن: **ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی/ ترسم این نکته به‌تحقیق «ندانی» دانست.** (حافظ[1] ۳۴) ○ **تا رای عالی بر آن وقوف گیرد تا این مرد خائن تلبیس نداند کرد.** (بیهقی[1] ۵۱۷) ۷. (قد.) بازشناختن؛ تمیز دادن؛ متمایز کردن: **به بالا و دیدار، هرسه یکی/ که این را ندانند از آن اندکی.** (فردوسی[3] ۶۶) ○ **در دانستن دوشیزه و حامله و چارهٔ ایشان.** (حاسب‌طبری ۱۰۷) ۸. (مصـ.لـ.) (قد.) اعتقاد داشتن؛ معتقد بودن: **دل آنِ توست ولیکن خراب شد پس‌ازاین/ خراج غم مطلّب گر خدای را دانی.** (ابن‌یمین: لغت‌نامه[1])

▫ **اگر بدانی (بدانید)** (گفتگو) هنگام بیان مطلبی جالب یا شگفت‌آور یا اظهار تعجب از کسی یا چیزی گفته می‌شود: **اگر بدانی چه‌طور رانندگی می‌کرد!** ○ **اگر بدانی چه دسته‌گلی بود! چشم‌وچراغ ما بود.** (مجیدیان: داستان‌های نو ۱۱۹)

▫ **خود دانی (خودت می‌دانی)** (گفتگو) به خودت مربوط است؛ خودت دراین‌باره تصمیم بگیر: **خود دانی. فکرهایت را بکن و تصمیم بگیر.** (آل‌احمد[10] ۱۱۵)

▫ **خودِ کسی ~ و خدای خودش** (گفتگو) هنگامی به کار می‌رود که مسئولیت اخلاقی و

دینی درقبال موضوع یا مسئله‌ای را برعهدهٔ خود کسی واگذار کنند، یعنی او و خدا نسبت‌به موضوع آگاهند؛ مختار بودن او برای تصمیم‌گیری و عمل با درنظرگرفتن جنبه‌های اخلاقی و دینی: ـ **خواهر، همهٔ اینها را چند؟ ـ من چه می‌دانم، خود دانی و خدای خودت، من که سررشته ندارم... خودت بگو چند می‌خری.** (آل‌احمد[۴] ۴۴)

▫ **در چیزی ~** (قد.) اطلاع و آگاهی داشتن از آن: **آن شد اکنون که از ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز در این عیش نهانی دانست.** (حافظ[۱] ۳۴) ▫ **چون کسی را یابد که در آن حِرفت نداند و بهای آن متاع نشناسد... به قیمت افزون بدو نفروشد.** (نجم‌رازی[۱] ۵۳۹)

▫ **من می‌دانم و تو (او، شما،...)** (گفتگو) برای تهدید یا ترساندن کسی به‌کار می‌رود: **اگر کوچک‌ترین آسیبی به بچه‌هایم برسد، من می‌دانم و تو.** ▫ **بگذارید این مسخره‌بازی... تمام بشود، آن‌وقت من می‌دانم و این آقا.** (پزشک‌زاد ۱۰۱)

▫ **می‌دانی؟ (می‌دانید؟)** (گفتگو) درآغاز کلام برای جلب‌توجه مخاطب به‌کار می‌رود، یعنی حقیقت مطلب این است؛ راستش را بخواهی: **می‌دانی؟ من هم به این شهر رفته‌ام.** ▫ **می‌دانید؟ اصلاً باهم تفاهم ندارند.**

▫ **نمی‌دانی (نمی‌دانید)** برای تأکید بر امری یا مبالغه‌آمیز نشان دادنِ آن به‌کار می‌رود: **نمی‌دانی با چه سرعتی می‌رفت!** ▫ **یک صدایی کرد که نمی‌دانید! شیشه‌های پنجره شکست.** (پزشک‌زاد ۳۷۱)

▫ **نمی‌دانی کجای آدم می‌سوزد** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که شخص از امری به‌شدت خشمگین و ناراحت است: **فهمیدم می‌خواهد بیش‌تر پول بگیرد. ولی کی فرصت چانه زدن داشت؟ نمی‌دانی کجای آدم می‌سوزد. دود از کله‌ام بلند شد.** (هدایت[۵] ۱۶۳)

دانستنی d.-i (صد.) ۱. ویژگی آنچه دانستن آن لازم است: **از دانستنی‌های یک خانم این بود که بمحض ورود مهمان، اول به کدام‌یکیشان سلام کند.** (شهری[۲] ۴۰۶/۳) ۲. شایسته و قابل دانستن؛ قابل‌ادراک: **کیفیت آن، دانستنی نیست.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۳۰)

☜ ▫ **~ها** معلومات: **خاورخانم صاحب اطلاعات و دانستنی‌های بسیار است.** (← شهری[۳] ۳۰۲)

دانسته dān-est-e (صد. از دانستن، اِ.) ۱. آنچه فرد از آن اطلاع و آگاهی دارد: **او به این دانسته واقف است.** (پارسی‌پور ۵۸) ۲. (ق.) ازروی اطلاع و آگاهی: **خوب است که دانسته مرا گرفتی.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۵) ▫ **خیال می‌کنید که من این باباها را دانسته و به‌ارادهٔ خود چنین به‌بازی می‌گرفتم؟** (علوی[۱] ۸۴) ▫ **راه عشق ارچه کمین‌گاه کمان‌داران است / هرکه دانسته رَوَد صرفه ز اعدا ببَرَد.** (حافظ[۱] ۸۸) ۳. (صد.) (قد.) دانا؛ فهمیده؛ عاقل: **مرد دانسته به‌جان علم و خِرَد را بخرد / گرچه این خر رمه از علم و خِرَد بی‌خبر است.** (ناصرخسرو[۱] ۳۱۵)

☜ • **~ شدن** (مصد.ل.) مشخص و معلوم شدن: **بعضی ارباب قلم... بعداز سی‌چهل سال قلم‌فرسایی هنوز دانسته نشده‌است که چه مسلک و روشی دارد.** (اقبال ۱۳/۱/۵) ▫ **دانسته شد غلط به این شهر آمدم.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۰۴)

دانسیته dānsite [فر.: densité] (اِ.) ۱. (فیزیک) چگالی ←. ۲. (اِمصد.) غلظت؛ تراکم: **ارتفاع بوته‌ها تا بلال بالایی، تا آخرین گروه و تا نوک گل‌آذین با دانسیتهٔ بیش‌تر بوده‌است.**

دانسینگ dānsing [انگ.: dancing] (اِ.) سالن یا مکان رقص: **سینما و دانسینگ و میدان‌های بازی المپیک درست‌کرده‌بودند.** (هدایت[۶] ۱۲۴)

دانش dān-eš (اِمصد. از دانستن، اِ.) مجموعهٔ اطلاعات یا آگاهی‌ها دربارهٔ یک پدیده که ازطریق آموختن، تجربه، یا مطالعه به‌دست می‌آید؛ علم: **ازپرتو راه‌نمایی این استادان بزرگ در همهٔ دانش‌های آن روزگار دست داشت.** (نفیسی ۴۵۹) ▫ **همه به دانش و هندسهٔ خویش ساخت.** (بیهقی[۱] ۶۵۲) ▫ **توانا بُوَد هرکه دانا بُوَد / ز دانش دل پیر، برنا بُوَد.** (فردوسی[۳] ۱)

☜ ▫ **~ فنی** دانشی که برای درست انجام

دادن کاری باید داشت: دانش فنیِ ساخت ترانزیستور در ایران وجود ندارد.

دانش‌آموخته d.-ā('ā)muxt-e (صف.، اِ.) ۱. آن‌که دانش خاصی را فراگرفته‌است: دانش‌آموختگان جدید، بعضی دانش‌ها را در ایران گسترش دادند. ۲. فارغ‌التحصیل: او از دانش‌آموختگان دانشگاه تهران است. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دانش‌آموز dān-eš-ā('ā)muz (صف.، اِ.) ۱. آن‌که در مقطع تحصیلی دبستان، راهنمایی، یا دبیرستان تحصیل می‌کند: دانش‌آموز کلاس دوم دبستان. ۲. (صف.) یادگیرندهٔ علم و دانش: آن‌اندازه علمی که کسب کرده‌بود، طبع دانش‌آموز او را اقناع نمی‌کرد. (مینوی[۲] ۳۴۶) ○ خِرَد دانش‌آموز تعلیم اوست/ دل از داغ‌داران تسلیم اوست. (نظامی[۷] ۱۹۱) ۳. (قد.) یاددهندهٔ دانش؛ معلم: دادش به دبیر دانش‌آموز/ تا رنج بر او بَرَد شب‌وروز. (نظامی[۲] ۶۰)

دانش‌آموزی d.-i (صند.، منسوب به دانش‌آموز) ۱. مربوط به دانش‌آموز. ← دانش‌آموز (مِ. ۱): اردوی دانش‌آموزی، بیمهٔ دانش‌آموزی. ۲. (حامص.) فراگرفتن علم و دانش؛ علم‌آموزی: خواجه‌نصیر طوسی در دوران دانش‌آموزیِ خویش علوم متداول زمان را فراگرفت. ○ وآن‌که دانش نباشدش روزی/ ننگ دارد ز دانش‌آموزی. (نظامی[۴] ۵۲) ۳. (قد.) تعلیم دانش به دیگری؛ استادی: عیسی‌ای گاهِ دانش‌آموزی/ یوسفی وقت مجلس‌افروزی. (نظامی[۴] ۲۹۴)

دانش‌پایه، دانشپایه dān-eš-pāy-e (اِ.) کلاس (مِ. ۲) ←: دانش‌پایهٔ اول.

دانش‌پذیر dān-eš-pazir (صف.) (قد.) دانش‌فراگیرنده؛ اهلِ دانش و خِرَد: جهان‌دیده دانای روشن‌ضمیر/ چنین گفت کای شاه دانش‌پذیر... . (نظامی[۸] ۹۳) ○ به رستم چو برخواند نامه دبیر/ بدان شاد شد مرد دانش‌پذیر. (فردوسی[۳] ۱۴۹۱)

دانش‌پرست dān-eš-parast (صف.) (قد.) بسیار علاقه‌مند به دانش: گروهی حکیمان دانش‌پرست/ ز اسباب دنیا شده تنگ‌دست. (نظامی[۸] ۶۴)

دانش‌پرور dān-eš-parvar (صف.) (مجاز) علاقه‌مند به گسترش و پیش‌رفت دانش: خواجه‌نظام‌الملک از وزیران دانش‌پرور عهد سلجوقی است.

دانش‌پروری d.-i (حامص.) (مجاز) پیش‌رفت و گسترش دادن دانش: آیا اهتمامی که برای دست یافتن بر خزاین حکمت و معرفت... داشتند، علامت دانش‌پروری ایشان نتواند بود؟ (فروغی[۳] ۹۳)

دانش‌پژوه dān-eš-pa(e)žuh (صف.) جویا و خواهان پژوهش و تحقیق در علوم: صفات... خارق‌العادهٔ علمی در دل ایرانیان دانش‌پژوه اهل‌تمیز به‌قوت‌تر از سایر نقاط برآمد. (شهری[۲] ۱۴/۳) ○ ز دانش‌پژوهان تو داناتری/ هم از تاج‌داران تواناتری. (فردوسی[۳] ۲۱۱۴)

دانش‌پژوهی d.-i (حامص.) علاقه‌مندی به پژوهش و تحقیق در علوم: بعضی‌از این علوم به‌تناسب وضع‌وحال علمی و اعتقادی و دانش‌پژوهی مردم هر سرزمین وضع شده‌است. (← شهری[۲] ۱۶۲/۴) ○ به تعلیم دانش تنومند باد/ به دانش‌پژوهی برومند باد. (نظامی[۸] ۱۲۵)

دانشجو[ی]، دانش‌جو[ی] dān-eš-ju[-y] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که در مقطع تحصیلیِ بالاتر از دیپلم[۱] در دانشگاه یا مراکز آموزش عالی تحصیل می‌کند: دانشجوی رشتهٔ روان‌شناسی. ○ آن یک تیر... دانشجویی را ازبین برد. (مصدق ۱۳۲) ۲. (صف.) (قد.) جوینده و طالب دانش: آفریدن این... نفسِ دانشجوی را اندر مردم... چنان است که خدای بدان صنع کرده‌است. (ناصرخسرو[۳] ۱۱)

دانشجویی، دانش‌جویی dān-eš-ju-y(')-i (صند.، منسوب به دانشجو) ۱. مربوط به دانشجو. ← دانشجو (مِ. ۱): فعالیت‌های دانشجویی، کارت دانشجویی. ○ عکس او... در پروندهٔ دانشجویی‌اش سبیل دارد. (گلشیری[۱] ۷۷) ۲. به‌شیوهٔ دانشجو در سادگی و بی‌آلایشی: زندگی دانشجویی. ۳. (حامص.) دانشجو بودن. ← دانشجو (مِ. ۱): هنوز عکس‌های زمان دانشجویی‌اش

را دارد.

دانش‌دوست dān-eš-dust (صـ.) دوست‌دار و علاقه‌مند به دانش: **ایرانیان دانش‌دوست.**

دانش‌دوستی d.-i (حامصـ.) علاقه‌مندی به دانش: **دانش‌دوستی ایرانیان.** ○ **دانش‌دوستی و هنرپرستی... ایمان راسخ می‌خواهد.** (خانلری ۳۱۷)

دانش‌سرا، دانشسرا dān-eš-sarā (اِ.) مؤسسهٔ آموزشی برای تربیت آموزگار یا دبیر: **در دانش‌سرا قبول شده‌بودم.** (← درویشیان ۶۱) ○ **اگر بدانی سال‌های اول دانش‌سرا چه بروبرویی داشتیم!** (آل‌احمد[۶] ۶۲)

☜ ▫ **~یِ عالی** مؤسسهٔ آموزش عالی برای تربیت دبیر: **احمد مستوفی... در دانش‌سرای عالی دارای سِمَت استادی... است.** (مستوفی ۳۲۱/۲)

▫ **~یِ مقدماتی** مؤسسهٔ آموزشی برای تربیت آموزگار: **سال پیش از دانش‌سرای مقدماتی درآمده‌بود.** (آل‌احمد[۵] ۱۸)

دانش‌سگال dān-eš-se(a)gāl (صف.) (قد.) دانشمند: **چو هندوی دانا به چندین سؤال / زبون شد ز فرهنگ دانش‌سگال.** (نظامی[۸] ۱۲۰) ○ **شگفتی بدان روی سوی شمال / چه گوید جهان‌دیده دانش‌سگال؟** (اسدی[۱] ۱۲۹)

دانش‌فروز dān-eš-foruz (صف.) (قد.) (مجاز) عالِم و فاضل: **زمان خواست زو نامور هفت روز / برفت آن‌که بودند دانش‌فروز.** (فردوسی[۱] ۲۱۴/۸)

دانشق dānešeq [تر.] (اِ.) (قد.) مجلس شور و تبادل‌نظر؛ انجمن: **بزرگان دانشق به شب کرده‌اند و رای در شب زده‌اند.** (راوندی ۲۵۵)

دانشکده، دانش‌کده dān-eš-kade (اِ.) بخشی از یک دانشگاه و مؤسسهٔ آموزش عالی که در آن، چند رشتهٔ تحصیلی نزدیک به‌هم آموخته می‌شود: **دانشکدهٔ پزشکی، دانشکدهٔ حقوق، دانشکدهٔ زبان‌های خارجی.** ○ **جوان‌ها... از بچه‌های دانشکدهٔ فلسفه هستند.** (محمود[۲] ۲۴) ○ **من... تأسیس همان یک دانشکدهٔ معقول و منقول را بر صدتا از این مدرسه‌ها ترجیح می‌دهم.** (مستوفی ۲۴۹/۳)

دانشگاه، دانش‌گاه dān-eš-gāh (اِ.) مؤسسهٔ آموزش عالی شامل چندین دانشکده برای تدریس رشته‌های گوناگون علمی در سطح بالاتر از دیپلم: **برادر جوان‌تر... می‌خواهد... برای تکمیل تحصیلات خود به دانشگاه... برود.** (قاضی ۴۳۳) ○ **دخترم هم بعداز گرفتن دیپلم... به‌توصیهٔ شورای فرهنگی انگلیس و ایران برای اکمال تحصیلات آموزش‌وپرورش در دانشگاه...، به انگلستان رفت.** (مستوفی ۳۱۳/۳-۳۱۴)

☜ ▫ **~ آزاد** ۱. دانشگاه غیردولتی که دانشجویان آن، هزینهٔ تحصیل خود را می‌پردازند. ۲. (منسوخ) ▫ دانشگاه مکاتبه‌ای ↓.

▫ **~ مکاتبه‌ای** دانشگاهی که در آن معمولاً کلاس درس تشکیل نمی‌شود و دانشجویان درس‌های خود را ازطریق مکاتبه یاد می‌گیرند: **دانشگاه مکاتبه‌ای ایران، دانشگاه پیام نور نام دارد.**

دانشگاهی، دانش‌گاهی d.-i (صنـ.، منسوب به دانشگاه) ۱. مربوط به دانشگاه: **تحقیقات دانشگاهی، کتاب‌های دانشگاهی.** ۲. ویژگی آن‌که برای تدریس، تحصیل، یا کار به دانشگاه می‌رود: **دختر دانشگاهی.** ○ **دو فرزند دانشگاهی دارد.**

دانش‌گستر dān-eš-gostar (صف.) کوشنده برای گسترش دانش؛ اشاعه‌دهندهٔ دانش: **آموزگاران دانش‌گستر، پادشاهان دانش‌گستر.**

دانشمند، دانش‌مند dān-eš-mand (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در یک رشتهٔ علمی آگاهی و تخصص دارد؛ عالِم: **روزبهان، کاردان و دانشمند بود.** (هدایت[۹] ۱۵۴) ○ **سعدی، شاعر بلندپایه و دانشمند و ناضل بی‌نظیری است.** (مسعود ۱۴۷) ۲. (قد.) آگاه به علوم دینی و احکام شرعی؛ فقیه: **نبرد پیش مصاف‌آزموده معلوم است / چنان‌که مسئلهٔ شرع پیش دانشمند.** (سعدی[۲] ۱۶۱) ○ **نقیبی از نقهای بلخ ازآن‌جاکه تعصب دانشمندان بُوَد، کاردی برگرفت... ناگاهی او را بکُشد.** (نظامی‌عروضی ۹۱)

دانشمندانه، دانش‌مندانه d.-āne (صـ.، ق.)

به‌روش دانشمندان؛ ازروی دانش و آگاهی: **بررسی دانشمندانه. ○ غلام‌حسین... دانشمندانه سخن می‌گفت.** (شهری[۲] ۱۴۴/۲)

دانشمندی، دانش‌مندی dān-eš-mand-i (حامص.) ۱. دانشمند بودن. ← دانشمند (مِ. ۱): **فروتنی‌اش دانشمندی او را پنهان می‌کرد.** ۲. (قد.) دانشمند بودن؛ فقاهت. ← دانشمند (مِ. ۲): **اگر از دانشمندی به درجهٔ بزرگ‌تر اوفتی و قاضی شَوی، چون قاضیان حمول و آهسته باش.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اشتغال داشتن به فقاهت: **شیخ‌علی‌لالا... در وقتی‌که شیخ‌نجم‌الدین کبریٰ هنوز درویش نشده‌بود و دانشمندی می‌کرد، محدث بزرگ بود.** (اقبال‌شاه ۲۲۷)

دانش‌نامه dān-eš-nāme (اِ.) ۱. گواهی‌نامهٔ پایان تحصیل در یکی از مقاطع دانشگاهی: **دانش‌نامهٔ پزشکی، دانش‌نامهٔ لیسانس. ○ داشتن دانش‌نامهٔ تحصیلات عالیه... نشان انتخار برای اشخاص عادی است.** (مستوفی ۳۲۲/۳) ۲. دایرةالمعارف ←: **دانش‌نامهٔ ایران و اسلام، دانش‌نامهٔ جهان اسلام.** ۳. پایان‌نامهٔ تحصیلی؛ رساله؛ تز: **من در دانش‌نامه‌ام همین را می‌خواهم نشان بدهم، واقعیت و رؤیا.** (گلشیری[۱] ۱۴۸)

دانشور، دانش‌ور dān-eš-var (صـ.) دارای علم و دانش؛ دانشمند: **این جوان دانشور هنرمند، هر روز در زندگی پیش‌تر می‌رفت.** (نفیسی ۴۷۰) ○ **.../ طفل دانشور کجا پرورده نادان مادری؟** (پروین‌اعتصامی ۲۶۱) ○ **امروز... هر مُلکی را لشکری است و در هر کشوری دانشوری.** (قائم‌مقام ۲۹۶) ○ **این طبیبان بدن دانشورند/ بر سقام تو ز تو واقف‌ترند.** (مولوی[۱] ۳۸۴/۲)

دانشوری، دانش‌وری d.-i (حامص.) ۱. دانشور بودن؛ دانشمند بودن: **کوشش داشتم که دانشوری حقیقی در دانشگاه... چیره شود.** (فضل‌الله‌رضا: همایی‌نامه ۳۶۸) ۲. (اِ.) دورهٔ آموزشی ویژهٔ مدرسان دانشگاه برای ارتقای مدارج تحصیلیِ آنها.

دانشومند dān-eš-umand (صـ.) (قد.) ۱. دانشمند (مِ. ۱) ←: **بشد دانشومند نزدیک شاه/ سخن گفت از پهلوان سپاه.** (فردوسی[۳] ۳۸۹) ۲. دانشمند (مِ. ۲) ←: **دانشومندان... روز از سپیده دمیدن دارند.** (بیرونی ۶۹)

دانشی dān-eš-i (صـ.، منسوب به دانش) (قد.) ۱. دانشمند: **تصنیف‌های بسیار دیدم مر دانشیان هر روزگاری را اندر شرح بلاغت.** (رادویانی: گنجینه ۹۲/۲) ○ **چنین گفت کز گردش آسمان/ نیابد گذر دانشی بی‌گمان.** (فردوسی[۳] ۱۱۶۹) ۲. خردمند؛ عاقل: **از اندیشه دوری و از تاج‌وتخت/ نخوانَد تو را دانشی نیک‌بخت.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۳. براساس دانش؛ دانشمندانه: **چو بشنید خسرو ز دستان سخُن/ یکی دانشی پاسخ افکند بن.** (فردوسی[۳] ۱۲۲۶)

دانش‌یار، دانشیار dān-eš-yār (اِ.) مدرس دانشگاه که درجهٔ علمی او بالاتر از استادیار و پایین‌تر از استاد است: **دانش‌یار گروه تاریخ. ○ این گروه آموزشی سه نفر استاد، پنج نفر دانش‌یار، و بیست نفر استادیار دارد.**

دانش‌یاری، دانشیاری d.-i (حامص.) درجهٔ علمی دانش‌یار: **با ارائهٔ مقالات و چاپ کتاب‌های علمی به دانش‌یاری رسید.**

دانق dāna(e)q [معر. از فا.: دانگ] (اِ.) (قد.) دانگ ←.

دانک dānk [انگ.: dunk] (اِ.) (ورزش) اسلم‌دانک ←.

دانک dān-ok (اِ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) دندانی (مِ. ۲) ←.

دانکو dān-ku [= دانگو] (اِ.) (قد.) ۱. دانهٔ خوراکی مانند لوبیا، ماش، و عدس؛ بنشن؛ حبوبات: **هیچ دانکو و چیز بادانگیز نخورَد.** (اخوینی ۵۵۱) ۲. (فرهنگ‌عوام) دندانی (مِ. ۲) ←.

دانکینگ dānking [انگ.: dunking] (اِمص.) (ورزش) در بسکتبال، عمل آبشار زدن به داخل حلقه.

دانگ dāng (اِ.) ۱. یک قسمت از شش قسمت هرچیز به‌ویژه اموال غیرمنقول مانند مِلک، زمین، و خانه: درآمد آسیاب را... به شش دانگ تقسیم کردند. (آل‌احمد[1] ۳۸) ○ یک دانگ و نیم این مِلک بعداز پدرم به من میراث رسیده. (مستوفی ۳۶/۲) ○ بر چهار دانگ آن پوست کشند. (مراغی ۱۲۹) ○ چون نیمهٔ قطر [زمین] از نزدیک‌ترین بُعد قمر کنی... سی‌وپنج‌هزارودویست‌وسیزده فرسنگ و نیم دانگ فرسنگ. (بیرونی ۱۶۵) ۲. سهم پولی که پرداختِ آن در هر هزینهٔ گروهی، برای یک نفر منظور می‌گردد؛ سهم: وحدت... دانگش را گذاشته‌بود کنار بشقابش. (گلشیری[2] ۱۴۸) ○ سهم هرکس معلوم بود و هرکس دانگش را به‌موقع دریافت می‌کرد. (← شهری[2] ۲۳۹/۲) ۳. یک‌ششم از طول زمان (معمولاً شب): از شب هنوز دو دانگ مانده. ○ دو دانگ شب رفته‌بود، مردم در خانهٔ ابراهیم جمع آمدند، سلاح‌ها پوشیده. (بلعمی: لغت‌نامه[1]) ۴. (موسیقی‌ایرانی) در پرده‌بندی سازها، مجموعاً پنج صدای اصلی شامل پنج پرده و یک مطلق (دست‌باز). نیز ← شش‌دانگ: بر هر سیم یک «دانگ» شامل پنج صدا ایجاد می‌گشته‌است. (مشحون ۱۴۴) ۵. (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن که در نقاط مختلف ایران متفاوت بوده‌است و غالباً معادل شش حبه یا هشت جو، هم‌وزن دو قیراط است: مثقال، شش دانگ و دانگی چهار نخود. (ابونصری ۴۳) ۶. (قد.) واحد اندازه‌گیری مساحت معادل ۱۶ شعیر. ۷. (قد.) واحد اندازه‌گیری میزان آب معادل $\frac{۱}{۱۴۴}$ آب یک قنات: چهار دانگ آب به رود قدیم از زیر پل می‌گذشت. (شوشتری ۴۷) ۸. (قد.) سکه‌ای دارای ارزشی معادل یک‌ششم درم: دو دانگ [از درم را] بر درویشان و محتاجان صرف کنم. (نجم‌رازی[1] ۵۴۰) ○ یکی سفله را ده درم بر من است/که دانگی از او بر دلم ده من است. (سعدی[1] ۸۱) ○ خریدی گر او را به دانگی پنیر/ بُدی با من امروز چون شهد و شیر. (فردوسی[3] ۳۵) ۹. (قد.) (مجاز) پول و مال (معمولاً اندک): دردسر افزاید اُستا را ز بانگ/ ارزد این کو درد یابد بهر دانگ. (مولوی[1] ۹۰/۲)

دانگانه d.-āne (اِ.) (قد.) (مجاز) دانگ (مِ. ۹) ↑: مشقت سفر برای دانگانه بر حریص آسان‌تر که دست دراز کردن برای قبض مال بر سخی. (نصراللهٔ‌منشی ۱۷۷) ○ همه در جست‌وجوی دانگانه/ از شریعت به‌جمله بیگانه. (سنایی[1] ۶۴۱)

دانگ‌سنگ dāng-sang (اِ.) (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن به‌اندازهٔ یک دانگ. ← دانگ (مِ. ۵): دانگ‌سنگی از [کیمیا] بسیار مس و روی را زر سرخ گرداند. (هجویری ۸) ○ دارویی کان از روم خیزد، دانگ‌سنگی باید. (ناصرخسرو[3] ۱۴)

دانگک dānag-ak (مصغ. دانه، اِ.) (قد.) دانهٔ کوچک: وآن دهن تنگ تو گویی کسی/ دانگکی نار به دو نیم کرد. (رودکی[2] ۱۴۷)

دانگو dān-gu [= دانکو] (اِ.) (قد.) دانکو (مِ. ۱) ←: آنکه او را سیاه‌دانه می‌گویی... در او همهٔ دردها را شفاست، در تو آن شفا و راحت هست که در دانگوی سیاه. (خواجه‌عبدالله[2] ۱۴۴) ○ در موقان... دانگوهای خوردنی و جوال و پلاس بسیار خیزد. (حدودالعالم ۱۵۹)

دانگه dāng-e (صن.، منسوب به دانگ) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، که اسم برای منطقه‌ها و بلوکات می‌سازد: چهاردانگه، دودانگه. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای شش، چنان‌که دودانگه یعنی دارای دوششم از کل. ← دانگ (مِ. ۱): چنانچه درازی سطر به‌قد یک مصرع باشد، باید در او یک مد تمام و یا... دودانگه مد یا دودانگه مد و یک نیم‌مد... قرار بگیرد. (راهجیری ۱۱۳)

دانگی dāng-i (صن.، منسوب به دانگ، ق.) (گفتگو) به‌شیوهٔ پرداخت دانگ. ← دانگ (مِ. ۲): بیایید دانگی غذا بخوریم. ○ خوردوخوراک‌های دوستانه به‌صورت دانگی... انجام می‌گرفت. (شهری[2] ۵۲۴/۱)

دانگی dāne-gi (حامص.) (قد.) دانه بودن: کی است دانهٔ مسکین چو نوبهار آید/ که دانگیش نگردد فنا پی

شجری. (مولوی[۲] ۶/۲۷۶)

دانمارکی dānmārk-i (صف.، منسوب به دانمارک، کشوری در شمال اروپا) ۱. اهل دانمارک: **خاورشناس دانمارکی.** ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در دانمارک: **پنیر دانمارکی.** ۳. (صف.، اِ.) نوعی شیرینی خشک کرم‌دار. ۴. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های ژرمنی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در دانمارک رایج است.

دانندگی dān-ande-gi (حامص.) (قد.) داننده بودن؛ دانایی: **کسی‌کو سزاوار درگاه بود/ به دانندگی درخور شاه بود.** (فردوسی[۳] ۲۰۲۲)

داننده dān-ande (صف. از دانستن) ۱. دارندهٔ علم و دانایی؛ دانا: **خدای داننده می‌داند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۵۶) ○ **ز مرد خردمند بیدارتر/ ز دستور داننده هشیارتر.** (فردوسی[۳] ۲۴۰۳) ۲. (قد.) استاد؛ ماهر؛ حاذق: **پزشکان داننده را خواندند/ به‌نزدیک ناهید بنشاندند.** (فردوسی[۳] ۱۵۶۳) ۳. (قد.) واقف و آگاه به امری: **نه‌کس دانندهٔ اوست نه چیزی مانندهٔ او.** (قائم‌مقام ۳۶۴) ○ **دانندهٔ راز، راز ننهفت/ با مادرش آنچه دید برگفت.** (نظامی[۲] ۱۰۰)

داننده‌دل d.-del (ص.) (قد.) (مجاز) دانادل ←: **چنین گفت داننده‌دل بزهمن/ که مرگی جدایی‌ست جان را ز تن.** (اسدی[۱] ۳۱۷)

دانه dāne (اِ.) ۱. (گیاهی) تخمک لقاح‌یافته و رشدکردهٔ گیاهان، که می‌تواند منشأ گیاه جدیدی شود. ۲. (کشاورزی) بذر ←: **دانه مادام‌که در پردهٔ خاک نهان است، هیچ‌کس در پروردنِ او سعی ننماید.** (نصرالله‌منشی ۶۸) ○ **غذای جانوران جمله بر سه نوع است: یا گوشت است یا گیاه یا دانه.** (حاسب‌طبری ۷) ۳. هستهٔ بعضی میوه‌ها: **این انگورها خیلی دانه دارد.** ۴. هریک از انواع حبوبات و غلات مانند گندم و عدس: **دانه‌های خوراکی، دانهٔ آفتاب‌گردان، دانهٔ نخود.** ○ **درابتدا به‌شکل یک دانه برنج بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۴) ۵. واحد شمارش بعضی اشیا؛ عدد: **دو دانه سیب.** ○ **یک دانه آب‌نبات... به من می‌داد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۸۴) ○ **بنهفته به سِحر گنج قارون/ یک دُرّ تو در دو دانه گوهر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۳۷) ۶. هر جسم کوچک معمولاً گِرد: **دانهٔ برف، دانهٔ زنجیر، دانهٔ مروارید.** ○ **از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم/ وز دامِ صلاح و ورع و زهد بجَستیم.** (مغربی[۲] ۲۵۵) ○ **دانهٔ ریگ در قعرِ آن بتوان شمرد.** (نصرالله‌منشی ۸۲) ۷. هرنوع برآمدگی کوچک روی پوست بدن مانند جوش و گل‌مژه: **چون شکوفهٔ رَز را در سفالی بسوزانند دانهٔ پلک را برطرف می‌کند.** (← شهری[۲] ۳۰۴/۵) ○ **سرمهٔ مشک که ساییده و به چشم کشند، رفع تاریکی و سفیدی و آب‌ریزش و دانه می‌کند.** (← شهری[۲] ۴۴۷/۵) ۸. هریک از حلقه‌های کاموا که دورِ قلاب یا میل بافتنی ایجاد کنند: **چند رج کش‌باف می‌بافیم و بعد دانه‌ها راکور می‌کنیم.**

☜ ○ ~ **افشاندن** پاشیدن بذر تخم بر زمین: **بزرگی بایدت، بخشندگی کن/ که دانه تا نیفشانی نرویَد.** (سعدی[۲] ۷۳)

● ~ **افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ⊙ دانه پاشیدن ←: **دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا/ آگه نبوده‌ام که همی دانه افکنی.** (فرخی[۱] ۴۴۱)

⊙ ~ **برگرفتن** (قد.) ⊙ دانه چیدن ←: **من این خیال نبندم که دانه‌ای به‌مراد/ میان این‌همه تشویش دام برگیرم.** (سعدی[۴] ۵۱۸)

● ~ **بستن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن و به رشد کامل رسیدن دانه: **خوشه‌ها دانه می‌بندند.** ○ **در محلی که باد باشد، آب ندهند، که چون گندم پرزور باشد، نقصان پیدا کند و دانه نبندد.** (ابونصری ۸۶)

● ~ **پاشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دان پاشیدن. ← دان[۱] ● دان پاشیدن: **[همه] می‌دانستند که اینها دانه‌ای است که می‌پاشد تا دل رقیه را به‌دست آورَد.** (علوی[۳] ۵۰) ○ **اول دانه بپاش، بعد کمین کن.** (آل‌احمد[۶] ۳۳)

□ ~ **پریشان کردن** (قد.) پاشیدن تخم بر زمین: **پسر گفت... تا دانه پریشان نکنی، خرمن برنگیری.** (سعدی[۲] ۱۲۵)

⊙ ~ **چیدن** (قد.) برداشتن دانه از زمین: .../ **مرغ دانه یکان‌یکان چیند.** (سعدی[۳] ۸۲۳)

▫ ~ ~ به‌صورت تک‌تک؛ یکی‌یکی: **همه را یک‌جا دهنت نگذار، دانه‌دانه بخور.**

▫ ~ ~ **شدن** جدا شدن دانه‌ها از یک‌دیگر؛ پراکنده شدن: **مرواریدهای گردن‌بند دانه‌دانه شد.**

▫ ~ **دل** (قد.) نقطهٔ سیاه دل؛ سویدا: **دانهٔ دل را تو پامال علایق کرده‌ای/ ورنه خرمن‌ها از این یک دانه می‌آید برون.** (صائب[۲] ۱۹۳) ○ **همای جان که عالم سایهٔ اوست/ به‌دام افتاد بهر دانهٔ دل.** (مغربی[۲] ۲۴۹) ▵ در این شواهد با ایهام به‌کار رفته‌است.

▫ ~ **روغنی (گیاهی)** دانه‌ای که اندوختهٔ غذایی آن، مواد چرب است و معمولاً از آن روغن گرفته می‌شود.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) پیدا شدن دانه یا جوش برروی پوستِ بدن مانند آبله‌مرغان و سرخک: **از علائم بیماری سرخک دانه زدن بر پوست است.** ○ **دانه‌ای روی شقیقهٔ کلانتر دِه زده شد و کم‌کم درشت‌تر شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱)

⊙ ~ **فشاندن** (قد.) ⊙ دانه افشاندن ←: **هرکه دانه نفشانَد به زمستان در خاک/ ناامیدی بُوَد از دخل به تابستانش.** (سعدی[۳] ۷۹۶)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. دانه‌های میوه را از پوست جدا کردن: **انار را دانه کن.** ○ **مشغول دانه کردن ذرتند.** (شاملو ۳۲۴) ۲. جدا و پراکنده کردن دانه‌های به‌هم‌پیوستهٔ چیزی مانند رشتهٔ مروارید: **دانه کن این عِقد شب‌افروز را/ پَر بشکن مرغ شب‌وروز را.** (نظامی[۱] ۹)

▫ ~ **گَرده (گیاهی)** گرده (مِ.۲) ←.

▫ ~ **مرغ (گیاهی)** گروهی از گیاهان خودروی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ میخک.

▫ **برای کسی ~ ریختن** (گفتگو) (مجاز) ← دان[۱] ▫ برای کسی دان ریختن.

دانه‌افشان d.-'afšān (صفـ.) ویژگی آنکه بذر بر خاک می‌پاشد.

دانه‌افشانی d.-i (حامصـ.) دانه افشاندن؛ دانه پاشیدن: **در گِل شوره دانه‌افشانی/ برنیارد مگر پشیمانی.** (نظامی[۴] ۳۲)

دانه‌ای dāne-'(y)-i (قـ.) به‌صورت دانه؛ به‌صورت یکی‌یکی: **تخم‌مرغ‌ها را دانه‌ای می‌فروشند.**

دانه‌بندی dāne-band-i (حامصـ.) ۱. (مواد) جدا کردن موادی که اندازهٔ معیّنی دارند ازمیان مجموعهٔ مواد دانه‌شکل در اندازه‌های مختلف به‌کمک وسایلی مانند الک. ۲. (اِ.) نسبت مقدار دانه‌های دارای اندازه‌های مختلف در مخلوطی از دانه‌ها. ۳. دانه بستن. ← دانه • دانه بستن: **هرقدر سنبل‌ها برومند و درشت‌تر می‌شوند، اینها هم بزرگ‌تر می‌شوند، تا موقعی‌که گندم و جو شروع به دانه‌بندی می‌کند.** (مستوفی ۴۸۲/۲)

دانه‌چین dāne-čin (صفـ.) (قد.) ویژگی پرنده‌ای که دانه از زمین برمی‌دارد: **زو شده مرغان فلک دانه‌چین/ زآن همه را آمده سر بر زمین.** (نظامی[۱] ۷۱) ○ **چون همای اندک‌خور و کم‌شهوتم دانند و من/ چون خروسی دانه‌چین زانی و شهوت‌پرورم.** (خاقانی ۲۵۰)

دانه‌خوار dāne-xār (صفـ.) ویژگی جان‌داری که برای تغذیه از دانه استفاده می‌کند: **بعضی [جانوران] دانه‌خوارند، چون گنجشک و کبوتر.** (حاسب‌طبری ۷)

دانه‌خواری d.-i (حامصـ.) دانه‌خوار بودن.

دانه‌دار dāne-dār (صفـ.) ۱. دارای هسته: **کشمش قرمز و سبز دانه‌دار و بی‌دانه درحکم مویز است.** (← شهری[۲] ۴۵۵/۵) ۲. **(گیاهی)** ویژگی هریک از گیاهان دانه‌دار. ← گیاهان ▫ گیاهان گل‌دار.

دانه‌درشت dāne-dorošt (صـ.) ۱. دارای دانه‌های بزرگ‌تر از حد معمول: **انار دانه‌درشت.** ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) شخص مهم، اصلی، و بانفوذ: **مجرمین خرده‌پا زندانی شدند، ولی دانه‌درشت‌ها فرار کردند.**

دانه‌زن dāne-zan (صفـ.) (قد.) ویژگی جادوگری که دانه‌هایی مانند جو را با زعفران رنگ می‌کرد و با آن افسون می‌کرد. نیز ← جوزن:

جوبه‌جو هرچه زن دانه‌زن از جو بنمود/ خبر آن ز شفا یا ز خطر بازدهید. (خاقانی ۱۶۳)

دانه‌فشان dāne-fešān (صف.) (شاعرانه) دانه‌افشان ←: **دانه‌نشان گشته به هر گوشه‌ای/ رُسته ز هر دانهٔ او خوشه‌ای.** (نظامی[1] ۸۷)

دانه‌فشانی d.-i (حامص.) (شاعرانه) دانه‌افشانی ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (شاعرانه) دانه‌افشانی ←: **دام نه‌ای، دانه‌فشانی مکن/ ....** (نظامی[1] ۸۷)

دانه‌کار dāne-kār (صف.) (قد.) آن‌که دانه را در خاک می‌کارد؛ کشت‌کار: **همه خوشه‌چینند و من دانه‌کار/ همه خانه‌پرداز و من خانه‌دار.** (نظامی[7] ۲۹)

دانه‌کاری d.-i (حامص.) (قد.) کاشتن دانه، و به‌مجاز، کشاورزی: **به‌جز دانه‌کاری مراکار نیست/ به من پادشاهی سزاوار نیست.** (نظامی[8] ۱۹۶)

دانه‌کش dāne-keš (صف.) آن‌که یا آنچه دانه را از جایی به جایی دیگر ببَرَد؛ حامل دانه: **بس‌که دنیا را کمر بستم چو مور دانه‌کش/ مدتی چون موریانه روی در آهن کشم.** (سعدی[3] ۷۹۸) ○ **میازار موری که دانه‌کش است/ که جان دارد و جان شیرین خوش است.** (فردوسی[3] ۸۸)

دانه‌نشان dāne-nešān (صمـ.) ویژگی آنچه با دانه‌های جواهر تزیین شده‌است: **حاجی‌کرم‌علی... یک جفت شمع‌دان دانه‌نشانش به‌سرقت می‌رود.** (شهری[2] ۸۱/۱) ○ **در زین‌دارخانه زین‌های با قاب طپانچهٔ مرصع و یراق طلای دانه‌نشان و... زیاد بود.** (مستوفی ۴۱۷/۱)

دانی[1] dān-i (پسـ.) دان[3] ←: **آشغال‌دانی، زغال‌دانی، مرغ‌دانی، نان‌دانی.**

دانی[2] dāni [عر.] (صـ.) ۱. پست؛ فرومایه؛ دون؛ کم‌ارزش؛ مقـِ. عالی: **عالی یا دانی، فقیر یا غنی، هرگونه تعدی و توهینی را به من روا داشته‌اند، می‌بخشم.** (← قاضی ۱۲۷) ○ **وقت عصر، دانی و عالیِ مردم این شهر در این باغچه‌ها بر این کرسی‌ها می‌نشینند.** (حاج‌سیاح[2] ۴۵) ○ **بعضی خلعت‌های عالی و متوسط و دانی و انعامات... داده شده‌بود.** (حاج‌سیاح[1] ۴۵۷) ۲. (قد.) نزدیک؛ مقـِ. قاصی: **مرا با چنین طبع چون آب و آتش/ کز او درشگفتند قاصی و دانی... .** (ابن‌یمین ۱۶۲)

داو[1] dāv (اِ.) (قد.) ۱. (بازی) نوبت بازی (به‌ویژه در نرد و شطرنج): **مرا مهره به کف ماند و تو را داو روان حاصل/ تو نونو کعبتین می‌زن که من در شش‌درم باری.** (خاقانی ۶۹۲) ○ **.../ من بماندم زآن‌که دادم داو در شش‌در تو را.** (مختاری ۱) ۲. (بازی) هر دور از هفت (یا نُه) دور بازی نرد که در آن، گروِ بازی افزایش می‌یابد. 🛈 داو به‌صورت فرد افزایش می‌یابد. داو اول یک است و داو دوم سه، تا داو نهم که هفده است. ← ▫داو اول ← ▫داو تمام. ۳. مسابقه، و به‌مجاز، درگیری و منازعه: **نه خصمی که با او برآیی به داو/ بگرداندت گِردِ گیتی به گاو.** (سعدی[1] ۱۵۷)

▫ ~ **اول** (قد.) (بازی) اولین دور بازی نرد که در آن، گرو مضاعف می‌شود: **اهل‌نظر دوعالم در یک نظر ببازند/ عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد.** (حافظ[1] ۱۰۵)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) (بازی) نوبت را در بازی نرد به‌دست آوردن یا پیروز شدن بر حریف: **بردم از نرادِ گیتی یک‌دو داو اندر سه زخم/ گرچه از چارآخشیج و پنج‌حس در شش‌درم.** (خاقانی ۲۴۸) ○ **از پسر نردباز داو گران بر به نرد/ وز دو کف سادگان ساتگنی کش به دَم.** (منوچهری[3] ۹۷)

▫ ~ **به هفت بودن** (قد.) (بازی) به پایان دورهای بازی نرد رسیدن و پیروز شدن، و به‌مجاز، غلبه کردن: **همه در شش‌در عجزند و تو را داو به هفت/ ضربه بستان و بزن زآن‌که تمامی ندب است.** (انوری[1] ۵۱)

▫ ~ **تمام (تمامت)** (قد.) (بازی) دور آخر که دور پیروزی در بازی نرد است، و به‌مجاز، پیروزی یا سرآمد بودن در امری. ← داو (مِـ. ۲): **در قمار حسن با ماه تمام/ دعوی داو تمامت می‌کند.** (انوری[1] ۸۳۷)

▫ ~ **تمام زدن** (قد.) (بازی) به دور هفتم بازی

نرد رسیدن و پیروز شدن، و به‌مجاز، کامل و سرآمد شدن: **اورنگ کو؟ گل‌چهر کو؟ نقش وفا و مِهر کو؟/ حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم.** (حافظ[۱] ۲۳۶)

□ ~ **تمام کردن** (قد.) (بازی) به پایان دوره‌های بازی نرد رسیدن، و به‌مجاز، چیزی را کامل کردن: **داو طرب کن تمام خاصه که اکنون/ عدهٔ خاتون خُم تمام برآمد.** (خاقانی ۱۴۳)

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) (قد.) (بازی) تقاضای استفاده از نوبت حریف کردن در بازی نرد، و به‌مجاز، مهلت و فرصت خواستن: **ازقضا در دِهِ وبای گاو خاست/ از اجل آن روستایی داو خواست.** (عطار[۶] ۲۵۵)

• ~ **خواندن** (مصـ.ل.) (قد.) (بازی) تعیین کردن رقم گرو در هر دور بازی نرد: **به بازی نرد شعف تمام داشت... اکثر اوقات هزار تومان بلکه دوهزار و سه‌هزار داو می‌خواند.** (نطنزی ۲۴۰) ○ **با تو جان کردم فدا گفتم که این دست آنِ توست/ نقش می‌زن داو می‌خوان نرد می‌بر تا به روز.** (نظامی[۶] ۲۱۶)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (بازی) دادن حق‌تقدم به حریف در بازی نرد؛ نوبت به دیگری دادن: **بس داو طرح داد رُخت آفتاب را/ چون با تو در بساط ملاحت قمار کرد.** (شمس‌طبسی: فرهنگ‌نامه ۲/۸۹۳)

□ ~ **درمیان نهادن** (قد.) (مجاز) بهانه آوردن: **گر ز تو عطار خواست بوس‌وکناری/ هیچ منه داو درمیان که توانی.** (عطار[۵] ۶۶۶)

□ ~ِ **کسی تمام بودن** (قد.) (بازی) پیروز شدنِ او در بازی نرد، و به‌مجاز، کامل و سرآمد شدنِ او. ← □داو تمام: **زآن نیمه که پاک‌بازی ماست/ با درد تو داو ما تمام است.** (خاقانی ۵۷۱)

□ ~ِ **کسی درمیان بودن** (قد.) باختنِ او؛ بازنده بودنِ او: **عشق دولت‌خانهٔ هردو جهانست/ هرکه عاشق نیست، داوش درمیانست.** (عطار[۶] ۲۸۶)

داو[۲] d. (اِ.) (قد.) نوعی کشتی کوچک: **در... بعض بنادر فارس هرگاه کشتی کوچک ازقبیل داو و دنگی بسازند... به هزار مشقت آن را آب اندازند.** (شوشتری ۳۱۲)

داودی dāvud-i (صف.، منسوب به داود) داوودی ←.

داور dāvar (اِ.) ۱. هریک از اشخاصی که طرفین دعوا برای حل اختلاف به‌طریقهٔ غیررسمی انتخاب می‌کنند؛ حَکَم. نیز ← قاضی (مِ. ۳). ۲. (ورزش) آن‌که در مسابقات ورزشی، قوانین و مقررات را اِعمال و بر اجرای صحیح آنها نظارت می‌کند: **داور فوتبال، داور کُشتی.** ۳. (حقوق) قاضی (مِ. ۱) ←: **کسی‌کو دهد از تن خویش داد/ نبایدْش رفتن برِ داوران.** (منوچهری[۳] ۱۰۴) ۴. (قد.) (مجاز) خداوند: **اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس/ اختیار جمله گم در اختیار داور است.** (جامی[۹] ۲۳) ○ **سیاوش چو آمد به آتش فراز/ همی‌گفت با داور بی‌نیاز... .** (فردوسی[۳] ۴۸۳) ۵. (قد.) (مجاز) پادشاه؛ حاکم: **مَلِک‌اعظم‌اتابک داور دور/ که افکند از جهان آوازهٔ جور.** (نظامی[۳] ۱۸)

□ ~ِ **اختصاصی** (حقوق) هریک از داورانی که یکی از طرفین قرارداد یا دعوا، به‌عنوان داور موردقبول معرفی می‌کند.

□ ~ِ **اول** (ورزش) داوری که مقام وی نسبت‌به داورهای دیگر بالاتر است و رأی او اهمیت بیش‌تری دارد.

□ ~ِ **بالا** (ورزش) در والیبال، داوری که معمولاً روی سکویی درکنار تور مستقر می‌شود و بازی را داوری می‌کند.

□ ~ِ **تور** (ورزش) در والیبال، داوری که مسئول توجه به خطاهای تور است.

□ ~ِ **ثالث** (حقوق) داور منتخب و موردقبول طرفین قرارداد یا دعوا.

□ ~ِ **خط** (ورزش) خط‌نگه‌دار ←.

□ ~ِ **کنار** (ورزش) در ورزش‌هایی مانند کُشتی، داوری که درکناره‌های تشک بر حسن اجرای مسابقه نظارت می‌کند.

□ ~ِ **ناظر** (ورزش) داوری که ازسوی فدراسیون

برگزارکنندهٔ مسابقه، بر کار داوران نظارت می‌کند.

▫ ~ِ **وسط** (ورزش) در ورزش‌هایی مانند کُشتی و بوکس، که چند داور قضاوت می‌کنند، داوری که در وسط زمین مسابقه نظارت، و مقررات را اِعمال می‌کند.

داورگاه d.-gāh (اِ.) (قد.) محل داوری و قضاوت؛ محکمه: **به داورگاه او از شاه و چاکر/ یکی بودی و درویش و توانگر.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۷۷)

داورگه dāvar-gah [= داورگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) داورگاه ↑: **به داورگه نشاندی داوران را/ بکندی بیخ‌وبن بدگوهران را.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۷۷)

داوری dāvar-i (حامص.) ۱. قضاوت: **داوری دراین‌باره... با خواننده است.** (علوی[۳] ۳۹) ○ **ز یزدان بترسد گه داوری/ نیازد به کین و به کندآوری.** (فردوسی[۳] ۲۰۳۱) ۲. حل‌وفصل اختلاف به‌طریقهٔ غیررسمی توسط شخصی غیراز قاضی. ۳. (ورزش) عمل و شغل داور: **مسابقهٔ فوتبال دیروز ضعف داوری داشت.** ۴. (قد.) دشمنی؛ ستیزه: **دل از داوری‌ها بپرداختند/ به‌آیین یکی جشن نو ساختند.** (فردوسی[۳] ۶۴) ○ **کسی‌کو به محشر بُوَد آوری/ ندارد به کس کینه و داوری.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۸) ۵. (قد.) مرافعه؛ دعوا: **میان سه مرد داوری خاست.** (← حاسب‌طبری ۱۲۰) ○ **بدین داوری پیش داور شویم/ به جایی که هردو برابر شویم.** (فردوسی[۳] ۲۱۸۵) ۶. (قد.) شکایت و تظلم: **با سیر اختر فلکم داوری بسی‌ست/ انصافِ شاه باد در این قصه یاورم.** (حافظ[۱] ۲۲۶) ۷. (قد.) اختلاف: **یکی از عقل می‌لاند یکی طامات می‌باقد/ بیا کاین داوری‌ها را به‌پیش داور اندازیم.** (حافظ[۱] ۲۵۸) ○ **در این داستان داوری‌ها بسی‌ست/ مرا گوش بر گفتهٔ هرکسی‌ست.** (نظامی[۷] ۸۱) ۸. (قد.) جنگ‌وجدال: **در سه‌چهار مرحله که بریده آمد، داوری‌های فاحش رفت میان همهٔ اصناف لشکر.** (بیهقی[۱] ۸۴۸) ○ **اگر پیلتن را به‌چنگ آوری/ زمانه برآساید از داوری.** (فردوسی[۳] ۶۰۴) ۹. (قد.) تضاد؛ مخالفت: **آب‌وآتش را اگر در مجلسش حاضر کنند/ ازمیان هردو بردارد شکوهش داوری.** (انوری[۱] ۴۷۰) ○ **فخر بدان است بدانی که چیست/ علت این گنبد نیلوفری ـ وآب در او وآتش و خاک و هوا/ ازچه فتادند در این داوری؟** (ناصرخسرو[۸] ۴۴۸) ۱۰. (اِ.) (قد.) کار، امر، یا قضیه: **ز هر کاردانی به رای درست/ در آن داوری چاره‌ای بازجست.** (نظامی[۷] ۱۷۱) ○ **گه رزم چون بزم پیش آوری/ به فرمان‌بری ماند آن داوری.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۹)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) شکایت به‌نزد کسی آوردن و دادخواهی کردن: **راه گریز و جای تدبیر نخواهد بود جز پناه بردن به خدای خود و داوری آوردن به حضرت ولی‌عهد.** (قائم‌مقام ۳۵۳)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) ایجاد شدن دشمنی و نزاع میان دو یا چند نفر: **پیش داور بردم او را فتنه شد داور بر او/ تا ز رشکش داوری افتاد با داور مرا.** (نظامی: لغت‌نامه[۱])

• ~ **افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) • داوری بردن ←: **بپیچی تو زآن گرچه نیک‌اختری/ چو با کردگار افکند داوری.** (فردوسی[۳] ۱۵۱۴)

• ~ **برخاستن** (مصـ.ل.) (قد.) ازمیان رفتن دشمنی و نزاع: **یافتندش در آن گواهی راست/ مِهر بنشست و داوری برخاست.** (نظامی[۴] ۲۹۷)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) شکایت کردن به کسی: **ما را شکایتی ز تو گر هست هم به توست/کز تو به دیگران نتوان برد داوری.** (سعدی[۳] ۶۱۶)

▫ ~ **به‌تراضی** (حقوق) ▫داوری قراردادی ←.

• ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) دشمنی ورزیدن؛ جنگ‌جویی کردن: **از ایشان نرفته‌ست جز بدتری/ به‌گرد جهان جستن داوری.** (فردوسی[۳] ۲۳۴۸)

▫ ~ **جستن از کسی** (قد.) بازخواست کردن از او؛ او را محاکمه کردن: **مرا زیبد اندر جهان برتری/ نیارد ز من جست کس داوری.** (فردوسی[۳] ۲۸۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. شکایت داشتن؛ دادخواه بودن: **لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق/ داوری دارم بسی یارب که را**

داور کنم؟ (حافظ[۱] ۲۳۸) ۲. دشمنی و نزاع داشتن: چو دارد کسی با کسی داوری / نیابد به داد از کسی یاوری. (اسدی[۱] ۱۵۹)

• ~ ساختن (مصـ.ل.) (قد.) برپا کردن دشمنی و نزاع: وز این بیهده داوری ساختن / زمانی برآسودی از تاختن. (نظامی[۸] ۱۵۴)

▫ ~ِ قراردادی (حقوق) داوری‌ای که طرفین، در متن قرارداد، حل اختلافات ناشی از قرارداد را به نظر داور موکول کنند؛ داوری به‌تراضی.

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. قضاوت کردن؛ حکم کردن: ای حضرات... حال ببینید و داوری کنید. (قاضی ۳۰۳) ○ زندگان نمی‌توانند درحق رفتگان قضاوت و داوری کنند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۵) ○ میان دو تن چون کنی داوری / به آزرم کس را مکن یاوری. (اسدی[۱] ۲۶۳) ۲. (ورزش) اِعمال کردن قوانین و مقررات ورزشی و نظارت کردن بر حسن اجرای آن. ۳. (قد.) نزاع، مخالفت، و جدال کردن: کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری؟ (نظامی[۷] ۸۰) ○ من برفتم و همه راه، به اندرون، داوری می‌کردم که چند روز است در خانقاه گوشت نبوده‌است. (محمدبن‌منور[۱] ۱۱۰) ۴. (قد.) بحث کردن: چو گردن به اندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش و داوری. (فردوسی[۳] ۶۲۰) ۵. (قد.) ادعا کردن: چرا ازپی سنگ ناخوردنی / کنی داوری‌های ناکردنی؟ (نظامی[۷] ۲۹۴)

▫ ~ کوتاه شدن (قد.) ازمیان رفتن دشمنی: بدو گفت کوتاه شد داوری / که گیتی سه روز است چون بنگری. (فردوسی[۳] ۱۹۲۳)

داوری‌گاه d.-gāh (اِ.) (قد.) ۱. داورگاه ←. ۲. محل جنگ: سکندر در آن داوری‌گاه سخت / پی انفشرد مانند بیخ درخت. (نظامی[۷] ۲۰۳)

داوری‌گه dāvar-i-gah [= داوری‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) ۱. داورگاه ←: کسانی‌که در پرده محرم شدند / در آن داوری‌گه فراهم شدند. (نظامی[۸] ۵۰) ۲. داوری‌گاه (مِ. ۲) ←.

داوطلب dāv-talab [فا.عر.] (صفـ.، اِ.) آن‌که به میل و ارادهٔ خود، آمادهٔ انجام کاری است: داوطلبان کنکور، سربازان داوطلب. ○ سربازان و داوطلبان، یکی‌دو روز مرخصی می‌گیرند. (محمود[۲] ۳۱۰) ○ من هیچ‌وقت داوطلب کار نبوده‌ام. (مصدق ۲۲۸)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) پیش‌قدم شدن برای انجام کاری: این وظیفه به‌عهدهٔ کسانی بود که... خود داوطلب بشوند. (شهری[۲] ۳/۳۱۶)

داوطلبانه d.-āne [فا.عر.فا.] (صـ.، ق.) ازروی میل و اراده و به‌دل‌خواه: شرکت داوطلبانه در عملیات امدادرسانی. ○ دلش می‌خواست... داوطلبانه هم شده، وارد خدمت بشود. (آل‌احمد[۴] ۱۳۰)

داوطلبی dāv-talab-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به داوطلب) ۱. مربوط به داوطلب: شمارهٔ داوطلبی. ۲. (حامصـ.) داوطلب شدن: داوطلبی بدون‌نتیجه‌ای بود، پذیرفته نشدم.

داون dā[w]n [از انگ.: Down's syndrome] (اِ.) (پزشکی) ← سندروم ▫سندروم داون. 🝆 برگرفته از نام جان داون (۱۸۲۸-۱۸۹۶م.)، پزشک انگلیسی.

داوودی dāvud-i (صنـ.، منسوب به داوود، از پیامبران بنی‌اسرائیل) ۱. مربوط به داوود: سعدی در اثر آواز داوودی گوید آب را از جریان و مرغ را از طیران بازدارد. (مخبرالسلطنه ۳۷) ○ عامهٔ سیاه، زره‌های داوودی پوشیده. (رشیدالدین ۱۲۸) ○ خوش‌آوازی که به حنجرهٔ داوودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد. (سعدی[۲] ۱۲۱) 🝆 داوود به داشتن آواز خوش و ساختن زره معروف است. ۲. (اِ.) (گیاهی) گل زینتی پُرپَر، به‌رنگ‌های سفید، زرد، و سرخ. ۳. (گیاهی) گیاه این گل که شاخه‌های مستقیم و برگ‌های کنگره‌ای دارد.

داه[۱] dāh (اِ.) (قد.) ۱. کنیز: به علم توست که چندین‌هزار نفْس نفیس / چه زن، چه مرد، چه پیر و جوان چه شاه و چه داه. (انوری[۱] ۴۰۲) ○ خُنُک آن میر که در خانهٔ این بارخدای / پسر و دختر آن میر بُوَد بنده و داه. (فرخی[۱] ۳۵۲) ۲. (صـ.) (مجاز) پست و فرومایه: قدر مُلکت کی شناسد چرخ دون / شُکر جودت کی گذارَد

دهر داه؟ (انوری[1] ۴۱۰) **۳.** (اِ.) زن باردار: **تاک رَز را دید آبستن چون داهان/ شکمش خاسته همچون دُم روباهان.** (منوچهری[1] ۱۹۹) **۴.** دایه: **گفت ماده که بچهٔ بط را/ نیست جز ابر و بحر دایه و داه.** (بهار ۴۶۷) نیز ← ¤داه عرب. **۵** (صـ.) (مجاز) پریشان و آشفته‌حال. نیز ← ¤داه عرب: **.../ لیلی از داه عرب بسیار باشد «داه‌تر».** (صائب[1] ۲۲۲۹)

¤ ~ **عرب** (قد.) هریک از دایه‌های عرب که کودکان را پرورش می‌دادند و اغلب دچار سختی معیشت و پریشانی احوال بودند: **هرکجا صائب شود بی‌پرده آن شیرین‌سخن/ لیلی از داه عرب بسیار باشد داه‌تر.** (صائب[1] ۲۲۲۹)

داه[2] d. (اِ.) (قد.) عدد ده: **اَلا تا ماه نو خیده کمان است/ سپر گردد مه داه‌وچهارا.** (ابوشکور: شاعران ۸۳) ○ **اختراند آسمانْشان جای‌گاه/ هفت تابنده دوان در دوو داه.** (رودکی[1] ۵۳۹)

داهل dāhol [= داهول] (اِ.) (قد.) داهول ←: **جسته نیافتستم کایدونم/ گویی ز دام و داهل جَستستم.** (ابوشکور: اشعار ۸۲)

داهول dāhul (اِ.) (قد.) **۱.** مترسک: **سلطنت گر هم بدین طبل و عَلَم بودی به حشر/ دشتبان داهول خود آن روز هم بفْراشتی.** (نزاری‌قهستانی: لغت‌نامه[1]) **۲.** علامتی که شکارچی درنزدیکی دام نصب می‌کند تا جانوران از آن بترسند و به‌سوی دام بروند: **بهر صیدی کو نمی‌گنجد به دام/ دام و داهول شکاری می‌کشم.** (مولوی[2] ۲۴/۴) **۳.** (مجاز) دام: **رمیده گور در داهولش افتاد/ وز افسونش به‌بند آمد سر باد.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۵۳)

داهی[1] dāh-i (حامصـ.) (قد.) داه بودن؛ دایگی. ← داه[1] (مِ. ۴): **خه‌خه ای شاهی که ازبس بخشش و بخشایشت/ خرس در داهی و گرگ اندر شبانی آمدست.** (سنایی[2] ۸۶)

داهی[2] dāhi [عر.] (صـ.) **۱.** زیرک و باهوش: **مردان باقریحه و داهی و مدبران نابغه با ایشان مساعدت کردند.** (← مینوی[2] ۱۹۲) ○ **نه از آن بزرگان و زیرکان و داهیان روزگاردیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشنِ وی پوشیده مانَد.** (بیهقی[1] ۳۳۷) **۲.** (قد.) مکار و فریب‌کار: **درشگفت بماندم که کار این غدارِ داهی بر وی چگونه پوشیده شده‌است.** (نصراللهٔ‌منشی ۳۱۸) ○ **گه سپاه آرَد بر تو فلک داهی/ گه تو را مشفق و یاری‌ده و یار آید.** (ناصرخسرو[8] ۱۶۴)

داهیانه d.-y-āne [عر.فا.فا.] (صـ.، ق.) همراه‌با زیرکی؛ زیرکانه: **رهبری‌های داهیانه.**

داهیم dāhim (اِ.) (قد.) دیهیم ←: **به یک گردش به شاهنشاهی آرَد/ دهد داهیم و طوق و گوشوارا.** (رودکی: لغت‌نامه[1])

داهیه dāhiye [عر.: داهِیَة] (صـ.) (قد.) **۱.** بسیار زیرک و دانا: **آب‌وهوایی که این‌قدر وزرای لایق و قابل دارد و بالاختصاص مثل شما داهیهٔ شرق و پهلوان سیاست می‌پروراند، چگونه است که ازعهدهٔ پرورش مدبر... برنمی‌آید؟** (مستوفی ۵۷/۳) **۲.** (اِ.) پیش‌آمد ناگوار؛ بلای سخت؛ مصیبت: **داغ جان‌سوز این مصیبت عظمیٰ و الم غم‌اندوز این داهیهٔ کبریٰ از دل زایل‌شدنی نیست.** (شوشتری ۳۶۷) ○ **روزی خود را در دام چنین داهیه‌ای گرفتار بینی.** (وراوینی ۱۴۶)

دای dāy (اِ.) (قد.) هر لایه و ردیف از دیوار گِلی؛ چینهٔ دیوار: **آنچه بدو خانه نوآیین بُوَد/ خشت پسین دای نخستین بُوَد.** (نظامی[1] ۲۷)

دایاق dāyāq [تر.] (اِ.) (فنی) دیاق ←.

دایر، دائر dāyer, dā'er [عر.: دائر] (صـ.) **۱.** آنچه درحال فعالیت است؛ برقرار و فعال؛ مقِ. تعطیل: **کلاس‌ها ماهی سه‌چهار روز کاملاً دایر بود.** (آل‌احمد[5] ۶۸) ○ **به مدرسهٔ چهارباغ که هنوز دایر است، رفته، گردش نمودم.** (حاج‌سیاح[1] ۴۵) **۲.** (حقوق) ویژگی زمینی که به‌طور معمول تحت استفادهٔ زراعی باشد؛ مقِ. بایر: **املاک دایر و آباد مردم... آب جاری و زراعت موجود دارد.** (نظام‌السلطنه ۵۱/۲) **۳.** (قد.) دارای چرخش و گردش؛ چرخنده: **هم نقطه‌ای که اصل وجود دوایر است/ هم گِرد نقطه دایر دوار بوده‌ایم.** (مغربی[2] ۲۸۳)

¤ ~ **بر چیزی** مشتمل بر آن، متضمن آن، یا بیان‌گر آن: **قراردادی... منعقد شد، دایر بر این‌که**

بخش‌دار این ناحیه را به‌حال خود واگذارَد. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶) ○دن‌کیشوت راجع‌به مدعای خود دایر بر این‌که تنها نیاز مبرم عالم به وجود پهلوانان سرگردان است...گفت‌وگو را سر داد. (قاضی ۶۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. ایجاد شدن؛ تأسیس شدن: روزنامه‌های زیادی در این یک سالهٔ اخیر دایر شده. (مستوفی ۲/۲۴۹) ۲. مشغول فعالیت شدن یا برقرار شدن: این مدرسه پس‌از سال‌ها دایر شده‌است. ۳. آباد شدن: زمین‌های بایر، به‌همت جهاد سازندگی دایر شد. ○عمارات ویران و اراضی بایر است که به عدل و انصاف ظل‌الله... آباد و دایر می‌شود. (قائم‌مقام ۷۹)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.م.) ۱. ایجاد کردن؛ تأسیس کردن: می‌خواهد کارخانه‌ای در ایران دایر کند. (گلاب‌دره‌ای ۵۱) ○کارخانهٔ قندریزی... دایر کرده‌بود. (مستوفی ۲/۲۵) ۲. برقرار کردن: در دبیرستان امیرکبیر سخن‌رانی دایر کردند. (علوی[1] ۷) ○ ارباب‌نصرالله... سوروسات آنها را دایر می‌کرد. (مستوفی ۳/۴۲۵) ۳. آباد کردن: [قنات] ممه‌دل را به‌کلی آباد و دایر خواهد نمود. (سیاق‌معیشت ۲۰۹)

دایره dāyere [عر.: دائرة] (اِ.) ۱. (ریاضی) شکل مسطح خمیده‌ای که همهٔ نقاط آن از مرکز شکل به یک فاصله باشد. ۲. هر خط منحنی یا گِرد که معمولاً چیزی را احاطه می‌کند: اگر فلان، مثل الف هیچ ندارد، مخلصان دیگر دارید که مثل شین هم نقطه دارند و هم دندانه و هم دایره. (قائم‌مقام ۱۱۹) ○بسا که ازپی جستِ جهان چون پرگار/ چو دایره همه تن گشته‌بود زنارم. (خاقانی ۲۸۶) ۳. (مجاز) محدوده یا حوزهٔ کاربرد، فعالیت، و نفوذ چیزی: مادرم... از دایرهٔ مسائل روزمره و مذهبیات خارج نمی‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰) ○می‌ترسم او هم... بر دایرهٔ اختیارات خود بیفزاید. (جمال‌زاده[3] ۹۸) ○جام می و خون دل هریک به کسی دادند/ در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد. (حافظ[1] ۱۰۹) ۴. (مجاز) (اداری) بخشی از یک اداره یا سازمان دولتی، که کار ویژه‌ای را برعهده دارد: دایرهٔ جنایی در ادارهٔ پلیس تحقیق برروی این پرونده را برعهده گرفت. ○شاید... مرا به دایرهٔ دیگر انتقال بدهند. (علوی[2] ۱۰۹) ○اول می‌روند سر کلانتری، بعد دایرهٔ تصادفات و بعد بیمارستان. (آل‌احمد[5] ۷۲) ○ دستگاهی به‌اسم دایرهٔ عدلیه تشکیل دادند. (← طالبوف[1] ۱۷۹) ۵. (مجاز) گروهی که در یک مجلس به‌دور هم گِرد می‌آیند: او مرکز دایرهٔ ما بود. (مینوی[2] ۴۵۷) ○ معشر عوام را در دایرهٔ خود مجموع و خود را در محراب و منبر مطاع و متبوع بینند. (قائم‌مقام ۲۹۴) ۶. (موسیقی‌ایرانی) از سازهای ضربی به‌شکل حلقه‌ای چوبی که بر یک روی آن پوست کشیده‌اند: دلاک حمام زنانه، دایره‌ای داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۶) ○ خواندن آوازهایی متناسب با زمان شادی، با دف و دایره... اجرا می‌شد. (مشحون ۷۸) ○آن‌حضرت... با زمرهٔ رامشگران فرمودند که دایره نیز همراه خواهد بود. (نظامی‌باخرزی ۲۴۴) ۷. (ادبی) در عروض قدیم، هریک از مجموعه بحرهای مشابه شعر که در آن، هجاها را به‌شکل دایره می‌نویسند و از هر هجا که آغاز کنند، یکی از وزن‌ها به‌دست می‌آید، چنان‌که در دایرهٔ بحرهای رجز، رمل، و هزج. ۸. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) مجموع نغمات یک بُعد ذی‌الکل: از گردش چرخ است که بد می‌رقصم/ این دایره سخت بی‌اصول افتاده‌ست. (صوفی‌شیرازی: لغت‌نامه[1])

▫ ~ٔ **استوا** (نجوم) استوا ←.

▫ ~ٔ **افق** (نجوم) افق ←.

▫ ~ٔ **ایقاعی** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ← دور do[w]r ▫دور ایقاعی.

● ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌شکلِ دایره ایستادن؛ حلقه زدن؛ دورِ چیزی قرار گرفتن: رقص میدان گشاد و دایره بست/ پَر درآمد به پای و پویه به دست. (نظامی[4] ۱۶۴)

▫ ~ٔ **چرخ** (قد.) (مجاز) گردش روزگار: گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود/ هم به‌دست آورمش باز به پرگار دگر. (حافظ[1] ۱۷۱)

▫ ~ٔ **چیزی تنگ شدن** (مجاز) محدود شدن

دامنهٔ نفوذ و فعالیتِ آن: **برای این‌که دایرهٔ انتشار زبان فارسی تنگ‌تر نشود و رابطهٔ تفهیم‌وتفاهم بین فارسی‌زبانان... منقطع نگردد، باید از این روش ناپسند... جلوگیری به‌عمل آید.** (اقبال[1] ۶/۴/۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌صورت دایره ایستادن؛ دایره تشکیل دادن؛ حلقه زدن: **به‌گردِ هری حلقه بست آن سپاه/ چو هاله که زد دایره گِردِ ماه.** (هاتفی: آنندراج) ۲. نواختن دایره: **زدن دایره... کار حجامت‌گرها، ماماها، و دلاله‌ها بود.** (اسلامی‌ندوشن ۹۳)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) نوشتن نام امیران به‌شکل دایره تا تقدم و تأخر مشخص نشود: **هرجاکه به‌نام امرا دایره سازند/ زآن دایره نام تو شمارند نخستین.** (امیرمعزی: لغت‌نامه[1])

▫ ~ٔ **ساعتی** (نجوم) هریک از دایره‌هایی که از قطبِ شمال و جنوب آسمان می‌گذرند و بر استوای سماوی عمودند.

▫ ~ٔ **صغیره** (ریاضی) دایره‌ای که شعاع آن کوچک‌تر از شعاع یک کُره باشد.

▫ ~ٔ **عرض** (نجوم) دایرهٔ عظیمهٔ فرضی‌ای که از دو قطب منطقةالبروج می‌گذرد و اساس تعیین عرض ستارگان است.

▫ ~ٔ **عروضی** (ادبی) دایره (مِـ. ۷) ←.

▫ ~ٔ **عظیمه** (ریاضی) دایره‌ای که از تقاطع کُره با صفحهٔ گذرنده از مرکز کُره به‌دست می‌آید.

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) جمع کردن پولی به‌عنوان اعانه، به‌این‌ترتیب که نام کمک‌کنندگان را به‌شکل دایره بدون رعایت تقدم و تأخر برروی کاغذ می‌نوشتند: **یک لب لعل کی از بوسه مرا سیر کند؟/ بهر من دایره‌ای کاش نکویان بکشند.** (وحید: آنندراج) ○ **کشید دایره صد ره ز طوق قمری سرو/ رعونت از قد موزون او گدایی کرد.** (محسن‌تأثیر: آنندراج)

▫ ~ٔ **متفقه** (ادبی) در عروض قدیم، دایرهٔ بحرهای متقارب و متدارک.

▫ ~ٔ **مثلثاتی** (ریاضی) دایره‌ای به شعاع یک که برای تعریف نسبت‌های مثلثاتی به‌کار می‌رود.

▫ ~ٔ **مجتلبه** (ادبی) در عروض قدیم، دایرهٔ بحرهای رجز، هزج، و رمل.

▫ ~ٔ **محاطی** (ریاضی) دایره‌ای که داخل یک چندضلعی قرار گرفته و بر همهٔ اضلاع آن مماس باشد: **دایرهٔ محاطیِ مربع.**

▫ ~ٔ **محیطی** (ریاضی) دایره‌ای که همهٔ رأس‌های یک شکل هندسی روی محیط آن قرار داشته‌باشد: **دایرهٔ محیطیِ مثلث.**

▫ ~ٔ **مختلفه** (ادبی) در عروض قدیم، دایرهٔ بحرهای طویل، مدید، و بسیط.

▫ ~ٔ **مشتبهه** (ادبی) در عروض قدیم، دایرهٔ بحرهای منسرح، مضارع، مجتث، و مقتضب.

▫ ~ٔ **معدل‌النهار** (قد.)(نجوم) دایرهٔ عظیمه‌ای که عالم را به دو نیم‌کرهٔ شمالی و جنوبی تقسیم می‌کند.

▫ ~ٔ **منتزعه** (ادبی) در عروض قدیم، دایرهٔ بحرهای خفیف، سریع، جدید، قریب، و مشاکل.

▫ ~ٔ **مؤتلفه** (ادبی) در عروض قدیم، دایرهٔ بحرهای وافر و کامل.

▫ ~ٔ **مینا (مینایی)** (قد.) (مجاز) آسمان؛ فلک: **زین دایرهٔ مینا خونین‌جگرم می دِه/ تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی.** (حافظ[1] ۳۵۲) ○ **آن‌که پرنقش زد این دایرهٔ مینایی/ کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد.** (حافظ[1] ۹۵)

▫ ~ٔ **نصف‌النهاری** (نجوم) نصف‌النهار ←.

▫ ~ **نم کردن** (موسیقی‌ایرانی) رطوبت دادن به دایره برای این‌که هنگام نواختن، صدای خوب ایجاد کند: **دسته‌های مطرب در سابق یکی را همراه داشتند که جز نم کردن دایره یا گرفتن آن روی منقل آتش یا چراغ، کاری انجام نمی‌داد.** (← مستوفی ۳۹۷/۳)

▫ ~ٔ **هندی** (قد.)(نجوم) از آلات تعیین وقت و ساعت در نجوم قدیم؛ رخامه.

▫ **روِ[یِ] ~ ریختن** (گفتگو) (مجاز) افشا و برملا کردن: **می‌ترسید که فسق‌وفجورش را روی دایره بریزم.**

(جمال‌زاده[15] ۲ ۱۰۲)
▫**کسی را در ~ گرفتن** دور او حلقه زدن، و به‌مجاز، توجه زیاد کردن به او: **دخترهای همسایه و فامیل، مرا در دایرهٔ خود می‌گرفتند.** (مؤذنی ۱۲۹)

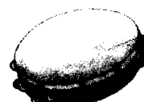
دایرةالبروج dāyerat.o.l.boruj [عر.: دائرةالبروج] (اِ.) (نجوم) ۱. مسیر حرکت ظاهریِ خورشید درطول یک سال. ۲. تصویر مدار زمین در منظومهٔ شمسی روی کرهٔ سماوی. 🛈 دایرةالبروج مشتمل بر دوازده صورت فلکی است که به آنها برج‌های دوازده‌گانه می‌گویند.

دایرةالمعارف dāyerat.o.l.ma'āref [عر.: دائرةالمعارف] (اِ.) کتابی حاوی اطلاعاتی جامع دربارهٔ علم، ادب، هنر، ورزش، و مانند آنها که به‌ترتیب الفبایی مدون شده؛ دانش‌نامه: **دایرةالمعارف اسلامی، دایرةالمعارف فارسی به‌سرپرستی مصاحب، دایرةالمعارف هنر.** ○ **مشارالملک... گفت: در دایرةالمعارف، مسائل ضبط است.** (مخبرالسلطنه ۳۶۴)
☜ ▫ **~ سیار** (گفتگو) (مجاز) آن‌که اطلاعات زیادی دربارهٔ مسائل مختلف دارد: **این دوست ما دایرةالمعارف سیار است.** ○ **[او] دایرةالمعارف... سیار و سرگرم‌کننده‌ای است.** (فصیح[1] ۱۷۳)

دایره‌ای dāyere-'(y)-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به دایره) به‌شکل دایره، گِرد، یا منحنی: **حرکت دایره‌ای و پراعوجاج.** (مسعود ۱۶)

دایره‌زن dāyere-zan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ دایره. ← دایره (مِ. ۶).

دایره‌زنگی dāyere-zang-i [عر.فا.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی دایرهٔ کوچک که در شکاف‌های کناری یا سطح داخلیِ حلقهٔ آن، صفحات سنج‌گونه یا زنگوله و مانند آنها تعبیه شده‌است: **سازوآوازهای آن زمان، تار، کمانچه، دایره، و اواخر، دایره‌زنگی بود.** (← شهری[2] ۴/۴۸۶)



دایره‌نم‌کن dāyere-nam-kon [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) آن‌که در دسته‌های قدیم موسیقی کارش نم زدن به دایره بود. ← دایره ▫ دایره نم کردن. ۲. (مجاز) شخص بی‌اهمیتی که در کارهایی که به او مربوط نیست، دخالت می‌کند: **هیچ‌یک از کارکنان سفارت‌خانه‌های جنوب و شمال و دایره‌نم‌کن‌های خودمانی... از قضیه بویی نبرده‌اند.** (مستوفی ۳/۳۹۷)

دایزه dāye-ze (اِ.) (قد.) خواهر مادر؛ خاله: **دایزه فاطمه‌ام... با ما هم‌منزل بودند.** (جمال‌زاده[4] ۱/۶۰)

دایکاست dāykāst [انگ.: diecast] (اِمصـ.) (مواد) ۱. عمل ریخته‌گری فلزات زودذوب‌شونده در قالب‌های فلزی تحت فشار زیاد. ۲. (صـ.) ویژگی قطعه‌ای که با استفاده از این عمل تولید می‌شود. ۳. ویژگی قالبی که در این عمل به‌کار می‌رود.

دایکاست‌کار d.-kār [انگ.فا.] (صـ.، اِ.) (مواد) ۱. کارگر ریخته‌گر متخصص در کار با ماشین‌های ریخته‌گری تحت‌فشار. ۲. آن‌که کارگاه ریخته‌گری تحت‌فشار دارد.

دایگان dāye-gān (اِ.) ۱. دایه‌ها. ← دایه (مِ. ۱): **همان کاری را کرده‌ام که دایگان و پیرزنان برای کودکان شیرخوار و بچه‌های ابجدخوان می‌کنند.** (جمال‌زاده[8] ۶) ○ **مهد را آنجا فرودآوردند با بسیار زنان چون دایگان و... خدمتکاران.** (بیهقی[1] ۵۰۸) ○ **چنان بچهٔ شیر بودی درست / که از خون دل دایگانش بشست.** (فردوسی[3] ۱۹۱۵) ۲. (قد.) دایه (مِ. ۱) ←: **ما طفل‌وار سرزده و مرده‌مادریم / اقبال پهلوان عجم دایگان ماست.** (خاقانی ۷۸) ۳. (قد.) دایه (مِ. ۲) ←: **همان کهتر و دایگان تو بود / به لشکر ز پرمایگان تو بود.** (فردوسی[3] ۱۵۱۱)

دایگانی d.-i (حامصـ.) (قد.) دایگی ←: **دورانش به‌حکم دایگانی / پرورد به شیرِ مهربانی.** (نظامی[2] ۵۹)
☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) دایگی ↓ : **وجد... اطفال ارواح قدسی را در مهاد اشباح اِنسی به شیر عشق دایگانی کند.** (روزبهان[2] ۱۱۶) ○ **من شما را راه نمایم بر**

گروهی که مر این کودک را دایگانی کنند. (ترجمهٔتفسیرطبری ۱۶۰۳)

دایگی dāye-gi (حامص.) شیر دادن و پروردن کودک شخصی دیگر؛ دایه بودن: ور ابر نه در دایگیِ طفلِ شکوفه‌ست/ یازان سوی ابر ازچه گشادست دهان را؟ (انوری[۱] ۱۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) دایگی ↑ : دایگی کن به نوازش که نزاد/ پانصدِ هجرت از او بِه فرزند. (خاقانی ۷۷۳) ○ دایگی [شاه‌زاده] من کرده‌ام و به مِهرِ مادرانش من پرورده‌ام. (ظهیری‌سمرقندی ۶۹)

دائم، دایم dā'em, dāyem [عر.: دائم] (صـ.) ۱. پای‌دار؛ مداوم؛ همیشگی: رعیت‌ها، در دل‌مشغولی دائم برای کسب نان... غوطه‌ور بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷) ○ بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است/ ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست. (حافظ[۱] ۵۰) ○ دولت مُلک در مزید بسطت و دوام قدرت دائم و پاینده باد. (نصراللهمنشی ۳۹۵) ۲. (قـ.) به‌طور همیشگی؛ همواره: سعید... دائم به پدر می‌گفت: چرا حرفی نمی‌زنید؟ (گلشیری[۱] ۱۴۷) ○ قاطر آسیابان دائم به‌دور زمین می‌چرخد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۶) ○ دلا دائم گدای کوی او باش/ به‌حکم آن‌که دولت جاودان به. (حافظ[۱] ۲۹۰)

دائماً، دایماً dā'em.an, dāyem.an [عر.: دائماً] (قـ.) دائم (مِـ ۲) ↑ : دائماً... برای میرزا نامه می‌آمد. (علوی[۲] ۲۰) ○ در آن‌جاست که دائماً قنادیل می‌سوزد. (ناصرخسرو[۲] ۹۰)

دائم‌الاوقات dā'em.o.l.'o[w]qāt [عر.: دائم‌الأوقات] (قـ.) (قد.) همیشه؛ پیوسته: میل آهن‌ربا دائم‌الاوقات به قطب شمالی مایل است. (وقایع‌اتفاقیه ۵۰) ○ وزرا و حکام، دائم‌الاوقات طالب صحبت او بودند. (لودی ۳۵) ○ صاحب‌عَبّاد... باوجود کثرت اشتغال، دائم‌الاوقات درس گفتی. (عقیلی ۱۹۷)

دائم‌التزاید dā'em.o.t.tazāyod [عر.] (صـ.) (قد.) آنچه پیوسته افزون می‌شود؛ روزافزون: نالهٔ متفکرین غربی... از افزایش دائم‌التزاید طلاق... به‌گوش می‌رسد. (مطهری[۴] ۵)

دائم‌التغیر dā'em.o.t.taqayyor [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه پیوسته درحال دگرگونی است: گاهی وجود جنگ‌ها و منازعات داخلی... و ارادهٔ دائم‌التغیر خودسران... به توزیع ثروت معاونت می‌نماید. (دهخدا ۱۶۷/۲)

دائم‌التغییر dā'em.o.t.taqyir [عر.] (صـ.) (قد.) دائم‌التغیر ↑ : فلاسفه... دنبال هزار چیز دائم‌التغییر را می‌گیرند. (مینوی[۳] ۲۵۳)

دائم‌الجنب dā'em.o.l.jonob [از عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که هرگز غسل نمی‌کند و پیوسته درحال جنابت است: معرکه‌گیر می‌گفت: بر دائم‌الجنب لعنت!

دائم‌الحضور dā'em.o.l.hozur [عر.: دائم الحَیض] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که پیوسته در جایی حضور دارد: حکیم‌الملک و بصیرالسلطنه دائم‌الحضور بودند. (مخبرالسلطنه ۹۹)

دائم‌الحیض dā'em.o.l.heyz [عر.: دائم‌الحَیض] (صـ.) ویژگی زنی که پس‌از پایان یافتن ایام حیض، تطهیر شرعی نمی‌کند: بر دائم‌الحیض و همیشه‌جنب لعنت! (شهری[۱] ۲۲۰)

دائم‌الخمر dā'em.o.l.xamr [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که به نوشیدن مشروبات الکلی معتاد است: آقای حسام‌الدینی... عرق‌خور و الکلی دائم‌الخمر است. (فصیح[۲] ۱۴۲) ○ میرغضب، مردی بود... دائم‌الخمر. (شهری[۲] ۴۱۷/۱)

دائم‌الذکر dā'em.o.z.zekr [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که پیوسته درحال ذکر گفتن است: مختار... همواره با تسبیح صدوسه‌دانه... که تا مچ پایش می‌آویخته، حرکت می‌کرده و همیشه دائم‌الذکر... بوده‌است. (شهری[۱] ۱۲۴) ○ این سید دائم‌الذکر... هرچه خواست، نوشت. (غفاری ۲۴۴)

دائم‌السفر dā'em.o.s.safar [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که به‌مناسبت شغلش پیوسته سفر می‌کند: احکام روزه دربارهٔ دائم‌السفر.

دائم‌الصلاة dā'em.o.s.salāt [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که پیوسته درحال نماز خواندن

است: مختار... همیشه دائم‌الذکر و دائم‌الصلاة بوده‌است. (شهری[1] ۱۲۴)

دائم‌الصوم dā'em.o.s.so[w]m [عر.: دائم‌الصَّوم] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که پیوسته روزه دارد.

دائم‌الصیام dā'em.o.s.siyām [عر.] (صـ.) (قد.) دائم‌الصوم ↑.

دائم‌القرار dā'em.o.l.qarār [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه پیوسته پابرجا و ثابت است: شهریاران تاج‌دار دو برادرند و برابر، و دولت‌های دائم‌القرار یک‌جهتند و یگانه. (قائم‌مقام ۱۳۵)

دائم‌المعروف dā'em.o.l.ma'ruf [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که پیوسته به کارهای نیک می‌پردازد: توقع است به انعام دائم‌المعروف/ زبهر آن‌که نه امروز می‌کند افضال. (سعدی[4] ۷۱۴)

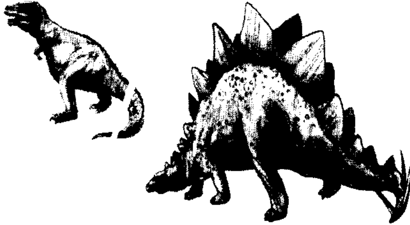
دائم‌الوجود dā'em.o.l.vojud [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه پیوسته وجود دارد: ممکن اگر نیز دائم‌الوجود باشد، در نفْس خویش استحقاقِ وجود ندارد. (سهروردی ۴۳)

دائمه، دایمه dā'em.e, dāyem.e [عر.: دائمَة] (صـ.) (قد.) دائم (مِ. ۱) ←: از منزل حرص که محل احزان دائمه... است، خلاص یافته، به مقام رضا... رسد. (لودی ۲۷۶)

دائمی، دایمی dā'em-i, dāyem-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به دائم) ۱. پیوسته؛ همیشگی: توقف دائمی میرزا... بی‌فایده هم نبود. (علوی[3] ۱۹) ○ حکم حاکم، عزل دائمیِ اوست. (حاج‌سیاح[2] ۳۷۸) ۲. (گیاهی) ویژگی گیاهانی که بیش‌از دو سال عمر می‌کنند.

دائن، داین dā'en, dāyen [عر.: دائن] (صـ.، اِ.) (حقوق، فقه) بستان‌کار؛ مقـِ. مدیون: خیار توانایی به فسخ را برضرر داین... می‌نوشتند. (مستوفی ۲/۳۷۷)

دایناسور dāynāsor [انگ.: dinosaur] (اِ.) (جانوری) خزندهٔ عظیم‌الجثهٔ دوران مزوزوئیک به‌طول یک تا سی متر که در خشکی و آب زندگی می‌کرد و از آن، فسیل‌هایی به‌جا مانده‌است؛ دینوزور.



داینوسور dāynosor [انگ.] (اِ.) (جانوری) دایناسور ↑.

دایو dāyv [انگ.: dive] (اِمصـ.) (ورزش) ۱. شیرجه (مِ. ۱ و ۲) ←. ۲. (اِ.) تخته‌ای که معمولاً حالت فنری دارد، ارتفاع لبهٔ آن تا آب، یک تا سه متر است، و برای شیرجه زدن در آب و انجام حرکات نمایشی از آن استفاده می‌شود.

● ~ **بستن** (مصـل.) (ورزش) شیرجه (مِ. ۱ و ۲) ←.

● ~ **زدن** (مصـل.) (ورزش) شیرجه (مِ. ۱ و ۲) ←.

دایه dāye (اِ.) ۱. زنی که به‌جای مادر به کودک شیر می‌دهد یا از او پرستاری می‌کند: این زن، دایهٔ فرخ بود. (مشفق‌کاظمی ۱۰۵) ○ این چو گهواره بی‌قراران را/ وآن‌دگر دایه شیرخواران را. (شبستری ۲۳۶) ○ دایهٔ حبشی یا یونانی، یک هفته او را شیر دهند. (حاسب‌طبری ۲۱۶) ۲. (قد.) آن‌که کسی را پرورش یا آموزش می‌دهد؛ مربی؛ لَله: .../ ما دایهٔ دیگران و او دایهٔ ماست. (نجم‌رازی[1] ۸۰) ○ سیاوش جهان‌دار پرمایه بود/ ورا رستم زابلی دایه بود. (فردوسی[3] ۸۴۴)

○ ~ٔ **مهربان‌تر از مادر** (مجاز) کسی‌که برای دیگری به‌دروغ یا نابه‌جا اظهار دل‌سوزی می‌کند: شما دایهٔ مهربان‌تر از مادر نباشید. (علوی[2] ۶۳) ○ دایهٔ مهربان‌تر از مادر بودم و جان برمیان بستم و امروز همگنان ازمیان بجَستند. (بیهقی[1] ۵۹)

دایی dāy(')i (اِ.) برادر مادر: زن‌ومرد همگی هم را آبجی و ننه و داداش و عمو و دایی صدا می‌کردند. (←

شهری۲ ۴۹۷/۴)

دایی‌زاده d.-zā-d-e (صمـ.، اِ.) فرزند دایی؛ دختردایی یا پسردایی: **با دایی‌زاده‌هایم برای تعطیلات به ییلاق رفتیم.**

دایی‌قزی dāy(')i-qezi [فا.تر.] (اِ.) دختردایی: **کاظم... از کاشان آمده و پرسانِ دایی‌قزی طوبی است.** (پارسی‌پور ۶۰) ○ **دختر، دارای عمه و خاله، عم‌قزی، عمه‌قزی، خاله‌قزی، و دایی‌قزی متعدد بود.** (← شهری۲ ۶۹/۳)

دب dab[b] [عر.: دبّ] (اِمصـ.) (قد.) غلام‌بارگی، لواط، یا جماع: **مکر زن پایان ندارد رفت شب/ قاضی زیرک سوی زن بهر دَب.** (مولوی۱ ۵۳۱/۶)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌قصد غلام‌بارگی آهسته نزد کسی رفتن: **عاقبت دبّاب دَب آورد.** (مولوی۱ ۴۹۳/۳ عنوان)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) • دب آوردن ↑: **لوطی‌ای دَب برد شب در انبهی/ ... .** (مولوی۱ ۴۹۳/۳)

دب dob[b] [عر.: دبّ] (اِ.) (قد.) خرس: **بر فلکتان گاو و ماهی نیز هست/ دب و شیر و هرچه خواهی نیز هست.** (عطار۶ ۲۳۴) نیز ← ▫ دب اصغر، ▫ دب اکبر.

▫ ~ِ **اصغر** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان که پرنورترین ستارهٔ آن، ستارهٔ قطبی است که در سمت شمالِ سماوی قرار دارد؛ بنات‌النعش صغری؛ خرس کوچک؛ هفت‌اورنگ کهین.

▫ ~ِ **اکبر** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان شامل هفت ستارهٔ روشن که راه‌نمای خوبی برای پیدا کردن جهت شمال است؛ بنات‌النعش کبریٰ؛ خرس بزرگ؛ هفت‌اورنگ مِهین.

دباب dabāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) غلام‌بارگی؛ لواط: **به یاد فتقِ براهیم و غلمهٔ عثمان/ به دبهٔ علی موش‌گیر وقت دباب.** (خاقانی ۵۴) ○ **شراب پُر خورَد و مست خسبد و خیزد/ گهی دبابِ کسی را و گه کسی او را.** (سوزنی: لغت‌نامه۱)

دباب dabbāb [از عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) غلام‌باره؛ اهل لواط: **دبّابان را چیزی می‌داد تا او را درکار آرند.** (افلاکی ۱۸۹) ○ **عاقبت دبّاب دب آورد.** (مولوی۱ ۴۹۳/۳ عنوان) نیز ← دَب.

دبادب dabādeb [عر.، جِ. دَبدَبَة] (اِ.) (قد.) صداهایی که از ضربهٔ سُم اسب برمی‌خیزد؛ دبدبه‌ها: **در مفرش خواب، پیش‌از شروق آفتاب از دبادب مراکبِ سلطان درحوالی قصر خویش بی‌آرام شد.** (جرفادقانی ۳۲۲)

دبار dabār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) هلاک؛ نابودی: **آن سرابی برگزند است آن جحیمی پرعذاب/ آن دخانی پرهلاک است این غباری پردبار.** (مختاری ۱۳۳)

دباغ dabbāq [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش دباغی است: **صنف قصاب، نانوا، دباغ،... .** (شهری۲ ۳۲۸/۲) ○ **قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی‌هوش و رنجور شد.** (مولوی۱ ۲۹۳/۲ عنوان) ○ **انبار از... موضعی که دباغان کار می‌کنند... دور باشد.** (ابونصری ۶۵)

دباغت debāqat [عر.: دباغة] (اِمصـ.) (قد.) دباغی (مِ. ۱) ←: **نه لباسش بی تصرف غزل و نسج و خیاطت و دباغت میسر شود و نه سلاحش بی صناعت... صورت بندد.** (خواجه‌نصیر ۶۴) ○ **چنین رگ و پوست را دباغتی تمام بباید.** (احمدجام ۱۸۳)

دباغ‌خانه dabbāq-xāne [عر.فا.] (اِ.) محلی که در آن، دباغان، پوست حیوانات را پاک می‌کنند: **رسول... پیچید طرف چپ، طرف دباغ‌خانه.** (فصیح۲ ۲۲۱) ○ **آب دباغ‌خانه را آورده، سر و تن بشوید.** (شهری۲ ۵۱۹/۴)

دباغستان dabbāq-estān [عر.فا.] (اِ.) (قد.) دباغ‌خانه ↑: **روزی حضرت مولانا بر درِ دباغستان ایستاده‌بود.** (افلاکی ۵۰۷)

دباغی dabbāq-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. جداکردن پشم و چربی از پوست حیوانات و پاک کردن و تبدیل آن به چرم یا پوست صنعتی: **فرض کنیم سه قران هم صرف دباغی دو جفت کفش... بشود.** (مخبرالسلطنه ۲۲۶) ○ **.../ غرق دباغی‌ست او**

روزی‌طلب. (مولوی[۱] ۲/۲۹۴) ۲. شغل دباغ: کار دباغی، شغل یکی از اولیا بوده. (شهری[۲] ۴/۷۰) ○ در شهر زنجان... صنعت دباغی زیاد... دارد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) دباغی (مِـ. ۱) ←: پوست گوسفند قربانی را دباغی کردند.

دبدبه dabdabe [عر.: دبدبة] (اِ.) ۱. تشریفات همراه‌با شکوه و جلال: نایب‌الحکومه، روز معین، با کبکبه و دبدبه، یعنی به‌اتفاق چند ملتزم وارد گشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ ناصرالدین‌شاه با کبکبه و دبدبهٔ سلطنتی پیدا شد. (حاج‌سیاح[۱] ۳۹۰) ○ کوکبه و دبدبهٔ ایشان بینند، گمان بَرَند که بدین تجمل و تجبر ایشان را ابتهاج... بی‌نهایت باشد. (خواجه‌نصیر ۱۶۰) ۲. (قد.) طبل؛ نقاره: کوس و دهل و دبدبه چه به کار است؟ (بیهقی[۱] ۸۲۰) ۳. (قد.) (مجاز) شوروغوغا: ساقی روحانیان! روح شدم، خیز خیز/ تا که ببینند خلق دبدبهٔ رستخیز. (مولوی[۲] ۳/۷۴) ۴. (قد.) صدای برخورد سُم چارپایان بر زمین. ← دبادب.

• ~ زدن (مصـ.لـ.) (قد.) نواختن دبدبه؛ طبل زدن: پس‌از سه روز مردمان به بازارها آمدند و دیوان‌ها دربگشادند و دهل و دبدبه بزدند. (بیهقی[۱] ۳۸۳)

دبدبه‌زن d.-zan [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) نوازندهٔ دبدبه. ← دبدبه (مِـ. ۲): در این حضرت... هیچ وضیع و شریف و سپاه‌دار و پرده‌دار و بوقی و دبدبه‌زن نماند. (بیهقی[۱] ۶۹۱)

دبر dobor [عر.] (اِ.) ۱. نشیمن‌گاه؛ مقعد؛ مقـِ. قُبُل: دست دلاک... از انتهای گردنش به‌طرف ستون نقرات و دبرش می‌سرید. (شهری[۲] ۱/۴۸۷) ○ صحبت‌ها همه از دبر و قُبُل و... بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۹) ○ رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر/ رایحهٔ بینی کی آید از دبر؟ (مولوی[۱] ۴/۴۰۹) ۲. (قد.) پس و پشت چیزی: در پذیرفتن اسلام به سی سال زدند/ غازیان در دبر دیر خدایت تکبیر. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

دبران dabarān [عر.] (اِ.)(نجوم) ۱. نورانی‌ترین ستارهٔ صورت فلکیِ ثور؛ عین‌الثور: آن‌یکی دبران یا عین‌الثور بود. (مینوی[۳] ۱۷۰) ○ گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی‌چشم/ در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را. (انوری[۱] ۱۰) ۲. چهارمین منزل از منازل قمر. ← منازل ◻ منازل قمر.

دبرنا dabernā [رو.] (اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن، کارت‌های شماره‌داری را بین افراد تقسیم می‌کنند و سپس مهره‌های شماره‌داری را یکی‌یکی می‌خوانند. کارت هرکس زودتر کامل شود، برنده است؛ دبلنا؛ دابلنا؛ لوتو: قمارها... تخته و سنگ... و دبرنا و رامی و حکم. (شهری[۲] ۲/۳۱)

دبره debre [عر.: دبرَة] (اِ.) (قد.) پشت؛ عقب؛ مقـِ. قبله: هیچ بر مراد دل هموار نمی‌رود... گاهی قبله و گاهی دبره. (مولوی[۴] ۲۲۴)

دبستان dabestān (اِ.) ۱. مدرسهٔ ابتدایی، معمولاً از کلاس اول تا پنجم: مدرسه و مکتب و دبستان و دبیرستان و دانشگاهی بود که شخصیت مردم از خوب و بد در آن شکل می‌گرفت. (شهری[۲] ۲/۱۴۱) ۲. (ادبی) مکتب؛ مکتب ادبی: دبستان‌های ادبیِ قرن بیستم. ۳. (قد.) محل آموزش کودکان؛ مکتب: دین دبستان است و امت کودکان نزد رسول/ در دبستان است امت زابتدا تا انتها. (ناصرخسرو[۱] ۴۹۵) ○ به هر برزن اندر دبستان بُدی/ همان جای آتش‌پرستان بُدی. (فردوسی[۳] ۱۷۰۷)

دبستانی d.-i (صد.، منسوب به دبستان) ۱. مربوط به دبستان: پروندهٔ دبستانی، کار دبستانی. ۲. ویژگی آن‌که در دبستان درس می‌خواند. ← دبستان (مِـ. ۱): بچه‌های دبستانی. ○ عقل آموخت به هر کارگری کاری/ او چو استاد شد و ما چو دبستانی. (پروین‌اعتصامی ۵۷) ۳. (قد.) ویژگی آن‌که در دبستان درس می‌دهد. ← دبستان (مِـ. ۳): سخت است بلی پندت اما نگذارندت/ سیلی زندت آرّد، استادِ دبستانی. (مولوی[۲] ۵/۲۹۵)

دبش debš (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای مزهٔ گَس با بوی اندکی تند: سه‌تا چای قندپهلوی دبش بده. (محمود[۲] ۲۴۹) ○ چه بویی می‌آید! بویی سنگین و دبش، بوی خاکستر. (شاملو ۱۶۶) ○ بادام وحشی و

میوه‌های ترش و شیرین، گس و دبش به‌مقدار زیاد وجود داشت. (← هدایت[۹] ۱۶۳) **۲.** (مجاز) کامل، تمام‌عیار، و مطلوب: **چلوکباب دبش.** ○ **از آن جاهل‌های دبش بود.** ○ **سیزده‌تا مرد نشسته‌بودند... از آن آدم‌های دبش.** (دریابندری[۳] ۱۳۳)

دبشی d.-i (حامص.) (گفتگو) دبش بودن: **می‌توانستند عطر پنهانی و دبشیِ آن [چای] را تحسین کنند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۵)

دبق debq [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** (گیاهی) سپستان ←. **۲.** مادهٔ چسبناکی که از میوهٔ گیاه سپستان استخراج می‌کردند و برای شکار پرندگان یا بستن شکاف‌ها به‌کار می‌رفت: **طریقهٔ دیگر شکار... آلودن پرنده‌ای به مادهٔ چسبناک چون دبق [است.]** (نسوی ۳۳) ○ **سرِ تنگ تابوت کردند خشک / به دبق و به قیر و به موم و به مشک.** (فردوسی[۳] ۱۵۱۸)

دبل dabel [انگ.: double] (اِ.) (ورزش) در بسکتبال و هندبال، خطایی شامل دریبل کردن دوبارهٔ توپ پس‌از گرفتن آن در دریبل اول، یا توپ را به زمین زدن به‌طور هم‌زمان با دو دست.

دبلنا dabelnā [رو.] (اِ.) (بازی) دبرنا ←.

دبنگ dabang (صـ.) (گفتگو) (دشنام) دارای رفتار و گفتار نامتعادل؛ احمق و کودن: **مردیکهٔ دبنگ خیال می‌کند همه‌چیز را با پول می‌شود خرید.** (← میرصادقی[۸] ۹۳) ○ **نحش‌هایی... می‌بایست به آن مردکهٔ دبنگ می‌دادم و نداده‌بودم.** (آل‌احمد[۵] ۱۳۰)

دبنگوز d.-uz (صـ.) (گفتگو) (دشنام) دبنگ ↑: **هر دبنگوز که والی نشود / ....** (ایرج ۱۲۲)

دبور dabur [عر.] (اِ.) **۱.** بادی که ازسمت مغرب می‌وزد؛ باد غربی؛ باد مخالف؛ مقِ. صبا: **زآن شناسی باد را گر آن صباست / یا دبور است این بیان آن خفاست.** (مولوی[۱] ۴۵۸/۲) ○ **شکل وی ناپسوده دست صبا / شبه وی ناسپرده پای دبور.** (؟: ← نصرالله‌منشی ۱۱۹) **۲.** (تصوف) آنچه موجب چیرگی نفْس است و باعث اعمال خلاف شرع می‌شود: **صرصری از دبور غیب می‌وزد و آدمی را در بیغوله‌ها و خارستان‌های عجیب می‌افکند.** (قطب ۱۵۷)

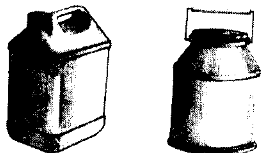
دبوری d.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به دبور) (گفتگو) (دشنام) لات؛ بی‌کاره؛ ول‌گرد: **اگر همین‌طور عقب می‌رفتیم، معلوم نبود به کی می‌رسیدیم، شاید به یک دبوری بی‌ننه‌وباباکه... یادگرفته‌بود که صداش را بینداز تو گلو.** (میرصادقی[۳] ۱۵۱) ○ **شوهر دبوری خرگردن عمه‌گرگه را بالای درخت کردند.** (هدایت[۶] ۱۴۰)

دبوس dab[b]us [عر.: دُبّوس، دَبّوس، معر.؟] (اِ.) (قد.) نوعی چوب‌دستی یا گرز آهنی: **پس چو دانستی که قهرت می‌کنند / بر سرت دبوس محنت می‌زنند.** (مولوی[۱] ۲۹۳/۳) ○ **شمشیر و ناچخ و دبوس درنهادند و آن سگ کافرنعمت را پاره‌پاره کردند.** (بیهقی[۱] ۶۰۷) ○ **سر عدو به تن اندر فروبَرَد به دبوس / چنان‌که پتک‌زن اندر زمین بَرَد سندان.** (فرخی[۱] ۲۵۴)

دبوسه dabuse (اِ.) (قد.) اتاقکی در کشتی معمولاً درزیر عرشه: **یارب برَهان ز شر این عمانم / وز کشتی و ناخدا و ملاحانم ـ نوعی ز دبوسه خاطرم رنجیده / گر حور دهد دو بوسه من نستانم.** (ملاصالح‌بیگ: آنندراج)

دبوقه dabuqe (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی آلت موسیقی؛ نی‌انبان: **دست من کم ز پای اوست بلی / قلم من کم از دبوقهٔ اوست.** (خاقانی ۸۳۹)

دبه dabbe [عر.: دبَّة] (اِ.) **۱.** ظرفی توخالی و دسته‌دار ازجنس فلز، پلاستیک، یا سفال برای نگه‌داری مایعات، حبوبات، و مانند آنها: **دبهٔ روغن.** ○ **شیرفروش... با دبهٔ فلزی... مشغول گرفتن شیر بود.** (فصیح[۲] ۱۳۱) ○ **خالد... دبهٔ بزرگی را به‌دست مادر می‌دهد.** (محمود[۲] ۱۳۱)



۲. (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) وفا نکردن به تعهد در معامله یا قرار؛ بدعهدی: **فرزند عزیز و نور دیده / از دبهٔ کس بدی ندیده.** (؟: لغت‌نامه[۱]) **۳.** (اِ.) (قد.) کیسه یا ظرف چرمی: **عالمی پر شور و فریاد آمده /**

جمله هم‌چون دبه پرباد آمده. (عطار[۶] ۳۴۲) ۴. (قد.) کیسه‌ای چرمین که داخل آن را با کاه و مانند آن پُر می‌کردند و درپیش پای فیل یا شتر می‌افکندند تا برای جنگ آماده شود. ← ▫ دبه در پای پیل افکندن. ۵. (قد.) (مجاز) بیضه؛ خایه: گر ریش نجنبانی، یک‌یک بکَنم ریشت/ ریش که رهید از من، تا تو دبه بِزهانی؟ (مولوی[۲] ۲۹۶/۵) ۩ در شعر یادشده با تلفظ dabe آمده‌است.

• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌بهانه‌ای متعرض معامله شدن به‌قصد گران فروختن یا ارزان خریدن یا برهم زدن معامله: مشهدی... هروقت با من معامله‌ای می‌کند، دبه درمی‌آورَد. (جمال‌زاده[۷] ۱۱۳) ▫ این دفعه هم... دبه درآورده، عوضِ آخرِ فصل، اولِ فصل آمده. (آل‌احمد[۸] ۵۴)

▫ ~ **در پایِ پیل (شتر) افکندن (انداختن)** (قد.) (مجاز) غوغا، آشوب، و فتنه برپا کردن: تو شترمرغ رهی نه بنده‌ای/ دبه در پای شتر افکنده‌ای. (عطار[۶] ۳۴۳) ▫ ز پرخاش او پیش گیرم رحیل/ نیندازم این دبه در پای پیل. (نظامی[۷] ۳۵۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دبه (مِ. ۲) ←: تو که قول دادی، دبه نکن. ▫ میرزا می‌گوید: سرگرد دبه کرده. (محمدعلی ۱۱۷) ۲. به‌یاد چیزی فراموش‌شده افتادن، یا به عادتی بازگشتن: زیبا گفت: تو که از مریم بدت می‌آمد. چه‌طور شد که عشقت دبه کرده؟! (حجازی ۴۷۳) ▫ شنیدم سوءخُلقت دبه کرده/ همان یک‌ذره را یک حبه کرده؟! (ایرج ۸۸)

▫ ~**وزنبیل** (قد.) (مجاز) ۱. اسباب، وسایل، یا هزینه‌های زندگی: فرخی... زنی خواست هم از موالیِ خلف، و خرجش بیش‌تر افتاد و دبه‌وزنبیل درافزود. (نظامی‌عروضی ۵۸) ▫ ای سنایی گر هوای خوب‌رویان می‌کنی/ از نخست ساخت باید دبه‌وزنبیل را. (سنایی[۲] ۷۹۶) ۲. دارایی و تجمل زندگی: می‌مزن از دبه‌وزنبیل لاف/ گر سلیمانی برو زنبیل باف. (عطار[۶] ۳۴۳)

▫ ~**وزنبیل گرفتن** (قد.) (مجاز) کوشش کردن برای به‌دست آوردن وسایل زندگی و کسب روزی؛ تلاش معاش کردن: بهر تو آدم گرفت دبه‌وزنبیل/ بهر تو حوا نمود نیز حوایی. (مولوی[۲] ۲۵۰/۶)

دبه dobbe [عر.: دُبَّة] (اِ.) (نجوم) ستارهٔ آلفا یا پرنورترین ستاره از صورت فلکیِ دب اکبر.

دبه‌خایه dabbe-xāye [عر.فا.] (صـ.) (مجاز) (پزشکی) مبتلا به بیماری فتق.

دبی debi [فر.: débit] (اِ.) (مکانیک) مقدار سیالی که در واحد زمان از یک لوله یا کانال می‌گذرد.

دبیب dabib [عر.] (اِمصـ.) (قد.) حرکت آهسته، نرم، و بدون‌صدا: در روزهای اول، صدایی مثل دبیب نمل یا طنین نحل به‌گوش آقا رسیده. (دهخدا: ازصباتانیما ۸۱/۲) ▫ جماعت... بی‌قیل‌وقال مانند دبیب نمال درآمدند. (جوینی[۱] ۱۸۸/۲)

دبیت dabit (اِ.) نوعی پارچهٔ نخی، سبک، و ارزان‌قیمت: شلوار دبیت سیاهش پیدا شد. (میرصادقی[۴] ۵۳) ▫ لباس میرزا... در زمستان به دبیت مشکی مبدل می‌شد. (مستوفی ۲۳۵/۱)

▫ ~ِ **حاج‌علی‌اکبری** (منسوخ) نوعی دبیت که به‌نام شخص سفارش‌دهندهٔ آن معروف شده‌بود: زن... شلوار دبیت حاجی‌علی‌اکبری به‌پایش بود. (هدایت[۶] ۱۳)

دبیر dabir (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در دبیرستان یا دورهٔ راه‌نمایی تحصیلی تدریس می‌کند؛ معلم متوسطه: دبیر ریاضی، دبیر شیمی. ▫ امیرسلیمان... دبیر است. (محمود[۲] ۲۹۸) ۲. منشی یک سازمان، حزب، یا جلسه: دبیر جلسه تمام پیشنهادها را یادداشت کرد. ۳. (سیاسی) دومین شخصیت در سفارت‌خانه؛ نایب سفیر: دبیر سفارت فرانسه. ۴. (دیوانی) منشی و کاتب در دربار شاهان یا امیران؛ نویسنده: دبیر او شاپور بود. (نفیسی ۴۷۰) ▫ دبیرم آری سحرآفرین که انشا/ ولیک زحمت این شغل را ندارم سر. (خاقانی ۸۸۶) ▫ بوسعید دبیر نامه را برملا بخواند. (بیهقی[۱] ۶) ۵. (قد.) منشی‌ای که حساب‌ها را نگاه می‌داشت؛ محاسب: مبادا

جز حساب مطرب و می/ اگر نقشی کشد کِلک دبیرم. (حافظ[1] ۲۲۸) ○ دبیران را به آتش‌گاه سباک/ گهی زر درحساب آید گهی خاک. (نظامی[3] ۱۸) **۶.** (قد.) معلم: به سیمین تخته و مشکین ده آیت/ دبیران را دبستان تازه کردی. (خاقانی ۶۷۶) ○ دادش به دبیر دانش‌آموز/ تا رنج بر او بَرَد شب‌وروز. (نظامی[2] ۶۰) **۷.** (قد.) هریک از دو فرشته‌ای که اعمال خیروشر انسان را می‌نویسند: ز پادشا دو دبیر است شروخیرنویس/ که یک‌نفَس نبُوَد زآن و این گزیر مرا. (سوزنی: لغت‌نامه[1]) **۷.** (قد.) نقاش؛ تصویرگر: روی اگر سرخ و گر سیاه بُوَد/ نقش‌بندش دبیرِ شاه بُوَد. (نظامی[4] ۲۰)

☜ ○ ~ِ **آسمان (انجم، چرخ، فلک)** (قد.) (مجاز) سیارهٔ عطارد؛ تیر: دبیر چرخ، عطارد به ساعتی صد بار/ نویسد ازپی تجدید منصب منشور. (ظهیرفاریابی: دیوان ۴۳۰: فرهنگ‌نامه ۸۹۶/۲) ○ صدهزار است این فضیلت کو دبیر آسمان/ تا به چپ کردی حساب این فضیلت‌های راست. (خاقانی ۸۸) ○ دوده کنندم دبیر انجم/ از دود چراغِ چرخ چارم. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۴۸: فرهنگ‌نامه ۸۹۶/۲)

○ ~ِ **حضرت** (قد.) آن‌که در دربار شاه یا امیر، شغل کتابت داشت: خاک بر سر دبیر حضرت را/ چون نداند همی یمین غموس. (سنایی[2] ۳۰۹)

○ ~ِ **کل (~ کل)** رئیس یک سازمان یا حزب: دبیرکل سازمان ملل متحد.

○ ~ِ **گردون (فلک)** (قد.) (مجاز) ○ دبیر آسمان ←: دست دبیر گردون تا انقراض عالم/ تاریخ مُلک گیرد از روز روزگارت. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۶۸: فرهنگ‌نامه ۸۹۶/۲)

○ ~ِ **نوبتی** (دیوانی) منشی یا کاتبی که به‌نوبت در دربار امیر مشغول انجام کار بود: دروقت که این خبر برسید، دبیر نوبتی خواجه بونصر را آگاه کرد. (بیهقی[1] ۶۲۹)

دبیرانه d.-āne (صـ.، ق.) (قد.) به‌شیوهٔ دبیران؛ مانند دبیران: چون ده انگشت دبیرانه کند فصل بهار/ به دوات بسدین اندر شبگیر پگاه. (منوچهری[1] ۱۸۸)

دبیرپیشه dabir-piše (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که شغل دبیری دارد. ← دبیر (مِ.۴): من مردی دبیرپیشه بودم... و به کارهای دیوانی مشغول بودم. (ناصرخسرو[2] ۱)

دبیرخانه dabir-xāne (اِ.) (اداری) بخشی از یک اداره یا سازمان که دریافت، ارسال، و ثبت نامه‌ها را برعهده دارد: [نامه] را در دبیرخانه ثبت کردم و دادم به خانمی که رئیس دفتر دادستانی بود. (محمدعلی ۴۰)

دبیرستان dabir-estān (اِ.) **۱.** مؤسسهٔ آموزشی پس‌از دورهٔ راه‌نمایی و پیش‌از دانشگاه؛ دورهٔ متوسطه: مدرسه و مکتب و دبستان و دبیرستان و دانشگاهی بود که شخصیت مردم از خوب و بد در آن شکل می‌گرفت. (شهری[2] ۱۴۱/۲) ○ می‌خواهم به دبیرستان و بعد به دانشگاه بروم. (جمال‌زاده[8] ۱۷۸) **۲.** (قد.) مکتب‌خانه؛ مدرسه: شغل کودک در دبیرستانْش نیست/ جز که خواندن یا سؤال و یا جواب. (ناصرخسرو[1] ۴۱۰) ○ من سخت بزرگ بودم، به دبیرستانِ قرآن خواندن رفتمی و خدمتی کردمی چنان‌که کودکان کنند، و بازگشتمی. (بیهقی[1] ۱۳۳)

دبیرستانی d.-i (صـ.، منسوب به دبیرستان) **۱.** مربوط به دبیرستان: پروندهٔ دبیرستانی. **۲.** ویژگی آن‌که در دبیرستان درس می‌خواند. ← دبیرستان (مِ.۱): درِ اتاق باز شد و پسرکی با لباس مخصوص دبیرستانی‌ها وارد گردید. (جمال‌زاده[8] ۳۱۱)

دبیرک dabir-ak (مصغ.، دبیر، اِ.) (قد.) منشی یا کاتبی که هنوز به درجهٔ کمالِ دبیری نرسیده‌است: ملطفه به‌دست آن دبیرک باشد. (بیهقی[1] ۴۰۸)

دبیروار dabir-vār (صـ.، ق.) (قد.) دبیرانه ←: ملوک را نشاید که کاغذ برسرِ زانو گیرند و دبیروار نشینند تا چیزی نویسند. (خیام[2] ۶۱)

دبیره dabire (اِ.) (قد.) خط. ← دین‌دبیره.

دبیری dabir-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل دبیر. ← دبیر (مِ.۱): به دبیری دبیرستان‌ها اشتغال دارد. **۲.** (دیوانی) نویسندگی: چون سلطان... بر ولایت ری

مستولی گشت، او را دبیری فرمود. (ابن‌فندق ۱۱۱) ○ در فضل و علم و دبیری و شعر و رسالت و فضایل، دستی تمام داشت. (بیهقی[۱] ۷۸۶) **۳.** (إ.) (قد.) دبیره؛ خط: واژهٔ دبیری... به‌معنی نبشته و خط... در زبان ما مستعمل است. (راهجیری ۳۱) نیز ← دین‌دبیره.

دیبقی dabiq-i (صنـ.، منسوب به دبیق، شهری در مصر، إ.) (قد.) نوعی پارچهٔ ابریشمیِ بسیار لطیف و گران‌بها که دراصل در دبیق بافته می‌شد: زشت باشد دبیقی و دیبا/ که بُوَد بر عروسِ نازیبا. (سعدی[۲] ۱۰۷) ○ هفت دواج بیرون گرفتند، یکی از آن سیاه و دیگر دبیقی‌های بغدادی به‌غایت نادر مَلِکانه. (بیهقی[۱] ۵۲) ○ کسی دبیقی فرا وی انداخت به قیمت فراوان. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۴۴)

دپارتمان depārt[e]mān [فر.: département] (إ.) بخشی سازمان‌یافته در یک مجموعهٔ اداری مانند دانشگاه و بیمارستان که خدمات مشخصی را انجام می‌دهد؛ گروه؛ بخش: دپارتمان روان‌شناسی، دپارتمان ریاضی. ○ روزها من می‌روم به دپارتمان ادبیات فارسی و عصر برمی‌گردم. (گلشیری[۱] ۱۵۰) ○ شما رئیس دپارتمان شرقی وزارت خارجهٔ روسیه نیستید. (← مستوفی ۲۷۸/۲)

دپرس depres [از فر.: dépression/ انگ.: depressed] (صـ.) (گفتگو) افسرده: چه برسرش آمده که این‌قدر دپرس است؟

دپرسیون depresiyon [فر.: dépression] (إ.) (پزشکی) افسردگی (مِ. ۴) ←.

دپو depo [فر.: dépôt] (إ.) **۱.** انبار اجناس و غلات؛ مخزن. **۲.** محل تجمع وسایل، افراد، یا نیروها برای انجام کاری: دپوی اتوبوس‌رانی، دپوی خط‌مقدم جبهه.

● **~ کردن** (مصـ.م.) انبار کردن؛ ذخیره کردن: انباری برای دپو کردن کالاها درنظر گرفته‌اند.

دترمینان determinān [فر.: déterminant] (إ.) (ریاضی) آرایه‌ای مربعی‌شکل از اعداد یا عناصر دیگر که مقدار آن با قاعدهٔ خاصی مشخص می‌شود و در حل دستگاه‌های معادلات به‌کار می‌رود.

دترمینیست determinist [فر.: déterministe] (صـ.، إ.) (فلسفه) معتقد به دترمینیسم.

دترمینیسم determinism [فر.: déterminisme] (إ.) (فلسفه) نگرش فلسفی مبتنی بر این‌که پدیده‌های جهان براساس شرایطی به‌وجود می‌آیند که وقوع آنها را ضروری می‌کند و این ضرورت در کل طبیعت وجود دارد؛ جبر علمی.

دتکتور detektor [فر.: détecteur، از انگ.: detector] (إ.) (فیزیک) آشکارساز ←.

دثار desār [عر.] (إ.) (قد.) **۱.** لباسی که روی لباس‌های دیگر می‌پوشیدند؛ لباس رویی؛ مقِ. شعار: دل تنگ مکن که از این حادثه غبارِ عاری بر دثار و شعار احوال تو ننشیند. (وراوینی ۳۳۵) **۲.** لحاف؛ رواندار: علی بود مردم که او خفت آن شب/ به‌جای نبی بر فراش و دثارش. (ناصرخسرو[۱] ۳۳۷) نیز ← شعار ▫ شعار و دثار.

دج daj (إ.) (کشاورزی) مُهر یا نشانه‌ای که بر تودهٔ غله می‌گذارند تا اگر چیزی از آن برداشته شود، بتوان تشخیص داد.

دج dej [= دژ] (إ.) (ساختمان) دژ[۲] ←.

دجا dojā [عر.: دجیٰ، جِ. دُجیَة] (إ.) (قد.) تاریکی سخت؛ ظلمت: گاهی به صنع ماشطه بر روی خوب روز/گل‌گونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجا. (سعدی[۴] ۶۷۸) نیز ← دجیٰ.

دجاج da(o,e)jāj [عر.= مرغ خانگی] (إ.) (قد.) (نجوم) دجاجه ←: مرغان بر پنجرهٔ اغصانش چون نسر و دجاج بر کنگرهٔ این کاخ زمردین... نشسته. (وراوینی ۲۷۸)

دجاجله dajājele [عر.: دجاجلَة، جِ. دَجّال] (إ.) (قد.) دجال‌ها. ← دجال: بزرگان آن عصر مصلحت چنان دیدند که آن کتب را آشکارا نکنند تا به‌دست قتلهٔ انبیا و دجاجلهٔ اولیا نیفتد. (افلاکی ۳۰۲)

دجاجه dajāje [عر.: دجاجَة = مرغ خانگی] (إ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ

شمالی آسمان؛ طایر؛ صلیب شمالی.

دجال dajjāl [عر.] (اِ.) ۱. مردی دروغ‌گو و فریب‌کار و یک‌چشم که پیش‌از ظهور مهدی موعود درحالی‌که بر الاغی سوار است، ظهور می‌کند و دنیا را پُر از ظلم و کفر می‌سازد و سرانجام به‌دست مهدی(ع) یا عیسی(ع) کشته می‌شود: **بی‌بی‌خانم... چنان غوغایی به‌راه می‌انداخت که گویی دجال به‌راه افتاده.** (جمال‌زاده[11] ۲۷) ○ **من متحیرم دجال چرا ظهور نمی‌کند. یا همین‌ها که می‌بینم، دجالند.** (مخبرالسلطنه ۳۳۰) ○ **هادی امت و مهدیّ زمان کز قلمش/ قمع دجالِ صفاهان به خراسان یابم.** (خاقانی ۲۹۸) ○ **اسکندر آمد و درِ یأجوج درگرفت/ عیسی رسید و نوبت دجال درگذشت.** (خاقانی ۸۴۶) ۲. (صـ.) (مجاز) دروغ‌گو؛ فریب‌کار: **ای کهنه اصفهانی دجال، عاقبت خوب دُمت به تله افتاد.** (میرزاحبیب ۱۴۳)

دجله dejle [عر.: دجلَة، معر. از ؟] (اِ.) (قد.) ۱. (مجاز) رود؛ رودخانه: **به‌سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان/ همه ره جوی از باده مثال دجله‌ها جاری.** (مولوی[2] ۲۵۵/۵) ۲. به‌اندازهٔ رود دجله، و به‌مجاز، اشک فراوان: **هزار دجله فشاندم ز دامن مژه دوش/ هنوز سبزهٔ این باغ را طراوت‌هاست.** (طالب‌آملی: کلیات ۲۷۱: فرهنگ‌نامه ۸۹۷/۲) دراصل نام رودی در کشور عراق است.

□ ~ ~ (قد.) (مجاز) بسیار زیاد و پیوسته: **از جام دجله‌دجله کشد پس به‌روی خاک/ از جرعه سبحه‌سبحه هویدا برافکند.** (خاقانی ۱۳۳)

دجی dojā [عر.] (اِ.) (قد.) دجا ←: **مصابیح دجیٰ و مفاتیح تُقیٰ... ما را از ضلالت به هدایت رساندند.** (افضل‌الملک ۱۳۳)

دچار dočār (صـ.) گرفتار و مبتلا به وضعی ناخوش‌آیند: **کودکانِ دچار کم‌خونی.** ○ **دچار سردرد شدیدی است.**

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) برخورد کردن ناگهانی با شخص یا وضعی معمولاً ناخوش‌آیند: **در راه، ناگاه با غلام دچار خورد.** (حسینی: گنجینه ۲۰/۵)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. گرفتار شدن؛ مبتلا شدن: **به بلای بزرگی براثر جسارت مردی بدنهاد دچار شده‌ام.** (← قاضی ۱۰۸۵) ○ **قنبرعلی... به التهاب عجیبی دچار شده‌بود.** (جمال‌زاده[11] ۱۳۱) ۲. (قد.) روبه‌رو شدن؛ برخورد کردن: **گر شود مرد ره به چاه دچار/ بِه که گردد به قرض‌خواه دچار.** (مکتبی: لغت‌نامه[1])

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) گرفتار و مبتلا کردن: **این نظم، سرش را به دُوار دچار می‌کرد.** (گلشیری[1] ۱۳۴)

دخ dax (صـ.) (قد.) ۱. خوب و نیکو: **ز چرخ باد همه شغل دشمنان تو زیف/ ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ.** (سوزنی: جهانگیری ۷۴۷/۱) ۲. (اِ.) صف، ردیف، یا گروه: **هم‌چو امواج بحر لشکرشان/ متعاقب همی‌رسد دخ‌دخ.** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۷۴۷/۱)

دخ dox (اِ.) (قد.) (گیاهی) دوخ ←.

دخالت dexālat [از عر.] (اِمصـ.) ۱. داخل شدن در موضوعی یا شرکت داشتن در امری؛ مداخله کردن: **پدر مجبور به دخالت شد.** (علوی[1] ۱۴۹) ۲. (گفتگو) در کاری که به شخص مربوط نیست، وارد شدن و اظهارنظر کردن: **او با دخالت‌هایش تمام زندگی ما را به‌هم ریخت.** ۳. (گفتگو) استفاده کردن و کمک گرفتن از چیزی: **این غذا بدون دخالت دست تهیه شده.**

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) کسی یا چیزی را در امری شرکت دادن: **این بار... این دستورات را در زندگی‌ام دخالت می‌دهم.** (شاهانی ۱۲۵) ○ **زن‌ها را معمولاً در گردش کار آسیاب دخالت نمی‌دهند.** (آل‌احمد[1] ۳۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. دخالت (مِ. ۱) ←: **گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته‌است و او را زیاد دیده‌بودم.** (هدایت[1] ۸۱) ۲. استفاده شدن یا به‌کار رفتن: **در ساختن این‌نوع شیرینی، دست دخالت نداشته‌است.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. دخالت (مِ. ۱) ←: **دعوا درگرفته‌بود. خیلی‌ها دخالت کردند.** (آل‌احمد[4] ۱۵) ○

دولتین... از دخالت کردن در امور داخلیِ یک‌دیگر احتراز می‌ورزند. (مستوفی ۱۸۹/۳) **۲.** (گفتگو) دخـالـت (مِ. ۲) ←: اگر دخالت و فضولی نکند، کسی با او کاری نخواهد داشت. (مشفق‌کاظمی ۱۰۰)

دخان doxān [عر.] (اِ.) **۱.** سورهٔ چهل‌وچهارم از قرآن کریم، دارای پنجاه‌ونه آیه. **۲.** (قد.) دود: محل پذیرایی... دراثر دود چراغ و دخان چپق... به‌رنگ سیاه براق درآمده[بود.] (شهری[۱] ۱۸۱) ○... زیراکه به‌جای چراغ روشن/ اندر دل پرغدر تو دخان است. (ناصرخسرو[۱] ۱۹۱) ❁ درنظر قدما جسمی است مرکّب از اجزای خاکی و آتشی: ازغایت ترّی که هوا راست عجب نیست/ گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را. (انوری[۱] ۱۰) **۳.** (قد.) (مجاز) هریک از مواد قابل دود کردن مانند تنباکو و توتون: کدام سَبُع دخان می‌کشد، خود را مسموم می‌نماید؟ (طالبوف[۱] ۱۵۵)

دخانی d.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به دخان) **۱.** مربوط به دخان: مواد دخانی. ○ بسیاریِ موی از افراط ماده‌های دخانی بُوَد در دماغ. (لودی ۱۷۱) نیز ← دخانیات. **۲.** (قد.) دودی. ← دخان (مِ. ۲): بخار دخانی از زمین برخیزد و به هوا برشود. (مسعودغزنوی:گنجینه ۱۵۱/۲)

دخانیات doxān.iy[y]āt [عر.: دخانیّات، جِ. دخانیّة] (اِ.) **۱.** آنچه از توتون و تنباکو به‌صورت سیگار و جز آن استعمال می‌شود: خوردن نمک با عسل و سکنجبین، رفع مضرت تریاک و سموم مواد مخدر و دخانیات و گزیدگی حشرات می‌کند. (← شهری[۲] ۴۶۴/۵) ○ من ابداً اهل دخانیات نیستم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۰) **۲.** (اداری) اداره‌ای که تهیه و توزیع سیگار، توتون، و مانند آنها را برعهده دارد: دخانیات تهران.

دخت doxt (اِ.) دختر (مِ. ۱) ↓ : همان مادرم دخت مهراب بود/ کز او کشور هند شاداب بود. (فردوسی[۳] ۱۴۴۲) ○ هم‌چنان سرمه که دخت خوب‌روی/ هم به‌سان گَرد بردارد ز روی. (رودکی[۱] ۵۳۲)

دختر doxtar (اِ.) **۱.** فرزند مؤنث؛ مقِ. پسر: از جان دختر مردم چه می‌خواهی؟ (← میرصادقی[۱] ۴۲) ○ گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار. (نظامی‌عروضی ۸۳) **۲.** انسان مؤنث معمولاً کم‌سن‌وسال: دختر بی‌چاره دارد دیوانه می‌شود. (← میرصادقی[۱] ۴۸) ○ ساقی ما دختری زردموی و آبی‌چشم بود. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۷) **۳.** (گفتگو) خطابی که گاهی شخص مؤنثی به خود یا کسی به زن جوانِ دیگری می‌کند: دخترا چرا به ما نگفتی؟ (میرصادقی[۱] ۴۷) **۴.** زنی که ازدواج نکرده‌است؛ زن مجرد: ای فلان! من دختر دوشیزه‌ام. (حاسب‌طبری ۳۵) **۵.** (صـ.) باکره: اگر عروس در شب زفاف دختر نبود، داماد از حجله بیرون می‌آمد و... قشقره‌ای به‌راه می‌افتاد که آن‌سرش ناپیدا بود. (کتیرایی ۲۰۷)

☜ ◻ ~ِ **انگور** (قد.) (مجاز) شـراب: عشرت خوش است خاصه در ایام نوبهار/ لیکن به دور دختر انگور خوش‌تر است. (خواجو ۲۰۷)

● ~ **بردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) اختیار کردن دختری و ازدواج کردن با او: از خانوادهٔ محترمی دختر برده‌اند.

◻ ~ِ **خانه** دختری که هنوز ازدواج نکرده‌است و در خانهٔ پدری زندگی می‌کند: قبل‌از ازدواجم که دختر خانه بودم، بیش‌تر خیاطی می‌کردم. ○ در کوهٔ مردی قصد ایشان کند... دختر خانه را بگیرد. (بحرالفوائد ۴۱۱)

◻ ~ِ **رَز** (قد.) (مجاز) **۱.** شراب: چون می به مجلس آید از ما ادب مجویید/ تا نیست دختر رَز، در پردهٔ حجابیم. (صائب[۱] ۲۸۸۱) ○ فریب دختر رَز طرفه می‌زند ره عقل/ مباد تا به قیامت خرابِ طارمِ تاک. (حافظ[۱] ۲۰۴) **۲.** خوشهٔ انگور: دختر رَز که تو بر طارم تاکش دیدی/ مدتی شد که بر آونگ سرش درکنب است. (انوری[۱] ۴۹) ○ نزدیکِ رَز آید، درِ رَز را بگشاید/ تا دختر رَز را چه به‌کار است و چه شاید. (منوچهری[۱] ۱۴۹)

◻ ~ِ **سعدی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) دختری که اغلب اوقات خود را معمولاً برای تفریح در

بیرون‌از خانه سپری می‌کند و کمتر در خانه می‌ماند: **تو هم که شده‌ای دختر سعدی، هرچه خانه‌تان تلفن می‌کنم نیستی.**

دختراندر d.-a('a)ndar (اِ.) (قد.) نادختری ← : **حرام کرده آمد بر شما... دختراندران شما که در کنارهای شمااند.** (میبدی[1] ۴۵۵/۲)

دخترانه doxtar-āne (صـ.) ۱. مناسب یا مخصوص دختران: **کفش دخترانه.** ○ **آن حالت و سادگی دخترانه‌اش برایم محبوب بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۹) ○ **مدرسهٔ دخترانه نزدیک بود.** (گلشیری[1] ۳۵) ۲. مانند دختران: **باآن‌که سال‌هاست ازدواج کرده، اما هنوز چهرهٔ دخترانه‌ای دارد.** ۳. (ق.) به‌شیوهٔ دختران: **او موهایش را دخترانه درست کرده‌بود.** ○ **چرا دخترانه لباس پوشیده‌ای؟**

دخترباز doxtar-bāz (صف.) (گفتگو) ویژگی پسر یا مردی که گرایش زیاد به ارتباط با دختران و معاشرت و خوش‌گذرانی با آنها دارد.

دخترباز‌ی d.-i (حامص.) (گفتگو) گرایش زیاد به ارتباط با دختران و معاشرت و خوش‌گذرانی با آنها؛ دخترباز بودن: **می‌خواهم بروم دختربازی.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۵۴)

دختربچه doxtar-bačče (اِ.) دختر کم‌سن؛ دختر کوچک: **او احساساتی داشت که ممکن است یک دختربچه داشته‌باشد.** (← هدایت[9] ۵۲)

دخترپز doxtar-paz (صمـ.) (گفتگو) (طنز) ویژگی آنچه دختر پخته‌باشد، و به‌مجاز، ناشیانه: **آش دخترپز.** ○ **چای دخترپز است.** (حاج‌سیدجوادی ۳۳)

دخترچه doxtar-če (مصغرِ دختر، اِ.) (قد.) دختربچه؛ دخترک: **دخترچه با مرد پیر با وی درنیامیزد، و پژمردگی حدث پدید آیدش.** (← بهاءالدین‌خطیبی ۶۸/۲) ○ **رو به یک زن کرد و گفت: ای مستهان/ هی چه بسیارید ای دخترچگان.** (مولوی[1] ۳۷۲/۳)

دخترخاله doxtar-xāl.e [فا.عر.] (اِ.) دخترِ خواهرِ مادر؛ خاله‌زاده: **دخترخاله‌ها... دعوت شده‌بودند.** (شهری[2] ۷۷/۳)

دخترخانم doxtar-xānom [فا.تر.] (اِ.) (احترام‌آمیز) عنوانی برای دخترها: **دخترخانم هیجده‌بیست‌ساله‌ای را... در مشهد دیدم.** (شهری[2] ۲۵/۵)

دخترخواندگی doxtar-xān-d-e-gi (حامص.) دخترخوانده بودن. ← دخترخوانده: **چون بچه‌دار نمی‌شدند، طفلی را به دخترخواندگی پذیرفتند.**

دخترخوانده doxtar-xān-d-e (صمـ.، اِ.) دختری که کسی او را به فرزندیِ خود پذیرفته‌است: **آن بچه فرزند واقعی آنها نیست، دخترخوانده‌شان است.**

دختردار doxtar-dār (صف.) دارای فرزندِ دختر: **یک فرد عیال‌وار به کسی می‌گفتند که دختردار بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳) ○ **رسم دختردار نبود که تا بنداندازان و عقدکنان، خواستگارها را پذیراییِ کافی و کامل... بکنند.** (شهری[2] ۵۶/۳)

دخترداییی doxtar-dāy(')i (اِ.) دخترِ برادرِ مادر؛ دایی‌زاده: **دخترداییی‌ها... دعوت شده‌بودند.** (شهری[2] ۷۷/۳)

دخترزا doxtar-zā (صف.) ویژگی زنی که فقط فرزندانِ دختر به‌دنیا می‌آورَد: **زنش چه‌طور دخترزا از آب درآمده‌است؟!** (حاج‌سیدجوادی ۲۰)

دخترزاده d.-d-e (صمـ.، اِ.) فرزند دختر، خواه پسر یا دختر؛ نوهٔ دختری: **ظهیرالملک زنگنه دخترزادهٔ مرحوم امیرنظام... بود.** (نظام‌السلطنه ۱۳۲/۱) ○ **ابوالعباس سیاری... دخترزادهٔ احمدبن سیار است.** (جامی[8] ۱۴۷)

دخترعم doxtar-'am[m] [فا.عر.] (اِ.) (قد.) دخترعمو ↓: **به‌حکم پدر، دخترعم خویش... را درنکاح آورد.** (قائم‌مقام ۳۹۵)

دخترعمو doxtar-'am-u [فا.عر.فا.] (اِ.) دخترِ برادرِ پدر؛ عموزاده: **دخترعموها... دعوت شده‌بودند.** (شهری[2] ۷۷/۳)

دخترعمه doxtar-'amm.e [فا.عر.] (اِ.) دخترِ خواهرِ پدر؛ عمه‌زاده: **دخترعمه‌ها... دعوت شده‌بودند.** (شهری[2] ۷۷/۳)

دخترک doxtar-ak (مصغِ. دختر، اِ.) **۱.** دختربچه ←: **دخترک را به حال خود رها می‌کنند.** (قاضی ۶۱۱) ○ **من هم دخترکی داشتم.** (هدایت[5] ۱۷۰) ○ **دخترک [آن طعام] را بدید.** (جامی[8] ۴۴) **۲.** درمقام تحبیب گفته می‌شود: دخترکم. **۳.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) خطابی به دختران جوان: **دخترک! می‌فهمی چه‌کار می‌کنی؟**

دخترکُش doxtar-koš (صف.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی آنچه بیش‌ازحد موردعلاقهٔ دختران قرار می‌گیرد: **قیافهٔ دخترکش.** ○ **تیپش خیلی دخترکش است.**

دخترکی doxtar-ak-i [= دخترگی] (حامص.) (گفتگو) بکارت ←: **بدترین عیب... برای عروس... آن بود که دخترکی نداشته‌باشد.** (شهری[2] ۸۲/۳ح.)

دخترگی doxtar-e-gi (حامص.) (گفتگو) بکارت ←: **دخترگی‌اش را برداشته‌اند.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۵۶)

دخترمدرسه doxtar-madrese [فا.عر.] (اِ.) دختری که به مدرسه می‌رود: **عین دخترمدرسه‌ها شده‌بود.** (مدرس‌صادقی ۱۶۴)

دخترمدرسه‌ای d.-'(y)-i [فا.عر.فا.فا.] (اِ.) دخترمدرسه ↑.

دختره doxtar-e (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) دخترک (مِ. ۳) ←: **باید برگردم و قیدِ این دخترهٔ ابلیس‌صفت را بزنم.** (← شهری[1] ۳۷)

دختری doxtar-i (صن.، منسوب به دختر) **۱.** مربوط به دختر: **نوهٔ دختری.** **۲.** (حامص.) دختر بودن؛ دوشیزه بودن: **از زمان دختری‌اش می‌گفت.** **۳.** (قد.) بکارت ←: **فرخ‌روز... کام از وی برگرفت. دختریِ وی بستد.** (ارجانی ۱۰/۵)

دختندر doxt-andar (اِ.) (قد.) دختراندر ← نادختری: **جز به مادندر نماند این جهان گریه‌روی/ با پسندر کینه دارد هم‌چو با دختندرا.** (رودکی[1] ۵۱۹)

دخش[1] daxš (اِ.) (قد.) آغاز معامله و کار با کسی: **نوعاشقم و از همه خوبان زمانه/ دخشم به تو است ارچه کدام خوب بُوَد حال.** (فرالاوی: اشعار ۴۲)

دخش[2] .d (صـ.) (قد.) تیره و تاریک؛ کدر: **بپوش و بنوش و بناز و ببخش/ مکن روز با تاج و با تخت دخش.** (فردوسی[3] ۱۷۳۵)

دخل daxl [عر.] (اِ.) **۱.** پولی که درنتیجهٔ کار کردن به‌دست می‌آید؛ درآمد؛ مقِ. خرج: **از دارایی پدر و دخل‌های بادآورده... سرش را به عرش رسانیده.** (شهری[3] ۲۵۳) ○ **نه دخل ما دخل قدیم و نه ضرورت و احتیاج ما مثل قدیم است.** (طالبوف[2] ۹۷) ○ **چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن/ ... .** (سعدی[2] ۱۵۶) ○ **اسباب او و معاش او از دخلِ طبیبی بودی.** (نظامی‌عروضی ۱۲۸) **۲.** ظرف پول یا کشو پیش‌خوان مغازه که پول حاصل از فروش را در آن می‌گذارند: **زن... پشت دخل ایستاده‌بود.** (دانشور ۱۰۲) ○ **استاد... پسِ دخل چوبی سیاهِ خود نشسته.** (جمال‌زاده[18] ۱۱۳) **۳.** (اِمص.) ارتباط؛ ربط. ← ¤ دخلی داشتن. **۴.** (قد.) (مجاز) قدرت مداخله یا تصرف کردن در امری: **گفت‌وگوی همه از وضع حکومت معتمدالدوله و اقتدار و دخل او بود.** (حاج‌سیاح[1] ۱۵) **۵.** (قد.) (ادبی) خرده‌گیری در شعر کسی، خواه درست، خواه غلط: **صائب! سر زلف سخن از دخل حسودان/ آشفته نشد تا تو در این سلسله بودی.** (صائب[3] ۱۲۰) ○ **تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم؟/ کسب کمال شعر دلم را گزیده‌است.** (کلیم ۱۲۴) **۶.** (اِ.) (قد.) مالیات؛ خراج: **پادشاهی که مُلک هفت‌اقلیم/ دخل دولت بدو کند تسلیم.** (نظامی[3] ۲۲) ○ **عمارت نواحی، و مزید ارتفاعات، و تواتر دخل‌ها... به عدل متعلق است.** (نصرالله‌منشی ۷) ○ **چون از اخراجات و دخل‌ها فرومانیم، ضرورت را دست به مصادره... باید کرد.** (بیهقی[1] ۷۷۹) **۷.** (قد.) (مجاز) محصول یا آنچه درآمد ایجاد می‌کند: **دخل باغ را به نه‌هزار درم فروختم.** (افلاکی ۶۰۵) ○ **شوی گفتش: چند جویی دخل و کشت/ خود چه ماند از عمر؟ افزون‌تر گذشت.** (مولوی[1] ۱۴۱/۱)

¤ • **~ بردن** (مصـ.ل.) کسب کردن درآمد؛ عایدی داشتن: **قدمگاه فعلاً زیارت‌گاه است... خدام و**

پرستاران آن‌جا دخل می‌بَرَند. (حاج‌سیاح[1] ۱۲۷)

▫ ~ِ چیزی را آوردن (درآوردن) (گفتگو) (مجاز) تمام آن را مصرف کردن و چیزی از آن باقی نگذاشتن: درعرض چند دقیقه دخل شیرینی‌ها را آوردند. ○ بچه‌ها... دخل خوراکی‌ها را درآورده‌اند. (دانشور ۱۲۹)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) درآمد داشتن: کدام کار و صنعت در ایران بیش‌تر دخل دارد؟ (حاج‌سیاح[1] ۲۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. به‌دست آوردن درآمد: اگر چند شاهی برای... تنباکو... و قلیانم دخل کرده‌باشم، شُکر رزاق را به‌جا می‌آورم. (جمال‌زاده[9] ۲۳۲) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) دخالت کردن: هر آیتی و حدیثی که تعلق داشت به بی‌چونی و لامکانی، سائلان برمی‌خاستند دخل می‌کردند که... (شمس‌تبریزی[2] ۸۲)

▫ ~ِ کسی آمدن (درآمدن) (گفتگو) (مجاز) به‌شدت اذیت شدن یا شکست خوردن و ازبین رفتن او: صبح تا شب دوندگی کردم. دخلم آمده. ○ یک مشت محکم زدم توی شکم یارو. دخلش درآمد.

▫ ~ِ کسی را آوردن (درآوردن) (گفتگو) (مجاز) او را به‌شدت اذیت کردن یا شکست دادن و ازبین بردن: این بی‌تکلیفی و نگرانی دخلم را آورده‌بود. (← میرصادقی[1] ۶۸) ○ خیلی راحت می‌شد دخلش را آورد. (معروفی ۳۰۴)

▫ ~وتصرف ۱. دخالت؛ مداخله: گمان می‌کردم اگر دستم را به‌اختیار خودش می‌گذاشتم... خودبه‌خود به‌کار می‌افتاد بی‌آن‌که بتوانم در حرکات آن دخل‌وتصرفی داشته‌باشم. (هدایت[1] ۶۴) ○ قوهٔ بحریهٔ روس... بنای دخل‌وتصرف و توبیخ و توهین گذاشت. (طالبوف[2] ۲۳۳) ۲. (مجاز) هرنوع تغییری که براثر مداخله در چیزی ایجاد شود: مقاله را بدون هیچ دخل‌وتصرفی چاپ کردند.

▫ ~وتصرف کردن ۱. دخالت کردن؛ مداخله کردن: بیگانگان در امور ما دخل‌وتصرف می‌کردند. ۲. (مجاز) با مداخله در چیزی، آن را تغییر دادن: دن‌کیشوت... دخل‌وتصرفاتی در اموال خود کرد. (قاضی ۶۴) ○ هیچ‌گونه دخل‌وتصرفی در انشا یا املای متن نمی‌کنم. (← جمال‌زاده[3] ۸)

▫ ~وخرج درآمد و هزینه: میرزامحمود دخل‌وخرجش را... تنظیم کرده‌بود. (شاهانی ۳۵) ○ اصلاً صورت اکل‌وشرب و دخل‌وخرج بشری درمابین نبود. (افلاکی ۶۹۱)

▫ ~ی داشتن ارتباط داشتن؛ مربوط بودن: به تو چه دخلی دارد؟ (حاج‌سیدجوادی ۱۱۴) ○ اگر حاکم، حکم را اجرا نمی‌کند، به من دخلی ندارد. (← افضل‌الملک ۲۱۰) ○ یک بیت به قافیهٔ علی‌حده گوید که دخلی به آن بیتِ بند که اول گفته، ندارد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۰)

دخلت da(e,o)xlat [عر.: دخلة] (اِ.) (قد.) اندیشهٔ نهانی و باطنی؛ نیت: عاقبت خداع و... که از خبثِ دخلت و فسادِ نحلت متولد باشد، مذموم است. (جوینی[1] ۲۰۳/۱) ○ بعدازاین از درون دل‌ها... خباثت دخلت با یک‌دیگر پاک گردانیم. (وراوینی ۳۸۳)

دخل‌دار daxl-dār [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که دخل مغازه را دراختیار دارد؛ مسئول درآمدهای مغازه؛ صندوق‌دار: دخل‌دار مغازه جوان تازه‌کاری بود.

دخل‌زن daxl-zan [عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) ویژگی سارقی که با پرت کردن حواس فروشنده، پول‌های دخل او را می‌دزدد: جلو اتاق بلیت‌فروشی را از ترس دخل‌زن‌ها با میله‌های ضخیم آهنی پوشانده‌بودند. (← شهری[2] ۳۳۸/۱)

دخل‌زنی d.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) عمل دخل‌زن: به‌خاطر دزدی و دخل‌زنی کارش به زندان کشید.

دخله da(e,o)xle [عر.] (اِ.) (قد.) دخلت ←: نتیجهٔ زهد و اثر صلاح روزه‌دار، چون دخلهٔ خبیث و طبع مکار داشت، براین‌جمله ظاهر گشت. (نصرالله‌منشی ۲۰۸)

دخم daxm [= دخمه] (اِ.) (قد.) دخمه ←: چنین گفت با من ستاره‌شمار / که رستم کند دخم سام سوار. (اسدی[1] ۴۶۷ح.)

دخمسه daxmase [عر.: دخمسة] (اِ.) (گفتگو) وضع دشوار؛ دردسر؛ گرفتاری: خدا

صفیه‌خانم را بیامرزد، تا وقتی زنده بود دخمهٔ خودش را داشتیم، حالا هم دختر و دامادش. (← محمدعلی ۲۱۰) نیز ← دغمسه، دقمسه، دقمصه.

دخمه daxme [= دخم] (اِ.) ۱. (مجاز) جای تنگ‌وتاریک: کارگاه‌های این صنف در بیغوله‌ها و دخمه‌های تاریک نمناکی واقع شده‌بود. (← شهری[۲] ۴۳۲/۱) ○ آقای لهراسب‌خانی... سرانجام در یکی از دخمه‌های وزارت خارجه راه یافت. (علوی[۳] ۵۳) ۲. سردابه‌ای که اجساد مردگان را (به‌ویژه در آیین زرتشتی) در آن می‌گذاشتند: گوشت‌های تجزیه‌شدهٔ مردگان در دخمه به خاموشی سپرده شد. (هدایت[۹] ۹۸) ○ مصریان... اجساد مردگان را در دخمه‌ها نگه می‌داشتند. (شوشتری ۳۳۰) ○ مأمون در دخمهٔ او رفت [و] اعضاهای او را یافت بر تختی پوسیده و خاک‌شده. (عنصرالمعالی[۱] ۵۰) ○ همی‌گفت کاکنون چه سازم تو را/ یکی دخمه چون برفرازم تو را؟ (فردوسی[۳] ۱۳۵۹)

دخمه‌بان d.-bān (ص.، اِ.) (قد.) محافظ دخمه: در دخمهٔ چرخ مردگانند/ زین جادوی دخمه‌بان مرا بس. (خاقانی ۵۱۰)

دخمه‌بانی d.-i (حامص.) (قد.) عمل دخمه‌بان. ← دخمه‌بان: مأمون‌الرشید... به هدایت پیرمردی که خدمتِ دخمه‌بانی داشت... در آن دخمه رفت. (لودی ۲۴۲)

دخمه‌گاه daxme-gāh (اِ.) (قد.) مکانی که دخمه در آن واقع است: که این قادسی دخمه‌گاه من است/ کفن جوشن و خون کلاه من است. (فردوسی[۳] ۲۵۱۷)

دخن doxn [عر.] (اِ.) (قد.) ارزن: در ترکستان زراعتی جز دخن، که گاورس باشد، نبود. (آیتی: ترجمهٔ‌البلدان: نسوی ۱۳)

دخول doxul [عر.] (اِمص.) ۱. داخل شدن به جایی یا مجموعه‌ای؛ ورود؛ مقِ. خروج: زن‌ها... رسماً آنان را به دخول در خانهٔ خود دعوت می‌کردند. (مشفق‌کاظمی ۴۵) ○ من دخول در نظام اجباری و کشتن دشمنان را مخالف با وجدان و ایمان و عقیدهٔ قلبیِ خود تشخیص می‌دهم. (مینوی[۳] ۲۶۸) ○ نشسته‌بودم و خاطر به خویشتن مشغول/ در سرای به‌هم کرده از خروج و دخول. (سعدی[۳] ۵۴۰) ۲. (حقوق، فقه) هم‌بستر شدن زن‌ومردی که قانوناً رابطهٔ زوجیت میان آن‌دو برقرار شده، که دارای آثار حقوقی است. ۳. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از دستگاهی به دستگاه دیگر رفتن، یا از گوشهٔ دستگاه به خودِ دستگاه بازآمدن: دخول ترانه از دوازدهم شرط کردم. (مراغی ۱۰۴)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. داخل شدن؛ وارد شدن. ۲. آمیزش جنسی کردنِ مرد با زن: با زن بکر به چه قوّت دخول کنم؟ (جامی[۸] ۳۶۹)

دخیل daxil [عر.] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه در کاری دخالت دارد: در کاری که به‌نیروی اسلحه انجام می‌گیرد، تنها جسم دخیل است. (قاضی ۴۲۲) ○ این افسر، دخیل در قضایاست. (← مستوفی ۵۱۵/۳) ○ مغلطه... صنعتی نیست که به‌کار نصاحت و بلاغت آید و دخیل در مداحی باشد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۷) ۲. ویژگی آنچه از یک زبان وارد زبان دیگر می‌شود (کلمه): لغات دخیل. ۳. (اِ.) (فرهنگ‌عوام) پارچه یا چیزی مانند آن، که برای برآورده شدن حاجت و توسل به بزرگان دین، به ضریح آنها یا جاهای مقدس می‌بندند. ← ○ دخیل بستن. ۴. (ادبی) در قافیه، حرف متحرکی که میان الفِ تأسیس و حرف رَوی قرار می‌گیرد، مانند «ب» و «ی» در کلمه‌های قابل و مایل: حرف تأسیس و دخیل و قید و ردف آن‌گه رَوی/ بعدازآن وصل و خروج است و مزید و نایره. (؟: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) کسی‌که جزو گروهی نیست، اما وارد جمع آنان یا مهمان آنان شده‌است: دید اعرابی زنی او را دخیل/ گفت عُمّر نک به‌زیر آن نخیل... . (مولوی[۱] ۸۷/۱)

☜ ○ ~ **بستن** (فرهنگ‌عوام) بستن دخیل. ← دخیل (مِ. ۳): جمعیت زیادی دوروبر درخت جمع شده، رازونیاز می‌کنند و پارچه‌ها و دستمال‌هایی است که به درخت دخیل بسته‌اند. (شهری[۲] ۳۶۹/۴) ○ فرخ به دین و مذهب روی آورد و در اماکن متبرکه دخیل بست.

(← مشفق‌کاظمی ۹۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) در کاری دخالت کردن: **من یک گناه را دخیل شدم، یعنی می‌توانستم مانع بشوم، ولی نشدم.** (حاج‌سیاح[1] ۴۹۴) ◦ **میرزاموسی‌خان خودش دخیلِ این کارها نمی‌شود.** (قائم‌مقام ۱۷۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) کسی را در امری وارد کردن و او را دخالت دادن: **این آقا را در کار مالیه دخیل کرده‌بودند.** (← مستوفی ۳۶۶/۲)

▫ ~ِ **کسی بودن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) به او پناه بردن و به‌التماس از او چیزی خواستن: **یا امام‌رضای غریب! دخیلتم.** (گلاب‌دره‌ای ۲۱۴)

دد dad (اِ.) حیوان وحشی اعم‌از درنده و غیردرنده مانند شیر و خرگوش؛ مقِ. دام: **پهلوان... با ددی خون‌آشام... گرمِ نبرد است.** (قاضی ۳۳۲) ◦ **سال‌ها... در جنگل با ددودام هم‌آغوش بود.** (نفیسی ۳۷۹) ◦ **نه هر آدمی‌زاده از دد بِه است/ که دد زآدمی‌زادهٔ بد بِه است.** (سعدی[1] ۶۲) ◦ **ز دد تیزدندان‌تر از شیر نیست/ که اندر دلش بیم شمشیر نیست.** (فردوسی[3] ۵۵۵)

د.د.ت.، ددت de.de.te [فر.: D.D.T. [Dichloro Diphényl Trichloréthane (اِ.) (منسوخ) (شیمی) گرد سفیدرنگ، تقریباً بی‌بو، و سمّی، که به‌عنوان حشره‌کش و آفت‌کش به‌کار می‌رفت.

ددر dadar (اِ.) ۱. (کودکانه) بیرون‌از خانه؛ گردش: **به بچه‌اش می‌گفت: امروز می‌بَرَمت ددر.** ۲. (گفتگو) (مجاز) جای ول‌گردی یا خوش‌گذرانی: **دختران به‌هوای رفتن حمام به ددر و این‌طرف‌وآن‌طرف می‌روند.** (← شهری[2] ۴۲/۳) ◦ **وقتی شهرام را زایید، یواش‌یواش شروع کرد به ددر رفتن.** (گلاب‌دره‌ای ۵۲)

ددری d.-i (صنـ.، منسوب به ددر) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که (معمولاً کودک) به گردش عادت شدید پیدا کرده‌است: **ددری بود، اهل‌سفر.** (← مخمل‌باف ۱۴۰) ۲. (مجاز) ویژگی زنی که برای ول‌گردی یا خوش‌گذرانی از خانه بیرون می‌رود؛ هرزه: **زنش از آن ددری‌های روزگار است.** (شاملو ۲۳۲) ◦ **همه پشت‌سر نرگس حرف می‌زدند که ددری است.** (علوی[3] ۹۶)

ددگان dad[-e]-gān [جِ. دد، دده] (اِ.) (قد.) جانوران درنده؛ وحوش: **یعنی ددگان مرا به‌دنبال/ هستند سگان تیزچنگال.** (نظامی[2] ۲۱۶) ◦ **مرغزاری‌ست این جهان، که در او/ عامه ددگان مردم‌آزارند.** (ناصرخسرو[1] ۴۷۳) ◦ **این رمه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان بیش نبینند.** (بیهقی[1] ۴۸۴)

ددمنش dad-maneš (صـ.) (مجاز) دارای خوی درندگی؛ درنده‌خو: **دشمنان ددمنش.**

ددمنشانه d.-āne (صـ.) (مجاز) ازروی درنده‌خویی و وحشی‌گری؛ وحشیانه: **حملهٔ ددمنشانهٔ دشمن به مناطق مسکونی.**

ددمنشی dad-maneš-i (حامصـ.) (مجاز) ددمنش بودن؛ درنده‌خویی: **با ددمنشی و بی‌رحمی، دو نفر را به‌قتل رسانده‌است.**

ددم‌وای dadam-vāy [تر.فا.] (شجـ.) (عامیانه) هنگام ناراحتی، افسوس، یا ترس از چیزی گفته می‌شود؛ وای بر پدرم: **وای ددم‌وای... اگر مار زنگی این‌جا پیدا شد... از همین دیوار رد می‌شوم.** (دریابندری[3] ۳۴۱) ◦ **ددم‌وای بی‌بی! خاک عالم به‌سرم شد.** (آل‌احمد[6] ۱۰۲)

دده[1] dade [= دد] (اِ.) (قد.) دد ←: **به جایی رسیدی که مرغ و دده/ زنند از پس‌وپیش تخت رده.** (فردوسی[3] ۱۷۱۲) ◦ **بدان شهر اندر هیچ دده نباشد مگر کیبان.** (حاسب‌طبری ۱۶۶)

دده[2] d. [تر.] (اِ.) کنیزی که کودکان را بزرگ می‌کند؛ دایه؛ مقِ. لَله: **بچه‌هایشان لَله دارند، دده دارند، کلفَت و نوکر دارند.** (← شهری[1] ۳۸۳) ◦ **[آنها] هر شب یک لَله و دده... داشتند.** (اسکندربیگ ۳۲۹)

دده‌بزنگی d.-barzang-i [تر.فا.فا.] (اِ.) دده‌سیاه ↓: **این دده‌بزنگی را ببین.** (← هدایت[6] ۴۱)

دده‌سیاه dade-siyāh [تر.فا.] (اِ.) کنیز سیاه‌پوست؛ دایهٔ سیاه‌پوست: **فضه‌باجی... دده‌سیاه پیری بود.** (هدایت[6] ۲۱) ◦ **آن زن، دده‌سیاه است.** (← مخبرالسلطنه ۳۰)

ددی dad-i (حامص.) (قد.) دد بودن؛ درندگی: **تو بدو دین و بخردی داده/ او به تو دیوی و ددی داده.** (سنایی[۱] ۳۹۶)

ددیگر do-digar (ق.) (قد.) ۱. در مرتبهٔ دوم؛ ثانیاً: **اول چنان باید که... ددیگر آن‌که اگر همهٔ ملکت دنیا پیش او آرند... .** (احمدجام ۱۴۸) ○ **بدانید مرا این پادشاهی خدای عزوجل داد، ددیگر از پدر به‌میراث دارم.** (نظام‌الملک[۲] ۷۳) ۲. (صـ.) دوم؛ دومین: **قوم ددیگر چنان باشند که دنیای حلال به‌نزدیک ایشان چون آتش سوزان باشد.** (احمدجام ۱۴۳)

در[۱] dar (اِ.) ۱. صفحه‌ای بازوبسته‌شونده معمولاً ازجنس چوب یا فلز که راه ورودوخروج اتاق یا فضایی یا دست‌رسی به چیزی است؛ باب: **درِ اتاق، درِ اتومبیل، درِ پارک، درِ خانه، درِ یخچال.** ○ **خواستم بروم بالا که درِ اتاق باز شد.** (میرصادقی[۴] ۹۱) ○ **یکی درِ سرای بزد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۹)



۲. چارچوب یا جایی که چنین صفحه‌ای در آن قرار می‌گیرد، یا بخش قابل‌دست‌رس به فضا یا محفظه‌ای: **دیوار اتاق را خراب کردند و دری به اتاق دیگر باز کردند.** ○ **درِ کیفت را ببند.** ۳. پوششی معمولاً مسطح با کنارهٔ برگشته که روی ظرفی قرار دهند: **درِ بطری، درِ قابلمه.** ۴. (مجاز) موضوع قابل‌بحث: **از هر دری سخن گفتن.** نیز ← ▫ از هر در. ۵. (گفتگو) (مجاز) ⚠ ماتحت؛ باسن: **اگر حمام شلوغ بود... فقرا بودند که باید عقب‌تر از همه نوبتشان رسیده، یکی به سر و یکی به درشان زده شده، از حمام بیرون بیایند.** (شهری[۲] ۴۸۶/۱) ۶. (قد.) هر بخش از یک کتاب؛ باب: **به هفتم در از عالم تربیت/ به هشتم در از شُکر بر عافیت.** (سعدی[۱] ۳۷) ○ **اول چیزی که بر خوانندهٔ این کتاب واجب آید، آن است که او را سرسری نخوانَد و تا یک در را چنان‌که شرط او باشد، نداند، به دیگری تعدی نکند.** (بخاری ۵۱) ۷. (قد.) دروازه: **نصرین‌احمد روی به هری نهاد و به درِ شهر مرغ‌سپید فرودآمد.** (نظامی‌عروضی ۴۹) ○ **چون ایشان بیامدند، دو ماه بر درِ شهر نشستند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۸) ۸. (قد.) دربار؛ بارگاه: **این آزادمرد به روزگارِ محمود... وکیل درِ این پادشاه بود.** (بیهقی[۱] ۶۰۵) ۹. (قد.) مرحله: **نخستین در از من کند یادگار/ به‌فرمان پیروزگر شهریار.** (فردوسی[۳] ۲۱۲۸) ۱۰. (قد.) راه‌وروش: **بدان بیشه اندر یکی شیر دید/ درِ چارهٔ شیر شمشیر دید.** (فردوسی[۳] ۱۸۲۱) ۱۱. (قد.) مرز؛ سرحد: **گر گدا پیش‌رو لشکر اسلام بُوَد/ کافر از بیمِ توقع برود تا درِ چین.** (سعدی[۲] ۱۰۳) ۱۲. (قد.) باب (مِ. ۶) ←: **اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی/ مرا صد در دکان بودی مرا صد عقل و رایستی.** (مولوی[۲] ۲۴۵/۵)

☜ ▫ ~ِ **باغ سبز** (گفتگو) (مجاز) وعده‌های دروغین و امیدوارکننده: **اینها همه‌اش درِ باغ سبز است.** (حاج‌سیدجوادی ۱۵۴) ○ **هرکه آمده، با همین خدعه حیله‌ها و درِ باغ سبزها آمده.** (شهری[۲] ۴۳/۲)

▫ ~ِ **باغ سبز نشان دادن** (گفتگو) (مجاز) کسی را با وعده‌های دروغین و امیدوارکننده فریب دادن: **نفهمیدم چه درِ باغ سبزی به او نشان داده‌بود که کاملاً فریفته‌اش ساخته‌بود.** (شهری[۳] ۳۰۸) ○ **دلم قرص شد که... درِ باغ سبز نشانمان نداده‌اند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۴)

▫ ~ِ**باغی** (گفتگو) مبلغی که به صاحب باغ درازای زمانِ ماندن در آن‌جا پرداخت می‌شود: **مردم با دادن درِباغی در آن‌جا وقت‌گذرانی می‌کردند.** (← شهری[۲] ۳۶۶/۱)

▫ ~ **به** ~ (مجاز) ۱. (گفتگو) همه‌جا: **از آنهاکه توی شهرها برای ریاست دربه‌در دنبالشان می‌گردند.** (آل‌احمد[۶] ۱۲) ○ **صاحب‌خانه از تو شکایت کرده و دربه‌در دنبالت می‌گردند.** (مسعود ۱۰۵) ۲. (قد.) فصل‌به‌فصل، جزءبه‌جزء، و به‌طورکامل: **چو بشنید، بنشست پیش پدر/ بگفت آنچه بشنیده‌بد دربه‌در.** (فردوسی[۴] ۱۲۰) نیز ← دربه‌در.

▫ ~ **به دیگر سوی داشتن** (قد.) (مجاز) به امر دیگری مربوط بودن؛ دلیل دیگری داشتن: نه

مرا خوش بنوازی نه مرا بوسه دهی/ این سخن دارد جانا به دگر سوی دری. (فرخی: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ **[را] به‌رویِ خود بستن** (مجاز) ۱. خانه‌نشین شدن و قطع‌رابطه کردن با دیگران: **یک هفته در را به‌روی خودت ببند و دَرست را بخوان.** ○ **در بسته به‌روی خود ز مردم/ تا عیب نگسترند ما را.** (سعدی[۲] ۹۶) ۲. امکان موفقیت یا پیش‌رفت خود را ازبین بردن: **با این کارها، همهٔ درها را به‌روی خودت می‌بندی.**

▫ ~ **به (رو[یِ]) یک (همان) پاشنه گشتن (چرخیدن)** (گفتگو) (مجاز) تغییر نکردنِ اوضاع نسبت‌به گذشته: **توی این مملکت همیشه در روی یک پاشنه می‌چرخد.** (← میرصادقی[۱] ۶۱) ○ **از اصلاحات خبری نیست و در به همان پاشنه... می‌گردد.** (مستوفی ۹/۲)

▫ ~ت (~ش) **را بگذار** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ساکت شو؛ خفه شو؛ فضولی نکن: **درت را بگذار! خوش ندارم زیر گوشم کسی آیهٔ یأس بخوانَد.** (علی‌زاده ۱۲۹/۱)

▫ ~ِ **جایی تخته بودن** (گفتگو) (مجاز) بسته و تعطیل بودن آن: **همان دکان لعنتیِ نجاری که خوش‌بختانه هنوز درش تخته بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۶۸)

▫ ~ِ **جایی تخته شدن** (گفتگو) (مجاز) تعطیل شدن آن: **یک سال کار کرد، بعد درِ دکانش تخته شد.**

▫ ~ِ **جایی را تخته کردن** (گفتگو) (مجاز) آن را تعطیل کردن: **کاسبیمان نگرفت. درِ مغازه را تخته کردیم.**

▫ ~ِ **چرخان** دری به‌شکل دو صفحهٔ عمود برهم که حرکت دایره‌ای در محور وسط دارد و در جاهای پررفت‌وآمد مانند بانک‌ها از آن استفاده می‌کنند.

▫ ~ِ **چیزی به کسی سپردن** (قد.) (مجاز) مسئولیت آن را برعهدهٔ او نهادن: **نخست آلت جنگ را دست برد/ درِ نام جستن به گُردان سپرد.** (فردوسی[۳] ۲۸)

▫ ~ِ **چیزی را با (به) خود گشادن** (قد.) (مجاز) آن را پذیرفتن یا به آن راه دادن: **چه باید مرا ترس دادن همی/ درِ ترس با خود گشادن همی.** (فردوسی[۳] ۱۳۸۴)

▫ ~ِ **چیزی را باز کردن** (مجاز) ۱. (گفتگو) آن را شروع کردن یا به آن پرداختن: **از هر جوابی درِ دیگری از صحبت باز می‌کردم.** (مستوفی ۴۲۷/۲) ۲. (قد.) آن را پیش آوردن یا به‌سوی آن هدایت کردن: **آن‌کس‌که بر امیر درِ مرگ باز کرد/ بر خویشتن نگر نتواند فرازکرد.** (ابوشکور: شاعران ۸۴)

▫ ~ِ **چیزی را زدن** (قد.) (مجاز) به آن اقدام کردن: **با مردم سهل‌خوی دشوار مگوی/ با آن‌که درِ صلح زند جنگ مجوی.** (سعدی[۲] ۱۷۲)

▫ ~ِ **خانهٔ کسی را از پاشنه درآوردن (کندن)** (گفتگو) (مجاز) ایجاد مزاحمت کردن برای او با مراجعهٔ مکرر به‌طلب چیزی: **اگر پول را تا ساعت هشت‌ونیم به بانک نرسانم، مأمور اجرا و پاسبان جلب درِ خانه‌ام را از پاشنه خواهند کَنْد.** (شاهانی ۲۷)

▫ ~ِ **خیکِ خود راگذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ حرف نزدن؛ خفه شدن: **خوب است. خوب است! درِ خیکت را بگذار!** (← محمود[۱] ۱۸۳)

▫ ~ِ **دکان را بستن** (قد.) (مجاز) پذیرفتن ناتوانی و کار را تعطیل کردن: **گر نسخهٔ روی تو به بازار برآرند/ نقاش ببندد درِ دکان صناعت.** (سعدی[۴] ۴۰۰)

▫ ~ **را از پاشنه درآوردن** (گفتگو) (مجاز) مراجعهٔ مکرر داشتن؛ اصرار زیاد ورزیدن؛ سماجت کردن: **خواستگارها در را از پاشنه درآورده‌بودند.**

▫ ~ **را [به‌]روی کسی بستن** (مجاز) نپذیرفتن یا ناامید کردن او: **همهٔ درها را به‌روی ما بستند.** ○ **چو بستی در به‌روی من، به کوی صبر رو کردم/ چو درمانم نبخشیدی، به درد خویش خو کردم.** (شهریار ۱۶۰)

⊙ ~ **زدن** ضربه زدن به در بسته برای باز کردن آن: **وقتی می‌خواهد توی اتاق‌خواب وارد بشود، باید در بزند.** (گلاب‌دره‌ای ۵۰۴) ○ **او را دیدم بر درِ خلوتِ من آمده و در می‌زند.** (اقبال‌شاه ۷۹)

● ~**شدن** (مصـ.ل.) درشدن ←.

▫ ~**ش را بگذار** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ▫درت را بگذار ←.

● ~**کردن** (مصـ.مـ.) درکردن ←.

▫ ~ِ **کسی را کوفتن** (قد.) (مجاز) برای چیزی به او مراجعه کردن: **خانهٔ دوستان بروب و درِ دشمنان مکوب.** (سعدی[۲] ۹۲)

▫ ~ِ **کشوی** دری که با کشیدن به‌سمت چپ یا راست باز می‌شود.

▫ ~ِ **کوچه** درِ خانه که به‌سمت کوچه باز می‌شود: **درِکوچه را باز گذاشتم، گربه‌ای داخل آمد.** ○ **به‌هم خوردن درِکوچه.** (چهل‌تن[۲] ۹۳)

▫ ~ِ **کوزه گذاشتنِ چیزی [و آبش را خوردن]** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بی‌فایده بودن آن: **تو که هیچ‌وقت درس نمی‌خواندی، مدرکت را باید بگذاری درِ کوزه، آبش را بخوری.**

⊙ ~ **کوفتن** (قد.) ○ در زدن ←: **به درِ خانه... رفتم و در بکوفتم.** (جامی[۸] ۸۰) ○ **انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس/ تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت.** (ناصرخسرو[۱] ۵۱۹)

▫ ~ِ **کونت (کونش) را بگذار (بگذارَد)** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ساکت شو (شود)؛ حرف نزن (نزند)؛ ادعا نکن (نکند): **صغراسلطان دیگر درِ کونش را بگذارَد، من او را خوب می‌شناسم.** (← هدایت[۶] ۴۶)

▫ ~ِ **گوشی** (گفتگو) به‌صورت آهسته و درکنار گوش کسی؛ نجوا: **صحبت درگوشی نداشتیم.** ○ **درگوشی حرف زدن در جمع شایسته نیست.**

▫ ~**وبی** ~ (گفتگو) (مجاز) هر سخن پراکندهٔ مربوط و نامربوط: **اولش نفهمیدم مقصودش چیست، ازبس دروبی‌در می‌گفت.** (گلشیری[۱] ۴۸)

▫ ~**وبیرون رفتن** (گفتگو) (مجاز) به گردش رفتن: **یادش به‌خیر... چه‌قدر باهم دروبیرون می‌رفتیم.** (مخملباف ۱۶۳)

▫ ~**وپیکر** (گفتگو) **مجموعهٔ درودیوار و اجزای تشکیل‌دهنده یا محافظ یک ساختمان: خانه‌اش دروپیکر ندارد.** (محمود[۱] ۲۷) ○ **اهل آبادی... به خانهٔ حاکم ریخته و دروپیکرش را آتش زده، با او به جنگ‌وستیز برخاستند.** (شهری[۱] ۵۱) ○ **[ساختمان] امامزاده دروپیکر حسابی نداشت.** (آل‌احمد[۶] ۱۰۷)

▫ ~**وتخته به‌هم جور (جفت) بودن** (گفتگو) (مجاز) مناسب و لایق یک‌دیگر بودن: **دروتخته به‌هم جورند، هردو حقه‌بازند.**

▫ ~**وتخته را به‌هم انداختن (جور کردن، جفت کردن)** (گفتگو) (مجاز) همراه یا قرین کردن اشخاص یا چیزهای همانند: **پروردگار... بدون آن‌که نجار باشد، دروتخته را به این مهارت به‌هم جفت می‌کند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۶) ○ **او برای شوهرش زن بسیار مناسبی بود و به‌اصطلاح، خداوند دروتخته را خوب به‌هم انداخته‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۱۷)

▫ ~**وتخته شدن** (گفتگو) (مجاز) تعطیل شدن: **دکانم دارد دروتخته می‌شود.** (جمال‌زاده[۹] ۱۴۰)

▫ ~**وتخته کردن** (گفتگو) (مجاز) تعطیل کردن: **دکان را دروتخته کردیم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۳)

▫ ~**ودربند (~ودربندان)** (گفتگو) مجموعهٔ در و قفل و بست آن: **زن، دستور بود که باید در هفت پردهٔ حجاب پوشیده، در هفتاد درودربند مستور بوده... باشد.** (شهری[۲] ۶۲/۲) ○ **هیچ مکانی... درودربندان نداشت.** (شهری[۲] ۲۳۳/۱) ○ **دل من درودربند ندارد، هر آرزو و خیالی سرزده در آن داخل می‌شود و منزل می‌کند.** (حجازی ۱۶) ○ **دکاکین را... درودربند نمی‌دانشتند و هرکس آنچه می‌خواست، برمی‌داشت.** (لودی ۱۲۵)

▫ ~**ودکان (~ومغازه)** (گفتگو) (مجاز) دکان‌ها و مغازه‌ها: **روی خرید کردن از درومغازه را نداشت.** (پارسی‌پور ۱۵۵) ○ **هنوز درودکان‌ها را باز نکرده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۶)

▫ ~**ودیوار** (مجاز) همه‌جا و همه‌چیز: **از درودیوار... سکوت می‌بارد.** (مؤذنی ۱۴۹) ○ **درودیوار شهر در غیبت چهارماههٔ شما می‌گریست.** (طالبوف[۲] ۱۰۴) ○ **گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست/ درودیوار گواهی بدهد کاری هست.** (سعدی[۳] ۴۵۲)

▫ **~وهمسایه** (گفتگو) (مجاز) همسایگان و اطرافیان: **دروهمسایه می‌گفتند در چشم‌های لطفعلی‌خان سگ بسته‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۶) ○ **جلو همهٔ دروهمسایه‌ها زارزار گریه کردم.** (آل‌احمد[۴] ۱۸)

▫ **~ی به تخته خوردن** (گفتگو) (مجاز) پیش آمدن وضعیتی معمولاً دل‌خواه به‌طور ناگهانی: **دری به تخته خورده و ثروتی گِرد آورده‌بودند.** (حاج‌سیدجوادی ۴) ○ **دری به تخته خورد و شد ستوان‌سوم.** (محمود[۱] ۱۵۶)

▫ **~ی راگشودن (بازکردن)** (قد.) (مجاز) امکان موفقیت یا پیش‌رفت را فراهم کردن: **رجال‌الغیب به امداد ما پایی بردارند و دری گشایند.** (طالبوف[۲] ۱۵۳) ○ **خدا گر ببندد ز حکمت دری/ به رحمت گشاید درِ دیگری.** (سعدی: دهخدا[۳])

▫**از ~ِ** (قد.) ازدر ←.

▫ **از ~ تو نیامدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. بیش‌ازاندازه چاق یا درشت‌اندام بودن: **اگر با چهارتا قاشق... بیمار تقویت می‌شد، حالا بنده از این در تو نمی‌آمدم.** (شاهانی ۱۷۲) ۲. بالاتر از قدرت مالی کسی بودن: **این تلویزیون‌های گران‌قیمت از درِ ما تو نمی‌آید.**

▫**از ~ِ چیزی درآمدن** (مجاز) خواستار انجام آن بودن یا به آن اقدام کردن: **هارپاگ با آنها از درِ مسالمت درآمده[بود.]** (مشیرالدوله: جمال‌زاده[۷] ۹) ○ **هریک از غازیان ایلات... از در موافقت درآمدند.** (شیرازی ۸۳) ○ **برخاست بوی گل، ز درِ آشتی درآی/ ای نوبهار ما رخ فرخنده‌فال تو.** (حافظ[۱] ۲۸۲)

▫ **از ~ِ عقب** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگام نشان دادن مخالفت، یا اثبات بی‌اساس بودن ادعا و سخن کسی با تمسخر گفته می‌شود: **من به اخلاق تو تعظیم می‌کنم، از درِ عقب!** (علی‌زاده ۱/۲۲۷)

▫ **از ~ِ کسی برنگشتن** (قد.) (مجاز) از لطف و عنایت او ناامید نشدن: **از در تو برنگردم گرچه هر شب رغمِ خویش/ پاسبانان بینم آن‌جا انجمن‌درانجمن.** (خاقانی ۶۵۳)

▫**از ~ودیوار بالا رفتن** (گفتگو) (مجاز) شیطنت و بازی‌گوشیِ بسیار کردن: **این بچه از درودیوار بالا می‌رود و همه‌چیز را به‌هم می‌ریزد.**

▫**از (ز) هر ~[ی]** از موضوع‌ها، مطالب، یا انواع مختلف: **سخن از هر دری به‌میان آمد.** (حاج‌سیاح[۲] ۶۲) ○ **دلم جز مِهر مه‌رویان طریقی برنمی‌گیرد/ ز هر در می‌دهم پندش ولیکن درنمی‌گیرد.** (حافظ[۱] ۱۰۱) ○ **از هر دری سخن گفتند.** (سعدی[۲] ۱۰۲)

▫**[به]این ~وآن ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) تلاش پی‌گیر و همه‌جانبه کردن برای دست یافتن به چیزی: **کس‌وکارش هرچه برایش این‌دروآن‌در می‌زنند، دستشان به جایی نمی‌رسد.** (← شهری[۱] ۸۱) ○ **هرچه این‌دروآن‌در زد، فایده‌ای نکرد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۴) ○ **برای وجاهتِ پدر خیلی این‌دروآن‌در می‌زد.** (مستوفی ۱۵۴/۳)

▫ **با ~ِ آجری معامله کردن** (گفتگو) (مجاز) ← معامله ▫معامله با درِ آجری.

▫**بر ~ِ دل‌ها نشستن** (قد.) (مجاز) بسیار مهربان و غم‌خوار بودن: **کسی گفتش: چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد... میان به خدمت آزادگان بسته‌است و بر درِ دل‌ها نشسته.** (سعدی[۲] ۱۱۰)

▫**بر ~ کردن** (قد.) (مجاز) بیرون کردن: **پیش ما بینی کریمانی که گاوِ ماده/ ماکیان بر در کنند و گربه در زندان‌سرا.** (خاقانی[۱] ۲)

▫ **به ~** (قد.) (مجاز) ۱. به‌سوی خارج؛ به بیرون: **خط عذار یار که بگرفت ماه از او/ خوش حلقه‌ای‌ست لیک به‌در نیست راه از او.** (حافظ[۱] ۲۸۵) ○ **ای خواجه به کوی دلستانان/ زنهار مرو که ره به‌در نیست.** (سعدی[۳] ۴۵۴) ۲. خارج؛ مستثنا: **چنین حقیقتی از دایرهٔ پندارهای فریبندهٔ انسانی به‌در است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۷) ○ **هرچ آن طلبی اگر نباشد/ از مصلحتی به‌در نباشد.** (نظامی[۲] ۵۸)

▫**به ~ آمدن** ۱. خارج شدن: **طیب‌وطاهر از حمام به‌درآید.** (جمال‌زاده[۴] ۱۹۲/۲) ○ **شاه برخاست و... از خیمه به‌درآمد.** (ارجانی ۶۰۰) ○ **سیاوش ببوسید تخت پدر/ وز آن تخت برخاست آمد به‌در.** (فردوسی[۳] ۴۸۶)

۲. (مجاز) حالت یا امری را ترک کردن یا از آن خارج شدن: **از حالت اغما و بی‌هوشی ممتدی به‌درآمده‌است.** (قاضی ۱۲۴۶) ○ **از بهت و حیرت به‌درآمدم.** (جمال‌زاده[16] ۱۳۵) ○ **بنده از وجود بشریت به‌درآمده.** (بخارایی ۵۳) **۳.** (قد.) مشخص یا نمودار شدن: **گر در عراق، نقد تو را بر محک زنند/ بسیار زر که مس به‌درآید ز امتحان.** (سعدی[3] ۷۳۶)

□ **به ~ آوردن** **۱.** خارج کردن: **خواستم او را... از گرداب... به‌درآورم.** (جمال‌زاده[3] ۱۳۰) ○ **سرِ خود را از آب به‌درآورد.** (آل‌احمد[4] ۳۰) **۲.** (مجاز) از حالت یا امری دور کردن یا از آن خارج کردن: **صدای رعد، او را از افکار خود به‌درآورد.**

□ **به ~ افتادن** (قد.) (مجاز) بیرون افتادن؛ آشکار شدن: **پیرانه‌سرم عشق جوانی به سر افتاد/ وآن راز که در دل بنهفتم به‌درافتاد.** (حافظ[1] ۷۵)

□ **به ~ انداختن** (مجاز) خارج کردن یا دور کردن: **هیچ‌کدام شایستگی نداشتند که مرد بااراده‌ای چون استاد را از مسیر عادی زندگی به‌دراندازند.** (علوی[1] ۱۰) ○ **گر ز شروان به‌درانداخت مرا دستِ وبال/ ... .** (خاقانی ۲۹۶)

□ **به ~ بردن** خارج کردن و همراه بردن: **اگر پهلوانی وگر تیغ‌زن/ نخواهی به‌دربردن الّا کفن.** (سعدی[1] ۱۸۶)

□ **به ~ِ بسته خوردن** (گفتگو) (مجاز) با امری ناموافق روبه‌رو شدن یا جواب منفی شنیدن: **هرقدر هم تلاش کردند، به درِ بسته خوردند.**

□ **به ~ جَستن** (قد.) (مجاز) با شتاب و سرعت خارج شدن: **مردان دلاور از کمین‌گاه به‌درجَستند.** (سعدی[2] ۶۱)

□ **به ~ دادن** (قد.) (مجاز) آشکار کردن؛ افشا کردن (راز): **وآنهاکه حقیقت جهان می‌دانند/ چون اهل کسی نیست به‌درمی‌ندهند.** (؟: نزهت ۶۰۶) ○ **هرآنچ از شاه دید او را خبر داد/ نهانی‌های خلوت را به‌درداد.** (نظامی[3] ۲۸۲)

□ **به ~ رفتن** (قد.) (مجاز) خارج شدن: **خیال‌های دیگر آمد و این اندیشه از سرم به‌دررفت.** (خانلری ۳۷۱) ○ **تیری بود که از شصت به‌دررفت، برنمی‌گردد.** (شوشتری ۴۰۰)

□ **به ~ ریختن** (قد.) (مجاز) بیرون ریختن: **چندان‌که... شربت در دهان او می‌ریختم، باز به‌درمی‌ریخت و به حلق وی فرونمی‌رفت.** (جامی[8] ۴۴۷)

□ **به ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) خارج شدن؛ بیرون رفتن: **اولِ بهار، مردم... از شهر و مشغلهٔ آن به‌درزده، وقت‌گذرانی می‌کردند.** (شهری[2] ۳۸۱/۳)

□ **به ~ شدن** (قد.) (مجاز) خارج شدن: **دست سعادت از آستین به‌درشد.** (قائم‌مقام ۳۲۱) ○ **به‌فرجام هم شد ز گیتی به‌در/ نماندش همان تاج‌وتخت و کمر.** (فردوسی[3] ۸۴)

□ **به ~ کردن** **۱.** بیرون آوردن چنان‌که لباس را از تن: **پیراهن عروسی‌اش را از تن به‌درکرده.** (شهری[2] ۳۶/۳) **۲.** خارج کردن: **دیگر فکر سفر را از سرت به‌درکن.** ○ **مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر/ بدین ترانه غم از دل به‌درتوانی‌کرد.** (حافظ[1] ۹۷) ○ **یک چشمش باز مانَد و یکی فرازشود،... هردو دیدهٔ وی را به‌درکند.** (حاسب‌طبری ۱۹۵) **۳.** (قد.) جدا کردن از یک مجموعه: **وحی آمد که از این هزار، بهترین اختیار کنید. صد به‌درکردند. وحی آمد که از این صد بهترین اختیار کنید. ده اختیار کردند.** (محمدبن‌منور[1] ۲۶۰)

□ **به ~ گفتن که (تا، یعنی) دیوار بشنوَد** (گفتگو) (مجاز) مطلبی را به‌طور غیرمستقیم به کسی فهماندن، یا برای فهماندن مطلبی به کسی، آن را به دیگری گفتن: **مادرم به در می‌گفت یعنی دیوار بشنوَد. یعنی باید زن پسرعمو بشَوی.** (حاج‌سیدجوادی ۱۳۱)

□ **به هر ~ ی زدن** (گفتگو) (مجاز) □ این در و آن در زدن ←: **تا عصر برای پول درآوردن به هر دری می‌زدیم.** (درویشیان ۲۵) ○ **از فردای همان روز به هر دری زدم که تا شاید کاری پیدا کنم.** (جمال‌زاده[15] ۳۷)

در[2] .d (حا.) **۱.** برای بیان ظرفیت و درون چیزی یا جایی بودن به‌کار می‌رود؛ داخلِ؛

درونِ: آب در لیوان بود. ○ دست در جیب کرد. **۲.** برای بیان ظرفیت و محدودهٔ مکانیِ چیزی به‌کار می‌رود: **در شهر خبری نیست.** ○ **در جایی زندگی می‌کنم که....** (میرصادقی[۱] ۷) ○ **چو در سبزه دید اسب را دشتبان/گشاده‌زبان شد دمان و دنان.** (فردوسی[۳] ۳۰۷) **۳.** برای بیان محدودهٔ زمانیِ چیزی به‌کار می‌رود: **در سال هزاروسیصدوپنجاه متولد شدم.** ○ **مرا در این ساعات بی‌وقت به چنین جاهای خلوتی آورده‌اید.** (قاضی ۱۸۳) ○ **وه که دردانه‌ای چنین نازک/ در شب تار سفتنم هوس است.** (حافظ[۱] ۳۰) ○ **ای پسر از عمر تو یک ساعت است/ ایزد را بر تو در او طاعت است.** (ناصرخسرو[۸] ۱۱۹) **۴.** برای بیان محدوده یا حوزهٔ مَجازی چیزی به‌کار می‌رود: **هنوز در غفلت فرورفته‌ایم.** (خانلری ۳۲۲) **۵.** مربوط و راجع‌به چیزی یا دربارهٔ آن: **باید در شاعری راه‌های تازه‌ای جست.** (خانلری ۳۱۰) ○ **ابوعلی... کتابی در تاریخ تألیف کرده‌است.** (مینوی[۳] ۱۷۷) ○ **چهل سال است که از جنید سخنی شنیده‌ام در فنا.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۳۵) ○ **رسول خود سخنی باشد از خدای به خلق/ چنان‌که گفت خداوندِ خلق در عیسی.** (ناصرخسرو[۸] ۴۸۹) **۶.** برای بیان علت و سبب به‌کار می‌رود: **فضل تعلیم‌وتربیت جدید در این است که...** . (اقبال[۲] ۶۶) ○ **گر در کمال و فضل بُوَد مرد را خطر/ چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا؟** (ناصرخسرو[۸] ۵۶) **۷.** برای بیان اندازهٔ ابعاد چیزی به‌کار می‌رود: **عکس سه‌درچهار.** **۸.** برای ضرب کردن دو عدد به‌کار می‌رود: **دو در دو می‌شود چهار.** **۹.** برای بیان مقدار چیزی نسبت‌به کل آن به‌کار می‌رود: **سه در هزار، یک درمیلیون.** **۱۰.** برای بیان تناوب معیّن به‌کار می‌رود: **یک‌درمیان، سه‌درمیان.** **۱۱.** برای بیان کثرت و اتصال درمیان دو کلمهٔ مکرر: **پدردرپدر، قطاردرقطار.** ○ **پشت‌درپشت... در آن حکم‌رانی کرده‌اند.** (نفیسی ۴۶۸) ○ **شتردرشتر بود نرسنگ‌ها/ ز زرین و سیمین و از رنگ‌ها.** (فردوسی[۳] ۱۵۶۶) **۱۲.** برای بیان وجه یا عامل تمایز چیزی به‌کار می‌رود؛ ازجهتِ: **در لطف و اصالت، فوق‌العاده بود.** (قاضی ۱۱۱) ○ **.../ شده نام او در بزرگی بلند.** (فردوسی[۳] ۱۵۹۵) **۱۳.** برای بیان حالت و چگونگی چیزی به‌کار می‌رود: **درحال احداث، دردست اجرا.** **۱۴.** برای بیان انگیزه، هدف، و غایت امری به‌کار می‌رود؛ برای: **اخوی در تسکین من گفت: امشب سزاشان را دستشان می‌دهم.** (مخبرالسلطنه ۳) **۱۵.** به‌محضِ؛ به‌مجردِ: **در رسیدن به تهران مخارجم تمام شد و همان‌جا ماندنی شدم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۳) **۱۶.** (قد.) برای بیان الصاق و اتصال به چیزی به‌کار می‌رود؛ به: **طایفهٔ اوباشِ محلت در او پیوستند.** (سعدی[۲] ۶۲) ○ **چو در شهر سالار ترکان رسید/ خروش آمد و دیدبانش بدید.** (فردوسی[۳] ۵۱۲) **۱۷.** (قد.) برای بیان الصاق و پیوستگی مَجازی به‌کار می‌رود: **من آن‌گه گفتم او آید فرا دست/ که اقبال مَلِک در بنده پیوست.** (نظامی[۳] ۱۰۴) **۱۸.** (قد.) به‌خاطرِ؛ درراهِ: **در مِهر تو تن به خاک می‌داد/ بریاد تو جان پاک می‌داد.** (نظامی[۲] ۲۵۱) **۱۹.** (قد.) برای بیان مقایسه و نسبت به‌کار می‌رود: **این بیابان در بیابان‌های او/ هم‌چو اندر بحرِ پُر یک تای مو.** (مولوی[۱] ۳۴۲/۲) ○ **اکنون صفت بچهٔ انگور بگویم/کاین هر صفتی در صفت او هذیان است.** (منوچهری[۱] ۸) **۲۰.** (قد.) برروی: **ای برادر کوه دارم در جگر/ چون شَوی غره به شخص لاغرم؟** (ناصرخسرو[۸] ۳۳۹) **۲۱.** (قد.) به‌سوی؛ به‌جانبِ: **روی در روی دوست کن بگذر/ تا عدو پشت دست می‌خاید.** (سعدی[۳] ۱۴۴) ○ **سخنش روی در ترقی دارد.** (نظامی‌عروضی ۴۷) **۲۲.** (قد.) برای بیان اندازه و مقدار به‌کار می‌رود: **صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق/ ای که صحبت با یکی داری نه درمقدار خویش.** (سعدی[۳] ۵۳۷) ○ **زرفشانان به زرد گنبد شد/ تا یکی خوش‌دلیش در صد شد.** (نظامی[۴] ۱۸۲) **۲۳.** (قد.) برای متعدی کردن فعل و نسبت دادن متمم به فعل به‌کار می‌رود؛ را: **از جنایت کشیدن پدرش/ دیدهٔ کس ندید در هنرش.** (نظامی[۴] ۸۱) **۲۴.** (قد.) مطابقِ؛ موافقِ: **قاضی شرایط آن را به‌تمامی به‌جای آرَد، درمقتضای شریعت.**

(بیهقی[۱] ۲۶۹) **۲۵.** (قد.) با: **عشقت رسد به‌فریاد ار خود به‌سان حافظ / قرآن زبَر بخوانی در چارده روایت.** (حافظ[۱] ۶۶) **۲۶.** (قد.) به: **ساعتی انگشت در دندان گرفت.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۱)

در[۳] .d (بمِ. دریدن) **۱.** ← دریدن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «درنده و پاره‌کننده»: **پرده‌در، صف‌در.** ○ **خر باربر بِه که شیر مردم‌در.** (سعدی[۲] ۷۴)

در[۴] .d [= دره] (اِ.) (قد.) دره ←: **باران شوَم و به کوه و در بارم / اخگر شوَم و به خشک و تر گیرم.** (بهار ۵۴۷)

▫ **~ودشت** فضای وسیع، سرسبز، و دارای منظره‌های زیبا در خارج از شهر: **این اولین برخورد طولانی من با درودشت... و خلاصه بگویم با زندگی روستایی بوده‌است.** (آل‌احمد[۱] ۱۱) ○ **... / بگیرد کوه و صحرا و درودشت.** (عشقی ۳۹۴)

▫ **~ودهات** (گفتگو) (طنز) روستاها و مناطق روستایی: **توی این درودهات، زن‌های نداری هستند.** (محمدعلی ۴۹)

در[۵] .d (پیـ.) درابتدای بعضی فعل‌ها می‌آید و اغلب معنی تازه‌ای می‌سازد: **درافتادن، درگرفتن، درماندن.**

▫ **این به آن ~** (گفتگو) این کار به‌تلافی آن کارِ ناخوش‌آیند است که قبلاً انجام شد. هنگام انجام دادن عملی تلافی‌جویانه نسبت‌به کسی گفته می‌شود: **یک مشت زدی، یک مشت هم خوردی، این به آن در.**

در [dar[r [عر.: درّ] (اِ.) (قد.) شیر، و به‌مجاز، فرزند.

▫ **~ونسل** (قد.) (مجاز) فرزند و نسل: **ز مشرق است و ز خورشید نور عالم را/ ز آدم است درونسل و بچه حوا را.** (مولوی[۲] ۱۴۷/۱) ○ **به‌مرور ایام، درونسل ایشان شکل مشرقیان گرفت.** (بهاءالدین‌خطیبی ۶۴/۲)

در [dor[r [عر.: درّ] (اِ.) (مواد) مروارید؛ لؤلؤ: **ولتی این دُرهای گران‌بها... را فروختی، نباید سهم مرا فراموش کنی.** (جمال‌زاده[۸] ۱۵) ○ **خانه‌واری حصیر از شوشهٔ زر کشیده افکنده و به دُر و لعل و پیروزه ترصیع کرده.** (نظامی‌عروضی ۳۵)

• **~ افشاندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سخنان نیک و زیبا گفتن: **زر انشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت.** (سعدی[۱] ۷۲)

• **~ باریدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • دُر افشاندن ↑: **زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر دُر ببارد همان نغز نیست.** (فردوسی[۳] ۹۹۷)

• **~ پاشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • دُر افشاندن ←: **چون این پادشاه درسخن آمدی، جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که دُر پاشیدی و شکر شکستی.** (بیهقی[۱] ۲۱)

• **~ سفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** سخنان نیک و زیبا گفتن یا شعر سرودن: **غزل گفتی و دُر سُفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشانَد فلک عِقد ثریا را.** (حافظ[۱] ۴) ○ **ماحضری گفتیم و در معانی دُر سُفتیم.** (آقسرایی ۶۰) **۲.** اشک ریختن: **دوش از غم او دیدهٔ من دُر می‌سفت / خاک سرکوی او به مژگان می‌رُفت.** (شمس‌طبسی: دیوان ۱۰۲: فرهنگ‌نامه ۹۲۶/۲)

▫ **~ کوهی** (علوم‌زمین) کوارتز ←.

▫ **~ مکنون** (قد.) مروارید آب‌دار و گران‌بها: **تو آن دُرّ مکنون یک‌دانه‌ای / که پیرایهٔ سلطنت‌خانه‌ای.** (سعدی[۱] ۴۰) ○ **قطره‌ای را دُرّ مکنون می‌دهد / نقطه‌ای را دور گردون می‌دهد.** (عطار[۶] ۴)

▫ **~ یتیم** (قد.) **۱.** مروارید گران‌بها و کم‌یاب: **حدیث دُر یتیم که دردست خلفای آل‌عباس بود، معروف و مشهور است.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۲۶) ○ **او گوهر است گو صدفش در جهان مباش / دُرّ یتیم را همه‌کس مشتری بُوَد.** (سعدی[۲] ۱۲۱) **۲.** (مجاز) هر شخص یا موجود بسیار ارزشمند و بی‌نظیر: **محمد، دُر یتیم است که اندر همه عالم همال ندارد.** (هجویری ۱۷۸) ○ **بفزوده‌ست برِ من خطر و قیمت سیم / تا بناگوش تو را دیده‌ام ای دُرّ یتیم.** (فرخی[۱] ۲۴۳)

درآسودن dar-ā('ā)sud-an (مصـ.ل.) (قد.)

آسودن؛ استراحت کردن: چون درآسود یک‌دو روز به شهر/ داد از خواب‌وخورد خود را بهر. (نظامی[۴] ۲۱۰)

درآشامیدن dar-ā('ā)šām-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) آشامیدن؛ نوشیدن: هفت‌دریا را درآشامد هنوز/کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز. (مولوی[۱] ۸۵/۱)

درآغاردن dar-ā('ā)qār-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. آغاردن ←. ۲. آمیختن: لختی نمک اندر آن گمیز درآغار. (حاسب‌طبری ۲۰۹)

درآفریدن dar-ā('ā)farid-an (مصـ.مـ.) (قد.) آفریدن ←: همه عالم درآفرید. (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۹) ○ آن ملوحت، خدای درمی‌آفریند. (بحرالفوائد ۲۰۸)

درآکندن dar-ā('ā)kan-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. پُر کردن؛ انباشتن. ۲. (مصـ.ل.) پُر، انباشته، و انبوه شدن: زآن‌که چون مغزش درآکند و رسید/ پوست‌ها شد بس رقیق و واکفید. (مولوی[۱] ۷۸/۲)

درآکنده dar-ā('ā)kan-d-e (صمـ.) (قد.) پُر؛ انباشته؛ سرشار: بلخ شهری‌ست درآکنده به اوباش و رنود/ در همه شهر و نواحیش یکی بخرد نیست. (انوری[۲] ۱۹۱)

درآمد dar-ā('ā)mad (اِ.) ۱. مبلغی که در یک دورهٔ معیّن معمولاً ازراه کسب‌وکار حاصل شود؛ عایدی: از درآمد آسیاب، هر خانوار سهمی دارد. (آل‌احمد[۱] ۴) ○ در... بازار، بساطی انداخته، ادویه و مرکّب فروختی و ازاین‌باب مبلغی درآمد داشتی. (لودی ۵۴) ○ درآمد، کم است در کابُل. (اسکندربیگ ۲۳۹) ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه یا گوشه‌های آغازین در هفت دستگاه موسیقی یا ملحقات آنها (آوازها) که در آنها ویژگی‌های کلیِ دستگاه یا آواز ارائه می‌شود: پنجم، دستگاه چهارگاه: درآمد چهارگاه، درآمد سه‌گاه. (مشحون ۷۲۳) ○ قسمت اول... بی‌شباهت به درآمد ماهور نیست. (مخبرالسلطنه ۶۵) ۳. (مجاز) مقدمه و آغاز: غالباً درآمد سخن را باید به آوازی اندک آهسته آغاز کرد. (فروغی[۳] ۱۱۷) ۴. (اِمصـ.) (قد.) ورود؛ وارد شدن: تو بپرس چون درآمد، که برون نرفت هرگز/که «درآمد» و برون‌شد، صفتی بُوَد جمادی. (مولوی[۲] ۱۳۷/۶) ۵. (قد.) (مجاز) شروع کردنِ امری یا به مطلبی پرداختن: پیوسته دواوین استادان همی‌خوانَد و یاد همی‌گیرد که درآمد و بیرون‌شدِ ایشان از مضایق و دقایقِ سخن برچه‌وجه بوده‌است. (نظامی‌عروضی ۴۷)

○ ~ **سرانه** (اقتصاد) درآمدی که پس‌از تقسیم کل درآمد یک جامعه طی یک دورهٔ معیّن بر تعداد افراد آن حاصل می‌شود: این مسئله با درآمد سرانه هم ارتباط دارد. (جمال‌زاده[۸] ۱۹۵)

○ ~ **ملی** (اقتصاد) ارزش پولیِ همهٔ کالاهای تولیدی و خدمات ارائه‌شده در کشور طی یک دورهٔ معیّن، معمولاً یک‌ساله.

○ ~ **ناخالص ملی** (اقتصاد) تفاوت سرمایهٔ مصرف‌شده درجریان تولید یا استهلاک با تولید ناخالص ملی.

درآمدزا d.-zā (صفـ.) ویژگی آنچه درآمد و عایدی ایجاد می‌کند (شغل): شغل‌های درآمدزا.

درآمدن dar-ā('ā)mad-an (مصـ.ل.) ۱. خارج شدن؛ بیرون آمدن: از اتاق معلم‌ها... درآمدم. (میرصادقی[۱] ۵) ○ زمزمهٔ آهسته‌ای... از گلوی تازهٔ گنجشک‌ها درمی‌آمد. (هدایت[۹] ۷۲) ۲. روییدن؛ سبز شدن: درخت‌های بید که سبزوخرم... درآمده‌بودند. (هدایت[۳] ۴۲) ○ آن برگ‌ها از گِردِ وی درآید و نگذارد که باران بر وی آید. (بحرالفوائد ۳۹۵) ۳. (مجاز) طلوع کردن؛ ظاهر شدن: کم‌کم ماه درآمد. (علوی[۲] ۱۸) ۴. (گفتگو) (مجاز) به بازار آمدن: یک تلویزیون جدید درآمده، نمی‌خری؟ ○ هر کتابی راکه درمی‌آمد، می‌خرید. (گلشیری[۱] ۱۲۹) ۵. (گفتگو) معلوم و مشخص شدن امری پس‌از بی‌اطلاعی از آن: به‌هرتقدیر... آشنا درآمدیم. (شاهانی ۶۰) ○ اگر کفش نوِ کسی تنگ درمی‌آمد، اوقات‌تلخی فراهم می‌گردید. (شهری[۲] ۲۴۵/۴) ○ حرفِ وحدت‌وجودی‌ها درست درمی‌آید. (جمال‌زاده[۲] ۹۸) ۶. (گفتگو) (مجاز) نتیجه دادن به‌شکل خاص یا موردنظر: این آردها... اصلاً خوب درنمی‌آید. (چهل‌تن: شکوفایی ۱۸۳) ۷. (مجاز) پدیدار شدن یا

تبدیل شدن به وضعی خاص: فردا صبح به این صورت درخواهم‌آمد. (هدایت[۴] ۲۸) **۸.** (مجاز) به‌حالت اعتراض یا بدون مقدمه شروع به سخن گفتن کردن: درآمده به او گفته‌است:... . (← میرصادقی[۲] ۹۹) ○ جلال درآمد که: من دوست دارم... . (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۵) ○ درآمد که: بله ممنون... . (آل‌احمد[۲] ۱۲) ○ .../ درآمد که: درویش صالح کجاست؟ (سعدی[۱] ۱۲۹) ○ درآمد و هرچه از اعاجیب عالم پیش چشم داشت، بازمی‌گفت. (نصراللهمنشی ۱۷۱) **۹.** داخل شدن؛ وارد شدن: در اندیشه فرورفته‌بودم که رفیقم از در درآمد. (خانلری ۳۳۱) ○ سران سپاه خود را یک‌به‌یک بخوان تا درآیند. (نفیسی ۴۷۲) ○ به جامع کوفه درآمدم دل‌تنگ. (سعدی[۲] ۱۱۵) **۱۰.** (گفتگو) (مجاز) به‌دست آمدن یا حاصل شدن (پول، محصول، و مانند آنها): از این مغازه آن‌قدر درنمی‌آید که بخواهید هردو نفرتان در آن کار کنید. ○ صبح تا شب جان می‌کَندم و هرچه از دکان درمی‌آمد، خرج حکیم و دوای بابایم می‌شد. (میرصادقی[۳] ۶۵) **۱۱.** به‌گوش رسیدن؛ شنیده شدن؛ بلند شدن (صدا، فریاد، ناله، ...): چرا هرچه‌قدر اذیتت می‌کند، صدایت درنمی‌آید؟ ○ ازشدت درد ناله‌اش درآمده‌بود. ○ عاقبت دادِ عشرت درآمد. (میرصادقی[۲] ۹۶) **۱۲.** (قد.) (مجاز) پیوستن یا پرداختن به چیزی و آن را شروع کردن: ابتدای درآمدنِ من در این کار، آن بود.... (جامی[۸] ۸۷) **۱۳.** (قد.) فرارسیدن: گفتم: دل رحیمت کی عزم صلح دارد؟/ گفتا: مگوی باکس تا وقت آن درآید. (حافظ[۱] ۱۵۷) ○ شب درآمد و باران دراستاد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۳) ○ نوروز درآمد ای منوچهری/ با لالهٔ لعل و باگل حمری. (منوچهری[۲] ۱۳۷) **۱۴.** (قد.) رسیدن و عارض شدن: چون بدان قهرمان درآمد قهر/ شه منادی روانه کرد به شهر. (نظامی[۴] ۳۳۲) **۱۵.** (قد.) نفوذ کردن: درزهای آن را به قیر گرفته تا آب دریا درنیاید. (ناصرخسرو[۲] ۲۴) **۱۶.** (قد.) گلاویز شدن؛ درآویختن: تیغ‌ها برکشیدند و درهم درآمدند. (بیغمی ۸۱۹)

□ **از چیزی ~** (مجاز) از آن خارج شدن یا آن را ترک کردن: بیمار از بی‌هوشی درآمد. ○ چون از خواب بازپسین درآمد، از آن خواب‌ها بهراسید. (نصراللهمنشی ۳۵۱)

□ **به چیزی ~** (قد.) آن را آغاز کردن یا به آن پرداختن: سروبالای من آن‌گه که درآید به سماع/ چه محل جامهٔ جان راکه قبا نتوان کرد. (حافظ[۱] ۹۳) ○ درآمد کار اندامش به سستی/ به بیماری کشید از تن‌درستی. (نظامی[۳] ۱۷۶)

□ **جلوِ کسی ~** (گفتگو) (مجاز) درمقابل رفتار ناشایستِ کسی اعتراض کردن و پاسخ او را دادن: ببینم... حرف حسابش چه بوده و اینک چه‌طور جلوش درخواهندآمد. (جمال‌زاده[۶] ۸۷)

درآمده dar-ā('ā)mad-e (صف.) (قد.) واردشده: بلا را گِردِ خویش درآمده دیدم. (زیدری ۵۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درآموختن dar-ā('ā)muxt-an (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** چیزی را به کسی آموختن؛ یاد دادن: مرا آداب خدمت درمی‌آموخت. (جامی[۸] ۳۸۹) ○ شیخ، مرا این دعا درآموخت. (محمدبن‌منور[۱] ۳۲۱) **۲.** چیزی را از کسی آموختن؛ یاد گرفتن: خلایق به‌واسطهٔ هدایت ایشان طلسم گشودن درآموزند. (نجم‌رازی[۱] ۱۲۸) ○ از وی فوائد بسیار می‌گرفتم و مسلمانی از وی درآموختم. (جمال‌الدین‌ابوروح ۳۸)

درآموخته dar-ā('ā)muxt-e (صف.) (قد.) آموخته (مِ. ۱) ←: سوی عالم آمد رخ‌افروخته/ همه علم عالم درآموخته. (نظامی[۷] ۲۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درآمیختگی dar-ā('ā)mixt-e-gi (حامص.) درآمیخته بودن؛ آمیختگی: درآمیختگی این امور با زندگی مردم، اجتناب‌ناپذیر است.

درآمیختن dar-ā('ā)mixt-an (مصـ.مـ.) **۱.** آمیختن (مِ. ۱) ←: بسیاری از حاضران، اشک خود را با اشک دختر درآمیختند. (قاضی ۱۲۰۳) **۲.** (مصـ.ل.) آمیختن (مِ. ۳) ←: ای محبوب... نمی‌دانی که روح آشفته‌ام... تابه‌چه‌حد سودای درآمیختن با تو را به سر دارد. (قاضی ۶۸۵) ○ چون به مصر درآمدم... با مردم

درآمیختم. (جامی[۸] ۵۸۰) ○ از مقامی به مقامی می‌گریخت و با هیچ‌کس درنمی‌آمیخت. (مرعشی:گنجینه ۶/۶۰) **۳.** آمیختن (مِ. ۴) ←: میل شوهر جنبیده و با وی درمی‌آمیزد. (شهری[۲] ۱/۵۱۶)

درآمیخته dar-ā('ā)mixt-e (صمـ.) آمیخته ←: خاک تهی به، نه درآمیخته/ گَرد بُوَد خاکِ برانگیخته. (نظامی[۱] ۷۸)

درآوردن dar-ā('ā)va(o)r-d-an (مصـ.مـ.) **۱.** از جایی بیرون آوردن یا خارج کردن: از مدرسه او را درآور. خودم قرآن یادش می‌دهم. (علوی[۳] ۶۱) ○ دست کرد بَرِ شال... و چیزی درآورد. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۰) **۲.** پوشاک را از تن جدا کردن: حسین گیوه‌هایش را درآورد. (گلاب‌دره‌ای ۱۰۸) **۳.** (گفتگو) (مجاز) به‌دست آوردن اطلاعات از کسی با پرس‌وجو یا اصرار: چیزی که از او درآوردم، این بود که پدرش از صاحب‌منصبان عالی‌رتبهٔ وزارت خارجه... است. (علوی[۱] ۸۱) ○ سعی کرده‌بودند از او چیزی درآورند. (← آل‌احمد[۴] ۱۳۶) **۴.** (گفتگو) (مجاز) چاپ و منتشر کردن: ناشر در یک ماه اخیر دو کتاب درآورده‌است. **۵.** (گفتگو) (مجاز) به‌دست آوردن پول یا محصول: بدبخت‌ها آن‌قدر درمی‌آورند که خودشان بخورند. (← میرصادقی[۱] ۵۱) ○ همهٔ فکروذکرم این است که بتوانم نان زن‌وبچه‌هایم را درآورم. (← محمود[۲] ۲۴۰) **۶.** (گفتگو) (مجاز) مطلبی را از خود جعل کردن: داستان... حقیقت ندارد و بعداً مردم برایشان درآورده‌اند. (دریابندری[۲] ۵۵) ○ [مردم] برایم درآوردند که میان مالک و رعیت را به‌هم زده. (آل‌احمد[۶] ۱۱) **۷.** (گفتگو) (مجاز) به‌دست آوردن حاصل و نتیجه‌ای براساس محاسبه و بررسی اطلاعات و ارقام موجود: حساب مشتری‌ها را دربیار تا قرض‌ها را وصول کنیم. **۸.** به وضعی خاص تبدیل کردن: خود من در چند داستانی که از انگلیسی به فارسی درآورده‌ام، غالباً همین طریق را اختیار کرده‌ام. (دریابندری[۱] ۳۳) ○ آنچه را که عقاید و مذاهب... به مردم وعده می‌داد، علوم به‌صورت عملی درآورده‌بود. (هدایت[۹] ۹) **۹.** روییدن اندامی یا پدید آمدن عارضه‌ای بر اندام: برگ درآوردن، دندان درآوردن، ریش درآوردن، شاخ درآوردن. ○ چند جای صورتش سالک درآورده. ○ گدایی که می‌لنگید، ناگهان پا درآورد و گریخت. (درویشیان ۷۷) **۱۰.** انجام دادن عملی: ادا درآوردن، بازی درآوردن، تقلید درآوردن، کلک درآوردن. **۱۱.** (گفتگو) (مجاز) ساختن، درست کردن، یا ایجاد کردن چیزی: ادعا می‌کند که خیاط است، اما یک آستین ساده نمی‌تواند دربیاورد. **۱۲.** بلند کردن؛ به‌گوش رساندن (صدا، ناله، فریاد، ...): این بچه را اذیت نکن، این‌قدر صدایش را درنیاور. ○ میان خانم‌ها پلاس بود... جیغ‌ودادشان را درمی‌آورد و هرهر می‌خندید. (میرصادقی[۳] ۲۴۴) **۱۳.** (قد.) داخل کردن؛ وارد کردن: ما را به باغ انگور درآورد. (جامی[۸] ۵۰۳) **۱۴.** (قد.) درمیان آوردن؛ قرار دادن: میان او و میان خود، واسطه‌ای و وسیله‌ای درنیاوَرَد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۶۷) **۱۵.** (قد.) آوردن: آنچه محتاجٌ‌الیهِ وی بود، همراه درآوردم. (جامی[۸] ۸۰) ○ طعام درآوردند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۱۳) **۱۶.** (قد.) پدید آوردن یا ابداع کردن: ز رود آواز موزون او برآورد/ غنا را رسم تقطیع او درآورد. (نظامی[۳] ۳۵۷) **۱۷.** (قد.) پایین کشیدن؛ فروآوردن: کودکی... آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. (سعدی[۲] ۹۷) ○ یکی را ز گردون دهد بارگاه/ یکی را ز کیوان درآرد به چاه. (نظامی[۸] ۴) **۱۸.** (قد.) ظاهر کردن؛ آشکار کردن: مردی درآمد باهیبت... ما دانستیم که وی را چرا بر ما درآوردند. (جامی[۸] ۵۶۶) **۱۹.** (قد.) (مجاز) فتح کردن: تو از عقب خواهی رفت و سمرقند را هم درمی‌آوری... گفت: با بیست‌هزار کس سمرقند را نگرفتم، با سه‌هزار کس چون خواهم گرفت؟ (عالم‌آرای‌صفوی ۱۹۰)

☜ ○ **از خود ~** (گفتگو) (مجاز) جعل کردن؛ به‌دروغ ساختن: من که این را از خودم درنمی‌آورم. (شهری[۱] ۲۳۲) ○ تمام این حرف‌ها را فراش‌باشی و اسدالله‌بیگ برای پیش‌رفت کار خود و بازارگرمی از خود درآورده‌اند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۰)

○ **به چیزی ~** **۱.** (مجاز) به آن وضع یا موقعیت رساندن یا مبدل کردن: دختر خود را

به‌همسری شاه درآورند. (شهری[۲] ۹۵/۱) ○ دکارت را به مذهب پروتستان درآورد. (فروغی[۳] ۱۵۵) ○ بدوزد شره دیدهٔ هوشمند/ درآرد طمع مرغ و ماهی به‌بند. (سعدی[۲] ۱۲۳) **۲.** (قد.) به آن واداشتن: چو بر زخمه نکند ابریشم ساز/ درآورد آفرینش را به‌آواز. (نظامی[۳] ۳۵۷)

درآویختن dar-ā('ā)vixt-an (مصـ.ل.) **۱.** آویختن (مِ. ۴) ←: دو لشکر به مقابلهٔ هم می‌آیند تا در این دشت وسیع به یک‌دیگر درآویزند. (قاضی ۱۵۵) ○ اگر نمی‌تواند با مار درآویزد، باری می‌تواند او را... مسحور کند. (خانلری ۳۰۰) ○ به آن یک بند غریب [که از وی نهان داشته‌بود،] با او درآویخت. (سعدی[۲] ۷۹) ○ مبارزان نام‌دار از قلب بیرون شدند و با یک‌دیگر درآویختند. (بیهقی[۱] ۲۴۰) **۲.** (مجاز) آویختن (مِ. ۳) ←: [زن] به شوهر درنیاویزد. (شهری[۲] ۳۱/۴) ○ آن چه بود که اول می‌گریختی و این چیست که امروز درمی‌آویزی؟ (نجم‌رازی[۱] ۷۳) **۳.** (قد.) آویختن (مِ. ۲) ←: ز هر شاخی یکی میوه درآویخت/ چو از پستان مادر، شیرخواری. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۱) **۴.** (مصـ.مـ.) (قد.) آویختن (مِ. ۱) ←: گر بر خطت از میان جان سر تنهم/ از طره بغرمای درآویختنم. (شمس‌اسعد: نزهت ۲۶۲) **۵.** (قد.) آویختن (مِ. ۶) ←: آن زنگی سرشکسته ره کی زده‌است؟/ کز کنگرهٔ مهش درآویخته‌ای. (شمس‌طبسی: نزهت ۲۸۱) **۶.** (قد.) تعبیه کردن؛ کار گذاشتن: دری محکم... در آن برج درآویختند. (بیغمی ۸۲۰)

درآویخته dar-ā('ā)vixt-e (صفـ.) (قد.) آویخته؛ آویزان: ماری دید در گردن همای پیچیده و سرش درآویخته. (خیام[۲] ۷۷) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درآویزان dar-ā('ā)viz-ān (صـ.) (قد.) **۱.** آویزان؛ آویخته: دل به‌پیش زلف او چون بایزید اندر مزید/ جان درآویزان ز زلفش شیوهٔ منصور بود. (مولوی[۲] ۱۱۹/۲) **۲.** (قـ.) به‌دارکشیده: زندگی زآویختن دارد چو میوه از درخت/ زآن همی‌بینی درآویزان دوصد حلاج را. (مولوی[۲] ۸۷/۱)

درآهنجیدن dar-ā('ā)hanj-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) برکشیدن، و به‌مجاز، تنبیه کردن: بفرمودش که خواهر را بفرهنج/ به شفشاهنگ فرهنجش درآهنج. (فخرالدین‌گرگانی ۱۶۹)

درآینده dar-ā('ā)-y-ande (صفـ.) (قد.) واردشونده؛ داخل‌شونده: خورشید سپهر و کرم و جود و سخایی/ نور تو درآینده ز هر روزن و هر در. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

درا[ی][۱] darā[y] [= درای] (اِ.) (قد.) جرس، زنگ، یا زنگوله که به گردن شتر و مانند آن می‌بستند یا در رقص و موسیقی به‌کار می‌رفت: از دور... همهمه‌ای گنگ... به‌گوش می‌رسید: عر کشیدن گاو، شیههٔ مادیان،... درای گوسفند. (دولت‌آبادی[۱] ۸) ○ چشم من در ره این قافلهٔ راه بماند/ تا به گوش دلم آواز درا بازآمد. (حافظ[۱] ۱۱۸) ○ درای شتر خاست از کوچ‌گاه/ سرآهنگ لشکر درآمد به راه. (نظامی[۸] ۲۱۵)

درا[ی][۲] darā[-y] (بمـ. دراییدن) (قد.) **۱.** ← دراییدن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «درایندهٔ»: هرزه‌درا، یاوه‌درا.

دراب dorr-āb [عر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) تکنیک نواختن سازهای زهی مضرابی: مضراب‌ها مانند... درّاب. (مشحون ۳۶۹)

دراپ derāp [انگ.: drop] (اِ.) (ورزش) دراپ‌شات ←.

دراپ‌بال derāpbāl [انگ.: drop ball] (اِمصـ.) (ورزش) در فوتبال، انداختن توپ ازسوی داور بین دو بازی‌کن از دو تیم برای شروع مجدد بازی، هنگامی‌که بازی به‌عللی مانند خطای هم‌زمانِ دو بازی‌کن از دو تیم یا مصدوم شدن بازی‌کنان متوقف شده‌است.

دراپ‌شات derāpšāt [انگ.: drop shot] (اِ.) (ورزش) در تنیس، بدمینتون، و مانند آنها، ضربه‌ای آرام به توپ که باعث می‌شود توپ جلو تور در زمین حریف فرودآید.

درایه derāpe [فر.: drapé] (اِ.) **۱.** هریک از چین‌های منظم روی هم دوخته‌شده در لباس،

پرده، و مبل: درایه‌های این پرده ایراد دارد. ۲. (صـ.) دارای چنین چین‌هایی: بُرِش دامن درایه به‌این‌صورت است.

دراج dorrāj [عر.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای زیبا، خوش‌آواز، و حلال‌گوشت با جثه‌ای کمی بزرگ‌تر از کبک، بال‌های کوتاه و خاکستری‌رنگ، و پاهای نسبتاً بلند: می‌زنند به کوه و صحرا و می‌افتند به‌جان مرال و... دراج و خرگوش. (گلشیری[3] ۳۶) ○ بر دُم طاووس ماه، بر سر هدهد کلاه/ بر رخ دراج گل، بر لب طوطی بقم. (منوچهری[1] ۵۹)

دراجه darrāje [عر.: درّاجَة] (اِ.) (قد.) ۱. برج‌هایی که در دو طرف دروازهٔ قلعه برای دیده‌بانی می‌ساختند: دراجهٔ حصارش ذات‌البروج اعظم/ دیباچهٔ دیارش سعدالسعود ازهر. (خاقانی ۱۸۸) ○ آنچه ببایست، ساخته شد از دراجه و طلیعه تا در شب... نادره‌ای نیفتاد. (بیهقی[1] ۸۴۹) ۲. وسیله‌ای مانند زنگ یا زنگوله: از بالای قلعه دراجه‌ای آویخته بود که چون کاری بودی، آن دراجه را بجنبانیدندی، آواز آن به قلعه‌داران برسیدی. (ارجانی ۹۷/۴) ○ زنجیر بگیر و بجنبان که آواز دراجه در جهان افتد. (ارجانی ۴۲۰/۵) ۳. نوعی وسیلهٔ جنگی به‌شکل کیسه‌ای بسیار بزرگ که از کاه و مانند آن پُر می‌شد و سپاهیان درپناه آن به قلعه‌های دشمن نزدیک می‌شدند.

درادوزا darr-ā-duz-ā (صـ.) (قد.) آن‌که پاره می‌کند و می‌دوزد، و به‌مجاز، شخص باتجربه که می‌تواند امور را به‌خوبی اداره کند: خه‌خه ای دلبر درّادوزا/ نیک می‌درّی و خوش می‌دوزی. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[1])

دراری darāri [عر.، جِ. دُرّیّ] (اِ.) (قد.) ستارگان یا مرواریدهای بسیار روشن و درخشنده: زبرجدش کیل‌کیل، زمردش سنگ‌سنگ/ لآلیش مشت‌مشت، دراریش چنگ‌چنگ. (نعیم: ازصباتانیما ۱۷/۲) ○ در این سفینه و به این خزینه از لآلیِ منظوماتِ صنیعه و دراریِ منشوراتِ بدیعه، هر شطری در سطری مبین نهاد. (قائم‌مقام ۲۸۰) ○ شب درآمد... و عقود ثریا چون دُرّ دراری جوزا از علاقهٔ حمایل فلک درآویختند. (وراوینی ۲۶۵)

دراز derāz (صـ.) ۱. دارای طول یا ارتفاع زیاد؛ مقِ. کوتاه: گردن دراز زرافه. ○ صورت‌های دراز. (جمال‌زاده[16] ۸۸) ○ لالهٔ خودروی شد چون روی بت‌رویان بدیع/ سنبل اندرپیش لاله چون سر زلف دراز. (منوچهری[1] ۴۳) ۲. دارای بُعد یا مسافت زیاد: کوچهٔ... دراز و مستقیم... اریب به خیابان اصلی می‌رسید. (آل‌احمد[5] ۲۵) ○ پای ما لنگ است و منزل بس دراز/ دست ما کوتاه و خرما بر نخیل. (حافظ[1] ۲۱۰) ۳. دارای مدت زیاد و طولانی: خندیدن تو چه توشهٔ جان‌بخشی برای روزهای دراز و شبان تار بازماندهٔ عمر است. (نفیسی ۴۲۴) ○ ایشان... ساعتی دراز باهم سخن گفتند. (جامی[8] ۵۳۴) ۴. (مجاز) ادامه‌دار و مفصّل: این سرگذشت، دنبالهٔ دراز دارد. ○ به هرسو یکی نامه‌ای کن دراز/ بسیچیده باش و درنگی مساز. (فردوسی[3] ۵۶۳) ۵. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دارای قدی خیلی بلندتر از معمول: مرد درازی سوار مینی‌بوس شد. ۶. (قد.) (مجاز) دشوار؛ سخت: چنین گفت خسرو به دستور خویش/ که کار دراز است ما را به‌پیش. (فردوسی[3] ۲۲۷۵)

● ~ **بازکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) طولانی شدن؛ به‌طول انجامیدن: آهو غایب گشت و غیبت او دراز بازکشید. (بخاری ۱۷۱)

□ ~**به**~ **افتادن (خوابیدن)** (گفتگو) به‌حالت درازکش روی زمین قرار گرفتن یا خوابیدن: کوکب... غش می‌کرد و وسط اتاق درازبه‌دراز می‌افتاد. (میرصادقی[2] ۹۳) ○ ثریا... دور از پنجره درازبه‌دراز خوابیده‌است. (فصیح[1] ۵۴) ○ خانم... درازبه‌دراز، زیر آن شمد سفید... افتاده‌بود. (گلشیری[3] ۶۸)

□ ~ **داشتنِ چیزی** (قد.) شرح‌وتفصیل دادن آن: این دراز ازآن دارم تا مقرر گردد که من در این تاریخ چون احتیاط می‌کنم. (بیهقی[1] ۹۰۶ح.) ○ بدو گفت شاه آنچه دانی ز راز/ بگوی و مدار این سخن را دراز. (فردوسی[3] ۱۳۵۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌حالت خوابیده روی

زمین قرار گرفتن: **بیخ دیوار، روی زمین دراز می‌شوم.** (محمود[۲] ۴۵) ○ **شب‌ها... برای خوابیدن دراز می‌شویم.** (شاملو ۱۹۸) ○ **صوفی از ره مانده‌بود و شد دراز/ خواب‌ها می‌دید با چشم فراز.** (مولوی[۱] ۲۵۹/۱) **۲.** طولانی شدن یا ادامه یافتن: **اکنون‌که این حال بیفتاد، جهد باید کرد تا دراز نشود.** (بیهقی[۱] ۶۱۳) ○ **این جای صفت کردن این نیست، چه سخن دراز شود.** (اخوینی ۱۵۰) **۳.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) قد کشیدن؛ بلندقد شدن: **نقط دراز شده، والّا هنوز عقلش نمی‌رسد.** ○ **از پارسال تابه‌حال ندیده‌بودمش، چه‌قدر دراز شده!** **۴.** (قد.) مشکل شدن؛ دشوار شدن: **ز دانندگان گر بپوشیم راز/ شود کارِ آسان به ما بر دراز.** (فردوسی[۳] ۲۲۵۲)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** چیزی را به‌حالت افقی روی زمین قرار دادن: **علویه... پاهایش را مثل متکا دراز کرده و مشغول آه‌وناله شده‌بود.** (هدایت[۶] ۳۲) **۲.** پیش بردن چیزی به‌ویژه دست در یک جهت: **شازده دستش را دراز کرد. جسم سرد و سنگین توی دستش بود.** (گلشیری[۳] ۱۲) ○ **مصطفی... بی‌اختیار دست دراز کرد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۱) **۳.** (گفتگو) خواباندن کسی برروی زمین برای فلک کردن، و به‌مجاز، تنبیه کردن: **این حاکم... برای این‌که مردم حساب ببَرَند، هر چندی یک بار برادر خود را دراز می‌کرد.** (مستوفی ۴۹۷/۳) **۴.** (قد.) طولانی کردن؛ امتداد دادن: **معاشران گره از زلف یار باز کنید/ شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید.** (حافظ[۱] ۱۶۵) **۵.** (قد.) مشکل کردن؛ دشوار کردن: **یک زمان کار است بگذار و بتاز/ کار کوته را مکن بر خود دراز.** (مولوی[۱] ۱۳/۳)

● **~ کشیدن** (مصـ.لـ.) **۱.** (گفتگو) به‌حالت خوابیده قرار گرفتن به‌ویژه برای استراحت: **رضا... روی زمین دراز می‌کشد.** (محمود[۲] ۳۹) ○ **سوسن... رفت روی تخت فلزی گوشهٔ اتاق... دراز کشید.** (هدایت[۹] ۱۳) ○ **درویش، کاسه‌ای چوبین دردست داشت، به‌زیر سر نهاده، دراز کشید و... جان داد.** (لودی ۳۴) **۲.** (قد.) طولانی شدن: **به هریک تحیتی مفرد نتوانم فرستادن، که کار دراز کشد.** (خاقانی[۱] ۲۸۹) ○ **جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید.** (بیهقی[۱] ۱۱۳)

◎ **~ ماندن** (قد.) مدت طولانی باقی ماندن یا عمر بسیار کردن: **اگر زندگانی بُوَد دیریاز/ بدین دیرِ خرّم بمانم دراز.** (فردوسی[۳] ۴۵۹) ○ **به آواز گفتند کای سرفراز/ غم و شادمانی نمانَد دراز.** (فردوسی[۳] ۱۶۸۳)

▫ **~ونشست** (ورزش) دراز کشیدن و نشستن‌های پی‌درپی که یکی از تمرینات بدن‌سازی و استقامتی است.

درازآهنگ d.-ā('ā)hang (صـ.) (قد.) **۱.** دارای طول یا مسافت زیاد: **انداختند تا بر کدام راه به درگاه آیند، همه درازآهنگ بودند.** (بیهقی[۱] ۷۲۶) ○ **ز صحرا سیل‌ها برخاست هرسو/ درازآهنگ و پیچان و زمین‌کن.** (منوچهری[۱] ۶۴) **۲.** دارای زمان طولانی: **[نبض] اگر درازآهنگ نبوده‌بُوَد، زود به‌حال طبیعی بازآید.** (اخوینی ۸۰۶)

☜● **~ شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) طولانی شدن: **در آن سال که به خراسان رفتیم... سفر درازآهنگ‌تر شد.** (بیهقی[۱] ۳۱۶)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) طولانی کردن: **سنت حجت خراسان گیر/ کارِ کوته مکن درازآهنگ.** (ناصرخسرو[۸] ۲۸۷)

درازا derāz-ā (اِ.) **۱.** طول؛ درازی؛ کشیدگی؛ مقـِ. پهنا: **دری باشد که درازا و پهنای آن....** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۱) ○ **[بُعدها] سه گونه‌اند: یکی درازا و دیگر پهنا و سه‌دیگر ژرفا.** (بیرونی ۴) **۲.** جهت طول، کشیدگی، یا امتداد چیزی: **در درازای خیابان حتی کورسوی یک شمع هم دیده نمی‌شود.** (← محمود[۲] ۲۶) ○ **کدوسبز را پوست کنده از درازا... .** (شهری[۲] ۷۰-۷۱) ○ **به‌سوی انگشتان پای، چهار پاره استخوان است به درازا.** (اخوینی ۴۸) **۳.** طول زمان یا مدت چیزی: **درازای شبانه‌روز.** **۴.** (اِمصـ.) (قد.) طولانی شدن؛ طول‌وتفصیل: **چنین تاکی کنی حجت تو این وصف نجوم و شب؟/ سخن را اندر این معنی نکندی در درازایی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۷۷)

☜▫ **به ~ کشیدن** طولانی و ادامه‌دار شدن: اگر

سخن به‌درازا کشید، پوزش می‌طلبم. (قاضی ۳۶۰) ○ مرافعه به‌درازا کشید و تمام زحماتشان به‌هدر رفت. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۸)

درازبالا derāz-bālā (صـ.) (قد.) درازقد ←: غلامی درازبالا بادیدارِ مردی ترکمان درآمد، او را نیزه‌ای بر گلو زد و بیفکند. (بیهقی:گنجینه ۳۱۱/۱) ○ این مرد با زنان درازبالا گِرد نیاید. (اخوینی ۵۱۸)

درازپهنا derāz-pahn-ā (صـ.) (قد.) بسیار وسیع و پهناور: شکار درک نی‌ام من ورای ادراکم/ به پای وهم نی‌ام من درازپهنایم. (مولوی[۲] ۷۰/۴) ○ یکی چشمه است خوش، درازپهنا. (حاسب‌طبری ۱۳۹)

درازدامن derāz-dāman (صـ.) (مجاز) مفصّل و طولانی: سخن‌ران، بحث درازدامنی را مطرح کرده‌بود.

درازدست derāz-dast (صـ.) ۱. دارای دست و بازوی بلند: الاغ کوچک‌اندام و درازدست. (← شهری[۲] ۳۴۹/۲) ○ او را درازدست... گویند، سبب آن‌که برپای ایستادی و دست فروگذاشتی، از زانوبند بگذشتی. (مجمل‌التواریخ‌والقصص ۳۰: لغت‌نامه[۱]: اردشیر) ۲. (مجاز) متجاوز: بسیار درازدست است. مال نه فراخور خویش می‌ستانَد، که صدهزار و دویست‌هزار دینار می‌ستانَد. (عقیلی ۱۶۰) ○ زلف درازدست تو می‌آردم به‌دام/ چندان‌که چشم شوخ تو سر می‌دهد مرا. (صائب[۱] ۳۵۱) ○ او را اردشیر بهمن درازدست گفتندی ازآنچه بسیار ولایت‌ها بگرفت و برفت و سیستان بغارتید. (ابن‌بلخی[۱] ۱۵۳)

درازدستی d.-i (حامصـ.) (مجاز) متجاوز بودن یا تجاوزکردن؛ تجاوز: همین اصفهانی... در درازدستی و ترک‌تازی از هیچ‌کس عقب نمی‌ماند. (جمال‌زاده[۴] ۲۶/۱-۲۷) ○ خراسان درسر ظلم و درازدستیِ او ازکف رفت. (مینوی[۳] ۱۸۵) ○ در خدمت او طایفه‌ای نابه‌کارند، همه در بدکرداری استاد و امام و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر. (نصرالله‌منشی ۱۰۱)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) ستم و تجاوز کردن: سپاهیان باید حامی خلق باشند و خود بر ایشان درازدستی نکنند. (مینوی[۳] ۲۵۲) ○ سلطان من خدا را زلفت شکست ما را/ تاکی کند سیاهی چندین درازدستی؟ (حافظ[۱] ۳۰۲)

درازدم derāz-dom (اِ.) (قد.) (مجاز) درازدنبال ↓: به سربزرگی جدان من که بو دیشان/ درازگوش ندیم و درازدم بواب. (خاقانی ۵۴)

درازدنبال derāz-domb-āl (اِ.) (قد.) (مجاز) گاو و گاومیش: چون... درازدنبال رو به مغرب بایستد... علامت بارندگی است. (ابونصری ۶۲) ○ بعضی سوار بود و قومی بر درازدنبال استوار. (جوینی[۱] ۱۴۳/۲)

درازعمر derāz-'omr [فا.عر.] (صـ.) (قد.) دارای عمر طولانی: هرکه در پای‌گاه بزرگ و جاه عریض و کام‌رانی زندگی کند... درازعمر بُوَد. (بخاری ۷۴)

درازعمری d.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) درازعمر بودن؛ عمر طولانی داشتن: تن‌درستی و درازعمری وی از این است. (حاسب‌طبری ۷)

درازقد derāz-qad[d] [فا.عر.] (صـ.) دارای قد بلندتر از حد معمول: پیرمرد درهم‌شکسته و درازقد... پیش آمد. (جمال‌زاده[۱] ۲۱۱)

درازکش derāz-keš (صف.) (گفتگو) ۱. دارای حالت درازکشیده؛ خوابیده: یا ایستاده‌اند یا درازکش یا وارفته روی زمین. (آل‌احمد[۲] ۳۴) ۲. (ق.) به‌حالت درازکشیده: یک روز را آنجا درازکش بمانَد تا زن یک‌لحظه از پیش چشمانش عبور کند. (پارسی‌پور ۲۷۲)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) برروی زمین خوابیدن؛ دراز کشیدن: حالا مثل نعش درازکش کرده و رمق نفَس‌کشیدن هم ندارد. (مسعود ۹۶)

درازگوش derāz-guš (اِ.) (قد.) (جانوری) خر[۱] (مِ.۱) ←: بهترینِ ارواث، روثِ درازگوش است، پس‌ازآن روثِ اسب و استر. (ابونصری ۸۰)

درازگویی derāz-gu-y(')-i (حامصـ.) مطلبی را با تفصیل و ذکر جزئیاتِ بیهوده بیان کردن: مقصودم از این درازگویی آن است که به اسباب پای‌بند شدن خودم... اشاره‌ای کرده‌باشم. (حجازی ۱۰۴)

درازمدت derāz-moddat [فا.عر.] (صـ.) ۱. دارای زمانی طولانی؛ مقِ. کوتاه‌مدت: سال گذشته وام‌های درازمدت به‌کارمندان داده شد. ۲. (اِ.)

مدت طولانی: در درازمدت با برنامه‌ریزی به نتایج بهتری خواهیم رسید.

درازنا derāz-nā (اِ.) (قد.) ۱. درازا (مِ. ۱) ←: آن شارستان کجا خواهی و پهنا چند خواهی و درازنا چند خواهی؟ (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۶۴) ۲. درازا (مِ. ۳) ←: درازنای شب از چشم دردمندان پرس/ عزیز من، که شبی یا هزار سال است این. (سعدی[۴] ۵۵۶) ۳. (مجاز) شرح و تفصیل بسیار: تفاصیل آن درازنایی دارد. (زیدری ۲۷) ○ شرح این جمله درازنایی دارد، اما شمه‌ای نموده آید. (نجم‌رازی[۱] ۳۰۰)

درازنفس derāz-nafas [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) پرحرف و بیهوده‌گو: هرچه به دهان آن درازنفس می‌آید... می‌گوید. (نظامی‌باخرزی ۱۳۳)

درازنفسی d.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) پرحرفی؛ پرگویی: جلو میز قاضی زنگ برای جلوگیری از درازنَفَسی و تجاوز اصحاب دعوی از حدود... قوانین بود. (← مستوفی ۲/۲۱۱) ○ این درازنَفَسی، محض آن است که نوکر تربیت شود. (غفاری ۱۱۲) ○ به... ایراد مجملی از مقدماتش گره از رشتهٔ درازنَفَسی گشود. (لودی ۱۳۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پرحرفی کردن؛ پرگویی کردن: لاعلاجم در این مسئله درازنَفَسی بکنم و مکرر بنویسم. (غفاری ۳۵۱) ○ بیش‌ازاین درازنَفَسی مکن. (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۶۲)

درازنویس derāz-nevis (صف.، اِ.) ۱. آن‌که مطلبی را با تفصیل و ذکر جزئیاتِ بیهوده می‌نویسد. ۲. (منسوخ) منشی یا حساب‌داری که برروی کاغذهای طومارمانند، چیزی را می‌نوشت؛ طومارنویس: هرطور بوده، احکام و فرامین جهان‌مطاع را از چنگ مستوفیان عظام و درازنویسان... بیرون آورده‌اند. (جمال‌زاده[۶] ۲۴) ○ درازنویس‌های عهد خواجه‌نظام‌الملک را... ترجیح می‌دهد. (دهخدا[۲] ۲/۱۲۹) ۳. (منسوخ) (طنز) عنوانی که متجددان به مستوفیان و سیاق‌دانان می‌دادند: مستوفیان را به لقب درازنویس ملقب و به آنها... دزد خطاب نمودند. (مصدق ۵۵)

درازنویسی d.-i (حامصـ.) ۱. نوشتن مطلبی با تفصیل و ذکر جزئیاتِ بیهوده: اطناب و درازنویسی از ارزش‌های این داستان کاسته‌است. ۲. (منسوخ) طومار نوشتن مستوفیان و منشیان. ← درازنویس (مِ. ۲): جناب میرزا... نشسته، مشغول درازنویسی می‌شود. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۷) ○ درمیان وکلای مجلس...، کسانی‌که سر از درازنویسی درآورند، خیلی کم بود. (مستوفی ۲/۲۵۰) ۳. (منسوخ) (طنز) عمل درازنویس. ← درازنویس (مِ. ۳): در مالیه چون کار فنی و به‌قول مشروطه‌چی‌های چهل سال بعد درازنویسی بود،... صدراعظم از آن اطلاع نداشت. (مستوفی ۱/۱۱۸)

درازی derāz-i (حامصـ.) ۱. دراز بودن؛ بلند بودن؛ مقِ. کوتاهی: تو به درازی و کوتاهی قد مردم چه‌کار داری؟ ○ بیارایند او را به درازی موی و پاکی روی و خوشی بوی. (نظامی‌عروضی ۱۰۶) ۲. طولانی بودن مسافت: درازی راه، همه را خسته کرده‌بود. ○ برسر کویت از درازی راه/ مرکب ناله را میان بگسست. (خاقانی ۴۶۷) ۳. دراز بودن زمان: از دی‌ماه روزها رو به درازی است. ○ براندیشی از افتان‌وخیزان تب/ که رنجور داند درازیّ شب. (سعدی[۳] ۳۶۹) ○ اگر قوّت بیمار به‌جای بُوَد، دلیل بُوَد بر درازی بیماری. (اخوینی ۷۳۱) ۴. (مجاز) شرح و تفصیل بسیار: با بی‌خبران بگوی کای بی‌خردان/ بیهوده سخن به این درازی نبُوَد. (علاءالدولهٔ‌سمنانی: دهخدا[۳] ۴۹۳) ○ آنچه حجت می به دل بیند نبیند چشم تو/ با درازی مر سخن را زین همی پهنا کند. (ناصرخسرو[۱] ۳۹۰) ۵. (اِ.) طول چیزی: کم‌کم... دو قبضه از درازی ریش کاسته [شد.] (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۰) ○ دیباهای رومی به زر و بوقلمونِ به‌زر بیاراسته‌بودند، هر پاره یک گز درازی. (بیهقی[۱] ۷۱۴) ○ استونی برپای کرده‌اند از رخام، درازی او شانزده گز. (حاسب‌طبری ۱۴۳) ۶. طول و مقدار مسافت: درازی جاده پنج کیلومتر است. ۷. طول و مقدار زمان: درابتدای بهار، درازی شب‌وروز برابر است.

دراژه derāže [فر.: dragée] (اِ.) ۱. (پزشکی)

قرصی حاوی مواد دارویی، که با پوششی شیرین آن را خوش‌طعم کرده‌باشند. **۲.** نوعی شکلات پوشش‌دار شبیه قرص.

دراست derāsat [عر.: دراسة] (اِمص.) (قد.) **۱.** دانش اندوختن: **در حِجر ریاست و دراست تربیت گرفته.** (خاقانی[1] ۲۷۲) **۲.** دانایی: **دراین‌مدت... به فرط دراست و کیاست فهمیده خواهد بود.** (قائم‌مقام ۱۰) ○ **برمقتضای دراست با جماعتی که صواب از خطا بازندانند، درمقام انکاریم.** (نظامی‌باخرزی ۱۷۱)

دراستادن [= dar-e(ʼe)st-ād-an درایستادن] (مصـ.ل.) (قد.) آغاز شدن: **میغ برآمد و بارانی عظیم دراستاد.** (جامی[8] ۶۲) ○ **درساعت باران دراستاد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۲۷) نیز ← درایستادن.

دراعه dor[r]āʼe [عر.: دُرّاعَة] (اِ.) (قد.) لباس بلند و گشادی که معمولاً زاهدان و شیوخ و بزرگان برروی لباس‌های دیگر می‌پوشیدند؛ بالاپوش گشاد: **دراعه‌ای راکه از دیبای سرخ زربفت و از انواع یاقوت و جواهر مرصع بود نیز خلیفه نزد او فرستاده‌بود.** (نفیسی ۴۸۰) ○ **به آدمی نتوان گفت مانَد این حیوان/ مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش.** (سعدی[2] ۱۱۹) ○ **خلعتی فاخر دادش و طیلسان و دراعه.** (بیهقی[1] ۸۱۴)

دراعه‌پوش d.-puš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که دراعه می‌پوشد، و به‌مجاز، فقیه و زاهد: **آن‌جا مردی دراعه‌پوش است چون قاضی شیراز و از وی سالاری نیاید.** (بیهقی[1] ۳۵۱)

درافتادن dar-o(ʼo)ft-ād-an (مصـ.ل.) **۱.** درگیر شدن و جدال کردن: **با مأمور دولت نمی‌شود درافتاد.** (شهری[2] ۲۲/۱) ○ **بس تجربه کردیم در این دیر مکافات/ با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد.** (حافظ[1] ۷۵) **۲.** ایجاد یا شروع شدن؛ درگرفتن: **همهمه‌ای در خانه درافتاد.** (افضل‌الملک ۲۸۰) ○ **در گمان بودند که مگر شبیخون کردند، جنگ درافتاد.** (بیغمی ۸۲۰) **۳.** (قد.) گرفتار شدن: **ازراه نظر مرغ دلم گشت هواگیر/ ای دیده نگه کن که به‌دام که درافتاد.** (حافظ[1] ۷۵) **۴.** (قد.) ازپا درآمدن: **بزد بر فرلش چنان‌که مغزش بیرون آمد، فارس درافتاد.** (بیغمی ۸۲۰) **۵.** (قد.) تابیدن: **مگر ماه آمد از روزن درافتاد/ که شب را روشنی در منظر افتاد.** (نظامی[3] ۳۶۲) **۶.** (قد.) سقوط کردن؛ فروافتادن: **چو افتاد این سخن در گوش فرهاد/ ز طاق کوه چون کوهی درافتاد.** (نظامی[3] ۲۵۶) ○ **آن سگ از بالا درافتد.** (حاسب‌طبری ۳۹) **۷.** (قد.) (مجاز) شایع شدن؛ گسترش یافتن: **چون شهریه‌شهر تا به بغداد/ آوازهٔ عشق او درافتاد.** (نظامی[2] ۲۲۰) **۸.** (قد.) (مجاز) هجوم آوردن؛ حمله کردن: **باقی درافتادند و حمله کردند.** (بیغمی ۸۲۰) ○ **درافتادند چون گرگ در رمه.** (بیهقی[1] ۶۳۸) **۹.** (قد.) (مجاز) واقع شدن؛ روی دادن: **مهمی بزرگ در شب درافتاد.** (بیهقی[1] ۴۲۳) **۱۰.** (قد.) دچار شدن؛ گرفتار شدن: **فرعون به خودبینی درافتاد.** (جامی[8] ۴۴۶) **۱۱.** (قد.) (مجاز) به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن: **همان ساعت که از مادر درافتاد/ مر او را مادرش بر دایگان داد.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۳ح.)

☜ ○ **~ به چیزی** (قد.) (مجاز) به‌فکر آن افتادن؛ متوجه آن شدن: **هرکس از صحابه به درختی از درخت‌های بادیه درافتادند. این می‌گفت فلان درخت است و آن می‌گفت فلان درخت.** (نجم‌رازی[1] ۲۷۹)

درافزا[ی] dar-a(ʼa)fzā[-y] (اِمص.) (قد.) افزونی؛ برتری؛ امتیاز: **تنگ‌دل چون شوی به موی سپید/ که درافزای عمرت امروز است.** (خاقانی ۸۳۲) ○ **خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست/ بالای این سه چیز درافزای کس نیافت.** (خاقانی ۸۳۸)

درافزار dar-a(ʼa)fzār (اِ.) (قد.) وسایل و قطعات مربوط به در، مانند کلون: **پس دری کردم از سنگ و درافزاری/ که بدو آهن هندی نکند کاری.** (منوچهری[1] ۱۹۹)

درافزایی dar-a(ʼa)fzā-y(ʼ)-i (حامصـ.) (قد.) افزایش؛ ازدیاد: **درافزایی شکوه و ابهت حاصل آمده‌است.** (خاقانی[1] ۲۰)

درافزودن dar-a(ʼa)fzud-an (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** افزودن؛ اضافه کردن: **پادشاهان در مملکت... عمل‌ها را قباله کنند و عمل‌های نو درافزایند.** (نجم‌رازی[1] ۴۴۰) **۲.** (مصـ.ل.) افزوده شدن: **ز بی‌خصمی گر**

انزون گشت گنجم/ ز بی‌یاری درانزوده‌ست رنجم. (نظامی[۳] ۱۶۸)

درافشان dor-a(ʼa)fšān, dorr-afšān [عر.فا.] (صف.) (قد.) ۱. آن‌که مروارید می‌افشانَد، و به‌مجاز، بخشنده: آمد آن ابر و باد چون شب دوش/ این درانشان و آن عبیرفروش. (نظامی[۴] ۱۶۷) ○ دست درانشان چو زی تیغ درفشان آورَد/ نسر گردون را به خوان تیغ مهمان آورَد. (خاقانی ۷۷۱) ۲. (مجاز) دارای فصاحت و زیبایی (شخص یا سخن): دیدگانم ابر درانشان شده‌ست/ زآرزوی لفظ «درانشان» دوست. (فرخی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (مجاز) باران‌ریز: دیدگانم ابر درانشان شده‌ست/ .... (فرخی: لغت‌نامه[۱]) ۴. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) بحر هشتم از هفده بحر اصول موسیقی قدیم.

درافشاندن dar-a(ʼa)fšān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) افشاندن: بوزنه دیگربار لطانتی به‌جای آورد و شاخه‌ها درانشاند. (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۹)

درافشانی dor-a(ʼa)fšān-i, dorr-afšān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. پراکندن مروارید، و به‌مجاز، بخشندگی: عدنی بود در درانشانی/ یمنی پُر سهیل نورانی. (نظامی[۴] ۶۳) ۲. (مجاز) با فصاحت و زیبایی سخن گفتن: در درانشانی و گهرریزی/ طبعِ دستور و دستِ سلطانم. (مجمر: ازصباتانیما ۱/۳۹) ○ در درانشانی قلم بدایع‌نگار به ذکر بعض‌از عجایبِ جزایر... (شوشتری ۲۳۸) ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) گفتن سخنان بیهوده و یاوه: با درانشانی‌های دیشبش حوصلهٔ همه را سر برد. ۴. (قد.) (مجاز) باریدن باران؛ باران‌ریزی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. درافشانی (مِ.۱) ←. ۲. (مجاز) درافشانی (مِ.۲) ←: چه‌قدر قشنگ حرف می‌زد، اصلاً حرف نمی‌زد، درانشانی می‌کرد! ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) درافشانی (مِ.۳) ←: خواهش می‌کنم جناب‌عالی بیش‌تر از این درانشانی نکنید. ۴. (قد.) (مجاز) درافشانی (مِ.۴) ←: ابری آمد چو ابر نیسانی/ کرد بر سبزه‌ها درانشانی. (نظامی[۴] ۱۶۰)

درافکندن dar-a(ʼa)fkan-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. انداختن یا سرنگون کردن: ورزآن‌که درافکنی به چاهش/ یا تیغ کشی کنی تباهش. (نظامی[۲] ۱۱۹) ۲. ازپا درآوردن: کمان ابروان را زه برافکند/ بدان دل کاهوی فربه درافکند. (نظامی[۳] ۳۸۹) ۳. دچار کردن؛ گرفتار ساختن: هر روز خویشتن به بلایی درافکنی/ آن‌گه مرا ملامت و پرخاش آوری. (فرخی[۱] ۳۸۱) ۴. وارد کردن؛ به درون آوردن: به نطع کینه بر چون پی فشردی/ درافکن پیل و شه‌رخ زن که بردی. (نظامی[۳] ۱۶۳) ○ خود را به حیل درافکنم مست آن‌جا/ تا بنگرم آن جان و جهان هست آن‌جا؟ (رضی‌الدین: نزهت ۵۶۱) ۵. قرار دادن یا انداختن چیزی: یکی دبه درافکندی به‌زیر پای اشتزمان/ یکی بر چهره مالیدی مهار مادهٔ ما را. (عمعق: لغت‌نامه[۱]) ۶. ریختن: خشت از سر خُم برکَنَد باده ز خُم بیرون کند/ وآن‌گه ورا درافکنَد در قصعهٔ مروانیه. (منوچهری[۱] ۹۳) ۷. آمیختن؛ ممزوج کردن: پنج درم‌سنگ شکر سودهٔ سپید درافکنَد و بخورَد. (حاسب‌طبری ۹۷) ۸. (مجاز) پخش یا منتشر کردن: چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی/ ز شوخی درافکنده غلغل به کوی. (سعدی[۱] ۱۸۲) ۹. (مجاز) اجرا کردن یا ترتیب دادن: نوا را پردهٔ عشاق آراست/ درافکند این غزل را در ره راست. (نظامی[۳] ۳۷۲) ۱۰. (مجاز) مطرح کردن؛ درمیان نهادن: هنگامهٔ ارباب سخن چون نشود گرم؟/ صائب سخن از مولوی روم درافکند. (صائب[۱] ۲۱۲۲) ○ شهنشه شرم را برقع برافکند/ سخن لَختی به گستاخی درافکند. (نظامی[۳] ۲۷۸)

درافگندن dar-a(ʼa)fgan-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) درافکندن ←.

دراک darrāk [عر.] (صـ.) (قد.) دارایِ قدرت درک و دریافت: بر خاطر پاک و ضمیر دراک صدرنشینان محافل ادراک، ظاهر و هویداست. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۵/۲۷۰) ○ مرا لفظ شیرینِ خواننده داد/ تو را سمع دراکِ داننده داد. (سعدی[۱] ۱۷۷)

دراکولا derākulā [فر./ انگـ.: dracula] (اِ.) ۱.

موجودی افسانه‌ای با ظاهری ترسناک و زشت. ۲. (گفتگو) (مجاز) نوعی پشه، بیش‌تر در نواحی شمالی کشور. برگرفته از نام قهرمان رمان دراکولا اثر برام استوکر (۱۸۴۷-۱۹۱۲م.)، نویسندهٔ بریتانیایی.

دراکه darrāk.e [عر.: دَرّاکَة] (صـ.، اِ.) آنچه به انسان یا جانور توانایی ادراک می‌دهد؛ نیروی ادراک: **قوهٔ دراکه و مشاعرم حکم کرد که به آن گروه نزدیک‌ترم.** (← جمال‌زاده[۸] ۱۷۲) ○ **به‌علت کهولت سن... حواس دراکه و حافظه بالمره ازکار رفته‌اند.** (شوشتری ۴۵۷)

دراگ‌استور derāgestor [انگ.: drug store] (اِ.) داروخانه‌ای که معمولاً در آن علاوه‌بر دارو، لوازم‌آرایش، لوازم‌بهداشتی، و مانند آنها نیز می‌فروشند: **می‌روم سوپر یا دراگ‌استور.** (← گلاب‌دره‌ای ۸۳)

درام[۱] derām [فر.: drame] (اِ.) ۱. (ادبی، نمایش) نوشته‌ای داستانی معمولاً برای اجرای نمایشی که حوادث آن برگرفته از روی‌دادهای زندگی است و ماجراهای غم‌انگیز و خنده‌دار، هردو در آن وجود دارد: **در تاریخ درام انگلیسی، دههٔ آخرِ قرن نوزدهم، زمان تغییروتحول است.** (دریابندری[۱] ۱۲) ○ **تراژدی عالی... «پارسیان» یا «ایرانیان»... اولین و قدیمی‌ترین درام تاریخی محسوب می‌شود.** (مینوی[۳] ۱۹۶) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بد و ناراحت‌کننده: **وضعش خیلی درام بود.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بد و ناراحت‌کننده شدن: **ظاهر کفش و لباسم خیلی درام شده.** ○ **دیدیم اوضاع درام شده، ما هم برگشتیم.**

درام[۲] d. [انگ.: drum] (اِ.) (فنی) ۱. طبلک قرقره‌مانندی در دستگاه‌های بالابرنده که سیم‌بکسل به‌دور آن می‌پیچد. ۲. بشکه.

دراماتیزه derāmātize [فر.: dramatisé] (صـ.) (ادبی، نمایش) دارای ویژگی‌های روایی و نمایشیِ درام. ← درام[۱] (مـ ۱).

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (ادبی، نمایش) به‌شکل روایی و نمایشیِ درام درآمدن: **این موضوع، قابلیت دراماتیزه شدن ندارد.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ادبی، نمایش) به‌شکل روایی و نمایشیِ درام درآوردن: **گاهی نویسنده صحنه‌ها و شخصیت‌ها را دراماتیزه می‌کند.**

دراماتیک derāmātik [فر.: dramatique] (صـ.) ۱. (نمایش) مربوط به درام یا نمایش؛ نمایشی: **موقعیت دراماتیک، هنرهای دراماتیک.** ۲. (گفتگو) (مجاز) غم‌انگیز؛ ناراحت‌کننده: **برخورد نادرست والدین با فرزند، مسائل دراماتیکی به‌وجود می‌آورَد.**

درام‌نویس derām-nevis [فر.فا.] (صف.، اِ.) (ادبی) آنکه درام می‌نویسد؛ نویسندهٔ درام: **درام‌نویسان ایرانی.** ○ **مارلو شاعر و درام‌نویسی انگلیسی [است.]** (مینوی[۳] ۲۷۲)

دران dar-ān (بمـ. دراندن و درانیدن) ← دراندن.

درانداختن dar-a('a)ndāxt-an (مصـ.مـ.) ۱. درگیر کردن: **با این حرف‌ها، مرا با او درنینداز.** ○ **امیر... پیوسته داوودی را با او درانداختی.** (نظامی‌عروضی ۹۸) ○ **الاهی! هرکه را براندازی، با درویشان دراندازی.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۸۸) ۲. ایجاد یا برپا کردن: **در هر سر غلغلِ ندا... درانداختند.** (دهخدا[۲] ۳۰۱/۲) ○ **روز هفتم جنگ درانداختند.** (بیغمی ۸۲۰) ۳. (قد.) رسم کردن؛ کشیدن: **بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم/ فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.** (حافظ[۱] ۲۵۸) ۴. (قد.) پرتاب کردن؛ انداختن: **کمر بندد فلک در جنگ با تو/ دراندازد به دشمن سنگ با تو.** (نظامی[۳] ۱۵۷) ۵. (قد.) به‌دور افکندن: **دل آنچه از ایشان یافت، بر خِرَد... عرضه کند تا حق از باطل جدا شود و آنچه به‌کار آید، بردارد و آنچه نیاید، دراندازد.** (بیهقی[۱] ۹۰۴) ۶. (قد.) پراکندن؛ افشاندن: **تخم... درانداختند به پرورش ثمره... حاصل آمد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۷۸ ح.) ۷. (قد.) درآوردن (لباس): **مرغ پَر انداخته یعنی مَلَک/ خرقه درانداخته یعنی فلک.** (نظامی[۱] ۱۴) ۸. (قد.) فروافکندن: **پرده درانداخته دست وصال/ از درِ تعظیم سرای جلال.** (نظامی[۱] ۱۸) ۹. (قد.) سرایت دادن؛ زدن: **نالیدن**

دردناک سعدی / بر دعوی دوستی بیان است ـ آتش به نی قلم درانداخت / وین حبر که می‌رود دخان است. (سعدی[۳] ۴۴۱)

دراندردشت dar-a('a)ndar-dašt (صـ.) (گفتگو) (مجاز) درندشت ←: نصف خاک کویر و صحرای دراندردشت بی‌آب‌وعلف و نمک‌زار است. (جمال‌زاده[۷] ۱۵۲)

دراندشت dar-an-dašt (صـ.) (گفتگو) (مجاز) درندشت ←: ناگهان خود را در صحرای فراخ دراندشت و روشنی یافتم. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۰)

دراندن dar-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دران) ۱. پاره کردن؛ دریدن: مثل آن گرگی است که کارش دراندن است. (← شهری[۱] ۳۳۷) ○ مورچگان را چو بُوَد اتفاق / شیر ژیان را بدرانند پوست. (سعدی[۲] ۱۲۴) ۲. (مجاز) بیش‌ازحد باز کردن یا گشاد کردن: چشم‌هایش را درانده‌بود و زل زده‌بود به من. ○ در بزم چنان دهن مدرّان / کهت قعر دهان شود نمایان. (ایرج ۱۳۷) ۳. شکافتن؛ ترکاندن: اگر خُم [انگور] سربسته بُوَد، خُم را بدراند. (اخوینی ۷۳۵)

دراندودن dar-a('a)ndud-an (مصـ.مـ.) (قد.) اندودن ←: دراندود یک روی آهن به قیر / پراکنده بر قیر، مشک و عبیر. (فردوسی[۳] ۱۴۸۴)

دراندیشیدن dar-a('a)ndiš-id-an (مصـ.لـ.) (قد.) اندیشیدن ←: هر بلایی که به صابر رسد، دراندیشد. (احمدجام ۱۸۳) ○ امیر بدگمان‌تر گشت و دراندیشید. (بیهقی[۱] ۳۰۲)

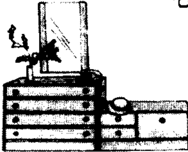
☜ ○ ~ از چیزی (قد.) از آن ترسیدن: دراندیش ای حکیم از کار ایام / که پاداش عمل باشد سرانجام. (نظامی[۳] ۲۶۶)

درانده dar-ān-ande (صفـ. از دراندن) (قد.) درنده ←: گر نبودی کارش الهام الاه / او سگی بودی دراننده نه شاه. (مولوی[۱] ۱/۱۶)

درانه‌ودوزان darr-āne-vo-duz-ān (صـ.) (قد.) درادوزا ←: درانه‌ودوزان به سر کِلک نیابی / درانه‌ودوزان به سر کِلک بنان است. (منوچهری[۱] ۹)

درانیدن dar-ān-id-an [= دراندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: دران) دراندن ←.

دراور derāver [انگ.: drawer] (اِ.) وسیله‌ای شبیه کمد دارای چندین کشو برای جا دادن لوازم شخصی.



دراویدی derāvid-i (اِ.) از خانواده‌های اصلیِ زبانی، شامل بعضی زبان‌های رایج در هند و سریلانکا.

دراویش darāviš [عر.، جِ. دَرویش] (اِ.) درویش‌ها. ← درویش: دراویش و فقرا... درخواست‌های خود را به‌عرض می‌رساندند. (شهری[۲] ۱۹۳/۳) ○ این لباس... شبیه‌به... خرقهٔ دراویش و متصوفین... است. (علوی[۲] ۹۹)

دراهم darāhem [عر.، جِ. دِرهَم] (اِ.) (قد.) درهم‌ها. ← درم (مِ. ۱): باید... دعاوی دینیِ آنها را به دراهم معدود خرید. (دهخدا[۲] ۲/۲۶) ○ مجموع دراهم، دوهزار دینار بود. (افلاکی ۶۹۶) ○ دوست به دنیا و آخرت نتوان داد / صحبت یوسف بِه از دراهم معدود. (سعدی[۴] ۶۹۸)

درای[۱] darāy [= درا] (اِ.) (قد.) درا[۱] ←.

درای[۲] darā-y (بمـ. دراییدن) (قد.) ← دراییدن. نیز ← درا[۲].

درایت derāyat [عر.: درایة] (اِمصـ.) ۱. آگاهی؛ دانش؛ بینش: سخن‌وران باید... فراستی کافی... و درایتی وافی داشته‌باشند. (← شهری[۲] ۱۴۰/۲) ○ حسن درایت و کاردانیِ شما را تصدیق داشتیم. (مستوفی ۳۳/۳) ○ اعتقاد تاآن به رای و درایت و عقل و کفایت او زیادت شد. (جوینی[۱] ۲۲۸/۲) ۲. (اِ.) (حدیث) درایه (مِ. ۲) ←: در علم درایت و رجال، مسلّم است که... . (مستوفی ۳۷۶/۲)

درایستادن dar-i('i)st-ād-an (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. آغاز شدن: میغ آمد و باران درایستاد. (جامی[۸] ۲۸۰) ○ باد برخاست و برف و مِه درایستاد. (نظامی‌عروضی

۱۰۱) ۲. به کاری پرداختن یا آن را شروع کردن؛ دست‌به‌کار شدن: **همگان درایستادند، و خصمان را به‌وجه نیکو می‌خواندند.** (نظام‌الملک[۳] ۵۳) ○ **او مردی داهی و گریز بود نه شجاع و بادل. درایستاد و میان سامانیان و آل‌بویه... مواضعتی نهاد.** (بیهقی[۱] ۳۴۴) ۳. (مجاز) اصرار و پافشاری کردن: **پس‌ازآن، فضل درایستاد تا نام ولایت‌عهد از مأمون بیفکندند.** (بیهقی[۱] ۳۲) ۴. پای‌داری و ایستادگی کردن: **دل مشغول مدار که من درایستم و اگر جانم بشود تا این کار به صلح راست شود.** (بیهقی[۱] ۵۳۵)

درایو derāyv [انگ.: drive] (اِ.) (ورزش) در بدمینتون، تنیس روی میز، و مانند آنها، ضربه‌ای که با راکت به زیر توپ و موازی سطح تور به‌صورت کشیده زده می‌شود و توپ به‌صورت افقی و با سرعت زیاد به زمین حریف فرستاده می‌شود.

درایوین‌سینما derāyvinsina(e)mā [انگ.: drive-in cinema] (اِ.) (سینما) سینمایی در فضای باز که با اتومبیل می‌توان وارد آن شد و در اتومبیل فیلم را تماشا کرد.

درایه derāye [عر.] (اِمص.) ۱. درایت (مِ. ۱) ←. ۲. (اِ.) (حدیث) دانشی که به بررسی متن یک حدیث و صحت‌وسقم آن می‌پردازد تا احادیث مردود و مقبول شناخته شوند؛ درایت؛ درایةالحدیث: **در عصر ما درمیان مشتغلین به علوم قدیمه دیگر کسی... در درایه به پایهٔ... وجود ندارد.** (اقبال[۱] ۶/۹/۵)

درایةالحدیث derāyat.o.l.hadis [عر.] (اِ.) (حدیث) درایه (مِ. ۲) ↑.

دراییدن darā-y(')-id-an (مصـ.ـم.، بمـ.: درا[ی]) (قد.) ۱. گفتن معمولاً سخن بیهوده: **ای از زمانه راست نگشته مگوی کژ/ وی پخته ناشده به خِرَد، خام‌کم درای.** (مسعودسعد[۱] ۶۸۷) ○ **شرف مرد به علم است، شرف نیست به سال/ چه درایی سخن یافه همه خیره‌به‌خیر؟** (ناصرخسرو[۱] ۲۲۰) ۲. آواز خواندن یا نغمه‌سرایی کردن: **آلا تا درایند طوطی و شارک/ آلا تا سرایند قُمری و ساری....** (لبیبی: شاعران ۴۹۰)

درب darb [عر.] (اِ.) ۱. 🔔 در[۱] (مِ. ۱) ←: **می‌خواهد از درب... داخل شود.** (← مسعود ۵۱) ○ **فرداشب درب خانه را مخصوص این بندهٔ خاکسار می‌گشاید.** (امین‌الدوله ۱۹۹) ۲. (قد.) دروازه؛ در بزرگ: **قم را چند راه است و چند درب و چند میدان و چند مسجد.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۲۰)

○ ~ **چیزی را گشودن** (قد.) (مجاز) به آن اقدام کردن؛ به آن پرداختن: **درب مخالفت و ستیز گشود.** (شیرازی ۵۵)

درباختن dar-bāxt-an (مصـ.ـم.) (قد.) ۱. باختن (مِ. ۱) ←: **جمالت چون جوانی جان نوازد/کسی جان با جوانی درنبازد.** (نظامی[۳] ۳۶۴) ۲. (مجاز) باختن (مِ. ۳) ←: **از علایق واپرداختم و بودِ خویش جمله درباختم.** (میبدی[۲] ۳۷) ○ **بیش‌تر آدمی آن باشد که به‌بوی سود، زیان کند و جان عزیز دربازد.** (آقسرایی ۲۱۲) ۳. (مجاز) (تصوف) ترک کردن همه‌چیز؛ رها کردن تعلقات دنیایی: **ابوبکر صدیق رضی‌اللّه‌عنه هرچه داشت از حلال، پاک درباخت.** (احمدجام ۱۵۸) ○ **تجرید، درباختن است و خان‌مان برانداختن است.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۵۱)

درباخته dar-bāxt-e (صمـ.) (قد.) باخته؛ ازدست‌داده: **گویند رفیقانم در عشق چه سر داری؟/ گویم که سری دارم درباخته در پایی.** (سعدی[۳] ۶۰۱)

دربار dar-bār (اِ.) ۱. محل اقامت پادشاهان و امرا؛ کاخ شاهی: **دید رفیقش می‌رود دَمِ دربار. پادشاه جلو افتاد و درویش ازدنبال، تا رسیدند به دربار.** (آل‌احمد[۱] ۱۰۸) ○ **چنین دید رستم از انکار اوی/ که برگردد آید به دربار اوی.** (فردوسی[۳] ۴۱۶) ۲. (مجاز) مجموعهٔ تشکیلات مربوط به شاه یا امیر: **مگر... عموی بزرگم شاعر دربار نبود؟ مگر نخواستند لقب ملک‌الشعرایی به او بدهند؟** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۱) ○ **پیرمرد در جوانی پهلوان رسمیِ دربار بود.** (آل‌احمد[۱] ۱۲۶) ○ **شاه‌زاده... بسیار نفوس تلف می‌کند که به شاه و دربار خبر نمی‌رسد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۰) ۳. محلی که شاه یا امیر، دیگران را به‌حضور می‌پذیرند؛ محل بار

دادن: به اتاق دربار که وزیر اعظم نشسته، بروید. (افضل‌الملک ۱۵۲)

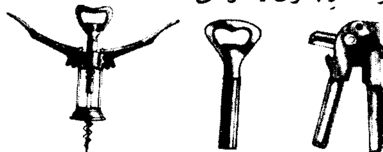
□ ~ِ **اعظم** (مجاز) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، هیئت وزیران دربار پادشاهی؛ هیئت وزیران: **کابینه... به تلقین حاج‌میرزاحسین‌خان قزوینی صدراعظم سنهٔ ۱۲۸۹... در ایران به‌عنوان دربار اعظم اصطلاح گردید.** (اعتمادالسلطنه ۱۷۵) ○ **مجتمعهٔ مزبوره... هیئت وزرای مختار دربار اعظم نامیده شده‌است.** (مستوفی ۱۳۲/۱)

دربارهٔ dar-bāre-y-e (حا.) ← باره[1] □ دربارهٔ.

درباری dar-bār-i (صنـ.، منسوب به دربار) ۱. مربوط و وابسته به دربار: **همهٔ بندگان درباری نگرانند.** (طالبوف[2] ۱۲۲) ۲. مناسب و مخصوص دربار: **این امر، او را نه از تملق‌های معمولی در شعر درباری بازمی‌دارد نه از مبالغه در نقل اوصاف ممدوح.** (زرین‌کوب[1] ۱۱۵) ۳. (صنـ.، اِ.) هریک از اعضای خانوادهٔ شاهی یا کارکنان و وابستگان دربار: **اینها آدم‌های اسم‌ورسم‌دار مثل... درجه‌دارهای قشون و... درباری‌ها... هستند.** (← شهری[1] ۲۱) ○ **ظلم درباریان... حرارت آزادی‌خواهان را سرشار کرده‌بود.** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۲) ۴. (صنـ.) (گفتگو) (مجاز) گران‌بها و تشریفاتی: **او خانه‌ای بسیار مجلل و درباری دارد.**

درباز dar-bāz (صـ.) ۱. آنچه بسته‌بندی نشده‌است؛ فله: **چای درباز.** ۲. ویژگی آنچه درِ آن باز است: **وزارت است به اهل وزارت آمده باز/ سرای دولت میرانیان شده درباز.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

دربازکن d.-kon (صفـ.، اِ.) ۱. آنکه دری را باز می‌کند؛ بازکنندهٔ در: **چون درِ خانه کوفته می‌شد، دربازکن به پشت در آمده... تعارف می‌نمود.** (شهری[2] ۴۰۲/۳) ۲. (اِ.) وسیله‌ای برقی برای باز کردن در از داخل ساختمان. ۳. وسیله‌ای برای باز کردن درِ بطری یا قوطی.



دربافتن dar-bāf-t-an (مصـ.مـ.) (قد.) درهم تنیدن یا پیوستن و وصل کردن: **من کسی در ناکسی دریافتم/ پس کسی در ناکسی دربافتم.** (مولوی[1] ۱۰۶/۱)

درباقی dar-bāqi [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ← باقی □ درباقی.

دربان dar-bān (صـ.، اِ.) نگهبان یا خدمت‌کاری که درکنار در می‌ایستد و مراقب رفت‌وآمدهاست؛ نگهبان در: **حاجب و دربانی در درگاه نبود.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۲) ○ **سگ و دربان چو یافتند غریب/ این گریبانش گیرد آن دامن.** (سعدی[2] ۷۲) ○ **ز دربان نباید تو را بار خواست/ به‌نزد من آی آن‌گهی‌کت هواست.** (فردوسی[3] ۱۳۹۳)

دربانی d.-i (حامصـ.) عمل و شغل دربان: **میرزامحمود... به دربانی خزانه برقرار شد.** (نظام‌السلطنه ۲۷۰/۱) ○ **یهودآسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان/ اگرشان بر در اغیار دین بینی به دربانی.** (خاقانی ۴۱۴)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) انجام دادن نگهبانیِ در و مراقبت کردن از رفت‌وآمدها: **چو طاووس بهشت آید پدیدار/ به‌جای حلقه دربانی کند مار.** (نظامی[3] ۴۴۸)

دربای dar-bāy [= دروای] (صـ.) (قد.) ۱. دربایست (مِـ ۱) ←: **ای کرده به‌کار گازری عزم درست/ دربایِ تو آب و آفتاب است نخست.** (مختاری ۶۱۳) ۲. شایسته؛ لایق: **از همه شاهان امروز که دانی جزاز او/ مملکت را و بزرگی و شهی را دربای.** (فرخی[1] ۳۶۷)

دربایست d.-est (صـ.) (قد.) ۱. لازم، ضروری، و موردنیاز؛ دربایسته: **خدای‌تعالی تو را تأیید و تعلیم کند هرچه دربایست باشد.** (جامی[8] ۵۷۲) ○ **برادر را آنچه دربایستِ وی باشد و خداوند فرماید، می‌فرستد.** (بیهقی[1] ۳۱۵) ۲. (اِ.) نیاز؛ حاجت: **چون به‌هنگام دربایستی خرج کنی، جهد کن تا عوض آن زود باز جای نهی.** (عنصرالمعالی[1] ۱۰۳) ○ **نگویم که مرا سخت دربایست نیست، اما چون بدانچه دارم، و اندک است، قانعم، وِزر و وبال این به‌چه‌کار آید؟** (بیهقی[1] ۶۷۱)

دربایستن d.-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. لازم و ضروری بودن یا وجود نداشتن آنچه لازم است: **تا در گوشه‌ای یک میخ درمی‌باید، خلل آن در خیمه ظاهر می‌شود.** (نجم‌رازی[1] ۴۶۶) ○ **نه مرا حسرت جاه است و نه اندیشهٔ مال/ همه اسباب مهیاست، تو درمی‌بایی.** (سعدی[4] ۵۶۷) ○ **در جنید ریزگکی تیزی درمی‌بایست که وی علمی بود.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۶۰) ۲. مناسب و شایسته بودن: **درده قدح دُرد، که درمی‌باید/ دردم چو ز توست، بیش‌تر می‌باید.** (شرف‌غزنوی: نزهت ۲۴۷)

دربایسته dar-bāy-est-e (صفـ.) (قد.) دربایست (مِ. ۱) ←: **خفّت مر سخن را دربایسته‌تر از شعر و آرایش.** (محمدمیهنی: گنجینه ۱۸۰/۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دربت dorbat [عر.: دربة] (اِ.) (قد.) آزمودگی، تجربه، و دلیری در کارها: **فرمودیم تا سرهای حد را به مردان گزیده و دلیران کاردیدهٔ اهل دربت... معمور دارد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۵) ○ **این پسر، رتبت پدر می‌گرفت و دربت کاردانی یافت.** (وراوینی ۱۳۷)

دربچه darb-če [عر.فا.] (مصغـ. درب، اِ.) (قد.) درِ کوچک؛ دریچه: **روزوشب دربچهٔ مشرق و مغرب باز است/ ورنه از تنگی این خانه نفس می‌گیرد.** (ملاطغرا: آنندراج)

دربچه dar-bačče (اِ.) (گفتگو) دریچه ↑: **دربچهٔ آشپزخانه باز بود، گربه آمد تو.**

درب‌خانه darb-xāne [عر.فا.] (اِ.) ۱. (دیوانی) در دورهٔ قاجار، دربار پادشاه و ولی‌عهد: **ما التزام می‌دهیم که... در درب‌خانهٔ حکومت، داخل فراش‌خانه نوکری بکنیم.** (نظام‌السلطنه ۴۳/۱) ○ **نواب اشرف والا، پیش‌خدمت‌باشی را رئیس درب‌خانه قرار داده‌اند.** (غفاری ۴۸) ۲. (منسوخ) اداره: **آقا... اگر درب‌خانه (اداره) می‌رفت، کیسهٔ زغال هم داشت... در حیاط و باغچه‌های ادارات دولتی... منقلی برای خود تدارک دیده‌بودند.** (مستوفی ۲۲۸/۱)

دربدر dar-be-dar (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دربه‌در ←.

دربدری d.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) دربه‌دری ←.

دربرابر dar-bar-ā-bar-e (حا.) ← برابر ◻ دربرابر.

دربردارنده dar-bar-dār-ande (صفـ.) آنچه چیزی را دربرمی‌گیرد؛ دربرگیرنده؛ شامل: **این کتاب، دربردارندهٔ پنج قصهٔ کوتاه است.**

دربردن dar-bord-an (مصـ.مـ.) دور کردن چیزی یا کسی از جایی که در آن، خطر وجود دارد: **کشتی... ما را از وسط این هیولاهای ترس‌آور درمی‌برد.** (آل‌احمد[4] ۱۷۸)

دربرگیرنده dar-bar-gir-ande (صفـ.) دربردارنده ←: **این حکم، دربرگیرندهٔ همهٔ افراد نمی‌شود.**

دربست dar-bast (صمـ.) (مجاز) ۱. ویژگی آنچه (معمولاً خانه یا اتومبیل) به‌صورت اختصاصی دراختیار یک یا چند نفر قرار گیرد: **تاکسیِ دربست.** ○ **بعضی‌از هم‌کارانش... خانه‌های دربست... دارند.** (جمال‌زاده[17] ۷۷) ۲. (گفتگو) کامل: **نمی‌توان به‌طور دربست حتی به نقل‌های راویان موثق اعتماد کرد.** (مطهری[1] ۶۹) ۳. (قـ.) (گفتگو) به‌طور کامل؛ تمام‌وکمال: **این هم درست نیست که او را دربست محکوم کنیم.** (گلشیری[2] ۱۲۷) ○ **اردبیل را دربست با حوالی و توابع به حضرت شیخ‌صفی... وقف نموده.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵)

دربستن d.-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. بستن؛ مقِ. گشودن: **دَرَم بگشای و راه کینه دربند/ ....** (نظامی[3] ۳۳۷) ○ **درِ خلوت را دربند، و درِ خدمت را گشای.** (بخارایی ۵۴) ۲. چسباندن: **ابر بی‌آب چند باشی چند؟/ گرم داری تنور نان دربند.** (نظامی[4] ۱۶) ۳. آغاز کردن؛ شروع کردن: **نغان دربست و گفت ای‌وای بر من/ ....** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۷۰) ۴. پیچیدن: **بررسمِ عرب عمامه دربست/ ....** (نظامی[2] ۱۰۷) ۵. پوشیدن: **قبا دربسته برشکل غلامان/ همی‌شد ده‌به‌ده سامان‌به‌سامان.** (نظامی[3] ۷۶) ۶. (مجاز) قرار دادن یا پیوند دادن: **حکما... مَثَل گویند**

و سخن در مَثَل دربندند. (احمدجام[1] ۳۴) ۷. (مجاز) نسبت دادن: جنبانیدن آسمان‌ها و ستارگان و دربستن کارهای اهل زمین به آسمان‌ها... چگونه است؟ (غزالی ۵۳/۱)

دربسته dar-bast-e (صمـ.) ۱. ویژگی جایی که راه ورودوخروج آن بسته شده‌است: خلوت‌گاه ما نیز اتاقی است متروک و دربسته. (قاضی ۱۰۴۲) ○ به باغ مصفای دربسته‌ای می‌ماند. (جمال‌زاده[17] ۳۱) ○ حجره‌ای خاص دید دربسته/ خازن از جست‌وجوی آن رَسته. (نظامی[4] ۷۷) ۲. ویژگی ظرف یا هرچیز سربسته‌ای که درپوش آن باز نشده‌باشد: پاکت دربسته، نوشابهٔ دربسته. ۳. (مجاز) دربست (مِ. ۱) ←: برای... [پسر بی‌بی] منزل دربستهٔ مناسبی دست‌ویا کردند. (جمال‌زاده[11] ۱۳۸) ○ شد ز دنیا چشم بستن، جنت دربسته‌ام/ خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا. (صائب[1] ۶۹)

دربستی dar-bast-i (صنـ.، منسوب به دربست) (گفتگو) (مجاز) ۱. دربست (مِ. ۱) ←: خانهٔ دربستی، ماشین دربستی. ۲. (قـ.) به‌طور دربست. ← دربست (مِ. ۱): راننده گفت: اگر دربستی بروید، قیمتش فرق می‌کند.

دربند dar-band (اِ.) (قد.) ۱. نوعی مانع مانند در که برای کوچه‌ها، بازارها، و محله‌های قدیمی ساخته می‌شد: همه‌اش قلعه و سد و دربند و تمامش نرده و شبکه. (جمال‌زاده[6] ۶۲) ○ بازاری دیدم... هر بازاری را دربندی و دروازه‌ای، و همهٔ محلتها و کوچه‌ها را هم‌چنین دربندها و دروازه‌های محکم و کاروان‌سراهای پاکیزه بود. (ناصرخسرو[2] ۱۶۶) ۲. کوچهٔ معمولاً پهن و کوتاه که دارای در است. ۳. دروازه یا بخش ورودیِ دژ یا معبر: ازجملهٔ این استحکامات نظامی،... دیواری بود... و در آن درهایی بود و هر دربندی پاسبانانی داشت. (مینوی: هدایت[7] ۳۶) ○ به دربندِ حصن اندرآمد فرود/ دلیران درِ دژ ببستند زود. (فردوسی[3] ۷۰۸) ۴. دژ؛ قلعه: به هرجای دربندها کرده شاه/ برآورده برجش به خورشید و ماه. (زجاجی: آنندراج) ۵. قطعه‌چوبی که برای بستن در از داخل، پشت در می‌گذاشتند: ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید/ شاخ زد بشکست دربند و کلید. (مولوی[1] ۸۴/۲) ۶. گردنه و گذرگاه باریک در کوه و دره: در آن دربند کمین نمودند و انتظار ورود عساکر مذکور را می‌کشیدند. (مروی ۸۳۸) ۷. بندر ←: برج‌ها ساخته‌اند به‌جهت حفظ دربند، زیراکه دربند اصلیِ دریا همان‌جاست. (حاج‌سیاح[2] ۳۲۶) ○ جوانی خردمند پاکیزه‌بوم/ ز دریا برآمد به دربندِ روم. (سعدی[1] ۱۱۵) ۸. (اِمصـ.) محاصره: به دربند سجستان آن‌که او کرد/ مثال کردهٔ حیدر به خیبر. (ازرقی: لغت‌نامه[1])

دربندان d.-ān (اِ.) (قد.) ۱. دربند (مِ. ۱) ←: هیچ مکانی... درودربندان نداشت. (شهری[2] ۲۳۳/۱) ۲. (اِمصـ.) محاصره: او را از دربندان زندان بدن و قفص قالب رهانیده، ولایت خود را بدو بخشید. (افلاکی ۶۲۶) ○ در آن سالی کجا رویَد ز سنگ خاره بر نعمت/ ز خشم او به شهر خصم باشد قحط و دربندان. (قطران ۳۲۲)

• ~ دادن (مصـمـ.) (قد.) محاصره کردن: ملک‌الموت داده دربندان/ حصن عمر تو را و تو خندان. (سنایی[1] ۷۴۲)

• ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) محاصره کردن: چهل روز دربندان کردن و شبیخون آوردن از درون شهر بر ایشان در شب آدینه. (تاریخ‌سیستان[1] ۴۰۱)

دربندی dar-band-i (حامصـ.) (قد.) بستن در، و به‌مجاز، مشکل ایجاد کردن؛ مقـِ. درگشایی: مرتاضان... درگشایی‌ها و دربندی‌هایی انجام می‌دادند. (شهری[1] ۴۰۹)

• ~ کردن (مصـلـ.) (قد.) دربندی ↑: هنر آموز کز هنرمندی/ درگشایی کنی نه دربندی. (نظامی[4] ۵۲)

درب‌وداغان darb-o-dāqān [عر.فا. از تر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. کاملاً خراب، ویران، یا شکسته: میز درب‌وداغان. ○ صادق از زیر سقف درب‌وداغان بازارچه... گذشت. (← فصیح[2] ۲۲۱) ۲. (مجاز) فاقد وضعیت روحی و فکری خوب: هرگز در عمرش موجودی مثل او ندیده‌بود این‌قدر... غم‌زده و

درب‌وداغان. (میرصادقی[۴] ۱۱۰) ۳. (مجاز) دارای ظاهر نامرتب: **این دوست درب‌وداغانت را به تالار راه نمی‌دهند.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کاملاً خراب، ویران، یا شکسته شدن: **هرساعت ممکن است باقی کشتی درب‌وداغان بشود.** (← دریابندری[۳] ۱۰۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. کاملاً خراب و ویران کردن، یا شکستن: **اهل‌محل ریخته‌اند تراکتور را وسط مزرعه درب‌وداغان کرده‌اند.** (آل‌احمد[۶] ۳۱) ۲. (مجاز) ازبین بردن؛ نابود کردن: **تا تو بیایی از جایت جُنب بخوری، جن‌ها می‌زنند درب‌وداغانت می‌کنند.** (← دریابندری[۳] ۴۵) ○ **می‌توانست تمام این مال‌ومنال را یک‌شبه از زن بگیرد و درب‌وداغان کند.** (پارسی‌پور ۱۹۳)

دربه‌در dar-be-dar (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آواره و سرگردان: **میل داشت به این ایرانیِ دربه‌در کمک کند.** (علوی[۳] ۱۷) ○ **در طلبت کار من خام شد ازدست هجر/ چون سگ پاسوخته، دربه‌درم لاجرم.** (خاقانی ۲۶۰) ۲. (قد.) در همه‌جا؛ همه‌جا: **دیروز دربه‌در دنبال شما می‌گشتم.** ○ **دربه‌در و بی هیچ سرپناهی، این‌جاوآن‌جا نشسته‌اند.** (محمود[۲] ۱۱۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) آواره و سرگردان شدن: **بعداز یک‌عمر آبروداری دربه‌در شدیم.** (← محمود[۲] ۲۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) آواره و سرگردان کردن: **نگذارید یک‌مشت اهل‌وعیال مرا دربه‌در کنند.** (حجازی ۱۶۱) ○ **آنها را پیش انداخته... متفرق و دربه‌در کردند.** (شیرازی ۹۶)

دربه‌دری d.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) دربه‌در بودن؛ آوارگی و سرگردانی: **وحشت مرگ و هجرت و تنهایی و بی‌کسی و دربه‌دری در غربت، آتش به جانش انداخت.** (علوی[۳] ۴۳) ○ **روزگارش همه به دربه‌دری و بی‌خانمانی گذشت.** (فروغی[۳] ۱۵۹)

دربه‌مهر dar-be-mohr (صـ.) (قد.) سربه‌مهر ←: **.../ خزینه‌خانهٔ عشق است و دربه‌مهر رضا.** (خاقانی ۱۰)

درپاشیدن dar-pāš-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) پاشیدن؛ پراکنده کردن: **صدهزار درم میراث یافتم، درپاشیدم، ده درم ماند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۵۱)

درپذرفتن dar-pa(e)zroft-an [مخففِ. درپذیرفتن] (مصـ.مـ.) (قد.) پذیرفتن؛ قبول کردن: **برزوی... درپذرفت که هرچه ممکن بود، به‌جای آرَد.** (بخاری ۴۲)

درپذیر dar-pazir (صف.) (قد.) پذیرنده؛ قبول‌کننده: **در که نالم که دست‌گیر تویی/ درپذیرم که «درپذیر» تویی.** (نظامی[۴] ۵)

درپذیرفتن d.-oft-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. پذیرفتن؛ قبول کردن: **چون مردمان مدینه پیغامبر را بدید[ند]، بر وی ایمان آوردند و او را درپذیرفتند به پیغامبری.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۳۲) ۲. پناه دادن: **نیازمندان و ضعیفان را و هرکه بدیشان پیوست، وی را درپذیرند.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۱۷) ○ **هیچ طاعت نامد از ما، هم‌چنین، بی علتی/ رایگانمان آفریدی، رایگانمان درپذیر.** (سنایی[۲] ۲۹۱)

درپراکندن dar-parākan-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) پراکندن؛ پخش کردن: **مقدمه را با بیست‌هزار سوار بر راه دنباوند به طبرستان فرستاد و لشکرها با دیگر پیش‌روان به خراسان درپراکند.** (بیهقی[۱] ۵۳۵)

درپرست dar-parast (صف.) (قد.) علاقه‌مند یا وابسته به دربار؛ درباری: **بزرگان همه زیردست منند/ به بی‌چارگی درپرست منند.** (فردوسی[۳] ۱۸۹۸) ○ **بدو شادمان زیردستان او/ چه شهری چه از درپرستان او.** (فردوسی[۳] ۲۱۰۰)

درپریدن dar-par-id-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. پرواز کردن: **زاغ درپرید.** (بخاری ۱۸۱) ۲. پایین پریدن؛ جَستن: **لقمان را دیدیم که از بام خانقاه درپرید و درپیش ما بنشست.** (جامی[۸] ۳۰۲)

درپشلانیدن dar-pašal-ān-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) چسباندن: **نامهٔ وصلت آخرینش نبود/ بآب ترکن به طاق درپشلا.** (ابوالعباس‌ربنجنی: شاعران ۱۲۷) نیز ← پشلیدن، بشلیدن.

درپوش dar-puš (صف.، اِ.) ۱. وسیله‌ای که مجرا یا روی چیزی را می‌پوشانَد: **درپوش چاه، درپوش قابلمه.** ○ **مغازه‌دار درپوش جعبه‌آینهٔ خود را بلند**

کرد. (اسلامی‌ندوشن ۷۶) ۲. (فنی) قطعهٔ پیچی یا پلاستیکی، که درانتهای لوله یا سرِ اتصالات لوله‌کشی برای بستن و کورکردن مسیر به‌کار می‌رود.

درپوشاندن d.-ān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) به‌تن کسی کردن؛ پوشاندن: به برگ سبز، آدم‌وارت حله درمی‌پوشانَد. (خاقانی[1] ۷) ○ قرار گرفت بر آن‌که نماز دیگر منگیتراک را حاجبی داده آید و سیاه درپوشانند و خلعتی به‌سزا دهند. (بیهقی[1] ۵۵)

درپوشانیدن dar-puš-ān-id-an [= درپوشاندن] (مصـ.مـ.) (قد.) درپوشاندن ↑: خلعت... راست کردند و درپوشانیدند. (بیهقی[1] ۴۵۳)

درپوشیدن dar-puš-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. به‌تن کردن؛ پوشیدن: خود را بشوی و جامه درپوش. (جامی[8] ۵۸) ○ جامه درپوشیدم. (بیهقی[1] ۲۱۳) ۲. به‌تن کسی کردن؛ پوشاندن: مرقع به من درپوش. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۳۵) ۳. پوشاندن؛ پنهان کردن: تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی/ که هم‌چون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی. (سعدی[3] ۵۹۷)

درپه darpe [= درپی] (اِ.) (قد.) درپی ↓: زبس درپه که زد بر خرقهٔ خویش/ ز سنگینی بُدی هفتاد من بیش. (شمس‌کوتوالی: لغت‌نامه[1]) ○ گر بدرّد ز برق آن ژنده/ درپه از مِهر و مه بر او دوزم. (اورمزدی: شاعران ۲۷۶)

درپی darpi [= درپه] (اِ.) (قد.) وصله: سیه گلیم خری ژنده جلّ و پشم‌آگند/ که ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو. (سوزنی: آنندراج)

درپیچیدن dar-pič-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. در پوششی مانند پارچه یا کاغذ قرار دادن: هم‌چنانش به سجاده درپیچید و پراکنده شوید. (جامی[8] ۱۹۸) ۲. محاصره کردن: به پای قلعت لشکرگاه زدند و آن را درپیچیدند و هر روز پیوسته جنگ بودی. (بیهقی[1] ۷۰۳) ۳. گرفتن و مورد بازخواست قرار دادن: ابوالقاسم کثیر را که صاحب‌دیوانی خراسان داده‌بودند، درپیچید و نرا شمار کشید و... بفرمود تا عقابین و تازیانه و جلاد آوردند. (بیهقی[1] ۴۶۲) ۴. درآمیختن: ذنب چیست؟ از راه سر پیچیدن است/ با نجاست مشک درپیچیدن است. (عطار[6] ۴۴) ۵. (مصـ.ل.) به‌دور چیزی پیچیدن: زلفت که ز دری ماه سر می‌پیچد/ بر روی خوشت به ماه درمی‌پیچد. (بدرتفلیسی: نزهت ۲۹۲)

درپیختن dar-pixt-an (مصـ.مـ.) (قد.) پیچاندن: همه طومارها به‌هم درپیخت/ ... . (نظامی[4] ۳۴۸)

درپیخته dar-pixt-e (صمـ.) (قد.) پیچیده‌شده: .../ صد گنج آخر کی شود در کاغذی درپیخته؟ (مولوی[2] ۱۵۰/۷)

درپیمودن dar-peymud-an (مصـ.ل.) (قد.) پیمودن؛ طی کردن: نیک بنگر به روزنامهٔ خویش/ درمپیمای خاروخس به خراب. (ناصرخسرو[1] ۲۸)

درپیوستن dar-peyvast-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. پیوستن؛ متصل کردن: بنده خواست که این فصول با انساب و تواریخِ عرب و حضرات ائمهٔ دین... درپیوندد. (ابن‌بلخی ۱۲۹) ۲. آغاز کردن: یکی درصورت درویشان نه برصفت ایشان، در محفلی دیدم نشسته و شنعتی درپیوسته. (سعدی[2] ۱۶۲) ○ چون با عرب جنگ درپیوستندید، اگر هزیمت بر ایشان آمدی، به قلعتها پناه گرفتندی. (میبدی[1] ۲۷۲/۱) ۳. ایجاد کردن؛ قرار دادن: تقدیر، چو صورت تو بفکند ز دست/ اندر دهنت، دو عِقد دُر درپیوست. (؟: نزهت ۴۰۴) ۴. (مصـ.ل.) آغاز شدن: نشستیم و سخن از هر باب درپیوست. (امین‌الدوله ۲۰۸) ○ جنگ درپیوست. سردار را هم خبر کرده‌بودم. (نظام‌السلطنه ۱۹۱/۱) ○ تابی بر پشت من افتاد و دردی سخت پدید آمد و تب درپیوست. (جامی[8] ۲۹۸)

درتابیدن dar-tāb-id-an [= درتافتن] (مصـ.ل.) (قد.) تابیدن؛ روشنایی دادن: هان ای سخن روشن، درتاب در این روزن/ کز گوش گذر کردی، در عقل و بصر رفتی. (مولوی[2] ۲۷۳/۵) ○ به خانه در ز نور قرصِ خورشید/ همان بینی که دُرتابد ز روزن. (ناصرخسرو[1] ۳۹۹)

درتاختن dar-tāxt-an (مصـ.ل.) (قد.) حمله

کردن؛ تاختن: خیز تا ترک‌وار درتازیم/ .... (نظامی[۴] ۱۶۵) ○ فرصتی جست و درتاخت و بیش‌تر از ختلان غارت کرد. (بیهقی[۱] ۷۴۰)

درتافتن dar-tāft-an [= درتابیدن] (مصـ.ل.) (قد.) ۱. درتابیدن ←: چون بازآمد، آفتاب درتافته‌بود و دانه را خشک کرده. (بخاری ۲۵۹) ۲. نمایان شدن: آب‌ودانه در قفص گر یافته‌ست/ آن ز باغ و عرصه‌ای درتافته‌ست. (مولوی[۱] ۲/۲۲۶) ○ ذات چون درتافت، شد عرشِ مجید. (عطار[۸] ۲۶۱)

درج darj [عر.] (اِمصـ.) ۱. نوشتن یا ثبت کردن مطلبی در جایی: شاید در آنجا چیزهای بسیار سودمندی باشد که به کار درج در رسالهٔ مسخِ من بخورَد. (قاضی ۸۰۲) ○ گاه به‌مناسبت موضوع، به درج نوشتارها و رسالاتی مفصّل پرداخته‌است از خود و دیگران. (اتحادیه: افضل‌الملک پانزده) ۲. (صـ.) (مجاز) مندرج: شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است/ کلاهی دل‌کش است اما به ترکِ سر نمی‌ارزد. (حافظ[۱] ۱۰۳) ○ تا ببینم قلزمی در قطره‌ای/ آفتابی درج اندر ذره‌ای. (مولوی[۱] ۲/۱۱۳) ۳. (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، آوردن آیه یا حدیثی در شعر یا نثر به‌نحوی‌که باعث آراستگی کلام شود، مانند: مرا شکیب نمی‌باشد، ای مسلمانان/ ز روی خوب، «لکم دینکم و لی دینی». (سعدی[۳] ۶۴۵) ۴. (اِ.) (قد.) متن؛ محتوا: خطِ عنوان، دلیل است بر خطِ درج کتاب، ولکن نیست بر دانستن آنچه اندر درجِ کتاب است. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۹۰۵) ۵. (قد.) طومار: کسی را که درج طمع درنوشت/ نباید به کس عبد و خادم نبشت. (سعدی[۱] ۱۴۷) ○ اصل فهرست رادمردی را/ جز درِ شاه درج و دفتر نیست. (عنصری ۴۲) ۶. (قد.) برگه‌ای که در آن، احکام و نامه‌های دیوانی نوشته می‌شد: شغل او کتابت و نوشتن احکام برروی کاغذی بوده‌است که آن را درج نامند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۳۵) ○ پس درجی کاغذ حاضر کرد و تفاصیل هدایا و تحف... بر او ثبت کرد. (عقیلی ۱۱۲)

☜ ◻ ~ِ (قد.) ◻ دردرجِ ←: گفت: نامه بنویس به وزیر و این نامه‌ها درجِ آن نِه تا بر آن واقف گردد. (بیهقی[۱] ۷۰۲)

● ~ شدن (مصـ.ل.) نوشته یا ثبت شدن مطلبی در جایی: در قرارداد... نکاتی درج شده‌بود که مغایر با اصل استقلال بود. (مصدق ۳۸۱)

● ~ کردن (مصـ.م.) ۱. درج (مِ. ۱) ←: روزنامهٔ فرانسوی... راجع‌به کودتای مرداد مطالبی درج کرده. (مصدق ۱۹۳) ○ بعضی مطالب او را عیناً درج می‌کنم. (طالبوف[۲] ۱۹۴) ○ دراثنای سخن و متن کتاب، جواب آن کلمات درج کنند. (نظامی‌عروضی ۴۱) ۲. (قد.) جمع کردن؛ فراهم آوردن: دخلی که ز عقل درج کردم/ در زیور او به‌خرج کردم. (نظامی[۲] ۲۹)

◻ در~ِ (قد.) درضمنِ؛ درلابه‌لایِ: و این رقعت منهی دردرجِ آن نهادند. (بیهقی[۱] ۶۳۰)

درج daraj [عر.، جِ. دَرَجَة] (اِ.) (قد.) ۱. درجه‌ها؛ مرتبه‌ها: [رقم] به مقارنت سه صفر به دَرَجِ الوف رسد، یکی هزار شود و ثه، نه‌هزار. (محمدبن‌علی‌راوندی: کتاب‌آرایی ۳) ۲. درجات و طبقه‌های بهشت: عالم و آدم نبودستند کاندر بدوِ کار/ زید از اهل دَرَج شد عمرو از اهل دَرَک. (انوری[۱] ۲۷۷) ۳. پلکان؛ نردبان: درک‌الاسفل است جای امید/ به دَرَج مرد کی رهد ز دَرَک؟ (بالیث‌طبری: گنج ۱/۱۵۲) ۴. (نجوم‌قدیم) درجه‌ها. ← درجه (مِ. ۱۵): خاصیت او تخمین است و مقصود از او استدلال است از اَشکال کواکب به‌قیاس یک‌دیگر و به‌قیاس دَرَج و بروج. (نظامی‌عروضی ۸۸) ○ از دَرَج و دقایق و ثوانی و... خسوف و کسوف این نیرات خبر داد. (بخاری ۳۴) ۵. درجه؛ مرتبه: ای صد دَرَج خوش‌تر ز جان، وصف تو ناید در زبان/ الّا که صوفی گوید «آن» پیش آر آن را ساعتی. (مولوی[۲] ۵/۱۹۲) ○ سیصدوشصت دَرَج را به عجایب آبستن گردانیده‌است. (خاقانی[۱] ۱۶)

درج dorj [عر.] (اِ.) (قد.) صندوقچهٔ نگه‌داری جواهرات: به دُرجی پُر از گوهر گران‌بها دست بیابد. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۵) ○ درخشنده چو اندر دُرجْ گوهر/ فروزنده چو بر افلاکْ اختر. (پروین‌اعتصامی ۲۱۹) ○ یکی دُرج پُر گوهر شاهوار/ .... (فردوسی[۳] ۱۴۶)

درجا dar-jā (اِمصـ.) ۱. (نظامی) بالاوپایین بردن پاها به‌طور متوالی و هم‌آهنگ و بر زمین زدن بدون حرکت به جلو یا عقب: **سربازان به‌حالت درجا پاهای خود را حرکت می‌دادند.** ۲. (ق.) (مجاز) بی‌درنگ؛ فوری: **درجا موافقت کرد.** (محمدعلی ۴۶) ○ **به‌محض شنیدن این حرف، درجا چالوی ضامن‌دار خود را از جیب بیرون کشید.** (← شهری[۲] ۴۶۴/۴)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. (نظامی) درجا (مِـ. ۱) ←: **سربازان درجا می‌زدند تا حرکاتشان با موزیک هم‌آهنگ شود.** ○ **سرباز مفت این‌همه درجا نمی‌زند/ سرهنگ گو ببخش به فرمان ایستم.** (شهریار ۱۶۹) ○ **هروقت... درجا زده، به چپ‌چپ... کردید، آن‌وقت می‌فهمید که از شما نگذشته‌است.** (مسعود ۸۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) در وضعیتی ثابت ماندن و پیش‌رفت نکردن: **هنوز توی کلاس ششم درجا می‌زد.** (← میرصادقی[۱] ۵۳) ○ **ما به همان حال گذشته به درجا زدن ادامه دادیم.** (جمال‌زاده[۷] ۱۵۶)

□ ~ **کار کردن** (فنی) کار کردن موتور درحالت توقف خودرو.

درجات darajāt [عر.، جِ. درجَة] (اِ.) ۱. درجه‌ها. ← درجه (مِـ. ۱): **قسم به درجات روحانیت که من بدان نایل آمده‌ام.** (قاضی ۵۷) ○ **هرکه در دنیا به درجه‌ای می‌رسد از درجات سعادت، به ریاضت و مجاهدت... می‌رسد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۶) ۲. (نظامی) درجه‌ها. ← درجه (مِـ. ۵): **[سرباز] باید درجات مربوط به شغل خود را بگیرد.** (قاضی ۴۲۶) ۳. (موسیقی) درجه‌ها. ← درجه (مِـ. ۱۳): **برای توضیح و تفهیم طالبان، جدولی وضع کنیم و صُوَرِ درجاتِ انواع را در آن بازنماییم.** (مراغی ۵۵) ۴. (نجوم‌قدیم) درجه‌ها. ← درجه (مِـ. ۱۵): **بروج را با درجات و دقایق بر دایرهٔ آن نوشته‌بودند.** (شوشتری ۳۰۰) ۵ (قد.) درجه‌ها. ← درجه (مِـ. ۱۶): **[در] را چنان ساخته‌اند که ده گز پهنا داره و ارتفاع به‌نسبت درجات... پنج گز علو دارد.** (ناصرخسرو[۲] ۴۶) ۶. (قد.) مقامات و مراتب نیکوکاران در بهشت؛ مقـِ. درکات: **آنچه بالای فلکِ قمر است... عالم عقول و نفوس است، بهشت و درجات بهشت است.** (نسفی ۴۱۱) ○ **سرای و کوشک‌های حسنکی چون درجاتِ فردوس‌الاعلی بیاراسته‌بودند.** (بیهقی[۱] ۵۰۷)

□ **به** ~ چندین مرتبه؛ چندین برابر؛ به‌مراتب: **من از نقاش‌های اصفهان... به‌درجات بالاترم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۳) ○ **معلومات من در همین پایه به‌درجات از معلومات سعدی بیش‌تر است.** (علوی[۲] ۱۰۱)

درجت darajat [عر.] (اِ.) (قد.) درجه (مِـ. ۱) ←: **خداوند، مرا بدان درجت و رتبت رسانید.** (رشیدالدین ۶) ○ **هرکه را رای ضعیف و عقل سخیف است، از درجت عالی به رتبت خامل گراید.** (نصرالله‌منشی ۶۴)

درجستن dar-jast-an (مصـ.ل.) (قد.) برجستن و پریدن به‌طرف کسی یا چیزی به‌طور ناگهانی: **راسو درجست و مار را بگرفت و پاره‌پاره کرد.** (بخاری ۲۱۴) ○ **ایشان درجستند، هفت‌وهشت تن، و امیر را بگرفتند.** (بیهقی[۱] ۶۶۴)

درجنباندن dar-jomb-ān-d-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. تکان دادن: **اگر بادم تو نیز ای سروِ آزاد/ سری چون بید درجنبان به این باد.** (نظامی[۳] ۲۴۳) ○ **مانند کوهی که هرچند باد سخت‌تر بُوَد، او را ذره‌ای از جای خود درنجنبانَد.** (بخاری ۱۲۱) ۲. (مجاز) تحریک کردن؛ برانگیختن: **ای تُرک، به غمزه کشوری درجنبان/ وز شورش حسن لشکری درجنبان.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق: نزهت ۵۲۰)

درجنبانیدن dar-jomb-ān-id-an [= درجنباندن] (مصـ.مـ.) (قد.) درجنباندن ←.

درجنبیدن dar-jomb-id-an (مصـ.ل.) (قد.) برانگیخته شدن: **دل او به آشنایی او بوی برد، به مِهر درجنبید.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۳)

درجوشیدن dar-juš-id-an (مصـ.ل.) (قد.) هیاهو و شورش کردن: **آن مغرور آل‌بویه و غوغا درجوشیدند و به‌یک‌بار غریو کردند.** (بیهقی[۱] ۴۶)

درجه dara(e)je [عر.: درَجَة] (اِ.) ۱. مقام و مرتبه: **این کلاس را آخرین درجهٔ تحصیلی می‌پنداشتم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۷) ○ **پانزده سال تعلم کرد تا در علمِ**

نجوم رسید بدان درجه که رسید. (نظامی‌عروضی ۹۱) ○ **پدرش درجهٔ وزارت یافت.** (بیهقی[۱] ۴۶۹) **۲.** (مجاز) حد و اندازهٔ چیزی: **آشنایی ما حتی به درجهٔ رفاقت هم نمی‌رسید.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۰) ○ **شاید تابه‌حال مقاله‌ای تا این درجه عام‌المنفعه در ایران انتشار نیافته‌باشد.** (علوی[۲] ۱۱۰) ○ **این لجاج از درجهٔ سخن بگذشت و به درجهٔ شمشیر رسید.** (بیهقی[۱] ۸۴۸) **۳.** امتیاز یا رتبه‌ای برای کسی‌که در دانشگاه یا دانشکده رشته‌ای را با موفقیت می‌گذراند: **درجهٔ دکترا، درجهٔ عالی، درجهٔ مهندسی.** **۴.** مرحله‌ای از یک مجموعه یا سلسله که دارای شدت‌وضعف است: **می‌گفتند عمو ابدی است، اما بعد یک درجه بهش تخفیف خورد.** (میرصادقی[۵] ۱۴۳) **۵.** **(نظامی)** رتبه و مقام نظامی: **درجهٔ سرگردی، درجهٔ گروهبانی.** ○ **در نظام، صاحب درجه شده‌بود.** (پارسی‌پور ۱۷۴) ○ **برای... گرفتن لقب و درجهٔ نظامی... به تبریز می‌آمده.** (مستوفی ۵۷۸/۳) **۶.** (مجاز) **(نظامی)** نشان و علامتی که براساس رتبهٔ نظامی روی لباس نصب می‌شود: **درجهٔ سرهنگی‌اش را روی شانه‌اش زده‌بود.**

۷. **(ریاضی)** واحد اندازه‌گیری زاویه و کمان معادل یک‌سیصدوشصتم یک دورِ کامل: **اینها ذاتشان خراب است، وگرنه صدوهشتاد درجه نمی‌چرخیدند.** (میرصادقی[۸] ۱۲۹) **۸.** **(پزشکی)** وسیله‌ای که در زیر زبان، زیر بغل، یا مقعد می‌گذارند تا دمای تقریبیِ بدن را اندازه بگیرند: **زبانم را دید، درجه گذاشت، از همین کارهای معمولی که همهٔ دکترها... می‌کنند.** (هدایت[۴] ۳۳)

۹. **(فنی)** آمپر (مِ. ۲) ←. **۱۰.** **(ریاضی)** مجموع توان‌های حروف تشکیل‌دهندهٔ یک‌جمله‌ای. **۱۱.** **(ریاضی)** توانِ هر حرف در یک‌جمله‌ای. **۱۲.** **(ریاضی)** بالاترین توانِ مجهول در هر معادله پس‌از تبدیل معادله به ساده‌ترین صورت. **۱۳.** **(موسیقی)** جای‌گاه یک صوت معیّن در فاصلهٔ یک گام. **۱۴.** **(مواد)** هریک از دو جعبهٔ سروته‌باز چوبی یا فلزی، که در ریخته‌گری به‌کار می‌رود و قالب‌های ماسه‌ای را در آن درست می‌کنند. **۱۵.** **(نجوم‌قدیم)** یک‌سیصدوشصتم دایرهٔ فلک: **اگر ستاره را عرض نبُوَد، درجهٔ او و آن بُوَد از منطقةالبروج که با او باشد و هم با وی برآید و فروشود.** (بیرونی ۲۰۴) **۱۶.** (قد.) پله: **ازهرجانب که خواهند به مسجد درشوند، سیزده درجه بر بالا باید شد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۸)

○ ~ **آبار** **(نجوم‌قدیم)** درجه‌ای که ستاره در آن ضعیف می‌شود و خاصیت سعد یا نحس خود را ازدست می‌دهد: **آن کوکب که مستولی بُوَد بر درجهٔ سیر کواکب... و درجهٔ مظلمه و درجهٔ آبار و حصار و از درجهٔ محترقه که در حرم آفتاب بُوَد و صاعد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۶)

○ ~ **آزادی** **(مکانیک)** آزادی حرکت (انتقالی، دَوَرانی، یا نوسانیِ) جسم درامتداد هریک از سه محور مختصات در فضا.

○ ~ **اکتان** **(شیمی)** ← عدد ○ عدد اکتان.

○ ~ **الکل** **(شیمی)** حجم الکل خالص موجود در صد سانتی‌متر مکعب از یک محلول الکل در آب.

○ **~اول** (~ **اول**) (مجاز) **۱.** دارای مقام یا موقعیت ممتاز نسبت‌به دیگران: **این آقایان الحمدلله از تجار درجه‌اول هستند.** (← حجازی ۳۹۳) ○ **شاه، مستوفی‌الممالک را ازمیان رجال درجه‌اول و نزدیکان خود انتخاب کرد.** (مستوفی ۲۶/۱) **۲.** دارای خویشاوندی یا دوستیِ بسیار نزدیک. نیز ← بستگان ○ بستگان درجه‌اول. ← ○ درجهٔ قرابت.

○ ~ **باد** **(فنی)** نوعی فشارسنج برای

اندازه‌گیری فشار هوای داخل تایر خودرو.
▫ ~ٔ **جرایم** (حقوق) تقسیم‌بندی جرایم ازلحاظ شدت‌وضعف مجازات آنها.
▫ ~ٔ **حرارت** (فیزیک) دما ←.
▫ ~ٔ **دادگاه** (حقوق) ترتیب مراحل رسیدگی دادگاه‌های هم‌صنف و هم‌نوع.
• ~ **دادن** (مص.ل.) (نظامی) اعطا کردن رتبهٔ نظامی بالاتر: بەدلیل ابراز شایستگی، **به او درجه دادند.**
▫ ~**دو** (~ٔ **دو**، ~**دوم**، ~ٔ **دوم**) (مجاز) ۱. ویژگی آنچه نسبت‌به درجه‌اول، از مقام، موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت کمتری برخوردار است: **بلیت درجه‌دو.** ○ **عقیدهٔ عمومی... زن را موجود درجه‌دو حساب می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۲) ۲. دارای خویشاوندی دورتر از درجه‌اول: **عمو از خویشاوندان درجه‌دوم است.** نیز ← درجهٔ قرابت. ← بستگان ▫ بستگان درجه‌دوم.
▫ ~ٔ **رانکین** (فیزیک) مقیاسی برای اندازه‌گیری دما که برابر است با دمای فارنهایت به‌علاوهٔ ۴۹۱/۶۷؛ رانکین.
▫ ~ٔ **ریشتر** (علوم‌زمین) ریشتر ←.
▫ ~ٔ **رئومور** (فیزیک) مقیاس اندازه‌گیری دما که در آن، فاصلهٔ نقطهٔ ذوب یخ و نقطهٔ جوش آب به هشتاد قسمت تقسیم می‌شود و هر قسمت یک درجه است.
▫ ~ٔ **سانتی‌گراد** (فیزیک) ۱. نوعی معیار تعیین دما که در آن، نقطهٔ ذوب یخْ صفر و نقطهٔ جوش آبْ صد درنظر گرفته می‌شود؛ درجهٔ سلسیوس؛ درجهٔ صدبخشی. ۲. هریک از فاصله‌های دمایی، معادل $\frac{۱}{۱۰۰}$ فاصلهٔ دماییِ نقطهٔ ذوب یخ و نقطهٔ جوش آب: **هوای شهرستانک خیلی سرد بود، صبح هفت درجهٔ سانتی‌گراد، ظهر در چادر بیست‌وپنج درجه.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۱۱)
▫ ~ٔ **سلسیوس** (فیزیک) ▫ درجهٔ سانتی‌گراد ←.
▫ ~**سه** (~ٔ **سه**، ~**سوم**، ~ٔ **سوم**) (مجاز) ویژگی آنچه در تعیین موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت، پایین‌تر از درجه‌دو قرار دارد و معمولاً بد و نامرغوب است: **قطار... درجه‌سه شلوغ‌تر بود و بچه‌هاش بیش‌تر.** (مدرس‌صادقی ۱۱)
▫ ~ٔ **صدبخشی** (فیزیک) ▫ درجهٔ سانتی‌گراد ←.
▫ ~ٔ **فارنهایت** (فیزیک) ۱. نوعی معیار تعیین دما که در آن، نقطهٔ ذوب یخ ۳۲ و نقطهٔ جوش آب ۲۱۲ درنظر گرفته می‌شود. ۲. هریک از فاصله‌های دمایی، معادل $\frac{۱}{۱۸۰}$ فاصلهٔ دماییِ نقطهٔ ذوب یخ و نقطهٔ جوش آب.
▫ ~ٔ **قرابت** (حقوق، فقه) نسبت مقایسه‌ایِ شخص با والدین و خانوادهٔ خود، مثل فرزند به پدر که قرابت درجه‌اول است.
▫ ~ٔ **کلوین** (فیزیک) ▫ درجهٔ مطلق ←.
⊙ ~ **گذاشتن** (پزشکی) تعیین کردن دمای بدن با استفاده از درجه.
• ~ **گرفتن** (مص.ل.) (نظامی) به‌دست آوردن رتبهٔ نظامی بالاتر: **الآن گروهبان‌دومم، سال بعد درجه می‌گیرم.**
▫ ~ٔ **محترقه** (نجوم‌قدیم) درجه‌ای که کوکب در آن در احتراق قرار می‌گیرد. ← احتراق (مِ. ۴): **آن کوکب [که] مستولی بُوَد بر درجهٔ سیر کواکب و... درجهٔ مظلمه و درجهٔ آبار و حصار و از درجهٔ محترقه که در حرم آفتاب بُوَد و صاعد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۶)
▫ ~ٔ **مطلق** (فیزیک) هریک از تقسیم‌بندی‌های مقیاس دمای مطلق، معادل حدود $\frac{۱}{۲۷۳}$ نقطهٔ ذوب یخ در مقیاس مطلق؛ درجهٔ کلوین. نیز ← صفر ▫ صفر مطلق.
▫ ~ٔ **مظلمه** (نجوم‌قدیم) درجه‌ای که کوکب در آن، نورش کم می‌شود: **آن کوکب [که] مستولی بُوَد بر درجهٔ سیر کواکب و... درجهٔ مظلمه و درجهٔ آبار و حصار و از درجهٔ محترقه که در حرم آفتاب بُوَد و صاعد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۶)
▫ ~ٔ **معادله** (ریاضی) بزرگ‌ترین توانِ عنصر مجهول در معادله.
▫ ~**یک** (~ٔ **یک**) (مجاز) ۱. دارای مقام، موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت بالاتر نسبت‌به

دیگران؛ عالی: قطار درجه‌یک، میوهٔ درجه‌یک. ○ پشم تازه از کاشان رسیده‌بود، پشمی مرغوب و درجه‌یک. (پارسی‌پور ۷۰) ۲. ◘ درجه‌اول (مِ.۲) ← : فرخ، فامیل درجه‌یک محسوب نمی‌شود. (مؤذنی ۱۰۳)

◘ **از ~ اعتبار افتادن (ساقط شدن)** (مجاز) بی‌اعتبار شدن: اینها دیگر ابداً نمی‌توانند باهم مزاوجت داشته‌باشند و هردو از درجهٔ اعتبار افتادند. (حاج‌سیاح[۲] ۵۱۸)

◘ **از ~ اعتبار ساقط بودن** (مجاز) معتبر نبودن؛ اعتبار نداشتن: سندِ مالکیت اتومبیل این‌جانب مفقود شده و از درجهٔ اعتبار ساقط است. ○ نثر... چون از حلیهٔ وزن مُعَرّاست، در بارگاه بلندپای‌گاهِ نظم از درجهٔ اعتبار ساقط است. (لودی ۳ـ۴)

درجه‌بندی d.-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تعیین کردن مراتب و طبقات یک مجموعه: در پطرزبورغ، وضع درجه‌بندی نظامی و کشوری روسیه توجه مرا جلب کرد. (مستوفی ۴۷۱/۳)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) درجه‌بندی ↑ : وزرای مختار و شارژدافرهای خارجهٔ مقیم دربار ایران را خوب می‌توانستند درجه‌بندی کنند. (مستوفی ۲۹۴/۲)

درجه‌دار dara(e)je-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. (نظامی) هریک از افراد نیروهای نظامی و انتظامی دارای رتبهٔ بالاتر از سرباز و پایین‌تر از افسر (از سرجوخه تا استواریکم): درجه‌دارها... جلو شهربانی را داغان کرده‌اند. (محمود[۱] ۳۶۲) ۲. (صفـ.) مدرج: خط‌کش درجه‌دار.

درجه‌داری d.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (نظامی) رتبه یا مقام درجه‌دار. ← درجه‌دار (مِ.۱): دورهٔ درجه‌داری.

درجهیدن dar-jah-id-an (مصـ.ل.) (قد.) جهیدن ← : معلم... بر آنها به‌قوت زند تا درجهند و فروجهند. (شوشتری ۳۱۹) ○ با صبح خوش درکش عنان، درجَه رکاب می ستان/ ... . (خاقانی ۴۵۱)

درچدن dar-čed-an [= درچیدن] (مصـ.مـ.) (قد.) درچیدن ← : .../ بگشاده عنان و درچده دامن. (مسعودسعد[۱] ۶۲۸ و ۱۱۸۱) ○ چون تو دامن‌های دُر پاشی بدانگه عقل را/ از شتابِ درچدن گردد گریبان آستین. (سنایی[۲] ۷۲۴)

درچغزیدن dar-čaqz-id-an (مصـ.ل.) (قد.) اندوهگین شدن و نالیدن: در فنا جلوه شود فایدهٔ ‌ستی‌ها/ پس نباید ز بلا گریه و درچغزیدن. (مولوی[۲] ۲۲۸/۴) ○ اگر چون چغز درچغزیده‌ای، می‌ترسی که بمیرم. اگرنه این حالت نعمتی نمایدی تو را، چرا می‌ترسی؟ (بهاءالدین‌خطیبی ۵۵/۲)

درچکاندن dar-ček-ān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) چکاندن ← .

درچکانیدن dar-ček-ān-id-an [= درچکاندن] (مصـ.مـ.) (قد.) چکاندن ← : درچکانیدی قلم بر نامهٔ دل‌سوز من/ گر امید صلح باری در جوابت دیدمی. (سعدی[۴] ۶۱۱)

درچیدن dar-čid-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. جمع کردن؛ مقِ. گستردن. ← دامن ◘ دامن درچیدن. ۲. (مجاز) دور کردن: خویشتن رسوا مکن در شهر چین/ عاقلی جو، خویش از وی درمچین. (مولوی[۱] ۵۱۱/۳)

درچین‌ورچین dar-čin-var-čin (اِمصـ.) (گفتگو)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) جمع‌وجور کردن چیزهای نامرتب: اثاثت را درچین‌ورچین کن.

درخانه dar-xāne (اِ.) (منسوخ) ۱. دربار: شاه از اتاق عاج آمد... اخوی دیگر به درخانه نیامد. (مخبرالسلطنه ۶۹) ○ روز دیگر که اعزه و اعیان وارد دولتسرای مَلِک شدند، پهلوان... به درخانه آمد. (مروی ۳۸) ۲. دارالحکومه؛ استانداری: عرایض و فصولی که امرای درخانه یا امرای سرحدات... فرستاده‌اند... به‌خدمت اقدس رسانند. (رفیعا ۳۰۲) ۳. ادارهٔ دولتی: عرایضی که امرای سرحد نزد ایشیک‌آقاسی‌باشیان می‌فرستاده، یا امرای درخانه عریضه که در حرم می‌فرستاده‌اند،... عرایض به دست ایشیک‌آقاسی‌باشی... داده می‌شده. (سمیعا ۱۸)

درخانه‌باز dar-e-xāne-bāz (صـ.) (گفتگو) (مجاز) مهمان‌نواز و سخاوت‌مند: پدرش از آن آدم‌های

درخانه‌باز و مهمان‌دوست بود. ○ مثل تمام گیلانی‌ها صاحب‌سفره و درخانه‌باز [است.] (مستوفی ۱۵۵/۳)

درخانه‌بازی d.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) مهمان‌نواز و سخاوت‌مند بودن: همین‌طوری کرده‌اند که به پول و ثروت رسیده‌اند. با درخانه‌بازی و مردم‌داری که آدم به جایی نمی‌رسد! (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۹) ○ این آشنایی... بسیار مسائل را برای خواستگار روشن می‌نمود، ازجمله خوش‌رویی،... درخانه‌بازی. (شهری[۲] ۵۶/۳)

درخت deraxt (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی بزرگ و پایاکه تنهٔ چوبیِ آن معمولاً منشعب می‌شود و ریشه، ساقه، و شاخه دارد: اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو، و بتهٔ گل نیلوفر را پیدا بکنم. (هدایت[۱] ۱۹) ○ در پایین دیوار باغی خاک او دیدم نهاده، و درختان امرود و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده. (نظامی‌عروضی ۱۰۰) ○ .../ درختی که کاری، به‌بار آیدت. (فردوسی[۳] ۱۷۵۲) ۲. (قد.) بوته: یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست/ که سروهای چمن پیش قامتش پستند. (سعدی[۳] ۴۹۳) ○ نه‌سپهر ازبرای مرثیتش/ ده‌زبان چون درخت گندم شد. (خاقانی ۵۳۹) ۳. (قد.) (مجاز) دارِ اعدام: سلطان بفرمود تا برابر مدفنِ مأمون درخت‌ها فروبردند و همه را بر درخت کشیدند. (جرفادقانی ۳۷۶) ○ کَنَنده همی‌کَند جای درخت/ پدید آمد از دور پیران ز بخت... ـــ. یکی دار برپای کرده بلند/ فروهشته از دار پیچان کمند. (فردوسی[۳] ۹۳۰)

▫ ~ِ **ابریشم** (گیاهی) ابریشم (مِ. ۳) ←.

⊙ ~ **زدن** قطع کردن و بریدن درخت: مردم... ازجهت هیزم، درخت‌های توت... می‌افکندند و ما... درختی می‌زدیم. (محمدبن‌منور[۱] ۳۸۴)

▫ ~ِ **سقز** (گیاهی) بَنه (مِ. ۱) ←.

▫ ~ِ **کریسمس** درخت کاجی که مسیحیان آن را در جشن سال نوِ میلادی تزیین می‌کنند.

▫ ~ِ **مراد** (فرهنگ‌عوام) درختی که مراد و خواستِ اشخاص را برآورده می‌کند و معمولاً برای برآورده شدن مراد، قطعه‌ای پارچه به آن می‌بندند: برای سرگرمی و دل‌خوش‌کنک آنها فال‌گیر و جام‌زن و درخت مراد و ازاین‌جور چیزها برایشان عَلَم کرد. (هدایت[۶] ۱۴۵)

▫ ~ِ **نان** (گیاهی) درختی با برگ‌های پهن و میوهٔ درشت، گِرد، و گوشتی، که بیش‌ترِ آن را مواد نشاسته‌ای تشکیل می‌دهد. میوهٔ این درخت کمی قبل‌از رسیدن، سفید و آردی است و آن را در تنور می‌پزند و می‌خورند.



⊙ ~ **نشاندن** کاشتن درخت: باغی که در سعیدآباد داشتیم، درخت‌های بادام و سیبش به‌دست خود نیای پدری‌ام نشانده شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۸) ○ بلی درخت نشانند و دانه افشانند/ به‌شرط آن‌که ببینند مزرعی قابل. (سعدی[۳] ۷۲۸)

▫ **بر ~ کردن** (قد.) ▫ بر درخت کشیدن ↓: گفت: جان بدهم، و از دین وی برنگردم. چون در زندان بمرد، بفرمود که وی را بر درخت کردند. (بحرالفوائد ۳۸۷)

▫ **بر ~ کشیدن** (قد.) دار زدن؛ اعدام کردن: سلطان بفرمود تا برابر مدفن مأمون درخت‌ها فروبردند و همه را بر درخت کشیدند. (جرفادقانی ۳۷۶)

درخت‌افکن d.-a(ʼa)fkan (صفـ.) (قد.) آن‌که درخت را قطع می‌کند و می‌اندازد؛ هیزم‌شکن: برگ خشکی... زیر دست‌وپای درخت‌افکن‌ها پامال می‌شود. (مستوفی ۲۰۳/۲) ○ درخت‌افکن بُوَد کم‌زندگانی/ ... . (نظامی[۳] ۴۲۷)

درختچه، درخت‌چه deraxt-če (مصغ. درخت، اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی کوچک‌تر از درخت که معمولاً ساقهٔ آن در محل خارج شدن از زمین منشعب می‌شود و تنهٔ مشخصی ندارد: درختچهٔ یاس بنفش. ۲. درخت کوچک: شهرام... پَرید و رفت توی درختچه‌های زبان‌گنجشک و افرا. (گلاب‌دره‌ای ۱۸۰)

درخت‌دار deraxt-dār (صف.) دارای درخت (مکان): من نقط یادم مانده‌است که از چند خیابان دراز و درخت‌دار گذشتیم. (آل‌احمد[۴] ۱۹۷)

درخت‌زار deraxt-zār (اِ.) درختستان ←: در همهٔ این سکون و گستردگی... جان‌داری نهفته‌ای بود، خیلی گویاتر از جنگل‌ها و درخت‌زارها. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

درخت‌سازی deraxt-sāz-i (حامص.) (قد.) (نقاشی) کشیدن مناظرِ دارای درخت: مولاناعلی‌اصغر کاشی... در پرداخت و رنگ‌آمیزی منفرد و در کوه‌پردازی و درخت‌سازی از اقران در پیش بود. (اسکندربیگ ۱۷۶)

درختستان deraxt-estān (اِ.) جایی که در آن، درختِ بسیار وجود دارد، مانند جنگل و بیشه: بابک مدتی در کوهستان ارمنستان درمیان درختستانی متواری بود. (نفیسی ۴۷۹) ○ طریق، آن است که سوی آبادانی‌ها و درختستان‌ها رَویم. (نصرالله‌منشی ۱۵۹) ○ اگر آن زمین را درختستان نمایند، همان سال و دویم سال درخت را قوّت دهد. (ابونصری ۹۱)

درخت‌سنب deraxt-somb (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) موریانه ←: خدای‌تعالی درخت‌سنب را بفرستاد تا عصای [سلیمان] را سوراخ کرد. (ابوالفتوح ۲۰۳/۹)

درخت‌سنبه d.-e (اِ.) (قد.) (مجاز) درخت‌سنب ↑: پس‌از یک سال، درخت‌سنبه عصا را بسفت و عصا از گرانیِ سلیمان بشکست. (جرجانی[۱] ۴۵/۸)

درختک deraxt-ak (مصغ. درخت، اِ.) درخت کوچک.

○ ~ **دانا** (قد.) درختی که گفته‌اند برگ‌های آن به‌سوی آفتاب می‌گردد: گر بر درش درختک دانا شدم چه باک/ کاقبال او درخت کدو را چنار کرد. (خاقانی ۱۵۱) ○ به اصطناع تو ممکن بُوَد به باغِ زمانه/ که تخم بقلهٔ حمقا شود درختک دانا. (اثیرالدین‌اخسیکتی: جهانگیری ۹۷۶/۱)

درخت‌کاری، درختکاری deraxt-kār-i (حامص.) ۱. کاشتن درخت: روز درخت‌کاری. ○ سالی نبود که دوسه‌تا از خیابان‌ها... درخت‌کاری اولیه صورت نگیرد. (مستوفی ۲۴۳/۳) ۲. (اِ.) جایی که در آن، درخت کاشته‌اند: تفریح‌گاه‌ها... فضای امام‌زاده‌ها و باغ‌وباغات و درخت‌کاری و سبزه‌زارهای اطراف آنها. (شهری[۲] ۳۸۱/۳) ○ دو ضلع شمالی و شرقیِ مدرسه کوچه بود. کوچه‌هایی... که... درخت‌کاری داشت. (آل‌احمد[۵] ۲۵)

● ~ **کردن** (مصل.) درخت‌کاری (مِ. ۱) ←: شنیدم خیال دارند این خیابان را مطابق نقشهٔ قدیمش... درخت‌کاری بکنند. (هدایت[۲] ۷۵) ○ در آن قلعه هرقِسم می‌توانید درخت‌کاری و عمارت کنید. (میاق‌معیشت ۴۱۱)

درخت‌کن deraxt-kan (ق.) به‌حالتی‌که چیزی یا کسی یک‌باره بر زمین سقوط کند: مردی‌که تیر خورده‌بود، درخت‌کن روی زمین افتاد.

درختی deraxt-i (صن.، منسوب به درخت) ۱. مربوط و متعلق به درخت: سیب درختی. ۲. به‌شکل درخت؛ مانند درخت: نمودار درختی.

درخزیدن dar-xaz-id-an (مصل.) (قد.) ۱. خزیدن ←: بعضی چون مرغ دام‌دریده به مقامی مجهول درخزیدند. (آقسرایی ۲۰۳) ○ درخزیدم به گوشه‌ای خالی/ .... (نظامی[۴] ۱۶۷) ۲. (مجاز) هم‌بستر شدن: کی زن عمران به عمران درخزید/ تا که شد استارهٔ موسی پدید. (مولوی[۱] ۵۱/۲)

درخسبیدن dar-xosb-id-an (مصل.) (قد.) خسبیدن؛ خوابیدن: چون شب آید برود خورشید از محضر ما/ ماهتاب آید و درخسبد در بستر ما. (منوچهری[۱] ۱۶۰)

درخش de(a)raxš، قد.: dora(o)xš (بمِ. درخشیدن) ۱. ← درخشیدن. ۲. (امص.) درخشش؛ تابندگی: درخش دیدگانش بسیار نیکوتر از آن چشمان توست. (مینوی[۱] ۱۲۰) ○ درخش برق این در سومنات است/ .... (مسعودسعد[۱] ۸۲) ○ روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد/ آتش ز بیم تیغ تو در سنگ شد نهان. (فرخی[۱] ۳۳۰) ۳. (اِ.) (قد.) آذرخش ←: می‌گشاید در هوا گاه‌گاه درخش با آواز و آتش سوزان،... می‌رساند چیزی از آن به آن‌کس‌که خواهد.

(میبدی[۱] ۱۶۸/۵) ○ **درخش ار نخندد به‌گاه بهار / همانا نگریَد چنین ابر زار.** (رودکی[۲] ۱۶۲) ۴. (قد.) درباور قدما، مادهٔ درخشانی که از آذرخش سردشده به‌وجود می‌آید: **او آن جوهر باشد که او را درخش خوانند و بعضی مردمان پندارند که الماس این است.** (مسعودی‌غزنوی: گنجینه ۱۵۱/۲) ۵. (صـ.) (قد.) درخشنده: **نه نور داده چو تیغش ز گَرد برقِ درخش / نه پویه کرده چو رخشش به دشت باد بزان.** (مسعودسعد[۱] ۵۱۸)

درخشان d.-ān (صـ.) ۱. دارای درخشش؛ روشن و تابان؛ درخشنده: **شب با آن‌همه ستاره‌های درخشان و هوای صاف.** (جمال‌زاده[۱] ۲۲۲) ○ **بلنداندام بود و چشم‌های درخشان داشت.** (هدایت[۵] ۹۱) ○ **ز زرین و سیمین و دیبای چین / درخشان‌تر از آسمان شد زمین.** (فردوسی[۳] ۲۰۶۶) ۲. (مجاز) جالب‌توجه و چشم‌گیر: **تیم ما بازی درخشانی ارائه کرد.** ○ **پیروزی درخشانی... نصیب... دلاور گردید.** (قاضی ۶۷) ۳. (مجاز) خوب و موفقیت‌آمیز: **آتیهٔ درخشانی را جلو چشم‌هایم می‌دیدم.** (← علوی[۲] ۱۳۸) ○ **همه او را دوست می‌داشتند، و آیندهٔ درخشانی برای او پیش‌بینی می‌کردند.** (مستوفی ۱۲۰/۳) ۴. (بمِ. درخشاندن) ← درخشاندن.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) روشن و تابان کردن: **کنون با تو آیم به درگاهِ اوی / درخشان کنم تیره‌گون ماهِ اوی.** (فردوسی[۳] ۵۶۱)

درخشاندن d.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: درخشان) روشن و تابان کردن یا به‌درخشش درآوردن: **خور نور درخشانَد پس نور برافشانَد / تن گَرد چو بنشانَد جانان برِ جان آید.** (مولوی[۲] ۵۰/۲)

درخشانی de(a)raxš-ān-i (حامصـ.) درخشان بودن: **برو از ماه فراگیر دل‌افروزی / برو از مِهر بیاموز درخشانی.** (پروین‌اعتصامی ۵۸) ○ **هریک از خوبی چون باغ به‌هنگام بهار / وز درخشانی چون ماه به‌هنگام سحر.** (فرخی[۱] ۱۳۱)

درخشش de(a)raxš-eš (اِمصـ. از درخشیدن) ۱. روشنی؛ تابندگی؛ تلألؤ: **کرباس‌های رنگ‌شده... درزیر آفتاب درخششی داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ○ **آفتاب... درخشش شیروانی‌های تک‌وتوکش را جلای بیش‌تری می‌داد.** (آل‌احمد[۵] ۲۰) ۲. (مجاز) فعالیت جالب‌توجه و چشم‌گیر: **درخشش تیم ایران در جام جهانی کُشتی.**

درخشندگی de(a)raxš-ande-gi (حامصـ.) ۱. درخشنده بودن؛ تابندگی: **ماه... آن شب درکمال درخشندگی بود.** (قاضی ۴۹۳) ○ **با درخشندگیِ چشمِ خوشت / زهره وقت سحر نمی‌تابد.** (سعدی[۳] ۴۶۹) ۲. (مجاز) درخشش (مِ. ۲) ←. ۳. (اِ.) (فیزیک) میزان نوری که از واحد سطح جسمِ روشن خارج می‌شود.

درخشنده de(a)raxš-ande (صف. از درخشیدن) دارای درخشش و تلألؤ؛ روشن و تابان: **هنوز چشمان درخشندهٔ فروزانش چیزی از آتش جوانی‌اش را ازدست نداده‌بود.** (نفیسی ۴۵۹) ○ **کسی‌که خواهد تا فضل تو بپوشانَد / گو آفتاب درخشنده را به گِل اندای.** (فرخی[۱] ۳۷۲)

درخشیدن de(a)raxš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: درخش) ۱. پرتو افکندن، روشن بودن، یا تلألؤ داشتن: **برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشید.** (هدایت[۱] ۱۱) ○ **مجسمهٔ بزرگ... با روشنایی سرخ‌رنگی می‌درخشید.** (هدایت[۹] ۳۹) ○ **درخشیدن ماه چندان بُوَد / که خورشیدِ تابنده پنهان بُوَد.** (فردوسی[۳] ۱۰۰۹) ۲. (مجاز) جالب‌توجه و چشم‌گیر بودن، یا انجام دادن کاری چشم‌گیر: **خیام شاعری است که در سرودن رباعی، خوش درخشیده‌است.**

درخلیدن dar-xal-id-an (مصـ.ل.) (قد.) فرورفتن: **خاری که به من درخلد اندر سفر هند / به چون به حضر در کف من دستهٔ شبّوی.** (فرخی[۱] ۳۶۶) نیز ← خلیدن.

درخمی de(a)raxmi [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل یک مثقال مساوی هیجده قیراط و هفتادودو جو. ♢ برخی آن را معادل یک درم یا درهم دانسته‌اند. ← درم

(مـ. ۲).

درخواست dar-xāst (بمإ. درخواستن، اِمصـ.) ۱. خواهش؛ تقاضا: **من که نمی‌توانستم درخواست او را اجابت کنم.** (آل‌احمد[۴] ۵۵) ○ **دستِ تضرع و درخواست پیش کسان دراز کردم.** (فروغی[۳] ۱۴۸) ۲. (اِ.) نوشته‌ای که در آن، خواسته‌ای مطرح می‌شود؛ تقاضانامه: **درخواست استخدام را به نشانی ما بفرستید.** ○ **روزی یک و یا دو درخواست وجه به کمیسیون بیش‌تر نمی‌رسید.** (مصدق ۹۶) ○ **مأمورین مالیهٔ ولایات، تحت ادارهٔ شما هستند. برای آنها مثل وزارت‌خانه‌ها درخواست صادر کنید.** (مستوفی ۳۴۸/۲) ۳. (حقوق) برگه‌ای که در آن، چیزی از مراجع قضایی خواسته شود.

○ ~ **دادن** ۱. تسلیم کردن برگهٔ درخواست: **برای شرکت در مسابقه باید درخواست بدهید.** ۲. ● (مصـ.مـ.) ● درخواست کردن (مـ. ۲) ←: **چیزهایی را که درخواست داده‌بودیم، فرستاده‌اند.** ○ **درخواست داده‌ایم که یک قفسه برای کتاب‌ها بسازند.**

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) خواسته شدن؛ تقاضا شدن: **درخواست شد نظر خویش را ابراز دارند.** (مطهری[۵] ۸۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. خواهش کردن؛ تقاضا کردن؛ خواستن: **از او درخواست کردم... از خانهٔ ما خارج شود.** (علوی[۲] ۱۶۷) ○ **زاری و تضرع کرد و عفو درخواست کرد.** (بیهقی[۱] ۳۶) ۲. سفارش کردن برای تهیهٔ چیزی یا انجام امری: **مگر چه‌قدر درخواست می‌کردند؟ صدهزار تومان.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۳۹)

درخواستن d.-an (مصـ.مـ.) (قد.) خواهش کردن؛ تقاضا کردن: **امیرالمؤمنین از خدا درخواست که او را بر این ستمکاران مستولی سازد.** (مینوی: هدایت[۷] ۴۲) ○ **مرا شعری درخاطر آمد که از وی درخواهم تا روایت کند.** (ناصرخسرو[۲] ۱)

درخواست‌نامه dar-xāst-nāme (اِ.) برگه‌ای که در آن، درخواستِ چیزی نوشته شده‌است: **درخواست‌نامهٔ خودم را برای دریافت ویزا فرستادم.**

درخواستنی dar-xāst-an-i (صـ.) قابلِ درخواست: **اگر رأی خداوند بیند... مواضعه نبیسد، و آنچه درخواستنی است، درخواهد.** (بیهقی[۱] ۵۰۰)

درخواستی dar-xāst-i (صنـ.، منسوب به درخواست) ۱. مربوط به درخواست: **نامه‌ها و مراسلات، اعم‌از تحریری و تقریری و عشقی و درخواستی و حتی رسمی، با شعر نوشته می‌شد.** (شهری[۲] ۱۸۸/۲) ۲. درخواست‌شده: **اجناس درخواستی، ترانه‌های درخواستی.**

درخواندن dar-xān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) صدا کردن؛ دعوت کردن: **هاتفِ حال این خبر چون سوی عنقا رساند/ آمد و درخواندشان، راند به پرسش خطاب.** (خاقانی ۴۳) ○ **بنوازدم به ناز و بیندازدم به رنج/ درخوانَدم ز بام و برون رانَدم ز در.** (قطران ۱۳۱)

درخواه dar-xāh (اِمصـ.) (قد.) خواهش: **آورده‌ام این ثنا و دارم/ درخواه ز حضرتت دعایی.** (سلمان‌ساوجی: آنندراج)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) درخواست کردن؛ تقاضا کردن: **اهل همدان درخواه و التماس کردند که از بقایا جهت ایشان هزارهزار درهم بیندازند.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۹۰)

درخور dar-xor (صف.) شایسته؛ سزاوار؛ مناسب: **فضای تالار ناهارخوری پُر از همهمه بود، همهمه‌ای آرام و سنگین و درخورِ محیط منظم و باوقار بانک.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۰) ○ **آن طاق نه درخورِ آن مسجد است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۷۱) ○ **سیستان را به تو فخر است و جهان را به تو فخر/ ای جهان را به جهان‌داری و شاهی درخور.** (فرخی[۱] ۱۷۲)

● ~ **آمدن** (مصـ.لـ.) (قد.) متناسب و جور بودن: **.../ درخور آمد شخصِ خر با گوشِ خر.** (مولوی[۱] ۱۵۷/۲)

□ ~ِ **توجه** شایستهٔ توجه؛ چشم‌گیر: **گلستان سعدی، سرشار است از حکایت‌های درخورتوجه.**

□ ~ِ **ذکر** شایستهٔ یادآوری یا بیان کردن: **درخورذکر است که او با هشت زبان زنده آشنایی دارد.**

درخوراندن d.-ān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ۱. خوراندن ←. ۲. گنجاندن؛ جای دادن: **بزرگان گفته‌اند: خویشتن را درمیان ایشان درخوران و خویشتن را از ایشان و از دوستان ایشان فرانمای.** (جامی[8] ۳۰۰)

درخورد dar-xor-d (صفـ.) (قد.) درخور ←: **دوستی با پیل‌بانان یا مکن/ یا طلب کن خانه‌ای درخوردِ پیل.** (سعدی[2] ۱۸۴) ○ **اندیشه برگماشتن، همهٔ بزرگان را به‌کار باید، اما ملوک را درخوردتر بُوَد.** (بخاری ۲۳۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) ← درخور • درخور آمدن: **ای خیال یار درخورد آمدی/ ... .** (خاقانی ۶۵۵)

درخوردن d.-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. گنجیدن: **در خِرَد چگونه درخورَد... این خواری به خویشتن راه دادن؟** (نصراللهٔمنشی ۱۹۲) ۲. موافق بودن؛ جور درآمدن: **همان کن کجا با خِرَد درخورَد/ ... .** (فردوسی[3] ۱۶۸) ۳. برخورد کردن: **اگر دو مرد می‌روند، به‌هم درخورند، بیفتند، هلاک شوند، یک نیمهٔ دیتِ هریکی هدر باشد.** (بحرالفوائد ۱۷۷) ۴. مورد اصابت قرار گرفتن. ← چشم ▫ چشم بد درخوردن.

درد dard (اِ.) ۱. (پزشکی) احساس ناراحتی و بی‌قراریِ خاصی معمولاً در نقطه یا منطقهٔ مشخصی از بدن که از تحریک رشته‌های عصبیِ ویژهٔ درد ناشی می‌شود؛ ناراحتی‌ای که نتیجهٔ بیماری، زخم، یا عفونت است: **از درد و آسیب نهراسیدم.** (جمال‌زاده[16] ۵۶) ○ **درد زانوها را هیچ درمان نیست.** (بحرالفوائد ۴۷۲) ○ **چون بینی که نفَس عظیم کرد، و آن از دردی بُوَد که اندر سر دارد... .** (نسوی ۱۳۲) ۲. (مجاز) بیماری: **هر دردی درمانی دارد.** ○ **به نومیدی رسیده‌بود. نومیدی از آن‌که این دکترها بتوانند دردی از آدم را دوا کنند.** (آل‌احمد[3] ۸۸) ○ **می‌گریست و بر اسب نتوانست بود از درد نقرس.** (بیهقی[1] ۷۶۱) ۳. (مجاز) ناراحتی و اندوه: **مردم... نمی‌دانند که من چه دردی دارم.** (← گلاب‌دره‌ای ۹۸) ○ **خدای عزوجل در دل هر آدمی دردی آفریده‌است.** (بحرالفوائد ۲۴۲) ○ **از این جهان فریبنده با درد و دریغ رفت.** (بیهقی[1] ۶۳۶) ۴. (مجاز) شوروشوق و حس غم‌خواریِ ناشی از عشق فراوان به کسی یا چیزی: **هنرمند، دردِ هنر دارد که برای تعالی آن تلاش می‌کند.** ○ **نمی‌بینم نشاط عیش در کس/ نه درمان دلی نه درد دینی.** (حافظ[1] ۳۴۲) ۵. (تصوف) اندوه و رنجی که از دوریِ حق به سالک دست می‌دهد: **سینه خواهم شرحه‌شرحه از فراق/ تا بگویم شرح درد اشتیاق.** (مولوی[1] ۳/۱) ○ **اما می‌دان که این حدیث بی سه چیز نبُوَد: یا نیاز تمام باشد، و یا درد مدام باشد، و یا عشق سوزان باشد.** (احمدجام ۷۹) ۶. (گفتگو) (مجاز) مشکل عاطفی یا روانی: **یکی نپرسید: دردت چه بود که زندگی‌ات را به‌هم زدی.** ○ **من می‌دانم دردش چیست. می‌خواهد همهٔ پول‌ها را به او بدهی.** ۷. (شجـ.) (گفتگو) (نفرین) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند تنفر از کسی یا عملی را بیان کنند، یعنی امیدوارم مرض بگیری: **دردا! برای چه می‌خندی؟** ۸. (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که اسم می‌سازد: **پادرد، سردرد، کمردرد.**

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌درد آمدن؛ درد گرفتن: **دست به زخم نزن، درد می‌آید.** ۲. ◎ (قد.) رنج رسیدن: **بی‌سیم بُدَم بر من از این آمد درد/ وز بی‌سیمی بماندم از روی تو فرد.** (؟: عنصرالمعالی[1] ۸۱)

▫ ~... **آمدن (دردم آمد، دردت آمد، ...)** ۱. احساسِ درد کردن: **دستش را جلو صورتش می‌گرفت تا هنگام خوردن سیلی کمتر دردش بیاید.** (ترقی ۲۱۶) ○ **چون گوسپند را بکُشند، از مثله کردن... دردش نیاید.** (بیهقی[1] ۲۳۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) آزرده شدن؛ رنجیدن: **عمه خودش خیال می‌کند جوان و خوشگل است، برای همین هم از حرف عمو دردش آمد.** (امیرشاهی ۲۸)

• ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) دچار درد کردن: **چه‌قدر حرف می‌زنی! سرم را درد آوردی.** ○ **پسره سرم را درد آورد، ازبس‌که وِر زد.** (میرصادقی[6] ۱۰۱)

• ~ **برچیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ازبین بردن درد: **.../ بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم.**

(حافظ[۱] ۲۴۳)

▫ ~ بر ~ نشستن (قد.) (مجاز) پیدا شدن اندوهی پس‌از اندوه دیگر: بنده را درد بر درد نشست، زخم بر زخم رسید. (خاقانی[۱] ۵۷)

• ~ بودن (مصـ.ل.) ۱. • درد کشیدن (مِ. ۱) ←: تمام روز روی تخت افتاده، نمی‌دانی چه دردی می‌بَرَد. ۲. (مجاز) • درد کشیدن (مِ. ۲) ←: در این دنیا آدم درد می‌بَرَد به‌امید آنکه درپی آن، لذت وجود دارد. (علوی[۲] ۱۴۴) ▫ به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی‌ست/ به ارادت ببَرَم درد که درمان هم از اوست. (سعدی[۴] ۷۸۰)

▫ ~... بودن (دردم است، دردت است، ...) (گفتگو) دچار درد زایمان شدن یا هنگام زایمان کسی فرارسیدن: بیایید، زود! زنش دردش است. (شاملو ۲۴۴)

▫ ~ِ بی‌درمان ۱. بیماری علاج‌ناپذیر، و به‌مجاز، مشکل و گرفتاری سخت و لاینحل: هزار درد بی‌درمان دیگر مجال نمی‌دهد در جریان‌های روز مشارکت فعال داشته‌باشند. (محمدعلی ۷۴) ▫ وضع مملکت، درد بی‌درمان است. (سیاق‌معیشت ۹۴) ▫ از ارتکاب عصیان که دردی بی‌درمان بود، انگشت به دندان می‌خایید. (جوینی[۱] ۷۱/۲) ۲. (گفتگو) (نفرین) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند برای کسی آرزوی عذاب و مرگ بکنند؛ خفه شو (شوید)!: دردی بی‌درمان! چه‌قدر نق‌نق می‌کنی بچه!

▫ ~ِ پدرم (گفتگو) (نفرین) (مجاز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی درپاسخ‌به او گفته می‌شود: [گفت:] ـ واسیله‌جان. [گفتم:] ـ واسیله‌جان و درد پدرم! (شاملو ۲۴۳)

▫ ~ِ چهارخشت (مجاز) درد پیوسته، شدید، و پایانیِ زایمان که پس‌از آن کودک متولد می‌شود. ← چهارخشت: وقتی... درد چهارخشت زانو را به پیچ‌وتاب می‌کشید... آمادهٔ عقبِ ماما رفتن می‌شدند. (شهری[۲] ۱۱۵/۳)

• ~ چیدن (مصـ.ل.) (قد.) • درد برچیدن ←: چرا دردت نچیند جان سعدی/ که هم دردی و هم درمان دردی. (سعدی[۴] ۵۸۱) ▫ گفت: دردت چینم، او خود دُرد بود/ مات بود ارچه به‌ظاهر بُرد بود. (مولوی[۱] ۵۲۲/۳)

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. • درد کشیدن (مِ. ۱) ←: هر باری بسیار درد باید خوردن تا شکم بیاید. (اخوینی ۴۰۵) ۲. • درد کشیدن (مِ. ۲) ←: یکی را همه ساله رنج است و درد/ پشیمانی و درد بایدْش خورد. (فردوسی[۳] ۱۰۹۸)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) ۱. احساسِ درد کردن: دستم شکسته، هنوز درد دارد. ▫ صدای شاهد آرام است. صدا درد دارد. به‌خودش می‌پیچد تا از گلو بیرون بزند. (محمود[۲] ۱۴۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) دچار مشکل عاطفی یا روانی بودن: دست نزن بچه! مگر درد داری؟

▫ ~ِدل (مجاز) ۱. سخنی ازسر رنج و اندوه یا شِکوه و گلایه که کسی برای تسکین خاطر خود به دیگری می‌گوید: دهان که گشود، لحنِ درددل و زاری داشت. (پارسی‌پور ۳۲) ▫ این نویسندگان جوان هم بعضی شِکوه‌ها و درددل‌هایی دارند که هم‌وطنانشان باید ازروی انصاف به آنها گوش بدهند. (جمال‌زاده[۱۸] ج) ۲. رنج درونی یا اندوه و مشکل: خواهش داریم به‌حضور شاه می‌رسید، درددل و گرفتاری ما و امثال ما را بگویید. (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۴) ▫ ستم نامهٔ عزلِ شاهان بُوَد/ چو درددل بی‌گناهان بُوَد. (فردوسی[۳] ۱۶۵۴) ۳. ▫ درددل کردن ↓: رمضان... محتاج به درددل... بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۳)

▫ ~ِدل کردن (مجاز) سخن گفتن با کسی دربارهٔ امور شخصی و محرمانه یا اندوه و ناراحتیِ خود برای یافتن آرامش‌خاطر: پیش او و زنش درددل کرده‌بودم. از تنهایی و بی‌کسی نالیده‌بودم. (محمدعلی ۵۰) ▫ این چهار زن، غیبت او را غنیمت شمرده، گِردِ هم نشسته، باهم درددل می‌کردند. (مشفق‌کاظمی ۴۶) ▫ بدین‌سان درددل بسیار می‌کرد/ به یوسف شوق خود اظهار می‌کرد. (جامی: آنندراج)

▫ ~ِدل گفتن (مجاز) ▫ درددل کردن ↑: درددل بی‌قرار سعدی/ هم با دل بی‌قرار گویم. (سعدی[۴] ۵۳۹)

▫ ~ِ سخن کردن (قد.) تأثیر پذیرفتن از سخن

یا پند: کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده‌پند/ تیغ سزاست هرکه را دردِ سخن نمی‌کند. (حافظ[۱] ۱۳۰)

▫ ~ِسر (مجاز) گرفتاری و مزاحمت: نمی‌خواهم اسباب زحمت و دردسر شما بشوم. (مینوی[۳] ۲۷۸) ○ غیبت او همه را دچار دردسر کرده‌است. (مسعود ۱۳۶) ○ ازجانب او ایمنی افتد که نیز دردسری و فسادی تولد نگردد. (بیهقی[۱] ۶۶۷) ○ به حال من ای تاجور درنگر/ میفزای بر خویشتن دردسر. (فردوسی[۳] ۴۹)

▫ ~ِسر تراشیدن (گفتگو) (مجاز) گرفتاری و زحمت ایجاد کردن: آدم چرا بی‌خود برای خودش دردسر بتراشد؟ (← آل‌احمد[۴] ۹۶)

▫ ~ِسر دادن (مجاز) باعث گرفتاری و زحمت شدن: حساب را به... مستوفی سپردند، سه ماه ما را دردسر داد. (طالبوف[۲] ۲۱۳) ○ حدیثِ چون‌وچرا دردسر دهد ای دل/ پیاله گیر و بیاسا ز عمرِ خویش دَمی. (حافظ[۱] ۳۳۲)

▫ ~ِسر را کم کردن (گفتگو) (مجاز) ← زحمت ▫ زحمت را کم کردن: دیگر دردسر را کم می‌کنم... نمی‌دانم با چه زبانی از شما ممنونیت بطلبم. (← شهری[۱] ۲۵)

• ~ کردن (مص.ل.) ۱. احساسِ درد و ناراحتی کردن؛ دچار درد بودن: اگر پایش درد نمی‌کرد، می‌رفت. (دانشور ۱۰۲) ○ چشمش سیاهی می‌رفت، سرش درد می‌کرد. (هدایت[۵] ۵۹) ○ اندامی که مردم را درد کند، همان اندام از آن کَشَف بِبُرَد و بر آن جای نهد، آن درد را بِبَرَد. (حاسب‌طبری ۲۲) ۲. (قد.) (مجاز) درد و ناراحتی ایجاد کردن: گر بکُشی کجا رَوَم؟ تن به قضا نهاده‌ام/ سنگِ جفای دوستان درد نمی‌کند بسی. (سعدی[۳] ۶۲۸)

▫ ~ِ کسی دوا (درمان) شدن (گفتگو) (مجاز) برطرف شدن مشکل او: آن‌قدر در زندگی‌اش کم‌بود دارد که دردش با این پول‌ها درمان نمی‌شود. ○ با آن تخم‌مرغ‌ها هزار دردِ بی‌درمانِ آدم دوا می‌شود. (← آل‌احمد[۴] ۴۱)

▫ ~ِ کسی را تازه کردن (گفتگو) (مجاز) غم یا رنج گذشتهٔ او را به‌یادش آوردن: کاش بهش نگفته‌بودم... کاش دردش را تازه نکرده‌بودم. (میرصادقی[۳] ۷۳)

• ~ کشیدن (مص.ل.) ۱. احساسِ درد و ناراحتی کردن: ولی پسرش حتماً بیش‌از اینها درد خواهد کشید و به‌زحمت خواهد افتاد. (آل‌احمد[۴] ۱۵۲) ○ من در عمرم به‌یاد ندارم که این‌طور درد کشیده‌باشم... برو آن قوطی دوا را از سر طاقچه... بیاور. (← هدایت[۳] ۷۹) ۲. (مجاز) تحمل کردن رنج و سختی: آیا گناه‌کارم، من که تمام زندگی‌ام را درد کشیده‌ام؟ (هدایت[۹] ۱۰۳) ○ دردِ دوری می‌کشم گرچه خراب افتاده‌ام/ بارِ جورت می‌بَرَم گرچه توانایی‌ام نیست. (سعدی[۴] ۳۹۵)

• ~ گرفتن (مص.ل.) احساس درد کردن یا شروع شدن احساس درد در یک عضو؛ دچار درد شدن: همه‌جایم درد می‌گرفت. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۹) ○ پاهایش بمشدت دردگرفته‌بود و آزارش می‌داد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۳)

▫ ~... گرفتن (دردم گرفت، دردت گرفت،...) (گفتگو) ۱. • درد گرفتن ↑: سیلیِ محکمی به گوشم زد که خیلی دردم گرفت. ۲. شروع شدن درد زایمان: خانم‌جان! تا دردتان گرفت، خبرم کنید. (حاج‌سیدجوادی ۵۴)

▫ ~وبلایِ کسی به جانِ دیگری خوردن (گفتگو) (مجاز) ▫ دردوبلای کسی تو سرِ کسی خوردن ↓.

▫ ~وبلایِ کسی تو(یِ) [کاسهٔ] سرِ کسی خوردن (گفتگو) (مجاز) ۱. برای ابراز محبت نسبت‌به کسی به‌کار می‌رود، یعنی همیشه سلامت باشی و دیگری به‌جای تو بیمار شود: الاهی دردوبلایت توی سرم بخورَد، مادر به‌فدایت! ۲. (نفرین) برای تحسین کسی و برتری دادن او به مخاطب یا دیگری به‌کار می‌رود، یعنی او از تو یا دیگری بهتر است و امیدوارم که سلامت باشد: ببین آن بچه نصفِ توست، از او یاد بگیر. الاهی دردوبلایش بخورَد توی کاسهٔ سرت. (← هدایت[۶] ۱۷)

▫ ~ی را [از کسی] دوا نکردن (گفتگو) (مجاز)

مفید نبودن (برای او): افسوس و اشک و زاری هم دردی از او دوا نمی‌کرد. (به‌آذین ۱۰۱) ○ این علم هم دردی را دوا نمی‌کند. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۰) ○ مجیرالملک چه گفته و سیف‌اللّه‌میرزا چه کرده، هیچ دردی را دوا نمی‌کند. (سیاق‌معیشت ۱۲۱)

□ **به ~** (قد.) ۱. ازروی درد و ناراحتی: **فروریخت آب از دو دیده به‌درد/ ... .** (فردوسی[۳] ۱۰۸۷) ۲. دردمند؛ ناراحت: **بدی را کز او هست گیتی به‌درد/ پرآزار از او جان آزادمرد.** (فردوسی[۴] ۲۳۲)

□ **به ~ آمدن** (قد.) • درد گرفتن ←: **هر آن سگ که آواز نای بشنوَد... سرش به‌درد آید و زود بگریزد.** (حاسب‌طبری ۳۶)

□ **به ~ آوردن** ایجاد درد کردن و دردناک کردن: **چو عضوی به‌درد آورَد روزگار/ دگر عضوها را نمانَد قرار.** (سعدی[۲] ۶۶)

□ **به ~ خود مردن (سوختن)** (گفتگو) (مجاز) در وضعیت ناخوش‌آیندِ خود باقی ماندن و از دخالت و مزاحمتِ دیگران آسوده بودن: **با من چه‌کار داری؟ بگذار به درد خودم بسوزم.** ○ **تو را به خدا سر به سرم نگذارید. [بگذارید] به درد خودم بمیرم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۰۰)

□ **به ~ خوردن** (گفتگو) (مجاز) مفید بودن: **پس این شیروخورشید که به کلاهمان چسبانده‌ایم، امروز به‌درد نخورَد، کی به‌درد خواهد خورد؟** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۴)

□ **به ~سر (تو[یِ] ~سر) افتادن** (گفتگو) (مجاز) دچار زحمت و گرفتاری شدن: **این حرف‌ها را نزن، به‌دردسر می‌افتی.** ○ **دوباره توی دردسر افتادید؟** (← میرصادقی[۱] ۸)

□ **به ~سر (تو[یِ] ~سر) انداختن** (گفتگو) (مجاز) دچار زحمت و گرفتاری کردن: **با این کارش همه را توی دردسر انداخت.** ○ **تا مرا به‌دردسر نیندازد، غذایی از بیرون می‌گرفت.** (گلشیری[۱] ۱۱۷) ○ **خوشا بر احوال مردمی که... خود را به‌دردسر نیندازند.** (← شهری[۲] ۱۴۴/۲)

□ **به ~ کسی (چیزی) خوردن** (گفتگو) (مجاز) برای او (آن) مناسب یا مفید بودن: **این‌جور اسب‌ها به‌درد مسابقه نمی‌خورند.** (گلشیری[۳] ۴۰) ○ **معلوم شد که من خیلی به‌درد او می‌خورم.** (علوی[۳] ۱۳) ○ **رنگ... بنفش هم زیاد سنگین بود و به‌درد پیرزن‌ها می‌خورد.** (آل‌احمد[۴] ۳۶)

□ **به ~ لایِ جرز خوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بسیار بی‌ارزش بودن: **تنه‌لش! فقط به‌درد لای جرز می‌خورَد.** (علی‌زاده ۱۳۸/۱)

□ **تو[یِ] ~سر افتادن** (گفتگو) (مجاز) □ به‌دردسر افتادن ←.

□ **تو[یِ] ~سر انداختن** (گفتگو) (مجاز) □ به‌دردسر انداختن ←.

□ **چه دردت (دردش، ...) است؟** (گفتگو) (مجاز) چه ناراحتی یا مشکلی داری (دارد، ...)؟: **نمی‌دانم چه دردش است که این‌قدر ناسازگاری می‌کند؟**

□ **چه ~سرت (~سرتان) بدهم (ندهم)** (گفتگو) (مجاز) خلاصه بگویم؛ کوتاه کنم؛ خلاصه: **چه دردسرتان بدهم، سه ماه آزگار از این محضر به آن محضر کشاندنمش.** (← هدایت[۶] ۱۹)

درد dord (اِ.) (قد.) ناخالصی‌ها و مواد ته‌نشین‌شدهٔ مایعات به‌ویژه شراب؛ مقِ. صاف: **چون خادم، طلبِ شراب کرده‌بود... از دُرد و صاف و ممزوج و صِرفِ آن نشان نیافته.** (نورالدین‌منشی: مینوی[۲] ۳۲۴) ○ **.../ دُرد زی عاشق دهند و صاف با دشمن کشند.** (خاقانی ۵۲۴) ○ **اگر دُرد سرکه بر نقرس اندایند، آن علت را ببَرَد.** (حاسب‌طبری ۲۴)

□ **~ قی‌آور** (قد.) (شیمی) نمکی سمّی، بلوری، شفاف، و بی‌بو با طعم شیرین مرکّب از چند عنصر که به‌عنوان داروی قی‌آور و نیز در دام‌پزشکی، نساجی، و چرم‌سازی به‌کار می‌رفت.

دردآشام d.-ā('ā)šām (صف.) (قد.) ۱. آن‌که دُرد می‌نوشد، و به‌مجاز، شراب‌خواری که شراب را تا آخرِ آن می‌نوشد: **در حلقهٔ رندان دردآشام نشین.** (اردستانی ۱۲۱) ○ **خوان کم‌خواران ماه روزه را برداشتند/ باد بالی مجلس رندان دردآشام عید.** (جامی[۹]

۴۰۱) ○ در این سماع همه ساقیان شاهدروی/ بر این شراب همه صوفیان دردآشام. (سعدی[۴] ۵۰۱) **۲.** (مجاز) شراب‌خوار فقیر که تنها دُرد می‌تواند بنوشد نه شراب صاف: آن حریفی که شب‌وروز می صاف کشد/ بُوَد آیا که کند یاد ز دردآشامی؟ (حافظ[۱] ۳۲۸)

دردآشامی d.-i (حامصـ.) (قد.) دردآشام بودن؛ دُرد نوشیدن؛ می‌خوارگی: کس به نیکی نبَرَد نام من از بدنامی/ زآن‌که در شهر شدم شهره به دردآشامی. (خواجو ۴۹۹)

دردآشنا dard-ā('ā)š[e]nā (صـ.) آگاه از سختی‌ها و رنج‌های دیگران و هم‌درد با آنها: تنها یک نمایندهٔ دردآشنا می‌تواند از خواسته‌های مردم دفاع کند. ○ سخت می‌ترسم چو برگ لاله گردد داغ‌دار/ گوش گل از نالهٔ دردآشنای بلبلان. (صائب[۱] ۲۹۰۴)

دردآگین dard-ā('ā)gin (صـ.) (قد.) پُر از درد و ناراحتی؛ دردمند: نه نغمه‌ای آهنگین و موزون، بل صدایی دردآگین و محزون خواهی شنید. (قاضی ۱۱۴) ○ خار تاکی؟ لاله‌ای در باغ امّیدم نشان/ زخم تاکی؟ مرهمی بر جانِ دردآگین من. (سعدی[۴] ۵۵۴)

دردآلود dard-ā('ā)lud (صمـ.) دردناک؛ همراه‌با درد: [او] ناله‌های دردآلود وی را در حلقوم چاه می‌شنوَد. (شریعتی ۸۵) ○ روی زرد است و آهِ دردآلود/ عاشقان را دوای رنجوری. (حافظ[۱] ۳۱۶) ○ آه دردآلود سعدی گر زگردون بگذرد/ در توکافردل نگیرد، ای مسلمانان نفیر. (سعدی[۳] ۵۲۴)

دردآمیز dard-ā('ā)miz (صمـ.) (قد.) آمیخته با درد؛ دردناک: آثار هراس دردآمیزی در وجناتش ظاهر گردید. (جمال‌زاده[۱] ۲۹۷) ○ زبانِ قلمِ خواجه بدین ابیات دردآمیز مترنم گردید. (لودی ۵۰) ○ درمابین سلطان و او ماجرایی دردآمیز و عتابی وحشت‌انگیز رفت. (آقسرایی ۸۵) ○ الاهی! این سوز ما امروز دردآمیز است. (میبدی[۱] ۲۳/۴)

دردآمیز dord-ā('ā)miz (صمـ.) (قد.) آمیخته با دُرد؛ ناصاف: می اول جام صافی‌خیز باشد/ به‌آخر جام دُردآمیز باشد. (نظامی[۳] ۱۳۰)

دردآور dard-ā('ā)var (صفـ.) ایجادکنندهٔ درد؛ دردناک؛ غم‌انگیز: از آبادان و خرمشهر خبرهای دردآوری می‌رسد. (محمود[۲] ۸۴)

دردا dard-ā (شجـ.) برای بیان ناراحتی و اندوه به‌ویژه هنگام ازدست دادن کسی یا چیزی به‌کار می‌رود؛ افسوس: درداکه همان نیروی پرزور و زبان‌نفهمی که بدان اشاره رفت، کمندی بر گردن اولاد آدم انداخته. (جمال‌زاده[۸] ۱۰) ○ درداکه شدی و رفتنت ناگه بود/ بس زود زوال آن رخ چون مه بود. (علی‌بن‌احمدالصوابی: ابن‌فندق ۲۶۰) ○ دردا که در این زمانهٔ غم‌پرورد/ حیفاکه در این بادیهٔ عمرنورد ـ هر روز فراق دوستی باید دید/ هرلحظه وداع هم‌دمی باید کرد. (شهیدبلخی: اشعار ۳۹)

دردادن dar-dād-an (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** دادن: .../ ای ساقی صبوحی درده می شبانه. (سعدی[۳] ۵۹۵) ○ سرمستم و تشنه، آب درده/ .... (خاقانی ۶۶۱) **۲.** بیان کردن: نوشجون شد حدیث و دردادیم/ قصهٔ چرخ ازرقِ زراق. (انوری[۱] ۲۷۰) **۳.** درآوردن (لباس): عبدالملک... چون به رواقی رسید... طیلسان و جامه درداد و عمامه به‌یک‌سو انداخت. (عقیلی ۴۴) **۴.** به‌عنوان هم‌کرد بعضی‌از فعل‌ها به‌کار رفته‌است به‌معنی «دادن»: تن دردادن، صلا دردادن، ندا دردادن.

درداده dar-dād-e (صمـ.، اِ.) (اقتصاد) منابع و عوامل تولید.

دردار dar-dār (صفـ.) دارای در یا سرپوش: ظرفی دردار که درش محکم بشود، مانند شیشه‌های دردار مربا. (شهری[۲] ۱۱۴/۵)

دردافتاده dard-o('o)ft-ād-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) دردمند و رنجور: چون تو را می‌بینم از آزادگان/ کی شناسی کار دردافتادگان؟ (عطار[۶] ۲۷۱) ☐ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دردافزا[ی] dard-a('a)fzā[-y] (صفـ.) (قد.) افزایندهٔ درد؛ دردناک: ایشان راست عذابی دردافزای. (میبدی[۱] ۴۵۰/۱)

دردانگیز dard-a('a)ngiz (صفـ.) باعث اندوه و

ناراحتی؛ دردناک: آهنگ دردانگیز نوحه، تو تاریکی ره می‌گشود. (محمود[۲] ۲۵۴) ○ این مجموعهٔ ناخوش‌آیند دردانگیز، تصویر شاعری را نشان می‌دهد که روزگاری... گردن‌کشان را به‌دام می‌آورده‌است. (زرین‌کوب[۱] ۱۱)

دردانه dor-dāne [عر.فا.] (صـ.) ۱. (مجاز) بسیار محبوب و گرامی: دختر دردانه‌ای دارد که وارث تمام مایملکِ اوست. (قاضی ۴۵۲) ○ فرزند دردانه‌ام جوان‌مرگ شد. (مینوی[۳] ۲۰۲) ○ هست مستی که مرا جانب می‌خانه بَرَد؟/ جانبِ ساقی گل‌چهرهٔ دردانه بَرَد؟ (مولوی[۲] ۱۴۴/۲) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) عزیزکرده، نازپرورده، لوس، و ننر: دکتر جوان،... زیاد فرنگی‌مآب و دردانه به‌نظر می‌آمد. (جمال‌زاده[۹] ۱۶۳) ۳. (اِ.) (مجاز) فرزند بسیار گرامی: دردانه‌هایم مُردند. (علی‌زاده ۲۰/۲) ○ سیاست بین که می‌کردند ازاین‌پیش/ نه با بیگانه، با دردانهٔ خویش. (نظامی[۳] ۴۵) ۴. (قـ.) (گفتگو) (مجاز) با نازپروردگی: چون زیاد لوس و ننر و نازک‌نارنجی و دردانه بار آمده‌بود، ترسو و جبون بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۰) ۵. (اِ.) (قد.) دانهٔ مروارید: عشق دردانه‌ست و من غواص و دریا می‌کده/ ... . (حافظ[۱] ۲۳۷) ○ صدف راکه بینی ز دردانه پُر/ نه آن قدر دارد که یک دانه دُر. (سعدی[۱] ۴۰)

□ ← حسن‌کبابی (گفتگو) (طنز) (مجاز) بچهٔ لوس و ننر: به این دردانهٔ حسن‌کبابی بگو کارهایش را باید خودش انجام بدهد.

دردبار dard-bār (صفـ.) (مجاز) بسیار غم‌انگیز و دردناک: حادثهٔ دردبار درگذشتِ برادر شما ما را متأثر کرد.

دردبیس dardabis [عر.] (صـ.) (قد.) پیر و فرتوت: .../ ترکِ من گوی ای عجوزهٔ دردبیس. (مولوی[۱] ۳۴۷/۳)

دردچین dard-čin (صفـ.) (قد.) (مجاز) برطرف‌کنندهٔ درد؛ مونس و غم‌خوار: بدین آسمانی زمین توام/ ز چینم ولی دردچین توام. (نظامی[۷] ۴۹۵)

دردخوار dord-xār (صفـ.) (قد.) دردآشام ←: بس‌که خرابات شد صومعهٔ صوف‌پوش/ بس‌که کتب‌خانه گشت مصطبهٔ دردخوار. (سعدی[۴] ۷۸۸) ○ تلخ جوانی یزکی در شکار/ زیرتر از وی سیهی دردخوار. (نظامی[۱] ۵۱)

دردخورده dard-xor-d-e (صفـ.) (گفتگو) (دشنام) (نفرین) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود که آرزوی رنج و ناراحتی او را داشته‌باشند: لابد واسهٔ این دردخورده هم چیزی نگرفتی و می‌خواهی به او هم کباب بدهی زهرمارش کند. (← شهری[۱] ۲۵۳) ☐ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درددار dard-dār (صفـ.) دارای درد: خوردن پاچه با صمغ عربی، دل‌پیچه و اسهال درددار را مفید... می‌کند. (← شهری[۲] ۲۴۴/۵)

دردر dor-dor (اِصو.) (گفتگو) صدای نواختن بعضی‌از سازهای بادی مانند شیپور: ناگهان... دردر حزن‌افزای مزقانِ مجالس تعزیه و شبیه‌گردانی... بلند می‌گردید. (جمال‌زاده[۶] ۱۵۷)

دردزدا dard-zo(e)dā (صفـ.) ازبین‌برندهٔ درد؛ مسکّن: داروهای دردزدا.

دردزدگی dard-zad-e-gi (حامصـ.) (قد.) دردمندی: دردزدگی فراق مشاهدات را به نور اجتماع... امیدِ تشفی می‌دارد. (خاقانی[۱] ۱۴۲)

دردزده dard-zad-e (صمـ.) دردمند: علی‌خان... با پشت دوتاشده و با چشم‌های دردزده، نگاهم نمی‌کرد. (میرصادقی[۱] ۱۰۸) ○ دل مجروح فراق‌زده سرِ وطن نمی‌دارد و... به‌غایت دردزده و جراحت‌یافته است. (خاقانی[۱] ۳۳۵) ○ رعیتی دردزده و ستم‌رسیده با او یار شوند. (بیهقی[۱] ۶۰۹)

دردزدیدن dar-dozd-id-an (مصـمـ.) (قد.) ۱. دزدیدن ←. ۲. (مجاز) کنار کشیدن و پنهان کردن: همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنِه/ درمدزد از وی گلو، گر می‌کشد تا می‌کُشد. (مولوی[۲] ۱۰۹/۲) ○ شیر، خویشتن را دردزدید تا خشت با وی نیامد و زبَرِ سرش بگذشت. (بیهقی[۱] ۱۵۱)

دردسر dard-e-sar (اِ.) (مجاز) ← درد □ دردسر.

دردشناس dard-šenās (صف.) ۱. (پزشکی) متخصص دردشناسی. ۲. شناسندهٔ درد؛ آشنا با درد: **دستهٔ دوم، طبیبان دردشناس و فرشتگان رحمتی... .** (شهری[۲] ۲/۲۹۹)

دردشناسی d.-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) دانشی که به علل پیدایش درد و چگونگی تسکین آن می‌پردازد.

دردکش dard-keš (صف.) (مجاز) دردمند؛ رنج‌بر: **این رنجوری ازناحیهٔ حسرت و لذت... انسان‌های دردکش... سرچشمه می‌گیرد.** (نیما: سخن‌واندیشه ۱۰۹)

دردکش dord-keš (صف.) (قد.) دردآشام ←: **برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر/ که ندادند جز این تحفه به ما روز الست.** (حافظ[۱] ۲۰)

دردکشی d.-i (حامص.) (قد.) دردآشامی ←: **در شأن من به دُردکشی ظنِ بد مبَر/ کالوده گشت جامه ولی پاک‌دامنم.** (حافظ[۱] ۲۳۶)

دردکشیده dard-keš-id-e (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که رنج‌ها و سختی‌های فراوان دیده‌است: **دردکشیده بهتر پی به درد دیگران می‌برَد.** (علوی[۲] ۱۳۳)
ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دردگین dard-gin (صـ.) (قد.) ۱. دردناک (مِ. ۴) ←: **هم‌چنین پیغام‌های دردگین/ صدهزاران آید از حضرت چنین.** (مولوی[۱] ۲/۱۲۳) ۲. دردناک (مِ. ۲) ←: **اگر جدا شدندی، عذاب کردیمی آن‌کس‌ها را که کافر گشتند از ایشان عذابی دردگین.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷۱۳)

دردم dar-dam (ق.) ← دَم[۱] ◘ دردم.

دردمند dard-mand (صـ.) ۱. مبتلا به درد، ناراحتی، یا بیماری: **پرداخت... نیاز... جهت شفای بیماران و چارهٔ درد دردمندان... بود.** (شهری[۲] ۲/۳۶۴) ○ **ای دردمند دور مشو خیره از طبیب/ ... .** (ناصرخسرو[۱] ۴۵۹) ○ **دگر داروی مردمِ دردمند/ به‌روی زمین هرکه گردد نژند... .** (فردوسی[۳] ۱۸۹۸) ۲. (مجاز) آزرده و اندوهگین: **نخواهی که باشد دلت دردمند/ دل دردمندان برآور ز بند.** (سعدی[۱] ۵۴) ۳. (مجاز) (تصوف) دارای رنج و اندوه فراق حق: **چون مرید دردمند باشد، کارش راست باشد.** (احمدجام ۷۸)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. مبتلا شدن به درد یا بیماری: **سگ اگر دندان او برکودکی خُرد بندند، چون دندان برآورَد، دردمند نشود.** (حاسب‌طبری ۲۰۷) ○ **اگر بچهٔ او شود دردمند/ کند مرغزاری تباه از گزند.** (فردوسی[۳] ۵۵۵) ۲. (مجاز) آزرده و اندوهگین شدن: **از ایشان تو را دل شود دردمند/ بسی بر سیاه بر تو آید گزند.** (فردوسی[۳] ۲۳۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. بیمار کردن: **هرکه مر او را کند او دردمند/ کرد نداند به جهان کس دواش.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) آزرده و اندوهگین کردن: **مر آن چیز کانَت نیاید پسند/ مکن هیچ‌کس را بدان دردمند.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

دردمندانه d.-āne (صـ.، ق.) ازروی دردمندی؛ مانند دردمندان: **گریهٔ دردمندانه.** ○ **دردمندانه ناله می‌کرد.**

دردمندی dard-mand-i (حامص.) ۱. دردمند بودن؛ بیماری: **او از دردمندی بیماران بسیار رنج می‌برد.** ○ **چون کسی می‌داند که او را هیچ دردمندی نیست، دارو می‌ستانَد، و درد ندارد... پندارد همه مریدان هم‌چنانند که اوست.** (احمدجام ۷۹) ○ **و دیگر چو بیمار افتد کسی/ در آن دردمندی بمانَد بسی.** (اسدی[۱] ۱۵۹) ۲. (مجاز) آزردگی و اندوه: **دردمندی بشر.** ○ **گویند مرا چرا نخندی؟/ گریه‌ست نشانِ دردمندی.** (نظامی[۲] ۹۰)

دردمیدن dar-dam-id-an (مصـ.ل.) (قد.) فوت کردن یا دمیدن: **الهامی به دل او رسید که: در آن مورچه دردم. دردمید، مورچه زنده شد.** (بخارایی ۲۰)

دردمیده dar-dam-id-e (صمـ.) (قد.) دمیده‌شده: **سخاش نور نخستین شناس و صور پسین/ که جان به قالب اومید دردمیدهٔ اوست.** (خاقانی[۱] ۲۵۳)

دردناک dard-nāk (صـ.) ۱. دارای درد: **هرقدر بدن دردناکش را از این دنده به آن دنده می‌انداخت... خواب به دیدگانش نمی‌آمد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۵۰) ○ **هردو زانو چنان گرفته و دردناک است که به‌زحمت حرکت می‌کنم.** (امین‌الدوله ۳۸۱) ۲. ایجادکنندهٔ درد:

ضربهٔ دردناک، عذاب دردناک. ○ ترکهٔ انار می‌بایست خیلی دردناک باشد. (اسلامی‌ندوشن ۷۹) **۳.** دارای حالت دردمندانه: او... فریادهای دردناکی شبیه‌به شِکوِه و زاریِ کسی می‌شنوَد. (قاضی ۳۶) ○ آه دردناکی از ته دلم بی‌خود... کنده شد. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۹) ○ کای فارغ از آهِ دردناکم/ ... . (نظامی[۲] ۱۰۸) **۴.** (مجاز) غم‌انگیز: ماجرای دردناک. ○ صدهزاران قصه دارم دردناک/ .... (عطار[۵] ۵۶۷) **۵.** (قد.) (مجاز) آزرده و اندوهگین: وامروز که در نقاب خاک است/ هم در هوس تو دردناک است. (نظامی[۲] ۲۵۱) **۶.** (قد.) (مجاز) دردمند (مِ. ۳) ←: دید مجنون را عزیزی دردناک/کو میان ره‌گذر می‌بیخت خاک. (عطار[۲] ۱۹۰)

دردناکی d.-i (حامص.) **۱.** دردناک بودن؛ احساس درد داشتن: چه سگ‌جانم که با این دردناکی/ چو سگ‌داران دَوَم خونی و خاکی. (نظامی[۳] ۲۴۶) **۲.** (قد.) (مجاز) آزردگی و اندوه: نالنده زروی دردناکی/ آمد سوی آن عروسِ خاکی. (نظامی[۲] ۲۶۴)

دردنشاننده dard-nešān-ande (صف.) (قد.) ازبین‌برندهٔ درد: مسکّن، آن بُوَد که دردنشاننده بوند. (اخوینی ۱۵۸)

دردنوش dord-nuš (صف.) (قد.) دردآشام ←: ساقیا که جامت از می صافی تهی مباد/ چشمِ عنایتی به منِ دردنوش کن. (حافظ[۱] ۲۷۵)

دردو derdo[w] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) بدزبان و بی‌حیا: خیلی زبان‌دراز و دردو است، کسی حریفش نمی‌شود. (جمال‌زاده[۸] ۳۲۵) ○ با این‌قبیل... خاله‌رورو‌های امّل و دردو به‌قدری جوال رفته‌ام که... پوستم کلفت شده‌است. (جمال‌زاده[۳] ۹۹)

دردور dordur [عر.] (اِ.) (قد.) گرداب: سر همی‌گرددم ز اشکِ دو چشم/ همه تن درمیانِ دردور است. (مسعودسعد[۱] ۸۸) ○ آب در تیغ توست و در خوی جان/ دشمنت درمیانِ دردور است. (مختاری ۳۹)

دردوسیدن dar-dus-id-an (مصـ.ل.) (قد.) چسبیدن: پس بر آن حال همی‌بود تاکه پوست بر تن یوسف دردوسید، تا استخوان و مویش همه پاک بریزید. (بلعمی ۲۱۹)

دردویدن dar-dav-id-an (مصـ.ل.) (قد.) دویدن: [او] دردوید و گریبان حارث را گرفت. (بیغمی ۸۲۱) ○ بلگاتگین و دیگر حُجّاب دردویدند بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرودآمد. (بیهقی[۱] ۴۷۴)

درده dord-e (اِ.) (قد.) دُرد؛ دُردی: اندیشه کرد سیران، در هجر گشت سکران/ صافت چگونه باشد؟ چون جان‌فزاست دُرده. (مولوی[۲] ۵/۱۶۶)

دردی dord-i (صنـ.، منسوب به دُرد، اِ.) (قد.) دُرد ←: بسا کسا که از جامِ روزگار، صاف طمع داشت و دُردی نوشید. (آقسرایی ۱۸۹) ○ .../ قِسمِ تو صافی و دُردی آنِ ما. (عطار[۲] ۱۱۰)

دردی‌آشام d.-ā('ā)šām (صف.) (قد.) دردآشام ←: برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز/ برامید جام لعلت دردی‌آشامم هنوز. (حافظ[۱] ۱۷۹)

دردی‌آمیز dord-i-ā('ā)miz (صمـ.) (قد.) آمیخته با دُرد، و به‌مجاز، ناخالص: مجوی عیشِ خوش از دور واژگونِ سپهر/ که صافِ این سرِ خُم جمله دردی‌آمیز است. (حافظ[۱] ۳۰)

دردی‌فروش dord-i-foruš (صف.، اِ.) (قد.) فروشندهٔ دُردی یا شراب‌فروش: می‌کده از زمزمه‌اش پرخروش/ زمزم او کوزهٔ دُردی‌فروش. (خواجو:گنج ۲/۲۴۸)

دردی‌کش dord-i-keš (صف.) (قد.) (مجاز) دردآشام (مِ. ۲) ←: ما آدمی نه‌ایم، ازایراک آدمی/ دردی‌کش پیالهٔ شیطان نمی‌شود. (پروین‌اعتصامی ۳۱) ○ ساقیا می دِه که ما دُردی‌کش می‌خانه‌ایم/ ... . (سعدی[۳] ۷۹۹)

درر dorar [عر.، جِ. دُرّ] (اِ.) (قد.) **۱.** مرواریدها؛ دُرها: از چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد/ وز قطره دانهٔ درر شاهوار کرد. (سعدی[۴] ۶۹۰) ○ انواع جواهر و زر... و درر... دارد. (احمدجام[۱] ۱۸۵) **۲.** (مجاز) بهترین‌ها و ارزشمندترین‌های چیزی: من آن را از دررِ اقوالِ ابن‌سینا در حکمت مشرقیه استخراج کردم. (مینوی[۲] ۱۸۷) ○ این دررِ الفاظ و غررِ تعبیرات ترجمه درمقابل آن کلمات گزیده و معانی لطیف

و دلیق مؤلف... نتراویده‌است. (دهخدا[۲] ۳۰۴/۲) ○ چندان قصایدِ غرر و نفایسِ درر که از طبع وقاد او زاده، البته هیچ مسموع نیفتاد. (نظامی‌عروضی ۷۲)

دربار d.-bār [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. باارزش و گران‌بها: اگر به‌تقریبی نرفته‌بودم، خود به قدوم درباری ساحت ظلمانیِ خاطر را از گَردِ کلفت زدودی. (شوشتری ۱۸۶) ۲. بسیار فصیح (سخن): لفظ دربار نبوی را از این معنی، اِخبار است. (جوینی[۱] ۴/۱)

دررُبودن dar-robud-an (مصـ.م.) (قد.) ۱. ربودن؛ دزدیدن: آن مجموعهٔ احکام را... تو درمیان معرکه از خانهٔ‌کلودیوس شبانه درربودی. (فروغی[۳] ۱۳۵) ○ دیدی که دل چگونه ز من درربوده‌ای؟/ ... . (خاقانی ۶۹۴) ۲. (مجاز) ازخودبی‌خود کردن: برای اولین بار که بوسیدش، مستی سرشاری او را درربود. (علوی[۳] ۵۷) ○ حمدونه را طمع مُلک و پادشاهی درربود. (ظهیری‌سمرقندی ۴۷) ۳. (مجاز) به‌یک‌باره بردن: اگر دریا در موج آید و بچگان را درربايد، آن را چه حیلت توان کرد؟ (نصراللهٔ‌منشی ۱۱۰) ○ سیلی دررسید... و... گاوان و استران را درربود. (بیهقی[۱] ۳۴۱) ۴. ازبین بردن: .../ هیبت این مرد هوشم درربود. (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ۵. (مجاز) نجات دادن: ... که از چنگال گرگم درربودی/ چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی. (سعدی[۲] ۱۰۰)

دررساندن dar-re(a)s-ān-d-an (مصـ.م.) (قد.) رساندن: گر تیغِ قهر برکشد، نبی و ولی سر درکشد، وگر غمزهٔ لطف بجنبانَد، بدان به نیکان دررسانَد. (سعدی[۲] ۱۸۷) ○ الاهی! از خود دررسان که از ما برسید، کشتیِ صبر شکست و لباسِ آرام درید. (خواجه‌عبدالله[۲] ۶۶۸)

دررسانیدن dar-re(a)s-ān-id-an [= دررساندن] (مصـ.م.) (قد.) دررساندن ↑: الحاق، دررسانیدن و دررسیدن و به آخر چیزی پیوستن را گویند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۸)

دررسیدن dar-re(a)s-id-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. رسیدن؛ آمدن: آب از آسیاب‌ها افتاد و مورخان دررسیدند. (آل‌احمد[۳] ۱۵) ○ که فردا چو پیک اجل دررسد/ به‌حکم ضرورت زبان درکشی. (سعدی[۲] ۵۳) ○ دو روز ببود به سعدآباد تا همهٔ لشکر دررسید. (بیهقی[۱] ۸۰۳) ۲. واصل شدن؛ به‌دست آمدن؛ رسیدن: در آن ساعت از جایی هفت‌صد بالش دررسید، هم‌چنان بدو دادند. (جوینی[۱] ۱۸۴/۱) ○ نامه‌ها دررسید. (بیهقی[۱] ۴۰) ۳. فرارسیدن (هنگام یا زمان): ترکیب اعضا ترتیب کامل یافت و نوبت ولادت دررسید. (قائم‌مقام ۳۷۸) ۴. بالغ شدن: بازرگانی بود بسیارمال و او را فرزندان دررسیدند و از کسب و حِرفت اِعراض نمودند. (نصراللهٔ‌منشی ۵۹) ۵. کامل و رسیده شدن؛ رسیدن (میوه): میوه‌ها چون سیب و امرود و شفتالو... دررسید. (خیام[۲] ۷۸) ۶. نایل آمدن؛ نایل شدن: پشتم قوی به فضل خدای است و طاعتش/ تا دررسم مگر به رسول و شفاعتش. (ناصرخسرو[۱] ۱۷۹) ۷. درست شدن و آماده شدن: کی خندد این درختم بی نوبهار رویت/ کی دررسد فطیرم تا نشرشی خمیرم؟ (مولوی[۲] ۴۱/۴)

☜ ○ ~ در چیزی (قد.) به آن رسیدن: باآن‌که بسی کند خِرَد اندیشه/ در هر نفَسی ز نیک‌وبد اندیشه ـ هم درنرسد با همه دوراندیشی/ در یک سر موی تو به صد اندیشه. (سعدلحافی: نزهت ۲۹۴)

دررسیده dar-re(a)s-id-e (صف.) (قد.) بالغ؛ رشدیافته: دو دختر بود امیر یوسف را، یکی بزرگ‌شده و دررسیده، و یکی خُرد و درنارسیده. (بیهقی[۱] ۳۲۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دررفت dar-raft (اِ.) (گفتگو) (مجاز) هزینه و خرج؛ مقِ. درآمد: کل سود امروز، هزار تومان بود، دررفتش دویست تومان، می‌مانَد هشت‌صد تومان.

دررفتگی d.-e-gi (حامصـ.) ۱. (پزشکی) جابه‌جا شدن عضوی از بدن از محل طبیعی خود، به‌ویژه جابه‌جا شدن استخوان‌ها و مفاصل: سید مجربی... با یک حرکت دست، دررفتگی را به‌جا می‌انداخت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۰) ۲. حالت پاره شدن یا جدا شدن نخ‌ها یا رشته‌های بافته‌شدهٔ جوراب، لباس، و مانند آنها: دررفتگی جوراب.

دررفتن dar-raft-an (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) فرار کردن؛ گریختن: **پس تو با تیرکمان زدی خمره را شکستی و داشتی درمی‌رفتی؟** (مرادی‌کرمانی ۸) ○ **بیش‌تر وقت‌ها که به من حمله می‌کرد، یا جا خالی می‌دادم یا درمی‌رفتم.** (دریابندری[3] ۶۰) ۲. (گفتگو) خارج شدن از جای اصلی خود: **یک تیرآهن از زیر پایش دررفته و به زمین خورده‌است.** (علوی[2] ۵۷) ○ **انگار پل موقتی هم شروع کرد به تاب خوردن. داشت از زیر پایش درمی‌رفت.** (آل‌احمد[4] ۶۷) ۳. (گفتگو) خارج شدن (از دست): **انگار که دست‌پاچه شده‌باشد، فرمان از دستش دررفته‌است.** (محمود[2] ۲۷۵) ○ **نخ از دست‌های شازده دررفت.** (گلشیری[3] ۲۵) ۴. (گفتگو) خارج شدن غیرارادی، چنان‌که گلوله از تفنگ یا حرف از دهن: **ناگهان گلوله‌ای از تفنگ دررفت.** ○ **نمی‌خواست چیزی دراین‌مورد بگوید، از دهنش دررفت.** ۵. (پزشکی) حالت دررفتگی پیدا کردن. ← دررفتگی (مِ.۱): **مچ پایم از قوزک دررفت و از زانو آسیب دیدم.** (شاهانی ۱۷۵) ○ **از پله افتادم، دستم دررفت.** (نظام‌السلطنه ۱۳۲/۲) ۶. (گفتگو) حالت دررفتگی پیدا کردن. ← دررفتگی (مِ.۲): **جورابش دررفته‌بود.** ۷. (قد.) داخل شدن؛ وارد شدن: **هرکه بی چراغ معرفت بدین خانه دررفت،... به‌سلامت بیرون نیامد.** (احمدجام[1] ۷۷) ○ **او را گفتند: دررو در بهشت.** (میبدی[1] ۲۰۷/۸) ۸. (قد.) خارج شدن: **آن‌جا آبی از کوه دررود و همی‌چکد.** (حاسب‌طبری ۱۵۱)

☜ ▫ **از زیرِ چیزی (کاری) ~** (گفتگو) (مجاز) آن را انجام ندادن و از مسئولیتِ آن خود را کنار کشیدن: **دلم می‌خواهد خبری شود یا اتفاقی بیفتد تا از زیر خواندن شیمی دربروم.** (دبانی ۱۴۱) ○ **نباید... قبول بکند، چون حسین... از زیرش دررفته‌بود.** (← هدایت[8] ۱۵۱)

دررفته dar-raft-e (صف.) ۱. پاره‌شده و ازهم‌گسیخته: **هرجای پالانش پاره و دررفته است.** (قاضی ۶۳۷) ۲. (گفتگو) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تفریق‌شده» و «کسرشده»: **خرج‌دررفته، ظرف‌دررفته.** ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. نیز ← دررفتن.

دررمیدن dar-ram-id-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. رمیدن؛ گریختن: **غوریان دررمیدند و هزیمت شدند.** (بیهقی[1] ۱۴۱) ۲. (مجاز) بیزار شدن؛ گریزان شدن: **نصر احمد سامانی... فرمان‌های عظیم می‌داد ازسر خشم، تا مردم از وی دررمیدند.** (بیهقی[1] ۱۲۶) ۳. رَم کردن: **از پیش خاک جغدی برپرید و اسب دررمید و عزه را بینداخت و هلاک شد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۶)

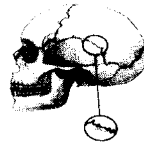
دررو dar-ro[w] (اِ.) (گفتگو) ۱. راه خروج یا فرار: **این کوچه دررو ندارد.** ۲. (اِمصـ.) خروج یا فرار: **کوچه برایش راه فرار بود، دنبال راه دررو می‌گشت.** (← گلشیری[1] ۷۱) ○ **راه دررو فضولات.** (مینوی[1] ۱۸۹) ○ **قزلباش بسیار دید که درمیان گرفته‌اند رومیان و راه به دررو ندارند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۹۱)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مقبولیت و نفوذ داشتن. ← حرف ▫ حرف کسی دررو داشتن.

درروداد d.-dār (صف.) (گفتگو) دارای راه خروج یا فرار: **قدرت‌مندترها و زورگوترها... کوچهٔ دررودار را با تصاحب یک جای کوچه... بن‌بست می‌کردند.** (شهری[2] ۲۳۹/۳)

درز darz (اِ.) ۱. شیار یا شکاف باریک: **از درز پنجره بیرون را نگاه می‌کنم.** (محمود[1] ۴۹۳) ○ **بوته‌های وحشی را که از درز آجرهای کنار باغچه سر درآورده‌بودند، از ریشه درمی‌آوریم.** (زرین‌کوب[4] ۶۴) ○ **همه درز تابوت ما را به قیر / بگیرید کافور و مشک و عبیر.** (فردوسی[3] ۱۶۴۶) ۲. محل دوخت و اتصال دو تکه پارچه به‌ویژه در حاشیه: **چند خط نازک نور، از لای درزهای چادر برزنتیِ کامیون تو می‌زد.** (محمود[1] ۱۶۱) ○ **شلواری با فرم شمشیری... که چاک‌های دَمِ پا و درزهای پهلوهایش با نوار مشکی سجاف داده شده‌بود، به‌پا کرده‌بود.** (شهری[1] ۴۰) ○ **... / کیسه‌ای دوزی و درزش نه پدید آری.** (منوچهری[1] ۱۹۸) ۳. (جانوری) محل اتصال استخوان‌های

تشکیل‌دهندهٔ جمجمه به‌صورت خط باریک: **کاسهٔ سر... را به تازی قحف خوانند، و بر این قحف پنج درز است.** (اخوینی ۴۱)



◘ ~ **انبساط** (ساختمان) شکافی سراسری بین دیوارهای ساختمان‌های بزرگ که برای انبساط و انقباض مصالح تعبیه می‌شود.

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد شدن شکاف باریک در یک جسم شکننده: **مالک دوزخ مدعی بوده که ازجانب رضوان غفلت شده که دیوار درز برداشته‌است.** (جمال‌زاده[6] ۱۷۲)

◘ ~ **پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) فاش و آشکار شدن موضوعی معمولاً محرمانه، و باخبر شدن دیگران از آن: **نمی‌خواهند خبرش درز پیدا کند.** (← میرصادقی[1] ۸۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) ◘ درز پیدا کردن ↑: **خانه را خلوت کند تا سروصدای احتمالی به بیرون درز نکند.** (حاج‌سیدجوادی ۹۰) ○ **این مطالب ابداً درز نخواهد کرد.** (جمال‌زاده[11] ۴۷) ۲. (مصـ.مـ.) (ساختمان) تراش دادن اطراف کاشی با تیشه و یک‌نواخت کردن آن تراش.

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) ۱. دوختن لبه‌های لباس به یک‌دیگر به‌ویژه در طول، معمولاً برای کاستن اندازهٔ آن: **اگر عبا برای صاحب آن بلند باشد، کمر آن را درز می‌گیرند.** (مستوفی ۳۴۶/۱ح.) ۲. (گفتگو) (مجاز) کوتاه و مختصر کردن (سخن، مطلب): **قضیه را درز گرفت.** (ترقی ۱۱۹) ○ **ما به‌همین‌مناسبت بحث را به‌اصطلاح درز می‌گیریم و به ذکر چند نمونه قناعت می‌کنیم.** (مطهری[3] ۵۷)

◘ ~**ودورز** (گفتگو) شکاف و پارگی: **کی درزودورزشان را وصله می‌کرد؟** (شاملو ۳۶۴) ○ **تو دست‌وپاچلفتی درزودورز این خانواده را می‌دوختی.** (علی‌زاده ۲۷۹/۲)

◘ ~**ودوز** (گفتگو) دوخت‌ودوز: **خاله را می‌خواهند برای درزودوز.** (دهخدا[3] ۷۱۱)

◘ ~**ودوز کردن** (گفتگو) دوخت‌ودوز کردن: **لباده‌هایشان را این‌روآن‌رو و درزودوز کرده، به عمله‌اکره‌ها و دهاتی‌های تازه‌به‌شهرآمده می‌فروختند.** (شهری[2] ۳۴۳/۲)

◘ **به ~ کسی رساندن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ به‌عرض او رساندن؛ به او گفتن: **کسی نبود تا آن عرض را به‌درز مقامات و بالاتری‌ها برساند.** (شهری[2] ۴۰۱/۴)

درزبندی d.-band-i (حامصـ.) (فنی) ۱. مسدود کردن منفذهای یک ظرف یا محفظه به‌صورتی‌که مایعات یا گازها نتوانند از آن خارج یا به آن وارد شوند. ۲. آماده ساختن درز به‌صورتی‌که مایعات یا گازها نتوانند ازطریق آن وارد یا خارج شوند.

درزجوش darz-juš (اِمصـ.) (فنی) روشی برای جوش دادن فلزات که در آن، دو غلتک، دو لبه‌ای را که باید جوش بخورند، بین خود می‌فشارند و در همان زمان از آنها جریان برق عبور می‌دهند تا براثر گرما و فشار، گداخته و به‌هم متصل شوند.

درزدن dar-zad-an (مصـ.مـ.) (قد.) زدن: **چون به شب آن [طبل] درزنند، همه ددگان از آواز آن طبل بگریزند.** (حاسب‌طبری ۳۷)

درزدوزی darz-duz-i (حامصـ.) (قد.) دوختن شکاف یا پارگی: **درسفروحضر، چهار چیز از [ابراهیم خوّاص] جدا نبودی... و سوزن با ریسمان‌های درزدوزی و مقراض.** (باخرزی ۱۶۳)

درزگیر darz-gir (صفـ.،اِ.) آنچه با آن، درزها و شکاف‌های چیزی را می‌بندند: **درزگیر دروپنجره، درزگیر کاشی.**

درزگیری d.-i (حامصـ.) بستن درزها و شکاف‌های چیزی: **به‌تازگی نوعی چسب برای درزگیری کاشی‌ها وارد بازار شده‌است.**

درزن darzan (اِ.) (قد.) سوزن: **کس از مرد در شهر**

و از زن نماند/ در آن بت‌کده جایِ درزن نماند. (سعدی[۱] ۱۷۹) ○ .../ **تارِ ردای روح به درزن درآورم.** (خاقانی ۲۴۲)

درزودورز darz-o-durz (اِ.) (گفتگو) ← درز ◘ درزودورز.

درزودوز darz-o-duz (اِمصـ.) ← درز ◘ درزودوز.

درزه darze (اِ.) (قد.) توده یا انبوهی از هرچیز: **عوج‌بن‌عنق... از صحرا می‌آمد و درزهٔ هیزم بر سر نهاده.** (جرجانی[۱] ۳۳۷/۲) ○ **درزه‌های نامه بیرون گرفت و پیشِ وی افکند.** (هجویری ۷۱)

درزی darz-i (صد.، منسوب به درز، اِ.) (قد.) ۱. خیاط: **جامه‌ای بود که درزی... به قامت زیبای جناب ایشان دوخته‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۷) ○ .../ **بر قدِ خواجه بُرّد درزی قبا.** (مولوی[۱] ۳۴۵/۳) ○ **بر فلک بر، دو شخص پیشه‌ورند/ این‌یکی درزی آن‌دگر جولاه.** (شهیدبلخی: شاعران ۳۵) ۲. (حامصـ.) ● درزی‌ای ←: **صدهزاران ژنده برهم دوختی/ این‌چنین درزی ز که آموختی؟** (عطار[۲] ۱۱۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ← درزی‌ای ● درزی‌ای کردن: **این گفتِ درزی نمودن است، نه درزی کردن.** (احمدجام ۶۷)

درزی‌ای، درزیی d.-y(')-i (حامصـ.) (قد.) خیاطی.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خیاطی کردن؛ دوخت‌ودوز کردن: **یکی از درویشان درزی‌ای می‌کرد. جامه‌ای می‌دوخت.** (جامی[۸] ۲۹۳)

درزی‌گری darz-i-gar-i (حامصـ.) (قد.) خیاطی: **چون به سن تمییز رسید، خویشان وی را به دکان درزی‌ای فرستادند تا درزی‌گری بیاموزد.** (جامی[۸] ۴۵۱) ○ **نخستین کسی‌که جامه دوخت و درزی‌گری نهاد، وی بود.** (بلعمی: لغت‌نامه[۱])

درس dars [عر.] (اِ.) ۱. آنچه کسی، به‌ویژه معلم، از دانش و تجربهٔ خود به دیگری آموزش می‌دهد: **درس ادیب اگر بُوَد زمزمهٔ محبتی/ جمعه به مکتب آوَرَد طفل گریزپای را.** (نظیری‌نیشابوری ۲۶) ۲. هریک از مباحث یا موضوع‌هایی که در مراکز تحصیلی آموزش داده می‌شود: **درس تاریخ، درس فارسی.** ۳. بخشی از آموزش که برای یادگیری یک جلسه یا زمان معیّنی است: **درس امروز، تاریخ اسلام است.** ۴. (مجاز) آنچه از دانش، تجربه، و زندگی می‌توان آموخت و سرمشق زندگی قرار داد؛ پندواندرز: **این موضوع، درس خوبی برای همه بود که هر کاری را ازراه درستش شروع کنیم.** ○ **از این پرسه زدن‌ها خیلی خوشم می‌آمد و چیزها می‌دیدم که برایم تازگی داشت و گاهی هم برایم درسی می‌شد.** (جمال‌زاده[۸] ۴۶) ۵. (مجاز) مجلس یا کلاس آموزش: **او سال‌ها در درس بزرگ‌ترین عالمان عصر حاضر شده‌است.** ○ **کاردی برگرفت و درمیان کتابی نجومی نهاد که به بغداد رَوَد و به درس یعقوب اسحاق کِندی شود.** (نظامی‌عروضی ۹۱) ۶. (اِمصـ.) (گفتگو) درس خواندن: **بگذارید هادی‌خان برود سرِ درس و مدرسه‌اش.** (حاج‌سیدجوادی ۳۵۶) ۷. (قد.) درس دادن؛ تدریس: **همانا که ترکِ درس مدرسه و تذکیر منبر و صدارت مسند کرده، به مطالعهٔ اسرار الواح ارواح مشغول شدند.** (افلاکی ۸۸)

◘ ~ **حاضر کردن** (گفتگو) ● درس خواندن (مِ.۱) ↓: **عصرها... باهم درس حاضر می‌کردند.** (گلشیری[۱] ۱۱۹) ○ **شب‌ها... به اتاقشان می‌رفتم که درس‌هایم را پیشِ معصومه حاضر کنم.** (میرصادقی[۲] ۹)

● ~ **خواندن** (مصـ.ل.) ۱. خواندن و آموختن مطالب آموزشی: **امروز اصلاً درس نخوانده‌ام.** ○ **بچه‌ها دارند درس می‌خوانند، فردا امتحان دارند.** ○ **بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی/ می‌خواند دوش درسِ مقامات معنوی.** (حافظ[۱] ۳۴۵) ۲. تحصیل کردن: **شما در چه رشته‌ای درس می‌خوانید؟** ○ **توی قوم‌وخویش‌هایت... هیچ‌کس به‌اندازهٔ تو درس نخوانده.** (← میرصادقی[۳] ۸۶)

◘ ~ِ **خود را ازبر بودن** (گفتگو) (مجاز) آگاهیِ کامل داشتن از چیزی و روش کار خود را به‌خوبی دانستن: **لازم نیست رفتار با مهمان را به من یاد بدهی. من درس خودم را ازبر هستم.** ○ **درس خودشان**

را خوب ازبر بودند، مادرشان حسابی نصیحتشان کرده‌بود. ○ ما درسمان را ازبریم. اگر قرار باشد ماگواهی عدم بضاعت به کسی بدهیم، به مستحقش می‌دهیم. (← شاهانی ۴۰)

□ ~ِ خود را بلد بودن (گفتگو) (مجاز) □ درس خود را ازبر بودن ↑.

□ ~ِ خود را فوتِ آب بودن (گفتگو) (مجاز) □ درس خود را ازبر بودن ←.

• ~ دادن (مصـ.ل.) ۱. تدریس کردن: حالا... هفت سال است درس می‌دهم. (آل‌احمد[3] ۷۲) ۲. (مجاز) نصیحت کردن و روش کاری را یاد دادن: به من درس نده. دارم به تو می‌گویم. اگر فردا معلوم شود که من به یک حزبی... امان داده‌ام، هستیِ... خود را به‌خطر انداخته‌ام. (علوی[3] ۱۱۴) ۳. (مصـ.م.) آموزش دادن: یک سال معلم روستا بودم و بچه‌های دبستانی را درس می‌دادم.

⊙ ~ داشتن ۱. مکلف به خواندن درس بودن: مگر تو درس نداری؟ برو دَرست را بخوان. ○ من درس دارم، نمی‌توانم الآن هیچ کار دیگری انجام بدهم. ۲. • (مصـ.ل.) (مجاز) جلسهٔ آموزشی یا کلاس درس داشتن: فردا با استاد موسیقی درس داریم. ○ زنگِ آخر با بچه‌ها درس دارم. (میرصادقی[1] ۱۳۰)

□ ~ِ عبرت (مجاز) آنچه از آن پند می‌گیرند یا تجربه می‌آموزند: حیات‌وممات این آدم عجیب باید برای جوانان... بهترین درس عبرت باشد. (جمال‌زاده[13] ۱۳۰)

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) ۱. یاد گرفتن؛ آموختن: پند حجت را بخوان و درس کن زیراکه هست/ چون قُران از محکمی وز نیکوی وز موجزی. (ناصرخسرو[1] ۴۲۱) ۲. یاد دادن؛ آموزش دادن: از این سورت بدان بدعهدان این آیت درس می‌کردم. (خاقانی[1] ۱۴) ۳. (مصـ.ل.) تدریس کردن؛ درس دادن؛ معلمی کردن: در آن مدرسه... درس کردی. (بیهقی[1] ۲۵۰)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) ۱. آموزش دیدن: کتابچه‌ای به من داد... سه روز... درس گرفتم. (حاج‌سیاح[2] ۵۰) ۲. (مجاز) پند گرفتن و تجربه اندوختن: از همین یک دفعه درس بگیر و پشیمان شو. (علوی[1] ۱۸۶)

• ~ گفتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آموزش دادن: مولانا... جهت بعض طلبه درس می‌گویند. (جامی[8] ۴۸۹) ○ صاحب‌عبّاد... باوجود کثرت اشتغال، دائم‌الاوقات درس گفتی. (عقیلی ۱۹۷)

□ کسی را ~ دادن (گفتگو) (مجاز) بیش‌تر از او دانستن و نسبت‌به او تجربهٔ بیش‌تر و برتری داشتن: خودم صدتا مثل شماها... را درس می‌دهم. (شهری[3] ۲۰۹) ○ آسوده باش! من همهٔ این وزرا و وکلا را درس می‌دهم. (هدایت[3] ۶۳)

درس‌آموز d.-ā('ā)muz [عر.فا.] (صف.) (مجاز) موجب پند گرفتن و تجربه اندوختن: زندگی عینی مردم... برای وی درس‌آموز و عبرت‌آمیز می‌گردد. (مطهری[1] ۶۴)

درس‌آموزی d.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) پند گرفتن و تجربه اندوختن: باید با درس‌آموزی از حوادث، بکوشیم تا درک روشن و دقیقی از آزادی به‌دست آوریم.

درساختن dar-sāxt-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. سازگار شدن؛ سازگاری کردن: چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد/ ضرورت است که با روزگار درسازی. (سعدی[3] ۶۲۶) ○ با نیک‌وبدی که بود درساخت/ .... (نظامی[2] ۷۴) ۲. متحد و هم‌دست شدن معمولاً برضد کسی یا برای انجام کاری ناروا: در هواداری و حفظ خاندان کریم اتابکی... با هیچ متغلب درنساخت. (جرفادقانی ۵) ۳. (مصـ.م.) هم‌آهنگ کردن؛ تنظیم کردن: .../ به نوروز این غزل درساخت با چنگ. (نظامی[3] ۳۶۴) نیز ← ساختن.

درساره dar-sāre (اِ.) (قد.) درگاه و طاق جلو ساختمان: هنر ز تو طلبم چون سرای دانش را/ به‌جز جبینِ مبینِ تو نیست درساره. (رضی‌نیشابوری: لغت‌نامه[1]) ○ آن زنده‌کنِ این درودیوارِ بدن کو؟/ وآن رونق سقف و در و درسارهٔ ما کو؟ (مولوی[2] ۳۹/۵)

درساژ deresāž [فر.: dressage] (اِمصـ.) (ورزش)

حرکت‌های زیبا و هم‌آهنگ، و شیرین‌کاری‌های اسب‌های تربیت‌شده در مسابقات سوارکاری.

درسپاردن dar-sepār-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** ترک کردن و تنها گذاشتنِ کسی: **[ختلتان] بروند و به دشمن پیوندند و ما را درسپارند.** (بیهقی[۱] ۳۸) **۲.** راز کسی را فاش کردن و او را لو دادن: **شک نکنم که او را گرفتند، ناچار او را چوب زنند و مرا درسپارد.** (ارجانی ۲۷۲/۵)

درسپردن dar-sepo(a)r-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) درسپاردن (مِ. ۱) ←: **بی بلا نازنین شمرد او را/ چون بلا دید درسپرد او را.** (سنایی[۱] ۴۵۵)

درسپوختن dar-se(o)puxt-an (مصـ.مـ.) (قد.) فروکردن؛ فروبردن: **یکی تیری افکند و در ره فتاد/ وجودم نیازرد و رنجم نداد ـ تو برداشتی آمدی سوی من/ همی‌درسپوزی به پهلوی من.** (سعدی[۱] ۱۲۶) نیز ← سپوختن.

درسپوزیدن dar-se(o)puz-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) درسپوختن ↑.

درست dorost (صـ.) **۱.** بی‌نقص، خوب، و کامل: **بزرگ‌ترین وظیفهٔ خود را... در انجام درست و کامل کارها... می‌دانست.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴) ○ **سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است/ مردی درست باشی اگر نفْس بشکنی.** (سعدی[۳] ۸۰۵) **۲.** راست و صحیح؛ مقِ. غلط: **گزینه‌های درست را علامت بزنید.** ○ **صاحب‌بریدی که اخبار درست و راست انها کند و از حد صدق نگذرد.** (نصرالله‌منشی ۲۱) ○ **رای درست آن است که دستِ وی از مُلک کوتاه کنیم.** (بیهقی[۱] ۸۶۶) ○ **دلی پرخرد داشت و رای درست/ ....** (فردوسی[۳] ۲۰۴۳) **۳.** پسندیده و مطابق‌با اصول اخلاقی: **این نگاه‌ها درست نیست.** (حاج‌سیدجوادی ۳۹۲) ○ **درست نیست او را تنها بگذارم.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۲۰) **۴.** بی‌عیب و سالم: **خانهٔ کلنگی... دروپنجرهٔ درستی هم نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۷۶) ○ **.../سبو ناید از آب دائم درست.** (نظامی[۷] ۲۶۵) ○ **یک دانه فندق درست بی‌عیب و بی‌آفت.** (حاسب‌طبری ۲۹) **۵.** (گفتگو) درست‌کار و امین: **جوان درست و بانکری بود.** (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۲) ○ **مرد بسیار وظیفه‌شناس درستی بود.** (مستوفی ۳۵۰/۳) **۶.** (شجـ.) (گفتگو) برای تأیید و تصدیق سخن یا عملی به‌کار می‌رود که امر دیگری غیراز آن نیز رخ می‌دهد، یعنی هرچند درست است، ...: **من درس داشتم، درست، ولی روزها کارهایم را می‌کردم.** (گلشیری[۱] ۱۱۷) **۷.** پس‌از اطلاع از امری، درمقام شگفتی و اعتراض‌گونه بیان می‌شود: **درست! پس شما از ما قهر کرده‌اید!** **۸.** (ق.) به‌طور کامل؛ به‌خوبی: **نمی‌توانستم درست راه بروم.** (← میرصادقی[۱] ۴۲) ○ **یکی ترجمان را ز لشکر بجست/ که گفتار ترکان بداند درست.** (فردوسی[۳] ۱۰۱۰) **۹.** به‌طور دقیق؛ دقیقاً: **گودال، درست به‌اندازهٔ چمدان بود.** (هدایت[۱] ۳۵) ○ **که من شهر علمم، علیّ‌ام در است/ درست این سخن قولِ پیغمبر است.** (فردوسی[۳] ۸) **۱۰.** به‌طور کلی؛ کاملاً: **حواس او امروز درست پرت بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۳) **۱۱.** (گفتگو) مطابق‌با اصول و هنجارهای معیّن: **درست راه برو.** ○ **درست حرف بزن.** **۱۲.** (اِ.) (قد.) (ریاضی) ← عدد ◘ عدد صحیح: **تجنیس... آن است که درست و شکسته داری از مخرجی، آن‌گاه آن درست‌ها را به مخرج ضرب کنی.** (بیرونی ۴۴) **۱۳.** (صـ.) (قد.) سالم و تن‌درست: **از شکر نفع همی‌گیرد بیمار و درست/ دشمن و دوست از ایشان همه می نفع گِرند.** (ناصرخسر[۱] ۶۷) ○ **نداند کسی کان سپهبد کجاست/ درست است یا در دَمِ اژدهاست.** (فردوسی[۳] ۶۱۴) **۱۴.** (قد.) محکم و استوار: **آن عهد که گفتی نکنم مِهر فراموش/ بشکستی و من برسر پیمانِ درستم.** (سعدی[۳] ۵۴۷) ○ **روی به ری نهاد با عزمی درست و حزمی تمام.** (نظامی‌عروضی ۲۶) **۱۵.** (قد.) تمام و کامل: **چون تجرید درست شود، مُلک سلیمان معلوم نبُوَد.** (جامی[۸] ۴۴) ○ **یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست/ یکی چون مِهِ درست یکی چون گلِ به‌بار.** (فرخی[۱] ۱۴۶) **۱۶.** (قد.) خوب، مطبوع، و سازگار: **شهرکی است با هوای درست و بسیارکشت، و از وی بندق خیزد.** (حدودالعالم ۱۴۱) **۱۷.** (قد.) قطعی؛ یقین؛ مسلّم: **مرا این درست است کز**

پند من/ تو دوری و دوری ز پیوند من. (فردوسی[۳] ۲۱۱۵) **۱۸.** (قد.) کامل و تمام‌عیار. ← (مِ.۱۹): قلب‌های من که آن معلومِ توست/ پس پذیرفتی تو چون نقد درست. (مولوی[۱] ۲/۲۶۹) **۱۹.** (اِ.) (قد.) سکهٔ کامل یا تمام‌عیار؛ مقِ. شکسته: سخن‌سنجی آمد ترازو به دست/ درست زراندود را می‌شکست. (نظامی[۷] ۹۰) ○ زر خواست پانصد دینار... تا یک درست مانده‌بود و به‌نشاط اندرآمد و بخشش کرد. (نظامی‌عروضی ۷۱) **۲۰.** (ق.) (قد.) به‌طور صریح و دقیق؛ راست: سخن درست بگویم نمی‌توانم دید/ که می خورند حریفان و من نظاره کنم. (حافظ[۱] ۲۴۰)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** ثابت شدن درستیِ چیزی؛ به‌حقیقت پیوستن: قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان به‌کار آیند. (سعدی[۲] ۷۱) ○ چو افراسیاب این سخن بازجست/ همه گفتِ گرسیوز آمد درست. (فردوسی[۳] ۵۵۶) **۲.** مقبول یا مطابق شرایط بودن: توجه به جهت کعبه بباید تا نماز درست آید. (نجم‌رازی[۱] ۳۳) ○ اگر گردن درست باشد، همهٔ تن تن‌درست باشد و کارهاش درست آید. (ناصرخسرو[۷] ۲۳۸)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** استوار نگه داشتن (عهد، پیمان): چو پیمان همی‌داشت خواهی درست/ تنی صد که پیوستهٔ خون توست..... برِ من فرستی به‌رسم نوا/ که باشد به گفتار تو بر، گوا. (فردوسی[۳] ۵۰۰) **۲.** صحیح و راست انگاشتن؛ باور داشتن: که دین مسیحا ندارد درست/ ره گبرکی ورزد و زندوُست. (فردوسی[۳] ۱۷۵۶)

• ~ **درآمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌حقیقت پیوستن؛ تحقق یافتن: بالاخره حرف شما درست درآمد و همه خود را از ماجرا کنار کشیدند.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) ساخته شدن: بعدها این مدرسه که امروز شما ناظم آن هستید، درست شد. (علوی[۱] ۶۷) ○ ساختمان‌های بزرگ... از شیشه‌های کدر راست و صاف درست شده‌بود. (هدایت[۹] ۱۰) **۲.** به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن: برایش دردسری درست شود. (میرصادقی[۱] ۱۶۳) **۳.** (گفتگو) برطرف شدنِ عیب‌ونقص؛ اصلاح شدن: این ساعت درست نشده، هنوز هم به تعمیر نیاز دارد. **۴.** تهیه، آماده، یا تولید شدن: مناسب‌ترین و سریع‌ترین چیزی که می‌توانست تهیه کند، غذای چنگال بود که... بی بووبرنگ و سروصدا درست می‌شد. (شهری[۱] ۲۳۲) **۵.** (گفتگو) مطابق دل‌خواه سامان یافتن: همهٔ کارها درست می‌شود. ○ مادرت را بفرست خواستگاری، بقیهٔ کارها خودش درست می‌شود. (میرصادقی[۳] ۲۳۲) **۶.** (قد.) صحیح و سالم شدن: روزه دارید تا درست شوید. (غزالی: لغت‌نامه[۱]) ○ بمان تا شوند از پزشکان درست/ .... (فردوسی[۳] ۱۰۳۷) **۷.** (قد.) ثابت شدن؛ محقَّق شدن: مرا به منظر خوبان اگر نباشد کار/ درست شد به‌حقیقت که نقشِ دیوارم. (سعدی[۳] ۵۵۴) ○ شد این آگهی زی سپهبد درست/ .... (اسدی[۱] ۳۹۹) **۸.** (قد.) استوار و پابرجا شدن: .../ شد اندیشه‌ها بر دلش بر، درست. (فردوسی[۳] ۲۴۰۹) **۹.** (قد.) آشکار و روشن شدن: کم‌وبیشِ ایشان همه بازجست/ همی‌بود تا رازها شد درست. (فردوسی[۳] ۱۶۲۴)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) **۱.** (گفتگو) ساختن: مدرسه‌ای در روستا درست کردند. ○ یک صندلی چرخ‌دار برایش درست کردند. (گلشیری[۳] ۱۷) **۲.** به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن: این من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده‌ام. (هدایت[۴] ۱۱) ○ گویا خواب‌هایی که می‌دیدم، همه‌اش را خودم درست کرده‌بودم. (هدایت[۱] ۸۳) **۳.** تهیه یا آماده کردن: اجازه بدهید دستور بدهم که برای شما هم شامی درست کنند. (علوی[۱] ۶۲) ○ رفتم منقل مخصوص خودم را درست کردم. (هدایت[۱] ۴۰) **۴.** برطرف کردنِ عیب‌ونقص؛ اصلاح کردن: گل‌ببو تلفظ آنها را درست می‌کرد. (هدایت[۹] ۵۰) ○ دانی حساب گندم خود جوبه‌جو ولی/ الحمد را درست نکردی ز کودکی. (اوحدی: لغت‌نامه[۱]) **۵.** (گفتگو) مطابق دل‌خواه سامان دادن: او... شفاعت می‌کند و کارها را درست می‌کند. (مطهری[۵] ۲۲۵) **۶.** (گفتگو) آرایش کردن؛ آراستن: صورتش را کی درست کرده؟ خیلی قشنگ

شده. ○ کدام زن نجیبی است که بتواند... هر روز و هر شب یک‌جور خودش را درست بکند. (← شهری[۱] ۳۰۸) **۷.** (قد.) استوار و محکم کردن: چون قصد درست کنی، مرا یابی. (جامی[۸] ۹۱) ○ عزم درست کردم که به حج رَوَم. (نظام‌الملک[۲] ۱۲۶) **۸.** (قد.) اثبات کردن: ما درست کردیم که نفْس حالّ نیست در محلی، بلکه جوهری است قائم به ذات خویش. (خواجه‌نصیر ۵۵) ○ اکنون این که گفتی، درست کن، یا نه، تو را عقوبتی هرکدام سخت‌تر بکنم. (عنصرالمعالی[۱] ۴۸) **۹.** (قد.) بهبود بخشیدن: هرکه این سنگ را در شیر بجوشانَد و خُرد بساید و بر جراحت پراکنَد، درست کند. (حاسب‌طبری ۱۵) **۱۰.** (قد.) دریافتن؛ فهمیدن: آخر اندیشه باید کرد که کنجید بی پوست دادن و با پوست ستدن بی‌معنی نبُوَد، و دُمِ آن کار داشت تا درست بکرد. (بخاری ۱۶۲)

☜ ▫ **~[و]حسابی** (گفتگو) (مجاز) **۱.** بی‌عیب‌ونقص؛ کامل: اگر بدانی چه بساطی است! یک جشن درست‌وحسابی. (علی‌زاده ۳۵۲/۲) ○ من یک مردَم، یک مرد درست‌حسابی. (← میرصادقی[۱۰] ۲۹) ○ یک شهر درست‌وحسابی. (← محمود[۱] ۳۰) **۲.** (گفتگو) به‌طور کامل؛ کاملاً: تا به خانه... برسم، این کفش‌ها درست‌وحسابی از ریخت می‌افتند. (خدایی: شکوفایی ۱۹۸) ○ عقلت پارسنگ برداشته و درست‌وحسابی دیوانه شده‌ای. (جمال‌زاده[۱] ۲۵۴)

▫ **~[و]راست (~[و]راستی) کردن** (گفتگو) (مجاز) مرتب و منظم کردن؛ آراستن: خانه را درست‌راستی کن که امشب مهمان داریم. ○ سراغ اتاق خودم بروم و ببینم فرّاش درست‌وراستش کرده‌است یا نه. (آل‌احمد[۵] ۲۷)

▫ **~ودرمان** (گفتگو) (مجاز) درست‌وحسابی؛ بی‌عیب‌ونقص؛ کامل: آدم درست‌ودرمان، غذای درست‌ودرمان، ماشین درست‌ودرمان.

▫ **برای چیزی ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) متناسب با آن بودن، یا به‌منظور آن پرورش یافتن: می‌دیدم که برای زندگی درست نشده‌بودم. (هدایت[۴] ۱۶)

▫ **به ~** (قد.) **۱.** به‌خوبی؛ به‌درستی: گفت: من رقص ندانم به‌سزا/ مطربی نیز ندانم به‌درست. (خاقانی ۸۳۶) **۲.** بی‌گمان؛ یقیناً: دوستی زاژدها نشاید جست/کاژدها آدمی خورَد به‌درست. (نظامی[۴] ۴۱)

درست‌اندام d.-a(ʼa)ndām (صـ.) (قد.) تن‌درست یا دارای پیکر سالم: از شرایط دایه... جوان باشد، سلامت باشد، صحیح‌الاعضا و درست‌اندام باشد. (شهری[۲] ۱۷۰/۳) ○ او مرا از نیست هست کرد و آدمی کرد و درست‌اندام کرد. (احمدجام[۱] ۱۰۶)

درست‌بشو dorost-be-šo[w] (صف.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** درست‌شدنی (مِ. ۱) ←: آدمی که از همان بچگی در خط درست نیفتاده‌باشد، درست‌بشو نیست. (← دریابندری[۳] ۱۵۱) **۲.** درست‌شدنی (مِ. ۲) ←: این اتو درست‌بشو نیست. ○ دیگر درست‌بشو نیست. با آب زمزمِ خودشان هم پاک نمی‌شود. (← مخمل‌باف ۲۴۴)

درست‌پیمان dorost-peymān (صـ.) وفادار به عهد و پیمان خود: دن‌کیشوت... هم‌چون پهلوانی شرافت‌مند و درست‌پیمان به سایر شروطِ نبرد گردن خواهد نهاد. (قاضی ۱۲۱۰) ○ اگر رفیقِ شفیقی، درست‌پیمان باش/.... (حافظ[۱] ۱۸۵)

درست‌حساب dorost-hesāb [فا.عر.] (صـ.) (قد.) خوش‌حساب ←: از دانش آنچه داد کمِ رزق می‌نهد/ چون آسمان درست‌حسابی ندید کس. (صائب[۱] ۲۳۴۴)

درستر doros-tar [مخفِ. درست‌تر] (صـ.) (قد.) درست‌تر؛ صحیح‌تر: بعضی گفته‌اند نام وی احمدبن‌محمد است... و درستر آن است که اول گفته شد. (جامی[۸] ۱۶۶) ○ اما درستر که در «طبقات» است، نام وی حسین‌بن‌عبدالله... بوده. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۰۴)

درست‌شدنی dorost-šod-an-i (صـ.) (گفتگو) **۱.** قابل تعلیم‌وتربیت؛ اصلاح‌پذیر: این زبان... مگر بریده شود، والّا درست‌شدنی نیست. (مخمل‌باف ۲۱۳) **۲.** قابل تعمیر: این رادیو درست‌شدنی نیست.

درستک dorost-ak (مصغِ. درست، اِ.) (قد.) سکهٔ کوچک. ← درست (مِ. ۱۹): ای استاد، چه خواهی

که این را... رفو کنی... گفت: درستکی نیم دینار. (نظام‌الملک[۳] ۱۱۳)

درست‌کار، درستکار dorost-kār (صـ.) ویژگی آن‌که در کارها صداقت و راستی دارد: بیش‌تر افراد تصدیق می‌کنند که [مصدق]... مرد درست‌کاری بود. (مصدق ۳۴۰) ○ بارخدایا تو داوری عدلی و حاکمی درست‌کار. (بحرالفوائد ۴۶۵)

درست‌کاری، درستکاری d.-i (حامصـ.) درست‌کار بودن: یک‌عمر به شرافت و درست‌کاری گذرانده‌ام. (به‌آذین ۶۲) ○ من... شاهد بر درست‌کاری شما خواهم بود. (غفاری ۲۴)

درست‌کردار dorost-kerd-ār (صـ.) درست‌کار ←: جوانی هستی راست‌گوی و درست‌کردار و خوش‌رفتار. (شهری[۲] ۱۵۸/۴)

درست‌نامه dorost-nāme (اِ.) (چاپ‌ونشر) غلط‌نامه ←.

درست‌نویسی dorost-nevis-i (حامصـ.) نوشتن بدون غلط و با رعایت آیین نگارش و دستورزبان: درست‌نویسی، اولین مرحلهٔ نویسندگی است.

درسته dorost-e (صـ.) (گفتگو) ۱. آنچه کامل است و قسمتی از آن جدا نشده؛ یک‌پارچه و کامل: آن‌قدر گرسنه‌ام که می‌توانم یک مرغِ درسته را بخورم. ○ هریک از اقوام به‌فراخور حال خود، مجمعه‌ای بر سر آدمی به‌همراه می‌آورَد... احیاناً شقه گوشتی یا برهٔ درسته‌ای. (آل‌احمد[۱] ۷۶) ۲. (ق.) به‌طور کامل و سالم: مار بوآ می‌تواند حیوانی را درسته قورت بدهد.

☜ □کسی را ~ قورت دادن (خوردن) (گفتگو) (مجاز) نسبت‌به او بسیار بی‌شرم و وقیح بودن یا قدرت مقابله با او را داشتن: می‌خواهی تنها آن‌جا بروی؟ درسته قورتت می‌دهند. ○ مگر می‌شود با او حرف زد، آدم را درسته می‌خورَد. ○ می‌خواست آدم را درسته بخورَد. (حاج‌سیدجوادی ۵۰)

درستی dorost-i (حامصـ.) ۱. درست بودن؛ صحیح بودن: خیلی فکر می‌کردم و درباب صحت‌وسقم و درستی و نادرستی آن به‌دقت تأمل می‌نمودم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۰) ○ درشت است پاسخ ولیکن درست/ درستی، درشتی نماید نخست. (ابوشکور: شاعران ۹۸) ۲. درست‌کاری و صداقت: افراد یک جامعه... باید درکمال درستی و نهایت نظم... هریک... به کار خود مشغول باشد. (مینوی[۳] ۲۳۸) ○ من از وضع پاکی و درستی و فضل ایشان تعجب کردم. (حاج‌سیاح[۱] ۱۹) ۳. (قد.) پاکی و صدق: برکاتِ همت و درستیِ نظر شیخ‌بوسعید. (محمدبن‌منور[۱] ۲۷۸) ۴. (قد.) تن‌درستی؛ سلامت: روشنی در تیرگی است، درستی در بیماری، زندگی در کشتن. (خاقانی[۱] ۲۰۵) ○ عمل پزشکی بخشیده شود به دو بخشش، یکی نگاه داشتن تن‌درستی... دیگر بازآوردن درستی به تن‌های بیماران. (اخوینی ۱۷) ۵. (قد.) خوب، مطبوع، و سازگار بودن: همدان، شهری است که در عراق و خراسان متفقند که به درستی هوای آن، شهر نیست. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱]) نیز ← درست (مِ. ۱۶). ۶. (قد.) سالم بودن؛ مقِ. شکستگی: درستی گرچه دارد کاروباری/ شکسته‌بسته نیز آید به‌کاری. (نظامی[۳] ۳۷۵) ۷. (قد.) اثبات: این جای‌گاه دردست من است و تو مدعی‌ای، این درستی بر تو است. (بخاری ۱۸۴)

☜ ○ ~ **خواستن** (قد.) ۱. خبر صحیح طلبیدن: درستی خواست از پیران آن دیر/ که بودند آگه از چرخِ کهن‌سیر. (نظامی[۳] ۵۸) ۲. اثبات و دلیل خواستن: ورزآن‌که بر این سخن درستی خواهی/ ها! عنبر زلفت ای نگارین، ها مشک! (شمس‌اسعدگنجه‌ای: نزهت ۲۸۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) راست بودن: نیارد در قبولش عقل سستی/ که پیشِ عاقلان دارد درستی. (نظامی[۳] ۳۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تحقیق و بازجویی کردن از کسی: تنی چند راکه بهر جرمی گرفته‌بودند، به زندان فرستاد تا درستیِ ایشان بکنند. (نظام‌الملک[۳] ۱۸۵)

□**به~** ۱. به‌خوبی؛ به‌راستی: برای آن‌که بتوان درباب اثر هنری به‌درستی قضاوت کرد، لازم نیست که

بتوان مانند هنرمند یا بهتر از او اثری ایجاد کرد. (زرین‌کوب[۳] ۲۰) ۲. بدون‌شک؛ یقیناً: به‌درستی که حق‌تعالی ما را فرمود که شما را بکُشیم. (آقسرایی ۵۸) ○ گر باده از این خُم بُوَد و مطرب از این کوی/ ما توبه بخواهیم شکستن به‌درستی. (سعدی[۳] ۶۰۶)

درس‌خانه dars-xāne [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مکتب؛ مدرسه: پرواز دانشم ز عناصر برون نرفت/ دارم ز درس‌خانهٔ او لوح درکنار. (؟: آنندراج) ○ قرائت و مباحثهٔ آن را به درس‌خانهٔ مدرسان... گذرانند. (نظامی‌باخرزی ۲۰۶)

درس‌خوان dars-xān [عر.فا.] (صف.) ۱. ویژگی آن‌که به درس خواندن علاقه‌مند است و درس را خوب فرامی‌گیرد: اصلاً بچهٔ درس‌خوانی نبوده‌است. (دریابندری[۲] ۴۴) ○ پسرش شاگرد ماست و درس‌خوان است. (آل‌احمد[۵] ۱۰۶) ۲. (قد.) آن‌که درس و دانش می‌آموزد؛ دانش‌آموز؛ شاگرد: طفل چهل‌روزهٔ کژمژزبان/ پیر چهل‌ساله بر او درس‌خوان. (نظامی[۱] ۷۱) ○ ای به شبستان مُلک با تو ظفر خاصگی/ وی به دبستان شرع بر تو خِرَد درس‌خوان. (خاقانی ۳۳۳)

درس‌خوانده d.-d-e [عر.فا.فا.] (صف.) (مجاز) دارای سواد و تحصیلات مدرسه‌ای و به‌ویژه دانشگاهی: آدمی بود... درس‌خوانده و اهل‌کتاب. (ترقی ۱۹۱) ○ دختر باهوش خوبی بود، درس‌خوانده و تربیت‌شده. (حاج‌سیاح[۱] ۲۴) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درس‌خوانی dars-xān-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. درس‌خوان بودن: شاگرد به این درس‌خوانی کمتر پیدا می‌شود. ۲. درس خواندن: دسته‌ای دیگر فقها... علم شریعت و مدرسه‌نشینی و درس‌خوانی... را کار خود گردانیده... . (حاج‌سیاح[۱] ۸۷)

درس‌گاه، درسگاه dars-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) مکتب؛ مدرسه: مرا که صوفی صافم ز درس‌گاه علی/ رسیده سینه‌به‌سینه علوم حقانی. (ارادت‌خان‌واضح: آنندراج: درس‌خانه) ○ قرائت و مباحثهٔ آن را به... آخر مجلس درس‌گاه ایشان گذرانند. (نظامی‌باخرزی ۲۰۶)

درس‌گویی dars-gu-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) گفتن درس؛ تدریس: دسته‌ای دیگر فقها... علم شریعت و مدرسه‌نشینی و درس‌خوانی و درس‌گویی... را کار خود گردانیده... . (حاج‌سیاح[۱] ۸۷)

درس‌نامه، درسنامه dars-nāme [عر.فا.] (اِ.) کتاب یا جزوهٔ درسی: درس‌نامهٔ پزشکی. ○ درس‌نامه‌های استاد درمیان دانشجویان توزیع می‌شد.

درسنب dor-somb [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) وسیلهٔ سوراخ کردن مروارید: خلال را به متهٔ درسنب و گوشت بن دندان را به شاخ‌های مرجان که دراطراف لؤلؤ یافت می‌شود... تشبیه کرده‌بودم. (میرزاحبیب ۹۴)

درسنجیدن dar-sanj-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) سنجیدن؛ بررسی کردن: شغل همه درسنجی، داد همه بستانی/ کار همه دریابی، حق همه بگزاری. (منوچهری[۱] ۱۰۶ ح.)

درسی dars-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به درس) مربوط به درس: کتاب‌های درسی.

درشت dorošt (صـ.) ۱. دارای اندازه یا حجمی بزرگ‌تر و بیش‌تر از انواع مشابه یک جنس؛ مقِ. ریز: چشم درشت، سیب درشت. ○ کهکشان، مجموعه‌ای است از ستارگان ریز و درشت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۸) ○ ناشناس، جوانی بود سفیدروی با موهای خرمایی‌رنگ و چشمانی درشت و ابروانی کشیده. (مشفق‌کاظمی ۱۰) ○ زنبور درشت بی‌مروت را گوی/ باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن. (سعدی[۲] ۱۸۴) ۲. زبر و خشن؛ مقِ. نرم و لطیف: به‌جای سمور، خاریشت، و به‌عوض خز، خزف درشت. (خاقانی[۱] ۱۸۶) ○ گروهی دیگر راهِ زهد گیرند و لباس درشت پوشند و طعام اندک خورند. (غزالی ۳۰۴/۲) ۳. (مجاز) گستاخانه، زشت، و آزاردهنده: سخنان درشت و دشنام‌های آب‌داری که مناسب شأن و مقامش نبود. (جمال‌زاده[۱۱] ۹۱) ○ چون جوابِ درشت و شمشیر یافت، نومید شد. (بیهقی[۱] ۸۶۹) ۴. (خوش‌نویسی) ویژگی نوعی خط که آن را با قلم‌نی نوک‌پهن و مانند آن می‌نویسند: سرمشق خط درشتم در مدرسه «جور

استاد به ز مِهر پدر» بود. (شهری[۳] ۵۱) **۵.** بلند و دارای شدت (صدا): ناگهان صدای درشت و پرخشونتی به‌گوشم رسید. (جمال‌زاده[۳] ۲۰۳) ○ به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گِل/ چنان‌که بانگ درشت تو می‌خراشد دل. (سعدی[۴] ۸۶) **۶.** (مجاز) دارای مبلغ یا بهای زیاد (پول): اسکناس درشت داده، وقت شمردن از کهنگی و پارگیشان ایراد گرفته، پس می‌دادند. (← شهری[۲] ۱۲۳/۴) **۷.** (مجاز) مهم یا عالی‌رتبه: این تظاهرات ازطرف افسران خُرد و درشت به‌عمل می‌آمد. (مستوفی ۵۴۲/۳) **۸.** (مجاز) دارای پستی‌وبلندی بسیار؛ ناهموار: ده روز است که بدین راه درشت ناخوش می‌آیید و دانم که خوراکی نیافته‌اید. (نفیسی ۴۷۶) ○ زمینی همه روی او سنگلاخ/ به دیدن درشت و به پهنا فراخ. (عنصری ۱۹) ○ زمین درشت است، و کوه‌ها بر وی چون دندانه‌هاست بیرون خزیده. (بیرونی ۱۶۵) **۹.** (قد.) (مجاز) سخت و شدید: نه گور است کُافتد به زخمِ درشت/ نه شیری که شاید به شمشیر کشت. (اسدی[۱] ۵۳) ○ برسر این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت. (بیهقی[۱] ۶۰۶) ○ تو را گردش اخترِ بد بکشت/ وگرنه نَزَد بر تو بادی درشت. (فردوسی[۳] ۲۱۱۸) **۱۰.** (قد.) (مجاز) دارای خشونت در رفتار و کردار؛ تندخو: یزدجرد اثیم پادشاه شد، نیک بدخوی و درشت بود. (فخرمدبر ۱۲) ○ [او] پادشاهی درشت و بدخوی بود. (ابن‌بلخی ۷۸) **۱۱.** (قد.) (مجاز) بزرگ و خطیر: به خُردان مفرمای کارِ درشت/ .... (سعدی[۱] ۷۵) ○ سخن‌ها دراز است و کاری درشت/ .... (فردوسی[۳] ۲۳۰۲) **۱۲.** (قد.) (مجاز) اندوهگین و ناراحت: که آمد سواری و بهرام نیست/ مرا دل درشت است و پدرام نیست. (فردوسی[۳] ۶۹۹) **۱۳.** (قد.) (مجاز) تیز و بُرنده: ای برادر سخنِ نادان خاری‌ست درشت/ ... . (ناصرخسرو[۸] ۹۶) ○ بُد از تیر و پیکان‌های درشت/ هر افکنده‌ای چون یکی خاریشت. (اسدی[۱] ۴۱۱) **۱۴.** (قد.) (مجاز) جدی و سخت (سوگند): بسی خورد سوگندهای درشت/ .... (اسدی[۱] ۲۴۸) **۱۵.** (قد.) (مجاز) نامطبوع و غیرلذیذ: وی طعام درشت خوردی و لباس سطبر پوشیدی. (بلعمی: لغت‌نامه[۱]) **۱۶.** (قد.) (مجاز) باصلابت: پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت/ تو یقین دان که مرا استاد کشت. (مولوی[۱] ۲۶۹/۱) **۱۷.** (قد.) (مجاز) دربردارندهٔ تذکر و توبیخ؛ مقِ. نرم: گفته‌های اولیا نرم و درشت/ تن مپوشان زآن‌که دینت راست پشت. (مولوی[۱] ۱۲۵/۱) ○ به استا و زنْد اندرون زردهشت/ بگفته‌ست و بنموده نرم و درشت. (فردوسی[۳] ۱۳۵۶) **۱۸.** (ق.) (قد.) همراه‌با گستاخی؛ گستاخانه: رئیس دِه آمد که: این را که کشت؟/ بگفتم: مزن بانگ بر ما درشت. (سعدی[۴] ۲۷۸) ○ که او شهریاری جوان را بکشت/ بدان‌کو سخن گفت با او درشت. (فردوسی[۴] ۱۷۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** زبر و خشن شدن: واندر گلوش تلخ چو حنظل شود عسل/ واندر برش درشت چو سوهان شود قصب. (ناصرخسرو[۱] ۲۰۹) **۲.** (مجاز) سخت و ناسازگار شدن: سرانجام شد روزِ ترکان درشت/ به‌ناکام یکسر بدادند پشت. (اسدی[۱] ۳۹۷) ○ به دشمن هرآن‌کس‌که بنمود پشت/ شود زآن‌سپس روزگارش درشت. (فردوسی[۳] ۱۷۰۵) **۳.** (مجاز) شدت گرفتن؛ سخت شدن: چو پیکار ایرانیان شد درشت/ یلِ پهلوان اندرآمد به پشت. (اسدی[۱] ۸۶) ○ بدان‌گه کجا رزمشان شد درشت/ دو تن رستم آورد زیشان به مشت. (فردوسی[۳] ۱۱۵۶) **۴.** (مجاز) سرکش و نافرمان شدن: ز شاهان گیتی برادر که کشت/ که شد نیز با پاک یزدان درشت؟ (فردوسی[۳] ۱۱۰۰) **۵.** (مجاز) خشمگین شدن: شنید آن‌که شد شاه ایران درشت/ برادرش را شب به مستی بکشت. (فردوسی[۳] ۲۴۰۸)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) بلند و رسا کردن (صدا): سلطان، سیگارکشان صدای خود را درشت می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳)

● ~ **گفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گفتنِ سخنان گستاخانه: یکی بر مأمون خلیفه احتساب کرد، و درشت می‌گفت. (بحرالفوائد ۲۴۷) ○ همان ماه هاماوران را بکشت/ نیارست گفتن کس او را درشت. (فردوسی[۴] ۷۹)

درشت‌استخوان d.-o('o)sto(e)xān (صـ.)

(مجاز) بزرگ و قوی‌هیکل: کدخدا سی‌چهل‌ساله مردی درشت‌استخوان. (آل‌احمد[۶] ۲۶) ○ خیلی درشت‌استخوان به‌نظر آمدند، ولی آن‌وقت پوستی و استخوانی به‌جا مانده‌بود. (حاج‌سیاح[۲] ۴۱۸)

درشت‌اندام doroŝt-a(ʼa)ndām (صـ.) درشت‌هیکل ←: شتر سرخ‌موی درشت‌اندامی... صداق کوکب شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲)

درشت‌باف doroŝt-bāf (صمـ.) ویژگی آنچه (معمولاً بافتنی) رشته‌های بافته‌شده‌اش درشت و فواصل بافتِ آن زیاد است: پارچهٔ پشمین ضخیم درشت‌باف برای حمل اجناس سبک مانند کاه یا پهِن. (شهری[۲] ۳۳۰/۲ح.)

درشت‌بافت d.-t (صمـ.) درشت‌باف ↑: پلیور سبز درشت‌بافتی به‌تن دارد. (محمود[۲] ۲۷۴)

درشت‌خو[ی] doroŝt-xu[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) تندخو و بداخلاق: مردی خشن و درشت‌خو و پرهیبت و ترسناک بوده‌است. (مطهری[۳] ۱۶۰) ○ سخن به لطف و کرم با درشت‌خوی مگوی/که زنگ‌خورده نگردد مگر به سوهان پاک. (سعدی[۲] ۱۸۶)

درشت‌خویی doroŝt-xu-y(ʼ)-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) داشتن اخلاق ناپسند و خشن: درشت‌خویی و بدعهدی از تو نپسندند/که خوب‌منظری و دل‌فریب منظوری. (سعدی[۳] ۶۲۵)

درشت‌سخن doroŝt-soxan (صـ.) (قد.) (مجاز) درشت‌گو ↓: مردی‌ام درشت‌سخن و با صفرای خود بس نیایم. (بیهقی[۱] ۶۳۳) ○ سخن ندانم گفتن همی ز تنگ‌دلی/ چنین درشت‌سخن گشته‌ام به صلح و به جنگ. (فرخی[۱] ۲۰۸)

درشت‌گو[ی] doroŝt-gu[-y] (صفـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که به تندی و خشونت سخن می‌گوید یا سخنان ناشایست برزبان می‌آورَد: کم‌خرد... و درشت‌گوی و با زخم‌زبان که همه را برنجانَد. (شهری[۲] ۱۸۴/۴)

درشت‌گویی doroŝt-gu-y(ʼ)-i (حامصـ.) (مجاز) به تندی و خشونت سخن گفتن یا سخنان ناشایست برزبان آوردن: کار به درشت‌گویی و متلک‌پرانیِ طرفین... رسیده. (شهری[۲] ۳۴۵/۴) ○ کاکا از این تهور یحیی‌خان ازجا دررفت و کار را از درشت‌گویی به فحاشی رساند. (مستوفی ۳۸۸/۱) ○ با من در لباس سیاست و درشت‌گویی ظاهر شدند و... درشت گفتند. (جامی[۸] ۴۰۳)

درشت‌ناک، درشتناک doroŝt-nāk (صـ.) (قد.) دارای ناهمواری بسیار: بایـد... سنگلاخ‌های درشت‌ناک... را می‌پیمود. (شریعتی ۸۶) ○ ببُرّم این درشت‌ناک بادیه/ که گم شود خِرَد در انتهای او. (منوچهری[۱] ۸۳)

درشت‌نما doroŝt-na(e,o)mā (صفـ.) ویژگی آنچه (مانند ذره‌بین) چیزی را بزرگ‌تر نشان می‌دهد: عینک درشت‌نما... را... همراه نداشت. (کوشان: شکوفایی ۴۰۸)

درشت‌نمایی d.-y(ʼ)-i (حامصـ.) چیزی را بزرگ و درشت‌تر از معمول نشان دادن: میزان درشت‌نمایی میکروسکوپ.

درشت‌نویسی doroŝt-nevis-i (حامصـ.) (خوش‌نویسی) نوشتن خطِ درشت. ← درشت (مِ. ۴): تشخیص این‌که چه‌وقت مساعد برای درشت‌نویسی تلمیذ است، با استاد است. (راهجیری ۱۱۹)

درشت‌نی doroŝt-ney (اِ.) (جانوری) استخوان درشت جلو ساق پا که در بالا به استخوان ران و در پایین به مچ پا مفصل می‌شود.

درشته doroŝt-e (صـ.) (قد.) خشن؛ ناسازگار: جان تقی فرشته‌ای، جان شقی درشته‌ای/ نفس کریم کشتی‌ای، نفس لئیم لنگری. (مولوی[۲] ۲۰۸/۵)

درشت‌هیکل doroŝt-heykal [فا.معر.] (صـ.) دارای اندام و جثهٔ بزرگ؛ درشت‌اندام: دو مرد درشت‌هیکل... در ایوان ایستاده‌بودند. (حاج‌سیدجوادی ۲۵۲)

درشتی doroŝt-i (حامصـ.) ۱. درشت بودن. ← درشت (مِ. ۱): فندقی به درشتی گردو. ○ ای که شخص مَنَت حقیر نمود/ تا درشتی هنر نپنداری. (سعدی[۲] ۶۰)
۲. (مجاز) تندی و خشونت: سزاوار قدر او نیست

که با مهمان فرمان‌برخویش به قهر و درشتی خطاب کند. (مینوی: هدایت[۷] ۲۴) ○ چون سختی و درشتی از من ندیده‌بودند، اعتنا ننمودند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۷) ○ من ایشان را از درشتی و جفا بازداشتم. (جامی[۸] ۳۰) ○ هنگام درشتی، ملاطفت مذموم است. (سعدی[۲] ۱۸۵) ۳. زبر و خشن بودن: [کنجد] رفع خارش و درشتی و زبری پوست و تَرَک و شقاق می‌کند. (شهری[۲] ۴۱۲/۵) ○ حس بسودن، و بدین حس بُوَد دانستن گرمی و سردی و تری... و نرمی و درشتی. (اخوینی ۱۰۲) ۴. (قد.) (مجاز) سختی و ناسازگاری: نوبتِ درشتی از روزگار دررسید. (بیهقی[۱] ۸۰۱) ۵. (قد.) ناهمواری: ریگِ آمو و درشتی راهِ او/ زیر پایم پرنیان آید همی. (رودکی[۱] ۵۱۲) ۶. (قد.) (مجاز) گستاخی: درشت است پاسخ ولیکن درست/ درستی، درشتی نماید نخست. (ابوشکور: شاعران ۹۸) ۷. (اِ.) (قد.) (مجاز) سخن زشت و ناپسند: درشتی ز کس نشنوَد نرم‌گوی/ سخن تا توانی به‌آزرم گوی. (فردوسی[۳] ۴۶۰)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. با تندی و خشونت رفتار کردن: خبر به امیر رسید. اظهار دل‌تنگی و نفرت کرد، و با بکتغدی عتاب و درشتی کرد. (مینوی[۳] ۱۹۰) ○ نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند. (سعدی[۲] ۱۷۳) ۲. گستاخی کردن: مهندس‌الممالک، قدری درشتی کرده‌بود. (غفاری ۳۴۱)

● ~ گفتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سخنان تند گفتن: به پاسخ تو او را درشتی مگوی/ به پیوند و آزرمِ او راه جوی. (فردوسی[۳] ۲۱۱۴) ○ به خردان درشتی فراوان مگوی/ بر ایشان به گفتار بیشی مجوی. (اسدی: لغت‌نامه[۱])

□ به ~ (ق.) (مجاز) همراه‌با خشونت: به‌درشتی گفتم: بس است. اسائهٔ ادب نسبت‌به مافوق، مجازات دارد. (حجازی ۱۲۸) ○ به‌درشتی گفتم: اصلاً معلوم هست تو توی این دِه چه‌کاره‌ای؟! (آل‌احمد[۶] ۲۰۱)

درشدن dar-šod-an (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) شلیک شدن (گلوله و مانند آن): آن‌وقت صدای درشدن توپ آمد. (معروفی: داستان‌های کوتاه ۳۱۰) ○ هربار که تیری درمی‌شد، صدایش می‌پیچید. (گلاب‌دره‌ای ۵۴۹) ۲. (قد.) وارد شدن؛ داخل شدن: شرط این هر منزلی آن است که به توبه درشوی و به توبه بیرون آیی. (احمدجام ۱۳) ○ به دژ درشد و کشتن اندرگرفت/ ... . (فردوسی[۳] ۱۷۴۵) ۳. (قد.) فرورفتن: موسی... درویشی را دید از برهنگی به ریگ درشده. (سعدی[۲] ۱۱۴) ○ که گر سنگ را او به سر برشدی/ همی هردو پایش بدو درشدی. (فردوسی[۳] ۴۴۲) ۴. (قد.) آمیخته شدن: .../ نیکی به بدی درشده و کام به ناکام. (قطران ۲۲۵) ○ نگاراندرنگار و لون‌درلون/ هزاران درشده پیکربه‌پیکر. (دقیقی: اشعار ۱۵۴) ۵. (قد.) رفتن: من پیش شیخ درشدم و در پای شیخ افتادم. (محمدبن‌منور[۲] ۶۹) ۶. (قد.) (مجاز) مردن: بدان که تو و همهٔ خدمت‌کاران من اگر غدر کنید و راه بغی گیرید، شوم باشد و خدای عزوجل نپسندد و پسِ یک‌دیگر درشوید. (بیهقی[۱] ۳۲) ۷. (قد.) مشغول شدن؛ پرداختن: .../ درشده با خیری ارغوان به تماشا. (امیرمعزی ۴۷) ○ .../ هزارآوای مست اینک به شغل خویشتن درشد. (فرخی[۱] ۴۰۵)

درشکستن dar-šekast-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. شکستن؛ خُرد کردن: .../ دستِ غمش درشکست پنجهٔ نیروی من. (سعدی[۳] ۵۸۷) ○ صدهزاران نیزهٔ فرعون را/ درشکست آن موسی‌ای با یک عصا. (مولوی[۱] ۳۳/۱) ۲. (مجاز) ازبین بردن: نام و ناموس مَلَک را درشکست/ ... . (مولوی[۱] ۶۳/۱) ۳. (مصـ.ل.) خُرد شدن: طاق فلک ز زلزلهٔ صور درشکست/ ... . (خاقانی ۵۲۸) ۴. (مجاز) ناتوان، ضعیف، و شکسته شدن: چه رسیده‌ست از زمانه تو را/ پیر ناگشته درشکستی زود؟ (ابن‌یمین: لغت‌نامه[۱])

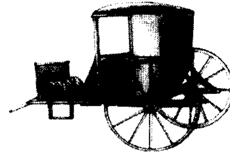
□ ~ِ شب (قد.) (مجاز) از نیمه گذشتن آن: تا نمازِ شام بگزاردی و چیزی بخریدی و برِ یاران آمدی، شب درشکسته‌بودی. (عطار: لغت‌نامه[۱]) ○ سپه‌دار ترکان چو شب درشکست/ میان با سپه تاختن را ببست. (فردوسی[۳] ۱۱۶۸)

□ با کسی ~ (قد.) (مجاز) ۱. با او ستیز کردن: .../ کوری آن‌کس که با حق درشکست. (مولوی: لغت‌نامه[۱])

۲. با او اختلاط کردن: با ماه‌رویی درتنم و با شکسته‌مویی درشکنم. (حمیدالدین ۱۵۰)

درشکسته dar-šekast-e (صمـ.) (قد.) شکسته‌شده: طاق فلک ز زلزلهٔ صور درشکست/ زین طاق درشکسته سبک‌تر گذشتنی‌ست. (خاقانی ۵۲۸)

درشکه doroške [رو.] (اِ.) وسیلهٔ نقلیه‌ای برای حمل مسافر، دارای دو یا چهار چرخ و سقف تاشو که به‌وسیلهٔ اسب کشیده می‌شود: آن‌همه بروبیای گاری و درشکه و اتومبیل، مرا به اعجاب وامی‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۷۵) ○ سوار درشکه شدم و خود را به خانهٔ آنها رساندم. (علوی[۲] ۱۳۴)



درشکه‌چی d.-či [رو.تر.] (صـ.، اِ.) رانندهٔ درشکه: شلاق درشکه‌چی بلند شد و راه افتادیم. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۱) ○ جوانی... به درشکه‌چی پول می‌دهد. (مسعود ۱۲۳)

درشکه‌خانه doroške-xāne [رو.فا.] (اِ.) (منسوخ) محل توقف درشکه‌ها: با پیدایش اتومبیل و کامیون، کم‌کم گاری‌خانه‌ها و درشکه‌خانه‌ها به‌صورت گاراژ درآمد. (شهری[۴] ۳۷۵/۱)

درشکه‌رو doroške-ro[w] [رو.فا.] (صـ.) (قد.) ویژگی راهی که با درشکه در آن می‌توان رفت‌وآمد کرد: در خاک ایران راه از خوی تا تبریز و از تبریز تا طهران درشکه‌رو است. (جمال‌زاده[۱۴] ۴۶)

درشلیدن dar-šal-id-an (مصـ.ل.) (قد.) درآویختن یا چنگ زدن: آتش بی‌شک به جانت درنشلد/ چون تو به چیز حرام درنشلی. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۱)

درشوراندن dar-šur-ān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. به شورش و قیام واداشتن: این قوم را که با بُنه‌اند، بجنبانند و خبر به ری رسد و ایشان را درشورانند. (بیهقی[۱] ۵۱۳) ۲. به‌هم زدن.

درشورانیدن dar-šur-ān-id-an [= درشوراندن] (مصـ.مـ.) (قد.) درشوراندن ←.

درشوریدن dar-šur-id-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. شورش کردن؛ قیام کردن: اگر خداوند فرماید، بندگان و غلامان جمله در هوای تو یک‌دلیم. وی را فروگیریم، که چون ما درشوریم، بیرونیان با ما یار شوند. (بیهقی[۱] ۱۶۲) ۲. آشفته شدن: تو درشوریدی و بی‌طاقت‌تر شدی در سماع. (جامی[۸] ۳۴۶) ○ اعرابی چون این سخن بشنید، درشورید. (میبدی[۱] ۸۵/۳) ۳. برهم خوردن: اگر یک رگ از دماغ وی دربشورد، خطرِ هلاک و دیوانگی افتد. (غزالی ۴۵/۱)

درصد dar-sad (اِ.) ۱. (ریاضی) یک قسمت از صد قسمتِ هرچیز که آن را با علامتِ ٪ نشان می‌دهند: پنج درصد (۵٪)، ده درصد (۱۰٪). ۲. (مجاز) بخش معیّنی از یک مجموعه: درصد بالایی از مردم در انتخابات شرکت کردند. ۳. (فرهنگستان) پورسانت ←.

درصدانه d.-āne (اِ.) (فرهنگستان) پورسانتاژ ↔ پورسانت.

درطلب dor-talab [عر.عر.] (صفـ.) (قد.) جویندهٔ دُر و جواهر: چون دُرطلب ازبرای فرزند/ می‌بود چو کانِ لعل دربند. (نظامی[۲] ۵۹)

درطلبی d.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) جویای دُر و جواهر بودن: دُر می‌طلبید و درنمی‌یافت/ وز دُرطلبی عنان نمی‌تافت. (نظامی[۲] ۵۸)

درع der' [عر.] (اِ.) (قد.) جوشن ↔ زره: از یک نصرانی که درع خود را نزد وی یافته‌بود، به قاضی شکایت کرد. (زرین‌کوب[۲] ۳۴۷) ○ بیاورد خفتان و درع و کمان/ .... (فردوسی[۳] ۴۵۷)

درع‌پوش d.-puš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) پوشندهٔ زره: نشسته جوان‌مردی اطلس‌فروش/ ز خاکستر پیرزن درع‌پوش. (نظامی[۷] ۳۰۴) ○ دو ره پیل سیصد چو دریا به‌جوش/ ز برگستوان‌دار و از درع‌پوش. (اسدی[۱] ۴۲۱)

درعه dor'e [از عر.] (اِ.) (قد.) دراعه ←: هدهد کلهی دارد و طاووس قبایی/ من بلبل و خواهان یکی درعه و دستار. (سنایی[۲] ۱۹۶)

درغژیدن dar-qaž-id-an (مصـ.ل.) (قد.) برروی زمین خزیدن؛ با چهاردست‌وپا راه رفتن: **چون ابرِ دی گریان شدم وز برگ‌وبر عریان شدم/ خواهم که ناگه درغژم، خوش در قبای آشتی.** (مولوی[۲] ۱۹۹/۵) نیز ← غژیدن.

درغلتاندن dar-qalt-ān-d-an (مصـ.م.) به پایین غلتاندن: **او را به پرتگاهی درغلتاندم و همان‌جا مرده یا زنده به‌حال خودش گذاشتم.** (قاضی ۳۰۲)

درغلتانیدن dar-qalt-ān-id-an [= درغلتاندن] (مصـ.م.) درغلتاندن ↑.

درغلتیدن dar-qalt-id-an (مصـ.ل.) به پایین غلتیدن و افتادن: **آن‌یک نیز اگر به یال اسب نیاویزد، از مرکب درمی‌غلتد.** (قاضی ۱۰۸)

درغلطاندن dar-qalt-ān-d-an (مصـ.م.) درغلتاندن ←.

درغلطانیدن dar-qalt-ān-id-an (مصـ.م.) درغلتاندن ←.

درغلطیدن dar-qalt-id-an [= درغلتیدن] (مصـ.ل.) ۱. درغلتیدن ←: **بازوی همه شکسته گردد و درغلطند.** (شوشتری ۳۰۹) ۲. (قد.) غلتیدن (مِ.۱) ←: **چو می خوردیم درغلطیم هریک با نگارینی/ ....** (فرخی[۱] ۳۴۹)

درغم dar-qam [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **چنان مستغرقم در غم که مطرب/ اگر درغم سراید غم فزاید.** (بوسلیک: اشعار ۶)

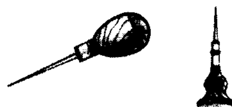
درفتادن dar-fo(e)t-ād-an [= درافتادن] (مصـ.ل.) (قد.) درافتادن ←.

درفروش dor-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که دُر و جواهر می‌فروشد؛ فروشندهٔ دُر و جواهر: **لعل و دُر بیش‌از آن‌که قدر و قیاس/ داندش درفروش و لعل‌شناس.** (نظامی[۴] ۱۳۳)

درفروشی d.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) فروختنِ دُر و جواهر: **خاک در لب کرد خاقانی و گفت/ درفروشی را دکان دربسته‌ام.** (خاقانی ۴۷۷)

درفزودن dar-fozud-an (مصـ.م.) (قد.) افزودن: **گناه دوست را پوزش نماید/ چو نپذیرد به پوزش درفزاید.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۳۳)

درفش[۱] de(a)rafš (اِ.) (فنی) ابزار دستی با میلهٔ آهنیِ نوک‌تیز و دستهٔ چوبی، که کفش‌دوزان هنگامِ دوختن چرم، راه عبور سوزن را با آن باز می‌کنند: **آلت‌های دیگر، یکی درفش بود، که نوکی مانند سوزن تیز داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۳۶) ○ **بدان که کسی نام درفش... و امثال این بردهد، او نه کفش‌گر باشد.** (احمدجام ۶۷) ○ **آهن‌پاره‌ای چند تیز می‌کند برمثال درفش و در چوب می‌نشانَد.** (جوینی[۱] ۱۶۵/۱)



○ ~ **به تخمِ چشمِ خود زدن** (گفتگو) (مجاز) ← سوزن ○سوزن به تخمِ چشمِ خود زدن.
○ **با (بر) ~ مشت (پنجه، تپانچه) زدن** (قد.) (مجاز) درگیر شدن با شخص بسیار قدرت‌مند که رویارویی با او بیهوده است: **با درفش تپانچه زدن، جز ندامت بر نخواهد داد.** (جوینی[۱] ۱۵۱/۱) ○ **با درفش مشت زدن، احمقی بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۸) نیز ← داغ ○داغ‌ودرفش، ○داغ‌ودرفش کردن.

درفش[۲] d. (اِ.) پرچم (مِ.۱) ←: **هر روزه ازاثر نسیم یگانگی از چم‌وخم درفش گلگونش ازهار آزادی و مساوات، چهرهٔ مواسات برمی‌افروزد.** (مخبرالسلطنه ۳۳۱) ○ **درفش و سپه دادش و پیل و ساز/ فرستادش ازبهر کین پیش‌باز.** (اسدی[۱] ۴۶) ○ **چو آگاهی آمد به شاپورشاه/ بیاراست کوس و درفش و سپاه.** (فردوسی[۳] ۱۷۲۱)

○ ~ِ **کاویان** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **نواها بزدندی چون نوروز بزرگ و... درفش کاویان.** (ارجانی ۲۱۰/۵) دراصل نام درفشی است در اساطیر که کاوهٔ آهنگر در مبارزه با ضحاک برافراشت و بعدها به‌عنوان پرچم ایرانیان به‌کار رفت.

درفش de(o,a)rafš (بمِ. درفشیدن) (قد.) ۱. ← درخشیدن. ۲. (اِمصـ.) درخشش؛ تابندگی: **.../ زمین پرستاره و هوا پردرفش.** (فردوسی[۳] ۱۱۲۸)

نیز ← درخش.

• ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) درخشیدن: **درفشی بزد چشمهٔ آفتاب/ ....** (فردوسی[۳] ۱۸۹۱)

درفشان d.-ān (صـ.) (قد.) درخشان و روشن: **آثار قدرت او بر چهرهٔ روز روشن، تابان است و انوار حکمت او در دل شب تار، درفشان.** (نصرالله‌منشی ۲) ○ **بر آسمان ز کسوفِ سیه رهایش نیست/ مر آفتاب درفشان و ماه تابان را.** (ناصرخسرو[۸] ۵۹) نیز ← درخشان.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) درخشان و روشن شدن: **رها شد ز بند زره موی او/ درفشان چو خورشید شد روی او.** (فردوسی[۵] ۹۴)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) درخشان و روشن کردن: **دل مؤمن را بیاراید، و منور و درفشان کند.** (احمدجام ۱۹۷) ○ **بیایم چو خواهی به‌نزدیک تو/ درفشان کنم روز تاریک تو.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

درفشان dor-fešān [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ۱. درافشان (مِ. ۱) ←: **آن سیدی که با دو کف درفشان او/ باشد خلیج رومی اندک‌تر از دو خی.** (منوچهری[۱] ۱۱۴) ۲. (مجاز) درافشان (مِ. ۲) ←: **شناسند افاضل که چون من نبود/ به مدح و غزل درفشان عنصری.** (خاقانی ۹۲۶) ○ **درخت دینی و شاید که اکنون/ گهر بارد زبانِ درفشانت.** (ناصرخسرو[۸] ۱۳۸) ۳. (مجاز) درافشان (مِ. ۳) ←: **نه ابر از ابر نیسان درفشان‌تر/ ....** (نظامی[۳] ۴۳۸)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) درافشانی (مِ. ۴) ←: **کابر آذار و باد نوروزی/ درفشان می‌کنند و عنبربیز.** (سعدی[۴] ۴۸۱)

درفشاندن dar-fešān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) تاباندن: **رحمتش همه شب مشعلهٔ نور درفشاند.** (وراوینی ۵)

درفشانی de(o,a)rafš-ān-i (حامصـ.) (قد.) درخشندگی؛ روشنایی: **روی تو ز خورشید درفشانی برد/ ....** (؟: نزهت ۲۹۵)

درفشانی dor-fešān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) درافشانی (مِ. ۳) ←: **می‌خواست دایهٔ از مادر مهربان‌تر زبان فارسی به‌قلم رَوَد، ازاین‌رو بنای سخن‌رانی و درفشانی را نهاد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶) ○ **خیلی میل دارد... درفشانی‌های ایشان را راجع‌به عدم مخالفت این پیش‌نهاد با قانون اساسی بشنوند، ولی آنچه دراین‌زمینه گفته‌است، هیچ منطقی ندارد.** (مستوفی ۶۶۵/۳) نیز ← درافشانی.

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (طنز) (مجاز) درافشانی (مِ. ۳) ←: **خوب است، حالا دیگر نمی‌خواهد درفشانی بکنی.** (← شهری[۱] ۲۳۳) ○ **اگر درحضور مردم فهمیده... این درفشانی‌ها را می‌کرد، بی‌شک دچار اعتراض شدید آنان می‌شد.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۱) ○ **این وزیر... از ادب و تشریفات مجلس رسمی اطلاع ندارد... درفشانی‌هایی در مجالس رسمی می‌کند.** (مستوفی ۱۸۶/۲) ۲. (قد.) (مجاز) درافشانی (مِ. ۲) ←: **... / چون دهانش درفشانی می‌کند.** (سعدی[۴] ۴۴۸) ۳. (قد.) (مجاز) اشک ریختن: **چشم سعدی.../ ... درفشانی می‌کند.** (سعدی[۴] ۴۴۸) نیز ← درافشانی.

درفشنده de(o,a)rafš-ande (صفـ. از درفشیدن) (قد.) درخشنده و تابان: **درفشنده تیغت عدوسوز باد/ ....** (نظامی[۸] ۳۶) ○ **کسی‌که خواهد تا فضل تو بپوشانَد/ گو آفتاب درفشنده را به گِل اندای.** (فرخی[۱] ۳۷۲)

درفشی de(o,a)rafš-i (صنـ.، منسوب به درفش) (قد.) (مجاز) روشن و آشکار.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. روشن و آشکار شدن، و به‌مجاز، مشهور شدن: **همانا شنیدند گردن‌کشان/ درفشی شد اندر جهان این نشان.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) رسوا و بدنام شدن: **زبان برگشایند بر من مهان/ درفشی شوَم درمیان جهان.** (فردوسی[۳] ۵۵۵)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. روشن و آشکار کردن، و به‌مجاز، مشهور کردن. ۲. (مجاز) رسوا و بدنام کردن: **به گفتار گرسیوز بدنهان/ درفشی مکن خویشتن در جهان.** (فردوسی[۳] ۵۷۴)

درفشیدن de(o,a)rafš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: درفش) (قد.) **۱.** درخشیدن (مِـ.۱) ←: **فی‌الجمله کار دنیا برقی است که درفشید و هم درحال پنهان شد.** (جوینی[۱] ۲۴۲/۲) ○ **آفتاب... امروز از کدام برج می‌درفشد و نور به کدام طرف می‌بخشد؟** (حمیدالدین ۱۳۶) **۲.** درخشیدن (مِـ.۲) ←: **اهلِ آن غرفه‌ها از آن‌جا چنان می‌درفشد که ستاره‌ای از آسمان.** (جرجانی[۱] ۱۶۸/۸)

درفکندن dar-fekan-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) درافکندن ←.

▫ ~ **باکسی** (قد.) (مجاز) عاشق او شدن یا نظر داشتن با او: **هاتفی گفتش: مزن زین‌بیش لاف/ ازچه با او درفکندی ازگزاف؟** (عطار[۹] ۳۴۳)

درفنجک darfanjak (اِ.) (قد.) بختک ←: **تاختند از هوای نفْس و فساد/ برسر خفته همچو درفنجک.** (؟: لغت‌نامه[۱])

درق dar[a]q, daraqq (اِصو.) (گفتگو) **۱.** صدایی که مثلاً از برخورد چیزی به چیز دیگر ایجاد می‌شود. **۲.** (قـ.) همراه‌با این صدا: **با ساطور تو می‌آید با یک ضربت درق! می‌کوباند روی گردن غاز.** (← گلستان: شکوفایی ۴۶۰) ○ **اگر با من می‌خواست آن‌طور بکند، درق می‌زدم توی گوشش.** (آل‌احمد[۵] ۳۶)

▫ ~[و]~ (گفتگو) **۱.** صدای متوالیِ مثلاً برخورد چیزی به چیز دیگر، و به‌مجاز، سروصدا: **درق‌ودرقِ برخوردِ دانه‌های باران به سقف شیروانی.** ○ **از درق‌درقِ تیراندازی بیدار شدم.** **۲.** همراه‌با این صدا: **باران... درق‌درق می‌خورَد روی سقف.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۲۸) ○ **کفترها درق‌ودرق بال‌ها را به‌هم زده، پریده‌اند به‌طرف گنبد امامزاده.** (جمال‌زاده[۵] ۱۳۸/۲)

▫ ~**ودورق** (گفتگو) ▫ درق‌درق (مِـ.۱) ←: **درق‌ودورق صدای دررفتن تیر را... می‌شنیدی.** (شاملو ۳۲۶)

درق darq [از عر.] (اِ.) (قد.) درقه ←: **تا به سوفار در زمین شد غرق/ پیش تیری چنان، چه درع و چه درق.** (نظامی[۴] ۷۱) ○ **کشته از تیر خدنگ اندرکف مردان به جنگ/ درق‌ها چون کاغذ آماج سلطان پرثقب.** (فرخی[۱] ۶)

درق daraq [عر.، جِ. دَرَقَة] (اِ.) (قد.) سپرها. ← درقه: **زنگیان در مسجد مدینه به حربه و درق بازی می‌کردند.** (غزالی ۵۲۱/۱) ☝ معمولاً درمعنای مفرد به‌کار می‌رود. نیز ← دَرْق: **زبرجد به خروار و مینا به من/ درق‌های زر، درع‌های سفن.** (نظامی[۷] ۴۷۹)

درقه darqe [عر.: دَرَقَة] (اِ.) (قد.) سپر جنگی، که از پوست ضخیم بعضی‌از حیوانات درست می‌کرده‌اند: **برکش ای تُرک و به‌یک‌سو فکن این جامهٔ جنگ/ چنگ برگیر و بنِه درقه و شمشیر از چنگ.** (فرخی[۱] ۲۰۴) ○ **بیفکند نیزه کمان برگرفت/ یکی درقهٔ کَرگ بر سر گرفت.** (فردوسی[۳] ۱۰۴۸)

درقی dar[a]q-i, daraqq-i (قـ.) (گفتگو) درق dar[a]q (مِـ.۲) ←: **درقی زد تو گوشم.** (جمال‌زاده[۸] ۵۵) ☝ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای ماقبل‌آخر است.

درقی darqi [عر.: درَقیّ، منسوب به دَرَقَة] (صـ.) (جانوری) مربوط به تیروئید. ← تیروئید (مِـ.۱): **غدهٔ درقی.**

درک dark [عر.] (اِمصـ.) **۱.** فهمیدن و دریافتن موضوعی: **درک این موضوع، خیلی ساده است.** ○ **ازاین‌راه قابلیت درک حقیقی را به‌دست آورده.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۹) ○ **سال‌های زیادی... در مدرسه به درک علوم و تحصیل کتب اشتغال داشتیم.** (مسعود ۸۹) **۲.** رسیدن به چیزی و آن را دریافتن: **همسفرم... می‌گفت امشب به فیض عظمایی نائل شده‌است، و مرا ازاین‌که به درک آن نائل نشده‌بودم، سرزنش می‌کرد.** (آل‌احمد[۷] ۴۳)

▪ ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** درک (مِـ.۱) ←: **تو اکنون چیزی از این سخنان درک نمی‌کنی، ولی دفعهٔ دیگر پی به معنای آن خواهی برد.** (قاضی ۹۴۱) **۲.** درک (مِـ.۲) ←: **او زمان جنگ جهانی اول را درک نکرده‌است.** ○ **آرزو داریم... ولو برای یک لحظهٔ کوتاهی هم باشد، زمان پرنشاط کودکی را درک کنیم.** (← مسعود ۳۵)

▫**کسی را ~ کردن** (گفتگو) ✎ با او تفاهم داشتن یا مسائل او را فهمیدن: **متأسفانه ما هم‌دیگر را درک نمی‌کنیم.**

درک darak [عر.] (اِ.) ۱. یکی از طبقات جهنم، یا پایین‌ترین طبقهٔ جهنم؛ مقِ. دَرَج: **پس آن عالم در دَرَکِ اول باشد از دوزخ.** (احمدجام ۶۶) ▫ **بواب بی‌چاره در آن دَرَک نشسته تا چه شود!** (شمس‌تبریزی[1] ۷۷/۲) ▫ **عالم و آدم نبودستند کاندر بدوِ کار/ زید از اهل دَرَج شد عمرو از اهل دَرَک.** (انوری[1] ۲۷۷) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) جای بسیار ناخوش‌آیند: **هیچ یادت هست که ما در کدام دَرَکی بود که باهم آشنا شدیم؟** (علوی[2] ۷۴)

☜ ▫ **~ اسفل (اسفل‌السافلین)** طبقهٔ زیرین جهنم: **آن بنا... نمونهٔ بارزی از سقر و نشانهٔ کاملی از دَرَک اسفل است.** (جمال‌زاده[3] ۱۹۱) ▫ **رسول(ص) در اعلا درجات خواهد بود و بوجهل در دَرَک اسفل.** (غزالی ۴۰۵/۲)

▫ **به ~ (به ~ اسفل، به ~ اسفل‌السافلین)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) برای بیان ناخشنودی و نفرت از چیزی یا کاملاً بی‌اهمیت بودن آن به‌کار می‌رود: **یا همین الآن زنم می‌شوی یا می‌روی به دَرَک اسفل‌السافلین.** (← مخمل‌باف ۱۳۸) ▫ **پیدا نشود، به‌درک!** (میرصادقی[10] ۲۰۳) ▫ **به دَرَک اسفل که توی باران بپوسد!** (← محمود[2] ۳۱۹) ▫ **به دَرَک اسفل‌السافلین که اینها را هم فروختی!** (← شهری[1] ۲۹۲) ▫ **نمی‌فهمی به‌درک! کدام چیزی را فهمیده‌ای که این اولش باشد؟!** (جمال‌زاده[2] ۱۲۹)

▫ **به ~ فرستادن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کشتن: **برو گم شو، وگرنه تو را با همین خرک به دَرَک می‌فرستم.** (میرزاحبیب ۱۵۶)

▫ **به ~ واصل شدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) مردن یا کشته شدن: **لشکر ابرهه به دَرَک واصل می‌شدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۲) ▫ **تخم‌وترکه‌ات هم توی همین گوری که برای همه می‌کَنی، به دَرَک واصل خواهند شد.** (هدایت[3] ۱۱۷)

▫ **به ~ واصل کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) کشتن: **دیروز چندتایشان را به دَرَک واصل کردند و امروز جلو چشم مأمورهایشان یکیشان را زدند.** (← میرصادقی[1] ۱۰۵)

درکات darakāt [عر.، جِ. درکَة] (اِ.) (قد.) طبقات (زیرین) جهنم؛ مقِ. درجات: **احوال گناه‌کاران را در درکات مختلف جهنم می‌بیند.** (مینوی[3] ۲۷۴) ▫ **این مالکِ درجات عالیه شد و آن مالکِ درکات هاویه.** (قائم‌مقام ۲۷۶) ▫ **اکثر مشرکان... به درکات جحیم فروشدند.** (آقسرایی ۱۸۸)

درکت darakat [عر.] (اِ.) (قد.) درکه ←: **چنان رو که به درجت صدیقان رسی نه به درکت زندیقان.** (احمدجام ۹۵)

درکردن dar-kard-an (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) شلیک کردن (گلوله و مانند آن): **اگر توپ درمی‌کردند، احدی نمی‌شنید.** (جمال‌زاده[11] ۲۸) ▫ **مباشر اول تیر هوایی درمی‌کند، اما جماعت محل نمی‌گذارَد.** (آل‌احمد[6] ۳۰۴) ۲. بیرون آوردن؛ خارج کردن: **میله‌ها را تند بالاوپایین می‌برد و از حلقه‌های کانوا درمی‌کرد.** (آل‌احمد[4] ۷۰) ▫ **اینک عمویت می‌آید که تو را از استرآباد درکند و بلکه بکُشد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۱۰) ۳. (قد.) داخل کردن: **هر روز یک زردهٔ خایه اندر آن شیشه کن و نگاه می‌کن. چون خوردند، دیگر درکن.** (حاسب‌طبری ۱۸۶) ۴. (قد.) آمیختن: **اگر [خواهی] رنگ عودی نویسی، شنگرف را اندکی سیاهی درکن و به‌هم بزن و بر کاغذ بنویس، عودی پدید آید.** (حاسب‌طبری ۵۸)

درکشیدن dar-keš-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. کشیدن؛ رسم کردن: **سرش مُهر کن و خطی گرداگرد آن سبوی و سرش درکش.** (حاسب‌طبری ۷۹) ۲. ساختن؛ ایجاد کردن: **باکالیجار بترسید و سوری استوار گردبرگرد شهر درکشید.** (ابن‌بلخی[1] ۳۲۲) ▫ **حدود بخارا دوازده فرسنگ اندر دوازده فرسنگ است و دیواری به‌گرد این‌همه درکشیده، به یک پاره.** (حدودالعالم ۱۰۶) ۳. کشیدن و بردن به‌سویی: **ابلیس... مرد را به راه خویش درکشد.** (احمدجام ۳۱۳) ۴. برروی چیزی کشیدن و مالیدن: **سرمهم ز غبار دوست**

درکش/ .... (نظامی[۲] ۲۵۰) **۵.** نوشیدن: **در بزم دور یک‌دو قدح درکش و برو/ ....** (حافظ[۱] ۶) ○ **بیامد در آن باغ و می درکشید/ ....** (فردوسی[۳] ۲۲۲۸) **۶.** (مجاز) فروبردن؛ بلعیدن: **عالمی را لقمه کرد و درکشید/ ....** (مولوی[۱] ۸۵/۱) ○ **آب نیرو کرد... و آن جماعت درکشید.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۳۴) **۷.** داخل کردن؛ فروبردن: **سریر فقر تو را سر کشد به تاج رضا/ تو سر به جیبِ هوس درکشیده اینت خطا.** (خاقانی ۱۰) **۸.** پایین کشیدن؛ فرودآوردن: **یکی را ز خاک سیه برکشد/ یکی را ز تختِ کیان درکشد.** (فردوسی[۳] ۱۲۴۹) **۹.** گستردن: **جمله امرای ایران حاضر آمدند و [خوان]سالاران نعمت درکشیدند.** (بیغمی ۸۲۳) **۱۰.** بستن و گرفتار کردن: **گر از تو جعد خویش آشفته دیدم/ به زنجیرش نگر چون درکشیدم.** (نظامی[۳] ۳۷۱) **۱۱.** کنار کشیدن؛ دور کردن؛ به‌کنار بردن: **بپیچید و زو خویشتن درکشید/ به دریا درون جَست و شد ناپدید.** (فردوسی[۳] ۱۲۰۰) **۱۲.** (مصـ.ل.) حرکت کردن؛ با سپاه به‌سویی ره‌سپار شدن: **فضل درکشید و به بغداد رفت.** (بیهقی[۱] ۳۲) ○ **پس امیرتاش را و لشکر را خلعت بداد، و تاش درکشید و به بیهق درآمد.** (نظامی‌عروضی ۲۶) **۱۳.** به‌طول انجامیدن: **آب را هیچ منفذ نبود و روزگارها درکشید و آن هم‌چنان می‌افزود.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۳۴) **۱۴.** (مجاز) خاموش شدن؛ سکوت کردن: **گفت: هین درکش که اسبت گرم شد/ ....** (مولوی[۱] ۲۱۸/۱) **۱۵.** منجر شدن؛ انجامیدن: **کار جوان‌مرد بدان درکشید/ کز همه عالم مَلِکش برکشید.** (نظامی[۱] ۱۶۴)

درکوب dar-kub (صفـ.، اِ.) **۱.** کوبهٔ در: **درکوب بزرگ را که شکل کلهٔ شیر بود، بلند می‌کرد و... می‌کوبید.** (گلاب‌دره‌ای ۲۰) **۲.** (قد.) آن‌که در می‌زند، و به‌مجاز، طلب‌کار: **با مردمی که در متاع بصارت ندارد، معامله نکند تا از درکوب ایمن باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۷)

درکوشیدن dar-kuš-id-an (مصـ.ل.) (قد.) کوشیدن؛ تلاش کردن: **آنان‌که به کار عقل درمی‌کوشند/ هیهات که جمله گاو نر می‌دوشند.** (خیام:

لغت‌نامه[۱])

درکه darake [عر.: درکَة] (اِ.) (قد.) هریک از طبقه‌های (زیرین) جهنم؛ مقـ. درجه: **از مقام رفیع کلیم‌الله تا درکهٔ نازلهٔ فرعون خبیث.** (لودی ۲۶۴) ○ **سه‌دیگر قوم منافقانند و جای ایشان درکهٔ اسفل است.** (احمدجام[۱] ۱۵۸)

درگاه dar-gāh (اِ.) **۱.** (ساختمان) بخشی از ساختمان که در را در آن کار می‌گذارند: **پیرمرد... به‌طرف دکان آمد و توی درگاه ایستاد.** (اصغری: شکوفایی ۵۷) ○ **زیر سقف درگاه مکتب‌خانه ایستاده، از پسر مالکمان... درس می‌گرفتم.** (شهری[۳] ۲۰۲) ○ **عمارت... پله‌های تنگ و درگاه کوچک دارد.** (امین‌الدوله ۷۲) ○ **این شهر را یک در است از سوی مغرب و درگاهی عظیم برکشیده‌است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱) **۲.** آستانه (مِـ. ۱) ←: **لگن مسیِ حمام... را از صندوق‌خانه کشیده، وسط درگاه گذارده... [بود.]** (← شهری[۱] ۲۳۲) **۳.** (مجاز) آستان (مِـ. ۳) ←: **مازیار... هرکه... برتوانست‌گرفت، به درگاه خویش جمع کرد.** (هدایت[۷] ۳۲) ○ **اعیان و محتشمان درگاه، خداوندان شمشیر و قلم، به‌جمله بیامدندی.** (بیهقی[۱] ۴) ○ **چو بر تخت شد نامور شهریار/ بیامد به درگاه سالارِ بار.** (فردوسی[۳] ۱۲۱۸) **۴.** (مجاز) آستان (مِـ. ۴) ←: **از درگاه خداوندی مغفرت و بخشایش می‌طلبم.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۶) ○ **چون عارف و مخلص باشند، همه عزیزان درگاه باشند.** (احمدجام[۱] ۱۰) □ ~ **معلّیٰ** (قد.) (احترام‌آمیز) دربار پادشاهی: **امرای عظام و اربابِ مناصبِ درگاه معلیٰ.** (سمیعا ۵۲) ○ **چند نفر از خاصان... وارد درگاه معلیٰ گردیدند.** (مروی ۵۳)

درگاه‌نشین d.-nešin (صفـ.) (قد.) آن‌که بر درِ خانهٔ کسی می‌نشیند، و به‌مجاز، بندهٔ نیازمند: **خسروا حافظِ درگاه‌نشین فاتحه خواند/ وز زبان تو تمنای دعایی دارد.** (حافظ[۱] ۸۴)

درگاهی dar-gāh-i (صنـ.، منسوب به درگاه، اِ.) **۱.** (گفتگو) درگاه (مِـ. ۱) ←: **به خانه که رسیدیم، عزیزم... کنار درِ خانه توی درگاهی ایستاده‌بود.** (میرصادقی[۲] ۱۱۷) ○ **یک صندوقچه در درگاهیِ اتاق**

گذاشته شده[است.] (← هدایت[۷] ۸۶) ۲. (گفتگو) آستانه (مِ. ۱) ←: وقتی از خانه بیرون می‌آمدیم، حاج‌آقام روی درگاهیِ اتاقمان ایستاده‌بود. (میرصادقی[۲] ۳۴) ۳. (صد.) (قد.) مربوط و متعلق به درگاه. ← آستان (مِ. ۳): بسیار هندو بود... و هم‌چنان پیادگان درگاهی، بیش‌تر بر جمازگان. (بیهقی[۱] ۸۰۳)

درگذاشتن[۱] dar-gozāšt-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. صرف‌نظر کردن: یکی را که عادت بُوَد راستی/ خطایی رَوَد، درگذارند از او. (سعدی[۲] ۱۸۶) ○ اگر شاه به‌خشم چیزی بگفت، از وی درگذار ازبهر دل فرخ‌روز. (ارجانی ۱۲۴/۵) ۲. عبور کردن؛ گذشتن، و به‌مجاز، دست کشیدن: پای درنه هم‌چو مردان و مترس/ درگذار از کفر و ایمان و مترس. (عطار[۸] ۲۸۰) ۳. (مصـ.مـ.) بخشیدن و عفو کردن: نشاید ز دشمن خطا درگذاشت/ که گویند یارا و مردی نداشت. (سعدی[۱] ۱۳۱) ○ آیا این خطاهای من از من درگذارند؟ (احمدجام ۴۴) ۴. گذراندن؛ فراتر نهادن: .../ مردِ معنی باش و گام از هفت‌گردون درگذار. (سنایی[۲] ۲۰۵) ۵. (مجاز) درگذراندن (مِ. ۳) ←: پس هرکه این بر اولیا روا دارد، اولیا را از انبیا درگذارد، و این کفر است. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۶۶۰)

درگذاشتن[۲] .d (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. رها کردن: فرودآمد و اسب را درگذاشت/ ... . (فردوسی[۳] ۶۲۲) ۲. گذاشتن؛ قرار دادن: پردهٔ هفت‌رنگ درمگذار/ تو که در خانه بوریا داری. (سعدی[۲] ۱۰۷)

درگذراندن dar-gozar-ān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. عبور دادن؛ گذراندن؛ فراتر بردن: مرز خراسان به مرز روم رساند/ لشکر شرق از عراق درگذراند. (منوچهری[۱] ۱۶۸) ۲. بخشیدن؛ چشم پوشیدن؛ عفو کردن: تو را گناه‌کار ندانم و هفت گناه بزرگ از تو درگذرانم. (بیغمی ۸۲۳) ۳. (مجاز) پیش بردن؛ برتر دانستن: گروهی او را از پدر درگذرانند. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۲۰۴) ۴. به‌درازا کشاندن؛ از حدی فراتر رفتن: چون زنی بخواهد، طعام بسازد ازبهر درویشان... و از هفته درنگذراند. (بحرالفوائد ۲۳۱)

درگذرانیدن dar-gozar-ān-id-an [= درگذراندن] (مصـ.مـ.) (قد.) درگذراندن (مِ. ۲) ←: [موسی] اعتراض کرد، سه بار درگذرانید. بعدازآن [خضر] گفت:... تا بدانی اعتراض سبب مفارقت حقیقی است. (نجم‌رازی[۱] ۲۶۴)

درگذشت dar-gozašt (بمِا. درگذشتن، اِمصـ.) (احترام‌آمیز) (مجاز) مرگ؛ فوت: درگذشتِ مادرتان را تسلیت می‌گویم.

درگذشتن d.-an (مصـ.ل.) ۱. (احترام‌آمیز) (مجاز) فوت کردن؛ مردن: استاد... در غربت دور از کسان و دوستان درگذشت. (علوی[۱] ۶) ○ .../ بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم. (حافظ[۱] ۲۲۷) ۲. (قد.) عبور کردن؛ گذشتن: از پیش روی او تاخته، به‌سرعت درگذشت که مبادا ببیند ازعهدهٔ نفْس خود نتواند برآید. (طالبوف[۲] ۲۱۸) ○ .../ هرکجا درگذری گل سپری زیر قدم. (فرخی[۱] ۲۳۳) ○ همی‌بود بر پیل در پهن دشت/ بدان تا سپه پیش او درگذشت. (فردوسی[۳] ۶۷۹) ۳. (قد.) سپری شدن: در هر حال که باشی، چنان باش که یک ساعت از تو درنگذرد تا دانش نیاموزی. (عنصرالمعالی[۱] ۳۴) ○ بدو گفت خاقان که آن درگذشت/ گذشته سخن‌ها همه باد گشت. (فردوسی[۳] ۲۲۳۷) ۴. (قد.) برطرف شدن: غازی سخت دل‌مشغول شد و... گفت:... به حق او رسَم اگر این حادثه درگذرد. (بیهقی[۱] ۲۹۹) ۵. (قد.) (مجاز) نابود شدن: چون‌که گل رفت و گلستان درگذشت/ نشنوی زآن‌پس ز بلبل سرگذشت. (مولوی[۱] ۴/۱) ۶. (قد.) (مجاز) خارج شدن: اگر خواهی که خویشتن را نگاه داری، نتوانی، که کار از دست تو درگذشته‌بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۸۲)

☜ ○ ~ از (ازسرِ) گناه (تقصیر، خطا،...) بخشیدن آن: از گناه من درگذر. (طالبوف[۲] ۱۲۳) ○ افسوس بر این عمر گران‌مایه که بگذشت/ ما ازسر تقصیر و خطا درنگذشتیم. (سعدی[۴] ۷۹۴) ○ ملوک عجم... ازسر گناهان درگذشتندی. (خیام[۲] ۲۵)

○ **از چیزی ~** (مجاز) ۱. صرف‌نظر کردن از آن و آن را نادیده انگاشتن: چیزی هم در دِه یافت نمی‌شد که بتوان خرید و عیدی داد. بنابراین از آن

درمی‌گذشتند. (اسلامی‌ندوشن ۸۸) **۲.** (قد.) از آن عدول کردن یا آن را رها کردن: **تا همی زنده بُوَم خدمت تو خواهم کرد/ از ره راست گذشتم گر از این درگذرم.** (فرخی[1] ۲۳۱) **۳.** (قد.) از آن پیش‌تر و فراتر رفتن و نسبت‌به آن برتری یافتن: **از نباتی و حیوانی درگذشت و به مرتبهٔ انسانی... رسید.** (نجم‌رازی[1] ۳۷۰) **۴.** (قد.) از حد آن فراتر رفتن یا تجاوز کردن: **علمای حق، آن را بیان فرموده‌اند... از قول ایشان درنگذری و بر آن نیفزایی.** (احمدجام[1] ۳۲) ○ **چون قول صحابه بود، از قول ایشان درنگذریم.** (بحرالفوائد ۳۲۹)

▫ **ازسرِ چیزی ~** (مجاز) صرف‌نظر کردن از آن: **به‌خاطر خدا التماس دارم که ازسر این توقع درگذری.** (مینوی[3] ۲۱۰)

▫ **از کسی ~** (مجاز) **۱.** گناه یا خطای او را بخشیدن: **امنیه... پذیرفت که این‌دفعه از او درگذرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۶) **۲.** (قد.) نسبت‌به او برتری یافتن: **چندان‌که تعلق‌خاطر آدمی‌زاد است به روزی، اگر به روزی‌ده بودی، به مقام از ملائکه درگذشتی.** (سعدی[2] ۱۵۷) **۳.** (قد.) او را ترک کردن؛ او را فراموش کردن: **چون از خود درگذشتی، به او رسیدی.** (جامی[8] ۹۱) ○ **شیخ... گفت: از خود درگذشتی، فراز او رسیدی.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۰۶)

درگذشته dar-gozašt-e (صف.) (احترام‌آمیز) (مجاز) آن‌که از دنیا رفته‌است؛ مرده: **رسم بانک این بود که... کارمندان همهٔ قسمت‌ها... را به مجالس ختم درگذشتگان دعوت می‌کرد.** (آل‌احمد[4] ۱۵۸) 🙞 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درگر dor-gar [مخفِ. درودگر] (صـ.، اِ.) (قد.) درودگر؛ نجار: **بفرمود تا درگری پاک‌مغز/ یکی تخته جست ازدر کار نغز.** (فردوسی[3] ۱۵۱۸)

درگرداندن dar-gard-ān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) درگردانیدن ←.

درگردانیدن dar-gard-ān-id-an [= درگرداندن] (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** واژگون کردن: **قهاری که کوس زرین آفتاب را از پشت پیل سفید روز درگردانید... دل شب را داغ هلال بر جبین نهاد.** (عطار[3] ۲) **۲.** (مجاز) سرنگون کردن از مقامی: **به‌هروجه که ممکن گردد، بکوشم تا او را درگردانم.** (نصرالله‌منشی ۷۹) **۳.** چرخاندن: **بی‌خود از کوه درآمدم و در خانه رفتم و عصا درگردانیدم و خُم‌ها را شکستن گرفتم.** (جامی[8] ۳۶۶) نیز ← گرداندن.

درگردیدن dar-gard-id-an (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** دگرگون شدن: **چه پیش آرَد زمان کان درنگردد؟/ ....** (نظامی[3] ۴۲۹) **۲.** سرنگون شدن؛ ازبین رفتن: **بدان تا لشکر از من برنگردد/ بنای پادشاهی درنگردد.** (نظامی[3] ۳۱۳) نیز ← گردیدن، گشتن.

درگرفتن dar-gereft-an (مصـ.ل.) **۱.** به‌وجود آمدن و آغاز شدن: **همیشه... بین ما دعوا و زدوخورد درمی‌گرفت.** (درویشیان ۲۷) ○ **نظرها متفاوت بود و به‌همین‌جهت جروبحث درمی‌گرفت.** (علوی[1] ۸) ○ **حدیث عارض گل درگرفت و لاله شنید/ ... .** (انوری[1] ۱) **۲.** (قد.) سرایت کردن و منتشر شدن (آتش): **در آن خرمن هیمه از سه‌چهار جا آتش افروزند که یک‌مرتبه درگیرد.** (شوشتری ۳۸۰) ○ **.../ پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر.** (حافظ[1] ۱۷۴) ○ **.../ به قندیل یخ آتش درنگیرد.** (نظامی[3] ۳۳۳) **۳.** (قد.) مؤثر بودن (سخن و مانند آن): **.../ ز هر در می‌دهم پندش ولیکن درنمی‌گیرد.** (حافظ[1] ۱۰۱) ○ **تو را با من دَمِ خوش درنگیرد/ ... .** (نظامی[3] ۳۳۳) ○ **هرچند مردمان بگفتند، با آن دانشمند درنگرفت.** (نظامی‌عروضی ۸۳) **۴.** (قد.) روشن شدن: **چون [چراغ] نزدیک آن بَرَند که گوگرد دارد، چراغ درگیرد.** (حاسب‌طبری ۸۷) **۵.** (مصـ.مـ.) (قد.) آغاز کردن: **ذکور و اناث... شیونی درگرفتند.** (شیرازی ۱۱۴) ○ **بذل روح، نه آن بُوَد که به غزا شَوی تا تو را بکُشند، آن است که با الله‌تعالی بهر جان خود منازعت درنگیری.** (جامی[8] ۹۶) ○ **[زن] با وی سخن درگرفت، برسبیل مزاح.** (میبدی[1] ۴۵۵/۱۰) **۶.** (قد.) سرایت دادن (آتش): **چون تبد بر تو مبارک بروبوم پدرت/ آب‌وآتش به بروبوم پدر درگیرم.** (خاقانی ۵۴۴) **۷.** (قد.) روشن کردن: **هر چراغی کان شب اختر درگرفت/ از دلِ آن پیرِ غم‌خور درگرفت.** (عطار[2] ۹۲) ○

حسن، شمع درگرفت و پیش شیخ بنهاد. (محمدبن‌منور[۱] ۱۴۲) **۸.** (قد.) با چیزی پوشاندن: بام خانه به چوب پوشیده‌است، و همه پوشش را به دیبا درگرفته. (ناصرخسرو[۲] ۱۳۲) **۹.** (مصـ.ل.) (قد.) گرفتار شدن: گفتی: ای خاقانی از غرقاب غم چون می‌رهی؟/ چون رهم کز پای من تا سر به طوفان درگرفت؟ (خاقانی ۵۲۵) ○ **۱۰.** (مصـ.مـ.) (قد.) پیش گرفتن: خوی تو با ما چه روی زندگانی دیده‌بود/ کزپی خون‌ریز ما را راه هجران درگرفت. (خاقانی ۵۲۵)

درگسلاندن dar-gosa(e)l-ān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) درگسلانیدن ↓.

درگسلانیدن dar-gosa(e)l-ān-id-an [= درگسلاندن] (مصـ.مـ.) (قد.) پاره کردن و درآوردن: ملاح، زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند. (سعدی[۲] ۱۲۳)

درگسیختن dar-gosixt-an (مصـ.ل.) (قد.) پاره شدن؛ گسیختن: که گر پالهنگ از کفت درگسیخت/ تن خویشتن کشت و خون تو ریخت. (سعدی[۱] ۱۴۵)

درگشا dar-gošā (صف.) (قد.) **۱.** بازکنندهٔ در: هر شرطی از شرایط خلوت، کلید درگشای یک در است. اگر شرطی فروگذارند، یک در بسته ماند. (نجم‌رازی[۱] ۲۸۲ح.) **۲.** (إمصـ.) درگشایی ←: هرچه در عالم دری بسته‌ست مفتاحش تویی/ عشق شاگرد تو است و درگشا آموخته. (مولوی[۲] ۱۴۷/۵)

درگشاده d.-d-e (صمـ.) (قد.) دارای درِ باز: درگشاده دیده‌ام خرگاه ترکانِ فلک/ .... (خاقانی ۲۵۵) ○ سخت نیکو شهری دیدم، همهٔ دکان‌ها درگشاده و مردم شادکام. (بیهقی[۱] ۵۹۱)

درگشایی dar-gošā-y(ʼ)-i (حامصـ.) باز کردن در بسته، و به‌مجاز، ازبین بردن سختی‌ها و مشکلات: درگشایی‌ها و دربندی‌هایی انجام می‌دادند... . (شهری[۱] ۴۰۹)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) درگشایی ↑: هنر آموز کز هنرمندی/ درگشایی کنی نه دربندی. (نظامی[۴] ۵۲)

درگشتن dar-gašt-an (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** دگرگون شدن؛ متغیر و منقلب شدن: امروز... روزگار درگشت و بختِ دانش برگشت. (خاقانی[۱] ۱۳) ○ چو ابراهیم آن بشنید، درگشت/ چو گویی زین سخن زیروزبر گشت. (عطار[۴] ۲۰۲) **۲.** فروغلتیدن؛ غلتیدن: دراثنای آن خوابی دیدم... ناگاه از گوشهٔ بام درگشتم و در هوا شدم. (عوفی: گنجینه ۱۸۹/۳) **۳.** واژگون شدن؛ سرنگون شدن: از پشت مرکب درگشت و در خاک تیره افتاد. (یغمی ۸۲۳)

درگشته dar-gašt-e (صف.) (قد.) ازبین‌رفته؛ خراب‌شده؛ زیروروشده: نخل عشرت در دل من بار حسرت می‌دهد/ هرچه می‌کارم در این درگشته ده حاصل یکی‌ست. (فیاض‌لاهیجی ۳۷۶) نیز ← درگشتن. 🛈 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درگفتن dar-goft-an (مصـ.مـ.) (قد.) گفتن: چون تکیه‌گهی چو آفتابش باشد/ شاید که سخن ز آسمان درگوید. (عمادشروانی: نزهت ۲۸۱)

درگمن derogman [فر.: drogman، از ایتا.: dragomanno، از عر.: ترجمان] (اِ.) (منسوخ) مترجم سفارت: مستشارهای سفارتین با درگمن‌های خود جلو قشون ملی رفته و از رؤسای آنها پرسیده‌اند برای چه به‌سمت تهران می‌آیند؟ (مستوفی ۲۸۲/۲)

درگنجیدن dar-gonj-id-an (مصـ.ل.) (قد.) گنجیدن: [نقد ادبی] مجاهده‌ای است عاری از شائبهٔ اغراض... که... به اندیشهٔ انسان درگنجیده‌است. (زرین‌کوب[۳] ۵) ○ میان عاشق‌ومعشوق کس درنگنجد. (نجم‌رازی[۱] ۴۹) ○ چون این چراغ‌دان ساختند، به هیچ در درنمی‌گنجید... تا دری فروگرفتند و آن را در مسجد بردند. (ناصرخسرو[۲] ۹۱)

درگوشی dar[-e]-guš-i (صنـ.) (گفتگو) **۱.** ویژگی صحبتی که آهسته و درکنار گوش کسی گفته شود برای آنکه دیگران آن را نشنوند: حرف‌های درگوشی و گریه‌های یواشکی. (ترقی ۶۲) ○ حرف‌های درگوشی مردم، جای خودش را به لعن و نفرین و فحش و ناسزا داد. (میرصادقی[۲] ۹۴) **۲.** (ق.) به‌صورت آهسته و پنهانی (سخن گفتن): پدر...

درگوشی با مادر حرف می‌زد. (روانی‌پور: شکوفایی ۲۴۱) ○ داش‌آکل... هرجا که وارد می‌شد، درگوشی باهم پچ‌وپچ می‌کردند و او را دست می‌انداختند. (هدایت[5] ۵۳) ۳. (اِ.) سیلی؛ توگوشی: درگوشی محکمی به او زدم.

درگه dar-gah [= درگاه] (اِ.) (شاعرانه) ۱. درگاه (مِ. ۲) ←: ای که هر درگهیت سجده‌گه است/ در دل پاک نیز درگاهی‌ست. (پروین‌اعتصامی ۱۴۳) ○ حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است/ کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد. (حافظ[1] ۸۲) ۲. (مجاز) آستان (مِ. ۳) ←: بدین مرز لشکر فرودآورید/ فرستادهٔ او به درگه رسید. (فردوسی[3] ۵۱۸) ۳. (مجاز) آستان (مِ. ۴) ←: خواهندگان درگه بخشایش توانَد/ سلطان در سرادق و درویش در عبا. (سعدی[4] ۶۷۹)

درگه‌نشین d.-nešin [= درگاه‌نشین] (صف.) (قد.) (شاعرانه) درگاه‌نشین ←: که درگه‌نشینان شه را تمام/کفایت شد آن نزل در صبح‌وشام. (نظامی[7] ۴۰۰)

درگهی dar-gah-i [= درگاهی] (صن.، منسوب به درگه) (قد.) (شاعرانه) درگاهی (مِ. ۳) ←: .../ مرد چابک بود و مرکب درگهی. (مولوی[1] ۸۹/۱)

درگیر dar-gir (صم.) ۱. گرفتار یا مشغول: درگیر کار هستم، الآن نمی‌توانم بیایم. ۲. (مجاز) دارای ارتباط؛ مربوط: شخصیت‌های درگیر ماجرا. ۳. ویژگی آن‌که با دیگری نزاع یا جنگ دارد: در آن‌جا رفیقش می‌خواست او را با حریف درگیر ببیند. (قاضی ۳۶۴) ۴. (فنی) دارای اتصال به یک‌دیگر. ← ● درگیر شدن (مِ. ۴): چندین چرخ‌دندهٔ کوچک و بزرگ با یک‌دیگر درگیر هستند. ۵. (صف.) (مجاز) مؤثر: دعای مادرم درگیر است.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. گرفتار یا مشغول شدن: وقتی درگیرِ کار می‌شوم، نمی‌فهمم ساعت‌ها چه‌طور می‌گذرند. ○ دیروز درگیر شدم، نتوانستم بیایم. ۲. (مجاز) ارتباط پیدا کردن؛ مربوط شدن: ما بی‌جهت درگیر این موضوع شده‌ایم. ۳. گلاویز شدن یا به نزاع و جنگ پرداختن: دوسه نفر باهم درگیر شده‌بودند و با مشت یک‌دیگر را می‌زدند. ۴. (فنی) مرتبط شدن دو قطعه باهم و انتقال حرکت از یک قطعه به دیگری. ۵. درگرفتن (مِ. ۱) ←: سرگرمی آنها در آن بود که بحث درگیر شود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ○ توی قهوه‌خانه حرف درگیر شده‌است. (محمود[2] ۲۹۴) ۶. (مجاز) مؤثر شدن: دعایشان درگیر نمی‌شود. ○ .../ تا به این گل درگرفتم، صحبتم درگیر شد. (محسن‌تأثیر: آنندراج)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. گرفتار یا مشغول کردن: خودش را خیلی درگیرِ کارش کرده، اصلاً به زندگی‌اش نمی‌رسد. ۲. فراهم آوردن موجبات رویارویی یا نزاع دو یا چند نفر؛ به نزاع یا مقابله انداختن: اگر حرفی داری، خودت به او بگو، من را با او درگیر نکن.

درگیراندن d.-ān-d-an (مصـ.م.) (قد.) درگیرانیدن ↓.

درگیرانیدن dar-gir-ān-id-an [= درگیراندن] (مصـ.م.) (قد.) روشن کردن و افروختن (آتش و مانند آن): دست را برداشت تا پیش قرص ماه و از آن نور ماه در این انگشت اقتباس کرد و چراغ را از او درگیرانید. (باخرزی ۳۴۴) ○ فلیته درگیرد چون آسیبِ آتش به وی رسد... الله چگونه درگیراند مر او را. (بهاءالدین‌خطیبی ۲۰۴/۱) ○ انگشتان را بدو اندرگیرند و نفط بر انگشتان ریزند و آتش درگیرانند. (حاسب‌طبری ۸۵)

درگیری dar-gir-i (حامصـ.) ۱. گرفتار یا مشغول بودن: درگیری کار و مشغلهٔ زندگی، دیگر مجالی برای تفریح نمی‌گذارد. ۲. زدوخورد: درگیری‌ها با حضور پلیس به‌اتمام رسید. ○ درگیری اوج گرفته‌است. «مارد» به‌دست دشمن افتاده‌است. (محمود[2] ۱۱۳) ۳. اختلاف‌نظر و مشاجره: درگیری لفظی. ○ درگیری این دو خانواده تمام‌شدنی نیست.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) اختلاف‌نظر، مشاجره، یا دعوا داشتن: با بابام و ایل‌وتبارش درگیری داشتم. (میرصادقی[1] ۲۶)

درل derel [انگ.] (اِ.) (گفتگو) دریل ←.

درم derm [فر.: derme] (اِ.) (جانوری) ۱. زیرپوست ←. ۲. پوست (مِ. ۱) ←.

درم deram [از یو.] (اِ.) (قد.) **۱.** سکهٔ نقره که وزن و بهای آن در دوره‌های مختلف، متفاوت بوده‌است؛ درهم: **گوهرهای گران‌بها که هفتادهزار درم قیمت داشت.** (جمال‌زاده[8] ۲۵۳) ○ **دستِ کرم به بذلِ درم گشاد.** (قائم‌مقام ۳۹۸) ○ **محمد، انگشتری خرید به هزار درم.** (بحرالفوائد ۲۶) ○ **صعبا فریبنده که این درم و دینار است!** (بیهقی[1] ۶۷۵) **۲.** واحد اندازه‌گیری وزن معادل شش دانگ (هر دانگ معادل دو قیراط): **وزن هر دانه گندم صدهزاروهشت‌صد درم بُوَد.** (ابونصری ۴۳) ○ **به سنگِ درم هریکی شصت من/ ... .** (فردوسی[3] ۱۶۳۵) **۳.** سکه (به‌طور مطلق): **با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست/ گر درمِ ما مس است لطف شما کیمیاست.** (سعدی[3] ۴۲۹) ○ **یک شب... هزار درم سیم بسنجیدم و در تایی کاغذ کردم.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۳) ○ **جامه بردارد و به‌نزدیک جامه‌شوی بَرَد و یک درم سیم به وی دهد.** (محمدبن‌منور[1] ۱۲۷) **۴.** (مجاز) پولک ماهی؛ فلس: **مرغِ شَتَر را مگر آگاهی است/ کافَتِ ماهی درمِ ماهی است.** (نظامی[1] ۱۴۳) ○ **وز آرزوی سکهٔ او هم به فر او/ زرّ درست شد درمِ ماهیانِ آب.** (خاقانی ۸۱۷)

□ ~ ~ (قد.) تکه‌تکه به‌اندازهٔ یک درم: **این ریختن، دگرگونه بُوَد و ریختنِ داءالثعلب دیگر، آنِ داءالثعلب درم‌درم موی برهنه گردد.** (اخوینی ۲۱۰)

⊙ ~ **زدن** (قد.) ضرب کردن سکه و درم: **دل تنگ مکن که پتک و سندان/ پیوسته درم زنند و دینار.** (سعدی[4] ۸۲۷)

درماتولوژی dermātoloži [فر.: dermatologie] (اِ.) (پزشکی) شاخه‌ای از پزشکی که به تشخیص و درمان بیماری‌های پوست و ضمایم آن مانند مو و ناخن می‌پردازد.

درماتیت dermātit [فر.: dermatite] (اِ.) (پزشکی) التهاب پوست براثر قرار گرفتن درمعرض عوامل فیزیکی، شیمیایی، زیستی، یا براثر حساسیت‌ها.

دُرمالی dar-māl-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ مالیدن آلت تناسلیِ مرد به دهانهٔ اندام جنسیِ زن.

درمالیدن dar-māl-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) مالیدن ←: **اگر... دست بدو درمالد، به‌قدرت خدای شفا یابد.** (بحرالفوائد ۳۹۶) ○ **پاره‌ای آهک و زنگار... بههم آمیز، سیاه شود هرجا که درمالی.** (حاسب‌طبری ۵۸) نیز ← مالیدن.

درمالیده dar-māl-id-e (صمـ.) (قد.) مالیده؛ صاف‌شده: **اما دیوار مسجد قائم نیست و رکن‌ها درمالیده است تا به مدوری مایل است.** (ناصرخسرو[2] ۱۲۵)

درمان[1] darmān (اِ.) **۱.** (پزشکی) مجموعهٔ روش‌ها و فعالیت‌ها برای رفع بیماری و اصلاح اختلالات بدن: **درمورد دوا و درمان، طبیعی بود که سنت قدیم ایران حکم‌روا باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹) **۲.** (اِمصـ.) (پزشکی) مداوا کردن؛ علاج؛ معالجه: **درمان سرطان.** ○ **پزشکان برای درمان بیماران از وسایل و تجهیزات گوناگون بهره می‌بَرَند.** ○ **خورشگر ببردی به ایوان شاه/ وز او ساختی راه درمانِ شاه.** (فردوسی[3] ۳۹) **۳.** (اِ.) (مجاز) دارو: **درمان دردت چند قاشق از این شربت است.** ○ **چرا دردت نچیند جان سعدی/که هم دردی و هم درمان دردی.** (سعدی[4] ۵۸۱) **۴.** (مجاز) چاره: **هرچه فکر کرد، درمانی نمی‌یافت که او را به صورت نخستین بازگرداند.** (قاضی ۶۸۸) ○ **هیچ درمان و علاجی حتی وصل دائمی به معشوقه‌ام اسباب تسکین خاطر و خیالم نخواهد گردید.** (جمال‌زاده[16] ۱۳۰) ○ **خودکرده را هیچ درمان نیست.** (بحرالفوائد ۱۸۹) **۵.** (قد.) (مجاز) بهبود و سلامت: **چو می‌خواهی که یابی روی درمان/ مکن درد از طبیب خویش پنهان.** (نظامی[3] ۶۸)

□ ~ِ **ریشه** (پزشکی) عصب‌کشی ←.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** (پزشکی) بهبود و سلامت یافتن: **پیش چند دکتر رفتم، ولی بیماری‌ام درمان نشد.** ○ **چشم یارم همه بیماری و باز/ همه درمان شَوَم ان‌شاءالله.** (خاقانی ۴۰۶) **۲.** (مجاز) چاره شدن: **مشکل ما به‌سادگی درمان نمی‌شود.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (پزشکی) بهبود و سلامت بخشیدن؛ معالجه کردن: **او به تدابیر روحی و به‌قوهٔ تلقین، دردش را درمان می‌کرد.** (نفیسی ۴۵۵) ○ **هرکه درمان کرد مر جان مرا/ برد گنج و دُرّ و مرجان مرا.** (مولوی[۱] ۵/۱) ۲. (مجاز) چاره کردن: **کنون این سخن را چه درمان کنید؟/ ....** (فردوسی[۳] ۱۴۲)

درمان[۲] d. (اِ.) (گیاهی) درمنه ← : **این حیوان جز زیر بوتهٔ درمان (درمنه)، زیر بوتهٔ دیگری نمی‌خوابد.** (مستوفی ۴۸۵/۲)

درمان‌پذیر d.-pazir (صف.) ۱. قابلِ‌درمان؛ معالجه‌شدنی؛ مقِ. درمان‌ناپذیر: **هر دردی درمان‌پذیر است.** (قاضی ۹۶۰) ○ **دردی‌ست درد عشق که درمان‌پذیر نیست/ ....** (خاقانی ۵۶۱) ۲. (مجاز) دارای راه‌چاره: **همهٔ این مسائل درمان‌پذیرند.**

درماندگی dar-mān-d-e-gi (حامصـ.) عجز و ناتوانی از یافتن چاره؛ بی‌چارگی: **آنها برای درماندگی و پیریِ خود می‌گریستند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۴) ○ **جواد با افسردگی تمام... حکایت از بی‌چارگی و درماندگی‌اش می‌نمود.** (مشفق‌کاظمی ۱۲) ○ **دوست آن دانم که گیرد دست دوست/ در پریشان‌حالی و درماندگی.** (سعدی[۲] ۷۱)

درماندن dar-mān-d-an (مصـ.ل.) ۱. ناتوان شدن از انجام دادن کاری یا پیدا کردن چاره‌ای: **گروهبان درمی‌ماند که چه بگوید.** (آل‌احمد[۶] ۲۳۰) ○ **گرت در آینه سیمای خویش دل ببَرَد/ چو من شَوی که به درمانِ خویش درمانی.** (سعدی[۳] ۶۴۲) ○ **مرد چاره‌گر چون بر رفق و آهستگی کاری بردست گیرد، از تمام‌کردن آن کار درنمانَد.** (بخاری ۱۱۸) ۲. گرفتار شدن: **سیاه‌پوشان چنان در دامن‌های بلند و دست‌وپاگیر خود درمانده‌بودند که نمی‌توانستند تکان بخورند.** (قاضی ۱۶۸) ○ **از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام/ مکن ای دوست که کیفر بَری و درمانی.** (منوچهری[۱] ۱۲۱) ۳. (گفتگو) (مجاز) بی‌چیز و فقیر شدن: **ساعت، تنها چیز قیمتی‌ای بود که همراهش بود. هروقت‌که درمی‌ماند، می‌توانست آبش کند و با پولش مدت بیش‌تری دوام بیارد.** (مدرس‌صادقی ۱۱) ۴. (قد.) باقی ماندن: **همان بِه که گیتی نبیند کسی/ چو بیند بدو درنمانَد بسی.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۹)

☜ ▫ **از چیزی** ~ (قد.) آن را به‌دست نیاوردن یا آن را ازدست دادن: **هرکه او بر درگاه خدای عزوجل راست باشد... از خلعت دوجهانی درنمانَد.** (احمدجام ۱۸۴)

▫ **از کسی** ~ (قد.) از او عقب ماندن یا به حد او نرسیدن: **اگر خواهند که شراب بسیار خورند و آن‌کس از شراب‌خوارگان درنمانَد... .** (حاسب‌طبری ۹۱)

▫ **به چیزی** ~ (قد.) گرفتارِ آن شدن: **هرکه بر این بیفزاید، کاری فرا دست خود دهد که به آن درمانَد.** (جامی[۸] ۴۲)

▫ **به کسی** ~ (قد.) (مجاز) به او مقید و پای‌بند بودن: **پدری پیر و ضعیف داشتم، به او درمانده‌بودم.** (جامی[۸] ۱۲۰)

درمانده dar-mān-d-e (صف.) ۱. بی‌چاره و عاجز: **این درماندهٔ ناتوان خسته نخواهد شد.** (نفیسی ۴۱۳) ○ **مسلّم کسی را بُوَد روزه داشت/ که درمانده‌ای را دهد نانِ چاشت.** (سعدی[۳] ۲۶۰) ○ **من مردی‌ام پیرشده و از چشم و تن درمانده و مشاهدت نتوانم کرد.** (بیهقی[۱] ۶۲۶) ۲. (مجاز) فقیر و تهی‌دست: **به او کمک کنید. خیلی درمانده و بی‌پول است.** ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. نیز ← درماندن.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. بی‌چاره و عاجز شدن: **عروس... درمانده شده، چون صعوه‌ای گرفتارِ شاهین گشته.** (شهری[۲] ۱۳۹/۳) ۲. (مجاز) فقیر و تهی‌دست شدن: **دست‌تنگ و درمانده شدم.** (غفاری ۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) بی‌چاره و عاجز کردن: **آنهایی‌که با احتکار مردم را درمانده کرده‌اند، به سزای عملشان خواهند رسید.**

درمان‌گاه، درمانگاه darmān-gāh (اِ.) (پزشکی) مؤسسهٔ درمانیِ کوچکی به‌طور مستقل یا درداخل بیمارستان، برای درمان و ارائهٔ

خدمات به بیماران سرپایی: یارو با ماشین تصادف کرده... ببرّند به درمان‌گاه. (آقایی: شکوفایی ۳۶)

درمان‌گاهی، درمانگاهی d.-i (صند.، منسوب به درمان‌گاه) مربوط و مخصوص به درمان‌گاه: **کارهای درمان‌گاهی.**

درمان‌گر، درمانگر darmān-gar (ص.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه بیماری‌ای را درمان می‌کند: **ارتباط با بیمار، میزان موفقیت درمان‌گر را افزایش می‌دهد.** ۲. (مجاز) برطرف‌کنندهٔ مشکل؛ چاره‌گر: **هیچ‌کدام از این کارها درمان‌گر مسائل جامعه نیست.**

درمان‌گری، درمانگری d.-i (حامص.) درمان؛ معالجه: **روش‌های درمان‌گری.**

درمان‌ناپذیر darmān-nā-pazir (صف.) ۱. غیرقابل‌علاج؛ مقِ. درمان‌پذیر: **خودکشی و انتحار را نیز در چند مورد... لازم دانسته‌ام. اول درموقعی‌که مرگ، ما را از مرض درمان‌ناپذیر و به‌شدت دردناکی برهانَد...** (جمال‌زاده[۸] ۴) ○ **تا بدانی کو حکیم است و خبیر/ مصلح امراض درمان‌ناپذیر.** (مولوی[۱] ۴۲۱/۲) ۲. (مجاز) بدون راه‌چاره: **مشکلات درمان‌ناپذیر اجتماعی.**

درمانی darmān-i (صند.، منسوب به درمان) مربوط به درمان: **خدمات درمانی، مراکز درمانی.**

درم‌خرید deram-xar-id [از یو.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) ویژگی آن‌که او را با پول (درم) خریده‌اند (بنده، برده)؛ زرخرید: **درم‌خریدی به مادح... بخشید.** (خاقانی[۱] ۸۹) ○ **می آرَد شرفِ مردمی پدید/ آزاده‌نژاد از درم‌خرید.** (رودکی[۱] ۴۹۹)

درم‌خریده d.-e [از یو.فا.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) درم‌خرید ↑: **من که بودم درم‌خریدهٔ او/ برگزیدم همان گزیدهٔ او.** (نظامی[۴] ۱۸۰) ○ **ایشان را درآن‌وقت سی‌هزار بندهٔ درم‌خریدهٔ زنگی و حبشی بود.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴۸)

درمخیدن dar-max-id-an (مصـ.ل.) (قد.) خزیدن: **سبک نیک زن سوی چاکر دوید/ برهنه به اندام من درمخید.** (ابوشکور: اشعار ۹۸)

درم‌دار deram-dār [از یو.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ثروت‌مند؛ پول‌دار: **درم‌داران بی‌کرم... گوششان به‌هیچ‌وجه به شنیدن این‌قبیل نواهای دل‌خراش عادی نیست.** (اقبال[۱] ۳/۹/۵) ○ **هم حشمت‌گیر و هم حشم‌دار/ هم دولت‌مند و هم درم‌دار.** (نظامی[۲] ۱۰۳)

درم‌ریز deram-riz [از یو.فا.] (صف.) (قد.) ۱. آن‌که درم می‌ریزد، و به‌مجاز، بخشنده: **شتوَم بر درم‌ریز خود زرفشان/ کنم سرکشی لیک با سرکشان.** (نظامی[۷] ۴۳) ○ **شد آمل بهشتی نوآراسته/ درم‌ریز دیبانشان خواسته.** (اسدی[۱] ۴۲۱) ۲. (اِمصـ.) درم ریختن. ← ● درم‌ریز کردن.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ریختن و پراکندن درم، و به‌مجاز، بخشندگی داشتن: **پذیره برون رفت با سرکشان/ درم‌ریز کردند و گوهرفشان.** (اسدی[۱] ۲۰۲)

درم‌زن deram-zan [از یو.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) آن‌که سکه (درم) ضرب می‌کند؛ ضراب: **برگ بنفشه به‌خم، چو پشت درم‌زن/ نرگس چون عَشر درمیان مجلد.** (منوچهری[۱] ۱۶)

درم‌سرا[ی] deram-sarā[y] [از یو.فا.] (اِ.) (قد.) ضراب‌خانه ←: **.../ درم‌سرای فلک همچو کلبهٔ قلاب.** (خواجه‌عمید: جهانگیری ۹۸۴/۱)

درم‌سنگ، درمسنگ deram-sang [از یو.فا.] (اِ.) (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل یک درم یا یک مثقال: **ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد/ طلب ده درم‌سنگ فانید کرد.** (سعدی[۱] ۹۲) ○ **بهتر متاعی آن‌که به من و رطل خرند و به درم‌سنگ فروشند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۷)

درمک deram-ak [از یو.فا.] (مصغـ. درم، اِ.) (قد.) درم کوچک و کم‌ارزش: **خرجینکی بود که کتاب در آن می‌نهادم، بفروختم و از بهای آن درمکی چند، سیاه، درکاغذی کردم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۵)

درم‌گان، درمگان deram-gān [از یو.فا.] (اِ.) (قد.) سکهٔ نقره: **سر بار بگشاد بازارگان/ درم‌گان در او بود و دینارگان.** (فردوسی[۳] ۲۳۱۸)

درم‌گانه، درمگانه deram-gāne [از یو.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. درم‌گان ↑: **گر تو به درم‌گانه ز ما پیشی/**

ما از تو به فضل و مردمی پیشیم. (سنایی[۲] ۱۰۸۵) ۲. آنچه معادل مبلغ یک درم است: درمگانه از ضرورت به نیم درم می‌فروختم. (نظام‌الملک[۳] ۳۷)

درمنده dar-man-d-e [= درمانده] (صفـ.) (قد.) درمانده ←: مسلّم کسی را بُوَد روزه داشت/ که درمنده‌ای را دهد نانِ چاشت. (سعدی[۱] ۸۴) ○ ای چارهٔ بی‌چارگان و ای دست‌گیر درمندگان... قادری که به‌فریاد من بی‌چاره رسی. (ارجانی ۶۶/۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

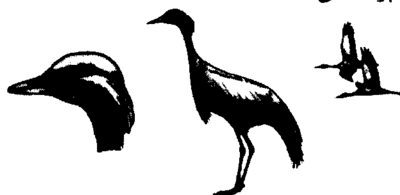
درمنه de(a)ramne, de(a)rmane (اِ.) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای، خودرو، و پایا از خانوادهٔ کاسنی که برگ‌ها و گل آن معطر است و مصرف دارویی دارد؛ علف جارو؛ شیح: از عطر تو لافد آستینم/ گر عودم و گر درمنه، اینم. (نظامی[۲] ۵) ○ بخور من بُوَد دود درمنه/ چنین باشد کسی راکو درم نه. (سنایی[۲] ۱۰۹۵)

درن daran [عر.] (اِ.) (قد.) چرک؛ عفونت چرکی: یکسان نیست حال آن‌کسان‌که... نظافت تن و طهارت ذیل به ایشان ارزانی شده، با حال آن‌کسان‌که درن طبع از ایشان زایل نشده و در نجاست نفْس گرفتار مانده‌اند. (قطب ۶۰۳) ○ از درون دل‌ها درن عداوت و خباثت دخلت با یک‌دیگر پاک گردانیم. (وراوینی ۳۸۳)

درن deran [فر./ از انگ.: drain] (اِ.) (پزشکی) وسیلهٔ لوله‌مانندی برای بیرون کشیدن ترشحات و مواد چرکی از حفره‌های بدن، زخم‌ها، و مانند آنها.

درنا[۱] dornā [= ترنا] (اِ.) ترنا ←.

درنا[۲] .d [تر.] (اِ.) ۱. (جانوری) پرندهٔ آب‌چر بزرگ، وحشی، و حلال‌گوشت، با پاهای بلند و گردن دراز شبیه لک‌لک که به‌صورت گروهی پرواز می‌کنند؛ کلنگ.



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان.

درنابازی d.-bāz-i (اِ.) (بازی) ترنابازی ←: ـ چه بازی‌هایی بلدی؟ ـ قایم‌باشک... و درنابازی. (آل‌احمد[۶] ۱۹)

درنارسیده dar-nā-re(a)s-id-e (صفـ.) (قد.) نابالغ ←: دو دختر بود امیریوسف را یکی بزرگ‌شده و دررسیده و یکی خُرد و درنارسیده. (بیهقی[۱] ۳۲۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درناژ derenāž [فر.: drainage] (اِمصـ.) (پزشکی) بیرون کشیدن مایعات و ترشحات قسمتی از بدن ازطریق ایجاد مسیری برای جریان یافتن و خروج آن.

درنبشتن dar-nabašt-an (مصـ.مـ.) (قد.) درنوردیدن؛ پیچیدن. ← درنبشته.

درنبشتن dar-nebešt-an (مصـ.مـ.) (قد.) نوشتن: باز معلمِ غیب، تختهٔ ابجدِ عشقِ نخستش درنبشت. (نجم‌رازی[۱] ۹۳)

درنبشته dar-nabašt-e (صمـ.) (قد.) درنوردیده؛ پیچیده: هم بر ورق گذشته گیرش/ واکرده و درنبشته گیرش. (نظامی[۲] ۵۲)

درنثار dor-nesār [عر.عر.] (صـ.) (قد.) ۱. نثارکننده و افشانندهٔ مروارید، و به‌مجاز، بخشنده: دستش به ابر نیسان مانَد گه سخا/گر باشد ابر نیسان زربخش و درنثار. (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) گریان؛ اشک‌ریز: مرا ز دیده میفکن که آبروی محیط/ ز فیض مردمک چشم درنثار من است. (خواجو: دیوان ۶۳۵: فرهنگ‌نامه ۱۳۲/۱)

درندشت dar-an-dašt (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار وسیع و پهناور: فخرالنسا می‌ماند و آن خانهٔ درندشت. (گلشیری[۳] ۷۴) ○ خانه‌وزندگیشان کلهٔ کوه بود و بیابانِ درندشتی که زیر پایشان بود. (آل‌احمد[۸] ۳۷)

درندگی dar[r]-ande-gi (حامصـ.) ۱. درنده بودن. ← درنده (مِـ ۱): یکی بچه‌گرگ می‌پرورید، باید به‌انتظار درندگیِ او نشسته‌باشد. (شهری[۱] ۱۷۷) ۲.

(مجاز) وحشی‌گری؛ بی‌رحمی: **از هیچ‌گونه درندگی نسبت‌به ایرانیان خودداری نمی‌کنند.** (هدایت[۷] ۱۰۹) ○ **کیش باستانی ما ویرانی و درندگی را مانند بیماری و تاریکی از آثار شیطان و اهریمن خوانده.** (فروغی[۳] ۹۲)

درنده dar[r]-ande (صف. از دریدن) **۱.** تکه‌پاره‌کننده و درهم‌شکننده، چنان‌که حیوان وحشی شکار خود را: **بهسان شیران درنده به او حمله بکنند.** (شهری[۲] ۱۹۹/۴) ○ **صد سگ درنده ما را استقبال کردند.** (طالبوف[۲] ۱۵۴) ○ **برو شیر درّنده باش ای دغل/ ... .** (سعدی[۱] ۸۸) ○ **صفرا در تن، چون سگی است درنده.** (حاسب‌طبری ۸) **۲.** (مجاز) بسیار بی‌رحم؛ سنگ‌دل و ستمگر: **درنده‌ترین سرکردهٔ خود را خلیفه برای ما فرستاده.** (هدایت[۲] ۲۰) **۳.** بسیار بُرنده و تیز: **تیرهای ما درندگان و گذرندگان باشد.** (آقسرایی ۵۶) ○ **چون نداری ناخن درّنده تیز/ با ددان آن بِه که کم گیری ستیز.** (سعدی[۲] ۷۵)

درنده‌خو d.-xu (ص.) دارای خوی جانوران درنده، و به‌مجاز، بسیار بی‌رحم: **ستمگران درنده‌خو.**

درنده‌خویانه dar[r]-ande-xuy-āne (ص.) همراه‌با درنده‌خویی و بی‌رحمی: **رفتاری شقاوت‌آمیزتر و درنده‌خویانه‌تر از اینها که هر نوبت عضوی از بدنش بریده؟** (شهری[۲] ۴۱۹/۱)

درنده‌خویی dar[r]-ande-xu-y(ʼ)-i (حامص.) داشتنِ خلق‌وخوی درندگی؛ درنده‌خو بودن؛ سبعیت: **اگر این درنده‌خویی ز طبیعتت بمیرد/ همه عمر زنده باشی به روان آدمیت.** (سعدی[۴] ۷۸۳)

درنشاختن dar-nešāxt-an (مصـ.مـ.) (قد.) نشاندن: **بی‌اندازه کشتی و زورق بساخت/ بیاراست لشکر بدو درنشاخت.** (فردوسی[۳] ۳۳۸)

درنشاندن dar-nešān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** چیزی را در جایی قرار دادن یا تعبیه کردن: **ایوان درگاه منقش کرده، همه به میناهای ملون که در گچ درنشانده‌اند.** (ناصرخسرو[۲] ۳۹) **۲.** کاشتن، چنان‌که درخت: **درختی که تلخ است وی را سرشت/ گرش درنشانی به باغ بهشت... .** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۳.** (مجاز) فروبردن در چیزی: **یکی مرد را شاه ز ایران بخواند/ که از ننگ ما را به خوی درنشاند.** (فردوسی[۱] ۱۲۴/۳) نیز ← نشاندن.

درنشستن dar-nešast-an (مصـ.لـ.) (قد.) **۱.** نشستن: **که بختش پس‌پشت او درنشست/ از این تاختن باد باشد به‌دست.** (فردوسی[۳] ۱۶۶۷) **۲.** فرورفتن: **تیغ در ران پیل‌زور دو انگشت درنشست.** (بیغمی ۸۲۴) ○ **تیری بیامد و بر نگینهٔ انگشتری زد و خُرد بشکست و از وی بگذشت و به زمین درنشست.** (خیام[۲] ۳۸)

درنگ da(e)rang (اِصو.) **۱.** صدایی مانند برخورد دو شیء فلزی به یک‌دیگر یا نواخته شدن زنگ و هر صدای دارای ارتعاش: **یک‌به‌یک بر سنگ می‌زد بی‌درنگ/ کز دلش بردی «درنگ» شیشه زنگ.** (مولوی: جهانگیری ۹۸۵/۱) **۲.** (ق.) همراه‌با این صدا: **درِ آهنی درنگ بسته شد.** ◻ **~[و] ~** **۱.** صدای متوالی درنگ: **آواز درنگ‌ودرنگ آن [پیل‌ها].** (جمال‌زاده[۸] ۵۸) **۲.** همراه‌با این صدا: **چشم‌هایم سیاهی می‌رود و گوش‌هایم درنگ‌درنگ صدا می‌کند.** (جمال‌زاده[۴] ۱۲۷/۲)

درنگ derang (اِ.) **۱.** توقف، صبر، و آهستگی در انجام دادن کاری؛ تأخیر؛ مکث؛ مقِ. شتاب: **درنگ جایز نمی‌بود.** (شهری[۱] ۳۳۴) ○ **خالوقربان بدون درنگ به آنها ملحق شد.** (مخبرالسلطنه ۳۳۱) ○ **بباید بسیچید ما را به جنگ/ شتاب آوریدن به‌جای درنگ.** (فردوسی[۳] ۱۰۰) **۲.** (قد.) مهلت و فرصتِ انجام دادن کاری: **بدین مایه درنگ و زندگانی/ چرا کاری کنی جز شادمانی؟** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۲۲) ○ **نماندت به گیتی فراوان درنگ/ مکن روز بر خویشتن تاروتنگ.** (فردوسی[۳] ۱۶۳۴) **۳.** (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) صبر و شکیبایی یا توان ایستادگی و مقاومت: **مرا «درنگ» نماندست از درنگ بلا/ به کشتنم زچه‌معنی چنین شتاب کنند؟** (مسعودسعد[۱] ۱۷۴) ○ **فرومانده مردان و اسپان**

جنگ/ یکی را نبد هوش و توش و درنگ. (فردوسی[۳] ۷۲۷) **۴.** (قد.) ماندن و توقف کردن در جایی: .../ فلک را دور و گیتی را درنگ است. (نظامی[۳] ۱۸) ○ به زاول رفت خواهم چند گاهی/ درنگ من بُوَد کم‌بیش ماهی. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۰۵) **۵.** (قد.) (مجاز) طول زمان؛ دوام و بقا: ز باغت به‌جز بوی‌ورنگی نبینم/ خود آن بوی را هم درنگی نبینم. (خاقانی ۶۴۶) ○ .../ نبد جنگشان را فراوان درنگ. (فردوسی[۳] ۲۶) **۶.** (قد.) (مجاز) تأمل و دقت: در ساز نگر و سازنده را بشناس و نگر تا درنگِ ساخته، سازنده از دست تو نرباید. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰) **۷.** (قد.) (مجاز) آرامش‌خاطر: همی‌رفت با رای و هوش و درنگ/ که تیزی پشیمانی آرَد به جنگ. (فردوسی[۳] ۱۱۱۱) **۸.** (اِ.) (قد.) (مجاز) مقداری از زمان؛ مدت: من بر درِ خانه بنشستم. او دررفت، درنگی بود، بیرون آمد. (نظام‌الملک[۳] ۱۹۵) **۹.** (بمِ. درنگیدن) (قد.) ← درنگیدن.

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** • درنگ کردن (مِ. ۱) ←: ز کارش نیامد زمانی درنگ/ چنین باشد آن‌کو بُوَد مردِ جنگ. (فردوسی[۳] ۹۰۸) **۲.** • درنگ کردن (مِ. ۲) ←: چو آباد جایی به‌چنگ آمدش/ برآسود و چندی درنگ آمدش. (فردوسی[۳] ۲۳۲۰)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** • درنگ کردن (مِ. ۱) ←: درنگ آوری کار گردد تباه/ .... (فردوسی[۳] ۱۲۸۹) ○ دهر در بردنش شتاب کند/ گر تو در خوردنش درنگ آری. (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** • درنگ کردن (مِ. ۲) ←: چو آن نیرنگ‌ساز آواز بشنید/ درنگ آوردن آن‌جا مصلحت دید. (نظامی[۳] ۶۶) ○ به زاولِستان گر درنگ آوریم/ زمی باز پیکار و جنگ آوریم. (فردوسی[۵] ۱۱۴) **۳.** (مجاز) صلح و سازش کردن؛ مدارا کردن: همان بِه که با او درنگ آورم/ به شیرین سخن بند و رنگ آورم. (اسدی[۱] ۹۲) ○ تو گر بادرنگی، درنگ آوریم/ ورت رای جنگ است، جنگ آوریم. (فردوسی[۳] ۷۳۱) **۴.** (مجاز) پای‌داری کردن: بکوشید و رای پلنگ آورید/ یکایک بدین کین درنگ آورید. (فردوسی[۳] ۳۸۰)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) وقفه و تأخیر ایجاد شدن: هرچه‌زودتر آن کبریت سوده برپراکن، چنان‌که درنگی نیفتد میان نبید ریختن و کبریت. (حاسب‌طبری ۸۵)

○ ~ **برآمدن بر چیزی (کاری)** (قد.) به‌طول انجامیدن آن؛ طول کشیدن آن: شب‌وروز بُد بر گذرگاه جنگ/ برآمد بر این نیز چندی درنگ. (فردوسی[۳] ۲۳۴) ○ دو هفته برآمد بر این بر درنگ/ نبینم همی روی فرجامِ جنگ. (دقیقی: گنج ۱/۴۱)

• ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) تأخیر کردن یا مهلت خواستن: هنریافته مرد جنگی به جنگ/ نجوید گهِ رزم جستن درنگ. (فردوسی[۳] ۱۱۲۰)

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) (قد.) تأخیر کردن یا مهلت خواستن: گرایدون‌که یک ماه خواهی درنگ/ ز لشکر سواری نیاید به جنگ. (فردوسی[۳] ۷۳۲)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** مهلت دادن: هزار دشمن دارم که هرگاه بر من دست یابند، مرا تا شب درنگ ندهند و زنده نگذارند. (جامی[۸] ۲۶۹) ○ چو اسفندیار اندرآمد به جنگ/ ز کینه ندادش زمانی درنگ. (فردوسی[۳] ۲۵۳۹) **۲.** (مجاز) اجازهٔ اقامت دادن: بدین خانه امشب درنگم دهی/ همه مردمی باشد و فرهی. (فردوسی[۳] ۱۸۱۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** توقف یا آرام داشتن: صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن/ دورِ فلک درنگ ندارد، شتاب کن. (حافظ[۱] ۲۷۳) ○ و دیگر چو گیتی ندارد درنگ/ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ. (فردوسی[۳] ۹۷۷) **۲.** (مجاز) پای‌داری یا توان مقاومت داشتن: بدانست خاقان که یک‌یک به جنگ/ ندارند در رزم با او درنگ. (اسدی[۱] ۳۷۴) ○ که گر اژدها پیش آید به جنگ/ ندارد به یک زخم ایشان درنگ. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) • درنگ کردن (مِ. ۱) ←: اگر دوسه ماه درنگ سازد... بزرگی را به‌حکم رسالت نام‌زد کنیم. (خاقانی[۱] ۲۲۳) ○ سپه‌دار گفتا چه سازی درنگ/ بیارای رفتن پذیره به جنگ. (اسدی[۱]

۷۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) زمان صرف شدن: **بشد گیو با آن سواران جنگ/ سه روز اندر این تاختن شد درنگ.** (فردوسی[۳] ۸۸۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. صبر و آهستگی کردن؛ مکث کردن در انجام دادن کاری؛ تأخیر کردن: **اگر آهسته می‌رفتم، یکی‌دو دقیقه درنگ می‌کردم، نه یک غروب، که غروب‌ها را می‌دیدم.** (گلشیری[۱] ۱۰۵) ○ **جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است، یعنی درنگ بسیار می‌کند.** (سعدی[۲] ۵۶) ○ **... / نباید بدین کار کردن درنگ.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۳) ۲. توقف کردن و ماندن: **موتورسواری شتابان جلو می‌آید. یک‌لحظه درمیان جمعیت درنگ می‌کند.** (محمود[۲] ۳۶) ○ **آن شغالی رفت اندر خُمِ رنگ/ اندر آن خُم کرد یک ساعت درنگ.** (مولوی[۱] ۴۱/۲) ○ **دیگر روز حرکت کرد امیر و نیک براند و به ولوالج فرودآمد... و آنجا درنگی کرد.** (بیهقی[۱] ۷۳۹) ○ **در آن شارسان کرد چندان درنگ/ ....** (فردوسی[۳] ۶۶۰) ۳. (قد.) (مجاز) ایستادگی و پای‌داری کردن: **هرکه پردل‌تر و دلاورتر/ نکند پیشِ او به جنگ درنگ.** (فرخی[۱] ۲۱۱) ○ **خروشید کای نام‌داران جنگ/ زمانی دگر کرد باید درنگ.** (فردوسی[۳] ۲۲۹۸) ۴. (قد.) (مجاز) دقت و تأمل کردن: **چو سالاری از دشمن افتد به‌چنگ/ به کشتن برش کرد باید درنگ.** (سعدی[۱] ۷۷) ۵. (قد.) (مجاز) ادامه دادن: **تو به خویشتن مشغول باش، نخست بر بوارد خوردن درنگ همی‌کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۵)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. مهلت پیدا کردن: **فریبرز چون یافت یک مه درنگ/ به هرسو بیازید چون شیر چنگ.** (فردوسی[۳] ۷۳۳) ۲. (مجاز) دوام پیدا کردن؛ باقی ماندن: **کنون آن‌که آمد به‌پیشت به جنگ/ به گیتی نیابد فراوان درنگ.** (فردوسی[۳] ۱۱۱۲)

درنگادرنگ da(e)rang-ā-da(e)rang (اِصو.) (قد.) صدای متوالی درنگ. ← درنگ da(e)rang (مِ. ۱): **ز پیکان تیر و ز تیر تفنگ/ برآمد به گردون درنگادرنگ.** (مروی ۱۰۴)

درنگرستن dar-negar-est-an [= درنگریستن] (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) درنگریستن ←: **در معرفت و یافت هم دوگانگی است... عارف چه کرد؟ درنگرست، جزاز تو نبودی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۳۹)

درنگریستن dar-negar-ist-an (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) ۱. نگاه کردن: **نظارگیان روی خوبت/ چون درنگرند از کران‌ها....** (نجم‌رازی[۱] ۵۷) ○ **پس درنگر بدین جهان تا زینت او و برِ او بینی از نبات و حیوان.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۴) ۲. (مجاز) دقت و توجه کردن یا اندیشیدن: **درنگر اول که با آدم چه کرد/ عمرها بر وی در آن ماتم چه کرد.** (عطار[۷] ۳۹) ○ **هر نیک‌وبدی که درشمار است/ چون درنگری صلاحِ کار است.** (نظامی[۲] ۵۸)

درنگی derang-i (صف.، منسوب به درنگ) (قد.) (مجاز) ۱. تنبل؛ سست و کُند در کار: **.../ میاسای و اسبِ درنگی مخواه.** (فردوسی[۳] ۱۲۸۹) ○ **برو تا به درگاه افراسیاب/ درنگی مباش و منه سر به خواب.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. پابرجا و مقاوم: **بدو گفت رستم که جنگی منم/ به کُشتی گرفتن درنگی منم.** (فردوسی[۳] ۸۹۶) ۳. طولانی؛ دیرانجام: **سواران بیاراست افراسیاب/ گرفتش ز جنگ درنگی شتاب.** (فردوسی[۱] ۲۴/۲) ۴. دارای تأمل و دقت: **گزارندهٔ خواب و جنگی تویی/ کهِ چاره مرد درنگی تویی.** (فردوسی[۳] ۶۴۷)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) ← درنگ • درنگ کردن (مِ. ۱): **که ما را به دیدارت آمد نیاز/ برآرای کار و درنگی مساز.** (فردوسی[۴] ۲۵۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. (مجاز) ایستادگی و مقاومت کردن: **بدو گفت چون تیره شد روزگار/ درنگی شدن پس نیاید به‌کار.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. ماندن؛ ماندنی شدن: **وجودم به‌تنگ آمد از جورِ تنگی/ شدم در سفر روزگاری درنگی.** (سعدی[۳] ۷۵۵) ۳. (مجاز) درمانده و ناتوان شدن: **که این باره را نیست پایاب اوی/ درنگی شود شیر زاشتاب اوی.** (فردوسی[۳] ۴۰۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ← درنگ •

درنگ کردن (مِ. ۱): **بیاور بدین مرد جنگی سپار/ درنگی مکن زود اکنون بیار.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** ← درنگ • درنگ کردن (مِ. ۲): **ندانی که من در اقالیم غربت/ چرا روزگاری بکردم درنگی.** (سعدی: لغت‌نامه[۱])

درنگیدن derang-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: درنگ) (قد.) درنگ کردن.

درنوردیدن dar-navard-id-an [= درنوشتن] (مصـ.مـ.) **۱.** پیمودن؛ طی کردن (راه): **از کویرهای طبس تا ایستگاه‌های فضایی را درنوردیده‌ایم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴) ○ **خورشید را دیدم که منازلی از صحنهٔ نیلی‌گون سپهر را درنوردیده.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۸) ○ **بیابان درنورد و کوه بگذار/ ....** (منوچهری[۱] ۵۷) ○ **فرستاده را گفت ره درنورد/ ... .** (فردوسی[۳] ۸۰) **۲.** (قد.) درهم پیچیدن و تا کردن: **پس جامهٔ شیخ را بشست و نمازی کرد و بر ریسمان افکند، و هم در شب خشک شد، بمالید و درنوردید و پیش شیخ آورد.** (جامی[۸] ۳۰۷) ○ **گاه می‌بود که برسر سفره می‌رسیدند. بعضی‌از اصحاب می‌گفتند که سفره درنوردیم.** (اقبال‌شاه ۸۷) **۳.** (قد.) (مجاز) ترک کردن؛ کنار گذاشتن یا ازمیان بردن: **اگر درنوردی تو پیکار ما/ به‌خوبی بیندیشی از کار ما.** (فردوسی[۳] ۱۵۱۱)

درنوشتن dar-navašt-an [= درنوردیدن] (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** درنوردیدن (مِ. ۱) ←: **یک از های هویت درگذشتن/ دوم صحرای هستی درنوشتن.** (شبستری ۷۹) **۲.** درنوردیدن (مِ. ۲) ←: **گردون ورق عداوت را درنوشتی و آدمِ بهشتی مقیم خاک نگشتی.** (طالبوف[۲] ۱۲۶) ○ **آن غالیه‌خط گر سوی ما نامه نوشتی/ گردون ورقِ هستی ما درننوشتی.** (حافظ[۱] ۳۰۳) **۳.** (مجاز) درنوردیدن (مِ. ۳) ←: **آن‌کسی‌کز خود به‌کلی درگذشت/ این منی و مایی خود درنوشت.** (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ○ **هرآن‌کو اسیر زن خویش گشت/ همه حشمت و جاه خود درنوشت.** (بدیع‌بلخی: شاعران ۵۱۴) **۴.** (مجاز) سپری کردن؛ گذراندن: **چون زمان عهد سنایی درنوشت/ آسمان چون من سخن‌گستر بزاد.** (خاقانی ۸۵۸)

درنوشته dar-navašt-e (صمـ.) (قد.) درهم‌پیچیده: **هم بر ورق گذشته گیرش/ واکرده و درنوشته گیرش.** (نظامی[۲] ۵۲) نیز ← درنوشتن.

درنهادن dar-na(e)h-ād-an (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** قرار دادن؛ گذاشتن: **به هر سوراخی که زعفران درنهند، کریاسه در آن سوراخ نیارد شدن.** (حاسب‌طبری ۴۴) **۲.** شروع کردن؛ آغاز کردن: **غلام هرگز دریا ندیده‌بود و محنتِ کشتی نیازموده، گریه‌وزاری درنهاد.** (سعدی[۲] ۶۴) **۳.** زدن، چنان‌که تیر و شمشیر: **غلامان را گفت: دهید. تیر و ناچخ درنهادند و عبدالجبار را بکشتند.** (بیهقی[۱] ۶۱۶)

درو dero[w] (بمـ. درویدن و درودن) **۱.** ← درویدن. ♁ تلفظ این کلمه در بعضی ساخت‌ها derav است، مانند derav-ande و می‌دروم mi-derav-am. **۲.** (اِمصـ.) بریدن و چیدن گیاهان علفی با داس و مانند آن: **نیمهٔ رمضان شروع به درو جو می‌کنند.** (نظام‌السلطنه ۲/۵۳) ○ **مزرع سبزِ فلک دیدم و داس مه نو/ یادم از کِشتهٔ خویش آمد و هنگام درو.** (حافظ[۱] ۲۸۱) ○ **نپندارم ای در خزان کِشته جو/ که گندم ستانی به‌وقت درو.** (سعدی[۱] ۶۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** چیده شدن و بریده شدن گیاهان علفی: **بعداز درو شدن گندم، آن را به آسیا می‌فرستند.** **۲.** (مجاز) کشته شدن معمولاً دسته‌جمعی و بر زمین افتادن: **مسلسلش چنان کار می‌کرد که انگار تا قیام قیامت نوار فشنگ دارد... بچه‌ها... درو شدند.** (← محمود[۲] ۱۹۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** درو (مِ. ۲) ←: **گندم درو می‌کردم.** (قاضی ۸۹۰) ○ **اربابِ خودش بود و خاکِ خودش را خیش می‌زد... و حاصلِ خودش را درو می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۳) ○ **کهن باغ را وقت نو کردن است/ نوان در حساب درو کردن است.** (نظامی[۷] ۱۶۶) **۲.** (مجاز) کشتن معمولاً دسته‌جمعی و بر زمین افکندن: **همه دلهره دارند که مبادا... با راکت یا مسلسل، ریزودرشت را درو کنند.** (محمود[۲] ۶۲) ○ **آفتی ارضی یا سماوی، مردم را درو کرده و ازمیان برداشته.** (جمال‌زاده[۸] ۶۳) **۳.** (مجاز) (ورزش) در کُشتی،

استفاده کردن از یک پا به‌شکل یک داس و ضربه زدن به پای حریف و به زمین انداختن او. ۴. (مجاز) (ورزش) در فوتبال، زدن به زیر پاهای حریف و سرنگون کردن او که خطا محسوب می‌شود. ۵. (مجاز) (ورزش) در برخی ورزش‌های توپیِ دسته‌جمعی مانند فوتبال، دریبل کردن و گذشتن از بازی‌کنان تیم حریف.

درواِ[ی][1] dar-vā[y] (صـ.) (قد.) ۱. سرگردان و حیران: **به افسون توام حیران به هر کوی/ به نیرنگ توام دروا به هر در.** (صبا: ازصباتانیما ۱/۲۷) ○ .../ **من چرا چون ذره سرگردان و دروا مانده‌ام؟** (خاقانی ۹۰۶) ○ **زآمدشدن تو، گرچه باشم دروای/ تا ظن نبری، کز تو بگردانم رای.** (کمال: نزهت ۳۸۱) ۲. سرنگون و معلق: **نخل هم‌چنان قایم و دروا بود.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۴۲) ○ **چه اخگر ماند از آتش که وقتی/ خلیل‌الله در او افتاد دروا؟** (خاقانی ۲۷)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سرگردان و حیران شدن: .../ **دل بلبل شده از بیم فراقت دروای.** (انوری[1] ۴۴۴) ○ **الاهی!... مگوی که چه آورده‌ای، که دروا شویم.** (خواجه‌عبدالله[2] ۴۹۶)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. به هوا بلند کردن؛ برداشتن: **چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو درواکن/ صد جان به‌عوض بستان و آن شیوه تو با ما کن.** (مولوی[2] ۴/۱۴۶) ۲. (مجاز) ارتقا بخشیدن؛ برتری دادن: .../ **علم مر جان را چو تن را جان همی دروا کند.** (ناصرخسرو[8] ۱۸۷) ۳. حیران کردن: **هزاران قبهٔ عالی کشیده سر به ابر اندر/ که کردی کمترین قبه سپهر برترین دروا.** (عمعق ۱۹۵)

درواِ[ی][2] d. [= دربای] (صـ.) (قد.) دربایست (مِ. ۱) ←: **ز دروای ما هرچه بایست نیز/ همی‌داد خرّم ز هرگونه چیز.** (اسدی[1] ۴۲۸)

درواخ dar-vāx [= دروای] (صـ.) (قد.) دروا[1] ←: **الله نکرد پارسال در جنگ بدر آن نصرت دادن و آن مدد فرستادن مگر شادی شما را، و آرام دل نومسلمانان را و درواخ گشتن دل بددلان را، و باجای آمدن دل بد ایشان را.** (میبدی[1] ۲/۲۶۸)

درواخ do(a)rvāx (صـ.) (قد.) ۱. محکم و استوار: **[مرید] دست در ولایت و رکن درواخ زند.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲) ۲. (مجاز) بدون‌تردید؛ یقینی: **حکمت، نامی است علم محکم درواخ را که اختلاف نپذیرد و بر آن تهمت نبُوَد و در آن گمان نیامیزد.** (میبدی[1] ۲/۵۲) ۳. سالم، درست، و خوب. ← ● درواخ شدن (مِ. ۲). ۴. (قـ.) گستاخانه: **با امر تو درواخ ننگرد/ شیر فلک اندر غزال مُلک.** (ابوالفرج‌رونی: جهانگیری ۱/۹۸۷)

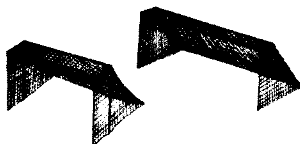
● **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. محکم گرفتن: **وقتی‌که کسی یاوی که بضاعت تو به‌دست او بُوَد و درد تو با داروی وی موافق بُوَد، دامن او درواخ دار.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲۳) ۲. محکم و استوار کردن: **قدم‌های ما درواخ دار پیش دشمن.** (میبدی[1] ۱/۶۶۶) ۳. ● درواخ کردن ←: **[مرید] ارادت خویش و قصد خویش درواخ دارد.** (خواجه‌عبدالله[2] ۴۱۶)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. محکم و استوار شدن، و به‌مجاز، راسخ و خدشه‌ناپذیر شدن: **سیاحت و سفر چه کنی؟ آن‌جا که ارادت تو درواخ شد... به آن‌جا بازنشین.** (خواجه‌عبدالله[1] ۳۲۰) ۲. سالم، درست، و خوب شدن: **چون که نالنده بدو گستاخ شد/ تن‌درستی آمد و درواخ شد.** (رودکی[1] ۵۳۵)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) محکم و استوار کردن، و به‌مجاز، راسخ و خدشه‌ناپذیر کردن: **درواخ کردن نیت خویش در اخلاص و احتساب.** (میبدی[1] ۱/۷۲۱)

دروازه dar-vāze (اِ.) ۱. درِ ورودیِ بزرگ و اصلیِ خانه و مانند آن: **به دروازه‌ای چوبی و نیمه‌باز رسیدند.** (گلشیری[1] ۱۲۵) ○ **حجره‌های وسیع خوش‌هوا دارند که دروازه‌های بسیاری بر آنها گذاشته‌اند.** (شوشتری ۴۲۱) ○ **آنچه بر من به‌مقدار دریچه‌ای گشادند، بر وی به‌مقدار دروازه‌ای گشادند.** (جامی[8] ۲۶۶) ○ **دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق/ ....** (خاقانی ۳) ۲. (ورزش) چهارچوبی با ابعاد مختلف، معمولاً شامل دو میلهٔ عمودی و یک

میلهٔ افقی برروی آن، که در ورزش‌هایی مانند فوتبال، هندبال، و واترپلو، عبور توپ از آن برای تیم حریف، گل به‌حساب می‌آید؛ گل.



۳. هریک از درها یا راه‌های ورودیِ شهرهای قدیمی: **در هرطرف از جهات چهارگانهٔ شهر، سه دروازه... وجود داشت.** (شهری[۲] ۱۷/۱) ○ **در دروازه‌ای از دروازه‌های شهر طهران... اتفاق عجیبی رخ داد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۳) ○ **از دروازهٔ رودبار اشتر درمی‌شد.** (نظامی‌عروضی ۸۳) ○ **رفتند و گِردبرگِردِ شهر برآمدند و به‌یک‌بار به دروازه رسیدند.** (حاسب‌طبری ۱۱۸) **۴.** (مجاز) راه یا آستانهٔ رسیدن به چیزی: **اندام زرد و لاغر او که مشتی رگ و استخوان بیش‌تر نیست، آهسته و آرام از دروازهٔ حیات دور شده.** (مسعود ۹۷)

دروازه‌بان d.-bān (صـ.، اِ.) **۱.** (ورزش) ورزش‌کاری که از دروازه محافظت می‌کند و مانع از ورود توپ به آن و گل زدن تیم حریف می‌شود؛ گلر. ← دروازه (مِ. ۲): **دروازه‌بان تیم‌ملی فوتبال.** **۲.** مأمور حفاظت و مراقبت از دروازهٔ شهر و کنترل ورودوخروج. ← دروازه (مِ. ۳): **دروازه‌بانان... بستن و گشودن دروازه‌ها را دراختیار داشتند.** (شهری[۲] ۱۹/۱) ○ **دروازه باز کردند و بیرون شدند و دروازه‌بان در ببست.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۴۰) ○ **مانا که هست گردون دروازه‌بان دربند/ ... .** (خاقانی ۱۸۶)

دروازه‌بانی d.-i (حامص.) (ورزش) کار دروازه‌بان؛ دروازه‌بان بودن. ← دروازه (مِ. ۲): **دروازه‌بانی را جوان‌ترین عضو تیم برعهده دارد.**

دروازه‌دار dar-vāze-dār (صفـ.، اِ.) دروازه‌بان (مِ. ۲) ←: **عوارض... مربوط به انصاف و مروت نواقلی‌ها و دروازه‌دارها بود.** (شهری[۲] ۲۰/۱)

دروازه‌شکن dar-vāze-šekan (صفـ.) (قد.) شکننده و خراب‌کنندهٔ دروازه. ← دروازه (مِ. ۳): **پنج پیل نر خیاره و پنج مادهٔ دیوارافکن دروازه‌شکن بیاید.** (بیهقی[۱] ۵۰۶)

درواستن dar-vā-st-an [= دروایستن] (مصـ.ل.) (قد.) دربایستن ←: **گر سران را بی‌سری درواستی/ سرنگونان را سری درواستی.** (مولوی[۲] ۱۸۲/۶)

درواکن dar-vā-kon [= دربازکن] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) دربازکن (مِ. ۱) ←: **من از اول درواکن و مجمعه‌کش نبودم.** (شهری[۱] ۱۷۴)

دروان dar-vān [= دربان] (صـ.، اِ.) (قد.) حاجب و نگهبان دربار پادشاهان و بزرگان: **من نه آن مردَم که در سلطان رسَم/ بس بُوَد اینم که در دروان رسَم.** (عطار[۲] ۷۲) ○ **پیر را صولت باید که از ولایت عین افتد، او را پیک و دروان نبُوَد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۲۳) نیز ← دربان.

دروان derow-ān (اِمصـ.) (قد.) درو کردن؛ برداشت محصول: **حق آن زرع و میوه بدهید، آن روز که دروید... صدقه‌ای است... که روز دروان به درویشان دهند.** (میبدی[۱] ۵۰۸/۳)

دروای[۱] dar-vāy [= دروا] (صـ.) (قد.) دروا[۱] ←.

دروای[۲] d. [= دربای] (صـ.) (قد.) دربایست (مِ. ۱) ←.

دروایست d.-est [= دربایست] (صـ.) (قد.) **۱.** دربایست (مِ. ۱) ←: **نفقه و جامه‌ای که دروایستِ ایشان باشد، بدیشان می‌دهد.** (احمدجام[۱] ۱۱۶) **۲.** (اِ.) دربایست (مِ. ۲) ←: **نیکورای، وزیر را در شهر حلب بگذاشت که هر دروایستی که مَلِک را باشد، او راست کند.** (بیغمی ۸۲۴)

دروایستن d.-an (مصـ.ل.) (قد.) دربایستن ←.

دروب dorub [عر.، جِ. دَرب] (اِ.) (قد.) درها؛ دروازه‌ها: **در ظلمت لیل، دروب محلات و معابر اصل شهر را بر فراریان بسته.** (شیرازی ۵۱) ○ **اهالی شهر در دروب و محلات ممتنع شدند، بر هر دربی حربی ازسر گرفتند.** (جوینی[۱] ۱۰۰/۱)

درود[۱] dorud (اِ.) **۱.** ستایش؛ ثنا: **کتاب را... با ثنا و درود مخصوص شاهانه به فرعون هدیه نمایند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۱) ○ **به قرطاس مُهر عرب برنهاد/ درود**

محمد همی‌کرد یاد. (فردوسی[۳] ۲۵۲۰) **۲.** سلام و آفرین: از هر درودی، از هر آفرینگانی روان من بیش‌تر کیف برد. (هدایت[۹] ۱۲۰) ○ درود بر سیدِ کونین که اکملِ انبیا بود. (نظامی‌عروضی ۱) **۳.** (شجـ.) سلام و آفرین بر تو (شما) باد: درود ای جوان!

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) سلام و آفرین گفتن: نیاورد یک تن درودِ پشنگ/ .... (فردوسی[۳] ۲۵۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** سلام و آفرین گفتن: که این می‌داد بر گل‌ها درودی/ که آن می‌گفت با بلبل سرودی. (نظامی[۳] ۶۰) ○ تهمتن ز رخش اندرآمد فرود/ پیاده همی‌داد یل را درود. (فردوسی[۳] ۱۴۳۲) **۲.** سلام رساندن: بچم بر ساحل سرخاب رودش/ بده از چشم مشتاقان درودش. (بهار ۹۸۵) ○ چو بنشست بهمن بدادش درود/ ز شاه و ز ایرانیان برفزود. (فردوسی[۳] ۱۴۲۷)

• ~ **رساندن** (مصـ.ل.) (قد.) • درود دادن (مـِ.۲) ↑: هنگام فرودین که رسانَد ز ما درود/ بر مرغزارِ دیلم و طَرفِ سپیدرود؟ (بهار ۶۸۲) ○ .../جهان‌آفرینت رسانَد درود. (نظامی[۸] ۱۳۶) ○ درودی رسانم به شاه جهان/ ز زالِ گزین آن گوِ پهلوان. (فردوسی[۳] ۲۶۳)

• ~ **فرستادن** (مصـ.ل.) سلام و آفرین گفتن: به روان پاک شهیدان درود می‌فرستیم. ○ .../ دشنام به من دِه که درودت بفرستم. (سعدی[۳] ۵۴۶) ○ سه‌دیگر بپیمود راهِ دراز/ درودش فرستاد و برگشت باز. (فردوسی[۳] ۲۲۴۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • درود دادن (مـِ.۱) ←: پذیرفت گستهم و کردش درود/که بادی همیشه تو با کام و رود. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

• ~ **گفتن** (مصـ.ل.) سلام و آفرین گفتن: به همهٔ دوستان عزیز درود می‌گوییم. ○ .../ همی‌گفت هرکس به شادی درود. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

درود[۲] .d (بماِ. درودن، اِمصـ.) (قد.) درودن ←: .../ کدیور درآید به کِشت و درود. (نظامی[۷] ۴۹) ○ .../ کدیور بُوَد مردِ کِشت و درود. (اسدی[۱] ۲۵) ○ بدو گفت شاه این نه کار تو بود/ پراکندنِ تخم و کِشت و درود. (فردوسی[۳] ۱۹۲۶)

درودگر d.-gar (صـ.، اِ.) نجار ←: درودگر... وسایلی مانند دروپنجره و میزوصندلی از چوب درست بکند. (شهری[۴] ۶۳/۲) ○ درودگران... آن درخت راست بازنهند... آن‌گاه در بنا به‌کار بَرَند. (ابن‌فندق ۲۸۱)

درودگری d.-i (حامصـ.) نجاری ←: درودگری، کار بوزینه نیست. (دهخدا[۳] ۷۹۷) ○ ابراهیم‌میرزا... در صنعت درودگری... مهارت تمام داشت. (اسکندربیگ ۲۰۹) ○ هوشنگ... آهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. (خیام[۲] ۱۶)

درودن dorud-an (مصـ.مـ.، بمـ.: درو) (قد.) **۱.** ← درو • درو کردن (مـِ.۱): هیچ دیدی که کسی جو کِشت و گندم درود؟ (احمدجام ۹۳) ○ جمعی از برزگران... غله کِشته‌بودند و بدرووده و خرمن کرده و به کوفتن و تحصیل آن غله مشغول بودند. (← محمدبن‌منور[۱] ۳۷۹) ○ رو جانا رو همی غلط پنداری/ گندم نتوان درود چون جو کاری. (عنصرالمعالی[۱] ۳۸) **۲.** (مجاز) ← درو • درو کردن (مـِ.۲): گفت: فتنه را دشوار مدارید که در آن درودن منافقان است. (احمدجام ۱۸۳) **۳.** (مجاز) بریدن و جدا کردن: پشیمانی آن‌گه ندارذت سود/ که تیغِ زمانه سرت را درود. (فردوسی[۳] ۹۸۶)

دروده dorud-e (صمـ. از درودن) (قد.) **۱.** دروشده یا دروکرده: کس درودهٔ خویش در کشت‌زار نخورَد. (عنصرالمعالی[۱] ۵) **۲.** (مجاز) بریده‌شده؛ جداشده: کشتی ازبس زار کشته، کشت‌زاری گشته لعل/ سر دروده وز درون آواز امان انگیخته. (خاقانی ۳۹۷) نیز ← درودن.

درودهاتی dar-o-deh-āt-i [فا.فا.فا.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به درودهات) (گفتگو) (طنز) اهل روستا؛ روستایی: تو کسی نیستی که با درودهاتی‌ها سازگار باشی.

دروس dorus [عر.، جِ. دَرس] (اِ.) درس‌ها: میرزارحمت را به مرکز فرستاده‌است تا دروس و علوم مذهبی... بخوانَد. (جمال‌زاده[۸] ۱۵) ○ سعی می‌کند که هرچه‌زودتر... مشغول حاضر کردن دروس و مطالعهٔ

کتاب‌هایش شود. (مسعود ۴۵) نیز ← درس.

دروش[1] dero[w]š [= درفش] (اِ.) (قد.) درفش[1] ←: **بس‌که از روزگار دیده دروش/ نه دُم او به‌جای مانده نه گوش.** (جامی: آنندراج) در شعر یادشده با تلفظ deruš آمده‌است.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. داغ کردن. ← داغ • داغ کردن (مِ. ۵): **به موسمی که ستوران دروش و داغ کنند/ ستوروار بر اعدا نهاده داغ‌ودروش.** (سوزنی: لغت‌نامه[1]) نیز ← داغ ▫ داغ‌ودرفش. ۲. بریدن و شکافتن: **گم کنم ایشان را و به آرزو افکنمشان و بفرمایمشان دروش کنند گوش‌های چارپایان.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۲۶)

دروش[2] d. (اِ.) (قد.) درفش[2] ←.

دروشیدن de(o,a)ro[w]š-id-an [= درفشیدن] (مصـ.لـ.) (قد.) درخشیدن ←: **ستارهٔ روز بدروشید.** (خواجه‌عبدالله[2] ۳۷۵)

دروغ doruq (صـ.، اِ.) ۱. سخنی که برمبنای حقیقت و راستی نباشد؛ کذب؛ مقِ. راست: **نمی‌دانم کدام‌یک از این دو کتاب واقعی‌تر است و یا به‌عبارت بهتر کدام‌یک کمتر به دروغ آلوده است.** (قاضی ۵۲) ○ **می‌گویند مطلبی به این شهرت دروغ نمی‌شود.** (حاج‌سیاح[1] ۳۲) ۲. سخن نادرستی که به‌قصد فریب دیگران گفته می‌شود: **یک کلمه حرف دروغ... از دهانش بیرون نیامده.** (جمال‌زاده[15] ۱۱۵) ○ **دروغی مصلحت‌آمیز بِه از راستی فتنه‌انگیز.** (سعدی[2] ۵۸) ○ **زبان را مگردان به‌گردِ دروغ/ ....** (فردوسی[3] ۱۷۲۷)

• ~ **آزمودن** (قد.) ⊙ دروغ گفتن ←: **دروغ آزمودن ز بی‌چارگی‌ست/ نگوید که را در هنر یارگی‌ست.** (اسدی[1] ۲۲۸)

• ~ **بافتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) سرهم کردن سخنان نادرست و غیرواقعی: **اگر می‌شد که دروغی بباقد، هرچند کوچک، پس بزرگ‌ترش را می‌شد بافت.** (گلشیری[1] ۱۳۸) ○ **آنان‌که صله‌ها از حکام جبار گرفته، تمجیدها کرده، دروغ‌ها بافته‌اند، از اجتماع جدا بوده‌اند.** (شهری[3] ۲۴۱)

• ~ **بربافتن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) • دروغ بافتن ↑: **به هریک چند برباند دروغی/ دهد زآن گوهر خود را فروغی.** (جامی: آنندراج)

▫ ~ **بر کسی نهادن** (قد.) تهمت و افترا زدن به او: **دروغ بر خاندان من می‌نهند و مرا بدنام می‌کنند.** (بیغمی ۸۲۴)

▫ ~ **به (بر) کسی بستن** (مجاز) تهمت و افترا زدن به او: **این دروغ را به‌چه‌مناسبت به تو می‌بندد؟** (حاج‌سیاح[2] ۴۳۸) ○ **بر بایزید، فراوان دروغ‌ها بسته‌اند.** (جامی[8] ۵۴) ○ **دستِ من و زلف یار؟ حاشا/ بر خویش دروغ بسته‌بودم.** (کمال‌خجندی: آنندراج)

• ~ **راندن** (مصـ.لـ.) (قد.) ⊙ دروغ گفتن ←: **دروغی مران بر زبان و مدان/ که صدقی رَوَد بر زبان خلق را.** (خاقانی ۸۱۱) ○ **دروغ و گزافه مران در سخُن/ به هر تندی‌ای هرچه خواهی مکن.** (اسدی[1] ۲۶۳)

• ~ **سگالیدن** (مصـ.لـ.) (قد.) اندیشهٔ دروغ کردن یا دروغ گفتن: **دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ/ سوی عاقلان مر زبان را زناست.** (ناصرخسرو[1] ۴۲۹)

▫ ~ِ **شاخ‌دار** (گفتگو) (مجاز) دروغ بزرگ و باورنکردنی: **احدی باور نکرده و همه... گفته‌اند: چه دروغ‌های شاخ‌داری!** (جمال‌زاده[11] ۷۹) ○ **به‌قدری این دروغ شاخ‌دار زننده است که بیننده را از توجه به سایر محسنات بازمی‌دارد.** (مستوفی ۱/۲۱۲)

▫ ~ **کردنِ سوگند** (قد.) خلاف آن انجام دادن: **اگر این سوگند را دروغ کنم و عهد بشکنم، از خدای عزوجل بیزارم.** (بیهقی[1] ۱۶۷)

▫ ~ِ **کسی را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) آشکار کردن دروغی که او گفته‌است: **به همه گفته‌بود که مهندس است، تااین‌که یک نفر دروغش را درآورد.**

⊙ ~ **گفتن** گفتن سخنان نادرست و غیرواقعی برای فریب کسی: **من که با این گیس سفیدم دروغ نمی‌گویم.** (هدایت[9] ۱۳۱) ○ **دروغ نگویید.** (حاج‌سیاح[2] ۵۰۶) ○ **که گفت پیرزن از میوه می‌کند پرهیز؟/ دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به ثمار.** (سعدی[3] ۷۲۲) ○ .../ **نگوید دروغ آن‌که دارد خِرَد.** (اسدی[1] ۲۴۳)

▫ ~**ودَول** (گفتگو) ▫ دروغ‌ودَوَنگ ↓: به

دروغ‌ودَوَل می‌گفتم که خوب است؟! (← مخمل‌باف ۱۳۶)

□ ~ودَوَنگ (گفتگو) سخن دروغ همراه‌با تزویر و فریب‌کاری: **حضرات باز دارند همان دروغ‌ودَوَنگ‌های همیشگیشان را به‌خورد ما می‌دهند.** (← میرصادقی[۳] ۱۴۴) ○ **انکار رجاله‌ها به‌درد من نمی‌خورَد. چه احتیاجی به دروغ‌ودَوَنگ‌های آنها داشتم؟** (هدایت[۱] ۷۹)

□ **به~** (ق.) ۱. برخلاف واقعیت: **دزدها خودشان را به‌دروغ نگهبان معرفی کردند.** ۲. (ص.) (قد.) دروغین: **فسانهٔ کهن و کارنامهٔ به‌دروغ/ به‌کار ناید رو در دروغ رنج مبَر.** (فرخی[۱] ۶۶)

□ **به~ داشتن** (قد.) دروغ دانستن یا تکذیب کردن: **ایشان را عذاب است به آنچه رسول را دروغ‌زن گرفتند و قرآن را به‌دروغ داشتند.** (میبدی[۱] ۷۱/۱) ○ **به‌دروغ داشتند پیغامبران را ازپیش تو.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۶۶)

دروغ‌آزما[ی] d.-ā(ʼā)z[e]mā[-y] (صف.) (قد.) دروغ‌گو ←: **نکوهیده باشد دروغ‌آزمای/ ... .** (ابوشکور: اشعار ۱۱۸) ○ **مکن دوستی با دروغ‌آزمای/ ... .** (فردوسی[۳] ۱۷۷۲)

دروغ‌آزمایی doruq-ā(ʼā)z[e]mā-y(ʼ)-i (حامص.) (قد.) دروغ گفتن؛ دروغ‌گویی: **دروغ‌آزمایی نباشد ز رای/ که از رای باشد بزرگی به‌جای.** (فردوسی[۳] ۱۷۷۲)

دروغ‌آمیز doruq-ā(ʼā)miz (صم.) آمیخته با دروغ: **دوست دارم دور از غوغای ملال‌آور و دروغ‌آمیز زندگی... در لاجوردیِ این معبد به درون پناه بَرَم.** (شریعتی ۴۵۰)

دروغ‌باف doruq-bāf (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که سخنان دروغ سرهم می‌کند: **دانستن تاریخ و شرح‌حال یک‌مشت مردمان متملق، چاپلوس، دروغ‌باف... چه کمکی می‌تواند به زندگانی من کرده‌باشد؟** (مسعود ۱۵۶)

دروغ‌بافی d.-i (حامص.) (مجاز) سرهم کردن سخنان دروغ: **از خدا به دعا خواستند تا مؤلفین آن‌همه دروغ‌بافی‌ها و بی‌شرمی‌ها را در اعماق گرداب مدفون سازد.** (قاضی ۵۸۴)

دروغ‌پرداز doruq-pardāz (صف.) دروغ‌باف ←: **چرچیل هم در تهران دروغ‌پرداز است.** (مخبرالسلطنه ۲۷۱)

دروغ‌پردازی d.-i (حامص.) دروغ‌بافی ←: **به‌راستی که این گروه با دروغ‌پردازی و جهل و نادانیِ خود، حقایق مسلّم و شگفت‌انگیز علم و دانش را تباه ساخته‌اند.** (قاضی ۸۳۷) ○ **یک‌مشت مردمان متملق، چاپلوس، دروغ‌باف که زندگانی آنها ازراه تملق‌گویی و دروغ‌پردازی تأمین شده.** (مسعود ۱۵۶)

دروغ‌زن، دروغزن doruq-zan (صف.) (قد.) دروغ‌گو ←: **مردی که... فرزندش جز... نیرنگ‌باز و دروغ‌زن نمی‌شود.** (شهری[۳] ۳۴) ○ **مگر این دروغ‌زن نمام به مکافات کار خود برسد.** (بخاری ۱۳۸) ○ **شرمی نبُوَد بزرگ‌تر از آن‌که به چیزی دعوی کند که نداند، وآن‌گه دروغ‌زن باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۲)

□ ~ **کردنِ کسی** (قد.) او را دروغ‌گو دانستن؛ نسبت دروغ‌گویی به او دادن: **هرکه امام حق را دروغ‌زن کند،... به عذاب جاویدی رسد.** (ناصرخسرو[۳] ۱۶۲) ○ **بهرام... گفت: من شما را دروغ‌زن نکنم بر آنچه گفتید.** (بلعمی: لغت‌نامه[۱])

دروغ‌زنی، دروغزنی d.-i (حامص.) (قد.) دروغ‌گویی ←: **اگر آن را با جعل و تدلیس و دروغ‌زنی توأم کنند، همین شیادی‌ها به اساس آن حس مقدس صدمه می‌زند.** (اقبال ۱۷/۱/۵) ○ **شرم از فحش و ناجوانمردی و ناحفاظی و دروغ‌زنی دار.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۵)

دروغ‌سنج doruq-sanj (صف.، اِ.) دستگاهی که بعضی‌از تغییرات بدنِ متهم مانند تغییر فشارخون، تنفس، و ضربان قلب را درحال پاسخ به پرسش‌ها ثبت می‌کند و هنگام دادن پاسخ‌های دروغ، تغییرات خاصی در آنها ظاهر می‌شود؛ دروغ‌نما؛ دروغ‌یاب.

دروغ‌فروش doruq-foruš (صف.) (طنز) (مجاز) ویژگی آن‌که با دروغ گفتن کسب درآمد می‌کند:

شاعر یعنی هیچ، آدمی... دروغ‌فروش چاپلوس که همه را می‌فریبد. (میرزاحبیب ۷۸)

دروغک doruq-ak (مصغرِ. دروغ، اِ.) (قد.) دروغ کوچک و کم‌اهمیت: **گفتند: یا رسول‌الله، این مقدار دروغ بُوَد؟ گفت: این دروغکی بُوَد و دروغکی نیز بنویسند.** (غزالی ۸۵/۲)

دروغکی doruq-aki (صـ.) (گفتگو) ۱. دروغین: **خندهٔ دروغکی، گریهٔ دروغکی.** ۲. (ق.) به‌دروغ: **شاید هم حالا می‌خواهد یک عکس درست‌وحسابی و خوب از من بگیرد، نه این‌که خراب بشود و دروغکی... بگوید: فردا بیا.** (گلاب‌دره‌ای ۲۰۰) ○ **اشکش دَمِ مَشکش است! دروغکی آب‌غوره می‌گیرد.** (← هدایت[۶] ۴۸)

دروغ‌گو[ی]، دروغگو[ی] doruq-gu[-y] (صف.) ویژگی آن‌که دروغ می‌گوید؛ مقِ. راست‌گو: **اگر چنین قولی بدهم، دروغ‌گو خواهم بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۸) ○ **راست‌گو باش که دروغ‌گویان به آتش جهنم سوزند.** (علوی[۳] ۸۴) ○ **کی این حرف‌ها را زده؟ عجب مردم دروغ‌گو و بدجنسی پیدا می‌شود!** (مشفق‌کاظمی ۳۴)

دروغ‌گویی، دروغگویی doruq-gu-y(')-i (حامصـ.) دروغ گفتن؛ دروغ‌گو بودن؛ مقِ. راست‌گویی: **این جوان... شاهد زنده‌ای است که نخواهد گذاشت مرا به دروغ‌گویی متهم کنند.** (قاضی ۳۳۶) ○ **هرکس برای حفظ خودش... ناچار به تزویر و دروغ‌گویی است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۰)

دروغ‌نما doruq-na(e,o)mā (صف.) ۱. ویژگی آنچه دروغ به‌نظر می‌رسد: **از راست دروغ‌نما بپرهیز.** ۲. (اِ.) دروغ‌سنج ←.

دروغی doruq-i (صنـ.، منسوب به دروغ) ۱. آنچه براساس دروغ است؛ کاذب: **من تعریف دروغی نمی‌توانم بکنم.** (هدایت[۱] ۸۸) ۲. (مجاز) ساختگی و غیرواقعی؛ قلابی: **باآن‌که می‌دانستند [شیر] دروغی است، واکنش طبیعی آن بود که دربرابر او بترسند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳) ○ **کسری و جم به درگهت هردو شهی دروغی‌اند/ ....** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (ق.) (گفتگو) ازروی دروغ؛ به‌دروغ: **خودشان را دروغی به مردن زده‌اند.** (ترقی ۸۴) ○ **یقین کردم که این زن دروغی می‌خندد.** (علوی[۱] ۳۱)

دروغ‌یاب doruq-yāb (صف.، اِ.) دروغ‌سنج ←.

دروغین doruq-in (صنـ.) ۱. دروغی (مِ. ۱) ←: **خندهٔ دروغین، گریهٔ دروغین.** ۲. (مجاز) دروغی (مِ. ۲) ←: **مگراین‌که آن پادشاه بدواً از کیش پیغمبر دروغین خود دست بردارد.** (قاضی ۱۵۵) ○ **خانه‌های آنها هم مورد ضبط این دمکرات‌های دروغین شد.** (مستوفی ۴۲۸/۳)

دروغینه doruq-ine [= دروغین] (صنـ.) (قد.) ۱. دروغی (مِ. ۱) ←: **سوگند دروغینه.** (بیرونی ۳۸۵) ۲. (مجاز) دروغی (مِ. ۲) ←: **بعداز بازگردانیدن این ملعون، پسر دروغینه بفرستد.** (جوینی[۱] ۱۱۱/۳)

دروکن dero[w]-kon (صف.، اِ.) (کشاورزی) وسیله‌ای مکانیکی برای بریدن بوتهٔ گیاهان زراعی؛ دروگر.

دروگر dero[w]-gar (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که درو می‌کند. ← درو (مِ. ۲): **در فصل درو جمع کثیری از دروگران برای شرکت در مراسم ایام عید در این کاروان‌سرا جمع می‌شوند.** (قاضی ۳۴۱) ○ **انگور... تشنگی دروگران و خرمن‌کوبان را مرتفع می‌کند.** (آل‌احمد[۱] ۵۴) ۲. **(کشاورزی)** دروکن ←.

دروگر doru-gar [= درودگر] (صـ.، اِ.) (قد.) نجار ←: **آن دروگر روی آورده به چوب/ ....** (مولوی[۱] ۳۲/۲) ○ **دروگر و آهنگر و رسن‌تاب... این آلات راست کنند.** (نجم‌رازی[۱] ۱۱۲)

دروگری d.-i [= درودگری] (حامصـ.) (قد.) نجاری ←: **صناعات... بعضی بسیط بُوَد مانند دروگری و آهنگری.** (خواجه‌نصیر ۲۱۲)

درومب dorumb (اِصو.) (گفتگو) ← دارامب □ دارامب‌ودرومب.

درون darun (اِ.) ۱. داخل چیزی یا جایی؛ مقِ. برون و بیرون: **ما را به درون لانهٔ هولناک خود کشید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۸) ○ **.../ از درون کوزه نم بیرون نجَست.** (مولوی[۱] ۳۸۵/۲) ○ **زرد است و سپید است و سپیدیش فزون است/ زردیش برون است و سپیدیش**

درون است. (منوچهری[۱] ۱۴۸) **۲.** (مجاز) ضمیر، باطن، و نهاد انسان: **درون‌ها تیره شد باشد که از غیب/ چراغی برکند خلوت‌نشینی.** (حافظ[۱] ۳۴۲) ○ **ما زبان را ننگریم و قال را/ ما درون را بنگریم و حال را.** (مولوی[۱] ۳۴۳/۱) ○ **مرا آرزوست که این دو پارسا مرد را... ببینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و بیرون ایشان.** (بیهقی[۱] ۶۷۳) **۳.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با صفت نسبی)، به‌معنی «داخل و در مجموعهٔ چیزی»: **درون‌حزبی، درون‌سازمانی، درون‌شهری، درون‌گروهی.** **۴.** (قد.) (مجاز) معده؛ شکم: **درون تا بُوَد قابل شرب و اکل/ بدن تازه‌روی است و پاکیزه‌شکل.** (سعدی[۱] ۱۷۷) **۵.** (قد.) (مجاز) حقیقت پنهان؛ باطن: **کارها را نیکو تأمل کرد و درون و بیرونِ آن بدانست.** (بیهقی[۱] ۷۵)

□ ~ (حا.) داخلِ؛ توِی؛ در: **درون خانه کسی نیست.** ○ **ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار/ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی‌ست.** (سعدی[۲] ۷۱)

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) داخل شدن: **یا از درِ عاشقان درون آی/ یا از دل طالبان برون شو.** (سعدی[۳] ۶۶۱) ○ **خاص‌ترین محرم آن در شدم/ گفت: درون آی، درون‌تر شدم.** (نظامی[۱] ۵۰)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) داخل شدن؛ وارد شدن: **فرودآمد رقیبان را نشان داد/ درون شد باغ را سرو روان داد.** (نظامی[۳] ۸۹) ○ **دیو و فرشته به خاک و آب درون شد/ ....** (ناصرخسرو[۸] ۳۵۵)

□ **به... ~** (قد.) در...: **به شهر خویش درون بی‌خطر بُوَد مردم/ به کان خویش درون بی‌بها بُوَد گوهر.** (انوری[۱] ۲۱۰) ○ **به نامه درون جمله نیکی نویس/ ... .** (ناصرخسرو[۸] ۳۱۰) ○ **پرستار با جام زرین دویست/ تو گفتی به ایوان درون جای نیست.** (فردوسی[۳] ۵۳۴)

درون‌بر d.-bar (اِ.) (گیاهی) بخش گوشتیِ میوه که دورِ هسته قرار می‌گیرد.

درون‌بین darun-bin (صفـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که به درون و باطن توجه می‌کند: **انسان درون‌بین.**

درون‌بینی d.-i (حامصـ.) (مجاز) توجه داشتن به درون و باطن: **مسئلهٔ مهم، این است که «خود» را تحقیر کرده‌است، از درون‌بینی و توجه به باطن و ضمیر غافل شده... است.** (مطهری[۴] ۱۴۳)

درون‌پرور darun-parvar (صفـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** آن‌که درون و باطنِ خود را پرورش می‌دهد؛ تهذیب‌کنندهٔ نفْس و دل خود: **برق‌روانی که درون‌پرورند/ آنچه ببینند، بر او بگذرند.** (نظامی[۱] ۱۶۶) **۲.** خداوند که پرورش‌دهندهٔ باطن انسان‌هاست: **در آن دایره کاین سخن رانده‌ام/ درون‌پرورِ خویش را خوانده‌ام.** (نظامی[۷] ۵۷) ○ **ای درون‌پرور برون‌آرای/ وی خردبخشِ بی‌خردبخشای.** (سنایی[۱] ۶۰)

درون‌پوست darun-pust (اِ.) (جانوری) داخلی‌ترین لایه از سه لایهٔ جنینی، که قسمت اعظم دستگاه تنفس و دستگاه گوارش را می‌سازد؛ آندودرم.

درون‌پوش darun-puš (صفـ.، اِ.) (جانوری) لایه‌ای از سلول‌های پوششی، که سطح داخلیِ قلب و رگ‌ها و سایر احشای بدن را می‌پوشانَد.

درونج da(o)runaj [معر. از فا.: درونک، درونه] (اِ.) (گیاهی) گیاهی چندساله، دارای ساقهٔ بلند و برگ‌های پهن و کرک‌دار که ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد.



درون‌حزبی darun-hezb-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) مربوط به داخل حزب: **اختلاف‌های درون‌حزبی.**

درونده derav-ande (صفـ. از درویدن) (قد.) دروکننده. ← درو: **بر یک لقمه نان تا پخته شود، سیصدوشصت کس کار می‌کنند، از کارنده و درونده و درودگر و آهنگر و دیگر حرفت‌ها.** (نجم‌رازی[۱] ۵۱۷)

درون‌ذاتی darun-zāt-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) مربوط به درون و داخلِ ذاتِ یک پدیده؛ مقِ.

برون‌ذاتی: **حرکت درون‌ذاتیِ طبیعت.**

درون‌ریز darun-riz (صف.) (جانوری) ویژگی هر غده‌ای که ترشحاتش را مستقیماً به داخل خون می‌ریزد؛ مقِ. برون‌ریز: **غدد درون‌ریز.**

درون‌زا darun-zā (صف.) ۱. ویژگی چیزی که دارای توان زایش، رشد، و تکامل از درون است: **تکامل جامعه امری درون‌زا و بیرون‌از اختیار افراد است.** ۲. (جانوری) ویژگی آنچه از درون بدن جان‌دار نشئت گرفته و از محیط بیرون وارد نشده‌باشد.

درون‌سازمانی darun-sāz[-e]-mān-i (صنـ.) مربوط به داخل سازمان: **مسائل درون‌سازمانی.**

درون‌سو[ی] darun-su[y] (اِ.) (قد.) ۱. سطح یا بخش داخلیِ چیزی؛ مقِ. برون‌سو: .../ **درون‌سو شاه عریان و برون‌سو کوشک در دیبا.** (سنایی[۲] ۵۶) ○**درون‌سوی ران [اسب] پرگوشت.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۴) ۲. (مجاز) باطن: .../ **بیرون همه تریاک و درون‌سو همه زهر.** (خاقانی ۷۲۰)

درون‌سوخته darun-suxt-e (صف.) (مجاز) عاشق دل‌سوخته: **گر درون‌سوخته‌ای با تو برآرد نفسی/ چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی؟** (سعدی[۴] ۶۰۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درون‌سوز، درونسوز darun-suz (صف.) (مکانیک) ← موتور □موتور درون‌سوز.

درون‌شامه darun-šāme (اِ.) (جانوری) آندوکارد ←.

درون‌شهری darun-šahr-i (صنـ.) مربوط به داخل شهر؛ مقِ. برون‌شهری: **راه‌های درون‌شهری، سفرهای درون‌شهری.**

درون‌فکنی darun-fekan-i (حامصـ.) (مجاز) (روان‌شناسی) نوعی دفاع روانی، که در آن، فرد، ویژگی شخصیتیِ دیگران را به خود نسبت می‌دهد.

درون‌کاوی darun-kāv-i (حامصـ.) (مجاز) (روان‌شناسی) بررسی مسائل درونی و عاطفی انسان: **در این داستان، درون‌کاوی شخصیت‌ها بر توصیف بیرونی غلبه دارد.**

درون‌گرا darun-ge(a)rā (صف.) (مجاز) (روان‌شناسی) دارای گرایش به انزوا و دوری از روابط اجتماعی؛ مقِ. برون‌گرا.

درون‌گرایی d.-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) (روان‌شناسی) گرایش به انزوا و دوری از روابط اجتماعی؛ درون‌گرا بودن؛ مقِ. برون‌گرایی.

درون‌گروهی darun-goruh-i (صنـ.) مربوط به داخل گروه: **درگیری‌های درون‌گروهی.**

درون‌مایگی darun-māye-gi (صنـ.، منسوب به درون‌مایه) مربوط به درون‌مایه: **قصه‌های او ازلحاظ درون‌مایگی ارزش چندانی ندارند.**

درون‌مایه darun-māye (اِ.) فکر و مضمون اصلیِ یک اثر هنری و مانند آن: **رمان تالار آیینه... درون‌مایه‌ای تاریخی دارد.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۰) ○ **اندیشه‌های دیگر نیز... درون‌مایهٔ اکثر غزل‌های اوست.** (زرین‌کوب[۴] ۳۴)

درون‌مدار darun-madār [فا.عر.] (صـ.) برمبنای آنچه دردرون یک مجموعه مانند سازمان یا کشور است، بدون وابستگی به خارج: **سیاست درون‌مدار.**

درون‌مرزی darun-marz-i (صنـ.) مربوط به داخل کشور؛ مقِ. برون‌مرزی: **برنامه‌های درون‌مرزیِ تلویزیون.**

درون‌نگری darun-negar-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. درون‌گرایی ←: **حوادث و انقلابات روزگار در این پایان عمر، او را... به ناخرسندی و مردم‌گریزی و درون‌نگری کشانیده‌بود.** (زرین‌کوب[۱] ۲۷۱) ۲. درون‌بینی ←: **واقع‌گرایی با درون‌نگری منافاتی ندارد.**

درونه darun-e (اِ.) بخش داخلیِ چیزی؛ محتوا؛ باطن؛ مقِ. برونه: **درونهٔ اصلیِ طنز، انتقاد است.** ○ **ای خاک در چه فکری؟ خاموشی و مراقب؟/ گفتا که در درونه باغ و بهار دارم.** (مولوی[۲] ۴/۴۰)

درونه[۱] da(o)rune (اِ.) (قد.) کمان حلاجی: کمان

وی بدان روزگار چوبین بود و بی‌استخوان... یک‌باره چون درونهٔ حلاجان. (خیام[۲] ۴۹) ○ سرو بودیم چند گاه بلند/ گوژ گشتیم و چون درونه شدیم. (رودکی: صحاح)

درونه[۲] .d [= درونج] (اِ.) (قد.) (گیاهی) درونج ←: زرنباد و درونه... بیامیزد با شکر و بخورَد. (اخوینی ۵۴۷)

درون‌همسری darun-ham-sar-i (حامص.) همسرگزینی و ازدواج افراد یک گروه (قبیله، فرقهٔ مذهبی) فقط درمیان همان گروه.

درونی darun-i (صند.، منسوب به درون) ۱. مربوط به درون؛ داخلی؛ مقِ. بیرونی و بیرونی: لایهٔ درونی. ○ یک التهاب درونی، او را ناراحت می‌کند. (آل‌احمد[۴] ۱۲۱) ۲. (مجاز) باطنی و معنوی: خواری خلل درونی آرَد/ .... (نظامی[۲] ۵۳) ۳. (مجاز) (روان‌شناسی) درون‌گرا ←: شخصیت‌های درونی.

● ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. گرایش پیدا کردن به مسائل درونی و ذهنی، یا منزوی شدن. ← درون‌گرایی: بعضی شکست‌های اجتماعی موجب شد نویسندگان این دوره درونی شوند. ۲. جزء شخصیت و ویژگی‌های درونیِ فرد شدن: مسائل اخلاقی باید در انسان‌ها درونی شود.

درون‌یابی darun-yāb-i (حامص.) (ریاضی) تخمین مقدار یک تابع بین دو مقدار معلوم.

درونیات darun-iy[y]āt [فا.عر.] (اِ.) (مجاز) مسائل درونی، روانی، یا ذهنی: نویسنده به‌خوبی توانسته‌است درونیات شخصیت‌ها را بازگو کند. ○ علمی بوده که عجایبی داشته، کشف ضمایر و درونیات می‌نموده. (شهری[۲] ۴/۱۷۳)

درویدن derav-id-an (مصـ.م.، بمـ.: درو) (قد.) ۱. ← درو ● درو کردن: اهالی، طرفینِ آنجا را نمی‌کاشتند و علفش را نمی‌درویدند. (طالبوف[۲] ۱۶۷) ○ .../ هرکسی آن دروَد عاقبت کار که کِشت. (حافظ[۱] ۵۶) ۲. (مجاز) بریدن و جدا کردن: تا چو بنفشه نفَست نشنوند/ هم به زبان تو سرت ندروند. (نظامی[۱] ۱۶۶)

درویده derav-id-e (صمـ. از درویدن) (قد.) درو شده: خوک‌چرانی... یک گله خوک پراکنده را در گندم‌زار درویده‌ای گِردِ هم می‌آورد. (قاضی ۲۴)

درویزه darvize [= دریوزه] (اِمصـ.) (قد.) گدایی: در کاسهٔ پیروزهٔ فلک همین یک مشت خاک به‌دست کرده، کز آن درویزهٔ چاشت و شام توان طلبید. (خاقانی[۱] ۱۵۰)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) گدایی کردن: در راه درویزه نکند الّا آن‌که ضرورت باشد. (باخرزی ۱۶۲) ○ درویشی را شاگردی بود، برای او درویزه می‌کرد. (مولوی: لغت‌نامه[۱])

درویزه‌گر d.-gar [= دریوزه‌گر] (صـ.،اِ.) (قد.) گدا: گرچه من رندم ولیکن نیستم/ دزد و شب‌رو رهزن و درویزه‌گر. (عطار[۵] ۳۲۵)

درویش darviš (اِ.) ۱. پیرو هریک از فرقه‌های تصوف: قاضی‌عزالدین دراوایل حال به‌غایت منکر سماع درویشان بود. (افلاکی ۱۰۴) ○ ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. (سعدی[۲] ۶۰) ۲. شخصی که با کشکول و تبرزین و لباسی ویژه در کوچه‌وبازار می‌گردد و شعر و مدیحه می‌خواند و مردم به او پول می‌دهند: به‌جز گدایان دوره‌گرد و درویشان... کمتر کسی به‌سراغ مقبره می‌آید. (جمال‌زاده[۱] ۴۰) ۳. (مجاز) فروتن؛ متواضع؛ بی‌اعتنا به امور مادی: پدرم خیلی درویش بود، به همهٔ مردم لطف داشت. ○ یکی از منسوبان دیگر... شخص درویشی می‌باشد. چون او نیکیِ خلق خدا را گفت، اسمش را می‌نویسم: میرزاباقرخان. (غفاری ۳۰) ۴. (قد.) (مجاز) فقیر و بی‌چیز: به درگاه فرمان‌ده ذوالجلال/ چو درویش پیش توانگر بنال. (سعدی[۱] ۴۰) ○ نااندیشیده چندین نعمت و آلت به‌دست ما آمد و درویش بودیم، توانگر شدیم. (بیهقی[۱] ۶۳۷)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) فقیر و بی‌چیز شدن: [هرکه] مال به‌دست آرَد و در تثمیر آن غفلت ورزد، زود درویش شود. (نصرالله‌منشی ۶۰) ○ این مال بتوانند داد، اما درویش شوند، و چاکر بی‌نوا نباید. (بیهقی[۱] ۲۱۰)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) فقیر و بی‌چیز کردن: **ای فرزند آدم، گر توانگری دهمت، مشتغل شوی به مال از من، وگر درویش کنمت، تنگ‌دل نشینی.** (سعدی[۲] ۱۸۷)

▫ **از چیزی ~ بودن** (قد.) (مجاز) از آن بی‌بهره بودن؛ آن را نداشتن: **زروی خواهش گفتم بدان نگار که من/ ز شادمانی درویشم ای بت دلبر.** (مسعودسعد[۱] ۹۲۱)

درویشانه d.-āne (صـ.) ۱. مانند درویشان با فقر، قناعت، و تواضع: **به زندگی درویشانه‌ای قناعت کرده‌بود، نه از بخل، بلکه ازآن‌جهت که به بیش‌تر از آن احتیاج نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰) ○ **جمع شدنی با یک‌رنگی درویشانه، به‌دور از تفاخر.** (شهری[۲] ۳۵۳/۴) ۲. مناسب و درخور درویش، و به‌مجاز، محقر، کوچک، یا اندک: **غذای درویشانه.** ○ **مجلسی است روستایی و کاملاً خودمانی و درویشانه.** (شهری[۱] ۷۵) ○ **استاد در... شهر خانه‌ای داشت... به‌غایت محقر و درویشانه.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۷) ۳. (قد.) به‌شیوهٔ درویشان، همراه‌با سادگی و تواضع: **درویشانه سؤالی دارم، راستِ آن را به من بگو.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۶۳)

درویش‌بازی darviš-bāz-i (حامصـ.) (طنز) تظاهر کردن به درویشی: **افسانه‌سازی شاه‌عباسی هم هیچ بود، ولی نه. آن از اصفهان به مشهد فرش گستردن‌ها و آن درویش‌بازی‌های شبانه و درمقابلش آن خون‌ریزی‌ها.** (آل‌احمد[۶] ۱۸۵) ○ **بزرگ‌ترین گناه میرزایوسف صدراعظم، درنظر میرزا، درویش‌بازی او بود.** (مستوفی ۲۴۲/۱)

درویش‌بخشا[ی] darviš-baxš-ā[-y] (صف.) (قد.) بخشندهٔ مال به درویشان: **امیراسماعیل... اعتقادی صافی داشته‌است و درویش‌بخشای بوده‌است.** (نظام‌الملک[۳] ۱۹)

درویش‌پرور darviš-parvar (صف.) (قد.) درویش‌نواز ←: **که پروردگارا توانگر تویی/ توانای درویش‌پرور تویی.** (سعدی[۱] ۴۱)

درویش‌حال darviš-hāl [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) فقیر و بی‌چیز: **چون مملکت خراب باشد و رعایا درویش‌حال، حصول مال چگونه میسر شود؟** (نخجوانی ۱۹۴/۲) ○ **قُمری درویش‌حال بود ز غم خشک‌مغز/ نسرین کان دید، کرد لخلخهٔ رایگان.** (خاقانی ۳۳۲)

درویش‌خو darviš-xu (صـ.) درویش‌صفت ←: **مردم اصیل...، همیشه باید فروتن و درویش‌خو باقی می‌ماندند.** (پارسی‌پور ۸۷)

درویش‌داری darviš-dār-i (حامصـ.) (قد.) درویش‌نوازی ←: **رسوم خیرات و احسان و درویش‌داری به کمال رسانیده‌بود.** (آقسرایی ۳۷)

درویش‌دوست darviš-dust (صـ.) (قد.) درویش‌نواز ←: **خدایا تو این شاه‌درویش‌دوست/که آسایش خلق در ظل اوست ـ بسی بر سر خلق پاینده دار/ ....** (سعدی[۱] ۴۰)

درویش‌سیرت darviš-sirat [فا.عر.] (صـ.) درویش‌صفت ←: **خدایش درکنف عنایت آمرزش داشته‌باشد. زنی بود... درویش‌سیرت، دل‌رحیم.** (شهری[۲] ۳۰۸/۱) ○ **مقربان حضرت حق... توانگرانند درویش‌سیرت و درویشانند توانگرهمت.** (سعدی[۲] ۱۶۷)

درویش‌صفت darviš-sefat [فا.عر.] (صـ.) دارای اخلاق درویشی. ← درویش (مِ. ۱ و ۳): **رئیس اداره‌مان آدم نازنینی بود. اهل ذوق‌وشوق، درویش‌صفت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۳) ○ **حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست/ درویش‌صفت باش و کلاه تتری دار.** (سعدی[۲] ۹۲)

درویش‌صفتی d.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) درویش‌صفت بودن. ← درویش (مِ. ۱ و ۳): **در قاعده و قانون درویشی و درویش‌صفتی... هیچ‌یک... سربار دگری نبوده.** (شهری[۲] ۳۸۴/۳)

درویش‌مسلک darviš-maslak [فا.عر.] (صـ.) درویش‌صفت ←: **سیدجواد... به‌غایت آرمیده، درویش‌مسلک بود.** (شوشتری ۱۲۲)

درویش‌مسلکی d.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) درویش‌صفتی ←: **ریش سفید بلند آویخته‌اش درویش‌مسلکی... او را می‌رساند.** (شهری[۱] ۷۵)

درویش‌نما darviš-na(e,o)mā (صف.) ویژگی

آن‌که به‌دروغ خود را درویش نشان می‌دهد: **متشاعران درویش‌نمایی همراه کشکول... دوبیتی‌ای دروزن دوبیتی‌های باباطاهر می‌گفتند.** (شهری[۲] ۴۴۶/۴ح.)

درویش‌نواز darviš-navāz (صف.) ویژگی آن‌که به فقرا و تهی‌دستان مهربانی و بخشش می‌کند: **مؤمن، درویش‌نواز بُوَد، خوش‌خوی بُوَد، نصرت مظلومان بکند.** (بحرالفوائد ۸۳)

درویش‌نوازی d.-i (حامص.) مهربانی و بخشش به فقرا و تهی‌دستان: **ترتیب درویش‌نوازی و فکر و ذکر او مشهور بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۰) ○ **به جوان‌مردی و درویش‌نوازی مشهور/ ....** (سعدی[۳] ۷۱۷)

درویشی darviš-i (حامص.) **۱.** (مجاز) فقیر و بی‌چیز بودن؛ فقر؛ مقِ. توانگری: **حرص و طمع، مورد بروز پیدا می‌کند و توانگری و درویشی رخ می‌نماید.** (فروغی[۳] ۱۶۰) ○ **در دنیا چیزهاست و کارهاست که مرد را از درویشی به توانگری رسانَد.** (احمدجام[۱] ۸۲) ○ **بدین شهر درویشی و رنج هست/ ...** . (فردوسی[۳] ۱۶۳۹) **۲.** تصوف: **در خبر است که قومی به‌نزدیک رسول... آمدند که درویشی خواستند.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۷۵) **۳.** (مجاز) بی‌اعتنایی به امور دنیا؛ آزادگی و قناعت: **در عالمِ آزادی، درویشیِ... سلطان و گدا یک‌سان است.** (← حاج‌سیاح[۲] ۳۸۰) **۴.** (صن.، منسوب به درویش) مربوط به درویشان: **شوهر شریف فاضلش... به کسوت درویشی ملبس است.** (← شهری[۱] ۷۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مانند درویشان با فقر و آزادگی زندگی کردن: **پیشهٔ من درویشی‌کردن است و جهادکردن.** (احمدجام ۱۹۴)

دره darre (اِ.) **۱.** (جغرافیا) فرورفتگی معمولاً طویلی دربین دو کوه: **بیست تن چوپان از دره‌ای واقع در بین دو کوه بلند فرودمی‌آمدند.** (قاضی ۱۱۰) ○ **مراجعتش دادیم به چم‌وخم راه و بیشه‌ها و باغ‌ها که درمیان دره و کنار رودخانه آبادکرده‌اند.** (امین‌الدوله ۲۴) ○ **دره‌ای تنگ بود و ایشان راهی دانستند و به کوه برشدند.** (بیهقی[۱] ۸۰۵) **۲.** (قد.) (مجاز) شکم یا شکنبه: **ده مرغ مسمن تو به‌تنهای بخوردی/ او درهٔ گاوی به ده انباز نیابد.** (سوزنی: جهانگیری ۹۹۰/۱) ○ **گرگ از رمه خوران و رمه در گیا چران/ هریک به حرصِ خویش همی پُر کند دره.** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۱) ⁰ در بیت ناصرخسرو با تلفظ dare آمده‌است.

□ ~**[و]ماهور** دره و دشت یا هر زمین پست‌وبلند: **خار مغیلان... نوعی درخت منطقهٔ حاره‌ای و سایه‌افکن که در دره‌ماهورهای اواخر جادهٔ مدینه در مسیل‌ها فراوان است.** (آل‌احمد[۲] ۳۰) ○ **راه، مثل راه دیروزی دره‌ماهور و پست‌وبلند آن بیش‌تر.** (امین‌الدوله ۲۳۷)

□ ~ **نشستی** (جغرافیا) درهٔ طویل و باریکی که براثر نشستِ زمین بین دو گسلِ تقریباً موازی ایجاد شده‌است.

دره derre [عر.: دِرّة] (اِ.) (قد.) تازیانه؛ شلاق: **از هیبت دِرهٔ عدل، خال کافرکیش خوبان در محرابِ ابرو مستعد نماز گردید.** (لودی ۱۲۴) ○ **یا به زخم دِره او را دِه جزا/ آن‌چنان‌که رای تو بیند سزا.** (مولوی[۱] ۳۵۹/۳)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) شلاق خوردن: **محتسب صنع مشو زینهار/ تا نخوری دِرهٔ ابلیس‌وار.** (نظامی[۱] ۱۵۰)

● ~ **زدن** (مصـ.م.) (قد.) تازیانه زدن: **او را به دِره می‌زد.** (باخرزی ۲۵۸) ○ **عُمَر(رض) اهل بازار را دِره همی‌زد و به طلب علم همی‌فرستاد.** (غزالی ۱۳۳/۱)

دره dorre [عر.: دُرّة] (اِ.) (قد.) مروارید درشت و قیمتی.

درةالتاج dorrat.o.t.tāj [عر.] (اِ.) (قد.) درشت‌ترین مروارید یا نگین تاج: **اما آنچه درةالتاج و واسطةالعقد این‌همه بُوَد، صفتِ محبت بُوَد.** (نجم‌رازی[۱] ۱۵۳) ○ **که روشن شود روی چون عاج او/ شود روشنک درةالتاج او.** (نظامی[۷] ۲۴۸) نیز ← تاج.

درهم dar-ham (صـ.) **۱.** آشفته و پریشان: **نماز خوانده‌بود، نمازی درهم و آشفته.** (ترقی ۲۱۲) ○ **موهای درهم او روی گل پهن شده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۵۷) ○ **کارم چو زلف یار پریشان و درهم است/ ... .** (سعدی[۳] ۴۳۹) **۲.** (مجاز) مضطرب، ناراحت، و اندوهگین:

فراش‌باشی سخت درهم و متفکر به‌نظر می‌آمد. (جمال‌زاده[11] ۷۸) ○ او را... پریشان و درهم و افسرده و خودباخته مشاهده کردم. (غفاری ۲۱۹) ۳. آمیخته در یک‌دیگر؛ مبهم و نامشخص از یک‌دیگر: کلمات درهم و نامفهومی به‌گوش رسید. (شاهانی ۱۴۴) ○ صدای مبهم و درهم آلات و ادوات موسیقی بی‌شماری... به‌گوش می‌رسید. (قاضی ۷۷۵) ۴. فشرده؛ به‌هم‌پیچیده: خطوط چهره‌اش که به‌علامت نفهمیدنِ من درهم بوده، باز می‌شود. (دبانی ۲۵) ○ چرا اخم‌های شما همیشه درهم است؟ (معروفی ۲۲۶) ○ دِهی است در وسط ریگ‌زار، نخل خرمای زیاد دارد... کوتاه و درهم و انبوه. (حاج‌سیاح[1] ۱۵۷) ○ موضعی خوش‌وخرم و درختان درهم. (سعدی[2] ۵۴) ۵. (ق.) به‌طور آمیخته با یک‌دیگر و باهم: میوه‌ها را درهم می‌فروشیم. ۶. (حا. + ضـ.) جزء پیشین بعضی‌از فعل‌های پیشوندی: درهم آمیختن، درهم پیچیدن، درهم شکستن. ۷. (صـ.) (قد.) پیوسته و پیاپی: مَلِک بفرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت. (سعدی[2] ۸۱) ۸. (قد.) (مجاز) خشمگین: بخشد همه را طبیب مرهم/ ایشان همه از طبیب درهم. (امیرحسینی ۹۹)

☜ ○ **~[و]برهم** (صـ.) (گفتگو) ۱. آشفته، بی‌نظم، و درهم‌ریخته: افکار درهم‌برهمی در سرش راه یافته‌بود. (میرصادقی[6] ۳۴) ○ زلفش سخت درهم‌وبرهم بود. (جمال‌زاده[11] ۵۰) ۲. مبهم، نامفهوم، و نامشخص از یک‌دیگر: صداهای درهم‌وبرهم شنیده می‌شد. (هدایت[6] ۲۳) ۳. (ق.) به‌صورت آشفته و بی‌نظم: نیمی از آن درهم‌وبرهم به‌سویی ریخته. (قاضی ۶۶۵)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. آشفته و پریشان شدن: امور مملکت درهم شد. (مینوی[3] ۲۴۶) ○ رفته‌رفته به‌واسطهٔ کمیِ نان در شهر و زیادیِ پول سیاه و نرسیدن حقوق مردم، کارها درهم شد. (نظام‌السلطنه ۲۱۵/۱) ○ زلفش به‌سان زنگیان درهم شده بر هر کران/ .... (خاقانی ۴۵۴) ۲. (مجاز) مضطرب، ناراحت، و اندوهگین شدن: از استماع این کلمات، آن زن خیلی درهم شد. (حاج‌سیاح[2] ۳۴۱) ○ گر هنرمندی از اوباش جفایی بیند/ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود. (سعدی[2] ۱۷۹) ۳. آمیخته شدن: کوهِ خاک با دود و شعله درهم می‌شود. (محمود[2] ۳۶) ۴. (قد.) جمع شدن؛ به‌هم پیوستن: مشتی اوباش درهم شده‌بودند و ترتیبی نه، و هرکس‌که می‌خواست، استاخی می‌کرد. (بیهقی[1] ۷۳۲)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. آشفته و پریشان کردن: قدری این مهمان‌های غیرمترقب، کارها را درهم کرد. (مستوفی ۴۷۹/۲) ○ دهد نغمه‌ای نالهٔ زار را/ که ناهید درهم کند تار را. (ظهوری: آنندراج) ۲. (مجاز) مضطرب، ناراحت، و اندوهگین کردن: روا نیست مردمان را از حالت خویش درهم کردن. (بیهقی[1] ۶۷۶)

دِرهم derham [معر. از یو.] (اِ.) ۱. واحد پول امارات متحدهٔ عربی و مراکش. ۲. (قد.) درم ←: این زنک... به‌قدر دو دِرهم ارزش ندارد. (قاضی ۶۶) ○ شش‌هزار دینار طلای رایج... معادل سی‌وشش‌هزار دِرهم نقره بود. (مینوی[2] ۳۶۱) ○ دِرهمی به‌دست او داد و بیرون آمد. (افلاکی ۶۴) ○ هر رطلی صدوچهل‌وچهار دِرهم نقره است. (ناصرخسرو[2] ۹۱)

درهم‌آمیختگی dar-ham-ā('ā)mixt-e-gi (حامصـ.) مختلط بودن؛ آمیختگی: آن درهم‌آمیختگیِ رنگ‌ها... را فقط یک دوربین فیلم‌برداری می‌تواند بنمایانَد. (آل‌احمد[1] ۸۳)

درهم‌آمیخته dar-ham-ā('ā)mixt-e (صف.) آمیخته؛ مخلوط‌شده: رنگ‌های درهم‌آمیخته. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درهم‌آمیزی dar-ham-ā('ā)miz-i (حامصـ.) آمیختن دو یا چند چیز در یک‌دیگر: گاهی روابط میان ملت‌ها به درهم‌آمیزی فرهنگ‌ها می‌انجامد.

درهم[و]برهمی dar-ham[-o]-bar-ham-i (حامصـ.) (گفتگو) آشفتگی، بی‌نظمی، و درهم‌ریختگی: درهم‌وبرهمی اوضاع جهان، دایرهٔ کاروبار مرا... تنگ‌تر ساخته. (جمال‌زاده[3] ۸)

درهم‌پیچیدگی dar-ham-pič-id-e-gi (حامصـ.)

۱. پیچیده بودن دو یا چند چیز در یک‌دیگر: **درهم‌پیچیدگی کلاف کاموا.** ۲. (مجاز) سختی؛ دشواری: **کی فرصت داشت که غیراز درهم‌پیچیدگی‌های اعداد... درهم‌پیچیدگی‌ها... و عقده‌های زندگی خود را با دیگر هم‌کارانش درمیان بگذارد؟** (آل‌احمد[۴] ۱۴۶)

درهم‌پیچیده dar-ham-pič-id-e (صف.) ۱. دارای حالت درهم‌پیچیدگی: **در رنگ‌های گوناگون و نقش‌های درهم‌پیچیدهٔ آن باریک می‌شوم.** (خانلری ۳۳۵) ○ **مهتاب از لای شاخه‌های درهم‌پیچیدهٔ درخت‌ها گُله‌های کوچک روی زمین انداخته‌بود.** (هدایت[۹] ۱۶۶) ۲. (مجاز) سخت؛ دشوار: **اوضاع درهم‌پیچیده‌ای بود.** ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درهم‌تنیده dar-ham-tan-id-e (صف.) ویژگی آنچه اجزای آن در یک‌دیگر تنیده و به‌هم‌بافته باشد: **اجزای درهم‌تنیده، تاروپود درهم‌تنیده.** ○ **بساطی دیدم کشیده و سماطی درهم‌تنیده.** (حمیدالدین ۹۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درهم‌جوش dar-ham-juš (صم.، اِ.) ۱. نوعی آش که مواد آن هنگام پختن کاملاً باهم مخلوط شده‌اند: **درهم‌جوش، نام خوراکی است که در قدیم معمول بوده و فعلاً شاید پیرزن‌ها هم از پختن آن بی‌اطلاع باشند.** (مستوفی ۴۷۹/۳ح.) ○ **گوشت را قلیه کرده... نخود درست و پیاز... داخل نمایند و بقرا بیندازند، و این درهم‌جوش است.** (نورالله ۲۴۲) ۲. (صم.) (گفتگو) (مجاز) آشفته؛ پریشان: **- پی کار بگرد. - ممکن نیست... با این سوابق درهم‌جوش؟** (علی‌زاده ۳۴۹/۲) نیز ← آش ▫آش درهم‌جوش.

درهم‌چپیده dar-ham-ča(e)p-id-e (صف.) (گفتگو) فشرده و سخت به‌هم‌چسبیده: **تلاشی کردم و از لای جمعیت درهم‌چپیده راهی به بغل مردک راه‌نما... باز کردم.** (شاهانی ۲۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درهم‌رفته dar-ham-raft-e (صف.) ۱. در یک‌دیگر فرورفته؛ درهم‌پیچیده: **عرق از پیشانی و از بن موی درهم‌رفتهٔ شقیقه‌های خالد می‌جوشد.** (محمود[۲] ۷۶) ۲. (مجاز) ناراحت و اندوهگین: **با این قیافهٔ درهم‌رفته همه را ناراحت می‌کنی.**

درهم‌ریختگی dar-ham-rixt-e-gi (حامص.) ۱. آشفتگی، بی‌نظمی، و پریشانی: **سه‌شنبه ۹ شوال ۱۳۲۱ قمری: اخبار دربار... درهم‌ریختگی کارها، هم‌داستانی مشیرالدوله و روس‌ها.** (نظام‌السلطنه ۲۱۳/۲) ۲. آمیخته بودن؛ آمیختگی: **او... نمی‌توانست این درهم‌ریختگی رنگ‌ها را درک کند.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۴)

درهم‌ریخته dar-ham-rixt-e (صف.) آشفته، بی‌نظم، و پریشان: **درمیان آن‌همه آوار و اثاثهٔ شکسته و درهم‌ریخته چشمش به چیزی شبیه‌به یک جسم انسانی افتاد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۳۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درهم‌زده dar-ham-zad-e (صم.) (قد.) پرپیچ‌وخم، و به‌مجاز، پُر از مشکلات و موانع: **دولت قلاووزی شده، اندر ره درهم‌زده/ در کف گرفته مشعله، از شعلهٔ عین‌الیقین.** (مولوی[۲] ۱۳۶/۷)

درهم‌شکستگی dar-ham-šekast-e-gi (حامص.) شکسته و خراب بودن: **درهم‌شکستگی دیوار.**

درهم‌شکسته dar-ham-šekast-e (صف.) ۱. شکسته و خراب: **اسباب... درهم‌شکسته.** (شهری[۲] ۴۰۸/۲) ○ **گاه چون درهم‌شکسته مغفر زرین شود/ گاه چون برهم‌نهاده تاج پرگوهر شود.** (فرخی[۲] ۱۳۷) ۲. (مجاز) ناتوان، ضعیف، و نزار: **مرد تکیدهٔ درهم‌شکستهٔ مفلوکی را آوردند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درهم‌فرورفته dar-ham-foru-raft-e (صف.) ویژگی آنچه اجزای آن در یک‌دیگر داخل شده‌است: **شاخه‌های درهم‌فرورفته.** ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درهم‌فشردگی dar-ham-fešor-d-e-gi (حامص.) درهم‌فشرده بودن: **چهره‌اش مجال می‌یافت که همهٔ ولع و اصالت خود را بی درهم‌فشردگی نشان دهد.** (← اسلامی‌ندوشن ۱۰۴)

درهم‌فشرده dar-ham-fešor-d-e (صف.) ویژگی

آنچه اجزای آن در یک‌دیگر فرورفته و فشرده شده‌است: **در هر برگی نوید خوشهٔ درهم‌فشرده و درخشانی است.** (آل‌احمد[1] ۵۳) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درهم‌کشیدگی dar-ham-keš-id-e-gi (حامص.) درهم‌کشیده بودن: **درهم‌کشیدگی صورت از اوقات‌تلخی.** (جمال‌زاده[18] ۱۴۶)

درهم‌کشیده dar-ham-keš-id-e (صف.) درهم‌فرورفته و چین‌خورده، و به‌مجاز، گرفته و اخمو: **ابروی درهم‌کشیده، چهرهٔ درهم‌کشیده.** ○ **اگر پیشانی نه کوچک و نه بزرگ و درهم‌کشیده بُوَد، دلالت کند بر قوّت غضب.** (لودی ۱۷۱) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

درهمی dar-ham-i (حامص.) (قد.) (مجاز) درهم بودن؛ غم؛ اندوه: **مرا آن روز، روز خرّمی بود/ گمان بردم که روز درهمی بود.** (فخرالدین‌گرگانی ۴۰۸)

دری[1] dar-i (صنـ.، منسوب به در (= دربار)، اِ.) شکل نوین زبان فارسی از دورهٔ ورود اسلام به ایران تاکنون: **ده سال الف ب درس دادن... و قدیم‌ترین شعر دری.** (آل‌احمد[5] ۷) ○ **... / نطقِ من آبِ تازیان بُرده به نکتهٔ دری.** (خاقانی ۴۲۲) ○ **پادشاه... مرا بفرمود که: این را به زبان دری ترجمه کن.** (بخاری ۵۵)

دری[2] .d (صنـ.، منسوب به در) مربوط به در (= دره): **کبک دری.** ○ **تذروان و طاووس و کبکِ دری/ ....** (فردوسی[3] ۵۴۰)

دری[3] .d (حامص.) (قد.) در بودن. ← در[1] (مِ ۱).
● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌منزلهٔ در بودن: **چون درِ خیبر به‌جز حیدر نکَنَد، ازبعدِ آن/ خانهٔ دین راکه داند کرد جز حیدر، دری؟** (سنایی[2] ۶۵۶)

دری dorr.i [عر.: درّیّ، منسوب به دُرّ] (صنـ.) (قد.) درخشان و تابان: **کنم گنجی از سفتهٔ طبع پُر/ چو پیروزه پیروز و دُرّی چو دُر.** (نظامی: لغت‌نامه[1]) ○ **از آسمان خاطر و بحر ضمیر من/ دُرّ دَری و کوکب دُرّی نثار توست.** (خاقانی ۸۱۸)

دریا daryā (اِ.) **۱.** (جغرافیا) تودهٔ بسیار بزرگی از آب شور که بخش وسیعی از زمین را دربرگرفته و کوچک‌تر از اقیانوس است: **دریای آرام و پدرام بی‌جزرومدی را به‌خاطر می‌آورد.** (جمال‌زاده[6] ۱۸۸) ○ **در این دریاهای ژرف غواصی می‌کنیم تا شما را از این بهره‌ای باشد.** (احمدجام[1] ۹۹) ○ **چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ/ زمین شد به‌کردار روشن چراغ.** (فردوسی[3] ۴) **۲.** (مجاز) دریاچه: **دریای آرال، دریای خزر.** **۳.** (مجاز) شخص بسیار آگاه و دانشمند در زمینه‌های گوناگون: **مرحوم استاد، دریا بود.** **۴.** (مجاز) انبوهی از هرچیز: **دریایی از مشکلات.** ○ **این سید محترم، تمام عمر خود را صرف علوم... نموده و... در دریای علم مستغرق گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[17] ۱۱۷) ○ **به‌جانب آن دریای لشکر هجوم‌آور می‌شدند.** (شیرازی ۱۰۵) ○ **راست فرمودست با ما مصطفا/ قطب و شاهنشاه و دریای صفا.** (مولوی[1] ۱۲۵/۲) **۵.** (مجاز) جای بسیار وسیع: **کتاب‌خانه‌اش دریایی است.** ○ **تهران دریایی است.** **۶.** (قد.) رود بزرگ: **همچنان درفکر آن بیتم که گفت/ پیلبانی بر لب دریای نیل.** (سعدی[2] ۷۶) ○ **رایت تو سایه افکنده‌ست بر دریای سند/ کی بُوَد شاها که سایه افکنَد بر کوه شام؟** (فرخی[1] ۲۳۷) ○ **بزد نای رویین اَبَر پشت پیل/ جهان شد ز لشکر چو دریای نیل.** (فردوسی[3] ۶۰۲) **۷.** (مجاز) **(تصوف)** حقیقت یا ذات حق: **مغربیا هرکه غرقِ این دریاست/ وارهیده ز دانش و خِرَد است.** (مغربی[2] ۱۱۰) ○ **آن‌که کف را دید سِرگویان بُوَد/ وآن‌که دریا دید او حیران بُوَد.** (مولوی[1] ۱۸۶/۳) **۸.** (مجاز) **(تصوف)** هستی؛ وجود: **ز دریا موج گوناگون برآمد/ ز بی‌چونی به‌رنگ چون برآمد.** (مغربی[2] ۱۴۲)

□ **~ ~** (مجاز) بسیار زیاد؛ خیلی: **ازنو نظرم به‌کوهستان و آن دریادریا کتاب افتاد.** (جمال‌زاده[16] ۵۴) ○ **نعمتِ منعم چراست دریادریا؟/ ... .** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

□ **~یِ آزاد** (سیاسی) دریایی که حق کشتی‌رانی و صید در آن با رعایت اصول و مقررات خاصی برای همهٔ کشورها آزاد است؛ دریای باز؛ مقِ. دریای بسته.

ـ ~ِ ی **اخضر** (قد.) (مجاز) آسمان: **شمس و قمر که لؤلؤ دریای اخضرند/ ...** (خواجو ۶۲۵)
ـ ~ِ ی **باز** (سیاسی) ـ دریای آزاد ←.
ـ ~ِ ی **بسته** (سیاسی) دریایی که حق کشتی‌رانی و صید در آن برای کشورهای دیگر آزاد نیست؛ مقِ. دریای آزاد و دریای باز.
ـ ~ِ ی **ساحلی** (حقوق) محدوده‌ای از دریای مجاور ساحل کشور به‌طول دوازده مایل از خط مبنا، که ازنظر کشتی‌رانی و فعالیت‌های دیگر، تابع مقررات کشور ساحل، و درحکم حریم آن دولت است؛ دریای سرزمینی.
ـ ~ِ ی **سرزمینی** (حقوق) ـ دریای ساحلی ↑.
ـ ~ِ ی **ماه** (نجوم) لکه‌های تیره‌ای که بر سطح ماه دیده می‌شوند.
ـ ~ِ ی **محیط** (قد.) درباور قدما، دریای پهناوری که خشکی‌های زمین را احاطه کرده‌است: **دریای محیط را که پاک است/ از چرک دهان سگ چه باک است؟** (نظامی[۲] ۴۲) ○ **ای بارخدایی که ز دریای کف تو/ دریای محیط ارچه بزرگ است کناری‌ست.** (فرخی[۱] ۲۲)
ـ **به ~ انداختن** (قد.) (مجاز) دور افکندن یا کنار گذاشتن: **اشک حافظ خِرَد و صبر به دریا انداخت/ چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت.** (حافظ[۱] ۵۷)
ـ **در ~ نشستن** (قد.) (مجاز) به کشتی سوار شدن: **از یَمَن در دریا نشستم. چون به میان دریای هند رسیدیم، باد مخالف برخاست و موج عظیم شد و کشتی بشکست.** (جامی[۸] ۵۳۶) ○ **پس‌از بیت‌المقدس عزم کردم که در دریا نشینم و به مصر رَوَم و باز از آن‌جا به مکه رَوَم.** (ناصرخسرو[۲] ۶۳)

دریااک d.-'ak (مصغِ. دریا، اِ.) (قد.) دریاچه ←: **[خزر] به هیچ دریا نپیوندد... و گاه‌گاه برخی را از آن دریااک خوانند.** (بیرونی ۱۷۰)

دریاب daryāb [= دریا] (اِ.) (قد.) دریا (مِ. ۱) ←: **موش را موی هست چون سنجاب/ لیک پاکی نیابد از دریاب.** (سنایی[۱] ۳۸۱) ○ **دل و جان هرکس چنان غم گرفت/ که ماهی به دریاب ماتم گرفت.** (اسدی[۱] ۴۶۸)

دریابار[۱] daryā-bār (اِ.) (قد.) ۱. کناردریا؛ ساحل: **سرخ‌رویی ز آب جوی مجوی/ زآن‌که زردند اهلِ دریابار.** (سنایی[۴] ۱۴۱) ○ **اقلیم دوم از شهرهای چین آغازد وز زمین هندوان بر کوه‌های قامرون گذرد و بر... آنچه به دریابار است.** (بیرونی ۱۹۸) ۲. شهرِ کنار دریا؛ بندر: **مظفرعلی‌خان درکمال خاطرجمعی در حکومت دریابار اشتغال داشت.** (مروی ۹۴۰) ۳. دریای بزرگ: **چشمه از سنگ برون آرَد و باران از میغ/ انگبین از مگس نحل و دُر از دریابار.** (سعدی[۴] ۷۰۰) ○ **به دریابار باشد عنبر تر/ به کوه اندر، بُوَد کان خماهن.** (منوچهری[۱] ۶۶)

دریابار[۲] d. (صف.) (قد.) (مجاز) بسیار بارنده (ابر): **هم از مروت توست این‌که دست مادح تو/ همیشه قادر باشد بر ابر دریابار.** (مختاری ۲۱۸)

دریاباری d.-i (صنـ.، منسوب به دریابار) (قد.) ساکن ساحل؛ بندرنشین. ← دریابار[۱]: **جنگ دریا کردی و از خون دریاباریان/ روی دریا لعل کردی چون شکفته لاله‌زار.** (فرخی[۱] ۸۶)

دریابان daryā-bān (صـ.، اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا سرلشکر در نیروی زمینی است، بالاتر از دریادار و پایین‌تر از دریاسالار.

دریابانی d.-i (حامصـ.) (نظامی) درجهٔ دریابان.

دریابد daryā-bod (صـ.، اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا ارتشبد در نیروی زمینی است، بالاتر از دریاسالار.

دریابندگی dar-yāb-ande-gi (حامصـ.) (قد.) توانایی درک و دریافتن: **هر دبیر که ذکا و دریابندگی و خِرَد او نه براین‌جمله باشد، جز معلمی را نشاید.** (ابن‌بلخی ۱۰۰)

دریابنده dar-yāb-ande (صف.) (قد.) دارای توانایی درک و دریافت؛ باهوش: **نمانده‌است دراین‌زمان این طایفه را جز دو تن، ابوعلی رودباری به مصر و ابوبکرابن‌ابی‌سعدان به عراق، و ابوبکر دریابنده‌تر است از ابوعلی.** (جامی[۸] ۱۹۰)

دریابیدن dar-yāb-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) دریافتن ←.

دریابیگی daryā-beygi [فا.تر.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) در دورهٔ قاجار، عنوان و منصب حاکم بنادر جنوبیِ ایران و نیز افسران نیروی دریاییِ دولت عثمانی: **دریابیگی، رئیس قشون است و از شاگردان پیاده‌نظام.** (مخبرالسلطنه ۲۵۷)

دریاچه daryā-če (مصغِ. دریا، اِ.) ۱. (جغرافیا) توده‌ای آب که در فرورفتگی‌های روی خشکی‌ها محصور مانده‌است و از دریا کوچک‌تر است: **دریاچهٔ ارومیه.** ∘ **دریاچه‌ای که بی هیچ نسیمی خودبه‌خود... سطح آبی آرامش را موج‌های ریز پوشانده‌باشد.** (گلشیری[۱] ۱۶) ۲. توده‌ای آب که در جایی جمع شود: **دریاچهٔ سدکرج.**

دریادار daryā-dār (صفـ.، اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا سرتیپ در نیروی زمینی است، بالاتر از ناخدا و پایین‌تر از دریابان.

دریاداری d.-i (حامصـ.) (نظامی) درجهٔ دریادار.

دریادل daryā-del (صـ.) (مجاز) ۱. شجاع و قوی: **شوالیه... از جوان‌مردان دریادل روزگار بود.** (قاضی ۴۳۹) ∘ **بس شگفتی نیست گر بر ژرف دریا بگذرد/ لشکری کو را بُوَد محمود دریادل دلیل.** (فرخی[۱] ۲۲۱) ۲. دارای بردباری، گذشت، وارستگی، و آزادمنشی: **من این زن را دوست می‌داشتم... از آن انسان‌های فقیر دریادل... بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۷) ∘ **من تُنُک‌حوصله و ساقی او دریادل/ ....** (منجیک: شاعران ۲۱۹) ۳. (قد.) بخشنده: **دگر کریم چو حاجی‌قوام دریادل/ که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد.** (حافظ[۱] ۳۶۳) ∘ **کان‌همتم اگرچه نخواهند می‌دهم/ دریادلم اگرچه ببخشم توانگرم.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۴۲)

دریادلی d.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. دریادل بودن. ← دریادل (مِ. ۱): **صیت حدیث دریادلی و زبردستی ایشان برروی زمین منتشر.** (آوی: ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان: لغت‌نامه[۱]) ۲. دریادل بودن. ← دریادل (مِ. ۲): ز **دریادلی شاه دریاشکوه/ نوازش بسی کرد با آن گروه.** (نظامی[۷] ۲۳۶) ۳. (قد.) دریادل بودن. ← دریادل (مِ. ۳): **آبِ رخ مرد ز دریادلی‌ست/ حاصلِ درویش ز بی‌حاصلی‌ست.** (خواجو: لغت‌نامه[۱])

دریازدگی daryā-zad-e-gi (حامصـ.) (پزشکی) عارضه‌ای که هنگام مسافرت دریایی به‌سبب نوسان‌های کشتی، به بعضی اشخاص دست می‌دهد و نشانه‌های آن، حالت تهوع، سستی، و مانند آنهاست؛ دریاگرفتگی: **ممکن است بعضی‌از مسافران کشتی دچار دریازدگی شوند.**

دریازده daryā-zad-e (صمـ.) (پزشکی) دچار حالت دریازدگی؛ دریاگرفته.

دریازن daryā-zan (صفـ.) (قد.) دزد دریایی. ← دزد ◘ دزد دریایی: **دریازنی درصدد تجاوز به... برمی‌آید، اما به عقوبت یزدانی گرفتار می‌آید و در کام لجه‌ها غرق می‌شود.** (زرین‌کوب[۴] ۳۳۰)

دریازنی d.-i (حامصـ.) ربودن کشتی یا محمولهٔ آن دروسط دریا؛ دزدیِ دریایی.

دریازی daryā-zi (صفـ.) دارای توانایی زیستن در دریا: **جانوران دریازی.**

دریازیدن dar-yāz-id-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. قصد کردن: **امیر دریازید و یکی را عمودی بیست‌منی بر سینه زد که ستانش بخوابانید.** (بیهقی[۱] ۱۴۱) ∘ **به درِ او دو هفته خدمت کن/ وز درِ او به آسمان دریاز.** (فرخی[۱] ۲۰۲) ۲. (مصـ.مـ.) بلند کردن یا پیش بردن: **تیرم، که چو دست را به من دریازی/ نزدیکم از آن کشی، که دور اندازی.** (؟: نزهت ۵۱۵)

دریاژه daryā-že [= دریاچه] (اِ.) (قد.) دریاچه (مِ. ۱) ←: **ناحیتی است... دریاژه اندر وی است و رود بخارا از این دریاژه رَوَد.** (حدودالعالم ۱۱۱)

دریاسالار daryā-sālār (اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آنکه دارای درجه‌ای برابربا سپهبد در نیروی زمینی است، بالاتر از دریابان.

دریاسالاری d.-i (حامصـ.) (نظامی) درجهٔ دریاسالار.

دریافت dar-yāft (بمإ. دریافتن، اِمصـ.) ۱.

(بانک‌داری) گرفتن پول، سند، یا اوراق بهادار؛ مقِ. پرداخت: **وجه این چک به‌مدت شش ماه قابل‌دریافت است.** ۲. توانایی درک و فهمیدن. **دریافت‌های ذهنی کودکان از دنیای اطراف.** ۳. فهمیدن؛ درک کردن: **قوهٔ دریافت.** ○ **چون امثال ما نقیران را به‌طریق ذوق دریافتِ این معانی میسر نیست، گرفتاری به این‌چنین گفت‌وگوی شیرین‌تر می‌نماید.** (جامی[8] ۴۱۶) ۴. رسیدن به چیزی و بهره‌مند شدن از آن: **در سفر، هیچ غنیمت ورای دریافتِ صحبت مردان حق و خدمت ایشان نیست.** (نجم‌رازی[1] ۵۲۶) ○ **مرا می‌باید شرفِ دریافتِ خدمت یابم.** (ابن‌اسفندیار ۱۹۵) ۵. (قد.) جبران؛ تلافی: **اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و دست از جان بنشُستی، خللی افتادی بزرگ که دریافت نبودی.** (بیهقی[1] ۴۴۷) ○ **مکن یاد گذشته کار گیهان/ که کار رفته را دریافت نتوان.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۴۱)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. (بانک‌داری) ● دریافت کردن (مِ. ۱) ←: **مبلغ را پرداخت کنید و رسید دریافت دارید.** ۲. ● دریافت کردن (مِ. ۲) ←: **پاسخ خود را دریافت می‌دارد.** (مطهری[5] ۱۷۰)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ۱. (بانک‌داری) رسیدن پول یا اوراق بهادار به کسی و گرفته شدن آن: **مبلغ صدهزار ریال دریافت شد.** ۲. رسیدن چیزی به کسی و گرفته شدن آن: **نامهٔ شما دریافت شد.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (بانک‌داری) گرفتن پول، سند، یا اوراق بهادار؛ مقِ. پرداخت کردن: **وجه این چک را می‌توانید از همهٔ شعبه‌های این بانک دریافت کنید.** ۲. گرفتن یا به‌دست آوردن: **استحقاق آن را دارد و باید آن را دریافت کند.** (مطهری[5] ۱۲۸) ○ **هر فردی... به‌واسطهٔ نعمت‌ها و تمتعاتی که از وطن و ابنای وطن دریافت کرده... در خود حق‌شناسی احساس می‌کند.** (فروغی[3] ۹۰) ۳. فهمیدن؛ درک کردن؛ دریافتن: **من چنین دریافت کردم که نوعی حالت وداع در آن [نگاه] بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ○ **معارف اسلام را بهتر از هر قوم دیگری دریافت کند.** (مطهری[5] ۲۱۴-۲۱۵)

دریافتگی d.-e-gi (حامصـ.) (قد.) فهمیده بودن؛ هوشمندی؛ زیرکی: **دادگر شاهی کز دانش و دریافتگی/ سخنی بر دلش از مُلک معما نشود.** (منوچهری[1] ۱۱)

دریافتن dar-yāft-an (مصـ.مـ.) ۱. درک کردن؛ متوجه شدن؛ فهمیدن: **نمی‌توانم دریابم که چرا این‌طور به فراموشی دچار شده‌بودم.** (آل‌احمد[4] ۱۹۴) ○ **وقتی‌که شما با کسی گفت‌وگو می‌کنید، از آن بیم ندارید که مقصود شما را درنیابد.** (نفیسی ۳۵۹) ○ **حکما که مَثَل گویند... ازبهر آن کنند، تا شنونده آن سخن فهم کند و دریابد.** (احمدجام[1] ۳۴) ○ **اندر آن حکمتی است ایزدی و مصلحتی عام مر خلق روی زمین را که درک مردمان از دریافتن آن عاجز مانده‌است.** (بیهقی[1] ۱۱۴) ۲. مشاهده کردن؛ دیدن: **وقت مراجعت، ابوی را زنده دریافتید یا نه؟** (طالبوف[2] ۸۸) ۳. پیدا کردن؛ یافتن: **گاهی چندتا درخت را از چند نظر مختلف... نقاشی می‌کرد تا بهترین حالت را دریابد.** (علوی[1] ۸۸) ○ **عاقبت دریافت او را و بدید/ گفت: مژده دِه که دستوری رسید.** (مولوی[1] ۳۴۴/۱) ○ **شاه‌ملک به‌دُمِ او لشکر فرستاد، تا سر حدود برفتند و درنیافتند.** (بیهقی[1] ۹۴۳-۹۴۴) ۴. رسیدن به زمان یا وضعیتی معیّن و بودن در آن: **هشتاد سال عمر کرد و اوایل دورهٔ قاجار را هم دریافت.** ○ **خسرو اگر عهد تو دریافتی/ دل به تو دادی که تو شیرین‌تری.** (سعدی[3] ۶۱۵) ○ **اگر ایشان روزگار پیغامبر دریافتندی، بر پیغامبر واجب بودی ایشان را برتر از خویشتن داشتن.** (عنصرالمعالی[1] ۲۵) ۵. (قد.) تلافی کردن؛ جبران کردن: **نباید که از ایشان فسادی آید که آن را درنتوان‌یافت و تلافی و تدارک ممکن نبُوَد.** (راوندی ۹۳) ○ **اگر جانبی را خللی افتاده‌بودی، به نامه و سوار دریافتندی.** (بیهقی[1] ۴) ۶. (قد.) بهره بردن از چیزی؛ غنیمت شمردن: **دریاب دَمی صحبت یاری که دگربار/ چون رفت نیاید به کمند آن دَم و ساعت.** (سعدی[4] ۴۰۰) ○ **دریاب تو این یک دَم وقتت که نه‌ای/ آن ترّه که بدروند و دیگر رویَد.** (خیام[1] ۴۸) ۷. (قد.) به‌دست آوردن: **بدین تندی ز خسرو روی برتافت/ ز دست افکند گنجی را که دریافت.**

(نظامی[۳] ۳۴۳) ○ **بخوردند چیزی که دریافتند/ سوی راه و بی‌راه بشتافتند.** (فردوسی[۳] ۶۳۰) **۸.** (قد.) رسیدن به کسی و او را اسیر کردن: **ای خواهر، روزگار مرا دریافت... آنچه من با شاه‌زادگان کردم، روزگار با من عوض خواهد کرد.** (بیغمی:گنجینه ۲۳۹/۵) **۹.** (مصـ.ل.) (قد.) غلبه و تأثیر کردن: **چون شراب دریافت و بخفتند، خماری منکر آرَد.** (بیهقی[۱] ۵)

○ **کسی را ~** **۱.** متوجه او شدن و به او کمک کردن؛ به‌داد او رسیدن: **مرا دریاب.** ○ **اگر جوانک... او را درنیافته‌بود، حتماً زیر دست‌وپا له شده‌بود.** (آل‌احمد[۷] ۱۰۷) ○ **دائم گل این بستان شاداب نمی‌مانَد/ دریاب ضعیفان را دروقت توانایی.** (حافظ[۱] ۳۵۲) ○ **.../ ز غم قرار نیابم همی مرا دریاب.** (مسعودسعد[۱] ۵۵) **۲.** (قد.) (مجاز) بر او غلبه یا تأثیر کردن: **خدایگانا! دریافت مر مرا اندوه/ ... .** (مسعودسعد[۱] ۵۵) ○ **امیریوسف را شراب دریافته‌بود.** (بیهقی[۱] ۳۳۰) **۳.** (قد.) به او رسیدن: **در هزیمت چنان دوید که همانا هیچ اسب او را درنیافتی.** (نظامی‌عروضی ۱۵) ○ **بریی او به تک برفت، او را درنیافت.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۲۰۲) **۴.** (قد.) شامل او شدن؛ او را دربرگرفتن: **اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را دریابد... بندگی نمایند.** (بیهقی[۱] ۷۷۴) **۵.** (قد.) مراقب او بودن: به‌سوی **سپاه‌سالار نامه رفت که: آلتونتاش را دریاب.** (بیهقی[۱] ۸۲۰)

دریافتنی d.-i (صـ.) **۱.** قابل دریافتن و فهمیدن: **زیبایی [زندگی] در خزان نیز مانند بهار دریافتنی... است.** (زرین‌کوب[۱] ۵۹) ○ **دریافتنی‌ست غور این کار/ ... .** (نظامی[۲] ۲۶۶ح.) **۲.** (قد.) قابل‌جبران: **بفرماییم تا پس‌ازاین کارهای دینی و دنیاوی بر آیین خویش رَوَد، و آنچه دریافتنی است، دریابیم.** (نظام‌الملک[۳] ۴) نیز ← دریافتن.

دریافته dar-yāft-e (صمـ.) **۱.** استنباط‌شده؛ فهمیده‌شده: **دریافته‌های خود را از داستان بیان کنید.** **۲.** (صف.) (قد.) دارای درک و فهم؛ فهمیده: **از وی دریافته‌تر و کریم‌تر و حلیم‌تر پادشاه کس ندیده‌بود.** (بیهقی[۱] ۱۷۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دریافتی dar-yāft-i (صنـ.، منسوب به دریافت، اِ.) دریافت‌شده؛ مقـ. پرداختی: **کل مبلغ دریافتی، صدهزار تومان است.** ○ **دریافتی‌های آقا را در کوزه‌ای و ازآنِ خانم را در کوزهٔ دیگر می‌ریزد تا وقتی‌که آنها را لبالب از سکه‌های طلا و نقره می‌نگرد.** (شهری[۲] ۴۷/۱) ○ **چند نقره سند از کارگزاران حضرت والا در محل بود، نقد آوردند که مزید دریافتی ایشان شد.** (نظام‌السلطنه ۴۹/۲)

○ **~ کل (اقتصاد)** کل دریافتی‌های ناشی از فروش محصولات یا ارائهٔ خدمات یک بنگاه.

دریاکش daryā-keš (صف.) (قد.) (مجاز) شراب‌خواری که دیر مست می‌شود: **برنیارد سرمه‌دان دریاکشان را از خمار/ دیدهٔ آهو چه تسکین دل مجنون دهد؟** (صائب[۱] ۱۳۳۶) ○ **تشنگانی که ز جان سیر شدند از می عشق/ دل دریاکش سرمست چو دریا بینند.** (خاقانی ۹۸)

دریاکف daryā-kaf [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار بخشنده و سخاوت‌مند: **از کف ساقیان دریاکف/ درفشان گشت کام‌های صدف.** (نظامی[۴] ۱۷۳)

دریاکنار daryā-kenār (اِ.) **۱.** کناردریا؛ ساحل: **قراول‌های دریاکنار را با جن و پَری سروکار است.** (قائم‌مقام ۵۶) ○ **بپرسید باز ازبر کوهسار/ کدام است شهری به دریاکنار؟** (اسدی[۱] ۱۴۳) **۲.** (قد.) بخش کناریِ دریا که در مجاورت ساحل است: **ز دریای عمان برآمد کسی/ ... ـ به شهری درآمد ز دریاکنار/ ... .** (سعدی[۱] ۴۶) ○ **بفرموده‌ام تا به دریاکنار/ بیارند کشتی دوباره‌هزار.** (اسدی[۱] ۷۰)

دریاگرفتگی daryā-gereft-e-gi (حامصـ.) (پزشکی) دریازدگی ←.

دریاگرفته daryā-gereft-e (صمـ.) (پزشکی) دریازده ←.

دریانشین daryā-nešin (صف.) آن‌که در مناطق ساحلی زندگی می‌کند: **خاقان دوران از بی‌وفایی و نافرمانیِ اهل فارس... و دریانشینان رنجیده.** (مروی

۱۰۳۶)

دریانورد daryā-navard (صفـ.، اِ.) آن‌که برروی کشتی کار می‌کند؛ ملاح؛ ملوان: **پسری دوازده‌ساله... وارد مدرسه‌ای شد که برای تربیت دریانوردان... انگلستان بود.** (مینوی[۳] ۲۱۶)

دریانوردی d.-i (حامصـ.) **۱.** مسافرت کردن در دریا به‌وسیلهٔ کشتی: **پس‌از سه ماه و نیم دنیاگردی و دریانوردی... رسیدیم به نواحی اقیانوسیه.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۸) **۲.** (اِ.) دانش مربوط به سفرهای دریایی و هدایت کشتی.

دریاویدن dar-yāv-id-an [= دریابیدن] (مصـ.مـ.) (قد.) دریافتن (مِ. ۱) ←: **تا مگر دریاوند خدایی وی و پند پذیرند از وی.** (میبدی[۱] ۵۷۵/۳) ○ **رمز و اشارت خداوندان آن دریاوند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۶۸)

دریایی daryā-y(')-i (صفـ.، منسوب به دریا) **۱.** مربوط به دریا: **دزد دریایی، سفر دریایی.** ○ **دامن‌دامن درر دریایی... یافته‌بود.** (خاقانی[۱] ۳۰۰) **۲.** زندگی‌کننده در دریا و اطراف آن؛ ساکن دریا یا مناطق ساحلی: **جانور دریایی، مرغ دریایی.** ○ **هرکه صحرایی بُوَد ایمن بُوَد از زلزله / هرکه دریایی بُوَد کی غم خورَد از جامه‌کن؟** (مولوی[۲] ۲۰۴/۴)

دریبل deribl [انگـ.: dribble] (اِمصـ.) (ورزش) در ورزش‌هایی مانند فوتبال و بسکتبال، پیش بردن و عبور دادن توپ با استفاده از مهارت‌های شخصی از مقابل بازی‌کن تیم حریف.

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (ورزش) • دریبل کردن ↓.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ورزش) انجام دادن عمل دریبل.

دریبل‌زن d.-zan [انگ.فا.] (صفـ.) (ورزش) ویژگی ورزش‌کاری که در دریبل زدن مهارت زیادی دارد.

دریبلینگ deribling [انگـ.: dribbling] (اِمصـ.) (ورزش) دریبل کردن. ← دریبل • دریبل کردن.

دریجان darijān [معر. از سنسـ.] (اِ.) (قد.) (نجوم) دریگان ←.

دریچه dar-i-če (مصغـ. در، اِ.) **۱.** درِ کوچک: **دکه‌های کوچکی با یک دریچه که گاهی می‌بایست خم شد و به آنها داخل شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ○ **فقط در انبار دریچه‌ای رو به صحرا باز می‌شد.** (قاضی ۴۹۲) ○ **آنچه بر من به‌مقدار دریچه‌ای گشادند، بر وی به‌مقدار دروازه‌ای گشادند.** (جامی[۸] ۲۶۶) **۲.** پنجره: **مینا مدام به دریچهٔ رو به کوچه نگاه می‌کرد.** (گلشیری[۱] ۹۶) ○ **زنم... از دریچه به ما می‌نگریست.** (مینوی[۱] ۱۷۱) ○ **خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد.** (سعدی[۲] ۶۰) **۳.** (جانوری) ساختمانی در بعضی اندام‌های بدن مانند قلب و سیاهرگ‌ها که باعث حرکت یک‌طرفهٔ مایع در آن اندام‌ها می‌شود. **۴.** (مجاز) نظرگاه هر شخص یا راه بررسی یک موضوع: **آیا هنوز مجبوریم از دو دریچهٔ مختلف به هستی خودمان نگاه کنیم؟** (← فصیح[۲] ۲۵۷) **۵.** روزنه یا شکاف: **حالا دریچه‌ای باز شده‌بود وسط این دیوار.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۸) ○ **... / بس دریچه کاندر این بام نه‌ایوان آمده.** (خاقانی ۳۶۹)

□ ~ **آئورت** (جانوری) یکی از دریچه‌های قلب درابتدای سرخرگ آئورت که مانع پس زدن خون از این سرخرگ به قلب می‌شود.

□ ~ **اطمینان** (فنی) هرنوع دریچه یا شیری که روی دستگاه‌ها، مخازن، و ظرف‌های تحت‌فشار نصب می‌کنند تا درصورت بالاتر رفتنِ فشارِ داخل دستگاه یا مخزن، باز شود و با کاهش فشار از ترکیدن آن جلوگیری کند؛ سوپاپ اطمینان.

□ ~ **بازدید** (فنی) درپوش پیچی در مسیر عمودی یا افقیِ لوله‌های فاضلاب برای وارد کردن فنر و باز کردن لوله‌های گرفتهٔ فاضلاب.

□ ~ **دولختی (دولتی)** (جانوری) □ دریچهٔ میترال ←.

□ ~ **سه‌لختی (سه‌لتی)** (جانوری) دریچه‌ای سه‌قسمتی در قلب پرندگان و پستان‌داران بین دهلیز راست و بطن راست که باعث ورود

خون از دهلیز راست به بطن راست می‌شود و از ورود خون از بطن به دهلیز جلوگیری می‌کند.

□ ~ **لانه‌کبوتری** (جانوری) هریک از دو دریچه‌ای در قلب که فقط اجازهٔ جریان یافتن خون در یک جهت را می‌دهند.

□ ~ **میترال** (جانوری) دریچه‌ای دوقسمتی در قلب پرندگان و پستان‌داران بین دهلیز چپ و بطن چپ که باعث ورود خون از دهلیز چپ به بطن چپ می‌شود و از ورود خون از بطن به دهلیز جلوگیری می‌کند؛ دریچهٔ دولختی؛ دریچهٔ دولتی.

دریدگی dar-id-e-gi (حامص.) ۱. شکافتگی؛ پارگی: **جای دریدگی را با سوزن‌نخ دوخت.** (آل‌احمد[6] ۲۳۷) ○ **پسرکی موقرمز... دریدگی جیب کتش را می‌پوشاند.** (آل‌احمد[5] ۱۶) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) گستاخی؛ بی‌شرمی: **دریدگی و لوندی‌اش تاآن‌حد بود که... صبح برود و ظهر برگردد و از حرف‌های مردم ککش هم نگزد.** (میرصادقی[2] ۸۴) ○ **غیراز آنکه به دریدگی و بی‌حیایی شناخته شده... فایده‌ای نمی‌آوَرَد.** (شهری[3] ۳۱۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) گستاخی کردن: **دوباره دریدگی کردی؟ به تو نسپرده‌بودم لوس نشوی؟!** (← مخمل‌باف ۲۵۰)

دریدن dar-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: در) ۱. پاره کردن و چاک دادن چیزی: **جامه بر تن می‌درم.** (قاضی ۲۸۴) ○ **چون نامه بخواند، آن بدبخت نامه بدرید.** (بحرالفوائد ۳۸۵) ○ **دریدم جگرگاه دیو سپید/ ندارد بدو شاه ازاین‌پس امید.** (فردوسی[3] ۳۱۷) ۲. (مجاز) ازبین بردن یا برهم زدن: **صدای پاره شدن پارچه سکوت حوض‌خانه را درید.** (← فصیح[2] ۲۳) ۳. (مجاز) بسیار گشاده کردن (چشم): **چشم‌هایش را دریده‌بود و مرا نگاه می‌کرد.** ۴. زخمی یا تکه‌تکه کردن جانور وحشی با چنگال و دندان شکار خود را: **سگ، گربه را می‌درد.** (شهری[3] ۶۲) ○ **شیر اگر گاوی بیند، می‌درد.** (طالبوف[2] ۱۴۸) ○ **هان تا از آن گروه نباشی که در جهان/ چون گاو می‌خورند و چو گرگان همی‌درند.** (ناصرخسرو[8] ۱۷۶) ۵. (قد.) شکاف و فاصله ایجاد کردن؛ درهم شکستن: **به روز معرکه بسیار دیده پشت ملوک/ به‌وقت حمله فراوان دریده صفّ سوار.** (فرخی[1] ۶۱) ۶. (مصـ.ل.) (قد.) پاره شدن؛ شکافته شدن: **بدرّد دل شیر و چرم پلنگ/ هرآن‌که‌که گرز تو بیند به جنگ.** (فردوسی[3] ۳۸۸) ۷. (قد.) شکستن: **آب، نیروکرده‌بود و کشتی پُر شده، نشستن و دریدن گرفت.** (بیهقی[1] ۶۶۴) ⚠ در شعر گاهی با تلفظ darr-id-an آمده‌است.

□ ~ **گوش** (قد.) پاره شدن پردهٔ آن براثر صدای شدید: **ز لشکر برآمد برآن‌سان خروش/ که شیر ژیان را بدرّید گوش.** (فردوسی[3] ۲۲۲۹)

□ **ازهم** ~ ۱. پاره‌پاره کردن: **مأموران مثل گرگی که شکار را ازهم می‌درد شروع کردند به قتل و کشت‌وکشتار.** ○ **من که گاوان را زهم بدریده‌ام/ من که گوش پیل نر مالیده‌ام.** (مولوی[1] ۷۱/۱) ۲. ازبین بردن؛ نابود کردن: **اگر مأذون بود، تمام لشکریان دشمن را ازهم می‌درید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳)

□ **برهم** ~ (قد.) پاره‌پاره کردن: **نمی‌ترسی ای گرگ ناقص‌خرد/ که روزی پلنگیت برهم دَرَد؟** (سعدی[1] ۶۳)

□ **درهم** ~ ۱. پاره‌پاره کردن: **از زمان کودکی تاکنون... [گوشت] حیوانی که جانوران دیگر درهم دریده‌باشند... به دهان من نرسیده‌است.** (جمال‌زاده[2] ۸۵) ۲. پاره کردن؛ دریدن: **سخنان تشویق‌انگیز پدر، پردهٔ تردید و دودلی پسر را درهم درید.** (جمال‌زاده[11] ۵۰) ۳. (مجاز) ازبین بردن؛ کنار گذاشتن: **این حساب‌وکتاب‌ها را باید درهم درید و به‌دور انداخت.** (جمال‌زاده[2] ۱۵۷)

دریده dar-id-e (صمـ. از دریدن) ۱. پاره‌شده؛ چاک‌خورده؛ شکافته‌شده: **تو می‌گویی به‌جز مَشک‌های دریدهٔ من و شراب سرخی که در اتاق موج می‌زند، چیز دیگری نیست؟** (قاضی ۳۹۴) ○ **دوخته بردر، دریده برمدوز/ هرچه داری تا سر مویی بسوز.** (عطار[7] ۱۰۲) ۲. (مجاز) ویژگی چشم یا دهان بسیار گشاده براثر وحشت، تعجب، و مانند آنها:

چه‌قدر دلم می‌خواست یارو را با آن دهان دریده‌اش زیر مشت‌ولگد می‌انداختم. (آل‌احمد[۵] ۱۳۲) ○ چشم‌های دریدهٔ بی‌حالت او دور می‌زد. (هدایت[۹] ۶۱) ○ ارسلان‌سلطان با چهرهٔ افروخته و چشم دریده گفت:... . (میرزاحبیب ۷۱) **۳.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) گستاخ؛ بی‌شرم: نمی‌توانست خلاف عقیدهٔ خود را قبول کند، که هرکه هرچه دریده‌تر و بدنام‌تر، دنیایش زیادتر به‌کام است. (← شهری[۳] ۱۴۳) ○ دریده‌ها و آب‌زیرکاه‌ها... بداخلاق‌تر و حریص‌تر می‌شدند. (هدایت[۶] ۱۵۷) **۴.** (مجاز) بدون لطافت؛ خشن: کلاغ‌ها... با صدای دریده‌شان می‌گویند: برف، برف. (معروفی ۱۶) **۵** (ق.) (گفتگو) (مجاز) بی‌پروا؛ گستاخانه: دست به‌زیر چانه نهاده، آواز کُردی می‌خواند. دریده گفت: ای آقایان عظام و سروران نخام. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۴) **۶.** (صف.) (قد.) (مجاز) ازبین‌رفته و برهم‌خورده: بر نیم فرسنگ از شهر، ابراهیم پیدا آمد با سواری دویست... و جنیبتی دو و تجملی دریده و فسرده. (بیهقی[۱] ۷۳۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دریده‌دهان d.-dahān (صـ.) (قد.) (مجاز) دهان‌دریده ←: دریده‌دهان را به گفتن میار/ لبش را ز دندانش در بخیه آر. (ظهوری: آنندراج)

دریده‌دهن dar-id-e-dahan (صـ.) (قد.) (مجاز) دهان‌دریده ←: دریده‌دهن بدسگالش چو داغ/ زبان‌سوخته دشمنش چون چراغ. (نظامی[۷] ۶۷) ○ چون طشت بی‌سرند و چو درجنبش آمدند/ الّا شناعتی و دریده‌دهن نیند. (خاقانی ۱۷۴)

دریغ dariq (اِ.) **۱.** افسوس (مِ. ۱) ←: با حسرت و دریغ به آنچه رفت، قناعت می‌کنیم. (جمال‌زاده[۸] ۲۱۷) ○ شهادت یافت و از این جهان فریبنده با درد و دریغ رفت. (بیهقی[۱] ۶۳۶) **۲.** (شجـ.) افسوس (مِ. ۲) ←: دریغ که من نمی‌توانم... هم‌رنگ جماعت بشوم. (مخبرالسلطنه ۲۱۱) ○ دریغ آن رنج من و آن سیم من که بدو خرج کردم. (احمدجام[۱] ۱۱۳) ○ دریغ آن دلیران و چندین سپاه/که با فرّ و بُرزند و با تاج و گاه. (فردوسی[۳] ۸۴۳) **۳.** (اِ.) آنچه مایهٔ افسوس و تأسف است؛ حیف: دریغ است که عمر را تباه کنی. ○ دریغ باشد خاطر چون شما بلغا را به‌دست غوغای مایحتاج بازدادن. (نظامی‌عروضی ۲۸) ○ در آیینه نگاه کن تا این روی نیکو... بینی و دانی که چنین روی به آتش دوزخ دریغ باشد. (بیهقی[۱] ۶۷۴) **۴.** (اِمصـ.) خودداری از انجام کاری یا دادن چیزی؛ مضایقه: گر کُشی جانم از تو نیست دریغ/ اینک‌اینک سر، آنک‌آنک تیغ. (نظامی[۴] ۱۶۹) ○ از غم تو به دل گریغش نیست/ هرچه دارد ز تو دریغش نیست. (عنصری ۲۲)

● ~ **آمدن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** مضایقه کردن: تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم هم‌چنان باقی/ وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم. (سعدی[۳] ۵۴۵) ○ دریغ آیدت تخت شاهی همی/ ز گیتی مرا دور خواهی همی. (فردوسی[۳] ۱۴۱۷) **۲.** (مصـ.ل.) مایهٔ تأسف و حیف بودن: تو زین‌سان آفریده بهر کاری/ دریغ آید که مهمل درگذاری. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) **۳.** خودداری کردن: چو دارند گنج از سپاهی دریغ/ دریغ آیدش دست بردن به تیغ. (سعدی[۲] ۶۸)

○ ~... **آمدن (دریغم آمد، دریغت آمد،...)** **۱.** مایهٔ افسوس و تأسف دانستن: مطالب بکر و دل‌چسب پیدا کردم که دریغم آمد مقداری از آن را... پاک‌نویس ننمایم. (جمال‌زاده[۳] ۱۲۴) ○ بعضی دیگر... دریغشان آمد که هنرنمایی نکنند. (خانلری ۲۹۴) **۲.** (قد.) خودداری و مضایقه کردن: دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ/ نه آرام گیرد به روز بسیچ. (فردوسی[۳] ۱۳۶۹)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) افسوس خوردن: بسیار دریغ و افسوس از تلف شدن جنرال... و قشونش خورده‌اند. (وقایع‌اتفاقیه ۲۱۰) ○ دریغش مخور بر هلاک و تلف/که پیش‌از پدر مرده بِه ناخلف. (سعدی[۱] ۱۶۵) ○ تاکی خوری دریغ ز برنایی؟/ ... . (ناصرخسرو[۱] ۶)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ● دریغ کردن ↓ : بنده البته هرچه ازدستم برآید، دریغ نمی‌دارم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۲) ○ ای بلبل شاخسار عمر، الحان طرب‌افزای خود را از این گلزار جوانی دریغ مدار. (نفیسی ۴۲۳) ○ مرا از علمِ کُشتی دقیقه‌ای مانده‌بود و از من دریغ می‌داشت.

(سعدی[۲] ۷۹) ○ وی نعمت خویش را از هیچ‌کس دریغ ندارد. (ناصرخسرو[۲] ۱۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) خودداری کردن از انجام دادن کاری یا مضایقه کردن از دادن چیزی: من که از آوردن یک کوزه آب دریغ نمی‌کنم. (دولت‌آبادی[۱] ۶) ○ آدم که از زنش چیزی را دریغ نمی‌کند. (میرصادقی[۲] ۷۳) ○ خورشید هم می‌خواست نور خویش را دریغ کند. (نفیسی ۳۹۰)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.مـ.) • دریغ کردن ↑: ارباب من... از پرداخت مزد من یعنی بهای عرق جبین و کدّ یمین من دریغ می‌ورزد. (قاضی ۳۸)

□ **از کاری ~ کردن** خودداری کردن از انجام آن: از مساعدت با من دریغ نکنید. (مصدق ۱۰۴) ○ از کار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد. (هدایت[۵] ۱۲۱)

□ **از کسی ~ شدن** از او مضایقه شدن و به او داده نشدن: برخی موجودات که به‌دنیا می‌آیند، برخی‌از لوازم حیات از آنها دریغ می‌شود. (مطهری[۵] ۶۱)

□ **ای ~** (شجـ.) (قد.) دریغ (مِ.۲) ↔ افسوس (مِ.۲): ای‌دریغا! ای‌دریغا! ای‌دریغ!/ کان‌چنان ماهی نهان شد زیر میغ. (مولوی[۱] ۱/۱۰۵)

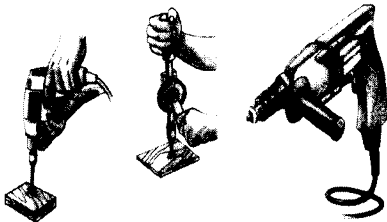
دریغا d.-ā (شجـ.) افسوس (مِ.۲) ←: دریغا که امروز پیروزی با گناه‌کاری... و تن‌پروری است! (قاضی ۷۶۰) ○ دریغا که پرستاری من بیش‌از پانزده روز نکشید. (نفیسی ۴۰۷) ○ گلی دیدم نچیدم بامدادش/ دریغا چون شب آمد برد بادش. (نظامی[۳] ۸۶) ○ دریغا لشکری بدین بزرگی و ساختگی به‌باد شد. (بیهقی[۱] ۶۳۲)

□ **ای ~** (شجـ.) (قد.) دریغا ↔ افسوس (مِ.۲) ←: ای‌دریغا مرغ خوش‌آواز من/ ای‌دریغا هم‌دم و هم‌راز من. (مولوی[۱] ۱/۱۰۴) ○ ای‌دریغا بر دلم بندی چنین/ بی‌خبر من از خداوندی چنین. (عطار[۲] ۱۶۱)

دریغاگو[ی] d.-gu[-y] (صف.) آن‌که در اندوه ازدست دادن کسی یا چیزی اظهار تأسف می‌کند یا مرثیه می‌گوید: آنان‌که می‌مانند، دریغاگوی رفتگان هستند. ○ همی‌گفتم که خاقانی دریغاگوی من باشد/ دریغا من شدم آخر دریغاگوی خاقانی. (نظامی: لغت‌نامه[۱])

دریگان derigān [سنسـ.] (اِ.) (قد.) (نجوم) یک‌سوم هر برج معادل ده درجه: دریگان... هم سیک برج‌هااند... و اندر این جدول خداوندانِ وجوه و دریگان نهاده‌است. (بیرونی ۴۰۴)

دریل dereyl, deril [انگـ.: drill، از هلنـ.: dril] (اِ.) (فنی) ۱. ابزار سوراخ کردن دستی، برقی، بادی، یا هیدرولیکی.



۲. مته ←.

درینگ dering (اِصو.) صدای دارای انعکاس مانند صدای زنگ.

□ ~ ~ صدای مکرر درینگ: صدای درینگ‌درینگ تلفن همین‌جور پشت‌سرهم تکرار می‌شد. (میرصادقی[۸] ۳۱)

دری‌وری dari-vari (صـ.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن بی‌معنی، نامربوط، مزخرف، و چرند: یک‌مشت دری‌وری‌های دیگر را برای آن مردیکه ترجمه کن. (← گلاب‌دره‌ای ۲۰۶) ○ چرا حرف دری‌وری می‌زنی، خانهٔ به این خوبی چه عیبی دارد؟ (← شهری[۱] ۲۸۶) ○ از ترس جان خویش، به فرمان‌ده قوا/ ناچار گوید، این سخنان دری‌وری. (عشقی ۳۶۰)

○ ~ **گفتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌زبان آوردن حرف‌های دری‌وری: اول هم خودش دری‌وری گفت. (چهل‌تن[۱] ۱۷) ○ به‌قدری پافشاری کرده و دری‌وری گفتند که... شورای امنیت مجبور شد دراین‌باب هم رأی بگیرد. (مستوفی ۳/۴۱۶)

دریوزگی daryuze-gi (حامصـ.) گدایی ←: خود ننگ و رسوایی این دریوزگی را احساس می‌کردند. (زرین‌کوب[۳] ۲۱۵) ○ گدایان... به‌همین‌بهانه تمام سال این آش را بهانهٔ دریوزگی از نقد و جنس قرار می‌دادند.

(شهری[۲] ۳۶۹/۲ح.)

دریوزه daryuze (اِمصـ.) گدایی ←: **این نان‌ها را گدایان از دریوزه به‌دست آورده... می‌فروختند.** (شهری[۳] ۵۲) ○ **من بنده امید آورده‌ام نه طاعت، به دریوزه آمده‌ام نه به تجارت.** (سعدی[۲] ۸۶) ○ **من برخلستم و زنبیل برگرفتم و روی به دریوزه نهادم.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۵۷)

● **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) التماس و تمنا کردن: **فلان کس رنجور است، توجه خاطر شریف دریوزه می‌دارد.** (جامی[۸] ۳۹۳)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (قد.) گدایی کردن: **نوری از پیشانی صاحب‌دلان دریوزه کن/ شمع خود را می‌بَری دل‌مرده زین محفل چرا؟** (صائب[۱] ۲۳) ○ **بر صوفیان دریوزه کردن نیکوست.** (روزبهان[۱] ۴۳۷)

دریوزه‌گر d.-gar (صـ.) آن‌که گدایی می‌کند؛ گدا.

دریوزه‌گری d.-i (حامصـ.) گدایی: **شعر را بیهوده می‌شمرند و موجب رواج بی‌کارگی و دریوزه‌گری می‌دانند.** (زرین‌کوب[۳] ۶۱)

دریوش daryuš [= درویش] (صـ.، اِ.) (قد.) فقیر و بی‌چیز: **ز دل‌ها گشت بیدادی فراموش/ توانگر شد هرآن‌کو بود دریوش.** (فخرالدین‌گرگانی: ویس‌ورامین: لغت‌نامه[۱])

دز dez (اِ.) (قد.) دژ[۱] ←: **زنگی... او را اسیر کرد و به دزی برد و پایش را به کُندی نهاد.** (مینوی[۱] ۲۰۰) ○ **نگاه داشتن دوست را ز کید زمان/ هزار قلعهٔ سنگین و صدهزار دزی.** (منوچهری[۱] ۱۳۹)

دز doz [فر.] (اِ.) دوز ←.

دزانفکته dezanfekte [فر.: désinfecté] (صـ.) ۱. (پزشکی) ضدعفونی‌شده. ۲. (طنز) (مجاز) ویژگی آن‌که در رعایت نظافت، بهداشت، آراستگی، و آداب افراط می‌کند: **قلی‌عمر ریشوی دورهٔ سابق، به یک آقانکلی دزانفکته تبدیل شده‌بود.** (مستوفی ۲۳۵/۳)

دزبان dez-bān (صـ.، اِ.) (قد.) دژبان ←.

دزد dozd (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که مال کسی را بدون آگاهی یا رضایت او برای خود برمی‌دارد: **اینها... شریک دزدند و رفیق قافله.** (علوی[۱] ۳۶) ○ **هرچه تو را از دزدان زیان شده‌است، همه به تو بازداده آید.** (بیهقی[۱] ۶۹۷) ○ **به شب پاسبان را نخوانم به مزد/ به راهی که باشم نترسم ز دزد.** (فردوسی[۳] ۱۵۸۱) ۲. (مجاز) آن‌که درآمدش را از راه‌های نامشروع یا غیرقانونی به‌دست می‌آوَرَد: **دزدان ثروت‌های ملی.** ○ **این مغازه‌دار، دزد است. لباس‌ها را به تو گران فروخته. دیگر از او خرید نکن.** ۳. (بمِ. دزدیدن) ← دزدیدن.

○ **~ِ باچراغ** دزدی که با چراغ به دزدی می‌رود، و به‌مجاز، آن‌که از علم درراه ناروا استفاده می‌کند؛ دانشمند بدکار: **علم، چنان‌که باید، جزء ذات ایشان نشده‌است و حکم همان دزد باچراغ را پیدا کرده‌اند.** (اقبال[۱] ۱/۱/۲) ○ **از آنها بود که معلومات، او را دزد باچراغی کرده‌بود.** (مستوفی ۳۰۳/۲)

● **~ بودن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دید نداشتن تقاطع‌ها به‌طوری‌که موجب بروز تصادف شود: **چهارراه‌های این خیابان خیلی دزد است.**

○ **~ِ حنا** (قد.) سفیدی‌ای که بعداز بستن حنا در دست‌وپا باقی می‌ماند: **بی‌جا نمی‌شود دل درخون‌نشسته‌ام/ دزد حنا ز دست به شستن نمی‌رود.** (رفیع: آنندراج) ○ **کسی‌که بخت سیاهش مقدر از غیب است/ به‌رنگ دزد حنا روسفیدی‌اش عیب است.** (فطرت: آنندراج)

○ **~ِ خانگی** یکی از افراد خانه یا خویشاوندان و آشنایان نزدیک که وسایل خانه را می‌دزدد، و به‌مجاز، دله: **این کار، کار دزد خانگی بود نه کسی دیگر.** ○ **سد راه مرگ نتواند شدن تن‌پروری/ بهر دزد خانگی دیوار می‌باشد عبث.** (ایما: آنندراج)

○ **~ِ دریایی** دزدی که با کشتی به کشتی‌های دیگر حمله می‌کند و اموال داخل آنها را به‌سرقت می‌بَرَد: **راه‌ها امن‌وامان می‌شود و دریاها از وجود دزدان دریایی پاک می‌گردد.** (قاضی ۴۲۸)

○ **~ِ روز** (گفتگو) (مجاز) خواستگار: **دزد روز آمد، دخترم را با خودش برد.**

○ **~ِ سرگردنه** ۱. دزدی که در گردنه‌ها و راه‌های دشوار به مسافران حمله و اموال آنان

را تصاحب می‌کند؛ راهزن: بایست ای راهزن! ای دزد سرگردنه! خوب گیرت آوردم. (قاضی ۳۹۲) **۲.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که آشکارا و به‌ناحق از مردم پول می‌گیرد، به‌ویژه گران‌فروش: این میوه‌فروش، دزد سرگردنه است. دیگر از او خرید نکن. ○ انگار هر حاجی یک دزد سرگردنه بوده که دارد فرار می‌کند. (آل‌احمد[۲] ۱۷۰)

□ ~ **گردنه‌گیر** □ دزد سرگردنه ←: این عرب‌های دزدگردنه‌گیر تا به پول و زور رسیده‌اند... می‌خواهند رنگ‌وروی عدل‌وداد به پستی‌های خودشان بدهند. (هدایت[۷] ۱۲۴)

□ ~ **ناموس** (گفتگو) (مجاز) آن‌که با همسر و محارم کسی رابطهٔ نامشروع برقرار کند: هیچ‌کس با او دوست نمی‌شد، می‌گفتند دزد ناموس است.

□ **چیزی (جایی) را ~ زدن** (گفتگو) مورد سرقت قرار گرفتن یا دزدیده شدن آن: پولم را دزد زد. ○ خانه را دزد زد. ○ یادداشت‌هایم همه پخشِ اتاقند ـ دزد نزده‌باشد! (گلشیری[۱] ۵۸)

دزدار dez-dār (صف.، اِ.) (قد.) نگهبان قلعه: نجم‌الدین دزدار در این اندیشه مانده‌بود. (افلاکی ۹۰۳)

دزدافشار dozd-a('a)fšār (صـ.) (قد.) شریک یا همراه دزد: دلم دزد نظر، او دزد این دزد/ عجب آن دزد دزدافشار چون است؟ (مولوی[۲] ۲۱۳/۱)

دزدانه dozd-āne (صـ.) **۱.** مانند دزدان: حرکت‌های دزدانه. **۲.** (مجاز) دزدکی (مِ. ۲) ←: نامزدبازی‌های دزدانهٔ جوان روستایی. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰) ○ داماد، اولین بار... هدیه‌ای... برای عروس بُرده... لبخند و نگاهی دزدانه داده و گرفته، مراجعت می‌نمود. (شهری[۲] ۱۱۱/۳) **۳.** (ق.) دزدکی (مِ. ۱) ←: من از دور و دزدانه او را نظاره می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۸) ○ باید مدت‌ها دزدانه مترصد پشت‌سر باشم. (شهری[۳] ۶۴)

دزدبازار dozd-bāzār (اِ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** جایی که دزد در آن زیاد است: برای چه مرا وادار به دزدی می‌کرد؟ آیا فقط برای این‌که تصور کرد که این‌جا دزدبازار... است؟ (علوی[۱] ۵۱) **۲.** مغازه، فروش‌گاه، و مانند آنها، که اجناس خود را بسیار گران می‌فروشند: این‌جا دزدبازار است. نمی‌توانیم چیزی بخریم.

دزدبگیر dozd-be-gir (صف.) (منسوخ) دزدگیر (مِ. ۲) ←: دزدبگیری را برای گرفتن دزدها... اجیر کردند. (شهری[۲] ۵۳۹/۴)

دزدبگیری d.-i (حامص.) (منسوخ) دست‌گیر کردن دزد: محمدعلی‌بیک خلج هم هرچه در سال‌های دراز از دزدی و دزدبگیری برده‌بود، همه را به یک شش‌ماهه صاحب‌جمعی پسرش باخت. (قائم‌مقام ۱۷۷)

دزدپیشه dozd-piše (صـ.) (قد.) دزد؛ راهزن: این مردمانی‌اند دزدپیشه. (حدودالعالم ۱۲۰)

دزدخانه dozd-xāne (اِ.) دزدگاه ←: اغذیه و مأکول مسافران... از قهوه‌خانه‌های خراب و دزدخانه‌های همان منازل به‌دست می‌آید. (شهری[۲] ۲۵۶/۱) ○ [سیرام‌پور]... دزدخانه و گریزگاه... تبه‌کاران هر فرقه است. (شوشتری ۳۷۱)

دزدزده dozd-zad-e (صمـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه دزد اموالش را دزدیده‌است: خانهٔ دزدزده. ○ دزدزده‌ای... دزددزد به‌راه انداخته، کمک می‌طلبید. (شهری[۳] ۶۴)

دزدکی dozd-aki (ق.) (گفتگو) **۱.** به‌طور پنهان و بدون آن‌که دیگران متوجه شوند؛ مخفیانه؛ یواشکی: دزدکی از پنجره نگاه کردم. دیدم هم‌شاگردی‌ها سر جاهایشان نشسته‌اند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۸) ○ دزدکی به او نگاه می‌کرد. (هدایت[۹] ۵۲) **۲.** (صـ.) پنهانی؛ مخفی و دور از نگاه دیگران: نگاه دزدکی.

دزدگاه dozd-gāh (اِ.) پناه‌گاه یا کمین‌گاه دزدان: تاریکی... جایی که همه‌کس می‌دانند، دزدگاه است. (فروغی[۴] ۱۳۷) ○ حسین‌آباد، سابقاً دزدگاه بود و... چاپار در آن‌جا تلف می‌شد. (نظام‌السلطنه ۲۷۷/۱)

دزدگه dozd-gah [= دزدگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) دزدگاه ↑: اندر آن ناحیت به معدن کوچ/ دزدگه داشتند کوچ و بلوچ. (عنصری: لغت‌نامه[۱])

دزدگیر dozd-gir (صف.، اِ.) **۱.** (فنی) وسیله‌ای

برقی، که براثر تماس بدن یا جسمی دیگر یا قطع‌ووصل شدن نور، آژیری را به‌صدا درمی‌آورَد و از آن برای محافظت از وسیلهٔ نقلیه یا مکانی دربرابر سرقت استفاده می‌کنند: **دزدگیر اتومبیل.** ۲. (منسوخ) نگهبانی که دزدان را دست‌گیر می‌کرد: **زیادتر از بقال و عطار و نانوا، رمال و... جن‌گیر و دزدگیر و مثل آن دیده می‌شوند.** (شهری[۲] ۱۸۶/۴)

دزدمه dazdame (اِ.) (قد.) سیاره: **برمرادت چون نگردد تا قیامت دور چرخ/ کز تو در سیرند دائم مِهر و ماه و دزدمه.** (ابوسلیک: شاعران ۶)

دزده dozd-e (ص.) (گفتگو) پنهانی؛ مخفیانه: **زمین، نفَس دزده کشیده، تُکِ... سرما می‌شکست.** (شهری[۲] ۴۸۰/۴) ○ **از میان دره و کوه‌های خلوت و راه‌های دزده... روی به سرحد گرجستان نهادیم.** (میرزاحبیب ۳۶۰)

دزدی dozd-i (حامص.) ۱. عمل دزدیدن چیزی؛ سرقت: **ملعون آمده دزدی، به‌حق خدا باید گردنش را زد.** (← میرصادقی[۱۱] ۵۵) ○ **کارشان دزدی و راهزنی است.** (طالبوف[۲] ۱۵۱) ○ **یوسف دانست که... برادر را به دزدی چرا منسوب می‌کند.** (احمدجام[۱] ۷۶) ○ **اگرچه دزد را دزدی بُوَد کار/ دروغش نیز هم گویند بسیار.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۴۵) ۲. (صند.، منسوب به دزد) دزدیده‌شده: **تمام این اجناس، دزدی است.** ○ **از باء بسم‌الله تا تاء تمتِ آن دزدی است.** (مینوی[۲] ۵۰۷) ۳. (حامص.) (گفتگو) (مجاز) کسب درآمد ازراه‌های نامشروع یا غیرقانونی: **این کارهای او دزدی است نه کاسبی.**

☜ □ ~ِ **ادبی** (ادبی) ← سرقت □ سرقت ادبی.

□ ~ **[و] دغلی** (گفتگو) □ دزدی‌گرگی ←: **مرد شارلاتانی... به‌خاطر زشت‌کاری‌ها و دزدی‌دغلی‌ها... از ادارهٔ امنیه اخراج شده‌بود.** (شهری[۲] ۴۳۶/۳)

● ~ **کردن** (مصل.) مرتکب دزدی شدن: **اتباع حکومت و فرّاش و داروغه... شب‌ها دزدی کرده... روز چندین بی‌خبر را گرفتار می‌کنند که: شما دزدی کرده‌اید.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۸۳) ○ **حاکم ظالم به سنان قلم/ دزدی بی** **تیروکمان می‌کند.** (سعدی[۴] ۸۲۰)

□ ~ **[و] گرگی** (گفتگو) (مجاز) حقه‌بازی؛ حیله‌گری: **عواید ازطریق کلک‌بازی و دزدی‌گرگی به‌طرف آنها سرازیر می‌گردید.** (شهری[۲] ۸۱/۱)

□ **به** ~ (قد.) به‌صورت پنهانی و مخفیانه: **اگر کسی با زنی به دزدی و خفیه آشنایی کند... شوهر یا پدر او... شِکْوه کنند.** (شوشتری ۳۸۵)

دزدیدن dozd-id-an (مصم.، بم.: دزد) ۱. برداشتن و بردن چیزی به‌صورت پنهان و مخفیانه بدون اجازه و رضایت صاحب آن؛ ربودن: **کم‌کم از جنس و مصالح دزدیده، به تقلب و دغلی پرداخت.** (شهری[۳] ۲۶۱) ○ **تابه‌حال آقار استاد را هیچ‌کس ندزدیده.** (علوی[۱] ۶۲) ○ **بدزدید بقال از او نیم‌دانگ/ برآورد دزد سیه‌کار بانگ.** (سعدی[۱] ۱۶۱) ○ **یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که شیر ازبرای چاشتِ خویش را بنهاده‌بود، بدزدید.** (نصرالله‌منشی ۳۱۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) کنار کشیدن و پنهان کردن خود یا عضوی از بدن برای دیده نشدن یا پرهیز از آسیب و خطر: **زن‌ها چادرشان را روی صورتشان کشیدند و سرشان را دزدیدند.** (میرصادقی[۱۱] ۷۷) ○ **اگر خودم را ندزدیده‌بودم، به‌طور یقین به صورتم خورده‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۸) ○ **مکن تکیه بر گرز و کوپال خود/ بدزد از کمند یلان یال خود.** (فردوسی[۳] ۸۲۶)

دزدیدنی d.-i (ص.) آنچه ارزش دزدیدن را داشته‌باشد؛ قابل‌دزدیدن: **ناراحت نباش، این قراضه‌ها دزدیدنی نیست.**

دزدیده dozd-id-e (صم. از دزدیدن) ۱. ربوده‌شده؛ سرقت‌شده: **اموال دزدیده.** ○ **روز شد ای خاکیان دزدیده‌ها را رد کنید/ خاک را مُلک از کجا حسن از کجا ای جان من.** (مولوی[۲] ۱۹۶/۴) ○ **چون خواهند که دزدیده بازیابند و دزدان را بشناسند... جمله را بترسانند.** (حاسب‌طبری ۶۴) ۲. (ق.) دزدکی (مِ. ۱) ←: **هریک از آنان دزدیده با غلامی نظری پیدا کرده و با گوشهٔ چشم، رازونیازهایی ردوبدل می‌کردند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۴) ○ **من و یارم دزدیده با وی برفتیم.**

(بیهقی[1] ۸۴) **۳.** (صمـ.) (قد.) پنهانی: **بر بیگانگی و فراموشی حمل نفرماید که میان دل‌ها تا دل‌ها راهی است دزدیده.** (مولوی[4] ۱۱۵) ○ **راه دزدیده میان ما بسی‌ست/ رازها درضمن جان ما بسی‌ست.** (عطار[2] ۸۸)

دزسنج doz-sanj [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فیزیک) دوزمتر ←.

دزنفکته dezanfekte [فر.] (صـ.) **۱.** (پزشکی) دزانفکته (مِ. ۱) ←. **۲.** (طنز) (مجاز) دزانفکته (مِ. ۲) ←: **وسواسِ نجاست و طهارت آن‌روزها را مثل دزنفکته‌های امروزی تصور کنید.** (مستوفی ۱/۲۲۲)

دزیمتر dozimetr [فر.] (اِ.) (فیزیک) دوزمتر ←.

دژ[1] dež (اِ.) ساختمانی با دیوارهای بلند و محکم دارای امکانات کافی برای دفاع دربرابر دشمن؛ قلعه: **این پهلوان از دژ خود بیرون می‌آمد.** (← قاضی ۱۷) ○ **هر روز یک بار درِ آن دژ را می‌گشودند و آنچه برای زندگی خود می‌خواستند، از بیرون دژ فراهم می‌کردند.** (نفیسی ۴۴۶) ○ **بر آن بارهٔ دژ نپرّد عقاب/ نبیند کسی آن بلندی به خواب.** (فردوسی[3] ۱۱۴۳)

دژ[2] d. [= دج] (اِ.) (ساختمان) زمینی که مقاومت آن بیش‌تر از حد معمول و درنتیجه برای ساختمان‌سازی مرغوب‌تر است: **اجارهٔ بیل مکانیکی و تخریب بتون و آسفالت و دژ با نازل‌ترین قیمت.** (روزنامهٔ کیهان ۷۳/۷/۱۰) ○ **مقنی از سنگ دژ و خاک ملات آب بیرون می‌کشد.** (← شهری[1] ۲۰۲)

دژ dož (پیشـ.) (قد.) **۱.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بد و زشت»: **دژآگاه، دژخیم، دژکام.** **۲.** (صـ.، قـ.) اندوهگین و آزرده: **عاشقان سرمست شوند از حقایق آن‌جهان و دژ بمانند بی یافت آن راه.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱/۲۳۶)

دژآباد d.-ā('ā)bād (صـ.) (قد.) خشمگین: **اگر شیر دژآبادش ببیند/ چو سگ اندرپس زانو نشیند.** (بهرامی‌سرخسی: شاعران ۴۰۶)

دژآگاه dož-ā('ā)gāh (صـ.) (قد.) **۱.** خشمگین: **اگر بی‌دل بُوَد شیر دژآگاه/ بر او چیره شود در دشت روباه.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۴۶) ○ **نگذرد شیر دژآگاه به صد عمر از بیم/ اندر آن بیشه که یک چاکر او کرد گذر.** (فرخی[1] ۱۵۵) **۲.** بدنهاد و بداندیش: **دژآگاه دیوی بد و منکر است/ به بالا چهل رش ز تو برتر است.** (اسدی[1] ۲۸۱) **۳.** بدگمان: **ز جور کسان دست‌کوته کنی/ دژآگاه را بر خود آگه کنی.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۸) **۴.** نادان؛ بی‌خبر: **در این کار مرد هشیوار جوی/ نه دنگ دژآگاه بسیارگوی.** (خسروانی: شاعران ۱۲۱) **۵.** ستمگر و بی‌رحم: **دژآگاه مردی چو دیو سترگ/ سپاهی به‌کردار ارغنده گرگ.** (فردوسی[3] ۲۲۷۹) **۶.** (اِ.) جلاد؛ دژخیم: **بفرمای تا گردن قیدروش/ بِبُرّد دژآگاه جنگی ز دوش.** (فردوسی[3] ۱۵۹۷)

دژآگه dož-ā('ā)gah [= دژآگاه] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) **۱.** خشمگین: **با چند کس برآیم در قلعه گرچه من/ شیری شَرَم دژآگه و پیلی شَرَم دمان.** (مسعودسعد[1] ۵۹۹) **۲.** بداندیش: **زین دیوِ دژآگه چو گشتم آگه/ زین‌پس نکند صید بِاحتیالم.** (ناصرخسرو[1] ۳۲۲) ○ **دژآگه ددی سهمگین منکر است/ به زور و دل از هر ددان برتر است.** (اسدی[1] ۷۵) نیز ← دژآگاه.

دژآلود dož-ā('ā)lud (صمـ.) (قد.) خشمگین: **یکی ببر دژآلود است در جنگ/ که دارد از مصاف شیر نر، ننگ.** (خسروانی: شاعران ۱۱۷)

دژآهنگ dož-ā('ā)hang (صـ.) (قد.) تندخو و خشن: **زبس کینه‌جوی و دژآهنگ بود/ فراخای گیتی بر او تنگ بود.** (عنصری: دیوان ۳۵۴: فرهنگ‌نامه ۲/۹۴۴)

دژبان dež-bān (اِ.) **۱.** (نظامی) هریک از مأموران نظامی در ادارهٔ دژبانی: **طبق معمول، کاروان‌سرای محمدآباد فعلاً ساخلو دژبان‌هاست.** (آل‌احمد[1] ۲۰) ○ **تنها از منزل... رئیس دژبان دمکرات‌ها ۱۶۰ صندوق فشنگ به‌دست آمده.** (مستوفی ۳/۴۴۲) **۲.** (قد.) آن‌که نگه‌داری و محافظت از دژ را به‌عهده دارد؛ نگهبان قلعه: **کس آمد که دژبان این کوسار/ ستاده‌ست بر در به‌امّید بار.** (نظامی[7] ۳۲۱) ○ **دژ و گنج و دژبان سراسر تو راست/ چو آیی بر آن ساز کن کِت هواست.** (فردوسی[3] ۳۹۹)

دژبانی d.-i (حامص.، اِ.) ۱. (نظامی) رَسته و اداره‌ای نظامی، که وظیفهٔ آن کنترل رفت‌وآمد، حفظ نظم در اعمال نیروهای نظامی، جلوگیری از تخلف، و بازداشت نظامیان خلاف‌کار است: **سرهنگ... تا این موقع رئیس دژبانی بود.** (مستوفی ۳/۵۸۲) ۲. (حامص.) (نظامی) عمل دژبان؛ دژبان بودن. ← دژبان (مِ. ۱). ۳. (قد.) عمل و شغل دژبان. ← دژبان (مِ. ۲): **دژبانوی من بدین سبیل است/ دژبانی من بدین دلیل است.** (نظامی[۲] ۲۵۶ح.)

دژبر dež-bor (صف.، اِ.) (فنی) چکش بادی مخصوص بریدن بتون و سنگ‌های سخت.

دژبراز dož-barāz (ص.) (قد.) خشمگین: **پلنگ دژبرازی دید بر کوه/ که شیر چرخ گشت از کینش استوه.** (ابوشکور: اشعار ۸۸)

دژبرو dož-boru (ص.) (قد.) دارای ابروان پرچین‌وشکن، و به‌مجاز، خشمگین و بدخو: **یکی دژبرویی‌ست پرخاش‌خر/ کز او هست شیر ژیان را حذر.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۰)

دژپسند dož-pasand (صف.) (قد.) بدپسند، بداخلاق، یا مشکل‌پسند: **مگر دژخیم ویسه دژپسند است/ که ما را این‌چنین در غم فکندست.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۴۰)

دژپسندی d.-i (حامص.) (قد.) دژپسند بودن.

• ~ **کردن** (مص‌ل.) (قد.) بداخلاقی کردن: **مرد خردمند... گاه به‌خشم آید و دژپسندی کند.** (بخاری ۲۲۰)

دژپیه dož-pih (اِ.) (پزشکی) غده‌ای که درزیر پوست یا دربین مخاط‌های بدن به‌وجود می‌آید.

دژخیم de(o)ž-xim (ص.، اِ.) ۱. آن‌که کارش کشتن محکومان به اعدام است؛ جلاد: **دریایان زندگی با وسیله‌ای که دژخیمان خون‌خوار آن روزگار به‌کار می‌بردند، وی را کور کرده‌اند.** (نفیسی ۴۳۴) ○ **درهرحال دژخیمان در حیاط جلو عمارت اقامتگاه سلطنتی مشغول مقدمات اجرای حکمند.** (مستوفی ۱۶/۱) ○ **پس به دژخیم خونیان دادم/ سوی زندان خود فرستادم.** (نظامی[۴] ۳۴۲) ○ **به دژخیم فرمود تا گردنش/ زند پس به آتش بسوزد تنش.** (فردوسی[۳] ۱۷۴۶) ۲. (مجاز) بسیار بی‌رحم و ستمگر: **وصیت... نوشته، دلم نمی‌خواهد اسیر دژخیم‌ها بشوم.** (← محمود[۱] ۵۶۴) ○ **آنها هم که در خیابان گرفتار پنجهٔ قهر دژخیمان آمده‌بودند... دیگر اثری از آنها برجای نمانده‌بود.** (شهری[۱] ۳۶) ۳. (مجاز) شکنجه‌گر: **دژخیمان از بیدادگری خود دست می‌کشند. بی‌گناه شکنجه نمی‌شود.** (هدایت[۲] ۱۲۱) ۴. (قد.) بدخو؛ بدنهاد: **به دل گفت کاین ماه دژخیم نیست/ گر از رازم آگه شود بیم نیست.** (اسدی[۱] ۲۶) ○ **یکی دیو دژخیم برپای خاست/ چنین گفت کاین نغزکاری مراست.** (فردوسی[۳] ۳۶۳)

دژدار dež-dār (صف.، اِ.) (قد.) دژبان (مِ. ۲) ←: **دلیران دژدار مردی هزار/ به‌سوی کلات اندرآمد سوار.** (فردوسی[۳] ۷۰۸)

دژکام dož-kām (ص.) (قد.) ناکام؛ نامراد؛ اندوهگین: **یکی نامه نوشت از ویس دژکام/ به رامین نکوبخت نکونام.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۵۹)

دژکامگی d.-e-gi (حامص.) (قد.) خشم و خشونت.

• ~ **کردن** (مص‌ل.) (قد.) بداخلاقی و تندی کردن: **مکن دژکامگی با آن جوان‌مرد/ بپرور مِهر آن را کو بپرورد.** (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[۱])

دژکامی dož-kām-i (حامص.) (قد.) ناکامی؛ نامرادی؛ اندوه: **هرکه در تنگ‌دستی و سختی حال و دژکامی زندگانی کند، اگرچه بسیار زیَد، کوتاه‌عمر بُوَد.** (بخاری ۷۴)

دژکوب dež-kub (صف.، اِ.) (قد.) وسیله‌ای جنگی برای خراب کردن دژ.

دژم do(e)ž-am (ص.) (قد.) ۱. خشمگین: **بیمی از درندهٔ دژم به دل راه ندهم.** (علوی[۳] ۸۴) ○ **زندانیان را... درتحت مراقبت پاسبانان دژم و تفنگ‌به‌دست در دور آن حیاط گردش می‌دادند.** (جمال‌زاده[۷] ۱۹۵) ○ **همی‌رفت رستم چو پیل دژم/ کمندی به بازو درون شصت خم.** (فردوسی[۳] ۳۰۹) ۲. آزرده، اندوهگین،

و ناراحت: جمال صورت و معنی ز امن صحت توست/که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد. (حافظ[۱] ۷۳) ○ رسن را سر به چنبر خواهد بودن، تو خواهی خرّم باشی و خواهی دژم. (بحرالفوائد ۳۰۸) ۳. (مجاز) نامساعد؛ بد: بدو گفت کاین روزگار دژم/ ز من بر من آورد چندین ستم. (فردوسی[۳] ۲۰۱۲) ۴. دارای حالت اخم در چهره؛ اخمو: که خشم چون چهره کردی نژند/ دژم باش و با کس به‌زودی مخند. (اسدی[۱] ۲۶۳) ۵. (مجاز) دارای حالت خماری یا مستی (چشم): ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ/ وی بخت من ز یمن تو چون چشم تو دژم. (انوری[۱] ۸۷۱) ○ دو ابرو کمان و دو نرگس دژم/ دهان پُر ز باد و روان پُر ز غم. (فردوسی[۳] ۲۵۳۶) ۶. (مجاز) تیره‌وتار: هوای او دژم و باد او چو دود جحیم/ زمین او سیه و خاک او چو خاکستر. (فرخی[۱] ۶۷) ○ فرازآمدند این دو لشکر به‌هم/ جهان شد ز پرخاش‌جویان دژم. (فردوسی[۳] ۱۵۳۳) ۷. (مجاز) بدون طراوت؛ پژمرده: ببارید بر گل به‌هنگام نم/ نبد کشت‌ورزی ز باران دژم. (فردوسی[۳] ۲۰۷۹) ○ بادا رخ عدوی تو هم‌چون بهی دژم/ روی تو باد هم‌چو گل از شادی و بهی. (رودکی: لغت‌نامه[۱])

● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. خشمگین شدن: .../ سپهبد شد از کار ایشان دژم. (فردوسی[۳] ۲۶۱) ۲. اندوهگین و ناراحت شدن: دژم شد ز کار برادر شغاد/ نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد. (فردوسی[۳] ۱۴۹۵) ۳. (مجاز) نامساعد و بد شدن؛ پُر از غم و اندوه شدن: برآشوبد ایران و توران به‌هم/ ز کینه شود زندگانی دژم. (فردوسی[۳] ۵۴۲) ۴. (مجاز) تیره‌وتار شدن: سکندر نهاد آینه زیر نم/ همی‌بود تا شد سیاه و دژم. (فردوسی[۳] ۱۵۸۰)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. خشمگین کردن. ۲. اندوهگین و ناراحت کردن: تو را میانهٔ خوبان شهر کرد خجل/ مرا میانهٔ عشاق دهر کرد دژم. (شیبانی: ازصباتانیما ۱۳۴/۱) ○ ایزد او را برساناد به‌کام دل او/ دل ما شاد کناد و دل بدخواه دژم. (فرخی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (مجاز) تیره‌وتار کردن: گر زیی غزو غُز قصد خراسان کنی/ گَرد سواران کند چهرهٔ گردون دژم. (خاقانی ۲۶۳) ۴. (مجاز) نامساعد و بد کردن: دو رخساره پرخون و دل سوگوار/ دژم کرده بر خویشتن روزگار. (فردوسی[۳] ۲۰) ۵. درهم کشیدن (چهره): بدیدی مرا روی کردی دژم/ دمیدی بر آن آتش تیزدم. (فردوسی[۳] ۵۶۶) ○ زبان‌آورش گفت و تو نیزهم/ چو خسرو مکن روی بر ما دژم. (ابوشکور: اشعار ۱۰۵)

دژمان do(e)ž-mān (صـ.) (قد.) خشمگین: چو شاهنشه زمانی بود دژمان/ به خشم اندر خِرَد را برد فرمان. (فخرالدین‌گرگانی ۱۷۹)

دژم‌روی do(e)ž-am-ru[y] (صـ.) (قد.) ۱. دارای چهرهٔ گرفته و خشن: گیتی فرتوت گوژپشت دژم‌روی/ بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد. (منوچهری[۱] ۱۶) ۲. (ق.) به‌حالت خشمگین و عصبانی: بیامد دژم‌روی تازان به راه/ چو بردند داننده را نزد شاه. (فردوسی[۳] ۲۱۳۵)

دژمنش dož-maneš (صـ.) (قد.) ۱. آزرده و اندوهگین: نی‌ام دژمنش نیز در خواست اوی/ فزونی نجوییم در کاست اوی. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. بدخو.

دژمی do(e)ž-am-i (حامصـ.) (قد.) حالت دژم؛ خشم و خشونت: جهان... به خرمی و بی‌خبری بدهد و به دژمی و بدگهری بازستانَد. (خاقانی[۱] ۵۸) نیز ← دژم.

دژند do(e)žand (صـ.) (قد.) خشمگین: از طرفین، نام‌داران دژند و دلیران پیل‌تن داخل میدان گردیده، کارزاری نمودند. (مروی ۱۱)

دژوار dož-vār (صـ.) (قد.) دشوار ←.

دژواری d.-i (حامصـ.) (قد.) دشواری ←: الله... به شما آسانی می‌خواهد و دژواری نمی‌خواهد. (میبدی[۱] ۴۹۲/۱)

دس da(e)s [= دیس] (اِ.) (قد.) شبیه؛ نظیر؛ مانند: ندید و نبیند تو را هیچ‌کس/ که رزم مثل و که بزم دس. (عنصری: لغت‌نامه[۱])

دساتیر dasātir [جِ. دَستور، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) (قد.) کتابچه‌ها؛ دفترها: در دفاتر قوانین و دساتیر

دواوین مثبت و مقنن گشت. (آوی: ترجمهٔ محاسن اصفهان: لغت‌نامه[1]) ○ فرمود تا به تمامت ممالک، یرلیغی نویسند به یک عبارت و در هر ولایت سواد آن بر دفاتر و دساتیر مثبت گردانند. (تاریخ غازان‌خان: لغت‌نامه[1])

دساتیری d.-i (صف.، منسوب به دساتیر) مربوط به دساتیر و واژگان آن ↓ : بعضی‌از لغاتِ دساتیری در زبان فارسی راه پیداکرده‌اند. 🕮 «دساتیر» یا «دساتیر آسمانی» نام کتابی است که در قرن دهم هجری به‌وسیلهٔ شخصی به‌نام آذرکیوان فراهم شده و در آن، لغات ساختگی و مجعول به‌کار رفته‌است.

دساتین dasātin [جِ. دَستان، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) دستان‌ها. ← دستان: تقسیم دساتین بر وتر واحد. (مراغی ۱۴)

دساکر dasāker [عر.، جِ. دَسکَرَة] (اِ.) (قد.) آبادی‌ها؛ روستاها. ← دسکره: دساکرها: حسناباد و... (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۱۶: لغت‌نامه[1]) ○ طبس بر این ربع افتاده و در آن ربع، دیه طبشن باشد... و دساکرها همای‌در... (ابن‌فندق ۳۵-۳۶)

دسامبر desāmbr [فر.: décembre] (اِ.) (گاهشماری) ماه دوازدهم از سال میلادی، پس‌از نوامبر و پیش‌از ژانویه، دارای سی‌ویک روز: دسامبر از دهِ آذر آغاز می‌شود.

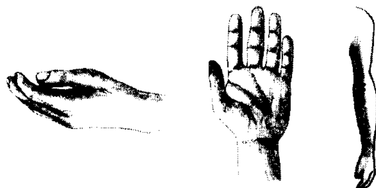
دسانترالیسم desānt[e]rālism [فر.: décentralisme] (اِمص.) (سیاسی) وجود نداشتن تمرکز اداری و سیاسی در یک نقطهٔ معیّن یا دردست گروهی خاص؛ تمرکززدایی؛ مقِ. سانترالیسم.

دسایس dasāyes [عر.: دسائس، جِ. دَسیسَة] (اِ.) دسیسه‌ها؛ فریب‌ها. ← دسیسه: از جهل و دسایس وی دور باشم. (مصدق ۱۸۷) ○ حوزه و دوایر سیاسی و نظامی فرانسه درآن‌هنگام آلوده به دسایس... بود. (فروغی[3] ۱۵۱) ○ آن صدراعظم منصوب، از دسایس و وساوس چنین شخصی محفوظ ماند. (افضل‌الملک ۷۶)

دسبانه das-bāne [= دستبانه] (اِ.) (قد.) دست‌بند ←: رسول آن دسبانهٔ نقره در دست تو دید. (باخرزی ۲۶)

دسپوتیسم despotism [فر.: despotisme] (اِ.) (سیاسی) حکومت استبدادی؛ استبداد.

دست dast (اِ.) ۱. (جانوری) بخش انتهاییِ هریک از دو عضو طرفین بالاتنهٔ انسان، پایین‌تر از مچ، شامل کف و پنج انگشت: سرانگشت کوچک دست چپش را به دو لب گرفته‌بود. (گلشیری[1] ۱۵۸) ○ دست‌ها را از شادی به‌هم می‌مالید. (جمال‌زاده[16] ۱۶۰) ○ دست بر پشت مار مالیدن/ به تلطف نه کار هشیار است. (سعدی[4] ۸۱۱)



۲. (جانوری) هریک از دو عضو دو طرف بدن، متصل به شانه، از سر بازو تا انگشتان: بچه‌ها... دست‌هایشان را روی زمین ستون می‌کردند. (مرادی‌کرمانی ۶) ○ بی‌اختیار دست گردنِ هم انداخته، از صمیم قلب یک‌دیگر را «رفقا» خطاب می‌کنیم. (مسعود ۲۶) ○ دست دراز کرد و... دانهٔ مروارید برکشید. (نظامی‌عروضی ۳۵) ۳. (جانوری) هریک از دو پای جلو چهارپایان: سر و دست‌وپای گوسفند را در [کله‌پزی] پخته، به‌معرض فروش می‌گذاشتند. (شهری[4] ۵۴۸/۴) ۴. مجموعهٔ کاملی از ظرف‌ها معمولاً شامل شش قطعه: یک دست قاشق‌وچنگال، یک دست لیوان. ○ چیزی باید برد که به‌دردشان بخورَد، اگرچه یک دست استکان‌نعلبکی... باشد. (شهری[2] ۴۰۵/۴) ○ ظرف دو ساعت... پنج دست ظرف چینی و... بیست تخته قالی و قالیچه... سفارش دادم. (جمال‌زاده[3] ۱۸۶) ۵. مجموعهٔ وسایل یا قطعه‌های مرتبط به‌هم: یک دست رینگ، یک دست مبل. ○ می‌گویم که چند دست لوازم‌آرایش... برایم بسته‌بندی کند. (← گلاب‌دره‌ای ۷۵) ۶. مجموعهٔ کاملی از لباس، یا واحد شمارش لباس: دو دست کت‌وشلوار، یک دست پیراهن. ○ مردم دِه... فهمیدند که جوان روی‌هم‌رفته سه

دست لباس کامل... دارد. (قاضی ۵۷۰) ○ دستی جامه پوشیده که قیمت آن ده‌هزار دینار مغربی باشد. (ناصرخسرو[۲] ۸۶) **۷.** واحد شمارش بعضی‌از غذاها: یک دست جوجه‌کباب. ○ آرزوی یک دست کباب به دلم مانده. (پورمقدم: شکوفایی ۱۲۹) **۸.** دفعه؛ مرتبه: هنوز یک دست سرش را نشُسته‌بود. (پارسی‌پور ۵۱) ○ زود باشید لبلستان را بکَنید تا یک دست بشویمتان. (گلشیری[۲] ۳۲) ○ به زمین مغرب... امرودی هست که هرکس‌که از آن یک امرود بخورَد، ده دست شکم وی فروشود. (حاسب‌طبری ۱۴۷) **۹.** سمت؛ طرف: این‌دستِ خیابان، آن‌دستِ خیابان. ○ تا آن‌دستِ رودخانه همه‌اش آب گل‌آلود غلیظ است. (دریابندری[۳] ۱۳۸) ○ بپیچید و برگشت بر دست راست/ غمی شد، ز سهراب زنهار خواست. (فردوسی[۳] ۳۹۷) **۱۰.** (بازی) هر دورِ یک بازی: یک دست شطرنج. ○گفت: خوب، حالا یک دست پنج‌دستی، و تخته را کشید پیش و بازش کرد. (گلستان: شکوفایی ۴۴۹) ○هنوز یک‌دو دست بازی نکرده‌بودند که هیجان بازی همه را گرفت. (میرصادقی[۶] ۲۱۷) ○ باخت دست دیگر و شهمات شد/ ... . (مولوی[۱] ۲۲۲/۳) **۱۱.** (بازی) مجموعهٔ ورق‌هایی که کسی در بازی دارد: با این آس، دستِ من کامل شد. **۱۲.** نوع؛ گونه: همه از یک دست و از یک جنس نیست. (زرین‌کوب[۳] ۸) ○ مردی سی‌وچهل اندرآمدند، مزکی و معدل از هر دستی. (بیهقی[۱] ۲۱۸) **۱۳.** روش؛ شیوه؛ طور. ← ◘ازاین‌دست: به هر دست خواهی برون آی با من/ ز تو دست‌برد و ز من بردباری. (انوری[۱] ۹۲۳) **۱۴.** (مجاز) قدرت و اختیار: هرچی مشیت خداست، پسرم... جان دست خداست. (محمود[۲] ۴۹) ○ هرچه از قدرت در تصور داشتم، در دست او می‌دیدم. (حجازی ۷) ○ .../ تو را بر کرم همچنان دست هست. (سعدی[۱] ۴۴) ○ دست... [سلطان] بالای همهٔ دست‌هاست. (بحرالفوائد ۳۱۲) **۱۵.** (مجاز) دخالت؛ مداخله: عملیات، خیلی سِرّی و بی‌سروصدا انجام پذیرد که دست خارجی هیچ در آن دیده نشود. (مستوفی ۴۰۶/۳) ○ پیدا بودن دست انگلیسی‌ها در کودتا. (مستوفی ۳۶۱/۳) **۱۶.** (مجاز) مالکیت؛ دارایی یا تصرف: املاک بسیاری را به ظلم از دست ضعفا گرفته. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۶) **۱۷.** (مجاز) موقعیتی که در آن، چیزی در اختیار یا تصرف کسی است: جنس، سه‌چهار دست گشته و کلی رویّش رفته‌است. (← میرصادقی[۴] ۱۰۶) **۱۸.** (گفتگو) (مجاز) یار؛ یاور: آقای غلام‌رضا نوروزاد در این کارها دستِ من است. (مستوفی ۲۷۱/۲) **۱۹.** (فرهنگ‌عوام) توان تأثیرگذاری خوب یا بد، و شگون یا بدشگونی. ← ◘ دست خوب داشتن، ◘ دست بد داشتن: این دکتر عجب دستی دارد. با یک نسخه‌اش حال پسرم خوب شد. **۲۰.** (گفتگو) (مجاز) رقیب شغلی: تازگی‌ها توی این کار دست زیاد شده، کاسبی صرف نمی‌کند. **۲۱.** (منسوخ) واحد شمارش ساختمان: این دو دست حیاط را اجاره می‌دهیم به ماهی بیست‌وپنج تومان. (حجازی ۲۱۴) ○خانهٔ آنها عبارت بود از دو دست ساختمان که... فریدون ساخته‌بود. (هدایت[۹] ۱۲۳) ○ خانه‌های سعدالسلطنه... چهار دست عمارت است و یک طویله. (نظام‌السلطنه ۳۷۸/۲) **۲۲.** (قد.) (مجاز) جناح لشکر: ز یک دست رستم برآمد ز دشت/ ز گَرد سواران هوا تیره گشت. (فردوسی[۳] ۱۱۶۹) **۲۳.** (قد.) (مجاز) غلبه و چیرگی: چهار بار دست برکیارق را بود و عاقبت محمد را برکیارق گرفتار آمد. (راوندی ۱۴۸) ○ خجسته باد بر او مهرگان و دست مباد/ زمانه را و جهان را بر او به هیچ زمان. (فرخی[۱] ۲۷۵) **۲۴.** (قد.) (مجاز) برد در هر بازی یا قمار: با تو جان کردم گرو خوش باش کاین دست آنِ توست/ نقش می‌زن داو می‌خوان نرد می‌بر تا به روز. (نظامی[۶] ۲۱۶) **۲۵.** (قد.) تخت یا مسند (حکومت، وزارت): مَلِک با دل خویش درگفت‌وگو/ که دست وزارت سپارد بدو. (سعدی[۱] ۴۶) ○ بعداز وفات پدر، خود رکن‌الدوله به دست سلطنت بنشست. (زرکوب: گنجینه ۱۱۶/۵) ○ پس بفرمود تا دستور را از دست و مسند وزارت به پای‌ماچان ذل و حقارت بردند. (وراوینی ۸۹) **۲۶.** (قد.) واحد شمارش پرندگان، به‌ویژه پرندگان شکاری: ازجملهٔ هدایا، چند دست شنقار عنقاشکار بود. (اسکندربیگ ۹۴۰) **۲۷.** (قد.) (مجاز) حق؛ حق

نیکی: برمکیان را بر من دستی است... خواستم که پوشیده حقی گزارم. (بیهقی[۱] ۲۴۲) ○ شما را بدین روزگار سترگ/ یکی دست باشد بر ما بزرگ. (فردوسی[۳] ۲۵۳۰) **۲۸.** (تصوف) قدرت، توانایی، و یاری (خداوند): دست خدای عزوجل بر اهل سنت و جماعت است. (احمدجام[۱] ۳۰)

• ~ **آختن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** دست دراز کردن، و به‌مجاز، غلبه کردن: چو نتوان بر افلاک دست آختن/ ضروری‌ست باگردشش ساختن. (سعدی[۱] ۱۳۶) **۲.** (مجاز) اقدام کردن: ... که هرکو به خون کیان دست آخت/ زمانه جزاز خاک، جایش نساخت. (فردوسی[۳] ۹۸۵)

▫ ~ِ **آخر** (ق.) سرانجام؛ بالاخره: دست‌آخر قرار شد یک مجلس خصوصی و فقط خودمانی‌ها باشند. (فصیح[۲] ۱۴۰) ○ دست‌آخر به این نتیجه رسید.... (آل‌احمد[۸] ۱۴) ○ دست‌آخر... من ازراه تسامح... بر او خواندم. (وراوینی ۶۹۹) ○ دست‌آخر چو جلوه گشت تمام/ شریتم جامه کرد و جامه طعام. (سنایی: فرهنگ‌نامه ۹۴۶/۲)

⊙ ~ **آلودن** آلوده کردن دست، و به‌مجاز، اقدام کردن به کاری زشت و ناپسند: باید فقر و تهی‌دستی فشار داشته‌باشد که کسی برای چند تومان... دست به چنان جنایت بیالاید. (شهری[۲] ۳۹۵/۱) ○ خون سعدی کم از آن است که دست آلایی/ ملغ آن قدر ندارد که بگیرد بازش. (سعدی[۴] ۴۸۵)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) درست شدن؛ به‌خوبی عمل آمدن: باید دقت کنند که همهٔ حواسشان متوجه دست آمدن برنج بوده، به کار دیگر سرگرم نشده‌باشند. (شهری[۲] ۶۱/۵) **۲.** (قد.) حاصل شدن: دست ناید بی درم در راه، نان/ .... (مولوی[۱] ۳۳/۳)

▫ ~... **آمدن (دستم آمد، دستت آمد، ...)** (گفتگو) **۱.** دارای چیزی شدن یا آن را به‌دست آوردن: برحسب اتفاق چیزی دستشان بیاید. (میرصادقی[۱] ۱۲۹) ○ چیزی از حاصل زحمت خود دستش نمی‌آمد. (مستوفی ۱۲۵/۲) **۲.** (مجاز) متوجه چیزی شدن یا آن را فهمیدن: مطلب دستم آمد. ○ درس‌ومشق را بهانه می‌کردم و با آنها نمی‌رفتم تا دستشان آمد و دیگر سراغم نیامدند. (← میرصادقی[۳] ۱۲۸) ○ هروقت زمینه دستم می‌آمد، مطلب را به‌گوشش می‌کشیدم. (مستوفی ۴۳۰/۲)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (بازی) در ورق‌بازی، داشتن یا به‌دست آوردن ورق‌های برنده؛ برنده شدن: این بار هم دست نیاوردم.

• ~ **آهیختن** (مصـ.ل.) (قد.) • دست آختن (مـِ. ۱) ←: طفلِ شب آهیخت چو در دایه دست/ زنگلهٔ روز فرا پاش بست. (نظامی[۱] ۴۶)

▫ ~ **از آستین برآوردن (بیرون آوردن، بیرون‌کردن)** (قد.) (مجاز) آمادهٔ کاری شدن یا به کاری اقدام کردن: میرزامحمد دست از آستین بیرون کرده، زد خود را به ازبکان. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۰۱) ○ چو دست از آستین بیرون کند بازیچهٔ گردون/ کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را. (صائب[۱] ۲۰۳)

▫ ~ **از آستینِ چیزی بیرون آوردن (کردن)** (قد.) (مجاز) به آن اقدام کردن: دراثنای این حالات... دست از آستین عصیان بیرون کرد، چنانکه... سلطان از خوارزم به شادیاخ آمد. (جوینی[۱] ۶۸/۲) ○ باید که دستِ جهد از آستینِ جِد بیرون آری و روی به هندوستان نهی. (بخاری ۴۲)

▫ ~ **از آستین درآوردن** (مجاز) به کاری اقدام کردن: مردم... چون از ماتم بیرون آمده‌بودند، دست از آستین درآورده، ازهرجهت دل از عزا بیرون می‌آوردند. (شهری[۲] ۱۱/۳) ○ وای به روزی که اینها دست از آستین دربیاورند. (آل‌احمد[۶] ۲۰۲)

▫ ~ **از پا[ی] بازداشتن** (قد.) (مجاز) کاری را ترک کردن؛ کاری را انجام ندادن: دست از پای بازداشتند و فراهم‌آوردهٔ عمر، از خاصه‌وخرجی،... رها کرد. (زیدری ۴۳)

▫ ~ **از پا خطاکردن** (گفتگو) (مجاز) کمترین کار ناشایست یا اشتباهی مرتکب شدن: اهل‌محل حسرت جوان محجوبی را می‌خورده‌اند که سر به زیر داشته و دست از پا خطا نمی‌کرده. (مؤذنی ۱۲۹) ○ در این

کشور هیچ‌کس دست از پا خطا نمی‌کند. (شاهانی ۱۰۸) ○ **اگر بدانند مجازاتی درکار هست... ممکن نیست دست از پا خطا کنند.** (عشقی ۱۳۲)

▫ ~ **از پا[ی] نشناختن** (مجاز) آشفته و پریشان بودن: **دیگر دست از پا نمی‌شناسند، به‌روی هم می‌ریزند، فشار می‌آورند.** (آل‌احمد[۷] ۸۸) ○ **ز دهشت محتشم ترسم که دست از پای نشناسی/ اگر روزی نصیبت صلحِ آن پیمان‌شکن باشد.** (محتشم ۳۷۰)

▫ ~ **از پوستینِ کسی بداشتن** (قد.) (مجاز) خودداری کردن از انتقاد و بدگویی نسبت‌به او: **قومی را که خدای عزوجل عذر معصیت ایشان چنین می‌خواهد، مگر صواب باشد که ما نیز دست از پوستین ایشان بداریم.** (احمدجام[۱] ۱۹۲)

▫ ~ **از جان شستن** (مجاز) با شجاعت یا ازروی ناامیدی مرگ را پذیرفتن؛ آمادهٔ مرگ شدن: **هجوم بردیم، چه هجومی. بچه‌ها واقعاً دست از جان شسته‌بودند.** (← محمود[۲] ۱۹۳) ○ **کسانی‌که دست از جان شسته‌اند و از همه‌چیز سرخورده‌اند، تنها می‌توانند کارهای بزرگ انجام بدهند.** (هدایت[۴] ۲۶) ○ **من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم/که چون فرهاد باید شُست دست از جان شیرینم.** (سعدی[۴] ۵۳۰)

▫ ~ **از جان فشاندن** (قد.) (مجاز) جان را فدا کردن: **این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند/ نیم جانی داشت بر جانان فشاند.** (عطار[۲] ۱۰۶)

▫ ~ **از جانِ کسی برداشتن** (گفتگو) (مجاز) او را رها کردن و آزار ندادن: **برو، دست از جانمان بردار.** (هدایت[۴] ۹۹)

▫ ~ **از چیزی بازداشتن** (قد.) (مجاز) ۱. آن را رها کردن: **مپندار گر وی عنان برشکست/ که من بازدارم ز فتراک دست.** (سعدی[۱] ۱۰۶) ۲. خودداری کردن از آن یا آن را ترک کردن: **از پیروزی ناامید شدن و دست ازکوشش بازداشتن... ننگ است.** (خانلری ۳۲۵) ○ **بهتر آن است که به کسب معرفت اکتفا کنم و از نوشتن و تصنیف دست بازدارم.** (فروغی[۳] ۱۵۸) ○ **از دین پدران خویش چرا دست بازداشتی؟** (بیهقی[۱] ۴۲۷) ○ **به‌هیچ‌حال دست بازنداری از علاج دق.** (اخوینی ۶۷۱)

▫ ~ **از چیزی (کسی) بازکشیدن (بازگرفتن)** (قد.) (مجاز) آن (او) را رها کردن: **پسر دریافت و دست از طعام بازکشید.** (سعدی[۲] ۶۰) ○ **ابلیس گفت: دست از من بازگیر.** (میبدی[۱] ۷۲۳/۲)

▫ ~ **از چیزی (کسی) بداشتن (داشتن)** (قد.) (مجاز) ۱. آن (او) را ترک کردن: **عاقل آن است که سخن به‌قدر حاجت گوید و هرچه افزودنی بُوَد، از آن دست بدارد.** (جامی[۸] ۱۸۸) ○ **بزرجمهر حکیم از دین گبرکان دست بداشت.** (بیهقی[۱] ۴۲۵) ۲. آن (او) را رها کردن: **شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پایِ رفتنم نماند. سر بنهادم و شتربان را گفتم: دست از من بدار.** (سعدی[۲] ۹۱) ○ **ابلیس گفت: دست از من بازگیر تا تو را یک سخن نیکو بگویم. دست از وی بداشت.** (میبدی[۱] ۷۲۳/۲) ○ **سلطان از استبداد و تدبیرِ خطا دست نخواهد داشت.** (بیهقی[۱] ۸۸۱)

▫ ~ **از چیزی (کاری) برداشتن** (گفتگو) (مجاز) آن را ترک کردن: **دست از این اداها بردارید.** (← محمود[۲] ۲۸۴) ○ **تو دست از مزخرف‌گویی برنخواهی‌داشت.** (مسعود ۲۵) ○ **حکیم‌الملک از مخالفت با من دست برنمی‌دارد.** (نظام‌السلطنه ۲۵۹/۱)

▫ ~ **از (ز) چیزی خالی کردن** (قد.) (مجاز) آن را ترک کردن: **من نی‌ام زآن عاشقی شهوت‌پرست/ تا کنم خالی ز یاد دوست دست.** (عطار[۶] ۶۹)

▫ ~ **از چیزی (کسی) داشتن** (قد.) (مجاز) ▫ دست از چیزی بداشتن ←.

▫ ~ **از چیزی درگسستن** (قد.) (مجاز) از آن ناامید شدن: **چو دست از همه حیلتی درگسست/ حلال است بردن به شمشیر دست.** (سعدی[۲] ۱۷۲)

▫ ~ **از چیزی درگسلاندن** (قد.) (مجاز) از آن جدا شدن و به آن توجه نکردن: **هرکو سرِ پیوندِ تو دارد به‌حقیقت/ دست از همه‌چیز و همه‌کس درگسلانَد.** (سعدی[۴] ۴۳۶)

▫ ~ **از چیزی شستن** (مجاز) به آن اهمیت ندادن و آن را ترک کردن: **مرد از دنیا دست شُست و زد به صحرا و ساکن بیغوله شد.** (علی‌زاده ۳۰۹/۱) ○ **به عشق تو از آبرو و خانه‌وزندگی دست شستم.** (حجازی

۳۱۳) ○ من از رنگ صلاح آن دَم به خون دل بشستم دست/ که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوش‌یاران زد. (حافظ[۱] ۱۰۴) ○ سر به خم‌خانهٔ تشنیع فروخواهم‌برد/ خرقهٔ تو در برِ من دست بشوی از پاکی. (سعدی[۴] ۶۰۵) نیز ← ◘دست از جان شستن.

◘ ~ از چیزی فروشستن (قد.) (مجاز) ◘دست از چیزی شستن ↑: آن را که چنین دردی ازپای دراندازد/ باید که فروشوید دست از همه درمان‌ها. (سعدی[۳] ۴۲۰) ○ .../ دست از صفت وفا فروشوی. (خاقانی[۱] ۲۲۲)

◘ ~ از چیزی کشیدن (مجاز) آن را رها کردن؛ آن را ترک کردن: این سلطان از استبداد و تدبیرِ خطا دست نخواهد کشید. (مینوی[۳] ۱۹۴) ○ دراثر همین اتفاق، از نقاشی به‌کلی دست کشیدم. (هدایت[۱] ۱۳) ○ دست از ملاهی بباید کشید. (بیهقی[۱] ۷۲۴) ○ به یک رزم کامد شما را شکست/ کشیدید یک‌باره از جنگ دست. (فردوسی[۳] ۱۰۵۷)

◘ ~ از چیزی کوتاه کردن (قد.) (مجاز) به آن نپرداختن و از آن دوری کردن: یک‌چندی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن به‌کار داد. (بیهقی[۱] ۶۲۲)

◘ ~ از چیزی نگاه داشتن (قد.) (مجاز) در آن تصرف نکردن؛ به آن دست‌درازی نکردن: بفرمود تا هرکه بود از سپاه/ ز باغ کسان دست دارد نگاه. (نظامی[۸] ۲۲۷)

◘ ~ از چیزی واداشتن (قد.) (مجاز) ◘دست از چیزی برداشتن ←: ای برادر دست وادار از سخن/ .... (مولوی[۱] ۲۲۳/۱)

◘ ~ از خویش (خود) برداشتن (قد.) (مجاز) ترک تعلق و وابستگی کردن؛ از خودپرستی رها شدن: .../ قطره چون برداشت دست از خویش، دریا می‌شود. (صائب[۱] ۱۳۱۳)

◘ ~ از دامنِ کسی برداشتن (مجاز) او را رها کردن: دیوهای خشمناک... آماده شدند که تا دست از دامن زیبا بردارم ریشه‌های جانم را... بیرون بکشند. (حجازی ۴۰۶)

◘ ~ از دامنِ کسی داشتن (بداشتن، رهاکردن) (قد.) (مجاز) او را رها کردن: تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک/ باور مکن که دست ز دامن بدارمت. (حافظ[۱] ۶۳) ○ از دامن تو دست ندارم که دست نیست/ بر دست‌گیر دیگرم ای دوست دست گیر. (سعدی[۳] ۴۷۷) ○ تا به گریبان نرسد دست مرگ/ دست ز دامن نکنیمت رها. (سعدی[۳] ۴۱۱)

◘ ~ از ریشِ کسی کشیدن (گفتگو) (طنز) (مجاز) او را رها کردن: یارو یک‌دفعه بدون‌مقدمه دست از ریش ما کشید و بناکرد به جان و عزت دولت دودمان خاقان دعاکردن. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۸)

◘ ~ از سبالِ کسی واداشتن (قد.) (مجاز) او را رها کردن: درگوی و در چهی ای قلتبان/ دست وادار از سبال دیگران. (مولوی[۱] ۱۲۷/۲)

◘ ~ از سرِ کچلِ کسی برداشتن (گفتگو) (طنز) (مجاز) او را رها کردن و به حال خود واگذاشتن: بازهم که تویی! نمی‌شود دست از سرکچل ما برداری؟ (شاملو ۲۱۹) ○ تو را به خدا دست از سر کچلم بردار. (جمال‌زاده[۳] ۴۱)

◘ ~ از سرِ کسی (چیزی) برداشتن (گفتگو) (مجاز) او (آن) را رها کردن: دست از سرم بردار، مرا تنها بگذار. (هدایت[۷] ۱۱۱) ○ جناب‌عالی خیال ندارید دست از سر رخت‌خواب بردارید؟ (مسعود ۷۳) ○ دست از سر من بی‌چاره بردارید و مرا به حال خود بگذارید. (قائم‌مقام ۱۷۹)

◘ ~ از سرِ کسی برگرفتن (قد.) (مجاز) او را رها کردن: ما دیدهٔ رعایت از تو نگردانیم و دستِ عنایت از سر تو برنگیریم. (بخاری ۴۳)

◘ ~ از کار بازداشتن (قد.) (مجاز) خودداری کردن از انجام دادن آن: سبب دست از کار بازداشتنِ وی آن بود که... . (جامی[۸] ۵۸) ○ هیچ‌کس نه دست از کار بازداشت و نه زبان از گفتار فروداشت. (احمدجام ۱۲)

◘ ~ از (ز) کار رفتن (قد.) (مجاز) ناتوان شدن: هم کار ز دست رفته، هم دست ز کار. (زیدری ۵۲) ○ .../ هم دست ز کار رفت و هم کار از دست. (عطار[۳] ۱۱۵)

◘ ~ از کار کشیدن (مجاز) کار را تعطیل کردن و کار نکردن: پس‌از دو ماه، امروز را تعطیل کرده و دست

از کار کشیده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۹) ○ **فردا عموم مسلمانان اهل سنت و جماعت دست از کار کشیده، تعطیل خواهند نمود.** (افضل‌الملک ۱۴)

▫ ~ **از کسی (چیزی) افشاندن** (قد.) (مجاز) ▫ دست افشاندن از کسی ←.

▫ ~ **از (به) کسی (چیزی) برافشاندن** (قد.) (مجاز) به او (آن) بی‌اعتنایی کردن و او (آن) را ترک کردن؛ صرف‌نظر کردن از او (آن): **اگر می‌پذیری ز من هرچه هست/ بگو تا برانشانم از جمله دست.** (نظامی[۸] ۷۵) ○ **ما که به خود دست برافشانده‌ایم/ برسر خاکی چه فرومانده‌ایم؟** (نظامی[۱] ۱۷۳)

▫ ~ **از کسی برداشتن** (مجاز) او را ترک کردن یا رها کردن: شاید... **این سایه‌ای که همه‌جا دنبال من است، از من دست بردارد.** (علوی[۱] ۱۶۲)

▫ ~ **از کسی بردن** (قد.) (مجاز) بر او پیشی و غلبه یافتن؛ از او برتر شدن: **در پاکی گهر ز صدف دست بُرده‌ایم/ آبی که می‌خوریم گهر می‌کنیم ما.** (صائب[۱] ۳۷۹) ○ **[ترکان] به طراوت دست از همه جنسی ببرده‌اند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۵)

▫ ~ **از کسی شستن** (مجاز) از او ناامید شدن یا او را نابوده انگاشتن: **برادرم... حصبهٔ شدیدی گرفت که از او دست شستیم.** (مستوفی ۲۸/۲) ○ **هرکه بامداد کند و همتِ وی آن باشد که چه خورَد، دست از وی بشوی.** (جامی[۸] ۶۷) ○ **ای که گفتی دل بشوی از مِهر یار مهربان/ من دل از مِهرش نمی‌شویَم تو دست از من بشوی.** (سعدی[۴] ۶۲۶)

▫ ~ **از کسی کشیدن** (مجاز) او را رها کردن: **شیر... دست از او کشید.** (شهری[۱] ۱۹۱) ○ **دست او بگرفت و دست از وی کشید/ گفت: رفتم چون نه‌ای یار رشید.** (مولوی[۱] ۳۵۷/۱) ○ **دست از دروغ‌زن بکش و نان مخور/ با کرویا و زیره و آویشنش.** (ناصرخسرو[۱] ۴۴۰)

▫ ~ **از گریبانِ کسی برداشتن** (مجاز) او را رها کردن و به حال خود واگذاشتن: **آنها... دست از گریبانم برنخواهندداشت و... مدام بر سرم خواهند کوبید.** (حجازی ۷) ○ **بگویید ایشان و ملاها... دست از گریبانم بردارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۳) ○ **دست از گریبانش برنداشته و تا یک هفته هر شب می‌رفتم.** (مستوفی ۴۳۴/۲)

▫ ~ **از میان برآوردن** (قد.) (مجاز) آمادهٔ کاری شدن یا اقدام کردن: **ای هجر مردمی کن پای از میان برون نِه/ تا وصل بی‌تکلف دست ازمیان برآرد.** (خاقانی ۶۱۰) ○ **دست برآور ز میان چاره‌جوی/ این غم دل را دل غم‌خواره جوی.** (نظامی[۱] ۴۸)

▫ ~ **از یقهٔ کسی برداشتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دست از گریبان کسی برداشتن ←: **تا این مبلغ هشت تومان را تا یک شاهی آخر تمام‌وکمال وصول نکرده‌باشم، اجازه ندارم دست از یقهٔ سرکار عالی بردارم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۲)

● ~ **افشاندن (فشاندن)** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. رقصیدن: **گِردِ هم دست می‌افشانند و پای می‌کوبند.** (علوی[۲] ۱۵۸) ○ **تا تاب‌وتوان داشتم، دست افشاندم و پا کوبیدم.** (جمال‌زاده[۴] ۱۹۲/۲) ○ .../ **چه دست‌ها که نیفشاند و رقص‌ها که نکرد.** (طالب‌آملی: کلیات ۴۳۸: فرهنگ‌نامه ۹۵۳/۲) ۲. (قد.) بخشش کردن: **افسوس که چون نخل خزان‌دیده در این باغ/ دستی نفشاندیم و سبک‌بار نگشتیم.** (صائب[۱] ۲۸۶۷)

▫ ~ **افشاندن (فشاندن) از کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) او (آن) را ترک کردن؛ از او (آن) دوری یا صرف‌نظر کردن: **عقلا... دست و دامن از مباشرت کلیات امور به‌کلی بفشانند.** (شمس‌منشی: گنجینه ۱۲۸/۵) ○ .../ **گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم.** (انوری[۱] ۶۹۴)

▫ ~ **افشاندن (فشاندن) بر (به) کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) از او (آن) دوری، یا صرف‌نظر کردن؛ به او (آن) بی‌اعتنایی کردن: **فریاد که از کوتهی بازوی اقبال/ دستی به دوعالم نفشاندیم و گذشتیم.** (صائب[۱] ۲۸۶۷) ○ **رقص حلال بایدت سنت اهل‌معرفت/ دنیا زیر پای نِه دست به آخرت فشان.** (سعدی[۴] ۵۴۵) ○ .../ **دست بر پادشاهی افشاندم.** (نظامی[۴] ۱۵۴)

⊙ ~ **انداختن** (گفتگو) ۱. قرار دادن دست در جایی: **از پشت‌سر، دست می‌اندازم زیر کمربندش.**

(محمود[۲] ۱۵۷) **۲.** ● (مصـ.مـ.) (مجاز) کسی را مورد تمسخر قرار دادن؛ مسخره کردن: **سابقاً نزد دوستان چه‌قدر بشاش بود، مسخرگی می‌کرد، همه را دست می‌انداخت.** (علوی[۱] ۲۳) ○ **تو سی سال مرا دست انداخته‌ای. تو به ساده‌دلیِ من رحم نکردی.** (نفیسی ۴۰۳) ○ **داوود... هرکسی... با رفیقش آهسته گفت‌وگو می‌نمود، گمان می‌کرد راجع‌به اوست، دارند او را دست می‌اندازند.** (هدایت[۴] ۵۶)

□ ~ **اندرزدن به چیزی** (قد.) با دست آن را گرفتن؛ دست یازیدن به آن: **به سردیوار عمر اندرزدم دست/ چه برخیزد از آن چون عمر بنشست؟** (عطار[۸] ۲۸۸)

□ ~ِ**اول (~اول)** (گفتگو) (مجاز) **۱.** نو؛ تازه: **جنس دست‌اول.** ○ **آنچه می‌دیدید... پاکیزگی دست‌اول داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳) ○ **راجع‌به سربازها هم که خبر درست و دست‌اولی نداریم.** (شاملو ۱۸۱) **۲.** دارای درجهٔ اولِ اهمیت: **اگر... ساختمان‌ها و خانه‌های قابل‌توجهی یافت می‌شد، متعلق به تجار و کسبهٔ دست اول و دوم بود.** (شهری[۲] ۱۹۱/۳)

□ ~ **با (به) چیزی سودن** (قد.) (مجاز) بـه آن پرداختن یا به آن اقدام کردن: **پاینده باد عمرت فرخنده باد روزت/ تا با نبید و ساغر پیوسته دست سایی.** (فرخی[۱] ۳۶۳) ○ **همه دوده اکنون بباید نشست/ زدن رای و سودن بدین کار دست.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۳)

● ~ **بازداشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** رها کردن؛ آزاد گذاشتن: **خواستندکه دست او را بِبُرّند... پیر چون بشنید، بفرمود تا غلام را دست بازداشتند.** (ارجانی ۴۰/۵) ○ **روی تو را به غالیه کردن چه حاجت است؟/ او را چنان‌که هست بدو دست بازدار.** (فرخی[۱] ۱۹۵) **۲.** ترک کردن؛ کنار نهادن: **هرآن‌کس‌که نماز دست بازداشت، دین را دست بازداشت.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷) **۳.** دادن؛ سپردن؛ واگذار کردن: **بگویید تا مسلمان شود و بهشت یابد و یَمَن را به وی دست بازدارم.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱]) ○ **باغبان! زیر سروبن منشین/ ... ـ سرو را دست بازدار به من/ رحم کن بر دل من مسکین.** (فرخی[۱] ۴۴۱)

□ ~ِ **باز داشتن** (مجاز) آزادیِ‌عمل داشتن: **تصویب قوانین جدید موجب شده‌است مدیران دست بازتری داشته‌باشند.**

□ ~ **باز کردن** (قد.) (مجاز) آغوش گشودن: **[شیخ] دست باز کرد و خواجه بوطاهر را درکنار گرفت.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۶۷)

⊙ ~ **بازکشیدن (بازگرفتن)** (قد.) **۱.** دست را عقب کشیدن: **بیم بود که تیغ بر وی زده‌بود که دست بازگرفت.** (ارجانی ۳۳۵/۵) **۲.** ● (مصـ.ل.) (مجاز) از کاری بازایستادن و خودداری کردن: **من دست بازکشیدم، مرا گفت: بخورا** (جامی[۸] ۲۳۶) ○ **پیش‌از دیگران به مدتی دست بازنگیرد، بل اگر سیر شده‌باشد، تعللی می‌آرد.** (خواجه‌نصیر ۲۳۴) ○ **مأمون دست بازکشید و خواست که او را غشی افتد.** (نظامی‌عروضی ۳۶)

□ ~ِ**بالا** (مجاز) **۱.** (گفتگو) حداکثر؛ مقِ. دست‌پایین و دست‌کم: **دست‌بالا یکی‌دو صفحه بیش‌تر نمی‌شد.** (میرصادقی[۱] ۱۳۹) ○ **سعی می‌کنم تا چند روز دیگر، دست‌بالا تا یک هفته، دویست‌سیصد تومان برایش تهیه کنم.** (علوی[۱] ۱۲۷) ○ **دست‌بالا دوسه سال دیگر توی دهاتی، بعد برمی‌گردی و سری به‌سامانی.** (آل‌احمد[۶] ۶۲) **۲.** (قد.) قدرت غالب: **دست بالای عشق زور آورد/ معرفت را نماند جای ستیز.** (سعدی[۴] ۴۸۱)

□ ~ِ**بالا[ی]~** (مجاز) شخص یا نیروی برتر: **به این بی‌نوا کاری نداشته‌باش، دست بالادست بسیار است.** ○ **دست بالای‌دست بسیار است.** (مَثَل)

□ ~ **بالا کردن** (مجاز) مصمم و آمادهٔ کاری شدن یا اقدام کردن: **برای دفعهٔ آخر دست بالاکرده، تشکیلات عدلیه را تغییر داد.** (مستوفی ۳۷۷/۲)

□ ~ِ**بالا [را]گرفتن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** حداکثر را درنظر داشتن: **اگر دست‌بالا را هزار تومان هم بگیریم، باز ارزان است.** ○ **اگر دست‌بالا بگیریم، همین‌قدر است که بگویند: قصه‌هایی نوشته‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۶) **۲.** پیشی گرفتن؛ حداکثر توان و تلاش خود را به کار بردن؛ سنگ‌تمام گذاشتن؛ افراط

ورزیدن: پدرم... هرچه در گفتار دست‌بالا می‌گرفت، در کردار سست و تهی‌مایه بود. (شهری[۴] ۳۰۹) ○ چندان در هذیان‌گویی دست‌بالا گرفت که به‌راستی اگر کمان‌داران پی به جنون او نمی‌بردند، خود مجنون‌تر از او بودند. (قاضی ۵۱۷) **۳.** ارزش قائل شدن؛ مهم و برتر دانستن: **اگر خودش را دست‌بالا گرفته‌بود، این‌قدر به او بی‌احترامی نمی‌شد.**

• ~ **بداشتن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) **۱.** ترک کردن؛ کنار گذاشتن: **خدمت درگاه ملوک و سلاطین را دست بداشته و انقطاع گزیده.** (خاقانی[۱] ۱۵۰) ○ **کسانی‌که اهل اباحتند، حدودِ حکم خدای را دست بداشتند.** (غزالی ۶۵/۱) ○ **تصوف، نه دنیا دست بداشتن است.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۴۵) **۲.** از کاری بازایستادن و خودداری کردن: **چون نیم‌سیر شد، دست بدارد تا اسراف نبُوَد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۸۷)

□ ~ِ **بده داشتن** (گفتگو) (مجاز) بخشنده بودن: **اینها مثل گداها دست بگیر دارند نه دست بده.** (← شهری[۱] ۲۰۰) نیز ← □ دستِ بگیر داشتن.

□ ~ **بر آسمان [بر]داشتن** دعا کردن با بلند کردن دو دست: **برای سلامتی‌اش دست بر آسمان بردارند.** ○ **زدست آسمان هر دل که جان داشت/ گرش دست است هم بر آسمان داشت.** (عطار[۸] ۲۸۹)

⊙ ~ **برآوردن** (قد.) **۱.** دست را برای دعا به‌سوی آسمان گرفتن: **دست برآورد و گفت: خدایا ما را سلامت و عافیت ارزانی دار.** (جامی[۸] ۲۴۴) ○ **ما شبی دست برآریم و دعایی بکنیم/ ....** (حافظ[۱] ۲۶۰) **۲.** • (مصـ.ل.) (مجاز) آمادهٔ کاری شدن یا اقدام کردن: **سهل است به خون من اگر دست برآری/ جان دادن در پای تو دشوار نباشد.** (سعدی[۴] ۴۲۸) ○ **فوجی سوار باید فرستاد با سالاری محتشم تا رعیت دست برآرد و بازرهیم از ستم خراسانیان.** (بیهقی[۱] ۵۵۶)

⊙ ~ **برافشاندن (برفشاندن)** (قد.) **۱.** تکان دادن دست: **ندانی که شوریده‌حالان مست/ چرا برنشانند در رقص دست؟** (سعدی[۱] ۱۱۲) **۲.** • (مصـ.ل.) (مجاز) رقصیدن یا سماع کردن: **دستی که برمی‌افشاند، دست ردی بود که بر سینهٔ سوختگان می‌زدند.** (شهری[۲] ۶۰/۲) ○ **اگر کسی را باید که بی وجد... دستی برافشانَد، آن را به دو طریق شاید کردن.** (باخرزی ۲۲۳)

□ ~ **برای کسی بالا کردن** (گفتگو) (مجاز) مقدمات ازدواج او را فراهم کردن، به‌ویژه فردی را برای او برگزیدن: **کی می‌خواهید برایش دست بالا کنید؟** (میرصادقی[۳] ۱۵۲) ○ **انشاءالله روزی می‌آید که برای آقاکوچک‌ها دست بالا کنیم.** (مستوفی ۲۰۸/۱)

□ ~ **بربالای** ~ **بودن** (قد.) (مجاز) وجود داشتن شخص یا نیروی برتر: **دست بربالای دست است ای فتا/ در فن و در زور تا ذات خدا.** (مولوی[۱] ۴۶۵/۲)

□ ~ **بر بر زدن** (قد.) (مجاز) □ دست به بر زدن ←: **همه لشکرش دست بر بر زدند/ همی هرکسی رای دیگر زدند.** (فردوسی[۳] ۱۹۴۵)

• ~ **برپیچیدن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) شکست دادن؛ مقهور کردن: **جمله را تا حشر برپیچید دست/ هیچ‌کس از دام مکر او نرَست.** (عطار[۸] ۲۸۹)

□ ~ **بر چیزی بردن** (قد.) (مجاز) از آن استفاده کردن یا در آن تصرف کردن: **در آن تل، گنج‌ها و دفینه‌ها بسیار است و هیچ‌کس دست بر آن نیارد بردن، نه سلطان و نه رعیت.** (ناصرخسرو[۲] ۱۲۴)

□ ~ **بر چیزی سودن** (قد.) (مجاز) به آن اقدام کردن: **هرآن‌کس‌که بر کین او دست سود/ به‌دستش دهد دستِ محنت رسن.** (فرخی[۱] ۳۱۲)

□ ~[ـی] **بر چیزی کشیدن** □ دست به چیزی کشیدن ←.

□ ~ **بر چیزی گشادن** (قد.) (مجاز) □ دست به چیزی گشادن ←.

□ ~ **بر چیزی مالیدن** (قد.) (مجاز) آن را ازبین بردن: **هر سخنی کز ادبش دوری است/ دست بر او مال که دستوری است.** (نظامی[۱] ۱۷۹)

□ ~ **بر چیزی نهادن** (قد.) (مجاز) □ دست رو چیزی گذاشتن ←: **هجرت ز نظر دست فروبست مرا/ هر غم که بر او دست نهی، هست مرا.** (؟: نزهت

۵۹۷)
▫ ~ **بر خدا (خداوند) بودن** (قد.) (مجاز) به خداوند پناه بردن (از ستم کسی): **ریاست به‌دست کسانی خطاست/ که ازدستشان دست‌ها بر خداست.** (سعدی[۱] ۴۳) ○ **زدست‌رفته نه تنها منم در این سودا/ چه دست‌ها که زدست تو بر خداوند است.** (سعدی[۳] ۴۳۴)
• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. کاری را ترک کردن و آن را ادامه ندادن: **تو را به خدا دست بردار!** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۹) ○ **هرکس دیگر... پیروان خود را پراکنده می‌یافت... دست برمی‌داشت و یک‌سره نومید می‌شد.** (نفیسی ۴۴۹) ۲. ⊙ (قد.) دست را برای دعا به‌سوی آسمان بردن: **از من استدعای دعا کردند. دست برداشتم و گفتم:...** . (جامی[۸] ۵۲) ○ **عاصی که دست بردارد، بِه از عابد که در سر دارد.** (سعدی[۲] ۱۸۴)
▫ ~ **بر دامنِ (دامانِ) کسی (چیزی) زدن** (مجاز) ▫ دست به دامن کسی شدن ←.
▫ ~ **بر (به) ~ زدن (مالیدن)** (قد.) ازشدت تأسف یا تعجب، دست‌ها را به‌هم کوبیدن یا به‌هم مالیدن: **دست بر دست می‌زند که دریغ!/ نشنیدم حدیث دانشمند.** (سعدی[۲] ۱۵۷) ○ **اکنون‌که نیامدت به‌کف مال و شدت عمر/ ای بی‌خرد این دست بدان دست همی‌مال.** (ناصرخسرو[۱] ۲۵۵)
▫ ~ **بر ~ گذاشتن** (مجاز) ▫ دست رو دست گذاشتن ←: **آیا... می‌توان چاره‌ای اندیشید یا این‌که باید مأیوسانه دست بر دست گذاشت و منتظر... اضمحلال قطعی قوم ایرانی... نشست؟** (اقبال[۱] ۲/۱/۴)
▫ ~ **بر ~ نهادن** (قد.) (مجاز) اظهار ادب و فروتنی کردن: **فرزندان ملکِ هندوستان... پیش تخت اسکندری رسیدند... ایستادند و دست بر دست نهادند.** (خاقانی[۱] ۱۵۹)
▫ ~**بردل** (قد.) (مجاز) بی‌قرار و مضطرب: **پای‌درگل چگونه رقص کنم؟/ دست‌بردل چگونه دست زنم؟** (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۲۱: فرهنگ‌نامه ۹۵۹/۲)
▫ ~ **بر دل ماندن** (قد.) (مجاز) بی‌قرار و مضطرب شدن: **پای از عشق تو در گِل مانده/ دست از شوق تو بر دل مانده.** (عطار[۲] ۹۶)
▫ ~ **بر دل نهادن** (قد.) (مجاز) مطمئن بودن یا شدن: **دست بر دل نِه که در بحر پرآشوب جهان/ شاهد عجز است هر دستی که بالا می‌شود.** (صائب[۱] ۱۳۱۳)
⊙ ~ **بردن** ۱. دست را جلو بردن: **دست بردم و لیوان شربت را... برداشتم.** (حاج‌سیدجوادی ۸۳) ○ **آن طفل دست می‌برد و آن نمره را با دست بیرون می‌آورد.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۱۰) ○ **سنان‌های نیزه به‌هم برشکست/ یلان سوی شمشیر بردند دست.** (فردوسی[۳] ۷۱۶) ۲. • (مصـ.ل.) (قد.) اقدام کردن؛ دست یازیدن: **چو طبعی نداری چو آب روان/ مبَر دست زی نامهٔ خسروان.** (فردوسی[۳] ۱۳۴۳) ۳. (قد.) برنده شدن در بازی: **بیم مات است در این بازی بیهوده مرا/ چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای.** (سعدی[۴] ۵۶۱) ۴. (قد.) (مجاز) چیره شدن؛ غلبه کردن: **هرچه هستی جان ما قربان توست/ دست بردی، دست‌وبازویت درست.** (مولوی[۱] ۸۴/۱)
▫ ~ **بر دیده نهادن** (قد.) (مجاز) با فروتنی چیزی را پذیرفتن؛ چَشم گفتن: **.../ در قبولش دست بر دیده نهاد.** (مولوی[۱] ۳۶۹/۳)
▫ ~ **بر رگِ کسی نهادن** (قد.) (مجاز) با استفاده از نقطه‌ضعفش او را تحت نفوذ خود درآوردن: **کسانی‌که دست بر رگِ وی نهاده‌بودند و دست یافته، نخواستند که کارِ مُلک به‌دست مستحق افتد.** (بیهقی[۱] ۹۳)
▫ ~ **برروی هم گذاشتن (نهادن)** (قد.) (مجاز) ۱. آرامش، سکون، و تعلل داشتن و اقدام نکردن: **می‌گذارم دست خود را چون صدف برروی هم/ قطرهٔ آبی اگر هم‌چون گهر باشد مرا.** (صائب[۱] ۷۲) ۲. به آرامش، سکون، و تعلل واداشتن: **صبر در مهد خاک چون طفلان/ دست برروی هم نهاده مرا.** (صائب[۳] ۲۳)
▫ ~ **بر زانو زدن** (قد.) (مجاز) پشیمان شدن و حسرت خوردن: **چند ماه بعد... دسته‌ای از لرها به کبوده آمدند... و قضیه را شنیدند، دستِ تأسف بر زانو**

زدند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲) ○ حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن/ که بر زانو زنی دست تغابن. (سعدی[۲] ۱۷۳)

● ~ **برزدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ● دست زدن (مِ. ۲) ←: **وقت آن آمد که دستی برزنم/ چند خواهم بودن آخر پای‌بست؟** (عطار[۵] ۴۱)

▫ ~ **بر سر بودن از (از ~ِ) کسی** (قد.) (مجاز) از او در رنج بودن؛ ازدست او بی‌چاره بودن: **گردون که همه‌کس را زو دست بُوَد بر سر/ ازدست سر زلفت هر شب حشری سازد.** (عطار[۵] ۱۷۹) ○ **گرچه من دست‌برسرم ز فلک/ صدر صاحب‌قران نبایستی.** (مجیربیلقانی: دیوان ۳۷۱: فرهنگ‌نامه ۹۶۱/۲) ○ **در کوی تو کِشتِ وصل بی‌بر بینم/ وزدست تو دست عقل بر سر بینم.** (عمادغزنوی: نزهت ۲۶۰)

▫ ~ **بر سر داشتن** (قد.) (مجاز) اندوهگین، بی‌چاره و ناتوان، یا آزرده بودن: **دست من گیر و مرا فریاد رس/ دست بر سر چند دارم چون مگس؟** (عطار[۲] ۴۳) ○ **دستی که ز هجران تو بر سر دارم/ از وصل به گردنت درآید آخر.** (انوری[۱] ۹۹۴)

▫ ~ **بر سر زدن** (قد.) (مجاز) اظهار اندوه و تأسف کردن؛ ناله و زاری کردن: **طوطیان در شکّرستان کام‌رانی می‌کنند/ وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس.** (حافظ[۱] ۱۸۱) ○ **خروشید و زد دست بر سر ز شاه/ که شاها منم کاوهٔ دادخواه.** (فردوسی[۳] ۴۹)

▫ ~ **بر سرِ کسی نهادن** (قد.) (مجاز) او را مورد نوازش و لطف قرار دادن: **آن پیر بدان‌که دستی بر سر او نهد و خرقه‌ای در وی پوشد، به خلق می‌نماید که استحقاق این شخص... معلوم و محقَّق من گشته‌است.** (محمدبن‌منور[۱] ۴۶)

▫ ~ **بر سر کوفتن** (قد.) (مجاز) ▫ دست بر سر زدن ←: **از خِرَد دور است فرصت با عدو دادن زدست/ بعدازآن ازراه حسرت دست بر سر کوفتن.** (ابن‌یمین ۴۹۹)

▫ ~ **بر سر گرفتن** (قد.) (مجاز) ▫ دست بر سر زدن ←: **سر زال زر را به بر درگرفت/ زبهر پدر دست بر سر گرفت.** (فردوسی[۳] ۶۶۵)

▫ ~ **بر سر نهادن** (قد.) (مجاز) اندوهگین و آزرده شدن یا اظهار اندوه و زاری کردن: **از آن غم دست‌ها بر سر نهاده/ ز دیده سیلِ طوفان برگشاده.** (نظامی[۳] ۷۵)

▫ ~ **بر سینه زدن** (قد.) (مجاز) ۱. اظهار ادب، فروتنی، یا اطاعت کردن: **با امیرسیف‌الدین... پایندان شدم و دست بر سینه زدم، و عادت من نبود، جهت شفقت تو کردم.** (مولوی[۴] ۹۳) ۲. نفرین کردن: **.../ جایی مرسان که دست بر سینه زنم.** (سجاسی: نزهت ۴۲۴)

▫ ~ِ **بُرِش داشتن** (گفتگو) (مجاز) خیاط بودن یا به‌خوبی خیاطی کردن: **کسی‌که دستِ بُرِش داشته‌باشد، پیدا نمی‌کنم... گفت: من خیاط شهرم.** (مستوفی ۶۶/۳)

▫ ~ِ**برقضا** (گفتگو) (مجاز) برحسب اتفاق؛ ازقضا؛ اتفاقاً: **دست‌برقضا او هم اسمش علی بود.** (← محمود[۱] ۵۱) ○ **پریروز هم دست‌برقضا عمه‌حاجیه این‌جا بود.** (جمال‌زاده[۳] ۸۶)

▫ ~ **بر (به) کسی (چیزی) افشاندن** (قد.) (مجاز) ▫ دست افشاندن بر کسی ←.

▫ ~ **بر کسی داشتن** (قد.) (مجاز) چیره و مسلط بودن یا شدن بر او: **اگر... آن جماعت... پراکنده می‌شدند، لشکرِ روی زمین را قدرتِ آن نبود که دست بر ایشان داشته‌باشد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۱۹)

▫ ~ **بر کسی گشادن** (قد.) (مجاز) ۱. بر او چیره شدن: **آن‌جهان را سایه افتاده بر او/ سیل خونین دست بگشاده بر او.** (عطار[۶] ۱۶۶) ۲. به او بخشش کردن: **دست بر او بگشادند به احسان.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۱۵) ○ **گشاده بر همه خواهندگان دست/ چنان‌چون بر همه آزادگان در.** (فرخی[۱] ۱۸۲)

⊙ ~ **برکشیدن** (قد.) دست را پیش بردن یا بلند کردن: **نه صاحب‌دلان دست برمی‌کشند/ که سررشته از غیب درمی‌کشند.** (سعدی[۱] ۱۸۱)

▫ ~ **بر کمر داشتن** (قد.) (مجاز) غرور و نخوت داشتن: **ز طوق بندگی راه نفَس شد تنگ بر قُمری/**

همان سرو از رعونت دستِ تمکین بر کمر دارد. (صائب[۱] ۱۴۱۷)

▫ ~ **بر کمر گرفتن** (قد.) (مجاز) اظهار بندگی و اطاعت کردن: **روا بُوَد همه خوبان آفرینش را/ که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند.** (سعدی[۳] ۴۴۲)

• ~ **برگشادن** (قد.) (مجاز) شروع به کاری کردن یا اقدام کردن: **به تألیف این کتاب دست برگشاید.** (بخاری ۴۸) ◦ **علی دست برگشاد و مال به‌افراط برستدن گرفت، و کس را زَهره نبود که بازنمودی.** (بیهقی[۱] ۵۳۶)

▫ ~ **بر لب زدن (نهادن)** (قد.) (مجاز) خاموش و ساکت شدن، یا درخواست سکوت کردن: **.../ دست بر لب می‌زند کای شه، خمش!** (مولوی[۱] ۴۱۷/۳) ◦ **ای خدایا دست بر لب می‌نهم/ تا نگویم زآنچه گشتم مست‌تر.** (مولوی[۲] ۱۴/۳/۳)

• ~ **برنهادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ۱. مشخص کردن؛ نشان دادن: **تو در آن اندازه‌ای از کبریا کاندر وجود/ هیچ‌کس را دست برنتوان‌نهادن کو هم است.** (انوری[۱] ۷۸) ۲. (مصـ.ل.) مهربانی و دل‌جویی کردن: **ای دوست مده به‌دست غوغا ما را/ دستی برنه میفکن ازپا ما را.** (؟: نزهت ۴۶۹) ◦ **مفشان سر زلف خویش سرمست/ دستی برنه که رفتم ازدست.** (عطار[۵] ۴۰)

▫ ~ **برهم زدن** (قد.) (مجاز) ۱. شادمانی کردن: **حدیث رقص جوانان در سماع: جوان را نفْس از هوا خالی نبُوَد... اگر دستی برهم زنند، هوای دست بریزد.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۰۷) ◦ **دست می‌نَدْهد که بی تو دَم زنم/ بی تو دستی شاد چون برهم زنم؟** (عطار[۵] ۴۶۳) ۲. اظهار تأسف و حسرت کردن؛ دریغ خوردن: **آن به که نفَس ز کار عالم نزنی/ وزدست زمانه دست برهم نزنی.** (عطار[۳] ۹۰)

▫ ~ **برهم سودن** (قد.) (مجاز) اظهار تأسف و پشیمانی کردن: **از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست/ برگ عیش توست هر دستی که برهم سوده‌ای.** (صائب[۱] ۳۲۴۲) ◦ **به هم بر همی‌سود دست دریغ/ ... .** (سعدی[۱] ۹۶)

▫ ~ **برهم نهادن** (قد.) (مجاز) ▫دست رو دست گذاشتن ←: **همه سال دست برهم نهد که هیچ ساز دیگر ندارد.** (احمدجام ۱۲۱)

⊙ ~ **بریازیدن** (قد.) دست را به‌سوی بالا بردن: **ما دست بریازیدیم و آن قرص را از آن طاق فروگرفتیم.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۸) نیز ↓ .

▫ ~ِ **بزن** (گفتگو) (مجاز) دستی که صاحب آن عادت به زدن دارد. ← ▫دست بزن داشتن: **این بی‌چاره دلش را به چه چیز تو خوش کند؟ به دست بزنت؟ به زبان خوشت؟** (← میرصادقی[۲] ۶۸)

▫ ~ِ **بزن داشتن** (گفتگو) (مجاز) عادت به کتک زدن داشتن یا اهل کتک زدن بودن: **هم بداخلاق است، هم دست بزن دارد.**

⊙ ~ **بستن** (قد.) ۱. به‌هم بستن دو دست: **ناصحان را دست بست و بند کرد/ ظلم را پیوند درپیوند کرد.** (مولوی[۱] ۵۴/۱) ۲. • (مجاز) ▫دست به‌پیش کسی بستن ←: **اندر این فکرت به حرمت دست بست/ ... .** (مولوی[۱] ۸۸/۱)

▫ ~ِ **بگیر داشتن** (گفتگو) (مجاز) خسیس بودن؛ فقط از دیگران گرفتن و چیزی ندادن: **اینها مثل گداها دست بگیر دارند نه دست بده.** (← شهری[۱] ۲۰۰) نیز ← ▫دست بده داشتن.

▫ ~ِ **بلند داشتن** (مجاز) توانایی یا مهارت داشتن: **پدرم... در کار مثنوی واقعاً دست بلندی داشت و معرکه می‌کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۹۸)

▫ ~ **بلند کردن** (مجاز) ۱. اعلام آمادگی کردن: **در حریمی که کند دلبر ما دست بلند/ چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد.** (صائب[۱] ۱۶۲۵) ۲. ▫دست بالا کردن ←: **پسری را... این‌جانب باکمک عیال به‌قول‌معروف دستی بلند کرده، خواستیم زن بدهیم.** (شهری[۲] ۱۰۸/۳)

▫ ~ **به...** (گفتگو) (مجاز) توانایی و مهارت در به‌کار بردن چیزی براساس عادت: **دست به فرمان، دست به کتک، دست به هفت‌تیر.** ◦ **دست به ترکهٔ بابام زیادی خوب شد.** (دریابندری[۳] ۶۱)

▫ ~ **به آب** (مجاز) دست‌به‌آب ←.

▫ ~ **به آب بردن** (قد.) (مجاز) ▫دست به آب

رساندن ↓: به‌روز ساعتی صبر کرد. از آن غلامان یکی پیش آمد که دستی به آب بَرَد. (بیغمی ۸۲۵)

◻ ~ **به آب رساندن** (مجاز) قضای حاجت کردن؛ به مستراح رفتن: **رفته‌بودم بیرون دست به آب برسانم. رفته‌بودم زهرآب بریزم.** (← هدایت[۶] ۴۶) ○ **رئیس... حاجی‌گونه برخاست که دست به آب برساند.** (عالم‌آرای صفوی ۱۷۳)

◻ ~ **به بر زدن** (قد.) (مجاز) دست به سینه زدن به‌نشانهٔ پذیرفتن چیزی؛ با تواضع پذیرفتن و اطاعت کردن: **داناکه بگفتنش من این دست به بر زد/ صد رحمت هر روز بر آن دست و بر آن بر.** (ناصرخسرو[۱] ۵۱۳) ○ **تهمتن چو بشنید برپای خاست/ به بر زد به‌فرمان او دست راست.** (فردوسی[۳] ۱۴۸۲)

◻ ~ **به‌پیش کسی بستن** (قد.) (مجاز) دست به سینه نهادن و درمقابل او اظهار فروتنی کردن: **به‌پیشت دست می‌بندد ولیکن بر تو می‌خندد/ به گورستان رو و بنگر فغان از نفْس اماره.** (مولوی[۲] ۱۱۰/۵)

◻ ~ **به پیمان دادن (کردن)** (قد.) (مجاز) هم‌پیمان شدن؛ عهد دوستی بستن: **من با دگری دست به پیمان ندهم/ ...** . (سعدی[۳] ۶۷۷) ○ **با هیچ دوست دست به پیمان نمی‌دهی/ کار شکستگان را سامان نمی‌دهی.** (خاقانی ۶۸۷) ○ **من به همت، نه به آمال زیم/ با امل دست به پیمان چه کنم؟** (خاقانی ۲۵۳)

◻ ~ **به جیب بردن** (گفتگو) (مجاز) پول خرج کردن: **هیچ‌وقت دست به جیب نمی‌برد، منتظر بود دیگران خرج کنند.**

◻ ~ **به (بر) چیزی آشنا کردن (ساختن)** (مجاز) دست را با آن تماس دادن؛ آن را لمس کردن: **امیر پا از رکاب... بیرون آورد و دست بر یال اسب آشنا ساخته، پا بر دوش رکاب‌داران نهاد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۱)

◻ ~ **به چیزی بردن** ۱. دست را به‌سوی آن بردن؛ آن را به‌دست گرفتن و از آن استفاده کردن: **دن‌کیشوت... دست به شمشیر برد و به یانگواسیان حمله کرد.** (قاضی ۱۲۵) ○ **یک نفر از قاطرچی‌ها که طاقتش طاق شده‌بود، دست به قمه برد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷) ○ **گر دست به شمشیر بَری عشق همان است/ کانجا که ارادت بُوَد انکار نباشد.** (سعدی[۴] ۴۲۹) ○ **اگر آدم... دست به خوشه نبُردی، هرگز دانهٔ آن خوشه دام پای او نگشتی.** (خاقانی[۱] ۲۶۶) ۲. (مجاز) به آن اقدام کردن: **گاهی به خط‌وخال کشیدن و نقاشی دست می‌بردم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳) ○ **همهٔ کِشت‌ها و درخت‌ها از بسیاریِ [ملخ] سیاه شد و مردم دست به خروش بردند.** (جامی[۸] ۳۰۵) ○ **از چهار جانب بسیار مردم نیرو کرد و دست به جنگ بردند، جنگی سخت.** (بیهقی[۱] ۸۳۳)

◻ ~ **به چیزی برزدن** (قد.) آن را لمس کردن: **بفرمود تا دخترش رفت پیش/ همی دست برزد به رخسار خویش.** (فردوسی[۳] ۱۶۲)

◻ ~ **به چیزی برگشادن** (قد.) (مجاز) ۱. ◻ دست بر چیزی بردن ←: **چون بزرگ شدند... دست به کالای پدر برگشادند.** (بخاری ۷۱) ۲. اقدام کردن به آن: **ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی/ ور پای‌بسته‌ای به دعا دست برگشا.** (سعدی[۴] ۶۸۱)

◻ ~ **[ـی] به چیزی داشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ◻ دست در چیزی داشتن ←: **من هم دستی به نقاشی داشتم.** ○ **این‌جانب دستی به روزنامه‌ها نداشتم.** (علوی[۲] ۱۰۷) ○ **دست دارد به کتاب و دست دارد به سلیح/ این بسی بُرده به‌کار و آن بسی کرده زبَر.** (فرخی[۱] ۱۷۴) ۲. (قد.) آن را درتصرف داشتن یا بر آن مسلط بودن: **گر دست به جان داشتمی هم‌چو تو بر ریش/ نگذاشتمی تا به قیامت که برآید.** (سعدی[۲] ۱۳۹)

◻ ~ **به چیزی دراز کردن** (مجاز) کوشش کردن برای تصرف ناروای آن؛ تجاوز کردن به آن: **علی دست به اموال رعایا دراز کرد و اجحاف و تعدی را به نهایت رسانید.** (مینوی[۳] ۱۸۶) ○ **یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دستِ تطاول به مال رعیت دراز کرده‌بود.** (سعدی[۲] ۶۳)

◻ ~ **به چیزی رسیدن** (قد.) (مجاز) دست‌رسی داشتن به آن: **دست به جان نمی‌رسد تا به تو برفشانمش/ بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش؟** (سعدی[۴] ۴۸۵)

▫ ~ **به چیزی زدن** ۱. آن را لمس کردن، و به‌مجاز، در آن تصرف کردن: **دست به بخاری نزن، می‌سوزی.** ○ **بچه‌ها! نباید به چیزهای عمه‌جان دست بزنید.** (حاج‌سیدجوادی ۸) ۲. (مجاز) از آن استفاده کردن یا آن را مصرف کردن: **باید... مهارتی به‌خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست زدن به این [کباب] غاز برنیاید.** (جمال‌زاده[16] ۱۹۵) ○ **می‌خواستم بگویم که به ناهارش دست نزنند.** (هدایت[7] ۹۰) ۳. (مجاز) در آن تغییری ایجاد کردن: **ما نه به شریعتِ خود دست می‌زنیم و نه چیزی بر وی می‌افزاییم.** (طالبوف[2] ۹۵) ○ **حالاکه کارت را به من سپردی... راحت باش. کسی دست به ترکیبت نخواهد زد.** (حجازی ۸۶)

▫ ~ **به چیزی سودن** (قد.) (مجاز) ▫ دست با چیزی سودن ←.

▫ ~ **به چیزی کردن** (قد.) ۱. دست را به‌سوی آن بردن: **گفت: آن درست که بر بند داری... بدو دِه. آن جوان دست به بند کرد و درست به من داد.** (محمدبن‌منور[1] ۱۰۹) ۲. (مجاز) به آن پرداختن: **چون به کران جیحون رسیدیم، امیر فرودآمد و دست به نشاط و شراب کردند.** (بیهقی[1] ۳۱۰) ۳. (مجاز) آن را آغاز کردن: **ستاره به شمال برآینده بُوَد... چون به غایت رسد و دست به کاستن کند، به شمال فرورونده بُوَد.** (بیرونی ۱۴۴)

▫ ~[ـی] **به (بر) چیزی کشیدن** ۱. آن را لمس کردن یا با دست نوازش کردن: **به دیوارها دست می‌کشید و سوراخ‌وسمبه‌ها را نگاه می‌کرد.** (میرصادقی[1] ۵۵) ○ **به پیراهن‌ها دست کشید. تمام پیراهن‌ها از تور سفید بود.** (گلشیری[3] ۵۱) ○ **بر سر و یال و کاکل او دستی کشیده، شلاق خود را به‌حرکت می‌آورد.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) تمیز یا مرتب کردنِ آن: **دستی به این میزها بکش.**

▫ ~ **به چیزی (کاری) گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) آن را آغاز کردن یا به آن اقدام کردن: **قاتل دست به فرار گذاشت.** (مستوفی ۱۳۴/۳ ح.)

▫ ~ **به (بر) چیزی (کاری) گشادن** (قد.) (مجاز) آن را آغاز کردن یا به آن اقدام کردن: **این لشکر... به بغلان رسیدند... احتیاط را رهاکردند و دست به غارت دهات گشادند.** (مینوی[3] ۱۹۴) ○ **نیمی از لشکر ماکان به جنگ دستی گشادند و باقی حرب نکردند.** (نظامی‌عروضی ۲۷)

▫ ~ **به خود داشتن** (قد.) (مجاز) تأمل کردن؛ دست نگه داشتن: **شاسلیم یک نعره بر جلاد زد که: ای جلاد، دست به خود دار که عجب سخنی شنیدم.** (بیغمی ۸۲۰)

▫ ~ **به خون شستن** (قد.) (مجاز) ۱. مرتکب قتل شدن؛ جنگ و کشتار کردن: **وزآن‌پس بر آن رایشان شد درست/ که یک‌سر به خون دست بایست شُست.** (فردوسی[3] ۸۲۳) ۲. آمادهٔ جان‌بازی یا مرگ شدن: **خلاف رای سلطان رای جستن/ به خون خویش باشد دست شستن.** (سعدی[2] ۸۱) ○ **فراوان سپاه است پیش اندرون/ همه جنگ را دست شسته به خون.** (فردوسی[3] ۲۳۶۵)

▫ ~ **به خونِ کسی آلودن** (مجاز) او را کشتن: **به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید/ نه قتلم خوش همی‌آید که دست‌وپنجهٔ قاتل.** (سعدی[3] ۵۳۸)

▫ ~ **به خونِ کسی خضاب کردن** (قد.) (مجاز) او را کشتن: **دستان به خون تازهٔ بی‌چارگان خضاب/ هرگز کس این کند که تو عیّار می‌کنی؟** (سعدی[4] ۶۲۱)

▫ ~ **به خون یازیدن** (قد.) (مجاز) مرتکب قتل شدن: **چو همسایه آمد به خیمه درون/ بدانست کو دست یازد به خون.** (فردوسی[3] ۲۲۶۶)

▫ ~ **به دامانِ کسی درآویختن** (قد.) (مجاز) به او متوسل شدن: **زلیخا چو گشت از می عشق مست/ به دامان یوسف درآویخت دست.** (سعدی[1] ۱۹۳)

▫ ~ **به (بر، در) دامنِ (دامانِ) کسی (چیزی) شدن (زدن)** (مجاز) به او (آن) متوسل شدن و از او یاری خواستن: **هرکی چیزی می‌خواست، دست‌به‌دامن آنها می‌شد.** (میرصادقی[2] ۷۹) ○ **کمتر کسی است که... اندک فرصتی برای او به‌دست آید، دست به دامن مطالعه نزند.** (اقبال[2] ۲۵) ○ **دست بر دامن هرکس زدم، رسوا بود.** (نظام‌السلطنه ۸۳/۲) ○ **دست در دامن**

عفوت زنم و باک ندارم/که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری. (سعدی[۴] ۸۰۰) ○ دست در دامن استمالت زد. ملتمسِ او را به اجابت مقرون فرمود. (جوینی[۱] ۲۵/۲)

▫ ~ به در بازنهادن (قد.) (مجاز) در زدن: وی رفت و دست به در حجرهٔ وی بازنهاد. آواز آمد که: درآی. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۵۵)

▫ ~به~ (ق.) به‌شیوه‌ای که چیزی از دست یک شخص به دست شخصی دیگر برسد: این بلیت را دست‌به‌دست برسانید به راننده. ○ پارچ آب را دست‌به‌دست به این‌طرفِ سفره آوردند. ○ همه را ازهم باز کردند و دست‌به‌دست دور گرداندند. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۹)

▫ ~به~ آمدن (قد.) (مجاز) از شخصی به شخص دیگر منتقل شدن: چنان‌که دست‌به‌دست آمدست مُلک به ما/ به دست‌های دگر هم‌چنین بخواهد رفت. (سعدی[۲] ۷۹)

▫ ~به~ بردن (مجاز) با شوق و رغبت، چیزی را خواستن و خواهان آن بودن: کارت‌پستال‌ها... را در اطراف دنیا دست‌به‌دست می‌بَرَند. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۲) ○ زبانِ کِلکِ تو حافظ چه شُکرِ آن گوید/که گفتهٔ سخنت می‌بَرَند دست‌به‌دست. (حافظ[۱] ۱۹)

▫ ~به~ دادن ۱. قرار دادن دست عروس‌وداماد در دست یک‌دیگر، و به‌مجاز، برقرار کردن زناشویی آنها: یکی از خانم‌ها... در گوشم گفت: موقع دست‌به‌دست دادن رسیده... حالا داماد می‌آید. (مشفق‌کاظمی ۶۱) ○ عروس‌وداماد را دست‌به‌دست داده‌بودند. (هدایت[۴] ۸۱) ○ هنوز رسم دست‌به‌دست دادن عروس‌وداماد متروک نشده‌بود. (مستوفی ۴۳۸/۲) ۲. (قد.) (مجاز) ▫ دست‌به‌دست بردن ←: نتایج قلم او به اطراف جهان به تحفه می‌بردند و... دست‌به‌دست می‌دادند. (آقسرایی ۸۰)

▫ ~به~ رفتن (قد.) (مجاز) از شخصی به شخص دیگر منتقل شدن: دریاب کنون که نعمت هست به‌دست/کاین نعمت و مُلک می‌رود دست‌به‌دست. (سعدی[۲] ۸۰)

▫ ~به~ شدن از دست شخصی به دست شخص دیگر رسیدن، و به‌مجاز، دراختیار افراد گوناگون قرار گرفتن: تابوت‌ها دست‌به‌دست می‌شوند. (محمود[۲] ۲۶۶) ○ یکی هزار تومان دست‌به‌دست می‌شدند. (شهری[۲] ۳۸۱/۱)

▫ ~به~ کردن ۱. به‌دست اشخاص دیگر رساندن: لیوان را دست‌به‌دست کنید. (مرادی‌کرمانی ۱۰۳) ۲. از دست چپ یا راست به دست دیگر دادن: عصایش را دست‌به‌دست می‌کند. (گلشیری[۱] ۹۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) تأخیر و درنگ کردن؛ مسامحه کردن: اگر دست‌به‌دست کنیم، یک روز دیگر باید بمانیم. (محمود[۱] ۵۸۳) ○ دست‌به‌دست کردم... شاید خودش تکلیفش را بفهمد. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۵۷) ۴. (قد.) (مجاز) هم‌دست شدن؛ متحد شدن: از این‌جا سالاری محتشم با لشکرِ گران از جیحون گذاره کند و دست‌به‌دست کنند تا این فرصت‌جویان را برانداخته آید. (بیهقی[۱] ۶۴۶)

▫ ~به~ گرداندن از شخصی به شخص دیگر رساندن، و به‌مجاز، شایع، منتشر، و پراکنده کردن: هم‌شاگردی‌هایش هر روز... روزنامهٔ مخفی را دست‌به‌دست می‌گرداندند. (میرصادقی[۶] ۲۰۸) ○ یک چیق را دست‌به‌دست می‌گرداندند. (آل‌احمد[۶] ۹۸)

▫ ~به~ گشتن (مجاز) ۱. از شخصی به شخص دیگر رسیدن و درمیان مردم شایع، منتشر، و پراکنده شدن: نسخه‌هایش دست‌به‌دست می‌گردد. (علوی[۱] ۹۸) ۲. از نسلی به نسل دیگر منتقل شدن: از آن زمان به‌بعد، آیین پهلوانی دست‌به‌دست گشت. (قاضی ۱۰۵)

▫ ~ به ~ مالیدن (مجاز) ۱. تعلل کردن: سیاوش... بعداز کمی سکوت و دست به دست مالیدن، کنج‌کاو... سؤال می‌کند. (دیانی ۱۸) ۲. (قد.) حسرت خوردن: اکنون‌که نیامد به‌کفت مال و شدت عمر/ ای بی‌خرد این دست به آن دست همی‌مال. (ناصرخسرو[۱] ۲۵۵)

▫ ~ به ~ِ هم (یک‌دیگر، کسی) دادن (مجاز) ۱. باهم متحد شدن: بهتر آن است که دست به دست هم بدهیم و... پشت‌وپناه هم‌دیگر باشیم. (جمال‌زاده[۱۸]

۵۲) ○ باید هم‌قسم بشویم و دست به دست هم بدهیم. (حجازی ۲۷۲) ○ باید ستم‌دیدگان اجتماع دست به دست یک‌دیگر داده، صفحهٔ خاک را از خون آنان رنگین کنند. (عشقی ۱۳۹) **۲.** در یک جا فراهم آمدن مجموعه‌ای از عوامل: **همه‌چیز در این کوه‌پیمایی دست به دست هم داده تا عشق شیدا از من بجوشد.** (مؤذنی ۵۹) ○ **دلهره و فقر و خشونت بشری... در این ماجرای نکبت‌بار دست به دست هم می‌دادند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۷)

▫ ~ **به (رو[یِ]) دلِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) از او علت اندوهش را پرسیدن و با یادآوری خاطرات ناخوش‌آیند، او را آزرده کردن: **نقط تو ناراحت نیستی، دست به دل هرکس می‌گذاری، خون است.** ○ **مادرم می‌نالید: وای دایه‌خانم، دست به دلم نگذار.** (حاج‌سیدجوادی ۱۸)

▫ ~ **به دندان گَزیدن (گرفتن، بردن، کندن)** (قد.) (مجاز) دست را با دندان گاز زدن به‌نشانهٔ ناراحتی، دریغ، تأسف، و مانند آنها: **زمانه دست به دندان همی‌بَرَد ز حسد/ به التفاتی کز تو نصیب چاکر گشت.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۳۰۷ و ۳۲۸: فرهنگ‌نامه ۹۵۶/۲) ○ **همی‌گفت و حاتم پریشان چو مست/ به دندان ز حسرت همی‌کَند دست.** (سعدی[۱] ۹۰) ○ **از درد همه روی بکندند به چنگال/ وز درد همه دست گزیدند به دندان.** (قطران ۲۵۰)

▫ ~ **به دهان (دهن) داشتن** (گفتگو) (مجاز) ثروت‌مند بودن: **دیدم هرکدام که پدرشان فقیرتر است، به‌نظر من باهوش‌تر، و آنهاکه پدرهاشان دستی به دهان دارند، کندتر و خرف‌تر و نومیدکننده‌ترند.** (← آل‌احمد[۵] ۱۲۰)

▫ ~**به‌دهان (~به‌دهن) ماندن** (گفتگو) (مجاز) حیران ماندن: **از زمستان به بهار... این دیگر انتظار نیست، دست‌به‌دهان ماندن است.** (آل‌احمد[۶] ۲۰۸)

▫ ~ **به دیده بازنهادن** (قد.) (مجاز) خود را به کوری زدن: **در شهر کوران دست به دیده بازنهادم.** (زیدری ۴۰)

▫ ~ **به رگِ کسی برنهادن** (قد.) (مجاز) نبض او را گرفتن؛ او را معاینه کردن: **کهن‌سالی آمد به‌نزد طبیب/ ز نالیدنش تا به مردن قریب ـ که دستم به رگ برنه ای نیک‌رای/ که پایم همی‌برنیاید زجای.** (سعدی[۱] ۱۸۳) نیز ← ▫ دست بر رگ کسی نهادن.

▫ ~ **به‌روی کسی بلند (دراز) کردن** (گفتگو) (مجاز) او را زدن یا اقدام کردن به زدن او: **باشخصیت‌تر از آن بود که به‌روی یک زن دست بلند کند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۳۷) ○ **مادر گفت... که بعداز بیست‌وپنج سال پدر دست به‌رویش بلند کرده و... ناسزا گفته‌است.** (معروفی ۱۶۳)

▫ ~ **به‌زیر زنخ ستون کردن** (قد.) (مجاز) متحیر یا متفکر بودن: **ورا دید با دیدگان پُر ز خون/ به‌زیر زنخ دست کرده ستون.** (فردوسی[۳] ۱۲۶۳) نیز ← ▫ دست زیر زنخ ستون بودن.

▫ ~ **به‌زیر سنگ آمدن** (قد.) (مجاز) گرفتار رنج و مشقت شدید شدن: **یا دست به‌زیر سنگم آید/ یا زلف تو زیر چنگم آید.** (عطار[۵] ۲۸۳)

▫ ~ **به سر داشتن** (قد.) (مجاز) ▫ دست بر سر داشتن ←: **همه خانان و تکینان و سواران دلیر/ داشتند از سپه او و از او دست به سر.** (فرخی[۱] ۱۷۴)

▫ ~[ـی] **به سروروی (سروصورتِ) خود بردن** (گفتگو) (مجاز) اندکی آرایش کردن: **وقتی دستی به سرو‌روی خودش می‌برده، قیصر از دیدنش زهره‌ترک نمی‌شده.** (دریابندری[۲] ۶۰) ○ **روی میز هم اسباب توالت هست، دستی به سروصورت خودت ببَر.** (مشفق‌کاظمی ۵۲)

▫ ~[ـی] **به سروروی (سروصورتِ) کسی (چیزی) کشیدن** (گفتگو) (مجاز) او (آن) را آراسته و مرتب کردن: **گردگیری کنید. به سرو‌روی خواب‌گاه دستی بکشید.** (علی‌زاده ۳۵۳/۲)

▫ ~[ـی] **به سروگوشِ (سروکولِ) کسی کشیدن** (گفتگو) (مجاز) او را نوازش کردن: **فروشنده به‌روی خودش نمی‌آورَد. دستی هم به سروکول من می‌کشد.** (ترقی ۷۵) ○ **کلفَت که دستی به سروگوشش کشیده... شد، خودش را شریک‌المال می‌داند.** (شهری[۲] ۲۱۷/۲) ○ **شروع به دل‌جویی از من کرد و به سروگوشم**

دست کشید. (مینوی[۱] ۲۲۶)

◻ **~به‌سوزن بودن** (گفتگو) (مجاز) مهارت داشتن در خیاطی: **پس‌ازاین، نوبت به آزمایش خیاطی و دست‌به‌سوزن بودن... او می‌رسید.** (شهری[۲] ۶۰/۳)

◻ **~ به سیاه‌وسفید نزدن** (گفتگو) (مجاز) هیچ کاری انجام ندادن: **می‌خورند و می‌خوابند و دست به سیاه‌وسفید نمی‌زنند.** (← میرصادقی[۳] ۲۴۳) ○ **برای این‌که از وجاهت خود نکاهند، دست به سیاه‌وسفید نمی‌زنند.** (مستوفی ۴۹۰/۱ ح.)

◻ **~ به سینه بازنهادن** (قد.) (مجاز) ◻ دست بر سینه زدن (مِ. ۱) ←: **آن‌جاکه هست دست تو در صدر چرخ را/ دربان به سینه بازنهد روز بار دست.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۱۱۷: فرهنگ‌نامه ۹۶۵/۲)

◻ **~ به‌طرف کسی درازکردن** (مجاز) ◻ دست پیش کسی درازکردن ←.

◻ **~[ی] به قلم داشتن** (مجاز) توانایی نویسندگی داشتن، یا نویسنده بودن: **چون تو دستی به قلم داری... خواستم از تو خواهش کنم که این قطعهٔ ادبی را برای دخترم بنویسی.** (شاهانی ۵۰)

◻ **~ به کار بردن** (مجاز) اقدام کردن: **هیچ‌کس پا پیش ننهاد و عیسی خود دست به کار نبُرد.** (مخبرالسلطنه ۱۲۹) ○ **ندیمان و مطربان خواست، بیامدند و دست به کار بردند.** (بیهقی[۱] ۶۲۹)

◻ **~به کار شدن** (مجاز) اقدام کردن؛ آغاز کردن به فعالیتی: **دشمنان دست‌به‌کار شده‌اند.**

◻ **~ به‌کاری زدن** (مجاز) به آن اقدام کردن یا آن را شروع کردن: **پس‌از مدتی مذاکره... حاضر شدم به‌خواهش حاجی دست به کار بزنم.** (حجازی ۳۸۸) ○ **حضرات هنوز دست به کاری... نزده‌اند.** (نظام‌السلطنه ۳۳۵/۲) ○ **برسرِ آنم که گر ز دست برآید/ دست به کاری زنم که غصه سر آید.** (حافظ[۱] ۱۵۷)

◻ **~ به کسی (چیزی) برافشاندن** (قد.) (مجاز) ◻ دست از کسی برافشاندن ←.

◻ **~ به کسی دادن** (قد.) ◻ با کسی دست دادن ←: **عبدوس دست بدو داد و وفا ضمان کرد و وی را پذیرفت.** (بیهقی[۱] ۳۰۶)

◻ **~ به کسی درازکردن** (مجاز) او را زدن یا به او بی‌حرمتی کردن: **گفتم: حاجی‌آقا... آیا می‌دانی به زن نامحرم دست دراز کردن و ناسزا گفتن چه عقوبتی دارد؟** (حجازی ۳۵)

◻ **~ به کسی زدن** ۱. او را لمس کردن: **دست به من نزن، لباسم را کثیف می‌کنی.** ۲. (مجاز) او را زدن یا آزار دادن: **اگر دست به بچهٔ من بزنید، با من طرفید!**

◻ **~ به کمر زدن** (گفتگو) (مجاز) کاری انجام ندادن و ادعا داشتن: **همهٔ کارها را من می‌کنم. تو دست به کمرت می‌زنی و چیزی هم طلبکاری.**

◻ **~به‌گردن** ← کوفته ◻کوفتهٔ دست‌به‌گردن.

◻ **~ به‌هم دادن** (مجاز) ۱. ◻دست به دست هم دادن (مِ. ۱) ←: **کتابی نوشتم که... در هر سطری از آن، لفظ و معنی چون دوپیکر آسمان دست به‌هم داده.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۵) ○ **موریانه و موش دست به‌هم داده و میانهٔ زن‌وشوهر را تیره کرده‌اند.** (نفیسی ۳۹۲) ۲. ◻دست به دست هم دادن (مِ. ۲) ←: **عشق و حق‌شناسی دست به‌هم می‌دهند و دل حسین را ازجا می‌کَنند.** (حجازی ۳۱۰) ○ **شکنجه‌های مکتب، بدخلقی‌های پدر... موهومات، خرافات، همه دست به‌هم داده، ما را... ابله بار آورده.** (مسعود ۷۷)

◻ **~ به‌هم مالیدن** (قد.) (مجاز) درنگ، تأمل، یا مسامحه کردن: **بس‌که ناز کارنشناسان ملولم ساخته‌ست/ دست می‌مالم به‌هم تا وقت کارم بگذرد.** (صائب[۱] ۱۱۵۴)

◻ **~ بیرون کردن** (قد.) (مجاز) ۱. اقدام کردن: **دشمنی با دشمن، آن است که... به جفای وی دست بیرون کنی تا دشمنی برحقیقت باشد.** (احمدجام ۱۰۳) ۲. دست را پیش آوردن برای درخواست یا گدایی: **مجرد به معنی نه عارف به دلق/ که بیرون کند دست حاجت به خلق.** (سعدی[۱] ۱۳۲)

◻ **~ِ پایین** (گفتگو) (مجاز) حداقل؛ دست‌کم؛ مقِ. دست‌بالا: **دست‌پایین ده‌هزار تومان می‌ارزد.**

◻ **~ِ پایین راگرفتن** (گفتگو) (مجاز) دربرابر کسی از موضع ضعف برخورد کردن؛ کوتاه آمدن: با

مشت می‌کوبد رو تخت سینهٔ جلیل... جلیل دست‌پایین را می‌گیرد. (محمود[۲] ۶۸)

▫ ~ِ **پایین گرفتن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** ناچیز به‌حساب آوردن: **همیشه خودش را دست‌پایین می‌گرفت.** (پارسی‌پور ۲۴۳) **۲.** ▫ دست‌پایین را گرفتن ←: **چرا همیشه دربرابر دیگران دست‌پایین می‌گیری؟**

▫ ~ِ **پر** درحال داشتن چیزی دردست، و به‌مجاز، دارای بهره و نصیب یا موفق و پیروز؛ مقِ. دستِ‌خالی: **میوه می‌آورد، همیشه دست‌پر به خانه بازمی‌گشت.** (حاج‌سیدجوادی ۳۳۲) ○ **از پیش بابایم شیر آمدی یا روباه؟ دست‌پر برت‌گرداند یا دست‌خالی؟** (← شهری[۱] ۱۹۹)

▫ ~ **پیدا کردن** (مجاز) ▫ به چیزی دست پیدا کردن ←.

▫ ~ِ **پیش انداختن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دستِ پیش گرفتن ←: **چرا باید شما... دستِ پیش بیندازید و بنویسید که... من چهارهزار تومان ازبابت حساب خودم برداشت کردم.** (میاق‌معیشت ۳۵۲)

▫ ~ **پیش داشتن** (قد.) دست را برای جلوگیری از وقوع امری جلو آوردن، و به‌مجاز، مانع شدن: **ما را که تو بی‌گنه بکشتی/ کس نیست که دست پیش دارد.** (سعدی[۳] ۸۱۸)

▫ ~ **پیش کردن** (قد.) (مجاز) اقدام و مبادرت کردن یا کاری را آغاز کردن: **احمدینالتگین دست پیش کرد که تمام کند، و بخت و دولتش آن کار براند و برآمد.** (بیهقی[۱] ۵۲۴) ○ **تو کردی همه جنگ را دست پیش/ سپه را تو برکندی از جای خویش.** (فردوسی[۳] ۱۰۳۳)

▫ ~ **پیشِ کسی بردن** (قد.) (مجاز) ▫ دست پیش کسی دراز کردن ←: **چو بر پیشه‌ای باشدش دست‌رس/ کجا دستِ حاجت بَرَد پیش کس؟** (سعدی[۱] ۱۶۵)

▫ ~ **پیشِ کسی داشتن** (قد.) (مجاز) **۱.** مانع او شدن: **حریف ترش‌روی ناسازگار/ چو خواهد شدن دست پیشش مدار.** (سعدی[۲] ۹۹) **۲.** به او اظهار نیازمندی کردن و از او کمک خواستن: **تن به بی‌چارگی و گرسنگی/ بنِه و دست پیش سفله مدار.** (سعدی[۲] ۱۱۴)

▫ ~ **پیشِ (به‌طرفِ، جلوِ، طرفِ) کسی دراز کردن** (مجاز) به او اظهار نیازمندی کردن و از او کمک خواستن: **من آدمی نیستم که دستم را برای گرفتن پول طرف کسی دراز کنم.** (مؤذنی ۱۳۸) ○ **رویم نمی‌شود فردا دست جلو اختر دراز کنم.** (گلشیری[۱] ۴۶) ○ **تعارف... رفقا را هم زورکی قبول می‌کردیم، نه این‌که... به گدایی راه بیفتیم و دست پیش کس‌وناکس دراز کنیم.** (شهری[۲] ۵۲/۱) ○ **دزدی گدایی را گفت: شرم نداری که ازبرای جُوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کنی؟** (سعدی[۲] ۱۱۹)

▫ ~ِ **پیش [را] گرفتن** (گفتگو) (مجاز) با سبقت جستن و پیش‌دستی کردن، خود را حق‌به‌جانب نشان دادن: **حاکم... می‌خواهد زرنگی به‌خرج داده، دستِ پیش را بگیرد که درمقابل مردم عقب نیفتد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۸) ○ **دستِ پیش گرفته تا پس نیفتد.** (هدایت[۴] ۸۸)

▫ ~ِ **تنگ** (مجاز) تهی‌دستی؛ فقر: **به‌گوش آمدش در شب تیره‌رنگ/ که شخصی همی‌نالد از دست تنگ.** (سعدی[۱] ۱۷۵)

▫ ~ِ **تنگ داشتن** (مجاز) فقیر بودن: **پُر از خانواده‌ای بود که دستی تنگ... داشتند.** (حاج‌سیدجوادی ۴)

▫ ~ِ **تنها (~ تنها)** (گفتگو) (مجاز) بدون کمک و یاری یا به‌تنهایی: **خودش دست‌تنها همهٔ کارها را انجام داد.** ○ **خدا را خوش می‌آید در چنین موقعی ما را دست‌تنها بگذاری؟** (← مخمل‌باف ۲۰۵) ○ **هیچ‌کس نیست کمک‌حالم باشد... نمی‌دانی چه‌قدر دست‌تنها هستم.** (میرصادقی[۱۰] ۴۵)

▫ ~ِ **جفا بر سینهٔ کسی نهادن** (قد.) (مجاز) به او ستم کردن: **دستِ جفا بر سینهٔ صاحب‌تمیزان نهند.** (سعدی[۲] ۱۶۴)

▫ ~ **جلوِ کسی دراز کردن** (مجاز) ▫ دست پیش کسی دراز کردن ←.

• ~ **جنباندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) شتاب کردن برای انجام دادن کاری و درنگ و سستی نکردن: **اگر کاری می‌کند، باید دست بجنباند.** (شهری[۱] ۱۳۵) ○ **دست بجنبان که زودتر به خانه برگردیم.** (جمال‌زاده[۵] ۹۸/۲)

▫ ~ِ**چپ** ۱. دستی که در طرف چپ بدن قرار دارد: **با دست چپ می‌نویسد.** ۲. (گفتگو) سمت چپ: **وارد حیاط که می‌شدی، دست‌چپ راه‌پلکان به ایوانی منتهی می‌شد.** (علوی[۱] ۱۳۴) ۳. (مجاز) (سیاسی) ▫ دست‌چپی (مِ.۲) ←: **همهٔ وطن‌پرست‌های دست‌چپ... گوششان به رادیوی لندن است.** (هدایت[۱] ۱۶) نیز ← جناح ▫ جناح چپ. ۴. (قد.) میسره ←: **ابوالمعصوم‌خان در دست‌راست صف کشید و فرخ‌یسار پسرش در دست‌چپ.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۲)

▫ ~ِ **چپ را از [دستِ] راست نشناختن (فرق نگذاردن)** (گفتگو) (مجاز) ▫ دست چپ‌وراست را ازهم نشناختن ←: **درآن‌وقت دساله بودم و دست چپ را از دست راست فرق نمی‌گذاردم.** (کلانتر ۶) ○ **تو دست چپ در این معنی ز دست راست نشناسی/ کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی.** (سنایی[۲] ۳۱۹)

▫ ~ِ **چپِ کسی از ~ِ راست او خبر نداشتن (نشدن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار مخفیانه بودن کارِ او: **طوری به مردم فقیر کمک می‌کرد که دست چپش از دست راستش خبر نداشت.**

▫ ~ِ **چپ‌وراست را ازهم نشناختن (ندانستن، تشخیص ندادن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار نادان بودن و امور بدیهی را نفهمیدن: **تو دست چپ‌وراست را ازهم نمی‌شناسی، چه‌طور می‌خواهی راهنمای دیگران باشی؟!**

▫ ~ِ **چپ‌وراست را شناختن (فهمیدن)** (گفتگو) (مجاز) به حد شناخت و آگاهی رسیدن: **از وقتی‌که دست چپ‌وراستم را شناختم، شروع به کار کردم.** ○ **همچین‌که دست چپ‌وراستم را فهمیدم، دستورشان عوض شد.** (← شهری[۱] ۱۵۳)

▫ ~ِ**چپی** ۱. (گفتگو) ویژگی آنچه در طرف چپ قرار گرفته‌است: **خانهٔ دست‌چپی، مغازهٔ دست‌چپی.** ۲. (مجاز) (سیاسی) دارای گرایش‌های انقلابی و هوادار دگرگونی‌های عمیق در مسائل اجتماعی: **سیامک به‌سائقهٔ جوش‌وخروش جبلّی، دست‌چپی دوآتشه‌ای از آب درآمده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۹) ○ **این روزنامه هم یکی از ارگان‌های دست‌چپی‌ها و سرخ‌های روسیه بود.** (مستوفی ۲۷۳/۲)

▫ ~ِ **چرب** (قد.) (مجاز) یاری‌کننده؛ یاور: **در این زمانه که لمّید دست چربی نیست/ مگر چراغ ز خود روغنی برون آرّد.** (صائب[۱] ۱۷۹۰)

▫ ~ِ **چرب از سرِ کسی کوتاه (کوته) کردن** (قد.) (مجاز) دیگر به او کمک و یاری نکردن: **سوزنده است گرمی شمع ای بتان هند/ کوته کنید از سرم این دست چرب را.** (یحیی‌کاشی: آنندراج)

▫ ~ِ **چرب به سرِ کسی کشیدن** (مجاز) او را مورد لطف قرار دادن و به او سود رساندن: **بعضی‌از روزنامه‌ها... به‌قدری که... ولی‌عهد با حقوق کمش می‌توانست دست چربی به سر آنها بکشد، کمک‌هایی می‌دیدند.** (مستوفی ۶۰۷/۳) ○ **پیه گرگ است که بر پیرهنم مالیدند/ دست چربی که کشیدند عزیزان به سرم.** (صائب[۱] ۲۷۲۹)

▫ ~ِ **چرب داشتن** (قد.) (مجاز) مال و مکنت داشتن: **یار بیگانه نگیرد هرکه دارد یار خویش/ ای که دستی چرب داری پیش‌تر دیوار خویش.** (سعدی[۳] ۵۳۶)

▫ ~ِ**چندم** (گفتگو) ویژگی کالایی که چندین بار خریدوفروش شده، و به‌مجاز، بسیار کهنه: **اشیایی که... عرضه می‌شد، باید فرسوده و مستهلک و کارکرده و دست دوم و چندم باشند.** (شهری[۲] ۳۳۳/۳)

▫ ~ِ **چیزی بردن** (قد.) (مجاز) در اقدام به آن موفق شدن: **بیا تا جهان را به بد نسپریم/ به کوشش همه دست نیکی بَریم.** (فردوسی[۳] ۶۳)

▫ ~ِ **چیزی به‌هم (باهم) دادن** (مجاز) برای آن پیمان بستن: **دست دوستی به‌هم دادند.** ○ **ما دست برادری به‌هم دادیم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۲)

▫ ~ِ **چیزی را به ~ گرفتن** (قد.) (مجاز) به آن

پرداختن: بباشیم بر داد و یزدان‌پرست/ نگیریم دست بدی را به‌دست. (فردوسی[۳] ۱۴۲۸)
□ ~ِ **چیزی کردن** (قد.) (مجاز) آن را آغاز کردن یا به آن پرداختن: گر مَثَل گویم چشم تو بمانَد به دگر/ هرزمان دستِ گرستن کنی و دستِ فغان. (فرخی[۱] ۳۲۱)
□ ~ِ **چیزی کوتاه کردن** (قد.) (مجاز) ۱. جلو آن را گرفتن: خدای عمر درازت دهاد چندانی/ که دستِ جورِ زمان از زمین کنی کوتاه. (سعدی[۴] ۷۳۲) ۲. آن را ترک کردن: شما دست تصرف کوتاه کنید که من خلیفتی خواهم فرستاد به روی زمین. (احمدجام ۱۹۰)
□ ~ِ **چیزی گشادن** (قد.) (مجاز) به آن اقدام کردن: طایفه‌ای خوانِ نِعَم نهاده و دستِ کرم گشاده، طالب نامند. (سعدی[۲] ۱۶۷) ○ دستِ بیداد بر بندگان خدا مگشایید. (بیغمی ۸۲۵)
□ ~ِ**خالی (~خالی)** (گفتگو) بدون داشتن چیزی، و به‌مجاز، بی‌بهره و بی‌نصیب یا ناموفق؛ مقِ. دست‌پر: نتایجی گرفت و دست‌خالی مراجعت نکرد. (مصدق ۱۸۲) ○ در مواردی که پلو نذری می‌دادند... اشخاصی که غذا به آنها نرسیده، باید دست‌خالی برگردند. (مستوفی ۵۰۹/۲ح.) ○ امروز شاه شکار رفتند و عصر... دست‌خالی مراجعت فرمودند. (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۱۱)
• ~ **خاییدن** (مصـل.) (قد.) • دست گَزیدن ←: همه نخل‌بندان بخایند دست/ ز حیرت که نخلی چنین کس نبست. (سعدی[۱] ۱۷۴)
□ ~ِ **خدا به‌همراهت (به‌همراهتان)** (گفتگو) (مجاز) هنگام خداحافظی گفته می‌شود؛ خدا پشت‌وپناهت (پشت‌وپناهتان) باد: آقای مدیر... اگر خواستی بروی، برو به‌سلامت، دست خدا به‌همراهت. (مرادی‌کرمانی ۱۳۴) ○ جنس را تحویل بدهید و دست خدا به‌همراهتان. (جمال‌زاده[۳] ۱۸۸)
□ ~ِ **خر** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ۱. آلت تناسلیِ خر: هروقت چک حلاجیم را به‌دست می‌گرفتم... مثل این بود که دست خر نری دردست گرفته‌باشم. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۳) ۲. شخص منفور و مزاحم: بازهم این دست خر پیداش شد. ۳. (قد.) دشنام: کسم پای مرغی نیاورد پیش/ ولی دست خر رفت از اندازه بیش. (سعدی[۱] ۶۸)
□ ~ِ **خر تو[یِ] لجن زدن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ آمیزش جنسی کردن: عشق رجاله‌ها را باید در تصنیف‌های هرزه، فحش‌ها، و اصطلاحات رکیک که در عالم مستی و هوشیاری تکرار می‌کنند، پیدا کرد، مثل: دست خر تو لجن زدن. (هدایت[۱] ۱۰۱)
□ ~ِ **خر کوتاه!** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) هنگام خشم شدید از دست زدن کسی به چیزی خطاب به او گفته می‌شود؛ دست نزن!
• ~ **خوردن** (مصـل.) (مجاز) دست‌کاری شدن؛ تغییر یافتن: اتاقی که سابقاً منزل من بود... دست... نخورده جز آن‌که قطعه‌ای که... به دیوار نصب کرده‌بودم... برداشته شده‌است. (جمال‌زاده[۳] ۹۲) ○ پول طلایت هیچ دست نخورده. (هدایت[۸] ۶۰)
□ ~ِ **خوش** (قد.) (مجاز) دست‌خوش ←: .../ دست خوش ناکسان چه باشی؟ (نظامی[۲] ۵۳) ○ عالم چو ستم کند، ستم‌کش ماییم/ دست خوش روزگار ناخوش ماییم. (رودکی[۱] ۵۱۶)
□ ~ِ **خون** (قد.) (بازی) دست‌خون ←: چه بینید یک‌سر به کار اندرون؟/ چه بازی نهید اندر این دست خون؟ (فردوسی: لغت‌نامه[۱])
• ~ **دادن** (مصـل.) ۱. □با کسی دست دادن ←: هنگام دست دادن و خداحافظی کردن رسید. ○ شاه‌زاده خوش‌وقت شد. بعدازقدری مذاکرات، دست داده، بیرون رفتند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸) ○ چون بسی ابلیس آدم‌روی هست/ پس به هر دستی نشاید داد دست. (مولوی[۱] ۲۱/۱) ۲. (مجاز) پیش آمدن یا فراهم شدن: فرصتی دست داد که با عده‌ای از دانشجویان ایرانی... ارتباط حاصل کند. (علوی[۳] ۴۰) ○ کم‌کم یک نوع حال جذبه و مراقبه‌ای دست داد و در آن عالم، ندای کاینات به‌گوشم رسید. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۱) ۳. (مجاز) ایجاد شدن: درطی تمام راه دلم می‌تپید. هزار گونه فکر شیرین برایم دست داد. (علوی[۲] ۱۳۸) ○ پیاده رهِ صحرا گرفتیم... بااین‌که راه دور شد... خستگی دست نداد.

(امین‌الدوله ۱۴۲) **۴.** (مجاز) موافقت، همراهی، و تمکین کردن یا تسلیم شدن: **چنانچه داماد نتوانسته، یا دختر دست نداده‌بود... داماد باید تحمل... بکند.** (شهری[۲] ۱۳۷/۳) ○ **فرمود که عصیان نمایند و به‌هیچ‌حال دست ندهند.** (خاقانی[۱] ۱۵۸) **۵.** (مجاز) قابل‌استفاده بودن: **آب در نهرها چنان فسرده و یخ‌کرده است که به هیچ تدبیر دست نمی‌دهد.** (امین‌الدوله ۱۹) **۶.** (گفتگو) (بازی) در ورق‌بازی، پخش کردن ورق‌ها بین بازی‌کنان: **این بار تو باید دست بدهی.** **۷.** (قد.) (مجاز) حاصل شدن: **.../گوهر چو دست داد، به دریا چه حاجت است؟** (حافظ[۱] ۲۴) **۸.** (قد.) (مجاز) ممکن شدن؛ میسر شدن: **این معنی وقتی دست دهد که وزیر در عمارت و زراعتِ ولایت کوشد.** (نجم‌رازی[۱] ۴۷۴) ○ **اکنون اگر دست دهد، بازگوید ازجهت من مَثَل دشمنی که بدو فریفته نشاید گشت.** (نصرالله‌منشی ۱۹۱) **۹.** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) چیره و مسلط کردن: **مرا خوار داشتی و زنی بر من زیادت کردی و او را بر من دست دادی و افزونی نمودی.** (ارجانی ۱۰۳/۵) نیز ← ▫ با کسی دست دادن، ▫ به کسی دست دادن.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** دخالت و مشارکت داشتن: **من هم در تکثیرِ اعلامیه‌ها دست داشته‌ام.** (میرصادقی[۱] ۵۵) ○ **سلطان... گمان می‌کند که رشیدالدین‌فضل‌الله... در... توطئه‌ها دستی داشته.** (مینوی[۲] ۳۸۸) ○ **ز داد تو بینم همی هرچه هست/ دگر کس ندارد در این کار دست.** (فردوسی[۳] ۳۱۶) **۲.** (مصـ.مـ.) (قد.) ترک کردن: **زهد، دست داشتنِ دنیاست و باک ناداشتن در دست هرکه بُوَد.** (عطار: نثردانش ۹/۲/۲۷) نیز ← ▫ دست از چیزی بداشتن، ▫ دست به چیزی داشتن، ▫ دست در چیزی داشتن، ▫ با کسی دست داشتن.

▫ ~ **در آستین کشیدن** (قد.) (مجاز) از کاری خودداری کردن: **حاکم دستِ راستکاری در آستین کشیده، اصحاب فرمان دستِ جور دراز کرده.** (بخاری ۶۹)

▫ ~ **در آغوشِ کسی کشیدن** (قد.) (مجاز) با او هم‌آغوش شدن: **خفتن عاشق یکی‌ست برسر دیبا و خار/ چون نتواند کشید دست در آغوش یار.** (سعدی[۴] ۴۷۱)

• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (مجاز) آماده شدن: **[او] برای دفاع دست درآورده‌بود.** (فروغی[۳] ۱۲۶)

▫ ~ِ **دراز** (قد.) (مجاز) دست متجاوز: **نواقبالی برآرد دست ناگاه/کند دست دراز از خلق کوتاه.** (نظامی[۳] ۳۹۹)

▫ ~ **[را] دراز کردن** (مجاز) دست را به‌طرف جلو بردن: **شازده دستش را دراز کرد. چسم سرد و سنگین توی دستش بود.** (گلشیری[۳] ۱۲) ○ **مقدار زیادی شیرینی و میوه در اطراف چیده شده‌بود... همه منتظر بودند که کدام حلال‌زاده‌ای اول دست دراز خواهد کرد.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۴۱) نیز ← ▫ دست به چیزی دراز کردن، ▫ دست پیش کسی دراز کردن.

▫ ~**[ـی] در انبان داشتن** (قد.) (مجاز) رغبت به مال دنیا داشتن: **بوهریره‌وار باید باری اندر اصل‌وفرع/گه دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن.** (سنایی[۲] ۴۶۵)

▫ ~ **در بازی کردن** (قد.) (مجاز) هم‌بازی شدن: **قومی... از نرد چیزی می‌باختند... بوبکر بررفت و با ایشان بنشست و دست در بازی کرد با ایشان.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۱۱)

▫ ~ **در پوستینِ کسی کردن** (قد.) (مجاز) از او بدگویی کردن: **اگر کسی روی به راستی نهد... شب‌وروز دست در پوستین وی کنند و هرچه‌شان فرا زبان می‌آید می‌گویند.** (احمدجام[۱] ۶۱ مقدمه)

▫ ~**[ـی] در چیزی داشتن** (مجاز) دربارهٔ آن اطلاعات یا مهارت داشتن: **هم در شعر دست داشته‌اند و هم در موسیقی.** (قاضی ۲۲۱) ○ **حکیم‌قاسم... در نظم و نثر هم دستی داشت.** (جمال‌زاده[۴] ۱۵۸/۱) ○ **یکی در نجوم اندکی دست داشت/ ولی از تکبر سری مست داشت.** (سعدی[۱] ۱۲۸) ○ **در فضل و علم و دبیری و شعر و رسالت و فضایل دستی تمام داشت.** (بیهقی[۱] ۷۸۶)

▫ ~ **[را] در (به) چیزی زدن** (قد.) **۱.** آن را

گرفتن: **مرد غرقه‌گشته جانی می‌کَنَد/ دست را در هر گیاهی می‌زند.** (مولوی[۱] ۱/۱۱۱) ○ **من دست خویش در رسن دین حق زدم/ از تو هگرز جست نخواهم نشان‌ونام.** (ناصرخسرو[۱] ۵۷) **۲.** (مجاز) به آن متوسل شدن: **دست جز این پرده به جایی مزن/ خارج از این پرده نوایی مزن.** (نظامی[۱] ۱۰۷) ○ **اگر نتوانی که دست در دوستیِ او زنی، دست در دوستیِ دوستان او زن.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳) **۳.** (مجاز) به آن پرداختن: **ابراهیم دست در طریقت نیکو زد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۸)

▫ **~ در چیزی کردن** (قد.) به آن دست زدن: **دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد/ ....** (حافظ[۱] ۹۲)

▫ **~ در چیزی نهادن** (قد.) (مجاز) آن را آغاز کردن یا به آن اقدام کردن: **شب آن‌جا بیفکند و بالش نهاد/ روان دست در بانگ و نالش نهاد.** (سعدی[۱] ۱۲۴)

▫ **~ در چیزی یازیدن** (قد.) (مجاز) به آن اقدام کردن: **مرد باید که هر کاری که یقین نداند که به چه خواهد رسیدن، دست در وی نیازد.** (بخاری ۱۲۰) نیز ← ▫دست به چیزی یازیدن، ▫دست یازیدن.

▫ **~ در حنا بودن** (قد.) (مجاز) ▫دست در حنا داشتن ↓: **دست از فروغ باده اگر در حنا بُوَد/ تیغ برهنه را ز عسس می‌توان گرفت.** (صائب[۱] ۱۰۲۹)

▫ **~ در حنا داشتن** (قد.) (مجاز) ناتوان بودن از انجام دادن کار و هیچ اقدامی نکردن: **مگر فلک ز شفق دست در حنا دارد/ که عقده‌ای نگشاید ز رشتهٔ کارم.** (صائب[۴] ۶۹۷)

▫ **~ در دامنِ کسی رسیدن** (قد.) (مجاز) برای طلب یاری خود را به او رساندن: **عاجز بنشین و پای در دامن کش/ در دامن او کجا رسد دست تو را؟** (عطار[۳] ۱۵۲)

▫ **~ در دامنِ (دامانِ)کسی (چیزی) زدن** (قد.) (مجاز) ▫ دست به دامن کسی زدن ←.

▫ **~ در رشته زدن** (قد.) (مجاز) توسل جستن؛ اعتصام: **تا مگر زآن ذرهٔ سرگشته من/ درجهم دستی زنم در رشته من.** (عطار[۲] ۴۲)

• **~ دررفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ممکن بودن؛ امکان داشتن: **آمده‌است تا چندان‌که دست دررود، زر بذل کنند و گروهی را بفریبانند.** (بیهقی[۱] ۹۳۴)

• **~ درزدن** (مصـ.ل.) (قد.) دست‌ها را حرکت دادن، و به‌مجاز، کوشش و تلاش کردن: **بدو گفتا که دستی درزن ای شاه/ برآی از قعر این گرداب و این چاه.** (عطار[۸] ۲۹۴)

▫ **~درکار شدن** (مجاز) مشغول به کار شدن یا اقدام به آن کردن: **خودش با دیگران به‌طور مشترک دست‌درکار می‌شود.** (مطهری[۵] ۲۲۴)

▫ **~ در کاسهٔ کسی کردن** (قد.) (مجاز) در اموال او تصرف کردن: **ازسبب تنگیِ این لقمهٔ فانی، هرساعت دست در کاسهٔ هم‌دیگر می‌کنند.** (مولوی[۴] ۱۱۷)

▫ **~ در (اندر)کش کردن (آوردن)** (قد.) (مجاز) هم‌آغوش شدن: **با غنچه، صبا چو دست اندر کش کرد/ بشکفت و ز شرم چهره چون آتش کرد.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۷۰) ○ **وقت است که دست در کش آری با ما/ تاکی گویی فسانهٔ ما آخر؟** (عطار[۳] ۱۶۹)

• **~ درکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** صرف‌نظر کردن: **من از این شغل درکشیدم دست/ نیستم شاه لیک شاه‌پرست.** (نظامی[۴] ۹۶) **۲.** تجاوز و تصرف ناروا کردن؛ دست‌درازی کردن: **[مزدک] قباد را بفریفت و گم‌راه کرد و پس دست درکشید به قوّت قباد و از مال و مُلک می‌ستد و به ناداشتان می‌داد.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۲۱)

▫ **~ در کمر زدن** (قد.) (مجاز) ▫دست در کمر کردن (مِ. ۲) ←: **در ظل دولت او دست در کمر مردان زدی و پای بر فرق آسمان نهاد.** (نصرالله‌منشی ۱۲۱)

▫ **~ در کمر کردن** (قد.) (مجاز) **۱.** هم‌آغوش شدن: **چون از این شاخه‌ها شدی بی‌برگ/ دست‌ها در کمر کنی با مرگ.** (سنایی[۱] ۹۹) **۲.** گلاویز شدن؛ درگیر شدن: **تا... نفس را رام نکردند و دست با شیطان در کمر نکردند و او را نینداختند... جمال مذکور عکس ذکر بر آینهٔ دل ایشان نینداخت.** (نجم‌رازی[۱] ۵۲۴ح.)

▫ **~ در کمرِ کسی رفتن** (قد.) (مجاز) با او هم‌آغوش شدن: **من گدا هوس سروقامتی دارم/ که دست در کمرش جز به سیم‌وزر نرود.** (حافظ[۱] ۱۵۲)

▫ **~ در گردن کردن** (قد.) (مجاز) هم‌آغوش

شدن: **اقتداگر تو به‌کفر من کنی / با من این دَم دست در گردن کنی.** (عطار[۲] ۹۷)

□ ~ **در گردنِ کسی آوردن** (قد.) (مجاز) با او هم‌آغوش شدن: **محرابِ ابرویت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت.** (حافظ[۱] ۶۳) ○ **ای قرارگرفته در شهر انسانیت و مقیم سرای طبیعت... چند در این منزل بهیمی مقام کنی... و دست در گردن دشمنان من آری؟** (نجم‌رازی[۱] ۱۷۰)

□ ~ **در گریبان داشتن** (قد.) (مجاز) بی‌قرار بودن: **غنچه دیدم که از نسیم صبا / هم‌چو من دست در گریبان داشت.** (سعدی[۴] ۳۹۹)

□ ~ **درهم دادن** (قد.) (مجاز) همراهی، مساعدت، و موافقت کردن: **فرزندان او را دنیا دست درهم داد... ایشان هم با مال و ثروت بودند.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۰۰)

⊙ ~ **دریازیدن** (قد.) دست به‌سوی چیزی بردن: **تیرم، که چو دست را به من دریازی / نزدیکم ازآن کشی که دور اندازی.** (؟: نزهت ۵۱۵)

□ ~ ~ **کردن** (گفتگو) (مجاز) تأخیر و سستی کردن: **آن‌قدر دست‌دست کرده‌بودم که رحیم رفته‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۵) ○ **شهرام... دست‌دست می‌کرد که چه بکند.** (گلاب‌دره‌ای ۴۳۹)

□ ~ ~ِ **کسی بودن** (قد.) (مجاز) هنگام غلبه و تسلط او بودن: **برخیز و امشب کوچ کن که دست، دست تو خواهد بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۵) ○ **از تندباد حادثه شمع مرا بخر / چون دست دست توست، به دست حمایتی.** (صائب[۱] ۳۳۷۷) ○ **چو دور دور تو باشد مراد خلق بده / چو دست دست تو باشد درون کس مخراش.** (سعدی[۴] ۷۸۹)

□ ~ِ**دلبر** نوعی گلدان تزیینی یا ظرفی شبیه آن، که به‌شکل دستی است که گلدان یا ظرف را نگه داشته‌است: **آنچه‌که برای جلوهٔ اتاق در طاقچهٔ بخاری می‌گذاشتند، مانند گلدان دست‌دلبر و بعضی ظروف آنتیک.** (شهری[۴] ۶۱/۵ح.) ○ **ظرف‌های چینی... دست‌دلبرهای لب‌طلایی... واژگون می‌شدند.** (علی‌زاده ۴۲/۱)

□ ~ِ**دندان** (~ِ**دندان**) (گفتگو) (پزشکی) مجموعهٔ کامل دندان‌های مصنوعی.

□ ~ِ**دوم** (~ِ**دوم**) (گفتگو) (مجاز) **۱.** ویژگی کالای مستعملی که دو بار خریدوفروش شده، و به‌مجاز، کهنه: **پدرش رادیو کوچک دست‌دومش را... با صرفه‌جویی... خریده‌بود.** (درویشیان: شکوفایی ۲۱۴) ○ **اشیایی که... عرضه می‌شد، باید فرسوده و مستهلک و کارکرده و دست دوم و چندم باشند.** (شهری[۲] ۳۳۳/۳) **۲.** دارای درجهٔ دوم اهمیت: **اگر ساختمان‌ها و خانه‌های قابل‌توجهی یافت می‌شد، متعلق به تجار و کسبهٔ دست اول و دوم بود.** (شهری[۲] ۱۹۱/۳)

□ ~ِ **دهنده** (مجاز) دست بخشنده یا انسان بخشنده: **دست دهنده محتاج نمی‌شود.**

□ ~ **را جایی بند کردن** (گفتگو) (مجاز) به کاری مشغول شدن یا با شخص بانفوذی رابطه پیدا کردن: **تمام دوستانم یکی‌دو سالی است دستشان را جایی بند کرده‌اند. به‌استخدام اداره... یا شرکتی درآمده‌اند.** (دیانی ۱۵۵)

□ ~ **را رکاب کردن** قلاب کردن دست به یک‌دیگر برای تحمل وزن سنگین: **جعفر... از بالای دیوار خانهٔ کدخدا پریده‌بود توی خانه، دستش را رکاب کرده‌بود و منیژه رفته‌بود سر دیوار.** (علوی[۳] ۱۰)

□ ~ِ **راست** **۱.** دستی که در طرف راست بدن قرار دارد. **۲.** (گفتگو) سمت راست. **۳.** (مجاز) (سیاسی) □ دست‌راستی (مِ. ۲) ←. نیز ← جناح □ جناح راست. **۴.** (مجاز) شخص بسیار نزدیک به کسی و دارای مهم‌ترین مقام درنزد او: **تو را... دست راست خود می‌کنم.** (← حجازی، ۳۸۷) ○ **من که از دستِ اینم و آنم / من کنون دست راستِ سلطانم.** (سنایی: لغت‌نامه[۱]) **۵.** (قد.) میمنه ←: **پس صوفیان درآمدند. سلطان‌حیدر در قلب جای گرفت و دست راست را به قرابیری‌ایناتلو داد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۱)

□ ~ِ **راستِ کسی بالایِ (روایِ) سرِ دیگری بودن** (گفتگو) (مجاز) ← □ دست راست کسی زیر سر دیگری بودن.

□ ~ِ **راست کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) بالاترین

مقام را نزد او داشتن و نزدیک‌ترین یار او بودن: **پسر کوچک‌تر، دست راست پدرش بود.**

▫ ~ **راستِ کسی زیر سرِ دیگری بودن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که آرزو کنند عمل موفقیت‌آمیز او دربارهٔ دیگری نیز تکرار شود؛ امیدوارم کام‌یابی او نصیب دیگری نیز بشود: **دست راست مهین زیر سر تو.** (شاپوریان: داستان‌های کوتاه ۲۲۱) ○ **ای‌کاش دست راستش زیر سر هم‌کاران امروزش بود.** (مستوفی ۳۰۳/۲)

▫ ~ **راست‌وچپ را ازهم نشناختن (ندانستن، تشخیص ندادن)** (مجاز) ▫ دست چپ‌وراست را ازهم نشناختن ←: **شما بربر و وحشی هستید و دست راست‌وچپتان را ازهم نمی‌شناسید.** (هدایت[۶] ۱۴۰) ○ **مردکی چون عراقی که دست راست خود از چپ نداند، مشتی زرق و عشوه پیش داشت.** (بیهقی[۱] ۶۱۲)

▫ ~ **راست‌وچپ را شناختن (فهمیدن)** (گفتگو) (مجاز) ▫ دست چپ‌وراست را شناختن ←: **یکی مثل ماشاءالله تا بیاید دست راست‌وچپش را بشناسد و کمک‌حال آدم بشود، خیلی کار دارد.** (← میرصادقی[۴] ۳۳)

▫ ~ **راستی** ۱. (گفتگو) ویژگی آنچه در طرف راست قرار گرفته‌است: **رخت‌خواب خود را در اتاق دست‌راستی برایم پهن می‌کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۶۴) ○ **توی کشو دست‌راستی قرص‌هایم را می‌اندازم.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۶) ۲. (مجاز) (سیاسی) دارای گرایش‌های محافظه‌کارانه، سنتی، و مخالف با دگرگونی: **احزاب دست‌راستی.** ○ **تظاهرات و دسته‌بندی‌های سیاسی دست‌چپی ـ دست‌راستی.** (شهری[۲] ۳۸۷/۱) ○ **شرق‌وغربِ دنیا دو دسته شدند و به‌اسم دست‌چپی و دست‌راستی... به‌جان هم افتادند.** (جمال‌زاده[۱] ۱۶۴)

▫ ~ **رد به (بر) سینهٔ کسی زدن (گذاشتن)** (مجاز) او یا درخواست او را نپذیرفتن: **باید دست رد به سینه‌اش می‌زدم و عواقب... آن را نیز می‌پذیرفتم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۳۴) ○ **آنهاکه دست رد به سینه‌شان زده‌بودم، همه‌جا پشت‌سر من آنچه ناشایست بود، می‌گفتند.** (علوی[۱] ۷۷) ○ **تو دست رد به سینهٔ هیچ‌کس نمی‌گذاری.** (مستوفی ۲۴۲/۱) ○ **مردم به‌یادگار اثرها گذاشتند/ ما دست رد به سینهٔ عالم گذاشتیم.** (صائب[۱] ۲۸۴۴) ○ **.../ دست رد بر سینهٔ سختی‌کشان آسان مزن.** (ظهوری: دیوان ۶۰۳: فرهنگ‌نامه ۹۷۳/۲)

• ~ **رسیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ممکن شدن؛ دست‌رس بودن: **قرضی که داشت، بگزارد، و آن‌جاکه دست رسید، خشنود کرد و خصمان را بحلی خواست.** (نظامی‌عروضی ۹۹) نیز ← ▫ دست کسی رسیدن.

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ممکن شدن: **گَرَم دست رفتی لگام ادب/ بر این ابلقِ روزوشب کردمی.** (خاقانی ۸۰۲)

▫ ~ **روا[ی] چیزی انداختن** (گفتگو) (مجاز) برای تصاحب آن کوشیدن، معمولاً به‌ناروا: **عده‌ای روی بعضی‌از کارخانه‌های دولتی دست انداخته‌اند.**

▫ ~ **روا[ی] چیزی (کسی) گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. آن (او) را مشخص کردن و برگزیدن: **دست روی دخترعمویش گذاشته‌بود.** ○ **در این دوره کتاب برجسته‌ای نیست که دست روی آن بگذاریم و بگوییم شاه‌کار است.** ۲. ▫ دست رو چیزی انداختن ←: **به‌مجردی‌که یک تکه زمین فروشی پیدا می‌شد... دست می‌گذاشت رویش و صاحبش می‌شد.** (شاملو ۳۳۵) ○ **دولت آلمان دست روی معادن نفت رومانیا گذاشت.** (← مستوفی ۱۵۸/۳)

▫ ~ **روا[ی] ~ گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) منتظر ماندن و هیچ کار یا اقدامی نکردن: **مثل مهمان بنشینم و دست روی دست بگذارم؟** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۸) ○ **پس می‌خواهید همین‌طور دست رو دست بگذاریم و به‌امید سرکار علّیه بنشینیم؟** (← میرصادقی[۴] ۱۶) ○ **انسان هم نمی‌تواند دست روی دست بگذارد و بی‌کار تماشا کند.** (نظام‌السلطنه ۴۷۱/۲)

▫ ~ **روا[ی] کسی بلند (دراز) کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دست به‌روی کسی بلند کردن ←: **این دفعه که دست رویت بلند کرد، تو هم بزن توگوشش.** (←

میرصادقی[11] ۷۴) ○ **وحدت برای اولین بار دست روی زن بلند کرده، باکمربند زده‌بودش.** (گلشیری[2] ۱۳۲)

▫ ~ **رو[یِ] هم گذاشتن (نهادن)** (مجاز) ▫ دست رو دست گذاشتن ←: **اگر کار را به طبیعت گذاشته و دست روی هم نهاده‌بودم، آذربایجانِ شما بدین انتظام نبود.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱/۱۷۱)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. دست را تماس دادن؛ لمس کردن: **رنگ خشک نشده‌است، لطفاً دست نزنید.** ○ **آن حکیم خارچین استاد بود/ دست می‌زد جابه‌جا می‌آزمود.** (مولوی[1] ۱/۱۲) ۲. به یک‌دیگر زدنِ کف دو دست به‌نشانهٔ تشویق کسی یا برای ایجاد کردن آهنگی خاص: **این تصنیف را می‌باید حاضرین نیز با دست زدن... به‌موقعِ خود همراهی نمایند.** (شهری[1] ۱۷۲) ○ **مردم با دست زدن‌های ممتد... حسن‌استقبال نشان دادند.** (جمال‌زاده[8] ۴۸) ○ **بعداز ختم بیانات او حضار دست فراوانی زدند.** (مستوفی ۲/۷۱) ○ **وقتی بوالحسین بنان در وجد بود و رقص می‌کرد، بوسعید خراز وی را دست می‌زد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۴۸۸) ○ **شادی، خوشی، امروز بِه از دوش کنم/ بچمم، دست زنم، نعره و اُخروش کنم.** (منوچهری[1] ۱۹۴) ۳. یک‌باره دست را پیش آوردن: **معتصم دست زد و ریش افشین گرفت.** (نفیسی ۴۸۲) ○ **زد دست و درید پیرهن را/ ....** (نظامی[2] ۷۳) ○ **تهمتن بزد دست و نیزه گرفت/ ....** (فردوسی[3] ۲۶۵) ۴. (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) (فنی) تعمیر کردن ماشین: **احمد مکانیک همه‌جور ماشینی را دست می‌زند.** ۵. (قد.) (مجاز) آزمایش کردن؛ آزمودن: **بدین در روزوشب زآن است پیوست/ که تا تردامنان را می‌زند دست.** (عطار[8] ۲۹۵) ۶. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اقدام یا کاری کردن: **اگر نان که به شمشیر دارم، به من گذاشتند، فهوالمراد. اگر نه، دستی بزنیم، هرچه باداباد.** (راوندی ۴۰۰) نیز ← ▫ دست به چیزی زدن، ▫ دست به کسی زدن، ▫ دست در چیزی زدن.

▫ ~ **زیرِ بالِ کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) به او کمک کردن: **باید توی کارهای خانه دست زیر بالم کنی دختر جان!** (← شاملو ۲۷) ○ **اگر خواهر یا مادری داشتم... دستی زیر بالم می‌کردند و از این بچه‌های بی‌مادر... پرستاری می‌کردند.** (جمال‌زاده[9] ۱۷۹)

▫ ~ **زیرِ چانه زدن** (مجاز) اندوهگین، متحیر، و اندیشناک بودن: **رعیت دست زیر چانه زده... در حال خود حیران بودند.** (مخبرالسلطنه ۱۲۱)

▫ ~ **زیرِ زنخ ستون بودن** (قد.) (مجاز) به‌حالت اندوه و تحیر بودن، یا در فکر فرورفتن: **ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست/ همیشه زیر زنخ دست دشمنانْت ستون.** (قطران ۳۳۲) نیز ← ▫ دست به‌زیر زنخ ستون کردن.

▫ ~ **زیرِ سنگ** (قد.) (مجاز) گرفتار رنج و مشقت شدید: **باز در دین چون خر لنگ آید او/ دست زیر سنگ، بی‌سنگ آید او.** (عطار[2] ۱۳۲) نیز ← ▫ دست به‌زیر سنگ آمدن.

▫ ~ِ **زیر [را] گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دست‌پایین گرفتن ←: **مردها از این قهرها زیاد می‌کنند. زن باید دست زیر بگیرد.** (← مخمل‌باف ۱۱۵)

▫ ~ِ **سبک داشتن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ▫ دست کسی سبک بودن ←.

▫ ~ِ **سنگین داشتن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ▫ دست کسی سنگین بودن ←.

• ~ **سودن** (مصـ.ل.) (قد.) ▫ دست بر چیزی سودن ←.

• ~ **شستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) کنار گذاشتن و ترک کردن: **دوش می‌گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد/ می‌نداند که گرَم سر برود دست نشویَم.** (سعدی[4] ۵۳۹) ← ▫ دست از چیزی شستن، ▫ دست از کسی شستن.

▫ ~ِ **شکسته زیرِ سرِ کسی داشتن** (مجاز) سِرّی نزد او داشتن چنان‌که افشای آن موجب رسوایی و دردسر شود: **لازم بود که شر این شریک را... زودتر از سر خودش بکَنَد که کسی نباشد که دست شکسته‌ای زیر سر او داشته‌باشد.** (مستوفی ۳/۲۶۹)

▫ ~ِ **شیطان را از پشت بستن** (گفتگو) (مجاز) بسیار فریب‌کار بودن: **عجب حقه‌بازی بود، دست شیطان را از پشت می‌بست.** نیز ← ▫ دست کسی را

از پشت بستن.
▫ ~ **طرفِ کسی دراز کردن** (مجاز) ▫ دست پیش کسی دراز کردن ←.
▫ ~ِ **غیب (غیبی)** (مجاز) نیرو یا عامل پنهان و مربوط به عالم غیب: **یک دست غیبی مرا روبه‌روی او سبز کرده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۷۲) ○ **ما اسلحه و لوازم کار نداریم... از کمک دست غیبی هم مأیوسیم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۵) ○ **مدعی خواست که آید به تماشاگه راز/ دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد.** (حافظ[۱] ۱۰۳)
▫ ~ **فرا چیزی کردن** (قد.) دست را به‌سوی آن بردن: **به حد هندوستان، دشتی است و اندر او گیاهی رُسته‌است. چون دست فرا وی کنی، همی‌خسبد تا به زمین آید.** (حاسب‌طبری ۱۴۵)
▫ ~ **فراخ کردن** (قد.) (مجاز) اقدام کردن به بخشش؛ بخشندگی کردن: **خدیجه دست فراخ کرد و بسیار ببخشید.** (بلعمی: لغت‌نامه[۱])
● ~ **فروبستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) از همه سلب‌اختیار کردن: **چون تویی جاوید در هستی تمام/ دست‌ها کلی فروبستی تمام.** (عطار[۲] ۳۶)
● ~ **فروشستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ▫ دست از چیزی فروشستن ←.
● ~ **فروهشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ● دست برداشتن ←: **ای دور فلک دست فروهل که به صبر/ با زخم تو پای بیش‌ازاین نتوان داشت.** (مجیربیلقانی: نزهت ۵۷۷)
● ~ **فشاندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ● دست افشاندن ←.
▫ ~ِ **فلک [هم] به چیزی نرسیدن** (گفتگو) (مجاز) نایافتنی یا کاملاً پنهان بودنِ آن: **جانماز من که دست فلک بهش نمی‌رسید، همین‌جور باز توی اتاق افتاده‌است.** (← علوی[۲] ۸۵) ○ **مانند گنجشکی که از قفس پریده‌باشد، به چاک زده‌است و دیگر دست فلک به او نخواهد رسید.** (جمال‌زاده[۱] ۳۶۰)
● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) دست را به‌طرف چیزی بردن: **دست می‌کند و بیست تومان به من می‌دهد.** (دیانی ۱۸) ○ **سیاوش دست کرد از کشو میز یک ششلول درآورد.** (هدایت[۵] ۱۶) ۲. (قد.) دست زدن؛ دست یازیدن: **بر مائدهٔ قدس به‌تنها دستی کردن، خرده‌ای بزرگ دانست.** (خاقانی[۱] ۱۲۵) ۳. (قد.) (مجاز) اقدام کردن: **این کار بزرگ را دست باید کرد.** (بیهقی[۱] ۷۱۲) نیز ← ▫ دست به چیزی کردن، ▫ دستِ چیزی کردن، ▫ دست در چیزی کردن.
▫ ~ِ **کسی از آتش به‌دور بودن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دستی از دور بر آتش داشتن ←: **ما دستمان از آتش به‌دور است. باطنشان را خبر نداریم.** (← شهری[۱] ۲۵۸)
▫ ~ِ **کسی از آستین بیرون (برون) آمدن** (مجاز) کاری را آغاز کردن او: **بار دیگر دست دشمن از آستین بیرون آمد و جنایتی دیگر را رقم زد.** ○ **آفتاب شادی از ابر امید آید برون/ چون برون آید به دیوان دست او از آستین.** (امیرمعزی ۵۲۰)
▫ ~ِ **کسی از چیزی کوتاه بودن** (مجاز) امکانِ استفاده از آن را نداشتن: **رطب شیرین و دست از نخل کوتاه/ زلال اندرمیان و تشنه محروم.** (سعدی[۴] ۵۳۳)
▫ ~ِ **کسی از چیزی کوتاه شدن** (گفتگو) (مجاز) محروم شدن او از آن: **اگر روزی از خدمت دولت دستمان کوتاه شد، نان‌وآبی از خودمان داشته‌باشیم.** (حجازی ۲۲۵) ○ **دستشان از مال حاجی کوتاه شده‌بود.** (هدایت[۵] ۵۳) ○ **باید لامحاله دستش از ریاست وزرا کوتاه شود.** (مستوفی ۶۰۴/۳)
▫ ~ِ **کسی از دنیا کوتاه بودن** (گفتگو) (مجاز) اختیار دخل‌وتصرف نداشتن او در امور دنیوی به‌سبب مرگ: **از مسائل جدی و مهم برای مرده... اول نماز... همراه جملاتی ترحم‌انگیز: دستش از دنیا کوتاه است... و استغفار و طلب مغفرت بسیار.** (شهری[۲] ۲۶۸/۳)
▫ ~ِ **کسی از دنیا کوتاه شدن** (گفتگو) (مجاز) مردن او: **پیش‌از آنکه دستت از دنیا کوتاه شود، کار خیری انجام بده.**
▫ ~ِ **کسی از سرِ کسی کوتاه شدن** (مجاز) ازمیان رفتن ستم و تجاوز او بر دیگری: **نظرم این است**

که دست ظلمه از سر ملت کوتاه بشود. (حجازی ۴۲۱)

□ ~ِ کسی [هنوز] از قبر بیرون بودن (گفتگو) (مجاز) [هنوز] نگران بودن او برای چیزی: **دستم از قبر بیرون است به‌خاطر ناهید. وقت ازدواج درحقش مادری کن.** (حاج‌سیدجوادی ۴۳۱)

□ ~ِ کسی از همه‌جا کوتاه بودن (گفتگو) (مجاز) هیچ امکانی برای فعالیت نداشتن یا هیچ یاوری نداشتنِ او: **گفت وقت تنگ و دستمان از همه‌جا کوتاه بود.** (جمال‌زاده[3] ۲۴۱)

□ ~ِ کسی از همه‌جا کوتاه شدن (گفتگو) (مجاز) محروم شدن از امکان فعالیتی، یا هیچ یاوری نیافتنِ او: **به من گفته‌اند که اینها چه‌طور دستشان از همه‌جا کوتاه شد و هلاک شدند.** (مینوی[3] ۲۸۳) ○ **هیچ‌کس باور نخواهد کرد به کسی‌که دستش از همه‌جا کوتاه بشود، می‌گویند: برو سرت را بگذار بمیر.** (هدایت[4] ۱۰)

□ ~ِ کسی افتادن (گفتگو) ۱. □به‌دست کسی افتادن ←. ۲. (مجاز) خسته و ناتوان شدن دست او: **چه بار سنگینی بود، دستم افتاد.** ○ **خوب شد آمدی... انگار خیالِ تمام شدن ندارد. دستم افتاد.** (میرصادقی[6] ۲۵)

□ ~ِ کسی باز بودن (گفتگو) (مجاز) توانایی یا اختیارعمل داشتنِ او: **دست شما در انتخابات باز است.** ○ **برای اعطای خلعت و پاداش به مهتران، دست امپراتوران بمراتب از اسقف‌های سرگردان بازتر است.** (قاضی ۲۷۰)

□ ~ِ کسی بالا بودن (مجاز) برتری یا غلبه داشتنِ او: **تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد/ گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست.** (سعدی[4] ۳۶۱)

□ ~ِ کسی بد بودن (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ۱. اثر بد داشتنِ او در مداوا (پزشک، درمانگر، ...): **دست این دکتر خیلی بد بود، مریضیِ بچه‌ام بدتر شد.** ۲. بدشگون بودنِ او: **دست این آرایش‌گر خیلی بد است. هروقت موهایم را کوتاه می‌کند، اتفاق بدی برایم می‌افتد.**

□ ~ِ کسی برکت داشتن (گفتگو) (مجاز) بودن برکت و فراوانی در چیزی که او تهیه می‌کند یا به کسی می‌دهد: **دستش برکت دارد. با این غذای کم، همه سیر شدند.** ○ **این سکه را از من بگیر، دستم برکت دارد.**

□ ~ِ کسی بر کسی دراز بودن (قد.) (مجاز) تسلط و غلبه داشتنِ او بر دیگری: **همه کار جهان از خلق راز است/ قضارا دست بر مردم دراز است.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۴۱)

□ ~ِ کسی بسته بودن (مجاز) ۱. ناتوان بودن یا اختیارعمل نداشتنِ او: **گاهی نویسنده دستش در تحلیل روانیِ شخصیت‌ها بسته است.** ○ **تهی‌دستان را دستِ دلیری بسته است.** (سعدی[2] ۱۲۵) ۲. (گفتگو) فقیر یا بی‌پول بودنِ او: **دستمان بسته است، نمی‌توانیم کمکی به شما بکنیم.**

□ ~ِ کسی بسته ماندن (گفتگو) (مجاز) ناتوان یا گرفتار شدنِ او: **بعداً که شما تشریف ببَرید، دست من بسته می‌مانَد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۹)

□ ~ِ کسی بند بودن (گفتگو) (مجاز) مشغول کاری بودنِ او: **الآن دستم بند است، بعداً می‌آیم.** ○ **می‌بینی که دستم بند است.** (شهری[1] ۲۵۲) ○ **انیس‌آقا دستش بند بود. محترم‌خانم قلیان را چاق کرد.** (هدایت[3] ۲۴)

□ ~ِ کسی بودنِ چیزی (مجاز) ۱. (گفتگو) در اختیار یا ارادهٔ او بودن آن: **اشک‌هایش ازشدت خوشی سرازیر شد... دست خودش نبود.** (ترقی ۱۸۱) ○ **مگر دیوانه شدن دست من است که... هر دقیقه اراده‌ام قرار بگیرد بتوانم دیوانه بشوم؟** (جمال‌زاده[3] ۱۵۰) ○ **می‌دانی دست خودم نیست، بارها خواستم این فکرها را از خودم دور بکنم، ولی نمی‌توانم.** (هدایت[7] ۱۰۵) ۲. (گفتگو) در تملک یا تصرفِ او بودن آن: **یک اتاق دست خودمان بود.** (← مخمل‌باف ۱۳۲) ۳. (گفتگو) اطلاع و آگاهی داشتن او از آن: **مطلب تقریباً دستمان است.** (مسعود ۳۳) ○ **فرمان‌فرما هم که زمینه دستش بود، به تهران نیامد و آنچه در شش ماه سال از مالیات فارس وصول کرده‌بود، برداشته، به چاک زد.** (مستوفی ۳۱/۲) ۴. (قد.) غلبه داشتن او بر آن: **چون دست یابی، آن کن که اگر دست دیگری باشد، تحملِ**

مثل آن توانی‌کردن. (سعدی[۳] ۸۸۴) نیز ← ¤دست دست کسی بودن، ¤به‌دست کسی بودن.

¤ ~ِ **کسی به پشتش نرسیدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) همیشه پس‌از رفتن، در را بازگذاشتن: **این پسر تو دستش به پشتش نمی‌رسد، چرا در را نمی‌بندد؟**

¤ ~ِ **کسی به جایی بند بودن** (گفتگو) (مجاز) اتکا داشتن او به کسی یا چیزی یا بهره‌مند بودن او از آن: **چون دستتان به جایی بند نیست... شیطان لعین شما را اغوا خواهدکرد.** (آل‌احمد[۷] ۱۶۵)

¤ ~ِ **کسی به جایی بند شدن** (گفتگو) (مجاز) اتکا یافتن او به کسی یا چیزی: **به هر دری زدم، دستم به جایی بند نشد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۵)

¤ ~ِ **کسی به جایی نرسیدن** (گفتگو) (مجاز) کسی یا چیزی برای استعانت و رفع مشکلات نیافتن: **میرزاباقر هنوز حبس است و کس‌وکارش هم هرچه این‌دروآن‌در می‌زنند، دستشان به جایی نمی‌رسد.** (← شهری[۱] ۸۱) ¤ **همیشه بکر بودم و دستم به هیچ‌جا نمی‌رسید.** (علوی[۲] ۷۵)

¤ ~ِ **کسی به چیزی (کسی) رسیدن** (گفتگو) (مجاز) امکانِ یافتنِ آن (او) را داشتن: **اگر دستم به این مردک برسد، بی‌چاره‌اش می‌کنم.** ¤ **گفتم:... می‌خواستی جای امنی بروی که دست پلیس به آن‌جا نرسد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۴)

¤ ~ِ **کسی به چیزی (کاری) نرفتن** (گفتگو) (مجاز) رغبت یا حوصلهٔ پرداختن به آن کار را نداشتن او: **به‌علت وضع مزاجیِ پدرم، کسی دستش به کار نمی‌رفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۰) ¤ **او... دستش دیگر به کتاب و قلم هم نمی‌رود. از دنیا و مافیها... سیر و بیزار است.** (جمال‌زاده[۷] ۹۹)

¤ ~ِ **کسی به دُمِ گاو بند شدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) با شخص یا جایی حقیر ارتباط پیدا کردن و به او (آن) متکی شدن: **حالا این بی‌عرضه هم دستش به دُم گاو بند شده، برای ما قیافه می‌گیرد.**

¤ ~ِ **کسی به دهانش (دهنش) رسیدن** (گفتگو) (مجاز) درآمد کافی داشتنِ او؛ توانایی ادارهٔ زندگی خود را به‌نحو مطلوب داشتن: **آقافتح‌الله حسابی ثروت‌مند شده‌بود. دستش به دهنش می‌رسید.** (محمدعلی ۵۲) ¤ **داراها و کسانی‌که دستشان به دهنشان می‌رسید، شش‌دانگِ حواسشان توی کسب‌وکارشان بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ¤ **پدرم آن‌قدر داشت که دستش به دهانش برسد، و زندگی من همیشه در رفاه و آسایش مادی بوده‌است.** (علوی[۱] ۶۴) ¤ **حالا... مردم بیش‌تر دستشان به دهانشان می‌رسید و رفاه بیش‌تری داشتند.** (آل‌احمد[۱] ۳۱)

¤ ~ِ **کسی [را] به‌زیر سنگ آوردن** (قد.) (مجاز) او را مغلوب کردن، یا گرفتاریِ بزرگی برای او درست کردن: **اکنون به جفا پای نهادی با من / تا دست دلم به‌زیر سنگ آوردی.** (ابوالحسن: نزهت ۵۶۹)

¤ ~ِ **کسی به‌کسی رسیدن** (مجاز) ¤دست کسی به چیزی رسیدن ←.

¤ ~ِ **کسی بی‌نمک بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. نیکی یا خدمت او درحق دیگران مورد بی‌اعتنایی یا ناسپاسی قرار گرفتن: **دستت بی‌نمک است، به هرکس خوبی کنی، بدی می‌بینی...** . (شهری[۲] ۱۵۶/۴) ۲. غذای دست‌پخت او بی‌نمک یا بی‌مزه بودن: **دستش بی‌نمک است. هرچه غذا می‌پزد، بی‌مزه می‌شود.** ¤ **دست من بی‌نمک و غذایم بدطعم و آب‌دهنِ مرده بود.** (شهری[۱] ۱۵۳)

¤ ~ِ **کسی پاک بودن** (گفتگو) (مجاز) گناه‌کار نبودن به‌ویژه سوءاستفادهٔ مالی نداشتن او: **تصور می‌کردیم آنها هم مثل پیش‌خدمت‌های انگلیس دستشان پاک است.** (← دریابندری[۳] ۲۷۱)

¤ ~ِ **کسی پیشِ کسی دراز بودن** (مجاز) نیازمند بودنش به او و از او کمک خواستن: **دهنش بوی شیر می‌دهد... هنوز دستش پیش من دراز است.** (میرصادقی[۶] ۲۴) ¤ **پسربزرگ‌ها... دستشان پیش پدرشان دراز بود.** (هدایت[۸] ۱۶۵)

¤ ~ِ **کسی تنگ بودن** (گفتگو) (مجاز) فقیر بودن او: **قطب‌الدین... دراوایل دورهٔ تحصیل خود... دستش تنگ بود و قدرت خریدن کتاب نداشت.** (مینوی[۲] ۳۵۷)

¤ ~ِ **کسی تو[یِ] پوست گردو ماندن** (گفتگو)

(مجاز) گرفتار شدن و در تنگنا ماندن او: چرا نیامدی؟ دست ماکه تو پوست گردو ماند.

▫ ~ِ کسی تو[یِ] حنا بودن (گفتگو) (مجاز) ▫ دست کسی در حنا بودن ←.

▫ ~ِ کسی تو[یِ] حنا ماندن (گفتگو) (مجاز) ▫ دست کسی در حنا ماندن ←.

▫ ~ِ کسی تو[یِ]کار بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. ▫ دست کسی درکار بودن ←: چرا او را کشته‌بودند؟ گیرم که دستش تو کاری بود، باید او را می‌کشتند؟ (میرصادقی[1] ۷۵) ۲. از موضوع یا مطلبی آگاه بودن یا دربارهٔ آن تجربه داشتن او: شما بچه ندارید، دستتان توی کار نیست. (← میرصادقی[9] ۳۴)

▫ ~ِ کسی جایی بند بودن (گفتگو) (مجاز) ▫ دست کسی به جایی بند بودن ←: دستم جایی بند نبود، چه می‌توانستم بکنم؟ (← هدایت[6] ۱۹) ○ میرمناف برای مطالبهٔ حقوق ولی‌عهد آمده‌است... هنوز دستش جایی بند نیست. (نظام‌السلطنه ۲/۳۳۲)

▫ ~ِ کسی جایی بند شدن (گفتگو) (مجاز) ▫ دست کسی به جایی بند شدن ←: هرچه تلاش کردم، دستم جایی بند نشد.

▫ ~ِ کسی چسب داشتن (گفتگو) (مجاز) بی‌اجازه چیزهای دیگران را برداشتن یا از آنها گرفتن و پس ندادن: خودکارت را به او نده، دستش چسب دارد.

▫ ~ِ کسی خالی بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. فقیر و بی‌چیز بودنِ او: خودت که می‌دانی، ما... دستمان خالی است. (مرادی‌کرمانی ۷۹) ○ نقداً که دستمان خالی است و مفلس هم درامان خداست. (جمال‌زاده[2] ۹۵) ۲. مشغول فعالیتی نبودن؛ بی‌کار بودن او: اگر دستت خالی است، این نوشته را پاک‌نویس کن.

▫ ~ِ کسی خالی شدن (گفتگو) (مجاز) ۱. فقیر و بی‌چیز شدنِ او: دستش به‌کلی خالی شد، بدون یک شاهی پول. (هدایت[9] ۷۵) ۲. فعالیتی را تمام کردن و فارغ شدن از آن: دستم که خالی شد، کمکت می‌کنم.

▫ ~ِ کسی خط خوردن (گفتگو) (مجاز) تکان خوردن دست او هنگام نوشتن: آن‌قدر میز را تکان دادی تا دستم خط خورد.

▫ ~ِ کسی خوب بودن (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ۱. شفابخش بودن او (پزشک، درمانگر، و...): برو پیش این دکتر، دستش خیلی خوب است. ۲. خوش‌یمن و مبارک بودن او؛ دارای خیروبرکت بودن او: دست خواهرش خوب بوده و... آش ویارانه پخته، بچه پسر از آب درآمده. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۷) ○ میرزا... دست و نَفَسش خوب بود. (چهل‌تن[4] ۵۸)

▫ ~ِ کسی خون‌آلود بودن (مجاز) قاتل بودنِ او: از او بدم می‌آید، دست‌های او خون‌آلود است. (نفیسی ۴۰۴)

▫ ~ِ کسی در (تو[یِ]) حنا بودن (گفتگو) (مجاز) ناتوان بودن او از انجام دادن کار، و معطل بودن یا اقدام نکردن: امروز منتظر ما نباشید، ما دستمان توی حناست.

▫ ~ِ کسی در (تو[یِ]) حنا ماندن (گفتگو) (مجاز) ناتوان ماندن او از انجام دادن کار، و معطل شدن: دادگاه که حکم بازداشت او را صادر کرد، دست همه در حنا ماند.

▫ ~ِ کسی [را] در خاک مالیدن (قد.) (مجاز) او را مغلوب کردن: فرخی... در سخن، موی به دونیم شکافد و دست بسیار کس در خاک مالد. (بیهقی[1] ۳۷۲)

▫ ~ِ کسی درد نکردن (گفتگو) (مجاز) ۱. هنگام سپاس‌گزاری کردن از کسی بیان می‌شود؛ از تو (شما) سپاس‌گزارم: مرد، لیوان شربت را از توی سینی برداشت... زن پرسید: چه‌طور است؟ ـ عالی است. دست شما درد نکند. (← میرصادقی[4] ۲۲۲) ○ دستت درد نکند، غذایت خیلی خوش‌مزه بود. (← گلشیری[1] ۱۱۱) ۲. به‌حالت تمسخر برای اظهار ناخرسندی به‌کار می‌رود: دستت درد نکند! همین کم مانده که تو هم توی این بدبختی مرا بگذاری و بروی. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۸) ○ دستت درد نکند که خوب مزد ما را کف دستمان گذاشتی! (جمال‌زاده[18] ۱۰۵)

▫ ~ِ کسی درکار بودن (مجاز) دخالت یا

مشارکت داشتن او: **در بسیاری از اختلاف‌های مذهبی، دست بیگانگان درکار بوده‌است.** ○ **دست او هم درکار بوده.** (گلشیری[۱] ۱۳۷)

□ ~ **کسی [را] در گِل گرفتن** (قد.) (مجاز) او را گرفتار کردن: **دست همه در گِل گرفتند.** (زیدری ۱۰۰)

□ ~ **کسی [را] در میانه دیدن** (قد.) (مجاز) دخالت او را در کاری فهمیدن: **چنان می جادوی سازد زمانه / که کس دستش نبیند در میانه.** (عطار[۸] ۲۹۶)

□ ~ **کسی را از پشت بستن** (گفتگو) (مجاز) در صفت یا کاری بر او پیشی گرفتن: **طلعت توی چاخان گفتن دست همه را از پشت بسته.** (← وفی ۲۶) ○ **پریان... ازحیث حسن و جمال... انصافاً دست [حوری‌های بهشتی] را از پشت بسته‌بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۶) ○ **ناظم... دست تمام دیوانه‌ها را از پشت بسته.** (هدایت[۵] ۱۳)

□ ~ **کسی را از چیزی (کسی) کوتاه کردن** (مجاز) تسلط، نفوذ، یا ستم او را بر آن (او) ازبین بردن: **مردانی دلیر و غیور... از سرزمین... سمرقند برخاسته و دست فرمان‌روایان بیگانه را از زادگاه خود... کوتاه کرده‌بودند.** (نفیسی ۴۳۶) ○ **مقصود اصلی... کوتاه کردن دست حکومت عرب از ممالک ایران بود.** (مستوفی ۱۹/۱) ○ **رای درست، آن است که دست وی از مُلک کوتاه کنیم.** (بیهقی[۱] ۸۶۶)

□ ~ **کسی را باز گذاشتن** (مجاز) به او امکان، اختیار، و آزادیِ‌عمل دادن: **دستش را در هر کار زشت... باز گذاشته‌اند.** (شهری[۱] ۱۷۸) ○ **چنان نبود که پادشاه مستبد مقتدر دست این وزیر اعظم را کاملاً باز بگذارد.** (مینوی[۳] ۲۴۸)

□ ~ **کسی را بربستن** (قد.) (مجاز) □ دست کسی را بستن (مِ.۲) ←: **آدمی‌خوار است حرص خودپرست/ دست او بربند تا دستیت هست.** (پروین‌اعتصامی ۲۳۲)

□ ~ **کسی را برتافتن** (قد.) (مجاز) او را مغلوب کردن: **ازپای ننشست این بخت خفته تا دست من برنتافت... چنان‌که میان من و اهل و فرزند و مال جدایی افکنده‌بود.** (نصرالله‌منشی ۱۸۷)

□ ~ **کسی را برگرداندن** (گفتگو) (مجاز) □ دست کسی را رد کردن ←: **دست آقا را برنگردان!** (میرصادقی[۴] ۱۵۶) ○ **او... باید ازجانب ادب... قبول محبت کرده، دست میزبان را برنگرداند.** (شهری[۲] ۱۴۶/۲)

□ ~ **کسی را بستن** (مجاز) ۱. (گفتگو) محدود کردن او؛ سلب اراده کردن از او: **قانون دست ما را بسته‌است، نمی‌توانیم کاری بکنیم.** ۲. اسیر کردن او؛ بازداشت کردن او. ← □ دست کسی را بربستن.

□ ~ **کسی را بوسیدن** (مجاز) به او اظهار ادب، احترام، فروتنی، یا فرمان‌برداری کردن: **ـ پسرتان چه‌طور است؟ ـ دست شما را می‌بوسد.** نیز ← □ چیزی دست کسی را بوسیدن.

□ ~ **کسی را به تخته بستن** (قد.) (مجاز) □ دست کسی را از پشت بستن ←: **مولانامهرعلی روضه‌خوان... به نواختن آلات خسروانی طرب، دست باربد را به تخته بستی.** (شوشتری ۱۷۲)

□ ~ **کسی را به جایی بند کردن** (گفتگو) (مجاز) او را در آن‌جا مشغول کار کردن یا تکیه‌گاه و پشتوانه‌ای برای او یافتن: **دست این پسرِ ما را هم جایی بند کن.** ○ **مدت‌ها طول کشید تا توانست دستش را به جایی بند کند و یاوری پیدا کند.**

□ ~ **کسی را تو[یِ] پوست گردو گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) او را محدود کردن و امکان کاری را از او گرفتن: **یک هفته است که دست ما را توی پوست گردو گذاشته‌ای، زودتر تصمیمت را بگیر.**

□ ~ **کسی را تو[یِ] جایی بند کردن** (گفتگو) (مجاز) او را در آن‌جا مشغول کار کردن؛ برای او در آن‌جا کاری یافتن: **توی کارخانهٔ ذوب‌آهن، یکی دستش را بند کرده.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۲۸)

□ ~ **کسی را تو[یِ] حنا گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) □ دست کسی را در حنا گذاشتن ←.

□ ~ **کسی را تو[یِ] ~ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) □ دست کسی را در دست کسی گذاشتن ←.

□ ~ **کسی را خط زدن** (گفتگو) (مجاز) تکان

دادن دست او هنگام نوشتن: **این‌قدر تکان نخور، دستم را خط زدی.**

□ ~ **کسی را خواندن** ۱. (بازی) پی بردن به ورق‌هایی که دردست اوست: **دست حریفش را خوانده‌بود که از او برد.** ۲. (گفتگو) (مجاز) پی بردن به مقصود و منظور او؛ هدف او را دریافتن: **زن که دست شاهزاده را خوانده‌بود، چشم از گردن‌بند برگرداند.** (پارسی‌پور ۱۸۳) ○ **یارو... دستت را خوانده‌است و چاره‌بردار نیست.** (جمال‌زاده[۹] ۳۴)

□ ~ **کسی را در (تو[یِ]) پوست گردو گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) □ دست کسی را تو پوست گردو گذاشتن ←.

□ ~ **کسی را در (تو[یِ]) حنا گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) کسی را گرفتار کردن و امکان کاری را از او گرفتن: **مبادا دست ما را این‌جا در حنا بگذارد و برایمان مخمصه و اشکالی تولید نماید.** (جمال‌زاده[۶] ۱۸۰) ○ **بدجوری دست همه را تو حنا گذاشت و رفت.** (آل‌احمد[۶] ۱۴۱) ○ **ارفع‌الدوله زیر همهٔ قول‌وقرارهایش می‌زند. دست همه را توی حنا می‌گذارد و می‌رود.** (← مستوفی ۱۱۳/۲)

□ ~ **کسی را در (تو[یِ]) ~ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) آنها را به‌ازدواج یک‌دیگر درآوردن: **نگذاشتید که من... مدرسه‌ام را تمام کنم... دست مرا گرفتید و در دست او گذاشتید.** (علوی[۳] ۵۸) ○ **تو دست مِهری را بگذار توی دست من و کارت نباشد.** (حجازی ۳۸۷)

□ ~ **کسی را رد کردن** (گفتگو) (مجاز) نپذیرفتن و نگرفتن چیزی از او: **دست عمو را رد نکن، هدیه‌ات را بگیر.** ○ **امر وکالت من بسته‌به وصلت با اوست، دراین‌صورت چه‌طور می‌توانم دست او را رد کنم؟** (مشفق‌کاظمی ۳۲)

□ ~ **کسی را رو کردن** (گفتگو) ۱. (بازی) مشخص کردن ورق‌هایی که او دردست دارد: **تو که دست شریکت را رو کردی.** ۲. (مجاز) مقصود و هدفِ معمولاً توطئه‌آمیز او را آشکار کردن: **جواب‌های ضدونقیض دستش را رو کرد.** ○ **بیا دستت را رو کن.** (← دریابندری[۳] ۱۴۴)

□ ~ **کسی را کوتاه کردن** (مجاز) تسلط یا نفوذ او را ازبین بردن: **هریک از دو مالک درصددند که با زدن توی سر مِلک، دیگری را از آن نومید کنند و دستش را کوتاه [کنند.]** (آل‌احمد[۱] ۴۱) ○ **درمدت حکم‌رانی، دست تعدیِ این ارباب‌نفوذ را کوتاه کرده.** (حاج‌سیاح ۲۸۵) نیز ← □ دست کسی را از چیزی کوتاه کردن.

□ ~ **کسی را گرفتن** (مجاز) به او کمک کردن: **بالشویک‌ها... می‌خواستند دست افتاده‌های رژیم تزاری را بگیرند و رفتار روسیهٔ سابق را جبران کنند.** (مستوفی ۱۳۷/۳) نیز ← □ چیزی دست کسی را گرفتن.

□ ~ **کسی را مطلق داشتن** (قد.) (مجاز) به او آزادی و اختیارعمل دادن: **کجاست آن روی ملاینه و مداهنه که دست تو را بر خود مطلق داشته‌باشد؟** (قطب ۲۰) ○ **دست او را در امرونهی و حل‌وعقد گشاده و مطلق داشت.** (نصرالله‌منشی: معین)

□ ~ **کسی رسیدن** (مجاز) قادر بودن او بر انجام کاری، یا توانایی و فرصت کاری را داشتن: **اگر دستش می‌رسید، معلم‌ها را هم می‌زد.** (ترقی ۲۳۴) ○ **در دلم شرط کردم که هروقت دستم رسید، از انتقام کوتاهی نکنم.** (حجازی ۳۸۸) ○ **ای که دستت می‌رسد کاری بکن / پیش‌از آن کز تو نیاید هیچ کار.** (سعدی[۳] ۷۲۴) ○ **زآمدن مرگ شماری بکن / می‌رسدت دست، حصاری بکن.** (نظامی[۱] ۹۲)

□ ~ **کسی رفتن** (گفتگو) حرکت کردن دست او: **عطار... دستش رفت که شیشهٔ کهنه‌گنه را بردارد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۰) نیز ← □ دست کسی به چیزی نرفتن.

□ ~ **کسی رو شدن** (گفتگو) ۱. (بازی) مشخص شدن ورق‌هایی که او دردست دارد: **خوب بازی نکردی، با ورق اول دستت رو شد.** ۲. (مجاز) آشکار شدن مقصود و هدفِ معمولاً توطئه‌آمیز او: **دیگر دستت رو شده و کارت ساخته است.** (ساعدی: شکوفایی ۲۷۰) ○ **گفت:... به‌این‌زودی‌ها دستش رو نمی‌شود. گفتم: باوجوداین... بالاخره آدم لو می‌رود.**

(گلشیری[۲] ۱۳۵)
▫ ~ِ کسی سبک بودن (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) خوش‌یمن بودن یا شگون داشتن او: زنی که دستش سبک بود، تخم‌مرغ را به دست چپ گرفته، نشاری بر تخم‌مرغ وارد می‌آورد. (← شهری[۲] ۱۸۰/۳)
▫ ~ِ کسی سنگین بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. ضربهٔ دست او شدید بودن: یک سیلی توی گوشم زد، چه‌قدر دستش سنگین بود! گوشم هنوز درد می‌کند. ۲. (فرهنگ‌عوام) بدشگون یا نامبارک بودن او: این خیاط دستش سنگین است، چادرت را بده کس دیگری بدوزد.
▫ ~ِ کسی شفا بودن (گفتگو) (مجاز) شفابخش بودن معالجات و مداوای او: دست این دکتر شفاست.
▫ ~ِ کسی شکستن (نفرین) (مجاز) دربارهٔ انجام‌دهندهٔ کار ناشایستی به‌کار می‌رود: دستت بشکند الاهی! صورت بچه را کبود کردی. ○ دست من بشکسته‌بودی آن زمان/ چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان. (مولوی[۱] ۱۷/۱)
▫ ~ِ کسی طلا بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. باخیروبرکت بودن دست و عمل او: دستش طلاست، به هرچیزی که بزند، زیاد می‌شود. ۲. ماهر و باتجربه بودن او: دستش طلاست. کاری که او بکند، نقص ندارد.
▫ ~ِ کسی کج بودن (گفتگو) (مجاز) دزد بودن یا عادت به دزدی داشتن او: به دله‌دزدی عادت دارد... دستش کج است. (شاملو ۳۲۴) ○ بر ما هم مسلّم شده‌است که او این دزدی را کرده‌است و حاضر نیستیم در مدرسه بچه‌ای داشته‌باشیم که دستش کج است. (مینوی[۱] ۲۵) نیز ← دست‌کجی.
▫ ~ِ کسی گرم بودن (گفتگو) (مجاز) آماده بودن او برای کاری و آن را به راحتی و آسانی انجام دادن: برمی‌گردیم سر بازی خودمان، اما دستمان گرم نیست. (دیانی ۱۱۴)
▫ ~ِ کسی گشاده بودن (قد.) (مجاز) اختیار و آزادی‌عمل داشتنِ او: دست تو گشاده است بر بیهقی تا دادِ خویش از وی بستانی. (ابن‌فندق ۱۵۲)
▫ ~ِ کسی ماندن (گفتگو) خسته شدن دست و بی‌حرکت ماندن آن: دستم ماند، بشقاب را از دستم بگیر.
▫ ~ِ کسی نرفتن (گفتگو) (مجاز) ▫ دست کسی به چیزی نرفتن ←: خودتان خوب می‌دانید که نمی‌ترسم، ولی دستم دیگر نمی‌رود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۵۲)
▫ ~ِ کسی نمک نداشتن (گفتگو) (مجاز) ۱. ▫ دست کسی بی‌نمک بودن (مِ. ۱) ←: اصلاً دستم نمک ندارد. بروید از رعیت‌هایم بپرسید. (هدایت[۳] ۱۰۱) ۲. ▫ دست کسی بی‌نمک بودن (مِ. ۲) ←: دست من نمک ندارد. هرچه هم نمک توی غذا بریزم، باز می‌گویید نمک ندارد.
• ~ کشیدن (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) خودداری کردن و بازایستادن از انجام کاری: حالا من هم دست بکشم و بگذارم خوراک ماهی‌ها... بشود؟ (گلاب‌دره‌ای ۳۷۰) ○ باز دست نکشیدند. هی نوشتند: علویه را مرخص کنید. (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۰) ○ پس آواز داد که به رسولی می‌آیم، مزنید. دست بکشیدند و وی برفت. (بیهقی[۱] ۷۴۳) ۲. ⊙(قد.) دست را کشیدن و دور کردن: معتضد در بُستانی دست ثابت‌بن‌قره گرفته‌بود و می‌رفت. ناگاه دست بکشید. ثابت پرسید:... دست چرا کشیدی؟ (بیهقی[۱] ۹۰۹) ۳. (قد.) دست را پیش بردن؛ دست دراز کردن: وگر گوید بدان حلوا کشم دست/ بگو رغبت به حلوا کم کند مست. (نظامی[۳] ۲۰۹) نیز ← ▫ دست از چیزی کشیدن، ▫ دست از کسی کشیدن، ▫ دست به چیزی کشیدن.
▫ ~ کشیده داشتن (قد.) (مجاز) دوری کردن از گناه؛ پرهیزکاری کردن: هیچ پارسایی چون دست کشیده داشتن نیست. (بخاری ۱۶۶)
▫ ~ کفچه کردن (قد.) (مجاز) گدایی کردن: بحر محیط کفچه کند چون سفینه دست/ آن‌جاکه همت تو کشد سفرهٔ عطا. (سلمان‌ساوجی: آنندراج)
▫ ~ِ کم (مجاز) ۱. با کمترین حد تخمین یا مقدار محاسبه؛ حداقل: بونه... دست‌کم هزارتا

بطری رنگ‌به‌رنگ دارد. (فصیح[۱] ۲۷۸) ○ دست‌کم هفتاد سال از عمرش می‌گذشت. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۳) ۲. به‌عنوان کمترین کار یا در حداقل وضعیت: چرا دست‌کم به او سلام نکردی؟ (علی‌زاده ۲۸۸/۲) ○ می‌خواستم... دست‌کم آرامش بیش‌تری داشته‌باشم. (آل‌احمد[۴] ۱۱۳)

▫ **~ِ کم گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ارزش و توانایی چیزی یا کسی را کمتر از آنچه هست، پنداشتن: هرگز نباید حریف را دست‌کم گرفت. ○ او را دست‌کم نگیر... یک‌جوری قضایا را فیصله داد. (محمدعلی ۲۱۶)

▫ **~ِ کمی از کسی (چیزی) نداشتن** (گفتگو) (مجاز) کمتر از او (آن) نبودن یا بسیار به او (آن) شباهت داشتن: خودش هم دست‌کمی از او ندارد. (مرادی‌کرمانی ۵۶) ○ پریان... دست‌کمی از حوری‌های بهشتی نداشتند. (جمال‌زاده[۶] ۳۶) ○ در پیش بردن مرام حزبی دست‌کمی از او ندارند. (مستوفی ۱۴۹/۳)

▫ **~ِ کوتاه (کوته)** (قد.) (مجاز) ناتوانی در انجام دادن کاری یا رسیدن به چیزی: ز دست کوته خود زیر بارم/که از بالابلندان شرمسارم. (حافظ[۱] ۲۲۰)

⊙ **~ گردیدن** (قد.) (مجاز) منتقل شدن قدرت و چیرگی از کسی به دیگری؛ تغییر یافتن مرکز قدرت و تسلط: چو دست دست تو باشد دراز چندان کن/که دست دست تو باشد اگر بگردد دست. (سعدی[۴] ۸۰۹)

• **~ گرفتن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. یاری کردن: آیین پهلوانان سرگردان را بنیاد نهادند تا... یتیمان را دست گیرند. (قاضی ۹۲) ○ راه به حق دور است، مگر او دست گیرد. (جامی[۸] ۹۳) ○ دست گیر این پنج روزم در حیات/ تا نگیرم در قیامت دامنت. (سعدی[۴] ۴۰۴) ○ خِرَد رهنمای و خِرَد دلگشای/ خِرَد دست گیرد به هردوسرای. (فردوسی[۳] ۲) ۲. به چیزی پرداختن یا آن را آغاز کردن: داستان دیگری را دست گرفتم. (میرصادقی[۸] ۱۳۵) نیز ← ▫ برای کسی دست گرفتن.

⊙ **~ گَزیدن** (قد.) دست را به‌نشانهٔ تأسف، پشیمانی، حسرت، یا خشم گزیدن، و به‌مجاز، متأسف و پشیمان یا خشمگین شدن: ازبس‌که دست می‌گزم و آه می‌کشم/ آتش زدم چو گل به تن لخت‌لخت خویش. (حافظ[۱] ۱۹۷) ○ دشمن من دید که با دوستم/ او ز حسد دست گزیدن گرفت. (مولوی[۲] ۲۹۶/۱)

• **~ گشادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دست را پیش بردن؛ دست دراز کردن: به شه‌گفت نوشابه: بگشای دست/ بخور زین خورش‌ها که درپیش هست. (نظامی[۷] ۲۹۳) نیز ← ▫ دست به چیزی گشادن، ▫ دست بر کسی گشادن.

▫ **~ِ گیرنده** (مجاز) آن‌که چیزی را می‌ستانَد: هرقدر دست گیرنده زیاد است، گوش شنونده کم‌یاب و نایاب است. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶)

⊙ **~ مالیدن** دست‌ها را به یک‌دیگر مالیدن، و به‌مجاز، آمادهٔ کاری شدن: شیخ مالید دست و پیش نشست/ برد اول به نان و حلوا دست. (جامی[۱] ۱۲۸) نیز ← ▫ دست بر چیزی مالیدن، ▫ دست به دست مالیدن.

▫ **دستم به دامنت (دامنتان)** (گفتگو) (مجاز) هنگام درخواست کمک از کسی یا فروتنی و تضرع به‌کار می‌رود؛ التماس می‌کنم و از شما کمک می‌خواهم: جناب رئیس! ازدست این رئیس پاس‌گاه نجاتم بده... دستم به دامنت جناب رئیس. (← محمود[۱] ۳۲۲) ○ دستم به دامنتان. نگذارید به من نزدیک شود. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۲)

▫ **~ِ مطلق** (قد.) (مجاز) توانای مطلق: هرچه کنی تو برحقی حاکم و دست مطلقی/ پیش‌که داوری بَرَند از تو که خصم و داوری؟ (سعدی[۴] ۵۸۷)

▫ **~ نگه (نگاه) داشتن** (مجاز) صبر و تأمل کردن و اقدام نکردن: ننه‌سکینه... هروقت‌که خسته می‌شد، دست نگه می‌داشت. (میرصادقی[۱۰] ۱۸) ○ ملا... فریاد برآورد که: هان! چه می‌کنی؟ دست نگاه دار. (جمال‌زاده[۶] ۲۰۸) ○ نگه دار دستت که داراست این/ نه پنهان، چو روز آشکاراست این. (نظامی[۷] ۲۱۶)

• **~ نمودن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) قدرت‌نمایی کردن: مرا نیز ار بُوَد دستی نمایم/ وگرنه در دعا دستی

گشاییم. (نظامی[۳] ۱۵۷) ○ یکی برخروشید چون پیل مست/ سپر بر سر آورد و بنمود دست. (فردوسی[۳] ۴۲۰)

□ ~ِ **نوازش بر سرِ کسی کشیدن** (مجاز) او را مورد لطف قرار دادن؛ با او (آن) به مهربانی رفتار کردن: **هرگز دست نوازشی بر سر کودکانش نکشیده‌بود.** ○ **می‌کشد دست نوازش بر سر دریا ز موج/ آن‌که بر دل می‌نهد دست ازپی تسکین مرا.** (صائب[۱] ۹۱)

● ~ **وازدن** (مصـ.ل.) (قد.) دست زدن؛ کف زدن: **از شما گران‌تر، مردمان ندیدم! نه یک بار سماع کردید، نه دستی وازدید.** (میبدی[۱] ۳۱۹/۱)

□ ~**وبالِ کسی باز بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. از تمکن مالی برخوردار بودنِ او: **تو که دست‌وبالت باز است، بیش‌تر خرج کن.** ۲. توانایی و اختیارعمل داشتنِ او: **برای هیچ کاری دست‌وبالمان باز نیست.**

□ ~**وبالِ کسی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. از تنگنا رها شدن یا پولی به‌دست آوردنِ او: **ان‌شاءالله دست‌وبالم باز می‌شود، تا یک شاهی آخرش را تقدیم می‌کنم.** (← شهری[۱] ۳۳۸) ۲. توانایی یا قدرت‌عمل یافتنِ او: **با تصویب قانون جدید، دست‌وبال ما هم بازتر می‌شود.**

□ ~**وبالِ کسی بسته بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. در تنگنا بودن یا بی‌پول بودنِ او: **بالله ندارم، دست‌وبالم بسته است.** (میرصادقی[۲] ۲۸) ۲. محدود بودن و اختیارعمل نداشتنِ او: **برای دخالت در این ماجرا دست‌وبال ما بسته است.**

□ ~**وبالِ کسی بسته شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. فقیر و بی‌پول شدنِ او: **حالاکه ورشکسته شده و دست‌وبالش بسته شده، شما باید کمکش کنید.** ۲. توانایی و اختیارعمل را ازدست دادنِ او: **با بخش‌نامهٔ جدید، دست‌وبال ما بسته شد. نمی‌توانیم تخفیفی قائل شویم.**

□ ~**وبالِ کسی تنگ بودن** (گفتگو) (مجاز) بی‌پول بودنِ او: **باور کن دست‌وبالم تنگ است، وگرنه پول که قابلی ندارد.**

□ ~**وبالِ کسی خالی بودن** (گفتگو) (مجاز) چیزی دراختیار نداشتن یا بی‌پول بودنِ او: **دست‌وبالم خالی است. باید زودتر یک کاری پیدا کنم.**

□ ~**وبالِ کسی خالی شدن** (گفتگو) (مجاز) بی‌پول شدنِ او: **یک هفته بعداز خروجِ... پدر، دست‌وبالم حسابی خالی شد، این‌دروآن‌در زدم تا مگر کاری نیمه‌وقت پیدا کنم.** (مؤذنی ۱۳۸)

□ ~**وبالِ کسی را بستن** (گفتگو) (مجاز) او را محدود کردن و اختیارعمل را از او گرفتن: **بعضی‌از قوانین اداری دست‌وبال هنرمندان را بسته‌است.** ○ **دست‌وبال مرا بسته‌بود، حسابی درمانده شده‌بودم.** (آل‌احمد[۶] ۹۰)

□ ~**وبغل رفتن** (قد.) (مجاز) کُشتی گرفتن یا مبارزه کردن: **با [خان محمدخان] کسی دست‌وبغل برود، می‌داند که شجاعت... تا کجاست.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۵۳)

□ ~**وبغل کردن** (قد.) (مجاز) هم‌آغوش کردن یا در آغوش گرفتن: **پروانهٔ افسرده‌ام امّیدکه شمعی/ با شعله کند دست‌وبغل بال‌وپرم را.** (ظهوری:گنج ۷۷/۳)

□ ~**وپا** (گفتگو) (مجاز) ۱. تلاش و تکاپو: **حاکم به‌فکر حکومت تازه‌ای می‌افتد و... به دست‌وپا مشغول می‌گردد و می‌گوید: روز ازنو روزی ازنو.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۷) ۲. اختیار و تملک: **همه می‌دانستند که عن‌قریب پولی در دست‌وپای دولت پیدا خواهد شد.** (مستوفی ۲۹/۲) ۳. قدرت و توانایی؛ کارآمد بودن: **ازاین‌که به خلق‌وخو و دست‌وپای میرزاغلام‌حسین هم اعتماد نیست، سپردم آشپزی هم پیدا کنند.** (امین‌الدوله ۱۱۶)

□ ~**وپاچه** (گفتگو) (مجاز) دست‌پاچه ←.

□ ~**وپاچه شدن** (گفتگو) (مجاز) ← دست‌پاچه ● دست‌پاچه شدن: **مهمان‌خانه‌دار دست‌وپاچه شده، می‌خواهد آنها را ساکت کند.** (مسعود ۷)

□ ~**وپا داشتن** (گفتگو) (مجاز) توانا، زرنگ، و فعال بودن: **دست‌وپا ندارد که هم خانه‌داری کند هم بچه‌داری.** (حاج‌سیدجوادی ۲۲۹) ○ **من هم مثل هزاران جوان که دست‌وپایی دارند، به کاروکاسبی مشغول بودم.** (← جمال‌زاده[۲] ۱۱)

□ ~**وپا[یِ خود] را جمع کردن** (گفتگو) (مجاز)

۱. مراقب سخن گفتن یا رفتار خود شدن یا کناره‌گیری کردن از کسی به‌دلیل احساس شرم، ترس، و مانند آنها: **دیدم توپ آقای رئیس... خیلی پُر است. دست‌وپایم را جمع کردم.** (شاهانی ۹۳) ○ **تو خانه‌ها ولوله به‌پا شده‌است. همه دست‌وپاهایشان را جمع می‌کنند.** (← محمود[2] ۳۲) ۲. خود را برای کاری آماده کردن: **دست‌وپایم را جمع کردم که بلکه خودم را از چنگشان برهانم، ولی ول‌کن معامله نبودند.** (جمال‌زاده[9] ۴۲) ○ **برادرم... محرمانه به من نوشتند:... تو دست‌وپای خود را جمع کن... تو را احضار می‌کنیم.** (نظام‌السلطنه ۹۱/۱) ۳. جمع کردن وسایل موردنیاز برای رفتن به جایی: **باید دست‌وپایت را جمع کنی مادر! باید راه بیفتیم.** (← محمود[2] ۳۹) ○ **تابستان تمام بشود، من هم دست‌وپایم را جمع می‌کنم... برمی‌گردم.** (← شهری[1] ۲۷۱) ○ **دست‌وپایمان را برای حرکت از سمیرم جمع می‌کردیم.** (جمال‌زاده[15] ۱۶)

□ **~وپا[ی خود] را گم کردن** (گفتگو) (مجاز) سراسیمه شدن و رفتار عادی خود را ازدست دادن؛ دست‌پاچه شدن: **از شنیدن چنین سؤالی هاج‌وواج شد، ولی دست‌وپا را گم نکرد.** (جمال‌زاده[11] ۶۹) ○ **اینها را هم که نوشتم، محضِ این است که... تو دست‌وپای خودت را گم نکنی، مشوش نشوی.** (نظام‌السلطنه ۶۴/۲) ○ **دست‌وپا گم می‌کنم زآن نرگس نیلوفری/ من که عمری شد بلای آسمانی می‌کشم.** (صائب[1] ۲۶۰۱)

□ **~وپا زدن** (مجاز) ۱. دست‌وپای خود را تکان دادن: **پریدم توی آب و دست‌وپایی زدم.** (آل‌احمد[2] ۱۷۶) ○ **مربی شنا... شاگرد تازه‌کار خود را وارد آب می‌کند تا تلاش کند و دست‌وپا بزنند.** (مطهری[5] ۱۵۴) ۲. گرفتار وضعیتی ناخوش‌آیند بودن و برای رهایی از آن، تلاش معمولاً بیهوده کردن؛ تقلا کردن: **خوابِ آتش می‌دیدم که دروسط آن دست‌وپا می‌زنم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۱) ○ **این وضع برای همیشه قابل‌دوام نیست که... اکثریت مردم، توی فقر و گرسنگی دست‌وپا بزنند.** (← میرصادقی[1] ۱۲۶) ۳. تلاش کردن برای انجام دادن کاری یا رسیدن به چیزی: **هر دست‌وپایی بزنم... درهرحال کلاهم پسِ معرکه خواهد بود.** (جمال‌زاده[6] ۱۵۱) ○ **جانی‌بیگ سه جنگ کرده‌بود و به‌امید هرات دست‌وپایی می‌زد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۰۲) ○ **دست‌وپایی بزن به چاره و جهد/ که عجب درمیان غرقابی.** (سعدی[3] ۷۵۰) ○ **زآن‌پیش که دست‌وپا فروبندد مرگ/ آخر کم از آن‌که دست‌وپایی بزنیم؟** (عطار[3] ۲۱۰)

□ **~وپا شدن** (مجاز) فراهم شدن: **اتاق بزرگی به‌طول هشت ذرع... دست‌وپا شد.** (مستوفی ۶۵/۲) ○ **ازطرف شاه هم دست‌خط تلگرافی صادر شد. به‌هرحال به‌قدری‌که ممکن و مقدور بود، دست‌وپا شد.** (نظام‌السلطنه ۴۶۸/۲)

□ **~وپا کردن** (مجاز) ۱. فراهم کردن؛ پیدا کردن؛ به‌دست آوردن: **توی اداره‌اش کاری برای او دست‌وپا کرده‌بود.** (میرصادقی[8] ۱۴) ○ **می‌توانستم... در دامنهٔ کوه... برای خود آلونکی دست‌وپا کنم.** (جمال‌زاده[3] ۹۶) ○ **پدر... خرج روز را دست‌وپا کرده و به خانه آورده‌است.** (مستوفی ۳۳۳/۱) ۲. تلاش کردن؛ سعی کردن: **هرقدر دست‌وپا کردم که شاید مطلب را به آنها حالی کنم، حالی نمی‌شدند.** (جمال‌زاده[9] ۴۲) ○ **استادی دانشگاه در آن‌جا آرزوی جاه‌طلبان است. این‌جا استاد دست‌وپا می‌کند که به مقامی برسد.** (خانلری ۳۷۲) ۳. دست‌وپا را تکان دادن: **درسر اندیشهٔ او عقل آخر سر گذاشت/ در دل دریا، شناور چند دست‌وپا کند؟** (صائب[1] ۱۲۳۳)

□ **~وپایِ خود را جمع کردن** (گفتگو) (مجاز) □ دست‌وپا را جمع کردن ←.

□ **~وپایِ خود را گم کردن** (گفتگو) (مجاز) □ دست‌وپا را گم کردن ←.

□ **~وپایِ کسی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. □ دست‌وبال کسی باز شدن (مِ.۱) ←: **تا من زمینشان را می‌خریدم... دست‌وپایم قدری بازتر می‌شد.** (جمال‌زاده[17] ۷۵) ۲. □ دست‌وبال کسی باز شدن (مِ.۲) ←: **کلیهٔ عملهٔ خلوت، دست‌وپایشان باز شده‌است. مثل زمان عین‌الدوله نیست که قدرت حرف زدن نداشته‌باشند.** (نظام‌السلطنه ۴۲۷/۲)

▫ ~وپایِ کسی بسته بودن (گفتگو) (مجاز) ▫ دست‌وبال کسی بسته بودن (مِ. ۲) ←: آدم مستقل نیست و دست‌وپایش بسته است. (حاج‌سیدجوادی ۲۲۸)

▫ ~وپایِ کسی بسته شدن (گفتگو) (مجاز) ▫ دست‌وبال کسی بسته شدن (مِ. ۲) ←: دست‌وپای تشکیل‌کنندگان این‌قبیل مؤسسات بسته شده‌است. (اقبال[۱] ۴/۸/۴)

▫ ~وپایِ کسی تو[یِ] پوست گردو ماندن (گفتگو) (مجاز) ناتوان شدن او از انجام دادن کاری: از فکر این‌که چه‌جور دست‌وپای پدرم تو پوست گردو مانده، تو دلش قند آب می‌شود. (شاملو ۲۰۷)

▫ ~وپایِ کسی را بستن (مجاز) ▫ دست‌وبال کسی را بستن ←: قافیه از عواملی است که دست‌وپای شاعر را می‌بندد. ○ دست‌وپایم خشک بسته‌ست این جهان پای‌بند/ زیب و فرم پاک برده‌ست این‌چنین بی زیب و فر. (ناصرخسرو[۱] ۱۷۶)

▫ ~وپایِ کسی را سست کردن (مجاز) اراده‌ٔ او را متزلزل کردن: صدای سرزنش زنم... دست‌وپایم را سست می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۷)

▫ ~وپایِ کسی را گرفتن (مجاز) او را محدود کردن و آزادیِ‌عمل را از او گرفتن: ایمان به هنر و زیردستیِ گذشتگان نباید دست‌وپای ما را بگیرد. (خانلری ۳۶۰)

▫ ~وپایِ کسی رفتن (قد.) (مجاز) از خود بی‌خود شدن براثر شوق، ترس، و مانند آنها: گفت: کو پایم که دست‌وپای رفت/ جان من لرزید و دل ازجای رفت. (مولوی[۱] ۷۸/۱)

▫ ~وپایِ کسی سست (شُل) شدن (مجاز) ناتوان شدن او یا متزلزل شدن اراده‌ٔ او: خبر مرگ برادرش راکه شنید، دست‌وپایش شُل شد. ○ چو بر شیرین رسید آن خاتم چست/ شدش هم در نظاره دست‌وپا سست. (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۲۸۹: فرهنگ‌نامه ۹۸۳/۲)

▫ ~وپَر (~وپَل) (گفتگو) (مجاز) دست‌وصورت یا اعضای دیگر بدن: دست‌وپرش را که دیدم، گفتم:... تمام تن دختره را کبود کرده‌ای! (حاج‌سیدجوادی ۱۴۸) ○ خالد... لباسش را از تنش... بیرون می‌آورَد تا بعد برود دست‌وپرش را بشوید. (محمود[۲] ۵۹) ○ چند جای دست‌وپلمان هم سوخت. (دریابندری[۳] ۳۳۶) ○ پشه دست‌وپلم را تکه‌وپاره کرد. (← هدایت[۸] ۱۴۹)

▫ ~وپنجه (گفتگو) (مجاز) مهارت و توانایی: همان سیاه شیرازی را... بیارند دست‌وپنجه‌ٔ او در آشپزی امتحان شود. (امین‌الدوله ۱۱۷)

▫ ~وپنجه‌ٔ کسی درد نکردن (گفتگو) (مجاز) ۱. ▫ دست کسی درد نکردن (مِ. ۱) ←: دست‌وپنجه‌ات درد نکند دخترم! این وسایل را بردار. ۲. ▫ دست کسی درد نکردن (مِ. ۲) ←: انصافاً دست‌وپنجه‌ٔ آقایان درد نکند که این آش شله‌قلم‌کار را... برای ما پخته‌اند. (مسعود ۱۶۵)

▫ ~وپنجه نرم کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. کُشتی گرفتن یا مسابقه دادن: هرولت هم مجالی پیدا می‌شد، درسر شطرنج دست‌وپنجه نرم می‌کردیم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۴) ○ اگر لوطی هستند، امشب می‌آیند دست‌وپنجه نرم می‌کنند. (← هدایت[۵] ۴۵) ۲. درگیر شدن و مبارزه کردن: باید با دشواری دست‌وپنجه نرم بکند. (شهری[۲] ۵۹/۴) ○ استاد... یکی ازکسان کمی بود که... با دستگاه دیکتاتوری دست‌وپنجه نرم کرد. (علوی[۱] ۶)

▫ ~ودامن به ~ِ کسی دادن (قد.) (مجاز) خود را دراختیار او قرار دادن: تا به‌جای او شناسیمش امام/ دست‌ودامن را به‌دست او دهیم. (مولوی[۱] ۴۲/۱)

▫ ~ودلِ کسی ازکار رفتن (افتادن، برآمدن، شدن) (قد.) (مجاز) قدرت و توانایی خود را ازدست دادن: کار اهلی چند جان کندن بُوَد ازدست دل/ عاقبت چون کوه‌کن دست‌ودلش ازکار شد. (اهلی: کلیات ۱۷۹: فرهنگ‌نامه ۹۸۵/۲) ○ دست‌ودلم ز دیدنت ازکار رفته‌است/ بند قبا گشوده به آغوش من درآ. (صائب[۱] ۳۴۰) ○ افسرده‌تر از عقل بُوَد معرکه‌ٔ عشق/ روزی که مرا دست‌ودل ازکار برآید. (صائب[۱] ۲۱۲۹) ○ کارم ازدست شد و دل ز غمت زار افتاد/ فکر دل کن که

مرا دست‌ودل ازکار افتاد. (هلالی: دیوان ۴۱: فرهنگ‌نامه ۹۸۵/۲)

▫ **~ودلِ کسی باز بودن** (گفتگو) (مجاز) بسیار بخشنده بودنِ او: دست‌ودل این دختر به‌قدری باز است که از گلوی خودش هم شده، می‌بُرد و به حلق نقیروفقرا می‌کند. (جمال‌زاده[۳] ۵۵) ○ دست‌ودل آنها بازتر است. (← هدایت[۶] ۲۰)

▫ **~ودلِ کسی به‌کاری (چیزی) نرفتن** (گفتگو) (مجاز) تمایل و اشتیاق به آن نداشتنِ او: نمی‌توانست قالی بباقد، دست‌ودلش به‌کار نمی‌رفت. (پارسی‌پور ۱۷۹) ○ امروز دیگر دل و حواسی ندارم و دست‌ودلم به کار نمی‌رود. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۵) ○ چند بار می‌خواستم بپرسم: مگر... تو خیاط درباری که به‌جز ترمهٔ زرین‌تار، دست‌ودلت به هیچ پارچه‌ای نمی‌رود؟ (علی‌زاده ۲۸۰/۲)

▫ **~ودلِ کسی پاک بودن** (گفتگو) (مجاز) شرافت‌مند و نجیب بودن او: دست‌ودل این جوان پاک بود. (جمال‌زاده[۱۵] ۵۷)

▫ **~ودلِ کسی را سرد کردن** (گفتگو) (مجاز) او را بی‌علاقه، افسرده، و ناامید کردن: دست‌ودل او را سرد کردن، جز خرابی املاک و کاسته شدن ثروت ملی، فایده‌ای ندارد. (مستوفی ۲۸۸/۳)

▫ **~ودلِ کسی سرد شدن** (مجاز) بی‌علاقه، افسرده، و ناامید شدنِ او: به‌کلی مأیوس و دست‌ودلش از خدمت سرد می‌شد، وحال‌آن‌که امیدواری و دل‌گرمی او خیلی لازم است. (امیرنظام ۴۰۰) ○ ازآن ز داغ نهان پرده برنمی‌دارم/ که دست‌ودل نشود سرد لاله‌کاران را. (صائب[۱] ۳۱۲)

▫ **~ودلِ کسی لرزیدن** (گفتگو) (مجاز) اضطراب و ترس داشتن و نگران بودن او: نمی‌خواهی خانه را به‌اسم من بکنی؟... دست‌ودلت می‌لرزد. (حاج‌سیدجوادی ۳۳۵) ○ هروقت به کوچه می‌رفتم، دست‌ودلم می‌لرزید، چون می‌دانستم باز همسایه‌ها می‌پرسند. (علی‌زاده ۲۶۲/۱)

▫ **~ و دهن آب کشیدن** (قد.) شستن دست و دهان، و به‌مجاز، وضو گرفتن: پاکی‌ست شرط صحبت پاکیزه‌گوهران/ پیش‌از پیاله دست و دهن آب می‌کشیم. (صائب[۱] ۲۸۵۰)

• **~ ورداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • دست برداشتن ←. نیز ← ▫دست از چیزی برداشتن.

▫ **~ورو (~وصورت) تازه کردن (صفا دادن)** (گفتگو) (مجاز) شستن آن: خسته‌ای، بیا با این آب خنک دست‌وصورتی صفا بده. ○ چشمهٔ خضراست هان دل، دست‌وروپی تازه کن/ ... . (طالب‌آملی: کلیات ۶۹۴: فرهنگ‌نامه ۹۸۵/۲)

▫ **~وروی شستن** (قد.) شستن دست‌وصورت، و به‌مجاز، وضو گرفتن: چو زر به‌دست تو افتاد، دست‌وروی بشوی/ که هست صورت شش مرده بر یکی دینار. (مجیربیلقانی: دیوان ۱۰۵: فرهنگ‌نامه ۹۸۵/۲) ○ هرکه دست‌وروی بشوید دروقت هر نمازی، خدای عزوجل هر باری ازنو وی را بیامرزد. (احمدجام ۴۵)

▫ **~وضرب داشتن** (قد.) (مجاز) ضرب دست و توانایی سرکوب داشتن: شاه‌اسد متحیر بماند و گفت: این ایرانی عجب دست‌وضربی دارد! (بیغمی ۸۲۵)

▫ **~وگریبان بودن** (قد.) (مجاز) درگیری و نزاع داشتن: دنیای امروز پُر از حریفان زورمند است که باهم دست‌وگریبانند. (خانلری ۲۸۹) ○ هردم از پشتیِ والای زرافشان آمده/ چون صبا با گل سحر دست‌وگریبان بوده‌ام. (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱])

▫ **~وگریبان شدن** (قد.) (مجاز) درگیر شدن و نزاع کردن: اعراب در پیش‌دستی نوبت آب باهم دست‌وگریبان می‌شدند. (طالبوف[۲] ۱۷۶) ○ طالع خصم‌فکن در همه میدان دارم/ وین هنر بین که به کس دست‌وگریبان نشدم. (کلیم ۲۸۸) نیز ← دست‌به‌گریبان.

▫ **~وگریبان کردن** (قد.) (مجاز) به درگیری و نزاع واداشتن: بگذر از ردّوقبول خلق کاین شغل خسیس/ خویش را با عالمی دست‌وگریبان کردن است. (صائب[۱] ۵۴۰)

▫ **~ و لب گَزیدن** (قد.) دست و لب را به‌نشانهٔ حسرت، تأسف، یا خشم گَزیدن، و به‌مجاز، پشیمان شدن و حسرت خوردن: بوسیدن لب یار

اول زدست مگذار/ کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن. (حافظ[۱] ۲۷۰)

▫ ~ِهم کردن (گفتگو) (مجاز) همراه کردن یا مخلوط کردن: لیموعمانی سوراخ کرده و زردچوبه ریخته، دست‌هم بکنند، هم بزنند. (شهری[۲] ۵۲/۵)

▫ ~ی (شج.) (قد.) (مجاز) هنگام کمک خواستن به‌کار می‌رود؛ کمک کنید: .../دوستان! دستی! که کار ازدست رفت. (سعدی[۴] ۴۰۱)

▫ ~ی از دل برآوردن (قد.) (مجاز) با خلوص نیت دعا کردن: بیا تا برآریم دستی ز دل/ که نتوان برآورد فردا ز گِل. (سعدی[۱] ۱۹۶)

▫ ~ی از دور بر آتش داشتن (مجاز) فقط از دور شاهد ماجراها بودن و سختی‌های آن را درک نکردن و پیش‌نهاد غیرعلمی دادن یا انتقاد کردن: اشخاصی... که... دستی از دور بر آتش دارند، هیچ فکر نمی‌کنند که این شعرای بی‌چاره با چه مشکلات خفقان‌آوری... دست‌به‌گریبان بوده‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۸) ○ دستی از دور بر آتش دارند و خبر ندارند که درداخل این مملکت چه خبر است. (مینوی[۱] ۱۵۵) ○ داغ عشق تو ز اندازهٔ ما افزون است/ دستی از دور بر این آتش سوزان داریم. (صائب[۳] ۲۵۱)

● ~ یازیدن (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) اقدام کردن: اینهاست اموری که... مردم... بدان دست می‌یازند. (قاضی ۳۵۷) ○ راهی جز آن ندارد که به خرافات و خوارق عادات... دست بیازد و از آنها چاره‌جویی کند. (نفیسی ۴۵۳) ○ بر قطع ارزاق حشم... دست یازید. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۸/۱) ○ دست بیازید و درِ انبساط باز کرد تا مگر معانقه کند. (نظامی‌عروضی ۳۶) ۲. ⊙ (قد.) دست را پیش بردن؛ دست را به‌سوی کسی یا چیزی بردن: وگر دست محبت سوی کس یازی/ به‌اکراه آورَد دست از بغل بیرون. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۱۶۶) ○ ... کان بر سر زلف تو چرا یازد دست؟/ وین در کف پای تو چرا مالد روی؟ (رشید: نزهت ۴۴۰) نیز ← ▫ دست به چیزی یازیدن، ▫ دست در چیزی یازیدن.

● ~ یافتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) غلبه و چیرگی یافتن؛ مسلط شدن: چون دست یابی، آن کن که اگر دست دیگری باشد، تحملِ مثل آن توانی کردن. (سعدی[۳] ۸۸۴) ○ چون طاقت مقاومت نماند، کفار دست یافتند و شهر بستدند. (نجم‌رازی[۱] ۱۹) ○ هرگاه‌که دست یابند، هیچ ابقا و مجاملت نکنند. (بیهقی[۱] ۶۹۶) نیز ← ▫ به چیزی دست یافتن، ▫ بر کسی دست یافتن.

▫ ~ی پیدا کردن (گفتگو) (مجاز) آشنایی یا مهارتی یافتن: به‌مرور زمان در خیاطی و کفاشی... دستی پیدا کردم. (جمال‌زاده[۶] ۲۱۹) ○ در گرم کردن مجلس و گریز و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۴)

▫ ~ یکی شدن (داشتن) (قد.) (مجاز) متحد شدن: علیه ما دست‌یکی شده‌اند. ○ چون هردو بر کیش زردشتی بودند، با یک‌دیگر دست یکی داشتند. (نفیسی ۴۸۳) ○ با ما دست یکی دارید در قلعه‌داری تا کمک ما بیاید. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۶۵) ○ هرآینه شما را با من دست یکی باید داشت تا دادِ خویش از او بستانم. (بخاری ۱۱۷)

▫ ~ یکی کردن (مجاز) ▫ دست‌به‌یکی کردن ←: [او] با آنها دست یکی کرده، به ابواب مردم و اخذوعمل پرداختند. (کلانتر ۱۹) ○ هفت کس دست یکی کرده‌بودند و در کمین ایستاده، کاردی راندند. (جامی[۸] ۴۶۹) ○ با یک خصم دشوار برتوان‌آمد. چون هردو دست یکی کنند، کار درازگردد. (بیهقی[۱] ۹۱۴)

▫ ازآن~ (مجاز) ۱. ازآن‌گونه؛ ازآن‌نوع: او ازآن‌دست آدم‌هایی نبود که زود تسلیم می‌شوند. ۲. (قد.) به‌آن‌شیوه؛ به‌آن‌نحو؛ آن‌طور: من اگر خارم و گر گل چمن‌آرایی هست/که ازآن‌دست که او می‌کشدم می‌رویم. (حافظ[۱] ۲۶۲)

▫ ازاین~ (مجاز) ۱. ازاین‌گونه؛ ازاین‌نوع: این چراغ‌دستی... نخستین اختراع ازاین‌دست بود که وارد دِه می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶) ○ ازاین‌دست اشعار در دواوین شعرا... بی‌شمار است. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۵) ○ سر و زر ریختمی در پایت/ گر ازاین‌دست بسی داشتمی. (خاقانی ۶۷۵) ۲. (قد.) به‌این‌شیوه؛ به‌این‌نحو؛ این‌طور: صوفی سرخوش

ازاین‌دست که کج کرد کلاه/ به دو جام دگر آشفته شود دستارش. (حافظ[۱] ۱۸۸) ○ **ازاین‌دست کو برگ رَز می‌خورَد/ عجب دارم ار شب به‌پایان بَرَد.** (سعدی[۱] ۱۳۹)

▫ **از این ~ به آن ~ رفتن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) دراختیار افراد متعدد قرار گرفتن: **ویلان‌الدولهٔ فلک‌زده مدام باید مثل سکهٔ قلب از این دست به آن دست برود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۵) ○ **هر روز کسالت دارم، مثل توپی زهواردررفته از این دست به آن دست می‌شوم.** (علی‌زاده ۲۸۴/۱)

▫ **از این ~ گرفتن و از آن ~ دادن** (گفتگو) (مجاز) ▫از هر دست دادن از همان دست گرفتن ←: **از این دست می‌گیرد از آن دست می‌دهد. بی‌حکمت نیست که دخترش خل‌وچل شده.** (← محمود[۲] ۱۰۶)

▫ **ازِ ~ (زِ ~ِ)** (مجاز) ۱. به‌دلیل آزارواذیتِ: **والله حق دارد ازدست این مردم سر به صحرا بگذارد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۸) ○ **همهٔ همسایه‌ها ازدست دادوبیداد ما به‌عذاب آمده‌بودند.** (هدایت[5] ۸۱) ○ **زدست تو آواره شد در جهان/ نگویند نامش جز اندرنهان.** (فردوسی[۳] ۱۱۷۸) ۲. (گفتگو) به‌سببِ؛ براثرِ: **اسناد و مدارک تاریخیِ خودشان را... در گاوصندوق‌های بسیار محکم می‌گذاشتند تا ازدست برف و باران گزندی به آن گنجینه نرسد.** (هدایت[۶] ۷۷) ۳. (گفتگو) از رفتار، گفتار، یا وضع و حالتِ: **من ازدست تو راضی‌ام، خدا هم ازدستت راضی باشد.** ○ **خیلی ازدستت ناراحت است.** (حاج‌سیدجوادی ۱) ○ **ازدست این بندهٔ ما چه شِکْوه و شکایتی داری؟** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳) ۴. از دست‌رس و آسیبِ: **سگ‌ها دورِمان می‌کردند و با جنگ‌وگریز ازدستشان فرار می‌کردیم.** (درویشیان ۱۹) ○ **این‌جا دیگر ازدست قراول‌ها درامان است.** (مینوی[۳] ۲۲۲) ○ **بشر کی ازدست تعدی زمام‌داران خود رهایی پیدا می‌کند؟** (مستوفی ۳۸۴/۳) ۵. (قد.) ازسویِ؛ ازجانبِ: **آن [مسجد] را عمروعاص ساخته‌است به روزگاری که ازدست معاویه امیر مصر بوده.** (ناصرخسرو[۲] ۹۰) ○ **جامغر، شهرکی است خُرد... و پادشاییِ وی ازدست مَلِک تغزغز است.** (حدودالعالم ۸۳)

▫ **از ~ افکندن (فکندن)** (قد.) (مجاز) از خود دور کردن: **ازدست همی‌نفکندم قوّت همت/ برپای همی‌داردم امّید سرانجام.** (مسعودسعد[۱] ۴۵۶)

▫ **از ~ بداشتن** (قد.) (مجاز) ترک کردن: **شرط طلبِ آن چیز ازدست بداشت.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۷)

▫ **از ~ برآمدن** (قد.) (مجاز) ۱. ممکن شدن؛ میسر بودن: **برسرِ آنم که گر زدست برآید/ دست به کاری زنم که غصه سر آید.** (حافظ[۱] ۱۵۷) ۲. انجام شدن: **آن عمل زود ازدست برآید.** (حاسب‌طبری ۲۰۳) نیز ← ▫ازدست کسی برآمدن.

▫ **از ~ برآوردن** (قد.) (مجاز) ازمیان بردن؛ نابود کردن: **چو از کار مفسد خبر یافتی/ زدستش برآور چو دریافتی.** (سعدی[۱] ۱۸۰)

▫ **از ~ برخاستن** (قد.) (مجاز) ۱. ▫ازدست برآمدن (مِ. ۱) ←: **گرَم ازدست برخیزد که با دل‌دار بنشینم/ ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم.** (حافظ[۱] ۲۴۴) ۲. ازمیان رفتن: **چون کنون برخاست او کلی زدست/ عشق من کلی به‌جای او نشست.** (عطار[۶] ۷۰)

▫ **از ~ بردن** (قد.) (مجاز) ۱. بی‌هوش کردن؛ از خود بی‌خود کردن: **دوش بیماری چشم تو ببرد ازدستم/ ... .** (حافظ[۱] ۲۱۳) ○ **من خود ای ساقی از این شوق که دارم، مستم/ تو به یک جرعهٔ دیگر بِبَری ازدستم.** (سعدی[۳] ۵۴۶) ۲. ناتوان کردن؛ مغلوب ساختن: **خم ابروی تو در صنعت تیراندازی/ بُرده ازدست هرآن‌کس‌که کمانی دارد.** (حافظ[۱] ۸۵)

▫ **از ~ برون (بیرون) بردن** (قد.) (مجاز) ▫ازدست بردن (مِ. ۱) ←: **پردهٔ مطربم ازدست برون خواهد برد/ آه اگرزآن‌که در این پرده نباشد بارم.** (حافظ[۱] ۲۲۱)

▫ **از ~ دادن** (مجاز) فاقد شدن یا گم کردن چیزی (کسی) و دیگر آن (او) را نداشتن: **پسرم را در تصادف رانندگی ازدست دادم.** ○ **این مسائل ازبس عادی است، دیگر اهمیتِ خودش را ازدست داده.** (آل‌احمد[۳] ۹۰) ○ **اصفهان... هنوز شکوه و عظمت دیرین**

خود را ازدست نداده‌است. (هدایت[۲] ۶۰) ○ چون فرازآوردی، نگاه دار و به هر باطل ازدست مده که نگاه داشتن سخت‌تر از فرازآوردن است. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۳ح.)

▫ **از ~ رفتن** (مجاز) ۱. از اختیار، تصرف، یا تملک خارج شدن: فرصت ازدست رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴) ○ عشق در دل ماند و یار ازدست رفت/ ... . (سعدی[۳] ۴۶۱) ۲. نابود شدن: وقتی پاکی او ازدست رفت، چه به‌سر او خواهد آمد؟ (قاضی ۳۵۸) ○ مسلمانی ازدست رفته، دین ازدست رفته، آهای مردم، شاهد باشید! (← هدایت[۶] ۴۰) ۳. مردن: بچه‌ها دارند ازدست می‌روند. (← محمود[۲] ۲۰۶) ○ راضی نخواهد شد که بی‌چاره در تنهایی و بی‌کسی تلف شود و ازدست برود. (جمال‌زاده[۸] ۹۰) ○ گر من ازپای اندرآیم گو درآی/ بهتر از من صدهزار ازدست رفت. (سعدی[۳] ۴۶۱) ۴. (قد.) بی‌هوش شدن؛ از خود بی‌خود شدن: نه چنان زدست رفته‌ست وجود ناتوانم/ که معالجت توان کرد به پند یا به بندش. (سعدی[۴] ۴۸۴) ○ چو می‌بینم کنون زلفت مرا بست/ تو دردست آمدی من رفتم ازدست. (نظامی[۳] ۱۵۲) نیز ← ▫ ازدست کسی رفتن.

▫ **از ~ شدن** (قد.) (مجاز) ▫ ازدست رفتن (مـِ. ۱) ←: روح از بدن آهنگ جدایی ساز می‌کند. دیگر کار ازدست شده‌است. (مطهری[۵] ۱۹۶) ○ دین را طلب نکردی و دنیا زدست شد/ همچون سپوس تر نه خمیری و نه نطیر. (ناصرخسرو[۱] ۱۰۳) ۲. ▫ ازدست رفتن (مـِ. ۳) ←: قرب صدهزار نفْس محترم ازدست بشد و در مغاک‌ها زیر خاک شدند. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱/۱۴۷) ○ یاران موافق همه ازدست شدند/ درپای اجل یکان‌یکان پست شدند. (خیام[۱] ۱۱۱) ۳. ▫ ازدست رفتن (مـِ. ۴) ←: گشت بس دیوانه و ازدست شد/ ... . (عطار[۲] ۲۴۱) ○ استاد امام ازدست بشد و وقتش خوش گشت و بی‌هوش شد. (محمدبن‌منور[۱] ۷۶) ۴. خشمگین شدن: ازدست مشو ز سقطهٔ من/ پای تو اگرچه درمیان است. (انوری ۵۵۴)

▫ **از ~ کسی برآمدن** (گفتگو) (مجاز) در توانایی او بودن: من همه‌اش کار مردم را راه انداختم، هرچه ازدستم برمی‌آمده، کردم. (← هدایت[۳] ۷۳) ○ من هم به اخوی میرزاجعفرخان نوشتم که در مسکو هرگونه خدمتی که ازدستش برمی‌آید، به آقای سیدجمال‌الدین بنماید. (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۴)

▫ **از ~ کسی برخاستن** (قد.) (مجاز) ازعهدهٔ او برآمدن: نداری بحمدالله آن دسترس/ که برخیزد ازدستت آزار کس. (سعدی[۱] ۱۵۰)

▫ **از ~ کسی بیرون آوردن (درآوردن)** (مجاز) از اختیار، تصرف، و تملک او خارج کردن: با حقه‌بازی، خانه را از دستش بیرون آوردند. ○ تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم... کلاه‌فرنگیمان بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۴) ○ ممکن است خیلی زود شوهرش را رندان از دستش بیرون بیاورند. (هدایت[۹] ۶۳)

▫ **از ~ کسی بیرون کردن** (قد.) (مجاز) ▫ از دست کسی بیرون آوردن ↑: خدمت و حشمت هرچه داری، سبقت کن بر او پیش‌از آن‌که از دست تو بیرون کنند و حسرت آن با تو همراه کنند. (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۱۳)

▫ **از ~ کسی درآوردن** (مجاز) ▫ از دست کسی بیرون آوردن ←.

▫ **از ~ کسی دررفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ▫ ازدست کسی رفتن ←: اگر سر بچه کج می‌افتاد چه‌طور؟ دیگر کار ازدست همه درمی‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۳) ○ حساب روز و ماه به‌کلی ازدستم دررفته‌است. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۴) ۲. بدون اختیار او و به‌طور اتفاقی امری رخ دادن: نمی‌دانم چه‌طور شد ازدست طبیعت دررفت و... آدم... پا به عرصهٔ وجود گذاشت. (هدایت[۶] ۷۲)

▫ **از ~ کسی رفتن** (مجاز) از اختیار، تصرف، و تملک او خارج شدن: به‌ناگهان همه‌چیز ازدستش می‌رود، صاعقه مزارعش را می‌سوزانَد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱) ○ در کلیات از رئیس مالیهٔ ایالتی مشورت کند تا اگر مالیه را نتوانند محرمانه اداره کنند، این رویّه در گمرک ازدستشان نرود. (مستوفی ۳۸۸/۲) ○ گل اگرچه

گلاب می‌شود، ازدست متصرف نمی‌رود. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۰۴)

▫ **از ~ِ کسی ساخته بودن** (گفتگو) (مجاز) ▫ ازدست کسی برآمدن ←: **کاری که ازدست من و تو ساخته نیست.** (معروفی ۳۲۱) ○ **ازدست ننه‌کربلایی چه کاری ساخته بود؟** (نفیسی ۴۰۶)

▫ **از ~ِ کسی ستاندن** (قد.) (مجاز) ▫ از دست کسی بیرون آوردن ←: **ابلیس... این خیر نقد از دست وی ستاند.** (احمدجام ۲۵۹)

▫ **از ~ِ کسی شدن (بشدن)** (قد.) (مجاز) ▫ ازدست کسی رفتن ←: **به‌غیر آنکه بشد دین و دانش ازدستم/ بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم.** (حافظ[1] ۲۱۴) ○ **ترسم که خراسان ازدست ما بشود که هیچ دلایل اقبال نمی‌بینم.** (بیهقی[1] ۷۴۰)

▫ **از ~ِ کسی کشیدن** (گفتگو) (مجاز) امر ناخوش‌آیندی را از او تحمل کردن: **زن چه‌قدر ازدست شوهرش کشیده‌بود.** (پارسی‌پور ۱۷۴) ○ **جوان‌ها... ببینند ما ازدست آنها چه می‌کشیم.** (مستوفی ۲/۲۷۷ح.)

▫ **از ~ِ کسی گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ از دست کسی بیرون آوردن ←: **ای‌بابا! مگر عقلت را از دستت گرفته‌اند؟ می‌خواهی سرت را به‌باد بدهی؟** (جمال‌زاده[18] ۸۷) ○ **چرا کارخانه‌ها را از دست صاحبش گرفته‌اند؟** (مطهری[2] ۱۴۵)

▫ **از ~ گذاشتن (گذاردن، نهادن)** (قد.) (مجاز) ۱. ▫ ازدست دادن ←: **در امور مثبت زندگی... هیچ فرصت را ازدست نگذارد.** (شهری[2] ۳/۳۸۳) ○ **اکنون‌که فرصت‌های گذشته را ازدست نهاده‌ای، لااقل این راز را... سرلوحهٔ کار داشته‌باش.** (شهری[2] ۲/۲۷۵) ۲. رها کردن؛ ترک کردن: **این راه راست را ازدست مگذار و گناه مکن.** (راهجیری ۳۶) ○ **ماه شعبان منه ازدست قدح کاین خورشید/ از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد.** (حافظ[1] ۱۱۱) ○ **هرکه را در وی این دو گوهر یابی، چنگ در وی زن و ازدست مگذار.** (عنصرالمعالی[1] ۲۷)

▫ **از ~وپا افتادن** (مجاز) نیروی خود را ازدست دادن؛ ناتوان شدن: **آن‌قدر شنا می‌کرد و آن‌قدر دست‌وپا می‌زد که از دست‌وپا می‌افتاد و از نفس می‌افتاد.** (مدرس‌صادقی ۱۰۹) ○ **اگر روزی به‌دست وصلت ای گل‌گون‌قبا افتم/ به دست‌وپایت افتم آن‌قدر کز دست‌وپا افتم.** (اشرف: آنندراج)

▫ **ازهر ~** (مجاز) ازهرنوع. ← دست (مِ.۱۲): **دیگر روز فوجی قوی از اعیان بیرون آمدند، علویان و قضات و ائمه و فقها و بزرگان، و بسیار مردم عامه، و ازهردستی اتباع ایشان.** (بیهقی[1] ۲۰)

▫ **از هر ~ دادن از همان ~ [پس] گرفتن** (گفتگو) (مجاز) نتیجهٔ کار ناشایست یا خوبِ خود را دیدن: **از هر دست بدهی، از همان دست پس می‌گیری. اجرت با حضرت باشد.** (← هدایت[6] ۵۲)

▫ **ازهم ~ دادن** (قد.) (مجاز) پراکنده شدن: **چو بینی که لشکر زهم دست داد/ به‌تنها مده جان شیرین به‌باد.** (سعدی[1] ۵۱)

▫ **این ~[و]آن ~ کردن** (گفتگو) ۱. (مجاز) درنگ، تأخیر، و تعلل کردن: **تو چرا هر کاری را این‌قدر این‌دست‌آن‌دست می‌کنی؟** (← شهری[1] ۲۷۰) ○ **مردی که می‌خواست عکس بگیرد، کمی این‌دست‌آن‌دست کرد.** (آل‌احمد[3] ۱۰۱) ○ **گداعلی... همیشه بهانه می‌تراشید، این‌دست‌آن‌دست می‌کرد.** (هدایت[5] ۸۷) ۲. از یک دست به دست دیگر دادن: **هاشم... [بچه] را تکان داد و این‌دست‌وآن‌دست کرد.** (مدرس‌صادقی ۹۳)

▫ **با ~ِ** (مجاز) ▫ به‌دستِ ←: **[تصنیف‌ها] را بادست رفقای نزدیکش به عناصر سست سیاست‌باف، درس داد.** (عشقی ۱۰۹)

▫ **با ~ِ رو بازی کردن** (گفتگو) در قمار با نشان دادن ورق‌های بازی و برنده به حریف به بازی ادامه دادن، و به‌مجاز، با صداقت کامل و بدون مخفی کردن چیزی به کار اقدام کردن: **توی این چیزها اصلاً تجربه‌ای نداشتم و به‌اصطلاح با دست رو بازی کرده‌بودم.** (← میرصادقی[1] ۴۱)

▫ **با ~ گرفتن** (قد.) (مجاز) دراختیار گرفتن: **طاهر لشکر خلف را بفریفت و قلاع و خزاین او بادست گرفت.** (جرفادقانی ۴۱)

▫ **با کسی ~ دادن** به‌نشانهٔ سلام، خوش‌آمد،

خداحافظی، دوستی، و پیمان دست به‌سوی او بردن و دست او را دردست گرفتن: **با من دست می‌دهد و می‌رود.** (دیانی ۲۲) ○ **گاهی امپراتور با تمام اعضای یک سفارت دست می‌داد.** (مستوفی ۱۲۲/۲)

□ **با کسی ~ داشتن** (گفتگو) (مجاز) ارتباط و مشارکت داشتن با او؛ هم‌دستِ او بودن: **شما این زن را نمی‌شناسید. با همه دست دارد.** (ترقی ۱۴۲)

□ **برای کسی ~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) به‌قصد مسخره کردن یا رسوا کردن او، سخن یا کاری را به‌دروغ به او نسبت دادن: **اگر... بگویم پیش دختر آقا توی خانه می‌مانم، حتماً... برایم دست می‌گیرد.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۱) نیز ← ● دست گرفتن.

□ **بر~ِ** (قد.) (مجاز) ۱. کنارِ؛ پهلویِ: **خجسته منوچهر بردست شاه/ نشسته به سر برنهاده کلاه.** (فردوسی[۳] ۹۵) ۲. به‌وسیلهٔ؛ توسطِ: **برنایی بردست وی توبه کرده‌بود.** (جامی[۸] ۶۰)

□ **بر~ داشتن** (قد.) (مجاز) مشغول بودن به کاری: **پیر اگر بردست دارد این هوس/ پیشهٔ ما هست سگ‌بانی و بس.** (عطار[۲] ۲۰۸) ○ **کسی خیری بردست دارد... ابلیس از آن خبر یاود، او را به خیر دیگر دلالت کند تا این خیر نقد از دست وی ستاند.** (احمدجام ۲۵۹)

□ **بر~ گرفتن** (قد.) (مجاز) ۱. پیش گرفتن (کاری) و (به آن) مشغول شدن: **طریق زهد... بردست گرفت.** (جامی[۸] ۳۶) ○ **بیدار کسی بُوَد که... کار بیداران بردست گرفته‌باشد.** (احمدجام ۳۵) ○ **برزوی... همان قاعده که داشت، بردست گرفت از مراعات علما.** (بخاری ۴۳) ۲. اعتنا و توجه کردن: **هرکه او گیرد بردست شراب/ هرچه او گوید «بردست مگیر».** (ابن‌یمین ۴۲۵)

□ **برسرِ ~ [در]آمدن** (قد.) (مجاز) فرارسیدن: **همین‌که شب برسر دست درمی‌آمد، آن روشنایی و چراغ نمایان بود.** (مروی ۵۳۳) ○ **شب برسر دست آمده.** (عالم‌آرای صفوی ۹۸)

□ **بر کسی ~ رفتن** (قد.) (مجاز) بر او غلبه و چیرگی داشتن: **شهاب‌الدین را بر کسی دیگر دست نرود، با من کهتر دست‌برد نماید.** (خاقانی[۱] ۱۳۶)

□ **بر کسی ~ یافتن** (قد.) (مجاز) بر او غلبه کردن: **ای خداوند، به زورآوری بر من دست نیافت، بلکه مرا از علم کُشتی دقیقه‌ای مانده‌بود و از من دریغ می‌داشت.** (سعدی[۲] ۷۹) ○ **اگر خاموش باشیم، سوی کالای ما بشتابند و بر ما دست یابند.** (بخاری ۶۲)

□ **بر کسی ~ یاویدن** (قد.) (مجاز) □ بر کسی دست یافتن ↑: **هرکسی گردن‌کشی کند، ناموس ما شکسته شود و دشمنان بر ما دست یاوند.** (نظام‌الملک[۲] ۱۷۶)

□ **به چیزی ~ یافتن (پیداکردن)** (مجاز) ۱. آن را یافتن یا به آن رسیدن: **کشور ما درزمینه‌های صنعتی به پیش‌رفت‌های چشم‌گیری دست پیدا کرده‌است.** ○ **به ایمان و سعادت واقعی دست یافته‌ام.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۳) ○ **به این نتیجه دست یافتیم.** (مطهری[۵] ۱۶۳) ۲. بر آن مسلط و چیره شدن: **صفویه اول... به اجتماع مریدان دست به ایران یافتند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۸)

□ **به~** (قد.) (مجاز) حاضر؛ آماده: **چنین گفت خسرو به یزدان‌پرست/ که از خوردنی چیست ایدر به‌دست؟** (فردوسی[۳] ۲۳۰۳) نیز ← □ به‌دست بودن.

□ **به~ِ** (مجاز) به‌وسیلهٔ؛ توسطِ: **خسروپرویز... به‌دست کسان خود کشته شد.** (مینوی[۳] ۲۴۵) ○ **یکایک از او بخت برگشته شد/ به‌دست یکی بنده بر، کشته شد.** (فردوسی[۳] ۱۱)

□ **به~ آمدن** (مجاز) ۱. فراهم شدن، حاصل شدن، و دراختیار قرار گرفتن: **من منتظر فرصت هستم. اما این فرصت مدت‌ها به‌دست نیامد.** (علوی[۲] ۱۵۱) ○ **دلم می‌خواهد نانی بخورم که درازای کار و زحمت و خدمت به‌دست آمده‌باشد.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰۶) ○ **همه گنج پیرانش آمد به‌دست/ شتروار دینار صد بار شست.** (فردوسی[۳] ۱۱۶۳) ۲. فهمیده شدن؛ استنباط شدن: **از این مطلب چنین به‌دست می‌آید که زن یزدگرد شاپوران سیاه‌بخت بوده.** (هدایت[۶] ۹۶) ۳. (قد.) پذیرفتن، مطیع شدن، و تحت نفوذ و ارادهٔ کسی درآمدن: **لَختی تندی و سرکشی کرد، آخر رام شد و به‌دست آمد.** (نصرالله‌منشی ۱۰۸)

▫ به ~ آوردن (مجاز) ۱. یافتن: هدف آن بود که گنجشک را زنده به‌دست بیاورند. (اسلامی‌ندوشن ۸۰) ○ مبادا پس‌از یک خواب راحت ارادهٔ خودش را باز به‌دست آورَد. (علوی[۱] ۵۵) ○ از برادران هرکه با او یار نشد، به‌دست آورد و هلاک کرد. (آقسرایی ۳۱) ○ من نیز اسبی به‌دست آوردم و به‌نسیه بخریدم. (بیهقی[۱] ۸۴۰) ۲. تهیه کردن: کشمش سبز را در سایهٔ اتاق‌ها به‌دست می‌آورند. (آل‌احمد[۱] ۵۵) ۳. (قد.) دراختیار گرفتن؛ تصرف کردن: نعمت نبُوَد آن‌که ستوران بخورندش/ نه مُلک بُوَد آن‌که به‌دست آرَد قیصر. (ناصرخسرو[۱] ۵۰۶) ۴. (قد.) مطیع و رام کردن: باز اگرچه وحشی و غریب است، چون بدو حاجت... است، به اکرامی هرچه‌تمام‌تر او را به‌دست آرند. (نصرالله‌منشی ۶۹)

▫ به ~ افتادن (مجاز) ▫ به‌دست آمدن (مِ ۱) ←. در آن‌جا نیز چیزی به‌دست نیفتاد. (شهری[۳] ۵۶) ○ برای میرزانظام وقت و فرصتی به‌دست نیفتاد. (غفاری ۷۱) ○ عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم/ بُوَد کزدست ایامم به‌دست افتد نگاری خوش. (حافظ[۱] ۱۹۵) نیز ← ▫ به‌دست کسی افتادن.

▫ به ~ بازآمدن (قد.) (مجاز) ۱. ▫ به‌دست آمدن (مِ ۱) ←: من در حسرت آن قطعات بودم تا آن‌گاه‌که به‌دست بازآمد. (بیهقی[۱] ۷۸۷) ۲. ▫ به‌دست آمدن (مِ ۳) ←: چنان دید که باکالیجار را استمالت کند تا به‌دست بازآید. (بیهقی[۱] ۶۵۵)

▫ به ~ بازآوردن (قد.) (مجاز) ۱. ▫ به‌دست آوردن (مِ ۳) ←: بنده به خوارزم رَوَد و آن جانب به‌دست بازآرد. (بیهقی[۱] ۷۳۹) ۲. ▫ به‌دست آوردن (مِ ۴) ←: بنگذاشتند که باکالیجار را پس‌از چندین نفرت به‌دست بازآورده آمدی. (بیهقی[۱] ۶۰۹)

▫ به ~ بودن (قد.) (مجاز) ۱. آگاه، هشیار، و مراقب بودن: ساقی به‌دست باش که غم در کمین ماست/ مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی. (حافظ[۱] ۳۳۹) ○ همین‌که پای نهادی بر آستانهٔ عشق/ به‌دست باش که دست از جهان فروشویی. (سعدی[۳] ۶۰۳) ۲. فراهم بودن؛ آماده بودن: اگر خوشی به‌دست هست، به ناخوشی کجا افتادی؟ اگر با منی، چگونه با خودی؟ (شمس‌تبریزی[۱] ۱۸۹) ۳. باقی بودن: هرکه در وی محو شد از خود برَست/ زآن‌که نتوان بود جز با او به‌دست. (عطار[۲] ۱۵۵)

▫ به ~ِ چپ شمردن (قد.) (مجاز) بسیار زیاد بودن: دل یاد کند فضایل او/ چندان‌که به دست چپ شمارد. (خاقانی ۸۵۶) ☋ در حساب عقد انامل، صدگان و هزارگان را با انگشتان دست چپ می‌شمردند.

▫ به ~ دادن (مجاز) ارائه کردن: در این کتاب سیوطی... حتی عدد حروف منقوطه و غیرمنقوطهٔ آن را نیز به‌دست داده. (اقبال[۲] ۱۲) نیز ← ▫ به‌دست کسی دادن.

▫ به ~ داشتن (مجاز) ۱. ▫ دردست داشتن ←: و دیگر از ایران‌زمین هرچه هست/ که آن شهرها را تو داری به‌دست.... (فردوسی[۳] ۵۰۰) ۲. (قد.) داشتن: محاسن چو مردان نداری به‌دست/ نه مردی بُوَد پیش مردان نشست. (سعدی[۳] ۳۵۸) ۳. (قد.) باقی گذاشتن: امیری عرب... خیل غارت کرده و چیزی به‌دست نداشته‌بود با ایشان. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۲)

▫ به ~ِ راست برخاستن (قد.) (مجاز) ← دنده ▫ روی دندهٔ راست بلند شدن: آن بخت که کار از او شود راست/ آن روز به دست راست برخاست. (نظامی[۲] ۱۸۰)

▫ به ~ِ راست خوابیدن (خسبیدن) (قد.) (مجاز) آسوده بودن: به‌دست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند/ تو چون به‌دست خودی رو به دست راست بخسب. (مولوی[۲] ۱۹۱/۱)

▫ به ~ شدن (قد.) (مجاز) ۱. ▫ به‌دست آمدن (مِ ۱) ←: میوه‌ها... دررسید که در بسیار جای‌ها به‌دست نشود، و اگر شود، بدان ارزانی نباشد. (نظامی‌عروضی ۴۹) ○ شیر پرسید: هیچ به‌دست شد؟ (نصرالله‌منشی ۱۰۷) ۲. ▫ به‌دست آمدن (مِ ۳) ←: چون اریارق دیر به‌دست شود، بنده را آنچه فرازآمد، بازنمود. (بیهقی[۱] ۲۸۸)

▫ به ~ِ فراموشی سپردن (مجاز) فراموش کردن:

احسان و نوع‌خواهی و تقوا... به‌دست فراموشی سپرده شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ **زن و مادرم گریه سر دادند و نوحه کردند و آخرسر همه‌چیز را به‌دست فراموشی سپردند.** (زرین‌کوب[۴] ۴۱۹)

□ **به ~ کردن** ۱. در دست یا انگشت قرار دادن چیزی چنان‌که انگشتر یا دست‌بند: **النگو را به‌سختی به‌دست کرد.** ○ **یکی آمد و انگشتری به‌دست کرد که چون خورشید همی‌تافت.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۶۲) ۲. (قد.) (مجاز) فراهم کردن؛ در اختیار و تصرف خود درآوردن: **اگر به‌دست کند باغبان چنین سروی/ چه جای چشمه که بر چشم‌هات بنشانَد.** (سعدی[۴] ۴۳۶) ○ **تو این کالاها و نعمت از کجا به‌چنگ آوردی و چگونه به‌دست کردی؟** (بخاری ۶۲) ۳. (قد.) (مجاز) یافتن: **تدبیری دیگر به‌دست باید کردن.** (بخاری ۱۱۰) ○ **دوستی به‌دست کن تا مقصود حاصل آید.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۶) ۴. (قد.) (مجاز) تصرف کردن و دراختیار گرفتن: **امیر ایروان به تسخیر بلاد ارمنیه مأمور گشت که آن مُلک را به‌دست کند و در آن‌جا نشست کند.** (صاحب‌دیوان: ازصباتانیما ۵۹/۱) ۵. (قد.) (مجاز) مطیع و رام کردن: **[شتر] روزگاری است که شیر را به‌دست کرده‌است و شیر او را امان داده‌است.** (بخاری ۱۱۰) ○ **لاف‌زنانی را کردی به‌دست/ کایشان گفتند جهان زآنِ ماست.** (فرخی[۱] ۱۹)

□ **به ~ِ کسی آمدن** (مجاز) ۱. دراختیار او قرار گرفتن: **پولی به‌دستش آمد.** ۲. دانسته شدن توسط او؛ فهمیدن او: **اگر یک دقیقه صبر داشته‌باشی، مطلب به‌دستت خواهد آمد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۷)

□ **به ~ِ کسی افتادن** (مجاز) دراختیار او قرار گرفتن: **زمین، تغییرمالک داد و از دست ارباب به‌دست زارع... افتاد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱) ○ **وی و دو برادرش... به‌دست دشمن افتادند.** (نفیسی ۴۷۰) ○ **اگر به‌دست من افتد فراق را بکُشم/ ... .** (حافظ[۱] ۲۰۲) ○ **هرکس سرِ جان خویش گرفت و مالی و تجملی و آلتی بدان عظیمی به‌دست مخالفان ما افتاد.** (بیهقی[۱] ۶۳۲)

□ **به ~ِ کسی بودن** (مجاز) ۱. توسط او بودن: **نجات این مملکت به‌دست این جوان خواهد بود.** (حجازی ۴۱۹) ۲. با او بودن: **حق به‌دست او بود، من اشتباه می‌کردم.** ○ **چنین‌که صومعه آلوده شد ز خون دلم/ گرَم به باده بشویید حق به‌دست شماست.** (حافظ[۱] ۱۷) ۳. (قد.) دراختیار او بودن: **به‌دست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند/ تو چون به‌دست خودی رو به دست راست بخسب.** (مولوی[۲] ۱۹۱/۱)

□ **به ~ِ کسی دادن** (مجاز) به او سپردن؛ به او واگذار کردن: **می‌خواهی باور کن، می‌خواهی هم باور نکن، ولی برای آخرین بار اختیارم را می‌دهم به‌دستت.** (هدایت[۵] ۱۱۲)

□ **به ~ِ کسی درافتادن** (قد.) (مجاز) دراختیار او قرار گرفتن یا اسیرِ او شدن: **به‌دست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند/ تو چون به‌دست خودی رو به دست راست بخسب.** (مولوی[۲] ۱۹۱/۱)

□ **به ~ِ کسی رسیدن** (مجاز) دراختیار او قرار گرفتن: **نامه‌ات به‌دستم رسید.**

□ **به ~ِ کسی رفتن** (مجاز) در اختیار و تصرف او قرار گرفتن: **این‌طور باشد، هر گوشهٔ مملکت به‌دست یکی می‌رود.** (مخبرالسلطنه ۱۷۴)

□ **به ~ِ کسی سپردن (سپاردن)** (مجاز) دراختیار او قرار دادن: **بهتر است او را آزاد گذاشته، عنان سرنوشت را به‌دست خودش بسپارند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۷)

□ **به ~ گرفتن** (مجاز) ۱. دراختیار گرفتن؛ عهده‌دار شدن: **ادارهٔ کشور را به‌دستِ خود گیرند.** (مینوی[۲] ۴۰۸) ○ **بیامد به تخت کیی برنشست/ گرفت او همی این جهان را به‌دست.** (فردوسی[۳] ۲۵۰۷) ۲. (قد.) آغاز کردن: **باید که این کار به‌زودی به‌دست گیرد.** (بیهقی[۱] ۱۳) ۳. (قد.) انتخاب کردن؛ برگزیدن: **بگفتا: نگیرم طریقی به‌دست/ که نشنیدم از پیر آذرپرست.** (سعدی[۱] ۸۱) ۴. (قد.) دست‌آویز قرار دادن: **خط خویش چه کنم که به حجت به‌دست گرفتند.** (بیهقی[۱] ۴۱۳) ۵. (قد.) اعتنا کردن؛ توجه کردن: **اگر بد کند زو مگیر آن به‌دست/ که جز تخت شاهی مبادت نشست.** (فردوسی[۳] ۱۵۳۰)

□ **به ~ و پا افتادن** (گفتگو) (مجاز) نگران و

سراسیمه شدن و تلاش و تقلا آغاز کردن: **انگلیسی‌ها... خیلی به‌دست‌وپا افتادند.** (جمال‌زاده[۱۲] ۴۱/۲) ○ **سالار به‌دست‌وپا افتاد که تو را به هرکه می‌پرستی، از این‌جا نرو.** (حجازی ۳۱۵)

□ **به ∼وپا[ی] [فرو]مردن** (قد.) (مجاز) قدرت و توانایی خود را معمولاً ازروی ترس یا ناامیدی ازدست دادن و بی‌حرکت ماندن: **کاروانیان چون این کلمه بشنیدند، به دست‌وپای فرومردند.** (عوفی: گنجینه ۱۹۲/۳) ○ **چون به ماهان بر این حدیث شمرد / مرد مسکین به دست‌وپای بمرد.** (نظامی[۴] ۲۴۹) ○ **خوارزم‌شاه سخت نومید گشت و به دست‌وپای بمرد.** (بیهقی[۱] ۶۹)

□ **به ∼وپایِ کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) با تضرع و زاری از او خواهش کردن و به او التماس کردن: **براهمه و هندوان به مشاهدهٔ این خارق عادت به دست‌وپای او افتاده... روی نیاز به خاک پای او مالیدند.** (شوشتری ۳۷۷)

□ **به ∼ودامنِ کسی افتادن** (مجاز) □ به دست‌وپای کسی افتادن ↑: **تکلیف شما این است که به دست‌ودامن پرویز بیفتید.** (حجازی ۲۸۵)

□ **به کسی ∼ دادن** ۱. (مجاز) بر او عارض شدن یا در او پیدا شدن (حالتی): **اضطراب مخصوصی به او دست می‌داد.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۹) ○ **حالت قی به من دست داد.** (هدایت[۱] ۳۶) ۲. □ با کسی دست دادن ←: **او نشان نداد که می‌خواهد به من دست بدهد.** (علوی[۱] ۶۷) ○ **من به او دست داده، دیدم او انگلیسی و فرانسه را نطق می‌کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۹)

□ **به یک ∼ برداشتن** (قد.) (مجاز) □ دست‌کم گرفتن ←: **تیغ من جوهر خودکرد ز غیرت ظاهر / چرخ هرچندکه برداشت به یک دست مرا.** (صائب[۱] ۲۵۳)

□ **پشتِ ∼...** ← پشت □ پشت دست....

□ **تو[یِ] چیزی ∼ بردن** (گفتگو) (مجاز) □ در چیزی دست بردن ←.

□ **تو[یِ] ∼وبالِ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) در اختیار و تملک او بودن: **اوضاعت چه‌طور است؟ چیزی توی دست‌وبالت هست؟** (← میرصادقی[۸] ۱۵۰) ○ **الآن پول خیلی زیادی توی دست‌وبال ما این‌جا نیست.** (فصیح[۱] ۵۶)

□ **چیزی (کاری) ∼ِ کسی را بوسیدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام دادن کار مربوط به آن برعهدهٔ او بودن: **امروز ظرف‌ها دست شما را می‌بوسند.** ○ **جاروکردن اتاق دست شما را می‌بوسد.**

□ **چیزی ∼ِ کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) نصیب او شدن یا به او رسیدن (پول یا مالی): **پولِ... بخورونمیری دست طوبی را می‌گرفت.** (پارسی‌پور ۱۱۴) نیز ← □ دست کسی را گرفتن.

□ **در (تو[یِ]) چیزی ∼[ی] بردن** (مجاز) تغییر ایجاد کردن در آن: **لباس‌های کهنه را تعمیر می‌کردند. دستی در آنها می‌بردند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۴) ○ **کسانی‌که بعداز [فردوسی] در شاهنامه دست بُرده‌اند.** (فروغی[۳] ۱۰۳)

□ **در∼ِ** (مجاز) جزء پیشین بعضی‌از ترکیب‌ها، که صفت می‌سازد، به‌معنی درحالِ یا در وضعیتِ (کار یا فعالیتی): **دردست اقدام، دردست انتشار، دردست انجام، دردست چاپ.** ○ **آسانسور دردست تعمیر است.** (گلشیری[۲] ۴۱)

□ **در∼ آمدن** (قد.) (مجاز) ۱. □ به‌دست آمدن (مِ. ۱) ←: **.../ تو دردست آمدی، من رفتم ازدست.** (نظامی[۳] ۱۵۲) ۲. دررسیدن؛ فرارسیدن: **چون شب دردست آمد، به خانه آمد.** (بیغمی ۸۲۱)

□ **در∼ بودن** (مجاز) موجود بودن؛ وجود داشتن: **تصویری راکه نقاش از او ساخته، با عکسی که از سال‌های زندگی او دردست است، مقایسه می‌کنم.** (علوی[۱] ۲۷) ○ **برای جلوگیری این کار، هیچ وسیله‌ای دردست نبود.** (مستوفی ۴۹۹/۲) ○ **تو دردستی اگر دولت شد ازدست / چو تو هستی همه دولت مرا هست.** (نظامی[۳] ۴۱۴)

□ **در∼ داشتن** (مجاز) در اختیار و تصرف داشتن: **مجلس شورای ملی، قوهٔ مقننهٔ مملکتی را دردست دارد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۷) ○ **نهرست‌های کامل مرتب دردست داریم.** (اقبال[۲] ۱۲) ○ **هرکه دست از تو کشیده‌ست، چه دارد دردست؟ / چه طلب می‌کند آن‌کس‌که طلب‌کار تو نیست؟** (صائب[۱] ۷۹۴)

▫ **در ــِ کسی افتادن** (قد.) (مجاز) در اختیار و تصرف او قرار گرفتن: **چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی/ در دست کس نیفتد زین خوب‌تر نگاری.** (حافظ[۱] ۳۰۹)

▫ **در ــِ کسی بودن** (مجاز) ۱. در اختیار و تصرف او بودن: **زمام بیش‌تر کارها در دست ایشان است.** (اقبال[۲] ۵۰) ○ **قنات‌های وقفی شهر... در دست متولی‌ها بود.** (مستوفی ۲۳۵/۳) ۲. در اراده و قدرت او بودن: **کار همیشه در دست من نیست.** (علوی[۱] ۵۰) ○ **آزادی شما در دست من نیست.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۴) ○ **به تکلیف بهاران شاخسارم غنچه می‌بندد/ اگر در دست من می‌بود، اول بار می‌بستم.** (صائب[۱] ۲۶۶۰)

▫ **در ــِ کسی نهادن** (مجاز) دراختیار او گذاشتن؛ به او دادن: **البته راضی نخواهی شد قلم توانایی که طبیعت در دست تو نهاده، بی‌حاصل بماند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱)

▫ **در ــ ماندن** (مجاز) باقی ماندن: **آنچه در دست مانده، همین خاطره‌هاست.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳)

▫ **در ــ وپایِ کسی افتادن** (قد.) (مجاز) ▫ به دست‌وپای کسی افتادن ←: **مردم قلعه آن دو نژاد چنگیزی را دیدند و چون پادشاه خود را با آن حال دیدند، چون دامن در دست‌وپای ایشان افتادند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۷۸)

▫ **در ــ وپایِ کسی ریختن** (مجاز) دراختیار او قرار دادن: **هر ژاژخایی هرچه برزبانش می‌آید، می‌گوید و... در دست‌وپای مردم ساده‌لوح بی‌مایه می‌ریزد.** (اقبال[۱] ۲/۳/۵)

▫ **رو[یِ] ــ بردن** (گفتگو) (مجاز) با اشتیاق خواستار چیزی بودن: **کتاب‌های او را روی دست می‌بَرَند.**

▫ **رو[یِ] ــِ کسی باد کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ رو دست کسی ماندن ← باد[۱] • باد کردن (مِ. ۵).

▫ **رو[یِ] ــِ کسی بلند شدن** (گفتگو) (مجاز) در صفتی بر او پیشی گرفتن: **گفت: از ترسویی رو دست من بلند شدی.** (محمدعلی ۴۸) ○ **اعیان و رجال مملکت هم روضه‌خوانی را وسیلهٔ تظاهر و تجمل قرار داده، روی دست هم‌دیگر بلند شدند.** (مستوفی ۲۷۷/۱)

▫ **رو[یِ] ــِ کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) با او رقابت کردن: **در حراج عتیقه‌ها آن مرد ثروت‌مند رو دست همه رفته‌بود.**

▫ **رو[یِ] ــِ کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ رو دست کسی بلند شدن ←: **زده روی دست همه.** (علی‌زاده ۲۷۲/۱) نیز ← رودست ▫ رودست زدن به کسی.

▫ **رو[یِ] ــِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) به او تحمیل کردن (معمولاً پرداخت پولی را): **دویست تومان خرج دوادرمان روی دستم گذاشت.** (← هدایت[۶] ۲۱)

▫ **رو[یِ] ــِ کسی ماندن** (گفتگو) (مجاز) مصرف نشدن، به‌فروش نرفتن، یا برخلاف میل او باقی ماندن: **دوتا بچه روی دستش مانده.** (← شهری[۱] ۴۶۴) ○ **دختر مانده‌بود روی دستشان.** (← آل‌احمد[۶] ۱۱۸) ○ **دویست نسخه چاپ می‌کردم. بیش‌ترش رو دستم می‌ماند.** (هدایت[۱] ۱۴)

▫ **رو[یِ] ــ وپایِ کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) ▫ به دست‌وپای کسی افتادن ←.

▫ **زیر ــ** (مجاز) با نظارت و اِشرافِ؛ تحت نظرِ: **کشتی‌گیر... باید... زیر دست مرشد و میان‌دار مدتی در گود زورخانه کار کرده‌باشد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۸) نیز ← زیردست.

▫ **سرِ ــ بردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ رو دست بردن ←.

▫ **فرا ــ آمدن** (قد.) (مجاز) ۱. ▫ به‌دست آمدن (مِ. ۱) ←: **شمع برکردی چراغت بازنامد در نظر/ گل فرا دست آمدت مِهر از گیا برداشتی.** (سعدی[۴] ۵۷۹) ۲. پیش آمدن: **مگر باز سپید آمد فرا دست/ که گل‌زار شب از زاغ سیه رَست؟** (نظامی[۳] ۳۶۲)

▫ **فرا ــ آوردن** (قد.) (مجاز) ۱. یافتن: **او پیری دیرینه است. هر یک‌چند قومی مریدان و تائبان فرا دست آرَد.** (احمدجام ۲۸۴) ○ **بر دل من گذشت که نیک کاری**

نرا دست آوردم. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۷۰) ۲. حاصل کردن: سخن برآن‌منهاج رفت که به اسباب رکیک، امور رفیع فرا دست توان آورد. (خاقانی[۱] ۲۷۶)

▫ **فرا ~ کردن** (قد.) (مجاز) مطیع و رام کردن: عقل مسکین به چه اندیشه فرا دست کنم؟/ دل شیدا به چه تدبیر شکیبا دارم؟ (سعدی[۴] ۵۱۵)

▫ **فرا ~ِ کسی دادن** (قد.) (مجاز) ۱. به او سپردن؛ دراختیار او گذاشتن: ابوالقاسم... زمام خود فرا دست نصر داد تا خوار بیامد. (جرفادقانی ۲۴۳) ○ گوهر فرا دست ایشان دهی. (احمدجام ۲۵۰) ۲. برای او پیش آوردن: هرکه بر این بیفزاید، کار فرا دست خود دهد که در آن درماند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۷۸)

▫ **فرا ~ گرفتن** (قد.) (مجاز) پیش گرفتن و آغاز کردن: علم بسیار است، و از هرنوع علم که فرا دست گیری، گویی که خود علم این است. (احمدجام ۶۳)

▫ **کسی را ~ بودن** (قد.) (مجاز) دخالت یا اطلاع و مهارت داشتنِ او: باید که اندر ملاهی تو را دست بُوَد، چیزی بدانی زدن تا مگر خلوتی بُوَد که مطرب را جای نبُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۴)

▫ **کسی را ~ گرفتن** (قد.) (مجاز) با او پیمان بستن: وزیر سامانیان... طبیبی از سامانیان را صلت نیکو داد پنج‌هزار دینار، و مر او را دست گرفت و عهد کرد. (بیهقی[۱] ۴۵۶)

دست‌آب d.-ā('ā)b (اِ.) (قد.) ۱. آبی که برای شستن دست‌وصورت به کار می‌رود: یاللّه‌العجب! دست‌آب بر بساط عبقری ریختن و به‌عادت عقربی گریختن، نه آیین جوان‌مردان و رسم جوان‌مردی باشد. (خاقانی[۱] ۱۰۱) ۲. (مجاز) وضو.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. ریختن آب بر دست کسی برای شست‌وشو. ۲. (مجاز) آب برای وضو دادن: در کعبهٔ حضرت تو جبریل/ دست‌آب دهد مجاوران را. (خاقانی ۳۳)

دست‌آب‌ده d.-deh (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که کسی را دست‌آب می‌دهد: دروقت بیماری‌ها آن مرحومه را تیماردار... و دست‌آب‌ده، من بودم. (خاقانی[۱] ۱۰۲)

دست‌آزما[ی] dast-ā('ā)z[e]mā[-y] (صفـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که چیزی را با دست می‌آزماید: به شمشیر گشتند دست‌آزمای/ در آن هم نشد قالبی زخم‌سای. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ○ سکندر بدو گفت کای نیک‌مرد/ مگرکان سیاهی بر آن آب‌خورد ــ سواد حروفی‌ست دست‌آزمای/ همان آب او معنی جان‌فزای. (نظامی[۷] ۵۰۰) ۲. (قـ.) (مجاز) به‌منظور آزمودن زور و نیروی دست و زورآزمایی: بسی حمله کردند دست‌آزمای/ سر بخت کس درنیامد زپای. (نظامی[۷] ۴۴۱)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. زورآزمایی کردن، درگیر شدن، و جنگیدن: که با خصم ما کرده دست‌آزمای/ به‌سوی زبونی شَوی رهنمای. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۲. دست‌اندازی کردن: اگر چرخ گردان خطایی نمود/ بدین خانه دست‌آزمایی نمود. (نظامی[۷] ۲۴۸)

دست‌آس dast-ā('ā)s (اِ.) (قد.) دستاس ←: آنچه را حیوان یا به دست بگردانند، خرآس، با خای ثخذ، و دست‌آس گویند. (شوشتری ۶۶)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) آسیا کردن با دست آس: یکی باید پشم بریسد، یکی زمین شیار کند، یکی دست‌آس نماید، یکی نان بپزد. (دهخدا[۲] ۹/۲)

▫ **به ~ کردن** (قد.) آسیا کردن: از بهای آن، جو خریدمی و به‌دست خویش به دست‌آس کردمی و بپختمی. (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۵)

دست‌آموز dast-ā('ā)muz (صمـ.) (مجاز) تربیت‌شده؛ اهلی: جانور دست‌آموز. ○ طوطی دست‌آموزِ خودش را هم با خودش می‌برد. (فصیح[۱] ۲۰۰) ○ دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم/ ریسمان در پای، حاجت نیست دست‌آموز را. (سعدی[۴] ۳۴۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) تربیت و اهلی شدن: بعضی‌از جانوران دست‌آموز نمی‌شوند. ○ مگر کبوترهای وحشی... دست‌آموز و اهلی و پای‌بندِ آشیانه نمی‌شوند؟ (شریعتی ۷۱) ○ همای همایونی رعایای خراسان را دست‌آموز شد. (ابن‌فندق ۸۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) تربیت و اهلی کردن: **یک عقرب سیاه را دست‌آموز... کرده‌بود.** (هدایت[5] ۱۱۹) ○ **عضدالدوله... شیرنچه‌ای دید که دست‌آموز کرده‌بودند.** (خاقانی[1] ۳۲۴)

دست‌آورد dast-ā('ā)va(o)r-d (صمـ.، اِ.) (مجاز) دستاورد ←: **این مجموعه... حتی از تلاش‌ها و آرزوهای نویسنده و دست‌آوردهای اندک و کم‌بودهای فراوانش، جز مختصری را دربرنمی‌گیرد.** (به‌آذین الف)

دست‌آورنجن dast-ā('ā)varanjan [= دستاورنجن = دست‌اورنجن = دست‌ابرنجن = دست‌برنجن = دست‌فرنجن] (اِ.) (قد.) النگو ←: **عروس بخت او دردست دارد/ ز اقبال و شرف دست‌آورنجن.** (ایرج ۴۵)

دست‌آویز dast-ā('ā)viz (اِ.) (مجاز) ۱. وسیلهٔ توجیه کاری ناروا یا ادعایی دروغین: **اکثراً... دست‌آویزی به‌چنگ آورده، به‌نامش جیب‌بری می‌کردند.** (شهری[2] ۱۸۲/۱) ○ **رعایا به این دست‌آویز رفتند تمام آب‌های ملوکیِ مؤلف را بستند.** (← غفاری ۲۵) ○ **چون از سعادت قوّت اسلام چندان بهره‌ای ندارند... به دست‌آویز رشوت و حمایت... برسرِ درویشان بی‌بضاعت می‌اندازند.** (نظامی‌باخرزی ۲۰۷) ۲. بهانهٔ انجام دادن کاری: **زود از باغ بیرون آمدم تا دست‌آویزی را که برای شعر گفتن پیدا کرده‌بودم، غنیمت شمرم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۱) ○ **علایق میهن‌پرستی... دست‌آویز طرفینِ این مشاجره گشت.** (زرین‌کوب[3] ۱۲۲) ○ **استمالت‌نامه را... نزد آن عالی‌جاه فرستادیم که... او را به این دست‌آویز بیارد.** (قائم‌مقام ۹۴) ○ **به دست‌آویز شیر انکندن شاه/ مجال دست‌بوسی یافت آن ماه.** (نظامی[3] ۱۲۹) ۳. آنچه از آن کمک می‌گیرند یا به آن پناه می‌بَرَند: **هرکه را زور بیش‌تر و بخت یاور است، کام‌یاب است، و آن‌که از این دو دست‌آویز طبیعت سهمی نبرده، حق زندگی... ندارد.** (نفیسی ۴۱۹) ○ **هیچ دست‌آویزم آن ساعت که ساعت دررسد/ نیست الّا آن‌که بخشایش کند پروردگار.** (سعدی[4] ۷۸۸) ○ **جز صبر، دست‌آویزی نیست.** (وراوینی ۶۲۹) ۴. (اِمصـ.) (قد.) زدوخورد؛ جدال و درگیری: **آنهاکه مردان رهند از شوق تو جان می‌دهند/ شیران همه گردن نهند از بیم دست‌آویز تو.** (عطار[5] ۵۵۷) ○ **هردو گروه هشیار می‌بودند و جنگ‌ها می‌رفت و دست‌آویزها.** (بیهقی[1] ۸۱۶)

☜ • ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. ▫ دست‌آویز قرار دادن چیزی (مِـ. ۱) ←: **تمسخر را دست‌آویز ساخته و گفت:...** (جمال‌زاده[16] ۱۸۰) ۲. ▫ دست‌آویز قرار دادن چیزی (مِـ. ۲) ←: **من او را دست‌آویز ساخته، سر سخن بدین‌گونه گشادم:...** (میرزاحبیب ۷۱۱)

▫ ~ **قرار دادنِ چیزی** (مجاز) ۱. آن را وسیلهٔ توجیه کاری ناروا یا ادعایی دروغین کردن: **باز می‌خواهی برای تبرئهٔ خود، تأسی به عرفا و حکمای بزرگ را دست‌آویز قرار دهی؟** (← جمال‌زاده[3] ۱۳۴) ۲. آن را بهانه کردن: **ازجمله واقعات فراموش‌نشدنی... واقعهٔ اولین برخوردشان پس‌از عقد بود که... چه چیز را دست‌آویزِ سخن قرار داده‌اند.** (شهری[2] ۱۱۰/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. ▫ دست‌آویز قرار دادن چیزی (مِـ. ۱) ←: **کیش را بهانه و دست‌آویز خودتان کرده‌اید.** (هدایت[2] ۴۷) ○ **بهانه‌های غریب‌وعجیبی را دست‌آویز کرده، به‌طمع تصرف خاک و ثروت دیگران شروع به قتل‌وغارت و کشتار می‌کنند.** (مسعود ۶۰) ۲. (مصـ.لـ.) (قد.) توسل جستن به چیزی یا کسی و کمک گرفتن از آن (او): **از جوانب، هرکس به‌جانبی تعلق می‌ساختند و دست‌آویزی می‌کردند.** (جوینی[1] ۱۹۹/۱) ۳. (قد.) جنگ‌وستیز کردن: **نمازِ دیگر دست‌آویز کردند و جنگ سخت بود.** (بیهقی[1] ۷۵۲)

دستاب dast-āb (اِ.) ← چاله ▫ چالهٔ دست‌آب.

دست‌ابرنجن dast-a('a)branjan (اِ.) (قد.) النگو ←: **پیش آمد بعدِ سه روز آن زنش/ پس نهاد آن‌جا دو دست‌ابرنجنش.** (عطار[6] ۲۶۶) ○ **چو سیمین زورقی در ژرف دریا/ چو دست‌ابرنجنی دردست حورا.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۷)

دست‌ابزار dast-a('a)bzār (اِ.) (فنی) ابزار دستیِ

غیرماشینی. نیز ← دست‌افزار.

دستادست dast-ā-dast (صـ.، ق.) (قد.) (مجاز) ۱. به‌صورت نقدی؛ مقـ. نسیه: **ستدوداد جز به دستادست/ داوری باشد و زیان و شکست.** (لبیبی: لغت‌نامه[1]) ○ **ستدوداد مکن هرگز جز دستادست/ کز پسادست خلاف آید و صحبت ببرّد.** (ابوشکور: اشعار ۷۹) ۲. تن‌به‌تن: **روز صفین چو حرب درپیوست/ گرم شد کارزار دستادست.** (سنایی[1] ۲۵۶)

دستار dast-ār (اِ.) ۱. پارچه‌ای که به‌دور سر می‌پیچند؛ عمامه: **عبا به‌گرد تن پیچید، دستار بر سر نهاد.** (گلشیری[2] ۶۱) ○ **تو با آن دستار پیچ‌اندرپیچ، ورد هیچ‌اندرهیچ می‌گیری.** (جمال‌زاده[15] ۱۳۲) ○ **ای‌خوشا دولت آن مست که در پای حریف/ سر و دستار نداند که کدام اندازد.** (حافظ[1] ۱۰۲) ○ **مولانا... عنایت فرموده، فرجی و دستارش را به وی بخشید.** (افلاکی ۱۵۲) ○**موی سر مالیده، زیر دستار پوشیده‌کرده، اندک‌مایه پیدا می‌بود.** (بیهقی[1] ۲۲۹) ۲. (قد.) دستمال: **ای تهی‌دست رفته در بازار/ ترسمت پُر نیاوری دستار.** (سعدی[2] ۵۲) ○**سه دستار دینار چون سی‌هزار/ ببردند و کردند پیشش نثار.** (فردوسی[3] ۲۰۶۶)

● ~ **[در]انداختن (اندرانداختن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اظهار شادمانیِ بسیار کردن: **گل ازسر مشتاقی بذریده گریبانی/ عقل ازسر بی‌خویشی انداخته دستاری.** (مولوی[2] ۲۹۲/۵) ○ **گرت گویند سر درراه ما باز/ بدین شادی تو دستار اندرانداز.** (عطار[8] ۲۸۶)

○ ~ **پیش کسی نهادن** (قد.) (مجاز) درمقابل او اظهار فروتنی کردن و او را بزرگ داشتن: **چون تمام افتاد او در کار خویش/ زآن نهادم پیش او دستار خویش.** (عطار[6] ۱۲۷)

○ ~ِ **خوان** (قد.) دستارخوان ←.

○ ~ِ **شراب** (قد.) دستمالی که بعداز شراب خوردن، لب و دهان را با آن پاک می‌کردند، یا بساط شراب: **تاک رَز باشدمان شاسپرم/ برگ رَز باشد دستار شراب.** (منوچهری[1] ۲۱۵) ○ **دامغان، شهری است با آب اندک... از وی دستارهای شراب خیزد با علَم‌های نیکو.** (حدودالعالم ۱۴۶)

○ ~ **کژ نهادن** (قد.) (مجاز) تکبر کردن: **نه زآنْست این‌همه واخواست تا تو بنشینی/ ز کبر ریش کنی راست کژ نهی دستار.** (عطار[5] ۷۸۸)

دستاران d.-ān (اِ.) (قد.) مزد، پاداش، یا هدیه‌ای که به کسی می‌دادند: **بستی قصب اندر سر ای دوست به مشتی زر/ سه بوسه بده ما را ای دوست به دستاران.** (عسجدی ۵۱)

دستاربند dast-ār-band (صف.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که دستار به سر می‌بندد؛ عمامه‌به‌سر: **هریک از ابناءالسوق در زیّ اهل فسوق، امیری گشته و هر مزدوری دستوری... و هر دستاربندی بزرگوار دانشمندی... .** (جوینی[1] ۴/۱-۵) ۲. (مجاز) عالِم؛ فقیه: **چو قاضی به فکرت نویسد سجل/ نگردد ز دستاربندان خجل.** (سعدی[3] ۲۱۶)

دستارچه dast-ār-če (مصغـ. دستار، اِ.) (قد.) ۱. دستار کوچکی که به سر می‌بستند: **عنبرین دستارچه گِردِ رُخت/ طوق غبغب در میان آویخته.** (خاقانی ۴۷۶) ۲. دستمال کوچک: **ملک‌داراب بگریست، دستارچه بر چشم نهاد و زاری کرد.** (بیغمی ۸۲۴) ○ **روزی به باغ حضرت چلبی حسام‌الدین رفته‌بودم. دستارچه‌ای پُر گل احمر به خانه تبرک آوردم.** (افلاکی ۱۶۳) ○ **صد دینار در آستین داشت، بر دستارچه بسته.** (عنصرالمعالی[1] ۱۰۹) ۳. پارچه: **مواد او را بیرون کنند و به دستارچه بپالایند.** (حسین‌عقیلی: کتاب‌آرایی ۳۲۹) ۴. پارچهٔ کوچکی که به انتهای نیزه یا عَلَم می‌بستند: **دستارچهٔ سیاه نیزه‌ش/ چتر سر خضرخان ببینم.** (خاقانی ۲۶۸) ۵. (مجاز) هدیه و پیش‌کش: **ازبهر عذر، دستارچه‌ای آوردم و عذر پدر می‌خواهم.** (ارجانی ۱۱۹/۵)

○ ~ **به دندان خاییدن** (قد.) (مجاز) مضطرب شدن و تشویش داشتن: **گهی گریان شَوی چون شمع خندان/ گهی دستارچه خایی به دندان.** (عطار[8] ۲۸۶)

● ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پیش‌کشی فراهم کردن: **از سیمِ صراحی و زرِ می/ دستارچه ساز**

دلبران را. (خاقانی ۳۱)

دستارخوان dast-ār-xān (اِ.) (قد.) ۱. سفرهٔ بزرگ: **چو دستارخوان پیش بهمن نهاد/ گذشته سخن‌ها بر او کرد یاد.** (فردوسی[۱] ۲۳۸/۶) ۲. دست‌مال سفره: **گفت: زآن‌که مصطفی دست و دهان/ بس بمالید اندر این دستارخوان.** (مولوی[۱] ۱۷۷/۲) ○ **دلش خونابه‌جای محنت آمد/ تنش دستارخوان لعنت آمد.** (عطار[۸] ۲۸۶)

دستاردار dast-ār-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. آن‌که دستار یا عمامه برسر دارد: **این چو مگس خون‌خور و دستاردار/ وآن چو خُرُه سرزن و باطیلسان.** (خاقانی ۳۴۲) ۲. خدمت‌گزاری که در مجلس بزرگان برسر سفره برای پاک کردن دست و دهان به آنان دست‌مال می‌داده‌است: **ای صد زبیده پیش صف خادمان تو/ دستاردار خوان و پرستار خوان شده.** (خاقانی ۴۰۰)

دستارداری d.-i (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل دستاردار. ← دستاردار (مِ. ۲): **امیر... این غلام را دستارداری داد که چون دست بشستی، دستارِ روی بدو دادی تا دست تر خشک کردی.** (عنصرالمعالی[۱] ۸۳)

دستارک dast-ār-ak (مصغـ. دستار، اِ.) (قد.) دستار کوچک.

☜ ○ ~ **باختن** (بازی) نوعی بازی با دست‌مال: **مردمان پیشین، بازی‌ها نهادند ازبهر سودمندی و قوی گشتن، چون،... دستارک باختن و دویدن یار با یار.** (اخوینی ۷۷۹)

دست‌اره dast-a('a)rre (اِ.) (قد.) دستره ←: **اندر آن چشمه یکی درخت است گویی‌که او را به دست‌اره بریده‌اند.** (حاسب‌طبری ۱۳۹) ○ **موی را گاه از این‌سوی دهان کشی و گاه از آن‌سوی بینی تا چنان‌چون دست‌اره‌ای آن گوشت افزونی را بِبُرَد.** (اخوینی ۲۹۴)

دست‌ازپادرازتر dast-a('a)z-pā-derāz-tar (ق.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) بدون بهره یا نصیب موردنظر یا ناامید از به‌دست آوردن چیزی: **آنهایی‌که بی‌هدف... راه افتاده‌اند، پس‌از مدتی دربه‌دری تو اردوگاه دست‌ازپادرازتر برگشته‌اند.** (محمود[۲] ۲۴۱) ○ **عابد... با شکم گرسنه دست‌ازپادرازتر به خانه برگشت.** (مسعود ۱۴۰)

دست‌ازجان‌شسته dast-a('a)z-jān-šost-e (صفـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که برای رسیدن به هدفی از جان خود گذشته و از مرگ نمی‌ترسد: **در تبریز، مرد شوریدهٔ وارستهٔ دست‌ازجان‌شسته‌ای بود که به او بابافرجِ تبریزی می‌گفتند.** (نفیسی ۴۶۱) نیز ← دست ◘ دست از جان شستن. ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دستاس dast-ās [= دست‌آس] (اِ.) نوعی آسیای دستیِ کوچک به‌شکل دو سنگ گِرد که برروی هم قرار می‌گیرند و دارای دسته‌ای برای گرداندن آن است؛ آسیای دستی: **مغز بلوط... را با آسیای آبی یا دستاس آرد می‌کنند.** (مستوفی ۵۱۰/۳ ح.) ○ **جهاز فاطمه... دستاسی بود، پوستی پیراسته، و بالشی و کاسه‌ای.** (بحرالفوائد ۷۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ساییدن و آرد کردن دانه‌ای با دستاس: **در برخی نواحی، مردم هنوز گندم را دستاس می‌کنند.** ○ **که می‌خواهد لب نانی ز چرخ از تنگ‌دستی‌ها/ که غیرت می‌کند دستاس امروز استخوانم را.** (بدیع‌الزمان‌نصیرآبادی: آنندراج)

دستاسین d.-in (صنـ.) (قد.) تهیه‌شده با دستاس: **در غریبی نان دستاسین و دوغ/ به چو در دوزخ زقوم و خون و ریم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۹۵)

دست‌افزار dast-a('a)fzār (اِ.) (قد.) وسیلهٔ کار؛ ابزار دستی: **در آن دیار غربت از آشنا و بیگانه و دوست محروم و از دست‌افزار بی‌بهره، آمدم برسر مایملک خود.** (میرزاحبیب ۱۰۶) ○ **درودگر را دست‌افزار و چوب و صورت تخت همه حاصل باشد و کسی تخت نخواهد.** (ناصرخسرو[۳] ۸) ○ **نکرد راست کسی دست را بر آلت‌ها/ چو دست سازد هرکس همیشه دست‌افزار.** (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۵۹)

دست‌افشار dast-a('a)fšār (صمـ.) ۱. ویژگی آنچه با فشارِ دست تهیه شده‌است: **آب‌غورهٔ دست‌افشار، آب‌لیموی دست‌افشار.** ۲. (قد.) قابل

فشردن در دست: **اگرچه خسرو دارد طلای دست‌افشار/ تصرف دل شیرین به‌دست کوه‌کن است.** (صائب[۱] ۸۴۸) ○ **مَلِک را زرّ دست‌افشار در مشت/ کز افشردن برون می‌شد از انگشت.** (نظامی[۳] ۳۵۶)

دست‌افشان dast-a('a)fšān (صفـ.، قـ.) (مجاز) ۱. درحالت رقصیدن یا تکان دادن دست‌ها: **زن در رقص... دست‌افشان راه می‌سپرد.** (پارسی‌پور ۱۴۱) ○ **رقاصان بسیاری پای‌کوبان و دست‌افشان... به بازیگران دیگر ملحق شده‌باشند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۴) ۲. (قد.) درحالت شادمانی و سرخوشی: **هرکجاتان دل کشد عازم شوید/ فی‌امان‌الله دست‌افشان روید.** (مولوی[۱] ۴۸۰/۳) ۳. (اِمصـ.) (قد.) رقص و دست‌افشانی: **جوانی بازمی‌آرد به‌یادم/ سماع چنگ و دست‌افشان ساقی.** (حافظ[۱] ۳۲۲)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) به‌حالت رقص درآمدن: **چون فلاخن کز وصال سنگ دست‌افشان شود/ می‌دهد رطل گران از غم سبک‌باری مرا.** (صائب[۱] ۹۴) ○ **خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت/ مژدهٔ نو بشنید از گل و دست‌افشان شد؟** (مولوی[۲] ۱۳۷/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) رقصیدن: **یار ما چون گیرد آغاز سماع/ قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند.** (حافظ[۱] ۱۳۴)

دست‌افشانی d.-i (حامصـ.) (مجاز) رقصیدن: **او نیز... به شادی و دست‌افشانی می‌پردازد.** (شهری[۲] ۵۲۳/۱) ○ **رقاصان بخارایی و سمرقندی به پای‌کوبی و دست‌افشانی برخاسته‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۴) ○ **پای‌کوبان چو درآیند به دست‌افشانی/ دست گیرند به یک جرعه سراندازان را.** (خواجو ۳۷۵)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (مجاز) دست‌افشانی ↑: **اعمال دیگری این جشن‌ها داشت... پای‌کوبی و دست‌افشانی می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۰/۳) ○ **درابتدای سماع، پدرم دست‌افشانی می‌کرد.** (افلاکی ۶۸۱)

دستاق dostāq [تر.، = دوستاق] (اِ.) ۱. (منسوخ) زندان. ۲. (قد.) زندانی: **ز هیبت تو نمودەست دست‌وپا را گم/ بدان‌طریق که درزیر تیغ کین، دستاق.** (فطرت: آنندراج)

دستاقی d.-i [تر.فا.] (حامصـ.) (قد.) زندانی کردن: **بنای ضرب‌وشتم و دستاقی و حبسِ فقرا [نمودند.]** (کلانتر ۲۷)

دستان[۱] dast-ān (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) پرده یا محلی که در سازهای زهیِ مضرابی بر آن انگشت می‌گذارند. ۲. (قد.) آهنگ و لحن: **بارید در تلاوت اول، دستان «یزدان‌آفرید» را برای خسرو خواند.** (مشحون ۵۹) ○ **گر همه مرغی زنند سخت‌کمانان به تیر/ حیف بُوَد بلبلی کاین‌همه دستان اوست.** (سعدی[۴] ۲۸۴) ○ **کسی مشغول بُوَد که آواز دستان‌های جلیل نیکونظام شنوَد و از خوشی وی خبر ندارد.** (ابن‌سینا: گنجینه ۲۴۴/۱) ۳. (قد.) داستان؛ قصه؛ افسانه: **دوستان! در پرده می‌گویم سخن/ گفته خواهد شد به دستان نیز هم.** (حافظ[۱] ۲۵۰) ☝ در بیت حافظ به معنی ۲ نیز ایهام دارد.

● ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (قد.) آهنگ نواختن یا نغمه‌سرایی کردن: **چه آوازهاکه ازآن‌پس شنیده‌ام... هیچ‌یک از آنها هنوز نتوانسته جای آن دستان‌هایی راکه تو می‌زدی، بگیرد.** (نفیسی ۴۰۹) ○ **استادان اهل ملاهی این صناعت را ترتیبی نهادند. اول دستان خسروانی زنند، و آن ازبهر مجلس ملوک ساختند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۳) ○ **کجا گلی‌ست، نشسته‌ست بلبلی بر او/ همی‌سراید شعر و همی‌زند دستان.** (فرخی[۱] ۲۸۴)

□ ~ **عرب** (موسیقی‌ایرانی) ابوعطا ←: **ردیف شور:... رهاوی، دستان عرب، سیخی.** (مشحون ۷۱۴) ○ **باز دستان عرب وزجمله کُرد/ در گرایلی بایدت هم راه برد.** (مخبرالسلطنه: مشحون ۷۱۸)

دستان[۲] d. (اِ.) (گفتگو) پستو ←.

دستان[۳] dastān (اِ.) (قد.) نیرنگ؛ حیله؛ تزویر: **دربی این تصمیم، دست به حیله و دستان زد.** (قاضی ۱۱۲۳) ○ **هِنری مارتن... به صد مکر و دستان از ممالک انگلستان در دارالملک فارس نقل و تحویلی کرده.** (قائم‌مقام ۲۸۲) ○ **جوانان پیل‌افکن شیرگیر/ ندانند دستان روباه پیر.** (سعدی[۱] ۷۵) ○ **اگر از حرب چاره نبُوَد، اندر آن هم حیلت و دستان به‌کار دارد.** (فخرمدبر ۳۷۲)

• ~ ساختن (مصـ.ل.) (قد.) مکر کردن؛ نیرنگ زدن: رستم به‌گاه معرکه بسیار دستان ساختی / باشد قوی بازوی تو در معرکه دستان تو. (مسعودسعد[۱] ۶۶۷) ○ ایشان دستانی ساختند نهان. (میبدی[۱] ۲۱۹/۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) • دستان ساختن ↑: نهادم تو را نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند. (فردوسی[۳] ۱۲۸) ○ پس مکر و دستان کردند آن‌کس‌هاکه ازپیش بودند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۶۶)

دستان‌آوری d.-ā(ʼā)var-i (حامصـ.) (قد.) نیرنگ‌بازی: گر سکندر برگذار لشکر یأجوج بر / کرد سدّ آهنین آن بود دستان‌آوری. (عنصری ۱۷۶)

دستان‌العرب dast-ān-o.l.ʼarab [فا.فا.عر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ابوعطا ← دستان[۱] ▫ دستان عرب.

دستان‌اندیش dastān-a(ʼa)ndiš (صفـ.) (قد.) چاره‌جو: عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره‌کنان / سال‌ها گشته‌ام ازدست تو دستان‌اندیش. (سعدی[۴] ۴۹۲)

دستان‌باز dastān-bāz (صفـ.) (قد.) نیرنگ‌باز؛ حیله‌گر: روزی آن زاغ دستان‌باز حیلت‌ساز درمیان جماعتی از بومان نشسته‌بود. (بخاری ۱۹۴)

دست‌انبو[ی] dast-ambu[-y] (اِ.) ۱. (گیاهی) دستنبو ←. ۲. (قد.) (مجاز) بهانه؛ دست‌آویز: شکست مردمان، دست‌انبوی تو شده. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۲۹)

دست‌انبویه dast-ambu-y-e (اِ.) (گیاهی) دستنبو ←.

دست‌انداز dast-a(ʼa)ndāz (اِ.) ۱. (مجاز) چاله و شکاف، برآمدگی، یا هرنوع پستی‌وبلندی در سطح زمین یا جاده: راه شوشتر تا دزفول، نفَس آدم را می‌گیرد. شتر با بار تو دست‌اندازهایش گم می‌شود. (محمود[۲] ۱۹۱) ○ اتومبیل به‌سرعت حرکت می‌کند و در دست‌اندازهای جاده تکان‌های سخت و زنندهٔ آن، بطری‌های آب‌معدنی را حرکت می‌دهد. (مسعود ۷۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) سختی؛ مشکل؛ دشواری: این خوش‌ترین دوران بود. همه‌چیز هموار و بی‌دست‌انداز بود. (علوی[۳] ۱۰۸) ۳. جای قرار دادن دست، مانند دستهٔ صندلی: این نشستن‌گاه‌های متصل‌به‌هم، هیچ دست‌انداز و فاصله‌ای ندارد. (مستوفی ۲۱۶/۲) ۴. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) حمله؛ هجوم؛ تعدی؛ دست‌اندازی: محمد... بنای دست‌انداز گذارده، به تهیه و اسباب یاغی‌گری پرداخت. (کلانتر ۱۰) ○ دامن پاکان ندارد تاب دست‌انداز شوق / بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان گرفت. (صائب[۱] ۶۹۵) ۵. (صفـ.، ق.) (قد.) درحال تکان دادن دست، و به‌مجاز، درحال شادمانی و خوشی: همه شادان و دست‌انداز و خندان / همه شاهان عشق و تاج‌داران. (مولوی[۲] ۱۷۳/۴) نیز ← دست‌اندازان.

▫ به جایی ~ شدن (قد.) (مجاز) متجاوز شدن یا حمله‌کردن به آن: عهد و مواثیق باهم دارند که کسی... به مملکت دیگری دست‌انداز نشود. (شوشتری ۲۴۸)

دست‌اندازان d.-ān (ق.) (قد.) ۱. دست‌انداز (مِ. ۵) ←: گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد، دست‌اندازان رَویم. (مولوی[۱] ۵۴۷/۳) ○ در راه که می‌رفت، می‌خرامید. دست‌اندازان و عیّاروار می‌رفت. (عطار[۱] ۵۹۱) ۲. درحال تکان دادن دست، و به‌مجاز، به تندی و چابکی: رفت و بربست ازاری و به جیحون درجست / دست‌اندازان بگذشت به یک‌دم به شناه. (انوری[۱] ۴۱۶)

دست‌اندازی dast-a(ʼa)ndāz-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. تصرف کردن ناروا در مال کسی، یا تجاوز کردن به جایی؛ تعدی؛ دست‌درازی: گوسفندداری، یک خطر بزرگ می‌داشت، و آن دست‌اندازی دزدان بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ○ بعدها این‌گونه اخبار به شیاع رسید... به دست‌اندازی بر املاک این‌وآن کشیده شد. (دهخدا[۲] ۳۴۶/۲) ○ گمان کلی داشتند که دزدان مزبور در همان نزدیکی‌ها... به‌جهت دزدی و دست‌اندازی رفته‌باشند. (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۸) ۲. (گفتگو) (پزشکی) متاستاز ←: براثر دست‌اندازیِ تومور، قسمت‌های زیادی از بدن گرفتار شده‌است.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) دست‌اندازی (مِ. ۱) ←: می‌گذارید این مرتیکهٔ بی‌سر و بی‌پا میان

کوچه به عورت مردم دست‌اندازی بکند؟ (هدایت[۴] ۴۴) ○ حسن‌علی‌بیگ... مأذون نیست به زراعت و مُلک و حاصل آنها دست‌اندازی کند. (غفاری ۱۹۶)

دست‌اندرکار dast-a('a)ndar-kār (صـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که در کاری شرکت یا دخالت دارد: دست‌اندرکاران روزنامه، دست‌اندرکاران شهرداری، دست‌اندرکاران مطبوعات. ○ کسانی‌که دست‌اندرکار تعزیه بودند، خود را برای روز بزرگی که روز عاشورا بود، آماده می‌ساختند. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۷) ○ بهتر است خودت سفری به مازندران بکنی و با اشخاصی که در این کارها دست‌اندرکارند، داخل صحبت بشَوی. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۶)

□ ~ **چیزی (کاری) شدن** (مجاز) مشغول شدن یا پرداختن به آن: دست‌اندرکار رویه کشیدن و میوه و شیرینی گذاشتن شده‌بود. (← شهری[۲] ۷۰/۳)

دستان‌زن dast-ān-zan (صف.، اِ.) (قد.) نوازنده: دورافکن استاد جلالش ماییم/ دستان‌زن اوتار نوالش ماییم. (جامی[۳] ۳۶۶)

دستان‌سرا[ی] dast-ān-sa(o)rā[-y] (صف.، اِ.) (قد.) نغمه‌خوان؛ سرودخوان: ای پیک راستان خبر یار ما بگو/ احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو. (حافظ[۱] ۲۸۶)

دست‌انگاز dast-e('e)ngāz (اِ.) (قد.) (مجاز) دست‌آویز؛ بهانه.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) دست‌آویز و بهانه قرار دادن: حکام، نکتهٔ... دست‌انگاز کرده و دقیقهٔ... مهمل گذاشته. (آقسرایی ۱۸۲) ○ رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت/ یک بهانه جست و دست‌انگاز کرد. (مولوی[۲] ۱۵۴/۲)

دستان‌گر dastān-gar (صـ.) (قد.) حیله‌گر؛ فریب‌کار: .../ خِرَد هم‌داستان نبُوَد که باشد شاه دستان‌گر. (امیرمعزی ۱۹۸) ○ به دستان‌گری مانَد این چرخ پیر/ گهی چون پلاس است و گه چون حریر. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

دستان‌گری d.-i (حامصـ.) (قد.) حیله‌گری؛ فریب‌کاری: همه دستان‌گری بود آن چو پیدا گشت راز او/ خِرَد هم‌داستان نبُوَد که باشد شاه دستان‌گر. (امیرمعزی ۱۹۸)

دستان‌نواز dast-ān-navāz (صف.، اِ.) (قد.) نوازنده و نغمه‌خوان: شد آگه که دانای دستان‌نواز/ به دستان بر او داشت پوشیده راز. (نظامی[۸] ۹۱) ○ خروش رباب و هواهای نای/ ره چنگ و دستان بربط‌سرای ـ همی‌آمد از بیشه هرسو فراز/ نه گوینده پیدا نه دستان‌نواز. (اسدی ۱۴۹)

دستان‌نوازی d.-i (حامصـ.) (قد.) نوازندگی و نغمه‌خوانی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نوازندگی و نغمه‌خوانی کردن: معلم چون کند دستان‌نوازی/ کند کودک به‌پیشش پای‌بازی. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۲۳)

دستاورد dast-āva(o)r-d (صمـ.، اِ.) (مجاز) ۱. نتیجه، حاصل، و پی‌آمد چیزی: دستاوردهای انقلاب، دستاورد علم. ۲. آنچه براثر تلاش و فعالیت شخص یا گروهی فراهم می‌شود: پای‌بندی‌های زندگی با دستاوردهای متصنع بشری رابطه‌ای نداشت. (← اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

دستاورنجن dast-āvaranjan (اِ.) (قد.) النگو ←: چنان‌چون دو سر ازهم بازکرده/ ز زرّ مغربی دستاورنجن. (منوچهری[۱] ۶۴)

دست‌اورنجن dast-o[w]('o[w])ranjan (اِ.) (قد.) النگو ←: دست درکشید و جفتی دست‌اورنجن از دست بیرون کرد و به پسر داد. (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۶)

دست‌اول dast[-e]-'avval [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ← دست □ دست‌اول.

دستاویز dast-āviz (صمـ.، اِ.) دست‌آویز ←.

دست‌بازی dast-bāz-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. عشق‌بازی کردن؛ ملاعبه: جبرئیل است مگر باد و درختان مریم؟/ دست‌بازی نگر آن‌سان‌که کند شوهروزن. (مولوی[۲] ۲۲۳/۴) ۲. شوخی: دراول حال او تصور نمود که از مقولهٔ دست‌بازی و ظرافت‌هاست که ندمای مجلس بهشت‌آیین گاهی با یک‌دیگر می‌کنند. (اسکندربیگ ۴۳۶) ۳. در شطرنج، بازی کردن با همان مهره‌ای که بر آن دست می‌گذارند: من داغ

پسندیدم و یاران مرهم/ در عرصهٔ عشق دست‌بازی این است. (ظهوری: آنندراج) ۴. تردستی و شعبده‌بازی: چندم شکنی ز دست‌بازی؟/ روزیم چرا نمی‌نوازی؟ (نظامی[۲] ۱۹۴ ح.) ○ مکافات نیکی بازکنم تا بدانید که دست‌بازی چگونه باشد. (ارجانی ۳۸۷/۵) ○ جهان را چنین دست‌بازی بسی‌ست/ ز هر رنگ نیرنگ‌سازی بسی‌ست. (اسدی: لغت‌نامه[۱])

دست‌باف dast-bāf (صمـ.) ۱. بافته‌شده با دست (لباس، فرش، ...)؛ مقـ. ماشینی: پارچه‌های دست‌باف کرباس... باب ایرانیان آن‌جا بوده. (شهری[۱] ۴۹) ○ ریش‌سفیدان... برروی نیمکت‌هایی که با قالیچه و گلیم... که همه دست‌باف زنان و دختران... بود، شانه‌به‌شانه نشسته‌بودند. (جمال‌زاده[۸] ۵۱) ○ در کارگاه عتابی‌بافان شب‌وروز هیچ طرازی که دست‌باف کمال باشد، ندیده که نقش جاودان دارد. (خاقانی[۱] ۱۵۰) ۲. (اِ.) (قد.) لباس بافته‌شده با دست: بهاری نو برآر از چشمهٔ نوش/ سخن را دست‌بافی تازه درپوش. (نظامی[۳] ۳۰) ۳. (قد.) (مجاز) نتیجهٔ عمل کسی؛ آفریده: خود اگر کفر است و گر ایمان او/ دست‌باف حضرت است و آنِ او. (مولوی[۱] ۳۹۳/۱) ۴. (صمـ.) (قد.) (مجاز) ممکن، سهل، و آسان: عاقبتِ دیدن نباشد دست‌باف/ ورنه کی بودی ز دین‌ها اختلاف؟ (مولوی[۱] ۳۱/۱) ○ گوش به غوغا مکن، هیچ محابا مکن/ سلطنت و تهرمان نیست چنین دست‌باف. (مولوی[۲] ۱۲۹/۳)

دست‌بافت d.-t (صمـ.) دست‌باف ←.

دست‌بالا dast[-e]-bālā (صـ.) (قد.) (مجاز) چیره و پیروز: .../ کار شروان دست‌بالا دیده‌ام. (خاقانی ۲۷۴) نیز ← دست ▫ دستِ‌بالا (مِـ. ۲).

• ~ **گرفتن** (مصـلـ.) (قد.) (مجاز) چیره و غالب شدن: [هذیان] به غایت رسیده و دست‌بالا گرفت. (خاقانی[۱] ۱۷) نیز ← دست ▫ دستِ‌بالا گرفتن.

دست‌بالایی d.-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) برتری و پیروزی: سر فروتنی انداخت پیری‌ام دربیش/ پس‌از غرور جوانی و دست‌بالایی. (سعدی[۴] ۷۳۴)

دست‌بانه dast-bāne (اِ.) (قد.) دست‌بند (مِـ. ۱) ←: رسول... به خانهٔ فاطمه درآمد. بر در پرده‌ای دید آویخته و در دست‌های او دست‌بانهٔ نقره دید. (باخرزی ۲۶)

دست‌بخچه dast-boxče [فا.تر.] (اِ.) (عامیانه) دست‌بقچه ←: دست‌بخچه را زیر بغل گرفت. (آل‌احمد[۴] ۳۵)

دست‌برد، دستبرد dast-bord (اِمصـ.) (مجاز) ۱. سرقت؛ دزدی: چند گله‌دار... براثر دست‌برد دزد به‌کلی فقیر... شده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۴۰) ○ در این کتاب‌خانهٔ گران‌بها دست‌بردهایی رخ داده. (اقبال[۱] ۴/۲/۵) ۲. هجوم و حمله؛ تجاوز: حریم خود را از دست‌برد حریفان نگه داریم. (خانلری ۲۸۹) ○ کاخ بلندی را که شیخ از نتایج فکر خود بناکرده‌است، باید از دست‌برد سوانح مصون داشت. (مینوی[۲] ۱۷۳) ○ ز دست‌برد صبا گِردِ گل کلاله نگر/ شکنج گیسوی سنبل ببین به‌روی سمن. (حافظ[۱] ۲۶۷) ۳. (قد.) تصرف ناروا کردن؛ دست‌درازی: تاچه‌اندازه دست‌خوش تحریف و تصحیف و عُرضهٔ دست‌برد نُساخ گشته‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۶۳) ○ چو بازارگان در دیارت بمرد/ به مالش خساست بُوَد دست‌برد. (سعدی[۱] ۵۱) ۴. (قد.) قدرت، تسلط، و چیرگی: به هرجاکه نیروی من پی نشرد/ مرا بود پیروزی و دست‌برد. (نظامی[۷] ۳۷۹) ○ هم‌اکنون به این زور و این دست‌برد/ به خاک اندرآرد سر دیو گُرد. (فردوسی[۳] ۸۹۵) ۵. (قد.) قدرت‌نمایی؛ ضرب‌شست: گستاخی همی‌کردم مگر از وی حدثی آید که مرا دست‌برد او معلوم شود. (بخاری ۸۳) ○ آن وقت است که حربهٔ ملک‌الموت دست‌بردِ خویش بنماید. (ابن‌فندق ۲۸۷) ۶. (قد.) هنر و چیره‌دستی: چو شیرین دست‌برد باربد دید/ به‌دست عشق خود را کار بد دید. (نظامی[۴] ۳۷۴) ○ ز دست‌برد حکیمان بر او پدید نشان/ ز مال‌های فراوان بر او پدید اثر. (فرخی[۱] ۶۹)

▫ ~ **از چیزی بردن** (قد.) (مجاز) بر آن پیشی گرفتن و برتری یافتن: تکاور دست‌برد از باد می‌برد/ زمین را دور چرخ ازیاد می‌برد. (نظامی[۳] ۷۶)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مورد حمله و هجوم قرار گرفتن و ضرب‌شست کسی را دیدن: **آن‌که حزم زیادت داشت... بارها دست‌برد زمانهٔ جافی دیده‌بود.** (نصرالله‌منشی ۹۲) ○ **چند بار مبارزان خصمان نزدیک امیر رسیدند، آواز دادندی و یک‌یک دست‌برد بدیدندی و بازگشتندی.** (بیهقی[۱] ۸۳۵)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (مجاز) دزدی کردن؛ سرقت کردن: **اگر می‌توانستند دست‌بردی بزنند... به‌هیچ‌وجه تصور نمی‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۱) ○ **مهترانی که به‌اصطلاح خود درپی دست‌برد زدن رفته‌بودند، بازآمدند.** (قاضی ۱۱۷۰) نیز ← ▫به چیزی دست‌برد زدن.

• ~ **نمودن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) حمله کردن و ضرب‌شست نشان دادن: **من از قیصر واهمه ندارم و یک جنگ با او می‌کنم و دست‌بردی می‌نمایم و بعدازآن می‌روم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۷۳) ○ **درودگر بازرسید، وی را دست‌بردی سره بنمود تا در آن هلاک شد.** (نصرالله‌منشی ۶۲)

▫ **با~** (قد.) (مجاز) دلیر و جنگ‌آور: **چو رفتند نزدیک نرهاد گُرد/ از آن نام‌داران بادست‌برد... .** (فردوسی[۳] ۳۲۰)

▫ **به چیزی ~ زدن** (مجاز) آن را ربودن و دزدیدن: **به دارایی پسرش دست‌برد زده‌بودم.** (شهری[۳] ۷۳) ○ **حسن‌قلی برای این‌که به اثاثیه دست‌بردی زده نشود، در کالسکه می‌رود.** (← مشفق‌کاظمی ۱۲۸)

دست‌بردار dast-bar-dār (صف.) (مجاز) ۱. (گفتگو) ویژگی آن‌که از چیزی یا کسی صرف‌نظر می‌کند: **شما هم منصرف بشوید، ما دست‌بردار نیستیم.** ⚠ معمولاً به‌صورت منفی (دست‌بردار نبودن) به‌کار می‌رود: **می‌خواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد. اما من دست‌بردار نبودم.** (علوی[۲] ۱۲۴) ○ **تصور نمودند که این سلطان صاحب‌عزم... از مملکت فارس دست‌بردار نخواهد بود.** (شیرازی ۸۱) ۲. (قد.) هم‌دست و کمک‌کننده: **یکی نام‌داری که بُد یار اوی/ به رزم اندرون دست‌بردار اوی.** (فردوسی[۳] ۲۳۷۵)

دست‌بردل dast-bar-del (صـ.، ق.) (قد.) (مجاز) بی‌قرار، مضطرب، و عاجز: **خاک راه از اشک ما گِل گشت و ما/ پای‌درگل، دست‌بردل مانده‌ایم.** (عطار[۵] ۴۸۵)

دست‌برسر dast-bar-sar (صـ.، ق.) (قد.) (مجاز) ۱. پریشان؛ مغلوب و شکست‌خورده: **دست‌برسر پیش رویش آفتاب/ پای‌کوبان ذره‌کردار آمدست.** (عطار[۵] ۳۶) ۲. دست‌به‌سر ←: **گر نه آزرده‌ام زدست خسان/ دست‌برسر چرا گریخته‌ام؟** (خاقانی ۹۰۱)

دست‌برقضا dast[-e]-bar-qazā [فا.فا.عر.] (ق.) (گفتگو) (مجاز) ← دست ▫دستِ‌برقضا.

دست‌برنجن dast-baranjan (اِ.) (قد.) النگو ←: **زنی نشسته، موی فروهشته... و بر جامه‌اش سبزی و زردی نگاشته و بر او طوق و جلاجل و دست‌برنجن و پای‌برنجن.** (بیرونی ۳۸۹)

دست‌بسته dast-bast-e (صمـ.) ۱. ویژگی آن‌که دست‌هایش را با دست‌بند، زنجیر، یا مانند آنها بسته‌باشند: **شاه‌زاده... همان روز حرکت غازیان را لغو کرد و دزدان دست‌بسته را هم آزادی بخشید.** (زرین‌کوب[۴] ۱۳۵) ○ **سعدیا! چو پای‌بند شدی بار غم ببَر/ عیّار دست‌بسته نباشد مگر حمول.** (سعدی[۳] ۵۴۰) ۲. (ق.) درحالت بسته بودن دست، و اسارت: **کارگر کارخانهٔ چیت‌سازی را دست‌بسته از خانه‌اش برده‌بودند.** (میرصادقی[۲] ۱۰۳) ○ **مرا دست‌بسته و زنجیربه‌گردن... می‌بینند.** (حجازی ۱۵۰) ۳. (صمـ.) (قد.) (مجاز) عجیب؛ خارق‌العاده: **کارهای دست‌بستهٔ او مشهور است.** (لودی ۴۷)

دست‌بغچه dast-boqče [فا.تر.] (اِ.) (گفتگو) دست‌بقچه ←: **قدم‌هایش را تند کرد، دست‌بغچه را به خودش فشرد.** (هدایت[۵] ۹۶)

دست‌بفت dast-baft-t [= دست‌بافت] (صمـ.) دست‌باف ←: **درودیوار را با... زری‌های دست‌بفت نفیس و پرده‌های قلم‌کار... زینت داده... بودند.** (جمال‌زاده[۴] ۵۹/۲)

دست‌بقچه dast-boqče [فا.تر.] (اِ.) (گفتگو) بغچهٔ کوچکِ دستی: **آلبوم را ته صندوق گذاشت و هرچه**

پارچهٔ دم‌قیچی و دست‌بقچه و سوزنی و خرده‌ریز داشت، رویش چید. (مخمل‌باف ۹۸)

دست‌بند، دستبند dast-band (صفـ.، ا.) ۱. وسیله‌ای فلزی، دارای دو حلقهٔ قفل‌دار که با آن دست شخص دست‌گیرشده یا زندانی را می‌بندند تا فرار نکند، یا هر وسیله برای بستن دست کسی: دست برآوردم از آن دست‌بند/ راه‌زنان عاجز و من زورمند. (نظامی[۱] ۴۹) ۲. (صمـ.، اِ.) النگو ←: مقداری طلا همراه داشت از حلقهٔ انگشتری و دست‌بند و سینه‌ریز. (مخبرالسلطنه ۲۶۷) ○ بر دست بید بست ز پیروزه دست‌بند/ در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار. (فرخی[۲] ۱۷۰) ۳. (صفـ.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) دعای جلوگیری از کاری مانند کتک زدن: بستگی‌های دیگری... دراین‌موقع صورت می‌گرفت، امثال... دست‌بند، زبان‌بند. (شهری[۲] ۱۰۵/۳) ۴. (اِ.) (قد.) نوعی رقص دسته‌جمعی که در آن، دست یک‌دیگر را می‌گرفتند: از حلقهٔ دست‌بند این فرش/ یک رقص تو تاکجاست؟ تا عرش. (نظامی[۲] ۱۲) ○ به هر برزن آواز خنیاگران/ به هر گوشه‌ای دست‌بند سران. (اسدی[۱] ۲۳۵) ○ این مردمان که خنده کنند، گاه آن حلقهٔ دست‌بند را فراخ گردانند و به کرانهٔ دست‌بند روند و گاه... به میانهٔ دست‌بند آیند. (اخوینی ۷۸۷) ۵. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: به دستان‌زنان دستوری داد که چنگ به‌دست آرند و دست‌بند و بسته‌نگار آغاز کنند. (منیر: آنندراج) ○ هر قومی را نوعی هست از موسیقی... ویله دیلمان را و دست‌بند عراقیان را. (مجمل‌الحکمه: لغت‌نامه[۱]) ۶. (قد.) در کُشتی، فنی که در آن، کمر حریف را می‌گرفتند: چو خاقان چینی کمند مرا/ چو شیر ژیان دست‌بند مرا ـ ببیند گرفتار خواهد شدن/ ز جان نیز بیزار خواهد شدن. (فردوسی[۳] ۸۶۴)

☜ ● ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) ● دست‌بند زدن (مِ. ۲) ←: گِردش همه دست‌بند بستند/ سر بر سر دست‌ها نشستند. (نظامی[۲] ۱۷۰)

⊙ ~ **زدن** ۱. دست مجرم را با دست‌بند بستن: سرباز هم‌پستش را دستور داد تا او را دست‌بند زده، روانه‌اش نماید. (شهری[۱] ۴۶) ○ بر دو دست من دست‌بند آهنین بزن. (قاضی ۱۱۵) ○ بند بر دست من کمند زده/ من بر افلاک دست‌بند زده. (نظامی[۴] ۳۴۴) ۲. ● (مصـ.ل.) (قد.) دایره‌وار صف بستن؛ حلقه زدن: گِردِ آن بزمهٔ پرند زده/ کبک و دراج دست‌بند زده. (نظامی[۴] ۱۳۹)

□ ~ **قپانی** نوعی دست‌بند که به آن وزنه آویزان می‌کنند و برای مجازات یا شکنجه به‌کار می‌رود: از همان شکنجه‌های معمول مثل بستن به تخت... یا شوک برقی و دست‌بند قپانی. (مخمل‌باف: شکوفایی ۴۹۶) ○ وقتی به سه‌پایه بسته شدی و مزهٔ شلاق و دست‌بند قپانی را چشیدی، دیگر... با من یک‌ودو نخواهی کرد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. دست در دست یا کمر یک‌دیگر زدن و رقصیدن: ساعتی دست‌بند می‌کردند/ بر سمن ریش‌خند می‌کردند. (نظامی[۴] ۳۰۰) ۲. در کُشتی، دست در کمر حریف زدن: برو تا ببینی که پولادوند/ به کُشتی همی چون کند دست‌بند. (فردوسی[۳] ۸۹۵)

دست‌بوس dast-bus (صفـ.) ۱. ویژگی آن‌که دست کسی را به‌نشانهٔ ادب و احترام می‌بوسد: احمدخان گفت: دست‌بوس شما فرزند ارشد آقافتح‌الله. (محمدعلی ۲۱۷) ۲. (اِمصـ.) دست‌بوسی ←: دخترخاله‌ام را برمی‌دارم و می‌آورم دست‌بوس خانم‌بزرگ. (ترقی ۱۱۸) ○ هرکه به دست‌بوس شریف ایشان مشرّف شدی، ازپا بیفتادی. (جامی[۸] ۴۰۱) ○ حضرت خلافت را شرم آمد... و عفو فرمود و رتبت دست‌بوس ارزانی داشت. (بیهقی[۱] ۳۶)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) دست‌بوسی ←: به خلوت کند شاه را دست‌بوس/ ز تشنیع برنارَد آوای کوس. (نظامی[۸] ۷۴) ○ رسول را به جای‌گاه نیکو فرودآوردند... سخت به‌رسم پیش آمد و دست‌بوس کرد. (بیهقی[۱] ۵۲)

□ **به ~ کسی رفتن** (مجاز) برای عرض ادب و اظهار فروتنی نزد او رفتن: در هر مناسبت طبیب بود که... در اعیاد به دست‌بوسش رفته... در حضور و غیاب از

او سپاس گفته، دعاگویش بوده‌باشند. (شهری[۲] ۲۷۳/۲) ○ پسر بی‌بی... پیاده نشده رفت... به دست‌بوس مادرش. (آل‌احمد[۶] ۷۶)

دست‌بوسی d.-i (حامص.) ۱. دست کسی را به‌نشانهٔ ادب و احترام بوسیدن: سانکو... به‌طرف اربابش رفت و تقاضای دست‌بوسی کرد. (قاضی ۳۲۵) ۲. (مجاز) اظهار ادب، احترام، و فروتنی نزد کسی: دوسه روز اول... برای دیدوبازدید از بزرگ‌ترها... حتماً از این دست‌بوسی‌ها عوایدی حاصل می‌گردید. (شهری[۲] ۱۱۵/۴) ○ دست‌بوسی مرا به حضور... ابلاغ کنید. (قاضی ۱۰۳۲)

دست‌بوی dast-buy (اِ.) (قد.) (گیاهی) دستنبو ←.

دست‌به‌آب dast-be-'āb (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) دفع ادرار یا مدفوع؛ قضای حاجت: رفته‌بودم دست‌به‌آب. (میرصادقی[۲] ۸۷) ○ گاهی به‌زحمت خودش را از روی نشیمن مبل می‌کَند و می‌رفت دست‌به‌آب. (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۶)

☜ ▫ ~ **به روحِ کسی رساندن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ⚠ برای بیان نفرت از شخص مرده‌ای به‌کار می‌رود؛ به قبر او ریدن: چند وقت نگذشت که آن یارو گوربه‌گور شد که لااقل آدم چهار دست‌به‌آب به روحش برساند. (← شهری[۱] ۴۹۸)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) نیاز به دفع ادرار یا مدفوع داشتن: دایی‌ام... می‌پرسد دست‌به‌آب ندارم یا تشنه‌ام نیست. (دیانی ۸۷) نیز ← دست ▫ دست به آب رساندن.

دست‌به‌جیب dast-be-jib [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که از پول خرج کردن دریغ نمی‌کند؛ بخشنده: آدم دست‌به‌جیبی به‌نظر می‌رسید. تمام مخارج را خودش برعهده گرفت. ○ این دکانی بود که... مشتریانش را... دست‌به‌جیب‌ها تشکیل داده، گداها را امیدوار می‌نمود. (شهری[۲] ۱۳۴/۱) نیز ← دست ▫ دست به جیب بردن.

دست‌به‌خون‌شسته dast-be-xun-šost-e (صف.، ق.) (قد.) (مجاز) آن‌که کسی را کشته‌است: برگشتند دست‌به‌خون‌شسته تا وزیر و پیرانِ دولتِ این امیر... به‌جمله بکشتند. (بیهقی[۱] ۹۱۹) 🛈 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دست‌به‌دست dast-be-dast (ق.) ← دست ▫ دست‌به‌دست. نیز ← دست ▫ دست‌به‌دست... .

دست‌به‌دهان dast-be-dahān (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به‌دشواری خوراک و هزینهٔ زندگی خود را تأمین می‌کند؛ فقیر؛ تنگ‌دست: تاکی می‌خواهید دست‌به‌دهان باشید؟ سعی کنید قدری پول جور کنید. ○ باهمهٔ فقر و دست‌به‌دهان بودن، یک لب داشتند و هزار خنده. (شهری[۲] ۱۴۲/۴) نیز ← دست ▫ دست به دهان داشتن.

دست‌به‌دهن dast-be-dahan (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دست‌به‌دهان ↑: مردم عادی، یعنی رعیت‌ها، چوپان‌ها، دست‌به‌دهن‌ها... به‌نوع دیگر فساد ناشی از فقر دامن‌گیرشان بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ دست‌به‌دهن‌ها زمینشان را دربرابر خوراکی... تاخت زده‌اند. (شاملو ۱۲۲)

دست‌به‌سر dast-be-sar (صـ.) (قد.) (مجاز) اندوهگین، نالان، و سوگوار: عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان / بی تو ازدست جهان دست‌به‌سر باد پدر. (خاقانی ۵۴۶)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) رانده شدن شخص مزاحم از جایی: بالاخره دست‌به‌سر شد و برای همیشه ازدست او راحت شدم. نیز ← • دست‌به‌سر کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) برای رها شدن از مزاحمت کسی، او را به‌دنبال چیزی موهوم یا نایافتنی فرستادن؛ ازسر باز کردن: با ارباب‌رجوع‌های مزاحم تو درمی‌افتد و یک‌جوری دست‌به‌سرشان می‌کند. (← میرصادقی[۴] ۲۳۳) ○ خیال داری ما را دست‌به‌سر کرده، پی بازی‌گوشیِ خودت بروی. (جمال‌زاده[۴] ۱۲۲/۱) ○ رازداری نبُوَد شیوهٔ زاهد چو سبو/ از در میکده‌اش دست‌به‌سر باید کرد. (سعیداشرف: آنندراج)

دست‌به‌سینه dast-be-sine (ق.) ۱. به‌حالتی‌که

در آن، دست‌ها روی سینه قرار گرفته‌است: **توی عکس... دست‌به‌سینه ایستاده‌بود.** (گلشیری[۳] ۶۵) ○ **جلو او سه نفر دست‌به‌سینه ایستاده‌بودند.** (هدایت[۵] ۳۸) **۲.** (صـ.) (مجاز) کاملاً مطیع و فرمان‌بردار: **بالاتر از صد نوکر دست‌به‌سینه به‌خدمتش خواهد بود.** (شهری[۲] ۲۰۵/۴) ○ **تا وقتی‌که نفَس می‌کشم، کنیز دست‌به‌سینهٔ تو هستم.** (حاتمی: شکوفایی ۱۸۷)

دست‌به‌عصا dast-be-'asā [فا.فا.عر.] (ق.) (گفتگو) (مجاز) ازروی احتیاط و با رعایت تمام جنبه‌های چیزی؛ محتاطانه: **از کنار ساحل دست‌به‌عصا باید رد شد.** (علوی[۲] ۱۲۷)

☜ ▫ ~ **[راه] رفتن** (گفتگو) (مجاز) با احتیاط عمل کردن و تمام جنبه‌های چیزی را درنظر گرفتن: **آن‌قدر دست‌به‌عصا می‌رود که گاهی حاضر است بازی را ببازد.** (محمود[۱] ۴۵۷) ○ **من مجبور بودم دست‌به‌عصا بروم.** (علوی[۱] ۳۲) ○ **خیلی دست‌به‌عصا راه می‌رفتند که برگه‌ای از این رویهٔ خود به‌دست ندهند.** (مستوفی ۳۳۷/۳)

دست‌به‌فرمان dast-be-farmān (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) دست‌فرمان (مِ. ۱) ←: **دست‌به‌فرمان پسرم خیلی خوب است.**

دست‌به‌کار dast-be-kār (صـ.) (گفتگو) (مجاز) مشغول: **از جلو ساختمان چندطبقه که دست‌به‌کارِ ساختنش بودند، گذشتیم.** (میرصادقی[۲] ۳۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مشغول شدن، کاری را آغاز کردن، یا به چیزی پرداختن: **جمعیت می‌خواهد بی‌درنگ دست‌به‌کار شود. صبر و طاقت همه‌شان تمام شده.** (شاملو ۱۵۷) ○ **می‌خواهیم برای بنا نهادن جهان دست‌به‌کار شویم.** (مطهری[۵] ۱۳۹) نیز ← دست ▫دست به کار بردن.

دست‌به‌کمر dast-be-kamar (ق.) درحالت قرار دادن دست برروی کمر معمولاً ازروی غرور، قدرت، یا خشم: **شمس‌الملوک... دست‌به‌کمر مقابل او ایستاده... با نگاه خشمناکش او را زیرنظر گرفته‌بود.** (پارسی‌پور ۱۷۲)

دست‌به‌گردن dast-be-gardan (صـ.) (مجاز) ← کوفته ▫کوفتهٔ دست‌به‌گردن.

دست‌به‌گریبان dast-be-ga(e)ribān (صـ.) (مجاز) درحال جدال؛ درگیر: **می‌بینید با چه بدبختی‌ای دست‌به‌گریبان بودم.** (علوی[۱] ۷۸) ○ **نویسنده با این‌گونه انکار دست‌به‌گریبان بود.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰۵) ○ **نادرشاه... با افاغنه دست‌به‌گریبان [بود.]** (کلانتر ۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) به دعوا و زدوخورد پرداختن؛ درگیر شدن: **همین امروزوفردا با لشکر تازیان دست‌به‌گریبان می‌شویم.** (هدایت[۲] ۱۹)

دست‌به‌نقد dast-be-naqd [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** حاضروآماده: **همیشه جواب‌های دست‌به‌نقد داشت.** **۲.** (ق.) به‌طور نقدی: **از ترس این‌که خانه را پس نگیرند، دست‌به‌نقد معامله کرد. خانه را داده، پول را گرفت.** (← مخمل‌باف ۲۵۴) **۳.** فوری: **مادر دست‌به‌نقد گوش همهٔ دخترها را سوراخ می‌کند.** (شاملو ۱۳)

دست‌به‌هم dast-be-ham (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی هرجای کوچک و جمع‌وجور به‌ویژه خانه؛ نُقلی: **سرانجام توانست یک خانهٔ دست‌به‌هم برای خود تهیه کند.**

دست‌به‌یخه dast-be-yaxe [فا.فا.تر.، = دست‌به‌یقه] (صـ.) (عامیانه) (مجاز) دست‌به‌یقه ↔ دست‌به‌گریبان.

دست‌به‌یقه dast-be-yaqe [فا.فا.تر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دست‌به‌گریبان ←.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ← دست‌به‌گریبان • دست‌به‌گریبان شدن: **بعضی‌ها باهم سرِ همین چیزها دست‌به‌یقه می‌شوند.** (مرادی‌کرمانی ۴۱) ○ **بنّاها، عمله‌ها... شوخی می‌کردند و گاهی دست‌به‌یقه می‌شدند.** (درویشیان ۳۲)

دست‌به‌یکی dast-be-yek-i (صـ.) (گفتگو) (مجاز) متحد؛ هم‌دست: **مگر همهٔ زمام‌دارانتان با ایشان دست‌به‌یکی نیستند؟** (← هدایت[۳] ۴۷)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) متحد شدن؛ هم‌دست شدن: **برای آن‌که... درو... را...**

بموقع تمام کنیم... دست‌به‌یکی می‌شویم. (شاملو ۲۲۷) ○ آقایان رنجیده، با ایشان دست‌به‌یکی می‌شوند، پسر طهماسب‌میرزا فرار می‌کند. (مخبرالسلطنه ۸۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) هم‌دست شدن: همه دست‌به‌یکی کرده‌اند که جامِ شهدِ آسایش مرا بشکنند. (علوی[۱] ۱۵۹) ○ آیا صورت ظاهر او مرا شیفتهٔ خودش کرده‌بود... یا حرکات و اطوارش... یا همهٔ اینها دست‌به‌یکی کرده‌بودند؟ (هدایت[۱] ۵۹)

دست‌پاچگی dast-pā-če-gi (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) حالتی همراه‌با اضطراب، نگرانی، هیجان، یا شتاب‌زدگی که براثر آن، فرد نمی‌تواند درست و سنجیده رفتار کند؛ سراسیمگی: ازفرط دست‌پاچگی میخ‌طویله را گذاشته‌بوده روی دامن قبایش و کوفته‌بوده. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۲) ○ دیشب که با دست‌پاچگی اسباب‌هایم را جمع کردم، یک چیزی را فراموش کردم. (← علوی[۲] ۷۷) ○ با دست‌پاچگی... فرمان در دستم پیچ‌وتاب خورده... محکم به تیر چراغ‌برق سر خیابان کوبیده. (شهری[۲] ۲۳۶/۱)

دست‌پاچه dast-pā-če (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که براثر اضطراب، نگرانی، یا عجله نتواند کاری را درست و سنجیده انجام دهد؛ آشفته؛ سراسیمه: خبرنگاران دست‌پاچه‌اند. تیز می‌رانند به‌طرف دفتر زندان پادگان. (محمود[۱] ۵۲۳) ○ مهرداد ازمیان مردم دست‌پاچه که در آمدوشد بودند، با فکر مغشوش می‌گذشت. (هدایت[۹] ۸۸) ۲. (ق.) باحالت هیجان، اضطراب، و سراسیمگی: من از ترس... دست‌پاچه جواب دادم. (قاضی ۲۷۹) ○ دست‌پاچه چراغ را روشن کردم. (هدایت[۱] ۲۱)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دچار هیجان، اضطراب، و نگرانی شدن معمولاً براثر وقوع روی‌دادی ناگهانی؛ سراسیمه شدن: از این سؤال یکه خوردم و دست‌پاچه شدم. (شاهانی ۷۰) ○ سخت دست‌پاچه شده‌ام که مبادا دیوانه شده‌باشم. (جمال‌زاده[۶] ۲۲۸) ○ آمادهٔ رحیل شو تا چون زعق نفیر بشنوی، دست‌پاچه نشوی. (قطب ۷۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) دچار هیجان، اضطراب، و سراسیمگی کردن: زن نمی‌دانست با این مرد که همیشه حضورش او را شادمان و دست‌پاچه می‌کرد، چه بکند. (پارسی‌پور ۹۳)

دست‌پاک dast-pāk (صـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) ویژگی آن‌که به مال و دارایی کسی تجاوز نمی‌کند یا مرتکب دزدی و خیانت در امانت نمی‌شود: مرد خوب و انسان دست‌پاک. (پارسی‌پور ۳۱۱) ○ در کارهای هزارتومانی و ده‌هزارتومانی همان‌قدر امین و دست‌پاک است که در کارهای یک‌شاهی و صددیناری. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۵) ۲. (قد.) بی‌بهره؛ بی‌نصیب؛ دست‌خالی: از بوالعجب‌بازی ایام، دست‌پاک و حقه‌تهی مانده‌ام. (زیدری ۱۲۲)

دست‌پاک‌کن d.-kon (صف.) ویژگی آنچه (مانند پارچه یا دست‌مال) می‌توان با آن، دست را تمیز کرد: پارچهٔ دست‌پاک‌کن. (شهری[۲] ۲۳۶/۲ ح.)

دست‌پاکی dast-pāk-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) درستی و امانت‌داری. ← دست‌پاک (مِ. ۱): سنگ‌های ترازو را توانستم بشناسم و امانت و دست‌پاکی‌ام مورد امتحان قرار گرفت. (شهری[۳] ۵۸)

دست‌پخت dast-poxt (صمـ.، اِ.) ۱. غذا و هر خوردنی دیگر که به‌دست کسی پخته شده‌است: برنج که آن روز دست‌پختی مردانه بود، بخارکنان در یک سینی بزرگ ریخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۹۰) ○ غذاها لذیذ و همه دست‌پخت خود صدیقه‌خانم بود. (جمال‌زاده[۸] ۲۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) نتیجه و حاصل عمل یا فعالیت کسی: این ننگ خانواده، دست‌پخت توست. (علی‌زاده ۹۰/۲) ○ فخرالنسا برگشت و به شازده نگاه کرد: هفده سالش بوده. دست‌پخت جد کبیر است، حتماً. (← گلشیری[۳] ۱۰) ۳. (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) توانایی یا فن آشپزی: هنر ادارهٔ شکم شوهر... میسر نمی‌شود مگر با اطلاع از آشپزی و داشتن دست‌پخت خوب. (شهری[۲] ۲۳/۵)

دست‌پرکن dast-por-kon (صف.) (گفتگو) (مجاز) دارای وزن یا حجم زیاد: دست یخ‌کرده بیل و رنده

را هم نمی‌تواند به‌کار بگیرد که خیلی هم زمختند و دست‌پرکن. (آل‌احمد[5] ۵۰)

دست‌پرماس dast-parmās (صمـ.) (قد.) لمس‌شده؛ دست‌خورده: **ما را در خزانه گوهرهای ناسفته است، دست‌پرماسِ هیچ جوهری نگشته.** (نجم‌رازی[1] ۲۵)

دست‌پرورد dast-parvar-d (صمـ.) (قد.) (مجاز) دست‌پرورده ↓ : **به غلامان دست‌پروردم/ به کرشمه اشارتی کردم.** (نظامی[4] ۱۵۳) ○ **این دل که مراست، دست‌پرورد غم است/ درزیر لگدکوب بلا، مرد غم است.** (جلال‌خواری: نزهت ۲۴۲)

دست‌پرورده d.-e (صمـ.) (مجاز) تربیت‌شده؛ پرورش‌یافته: **این پیرمرد مفلوک، دست‌پروردهٔ خودم بود.** (علی‌زاده ۹۲/۲) ○ **سری به‌سوی من، شاگرد وفادار و دست‌پروردهٔ خویش برگرداند.** (شریعتی ۳۵۲)

دست‌پیچ dast-pič (اِ.) ۱. رولت (مِ. ۲) ←. ۲. پارچه‌ای به‌شکل نوار بلند و پهن برای بستن دست نوزاد: **تهیهٔ سیسمونی... که باید مادر دختر فراهم نماید... ازاین‌جمله بود... سینه‌بند، دست‌پیچ.** (شهری[2] ۱۵۰/۳) ۳. (قد.) (مجاز) عذر؛ بهانه؛ دست‌آویز: **مرادخان... به‌انتظار هنگام فرصت و دست‌پیچِ مدعاآمیزی است.** (شیرازی ۳۷) ○ **ز خط به چهرهٔ لغزندهٔ تو دل‌شادم/که دست‌پیچ برای نگاه پیدا شد.** (صائب[1] ۱۸۴۸)

دست‌پیمان dast-peymān (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. هدیه‌ای که داماد پیش‌از ازدواج به خانهٔ عروس می‌فرستاد: **چون به‌جد، تزویجِ دختر گشت ناش/ دست‌پیمان و نشانی و قماش... .** (مولوی[1] ۲۸۶/۳) ○ **چون یعقوب‌لیث از حد صِبا به حد بلوغ رسید، پیری... او را گفت: دست‌پیمانی راست کن تا کسی را ازبهر تو بخواهم.** (عوفی ۱۸۹) ○ **مر او را زبهر نریمان بخواست/ همه دست‌پیمان او کرد راست.** (اسدی[1] ۴۳۰) ۲. بیعت.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بیعت کردن: **آنهاکه با تو دست‌پیمان می‌کردند، با خدا دست‌پیمان می‌کردند.** (مولوی: فیه‌مافیه: لغت‌نامه[1])

دست‌تنگ dast-tang (صـ.) (مجاز) تنگ‌دست ←: **سروضعش نشان می‌داد که شخص دست‌تنگ و گرفتاری است.** (مشفق‌کاظمی ۶) ○ **این پارسی هم دست‌تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند.** (ناصرخسرو[2] ۱۵۵)

دست‌تنگی d.-i (حامصـ.) (مجاز) تنگ‌دستی ←: **خسارت‌ها را با این دست‌تنگی نمی‌توانست تحمل کند.** (مخمل‌باف ۱۰۰) ○ **زندگی سخت بود، دست‌تنگی شدید بود.** (مینوی[2] ۱۲۷) ○ **چند روز... مرا دست‌تنگی روی نموده‌بود.** (جامی[8] ۶۳۳) ○ **آن‌جا که تو باشی، همه بی‌نصیبی و دست‌تنگی بُوَد.** (بحرالفوائد ۴۶۴)

دست‌تنها dast-tanhā (صـ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) ← دست ◘ دست‌تنها.

دست‌تو dast-tu (اِمصـ.) (ورزش) در کُشتی، کشیدن دست حریف و دراختیار گرفتن آن.

دست‌تهی dast-tohi (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. تهی‌دست ←. ۲. (صـ.، ق.) بی‌بهره؛ بی‌نصیب: **وهم تهی‌پای بسی ره نبشت/ هم ز درش دست‌تهی بازگشت.** (نظامی[1] ۶) ○ **اگرچه همه جهان بستدیم، دست‌تهی همی‌رویم.** (عنصرالمعالی[1] ۱۴۸)

دستجات dast-e-jāt [فا.فا. از عر.] (اِ.) دسته‌جات ←: **رجال دیوانی ایران طبعاً دستجات بیابان‌گرد ترکمان را به‌منزلهٔ... مستحفظین می‌دانستند.** (مینوی[2] ۲۳۵) ○ **بعضی‌از سایر دستجات در نهان و آشکار نوج‌نوج روی فرار به مکان و دیار گذاشته، متفرق شدند.** (شیرازی ۵۴)

دست‌جنگی dast-jang-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) جدال و درگیری: **می‌خواره... از شکستن پیاله و جام و دست‌جنگی و دشنام... یاد آرَد.** (وراوینی ۲۰۳)

دستچه dast-če (مصغِ. دست، اِ.) (قد.) دسته یا دستهٔ کوچک از چیزی مانند کاغذ: **سی دستچه کاغذ دولت‌آبادی به‌جهت تحریر ارقام.** (رفیعا ۹۳)

دست‌چین dast-čin (صمـ.) ۱. چیده‌شده به‌وسیلهٔ دست (میوه و گیاه) به‌ویژه بهترین آن: **میوهٔ دست‌چین.** ○ **برگ‌های دست‌چین سواکرده... تا یک من چهار قران به‌فروش می‌رسید.** (شهری[2] ۴۴۴/۱) ۲. (مجاز) برگزیده؛ منتخب: **درخت‌های پوسیدهٔ**

جنگلی را... زغال می‌کردند... دست‌چینی نیز از آن می‌فروختند. (شهری[۲] ۴۷۱/۴)

☜ • ~ شدن (مصـل.) ۱. با دست چیده شدن (میوه و گیاه) به‌ویژه بهترین آن: این انگورها همه دست‌چین شده‌اند. ۲. (مجاز) انتخاب و برگزیده شدن: این نژاد درطی سال‌های متمادی دست‌چین شده‌بود و با آب‌وهوای محل مناسبت داشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۱)

• ~ کردن (مصـمـ.) ۱. با دست چیدن (میوه و گیاه) به‌ویژه بهترین آن: اینها توت‌های درشت سفید داشتند که به‌آسانی می‌شد از درخت‌ها بالا رفت و آنها را دست‌چین کرد. (اسلامی‌ندوشن ۹۷) ۲. (مجاز) انتخاب کردن و برگزیدن بهترین درمیان یک مجموعه: خانم‌بزرگ خوش‌سلیقه هستند. عروس‌ها را دست‌چین می‌کنند. (حاج‌سیدجوادی ۳۵) ○ گویی تمام ابیات هم‌شهری خود خواجه‌حافظ را... دست‌چین کرده و ازحفظ نموده‌باشد. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۰)

دست‌خالی dast-xāli [فا.عر.] (صـ.، قـ.) (گفتگو) (مجاز) ← دست ▫ دست‌خالی.

دست‌خشک dast-xošk (صـ.) (گفتگو) (مجاز) خسیس؛ بخیل: بابام خسیس و دست‌خشک بود. (← شهری[۱] ۱۵۵)

دست‌خشک‌کن d.-kon (صفـ.، اِ.) ۱. آنچه (مانند دست‌مال و حوله) می‌توان با آن دست خیس را خشک کرد: مگر پیراهن من دست‌خشک‌کن است که دستت را با آن خشک می‌کنی؟! ۲. دستگاهی برقی، که با ایجاد هوای گرم، دست خیس را خشک می‌کند و معمولاً درکنار دست‌شویی نصب می‌شود.

دست‌خشکی dast-xošk-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) خسیسی؛ بخیلی: بدتر از همه دست‌خشکی و تنگ‌نظری... و لئامتشان بود که قابل‌تحمل نمی‌آمد. (شهری[۳] ۱۸۴)

دست‌خط dast-xat[t] [فا.عر.] (اِ.) ۱. آنچه کسی به‌خط خود نوشته‌است: دست‌خط حضرت حجةالاسلام... در اداره موجود است. (دهخدا[۲] ۳۲/۲) ۲. (مجاز) نامه؛ فرمان کتبی: ۲۵ مرداد شب... دست‌خط عزل به من رسید. (مصدق ۱۹۵) ○ شاه‌زاده... دست‌خط نوشت و مُهر کرد. (نظام‌السلطنه ۴/۱) ۳. چگونگی نوشتن و کیفیت خط: چه دست‌خط زیبایی! ○ دست‌خط من خوب نیست. ۴. (قد.) تعهدنامه؛ سند: یکی دست‌خطّش بباید ستد/ که سر بازگرداند از راه بد. (فردوسی[۳] ۱۹۶۲)

☜ • ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) یادداشت، نامه، یا حکمی را به‌خط خود نوشتن معمولاً همراه‌با مُهر و امضا: چندکرور آدم را باید راه ببَرَد و پای آن‌همه عریضه دست‌خط کند. (گلشیری[۳] ۳۷) ○ کار من مشکل است. اگر شاه دست‌خط کرد، آزاد می‌کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۲۷)

دست‌خوردگی dast-xor-d-e-gi (حامصـ.) (مجاز) هرگونه عیب، نقص، یا تغییر در چیزی که براثر دست‌کاری به‌وجود آمده‌است: محتویات صندوق‌های خزانهٔ خان... بدون هیچ دست‌خوردگی و نقص... به تهران منتقل شده‌بود. (مستوفی ۵۸۰/۳)

دست‌خورده dast-xor-d-e (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آنچه براثر دست‌کاری یا استفاده تغییر کرده یا دچار عیب‌ونقص شده‌است: غذای دست‌خورده.

☜ • ~ کردن (مصـمـ.) (گفتگو) (مجاز) استفاده کردن از چیزی و آن را دچار عیب‌ونقص کردن: غذا را دست‌خورده کرد.

دست‌خوش dast-xoš (صـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) آن‌که یا آنچه درمعرض چیزی قرار گرفته یا تحت غلبه و سیطرهٔ آن است؛ بازیچه: وهاب... زورق بی‌لنگری بود، دست‌خوش امواج اوهام. (علی‌زاده ۵۱/۱) ○ بنده این ذخایر را دست‌خوش هیچ خطری نمی‌بینم. (جمال‌زاده[۱] ۱۲۸) ۲. (اِ.) (گفتگو) هدیه؛ پاداش؛ جایزه: سکهٔ طلایی را به‌عنوان دست‌خوش بگیرد. (پارسی‌پور ۸۱) ○ پنجاه مارک دست‌خوش گرفتند. (گلشیری[۱] ۶) ○ بر دکان فریب و تلبیست/ دست‌خوش یافته‌ست ابلیست. (سنایی[۱] ۴۶۷) ۳. (گفتگو) شادیانه

(مِ. ۲) ←: در قمارخانه‌ها... خوب یا بد، وقتی صرف می‌کنند تا از بروز اتفاقات ناگوار جلو گیرند. لااقل یک اشرفی... دست‌خوش بدهند. (قاضی ۱۰۵۲) **۴.** (شجـ.) (گفتگو) برای اظهار خشنودی و تحسین چیزی یا کسی گفته می‌شود؛ آفرین: **چه خواندنی که همه تعریفش را می‌کنند و همه می‌خواهند دعوتش بکنند به خانه‌هاشان. ای‌بابا، دست‌خوش!** (میرصادقی[۶] ۱۵۳) **۵.** (گفتگو) برای اظهار تعجب، ناخشنودی، یا گِله و شکایت از چیزی یا کسی به طعنه و تعریض گفته می‌شود: **تُف به گور پدر این شانس! واقعاً که دست‌خوش!** (دریابندری[۳] ۲۵۵) **۶.** (صـ.) (قد.) مطیع؛ فرمان‌بردار: **چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر/ دست‌خوش می‌باش تا گردی خمیر.** (مولوی[۱] ۴۴۱/۱) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معنای ۴ و ۵ برروی هجای نخست است.

▫ ~ِ **چیزی بودن** (مجاز) تحت نفوذ، غلبه، و سیطرهٔ آن بودن: **تازه حالا می‌فهمم که عمری دست‌خوش خیالات واهی بوده‌ام.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۳) ○ **اغلب ولایات بی حکومت و سرپرست، و دست‌خوش غارت‌گران محل... بود.** (مستوفی ۲۶/۳) ○ **ساقیِ شب دست‌کشِ جام توست/ مرغ سحر دست‌خوشِ نام توست.** (نظامی[۱] ۸)

▫ ~ِ **چیزی شدن (گشتن)** (مجاز) تحت نفوذ، غلبه، و سیطرهٔ آن قرار گرفتن: **در به‌یاد آوردن خاطرهٔ مرد، همیشه... تمام تنش دست‌خوش لرز می‌شد.** (پارسی‌پور ۴۶) ○ **گروه ستارگان را دیدم که... دست‌خوش تندبادِ تقدیر شده، ناپدید می‌گردند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۰) ○ **ما دست‌خوش سبحه و زنار نگشتیم/ در حلقهٔ تقلید گرفتار نگشتیم.** (صائب[۱] ۲۸۶۶) ○ **خواب خوش من ای پسر دست‌خوش خیال شد/ نقدِ امیدِ عمر من در طلب وصال شد.** (سعدی[۴] ۴۳۲)

▫ ~ِ **چیزی کردن (قرار دادن)** (مجاز) تحت نفوذ، غلبه، و سیطرهٔ آن درآوردن: **از کارهای ناشایست خودداری کند و نام نیک خود را دست‌خوش اغراض نامطلوب قرار ندهد.** (مصدق ۴۹) ○ **دست‌خوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر/ بی مدد سرشک من دُرّ عدن نمی‌کند.** (حافظ[۱] ۱۳۰) ○ **روح را کس نکند دست‌خوش نفس خسیس/ عاقلان آینهٔ چین نفرستند به زنگ.** (خواجو ۴۵۰)

دست‌خوشی d.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بازیچه و آلت‌دست کسی بودن: **تو پنداری که با تو من باشم شاد/ زین دست‌خوشی منت که آگاهی داد؟** (فرخی[۱] ۴۴۵)

دست‌خون dast-xun (اِ.) (قد.) (مجاز) (بازی) آخرین مرحله از بازی نرد که در آن، قماربازی که همهٔ دارایی خود را باخته‌است، برسر زندگی یا یکی از اعضای بدنش بازی می‌کند: **چون مفلس و بی‌چاره گشت، اکنون دست‌خون است و جان می‌باید باخت.** (نجم‌رازی[۱] ۲۲۲) ○ **این فلک کعبتین بی‌نقش است/ همه بر دست‌خون قمار کند.** (خاقانی ۱۷۳)

دست‌دان dast-dān (اِ.) (مجاز) پستو ←: **من که نتوانستم به همهٔ کارها برسم. توی آن دست‌دان یک‌عالم خرت‌وپرت مانده.** (گلشیری[۲] ۱۱)

دست‌دانی d.-i (اِ.) (مجاز) پستو ←: **در دست‌دانی زیر یکی از طاقچه‌ها... یک کاسهٔ بدل چینی هم بود.** (مستوفی ۴۶۳/۳)

دست‌درازی dast-derāz-i (حامصـ.) **۱.** دست خود را به‌سوی چیزی دراز کردن: **از آداب... غذا خوردن... دوزانو برسر سفره بنشینند، و تا بزرگ‌تر دست به طعام نبرده، از دست‌درازی اجتناب نمایند.** (شهری[۲] ۲۵۵/۴) **۲.** (مجاز) تصرف ناروا و تجاوز کردن به مال و دارایی و ناموس دیگران: **دن‌کیشوت... گفت:... ای پهلوان جسوری که به‌قصد دست‌درازی به اسلحهٔ دلیرترین پهلوان سرگردان عالم... قدم پیش گذاشته‌ای... آگاه باش که چه می‌کنی.** (قاضی ۳۱) ○ **از ما تا این غایت هیچ دست‌درازی نرفته‌است.** (بیهقی[۱] ۶۶۰)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** دست‌درازی (مِ. ۱) ←: **اول باید آب‌گوشت را بخوریم. چرا زودتر دست‌درازی کردی؟ مگر کسی تابه‌حال دست زده که تو زدی؟** (درویشیان ۲۸) **۲.** (مجاز) دست‌درازی (مِ. ۲) ←: **او می‌گفت که تو به زن من دست‌درازی کردی.** (علوی[۲] ۸۴) ○ **هیچ متغلب و ناپاک بر مال و حرم**

مسلمانان دست‌درازی نکند. (ابن‌فندق ۲۷۵)

دست‌درکار dast-dar-kār (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دست‌اندرکار ←: **مگر مصاحبه‌هایش را نمی‌خوانی؟ همه‌اش به دست‌درکارها فحش می‌دهد.** (میرصادقی[8] ۱۲۸) ۲. دارای دخالت یا تأثیر در چیزی: **سلطنتی دیگر هم وجود دارد و درمقابل آن دست‌درکار است.** (مطهری[5] ۲۲۴)

دست‌دلبر dast-del-bar (اِ.) ← دست ◘ دست‌دلبر.

دست‌دوز dast-duz (صمـ.) ۱. دوخته‌شده با دست؛ مقِ. ماشینی: **کفش دست‌دوز.** ○ **مرد لاغراندامی... عرقچین سفید دست‌دوزی به سر گذاشته‌است.** (محمود[2] ۲۸۷) ۲. (صفـ.) ویژگی آن‌که با دست چیزی را می‌دوزد: **صبح... دست‌دوز جدید... وارد کارگاه شده‌بود.** (سردوزامی: شکوفایی ۲۷۷)

دست‌دوزی d.-i (حامصـ.) دوختن چیزی با دست.

دست‌دوم dast[-e]-do-v[v]-om (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ← دست ◘ دست‌دوم.

دست‌دوم‌فروشی d.-foruš-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. فروختن جنس‌های دست‌دوم. ۲. (اِ.) جایی که در آن، جنس‌های دست‌دوم می‌فروشند. ← دست ◘ دست‌دوم: **من این را همین‌طوری پیدا کردم، در یک مغازهٔ دست‌دوم‌فروشی همین‌جا.** (گلشیری[1] ۱۰۶)

دست‌رس، دسترس dast-re(a)s (اِمصـ.) ۱. (مجاز) دست‌رسی ←: **نردبانی نهاده‌اند برای دست‌رس به کتاب‌های آن کتاب‌خانه.** (حاج‌سیاح[2] ۱۰۷) ○ **اگر مرا به زروسیم دست‌رس بودی / ز سیم سینهٔ تو کار من چو زر می‌گشت.** (سعدی[4] ۳۹۹) ○ **جمالت را جوانی هم‌نفس باد / همیشه بر مرادت دست‌رس باد.** (نظامی[3] ۴۸) ۲. (صمـ.) ویژگی آنچه دست به آن برسد یا قابل‌حصول باشد: **این خاک را از آنجا به... انگلیس آورده‌اند و... بعدازآن در جزایری که دست‌رس بود، تمام شد.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۵) ۳. (اِمصـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) امکان؛ توانایی؛ قدرت: **فرستاده را نیست آن دست‌رس / که با ما به‌تندی برآرد نفَس.** (نظامی[7] ۲۸۶) ○ **مدان خویشتن را به‌جز ناتوان / اگر دست‌رس باشدت یک زمان.** (فردوسی[3] ۲۴۸۸) ۴. (قد.) (مجاز) استیلا؛ تسلط؛ چیرگی: **مرا بود بر مهتران دست‌رس / عنان مرا برنتابید کس.** (فردوسی[3] ۹۷۸) ۵. (قد.) (مجاز) توانایی مالی؛ ثروت: **مهربانی و دوستی ورزد / تا تو را مکنتی و دست‌رسی‌ست.** (سعدی[3] ۷۸۸) ○ **فاسقی بودی به‌وقت دست‌رس / پارسا گشتی کنون در مفلسی.** (ناصرخسرو[1] ۵۲۴)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) قادر و توانا کردن: **تو بر خیر و نیکی دِهم دست‌رس / وگرنه چه خیر آید از من به کس؟** (سعدی[1] ۴۱)

● ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) توانا بودن یا امکانِ چیزی را داشتن: **نداری بحمدالله آن دست‌رس / که برخیزد از دستت آزارِ کس.** (سعدی[1] ۱۵۰) ○ **اگر دست‌رس داشتمی و مقدرت یافتمی... از آبنوسِ شب‌وروز تازیانه ساختمی.** (خاقانی[1] ۴۷)

◘ **به (بر) چیزی (کسی) ~ داشتن** (مجاز) امکان وصول به آن (او) را داشتن، یا از آن (او) بهره‌مند بودن: **تنها معدودی از هم‌میهنان عزیز بدان [مجله‌ها] دست‌رس داشتند.** (جمال‌زاده[16] ۱۴۱) ○ **آن‌که بر دینار دست‌رس ندارد، در همه دنیا کس ندارد.** (سعدی[2] ۱۴۶)

◘ **در~** (صـ.) (مجاز) موجود یا آماده و فراهم‌شده: **در بین آردهای دردست‌رس به‌نسبت آرد سنگکی برای این کار بهتر است.** (← شهری[2] ۱۶۵/۵)

◘ **در~ بودن** (مجاز) قابل حصول و دست‌یابی بودن؛ دراختیار بودن: **به استعانت از الفبای خاص، ضبط لهجه‌های ناشناس میسر است، که چون دردست‌رس نبود... به الفبای لاتین اکتفا شد.** (آل‌احمد[1] ۹۸)

◘ **در~ داشتن** (مجاز) دراختیار داشتن: **کتاب‌ها و مقالاتی که دردست‌رس داشت... ذکر شد.** (مینوی[2] ۳۸۳)

◘ **در~ِ کسی بودن** (مجاز) دراختیار او بودن: **شما پای که از خانه بیرون می‌نهادید، همه‌چیز دردست‌رستان بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۹) ○ **ترجمهٔ فارسی تورات دردست‌رس صاحب این حکایت نبود.**

(جمال‌زاده[۲] ۸۶)

▫ درِ ~ کسی گذاشتن (قرار دادن) (مجاز) دراختیار او گذاشتن: **افکار و معانی درست را با الفاظ صحیح و عبارات انشای فصیح و بلیغ دردست‌رس هم‌وطنانشان بگذارند.** (جمال‌زاده[۱۸] ح-ط) ○ **کتاب... را طبع می‌کنند و در یک جلد جداگانه دردست‌رس عموم قرار می‌دهند.** (مصدق ۳۳۳)

دست‌رسی، دسترسی d.-i (حامص.) (مجاز) امکان ارتباط یا دست یافتن به چیزی یا کسی: **پسر بزرگش مقیم استرالیا شده‌بود، دسترسی به او امکان نداشت.** (ترقی ۱۸۰)

☜ ▫ **به چیزی (کسی) ~ پیدا کردن** (مجاز) آن (او) را یافتن: **به کتاب‌هایشان دست‌رسی پیدا کرد.** (← میرصادقی[۱] ۹۱)

▫ **به چیزی (کسی) ~ داشتن** (مجاز) امکان وصول و دست‌یابی به آن (او) را داشتن؛ آن (او) را دراختیار داشتن: **کارگزاران سرمایه‌داری هم‌چنان به همه‌چیز دست‌رسی دارند.** (گلشیری[۱] ۴۹) ○ **به آنها دست‌رسی دارم.** (مطهری[۵] ۲۷۰)

دست‌رشت dast-rešt (صم.، اِ.) (قد.) ویژگی نخ، ریسمان، و مانند آنها که با دست رشته شده، یا پارچه‌ای که با آن تهیه شده: **خواجه‌محمد... همشیره‌ای داشت که خدمتِ وی کردی، و... پوشیدن وی از دست‌رشت او بودی.** (جامی[۸] ۳۳۰) ○ **کرباس‌ها از دست‌رشت پارسازنان پیش آورد.** (بیهقی[۱] ۱۵۴-۱۵۵)

دست‌رشته d.-e (اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن، هر تیم با دست‌به‌دست دادن توپ بین بازی‌کنان خودی، مانع از تصاحب آن به‌وسیلهٔ تیم حریف می‌شود؛ دستش‌ده.

دست‌رنج dast-ranj (اِ.) (مجاز) ۱. آنچه براثر کار و زحمتِ کسی به‌دست می‌آید: **می‌توانستند از دست‌رنج خودشان دارای زمین و خانه بشوند.** (هدایت[۵] ۱۲۲) ○ **دست‌رنج تو همان بِه که شود صرف به کام/ دانی آخر که به‌ناکام چه خواهد بودن؟** (حافظ[۱] ۲۷۰) ○ **سرکه از دست‌رنج خویش و تره/ بهتر از نان دهخدا و بره.** (سعدی[۲] ۱۸۴) ۲. کار؛ تلاش؛ زحمت: **اشخاص بی‌کار... از حاصل دست‌رنج دیگران شکم پُر می‌کنند.** (جمال‌زاده[۲] ۶۰) ○ **نتیجهٔ دست‌رنج آنها را بخورَد و به ریششان بخندد.** (هدایت[۶] ۸۰) ○ **سکندر چو دید آن‌همه کان گنج/ که دردستش افتاد بی دست‌رنج...** . (نظامی[۷] ۲۲۶) ○ **چو تاج بزرگی به سر برنهاد/ چنین گفت بر تخت پیروز و شاد ـ که اندر جهان داد گنج من است/ جهان تازه از دست‌رنج من است.** (فردوسی[۳] ۱۶۸۹) ۳. (قد.) پیشه؛ حرفه: **بیاموز پرورده را دست‌رنج/ وگر دست داری چو قارون به گنج.** (سعدی[۱] ۱۶۵)

دستره dast-are [= دست‌اره] (اِ.) (قد.) داس کوچک دندانه‌دار، یا ارهٔ دستی: **از شکرینی که هست بهر بخاییدنش/ لب همه دندان شده‌ست برمثَل دستره.** (مولوی[۲] ۱۷۰/۵) ○ **علی‌بن‌ابی‌سهل... بر شاخ درخت توت نشست و اصل آن شاخ به دستره می‌بُرید.** (ابن‌فندق ۲۳۸)

دست‌زد dast-zad (صم.) (قد.) (مجاز) ۱. دست‌خورده ←: **قماش دست‌زد شهر و دِه ز من مطلب/ متاع من همه دریایی است یا کانی.** (عرفی: دیوان ۱۴۱: فرهنگ‌نامه ۹۷۴/۲) ۲. دست‌خوش (مِ. ۱) ←: **مگر از عشقِ نگاری به دلش تأثیر است/ که گل عارض او دست‌زد تغییر است.** (فیاض‌لاهیجی ۳۴۲)

☜ • **~ شدن** (مصل.) (قد.) (مجاز) ۱. دست‌خورده شدن: **فدای آن گل رویَم که دست‌زد نشده‌ست/ خرابِ آن می لعلم که بی‌غش است هنوز.** (بابافغانی: دیوان ۲۷۶: فرهنگ‌نامه ۹۷۴/۲) ۲. محسوس و دریافته شدن: **درکِ کُنهت نشود دست‌زد فهم کسی/ این عروسی‌ست که در حجله‌گه علم خداست.** (فیاض‌لاهیجی ۳۴)

• **~ کردن** (مصم.) (قد.) (مجاز) دست‌خورده کردن: **این عادت یاغیان باشد... میوه را دست‌زد و پای‌فرسود کنند.** (خاقانی[۱] ۱۰۱)

دست‌زده d.-e (صم.) (قد.) (مجاز) دست‌زد (مِ. ۱) ←← دست‌خورده: **این سخنان، بکر است و دست‌زدهٔ... هیچ‌کس نیست.** (احمدجام[۱] ۹۹)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دست‌خورده شدن: آن الفاظ ازکثرت استعمال، دست‌زده... شده‌است. (خاقانی[۱] ۱۷۴)

دست‌زن dast-zan (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که ازروی شادی دست می‌زند: فروهشته گیسو شکن‌درشکن/ یکی پای‌کوب و یکی دست‌زن. (نظامی[۷] ۲۳۹) ○ شده غم‌گسارندشان هردو زن/ گه این پای‌کوب و گه آن دست‌زن. (اسدی[۱] ۲۲۵)

دست‌زنان d.-ān (ق.) درحال دست زدن و شادمانی: اطفال... شادی‌کنان... و دست‌زنان و پای‌کوبان می‌خواندند و دردنبال فیل می‌آمدند. (مینوی: هدایت[۷] ۷۸) ○ خیز که جان آمدست جان و جهان آمدست/ دست‌زنان آمدست ای دل دستی برآر. (مولوی[۲] ۲۵/۳) ○ پس دست‌زنان خروس قوال/ آهنگ بلند کرد بر زیر. (اثیراخسیکتی:گنج ۳۵۷/۱)

دست‌ساخت dast-sāxt (صمـ.) دست‌ساز ←: کوزه‌های دست‌ساخت ایرانیان.

دست‌ساخته d.-e (صمـ.) دست‌ساز ↓ : با خود گفتم حقا که دست‌ساختهٔ صانع ناقص، همیشه ناقص خواهد بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۱)

دست‌ساز dast-sāz (صمـ.) ساخته‌شده با دست: بمب دست‌ساز. ○ بر مائده‌ای که دست‌ساز فلک است/ یا بی‌نمک است یا سراسر نمک است. (خاقانی ۷۰۴)

دستش‌ده dast-eš-de (اِ.) (بازی) دست‌رشته ←: عروس... را... با همین احوال که مثل دستش‌ده بچه‌ها، توپ‌بازی‌اش کرده، هریک به دست دیگری‌اش پاس می‌دادند. (شهری[۲] ۵۹/۳)

دست‌شسته‌به‌خون dast-šost-e-be-xun (صف.) (قد.) (مجاز) آمادهٔ جان‌بازی یا مرگ: .../ سپاهی همه دست‌شسته‌به‌خون. (فردوسی[۳] ۲۰۱۰) ☐ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دست‌شو[ی] dast-šu[-y] (اِمصـ.) (قد.) شستن دست: بدو گفت کاین بار بر دست‌شوی/ تو با آب جو هیچ تندی مجوی. (فردوسی[۳] ۲۱۳۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دست‌شو ↑ : ز بیغارهٔ آن زن نغزگوی/ ز ناخورده خوان کرده شه دست‌شوی. (نظامی[۷] ۲۹۴)

دست‌شویی، دستشویی dast-šu-y(')-i (حامصـ.) ۱. شستن دست: صابون دست‌شویی. ○ زنی... آب‌پاش کوچکی دردست داشت که در آن، آب‌گرم برای دست‌شویی قبل‌از ناهار آورده‌بود. (مستوفی ۱۹۲/۲) ۲. (اِ.) (مجاز) توالت؛ مستراح: درِ حمام و دست‌شویی و آشپزخانه و حتی دو اتاق به همین سرسرا باز می‌شد. (گلشیری[۱] ۷۶) ۳. نوعی لگن سوراخ‌دار معمولاً چینی یا فلزی متصل به شیر آب، مخصوص شستن دست‌وصورت؛ روشویی: جلو آینه ایستاد و صورتش را در دست‌شویی شُست. ۴. لگن؛ تشت.

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) نیاز به دفع ادرار یا مدفوع داشتن: از بچه بپرس دست‌شویی دارد یا نه.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) ادرار یا دفع مدفوع کردن. ۲. (قد.) دست شستن: کنم دست‌شویی به پاک از پلید/ به پیکر چنین دست باید کشید. (نظامی[۷] ۴۲۹)

دست‌غاله dast-qāle [= داسغاله] (اِ.) داسگاله ←: پیرمرد... که جلوش بساطی پهن است. توی سفرهٔ او یک دست‌غاله، دوتا نعل... و یک کوزهٔ لعابی گذاشته. (هدایت[۱] ۵۰)

دست‌فرسود dast-farsud (صمـ.) (قد.) (مجاز) ۱. آنچه قبلاً مورد استفاده قرار گرفته‌است؛ مستعمل و کهنه: هرکس هرقسم کالای دست‌فرسود به بازار آورَد. (شوشتری ۳۹۷) ○ نثر، متاعی است دست‌فرسودِ تهی‌دستان و گنجی است رایگان. (لودی ۴) ۲. تحت تصرف و نفوذ چیزی یا کسی؛ مغلوب: دست‌فرسود حل‌وعقد تو باد/ هرچه در کِلک دهر مقدور است. (انوری[۱] ۶۹)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) کهنه و فرسوده کردن: زلیخا را چو پیری ناتوان کرد/ گلش را دست‌فرسود خزان کرد. (وحشی ۴۲۹)

دست‌فرمان dast-farmān (اِمصـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) مهارت در رانندگی. ← • دست‌فرمان

داشتن. ۲. (صـ.) (قد.) زیردست؛ فرمان‌بردار: دست‌فرمان تو تا فرمان براند دور کرد/ سر ز گردن، جان ز تن، دست از عنان، پای از رکاب. (سوزنی: لغت‌نامه[1])

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) در رانندگی مهارت داشتن: دست‌فرمانی داشت که هیچ‌کس حریف او نمی‌شد.

دست‌فرنجن dast-faranjan (اِ.) (قد.) النگو ← : دلالت هر برجی بر گوهرها... جوزا دست‌فرنجن‌ها، و دست‌بندها و درم و دینار... . (بیرونی ۳۳۷)

دست‌فروش dast-foruš (صفـ.، اِ.) (مجاز) فروشندهٔ دوره‌گردی که برای فروش اجناس خود، مغازه ندارد: حرف‌هایی که درمیان زن‌ها ردوبدل می‌شد... این‌که قیمت فلان پارچه چند است و فلان دست‌فروش گران‌فروش است یا نه. (اسلامی‌ندوشن ۹۲) ○ صدای دست‌فروشی که اجناس خود را فریاد می‌زد، هیاهوی رهگذرها... در گوش‌هایش افتاده‌بود. (میرصادقی[4] ۱۲۴)

دست‌فروشی d.-i (حامصـ.) (مجاز) عمل و شغل دست‌فروش؛ دست‌فروش بودن: دست‌فروشی، کار پردرآمدی نیست.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) فروختن جنس ازراه دوره‌گردی: معلوم شد که چندی در تهران دست‌فروشی می‌کرده. (افضل‌الملک ۳۴)

دست‌فشان dast-fešān [= دست‌افشان] (صفـ.، ق.) (قد.) درحال رقص و شادمانی؛ رقص‌کنان: خیز و بالا بنما ای بت شیرین‌حرکات/ کزسر جان و جهان دست‌فشان برخیزم. (حافظ[1] ۲۳۱) ○ دست‌فشانم چو شجر، چرخ‌زنان هم‌چو قمر/ چرخ من از رنگ زمین پاک‌تر از چرخ شما. (مولوی[5] ۷۹)

دست‌فشانان d.-ān (ق.) (قد.) دست‌فشان ↑ : ای‌بسا دست که خایند حریصان حیات/ چون‌که در پای تو من دست‌فشانان میرم. (مولوی[2] ۱۰/۴)

دست‌فنگ dast-fang (اِ.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را درجلو سینه به‌شکل اریب، به‌طوری‌که قنداق در سمت راست و لوله در سمت چپ متمایل به بالا باشد، نگه می‌دارد: دو سرباز مسلح... تفنگ‌ها را به‌حالت دست‌فنگ گرفته‌اند. (محمود[1] ۱۹۸) ۲. (شجـ.) دست‌فنگ کنید!: گروهبان به سربازان گفت: دست‌فنگ!

• ~ کردن (مصـ.ل.) (نظامی) تفنگ را به‌صورت دست‌فنگ نگه داشتن: با فرمان گروهبان، سربازان دست‌فنگ کردند.

دستک dast-ak (اِ.) (مجاز) ۱. دفتر کوچکی که معمولاً در آن، حساب روزانه و خریدوفروش را می‌نویسند: او... وسط اتاق و درمیان دفترودستک‌های حساب و مطالباتش نشسته‌بود و سرگرم کارهایش بود. (جمال‌زاده[9] ۱۰۷) ○ او... برای سیاهه و دستک، نویسنده‌ای لازم داشت. (میرزاحبیب ۳۲) ○ همین ساعت بر یکی از این دو دستک مُهر باید کرد. (لودی ۱۴۹) ۲. دو قسمت جلو چادر یا روسری: زن‌ها... چادر سر می‌کردند و دستک‌های آن را از پشت گره می‌زدند. (شهری[2] ۳۰۶/۴) ○ عروس‌ها... موهای بافته‌شان را میان دستک‌های چارقد می‌پیچند. (آل‌احمد[1] ۷۲) ۳. دسته؛ دست‌گیره: امروز هم هنوز در موزهٔ اسلحهٔ سلاطین ما دستک چوبینی که... دلاور... با گرداندن آن، مرکب چوبین خود را به‌حرکت درمی‌آورد... دیده می‌شود. (قاضی ۵۵۷) ۴. (ساختمان) تیرچهٔ چوبی یا فلزی، که در ساختمان یا داربست به‌کار می‌رود: زینت طاق و فضای دکان: طاق دکان را رنگ و نقاشی نموده، از زیر آن چند دستک چپ‌وراست می‌کشیدند. (← شهری[2] ۱۳۸/۱-۱۳۹) ۵. (فنی) دست‌گیرهٔ چوبی یا فلزیِ ظروف حمل‌ونقل مصالح ساختمانی. ۶. چوب‌دستی ← : قلمستان مدیر، پاجوش زده‌بود و دستک‌هایی... از قطع قلمه‌ها به‌دست آمده‌بود. (آل‌احمد[6] ۲۱۵) ۷. بند نگه‌دارندهٔ چیزی: پرده‌های خوش‌رنگ و گران‌قیمت آنها با دستک‌ها به کنار کشیده شده‌بودند. (حاج‌سیدجوادی ۶۸) ○ گرفتن دستک‌های قنداق، درد شدیدی را در کمر او معلوم می‌نمود. (← شهری[1] ۳۸۷) ۸. (قد.) حوض کوچکی که معمولاً درکنار حوضی بزرگ‌تر

قرار داشته: **منیره‌خاتون توی اندرونی کنار دستک ایستاده‌بود... آبِ دستک را بههم می‌زد.** (گلشیری[۳] ۷۶) **۹.** (قد.) اجازه؛ پروانه: **چون گُسی کردمت به دستک خویش/ کنهِ خویش بر تو افکندم.** (رودکی[۱] ۵۰۵)

◻ ~ِ **چیزی را درکردن** (گفتگو) (مجاز) آن را موجه جلوه دادن؛ آن را توجیه کردن: **یک داستانی... سرهم می‌کنیم که دستک همهٔ ماجرا را درکند.** (دریابندری[۳] ۳۷۱)

◻ ~[و]**دفتر** (گفتگو) (مجاز) ← دفتر ◻ دفتردستک: **کسانی... حساب‌های زیادی داشتند و ناچار بودند دستک‌ودفتر نگاه دارند.** (اسلامی‌ندوشن ۳۳)

◻ ~[و]**دنبک** (~[و]**دمبک**) (گفتگو) (مجاز) آنچه پرزرق‌وبرق، پرسروصدا، و تجملی است: **این‌همه دستک‌دنبک چرا دنبال خودشان آورده‌اند؟** ◦ **با دستک‌ودنبک آمده‌بودند.** ◦ **قضیهٔ تعقیب زن و این حرف‌ها دیگر دستک‌ودنبک کار است.** (گلشیری[۲] ۱۳۶)

◻ ~[و]**دنبک** (~[و]**دمبک**) **درآوردن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** ◻ دستک‌دنبک درست کردن ←: **هرچه من گفتم، او یک دستک‌ودنبکی درآورد.** **۲.** مسخره‌بازی کردن: **پسره آن‌قدر دستک‌ودنبک درآورد که همه را عصبانی کرد.**

◻ ~[و]**دنبک** (~[و]**دمبک**) **درست کردن (ساختن)** (گفتگو) (مجاز) چیزی را وسیلهٔ عیب‌جویی قرار دادن؛ چیزی را بهانه و دست‌آویز کردن برای بدگویی: **انگار تو فکر است که یک‌جوری برای مرادی دستک‌ودنبک درست کند.** (محمود[۱] ۲۸۴) ◦ **می‌ترسیم از همین چیزها دوست‌ودشمن دستک‌ودنبک درست کنند.** (گلشیری[۱] ۴۵) ◦ **نگذارید همسایه‌ها بویی ببَرند، چون‌که بعدها دستک‌ودنبک می‌سازند.** (علی‌زاده ۱۳۵/۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) دست‌ها را به‌هم زدن همراه‌با شادی و نشاط؛ کف زدن: **چون تو آیی جزوجزوم جمله دستک می‌زنند/ چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا؟** (مولوی[۲] ۹۱/۱) ◦ **خضر دستک زد و از شادی رقصی کرد.** (شمس‌تبریزی ۱۶۱/۲)

دست‌کار dast-kār (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه به‌دست کسی ساخته‌وپرداخته شده‌است. **بزک معلوم است که دست‌کارِ آدمِ نلشی است.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۸) ◦ **چو شیشه زآن شده‌ام تا که جام شه باشم/ شها بگیر به دستم که دست‌کار توام.** (مولوی[۲] ۵۹/۴) **۲.** (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) دست‌یار؛ یاری‌گر: **همی‌خواهم از دوست‌داران خویش/ قلم‌زن گزین دست‌کاران خویش....** (دهخدا[۴] ۱۳۰) ◦ **[فاطمه‌خاتون] لحظه‌ای از حضور حضرت مولانا خالی نبودی و پیوسته در حصول ولایت و تربیت... آن سلطانِ مربی بود و دست‌کار کنارِ حضرت او.** (افلاکی ۷۲۱) **۳.** (قد.) آن‌که کارِ دستی انجام می‌دهد، مانند کارگر یا پیشه‌ور؛ دست‌ورز: **دست‌کاران و آن‌که همی‌دود اندر کار مردمان و رنج بردارد ازبهر صلاح را.** (بیرونی ۳۳۲) ◦ **بدو گفت ما دست‌کاران بُدیم/ نه از تخمهٔ نام‌داران بُدیم.** (فردوسی[۳] ۱۵۲۲) **۴.** (اِ.) (قد.) فوطه ←: **هیچ‌کدام را ندیدم بی طیلسان شطوی یا توزی یا تستری یا ریسمانی یا دست‌کار که فوطه است.** (بیهقی[۱] ۵۹۱)

دست‌کاری d.-i (حامصـ.) (مجاز) **۱.** ایجاد کردن هرنوع تغییر مطلوب یا نامطلوب در چیزی با دست زدن یا انجام دادن کاری برروی آن: **خانه‌شان خانهٔ خوبی بود... فقط یک‌کمی دست‌کاری لازم داشت تا عیب‌های ظاهری‌اش برطرف شود.** (پارسی‌پور ۳۱۱) **۲.** (اِ.) صنایع‌دستی: **هر محلی دست‌کاری خود را داشت و اکثر دهات کرباس‌بافی داشتند.** (مستوفی ۴۹۴/۱) **۳.** (حامصـ.) (قد.) دخل‌وتصرف: **تا نفْس، دست‌کاری ظلومی و جهولیِ خویش به‌کمال نرسانَد، در این مقام نفْس را به‌کمال نتوان شناخت.** (نجم‌رازی[۱] ۱۸۵) **۴.** (قد.) جراحی: **مردی را حاجت افتاد که او را به دست‌کاری و آهن علاج کردند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱]) ◦ **اندر طب تا دست‌کاری و رنگ‌آمیزی و هلیله‌دهی به صواب و ناصواب درنرود، هم مراد حاصل نشود.** (عنصرالمعالی[۱]

۱۵۸)
• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) تغییر یافتن چیزی براثر انجام گرفتن کاری برروی آن: **ساعت‌های نقرهٔ دوقابهٔ بغلی... اگر دست‌کاری نمی‌شدند، عمری کار می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۹/۲) ○ **اتومبیل... هر چند قدم متوقف گردیده، مقداری دست‌کاری شده، مجدداً به‌راه می‌افتاد.** (شهری[۳] ۲۱۳)
• ~ کردن (مصـ.م.) (مجاز) ۱. دست‌کاری (مِ. ۱) ←: **راننده‌ها وقتی اتومبیل را دست‌کاری می‌کردند، دست خود را با بنزین می‌شستند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) دخل‌وتصرف کردن: **هرزمانش درد دیگر تازه کرد/ دست‌کاری‌های بی‌اندازه کرد.** (عطار[۶] ۲۴۳) ○ **امروز، در او نظاره باید کردن/ تا عشق در او چه دست‌کاری کردست.** (؟: نزهت ۲۱۸)

دست‌کاسه dast-kāse [فا. از عر.] (اِ.) (قد.) کاسهٔ کوچک: **حکما از چیزی که در معالجهٔ تریاک‌خورده به‌کار می‌بَرَند و ذکرش مناسب نیست، دست‌کاسه‌ای به‌قدر یک سیر و نیم به‌خورد او داده‌اند تا قی کرده‌است.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۶)

دست‌کج dast-kaj (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که به دزدی عادت دارد: **مواظب این مردک باش، دست‌کج است.** ○ **بچه که دستش کج باشد، نباشد بهتر است.** (← شهری[۱] ۳۵۱) نیز ← دست ▫ دست کسی کج بودن.

دست‌کجی d.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) دزدی: **چون به دست کجی مشهور بود به او کار نمی‌دادند.** ○ **دست‌کجی او را بارها گرفته‌اند.** (شهری[۱] ۱۴۹) ○ **ای زلف مبَر دل کسان را/ این دست‌کجی ز سر به‌در کن.** (فوجی‌نیشابوری: لغت‌نامه[۱]) نیز ← دست ▫ دست کسی کج بودن.

دستک‌زن dast-ak-zan (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که کف می‌زند. ← دستک • دستک زدن: **همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان/ همه دستک‌زن و گویان که تو خورشیدلقایی.** (مولوی[۲] ۱۲۷/۶)

دستک‌زنان d.-ān (ق.) (قد.) درحال کف زدن: **هرکسی دستک‌زنان کای جان من/ وآن‌که دستک‌زن کند او جان کیست؟** (مولوی[۲] ۲۵۱/۱)

دست‌کسب dast-kasb [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) دست‌رنج (مِ. ۱) ←: **مرا مصلحت آن بُوَد که از دست‌کسب خویش خورم و نان صوفیان نخورم.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۵)

دست‌کش dast-ke(a)š (اِ.) ۱. پوششی ازجنس چرم، پارچه، پلاستیک، و مانند آنها برای دست: **من کیف و دست‌کش‌های چرمی را دردستم گرفته‌بودم.** (علوی[۲] ۱۳۵) ○ **یقه‌ات پاک و کلاهت نو و سردست تمیز/ عینک و دست‌کش و ساعت و پوتین درخور.** (ایرج ۲۴) ۲. (صمـ.) (قد.) (مجاز) دست‌پرورده، نجیب، و اصیل (اسب): **در آتش جهاند ادهم دست‌کش/ گذر کرد از آتش سیاوخش‌وش.** (خواجو: همای‌وهمایون ۷۶: فرهنگ‌نامه ۹۷۸/۲) ○ **نشست ازبرِ بارهٔ دست‌کش/ بیامد برِ شیر خورشیدفش.** (فردوسی[۳] ۵۸۵) ۳. (قد.) (مجاز) مغلوب و مطیع: **ای دست‌کش تو این مقوس/ وی دست‌خوش تو این مقرنس.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۸) ۴. (قد.) آنچه آن را با دست بگیرند یا بر آن دست بکشند، و به‌مجاز، در اختیار و دست‌رس: **حافظ که سر زلف بتان دست‌کشش بود/ بس طرفه حریفی‌ست که‌ش اکنون به سر افتاد.** (حافظ[۱] ۷۵) ۵. (صمـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) بازیچه. ← • دست‌کش شدن (مِ. ۲). ۶. (صف.) (قد.) آن‌که دست را پیش می‌آوَرَد، و به‌مجاز، گدا: **ساقیِ شب دست‌کشِ جام توست/ مرغ سحر دست‌خوشِ نام توست.** (نظامی[۱] ۸) ۷. (صمـ.، اِ.) (قد.) آنچه آن را با دست بکوبند یا ورز دهند: **صفت دست‌کش، آن است که مویز و گردکان و اناردانه... را بکوبند و کف‌مال نموده، صاف کنند.** (نورالله ۲۴۱) ۸. (قد.) نوعی نان: **.../ دست‌کشی می‌خورم از دست‌رنج.** (نظامی[۱] ۹۸)
▫ ~ِ استریل (پزشکی) ▫ دست‌کش جراحی ←.
▫ ~ِ بوکس (ورزش) نوعی دست‌کش که معمولاً داخل آن از کرک یا اسفنج ضخیم و

بیرون آن از چرم پوشیده شده و ورزش‌کاران در بوکس از آن استفاده می‌کنند.



▫ ~ِ **جراحی** (پزشکی) نوعی دست‌کش معمولاً استریل و یک‌بارمصرف که درداخل بسته‌ای قرار دارد و از آن در جراحی استفاده می‌شود؛ دست‌کش استریل.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** رام، مغلوب، و مطیع شدن: **پیش زور بازوت قوس فلک شد دست‌کش/ زیر پای همتت مال جهان شد پای‌مال.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۵۵۸: فرهنگ‌نامه ۹۷۸/۲) **۲.** بازیچه قرار گرفتن: **گه در طلب جاه شدم دست‌کش دیو/ گه جاه رها کردم و با دیو چمیدم.** (خواجه‌نصیر: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ِ **ظرف‌شویی** نوعی دست‌کش معمولاً پلاستیکی و غیرقابل نفوذ آب که از آن برای شستن ظروف استفاده می‌شود.

دست‌کُش dast-koš (صمـ.) (قد.) کشته‌شده با دست: **هرچه نخجیر کنند، حرام بُوَد... هم‌چون دست‌کُش گبران.** (بحرالفوائد ۱۸۶)

دست‌کشت dast-kešt (صمـ.، اِ.) (قد.) کاشته‌شده با دست یا به‌وسیلهٔ کسی (درخت و گیاه): **نشاید ازپس او نماز کردن، و در روی او نگریستن و دست‌کشت او خوردن.** (احمدجام ۷۱) ○ **درختی بزرگ... با شاخ‌های بسیار... ازجهت تبرک دست‌کشتِ مبارک شیخ....** (محمدبن‌منور[۱] ۴۲)

دست‌کشیدگی dast-keš-id-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) پرهیزگاری: **یک‌دلی را باید که رای و تدبیر و خویشتن‌داری و دست‌کشیدگی و پاک‌دامنی یار بُوَد.** (بخاری ۲۲۹)

دست‌کله dast-kale (اِ.) (قد.) دست‌بند: **دست‌هاش از دست‌کله و غل از گردن او بگشاید.** (فخرمدبر ۷۱)

دستگاه dast-gāh (اِ.) **۱.** وسیله‌ای که از مجموعه‌ای از قطعه‌ها و اجزای مختلف تشکیل شده‌است و برای کار معیّنی به‌کار می‌رود: **دستگاه برقی، دستگاه تکثیر، دستگاه فرستنده.** ○ **ظرف‌های عصر، دستگاه بستنی اسقاطی را که از پدرم به من ارث رسیده‌بود، بیرون می‌کشیدم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲) **۲.** (گفتگو) (مجاز) تشکیلات و وسایل کار یا فعالیتی: **دستگاه‌های تبلیغاتی، دستگاه‌های دولتی.** ○ **برای تو نیز پول خواهم فرستاد، زیرا دستگاه من بی‌پول نخواهد بود.** (قاضی ۶۴۳) ○ **خیاط... به‌مرور ایام کارش رونقی گرفته، دستگاهش وسعتی یافته[است.]** (← جمال‌زاده[۸] ۱۱۴) **۳.** مجموعه‌ای از اعضای بدن یا وسایل خاصی که کار واحدی را انجام می‌دهند: **دستگاه گوارش، دستگاه نشانه‌روی تفنگ.** ○ **روده و شکمبه هم وظیفه‌ای را انجام می‌دهند که بدون آن دستگاه، زیست و زندگی امکان‌پذیر نیست.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶) **۴.** (موسیقی‌ایرانی) مجموعهٔ تعدادی گوشه که با توالی معیّنی درکنار یک‌دیگر قرار گرفته‌اند و دارای اشتراکاتی با یک‌دیگر هستند، شامل قالبی که تغییرات ملودی در آن قالب روی می‌دهد و از پنج قسمت تشکیل شده: پیش‌درآمد، چهارمضراب، آواز، تصنیف، رِنگ: **پیش‌درآمد آواز را در دستگاه باشکوه همایون... آغاز نمود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۱) **۵.** (مجاز) نظام سیاسی؛ رژیم: **من با دستگاهی کار می‌کردم که زیر نفوذ استعمار بود.** (مصدق ۲۷۲) **۶.** واحد شمارش ساختمان و بعضی وسایل ساختهٔ دست انسان: **دو دستگاه آپارتمان، سه دستگاه اتومبیل، یک دستگاه یخچال.** ○ **او... برای خرید یک دستگاه چراغ‌برق به مرکز می‌رود.** (مسعود ۶۴) ○ **یک دستگاه ساعت خوب با زنجیر طلای خالص به‌رسم یادگار آورد.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۲۷) نیز ← (مِ.۱). **۷.** (نجوم) منظومه: **دستگاه خورشیدی.** **۸.** سیستم (مِ.۱) ←: **دستگاه شمار، دستگاه متری.** **۹.** (ریاضی) ▫ دستگاه مختصات ←. **۱۰.** (ریاضی) ▫ دستگاه شمار ←. **۱۱.** (ریاضی) ▫ دستگاه معادلات ←. **۱۲.** (قد.) (مجاز)

دارایی و ثروت: **این‌جا قدر و شأن به مال و دستگاه یا زور و مقام نیست.** (خانلری ۳۷۲) ○**وآن‌که را دستگاه و قدرت نیست/ شلغم پخته مرغ بریان است.** (سعدی[۲] ۱۱۶) ○**زرّ آذریون و سیم نسترن گنج گل است/ گر بلند از گنج باشد پادشا را دستگاه.** (مختاری ۴۸۸) **۱۳.** (قد.) (مجاز) قدرت و توانایی: **با فراقت چند سازم؟ برگ تنهاییم نیست/ دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست.** (سعدی[۳] ۴۵۶) ○**به نیکی نبد شاه را دستگاه/ وگرنه مرا برنشاندی به گاه.** (فردوسی: نظامی‌عروضی ۸۱) **۱۴.** (قد.) (مجاز) فَر و شکوه: **سکندر فروماند از آن جای‌گاه/ وز آن فَر و اورند و آن دستگاه.** (فردوسی[۳] ۱۶۰۱) **۱۵.** (قد.) (مجاز) برتری و چیرگی: **به آب اندرافکند چندین سپاه/ که جستند بر ماهی دستگاه.** (فردوسی[۳] ۱۱۶۲)

☞ ▫ **~ اعشاری** (ریاضی) ▫ دستگاه ده‌دهی ←.

▫ **~ ایمنی** (جانوری) مجموعهٔ بافت‌ها، سلول‌ها، و موادی که تقریباً در همه‌جای بدن حضور دارند و با عوامل بیگانه و گاه سمّی مقابله می‌کنند.

▫ **~ پلاستیک** (فنی) ▫ دستگاه تزریق پلاستیک ←.

▫ **~ تراش** (فنی) ← ماشین ▫ ماشین تراش.

▫ **~ تزریق پلاستیک** (فنی) دستگاهی برای ساختِ قطعات پلاستیکی ازطریق تزریق مادهٔ پلاستیکی خمیرشده براثر گرما به داخل قالبی به‌شکل موردنظر.

▫ **~ تناسلی** (جانوری) اندام‌های مربوط به تولیدمثل در جنس‌های نر و ماده.

▫ **~ تنفس** (جانوری) دستگاهی شامل بینی، حلق، حنجره، نای، نایژه‌ها، نایژک‌ها، ریه‌ها، و دیافراگم که در تنفس دخالت دارد.

▫ **~ جوش** (فنی) وسیله‌ای برقی که با آن جوش‌کاری می‌کنند.

▫ **~ دودویی** (ریاضی) دستگاه عددشماری متداول در کامپیوتر که در آن فقط از رقم‌های صفر و یک استفاده می‌شود.

▫ **~ ده‌دهی** (ریاضی) دستگاه عددشماری متداول که در آن از رقم‌های صفر تا نُه استفاده می‌شود؛ دستگاه اعشاری.

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نواختن آهنگ: **مطرب عشاق امشب طرفه راهی می‌زند/ زخمه‌اش در پردهٔ جان دستگاهی می‌زند.** (رشیدیاسمی: گنج ۳/۳۱۵)

▫ **~ ستینی** (ریاضی) دستگاه شمار قدیمی که مبنای شمارش آن شصت است؛ دستگاه شصت‌گانی.

▫ **~ شصت‌گانی** (ریاضی) ▫ دستگاه ستینی ↑.

▫ **~ شمار** (ریاضی) هریک از روش‌های گوناگونی که برای خواندن، نوشتن، و نمایش دادن اعداد به‌کار می‌رود، مانند دستگاه اعشاری یا دستگاه دودویی؛ دستگاه عددشماری؛ دستگاه.

▫ **~ عددشماری** (ریاضی) ▫ دستگاه شمار ↑.

▫ **~ عصبی** (جانوری) دستگاهی شامل سلول‌های عصبی، که فعالیت بافت‌های بدن را هم‌آهنگ می‌کند.

▫ **~ عصبیِ خودکار** (جانوری) بخشی از دستگاه عصبی که باعث تنظیم اعمال ناخودآگاه و غیرارادی بدن مانند ضربان قلب و ترشح بزاق می‌شود؛ دستگاه عصبی خودمختار؛ دستگاه عصبی نباتی.

▫ **~ عصبی خودمختار** (جانوری) ▫ دستگاه عصبی خودکار ↑.

▫ **~ عصبیِ مرکزی** (جانوری) بخشی از دستگاه عصبی مهره‌داران شامل مغز و نخاع.

▫ **~ عصبیِ نباتی** (جانوری) ▫ دستگاه عصبی خودکار ←.

▫ **~ فشارخون** (گفتگو) (پزشکی) دستگاهی که از آن برای اندازه‌گیری فشارخون استفاده می‌کنند.

▫ **~ گردش‌خون** (جانوری) دستگاهی شامل قلب و عروق که با به‌گردش درآوردن خون در

بدن، اکسیژن و مواد غذایی را به بافت‌های مختلف بدن می‌رساند.

▫ ~ **گُلژی** (جانوری) یکی از اندامک‌های درون سلول که محل تکمیل ساختمان پروتئین‌ها و قندهای پیچیده است.

▫ ~ **گوارش** (جانوری) دستگاهی شامل دهان، حلق، مری، معده، روده‌ها، کبد، و لوزالمعده که باعث هضم و جذب غذا می‌شود؛ دستگاه هاضمه؛ جهاز هاضمه.

▫ ~ **لنفاوی** (جانوری) شبکه‌ای از گره‌ها و رگ‌های لنفاوی، که الکترولیت، آب، پروتئین، و مانند آنها را به‌شکل لنف از مایعات بافت‌ها به دستگاه گردش‌خون منتقل می‌کند؛ دستگاه لنفی.

▫ ~ **لنفی** (جانوری) ▫ دستگاه لنفاوی ↑.

▫ ~ **متری** (فیزیک) دستگاه واحدهایی که در آن، واحد طول متر، واحد جِرم کیلوگرم، و واحد زمان ثانیه است.

▫ ~ **مختصات** (ریاضی) مجموعه‌ای متشکل از چند محور مختصات که یک‌دیگر را قطع می‌کنند و می‌توان فاصله‌ها و زاویه‌ها را نسبت‌به آن سنجید. نیز ← محور ▫ محور مختصات.

▫ ~ **معادلات** (ریاضی) دو یا چند معادله شامل دو یا چند متغیر. این معادله‌ها شرایطی هستند که هم‌زمان بر همهٔ متغیرها حاکمند و مجموعهٔ آنها ممکن است جواب داشته‌باشد یا نداشته‌باشد.

▫ ~ **نشانه‌روی** (مجاز) مجموعه‌ای شامل شکاف درجه یا روزنهٔ دید و مگسک در اسلحه‌های کالیبر کوچک که ازطریق آن، هدف را نشانه می‌گیرند.

• ~ **نهادن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) وسایل زندگی باشکوه فراهم آوردن: **بر این چارسو چون نهم دستگاه؟/ که ایمن نباشم ز دزدان راه.** (نظامی[7] ۲۹) ○ **اگر به خدمت دست تو دررسد لب من/ ز دست‌بوس تو**

یارب چه دستگاه نهم؟ (خاقانی ۶۳۱)

▫ ~ **هاضمه** (جانوری) ▫ دستگاه گوارش ←.

دستگاه‌جوش d.-juš (اِ.) (فنی) ← دستگاه ▫ دستگاه جوش.

دست‌گذار dast-gozār (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. یاور؛ مددکار: **ز فقیری چو دل به دنیا کرد/ مر تو را پای‌مرد و دست‌گذار.** (سنایی: لغت‌نامه[1]) ۲. (صمـ.) ویژگی آنچه دست‌به‌دست می‌گردد: **سرو لرزان شد و زآن طعنه به گل گفت که من/ پای‌برجایم و هم‌چون تو نی‌ام دست‌گذار.** (انوری[1] ۱۸۸) ۳. (اِمصـ.) توانایی؛ قدرت: **کسی‌که ذل نه برداشته‌ست از تعلیم/ به عز علم نباشد بسیش دست‌گذار.** (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۶۰) نیز ← دست‌گزار.

دست‌گرا[ی] dast-ge(a)rā[-y] (صمـ.) (قد.) (مجاز) ۱. آنچه به دست آزموده شده؛ مأنوس با دست: **جگر بیست مبارز ستدن روز مصاف/ نیزهٔ بیست‌رش دست‌گرای تو کند.** (منوچهری[1] ۱۵) ۲. مغلوب و مطیع. ← • دست‌گرا شدن.

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) مغلوب و مطیع شدن: **برسر جمع بگویید که ای قدر تو را/ آسمان پای‌سپر گشته زمین دست‌گرای.** (انوری[1] ۴۴۶)

• ~ **کردن** (مصـ‌م.) (قد.) (مجاز) ۱. تجربه کردن؛ آزمودن: **بایتگین گفت: پیش‌ترک رَوَم و دست‌گرایی کنم، و برفت.** (بیهقی[1] ۷۴۲) ○ **خدایگانا علمی نماند نادیده/ که خاطر تو مر آن را نکرد دست‌گرای.** (عنصری ۱۷۴) ۲. مغلوب و مطیع کردن: **شاد باد آن هنری شاه جهان‌گیر که کرد/ همه شاهان جهان را به هنر دست‌گرای.** (فرخی[1] ۳۶۶)

دست‌گرایی dast-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) تجربه؛ آزمون.

☜ • ~ **کردن** (مصـ‌م.) (قد.) (مجاز) آزمایش و امتحان کردن: **او... خواهد که دیگران را اگرچه از وی قوی‌تر باشند، دست‌گرایی کند.** (نصرالله‌منشی ۲۰۴)

دست‌گردان dast-gard-ān (اِمصـ.)

دست‌به‌دست کردن مالی به‌منظور رفع تکلیف شرعی، مانند این‌که شخصی مبلغی را مدیون است و بخشی از آن مبلغ را به مجتهد می‌دهد و سپس مجتهد همان مبلغ را به او بازمی‌گرداند، و این عمل تا پایان پرداخت دین تکرار می‌شود: **سالی یک مرتبه می‌رفت قم برای دست‌گردان مال.** (آل‌احمد[6] ۱۵۵)

• ~ **شدن** (مصـل.) منتقل شدن مال از شخصی به شخص دیگر. ← دست‌گردان: **در این چهارپنج بار دست‌گردان شدن مِلک، همیشه ملاکریم کدخدا و مباشر... برسر کار بود.** (مستوفی ۳۰۲/۳)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـم.) ۱. دست‌گردان ←: **سرمایهٔ اشتراک را به‌وجه شرعی، دست‌گردان و مخلوط نموده‌اند.** (نظام‌السلطنه ۲۴۵/۲) ۲. (قد.) از شخصی به شخص دیگر رساندن: **موسم نوروز زر در دست زرداران خوش است/ ما که مستانیم ساغر دست‌گردان می‌کنیم.** (فاضل‌کاشی: لغت‌نامه[1])

دست‌گردانی d.-i (حامصـ.) از شخصی به شخص دیگر منتقل کردن: **درکار ضرب طلا و نقره یعنی دست‌گردانی ذی‌قیمت‌ترین اشیا این‌قدر صحت‌عمل درکار بوده‌است.** (مستوفی ۴۰۰/۱) نیز ← دست‌گردان.

دست‌گرمی dast-garm-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. آماده شدن شخص یا روان شدن او برای شروع یا انجام دادن کاری: **مقدمهٔ پرلودی را برای دست‌گرمی نواخت.** (علی‌زاده ۳۴۸/۱) ۲. (ورزش) نوعی بازی تمرینی و غیررسمی به‌منظور آماده شدن و گرم شدن برای بازی اصلی: **من همیشه قبل‌از مسابقهٔ پینگ‌پونگ کمی دست‌گرمی بازی می‌کنم.**

دست‌گزار dast-gozār (صفـ.) (قد.) (مجاز) ۱. یاور؛ مددکار: **ز رای توست خِرَد را دلیل و یاری‌گر/ ز دست توست سخا را منال و دست‌گزار.** (مسعودسعد[1] ۲۱۵) ۲. (اِمصـ.) توانایی؛ قدرت: **جز به همان جان گزارده نشود وام/ گرت چه بسیار مال و دست‌گزار** است. (ناصرخسرو[1] ۴۸) ○ **چنان‌که هست ندانستمش تمام ستود/ جز این نبود مرا در دروغ دست‌گزار.** (فرخی[1] ۱۱۱) نیز ← دست‌گذار.

دست‌گزین dast-gozin (صمـ.) (قد.) (مجاز) منتخب؛ برگزیده: **خوش‌تر از صد نگارخانهٔ چین/ نقش آن کارگاه دست‌گزین.** (نظامی[4] ۷۷)

• ~ **کردن** (مصـم.) (قد.) (مجاز) انتخاب کردن؛ برگزیدن: **این دوسه مرکب که به زین کرده‌اند/ ازپی ما دست‌گزین کرده‌اند.** (نظامی[1] ۹۹)

دست‌گشادگی dast-gošā-d-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بخشندگی: **اولیا آنچه یافتند، به چهار چیز یافتند: اول دنیا را دشمن داشتند... دوم دست‌گشادگی، که هرچه یافتند بدادند و ببخشودند.** (بحرالفوائد ۸۲)

دست‌گشاده dast-gošā-d-e (صـ.) (مجاز) ۱. بخشنده؛ گشاده‌دست: **پدر مرحومت... در خرج... دست‌گشاده بود.** (میرزاحبیب ۵۰۰) ○ **دست‌گشاده باش تا در چشم خلق بزرگ باشی.** (بحرالفوائد ۴۴۸) ۲. (قد.) نیازمند: **فرزند عزیز... متوجه خدمت است و معیل و مستحق و دست‌گشاده.** (مولوی[4] ۲۰۴)

دستگه dast-gah [= دستگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) ۱. دستگاه (مِ. ۱۲) ←: **دیده را دستگه دُرّ و گهر گرچه نماند/ بخورَد خونی و تدبیرِ نثاری بکند.** (حافظ[1] ۱۲۷) ۲. دستگاه (مِ. ۱۳) ←: **من بنده را به شعر بسی دستگه نبود/ زین‌پیش، ورنه مدح تو می‌گفتمی به‌جان.** (فرخی[1] ۳۳۱) ۳. دستگاه (مِ. ۱۴) ←: **منزل تو دستگه سنجری/ طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری.** (نظامی[1] ۱۷۷) ۴. دستگاه (مِ. ۱۵) ←: **.../ به شاهی بر او دستگه داشتی.** (عنصری ۱۹)

دست‌گیر، دستگیر dast-gir (صفـ.) (مجاز) ۱. یاری‌کننده؛ یاور: **جناب مرشد، مردِ آن است که... دست‌گیر افتادگان و پدر یتیمان و شوهر بیوه‌زنان باشد.** (جمال‌زاده[4] ۹۲/۲) ○ **کسی بندیان را بُوَد دست‌گیر/ که خود بوده‌باشد به بندی اسیر.** (سعدی[1] ۷۷) ○ **اکنون جز حیلت و مکر، دست‌گیری نمی‌شناسم.** (نصرالله‌منشی ۲۵۰) ۲. (گفتگو) دارای زحمت، دردسر، و

اشتغال بسیار: **کارهای این ساختمان، حسابی دست‌گیر هستند.** **۳.** (صمـ.) (قد.) اسیر و گرفتار: **سر پای‌مال گشته و دل دست‌گیر و جان/ موقوف نوک مژهٔ آن چشم مست‌مست.** (سیدجلال‌عضد: لغت‌نامه[1])

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** گرفتار شدن؛ اسیر شدن؛ توقیف گشتن: **از دربار بیرون آمدیم و در خارج مبارزه کردیم تاآن‌جاکه دست‌گیر و... زندانی شدیم.** (مصدق ۲۴۶) ○ **تصمیم داشتم که قبل‌از دست‌گیر شدنم پیالهٔ شراب زهرآلود را... به یک جرعه بنوشم.** (هدایت[1] ۴۴) ○ **بی‌اندازه کشتند از ایشان به تیر/ به رزم اندرون چند شد دست‌گیر.** (فردوسی[3] ۲۱۶۱) **۲.** فهمیده شدن؛ درک شدن: **هرچه بیش‌تر می‌خوانم، مطلب کمتر دست‌گیر می‌شود.** (جمال‌زاده[2] ۱۱۹) ○ **یکی گفت: باید اوراق... یک‌به‌یک خوانده شود. دیگری اعتراض کرد: به‌این‌ترتیب چیزی دست‌گیر نخواهد شد.** (حجازی ۹۱) **۳.** (مصـ.مـ.) یاری کردن: **می‌تواند بذل‌وبخشش کند و خانوادهٔ فقیر و پدر پیر و کورش را دست‌گیر شود.** (علوی[3] ۷۵) ○ **اگر نه گنج عطای تو دست‌گیر شود/ همه بسیطِ زمین رو نهد به ویرانی.** (حافظ[2] ۱۰۳۲)

□ **~... شدن (دست‌گیرم شد، دست‌گیرت شد، ...)** (گفتگو) (مجاز) فهمیدن و متوجه شدن: **اول چیزی دست‌گیرم نشد، بعد متوجه شدم.** (دریابندری[3] ۵۲) ○ **کم‌کم دست‌گیرم شده که گویا اختیار انسان در دست خودش نیست.** (جمال‌زاده[3] ۹۶)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (مجاز) اسیر کردن؛ گرفتار کردن: **مردی را... دست‌گیر می‌کنند... و به بازجویی‌اش می‌کشند.** (شهری[2] ۳۹۵/۱) ○ **یک نفر را که شراب خورده‌بود، دست‌گیر کرده، به‌حضورش آورده‌بودند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۸) ○ **جماعتی از ایشان بگرفتند و دست‌گیر کردند.** (بیهقی[1] ۶۰۴)

□ **~ِ کسی شدن** (مجاز) حاصل و عایدِ او شدن: **چیزی دست‌گیر زارع و مالک نشده.** (وقایع‌اتفاقیه ۲)

دست‌گیره، دستگیره d.-e (اِ.) **۱.** وسیله‌ای برروی در، پنجره، کمد، و مانند آنها برای بازوبسته کردن: **دست‌گیره را کشید و پنجره باز شد.** (علی‌زاده ۳۲۱/۲)



۲. قطعه‌ای که برای گرفتن چیزی یا کار با وسیله‌ای به آن متصل است؛ دسته: **دست‌گیرهٔ موتور.** ○ **چرخ چاه... چهار دست‌گیره دارد.** (جمال‌زاده[8] ۴۶) ○ **دیگ‌های مطبخ سردار تا دست‌گیره غرق گِل مانده.** (طالبوف[2] ۲۲۳) **۳.** تکه‌پارچه‌ای معمولاً ضخیم برای برداشتن یا نگه داشتن وسایل داغ: **قابلمه را با دست‌گیره ازروی اجاق برداشت.** **۴.** حلقه‌ای در آلات ورزشی برای گیر دادن دست به آن: **در بادی‌شیپر دو دست‌گیره و دو پاگیره هست.** **۵.** (مجاز) دست‌آویز؛ بهانه: **چرا... برای روس از انگلیس دست‌گیرهٔ مطالبهٔ تخلیهٔ مصر را نگذاشت؟** (طالبوف[2] ۲۳۳)

دست‌گیری، دستگیری dast-gir-i (حامص.) (مجاز) **۱.** گرفتار شدن به اتهام یا جرم معیّنی: **وقت اعدامش... فردای روز دست‌گیری‌اش معلوم می‌شود.** (شهری[2] ۳۹۵/۱) **۲.** توقیف کردن؛ بازداشت کردن: **غیراز دست‌گیری سردار عشایر، چاره ندارم.** (مصدق ۱۴۸) **۳.** یاری و کمک کردن: **داراها تعیّن خود را ازطریق دست‌گیری نادارها بروز می‌دادند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۱) ○ **قسم می‌خوریم که... بعدازاین جز عشق‌ورزی و دست‌گیری افتادگان کاری نکنیم.** (حجازی ۱۸۳) ○ **که گر زیای درآیی بدانی این معنی/ که دست‌گیری درماندگان چه مصلحت است.** (سعدی[3] ۸۱۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (مجاز) دست‌گیری (مِ. ۳) ↑: **باید او را دست‌گیری کنید تا بتواند به زندگی‌اش سروسامانی بدهد.** ○ **ما را مهمی هست. اگر به برخی‌از آن دست‌گیری کنی، چون ارتفاع رسد، وفا کرده شود.** (سعدی[2] ۱۱۶) ○ **بدان پرورانیدم این تار را/ که تا دست‌گیری کند یار را.** (فردوسی[3] ۱۵۱)

◻ از (به) کسی ~ کردن (مجاز) او را یاری کردن: اهالی محله... به او احترام می‌گذاشتند و از او دست‌گیری می‌کردند. (میرصادقی[10] ۷۸) ○ قطب‌الدین... به عدهٔ زیادی از طلاب... دست‌گیری و کمک می‌کرده‌است. (مینوی[2] ۳۵۵) ○ داش‌آکل از مردم دست‌گیری می‌کرد، بخشش می‌نمود. (هدایت[5] ۴۶)

دست‌لاف dast-lāf (اِ.) (مجاز) ۱. دشت[2] (مِ. ۱) ←. ۲. رشوه: در ساعات و اوقات غیرمجاز، فقط با راضی ساختن دروازه‌بانان و دادن پول چای و دست‌لاف... می‌توانستند عبور کنند. (شهری[2] ۱۹/۱) ۳. (قد.) پولی که در روز اول ماه یا سال به کسی می‌دادند و آن را خوش‌یمن می‌دانستند: دست‌لاف عیدی به ناصرخان دادم. (مستوفی ۱۷۱/۲) ○ هرکدام از دستِ مبارک، دست‌لاف و عیدی یافتند. (افضل‌الملک ۲۶۰)

دست‌مال، دستمال dast-māl (اِ.) ۱. پارچه‌ای معمولاً مربع‌شکل در اندازه‌های گوناگون که برای پاک کردن، خشک کردن، یا قرار دادن چیزی در آن به‌کار می‌رود: با دست‌مالی گوشهٔ دو چشمش را پاک کرد. (گلشیری[1] ۸۱) ○ صورتم را با دست‌مال پاک کردم. (جمال‌زاده[8] ۲۸۵) ۲. (صمـ.) (قد.) ویژگی آنچه بر آن دست مالیده‌اند: همه تن چشم سوی تو نگران/ کعبتین‌وار دست‌مال توایم. (خاقانی ۶۴۰) ۳. (قد.) (مجاز) گرفتار و مغلوب: اگرچه مال ندارم نه دست‌مال توام؟/ اگرچه کار ندارم نه مست کار توام؟ (مولوی[2] ۵۹/۴) ۴. (قد.) (مجاز) مستعمل: این کلمات که تحت نظم آمده‌است، دست‌مال همگان تواند بود. (خاقانی[1] ۲۷۰)

☜ • ~ انداختن (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تملق گفتن یا چاپلوسی کردن: یارو هم برای این مقام بی‌ارزش، پیش رئیس دست‌مال انداخته.

◻ ~ [به]دست گرفتن (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تملق گفتن یا چاپلوسی کردن: بی‌خود دست‌مال دستت نگیر، او اهل بده‌بستان نیست.

◻ ~ِ سفره دست‌مال‌سفره ←.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بسیار به‌کار رفتن و کهنه شدن: مال، دست‌مالِ وارث و حادث شود. (ظهیری‌سمرقندی ۳۵) ○ امروز، الفاظِ القاب دست‌مال شده‌است. (خاقانی[1] ۱۷۳)

◻ ~ِ کاغذی دست‌مال‌کاغذی ←.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) بسیار به‌کار بردن و کهنه و مستعمل کردن: لقب‌ها را ناکس‌وکس، در نامه‌ها و مخاطبات، دست‌مال و مستعمل کرده‌اند. (مولوی[4] ۲۲۲)

⊙ ~ کشیدن (گفتگو) پاک کردن به‌وسیلهٔ دست‌مال: استکان‌نعلبکی‌ها را دست‌مال کشید توی سینی چید. (دولت‌آبادی[1] ۸)

◻ ~ِ کلاغی دست‌مال‌کلاغی ←.

◻ ~ِ گردن دست‌مال‌گردن ←.

◻ ~ِ یزدی دست‌مال‌یزدی ←.

دست‌مال‌بازی d.-bāz-i (اِ.) نوعی رقص محلی همراه‌با چرخاندن دست‌مال.

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) رقصیدن. ← دست‌مال‌بازی: بد به دلت راه نده چنگی... هنوز آبادی‌هایی را سراغ دارم که... همراه ساز چوبی‌ات دست‌مال‌بازی می‌کنند. (کشاورز: شکوفایی ۴۰۰)

دست‌مال‌بسته dast-māl-bast-e (اِ.) دست‌مالی که در آن، چیزی قرار داده و چهار گوشهٔ آن را به‌هم گره زده‌باشند: در خاتمهٔ دسته و تعزیه، دست‌مال‌بسته‌های آجیل و شیرینی... ازجانب بانوان و دختران... تقدیمشان می‌گردید. (شهری[2] ۳۹۵/۲) ○ سید... یک دست‌مال‌بسته کشمش و خرما می‌آورد. (علوی[3] ۴۹) ○ دست دیگرش یک دست‌مال‌بستهٔ سفید بود. (هدایت[9] ۴۵)

دست‌مال‌پیچ dast-māl-pič (اِ.) دست‌مال‌سفره (مِ. ۳) ←.

دست‌مال‌سفره dast-māl-sofre (اِ.) ۱. دست‌مالی که درکنار سفره می‌گذارند برای پاک کردن دست و دهان: یک چادر...، دست‌مال‌سفره، و یک چارقد آبی. (گلشیری[2] ۹) ۲. دست‌مالی برای پاک کردن سفره: سفره را باید با دست‌مال‌سفره پاک

کرد نه هر پارچه‌ای. **۳.** دست‌مال بزرگی که هنگام سفر، غذای راه را در آن می‌گذارند؛ دست‌مال‌پیچ: **شامی‌ها را... میان دستمال‌سفره‌ای بست و در زنبیل چید.** (به‌آذین ۹۵)

دست‌مال‌کاغذی dast-māl-kāqaz-i [فا.فا. از چی.فا.] (اِ.) نوعی دست‌مال یک‌بارمصرف ازجنس الیاف پنبه و شبیه کاغذ.

دست‌مال‌کلاغی dast-māl-kalāq-i (اِ.) نوعی سربند یا روسری نقش‌دار: **داماد... به‌جای دستمال‌کلاغی هم دوباره کلاه خود را می‌گذارد.** (آل‌احمد[1] ۷۹) ○ **مادرم... چیت و چهلوار... و دستمال‌کلاغی ابریشمی... از تهران آورده‌بود.** (مستوفی ۳۳۶/۱) نیز ← کلاغی.

دست‌مال‌گردن dast-māl-gardan (اِ.) پارچهٔ بلند معمولاً مستطیل‌شکل که برای زینت به گردن می‌بندند: **دنبالهٔ پهن [نوار] از پشت‌سر به‌شکل دستمال‌گردن آویزان است.** (هدایت[2] ۱۰) ○ **شیک‌پوش‌ها... یخه و دستمال‌گردن... می‌بسته‌اند.** (مستوفی ۱۲۴/۱)

دست‌ماله dast-māl-e (صـ.) (قد.) (مجاز) دست‌مال (مِ. ۳) ←.

○ **~ٔ کسی کردن** (قد.) (مجاز) مغلوبِ او کردن: **[حق] صدهزارساله طاعت و عبادت ایشان به‌بادِ نیستی برداد و ایشان را دستمالهٔ ایشان کرد.** (احمدجام[1] ۱۴۰)

دست‌مالی dast-māl-i (حامصـ.) (گفتگو) مالیدن دست بر چیزی و معمولاً آن را خراب و کثیف کردن: **چوب گردویی از دستمالی رنگ گرفته‌بود.** (شهری[2] ۵۰/۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** لمس شدن چیزی به‌وسیلهٔ دست، و معمولاً خراب و کثیف شدن آن: **گل، اقبالی بلند دارد که کمتر از بقیه... دستمالی می‌شود.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۷) **۲.** (مجاز) لمس شدن بدن به‌قصد التذاذ جنسی: **پیش‌از شوهرکردنش در خانهٔ این‌وآن... دستمالی زیاد شده‌بود.** (شهری[3] ۱۸۳)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) **۱.** دست‌مالی ←: **آن‌قدر میوه‌ها را دستمالی کرده‌بود که همه آب لمبو شده‌بودند.** ○ **صدی را گرفت... شروع کرد به دستمالی کردن وجه رایج در کیسه.** (فصیح: شکوفایی ۳۷۴) **۲.** (مجاز) لمس کردن بدن به‌قصد التذاذ جنسی: **او تمام تن مرا دستمالی می‌کرد.** (هدایت[1] ۷۷)

دست‌مال‌یزدی dast-māl-yazd-i (اِ.) نوعی دست‌مال ابریشمی، که در شهر یزد بافته می‌شود: **دستمال‌یزدی‌هایی طبق رسوم بر سر بسته‌بودند.** ○ **پیش قراولان قافله... با شال‌های شیر و شکری و دستمال‌یزدی‌هایی که... بر سربرسته بودند... اطراف گاری‌ها را احاطه کرده‌بودند.** (شهری[1] ۲۷۶)

• **~ انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← دست‌مال • دست‌مال انداختن.

○ **~ [به]دست گرفتن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← دست‌مال ○ دست‌مال دست گرفتن.

دست‌مایه، دستمایه dast-māye (اِ.) (مجاز) **۱.** سرمایهٔ اولیه و اندک: **اگر پسری بخواهد دست به کسب‌وکاری بزند، پول دستمایهٔ کارش بشود.** (← میرصادقی[5] ۳۲) ○ **عواید کنسرت‌های خود را صرف امور خیریه مثل... دستمایهٔ بی‌کاران... می‌کرد.** (شهری[2] ۳۰۹/۱) ○ **عقل یک‌روزه را دستمایه، صدهزار درم است.** (بخاری ۲۷۶) **۲.** مبنای کار؛ موضوع: **این پیام، دستمایهٔ کار بسیاری از هنرمندان خواهد شد.** ○ **زایجه... دستمایهٔ این طالع‌بینی... گفته شده.** (شهری[2] ۱۷۸/۴) **۳.** (قد.) عامل؛ وسیله؛ موجب: **سخن یکی از نصحاست که مجالست اخیار، سرمایهٔ سعادت، و مخالطت اشرار، دستمایهٔ شقاوت [است.]** (محمدبخاری[1] ۱۱)

دست‌مردی dast-mard-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** شجاعت؛ دلیری: **همه مبارزت او به دست‌مردی اوست/ چنان شناس مر او را ورا چنان می‌دان.** (سوزنی: لغت‌نامه[1]) **۲.** توانایی: **خاقانی را به دست‌مردی/ از خاک به آدمی تو کردی.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۵۱:

فرهنگ‌نامه ۲/۹۸۱)

دست‌مریزاد dast-ma-riz-ād (شج.) ۱. برای سپاس‌گزاری از کار کسی خطاب به او گفته می‌شود؛ دستت درد نکند؛ آفرین: **گفتم برادر، واقعاً دست‌مریزاد! دارای موهبتی شده‌اید.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲) ○ **لباسی برایت بدوزم که بگویی دست‌مریزاد!** (علی‌زاده ۲/۳۶۷) ۲. (اِ.) (مجاز) سپاس: **داماد می‌بایست در آن شب دست مادرزن را ببوسد به‌نشانهٔ دست‌مریزاد که چنین لعبتی را پرورده.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۰) ۳. (مجاز) پاداش: **مزدوران خارجی را به دست‌مریزاد جدا کردن آذربایجان... در میدان طیاره استقبال کردند.** (مستوفی ۳/۴۲۱) ○ **خلعت و دست‌مریزاد ازبرای امیرخان فرستادند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲۳)

• ~ **گفتن** (مصـ.ل.) آفرین گفتن و سپاس‌گزاری کردن: **نوکرها خیلی دست‌مریزاد گفتند.** (گلشیری[۳] ۳۸) ○ **می‌خواست دست‌مریزادش بگویند.** (شهری[۳] ۲۵۲)

دست‌مزد، دستمزد dast-mozd (اِ.) (مجاز) ۱. پول یا کالایی که کارفرما به کارمند یا کارگر خود درازای کاری که انجام داده، می‌پردازد؛ اُجرت: **دست‌مزدهای کلانی برای بنّا و عمله تعیین نموده.** (شهری[۱] ۲۲۹) ○ **من کارم از صبح سحر تا غروب آفتاب سنگ کندن است و دست‌مزدم یک لقمه نان خشک‌وخالی است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۸) ○ **بدان نامه که بردی سال‌ها رنج / چه دادت دست‌مزد از گوهر و گنج؟** (نظامی[۳] ۴۵۴) ۲. پاداش: **این دست‌مزد دَمِ افطارشان است، وادارشان کرده‌ای روزه بگیرند؟** (← آل‌احمد[۴] ۷۸) ○ **دست‌مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست‌مزد ما رسد از مقدِسی.** (مولوی[۱] ۲/۱۵۳)

دست‌موزه dast-muze (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. وسیله: **صحبت اشرار را دست‌موزهٔ سعادت ساختن، هم‌چنان است که بر صحیفهٔ کوثر تعلیق کرده شود.** (نصرالله‌منشی ۱۳۲) ۲. بهانه؛ دست‌آویز: **تو رها کرده نور قرآن را / وزپی عامه صورت آن را ـ ساخته دست‌موزهٔ سالوس / بهر یک من جو و دو کاسه سبوس.** (سنایی[۱] ۱۷۹)

دستنبو[ی] dast-ambu[-y] [= دست‌انبو = دست‌انبویه] (اِ.) ۱. (گیاهی) میوهٔ کوچک کروی و معطر شبیه گرمک با خط‌های سبز و سفید؛ شمامه: **میوه‌های تابستانی مثل... هندوانه، خربزه... و دستنبو، غوره، انگور.** (شهری[۲] ۲/۳۳۸) ○ **دستنبوی زیبا چو رسید از چمن خلد / خوش‌بوی از او شد چمن و تازه جنان است.** (؟: ابونصری ۱۶۵)



۲. (گیاهی) گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ خیار است: **نباتات طبی که... در ایران می‌رویَد... کوکنار، دستنبو، مصطکی.** (جمال‌زاده[۱۴] ۳۵) ۳. (قد.) گلوله‌ای که از مواد معطر درست می‌کردند و آن را برای بوییدن در دست می‌گرفتند؛ شمامه: **در کف بخت بلندش زَاختران / هفت دستنبوی زیبا دیده‌ام.** (خاقانی ۲۷۲) نیز ← دست‌انبو.

دستنبویه dast-ambu-y-e (اِ.) (قد.) (گیاهی) دستنبو (مِ ۱) ←: **این میوه‌ها... به یک روز دیدم... انار، امرود، خربوزه، دستنبویه.** (ناصرخسرو[۲] ۹۳)

دست‌نخورده dast-na-xor-d-e (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آنچه قبلاً از آن استفاده نشده و تغییری نکرده‌است: **رفیقم... یک قوطی سیگار دست‌نخورده... درآورده، به من داد.** (جمال‌زاده[۶] ۲۲۱) ○ **مسجد شیخ... تمیزتر از سایر مسجدها مانده و کاشی‌های آن نو و دست‌نخورده است.** (هدایت[۲] ۹۳) ۲. بکر؛ دوشیزه: **باید دست‌نخورده باشم، عفیف و پاک‌دامن.** (گلاب‌دره‌ای ۶۹)

دست‌نشان dast-nešān (صمـ.) (قد.) ۱. کاشته‌شده با دست یا به‌وسیلهٔ کسی: **سرو هنر چون تویی دست‌نشان پدر / دست ثنا وامدار هیچ ز دامان او.** (خاقانی ۳۶۴) ○ **سرو ارچه به باغ پادشاه است ولیک / او دست‌نشان دیگران است و تو نه.** (شمس‌گنجه‌ای: نزهت ۳۳۳) ۲. (مجاز)

دست‌نشانده ←: دست‌نشان هست تو را چند کس/ دست‌نشین تو فرشته‌ست و بس. (نظامی[۱] ۳۳)

دست‌نشاندگی d.-d-e-gi (حامص.) (مجاز) وضع و حالت دست‌نشانده؛ دست‌نشانده بودن: بلژیکی‌ها... از قدیم‌الایام خود را به دست‌نشاندگی دولتین به‌خصوص دولت روس معروف کرده‌بودند. (مستوفی ۶۴/۳)

دست‌نشانده dast-nešān-d-e (صمـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که به‌وسیلهٔ کسی در کار یا مقامی گماشته شده و فرمان‌بردارِ اوست: تصمیم می‌گیرد دولت... را سرنگون کند و به‌جایش دولت دست‌نشاندهٔ خودش را دررأس آن بگذارد. (فصیح[۱] ۶۸) ○ نوکر و کلفت‌هایی آورد که همه دست‌نشاندهٔ خودش بودند. (جمال‌زاده[۱۳] ۹۰)

دست‌نشین dast-nešin (صفـ.) (قد.) آن‌که بر مسند می‌نشیند؛ مسندنشین: دست‌نشینی است که از صدور حکایت کند. (زیدری ۳) ○ دست‌نشان هست تو را چند کس/ دست‌نشین تو فرشته‌ست و بس. (نظامی[۱] ۳۳)

دست‌نگار dast-negār (صمـ.) نگاشته‌شده با دست: در هر دیاری از او یادگاری و بر هر دیواری رقمی از دست‌نگاری ظاهر و هویدا باشد. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۳۵)

دست‌نما dast-na(e,o)mā (صمـ.) (قد.) (مجاز) انگشت‌نما ←.

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) ← انگشت‌نما • انگشت‌نما شدن: نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو/ دست‌نمای خلق شد قامت چون هلال من. (سعدی[۳] ۵۸۶)

دست‌نماز dast-namāz (اِ.) وضو ←.

• ~ **گرفتن** (مصـ‌ل.) وضو گرفتن: مادر دست‌نماز می‌گیرد و سجاده‌اش را پهن می‌کند. (محمود[۲] ۵۸) ○ پا شو دست‌نماز بگیر، رو به خدا برو دو رکعت نماز توبه بخوان. (← شهری[۱] ۳۹۶)

دست‌نوشت dast-nevešt (صمـ.، اِ.) دست‌نوشته ↓: من دست‌نوشتش را خوانده‌ام. (محمدعلی ۶۸) ○ تا به خط تو ای صنم گشته سواد روشنم/ نامده درنظر مرا دست‌نوشت دیگران. (سنجرکاشی: آنندراج)

دست‌نوشته d.-e (صمـ.، اِ.) آنچه با دست نوشته شده؛ نوشتهٔ خطی: بسیاری از دست‌نوشته‌های او هنوز به‌چاپ نرسیده‌است. ○ توده‌ای کاغذ بیرون آورد، پشت‌وروی آنها سیاه از حروف دست‌نوشته. (علی‌زاده ۱۸۷/۲)

دست‌نویس dast-nevis (صمـ.، اِ.) دست‌نوشته ↑: آن نسخه... اگر دست‌نویس مصنف نیست، تاچه‌حد دقیق و درست است؟ (زرین‌کوب[۳] ۸۸) ○ هنوز کتب دست‌نویس دارای مزیت و اعتبار زیادتر از کتاب‌های چاپی بودند. (شهری[۲] ۲۱۰/۲)

دست‌نیافتنی dast-na-yāft-an-i (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه به‌دست آوردن و دراختیار داشتنش غیرممکن است: یک خانه با حصار بلند دست‌نیافتنی. (پارسی‌پور ۳۰۲) ○ اختر، زنی است دست‌نیافتنی و... هیچ‌وقت حضور حی‌وحاضر نداشته‌است. (گلشیری[۱] ۱۴۲)

دستوار dast-vār (اِ.) (قد.) ۱. چوب‌دستی؛ عصا: بُوَد گرزهاشان سر گوسفند/ زده در سر دستواری بلند. (اسدی[۱] ۲۷۵) ۲. دست‌بند؛ یاره: شاها بنای مُلک به تو استوار باد/ در دست جاه تو ز بقا دستوار باد. (مسعودسعد[۱] ۱۲۶)

دستواره d.-e (اِ.) (قد.) ۱. دستوار (مِ. ۱) ←: وقت قیام هست عصا دست‌گیر من/ بی‌چاره آن‌که او کند از دستواره پای. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) حاصل زحمت؛ دست‌رنج: چه خوری نان ز دستوارهٔ او؟/ نظری کن به دست‌پارهٔ او. (اوحدی: دیوان ۵۱۴: فرهنگ‌نامه ۹۸۲/۲)

دستوان dast-vān (اِ.) (قد.) دستوانه ↓: به دست خود ببستی دستوانش/ وز آن‌جا آنگهی کردی روانش. (عطار[۴] ۴۹)

دستوانه d.-e (اِ.) نوعی پوشش محافظ برای دست: نبّاش دروقت شکافتن گور، پنجهٔ خود را در این دستوانه می‌کرده‌است تا... دستش از سنگ و خاک

محفوظ باشد. (مینوی ۲۲۲)

دست‌وبال dast-o-bāl (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← دست ◘ دست‌وبال... .

دست‌وپا dast-o-pā (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← دست ◘ دست‌وپا... .

دست‌وپابسته d.-bast-e (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بسیار گرفتار، ناتوان، و بدون اختیار: یک زن دست‌وپابسته است، به‌تنهایی توی این جامعه هیچ کاری نمی‌تواند بکند. ۲. (ق.) بدون هیچ مقاومتی و کاملاً مطیع: خوب می‌داند دست‌وپابسته اسیرش هستم. (حاج‌سیدجوادی ۲۸۰) ○ دست‌وپابسته به‌دام افتادم. (شوشتری ۳۶۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) گرفتار شدن: از بصره تا حضور مبارک برسد و جواب داده شود، اقلاً ده روز طول می‌کشد... ازاین‌جهت بی‌نهایت دست‌وپابسته شده‌است. (نظام‌السلطنه ۴۶۲/۲)

دست‌وپاچلفتی dast-o-pā-čoloft-i (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که به‌راحتی نمی‌تواند کاری را به‌صورت درست انجام دهد؛ ناتوان و بی‌دست‌وپا؛ بی‌عرضه: مادر دست‌وپاچلفتی و بی‌سواد طوبی رسیده‌بود. (پارسی‌پور ۷۱) ○ بهِت برنخورَد، اما تو هم خیلی دست‌وپاچلفتی هستی. (← گلاب‌دره‌ای ۶۸)

دست‌وپادار dast-o-pā-dār (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که ازعهدهٔ انجام هر کاری برمی‌آید؛ زرنگ و لایق: عمه دست‌وپادار و باوجود است. (چهل‌تن[۲] ۲۷) ○ چنان هجومی به حمام... بُرده می‌شد که تنها اشخاص دست‌وپادار می‌توانستند به آن برسند. (شهری[۲] ۴۷۹/۱)

دست‌وپاشکسته dast-o-pā-šekast-e (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ناقص و ناتمام: از ترس همین قانون دست‌وپاشکستهٔ نیم‌بند... تااندازه‌ای سکته در امنیت... به‌سر می‌بَرَند. (شهری[۱] ۴۸) ○ با این عقل دست‌وپاشکستهٔ خودمان می‌خواهیم برای وجود چیزها منطق بتراشیم. (هدایت[۹] ۱۱۱) ۲. (ق.) به‌حالت ناقص و نیمه‌درست: کلمه‌ها را دست‌وپاشکسته ادا می‌کند. (ترقی ۱۵۹) ○ فارسی را دست‌وپاشکسته و غریب حرف می‌زد. (← چهل‌تن[۱] ۱۲) ۳. (صفـ.) دست‌وپاچلفتی ←: تنبل‌تر و دست‌وپاشکسته‌تر از آنها هیچ‌کس نبود. (مسعود ۹۳) ♢ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دست‌وپاگیر dast-o-pā-gir (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) مانع حرکت یا فعالیت آزادانه؛ مزاحم: زن که دست‌وپاگیر نمی‌شود. (← شهری[۱] ۴۴۷) ○ کیف‌دستی‌ام را سبک‌وسنگین می‌کردم که مبادا دست‌وپاگیر باشد. (آل‌احمد[۶] ۲۱۸)

دست‌وپاگیره d.-e (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دست‌وپاگیر ↑: ما هم برای تو دست‌وپاگیره نیستیم. (← شهری[۱] ۴۹۴)

دست‌وپر dast-o-par (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← دست ◘ دست‌وپر.

دست‌وپنجه dast-o-panj-e (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← دست ◘ دست‌وپنجه. نیز ← دست ◘ دست‌وپنجه... .

دست‌وپنجه‌دار d.-dār (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای هنر و مهارت در کاری: دست‌وپنجه‌دارهایشان هم جلو جمع زده، خوانده، و رقصیده. (شهری[۲] ۱۲۴/۴)

دست‌ودل dast-o-del (اِ.) (مجاز) ← دست ◘ دست‌ودل... .

دست‌ودل‌باز d.-bāz (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بخشنده؛ سخاوت‌مند: آیا... سخی و دست‌ودل‌باز است یا خسیس و بخیل؟ (جمال‌زاده[۲] ۱۲۵) ○ ملک‌تاج... زیاد سخی و دست‌ودل‌باز نبود. (مشفق‌کاظمی ۱۳۸)

دست‌ودل‌بازی d.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) بخشندگی؛ سخاوت: ازطرف عروسان برای تهیهٔ جهاز، سخاوت و دست‌ودل‌بازی به‌کار رفته. (شهری[۲] ۶۹/۳) ○ او این خوی دست‌ودل‌بازی و ول‌خرجی را از... سنین جوانی داشت. (قاضی ۴۳۱)

دست‌ودل‌پاک dast-o-del-pāk (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به مال و ناموس دیگران خیانت نمی‌کند؛ امانت‌دار؛ درست‌کار: یکی از اشخاص

بی‌آلایش و دست‌ودل‌پاکی است که در تمام ایران لنگه ندارد. (هدایت[۳] ۳۷)

دست‌ودل‌پاکی d.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) درستکاری. ← دست‌ودل‌پاک: آداب‌ورسوم... باید تعلیم... دختر می‌گردید. ازجمله... چشم‌پاکی و دست‌ودل‌پاکی، بزرگ‌داشت شوهر. (شهری[۲] ۶۲/۳)

دستور dast-ur (اِ.) **۱.** فرمان؛ امر: باعصبانیت، دستور بستن شیرها را صادر می‌کنند. (شهری[۲] ۴۰۸/۱) ○ طبق دستور شرکت اعتراض نمود. (مصدق ۱۹۸) **۲.** (ادبی) دانش بررسی ساخت، نحوهٔ کاربرد، و روابط کلمه‌ها و جمله‌ها در یک زبان، و در زبان‌شناسی، دانش توصیف توانش زبانی و ژرف‌ساختیِ سخن‌گویان یک زبان. **۳.** برنامه‌ای که برای کاری درنظر گرفته شده: دستورکار، دستور جلسه. ○ گویا طوفان و غرق شدن را نیز جزو پروگرام و دستور رسمی مسافرت خود می‌دانست. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۹) **۴.** (قد.) روش و شیوهٔ انجام دادن کاری: صف اول یک‌مرتبه... تفنگ‌های خود را خالی کنند و... صف دومی به‌جای صف آخری درآیند و به‌همان‌دستور خالی کند. (شوشتری ۳۲۵) ○ براین‌دستور تمام این قصیده را شرح کرده‌است. (جامی[۸] ۵۹۸) **۵.** (قد.) اجازه: تن ز جان و جان ز تن مستور نیست/ لیک کس را دیدِ جان دستور نیست. (مولوی[۱] ۳/۱) ○ گرایدون‌که دستور باشد کنون/ بگویم سخن تا بُوَد رهنمون. (فردوسی[۳] ۱۹۵۹) نیز ← دستوری (مِ. ۲). **۶.** (قد.) وزیر: سپاس و منت آن خدای راکه ما را چون تو دستوری دانا و خردمند داد. (بخاری ۲۰۱) ○ دو دستور بودش گرامی دو مرد/ که با او بلندی به دشت نبرد. (فردوسی[۳] ۱۵۵۴) **۷.** (قد.) مشاور: شاه از او یک‌زمان نبودی دور/ شاه را هم رفیق و هم دستور. (نظامی[۴] ۱۲۱) ○ تو فرزندی و یادگار منی/ به هر کار دستور و یار منی. (فردوسی[۳] ۱۳۶) **۸.** (صِ.) (قد.) آنکه اجازهٔ کاری را می‌دهد؛ اجازه‌دهنده: یا مرا دستور باش تا بیرون رَوَم و عذرِ خود ظاهر کنم، یا او را محبوس کن. (ابوالفتوح: تفسیر: لغت‌نامه[۱]) ○ چو دستور باشد مرا پهلوان/ شَوَم نزد رستم به روشن روان. (فردوسی[۳] ۶۱۷) **۹.** (اِ.) (قد.) پیشوای مذهبی زرتشتیان: مغ و مغزاده موبد و دستور/ خدمتش را تمام بسته میان. (هاتف‌اصفهانی ۲۸) ○ گروهی موبدت خوانند و دستور/ چو خوانندت گروهی موبد دور. (فخرالدین‌گرگانی ۶۱) **۱۰.** (قد.) پزشک: در مرض موت با اجازهٔ دستور/ خادم او جوجه‌با به محضر او برد. (ایرج ۱۷۳)

▫ ~ **تأویلی** (زبان‌شناسی) ▫ دستور گشتاری ←.

▫ ~ **تیر** (مجاز) فرمان و اجازهٔ تیراندازی: مأمورها دستور تیر نداشتند. ○ فرمان‌ده دستور تیر داد.

▫ ~ **جلسه** برنامه‌ای که برای برگزاری یک جلسه تنظیم شده‌است: منشی، دستور جلسه را قرائت کرد و آن‌گاه بحث آغاز شد.

▫ ~ **چیزی دادن** سفارش و درخواستِ آن را دادن: هنوز ننشسته، دستور مشروب داد. (گلشیری[۱] ۴۴)

▫ ~**خط** رسم‌الخط ←.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) اجازه دادن؛ مجاز کردن: دستور دادم که موزه را تعطیل کنند. (علوی[۱] ۲۹) ○ دستوری که داده‌بودم، اجرا نمود. (مصدق ۱۵۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** اجازه داشتن؛ مجاز بودن: حتماً دستور نداشتند، وگرنه چای سالم تو بدنت نمی‌گذاشتند. (← میرصادقی[۱] ۶۶) **۲.** ⊙ (قد.) راه‌نما قرار دادن: همیشه خِرَد را تو دستور دار/ بدو جانت از ناسزا دور دار. (فردوسی[۳] ۲)

▫ ~ **زایا-گشتاری (زایشی-گشتاری)** (زبان‌شناسی) ▫ دستور گشتاری ←.

▫ ~ **زایشی** (زبان‌شناسی) ▫ دستور گشتاری ←.

▫ ~**زبان** (ادبی) دستور (مِ. ۲) ←.

▫ ~ **ساخت‌گرایی** (زبان‌شناسی) مکتبی دستوری، که براساس آن، زبان فقط دارای یک لایه به‌نام سطح یا روساخت است. ژرف‌ساخت در این دستور وجود ندارد.

▫ ~**عمل** دستورالعمل ←: دستورعمل جامع و زمینهٔ حاضری برای نمایندگان ایرانی در کمیتهٔ حالیه بود.

(مستوفی ۸۶/۳)

▫ [در] ~ِکار قرار دادن موضوع یا امری را در برنامهٔ کار گنجاندن: مجلس، بررسی لایحهٔ بودجه را در دستورکار قرار داد. ○ سخن اولیای اطفال را... دستورکار قرار می‌داد. (جمال‌زاده[11] ۲۹)

▫ ~ِگشتاری (زبان‌شناسی) مکتبی دستوری، که براساس آن، دو لایه در زبان وجود دارد، روساخت و ژرف‌ساخت، و ارتباط بین این دو لایه توسط گشتارها معیّن می‌شود. نیز ← گشتار.

▫ ~ِ گشتاری ـ زایشی (زبان‌شناسی) ▫ دستور گشتاری ↑.

▫ ~ِ موقت (حقوق) نوعی از رأی دادگاه که متضمن دستور انجام دادن یا ترک کاری یا توقیف فوری مالی است که موقتی است و تا زمان صدور حکم نهایی اعتبار دارد.

دستورالعمل d.-o.l.'amal [فا.فا.عر.] (اِ.) ۱. شیوه و روش انجام دادن کاری یا استفاده از چیزی: دستورالعمل استفاده از دارو. ○ دستورالعمل سلطنت و حکومت... بین خلایق برطبق عقیدهٔ حکمای هندوستان بود. (مینوی[3] ۲۴۴) ○ این جایی است که ما مطلب را بشکافیم و عقاید مسلمین... را با دستورالعمل‌های صدر اسلام تطبیق نماییم. (دهخدا[2] ۱۰۱/۲) ۲. حکم، فرمان، یا آیین‌نامهٔ اجرایی: دستورالعمل استقبال او را از وزارت خارجه داده‌بودند. (طالبوف[2] ۲۳۰) ○ کارهای حکومتی... راجع بود... به دستورالعمل حضرت... در نگاه‌داری شهر. (افضل‌الملک ۳۰) ۳. (منسوخ) در دورهٔ قاجار، بودجهٔ دولتی: جمع کل این اقلام، جمع این دستورالعمل یا بودجه را تعیین می‌کرد. (مستوفی ۴۸۲/۳) ○ عدد قشون فرانسه که امسال در دستورالعمل دیده‌اند، سیصدوشصت‌ونه‌هزار قشون رکابی است. (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۴) ۴. (دیوانی) در دورهٔ صفوی تا قاجار، ارزیابی مالیاتی: جمع این حساب باقی دستورالعمل‌های ایالات و ولایات و کلیهٔ وجوهات متفرقه و خرج آن... بود. (مستوفی ۳۹۵/۱) ۵. (مجاز) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، کتابچه‌ای شامل درآمدهای مالیاتی و مخارج یک ناحیه: رئیس مالیه‌ای که به ولایتی می‌رفت، ازروی این دستورالعمل از حکام بلوکات قلمرو خود سند مالیاتی می‌گرفت. (مستوفی ۴۸۲/۳)

☜ • ~ دادن (مصـ.ل.) فرمان دادن به کاری معمولاً با ذکر جزئیات و چگونگی اجرای آن: برای راحتی و آسایش سرکار ازهرجهت دستورالعمل لازم داده‌است. (جمال‌زاده[3] ۱۵۳) ○ شما دستورالعمل ندادید که چه بنویسم. (حاج‌سیاح[1] ۳۴۲)

دستورالوزرا dast-ur-o.l.vozarā [فا.فا.عر.] (اِ.) (قد.) وزیری که بالاترین مقام را درمیان وزیران دارد: جناب دستورالوزرا... در دیار کبودجامه بود. (واله‌اصفهانی ۱۸۶)

دست‌وردار dast-var-dār (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) دست‌بردار ←: این بی‌نمک دست‌وردار نیست. (الخاص: داستان‌های‌نو ۱۱۹)

دست‌ورز dast-varz (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که کار بدنی انجام می‌دهد: چهارم که خوانند اُهتوخوشی / همان دست‌ورزان آبا سرکشی. (فردوسی[1] ۴۰/۱)

دستورزاده dast-ur-zā-d-e (صمـ.، اِ.) (قد.) فرزند وزیر: دستورزادهٔ مَلِک شرق بوالحسن / حجاج سرفراز همه دوده و تبار. (فرخی[2] ۱۷۱)

دستورمند dast-ur-mand (صـ.) ساخته‌شده مطابق قواعد دستوری (لغت یا جمله): جملهٔ دستورمند.

دستورمندی d.-i (حامصـ.) دستورمند بودن: در شعر، گاهی دستورمندی جمله رعایت نمی‌شود.

دست‌ورنجن dast-varanjan (اِ.) (قد.) النگو ←: چون کسی را سید و پیشوای خود کردندی، او را دست‌ورنجنی زرین در دست کردندی. (جرجانی[1] ۵۰/۹)

دستورنجن dast-o[w]ranjan (اِ.) (قد.) النگو ←: دختر برخاست و به خانه درشد. جفتی دستورنجن بیاورد، شصت دینار. (محمدبن‌منور[1] ۲۷۸)

دست‌وروشسته dast-o-ru-šost-e (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌حیا و گستاخ: عروس خانم‌بزرگ... از

زنان دست‌وروشستهٔ بی‌چاک‌دهن خانه بود. (شهری[۱] ۴۰۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دست‌وروشویی dast-o-ru-šu-y(')-i (حامصـ.) شستن دست‌وصورت: حوض جهت آب‌تنی و غوطه خوردن در گرماها و دست‌وروشویی. (شهری[۲] ۲۰۶/۳)

دستوری dast-ur-i (صد.، منسوب به دستور) ۱. مربوط به دستورزبان. ← دستور (مِ. ۲): بحث دستوری، نقش دستوری. ○ چگونه شعری است... عبارت‌ها درهم‌وبرهم است و پیوستگی دستوری ندارد. (جمال‌زاده[۸] ۱۳۶) ۲. ویژگی آنچه جنبهٔ دستور و فرمان دارد: لحن دستوری. ۳. (گفتگو) فرمایشی ←: دو نوع روزنامه... وجود داشت، قِسمی دولتی و دستوری، قِسمی ملی و آزاد. (شهری[۲] ۱۹۸/۱) ۴. (اِ.) (قد.) اجازه: از امیرالمؤمنین دستوری نیست که باز جای رَوی تا این مال نگزاری. (عنصرالمعالی[۱] ۷۳) ○ ندیمان خاص او را دستوری بود، نزدیک وی می‌رفتند. (بیهقی[۱] ۴) ۵. (قد.) دستور؛ فرمان: نه موبد بُد او را نه فرمان نه رای/ جهان پُر ز دستوری سوفرای. (فردوسی[۳] ۱۹۵۰) ۶. (اِمصـ.) (قد.) وزیر بودن؛ وزارت: بدو گفت قیصر که جاوید زی/ که دستوری خسروان را سزی. (فردوسی[۱] ۹۵/۹ح.) ۷. (اِ.) (قد.) وزیر: چون فرستاده بازگشت، روز دیگر جناب دستوری متوجه هرات گردید. (والداصفهانی ۲۹۳) ۸. (قد.) فاحشه‌ای که ازسوی محتسب اجازهٔ فعالیت داشت: اصل در زن سداد و مستوری‌ست/ وگرش این دو نیست دستوری‌ست. (اوحدی ۵۴۴)

• ~ **خواستن** (مصـمـ.) (قد.) اجازه خواستن: از وی دستوری خواست که: به سفر می‌شوم. (جامی[۸] ۲۱۵) ○ بونصر... پیش امیر آمد و دستوری خواست رفتن را. (بیهقی[۱] ۴۵۳)

• ~ **دادن** (مصـلـ.) (قد.) ۱. اجازه دادن: درخواست که مرا دستوری دهد تا برسر آن ضیعت رَوَم. (بیهقی[۱] ۴۵۷) ○ هرکه از شما خواهد که باز شهر خویش شود، بشود، که دستوری دادم. (بلعمی: گنجینه ۱۷۶/۱) ۲. فرمان دادن: امیر دستوری داد: شهر را بیارایید و هر تکلفی که بباید کرد، بکنید. (بیهقی[۱] ۴۹)

• ~ **شدن** (مصـلـ.) (زبان‌شناسی) تبدیل شدن کلمه‌های مستقل و عناصر لغوی به عناصر نامستقل و دستوری، مانند «ضد» در ترکیب‌های ضدبشر، ضدضربه، ضدیخ.

• ~ **یافتن** (مصـلـ.) (قد.) اجازه گرفتن؛ مجاز شدن: رسول(ص)... بیش‌ازاین دستوری نیافت که گوید: روح ازجملهٔ کارهای الاهی است. (غزالی ۱۶/۱) ○ چون کارها به‌تمامی راست کرد، دستوری خواست تا برود، و دستوری یافت. (بیهقی[۱] ۳۵۴)

□ **به ~** (قد.) مطابق اجازه: دوستان! دختر رَز توبه ز مستوری کرد/ شد سوی محتسب و کار به‌دستوری کرد. (حافظ[۱] ۹۵)

□ **به ~** (قد.) به‌قصدِ؛ به‌عزمِ: ز ایوان بیامد به‌نزدیک رای/ به‌دستوری بازگشتن به جای. (فردوسی[۳] ۲۱۲۷)

دستوریت das-tur-iy[y]at [فا.فا.عر.] (اِمصـ.) (قد.) (نجوم) تشریق ←: علمای نجوم دربارهٔ دستوریت چهار عقیده نقل می‌کنند. یکی آن‌که یک ستاره در وتدی باشد و آن وتد خانهٔ او بُوَد. (بیرونی ۴۶۷ح.)

دسته dast-e (اِ.) ۱. بخشی از یک ابزار برای دردست گرفتن یا نگه داشتن آن: دستهٔ بیل، دستهٔ چاقو. ○ با دستهٔ کیفش بازی می‌کرد. (گلشیری[۱] ۷۷) ○ کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را؟/ رو به جراحی سپار این ریش را. (مولوی[۱] ۱۹۸/۱) ○ چو بشنید مهراب برپای جَست/ نهاد ازبر دستهٔ تیغ دست. (فردوسی[۳] ۱۶۵) ۲. بخشی از صندلی یا مبل که دست را روی آن می‌گذارند: دو دستش را بر دستهٔ صندلی گذاشت. (گلشیری[۱] ۶۷) ۳. (گفتگو) فرمان دوچرخه: نمی‌توانستم قفل دوچرخه را باز کنم... نگذاشت سوار شَوَم، خودش دسته‌اش را گرفت. (گلشیری[۱] ۱۵۵) ۴. (موسیقی) بخشی از سازهای زهی، که به کاسه متصل است: دستهٔ تار، دستهٔ عود. ○ آن بلبل کاتوره برجسته ز مطموره/ چون دستهٔ طنبوره گیرد شجر از چنگل. (منوچهری[۱] ۲۲۴) ۵. گروهی که با هم‌کاری

یک‌دیگر برای هدف مشترکی فعالیت می‌کنند: **دستهٔ برنده، گوی را با چوگان پرتاب می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۹) **۶.** هریک از گروه‌های عزاداری ائمه به‌ویژه امام‌حسین (ع): **موقع جوانی در دسته‌ها نوحه‌خوانی کرده.** (آل‌احمد[۷] ۴۷) ○ **روز تاسوعا و عاشورا دسته‌ها تشکیل می‌شود.** (حاج‌سیاح[۱] ۹۰) **۷.** مجموعه‌ای که اجزای آن از یک جنس یا نوع باشد؛ گروه: **یک دسته از نویسندگان... دست به اقتباسِ لغات خارجی زده‌اند.** (خانلری ۲۹۶) ○ **در هر جامعه افراد را به دو دسته می‌توان تقسیم نمود.** (مصدق ۳۸۵) **۸.** مجموعه‌ای از گل، گیاه، و مانند آنها که به‌هم بسته شده‌باشند: **دو دسته سبزی، یک دسته‌گل.** ○ **دستهٔ‌گل گر تو را دهد تو چنان دانک/ دستهٔ‌گل نیست آن، که پشتهٔ خار است.** (ناصرخسرو[۸] ۱۰۷) **۹.** (نظامی) یگانی شامل سه جوخه: **دسته!... به جای خود!** (محمود[۱] ۱۱) **۱۰.** (منسوخ) دستهٔ ساعت‌های قدیمی که مقابل عدد دوازده بود و ساعت‌ها را یا با مبدأ زمانی ظهر و نیم‌شب یا با مبدأ غروب تنظیم و کوک می‌کردند، ازاین‌رو دسته معادل ظهر و نیم‌شب (چنان‌که اکنون هست) یا معادل غروب بود: **کی رسید؟... سه از دسته گذشته.** (چهل‌تن[۳] ۱۳۶) ○ **صبح شنبه است. تا ساعت شش از دسته رفته.** (نظام‌السلطنه ۳۴۴/۲) ○ **در دِه... یک از دسته گذشته، ناهار مختصری کردیم.** (طالبوف[۲] ۲۷۱) **۱۱.** (قد.) (مجاز) دستهٔ گل: **اگر دسته داری به‌دستت، مبوی/ یکی تیزکن مغز و بنمای روی.** (فردوسی[۳] ۴۰۷) **۱۲.** (قد.) واحد شمارش کاغذ معمولاً معادل بیست‌وچهار ورق: **دو دسته کاغذ سغدی نواختم فرمود/ ....** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ○ **پس بیرون‌از صدر بنشست و دوات خواست، بنهادند و دسته‌ای کاغذ و درج سبک چنان‌که وزیران را بَرَند و نهند.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

☜ ● **~ بستن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** گروه و دسته تشکیل دادن: **حاج شیخ... معین‌الملک و بعضی همراهان را صید می‌کند و دسته‌ای برای خود می‌بندد.** (امین‌الدوله ۱۸۲) نیز ← دسته‌بندی. **۲.** (مصـ.م.) چیزهایی به‌ویژه شاخه‌های گل را مرتب درکنار هم قرار دادن و بستن: **کدام آلاله می‌بویم که مغزم عنبرآگین شد؟/ چه ریحان دسته بندم چون جهان گل‌زار می‌بینم؟** (سعدی[۴] ۵۳۲) ○ **ریاحین سهراب را دسته بند/ برافشان به بالای سرو بلند.** (نظامی[۷] ۷۷)

▫ **~[به]~** به‌صورت گروه‌های متوالی یا مجموعه‌های جداگانه: **همه... دسته‌به‌دسته از چهار دروازهٔ میدان بهرون می‌تاختند.** (جمال‌زاده[۸] ۵۰) ○ **علما و تجار هم دسته‌دسته آمدند.** (نظام‌السلطنه ۱۴۴/۱)

▫ **~~ کردن** به‌صورت دسته‌ها و مجموعه‌های جداگانه درآوردن: **گل‌ها و غنچه‌ها و درختچه‌ها را دسته‌دسته کن.**

▫ **~ راه انداختن** (گفتگو) گروه (به‌ویژه مذهبی یا سیاسی) تشکیل دادن و به‌حرکت درآوردن آنان در معابر به‌منظوری خاص: **گروهی از جماعت... دسته راه انداخته‌بودند و... این ابیات را نوحه‌وار می‌خواندند.** (جمال‌زاده[۶] ۸)

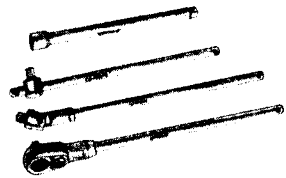
● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** به‌صورت دسته درآمدن. ← دسته (مِـ. ۷ و ۸): **خاکه‌های تنباکو و کوبیدهٔ ساق... دسته شده، و... در قفسه‌ها و پیش‌خوان‌ها مرتب گردیده.** (شهری[۲] ۴۴۴/۱) **۲.** (قد.) (مجاز) مضحکه و مسخرهٔ دیگران شدن: **بنفشه دسته از آن می‌شود به مجلس و باغ/ که در بهار بپوشد لباس تقوا را.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱])

▫ **~ٔ فرّاش** (قد.) (مجاز) جارو: **دَمی چو فکرتِ نقاش نقش‌ها سازی/ گهی چو دستهٔ فرّاش فرش‌ها روبی.** (مولوی[۲] ۲۶۲/۶)

● **~ کردن** (مصـ.م.) **۱.** با نظم‌وترتیب یا برحسب نوع، جنس، تعداد، و اندازه روی هم یا درکنار یک‌دیگر قرار دادن؛ به‌صورت دسته درآوردن. ← دسته (مِـ. ۷ و ۸): **کتاب‌ها متعدد بود، لذا همه را دسته کردند و به‌دست کدبانو دادند.** (قاضی ۵۲) ○ **هرکجا یابی زین تازه بنفشهٔ خودروی/ همه را دسته کن و بسته کن و پیش من آر.** (منوچهری[۱] ۱۹۳) **۲.** درست کردن دسته برای چیزی. ← دسته

(مِ. ۱): پرسید: بعداز آن‌که تبر را دسته کردی، چه می‌کنی؟ گفت: با آن هیزم خواهم شکست. (مینوی[۳] ۲۳۲)

دسته‌بکس d.-boks [فا.فا.فر.] (اِ.) (فنی) دستهٔ گرداندن آچاربکس که سرِ چارگوش آن در فرورفتگی مربع‌شکل آچار قرار می‌گیرد.



دسته‌بند dast-e-band (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که مجموعه‌ای همانند را به‌صورت دسته درمی‌آورَد. ← دسته (مِ. ۷ و ۸): دسته‌بند ازهارِ اشعار، استاد رودکی. (لودی ۱۸)

دسته‌بندی d.-i (حامصـ.) ۱. جدا کردن چیزهای همانند و آنها را در دسته‌های جداگانه قرار دادن: دسته‌بندی اجناس. ○ نال او رشته‌ای است که دسته‌بندی گل‌های معنی را سزاوار آید. (لودی ۲۴۷) ۲. (سیاسی) هم‌دست شدن و تشکیل دادن گروه یا دسته معمولاً با اهداف سیاسی: دسته‌بندی و دودستگی درکار بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۰) ○ کار رجال دولت، دسته‌بندی و مخالفت با یک‌دیگر بود. (نظام‌السلطنه ۲۶۴/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) طبقه‌بندی کردن: بیش‌از یک معلم نبود، و او ما را برحسب قوه دسته‌بندی کرده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۷۸)

دسته‌پیستون dast-e-pistu(o)n [فا.فا.فر.] (اِ.) (فنی) شاتون ←.

دسته‌جات dast-e-jāt [فا.فا. از عر.] (اِ.) ۱. دسته‌ها. ← دسته (مِ. ۵): بعداز گروه‌ها و طبقات و دسته‌جات گذشته، دیگر سربارها را جماعات رشوه‌خور تشکیل می‌دادند. (شهری[۲] ۴۵۳/۴) ○ دسته‌جات پادگان مرکز در میدان مشق به‌توسط شاه سان دیده شد. (← مستوفی ۵۴۷/۳) ۲. دسته‌ها. ← دسته (مِ. ۶): دهۀ محرّم... دسته‌جات کوچک و ده‌ها دستۀ بزرگ... سوی بازار می‌آمدند. (شهری[۲] ۳۸۸/۲) ۳. دسته‌ها. ← دسته (مِ. ۷): گدایان... مانند دسته‌جات ملخی که به مزرعه‌ای حمله‌ور شوند... از سروکول هر... مسافر بالا می‌رفتند. (شهری[۱] ۱۱۴)

دسته‌جغجغه dast-e-jeq-jeq-e (اِ.) (فنی) دستهٔ آچار برای بازوبسته کردن پیچ که در یک جهت درگیر و در جهت مخالف آزاد است و کار آن با صدای جق‌جق همراه است.

دسته‌جمعی dast-e-jam'-i [فا.فا.عر.فا.] (صفـ.) ۱. گروهی؛ همگانی: صدای دسته‌جمعی جاشوها... روی سطح دریا کشیده می‌شود. (محمود[۱] ۱۱) ○ احتیاجی ندارم که درس دسته‌جمعی بدهم. (آل‌احمد[۳] ۸۱) ۲. (قـ.) باهم و به‌طور گروهی: دسته‌جمعی به او که کشته شده، خواهید خندید. (پارسی‌پور ۱۹۹) ○ یک دسته گزمه... دسته‌جمعی زدند زیر آواز و خواندند. (هدایت[۱] ۸۰)

دسته‌چک dast-e-ček (اِ.) دفترچه‌ای شامل برگ‌های چک. ← چک[۱].

دسته‌دار dast-e-dār (صفـ.) ۱. دارای دسته. ← دسته (مِ. ۱): لیوان دسته‌دار. ○ مجمرهای دسته‌دار طلا دست گرفته، روغن عبیر و لادن بر آتش می‌نهادند. (طالبوف[۲] ۱۲۴) ۲. دارای دسته. ← دسته (مِ. ۲): هردو میزبانان... هستند که هردو بر صندلی دسته‌دار زیبایی... نشستند. (قاضی ۱۲۴۲)

دسته‌دنده dast-e-dande (اِ.) (فنی) وسیله یا اهرم عوض کردن دنده در خودرو.

دسته‌دیزی dast-e-dizi (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) دارای خویشاوندیِ بسیار دور و کم‌اهمیت: زن گیوه‌فروشی... با بی‌بی‌خانم عمه‌قزی دسته‌دیزی بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۵)

دسته‌راه‌نما dast-e-rāh-na(e,o)mā (اِ.) (فنی) اهرمی درکنار فرمان خودرو که راننده با آن، چراغ راه‌نما را روشن‌وخاموش می‌کند.

دسته‌سازی dast-e-sāz-i (حامصـ.) گروه و جمعیت تشکیل دادن: رفتنشان برخلاف موقع ن، تشریفات و تجمع و دسته‌سازی ندارد. (مستوفی

۴۸۱/۲)

دسته‌کش dast-e-keš (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) پهلوان: **مرگ هم‌چون کمان خوارزمی است... چنان‌که هیچ دسته‌کشی و سخته‌کمانی او را نتواند کشیدن.** (افلاکی ۵۱۶)

دسته‌کلید dast-e-kelid [فا.فا.یو.] (اِ.) مجموعهٔ چند کلید که به‌وسیلهٔ حلقه‌ای درکنار هم جای گرفته‌باشند: **معلم ورزش... با دسته‌کلیدش بازی می‌کرد.** (آل‌احمد[۳] ۹۱) ○ **منیژه دست‌پاچه کیسه را... با دسته‌کلید و النگوها جلو مشدی پرت می‌کند.** (هدایت[۴] ۹۹)

دسته‌کوک dast-e-kuk (صـ.) ویژگی ساعت‌های قدیمی، که محل کوک کردن آنها در دسته قرار داشت: **ساعت دسته‌کوک.** نیز ← دسته (مِ. ۱۰).

دسته‌گردان dast-e-gard-ān (صف.، اِ.) آن‌که گروه مذهبی یا دستهٔ عزاداری را اداره می‌کند. ← دسته (مِ. ۶): **عَلَم دسته... در اختیار دسته‌گردان‌ها... بود.** (شهری[۲] ۴۳۰/۴)

دسته‌گردانی d.-i (حامص.) تشکیل دسته‌های عزاداری و حرکت دادن آنها در کوچه‌ها و خیابان‌ها. ← دسته (مِ. ۶): **هروقت تشیع در ایران رواجی می‌گرفت، دسته‌گردانی روز عاشورا هم به‌راه می‌افتاد.** (مستوفی ۲۷۸/۱)

دسته‌گل dast-e-gol (اِ.) ۱. چند شاخه گل چیده‌شده که درکنار یک‌دیگر قرار گرفته و ساقه‌هایشان باهم بسته شده‌باشد: **آن‌قدر دسته‌گل روی قبرش گذاشته‌بودند که جایی برای دسته‌گل نرگس من نبود.** (گلشیری[۱] ۸۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) آنچه یا آن‌که بسیار پاکیزه، زیبا، و خوب است: **اگر بدانی چه دسته‌گلی بود! چشم‌وچراغ ما بود.** (← مجیدیان: داستان‌های‌نو ۱۱۹) ○ **کی خانه را دسته‌گل کرده؟** (علی‌زاده ۲۷۴/۱) ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) شخص بی‌ارزش، ناخوش‌آیند، و منفور: **خانم! این دسته‌گلت خانه را به گند کشید.** ○ **یک‌مشت عمله به درِ منزل این دسته‌گل‌ها بفرستند و آنها را از منزل بیرون کشیده، سر دست بگیرند و دوره بگردانند.** (مستوفی ۴۲۲/۳)

☜ ○ ~ **برای خود فرستادن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بسیار خودپسند بودن: **چه‌قدر پرافاده بود! برای خودش دسته‌گل می‌فرستاد.**

○ ~ **به آب دادن** (گفتگو) (مجاز) مرتکب خطا، اشتباه، یا عمل زشت شدن: **شما می‌دانید که این دسته‌گل را چه کسی به آب داده‌است؟... قبلاً به او هش‌دار دادم که مراقب اعمال خود باشد.** (قاضی ۳۱۷) ○ **ملکم... آخر در دارالفنون دسته‌گلی به آب داد و آبروی دارالفنون را به‌باد.** (مخبرالسلطنه ۵۸)

○ ~ **به‌روی آب افتادن** (مجاز) عمل زشت یا خطا و اشتباه کسی آشکار شدن: **طولی نکشید که دسته‌گل به‌روی آب افتاد و نقلِ دهان‌ها گردید.** (جمال‌زاده[۱] ۸۸)

○ ~ **به سرِ کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) درحق او نیکی کردن: **خواستم ببینم مسیو چه دسته‌گلی به سر ما زده‌است. دیدم... به‌خط خود... نوشته «برگ سبزی‌ست تحفهٔ درویش.»** (جمال‌زاده[۳] ۱۵۲)

دسته‌موتور dast-e-motor [فا.فا.فر.] (اِ.) (فنی) قطعه‌ای پلاستیکی با پایهٔ فلزی، که بین موتور و شاسی یا بدنهٔ خودرو قرار می‌گیرد تا از انتقال لرزش موتور به بدنه و شاسی جلوگیری کند.

دسته‌هاون dast-e-hāvan (اِ.) ۱. وسیله‌ای به‌شکل میله‌ای سنگین و دارای انتهای پهن برای کوبیدن چیزی در هاون: **دسته‌هاونی... روی گوشت نیم‌کوبیده‌شده در هاون می‌خورد.** (علوی[۲] ۲۷) ○ **به سروصورت آنها شکل یک دسته‌هاون چوبی را می‌دهد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۸) ۲. (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بچهٔ قنداقی: **این دسته‌هاون را زمین بگذار. چه‌قدر بغلش می‌کنی؟!**

دسته‌هاونگ dast-e-hāvang (اِ.) (عامیانه) ۱. دسته‌هاون (مِ. ۱) ←. ۲. (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دسته‌هاون (مِ. ۲) ←: **بالاخره بچهٔ آن بابابست... و پسر کوروکچل شازده‌خانم آمده مرا بگیرد،**

آن‌هم با یک دسته‌هاونگ. (حاج‌سیدجوادی ۳۸)

دسته‌هونگ dast-e-havang (اِ.) (عامیانه) دسته‌هاون (مِ. ۱) ←: **بچهٔ کوچکی که با قامت یک دسته‌هونگ است... .** (مسعود ۱۲۷) ○ **بچهٔ قنداقی را مثل دسته‌هونگ جلوش گذاشته‌بود و تماشا می‌کرد.** (هدایت[۵] ۸۳)

دستی dast-i (صنـ.، منسوب به دست) ۱. مربوط به دست. ۲. ویژگی آنچه قابل کار کردن یا استفاده با دست باشد: **در آینهٔ دستی‌اش بزکش را درست می‌کرد.** (گلشیری[۱] ۹۹) ○ **کار سلطنت صدوپنجاه‌سالهٔ قاجاریه را همین یک نارنجک دستی خاتمه داده.** (مستوفی ۵۶۷/۳) ۳. ویژگی آنچه با دست و بدون بهره‌گیری از ماشین ساخته یا انجام می‌شود؛ مقِ. ماشینی: **دختر، در خانه‌شان یک کارگاه دستی بافندگی داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۸) ○ **قالی و قالیچه و مینیاتور و هنرهای دستی... ایران هم شهرت عالم‌گیر دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۶) ۴. قابل‌حمل با دست؛ پرتابل: **رادیودستی، کولر دستی.** ○ **بعضی‌ها با کیف‌دستی راه افتاده‌اند.** (محمود[۲] ۶۹) ۵. (گفتگو) (مجاز) به‌صورت قرض کوتاه‌مدت و معمولاً بدون رسید و نوشته: **پول دستی.** ۶. (گفتگو) رام و دست‌آموز: **این کبوتر، دستی نیست. مواظب باش نپرد.** ۷. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) پول معمولاً اندکی که به‌عنوان قرض بدهند. ← (مِ. ۵): **از دروهمسایه‌ها کسی نبود که قرض و دستی‌ای نگرفته، بالا نکشیده‌باشد.** (شهری[۳] ۲۶۵) ۸. (گفتگو) (فنی) ترمزدستی ←. ۹. (ق.) (گفتگو) (مجاز) به‌صورت نقد و علاوه‌بر طلب یا استحقاق کسی: **حاضرم یک چیزی هم دستی رویش بگذارم که از خجالتت درآمده‌باشم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۹۳) ۱۰. (گفتگو) (مجاز) ازروی قصد و عمد؛ عمداً: **اگر ما را به‌عمد و دستی نابود کنند، الی‌الابد باقی خواهیم ماند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۶۲)

○ ~ **دادن** (گفتگو) (مجاز) ۱. قرض دادن. ← دستی (مِ. ۵): **برادرم... بیست‌هزار تومان ازبابت پولی که دستی داده‌بودم... داد و حساب را درست کرد.** (نظام‌السلطنه ۱۷۷/۱) ۲. پولی را علاوه‌بر طلب یا استحقاق کسی به او پرداختن: **سرِ مهربُران کم مانده‌بود یک چیزی هم دستی بدهند.** (حاج‌سیدجوادی ۷۲) ○ **شاکی، چیزی هم به فراش‌باشی دستی می‌داد که مجازات بدنی مدعی‌علیه را شدیدتر کند.** (مستوفی ۱۰۰/۱)

□ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) ازروی اراده و اختیار و با سهل‌انگاری: **دستی‌دستی داشتند مرا سر سفرهٔ عقد می‌نشاندند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۳۲) ○ **کمک کردم تا خودشان را دستی‌دستی به‌کشتن ندهند.** (گلشیری[۱] ۴۸)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) رام و دست‌آموز شدن: **گربه زود دستی می‌شود.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) رام و دست‌آموز کردن: **گرگ را نمی‌توانی دستی کنی.**

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. قرض گرفتن. ← دستی (مِ. ۵): **پولی از برادرم دستی گرفته‌بودم، دیروز پس دادم.** ۲. پولی را علاوه‌بر طلب و استحقاق از کسی گرفتن: **این آقایان می‌خواستند... مالیات به مرکز نفرستند، سهل است، از مرکز دستی هم بگیرند.** (مستوفی ۱۲۹/۳)

دست‌یاب dast-yāb (صمـ.) (مجاز) ۱. قابل‌دست‌رسی؛ یافتنی: **هرکدام از این هفت‌تا دست‌یاب نبود، سپند (اسفند) و سبزه جانشین آن می‌شد.** (مستوفی ۳۵۷/۱) ۲. (صفـ.) (قد.) غالب؛ مسلط؛ چیره. ← • دست‌یاب شدن. ۳. (اِمصـ.) (قد.) دست یافتن؛ تسلط؛ چیرگی: **گر او را بُدی بر تو بر، دست‌یاب/ به ایران کشیدی رد افراسیاب.** (فردوسی[۳] ۱۲۲۸)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) مسلط و چیره شدن: **تو آن‌گه‌که بر من شَوی دست‌یاب/ زنی بیوه را داده‌باشی جواب.** (نظامی[۷] ۲۸۸)

دست‌یابی d.-i (حامصـ.) (مجاز) به‌دست آوردن چیزی و فراهم کردن آن: **نوشته‌اند حضرت آدم نبی‌الله از خداوند درخواستِ علمی جهت دست‌یابی به مکنونات می‌نماید.** (شهری[۲] ۱۶۵/۴)

دست‌یار، دستیار dast-yār (اِ.) (مجاز) ۱. آن‌که

در انجام کاری به کسی کمک می‌کند و معمولاً با نظارت او کار می‌کند: دست‌یار کارگردان. ○ در آزمایش‌گاه شیمی به‌عنوان دست‌یار آزمایش‌گاه‌های دانشجویی کار می‌کرد. (فصیح[2] ۲۱۰) ○ نوجی قوی مردم ازآن خویشتن به تو دهم تا بدین شغل که درپیش داری، تو را دست‌یار باشند. (بیهقی[1] ۹۳۲) **۲.** (پزشکی) رزیدنت ←. **۳.** یاری‌گر؛ کمک‌رسان: مرا هم دست‌یار ترکمان‌ها می‌گفتند. (میرزاحبیب ۵۰۱) ○ غریبیم و تنها و بی دست‌یار/ به شهرکسان در، بماندیم خوار. (فردوسی[3] ۲۳۹۵)

دست‌یاری، دستیاری d.-i (حامص.) (مجاز) **۱.** عمل و شغل دست‌یار. ← دست‌یار (مِ. ۱): دست‌یاری کارگردان. **۲.** کمک؛ یاری: چون راه دست‌یاری و کمک برایم مسدود بود، هر دقیقه بر تشویش و پریشانی‌ام می‌افزود. (جمال‌زاده[16] ۱۳۷) ○ او را... به دست‌یاری اشرار خراسان شهرت دادند. (حاج‌سیاح[1] ۲۸۵) ○ الچی... خود بر تخت عثمانی برجای پدر جلوس نمود به دست‌یاری و همراهی رستم‌پاشای وزیراعظم. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۵۷) ○ تا پا ننهی به دست‌یاری/ از دوست مخواه دوستاری. (امیرخسرو: لغت‌نامه[1]) **۳.** (پزشکی) رزیدنتی ←.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) کمک کردن؛ یاری رساندن: من هم آن‌وقت به درجه‌ای رسیده‌بودم که در کار آن روزنامه... به پدرم دست‌یاری کنم. (فروغی[1] ۳۳۷) ○ اندرآ ای جان که در پای تو جان خواهم نشاند/ دست‌یاری کن که دستی بر جهان خواهم نشاند. (خاقانی ۵۹۷)

دست‌یازی dast-yāz-i (حامص.) (قد.) دست را پیش بردن، و به‌مجاز، اقدام یا تجاوز کردن.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دست‌یازی ↑: چو دستی که بر ما درازی کنی؟/ به تاج کیان دست‌یازی کنی؟ (نظامی[7] ۲۱۶) نیز ← دست ● دست یازیدن.

دست‌یافت dast-yāft (اِمصـ.) (مجاز) دست‌یابی ←: راه‌های دست‌یافت به منابع تازه.

دست‌یافته d.-e (صمـ.) (مجاز) **۱.** ویژگی آنچه به‌دست آمده و فراهم شده‌است: دست‌یافته‌های دانش نوین. **۲.** (صف.) ویژگی آن‌که چیزی را به‌دست آورده یا فراهم کرده‌است: لعنت‌نامهٔ شدیدوغلیظی به یابندهٔ کتاب و دست‌یافته به تعالیمش... بود. (شهری[2] ۲۱۴/۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دستی‌بگیر dast-i-be-gir (صف.) (گفتگو) قرضِ دستی گیرنده: راه خواهش هر مفت‌بر و قرض‌خواه و دستی‌بگیر بسته می‌شود. (شهری[2] ۲۱۷/۲)

دستینه dast-ine (اِ.) **۱.** (فرهنگستان) کتابی معمولاً در یک جلد و اندازهٔ کوچک که دارای اطلاعات مختصر درزمینه‌ای معیّن یا شیوهٔ استفاده از دستگاهی است؛ کتاب راه‌نما. **۲.** (قد.) ترقیمه ←: دستینه در عرف کاتبان، ترقیمه را گویند که کاتب درآخر نسخه... یاد می‌کند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۵۶) **۳.** (قد.) دست‌خط: مرا به باغ تو دستینه‌ای نوشت چنان/ که تیره گردد ارتنگ مانوی از وی. (منجیک: لغت‌نامه[1]) **۴.** (قد.) النگو ←: هرکسی برحسب حال خویش... کرامت بیند، عابدان را لباس حریر و دستینه‌های زر و مروارید. (میبدی[1] ۳۵۵/۶) **۵.** (قد.) رشته‌ای از ابریشم و مانند آن، که بر دستهٔ ساز می‌بستند: دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ/ یعنی درم‌خریدهٔ عیدیم و چاکرش. (خاقانی ۲۲۳)

دسر deser [فر.: dessert] (اِ.) هرنوع خوردنی مانند ژله، کرِم، کیک، و بستنی که معمولاً بعداز غذا خورده می‌شود: اگر از آن دسر خوشت نیامد، می‌خواهی برایت بستنی بیاورم. (← گلاب‌دره‌ای ۳۷) ○ دسر باب نبود، هرچند ممکن بود که یک نوع غذای شیرین مانند ترحلوا برسر سفره باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۹)

دسکره daskare [عر.: دسکرَة، معر. از فا.] (اِ.) (قد.) دِه بزرگ یا شهر: به کهپایه دارم یکی دسکره/ .... (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۱۳۰۳/۱)

دسومت dosumat [عر.: دسومة] (اِمصـ.) (قد.) چرب بودن؛ چربی: صباغ، جامه را تا از وسخ و دسومت خالی نیابد، قابل رنگی که او را باید، نشمرد. (خواجه‌نصیر ۶۷) ○ دود و بخاری که از چراغ کشته

برمی‌خیزد، به شعلهٔ چراغ افروخته رسد و به‌سبب دسومتی که در وی بلشد، افروخته شود. (مسعودغزنوی: گنجینه ۱۵۳/۲)

دسیبل، دسی‌بل desibel [فر.: décibel، از انگ.: decibel] (اِ.) (فیزیک) ۱. واحد سنجش شدت صوت، تقریباً برابر کمترین اختلاف‌شدتی که انسان تشخیص می‌دهد. ۲. واحدی برای اندازه‌گیری اختلاف نسبی توان یا شدت سیگنال‌ها.

دسیسه dasise [عر.: دسیسَة] (اِ.) نقشه یا توطئهٔ پنهانی برای انجام کاری معمولاً غیرقانونی یا خیانت‌کارانه: **حتماً دسیسه و عداوتی درکار بوده‌است.** (مسعود ۱۶۲) ○ **دسیسه و خیانت‌کاری... را مانند آفتاب برای شما روشن ساختم.** (فروغی[۳] ۱۲۶)

• ~ **چیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) توطئه کردن. ← دسیسه: **دارند علیه آزادی‌خواهان دسیسه می‌چینند.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) توطئه کردن. ← دسیسه: **اینان دسیسه می‌کردند که به‌وسیلهٔ این کاغذ از شما دخل کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۶)

دسیسه‌باز d.-bāz [عر.فا.] (صفـ.) آنکه برای پیش‌برد کار خود و رسیدن به هدف، دسیسه به‌کار می‌بَرَد؛ توطئه‌گر: **بعضی‌از رؤسای دسیسه‌باز از کار برکنار شدند.**

دسیسه‌بازی d.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) به‌کار بردن دسیسه و توطئه برای رسیدن به هدف؛ توطئه‌گری: **آن را حمل به دسیسه‌بازی و بعضی امور تبلیغی می‌کنند.** (شهری[۲] ۲۱۲/۳) ○ **مکر و حیله و دسیسه‌بازی‌ها و صحنه‌سازی‌های ایشان را نکوهش کرد.** (قاضی ۹۶۲)

دسیسه‌چینی dasise-čin-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) ترتیب دادن دسیسه؛ توطئه‌گری: **کودتا نقط یکی از نمونه‌های دسیسه‌چینی دشمنان علیه ملت ماست.**

دسیکاتور، دسی‌کاتور desikātor [فر.: dessiccateur] (اِ.) (شیمی) ظرف شیشه‌ایِ دردار که برای خشک نگه داشتن مواد شیمیایی در آزمایش‌گاه به‌کار می‌رود.



دسی‌گرم desigeram [فر.: décigramme] (اِ.) واحد اندازه‌گیری جِرم یا وزن، معادل یک‌دهم گرَم.

دسی‌لیتر desilitr [فر.: décilitre] (اِ.) واحد اندازه‌گیری حجم مایعات، معادل یک‌دهم لیتر.

دسی‌متر، دسیمتر desimetr [فر.: décimètre] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول، معادل یک‌دهم متر یا ده سانتی‌متر.

دش[۱] doš [= دژ] (پیـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بد» یا «زشت»: **دشنام، دشواره.**

دش[۲] d. (اِ.) (قد.) ← قش ¤ قش‌ودش: **از قش خود وز دش خود بازره / که سوی شه یافت آن شهباز ره.** (مولوی[۱] ۱۴۰/۳) ○ **ای‌بس که از آواز دش وامانده‌ام زین راه من / ای‌بس که از آواز قش گم کرده‌ام خرگاه من.** (مولوی[۲] ۱۱۰/۴)

دشارژ dešārž [فر.: décharge] (اِمصـ.) (برق) تخلیه شدن ذخیرهٔ بار الکتریکی باتری، خازن، و مانند آنها.

دشپل doš-pel [= دژپیه] (اِ.) (پزشکی) دژپیه ←.

دشت[۱] dašt (اِ.) (جغرافیا) پهنهٔ وسیع هموار یا تقریباً همواری از زمین؛ جلگه: **اهالی... رو به سبزه و صحرا و بیابان می‌گذاردند. سبزه و صحرا و دشت و بیابانی که در آن، قیدوبند کسب‌وکار... نداشته‌باشند.** (شهری[۲] ۴۲۴/۳) ○ **گل‌های رنگارنگ دشت و صحرا.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۸) ○ **آنچه در کوه‌پایه حاصل شده، در دشت به‌کار بَرَند، بیش‌تر حاصل شود.** (ابونصری ۸۱) ○ **بیامد بر آن دشت نخچیرگاه / به جایی کجاکنده‌بودند چاه.** (فردوسی[۳] ۱۵۰۳)

دشت[۲] d. (اِ.) (گفتگو) ۱. نخستین پولی که

هرکس به‌ویژه فروشنده در کار روزانه دریافت می‌کند: **میوه‌فروش می‌گفت: دشت امروز خوب نبود. ○ آقا یک سکهٔ نقرهٔ صاحب‌الزمان... به‌عنوان دشت اول سال به من داده‌بود.** (آل‌احمد[7] ۲۱) ○ **در محبت نسیه دل بردن فراوان است و بس/ هست اگر دشتی در این سودا، بیابان است و بس.** (تأثیر: آنندراج) **۲.** پولی که قبل‌از مزد اصلی دریافت کنند؛ بیعانه. ← ● دشت کردن (مِ. ۲).

☜ □ **~ِ سرِ چراغ** (گفتگو) (مجاز) نخستین پولی که فروشنده هنگام غروب و روشن کردن چراغ از مشتری می‌گیرد.

□ **~ِ سرِ چراغ را کور کردن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) کساد کردن فروش شبانهٔ کاسب با نسیه خریدن و مانند آن: **کسبه هم تا حد امکان برای این‌که دشت سر چراغشان کور نشود، با مشتری راه آمده، ارزان می‌دادند.** (شهری[2] ۲۳۲/۱)

● **~ کردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** دریافت کردن اولین پول از خریدار هنگام شروع کار روزانه: **پول را گرفتم و وقتی دردستش گذاشتم، گفت: دشت کرده‌ای، مبارک است.** (حجازی ۳۷۶) **۲.** گرفتن بیعانه. ← دشت (مِ. ۲): **ازبابت بها... علی‌الحساب دشتی کرده‌بود.** (قاضی ۵۲۱)

□ **~ِ کسی را کور کردن** (گفتگو) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) با نسیه خرید کردن یا چانه زدن و مانند آنها کار آن روزِ فروشنده را کساد کردن: **تو که قصد خرید نداشتی، چرا اول صبح دشت ما را کور کردی؟**

□ **~وفتح کردن (نمودن)** (گفتگو) (مجاز) پول یا چیزی به‌دست آوردن، به‌ویژه در اولین معاملهٔ روزانه: **شاغلان... ماه‌تاماه دشت‌وفتحی ننموده، خم به ابرو نمی‌آوردند.** (شهری[2] ۲۷۴/۱) ○ **سفارت انگلیس و روس... به دریافت پاره‌ای امتیازات دشت‌وفتح تازه‌ای نکرده‌بودند.** (مستوفی ۲۶/۲)

دشتبان، دشت‌بان d.-bān (صـ.، اِ.) مسئول نگهبانی از کشت‌زارها و مزارع و مراتع: **دِه، یک میرآب داشت و چند دشتبان.** (اسلامی‌ندوشن ۳۷) ○ **او... یک چوب بلند و قطور مخصوص دشتبانان... به‌جای نیزه برداشت.** (قاضی ۱۴۷) ○ **چو در سبزه دید اسب را دشتبان/ گشاده‌زبان شد دمان و دنان.** (فردوسی[3] ۳۰۷)

دشت‌پیما[ی] dašt-peymā[-y] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که صحرا و دشت را طی می‌کند: **به وادی دل من هیچ گوشه پیدا نیست/ به‌غیر آهوی چشم تو دشت‌پیمایی.** (اثر: آنندراج) ○ **یکی دشت‌پیمای پُرّنده راغ/ به دیدار و رفتار زاغ و نه زاغ.** (اسدی[1] ۶۱)

دشتستان dašt-estān (اِ.) (جغرافیا) سرزمین وسیعی به‌صورت دشت: **از ترکیب خون سرخ و طلای سیاه، تصویرهای رنگارنگی بر دشتستان‌های ایران نقش می‌شد.** (علوی[3] ۳۰)

دشتستانی d.-i (صنـ.، منسوب به دشتستان، منطقه‌ای در جنوب ایران) **۱.** مربوط به دشتستان؛ مخصوص دشتستان: **ازجمله بازی‌های دشتستانی، یکی بازی جنگ چهارکش بود.** (شهری[2] ۱۱۵/۴) **۲.** اهل دشتستان: **صادق‌خان، تفنگ‌چیان فارسی و دشتی و دشتستانی را روانه کرد.** (← شیرازی ۴۳) **۳.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور: **ردیف شور:... دشتستانی، آذربایجانی، بیات کُرد، خسروانی.** (مشحون ۷۱۴)

دشتوان dašt-vān [= دشتبان] (صـ.، اِ.) (قد.) دشتبان ←: **شنیده‌ام که فقیهی به دشتوانی گفت/ که هیچ خربزه داری رسیده؟ گفت: آری.** (سعدی[3] ۸۳۷)

دشتی dašt-i (صنـ.، منسوب به دشت) **۱.** مربوط به دشت؛ صحرایی. ← دشت[1]: **آهوی دشتی.** ○ **وزآن‌پس که ارجاسب آمد به جنگ/ نه برگشتم از جنگِ دشتی پلنگ.** (فردوسی[1] ۲۲۲/۶) **۲.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در دشتستان (منطقه‌ای در جنوب ایران): **خرمای دشتی.** **۳.** اهل دشتستان (منطقه‌ای در جنوب ایران): **صادق‌خان، تفنگ‌چیان فارسی و دشتی و دشتستانی را روانه کرد.** (← شیرازی ۴۳) ○ **هرچندکه هست عالم از خوبان پُر/ شیرازی و کازرونی و دشتی و لر...** (سعدی[4] ۶۵۴) **۴.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) آوازی از ملحقات دستگاه شور: نُه مقام آن در آهنگ‌های

موسیقی ایران دیده می‌شود ازاین‌قرار: دشتی، منصوری،... شوشتری. (مشحون ۹۱) ○ مرشد... پیش‌درآمد دشتی و ماهور را می‌خوانَد. (نفیسی ۴۲۸)

دشخوار doš-xār (صـ.) (قد.) ۱. دشوار (مِـ. ۱) ←: جوان‌مردی، کاری دشخوار است. (عنصرالمعالی[1] ۲۴۷ح.) ○ به دستور گفت آن زمان شهریار/ که پیش آمد این کار دشخوار خوار. (فردوسی[3] ۱۹۸۳) ۲. دشوار (مِـ. ۲) ←: بسی راه دشخوار بگذاشتم/ بسی دشمن ازپیش برداشتم. (فردوسی[3] ۲۴۸۱) ۳. (مجاز) دشوار (مِـ. ۴) ←: با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی/ با آن‌که درِ صلح زند جنگ مجوی. (سعدی[2] ۱۷۲) ○ بدو داد پس نامهٔ شهریار/ سخن رفت هرگونه دشخوار و خوار. (فردوسی[3] ۱۹۵۲) ۴. (ق.) دشوار (مِـ. ۳) ←: آبگینه همه‌جا یابی ازآن بی‌محل است/ لعل دشخوار به‌دست آید ازآن است عزیز. (سعدی[2] ۱۷۶) ○ هرکه را گوهر نبوده‌است، گوهرداری دشخوار تواند کرد. (احمدجام ۱۲۳)

● ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (قد.) ← دشوار ● دشوارگرفتن: چو با دوست دشخوار گیری و تنگ/ نخواهد که بیند تو را نقش و رنگ. (سعدی[1] ۸۷)

□ **کسی را ~ آمدن** (قد.) ← دشوار □ کسی را دشوار آمدن: ورایدون‌که دشخوارت آمد سخُن/ دگر هرچه دشخوارت آید مکن. (سعدی[1] ۶۹)

دشخواری d.-i (حامصـ.) (قد.) دشواری؛ سختی: شد صحت من درسر بیماری تو/ آسانی من بود ز دشخواری تو. (؟: نزهت ۳۸۹) ○ دروقت خواری و آسانی، خدای را نگاه دارید تا وقت دشخواری و درماندگی شما را نگاه دارد. (بحرالفوائد ۴۴۷)

□ **به ~** (ق.) (قد.) همراه‌با دشواری و سختی: بر آن کوه راه نیست مگرکه یک راه، و آن نیز راهی است که به‌دشخواری بدان‌جا توانند شدن. (ابوالحسن‌عامری: مینوی[2] ۹۵) ○ نخستین قدح به‌دشخواری خوردم که تلخ‌مزه بود. (خیام[2] ۸۰)

دشداشه dešdāše [عر.: دشداشَة] (اِ.) نوعی لباس مردانهٔ عربیِ بلند و گشاد: دشداشهٔ سفیدی تنش بود. (بهارلو: داستان‌های‌کوتاه ۷۸) ○ من... نه چفیه‌عگال داشتم و نه دشداشه پوشیده‌بودم. (آل‌احمد[4] ۱۸۱)

دشک došak [تر.، = دورشک = تشک] (اِ.) (گفتگو) ۱. تشک (مِـ. ۱) ←: نفت روی دشک می‌ریزد و آتش می‌گیرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۱۲) ○ یک دشک بزرگ از پَر قو افتاده‌بود. (هدایت[9] ۱۴۹) ۲. تشک (مِـ. ۲) ←: دشک صندلی‌های اتوبوس خط محله را تیغ انداخته‌بودند. (آل‌احمد[5] ۳۲)

دش‌کام، دشکام doš-kām (صـ.، ق.) (قد.) خشمگین یا ناخشنود: او را گردن نهاد آن‌که اندر آسمان‌ها و زمین، خوش‌کام و دش‌کام، و سوی اوست بازگشتن. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۳۲)

دشکچه، دشک‌چه došak-če [تر.فا.، = دورشکچه = تشکچه] (مصغرِ. دشک، اِ.) (گفتگو) تشکچه ←: روی دشکچه‌ای که در سکوی مقابل دالان بود، نشست. (هدایت[3] ۹)

دشلمه dešlame [تر.، = دیشلمه] (صـ.) (گفتگو) دیشلمه ←.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) خوردن چای همراه‌با قند (بدون حل کردن آن در چای): حبه‌قند را با دست به دو قسمت شکست و با یک قسمت چای را دشلمه کرد. (جمال‌زاده[10] ۱۰۷)

دشمن došman (اِ.) ۱. آن‌که نسبت‌به کسی یا چیزی حس مخالفت، بدخواهی، و کینه‌توزی دارد؛ خصم؛ مقِ. دوست: او دشمن هر عقیدهٔ تازه است. ○ دشمنان... به سبب و انگیزهٔ واقعیِ تعلیماتش پی نمی‌بردند. (نفیسی ۴۴۶) ○ راز خود را از دشمن و دوست پنهان دار. (خواجه‌عبدالله[2] ۵۰۶) ○ چو هامون دشمنانت پست بادند/ چو گردون دوستان والا همه سال. (رودکی[1] ۵۲۵) ۲. شخص، گروه، یا کشوری که با دیگری درحال جنگ است: مورچگان... مانند سپاهیانی که از تاراج دشمن برگردند... به‌جانب لانه‌های خود روان بودند. (جمال‌زاده[16] ۵۵) ○ دشمن هرگز دوست نگردد، شمشیر باید اینان را. (بیهقی[1] ۶۲۶) ○ زمین کوه‌تاکوه پرخون کنیم/ ز دشمن بیابان چو جیحون کنیم. (فردوسی[1] ۱۴۷/۲) ۳. (مجاز) آنچه برای کسی یا

چیزی به‌شدت زیان‌آور است: سیگار، دشمن سلامتی است.

• ~ **تراشیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) دشمن‌تراشی ←.

▫ ~ِ **جان** دشمنی که قصد کشتن کسی را دارد: دیدی آن تُرکِ ختا دشمن جان بود مرا/ گرچه عمری به‌خطا دوست خطابش کردم. (فرخی‌یزدی ۱۳۸)

▫ ~ِ **خانگی** (مجاز) دشمنی که از افراد خانه، شهر، یا کشور است: ما از دشمن خانگی بیش‌تر آسیب دیده‌ایم تا از دشمنان خارجی. ○ دشمن خانگی از خصم برونی بتر است/ اختیار سر خود را به زبان نگذاری. (صائب[1] ۳۳۲۳)

▫ ~ِ **خانه** (قد.) (مجاز) ▫ دشمن خانگی ↑: بیش‌تر از دشمن خانه ترس که بیگانه را آن دیدار نیفتد در کار تو که او را. (عنصرالمعالی[1] ۱۴۷)

▫ ~ِ **خونی** (گفتگو) (مجاز) دشمنی که خواستار انتقام کشتگان خود است؛ دشمن بسیار سخت که خواستار مرگ دیگری است: دانشجویان سر من باهم دشمن خونی بودند. (علوی[1] ۷۷) ○ دشمن خونی ماست. کوچک‌وبزرگ... زهر او را چشیده‌اند. (جمال‌زاده[16] ۲۰۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) دشمن خود به‌حساب آوردن: خداوند دشمن می‌دارد و لعنت می‌کند مردی را که دلش می‌خواهد مرتب زن عوض کند. (مطهری[4] ۲۷۲) ○ هرچند مرا تو دوست دشمن داری/ رغمِ همه دشمنان تو را دارم دوست. (خاقانی[1] ۲۶۵) ○ من خود آن کاهن را دشمن داشتم که یک نماز نکردی. (نظامی‌عروضی ۱۰۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) کینه و خصومت پیدا کردن: به‌خاطر همین موضوع، عده‌ای با او دشمن شدند. ○ ما را سری‌ست با تو که گر خلق روزگار/ دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم. (سعدی[3] ۵۷۳)

▫ ~ِ **شمارهٔ یک** (مجاز) اصلی‌ترین و خطرناک‌ترین دشمن: استعمار، دشمن شمارهٔ یک ملت‌های آسیایی بود.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به خصومت و دشمنی با کسی واداشتن: کارم این بشود که خویش و بیگانه همه را با خود دشمن کنم. (مصدق ۱۴۱) ○ شما... یک ایل مقتدر را در همسایگی خود دشمن کردید. (حاج‌سیاح[1] ۲۴۷)

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (قد.) • دشمن داشتن ←: در سِرّ خود بر ایشان انکار کردم و ایشان را دشمن گرفتم. (جامی[8] ۲۴۵) ○ گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی/ خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی. (سعدی[4] ۶۲۸)

▫ **به ~ شمردن** (قد.) • دشمن داشتن ←: کسی جان از آسیب دشمن ببرد/ که مر دوستان را به دشمن شمرد. (سعدی[1] ۷۷)

دشمناذگی d.-āze-gi [= دشمنایگی] (حامصـ.) (قد.) دشمنی ←: از منجم رایض، تعویذ دوستی و دشمناذگی می‌ستانند. (بهاءالدین‌خطیبی ۳۳۳) ○ خواهند که ازراه ببرّند شما راکه پیدا آمد دشمناذگی از دهان‌های ایشان. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۳۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دشمنی ورزیدن؛ دشمنی کردن: قوّت منفعل، آن قوّت حیوانی بُوَد که... عشق آوردن و دشمناذگی کردن به وی بُوَد. (اخوینی ۱۰۲)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) • دشمناذگی کردن ↑: این نفْس، هیچ‌گونه مر تو را دوست نمی‌دارد و دشمناذگی می‌ورزد. (بهاءالدین‌خطیبی ۲۰۴/۱)

دشمن‌افکن došman-a('a)fkan (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که با قدرت و دلیری، دشمن را شکست می‌دهد: بی‌مناسبت نخواهد بود چند کلمه هم دربارهٔ این پهلوانان صف‌شکن و دلیران دشمن‌افکن... بیاوریم. (جمال‌زاده[8] ۲۲۶) ○ دل روسیان از چنان زور دست/ بر آن دشمن دشمن‌افکن شکست. (نظامی[7] ۴۶۵)

دشمنانگی došman-āne-gi (حامصـ.) (قد.) دشمنی ←: از تجاسری که در قصد او پیوسته بود و دشمنانگی اظهار کرده، دانست که سِرّ ضمیر خویش از پردهٔ کتمان بیرون افکندن بدان‌وجه زخمهٔ ناساز بُوَد. (وراوینی ۳۲۷) ○ کارزار کنید با ایشان تا نباشد آزمایش و باشد دین خدای را، اگر بازایستند، نیست دشمنانگی مگر بر ستمکاران. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۸)

دشمنانه došman-āne (صـ.، قـ.) همراه‌با

دشمنی؛ مقِ. دوستانه: رفتار دشمنانه. ◦ این‌قدر دشمنانه با او رفتار نکن. نیز ← خصمانه.

دشمنایگی došman-āye-gi [= دشمناذگی] (حامصـ.) (قد.) دشمنی ←: دشمنایگی درموضع دوستی و وحشت به‌جای الفت قرار گرفت. (نصرالله‌منشی ۱۲۷) ◦ میان عبدوس و بوسهل دشمنایگی جانی بود. (بیهقی[1] ۴۰۳)

دشمن‌تراشی došman-tarāš-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) برانگیختن دشمنی دیگران با رفتار یا گفتار خود: سخنان تند وزیر، غیراز دشمن‌تراشی نتیجه‌ای نخواهد داشت. ◦ باید یک کتاب... برایت بخوانم... غیر دشمن‌تراشی‌ها و پاپوش‌دوزی‌ها. (← شهری[1] ۴۷۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دشمن‌تراشی ↑: با این حرف‌ها نقط برای خودت دشمن‌تراشی می‌کنی.

دشمن‌خو[ی] došman-xu[y] (صـ.) ویژگی آن‌که خلق‌وخو و رفتارش مانند دشمنان است: دلبر سست‌مهر سست‌گمان/ صاحب دوست‌روی دشمن‌خوی ـ گو دگر گر هلاک من خواهی/ بی‌گناهم بکُش بهانه مجوی. (سعدی[4] ۶۲۵)

دشمن‌خویی došman-xu-y(')-i (حامصـ.) دشمن‌خو بودن. ← دشمن‌خو: از این‌همه دشمن‌خویی درمیان آنها به‌تنگ می‌آمد. (پارسی‌پور ۳۰۷)

دشمن‌دار došman-dār (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که کسی را دشمن خود به‌حساب می‌آورَد و با او خصومت می‌ورزد؛ مقِ. دوست‌دار: اگرچه دشمن ما جان ندارد/ بسوزان جان دشمن‌دارِ ما را. (مولوی[2] ۷۰/۱) ◦دوست‌دار بُوَد مر اهل صلاح را و اهل خیر را و دشمن‌دار بُوَد مر اهل فساد را. (اخوینی ۱۱۸)

دشمن‌رو[ی] došman-ru[y] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که رفتاری مانند دشمنان دارد: تعجب ندارد که چند تن بی‌مایهٔ سبک‌مغز دشمن‌روی... به کینه‌ورزی با الفاظی که ساختهٔ این تمدن عظیم است، دل خوش کنند. (مینوی[2] ۴۹۰) ◦ چند از این یوسفان گرگ‌صفت؟/ چندِ از این دوستان دشمن‌روی؟ (خاقانی ۸۰۰) ◦ بازارگانی بود بسیارمال، اما به‌غایت دشمن‌روی و گران‌جان. (نصرالله‌منشی ۲۱۴)

دشمن‌رویی došman-ru-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بدبختی؛ بی‌چارگی. ← دشمن‌رو: درویشی با همه محنتی دشمن‌رویی برآورَد و کمال عقل را و مروت را حجاب گردد و دانش و ادب را کم گردانَد. (بخاری ۱۶۴)

دشمن‌ستیز došman-setiz (صفـ.) ویژگی آن‌که با دشمن مبارزه می‌کند: قهرمانان دشمن‌ستیز.

دشمن‌ستیزی d.-i (حامصـ.) مبارزه کردن با دشمن: ایمان است که روحیهٔ دشمن‌ستیزی را در آدمی زنده می‌کند.

دشمن‌سوز došman-suz (صفـ.) (قد.) (مجاز) نابودکنندهٔ دشمن: خواجهٔ روشن‌دل... ولی‌نواز دشمن‌سوز. (خاقانی[1] ۳۸)

دشمن‌شاد došman-šād (صـ.) (گفتگو) آن‌که وضع او بسیار بد و مایهٔ شادی دشمنان است؛ بدبخت؛ بی‌نوا: خدا این بچه‌ها را به من داده... دیگر دشمن‌شاد نیستم. (حاج‌سیدجوادی ۴۱۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به وضعی ناگوار و ناخوش‌آیند گرفتار شدن، آن‌طورکه مایهٔ شادی دشمن شود: چرا آبروی خودت را می‌بَری؟ چرا کاری می‌کنی که دشمن‌شاد شَوی؟

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کسی را به وضعی ناگوار و ناخوش‌آیند گرفتار کردن، آن‌طورکه مایهٔ شادی دشمن شود: پیش دوست‌ودشمن شرمنده‌ام می‌کنی... چرا دشمن‌شادم می‌کنی؟ (آقایی: شکوفایی ۲۳) ◦ بروم خانهٔ عمه‌جان... مادرم را دشمن‌شاد کنم؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۵۱)

دشمن‌شکار došman-šekār (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که دشمن خود را گرفتار می‌کند: دلیران شیرگیر دشمن‌شکار... جمعی از متابعین و متفقین او را دستگیر [کردند.] (شیرازی ۹۹) ◦ لشکرگذار باشد، دشمن‌شکار باشد/ دیناربخش باشد، دینارباز باشد. (منوچهری[1] ۲۱)

دشمن‌شکاری d.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) گرفتار کردن دشمنان: شاهین تیزپرواز جلادت را به‌قصد صیدافکنی و دشمن‌شکاری تا حوالی شهر درطیران [می‌آورد.] (شیرازی ۹۰)

دشمن‌شکن došman-šekan (صف.) شکست‌دهندهٔ دشمن: شعرای خودمانی درحق همین طوایف و اقوام گفته‌اند... همه دلاور و جنگ‌آور... همه دشمن‌شکن، همه مردافکن. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۸)

دشمن‌شکنی d.-i (حامص.) شکست دادن دشمن: [ابوالحسن] در دشمن‌شکنی چنان [بود] که چون در جنگی فتح میسر نمی‌گردید، می‌گفتند این واقع نمی‌شود مگر ابوالحسن پا در آن کارزار بگذارد. (شهری[۲] ۲/۳۷۶)

دشمن‌شناس došman-šenās (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که دربارهٔ دشمن یا لشکر دشمن، اطلاعات و آگاهی دارد: دشمن‌شناسان گفتند این سوار حارث یمنی است. (بیغمی ۸۲۶) ○ برون شد یزک‌دار دشمن‌شناس/ یتاقی کمر بست بر جای پاس. (نظامی[۷] ۹۸)

دشمن‌فعال došman-fe'āl [فا.عر.] (ص.) (قد.) ویژگی آن‌که رفتاری مانند دشمنان دارد: ندارم چون تو در عالم دگر دوست/ اگرچه دوستی دشمن‌فعالی. (سعدی[۴] ۶۰۷)

دشمن‌فکن došman-fekan (صف.) (قد.) سرنگون‌کنندهٔ دشمن، و به‌مجاز، کُشندهٔ دشمن: آن خداوندی که اندر جملهٔ روی زمین/ دوست‌انگیزی نیامد هم‌چو تو دشمن‌فکن. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

دشمن‌کام došman-kām (ص.) (قد.) دشمن‌شاد؛ مقِ. دوست‌کام: بر منِ اوفتاده دشمن‌کام/ آخر ای دوستان گذر بکنید. (سعدی[۲] ۶۶) ○ دل‌تنگ مشو که هرکه را دشمن نباشد، دشمن‌کام باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۴۴)

• ~ شدن (گشتن) (مصل.) (قد.) ← دشمن‌شاد • دشمن‌شاد شدن: هرکه در راه او نهادی گام/ گشتی از زخم تیغ دشمن‌کام. (نظامی[۴] ۲۲۱)

• ~ کردن (مصم.) (قد.) ← دشمن‌شاد • دشمن‌شاد کردن: بوسه‌ای خواهم درحال بده/ مکن ای دوست مرا دشمن‌کام. (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۲۸۷: فرهنگ‌نامه ۲/۹۹۰) ○ کدام دیو تو را ازراه ببرد تا خویشتن را دشمن‌کام کردی؟ (بیهقی[۱] ۳۰۲)

دشمن‌کامی d.-i (حامص.) (قد.) دشمن‌کام بودن؛ بدبختی و بی‌نوایی؛ مقِ. دوست‌کامی: به‌کام دشمنم کردی نه نیکوست/ که بد کاری‌ست دشمن‌کامی ای دوست. (نظامی[۳] ۳۳۹) ○ آنچه صواب است، بکنید تا دشمن‌کامی نباشد و این لشکر به‌باد نشود. (بیهقی[۱] ۴۴۴)

دشمن‌کده došman-kade (اِ.) (قد.) جای‌گاه دشمن: اندر این دشمن‌کده کی ماندمی؟/ سوی شهر دوستان می‌راندمی. (مولوی[۱] ۳/۵۶)

دشمن‌کش došman-koš (صف.) (قد.) کُشنده و نابودکنندهٔ دشمن: سایهٔ لطف خدا داعیهٔ راحت خلق/ شاه گردن‌کش دشمن‌کش عاجزبخشای. (سعدی[۴] ۷۳۴) ○ وزآن‌پس چنین گفت با سرکشان/ که ای نام‌داران و دشمن‌کشان.... (فردوسی[۳] ۶۹۸)

دشمن‌کشی d.-i (حامص.) (قد.) کشتن دشمن: که بود از پدر دوست‌انگیزتر/ به دشمن‌کشی تیغ او تیزتر؟ (نظامی[۷] ۹۱)

دشمن‌گداز došman-godāz (صف.) (قد.) (مجاز) ازبین‌برنده و نابودکنندهٔ دشمن: حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا/ با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من. (حافظ[۱] ۲۷۷) ○ از این نامهٔ شاه دشمن‌گداز/ که بادا همه‌ساله بر تخت ناز.... (فردوسی[۱] ۷/۱۱۵)

دشمن‌مال došman-māl (صف.) (قد.) (مجاز) سرکوب‌کننده و شکست‌دهندهٔ دشمن: به روز بزم زبهر وی‌اند دوست‌نواز/ به روز رزم زبهر وی‌اند دشمن‌مال. (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ○ خسرو شیردل پیل‌تن دریادست/ شاه گردافکن لشکرشکن دشمن‌مال. (فرخی[۱] ۲۱۹)

دشمن‌وار došman-vār (ص.، ق.) به‌شیوهٔ دشمنان: رحیم... خوب با من تا نکرد و دشمن‌وار از

خود راند. (جمال‌زاده[۳] ۲۵۶)

دشمنی došman-i (حامص.) ۱. مخالفت، بدخواهی، و کینه‌توزی درحق کسی؛ عداوت؛ خصومت؛ مقِ. دوستی: **ازروی دشمنی تو را اخراج کرد.** ○ **رفتارش با من ازروی دشمنی است.** ○ **یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر/ یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.** (منوچهری[۱] ۱۰۳) ۲. رفتار یا عمل بد، کینه‌توزانه، و آزاررساننده درحق کسی: **این چه دشمنی‌ای است که درحق خودتان روا می‌دارید؟** ○ **دوستی‌اش روشن و دشمنی‌اش آشکار بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴) ○ **ز دشمن نیاید مگر دشمنی/ به‌فرجام اگرچند نیکی کنی.** (فردوسی[۳] ۱۴۸۹) ۳. حالت جنگ‌وستیز میان دو شخص، گروه، یا کشور: **ایشان را با همه قومی که از گرداگرد ایشان است، جنگ است و دشمنی است.** (حدودالعالم: لغت‌نامه[۱])

○ **~ِ جانی** (قد.) دشمنیِ سخت میان دو تن تا حد کشتن دیگری: **میان بوسهل و عبدوس دشمنی جانی بود.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

○ **~ِ خونی** (مجاز) دشمنی‌ای که به‌خاطر انتقامِ کشتگان است؛ دشمنیِ بسیار سخت میان دو تن یا دو گروه تا حد کشتن دیگری: **همسایگان... مانند اشخاصی که میانشان شکرآب صدساله است و دشمنی خونی موروثی باهم دارند.** (جمال‌زاده[۱۰] ۵)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) بد خواستن برای کسی یا انجام دادن کاری بد و ناروا درحق او: **کسی با من دشمنی کرده.** (← میرصادقی[۱] ۶۸) ○ **تأسی به خصم دنی می‌کنند/ به من دوستان دشمنی می‌کنند.** (عشقی ۳۹۶) ○ **نه با هیچ دشمنت یکی خواهم شد، و نه هیچ دشمنی خواهم کرد.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۱۰) ○ **هرکه با امام روزگار خویش دشمنی کند و اطاعتِ او ندارد، اطاعتِ رسول خدای نداشته‌بُوَد.** (ناصرخسرو[۷] ۴۲)

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) دشمنی کردن یا دشمنی را آغاز کردن: **هرکه با او دشمنی گیرد، گویی‌که با اللّه‌تعالی به حرب بیرون آمده.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۰)

○ **با کسی ~ داشتن** به او کینه ورزیدن و با او درحالت جنگ‌وستیز بودن: **مگر خداوند با کسی دشمنی دارد؟** (مطهری[۵] ۸۹)

دشنام doš-nām (اِ.) ۱. نام یا نسبت زشتی که هنگام ناراحتی و تنفر از کسی یا چیزی به او (آن) داده شود؛ فحش؛ ناسزا: **دشنام‌ها و ناسزاها... در مرافعه‌ها و منازعه‌ها ردوبدل می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۵۰/۴) ○ **برآشفت شیرین ز پیغام اوی/ وز آن بیهده زشت دشنام اوی.** (فردوسی[۳] ۲۴۸۸) ۲. (قد.) نام زشت: **چو گویند چوبینه بدنام گشت/ همه نام بهرام دشنام گشت.** (فردوسی[۳] ۲۲۹۳)

● **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) مورد دشنام و ناسزا قرار گرفتن. نیز ← ● دشنام شنیدن: **دشنام خورم ز مردم نادان/ زیراک هنرور و سخن‌دانم.** (بهار ۳۲۶)

● **~ دادن** (مصـ.ل.) ناسزا گفتن؛ فحش دادن: **به او دشنام دادید و چرت‌وپرت بارش کردید.** (قاضی ۳۳۷) ○ **از این پیش‌آمد سخت عصبانی گردید و به زمین‌وزمان دشنام می‌داد.** (مشفق‌کاظمی ۱۹۷) ○ **عبدالجلیل را دشنام دادی و کافرنعمت خواندی.** (بیهقی[۱] ۸۰۰) ○ **برآشفت پیران و دشنام داد/ بدو گفت کای بدرگِ بدنژاد.** (فردوسی[۳] ۶۳۴)

● **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ● دشنام دادن ↑: **مردی بازاری بود و همه روز مَلِکِ نیم‌روز را بد گفتی و دشنام زدی.** (فخرمدبر ۳۵۹)

● **~ شنیدن** (مصـ.ل.) دشنام داده شدن؛ فحش خوردن. نیز ← ● دشنام خوردن: **از... من... باید دشنام بشنوند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۱) ○ **آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است/ چه از آن بِه که بُوَد با تو مرا گفت‌وشنید؟** (سعدی[۴] ۴۶۱)

○ **~ِ غلیظ** (مجاز) دشنام بسیار زننده و رکیک: **زاهد مرا دشنامی غلیظ داد و گفت: منصور را بر دار کردند و نگریخت و تو از یک عصا گریزی؟** (جامی[۸] ۲۶۵)

○ **~ِ فراخ** (قد.) (مجاز) ○ دشنام غلیظ ↑: **ای بر رخ خوب، زلف شب‌رنگ تو خوش/ دشنام فراخ از دهن تنگ تو خوش.** (؟: نزهت ۵۰۴)

• ~ **فرمودن** (مصـ.ل.) (قد.) • دشنام دادن ←: **اگر دشنام فرمایی وگر نفرین، دعا گویم/ جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را.** (حافظ[1] ۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • دشنام دادن ←: **من از اخلاص می‌خواندم دعایی/ از آن بر ختم من دشنام کردند.** (امیرحسن‌دهلوی: لغت‌نامه[1]) ○ **صدهزار دشنام احمد را درمیان جمع کرد.** (بیهقی: لغت‌نامه[1])

⊙ ~ **گفتن** (قد.) • دشنام دادن ←: **چو دشنام گویی، دعا نشنوی/ به‌جز کِشتهٔ خویشتن ندروی.** (سعدی[1] ۱۵۴)

دشنام‌گو[ی] d.-gu[-y] (صف.) ویژگی آن‌که دشنام می‌گوید.

دشنام‌گویان doš-nām-gu-y-ān (ق.) درحال گفتن فحش و ناسزا: **صاحب سنگکی... کارِ عصبانیتش به جایی می‌رسد که... دشنام‌گویان نفَسش قطع شده، فدا می‌شود.** (شهری[2] ۲/۲۴۲)

دشنه de(a)šne (اِ.) نوعی کارد یا خنجر کوچک، دارای تیغهٔ بلند و نوک تیز با دستهٔ کوتاه، مخصوص پاره کردن و دریدن چیزی به‌ویژه بدن: **چشم چپش دراثر دشنهٔ قاطرچی‌ای دریده، وجههٔ کریهی به او داده‌بود.** (شهری[2] ۲/۳۸۸ح.) ○ **ابوطاهر ارانی در لباسِ صوفیان پیش عماری [ملکشاه] آمد و او را به دشنه زخمی زد که کاری افتاد.** (مینوی[2] ۲۵۶) ○ **حیرانِ دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام/ کاهنگِ خون من چه دل‌آویز می‌کنی.** (سعدی[3] ۶۴۴) ○ **به دشنه جگرگاه بشکافتند/ برهنه به آب اندرانداختند.** (فردوسی[3] ۲۵۴۳)





دشوار doš-vār [= دشخوار] (ص.) ۱. سخت؛ مشکل؛ مقِ. آسان: **برای کسی‌که شاعر است، این جست‌وجو دشوار نیست.** (خانلری ۳۱۳) ○ **بعضی اوقات، گرفتن از بخشیدن دشوارتر است.** (مصدق ۳۹۲) ○ **دشوار بُوَد با کر طنبور نوازیدن/ یا برسر صفرایی رسم شکرانشانی.** (مولوی[2] ۲۹۵/۵) ○ **مر این بند را چاره اکنون یکی‌ست/ بسازیم و این کار دشوار نیست.** (فردوسی[3] ۲۸۵) ۲. سخت و صعب‌العبور: **راه صعود، بسیار صعب و دشوار است.** (طالبوف[2] ۲۵۸) ○ **کنون من به‌دستوری شهریار/ بپیمایم این راه دشوار، خوار.** (فردوسی[3] ۲۱۲۳) ۳. (ق.) با سختی و زحمت بسیار: **آقا... رازدار بود و دشوار می‌شد چیزی را که خودش نمی‌خواست، از او درآورد.** (علوی[1] ۱۵) ○ **به چند روز پل نبود و مردمان دشوار از این جانب بدان و از آن جانب بدین می‌آمدند.** (بیهقی[1] ۳۴۳) ۴. (ص.) (قد.) درشت، سخت، و گستاخانه (سخن): **با مردمِ سهل‌گوی دشوار مگوی/ با آن‌که درِ صلح زند، جنگ مجوی.** (سعدی: لغت‌نامه[1]) ○ **جلدک را جواب‌های دشوار دادند و او را گسیل کردند.** (بیغمی ۸۲۶)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) • دشوار شدن ←: **شمع روان بین در هوا، آتش‌فشان بین در هوا/ بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده.** (خاقانی ۳۹۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) سخت و تحمل‌ناپذیر دانستن: **فتنه را دشوار مدارید که در آن، درودن منافقان است.** (احمدجام ۱۸۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) سخت و تحمل‌ناپذیر شدن: **با محدودیت‌های تازه، فعالیت دشوار شده‌است.** ○ **چیزی که بجوییش نه از جای‌گه خویش/ بر مردم دشوار شود کارِ نه دشوار.** (ناصرخسرو[1] ۳۸۰) ○ **کِشتی حسنات و ثمراتش بدرودی/ دشوارِ تو آسان شد و آسانِ تو دشوار.** (منوچهری[1] ۱۵۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) سخت و تحمل‌ناپذیر کردن: **بغض، راه‌گلویش راگرفته، تنفس را بر او دشوار می‌کند.** (مسعود ۱۹)

• ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (قد.) سخت‌گیری کردن دربارهٔ چیزی یا آن را مشکل فرض کردن: **وگر به بند بلای کسی گرفتاری/ گناه توست که برخود گرفته‌ای دشوار.** (سعدی[3] ۷۲۱) ○ **گر آسانی همی بایذت فردا/ مگیر ازبهر دنیا کار دشوار.** (ناصرخسرو[1] ۱۹)

▫ **کسی را ~ آمدن** (قد.) برای او سخت و دشوار بودن: **ورایدون‌که دشوارت آمد سخُن/ دگر**

هرچه دشوارت آمد مکن. (سعدی[۳] ۲۴۲)

دشوارپسند d.-pasand (صف.) (قد.) مشکل‌پسند ←: این رباعی... آزمونِ طبعِ دشوارپسندان است. (لودی ۶۸)

دشوارخوار doš-vār-xār (صم.) (قد.) آنچه خوردن آن سخت است، و به‌مجاز، تحمل‌ناپذیر: جام جفا باشد دشوارخوار/ چون ز کف دوست بُوَد، خوش بُوَد. (مولوی[۲] ۲۵۷/۲)

دشوارنویسی doš-vār-nevis-i (حامص.) دشوار و پیچیده نوشتنِ مطلبی ازطریق آوردن عبارت‌ها و جمله‌های مبهم و نامفهوم: دشوارنویسی موجب رمیدگی خواننده از مطلب می‌شود.

دشواری doš-vār-i (حامص.) ۱. مشکل بودن؛ سختی و اشکال؛ مقِ. آسانی: دشواری کار. ○ شاید... خواندن قصه‌ای به یکی از لهجه‌های محلیِ فارسی با الفبای لاتین... موجب دشواری‌هایی بشود. (آل‌احمد[۱] ۹۸) ۲. سخت، پرمشقت، یا تحمل‌ناپذیر بودن وضعیتی: دشواری زندگی. ○ جهان‌جوی و پشت سپاهت منم/ به دشواری اندر، پناهت منم. (فردوسی[۳] ۲۷۴) ○ یک هفته زمان باید، لا بل که دوسه هفته/ تا دور توان کردن زو سختی و دشواری. (منوچهری[۱] ۱۰۵)

○ **به ~** با سختی و زحمت بسیار: منجم زبردست به‌دشواری درعرض یک سال تقاویم یکسالهٔ کواکب را با لوازم از آن استخراج کند. (شوشتری ۳۷۴) ○ بر آستان تو مشکل توان رسید آری/ عروج بر فلک سروری به‌دشواری‌ست. (حافظ[۱] ۴۷)

دشواریاب doš-vār-yāb (صم.) (قد.) ۱. ویژگی آنچه یافتن آن دشوار است: خار در پا شد چنین دشواریاب/ خار در دل چون بُوَد؟ واده جواب. (مولوی[۱] ۱۱/۱) ۲. (مجاز) کم‌یاب؛ نادر: زهی روز و زهی ساعت زهی فرّ و زهی دولت/ چنان دشواریابی را به گه بینی تو آسانی. (مولوی[۲] ۲۳۴/۵)

دشواژه doš-vāže (اِ.) کلمه‌ای که به‌کار بردنش به‌دلایل مذهبی، اخلاقی، یا عرف اجتماعی، ناپسند است؛ کلمهٔ زشت. نیز ← تابو.

دشیفر dešifr [از فر.: déchiffrer] (اِمص.) (موسیقی) خواندن یا نواختن یک قطعهٔ موسیقی ازروی نت، بدون تمرین و آمادگی قبلی.

دعا do'ā [عر.: دعاء] (اِمص.) ۱. درخواست کردن چیزی از خداوند یا بزرگان دین هنگام نیاز، اضطرار، آمرزش خواستن، و مانند آنها: بیش‌تر وقتش را به دعا و عبادت می‌پرداخت. ○ دل گفت وصالش به دعا بازتوان‌یافت/ عمری‌ست که عمرم همه در کار دعا رفت. (حافظ[۱] ۵۷) ○ گفتی مرا دعای نشابوریان بسازد و نساخت. (بیهقی[۱] ۲۳۴) ۲. (اِ.) سخنانی که هنگام درخواست چیزی، خطاب به خداوند و بزرگان دین گفته می‌شود: این دعا را سه بار تکرار می‌کند. (قاضی ۶۶۲) ○ شُکر پروردگار را به‌جا می‌آورم که عاقبت دعاهای نصف‌شب مرا مستجاب کرد. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۶) ○ من هر شبان‌روزی ورد خود می‌بخوانم و دعوات، و آن دویست نصل دعاست. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۲۴) ۳. هریک از مجموعه سخنانی که معمولاً به‌زبان عربی است و از قرآن یا سخنان امامان و بزرگان دین گرفته شده‌است: دعای توسل، دعای ندبه. ○ این مجموعه... منتخبی از خطابه‌ها و دعاها... و جمله‌های کوتاه مولای متقیان علی(ع) است. (مطهری[۳] ۳) ○ روی قبر، یک شمعدان و یک کتاب دعا بود. (هدایت[۲] ۱۰۹) ۴. (فرهنگ‌عوام) نوشته‌ای همراه‌با علامت‌ها و اَشکال گوناگون که کسی برای برآورده شدن حاجت، پیش‌گیری از آسیب، درمان درد، یا مانند آنها از دعانویس می‌گیرد: باید به جن‌گیر مراجعه کرده... برایشان دعای رفع جن بگیرند. (شهری[۲] ۲۰۴/۴) ○ من رفتم دعای بی‌وقتی برای خودم و گلی‌خانم گرفتم، ترسیدم ازمابهتران به ما صدمه برسانند. (هدایت[۹] ۱۳۱) ۵. (ادبی) ← فعل ◘ فعل دعا. ۶. (اِمص.) درود و سلام گفتن؛ ستایش: پاسبانان را به دعا و ثنای من مشغول نمود. (مصدق ۱۴۷) ○ به آفرین و دعای نکو بسنده کنم/ به‌دست بنده چه باشد جز آفرین و دعا؟ (عنصری ۳۹) ۷. (اِ.) (قد.) (مجاز) درخواست؛ تقاضا: به ملازمان سلطان که رساند این

دعا را/ که بەشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را. (حافظ[۱] ۶) **۸.** (قد.) (مجاز) نامه: بنابر سابقهٔ معرفتی که در تشبیب این دعا تقریر رفته‌است، روی به درگاه... نهادم. (زیدری ۱۱۶) **۹.** (قد.) (مجاز) نفرین: کجا دست گیرد دعای وی‌ات؟/ «دعا»ی ستم‌دیدگان دربی‌ات. (سعدی[۱] ۶۴) ○ ای‌بسا نیزه‌های گنجوران/ شاخ‌شاخ از دعای رنجوران. (سنایی[۱] ۵۵۷)

□ ~ **به جانِ کسی کردن** (گفتگو) برای او آرزوی خیر و تن‌درستی کردن: مردم دعا به جانت می‌کردند و می‌گفتند: خوشی و آزادی به‌دست تو وارد شهر... گردید. (جمال‌زاده[۷] ۳۶) ○ پدرمان... حمد خدا می‌کرد و دعا به جان ما. (علوی[۳] ۸۱)

⊙ ~ **خواندن** نیایش کردن؛ خواندن دعا. ← دعا (مِ. ۲ و ۳): ما باهم دعا خواندیم: الاهی شُکر. (درویشیان ۶) ○ بخوان تا بخوانَد دعایی بر این/ که رحمت رسد زآسمانِ برین. (سعدی[۱] ۶۴)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (فرهنگ‌عوام) نوشتن دعا برای کسی، یا بر چیزی دعا خواندن. ← دعا (مِ. ۴): بی‌بی‌خانم... دعا می‌داد و جن می‌گرفت. (مخبرالسلطنه ۲۷)

□ ~ ~ **کردن** (گفتگو) (مجاز) با اشتیاق فراوان چیزی را آرزو کردن: دعادعا می‌کنم از سفر برگردد.

⊙ ~ **دمیدن** (قد.) خواندن دعا بر کسی و به‌سوی او دمیدن یا فوت کردن: گاه‌گاهی بگذر در صف دل‌سوختگان/ تا ثنایت بگویند و دعایی بدمند. (سعدی[۴] ۴۴۹)

• ~ **راندن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) • دعا کردن (مِ. ۱) ←: موسمِ دعا راندن حضرت عالی را درمقام اخلاص به جوار کعبهٔ معظمه از بنده فوت شدی. (خاقانی[۱] ۵۵)

⊙ ~ **رساندن (رسانیدن)** (قد.) درود، ستایش، یا آرزوی خیرِ کسی را درحق دیگری به او رساندن: چون شرف زیارت روضهٔ حضرت رسالت... دریابی... به این عبارت بگویی که پیری... دعا رساند. (جامی[۸] ۴۵۲) ○ ای باد اگر به گلشن روحانیان رَوی/ یار قدیم را برسانی دعای یار. (سعدی[۴] ۴۷۴)

• ~ **فرستادن** (مصـ.ل.) (قد.) دعا کردن برای کسی (که دور است): در راه عشق مرحلهٔ قرب و بُعد نیست/ می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت. (حافظ[۱] ۶۲)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.، مصـ.م.) **۱.** نیایش کردن و با خواندن دعا، از خداوند یا بزرگان دین چیزی را خواستن: هریک از افراد ما در هر نمازی خدا را شُکر می‌گوید و برای دوام این نعمت و موهبت دعا می‌کند. (جمال‌زاده[۸] ۳۶) ○ باید رفت دعا کرد که بهشان خوش بگذرد. (← آل‌احمد[۴] ۱۰۱) ○ اولیٰ آن است که درآخر قصیده دعای تأبید نمایند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶۶) ○ مادرم کرد وقت نزع دعا/ که تو را بانگ و نام سرمد باد. (خاقانی ۸۷۴) **۲.** (قد.) مدح و ثنا گفتن؛ ستایش کردن: شمشیر که می‌زند سپر باش/ دشنام که می‌دهد دعا کن. (سعدی[۳] ۵۸۵) **۳.** (قد.) نفرین کردن: می‌ترسم که از من بی‌ادبی‌ای ظاهر شود و بر من دعا کنی. (جامی[۸] ۳۹) نیز ← □کسی را دعا کردن.

• ~ **گفتن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) **۱.** • دعا کردن (مِ. ۱) ←: نماز در اصل خود دعا گفتن است و مناجات کردن است. (احمدجام[۱] ۶۳مقدمه) ○ دعا خواهم گفت، شما آمین کنید. (فخرمدبر ۹۶) **۲.** • دعا کردن (مِ. ۲) ←: من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی/ بنده خدمت بکند ور نکنند اعزازش. (سعدی[۴] ۴۸۵) ○ دراین‌وقت قاضی بیامده‌بود به وداع، و دعا گفت و پندها داد. (بیهقی[۱] ۸۱۶) نیز ← □کسی را دعا گفتن.

□ ~یِ **افطار** دعایی به‌زبان عربی که هنگام روزه گشادن خوانده می‌شود.

□ ~یِ **بد** (قد.) نفرین: از تو نیکان را جز بد نرسید/ که دعای بد نیکانْت رساد. (خاقانی ۸۷۴)

□ ~یِ **بدکردن** (قد.) نفرین کردن: پیغمبر بر وی دعای بد کرد. (ابن‌بلخی[۱] ۸۵)

□ ~یِ **تحویلِ سال** دعایی به‌زبان عربی که هنگام تحویل و نو شدن سال خوانده می‌شود.

□ ~یِ **خیر** دعایی که در آن از خدا برای کسی، چیزهای خوب و خیر و نیکی

خواسته می‌شود: **از راههای دور... به‌عزم زیارتم به طهران می‌آمدند و... طلب دعای خیر و مغفرت می‌نمودند.** (جمال‌زاده[16] ۸۶) ○ **هر صبح‌وشام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت.** (حافظ[1] ۶۲)

□ ~ِی **خیر کردن** از خدا برای کسی طلب خیر و نیکی کردن: **هر زن‌ومردی که نکاح کنند، ملائک آسمان برای آنها دعای خیر می‌کنند.** (شهری[2] ۹۶/۳) ○ **ده روزی... نیست که در بالین جوان بیماری نشسته و درحقش دعای خیر می‌کردید.** (جمال‌زاده[3] ۷۲) ○ **درویشی مستجاب‌الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت: دعای خیر بر من بکن.** (سعدی[2] ۶۷)

□ ~ِی **سفر** دعایی که هنگام سفرِ کسی برای او می‌خوانند، یا خودِ او می‌خوانَد: **در سفرها... دعای سفر به‌گوششان بخوانند.** (شهری[2] ۲۹۴/۴) ○ **خورجین را به کول... بستم، دعای سفر را خواندیم و روانه شدیم.** (طالبوف[2] ۵۹)

□ ~ِی **سفره** (مجاز) دعایی که پس‌از پایان غذا خوردن می‌خوانند: **بدان که سنت شیخ ما... آن بوده‌است که دعای سفره به‌آخر گفته‌است.** (محمدبن‌منور[1] ۳۲۳)

□ ~ِی **مقسّم** (قد.) دعایی که به نیک و بد تقسیم شده‌است: **دعاهات گفتم به خیرات بپذیر/ اگرچه دعای مقسّم ندارم.** (خاقانی ۲۸۵)

□ **التماسِ ~ داشتن** ← التماس □التماس دعا داشتن.

□ **سوراخِ ~ [را] گم کردن** (گفتگو) (مجاز) ← سوراخ □سوراخ دعا گم کردن.

□ **کسی را ~ کردن** درحق او دعای نیک کردن: **موقع خداحافظی گفت: مرا دعا کن.** ○ **فروماندگان را دعایی بکن/ که مقبول را رد نباشد سخُن.** (سعدی[1] ۱۳۵) ○ **من دعا کردم هم زندگان را و هم مرده را.** (بیهقی[1] ۸۰۰)

□ **کسی را ~ گفتن** (قد.) □کسی را دعا کردن ↑: **ما گفتیم هم‌چنین است، و وی را دعا گفتیم که چنین مصالح نگاه می‌دارد.** (بیهقی[1] ۶۲۵)

دعات do'āt [عر.: دعاة، جِ. داعی] (اِ.) (قد.) **۱.** مدعیان؛ مدعی‌ها: **دعات آزادی به‌جان رعیت افتادند.** (مخبرالسلطنه ۳۰۴) **۲.** مبلغان؛ مبلّغ‌ها: **یک نفر از کشیش‌های فرقهٔ پروتستان از دعات دانمارکی... سخن او را بریده... بنای پرخاش را گذاشت.** (جمال‌زاده[17] ۱۱۹) ○ **آمریکایی‌ها دعات مذهبی به هر دِه خراب ما نفرستند.** (دهخدا[2] ۲۰/۲) ○ **هرکجا یکی بود از دعات و اتباع مزدک، سر برآوردند و آشکارا دعوت می‌کردند.** (ابن‌بلخی[1] ۲۲۸) **۳.** (ادیان) داعی‌ها. ← داعی (مِ. ۶): **درائنای فتنه... شخصی از دعات اسماعیلیان... به ولایت کوفه و عراق آمد.** (جوینی[1] ۱۵۴/۳)

دعاخوان do'ā-xān [عر.فا.] (صف.، اِ.) **۱.** آن‌که کارش خواندن دعاهای دینی در زیارت‌گاه‌ها یا گورستان‌هاست: **اطرافش چندین‌صدهزار قبر فروخته شده، مبلغی هم دعاخوان و زیارت‌نامه‌خوان می‌گیرند.** (← شریعتی ۵۸۳) **۲.** (قد.) دعاگو (مِ. ۱) ←: **درعقب پنج فرض، اوست دعاخوان من/ یارب کَرواح قدس باد دعاخوان او.** (خاقانی ۳۶۶)

دعافروش do'ā-foruš [عر.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) آن‌که دعا می‌فروشد؛ فروشندهٔ دعا. ← دعا (مِ. ۴): **معرکه‌گیرهایی ازقبیل مسئله‌گو... دعافروش... مردم را مشغول می‌داشتند.** (شهری[2] ۳۳۹/۳)

دعافروشی d.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) عمل دعافروش؛ فروختن دعا: **معرکه‌گیرها... با یاد گرفتن... مسئله‌گویی و دعافروشی و حقه‌بازی... جیب‌کنی می‌کردند.** (شهری[2] ۴۴۲/۴)

دعاگر do'ā-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** دعانویس ←: **پیرزن‌های قدیمی و دعاگرهای دوره‌گرد... ادعای طبابت می‌کردند.** (شهری[1] ۱۱۶) **۲.** دعاگو (مِ. ۱) ←: **بر تو زبان اهل زمانه دعاگر است/ جود و سخای تو چو به اهل زمان رسید.** (سوزنی: لغت‌نامه[1]) **۳.** ستایش‌گر: **دعاگرند به شاخ چنار بر، گل را/ تذرو و فاخته و عندلیب و قُمری و سار.** (امیرمعزی ۲۲۹)

دعاگو[ی] do'ā-gu[-y] [عر.فا.] (صف.) ۱. آن‌که برای کسی از خدا طلب خیر و نیکی می‌کند؛ خیرخواه: **چشم من نقیرِ حقیر و دعاگوی سرتابه‌پاتقصیر را... منور ساخته‌است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۴) ○ **هریک از ما... دعاگو خواهیم بود.** (عشقی ۱۲۰) ○ **دعاگوی این دولتم بنده‌وار/ خدایا تو این سایه پاینده دار.** (سعدی[۱] ۱۸۱) ۲. ستایش‌گر: **بسیاری از مردم فارس... دعاگو و ثناخوان او بودند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۷) ○ **کس ندیده‌ست تو را یک نظر اندر همه عمر/که همه عمر دعاگوی و هوادار تو نیست.** (سعدی[۴] ۳۹۶) ۳. (مؤدبانه) (مجاز) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من: **پرسیدم: چه سبب شده که دعاگو را مفتخر فرموده‌اید؟** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۷) ○ **دعاگو نیز اگر به‌عیان نیافتی و قول چندین بزرگ دراین‌معنی متوافق و متطابق نیافتی، این بیان را مکرر نکردی.** (جامی[۸] ۴۸۹) ○ **ولی‌نعمتم کیست؟ خاقان اعظم/ کز انعام حق دعاگو شناسد.** (خاقانی ۸۷۵)

☜ ▫ **این ~** (مؤدبانه) (مجاز) (در اشاره به خود) دعاگو (مِ.۳) ↑: **دیرگاه بود تا این دعاگوی را می‌بایست تا سلطان عالم را... دعوتی نیکو سازد.** (احمدجام[۱] ۷مقدمه) ○ **درمدت هفتاد روز دوازده‌هزار من سرب از آن خمس بدین دعاگوی رسید.** (نظامی‌عروضی ۸۶)

دعاگویان do'ā-gu-y-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال دعا گفتن: **متظلمی که قبلاً پیش‌کار... را دیده... گریه‌کنان و دعاگویان به جان... ارباب... تقاضای رسیدگی... می‌نمود.** (شهری[۲] ۱۹۲/۳) ○ **عدهٔ زیادی از اهالی... دعاگویان بدرقه‌ام کردند.** (جمال‌زاده[۸] ۶۰)

دعاگویی do'ā-gu-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. طلب کردن خیر و نیکی برای کسی از خداوند: **ملت به دعاگویی ذات همایونی مشغول می‌باشند.** (شهری[۲] ۴۰۶/۱) ○ **هنوز... به دعاگویی دوستان مسرور و مشغولم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۹۴) ○ **درویشان... به وظایف دعاگویی... اقدام نمودند.** (نطنزی ۴۵۴) ۲. مدح و ستایش کردن: **خواست که در دعاگویی سلطان عالم... خاصیتی نماند بر دعاگویان.** (احمدجام[۱] ۳)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) دعاگویی (مِ.۲) ↑: **فضلا... طوری به استقبال شتافتند و دعاگویی کردند... که فوقی بر آن متصور نیست.** (قائم‌مقام ۷۹)

دعامه de'āme [عر.:دعامَة] (اِ.) (قد.) ستون؛ پایه؛ رکن، و به‌مجاز، مایهٔ استواری: **این چند نفر وزیر... قائمهٔ دولت و دعامهٔ سلطنت هستند.** (افضل‌الملک ۵۶)

دعانویس do'ā-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که درازای دریافت پول، برای دیگران دعا و تعویذ می‌نویسد و مدعی است این دعا می‌تواند حاجت آنان را برآورده کند: **مجموع چاره‌گری‌های دعانویس بی‌اثر نماند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) ○ **کسی به دعانویس مراجعه نموده، اظهار سردرد می‌کند و دعانویس، دعای آن را ازروی کتاب دعا نوشته، به‌دستش می‌دهد.** (شهری[۴] ۲۵۳/۵)

دعانویسی d.-i [عر.فا.فا.] (حامص.)(فرهنگ‌عوام) ۱. عمل دعانویس؛ نوشتن دعا. ← دعا (مِ.۴): **دعانویسی، امری است که کسی دعایی ازروی نسخه و کتاب دعایی به‌مناسبت نوشته، تسلیم می‌کند.** (شهری[۴] ۲۵۲/۵) ۲. شغل دعانویس: **دعانویسی و رمالی از مشاغل رسمی‌ای بود که در آمار می‌آمد.** (شهری[۴] ۲۵۲/۵) ○ **رمالی و جفاری و دعانویسی... مایهٔ معاش و زندگی بعضی اشخاص است.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۸)

دعاوی da'āvi [عر.، جِ. دَعوىٰ] (اِ.) ۱. دعوی‌ها؛ ادعاها: **به‌اسم تقرب به خدا یا به جزئی سکوت و دعاوی پادرهوا... مردم را تابع کرده، می‌دوشند.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۴) ○ **ستارخان، دعاوی بیش‌تر دارد.** (مخبرالسلطنه ۱۹۹) ○ **گفت: هین امروز ای خواهانِ گاوا/ مهلتم دِه وین دعاوی را مکاو.** (مولوی[۱] ۱۳۶/۲) ۲. (حقوق، فقه) دعواها. ← دعوا (مِ.۲ و ۳): **اختیارات حکومت شامل بود بر... رسیدگی به کلیهٔ دعاوی اعم‌از جنایی و قضایی و حقوقی.** (شهری[۲] ۱۲۵/۱) ○ **ازطرف او از دعاوی کوچکی که کمتر احتمالِ برد داشت، دفاع می‌کردم.** (مصدق ۸۰) نیز ← قطع ▫ قطع

دعاوی، ← وکیل ▫وکیل دعاوی.

دعاة do'āt [عر.، جِ. داعی] (اِ.) (قد.) دعات ←.

دعایم da'āyem [عر.: دعائم، جِ. دِعام و دِعامَة] (اِ.) (قد.) ستون‌ها؛ پایه‌ها. ← دعامه: **نگارش چهارم: در وصف حال و شرح خصال قوایم عرشِ خلافت و دعایم قصرِ جلالت.** (قائم‌مقام ۳۷۴) ○ **پیش‌کاران و کارگذاران... از قوایم سریرِ مملکت و دعایم قصورِ دولت باشند.** (وراوینی ۴۱۰)

دعایی do'ā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صند.، منسوب به دعا) (مجاز) ۱. (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ویژگی آن‌که در تسخیر نیروهای پنهانی مانند جن و پَری قرار گرفته‌است: **از این پسر دیوانهٔ دعایی بیش‌تر از این نمی‌شود انتظار داشت.** ۲. (ادبی) ← فعل ▫فعل دعا.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) تحت تأثیر نیروهای پنهان مانند جن و پَری قرار گرفتن: **آل بمسروقتم آمد، دعایی شدم.** (← مخمل‌باف ۲۷) ○ **خانم با دعا آمدند سر زائو، بچه دعایی شد، مُرد.** (← هدایت[۶] ۲۱)

دعت da'at [عر.: دعة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. آسودگی؛ آسایش؛ راحتی: **هنگام دعت و آسایش و روزگار ذخیرت و غنیمت است.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۳) ○ **عمر اندک در امن و راحت و فراغ و دعت بهتر که بسیار در خوف.** (نصرالله‌منشی ۳۱۵) ۲. خویشتن‌داری هنگام برانگیخته شدن شهوت و میل جنسی: **انواعی که درتحت جنس عفت است، دوازده است: اول حیا... پنجم دعت و....** (خواجه‌نصیر ۱۱۴)

دعوا da'vā [عر.: دعویٰ] (اِمصـ.) ۱. نزاع، ستیز، و درگیری لفظی یا بدنی: **در منزل ما دعوا و نزاع پیش می‌آمد.** (مشفق‌کاظمی ۸۲) ○ **دعوایی چنین به‌سهولت... طی شد.** (کلانتر ۳۰) ۲. (حقوق، فقه) اختلاف بین دو یا چند نفر که درمورد حق یا موضوع مشخصی است. ۳. (حقوق، فقه) ادعای شخص، که برمبنای آن در دادگاه طرح دعوا یا شکایت می‌کند: **مدعی‌العموم دعوای خود را برضد او پس گرفت.** (مینوی[۳] ۲۲۰) ○ **دعوا منحصر می‌شد به غرامت.** (مصدق ۲۳۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. قصد نزاع و ستیز یا پرخاش داشتن نسبت‌به کسی: **مگر دعوا داری؟! چرا این‌طور حرف می‌زنی؟** ○ **انگار با آدم دعوا داشت.** (گلاب‌دره‌ای ۲۹۱) ۲. رفتار خشونت‌آمیز یا نزاع و درگیری داشتن با یک‌دیگر: **چند ماه بود من و شوهرم دعوا داشتیم.** ○ **همه باهم دعوا دارند و تقصیر را به‌گردن یک‌دیگر می‌اندازند.** (جمال‌زاده[۶] ۶۷)

▫ ~ **راه انداختن** (گفتگو) دعوا به‌پا کردن؛ نزاع و درگیری ایجاد کردن: **برای یک گوجه‌فرنگی دعوایی راه می‌اندازد که خون بیاید و لش ببَرَد.** (← هدایت[۳] ۱۶)

▫ ~... **شدن (دعوایم شد، دعوایت شد،...)** (گفتگو) نزاع و درگیری پیدا کردن: **پریدم و یقهٔ پسر را گرفتم. دعوامان شد.** (درویشیان ۲۱) ○ **باهم دعوایشان شده و افتاده‌اند به‌جان هم.** (← میرصادقی[۲] ۸۹)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) ۱. نزاع کردن؛ درگیر شدن: **به‌نظر می‌آمد اختلافی در میانه پیدا شده‌است... پرسید که برای چه دعوا می‌کنند؟** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۲) ○ **با شوهرش دعوا کرد. طلاق‌وطلاق‌کشی شد.** (هدایت[۵] ۷۶) ۲. (مصـ.مـ.) (گفتگو) مورد سرزنش قرار دادن و مؤاخذه کردن: **دیدی سروصدا کردی، پدربزرگ دعوات کرد؟** ○ **چرا بچه را این‌قدر دعوا می‌کنی؟**

▫ ~ **[و]مرافعه** (گفتگو) جنگ‌وجدال؛ نزاع و درگیری: **آنها هم... یقهٔ شوهرهایشان را نچسبیده و دعوامرافعه درست نمی‌شود.** (شهری[۲] ۲۵۹/۴) ○ **همیشه دعواومرافعه بود که عکس‌های مردم خوب از آب درنیامده.** (علوی[۳] ۹۶)

▫ ~ **[و]مرافعه کردن** (گفتگو) • دعوا کردن (مِ. ۱) ←: **به هم‌دیگر فحش دادند و دعوامرافعهٔ حسابی کردند.** (← وفی ۱۰)

▫ ~ِ **حیدری‌ونعمتی** (مجاز) جنگ و دعوای بی‌پایه‌واساس: **دعوای... حیدری‌ونعمتی خسته‌شان کرده و کوچشان داده[بود.]** (آل‌احمد[۶] ۵۱) ○

پان‌ژرمانیسم... بلشویسم، همه موضوعات جدید است برای اختلاف، حقیقت دعوای حیدری‌ونعمتی است برسر لحاف ملانصرالدین. (مخبرالسلطنه ۲۲۵) نیز ← حیدری‌نعمتی.

▫ ~یِ صنعتی (اقتصاد) مشاجره میان کارگران و کارفرمایان دربارهٔ شرایط کار.

▫ **میانِ (وسطِ) ~ نرخ تعیین (مشخص، معیّن) کردن** (گفتگو) (مجاز) درجریان وقوع روی‌دادی اصلی، به‌قصد نفع شخصی، مسائل فرعی را مطرح کردن: میان دعوا نرخ تعیین می‌کنید. (← مخمل‌باف ۲۳) ○ گفتم: کمال را روی همین گزارش‌های دروغ گرفته‌اید. گفت: نهٔ جان من، میان دعوا نرخ معیّن نکن. (علوی[1] ۱۹۲) ○ میان دعوا نرخ مشخص می‌کند. (هدایت[4] ۹۸)

دعوات da'avāt [عر.، جِ. دَعوَة] (اِ.) (قد.) دعاها؛ نیایش‌ها: درزمان مشاهدهٔ اثرات خطر و محنت، او را بر دعوات و صدقات ترغیب نماید. (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۱۵۶/۶) ○ در عبادات و دعوات از معبود خویش همین خواهند. (خواجه‌نصیر ۷۲) ○ بعضی‌از دعوات و ابیات متفرق... بر لفظ عزیز او رفته‌است. (محمدبن‌منور[1] ۷)

دعوایی da'vā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به دعوا) (گفتگو) آنکه عادت به نزاع و دعوا دارد و معمولاً خشن و بداخلاق است؛ پرخاش‌جو: اهل این محل دعوایی هستند، هر روز باهم کتک‌کاری می‌کنند.

دعوت da'vat [عر.: دعوة] (اِمصـ.) ۱. فراخواندن کسی به حضور در جایی مانند مهمانی، جشن، و انجمن: دعوت حاکم طهران را پذیرفتم. (مصدق ۱۶۰) ○ اجابت دعوت، سنت است. (سعدی[2] ۱۲۶) ۲. فراخواندن کسی به چیزی مانند یک دین یا انجام کاری: بعضی مکتب‌ها مانند مسیحیت تنها چیزی راکه در مواجهه با انسان‌ها اخلاقی می‌شمارند، دعوت‌های مسالمت‌آمیز است. (مطهری[1] ۱۹۳) ○ موسی... علیه‌السلام... در دعوت قوم، افاضهٔ انوار می‌کرد. (قائم‌مقام ۳۱۱) ○ کانجاکه محمد اندرآمد/ دعوت نرسد پیمبران را. (خاقانی ۳۳) ۳. (قد.) دعا؛ نیایش: حق سبحانه‌وتعالی فرماید:... دعوتش اجابت کردم و امیدش برآوردم. (سعدی[2] ۵۰) ○ اگر دعوت او مقام اجابت نداشته‌باشد، امت در بعثت او شبهت آرند. (وراوینی ۳۹۴) ۴. (قد.) دعوا؛ شکایت: یکی لطمه به دیگری زد، دعوت به قاضی برد. (مخبرالسلطنه ۳۰۴) ۵. (اِ.) (قد.) مهمانی: صاحب دعوت یک جام حلوا آورد. (جامی[8] ۲۴۵) ○ صاحب دعوت گفت: ای یار، زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند. (سعدی[2] ۱۰۲)

☜ ▫ **~ بودنِ کسی** (گفتگو) دعوت شدن او: توی مهمانی فردا تو هم دعوتی؟

▫ **~ به‌عمل آمدن** • دعوت شدن ←: دعوت‌ها به‌وسیلهٔ چند زن‌ومرد... به‌عمل آمده. (شهری[2] ۹۳/۳)

▫ **~ به‌عمل آوردن** دعوت (مِ. ۱) ←: مربیان از چند بازی‌کن برای شرکت در تیم‌ملی دعوت به‌عمل آورده‌اند.

▫ **~ِ حق را لبیک (لبیکِ اجابت) گفتن** (احترام‌آمیز) (مجاز) رحلت کردن؛ مردن: ملاعبدالغنی جهرمی... دعوت حق‌تعالی را لبیکِ اجابت گفت و جان به جان‌آفرین تسلیم نمود. (جمال‌زاده[8] ۱۱۱)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) • دعوت شدن ←: همهٔ... بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند. (هدایت[5] ۵۶) ○ شب را باز در منزل نصیرالدوله دعوت داشتم. (حاج‌سیاح[1] ۷۳)

• **~ ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) مجلس مهمانی و ضیافت برپا کردن: ازبهر او دعوتی ساخت و میزبانی کرد. (رشیدالدین ۵۳) ○ آن شب دعوت ساختند به‌شکوه. (خواجه‌عبدالله[1] ۶۱۸) ○ در آن دوسه روز... دعوتی ساخت سخت نیکو. (بیهقی[1] ۶۸۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) به‌عنوان مهمان به حضور در جایی فراخوانده شدن: شما هم [به آن‌جا] دعوت شده‌اید؟ (میرصادقی[7] ۹۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. دعوت (مِ. ۱) ←: آنها را به خانهٔ خودشان دعوت می‌کردند. (هدایت[5] ۷۸) ۲. دعوت (مِ. ۲) ←: برمک و پسرانش... مردم را به

کیش بودایی دعوت کنند و به خلیفه بشورند. (هدایت[۹] ۱۴۵) ○ کس را با صفیره دعوت کند تا در آن کبیره نیوفتد. (احمدجام ۲۶۰) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) ● دعوت ساختن ← : شیخ... دعوت‌های باتکلف می‌کردی، چنان‌که هزار دینار و زیادت در یک دعوت خرج می‌کرد. (محمدبن‌منور[۱] ۶۸) ۴. (قد.) دعا کردن: دعوت عاشقانه می‌کردم/ بخت درهای آسمان بگشاد. (خاقانی ۷۶۰)

● ~ **گرفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) دعوت (مـِ. ۱) ← : همه را جمعه دعوت گرفته‌بود. (پارسی‌پور ۱۷۴)

□ **از کسی ~ کردن** او را به جایی فراخواندن برای شرکت در مراسمی: انجمن مظفری واقع در شمال میدان بهارستان از عموم انجمن‌ها دعوت کرد. (مصدق ۶۲)

دعوت‌خواهی d.-xāh-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) دعوت کردن: بله‌بری‌ها که تمام شد... به دعوت‌خواهی می‌روند. (آل‌احمد[۱] ۷۶)

دعوت‌گر da'vat-gar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که کسی را به چیزی یا کاری فرامی‌خوانَد یا ترغیب می‌کند: [او] دعوت‌گر بود و... توجه او به فرهنگ اسلامی... برای مقاصد مربوط به نشر و دعوت مسیحی بود. (زرین‌کوب[۳] ۳۸۶) ○ خویشتن دعوت‌گر روحانیان خوانم به سِحر/ کمترین دودافکن هر دوده‌ام چون بنگرم. (خاقانی ۲۵۰)

دعوت‌گه، دعوتگه da'vat-gah [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) جای دعوت: تا درت بینم به دیگر جای نفرستم ثنا/ کز درت دعوت‌گه روح مطهر ساختند. (خاقانی ۱۱۵)

دعوت‌نامه da'vat-nāme [عر.فا.] (اِ.) نامه‌ای که در آن کسی را به حضور در جایی یا انجام کاری فراخوانده‌باشند: این موجودات... پیش‌نهاد کردند که بروم هم‌پالکیشان بشوم در لندن. دعوت‌نامه فرستادند. (هدایت[۱] ۱۶) ○ من... دعوت‌نامه‌ها را امضا کرده، برای آقایان فرستادم. (مستوفی ۶۱۳/۳) ○ از حضرت سلطان‌ولد دعوت‌نامه‌ها می‌رسید و امکان دعوت نبود. (افلاکی ۸۸۹)

دعوتی da'vat-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به دعوت) ۱. آن‌که به جایی دعوت شده‌است؛ مدعو: آقای وثاقی... می‌گوید: آقا من دعوتی هستم. (میرصادقی[۷] ۴۴) ○ چند زن‌ومرد... دست‌مال نُقل... با خود بُرده، جلو دعوتی‌ها می‌گشودند. (شهری[۲] ۹۳/۳) ○ روایح روح در دیده دزدیده‌ای که بخور دعوتیان بیت‌النور داری؟ (خاقانی[۱] ۸۵) ۲. (گفتگو) براساس دعوت؛ همراه‌با دعوت: به خانهٔ پدرومادر رفتن که دعوتی نیست.

دعوی da'vā [عر.] (اِمصـ.) دعوا ←.

دعوی da'vi [از عر.، ممالِ دعویٰ] (اِمصـ.) ۱. ادعا (مـِ. ۱) ← : از مطالعهٔ تاریخ ادبیات ملت‌های جهان، این دعوی به‌خوبی تأیید می‌گردد. (زرین‌کوب[۳] ۲۹) ○ نوروز، برهان این دعوی است که ایران، با همهٔ سال‌خوردگی، هنوز جوان و نیرومند است. (خانلری ۳۳۹) ○ دعوی مشتاق را شرع نخواهد بیان/ گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست. (سعدی[۴] ۳۶۱) ○ ترسل و شعر او بر این دعوی دو شاهد عدلند. (نظامی‌عروضی ۲۸) ۲. سخن گزافه‌آمیزی که نشان‌دهندهٔ ادعای شخص است: عمرو مکّی... دعوی‌های بزرگ به حلاج نسبت می‌داد. (مینوی[۲] ۴۹) ○ ازسر دعوی و پنداشت خویش گوییم که ما اولیای خداییم. (احمدجام ۵۹) ○ معصیت بِه از دعوی، که عاصی همیشه در طلب توبه بُوَد، و مدعی مُصِر بُوَد درحال دعوی در تخبط حال خود. (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۴۳) ۳. ادعای خواستن یا داشتن چیزی: دعوی حکومت. ۴. (حقوق، فقه) دعوا (مـِ. ۳) ← : گفتند: زنهار وکیل مگیر که هم دعوی‌ات باطل می‌شود و هم آنچه داری، ازدست می‌رود. (میرزاحبیب: ازصباتانیما ۴۰۵/۱)

□ ~ **آوردن به چیزی** (قد.) ادعای آن را کردن: وگر دعوی آرَم به پیغمبری/ چه حجت کند خلق را رهبری؟ (نظامی[۸] ۱۳۸)

□ ~ **به سرِ کسی بردن** (قد.) (مجاز) بر او ادعا کردن: گفتم: آمده‌ام که شبلی را ببینم، به وی راه هست؟ گفت:... زینهار که دعوی به سر وی نبَری. (جامی[۸] ۱۲۰) ○ زنهار که اگر دربر وی شَوی، هیچ دعوی به سر وی

نبری. (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۰۷)
▫ ~ِ چیزی داشتن ۱. ▫دعوی چیزی کردن (مِ. ۱) ←: با خردمندان... و صاحبان رای و هوش ادعای همسری بل دعوی برتری دارد. (شوشتری ۴۵۷) ○چون تو دعویّ زوروزر داری/ دیده را کور و گوش کر داری. (سنایی[۱] ۹۱) ۲. ▫ دعوی چیزی کردن (مِ. ۲) ←: بعضی‌از ایشان دعوی عضویت فرهنگستان داشتند. (خانلری ۲۹۴)
▫ ~ِ چیزی کردن ۱. ادعای داشتنِ آن را کردن؛ مدعیِ داشتنِ آن شدن: خدا خوش ندارد که کسی جز او دعوی بزرگی کند. (مینوی[۳] ۱۹۸) ○ تو باز دعوی پرهیز می‌کنی سعدی/ که دل به کس ندهم، کل مدعٍ کذّاب. (سعدی[۴] ۳۵۲) ۲. آن را خواستن؛ خواستار آن بودن: بسیاری از شاه‌زادگان دعوی سلطنت می‌کردند. ○ یک‌دو سال از وی راستی آید، پس‌ازآن باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند. (بیهقی[۱] ۳۴۵)
• ~ داشتن (مصـ.مـ.) ۱. مطلبی را ادعا کردن: سر میز فلان قهوه‌خانه با هدایت چند جمله‌ای ردوبدل کرده‌است. دعوی دارد که با او دوست بوده‌است. (مینوی[۲] ۴۶۲) ۲. ادعای گزافه‌آمیز داشتن: فلانی دعوی‌های عجیب‌وغریبی دارد. ۳. (قد.) شکایت داشتن: هرکه را از او رنجی رسیده‌است و دعوی دارد، بیاید و حالِ خویش ما را معلوم کند. (نظام‌الملک[۲] ۶۰)
▫ ~ زدن از چیزی (قد.) ▫دعوی چیزی کردن (مِ. ۱) ←: ای یمنی تو کیستی که درحضور مبارزان عالم دعوی از شجاعت زنی؟ (بیغمی ۸۲۶)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. مطلبی را ادعا کردن: ازجمله چیزهایی که این موبد... دعوی کرد، این بود که... برای خاطر این عرب‌ها به هر کاری... تن دردادم. (هدایت[۷] ۸۰) ○ پیغمبر اسلام... در هیچ‌جا احیای اموات را دعوی نمی‌کند. (طالبوف[۲] ۱۸۴) ○گویند که دعوی کرد که هرچه عیسی... در معجزات بکرد، من آن بکنم. (حاسب‌طبری ۲۱۲) ○ تو دعوی کنی هم تو باشی گوا/ چنین مرد بخرد ندارد روا. (فردوسی[۳] ۲۴۷۸) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) گفتن سخن گزافه‌آمیز: بزرگ‌ترین دعوی‌ها آن است که کسی دعوی کند به خدا و اشارت کند به خدا. (عطار[۱] ۴۹۱) ○ ایشان... فردای قیامت هم این دعوی کنند، هم‌چنان‌که در دار دنیا در روشنایی چراغ عارفان می‌بودیم، در قیامت هم‌چنان خواهیم بود. (احمدجام[۱] ۴۸) ۳. (مصـ.مـ.) (قد.) خواستار شدن: که دل بردی و دعوی کرده‌ای مر جان شیرین را/ کم از رویی که بنمایی من مهجور مسکین را؟ (فرخی[۱] ۴۰۵) ۴. (قد.) مطرح کردن ادعا یا شکایت: مردی پیش او به حکم آمد و بر مردی صد دینار دعوی کرد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۲)
▫ به ~ برآمدن (قد.) ادعا کردن: چون مؤمن و بیگانه فراهم رسند... و هردو به دعوی برآیند، دعوی مؤمن راست آید. (احمدجام ۱۲۷)
▫ در چیزی ~ کردن (قد.) آن را خواستن: نه هرکه در چیزی دعوی کند، آن چیز باشد و آن چیز بدو دهند. (احمدجام ۲۴۳)

دعوی‌پرست d.-parast [از عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که ادعای داشتن چیزی می‌کند؛ مدعی: دل به هنر دِه نه به دعوی‌پرست/ صیدِ هنر باش به هرجا که هست. (نظامی[۱] ۱۵۰)

دعوی‌دار da'vi-dār [از عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که ادعای چیزی را دارد؛ مدعی: در سایهٔ نام کربلایی... پای ملایان و دعوی‌داران دین را نیز به دکان خویش بگشود. (میرزاحبیب ۳۰) ○ وگر جوابش گویند شاد باشم سخت/ کسی‌که باشد برهان‌نمای و دعوی‌دار. (ناصرخسرو[۳] ۳۱۱)

دعوی‌داری d.-i [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) دعوی‌دار بودن؛ مدعی بودن: اگر اختیار کنم که بروم، ترسم که دلیری باشد و گستاخی و دعوی‌داری، و اگر این‌جا بودن اختیار کنم، ترسم که... مقصر باشم. (جامی[۸] ۶۹) ○ اگر... بودن اختیار کنم، ترسم که در آرزو مقصر آیم. اگر گویم که ببَر، ترسم که دعوی‌داری بُوَد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۴۲)

دعوی‌گاه da'vi-gāh [از عر.فا.] (اِ.) (قد.) جایی که دعوی را در آن مطرح می‌کردند: ز دعوی‌گاه خسرو با دلی خوش/ روان شد کوه کن چون کوه آتش.

(نظامی[۳] ۲۳۷)

دعوی‌گر da'vi-gar [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) مدعی: **متواریان شهوت اگر به‌چشم غفلت... در تو نگرند، در عشقشان باور مدار که... دعوی‌گران بی‌معنی‌اند.** (روزبهان[۲] ۱۳۰)

دعوی‌گه da'vi-gah [از عر.فا.، = دعوی‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) دعوی‌گاه ←: **پسند آمدش کان سخن‌های چست/ به دعوی‌گه حجت آمد درست.** (نظامی[۸] ۱۰۳)

دعوی‌نامه da'vi-nāme [از عر.فا.] (اِ.) (حقوق) ادعانامه ←: **قاضی‌های اداری که بین افراد و دولت باید قضاوت کنند... جز دعوی‌نامهٔ کتبی... چیزی دردست ندارند.** (مستوفی ۲/۴۴۴)

دعی da'i[yy] [عر.: دعیّ] (صـ.، اِ.) (قد.) حرام‌زاده: **آن خداگوینده مرد مدعی/ رَست و سوزید اندر آتش آن دعی.** (مولوی[۱] ۲/۴۴۷)

دغا daqā (اِ.) (قد.) ۱. مکر؛ فریب؛ حیله؛ نیرنگ: **حسین کشتهٔ شمشیر دغا، علی‌اکبر پاره‌پاره‌تن صحرای کربلا.** (شهری[۲] ۱/۱۷۲) ○ **هفتهٔ کین، مه شر، سال دغل، قرن دغاست/ خون هدر، مال هباست.** (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۲۶) ○ **رَستهٔ دهر و فلک دیده و بشناخته/ رایج این را دغل، بازی آن را دغا.** (خاقانی ۳۶) ○ **آن‌کس‌که دغایی کند او با مَلِک ما/ زو بازنگردد مَلِک ما به دغایی.** (منوچهری[۱] ۹۸) ۲. (صـ.) مکار؛ حیله‌گر؛ نیرنگ‌باز: **تو چرا بیدار کردی مر مرا؟/ دشمن بیداری‌ای تو ای دغا.** (مولوی[۱] ۱/۴۰۰) ○ **مَثَل زد گرگ چون روبه دغا بود/ طلب من کردم و روزی تو را بود.** (نظامی[۳] ۱۳۳) ۳. آن‌که در بازی تقلب می‌کند؛ متقلب: **فغان که با همه‌کس غایبانه باخت فلک/ که کس نبود که دستی از این دغا ببَرد.** (حافظ[۱] ۸۸) ○ **در قمرهٔ زمانه فتادی به دست‌خون/ وامال کعبتین که حریفی‌ست بس دغا.** (خاقانی ۱۶) ۴. همراه‌با نیرنگ و تقلب: **فلک شعبده‌باز بر تخت‌نرد اجل با ایشان لعبِ دغا باخت.** (آقسرایی ۱۸۴) ○ **کم‌زنان نردِ دغا باختن آغاز کنند/ مهرهٔ خصم برامّید مششدر گیرند.** (مجیربیلقانی: گنج ۲/۳۰)

☜ ● ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) ● دغا کردن (مِ. ۲) ←: **چو نقش حریفی شگفت آیدش/ دغا باختن درگرفت آیدش.** (نظامی[۸] ۱۱۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. حیله‌گری کردن؛ نیرنگ زدن: **آن‌کس‌که دغایی کند او با مَلِک ما/ زو بازنگردد مَلِک ما به دغایی.** (منوچهری[۱] ۹۸) ۲. تقلب کردن در بازی و قمار: **نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد/ نردی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد.** (خاقانی ۷۶۵) ○ **با روزگار قَمر همی‌بازم ای‌شگفت/ نایدْش شرم هیچ که چندین کند دغا.** (مسعودسعد[۱] ۲۳)

دغاباز d.-bāz (صف.) (قد.) ۱. حیله‌گر؛ نیرنگ‌باز: **به زاری گفت شیرین کای دغاباز/ چو دل بردی ز من چندین مکن ناز.** (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۶۵: فرهنگ‌نامه ۲/۹۹۲) ○ **از دغابازان نو یک جنس کو؟/ وز حریفان کهن یک تن کجاست؟** (خاقانی ۵۶۰) ۲. متقلب در بازی: **می‌شَوی شهره به این فرقه هم‌آواز مباش/ غافل از لعب حریفان دغاباز مباش.** (وحشی: دیوان ۱۲۳ و ۲۹۵: فرهنگ‌نامه ۲/۹۹۲)

دغاپیشه daqā-piše (صـ.) (قد.) دغاباز (مِ. ۱) ←: **چون جوان گشت و خویش را بشناخت/ با دغاپیشگان دغا می‌باخت.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۲۷۳: فرهنگ‌نامه ۲/۹۹۲) ○ **نخست بازی‌ای که از زیر حقهٔ گردون دغاپیشه بیرون آمد، آن بود.** (جوینی[۱] ۱/۱۱۳)

دغدغان daqdaqān (اِ.) (گیاهی) داغداغان ←.

دغدغک daqdaqak (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه‌ای از خانوادهٔ نخود که گل‌های زرد دارند و میوهٔ آنها به‌صورت نیام است.

دغدغه daqdaqe [عر.: دغدغَة] (اِمصـ.) ۱. ترس، نگرانی، و پریشانیِ فکر: **زهره... دغدغهٔ مالی ندارد.** (گلشیری[۱] ۴۰) ○ **مگذارید این دغدغه‌ها و این اندیشه‌ها... ذهن شما را مشوب کنند.** (قاضی ۳۷۶) ○ **مرا نسبت‌به شما دغدغه‌ها در خاطر می‌گردد.** (جامی[۸] ۶۱۰) ۲. حالت مشغول بودن ذهن به چیزی: **منتقد باید با یک تحقیق دقیق از این دغدغه هم خاطر خود را آسوده کند.** (زرین‌کوب[۳] ۹۵) ۳. (قد.) حالت خارش و التهاب: **تا اسیر امتلا... نشوند، از دغدغهٔ**

مجرای استفراغ آن، آسایشی بدیشان نرسد. (خواجه‌نصیر ۷۲)
☜ ○ ~ **خاطر** دغدغه (مِ. ۱) ←: مردم بیش‌تر بر این نظر بودند که آب باریک زندگی بی دغدغهٔ خاطر جریان داشته‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ○ امروز با دغدغهٔ خاطر به‌سراغ او می‌روم. (علوی[3] ۲۲)
• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) بیم و نگرانی داشتن: معلومِ پادشاه ایران بوده‌باشد که اگر خاطر تو ازطرف اولاد شیخ... دغدغه دارد، زنهار که... وسوسهٔ شیطان... است. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۸)
• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. واداشتن به خارش و التهاب: آنچه از بینی فرودآید، گرم و تیز و تنک و زرد باشد و بینی را و حلق را همی‌سوزانَد و دغدغه کند. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1]) ○ درد گوش... بُوَد که از اندرآمدن جانوری بُوَد به گوش، و نشان وی آن بُوَد که بجنبد و دغدغه کند. (اخوینی ۲۸۷) ۲. (مصـ.ل.) نگران بودن یا نگران شدن: گفت: ای فرزند، دغدغه مکن و خود را به ما سپار. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۰۶)
• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) نگرانی و پریشانیِ فکری داشتن: قیصر به گوشهٔ ابرو اشاره نمود که: دغدغه مکش. روی تو سفید... که ما را رسوا نساختی. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۲)

دغل daqal [عر.] (اِ.) ۱. مکر؛ فریب؛ حیله؛ نیرنگ: حرص و طمع و دروغ و دغل و تملق... روزبه‌روز کمتر می‌شود. (جمال‌زاده[8] ۳۹) ○ از علی آموز اخلاص عمل/ شیر حق را دان مطهر از دغل. (مولوی[1] ۲۲۹/۱) ○ به هرچه ایشان را دست درخواهدشد از مکر و دغل و فریفتنِ غلامان... هیچ باقی نخواهند گذاشت. (بیهقی[1] ۷۷۸) ۲. (صـ.) مکار؛ حیله‌گر؛ نیرنگ‌باز: شیخ... بازاری‌های دغل و زاهدان ریایی و عابدنماها را به دشنام می‌گرفت. (شهری[2] ۳۳۵/۲) ○ این... راه‌ها ازبابت دزد و دغل بسیار امن است. (حاج‌سیاح[1] ۱۳) ○ معیار دوستان دغل، روز حاجت است/ قرضی به‌رسم تجربه از دوستان طلب. (صائب[1] ۴۵۹) ○ به‌درجست از آشوب، دزد دغل/ دوان جامهٔ پارسا در بغل. (سعدی[1] ۱۳۱) ۳. (قد.) ناخالص و تقلبی (سکه): سیم دغل خجالت و بدنامی‌آورَد/ خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم. (سعدی[3] ۸۰۱) ○ گر دغلی باش بر آتش حلال/ ور زر و یاقوتی از آتش منال. (نظامی[1] ۱۵۳) ○ میزان حق و باطل رای مَلِک است ایرا/ زرّ دغل و خالص از نار پدید آید. (خاقانی ۴۹۹) ۴. (اِ.) (قد.) (مجاز) خاروخاشاک: لاجرم این‌جا دغل مطبخی/ روز قیامت علف دوزخی. (نظامی[1] ۱۱۵)
☜ • ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) تقلب کردن در بازی: بیمِ مات است در این بازی بیهوده مرا/ چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای. (سعدی[4] ۵۶۱)
• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) فریب خوردن: بفریفتیم دوش و پرندوش به دستان/ خوردم دغل گرم تو چون عشوه‌پرستان. (مولوی[2] ۱۶۳/۵)
• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ضرب کردن سکهٔ تقلبی: در آن دارالضرب پنهان یا آشکار به‌حکم قهر دغل زند. (عین‌القضات ۱۳۰)

دغل‌باز d.-bāz [عر.فا.] (صف.) حیله‌گر؛ نیرنگ‌باز؛ متقلب: روزهای یک‌شنبه... محله پُر می‌شد از... اسباب‌بازی‌فروش‌های دغل‌بازی که سر بچه‌ها شیره می‌مالیدند. (معروفی ۲۲۷) ○ در آن کاروان‌سرای بزرگ... مشتی مردم بی‌کاره و... کسبه‌ای ناپاک کم‌فروش دغل‌باز... لول می‌زدند. (شهری[2] ۳۳۷/۲)

دغل‌بازی d.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) حیله‌گری؛ نیرنگ و تقلب کردن: کسی... نمی‌توانست... باب شیادی و شیطنت و دغل‌بازی و ناپاکی و حیله‌گری بگشاید. (شهری[2] ۴۰۰/۴) ○ در این سرزمین... آدمیان را جز دغل‌بازی شیاطین و شرکت در رذالتِ آنها راهی نیست. (علوی[3] ۷۷)

دغل‌پیشه daqal-piše [عر.فا.] (صـ.) دغل‌باز ←: با این جماعت حقه‌باز و دغل‌پیشه معامله نکن. ○ نابه‌کاران دغل‌پیشه. (وحیددستگردی: مخبرالسلطنه ۳۴۰) نیز ← دغلی‌پیشه.

دغل‌سازی daqal-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) دغل‌بازی ←: کوری بود که... در کار مصالح خود و نیرنگ‌بازی و دغل‌سازی، استعداد و بینایی به‌کمال در

نهادش نهفته داشت. (شهری[1] ۱۶۸) ○ **بازار جعل و تزویر و دغل‌سازی رواج گرفته‌است.** (← راهجیری ۶۱)

دغل‌کاری daqal-kār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) دغل‌بازی ←: **دغل‌کاری و نیرنگ‌سازی و چشم‌تنگی در او خوی ثانوی گشته.** (شهری[2] ۴۳۲/۱)

دغلی daqal-i [عر.فا.] (حامص.) دغل بودن؛ حیله‌گری؛ نیرنگ‌بازی: **به‌گمان سودِ زیادترکم‌کم از جنس و مصالح دزدیده، به تقلب و دغلی پرداخت.** (شهری[3] ۲۶۱) ○ **احساس کردم... مانی‌الضمیرم را خوانده‌است، ازاین‌رو دغلی و غل‌وغش را... بی‌جا دیدم.** (جمال‌زاده[6] ۱۸۸)

دغلی‌پیشه d.-piše [عر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) دغل‌باز ←: **چند روزی جهت تجربه بیمارش کن/ با طبیبی دغلی‌پیشه سروکارش دِه.** (مولوی[2] ۱۵۵/۵) نیز ← دغل‌پیشه.

دغمسه daqmase [از عر.] (اِ.) (گفتگو) دخمسه ←.

☜ ○ **تو[یِ] ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) دچار مشکل و گرفتاری شدن؛ به‌دردسر افتادن: **اگر بیفتد تو دغمسه... می‌گذارد فرار می‌کند.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۲۲)

○ **تو[یِ] ~ انداختن** (گفتگو) (مجاز) دچار مشکل و گرفتاری کردن؛ به‌دردسر انداختن: **خدا حاجی را بیامرزد... ما را توی دغمسه انداخت.** (هدایت[5] ۴۸)

دف daf[f] [عر.: دفّ، معر. از آرا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز کوبه‌ای با چنبر چوبیِ بزرگ که بر یک دهانهٔ آن، پوست کشیده شده و بر چنبر آن، حلقه‌های متعدد آویزان است. آن را به‌تنهایی یا همراه‌با ساز برای حفظ وزن موسیقی با انگشتان می‌نوازند: **دف اگر خیلی خشک... باشد، صدای مطبوع نمی‌دهد.** (مستوفی ۳۹۷/۳) ○ **درمقابل پادشاه... چند نوازنده... با سازهای خود که شاید غیراز چنگ و دف و نی باشد، دیده می‌شوند.** (مشحون ۵۲) ○ **خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش/ که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد.** (حافظ[1] ۱۱۲) ○ **این زخمهٔ خوب بین که در چنگ و دف است/ وین نالهٔ خوش نگر که در نای و نی است.** (شمس‌اسعدگنجه‌ای: نزهت ۱۵۱)

☜ • **~ زدن** (مصـ.ل.) نواختن دف. ← دف: **دف زدن و خرّمی در نکاح سنت است.** (بحرالفوائد ۲۳۱)

○ **~ِ کسی را تر کردن** (قد.) (مجاز) او را ناتوان و بی‌اثر کردن: **هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند/ کَانیسِ دفتری و طالب دواوینی.** (مولوی[2] ۲۹۳/۶)

○ **کسی را به ~ برزدن** (قد.) (مجاز) او را رسوا کردن: **پس‌از هوشمندی و فرزانگی/ به دف برزدندش به دیوانگی.** (سعدی[1] ۱۱۱) ○ **در شهر به رسوایی دشمن به دفم برزد/ تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم.** (سعدی[4] ۵۲۰)

دفاتر dafāter [عر.، جِ. دَفتَر] (اِ.) دفترها. ← دفتر: **سیه‌رویم چون روز تا به مدحت تو/ سیاه کردم چون شب دفاتر و الواح.** (مسعودسعد[1] ۱۱۸)

دفاع 'defā [عر.] (اِمصـ.) ۱. انجام دادن عملی برای جلوگیری از آسیب دیدن هنگام خطر و حمله: **اگر پهلوانانی برای کمک و دفاع از ایشان بیایند، آن‌گاه من می‌توانم به‌خوبی از تو دفاع کنم.** (قاضی ۱۲۷) ○ **چون دیگر وسیله‌ای برای دفاع ندارم، مرگ را به زندگی ترجیح می‌دهم.** (مصدق ۳۰۶) ۲. (مجاز) آوردن دلیل و سند برای اثبات درستی یک مطلب، یا پشتیبانی کردن از کسی یا چیزی: **او در دفاع از نظریهٔ اقتصادیِ خود، سخنان مفصّلی ایراد کرد.** ۳. (مجاز) (حقوق) پاسخ گفتن دربرابر ادعا یا اتهام، توسط متهم یا وکیل او: **من هم برای این‌که او را به دفاع از خود وادار کنم، گفتم: به اعتراض اخیر هم اگر شما سکوت کنید، معلوم خواهد شد که حق با من است.** (مصدق ۱۶۶) ۴. (ورزش) مقاومت و جلوگیری از حملهٔ حریف در بسیاری از رشته‌های ورزشی که ضمن آن، دو تیم یا دو نفر درمقابل یک‌دیگر قرار می‌گیرند. ۵. (اِ.) (ورزش) بازی‌کنی که مانع از حملهٔ تیم حریف شود و درمقابل آن مقاومت کند؛ مدافع. نیز ← بک[2]. ۶. فرد یا وسیله‌ای که

برای جلوگیری از پیروزی دشمن فعالیت می‌کنند: دفاع ضدهوایی. ۷. (امص.) (فقه) جنگ مسلمانان دربرابر حملهٔ کافران؛ مقِ. جهاد.

☜ ▫ ~ِ آخر (ورزش) در فوتبال، نزدیک‌ترین بازی‌کن خودی به دروازه‌بان که عمل دفاع را انجام می‌دهد.

▫ ~ِ پوششی (ورزش) در فوتبال، بازی‌کن مدافعی که معمولاً نزدیک‌به دروازه‌بان خودی بازی می‌کند و درصورت عبور مهاجم تیم حریف از مدافعان دیگر، دفاع و پشتیبانی را انجام می‌دهد.

▫ ~ِ روانی (روان‌شناسی) واکنشی ناخودآگاه که فرد دربرابر پدیده‌ای خارجی از خود نشان می‌دهد، مانند فرافکنی، والایش، و بازگشت به کودکی.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (ورزش) دفاع (مِ. ۴) ←: در بازی قبل، ما فقط دفاع کردیم. بازی امروز ما تهاجمی است.

▫ ~ِ کناری (ورزش) در فوتبال، هریک از دو بازی‌کن مدافعی که در سمت چپ یا راست زمین بازی می‌کنند.

▫ ~ِ میانی (ورزش) در فوتبال، هریک از بازی‌کنان مدافعی که در میانهٔ زمین و نه در کناره‌ها، عمل دفاع را انجام می‌دهند.

▫ ~ و پشتیبانیِ نیروهای مسلح (اداری) در دورهٔ جمهوری اسلامی، وزارتی که کارهای مربوط به جنگ و امور نظامی را برعهده دارد؛ وزارت دفاع و پشتیبانیِ نیروهای مسلح.

▫ از کسی (چیزی) ~ کردن ۱. دفاع (مِ. ۱) ←: دربرابر هجوم دشمن از خود دفاع کند. (مطهری[5] ۹۵) ۲. (مجاز) دفاع (مِ. ۲) ←: اکثریت... ملت ایران با ملی شدن صنعت نفت در... کشور موافقند و از آن دفاع می‌کنند. (مصدق ۲۳۰) ۳. (مجاز) (حقوق) دفاع (مِ. ۳) ←: صاحبان دعاوی بزرگ نمی‌خواستند... از آنها دفاع کند. (مصدق ۸۰)

دفاع‌نامه d.-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای که در دفاع از اتهام یا رد ادعایی است: [سقراط] درضمن دفاع‌نامهٔ خویش... درباب خردمندی خویش سخن می‌راند. (زرین‌کوب[3] ۱۹) ○ این مجلس ملاقات، درحقیقت دفاع‌نامه‌ای بود که سؤالات آن به‌سفارش مدیر روزنامه تنظیم شده‌بود. (← مستوفی ۲/۴۶۰)

دفاعی defā'-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به دفاع) ۱. مربوط به دفاع: سیستم دفاعی بدن. ۲. (ورزش) به‌شیوهٔ دفاع دربرابر هجوم حریف؛ مقِ. هجومی: بازی دفاعی.

دفاعیات defā'.iy[y]āt [عر.: دفاعیّات، جِ. دفاعیَّة] (اِ.) (حقوق) دفاعیه‌ها. ← دفاعیه (مِ. ۱): ظاهر توی دادگاه حاضر نشد کوتاه بیاید. حالا دفاعیاتش هست. همان جزوه‌ای بود که... به من دادند. (گلشیری[1] ۸۲)

دفاعیه defā'.iy[y]e [عر.: دفاعیَّة] (اِ.) (حقوق) ۱. گفته یا نوشته‌ای که در دفاع از اتهام یا برای رد ادعایی است: دفاعیه‌ای که وکیل او آماده کرده‌است، در رأی دادگاه تأثیر دارد. ۲. (صند.) مربوط به دفاع دربرابر اتهام یا رد ادعا و انتقاد: جلسهٔ دفاعیه.

دفاف daffāf [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نوازندهٔ دف: کنیزکان گوینده و دفافان نادر و نای‌زنان از زنان سرآغاز کردندی. (افلاکی ۴۹۰) ○ تیر در حضرت تو مستوفی/ زهره در مجلس تو دفاف است. (انوری[1] ۵۵۱)

دفاین dafāyen [عر.: دفائن، جِ. دَفینَة] (اِ.) ۱. دفینه‌ها. ← دفینه: در آن نقطهٔ زمین، گنج عظیمی نهفته‌است. می‌باید دفاین آن را استخراج کند. (← شهری[1] ۱۹۱) ○ از همهٔ مغرب... مردم آیند و... بسیار بوده‌باشد که دفاین و گنج‌ها یافته‌باشند. (ناصرخسرو[2] ۱۰۷) ۲. (صـ.) (قد.) دفن‌شده؛ مدفون. ☝ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: اکثرِ دفاینِ خزاینِ امرا و ملوک، عُرضهٔ انتهاب... گشت. (آقسرایی ۱۲۵)

دفتر daftar [معر. از یو.] (اِ.) ۱. دسته‌ای کاغذ دارای ورق‌های به‌هم‌چسبیده و معمولاً دارای جلد که برای نوشتن یا نقاشی به‌کار می‌رود: دفترمشق، دفترنقاشی. ○ ز عهد پدر یادم آید همی/ که

باران رحمت بر او هردمی ـ که در طفلی‌ام لوح و دفتر خرید/ زبهرم یکی خاتم زر خرید. (سعدی[۱] ۱۸۹) ۲. دسته‌ای کاغذ صحافی و جلد شده که فعالیت‌های یک مؤسسه یا اداره را در آن ثبت می‌کنند: دفتر پرداخت‌ها، دفتر رسید، دفتر کل. ○ در دفتر حاضروغایب... مبلغی از حقوق کسر می‌شود. (جمال‌زاده[۸] ۹۶) ○ قاموس بزرگی از القاب در ایران پیدا شد، مضاف[الیه] دولت و سلطنت و سلطان و لشکر و دفتر. (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۹) ○ مر آن هریکی را بها صدهزار/ درم بود کز دفتر آمد شمار. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (مجاز) جایی معمولاً شامل یک یا چند اتاق برای انجام فعالیت‌های خاص: دفتر انتشارات، دفتر شرکت، دفتر مدرسه. ○ چند نفری... در دفتر گاراژ نشسته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۶۵) ○ توی راه می‌خوابم یا توی دفترهای شرکت‌های مسافربری. (گلشیری[۱] ۷۵) ۴. (مجاز) دبیرخانه ←: این نامه را ببَرید به دفتر و ثبت کنید. ۵. (مجاز) (اداری) دفترخانه (مِ. ۱) ←. ۶. بخشی مجزا از یک مجموعه نوشته، مانند هر جلد از یک کتاب: امسال سه دفتر از شعرهای او به‌چاپ رسید. ○ ای ضیاءالحق حسام‌الدین بیار/ این سوم دفتر که سنت شد سه بار. (مولوی[۱] ۳/۲) ۷. (قد.) کتاب: آن تهی‌مغز را چه علم و خبر/که بر او هیزم است یا دفتر؟ (سعدی[۴] ۱۲۴) ○ یکی دفتری دید پیش اندرش/ نبشته کلیله بر آن دفترش. (فردوسی[۳] ۲۲۳۷) ۸. (قد.) مجموعهٔ اشعار؛ دیوان: فرّ او پرنورکرد لشعار من/گرْت باید بنگر اینک دفترم. (ناصرخسرو[۱] ۴۷۰) ○ نه نقل بُوَد ما را نی دفتر و نی نرد/ .... (منوچهری[۱] ۷)

☜ ▫ ~ ارسالِ مراسلات (اداری) ▫ دفتر نامه‌رسانی ←.

▫ ~ از چیزی شستن (قد.) (مجاز) آن را از دفتر پاک کردن یا ازبین بردنِ آن: مصلحت آن دیدم که... دفتر از گفته‌های پریشان بشوییم. (سعدی[۲] ۵۳)

▫ ~ استیفا (دیوانی) در دورهٔ قاجار، بخشی از هر اداره که به حساب دخل‌وخرج رسیدگی می‌کرد.

▫ ~ اسنادِ رسمی (اداری) دفترخانه (مِ. ۱) ←.

▫ ~ اموال (اداری) دفتری که صورت و قیمت دارایی‌های یک مؤسسه در آن ثبت شده‌است.

▫ ~ اندیکاتور (اداری) اندیکاتور (مِ. ۱) ←.

▫ ~ اندیکس (اداری) دفتری که در آن، نامه‌ها به‌ترتیب خاصی شماره‌گذاری می‌شود.

▫ ~ اوارجه (دیوانی) در دورهٔ قاجار، دفتری که مستوفیان، مخارج خانواده‌های سلطنتی و مخارج فوق‌العاده را در آن ثبت می‌کردند: آن دو دفتر دیگر (دستورالعمل و اوارجه) برای مستوفیانی که در رسیدگی نهایی محاسبه‌ها شرکت داشتند، لازم... بشمار می‌آمد. (مستوفی ۴۲۴/۱)

▫ ~ بایگانی (اداری) دفتری که در آن، اسناد بایگانی‌شده ثبت می‌شود.

▫ ~ بقایا (دیوانی) دفتر ثبت مالیات‌های باقی‌مانده. ← بقایا (مِ. ۴): خواجه‌محمد معصوم [را]... در احکام دادوستدی که از دفتر بقایا شود، به‌جای مستوفیان ممالک [قرار دادند.] (اسکندربیگ ۱۰۱۳)

▫ ~ پُست (پُستی) (اداری) ادارهٔ پُست؛ پست‌خانه: در بویین... درست مثل ابراهیم‌آباد... آسیاب موتوری داشتند و علاوه‌بر آن... یک دفتر پُست و یک خط ماشین. (آل‌احمد[۱] ۴۰) ○ دفترهای پُستی در نقاط مهم همه‌روزه کاغذ می‌دهند و می‌گیرند. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۷۹)

▫ ~ تجارتی (اداری) ۱. دفتری که مؤسسات تجارتی، حساب‌های خود را در آن می‌نویسند. ۲. تجارت‌خانه.

▫ ~ تلفن ۱. دفتری که در آن، شمارهٔ تلفن، نام، و گاهی نشانی افراد یادداشت می‌شود. ۲. کتابی که ادارهٔ مخابرات منتشر می‌کند و در آن، تمام شماره‌تلفن‌های مشترکان به‌ترتیب حروف الفبا ذکر شده‌است.

▫ ~ توجیه (دیوانی) در دورهٔ صفوی، دفتری که در آن، عایدات یا هزینه‌ها و پرداخت‌های دستگاه سلطنتی و هم‌چنین نام بدهکاران و حساب هریک را ثبت می‌کردند.

▫ ~ **جزوجمع** (دیوانی) در دورهٔ قاجار، دفتری که نام ایالات و ولایات به‌ترتیب حروف الفبا با ذکر مالیات مقررشدهٔ هریک در آن ثبت می‌شد: **مستوفی برای ایفای... وظایف خود چهار دفتر داشت: ۱. دفتر جزوجمع... ۲. دفتر دستورالعمل.** (مستوفی ۴۲۲/۱)

▫ ~ **چک** (منسوخ) دسته‌چک ←: **پدرم... دفتر چک بانک را از جیب بیرون آورد و یک چک صدمارکی به من داد.** (علوی[۲] ۷)

▫ ~ **چیزی شستن** (قد.) (مجاز) آن را ازبین بردن یا از آن کناره گرفتن: **دفتر دانش ما جمله بشویید به می/که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود.** (حافظ[۱] ۱۳۸) ○ **دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی/ دامن گوهر بیار برسر مجلس ببار.** (سعدی[۴] ۴۷۲)

▫ ~ **حساب** دفتر مربوط به دریافت و پرداخت یا محاسبهٔ چیزی: **ترقین در عرف ارباب حساب، سیاه کردن مواضع بیاض‌ماندهٔ دفتر حساب را گویند.** (مایل هروی: کتاب‌آرایی ۵۹۶)

▫ ~ **خلود** (دیوانی) ▫ دفتر مخلود ←.

▫ ~ **دارایی** (اداری) هریک از دفترهای قانونی، که مؤسسه‌های بازرگانی باید همهٔ دارایی‌ها، بدهی‌ها، و بستان‌کاری‌های خود را در آن ثبت کنند و برای بررسی حساب‌ها و مالیات‌ها به مأموران ادارهٔ دارایی تحویل دهند.

▫ ~**[و]دستک** (گفتگو) (مجاز) ۱. مجموعهٔ دفترها و نوشته‌های مربوط به یک کار: **نگاهی به دفترودستکش کرد و گفت: چرا ساعت هشت یک چک دویست‌وهشتادتومانی آوردند که موجودی نداشت؟** (شاهانی ۳۰) ○ **روز قیامت... دفتردستک جلوشان می‌گذارند.** (← شهری[۱] ۳۰۳) ○ **درمیان دفترودستک‌های حساب و مطالباتش نشسته‌بود.** (جمال‌زاده[۹] ۱۰۷) ۲. وسایل انجام کاری خاص: **دفتردستک خود را از این‌جا جمع کن و برو.** نیز ← دفتر (مِ. ۲)، دستک (مِ. ۱).

▫ ~ **دستورالعمل** (دیوانی) دستورالعمل (مِ. ۵) ←: **مستوفی... از دستورالعمل‌های قلمرو سایر مستوفی‌ها... دفتری از آن ترتیب می‌داد که به دفتر دستورالعمل موسوم بود.** (مستوفی ۴۲۲/۱)

▫ ~ **رسید** (اداری) ▫ دفتر نامه‌رسانی ←.

▫ ~ **روزنامه** ۱. (اداری) دفتری که در آن، مؤسسه‌های بازرگانی، دریافت‌ها، پرداخت‌ها، و هرنوع معاملهٔ روزانهٔ خود را ثبت می‌کنند. ۲. ادارهٔ روزنامه.

▫ ~ **رونوشت** (اداری) دفتری که در آن، رونوشت همهٔ نامه‌ها و صورت‌حساب‌های صادرشده را به‌ترتیب تاریخ ثبت می‌کنند؛ دفتر کپیه.

▫ ~ **سال** (قد.) تقویم: **این دفتر سال بر ماه و سال پارسی کرده همی‌آید.** (بیرونی ۲۷۳)

▫ ~ **سیاسی** (سیاسی) کمیتهٔ اجرایی و تعیین‌کنندهٔ اصلیِ خط‌مشی سیاسی یک حزب.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) منتشر شدن؛ فاش شدن: **غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش/ باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود.** (سعدی[۴] ۴۶۱)

⊙ ~ **شستن** (قد.) پاک کردن نوشته‌های یک دفتر، و به‌مجاز، آن را کنار نهادن: **برو سعدیا دست و دفتر بشوی/ به راهی که پایان ندارد، مپوی.** (سعدی[۱] ۱۷۴)

• ~ **شکستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ترتیب دادن و آماده کردن دفتر با به‌هم بستن ورق‌های کاغذ: **چندین دفترها که شکسته شده‌است از خیرگی عاشقان و جان‌بازی ایشان، مگر هیچ نشنوده‌ای؟** (بهاءالدین خطیبی ۷۴/۲) ○ **تا عدد لشکرش درقلم آرَد قضا/ از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست.** (انوری[۱] ۹۰)

⊙ ~ **فروشستن** (قد.) ⊙ دفتر شستن ←: **با من قران کند که عطارد ز رشک من/ بگرفت دفتین و فروشست دفترش.** (مجیربیلقانی: دیوان ۱۲۷: فرهنگ‌نامه ۹۹۳/۲)

▫ ~ **فنی** مؤسسه‌ای که درزمینهٔ فتوکپی، تکثیر اوراق، و کارهای سادهٔ چاپ فعالیت می‌کند.

□ ~ِ **قانونی** (اداری) هریک از دفترهای مالیِ یک مؤسسه که به‌وسیلهٔ ادارهٔ دارایی پلمب شده‌است و در حساب‌رسی‌ها اعتبار قانونی دارد.

□ ~ِ **کار** (مجاز) دفتر (مِ. ۳) ←: **در مرتبهٔ دوم، سالن و دفترکار آقای خانه... را... تخصیص می‌دهند.** (مستوفی ۲۰۹/۲)

□ ~ِ **کپیه** (اداری) □ دفتر رونوشت ←.

□ ~ِ **کل** (حساب‌داری) دفتری که مؤسسات بازرگانی، جمع همهٔ معامله‌ها و حساب‌های خود را در یک دورهٔ معیّن مانند یک روز یا هفته به‌طور جداگانه در آن ثبت می‌کنند.

□ ~ِ **مالیه** (منسوخ) اداره یا وزارت دارایی: **میرزانصرالله... اول‌شخص دفتر مالیه است.** (مستوفی ۳۷/۲)

□ ~ِ **محاسبه** (دیوانی) در دورهٔ قاجار، دفتری که اصل حساب‌های سالیانهٔ هر ولایت در آن نوشته می‌شد: **دفتری که حاوی سواد محاسبهٔ سال‌های گذشتهٔ هر ولایت بود، [به] دفتر محاسبه موسوم بود.** (مستوفی ۴۲۳/۱)

□ ~ِ **مخلود** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، دفتری که مطالب محرمانه در آن نوشته می‌شد و آن را مهروموم می‌کردند؛ دفتر خلود.

□ ~ِ **معین** (اداری) نوعی دفتر تجارتی، که در آن، حساب‌ها به‌طور تفکیک‌شده در صفحه‌های جداگانه ثبت و نگه‌داری می‌شود.

□ ~ِ **نامه‌رسانی** (اداری) دفتری که دریافت‌کنندهٔ نامه یا بسته‌های پُستیِ سفارشی، آن را امضا می‌کند تا دریافت آنها را گواهی دهد؛ دفتر ارسال مراسلات؛ دفتر رسید.

□ ~ِ **نماینده** (اداری) اندیکاتور ←.

□ ~**ودستک** (گفتگو) □ دفتردستک ←.

□ ~ِ **وکالت** (مجاز) (حقوق) محل کار مشاور حقوقی یا وکیل دادگستری.

□ ~ِ **یادبود** دفتری که بازدیدکنندگان از جایی، مطلبی را در آن به‌یادگار دربارهٔ شخص یا موضوعی معیّن می‌نویسند.

□ **بر ~ افکندن** (قد.) (مجاز) ثبت کردن؛ نوشتن: **مشو در خط از پند خاقانی ای جان!/ که این خوش حدیثی‌ست بر دفتر افکن.** (خاقانی ۶۵۰)

□ **به ~ انداختن** (قد.) (مجاز) □ بر دفتر افکندن ↑: **بهر تسکین شوق مدحت تو/ نظم رنگین به دفتر اندازد.** (عرفی: آنندراج: انداختن)

دفترچه d.-če [معر.فا.] (مصغ. دفتر، اِ.) دفتر کوچک: **دفترچهٔ حساب پس‌انداز.** ○ **من تنها مانده‌بودم و روی دفترچه... بیت‌ها را نوشته‌بودم.** (درویشیان ۹) ○ **از کشو خیاطی، دفترچه‌ای را... بیرون کشید و ورق زد.** (جمال‌زاده[8] ۱۱۸) ○ **می‌ناز که مثل تو ندیدم هرچند/ دفترچهٔ حسن را سراسر گشتم.** (فیاض‌لاهیجی ۲۳۹)

□ ~ٔ **آماده‌به‌خدمت** دفترچه‌ای که مشمولان خدمت سربازی برای اعزام به خدمت دریافت می‌کنند: **همهٔ دوستانم دفترچهٔ آماده‌به‌خدمت گرفته‌اند.** (مؤذنی ۷۸)

□ ~ٔ **تلفن** ← دفتر □ دفتر تلفن (مِ. ۱): **دفترچهٔ تلفنش بر عسلی کنار تختش بود.** (گلشیری[1] ۵۷)

□ ~ٔ **راننده** دفترچه‌ای که رانندگانِ مجاز به رانندگی با وسایل نقلیهٔ مسافربریِ جاده‌ای دارند و در آن، ساعت‌های عبور از مقابل پاس‌گاه‌ها و احیاناً تخلفات راننده ثبت می‌شود.

دفترخانه daftar-xāne [معر.فا.] (اِ.) (مجاز) **۱.** (اداری) محل ثبت، تنظیم، و صدور اسنادی که جنبهٔ رسمی و قانونی دارند؛ محضر: **با دفترخانه چه‌کار داری؟... ـ دوتا خانه... قول‌نامه کردم.** (← محمود[2] ۱۲۰) **۲.** (منسوخ) اداره‌ای که در آن به مخارج و درآمدهای عمومی رسیدگی می‌کردند و دفترهای مخصوص در آن‌جا نگه‌داری می‌شد: **فردا صبح زودتر از مواقع عادی به دفترخانه رفته، مثل‌این‌که عزل‌ونصبی درکار نبوده، به کارهای خود مشغول گشت.** (مستوفی ۳۷۰/۱)

□ ~ٔ **همایون** (مجاز) (دیوانی) دفترخانه (مِ. ۲) ↑: **چند یومی در دفترخانهٔ همایون به خدمات مقرره**

قیام داشت. (مروی ۹۵۸) ○ قدوی نیز او را و سایر کُتّاب دفترخانهٔ همایون را به خیانت و تقصیرات متهم و منسوب گردانید. (اسکندربیگ ۹۵۳)

دفترخوان daftar-xān [معر.فا.] (صفـ.) (قد.) ویژگی آنکه وظیفهٔ او خواندن کتاب یا دفتر درحضور پادشاه بوده‌است.

دفتردار daftar-dār [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. (اداری) آنکه مسئول ثبت، تنظیم، نگه‌داری، و بایگانی دفترهای یک مؤسسه است: **دفتردار و صندوق‌دار و نوکر... سعی داشتند شر این مریض را از سر خود کوتاه کنند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۸) ○ **زینهار که نامه را به‌دست دفترداران ثبت تنویسانی.** (قاضی ۲۵۱) ۲. آنکه مسئول رسیدگی به حساب‌ها و ثبت آنها در دفتر مخصوص است: **همواره درخفا به حساب خزانه‌دار یا دفتردار خود برس تا بدانی که وی چه‌قدر باید نقدینه به تو تسلیم کند.** (قاضی ۹۹۳) ۳. (مجاز) مدیر دفترخانه. ← دفترخانه (مِ. ۱). ۴. (دیوانی) آنکه در امور مالی کشور، وظیفهٔ نوشتن دفترها و نگه‌داری آنها را برعهده داشت: **پدر و پدرِ پدرش همه در مالیه فردنویس و دفتردار بوده‌اند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۱) ○ **یکی از ایرانی‌ها... رئیس دفترداران بوده‌است.** (مستوفی ۲۳۷/۲)

دفترداری d.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (مجاز) عمل و شغل دفتردار. ۲. (اداری) رسیدگی به امور مربوط به دفاتر یک مؤسسه مانند ثبت، تنظیم، نگه‌داری، و بایگانی. ۳. (دیوانی) نوشتن دفترهای محاسبات و نگه‌داری آنها: **عرب از خود رقمی نداشته‌است که طرز دفترداری داشته‌باشد.** (مستوفی ۲۳۸/۲) ○ **مگر در سایر دُوَل... در عضویت یک وزارت از دفترداری تا نایبی... تجربه را بر معلومات مکتسبی خود نیفزاید.** (طالبوف[۲] ۱۸۹) ○ **قِسم دوم: در احکام دیوانی... و نیابت وزارت و دفترداری.** (نخجوانی ۴۲/۱)

☜ ◻ ~ِ **دوبل** (حساب‌داری) ← حساب‌داری ◻ حساب‌داری دوبل: **دفترداری دوبل یاد گرفتم.** (محمدعلی ۱۷)

دفترک daftar-ak [معر.فا.] (مصغِ. دفتر، اِ.) (فرهنگستان) بروشور ←.

دفترنویس daftar-nevis [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (منسوخ) آنکه ثبت نوشته‌ها و ارقام را در دفترهای محاسبه برعهده داشت: **مواجب محصلینِ مالیات و منشیان و محاسبین و دفترنویسان.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۶۶) ○ **با چند نفر دفترنویس... کارِ وصول مالیات را کاملاً کفایت می‌کردیم.** (مستوفی ۳۴۷/۲)

دفتری daftar-i [معر.فا.] (صفـ.، منسوب به دفتر) ۱. (مجاز) اداری: **امور دفتری.** ۲. مناسب برای دفتر. ← دفتر (مِ. ۱): **کاغذ دفتری.** ○ **نبیند که پیشش همی نظم و نثرم / چو دیبا کند کاغذ دفتری را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۴) ۳. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) آنکه در دفتر کار می‌کند: **اداری‌ها و منشی‌ها و دفتری‌ها کلاهی از مقوا و ماهوت سیاه به سر می‌گذاشتند.** (← شهری[۲] ۴۵۷/۱)

☜ • ~ **شدن** (مصـل.) (مجاز) به‌ثبت رسیدن؛ ثبت شدن.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـمـ.) (مجاز) به‌ثبت رساندن؛ ثبت کردن: **اسناد را به‌امضا برسان، بعد دفتری کن.** ○ **مجلس... عایدات دولتی را مبلغی افزون نمود. یکی هم دفتری نمودن همین تفاوت‌عمل بود.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۲۴) ○ **در آنجا اموال و غنایم بی‌حدوحساب آن قلعه را دفتری نموده... انعامات... ضبط نمودند.** (مروی ۳۶۲)

دفتریار daftar-yār [معر.فا.] (اِ.) (مجاز) معاون دفترخانه. ← دفترخانه (مِ. ۱).

دفته[۱] dafte (اِ.) (صنایع‌دستی) ابزاری فلزی و دسته‌دار شبیه شانه که بافندگان با آن، پودهای پارچه، قالی، و مانند آنها را می‌کوبند تا محکم شود؛ دفتین.



دفته[۲] d. [از عر.: دَفَّة] (اِ.) (قد.) هریک از دو مقوا یا چوب نازکی که دو طرف کتاب قرار می‌دادند و بر آن جلد می‌کشیدند: طریقهٔ ساختن

[جلد] چنین است که نخست دفته‌های جلد را باتوجه‌به اندازهٔ موردنظر برمی‌گیرند. جلد دفته گاه چرمی بوده‌است و گاه پارچهٔ نخیِ ضخیم. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۱) نیز ← دفّتین.

دفتین daftin (اِ.) (صنایع‌دستی) دفته[1] ←.

دفّتین daffat.eyn [عر.: دفّتَین، مثنایِ دفَّة] (اِ.) (قد.) دو طرف جلد کتاب: **جلد صدفی در عرف صحافی سنتی به جلدی گفته می‌شده که برروی دفّتین آن، دانه‌های صدف نشانده شده‌باشد.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۱۳) ○ **با من قران کند که عطارد ز رشک من/ بگرفت دفّتین و فروشست دفترش.** (مجیربیلقانی: دیوان ۱۲۷: فرهنگ‌نامه ۹۹۳/۲) نیز ← دفته[2].

دفرمه deforme [فر.: deformé] (صـ.) تغییرشکل‌داده.

● ~ **شدن** (مصـ‌ل.) تغییرشکل دادن: **بهترین البسهٔ زنانه... با فایدهٔ عدم تغییر و تجدید مُد و آسودگی از تشویشِ دفرمه شدن... رافع حاجت می‌گردید.** (شهری[2] ۳۳۰/۴)

دف‌زن daf-zan [معر.فا.] (صفـ.) نوازندهٔ دف: **رأی تو چنین سست شد ای شاه جهان/ پیش تو چه دف‌زنی چه شمشیرزنی.** (؟: عقدالعلی ۱۲)

دف‌زنان d.-ān [معر.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال نواختن دف: **ای ز تو مه پای‌کوبان وز تو زهره دف‌زنان/ می‌زنند ای جان مردان عشق ما بر دف، زنان.** (مولوی[2] ۱۸۹/۴)

دفع daf' [عر.] (اِمصـ.) **۱.** دور کردن؛ راندن؛ پس زدن (هرچیز آزاردهنده، مضر، و خطرناک): **نیازهای انسانی گرایش‌های او را به‌جانب جلبِ مفید و دفع مضر سوق می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵) ○ **سرانجام ناچار شد... لشکری به دفع ایشان بفرستد.** (نفیسی ۴۴۷) ○ **ای طفل که دفع مگس از خود نتوانی/ هرچندکه بالغ شدی آخر تو [نه] آنی.** (سعدی[3] ۸۳۹) ○ **اگر عیاذاًبالله از مخالفان قصدی باشد بر این‌جانب، من به دفع ایشان مشغول شوَم.** (بیهقی[1] ۷۲۶) **۲.** ازبین بردن؛ برطرف کردن: **در ساری مؤسسهٔ دفع آفات دایر بود.** (مخبرالسلطنه ۳۷۱) ○ **گل درمیان کوره بسی دردسر کشید/ تا بهر دفع دردسر آخر گلاب شد.** (خاقانی ۱۵۷) ○ **در دفعِ مکاید دشمن، تأخیر صواب نبیند.** (نصرالله‌منشی ۹۲) **۳.** (جانوری، گیاهی) بیرون راندن مواد زائد و فضولات بدن به‌صورت ادرار یا مدفوع، یا خروج مواد زائد ازگیاه. **۴.** (قد.) (مجاز) تأخیر و درنگ: **مدتی از موعود بگذشت و در وصولْ تراخیِ تمام افتاد و دفع و مِطال متجاوزِ حد اعتدال گشت.** (جوینی[1] ۲۹/۳) **۵.** (صـ.) (قد.) ازبین‌برنده؛ برطرف‌کننده؛ دافع: **غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد/ که مونس دل و آرام جان و دفع غمی.** (سعدی[4] ۶۰۹) ○ **دل در این سوداست یک لفظ تو را/ چون مفرح دفع سودا دیده‌ام.** (خاقانی ۲۷۵) **۶.** (اِ.) (قد.) سخنی که برای دور کردن کسی یا گم‌راه کردن او گفته شود؛ جواب سربالا: **زن بخوردش با شراب و با کباب/ مرد آمد گفت دفع ناصواب.** (مولوی[1] ۲۱۶/۳) نیز ← ● دفع گفتن.

○ ~ِ **آفات** (کشاورزی) نابود کردن هرگونه آفت.

○ ~ِ **افسد به فاسد** استفاده کردن از امری که خود فاسد و ناپسند است برای جلوگیری از تباهی و فساد شدیدتر: **همان پیشوایان، ازدواج را فقط ازجنبهٔ دفع افسد به فاسد اجازه می‌دهند.** (مطهری[4] ۱۱۸)

● ~ **انداختن** (مصـ‌ل.) (قد.) درنگ و تعلل کردن: **سیصدوپنجاه‌ونه بند وی را درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی.** (سعدی[2] ۷۹)

● ~ **دادن** (مصـ‌م.) (قد.) **۱.** دفع (مِ. ۱) ←: **اگر کسی بخواهد این اعتدال را برهم بزنند... اول او را نصیحت [کنیم]، بعد با... نفی و قتل و اعدام دفع دهیم.** (طالبوف[1] ۱۶۸) **۲.** (مصـ‌ل.) تأخیر کردن: **لشکر همه در سلاح رفتند و با فیلان به درِ شهر پریان رفتند و اراقیت دفع می‌داد تا دیوان برسند.** (اسکندرنامه: لغت‌نامه[1]) **۳.** (مصـ‌م.) بهانه آوردن و ازسر باز کردن؛ سر دواندن: **گفت: مکشوف و برهنه وْ بی‌غلول/ بازگو دفعم مده ای بوالفضول.** (مولوی[1] ۱۰/۱)

○ **خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگربار بیا/ دفع مده دفع مده ای مه عیّار بیا.** (مولوی۲ ۱/۳۰)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** دور شدن؛ رانده شدن؛ واپس زده شدن: **حملهٔ گستردهٔ دشمن دفع شد.** **۲.** ازبین رفتن؛ برطرف شدن؛ زایل گردیدن: زمستان آن‌جا... **همان‌قدر که مجمرهای آتشین روشن نمایند، دفع اذیت سرما می‌شود.** (شوشتری ۵۶) ○ **هر شحنه که می‌فرستاد، شر او دفع نمی‌شد.** (بیهقی۱ ۷۴۱) **۳.** خارج شدن فضولات از بدن. ← دفع (مِـ.۳).

□ **~ فاسد به افسد** امر بدی را با امری بدتر ازمیان برداشتن و به‌جای آن نشاندن: **دفع فاسد به افسد کار عاقلانه‌ای نیست.**

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** دفع (مِـ.۱) ←: **سپه‌سالاران وی از همان درون دژ به‌دست‌یاری لشکریان خود، حملات دشمن را دفع می‌کردند.** (نفیسی ۴۴۹) ○ **خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند.** (سعدی۲ ۱۳۰!) ○ **پیران دولت، این امیر را که او را نصیحت راست کرده‌بودند و بلایی بزرگ را دفع کرده، به‌جمله بکشتند.** (بیهقی۱ ۹۱۹) **۲.** دفع (مِـ.۲) ←: **حیوان... با... تکان و جهیدن می‌پنداشت که دفع سوزش می‌کند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۳) ○ **دفع غم دل نمی‌توان کرد/ الّا به‌امید شادمانی.** (سعدی۴ ۶۱۵) ○ **می‌گویند کِرمی که در داروها افتد... نقره... دفع آن کند.** (ناصرخسرو۲ ۳۰)

● **~ گفتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● دفع دادن (مِـ.۳) ←: **وآن دفع گفتنت که: برو شه به خانه نیست/ وآن نازوباز و تندی دربانم آرزوست.** (مولوی۲ ۱/۲۵۵)

● **~ نهادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● دفع دادن (مِـ.۳) ←: **بدین دروغ‌ها که می‌گوید و عذرهایِ نغز و دفع‌های شیرین که می‌نهد... به یک کلمه خود را از آن ورطه بیرون آرَد.** (نصرالله‌منشی ۱۴۱)

دفعات dafa'āt [عر.، جِ. دفعَة] (اِ.) دفعه‌ها؛ بارها: **دفعات پیش، کارها بهتر انجام می‌شد.** ○ **آبی را اصطلاح آن است که آنچه صحرا باشد، در بهار شدیار پنج راه یا چهار راه برحسب دل‌خواه به‌دفعات نموده گذارند که آفتاب تموز در آن تأثیر نماید.** (ابونصری ۷۹)

دفع‌الوقت daf'.o.l.vaqt [عر.] (اِمصـ.) **۱.** گذراندن وقت؛ وقت‌گذرانی: وسیلهٔ **تفریح و دفع‌الوقت مردم چه بود؟** (شهری۲ ۴۸۲/۴) **۲.** در کاری درنگ و تعلل کردن و آن را به‌تأخیر انداختن: **طرف... برای دفع‌الوقت قول داد که مطالعهٔ لازم را به‌عمل خواهد آورد.** (جمال‌زاده۱ ۲۵) ○ **سخنِ پسر کاکو زرق و افتعال بود و دفع‌الوقت.** (بیهقی۱ ۶۸۴)

● **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) **۱.** دفع‌الوقت (مِـ.۱) ←: **او به‌انتظار کار من دفع‌الوقت می‌کرد.** (نظام‌السلطنه ۲۶۸/۱) **۲.** دفع‌الوقت (مِـ.۲) ←: **عین‌الدوله به حکومت ارومیه و خوی و سلماس منصوب شده‌بود که دفع‌الوقت می‌کرد و به محل مأموریت نمی‌رفت.** (مصدق ۵۳) ○ **شاه... قسم یاد کرد که هرکس... دفع‌الوقت نماید، مغضوب خواهد شد.** (طالبوف۲ ۲۸۱)

دفعت daf'at [عر.] (اِ.) (قد.) دفعه ↔ بار۲: **رنج‌های بزرگ کشیده از امیر ماضی، چنان‌که به یک دفعت او را هزار چوب زدند.** (بیهقی۱ ۳۷۷)

دفعتاً daf'at.an [عر.: دفعةً] (ق.) به‌طور ناگهانی؛ به‌یک‌باره: **هرکس به‌قدر قدرت خود باید بکوشد که ادبیات... رفته‌رفته نه دفعتاً و بی‌مقدمه... راه جان‌فزای تازه‌ای پیدا نماید.** (جمال‌زاده۱۲ ۳۵/۲) ○ **از اطراف دفعتاً چادر را به بادگلوله می‌گیرند.** (حاج‌سیاح۱ ۲۵۷)

دفعه daf'e [عر.: دفعَة] (اِ.) **۱.** بار۲ ←: **دو دفعه گفتم، ولی کسی نشنید.** ○ **خدایا، این‌دفعه زهرش را کجا خواهد ریخت؟** (جمال‌زاده۱۶ ۲۱۱) ○ **هر دفعه که به او «بابا» می‌گفت، حالش دگرگون می‌شد.** (هدایت۵ ۹۳) ○ **همه را زاد به‌یک‌دفعه نه پیشی نه پسی/ نه ورا قابله‌ای بود و نه فریادرسی.** (منوچهری۱ ۱۵۶) **۲.** (اِمصـ.) (دیوانی) پرداخت پول: **بابت رسوم ازقرار تومانی دفعه از تیول امرا.** (رفیعا ۷۸)

دفعةواحده daf'at.an.vāhed.a(e) [عر.: دفعةًواحدةً] (ق.) (قد.) به‌یک‌باره: **مبلغ‌ها ضرر پول سیاه وارد آمده ازبابت قیمت گندم... دفعةواحده.** (نظام‌السلطنه ۱۶۳/۲)

دفعی۱ daf'-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به دفع) دفع‌شونده یا دفع‌شده: **مواد دفعی بدن.**

دفعی۲ daf'i [عر.: دفعیّ، منسوب به دفعَة] (صف.)

ناگهانی؛ یک‌باره؛ مقِ. تدریجی: شاید... الهام را بتوان ظهور دفعی و ناگهانی قسمتی از لاشعور در سطح شعور دانست. (زرین‌کوب[۳] ۵۵)

دفک dafak (اِ.) (قد.) هدف؛ نشانه: هرگز نبوده دفتر و دف در مصاف عشق/ تیر امید کی چو شهان بر دفک زنیم؟ (سنایی[۲] ۴۰۵)

دف‌گردان daf-gard-ān [معر.فا.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آنکه هم‌زمان با زدن دف، با آن دور مجلس می‌گشت (و معمولاً پولی از حاضران می‌گرفت): آن لعبِ دف‌گردان نگر، در دف شکارستان نگر/ وآن چند صف حیوان نگر باهم به پیکار آمده. (خاقانی ۳۸۹)

دفلی deflā [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) خرزهره ←: اهل فلاحت، آن را... در جوب‌های دفلی که آن را خرزهره گویند، به‌دست آرند. (ابونصری ۱۱۸) ○ یکی پرّان‌تر از صرصر، دوم برّان‌تر از خنجر/ سیُم شیرین‌تر از شکّر، چهارم تلخ چون دفلی. (منوچهری[۱] ۱۳۴)

دفن dafn [عر.] (اِمص.) ۱. در خاک گذاشتن مرده؛ خاک‌سپاری: [این] قبرستان... محل دفن اطفال و مرده‌های کنار و گوشهٔ بی‌صاحب [بود.] (شهری[۲] ۲۴۵/۳) ○ هرکدام که درنظر طبیب معالجه‌پذیر است، نگه دارند و به معالجهٔ او کوشند، و جمعی را که گویند معالجه‌پذیر نی‌اند، همه را یک‌مرتبه دفن کنند و کسی عجزولابه از ایشان نشنوَد و همین گویند که حکم اطبا به دفن تو رفته‌است. (شوشتری ۲۹۷) ۲. پنهان کردن چیزی درزیر توده‌ای از چیزهای دیگر به‌ویژه خاک: برای دفن سکه‌ها چاره‌ای جز کندن زمین نداشتیم. ۳. (مجاز) پنهان نگاه داشتن موضوع یا امری: چه آن است فضیلتی که حیا مقتضی کتمان آن نبُوَد و به استار و دیوارِ خانه‌ها و ظلمت شب احتیاج نیفتد ازجهت دفن آن. (خواجه‌نصیر ۷۶) ۴. (صـ.) دفن‌شده؛ مدفون: پدربزرگت کجا دفن است؟

☜ ● ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. به خاک سپارده شدن؛ مدفون شدن: سرانجام روز پنج‌شنبه جنازهٔ او دفن شد. ○ استخوان‌های جسدش... پس‌از انقراض قاجاریه خارج شده، با احترام دفن می‌شود. (شهری[۲] ۹۲/۱) ۲. درزیر توده‌ای خاک یا چیز دیگر قرار داده شدن: سکه‌ها در زمین دفن شده‌بودند. ○ لباس‌هایم زیر آن‌همه آشغال دفن شده‌بود.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. دفن (مِ. ۱) ←: روی‌هم‌رفته ده‌تا مرده پیدا شد که همه را دفن کرد. (مینوی[۳] ۲۸۲) ○ از بسیاری جای‌ها مرده‌ها بدان‌جا آورده‌اند و دفن کرده. (ناصرخسرو[۲] ۶۰) ○ کشتگان را دفن کردند و مجروحان درست گشتند. (بیهقی[۱] ۹۴۳) ۲. دفن (مِ. ۲) ←: اشیای عتیقهٔ باارزشی را آن‌جا دفن کرده‌بودند. ○ آن ستون را دفن کرد اندر زمین/ تا چو مردم حشر گردد یوم دین. (مولوی[۱] ۱۲۹/۱) ۳. (مجاز) دفن (مِ. ۳) ←: باید حرف حق را... دفن کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۲)

□ ~ وکفن ← کَفْن □ کفن‌ودفن: به دفن‌وکفن کشتگان می‌پرداخت و بر قبور آنها علامت‌گذاری می‌کرد. (شهری[۲] ۳۹۳/۲) ○ او را وکیل دفن‌وکفن کردم. (هدایت[۴] ۸۹)

دفن‌البنات dafn.o.l.banāt [عر.] (اِمص.) (قد.) زنده‌به‌گور کردن دختران: .../ وگر ندیدی دفن‌البنات، شو بنگر. (خاقانی ۸۸۴)

دفنوک dafnuk (اِ.) (قد.) غاشیه ←: از بزرگی که هستی‌ای خشنوک/ چاکرت بر کَتِف نهد دفنوک. (منجیک: لغت‌نامه[۱])

دفه daf[f]e [= دفته = دفْتین] (اِ.) (قد.) (صنایع‌دستی) دفته[۱] ←: به دفهٔ جد و ماسوره و کلاوهٔ چرخ/ به آب‌گیر و به مشتوت و میخ‌کوب و طناب. (خاقانی ۵۴)

دفی daf-i [معر.فا.] (صف.، منسوب به دف،اِ.) (قد.) نوازندهٔ دف: مطرب چون چنگی و بربطی و نایی و... دفی. (ارجانی ۲۰۹/۵)

دفیله defile [فر.: défilé] (اِمص.) ۱. حرکت نمایشیِ مانکن‌ها در سالن‌های لباس: دفیلهٔ مُد. ۲. (مجاز) نمایش: با وقایع سیزده‌سالهٔ دورهٔ انقلاب که ما برجستگی‌های آن را به‌طور دفیله ازنظر شما گذراندیم، سروکار داشته. (مستوفی ۴۲/۳) ۳. (منسوخ) رژه ←: از کلمات مربوط به تشکیلات نظامی: مارش، دفیله. (فروغی[۱] ۸۵)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. اجرا کردن دفیله. ← دفیله (مِ. ۱). ۲. (مجاز) جلوه کردن؛ ظاهر شدن: **پاهایم مثل موم نرم شده، به چپ‌وراست تلوتلو می‌خورم و حرکت دایره‌ای و پراعوجاج اشیا جلو چشمم دفیله می‌دهند!** (مسعود ۱۶) ۳. (منسوخ) رژه رفتن. ← دفیله (مِ. ۳).

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) رژه رفتن: **دقیقه‌ای نمی‌شده که تمثال و اسم شکوفه جلو چشم و سر زبانش دفیله نرفته‌باشند.** (← شهری[1] ۶۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (منسوخ) رژه رفتن: **بعداز انقضای سلام، انواج قاهره به قانون نظامی دفیله کرده، از حضور مبارک گذشتند.** (افضل‌الملک ۵۸)

دفین dafin [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. آنچه زیر خاک گذاشته شده‌باشد؛ مدفون: **دوام عیش تو بادا پس‌از هلاک عدو / چنان‌که پیش تو دف می‌زنند و خصم دفین.** (سعدی[4] ۷۳۰) ○ **با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخط / آن‌کس‌که او را ده درم باشد به خاک اندر، دفین.** (فرخی[1] ۲۶۰) ۲. (اِ.) (مجاز) دفینه ↓: **نهفته‌ها را از دیدنی و نادیدنی درحد نشان دادن محل فرد و شیء و گنج و معدن و دفین معلوم و حل... مسائل می‌کرده.** (شهری[2] ۱۷۳/۴) ○ **تو هر گوهر که می‌بینی بجو دُرّی دگر در وی / که هر ذره همی‌گوید که در باطن دفین دارم.** (مولوی[2] ۱۹۹/۳) ○ **دفینی و گنجی بُوَد هر شهی را / قُرآن است گنج و دفین محمد.** (ناصرخسرو[1] ۱۲۹)

دفینه dafine [عر.: دفینَة] (اِ.) گنج یا هرچیز قیمتی و باارزش که معمولاً زیر خاک پنهان شده‌باشد: **گنج‌ها و دفینه‌ها و نهانی‌ها و آنچه‌که آن را در جایی پنهان داشته‌باشند...** . (شهری[4] ۲۹۱/۵) ○ **گمان می‌کنم رفتنت به‌دنبال دفینه بیهوده باشد، زیرا... دزد، مقدار زیادی جواهر و مروارید و زروزیور و پول نقد از زن و برادرزن تو دزدیده‌است.** (قاضی ۱۱۰۷) ○ **مرا و برادرم را گنج‌ها و دفینه‌هاست بسیار.** (نظام‌الملک[2] ۵۴) ○ **گویند که در آن تل گنج‌ها و دفینه‌ها بسیار است.** (ناصرخسرو[2] ۱۲۴)

دق[1] daq[q] (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از برخورد دو جسم محکم به یک‌دیگر یا در زدن ایجاد می‌شود؛ تق: **چیزی پهلوی گوشم صدا کرده، از صدای دَق آن رنگم پریده.** (مسعود ۷۶)

□ ~ ~ (گفتگو) ۱. صدای مکرر دَق؛ تق‌تق: **دق‌دقِ در زدنش را شنیدم.** ۲. همراه‌با این صدا: **کسی دق‌دق به درِ اتاق می‌زند.** (جمال‌زاده[1] ۳۲۰)

□ ~ ~ **کردن** (گفتگو) ایجاد کردن صدای دَق: **ازبس... ماشین‌های تحریر... دق‌دق کرد... چیزی نمانده‌بود به زمین بیفتم.** (جمال‌زاده[6] ۱۵۵)

دق[2] d. [عر.: دقّ] (اِمصـ.) (قد.) ۱. اعتراض، سرزنش، و مؤاخذه: **آنچه در این مشاجره یا محاکمه [او] را مورد طعن و دَق... قرار داده‌است، این است که او هواخواه تجدد بوده‌است.** (زرین‌کوب[3] ۲۷۹) ○ **در این معنی کسی را بر تو دَق نیست / که صاحب‌مذهب این‌جا غیر حق نیست.** (شبستری ۹۷) ○ **جز مگر آن صوفی‌ای کز نور حق / سیر خورد و فارغ است از ننگ دَق.** (مولوی[1] ۲۷۶/۱) ۲. ضربه زدن به‌ویژه بر در: دَقّ‌باب. ۳. کوبیدن و شکستن: **در خیالت صورتی جوشیده‌ای / نیست جوزی وقت دَق پوسیده‌ای.** (مولوی[1] ۴۷۰/۳) ۴. (مجاز) درخواست و گدایی: **اگرچه عادت دَق نیست انوری را لیک / به درگه تو کند یارب ار نشاید دَق.** (انوری[1] ۲۷۴) ۵. درهم شکستن و ناتوان کردن: **اگر نسیم لطایف دریاشش بر بیمار مدقوق وزد، از دَقِّ دق بازرهد.** (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۳۰/۳) ۶. درهم‌شکستگی و ناتوانی: **لیک گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و تب نقصان و دَق.** (مولوی[1] ۶۲/۳) ۷. (اِ.) نوعی پارچهٔ نفیس که رومی و مصریِ آن مشهور بوده‌است: **علاءالدوله... از زربفت و ختایی و دَق و اکسون... برای شاه‌اسماعیل فرستاده و نامه نوشت مشتمل بر دوستی.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۹) ○ **چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلغ / دَقّ مصری چادری کردست و رومی بستری.** (انوری[1] ۴۷۴) ○ **آن‌که پوشیده‌بود پیش‌از وقف / دَقّ مصر و عمامهٔ مُعلَّم.** (سنایی[2] ۳۷۹)

□ ~ِ**باب کردن** دق‌الباب ←: **ذبیح‌الله دَقّ‌باب کرد.** (حاج‌سیاح[1] ۶۱)

• ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) اعتراض و خرده‌گیری کردن: **من که باشم با تصرف‌های حق/که برآرد نفس من اشکال و دَق؟** (مولوی[۱] ۳۹۳/۳)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) طعنه زدن و اعتراض کردن: **آلت حقی تو، فاعل دست حق/چون زنم بر آلت حق طعن و دَق؟** (مولوی[۱] ۲۳۷/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گدایی کردن: **عزم کردم که به انتجاع رَوَم در روستاها چنان‌که ائمهٔ دیگر دَق می‌کنند، تا بدان وجه خود را نانی به‌حاصل کنم.** (عوفی: گنجینه ۱۸۹/۳) ○ **دَق کنی از ایشان که چون به تماشا نزد من آیی، کاک و پنیر با خود نمی‌آریت.** (بهاءالدین خطیبی ۲۶۸/۲)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) عیب‌جویی کردن؛ خرده گرفتن: **دگرباره رسید الهامی از حق/که بر حکمت مگیر از ابلهی دَق.** (شبستری ۱۰۵) ○ **خیز و تا پای داری، گریز که حسودان بر تو دَقی گرفته‌اند.** (سعدی[۲] ۱۴۶)

دق [deq[q] [عر.: دقّ] (اِ.) ۱. (پزشکی) سل ←: **گمان خواجه چنان است که خواجه بهتر گشت/ ولیک هست چو بیمار دقّ واپس‌تر.** (مولوی[۲] ۴۳/۳) ○ **حاسدم خواهد که او چون من همی‌گردد به فضل/ هرکه بیماریّ دق دارد کجا گردد سمین؟** (منوچهری[۱] ۷۹) ۲. (گفتگو) افسردگی، ناتوانی، و نزاری شدید که براثر اندوه به‌وجود می‌آید. ← • دق کردن. ۳. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) (نجوم) به‌حالت هلال درآمدن ماه: **صدهزاران شاه مملوکش به رِق/ صدهزاران بدر را داده به دق.** (مولوی[۱] ۲۱۱/۲) ○ **ماه در دق و ورم مانده و باز/ برامید تو تک‌وتاز کند.** (عطار[۵] ۲۴۳)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • دق کردن ←: **چه‌قدر معطل می‌کنی؟! دق آوردم.**

▫ ~ِ**دل** (گفتگو) (مجاز) کینه، عقده، دل‌خوری، و ناراحتی از کسی یا چیزی: **خودش کوسه است و از دق‌دلش ریش مردم را می‌بُرَد.** (دریابندری[۲] ۱۳۹)

▫ ~ِ**دل [را] خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) با رفتار تلافی‌جویانه یا انتقام، کینه، عقده، و دل‌خوری خود را ازبین بردن: **هرکس به‌نحوی دق‌دل خالی می‌کرد و زور هرکس به کسی می‌رسید، کوتاهی نمی‌کرد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۰) ○ **هرکدام دق‌دل و عقدهٔ خودشان را به‌وسیلهٔ فرار در محرک قوی زندگی خود خالی می‌کنند.** (هدایت[۱] ۲۶)

▫ ~ِ**دلِ خود را [بر]سرِ کسی خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) با رفتار خشن نسبت‌به او، خشم و ناراحتی خود را ازبین بردن: **مرد... دیواری کوتاه‌تر از دیوار زنش نبود که دق‌دلش را سر او خالی کند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۴) ○ **قاطرچی که تازه شرارتش گل کرده‌بود، تا بقیهٔ دق‌دل خود را برسر او خالی نکرد، دست برنداشت.** (قاضی ۴۲) ○ **کتک مفصّلی به زینب زدم و دق‌دلم را برسرش خالی کردم.** (حجازی ۱۴)

▫ ~ِ**دل داشتن** (گفتگو) (مجاز) از کسی کینه و ناراحتی داشتن؛ خشمگین بودن: **شما نمی‌دانید در دل کودکان دوازده‌ساله که هزاران دق‌دل و هزاران کینه از درس و کتاب... دارند، چگونه انتقام جای‌گزین می‌شود.** (نفیسی ۴۰۸)

▫ ~ِ**دل درآوردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دق‌دل خالی کردن ←: **می‌خواستند دق‌دل خود را از روزگار با این خوراک حقیر دربیاورند.** (مشفق‌کاظمی ۴۷) ○ **از این پیش‌آمد خداداد، استفاده‌ای به‌سزا نموده... دق‌دل حسابی درآوردم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۹)

▫ ~ِ**دلِ کسی خالی شدن** (گفتگو) (مجاز) با رفتاری تلافی‌جویانه کینه، عقده، و دل‌خوری او ازبین رفتن: **آن‌قدر بزن تا دق‌دلت خالی شود.** (مؤذنی ۱۳۳) ○ **دست‌کم دق‌دلمان که خالی شد. دست‌کم نفَسی که کشیدیم.** (شاملو ۳۷۱)

▫ ~ِ**دلی خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دق‌دل خالی کردن ←: **ایرانی، شاعر است... متلک خود را برضد اشخاص قاصر یا مقصر می‌گوید و در دهن‌ها می‌اندازد تا لامحاله دق‌دلی خالی کرده‌باشد.** (مستوفی ۸۴/۱ ح.)

▫ ~ِ**دلیِ خود را سرِ کسی درآوردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دق‌دل خود را سر کسی خالی کردن ←: **دلش از زندگی سگش پُر است. دق‌دلی‌اش را سر تو**

درنیاورَد سر که دربیاورَد؟ (← آل‌احمد[۴] ۵۰)

□ ~ِدلی داشتن (گفتگو) (مجاز) □ دق‌دل داشتن ←: از دعوایی که در مسجد برسر جانماز با کسی کرده‌بود، دق‌دلی داشت. (آل‌احمد[۷] ۶۷)

□ ~ِدلی درآوردن (گفتگو) (مجاز) □ دق‌دل خالی کردن ←: به کوری چشم حاج‌عموی سرتاپا ادبار دق‌دلی درآوریم. (جمال‌زاده[۳] ۸۰)

● ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) از اندوه شدید، بیمار و افسرده شدن و مردن: تصمیم گرفتم کاری بکنم. داشتم دق می‌کردم. (درویشیان ۶۱) ○ دارم دق می‌کنم مادر! برویم دیگر. (← محمود[۲] ۱۶۹) ○ او از تسلیم کردن شهر به دشمن چندان مغموم و متأسف بود که در راه قسطنطنیه از غصه دق کرد. (قاضی ۴۳۹)

□ ~ودل (~ودلی) (گفتگو) (مجاز) □ دق‌دل ←: تازه نهمیدم با ما دق‌ودلی دارد. (← چهل‌تن[۱] ۱۵) ○ با این جملهٔ پردق‌ودل که: برو به مسافرهایت برس. (← شهری[۲] ۴۳۰/۳)

□ ~وسِق (گفتگو) (مجاز) اندوه، دردسر، و گرفتاری: آن‌جایی که رفتیم، چه‌کار بکنیم که باز دچار دق‌وسق نشده‌باشیم؟ (← شهری[۱] ۳۴۰)

دقاق daqqāq [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) رخت‌شو. ← دقاقی.

دقاق deqāq [عر.، جِ. دَقیق و دَقیقَة] (اِ.) (قد.) ۱. چیزهای باریک؛ باریک‌ها: ذکر زرنب، و آن دو لون باشد: دقاق طوال اوراق زردفام... و لون ثانی را اصلاً بوی نباشد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۱۱) ۲. (صـ.) باریک. معمولاً درمعنای مفرد برای موصوف جمع به‌کار می‌رود: بطونِ اناث برمتونِ فحول اختیار کردند و مبطّناتِ دقاق را بر مرهفاتِ عتاق برگزید. (جوینی[۱] ۱۸۶/۲ـ۱۸۷)

دقاقی daqqāq-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل دقّاق: ابوسعید... اول صنعتش دقاقی یعنی گازری بوده‌است. (افضل‌الملک ۳۴۵)

دق‌الباب daqq.o.l.bāb [عر.] (اِمصـ.) در زدن: با دق‌الباب ملایمی که به چکش آن وارد آمد، در گشوده شد. (← شهری[۱] ۱۶۹) ○ صدای دق‌الباب پنجاه در خانه بلند می‌گردد. (جمال‌زاده[۴] ۱۹۸/۱)

● ~ شدن (مصـ.ل.) زده شدن در: دو بار دیدم دق‌الباب شد. (حاج‌سیاح[۲] ۵۳)

● ~ کردن (مصـ.ل.) دق‌الباب ←: زنی... یک بار دق‌الباب می‌کند... باز می‌کوبد. (گلشیری[۲] ۶۸) ○ دق‌الباب کردم. در راگشودند. (حاج‌سیاح[۲] ۷۴)

دق‌الحصیر daqq.o.l.hasir [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) رنج زندان: کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق‌الحصیر. (مولوی[۱] ۲۷۹/۱)

دق‌الکوس daqq.o.l.kus [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کوبیدن کوس. ← کوس: ازپی حرمت کعبه چه عجب گر پس‌ازاین / بانگ دق‌الکوس از گنبد خضرا شنوند. (خاقانی ۱۰۱)

دقایق daqāyeq [عر.: دقائق، جِ. دَقیقَة] (اِ.) ۱. دقیقه‌ها. ← دقیقه (مِ. ۱): وقت تنگ است و می‌ترسم دقایق گران‌بهایی به‌هدر برود. (قاضی ۹۷۲) ○ ساعات و دقایق شبانه‌روزی را در این کشور بدین‌گونه تقسیم کنند. (شوشتری ۳۸۷) ۲. دقیقه‌ها. ← دقیقه (مِ. ۲): بروج را با درجات و دقایق بر دایرهٔ آن نوشته‌بودند. (شوشتری ۳۰۰) ○ کواکب را ز ثابت تا به سیار / دقایق با دَرَج پیموده مقدار. (نظامی[۳] ۲۷۴) ○ ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق / دَرَج آید چو دقایق شد شصت. (خاقانی ۸۳۷) ۳. نکته‌های باریک و ظریف. ← دقیقه (مِ. ۵): لازمهٔ این کار، معرفت طرق و اسالیب شعر و وقوف بر دقایق و مضایق کلام بوده‌است. (زرین‌کوب[۳] ۲۸۵) ○ سخن‌سرایی... فن مهمی است و رموز و دقایقی دارد. (فروغی[۳] ۱۱۲) ○ در دنیا او را یار نبود در دانستنِ دقایق. (بیهقی[۱] ۸۴۵) ۴. (صـ.) (قد.) دقیق. به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: او نیز به دقایقِ حیل، گِردِ استمالتِ سپاه و ملاطفتِ رعایا برآمده. (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۱۴۹/۶) ○ سه غرض است که عاقلان روا دارند در تحصیل آن، انواع فکرت و دقایقِ حیلت به‌جای آوردن. (نصرالله‌منشی ۷۹ـ۸۰) گاهی درمعنای مفرد نیز به‌کار رفته‌است: چو از شأن‌نزولت آگهی نیست / دقایق‌های قرآن را چه دانی؟

(محسن‌تأثیر: آنندراج) ○ **جاسوسان برای این کارها باشند تا چنین دقایق‌ها نپوشانند.** (بیهقی[۱] ۴۵۹)

☜ • **~ ورزیدن** (مص‌.ل.) (قد.) توجه کردن به نکته‌های ظریف: **این دقایق من چنان ورزم که از بی‌فرصتی / سکه گیرد این‌وآن گر بوفراس و بحتری.** (انوری[۱] ۴۷۵)

دقت deqqat [عر.: دقّة] (اِمص.) ۱. تمرکز حواس و فکر برروی موضوعی معیّن و توجه کامل به آن: **دقت به حرف‌های معلم.** ○ **وقت خود را صرف دقت و جستن بوته‌ها نمی‌نماید.** (مستوفی ۴۸۶/۲) ۲. توجه و ظرافتی که در کاری صورت می‌گیرد: **دقت و نظر در نحوهٔ اجرای آنها نیز اسالیب و انحای مختلف یافته‌است.** (زرین‌کوب[۳] ۲۵) ○ **اشتباه بزرگی از پرفسور سر زد که با دقت و مراقبتی که اختصاص به خودش داشت و همه‌جا ضرب‌المثل بود، اسباب تعجب و حیرت من گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۷) ۳. حساسیت کارآیی یک وسیله: **این محاسبه به ساعتی با دقت یک‌هزارم ثانیه نیاز دارد.** ۴. دارا بودن نکته‌های ظریف و دقیق (سخن): **دقت کلام.** ○ **سخنی که در آن، غموضی و دقتی باشد و شنونده از آن مراد قائل درنیابد... نگوید.** (شمس‌الدین آملی: گنجینه ۲۱۱/۴)

☜ • **~ داشتن** (مص‌.ل.) توجه کامل داشتن: **دقت داشتم که طوری بنویسم که شبیه‌به خط خودم نباشد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۹۷)

• **~ شدن** (مص‌.ل.) توجه و مراقبت در کاری صورت گرفتن: **در ساختن پل دقت نشده‌بود، مدتی بعد فروریخت.** ○ **در آب و پختِ آن خوب دقت شده، آبش زیاد نشود.** (شهری[۲] ۱۵۴/۵)

• **~ کردن** (مص‌.ل.) توجه کامل کردن: **درست دقت کردم، از پشت هوای مه‌آلود، پیرمردی را دیدم.** (هدایت[۱] ۳۰) ○ **بعداز ورود دارالخلافه دقت کنید و ازروی علم یقین اعلامی بکنید.** (قائم‌مقام ۱۰۷)

□ **~ِنظر** توانایی دیدن و دریافتِ جزئیات و نکته‌های ظریف و دقیق؛ باریک‌بینی: **کتاب او مخصوصاً به‌سبب دقت‌نظر و احتوا بر مطالب متنوع اهمیت دارد.** (زرین‌کوب[۲] ۱۰۶) ○ **مولاناابوالقاسم خراسانی... در علوم معقول و منطق و بیان، ممتاز و در ذهن و ذکا و دقت‌نظر بی‌انباز می‌نمود.** (شوشتری ۴۴۱)

□ **به ~ (با~)** به‌طور دقیق: **بادقت حرف‌هایش را شنیدم.** ○ **درباب صحت‌وسقم و درستی و نادرستی آن به‌دقت تأمل می‌نمودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۰) ○ **کار شما را به‌دقت سنجیده‌ام.** (نظام‌السلطنه ۴۳۳/۲)

دق‌کش deq-koš [عر.فا.] (صم.) (گفتگو)

☜ • **~ شدن** (مص‌.ل.) (گفتگو) کشته شدن براثر اندوه یا رنج بسیار: **زن سابق حاجی‌ابوتراب... به‌قدری در خانهٔ این مرد زجر کشید که دق‌کش شد.** (هدایت[۳] ۱۴۰)

• **~ کردن** (مص‌.م.) (گفتگو) کسی را با آزردن شدید یا رساندن اندوه و رنج بسیار، کشتن: **این مرتضی... را به حبس مجرد می‌بردند که دق‌کشش کنند.** (علوی[۲] ۱۱۷) ○ **تو داری مادرت را دق‌کش می‌کنی.** (جمال‌زاده[۹] ۸۰)

دقل[۱] daqal [عر.] (اِ.) (قد.) دکل ←: **ریسمان‌های بسیار به اطراف کشتی و دقل بسته‌اند.** (شوشتری ۳۱۳)

دقل[۲] d. [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. خرمای خشک و نامرغوب: **درخت خرما را تا تلقیح و تأبیر نکنند، خرمای نیک نیاورَد و آنچه آورَد، دقل بُوَد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۷۹ح.) ○ **خِرَد سخته را هوا مکنید / رطب پخته را دقل منهید.** (خاقانی ۱۷۲) ۲. درخت خرما؛ نخل: **خود تو دانی کافتابی در حَمَل / تا چه گوید با نبات و با دقل؟** (مولوی[۱] ۳۳۴/۳) ○ **یکی قطره باشد زآغاز سیل / یکی برگ باشد زاوّل دقل.** (ناصرخسرو[۱] ۷۰۱)

دق‌مرگ deq-marg [عر.فا.] (اِمص.) (گفتگو) از اندوه یا رنج بسیار، مردن.

☜ • **~ شدن** (مص‌.ل.) (گفتگو) دق‌مرگ ↑: **بگذار آن‌قدر در این اتاق دربسته حبس بمانم که دق‌مرگ شوَم.** (مخمل‌باف ۵۶) ○ **مادر قیصر دق‌مرگ شده‌است.** (دریابندری[۱] ۱۲۰)

• **~ کردن** (مص‌.م.) (گفتگو) ← دق‌کش • دق‌کش کردن: **چه از جان او می‌خواهد؟ ـ آمده دق‌مرگش کند.** (← علی‌زاده ۳۳۶/۱) ○ **خودت مشدی**

را دق‌مرگ کردی. ماه‌به‌ماه با او قهر بودی. (هدایت[۴] ۹۷)

دقمسه daqmase [از عر.] (اِ.) (گفتگو) دخمسه ←: اگر روزی در چنین دقمسه‌ای بیفتد، چه بکند؟ (گلاب‌دره‌ای ۱۸۲) ○ خفه شدیم. اگر می‌دانستم این‌قدر دقمسه دارد... . (← آل‌احمد[۳] ۱۰۳)

دقمصه d. [از عر.] (اِ.) (گفتگو) دخمسه ←: هیچ‌وقت این‌جوری توی دقمصه نیفتاده‌بودم. (← میرصادقی[۱۱] ۷)

دقی daqq-i (ق.) (گفتگو) همراه‌با صدای دَق. ← دَق[۱]: یک عقربک بیش‌تر ندارد که هر روز یک بار به‌دور ساعت می‌چرخد و... دَقّی صدا می‌کند. (جمال‌زاده[۶] ۴۶) ◊ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

دقیانوسی daqyānus-i [معر.فا.] (صف.، منسوب به دقیانوس) (مجاز) ستم‌گرانه؛ ظالمانه: حکام و نایب‌الحکومه‌ها همان رویهٔ دقیانوسی و حتی همان کندوزنجیرهای سابق را هم داشتند. (مستوفی ۳۷۶/۲) ◊ دقیانوس (= دقیوس، دسیوس Decius)، امپراتور روم در قرن سوم میلادی است که به‌سبب شکنجه دادن مسیحیان شهرت دارد. نیز ← عهد ▫عهد دقیانوس.

دقیق daqiq [عر.] (صف.) ۱. کاملاً درست و همراه‌با دقت در جزئیات: نشانی دقیق. ○ پس‌از مطالعهٔ دقیق دانستم... می‌بایست... ۱,۴۵۰,۰۰۰ تومان باندرل به مستأجر داده شود. (مصدق ۱۰۲) ○ اثر کراهت جزئی که نظر دقیق می‌توانست دریابد، در ناصیهٔ ایشان مشهود گردید. (طالبوف[۲] ۸۶) ۲. دارای کارکرد کاملاً درست و مطابق‌با معیارهای موردنظر: دقیق‌ترین ساعت. ۳. دارای نظم بسیار در کارها و دقت در جزئیات امور: انسان اگر اندکی دقیق باشد، کم‌کم به مشاهدهٔ این‌همه تکاپوها... لب به چون‌وچرا می‌گشاید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۸) ○ مرحوم میرزامحمدعلی‌خان... مرد دقیق راست‌گویی بود. (مستوفی ۱۶/۲ح.) ۴. دارای ظرافت و دشواری به‌گونه‌ای‌که فهم آن نیازمند باریک‌بینی و نکته‌یابی باشد: خیلی بهتر از شیخ... به نکات خیلی دقیق بعضی اشعار صوفیان پی می‌برد. (هدایت[۵] ۱۳۴) ۵. (ق.) ازروی دقت و مطابق‌با معیارهای موردنظر: پالتوی آقای نوابور تاچه‌اندازه دقیق و مطابق سلیقه... درست شده‌بود. (علوی[۲] ۱۰۴) ۶. (صف.) (قد.) نازک و لطیف: چو در مشابهت اندک ملابست کانی‌ست/ مساز دَق دقیق مرا به دَق ابتر. (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱]) ۷. (اِ.) (قد.) آرد: اشنه نیکو ببیزند و دقیق اشنه به ماورد نیکو بمالند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۵)

● ~ شدن (مصل.) دقت و توجه خود را برروی موضوعی متمرکز کردن: دلش می‌خواست... روبه‌روی آینهٔ قدی بایستد و درست به سرووضع خودش دقیق شود. (گلشیری[۳] ۷۵) ○ شاید هزاران بار از آن‌جا گذشته‌ام. تاکنون هرگز در آن دقیق نشده‌بودم. (نفیسی ۴۲۵) ○ پیش‌تر که به صورتش نگاه می‌کردم، این‌طور دقیق نمی‌شدم. (هدایت[۱] ۷۶)

دقیقاً daqiq.an [عر.] (ق.) به‌طور دقیق: من تمام تابلوهای او را عمیقاً و دقیقاً مورد مطالعه قرار داده‌بودم. (علوی[۱] ۴۲) ○ از سه نفر مشاورین... تمنا کردم به موضوع دقیقاً رسیدگی... نمایند. (مصدق ۲۱۲)

دقیق‌النظر daqiq.o.n.nazar [عر.] (صف.) (قد.) دارای نگرش دقیق و توانایی دریافت نکته‌های ظریف: دبیر باید که... دقیق‌النظر، عمیق‌الفکر، ثاقب‌الرأی باشد. (نظامی‌عروضی ۲۰)

دقیقه daqiqe [عر.: دقیقَة] (اِ.) ۱. واحد اندازه‌گیری زمان معادل یک‌شصتم ساعت یا شصت ثانیه: پنج دقیقه گذشت، ولی او هنوز نیامده‌است. ۲. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری زاویه و کمان که یک‌شصتم درجه است و آن را با علامت «ʹ» نشان می‌دهند. ۳. (مجاز) زمان کوتاه؛ لحظه: چند دقیقهٔ دیگر می‌آیم آن‌جا. (← محمود[۲] ۱۴۷) ○ دلیران هردو لشکر باهم درآویخته، در کشش و کوشش، دقیقه‌ای خودداری نمی‌کردند. (شیرازی ۱۰۶) ۴. (صف.) (قد.) دقیق (مِ. ۴) ←: او... به مطالعه و خوض در مسائل دقیقهٔ نظری مشغول می‌شد. (شوشتری ۳۶۵) ۵. (اِ.) (قد.) نکتهٔ باریک و ظریف: مرا از علم کُشتی دقیقه‌ای مانده‌بود و از من

دریغ می‌داشت. (سعدی[۲] ۷۹) ○ **هیچ دقیقه‌ای از دقایق خدمت‌کاری فرونگذارد.** (وطواط[۲] ۶۱) **۶.** (قد.) (نجوم) یک‌شصتم هریک از درجه‌های بروج: **آفتاب را دو دور بُوَد: یکی آن‌که هر سیصدوشصت‌وپنج روز و ربعی از شبان‌روز به اول دقیقهٔ حَمَل بازآید.** (خیام[۲] ۱۱) نیز ← علوم ▫ علوم دقیقه.

▫ **~ به ~** (گفتگو) (مجاز) لحظه‌به‌لحظه: **حاج‌آقا... دقیقه‌به‌دقیقه... بیش‌تر عصبانی می‌شد.** (جمال‌زاده[۵] ۸۵/۲) ○ **سیاوش‌میرزا... دقیقه‌به‌دقیقه بیش‌تر از خود بی‌خود می‌شد.** (مشفق‌کاظمی ۴۲)

▫ **~ٔ نود** (گفتگو) (مجاز) آخرین لحظه در جریان امری: **در دقیقهٔ نود موضوع را اعلام کرد.**

دقیقه‌دانی d.-dān-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) نکته‌دانی؛ باریک‌بینی: **شراب کاس کی‌کاووس دِه مخمور عاشق را/ دقیقه‌دانی و فن را به‌پیش فکر عاقل کش.** (مولوی[۲] ۸۶/۳)

دقیقه‌سنج daqiqe-sanj [عر.فا.] (صف.) (قد.) نکته‌سنج؛ باریک‌بین: **موشکافان دقیقه‌سنج... هر روز تکلفی دیگر و صنعتی نکوتر برروی کار می‌آرند.** (لودی ۷)

دقیقه‌شمار daqiqe-šo(e)mār [عر.فا.] (صف.، اِ.) یکی از عقربه‌های ساعت که دقیقه را نشان می‌دهد.

دقیقه‌شماری d.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) انتظار مشتاقانه: **دقیقه‌شماری برای برگشتن مادر از مهمانی.** (ترقی ۶۱)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) مشتاقانه انتظار کشیدن: **درانتظار دیدن دوستم... دقیقه‌شماری می‌کردم.** (ترقی: شکوفایی ۱۳۸) ○ **درانتظار روز دقیقه‌شماری می‌کردم تا از پریشانی فکر نجات پیدا کنم.** (محمدعلی ۲۹)

دقیقه‌یاب daqiqe-yāb [عر.فا.] (صف.) (قد.) نکته‌سنج؛ باریک‌بین: **او... منجمی دقیقه‌یاب... بود.** (شوشتری ۴۳۳) نیز ← دقیقه (مِ. ۳ و ۴).

دک[۱] dak (اِ.)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) آهسته و پنهانی از جایی رفتن؛ جیم شدن: **مثل ازمابهتران تا من به‌خود آمدم، در را باز کرده و دک شده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۱) ○ **بدون هیچ سروصدا یارو دک می‌شود.** (مستوفی ۳۶۳/۲)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) دور کردن یا راندن شخصی که به‌نوعی ایجاد مزاحمت می‌کند؛ دست‌به‌سر کردن: **دروغی گفته‌اند که: امروز خانه نیستم، و او را دک کرده‌اند.** (علوی[۲] ۱۵۵) ○ **اگر رنود می‌خواستند کسی را از اداره دک کنند... ناگزیر بودند برای او دوسیه‌ای بسازند.** (مستوفی ۶۰۷/۳)

دک[۲] d. (اِ.) سر.

▫ **~ و پُز** (گفتگو) (طنز) **۱.** سرووضع و چگونگی ظاهر معمولاً آراستهٔ شخص: **با این دک‌وپز، دو کلمه حرف زدن بلد نبود.** ○ **شهرام دلش می‌خواهد این پسری را که جلو رویش با آن شکل‌وشمایل و دک‌وپز ایستاده، بیازارد.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۸۵) **۲.** ▫ دک‌وپوز (مِ. ۱) ↓: **دک‌وپزت را الاغ ببیند، رَم می‌کند.** (← هدایت[۶] ۴۵)

▫ **~ و پوز** (گفتگو) (طنز) **۱.** ظاهر شخص به‌ویژه سروصورت: **می‌زنم دک‌وپوزت را بی‌ریخت می‌کنم.** (علی‌زاده ۲۸۳/۲) ○ **دک‌وپوز خود را با بازوان پشم‌آلود پاک نمود.** (جمال‌زاده[۲] ۶۳) **۲.** ▫ دک‌وپز (مِ. ۱) ←: **فقط فکر دک‌وپوزشان هستند.** (آقایی: داستان‌های کوتاه ۳۷) ○ **از کجا می‌توان دانست این یارو با این دک‌وپوز چه‌کاره است؟** (به‌آذین ۴۹)

▫ **~ و دنده** (گفتگو) بخش بالاییِ بدن به‌ویژه سینه و پهلو: **دک‌ودنده‌اش را با مشت خُرد می‌کنم.** (شاملو ۲۰۱) ○ **نتیجهٔ آن جز چندتا سرو دست و دک‌ودندهٔ شکسته چیزی نبود.** (← مستوفی ۳۹۲/۳)

▫ **~ و دهن (~ و دهان)** (گفتگو) دهان و اطراف آن: **با این مشت‌ها دک‌ودهانش را مالاندم. دیدی چه زدمش؟** (← میرصادقی[۱۲] ۷۰) ○ **دانه و آب و آب‌گوشت از دک‌ودهانش می‌ریزد.** (← علوی[۳] ۴۸)

دک dek [انگ.: deck] (اِ.) دستگاه ضبط‌وپخش نوارکاست که ممکن است یک‌پارچه با بقیهٔ اجزای دستگاه پخش‌صوت یا جدا از آنها

باشد.

دکاپاژ dekāpāž [فر.: décapage] (امص.) پاک کردن رنگ شیمیایی یا گیاهی از روی مو.

دکاکین dakākin [عر.، جِ. دُکّان] (اِ.) دکان‌ها. ← دکان (مِ. ۱): **تهاجم مصرف‌کنندگان درجلو دکاکین بیش‌تر می‌شد.** (مصدق ۱۴۸) ○ **هفت شبان‌روز احدی از تجار و سایر کسبه مأذون نیستند دکاکین خود را شب‌وروز ببندند.** (غفاری ۲۱) ○ **گاو و گوسپند و اسب و شتر و باغات و دکاکین بسیار داشت.** (لودی ۲۸۰)

دکاگرم dekāgeram [فر.: décagramme] (اِ.) واحد اندازه‌گیری جِرم یا وزن، معادل ده گرَم.

دکالیتر dekālitr [فر.: décalitre] (اِ.) واحد اندازه‌گیری حجم مایعات، معادل ده لیتر.

دکامتر dekāmetr [فر.: décamètre] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول، معادل ده متر.

دکان dok[k]ān [عر.: دکّان] (اِ.) ۱. جایی سرپوشیده برای فروش اجناس یا عرضهٔ خدماتی به مشتریان؛ مغازه: **دکان آهنگری، دکان بقالی.** ○ **دکان‌های خیابان بی‌رونق... بود.** (شهری[۲] ۴۲۵/۱) ○ **دو جامع در آن‌جاست... و صد دکان عطاری باشد.** (ناصرخسرو[۲] ۶۴) ۲. (مجاز) وسیلهٔ فریب و حیله‌گری: **فقط ده روزهٔ فاطمیه را مؤمنند. دکانشان است مادرا!** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۳) ○ **زنان گفته‌بودند، چنان‌که حیلت‌ها و دکان ایشان است، که: این خداوندزاده را بسته‌اند.** (بیهقی[۱] ۷۴۸) ۳. (قد.) سکو: **دیگر روز امیر برنشست و به دشتِ شابهار آمد و بر آن دکان بنشست و لشکر به تعبیه بر وی بگذشت.** (بیهقی[۱] ۷۳۶) ○ **دکانی برآورده پهلوی دریا/ بدان تا در آن می خورَد شاه‌صفدر.** (فرخی[۱] ۵۵)

☞ ◻ **~ باز کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. فراهم کردن وسایل و تشکیلاتی برای فریب دیگران و سوءاستفاده: **فال‌گیرها هم برای خودشان دکان باز کرده‌اند و افراد ساده‌لوح را دورِ خودشان جمع کرده‌اند.** ○ **خلوتی از بستن لب خوش دکانی کرد باز/ غلغل خاموشی‌اش بر هر سر بازار هست.** (ظهوری: دیوان ۱۰۷ ؛ فرهنگ‌نامه ۹۹۵/۲) ۲. کالای خود را عرضه کردن: **اگر عشق دکّان نمی‌کرد باز/ کجا خرج می‌گشت کالای ناز؟** (ظهوری: آنندراج)

◻ **~ بالای کسی داشتن** (قد.) (مجاز) خود را برتر از او دانستن یا بر او برتری جستن: **انبیا چون این‌چنین کردند کار/ تو دکان بالای استادان مدار.** (عطار[۶] ۱۷۸)

● **~ برانداختن (برچیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تعطیل کردن و برهم زدن دکان: **چون یافت محکِ شب سپیدی/ صرافِ فلک دکان برانداخت.** (خاقانی ۵۰۷) ○ **برچید دکان عقل و بپرداخت وطن صبر/ ساز حیل هردو چو در کار تو بشکست.** (اثیراخسیکتی: دیوان ۳۳۶: فرهنگ‌نامه ۹۹۵/۲)

◻ **~ برتر گرفتن** (قد.) (مجاز) برتری جستن بر دیگران: **بود شاگرد خِرَد یک چند، لیک اکنون چو باد/ همتش زُاستاد برتر شد دکان برتر گرفت.** (سنایی[۲] ۷۲۲)

◻ **~ برسرِ بازارِ کسی گرفتن** (قد.) (مجاز) بر او برتری جستن: **ای بریده دست دزدی کو بدزدد حکمتم/ وآن‌گهی دکّان بگیرد برسر بازارِ من.** (مولوی[۲] ۲۱۲/۴)

● **~ چیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ◻ دکان باز کردن (مِ. ۱) ←: **از خرقهٔ تزویر نچیدیم دکانی/ مردانه از این پردهٔ پندار گذشتیم.** (صائب[۱] ۲۸۶۶)

◻ **~ِ چیزی را گرداندن** (قد.) (مجاز) رونق بخشیدن به آن: **عیش را بازار گرم از گردش ساغر بُوَد/ هم‌چو ساقی کس نگرداند دکان زندگی.** (اشرف: آنندراج)

◻ **~ِ کسی تخته شدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. تعطیل شدن مغازه‌اش: **نسیه‌خورها درحقش بی‌انصافی روا داشتند. دکانش تخته و نانش آجر شد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۹۶) ۲. فعالیت او متوقف شدن یا از رونق افتادن کار فریب‌کارانهٔ او: **سرتاتهش دوزوکلک. کاش دکان‌هایش تخته می‌شد.** (علی‌زاده ۳۰۴/۱) ○ **[روضه‌خوان] نیز دکانش داشت تخته می‌شد.** (آل‌احمد[۷] ۱۴۸)

◻ **~ِ کسی را تخته کردن (نمودن)** (گفتگو) (مجاز) ۱. مغازهٔ او را بستن. ۲. مانع فعالیت او

شدن و او را بی‌اعتبار کردن: **چنان عَلَم به سخن شد نهال خامهٔ من/ که تخته کرد دکان انوری و سعدی را.** (تأثیر: آنندراج) ○ **ما از سخن به چشمهٔ حیوان رسیده‌ایم/ تابوت کیست تخته نماید دکان ما؟** (صائب[1] ۳۸۲)

• **~ گردیدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (مجاز) رونق داشتن تجارت: **گشت سودای توام مایهٔ سرگردانی/ آری از گرمی بازار دکان می‌گردد.** (اشرف: آنندراج)

• **~ گشادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) کالا یا دارایی خود را ارائه کردن: **بازار حسن تا بُوَد از جلوهٔ تو گرم/ خونم حلال گر بگشایم دکان دل.** (طالب آملی: کلیات ۶۵۹: فرهنگ‌نامه ۲/۹۹۶) ○ **چو خلق جمله به بازار جهل رفتستند/ همی ز بیم نیارم گشاد دکّان را.** (ناصرخسرو[1] ۱۱۸)

• **~ نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) درست کردن دکان برای عرضهٔ کالا: **تا ظهوری در سخن دکّان نهد/ رخصت شاه دکن می‌بایدم.** (ظهوری: آنندراج) ○ **بر طرَف لب تو جان عیسی/ از نیل و بقم دکان نهاده.** (خاقانی ۶۶۳)

▫ **درِ ~ را بستن** (قد.) (مجاز) ← در[1] ▫ در دکان را بستن.

▫ **کسی را ~ دربستن** (قد.) (مجاز) کار او را از رونق انداختن؛ کار او را تعطیل کردن: **آفتابم بایدی با چشم‌درد/ تا طبیبان را دکان دربستمی.** (خاقانی ۵۱۴)

دکان‌آرایی d.-ā('ā)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) آراستن دکان، و به‌مجاز، چیزی را خوب جلوه دادن (معمولاً به‌ناروا): **به عبارات حکیمانه دل ازدست مده/ زآن‌که چون غور کنی، محض دکان‌آرایی‌ست.** (طالب آملی: کلیات ۲۶۳: فرهنگ‌نامه ۲/۹۹۵)

دکانچه dok[k]ān-če [عر.فا.] (مصغـ. دکان، اِ.) (قد.) سکوی کوچک: **شیخ... بر دکانچه‌ای بنشست و... همه را بخواند.** (جامی[8] ۳۸۸) ○ **سنگ توتیا بر دکانچهٔ آنجا بریزند و آتشی قوی کنند.** (ابوالقاسم کاشانی ۱۸۸)

دکان‌دار dok[k]ān-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **۱.** صاحب دکان. ← دکان (مِ. ۱): **قیمت‌گذاری جنس عرضه‌شده با دکان‌دار بود.** (اسلامی ندوشن ۲۵) ○ **هریک از دکان‌دارها دعوتم می‌کرد که با او معامله کنم.** (آل‌احمد[4] ۱۹۰) ○ **علی‌بن‌فضیل هرچه خریدی، از این دکان‌داران محلت خود خریدی.** (بحرالفوائد ۸۷) **۲.** (مجاز) حیله‌گر و سوءاستفاده‌کننده. ← دکان (مِ. ۲): **نمی‌توان ادعا کرد که درمیان این وکلا اشخاص متظاهر و مادی و دکان‌دار هیچ وجود نداشت.** (مستوفی ۲۹۱/۲) ○ **اگر این‌کس‌که در خانقاهی بنشست، آن را بنشست تا مردمان به‌جای من نکویی کنند... این‌کس از همهٔ دکان‌داران ملوم‌تر است.** (احمدجام[1] ۶۶ مقدمه)

دکان‌داری d.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** کاروکاسبی کردن در دکان؛ فروشندگی کردن: **او مشغول دکان‌داری خودش بود و کاری به کسی نداشت.** ○ **غرضِ پیشه نه دکان‌داری است. هر کاری که مردم کنند و بردست گیرند، آن چون پیشه است.** (عنصرالمعالی[1] ۱۵۷) **۲.** (مجاز) سوءاستفاده کردن از چیزی به‌قصد حیله‌گری و فریب‌کاری: **تولید این اوهام... قبل‌از تصور دکان‌داری و انتفاع از آن بوده‌است.** (دهخدا[2] ۸۹/۲) ○ **دکان‌داری، چه از کعبه برسازی و چه از مسجد و چه از خانقاه... شین دین است.** (احمدجام[1] ۶۶ مقدمه)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) دکان‌داری (مِ. ۱) ←: **دکّان خود ویران کنم، دکّان من سودای او/ چون کان لعلی یافتم، من چون دکان‌داری کنم؟** (مولوی[2] ۱۷۱/۳)

دکانک dok[k]ān-ak [عر.فا.] (مصغـ. دکان، اِ.) دکان کوچک؛ مغازهٔ کوچک: **شاید ما هم بتوانیم... یک دکانکی راه بیندازیم و یک تکه نان راحت به یک بُر مسلمان برسانیم.** (آل‌احمد[7] ۴۴)

دکتر doktor [فر.: docteur] (اِ.) **۱.** (پزشکی) پزشک ←: **دکتر او را معاینه کرد و نسخه‌ای برای او نوشت.** ○ **صدای دکتر کشیک پزشکی قانونی، خسته و بی‌تفاوت بود.** (فصیح[2] ۱۴) ○ **روزی دکتر خلیل‌خان ثقفی اعلم‌الدوله دوست و همسایهٔ من در طهران از من عیادت نمود.** (مصدق ۷۰) **۲.** آن‌که بالاترین مراحل علمی

را در رشتهٔ خاصی طی کرده و به عالی‌ترین درجهٔ دانشگاهی رسیده‌باشد: **دکتر ادبیات، دکتر شیمی، دکتر محمد مصدق. ○ همه دیپلمه و دکتر از آب درمی‌آیید.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۰)

○ ~ِ **علفی (~علفی)** (گفتگو) (طنز) آن‌که با گیاهان دارویی و روش سنتی به درمان بیمار می‌پردازد.

دکترا doktorā [فر.: doctorat] (اِ.) درجهٔ دکتری. ← دکتری: **شاید رفتم خارج برای دکترا ثبت‌نام کنم.** (← محمود[2] ۱۱۰) ○ **صنم این‌جا دارد دکترا می‌گیرد.** (گلشیری[1] ۴۳)

دکتربعدازاین doktor-ba'd-a(’a)z-i(’i)n [فر.عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) دانشجوی دورهٔ دکتری، که بعدها دکتر خواهد شد: **منیره، بیست‌وهفت‌ساله، خانم دکتربعدازاین.** (مخمل‌باف ۲۳۸)

دکترس doktores [فر.: doctoresse] (اِ.) خانم‌دکتر.

دکترمهندس doktor-mohandes [فر.عر.] (اِ.) آن‌که در رشتهٔ مهندسی دارای درجهٔ دکتری است.

دکتری doktor-i [فر.فا.] (حامص.) ۱. (پزشکی) پزشکی: **جوان‌های خوبی بودند. یکیشان درس دکتری می‌خواند.** (← میرصادقی[5] ۹۳) ۲. (اِ.) بالاترین درجهٔ دانشگاهی، که نشانهٔ تخصص در رشته‌ای خاص است: **دکتری فلسفه، دکتری فیزیک.**

● ~ **کردن** (مصل.) (گفتگو) بدون تخصص در پزشکی برای مداوای بیمار اقدام کردن یا چیزی را تجویز کردن: **با این دکتری کردنش نزدیک بود مریض بی‌چاره را بکُشد.**

دکترین dokto(e)rin [فر.: doctrine] (اِ.) آموزه یا نظریه: **دکترین سیاسی، دکترین نظامی.**

دکده dekode [فر.: décoder] (اِمص.) رمزگشایی؛ کشف‌رمز.

● ~ **کردن** (مصم.) رمزگشایی کردن.

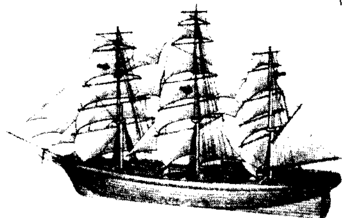
دکر dekor [فر.] (اِ.) دکور ←: **به‌مجرد افتادن پرده، دکر سن را عوض کنند.** (مستوفی ۲۲۷/۲)

دکستروز dekst[e]roz [فر.: dextrose] (اِ.) (پزشکی) نوعی گلوکز به‌صورت گَرد سفیدرنگ که محلول آن برای افزایش موقت حجم خون، تغذیه، یا به‌عنوان مُدِر تجویز می‌شود.

دکسترین dekst[e]rin [فر.: dextrine] (اِ.) (مواد) نوعی چسب با مایهٔ نشاسته که در ریخته‌گری با ماسه مخلوط می‌شود تا استحکام قالبی که با ماسه درست می‌کنند، بیش‌تر شود.

دکشمیشی dekšemiši [مغ.] (اِمص.) (قد.) تکشمیشی ←: **معین‌الدوله پروانه... از نقود و اجناس خسروانه آنچه داشت، جمله را در آن دکشمیشی بدل کرد.** (آقسرایی ۹۵)

دکل dakal (اِ.) ۱. تیر بلندی که عمود بر عرشهٔ کشتی برای نگه داشتن بادبان، طناب‌ها، و حفظ تعادل کشتی یا دیده‌بانی به‌کار می‌رود: **نگاهش... مثل فانوسی که به دکل قایق شکسته‌ای... گیر کرده‌باشد... خاموش‌وروشن می‌شد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۶۶) ○ **کشتی بادی عربی... از کشتی دودکل کوچک‌تر... است.** (نظام‌السلطنه ۱۳۹/۱)



۲. ساختاری عمودی، بلند، و باریک ازجنس فلز یا چوب که برای حفاری، نگه داشتن چیزی، یا دیده‌بانی به‌کار می‌رود: **دکل حفاری، دکل دیده‌بانی، دکل نفت. ○ من از چراغ دکل مخابرات راه برگشت را بهشان نشان دادم.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۵۲) ۳. (ص.، اِ.) (گفتگو) (طنز) (توهین‌آمیز) بسیار بلند و تنومند (شخص): **... با یقهٔ باز که تا شانه‌های دکل پت‌وپهنش هم پیداست.** (حاج‌سیدجوادی ۱۵۴) ○ **یکی از آنها که از دیگران دکل‌تر و به‌قدر یک سروگردن از آنها بلندتر بود، جلو آمد.** (جمال‌زاده[6]

۱۰۹)

دکلاماسیون deklāmāsiyon [فر.] (اِمصـ.) دکلماسیون ← دکلمه (مِ. ۱).

دکلامه deklāme [فر.] (اِ.) دکلمه (مِ. ۲) ←.

دکلته dekolte [فر.: décolleté] (صـ.) ۱. ویژگی لباس زنانه که قسمت بالاتنهٔ آن باز است و شانه‌ها و بازوها را نمی‌پوشانَد: **زن‌ها با لباس‌های دکلته... در مجالس ضیافت با شوفرها و حمامی‌ها... هم‌صحبت شوند.** (مینوی[۲] ۳۴۱) ۲. (اِ.) لباسی که چنین حالتی دارد: **شانه‌های خانم‌های زیبا... از زیر دکلته‌هایشان بیرون می‌زند.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰) ○ **ملکه ترویجِ دکلته می‌کرد و منعِ چادرنماز.** (مخبرالسلطنه ۴۰۷)

دکلره dekolore [فر.: décolorer] (اِمصـ.) بی‌رنگ کردن مو با مواد شیمیایی، معمولاً به‌منظور آماده کردن برای تغییر دادن رنگ آن با مادهٔ رنگی دل‌خواه.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) دکلره ↑: **موهای تیره را دکلره می‌کنند و سپس رنگ تازه می‌زنند.**

دکلماسیون deklamāsiyon [فر.: déclamation] (اِمصـ.) دکلمه (مِ. ۱) ↓.

دکلمه deklame [فر.: déclamé] (اِمصـ.) ۱. خواندن شعر یا نثر ادبی با صدایی بلند و آهنگ مناسب و باحالت‌های خاص به‌منظور بهتر القا کردن محتوا و مضمون کلام به شنونده مطابق کلام. ۲. (اِ.) قطعهٔ نثر ادبی مناسبِ خواندن با آهنگ و حالت‌های خاص: **یکی از شاگردان، دکلمه‌ای آماده کرده‌بود و برای معلم خواند.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) دکلمه (مِ. ۱) ←: **دعواهای پدرومادرم درهمین‌حد بود. انگار که دکلمه می‌کردند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۹) ○ **دخترکوچک من... از من خواسته که یک قطعهٔ ادبی خطاب به معلمش بنویسم که او جلو بچه‌ها درسرکلاس بخوانَد و به‌اصطلاح دکلمه کند.** (شاهانی ۵۰)

دکمه dokme [تر.، = تکمه = دگمه] (اِ.) ۱. وسیله‌ای کوچک ازجنس پلاستیک، چوب، یا فلز که برای به‌هم بستن قسمت‌های مختلف لباس یا برای تزیین برروی آن دوخته می‌شود: **چاک یخه... فقط یک دکمهٔ قیطانی زیر گلو می‌خورد.** (آل‌احمد[۱] ۷۲) ○ **اطلس چرخِ گردون بهر قد قدر اوست/ خیط درزش آفتاب و دکمهٔ جیبش پرن.** (نظام‌قاری: لغت‌نامه[۱]: دگمه)



۲. وسیله‌ای به‌شکل یک قطعهٔ برجسته که برای برقراری اتصال، خاموش‌وروشن کردن وسایل برقی، یا کارهای مشابه به‌کار می‌رود؛ شستی؛ کلید: **[او] بی‌خیال با چهار انگشت روی دکمه‌های پیانو می‌زد.** (خدایی: شکوفایی ۲۰۰) ○ **هروقت دکمهٔ آن دستگاه را حرکت حروف تهجی بدهند... ماشین نویسنده حروف برقی را... نوشته، به صاحبش می‌رسانَد.** (طالبوف[۲] ۱۰۵) ۳. هر برجستگی غده‌مانند: **دکمهٔ پرتقال.**

▫ **~ سردست** نوعی دکمهٔ زینتی برای آستین پیراهن مردانه شامل دو قطعه که با میله یا زنجیر به‌هم متصل می‌شوند.

▫ **~ فشاری** نوعی دکمه دارای دو قسمت نر و ماده که با فشار در یک‌دیگر فرومی‌روند و بسته می‌شوند؛ دکمهٔ قابلمه‌ای.

▫ **~ قابلمه‌ای** ▫ دکمهٔ فشاری ↑.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) دکمه را در جادکمه انداختن و بستن آن: **ابراهیم‌آبادی... پیراهنش یخه‌برگردان است و روی گلو تنگ، دکمه‌اش می‌کند.** (آل‌احمد[۱] ۳۱)

▫ **~ منگنه‌ای** نوعی دکمه که از پارچهٔ لباس درست می‌کنند.

دکمه‌ای d.-'(y)-i [تر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به دکمه) ۱. دارای دکمه. ← دکمه (مِ. ۱): **لباس دکمه‌ای.** ۲. دارای دکمه. ← دکمه (مِ. ۳): **پرتقال دکمه‌ای.** ۳. مانند دکمه. ← دکمه (مِ. ۱): **چشم دکمه‌ای.**

دکمه‌دار dokme-dār [تر.فا.] (صف.) دارای دکمه.
← دکمه: **پیراهن دکمه‌دار.**

دکمه‌دوز dokme-duz [تر.فا.] (صف.، اِ.) کارگر خیاطی که کارش دوختن دکمهٔ لباس است.

دکمه‌دوزی d.-i [تر.فا.فا.] (حامص.) دوختن دکمه.

دکمه‌زن dokme-zan [تر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. وسیله‌ای مکانیکی برای دوختن یا درست کردن دکمهٔ لباس. ۲. دکمه‌دوز ←.

دکمه‌فروشی dokme-foruš-i [تر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل فروختن دکمه. ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن، دکمه می‌فروشند؛ خرازی: **دکمه‌فروشی سر کوچه.** ○ **یک مغازهٔ دکمه‌فروشی است، همه‌چیز دارد.** (ترقی ۷۴)

دکوپاژ deko(u)pāž [فر.: decoupage] (اِمص.) (سینما) بخش‌بندی نماهای یک فیلم‌نامه و ذکر جزئیات فنی فیلم، مانند چگونگی کار با دوربین.

دکور dekor [فر.: décore] (اِ.) ۱. مجموعه وسایلی که برای آرایش جایی و ساختن فضای موردنظر به‌کار می‌رود: **دکور صحنه خیلی ساده بود، یک میز و دو صندلی.** ○ **این صندلی‌ها این‌جا نبود، مثل‌این‌که دکور خانه را عوض کرده‌اید.** ۲. (نمایش، سینما) تصویری از یک ساختمان، منظره، و مانند آنها که برروی پرده یا صفحه‌ای بزرگ کشیده می‌شود و برای تزیین صحنه و فضاسازی به‌کار می‌رود: **با دکور، قلعه‌ای درست می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) وسیله‌ای که فقط جنبهٔ تزیین یا حفظ ظاهر دارد و فاقد کاربرد لازم است: **تفنگ سربازها دکور بود، گلوله نداشت.**

□ ~ **[صورتِ]کسی را عوض کردن** (گفتگو) (مجاز) او را به‌سختی کتک زدن و صورت او را مجروح کردن: **یکی از لات‌ها می‌گفت: بزنم دکور صورتت را عوض کنم؟**

دکوراتور dekorātor [فر.: décorateur] (اِ.) ۱. (نمایش، سینما) طراح صحنه؛ صحنه‌آرا. ۲. طراح تزیینات: **دکوراتور ساختمان.**

دکوراتیف dekorātif [فر.: décoratif] (ص.) تزیینی: **هنرهای دکوراتیف.**

دکوراتیو dekorātiv [فر.: décorative] (ص.) تزیینی: **هنرهای دکوراتیو.**

دکوراژه dekorāže [فر.: découragé] (ص.) (گفتگو) دل‌سرد؛ افسرده؛ دمغ.

• ~ **شدن** (مصل.) (گفتگو) افسرده و دل‌سرد شدن: **برای این‌که دکوراژه نشود، گفتم: این موضوع مهمی نیست.**

• ~ **کردن** (مصم.) (گفتگو) افسرده و دل‌سرد کردن: **روی میز، فنجان‌های خالی... آبجو است که «پارسی» را دکوراژه می‌کند.** (فصیح[1] ۳۱۲)

دکوراسیون dekorāsiyon [فر.: décoration] (اِ.) ۱. (نمایش، سینما) هنر آراستن صحنه؛ صحنه‌آرایی. ۲. دکور (مِ. ۱) ←. ۳. (نمایش، سینما) دکور (مِ. ۲) ←: **این پردهٔ باشکوه (دکوراسیون) عالم بالا زینت‌بخش معمورهٔ فضا بود.** (طالبوف[2] ۲۵۳) ۴. تزیینات داخلیِ یک ساختمان یا خانه: **زیرزمین زهواردررفتهٔ درازی بود با دکوراسیونی از شمایل‌های قهوه‌خانه‌ایِ قدیم.** (فصیح[2] ۲۰۰) ۵. شیوهٔ قرار گرفتن یا چیده شدن اشیا و وسایل در جایی: **دستگاه را این‌وروآن‌ور می‌کشد و دکوراسیون خانه را خراب می‌کند.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۸۵)

دکولته dekolte [فر.] (ص.، اِ.) دکلته ←: **دکولته پوشیدم.** (گلاب‌دره‌ای ۷۶) ○ **عزیزه‌خانم... پیراهن دکولتهٔ بی‌آستین... می‌پوشید.** (شاهانی ۱۲۳)

دکولمان dekolmān [فر.: décollement] (اِمص.) (پزشکی) جدا شدن عضوی از جای طبیعی خود: **دکولمان جفت در رحم، دکولمان شبکیه در چشم.**

دکه dakke [عر.: دَکّة] (اِ.) ۱. اتاقک فلزی یا چوبی درکنار پیاده‌رو، معمولاً برای فروش چیزی: **مدتی دوره‌گرد بوده، بعد دکهٔ کوچکی داشته و چند سال قبل... دکان سقط‌فروشی کنونی را بازکرده‌است.** (علوی[3] ۵۲) ۲. دکان کوچک: **همهٔ مغازه‌های دِه،**

محدود به چند عطاری بود. دکه‌های کوچکی با یک دریچه که گاهی می‌بایست خم شد و به آنها داخل شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ○ وسیلهٔ اشتغال من نیز به دکان او... جراحت سرم بود... دکه‌ای داشت و پستویی. (شهری[۳] ۲۸۳) ○ گر برانی نرود ور برود بازآید/ ناگزیر است مگس دکهٔ حلوایی را. (سعدی[۴] ۳۴۹) ۳. (قد.) سکو: به ره بر، یکی دکه دیدم بلند/ تنی چند مسکین بر او پای‌بند. (سعدی[۱] ۱۹۳)

دکی dekki (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) زِکی ← : دِکّی! چه چیز را می‌خواهی ثابت کنی، مردانگی‌ات را؟! (← میرصادقی[۸] ۱۵۳) ○ دِکّی! این چه سبیلی است؟! (← شاهانی ۱۳۵) 🕮 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

دکیسه dekis[s]e (شج.) (غیرمؤدبانه) زِکی ← : درمورد تعجب و طنز و تعنت به‌خصوص درموردی که طرف حرف ناروایی بزند... سابقاً دکیسه می‌گفتند. (مستوفی ۲۲۲/۱ ح.) 🕮 تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

دگر degar [= دیگر] (صـ.) (شاعرانه) ۱. دیگر (مِ. ۱) ← : هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت/ که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری. (حافظ[۱] ۳۱۵) ○ چو شد روزگار تهمتن به‌سر/ به‌پیش آورم داستانی دگر. (فردوسی[۳] ۱۵۰۷) ۲. دیگر (مِ. ۲) ← : اگر بدانی که چندی دگر چگونه دست ستمگر طبیعت راه این خنده‌های ملکوتی تو را خواهد بست، فرصت خندهٔ امروز را ازدست نخواهی داد. (نفیسی ۴۲۲) ○ نکویی کن امسال چون دِه تو راست/ که سال دگر دیگری دهخداست. (سعدی[۱] ۶۷) ۳. دیگر (مِ. ۳) ← : هرکسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است/ عشق‌بازی دگر و نفس‌پرستی دگر است. (سعدی[۳] ۴۳۶) ۴. (قد.) دیگر (مِ. ۷) ← : صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را/ تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید. (سعدی[۳] ۵۱۱) ۵. سپس؛ بعدازآن: شکایت‌نامهٔ ما سنگ را در گریه می‌آرد/ مهیای گرستن شو دگر مکتوب ما بگشا. (صائب[۱] ۲۲۵) ○ دلارامی که داری دل در او بند/ دگر چشم از همه عالم فروبند. (سعدی[۲] ۱۴۸) ۶. دیگر (مِ. ۸) ← : خاک شیراز همیشه گل خوش‌بوی دهد/ لاجرم بلبل خوش‌گوی دگر بازآمد. (سعدی[۴] ۶۹۳) ○ تو تا ایدری شاد زی غم مخور/ که چون تو شدی بازنایی دگر. (اسدی[۱] ۳۴) ۷. (ضـ.) (قد.) دیگر (مِ. ۱۱) ← : کنون رزم سهراب و رستم شنو/ دگرها شنیدستی این هم شنو. (فردوسی[۳] ۳۸۳) ○ یکی از شما گر کنم من گزین/ دگر گردد از من پُر از درد و کین. (فردوسی[۳] ۲۱۰۳) نیز ← دیگر.

🕮 ○ ~ ~ (قد.) دگرگون؛ متغیر: از دیدن دگردگر آیینش/ دیگر شده‌ست یک‌سره آیینم. (ناصرخسرو[۱] ۱۳۴)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) دگرگون شدن؛ تغییر یافتن: قضا به نالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم/ دگر نمی‌شود ای نفس بس‌که کوشیدی. (سعدی[۴] ۵۸۴) ○ من دگرم یا دگر شده‌ست جهانم؟/ هست جهانم همان و من نه همانم. (ناصرخسرو[۱] ۲۰۹) ○ نه از دانش دگر گردد سرشته/ نه از مردی دگر گردد نوشته. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۲۹)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) تغییر دادن: اگر خواهی حسابم را دگر کن/ ره نزدیک را نزدیک‌تر کن. (نظامی[۳] ۳۳۰) ○ آیین تنت همه دگر شد/ تو نیز به جان دگر کن آیین. (ناصرخسرو[۱] ۵۰)

دگرآزار d.-ā('ā)zār (صف.، اِ.) (روان‌شناسی) سادیست ←.

دگرآزاری d.-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) سادیسم ←.

دگران degar-ān [جِ. دگر] (ضـ.) (قد.) ۱. دیگران ← : گر تو نااهل شدی چیست گناه دگران؟/ در چنار کهن از خویشتن افتد آذر. (بهار ۷۷۳) ○ من در دگران زآن نگرم تا به‌حقیقت/ قدر تو بدانم که ز خوبی به چه جایی. (منوچهری[۱] ۹۶) ۲. بیگانگان؛ اغیار: خانه‌داران ز جور خانه‌بران/ خانهٔ خویش مانده بر دگران. (نظامی[۴] ۳۲۳)

دگراندیش degar-a('a)ndiš (صف.) ویژگی آن‌که اندیشه‌هایی متفاوت با عموم یا اکثریت جامعه دارد: روشن‌فکران دگراندیش.

دگراندیشی d.-i (حامصـ.) داشتن اندیشه‌های

متفاوت با عموم یا اکثریت جامعه.

دگربار degar-bār [= دگرباره] (ق.) (قد.) بار دیگر؛ دوباره؛ مجدداً: ... **جز حسرت آن‌که زنده گردم/ تا پیش بمیرمت دگربار.** (سعدی[۴] ۴۷۳)

دگرباره d.-e (ق.) (قد.) ۱. دگربار ↑ : **برای این‌که دگرباره به این محذور برنخورَد، نفت هم می‌آورَد.** (شهری[۲] ۶۲/۱) ○ **کنند این‌وآن خوش دگرباره دل/ وی اندرمیان کوربخت و خجل.** (سعدی[۱] ۱۶۲) ○ **دگرباره زد برسر ترگ اوی/ شکسته شد آن تیغ پرخاش‌جوی.** (فردوسی[۳] ۶۰۵) ۲. پیش‌ازاین؛ قبلاً؛ غیراز این بار: **پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست، غلام دگرباره دریا ندیده‌بود و محنت کشتی نیازموده.** (سعدی: لغت‌نامه[۱])

دگرباش degar-bāš (صف.) ویژگی آن‌که روشی متفاوت با عموم یا اکثریت افراد جامعه دارد: **دگراندیشان و دگرباشان همیشه درمعرض هجوم عقاید مخالف قرار دارند.**

دگرپذیری degar-pazir-i (حامص.) تساهل (مِ. ۲) →.

دگردیسی degar-dis-i (حامص.) ۱. (جانوری) تغییرات مشخص ساختمان و شکل یک جانور درحال تکامل بعداز دورهٔ جنینی، که معمولاً در حشرات و دوزیستان دیده می‌شود. ۲. تغییروتحول: **این قصه پایان ندارد و با حیات که خِرَد مقدس... در آن تجلی دارد، و به‌همراه ادوار و دگردیسی‌های عالم با ابدیت به‌هم می‌پیوندد.** (زرین‌کوب[۴] ۴۳۵)

دگره degar-rah (ق.) (قد.) (مجاز) بار دیگر؛ دوباره: **دگره بانگ زد بر خود به‌تندی/ که با دولت نشاید کرد کُندی.** (نظامی[۳] ۱۶۹) ○ **جوانیت باید همی تا دگره/ فرومایگی را به غایت رسانی.** (ناصرخسرو[۱] ۲۰۴)

دگرسان degar-sān (صـ.، ق.) (قد.) به شکل و گونه‌ای دیگر: **اولش کردم تسلیم به حق/ باز تسلیم دگرسان چه کنم؟** (خاقانی ۲۵۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به شکل و گونه‌ای دیگر درآمدن؛ عوض شدن؛ تغییر یافتن: **گر بپسندیش دگرسان شود/ چشمهٔ آن آب دوچندان شود.** (نظامی[۱] ۱۷۵) ○ **ز فرّ باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد/ همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد.** (امیرمعزی ۱۶۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) به شکل و حالت دیگر درآوردن؛ تغییر دادن: **چو کرد آن می دگرسانش نمود آن جوش و برهانش/ اناالحق بجْهد از جانش زهی فرّ و زهی برهان.** (مولوی[۲] ۳/۵)

دگرسانی d.-i (حامص.) اختلاف: **فهرست دگرسانی نسخه‌های خطی.**

دگرگون degar-gun (صـ.) ۱. دارای تفاوت با بقیه؛ از نوع دیگر: **دور از روی تو هردم بی تو من/ محنت و رنج دگرگون می‌کشم.** (عطار[۵] ۴۴۶) ○ **زبانی دگرگون به هر گوشه‌ای/ درفشی نوآیین و نو توشه‌ای.** (فردوسی[۳] ۸۱۶) ۲. دارای تفاوت با حالت و شکل قبلی: **وضع دهکده را به‌کلی دگرگون یافتم.** (جمال‌زاده[۸] ۶۳) ○ **برانداز سنگی به بالا دلیر/ دگرگون بُوَد کار کاید به‌زیر.** (نظامی[۸] ۱۴۹) ۳. (مجاز) دارای حالت غیرعادی مانند پریشانی، نگرانی، یا خشم؛ منقلب: **باحالتی عصبانی و دگرگون مترصد می‌ماند تا چه جوابی... حاضر بکند.** (شهری[۲] ۱۷۹/۲) ○ **طبیب بیمار شده، حال خود دگرگون می‌بیند.** (شهری[۲] ۲۷۵/۲) ○ **مرا باری دگرگون است احوال / اگر تو نیستی بی من دگرگون.** (ناصرخسرو[۱] ۱۴۲) ۴. (قد.) (مجاز) آشفته؛ نامنظم: **دگرگون بُوَد کار آن بارگاه/ نیابد کسی نزد ما نیز راه.** (فردوسی[۳] ۲۱۷۶)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. از شکل و حالت قبلی به شکل و حالتی دیگر تغییر یافتن: **جامه‌هایش پاره و چهره‌اش چنان دگرگون گشته و از آفتاب سوخته‌بود که ما به‌زحمت ممکن بود او را بشناسیم.** (قاضی ۲۲۶) ○ **همه‌چیز دگرگون شده، عشق هم به فریب بدل یافته.** (علوی[۳] ۷۸) ○ **دگرگون شدی و دگرگون شود/ چو بر خوشه باد خزان بروزد.** (ناصرخسرو[۱] ۲۷۴) ۲. (مجاز) منقلب، غیرعادی، و از حال طبیعی خارج شدن:

درهمان‌اثنا غفلتاً حالم دگرگون شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۶)

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) ۱. به شکل و حالتی متفاوت با قبل درآوردن: **زمان همان‌قدر که بر دگرگون کردن اشیای این جهان قادر است، بر تغییر ارادهٔ مردان نیز تواناست.** (قاضی ۵۰۴) ۲. (مجاز) منقلب، غیرعادی، و از حال طبیعی خارج کردن: **بوی بد آن‌جا حالم را دگرگون می‌کرد.** ○ **چشم‌های گیرندهٔ او... حال داش‌آکل را دگرگون نمود.** (هدایت[۵] ۵۰)

دگرگونه degar-gune (صـ.، قـ.) (قد.) ۱. دگرگون (مِ. ۱) ←: **زمانه بر او دگرگونه آیین بست.** (شوشتری ۴۵۳) ○ **برآمد دگرباره بانگ سرود/ دگرگونه‌تر ساخت آوای رود.** (فردوسی[۳] ۲۴۴۴) ۲. دگرگون (مِ. ۲) ←: **هشام... هرزمان ناگزیر می‌شد درمیان مردم شهر اندرآید، نامی دگرگونه بر خویشتن می‌گذاشت.** (نفیسی ۴۴۲) ○ **دگرگونه آرایشی کرده ماه/ بسیچ گذر کرده بر پیش‌گاه.** (فردوسی[۳] ۹۱۴) ۳. (مجاز) دگرگون (مِ. ۳) ←: **دگر نامور چون به مکران رسید/ دل شاه مکران دگرگونه دید.** (فردوسی[۳] ۱۱۸۰) ۴. مخالف، ناسازگار، و غیرمعمول: **مباداکه سودابه این بشنوَد/ دگرگونه گوید بدین نگرود.** (فردوسی[۳] ۴۷۱)

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. تغییر کردن؛ متحول شدن: **جهان را دگرگونه شد کاروبارش/ بر او مهربان گشت صورت‌نگارش.** (ناصرخسرو[۱] ۳۳۵) ۲. (مجاز) منقلب شدن؛ از حالت عادی یا طبیعی خارج شدن: **یکی دید و گفتش دراطراف دشت/ چه بودت که حالت دگرگونه گشت؟** (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ○ **وگر خود دگرگونه گردد سخُن/ تو زاری مساز و نژندی مکن.** (فردوسی[۳] ۴۳۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) تغییر دادن؛ عوض کردن: **دل به سوگند دروغش نتوان بستن/ که به هر لحظه دگرگونه کند آیین.** (پروین‌اعتصامی ۵۳) ○ **نبود آگه که شاهان جامهٔ راه/ دگرگونه کنند از بیم بدخواه.** (نظامی[۳] ۸۴) ○ **مر قول مزور سخنی باشد کان را/ گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۱)

دگرگونی degar-gun-i (حامصـ.) ۱. تغییروتحول: **[رصد] در تعیین احوال فلکی و تغییر حالات کواکب و دگرگونی عالم... به‌کار گرفته می‌شد.** (شهری[۲] ۴۴/۴) ○ **دگرگونی اوضاع ایران در آتیه.** (نظام‌السلطنه ۲۱۰/۲) ۲. (مجاز) تغییر حالت مزاجی یا روحی و معمولاً بد شدن حال شخص: **مادرم... در عالم دوردرازی به اندیشه رفت... از دگرگونی‌اش پرسیدم.** (شهری[۳] ۲۰۶) ۳. (علوم‌زمین) تغییراتی که براثر تحمل فشار یا گرما درداخل زمین، در سنگ‌ها حاصل می‌شود و طی آن ممکن است تغییرات شیمیایی و ظاهری در ترکیب کانی‌های سنگ پدید آید.

• ~ یافتن (مصـ.لـ.) دگرگون شدن؛ متحول شدن: **زمانه عوض شده، روزگارِ مملکت دگرگونی یافته.** (شهری[۳] ۲۹۱)

دگری degar-i (صـ.) (شاعرانه) دیگری ←: **جستی و یافتی دگری برمراد دل/ رَستی ز خوی ناخوش و از گفت‌وگوی ما.** (منوچهری[۱] ۲۱۴) ○ **بیم آن است که جای تو بگیرد دگری/ آگهت کردم و گفتم سخن بازپسین.** (فرخی[۱] ۲۸۷)

دگش dageš [تر.] (امصـ.)

• ~ شدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) عوض شدن؛ تغییر یافتن: **عده‌ای از آنها می‌ترکیدند و عدهٔ دیگر فوراً جانشین آنها می‌شدند و بدین‌ترتیب، چندین نسل بین آنها عوض و دگش شد.** (هدایت[۶] ۷۸)

دگل dagal (اِ.) ۱. دکل (مِ. ۱) ←: **خود گیوه‌ها عین یک کشتی و مچ پاهای لاغر بچه‌ها درست مثل دگل وسطشان فرورفته.** (آل‌احمد[۶] ۱۱) ○ **[او] خود را به دگل کشتی بست.** (مخبرالسلطنه ۲۵) ۲. دکل (مِ. ۲) ←: **دگل‌های دیده‌بانی... ازمیان شاخساران... پیدا می‌شد.** (چهل‌تن[۴] ۱۲۳) ○ **دگل‌های بی‌قوارهٔ رادیو... روی بام‌های اطراف ایستاده‌بودند.** (آل‌احمد[۷] ۵۶)

دگم dogm [فر.: dogme] (صـ.، اِ.) ۱. آنچه دارای جزمیت است و ثابت‌شده و تغییرناپذیر تلقی می‌شود: **دگم‌های فلسفی، دگم‌های مذهبی.** ○ **از گفته‌های وی چنین برمی‌آید که چیزی که وی را از مذهب متنفر کرده‌است، جنبهٔ دگم و یک‌نواختیِ مذهب است.** (مطهری[۴] ۷۲) ۲. (صـ.) جزم‌اندیش: **آدم‌های دگم.**

دگماتیست dogmātist [فر.: dogmatiste] (صـ.) جزم‌اندیش ← دگماتیسم.

دگماتیسم dogmātism [فر.: dogmatisme] (اِ.) اندیشهٔ مبتنی بر اصول قطعی و تغییرناپذیر و پافشاری متعصبانه بر آنها؛ جزم‌اندیشی.

دگم‌اندیشی dogm-a('a)ndiš-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) جزم‌اندیشی ←: **هرجا پای فردپرستی و دگم‌اندیشی درمیان باشد، آسمان همان رنگ می‌شود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲)

دگمه dogme [تر.، = دکمه = تکمه] (اِ.) دکمه ←.

دگمه‌ای d.-'(y)-i [تر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به دگمه) دکمه‌ای ←.

دگمه‌دار dogme-dār [تر.فا.] (صفـ.) دکمه‌دار ←.

دگمه‌دوز dogme-duz [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) دکمه‌دوز ←.

دگمه‌دوزی d.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) دکمه‌دوزی ←.

دگمه‌زن dogme-zan [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) دکمه‌زن ←.

دگمه‌فروشی dogme-foruš-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) دکمه‌فروشی ←.

دگنک daganak [تر.] (اِ.) ۱. چماق؛ چوب‌دستی: **انگار که جوال آرد را با دگنک بکوبد... خروشی را با لگد می‌کوبد.** (محمود[1] ۴۶) ○ **آن نیزه‌های کلفت... به دگنکِ گاومیش‌رانی می‌ماند.** (میرزاحبیب ۳۷۱) ○ **یک عده دگنک مرصع نیز به‌عنوان پیش‌کش به مشارالیه داده می‌شود.** (رفیعا ۸۳) ۲. (اِمصـ.) (مجاز) اِعمال زور و قلدری: **صبح به‌زحمت دگنک و نک پنجه و لگد پدر از خواب برمی‌خاستم.** (شهری[3] ۲۹۶) ○ **این‌یکی را به‌ضرب دگنک این‌جا آورده‌بودند.** (آل‌احمد[5] ۱۲۴)

☜ ○ ~ِ **خدمت** (قد.) در دورهٔ صفوی، چوب‌دستی خاصی که امیران و بزرگان در مراسم رسمی به‌دست می‌گرفتند: **امرا... دگنکِ خدمت دردست گرفته... خدمت کنند.** (شاه‌طهماسب ۵۶)

دل del (اِ.) ۱. (جانوری) قلب (مِ.۱) ←: **انعی‌ها... از دل‌وجگر کنعانیان تغذیه کنند.** (علوی[3] ۷۸) ○ **دل را حلقه‌حلقه بِبُرَند و... قیمه کنند.** (باورچی ۱۸۰) ○ **اگر دل گوسفند خشک‌کرده... کسی را دهند... ریو را سود دارد.** (حاسب‌طبری ۵۰) ۲. (مجاز) جای‌گاه عواطف و احساسات در انسان؛ قلب: صورت رنگ‌پریده: **من تو را متوجه رازهای پنهانیِ دل من می‌کرد.** (علوی[2] ۱۶۵) ○ **دلشان اغلب از حسد که پست‌ترینِ غرض‌هاست، خالی نیست.** (خانلری ۳۲۳) ○ **دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد/ نه به وصل می‌رسانی نه به قتل می‌رهانی.** (سعدی[4] ۶۲۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) شکم: **دلم درد گرفته.** ۴. (مجاز) میل، گرایش، یا اشتیاق به چیزی: **نقاشی، شوق‌وذوق می‌خواهد. باید دلش باشد که آدم دست به قلم‌مو ببَرَد.** ○ **صد گونه سبب طی شد و یک دل ننشستی/ امشب که «دل» برسر ناز آمدنت نیست.** (عرفی: لغت‌نامه[1]) ○ **در باغ برکه رقص تموج نمی‌کند/ بی‌چاره برکه را چه دل رقص‌کردن است؟** (انوری[1] ۸۳) ۵. (مجاز) میان، بطن، ضمن، یا درون هرچیز: **لنجی از دل تاریکیِ دریا بیرون آمد.** (محمدعلی ۳۱) ○ **دل جنگل، تاریک و خنک بود.** (دریابندری[3] ۸۹) ○ **خاک تو آمیختهٔ رنج‌هاست/ در دل این خاک بسی گنج‌هاست.** (نظامی[1] ۱۱۷) ○ **نقش و تماثیل برانگیختند/ از دل خاک و دو رخ کوهسار.** (منوچهری[1] ۱۶۹) ۶. (مجاز) جرئت؛ شجاعت: **تغییر، جاکن شدن خیلی دل می‌خواهد.** (گلشیری[1] ۱۲۳) ○ **هزار کبک ندارد دل یکی شاهین/ هزار بنده ندارد دل خداوندی.** (شهیدبلخی: اشعار ۳۵) ۷. (مجاز) ذهن؛ خاطر؛ خیال: **نمی‌گذارد من پیرمرد با دل راحت چپق بکشم.** (علی‌زاده ۲۸۷/۱) ۸. (مجاز) نماد درونی‌ترین بخش وجود یا عمق جان که نشان‌دهندهٔ عواطف عمیق آدمی است: **از جان‌ودل نوکرت هستم.** (جمال‌زاده[17] ۱۵۲) ○ **بنده سلامی کردم. جوابی ظاهری که از دل نبود، گفت.** (حاج‌سیاح[1] ۲۹۹) ۹. (بازی) در ورق‌بازی، یکی از نقش‌های چهارگانهٔ ورق، به‌شکل قلب و به‌رنگ قرمز: **آسِ دل، سرباز دل، هفتِ دل.** ۱۰. (مجاز) روح؛ جان: **حق، دل‌ها را**

بیافرید... انفاس را بیافرید. (روزبهان[۱] ۳۸۱) ○ هرکه ما را نخواهد از همه دل / گر همه دل بُوَد از او بگسل. (سنایی[۱] ۴۵۳) ○ این روح که ما آن را دل می‌گوییم، محل معرفت خدای عزوجل است. (غزالی ۱۷/۱) نیز ← (مِ. ۱۱).
۱۱. (تصوف) آن بخش از وجود آدمی، که محل دریافت و ادراک حقایق الاهی یا اسرار معرفت است: **دلم را مشرق انوار حقیقت خود قرار دِه.** (جمال‌زاده[۱۷] ۵۲) ○ **دل چه باشد؟ مخزن اسرار حق / خلوت جان برسر بازار حق.** (امیرحسینی ۴۳) ○ **دل آینهٔ جمال شاهنشاهی‌ست / منظور نظر در دوجهان آینه است.** (نجم‌رازی[۱] ۳) **۱۲.** (قد.) (مجاز) قصد یا نیت درونی: **ما شمایان را می‌آزمودیم دراین‌باب تا نیت و دل‌های شما ما را معلوم گردد.** (بیهقی[۱] ۹۱۳) **۱۳.** (قد.) (مجاز) اصلی‌ترین بخش یا مغز و لُبِ هرچیز: **دل دل هم تو بودی تا به امروز / وز این‌پس نیز جان جان تو باشی.** (خاقانی ۶۸۶) **۱۴.** (قد.) (مجاز) مایهٔ شجاعت: **دل و پشت گُردان ایران تویی / به چنگال و نیروی شیران تویی.** (فردوسی[۳] ۴۰۷)

☞ ○ ~ **آب شدن** (قد.) (مجاز) بی‌قرار و مشتاق شدن آن: **امروز از نگاه تو دل آب می‌شود / گویا به روی گرم خود از خواب جَسته‌ای.** (صائب[۱] ۳۳۶۵)

○ ~ **آب کردن** (قد.) (مجاز) بسیار ترساندن: **دل آب کند برق جلالی که تو داری / آیینه‌گداز است جمالی که تو داری.** (صائب[۱] ۳۳۹۷)

• ~ **آراستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مصمم شدن: **آبا ژنده‌پیلان و با خواسته / دو خونی به کینه دل آراسته.** (فردوسی[۳] ۱۰۰)

○ ~ **آرام کردن** (قد.) (مجاز) خاطر خود را آسوده کردن و آرامش یافتن: **دو روز و دو شب بادهٔ خام خورد / بِر ماهرویش دل آرام کرد.** (فردوسی[۱] ۲۱۹/۶)

○ ~... **آمدن (دلم آمد، دلت آمد، ...)** (گفتگو) (مجاز) روا داشتن چیزی و به آن راضی شدن: **صبح بود که خوابید. دلم نیامد بیدارش کنم.** (← محمود[۲] ۱۳۲) ○ **دلشان نمی‌آید دوری‌اش را تحمل** نماید. (شهری[۲] ۱۰۸/۳) ○ **دلت می‌آید... مثل دیگران اوراق را بشویی؟** (آل‌احمد[۱] ۱۴) ○ **با لب آمادهٔ فریاد هر شب بر درت / آیم و دیگر دلم ناید که بیدارت کنم.** (سنجرکاشی: آنندراج: دل دادن) 🕯 معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

○ ~ **از جان برگرفتن** (قد.) (مجاز) از زندگی ناامید شدن؛ آمادهٔ مرگ شدن: **دل از جان شیرین برپایدگرفت.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۱۶)

○ ~ **ازجای بردن** (قد.) (مجاز) ترسیدن؛ هراسان شدن: **دشمنان غالب گِردِ او درآمدند، دل ازجای نبُرد.** (نصرالله‌منشی ۲۸۱)

○ ~ **ازجای رفتن** (قد.) (مجاز) دچار ترس و هراس شدن: **گفت: کو پایم که دست‌وپای رفت / جان من لرزید و دل ازجای رفت.** (مولوی[۱] ۷۸/۱) ○ **هرگاه‌که دل ازجای برفت، عقل پراکنده‌گردد.** (بخاری ۲۱۶)

○ ~ **از چیزی (کسی) برداشتن (برکندن، برگرفتن، گرفتن)** (مجاز) ○ دل از کسی برداشتن ←.

○ ~ **از چیزی پرداختن** (قد.) (مجاز) ○ دل از کسی پرداختن ←.

○ ~ **از چیزی سیر کردن** (قد.) (مجاز) از آن بیزار شدن و دوری کردن: **ای آنکه جزاز شعر و غزل هیچ نخوانی / هرگز نکنی سیر دل از تُنبل و ترفند.** (کسایی[۱] ۷۶)

○ ~ **از چیزی شستن** (قد.) (مجاز) ○ دل از کسی شستن ↔ ○ دل از کسی برداشتن.

○ ~ **از چیزی گرداندن** (قد.) (مجاز) ○ دل از کسی گرداندن ←.

○ ~ **از حلقِ کسی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار نگران یا هیجان‌زده بودنِ او: **دایه! دل از حلقم درآمد... بگو ببینم چه شده؟** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۶)

○ ~ **از خود (خویشتن) برداشتن** (قد.) (مجاز) از زندگی خود ناامید شدن؛ آمادهٔ مرگ شدن: **این وزیر، سخت نالان است و دل از خویشتن برداشته، می‌خواهد که پیش‌از گذشته شدن انتقامی بکشد.** (بیهقی[۱]

۴۶۲)
▫ ~ از دست به‌درشدن (بیرون شدن) (قد.) (مجاز) بسیار مشتاق یا عاشق شدن و اختیار را ازدست دادن: **چون دل ازدست به‌درشد مَثَل کرّهٔ توسن/ نتوان بازگرفتن به همه شهر عنانش.** (سعدی[۴] ۴۸۸) ○ **از جور او خون شد دلم، وزدست بیرون شد دلم/ در کار او چون شد دلم، چون کار کرد افسون او.** (خاقانی ۶۵۵)

▫ ~ ازدست دادن (قد.) (مجاز) علاقه‌مند یا عاشق شدن: **بالات چو دیدیم دل ازدست بدادیم/ ما را چه گناه است که این فتنه ز بالاست.** (قاسم‌انوار: کلیات ۳۳: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۰۰) ○ **به گوشش فروگفت فرخ سروش/ که ازدست دادی دل و دین و هوش.** (خواجو: همای‌وهمایون ۳۳: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۰۰)

▫ ~ ازدست رفتن (قد.) (مجاز) عاشق و بی‌اختیار شدن: **اگر برفت دل ازدست گو برو که مرا/ به‌جای دل سر زلف نگار دردست است.** (عراقی: کلیات ۱۵۶: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۰۰)

▫ ~ از راستی شکستن (قد.) (مجاز) از راستی روی‌گردان شدن؛ راستی را ترک کردن: **کز این‌پس دل از راستی نشکنیم/ همه بیخ کژّی ز بن برکنیم.** (فردوسی[۳] ۱۹۱۶)

▫ ~ از عزا درآوردن (بیرون آوردن) (گفتگو) (مجاز) ▫ دلی از عزا درآوردن ←: **قبل‌از عید نوروز بود که... ازهرجهت دل از عزا بیرون می‌آوردند.** (شهری[۲] ۱۱/۳)

▫ ~ ازکار بردن (قد.) (مجاز) ▫ دل را زدن ←: **دلم ازکار به لب‌های شکربار بَرَد/ زآن‌که شیرینی بسیار دل ازکار بَرَد.** (مسیح‌کاشی: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ از کسی (چیزی) برداشتن (برکندن، برگرفتن، گرفتن) (مجاز) ۱. به او (آن) بی‌علاقه شدن یا آن را ترک کردن و کنار نهادن: **شاید بر من عیب بگیری که چرا دل از وطن برنداشته و تو را به دیاری دیگر نبرده‌ام.** (خانلری ۲۸۸) ○ **دل از بزرگی و زندگی برداشته، خود را زدند بر قلب لشکر.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵۰) ○ **نه مجنونم که دل بردارم از دوست/ مده گر عاقلی ای خواجه پندم.** (سعدی[۴] ۵۰۸) ○ **همهٔ عقلا چون فرا تو رسند، دل از وی برگیرند.** (احمدجام ۲۱۱) ○ **یکی به‌نیت صید بیرون می‌آید... دل از خود بگرفته. تو نیز صید گرد تا در دام آیی.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳) ۲. (قد.) از او (آن) ناامید شدن و قطع‌امید کردن: **همه‌کس ز گرشاسب دل برگرفت/ که تند اژدهایی بُد آن بس شگفت.** (اسدی[۱] ۵۳)

▫ ~ از کسی بردن (قد.) (مجاز) او را عاشق خود کردن: **دل از من برد و روی از من نهان کرد/ خدا را با که این بازی توان کرد؟** (حافظ[۲] ۲۸۰)

▫ ~ از کسی (چیزی) پرداختن (قد.) (مجاز) ▫ دل از کسی برداشتن (مِ.۱) ←: **جماعتی که بپرداختند از ما دل/ دل از محبت ایشان نمی‌توان پرداخت.** (سعدی[۴] ۷۷۸) ○ **هم کلاه گبرکی انداخته/ هم ز ترسایی دلی پرداخته.** (عطار[۲] ۱۰۴)

▫ ~ از کسی دزدیدن (قد.) (مجاز) ▫ دل از کسی بردن ←: **کی روا باشد به کوی عاشقان/ دل ز ما دزدیدن و بگریختن؟** (امیرخسرو: دیوان ۴۷۱: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۰۱)

▫ ~ از کسی ربودن (مجاز) ▫ دل کسی را ربودن ←: **معشوقه‌ای... دل از پسر حاجی ربوده.** (شهری[۲] ۵۸/۲) ○ **او... در جوانی از زیبایی بهره داشته و دل از مردان هم‌عهد خود می‌ربوده‌است.** (مشفق‌کاظمی ۱۰۴)

▫ ~ از کسی (چیزی) شستن (قد.) (مجاز) ▫ دل از کسی برداشتن (مِ.۱) ←: **یا به دامی چو کشیدی، به بهشت افتادی/ دل چو شُستی ز طمع، چشمهٔ کوثر باشد.** (صائب[۱] ۱۶۶۱) ○ **تو گویی که دل شُستم از تو چرا/ دل از من چه شویی؟ دل از شوی شوی.** (عنصری ۱۸۶)

▫ ~ از کسی (چیزی) گرداندن (قد.) (مجاز) به‌سبب ناامیدی از او (آن) دوری کردن؛ از او (آن) روی‌گردان شدن: **گفت: ای مادر مگردان دل ز شاه/ هرچه می‌خواهی بر این سرپل بخواه.** (عطار[۶] ۱۰۵) ○ **هرکه او مؤمن مخلص بُوَد، چون تواند کرد که دل از خدای عزوجل بگرداند؟** (احمدجام ۱۶۲)

▫ ~ **از مِهرِ کسی بریدن** (قد.) (مجاز) از او قطع‌علاقه کردن؛ به او بی‌علاقه شدن: **به سیم سیه تا چه خواهی خرید/ که خواهی دل از مِهر یوسف بُرید؟** (سعدی[1] ۱۹۰) ○ **فروافکنَد سوی فرزند خویش/ نبُرّد دل از مِهر پیوند خویش.** (نظامی[8] ۱۷۹)

▫ ~ **استوار داشتن** (قد.) (مجاز) ثبات ورزیدن: **در دوستیِ مردمان دل استوار دار تا کارهای تو استوار بُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۴۲)

▫ ~ **اندر کسی (چیزی) بستن** (قد.) (مجاز) به او (آن) امیدوار یا علاقه‌مند شدن: **جهان ای برادر نمانَد به کس/ دل اندر جهان‌آفرین بند و بس.** (سعدی[2] ۵۸) ○ **نباید بستن اندر چیز کس دل/ که دل برداشتن کاری‌ست مشکل.** (سعدی[4] ۸۵۱)

▫ ~ **با چیزی دادن** (قد.) (مجاز) همهٔ توجه خود را به آن معطوف کردن: **این اندیشه را در خاطر جای کرد و دل با این فکرت داد.** (بخاری ۴۰)

● ~ **باختن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. عاشق شدن: **عقلم می‌گفت: سرش را آرام... بردار و... بنشین... این کار آغاز دل باختن به تو باشد.** (دانشور ۸۹) ۲. ترسیدن: **مدیر، حرفش را بُرید که: میرزا... بدجوری دلت را باخته‌ای. مرگ‌ومیر دست خداست.** (آل‌احمد[6] ۱۸۲) ○ **انسان باید در حدوث نوایب، دست‌وپا را گم نکند، مضطرب نشود. هرچه برسر آدم می‌رود، اضطراب و دل باختن می‌آورَد.** (نظام‌السلطنه ۳۶۰/۲) نیز ← ▫ به کسی دل باختن.

▫ ~ **با شک داشتن** (قد.) (مجاز) شک روا داشتن؛ تردید کردن: **زنهار باد بر تو که در نهاد حج و زکات دل با شک نداری.** (عنصرالمعالی[1] ۲۳)

▫ ~ **با (به) کسی (چیزی) بد داشتن** (قد.) (مجاز) نسبت‌به او (آن) بدگمان بودن: **اینک تاج‌وتخت... و خانوادهٔ خود را... به تو می‌سپارم. هرگز به تو دل بد ندارم.** (طالبوف[2] ۱۲۵)

▫ ~ **با کسی بودن** (مجاز) به او توجه داشتن: **ورت جاه و مال است و زرع و تجارت/ چو دل با خدای است، خلوت‌نشینی.** (سعدی[2] ۹۷)

▫ ~ **با کسی خوش کردن** (قد.) (مجاز) با او مهربان شدن: **خواجه را بگو که دل با من خوش کند.** (جامی[8] ۳۲۷) ○ **مَلِک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود، قبول نکرد.** (سعدی[2] ۶۹) ○ **آن صد بیت به من دِه و با محمود دل خوش کن.** (نظامی‌عروضی ۸۱)

▫ ~ **با کسی داشتن** (قد.) (مجاز) به او علاقه‌مند بودن؛ به او گرایش داشتن یا با او یک‌دل بودن: **وزیر دربار دل با خود او داشت.** (نظام‌السلطنه ۳۶۲/۲) ○ **نه از چینم حکایت کن نه از روم/ که من دل با یکی دارم در این بوم.** (سعدی[4] ۵۳۲)

▫ ~ **با کسی راست داشتن** (قد.) (مجاز) با او صادق بودن: **یک دوست نمی‌بینم که با ما دل راست دارد.** (بیغمی ۸۲۶) ○ **بوم را با همهٔ عیب‌ها، این عیب بزرگ یار است که هرگز دل با کسی راست ندارد.** (بخاری ۱۸۵)

▫ ~ **با کسی یکی کردن** (قد.) (مجاز) با او هم‌دل و همراه شدن: **دانست که مردم بلخ دل با عبیدالله یکی کرده‌اند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۹۳)

▫ ~ **بد داشتن** (قد.) (مجاز) ▫ دل بد کردن (مِ. ۱) ↓: **نباید که تو را صورت بندد که از تو آزاری دارم یا قصدی می‌کنم تا دل بد نداری.** (بیهقی[1] ۳۵۰)

▫ ~ **بد کردن** (قد.) (مجاز) ۱. سوءظن پیدا کردن؛ بدگمان شدن: **عبدوس گفت بِه از این باشد که می‌اندیشی. دل بد نباید کرد.** (بیهقی[1] ۳۰۶) ○ **فرودآمد از کوه و دل بد نکرد/ گذر بر سپاه و سپهبد نکرد.** (فردوسی[3] ۸۱۶) ۲. ناامید شدن: **ای دل غم‌دیده حالت بِه شود دل بد مکن/ ... .** (حافظ[1] ۱۷۲)

⊙ ~ **برخاستن** (قد.) (مجاز) به‌هیجان آمدن دل و شوق یا عشق پدید آمدن: **روزه یک‌سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست/ می ز خم‌خانه به‌جوش آمد و می‌باید خواست.** (حافظ[1] ۱۶) ○ **نادیده تو را دیدهٔ من، دل برخاست/ وز سوز فرونشست و خاکستر خاست.** (عطار[3] ۱۴۳)

▫ ~... **برداشتن (دلم برنمی‌دارد، دلت برنمی‌دارد،...)** (گفتگو) (مجاز) روا داشتن؛ راضی شدن؛ توانستن: **دلم برنمی‌دارد این خانه را بفروشم.** ○ **هیچ‌کس دیگر را دلت برنمی‌دارد جای من**

بگذاری. (← شهری[۱] ۶۹)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (مجاز) محبت یا علاقهٔ کسی را جلب کردن: **دختر بازی‌گوشی... تازه از ایران گریخته‌بود و دل می‌برد.** (علوی[۳] ۹۱) ○ **به‌لطف اگر بخرامد هزار دل ببَرَد/ به‌قهر اگر بستیزد هزار تن بکُشد.** (سعدی[۴] ۴۳۱) نیز ← ▫ دل از کسی بردن.

▫ ~ **بر کسی قرار گرفتن** (قد.) (مجاز) به‌کمک او آرامش‌خاطر یافتن: **بعداز وفات مولانا... مرشدی که بر او دل قرار گیرد، نمی‌یافت.** (جامی[۸] ۴۸۸)

▫ ~ **بر کسی گران کردن** (قد.) (مجاز) از او آزرده یا رنجیده‌خاطر شدن: **این پنج‌روزه مهلت دنیا به‌هوش باش/ تا دل‌شکسته‌ای نکند بر تو دل گران.** (سعدی[۴] ۸۳۵) ○ **امیرمسعود به‌ابتدای کار، این شغل بر وی بداشت و از تبسط و تسحبِ او دل بر وی گران کرد و شغل به بوسعید مشرف داد.** (بیهقی[۱] ۶۴۰)

• ~ **برگشادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شاد شدن خاطر: **سرابستان در این موسم چه بندی؟/ درش بگشای تا دل برگشاید.** (سعدی[۳] ۵۱۱)

▫ ~ **بر گلو رسیدن** (قد.) (مجاز) بسیار مشتاق و هیجان‌زده شدن: **دل مشتاقان بر گلو رسیده و آتش محبت در جان‌ها افتاده.** (احمدجام ۱۵۵)

▫ ~ِ **بریان** (مجاز) خاطر آزرده: **با دل بریان و چشم گریان تنها به شهر برگشتم.** (جمال‌زاده[۴،۲] ۱۸۹/۲)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (مجاز) عاشق شدن یا علاقه و محبت پیدا کردن: **مادرم... دنیا را ارزنده به دل بستن نمی‌دانست و همهٔ حواسش در دنیای دیگر بود.** (اسلامی‌ندوشن ۶۰) ○ **جان گرفته‌بودم، و انگار دل بسته‌بودم.** (آل‌احمد[۶] ۲۷۹) نیز ← ▫ دل در کسی بستن، ▫ به کسی دل بستن.

▫ ~ **به‌باد دادن** (قد.) (مجاز) فریفته و عاشق شدن: **بونعیم ندیم مگر به حدیث این تُرک دل به‌باد داده‌بود، و در مجلس شراب، سوی او دزدیده بسیار نگریستی.** (بیهقی[۱] ۵۲۸)

▫ ~ **به‌جان آمدن (رسیدن)** (قد.) (مجاز) بسیار آزرده و ملول شدن: **سینه مالامال درد است ای‌دریغا مرهمی/ دل ز تنهایی به‌جان آمد خدا را هم‌دمی.** (حافظ[۱] ۳۳۱) ○ **ز جور چرخ چو حافظ! به‌جان رسید دلت/ به‌سوی دیو محن ناوک شهاب انداز.** (حافظ[۱] ۱۷۹)

▫ ~ **به‌جای آمدن** (قد.) (مجاز) به حالت طبیعی بازگشتن و آرامش یافتن: **مَلِک را دل رفته آمد به‌جای/ ...** . (سعدی[۱] ۵۳)

▫ ~ **به‌جای داشتن** (قد.) (مجاز) **۱.** آرامش داشتن یا حواس جمع و متمرکز داشتن: **بدو گفت کاین دل ندارد به‌جای/ ز سر پرسمش، پاسخ آرَد ز پای.** (فردوسی[۳] ۵۸۸) ○ **کی دل به‌جای داری درپیش چمش او/ کو چمش را به غمزه بگردانَد از وریب.** (شهیدبلخی:اشعار ۲۴) **۲.** شجاع بودن؛ نترسیدن: **به قلب اندرون بود مهران به‌پای/ که در کینه‌گه داشتی دل به‌جای.** (فردوسی[۳] ۱۹۹۳)

▫ ~ **به جایی رفتن** (قد.) (مجاز) متوجه شدن ذهن به آن‌جا: **چو هرساعت از تو به جایی رَوَد دل/ به تنهایی اندر، صفایی نبینی.** (سعدی[۲] ۹۷)

▫ ~ **به چیزی خوش داشتن** (قد.) (مجاز) به‌وسیلهٔ آن خرّم و شاد بودن: **زمانی دل به رود و باده خوش دار/ به جام باده بنشان گرد تیمار.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۶۰)

▫ ~ **به چیزی (کاری) دادن** (گفتگو) (مجاز) با اشتیاق و جدیت به آن پرداختن: **پسر بدی نیست، فقط کمی سربه‌هواست و دل به درس نمی‌دهد.** (میرصادقی[۶] ۹۲) ○ **کسانی‌که... دوروبر من بودند، اغلب با هنر بیش‌تر تفریح می‌کردند و آن‌قدر دل به کار نمی‌دادند.** (علوی[۱] ۸۴)

▫ ~ **به‌داغ داشتن** (قد.) (مجاز) به‌شدت اندوهگین بودن: **مدار از تهی‌روغنی دل به‌داغ/ که ناگه ز پی برفروزد چراغ.** (نظامی[۸] ۲۴۹)

▫ ~ **به دریا افکندن (فکندن)** (قد.) (مجاز) ▫ دل به دریا زدن ←: **دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم/ واندر این کار دل خویش به دریا فکنم.** (حافظ[۱] ۲۳۹) ○ **گر به طوفان می‌سپارد یا به ساحل می‌بَرَد/ دل به دریا و سپر برروی آب افکنده‌ایم.** (سعدی[۳] ۷۹۹)

▫ ~ **به (بر) دریا دادن** (قد.) (مجاز) ▫ دل به دریا زدن ←: **بی تو از بی‌لنگری دریای پرشور است خاک/**

ورنه هرکس دل به دریا داد، دریا هم خوش است. (صائب[۴] ۲۹۳) ○ عاشق چو مجرد شد و دل داد به دریا/ تو در دل دریا رو و دردانه طلب کن. (سلمان‌ساوجی: دیوان ۲۵۹: فرهنگ‌نامه ۱۰۰۵/۲)

□ ~ به (بر) دریا زدن (مجاز) بدون توجه به ضرر یا خطرِ کاری، به آن اقدام کردن: چه‌بهتر که... دل به دریا بزنم تا شاید تیری از جایی شلیک شود و راحتم کند. (محمدعلی ۶۲) ○ اگر خود میرزا از من می‌خواست که خبری از خانواده‌اش به‌دست بیاورم، دل به دریا می‌زدم. (علوی[۳] ۱۵) ○ رهروان عقل، ساحل را به جان دل بسته‌اند/ ما دل خود را به راه عشق بر دریا زدیم. (ظهیرفاریابی: لغت‌نامه[۱])

□ ~ به دریاکردن (قد.) (مجاز) □ دل به دریا زدن ↑: گر وزد باد مخالف، ور وزد باد مراد/ بادبان کشتی ما دل به دریاکردن است. (صائب[۱] ۵۳۷) ○ چون حباب از هر شکستی دل به دریا می‌کنم/ ناخن موجم گره از کار خود وامی‌کنم. (سالک‌قزوینی: آنندراج: دل به دریا کردن)

□ ~ به‌دست آوردن (مجاز) با نیکی و مهربانی، محبت کسی را جلب کردن: تا توانی دلی به‌دست آور/ دل شکستن هنر نمی‌باشد. (؟: دهخدا[۳]) ○ اگر بر هوا پَری، مگسی باشی... دلی به‌دست آر تا کسی باشی. (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۵۴)

□ ~ به‌دست داشتن (قد.) (مجاز) یک‌دل بودن؛ وفادار بودن: منزلت زنانی که دل به‌دست ندارد، منزلت مار افعی است. (بخاری ۱۸۵)

□ ~ به‌دست کردن (قد.) (مجاز) □ دل به‌دست آوردن ←: دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی/ دلی به‌دست کن و زنگ خاطری بزدای. (سعدی[۳] ۷۴۶)

□ ~ به‌دست کسی دادن (قد.) (مجاز) به او علاقه‌مند شدن یا اختیار را به او سپردن: ز عقل من عجب آید صواب‌گویان را/ که دل به‌دست تو دادم خلاف در جان است. (سعدی[۴] ۳۷۸)

□ ~ به دلدونش (= دلدانش) رسیدن (عامیانه) (مجاز) به آرزو و مقصودش رسیدن: بالاخره دل به دلدونش رسید.

□ ~ به ~ راه داشتن (گفتگو) (مجاز) دوطرفه بودن محبت یا احساس: دل به دل راه دارد. من هم به او علاقه‌مند شده‌ام. ○ دل به دل راه دارد، من هم از او بدم می‌آید.

□ ~ به دل رفتن (قد.) (مجاز) □ دل به دل راه داشتن ↑: آخر نه دل به دل رَوَد؟ انصافِ من بده/ چون است من به وصل تو مشتاق و تو ملول؟ (سعدی[۳] ۵۳۹) ○ گر دل به دل رَوَد، ز دل خویش بازپرس/ تا بی هوای توست که را زین دیار، دل؟ (سوزنی[۱] ۲۴۵)

□ ~ به دونیم کردن (قد.) (مجاز) بسیار آزرده و اندوهگین و هراسان کردن کسی: جهان از بداندیش بی‌بیم کرد/ دل بدسگالان به دونیم کرد. (فردوسی[۳] ۱۵۳۳) نیز ← □ دل دونیم شدن.

□ ~ به‌سوی کسی داشتن (قد.) (مجاز) به او توجه یا علاقه داشتن: دفع زبان خصم را تا نشوند مطّلع/ دیده به‌سوی دیگری دارم و دل به‌سوی او. (سعدی[۴] ۵۵۸)

□ ~ به‌کسی آراستن (قد.) (مجاز) به او شادمان شدن: ز یزدان همی آرزو خواستم/که اکنون به تو دل بیاراستم. (فردوسی[۱] ۲۴۱/۶)

□ ~ به کسی پرداختن (قد.) (مجاز) به او علاقه‌مند شدن: کسی‌که روی تو دیدهست حال من داند/ که هرکه دل به تو پرداخت صبر نتواند. (سعدی[۴] ۴۳۶)

□ ~ به کسی پیوستن (قد.) (مجاز) به او علاقه‌مند شدن و با او انس گرفتن: تا دل به تو پیوستم راه همه دربستم/ جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد. (سعدی[۴] ۴۲۲)

□ ~ به (بر)کسی (چیزی) نهادن (قد.) (مجاز) **۱.** انس و علاقه پیدا کردن، یا رغبت نمودن به او (آن): ای که گفتی به هوا دل منه و مِهر مبند/ من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش. (سعدی[۴] ۴۹۲) ○ به مال و مُلک... مغرور نشوند و دل بر آن ننهند. (نجم‌رازی[۱] ۵۱۴) ○ مردمان همراه شیعت یعقوب گشته‌بودند ازپیش و دل بر او نهاده. (تاریخ‌سیستان[۱] ۲۱۷) **۲.** نهایت توجه یا همت خود را صرف او (آن) کردن؛ اهتمام کردن به آن: دل را بر معالجت بیماران نهاد. (بخاری

۶۰) ○ **از آن ساعت باز در شیخ به‌چشم دیگر نگرست و دل بر کار شیخ نهاد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۷) **۳.** راضی شدن به آن یا پذیرفتن و تحمل کردن آن: **نشانی از یار به‌دست نیامد. دیگر باید دل به مرگ نهاد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۰) ○ **نه مرا طاقت غربت نه تو را خاطر قربت/ دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم.** (سعدی[۴] ۵۲۸) ○ **ما دل بر همهٔ بلاها نهاده‌ایم، تو نیز بنِه، باشد که به از آن باشدکه می‌اندیشم.** (بیهقی[۱] ۸۲۳) **۴.** تصمیم بر آن گرفتن؛ بر آن عزم کردن: **نشست ازبر گاه و بنهاد دل/ به رزم جهان‌جوی شاه چگل.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۶)

□ **~ به کسی یکی داشتن** (قد.) (مجاز) با او متفق و همراه شدن: **شیخ... زر بسیار برای او فرستاد که مردم هرات را فریب داده، دل به او یکی دارند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵۸)

□ **~ [را] پاک داشتن** (قد.) (مجاز) اندیشهٔ بد نکردن؛ بدگمان نبودن: **در این جمله دل پاک دار و گمان بد مبَر.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۳)

□ **~ِ پرخون داشتن از (ازدستِ) کسی** (مجاز) بسیار آزرده‌خاطر یا خشمگین بودن از او: **عموجان ازدست پسرهایش دل پرخونی دارد.** (شاملو ۱۰۶) ○ **این مردم خرده‌پا از بیدادگران دلی پرخون دارند.** (نفیسی ۴۴۱)

□ **~ِ پُر[ی] داشتن** (گفتگو) (مجاز) آزرده‌خاطر یا خشمگین بودن: **دل پُری داشت و دادوبیدادش بلند بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴) نیز ← □ از کسی دلِ پُر داشتن.

□ **~ِ تنگ** (مجاز) دل غمگین؛ خاطرِ آزرده: **صاحب‌خانه با لب خندان و دل تنگ... می‌گفت: ببخشید.** (حجازی ۳۳۰) ○ **درد نهانی دل تنگم بسوخت/ لاجرمم عشق ببود آشکار.** (سعدی[۳] ۵۱۹)

□ **~ تنگ داشتن** (قد.) (مجاز) غمگین یا آزرده‌خاطر بودن: **شما دل به رفتن مدارید تنگ/ گر از چینیان لشکر آید به جنگ.** (فردوسی[۳] ۲۴۰۴) نیز ← □ از کسی دل تنگ داشتن.

□ **~ تنگ کردن** (قد.) (مجاز) اندوهگین شدن؛ غم خوردن: **دل تنگ مکن که پتک و سندان/ پیوسته درم زنند و دینار.** (سعدی[۳] ۸۲۸) ○ **چنان دان که کیخسرو آمد به جنگ/ مکن خیره دل را بدین کار تنگ.** (فردوسی[۳] ۸۱۴)

□ **~ تو[یِ] ~ِ کسی نبودن** (گفتگو) (مجاز) بسیار نگران یا بی‌قرار بودنِ او: **دل توی دلم نبود که مبادا بوی گل، مشت مرا باز کند.** (حاج‌سیدجوادی ۵۶) ○ **من دل تو دلم نبود، چراکه می‌ترسیدم یک دعوا و مرافعهٔ حسابی راه بیفتد.** (چهل‌تن[۱] ۱۳)

● **~ جستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) جلب محبت و رضایت خاطر کردن: **از آن می خورد و زآن گل بوی برداشت/ پی دل جستن دل‌جوی برداشت.** (نظامی[۳] ۱۳۹) نیز ← □ دل کسی را جستن.

□ **~ِ جمع** (گفتگو) (مجاز) خاطرِ آسوده: **دریشت ستونی ایستادم که با دل جمع عملیات پسرعمو را تماشا کنم.** (مستوفی ۲۲۵/۱)

□ **~ِ چرکین** (مجاز) خاطرِ آزرده: **وقار... او با... دل چرکین من به‌هیچ‌وجه جور نمی‌آمد.** (علوی[۲] ۶)

□ **~ِ چیزی (کاری) [را] داشتن** (مجاز) **۱.** شجاعت یا توانایی آن را داشتن: **دلش را نداشتم که آن صحنهٔ دلخراش را ببینم.** **۲.** (قد.) حوصله، رغبت، یا شوق آن را داشتن: **منم این بی تو که پروای تماشا دارم/ کافرم گر دل باغ و سرِ صحرا دارم.** (سعدی[۴] ۵۱۴) ○ **استادم گفت: دل شراب ندارم که غمناکم.** (بیهقی[۱] ۷۸۵) **۳.** (قد.) قصد یا عزیمت آن را داشتن: **دارم دل عراق و پی مکه و سر حج/ درخورتر از اجازت تو درخوری ندارم.** (خاقانی ۲۸۳) نیز ← ● دل داشتن.

□ **~... خواستن (دلم خواست، دلت خواست، ...)** (گفتگو) (مجاز) **۱.** میل یا اراده کردن: **هر کاری دلشان می‌خواهد، با من بکنند.** (میرصادقی[۱] ۱۳) **۲.** مشتاق یا علاقه‌مند بودن: **خیلی دلم می‌خواهد امروز این تابلوها را تماشا کنم.** (علوی[۱] ۳۴) ○ **دلش نمی‌خواست از این‌جا برود.** (هدایت[۹] ۱۱۰) **۳.** هوس کردن: **یک‌کم از آن غذا به بچه بده، دلش می‌خواهد.**

▫ ~ِ **خود را به کسی (چیزی) خوش کردن** (گفتگو) (مجاز) به او (آن) امیدوار بودن؛ به وجود او (آن) شاد و خوش‌حال بودن: **من بی‌خود دلم را به تو خوش کرده‌بودم.** ○ **از تمام معلومات دنیا دل خود را به انتقاد بی‌جا و استهزای نامربوط خوش کرده‌اند.** (اقبال[1] ۹/۵ و ۸/۸)

▫ ~ِ **خود را خالی (سبک) کردن** (گفتگو) (مجاز) ازمیان بردن یا کاستن رنج درون خود با گفتن چیزی: **با همسایه‌اش دعوایش شد و به‌این‌بهانه دلش را خالی کرد.** ○ **به نالیدن هم نمی‌توانم دل خود را سبک کنم.** (فروغی[3] ۱۴۸)

▫ ~ِ **خود را خوش کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به خود امیدواری (معمولاً بی‌مورد) دادن: **دلت را بی‌خودی خوش می‌کنی، داری خودت را گول می‌زنی.** (میرصادقی[6] ۷۹) ○ **کار را بر خود آسان گرفته و با همین کچلک‌بازی‌ها و نیرنگ‌ها دل خود را خوش می‌کردند.** (جمال‌زاده[6] ۱۹۵) ۲. شادی کردن: **ازاین‌بابت افسانه‌ها می‌سازند و دلشان را خوش می‌کنند.** (آل‌احمد[1] ۶۰)

▫ ~ِ **خود را صابون زدن** (گفتگو) (مجاز) به خود دل‌خوشی دادن و امید دریافت چیزی را داشتن: **خیلی‌خیلی دمق شده‌بودم. من را بگو، دلم را صابون زده‌بودم برای شیرینی.** (میرصادقی[4] ۲۹۱) ○ **خوانندگان دلشان را برای ورود به عروسی شیدا صابون نزنند.** (مؤذنی ۶۸)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) غم خوردن؛ اندوهگین بودن: **ز فکر بیش‌وکم رزق دل مخور صائب/ که راه طی شود و توشه در کمر مانَد.** (صائب[1] ۱۸۷۴)

▫ ~ **خوش داشتن** (مجاز) به خود دل‌خوشی دادن؛ در رضایت و شادمانی بودن؛ خوش بودن: **با یاد دلبران خویش دل خوش می‌داشتند.** (قاضی ۷۰) ○ **آنان به چه چیز دل خوش می‌دارند؟** (مطهری[5] ۷۵)

▫ ~ِ **خوش داشتن** (گفتگو) (مجاز) خوش‌حال بودن یا حوصله داشتن: **شما هم عجب دل خوشی دارید!**

▫ ~ **خوش کردن** (مجاز) ۱. شادمان، خشنود، یا امیدوار بودن به چیزی: **همیشه که نمی‌شود به این کتاب‌خانه... دل خوش کنی.** (مؤذنی ۷۶) ○ **زمانه بسی بیش‌تر از تو داند/ چه خوش می‌کنی دل که بسیاردانی؟** (پروین‌اعتصامی ۶۳) ۲. (قد.) شادمان یا خشنود شدن: **پای در رکاب عزیمت نهاده و بر وداع کلی دل خوش کرده.** (خاقانی[1] ۳۴۳) ○ **امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد و خدمت کرد.** (بیهقی[1] ۶۸۴)

▫ ~ِ **خوشی از کسی (چیزی) نداشتن** (گفتگو) (مجاز) از او (آن) ناخشنود بودن: **پذیرایی سردی از من کردند. نهمیدم دل خوشی از من ندارند.** (جمال‌زاده[9] ۴۰) ○ **اهالی از پرس‌وجوی آنها دل خوشی نداشتند.** (آل‌احمد[6] ۱۳۶)

▫ ~ِ **خونی از[دستِ] کسی داشتن** (گفتگو) (مجاز) از او به‌شدت آزرده و خشمگین بودن: **یکی دل خونی ازدست سرتیپ اللەوردی داشت.** (هدایت[3] ۵۲)

▫ ~ِ **خونین** (مجاز) خاطر بسیار آزرده؛ دل بسیار غمگین: **مادر حسرت‌زده با دل خونین از پسر جدا شد.** (جمال‌زاده[11] ۱۳۸) ○ **با دل خونین لب خندان بیاور هم‌چو جام/ ....** (حافظ[1] ۱۹۴)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. عاشق شدن: **سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب/ نه چنان است که دل دادن و جان پروردن.** (سعدی[3] ۵۸۴) ○ **دل دادم و کار برنیامد/ کام از لب یار برنیامد.** (خاقانی ۵۹۸) ۲. تمام توجه یا همت خود را صرف چیزی یا کاری کردن: **اگر توی مکتب دل داده‌بودم، یاد گرفته‌بودم.** (← شهری[1] ۲۳۵) ○ **مَلِک تشریف خاص خویش دادش/ ز دیگر وقت‌ها دل بیش دادش.** (نظامی[3] ۱۰۳) ۳. شجاعت و دلیری بخشیدن: **دسته‌ای... به دل دادن و تقویت خاطر داماد برمی‌خاستند.** (شهری[2] ۱۲۸/۳) ○ **دلش داد فرزانه کای شهریار/ شکیبایی آور در این کارزار.** (نظامی[7] ۴۶۳) ۴. (قد.) یک‌دل شدن؛ موافق و سازگار شدن: **چو ابلیس دانست کو دل بداد/ بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد.** (فردوسی[3] ۳۳)

۵. (قد.) راضی شدن دل: **ممکن نیست که هرگز دل دهد روی به صقع شروان آوردن.** (خاقانی[۱] ۲۱۲) ○ **دل نمی‌داد که از پای قلعهٔ کوه‌تیز زاستر شویمی.** (بیهقی[۱] ۷۹) نیز ← ▫ دل... دادن، ▫ به کسی دل دادن، ▫ کسی را دل دادن.

▫ ~... **دادن (دلم داد، دلت داد،...)** (قد.) (مجاز) ▫ دل... آمدن ←: **چگونه پیش رخ نازک تو آه کنم؟/ دلم نمی‌دهد این صفحه را سیاه کنم.** (صائب[۱] ۲۷۸۶) ○ **لَختی از اجزای تصانیف خود فرا من داد و گفت: این را اندر جیحون افکن... دلم نداد، اندر خانه بنهادم.** (هجویری ۳۰۲)

▫ ~ **دادن و قلوه گرفتن** (گفتگو) (مجاز) با حالتی بسیار صمیمانه گفتگو کردن: **دو خواهر باهم نشسته، دل داده و قلوه گرفته، مشغول صحبت و چای خوردن هستند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۶۹) ○ **خلاصه، دل دادیم و قلوه گرفتیم و باهم قرارومدار گذاشتیم که هفتهٔ بعد... باهم شام بخوریم.** (مینوی[۱] ۲۷۰)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. (گفتگو) میل یا آرزوی چیزی داشتن: **هرکس پول ندارد، دل هم ندارد؟** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۵) ○ **اینها هم دل دارند، می‌بینند و می‌خواهند.** (← میرصادقی[۲] ۷۴) ۲. شهامت داشتن؛ شجاع بودن: **پسر جان! آرام باش... مرد باید دل داشته‌باشد. گریه برای چه؟** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۸) ○ **اگر راست می‌گویی و دل داری، یک مو از سر اینان که دست‌گیر کرده‌ای، کم کن.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۶۱) ○ **آواز دادند که: بسم‌الله! اگر دل دارید، به تنورهٔ قلعت باید آمد.** (بیهقی[۱] ۶۰۴) ○ **زلف بت من داشته‌ای دوش در آغوش/ نی‌نی تو هنوز این دل و این زَهره نداری.** (فرخی[۱] ۳۷۵) ۳. احساس، عاطفه، و معرفت داشتن: **آفرینش همه تنبیه خداوند دل است/ دل ندارد که ندارد به خداوند اقرار.** (سعدی[۳] ۷۱۹)

▫ ~ **در چیزی نهادن** (قد.) (مجاز) ▫ دل به کسی نهادن ←: **دل نهادی در این سرای سپنج/ سنگ بسیار ساختی بر سنگ.** (ناصرخسرو[۸] ۲۸۶)

▫ ~ **درسرِ کسی (چیزی) کردن** (قد.) (مجاز) تمام توجه خود را به او (آن) معطوف کردن؛ کاملاً شیفتهٔ او (آن) شدن: **سعدیا دل درسرش کردی و رفت/ بلکه جانش نیز در پا می‌رود.** (سعدی[۳] ۴۵۹)

▫ ~ **در کسی (چیزی) بستن** (قد.) (مجاز) ۱. به او (آن) علاقه‌مند شدن: **به‌یک‌بار از جهان دل در تو بستم/ ندانستم که پیمانم نپایی.** (سعدی[۴] ۵۶۶) ۲. تمام همت و توجه خود را به آن معطوف کردن و به آن متکی شدن: **دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود؟/ دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد.** (سعدی[۴] ۸۱۷) ○ **دل در فرع بستن و اصل را به‌جای ماندن، محال است.** (بیهقی[۱] ۱۹) نیز ← ● دل بستن، ▫ به کسی دل بستن.

▫ ~ **درگرو کسی (چیزی) داشتن** (مجاز) سخت به او (آن) دل‌بسته و علاقه‌مند بودن: **دین و دل درگروش داشتم.** (شهری[۲] ۴۱۰/۱)

▫ ~ **درهوای کسی داشتن** (مجاز) به او علاقه‌مند بودن: **جوان‌ها... دل درهوای کسانی داشتند که می‌دانستند هم‌آن‌گاه بر آنان چشم دوخته‌اند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۳)

▫ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) دل‌دل ←.

▫ ~ **[به] دونیم بودن** (قد.) (مجاز) بسیار آزرده و اندوهگین یا هراسان بودن: **از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم/ هرچند دل دونیم بُوَد حرف ما یکی‌ست.** (صائب[۱] ۹۸۵) ○ **همه دشمنان از تو در بیم باد/ دل بدسگالت به دونیم باد.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۳)

▫ ~ **[به] دونیم شدن** (قد.) (مجاز) بسیار آزرده و اندوهگین یا هراسان شدن: **شد دونیم از تو دل خسته چرا؟/ ...** (جامی[۹] ۵۶۰)

▫ ~ **را بد آوردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ به دل بد آوردن ←: **همه‌اش سرفه می‌کند، دلش را هم بد نمی‌آورَد.** (علوی[۱] ۹۴)

▫ ~ **را به‌لرزه درآوردن** (مجاز) آن را شیفته یا بی‌قرار کردن: **چشم‌های فراش‌باشی... چنان درخشش... داشت که خواهی‌نخواهی دل را به‌لرزه درمی‌آورد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۷)

▫ ~ **را تنگ داشتن** (قد.) (مجاز) اندوهگین

شدن: **کنون هیچ دل را مدارید تنگ/ که آمد مرا روزگار درنگ.** (فردوسی[3] ۲۳۵۸)

▫ ~ **را تنگ کردن** (مجاز) باعث آزار روحی شدن: **حالات انسان‌های بی‌چاره دل را تنگ می‌کند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۴۹)

▫ ~ **را خالی کردن** (قد.) (مجاز) ▫ دل خود را خالی کردن ←: **دلی خالی ز غیبت درحضورم می‌توان کردن/ نی‌ام غمگین به سنگینی اگر مشهور شد گوشم.** (صائب[1] ۲۶۹۶)

▫ ~ **را زدن** (مجاز) حالت بیزاری پدید آوردن: **شیرینیِ زیاد دل را می‌زند.** ○ **بی لب لعل تو می خوردیم دل را زد شراب/ محتسب بنشین که ما را باده خود کرد احتساب.** (حسن‌بیگ‌رفیع: آنندراج) نیز ← ▫ دل کسی را زدن.

▫ ~ **را صابون زدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دل خود را صابون زدن ←.

▫ ~ **را صاف کردن** (گفتگو) (مجاز) تردید یا کینه را کنار گذاشتن: **دلت را صاف کن، کسی بدخواه تو نیست.**

▫ ~ **را قرص کردن** (گفتگو) (مجاز) شک و ترس را از خود دور کردن: **دلم را قرص می‌کنم، می‌روم.** (← شهری[1] ۵۰۱)

▫ ~ **را مالش دادن** (گفتگو) (مجاز) اشتها را تحریک کردن: **بوی غذا... دل را مالش می‌داد.** (گلشیری[2] ۳۳)

• ~ **ربودن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) کسی را عاشق کردن: **دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن/ بِه از این دار نگاهش که مرا می‌داری.** (حافظ[2] ۸۹۶) ○ **چو نوبت داشت در خدمت نمودن/ برون زد نوبتی در دل ربودن.** (نظامی[3] ۳۲۱) نیز ← ▫ دل کسی را ربودن.

⊙ ~ **رفتن** (قد.) (مجاز) حالت عشق پیش آمدن: **دیده نگه داشتیم تا نرود دل/ با همه عیّاری از کمند نجَستیم.** (سعدی[4] ۵۳۶)

▫ ~**... رفتن (دلم رفت، دلت رفت، ...)** (گفتگو) (مجاز) **۱.** عاشق شدن؛ شیفته و مجذوب شدن: **تو را توی آن مغازه دیدم، خوشم آمد... دلم رفت، عاشقت شدم.** (حجازی ۳۱۴) **۲.** بی‌تاب و بی‌قرار شدن: **آن کاچی را از روی چراغ بیاور که دیگر بچه‌ها دلشان رفت.** (← مخمل‌باف ۲۷)

▫ ~**... زدن (دلم زد، دلت زد، ...)** (قد.) تند شدن ضربان قلب به‌دلیل خطور کردن امری به ذهن: **دلت می‌زد که شوخی خواهدت کشت/ حسن! هش دار کاین آن می‌نماید.** (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۶۵: فرهنگ‌نامه ۱۰۱۶/۲) ○ **گفتند: سیاحی بر در است، می‌گوید: حدیثی مهم دارم. دلم بزد که از خوارزم آمده‌است.** (بیهقی[1] ۴۱۰)

▫ ~ِ **زنده** (قد.) (مجاز) جان آگاه و دارای معرفت: **ظاهر حال درویشان، جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقتِ آن دلِ زنده و نفْس مرده.** (سعدی[2] ۱۰۷)

▫ ~ **سبک کردن** (مجاز) رنج درونیِ خود را تسکین دادن: **گیرم یک شب بنشینی، عرق بخوری و دلی سبک کنی.** (میرصادقی[12] ۹۹)

• ~ **سپردن** (مصـ.ل.) (مجاز) عاشق شدن: **تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من/ ترکِ جان دادم ازاین‌پیش که دل بسپردم.** (سعدی[4] ۵۰۷) ○ **گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم/ ....** (فرخی[1] ۴۴۳) نیز ← ▫ به کسی دل سپردن.

• ~ **ستاندن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) کسی را عاشق کردن: **گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم/ برطنع دلستانی ماندم به دل‌سپاری.** (فرخی[1] ۴۴۳)

▫ ~ِ **سنگ** (مجاز) دل بی‌رحم و بی‌عاطفه: **می‌خواست با آوردن نام عمه‌جان دل سنگ حسن را نرم کند.** (گلاب‌دره‌ای ۳۹۶)

▫ ~ِ **سنگ آب شدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار حزن‌انگیز بودن: **نوحه‌خوان‌هایشان در منتهای هیجان و در دستگاه شور نوحه‌ای می‌خواندند که دل سنگ آب می‌شد.** (آل‌احمد[2] ۴۴) ○ **ز نالهٔ تو دل سنگ آب شد صائبا/ ....** (صائب[1] ۳۳۵۴)

▫ ~ِ **سنگ به حالِ کسی آب شدن (سوختن)** (گفتگو) (مجاز) در حال و وضعی بسیار بد یا ترحم‌انگیز به‌سر بردن: **در... بی‌چارگی گرفتارند و دل سنگ به حال آنها آب می‌شود.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۲) ○

فریاد... العطشش چنان بلند بود که دل سنگ به حال او می‌سوخت. (جمال‌زاده[۶] ۲۰۷)

□ ~ِ **سنگ را آب کردن (به‌رحم آوردن، سوراخ کردن)** (مجاز) بسیار حزن‌انگیز بودن و در بی‌رحم‌ترین افراد تأثیر کردن: **چنان آه‌وناله و تضرع می‌کرد که دل سنگ را به‌رحم می‌آورد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۱) ○ **با صدایی نالان که دل سنگ را آب می‌کرد، رو کرد به من و گفت:...** . (حجازی ۴۴۷) ○ **نامه‌های متأثرکننده‌ای که دل سنگ را سوراخ می‌کرد، در تسلیت فوت... نوشت.** (مستوفی ۵۷۹/۳) ○ **به گریه دل سنگ را آب کرد/ جهان را ز دل غرق خوناب کرد.** (خواجو: همای‌وهمایون ۱۴۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۱۸/۲)

□ ~ِ **سنگین** (قد.) (مجاز) دل بی‌رحم و بی‌عاطفه: **با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی/ آه آتشناک و سوز سینهٔ شب‌گیر ما؟** (حافظ[۱] ۹) ○ **زنهار سعدی از دل سنگین کافرش/ کافر چه غم خورَد چو تو زنهار می‌کنی؟** (سعدی[۴] ۶۲۲)

• ~ **سوختن** (مصـ.ل.) (قد.) غم‌خواری کردن؛ دل‌سوزی کردن: **بسی رنج بردی و دل سوختی/ هنرهای شاهانم آموختی.** (فردوسی[۳] ۴۶۳) نیز ← □ دل کسی را سوزاندن، □ دل کسی سوختن، • دل سوزاندن.

□ ~ِ **سوخته** (مجاز) خاطر به‌شدت آزرده و غمگین: **سوز دل یعقوب ستم‌دیده ز من پرس/ کاحوال دل سوخته هم سوخته داند.** (سعدی[۳] ۴۸۹ ح.)

• ~ **سوزاندن** (مصـ.ل.) (مجاز) اظهار هم‌دردی یا غم‌خواری کردن: **اشک و دل سوزاندن‌های هم‌شاگردی‌هایش موقع خداحافظی مانع آن بود تا دل به زندگی تازه بسپارد.** (← شهری[۲] ۴۱۷/۳) نیز ← □ برای کسی دل سوزاندن.

□ ~ِ **سیاه** (مجاز) دل آلوده و گناه‌کار.

□ ~ِ **سیاه داشتن** (مجاز) بی‌رحم و نامهربان بودن: **.../ چه کنم به سرخ‌رویی که دلی سیاه داری؟** (سعدی[۴] ۵۹۷)

□ ~ **سیاه شدن** (قد.) (مجاز) از معنویت بی‌بهره شدن: **چون تن به شهوت پرورده می‌شود، دل سیاه شود.** (بحرالفوائد ۱۷)

□ ~ **[را] سیاه کردن** (قد.) (مجاز) آن را از معنویت بی‌بهره کردن: **خندهٔ بی‌هنگام، آبروی مرد ببَرد و دل سیاه کند.** (احمدجام ۳۳۶)

□ **[با (یک)]** ~ِ **سیر** (گفتگو) (مجاز) به‌مقدار زیاد یا به‌حد کامل و رضایت‌بخش: **یک دل سیر گریه کرده‌بود.** (پارسی‌پور ۱۱۵) ○ **بگذار دل سیر تماشایت کنم.** (حاج‌سیدجوادی ۴۳۵) ○ **چه خوش‌بخت بودند که می‌توانستند... با دل سیر آنها را تماشا کنند.** (اسلامی‌ندوشن ۷۵)

□ ~ِ **شب** (مجاز) نیمه‌های شب: **یکی... را باید برسانی... ـ حالا؟ تو این دل شب؟** (شاملو ۱۱۵) ○ **دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود/ تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود.** (حافظ[۱] ۱۴۲)

• ~ **شکستن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. □ دل کسی را شکستن ←: **تا توانی دلی به‌دست آور/ دل شکستن هنر نمی‌باشد.** (؟: دهخدا[۳]) ۲. (قد.) بسیار ترساندن: **زغ‌زغ دندان او دل می‌شکست/ جان شیران سیه می‌شد زدست.** (مولوی[۱] ۶۳/۲)

□ ~ِ **شکسته** (مجاز) دل بسیار آزرده، غمگین، و ناامید: **بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر/ که با شکستگی ارزد به صدهزار درست.** (حافظ[۱] ۲۱) ○ **زین‌پس من و دل‌شکستگی بر در دوست/ چون دوست دل شکسته می‌دارد دوست.** (مولوی[۲] ۵۶/۸)

□ ~ **شکسته داشتن** (قد.) (مجاز) بسیار اندوهگین و ناامید بودن: **زکارِ بسته منیدیش و دل شکسته مدار/ که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی‌ست.** (سعدی[۲] ۷۱)

□ ~ **شوریده داشتن** (قد.) (مجاز) نگران و مضطرب بودن: **پدر گفتش: ای نازنین‌چهر من/ که شوریده دل داری از مِهر من...** . (سعدی[۳] ۳۸۵ ح.)

□ ~ِ **شیر** (مجاز) جرئت و شهامت بسیار: **ببینی کنون تیر گشتاسبی/ دل شیر و پیکان لهراسبی.** (فردوسی[۱] ۳۰۴/۶)

□ ~ِ **شیر خواستن** (گفتگو) (مجاز) شجاعت بسیار لازم داشتن: **دل شیر می‌خواهد که با او دربیفتد.**

○ اگر هم چاقو به‌دستش نبود، دل شیر می‌خواست که پیش چشم جماعت اهالی طرف مباشر یک دِه بروی. (آل‌احمد[۶] ۱۵۰)

□ ~ِ شیر داشتن (گفتگو) (مجاز) بسیار شجاع بودن: او را تحسین می‌کردم که... با جن‌ها حسن‌رابطه‌ای برقرار کرده‌بود... دل شیر داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۷) ○ باتعجب می‌گویم: او که دل شیر دارد. (← محمود[۲] ۹۴) ○ دل شیر دارد تن ژنده‌پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل. (فردوسی[۳] ۳۹۱)

□ ~ِ فارغ (گفتگو) (مجاز) خاطر آسوده: با دل فارغ، خستگی درمی‌کنم. (میرصادقی[۱۰] ۴۱)

□ ~ فارغ داشتن (کردن) (قد.) (مجاز) آسوده‌خاطر بودن: خواجه... گفت: پادشاه دل فارغ دارد. (نظامی‌عروضی ۱۰۱)

□ ~ِ فولاد آب شدن (گشتن) از چیزی (قد.) (مجاز) بسیار مؤثر بودن و در سنگ‌دل‌ترین افراد نیز تأثیر گذاشتن آن: از فروغ حسن می‌گردد دل فولاد آب/ آن بهشتی‌روی کوثر می‌کند آیینه را. (صائب[۱] ۱۲۱)

□ ~ قوی داشتن (مجاز) شجاع بودن؛ نگران نبودن؛ نترسیدن: سعدیا گر بکَنَد سیلِ فنا خانهٔ دل/ دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست. (سعدی[۳] ۷۸۸) ○ دل قوی باید داشت که چنین فترات در جهان بسیار بوده‌است و دریافته آید. (بیهقی[۱] ۷۲۷)

□ ~ِ کسی آب شدن (مجاز) ۱. از شوقِ چیزی، بسیار بی‌قرار شدن او: رفت طرف میز هدیه‌ها و داد زد: بچه‌ها! می‌خواهم بازشان کنم، دلم دیگر آب شد. (میرصادقی[۶] ۱۳۴) ○ زودتر بگو که دلمان دارد آب می‌شود. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۱) ○ بس‌که در زلف تو دل‌های اسیران آب شد/ حلقه‌های زلف یک‌سر حلقهٔ گرداب شد. (صائب[۱] ۱۱۸۷) ۲. بسیار ترسیدن او: از فریاد جان‌گداز... دلم آب می‌شد. ناگهان چند گلوله خالی شد و تیرباران درگرفت. (حجازی ۴۰۵)

□ ~ِ کسی آب نخوردن (گفتگو) (مجاز) چیزی یا کاری را باور نداشتن یا دربارهٔ آن امیدوار نبودن: حس کردم که از گفته‌های من دلش چندان آب نمی‌خورد. (آل‌احمد[۴] ۱۹۲)

□ ~ِ کسی آتش (گُر) گرفتن (گفتگو) (مجاز) بسیار آزرده و ناراحت شدن او: نمی‌توانم. دلم گُر می‌گیرد. وقتی فکرش را می‌کنم، دیوانه می‌شوم. (مجیدیان: میرصادقی[۱۳] ۱۱۸) ○ والله دلم آتش گرفته‌است. (جمال‌زاده[۳] ۱۷۰) ○ به حال آن پیرمرد محترم که عمری را به احترام و... خدمت به دولت... ازروی حقیقت گذرانده، دلم آتش گرفت. (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۴)

□ ~ِ کسی آرام‌گرفتن (گفتگو) (مجاز) اضطراب و بی‌قراری او پایان یافتن؛ آسوده‌خاطر شدنِ او: کم‌کم دلش هم آرام می‌گرفت و اضطراب و تپش‌قلبش ازمیان می‌رفت. (آل‌احمد[۴] ۱۳۳) ○ من از خوف خودم و مردم بی‌تقصیر دلم آرام نمی‌گرفت. (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۷)

□ ~ِ کسی آرام‌وقرار نداشتن (گفتگو) (مجاز) بی‌تاب، مضطرب، و بی‌قرار بودن او: امروز دلم آرام‌وقرار ندارد. نگرانم.

□ ~ِ کسی آرامیدن (قد.) (مجاز) □ دل کسی آرام گرفتن ←: [منوچهر] خدمت و بندگی نمود و دل او بیارامید. (بیهقی[۱] ۱۶۷)

□ ~ِ کسی آشوب بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. حالت تهوع یا استفراغ داشتن او: دلش آشوب بود، می‌خواست بالا بیاورَد. (میرصادقی[۶] ۱۴۰) ۲. مضطرب یا بی‌قرار بودن او: چرا تلفن نزدند. بدجوری دلم آشوب است. ○ نمی‌دانید دلم به‌چه‌اندازه آشوب است. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۸)

□ ~ِ کسی آشوب شدن (گفتگو) (مجاز) ۱. دچار حالت تهوع یا استفراغ شدن او: از لای دهان نیمه‌باز علی، زرداب بیرون می‌ریزد. دلم آشوب می‌شود. (محمود[۱] ۱۲) ۲. حالت بیزاری پیدا کردن او: وقتی فکر می‌کنم چه‌جور حرف‌های مزخرف تو را باور کردم، دلم آشوب می‌شود. (← دریابندری[۳] ۲۸۲) ○ از دیدن یک مرغابی وحشی... که تازی به دهان گرفته‌باشد، دلم آشوب می‌شود. (گلشیری[۳] ۸۷)

□ ~ِ کسی از پرده [برون] شدن (قد.) (مجاز)

بی‌قرار شدنِ او: **دلم ز پرده برون شد کجایی؟ ای مطرب!/ بنال هان که از این پرده کار ما به‌نواست.** (حافظ[۱] ۱۷) ○ **دلم از پرده بشد حافظ خوش‌گوی کجاست/ تا به قول و غزلش ساز نوایی بکنیم.** (حافظ[۱] ۲۶۰)

▫ ~ **کسی ازجا کنده شدن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت احساس اضطراب و ناراحتی کردنِ او؛ مضطرب شدن او: **زنی... مرتب فریاد می‌زد... دلم ازجا کنده شد... درحالی‌که رنگش اززور ترس، مهتابی شده[بود.]** (شهری[۱] ۲۲)

▫ ~ **کسی ازجای برآمدن** (قد.) (مجاز) آشفته، پریشان، یا خشمگین شدنِ او: **دل مرد جنگی برآمد زجای/ به بالای بور اندرآورد پای.** (فردوسی[۳] ۱۶۶۵)

▫ ~ **کسی از چیزی به‌تنگ بودن** (قد.) (مجاز) از آن ملول یا بیزار بودن: **دلم از جهان به‌تنگ است و از صحبت اهل جهان به‌تنگ‌تر.** (قطب ۵۲۱)

▫ ~ **کسی از چیزی سرد شدن** (قد.) (مجاز) ▫ دل کسی از کسی سرد شدن ←.

▫ ~ **کسی ازحال رفتن** (گفتگو) (مجاز) حالت ضعف و ناتوانی پیدا کردن معمولاً براثر دیدن صحنه‌ای ناگوار: **زخم دستش را که دیدم، دلم ازحال رفت.**

▫ ~ **کسی ازدست رفتن** (مجاز) شیفته و عاشق شدنِ او: **پسر که... دلش ازدست رفته... بالاخره میلش بر عقلش غلبه کرد.** (شهری[۲] ۳۷۴/۴) ○ **دل می‌رود زدستم صاحب‌دلان خدا را/ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا.** (حافظ[۱] ۵)

▫ ~ **کسی ازراه (ازره) بردن** (قد.) (مجاز) او را گم‌راه، فریفته، و عاشق کردن: **جوان را ره و رای گُردان بُوَد/ دلش بردن ازراه آسان بُوَد.** (اسدی[۱] ۹۲) ○ **ندانستم هرگز که به آسانی و زودی/ دل چون منی ازره بتوان برد به خالی.** (فرخی[۱] ۳۹۷)

▫ ~ **کسی ازراه شدن** (قد.) (مجاز) گم‌راه، فریفته، و عاشق شدنِ او: **منگر تو بدو تا نشود دلت زراه/ ور سیر شَوی، ز دل بر او کن تو نگاه.** (عنصری ۱۹۵)

▫ ~ **کسی از سنگ بودن** (گفتگو) (مجاز) بسیار بی‌رحم یا بی‌عاطفه بودنِ او: **تو که دلت از سنگ است، برایت چه فرق می‌کند آن بچه چه رنجی می‌کشد؟** ○ **شما که دلتان از سنگ نیست، شما نگذارید یک خانواده ازبین برود.** (حجازی ۴۵۱)

▫ ~ **کسی ازکسی (چیزی) سرد بودن** (مجاز) به او (آن) علاقه و محبت نداشتن: **برخورداری از حیات، کسی راست که دلش از دنیا سرد باشد و به ذکر حق سبحانه گرم.** (جامی[۸] ۴۱۳)

▫ ~ **کسی از کسی ماندن** (قد.) (مجاز) از او آزرده یا ملول شدن: **شنیدم که باری سگم خوانده‌بود/ که از من به‌نوعی دلش مانده‌بود.** (سعدی[۱] ۱۴۶)

▫ ~ **کسی از نا رفتن** (گفتگو) (مجاز) سخت گرسنه شدنِ او؛ بی‌توش‌وتوان شدنِ او: **روزه گرفته‌بود. دلش از نا رفت.** (هدایت[۸] ۱۴۷)

▫ ~ **کسی باد خوردن** (گفتگو) (مجاز) آرامش‌خاطر یافتنِ او: **دوسه تعزیه نشان می‌دادند که با تماشایشان قدری دل مردم باد می‌خورد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۶)

▫ ~ **کسی بار ندادن** (قد.) (مجاز) راضی نشدن او به چیزی: **گفتم که مرا به‌پیش خود بار دهد/ از بی‌رحمیّ خود دلش بار نداد.** (عطار[۳] ۱۶۳) ○ **نه یارم گفت که تو را شایم، نه دلم بار دهد که با دشمن به یک زبان برآیم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۸)

▫ ~ **کسی بازآمدن** (قد.) (مجاز) به حالت طبیعی برگشتنِ او؛ آرامش پیدا کردن او: **چو بازآمدش دل به جاماسپ گفت/ که این خود چرا داشتی درنهفت؟** (فردوسی[۳] ۱۳۵۵)

▫ ~ **کسی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) از اندوه یا گرفتگیِ خاطر رهایی یافتن: **تنها بودم. فکر کردم به سینما بروم بلکه دلم باز بشود.** (شاهانی ۱۳۳) ○ **وقتی کسی غم‌وغصه‌ای دارد، به او می‌گویند: برو قدری آواز بخوان تا دلت باز شود.** (جمال‌زاده[۱] ۳۰۴)

▫ ~ **کسی با کسی صاف بودن** (گفتگو) (مجاز)

حسن‌ظن داشتن او به دیگری و کدورت خاطر نداشتن: **نمی‌دانم برای چی دلم باهاش صاف نبود.** (میرصادقی[۲] ۲۰)

□ ~ **کسی با کسی صاف شدن** (گفتگو) (مجاز) حسن‌ظن پیدا کردن او به دیگری و ازبین رفتن کدورت خاطر: **خیلی به من محبت کرده، اما بازهم دلم با او صاف نمی‌شود.**

□ ~ **کسی برای کسی (چیزی) پَر زدن (کشیدن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار مشتاق او (آن) بودن: **دلم برای شهرمان پَر می‌زند.**

□ ~ **کسی برای کسی (چیزی) تپیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. دربارهٔ او (آن) نگرانی یا حس دل‌سوزی داشتن: **مادری فداکار بود که دلش برای تک‌تک بچه‌هایش می‌تپید.** ۲. سخت به او (آن) علاقه‌مند بودن: **در هرجای دنیاکه یک ایرانی هست، دلش برای ایران می‌تپد.**

□ ~ **کسی برای کسی (چیزی) تنگ شدن** (گفتگو) (مجاز) آرزومند یا مشتاق دیدار او (آن) بودن: **دلم برای آن خانهٔ قدیمی تنگ شده.** ○ **دلم برای همه‌شان تنگ شده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۷) ○ **دلم برای رحیم تنگ شده‌بود.** (جمال‌زاده[۳] ۷۵)

□ ~ **کسی برای کسی (چیزی) رفتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار آرزومند یا خواهان او (آن) شدن: **از همان روز اول که او را توی کتاب‌فروشی دیدم، دلم برایش رفت.** (← میرصادقی[۱] ۴۲) ○ **همان دیشب... دیدم دلت برایش رفته.** (حجازی ۳۷۵)

□ ~ **کسی برای کسی (چیزی) سوختن** (گفتگو) (مجاز) □ دل کسی به حال کسی سوختن ←: **خیلی دلم برایش سوخت.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۱)

□ ~ **کسی برای کسی (چیزی) شنگیدن** (گفتگو) (مجاز) □ دل کسی برای کسی رفتن ←: **آن‌وقت‌ها دلم برایش می‌شنگید و دلم می‌خواستش.** (← میرصادقی[۸] ۱۰۴)

□ ~ **کسی برای کسی (چیزی) ضعف رفتن** (گفتگو) (مجاز) سخت دوست‌دار، خواهان، یا آرزومند او (آن) بودن: **برای دیدنشان دلم ضعف می‌رفت.** (حاج‌سیدجوادی ۲۷۷) ○ **دلم برایش ضعف می‌رفت. اصلاً مثل پسرم او را دوست داشتم.** (علوی[۲] ۵۹) نیز ← □ دل کسی ضعف رفتن.

□ ~ **کسی برای کسی (چیزی) غش رفتن (کردن)** (گفتگو) (مجاز) □ دل کسی برای کسی ضعف رفتن ↑: **از دیدن... پسرها دلش غش می‌رود.** (شاملو ۵۳) ○ **شاه... بعداز دیدن فرنگستان... دلش برای آن عیش‌ونوش و تماشا... غش می‌کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۲۳)

□ ~ **کسی برای کسی (چیزی) غنج زدن (رفتن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار مشتاق یا آرزومندِ رسیدن به او (آن) بودن: **زیرلب بهش مجیز می‌گفت... و دلش برایش غنج می‌رفت.** (به‌آذین ۱۹۷) ○ **باور بفرمایید که دلم برای یک چُرت خواب شیرین غنج می‌زند.** (جمال‌زاده[۲] ۹۱) ○ **رفیقم که برای مسخرگی دلش غنج می‌زند، تمام خاطرات چند لحظه قبل را فراموش نموده.** (مسعود ۱۸)

□ ~ **کسی برای کسی کباب بودن** (گفتگو) (مجاز) به‌خاطر او بسیار متأثر و اندوهگین بودن: **دلم برای این ملیحه کباب است.** (مخمل‌باف ۷۳) ○ **به خدا دلم هنوز برای آن طفل معصوم بی‌پدر کباب است.** (← میرصادقی[۲] ۵۱)

□ ~ **کسی برای کسی (چیزی) لک زدن** (گفتگو) (مجاز) سخت خواهان یا آرزومند او (آن) بودن: **دلش لک زده‌بود برای یک شب خواب راحت توی یکی از این اتاق‌های خالی.** (مدرس‌صادقی ۲۵) ○ **من برای زندگی طلبگی دلم لک زده... آرزو داشتم... درس می‌خواندم.** (حجازی ۵۲)

□ ~ **کسی برای کسی (چیزی) مالش رفتن** (گفتگو) (مجاز) به او (آن) اشتیاق بسیار داشتن: **دلم برای صدای بره‌ها... مالش می‌رفت.** (حجازی ۳۰۴) نیز ← □ دل کسی مالش رفتن.

□ ~ **کسی برای کسی (چیزی) یک‌ذره (یک‌ریزه) شدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار مشتاق یا آرزومندِ او (آن) شدن: **دلم برایت یک‌ذره شده، چرا سری به ما نمی‌زنی؟** ○ **دلم برایت یک‌ریزه شده.** (←

مخمل‌باف ۷۲) ○ **این چند شبه دلم برایت یک‌ذره شده.** (← شهری[۱] ۴۸۹)

□ ~ِ **کسی بردمیدن** (قد.) (مجاز) تپیدن دل او براثر شادی یا هیجان؛ به‌هیجان آمدن او: **چو از رستم اسفندیار این شنید/ بخندید و شادان دلش بردمید.** (فردوسی[۴] ۱۵۶)

□ ~ِ **کسی بردن** (مجاز) او را عاشق کردن: **دیدم دل خاص‌وعام بردی/ من نیز دلاوری نمودم.** (سعدی[۳] ۵۵۰)

□ ~ِ **کسی بر (به) کسی سوختن** (قد.) (مجاز) □ دل کسی به حال کسی سوختن ←: **بر من دل انجمن بسوزد/ گر درد فراق یار گویم.** (سعدی[۳] ۵۷۵)

□ ~ِ **کسی بزرگ بودن** (گفتگو) (مجاز) روحیات و خصلت‌های والا داشتن و آزاده بودنِ او: **خیلی دلش بزرگ است، این‌همه از او بدگویی کردی، بازهم کمکت کرد.**

□ ~ِ **کسی به‌تپش افتادن** تند شدن ضربان قلب او، و به‌مجاز، هیجان‌زده، مضطرب، یا بی‌قرار شدنِ او: **در تاریکی و بی‌رنگیِ دَم غروب، دلش به‌تپش افتاده‌بود و به‌هوای دنیای بهتری افتاده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۲)

□ ~ِ **کسی به جای‌ها شدن** (قد.) (مجاز) □ دل کسی هزار راه رفتن ←: **امیرمحمد... روزی دو برآمد، دلش به جای‌ها شد. کوتوال را گفته‌بود که از حاجب باید پرسید تا سبب چه بُوَد که کسی نزدیک من نمی‌آید؟** (بیهقی[۱] ۸۱)

□ ~ِ **کسی به جوش‌وخروش افتادن** (مجاز) بسیار ناراحت شدنِ او: **هروقت فکر این بدمروت را می‌کنم، جگرم از غصه آب می‌شود و دلم به جوش‌وخروش می‌افتد.** (مسعود ۵۷)

□ ~ِ **کسی به حالِ کسی (چیزی) سوختن** (گفتگو) (مجاز) برای او (آن) غصه خوردن یا از اندوه و رنجِ او (آن) ناراحت شدن: **درخت نخل لاغر و بیدزده‌ای... که دل انسان به حالش می‌سوخت، درکنار... بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۷) ○ **چنان سیمای ناخوش به‌خودم می‌گرفتم که آنها دلشان به حال من می‌سوخت.** (هدایت[۴] ۱۹)

□ ~ِ **کسی به حالِ کسی کباب بودن** (گفتگو) (مجاز) □ دل کسی به حال کسی سوختن ↑: **دلم به حالش کباب است، بچه‌ام رنگش زرد شده.** (حاج‌سیدجوادی ۱۶۰)

□ ~ِ **کسی به حلق آمدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار بی‌قرار، مشتاق، یا نگران شدن او معمولاً به‌سبب کُندی، و درنگ درکاری: **دلم به حلقم آمد، زودتر بگو چه خبر شده.**

□ ~ِ **کسی به‌درد آمدن** (مجاز) بسیار آزرده و اندوهگین شدنِ او: **دل خوانندهٔ اشعار... به حال این حکیم... به‌درد می‌آید.** (مینوی[۱] ۱۷۹) ○ **دل شیرین به‌درد آمد ز داغش/ که مرغی نازنین گم شد ز باغش.** (نظامی[۳] ۲۶۲)

□ ~ِ **کسی به‌رحم آمدن** (گفتگو) (مجاز) □ دل کسی سوختن ←: **ایستادم تا یک شوفر دلش به‌رحم بیاید، من را مجانی به شهر بیاورَد.** (← آل‌احمد[۴] ۴۸)

□ ~ِ **کسی به قیلی‌ویلی افتادن** (گفتگو) (مجاز) □ دل کسی قیلی‌ویلی رفتن ←: **پیش‌خدمت هم که... لب‌های سرخاب‌مالیدهٔ او را دیده دلش به قیلی‌ویلی افتاد.** (مسعود ۱۰۲)

□ ~ِ **کسی به کسی (چیزی) گرم بودن** (مجاز) به او (آن) امید داشتن: **دلش به زندگی‌اش گرم است که این‌قدر پرتلاش کار می‌کند.** ○ **برخورداری از حیات، کسی راست که دلش از دنیا سرد باشد و به ذکر حق سبحانه گرم.** (جامی[۸] ۴۱۳)

□ ~ِ **کسی به کسی (چیزی) معلق بودن** (قد.) (مجاز) به او (آن) علاقه‌مند بودن: **وی عابد بود و زاهد، و دل وی به ورد معلق بود.** (جامی[۸] ۱۲۷)

□ ~ِ **کسی به‌هم خوردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. دچار حالت تهوع یا استفراغ شدنِ او: **بوی تند و زنندهٔ سیر خامی... از دهان او می‌آمد... که دلم به‌هم خورد.** (قاضی ۶۸۶) ○ **از فکر غذا دلش به‌هم می‌خورَد.** (حجازی ۳۰۹) ۲. نفرت یا انزجار پیدا کردنِ او: **من دیگر راستی از دیدن قالی‌های معمولی دلم به‌هم می‌خورَد.** (خانلری ۳۳۲)

□ ~ِ کسی به‌هم ریختن (گفتگو) (مجاز) □ دل کسی به‌هم خوردن (مِ. ۱) ←: **دلش به‌هم ریخت. باسرعت به‌طرف آب‌ریز دوید.** (پارسی‌پور ۱۶۷)

□ ~ِ کسی پاره شدن (گشتن) (قد.) (مجاز) بسیار آزرده و اندوهگین شدنِ او: **دید به‌نوعی‌که دلش پاره گشت/ برزگری پیر در آن ساده دشت.** (نظامی[1] ۸۷)

□ ~ِ کسی پایین ریختن (گفتگو) (مجاز) یک‌باره دچار نگرانی و اضطراب شدنِ او: **بگیربگیر شروع شد. دلم پایین ریخت، احمد را نگرفته‌باشند.** (← میرصادقی[1] ۱۰۲) ○ **یک‌هو انگار دلم پایین می‌ریزد و نفَسم سنگین می‌شود.** (محمود[2] ۱۵۶)

□ ~ِ کسی پراکنده بودن (قد.) (مجاز) آشفته‌خاطر و نگران بودن او: **تو که یک روز پراکنده نبوده‌ست دلت/ صورت حال پراکنده‌دلان کی دانی؟** (سعدی[3] ۶۴۱)

□ ~ِ کسی پُر بودن (مجاز) بسیار آزرده و ناراحت بودن و گلایه داشتنِ او: **دیروز آمده‌بود این‌جا. دلش پُر بود. بدبخت خرج زن‌وبچه‌اش را نمی‌تواند دربیاورَد.** (← میرصادقی[3] ۴۲) ○ **دلش آن‌قدر پُر است که اگر حرف نزند، می‌ترکد.** (محمود[2] ۱۴۶) ○ **الوند... دلش پُر بود که مردم تبریز استقبالِ شاه کرده‌بودند... فرمود که بکُشند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۶۸)

□ ~ِ کسی پرپر زدن (گفتگو) (مجاز) □ دل کسی پَر زدن ↓: **همیشه دلم پرپر می‌زد که او را ببینم.** (معروفی ۲۴۲)

□ ~ِ کسی پَر زدن (کشیدن) (گفتگو) (مجاز) شوق بسیار داشتنِ او: **دلم پَر می‌کشید هرچه‌زودتر خود را به خانه برسانم.** (مؤذنی ۱۲۵) ○ **مرده‌ها پا به سن که می‌گذارند، دلشان برای بچه پَر می‌زند.** (← هدایت[6] ۲۹) ○ **هم از دیدن دختر گریزان بوده و هم دلش برای ملاقات او پَر می‌زند.** (مسعود ۴۶)

□ ~ِ کسی پرغریو شدن (قد.) (مجاز) بسیار خشمگین شدنِ او: **چو آگه شد از رستم و کار دیو/ پُر از خون شدش چشم و دل پرغریو.** (فردوسی[3] ۳۲۰)

□ ~ِ کسی پژمرده بودن (قد.) (مجاز) اندوهگین و افسرده بودنِ او: **دل گازر از درد پژمرده بود/ یکی کودک زیرکش مرده‌بود.** (فردوسی[3] ۱۵۱۹)

□ ~ِ کسی پست شدن (قد.) (مجاز) ناامید شدن او: **که پشت سپهشان به‌هم برشکست/ دل پهلوانان شد از جنگ پست.** (فردوسی[3] ۱۰۴۶)

□ ~ِ کسی پوسیدن (گفتگو) (مجاز) بسیار دل‌تنگ و افسرده شدنِ او: **ازبس‌که کنج این خانهٔ اکبیری ماندیم، دلمان پوسید.** (میرصادقی[6] ۱۵)

□ ~ِ کسی پیشِ کسی (چیزی) بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. عاشق او بودن: **خودت خوب می‌دانی که دل من پیش توست و هیچ‌کس را به‌جز تو دوست ندارم.** ۲. دربارهٔ او (آن) فکر کردن؛ به‌یاد او (آن) بودن؛ نگران او (آن) بودن: **دلم پیش خانه است، باید زودتر برگردم.** ○ **دراین‌مدت دلش پیش او بوده... و به‌خصوص شب‌ها او را به‌یاد داشته.** (معروفی ۱۷۲)

□ ~ِ کسی پیشِ کسی (چیزی) رفتن (گفتگو) (مجاز) مشتاق و خواهان او (آن) بودن: **دلم رفته پیش این خانه، بیا همین را بخریم.**

□ ~ِ کسی پیشِ کسی گیر کردن (گفتگو) (مجاز) به او بسیار علاقه‌مند شدن: **رحیم... ازاول دلش پیش او گیرکرده‌بود.** (← شهری[1] ۶۶)

□ ~ِ کسی تاقچه نداشتن (گفتگو) (مجاز) □ دل کسی طاقچه نداشتن ←.

□ ~ِ کسی تپ‌تپ کردن (گفتگو) تند شدن ضربان قلب او، و به‌مجاز، نگران و مضطرب شدن: **یک‌مرتبه دلم تپ‌تپ کرد. فکر کردم که آنها حتماً خواهند فهمید.** (علوی[2] ۱۳۹)

□ ~ِ کسی تپیدن (گفتگو) (مجاز) تند بودن ضربان قلب او، و به‌مجاز، بی‌قرار، مضطرب، یا مشتاق بودنِ او: **برای دیدن او دلم می‌تپید.** ○ **سوار درشکه شدم. درطی تمام راه دلم می‌تپید.** (علوی[2] ۱۳۸) ○ **زاندوه دیر گشتنِ اندودِ بام خویش/ هرگه‌که ابر دیدم و باران دلم تپید.** (پروین‌اعتصامی ۸۲)

□ ~ِ کسی ترکیدن (گفتگو) (مجاز) ۱. سخت اندوهگین یا آزرده شدنِ او: **من اگر هفته‌ای یک بار هم شده، نروم سراغ انور... دلم می‌ترکد.** (گلشیری[1] ۱۱۳) ۲. سخت ترسیدنِ او: **توی این تاریکی دل بچه**

ترکید.

▫ ~ِ کسی تنگ شدن (گشتن) (مجاز) ۱. آزرده‌خاطر و اندوهگین شدنِ او: **اگر چند روز به دیدن پدرش نمی‌آمد، دلش تنگ می‌شد.** (علوی[۳] ۱۰۰) ○ **وقتی دید دیگر نمی‌تواند حروف لاتین متن تلگراف را بخوانَد، باز دلش تنگ شد.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۸) ۲. (قد.) آزرده و ملول شدنِ او: **تا با تو به صلح گشتم ای مایهٔ جنگ/ گردد دل من همی ز بت‌رویان تنگ.** (فرخی[۱] ۴۴۶)

▫ ~ِ کسی تو ریختن (گفتگو) (مجاز) ۱. یک‌باره مضطرب یا بی‌قرار شدنِ او: **گفت: ضعیفه‌ای آمده... یقین کردم زیباست. دلم تو ریخت.** (حجازی ۱۴۹) ○ **هروقت صدای دختر صاحب‌خانه بلند می‌شود، فوری دلش... تو می‌ریزد.** (مسعود ۴۶) ۲. یک‌باره دچار ترس و وحشت شدن: **پای تیر چراغ... یک گربهٔ سیاه دراز کشیده‌بود و من یک‌هو دلم تو ریخت.** (آل‌احمد[۳] ۱۵۵) ○ **دست را جلو برد. این شش‌لول بود. کارلو دلش تو ریخت.** (هدایت[۸] ۵۵)

▫ ~ِ کسی تو[یِ] هم ریختن (گفتگو) (مجاز) ▫ دل کسی تو ریختن ←: **دلم تو هم می‌ریزد... صدای قلبم را می‌شنوم.** (محمود[۱] ۶۶)

▫ ~ِ کسی [در] جایی بند بودن (شدن) (گفتگو) (مجاز) به کسی علاقه‌مند بودنِ (شدنِ) او: **خیال می‌کردم دلش از سنگ است یا جای دیگر بند شده.** (حجازی ۲۳۲)

▫ ~ِ کسی جنبیدن (قد.) (مجاز) احساس مهرومحبت کردنِ او: **چون هرمز نزد قیصر رسید، قیصر از دیدار او گریان شد و هرمز را نیز دل بجنبید.** (مینوی[۱] ۱۹۵)

▫ ~ِ کسی جوش زدن (گفتگو) (مجاز) مضطرب، بی‌قرار، و نگران بودنِ او: **دلم جوش می‌زند، این پسره یک‌کمی سربه‌هواست.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵) ○ **من خوابم نمی‌برد و دلم هی جوش می‌زد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۹)

▫ ~ِ کسی جهیدن (قد.) تپیدن دل او، و به‌مجاز، گواهی دادن دل او بر وقوع امری: **می‌آید و می‌آید آن‌کس‌که همی‌باید/ وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را.** (مولوی[۲] ۵۱/۱)

▫ ~ِ کسی چرکین شدن (گفتگو) (مجاز) آزرده‌خاطر شدنِ او: **دلم چرکین شده‌بود... از طرز رفتار ارباب‌مآبانهٔ پدرم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۶۴) ○ **دلش چرکین شده‌بود.** (میرصادقی[۶] ۳۰)

▫ ~ِ کسی چیزی خواستن (گفتگو) (مجاز) آرزوی آن را داشتن؛ خواهان آن بودن: **بی‌خود دلش بچه می‌خواهد.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۰)

▫ ~ِ کسی خالی شدن (گفتگو) (مجاز) ۱. اندوه یا رنج او تسکین یافتن: **وقتی حرف‌هایم را به او زدم، حسابی دلم خالی شد.** ۲. براثر ترس، دچار حالت ضعف شدید شدن: **زمین را دید که جلو چشم‌هایش می‌چرخد. دلش خالی شد.** (میرصادقی[۶] ۶۸)

▫ ~ِ کسی خنک شدن (گفتگو) (مجاز) شادمان شدن و آرامش یافتن او و معمولاً براثر شکست خوردن یا آسیب دیدن دشمن: **از دیدن رگ گردنش که... متورم شده‌بود، دلم خنک شد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۱۵) ○ **شلاقش را از دستش بیرون آورد و... آن‌قدر به سروصورت... درشکه‌چی نواخت تا دلش خنک شد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۰)

▫ ~ِ کسی خوش بودن (گفتگو) (مجاز) ۱. راضی، شادمان، یا امیدوار بودنِ او: **مگر بلاتسبت حیوان است که فقط به شکم زنده باشد؟ زن باید دلش خوش باشد.** (میرصادقی[۲] ۶۷) ۲. به‌ناروا شاد بودن و به خود دل‌خوشیِ بیهوده دادنِ او: **خیال می‌کند شاخ دیو را شکسته‌است... بگذار دلش خوش باشد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹۰) ○ **چو سرو با همه باری که بسته‌ای بر دل/ دلت خوش است که آزاده‌ای، دریغ از تو.** (صائب[۱] ۳۱۶۶)

▫ ~ِ کسی خوش شدن (مجاز) راضی، شادمان، یا امیدوار شدنِ او: **سلطان مجبور شد خود را کوچک کند... تا دل خوارزمشاه خوش بشود.** (مینوی[۳] ۱۸۴) ○ **دلم خوش بشود که زندانی شدنم قصاص قبل‌از... جنایت بوده‌است.** (مصدق ۲۸۲)

▫ ~ِ کسی خون بودن (گفتگو) (مجاز) بسیار

دردمند، اندوهگین، و آزرده بودنِ او: **دلم خون بود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۰) ◦ **در این دورهٔ پیری... من و مادرش جز او هیچ‌گونه دلخوشی... نداریم... خودت حدس بزن که دلم تاچه‌اندازه خون است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۵)

▫ ~ِ **کسی خون شدن** (مجاز) بسیار دردمند، اندوهگین، و آزرده شدنِ او: **ازدست کارهای احمقانهٔ او دلم خون شد.** ◦ .../ **دلم خون شد از غصه، ساقی کجایی؟** (حافظ[۱] ۳۵۱) ◦ **دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد/ نه به وصل می‌رسانی نه به قتل می‌رهانی.** (سعدی[۴] ۶۲۰)

▫ ~ِ **کسی خیره شدن (گشتن)** (قد.) (مجاز) گرفته، آزرده، و تباه شدنِ او: **رخم به‌گونهٔ خیری شده‌ست زانده و غم/ دل از تفکرِ بسیار خیره گشت و دژم.** (خسروانی: شاعران ۱۱۸) ◦ **کز این دیو دلتان چنین خیره شد/ از آواز او رویتان تیره شد.** (فردوسی[۳] ۳۲۷)

▫ ~ِ **کسی در جایی گرو بودن** (مجاز) به کسی علاقه‌مند بودنِ او: **خدا می‌داند که دل حبیب... در جایی گرو بود یا نه.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۶)

▫ ~ِ **کسی درست نبودن** (گفتگو) (مجاز) نگران بودن یا اضطراب داشتنِ او: **من دلم درست نیست کمال! ممکن است اتفاقی بیفتد.** (میرصادقی[۱] ۲۴)

▫ ~ِ **کسی را آب کردن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** او را در آرزو یا شوق چیزی، سخت بی‌تاب کردن: **چشم‌های این زن حالت عجیبی به‌خود گرفت... می‌خواست دل مرا آب کند؟** (علوی[۱] ۳۴) ◦ **به گردنش آویختم که:... زود بگو، دلم را آب نکن.** (حجازی ۳۱۰) **۲.** بسیار ترساندنِ او: **با این فیلم ترسناک دل بچه را آب کردی.**

▫ ~ِ **کسی را آراستن** (قد.) (مجاز) او را شاد کردن: **پشوتن بگفت آنچه درخواستی/ دل من به‌خوبی بیاراستی.** (فردوسی[۳] ۱۴۹۰)

▫ ~ِ **کسی را آزردن** (قد.) (مجاز) او را رنجاندن و اندوهگین کردن: **دل دوستان آزردن، مراد دشمنان برآوردن است.** (؟: دهخدا[۳] ۸۲۱)

▫ ~ِ **کسی را آشوب کردن** (گفتگو) (مجاز) او را دچار حالت تهوع کردن؛ حال او را به‌هم زدن: **تیغ‌های ماهی که رج رو سفره می‌چیند، دلم را آشوب می‌کند.** (شاملو ۲۰-۲۱) ◦ **چه گَرِ بی‌ریختی هم هست! دل آدم را آشوب می‌کند.** (شهری[۱] ۲۶۲)

▫ ~ِ **کسی را از چیزی گرداندن** (قد.) (مجاز) او را از آن منصرف کردن: **مرا اگرچه نبینی و دل بگردانی/ دلم چگونه از این آرزو بگردانی؟** (امیرشاهی‌سبزواری: آنندراج: دل گردانیدن)

▫ ~ِ **کسی را بازیافتن** (قد.) (مجاز) ▫ دل کسی را به‌دست آوردن ←: **حاجب رفت تا دل خواجه بازیابد.** (بیهقی[۱] ۲۰۴)

▫ ~ِ **کسی را باکسی گران (درشت) کردن** (قد.) (مجاز) ▫ دل کسی را بر کسی گران کردن ←.

▫ ~ِ **کسی را با (بر) کسی نرم کردن (ساختن)** (مجاز) او را نسبت‌به وی مهربان کردن: **چهرهٔ معصومانه‌اش دل دیگران را با او نرم می‌کرد.** ◦ **این‌که محتاج به مساعدت و همراهی است، دل آنها بر وی نرم ساخته.** (← شهری[۱] ۳۲۰-۳۲۱)

▫ ~ِ **کسی را بردن** (مجاز) **۱.** توجه او را جلب کردن و او را بسیار علاقه‌مند کردن: **متشک‌های شراب بود که دل سانکو را برد.** (قاضی ۷۷۹) ◦ **این اسب دل حکومت را بُرده... هزاران اسب دارند، به‌نظر نمی‌آرند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۱) **۲.** او را عاشق کردن: **با هرکه حرف می‌زد، دلش را می‌برد.** (حاج‌سیدجوادی ۳۶) ◦ **دلم در کار تو گرم شد و دلم ببردی.** (احمدجام ۱۹۸) نیز ← ●دل بردن، ▫از کسی دل بردن.

▫ ~ِ **کسی را بر (با) کسی گران (درشت) کردن** (قد.) (مجاز) او را نسبت‌به وی بی‌علاقه یا دل‌سرد کردن: **حاسدان دل آن خداوند را... بر ما درشت کردند و تضریب‌ها نگاشتند.** (بیهقی[۱] ۲۷۶) ◦ **دل امیر با وی گران کرده‌بودند که خواجهٔ بزرگ با وی بد بود.** (بیهقی[۱] ۴۵۴) ◦ **دل خداوند بر بنده گران کرده‌اند ازبس محال که نبشته‌اند.** (بیهقی[۱] ۷۰۷)

▫ ~ِ **کسی را به‌درد آوردن** (مجاز) او را سخت آزرده و اندوهگین کردن: **نتیجهٔ کار، شایستهٔ تحسین که نیست، هیچ، دل را به‌درد می‌آورَد.** (دریابندری[۱] ۷۷)

○ بیم روزهای بدتر دلم را به‌درد می‌آورد. (مینوی[۳] ۱۷۳)

▫ ~ِ کسی را به‌دست آوردن (گفتگو) (مجاز) محبت یا علاقهٔ او را جلب کردن یا رضایت خاطر او را فراهم کردن: درخشنده برای این‌که دل مهرداد را به‌دست بیاورَد، سلیقه و ذوق او را... دریافت. (هدایت[۹] ۹۴) ○ امین‌السلطان می‌دانست که باید دل اطرافیان شاه را به‌دست آورد. (مستوفی ۲/۱۰) ○ ازبهر دل یکی به‌دست آوردن/ مطبوع نباشد دگری آزردن. (سعدی[۴] ۸۶۴)

▫ ~ِ کسی را به قیلی‌ویلی انداختن (گفتگو) (مجاز) او را مشتاق و آرزومند کردن: مطرب‌های دوره‌گرد... دل اهل خانه و به‌خصوص صاحب جشن را به قیلی‌ویلی می‌انداختند. (مستوفی ۱/۲۰۷)

▫ ~ِ کسی را به‌لرزه درآوردن (مجاز) ▫ دل کسی را لرزاندن ←.

▫ ~ِ کسی را به‌هم زدن (گفتگو) (مجاز) ۱. او را دچار حالت تهوع کردن: بوی تعفن دل آدم را به‌هم می‌زد. ۲. در او حالت بیزاری و نفرت ایجاد کردن: این قصه‌ها... دل آدم را به‌هم می‌زند. (جمال‌زاده[۹] ۳۶) ○ زندگی و خوشی دیگران دلم را به‌هم می‌زند. (هدایت[۱] ۷۴)

▫ ~ِ کسی را جستن (قد.) (مجاز) ▫ دل کسی را به‌دست آوردن ←: دلم بجو که قدت هم‌چو سرو دل‌جوی است/ سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است. (حافظ[۱] ۳۹) ○ گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی/ ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم. (سعدی[۳] ۵۵۸)

▫ ~ِ کسی راحت شدن (گفتگو) (مجاز) آسوده‌خاطر شدن او: چون دیده‌بود که آنها دومرتبه به خانه آمدند، دلش راحت شده‌بود. (علوی[۲] ۶۸)

▫ ~ِ کسی را خراشیدن (قد.) (مجاز) او را سخت آزردن: به زخم‌زبان دل عالمی را خراشیدم. (اعتمادالسلطنه: ازصباتانیما ۱/۲۷۱)

▫ ~ِ کسی را خنک کردن (گفتگو) (مجاز) او را شادمان یا خوش‌حال کردن: دایی... زود ازجا درمی‌رود و دل آدم را خنک می‌کند. (امیرشاهی ۹۴) ○ ممکن است فقط کار اینها دلشان را خنک بکند. (← میرصادقی[۱] ۹۲)

▫ ~ِ کسی را خوردن (مجاز) او را سخت آزرده و اندوهگین کردن: مردا! چرا عزا گرفته‌ای... مگر... زبانم لال، خبر مرگ یکتا فرزندت را آورده‌اند؟ دلم را خوردی! (جمال‌زاده[۱۱] ۲۱) ○ به‌مراد دل من باش و دلم نیز مخور/ گر همی‌خواهی کز صحبت من بربخوری. (فرخی[۱] ۳۷۶)

▫ ~ِ کسی را خوش کردن (مجاز) او را شادمان یا امیدوار ساختن: تاکنون نه دیناری عایدم شده و نه کسی به هدیه‌ای دلم را خوش کرده‌است. (قاضی ۱۰۸۰) ○ درحال، آنچه گفتنی بود، بگفتم و دل او را خوش کردم، و اقداح بزرگ‌تر روان گشت. (بیهقی[۱] ۱۷۹)

▫ ~ِ کسی را خون کردن (گفتگو) (مجاز) او را به‌شدت آزرده و غمگین کردن: در اعماق قلب من غمی لانه کرده‌است که دلم را خون کرده‌است. (قاضی ۳۸۰) ○ از نایب‌رمضان فریب خوردن، دلم را خون می‌کرد. (حجازی ۳۵۵)

▫ ~ِ کسی را ربودن (قد.) (مجاز) ۱. ▫ دل کسی را بردن (مِ. ۱) ←: در قاهره از محضر استاد بزرگ... بهره برد. دل این استاد بزرگ را نیز ربود. (نفیسی ۴۶۰) ○ دل‌های خاص‌وعام این شهر بربود به شیرین‌سخنی، و قبول و اعزاز و تقرب یافت. (بیهقی[۱] ۷۸۷) ۲. ▫ دل کسی را بردن (مِ. ۲) ←: روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا/ در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی. (سعدی[۴] ۵۷۰)

▫ ~ِ کسی را ریش [ریش] کردن (گفتگو) (مجاز) او را به‌سختی آزردن: دیدن آن صحنهٔ فجیع، دل هر بیننده‌ای را ریش می‌کرد. ○ [صدای مسلسلی] دلم را ریش‌ریش کرد. (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۴) ○ در کوی کارگران و در ده‌کده‌های محقر، زیبایی‌های افسون‌گر دل آدم را ریش می‌کند. (علوی[۱] ۸۵)

▫ ~ِ کسی را زدن (مجاز) در او حالت ناخوش‌آیند ایجاد کردن؛ او را دل‌زده یا بیزار کردن: سرتاسر زندگی‌اش مثل غذای امروز سرد بود، تهوع‌آور بود، و دل آدم را می‌زد. (آل‌احمد[۴] ۱۶۷) ○

دختر چون وجاهت زیادی نداشته، دل یارو را زده. (← مسعود ۵۷) ○لب‌تشنهٔ تیغیم بگو قاتل ما را/کو آب که شیرینی جان زد دل ما را. (دانش: آنندراج) ○ سگی بیامد و کنجید خوردن گرفت. زن بدید، دلش بزد و نخواست که از آن طعام سازد. (بخاری ۱۶۲)

□ ~ کسی را سوختن (قد.) (مجاز) □دل کسی را سوزاندن (مِ. ۱) ↓ : [قصاب گفت:] چرا دل قصابی به گریستن این کودک بسوختی؟ (جامی[8] ۲۹۴) ○ دل بی‌گناهان کابُل مسوز/ کز این تیرگی اندرآید به روز. (فردوسی[3] ۱۸۴)

□ ~ کسی را سوزاندن (گفتگو) (مجاز) ۱. او را ناراحت کردن: برای این‌که دل او را بسوزانند، باهم خندیدند و صورت یک‌دیگر را بوسیدند. (هدایت[4] ۸۱) ۲. حس ترحم و دل‌سوزی او را برانگیختن؛ او را برسر رحم آوردن: لحن او تأثرآور بود. دلم را سوزاند. (علوی[1] ۶۱)

□ ~ کسی را سیاه کردن (مجاز) ۱. او را بسیار ناامید کردن: یک غصهٔ سنگین و تاریک دلش را فراگرفته و دارد دلش را سیاه می‌کند. (آل‌احمد[4] ۱۴۰) ۲. آگاهی و معرفت را از او گرفتن: گناه، دل انسان را سیاه می‌کند. نیز ← □دل سیاه... .

□ ~ کسی را شاد کردن (مجاز) او را شادمان کردن: دل مادرت را شاد کن و به دیدنش برو. ○ بیا جانا دل عطار کن شاد/ که نزدیک است وقت رفتن دل. (عطار[5] ۳۷۳)

□ ~ کسی را شکستن (مجاز) او را بسیار رنجاندن، یا آزرده، ناامید، و ناکام کردن: اگر دانسته‌بودم که این کاغذ این‌طور دلت را می‌شکند، هرگز رساندنش را به‌عهده نمی‌گرفتم. (جمال‌زاده[3] ۱۷۳) ○ چرا دل بچه‌ام را در آن دَمِ آخر این‌طور شکستم؟ (آل‌احمد[4] ۲۱) ○ من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی؟/ یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکنی؟ (سعدی[4] ۶۱۴) ○ ولیکن نباید شکستن دلم/ که چون بشکنی دل ز تن بگسلم. (فردوسی[3] ۱۴۱۸)

□ ~ کسی را صید کردن (مجاز) او را علاقه‌مند و شیفته کردن: ماه‌نوش یقین داشت می‌تواند دل کسی را که فعلاً زن موقتی اوست، برای همیشه صید کند. (مسعود ۱۱۵) ○ دل خویشان را به انواع... هدایا و تحف صید کرد. (جوینی[1] ۱/۱۹۶)

□ ~ کسی را فریفتن (قد.) (مجاز) او را علاقه‌مند و شیفته کردن: این لطافت که تو داری همه دل‌ها بفریبد/ وین بشاشت که تو داری همه غم‌ها بزداید. (سعدی[4] ۴۶۳)

□ ~ کسی را فشردن (مجاز) او را دل‌تنگ و آزرده کردن: غمی... دل او را می‌فشرد. (میرصادقی[9] ۲۲)

□ ~ کسی را کارد زدن (گفتگو) (مجاز) او را به‌شدت آزردن: توی صدایش یک چیزی بود که دلم راکارد می‌زد. (← محمود[2] ۱۹۴)

□ ~ کسی را کباب کردن (گفتگو) (مجاز) او را دچار تأثر و اندوه شدید کردن: سیلی دوم دل مرا برای عضو خاتن گروهم کباب کرد. (مؤذنی ۹۱)

□ ~ کسی را گرفتن (گفتگو) (مجاز) نظر او را جلب کردن: بهتر از این چه می‌خواهی؟ نه... دلم را اصلاً نگرفت. (حاج‌سیدجوادی ۴۹)

□ ~ کسی را گرم کردن (گفتگو) (مجاز) او را امیدوار یا راضی و شادمان کردن: همه ناراضی هستند، همه. همین دل آدم را گرم می‌کند. (← میرصادقی[1] ۱۲۶) ○ در همهٔ این بی‌خبری‌ها هنوز نتوانسته‌بود خودش را گرم کند. نتوانسته‌بود دل خودش را گرم کند. (آل‌احمد[4] ۱۳)

□ ~ کسی را لرزاندن (مجاز) ۱. او را به‌وحشت انداختن: نعرهٔ رعدآسایش دل دلاوران را می‌لرزاند. ۲. احساسات او را تحریک کردن؛ او را به‌هیجان آوردن: [عبارتی که] دل هر انگلیسی را از شریف‌ترین تا وضیع‌ترین افراد می‌لرزانَد. (مینوی[3] ۲۱۸-۲۱۹)

□ ~ کسی را نرم کردن (گفتگو) (مجاز) محبت و رضایت او را جلب کردن یا خشم و ناراحتی او را ازبین بردن: من دل همه را توانستم نرم کنم اِلّا کشورخانم. (حاج‌سیدجوادی ۳۶) ○ منظور از این تبلیغات، نرم کردن دل ملاکین و تجار... است. (اقبال[1]

۳/۹/۳)

▫ ~ِ کسی را نگاه (نگه) داشتن (قد.) (مجاز) رضایت خاطر او را فراهم کردن: **مکن جانا دل ما را نگه دار/ که آسان است بر تو بردن دل.** (عطار[5] ۳۷۲) ○ **امیر خراسان دلِ هردو نگاه می‌داشت، اما هستش بیش‌تر سوی بگتوزن بود.** (بیهقی[1] ۸۶۵)

▫ ~ِ کسی رضایت (رضا) دادن (گفتگو) (مجاز) راضی شدن او به چیزی: **دلم رضا نمی‌داد پدرم را تنها بگذارم.** ○ **هنوز دل بنده رضایت نمی‌داد. البته دیگر از آن کار سرخورده بودم.** (آل‌احمد[6] ۲۳۵)

▫ ~ِ کسی روشن بودن (گفتگو) (مجاز) امیدواری داشتنِ او: **من که دلم روشن است. به دلم برات شده که حق به حق‌دار می‌رسد.** (← مخمل‌باف ۱۴۴)

▫ ~ِ کسی ریش[ریش] شدن (گفتگو) (مجاز) سخت آزرده شدن او و معمولاً براثر امری ناگوار: **شب‌ها ناله‌هایی می‌زد که دل آدم ریش می‌شد.** (میرصادقی[3] ۳۳) ○ **اگر بدانید... ننه‌ام چه‌قدر مصیبت سر این دو نفر کشید، دیگر دل هر مسلمانی ریش‌ریش می‌شود.** (علوی[2] ۸۴)

▫ ~ِ کسی زیرورو شدن (گفتگو) (مجاز) ▫ دل کسی به‌هم خوردن ←: **همه‌جا تار می‌شود، دلم دارد زیرورو می‌شود... می‌خواهم عق بزنم.** (محمود[2] ۳۴۳)

▫ ~ِ کسی سرد شدن (گفتگو) (مجاز) ۱. ناامید شدنِ او: **آدم نباید زود از دور دربرود. تا چهار روز کاروبارش تق‌ولق بشود، دلش سرد بشود.** (← شهری[1] ۲۰۱) ○ **شاعر ما دلش سرد شد، و قلم خود را شکسته، یک گوشه‌ای نشست.** (← هدایت[6] ۶۳) ۲. علاقه یا گرایش به چیزی یا کسی را ازدست دادن: **مدت‌هاست دلم سرد شده. نمی‌خواهم او را ببینم.**

▫ ~ِ کسی سر رفتن (گفتگو) (مجاز) دل‌تنگ یا ملول شدنِ او: **در خرم‌شهر دوستی دارم که گاهی دلش سر می‌رود و برایم کاغذ می‌نویسد.** (جمال‌زاده[9] ۹۳)

▫ ~ِ کسی سنگ (سنگی) بودن (مجاز) ▫ دل کسی از سنگ بودن ←: **از دو بیرون نه، یا دلت سنگی‌ست/ یا به‌گوشَت نمی‌رسد سخنی.** (سعدی[3] ۶۱۳)

▫ ~ِ کسی سوختن (مجاز) بسیار ناراحت، آزرده، و اندوهگین شدنِ او: **اگر آزادمردان... مرا احمق و نادان می‌خواندند، دلم می‌سوخت.** (قاضی ۸۹۴) ○ **هرکسِ دیگر به من خیانت می‌کرد، آن‌قدر دلم نمی‌سوخت.** (هدایت[7] ۱۱۲) ○ **آشنایی نه غریب است که دل‌سوز من است/ چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت.** (حافظ[1] ۱۴) ○ **چو درویش بیند توانگر به ناز/ دلش بیش سوزد به داغ نیاز.** (سعدی[1] ۱۴۰) نیز ← ▫ دل کسی به حال کسی سوختن، ▫ دل کسی برای کسی سوختن.

▫ ~ِ کسی سیاه بودن (مجاز) ۱. گناه‌کار بودنِ او: **خدایا! اگرچه دلمان سیاه است، از تو امید بخشش داریم.** ۲. (قد.) دور از معرفت بودنِ او؛ جاهل بودنِ او: **کدام عزت باشد از این عظیم‌تر؟ اما دل‌های ایشان سیاه بود.** (بحرالفوائد ۳۸۰) نیز ← ▫ دل سیاه...

▫ ~ِ کسی سیاه شدن (مجاز) آزرده و ملول شدنِ او: **صائبا! دلم سیاه شد از تنگنای شهر/ پیشانی گشاد بیابانم آرزوست.** (صائب[1] ۹۶۰) نیز ← ▫ دل سیاه...

▫ ~ِ کسی شکارِ کسی (چیزی) بودن (قد.) (مجاز) سخت به او (آن) علاقه‌مند و دل‌بسته بودن: **وی سخت معظم است به‌نزدیک من، چنان‌که جملگی دلم شکار اوست.** (جامی[8] ۱۱۸) ○ **دلم شکار سیه‌چشمکان توست و رواست/ ازآن‌که دو لب شیرین تو شکار من است.** (فرخی[1] ۴۳۳) ○ **خداوند پیروز یار تو باد/ دل زیردستان شکار تو باد.** (فردوسی[3] ۱۷۲۷)

▫ ~ِ کسی شکستن (مجاز) ۱. بسیار متأثر و اندوهگین شدنِ او: **به پدرومادرت گستاخی نکن، دلشان می‌شکند.** ۲. (قد.) ترسیدنِ او: **دل روسیان از چنان زور دست/ بر آن دشمن دشمن‌افکن شکست.** (نظامی[7] ۴۶۵) نیز ← ⊙ دل شکستن، ▫ دل کسی را شکستن.

▫ ~ِ کسی شنگیدن (گفتگو) (مجاز) ۱. سرخوش و شادمان بودنِ او: **امروز چه شده که دلت می‌شنگد؟ داری با دُمت گردو می‌شکنی!** (← جمال‌زاده[8] ۹۴) ۲. حالت‌ها و رفتارهای

هوسناک داشتن، به‌ویژه برای تحریک جنس مخالف: **واضح بود که دلشان می‌شنگد، و سروگوششان می‌جنبد.** (جمال‌زاده[۶] ۵۴) ○ **خودت دلت می‌شنگد، فلسق جفت‌وتاق می‌گیری.** (← هدایت[۶] ۴۴)

▫ ~ **کسی [به]شور افتادن** (گفتگو) (مجاز) دچار دلهره و نگرانی شدنِ او: **سنگینی بار غم ناشناخته‌ای بر سینه‌اش فشار آورد... دلش به‌شور افتاد.** (شاهانی ۳۷) ○ **[او] دیگر نتوانست بماند. دلش شور افتاده‌بود.** (مرادی‌کرمانی ۲۹)

▫ ~ **کسی شور زدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دل کسی شور افتادن ↑: **دل توی دلم نبود... دلم شور می‌زد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۶) ○ **دختر آقا... دست‌وپایش را گم کرده‌بود و دلش شور می‌زد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۷۲) ○ **دلم شور می‌زند. هرطور هست، باید بروم. دل‌واپس می‌شوند.** (← شهری[۱] ۴۵)

▫ ~ **کسی ضعف رفتن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** احساس گرسنگی شدید کردنِ او: **گرسنه‌اش شده‌بود. دلش ضعف می‌رفت.** (رحیمی: داستان‌های نو ۴۰) **۲.** به وجد و شوق آمدن و خواهان و مشتاق بودنِ او: **او را که در لباس نظامی مجسم کردم، دلم بیش‌تر ضعف رفت.** (حاج‌سیدجوادی ۷۱)

▫ ~ **کسی طاقت آوردن** (گفتگو) (مجاز) توانایی تحمل چیزی را داشتنِ او: **دلم طاقت نیاورد که او را تنها بگذارم و بروم.** ○ **این، جای پنجهٔ خونین پسرم است. هنوز دلم طاقت نیاورده که این لکه‌ها را پاک کنم.** (علوی[۲] ۵۶) ⚠ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

▫ ~ **کسی طاقچه نداشتن** (گفتگو) (مجاز) رازدار نبودنِ او: **به تو که نمی‌شود حرف زد، تو دلت طاقچه ندارد.**

▫ ~ **کسی غنج زدن (رفتن)** (گفتگو) (مجاز) احساس اشتیاق و شادمانی داشتنِ او: **سلیقه‌ای به‌کار بُرده که دل آدم غنج می‌زند.** (دیانی ۶۳) ○ **زرین‌کلاه دلش غنج می‌زد، رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت.** (هدایت[۹] ۵۱)

▫ ~ **کسی فارغ شدن** (قد.) (مجاز) آسوده شدنِ او: **ابوبکر دبیر به‌سلامت رفت... و دلم ازجهت وی فارغ شد.** (بیهقی[۱] ۸۰)

▫ ~ **کسی فروریختن** (مجاز) ▫ دل کسی پایین ریختن ←: **شاید مرده. دلم فرومی‌ریزد.** (ترقی ۸۳) ○ **از نغان... زن‌وبچه‌ها هر دلی فرومی‌ریخت.** (حجازی ۴۰۸) ○ **از دیدن رویت دل آیینه فروریخت/ هر شیشه‌دلی طاقت دیدار ندارد.** (صائب[۱] ۲۰۹۱)

▫ ~ **کسی قرار داشتن** (مجاز) آرامش‌خاطر داشتنِ او: **خیالم راحت می‌شود، اما دلم قرار ندارد.** (محمود[۲] ۳۲۷) ⚠ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

▫ ~ **کسی قرص بودن** (گفتگو) (مجاز) مطمئن یا آسوده‌خاطر بودنِ او: **دلم قرص بود که حتماً کسی به کمکم می‌آید.** ○ **یک حلقهٔ مویم را هم با یک تکه نخ بستم که جادوگرها را از خودم دور کنم. اما دلم قرص نبود.** (دریابندری[۳] ۳۸)

▫ ~ **کسی قرص شدن** (گفتگو) (مجاز) مطمئن یا آسوده‌خاطر شدنِ او: **دلم قرص می‌شود. چشمم به تاریکی عادت می‌کند.** (محمود[۱] ۶۷) ○ **وقتی آن را در اتاق زن ناشناس دیدم، دلم قرص شد.** (علوی[۱] ۵۹)

▫ ~ **کسی قیلی‌ویلی رفتن** (گفتگو) (مجاز) خواهان یا آرزومندِ چیزی شدنِ او: **هروقت بچه می‌بیند، دلش قیلی‌ویلی می‌رود.**

▫ ~ **کسی کباب بودن** (گفتگو) (مجاز) سخت متأثر و اندوهگین بودنِ او. ← ▫ دل کسی برای کسی کباب بودن، ▫ دل کسی به حال کسی کباب بودن.

▫ ~ **کسی کباب شدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار آزرده، متأثر، یا اندوهگین شدنِ او: **آن‌قدر گریه کردند که من دلم کباب شد.** (دریابندری[۳] ۲۵۳) ○ **حیواناتمان از عطش چنان له‌له می‌زدند که دل آدم کباب می‌شد.** (جمال‌زاده[۸] ۷۱) ○ **سخن‌وری... مجنون را... تصور کرد که از عشق لیلی دلش کباب شده.** (خانلری ۳۵۰)

▫ ~ **کسی کنده شدن** (گفتگو) (مجاز) یک‌باره دچار رنج، اندوه، یا اضطراب شدن: **اسم... را**

چنان... به‌زاری گفتند که دلم کنده شد. (آل‌احمد[۶] ۱۴۳)

▫ ~ِ **کسی گرفتن** (مجاز) ▫ دل... گرفتن ←: **از قیل‌وقال مدرسه حالی دلم گرفت/ یک‌چند نیز خدمت معشوق و می کنم.** (حافظ[۱] ۲۴۱)

▫ ~ِ **کسی گُر گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دل کسی آتش گرفتن ←.

▫ ~ِ **کسی گرم شدن** (گفتگو) (مجاز) امیدوار شدنِ او: **وقتی یادم می‌آمد که... خیلی‌ها آرزو می‌کنند جای من می‌بودند، دلم گرم می‌شد.** (شاهانی ۱۶۷)

▫ ~ِ **کسی گندیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار ملول شدنِ او: **از این تعارفات و خوش‌آمدگویی‌های مفت دلم گندید.** (جمال‌زاده[۳] ۲۵۴)

▫ ~ِ **کسی گواهی دادن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** وقوع امری را پیشاپیش احساس کردنِ او: **حاضر بودم خود را به پای او بیندازم... اما دلم چنین گواهی می‌داد که با او... نباید درافتاد.** (علوی[۱] ۱۲۰) ○ **اساس فلسفهٔ روسو عشق به طبیعت است و مدار دانستن عواطف قلبی و آنچه دل به او گواهی می‌دهد.** (فروغی[۳] ۱۶۴) **۲.** راضی شدن او به چیزی و آن را تأیید کردن: **دلم هیچ گواهی نمی‌دهد که تو را به این حال تنها بگذارم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۸۷)

▫ ~ِ **کسی گوایی دادن** (قد.) (مجاز) ▫ دل کسی گواهی دادن (مِ. ۱) ←: **دلش می‌داد گویی این گوایی/ که خواهد بود جایی آشنایی.** (نظامی: لغت‌نامه[۱]) ○ **دل من همی‌داد گفتی گوایی/ که باشد مرا روزی از تو جدایی.** (فرخی[۱] ۳۹۴)

▫ ~ِ **کسی لرزیدن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** دچار وحشت و نگرانی شدنِ او: **من دلم می‌لرزید که مبادا به جای دردناکش بخورَد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶) ○ **به‌نظرش رسید که هادی را میان مردم دیده. دلش لرزید. ایستاد و نگاه کرد.** (میرصادقی[۵] ۳۷) **۲.** به‌هیجان آمدن یا احساساتی شدنِ او؛ تحریک شدن احساساتِ او: **وقتی بچه را با آن حال رقت‌بار دیدم، دلم لرزید.**

▫ ~ِ **کسی مالش رفتن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** دچار تأثر عاطفی شدید شدن معمولاً براثر دیدن صحنه‌ای آزاردهنده: **من چشم‌های وق‌زدهٔ محکوم را می‌بینم. اگر هم دلم مالش برود، باید... خیره نگاه کنیم.** (گلشیری[۳] ۸۱) ○ **دیدم چشمش ترکیده... خون می‌ریخت. دلم مالش رفت.** (هدایت[۵] ۱۵۴) **۲.** احساس گرسنگی شدید کردن: **عطر... نان را احساس کرد. دلش مالش رفت.** (کریم‌زاده: داستان‌های نو ۶۲) ○ **همین‌که زن دلش مالش می‌رفت، یک مشت برنج خشک به او می‌داد.** (کتیرایی ۱۱)

▫ ~ِ **کسی مثل سیروسرکه جوشیدن** (گفتگو) (مجاز) دل‌شوره یا نگرانی بسیار داشتنِ او؛ سخت بی‌قرار بودنِ او: **پشت در انتظار می‌کشید و دلش مثل سیروسرکه می‌جوشید.** (ترقی ۲۱۹) ○ **همین‌جور چشم‌به‌راه هستم. دلم مثل سیروسرکه می‌جوشد.** (← آل‌احمد[۳] ۳۸)

▫ ~ِ **کسی نازک بودن** (مجاز) حساس و زودرنج بودنِ او: **این بچه دلش نازک است، این‌قدر دعوایش نکن.** ○ **هرکه نازک بُوَد دل یارش/گو دل نازنین نگه دارش.** (سعدی[۳] ۵۲۹ ح.)

▫ ~ِ **کسی واشدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دل کسی باز شدن ←: **حرف زدم... دلم واشد.** (شهری[۱] ۴۱۹)

▫ ~ِ **کسی هزار راه رفتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار نگران شدن و تصورهای گوناگون کردنِ او دربارهٔ چیزی: **پسرا کجا رفته‌بودی؟ دلم هزار راه رفت.** (میرصادقی[۵] ۳۸) ○ **دل احمد هزار راه رفت. اگر زنده باشد، اگر زنده نباشد.** (مخمل‌باف ۲۰۱)

▫ ~ِ **کسی هوای کسی (چیزی) [را] کردن (داشتن)** (گفتگو) (مجاز) آرزومند یا مشتاق او (آن) بودن: **دلم هوای خانهٔ پریسا را داشت.** (درویشیان ۶۰) ○ **دلش سخت هوای شیراز می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۵)

▫ ~ِ **کسی یاری کردن** (گفتگو) (مجاز) راضی شدنِ او: **باآن‌که سال‌ها... دور مانده‌بود، دلش یاری نمی‌کرد دختری را که داشت، به بیگانه بدهد.** (نفیسی ۴۶۱)

▫ ~ِ **کسی یک‌دله شدن** (گفتگو) (مجاز) تردید را کنار گذاشتن و مصمم یا موافق شدنِ او: **الاهی!**

صدهزار مرتبه شُکر... دلت یک‌دله شد؟ (مخمل‌باف ۷۶)

□ ~ِ کسی یک‌ذره شدن (گفتگو) (مجاز) سخت دل‌تنگ و بی‌قرار شدنِ او: چه‌قدر از دیدنشان خوش‌حال شده‌بودم... دلم برایشان یک‌ذره شده‌بود. (میرصادقی[۳] ۱۶۰) ○ گفتم دلم یک‌ذره شده، بگویید ببینم چه خبرِ خوشی آورده‌اید؟ (جمال‌زاده[۳] ۲۲۱)

□ ~ کشیدن به چیزی (قد.) (مجاز) گرایش و علاقه داشتن به آن: اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید/که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید. (حافظ[۱] ۱۵۵)

• ~ کندن (مصـ‌ل.) (مجاز) راضی شدن به جدایی، صرف‌نظر، یا دور شدن: می‌خواهند آقا را... بیرون بیندازند، ولی ایشان به‌این‌آسانی‌ها نمی‌توانند دل بکَنند. (جمال‌زاده[۶] ۱۶۰) ○ نمی‌داند چرا دل نمی‌کَنَد که از این دیار دورتر رَوَد. (نفیسی ۳۸۰) نیز ← □ از کسی دل کندن.

• ~ گرداندن (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) از حالت قبلی خود منصرف شدن؛ تغییرعقیده دادن: چون شَوَم خاک رهش دامن بیفشانَد ز من/ ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من. (حافظ[۱] ۲۷۷) ○ زدست عشق تو یک روز دین بگردانم/ چه گردد ار دل نامهربان بگردانی؟ (سعدی[۴] ۶۲۰)

• ~ گرفتن (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) شجاعت یافتن: از آن دل گرفتند ایرانیان/ ببستند ازبهر کینه میان. (فردوسی[۳] ۱۶۸۷)

□ ~... گرفتن (دلم گرفت، دلت گرفت،...) (مجاز) غمگین، افسرده، یا بی‌حوصله شدن: به خیابان آمدم، دلم گرفته‌بود. تنها بودم. فکر کردم به سینما بروم. (شاهانی ۱۳۳) ○ دلم خیلی گرفته. یک پنجه پیانو بزن تا بلکه دلم باز شود. (جمال‌زاده[۹] ۳۳) ○ زین همرهان سست‌عناصر دلم گرفت/ شیر خدا و رستم دستانم آرزوست. (مولوی[۲] ۲۵۵/۱)

□ ~ گرم کردن (قد.) (مجاز) امیدواری دادن و مطمئن کردن: بگوی تا مسعود... را امشب بخوانَد و از ما دل گرم کند و امیدها دهد. (بیهقی[۱] ۸۸۷)

• ~ گسستن (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) □ از کسی دل گسستن ←.

• ~ گم کردن (قد.) (مجاز) شیفته و عاشق شدن: در پری‌خوانی یکی دل کرده گم/ بر نجوم آن‌دیگری بنهاده سُم. (مولوی[۱] ۲۲/۳)

□ ~ مشغول داشتن (قد.) (مجاز) نگران و مضطرب بودن: به‌هیچ‌حال ازاین‌باب دل مشغول مدار که جفت تو به‌سلامت است. (بخاری ۲۰۴) ○ چیزی نمانده‌است از اسباب خلاف... که بدان دل مشغول باید داشت. (بیهقی[۱] ۹۶)

□ ~ِ نازک (مجاز) خاطری که زود آزرده می‌شود؛ دل بسیار حساس: هرکس... مصیبت‌زده باشد، از خودی و بیگانه، دل نازکش بر او می‌سوزد. (فروغی[۳] ۱۱۱) ○ خون خور و خامش نشین که آن دل نازک/ طاقت فریاد دادخواه ندارد. (حافظ[۱] ۸۷)

• ~ نمودن (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) مهربانی و لطف کردن: او کام دل ز مصلحت مُلکِ خویش دید/ این دل نمودن تو ز عقل تمام توست. (سوزنی: دیوان ۱۳۵: فرهنگ‌نامه۲/۱۰۲۹)

• ~ نهادن (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) ۱. علاقه‌مند، شیفته، و عاشق شدن: آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست/ پنداشت که مهلتی و تأخیری هست؟ (سعدی[۴] ۸۴۳) ۲. وابستگی پیدا کردن: ای دوست، دل منه که در این تنگنای خاک/ ناممکن است عافیتی بی تزلزلی. (سعدی[۳] ۸۰۵) ○ به سرای سپنج مهمان را/ دل نهادن همیشگی نه رواست. (رودکی[۱] ۴۹۳) نیز ← □ دل به کسی نهادن.

• ~ واگرفتن (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) ناامید شدن: به سختی در از چاره دل وامگیر/ .... (نظامی[۷] ۴۲۳)

□ ~وجان (مجاز) همهٔ هستی و لطایف وجودِ انسان: گفتم دل‌وجان درسر کارَت کردم/ هرچیز که داشتم نثارت کردم. (عطار[۳] ۱۴۶) ○ علما... روی سوی وی نهادند و دل‌وجان به صحبتِ وی بدادند. (بخاری ۴۳)

□ ~وجرئت (گفتگو) (مجاز) شجاعت: صدای تیرها که بلند می‌شد، لرزه به تنم می‌افتاد. عجب دل‌وجرئتی! (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۵) ○ به خود

می‌گویم: **با این دل‌وجرئت می‌خواهی سرباز شَوی؟** (مسعود ۷۶)

▫ **~وجرئت داشتن** (گفتگو) (مجاز) شجاعت داشتن: **می‌خواهم هر سه نفری باهم باشیم. دل‌وجرئتش را داری؟** (← بهرامی: شکوفایی ۱۰۵) ○ **من دل و جرئت شما را ندارم.** (← میرصادقی[1] ۱۴۶)

▫ **~وجگر** ۱. مجموعهٔ دل و جگر جانور حلال‌گوشت به‌ویژه گوسفند: **خوراک دل‌وجگر.** ○ **خوردن دل‌وجگر گوسفند تقویت دل‌وجگر و کلیه و پشت و کمر می‌کند.** (شهری[2] ۴۳۴/۵) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) ▫ دل‌ورووده ←: **دل‌وجگر رادیو را بیرون ریخته‌بود و به‌خیال خودش درستش می‌کرد.** ○ **گربه دوباره دل‌وجگر سطل را بیرون می‌ریزد.** (خدایی: داستان‌های کوتاه ۱۲۸) ۳. (قد.) (مجاز) محبوب و عزیز: **جگرم پاره است و دل خسته/ از غم و درد آن دل‌وجگرم.** (مسعودسعد[2] ۱۰۵)

▫ **~وجگرِ خود را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) اظهار ناراحتی یا خشم شدید کردن: **ازبس عصبانی بود، داشت دل‌وجگر خودش را درمی‌آورد.**

▫ **~وجگرِ کسی را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت به او آسیب رساندن یا او را کشتن: **اگر دستم به این نامرد می‌رسید، دل‌وجگرش را درمی‌آوردم.**

▫ **~ودستِ کسی با دیگری راست بودن** (قد.) (مجاز) در اندیشه و عمل همراه و موافق بودن با او: **بر آن بنده حق نیکویی خواسته‌ست/ که با او دل‌ودست زن راست است.** (سعدی[1] ۱۶۳)

▫ **~ودماغ** (مجاز) حال‌وحوصله و نشاط: **سابقاً که دل‌ودماغی بود، جناب‌میرزا و پسرها... چه شب‌های خوشی که باهم نمی‌گذراندند.** (جمال‌زاده[2] ۱۶۸) ○ **نی آن هوا و ذوق که سیر چمن کنند/ نی آن دل‌ودماغ که کسب هوا کنند.** (طالب آملی: کلیات ۱۳۰: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۱/۲)

▫ **~ودماغ داشتن** (مجاز) حال‌وحوصله داشتن؛ سرحال و بانشاط بودن: **گاه که کاروبارش خوب بود و دل‌ودماغی داشت، یک دسته از غنچه‌های سراب برای ننه می‌آورد.** (درویشیان ۱۴)

▫ **~ودیده** (قد.) (مجاز) شخص بسیار گرامی: **بدیشان سپرد آن دل‌ودیده را/ چنان نیک پور پسندیده را.** (فردوسی[3] ۵۸۴)

▫ **~ودین از کسی ربودن (بردن)** (قد.) (مجاز) همهٔ توجه او را به خود جلب کردن؛ او را سخت علاقه‌مند و شیفته ساختن: **دل‌ودین از پیروجوان می‌ربود.** (شهری[2] ۵۹/۲)

▫ **~ودین درسرِ چیزی کردن** (قد.) (مجاز) همهٔ توجه یا همت خود را به آن معطوف کردن یا دنیا و آخرت خود را درراه آن ازدست دادن: **درسر کار تو کردم دل‌ودین با همه دانش/ مرغ زیرک به‌حقیقت منم امروز و تو دامی.** (سعدی[4] ۶۱۰)

▫ **~ودین کسی را ربودن (بردن)** (قد.) (مجاز) ▫ دل‌ودین از کسی ربودن ←: **دل‌ودینم، دل‌ودینم ببرده‌ست/ برودوشش برودوشش برودوش.** (حافظ[1] ۱۹۱)

▫ **~ودینِ کسی شدن** (قد.) (مجاز) بسیار شیفته و بی‌قرار شدن: **دل‌ودینم شد و دلبر به ملامت برخاست/ گفت: با ما منشین کز تو سلامت برخاست.** (حافظ[1] ۱۶)

▫ **~ورووده** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بخش‌های داخلیِ هرچیز: **دل‌وروودهٔ رادیو را درآورده‌بود.** ○ **این برادر تخس... ماشین‌آهنی‌ام را انگولک می‌کرد، دل‌وروده‌اش را بیرون می‌کشید.** (معروفی ۲۳)

▫ **~وروودهٔ کسی بالا آمدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. حالت تهوع شدید به او دست دادن: **چه بوی بدی! دل‌وروده‌ام بالا آمد.** ○ **شوکت تُفی به زمین انداخت: دل‌وروده‌ام بالا آمد، کثافت شکم‌شل!** (علی‌زاده ۱۵۴/۲) ۲. (نفرین) هنگام نفرت از کسی برای آرزوی مرگ او بیان می‌شود: **الاهی دل‌وروده‌اش بالا بیاید که این‌قدر تو را اذیت کرد.**

▫ **~وروودهٔ کسی را به‌هم زدن** (گفتگو) (مجاز) حالت تهوع شدید ایجاد کردن در او: **دیدن این‌همه مرض دل‌وروودهٔ انسان را به‌هم می‌زند.** (← مسعود ۱۰۰)

▫ **~وزبان یکی شدن** (قد.) (مجاز) ظاهروباطن

کسی یکی شدن؛ گفتار و اعتقاد کسی یک‌سان شدن: **دل‌وزبان چو یکی شد سخن بلند شود/ به هیچ‌جا نرسد طایری که یک‌بال است.** (صائب[1] ۸۴۲)

▫ **~ها را یکی کردن** (گفتگو) (مجاز) هم‌رأی و متحد شدن: **همه دل‌هاشان را یکی کردند و باهم کار را تمام کردند.**

▫ **~ی از عزا درآوردن** (گفتگو) (مجاز) پس‌از مدتی محرومیت، کاملاً کام‌روا شدن و بهرهٔ کافی از چیزی بردن: **بعداز آن‌همه جدایی، چند روز پیش پسرش ماند و دلی از عزا درآورد.** ○ **ماهی را هم می‌اندازم جلو گربه یک دلی از عزا دربیاورَد.** (← مخمل‌باف ۵۱) ○ **به کار شکم پرداختم و حسابی دلی از عزا... درآوردم.** (جمال‌زاده[9] ۲۰)

▫ **~ یکتا کردن** (قد.) (مجاز) مجرد کردن و پیراستن خاطر (از اندیشه‌های نادرست): **امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا/ دل از اندیشهٔ اوباش جسمانیت یکتا کن.** (سنایی[2] ۴۹۴)

▫ **~ یک‌دله کردن** (قد.) (مجاز) هم‌دل و همراه شدن: **با من صنما دل یک‌دله کن/ گر سر ننهم آن‌گه گِله کن.** (مولوی[2] ۲۸۶/۴)

▫ **~ یکی کردن** (قد.) (مجاز) هم‌رأی و متحد شدن؛ یک‌دل شدن: **همهٔ مردمان را بخواند... و خلعت داد و سوگند و عهدها برگرفت. باز همه دل یکی کردند.** (تاریخ‌سیستان: لغت‌نامه[1])

▫ **از تهِ ~** (مجاز) ← ته[1] ▫ از ته دل.

▫ **از (ز) ~** (قد.) (مجاز) با عشق و علاقهٔ شدید: **منگر تو بدو تا نشود دلت از راه/ ور سیر شدی ز دل بر او کن تو نگاه.** (عنصری ۱۹۵)

▫ **از ~ برآمدن** (مجاز) ۱. با صمیمیت و صداقت گفته شدن: **سخنی که از دل برآید، بر دل می‌نشیند.** ۲. (قد.) از صمیمِ قلب رضایت حاصل شدن: **آن شب مرا از اندیشه خواب نبُرد و مرا از دل برنیامد [که کتاب‌ها در دجله ریزم.]** (خواجه‌عبدالله[1] ۲۶۹)

▫ **از ~ به‌درشدن** (قد.) (مجاز) فراموش شدن؛ ازیاد رفتن: **ورزآن‌که از دَرَم نتوانی درآمدن/ باری ز دل چگونه توانی به‌درشدن؟** (خواجو: دیوان ۲۷۲: فرهنگ‌نامه ۱۳۱/۱)

▫ **از ~ به (سویِ) ~ راه بودن** (قد.) (مجاز) ▫ دل به دل راه داشتن ←: **بلی داند دلی کاگاه باشد/ که از دل‌ها به دل‌ها راه باشد.** (جامی: لغت‌نامه[1]) ○ **نی ولیکن یار ما زین آگه است/ زآن‌که از دل سوی دل لابد ره است.** (مولوی[1] ۴۱۸/۳)

▫ **از ~ بیرون کردن** (مجاز) از ذهن دور کردن؛ از خاطر زدودن: **تا وقتی کینهٔ او را از دلت بیرون نکرده‌ای، نمی‌توانی منصفانه قضاوت کنی.** ○ **کینه و عُجب و بخل از دل بیرون کند.** (احمدجام ۴۶)

▫ **از ~ راندن** (قد.) (مجاز) ▫ از دل بیرون کردن ↑: **نه دل می‌دادش از دل راندن او را/ نه شایست از سپاهان خواندن او را.** (نظامی[3] ۲۷۹)

▫ **از ~ رفتن** (مجاز) از خاطر رفتن؛ فراموش شدن: **یاد او هنوز از دل‌ها نرفته‌بود.** (نفیسی ۴۳۵) ○ **از دل برود هرآن‌که از دیده برفت.** (؟: دهخدا[3]) ○ **چون دیگران ز دل نروی گر رَوی ز چشم/ کاندرمیان جانی و از دیده در حجیب.** (سعدی[4] ۶۸۴)

▫ **از ~ِ کسی برآمدن** (مجاز) از اعماق وجود او برخاستن؛ بسیار صمیمانه بودن: **چه معلم خوبی بود! سخنانش از دلش برمی‌آمد، پرشور و پرهیجان.** (درویشیان ۳۷)

▫ **از ~ِ کسی خبر داشتن** (مجاز) از اسرار نهان یا نیت او آگاه بودن: **ماکه از دل مردم خبر نداریم. شاید قصد بدی نداشته‌اند.**

▫ **از ~ِ کسی درآوردن (بیرون آوردن)** (گفتگو) (مجاز) با لطف و مهربانی، رنجش و آزردگی او را برطرف کردن: **هنگام خداحافظی سعی می‌کنم اتفاق ناخوش‌آیند لحظهٔ ورود را از دلش دربیاورم.** (دیانی ۱۴) ○ **بگذار ماچت کنم، از دلت بیرون بیاورم.** (← شهری[1] ۲۹۳)

▫ **از ~وجان** (مجاز) باکمال میل و رغبت؛ با خلوص کامل: **همه ازدل‌وجان تلاش می‌کردند.** ○ **باید ازدل‌وجان آرزومند باشیم.** (جمال‌زاده[11] ۷)

▫ **از ~ودماغ افتادن** (گفتگو) (مجاز) نشاط خود

را ازدست دادن؛ غمگین، افسرده، یا بی‌حوصله شدن: یاد آن روزها به‌خیر. آخر از دل‌ودماغ افتادیم. (← میرصادقی[۸] ۱۳) ○ من بیست سالم بود... تیله‌بازی می‌کردم. حالا همهٔ جوان‌ها از دل‌ودماغ می‌افتند. (هدایت[۵] ۱۵۳) نیز ← ▫ دل‌ودماغ.

▫ **از کسی (چیزی) ~ پُر داشتن** (گفتگو) (مجاز) از او (آن) آزرده‌خاطر یا خشمگین بودن: **یک تن از رنود شیراز... از حضرت والا دل پُری داشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۴)

▫ **از کسی (چیزی) ~ تنگ داشتن** (قد.) (مجاز) از او (آن) آزرده‌خاطر بودن: **سپه خواست کَاندیشهٔ جنگ داشت/ ز رستم بدان‌گونه دل تنگ داشت.** (فردوسی[۳] ۹۷۹)

▫ **از کسی (چیزی) ~ کندن (برکندن)** (مجاز) راضی شدن به جدایی، صرف‌نظر کردن، یا دور شدن از او (آن): **طمع نمی‌گذارد از انجیرها دل بکَنَد و جانش را نجات بدهد.** (مرادی‌کرمانی ۶۱) ○ **غزل‌ها به‌نظرم عجیب می‌آمد. نه می‌توانستم از آنها دل برکَنَم و نه معنی آنها را دریابم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ○ **به خاک پای عزیزان که از محبت دوست/ دل از محبت دنیا و آخرت کَنَدم.** (سعدی[۳] ۵۵۰) ○ **دل بگردان زود و گِردِ او مگرد/ سر بکش زین بدنشان و دل بکَن.** (ناصرخسرو[۱] ۱۶۰)

▫ **از کسی (چیزی) ~ گسستن** (قد.) (مجاز) از او (آن) قطع‌علاقه کردن؛ به او (آن) بی‌علاقه شدن: **سودازده‌ای کز همه عالم به تو پیوست/ دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی.** (سعدی[۳] ۶۰۶) ○ **از صحبت خلق دل گسستم/ اندیشه، ندیم دل ببستم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۴۳)

▫ **ای ~ِ غافل** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی از بی‌خبری، غفلت، یا سهل‌انگاری خود متعجب یا متأسف شود: **تازه نهمیدم که ای دل غافل، برای چه آمده‌اند سراغم.** (← میرصادقی[۱] ۷۰) ○ **به خود گفتم: ای دل غافل، گنج بادآور زیر پایت خوابیده‌است.** (جمال‌زاده[۱۳] ۸۱)

▫ **با ~ِ پُر** (گفتگو) (مجاز) با اندوه یا خشم بسیار: **یک دسته‌گل... روی قبر او گذاشت و پس‌از آخرین خدانگه‌داری با دل پُری به خانه برگشت.** (هدایت[۵] ۲۶)

▫ **با [یک] ~ِ جمع** (گفتگو) (مجاز) آسوده‌خاطر و راحت. نیز ← ▫ دل جمع: **بچه را بخوابان، با دل جمع بنشینیم باهم حرف بزنیم.** ○ **آن‌قدر گرفتاری دارم، هیچ‌وقت نشده با یک دل جمع پای تلویزیون بنشینم.**

▫ **با ~ خوش کردن چیزی را** (قد.) (مجاز) مطلوب به‌نظر آوردن آن را؛ خوب دانستن آن را: **مرگ را باهمهٔ ناخوشی با دل خوش کرده.** (زیدری ۵۳)

▫ **با ~ِ راحت** (گفتگو) (مجاز) با خاطر و خیال آسوده: **اگر او بداند که تنها دخترش... زندگی خوشی خواهد داشت... می‌تواند با دل راحت بمیرد.** (علوی[۱] ۹۱)

▫ **با ~ِ قرص** (گفتگو) (مجاز) با خاطر آسوده و مطمئن: **سرش را آرام و با دل قرص روی بالش بگذارد.** (ترقی ۱۲۷)

▫ **با ~ (~ِ خویش) گفتن** (قد.) (مجاز) ▫ به دل گفتن ←: **برنجید و پس با دل خویش گفت:/ چه رنجم، حق است این‌چه درویش گفت.** (سعدی[۱] ۶۴)

▫ **با ~وجان** (مجاز) ▫ ازدل‌وجان ←: **هر خدمتی را بفرمایید، با دل‌وجان قبول دارم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۳) ○ **همگی با دل‌وجان به او خدمت می‌کردند.** (مستوفی ۷/۱)

▫ **برای کسی ~ سوزاندن** (مجاز) نسبت‌به او اظهار همدردی و غم‌خواری کردن: **از آن آدم‌هایی بود که برای همه دل می‌سوزانند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۵۴) نیز ← • دل سوزاندن.

▫ **بر ~** (گفتگو) (مجاز) ▫ ور دل ←.

▫ **بر ~ِ کسی سرد شدنِ چیزی** (قد.) (مجاز) درنزد او بی‌ارزش و بی‌اهمیت شدنِ آن: **اگر کسی خواهد که جماع کردن بر دل او سرد شود... باید که پودنه و سراب خشک... هر بامداد و شبانگاه... بخورَد.** (حاسب‌طبری ۱۰۳)

▫ **بر ~ گذاشتن** (قد.) (مجاز) پذیرفتن یا به خود راه دادن: **زینهار ای پسر که بر دل نگذاری بیهودگی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۷)

▫ **بر کسی ~ ریش داشتن** (قد.) (مجاز) عاشق و شیفتهٔ او بودن: **سماع هوایی آن بُوَد که کسی بر زنی یا بر غلامی دل ریش دارد و بر هوای او سرود یا غزل... می‌گوید.** (احمدجام ۲۲۳)

▫ **بر کسی ~ گماشتن** (قد.) (مجاز) به او علاقه‌مند شدن یا دل بستن: **گویی گماشته‌ست بلایی او/ بر هرکه تو بر او دل بگماری.** (رودکی[۱] ۵۱۱)

▫ **بغلِ ~ِ کسی نشستن** (گفتگو) (مجاز) بسیار نزدیک و چسبیده به او نشستن: **زن‌وشوهر... چون دو مغز در یک بادام، مهربان و هم‌داستان، بغل دل یک‌دیگر می‌نشستند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۹)

▫ **بندِ ~ِ کسی پاره شدن** (گفتگو) (مجاز) ← بند[۱] ▫ بند دل کسی پاره شدن.

▫ **به ~** (قد.) (مجاز) ۱. از صمیم جان: **اگرچه هرچه جهانت به‌دل خریدارند/ منت به جان بخرم تا کسی نیفزاید.** (سعدی[۴] ۴۶۴) ○ **به‌دل در خواص وفا می‌گریزم/ به‌جان زین خراس فنا می‌گریزم.** (خاقانی ۲۸۸) ۲. در ذهن خود: **مریدان به‌دل خصومت کردند و ناپسند داشتند.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۵)

▫ **به ~ بد آوردن** (گفتگو) (مجاز) فکر بد یا نگران‌کننده به خود راه دادن: **من اصلاً به خواب اعتقاد ندارم. آدم نباید خودش را پریشان کند و به دلش بد بیاورَد.** (← شهری[۱] ۳۴)

▫ **به ~ چسبیدن** (گفتگو) (مجاز) خوش‌آیند و دل‌پذیر شدن یا بودن: **موسیقی... روی‌هم‌رفته به گوش خوش می‌آمد و به دل می‌چسبید.** ○ **بیستون بر کوه‌کن خواب فراغت تلخ کرد/ زود می‌چسبد به دل کاری که شیرین می‌شود.** (صائب[۱] ۱۳۳۲)

▫ **به ~ِ کسی آمدن (افتادن)** (مجاز) ۱. به خاطر او خطور کردن: **گاهی به دلم می‌آید که به درگاه خدا بنالم.** (← مینوی[۱] ۱۳۲) ○ **حتماً این آرزو به دلش افتاده‌است.** (آل‌احمد[۴] ۱۷۳) ○ **به دلم آمد که آنجا بروم.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۸) ○ **آید به دلم کز خدا امین است/ بر حکمت لقمان و ملکتِ جم.** (ناصرخسرو[۱] ۲۷۸) ۲. به‌طور غریزی فهمیدنِ او؛ الهام شدن به او: **برگشت و به من نگاه کرد... به دلم افتاد دیدار آخر ماست.** (علی‌زاده ۲/۲۳۰)

▫ **به (در، اندر) ~ِ کسی انداختن (افکندن)** (مجاز) به ذهن او آوردن؛ به او الهام کردن: **خدا... هوس مقابله با چنین ماجرای عجیب... را به دل من انداخت.** (قاضی ۱۷۷) ○ **خدا به دل او انداخت که قصد جان یک نفر دلاور کند.** (فروغی[۳] ۱۴۵) ○ **ای پسر، شُکر آن را کردم که حق‌تعالی از من چنین چیزی در دل دوستان خود افکند.** (جامی[۸] ۴۶) ○ **یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز/ که به رحمت گذری برسر فرهاد کند.** (حافظ[۱] ۱۲۸)

▫ **به ~ِ کسی بد آمدن** (گفتگو) (مجاز) دچار نگرانی و ترس شدن دربارهٔ چیزی: **به دلم بد آمده. بهتر است امروز نروی.**

▫ **به ~ِ کسی برات شدن** (گفتگو) (مجاز) به خاطر او خطور کردن و به او الهام شدن: **انگار به دلش برات شده‌بود که چنین اتفاقی می‌افتد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۳۶) ○ **به دلش برات شده‌بود که این کار آخری را نباید بکند.** (آل‌احمد[۸] ۱۴)

▫ **به ~ِ کسی چنگ زدن** (گفتگو) (مجاز) او را متأثر، اندوهگین، یا بی‌قرار کردن: **مرگ، او را از میان ما به‌آهستگی دور کرده... اما حالا یادش به دلم چنگ می‌زد.** (میرصادقی[۱] ۷۵)

▫ **به ~ِ کسی راه آمدن (رفتن)** (گفتگو) (مجاز) طبق میل یا ارادهٔ او رفتار کردن: **نه تا وقتی زنده بود کسی به‌دلش راه رفت، نه وقتی مُرد.** (دیانی ۲۵) ○ **بچه‌هایی که مادرهایشان به‌دلشان راه بروند، صبور بار می‌آیند.** (← شهری[۱] ۳۹)

▫ **به ~ِ کسی گذشتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ به دل کسی آمدن (مِ.۱) ←: **به دلم گذشت که تو مقصودت پیاده‌روی بود.** (حاج‌سیاح[۲] ۹۸)

▫ **به (در) ~ِ کسی نشستن** (گفتگو) (مجاز) ۱. برای او خوش‌آیند و دل‌پذیر بودن: **تو تاریکی و خلوت آخرشب خیابان‌ها آوازش به دلمان می‌نشست.** (میرصادقی[۱] ۷۴) ○ **عباراتی بیهوده... می‌گفتند که... در دلم نمی‌نشست.** (حجازی ۴۲) ۲. مورد علاقهٔ او قرار گرفتن: **عمه مادر را دوست**

داشت. از همان اول به دلش نشسته‌بود. (کوشان: شکوفایی ۴۱۶) ○ در همان شب اول که دیدمش، به دلم نشست و به‌نظرم دختر خوب و... سربه‌راهی آمد. (مینوی[1] ۲۷۲)

□ **به ~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) آزرده شدن؛ رنجیدن: از مردم این آبادی... چیزی به‌دل نگیرید. اینها مردم ساده و مهربانی هستند. (مرادی‌کرمانی ۱۵۰) ○ شوخی کردم، به‌دل نگیر. (گلاب‌دره‌ای ۴۷)

□ **به ~ گفتن** (قد.) (مجاز) با خود گفتن یا نزد خود اندیشیدن: به دل گفتم از مصر قند آورند/ بر دوستان ارمغانی بَرَند. (سعدی[1] ۳۷) ○ به دل گفت رستم که جز پیلسم/ ز ترکان ندارد کس این بادودم. (فردوسی[3] ۶۰۵)

□ **به ~ نشستن** (مجاز) خوش‌آیند و دل‌پذیر بودن: لب‌خندش به دل می‌نشیند. (محمود[1] ۴۵۹) ○ او علاوه‌بر زیبایی، تواضعی دارد که به دل می‌نشیند. (قاضی ۴۰۹) نیز ← □به دل کسی نشستن.

□ **به ~ نهادن** (قد.) (مجاز) تصمیم گرفتن؛ قصد کردن: من به دل نهاده‌ام که این‌همه بکنم. (بخاری ۷۶)

□ **به ~ودیده** (قد.) (مجاز) با خشنودی و فرمان‌برداری کامل: من این وصلت بزرگ را که ارزانی داشت، به‌دل‌ودیده پذیرفتم. (بیهقی[1] ۳۷)

□ **به کسی (چیزی) ~ باختن** (مجاز) عاشق او (آن) شدن: آن جوان سخت عاشق... من گردید و من نیز... به وی دل باختم. (قاضی ۱۲۰۰) ○ هنوز هم به من دل می‌بازند، ولی من با هیچ‌کس دوست نیستم. (علوی[1] ۷۰)

□ **به کسی (چیزی) ~ بستن** (مجاز) به او (آن) علاقه‌مند شدن یا عاشقِ او (آن) شدن و به او (آن) وابسته شدن: آدم به خیلی چیزها دل می‌بندد. (میرصادقی[2] ۸۲) ○ لانه‌ای ندارم که به آنجا دل ببندم. (علوی[1] ۷۰) ○ به هیچ‌کس و هیچ‌چیز و هیچ کار زیاد دل مبند. (جمال‌زاده[3] ۱۶)

□ **به کسی (چیزی) ~ دادن** (مجاز) ۱. □ به کسی دل بستن ↑ : آقاکمال... دل به دختر یک نقاش وازده داده[بود.] (علوی[3] ۱۱۰) ○ گفت: خود دادی به ما دل حافظا/ مامحصل بر کسی نگماشتیم. (حافظ[1] ۲۵۵) ○ گر دلی داری به دل‌بندی بده/ ضایع آن کشور که سلطانیش نیست. (سعدی[4] ۳۹۳) ۲. به او (آن) اعتماد کردن و با او همراه شدن: تو باید به ما دل بدهی سیدا! (چهل‌تن[3] ۳۱۷) ○ گفتم: دل به حرف‌هایم نده. (← محمود[2] ۱۱۷) ○ در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال/ به سرت کز سر من آن‌همه پندار برفت. (سعدی[4] ۴۰۱) ۳. تمام توجه یا همت خود را صرف آن کردن یا به آن دل‌خوش شدن: دو مرد به گرمای چراغ‌زنبوری روی میز دل داده‌بودند. (معروفی ۷) ۴. به او شجاعت بخشیدن: زبانم یارای گفتن نداشت... هرطور بود، به خودم دل دادم... گفتم: ... . (حجازی ۲۶۴) ○ به دادوران دل می‌دهد که:... از هیچ‌چیز باک مدارید و ازروی انصاف رأی بدهید. (فروغی[3] ۱۴۱)

□ **به کسی (چیزی) ~ سپردن** (مجاز) □ به کسی دل بستن ←: زلیخاوار دل به جوان شیرازی سپرده، شیفته و خواهان... شدند. (جمال‌زاده[11] ۱۲۱) ○ دل به گیسوان... تو سپردم. (نفیسی ۴۱۴) ○ سپردم به تو دل، ندانسته‌بودم/ بدین‌گونه مایل به جوروجفایی. (فرخی[1] ۳۹۴)

□ **تا دلت (دلتان) بخواهد** (گفتگو) (مجاز) تاآن‌جاکه ممکن است؛ به‌مقدار زیاد: درخت‌ها همه خشکیده و تا دلت بخواهد، گردوغبار بر بدنهٔ... آنها نشسته‌بود. (جمال‌زاده[8] ۶۳)

□ **تو[یِ] ~ِ...** (گفتگو) (مجاز) در ذهنِ...: دیر کرده‌بودی، تو دلم گفتم حتماً نمی‌آیی. ○ ازدست من خیلی عصبانی است. حتماً الآن دارد توی دلش به من بدوبیراه می‌گوید.

□ **تو[یِ] ~ به کسی خندیدن** (گفتگو) (مجاز) در ذهن خود، او را مسخره کردن: من توی دلم به او خندیدم. (آل‌احمد[4] ۱۷۹)

□ **تو[یِ] ~ خواندن** (گفتگو) (مجاز) بی‌صدا خواندن (نوشته): توی دلت بخوان. وقتی با صدای بلند می‌خوانی، حواس همه پرت می‌شود.

□ **تو[یِ] ~ِ کسی خالی شدن** (گفتگو) (مجاز) دچار ترس و نگرانی شدید شدنِ او: اتفاقی افتاده؟ توی دلم خالی شده‌بود. (میرصادقی[1] ۱۵)

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی داریه‌ودنبک زدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار شادمان بودنِ او: **به خود می‌بالیدند و توی دلشان داریه‌ودنبک می‌زدند.** (هدایت[۶] ۱۶۲)

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی را خالی کردن** (گفتگو) (مجاز) او را ترساندن یا نگران کردن: **عمداً اینها را می‌گفت که تو دل مرا خالی کند.** (شاملو ۳۸) ○ **با تعبیرات عجیب خود توی دل مردم را خالی کرد.** (مستوفی ۱۷۷/۳)

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی رخت شستن** (گفتگو) (مجاز) ▫ در دل کسی رخت شستن ←.

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی (چیزی) رفتن** (گفتگو) (مجاز) به‌سوی او (آن) هجوم بردن و با او (آن) درگیر شدن: **فکر می‌کرد از او می‌ترسم، اما یک‌دفعه رفتم تو دلش.** ○ **فرار کردن از مشکلات خیلی فرق دارد با توی دل مشکلات رفتن.**

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی قند آب کردن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار شاد و خشنود بودنِ او: **فکر کنم... شوکت، گوشهٔ چشمی به تو دارد... قند توی دلت آب می‌شود، مگر نه؟** (علی‌زاده ۷۱/۲)

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی قند شربت کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ توی دل کسی قند آب کردن ↑: **تو دلشان قند شربت کرده‌بودند و چنان سردماغ بودند که گفتنی نیست.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۳)

▫ **تهِ ~** (گفتگو) (مجاز) ← ته[۱] ▫ ته دل....

▫ **چیزی (فحش، دشنام،...) به ~ِ کسی بستن** (گفتگو) (مجاز) آن را به او نسبت دادن: **یک طومار از آن فحش‌های دوآتشه به دل پردرد رمضان بست.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۷)

▫ **چیزی را به ~ راه دادن** (مجاز) آن را پذیرفتن یا تحت تأثیر آن قرار گرفتن: **ترس به دل راه مده. فلک با تو بهتر از این تا خواهد کرد.** (قاضی ۱۵۴) ○ **خوش‌حال باش و بیم و هراس به دل راه مده.** (مینوی[۳] ۲۰۹)

▫ **چیزی را به ~ (در ~) گرفتن** (مجاز) آن را در ذهن و خاطر جای دادن: **بی‌جهت نفرت محمود را به‌دل گرفته‌بود.** (میرصادقی[۶] ۱۲۲) ○ **هرکس مختصر اختلافی... یا خصومتی از شخصی دردل می‌گرفت.** (شهری[۲] ۴۶/۱) ○ **دشمنان... از من رنجیده، کینه‌ام را به‌دل گرفتند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۹)

▫ **چیزی رو[یِ] ~ِ کسی سنگینی کردن** (گفتگو) (مجاز) برای او ناخوش‌آیند یا ناگوار بودن آن، یا او را آزردن: **محبت دریغ‌شده‌ای که می‌باید نسبت‌به او می‌کردم، روی دلم سنگینی می‌کرد.** (آل‌احمد[۴] ۲۰۰)

▫ **خود را در (تو[یِ]) ~ِ کسی جاکردن** (گفتگو) (مجاز) نظر یا محبت او را به خود جلب کردن: **یک‌هو نمی‌دانیم چه‌طور از این رو به آن رو شد. دیشب دل تو دلمان نبود آقا. نمی‌دانید چه‌قدر خودش را توی دلمان جا کرده.** (← میرصادقی[۴] ۱۷۴)

▫ **در (اندر) ~ داشتن** (مجاز) **۱.** چیزی را به‌صورت راز حفظ کردن، یا آشکار نکردن آن: **از گوشه‌وکنار شنیده‌بودم و در دل داشتم. نتوانستم پیش خود نگاه دارم.** (علوی[۲] ۱۲۲) ○ **همی‌داشت اندر دل این شهریار/ چنین تا برآمد بر این روزگار.** (فردوسی[۳] ۲۲۰۴) **۲.** (قد.) تصمیم داشتن؛ قصد داشتن: **اگر در دل داری که آنچه او فرماید، فرمان بَری و به‌جای آری، برو.** (جامی[۸] ۳۶۹) ○ **از من حاجت خواهید، که در دل دارم که بدهم و تأخیر می‌کنم.** (غزالی ۴۲۰/۱)

▫ **در ~ کردن** (قد.) (مجاز) **۱.** قصد کردن؛ نیت کردن: **وجه کار آن است که اعتقاد نخست با خدای عزوجل نیکو گردانی و در دل کنی که چون پیروز آیی، این بدعت برداری.** (ابن‌بلخی ۱۰۲) ○ **این مردک، مالی بدزدیده و در دل کرده که ببَرَد.** (بیهقی[۱] ۴۶۲) **۲.** خیال کردن؛ تصور کردن: **پیش من سرکه منه تا نکنی در دل/ که بخرّی بدلِ سرکه سپندانم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۹۷)

▫ **در ~ِ کسی آمدن (افتادن، درآمدن)** (قد.) (مجاز) **۱.** ▫ به دل کسی آمدن (مِ. ۱) ←: **در دلم آمد که در ولایت منتظر دارم.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۱) ○ **چه باز در دلت آمد که مِهر برکندی؟/ چه شد که یار قدیم ازنظر بیفکندی؟** (سعدی[۳] ۶۱۱) **۲.** ▫ به دل کسی آمدن (مِ. ۲) ←: **به دل او درآمد که داوود... هم این سؤال کرد.** (احمدجام ۳۶) -

▫ **در ~ِ کسی انداختن (افکندن)** (مجاز) ▫ به دل کسی انداختن ←.

▫ **در ~ِ کسی جا باز کردن** (گفتگو) (مجاز) محبت یا علاقهٔ او را به خود جلب کردن: **بچه خیلی زود در دل مادربزرگش جا باز کرد.** ○ **من فقط می‌توانستم با کوشش و تلاش بیش‌تر، با فداکاری‌های بزرگ‌تر، جای خود را در دل او باز کنم.** (علوی[1] ۱۶۶)

▫ **در ~ِ کسی جا داشتن** (مجاز) محبوب و موردعلاقهٔ او بودن: **کسی‌که یک‌رنگ باشد، در دل مردم جا دارد.** ○ **غم مسکن و فکر مأوا ندارم/ عجب نیست گر در دلی جا ندارم.** (کلیم: دیوان ۲۷۶: فرهنگ‌نامه ۵۲۲/۱)

▫ **در ~ِ کسی جا کردن** (گفتگو) (مجاز) مورد علاقهٔ او قرار گرفتن؛ محبوب او شدن: **چه حاصل زین‌همه افسانهٔ مِهر و وفا یارب/ چو نتوان در دل سنگین او یک‌ذره جا کردن؟** (بابافغانی: دیوان ۳۴۶: فرهنگ‌نامه ۵۲۲/۱)

▫ **در (توا[ی]) ~ِ کسی رخت شستن** (گفتگو) (مجاز) حالت تهوع داشتن معمولاً براثر نگرانی: **می‌اندیشید در دلش رخت می‌شویند. دوباره بالا آورد.** (پارسی‌پور ۱۶۷)

▫ **در ~ِ کسی قند آب کردن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) ▫ تو دل کسی قند آب کردن ←: **بچه‌هایش... در دلم قند آب می‌کردند.** (شهری[3] ۱۸۹) ○ **جوانک با شنیدن این حرف‌ها مانند کسی‌که در دلش قند آب کرده‌باشند، کیفی کرد.** (جمال‌زاده[8] ۹۷)

▫ **در ~ِ کسی گذشتن** (مجاز) به ذهن او خطور کردن یا به او الهام شدن: **یک آن در دلش گذشت مبادا اتفاقی افتاده‌باشد.** ○ **خیال رزم تو گر در دل عدو گذرد/ ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند.** (رودکی[1] ۴۹۷)

▫ **در ~ گرفتن** (قد.) (مجاز) به‌خاطر سپردن: **از آن تاجور ماند اندرشگفت/ سخن هرچه بشنید دردل گرفت.** (فردوسی[3] ۲۲۴۹)

▫ **در ~ گنجیدن** (قد.) (مجاز) پذیرفتنی یا باورکردنی بودن: **چون به پیروزی به پیروزکوه رسیدیم، دیده می‌دید و در دل نمی‌گنجید.** (راوندی ۳۵۹)

▫ **زیرِ ~ِ کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) موجب حالت تهوع در او شدن: **بوی گندش زد زیر دلم.** نیز ← خوشی ▫ خوشی زیر دل کسی زدن.

▫ **فرا ~ِ کسی دادن** (قد.) (مجاز) ▫ به دل کسی انداختن ←: **بدان دل تاریک خویش فرونگرد، تا دیو چه فرا دل وی دهد.** (احمدجام ۲۴۲)

▫ **کسی را به ~ (در~) آمدن** (قد.) (مجاز) ۱. به ذهن او خطور کردن یا گمان بردن: **خلیفه را به‌دل آمدکه مگر امیرمحمود فرموده‌است.** (بیهقی[1] ۲۲۷) ۲. مایل شدن یا هوس کردنِ او: **مَلِک را دردل آمد جمال لیلی مطالعه‌کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه.** (سعدی[2] ۱۴۴)

▫ **کسی را در ~ انداختن (افکندن)** (قد.) (مجاز) ▫ در دل کسی انداختن ←: **عماری‌دار لیلی را که مهد ماه در حکم است/ خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرَد.** (حافظ[1] ۷۸) ○ **دست‌ها به خدای عزوجل برداشته تا مَلِک اسلام را، محمود، در دل افکند که این‌جا آمد.** (بیهقی[1] ۲۳)

▫ **کسی را ~ آمدن** (قد.) (مجاز) راضی شدن او و چیزی را روا داشتن: **نباشد دور گر قاصد جواب نامه دیر آرَد/ کسی را دل نمی‌آید که از کوی تو برگردد.** (سالک‌یزدی: آنندراج: دل دادن) ○ **شما را دل نیامدی که بوم را که زشت مرغان است، پادشاه نام کردیی.** (بخاری ۱۸۱)

▫ **کسی را ~ ازجای برآمدن** (قد.) (مجاز) ترسیدن یا هراسان شدنِ او: **زبس نالهٔ بوق و هندی درای/ همه مرد را دل برآمد زجای.** (فردوسی[3] ۱۵۴۶)

▫ **کسی را ~ از چیزی گرفتن** (قد.) (مجاز) آزرده شدنِ او از آن: **چو برگ برسر حاصل نمی‌توان لرزید/ کجاست سنگ؟ که دل از ثمر گرفت مرا.** (صائب[1] ۳۰۲)

▫ **کسی را ~ ازدست رفتن** (قد.) (مجاز) بسیار علاقه‌مند یا عاشق شدنِ او: **حکیم بین که برآورد سر به شیدایی/ حکیم را که دل ازدست رفت شیدایی‌ست.** (سعدی[3] ۴۵۲)

▫ **کسی را ~ ازره افتادن** (قد.) (مجاز) عاشق

شدنِ او: **برو به کار خود ای واعظ این چه فریاد است؟/ مرا فتاد دل ازره تو را چه افتاده‌ست؟** (حافظ[۱] ۲۵)

▫**کسی را ~ از کسی پُر بودن** (قد.) (مجاز) ▫از کسی دلِ پُر داشتن ←: **ازبک را دلْ پُر است از ما.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۹۴)

▫**کسی را ~ ازکف رفتن** (قد.) (مجاز) عاشق شدنِ او: **مرا عمرها دل زکف رفته‌بود/ بر این شخص و جان بر وی آشفته‌بود.** (سعدی[۱] ۱۵۷)

▫**کسی را ~ بر کسی سوختن** (قد.) (مجاز) ▫دل کسی به حال کسی سوختن ←: **راهب را دل بر وی بسوخت. برداشت و به خانه خواست بردن.** (بخاری ۱۹۵)

▫**کسی را ~ برکنده شدن** (قد.) (مجاز) بسیار آشفته و بی‌قرار شدنِ او: **مرا دل چنان برکنده شده‌بود که به‌هیچ‌قسم قرار نمی‌گرفت.** (شوشتری ۴۷۱)

▫**کسی را ~ به‌تنگ آمدن** (قد.) (مجاز) آزرده و غمگین شدنِ او: **گر از دلبری دل به‌تنگ آیدت/ دگر غم‌گساری به‌چنگ آیدت.** (سعدی[۱] ۱۰۵)

▫**کسی را ~ به‌جای آمدن** (قد.) (مجاز) آرامش یافتنِ او: **مَلِک را دلِ رفته آمد به‌جای/ بخندید و گفت: ای نکوهیده‌رای.** (سعدی[۱] ۵۳) ○ **نشیننده را چون دل آمد به‌جای/ اشارت چنان رفت با رهنمای.** (نظامی[۷] ۲۹۷)

▫**کسی را ~ به‌دستِ کسی گرو بودن** (قد.) (مجاز) گرفتار یا شیفتهٔ او بودن: **یکی را چو من دل به‌دست کسی/ گرو بود و می‌برد خواری بسی.** (سعدی[۱] ۱۱۱)

▫**کسی را ~ به‌هم برآمدن** (قد.) (مجاز) خشمگین، ناراحت، یا اندوهگین شدنِ او: **شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت. پدر را دل به‌هم برآمد.** (سعدی[۲] ۱۵۵)

▫**کسی را ~ دادن** (مجاز) ۱. به او شجاعت بخشیدن: **پیرمرد... مردم را دل می‌داد و دلیر می‌کرد.** (نفیسی ۴۶۴) ○ **مرد شیردل... کمرِ همت بسته، مردم را دل داده، سنگربندی نموده.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۹) ○ **هزیمتیان را دل داده و به جای خویش بداشته.** (بیهقی[۱] ۴۴۳) ۲. (قد.) به او دل‌داری دادن؛ دل‌جویی کردن از او: **زآن زلف شکستهٔ تو را دارم دوست/ کز لطف بُوَد شکسته را دل دادن.** (رشیدشروانی: نزهت ۲۸۰) ۳. (قد.) راضی شدنِ او و چیزی را روا داشتن. ← ▫دل... آمدن: **درشگفتم که در این مدت ایام فراق/ برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت.** (حافظ[۱] ۱۴) ○ **او را دل ندادی که چنان کودکی را چوب زدی.** (ارجانی ۳۸/۵) ○ **من اندیشه کردم که این فوطه به دونیم کنم و در پایش پیچم. دلم نداد، که فوطه‌ای سخت نیکو بود.** (هجویری ۲۰۷) نیز ← ● دل دادن، ▫به کسی دل دادن.

▫**کسی را ~ زدن** (قد.) (مجاز) ۱. ▫دل... زدن ←: **مرا دل می‌زندکو پادشاه است/ که بر وی فرّ یزدانی گواه است.** (عطار[۸] ۳۰۲) ۲. آزرده شدنِ او: **رئیس طبیعی را از نَعمت و نعمت دل زده‌است.** (خاقانی[۱] ۱۰۱)

▫**کسی را ~ سوختن** (قد.) (مجاز) او را آزردن: **دل سوخت مرا عارض او لیک ز من/ باور که کند که آب سوز انگیزد؟** (شمسی‌سجاسی: نزهت ۳۲۵)

▫**کسی را ~ شکستن** (قد.) (مجاز) ۱. ▫دل کسی شکستن (مِ. ۱) ←: **غلام جان بداد و دیگران را دل بشکست.** (بیهقی[۱] ۸۳۶) ۲. ▫دل کسی را شکستن ←.

▫**کسی را ~ فراخ بودن** (قد.) (مجاز) بلندنظر بودن و همت عالی داشتنِ او: **مرا غم آید اگرچه مرا دلی‌ست فراخ/ ز مال دادن و بخشیدن بدان کردار.** (فرخی[۱] ۱۳۷)

▫**کسی را ~ گرفتن** (قد.) (مجاز) آزرده و اندوهگین شدنِ او: **مرا دل گرفت از چنین آشنایان/ به جایی رَوَم کاشنایی نبینم.** (خاقانی ۲۹۳)

▫**کسی را ~ ماندن** (قد.) (مجاز) آزرده و اندوهگین شدنِ او: **مشو راهی که خر در گِل بمانَد/ ز کارَت بی‌دلان را دل بمانَد.** (نظامی[۳] ۲۱۳)

▫**کسی را ~ نماندن** (قد.) (مجاز) بسیار مضطرب یا وحشت‌زده شدنِ او: **کس را دل نمانده‌بود از صعبیِ این حادثه، و خود بس بقا نبود این**

پادشاهِ بزرگ را. (بیهقی[۱] ۸۵۳)
▫ **ورِ (بر) ~** (گفتگو) (مجاز) به‌حالتی بسیار نزدیک یا درکنار کسی: **بچه جان! برو آن‌طرف. ور دل من نشستی که چه؟ بگذار کارم را انجام بدهم.** ○ **برای این‌که... کار نکنی، بیایی برِ دل من بیفتی... یادآوری‌ات می‌کنم.** (← شهری[۱] ۲۰۲) ○ **تو صبح تا شام ور دل من نشسته، ذکر یاندوس گرفته‌ای.** (← مسعود ۱۴۱)
▫ **یک ~ نه، صد ~** (گفتگو) (مجاز) با علاقه و گرایش بسیار: **پدرم... یک دل نه صد دل طرف‌دار عقاید... این کشیش... شده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۰) ○ **پدرم... یک دل نه صد دل عاشق مادر من می‌شود.** (هدایت[۱] ۵۴)

دل‌آرا[ی] d.-ā(ʼā)rā[-y] (صف.) (مجاز) دلارا ←.

دل‌آراسته del-ā(ʼā)rā-st-e (صمـ.، ق.) (قد.) (مجاز) شاد؛ خرّم: **وز آن‌جا بیامد دمان و دنان/ دل‌آراسته سوی شهر زنان.** (فردوسی[۳] ۱۶۲۴)

دل‌آرام del-ā(ʼā)rām (صـ.) (مجاز) دلارام ←.

دل‌آرایی del-ā(ʼā)rā-y(ʼ)-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دلارایی ←.

دل‌آزار del-ā(ʼā)zār (صف.) (مجاز) ۱. مایهٔ اذیت و آزردگی خاطر: **حقارت مجلس، دل‌آزار بود.** (حاج‌سیدجوادی ۱۷۰) ○ **چهرهٔ گرفتهٔ او، حضور دل‌آزار او، مرا یک‌دم فارغ نمی‌گذاشت.** (به‌آذین ۶۶) ○ **ای تو دل‌آزار و من آزرده‌دل/ دل شده زآزار دل‌آزار، زار.** (منوچهری[۱] ۲۲۲) ۲. (صمـ.) (قد.) دل‌آزرده (مِ. ۱) ←: **اینت کریمی بزرگوار که تا بود/ هیچ‌کسی زو دژم نبود و دل‌آزار.** (فرخی[۱] ۱۹۸) ۳. (اِمصـ.) (قد.) دل‌آزردگی ←: **ولی گر به خوبی ندارد نظیر/ به اندک دل‌آزار ترکش مگیر.** (سعدی[۱] ۱۰۵)
☜ • **~ شدن** (مصـل.) (مجاز) موجب آزردگی خاطر شدن: **نو به بازار آمده و کهنه دل‌آزار شده‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۳۹)

دل‌آزاری d.-i (حامصـ.) (مجاز) آزردن خاطر: **با این کِبَرِ سن... در دل‌آزاریِ عجزه و افتادگان و غربا، خصوص سادات امامی‌مذهب نیز بی‌انباز است.** (شوشتری ۱۵۱) ○ **نیست بر ناخن ما نقش دل‌آزاری مور/ هرچه داریم به لَختِ جگر خود داریم.** (صائب[۱] ۲۷۵۰)

دل‌آزردگی del-ā(ʼā)zor-d-e-gi (حامصـ.) (مجاز) آزردگی خاطر؛ اندوهگین شدن؛ ناراحتی: **بدبختی و دل‌آزردگی... بر من چیره شده‌است.** (نفیسی ۴۲۵) ○ **همهٔ این حرکات جز دل‌آزردگی عمومی حاصلی نداشت.** (طالبوف[۲] ۲۳۳) ○ **ز بیداد دارا به‌جان آمده/ دل‌آزردگی درمیان آمده.** (نظامی[۷] ۲۰۵)

دل‌آزرده del-ā(ʼā)zor-d-e (صمـ.) (مجاز) ۱. آزرده‌خاطر؛ رنجیده‌خاطر؛ ناراحت؛ غمگین: **تا زنده باشم، از پدرم دل‌آزرده باشم.** (شهری[۳] ۲۵۶) ○ **در آن انجمن بود بیگانه‌ای/ غریبی، دل‌آزرده فرزانه‌ای.** (فردوسی[۳] ۱۲۶۴) ۲. (ق.) با آزردگی خاطر: **وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم، دل‌آزرده به کنجی نشست.** (سعدی[۲] ۱۵۲) ○ **چون همی‌گفتمش ای مونس دیرینهٔ من/ سخت می‌گفت و دل‌آزرده و گریان می‌رفت.** (حافظ[۱] ۳۶۲)
☜ • **~ شدن** (مصـل.) (مجاز) آزرده‌خاطر و ناراحت شدن؛ غمگین گشتن: **هرکه را به نیک دست‌رس است و بد را برمی‌گزینند، نباید از بدی که به او می‌رسد، دل‌آزرده شود.** (قاضی ۳۳۴) ○ **شنیدم که از نیک‌مردی فقیر/ دل‌آزرده شد پادشاهی کبیر.** (سعدی[۱] ۷۰)

دل‌آسا del-ā(ʼā)sā (صف.) (قد.) (مجاز) آسایش‌دهندهٔ دل؛ آرامش‌دهندهٔ خاطر.
☜ • **~ شدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) آرامش‌خاطر یافتن؛ آسوده‌خاطر شدن: **از کنار و بوسم اکنون دل نمی‌گیرد قرار/ من که از شوقش به پیغامی دل‌آسا می‌شوم.** (اشرف: آنندراج)
• **~ کردن (نمودن)** (مصـمـ.) (قد.) (مجاز) آرامش‌خاطر دادن: **بهادران... آن جماعت را دل‌آسا نموده، به خود ملحق سازند.** (اسکندربیگ ۸۴۴)

دل‌آسایی d.-y(ʼ)-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. آرامش‌خاطر: **چاکر... از سعادت جبهه‌سایی، نوعی دل‌آسایی یابد.** (قائم‌مقام ۱۰۹) ۲. دل‌جویی: **سرکردگان مذکور این‌همه دل‌آسایی و مرحمت از بندگان**

اعلی مشاهده نمودند. (مروی ۲۴۴)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شجاعت بخشیدن؛ آرامش‌خاطر دادن: **صاحب‌قران... غازیان را دل‌آسایی داده.** (مروی ۲۴۹)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) دل‌جویی کردن یا آرامش‌خاطر بخشیدن: **نه یاری، نه مددکاری... که دلجویی و دل‌آساییِ تو را تواند کرد.** (مروی ۶۶۰) ○ **ساعتی مردم را دل‌آسایی نمود که: امروز کار خود را بسازیم.** (مروی ۲۹)

دل‌آسوده del-ā(ʾā)sud-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) دارای آرامش‌خاطر: **مَلِک را بُوَد بر عدو دست، چیر / چو لشکر دل‌آسوده باشند و سیر.** (سعدی[1] ۷۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آرامش‌خاطر یافتن: **دل‌آسوده، شد مرد نیک‌اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد.** (سعدی[1] ۱۳۱)

دل‌آشفته del-ā(ʾā)šoft-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) پریشان؛ شیدا: **کار دل‌آشفتگان راست شد از نوخطان / خاطر مجموع ما از تو مشوش هنوز.** (اهلی: کلیات ۲۵۴: فرهنگ‌نامه ۹۹۸/۲) ○ **شمس تبریزا! این دل‌آشفته / بر جگر بسته‌است نام تو را.** (مولوی[2] ۱۵۵/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آشفته و پریشان شدن: **قاسم ز رقیبان شد مجنون و دل‌آشفته / گر خانه پریشان شد، عزم سفری دارم.** (قاسم‌انوار: کلیات ۲۰۹: فرهنگ‌نامه ۹۹۸/۲)

دل‌آشنا del-ā(ʾā)š[e]nā (صـ.) (مجاز) مهربان، هم‌دل، و صمیمی: **دوست دل‌آشنا.** ○ **جستیم دل‌آشنا و تا حشر / گر جویَم هم ندیده خواهم.** (خاقانی ۷۹۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) مهربان، هم‌دل، و صمیمی کردن: آن **هم‌شهری... مردم ایران را دل‌آشنای این خلق کرده‌است.** (حاج‌سیاح[2] ۱۴۵)

دل‌آشوب del-ā(ʾā)šub (اِمصـ.) (مجاز) ۱. دل‌آشوبه ←. ۲. (صفـ.) (قد.) بی‌قرارکننده؛ پریشان‌کننده: **مرا به‌یاد آن قامت خرامان می‌اندازد که موزون‌ترین سرو جویبار نتواند کمترین رفتار دل‌آشوبِ آن را بیاموزد.** (نفیسی ۴۱۲) ○ **آن لعل دلکشش بین وآن خندهٔ دل‌آشوب / وآن رفتن خوشش بین وآن گام آرمیده.** (حافظ[1] ۲۹۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) حالت تهوع پیدا کردن: **فاطمه... سرش گیج می‌رفت و دل‌آشوب می‌شد.** (آقایی: شکوفایی ۳۴)

دل‌آشوبه d.-e (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) حالت تهوع و استفراغ: **دل‌آشوبهٔ... توی هواپیما.** (ترقی ۱۸۲) ○ **احساس سرگیجه‌ای ناگهانی او را دچار دل‌آشوبه ساخت.** (زرین‌کوب[4] ۱۲۷)

دل‌آشوبی del-ā(ʾā)šub-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) اضطراب؛ نگرانی: **ای یوسف عهد این چه دل‌آشوبی توست؟/ هر زاویه‌ای محنت یعقوبی توست.** (اثیر: نزهت ۲۵۴) ○ **بدا سلطانیا کو را بُوَد رنج دل‌آشوبی / خوشا درویشیا کو را بُوَد گنج تن‌آسانی.** (خاقانی ۴۱۴)

دل‌آکنده del-ā(ʾā)kan-d-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که احساسی مانند خشم یا مِهر در دل دارد. ۲. (قد.) با خشم در دل؛ خشمگینانه: **شوند آگه از من که بازآمدم / دل‌آکنده و کینه‌ساز آمدم.** (فردوسی[3] ۲۴۱)

دل‌آگاه del-ā(ʾā)gāh (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای معرفت؛ هشیار؛ دانا: **ای پادشاه دل‌آگاه، پیمانهٔ مصائبِ ملت لبریز است.** (دهخدا[2] ۵/۲) ○ **عارف دل‌آگاه، ملاشاه.** (لودی ۱۱۲)

دل‌آواره del-ā(ʾā)vāre (صـ.) (قد.) (مجاز) عاشق و شیدا: **مرا گوید چه غم دارم دل‌آواره چه کم دارم؟/ نه بیمارم نه غم‌خوارم مرا نگرفت غم چندان.** (مولوی[2] ۱/۵)

دل‌آویخته del-ā(ʾā)vixt-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) دل‌بسته و عاشق: **جوانی برسر این میدان مداومت می‌نماید... دانست که دل‌آویختهٔ اوست.** (سعدی[2] ۱۳۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دل‌آویز del-ā(ʾā)viz (صفـ.) (مجاز) دلاویز ←.

دل‌آویزی d.-i (حامصـ.) (مجاز) دلاویزی ←.

دلا do-llā (صـ.) (گفتگو) دولا ←.

دلار dolār [انگـ.: dollar] (اِ.) واحد پول ایالات متحدهٔ آمریکا، کانادا، استرالیا، و چند کشور دیگر: **اگر پولش را پیش‌پیش بپردازند، چهار دلار حساب می‌کند.** (دریابندری[۳] ۱۹۶) ○ **این جایزه به‌صورت نقدینه و با دلار آمریکایی... پرداخته می‌شود.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۶)

دلارا(ی)، دل‌آرا(ی) del-ā('ā)rā[-y] (صفـ.) (مجاز) ۱. موجب آرامش و شادی دیگران: **جهان و جهانیان... از تماشای چهرهٔ دلارای چنان بانوی عظیم‌الشأنی برخوردار گردند.** (قاضی ۱۰۰۴) ○ **بخند ای پری‌چهرهٔ دلارای من، تو هنوز فرصت خندیدن داری.** (نفیسی ۴۲۲) ○ **نشستند بر زین پرستندگان/ دلارای و هرگونه‌ای بندگان.** (فردوسی[۳] ۲۰۷۷) ۲. (اِ.) (قد.) محبوب؛ معشوق: **نظر به خط دلاویز آن دلاراکن/ شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن.** (صائب: آنندراج) ○ **دلارا! بی تو زار و ناتوانم/ جگر پرخار و پرخس دیدگانم.** (باباطاهر: دیوان ۴۲: فرهنگ‌نامه ۲/۹۹۶)

دلارام، دل‌آرام del-ā('ā)rām (صـ.) (مجاز) ۱. موجب آرامش‌خاطر: **دلارام باشد زن نیک‌خواه/ ولیکن زن بد، خدایا پناه!** (سعدی[۱] ۱۶۳) ○ **این هوای خوش و این دشت دلارام نگر/ وین بهاری که بیاراست زمین را یک‌سر.** (فرخی[۱] ۱۳۵) ۲. (اِ.) محبوب؛ معشوق: **روح‌الله... با دلارام خود سرگرم رازونیاز است.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۷) ○ **با دلارامی مرا خاطر خوش است/ کز دلم یک‌باره برد آرام را.** (حافظ[۱] ۷) ۳. (قـ.) با آسودگی خاطر: **بیامد سرِ چشم او بوسه داد/ دلارام و پیروز برگشت و شاد.** (فردوسی[۳] ۱۵۷۳)

دلارامی، دل‌آرامی d.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) آرامش‌خاطر: **چون عیادت بهر دل‌آرامی است/ این عیادت نیست دشمن‌کامی است.** (مولوی[۱] ۱/۲۰۸)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) آرامش‌خاطر بخشیدن؛ دل‌داری دادن: **فرخ‌روز را دلارامی داد.** (ارجانی ۱۵۴/۵)

دلارایی، دل‌آرایی del-ā('ā)rā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) موجب آرامش و شادی دیگران شدن؛ دلارا بودن: **سروها دیدم در باغ و تأمل کردم/ قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست.** (سعدی[۴] ۳۹۰) ○ **دلشیفتگان را نتوان بست به زنجیر/ الّا به دلارایی و شیرینی گفتار.** (قطران ۱۱۴)

دلارزو del-ārzu [= دل‌آرزو] (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار حسرت‌کشیده و آرزوبه‌دل: حسرت‌به‌دل، و **به‌قول کربلایی... دلارزو نیست.** (قائم‌مقام ۱۸۱)

دل‌ازجارفته del-a('a)z-jā-raft-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) عاشق و شیدا: **آن دل‌ازجارفته را دل‌شاد کرد/ خاطر ویرانش را آباد کرد.** (مولوی[۱] ۱/۸۸) ⌂ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دل‌ازدست‌داده del-a('a)z-dast-dād-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) عاشق و شیدا: **جذبهٔ حسن ماه‌سیمایی... که دل‌ازدست‌دادگان و خاک‌نشینان آن سر کوی از چندوچون بیرون بودند، دماغ او را شیفته ساخت.** (شوشتری ۱۴۴) ○ **ما بی‌غمان مست دل‌ازدست‌داده‌ایم/ هم‌راز عشق و هم‌نفس جام باده‌ایم.** (حافظ[۱] ۲۵۱) ⌂ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دل‌ازدست‌رفته del-a('a)z-dast-raft-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) دل‌ازدست‌داده ↑: **آن شنیدی که شاهدی به‌نهفت/ با دل‌ازدست‌رفته‌ای می‌گفت: - تا تو را قدر خویشتن باشد/ پیش چشمت چه قدرِ من باشد؟** (سعدی[۲] ۱۳۵) ⌂ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دل‌ازکف‌داده del-a('a)z-kaf-dād-e [فا.فا.عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) دل‌ازدست‌داده ←: **به هرجا قامتش چون من دل‌ازکف‌داده‌ای دارد/ به‌رنگ نقش پا در هر قدم افتاده‌ای دارد.** (محمدعلی‌طائف: آنندراج: دل‌ازدست‌داده) ⌂ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دل‌افتاده del-o('o)ft-ād-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) دل‌ازدست‌داده ←: **ساقیا باده بدین مست دل‌افتاده مده/ مستم از خون دل خود، دگرم باده مده.** (اهلی: کلیات ۳۷۱: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۰۱) ○ **اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان/ گر نگاهی سوی فرهاد دل‌افتاده کنی.** (حافظ[۱] ۳۴۱) ⌂ ساخت صفت مفعولی درمعنای

صفت فاعلی.

دل‌افروز del-a('a)fruz (صفـ.) (مجاز) ۱. مایهٔ شادی و خوشیِ دل؛ محبوب و خوش‌آیند: **فرشتهٔ رحمت درِ کلبهٔ محقرم را زده‌است... چه طالع فیروزی و چه سعادت دل‌افروزی.** (جمال‌زاده[11] ۸۱) ○ **برو شادی کن ای یار دل‌افروز/ غم فردا نشاید خوردن امروز.** (سعدی[2] ۱۵۶) ○ **برزن غزلی نغز و دل‌انگیز و دل‌افروز/ ور نیست تو را، بشنو و از مرغ بیاموز.** (منوچهری[1] ۱۷۴) ۲. (قد.) شاد و خرّم: **مراگویی اکنون که از تخت تو/ دل‌افروز و شادانم از بخت تو.** (فردوسی[3] ۱۱۵۲) ۳. (اِ.) (قد.) معشوق: **ز سودای جمال آن دل‌افروز/ برهنه‌پاوسر گردد شب‌وروز.** (نظامی[3] ۲۲۶)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شاد و خرّم شدن: **شب تیره از روی تو روز گشت/ ز بویت جهانی دل‌افروز گشت.** (فردوسی[3] ۱۵۱)

دل‌افروزی d.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خوشی و شادی: **به پیروزی و بهروزی همی‌زی با دل‌افروزی/ ....** (منوچهری[1] ۴) ○ **نیاید پدیدار پیروزی‌ای/ درخشیدنی یا دل‌افروزی‌ای.** (فردوسی[3] ۱۳۶۳)

دل‌افسردگی del-a('a)fsor-d-e-gi (حامصـ.) (مجاز) غمگین بودن؛ افسردگی خاطر: **گوشه‌گیری و دل‌افسردگی، ارتباط مستقیم با یک‌دیگر دارند.**

دل‌افسرده del-a('a)fsor-d-e (صفـ.، قـ.) (مجاز) غمگین؛ بااندوه: **آن روز از سیاحت دل‌افسرده برگشتم.** (حاج‌سیاح[1] ۱۵۵) ○ **دل‌افسرده ماندست و چون نفسرَد دل؟/ که از آتش لهو تابی نبیند.** (خاقانی ۷۷۴) ⩉ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دل‌افشار del-a('a)fšār (صفـ.) (قد.) (مجاز) مایهٔ رنج و آزار روح: **یار نخواهم که بُوَد بدخو و غم‌خوار و تُرُش/ چون لحد و گور مغان تنگ و دل‌افشار و تُرُش.** (مولوی[2] ۸۴/۳)

دل‌افشاره d.-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) دل‌افشار ↑: **زآن بادهٔ هم‌چون عسس ایمن‌کن هر دزد و خس/ سجده‌کنانند این نفَس هر فکر دل‌افشاره‌ای.** (مولوی[2] ۱۹۶/۵)

دل‌افگار del-a('a)fgār (صـ.) (قد.) (مجاز) اندوهگین؛ غمناک؛ پریشان: **ناگشوده‌گل نقاب، آهنگ رحلت ساز کرد/ ناله کن بلبل که گل‌بانگ دل‌افگاران خوش است.** (حافظ[1] ۳۱) ○ **بدگوی او نژند و دل‌افگار و مستمند/ بدخواه او اسیر و نگون‌سار و خاکسار.** (فرخی[1] ۱۶۸)

دل‌افگاری d.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دل‌افگار بودن: **در غم دل‌دار کس را این دل‌افگاری مباد/ هیچ عاشق را ز یاری درد بی‌یاری مباد.** (کمال‌خجندی: دیوان ۳۹۵: فرهنگ‌نامه ۱۰۰۲/۲)

دلاک dallāk [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در حمام، بدنِ مردم را شست‌وشو می‌دهد: **زنی دلاک نسوان شده و در حمام زنانه خدمت می‌کرده‌است.** (← حاج‌سیاح[1] ۳۰۹) ○ **بعدازآن کیسه‌به‌کف دلاک بر وی دست یافت/ کیسه می‌مالید بر سیمین تنش با صد شتاب.** (جامی[9] ۸۰۰) ○ **دلاک، شخصی را از کنار حوض دور می‌کرد.** (افلاکی ۳۹۴) ۲. (منسوخ) آن‌که کار اصلاح مو و بعضی‌از کارهای سادهٔ پزشکی را مانند کشیدن دندان انجام می‌داد: **سلمانی محله که آن‌وقت‌ها دلاک می‌گفتند، معروف بود از هرکحال دیلمه و دندان‌ساز فرنگستان‌دیده‌ای بهتر دندان می‌کشد.** (جمال‌زاده[8] ۱۰۰) ○ **دلاک به خون‌گیری و دندان‌کنی و شکسته‌بندی مشهور بود.** (میرزاحبیب ۱۵۱)

دلاکی d.-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل دلاک. ← دلاک (مِ ۱): **دلاک حمام گفت: این هم که می‌آیم دلاکی، مال این است که خودم بی‌غیرت نیستم.** (← آل‌احمد[7] ۱۱۴) ۲. (منسوخ) عمل و شغل دلاک. ← دلاک (مِ ۲): **از حمام یک‌راست بردندمان به دکان دلاکی.** (جمال‌زاده[6] ۶۱)

دلال dalāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. ناز و کرشمه: **با غنج و دلال و دلبری، آتش اشتیاق او را تیزتر نماید.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۴) ○ **گهِ خرامش چون لعبتی کرشمه‌کنان/ به هر خرامش از او صدهزار غنج و دلال.** (فرخی[1] ۲۱۶) ۲. (تصوف) حالت بی‌قراری ناشی

از شوق بسیار که سالک در آن، هرچه را بر دلش آشکار شود، برزبان می‌آورَد: **بحث دربارهٔ شُرور... غالباً جنبهٔ هزل دارد و به‌اصطلاح، سوژهٔ شعر است. برخی‌از آنها را می‌توان ازنوع دلال عارف به‌شمار آورد.** (مطهری[5] ۸۰) ○ **که رخصت اهل دل را در سه حال است/ فنا و سکر و سه‌دیگر دلال است.** (شبستری ۹۷)

دلال dallāl [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. واسطهٔ بین خریدار و فروشنده: **مأموران عالی‌رتبه‌اش دلال اسلحه شده‌اند.** (گلشیری[1] ۸۸) ○ **من دلال تجار بودم. از من چند طاقه شال و چند بطانه خز برای آقا خواستند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۴۰) ○ **راست چو کشته شوند و زار و فکنده/ آیدشان مشتری و آید دلال.** (منوچهری[1] ۱۶۵) ۲. واسطه: **جمعی را از خارجه و داخله دلال قرار دادند.** (نظام‌السلطنه ۲۴۰/۱) ○ **اگر کسی خواهد که به مصر باغی سازد، در هر فصل که باشد، بتواند ساخت... و کسان باشند که دلال آن باشند.** (ناصرخسرو[2] ۱۰۸) ۳. (قد.) آن‌که راه را نشان می‌دهد؛ دلیل؛ راه‌نما: **دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ؟/ تا نباشد جاده نبْوَد غول هیچ.** (مولوی[1] ۲۱۲/۱)

○ ~ِ **دست‌دوم** (اقتصاد) دلالی که برای دلال دیگر کار می‌کند.

○ ~ِ **محبت** (مجاز) واسطهٔ بین زنان فاحشه و مردان عیاش؛ جاکش: **جرم این مرد که موجب این مجازات شده، این بوده که قاصد بین گوش‌ها و رابط بین بدن‌ها بوده‌است... گذار این مرد... به این‌جا به‌عنوان دلال محبت افتاده.** (قاضی ۲۰۶)

دلالات delālāt [عر.: دَلالات، جِ. دلالَة] (اِ.) دلالت‌ها. ← دلالت.

دلال‌بازی dallāl-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) انجام دادن کارهایی که معمولِ دلالان است، مانند دست‌به‌دست گرداندن کالا، زیاد کردن واسطه‌ها، و مبالغه در مرغوبیت جنس: **دلال‌بازی و دخالت‌های ناسالم در توزیع کالا، از عوامل گرانی است.**

دلالت delālat [عر.: دَلالة] (اِمصـ.) ۱. راه‌نمایی؛ هدایت: **به‌دلالت یک نفر پرستار به‌سراغ پرسش می‌رفت.** (جمال‌زاده[3] ۱۰۶) ○ **ای دلیل دل گم‌گشته خدا را مددی/ که غریب ار نبَرَد ره به دلالت برود.** (حافظ[1] ۱۵۰) ۲. (منطق) رابطهٔ بین دو پدیده (دالّ و مدلول) که ازطریق یکی، دیگری نیز دانسته شود: **باید... به‌سراغ لفظ دیگری رفت که کار دلالت از آن برآید.** (خانلری ۳۴۹) ○ **اشارات و لحن و آواز، اموری هستند که دلالتشان بر معانی طبیعی است.** (فروغی[3] ۱۱۵) ۳. (اِ.) (قد.) اشاره: **بروج را دلالت است بر علت‌ها که اندر تن مردم پیدا آید.** (بیرونی ۳۲۴)

○ ~ِ **التزامی (التزام)** (منطق) نوعی دلالت وضعی، که در آن، لفظ به چیزی دلالت می‌کند که لازمهٔ آن است، مانند دلالت خندان بر انسان.

○ ~ِ **تضمنی (تضمن)** (منطق) ○ دلالت ضمنی ←.

○ ~ِ **تواطی** (منطق) نوعی دلالت وضعی، که در آن، لفظ بر امر عام و مشترک دلالت می‌کند، مانند انسان که مصداق آن همهٔ انسان‌هاست.

○ ~ **داشتن بر چیزی** اشاره داشتن به آن؛ آن را بیان کردن: **اگر ماه در ماه رجب می‌گرفت، دلالت داشت بر سلامتی مردم مشرق و آمدن طاعون و قحط در بلاد مغرب.** (شهری[2] ۱۴/۴) ○ **این کار بر قدرت و استیلا و تقرب... جناب مشیرالسلطنه دلالت دارد.** (افضل‌الملک ۱۸۳) ○ **[بروج] بر بادها دلالت چگونه دارند؟** (بیرونی ۳۲۳)

○ ~ِ **ضمنی (تضمن، تضمنی)** (منطق) نوعی دلالت وضعی، که در آن، لفظ به چیزی دلالت می‌کند که متضمن آن است، مانند دلالت مثلث بر شکل متساوی‌الساقین.

○ ~ِ **طبیعی** (منطق) دلالتی که مبنای آن، حالت‌های طبیعی است، مانند دلالت سرخی چهره بر شرم یا خشم.

○ ~ِ **عقلی** (منطق) دلالتی که در آن ازطریق عقل به امری پی می‌بَرَند، مانند دلالت دود بر آتش.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) راه‌نمایی کردن؛ هدایت

کردن: **مصاحبت او انسان را به راه حق و خیر دلالت می‌کند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۲) ○ **مرا به آن مکان مسعود دلالت کن.** (شوشتری ۴۴۰) ○ **امیرتومان... به‌جانب تبریزشهر رفت و او را با لشکر مغول به‌جانب آقسرا دلالت کرد.** (آقسرایی ۸۵)

□ **~ کردن بر (به) چیزی** به آن اشاره کردن یا آن را بیان کردن: **اگر نویسندگان... در استعمال الفاظ دقتی را که لازم است، به‌کار نبرّند، کم‌کم کلمات زبان ایشان پژمرده و بیمار می‌شوند، یعنی دیگر راست و روشن بر معانی مقصود دلالت نمی‌کنند.** (خانلری ۳۴۹) ○ **قاتل برای... ناپدیدکردن آنچه دلالت بر این قتل می‌کند... روزنامه‌ای از جیب بیرون می‌آورَد.** (جمال‌زاده[1] ۳۵۷) ○ **مرض... دلالتِ کلی بر هلاک نکند.** (سعدی[2] ۱۵۰)

□ **~ِ مطابقت (مطابقه)** (منطق) نوعی دلالت وضعی، که در آن، لفظ بر تمام موضوع دلالت می‌کند، مانند دلالت مثلث بر شکل سه‌گوشه و سه‌ضلعی.

□ **~ِ وضعی** (منطق) دلالتی که مبنای آن، امور قراردادی است، مانند دلالت لباس سیاه بر ماتم.

دل‌الفنج del-a(ʼa)lfanj (صف.) (قد.) (مجاز) به‌دست‌آورندهٔ دل؛ دل‌ربا: **چشم جان‌آهنج دل‌الفنج جادوبند او/ جادویی داند مگر کز جزع من عبهر کند.** (سنایی[2] ۸۶۲)

دلالگی dallāl.e-gi [عر.فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل دلال: **طبع که با عقل به دلالگی‌ست/ منتظر نقد چهل‌سالگی‌ست.** (نظامی[1] ۴۸)

دلاله dallāl.e [عر.: دلّالَة] (صـ.، اِ.) زنی که برای مردان، زن پیدا کند: **این به‌عهدهٔ دلاله‌ها و بزرگ‌ترها و اقوام و اقارب دامادها بود.** (شهری[2] ۴۰/۳) ○ **زن دلاله هی از جوانی و محسنات دیگر جوان شرح می‌دهد.** (← مسعود ۱۱۹) ○ **می دِه که نوعروس چمن حد حسن یافت/ کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود.** (حافظ[1] ۱۵۲) ○ **دلاله چندانی به‌کار آید که دوست به دوست نرسیده‌باشد.** (سمعانی ۴۸۲)

دلالی dallāl-i [عر.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل دلال: **افتاده‌بود توی تجارت یا اصلاً دلالی.** (گلشیری[1] ۴۲) ○ **شغل فعلیِ او دلالی و معلوماتش زبان انگلیسی... است.** (مستوفی ۱۷۵/۳) ۲. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) حق‌الزحمهٔ دلال: **هزار تومان دلالی** دادم.

☜ • **~ کردن** (مصـل.) واسطه شدن بین خریدار و فروشنده: **او آن‌جا دلالی می‌کرده.** (علوی[2] ۱۶۶) ○ **آن برنا را دیدم که دلالی می‌کرد.** (جامی[8] ۱۷۲)

□ **~ِ محبت** (مجاز) واسطه شدن بین زنان فاحشه و مردان عیاش؛ جاکشی: **درمورد اتهام جادوگری... من به‌هیچ‌وجه مرتکب چنین گناهی نشده‌ام. درمورد دلالی محبت نمی‌توانم انکار کنم.** (قاضی ۲۰۸)

دلالی delāli [عر.: دَلالیّ، منسوب به دَلالَة] (صنـ.) (قد.) مربوط به دلالت. ← دلالت (مِ. ۲): **این واو حداقل به‌جای یک فعل و کهٔ موصول، زمینهٔ دِلالی دارد.** (کدکنی[1] ۲۳)

دلام delām (اِ.) (قد.) ۱. نیزهٔ کوچک؛ زوبین: **چو ناصبیِ معرید دلام خواهد ساخت/ تو را جزای دلامش دلام باید کرد.** (ناصرخسرو[1] ۱۵۸) ۲. عشوه؛ فریب: **ای گشته جهان و دیده دامش را/ صد بار خریده مر دلامش را.** (ناصرخسرو[1] ۴۹۲) ○ **تا به خانه برد زن را با دلام/شادمانه زن نشست و شادکام.** (رودکی[1] ۵۳۷)

دل‌اندرواا[ی] del-a(ʼa)ndar-vā[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) سرگشته؛ حیران؛ مضطرب: **کسی‌که خدمت جز او کند همیشه بُوَد/ زبهر عاقبت خویشتن دل‌اندروای.** (فرخی[1] ۳۸۵)

دل‌انگیخته del-a(ʼa)ngixt-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) خواهان و مشتاق.

☜ • **~ شدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) خواهان و مشتاق شدن: **به خون ریختن شد دل‌انگیخته/ ز خون چنان بی‌گنه ریخته.** (نظامی[7] ۱۰۲)

دل‌انگیز del-a(ʼa)ngiz (صف.) (مجاز) ۱. موجب هیجان و شادی؛ پسندیده، خوب، و زیبا: **این خنده نمکین و دل‌انگیز بود.** (علوی[1] ۳۱) ○ **صدای فرشتگان، هم‌چون آوای محزون دل‌انگیز... در فضای هستی طنین می‌افکند.** (شریعتی ۲۳) ○ برزن

غزلی نغز و دل‌انگیز و دل‌افروز/ ور نیست تو را، بشنو و از مرغ بیاموز. (منوچهری[۱] ۱۷۴) **۲**. (قد.) داوطلب (لشکر): ماکان مغرور گشته‌بود بدان لشکر دل‌انگیز که از هرجای فراهم آورده‌بود. (نظامی‌عروضی ۲۶) ○ در راه مردی پنج‌هزار دل‌انگیز با ایشان پیوست. (بیهقی[۱] ۵۵۶)

دل‌انگیزان d.-ān (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: الحان و آوازهای این دوره... ازاین‌قرار: گنج‌وار، گنج سوخته، دل‌انگیزان... . (مشحون ۶۸) ○ در باغ به نوروز درم‌ریزان است/ بر ناروتان لحن دل‌انگیزان است. (منوچهری[۱] ۱۸۴)

دل‌انگیزی del-a('a)ngiz-i (حامص.) (مجاز) دل‌انگیز بودن؛ خوبی و زیبایی: حیف است صبح به این دل‌انگیزی را توی خانه بمانید. ○بیست‌ونه شب در این دل‌انگیزی/ بود بازار من بدین تیزی. (نظامی[۴] ۱۷۲ ح.)

دلاور del-āvar (صـ.) (مجاز) **۱**. شجاع و جنگ‌جو: معتصم، اعیان و رجال و دلاوران... را گِردِ خویش فراهم کرد. (نفیسی ۴۸۱) ○ با معدودی از دلاوران... ملتزم آستان... بودند. (شیرازی ۶۷) ○ هرکه پردل‌تر و دلاورتر/ نکند پیش او به جنگ درنگ. (فرخی[۱] ۲۱۱) **۲**. (قد.) گستاخ: ز مستکبران دلاور بترس/ از آن‌کو نترسد ز داور بترس. (سعدی[۱] ۴۲)

دلاورانه d.-āne (صـ.) (مجاز) همراه‌با شجاعت؛ شجاعانه: نبرد دلاورانه. ○ شرارت عامل این توطئه قادر نیست شرف و افتخار من و تو را که دست به چنین کار دلاورانه‌ای زده‌ایم، تیره‌وتار سازد. (قاضی ۹۷۵)

دلاوری del-āvar-i (حامص.) (مجاز) **۱**. شجاعت و جنگ‌جویی: خداوند به‌پاس دلاوری و عدل و مروتش هزار سال عمر به وی عطا فرماید. (قاضی ۳۹) ○ از دلاوریِ پدران خود یاد کنیم. (خانلری ۲۸۹) **۲**. (قد.) گستاخی.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گستاخی کردن: سعدیا! دلاوری و زبان‌آوری مکن/ تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان. (سعدی[۴] ۷۲۰)

دلاویز، دل‌آویز del-ā('ā)viz (صفـ.) (مجاز) **۱**. پسندیده، خوب، زیبا، و دل‌نشین: قهوه‌چی... با صدای دلاویز آواز داد که: خوش آمدید، صفا آوردید. (جمال‌زاده[۲] ۹) ○ مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز/ به کشتن می‌کند گویی اشارت. (سعدی[۳] ۴۲۴) **۲**. (قد.) محبوب: به خوبی هریکی آرام جانی/ به زیبایی دلاویز جهانی. (نظامی[۳] ۵۳) ○ همی‌گفتی سخن‌های دل‌انگیز/ که باشد مرد عاشق را دلاویز. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۷۷)

دلاویزی، دل‌آویزی d.-i (حامصـ.) (مجاز) خوبی، زیبایی، و پسندیدگی: پونه‌ها... را... وسط سینی... کپه نموده... با صفا و دلاویزیِ تمام، دور گردانده... داد می‌زدند: ... . (شهری[۲] ۱۴۳/۴) ○ من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را/ وین دلاویزی و دل‌بندی نباشد موی را. (سعدی[۳] ۴۱۹) ○ از دلارامی و نغزی چون غزل‌های شهید/ وز دلاویزی و خوبی چون ترانهٔ بوطلب. (فرخی[۱] ۵)

دلای dalāy [تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ مغول، املاک و دارایی‌های خان: بروبحر کرمان و توابع از دلای و اینجوها بدو تفویض رفت. (ناصرالدین‌منشی: سمط‌العلی ۶۱: شریک‌امین ۱۳۵)

دل‌ای‌دل‌ای del-ey-del-ey (اِصو.) (گفتگو) (مجاز) دلی‌دلی ←: اول عاشق می‌شود... بعد هوس لیلی‌ومجنون و دل‌ای‌دل‌ای به‌سرش می‌زند. (حاج‌سیدجوادی ۱۰۵)

دلایل، دلائل dalāyel, dalā'el [عر.: دلائل، جِ. دَلیل] (اِ.) **۱**. دلیل‌ها. ← دلیل (مِ. ۱): او با دلایل قاطع و روشن ثابت کرد که... بی‌گناه است. (قاضی ۱۲۲) ○ از گفتن راست هم به‌دلایلی استنکاف دارد. (مشفق‌کاظمی ۴۷) ○شریعت را به دلایل حاجت است و حکمت را به مکاشفت حاجت است. (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۰۹) **۲**. دلیل‌ها. ← دلیل (مِ. ۲): همهٔ قراین و دلایل جامعه‌شناسی، عینیت جامعه را تأیید می‌کند. (مطهری[۱] ۳۳) ○گفت به خِرَد و فراستِ خویش آثار و دلایل آن می‌بینم. (نصرالله‌منشی ۶۴) ○ ترسم که خراسان ازدست ما بشود، که هیچ دلایل اقبال نمی‌بینم. (بیهقی[۱] ۷۲۰) **۳**. دلیل‌ها. ← دلیل (مِ. ۳): دلایل

بسیاری در پدید آمدن این عارضه نقش دارند. ۴. دلیل‌ها. ← دلیل (مِ. ۶). ۵. دلیل‌ها. ← دلیل (مِ. ۷). ۶. (قد.) دلیل‌ها. ← دلیل (مِ. ۸): اندر دلایل مزاج جگر.... (اخوینی ۱۳۱)

دل‌باختگی del-bāxt-e-gi (حامص.) (مجاز) دل‌باخته بودن؛ عشق و علاقهٔ شدید؛ شیفتگی: **دل‌باختگی زلیخا زن... عزیز مصر... در تمام جهان... همتا ندارد.** (علوی[۳] ۸۴) ○ **توجه و دل‌باختگی عجیبی در ایشان نسبت‌به اروپاییان... پیدا شده.** (اقبال[۱] ۷/۵/۳)

دل‌باخته del-bāxt-e (صف.) (مجاز) بسیار علاقه‌مند، شیفته، و عاشق: **به عروس پرناز... می‌ماند که خود را منظور نظر عاشق دل‌باختهٔ خود دیده بخواهد... آتش اشتیاق او را تیزتر نماید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۴) ○ **اگر دل‌باختهٔ سارا نبودم و دلم به حال کنعانیان نمی‌سوخت، هرگز قلم به‌دست نمی‌گرفتم.** (علوی[۳] ۷۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) عاشق و شیفته شدن: **شاه‌زاده... چنان دل‌باختهٔ من خواهد شد که برخلاف میل پدرش... مرا به‌عنوان شوهر... برخواهدگزید.** (قاضی ۲۰۰) ○ **او از رجبوف خوشش نمی‌آمد... من روی دست او بلند شده... بیش‌تر فریفته و دل‌باخته... می‌شدم.** (علوی[۲] ۱۴۸)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (مجاز) عاشق و شیفته کردن: **مجسمه... نه می‌تواند حرف بزند نه تنش گرم است... ولی همین صفات بود که مهرداد را دل‌باختهٔ آن مجسمه کرد.** (هدایت[۹] ۸۸)

دل‌باز[۱] del-bāz (صـ.) (گفتگو) (مجاز) وسیع، دل‌گشا، و باصفا: **باغ... فضای آزاد و دل‌بازی بود.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۲۸) ○ **این‌جا شارع عام بود... و گذرگاه وسیع‌تر و فضای کوچه دل‌بازتر بود.** (آل‌احمد[۴] ۳۸)

دل‌باز[۲] d. (صف.) (قد.) (مجاز) دل‌باخته: **به مستقر و سرای و سریر و مسند خویش / بدان‌نسق که به معشوق عاشق دل‌باز.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

دل‌بازی[۱] d.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) وسیع، دل‌گشا، و باصفا بودن: **امروزه خانه‌ای به این خوبی و دل‌بازی کجا گیر می‌آید؟**

دل‌بازی[۲] d.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) عاشق شدن یا به عشق پرداختن: **چون نَمَت سرد است دم‌سازی مکن / پیر گشتی قصد دل‌بازی مکن.** (عطار[۲] ۹۶)

دل‌بالا del-bālā (قـ.) (گفتگو) طاق‌باز ←: **برادرش دل‌بالا خوابیده‌بود.** (صفدری: شکوفایی ۲۹۹)

دل‌بخواه del-be-xāh (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دل‌خواه (مِ. ۱) ←: **رشد اجتماعی انسان... یک نوع رشد... خودبه‌خودی است که علم و آگاهی نمی‌تواند آن را عوض کند و شکل دل‌بخواه به آن بدهد.** (مطهری[۱] ۱۱۰) ○ **پادشاه هیچ‌وقت... درجهٔ دل‌بخواه به هیچ‌کس ولو پسر و برادرش هم نمی‌دهد.** (مستوفی ۵۴۷/۳) ۲. (اِ.) دل‌خواه (مِ. ۲) ←: **رعایا... تمام عمر را به جان کندن مشغولند تا دل‌بخواهِ آقایان را تهیه کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۵) ۳. (صمـ.) ازروی میل و ارادهٔ شخصی: **دو گوشهٔ لچکم را گرفت و... گفت: شوهر که دل‌بخواه نیست، قانون شرع است.** (محمدعلی ۱۵۶)

دل‌بخواهانه d.-āne (صـ.، قـ.) (گفتگو) (مجاز) دل‌بخواه (مِ. ۳) ↑: **انتخاب دل‌بخواهانه.** ○ **سوسیالیسم را... نمی‌توان دل‌بخواهانه به‌طور پیش‌رس به دورهٔ قبل‌از آن دوره اعطاکرد.** (مطهری[۱] ۱۲۰)

دل‌بخواهی del-be-xāh-i (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دل‌بخواه (مِ. ۳) ←: **اهل عبادت از عبادات مثل نمازهای به‌فراغت و دعاهای دل‌بخواهی... می‌توانستند... حرف بزنند.** (شهری[۲] ۴۴۰/۳)

دلبر del-bar (صف.) (مجاز) ۱. دارای زیبایی، جذابیت، و توانایی جلب عشق و علاقهٔ دیگران: **زن دلبر و کینه‌جو و بااراده... وجود دارد؟** (علوی[۳] ۴۳) ○ **.../ چه خواهد عاشق از معشوقِ دلبر؟** (فرخی[۱] ۶۰) ۲. (اِ.) معشوق: **دلبر مغربی... ما را مفتون و مسحور کرد.** (خانلری ۳۰۵) ○ **نگفتمت که به‌یغما رَوَد دلت سعدی / چو دل به عشق دهی دلبران یغما را؟** (سعدی[۴] ۳۴۳) ○ **دل و دنیا حجاب همت ماست / هردو در پای دلبر اندازیم.** (خاقانی ۶۴۳)

دلبرانه d.-āne (صـ.، قـ.) (قد.:) (مجاز) به‌شیوهٔ دلبران؛ با دلبری و ناز: **هفت‌آسمان را بردرم، وز**

هفت‌دریا بگذرم/ چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من. (مولوی[۲] ۱۰۹/۴)

دل‌برخاسته del-bar-xāst-e (صف.) (قد.) (مجاز) به‌هیجان‌آمده، آشفته، و خشمگین: چون بگفت این مرد دل‌برخاسته/ شد ز ره خوانی پدید آراسته. (عطار[۶] ۲۱۸) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دل‌بردگی del-bord-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) عشق و محبت؛ دل‌دادگی: خواندن بی‌درد از افسردگی‌ست/ خواندن بادرد از دل‌بردگی‌ست. (مولوی[۱] ۱۴/۲)

دل‌برده del-bord-e (صف.، اِ.) (مجاز) ۱. معشوق: جوانان... به درِ خانه‌های دل‌برده‌هایشان به تمنای عشق می‌رفتند. (شهری[۲] ۹۲/۴) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (صمـ.، اِ.) عاشق: دل‌بردهٔ شمع مجلس او/ پروانه به شادی و سعادات. (سعدی[۴] ۳۵۳) ○ کرم زین بیش کن با مردهٔ خویش/ مکن بیداد بر دل‌بردهٔ خویش. (نظامی[۳] ۲۴۴)

دلبرک del-bar-ak (مصغ. دلبر، اِ.) (مجاز) دلبر عزیز: ای دلبرک زیبای نازپرورد من، در شادی عجله کن. (نفیسی ۴۲۳)

دلبری del-bar-i (حامص.) (مجاز) دل بردن از دیگران و عاشق کردن آنها؛ جذابیت و دل‌ربایی: اگرچه زیباست، اما توجهی به دلبری و آرایش ندارد. (پارسی‌پور ۱۷۵) ○ زنان را رموز... دلبری و نغمه‌سرایی... تعلیم کنند. (شوشتری ۲۶۲) ○ معلمت همه شوخی و دلبری آموخت/ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت. (سعدی[۳] ۴۲۲)

☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) دلبری ↑ : تیمسار از لیلا آزاده دلبری می‌کرد. (فصیح[۱] ۱۶۶) ○ پیرزن‌ها... به‌ضرب سرخاب‌وسفیداب... از مردهای گردن‌کلفت دلبری می‌کردند. (هدایت[۶] ۱۴۹)

دل‌بستگی، دلبستگی del-bast-e-gi (حامص.) (مجاز) علاقه، محبت، و پیوند عاطفی نسبت‌به چیزی یا کسی: می‌خواستم همهٔ دل‌بستگی‌های خودم را از زندگی ببُرَم. (هدایت[۴] ۱۳) ○ دکارت، جاه و مقام... را سزاوار دل‌بستگی نمی‌دانست. (فروغی[۳] ۱۵۷) ○ هرچه نپاید، دل‌بستگی را نشاید. (سعدی[۲] ۵۴)

☜ ◘ ~ پیدا کردن (مجاز) علاقه‌مند شدن: به زی‌زی دل‌بستگی پیداکرده‌بود. (هدایت[۹] ۱۶۵)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (مجاز) علاقه‌مند بودن یا پیوند عاطفی داشتن: از هیچ محرومیتی نهراسید، به هیچ‌چیز دل‌بستگی نداشت. (علوی[۱] ۶) ○ اینها... آرزوهای من است، من به این دل‌بستگی دارم. (مسعود ۱۷۳)

دل‌بسته، دلبسته del-bast-e (صف.) (مجاز) دارای دل‌بستگی. ← دل‌بستگی: خالد، سخت دل‌بستهٔ مادر است. (محمود[۲] ۴۹) ○ منتقد... هرقدر به غرض خود دل‌بسته باشد، نام و آبروی خویش را بیش‌تر می‌خواهد. (خانلری ۳۱۶) ○ همراه اگر شتاب کند، همره تو نیست/ دل در کسی مبند که دل‌بستهٔ تو نیست. (سعدی[۲] ۱۰۶) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دل‌بلور del-bolur [فا.معر.] (صـ.) (مواد) ویژگی بلوری که به‌طور طبیعی رشد کرده و شکل خارجی آن، تقارن بلور را نشان می‌دهد، مانند بلورهای نبات.

دل‌بند، دلبند del-band (صمـ.) (مجاز) ۱. عزیز و دوست‌داشتنی: مثل پدری که با فرزند دل‌بند خود صحبت بدارد، پرسید: تو را چه می‌شود؟ (← جمال‌زاده[۶] ۱۳۳) ○ او را ده فرزند دل‌بند ارجمند بوده. (خنجی ۴۱) ۲. (اِ.) (قد.) معشوق: گفتم آهن‌دلی کنم چندی/ ندهم دل به هیچ دل‌بندی. (سعدی[۴] ۵۸۲) ○ خاک او بودند دل‌بندان همه/ بندهٔ رویش خداوندان همه. (عطار[۲] ۲۲۴) ۳. (صف.) (قد.) اسیرکنندهٔ دل؛ جذاب و گیرا: حدیثی و هزار آشوب دل‌بند/ لبی و صدهزاران بوسه چون قند. (نظامی[۳] ۵۲) ○ زلفش کمند دل‌بند و غمزه‌اش ناوک جان‌شکار. (ظهیری‌سمرقندی ۲۳۷)

دل‌بندی، دلبندی d.-i (حامص.) (مجاز) گرامی بودن؛ محبوبیت: این‌همه دل‌بندی و خوبی تو را/

موضع ناز است و غرور ای صنم. (سعدی[۳] ۵۶۷)

دل‌به‌نشاط del-be-nešāt [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بانشاط و شاد: **یک نفر از حاضران... مردی رزاز و پیری دائم‌الخمر دل‌به‌نشاط بود.** (شهری[۱] ۵۰) ○ **خدابیامرز... چه‌قدر سرزنده و دل‌به‌نشاط بود!** (هدایت[۵] ۲۸)

دل‌به‌هم‌خوردگی del-be-ham-xor-d-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) استفراغ؛ تهوع: **آثار وبار... دل‌به‌هم‌خوردگی و مورمور شدن و....** (شهری[۲] ۱۴۷/۳) ○ **او... دچار... خفقان و دل‌به‌هم‌خوردگی و انقلاب درونی شد.** (قاضی ۱۴۶)

☞ ◻ ~ **پیداکردن** (گفتگو) (مجاز) دچار حالت تهوع شدن: **عده‌ای از مسافران... که تحمل بو و تکان اتومبیل را نداشتند، دل‌به‌هم‌خوردگی پیدا می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۶)

دل‌به‌هم‌زن del-be-ham-zan (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) تهوع‌آور: **زردی دل‌به‌هم‌زنِ دیوارِ اتاق، اعصابش را ناراحت می‌کند.** (میرصادقی[۷] ۹۰)

دل‌بیداری del-bidār-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) آگاهی و معرفت: **مشرفهٔ کریم... مضمون آن‌همه اخلاص و مودت و دل‌بیداری و عاقبت‌بینی... بود.** (مولوی[۴] ۸۷ح.)

دل‌پاک del-pāk (صـ.) (مجاز) عاری از صفت‌های ناپسند؛ صادق و صمیمی: **جوان دل‌پاک.**

دل‌پاکی d.-i (حامصـ.) (مجاز) نداشتن کینه و صفت‌های ناپسند؛ صداقت و صمیمیت: **مادرم... سادگی و دل‌پاکی استادعبدالله را رد می‌نمود.** (شهری[۳] ۲۲۹)

دل‌پذیر، دلپذیر del-pazir (صمـ.) (مجاز) پسندیده؛ مطبوع: **این حادثه... درنظر اربابم... ماجرایی دل‌پذیر است.** (قاضی ۱۱۱۴) ○ **غلام کوچک... خیلی بانمک و دل‌پذیر بود.** (امین‌الدوله ۱۹۸) ○ **این حسن قوال در جمال دل‌پذیر بود.** (جامی[۸] ۶۰۱) ○ **بسی خوب جای است و بس دل‌پذیر / که آبش گلاب است و خاکش عبیر.** (فردوسی[۳] ۱۹۸۳)

دل‌پرداز del-pardāz (صفـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** خالی‌کنندهٔ دل از اندوه؛ تسلی‌بخش: **از این اندیشه لَختی بازمی‌گفت / حکایت‌های دل‌پرداز می‌گفت.** (نظامی[۳] ۸۸) **۲.** (اِمصـ.) دل‌پردازی ↓: **... / لیکن تو کمتر می‌کنی گوشی به دل‌پرداز من.** (اوحدی: دیوان ۳۲۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۰۸/۲)

دل‌پردازی d.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خالی کردن دل از اندوه؛ درددل کردن؛ تسلی دل: **مهرپرلب باش وحشی! این‌چه دل‌پردازی است؟ / بیش‌ازاین رخصت مده طبع سخن‌پرداز را.** (وحشی ۱۲) ○ **اگرچه خون چون غصه به حلق آمده... دَم فروخور و لب مگشای، چه مهربانی نیست که دل‌پردازی را شاید.** (زیدری ۵)

دل‌پرست del-parast (صفـ.) (قد.) (مجاز) صاحب‌دل؛ اهل معرفت: **جان‌های جمله مستان، دل‌های دل‌پرستان / ناگه قفص شکستند چون مرغ بریریدند.** (مولوی[۲] ۱۷۵/۲)

دل‌پرور del-parvar (صفـ.) (مجاز) **۱.** بسیار مطبوع و دل‌خواه: **روستای فرح‌زاد با... قهوه‌خانه‌های پرجمعیت آن... و بوی دل‌پرور کباب‌های شبانه‌روزی... لطف بی‌اندازه بدان می‌بخشید.** (شهری[۲] ۴۲۸/۳) **۲.** (قد.) پرورش‌دهندهٔ باطن: **مستیِ... دل‌پرور شراب مسیحایی چنانش پُر از آن هوا کرده‌است که دامن... ازدست شده‌است.** (شریعتی ۴۶۱) ○ **برآراستندی به فرهنگ و رای / سخن‌های دل‌پرور جان‌فزای.** (نظامی[۸] ۸۲)

دل‌پروری d.-i (حامصـ.) (مجاز) پرورش باطن: **این ضعیف... دانست که اسباب جمعیت و فراغت و دل‌پروری و نشر علم... در آن دیار مهیا... نگردد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۱)

دل‌پری del-por-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) خشم و کینه؛ دل‌آزردگی شدید: **روزنامه‌هایی بیش‌تر مورد توجه قرار می‌گرفت که با استفاده از دل‌پری مردم، زیادتر دشنام و ناسزا داشته‌باشد.** (شهری[۲] ۲۰۰/۱) ○ **می‌خواستم دل‌پری خود را روی کاغذ بیاورم.** (هدایت[۱] ۴۴)

دل‌پسند، دلپسند del-pasand (صمـ.) (مجاز) پسندیده و مطلوب: **درمیان اشعار نو هم تکه‌های خوب و دل‌پسند کم نیست.** (جمال‌زاده[8] ۹۹) ○ **پهلوان را در جامهٔ رزم، قیانه‌ای دل‌پسند بوده‌است.** (قاضی ۱۹۷) ○ **از او بستد آن نامهٔ دل‌پسند/ بر او آفرین کرد و بگشاد بند.** (فردوسی[3] ۱۲۷۶)

دل‌پسندی، دلپسندی d.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) پسندیده و مطلوب بودن: **خریدندش به چندان دل‌پسندی/ رساندندش به چرخ از سربلندی.** (نظامی[3] ۴۴۹)

دل‌پیچه del-pič-e (إمصـ.) (پزشکی) احساس درد در ناحیهٔ شکم به‌دلیل انقباض غیرارادی عضلات دستگاه گوارش که گاهی منجر به اسهال می‌شود: **مرتب دواها را خورده‌ام، اما هنوز دل‌پیچه هست.** (آل‌احمد[2] ۸۳)

دلتا deltā [یو.] (إ.) ۱. چهارمین حرف الفبای یونانی به‌شکل Δ (بزرگ) و δ (کوچک). ۲. (جغرافیا) پهنهٔ مسطح و مثلث‌مانندی ازجنسِ رسوبات همراه رودخانه که در محل ریختن رودخانه به دریاهای آرام تشکیل می‌شود. ۳. (ریاضی) حرف الفبای یونانی که هنگام قرار گرفتن پیش‌از هر متغیر، نشان‌دهندهٔ مقدار نمو آن متغیر است.

دل‌تنک del-tonok (صـ.) (قد.) (مجاز) کم‌حوصله و ضعیف: **تو مرد دل‌تنکی پیش آن جگرخواران/ اگر رَوی چو جگربند شوربات کنند.** (مولوی[2] ۲/۲۱۰)

دل‌تنگ، دلتنگ del-tang (صـ.) (مجاز) ۱. اندوهگین و آزرده: **نمی‌توانم از تو دل‌تنگ باشم.** (فروغی[3] ۱۳۵) ○ **از تقریرات مهدی‌قلی‌خان دل‌تنگ و انسرده‌خاطر بودم.** (غفاری ۷۱) ۲. (قد.) با اندوه و آزردگی: **لیلی دل‌تنگ و انسرده بنا می‌کند به غر زدن.** (محمود[2] ۲۴۱) ○ **تو را ضجِر و دل‌تنگ ندیدیم.** (نظامی‌عروضی ۱۱۵)

■ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) اندوهگین و آزرده شدن: **از مشاهدهٔ این وضع دل‌تنگ می‌شدم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ○ **از امتناع شما خیلی دل‌تنگ خواهد شد.** (حاج‌سیاح[1] ۲۱۸) ○ **هر رنجی که تو را پیش آید، با هیچ خلق مگو، زیراکه دوستان دل‌تنگ شوند، دشمنان خرّم شوند.** (بحرالفوائد ۸۵)

دل‌تنگ‌رو[ی] d.-ru[y] (صـ.، إ.) (قد.) (مجاز) آن‌که براثر اندوه یا خشم، چهرهٔ درهم‌کشیده دارد: **مبادا در جهان دل‌تنگ‌رویی/ که رویت بیند و خرّم نباشد.** (سعدی[4] ۴۲۹)

دل‌تنگ‌رویی del-tang-ru-y(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دل‌تنگ‌روی بودن: **شبانگه چو نقدش نیامد به‌دست/ به دل‌تنگ‌رویی به کنجی نشست.** (سعدی[1] ۱۲۳)

دل‌تنگی، دلتنگی del-tang-i (حامصـ.) (مجاز) حالت دل‌تنگ بودن؛ اندوه و آزردگی: **دل‌تنگی و انسردگی این خانواده با این عزا تمام نشد.** (مشفق‌کاظمی ۹) ○ **شادی و دل‌تنگی به قضای خدای است.** (بحرالفوائد ۴۵۲) ○ **روزی درغایتِ دل‌تنگی به بنده اشارت فرمود که: آخر این گشایش کی خواهد بود؟** (نظامی‌عروضی ۱۰۵)

■ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) اندوهگین یا آزرده‌خاطر بودن: **پیرزن، دل‌تنگی داشت.** (پارسی‌پور ۳۶۸) ○ **علمای تهران و خارج هم دل‌تنگی دارند.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۰۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. بی‌قراری نشان دادن براثر دل‌تنگی؛ بی‌تابی کردن: **بچه برای مادرش خیلی دل‌تنگی می‌کرد.** ۲. (قد.) اظهار کدورت و آزردگی کردن: **با عارض بوالفتح رازی دل‌تنگی می‌کرد و لشکر را می‌نواخت.** (بیهقی[1] ۶۳۶)

دل‌جمع del-jam' [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) قابل‌اطمینان؛ معتمد: **هرکدام را که دل‌جمع دانست... فرمود در جای خود نشستند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵۳)

دل‌جو[ی]، دلجو[ی] del-ju[-y] (صفـ.) (مجاز) ۱. خوب، زیبا، و پسندیده: **گویی... کسی مرا از این نظارهٔ دل‌جو بازمی‌دارد.** (نفیسی ۴۱۲) ○ **طالع نیکو خوش‌تر از عارض دل‌جوست.** (قائم‌مقام ۳۳۱) ○ طبع

دل‌جو خوش‌تر از گنج زر و کان گهر / خوی نیکو بهتر از شاهی و مُلک بی‌کران. (فرخی[۱] ۲۷۶) **۲.** (قد.) تسلی‌دهندهٔ دل؛ غم‌خوار: نظر بردار خاقانی ز دونان/ جگر می‌خور که دل‌جویی نماندست. (خاقانی ۷۴۸) **۳.** (اِ.) (قد.) عاشق: چه خواهد دلبر از دل‌جوی بی‌دل؟/ چه خواهد عاشق از معشوقِ دلبر؟ (فرخی[۱] ۶۰) **۴.** (قد.) معشوق: از آن می خورد و زآن گل بوی برداشت/ پی دل جستن دل‌جوی برداشت. (نظامی[۳] ۱۳۹) ○ از همه عالم کران خواهم گزید/ عشق دل‌جویی به‌جان خواهم گزید. (خاقانی ۱۶۹)

دل‌جور، دلجور del-ju-r [= دل‌جو] (صفـ.) (عامیانه) (مجاز) مهربان: بی‌بی‌جان، زنی بود... دم‌ساز و سازگار و... سرجور و دل‌جور و همراه. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۸) ○ نمی‌دانی چه زنی بود. سرجور، دل‌جور، به همهٔ کارهایم رسیدگی می‌کرد. (هدایت[۵] ۱۵۹)

دل‌جویانه، دلجویانه del-ju-y-āne (صـ.، ق.) (مجاز) همراه‌با دل‌جویی و مهربانی: مادربزرگم... دل‌جویانه به او می‌گوید قصد بی‌حرمتی نداشته. (دیانی ۱۳)

دل‌جویی، دلجویی del-ju-y(ʼ)-i (حامصـ.) (مجاز) **۱.** با مهربانی برای ازمیان بردن اندوه و آزردگی کسی تلاش کردن: شاه‌زاده‌خانم ملول این دل‌جویی را به سمع قبول بپذیرد و در کتمان غم‌واندوه خود بکوشد. (قاضی ۱۹۸) ○ آن عالی‌جناب... عاطفت نمود و به دل‌جویی من... کوشید. (شوشتری ۳۷۲) ○ به دل‌جویی دختر مهربان/ شدند آن پرستندگان هم‌زبان. (فردوسی[۳] ۱۴۳) **۲.** خوبی، زیبایی، و پسندیدگی: شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن/ تا سرو بیاموزد از قد تو دل‌جویی. (حافظ[۱] ۳۵۳)

☜ ▫ **از کسی ~ کردن** (مجاز) با مهربانی تلاش کردن برای ازمیان بردن اندوه و آزردگی او: بر خود واجب دانست که به کوزهٔ آبی از او دل‌جویی کند. (قاضی ۱۵۰) ○ تنها چیزی که از من دل‌جویی می‌کرد، امیدِ نیستیِ پس‌از مرگ بود. (هدایت[۱] ۸۷)

دل‌چرکین del-čerk-in (صـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** دل‌آزرده و ناخشنود؛ دارای احساس نامطلوب: کمال... دل‌چرکین بود... از همه‌شان بدش می‌آمد. (میرصادقی[۶] ۹۵) **۲.** (قـ.) با دل‌آزردگی و ناخشنودی: جهان‌گیرخان... دل‌چرکین از اتاق بیرون رفت. (گلاب‌دره‌ای ۵۰۵)

☜ • **~ شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) آزرده و ناخشنود شدن؛ کدورت خاطر پیدا کردن: صادق... دوباره دل‌چرکین شد. (فصیح[۲] ۱۸۸) ○ آقای لهراسب‌خانی دل‌چرکین شد. پس برای دیدن او این‌جا نیامده‌است. (علوی[۳] ۵۵)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) آزرده، ناخشنود، و مکدر کردن: چیزی که انسان را دل‌چرکین می‌کند، شکست‌های طاق و کاشی‌هایی است که ریزش کرده. (هدایت[۲] ۸۸)

دل‌چرکینی d.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) دل‌چرکین بودن؛ آزردگی و ناخشنودی؛ کدورت خاطر: او... کم‌کم بقایای نگرانی و دل‌چرکینی را از خاطر به‌دور کرد. (← شهری[۱] ۲۷۸)

دل‌چسب، دلچسب del-časb (صفـ.) (مجاز) بسیار خوش‌آیند: این قول‌وقرارهای دل‌چسب، جام خاطرش را لبریز نمود. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۸) ○ صحبت‌های دل‌چسب به‌میان آمد. (مخبرالسلطنه ۱۰۶)

دل‌خراش، دلخراش del-xarāš (صفـ.) (مجاز) سخت آزاردهنده و غم‌انگیز: حادثهٔ دل‌خراش. ○ نعرهٔ دل‌خراشی از حنجره‌اش بیرون جَست. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۳) ○ به مشایعت و وداعش رفتم، مفارقتش دل‌خراش بود. (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۲)

دل‌خستگی، دلخستگی del-xast-e-gi (حامصـ.) (مجاز) اندوه و آزردگی خاطر: درکمال یأس و دل‌خستگی با خدای خود مناجات داشتم. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۵)

دل‌خسته، دلخسته del-xast-e (صمـ.) (مجاز) **۱.** اندوهگین و آزرده‌خاطر: لوطی عاشق‌پیشه و دل‌خسته... قمه را از غلاف بیرون کشید. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۸) ○ یکی را عسس دست بربسته‌بود/ همه شب پریشان و دل‌خسته بود. (سعدی[۱] ۱۷۵) ○ جهان‌دار کاووسِ کی بسته بود/ ز رنج و ز تیمار دل‌خسته بود. (فردوسی[۴]

۱۶۳) **۲.** (ق.) با اندوه و آزردگی خاطر: **این عتاب با خود بکرد و دل‌خسته برگشت.** (بخاری ۱۸۷)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) اندوهگین و آزرده‌خاطر شدن: **مجنون شکسته‌دل در آن کار/ دل‌خسته شد از گزند آن خار.** (نظامی[۲] ۱۲۱) ○ **براین‌گونه چون نامه پیوسته شد/ ز خون ریختن شاه دل‌خسته شد.** (فردوسی[۳] ۱۹۲۴)

دل‌خواه، دلخواه del-xāh (صمـ.) (مجاز) **۱.** مطابق میل و خواسته: **آن را می‌کوفت و به‌شکل دل‌خواه... درمی‌آورد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶) ○ **امور، آن‌طوری نیست که دل‌خواه وطن‌خواهان است.** (مخبرالسلطنه ۲۰۹) ○ **سیاوش چو خورشید و او ماه بود/ خور و ماه باهم چه دل‌خواه بود!** (فردوسی[۳] ۵۳۵) **۲.** (اِ.) خواسته؛ مطلوب: **برای این‌که بدانید که اجداد ما... چه طرز حکومتی را کامل و به‌وفق دل‌خواه می‌شناختند، باید کتاب‌های فلسفی و حکمتی را... مطالعه کنید.** (مینوی[۳] ۲۵۰) ○ **برای اجرای دل‌خواه ایشان سدی نباشد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۶) ○ **چون نور آن شمع چگل می‌درنیابد جان‌ودل/ کی داند آخر آب‌وگل دل‌خواه آن عیّار را؟** (مولوی[۲] ۱۹/۱) **۳.** اراده، میل، و خواستِ قلبی: **درصورت دل‌خواه و اضطرار، رافع ضررش سکنجبین... می‌باشد.** (شهری[۲] ۴۵۵/۵) ○ **خانهٔ دنجی است، مطابق دل‌خواه.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷) **۴.** (قد.) معشوق؛ محبوب: **ولیکن دلش میل آن ماه داشت/ که الحق فریبنده دل‌خواه داشت.** (نظامی[۸] ۵۹) ○ **گفتم پس‌از آن روز وصال ای دل‌خواه/ شب‌های فراقت چه دراز آمد، آه.** (خاقانی ۷۳۶)

□ **به ~** (مجاز) **۱.** ازروی میل و اختیار: **قرار بود یک نفر به‌دل‌خواه خود... کنفرانسی دهد.** (اقبال[۱] ۱/۳/۵) **۲.** مطابق میل، خواسته، و اراده: **به‌دل‌خواه خود ایشان را به کیفر می‌رسانی.** (قاضی ۱۲۷) ○ **گمان نمی‌کنم... در راه... اسباب سواری به‌دل‌خواه فراهم شود.** (امین‌الدوله ۲۷۴)

دل‌خواهانه d.-āne (صـ.) (مجاز) مطابق میل، خواست، و اراده: **با انتخاب‌های دل‌خواهانهٔ خود، تاریخ را... صورت بخشیده‌اند.** (مطهری[۱] ۶۸)

دل‌خور، دلخور del-xor (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** آزرده‌خاطر، ناراحت، و گله‌مند: **انگار که ناراضی و دل‌خور باشد، غرغر می‌کند.** (محمود[۲] ۵۳) ○ **عدهٔ زیادی از وکلای مجلس ازاین‌که چنین قضیه‌ای مطرح شده‌است، دل‌خورند.** (مینوی[۳] ۲۱۸) **۲.** (ق.) با آزردگی خاطر و ناراحتی: **محسن، دل‌خور می‌نشیند و زیرلب غر می‌زند.** (محمود[۲] ۴۱)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) آزرده‌خاطر، ناراحت، و گله‌مند شدن: **اعتراضت به من چیست؟ نترس، دل‌خور نمی‌شوم.** (گلشیری[۱] ۴۶) ○ **شغل و خدمت به شما رجوع خواهد شد. به‌هیچ‌وجه از این نقره دل‌خور نشوید.** (غفاری ۲۶۲)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) آزرده‌خاطر، ناراحت، و گله‌مند کردن: **می‌ترسد مونس را دل‌خور کند.** (پارسی‌پور ۳۵۳) ○ **امان‌الله را دل‌خورش نکن.** (کشاورز: شکوفایی ۳۹۹)

دل‌خوری، دلخوری d.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) آزردگی خاطر، ناراحتی، و گله‌مندی: **آقای... با دل‌خوری به زینب نگاه کرد.** (ترقی ۱۴۴) ○ **بعضی مالیات‌ها... دل‌خوری در جماعتی تولید کرده‌بود.** (مخبرالسلطنه ۴۱۷)

□ **~ پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) آزرده‌خاطر شدن؛ دل‌خور شدن: **یک بار نشد که میان آنها به‌هم بخورَد و یا دل‌خوری و رنجش ازهم پیدا بکنند.** (هدایت[۹] ۱۲۳)

دل‌خوش، دلخوش del-xoš (صـ.) (مجاز) **۱.** شادمان و خرسند: **مردم، دل‌خوش بودند که چیزی به راست یا دروغ درمورد خود اززبان دیگری بشنوند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ○ **مردم... به همین فواید دل‌خوش بودند و درصدد دخالت در ادارات و حکومت‌ها نبودند.** (نظام‌السلطنه ۲۰۹/۱) ○ **چو با تو می خورم چون کَش نباشم؟/ تو را بینم چرا دل‌خوش نباشم؟** (نظامی[۳] ۱۵۳) **۲.** (ق.) (قد.) با شادمانی و خرسندی: **چنان کن کز تو دل‌خوش بازگردم/ به دیدار تو عشرت‌ساز گردم.** (نظامی[۳] ۳۳۸) ○ **سپهبد به‌جان ایمنی دادشان/ سوی خانه دل‌خوش فرستادشان.** (اسدی[۱] ۳۰۱)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) شادمان و خرسند شدن: **از مهربانی و مهمان‌دوستی ایشان دل‌خوش شدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۰) ○ **گه‌گاه به آب دیده دل‌خوش شدمی/ چندان بگریستم که آن نیز نماند.** (انوری[۱] ۹۸۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) شادمان و خرسند کردن: **مقنع... می‌خواست پیروان خویش را... به زندگی این جهان دل‌بسته و دل‌خوش کند.** (نفیسی ۴۴۶) ○ **به انعام خودم دل‌خوش کن این بار/ که انعام تو بر من هست بسیار.** (نظامی[۳] ۲۹۶) ○ **پُریِ مالِ مرد، وارثان را دل‌خوش کند.** (بحرالفوائد ۳۰۲)

دل‌خوش‌کن d.-kon (صفـ.) (قد.) (مجاز) مایهٔ خوشی، شادمانی، و امید: **دل‌خوش‌کنی نماند اسیران عشق را/ هرجا غمی که بود مرا غم‌گسار شد.** (صائب[۱] ۱۹۷۳) ○ **ای عالم جان و جان عالم/ دل‌خوش‌کن آدمی و آدم.** (نظامی[۲] ۳۶)

دل‌خوش‌کنک d.-ak (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. چیز بی‌ارزشی که مایهٔ شادمانی و امید بی‌اساس شود: **این خیالات، دل‌خوش‌کنکی است برای ساده‌لوحان.** (علوی[۳] ۸۷) ○ **پیش‌از این‌که دل‌خوش‌کنکی از این شغل مسخره برای خودش بتراشد، زیر چرخ تمدن له شده.** (آل‌احمد[۵] ۷۸) ۲. (صـ.) مایهٔ دل‌خوشی بی‌اساس: **تلگراف دل‌خوش‌کنک به من می‌زنید و به عبارات می‌خواهید مرا خوش‌وقت نمایید.** (سیاق‌معیشت ۳۸۴) ۳. (قـ.) برای خوش کردن دل: **دنبال پول نبود، همین‌جور دل‌خوش‌کنک کار می‌کرد.** ○ **دل‌خوش‌کنک یک حرفی زد، تو چرا باور کردی؟**

دل‌خوش‌کنکی del-xoš-kon-aki (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) دل‌خوشی بی‌اساس: **دل‌خوش‌کنکی ماهاست. هزار دفعه از این‌جور عکس‌ها انداختم، کو یکیش؟** (مخمل‌باف ۷۳)

دل‌خوشی، دلخوشی del-xoš-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. شادی و خرسندی: **این امر موجب می‌شود که من به سفر خود نه با آن دل‌خوشی که شروع کرده‌بودم... ادامه دهم.** (قاضی ۴۸۳) ○ **هیچ‌کس از حکومت او و سالاران او دل‌خوشی نداشت.** (مینوی[۳] ۱۹۴) ○ **چنان‌که دانی، سخن‌ها یاد کنی که دل‌خوشی او در آن باشد.** (بخاری ۲۵۰) ○ **جملهٔ عالم ز باران تازه شد/ دل‌خوشیِ خلق بی‌اندازه شد.** (عطار[۶] ۸۵) ۲. (اِ.) آنچه مایهٔ شادمانی و امیدواری یا سرگرمی باشد: **یکی از دل‌خوشی‌های من این بود که صبح زود بیایم.** (اسلامی‌ندوشن ۹۳) ○ **آیا هنوز هم مثل سابق دل‌خوشی‌ات همان ارقام و اعداد است؟** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۰)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. با گفتن سخنی خوش‌آیند یا انجام کاری مناسب، امیدواری دادن: **به من دل‌خوشی می‌داد که این سختی‌ها چند روزی بیش‌تر نیست.** ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) شادمان و خرسند کردن: **کردش آزاد و دل‌خوشی دادش/ برسر شغل خود فرستادش.** (نظامی[۴] ۳۳۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) شاد و خرسند بودن به‌علت وجود چیزی: **دیگر در زندگی چیزی نیست که آدم دل‌خوشی داشته‌باشد.**

دل‌خون del-xun (صـ.) (مجاز) سخت اندوهگین و آزرده‌خاطر: **در تو چه رازی است که سهراب... دل‌خون است؟** (مؤذنی ۱۷۱) ○ **کمال‌الدین... از این اوضاع ملول و دل‌خون بود.** (جمال‌زاده[۴] ۴۷/۲)

دل‌دادگی، دلدادگی del-dād-e-gi (حامصـ.) (مجاز) عاشق بودن یا عاشق شدن: **ماجرای عشق و دل‌دادگی خود را برای یک‌دیگر بازگفتند.** (قاضی ۷۰۵) ○ **هروقت این دو باهم روبه‌رو می‌شدند، دل‌دادگی آنها به‌صور عجیبی جلوه می‌کرد.** (علوی[۳] ۱۰۷) ○ **شه از دل‌دادگی دربرگرفتش/ قدم تا فرق در گوهر گرفتش.** (نظامی[۳] ۱۰۲)

دل‌داده، دلداده del-dād-e (صفـ.) (مجاز) ۱. بسیار علاقه‌مند و شیفته: **طرایفی را که جهان متمدن خواستار و دل‌دادهٔ آن بود، با خود می‌آورد.** (نفیسی ۴۳۵) ○ **وقتی خوش است، عاشق دل‌داده را کنون/ در خانه داشتن نتوان با طناب‌ها.** (محمودخان: ازصباتانیما ۱۳۱/۱) ○ **عاشق دل‌داده را خواب؟ ای‌شگفت!** (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ○ **چو دل‌داده یاری ز دلبر به رشک/ زمانی همی‌بارد از دیده اشک.** (اسدی[۱] ۱۶۳) ۲. (اِ.)

عاشق: همه‌کس می‌دانست که نرگس، دل‌داده‌ای دارد. (علوی[۳] ۹۷) ○ این دو دل‌داده بازو زیر بازوی یک‌دیگر انداخته[بودند.] (مشفق‌کاظمی ۱۸۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دل‌دار، دلدار del-dār (صف.، اِ.) (مجاز) ۱. معشوق و محبوب: یارمان آمد، دل‌دارمان آمد، عیشمان کامل شد. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۰) ○ ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار/ ببَر اندوه دل و مژدهٔ دل‌دار بیار. (حافظ[۱] ۱۶۸) ○ نخواهی مر مرا با تو ستم نیست/ چو من باشم مرا دل‌دار کم نیست. (فخرالدین‌گرگانی ۳۳۲) ۲. (گفتگو) بادل‌وجرئت؛ شجاع و نترس: همه... نترس، دل‌دار، و خروشان، مثل سیل می‌غریدند و پیش می‌آمدند. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۶) ۳. (قد.) آن‌که دل‌ها را نگاه می‌دارد؛ مهربان؛ بامحبت: هم روز شود این شب هم باز شود این در/ دلبر نه چنین مانَد، دل‌دار شود روزی. (؟: دهخدا[۳]) ○ سرهنگ لطیف‌خوی دل‌دار/ بهتر ز فقیه مردم‌آزار. (سعدی[۲] ۱۸۴) ۴. (اِ.) (تصوف) حق؛ خداوند: دَمی خالی نمی‌باشد ز دل‌دار/ از آن کزبهر او خلوت‌سرا شد. (مغربی[۲] ۱۳۸) ○ گر طالب دل‌داری از کون‌ومکان بگذر/ هست او ز مکان برتر، از کون‌ومکان تاکی؟ (عطار[۵] ۶۴۷)

دل‌داری، دلداری d.-i (حامص.) (مجاز) ۱. اظهار هم‌دردی و غم‌خواری با کسی‌که اندوه یا رنجی دیده‌است برای کاستن اندوه او: می‌دانستم که هیچ دل‌داری و تسلیتی افاقهٔ حال او را نمی‌نماید. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۵) ○ بهترین دل‌داری و بالاترین آرامش و سکون را فراهم می‌کرد. (نفیسی ۴۶۰) ○ دلم را به دل‌داری‌ای شاد کن/ ز بند غم امروزم آزاد کن. (نظامی[۷] ۲۰۷) ۲. (گفتگو) شهامت؛ جرئت؛ بی‌باکی: هیچ‌کس را به دل‌داری و شهامتِ او ندیده‌ام. ۳. (قد.) دل‌جویی و مهربانی: فرمود که... از خدمت و دل‌داری هیچ باقی نگذارند. (آقسرایی ۱۲) ○ ترک صحبت کنند و دل‌داری/ معرفت خود نبود پنداری. (سعدی[۴] ۸۵۳) ○ گفتند: ما را شیخ فرستاده‌است، تا درخدمت تو به ارغان رَویم. و ما را به دل‌داری به ارغان برِدند. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۴) ۴. (قد.) معشوق بودن؛ محبوب بودن: جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال/ هزار نکته در این کاروبار دل‌داری‌ست. (حافظ[۱] ۴۶)

● ~ دادن (مصـ.مـ.) (مجاز) تسلی دادن. ← دل‌داری (مِ. ۱): خواهش می‌کنم او را نرنجانید. دل‌داری‌اش بدهید. (علوی[۱] ۲۱۲) ○ خودم را داشتم دل‌داری می‌دادم. (شریعتی ۵۸۳) ○ آن زن... زنان دیگر را که ایستاده‌اند و به حال او گریانند دل‌داری دهد. (شوشتری ۳۸) ○ برادران، او را در کنار گرفتند و هریکی او را دل‌داری دادند. (قصص‌الانبیا: لغت‌نامه[۱])

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ۱. دل‌داری دادن: خواستم او را دل‌داری کنم و برخلاف تطیر خودش معتقد نمایم. (طالبوف[۲] ۶۶) ○ از جمله جهان هیچ‌کسم یار نبود/ الّا غم تو، که کرد دل‌داری من. (بدرتفلیسی: نزهت ۲۳۷) ۲. (مصـ.لـ.) دل‌جویی کردن: مهربانو از او دل‌داری کرد و قول داد... دربارهٔ او کوتاهی نخواهد کرد. (هدایت[۹] ۵۳) ○ دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او/ نومید نتوان بود از او باشدکه دل‌داری کند. (حافظ[۱] ۱۲۹)

دل‌درد del-dard (اِ.) (مجاز) ۱. (پزشکی) دردی که در شکم احساس شود؛ درد شکم: دل‌درد کهنه‌اش به‌سراغش می‌آمد. (درویشیان ۱۰) ○ اگر دچار... دل‌درد شده‌بود، نبات‌داغش می‌دادند. (شهری[۲] ۱۷۶/۳) ۲. (گفتگو) حالت لذت بردن از آزار دیگران؛ مردم‌آزاری: چرا بچه را می‌زنی؟ مگر دل‌درد داری؟!

دل‌دزد del-dozd (صـ.) (قد.) (مجاز) دل‌ربا ←: زلف دل‌دزدش صبا را بند بر گردن نهاد/ با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین. (حافظ[۱] ۲۷۸)

دل‌دزدی d.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دل‌ربایی؛ دلبری: آویخته شد، هنوز دل می‌دزدد/ دل‌دزدی آن هندوی آویخته بین. (عزیزشروانی: نزهت ۲۸۸)

دل‌دل del-del (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) تردید: دل‌دل و تردد، خیال بی‌فایده بود. (شهری[۳] ۸۰)

● ~ زدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. حالت ضربان یا تپیدن داشتن: کبوتر توی دستش دل‌دل

می‌زد. ۲. سوسو زدن؛ درخشیدن: **ستاره‌هایی که هریک مانند گوهر شب‌چراغ می‌درخشید و دل‌دل می‌زد.** (جمال‌زاده[۴] ۱۹۴/۱) ۳. حالت اضطراب و بی‌قراری داشتن: **دل‌دل می‌زد که کی به قهوه‌خانه می‌رسند.** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۲) ۴. حالت هق‌هق داشتن پس‌از گریه در کودک: **محسن... کنج اتاق پناه‌گرفته‌بود و دل‌دل می‌زد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۶۹)

● **~ کردن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ترس یا تردید به خود راه دادن؛ تردید کردن: **خیلی آهسته قدم برمی‌داشتم... دل‌دل می‌کردم.** (حاج‌سیدجوادی ۷۷) ○ **یک ساعت است دل‌دل می‌کنم به یکی تلفن کنم. بالاخره فکر کردم شاید تو بیدار باشی.** (گلشیری[۱] ۵۵) ۲. خاموش‌وروشن شدن یا سوسو زدن. نیز ← ● دل‌دل زدن (مِ. ۲): **آفتاب بی‌مروت دل‌دل می‌کند و مثل چشم جغد مدام باز می‌شود و بسته می‌شود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۲)

دل‌دل‌زنان d.-zan-ān (ق.) (گفتگو) (مجاز) درحال دل‌دل زدن. ← دل‌دل ● دل‌دل زدن: **خورشید دل‌دل‌زنان در آن بالای آسمان به‌صورت زنگیِ خون‌آشامی درآمده‌است.** (جمال‌زاده[۴] ۱۲۵/۲)

دل‌دوز del-duz (صف.) (مجاز) بسیار مؤثر و کُشنده: **زن زنگی... را به تیری دل‌دوز بکشتند و دایه را نیز سر ببریدند.** (مینوی[۱] ۲۰۷) ○ **دیدگان تیزبینِ عقاب در یافتن طعمهٔ خود از چشمان دل‌دوز ایشان بازمی‌ماند.** (نفیسی ۳۸۱) ○ **به مردمی، که دل دردمند حافظ را/ مزن به ناوک دل‌دوز مردم‌افکن چشم.** (حافظ[۱] ۲۳۳)

دل‌دوزی d.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) قوّت تأثیر و کُشندگی: **شده در دل‌شکافی زخمهٔ زار/ به دل‌دوزی شده ابریشم تار.** (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۶۷: فرهنگ‌نامه ۱۰۲۰/۲)

دل‌ربا[ی] del-robā[-y] (صف.) (مجاز) ۱. بسیار زیبا و جذاب: **هرچه بزرگ‌تر می‌شد، زیباتر و دل‌رباتر می‌نمود.** (علوی[۳] ۴۶) ○ **منظر مرداب، دل‌رباست.** (مخبرالسلطنه ۷) ○ **ز فرقت تو نمی‌دانم ایچ لذت عمر/ به چشم‌های کش دل‌ربای می‌داند.** (سعدی[۴] ۴۳۷) ○ **بگیرد خون ویس دل‌ربایت/ شود انگشت پایت بندِ پایت.** (فخرالدین‌گرگانی ۱۹۸) ۲. (اِ.) معشوق؛ محبوب: **آن‌کو چو تو دل‌ربای دارد/ بر فرق زمانه پای دارد.** (خاقانی ۶۱۱) ۳. نوعی عقیق دارای دانه‌های ریز براق که در جواهرسازی به‌کار می‌رود: **گردن‌بند دل‌ربا.**

دل‌ربایانه del-robā-y-āne (صـ.، ق.) (مجاز) ازروی دل‌ربایی و دل‌بری: **دل‌ربایانه دگر برسر ناز آمده‌ای/ از دل من چه به‌جا مانده که بازآمده‌ای؟** (صائب[۱] ۳۳۱۷)

دل‌ربایی del-robā-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. زیبایی و جذاب بودن: **آنچه در چهره‌اش دل‌ربایی بیش‌تری دارد، لب‌ودندانش است.** (جمال‌زاده[۱] ۲۸۲) ○ **ازحیث اندام و تجمل ودل‌ربایی، رقیب به‌مراتب از او پیش است.** (مسعود ۵۱) ○ **تو با این لطف طبع و دل‌ربایی/ چنین سنگین‌دل و سرکش چرایی؟** (سعدی[۴] ۵۶۶) ۲. علاقه‌مند، عاشق، و شیفته کردن: **تشنجی که... وجود... را تکان می‌داد، او را از دل‌ربایی... بازمی‌داشت.** (علوی[۳] ۱۰۷) ○ **خاصیت دل‌ربایی سابق را به‌کلی ازدست داده‌بود.** (هدایت[۱] ۹۷) ۳. محبوب و معشوق بودن: **دل‌ربایی همه آن نیست که عاشق بکُشند/ خواجه آن است که باشد غمِ خدمتگارش.** (حافظ[۱] ۱۸۷)

☜ ◘ **~ از کسی** (مجاز) ◘ از کسی دل‌ربایی کردن ←: **ذهن او از مطالبی... مانند سِحر و جادو و... دل‌ربایی از زنان... پُر شده.** (قاضی ۱۶)

● **~ کردن** (مصـل.) (مجاز) توجه را جلب کردن؛ علاقه‌مند و شیفته کردن: **درگوشهٔ باغچه چند بوته گل داوودی دل‌ربایی می‌کردند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۵۳) ○ **دختری که لحظهٔ قبل... میدان‌داری می‌کرد، به‌حرکت آمده... دل‌ربایی می‌کند.** (مسعود ۴)

◘ **از کسی ~ کردن** (مجاز) او را علاقه‌مند، عاشق، و شیفته کردن: **تجسم پول‌هایی که بیرون حصار از او دل‌ربایی می‌کنند.** (شهری[۲] ۲۰۰/۴)

دل‌رحم del-rahm [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار مهربان و دل‌سوز: **تو خیلی دل‌رحمی... ثوابش**

را می‌بَرَد. (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۵۰) ○ آدمی هستم دل‌رحم و صاحب‌دل و حساس. (جمال‌زاده[۸] ۳۰۷)

دل‌رحیم del-rahim [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دل‌رحم ↑: زنی بود نیکوسیرت... درویش‌سیرت، دل‌رحیم. (شهری[۲] ۳۰۸/۱) ○ به‌جرئت به شما اطمینان بدهم که آدم شریف و دل‌رحیمی است. (هدایت[۳] ۳۴)

دل‌رمیده del-ram-id-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) ۱. سرگشته و حیران یا هراسان و وحشت‌زده: صائب! سواد شهر مرا خون مرده کرد/ این دل‌رمیده را به بیابان که می‌بَرَد؟ (صائب[۱] ۱۹۵۰) ○ دل‌رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود؟/ سگ‌گزیده کی تواند دید در آب روان؟ (خاقانی ۳۲۵) ۲. (قـ.) با سرگشتگی و حیرت: می‌شد سوی یار، دل‌رمیده/ پیراهن صابری دریده. (نظامی[۲] ۶۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دل‌رنجور del-ranj-ur (صـ.) (قد.) (مجاز) آزرده‌خاطر: چو پاسی از شب دیجور بگذشت/ از آن در شاه دل‌رنجور بگذشت. (نظامی[۳] ۳۴۴)

دل‌رنجی del-ranj-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) آزردگی خاطر؛ رنجش: هرچه... کاوش علت داعی دل‌رنجی او را می‌نمود، پیدا نمی‌کرد. (طالبوف[۲] ۱۱۹)

دل‌ریش del-riš (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار اندوهگین و آزرده: حال درویش چنان است که خالِ تو، سیاه/ جسمِ دل‌ریش چنان است که چشم تو، سقیم. (سعدی[۳] ۵۷۱)

• ~ شدن (گشتن) (مصـل.) (قد.) (مجاز) اندوهگین و آزرده شدن: همهٔ اعیان درگاه ما به‌سبب وی دل‌ریش و درشت گشتند. (بیهقی[۱] ۴۲۰)

دل‌زدگی del-zad-e-gi (حامصـ.) (مجاز) حالت بی‌میلی و بیزاری: دلش می‌خواست آن‌همه تنفر و انزجار و دل‌زدگی را یک‌جور... حالی یکی کند و راحت شود. (گلاب‌دره‌ای ۱۰۱) ○ چشم‌هایش روی عنوان اولین نامه... ایستاد... احساس دل‌زدگی کرد. سیگار دیگری آتش زد. (میرصادقی[۹] ۷۱)

دل‌زده del-zad-e (صمـ.) (مجاز) ۱. بی‌میل؛ بیزار و منزجر: من از کینه خسته‌ام و از نفرت دل‌زده. (مؤذنی ۱۴۹) ○ دل‌زده‌تر از آن هستم که بفهمم چه احمقی... پدرم را کشته‌است. (محمدعلی ۲۴) ○ نیست پروای عدم دل‌زدهٔ هستی را/ از قفس مرغ به هرجاکه رَوَد بُستان است. (صائب[۱] ۷۳۹) ۲. (قـ.) باحالت انزجار و ناراحتی: امان‌الله دل‌زده به تابوت کهنه... نگاه کرد. (کشاورز: شکوفایی ۴۰۰) ○ زن... دل‌زده و آشفته خود را به خیابان رساند. (میرصادقی[۱۲] ۱۸)

• ~ شدن (مصـل.) (مجاز) بیزار شدن؛ بی‌میل شدن: بااین‌که کتاب خواندن، تنها دلخوشی و پای‌دارترین لذت او بود، گاه از آن هم دل‌زده می‌شد. (میرصادقی[۶] ۱۱۵) ○ پیش‌ازاین بود نگاه تو به یک دل محتاج/ این‌زمان دل‌زده زین جنس فراوان شده‌ای. (صائب[۱] ۳۳۱۶)

• ~ کردن (مصـمـ.) (مجاز) بیزار کردن؛ بی‌میل کردن: یک جای کار عیب داشت. آدم را دل‌زده می‌کرد، دل‌سرد می‌کرد. (میرصادقی[۳] ۲۹)

دل‌زندگی del-zende-gi (حامصـ.) (مجاز) امیدواری و نشاط: پیرمردی به این دل‌زندگی و شادابی کمتر دیده‌بودم.

دل‌زنده del-zende (صـ.) (مجاز) ۱. امیدوار و بانشاط: اگر ما پنج نفر عمر خود را روی هم بگذاریم، به‌اندازهٔ این یک نفر نمی‌شود، اما از همهٔ ما دل‌زنده‌تر است. (مسعود ۲۷) ۲. (قد.) دانا و آگاه: مژگان تو تا تیغ جهان‌گیر برآورد/ بس کشتهٔ دل‌زنده که بر یک‌دگر افتاد. (حافظ[۱] ۷۵)

دل‌زنش del-zan-eš (اِمصـ.) (قد.) تپش قلب: اگر مغز [بط] را خورَد، دل‌زنش را نیک بُوَد. (حاسب‌طبری ۱۹۲)

دل‌زنه del-zan-e (اِمصـ.) (قد.) تپش قلب: زَهرهٔ [پیل]... دل‌زنه را ببرَد و درد معده را نیکو بُوَد. (حاسب‌طبری ۱۹۶)

دل‌ساده del-sāde (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک و بی‌آلایش.

• ~ شدن (مصـل.) (قد.) (مجاز) پاک شدن از آلایش‌ها: اندیشه را رهاکن و دل‌ساده شو تمام/ چون روی آینه که به نقش‌ونگار نیست. (مولوی[۲] ۲۶۴/۱)

دل‌سپاری del-sepār-i (حامص.) (قد.) (مجاز) دل‌دادگی؛ عاشق شدن: **گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم/ برطمع دلستانی ماندم به دل‌سپاری.** (فرخی[1] ۴۴۳)

دل‌سپردگی del-sepor-d-e-gi (حامص.) (مجاز) دل‌دادگی؛ شیفتگی: **[او] با خضوع و دل‌سپردگی وارد... می‌شود.** (میرصادقی[7] ۴۵)

دل‌سپرده del-sepor-d-e (صف.) (مجاز) عاشق؛ دل‌داده: **شب‌هاست که این دو شوریدهٔ دل‌سپرده به دیدار یک‌دیگر سرگرمند.** (نفیسی ۳۸۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دل‌ستان del-setān (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. دل‌ربا (مِ. ۱) ←: **ایام را به ماهی یک شب هلال باشد/ وآن ماه دلستان را هر ابرویی هلالی.** (سعدی[4] ۶۰۹) ○ **بس زیبا و دلستان باشد خال سیاه بر رویی چو ماه.** (احمدجام[1] ۱۵۴) ۲. (اِ.) دل‌ربا (مِ. ۲) ←: **بازآی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین/ کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود.** (سعدی[4] ۴۵۹) ○ **عاشق آن نیست کو به‌بوی وصال/ هستی خود به دلستان بخشد.** (خاقانی ۵۹۰)

دل‌ستانی d.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. دل‌ربایی (مِ. ۱) ←: **خون هزار وامق خوردی به دلفریبی/ دست از هزار عذرا بردی به دلستانی.** (سعدی[4] ۶۱۷) ○ **با این‌همه ناز و دلستانی/ خون شد جگرش ز مهربانی.** (نظامی[2] ۹۳) ۲. دل‌ربایی (مِ. ۲) ←: **گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم/ برطمع دلستانی ماندم به دلسپاری.** (فرخی[1] ۴۴۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ← دل‌ربایی • دل‌ربایی کردن: **من برآن بودم که ننهم دل به عشق/ سروبالا دلستانی می‌کند.** (سعدی[3] ۴۹۹)

▫ **از کسی ~ کردن** (قد.) (مجاز) ← دل‌ربایی ▫ از کسی دل‌ربایی کردن: **دختران جمشید... باز از فریدون دلستانی کردند.** (فروغی[3] ۱۰۳)

دل‌سخت del-saxt (ص.) (مجاز) بی‌رحم؛ سنگ‌دل: **قومی خواهد آمد که... جوانشان فاسق... و کودکشان دلسخت خواهد بود.** (جمال‌زاده[12] ۷/۲) ○ **دانست که از این پدر دلسخت کوچک‌ترین امیدی نیست.** (مشفق‌کاظمی ۲۰۷) ○ **آن سست‌وفا که یار دلسخت من است/ شمع دگران و آتش بخت من است.** (سعدی[3] ۶۶۸)

دل‌سرد del-sard (ص.) (مجاز) ۱. بی‌میل‌ورغبت: **هرچه نسبت‌به درس دلسرد است، به ورزش شوق دارد.** ۲. ناامید؛ افسرده؛ مقِ. دل‌گرم: **این‌قدر دلسرد نباش، همه‌چیز درست می‌شود.** ○ **بس‌که دلسردم ز تاروپود هستی چون کتان/ می‌تواند پرتو مهتاب، سوزاندن مرا.** (صائب[1] ۸۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. بی‌میل‌ورغبت شدن: **ازبس اذیت کردند، به‌کلی دلسرد شدم. نمی‌خواهم موضوع را دنبال کنم.** ۲. ناامید و افسرده شدن: **آیا... به وعده‌ای وفا نکرده‌ام که کسی دلسرد شده‌باشد؟** (قاضی ۱۲۱) ○ **ناصرالدین‌شاه به دارالفنون سوءظن پیدا کرد و به‌کلی از آن‌جا دلسرد شد.** (اقبال[1] ۶/۴/۵) ○ **آتش ناکامی دوران نمی‌سوزد مرا/ بیش‌تر دلسرد از اوضاع دنیا می‌شوم.** (کلیم: دیوان ۲۸۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۱۷/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. بی‌میل‌ورغبت کردن کسی نسبت‌به چیزی یا کسی: **تنها جمله‌ای... بس بود تا... داماد را از زن یا دختری دلسرد نماید.** (شهری[2] ۳۲۰/۴) ○ **اطرافیان او مردم را بر این پادشاه دلسرد کردند.** (مینوی[3] ۱۸۳) ۲. ناامید و افسرده کردن: **اگر نویسنده و بازیگر صاحب‌استعدادی هستند، ندانستن هنرشناس ایشان را دلسرد می‌کند.** (خانلری ۳۶۴) ○ **مرا دلسرد کرد از اهل دولت، دیدن دربان/ به یک دیدن ز صد نادیدنی آسوده گردیدم.** (صائب[4] ۷۱۰)

دل‌سردی d.-i (حامص.) (مجاز) ۱. بی‌میلی؛ بی‌رغبتی: **جوابی که... داد... به‌خوبی می‌رسانید که دلسردی و تنفر تا... چه درجه... ریشه دوانیده‌است.** (جمال‌زاده[2] ۱۵۷) ○ **سخنانی که... ممکن بود مایهٔ دلسردی... شود، گفته می‌شد.** (مینوی[3] ۲۰۰) ۲. ناامیدی؛ افسردگی؛ مقِ. دل‌گرمی: **از سروصورت تمام آنها ناامیدی و خستگی و دلسردی**

می‌بارید. (← جمال‌زاده[۷] ۱۹۸)

دل‌سنگ del-sang (صـ.) (مجاز) بسیار بی‌رحم و نامهربان: **شما پهلوی خودتان می‌گویید عجب دل‌سنگی من هستم.** (← علوی[۲] ۸۷) ○ **با مردم دل‌سنگ و بی‌مروت به‌سر می‌بردم.** (میرزاحبیب ۳۹۴) نیز ← سنگ‌دل.

دل‌سوختگی del-suxt-e-gi (حامصـ.) (مجاز) دل‌سوخته بودن؛ دل‌آزردگی؛ تأسف: **با طمأنینه و وقار و دل‌سوختگی و تحسر به شرح بی‌مبالاتی نسبت‌به اهل‌علم [می‌پرداخت.]** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۱) ○ **سوخت شدن مطالبات این اداره روزبه‌روز قدرت مالی ما را کمتر و حال دل‌سوختگی ما را بیش‌تر کرده‌است.** (اقبال[۱] ۲/۹/۴)

دل‌سوخته del-suxt-e (صفـ.) (مجاز) ۱. آن‌که رنج یا اندوهی شدید به او رسیده‌است؛ آزرده‌دل: **نقال نیز باید غایت حزن و حرمان یک عاشق دل‌سوخته... را به‌ثمر برساند.** (شهری[۲] ۱۵۵/۲) ○ **گرچه می‌گفت که زارت بکُشم می‌دیدم/ که نهانش نظری با من دل‌سوخته بود.** (حافظ[۱] ۱۴۳) ۲. عاشق رنج‌کشیده: **کلامِ گرمی دارد و خودش دل‌سوخته است.** (آل‌احمد[۲] ۵۲) ○ **این گریستن تو به گریستن دامن‌سوختگان می‌مانَد نه دل‌سوختگان.** (جامی[۸] ۳۵۹) ○ **خوش بُوَد نالهٔ دل‌سوختگان ازسر درد/ خاصه دردی که به‌امّید دوای تو بُوَد.** (سعدی[۴] ۴۵۵) 🞎 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دل‌سوز del-suz (صفـ.) (مجاز) ۱. آن‌که غم دیگران را می‌خورَد؛ مهربان؛ غم‌خوار: **این مرض... محتاج طبیب حاذق... و پرستارهای دل‌سوز و مجرب است.** (جمال‌زاده[۱] ۱۳۸) ○ **دل‌سوز و غم‌خوار حضرت والا اوست.** (قائم‌مقام ۲۵۴) ○ **دل‌سوزی نداری که موافقت نماید.** (زیدری ۵) ۲. آزاردهنده؛ ناراحت‌کننده: **میزبان آن‌قدر از این اخبار دل‌سوز برای ما نقل کرد که اگر بنویسم، عقل باور نمی‌کند.** (طالبوف[۲] ۱۷۴) ○ **دوست می‌دارم من این نالیدن دل‌سوز را/ تا به‌هرنوعی که باشد بگذرانم روز را.** (سعدی[۴] ۳۴۶) ۳. (صمـ.) (قد.) دل‌سوخته: **نالیدن عاشقان** **دل‌سوز/ ناپخته مَجاز می‌شمارد.** (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ○ **یکی ساعت من دل‌سوز را باش/ اگر روزی بُدی، امروز را باش.** (نظامی[۳] ۱۴۳)

دل‌سوزانه d.-āne (صـ.، ق.) (مجاز) ازروی دل‌سوزی و ترحم؛ به‌حالت غم‌خواری: **دل‌سوزانه سر تکان می‌دهد و می‌گوید: بالاخره انقلابمان را به لجن می‌کشند.** (← محمود[۲] ۲۵۶)

دل‌سوزگی del-suz-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دل‌سوزی؛ غم‌خواری؛ مهربانی: **ازسر دل‌سوزگی ناخته آمد به من/ داد مرا از سخن شربتِ انده‌گسار.** (عمادی: گنج ۳۶۶/۱) ○ **مِهر پدری و دل‌سوزگی پدران، مرا نگذاشت که خاموش باشم.** (عنصرالمعالی[۱] ۴)

دل‌سوزه del-suz-e (اِمصـ.) (مجاز) ۱. خشم ناشی از حسادت: **مادرش ازجا درمی‌رفت:... داغت به دلم بمانَد... می‌دانم اینها از دل‌سوزه است.** (هدایت[۴] ۷۹) ۲. (اِ.) (قد.) عامل بی‌قراری، ناراحتی، و سوز دل: **هست هر جسمی چو کاسه وُ کوزه‌ای/ اندر او هم قوت و هم دل‌سوزه‌ای.** (مولوی[۱] ۲۱۰/۳) ۳. (صفـ.) (قد.) دل‌سوز (مِ. ۱) ←: **اگر کرامت و دل‌سوزه‌ای کنی چه عجب؟/ که باد عالمت از دوستان دل‌سوزه.** (انوری[۱] ۷۱۹) ○ **شبان‌گه یکی چادر و موزه‌ای/ فرستاد بردست دل‌سوزه‌ای.** (ایرانشاه: بهمن‌نامه ۱۰۴۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۱۹/۲)

دل‌سوزی del-suz-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. مراقبت همراه‌با مهربانی و غم‌خواری: **این افراد... با دل‌سوزی مخلصانه... درراه بقا و تقویت آن، خون‌دل می‌خورند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۶) ○ **ذهن انسان فقط مشغول به دو چیز است، یکی حفظ وجود خود و یکی دل‌سوزی بر حال دیگران.** (فروغی[۳] ۱۶۰) ۲. (قد.) ترحم: **وی... با آن شرارت، دل‌سوزی نداشت.** (بیهقی[۱] ۲۲۲) ۳. (قد.) سوزش دل؛ اندوه و ناراحتی: **هیچ روزی کم نیامد روزی‌ام/ چیست این رنج و غم و دل‌سوزی‌ام؟** (مولوی[۱] ۱۸۴/۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) غم‌خواری، مهربانی، و محبت کردن؛ اظهار هم‌دردی

کردن: یک‌مرتبه با من دعوا کرد که: تو چرا برای پسرت دل‌سوزی نمی‌کنی؟ (علوی[۲] ۶۳) ○ کسی را ندیدم به یک کلمه دل‌سوزی به حال رعایا کند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۱) ○ هرکه را پای است جویَد روزی‌ای/ هرکه را پا نیست کن دل‌سوزی‌ای. (مولوی[۱] ۸۲/۲) ○ اگر کرامت و دل‌سوزی‌ای کنی چه عجب؟/ که باد عالمت از دوستان دل‌سوزه. (انوری[۱] ۷۱۹)

دل‌سیاه del-siyāh (ص.) (قد.) (مجاز) ۱. بداندیش؛ بدخواه؛ بی‌رحم: دادگرا تو را فلک جرعه‌کش پیاله باد/ دشمن دل‌سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد. (حافظ[۱] ۳۶۴) نیز ← سیاه‌دل. ۲. گناه‌کار: دل‌سیاهان را چه سود از طرهٔ دستار زر؟/ گور ظلمانی نگردد روشن از شمع مزار. (صائب[۱] ۲۱۹۳)

دل‌سیاهی d.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. بداندیشی؛ بدخواهی؛ بی‌رحمی. ۲. گناه‌کاری: می‌کشم با دل‌سیاهی خجلت از کردار خویش/ آه اگر می‌داشتم آیینه‌داری درنظر. (صائب[۱] ۲۲۳۱)

دل‌سیه del-siyah [= دل‌سیاه] (ص.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) ۱. دل‌سیاه (مِ. ۱) ←: حرفی‌ست این‌که خضر به آب بقا رسید/ زین چرخ دل‌سیه دَمِ آبی ندید کس. (صائب[۱] ۲۳۴۴) ○ دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان/ چراکه شیوهٔ آن تُرک دل‌سیه دانست. (حافظ[۱] ۳۴) ۲. دل‌سیاه (مِ. ۲) ←: غلام همت دردی‌کشان یک‌رنگم/ نه آن گروه که ازرق‌لباس و دل‌سیهند. (حافظ[۱] ۱۳۷)

دل‌شاد del-šād (ص.) (مجاز) ۱. خوش‌حال و شادمان: ازاین‌که شوهری بالای سر خود دارند، دل‌شاد بودند. (حاج‌سیدجوادی ۲۵۴) ○ فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دل‌شادم/ بندهٔ عشقم و از هردوجهان آزادم. (حافظ[۱] ۲۱۶) ○ دیگری گفتش: بگو ای نامور/ تا به چه دل‌شاد باشم در سفر. (عطار[۲] ۱۷۵) ۲. (قـ.) درحال شادمانی: همیشه خوش و دل‌شاد به‌نظر می‌آمد. (علوی[۱] ۱۴) ○ باید... دل‌شاد پیش اورمزد برگردد. (هدایت[۷] ۹۰)

● ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) حالت شادمانی و سرور پیدا کردن؛ شادمان شدن: مردم... از برگشتن او دل‌شاد شدند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۹۸)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (مجاز) شادمان کردن: آن دل‌ازجارفته را دل‌شاد کرد/ خاطر ویرانش را آباد کرد. (مولوی[۱] ۸۸/۱)

دل‌شدگی del-šod-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) عاشق بودن؛ عاشقی: غم داد و دل ازکنارشان برد/ وز دل‌شدگی قرارشان برد. (نظامی[۲] ۶۳)

دل‌شده del-šod-e (صف.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. دل‌داده؛ عاشق: نه همین صف‌زده مژگان سیه باید داشت/ به صف دل‌شدگان هم نگهی باید کرد. (نشاط: ازصباتانیما ۳۴/۱) ○ همه دانند که سودازدهٔ دل‌شده را/ چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست. (سعدی[۴] ۳۹۲) ۲. مدهوش و پریشان؛ شیدا: هردو از خواب درآمدند چون دل‌شده‌ای. (نظام‌الملک[۳] ۱۹۲) ○ آمدیم بی‌ترتیب چون دل‌شدگان و همهٔ مردم نومید شده. (بیهقی[۱] ۸۳۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دل‌شکار del-šekār (صـ.) (قد.) (مجاز) دل‌ربا و زیبا: جان به‌تنگ آمد ز کلفَت غم‌گساران را چه شد؟/ دل به‌جان آمد ز وحشت دل‌شکاران را چه شد؟ (صائب[۱] ۱۱۹۳)

دل‌شکاف del-šekāf (صف.) (قد.) (مجاز) بسیار تیز و نفوذکننده: هرگاه به‌سوی آسمان می‌نگریست، دو ستاره می‌دید که... تیرهای سیاه دل‌شکاف خود را در نهاد وی فرومی‌برند. (نفیسی ۳۸۰) ○ درکن زآهنگ رزم، خصم ز میدان/ درگذران تیر دل‌شکاف ز سندان. (منوچهری: لغت‌نامه[۱])

دل‌شکافی d.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) تیزی؛ نفوذ و تأثیر عمیق: شده در دل‌شکافی زخمهٔ زار/ به دل‌دوزی شده ابریشم تار. (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۶۷: فرهنگ‌نامه ۱۰۲۰/۲)

دل‌شکر del-šekar [= دل‌شکار] (صف.) (قد.) (مجاز) دل‌شکار ←: نیست آگاه که چاه زنخ و حلقهٔ زلف/ دلبر و دل‌شکن و دل‌شکر و دل‌گسل است. (فرخی[۱] ۴۳۴)

دل‌شکستگی del-šekast-e-gi (حامص.) (مجاز) دل‌شکسته بودن؛ آزردگی خاطر: علی‌رغم تعینِ ظاهری، د، اعماق وجودش دل‌شکستگی و غمی بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۸۸) ○ با همه دل‌شکستگی روی به آسمان کنم/ آه که قبله‌ای دگر نیست ورای آسمان. (خاقانی ۴۶۲)

دل‌شکسته del-šekast-e (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که به‌سبب ناکامی و شکست دچار اندوه، آزردگی، و حالت ناامیدی است: در این هوای خوش، این‌حد افسرده و دل‌شکسته؟ (مشفق‌کاظمی ۱۸) ○ به‌دست آوردن دل ملت دل‌شکسته، کاری بس مشکل است. (مستوفی ۲۶۲/۲) ○ هرکجا دل‌شکسته‌ای یا غمگینی یا... گرفته‌روزگاری بود، به‌نزدیک ایشان می‌نشست. (احمدجام ۳۶) ○ سخت متحیر و دل‌شکسته بود. (بیهقی[1] ۶۸۴) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دل‌شکن del-šekan (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که دیگری را می‌رنجانَد و غمگین می‌کند: گر شکند دل مرا جان بدهم به دل‌شکن/ گر ز سرم کُلَه بَرَد من ز میان کمر بَرَم. (مولوی[2] ۱۸۷/۳) ○ نیست آگاه که چاه زنخ و حلقهٔ زلف/ دلبر و دل‌شکن و دل‌شکر و دل‌گسل است. (فرخی[1] ۴۳۴)

دل‌شناس del-šenās (صف.) (مجاز) مهربان، صمیمی، و اهل درک و معرفت: آشنایی دل‌سوز و دل‌شناس نداشتم. (شریعتی ۳)

دل‌شور del-šur (صف.) (قد.) (مجاز) آنچه سبب استفراغ می‌شود؛ قی‌آور: نه بادهٔ دل‌شور و نه افشردهٔ انگور/ از دست خدا آمد وز خنب عطایی. (مولوی[2] ۱۵۶/۷)

دل‌شوره d.-e (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) نگرانی؛ اضطراب: دل‌شوره‌ای مدام و سمج... بار دیگر به‌سراغش آمد. (میرصادقی[6] ۲۰۶) ○ فخری... دید دل‌شوره راحتش نمی‌گذارد. (گلشیری[3] ۶)

• ~ **داشتن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) تشویش و نگرانی داشتن؛ مضطرب بودن: دل تو دلم نیست. همه‌اش دل‌شوره دارم. (میرصادقی[13] ۲۰۷)

دل‌شوریدگی del-šur-id-e-gi (حامص.) (قد.) (مجاز) پریشانی؛ آشفتگی: شاه گفت:... دل‌شوریدگی تو از چیست؟ در احوال خود بنگر. (ارجانی ۲۸۵/۵)

دل‌شیفته del-šift-e (صـ.) (قد.) (مجاز) عاشق و بی‌قرار: دل‌شیفتگان را نتوان بست به زنجیر/ الّا به دل‌آرایی و شیرینی گفتار. (قطران ۱۱۴)

دل‌ضعفه del-za'f-e [فا.عر.فا.] (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) ۱. گرسنگی شدید همراه‌با حالت ضعف: برای رفع گرسنگی و دل‌ضعفهٔ قبل‌از ظهر، شامی‌لپه، کوفته‌شامی... [بود.] (شهری[2] ۸۷/۳) ۲. حالت ضعفی که براثر تأثر یا اشتیاق شدید یا دیدن صحنه‌ای دل‌خراش ایجاد می‌شود: نظیر گل زرد ما هیچ‌کس نداشت... نوعی حالت دل‌ضعفه و کاهندگی از بوی آن استشمام می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۹۳) نیز ← خورش □ خورش دل‌ضعفه.

• ~ **گرفتن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) دچار شدن به حالت دل‌ضعفه: دل‌ضعفه گرفتیم، غذا را زودتر آماده کن.

دل‌طپان del-tap-ān (صـ.، ق.) (قد.) درحال هیجان و تپیدن قلب: رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز/ دل‌طپان، سوی بخارا گرم و تیز. (مولوی[1] ۲۱۹/۲)

دل‌غشه del-qaš-e [فا. از عر.فا.] (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) حالت ضعف و سستیِ ناشی از تأثر یا دیدن صحنه‌ای دل‌خراش؛ ناراحتی شدید: حرف‌هایش نقط مایهٔ دل‌غشه است. ○ آدم که کارش به این‌جا کشید، بهتر است که هرچه‌زودتر زحمت را کم بکند. اسباب دل‌غشه شده‌است. (← هدایت[3] ۱۱)

• ~ **گرفتن** (مصل.) (گفتگو) (مجاز) دچار شدن به دل‌غشه: عزیزم گفت: آدم دل‌غشه می‌گیرد حاجی! نمی‌توانی یک کاری برایش بکنی؟ ثواب دارد. (← میرصادقی[10] ۹۳)

دل‌فارغ del-fāreq [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که تشویش و نگرانی ندارد؛ آسوده‌دل: از مکر و حسد دشمنان دل‌فارغ باشید. (مولوی[4] ۲۲۷)

دل‌فارغی d.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز)

آسوده‌دلی؛ امنیت خاطر: **وصیت‌نامه بنوشت و بندگانی که دل‌فارغی حاصل کرده‌بودند، آزاد کرد.** (نظامی‌عروضی ۹۹)

دل‌فراخ del-farāx (صـ.) (قد.) (مجاز) آزاده و بزرگ‌منش؛ بلندنظر: **دل‌فراخان را بُوَد دست فراخ/ ....** (مولوی[۱] ۴۵۲/۱)

دل‌فروز del-foruz (صف.) (قد.) (مجاز) مایهٔ شادی دل؛ زیبا، پسندیده، و گرامی: **چنین کودک دل‌فروزی قنبرعلی نام داشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۵) ○ **دور جوانی بشد ازدست من/ آه و دریغ آن زمن دل‌فروز.** (سعدی[۲] ۱۵۲) ○ **از نکورویی که بود آن دل‌فروز/ هیچ نتوانست بیرون شد به روز.** (عطار[۲] ۲۳۶)

دل‌فروزی d.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) شادمان کردن؛ شادی و نشاط بخشیدن: **کار تو دل‌فروزی، شغل تو دیده‌دوزی/ دین تو بنده‌سوزی، ای من غلام دینت.** (اوحدی: دیوان ۱۵۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۲۲/۲) ○ **چو در دولتش دل‌فروزی نبود/ ز کار تو جز خاک، روزی نبود.** (نظامی[۷] ۲۳۲)

• ~ **دادن** (مصـمـ.) (قد.) (مجاز) شاد کردن: **سپه را به‌هنگام روزی دهیم/ خردمند را دل‌فروزی دهیم.** (فردوسی[۳] ۱۸۰۴)

دل‌فریب del-farib (صف.) (مجاز) ۱. بسیار زیبا و جذاب: **زن فوراً نقاب از صورت برداشت و چهره‌ای... دل‌فریب بیرون انداخت.** (قاضی ۴۲۰) ○ **یخ بلورین، فروغ دل‌فریبی دارد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۸) ○ **ای چشم تو دل‌فریب و جادو/ در چشم تو خیره چشم آهو.** (سعدی[۴] ۵۵۶) ۲. (اِ.) (قد.) دلبر؛ معشوق: **دلم به عشق گرفتار و جان به مِهر گرو/ درآمد از دَرَم آن دل‌فریب جان‌آرام.** (سعدی[۴] ۵۰۰)

دل‌فریبی d.-i (حامصـ.) (مجاز) دل‌فریب بودن؛ زیبایی و جذابیت: **به... دل‌فریبی او... مشکل پیدا خواهد شد.** (قاضی ۱۹۶) ○ **دل‌فریبیِ آن، موجب ناشکیبیِ این بود.** (قائم‌مقام ۳۷۹) ○ **خون هزار وامق خوردی به دل‌فریبی/ دست از هزار عذرا بردی به دلستانی.** (سعدی[۴] ۶۱۷)

دل‌فزا[ی] del-fazā[-y] (صف.) (مجاز) مایهٔ شادی و نشاط؛ روح‌بخش: **نسیم دل‌فزای بامداد، زنگ یک‌نواخت کاروان... با روان ما آشنا شده‌اند.** (هدایت[۲] ۳۲)

دل‌فشاره del-fešār-e (صـ.) (قد.) (مجاز) دل‌افشار ← : **از ما میوش راز که در سینهٔ توایم/ وز ما مدزد دل که نه ما دل‌فشاره‌ایم.** (مولوی[۲] ۴۸/۴)

دل‌فکار del-fakār (صـ.) (قد.) (مجاز) دل‌فگار ↓ : **به مشاهدهٔ وضع... این جوان دل‌فکار در... ضمیرشان احساسات غریبی تولید شده‌بود.** (جمال‌زاده[۵] ۳۴/۲) ○ **سیاست، سازی است بس ناکوک. نغماتش نفرت‌انگیز بسته، نگارش دل‌فکار، زیروبمش ناهموار.** (مخبرالسلطنه ۲۹۰)

دل‌فگار del-fagār (صـ.) (قد.) (مجاز) دل‌آزرده، پریشان، و غمگین: **راز دل هرکسی تو دانی/ دانی که چگونه دل‌فگارم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۷۱)

دل‌فگاری d.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دل‌آزردگی؛ پریشانی و غمگینی: **گر در دلت این مار جای گیرد/ چون تو نبُوَد کس به دل‌فگاری.** (ناصرخسرو[۱] ۳۰)

دلفین dolfin [انگ.: dolphin] (اِ.) ۱. (جانوری) نوعی پستان‌دار گوشت‌خوار به‌طول حدود ۱/۵ تا ۴/۵ متر با پوزه‌ای دراز و باله‌های دندانه‌دار که معمولاً در اقیانوس‌ها و دریاها به‌صورت جمعی زندگی می‌کند.



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

دلق dalq (اِ.) ۱. (تصوف) خرقه (مِ. ۱) ← : **درویش را نباشد برگ سرای سلطان/ ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد.** (حافظ[۱] ۱۰۵) ○ **چون تو را صد بت بُوَد درزیر دلق/ چون نمایی خویش را صوفی به خلق؟** (عطار[۲] ۱۲۳) ۲. (قد.) لباس کهنه و ژنده: **وقتِ دَم آهنگر ار پوشید دلق/ احتشام او نشد کم پیش**

خلق. (مولوی[۱] ۶۷/۳) **۳.** (صـ.) (قد.) کهنه و ژنده: **به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق/که بارِ محنت خود به که بارِ منت خلق.** (سعدی[۲] ۱۱۰)

☜ ▫ **~ از بر برکشیدن** (قد.) از تن درآوردن خرقه، و به‌مجاز، ترک تعلقات مادی کردن: **ساغر می بر کفم نِه تا ز بر/ برکشم این دلق ازرق‌فام را.** (حافظ[۱] ۷)

• **~ افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ← خرقه • خرقه انداختن (مِ. ۲): **دردِ ره و دُردِ دیر هست محک مرد را/ دلق بیفکن که زرق لایق می‌خواره نیست.** (عطار[۵] ۹۳)

⊙ **~ سوختن** (تصوف) ← خرقه ⊙ خرقه سوختن: **من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی/ که پیر می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرد.** (حافظ[۱] ۱۰۱)

• **~ شستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) زدودن ریا و دورنگی: **ای ساقی از می عشق دلقم بشو و بیا/ چون دلق زرق من است چند از سیه‌گری‌ام؟** (عطار[۵] ۵۰۰)

▫ **~ِ هزارمیخ** (مجاز) **۱.** (تصوف) ← خرقه ▫ خرقهٔ هزارمیخی. **۲.** (قد.) آسمان پرستاره: **این دلق هزارمیخ نه‌تو/ پوشیده به خانقاهت افلاک.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۳۱۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۲۴/۲) ○ **دلق هزارمیخ شب آنِ من است و من/ چون روز سر ز صدرهٔ خارا برآورم.** (خاقانی ۲۴۵)

دلق‌پوش d.-puš (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که دلق به‌تن دارد، و به‌مجاز، صوفی. ← دلق (مِ. ۱): **خوش می‌کنم به بادهٔ مشکین مشام جان/کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید.** (حافظ[۱] ۱۶۴)

دل‌قرص del-qors [فا.؟.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) مطمئن؛ آسوده‌خاطر: **خواهرم به وعده‌هایی که به او داده‌اند، دل‌قرص است.**

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مطمئن و آسوده‌خاطر شدن: **وقتی نهمید چند نفر دیگر هم کمکش می‌کنند، کمی دل‌قرص شد.**

دل‌قرصی d.-i [فا.؟.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) اطمینان؛ خاطرجمعی؛ آسودگی خاطر: **[مردمی] با دل‌قرصی از دخل‌وخرج معیّتشان.** (شهری[۲] ۳۵۵/۴)

☜ • **~ دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) اطمینان دادن و آسودگی خاطر بخشیدن: **او به من دل‌قرصی می‌داد، ولی من نمی‌توانستم مطمئن باشم.** ○ **رمال، رمل و تخته‌اش را آورده... و رند را هم دل‌قرصی می‌دهد.** (شهری[۲] ۱۷۵/۴)

دلقک dalqak [= تلخک = طلخک] (اِ.) **۱.** شخصی در سیرک یا نمایش که با چهرهٔ رنگ‌آمیزی‌شده و لباس‌های غیرمعمول برای خنداندن مردم نقش بازی می‌کند: **در تئاترهای کمدی جالب‌ترین نقش بازی به‌عهدهٔ دلقک صحنه است.** (قاضی ۶۲۶) ○ **دلقکی از آب درآمده‌بود که مانند آن را... هرگز ندیده‌بودم.** (جمال‌زاده[۶] ۹۳)



۲. کسی‌که در دربار پادشاهان با تقلید حرکات دیگران یا گفتن حرف‌های خنده‌دار، درباریان را سرگرم می‌کرد: **در مثنوی، نوادر و حکایات گدایان، دلقکان، مسخرگان... انعکاس دارد.** (زرین‌کوب[۵] ۱۲۹) ○ **مردی بود... مقلدتر از... دلقک‌های درباری.** (قاضی ۲۵) **۳.** (صـ.، اِ.) (مجاز) کسی‌که رفتار و گفتارش مسخره‌آمیز است و دیگران را می‌خنداند؛ لوده: **معلم کلاس دوم... دلقک معلم‌هاست.** (آل‌احمد[۵] ۱۳) ظاهراً دراصل دلقک (= طلخک) نام یکی از ظریفان و مسخرگان دربار سلطان‌محمود غزنوی بوده‌است.

دلقک‌بازی d.-bāz-i (حامصـ.) (مجاز) انجام دادن کارهای مسخره‌آمیز و خنده‌دار: **آن‌وقت یک‌دفعه افتاد به دلقک‌بازی و مسخرگی. برای مینو داشت شکلک درمی‌آورد.** (میرصادقی[۹] ۲۲) ○ **با این دلقک‌بازی‌ها می‌خواستند کار را به صاحب‌کار مشتبه سازند.** (← جمال‌زاده[۶] ۲۷)

دلقک‌مآب dalqak-ma'āb [فا.عر.] (صـ.) دارای

شکل یا رفتاری شبیه دلقک: **طفل... در گریه اخمو و در خنده دلقک‌مآب می‌شود.** (شهری[۲] ۳/۱۶۸) ○ **سید، آرام بود، ولی... دلقک‌مآب.** (آل‌احمد[۲] ۱۰۰)

دل‌قوی del-qavi [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) مطمئن، شجاع، استوار، و بااستقامت: **بس‌که خوردم، بس زدم زخم گران / دل‌قوی‌تر بوده‌ام از دیگران.** (مولوی[۱] ۱/۸۸) ○ **رأی مرد آن‌گاه سدید بُوَد که به نعمت دل‌قوی بُوَد.** (بخاری ۱۶۴)

دلکش del-ke(a)š (صف.) (مجاز) ۱. جالب‌توجه، جذاب، خوب، و زیبا: **اشعار... را به آوازی بسیار دلکش خواندن گرفت.** (قاضی ۹۳) ○ **حسن دلکش، عادت ناز گرفت.** (قائم‌مقام ۳۷۹) ○ **بسا کوشک‌های منقش و باغ‌های دلکش که بنا کردند.** (نظامی‌عروضی ۴۵) ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

دل‌کنده del-kan-d-e (صمـ.) (مجاز) کاملاً بی‌علاقه: **چنان دل‌کنده می‌باید از این تنگ آشیان باشی / که خود را در قفس دانی اگر در گلستان باشی.** (کلیم ۳۱۹)

• **~ شدن** (مصـل.) (مجاز) کاملاً بی‌علاقه شدن: **از تفلیس دل‌کنده شده‌ام.** (حاج‌سیاح[۲] ۶۱)

دلکو delko [انگـ. :DELCO [Dayton Engineering Laboratories COmpany (اِ.) (فنی) وسیله‌ای در اتومبیل که جریان برق اولیهٔ کوئل را قطع‌ووصل و آن را بین شمع‌های موتور بنزینی توزیع می‌کند: **اشیای موردمعاملهٔ این دو میدان عبارتند از... ابزار قراضهٔ اتومبیل مانند شمع و دلکو و غیره.** (شهری[۲] ۲/۳۴۲) دراصل نام تجارتی است.

دل‌کوب del-kub (صف.) (قد.) (مجاز) سخت آزاردهنده؛ دل‌آزار: **به خدا جز... تشویش و اضطراب و صحبت‌های دل‌کوب... هیچ حاضر ندارم.** (قائم‌مقام ۳۴) ○ **امرا... سرزنش‌های دل‌کوب کردند.** (نطنزی ۱۴۷) ○ **شُکر که ساقیِ غیب شُست به می جمله عیب / شُکر که طالب رهید از غم دل‌کوب خویش.** (مولوی[۲] ۳/۱۱۵)

دل‌کوبه d.-e (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) تپش شدید قلب: **هرکه گوشت آهو خورَد، بادها را بشکند و دل‌کوبه را ببَرَد.** (حاسب‌طبری ۲۰۰)

دل‌کور del-kur (صـ.) (قد.) (مجاز) کوردل ←: **بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / به‌شرط آن‌که ننمایی به کج‌طبعان دل‌کورش.** (حافظ[۱] ۱۸۸) ○ **که کجا رفت خواهی ای دل‌کور / منش گویم: خموش! تا لب گور.** (سنایی[۱] ۱۳۳)

دل‌کوری d.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) کوردلی ←: **در تمام وقتِ نوشتن، گفتنِ یا قیوم... و شستن و خوردن آن، دل‌کوری را می‌برد و حافظه را افزون می‌نمود.** (شهری[۲] ۴/۵۲۷) ○ **ز دل‌کوری به کار دل فروماند / در آن محنت چو خر در گِل فروماند.** (نظامی[۳] ۱۸۲)

دل‌گداز del-godāz (صف.) (مجاز) بسیار غم‌انگیز: **شب‌آهنگ... شب‌به‌شب داستان آنان را می‌سراید، و از این راه است که آواز او چنین دل‌گداز است.** (مینوی[۱] ۱۲۷) ○ **ایا نیاز به من یاز و مر مرا مگذار / که نازِ کردنِ معشوق، دل‌گداز بُوَد.** (لبیبی: گنج‌بازیافته ۲۳)

دل‌گدازی d.-i (حامصـ.) (مجاز) آزردن و غمگین کردن.

• **~ کردن** (مصـل.) (مجاز) دل‌گدازی ↑: **منظرهٔ طاقت‌فرسای رقیب... مقابل چشمم جلوه‌گری و دل‌گدازی می‌کرد.** (حجازی ۲۵۶)

دل‌گذار del-gozār (صف.) (قد.) (مجاز) آنچه از دل می‌گذرد و در آن اثر می‌گذارد؛ دل‌شکاف: **چو یکسوارهٔ مه را سپر دونیم شود / سنان دیدهٔ احمد چه دل‌گذار بُوَد!** (مولوی[۲] ۲/۲۲۶)

دل‌گران del-gerān (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. آزرده‌خاطر، ناراحت، و غمگین: **چون... طهماسب‌میرزا دل‌گران بود، ما ملاحظهٔ رضای او کردیم.** (قائم‌مقام ۹۶) ○ **بااین‌همه دل‌گران نی‌ام از غم تو / هم دل ندهد که دل‌گرانت بینم.** (جمال‌خلیل: نزهت ۳۸۷) ۲. (ق.) با آزردگی خاطر، ناراحتی، و اندوه: **رجال نگران و دل‌گران متفرق شدند.** (طالبوف[۲] ۱۱۷) ○ **دید کز جای برنخاستمش / طیره بنشست و دل‌گران برخاست.**

(خاقانی ۶۰)
☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آزرده‌خاطر و ناراحت شدن: **یکی از شعرا... از او دل‌گران شده، از مجلس او برخاست.** (شوشتری ۲۱۸)

دل‌گرانی d.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. رنجش و آزردگی خاطر: **سعی می‌کنم... از این تردید که همیشه مایهٔ دل‌گرانی... و خسارت سخت است، آسوده بشوم.** (طالبوف[2] ۲۵۳) ○ **از رفتن وی و دل‌گرانی او به ما چه خواهد رسیدن بیرون‌از این‌که رسید؟** (ارجانی ۴۸۸) ۲. بی‌مهری و بدخویی: **ندیدم در تو بوی مهربانی/ به‌جز گردن‌کشی و دل‌گرانی.** (نظامی[3] ۳۲۲)
☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. اظهار دل‌تنگی کردن: **مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت/ دل‌گرانی مکن ای جسم که جان بازآمد.** (سعدی[4] ۴۳۴) ۲. بی‌مهری و بدخویی نشان دادن: **تو با او چنین بدزبانی کنی/ چنین تندی و دل‌گرانی کنی.** (فردوسی[3] ۱۶۰۵)

دل‌گرفتگی del-gereft-e-gi (حامصـ.) (مجاز) ۱. آزردگی خاطر و اندوه؛ رنجیدگی: **با بغض و دل‌گرفتگی حرف می‌زد که یک‌باره به‌گریه افتاد.** ۲. (گفتگو) (پزشکی) رودل ←: **خوردنِ بِه، خفقان و دل‌گرفتگی را رفع می‌کند.** (← شهری[2] ۲۳۸/۵)

دل‌گرفته del-gereft-e (صف.) (مجاز) ۱. آزرده‌خاطر و اندوهگین: **چند روزی غمگین و دل‌گرفته بود.** ۲. تیره، تاریک، و ملال‌آور: **خورشید که رفت، باد تندتر شد و... جاده ساکت و دل‌گرفته.** (امیرشاهی ۱۲۲) ○ **این خانه حکم کاروان‌سرای تنگ و دل‌گرفته و بی‌فروغ و بی‌ترکیبی را داشت.** (جمال‌زاده[9] ۷۴) ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دل‌گرم، دلگرم del-garm (صـ.) (مجاز) ۱. امیدوار؛ دل‌خوش؛ مقِ. دل‌سرد: **دلگرم به لطف و یاری پروردگار است.** (جمال‌زاده[2] ۱۲۷) ۲. (قـ.) با امیدواری و دل‌خوشی: **امان‌الله خم شد و دلگرم دست‌مال هفت‌رنگ را از زمین برداشت.** (کشاورز: شکوفایی ۴۰۴)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (مجاز) دل کسی را گرم کردن. ← دل ◘ دل کسی را گرم کردن: **اگر این پهلوان را دلگرم ندارم... زوربازوی... خود را... بیهوده بگذارد.** (قاضی ۶۵۸)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) امیدوار و دل‌خوش شدن: **آیا من... کسی را به خود خوانده‌ام که دلگرم شده‌باشد؟** (قاضی ۱۲۱) ○ **در صحبت او ز نام‌داران/ دل‌گرم شدند خواستگاران.** (نظامی[2] ۲۳۳)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) امیدوار و دل‌خوش کردن: **با دلگرم کردن مردم... و با این دعا، دَوَران را شروع می‌کرد.** (شهری[2] ۱۸۱/۱) ○ **امیر، وی را بنواخت و دل‌گرم کرد.** (بیهقی[1] ۷۲۴)

دل‌گرمی، دلگرمی d.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. دلگرم بودن؛ امیدواری؛ دل‌خوشی؛ مقِ. دل‌سردی: **انگیزه‌ای برای تقلا و دلگرمی وجود نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۴۲) ○ **این کواکب لامعه... در آسمان تیره‌وتارِ یأس و نفرت، تنها چراغ تسلی و دلگرمی من بودند.** (جمال‌زاده[16] ۹۲) ○ **بونصر نزدیک امیر رفت و بازگفت و جواب‌های خوب آورد سخت با دل‌گرمی.** (بیهقی[1] ۶۲۸) ۲. (قد.) سوز دل؛ آه‌وناله: **ز دل‌گرمیِ حافظ برحذر باش/ که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان.** (حافظ[1] ۲۶۶)
☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) (مجاز) امیدواری و دل‌خوشی دادن: **به او دلگرمی و اطمینان داد که خوش‌حال باش و بیم و هراس به دل راه مده.** (مینوی[3] ۲۰۹) ○ **وقتی عکست را نگاه می‌کنم، همان به من دلگرمی می‌دهد.** (هدایت[5] ۶۹) ○ **چون بر سر بیمار شود... بیمار را دل‌گرمی دهد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۱)

دل‌گسل del-gosa(e)l (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. ناامیدکننده و آزاردهنده: **جام‌جم خاص توست خاقانیا!/ دُردیِ دهر دل‌گسل چه خوری؟** (خاقانی ۸۰۱) ○ **کنون خیره آهرمن دل‌گسل/ ورا از تو کرده‌ست پُر داغ دل.** (فردوسی[3] ۵۶۰) ۲. ناامید و پشیمان: **از این گفته گر بگسلی باز دل/ من از گفتهٔ خود نی‌ام دل‌گسل.** (فردوسی[3] ۱۰۳۷) ۳. ترساننده و نابودکننده: **وگر هیچ تاب اندرآری به دل/ بیارم یکی لشکری دل‌گسل.**

(فردوسی[۳] ۱۶۰۰) **۴.** دل‌ربا؛ زیبا و جذاب: **نیست آگاه که چاه زنخ و حلقهٔ زلف/ دلبر و دلشکن و دلشکر و دلگسل است.** (فرخی[۱] ۴۳۴) ○ **عماری بیاورد و خادم چهل/ همه ماه‌روی و همه دلگسل.** (فردوسی[۳] ۱۸۵۹) **۵.** (اِ.) معشوق؛ محبوب: **چون داد دلم دلگسلم می‌ندهد/ جز درد و دریغ حاصلم می‌ندهد.** (عطار[۳] ۱۶۳)

دل‌گشا[ی]، دلگشا[ی] del-gošā[-y] (صف.) (مجاز) **۱.** ویژگی جایی معمولاً وسیع که چشم‌اندازی زیبا دارد؛ خوش‌منظره و باصفا: **صومعهٔ ما جای بسیار دلگشا و باصفایی است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۵) ○ **باغی دل‌گشا... اطراف [قصر] را فراگرفته‌بود.** (مستوفی ۵۱۸/۳) ○ **مر آن پادشا را در اندرسرای/ یکی بوستان بود بس دل‌گشای.** (فردوسی[۳] ۳۴) **۲.** شادی‌آفرین و فرح‌بخش: **تاب بنفشه می‌دهد طرهٔ مشک‌سای تو/ پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو.** (حافظ[۱] ۲۸۴) ○ **خِرَد رهنمای و خِرَد دلگشای/ خِرَد دست گیرد به هردوسرای.** (فردوسی[۳] ۲) **۳.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) رِنگی در دستگاه سه‌گاه: **وقتی حاجیانی می‌زدم، مستمعین به‌خواب رفتند و زمانی رِنگ دلگشا می‌زدم، به رقص برخاستند.** (مشحون ۵۷۶) **۴.** (صف.)(تصوف) صفت فیاضی و فتاحیِ خداوند که درمقام انس، دل سالک با آن آرامش می‌یابد.

دل‌گشاده del-gošā-d-e (صـ.، ق.) (قد.) (مجاز) **۱.** خوش و شادمان: **همه پیش کسریٰ پیاده شدند/ کمربسته و دلگشاده شدند.** (فردوسی[۳] ۲۱۶۶) **۲.** بخشنده و کریم؛ بلندطبع: **بر دلگشاده مرد نگیرد زمانه تنگ/ نهمار این سخن ز بزرگان شنوده‌ایم.** (قاآنی: لغت‌نامه[۱]) **۳.** دل‌گشا (مِ. ۱) ←: **ای دم‌گرفته زندان گشته مقام تو/ بی دلگشاده طارم و گلشن چگونه‌ای؟** (مسعودسعد[۱] ۶۹۰) **۴.** با شادمانی: **به بالین شه آمد دلگشاده/ به خدمت‌کردن شه دل نهاده.** (نظامی[۳] ۳۵۳)

دل‌گشایی، دلگشایی del-gošā-y(')-i (حامص.) (مجاز) **۱.** (تصوف) بسط (مِ. ۵) ←: **در دل نهی امانی هرسوش می‌کشانی/ گه سوی بستگی‌ها، گه سوی دلگشایی.** (مولوی[۲] ۹۹/۷) **۲.** (قد.) شادمانی و آرامش‌خاطر: **در قفس یک سال می‌باید به‌سر بردن کلیم!/ دل‌گشایی گر همه یک‌دم ز صحرا دیده‌ام.** (کلیم ۲۶۴)

دل‌گندگی del-gonde-gi (حامص.) (گفتگو) (مجاز) دل‌گنده بودن. ← دل‌گنده.

دل‌گنده del-gonde (صـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** آن‌که در کارها سهل‌انگاری می‌کند و آنها را به‌موقع انجام نمی‌دهد؛ اهمال‌کار و سهل‌گیر: **به‌امید او نباش. خیلی دلگنده و بی‌خیال است.** **۲.** دارای ویژگی‌های اخلاقی والا مانند آزادگی، شجاعت، و رازداری: **عجب زن دلگنده‌ای بود! تا زنده بود، هیچ‌کس نفهمید که او مادر آن پسر نیست.**

دلگی dale-gi (حامص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) **۱.** دله بودن؛ شکمو بودن: **پسری همیشه... برای دلگی و این‌وآن خواستن، دنبال مادرش راه می‌افتاد.** (شهری[۳] ۲۵۴) ○ **فکر غذا اشتهای کاذب می‌آورَد، دلگی، سنگینی معده.** (مخبرالسلطنه ۱۲۸) **۲.** (مجاز) هرزه و هوس‌باز بودن؛ هرزگی: **دلگی و چشم‌چرانی او باعث شده که او را در محافل خانوادگی راه ندهند.**

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) **۱.** خوردن چیزی ازروی هوس و شکم‌بارگی: **هنگام شیر دادن برادرم... من نیز دلگی کرده، آنها را... می‌مکیدم.** (شهری[۳] ۱۰۱) ○ **نصیحت کردم ناپرهیزی و دلگی نکند که اگر... مزمن شود، متعسرالعلاج است.** (امین‌الدوله ۲۴۹) **۲.** (مجاز) هوس‌بازی یا هرزگی کردن: **بتمرگ ساره! باز دلگی کردی.** (مخمل‌باف ۷۴)

دل‌گیر، دلگیر del-gir (صف.) (مجاز) **۱.** غم‌انگیز؛ ملال‌آور: **مهتاب سرد و دلگیری روی زمین گسترده‌بود.** (هدایت[۲] ۵۰) ○ **دلا بگریز از این خانه که دلگیر است و بیگانه/ به گل‌زاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد.** (مولوی[۲] ۲۵/۲) ○ **چو این کار دلگیرت آمد به‌بن/ ز شطرنج باید که رانم سخُن.** (فردوسی[۳] ۲۹۰۱) **۲.** (صـ.) دل‌تنگ و آزرده: **از آنچه به تو می‌گویند، دلگیر مباش، زیرا حرف بدگویان پایان ندارد.** (قاضی ۱۱۱۸) ○ **چگونه دلگیر نباشم از بی‌جوهری تو؟**

(عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۴) **۳.** (قـ.) با آزردگی خاطر: **شهرام... خسته‌وکوفته و دل‌گیر و افسرده... گام برمی‌داشت.** (گلاب‌دره‌ای ۴۱۲) **۴.** (صفـ.) (قد.) ناراحت‌کننده؛ آزاردهنده: **حاجی... مادرم را نصیحت کرده‌بود که... طوری نکند که مرا... از راه بازگذارَد یا به‌طور دلگیری به‌راه اندازد.** (حاج‌سیاح[1] ۶۴) ○ **جوابی دارم درباب وی سخت کوتاه، اما درشت و دل‌گیر. اگر دستوری دهی، بگویم.** (بیهقی[1] ۱۶۹) **۵.** (قد.) گیرا و جذاب: **عشق مثل یک آواز دور، یک نغمهٔ دل‌گیر و افسون‌گر است.** (هدایت[9] ۱۲۰) ○ **غزل و ترانهٔ تر و آب‌دار گوی و مدح قوی و دل‌گیر.** (عنصرالمعالی[1] ۱۹۰)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** دل‌تنگ و آزرده شدن: **ارباب... خواهش می‌کنم دل‌گیر نشوید، زیرا من آنچه گفتم، برای خنده و شوخی گفتم.** (قاضی ۱۷۸) ○ **به‌خیالم آمد که... مقالهٔ پدرش را بخواهم بخوانم، مبادا از من دل‌گیر شود که چرا نخواستم بخوانم.** (طالبوف[2] ۱۹۳) **۲.** (قد.) مایهٔ آزردگی و گرفتگی خاطر شدن: **در معاصی قبض‌ها دلگیر شد/ قبض‌ها بعداز اجل زنجیر شد.** (مولوی[1] ۲/۲۲)

• **~ کردن (ساختن)** (مصـ.مـ.) (مجاز) رنجاندن؛ آزردن؛ دل‌تنگ کردن: **از این حرف‌هایی که زدم، قصدم دل‌گیرکردن تو نبود.** ○ **خُرد شدن کلاه‌خود... پهلوان را دل‌گیر ساخت.** (قاضی ۱۷)

دل‌گیری، دلگیری d.-i (حامصـ.) (مجاز) دل‌تنگی و آزردگی خاطر: **آنها حرف‌هایی زدند که سبب دلگیری مهمانان شد.** ○ **صحبتی می‌کنند که دلگیری پیش بیاید.** (حاج‌سیدجوادی ۱۸)

دلم dolom (اِ.) (قد.) جوش و دمل: **خون و صفرا بس‌که در اعضای دشمن از نفاق/ جوش زد، گردید سرتاپا گرفتار دُلُم.** (خسروانی: شاعران ۱۱۸)

دل‌ماندگی del-mān-d-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) آزردگی خاطر: **دراین‌میانه امیرعزالدین را دل‌ماندگی پدید آمد.** (راوندی ۲۸۶) ○ **اگر جایی دل‌ماندگی‌ای باشد، به دیگر جای او را بنوازند و دل‌خوشی دهند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۵۷)

دل‌مردگی del-mord-e-gi (حامصـ.) (مجاز) **۱.** ناامیدی و افسردگی: **با دلمردگی آمیخته با دل‌شوره... همه‌چیز را به‌یاد سپردم.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۶۶) ○ **چنین باید که شه‌زاده در آن چشمه بشویَد تن/ غبار قرن‌ها دل‌مردگی از خویش بزداید.** (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۶۱) **۲.** (قد.) بی‌بهره بودن از معرفت و آگاهی: **گو برو ماتم دل‌مردگی خویش بدار/ هرکه از خواب به بانگ دگری برخیزد.** (صائب[1] ۱۶۴۷)

دل‌مرده del-mord-e (صفـ.) (مجاز) **۱.** ناامید و افسرده؛ مقـِ. دل‌زنده: **بی‌صبر بودم و دل‌مرده.** (گلستان: شکوفایی ۴۶۲) ○ **چنان خوش آید بر گوش تو سؤال، کجا/ به گوش مردم دل‌مرده بانگ رود حزین.** (فرخی[1] ۲۹۴) **۲.** (قـ.) با ناامیدی و افسردگی: **مرد جوان، اندوه‌زده و دل‌مرده عقب می‌نشست.** (پارسی‌پور ۲۸۲) **۳.** (صفـ.) (قد.) بی‌بهره از معرفت و آگاهی: **وقتی کلمه‌ای چند به‌طریق وعظ می‌گفتم با قومی افسردهٔ دل‌مرده.** (سعدی[2] ۹۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ناامید و افسرده شدن: **شاید چون بچه زیاد نداشته‌اند... این‌طور دل‌مرده شده‌اند.** (محمدعلی ۷۳)

دل‌مشغول del-mašqul [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که سخت دراندیشهٔ چیزی است یا دربارهٔ امری نگرانی و اشتغال ذهنی دارد: **آن‌قدر دل‌مشغول بوده که به چیز دیگری فکر نکند.** (پارسی‌پور ۲۸۹) ○ **پیش تا خبر مرگ رسید، نامه‌ها آمد که او را آبله آمده‌است، و امیر... دل‌مشغول می‌بود.** (بیهقی[1] ۷۴۸)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) دچار اشتغال ذهنی یا نگرانی شدن: **چون مخالفان شنودند که حاجب از نشابور قصد ایشان کرد، سخت دل‌مشغول شدند.** (بیهقی[1] ۷۱۷)

دل‌مشغولی d.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) دل‌مشغول بودن؛ نگرانی؛ دل‌واپسی: **رعیت‌ها... در دل‌مشغولیِ داشتم برای کسب نان بخورونمیر غوطه‌ور بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۷) ○ **خوار گرفتنِ**

کارها این دل‌مشغولی آورده‌است. (بیهقی[۱] ۶۲۲)

دلمل dolmol (اِ.) (قد.) غله‌ای که هنوز نارس است.

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) (قد.) اندکی رسیده شدن غله: **سایر گندم‌ها را چون دلمل شده‌باشد، یک آب می‌توان داد که خوب برسد.** (ابونصری ۸۶)

دلمه dalame (صـ.) ویژگی مایعی که لخته و منعقد شده‌است، به‌ویژه خون و شیر: **گودی کمر علی... از خون دَلَمه و خشکیده سیاهی می‌زند.** (محمود[۱] ۱۲) ○ **خون دَلَمهٔ مخلوط به اخلاط مثل فواره از حلقم بیرون می‌ریخت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۹۶)

• ~ **بستن** (مصـ‌ل.) لخته و منعقد شدن: **شلاق که کف پا می‌خورَد، خون زیر پوست دَلَمه می‌بندد.** (← مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۰) ○ **خون رسول روی پلهٔ آخر دَلَمه بسته‌بود.** (فصیح[۲] ۱۰۳)

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) • دلمه بستن ↑ : **پیشانی‌اش شکسته‌است و خون تو ابروهایش دَلَمه شده‌است.** (محمود[۱] ۴۷۵)

دلمه dolme [تر.] (اِ.) غذایی که از گذاشتن مخلوطی از برنج، لپه، سبزی، و گوشت در برگ مو، فلفل، بادمجان، گوجه‌فرنگی، و مانند آنها تهیه می‌شود: **دلمهٔ بادمجان: مواد لازم: گوشت چرخ‌کرده، بادمجان دلمه‌ای... .** (شهری[۲] ۱۴۸/۵) ○ **سفرهٔ بسیار مفصّل و مجلل چیدند... دلمهٔ بِه و سیب و کدو و کلم.** (طالبوف[۲] ۸۸)

دلمه‌ای d.-'(y)-i [تر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به دلمه) مناسب برای تهیهٔ دلمه: **بادمجان دلمه‌ای، فلفل دلمه‌ای.**

دل‌ناخوشی del-nā-xoš-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ناراحتی و ناخشنودی؛ مقِ. دل‌خوشی: **برسر منبر گدایی‌ها کنند و... گاه بُوَد که از درویشان به‌حکم بستانند به دل‌ناخوشی.** (نجم‌رازی[۱] ۴۹۱)

دل‌نازک del-nāzok (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که از کمترین حرف یا رفتار ناخوش‌آیند یا دیدن اندوه دیگران آزرده‌خاطر می‌شود؛ زودرنج و حساس: **چه دل‌نازک!... به خانه‌شان می‌روم، از دلش درمی‌آورم.** (حاج‌سیدجوادی ۴۱)

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) (مجاز) زودرنج و حساس شدن: **گریه می‌کنی؟ چه دل‌نازک شدی!** (مخمل‌باف ۵۱) ○ **آدم سلی خیلی دل‌نازک می‌شود و زود بهش برمی‌خورَد.** (← هدایت[۸] ۱۵۳)

دل‌نازکی d.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) دل‌نازک بودن؛ زودرنجی و حساسیت: **آدمی به مهربانی و دل‌نازکی مادرم کمتر دیده‌ام.**

دل‌نژند del-ne(a)žand (صـ.) (قد.) (مجاز) افسرده و اندوهگین.

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) (قد.) (مجاز) افسرده و رنجیده شدن: **سپهبد ز شیروی شد دل‌نژند/ برآشفت و گفت ای بداندیش رند.** (اسدی[۱] ۲۰۸)

دل‌نشان del-nešān (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** دل‌پذیر؛ مطلوب: **دل‌نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی/ آری‌آری سخن عشق نشانی دارد.** (حافظ[۱] ۸۵) ○ **اگر پیشم نشینی دل‌نشانی/ وگر غایب شوی در دل نشان هست.** (سعدی[۴] ۳۸۹) **۲.** (اِ.) محبوب و معشوق: **هشیار سرزنش نکند دردمند را/ کز دل نشان نمی‌رود و دل‌نشان برفت.** (سعدی[۳] ۷۶۱)

دل‌نشین del-nešin (صفـ.) (مجاز) خوش‌آیند و پسندیده: **کتاب‌ها... دارای... قصه‌های دل‌نشینی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۰) ○ **کشفیات علمی... گاهی از هر داستانی دل‌نشین‌تر است.** (جمال‌زاده[۱] ۱۵۰) ○ **دل‌نشین باشد حدیث عشق در وارستگی/ ... .** (سلیم: دیوان ۲۰۳: فرهنگ‌نامه ۱۰۲۹/۲)

دلنگ[و]دلنگ deleng[-o]-deleng, dalang[-o]-dalang (اِصو.) (گفتگو) صدای طنین‌دار مانند زنگ: **صدای قدم‌ها و... صدای دلنگ‌دلنگ زنگ دوچرخه‌ها... به گوش من دل‌نواز می‌آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۰) ○ **به صدای دلنگ‌ودلنگ زنگ، درس‌های مدرسه... شروع گردید.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۴۲)

دلنگ[و]دلونگ dalang[-o]-dolung (اِصو.) (گفتگو) دلنگ‌دلنگ ↑ : **دلنگ‌ودلونگ تار و کمانچه بلند می‌شود.** (دیانی: داستان‌های کوتاه ۱۵۶) ○ **یک نفر...**

پای برهنه، با دلنگ و دلونگ خلخال‌ها... آمده‌بود. (فصیح: شکوفایی ۳۷۴)

دل‌نگران del-negar-ān (صـ.) (مجاز) پریشان‌خاطر و دل‌واپس: از دوزوکلک‌هایی که برایش می‌چیدند، هیچ دل‌واپس و دل‌نگران نبود. (میرصادقی[۲] ۲۲) ○ افشین همواره از معتصم دل‌نگران بود. (نفیسی ۴۸۱) ○ کشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت دریاب/ زآن‌که بی‌چاره همان دل‌نگران است که بود. (حافظ[۱] ۱۴۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) دل‌واپس و مضطرب شدن: هفتهٔ دوم و سوم بود که دل‌نگرانش شدم. (میرصادقی[۸] ۱۳۱) ○ ساعتی آهو را انتظار نمودند. نیامد، دل‌نگران شدند. (نصرالله‌منشی ۱۸۴)

دل‌نگرانی d.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. آشفتگی خاطر، پریشانی، و اضطراب همراه‌با انتظار: از دل‌نگرانی... زنش بیرون آمد. (پارسی‌پور ۱۰۰) ○ دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید/ ورنه ازجانب ما دل‌نگرانی دانست. (حافظ[۱] ۳۴) ۲. (قد.) عنایت و التفات: با بنده گرت دل‌نگرانی باشد/ از جام گران کی‌اش گرانی باشد؟ (عایشه: نزهت ۱۴۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) آشفته‌خاطر، پریشان، و مضطرب بودن: ازجانب دزدان... دل‌نگرانی نداشت. (زرین‌کوب[۴] ۱۳۰)

دلنگون del-a(e)ngun (صـ.) (عامیانه) (مجاز) آویزان؛ آویخته: نمی‌دانی چه مشتاقم که یک روز/ دلنگون بینمت از شاخهٔ بید. (شاملو ۵۴)

دل‌نمک del-namak (اِ.)(مواد) بلور نمک طعام که به‌طور طبیعی رشد کرده و شکل خارجی آن تقارن بلور را نشان می‌دهد.

دل‌نمودگی del-ne(o)mud-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) مهربانی و لطف: چون به خیام‌زادهٔ کرام رسیدیم... باری مراسم دل‌نمودگی و میزبانی ظاهر نمود. (عبدالرزاق‌بیگ: ازصباتانیما ۵۲/۱) ○ می‌دانم که برای دوستی و شفقت، این دل‌نمودگی و مکرمت می‌کنی. (نصرالله‌منشی ۲۵۶)

دل‌نواز، دلنواز del-navāz (صف.) (مجاز) ۱. مایهٔ آرامش دل؛ آرامش‌بخش: در جست‌وجوی واژه‌های دل‌نوازی هستم که رمزگفت‌وگوی من و اوست. (شریعتی ۱۷۸) ○ صدای ظریف و دل‌نوازی از درون باغ برخاست. (مشفق‌کاظمی ۲۰) ۲. (ق.) به‌صورت آرام‌بخش و دل‌آویز: تُرش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی/ که از دهان تو شیرین و دل‌نواز آید. (سعدی[۴] ۴۶۶) ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ۴. (صف.) (قد.) نوازش‌گر؛ مهربان؛ دل‌سوز: نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن/ اگرچنان‌که دلارام دل‌نواز نباشد. (مغربی[۲] ۱۸۵) ○ دل‌نواز من بیمار شمایید همه/ بهر بیمارنوازی به من آیید همه. (خاقانی ۴۰۶) ۵. (اِ.) (قد.) محبوب و معشوق: جهان‌دار فرمود کان دل‌نواز/ گشاید درِ دُرج یاقوت باز. (نظامی[۸] ۲۰۱) ○ خوش آمدش گفتار آن دل‌نواز/ بکرد آشکارا و بگشاد راز. (فردوسی[۳] ۱۶۸۳)

دل‌نوازی، دلنوازی d.-i (حامصـ.) (مجاز) لطف و مهربانی؛ دل‌جویی: بین ویس و رامین... ناز و نیاز، پشیمانی، و دل‌نوازی همه هست. (زرین‌کوب[۱] ۷۹) ○ به غمزه گرچه تُرکی دل‌ستانم/ به بوسه دل‌نوازی نیز دانم. (نظامی[۳] ۳۱۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) لطف و مهربانی کردن: تا دگرباره ترک‌تازی کرد/ خواجه را یافت دل‌نوازی کرد. (نظامی[۴] ۳۱۱)

دل‌نهادگی del-na(e)h-ād-e-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) انس، علاقه، و وابستگی قلبی: همهٔ دل‌تنگی از دل‌نهادگی بر این عالم است. (جامی[۸] ۴۶۲)

دلو dalv [عر.] (اِ.) ۱. سطلی چرمی، فلزی، یا مانند آنها به‌ویژه برای کشیدن آب از چاه: دلو را به چاه انداخت، یک دلو آب بالا کشید. (دولت‌آبادی[۱] ۵) ○ مردی... از چاه با دلو آب بیرون می‌آورد. (شهری[۲] ۵۳۸/۱) ○ گفتم که برآید آبی از چاه امید/ افسوس که دلو نیز در چاه افتاد. (سعدی[۴] ۸۶۱) ○ یکی دختری دید برسانِ ماه/ فروهشته از چرخ دلوی به چاه. (فردوسی[۳] ۱۶۹۸) ۲. (نجوم) صورت یازدهم از صورت‌های فلکی منطقةالبروج، واقع در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، که به‌شکل مرد آب‌کش تجسم

شده‌است؛ آب‌ریز: فلک چو چاه لاجورد و دلو او/ دوپیکر و مجره همچو نای او. (منوچهری[1] ۸۴) ۳. (گاه‌شماری) برج یازدهم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از جَدْی و پیش‌از حوت، برابربا بهمن: نام‌های اصلی و عربی [برج‌ها]:... قوس و جَدْی و دلو و حوت. (شهری[2] ۵۳۸/۱) ○ از اول دلو تا نصفهٔ حوت، زمستان بزرگ است. (شوشتری ۴۷۶) ○ درآخر دلو که بهاری است، زراعت نمایند. (ابونصری ۸۸)

دل‌واپس del-vā-pas (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. نگران؛ پریشان؛ مضطرب: دل‌واپس بودم که مبادا ماجرای روزهای پیش تکرار شود. (علوی[3] ۶۳) ○ دل‌واپس او نباشید. من او را به شما می‌رسانم. (هدایت[7] ۱۰۱) ۲. (ق.) با نگرانی و اضطراب: یک‌هو از خواب پریدم... و دل‌واپس ایستادم... گریه کردم. (الاهی: شکوفایی ۶۷)

☜• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) نگران و مضطرب شدن: برایتان دل‌واپس شده‌بودیم. (← میرصادقی[1] ۱۰۵) ○ کم‌کم داشتم دل‌واپس می‌شدم. (محمود[1] ۳۱۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) نگران کردن؛ به‌اضطراب انداختن: به‌نظرش قلب من... تندتر... می‌زد، و این او را دل‌واپس می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۱)

دل‌واپسی d.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) نگرانی؛ اضطراب: وقتی می‌دید که مادرش... دیگر از او حمایت نمی‌کند، دل‌واپسی او زیادتر می‌شد. (میرصادقی[6] ۲۰۷) ○ تمامی عساکر... بی دل‌واپسی و نگرانی به کار این‌طرف پردازند. (قائم‌مقام ۷۷) ○ چه فارغند ز دل‌واپسی عزیزانی/ که دل به عشوهٔ دنیای بی‌وفا ندهند. (صائب[1] ۱۹۰۴)

☜• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) نگران بودن: من همه‌اش دل‌واپسی شما را دارم. (هدایت ۱۹)

دلوبند dalv-band [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) کارگر چاه‌کن که در ته چاه، دلو را پُر از خاک می‌کند: دلوبند در ته چاه، منتظر رسیدن دلو است. (مستوفی ۵۰/۱)

دلوچه dalv-če [عر.فا.] (مصغـِ. دلو، اِ.) ۱. ظرفی فلزی شبیه تُنگ دسته‌دار با گردنی بلند: سلمان... یک دلوچه آب با لیوانی... آورده‌بود که پهلوی بسترم گذاشت. (گلستان: شکوفایی ۴۶۷) ○ تُنگ یا دلوچهٔ ورشو پرآب جهت پُر کردن سر سماور کنار دست می‌گذاشتند. (← شهری[2] ۳۱۹/۳) ۲. دلو کوچک. ← دلو (مِـ. ۱): از محصولات... بازار... قمقمه‌های چرمی و پیش‌بند و دلوچه‌های کوچک‌وبزرگ [بود.] (شهری[2] ۲۰۷/۲) ○ بانو را به‌خاطر آمد که دلوچه‌ای از پوست در فلان جاست. (میرزاحبیب ۵۸)

دل‌وزبان‌یکی del-o-zabān-yek-i (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بی‌ریا، صادق، و صمیمی: آدم‌های دل‌وزبان‌یکی. ۲. (ق.) باصداقت و صمیمانه: چه کسی روراست و دل‌وزبان‌یکی جلو آمده که من نیامده‌ام؟ (شهری[2] ۲۳/۲)

دلوس dalus (تا.) ← داس[3] ◘ داس‌ودلوس.

دلوک doluk [عر.] (اِمصـ.) (قد.) غروب خورشید: آفتابِ عزم... از طلوع، روی به‌سوی دلوک کرد. (حمیدالدین ۸۹)

دلوکش dalv-keš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. کارگر چاه‌کن که کارش کشیدن دلو پُر از خاک و خالی کردن آن است: دلوبند، دلو را پُر کند و دلوکش، آن را ازمیان کوره‌ها پای چاه... بیاورَد. (مستوفی ۴۹/۱) ۲. (قد.) آن‌که دلو را از چاه بالا می‌کشد: کی ماندَم جنابت دنیا که روح را/ گر یوسفی‌ست دلوکش عصمت من است. (خاقانی ۸۲۹)

دلوگیر dalv-gir [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) کارگر چاه‌کن که بعداز بالا آمدن دلو پُر از خاک از چاه، آن را از قلاب می‌گیرد: عملهٔ دیگر که به‌اسم دلوگیر معروف است، دلو را از قلاب طناب می‌گیرد. (مستوفی ۴۹/۱ح.)

دله dale (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. بسیار شکمو؛ شکم‌باره: باید چایی‌نباتش بدهم. این‌یکی همین‌قدر که دله است، مافنگی هم هست. (← بهرامی: شکوفایی ۹۸) ○ شغال‌ها همه‌جا دله‌اند و عاشق انگور.

(آل‌احمد[1] ۵۳) **۲.** (مجاز) هوس‌باز و هرزه: **یکی‌شان داد زد: دله! دیگری خطونشان کشید.** (محمدعلی ۱۵۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) حریص و هرزه کردن: **وثوق‌الدوله اغلب افراد احزاب سیاسی را دله کرد.** (عشقی ۱۰۸)

دله dal[l]e (اِ.) (جانوری) پستان‌داری گوشت‌خوار که از پوست آن پوشاک درست می‌کنند؛ قاقم: **کنون بُوَد که ز گرما گران شود بر تن/ سمور و قاقم و سنجاب و دله و روباه.** (فلکی: لغت‌نامه[1]) ○ **همیشه تا به صورت یوز دیگر باشد از آهو/ همیشه تا به قوّت شیر برتر باشد از دلّه...** (فرخی[1] ۳۵۰)

دله dalle (اِ.) (گفتگو) دبه (مِ ۱) ←: **دلّه‌ها را برمی‌دارند... که برای تنور... نفت سیاه بیاورند.** (محمود[2] ۳۱۱)

دله del-e (اِ.) (قد.) قلب؛ دل: **خسرو تنهٔ مُلک بُوَد او دِلهٔ مُلک/ ملکت چو قُران او چو معانیّ قُران است.** (منوچهری[1] ۱۰)

دله‌دزد dale-dozd (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ویژگی آن‌که چیزهای کم‌ارزش و کم‌قیمت می‌دزدد: **چه‌طور دلت گواهی داده‌است که چنان اشخاص شرافت‌مندی را با یک دله‌دزد هم‌منزل... بسازی؟** (جمال‌زاده[9] ۱۴۲) ○ **غیراز من هیچ کارگری را قبول نداشتند، چون بیش‌ترشان دله‌دزد بودند.** (علی‌زاده ۳۱۷/۱)

دله‌دزدی d.-i (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دزدیدن چیزهای کم‌ارزش؛ دزدیِ ناچیز: **در این گود، بچه‌ها را برای جیب‌بری و گدایی و دله‌دزدی... تربیت می‌کنند.** (جمال‌زاده[13] ۴۷) ○ **دولت... از شر راه‌زنی و دله‌دزدی افراد... آسوده خواهد شد.** (مستوفی ۵۱۲/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دله‌دزدی ↑: **او توی میدان بارفروش‌ها دله‌دزدی می‌کند.** (← محمود[2] ۶۴) ○ **ما همه‌اش دله‌دزدی و جاسوسی و دغلی کرده‌ایم.** (هدایت[3] ۱۰۵)

دله‌دو dale-do[w] (صفـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ویژگی آن‌که بیهوده به جاهای گوناگون می‌دود: **گرگ هاری شده‌ام/ هرزه‌پوی و دله‌دو.** (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۱۷۲)

دلهره del-hor-e (اِمصـ.) (مجاز) اضطراب و نگرانی: **زندگی در طهران... درمیان آن‌همه آشوب و دلهره... بعداز جنگ جهانی... آسان نبود.** (زرین‌کوب[4] ۹۱) ○ **نه دل‌واپسی شکم را داشتند، نه دلهرهٔ جا و مکان را.** (← آل‌احمد[8] ۶۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) (مجاز) نگران بودن: **به‌خاطر بچه‌های جغله دلهره‌ای نداشتم.** (آل‌احمد[5] ۳۵)

دلهره‌آمیز d.-'āmiz (صـ.) (مجاز) همراه‌با دلهره؛ ترسناک: **سکوت دلهره‌آمیزی، مثل یک دیوار عبورناپذیر، دنیای آنها را ازهم جدا می‌داشت.** (زرین‌کوب[4] ۴۲۵) ○ **آیا کسی هست که رنج وحشت‌ناک و دلهره‌آمیز رهایی را بفهمد؟** (شریعتی ۱۴۱)

دلهره‌آور del-hor-e-'āvar (صفـ.) (مجاز) موجب دلهره و هراس؛ هراس‌انگیز: **مستی شراب... احساس رهایی و مسئولیت دلهره‌آور را در درون آدمی برای ساعاتی کور می‌کند.** (شریعتی ۱۴۳)

دله‌کار dale-kār (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ویژگی آن‌که به کار پست و ناچیز می‌پردازد: **پشت دیوار انبار... بهترین محل برای کاسب‌های دله‌کار بود.** (شهری[2] ۷۲/۱)

دلی dali [مغـ.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ مغول، خزانهٔ دولتی: **در حکومت مغول، تشکیلات اداری و مالی تحت نام اینجو (خالصه) و... دَلی کاملاً مشخص و متمایز بودند.** (رجب‌نیا: سازمان‌اداری‌حکومت‌صفوی ۳۹)

دلی del-i (صنـ.، منسوب به دل) (قد.) مربوط به دل: **وقایع دلی و روحی و مَلَکی، نیک باذوق بُوَد.** (نجم‌رازی[1] ۲۹۶)

دلیجان delijān [از فر.: diligence] (اِ.) وسیله‌ای قدیمی برای حمل مسافر دارای چهار چرخ و اتاقک سرپوشیده که اسبْ آن را می‌کشید: **دلیجان، گاری مسافری جاسنگین‌تری بود که طبقات بالا و پول‌دارها با آن مسافرت می‌کردند.** (شهری[4] ۳۷۲/۱) ○ **میرزارضا را به دلیجان سوار... نمودند.** (حاج‌سیاح[1]

۳۷۳)

دلی‌خان dalixān [مغ.] (اِ.) (قد.) خان جهان‌گیر: **دلی‌خان از این خبر شادمان، اسب به‌سوی من تاخت.** (میرزاحبیب ۳۶۵)

دلی‌دلی del-ey-del-ey [= ای‌دل‌ای‌دل] (اِصو.) (گفتگو) (مجاز) صدای مکرر آواز و ترنم: **دلی‌دلیِ غم‌انگیز آوازی... از رادیو پخش می‌شود.** (ترقی ۶۱) ○ **قربان آن آوازها و آن... دلی‌دلی‌های فراموشی‌آورت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۷۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) آواز خواندن یا زمزمه کردن: **توی باغ یک نفر برای خودش دلی‌دلی می‌کرد.**

○ **برای کسی ~ خواندن** (گفتگو) (مجاز) درپاسخ‌به سخن یا خواستهٔ او برای دفع یا دور کردن او سخنان نامربوط گفتن: **یک ساعت است برای من دلی‌دلی می‌خوانی، اما جواب سؤالم را ندادی.**

دلیر de(a)l-ir (صـ.) (مجاز) ۱. شجاع؛ دارای جرئت و جسارت: **آن را که می‌داند هم‌آوردی ناتوان و زبون دارد و بر او پیروز می‌شود، دلیر نمی‌خوانند.** (خانلری ۳۲۴) ○ **بیامد کمربسته زال دلیر/ به‌پیش شهنشاه چون نرّه‌شیر.** (فردوسی[۳] ۱۹۱) ۲. (قد.) گستاخ؛ بی‌پروا: **دلیری سیه‌نامه‌ای سخت‌دل/ ز ناپاکی ابلیس در وی خجل.** (سعدی[۱] ۱۱۷) ○ **ظالم، دلیر است بر معصیت خدای.** (بحرالفوائد ۳۲۰) ۳. (ق.) (قد.) شجاعانه: **چون کنی دوستی دلیر درآی/ که جبان را سرِ سپه نکنند.** (خاقانی ۸۶۱) ۴. (قد.) گستاخانه: **نایب... از هر هنر نامی بشنوَد... به آن درآویزد و چنان دلیر و بی‌شرمانه که مگر... رأی صائب اوست.** (شوشتری ۴۵۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. جرئت و جسارت پیدا کردن: **دو سالارِ محتشم را با لشکرهای گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند.** (بیهقی[۱] ۷۲۴) ۲. گستاخ و بی‌پروا شدن: **غازیان را فرموده‌اند به جهاد کردن. چون جهاد نکنند، دشمنان دلیر شوند.** (بحرالفوائد ۴۳۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. جرئت و جسارت بخشیدن: **پیرمرد... مردم را دل می‌داد و دلیر می‌کرد.** (نفیسی ۴۶۴) ۲. (قد.) گستاخ و بی‌پروا کردن: **چو دیده به دیدار کردی دلیر/ نگردی چو مستسقی از دجله سیر.** (سعدی[۱] ۴۸)

دلیرانه d.-āne (صـ.) (مجاز) ۱. با شجاعت؛ شجاعانه: **نبرد دلیرانه.** ○ **و بسیاری دلیرانه سخن‌ها گفت اما پاسخی نشنفت.** (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۵۹) ۲. (ق.) با شجاعت و بدون ترس: **جنگ سختی درگرفت. پارسیان دلیرانه جنگیدند.** (هدایت[۲] ۴۹)

دلیروار de(a)l-ir-vār (ق.) (قد.) (مجاز) گستاخانه: **الله‌تعالی گِله می‌کند از قومی که دلیروار در معصیت وی می‌روند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۷۱)

دلیری de(a)l-ir-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. شجاعت؛ جرئت و جسارت: **پیش‌قدمان قوم... در نبرد رستگاری و بختیاری باید با یک جهان دلیری و ایمان... علم‌دار غیور سپاه باشند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۸) ○ **ماکان، مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت دارد.** (نظامی‌عروضی ۲۵) ۲. (قد.) گستاخی: **تصمیم این عزیمت در سن کهولت... حمل بر سخافت پیری می‌شد و جوانان را مایهٔ دلیری.** (قائم‌مقام ۳۲۶) ○ **صاحب را عظیم مستنکر آمد به دو وجه، یکی از کثرت رشوت و دوم از دلیری و بی‌دیانتی قاضی.** (نظامی‌عروضی ۲۹)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) جرئت و جسارت بخشیدن: **چون پای در کاری نهد که صلاحِ وی... در آن باشد... او را بر آن کار دلیری دهم.** (بخاری ۷۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. شجاعت به‌خرج دادن؛ جرئت و جسارت نشان دادن: **من آن مار را غیرخدا ندیدم. ازاین‌جهت دلیری کردم و وی را بگرفتم.** (جامی[۸] ۲۶۷) ۲. گستاخی ورزیدن: **به فیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی/ نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم صداع.** (حافظ[۱] ۱۹۸) ○ **بر گناه دلیری نکند و نیز از رحمت خدای‌تعالی کس را نومید نکند.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۰)

دلیل dalil [عر.] (اِ.) ۱. آنچه برای اثبات یا رد مطلبی گفته و ارائه می‌شود؛ برهان؛ حجت:

تقصیرهایی را که... به من نسبت داده‌بودند... به دلیل و برهان رد کرده‌بودم. (مینوی[۳] ۱۹۳) ○ **طرف با دلیل و برهان مخالفت نمود.** (مصدق ۱۲۹) ○ **قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل / فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین.** (منوچهری[۱] ۸۰) **۲.** آنچه سبب شناختن چیزی، یا درک و دریافت مفهومی شود؛ علامت و نشانه: **بالا رفتن تب او دلیل زیادتر شدن عفونت است.** ○ **گفتند: دلیل چیست به خدای؟ گفت: خدای.** (عطار[۱] ۴۷۳) ○ **هیچ آوازی نشنیدم که بر گذشتنِ او دلیل بودی.** (نظامی‌عروضی ۱۰۹) **۳.** (مجاز) سبب و انگیزه: **به‌دلیل قطع برق، کار متوقف شد.** ○ **انداختمش، چون دلیل داشتم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۸) ○ **هرکس به‌دلیلی ادامه می‌دهد.** (گلشیری[۱] ۱۲۷) **۴.** راه‌نما؛ نشان‌دهندهٔ راه؛ هدایت‌کننده: **آنچه را می‌گویم، درست بشنو و نقش خاطرت بساز که دلیل راهت در آینده باشد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۰) ○ **چون سفر شما درویشانه است، مقرر کردیم که چند نفر دلیل راه با شما باشند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۵۲) ○ **چون دلیل راه غلط کرد، کاروان هم بر آن می‌رود.** (احمدجام ۱۶۴) **۵.** **(حقوق)** آنچه برای اثبات امری درخصوص دعاوی به‌کار می‌رود؛ قوانینی که جنبهٔ اثباتی دارند و کاشف امری هستند. **۶.** **(فلسفه)** آنچه از دانستن آن، چیز دیگری دانسته می‌شود، یا عقل به‌وسیلهٔ آن، نسبت‌به صحت چیزی به تصدیق می‌رسد. **۷.** **(ساختمان)** ردیف اول آجرها یا کاشی‌ها که بقیه برمبنای آن چیده می‌شوند. **۸.** **(تصوف)** مرشد؛ پیر؛ مراد: **به‌کوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من به‌خویش نمودم صد اهتمام و نشد.** (حافظ[۱] ۱۱۴) **۹.** (قد.) (مجاز) **(پزشکی)** آنچه پزشک را به تشخیص بیماری هدایت می‌کند، به‌ویژه نمونهٔ ادرار: **حذق تو چنان است که بی نبض و دلیلی / می‌بازنمایی عَرَض روح به هنجار.** (سنایی[۲] ۱۹۴) ○ **در علم طب مهارتی کامل داشت... گفت: دلیل بیاورید... چون دلیل بدید، گفت: این دلیل عورتی است هندو.** (فخرمدبر ۴۲)

☜ ○ **~ آوردن** گفتن و ارائه کردن آنچه صحت مطلبی را ثابت کند؛ استدلال کردن: **دلیلی که می‌آورد، این بود که بهرام زن‌وبچه نداشته.** (هدایت[۵] ۲۹) ○ **گر من نگویمت که تو شیرین عالمی / تو خویشتن دلیل بیاری به هر سخن.** (سعدی[۴] ۵۴۹)

• **~ تراشیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ذکر کردن دلیل‌های غیرواقعی برای توجیه کاری: **هرچه جنگ‌جویان... دلیل و برهان بتراشند و مردم‌کشی را پسندیده... جلوه بدهند، دل هرکس... به‌رقت می‌آید.** (خانلری ۳۰۷)

○ **~ داشتن** سبب و انگیزه داشتن: **این زن... با این وقار و سنگینی، اگر مدل هم نشسته‌باشد، باید دلیلی داشته‌باشد.** (علوی[۱] ۳۱) ○ **دلیلی ندارد که عمل نیک از یک نفر مقبول باشد و از یک نفر دیگر مقبول نباشد.** (مطهری[۵] ۲۵۷)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) سبب و انگیزه به‌حساب آمدن: **هرکسی با همان انکاری که روی زمین داشته، به این جهان می‌آید... ولی این دلیل نمی‌شود که پاداشی درمیان باشد.** (هدایت[۹] ۱۰۶)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دلالت کردن: **سخن تو دلیل می‌کند بر آنچه مگر تو را از شیر نفرتی و هراسی افتاده‌است.** (نصرالله‌منشی ۱۰۰) ○ **او مردی... است... معتزلی‌مذهب، و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت:...** (نظامی‌عروضی ۷۸)

دلیل‌تراشی d.-tarāš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) **۱.** ← دلیل • دلیل تراشیدن. **۲.** **(روان‌شناسی)** از مکانیسم‌های دفاع روانی، که فرد ازطریق آن، رفتار خود را درست و موجه نشان می‌دهد.

دلیلی dalil-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) راه‌نمایی: **طمع چون کردی از گمره دلیلی؟ / نرویَد هرگز از پولاد شمشاد.** (ناصرخسرو[۱] ۶۱)

دم[۱] dam (بمِ. دمیدن) **۱.** ← دمیدن. **۲.** (اِ.) **(جانوری)** هوایی که با حرکات تنفسی وارد ریه می‌شود؛ نفَس: **پُر کن قدح باده که معلومت نیست / کاین دَم که فروبری برآری یا نه.** (خیام[۳] ۷۲) ○ **ایبون، دَم تنگ‌تر کند.** (اخوینی ۳۱۴) **۳.** (امصـ.) **(جانوری)** ورود هوا به داخل ریه طی حرکات تنفسی؛

مقِ. بازدم: آقا... دم‌وبازدمش هم‌آهنگ با گردش شب‌وروز بود. (پارسی‌پور ۲۳۲) **۴.** (اِ.) (فنی) وسیلهٔ دمیدنِ هوا برروی آتش در آتش‌کاری به‌صورت دستی یا موتوری: **وین نظم پلید اجتماعی را/ اندر دَم کورهٔ سَقَر گیرم.** (بهار ۵۴۷) ○ **نعل‌بندی را که نعل بادپایت می‌زند/ تارَک پیل و دهان شیر سندان است و دَم.** (خواجو ۷۹) ○ **نه سنگ و نه آتش نه سندان و دَم/ چو بشنید گشتاسب زو شد دژم.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۵.** هوایی که به‌سوی چیزی یا در چیزی بدمند: **آن دَمی کز وی مسیحا مرده را/ زنده گردانیده آن دَم از کجاست؟** (مغربی[۲] ۸۱) ○ **به دَم پوست‌ها را پُر از باد کرد/ ز دادار نیکی‌دهش یاد کرد.** (فردوسی[۳] ۱۶۱۹) **۶.** (مجاز) زمانی کوتاه به‌اندازهٔ یک بار نفَس کشیدن؛ لحظهٔ کوتاه: آزادی، **حتی یک دَمش هم غنیمت است.** (دانشور ۱۱۵) ○ **وقت آن است که دَمی بنشینیم و نفَسی تازه کنیم.** (خانلری ۳۰۵) ○ **گفتی که: دَمی نی‌ام ز کارت فارغ/ ....** (مرتضی: نزهت ۴۱۸) **۷.** (مجاز) لحظه؛ هنگام: **تا آن دَمی که مُرد، شما را صدا می‌زد.** (هدایت[۵] ۴۱) ○ **هرکه بدان چشمه درشود، همان‌دم تب‌ولرز گیردش.** (حاسب‌طبری ۱۴۱) **۸.** بخار حاصل از پختن غذا برای درست پخته شدن و جا افتادن آن. ← ● دَم کشیدن: **هرچه این آب‌گوشت را زیادتر و با آتش ملایم و با دَم بپزند، لذیذتر می‌شود.** (شهری[۲] ۱۱۲/۵) **۹.** بخار یا گاز مسموم‌کننده: دَم چاه، **یکی از چاه‌کن‌ها را خفه کرد.** ○ **مادر جان! مواظب باش دَم زغال، خودت و بچه‌ات را نگیرد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۲۳) **۱۰.** حالت گرما، گرفتگی، و ایستا بودن هوا، طوری‌که نفَس کشیدن دشوار باشد: **دَم هوا.** نیز ← ● دَم داشتن. **۱۱.** لبهٔ تیز اشیایی مانند چاقو و شمشیر: **کله را دوسه دقیقه در [آب‌جوش] خوابانیده... و با دَم چاقو پشم و موهایش را بگیرند.** (شهری[۲] ۱۶۶/۵) ○ **دشمن ز دو پستان اجل شیر بنوشد/ بگذارد حنجر به دَم خنجر پیکار.** (منوچهری[۱] ۱۵۴) **۱۲.** (مجاز) گفتار؛ سخن؛ حرف. نیز ← ● دَم زدن: **به معنی توان کرد دعوی درست/ دَمِ بی‌قدم تکیه‌گاهی‌ست سست.** (سعدی[۱] ۸۹)

۱۳. دهان: **سپرده لاله به پای و بسوده زلف به دست/ گرفته دوست به دام و کشیده رطل به دَم.** (سنایی[۲] ۳۹۵) ○ **خردمند گوید ندارد بها/ که دارد سر اندر دَم اژدها.** (فردوسی[۳] ۲۴۸۸) **۱۴.** کنار؛ نزدیک؛ جلو: **از دَمِ دروازهٔ تهران، نزد ما آن سواران مثل میهمان عزیزی هستند، باید چندی در آسایش و راحت باشند.** (افضل‌الملک ۱۸) ○ **رسیدیم به دَمِ چهارسو که بایست ازمیانش عبور کنیم.** (طالبوف[۲] ۵۹) ○ **پیش سلطان خشمناک مرو/ در دَم پنجهٔ هلاک مرو.** (اوحدی: لغت‌نامه[۱]) نیز ← ▫دَم. **۱۵.** (قد.) جرعه: **گر شَوی باخبر از سوز دل بی‌تابم/ دَمِ آبی نخوری تا نکنی سیرابم.** (صائب[۱] ۲۷۱۸) ○ **لقمه‌ای چند ازسر اشتها تناول کرد و دَمی چند آب ازپی آن بیاشامید.** (سعدی[۲] ۱۲۴) ○ **که بود اندر آن جام یک من نبید/ به یک دَم می روشن اندرکشید.** (فردوسی ۲۴۴۵) **۱۶.** (قد.) (مجاز) باد: **بدو گفت طوس: ای جهان‌دیده پیر/ هوا گشت پاک از دَم زمهریر.** (فردوسی[۳] ۷۷۱) **۱۷.** (قد.) (مجاز) بو: **از آن جامه هرکو شبی داشتی/ دَم عنبرش مغز انباشتی.** (اسدی ۲۸۰) ○ **چون باد بر آن زلف عبیری گیرد/ آفاق دَم عود قمیری گیرد.** (عنصری ۱۹۱) **۱۸.** (قد.) (مجاز) حرارت؛ گرمی؛ تَف: **دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه/ دَم آن مجمر سوزان به خراسان یابم.** (خاقانی ۲۹۴) **۱۹.** (قد.) (مجاز) لهیب؛ زبانه: **من برون آیم به برهان‌ها ز مذهب‌های بد/ پاک‌تر زآن کز دَم آتش برون آید ذهب.** (ناصرخسرو[۱] ۹۶) ○ **چو بخشایش پاک یزدان بُوَد/ دَم آتش و باد یک‌سان بُوَد.** (فردوسی[۳] ۴۸۴) **۲۰.** (قد.) (مجاز) فریب، نیرنگ، و افسون: **دمنه... دانست به دَم او آتش فتنه بالا گرفت.** (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه[۱]) ○ **نیامد بر این باره بر، منجنیق/ ز افسون تور و دَم جاثلیق.** (فردوسی[۳] ۸۸۰) **۲۱.** (قد.) (مجاز) صدا و آوایی که از دمیدن در سازهای بادی پدید می‌آید: **خروش یلان و دَم کرّه‌نای/ چنان شد که چرخ اندرآمد زجای.** (اسدی[۱] ۸۴) ○ **از آواز سنج و دَم کرّنای/ توگفتی بجنبید میدان زجای.** (فردوسی[۳] ۵۲۴) **۲۲.** (مجاز) **(تصوف)** نفَس رحمانی؛ فیض حق: **ای نور عالم، ای جانِ آدم، ای**

سِرّ آن دَم، ما را به که می‌سپاری؟ (افلاکی ۵۸۳) ○ **مقصود ز عالم آدم آمد/ مقصود ز آدم آن دَم آمد.** (مولوی[۴] ۱۳۸)

▫ ~ِ (حا.) **۱.** کنار؛ نزدیکِ؛ جلوِ: **لحاف را تا دَمِ گوشم بالا کشیدم.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۱) ○ **آش پشت‌پای آنها را هم... خورده‌بودند و دَمِ دهنشان را هم پاک کرده‌بودند.** (هدایت[۶] ۷۶) ○ **خادم، کاغذی داد و خودش دَمِ در ایستاد.** (← حاج‌سیاح[۱] ۶۹) **۲.** (مجاز) هنگامِ؛ لحظهٔ. ← دَم (مِ. ۶): **دواودکتر و بیمهٔ من، ورزش تنفسیِ دَمِ صبح است.** (آل‌احمد[۳] ۹۰) **۳.** درآستانهٔ؛ درشُرُفِ: **سرش شکاف برداشته، دَمِ مرگ است.** (مسعود ۹۹)

▫ ~ِ **آتشین** (قد.) (مجاز) بیان گیرا و اثرگذار: **گروهی عمل‌دارِ عزلت‌نشین/ قدم‌های خاکی، دَمِ آتشین ـ به یک نعره کوهی زجا برکَنند/ به یک ناله شهری به‌هم برزنند.** (سعدی[۱] ۱۰۱)

▫ ~ِ **آخر** (مجاز) لحظه‌ها یا روزهای آخر زندگی؛ هنگام مرگ: **سگ، دَم‌های آخرش را می‌گذراند.** (گلاب‌دره‌ای ۴۱۹) ○ **اندر این ره می‌تراش و می‌خراش/ تا دَمِ آخر دَمی فارغ مباش.** (مولوی[۱] ۱۱۱/۱)

● ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) عمل آوردن و آماده کردن مادهٔ خوراکی یا نوشیدنی با حرارت و بخار: **چای را دَم آورد.** (چهل‌تن[۳] ۱۲۳)

▫ ~ِ **آهنگری (آهنگران)** (فنی) کیسهٔ چرمیِ مثلثی‌شکل با دستهٔ چوبی، که هوا را در خود می‌کشد و به کورهٔ آهنگری می‌دمد: **شکمش مانند دَم آهنگران مدام پُر می‌شد و خالی می‌شد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۱) ○ **اما ارغنون... و آن نای‌ها بُوَد... درعقب آنها ازطرف دست‌چپ دَمی باشد چون دَم آهنگران بر آنها استوار کرده.** (مراغی ۱۳۷)

▫ ~ **از چیزی زدن** (مجاز) **۱.** از آن لاف زدن و ادعا کردن دربارهٔ آن: **دَم از احساسات پاک و وجدان زدند، لیکن درعمل جامد و بی‌وجدان جلوه کردند.** (مسعود ۹۳) ○ **یکی از منتظرین خدمت وزارت‌خانه است... و در مجالس هم دَم از دانشمندی می‌زند.** (مستوفی ۲۹۷/۲) **۲.** اظهار کردن آن؛ حرف زدن دربارهٔ آن: **ملت به‌تدریج بیدار و آگاه گشته، دَم از قانون‌خواهی و حقوق دولت و ملت می‌زد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۹) ○ **ابویزید را تشنگی از جرعه‌ای ساکن شد. دَم از سیرابی زد.** (جامی[۸] ۴۶۷) **۳.** (قد.) خواستار آن شدن: **پرتو حسن بی‌همال... ز تجلی دَم زد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۰) ○ **در ازل پرتو حسنت ز تجلی دَم زد/ عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.** (حافظ[۱] ۱۰۳)

▫ ~ِ**بخت** (گفتگو) (مجاز) ویژگی دختری که به سن ازدواج رسیده‌است: **رقیه دیگر دختری بود رسیده و پخته و دمِبخت.** (علوی[۳] ۴۷) ○ **خانم‌هایی که دخترهای دمِبخت داشتند به تماشا می‌آمدند.** (مستوفی ۳۴۵/۱)

● ~ **برآمدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌پایان رسیدن عمر: **.../ آن کام برنیامد، ترسم که دَم برآید.** (سعدی[۴] ۴۶۶)

● ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) **۱.** (مجاز) سخن گفتن یا حرف زدن (معمولاً در اعتراض): **فحش و ناسزا می‌شنیدم و... دَم برنمی‌آوردم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷۶) ○ **گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دَم برنیارم و قدم برندارم تا...** (سعدی[۲] ۵۳) **۲.** (قد.) (مجاز) هم‌نشین و مصاحب شدن: **گفتی به کام روزی با تو دَمی برآرم/ آن کام برنیامد، ترسم که دَم برآید.** (سعدی[۴] ۴۶۶) **۳.** (قد.) (مجاز) آه کشیدن: **اگر من از دل یک‌تو برآورم دَم عشقی/ عجب مدار که آتش درافتدم به دوتویی.** (سعدی[۴] ۵۷۳) **۴.** (قد.) نفَس کشیدن؛ دَم زدن: **دَمی چند گفتم برآرم به کام/ دریغا که بگرفت راه نفَس.** (سعدی[۲] ۱۴۹) ○ **دوگونه همی دَم زند سال و ماه/ یکی دَم سپید و یکی دَم سیاه ـ بدین هردو دَم کو برآرد همی/ شمار دَمِ ما سر آرَد همی.** (اسدی[۱] ۶)

● ~ **برزدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** نفَس کشیدن؛ آه کشیدن: **بگفت این و برزد یکی تیز دَم/ که بر من ز گشتاسب آمد ستم.** (فردوسی[۴] ۲۴۱) **۲.** (مجاز) استراحت کردن؛ نفَس تازه کردن: **زمانی بیودند و دَم برزدند/ همی بر لب خشک نم برزدند.**

(ایرانشاه‌بن‌ابی‌الخیر: بهمن‌نامه بیت ۴۵۰۲: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۶/۲) ○ **ببودند یک هفته دَم برزدند/ یکی بر لب خشک نم برزدند.** (فردوسی[۳] ۱۲۲۵)

• ~ **برکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. نفس کشیدن: **ماهی‌ای کز سینه چون دَم برکشید/ اولین و آخرین را درکشید.** (عطار[۲] ۲۲۸) ۲. (مجاز) استراحت یا درنگ کردن: **میلسای در راه و دَم برمکش/ به هر بوستانی عَلَم برمکش.** (خواجو[۱] ۴۰۹)

• ~ **برنیامدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. دشوار شدن تنفس: **بود مردی علیل از ورمی/ وز ورم برنیامدیش دَمی.** (سنایی[۲] ۴۸۴) ○ **چنان بُد زبس خستگی گستهم/ که گفتی همی‌برنیایدش دَم.** (فردوسی[۳] ۱۰۹۲) ۲. (مجاز) صدا برنخاستن: **چو بانگ خیزد کامد امیرابویعقوب/ ز هیچ جانور از بیم برنیاید دَم.** (فرخی[۱] ۲۳۰)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خاموش شدن؛ سخن نگفتن: **ببند ایرج از این اظهارِ غم دَم/ که غمگین می‌کنی خواننده را هم.** (ایرج ۷۸) ○ **تا تو ای آهوی مشکین شده‌ای هم‌دم دل/ دَم ببستم که کسی پی نبَرَد راز تو را.** (اهلی: کلیات ۴: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۷/۲)

• ~ **بودن** (مصـ.ل.) به‌عمل آمدن و آماده بودن غذا، چای، و مانند آنها: **سماور جوش می‌زد و می‌بایست چای دَم باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۸۷)

▫ ~ **به چیزی زدن** (مجاز) ۱. به آن نزدیک بودن: **هنوز هوا دَم به سردی می‌زد و آفتاب مطبوع بود.** (اسلامی‌ندوشن ۸۸) ۲. لب زدن به آن: **وسوسه‌ای داشتم که دَم به سیگار بزنم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰)

▫ ~**به~** (مجاز) لحظه‌به‌لحظه؛ لحظه‌ای پس‌از لحظهٔ دیگر: **جمعیت کم نمی‌شد که هیچ، دم‌به‌دم هم زیادتر می‌شد.** (امیرشاهی ۴۳) ○ **دم‌به‌دم راه ترقی می‌سپرد.** (قائم‌مقام ۳۷۸) ○ **دور از رخ تو دم‌به‌دم از گوشهٔ چشمم/ سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت.** (حافظ[۱] ۵۷)

▫ ~**به‌ساعت** (گفتگو) (مجاز) پی‌درپی؛ پشت‌سرهم: **مادرم... با چرخ‌خیاطی درزها را می‌دوخت، دم‌به‌ساعت آه می‌کشید.** (علی‌زاده ۲۱۸/۱) ○ **تنهایی‌اش عین یک تب تند است که زود می‌گذرد، نه مثل تب لازم که دم‌به‌ساعت برمی‌گردد.** (آل‌احمد[۴] ۶۵)

▫ ~ِ **پَر** (گفتگو) (مجاز) نزدیکِ یا در دست‌رسِ: **دَمِ پَرِ من بیایی، می‌زنم چک‌وچانه‌ات را خُرد می‌کنم.** (علی‌زاده ۱۴۰/۲) ○ **بیش‌تر اوقات به او حق می‌دادند، دَمِ پَرش نمی‌رفتند و از مجادله با او می‌گریختند.** (آل‌احمد[۳] ۷۱)

▫ ~ِ **تیغ** (مجاز) درمعرض خطر و آسیب: **اگر حمله کند، تمام خوزستان دَمِ تیغ است.** (← محمود[۲] ۱۳)

▫ ~ِ **چیزی دادن** (گفتگو) (مجاز) درمعرض آن قرار دادن: **خودت را نده دَمِ قیچی دکترها.** (← وفی ۵۸)

▫ ~ِ **چیزی زدن** (قد.) (مجاز) ▫ دَم از چیزی زدن ←: **با همهٔ اعتقادی که دارد، دَمِ همسری می‌زند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۲۷) ○ **دم‌به‌دم دردلم آید که دَمِ کفر زنم/ تا به‌جان فتنهٔ آن طرهٔ کافرکیشم.** (سعدی[۴] ۶۷۲)

▫ ~ِ **چیزی گرفتن** (گفتگو) (مجاز) درمعرض آن قرار دادن: **چند لگد به پهلوی رفیق خود نواخته، روزگار و چرخ‌وفلک را دَمِ فحش‌کاری گرفتم.** (مسعود ۷۳)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فریب خوردن: **اشتر این دَم چون شکر بخورد و ملاطفتی نمود.** (نصرالله‌منشی ۱۰۹)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. •دَم گرفتن (مِ. ۱) ←: **روضه‌خوان، زنجیرزن‌ها، و سینه‌زن‌ها هم دَم دادند.** (چهل‌تن[۲] ۴۷) ۲. (مصـ.مـ.) با بخار یا حرارت کم، چیزی را پختن یا آماده کردن: دَم دادن: **به‌حالت دَم کشیدن گذاشتن برنج یا هر پختنی دیگر.** (شهری[۲] ۲۸/۵) ۳. (قد.) (مجاز) فریب دادن: **فرورفت از غم عشقت دَمَم، دَم می‌دهی تاکی؟/ دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم.** (حافظ[۱] ۲۱۷) ○ **صبح‌دم ار خنده زد روز تو تاریک شد/ زآن‌که دَمت داد صبح تاکندت ریش‌خند.** (عطار[۵] ۷۵۶) ۴. (قد.) (مجاز) استراحت دادن: **امیر تنگ‌دل شد و سخت فروماند و اسبان را دَمی داد و پس برنشست.** (عقیلی ۱۶۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. حالت گرفتگی

همراه‌با گرما و بخار داشتن: **هوا دَم دارد، تو پناه‌گاه خفه است.** (محمود[2] ۷۵) ○ **هوا انگار دَم داشت.** (آل‌احمد[6] ۱۹۳) **۲.** دارای گاز سمّی بودن: **چاه دَم داشت و چاه‌کن بی‌چاره از آن ته، دچار تنگ‌نفس شده‌بود.** (درویشیان ۷۰) ○ **یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف/ دَم مزن کاین چاه دَم دارد شگرف.** (عطار[2] ۱۳۲)

● **~ دربستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خاموش شدن و سخن نگفتن: **پختهٔ دَم‌های عشقم لاجرم/ دَم ز خاقان جهان دربسته‌ام.** (خاقانی ۶۳۹)

● **~ درکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** سکوت اختیار کردن؛ خاموش ماندن: **چون حکیم، کار را برخلاف مراد خود دید، دَم درکشید.** (میرزاحبیب ۱۳۶) ○ **به سخنِ خواجه بونصر مشکان قوی‌دل و ساکن گشت و بیارامید و دَم درکشید.** (بیهقی[1] ۷۰) **۲.** مردن: **به برگستوان برزدش بردرید/ تگاور بلرزید و دَم درکشید.** (فردوسی[3] ۱۰۶۹)

□ **~ِدست** (گفتگو) (مجاز) **۱.** نزدیک و دردسترس: **گویندهٔ رادیو می‌گوید... جعبهٔ کمک‌های اولیه را دَمِ‌دست داشته‌باشیم.** (محمود[2] ۳۸) ○ **من در کوپهٔ خود لباس رسمی را آویخته‌بودم که دَمِ‌دستم باشد.** (مستوفی ۱۸۳/۲) **۲.** در خدمت و حضور (معمولاً به‌عنوان شاگرد، پادو، یا پیش‌خدمت): **برادر! یک کسی را نمی‌خواهی دَمِ‌دستت باشد دکانت را جارو کند؟** (← محمود[2] ۲۰۴) **۳.** استفادهٔ روزمره و معمولاً غیررسمی: **گاس برای دَمِ‌دست به‌درد بخورَد.** (← هدایت[1] ۱۰۴) ○ **طاس یا مشربه یا هردو برای دَمِ‌دست و آب‌گیری که صابون پاک و نجس... در آنها می‌گذاردند.** (شهری[2] ۵۲۹/۱)

□ **~ ~** (قد.) لحظه‌به‌لحظه؛ پی‌درپی: **دم‌دم ز دو چشمم آب می‌گردد کم/ خوش‌خوش به دلم قرار می‌آید باز.** (؟: نزهت ۳۹۱) ○ **کاین منی از وی رسد دم‌دم مرا/ پس ورا بینم چو این شد کم مرا.** (مولوی[1] ۱۳۴/۱) ○ **دم‌دم ای باد خاک پایش را/ گوهرافشان و مشک‌باران کن.** (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۶۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۹/۲)

□ **~ ~هایِ زمانی** (گفتگو) حدودِ آن؛ درآستانهٔ آن: **دم‌دم‌های صبح، دم‌دم‌های غروب.** ○ **دم‌دم‌های سحر هوا خیلی سرد می‌شود.** (← محمود[2] ۲۶۲) ○ **ساعتی بود که هوا هنوز گرگ‌ومیش است و به دم‌دم‌های صبح تعبیر می‌شود.** (جمال‌زاده[16] ۷۵)

○ **~ دمیدن** **۱.** تکان دادن دستهٔ دَمِ آهنگری برای به‌کار انداختن آن و برافروختن آتش کوره: **هفته‌ای دو روز نیز کار کوره داشتیم که دَم آن را می‌دمیدم... استادم نگه داشتن مرا... به بلد شدن دَم دمیدن مقرر داشته‌بود.** (شهری[3] ۴۳) **۲.** (قد.) دمیدن؛ فوت کردن: **مدم دَم تا چراغ من نمیرد/ که در موسی دَم عیسی نگیرد.** (نظامی[3] ۳۸) ○ **بدیدی مرا روی کردی دژم/ دمیدی بر آن آتش تیز دَم.** (فردوسی[3] ۵۶۶) **۳.** ● (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فریب‌کاری کردن: **وین نادره‌ترک که ازسر عشوه هنوز/ دَم می‌دمی و مرا دَمی بیش نماند.** (مجیربیلقانی: لغت‌نامه[1])

□ **~ را غنیمت شمردن (دانستن)** (مجاز) از لحظه‌های زندگی بهره بردن: **شعرا، فلاسفه به ما یاد داده‌اند که باید دَم را غنیمت شمرد.** (مسعود ۱۰۶) ○ **اوقاتت تلخ نشود و دَم را غنیمت شمار.** (میرزاحبیب ۱۰۲)

● **~ زدن** (مصـ.ل.) **۱.** (مجاز) حرف زدن و سخن گفتن در اعتراض: **یک‌عمر سوختیم و دَم نزدیم.** (معروفی ۱۶۳) ○ **هیچ‌کس دَم نزد و همگان بترسیدند و خشک فروماندند.** (بیهقی[1] ۱۹۴) معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. **۲.** (مجاز) سخن گفتن: **از ادب و آداب و نظم‌وترتیب و تربیت و مثل آن دَم می‌زنم.** (شهری[2] ۱۵۲/۲) ○ **کس می‌نزند دَمی در این معنی راست/ کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست.** (خیام[1] ۳۰) **۳.** (قد.) نفَس زدن؛ نفَس کشیدن: **دَم بر تو شمرده‌ست خداوند ازیراک/ فرداش به هر دَم زدنی با تو شمار است.** (ناصرخسرو[1] ۸۸) ○ **اگرچه دلم دید چندین ستم/ نخواهم زدن جز به فرمانْت دَم.** (فردوسی[3] ۱۵۷) **۴.** (قد.) دمیدن در چیزی؛ فوت کردن: **از آن دَم زدن، آوازهای خوش برون آید.** (حاسب‌طبری ۳۶) **۵.** (قد.) (مجاز) استراحت کردن: **ستوران دَمی زنند و توّتی گیرند.** (بیهقی[1] ۶۱۵) نیز ← □ دَم از چیزی زدن، □ دَمِ

چیزی زدن.

▫ ~ِ **سرد** (مجاز) ۱. سخن نومیدکننده: **لمعات عظیم خیره‌کنندهٔ بارقهٔ نبوغ را با دَم سرد این اصول و موازین ضعیف و حقیر خاموش کرد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۵) ○ **براثر نشان دادن فداکاری و اخلاص و ایمان نگذارند که دَم سردِ بدخواهان از نور و فروغ آن بکاهد.** (اقبال[۱] ۳/۴/۴) ○ **این دَم سرد تو در گوشم نرفت/ خاصه اکنون‌که شدم دانا و زَفت.** (مولوی[۱] ۷۵/۲) ۲. (قد.) آه ناامیدانه: **که دیده‌ست هرگز چنین آتشی/ کز او می‌برآید دَم سرد من؟** (سعدی[۴] ۵۵۲)

▫ ~ِ **صور** (قد.) (مجاز) هنگام رستاخیز: **جذبهٔ شوق رُخش برد ز خود جامی را/ باد آسوده در این خواب گران تا دَمِ صور.** (جامی[۹] ۴۲۸) نیز ← صور ▫ صور اسرافیل.

▫ ~ِ **عیسی (عیسوی)** (قد.) (مجاز) نَفَس جان‌بخش مانند نفَس عیسی که مرده را زنده می‌کند: **به غنیمت شمر ای دوست دَمِ عیسیِ صبح/ تا دل مرده مگر زنده کنی، کاین دَم از اوست.** (سعدی[۴] ۷۸۰) ○ **دَم عیسوی جوی کاسیب جان را/ ز داروی ترسا شفایی نیابی.** (خاقانی ۴۱۷)

● ~ **فروبستن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. سخنی برزبان نیاوردن؛ سکوت کردن: **همه دَم فروبسته‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۲) ○ **باآن‌که باران چوب‌وچماق بر شانه‌هایش فرومی‌ریخت، هم‌چنان دَم فرونمی‌بست و زمین‌وزمان... را... تهدید می‌کرد.** (قاضی ۴۳) ○ **دو چیز طیرهٔ عقل است: دَم فروبستن/ به‌وقت گفتن و گفتن به‌وقت خاموشی.** (سعدی[۲] ۵۳) ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) میراندن: **یارب آن دَم که دَم فروبندد/ ملک‌الموت واقف شیطان ـ کار جان پیش اهل‌دل سهل است/ تو نگه دار جوهر ایمان.** (سعدی[۴] ۷۲۲)

● ~ **فروخوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خودداری کردن از سخن گفتن یا اعتراض کردن: **اگرچه خون چون غصه به حلق آمده‌است، دَم فروخور و لب مگشای.** (زیدری ۵)

▫ ~ِ **قلم** (خوش‌نویسی) پهنای نوک قلم که با کاغذ تماس می‌یابد.

▫ ~ِ **قیچی** دم‌قیچی ←.

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. حالت گرفتگی پیدا کردن و سنگین شدن هوا براثر بخار آب: **کلید پنکهٔ سقفی را زد و گفت: الآن خنک می‌شود. اتاق من خیلی دَم می‌کند.** (میرصادقی[۶] ۱۷۳) ○ **داغیِ عصر فرونشست، ولی هوا کم‌کم دَم می‌کرد.** (آل‌احمد[۴] ۳۹) ۲. (مصـ.مـ.) پختن چیزی به‌وسیلهٔ بخار، یا آماده کردن آن با بخار و حرارت کم: **می‌خواهی یک پَر زیرهٔ سیاه با نبات برایت دَم کنم؟** (← دولت‌آبادی[۱] ۶) ○ **دیشب برایت چایی دَم کردم، آوردم.** (هدایت[۶] ۴۷) ○ **سه مثقال دارچینی بیندازند و دَم کنند.** (باورچی ۱۷۸) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) دمیدن و هوا رساندن به چیزی: **چون بدین قبض التفاتی کم کند/ باد اصرار آتشش را دَم کند.** (مولوی[۱] ۲۲/۲)

▫ ~ِ **کسی را بستن** (مجاز) او را خاموش و آرام کردن: **گفتم: این کیسهٔ پول را... به صاحبش برسان و بگو... دَم یک نفر وطن‌پرست را با این چیزها نمی‌شود بست.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶۷)

▫ ~ِ **کسی (چیزی) را خوردن** (قد.) (مجاز) فریبِ او (آن) را خوردن و فریفته شدن: **مَرید خواند خداوند دیو وسوسه را/که هرکه خورد دَم او چو او مَرید شود.** (مولوی[۲] ۲۳۳/۲) ○ **غرور، آن تواند بود که... دَم و عشوهٔ شیطان بخورَد و به‌نظر عُجب و خوش‌آمد... به خود بازنگرد.** (نجم‌رازی[۱] ۳۶۳)

▫ ~ِ **کسی را دیدن** (گفتگو) (مجاز) با دادن پول یا وعده او را به کاری معمولاً ناروا راضی کردن: **هر قلدر وصاحب‌نفوذی می‌توانست دَم‌محضردار را ببیند.** (شهری[۲] ۴۵۴/۴) ○ **در دعواها... خرج می‌کنند و دَم این‌وآن را می‌بینند.** (آل‌احمد[۱] ۴۱)

▫ ~ِ **کسی گرم** (گفتگو) (مجاز) برای بیان تحسین و خشنودی از سخن یا عمل او به‌کار می‌رود؛ آفرین!: **دَمشان گرم! خیلی کمکمان کردند.** ○ **دَمت گرم بابا!** (وفی ۲۵) ○ **صدای آفرین‌آفرین، دَمت گرمِ مرشد از طرف‌دارانش بلند شد.** (شهری[۲] ۱۷۵/۲) نیز ← ▫ دَمِ گرم.

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. پخته و آماده شدن

غذا یا چیزهایی مانند چای با بخار و حرارت کم: **منتظر [بود] تا چای دَم بکشد.** (گلشیری[۱] ۵۱) ○ **برنج کاملاً پخته و دَم کشیده.** (شهری[۲] ۳۶/۵) **۲.** (قد.) نفَس کشیدن؛ تنفس کردن: **دَم بکشی بازدهی زآن‌که دهر/ بازستانَد ز تو می عمرِ وام.** (ناصرخسرو[۱] ۳۹۰) ○ **[سیارهٔ زهره دلالت کند بر] سولاخ بینی، بوییدن، آلات دَم کشیدن.** (بیرونی ۳۷۹)

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) **۱.** آواز یا تصنیفی را به‌طور دسته‌جمعی خواندن؛ هم‌آواز شدن؛ هم‌خوانی کردن: **دیگر نه دست زدند... نه دَم گرفتند و نه شعر خواندند.** (مرادی‌کرمانی ۱۴۵) ○ **دیگران دَم گرفته‌بودند و با او می‌خواندند.** (میرصادقی[۶] ۱۳۸) **۲.** ○ دشوار شدن تنفس؛ گرفتن نفَس: **از دُم و دُم‌گاهِ شیرم دَم گرفت/ دُمگه او دَمگهم محکم گرفت.** (مولوی[۱] ۱۸۴/۱) ○ **عالم‌افروز در آب گفت: ای شمس، مرا دَم بگرفت.** (ارجانی ۹۷/۵)

□ **~ِ گرم** (مجاز) سخن گیرا و مؤثر: **مردی... با دَمی گرم به‌جای او آمد.** (مخبرالسلطنه ۱۴۱) ○ **این دَم گرمی که من با خود به باغ آورده‌ام/ شبنم افسرده را یاقوت رمّانی کند.** (صائب[۱] ۳۶۲۴) ○ **دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دَم گرمِ من در آهن سردِ وی اثر نمی‌کند، ترکِ مناصحت کردم.** (سعدی[۲] ۱۵۶)

□ **~ِ نزع** (قد.) لحظهٔ جان کندن؛ لحظهٔ مرگ: **چو آیی سوی خاقانی دَم نزع/ به دید تو دَوَد جانم ز دیده.** (خاقانی ۶۶۴ح.)

□ **~ِ واپسین** (مجاز) هنگام مرگ: **این روز و این آخرین درس تا دَم واپسین از خاطر من هرگز محو نخواهد گردید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۱) ○ **می‌دانم که لذت آن گریه تا دَم واپسین در گوشهٔ دل من به‌یادگار خواهد بود.** (زین‌العابدین مراغه‌ای: ازصباتانیما ۳۱۱/۱) ○ **نیستی آگه که دَمِ واپسین/ از تو برآرند دمار ای غلام.** (عطار[۵] ۳۷۶)

□ **~ و باد بروت** (قد.) (مجاز) تکبر و خودپسندی: **چند دعوی و دَم و باد بروت؟/ ای تو را خانه چو بیت‌العنکبوت.** (مولوی[۱] ۱۴۳/۱)

□ **~ودستگاه** (گفتگو) (مجاز) **۱.** دارایی، ثروت، و تجمل: **چه دم‌ودستگاهی و برووبیایی درست کرده!** (گلاب‌دره‌ای ۶۷) ○ **امیدوارم... دفعهٔ دیگر که به‌سروقتت می‌آیم، دارای خانه‌وزندگی و دم‌ودستگاه مفصّل‌تری شده‌باشی.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵) **۲.** اسباب‌وآلات؛ تشکیلات و وسایل: **دم‌ودستگاهش خیلی تمیز و قشنگ بود.** (دریابندری[۳] ۱۳۲) ○ **کتاب‌نویس که این‌همه دم‌ودستگاه ندارد.** (جمال‌زاده[۱] ۴۳)

□ **~ودود** (مجاز) **۱.** (گفتگو) دود و آلودگی هوا: **خفه شدیم از این دم‌ودود.** **۲.** (گفتگو) دخانیات به‌ویژه تریاک: **می‌دانم که اهل دم‌ودود نیستی.** (جمال‌زاده[۳] ۷۵) **۳.** (گفتگو) دود حاصل از افروختن آتش برای آماده کردن غذا به‌ویژه کباب: **مهمان‌ها که رسیدند، دم‌ودود راه افتاد.** ○ **یک دسته مردمان جز از عزا درآوردن شکم و علَم کردن دم‌ودود آشپزخانه هیچ منظور و مقصودی در عالم ندارند.** (← مسعود ۱۵۷) **۴.** (قد.) سوز و آه: **ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین/ کاین دم‌ودود سینه‌ام بار دل است بر زبان.** (حافظ[۱] ۲۶۳)

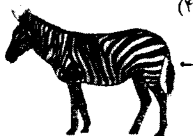
□ **~ودود از کسی برآوردن** (قد.) (مجاز) او را کشتن و نابود کردن: **تو دانی که فرزند مردی چه کرد/ برآورد از ایشان دم‌ودود و گَرد.** (فردوسی[۱] ۳۱۷/۶)

□ **از ~** (گفتگو) (مجاز) **۱.** به‌ترتیب و بدون استثنا: **ازدم با همه دست داد.** **۲.** همگی: **همهٔ [اهالی محل] را ازدم به‌باد فحش و ناسزا گرفته‌بود.** (میرصادقی[۲] ۱۰۷) ○ **سواران... خیمه را می‌سوزاندند و پسران و دختران را ازدم اسیر [می‌گرفتند.]** (جمال‌زاده[۸] ۲۷۱) ○ **دلاک‌ها ازدم، فرهاد و مجنون بودند.** (علی‌زاده ۲۷۹/۲)

□ **از ~ِ تیغ (شمشیر) گذراندن** (مجاز) کشتن همگان یا گروهی با شمشیر: **امیر از یکی از لشکرکشی‌ها... به مرکز امارت برمی‌گردد، از... روان ساختن جوی‌های خون و از دَمِ شمشیر بی‌امان گذراندن صغیروکبیر.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۰)

□ **از ~ِ تیغ (شمشیر) گذشتن** (مجاز) کشته

شدن همگان یا گروهی با شمشیر: **سر بی‌گناهان از دَمِ تیغ‌های بی‌دریغ می‌گذشت.** (شهری[۲] ۵۱۴/۴)
▫ **از ~ِ قلم گذشتن** (مجاز) نوشته یا امضا شدن: **ارقام دفترها و چک‌ها... صبح تا شام زیردست او پس‌وپیش می‌شد و از دَمِ قلمش می‌گذشت.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۷)
▫ **به ~ِ چیزی دادن** درمعرض آن قرار دادن: **سنگ و آهن را برهم می‌سود و جرقه‌ای که از آن ایجاد می‌گشت، به دَمِ فتیله می‌داد که آتش می‌گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲) ▫ **حدود آن قسمت از سبیل را که می‌بایست به دَمِ تیغ می‌دادم، تعیین کردم و دست‌به‌کار شدم.** (شاهانی ۱۳۳)
▫ **به ~ [در]کشیدن** (قد.) (مجاز) بلعیدن؛ فروبردن: **دنیای حلال به‌نزدیک ایشان چون اژدهای دمان باشد. هرکه را بیند، به دَمِ خود کشد.** (احمدجام ۱۴۳) ▫ **همی پیل را درکشیدی به دَم/ دل خرّم از یاد او شد دژم.** (فردوسی[۳] ۱۴۴۱)
▫ **در~** (مجاز) فوری؛ فوراً؛ بلافاصله؛ بی‌درنگ: **دردم با خضوع‌وخشوع تمام، زبانِ عذرخواهی گشودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۴) ▫ **چون سامع، آن لفظ را بشنوَد، دردم خاطرش به معنی قریب رَوَد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۸) ▫ **.../ بیفتاد بر جای و دردم بمرد.** (فردوسی[۳] ۲۶۹)
دم[۲] .d [عر.] (اِ.) **۱.** (قد.) خون: **چشم ماخون‌دل و خون‌جگر ازبس‌که ریخت/ اکحل و شریان ما را دَم نخواهی یافتن.** (خاقانی ۳۶۱) ▫ **چگونه باشد زنده مخالف تو ازآنک/ فسرده گشتش در تن ز هول کین تو دَم.** (مسعودسعد[۱] ۴۶۸) **۲.** (پزشکی‌قدیم) از خلط‌های چهارگانه که تصور می‌شد خصلتی گرم و مرطوب دارد.
▫ **~ِ سیاوش (سیاوشان، سیاووشان)** (قد.) (گیاهی) ← خون ▫ خون سیاوشان: **باده‌ای چون دَم سیاووشان/ سرخ نه تیره چون چهِ بیژن.** (انوری[۱] ۷۰۴)
دم dom (اِ.) **۱.** (جانوری) بخش باریکی به‌شکل یک زائده درانتهای ستون مهره‌های بعضی جانوران، دربالای مخرج آنها: **دُم اسب، دُم گربه، دُم میمون.** ▫ **دندان‌ها نمایان‌تر و دُم افراشته و پوزه به پنجه‌ها چسبیده و به‌حالت خیز.** (آل‌احمد[۶] ۴۸) ▫ **بریده دُم بادپایان هزار/ پُر از خاک سر مهترانِ سوار.** (فردوسی[۳] ۴۵۲)



۲. (جانوری) پرهای انتهاییِ بدن پرندگان: **دُم کبوتر.** ▫ **مثل دُم سبزقبا هرساعت یک رنگی پیدا می‌کند.** (مسعود ۲۸) ▫ **دُم خروس دوتا بگیرند.** (حاسب‌طبری ۷۲)



۳. (جانوری) بالهٔ انتهاییِ ماهی‌ها.



۴. (گفتگو) بخش انتهاییِ بدن بعضی‌از جانوران: **دُم سوسمار، دُم عقرب، دُم مار.** ▫ **مار بزرگ... بوآ... دراز کشیده... پیچ‌هایی هم به دُم خود داده‌بود.** (مستوفی ۲۰۵/۲) ▫ **بند دُم کژدم فلک را/ زآن نیزهٔ مارسان گشاید.** (خاقانی ۵۱۱) ▫ **بریدی دُم مار و خستی سرش/ به دیبا بپوشید خواهی برش.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۵.** (گیاهی) ساقهٔ باریکی که میوه را به شاخه یا خوشه وصل می‌کند: **دُم گیلاس.** ▫ **می‌توانند موقع دَم کردن کشمش‌پلویی که دُم آن را گرفته... کنار برنج دیگ بگذارند.** (شهری[۲] ۵۸/۵) **۶.** باله یا بخش انتهاییِ هواپیما و مانند آن. **۷.** (گفتگو) (مجاز) دسته یا دنبالهٔ بعضی اشیا مانند جارو، قاشق، و کفگیر: **نوک انگشت نازک و زردچوبه‌ایِ او به دُم قاشق چوبی شبیه بود.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۹) ▫ **سوزن بسیار بزرگی دردست داشت که دُمش خیلی باریک بود.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۹۷) **۸.** (مجاز) انتها و پایان هرچیز: **کلمه‌هایی پیدا می‌کنم و اسمش را می‌گذارم قافیه و به‌دُم هر بیت می‌چسبانم و شعر می‌شود.** (جمال‌زاده[۸] ۹۵) **۹.** (قد.) دنبال و

دنباله: از نشابور سویِ طوس رفت تا جنگ آن‌جا کند و خصمان به‌دُم رفتند. (بیهقی[1] ۲۶۰) ۱۰. (قد.) ته؛ قعر: به هشتم که پرآب دیدی سه خُم / یکی زو تهی مانده‌بُد تا به دُم. (فردوسی[3] ۱۵۷۲)

☜ ▫ ~ِ اردکی دم‌اردکی ←.

▫ ~ِ **اسب** (گیاهی) هریک از گیاهان علفی، یک‌ساله، و خودرو، بدون گل و دانه، با ساقه‌های بندبند و توخالی و برگ‌های پولکی، که در مناطق سایه‌دار و مرطوب می‌رویند.

▫ ~ِ **اسبی** ۱. (گیاهی) ▫ دُم اسب ↑. ۲. دم‌اسبی (مِ. ۲) ←.

▫ ~ **بر ریگ زدن** (قد.) (مجاز) ▫ دُم بر زمین زدن ↓ : یکی آهوی جان‌پرور برآمد از بیابانی / که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دُم. (مولوی[2] ۲۰۸/۳) نیز ← دنبال ▫ دنبال بر ریگ زدن.

▫ ~ **بر زمین زدن** (قد.) (مجاز) اظهار عجز و تسلیم کردن: شاهان همه مسکین او، خوبان قراضه‌چین او / شیران زده دُم بر زمین، پیشِ سگان کوی او. (مولوی[2] ۹/۵)

▫ ~ **به (لایِ) تله دادن** (گفتگو) (مجاز) خود را گرفتار کردن یا تسلیم شدن: خیال نمی‌کنم که «بیدار» به‌این‌سادگی‌ها دُم به تله بدهد. (محمود[1] ۴۵۶) ○ خودت زن گرفتن را بهانه کرده‌ای و دُم به تله نمی‌دهی. (دانشور ۱۶۶) ○ باید به بچه‌ها خبر بدهم. کی باور می‌کرد علی دُم لای تله بدهد؟ (صادقی[8] ۸۰) 🛈 معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

▫ ~ **تکان دادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ● دُم جنباندن ↓.

● ~ **جنباندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) تملق گفتن؛ چاپلوسی کردن: یک دسته اشخاص بی‌وزن و بی‌مغز... هستند که ازراه کاسه‌لیسی و دُم جنباندن به وکالت رسیده‌اند. (جمال‌زاده[10] ۲۹)

▫ ~ِ **خروس** (مجاز) سند و نشانهٔ کار زشت و ناروا؛ مدرک جرم: مخارج آن بساط از کجا می‌رسید... همه قِسم حدس می‌شود زد، دُم خروس هم پیداست. (مخبرالسلطنه ۱۴۱)

▫ ~ِ **خود را تو کشیدن (توِ[ای] پا کشیدن، تو[یِ] پا گرفتن، جمع کردن، لایِ پا گذاشتن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به‌سبب ترس یا ناامیدی یا نرسیدن به مقصود، خاموش و آرام شدن: می‌گویند مثل سگِ گَر دُمت را بگذار لای پایت، به‌انتظار مرگ بنشین. (علی‌زاده ۲۳/۲) ○ ژاندارم... این را گفت و دُمش را تو کشید. (آل‌احمد[4] ۱۰۰) ○ [او] دیگر دَم محله که می‌رسد، دُمش را تو پایش می‌گیرد و رد می‌شود. (← هدایت[5] ۵۳) ○ یارو که می‌بیند هوای معرکه پس است، دُمش را جمع کرده، غرغرکنان از جلو نظرم دور می‌شود. (← مسعود ۱۵۰)

● ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) از حد خود تجاوز کردن و جسور شدن: پس برای همین است که دُم درآوردی و تندوتیز شدی. (← میرصادقی[1] ۸) ○ شوهرها هم دُم درآوردند و امرونهی می‌کردند. (هدایت[6] ۱۴۷)

▫ ~ **را روِ[یِ] کول گذاشتن [و رفتن]** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) شکست‌خورده، ناکام، و سرافکنده از جایی رفتن: حملهٔ غافلگیرانه باعث شد که نوکرها دُمشان را بگذارند روی کولشان، فلنگ را ببندند. (شاملو ۱۷۵) ○ دُمش را می‌گذارد روی کولش و فرار می‌کند. (حجازی ۴۲۹) ○ کاکارستم دُمش را گذاشت روی کولش و رفت. (هدایت[5] ۴۶)

▫ ~ِ **سبیل چرب کردن** (گفتگو) (مجاز) رشوه دادن؛ باج دادن: تاحالا پانصدوهشتاد تومان دُم سبیل چرب کردم. (هدایت[3] ۲۸)

▫ ~ِ **شیر را به‌بازی گرفتن** (گفتگو) (مجاز) به کاری بسیار خطرناک دست زدن: مردم دنیا دُم شیر را به‌بازی می‌گیرند و در کام نهنگ فرومی‌روند. (جمال‌زاده[5] ۴۱/۱) ○ عشق حقیقی‌ست مَجازی مگیر / این دُم شیر است به‌بازی مگیر. (سحابی: دهخدا[3] ۳۳۴)

▫ ~ **عَلَم کردن** دُم را بالا گرفتنِ جانور به‌نشانهٔ خشم یا حمله، و به‌مجاز، آمادهٔ حمله شدن: اسب نیز... دُم عَلَم کرده... و سُم بر خاک می‌کوبید. (جمال‌زاده[16] ۱۲۷) ○ گربه را بین که دُم عَلَم کرده / گوش‌ها تیز و پشت خم کرده. (؟: لغت‌نامه[1])

▫ ~ کسی در تله گیر کردن (به تله افتادن، لایِ تله ماندن) (گفتگو) (مجاز) گرفتار شدنِ او: دُمم سخت در تله گیر کرده‌بود، ولی خود را از تک‌وتا نینداختم. (جمال‌زاده[3] ۴۳) ○ ته دلش قرص بود که... عاقبت‌به‌خیر خواهد بود و دُمش لای تله نخواهد ماند. (جمال‌زاده[11] ۹۳)

▫ ~ کسی را چیدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) با انجام دادن عملی یا گفتن سخنی، گستاخی او را پاسخ گفتن؛ روی او را کم کردن: اعصابم خُرد شد، اما دُمش را چیدم. (محمدعلی ۱۶۰)

▫ ~ کسی را در (تو[یِ]) بشقاب گذاشتن (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بیش‌ازحد به او احترام گذاشتن و ستایش مبالغه‌آمیز از او کردن: شعرا و فضلا و دانشمندان... دُمش را توی بشقاب می‌گذاشتند. (هدایت[6] ۷۷) ○ یک دسته رجاله خوش‌رقصی کردند و... دُمش را توی بشقاب گذاشتند. (هدایت[3] ۸۶)

▫ ~ کسی را در (تو[یِ]) طَبَق گذاشتن (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ▫ دُم کسی را در بشقاب گذاشتن ↑.

▫ ~ کسی را گرفتن و بیرون انداختن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) با تحقیر او را راندن و بیرون کردن: اگر... بدهیِ خودت را ندهی، وامی‌دارم... دُمت را گرفته، از این خانه بیندازند بیرون. (جمال‌زاده[15] ۹۲)

▫ ~ کسی را لایِ تله گذاشتن (تو[یِ] تله انداختن) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) درگیر کردن او؛ گرفتار کردن او: تو را با این سادگی نمی‌دانستم. دُمت را خوب توی تله انداختند. (← هدایت[3] ۲۸) ○ من آنچه کردم که دُم تو را لای تله بگذارم، تو به تردستی خویش را برحذر کردی. (مستوفی ۳۷۱/۲ح.)

▫ ~ کسی [را] گرفتن (قد.) (مجاز) او را تعقیب کردن یا به‌دنبال او رفتن: شب‌وروز دُم فرزند مردمان گرفته‌باشد، گه پسران را زشت‌نام کند و گه زنان را بدنام کند. (نظام‌الملک[3] ۱۸۵) ○ سپاه‌سالار... بگریخت... بنده را چه فرمان باشد؟ از ختلان دُم او گیرد و یا آن‌جا بباشد و یا بازگردد؟ (بیهقی[1] ۷۴۴)

▫ ~ کسی گیر آمدن (گفتگو) (مجاز) گرفتار شدنِ او: شایع گردید که دُمش گیر آمده‌است و در نظمیه حبسش کرده‌اند. (جمال‌زاده[17] ۱۰۶)

▫ ~ کسی لایِ تله ماندن (گفتگو) (مجاز) ▫ دُم کسی در تله گیر کردن ←.

▫ ~ گاو (قد.) ۱. تازیانهٔ بزرگ برای راندن گاو و خر: زنده شد کشته ز زخم دُمّ گاو/ همچو مس از کیمیا شد زرّ ساو. (مولوی[1] ۳۲۵/۱) ○ گر خری دیوانه شد یک دُمّ گاو/ بر سرش چندان بزن کاید به خواو. (مولوی: جهانگیری ۱۷۰۰/۲) ۲. گاودم ←.

▫ ~ گاوی به‌دست آوردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) وسیله‌ای برای گذران زندگی یا مقام بی‌اهمیتی به‌دست آوردن: در وزارت معارف دُم گاوی به‌دست آورده‌بود. (مینوی[1] ۱۵۲)

▫ ~ گرگ (قد.) (مجاز) روشنایی مشرق در صبح کاذب: اثر عدل تو دان این‌که بر اطراف افق/ در دُم گرگ رَوَد آهوی زرین‌تمثال. (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[1]) ○ تابان دُم گرگ در سحرگاه/ چون یوسف چاهی از بن چاه. (نظامی[2] ۱۷۸)

▫ ~ موش (گفتگو) (مجاز) هرچیز بسیار باریک: من هم آرزو کردم که ای‌کاش باغچه... داشته‌باشم، به‌شرط آن‌که یک دُم موش آب جاری هم از کنارش بگذرد. (جمال‌زاده[8] ۱۱۹)

▫ ~ودنباله (گفتگو) (طنز) (مجاز) افراد و وسایل همراه شخص: بار سفر اروپا بسته شد و شاه را با دم‌ودنبالهٔ زیاد به این مسافرت بردند. (مستوفی ۴۹/۲)

▫ ~ی به خمره زدن (رساندن) (گفتگو) (مجاز) شراب خوردن: اگر هوس کنی دُمی به خمره بزنی... عرق ذرت گیرت می‌آید. (شاملو ۷۱) ○ یک نفر دیگر هم... گاهی برای رساندن دُمی به خمره... خود را به دکهٔ شراب‌فروشی می‌اندازد. (جمال‌زاده[11] ۳۲)

▫ با ~ خود گردو شکستن (گفتگو) (مجاز) بسیار خوش‌حال بودن: پسر من از دیشب که شنیده می‌خواهند این‌جا سینما درست کنند، با دُمش گردو می‌شکند. (میرصادقی[6] ۱۸۳) ○ صاحب‌خانه با دُمش

گردو می‌شکست و همه‌چیز را ضبط می‌کرد. (آل‌احمد[۲] ۱۶۲)

▫ **با ~ِ شیر بازی کردن** (مجاز) ▫ دُم شیر را به‌بازی گرفتن ←: تو هنوز جوانی، با دُم شیر بازی نکن. خودت را به‌کشتن نده. ○ با دُم شیری تو بازی می‌کنی/ بر ملایک ترک‌تازی می‌کنی. (مولوی[۱] ۴۳۴/۱)

▫ **به ~ِ کسی بستن (چسباندن، چسبانیدن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بدون شایستگی، لقب یا عنوانی را به او نسبت دادن: افلاطون زمان، ارسطوی دوران، دیگر لقبی نمانده که به دُم ما نبستند. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۱) ○ مردم، عنوان خان را هم به دُمش می‌چسبانیدند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۷)

▫ **به ~ِ کسی رفتن** (قد.) (مجاز) به‌دنبال او رفتن: پیادگانِ گزیده‌تر ازآنِ ما پیش رفتند با سپر و نیزه و کمان و سلاحِ تمام به‌دُم ایشان. (بیهقی[۱] ۵۹۶)

▫ **رو[یِ] ~ِ کسی پاگذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ← پا[۱] ▫ پا روی دُم کسی گذاشتن.

دم‌آهنج dam-ā('ā)hanj (صف.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که چیزی را به کام خود می‌کشد و می‌بلعد: بدو گفت کای مردم بی‌بها/ ببین آن دم‌آهنج نر اژدها. (فردوسی[۳] ۱۳۷۷) ۲. نفس‌گیر: بر او کارگر خنجر و تیر نیست/ دم‌آهنج کوهی‌ست، نخچیر نیست. (اسدی[۱] ۵۷)

دما dam-ā (اِ.) ۱. میزان گرما یا سرما برحسب مقیاس معیّنی مانند درجهٔ سانتی‌گراد یا فارنهایت: دمای طبیعی بدن انسان درحدود ۳۷ درجهٔ سانتی‌گراد است. ۲. گرمی؛ حرارت.

▫ **~یِ مطلق** (فیزیک) دمایی که نسبت‌به صفرِ مطلق (حدود ۲۷۳ـ درجهٔ سانتی‌گراد) اندازه‌گیری شود و اندازهٔ آن برابر است با دما برحسب سانتی‌گراد به‌علاوهٔ عدد ۲۷۳.

دما demā [عر.: دماء، جِ. دَم[۲]] (اِ.) (قد.) ۱. خون‌ها: اقبال‌السلطنه را به سفکِ دِما و نهبِ اموالِ اهالیِ ماکو نام‌زد نمودند. (دهخدا[۲] ۳۱/۲) ○ از سیئات وحشی‌گری، سفکِ دِما و قتل نفوس بازمانند. (طالبوف[۲] ۱۴۶) ۲. (مجاز) جان‌ها: به اتباع و امت و تبعهٔ خویش، اموال و دِمای جمیع فِرَق را مباح [کرد.] (شوشتری ۴۷۸)

دمابان dam-ā-bān (اِ.) (فرهنگستان) فلاسک ←.

دماپا dam-ā-pā (اِ.) (فنی) ترموستات ←.

دماثت damāsat [عر.: دماثة] (اِمص.) (قد.) خوش‌خویی: رفق، انقیاد نفْس بُوَد اموری را که حادث شود ازطریق تبرع، و آن را دماثت نیز خوانند. (خواجه‌نصیر ۱۱۴) ○ رضا و سخط... و دماثت، از عوارض حال مردم است. (وراوینی ۶۷۸)

دمادم dam-ā-dam (صـ.) (مجاز) ۱. پی‌درپی؛ پیوسته: با چشم‌هایی که جوشش دمادمِ اشک، تارش می‌کرد، برروی خاک دست می‌کشیدم. (شریعتی ۳۰) ○ از مستی خاصه شراب صِرف و از مستی دمادم پرهیز کنید. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (ق.) به‌طور پیوسته و پیاپی: اگر دندانی پیله می‌کرد، لعاب کتیرا، نشاسته، آب‌گرم دمادم در دهان می‌گرفتند. (شهری[۲] ۱۱۷/۲) ○ وز آن‌کس‌که خیری بماند روان/ دمادم رسد رحمتش بر روان. (سعدی[۱] ۵۶)

☜ ▫ **~ بر کسی افتادن** (قد.) (مجاز) دچار شدن او به حالت نفس‌نفس زدن: چون باد به تک خاست تا به بارگاه رسید، دمادم بر وی افتاده، پیش فرخ‌روز خدمت کرد. (ارجانی ۵۲۵/۵)

دمادم dom-ā-dom (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. متوالی؛ پشت‌سرهم؛ پیوسته: اندر خانهٔ رسول(ص) هرگز سه روزِ دُمادُم سیر نخوردیم. (غزالی ۱۷۳/۲) ○ لشکرها دُمادُم بود. (بیهقی[۱] ۳۰۱) ۲. (ق.) به‌طور پیوسته و متوالی: مردم سلطانی دُمادُم می‌رسید. (بیهقی[۱] ۳۰۲) ○ آب خورَد بسیار دُمادُم. (اخوینی ۴۷۹)

☜ ▫ ~ِ (قد.) (مجاز) درپیِ؛ به‌دنبالِ: نکاح کنیزک بی رضای مالک روا نبود، زود دست پیمان حاصل کن و دُمادُمِ من بیا. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۵۶/۱) ○ خواجه‌علی به پروان پیش آمد... و دیگران دُمادُمِ وی. (بیهقی[۱] ۳۲۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) به‌دنبال هم

قرار دادن: **طلیعهٔ لشکر دُمادُم کنید تا لشکرگاهِ مخالفان.** (بیهقی[۱] ۴۲۴) ◦ **جمازه‌ها را در بادیه دُمادُم کرد/ به آب کرد همه ریگ آن بیابان تر.** (فرخی[۱] ۶۸)

دمادما dam-ā-dam-ā (اِمص.) (قد.) تند شدن یا تنگی نفَس: **چون علاج نکند، بخار بر سر بَرَد و چشم‌ها و گوش‌ها و درهای بینی گرفته شود و دمادما پدید آید.** (نسوی ۱۱۵) ◦ **آهسته باید رفتن و به‌تعجیل نباید رفتن که دمادما برافکنَد و از رفتن بازدارد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

دمار[۱] damār [عر.] (اِمص.) (قد.) هلاک؛ نابودی: **چه‌بسا ممکن است سرانجام طعمهٔ دمار بشود.** (جمال‌زاده[۷] ۵۶) ◦ **این جنگی بود که... زیادتر از ۵۰میلیون نفر از بنی‌نوع بشر در آن... روانهٔ دیارِ دمار و هلاک گردیدند.** (شهری[۱] ۲۲۸) ◦ **غایت این حال، حصول عیب و عار و مذمت و دمار هردو باشد.** (خواجه‌نصیر ۲۱۷) ◦ **رسول(ص) گفته‌است: چون مسجد به نگار کنند و مصحف به زروسیم کنند، دمار بر شما باد.** (غزالی ۳۱۲/۲)

دمار[۲] d. [تر.؟] (اِ.) زردپی و رگ‌وریشهٔ گوشت.
☜ ◘ **~ از روزگارِ کسی برآوردن (درآوردن)** (گفتگو) (مجاز) به‌سختی آزار دادن یا کشتنِ او: **تهر فلک غدار، دمار از روزگار مردم این مرزوبوم برآورده‌است.** (شهری[۱] ۱۷) ◦ **تو باید یک دسته از جوان‌های غیور... زیردست داشته‌باشی که به یک اشاره دمار از روزگار خائنین دربیاورند.** (حجازی ۴۸۴)
◘ **~ از سرِ کسی برآمدن** (قد.) (مجاز) ◘ دمار از کسی برآمدن ←: **آن جماعت که خمارِ خواجگی در سر داشتند، لاجرم دمار از سرشان برآمد.** (خاقانی[۱] ۱۴)
◘ **~ از سرِ (دماغِ،...) کسی برآوردن** (قد.) (مجاز) ◘ دمار از روزگار کسی برآوردن ←: **که گر بازکوبد درِ کارزار/ برآرند عام از دماغش دمار.** (سعدی[۱] ۷۸) ◦ **بامداد... از درخت فروآمد و به وطن‌گاهِ مار رفت و دمار از وجود مار برآورد.** (وراوینی ۱۴۲) ◦ **بس جهان‌بان را که تو بر او تبه کردی جهان/ بس دلیران را که از سرشان برآوردی دمار.** (فرخی[۱] ۷۷)
◘ **~ از کسی (چیزی) برآمدن** (قد.) (مجاز) به‌سختی آسیب دیدن یا هلاک و نابود شدنِ او (آن): **پسندد که از من برآید دمار/ مبادا که سِرّش کنم آشکار.** (سعدی[۱] ۱۸۰) ◦ **شیخ، ما را وا ما نمود، واگرنه دمار از ما برآمده‌بودی.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۸)
◘ **~ از کسی (چیزی) برآوردن** (قد.) (مجاز) او (آن) را نابود کردن: **تا بتوانی برآور از خصم دمار/ چون جنگ ندانی، آشتی عیب مدار.** (سعدی[۴] ۸۴۷) ◦ **ارتگین را با غلامی پانصد بفرستاد تا دمار از مخالفان برآوردند.** (بیهقی[۱] ۷۵۸)

دُم‌اردکی dom-o('o)rdak-i [فا.تر.فا.] (صند.، اِ.) نوعی آرایش موی پشت‌سر در زنان و مردان که موها در آن شبیه دُم اردک به بالا برگردانده می‌شود: **این مرد... با موی قهوه‌ای خوش‌رنگِ سرش که آن را به‌طور دُم‌اردکی به‌طرف لبهٔ کلاه بالا زده‌بود، قیافهٔ دوست‌داشتنی... ساخته‌بود.** (شهری[۱] ۱۹)

دُم‌اسب dom-a('a)sb (اِ.) **(گیاهی)** ← دُم ◘ دُم اسب.

دُم‌اسبی d.-i (صند.، اِ.) ۱. **(گیاهی)** ← دُم ◘ دُم اسب. ۲. ویژگی نوعی بستن موی سر از پشت چنان‌که مانند دُم اسب به‌نظر برسد: **موهای دم‌اسبی.** ۳. (صند.، ق.) (مجاز) شدید و مداوم (باران): باران دم‌اسبی. ◦ باران دم‌اسبی می‌بارد. **اگر همین‌طور ببارد، همه‌جا را سیل می‌بَرَد.** (محمود[۱] ۵۶۵)

دماسپهر dam-ā-sepehr (اِ.) **(علوم‌زمین)** ترموسفر ←.

دماسنج dam-ā-sanj (صف.، اِ.) **(فیزیک)** اسبابی که دمای اجسام را با آن می‌سنجند. معمولاً لوله‌ای شیشه‌ای و درجه‌بندی‌شده است که مایعی در آن براثر گرما بالا می‌رود و درمقابل اعداد قرار می‌گیرد؛ میزان‌الحراره؛ ترمومتر.



☜ ◘ **~ الکلی** **(فیزیک)** دماسنجی که مایع آن

الکل است و بالاترین درجهٔ آن از ۱۰۰ درجهٔ سانتی‌گراد کمتر است و برای سنجش دماهای پایین از آن استفاده می‌شود.
▫ ~ **جیوه‌ای** (فیزیک) دماسنجی که مایع آن جیوه است.

دماغ[1] damāq (اِ.) **۱.** (گفتگو) (جانوری) بینی[1] (مِ. ۱) ←: **از دماغش خون باز شد. دست به دماغ خود گرفت.** (آل‌احمد[4] ۲۸) **۲.** (گفتگو) (مجاز) بخش برجسته یا پیشین هرچیز: **دماغ کامیونش توی تصادف له شده‌بود، ولی خودش آسیبی ندید.** **۳.** (گفتگو) (مجاز) آب یا ترشح بینی: **سرفه‌ای کرد و دماغش را بالا کشید.** (گلاب‌دره‌ای ۴۰۰) **۴.** (قد.) (مجاز) غرور و تکبر: **به خرمن دوجهان سر فرونمی‌آرند/ دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین.** (حافظ[1] ۲۷۸) ○ **ای دل چه مستی و خوشی! سلطانی و سلطان‌وشی/ با این دماغ و سرکشی، چون عشق رامت می‌کند؟!** (مولوی[2] ۱۱/۲)
☜ ▫ **~به~** (گفتگو) (مجاز) روبه‌رو؛ مقابل هم: **برخورد ما دو نفر که ناگزیر دماغ‌به‌دماغ پیش می‌آمد، مضحک بود.** (مستوفی ۴۵۸/۲)
▫ ~ **تیز داشتن** (گفتگو) (مجاز) حس بویاییِ قوی داشتن: **چه دماغ تیزی داشت، فوری بوی دود را احساس کرد.**
▫ ~ **چاق داشتن** (گفتگو) (مجاز) ← دماغ[2] ▫ دماغ کسی چاق بودن.
▫ ~ **خود را بالا بردن** (مجاز) حالت غرور و تکبر به‌خود گرفتن: **باده بر لب یار در بر می‌رسد ما را کلیم!/ چون صراحی گر دماغ خود به بالا می‌بَریم.** (کلیم: دیوان ۲۷۷: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۴/۲)
▫ ~ **خود را بالا گرفتن** (گفتگو) (مجاز) حالت مغرورانه به‌خود گرفتن یا تکبر داشتن: **دماغ خود را بالا می‌گرفتند و اتاق‌ها را می‌شمردند.** (حاج‌سیدجوادی ۱۹۷) ○ **دماغشان را بالا می‌گرفتند که... فخر بفروشند.** (آل‌احمد[8] ۲۵)
▫ ~ **را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) پاک کردن آب یا ترشح بینی: **دماغ بچه‌ات را بگیر.** ○ **یوسف بی‌عار دماغش را می‌گیرد و برمی‌گردد به ننه‌باران نگاه می‌کند.** (محمود[2] ۲۴۹) نیز ← ● دماغ گرفتن.
▫ ~ **عقابی** (مجاز) دماغ خمیده و نوک‌تیز مانند منقار عقاب: **زن... رو گرفته‌بود، که جز دو چشم ریز سیاه و دماغ کشیدهٔ عقابیِ او چیزی... پیدا نبود.** (میرصادقی[6] ۱۸۴) ○ **یک معلم تازه هم بود که دماغ عقابی داشت.** (آل‌احمد[3] ۸۹)
▫ ~ **قلمی** (مجاز) دماغ باریک و کشیده: **دماغش قلمی است و روی گونه‌اش چال دارد.** (گلشیری[1] ۶۶)
▫ ~**کسی باد داشتن** (مجاز) مغرور بودنِ او: **تو هنوز سختی نکشیده‌ای، دماغت باد دارد.**
▫ ~ **کسی تیر کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دماغ کسی مو کشیدن ←.
▫ ~**کسی را سوزاندن** (گفتگو) (مجاز) او را ناکام و خجلت‌زده کردن: **کینه‌ای از این مرد خشک... دردل گرفتم، دماغ مرا سوزاند.** (علوی[1] ۶۸) ○ **در همان اوقات، قضیه‌ای هم رخ داد که به‌کلی دماغ سیامک را سوزاند.** (جمال‌زاده[2] ۱۶۴)
▫ ~ **کسی را مالیدن** (گفتگو) (مجاز) او را شکست دادن و غرور و تکبر او را ازبین بردن: **جمعیت‌هایی... برپا کند و دماغ آقای... را بمالد.** (مستوفی ۶۲۶/۳)
▫ ~ **کسی سوختن** (گفتگو) (مجاز) ناکام و خجلت‌زده شدنِ او: **فقط یک لقمه بفرمایید که لااقل زحمت آشپز ازمیان نرود و دماغش نسوزد.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۱) ○ **دماغ من از این نقرات نسوخته‌بود.** (نظام‌السلطنه ۵۰/۲) نیز ← دماغ[2] ● دماغ سوختن، ▫ دماغ کسی سوختن.
▫ ~ **کسی گرفتن** (گفتگو) بسته شدن مجرای تنفسیِ او؛ دچار گرفتگی شدن بینیِ او: **سرما خورده‌بودم، دماغم گرفته‌بود.**
▫ ~**کسی مالیده شدن** (گفتگو) (مجاز) شکست خوردن او و غرور و تکبر او ازبین رفتن: **می‌خواست بدین‌وسیله دماغ فاتح را قدری بمالد، دماغ خودش مالیده شد.** (مستوفی ۳۲۳/۳)
▫ ~ **کسی مو کشیدن** (گفتگو) (مجاز) حالت

خشم یا نفرت و انزجار به او دست دادن: **اسم قانون استخدام که به‌گوشم می‌رسد، دماغم مو می‌کشد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۷)

▫ **~ِ کوفته‌ای** (مجاز) دماغ گِرد و پهن مانند کوفته: **زنی... دماغش کوفته‌ای است.** (گلشیری[۱] ۶۶)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) پاک کردن آب یا ترشح بینی: **حاجی دستمال را از پهلویش برداشت، دماغ محکمی گرفت.** (هدایت[۳] ۸۱) نیز ← ▫ دماغ را گرفتن.

▫ **از ~ِ شیر افتادن** (گفتگو) (مجاز) ▫از دماغ فیل افتادن ←: **از دماغ شیر افتاده! هیچ می‌دانی بی‌تربیتی کردی؟** (هدایت[۵] ۱۰۹)

▫ **از ~ِ فیل افتادن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** بسیار خودپسند و مغرور بودن یا خود را برتر دانستن: **هرسه‌شان از دماغ فیل افتاده‌اند.** (شاملو ۵۷) ▫ **از دماغ فیل افتاده... اسفندیار رویین‌تن حریفش نمی‌شد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۷) **۲.** از موقعیت ممتاز یا برتری نسبت‌به دیگران برخوردار بودن: **خیال می‌کنند از دماغ فیل افتاده‌اند.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۱) ▫ **او هم با دو سال لگن خالی کردن در مریض‌خانه‌های فرنگستان گویی از دماغ فیل افتاده‌بود.** (شهری[۲] ۲/۲۶۹) 🛈 معمولاً به‌صورت ماضی نقلی و بعید به‌کار می‌رود.

▫ **از ~ِ کسی (هیچ‌کس) خون نیامدن** (گفتگو) (مجاز) ← خون ▫خون از دماغ کسی نیامدن.

▫ **از ~ِ کسی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) پس‌از شادی و خوشی، دچار رنج و ناراحتی شدنِ او: **این کیف شکم‌چرانی، ظهر، بدجوری داشت از دماغش درمی‌آمد.** (مدرس‌صادقی ۲۵)

▫ **از ~ِ کسی درآوردن** (گفتگو) (مجاز) پس‌از شادی و خوشی، کسی را دچار رنج و ناراحتی کردن: **شوکت... فریاد زد: ولی عیش‌ونوش‌های قبل را باید از دماغش درآورد.** (علی‌زاده ۸۱/۱)

▫ **مویِ ~** (گفتگو) (مجاز) ← مو ▫موی دماغ.

دماغ[۲] .d، قد.: demāq [عر.: دِماغ] (اِ.) **۱.** (جانوری) مغز: **به‌اقتضای ساختمان دماغ و مزاج در کیفیت این تأثر و التذاذ میان مردم تفاوت هست.** (زرین‌کوب[۳] ۵۹) ▫ **دماغ او دچار مالیخولیا و مغزش گرفتار خیالات گوناگون شد.** (مسعود ۵۱) ▫ **یا عقل مکلف به امر عبودیت، یا عقل مفرق میان صُوَر و اَشکال. این‌یکی در قلب است و این‌یکی در دماغ.** (روزبهان[۱] ۳۴۰) ▫ **مگر... دماغت خلل کرده‌است؟** (ظهیری‌سمرقندی ۹۸) **۲.** (مجاز) ذهن؛ خاطر: **به کسی نمی‌توان آموخت که چگونه اندیشهٔ بدیع داشته‌باشد و خیال نو و زیبا را در دماغ بیاورَد.** (خانلری ۳۴۲) ▫ **ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دَم/ تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد!** (حافظ[۱] ۷۹) ▫ **جوان با دلی پرحسرت و دماغی پرفکرت پهلوی غم بر بسترِ الم نهاد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۷) **۳.** (مجاز) حال و نشاط؛ حوصله: **اگر ان‌شاءالله‌تعالی قبض این تن‌خواه... برسد، فراغی و دماغی به‌فضل خدا هم می‌رسد.** (قائم‌مقام ۲۳) ▫ **از باغ رفتنم نه ز بی‌مهری گل است/ چندان دماغ نیست که با گل به‌سر کنم.** (صائب[۱] ۲۸۲۰) 🛈در این معنی با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

🙰 • **~ پختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تصورِ معمولاً بیهوده کردن: **هرآن‌که تخم بدی کِشت و چشمِ نیکی داشت/ دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست.** (سعدی[۲] ۶۶) ▫ **دماغ پخته که من شیرمرد برنایم/ برو چو با سگ نفْس نبهره بَرنایی.** (سعدی[۴] ۷۳۵)

▫ **~ پیدا کردن** (گفتگو) (مجاز) سرحال آمدن؛ حوصله پیدا کردن: **چراغ دلم هم روشن می‌شد و دماغی پیدا می‌کردم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۲) 🛈 در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

▫ **~ِ تر** (مجاز) حالت نشاط و سرمستی: **باده کی بی ابر مستان را دماغ تر دهد؟/ نخل عیش می‌کشان در آب باران بر دهد.** (مسیحا: آنندراج)

▫ **~ [را] تر کردن** (مجاز) کدورت ذهن و اندیشه را ازبین بردن؛ به ذهن و خاطر، تازگی و نشاط بخشیدن: **هفته‌ای یک‌دو بار در آن‌جا گِرد آمده، دماغی تر می‌کردیم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۹) ▫ **صبح است و می به جام صبوحی نمانده‌است/ چندان‌که تر کنند**

حریفان دماغ‌ها. (شفایی: دیوان ۲۵۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) ○ **اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز/ پیاله‌ای بدهش گو: دماغ را تر کن.** (حافظ[۱] ۲۷۳)

▫ ~ **چیزی [را] پختن** (قد.) (مجاز) دراندیشهٔ آن بودن و آن را خواستن (معمولاً به‌ناروا و بیهوده): **وگر سیدش لب به دندان گزد/ دماغ خداوندگاری پزد.** (سعدی[۱] ۱۶۶) نیز ← • دماغ پختن.

▫ ~ **خشک** (قد.) (مجاز) ذهنی که دچار جمود است؛ خِرَد و اندیشهٔ ناتوان: **گرفته‌بود جهان را فسردگی صائبا!/ دماغ خشک جهان تر شد از فسانهٔ من.** (صائب[۱] ۳۰۸۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سرحال و بانشاط بودن؛ حوصله داشتن: **گفت: نقداً دماغ ندارم که این اشعار را همین‌جا برایت بخوانم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۵۱) ○ **فعلاً دماغ و حوصله‌ای برای صحبت و گفت‌وگو ندارم.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۶) ⌂ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

• ~ **رساندن (رسانیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سرخوش یا مست شدن: **حیف است در این فصل دماغی نرسانی/ چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی.** (صائب[۱] ۳۴۰۰) ○ **فرمود شراب آوردند و... دماغی رسانیدند، قورچیان نیز اکثر مست شدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۶۷)

• ~ **سوختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. آزردگی شدید ایجاد شدن: **به دود آتش ماخولیا دماغ بسوخت/ هنوز جهل مصور که کیمیایی هست.** (سعدی[۳] ۴۵۱) ۲. رنج بسیار کشیدن: **گو دماغ خود مسوز این‌جا مسیحا در علاج/ با دوای کس نمی‌سازند این بیمارها.** (فیاض‌لاهیجی ۲۷۶) ○ **وفا ندیده ز خوبان کسی، مکش آزار/ دماغ ازپی بوی گلِ چراغ مسوز.** (سلیم: دیوان ۲۸۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۶/۲) ⌂ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

▫ ~ **کسی تر شدن** (قد.) (مجاز) کدورت ذهن و اندیشهٔ او ازمیان رفتن؛ بانشاط و شاداب شدنِ او: **خلیفه مثل این‌که باری گران از دوشش بیفتد... قطره‌های خوی جبینش خشکید و دماغش تر شد.** (میرزاحبیب ۳۷۶) ○ **افروخت از تبسم مینا ایاغ ما/ تر شد ز خنده‌های صراحی دماغ ما.** (سلیم: دیوان ۱۵: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) ○ **.../ دماغ خشک جهان تر شد از فسانهٔ من.** (صائب[۱] ۳۰۸۲)

▫ ~ **کسی چاق بودن** (گفتگو) (مجاز) سرحال و تن‌درست بودن یا شورونشاط داشتن یا اوضاع مساعد داشتنِ او: **معلوم بود که دماغشان چاق و شکمشان سیر است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۱) ○ **پارسال دوست، امسال آشنا! سبز باشی! دماغت چاق است؟** (هدایت[۶] ۵۶) ○ **ز بوی خامهٔ نرگس دماغ من چاق است/ شکفتن دل من هم‌چو گل به اوراق است.** (ملاطغرا: آنندراج) ⌂ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

▫ ~ **کسی خشک شدن** (قد.) (مجاز) عقل را ازدست دادن یا دیوانه شدنِ او: **بنگ خورده‌بودی، چرس کشیده‌بودی، دماغت خشک شده‌بود؟** (میرزاحبیب ۵۶۰)

▫ ~ **کسی سوختن** (قد.) (مجاز) ۱. بسیار آزرده شدنِ او: **دماغم سوخت تاکی گوش بر افسانه بنشینم/ خوش آن دولت که لَختی با می و پیمانه بنشینم.** (طالب‌آملی: کلیات ۸۰۰: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) ○ **زآتش سودای دل ازبس دماغم سوخته‌ست/ نکهت گل بر مشام من بُوَد دود کباب.** (سلیم: دیوان ۲۳۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) ○ **از صحبت صوفی‌منشان سوخت دماغم/ ای باده‌پرستان ره می‌خانه کدام است؟** (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ۲. به‌شدت آزرده کردنِ او: **از بوی تلخ‌سوخت دماغ امید و یأس/ زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار.** (عرفی: دیوان ۵۳: فرهنگ‌نامه ۱۰۳۵/۲) ⌂ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است. ← • دماغ سوختن.

▫ **سرِ ~ آمدن** (گفتگو) (مجاز) سرحال آمدن؛ به‌نشاط آمدن: **ستارهٔ ضعیفی در شبستان تیره‌وتار درونم درخشیدن گرفت. رفته‌رفته سر دماغ آمدم.**

(جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۵) ○ **تا غلیان نمی‌کشید، سر دماغ نمی‌آمد.** (هدایت[۱] ۷۴)

▫ **سرِ ~ آوردن** (گفتگو) (مجاز) سرحال آوردن؛ به‌نشاط آوردن: **حبیب‌الله را قنداغ و چایی گرم... سر دماغ آورده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۹)

▫ **سرِ ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) سرحال و بانشاط بودن؛ شوروَنشاط داشتن. ← سردماغ.

دماغ‌آشفته d.-ā(ʼā)šoft-e [عر.فا.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) پریشان‌خاطر یا دیوانه: **هم‌چو شاخ گل طبیب هر دماغ‌آشفته شو/ هوش‌مندان را گل و دیوانگان را چوب باش.** (سلیم: آنندراج) ○ **ز ما دانادلان معنی نجویند/ دماغ‌آشفتگان آشفته گویند.** (عبید ۱۷۳) ☋ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دماغ‌پرور da(e)māq-parvar [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) موجب آسایش خاطر؛ پرورش‌دهندهٔ روان: **یک دسته گل دماغ‌پرور/ از خرمن صد گیاه بهتر.** (نظامی[۲] ۴۸)

دماغ‌چاقی da(e)māq-čāq-i [عر.تر.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) احوال‌پرسی کردن: **بعداز دماغ‌چاقی و احوال‌پرسی... سخن‌رانی نمود.** (هدایت[۶] ۸۲) ☋ کلمهٔ دماغ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

دماغ‌خشکی da(e)māq-xošk-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) ازبین رفتن عقل؛ دیوانگی: **[او] را چون از هیچ جهت تیرِ اراده به هدفِ مقصود نرسید، ازاین‌سبب کمالِ دماغ‌خشکی به‌هم رسانید.** (نطنزی ۲۰۱)

دماغ‌دار damāq-dār (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی ماشینی که جلو آن برجستگی داشته‌باشد: **کامیون دماغ‌دار.** ○ **اتوبوسی نزدیک می‌شود، از آن شورلت‌های دماغ‌دار که اتاقشان چوبی است.** (دیانی ۶۶)

دماغ‌سوختگی da( ]e)māq-suxt-e-gi عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ناامیدی، ناکامی، و شرمندگی. نیز ← دماغ‌سوخته: **سفیرکبیر... درمدت چهار سالی که در آن کشور با دماغ‌سوختگی به‌سر می‌برد، کتاب بسیار معروف خود را... نوشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹) ☋ کلمهٔ دماغ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

دماغ‌سوخته da(e)māq-suxt-e [عر.فا.فا.] (صـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) (طنز) ویژگی آن‌که براثر ناکامی و شکست، دچار حالت شرمندگی شده‌است: **ولی‌عهد هم دماغ‌سوخته است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۰) ۲. (قد.) ناامید و ناکام: **بهار تازه کند داغ تخم سوخته را/ دماغ‌سوخته را از وصال یار چه حظ؟** (صائب[۱] ۲۴۶۶) ☋ کلمهٔ دماغ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) دچار شرمندگی شدن؛ خیت شدن: **خودش دماغ‌سوخته شده، تو دیگر مسخره‌اش نکن.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) شرم‌زده کردن؛ خیت کردن: **با این رفتارش ما را پیش همه دماغ‌سوخته کرد.**

▫ **~ می‌خریم** (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگام خجالت‌زده شدن کسی براثر ناکامی یا شکست، خطاب به او می‌گویند، یعنی ببین که دماغ‌سوخته شدی: **دماغ‌سوخته می‌خریم، دیدی دست‌خالی برگشتی؟!**

دماغو damāq-u (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که همیشه آب از بینی او می‌آید: **بچه‌هایش دماغو هستند.** ○ **به بچهٔ دماغو می‌گفتند برو دماغت را بگیر.** (شهری[۲] ۵۵۵/۴)

دماغه damāq-e (اِ.) (مجاز) ۱. (جغرافیا) قطعه‌زمینی که در دریا پیش رفته‌باشد و در نقشه‌های جغرافیایی به‌شکلی کم‌وبیش باریک و نوک‌دار نمایش داده می‌شود: **اولین بار... از لنگرگاه گوران گرفته تا دماغهٔ زوز مسافرت کردم.** (مینوی[۳] ۲۷۷) ۲. بخش جلوی و پیش‌آمدهٔ چیزی مانند کشتی یا هواپیما: **دماغهٔ کشتی.** ۳. هریک از برآمدگی‌های کوه: **پای شتران در سنگلاخ و دماغه‌های کوه می‌لغزد.** (افضل‌الملک ۲۵۱)

دماغی damāq-i (صـ.، منسوب به دماغ) ۱. آلوده

به آب بینی: **پسرک، دستمال دماغی خود را به گوشه‌ای انداخت.** ۲. (اِ.) (گفتگو) (ورزش) بینی‌گیر ←.

دماغی da(e)māq-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به دماغ) ۱. مربوط به دماغ؛ مربوط به مغز؛ مغزی: **تأثیر موسیقی در امراض دماغی ثابت است.** (مخبرالسلطنه ۳۸) ○ **اما دراواخر... به‌علت خلل دماغی... غلوی عظیم به مذهب تناسخ داشت.** (شوشتری ۱۸۱) ۲. ذهنی: **از صد شاگرد... ندرت دارد که یکی نمرهٔ بیست بگیرد. عده‌ای به‌اصطلاح رفوزه می‌شوند، این است استعداد دماغی ما.** (مخبرالسلطنه ۴۷۶)

دماکره dam-ā-kore [فا.فا.عر.] (اِ.) (علوم‌زمین) ترموسفر ←.

دم‌الاخوین dam.o.l.'axav.eyn [عر.: دم‌الاخوَین] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی مادهٔ صمغی معمولاً سرخ‌رنگ که از بعضی درختان گرفته می‌شود و مصرف دارویی دارد: **فراگیرند عصفر و جلنار و دم‌الاخوین از هریک رطلی.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۳۰) ○ **دم‌الاخوین باشد، جراحت‌های تازه را فراهم آورَد و گوشت رویانَد و خون بازگیرد.** (نسوی ۱۴۸ ح.)

دمالیج damālij [عر.، جِ. دُملوج] (اِ.) (قد.) بازوبندها: **درباب پیدا کردن صنعت‌های حرام... چهار پای به قبلت گرفتن و انگشتری و دمالیج زرین ازبهر مردان حرکردن.** (بحرالفوائد ۱۹۹)

دمام damām (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی دهل دورویه، به‌ویژه رایج در جنوب ایران.

دمامت damāmat [عر.: دمامة] (اِمص.) (قد.) زشت‌رو بودن؛ زشت‌رویی: **دمامتِ منظر و لقای منکرِ او را به فال فرخ نداشت.** (وراوینی ۵۶۶)

دمامه damāme (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. دمام ←: **کهن‌ترین سازهای ضربه‌ای... دهل، کوس،... دمامه.** (مشحون ۶۲۷) ○ **ازپس شهر، آواز دمامه و کوس حربی برآمد.** (ارجانی ۱۰۵/۵) ○ **درپیش سرای‌پرده، علامت‌ها و طرازها و دهل کاسه و دمامه و آنچه بدان مانَد.** (فخرمدبر ۲۸۳) ۲. نوعی شیپور: **دمامه دردمیدند از پگاهی/ روان گشتند چون دریا سپاهی.** (نزاری‌قهستانی: مشحون ۳۹)

دمّامه dammāme (اِ.) (گفتگو) ۱. (مجاز) زن حیله‌گر و بدذات: **اگر این دمّامهٔ جادو دست از سرت بردارد...** (دانشور ۶۳) ۲. (فرهنگ‌عوام) موجودی خیالی که به‌شکل زنی زشت و جادوگر مجسم می‌شود: **کلاغی طلسم دمّامه را که برای آب‌تنی در آب بوده، ربوده، به دامان شمامه می‌اندازد.** (شهری[۲] ۵۳۷/۱) نیز ← شمّامه ▫ شمامه‌دمامه.

دمامیل damāmil [عر.، جِ. دُمَّل] (اِ.) (قد.) دمل‌ها. ← دمل: **چشمه‌ای است که هرکس در وی نشیند، اگر دمامیل و قروح در بدن دارد، فی‌الحال دفع شود.** (لودی ۲۳۹)

دمان dam-ān (بمِ. دماندن و دمانیدن) ۱. ← دماندن. ۲. (صف.) درحال دَم زدن و تنفس تند: **اژدهای دمان سیاهی درمقابل چشم دهان گشوده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۸۶) ○ **در کام اژدهای دمان، دهان ازپی شیرینیِ عسل گشاده.** (زیدری ۴۱) ۳. (مجاز) خشمگین و خروشان: **از هول و هراسش گُردهٔ فیل دمان تیر می‌کشد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۹) ○ **درآمد چون شیری دمان بر هرجانب.** (بیهقی[۱] ۲۴۰) ۴. (مجاز) مواج و پرتلاطم: **از همان دورادور چون سیل دمانی روان می‌باشند.** (جمال‌زاده[۶] ۵) ○ **اگرچه درمیان بوستانم/ ز اشک خویش در موج دمانم.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۱) ۵. (قد.) (مجاز) خرامان: **طاوس میان باغ، دمان و کشی‌کنان/ چنگش چو برگ سوسن و پایش چو برگ نی.** (منوچهری[۳] ۱۵۲) ۶. (ق.) (قد.) درحال دمیدن و نفَس زدن: **از انگِشت بُنشان همه پیرهن/ دمان باد تاریک و دود از دهن.** (اسدی[۱] ۲۵۰) ۷. (قد.) (مجاز) باشتاب؛ باسرعت: **بیامد دمان تا لب هیرمند/ سرش خیره گشته ز بیم گزند.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۱)

دماندن d.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دمان) ۱. رویاندن؛ رویانیدن: **در مرغزار دنیا، به‌سبب باغبانان هنرمند، گل‌های رنگارنگ بدمانَد.** (افضل‌الملک ۳) ○ **فتح‌باب عنایتش به کرم/ بدمانده ز شوره مهرگیاه.** (ابوالفرج‌رونی: لغت‌نامه[۱]) ۲. دمیدن و فوت کردن.

۳. (قد.) تحریک کردن به‌طوری‌که باعث ایجاد جوش و دانه‌های پوستی شود: **جوز خشک دهان را بدماند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[1])

دمانیدن dam-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دمان) ۱. دماندن (مـِ. ۱) ←. ۲. دماندن (مـِ. ۲) ←: **بوی خویش به تو دمانیدم تا از من آگاه شدی و با من بماندی.** (خواجه‌عبدالله[1] ۴۶ح.) ۳. (قد.) دماندن (مـِ. ۳) ←.

دمب damb (اِصو.)

☜ ○ **~ودومب** (گفتگو) صدای مکرر، بم، و طنین‌دار برخورد دو چیز با یک‌دیگر: **مشت‌ها مثل پتک روی میزها خورده، صدای دمب‌ودومب آن در فضا انعکاس یافت.** (← مسعود ۴)

دمب domb [= دنب] (اِ.) (گفتگو) دُم ←: **فرمان داد گیس دخترکولی را به دُمب قاطر بستند و هی کردند میان صحرا.** (هدایت[8] ۱۰۱) نیز ← دُم.

دم‌باریک dam-bārik (اِ.) (فنی) نوعی انبردست با فک‌های بلند و باریک، که برای گرفتن قطعات کوچک یا کار کردن در جاهای تنگ به‌کار می‌رود.



دم‌برگ، دمبرگ dom-barg (اِ.) (گیاهی) رشتهٔ باریکی که پهنک برگ را به ساقه متصل می‌کند.

دم‌بریده dom-bor-id-e (صمـ.) ۱. ویژگی جانوری که دُمش قطع شده‌باشد: **روباه دم‌بریده‌ای... گذارش به سرزمین... افتاد.** (هدایت[6] ۱۲۰) ○ **محذوف در لغت اسب دم‌بریده را گویند.** (لودی ۸۳) ۲. ویژگی آنچه بخش انتهایی‌اش قطع شده‌باشد: **عکس عطاءالله... کنج طاقچه بود. اخم‌هایش درهم، ابروهای دم‌بریده‌اش بالا کشیده.** (دولت‌آبادی[1] ۵۵) ○ **هرچه دلش خواسته‌بود، روی آن کشیده‌بود. یک جا یک دسته‌گل، جای دیگر یک صلیب دم‌بریده و پت‌وپهن.** (آل‌احمد[4] ۱۷۹) ۳. (مجاز) ناقص و ناتمام: **جواب‌هایی که هم‌کار او می‌داد، خیلی کوتاه و دم‌بریده بود.** (آل‌احمد[4] ۱۶۴) ○ **این خنده‌های خلقان، برقی‌ست دم‌بریده/ جز خنده‌ای که باشد در جان ز رَب اعلی.** (مولوی[2] ۱۱۵/۱) ۴. (گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی شخص زیرک، حیله‌گر، و چابک: **دم‌بریده! نشانی خانهٔ ما را از کجا پیدا کردی؟!** ○ **.../ نمی‌دانم چه با این دم‌بریده کرد کادم شد.** (عشقی ۳۳۲) ۵. (قـ.) (مجاز) به‌طور ناقص و ناتمام: **می‌خواست که دنبالهٔ قصیده‌اش را گرفته، آن را دم‌بریده نگذارد.** (جمال‌زاده[8] ۲۷۰) ○ **سخن با زینت گوی، دُم‌بریده مگوی.** (عنصرالمعالی[1] ۱۵۹)

دمبک dombak [= دنبک] (اِ.) (گفتگو) (موسیقی‌ایرانی) تنبک ←: **کفتار را با داریه‌ودمبک وارد کشور... کرد.** (هدایت[6] ۱۲۷)

دمبکی d.-i (صف.، منسوب به دمبک) (گفتگو) نوازندهٔ تنبک: **ویولن‌زن و دمبکی.**

دمبل dambel [انگ.: dumbbell] (اِ.) (ورزش) وسیله‌ای به‌شکل میله‌ای کوتاه با دو گلولهٔ سنگین ثابت یا وزنه‌های جابه‌جاشونده در دو طرف آن، که در پرورش‌اندام برای تقویت عضله‌های بازو، کتف، و ساعد به‌کار می‌رود.

☜ ● **~ زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) بلند کردن دمبل در تمرین‌های بدن‌سازی.

دمبلان domba-lān (اِ.) دنبلان ←.

دمبلیچه domb-al-i-če [= دنبالچه] (اِ.) (گفتگو) (جانوری) دنبالچه ←: **ناهارها گوشت گردن و دمبلیچه بار می‌کردیم و باهم می‌خوردیم.** (شهری[3] ۱۴۹)

دمبه domb-e (اِ.) دنبه ←.

دم‌پادوبل dam-pā-dubl [فا.فا.فر.] (صـ.) ویژگی شلواری که دَم پای آن به‌شکل دوبل یا برگشته دوخته شده‌است: **شلوار دم‌پادوبل.**

دم‌پایی dam-pā-y(')-i (اِ.) کفش راحتیِ سبک بدون پوشش در قسمت پاشنه که معمولاً در خانه می‌پوشند؛ سرپایی: **از آن‌جا تا اتاق خودشان**

صدای شلپ‌شلپ دم‌پایی‌های چوبی‌اش درطول حیاط به‌گوش رسید. (پارسی‌پور ۵۷) ○ دم‌پایی‌ها را پرت می‌کند زیر دستگاه، گیوه‌اش را به‌پا می‌کند. (محمود[۲] ۲۲۹)

☜ ○ ~ِ **انگشتی** نوعی دم‌پایی سبک با دو بند درروی آن، که در لای انگشت شست پا و انگشت کناریِ آن قرار می‌گیرد.

○ ~ِ **روفرشی** نوعی دم‌پایی معمولاً جلوبسته و چرمی که برای استفاده در منزل به‌کار می‌رود.

○ ~ِ **طبی** نوعی دم‌پایی معمولاً با زیرهٔ چوبی، که بیماران مبتلا به واریس از آن استفاده می‌کنند: صدای دم‌پایی‌های طبی‌اش... کم و کمتر می‌شد. (حاج‌سیدجوادی ۷)

دم‌پخت dam-poxt (صمـ.) ۱. ویژگی آنچه با بخار و حرارتِ کم بپزد: برنج دم‌پخت. ۲. (اِ.) دم‌پختک ←: مواظب باشد آب دم‌پخت که تمام شد، دم‌کنی را بگذارد. (حاج‌سیدجوادی ۲۸۷) ○ معمولاً کته و دم‌پخت هرچه زیادتر دَم بکشد، مغزپخت‌تر و خوش‌مزه می‌شود. (شهری[۲] ۱۵۱/۵)

دم‌پختک d.-ak (اِ.) غذایی که از برنج، پیاز، زردچوبه، و باقلای خشک یا عدس و ماش تهیه می‌شود بدون این‌که برنج را آب‌کش کنند: سر بازارچه مردم به‌دور بساط دم‌پختک اجتماع کرده‌بودند. (پارسی‌پور ۲۶)

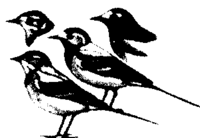
دم‌پختکی d.-i (صنـ.، منسوب به دم‌پختک) (گفتگو) فروشندهٔ دم‌پختک: دم‌پختکی درنهایت آلودگی، امتعهٔ خود را درمعرض فروش می‌گذاشت. (← شهری[۲] ۳۴۴/۲)

دم‌پختی dam-poxt-i (صنـ.، منسوب به دم‌پخت) به‌صورت دم‌پخت. نیز ← دم‌پختک: برنج دم‌پختی.

دم‌جنبان dom-jomb-ān (صفـ.، قـ.) درحال حرکت دادن دُم: اسب... خرامان و دم‌جنبان... مدام بر سرعت خود می‌افزود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۵)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) تملق گفتن و چاپلوسی کردن: موبه‌موی هر سگی دندان شده/ وزبرای حیله دم‌جنبان شده. (مولوی[۱] ۴۱/۳)

دم‌جنبانک d.-ak (اِ.) (جانوری) پرندهٔ کوچکی با پرهای خاکستری، پا و نوک باریک، و دُم بلند که مرتباً آن را تکان می‌دهد: دم‌جنبانکی رو سیم برق نشسته‌است و پی‌درپی دُمش را تکان می‌دهد. (محمود[۲] ۱۸۸) ○ چشم‌هایش... هم‌چون دو دم‌جنبانک، همه‌جا چرخ می‌خوردند. (شریعتی ۳۹۸)



دم‌چلچله dom-čelčele (اِ.) (فنی) ۱. زبانهٔ چوبی، که سر آن از پایه‌اش پهن‌تر است. ۲. (صـ.) ویژگی نوعی اتصال چوبی، که در آن چنین زبانه‌ای در فرورفتگی مشابه لنگهٔ دیگر جا می‌افتد.

دمچه dom-če (مصغـِ. دُم، اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) بخشی از بدن جانور درانتهای ستون فقرات و ناحیهٔ دُم: چون گاو کشته‌بودند، پاره‌ای از آن دُمچهٔ او برداشتند و بردند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۴) ۲. دنبالهٔ هرچیز: دُمچهٔ چشم کدام است و دماوند کدام/ حلقهٔ زلف کدام است و کدام است تتار. (انوری[۱] ۱۶۵)

دم‌خور dam-xor (صفـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) هم‌نشین و هم‌صحبت: با رجال درجه‌اول و زمام‌داران مملکت دم‌خور بود. (هدایت[۳] ۵۰) ○ با ما رفیق و دم‌خور بود. (مستوفی ۱۰۴/۲)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) هم‌نشین و هم‌صحبت شدن: هرکس با شما دم‌خور می‌شود، فوراً متوجه سادگیتان می‌شود. (دانشور ۵۷)

دم‌خوردگی d.-d-e-gi (حامصـ.) (مجاز) دم‌خورده بودن: جام را هم وقتی... تطهیر کردی، دیگر نه شرعاً و نه عقلاً اثری از دم‌خوردگی سگ در آن نخواهد ماند. (مستوفی ۳۷۳/۱)

دم‌خورده dam-xor-d-e (صمـ.) (مجاز) ویژگی خوراک یا نوشیدنی‌ای که مقداری از آن را قبلاً

خورده‌باشند؛ دهنی: **قسمت دم‌خورده و کثیف آن را گرفت، یک گاز محکم به آن زد.** (آل‌احمد[۴] ۴۱) ○ **هرجا رنجوری بودی، آب دم‌خوردهٔ او را بخوردی، شفا یافتی.** (بهاءالدین خطیبی: لغت‌نامه[۱])

دم‌خوری dam-xor-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) هم‌نشینی و مصاحبت: **سرانجام دم‌خوری با پیرمردها را پذیرفته‌بود.** (علی‌زاده ۸۰/۲)

دم‌دار dam-dār (صف.) ۱. دارای هوای گرم و مرطوب. ← دَم[۱] (مِ. ۱۰): **در هوای دَم‌دار بعدازظهر، برگی بر درخت‌ها نمی‌جنبد.** (علی‌زاده ۷/۲) ۲. دارای گاز یا هوای مسموم‌کننده. ← دَم[۱] (مِ. ۹): **حرارت سه‌فتیله‌ای... گرمای زیرزمینی را خفه و دَم‌دار می‌کند.** (محمود[۲] ۳۸) ۳. (قد.) دارای توانایی حبس نفَس درزیر آب به‌مدت طولانی: **خاموش! وصف بحر و دُر کم گوی در دریای او/ خواهی که غواصی کنی دَم‌دار شو دَم‌دار شو.** (مولوی[۲] ۱۲/۵)

دم‌دار dom-dār (صف.) ۱. دارای دُم: **جانور دُم‌دار.** ۲. دارای دنباله؛ دنباله‌دار: **ستارهٔ دم‌دار.** ○ **تیچی نک‌تیز دُم‌دار.** (شهری[۲] ۱۰۴/۲) ۳. (قد.) عقب‌دار و دنبالهٔ لشکر: **قرار بر این شد که سردار با سواران گزیدهٔ خود به حماملو تازد و او با دُم‌داران لشکر از دنبال دررسد.** (میرزاحبیب ۳۸۱) ○ **چون وقت بازگشتن کاروان آمد، آنکه پیش‌رو بود، دُم‌دار شد.** (نجم‌رازی[۱] ۱۳۶)

دم‌دراز dom-derāz (صـ.) ۱. دارای دُم بلند: **میمون دُم‌دراز.** ۲. (قد.) (مجاز) طولانی: **سخن با زینت گوی... و نیز دُم‌دراز و بی‌معنی مگوی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۰)

دم‌دستی dam-e-dast-i (صنـ.، منسوب به دم‌دست) (گفتگو) (مجاز) ۱. مناسب استفادهٔ روزمره، معمولی، و غیررسمی: **ظروف کوچک و دم‌دستی مثل سینی.** (حاج‌سیدجوادی ۱۰۶) ○ **خانه‌تکانی شامل بود بر...: گِل‌مالی و خاکسترمالی ظروف دم‌دستی مانند دیگ و دیگور و کماجدان.** (شهری[۲] ۵۶/۴) ۲. ساده، امکان‌پذیر، و دردسترس: **[او] فریادرس بود و به معالجه‌های دم‌دستی می‌پرداخت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳)

دم‌دمه، دمدمه dam-dam-e (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. حیله؛ افسون؛ فریب: **هرچند من حکیم و عالمم... به دم‌دمهٔ شما فریفته نگردم.** (ظهیری‌سمرقندی ۴۶) ○ **مترصد می‌باشم تا او را به دم‌دمه‌ای در دامِ احتیال کشم.** (وراوینی ۱۵۱) ۲. آواز؛ صدا؛ بانگ: **تا بار دگر دم‌دمهٔ کوس بشارت/ وآوای درای شتران بازشنیدیم.** (سعدی[۴] ۷۱۸) ○ **دم‌دمهٔ این نای از دَم‌های اوست/ های‌هوی روح از هیهای اوست.** (مولوی[۱] ۳۸۷/۳) ۳. شهرت؛ آوازه: **اگرچه دم‌دمه و جاه دیر می‌مانَد/ به شعر زنده بُوَد نیک‌نام مردم راد.** (سیف‌اسفرنگی: لغت‌نامه[۱]) ○ **دم‌دمه در جهان افتاد که جمشید دعوی خدایی کند.** (ابن‌بلخی ۴۰) ۴. سخن ناشایست: **گفت نافرجام و فحش و دم‌دمه/ من نتانم بازگفتن آن‌همه.** (مولوی[۱] ۳۸۹/۳)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) فریب دادن: **دشمنان این شریعت، نخست کم‌خردان ما را دم‌دمه دادند.** (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۹/۱)

□ **~هایِ زمانی** (گفتگو) ← دَم[۱] □ دم‌دم‌های زمانی: **دم‌دمه‌های صبح... لَخت و سنگین شده‌بودم.** (محمود[۱] ۴۲) ○ **هردوشان به ایوان رفتند و تا دم‌دمه‌های صبح... گپ زدند.** (علوی[۳] ۹۰)

دم‌دمی dam-dam-i (صنـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که عقیدهٔ ثابتی ندارد و پیوسته عقیده و تصمیم خود را عوض می‌کند: **چون سرسری و دم‌دمی بودم... درنتیجه هیچ کاری را جدی نمی‌گرفتم. همیشه راه سهل‌تر را انتخاب می‌کردم.** (علوی[۱] ۶۵) ۲. موقتی: **[آنها به] لذتی که بنایش بر چیزهای بی‌اساس و دم‌دمی این عالم نیست، رسیده‌اند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۴۳)

دم‌دمی‌مزاج d.-me(a)zāj [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دم‌دمی (مِ. ۱) ←: **منوچهر، دم‌دمی‌مزاج است. اخلاق بچه‌ها را دارد.** (← میرصادقی[۶] ۹۳) ○ **با اوقات‌تلخی جواب می‌داد که: شما می‌خواهید دم‌دمی‌مزاج و سست‌عقیده... باشید.** (جمال‌زاده[۷] ۱۴۷)

دمده demode [فر.: démodé] (صـ.) آنچه دیگر

متداول نباشد؛ ازمدافتاده: **این لباس دمده است، نمی‌توانم آن را بپوشم.**

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) از مُد افتادن: **علاوه‌بر آبرومندترین پوشش برای صاحب آن... به‌قول امروزی‌ها دمده نشده، از فرم نمی‌افتاد.** (شهری[۲] ۳۳۰/۴)

دمر damar (صـ.، ق.) (گفتگو) ۱. روی سینه و شکم خوابیده و درازکشیده؛ مقـ. طاق‌باز: **اولین باتونی که توی سرش خورد، دمر افتاد کف بازارچه و غش کرد.** (میرصادقی[۳] ۲۷۵) ○ **شتر ازجا می‌جهد و متهجد را چنان به زمین می‌کوبد که استخوان‌های کمر درهم شکسته، دمر می‌مانَد.** (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۶/۱) ۲. رو به زمین و پشت به بالا؛ به‌حالت واژگون و وارونه: **بشقاب را دمر گذاشت روی میز.** ○ **دیگی که به‌نظرتان رسید، در ته زیرزمین دوم، دمر به‌روی دو آجر است.** (← شهری[۲] ۲۰۸/۴)

☜ • ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) روی سینه و شکم دراز کشیدن: **شهرام، کف اتاق دمر افتاده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۴۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. روی سینه و شکم خوابیدن: **او از روی دست غلت می‌زند و دمر می‌شود.** (← محمود[۱] ۴۸۱) ○ **او را دید که روی زمین دمر شده[است.]** (علوی[۳] ۸) ۲. وارونه شدن: **ظرف نان‌برنجی دمر می‌شود.** (ترقی ۸۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. روی سینه و شکم خواباندن: **از پشت‌سر با یک تیر دمرش می‌کنند.** (← میرصادقی[۱] ۷۲) ۲. وارونه کردن؛ وارونه قرار دادن: **مرد، سطل را از کنار چاه برداشت، نزدیک اسب دمر کرد.** (کریم‌زاده: شکوفایی ۳۹۲) ○ **دایه استکان را در آب‌کش دمر کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰۰)

دمرو damar-u (صـ.، ق.) (گفتگو) ۱. دمر (مِـ. ۱) ←: **[او] هنوز دمرو به گِل فرورفته، مانده‌بود.** (آل‌احمد[۷] ۱۳۴) ۲. دمر (مِـ. ۲) ←: **بشقاب‌های حلوا... بین دو بشقاب خالی، دمرو توی کاغذ روزنامه... پیچیده شده‌بود.** (فصیح[۲] ۱۶۷)

☜ • ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دمر افتادن. ← دمر • دمر افتادن: **پیرمرد به‌زحمت از این دنده به آن دنده غلتید و دمرو افتاد.** (شاهانی ۱۶۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دمر شدن. ← دمر • دمر شدن.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. دمر کردن. ← دمر • دمر کردن (مِـ. ۱): **مریض را دمرو کردند.** ۲. دمر کردن. ← دمر • دمر کردن (مِـ. ۲): **کفش‌هایش را درآورد، دمرو کرد.** (هدایت[۶] ۲۶)

دم‌روباه dom-rubāh (اِ.) (قد.) (گیاهی) دم‌روباهی ↓ : **از... تاج‌خروس و دم‌روباه، زمین آن را پل کرده، یک دفعه در ثور بذر نمایند.** (ابونصری ۲۲۰)

دم‌روباهی d.-i (صند.، اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ گندمیان که در مناطق مرطوب و کوهستانی می‌رویند.

دم‌ریز dom-riz (ق.) (گفتگو) (مجاز) پشت‌سرهم؛ یک‌ریز؛ پی‌درپی: **سخت برآشفته بود و دم‌ریز یک کلفت به دل روزگار می‌بست و یکی به دل خودش.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵)

دم‌ساز dam-sāz (صف.) (مجاز) ۱. سازگار؛ همراه؛ موافق: **باید با علم و هنر و روزگار و زمان و مکان دم‌ساز... بود.** (جمال‌زاده[۱] ۳۰۰) ○ **همه‌کس با همه‌کس دم‌ساز و مهربان است.** (افضل‌الملک ۴۵) ○ **ز توران سزاوار و همباز تو/ نیابم کسی نیز دم‌ساز تو.** (فردوسی[۳] ۵۲۸) ۲. (قد.) هم‌آهنگ و هم‌صدا در موسیقی و آواز: **اگرچه مختلف‌آواز بودند/ همه با ساز شب دم‌ساز بودند.** (نظامی[۳] ۱۳۲) ○ **چو بشنید رامش‌گر آواز اوی/ همان خوب گفتار دم‌ساز اوی... .** (فردوسی[۳] ۲۴۴۵) ۳. (اِ.) (قد.) دوست: **آن شنیدی که گفت دم‌سازی/ با قرینی ازآنِ خود رازی.** (سنایی[۱] ۴۸۳)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) همراه و قرین شدن: **هرکس‌که... در فیض‌یابیِ حضور، تعلل می‌ورزیدند... به ندامت و خسران قرین و دم‌ساز می‌شدند.** (شیرازی ۷۶) ○ **به جفت مرغ آبی، باز کی شد؟/ پَری با آدمی دم‌ساز کی شد؟** (نظامی[۳] ۸۷)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. همراه

و قرین کردن: **اول موافقت نمی‌کرد، ولی سرانجام موفق شدند که او را با خود دم‌ساز کنند.** ۲. هم‌آواز و هم‌صدا کردن: **آهنگِ نغمهٔ خود را به آواز ساز دم‌ساز نمودم.** (← میرزاحبیب ۲۴۶)

دم‌سازی d.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) ۱. همراهی؛ سازگاری؛ موافقت: **توقع آن است که به‌وجه دم‌سازی و بنده‌نوازی قدم رنجه کنی و به وثاق بنده... حضور ارزانی داری.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۳) ۲. هم‌نشینی و مصاحبت: **زندگی شاعر... غالباً در دم‌سازی و خوش‌باشی با ممدوحان... گذشته‌است.** (زرین‌کوب[۱] ۲۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. همراهی، سازگاری، و موافقت کردن: **چون گران دیدمش در آن بازی/ کردم آهستگی و دم‌سازی.** (نظامی[۴] ۱۷۱) ۲. هم‌نشینی و مصاحبت کردن: **چون دَمت سرد است دم‌سازی مکن/ پیر گشتی، قصدِ دل‌بازی مکن.** (عطار[۲] ۹۶)

دم‌سرد dam-sard (صـ.) (قد.) ۱. دارای هوای سرد: **سحرگاهان سپیدهٔ دم‌سرد به‌تدریج دهن باز کرد.** (زیدری ۹۲) ۲. (مجاز) گویندهٔ سخنان بی‌اثر و نامطبوع یا دارندهٔ رفتار و حرکات ناخوش‌آیند: **تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده/ چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم‌سردم؟** (حافظ[۱] ۲۱۷) ○ **آن‌کس را... وقتی عفیف و پاک‌دامن و خویشتن‌دار گفتندی، اکنون... دم‌سرد می‌خوانند.** (عبید ۱۸/۱)

دم‌سردی d.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. (مجاز) ناسازگاری: **با این‌همه دم‌سردیِ زمانه تاب آورده‌است.** (خانلری ۳۳۶) ○ **روزگار ناسازگار با او... دم‌سردی نمود.** (آقسرایی ۱۹۴) ۲. سردی هوا یا سرما: **دراواخر خریف... دم‌سردی هوا اقتضای سفر گرم‌سیر می‌کرد.** (شیرازی ۶۲)

دم‌سنجه dom-sanj-e (اِ.) (قد.) (جانوری) دم‌جنبانک ←: **چو موسیجه همه سر بر هوا کش/ چو دُم‌سنجه همه بن بر زمین زن.** (خاقانی ۳۱۹)

دمسه demse [فر.: DMC] (اِ.) نوعی نخ چندرشته در رنگ‌های مختلف که برای گل‌دوزی، گوبلن، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ نخ دمسه. ⚠ دراصل نام تجارتی است.

دم‌سیاه dom-siyāh (صـ.) ۱. دارای دُم سیاه: **کبوتر دم‌سیاه.** ۲. ← برنج[۱] ◘ برنج دم‌سیاه.

دمش dam-eš (اِمصـ. از دمیدن) عمل دمیدن. ← دمیدن.

دمشقی damešq-i، قد.: demašq-i (صنـ.، منسوب به دمشق، پای‌تخت سوریه) ۱. اهل دمشق: **شاعر دمشقی.** ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در دمشق: **سی‌تا جامهٔ مصری... و دمشقی فرستاده شد.** (نخجوانی[۲] ۳۸۹) ○ **سبوها دیدم از برنج دمشقی.** (ناصرخسرو[۲] ۹۴)

دم‌طاووسی dom-tāvus-i [فا.معر.فا.] (صنـ.) به شکل یا رنگ دُم طاووس: **بادبادک... دم‌طاووسی.** (شهری[۲] ۲۹۶/۱) ○ **از هر قدحی، دستهٔ دم‌طاووسی یکی از آن شاه‌قاشق‌های افشره‌خوری کار خونسار درآمده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۴)

دمع 'dam [عر.] (اِ.) (قد.) اشک: **دمع و صهبا هردو یک‌رنگ باشند.** (قائم‌مقام ۳۷۷) ○ **شنیدم که می‌گفت و باران دمع/ فرومی‌دویدش به عارض چو شمع.** (سعدی[۱] ۵۴)

دم‌عقربی dom[-e]-'aqrab-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) خمیده مانند دُم عقرب: **پیرمرد... با آن دست استخوانی و آن انگشت‌های دم‌عقربی خود اشاره کرد که: آرام باش.** (جمال‌زاده[۵] ۹۲/۱) ○ **مثل لوطی‌ها... سبیل‌های دم‌عقربی‌اش از لب کلاه هم بالا رفته‌است.** (مسعود ۴۳)

دمعه dam'e [عر.: دمعَة] (اِ.) (قد.) اشک: **دمعهٔ چشم من درنتیجهٔ همان ماده... مسدود بود.** (مخبرالسلطنه ۶۹) ○ **اگر به میل زر، سرمه در چشم کشند، نفع زیادت کند، سوزش و دمعه را نیکو باشد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۱۷)

دمغ damaq [از عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. آزرده؛ سرخورده؛ پکر: **رسول... دمغ بود، نگرانی و بدبختی تازه‌ای توی چشمانش بود.** (فصیح[۲] ۱۵۵) ○ خشکم

زده‌بود و به‌حال دمغ آنجا ایستاده، هیچ نمی‌دانستم تکلیفم... چیست. (جمال‌زاده[5] ۱۴۱/۱) ۲. (ق.) به‌حالت آزردگی، سرخوردگی، و پکری: طولی نکشید که به‌غایت دمغ و پکر برگشتند. (جمال‌زاده[1] ۲۶)

• ~ **شدن** (مصـل.) (گفتگو) آزرده، سرخورده، و پکر شدن: دوغ‌فروش دمغ شد، با زنجیرش به‌جان خر افتاد. (درویشیان ۴۱) ○ حسن دمغ شد و بیرون رفت. (به‌آذین ۷۲)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (گفتگو) آزرده، سرخورده، و پکر کردن: با آن شوخی‌های بی‌مزه‌اش همه را دمغ کرد.

دم‌غزه، دمغزه dom-qaz-e (اِ.) (قد.) (جانوری) دنبالچه ←: جمع گردد بر وی آن جمله بزه/کو سری بوده‌ست و ایشان دم‌غزه. (مولوی[1] ۱۲۴/۳) ○ گفت: بدار از اسبان اسبی ازجهت برنشستِ خویش را برای جنگ که او را... سه چیز کوتاه بُوَد، پشت و دم‌غزه و موی فش. (فخرمدبر ۱۸۳)

دم‌فزون dam-fozun (صـ.) (مجاز) آنچه هرلحظه افزایش می‌یابد؛ فزاینده؛ افزون‌شونده: شمار دم‌فزونی از مردم در این تظاهرات شرکت دارند.

دمق damaq [از عر.] (صـ.) دمغ ←: خیلی دمقی که آمده‌ای توی این ده؟ (آل‌احمد[6] ۶۳)

دم‌قیچی dam-qeyči [فا.تر.] (اِ.) خرده‌های باقی‌مانده از بُرِش چیزی مانند پارچه، کاغذ، و فلز: آلبوم را ته صندوق گذاشت و هرچه پارچهٔ دم‌قیچی و دستبقچه و سوزنی و خرده‌ریز داشت، رویش چید. (مخمل‌باف ۹۸) ○ مرغ‌وخروس را با دم‌قیچی زینت کرده‌است. (محمود[2] ۲۱۴)

دمک dam-ak (مصغـِ. دَم، اِ.) (قد.) (مجاز) لحظهٔ کوتاه؛ زمان اندک: درمکی چند، سیاه، در کاغذی کردم تا به گرمابه‌بان دهم، تا باشد که ما را دمکی زیادت‌تر در گرمابه بگذارد. (ناصرخسرو[1] ۱۵۵)

دم‌کج dam-kaj (اِ.) (فنی) نوعی انبردست با فک‌های بلند و سرِ برگشته که معمولاً برای درآوردن یا جا انداختن خارهای فنری به‌کار می‌رود.

دمکرات demokrāt [فر.] (صـ.، اِ.) (سیاسی) دموکرات ←: چه می‌فرمود آقای کمالی/ دمکرات، انقلابی، اعتدالی. (ایرج ۹۰) ○ دمکرات‌ها مثل همیشه با اکثریت مخالف شده، به مستوفی‌الممالک رأی دادند. (مستوفی ۳۱۷/۲)

دمکراتیک demokrātik [فر.] (صـ.) (سیاسی) دموکراتیک ←.

دمکراسی demokrāsi [فر.] (اِ.) (سیاسی) دموکراسی ←: نمی‌دانم برای جامعه، استبداد بی‌ترس بدتر است یا دمکراسی بی‌تقوا. (مستوفی ۱۳/۲)

دم‌کردگی dam-kard-e-gi (حامصـ.) دم‌کرده بودن. نیز ← دَم[1] • دَم کردن (مِـ ۱): بخار ازروی آجرهای حیاط برخاسته‌بود و دم‌کردگی عصر بلند فروکش می‌کرد. (پارسی‌پور ۲۴۵)

دم‌کردنی dam-kard-an-i (صـ.) ویژگی آنچه مانند چای با دَم کردن تهیه می‌شود: نرم‌کردهٔ چوب‌پنبه را که مولّد گاز بود، در دم‌کردنی‌ها داده، خورنده را به سروصدا می‌انداختند. (شهری[2] ۲۸۴/۲)

دم‌کرده dam-kard-e (صف.) ۱. ویژگی جایی که به‌سبب گرمای شدید و بخار آب، تنفس در آن مشکل است. ← دَم[1] • دَم کردن (مِـ ۱): در آن اتاق گرم و دم‌کرده به‌کلی کلافه شدم. (جمال‌زاده[3] ۱۰۱) ○ مردم را در اتاق‌های دم‌کردهٔ تنگ.... حبس کردند. (هدایت[6] ۱۵۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (صمـ.) ویژگی آنچه دَم می‌کنند. ← دَم[1] • دَم کردن (مِـ ۲): سنبل‌طیب را به‌صورت دم‌کرده، مانند چای و به‌صورت ساییده استفاده می‌کنند. (← شهری[2] ۳۴۱/۵)

دم‌کش dam-keš (اِ.) ۱. (گفتگو) دم‌کنی ←: ماه پشت ابرها می‌رفت. آسمان مثل دم‌کش نم‌دار به زمین نزدیک می‌شد. (علی‌زاده ۲۸۳/۲) ۲. (منسوخ) (موسیقی‌ایرانی) خواننده یا نوازنده‌ای که برای تقویت آواز یا ساز اصلی یا هنگام نفَس تازه کردنِ خواننده می‌خواند یا می‌نوازد: دم‌کش، نوازندهٔ سرنایی بود که برای تقویت سرنای اصلی... همان آهنگ را می‌دمید و تقویت می‌کرد.

(مشحون ۴۲۷)

دم‌کل dom-kol (صـ.) (گفتگو) دارای دُم کوتاه: مرغ دم‌کل.

دم‌کلفت dom-koloft (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دارای ثروت و قدرت؛ پول‌دار و بانفوذ: **خانواده‌های اعیان و دم‌کلفت، کودکان خود را به مکتب نمی‌فرستادند.** (کتیرایی ۷۶) ○ **آدم دم‌کلفتی پشتیبان قاتل است.** (محمدعلی ۲۱)

دم‌کنده dom-kan-d-e (صمـ.) ۱. ویژگی جانوری که دُمش کنده شده‌است: **مار دم‌کنده.** ۲. (قد.) (مجاز) شکست‌خورده و مترصد انتقام: **آن‌جا قومی‌اند نابه‌کار و بی‌مایه و دم‌کنده و دولت‌برگشته.** (بیهقی[1] ۵۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شکست خوردن: **غرض دیگر آن بود تا ما بدنام شویم و به عجز بازگردیم و دم‌کنده شویم.** (بیهقی[1] ۲۷۸)

دم‌کنی dam-kon-i (اِ.) ۱ پارچه‌ای دایره‌ای‌شکل دارای دو یا چند لایه و مادهٔ دیگری مانند ابر یا چوب درداخل آن، که برای جلوگیری از خروج بخار هنگام دَم کردن غذا به‌ویژه برنج، برروی دیگ یا قابلمه می‌گذارند: **چنانچه خواستند [برنج] نرم‌تر شود، کمی آب یا آب روغن... بر آن افزوده، دم‌کنی را برروی دیگ محکم نمایند.** (شهری[2] ۳۶/۵) ۲. پارچهٔ کلفت یا بافتنی دایره‌ای‌شکل که برای دَم کشیدن چای و جلوگیری از هدر رفتن گرما برروی قوری می‌گذارند: **[چای] توی قوری‌های فلزی... بالشتک دم‌کنی.** (اسلامی‌ندوشن[1] ۲۶۰)

دم‌گاه dam-gāh (اِ.) (قد.) ۱. محل دمیدن یا تنفس: **قرارم کی بُوَد خود در تک گور/ چو بر دَم‌گاه نفخ صور باشم؟** (مولوی[2] ۲۴۵/۳) ۲. آتش‌گاه؛ کوره. ← دَمگه.

دم‌گاه، دمگاه dom-gāh (اِ.) (قد.) محل دُم جانور؛ کفل: **از دُم و دُم‌گاهِ شیرم دَم گرفت/ دُمگه او دَمگهم محکم گرفت.** (مولوی[1] ۱۸۴/۱)

دم‌گربه dom-gorbe (اِ.) (گیاهی) دم‌گربه‌ای ↓.

دم‌گربه‌ای d.-'(y)-i (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادهٔ گندمیان که در مناطق کوهستانی، جنگلی، یا تپه‌های شنی می‌رویَد.



دم‌گرد dam-gerd (اِ.) (فنی) نوعی انبردست با فک‌های باریک و بلند و سرِ استوانه‌ای، که معمولاً برای حلقه کردن سیم یا مفتول به‌کار می‌رود.

دم‌گرفته dam-gereft-e (صف.) (قد.) دم‌کرده (مِ.۱) ←: **ای دم‌گرفته زندان گشته مقامِ تو/ بی دل‌گشاده طارم و گلشن چگونه‌ای؟** (مسعودسعد[1] ۶۹۰) 🛈 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دم‌گل، دمگل dom-gol (اِ.) (گیاهی) رشتهٔ باریکی که گل را به ساقه متصل می‌کند.

دم‌گوشی dam[-e]-guš-i (صد.، ق.) (گفتگو) درگوشی (مِ.۲) ←: **عشرت آمده‌بود و با عزیز مدتی دم‌گوشی حرف زده‌بود.** (میرصادقی[2] ۹۷)

دمگه dam-gah [= دمگاه] (اِ.) (قد.) ۱. دَم‌گاه (مِ.۱) ←: **از دُم و دُم‌گاهِ شیرم دَم گرفت/ دُمگه او دَمگهم محکم گرفت.** (مولوی[1] ۱۸۴/۱) ۲. دَم‌گاه (مِ.۲) ←: **در باغ نوشکفته نرفتی همی به گَرد/ در نیم‌رُفته دمگهِ گلخن چگونه‌ای؟** (مسعودسعد[1] ۶۹۰)

دمگه dom-gah [= دُم‌گاه] (اِ.) (قد.) دُم‌گاه ←: **از دُم و دُم‌گاهِ شیرم دَم گرفت/ دُمگه او دَمگهم محکم گرفت.** (مولوی[1] ۱۸۴/۱)

دم‌گیر dam-gir (صف.) (قد.) خفقان‌آور؛ نفَس‌گیر: **هم‌دمی جستم برون زین تنگ‌نای/ زآن‌که دم‌گیر آمد این محنت‌سرای.** (امیرحسینی ۲۵) ○ **دَمِ مسیح، غلام دَمَت که پیش‌از تو/ بُد از زمانهٔ دم‌گیر، راه دَم مسدود.** (مولوی[2] ۲۱۳/۲)

دم‌گیری d.-i (حامصـ.) (قد.) تنگی نفَس: **گفت: ضعف معده هم از پیری است/ گفت: وقت دَم مرا دم‌گیری**

است. (مولوی[۱] ۱/۴۲۰)

دمل domal، قد.: dommal [عر.: دمّل] (اِ.) (پزشکی) ضایعهٔ سطحیِ پوست معمولاً به‌شکل یک برآمدگی که با تجمع ترشحات بدن، چرک، یا خون درزیر پوست همراه است: **[او] دارای طبیعت گرم بود... و جوش و دمل و مثل آن به تنش زده‌بود.** (شهری[۲] ۴/۱۰۳) ○ **به‌وقت وبا از بیماری‌ها بیش‌تر آبله آید و حصبه و طاعون و تب‌های وبایی و خُراج‌های بزرگ و دمل باشگونه.** (اخوینی ۷۶۳)

دم‌لابه dom-lābe (اِمص.) (قد.) (مجاز) ۱. تکان دادن دُم. ۲. چاپلوسی کردن؛ تملق.

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. دم‌لابه (مـِ. ۱) ←: **.../ به ابن‌عرس که دم‌لابه‌ها کند چو کلاب.** (خاقانی ۵۵) ۲. دم‌لابه (مـِ. ۲) ←: **نکنم دم‌لابه بر درِ کس/ پیش تو کنم اگر کنم بس.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۶۱: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۴۳)

دم‌لابه‌کنان d.-kon-ān (صـ.، ق.) (قد.) (مجاز) همراه‌با چاپلوسی و تملق: **چون منعم خود شناختندش/ دم‌لابه‌کنان نواختندش.** (نظامی[۲] ۱۷۰)

دم‌موشی dom[-e]-muš-i (صنـ.) (گفتگو) (مجاز) باریک: **سیاح چینی... سبیل‌های دم‌موشی خود را با دست تابی داد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۲) ○ **خود را درکنار جویبار دم‌موشی قهوه‌خانهٔ قنبر می‌بینند که پشت به درختی داده‌است.** (جمال‌زاده[۹] ۲۰۴) نیز ← دُم ◘ دُم موش.

دمن daman [= دامن] (اِ.) دامنهٔ کوه یا پهنهٔ دشت: **برف برسر آنها شروع به باریدن نموده، کوه و دَمَن را فراگرفت.** (شهری[۱] ۱۱۷) ○ **دریای پرخروش ز بند و شکن گذشت/ از تنگنای وادی و کوه و دَمَن گذشت.** (اقبال‌لاهوری: گنج ۳/۲۸۴)

دمن deman [عر.، جِ. دِمنَة] (اِ.) (قد.) ۱. آثار به‌جامانده از سکونت مردم در جایی: **درسر قبر تو من گریه کنم/ عوض نوحه بر اطلال و دِمن.** (ایرج ۴۲) ○ **وآن‌جاکه تو بودستی ایام گذشته/ آن‌جاست همه رَبع و طلال و دِمن من.** (منوچهری[۱] ۶۹) ۲. جای ریختن سرگین؛ مزبله: **چشم غره شد به خضرای دِمن/ عقل گوید بر محک ماش زن.** (مولوی[۱] ۳/۴۴۱) ○ **جان نشان و راد زی و راه کوب و مرد باش/ تا شَوی باقی چو دامن برفشانی زین دِمن.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

دمنده dam-ande (صف. از دمیدن) ۱. ویژگی آن‌که در چیزی هوا می‌دمد: **آهنگر... به خرس امرِ دمیدن می‌کند و خرس... مطابق چند دمنده کار می‌کند.** (شهری[۲] ۲/۳۱۸) ۲. (قد.) (مجاز) غران؛ خشمگین: **بادی از مرز شهریار دمید/که به پیل دمنده بستی راه.** (بهار ۴۶۵) ○ **شیر دژم، دو دیده فروافکنَد ز چشم/ پیل دمنده زَهره برون آرَد از دهان.** (فرخی[۱] ۳۳۰) ○ **چو پیل دمنده مر او را بدید/ به‌کردار کوهی بر او دوید.** (فردوسی[۳] ۲۰۹) ۳. (قد.) (مجاز) تابان؛ شعله‌ور: **ز شمع دمنده چنان رفت نور/ کز او ماند بیننده را چشم دور.** (نظامی[۸] ۲۵۸)

دموع 'domu [عر.، جِ. دَمع] (اِ.) (قد.) اشک‌ها: **امطارِ دموع از سحاب چشم مصیبت‌زدگان فروریخت.** (حبیب‌الدین‌جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۰) ○ **دل که اسیر محنت است... درمیان خون خواهد بود و رخسار از فیض دموع بعینه جیحون.** (زیدری ۱۲۴)

دموکرات demokrāt [فر.: démocrate] (صـ.، اِ.) (سیاسی) ۱. معتقد به دموکراسی؛ طرف‌دار دموکراسی: **مظفرالدین‌شاه مزاجاً دموکرات بود.** (مخبرالسلطنه ۱۴۲) ۲. دارای حکومت دموکراسی: **در ممالک دموکرات و آزاد، وظیفهٔ اساسی و عمده‌ای که مطبوعات برعهده دارند، دفاع از حقوق و آزادی عامه است.** (اقبال[۲] ۲۷) ۳. عضو یا وابسته به حزب دموکرات: **اسمش را توی روزنامه‌ها می‌نوشتند و می‌گفتند دموکرات شده.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۳) ○ **اگر امروز اعتدالی باشد، حتماً فردا دموکرات است و روز دیگر رادیکال.** (حجازی ۱۶۸)

دموکراتیک demokrātik [فر.: démocratique] (صـ.) (سیاسی) ۱. مربوط به دموکراسی: **حرکت‌های دموکراتیک.** ۲. براساس دموکراسی: **جمهوری دموکراتیک، حکومت دموکراتیک.**

دموکراسی demokrāsi [فر.: démocratie] (اِ.) (سیاسی) نظام حکومتی‌ای که در آن، سران

حکومت را مردم انتخاب می‌کنند و مردم در آن از حقوق و آزادی‌های یک‌سان برخوردارند: **تفسیر و اخبار سه کانال را می‌بینم، همه‌اش حرف از دموکراسی است.** (گلشیری[۱] ۲۰) ○ **ما پس‌از... تأسیس حکومت مشروطه و شیوهٔ دموکراسی ممکن بود به راه صحیح بیفتیم.** (مینوی[۳] ۲۶۳)

□ ~ِ **صنعتی** (اقتصاد) تعمیم قدرت تصمیم‌گیری از یک مرجع به کل نیروی کار در یک بنگاه تولیدی.

دموگرافی demog[e]rāfi [فر.: démographie] (اِ.) جمعیت‌شناسی ←.

دمونستراسیون demonst[e]rāsiyon [فر.: démonstration] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) تظاهرات خیابانی: **دلتان به میتینگ و دمونستراسیون خوش بود.** (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۶۰) ○ **وقتی پهلوی هم بودند، همه‌اش از حوزه و کنفرانس و میتینگ و دمونستراسیون صحبت می‌کردند.** (علوی[۱] ۷۸)

دموی damav.i [عر.: دمویّ، منسوب به دَم] (صف.) (پزشکی‌قدیم) **۱.** مربوط به دَم یا ناشی از غلبهٔ دَم بر مزاج. ← دَم[۲] (مِ.۲): **مزاج شما دموی است. اگر قدری هم خون از بدن شما بیرون بکشند، ضرر نخواهد داشت.** (قاضی ۹۳۸) ○ **تب صفراوی و دموی.** (لودی ۱۰۹) ○ **سرخی چشم و ممتلی بودن رگ‌های پیشانی، دلیلِ صرع دموی کند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۷) **۲.** دموی‌مزاج ↓: **اشخاص دموی.**

دموی‌مزاج d.-me(a)zāj [عر.عر.] (صف.) (پزشکی‌قدیم) دارای مزاجی که در آن، آثار و خصوصیات خون بر اخلاط دیگر غلبه دارد: **اشخاص دموی‌مزاج.**

دمه dam-e (اِ.) **۱.** طوفانی از برفِ ریز؛ کولاک: **از دریچه‌های گشوده، دمه‌های مِه تو می‌آمد.** (علی‌زاده ۸۳/۱) ○ **هزار نفر از غازیان درمیان برف و دمه تلف شده‌بودند.** (مروی ۱۰۴۹) ○ **ابر درکشید و باد برخاست و برف و دمه درایستاد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۱) **۲.** لبه؛ دَم: **دمهٔ تیغ، دمهٔ شمشیر.** **۳.** وسیله‌ای برای دمیدن و برافروختن آتش: **کبابی است از ران گراز و گوزن که... به‌کمک بادزن‌هایی به پهنی گوش پیل و دمه‌های عظیم عراقی و خراسانی... به سیخ‌هایی کشیده‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۹) ○ **چنان دان تب یک‌روزه را... چون دمهٔ آهنگران که دمهٔ سرد بُوَد.** (اخوینی ۶۴۵) **۴.** (قد.) تنگی نفَس: **اگر از رشکِ صعب یا از غم صعب بیمار شود یا دمه دارد... دارو مکن... که معالجت سود ندارد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۲) ○ **ایمن بُوَد از دمه و سل و از هوای خشک.** (اخوینی ۱۲۸)

دمه‌دار d.-dār (صف.) دارای لبهٔ تیز و بُرنده: آن **بی‌چاره‌ها با چوب‌وچماق، که احیاناً به سنگ‌های نوک‌تیز یا دمه‌داری مجهز بوده‌است، جنگ می‌کردند.** (← مستوفی ۳۹۲/۳)

دمی dam-i (صف.، اِ.) **۱.** دم‌پختک ←: دَمی عدس، دَمی ماش. ○ **از زمان مرگ پدرم غذای خانه... اگر پختن بود، از آب‌گوشت و گاهی دَمی و آش تجاوز نمی‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ○ **به دم‌پخت‌ها و دَمی‌ها، گوشت یا مرغ پخته می‌توان افزود.** (شهری[۲] ۱۵۳/۵) **۲.** کته ←: **این برنج برای آب‌کشی بهتر است. دَمی‌اش خوب نمی‌شود.**

دمیاطی damyāt-i (صف.، منسوب به دمیاط، شهری در مصر، اِ.) (قد.) نوعی لباس از پارچهٔ لطیف که از دمیاط می‌آوردند: **در مصر، اقاربِ درویش... جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی ببریدند.** (سعدی[۲] ۱۱۸)

دمیدگی dam-id-e-gi (حامص.) (قد.) نفخ؛ برآمدگی: **اگر کسی طعام خورَد و همچنان ناگواریده بیرون آید... یکی سبب او را دمیدگی روی معده بُوَد.** (اخوینی ۳۹۸)

دمیدن dam-id-an (مصل.، بمـ.: دَم) **۱.** طلوع کردن و سر زدن خورشید، ماه، یا ستارگان: **تا خورشید ندمیده، باید حرکت کنیم، وگرنه قبل‌از ظهر نمی‌رسیم.** ○ **گفتم: ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید/ گفت: بااین‌همه از سابقه نومید مشو.** (حافظ[۱] ۲۸۱) **۲.** روییدن و سر برآوردن گیاه از زمین: **همی‌گفت و در روضه‌ها می‌چمید/ کز آن خار بر من چه گل‌ها دمید.** (سعدی[۱] ۸۰) ○ **اندر این ماه میوه‌ها و گیاه‌ها دمیدن گیرد.**

(خیام[۲] ۱۶) **۳.** به‌سوی چیزی یا در چیزی فوت کردن: **چند تن... در بوق می‌دمیدند.** (شهری[۲] ۱۶۱/۲) ○ **بیمار را بفرمایی بدمد به دهان و چراغ بکُشد.** (اخوینی ۲۶۱) **۴.** (مصـ.مـ.) چیزی را با فشار هوا به‌سویی راندن: **دمیدن گَرده‌ای غبار ساییدهٔ [کاج] در بینی، خون بینی را بند می‌آورَد.** (شهری[۲] ۳۹۰/۵) **۵.** دعایی را خواندن و به‌سوی کسی یا چیزی فوت کردن: **بس‌که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم/ وزپی‌اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت.** (حافظ[۱] ۵۹) ○ **گاه‌گاهی بگذر در صف دل‌سوختگان/ تا ثناییت بگویند و دعایی بدمند.** (سعدی[۳] ۵۰۰) نیز ← ▫ به کسی دمیدن (مِ. ۱). **۶.** (قد.) با دَمِ آتش‌کاری به آتش هوا رساندن و آن را برافروخته کردن: **دانی زچه سرخ‌روییم؟ ایراک/ بسیار دمیدم آتش غم.** (خاقانی ۲۷۶) ○ **بیامد دوصد مرد آتش‌فروز/ دمیدند گفتی شب آمد به روز.** (فردوسی[۳] ۴۸۳) **۷.** (قد.) (مجاز) برافروختن؛ روشن کردن: **دمید آتشی اندر آن کارزار/ که شعله‌ش سنان بود و خنجر شرار.** (فردوسی[۳] ۳۶۱) **۸.** (قد.) پدیدار کردن و تاباندن: **صدر جهان! جهان همه تاریک شب شده‌ست/ ازبهر ما سپیدهٔ صادق همی‌دمی.** (رودکی[۱] ۵۱۲) **۹.** (قد.) رویاندن: **گیاه و لاله و عبهر دمد به دولت او/ یکی حدید و دوم خاره و سوم آذر.** (مختاری ۱۸۲) ○ **۱۰.** (مصـ.ل.) (قد.) پدیدار شدن و تابیدن: **روی همان زمین می‌خوابیدیم که صبح با دمیدن روشنایی برخیزیم.** (اسلامی‌ندوشن ۹۹) ○ **هنوز هوا روشن نشده‌بود، ولی لَختی نپایید که صبح دمید.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۰) ○ **چون صبح بدمید، خوارزم‌شاه بر بالایی بایستاد.** (بیهقی[۱] ۴۴۰) ○ **چو از کوهساران سپیده دمید/ فروغ ستاره بشد ناپدید.** (فردوسی[۳] ۱۳۳۶) **۱۱.** (قد.) (مجاز) پراکنده شدن؛ منتشر شدن: **بوی بهار می‌دمدم یا نسیم صبح/ باد بهشت می‌گذرد یا پیام اوست؟** (سعدی[۳] ۴۴۶) ○ **هرکجا عود بُوَد بوی خوش عود بُوَد/ ندمد بوی ز هر چوبی و از هر حطبی.** (منوچهری[۱] ۱۶۲) **۱۲.** (قد.) روییدن و برآمدن (مو): **ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز/ که گِردِ عارض بُستان خط بنفشه دمید.** (حافظ[۱] ۱۶۱) ○ **بازآمد و عارضش دمیده/ مانند شبی به روی روزی.** (سعدی: لغت‌نامه[۱]) ○ **تا خط نو دمیدش بگریزم از غم او/ کان‌گه سفر نشاید چون مه به عقرب آید.** (خاقانی ۶۱۵) **۱۳.** (قد.) برآمدن و ظاهر شدن چیزی چنان‌که تب‌خال و جوش بر صورت: **پنداری تب‌خالهٔ خردک بدمیده‌ست/ برگِردِ عقیق دو لب دلبر عیار.** (منوچهری[۱] ۳۷) **۱۴.** (قد.) (مجاز) متورم شدن؛ ورم کردن: **از آن‌جا خارش خیزد و بدمد سرخ.** (اخوینی ۵۹۸) **۱۵.** (قد.) (مجاز) وزیدن: **بادی از مرز شهریار دمید/ که به پیل دمنده بستی راه.** (بهار ۴۶۵) ○ **باد مسیح از نفَس دل دمید/ آب حیات از دهن گل چکید.** (نظامی[۱] ۶۴) **۱۶.** (قد.) (مجاز) خروشیدن: **دمیدی به‌کردار غرنده میغ/ میانم به دونیم کردی به تیغ.** (فردوسی[۳] ۴۹۴) **۱۷.** (قد.) (مجاز) صدا ایجاد کردن: **تو گفتی نای رویین هرزمانی/ به گوش اندردمیدی یک دمیدن.** (منوچهری[۱] ۶۴)

▫ ~ **چیزی در کسی** (مجاز) ویژگی یا حسی را در او ایجاد کردن و آن را به او القا کردن: **گذشته‌از این جریان گذرا، دو تن دیگر... در دمیدن ذوق ادب فارسی در من مؤثر بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۹) ○ **تصور نباید کرد که اعتقاد به یک قوهٔ تکوین... بس است و آن‌هم تنها برای دمیدن امید و اخلاص و ازخودگذشتگی.** (مینوی[۳] ۲۵۱) ○ **در او دَم چو غنچه دَمی از وفا/ که از خنده افتد چو گل در قفا.** (سعدی[۱] ۱۶۶)

▫ **به (بر) کسی (چیزی)** ~ (مجاز) **۱.** دعایی را خواندن و برای رسیدن و تأثیر آن دعا به‌سوی او (آن) فوت کردن: **زیرلب فاتحه خواندند و به قبرش دمیدند و برایش طلب آمرزش کردند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۲۵) ○ **ای پدر، انافتحنا خوان و بر من دَم.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۱۰۰) **۲.** (قد.) ▫ در کسی دمیدن ↓: **اول نفَس این دمد به بانو/ حیف از تو که باشدت چنین شو.** (نظامی: لغت‌نامه[۱])

▫ **در کسی** ~ (قد.) (مجاز) او را به انجام کاری وسوسه و تحریک کردن: **بوسهل... به بلخ در امیر می‌دمید که ناچار حسنک را بر دار باید کرد.** (بیهقی[۱]

(۲۲۴)

دمیده dam-id-e (صمـ. از دمیدن) ویژگی آنکه یا آنچه او (آن) را دمیده‌باشند. ← دمیدن.

دمیسیزون domisizon [فر.: demi-saison] (اِ.) (منسوخ) لباس جلوبسته‌ای تا سر زانو با دکمه‌های زیاد که مردان آن را می‌پوشیدند: **کت‌های بلند پشت‌چاک دوتکه‌ای یقه‌باریک و دمیسیزون‌های چسبان که اعیان و رجال می‌پوشیدند.** (← شهری[۲] ۲۷۹/۱)

دمیم damim [عر.] (صـ.) (قد.) زشت‌رو: **مأمنش مسکن صبیح و دمیم/ خاطرش ناقد کریم و لئیم.** (سنایی[۱] ۵۱۷) ○ **چون وزیر و میر و مستوفی تو باشی کی بُوَد / مدحت‌آرای وزیر و میر و مستوفی دمیم.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

دن[۱] dan (بمـ. دنیدن) (قد.) ← دنیدن.

دن[۲] .d [عر.: دنّ] (اِ.) (قد.) نوعی خُم دراز و باریک: **از گل‌های چمنِ طبع او گونه‌ای و از میِ دَنِ اندیشهٔ او نمونه‌ای است.** (لودی ۷۱) ○ **به می‌خانه در، سنگ بر دَن زدند/ کدو را نشاندند و گردن زدند.** (سعدی[۱] ۱۲۲) ○ **فزوده‌ست قدر تو بفزای لهو/ گشاده‌ست گنج تو بگشای دَن.** (فرخی[۱] ۳۱۰)

دناسری denāso(e)ri [؟] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

دناصری .d [؟] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) دناسری ↑: **ردیف دستگاه همایون... چهارمضراب،... نوروز خارا، نفیر و فرنگ... دناصری، جامه‌دران.** (مشحون ۷۱۰)

دنان dan-ān (صـ.) (قد.) ۱. آنکه با نشاط و شادی راه می‌رود و می‌خرامد؛ خرامنده با شادی: **مفتی و فقیه و عابد و زاهد/ گشتند همه دنان به‌گردِ دَن.** (ناصرخسرو[۱] ۳۲۸) ۲. هیجان‌زده و خشمگین: **چو در سبزه دید اسب را دشت‌بان/ گشاده‌زبان شد دمان و دنان.** (فردوسی[۳] ۳۰۷) ۳. (قد.) درحال شادمانه راه رفتن و خرامیدن: **بزی هم‌چنین سالیان دراز/ دنان و دمان و چمان و چران.** (منوچهری[۱] ۶۹)

دنانیر danānir [عر.، جِ. دینار] (اِ.) (قد.) دینارها. ← دینار: **حق پادشاه نقط تعیین... وزرا و ریاست... و امضای جمیع قوانین... خطاب اعلاحضرتی و سکهٔ دنانیر و خطبهٔ منابر می‌باشد.** (طالبوف[۱] ۱۲۸) ○ **آن جنس دنانیر هرگز صرافان شهر ندیده‌بودند.** (افلاکی ۸۲۷)

دنائت de(a)nā'at [عر.: دَناءة] (اِمصـ.) ۱. پستی؛ فرومایگی: **این قناعت نشانهٔ کاهلی و عین دنائت است.** (خانلری ۳۴۲) ○ **او... به دنائتِ قناعت و به شناعتِ خسلست راضی نمی‌شد.** (جوینی[۱] ۲۲۶/۲) ۲. خسیس بودن؛ خسّت: **عاقل... اگر اندک تجاوزی نماید ازجهت... احتراز از بخل و دنائت... شاید.** (خواجه‌نصیر ۷۶)

دنب domb [= دمب] (اِ.) دُم ←: **دنب خرش... ببریدند.** (فخرمدبر ۸۷) ○ **بر همه اندام او موی بُوَد چنان‌که دنب اسب باشد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۸۶)

دنبال d.-āl (اِ.) ۱. عقب و پسِ هرچیز: **بعضی... به‌جان خدمت‌گزاران، که دردنبال می‌آمدند، افتادند و بسیاری از ایشان را هلاک ساختند.** (فروغی[۳] ۱۳۳) ○ **به‌دنبال محمل چنان زار گریَم/ که از گریه‌ام ناقه در گِل نشیند.** (طبیب‌اصفهانی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (قد.) دُم پرندگان و حیوانات دیگر: **سگی آنجا رسید و ایستاد و دنبال می‌جنبانید.** (جامی[۸] ۴۲۳) ○ **زنهار تا این کار نکنی که مَثَل تو چون مرغی است که اندر هوا همی‌پرد. چون پرودنبالش بیفکنند، از هوا بیفتد.** (بلعمی ۲۰۷) نیز ← ▫دنبالِ.

☜ ▫ ~ِ (حا.) در دنبال و عقب چیزی یا کسی: **دنبال من نیا.** ○ **چون خاقان خبر یافت، دوازده‌هزار مرد را دنبال ایشان بفرستاد.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۵۱)

▫ **~ِ ببر خاییدن** (قد.) (مجاز) با زورمندان درگیر شدن و به کار مهلک اقدام کردن: **با من همی‌چخی تو وآگه نه‌ای که خیره/ دنبال ببر خایی چنگال شیر خاری.** (منوچهری[۱] ۱۰۰)

▫ **~ بر (در) ریگ زدن** (قد.) (مجاز) اظهار عجز کردن و تسلیم شدن: **نه گربه‌ای که رَوی در جوال و بسته شَوی/ که شیر پیش تو بر ریگ می‌زند دنبال.** (مولوی[۲] ۱۵۷/۳) ○ **چو چندان شیر می‌دیدند درحال/ زدند از بیم آن در ریگ دنبال.** (عطار[۸] ۳۰۶) نیز ← دُم

▫دُم بر ریگ زدن.
▫ **[به]~ِ چیزی (کسی) دویدن** (گفتگو) (مجاز) در جست‌وجوی آن (او) بودن؛ درپی آن (او) بودن: **دنبال ارقامی می‌دوید که... هیچ دخلی به کار خود او نداشتند.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۸)
▫ **~ِ چیزی را داشتن** (مجاز) ۱. آن را ادامه دادن: **شاگردان او اگرچه بسیار معدودند، دنبال آن را دارند.** (اقبال[۱] ۷/۹/۵) ۲. (قد.) درپی آن بودن؛ قصد آن را داشتن: **فاش گردانیدن اسرار ازجهت پادشاهان ممکن باشد یا از مشاوران و رسولان یا کسانی‌که دنبال خیانت دارند.** (نصرالله‌منشی ۱۹۸)
▫ **~ِ چیزی را گرفتن** (مجاز) آن را ادامه دادن: **دنبال سخنم را گرفتم.** (علوی[۱] ۹۳) ○ **دنبال کارهای این دانشمندان... را گرفتند.** (اقبال[۲] ۱۱)
▫ **~ِ حرف را بریدن** (گفتگو) (مجاز) ادامه ندادن به سخن یا گفت‌وگو: **خواهش می‌کنم دنبال این حرف را بِبُرید و از چیز دیگری حرف بزنید.**
▫ **~ِ حرف را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) با سماجت، مجادله‌ای را ادامه دادن یا موضوعی را رها نکردن: **این‌قدر دنبال حرف را نگیرید.**
▫ **[به]~ داشتن** (مجاز) درپی داشتن: **جنگ میان دو کشور، خسارت‌های زیادی به‌دنبال داشت.** ○ **همین‌گونه کارهای ظالمانه و بی‌عدالتی است که واژگون شدن یک شهر و یک کشور را دنبال دارد.** (مشفق‌کاظمی ۲۵۶)
• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تعقیب کردن: **زن ناشناس را با چشم دنبال می‌کردم.** (علوی[۱] ۴۲) ○ **لشکریان محمود هم ایشان را دنبال کردند... و آن شهر را گرفتند.** (نفیسی ۴۵۸) ۲. ادامه دادن: **اگر مسیر خودمان را دنبال کنیم، به این نتیجه می‌رسیم که... .** (مطهری[۵] ۱۰۹) ○ **او مجال این را نمی‌یافت که... حرفش را دنبال کند.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۴)
▫ **[به]~ِ کسی افتادن** (گفتگو) او را تعقیب کردن؛ درپی او رفتن: **چندتایی زن‌ومرد دنبالش افتاده‌اند.** (محمود[۲] ۸۷) ○ **[او] بی مقصد و اراده دنبال آن زن افتاد.** (هدایت[۹] ۸۸)
▫ **[به]~ِ کسی (چیزی) بودن** (مجاز) خواستارِ یافتن او (آن) بودن؛ در تعقیب او (آن) بودن: **من به‌دنبال یک انسان بودم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۹۵) ○ **پلیس دنبالش است.** (میرصادقی[۱] ۸۰)
▫ **~ِ کسی حرف زدن** (گفتگو) (مجاز) غیبت یا بدگویی او را کردن: **حسادتِ فراوان کرده‌اند و خیلی دنبالش حرف زده‌اند.** (دریابندری[۲] ۶۰)
▫ **~ِ کسی داشتن** (قد.) (مجاز) او را تعقیب کردن: **عراقیان ازپیش برخاستند و روی به‌جانب بغداد نهادند، یونس‌خان دنبال ایشان داشت.** (راوندی ۳۷۶)
▫ **[به]~ِ کسی (چیزی) رفتن** ۱. او (آن) را تعقیب کردن یا درپی او (آن) رفتن: **او از جلو رفت، ما هم دنبالش رفتیم.** ○ **من و خسرو دنبالش رفتیم.** (میرصادقی[۱] ۴۳) ۲. در جست‌وجوی او یا برای دعوت کردن او رفتن: **یک نفر دنبال دکتر رفته، اما هنوز نیامده‌اند.**
▫ **[به]~ِ کسی فرستادن** (گفتگو) کسی را برای دعوت یا احضارِ او روانه کردن: **قرار شد [او]... سر فرصت... به‌دنبال مادرش بفرستد.** (ترقی ۱۸۰)
▫ **~ِ کسی کردن** او را تعقیب کردن یا درپی او دویدن: **می‌ترسیدم اگر فرار بکنم، او دنبالم بکند.** (هدایت[۱] ۸۲) ○ **قاتل... به کوچه وارد شده، مردم... دنبالش کردند.** (مستوفی ۱۳۴/۳)
▫ **[به]~ِ کسی (چیزی) گشتن** در جست‌وجوی او (آن) بودن؛ درپی یافتنِ او (آن) بودن: **آقای لهراسب‌خانی دنبال فرصت می‌گشت تا شمه‌ای از زندگانی دکتر... اطلاع حاصل کند.** (علوی[۳] ۶۶) ○ **دنبال چیزهایی که خودشان هم نمی‌دانستند، می‌گشتند.** (آل‌احمد[۴] ۹) ○ **خضر این بادیه دنبال خبر می‌گردد/ چه خبر ما ز سر بی‌خبر خود داریم؟** (صائب[۱] ۲۷۵۰)
▫ **~ِ هم** پشت‌سرهم؛ درپی هم: **بچه‌ها به یک صف دنبال هم ایستادند.**

دنبالان domb-ālān (اِ.) (قد.) (گیاهی) دنبلان (مِ.۲) ←: **انسام بورانی مثل دنبالان و کلم و مارچوبه... بدین‌طریق است.** (نورالله ۲۳۸)

دنبال‌بریده domb-āl-bor-id-e (صـ.) (قد.) دم‌بریده (مِ. ۲) ←: **یک حرف ب دنبال‌بریده را معکوس ب دیگر بر سر نوشته‌اند.** (راوندی: کتاب‌آرایی ۷)

دنبالچه domb-āl-če (اِ.) (جانوری) استخوان ریزی که درانتهای ستون مهره‌ها قرار دارد و آن را بازماندهٔ دُم در انسان می‌دانند.

دنبال‌رو domb-āl-ro[w] (صفـ.) (قد.) (مجاز) دنباله‌رو ←: **بمیراند آتشِ فتنه را و خراب کند علامت‌های آن را... و جدا گرداند دنبال‌روهای آن را.** (بیهقی: لغت‌نامه[1])

دنبال‌روی domb-āl-rav-i (حامصـ.) (مجاز) دنباله‌روی ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) دنباله‌روی ←: **زیردستانشان کارآموز آنها که چگونه دنبال‌روی بکنند.** (شهری[2] ۲۷۵/۴)

دنباله domb-āl-e (اِ.) ۱. آنچه به بخش انتهایی یا پشتیِ چیزی متصل است: **بادبادک... با دنبالهٔ منحنی خود در فضای بی‌کران گیتی روان بود.** (جمال‌زاده[16] ۲۹) ○ **جامهٔ او سه دنباله داشت.** (قاضی ۹۵۱) ۲. (مجاز) ادامهٔ هرچیز: **می‌دیدم دنبالهٔ داستان را نمی‌توانم پیدا کنم.** (گلشیری[1] ۱۳۴) ○ **این سرگذشت، دنبالهٔ دراز دارد.** (جمال‌زاده[18] ۹۵) ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که همیشه درپی کسی می‌رود: **رئیس با چندتا از دنباله‌هایش آمده‌بود.** ۴. (ریاضی) مجموعهٔ نامتناهی و مرتبی از مقادیر که هر جملهٔ آن با دانستن شمارهٔ ترتیبش کاملاً مشخص شود. ۵. پی؛ عقب؛ دنبال: **آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین/ کِهش کاروان سِحر ز دنباله می‌رود.** (حافظ[1] ۱۵۳)

□ ~ **پیدا کردن** (مجاز) ادامه پیدا کردن؛ طولانی شدن: **اگر این آشنایی دنباله پیدا می‌کرد، هیچ‌گونه ویژگی‌ای در حافظهٔ آقای لهراسب‌خانی باقی نمی‌ماند.** (علوی[3] ۴۱)

□ ~ِ **چیزی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) آن را ادامه دادن: **دنبالهٔ رؤیای شیرین خود را گرفتند.** (← جمال‌زاده[11] ۴۸) ○ **او نمی‌خواست جواب قطعی بدهد. رجبوف آن را رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش را گرفت.** (← علوی[2] ۱۳۱-۱۳۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) ناتمام بودن و ادامه داشتن: **این داستان دنباله دارد.** ○ **باران هم شروع شد... بحمدالله دنباله نداشت.** (امین‌الدوله ۵۶)

دنباله‌جنبان d.-jomb-ān (صفـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) هریک از اطرافیان شخص، به‌ویژه بچه‌های خردسالِ او: **مهمان آمده، دنباله‌جنبان هم دارد.**

دنباله‌دار domb-āl-e-dār (صفـ.) ۱. دارای دنباله. ← دنباله (مِ. ۱). نیز ← ستاره □ ستارهٔ دنباله‌دار. ۲. (مجاز) طولانی؛ ممتد: **موجب... کدورت دنباله‌دار گردیده... نشاط ایام عیدشان را دربرمی‌گرفت.** (شهری[2] ۵۷/۴) ○ **ز چشمش مستی دنباله‌داری قسمت من شد/ که شد نومید صبح محشر از بیداری هوشم.** (صائب[3] ۸۱)

□ ~ِ **هالی** (نجوم) هالی ←.

دنباله‌رو domb-āl-e-ro[w] (صفـ.) (مجاز) تابع و پیرو دیگران: **بازهم دنباله‌رو پدران خود خواهید بود؟** (مطهری[1] ۱۵۶)

دنباله‌روی domb-āl-e-rav-i (حامصـ.) (مجاز) تبعیت، پیروی، یا تقلید کردن: **آنها در دنباله‌روی کورکورانهٔ خود ابزار کار خواص آن‌چنانی قرار می‌گیرند.** (← اسلامی‌ندوشن ۲۳۷) ○ **روح این اکثریت، روح تقلید و دنباله‌روی و قهرمان‌پرستی است.** (مطهری[1] ۲۲۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) دنباله‌روی ↑.

دنبک dombak [= تنبک] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) تنبک ←: **بی‌بی‌جان سرگرم تار زدن است و شوهرش... بر دنبک می‌نوازد.** (جمال‌زاده[11] ۴۹) ○ **یکی از آنها دنبکی دردست دارد، دیگری چنگ، دیگری ارغنون.** (افضل‌الملک ۳۲۵)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) نواختن تنبک: **ننه‌حسن... دنبک می‌زد و هرچه در چنته‌اش بود، می‌خواند.** (هدایت[4] ۸۰)

دنبکی d.-i [= تنبکی] (صنـ.، منسوب به دنبک) ۱.

شبیه و مانند دنبک: **پیشانی [کودک] را با پیشانی‌بند می‌بستند که پیشانی‌اش دنبکی و کله‌اش خربزه‌ای نشود.** (شهری۲ ۱۶۷/۳) ۲. نوازندهٔ تنبک.

دنبل dambel [انگ.] (اِ.) (ورزش) دمبل ←.

دنبل dombal [از عر.، = دمل] (اِ.) (پزشکی) دمل ←: **یک تکه خمیر روی زخم دنبلش انداخته‌بود.** (← شهری۱ ۲۷) ○ **اگر دیدهٔ [گرگ] با خود دارد، دنبل برنیارد.** (حاسب‌طبری ۲۰۵)

دنبلان domba-lān (اِ.) ۱. (جانوری) بیضهٔ گوسفند و بز که آن را کباب می‌کنند و می‌خورند: **سبزعلی با... یک سیخ کباب دنبلان و فلفل و سماق... وارد میدان می‌گردید.** (جمال‌زاده۳ ۱۵) ۲. (گیاهی) قارچ خوراکیِ گوشت‌دار و کروی که درزیر خاک و نزدیک ریشهٔ گیاهان می‌رویَد.



دنبه domb-e (اِ.) ۱. (جانوری) دُم گوسفندهای نژاد آسیایی، که متشکل از توده‌ای چربی است: **قصاب‌های ماهر... قلوه‌گاه‌ها و دنبه‌های آنها را شهله می‌کردند.** (شهری۲ ۲۹۷/۳) ○ **دنبه و پیه و بعضی غذاها کاهندهٔ منی بُوَند.** (اخوینی ۱۵۸) ۲. پیه و چربی: **نیست از ابلیس از توست ای غوی/که چو روبه سوی دنبه می‌دوی.** (مولوی۱ ۳۹۸/۱)

■ ▫ ~ [را] به (دستِ) گرگ سپردن (گفتگو) (مجاز) چیزی را دراختیار نااهل قرار دادن: **پول‌ها را به آن حقه‌باز دادی؟ به‌به! دنبه را به گرگ سپردی!**

• ~ **پروردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فریب‌کاری کردن: **چو شیران به پرخاش خو کرده‌ام/نه چون روبهان دنبه پرورده‌ام.** (نظامی۷ ۴۴۰)

• ~ **نهادن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ۱. فریب دادن: **تو را از گوسفندِ چرخ دنیا می‌نهد دنبه/تو برگاوِ زمین بُرده اساس قصر و بنیانش.** (خاقانی ۲۱۴) ۲. نوعی سِحر و جادو کردن برای ضعیف و لاغر کردن کسی: **شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب/تا کاهش دقش به مکافا برافکنَد.** (خاقانی ۱۳۶) نیز ← دنبه‌گداز.

دنبه‌دار d.-dār (صفـ.) ۱. دارای دنبه: **اگر حیوان برهٔ دنبه‌دار نبود... نباید دل‌وجگرش را در شکمش گذاشت.** (شهری۲ ۸۷/۵) ۲. (مجاز) دارای چربی بسیار؛ چاق: **شکم سفید و دنبه‌دارش از زیر لباس‌خواب دیده می‌شد.** (درویشیان ۴۲)

دنبه‌گداز domb-e-godāz (اِمصـ.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) نوعی سِحر و جادو که در آن، جادوگران به‌نام شخصی به دنبهٔ گوسفند سوزن فرومی‌کنند و افسونی بر آن می‌خوانند و چراغی درزیر آن روشن می‌کنند و در قبر کهنه‌ای می‌گذارند تا آن شخص نیز چون دنبه، گداخته و لاغر شود و سرانجام بمیرد.

■ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (فرهنگ‌عوام) دربارهٔ کسی این‌نوع سِحر را به‌کار بردن: **ملاابراهیم سه تومان از من گرفت که او را دنبه‌گداز بکند.** (هدایت۵ ۸۵) ○ **تب‌وتابی فروغ او از ناز/شمع را کرده‌است دنبه‌گداز.** (محمدسعیداشرف: آنندراج)

دنج denj [تر.] (صـ.) ۱. ویژگی جای خلوت و آرام؛ بدون رفت‌وآمد: **من گاهی می‌آیم، بد نیست. جای دنجی است.** (گلشیری۱ ۱۵۳) ○ **گوشهٔ امنی، گوشهٔ دنجی یافته‌ام که می‌توانم در آرامش و سکوتِ آن فروبروم.** (آل‌احمد۴ ۱۱۰) ۲. (منسوخ) (مجاز) رازدار: **میرزا... اگر آدم دنجی گیر می‌آورد، بدش نمی‌آمد که... نقادی کند.** (مستوفی ۵/۲)

دند۱ dand (اِ.) ۱. استخوان پهلو؛ دنده. ۲. (قد.) ابزار بافندگی به‌شکل چوبی دندانه‌دار به‌پهنای پارچه که تارها را از آن می‌گذرانند: **ندارد نخ کار پیوند من/شکسته‌ست دندانهٔ دند من.** (محتشم: جهانگیری ۱۸۱۳/۲)

■ ▫ ~ِ **کسی نرم** (گفتگو) (مجاز) برای بیان این‌که کسی سزاوار تنبیه و تحمل رنج است گفته می‌شود: **دندت نرم! می‌خواستی نروی.** ○ **دندشان نرم! خودشان باعث شدند که دعوا دربگیرد،**

مجازات هم شدند.

◘ ~ِ **کسی نرم شدن** (گفتگو) (مجاز) تنبیه و گوش‌مالی دیدن؛ تحمل رنج و زحمت کردن: **همین رقص‌ها و جلافت‌هاست... که مخلوق جاهل... را طعمهٔ هلاک می‌سازد. تا چشمشان کور و دندشان نرم شود.** (جمال‌زاده[5] ۷۷/۲)

دند[2] .d (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** دانهٔ میوهٔ بیدانجیر ختایی، که شبیه پسته است و به‌عنوان مسهل مصرف دارویی داشت: **ازاین‌قبل باید که حذر کنند از مازریون و دند و شبرم.** (اخوینی ۶۳۷ح.)

دند[3] .d [= دنگ] (صـ.) (قد.) **۱.** نادان؛ ابله؛ کودن: **اندر این شهر بسی ناکس برخاسته‌اند/ همه خرطبع و همه احمق و بی‌دانش و دند.** (لبیبی: شاعران ۴۸۰) **۲.** خائن: **بخواند آن‌گهی زرگر دند را/ ز همسایگان مر تنی چند را.** (ابوشکور: شاعران ۱۰۶)

دندان dandān (اِ.) **۱. (جانوری)** هریک از اندام‌های سخت داخل دهان که برای جویدن، گاز گرفتن، بریدن، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **لب‌هایش نازک و ازمیان آن، دو ردیف دندان‌های سفید پیدا بود.** (مشفق‌کاظمی ۶) ○ **مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود/ نبود دندان، لابل چراغ تابان بود.** (رودکی[3] ۲۶)



۲. (قد.) (مجاز) دشمنی: **می را که همیشه با خِرَد دندان است/ هم اوست که مونس خردمندان است.** (ظهیرفاریابی: دیوان ۴۴۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۴۶/۲) ○ **بر من این خیره چرخ را گویی/ همه‌ساله به کینه دندانی‌ست.** (مسعودسعد[1] ۹۹)

☞ ◘ ~ِ **آسیا (جانوری)** هریک از پنج دندان عقب آرواره‌های بزرگ‌سالان در هر طرف، که کار آنها خُرد کردن غذاست؛ آسیا؛ کرسی؛ دندان کرسی: **دندان آسیایش... همیشه درد می‌کرد.** (میرزاحبیب ۱۶۸) ○ **مگو درشت به مردم مگر نمی‌دانی/ که در دهان تو دندان آسیایی هست؟** (سیدحسن خالص: آنندراج)

◘ ~ِ **آسیاب** (گفتگو) **(جانوری)** ◘ دندان آسیا ↑: **یکی از دندان‌های آسیابم خراب و فاسد شده‌بود و آزارم می‌داد.** (جمال‌زاده[8] ۱۰۰)

◘ ~ِ **آسیای بزرگ (جانوری)** هریک از سه دندان درشت در عقب آرواره‌های بالا و پایین هرطرف فک.

◘ ~ِ **آسیای کوچک (جانوری)** هریک از دو دندان واقع درپشت دندان‌های نیش و جلو دندان‌های آسیای بزرگ در آرواره‌های بالا و پایین.

◘ ~ **از چیزی (کسی) برکشیدن (برکندن)** (قد.) (مجاز) از آن (او) قطع‌امید کردن و به آن (او) طمع نداشتن: **دندان از جهان برباید‌کشید.** (زیدری ۱۰۷) ○ **گر ترسی از آه دردمندان/ برکَن ز چنین شکار دندان.** (نظامی[2] ۱۲۶) ○ **کی به جان برکشم ز تو دندان/ چو ز جان خوش‌تری به دندانم.** (انوری[1] ۸۸۸)

● ~ **افشاردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مقاومت و پافشاری کردن: **دندان افشار با این فاسقان تا بهشت یابی.** (بیهقی[1] ۲۳۸)

◘ ~ِ **انیاب (جانوری)** ◘ دندان نیش ←.

⊙ ~ **برآمدن** (قد.) **(جانوری)** روییدن دندان: **اگر پی راسو بر دندان کودکان نهد، در وقت دندان برآمدن، پراکنده برآید، یعنی میان‌گشاده.** (حاسب‌طبری ۱۸)

● ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) **(جانوری)** ● دندان درآوردن ←: **اگر دندان [سگ] بر کودکی خُرد بندند، چون دندان برآورَد، دردمند نشود.** (حاسب‌طبری ۲۰۷) ○ **تا آن‌گاه‌که دندان برنیارند، ایشان را به طعام اندرنیاری.** (اخوینی ۷۷۸)

◘ ~ **برای (به) چیزی (کسی) تیز کردن** (مجاز) **۱.** خواستار به‌دست آوردن آن (او) شدن یا به آن (او) طمع داشتن: **دو تکه فرش خرسک که مال من و تو و دندان برایش تیز کردن ندارد.** (← شهری[1] ۲۹۲) ○ **آنانی‌که دندان به مال او تیزکرده‌بودند، محرومی نصیب ایشان شد.** (میرزاحبیب ۴۹۳) نیز ← ◘ دندان تیز کردن. **۲.** آمادهٔ حمله به آن (او) شدن:

مواظب خودت باش، خیلی‌ها برایت دندان تیز کرده‌اند.

□ ~ بر (به) جگر داشتن (قد.) (مجاز) رنج را تحمل کردن: مرید نام را نبوَد گزیر از خون‌دل خوردن/ نگین دانم ز نقش خویش دندان بر جگر دارد. (صائب: آنندراج) ○ دندان به جگر دارم باشدکه از این مجلس/ بخش من کم‌روزی یک‌شامه برون آید. (بابافغانی: دیوان ۲۵۴: فرهنگ‌نامه ۱۰۴۴/۲)

□ ~ بر (به، به‌روی) جگر فشردن (افشردن) (قد.) (مجاز) □ دندان روی جگر گذاشتن ←: من نیز مثل دیگران دندان به‌روی جگر فشردم و ازجای خود نجنبیدم. (جمال‌زاده[۴] ۱۱/۲) ○ سرگذشت من خون‌دل خوردن و دندان به جگر افشردن بود. (خانلری ۲۸۷) ○ تکلیف شما دوام و ثبات است در کار و دندان به جگر فشردن و صبر کردن. (سیاق‌معیشت ۲۲) ○ نصیب تلخ‌کامان است صائب! میوهٔ جنت/ دو روزی هم‌چو مردان بر جگر دندان فشار این‌جا. (صائب[۱] ۱۶۲)

□ ~ برروی جگر گذاشتن (مجاز) □ دندان روی جگر گذاشتن ←.

□ ~ برسرِ ~ نهادن (قد.) (مجاز) صبر کردن؛ تحمل کردن: دانی که چیست بخیهٔ زخم‌زبان خلق؟/ دندان ز درد برسر دندان نهادن است. (محمدطاهرکاشی: آنندراج) ○ چون صدف هرکس‌که دندان برسر دندان نهد/ سینه‌اش بی‌گفت‌وگو گنجینهٔ دریا شود. (صائب[۱] ۱۲۹۷)

□ ~ بر کسی خاییدن (قد.) (مجاز) بر او خشم گرفتن یا با او خشونت ورزیدن: گاه در روی این همی‌خندند/ گاه دندان بر آن همی‌خایند. (مسعودسعد[۱] ۱۷۵)

□ ~ به جگر گذاشتن (قد.) (مجاز) □ دندان روی جگر گذاشتن ←.

□ ~ به خون کسی دربردن (قد.) (مجاز) او را به‌سختی عذاب دادن: دهنی شیر به کودک ندهد مادر دهر/ که دگرباره به خون درنبَرَد دندانش. (سعدی[۳] ۷۹۶)

□ ~ به زهر خاییدن (قد.) (مجاز) به‌سختی دشمنی ورزیدن: وگر تنگ‌دستی تنک‌مایه‌ای/ سعادت بلندش کند پایه‌ای ـ بخایندش از کینه دندان به زهر/ که دون‌پرور است این فرومایه دهر. (سعدی[۱] ۱۶۸)

□ ~ به کسی نمودن (قد.) (مجاز) قدرت‌نمایی کردن و او را ترساندن: مارگیر اگرچه در تعهد وی بسیار رنج بَرَد، آخر خوش‌تر روزی دندانی بدو نماید و رویِ وفا و آزرم چون شب تار گردانَد. (نصرالله‌منشی ۱۲۱) ○ دمار از مخالفان برآوردند و دندانی قوی بدیشان نمودند. (بیهقی[۱] ۷۵۸) نیز ← ○ دندان نمودن.

□ ~ به کسی نهادن (قد.) (مجاز) به او حمله کردن؛ به او رحم نکردن: هرکه دندان به خویشتن بنهاد/ خیر دیگر به کس نخواهد داد. (سعدی[۴] ۸۶۲)

□ ~ به‌هم فشردن دندان‌ها را ازروی خشم یا شدت درد بر یک‌دیگر فشار دادن، و به‌مجاز، درد و سختی را تحمل کردن: زنی... به خود می‌پیچید و دندان به‌هم می‌فشرد. (شهری[۲] ۳۳۷/۱)

□ ~ پُر کردن (پزشکی) برداشتن پوسیدگی دندان و پُر کردن حفرهٔ به‌وجودآمده، با مواد خاص توسط دندان‌پزشک.

□ ~ِ پیش (جانوری) هریک از چهار دندان جلو هر فک که دوتای وسطِ آنها بزرگ‌تر و مشخص‌تر‌ند و هنگام سخن گفتن پیدا می‌شوند؛ دندان پیشین؛ ثنایا.

ـ ~ِ پیشین (جانوری) □ دندان پیش ↑: یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان/ که دندان پیشین ندارد فلان. (سعدی[۱] ۱۶۹)

□ ~ تیز کردن (مجاز) ۱. در چیزی طمع کردن یا به آن چشم داشتن: این خرس موذی برای ربودن عسل او دندان تیز کرده‌است. (مسعود ۵۰) ○ مغولان دندانِ انتقام تیز کرده و دهانِ حرص گشاده که: بار دیگر دستی بزنیم و کامی برانیم. (جوینی[۱] ۹۰/۱) ○ این دو... دندان تیز کرده‌بودند صاحب‌دیوانی رسالت را. (بیهقی[۱] ۸۴۵) ۲. (قد.) آمادهٔ جنگ و کشتار شدن: به معارضان این دولت پناهیده و برقصدِ این مُلک دندان تیز کرده. (رشیدالدین ۲۴) ○ وگرنه فتنه چنان‌کرده‌بود دندان تیز/ کز این دیار نه فَرخ و نه آشیان مانَد. (سعدی[۴] ۶۹۶) نیز ← □ دندان برای چیزی تیز کردن.

ם ~ِ **خِرَد** (قد.) (جانوری) ם دندان عقل ←: ز **خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر/ چو دندان خِرَد رُست از آن شیر بجَستم.** (مولوی[۲] ۲۲۳/۳) ○ **زاقبال توام به‌کام خاطر/ دندان خِرَد برآمد آخر.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

ם ~ِ **خرگوشی** (گفتگو) (مجاز) دو دندان پیش بزرگ‌تر از معمول در فکِ بالا.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) کینه داشتن: **دارد از غصه آسمان دندان/ بر که؟ بر نفْس همتت پیوست.** (انوری[۱] ۵۵۹) ○ **کسی‌که میان او به دونیم کردندی، بوسهل بودی به‌حکم دندانی که بر وی داشت.** (بیهقی[۱] ۸۷۸)

ם ~ِ **دائمی** (جانوری) هریک از سی‌ودو دندانی که معمولاً از حدود شش‌سالگی تا بیست‌ویک‌سالگی در دهان انسان می‌رویند و برخلاف دندان‌های شیری به‌طور طبیعی نمی‌افتند.

⊙ ~ **درآمدن** (جانوری) روییدن و بیرون آمدن دندان از لثه و نمایان شدن آن در دهان که گاهی با عوارضی همراه است: **هنوز دندان‌های بچه درنیامده.**

• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (جانوری) روییدن دندان در دهان کودک و دارای دندان شدنِ او: **بچه‌ها از حدود شش‌ماهگی دندان درمی‌آورند.** ○ **چیزی نیست، لابد دارد دندان درمی‌آورَد. همیشه بچه این اداواطوارها را دارد.** (← محمود[۲] ۱۰۹)

ם ~ **[بر]روی جگر گذاشتن** (مجاز) دربرابر مشکلی تاب آوردن؛ شکیبایی کردن و خاموش ماندن: **دیگر نمی‌توانستم بیش‌تر از این صبر کنم و دندان روی جگر بگذارم.** (← شهری[۱] ۴۳) ○ **رحمت‌الله... دندان برروی جگر گذاشت و عشق و اشتیاق را به حسرت تمام فروداد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۴) ○ **آقا... دندان روی جگر گذاشته، این وضع ناهنجار را... تحمل خواهد کرد.** (مستوفی ۱۴۸/۱)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) ۱. گاز زدن و خوردن: **سیب دندان زده‌بودند.** ○ **دیدم یک مشت برگ درخت را خیساندند و زن‌وشوهر دندان می‌زدند.** (← شهری[۱] ۲۵) ۲. (قد.) (مجاز) گَزیدن؛ نیش زدن: **خشم چو دندان بزند هم‌چو مار/ حرص چو دانه بکشد هم‌چو مور...** (انوری[۱] ۶۵۴) ۳. (قد.) (مجاز) گزند و آسیب رساندن: **آتش، ابراهیم را دندان نزَد/ چون گزیده‌یْ حق بُوَد چونش گزد؟** (مولوی[۱] ۵۴/۱) ۴. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) دشمنی ورزیدن؛ اظهار دشمنی کردن: **از دور ببینی‌ام پریشان/ دندان چه زنی و لب چه خایی؟** (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۲۹۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۴۷/۲) ۵. (قد.) (مجاز) ستیز، رویارویی، یا برابری کردن: **ای‌بسا خصم که با شیر همی‌زد دندان/ خدمت او به‌ضرورت ز بن دندان کرد.** (امیرمعزی ۱۹۲) ۶. (قد.) (مجاز) چون‌وچرا کردن؛ چانه زدن: **گر جان خواهی زبهر یک بوسه ز من/ از عشق لب تو هیچ دندان نزنم.** (سنایی[۲] ۶۰۱)

ם ~ **سپید کردن** (قد.) (مجاز) تبسم کردن؛ خندیدن: **دندان نکنی سپید تا لب/ از تب نکنم کبود هردم.** (خاقانی ۲۷۶) ○ **گر کنم در عمر دندانی سپید/ در نوالدم استخوانی افکنی.** (انوری[۱] ۹۳۵)

ם ~ **سرِ جگر گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ם دندان روی جگر گذاشتن ←: **پس یک ماه دندان سر جگر گذاشتی... الواتی نکردی که مرا خام کنی؟** (حاج‌سیدجوادی ۳۳۶) ○ **به خودم نهیب می‌زنم:... آرام باش، درست می‌شود. دندان سر جگر بگذار.** (علی‌زاده ۵۶/۲)

ם ~ِ **سگ [را] بستن** (قد.) (مجاز) مانع حملهٔ آن شدن یا از هجوم آن ممانعت کردن: **آنان‌که به کنج عافیت بنشستند/ دندان سگ و دهان مردم بستند.** (سعدی[۲] ۶۹) ○ **او در دهن سگان نشسته/ دندان سگان به مِهر بسته.** (نظامی[۲] ۱۷۱)

ם ~ِ **شیری** (جانوری) هریک از بیست دندانی که معمولاً از حدود شش‌ماهگی تا سه‌سالگی در دهان طفل می‌رویند و از حدود هفت‌سالگی تا دوازده‌سالگی می‌افتند و دندان‌های دائمی جای‌گزین آنها می‌شوند: **پسر تازه دندان‌های شیریِ جلوی‌اش ریخته.** (← مسعود ۱۲۷)

▫ ~ **طلا** (پزشکی) دندانی که روکشی از طلا بر آن کشیده‌باشند.

▫ ~ **طمع [را] از چیزی (کسی) کشیدن (برکندن)** (مجاز) چشم‌پوشی کردن یا قطع‌امید کردن از آن (او): **گرده‌نانی در خانهٔ خود داریم. دندان طمع از کلوچهٔ مردم برکَنیم.** (قاضی ۷۱۲) ○ **خوشم آمد که دندان طمع... را از مهرالسلطنه کشید.** (حجازی ۴۵۹) ○ **.../ دل ز لب‌های تو دندان طمع برنکَنَد.** (کمال‌خجندی: آنندراج)

▫ ~ **طمعِ کسی را کشیدن** (مجاز) طمعِ او را ازبین بردن و او را ناامید و ناکام کردن: **دندان طمع آنها را از دارایی خود می‌کشید و خود را نیز از مالکیت این ملک... خلاص می‌کرد.** (مستوفی ۳۰۱/۳)

▫ ~ **عاریه** (پزشکی) ▫ دندان مصنوعی ←: **دندان عاریه‌های شکسته که از مرده‌شوخانه‌ها جمع شده‌بود.** (شهری[۲] ۳۴۲/۲)

▫ ~ **عقل** (جانوری) آخرین دندان در دو طرفِ هر آرواره که معمولاً در سنین ۱۸ تا ۲۵ سالگی می‌رویَد و در بعضی‌از افراد به‌طور طبیعی وجود ندارد: **دندان عقلش هنوز درنیامده‌بود.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۸) ○ **دندان عقلِ من... خیلی عذابم می‌داد.** (مستوفی ۵۲۹/۱)

▫ ~ **فک‌جوش** (پزشکی) دندانی که ریشهٔ آن اتصال محکمی به استخوان فک دارد و گاهی هنگام کشیدن، ریشهٔ آن می‌شکند.

▫ ~ **کرسی** (جانوری) ▫ دندان آسیا ←: **دن‌کیشوت گفت:... چهار دندان کرسیِ کاملاً صحیح‌وسالم داشتم.** (قاضی ۱۶۳)

▫ ~ **کرم‌خورده** (گفتگو) دندان پوسیده. نیز ← پوسیدگی ▫ پوسیدگی دندان: **دندان‌های... کرم‌خورده‌اش همه بیرون افتاد.** (هدایت[۶] ۵۷)

▫ ~ **کسی افتادن** به‌طور طبیعی کنده شدن دندان‌های او از لثه: **اولین دندان بچه‌ام دیروز افتاد.**

▫ ~ **کسی به پشمِ کسی گیر کردن** (مجاز) وسیلهٔ حمله به او را به‌دست آوردن؛ دست‌آویز پیدا کردن: **شاه‌زاده نتیجه‌ای نگرفت و دندانش به پشم من گیر نکرد.** (مستوفی ۴۰۲/۲)

▫ ~ **کسی پیشِ کسی گیر کردن** (گفتگو) (مجاز) ← گلو ▫ گلوی کسی پیش کسی گیر کردن: **حالا دندانش پیش تو گیر کرده؟ چه بهتر از این؟!** (شاملو ۲۴۲)

▫ ~ **کسی را خُرد کردن** (مجاز) او را به‌سختی شکست دادن: **آن‌روزها با نمایندگان مللی که چماق نداشتند دندان‌های حکومت شما را خُرد کنند، چه معامله می‌کردید؟** (مستوفی ۲۵۵/۲)

▫ ~ **کسی را شکستن** (قد.) (مجاز) با او بسیار خشن رفتار کردن یا او را به‌سختی شکست دادن: **دندانم ار به سنگِ غرامت شکسته‌اند/ وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم.** (خاقانی ۲۴۷)

▫ ~ **کسی را شمردن** (گفتگو) (مجاز) او را کاملاً شناختن و از ضعف‌های او آگاه بودن و برای مقصودِ خود از آن ضعف‌ها استفاده کردن: **همین زن دندانم را شمرده‌بود.** (← هدایت[۵] ۸۲) ○ **چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز/ چه به‌هیچش نشماری و چه بشماری.** (پروین‌اعتصامی ۵۶)

▫ ~ **کسی گِرد بودن** (گفتگو) (مجاز) طماع، خسیس، و حریص بودنِ او. ← دندان‌گرد: **دندان مرتضی‌قلی‌خان گِرد بود و از بابا پول چایی می‌خواست.** (← چهل‌تن[۱] ۵۷)

⊙ ~ **کشیدن** ۱. بیرون آوردن دندان از لثه: **امیدوارم که... اگر دندان بکشی، ریشهٔ آن در دهانت بمانَد.** (قاضی ۱۱۳۱) ○ **حاج‌علی... تمام دندان‌ها را کشیده، عمری بی‌دندان بوده‌است.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۲) ۲. ● (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ▫ دندان نشان دادن ←: **موسی ما ناخوانده، سوی شعیبی رانده/ چون عاشقی درمانده، بر وی چه دندان می‌کشی؟** (مولوی[۲] ۱۴۹/۷) ○ **.../ هژبران سربه‌سر دندان کشیده.** (نظامی[۳] ۱۶۱)

⊙ ~ **کندن** ۱. جداکردن دندان از لثه: **در دهان دار تا بُوَد خندان/ چون گرانی کند بکَن دندان.** (سنایی[۱] ۴۵۳) ۲. ● (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) مغلوب کردن: **مژده‌مژده کان عدوّ جان‌ها/ کَند قهر خالقش دندان‌ها.** (مولوی[۱] ۸۳/۱)

⊙ ~ **گذاشتن** (پزشکی) گذاشتن دندان مصنوعی به‌جای دندان‌های طبیعیِ ازدست‌رفته.

▫ ~ِ **گراز** (طنز) (توهین‌آمیز) (مجاز) دندان بلند شبیه دندان گراز: **دندان‌های گراز کرم‌خورده‌اش همه بیرون افتاد.** (هدایت[۶] ۵۷)

▫ ~ِ **مصنوعی** (پزشکی) دندان ساخته‌شده از مواد مختلف که به‌صورت کامل یا چندتایی و به‌صورت ثابت یا متحرک به‌جای دندان‌های کشیده‌شده یا افتاده قرار می‌گیرد.

▫ ~ **نشان دادن** (مجاز) قدرت‌نمایی کردن و ترساندن: **دو کشور مدتی دندان نشان دادند و نیروهای نظامی را در مرزها مستقر کردند، اما مجدداً روابط صلح‌آمیز برقرار شد.**

• ~ **نمودن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ▫ دندان نشان دادن ↑: **باز بنمود آسمان دندان/ تا الم بازپس کشیدی دست.** (انوری[۱] ۵۵۹) ○ **اما دندانی باید نمود تا هم این‌جا حشمتی افتد و هم به حضرت نیز بدانند که خوارزم‌شاه خفته نیست.** (بیهقی[۱] ۴۲۳) نیز ← ▫ دندان به کسی نمودن.

▫ ~ِ **نیش** (جانوری) دندانی با ریشه‌ای بسیار قوی و محکم در هردو طرف آروارهٔ بالا و پایین، که بعداز دندان‌های پیش و پیش‌از دندان‌های آسیای کوچک قرار می‌گیرد؛ انیاب.

▫ ~**ها را به‌هم (روی هم) ساییدن** ازروی خشم دندان‌ها را به‌هم ساییدن، و به‌مجاز، خشمگین شدن: **مردی که کتک خورده‌بود، کاری نمی‌توانست بکند و دندان‌هایش را به‌هم می‌سایید.**

▫ ~**هایِ کسی ریختن** پوسیده، شکسته، و کنده شدن دندان‌های او معمولاً براثر پیری: **تو هم پیر می‌شوی و دندان‌هایت می‌ریزد.**

▫ **از بنِ** ~ (قد.) (مجاز) ← بن[۱] ▫ از بن دندان.

▫ **بابِ** ~ (گفتگو) (مجاز) ← باب[۲] ▫ باب دندان.

▫ **به** ~ (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** تیزدندان؛ قوی: **گرگ ز روباه به‌دندان‌تر است/ ....** (نظامی[۱] ۱۷۴) **۲.** (ق.) از صمیم قلب: **گرچه آن خوش‌لب جهانی خرمی را برفروخت/ من به‌دندان محنت او را به‌جان بخریده‌ام.** (خاقانی ۶۳۲) نیز ← بن[۱] ▫ از بن دندان.

▫ **به** ~ِ **کسی بودن** (قد.) (مجاز) **۱.** دل‌خواه او بودن: **شیرین‌لب و پسته‌دهن و خوش‌سخنی/ المنةلله که به‌دندان منی.** (عطار[۳] ۱۸۷) ○ **آن بت که ز درد عشق درمان من اوست/ از جمع شکرلبان به‌دندان من اوست.** (مهستی: نزهت ۵۳۱) **۲.** لایق و مناسبِ او بودن: **ای مباحی این سخن آنِ تو نیست/ مرتدی تو، این به‌دندان تو نیست.** (عطار[۲] ۱۹۲)

▫ **به** ~ **کشیدن** (مجاز) **۱.** گاز زدن و با دندان کندن و خوردن: **کباب را به دندان می‌کشید.** ○ **تو شکمش را خالی می‌کنند و می‌پزند و به دندان می‌کشند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۱۴) **۲.** با دندان، چیزی را از جایی به جایی بردن: **گربه بچه‌هایش را به دندان کشید و برد.** **۳.** (گفتگو) (مجاز) با سختی و مشقت از کسی یا چیزی نگه‌داری کردن: **از وقتی شوهرش مُرد، بچه‌ها را به دندان کشید تا بزرگ شدند.** ○ **هرچیزم را به دندان می‌کشم.** (← شهری[۱] ۱۵۲)

▫ **به** ~ **گرفتن** **۱.** با دندان نگه داشتن: **آن زن... گوشهٔ چادرسیاه را به دندانش گرفته‌بود.** (هدایت[۹] ۴۵) **۲.** (گفتگو) (مجاز) ▫ به دندان کشیدن (مِ. ۳) ←: **باجی‌خانم... بچهٔ شیرخواره را نزد خود می‌آورَد و طی سال‌ها به دندان می‌گیرد و بزرگ می‌کند.** (دیانی ۱۸)

▫ **تا بنِ** ~ (مجاز) ← بن[۱] ▫ تا بن دندان.

▫ **زیرِ** ~ **داشتن** (گفتگو) (مجاز) پس‌از مدت‌ها (مزهٔ چیزی را) در ذائقه احساس کردن: **شیر را تا بتوانند، پنیر می‌کنند... تندی... آن را هنوز زیر دندان دارم.** (آل‌احمد[۱] ۷۰)

▫ **زیرِ** ~ِ **کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) پس‌از مدت‌ها (مزهٔ چیزی) در ذائقهٔ او احساس شدن: **چه غذای خوش‌مزه‌ای پخته‌بود. هنوز مزه‌اش زیر دندانم است.**

▫ **زیرِ** ~ِ **کسی مزه کردن** (گفتگو) (مجاز) چیزی درنزد او خوش‌آیند بودن و بازهم خواستارِ مانند آن بودن: **مالکین... پلاژهای کناره‌های دریا... زیر دندانشان مزه کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱)

دندان‌پزشک، دندانپزشک d.-pezešk (اِ.) (پزشکی) آن‌که در رشتهٔ دندان‌پزشکی مدرک دکترا دارد؛ دندان‌ساز.

دندان‌پزشکی، دندانپزشکی d.-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) ۱. یکی از رشته‌های علوم‌پزشکی که فارغ‌التحصیلان آن به اعمالی مانند کشیدن و پُر کردن دندان، ساختن دندان‌های مصنوعی، درمان بیماری‌های لثه، درمان ریشهٔ دندان، و ارتودنسی می‌پردازند؛ دندان‌سازی. ۲. (صند.، منسوب به دندان‌پزشک) مربوط به کارهایی که دندان‌پزشک انجام می‌دهد: **لوازم دندان‌پزشکی، مواد دندان‌پزشکی.** ۳. (اِ.) (گفتگو) جایی که دندان‌پزشک در آن کار می‌کند؛ مطب دندان‌پزشک: **فردا باید به دندان‌پزشکی بروم.**

دندان‌خا[ی] dandān-xā[-y] (صف.) (قد.) ویژگی آنچه یا آن‌که دندان‌هایش را ازروی خشم به‌هم می‌ساید: **سرای‌هاش همه پُر ز سرو دیباپوش / وثاق‌هاش همه پُر ز شیر دندان‌خای.** (فرخی[۱] ۳۹۰)

دندان‌دار dandān-dār (صف.) دارای دندان: **می‌رسید به چند رأس گوسفند که تصریح می‌شد که جوان و دندان‌دار باشند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۰)

دندان‌ریخته dandān-rixt-e (صف.) آن‌که براثر پیری و سال‌خوردگی دندان‌هایش پوسیده، شکسته، و کنده شده‌است؛ بی‌دندان: **اشتران... مانند دانشوران سال‌خورده و اسقفان دندان‌ریخته باکمال طمأنینه... نشخوار می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دندان‌زد dandān-zad (صمـ.) (قد.) دندان‌زده ↓: **دندان‌زدِ هزار نگاه گرسنه بود / لعل لبش که باده به آن رنگ‌وبو نبود.** (نظیری: گنج ۷۲/۳)

دندان‌زده d.-e (صمـ.) گازگرفته‌شده و گزیده: **سیب دندان‌زده.**

دندان‌زنی dandān-zan-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ← دندان • دندان زدن (مـ. ۵): **کسی‌که با تو به دندان‌زنی برون آید / بُوَد زمانه مر او را به قهر،** دندان‌کن. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

دندان‌ساز، دندانساز dandān-sāz (صف.، اِ.) (پزشکی) ۱. آن‌که کارش ساختن دندان‌های مصنوعی و انجام کارهای مربوط به آن است. ۲. (گفتگو) دندان‌پزشک ←: **دندان‌ساز گفت:... با دوای مسکّن، شما را خواب می‌کنم و بعد دندان را درمی‌آورم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۱) ○ **دندان‌ساز مخصوص، جوانی... را معرفی کرد.** (مخبرالسلطنه ۶۹)

دندان‌سازی d.-i (حامص.) (پزشکی) ۱. ساختن دندان‌های مصنوعی: **دیدم موقع خوبی است... با دندان و دندان‌ساز و دندان‌سازی... مناسبت کامل دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۲) ○ **جوانی را که دندان‌سازی آموخته‌بود، معرفی کرد.** (مخبرالسلطنه ۶۹) ۲. (صند.، منسوب به دندان‌ساز) مربوط به ساختن دندان‌های مصنوعی یا کارهایی که دندان‌ساز انجام می‌دهد: **لوازم دندان‌سازی، مواد دندان‌سازی.** ۳. (اِ.) جایی که دندان‌ساز در آن کار می‌کند: **دندان‌سازیِ مرتب و منظمی برای خودش روبه‌راه کرد.**

دندان‌سپید dandān-sepid (صـ.) (قد.) دارای دندان سفید، و به‌مجاز، خندان و شاد: **سوخته عود است و دل‌بندان بدو دندان‌سپید / شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند.** (خاقانی ۱۱۳)

دندان‌سپیدی d.-i (حامص.) (قد.) دندان سفید داشتن، و به‌مجاز، خندان و شاد بودن: **به سوز مجمر دین از بلال سوخته عود / به عود سوخته دندان‌سپیدی اصحاب.** (خاقانی ۵۱)

دندان‌سفید dandān-sefid (صـ.) (قد.) دندان‌سپید ←: **سیاهان از آن کار دندان‌سفید / ز خنده لب رومیان ناامید.** (نظامی[۷] ۱۰۲)

دندان‌شکن dandān-šekan (صف.) (مجاز) ویژگی سخن یا پاسخ صریح و مخالفت‌آمیزی که برای شخص مقابل، ناخوش‌آیند است و توان سخن گفتن دربرابر آن را ندارد: **دلم می‌خواست جواب دندان‌شکنی به او بدهم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۳) ○ **مولوی... بدان‌ها پاسخ تند دندان‌شکن می‌دهد.** (زرین‌کوب[۱] ۲۳۴)

دندان‌شویی dandān-šu-y(')-i (حامصـ.) شستن دندان: بلند شدم تا بساط ریش‌تراشی و دندان‌شویی و این خرده‌ریزه‌ها را مرتب کنم. (آل‌احمد[۶] ۴۴)

دندان‌طلا dandān-talā [فا.عر.] (صـ.) دارای دندان‌هایی با روکش طلا: راننده‌ها... یک نشمهٔ دندان‌طلا بغل‌دست خود می‌نشاندند. (اسلامی‌ندوشن[۲] ۲۰)

دندان‌غروچه dandān-qoruče (اِمصـ.) دندان‌قروچه (مِ. ۲) ←: گفته‌هاشان نوعی دندان‌غروچه است. (مطهری[۵] ۷۷)

دندان‌قروچه .d (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) به‌هم ساییدن دندان‌های فک بالا و پایین به‌ویژه هنگام خواب به‌عللی مانند ناراحتی‌های روحی و عصبی. ۲. ساییدن دندان‌ها به‌هم براثر خشم: پیرمرد... با دندان‌قروچه گلویم را فشار می‌دهد. (مسعود ۶۹)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) دندان‌قروچه (مِ. ۱) ←: حاجی... هنوز بدحال و آشفته بود و دندان‌قروچه می‌رفت. (میرصادقی[۹] ۳۳) ۲. دندان‌قروچه (مِ. ۲) ←: مختار خیره‌خیره به رسول دندان‌قروچه رفت. (فصیح[۲] ۹۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) دندان‌قروچه (مِ. ۱) ←: بعد بناکرد به خرناس کشیدن و دندان‌قروچه کردن. (دریابندری[۳] ۲۰۰) ۲. دندان‌قروچه (مِ. ۲) ←: مرد جوان دندان‌قروچه کرد. (پارسی‌پور ۱۳۷)

دندانک dandān-ak (مصغـ. دندان، اِ.) (قد.) دندان کوچک و خوش‌ترکیب: نگار من به دو رخ آفتاب تابان است/ لبی چو بسّد و دندانکی چو مروارید. (اسدی: لغت‌نامه[۱])

دندان‌کرو dandān-karv (صـ.) (قد.) دارای دندان پوسیده: سزد که بگسلم از یار سیم‌دندان طمع/ سزد که او نکند طمعِ پیر دندان‌کرو. (کسایی[۱] ۱۰۷)

دندان‌کروچه dandān-koruče (اِمصـ.) دندان‌قروچه ←.

دندان‌کش dandān-keš (صفـ.) ویژگی آنکه دندان را می‌کشد: دندان‌کش... معمولاً همان دلاک ده بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱)

دندان‌کشی d.-i (حامصـ.) ← دندان ⊙ دندان کشیدن (مِ. ۱): حجامت با ماما و رگ‌زنی و دندان‌کشی... با دلاک بود. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹) ○ باید در دندان‌کشی دارای جرئت کافی و مچ دست قوی باشند. (← شهری[۲] ۱۰۹/۲)

دندان‌کن dandān-kan (صفـ.) (قد.) بیرون‌کشندهٔ دندان از لثه، و به‌مجاز، آنکه کسی را تنبیه یا سرکوب می‌کند: کسی‌که با تو به دندان‌زنی برون آید/ بُوَد زمانه مر او را به قهر، دندان‌کن. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

دندان‌کنان d.-ān (ق.) (قد.) (مجاز) ۱. زاری‌کنان و ترسان: خیز و دندان‌کنان به خدمت شو/ آسمان دیرتر میان دربست. (انوری[۱] ۵۵۹) ۲. درحال شکست دادن و مغلوب کردن: شاهدان آب‌دندان آمده در کار آب/ فتنه را از خواب خوش دندان‌کنان انگیخته. (خاقانی ۳۹۳)

دندان‌گرد dandān-gerd (صـ.) (گفتگو) (مجاز) طمع‌کار، خسیس، و حریص: [او] آدم دندان‌گرد و پول‌پرستی است. (← معروفی ۲۷۲) ○ حاجی‌عمو از آن دندان‌گردهایی بود که به عزرائیل جان نمی‌دهند. (جمالزاده[۳] ۲۰)

دندان‌گردی d.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) طمع‌کاری، خساست، و حرص: این سرتیپ ارمنی... در دندان‌گردی افراط می‌کرد. (مستوفی ۴۰۷/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) طمع‌کاری کردن و بخل و حرص ورزیدن: او... خیلی دست‌ودل‌باز نیست، گاهی دندان‌گردی می‌کند. (علوی[۳] ۵۲)

دندان‌گیر dandān-gir (صفـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) باارزش، مفید، و قابل‌توجه: جهیز دندان‌گیری هم به دخترش خواهد داد. (شاملو ۲۱) ○ لباس‌هاشان را آن‌قدر می‌پوشند که دیگر از کهنه‌اش چیز دندان‌گیری باقی نمی‌مانَد. (آل‌احمد[۱] ۵۶) ۲. (قد.) ویژگی آنچه به دندان گیر می‌کند: باقلاوا به اقسام است... و اصل... آن است که از نان لواش بپزند که او شیره‌کش و

دندان‌گیر می‌شود. (نورالله ۱۹۶)

دندان‌مزد dandān-mozd (اِ.) (قد.) (مجاز) پول یا هدیه‌ای که بعداز اطعام فقرا و مساکین به آنها داده می‌شد: **در همهٔ کارها زیبا و یگانهٔ روزگار بود، و دندان‌مزد به‌سزا داد، و وکیلانش بسیار نزل دادند.** (بیهقی[1] ۶۸۱) ○ **خط و برات بستان و برو به‌سلامت که این زر به دندان‌مزد به تو دادم.** (عنصرالمعالی[1] ۷۴)

دندان‌موشی dandān-muš-i (صف.، اِ.) **۱.** در خیاطی، نوعی دوخت که در آن بر حاشیه یا لبهٔ پارچه با نخ معمولاً رنگی دندانه‌های ریزی به‌شکل دندان موش می‌دوزند: **بالای نوار را با ابریشم مشکی دندان‌موشی زده‌بودند.** (شهری[1] ۴۰) **۲.** (صف.) ویژگی لباسی که مزین به این‌نوع دوخت باشد: **شلوار دبیت... به‌پایش بود. یک شلیتهٔ دندان‌موشی هم روی آن موج می‌زد.** (هدایت[6] ۱۳) **۳.** (مجاز) دندانه‌دار: **خیش گاوآهن... دندان‌موشی می‌شود، اما توی خاک فرونمی‌رود.** (شاملو ۷۴) **۴.** (اِ.) (صنایع‌دستی) در تذهیب، نوعی نقش با خطوط منحنی به‌شکل ابر که برای تزیین اطراف متن خوش‌نویسی ایجاد می‌شود: **لای خط... را به دندان‌موشی تزیین می‌کردند.** (مستوفی ۲۳۸/۳) ○ **دندان‌موشی، گونه‌ای از تحریر را گویند که دندانه‌دار است و مانده به دندان‌های موش در ریزی و تیزی.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۵۶) **۵.** (صنایع‌دستی) قایق (مِ. ۲) ←.

دندان‌نما[ی] dandān-na(e,o)mā[-y] (صف.) (قد.) **۱.** ویژگی خنده‌ای که در آن، دندان‌ها دیده شوند: **تا نزنی خندهٔ دندان‌نمای / لب به‌گه خنده به دندان بخای.** (نظامی[1] ۱۵۹) **۲.** (مجاز) خشمگین: **که در خانه آواز یک گربه بِه / که دو غرش شیر دندان‌نمای.** (خاقانی: لغت‌نامه[1])

دندان‌نمایی dandān-na(e,o)mā-y(ʼ)-i (حامص.) (قد.) خشم خود را آشکار کردن.

☜ ▫ ~ **کردن باکسی** (قد.) (مجاز) خشمگینانه رفتار کردن با او: **چرخ با ما بی‌سبب دندان‌نمایی می‌کند / هر شراری دیگ سنگین را نمی‌آرد به‌جوش.** (صائب[1] ۲۳۷۰)

دندانه dandān-e (اِ.) **۱.** هرنوع برآمدگی و برجستگی منظم و متوالی چنان‌که در شانه، اره، و بعضی‌از حروف در رسم‌الخط: **امضای آدم، معرف شخصیت آدم است. دوسه دندانهٔ کوچک و سریع و بعد یک خط پت‌وپهن.** (آل‌احمد[5] ۱۱۸) ○ **آخرین دندانهٔ اره، آخرین فشار را درروی... درخت به‌کار بُرده.** (بهار: ازصباتانیما ۳۳۸/۲) ○ **مثل شین، هم نقطه دارند و هم دندانه و هم دایره.** (قائم‌مقام ۱۱۹) ○ **زمین، درشت است و کوه‌ها بر وی چون دندانه‌هاست.** (بیرونی ۱۶۵) **۲.** کنگره[1] (مِ. ۱) ←: **تمام دیوارهای این خانه از جرز و کتیبه و دندانه و پهنه، بدون استثنای وجبی، از آجر تراش است.** (افضل‌الملک ۳۹۲) ○ **دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان.** (خاقانی[1] ۱۶۰)

☜ ▫ ~ ~ دارای دندانه‌های متعدد: **دو نوع خرمن‌کوب دارند، یکی که تیغه‌های آهنی دارد و دیگری دندانه‌دندانه است.** (آل‌احمد[1] ۵۱)

دندانه‌دار d.-dār (صف.) دارای دندانه: **چرخ دندانه‌دار، حروف دندانه‌دار.** ○ **.../ خوش نبُوَد خنجر دندانه‌دار.** (نظامی[1] ۲۱)

دندانی dandān-i (صف.، منسوب به دندان) **۱.** (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که با قرار گرفتن نوک زبان درپشت دندان‌های جلوی بالا تولید می‌شود، مانند «ت» و «د». **۲.** (اِ.)(فرهنگ‌عوام) غذایی که به‌مناسبت روییدن اولین دندان بچه و به‌نیت راحت درآمدن دندان‌های او می‌پزند؛ آش دندانی: **بچه که می‌خواست دندان دربیاورَد، برایش دندانی درست می‌کردند.** (کتیرایی ۷۱)

دندریت dandrit [فر.: dendrite] (اِ.) (جانوری) هریک از زائده‌های سیتوپلاسمیِ سلول‌های عصبی، که پیام‌های عصبی را از محیط یا سلول‌های دیگر دریافت می‌کنند.

دندنه dandane [عر.: دَندَنَة] (اِمص.) (قد.) آهسته و زیرلب سخن گفتن به‌گونه‌ای‌که قابل‌فهم نباشد: **در خلوت‌خانهٔ دوستی میان دوستان رازی است**

که جز عارفان، دندهٔ آن ندانند. (میبدی[۱] ۵۲/۱)

دنده dande (اِ.) **۱.** (جانوری) هریک از دوازده جفت استخوان بلند و قوسی‌شکلی که دیوارهٔ قفسهٔ سینهٔ مهره‌داران را می‌سازد: **با بودن آثار آن چوب‌ها بر پهلو و دنده‌هایم نسیان چگونه میسر خواهد بود؟** (قاضی ۶۲۳) ○ **دنده‌ها و استخوان‌های شانه و سینه‌اش از زیر پوست بیرون جَسته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۷) **۲.** (فنی) رزوه ←: **این پیچ، دنده‌هایش خورده شده‌است.** **۳.** (فنی) هریک از حالت‌های درگیر شدن چرخ‌دنده‌های مشخص در گیربکس خودرو برای حرکت آن در جهت دل‌خواه و به‌تناسب سرعت و مسیر حرکت: **دنده دو، دنده سه، دنده‌عقب.** ○ **چراغ‌های سفید دنده‌عقبش روشن شد.** (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۷) ○ **شوفر داشت دنده را عوض می‌کرد.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۵) **۴.** (گفتگو) دندانه (مِ.۱) ←: **اینان باید دو شانه با دو نوع دنده داشته‌باشند.** (شهری[۲] ۳۱۵/۴) **۵.** (فنی) چرخ‌دنده ←: **دنده استارت.**

☜ ○ ~ِ **اتوماتیک** (فنی) دنده‌ای که در سرعت‌های مختلف خودرو به‌طور خودکار تعویض می‌شود و نیاز به کلاچ ندارد.

○ ~**به~ شدن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** غلتیدن به‌ویژه براثر بی‌خوابی: **در دشک پَرِ قو دنده‌به‌دنده می‌شد.** (هدایت[۶] ۱۵۹) ○ **در دنده‌به‌دنده شدن برخاسته، بنشیند و سپس پهلوی دیگر اختیار بکند.** (شهری[۲] ۱۵۳/۳) **۲.** (فنی) ○دنده رو دنده افتادن ←.

○ ~ **به قضا [در]دادن** (مجاز) تسلیم شدن دربرابر سرنوشت: **عمر همچنان در استنکاف خود باقی بود و نمی‌خواست دنده به قضا بدهد.** (مستوفی ۱۸۷/۳) ○ **ناچار دنده به قضا و تن به رضا دردادم.** (میرزاحبیب ۵۳۴)

○ ~ِ **پهن داشتن** (گفتگو) (مجاز) دربرابر خفت‌وخواری، بی‌اعتنا و بی‌عار بودن: **چه دندهٔ پهنی داردا هر آدم باغیرتی بود، دربرابر این‌همه فحش، خون به‌پا می‌کرد.**

○ ~**[را] چاق کردن** (گفتگو) (مجاز) (فنی) عوض کردن دندهٔ خودرو هنگام لزوم: **[او] دنده را خیلی آرتیستی چاق می‌کند.** (دبانی ۱۵۸)

○ ~ **[را] خلاص کردن** (فنی) خارج کردن چرخ‌دنده‌ها از حالت درگیر بودن.

● ~ **رساندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) (فنی) به‌موقع عوض کردن دنده: **هنوز نمی‌تواند یک دندهٔ درست برسانَد، اسم خودش را هم راننده گذاشته.**

○ ~**رو~** (فنی) حالت پیچیدن پیچ‌ومهره به‌شکلی‌که دنده‌های آنها روی هم و نه درداخل هم قرار گیرد: **فکر می‌کنم دنده‌رودنده می‌پیچید.**

○ ~ **رو ~ افتادن** (فنی) سربه‌سر قرار گرفتن رزوهٔ پیچ‌ومهره، که باعث خرابی یکی، یا هردو آنها می‌شود؛ دنده‌به‌دنده شدن.

○ ~ِ **سبک** (فنی) هریک از دنده‌های سه و بالاتر که در آنها سرعت خودرو زیاد است.

○ ~ِ **سنگین** (فنی) هریک از دنده‌های یک و دو که در آنها سرعت خودرو کم و کشش زیاد است.

○ ~ِ **عقب** دنده‌عقب ←.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) ایجاد کردن رزوه برروی میلهٔ استوانه‌ای؛ رزوه کردن.

○ ~ِ**کسی نرم** (گفتگو) (مجاز) ← دند ○دند کسی نرم: **دنده‌ات نرما می‌خواستی در کاری که به تو مربوط نبود، دخالت نکنی.** (شاهانی ۲۲)

○ ~ِ**کسی نرم شدن** (گفتگو) (مجاز) ← دند ○دند کسی نرم شدن: **آن‌قدر عرق بریزد تا که دنده‌اش نرم بشود.** (شاملو ۳۳۳)

○ ~ِ **مرده رفتن** (گفتگو) (فنی) خودرو را با سرعتی کمتر از سرعت مناسبِ دندهٔ انتخاب‌شده راندن.

○ ~ِ **معکوس** (فنی) دنده‌معکوس ←.

○ **از این ~ به آن ~ غلتیدن** (گفتگو) از پهلویی به پهلوی دیگر غلتیدن به‌ویژه در خواب: **چندین مرتبه از خواب می‌پرم، از این دنده به آن دنده می‌غلتم.** (فصیح[۱] ۳۶۳) ○ **تا خروس‌خوانِ صبح**

از این دنده به آن دنده می‌غلتیدم. (شاهانی ۱۰۲)

▫ **از ~ چپ بلند شدن (پا شدن، برخاستن)** (گفتگو) (مجاز) عصبانی و بدخلق شدن یا در تمام روز بدخلق بودن: **تو انگار امروز از دندهٔ چپ بلند شده‌ای، با همه دعوا داری! ▫ یک روز می‌بینی تهرمان‌شوکت از دندهٔ چپ پا شده، بیا و سیاحت کن!** (علی‌زاده ۲۸۸/۱)

▫ **از ~ دیگر بلند شدن** (گفتگو) (مجاز) تغییرعقیده دادن: **ممکن است... فردا زیرش بزنند و از دندهٔ دیگری بلند شده، میلشان بکشد که پس بگیرند.** (جمال‌زاده[17] ۸۲)

▫ **از (به) کدام ~ بیدار (بلند) شدن** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که کسی رفتاری متفاوت با رفتار همیشگی خود داشته‌باشد: **معلوم نیست ما امروز به کدام دنده از خواب بیدار شده‌ایم.** (مسعود ۱۱۰)

▫ **به آن ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) ▫ رو دندهٔ چپ افتادن ←: **به آن دنده می‌افتد و سر شیطانی‌اش بلند می‌شود.** (← شهری[1] ۲۳۹)

▫ **تو(یِ) ~ زدن** (گفتگو) (فنی) ▫ تو دنده گذاشتن ↓: **بزن تو دنده، راه بیفت.**

▫ **تو(یِ) ~ گذاشتن** (فنی) خودرو را از حالت خلاص درآوردن و در دندهٔ مناسب حرکت قرار دادن: **گذاشت توی دنده، ماشین... ازجا کنده شد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۴۴)

▫ **رو(یِ) ~ چپ افتادن** (گفتگو) (مجاز) شروع به لج‌بازی یا مخالفت کردن: **امروز روی دندهٔ چپ افتاده‌بود، اصلاً نمی‌شد با او حرف زد.**

▫ **رو(یِ) ~ چپ انداختن** (گفتگو) (مجاز) عصبانی کردن؛ به لج‌بازی واداشتن: **همه‌اش تقصیر خودت بود. بچه‌ها را انداخته‌بودی روی دندهٔ چپ.** (عاشورزاده: داستان‌های نو ۵۲)

▫ **رو(یِ) ~ چیزی (کاری) بودن** (گفتگو) (مجاز) به آن مایل بودن: **[او] رو دندهٔ زدن بود.** (امیرشاهی ۷۸)

▫ **یک ~ کسی کم بودن** (گفتگو) (مجاز) عقل کامل نداشتنِ او؛ کم‌عقل بودنِ او: **می‌گویند که او یک دنده‌اش کم است.** (← هدایت[5] ۱۵۶)

دنده‌اتومات d.-'otomāt [فا.فر.] (صـ.) (فنی) دنده‌اتوماتیک ↓.

دنده‌اتوماتیک dande-'otomātik [فا.فر.] (صـ.) (فنی) ویژگی نوعی خودرو که در آن، عوض شدنِ دنده هنگام لزوم به‌صورت اتوماتیک انجام می‌شود.

دنده‌ای dande-'(y)-i (صـ.، منسوب به دنده) (فنی) ۱. دارای دنده: **موتور دنده‌ای.** ۲. ویژگی ابزار یا دستگاهی که در آن، چرخ‌دنده به‌کار رفته‌است.

دنده‌برنجی dande-berenj-i (اِ.) (فنی) چرخ‌دندهٔ واسطه ازجنس برنج در گیربکس خودرو که بین چرخ‌دنده‌های اصلی قرار می‌گیرد و تعویض دنده را آسان می‌کند.

دنده‌پنج dande-panj (اِ.) (فنی) گوهٔ چوبیِ بزرگ با دستهٔ فلزی، که هنگام توقف در سربالایی‌های تند پشت چرخِ وسیلهٔ نقلیه می‌گذارند تا به عقب نرود.

دنده‌پهن dande-pahn (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به خفّت و خواری یا شنیدن ناسزاهای دیگران بی‌اعتناست؛ بی‌عار و بی‌غیرت: **چه‌قدر دنده‌پهن است! هرچه به او دشنام می‌دهند، با خون‌سردی گوش می‌کند و جواب نمی‌دهد.**

دنده‌تراشی dande-tarāš-i (حامصـ.) (فنی) تراشیدن چرخ‌دنده با دستگاه فرز.

دنده‌خلاص dande-xalās [فا.عر.] (اِ.) ۱. (فنی) خلاص (مِـ. ۲) ←. ۲. (ق.) درحالتی‌که دندهٔ خودرو خلاص است: **در سرازیری نباید دنده‌خلاص حرکت کرد.** ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌خیال ←: **حقا که دنده‌خلاصی!** (علی‌زاده ۸۱/۲)

دنده‌خور dande-xor (صفـ.) (فنی) دارای چند دنده و امکان تعویض آنها.

▫ **~ ماشینی زیاد شدن** (فنی) زیاد شدن دفعه‌های تعویض دنده به‌سبب کم شدن قدرت موتور.

دنده‌سبک dande-sabok (ق.) (گفتگو) (فنی) با استفاده از دندهٔ سبک. ← دنده ◘ دندهٔ سبک: **جاده کفی بود، همهٔ راه را دنده‌سبک رفتم.**

دنده‌سنگین dande-sang-in (ق.) (گفتگو) (فنی) با استفاده از دندهٔ سنگین. ← دنده ◘ دندهٔ سنگین: **در سرازیری باید دنده‌سنگین حرکت کرد.**

دنده‌عقب dande-'aqab [فا.عر.] (اِ.) **۱.** (فنی) دنده‌ای که با آن می‌توان خودرو را به عقب راند. **۲.** (ق.) به‌حالتی‌که جهت حرکت به‌سوی عقب است: **ناصر دنده‌عقب می‌رود که ماشین را جایی پارک کند.** (دیانی ۳۲)

دنده‌فرمانی dande-farmān-i (صـ.) (فنی) ویژگی اتومبیلی که دسته‌دندهٔ آن درکنار فرمان قرار دارد.

دنده‌معکوس dande-ma'kus [فا.عر.] (اِ.) (فنی) حالت تعویض دنده‌های سبک به سنگین، مانند تعویض دندهٔ سه به دو برای کاهش سرعت خودرو.

☜ • ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (فنی) عوض کردن دنده‌های سبک به سنگین، مانند تعویض دندهٔ سه به دو برای کاهش سرعت خودرو.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (فنی) • دنده‌معکوس رفتن ↑.

دن‌ژوان donžuvān [فر.] (صـ.) دون‌ژوان ←.

دنس danas [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آلودگی؛ ناپاکی؛ پلیدی: **دربیرونِ حمام بسیار خوب‌صورتان، خوبیِ ایشان به اوساخ جسد و دنس و دنائتِ ثیاب پوشیده شده.** (قطب ۳۱۶) ○ **مواد جسمانی، قابل‌فنا نیست. جواهر مجرده که از دنس هیولی مقدس بُوَد، اولی باشد به عدم قبول فنا.** (خواجه‌نصیر ۵۵)

دنگ[۱] dang (اِصو.) (گفتگو) **۱.** صدایی طنین‌دار که از برخورد دو چیز سخت به یک‌دیگر ایجاد می‌شود: **دنگِ ناقوس کلیسا را شنیدم.** **۲.** (ق.) همراه‌با این صدا: **ناقوس کلیسا دنگ صدا کرد.** ○ **چکش را دنگ روی آهن کوبید.**

☜ ◘ ~ ~ (گفتگو) **۱.** صدای مکرر دنگ. ← دنگ (مِ. ۱): **دنگ‌دنگِ ساعت‌های دیواریِ قدیمی.** ○ **از خیلی دور صدای دنگ‌دنگ به‌گوش می‌رسد.** (مسعود ۶۲) **۲.** همراه‌با این صدا: **ناقوس‌های کلیسا از دور دنگ‌دنگ صدا می‌کردند.** ○ **چشم‌هایم سیاهی می‌رفت و گوش‌هایم دنگ‌دنگ صدا می‌داد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۰)

◘ ~**ودونگ** (گفتگو) **۱.** ◘ دنگ‌دنگ (مِ. ۱) ←: **دنگ‌ودونگِ ساعت دیواریِ قدیمی.** **۲.** ◘ دنگ‌دنگ (مِ. ۲) ←: **با جاروجنجال، دنگ‌ودونگ روی قوطی‌های حلبی می‌کوبند.** (دریابندری[۳] ۳۰۷)

◘ ~**وفنگ** (گفتگو) (مجاز) **۱.** مقدمات دست‌وپاگیر و تشریفات آزاردهنده برای کاری: **یک حکم انفصال، دیگر این دنگ‌وفنگ‌ها را ندارد.** (مسعود ۱۵۰) ○ **لیلا دنگ‌وفنگ ایستگاه قطار... را بلد است.** (فصیح[۱] ۳۰۹) **۲.** تجملات و چیزهایی که جنبهٔ ظاهری و تشریفاتی دارند: **این خانم‌های محترم... با همهٔ دنگ‌وفنگشان به‌خیالشان هم می‌رسد که من دل‌باختهٔ شاگرد نجار... شده‌ام؟** (حاج‌سیدجوادی ۳۵) ○ **تمام پول‌هایی که از ادارهٔ بابایم می‌گیرد، خرج دنگ‌وفنگ خودش می‌کند.** (← میرصادقی[۲] ۱۱)

دنگ[۲] d. (صـ.) **۱.** (گفتگو) گیج: **رفقا! به‌قول‌معروف، ما همه دنگیم و همه یک‌رنگیم.** (شهری[۱] ۵۲) **۲.** (قد.) سرگشته؛ پریشان: **دان‌که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ/ پردهٔ هوش است و عاقل زوست دنگ.** (مولوی[۱] ۴۹۲/۲) **۳.** (ق.) (قد.) باحالت سرگشتگی و حیرت: **چون شدم نزدیک من حیران و دنگ/ خود بدیدم هردوان بودند لَنگ.** (مولوی[۱] ۳۶۲/۱)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) گیج شدن: **زبانم گرفت و کله‌ام دنگ شد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۹) **۲.** (قد.) سرگشته و حیران شدن: **هرکه با ناراستان هم‌سنگ شد/ در کمی افتاد و عقلش دنگ شد.** (مولوی[۱] ۲۵۳/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سرگشته و حیران کردن: **صدهزاران نام خوش را کرد ننگ/ صدهزاران زیرکان را کرد دنگ.** (مولوی[۱] ۸۸/۳)

دنگ[۳] d. (اِ.) وسیله‌ای برای کوبیدن برنج و

جدا کردن دانهٔ آن از پوست؛ وسیلهٔ شالی‌کوبی: **دائم مثل دنگ رزازی دولاوراست می‌شود.** (← شهری[1] ۲۳۸) ○ **درهم کوبد زمانه ما را/ ماییم برنج و آسمان دنگ.** (ایرج ۳۲) ○ **گر به سجده آدمی سرور شدی/ دنگ هر رزاز پیغمبر شدی.** (مولوی: لغت‌نامه[1])

دنگ[4] .d [= دنه؟] (اِ.)

□ **~... گرفتن (دنگم گرفت، دنگت گرفت، ...)** (گفتگو) هوسِ کاری کردن؛ تمایل شدید به انجام کاری داشتن: **بعد دنگش گرفت و شاخه را در سوراخ کُنده گذاشت.** (هدایت[6] ۱۳۶) ○ **یک روز این رفیق دنگش گرفته‌بود که با حاجی‌میرزاخلیل راجع‌به طبابت شوخی کند.** (مستوفی ۱/۵۳۰)

دنگ deng (اِ.) (منسوخ) چاشنی تفنگ. ← دنگ‌دان.

دنگ dong (اِ.) (گفتگو) دانگ ←.

دنگادنگ dang-ā-dang (اِصو.) ← دنگ[1] □ دنگ‌دنگ.

دنگال dangāl (صـ.) (گفتگو) بزرگ و وسیع؛ فراخ: **مدرسه، خانه‌ای بود قدیمی و کهنه پُر از اتاق با حیاطی دنگال.** (میرصادقی[1] ۹) ○ **تاجر... در اتاق دنگالی وارد شد که یک سفرهٔ بلند به‌درازای اتاق انداخته‌بودند.** (هدایت[8] ۱۷۳)

دنگ‌دان deng-dān (اِ.) (منسوخ) ظرفی که چاشنی تفنگ را در آن می‌گذاشتند: **دایی... با کیسه و کمر و... دنگ‌دان و ساچمه‌دان... از شکار برمی‌گشت.** (جمال‌زاده[4] ۳۹/۱)

دنگل dang-a(e)l [= دنگ] (صـ.) (قد.) ابله و کودن: **گر دنگل آمده‌ست پسر تاکی/ بربندی‌اش به آخور هر مهتر؟** (ربنجنی: اشعار ۶۹)

دنگی dang-i (ق.) (گفتگو) دنگ[1] (مِـ ۲) ←: **پتک را دَنگی کوبید روی سندان.** ○ **دست به زبانهٔ [زنگ] می‌زدند، دَنگی صدا می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۴) ☜ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است.

دنگی dong-i (صـ.، منسوب به دُنگ، ق.) (گفتگو) دانگی ←: **دُنگی برویم مسافرت.** ○ **حساب مخارج را می‌کردند که به‌صورت دُنگی... پرداخت می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۹۰)

دننده dan-ande (صفـ. از دنیدن) (قد.) ویژگی آن‌که با نشاط و ناز راه می‌رود و می‌خرامد: **بوجهل و اصحاب وی که از مکه بیرون آمدند، به‌قصد بدر تازنده و دننده و در نعمت بَطَر گرفته و طاغی و یاغی گشته.** (میبدی[1] ۵۷/۴)

دنو donov[v] [عر.: دنوّ] (اِمصـ.) (قد.) نزدیک بودن؛ نزدیک شدن؛ نزدیکی: **ازاین‌روی دنیا را دنیا خوانده که به خلق دنو دارد، یعنی نزدیک است.** (کدکنی ۳۱۱) ○ **مثل او در قرب و دنو با حق‌تعالی به قاب قوسین، بر این معنی حمل کردن مناسب است.** (عزالدین‌محمود ۲۱۷)

دنه dane (اِمصـ.) (قد.) شادی و نشاط؛ خوش‌حالی: **حاش‌لله گر کند پیوند با طبع تو غم/ طبع غم را از نشاط آن پدید آید دنه.** (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[1])

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) با نشاط حرکت کردن و اظهار شادمانی کردن: **تا توانی شهریارا روز امروزین مکن/ جز به‌گردِ خُم خرامش، جز به‌گردِ دَن دنه.** (منوچهری[1] ۸۷)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) سرمست و مغرور شدن: **ما ایشان را در این زندگانیِ دنیا در نعمت انداخته‌ایم تا ایشان در نعمت دنه گرفتند.** (جرجانی[1] ۲۴۳/۶)

□ **~... گرفتن (دنه‌ام گرفت، دنه‌ات گرفت، ...)** (قد.) ← دنگ[4] □ دنگ... گرفتن: **مَثَل است این‌که چو موشان همه بی‌کار بمانند/ دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۶)

دنی dani [عر.: دنیّ] (صـ.) پست و حقیر؛ دون؛ فرومایه: **دنیایی که آن را دنی خوانده‌اند و حالاکه خودمانیم، آن‌قدرها هم دنی نیست.** (جمال‌زاده[8] ۲۹) ○ **از همت بلند بدین مرتبت رسید/ هرگز به مرتبت نرسد مردم دنی.** (منوچهری[1] ۱۶۲)

دنیا donyā [عر.] (اِ.) ۱. (نجوم) کیهان ←: در

نظریه‌های جدید فیزیک، دنیا رو به‌گسترش است. **۲.** جهان[۱] (مِ. ۲) ←: دنیا را هم بگردی، نظیرش را نخواهی یافت. **۳.** (مجاز) جهان[۱] (مِ. ۳) ←: در این بازی‌گرخانهٔ بزرگ دنیا هرکسی یک جور بازی می‌کند. (هدایت[۴] ۱۸) ○ دار دنیا این جهان است که ما در آنیم. (احمدجام ۱۳۵) **۴.** جهان[۱] (مِ. ۴) ←: دنیای جانوران، دنیای مورچگان. **۵.** (مجاز) جهان[۱] (مِ. ۵) ←: دنیای باستان. **۶.** (مجاز) جهان[۱] (مِ. ۶) ←: دنیای ورزش، دنیای هنر. ○ دنیای ما باهم فرق دارد. **۷.** (مجاز) جهان[۱] (مِ. ۷) ←: دنیای عرب. **۸.** (مجاز) جهان[۱] (مِ. ۸) ←: با یک‌دنیا مرارت و خون‌دل، خود را به بالای تپه رسانید. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۰) ○ یک‌دنیا سپاس‌گزارم. (هدایت[۳] ۸۸) **۹.** (مجاز) جهان[۱] (مِ. ۱۰) ←: دنیا از این ماجرا باخبر شد. ○ دنیا از فاجعهٔ زلزله متأثر شد. ○ **۱۰.** (تصوف) هرچه دارای جنبهٔ مادی است و موجب غفلت انسان از یاد حق می‌شود: چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن/ نی قماش و نقره و میزان و زن. (مولوی[۱] ۶۱/۱) ○ هرچه در دنیا نه یاد اوست، همه دنیاست خاصگان را. (احمدجام ۱۳۶)

☜ ○ **~ به‌آخر رسیدن** (گفتگو) (مجاز) واقعهٔ مهم و ناامیدکننده‌ای روی دادن آن‌طورکه هیچ کار دیگری نتوان کرد: ناراحت نباش، دنیا که به‌آخر نرسیده. ○ بانوی پیر پرسید: ـ چیزی نمی‌خوری؟ ـ نه. ـ دنیا به‌آخر رسیده؟ (علی‌زاده ۱ ۵۱/۱)

○ **~ [در]پیشِ چشمِ (به‌نظر) کسی تار (تیره‌وتار) شدن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت ناخوش یا اندوهگین و آزرده شدنِ او: مبادا خدای‌نخواسته... آسیبی به مادر پیرم برسد. دنیا درپیش چشمم تار شده. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۲) ○ هر دفعه که قلب او می‌گرفت، دنیا به‌نظرش تیره‌وتار می‌شد. (هدایت[۹] ۱۲۷)

● **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) از نعمت‌های دنیا استفاده کردن: علم ازبهر دین پروردن است نه ازبهر دنیا خوردن. (سعدی[۲] ۱۷۰)

○ **~ دستِ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) حاکم یا مقتدر بودنِ او: فعلاً که دنیا دستِ شما جوان‌هاست.

○ **~ دستِ کیست؟** (گفتگو) (مجاز) چه خبر است؟؛ چه اتفاقی افتاده‌است؟: خانم‌جان می‌خواهد برود بیرون ببیند دنیا دستِ کیست. (← دیانی ۱۱۶)

○ **~ دورِ سرِ کسی چرخیدن** (گفتگو) (مجاز) دچار سرگیجه شدنِ او: حال تهوع داشتم و دنیا دور سرم می‌چرخید.

○ **~ را برهم زدن** (گفتگو) (مجاز) آشوب برپا کردن: [هرکه] بخواهد چنین زن نازنینی را از چنگ من برباید، دنیا را برهم می‌زنم و خون می‌ریزم. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۲)

○ **~ را به کلهٔ (سرِ)کسی کوبیدن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت اندوهگین شدنِ او: از شنیدن این خبر دنیا را به کله‌ام کوبیدند. (جمال‌زاده[۱۸] ۸۶)

○ **~ را سیر کردن** (گفتگو) (مجاز) بسیار خوش‌حال بودن: با... نیم سیر تخمه‌هندوانهٔ بوداده دنیا را سیر می‌کردا (جمال‌زاده[۱۱] ۲۰)

○ **~ زیرورو شدن** (گفتگو) (مجاز) ○ دنیا به‌آخر رسیدن ←: ای‌بابا! مگر چه شده؟ فدای سرت که همه‌چیزت را بردند. دنیا که زیرورو نشده، بی‌خیال. (← میرصادقی[۱۳] ۲۱۰)

○ **~ و مافیها** دنیا و هرچه در آن است؛ همه‌چیز و همه‌کس: با این موی سفیدی که پیدا کرده‌ای، دربارهٔ دنیا و مافیها چه عقیده‌ای پیدا کرده‌ای؟ (جمال‌زاده[۸] ۸) ○ دوسه روز از دنیا و مافیها خبر نداشتم و به اغما بودم. (شوشتری ۳۹۴) ○ اگر دنیا و مافیها بدو دهند یا از او بستانند، به‌گوشهٔ چشم همت بدان بازننگرد. (وراوینی ۷۲۵)

○ **~ یِ باقی** ← جهان[۱] ○ جهان باقی.

○ **~ یِ سفلی** جهان مادی؛ مقـ. عالم علْوی: نه آن عالم علْوی را دارم و نه دنیای سفلی را. (علوی[۱] ۱۴۸)

○ **از ~ بی‌خبر بودن** (مجاز) بسیار ناآگاه یا نادان بودن: الحق که هم‌وطنان من خیلی از دنیا بی‌خبر هستند. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۳)

○ **از ~ رفتن** (مجاز) مردن: پس‌از پنجاه سال سرگردانی و بی‌سروسامانی از این دنیای فانی می‌روم.

(جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۱) ○ **نخواهم رفتن ازدنیا مگر در پای دیوارت/ که تا دروقت جان دادن سرم بر آستان باشد.** (سعدی[۴] ۴۲۵) ○ **چون [گیومرث] ازدنیا برفت، هوشنگ به‌جای او نشست.** (خیام[۲] ۱۶)

□ **به ~ آمدن** (مجاز) زاده شدن؛ متولد شدن: **والد... با خط خودش... تاریخ به‌دنیا آمدنم را با روز و ساعت و دقیقه نوشته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۲) ○ **بعضی‌ها خوش به‌دنیا می‌آیند و بعضی‌ها ناخوش.** (هدایت[۴] ۱۲)

□ **تا ~ ~ست** (گفتگو) (مجاز) تا ابد؛ همیشه: **تا دنیا دنیاست، آقا و نوکر، پول‌دار و گدا، بوده و خواهد بود.** (علوی[۲] ۱۴۵) ○ **هیچ راه فرار ندارند، تا دنیا دنیاست، آبرو و شرفشان آلوده خواهد ماند.** (هدایت[۷] ۶۹)

دنیاآفرین d.-'āfarin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آفرینندهٔ جهان؛ خداوند: **دنیا و دنیاآفرین را طرف عتاب و خطاب قرار می‌داد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴)

دنیابین donyā-bin [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که توجهش به امور مادی است: **شاه‌باز بلندفکر... بالاتر از حد بینش مردم کوتاه‌نظر دنیابین طیران می‌نموده‌است.** (اقبال[۱] ۴/۳/۵)

دنیاپرست donyā-parast [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که فقط به امور و لذت‌های مادی توجه دارد: **همیشه از مردم درکنارند و خود را آلودهٔ سیئات هم‌جنسان دنیادار و دنیاپرست نمی‌کنند.** (طالبوف[۲] ۱۸۵) ○ **چو بینند کاری به دستت در است/ حریصت شمارند و دنیاپرست.** (سعدی[۴] ۳۰۱)

دنیاپرستی d.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) توجه به امور و لذت‌های مادی؛ دنیاپرست بودن: **آن پنداشتِ تو به‌سبب این جامه‌ها همه دنیاپرستی بوده‌است.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۰۶)

دنیاپسند donyā-pasand [عر.فا.] (صمـ.) پسندیدهٔ مردم دنیا؛ محبوب و مطلوب همگان: **نمایش دنیاپسند.**

دنیات daniyyāt [عر.، جِ. دنیّة] (اِ.) (قد.) چیزهای پست و حقیر: **عالی‌همت باش و به دنیّات... سر فرومیاور.** (قطب ۴۴۸)

دنیاخر donyā-xar [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) دنیاطلب ←: **... که ای زرق‌سجادهٔ زرق‌پوش/ سیه‌کارِ دنیاخرِ دین‌فروش.** (سعدی[۱] ۱۵۷) ○ **قومی بینی از این ناموس‌گران دین‌فروشان دنیاخر برخاسته، و ازبهر طمع دنیای ایشان، ایشان را سجود می‌کنند.** (احمدجام[۱] ۶۱ مقدمه)

دنیاخواه donyā-xāh [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) دنیاطلب ←: **یا اول شخص دنیاخواه هستید یا به‌طور حقیقت آخرت‌طلب. گوارا باد بر شما.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۵)

دنیادار donyā-dār [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که برای گردآوری مال، بسیار تلاش می‌کند: **در بسیار جاهای دنیا کشیشان و روحانیان... اغلب از همه‌کس دنیادارترند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۵) ○ **حق‌تعالی که جامه‌های نیکو به دنیاداران داد، فَرّ جامه به درویشان داد.** (جامی[۸] ۱۰۴) ○ **کسی باشد که وی را یک درم سیم نباشد... دربند آن باشد تا از کجا به‌دست آرَم... او دنیادار است.** (احمدجام ۱۳۷)

دنیاداری d.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) تلاش برای گردآوری مال؛ دنیادار بودن: **او در عرفان... بیش‌تر به مواعظ جنبی... دل‌بسته بود... پرهیز از دنیاداری و تفرعن.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ○ **سبب چه بود که به دنیاداری افتادی؟** (خواجه‌عبدالله[۱] ۷۸)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) پرداختن به امور مادی و دنیایی یا موقعیت خود را درنزد همه استحکام بخشیدن: **با مردم به ادب و تواضع رفتار می‌کردم. می‌گفتند دنیاداری می‌کند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۷)

دنیادشمن donyā-došman [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) مخالف با امور مادی؛ پرهیزگار: **قانع باش و علم‌دوست و دنیادشمن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۸)

دنیادوست donyā-dust [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دنیاطلب ←: **مکن حکایت آن زرشمار دنیادوست/ که در نضیحت روز شمار خواهد ماند.** (اوحدی: دیوان ۴۲: فرهنگ‌نامه ۱۰۵۱/۲) ○ **سه قوم درمیان مسلمانان ـ هم از مسلمانان ـ راه دین بر امت محمد مشوش کردند... دیگر آن قرایان نمازفروش دنیادوست.** (احمدجام[۱] ۴۸)

دنیادیدگی donyā-did-e-gi [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) تجربه و کاردانی: **می‌دانی که فایدهٔ بیابان‌گردی، دنیادیدگی است.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۵)

دنیادیده donyā-did-e [عر.فا.] (صف.) (مجاز) بسیار باتجربه و کاردان: **درویش... دنیادیده‌تر از من بود.** (جمال‌زاده[۴] ۱۷۷) ○ **امیر... مردی زیرک و خبیر و دنیادیده و مصلحت‌بین بود.** (اقبال[۱] ۳/۴/۵) 🛈 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دنیازدگی donyā-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) شیفتهٔ امور مادی بودن؛ دنیاپرستی: **اسلام درزمینهٔ زهد، دو چیز را سخت محکوم کرده‌است، یکی رهبانیت و دیگری... دنیازدگی را.** (مطهری[۳] ۲۵۱)

دنیاطلب donyā-talab [عر.عر.] (صف.) (مجاز) خواستار امور مادی؛ طالب دنیا: **علو همت آن بزرگوار نیز از معاملهٔ دنیاطلبان سر باززده... عزلت گزید.** (شوشتری ۱۲۳)

دنیاگردی donyā-gard-i [عر.فا.فا.] (حامص.) جهانگردی ←: **به‌قصد سیر در آفاق‌وانفس به سیاحت و دنیاگردی گذرانیده و دور زمین گشته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۱)

دنیاگیر donyā-gir [عر.فا.] (صف.) (مجاز) عالم‌گیر؛ جهانی: **زنان ماهی‌فروشِ بازار ماهی‌فروشان پاریس و لندن... در امر فحاشی... شهرت دنیاگیر دارند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۸)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) در تمام جهان پراکنده یا فاش شدن: **بی‌آبرویی دنیاگیر شد و از آن اصول پنج‌گانهٔ کذایی کمترین اثری باقی نماند.** (جمال‌زاده[۸] ۷۹)

دنی‌الطبع daniyy.o.t.tab' [عر.] (صـ.) (قد.) پست‌فطرت؛ فرومایه: **دیگر ما را ذلیل فرنگیان دنی‌الطبع پست‌فطرت نفرما.** (افضل‌الملک ۱۹)

دنیاوی donyā.v.i [عر.: دنیاویّ، منسوب به دنیا] (صنـ.) (قد.) ۱. دنیایی (مِ.۱) ←: **منظور غایی از سیاست مدن باید این باشد که عامهٔ ساکنین یک مدینه یا مملکت به سعادت دنیاوی نایل شوند.** (مینوی[۳] ۲۴۷) ○ **پس‌ازاین کارهای دینی و دنیاوی بر آیین خویش رَوَد.** (نظام‌الملک[۲] ۳۱) ۲. (مجاز) دنیایی (مِ.۲) ←: **هرچه تحف دنیاوی است، همچون دنیا فانی است.** (محمدبن‌منور[۱] ۹) ○ **اگر خواهی که از علم دنیاوی برخوری، نتوانی خورد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۸) ۳. (اِ.) (مجاز) دنیایی (مِ.۳) ←: **با وی هیچ‌چیز نبود از دنیاوی، و عیب می‌داشت نان خواستن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۵) ○ **هیچ از دنیاوی با من نبود.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴۴) ۴. اهل دنیا: **او را به صفتی دید از خود بی‌خود شده، و از آن قصه و آن احوال بی‌خبر... لا بل که از دنیا و دنیاویان بی‌خبر.** (میبدی[۱] ۱۰۹/۲)

دنیایی donyā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به دنیا) ۱. مربوط به این جهان؛ دنیوی: **در این اجتماع هرساله چه نطفه‌ای نهفته است برای دنیایی بودن.** (آل‌احمد[۲] ۴۳) ○ **یک‌باره از التزام رسوم دنیایی و زندگانی، نسیان حاصل می‌کند.** (سیاق‌معیشت ۱۲۰) ۲. (مجاز) دارای جنبهٔ مادی: **وضع دنیاییشان چندان تعریفی ندارد.** ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) مال و دارایی: **مرا دعوت کرد و همهٔ دنیایی خود بر من پاشید.** (جامی[۸] ۳۴۵)

دنیدن dan-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: دَن) (قد.) با شادمانی و نشاط حرکت کردن و خرامیدن: **دام به راهت پُر است، شو تو چو آهو/ زآن‌سو و زین‌سو گیا همی‌خور و می‌دن.** (ناصرخسرو[۱] ۱۷۰) ○ **همه‌ساله به دلبر دل همی‌ده/ همه‌ماهه به‌گردِ دَن همی‌دن.** (منوچهری[۱] ۶۶) نیز ← دنان.

دنیوی donya.v.i [عر.: دنیویّ، منسوب به دنیا] (صنـ.) ۱. دنیایی (مِ.۱) ←؛ مقـ. اخروی: **ناپای‌داری حیات دنیوی و ثبات و بقای حیات اخروی را... درمی‌یابند.** (قاضی ۱۰۹۳) ۲. (مجاز) دنیایی (مِ.۲) ←: **گریستن و کینه‌ور شدن و همهٔ اینها را با مصائب شخصی دنیوی آمیختن.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷) ○ **یک دقیقه از مشاغل دنیوی سر فارغ ندارد.** (طالبوف ۱۸۶)

دنیه daniyye [عر.: دنیّة] (صـ.) (قد.) پست و حقیر: **طالبان دنیا را از سعادت دنیا مراتب دنیه یا متوسط آن باشد.** (قطب ۴۴۷) ○ **روزگار در استعمال**

قوای شریفه در مکاسب دنیه مصروف داشته. (خواجه‌نصیر ۸۸)

دنیی donyi [از عر.، ممالِ دنیا] (اِ.) (قد.) دنیا؛ مقِ. عُقبی: **خسرو مُلک صورت و معنی باشد و مالک رق دنیی و عُقبی.** (قائم‌مقام ۳۶۸) ○ **هرکه فدا نمی‌کند دنیی و دین و مال و سر/ گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش.** (سعدی[۴] ۴۸۳)

دو[۱] do (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل یک به‌اضافهٔ یک؛ ۲: **دو عددی زوج است.** ○ **هر دوی اول از یکی شد راست/ ....** (نظامی[۴] ۳۵۸) 🕯 در شعر گاهی با تلفظ du آمده‌است: **این نمط وین نوع ده دفتر و دو/ برنوشت آن دین عیسی را عدو.** (مولوی[۱] ۳۲/۱) ○ **.../ وآن‌گاه یکی زرگرک زیرک جادو ـ با زرّ به‌هم بازنهاده لب هردو/ ... .** (منوچهری[۱] ۱۴۸) ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **دو سال، دو کتاب.** ○ **حاج‌نخرالملک... مثل بعضی اشخاص از دو محل حقوق می‌گرفت.** (مصدق ۱۴۲) ○ **تیغش از کوهی دو کوه کند/ چون خدنگش ز چناری دو چنار.** (فرخی[۱] ۱۴۰) ○ **همه جامه‌ها کرده پیروزه‌رنگ/ دو چشمان پُر از خون و رخ باده‌رنگ.** (فردوسی[۳] ۲۰) ۳. دوم (مِ. ۱) ←: **صفحهٔ دو، طبقهٔ دو.**

☜ □ **~به~** (ق.) ۱. به‌حالتی‌که دو نفر دربرابر دو نفر دیگر باشند: **چهار نفر بودیم، دوبه‌دو بازی کردیم.** ۲. به‌حالتی‌که دو نفر یا دو چیز دربرابر یا همراه هم باشند: **من و رفیقم دوبه‌دو... راه دشت و بیابان را پیش گرفته... جلو می‌رفتیم.** (جمال‌زاده[۴] ۱۷۳/۲) ○ **امیر... مرا بخواند و خالی کرد. دوبه‌دو بودیم. گفت: این چه بود که ما کردیم؟** (بیهقی[۱] ۶۰۸)

□ **~به~ شدن** ۱. به گروه‌های دونفری یا دوتایی تقسیم شدن: **دوبه‌دو شدیم و باهم مسابقه دادیم.** ۲. با کسی تنها ماندن: **پا سفت کردم تا دوبه‌دو شدیم.** (مستوفی ۴۰۵/۲)

□ **~به‌هم زدن** (گفتگو) (مجاز) دوبه‌هم‌زنی ←: **مادرش قصد آتش‌افروزی دارد، میل به دوبه‌هم زدن دارد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۲۰) 🕯 این مصدر فقط در ساخت مصدری به‌کار می‌رود و صرف نمی‌شود.

□ **~~ گفتن** (قد.) (مجاز) ● دو گفتن ↓: **بیش مزن دَم ز دوی دودو مگو چون ثنوی/ اصلِ سبب را بطلب بس شد از آثار مرا.** (مولوی[۲] ۳۲/۱)

● **~ گفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) اعتقاد به دو اصل داشتن؛ ثنوی بودن: **که ما را در آن ورطهٔ یک‌نفس/ ز ننگِ دو گفتن به‌فریاد رس.** (سعدی[۱] ۱۹۷)

دو[۲] d. [ایتا.: do] (اِ.) (موسیقی) نخستین نت گام پایهٔ دوماژور.

☜ □ **~ماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایهٔ دو قرار دارد.

□ **~مینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایهٔ دو قرار دارد.

دو[۱] do[w] (بمِ. دویدن) ۱. ← دویدن. ۲. (اِ.) (ورزش) یکی از رشته‌های ورزش دوومیدانی که انواع مختلفی دارد: **دوِ ۱۰۰ متر، دوِ ماراتن.** 🕯 تلفظ این کلمه در بعضی ساخت‌ها dav است، مانند دونده dav-ande و می‌دوم mi-dav-am.

☜ □ **~ِ استقامت** (ورزش) از انواع دوها که در مسیرهای ۵۰۰۰ متر و ۱۰۰۰۰ متر انجام می‌شود و معمولاً نیازمند توانایی و استقامت عضلانی ورزش‌کار است.

□ **~ِ امدادی** (ورزش) از انواع دوها که ضمن آن معمولاً کل مسیر مسابقه به چهار قسمت ۱۰۰ متر یا ۴۰۰ متر تقسیم و هر قسمت توسط یک دونده طی می‌شود.

□ **~ِ باموانع** (ورزش) از انواع دوها که در مسیرهای ۱۱۰ متر، ۴۰۰ متر، و ۳۰۰۰ متر انجام می‌شود و دونده در طول مسیر از روی موانع ویژه‌ای می‌پرد.

□ **~ِ سرعت** (ورزش) از انواع دوها که در مسیرهای ۱۰۰ متر، ۲۰۰ متر، و ۴۰۰ متر انجام می‌شود و ویژگی آن، سرعت زیاد دوندگان برای رسیدن به خط پایان مسابقه است.

▫ ~ِ **صحرانوردی** (ورزش) از انواع دوها که در مسیرهای بین ۷ تا ۱۲ کیلومتر و معمولاً در صحرا و محیط طبیعی انجام می‌شود.

▫ ~ِ **ماراتُن** (ورزش) از انواع دوها که در مسیر طولانی (۴۲۱۹۵ متر) انجام می‌شود و استقامت دونده نقش مهمی در آن دارد. مطابق روایت بعضی تاریخ‌نویسان، در سال ۴۹۰ قبل‌از میلاد، جنگ بزرگی بین ایران و یونان در محلی به‌نام ماراتن درگرفت و جوانی که حامل خبر پیروزی یونان بود، فاصلهٔ ۴۲کیلومتری بین ماراتن و آتن را دوید تا این خبر را به هم‌وطنانش برساند و سپس ازفرط خستگی مُرد.

▫ ~ِ **نیمه‌استقامت** (ورزش) از انواع دوها که در مسیرهای ۸۰۰ متر و ۱۵۰۰ متر انجام می‌شود و ویژگی آن عبارت است از ترکیبی از سرعت و استقامت عضلانی ورزش‌کار.

▫ ~**ومیدانی** (ورزش) یکی از رشته‌های ورزشی شامل انواع دوها، پرتاب‌ها، و پرش‌ها.

▫ **به** ~ (گفتگو) به‌سرعت و به‌حالت دویدن: **احمد به‌دو رفت درِکوچه را بازکرد.** (میرصادقی[۲] ۱۰۲) ○ **مختصر دست‌کاری توی موتور می‌کرد و بعد به‌دو می‌آمد بالا.** (آل‌احمد[۲] ۲۱)

دو[۲] .d (اِ.) داو؛ نوبت بازی.

▫ ~ **به‌دست کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) مساعد شدن اوضاع برای او و فرصت مناسب پیدا کردن برای کاری: **به‌محض این‌که میدانی می‌یافت و دو به‌دستش می‌افتاد... معرکه بر پا می‌کرد.** (جمال‌زاده[۷] ۱۴۹) ○ **درآن‌میان ننه‌حسن دو به‌دستش افتاده‌بود... دنبک می‌زد و هرچه در چنته‌اش بود، می‌خواند.** (هدایت[۴] ۸۰)

دوآب do-'āb (اِ.) (جغرافیا) جایی که در آن، رودی به رود دیگر می‌ریزد یا دو رود به‌هم ملحق می‌شوند.

دوآبه d.-e (صف.) (کشاورزی) ویژگی میوهٔ مرکباتی مانند پرتقال، گریپ‌فروت، و نارنج که تا بهار سال بعد روی درخت باقی می‌مانَد و با شروع فعالیت درخت، شیرهٔ گیاهی بار دیگر در آن وارد و باعث آب‌دار شدنش می‌شود.

دوآتشه do-'ātaš-e (صف.) **۱.** ویژگی نان و مانند آن که مدت زیادی در تنور مانده و کاملاً برشته شده‌باشد: **عصرها برایشان نان دوآتشهٔ خشخاشی می‌بردم.** (محمدعلی ۱۲۹) ○ **نانی که برای من می‌پزند، تافتون دوآتشه است.** (مستوفی ۳۹۴/۲) **۲.** ویژگی مایعی که دو بار تقطیر شده‌باشد: **عرق دوآتشه، گلاب دوآتشه.** ○ **چتول عرق دوآتشه در یک جیب و پسته و بادام و تخمهٔ هندوانه در جیب دیگر به آن‌سو رو می‌آورند.** (جمال‌زاده[۱] ۳۷) ○ **یا عرق دوآتشه می‌نوشید... و یا در مجالس بزم با یک دسته از دوستان... صرف می‌کرد.** (هدایت[۵] ۵۲) **۳.** (مجاز) دارای گرایش‌های تند و افراطی در حالت یا اندیشه‌ای: **[او] یک سوسیالیست دوآتشه است و شاعری خوب.** (فصیح[۱] ۲۲۸) ○ **واقعاً باید او را وسواسی دوآتشه نامید.** (مستوفی ۲۲۳/۱) ○ **خداوند، این آزادی‌خواهان وطن‌پرست دوآتشه را هدایت فرماید.** (مخبرالسلطنه ۴۳۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) **۱.** کاملاً پخته و برشته شدن: **دو گِرده نان می‌زند به... تنور که تا چای دَم آید، برشته و دوآتشه شود.** (محمود[۱] ۲۴۷) **۲.** دو بار تقطیر شدن: **گلاب‌ها دوآتشه شدند.**

دوآتشه‌پزی d.-paz-i (حامص.) عمل پختن نان به‌صورت دوآتشه. ← دوآتشه (مِـ. ۱): **در کته و تغار خمیر و دوآتشه‌پزی و ترازوداری چه تقلباتی دارند!** (مستوفی ۴۰۲/۲)

دوآلیست do(u)'ālist, du^v^ālist [فر.: dualiste] (صـ.، اِ.) (ادیان) معتقد به دوآلیسم؛ ثنوی؛ دوگانه‌پرست.

دوآلیسم do(u)'ālism, du^v^ālism [فر.: dualisme] (اِ.) (ادیان) نظام دینی یا فلسفی دارای اعتقاد به دو مبدأ خیر و شر برای هستی؛ ثنویت؛ دوگانه‌پرستی.

دوا davā [عر.: دواء] (اِ.) ۱. (پزشکی) دارو (مِ. ۱) ←: **آن‌قدر شیر گرم و دواهای بدبو به حلقمان کردند تا به‌حال آمدیم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۰) ○ **حتماً پسر او هم وقتی دوا خواهد خورد، همین‌طور به‌زحمت خواهد افتاد.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۱) ○ **هرچه خوش است آن خورش جسم توست/ هرچه خوشت نیست تو را آن دواست.** (ناصرخسرو[۱] ۹۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) دارو (مِ. ۲) ←: **دوای ظهور فیلم.** ○ **به‌خوبی فهمیده می‌شد که رنگ موهایش طبیعی نیست و با دوا تغییر یافته‌است.** (مشفق‌کاظمی ۴۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) مشروبات الکلی: **مثل‌این‌که بازهم دواخورده‌بود، دهنش بو می‌داد.** ۴. (گفتگو) (مجاز) مادهٔ مخدر به‌ویژه هروئین: **با دواها دست‌گیرش کردند.** ۵. (مجاز) درمان: **دوای درد ما و راه نجات ما به آنها بسته است.** (مینوی[۳] ۲۶۳) ○ **خستگی اندر طلبت راحت است/ درد کشیدن به‌امید دوا.** (سعدی[۳] ۴۱۲) ○ **دل بیمار را دوا بتوان/ حمق را هیچ‌گونه چاره مدان.** (سنایی[۱] ۶۴۰) ۶. (مجاز) زهر؛ سم: **خانه‌اش پُر از سوسک بود. هرچه دوا می‌زد، فایده‌ای نداشت.** (ترقی ۲۲۴) ۷. (قد.) (مجاز) مایهٔ برآورده شدن نیاز: **روزی ده‌ودوازده... فرستاده، مساکین و اهل حاجات را دوا شدی.** (افلاکی ۳۵۵)

☜ ● ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ● دوا شدن ←: **به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم/ برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم.** (سعدی[۴] ۵۱۷)

▫ ~**[و]درمان** (گفتگو) (مجاز) معالجه و مداوا: **زایمان و دوادرمان‌های زنانه هم هست که کار زن‌هاست.** (آل‌احمد[۱] ۵۸) ○ **پس‌از یک‌رشته دوادرمان خودمانی، حاجی بالاخره ناگزیر شد که به دکتر مراجعه بکند.** (هدایت[۳] ۶۹)

▫ ~**[و]درمان کردن** (گفتگو) (مجاز) معالجه و مداوا کردن: **جان نداری، باید دواودرمان کنی.** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۹) ○ **حالا او رفته امیرآباد... دوادرمان کرده که خال پاک بشود.** (آل‌احمد[۶] ۱۵۵) ○ **از نصف تناش افلیج شد. هرچه دوادرمان کردیم، خوب نشد.** (هدایت[۵] ۷۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) درمان شدن: **هزار درد بی‌درمانِ آدم دوا می‌شود.** (← آل‌احمد[۴] ۴۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) درمان کردن: **چنین تحصیل‌کردگانی پس‌از مراجعت به ایران هیچ دردی را نمی‌توانند دوا کنند.** (اقبال[۱] ۳/۸/۳) ○ **طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک/ چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟** (حافظ[۱] ۱۲۶) ○ **مردکی را چشم‌درد خاست. پیش بیطار رفت تا دوا کند.** (سعدی[۲] ۱۶۰)

▫ ~**ودرمان** (گفتگو) (مجاز) ▫ دوادرمان ←.

دواءالمسک davā'.o.l.mesk [عر.] (اِ.) (قد.) نوعی معجون دارویی، که از بعضی گیاهان و گرد بعضی سنگ‌ها تهیه می‌شد: **کسی را که داروی علت وی حقیرترین چیزها بُوَد، وی را دُرّ و مرجان نباید تا به... دواءالمسک آمیزندش.** (هجویری ۸) ○ **اگر ضعف به دل بیند، به دواءالمسک شیرین یاری دهد.** (اخوینی ۵۷۳)

دواب davāb[b] [عر.: دوابّ، جِ. دابّة] (اِ.) (قد.) ۱. چهارپایان، به‌ویژه چهارپایان سواری و بارکشی: **مأموران به مال و حشم و دواب صغیروکبیر رحم نکرده... غارت می‌کردند.** (شهری[۲] ۲۱/۱) ○ **بعداز ساعتی، نوکرها رفتند که ازبرای دواب کاه و جو بخرند.** (افضل‌الملک ۱۱۷) ○ **به نطق آدمی بهتر است از دواب/ دواب از تو به گر نگویی صواب.** (سعدی[۲] ۵۶) ۲. جنبندگان روی زمین؛ جانوران: **آیا آن غایت که در گردش آسمان است، اعز و اشرف خواهد بود یا آن غایت که در حرکات دواب ارض است؟** (قطب ۱۲)

دوابخش davā-baxš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) شفادهنده؛ معالج: **.../دوابخش درون دردمندان.** (نظامی[۳] ۲۳۹)

دواپذیر davā-pazir [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) معالجه‌شدنی؛ قابل علاج و مداوا: **چون نیست دواپذیر این دردم/ ما را به دوا چه می‌فریبی تو؟** (مولوی[۲] ۴۹/۵)

دوات davāt [عر.: دواة] (اِ.) ۱. ظرف کوچکی که در آن، مرکّب یا جوهر می‌ریزند و قلم را برای نوشتن در آن فرومی‌برند: **دستش را با قلم به‌طرف دوات برد.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۱) ○ **بونصر، دوات و**

کاغذ بخواست و پیشِ امیر این نامه نبشت. (بیهقی[۱] ۷۱۱) ۲. (قد.) جعبه‌ای که در آن، قلم و مرکّب را قرار می‌دادند؛ قلم‌دان: وزیر، سر دوات بگشاد و یکی قلم سوی وی انداخت. (خیام[۲] ۵۹)

دوات‌آشور d.-ā(ʼā)šur [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) وسیله‌ای به‌شکل یک قاشق کوچک که با آن آب در دوات می‌ریختند و مرکّب را به‌هم می‌زدند.

دوات‌خانه davāt-xāne [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) جایی که اسناد و مدارک دولتی را در آن‌جا می‌گذاشتند: خواجه گفت: فرمان‌بردارم... و بازگشت سوی خانه و مواضعه با وی بردند و سوگندنامه به دوات‌خانه بنهادند. (بیهقی[۱] ۱۸۸)

دوات‌دار davāt-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (دیوانی) شخصی در بارگاه پادشاهان و امیران که دوات، قلم، و کاغذ با خود داشت و هنگام لزوم، فرمان‌ها را می‌نوشت؛ منشی: مرادخان‌بیگ که دوات‌دار بود، فرار نموده، به الکای روم رفت. (اسکندربیگ ۴۴۰) ○ سوگند بخورد چنان‌که رسم است و خط خود بر آن نبشت و بر امیر عرضه کردند و به دوات‌دار سپردند. (بیهقی[۱] ۳۵۲)

☜ ▫ ~ِ **احکام (ارقام)** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، آن‌که مُهر پادشاهی را دراختیار داشت و همیشه همراه شاه بود.

▫ ~ِ **مُهرِ انگشتر** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، آن‌که نامه‌های جواب‌داده‌شده را برای مُهر شاه، نزد او می‌فرستاد: در بیان شغلِ... دوات‌دار مُهر انگشتر: شغل مشارالیه آن‌که... فصول هرکس به جواب می‌رسید، در کیسه گذاشته، سر آن کیسه را مُهر نموده، به اندرون حرم می‌فرستاد که به مُهر اقدس مُحلیٰ گردد. (رفیعا ۴۳۱)

▫ ~ِ **مُهرِ مُهرِ بزرگ** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، آن‌که احکام و نشان‌های به‌امضارسیده و ثبت دفتر شده را برای مُهر شاه، نزد او می‌برد: در بیان شغلِ... دوات‌دار مُهر مُهر بزرگ: شغل او این بود که پروانجات و احکام و نشان و شجرات و غیرهم را بعداز آن‌که از دفاتر می‌گذشت و... منشی‌الممالک طغرا می‌کشید... به مُهر اقدس می‌داد. (رفیعا ۴۳۰)

دوات‌داری d.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) شغل و منصب دوات‌دار: یوسف‌بیگ ولد محمدخان که منصب دوات‌داری دیوان اعلی داشت... دراین‌میانه به‌قتل رسید. (اسکندربیگ ۳۰۱)

دوات‌دان davāt-dān [عر.فا.] (اِ.) جای قرار دادن دوات، معمولاً در قلم‌دان: دوات‌گری، شغلی بود که تهیهٔ دوات و دوات‌دان می‌نمود. (← شهری[۴] ۲۲۲/۲)

دوات‌ساز davāt-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که دوات می‌سازد: دوات‌سازان، در شکل و هیئت دوات نیز مسائلی را رعایت می‌کرده‌اند. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۵۶)

دوات‌گر davāt-gar [عر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) ۱. دوات‌ساز ↑: به‌تدریج هم دوات‌گرها... سماورساز شدند. (شهری[۴] ۲۲۲/۲) ۲. سازندهٔ بعضی ظروف فلزی مانند سماور و سینی: سرب، قلع، روی‌هایش به‌کار ریخته‌گرها و دوات‌گرها می‌آمد. (شهری[۲] ۳۴۳/۲) ○ به‌قدری بنّا و نعله و معمار و خراط و دوات‌گر و آهنگر توی هم افتاده‌اند که انسان از تماشای آن سرگیجه می‌گیرد. (← جمال‌زاده[۶] ۶۸)

دوات‌گری d.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) ۱. ساختن دوات: کار دوات‌گری با ورود قلم‌فرانسه و جوهر و قلم‌های نوک‌آهنی و قلم خودنویس رو به زوال گذارد. (← شهری[۴] ۲۲۲/۲) ۲. ساختن و لحیم‌کاری بعضی ظروف فلزی مانند سماور و سینی: ناگزیر به ترک‌تحصیل و شاگردی دکان... گردیدم و ازآن‌جمله بود پادوی دکان دوات‌گری. (شهری[۲] ۲۳۵/۱)

دواتی davāt-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به دوات، اِ.) (دیوانی) دوات‌دار ←: چون یک‌چندی بر آن گذشت و در آداب خدمت و رسوم آن ماهر گشت، دواتیِ مَلِک شد. (جوینی[۱] ۲۶۷/۲)

دواج davāj (اِ.) (قد.) ۱. لحاف؛ رواانداز: شه نکند هیچ خواب امن، چو دارد/ بستر شوریده و دواج

پریشان. (شیبانی: ازصباتانیما ۱۴۱/۱) ۲. تشک و بستر خواب: جمعی را دیدم که گوش‌های ایشان به بالای ایشان بود. یک گوش لحاف کردندی و دیگری را دواج به‌وقت خفتن. (جرجانی[۱] ۴۱۸/۵) ○ نی‌ام آگه از اصل‌وفرع خراج/ همی‌غلتم اندرمیان دواج. (فردوسی[۳] ۲۵۵۳) ۳. نوعی لباس که برروی لباس‌های دیگر پوشیده می‌شد؛ بالاپوش: این عذرا را بیارایم و... نقاب از چهرهٔ زیبای او بگشایم. پس در این دو تاج و دواج به نظارگیان بنمایم. (حمیدالدین ۱۲۲) ○ رسول برپای خاست و هفت دواج بیرون گرفتند، یکی از آن سیاه و دیگر دبیقی‌های بغدادی. (بیهقی[۱] ۵۲)

دواجات davā-jāt [عر.عر.] (اِ.) انواع داروها: قی کردن به‌وسیلهٔ خوردن روغن‌زیتون و آب‌گرم، رفع سمیت دواجات سمّی می‌کند. (← شهری[۲] ۳۲۲/۵) ○ من خودم تا دو ساعت دیگر او را معالجه می‌کنم... دواجات هم داریم. (طالبوف[۲] ۱۵۵)

دواخانه davā-xāne [عر.فا.] (اِ.) داروخانه ←: دواهایش را هیچ دواخانه‌ای ندارد. (ترقی: شکوفایی ۱۴۶) ○ قانون می‌تواند استعمال تریاک و شراب را مخصوص اجازهٔ اطبای حاذق و دواخانه‌های دولتی نماید. (طالبوف[۲] ۲۸۹) ○ گر ره به دواخانهٔ مقصود نیابیم/ در رنج بمیریم ز نخواهیم دوا را. (خواجو ۶۲۷)

دواخانه‌چی d.-či [عر.فا.تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) متصدی یا صاحب داروخانه: شیشه‌بطری‌های سالمشان را به دواخانه‌چی‌ها... می‌دادند. (شهری[۲] ۱۵۵/۴)

دواخطاره do-'extār-e [فا.عر.فا.] (صند.) (ورزش) ویژگی ورزش‌کاری که به‌دلیل خطا و سرپیچی از قوانین بازی، دو بار از داور مسابقه اخطار گرفته‌باشد.

دواخور davā-xor [عر.فا.] (صف.) (گفتگو) ۱. خورنده و مصرف‌کنندهٔ دارو: من که دواخور نیستم، بی‌خود جوشانده درست نکنید. ۲. (صمـ.) مسموم به‌وسیلهٔ خورانده شدن دارو یا مادهٔ سمّی.

• ~ کردن (مصـمـ.) (گفتگو) با خوراندن دارو یا مادهٔ سمّی، مسموم کردن: انگار دواخورش کرده‌بودند.

دوادانی davā-dān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) شناختن داروها: عجب‌تر از عجایب‌ها خبیر از جمله غایب‌ها/ امان اندر توایب‌ها، به تدبیر و دوادانی. (مولوی[۲] ۱۵۱/۷)

دوادو dow-ā-do[w] (اِمصـ.) (قد.) به هرسو دویدن، و به‌مجاز، تلاش و تکاپو کردن: خواجه! خیر است این دوادو چیستت؟/ گم‌شده این‌جاکه داری کیستت؟ (مولوی[۱] ۳۳۹/۱) ○ دین به هزیمت شد از دوادو دیوان/ نام نیابد کس از شریعت هزمان. (ناصرخسرو[۱] ۴۵۰)

• ~ کردن (مصـل.) (قد.) دوادو ↑: تا قلم هرکه دوادو کند/ پیروی این روش نو کند. (امیرخسرو ۱۰۵۲) ○ چون‌که از طفلی برون شد، چشم دانش برگشاد/ بر لب جو کی دوادو بر نشان جو کند؟ (مولوی[۲] ۱۱۸/۲)

دوار da(o)vār [عر.] (اِمصـ.) ۱. سرگیجه: مالیدن روغن به بر سر، رافع دوار و سرگیجه و صدای سر است. (← شهری[۲] ۲۴۰/۵) ○ گرفتار سرگیجه و دوار شدم. (مخبرالسلطنه ۳۵) ○ زین نظر وین عقل ناید جز دوار/ پس نظر بگذار و بگزین انتظار. (مولوی[۱] ۴۷۵/۲) ۲. گردش؛ چرخش: رقصشان عبارت است از به‌وجود آوردن دایره و دوار. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۳) ○ پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها/ از دوار چرخ بگرفتیم ما. (مولوی[۱] ۳۲۱/۲)

• ~ برداشتن (مصـل.) حالت گیجی پیدا کردن؛ دچار سرگیجه شدن: گُرده‌ام تیر می‌کشید و سرم دوار برمی‌داشت. (جمال‌زاده[۱۳] ۲۴)

▫ ~ِ سر سرگیجه: زن، چادر را به‌سر کشید، کوشید به دیوار تکیه بدهد، اما دچار دوار سر بود. (پارسی‌پور ۴۳) ○ باوجود تب و دوار سر، یک نوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده‌بود. (هدایت[۱] ۴۳)

• ~ کردن (مصـل.) (قد.) سرگیجه گرفتن: سبب این بیماری صفرا بُوَد و علامت وی آن بُوَد که [پیش]از دوارکردن مِنِش بگردد و بُوَد که قی کند. (اخوینی ۲۳۲)

• ~ گرفتن (مصـل.) (مجاز) دچار حالت گیجی

شدن: سیگار به سیگار آتش می‌زدم و تعارف می‌کردم، به‌طوری‌که بعدازمجلس سرم دوار می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۱)
▫ **به ~ افتادن** (مجاز) به حالت گیجی دچار شدن؛ به سرگیجه دچار شدن: کم‌کم حس می‌کرد که سرش به‌دوار افتاده‌است. (قاضی ۳۹۸) ○ کشتی، حرکات بی‌فایده می‌کند، به‌طوری‌که سر همگی ماها به‌دوار افتاده‌است. (مستوفی ۱۹۰/۲)

دوار davvār [عر.] (صـ.) گردان؛ گردنده؛ چرخان: ماه... بر طرف گل‌زار ستارگان دوّار... ره‌سپار بود. (جمال‌زاده[18] ۸۸) ○ از صدای سخن عشق ندیدم خوش‌تر/ یادگاری که در این گنبد دوّار بماند. (حافظ[1] ۱۲۱) ○ .../ ستاره تابد هر شب ز گنبد دوّار. (فرخی[1] ۵۳)

دوارآور da(o)vār-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) دوارانگیز ←: این افکار دوارآور چه‌قدر به مغز این وزیر فعال... فشار وارد آورده. (مستوفی ۱۶۰/۳)

دوارالرأس da(o)vār.o.r.ra's [عر.] (اِ.) (قد.) دوار سر؛ سرگیجه: از دوایرِ دورِ شداید به دوارالرأس مبتلا شده بر سلامتِ صدر ملامت واجب داشته‌است. (زیدری ۵)

دوارانگیز da(o)vār-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) سرگیجه‌آور؛ گیج‌کننده: خود را درمیان گرداب‌های بی‌کرانی می‌دیدم که همه با آب‌های تیره‌وتار با سرعتی دوارانگیز می‌چرخیدند. (جمال‌زاده[4] ۵۶/۲)

دوارس davāres [عر.، جِ. دارِس] (اِ.) (قد.) ۱. چیزهای کهنه. ۲. (صـ.) کهنه. ☝ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: ایزدتعالی این آستان عالی را... بر... اعادت دوارس دانش و ابدای رونق آن متوفر داراد. (وراوینی ۹۲)

دواره davvāre [عر.: دوّارَة] (اِ.) (قد.) (ریاضی) پرگار (مِ. ۱) ←: گِرد می‌گردی بر جای چو دواره/ گر ندانی ره نه‌شگفت که دوّاری. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

دواری davāri (اِ.) (قد.) نوعی سکهٔ طلا معادل پنج شیانی. ← شیانی: هم‌چون تویی که خدمت کهتر کنی و مهتر/ ازبهر دو شیانی وزبهر یک دواری.

(منوچهری[1] ۱۰۱)

دوازده davāz-dah (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل یازده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۲: دوازده عددی زوج است. ○ دوازده به‌اضافهٔ سه می‌شود پانزده. ۲. (صـ.) دارای این تعداد: دوازده روز، دوازده نفر. ○ پرفسور... دوازده زبان زنده و دوچندان زبان مرده می‌داند. (جمال‌زاده[16] ۱۴۶) ○ امام شافعی... گوید: دوازده مسئله به‌کار باید تا یکی لقمت نان بخورند. (بحرالفوائد ۲۲۲) ۳. دوازدهم (مِ. ۱) ←: صفحهٔ دوازده، طبقهٔ دوازده.

دوازده‌امام d.-'emām [فا.فا.عر.] (اِ.) (ادیان) امامان مذهب شیعهٔ اثناعشری؛ علی (ع) و یازده فرزند از نسلِ او: تمام این صف‌ها به‌احترام پنج‌تن آل‌عبا و دوازده‌امام و چهارده‌معصوم دارای پنج یا دوازده یا چهارده رج بود. (جمال‌زاده[6] ۷۵)

دوازده‌امامی d.-i [فا.فا.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به دوازده‌امام) (ادیان) معتقد به دوازده‌امام؛ اثناعشری: شیعهٔ دوازده‌امامی.

دوازده‌انگشتی davāz-dah-'angošt-i (صنـ.، اِ.) (قد.) (جانوری) اثناعشر (مِ. ۱) ←: یکی رودگانی آید نام وی اثناعشری، اعنی دوازده‌انگشتی، و ازبهر آن بدین‌نام خوانده‌اندش که درازی این رودگانی به‌مقدار دوازده انگشت است. (اخوینی ۸۸)

دوازده‌برج davāz-dah-borj [فا.فا.عر.] (اِ.) (نجوم) بروج دوازده‌گانهٔ فلکی شامل حَمَل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جَدْی، دلو، و حوت. نیز ← برج (مِ. ۶): احکام فلک را تمام دریافتم تا به دانستن این دوازده‌برج و کواکب... رسیدم. (ابونصری ۶۹) ○ به خدایی که در دوازده‌برج/ هفت‌پیکش همیشه در سفر است. (انوری ۶۴)

دوازده‌پرده davāz-dah-parde (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) دوازده‌مقام ←: ادوار مشهوره نزد عرب دوازده است که عجم آنها را دوازده‌مقام و پرده... نیز خوانند. (مراغی ۵۶)

دوازده‌چهارم davāz-dah-ča(ā)hār[r]-om (اِ.)

(موسیقی) مقیاس (متر یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش دوازده‌چهارم است.

دوازده‌شانزدهم davāz-dah-šānz-dah-om (اِ.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش دوازده‌شانزدهم است.

دوازده‌صدایی davāz-dah-sedā-y(')-i [فا.فا.عر.فا.فا.] (صف.) (موسیقی) ← موسیقی ◻ موسیقی دوازده‌صدایی.

دوازده‌علم davāz-dah-'elm [فا.فا.عر.] (اِ.) (قد.) دوازده‌علوم ↓.

دوازده‌علوم davāz-dah-'olum [فا.فا.عر.] (اِ.) (قد.) دوازده دانش شامل صرف، نحو، عروض، قافیه، لغت، اشتقاق، قرض‌الشعر، انشا، معانی، بیان، خوش‌نویسی، و تاریخ؛ دوازده‌علم: **اسرار دوازده‌علومش/ نرم است چنان‌که مُهر مومش.** (نظامی[۲] ۳۱)

دوازدهم davāz-dah-om (صف.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ دوازده: **امام دوازدهم، نفر دوازدهم.** ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد) برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای دوازده: **یک‌دوازدهم، هفت‌دوازدهم.**

دوازده‌مقام davāz-dah-maqām [فا.فا.عر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) دوازده مقام اصلی شامل عشاق، نوا، بوسلیک، راست، حسینی، حجازی، راهوی، زنگوله، اصفهان، عراق، زیرافکند، و بزرگ؛ دوازده‌پرده.

دوازدهمی davāz-dah-om-i (صف.) (گفتگو) دوازدهم (مِ. ۱) ←: **نفر دوازدهمی.**

دوازدهمین davāz-dah-om-in (صف.) دوازدهم (مِ. ۱) ←: **نفر دوازدهمین، دوازدهمین شمارهٔ مجله.** ○ **دوازدهمین ماه سال، اسفند است.**

دوازده‌وجهی davāz-dah-vajh-i [فا.فا.عر.فا.] (اِ.) (ریاضی)

☜ ◻ ~ِ **منتظم** (ریاضی) چندوجهی منتظمی که محدود به دوازده پنج‌ضلعی باشد.

دوازدهه davāz-dah-e (اِ.) (جانوری) اثناعشر (مِ. ۱) ←.

دوازده‌هشتم davāz-dah-hašt-om (اِ.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش دوازده‌هشتم است.

دواساز davā-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (پزشکی) داروساز ←: **دولت مجبور شد کمیسیونی از اطبا و دواسازهای دیپلمه برای رسیدگی تشکیل بدهد.** (جمال‌زاده[۱] ۶۴) ○ **نسخه را دواساز مُهر کرد و به من داد. من هم با شیشهٔ دوا آوردم به قابلهٔ خانم دادم.** (مستوفی ۲/۲۱۲)

دواسازی d.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (پزشکی) داروسازی ←: **نمودار دانشجویانی که پس‌از فراغ تحصیل... به ایران مراجعت نموده‌اند:... دندان‌سازی ۳، دواسازی ۲، صنعت‌های ظریفه ۲.** (جمال‌زاده[۱۲] ۲/۶۱)

دواسبه do-'asb-e (صف.) ۱. دارای دو اسب: **گاری دواسبه.** ۲. (قد.) ویژگی آن‌که با دو اسب می‌رود، درحالی‌که بر یکی سوار است و دیگری را یدک می‌بَرَد: **دو سوار ازآنِ بوالفضل سوری دررسید دواسبه از آن دیوسواران فرا وی پیش آمدند و خدمت کردند.** (بیهقی[۱] ۶۰۹) ○ **پیاده همه کرد یک‌سر سوار/ دواسبه سوار ازدر کارزار.** (فردوسی[۳] ۱۰۳۹) ۳. (ق.) (قد.) (مجاز) با شتاب و سرعت: **آرام نخواهم نشست، و ناگزیر چیزهایی برضد اوضاعی که دواسبه به‌جانب آن می‌روند، خواهم گفت.** (مستوفی ۳/۶۵۷) ○ **عشق حالی دواسبه می‌آمد.** (نجم‌رازی[۱] ۷۰) ○ **دواسبه فرستاده آمد به ری/ چو باد خزانی به‌فرمان کی.** (فردوسی[۳] ۱۹۵۱)

☜ ● ~ **تاختن** (مصل.) (مجاز) ۱. جدیت و شور نشان دادن: **گاهی... در عشق وطن و فداکاری دواسبه می‌تاخت.** (حجازی ۱۳۵) ۲. (قد.) به‌سرعت تاختن یا حمله کردن: دو دوست

یک‌نفس از عمر برنیاسودند/ که آسمان به سروتتشان دواسبه نتاخت. (سعدی[۴] ۷۷۸) **۳.** (قد.) به‌سرعت حرکت کردن: **هرکه نقص خویش را دید و شناخت/ اندر استکمال خود دواسبه تاخت.** (مولوی[۱] ۱/۱۶۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌سرعت حرکت کردن: **نرسد وهم اگر دواسبه کند/ در تکِ وهم بی‌غبارِ مَلِک.** (ابوالفرج‌رونی: نصرالله‌منشی ۱۹۷)

دواعی davā'i [عر.، جِ. داعیَة] (اِ.) (قد.) **۱.** انگیزه‌ها و سبب‌ها: **رتبهٔ ثانیه را دواعی احتیاط چندی مانع بود.** (سینکی: ازصباتانیما ۱/۱۵۳) ○ **سخن حقیقت و بیان سلوک راه طریقت، دواعی شوق و بواعث طلب... پدید آورد.** (نجم‌رازی[۱] ۱۱) **۲.** داعیه‌ها؛ ادعاها: **هرگونه امور و دواعی شرعیه و عرفیه را به او مرجوع دانند.** (افضل‌الملک ۴۱۲) ○ **این شد رفتار امین‌الدوله با آن دواعی و انتظاراتی که بود.** (مخبرالسلطنه ۱۰۵)

دوافروش davā-foruš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که دوا می‌فروشد؛ فروشندهٔ دوا؛ داروفروش: **پیرزنی... کار طبیب و ماما و دوافروش و پرستار را می‌کرد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۵) ○ **پای یکی می‌شکند، جراح و دوافروش منتفع می‌شوند.** (طالبوف[۲] ۸۳)

دوافروشی d.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل دوافروش. **۲.** (اِ.) جای فروختن دارو.

دواکاری davā-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) گذاشتنِ دارو برروی زخم: **جراح‌باشی به زخم من می‌رسید. دواکاری تازه آرامش بیش‌تری می‌بخشید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۵)

دواکن davā-kon [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) مداواکننده؛ شفابخش: **بازدار ای دواکن دل من/ از زمین‌بوس هرکسی گِل من.** (نظامی[۴] ۵۵)

دواگلی davā-gol-i [عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) **۱.** مرکورکروم ←: **دواگلی تا روی ساق پا و... رانش را قرمزکرده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۱۹۶) **۲.** بتادین ←.

دوال davāl (اِ.) **۱.** چرم: **گیوه پای‌افزار عمومی محل بود. کف آن از کهنه‌های کرباس و دوال ساخته می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۳۵) ○ **گر عدوی تو ز روی است چو روی تو بدید/ از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال.** (فرخی[۱] ۲۱۴) **۲.** تسمه و بند چرمی: **رگ زدن آسان‌تر بود... دلاک دست او را بالا می‌زد و با دوال می‌بست.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱) ○ **او را اسبکی تُرکی فرمودندی با زینکی در خام گرفته و لگامی دوال ساده.** (نظام‌الملک[۳] ۱۴۱) **۳.** لبه و کنارهٔ چیزی: **جار... [را] جهت زینت دو طرف دوال بخاری اتاق می‌گذاشتند.** (شهری[۲] ۱/۲۲۸) **۴.** (صنایع‌دستی) بافته‌های حاشیهٔ فرش. **۵.** (قد.) کمربند: **تو آنی کزپی فرمان جزمت/ میان چرخ را جوزا دوال است.** (انوری[۱] ۷۶) **۶.** (قد.) بند و تسمهٔ کفش: **گفت با من چند شراک نعلین است که چون بگسلد، در آن کشم... می‌خواست زودتر دوال بگسلد تا وی را سرزنش کند.** (جامی[۸] ۴۲) ○ **وقتی دوال نعلین رسول‌الله کهنه شده‌بود. آن را فرستاد تا نو کردند... فرمود: بروید همان دوال کهنه را بیارید.** (باخرزی ۲۶) **۷.** (قد.) تازیانهٔ چرمی: **کودک... تا در مکتب باشد، از بیم دوالِ معلم پای در دامنِ تأدب کشیده دارد.** (وراوینی ۷۹) **۸.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) کوبهٔ دهل و طبل ازجنس چرم سخت: **خروس غنوده فروکوفت بال/ دهل‌زن بزد بر تبیره دوال.** (نظامی[۷] ۹۴) ○ **دوال رحلت چون برزدم به کوس سفر/ جزاز ستاره ندیدم بر آسمان لشکر.** (مسعودسعد[۱] ۳۱۸) **۹.** (قد.) کمند: **امیر اندر سفر هم بسته دارد/ سر باد وزان اندر دوالا.** (عنصری ۱۳۲) **۱۰.** (قد.) نقش‌هایی به‌شکل اسلیمی در پارچه و بافتنی‌های دیگر: **استاد نساج... جامه‌های متقوم باند و نقوش مختلف و شاخ‌وبرگ‌های لطیف... و دوال‌های شیرین در آن پدید آرَد.** (شمس‌قیس ۴۶۲)

☜ ◻ **~ از پشتِ کسی برکشیدن** (قد.) (مجاز) او را سخت آزردن یا مجازات کردن: **دوالی ز پشت عدو برکشد/ کند اسب را زو عنانی دگر.** (امیرمعزی ۳۳۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) در کمند کشیدن: **بپیچید گیو سرافراز یال/ کمند اندرافکند و کردش دوال.** (فردوسی[۳] ۶۳۷)

• ~ کشیدن (مصـ.مـ.) (قد.) بستن با بند و تسمه: یکایک همان گُرد کهتر به سال/ کشیدی ز سر تا به پایش دوال. (فردوسی[۳] ۴۱)

▫ ~ِ کمر (قد.) کمربند: به کُشتی گرفتن نهادند سر/ گرفتند هردو دوال کمر. (فردوسی[۳] ۴۴۳)

دوال‌باز d.-bāz (صفـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که دوال‌بازی می‌کند: به سر تل مرا در گور کنید که آن‌جا مقامرانند و گناه‌کارانند و خراباتیانند و دوال‌بازانند. (جامی[۸] ۲۹۱) ۲. (مجاز) حیله‌گر و مکار. ← دوال‌بازی (مِ. ۲).

دوال‌بازی d.-i (حامصـ.، اِ.) (قد.) ۱. نوعی قمار که با تسمهٔ چرمی و حلقه‌ای انجام می‌شده‌است. ۲. (مجاز) حیله‌گری و مکاری: بر هیچ کمر بسته به خون دل من/ ازبهر خدا دوال‌بازی بینید. (شمس‌اهری: نزهت ۳۶۵)

دوال‌بری davāl-bor-i (حامصـ.، اِ.) (قد.) نوعی تزیین برای فرش و مانند آن: نمدهای رنگارنگ به نقوش غریبه و دوال‌بری‌ها درکمال لطف و صنعت پیراسته. (خنجی ۲۲۲)

دوال‌پا[ی] davāl-pā[y] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) موجودی خیالی که پاهای دراز و باریک مانند تسمه دارد و چون در بیابان کسی را ببیند، با فریب بر دوش او سوار می‌شود و پاهایش را بر بدن او می‌پیچد و از او جدا نمی‌شود: او... با این خاطرات همواره مانند دوال‌پا دور گردنت حلقه می‌زند. (پارسی‌پور ۲۰۹) ○ بی‌چارگی، چون دوال‌پای سمجی بر شانه‌اش نشست. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۷) ○ یک جوان‌مرد می‌خواهم که... از دوال‌پایان... هیچ پروایی نکند. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۲۲) ○ ماسوخ دوال‌پای باشد، خلقی باشند برمثال دیوان و ایشان را صید کنند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۳)

دوالک davāl-ak (اِ.) (قد.) نوعی بازی. ← دوال‌بازی (مِ. ۱): با معجز انبیا چه باشد/ زراقی و بازی دوالک؟ (ابوالفرج‌رونی: لغت‌نامه[۱])

☜ • ~ باختن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) حیله‌گری کردن: با خلق دوالک مباز. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۳۰) ○ ای منافق یا مسلمان باش یا کافر به دل/ چونْت باید با خداوند این دوالک باختن؟ (ناصرخسرو[۱] ۲۶۵)

دوالک‌باز d.-bāz (صفـ.) (قد.) ۱. دوال‌باز (مِ. ۱) ←: .../ به ره مردی دوالک‌باز می‌شد. (عطار[۴] ۲۳۴) ○ .../ راست چون زنگی دوالک‌باز. (نظامی[۴] ۷۳) ۲. (مجاز) دوال‌باز (مِ. ۲) ←: یارب این شام دوالک‌باز و صبح زودخیز/ چند بر خون‌دل خاصان شبیخون کرده‌اند. (مجیربیلقانی: گنج ۳۳/۲) ○ ور همی چون عشق خواهی عقل خود را پاک‌باز/ نصفی‌ای پُر کن بدان پیر دوالک‌باز دِه. (سنایی[۲] ۵۹۱)

دوالک‌بازی d.-i (حامصـ.، اِ.) (قد.) دوال‌بازی (مِ. ۱) ←: ... که بنشینی میان خاک در راه/ دوالک‌بازی آموزی تو با شاه. (عطار[۴] ۲۳۴)

دوالکه do-'alak-e (صفـ.) ۱. ویژگی آنچه دو بار الک شده‌است، به‌ویژه آرد: آرد دوالکه، چای دوالکه. ۲. ویژگی نانی که آرد آن دو بار الک شده‌است: صبحانه چای بود و نان دوالکه. (آل‌احمد[۲] ۱۱۶)

دواله da(o)vāl-e (اِ.) (قد.) نوعی مادهٔ خوش‌بو: فلفل و زنجبیل و دارچین و جوز سنبله و دواله [را] درهم کوفته، بدو پاشند. (نورالله ۲۱۸) ○ پس ده درم دواله در گلاب فرغاریده و خشک و خُرد کرده، گَردَش بگیرد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۳۲)

دوالی davāl-i (صفـ.، منسوب به دوال، اِ.) (قد.) (پزشکی) واریس ←: دوالی... اندر رگ‌های پای افتد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: جهانگیری ۱۹۹۰/۲ح.)

دوالین davāl-in (صفـ.) (قد.) ساخته‌شده از چرم؛ چرمی: عمید خراسان می‌آمد و ساختی دوالین بر اسب افکنده. (محمدبن‌منور[۱] ۸۹)

دوام davām [عر.] (اِمصـ.) ۱. ثبات؛ پای‌داری: این سلطه و حکومت دارای عظمت و دوام نخواهد بود. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴) ○ هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق/ ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما. (حافظ[۱] ۹) ○ این کمال مُلک او جویَد به سعد از اختران/ وآن دوام عمر او خواهد به‌خیر از کردگار. (منوچهری[۱] ۲۹) ۲.

حالت مقاوم بودن چیزی دربرابر فرسودگی یا خرابی: **دوام پارچه، دوام کفش.** ○ **در این راه جز استر که ناخنش دوام کندن گودهای سنگی... را دارد، حیوان دیگر نمی‌تواند بار بکشد.** (طالبوف[۲] ۱۴۰) **۳.** ادامه: **امور اجتماعی... دوام زمانی و انتشار مکانی دارند.** (مطهری[۱] ۴۴) **۴.** **(فلسفه)** همیشگی بودن حکم یک پدیده، چنان‌که: هر انسانی حیوان است. **۵.** (قد.) همیشگی بودن: **جلوهٔ کمالِ وحدت از عشوهٔ شهودِ کثرت است و قوامِ نفسِ کثرت به دوامِ ذاتِ وحدت.** (قائم‌مقام ۳۶۴)

• **~ آوردن** (مصـ.ل.) **۱.** باقی و پای‌دار ماندن: **این وضع نمی‌تواند زیاد دوام بیاورَد.** (← میرصادقی[۱] ۱۵۶) **۲.** سالم ماندن؛ فرسوده و خراب نشدن: **این کفش‌ها خیلی دوام آوردند.** **۳.** (مصـ.مـ.) تحمل کردن: **آغاباجی بیمارستان را دوام نمی‌آورَد.** (دیانی ۲۵)

▫ **~ پیدا کردن** پای‌داری یافتن؛ ادامه یافتن: **چون ره‌گذر بودیم، این تجربه نمی‌توانست دوام پیدا کند.** (اسلامی‌ندوشن ۷۰)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** باقی و پای‌دار بودن؛ ثبات داشتن: **وزرا در کار دوام نداشتند.** (مصدق ۱۰۰) ○ **این همان وضعی است که امروز هم باوجود صلح... کماکان دوام دارد.** (مستوفی ۲۳/۳) **۲.** دارای مقاومت و استحکام بودن: **لباس‌ها اصلاً دوام نداشت. بعداز یک هفته پاره شد.** **۳.** ادامه داشتن: **بادی است سرد... که وقتی شروع به وزیدن کرد، سه روز دوام دارد.** (آل‌احمد[۱] ۴۷) ○ **اگر این فراموشی... می‌توانست دوام داشته‌باشد... هستی خودم را دیگر احساس نمی‌کردم.** (هدایت[۱] ۴۱)

▫ **~ِ عمر** عمر طولانی: **خدا به شما دوام عمر بدهد.** ○ **بزرگوار خدایا به فَرّ و دولت و کام/ دوام عمر بده سال‌های بسیارش.** (سعدی[۴] ۷۵۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ثابت و پای‌دار ماندن: **خدا می‌داند که این عشق بی‌ریا چه مدت دوام می‌کرد.** (علوی[۳] ۱۰۹) ○ **وقتی عدهٔ زیادی با او هم‌عقیده شدند، کابینهٔ او دوام خواهد کرد.** (عشقی ۱۰۹) ○ **آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل/ خوش بود، دریغاکه نکردند دوامی.** (سعدی[۴] ۶۱۰)

▫ **بر ~** (قد.) **۱.** به‌طور دائم؛ همیشگی؛ پیوسته: **چو تمکین و جاهت بُوَد بردوام/ مکن زور بر ضعف درویش عام.** (سعدی[۳] ۲۶۲) ○ **او به تذکیر و وعظ مشغول بوده‌است به اوقات نه بردوام.** (ابن‌فندق ۲۰۰) **۲.** پای‌دار؛ باقی: **مطرب یاران برفت، ساقی مستان بخفت/ شاهد ما برقرار، مجلس ما بردوام.** (سعدی[۳] ۵۴۴)

▫ **به ~** (قد.) ▫ بردوام (مـِ. ۱) ←: **بیار ساقی دریای مشرق‌ومغرب/ که دیر مست شود هرکه می‌خورَد به‌دوام.** (سعدی[۳] ۵۴۳)

دوام‌الحضور davām.o.l.hozur [عر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) در دورهٔ قاجار، عنوانی برای آن‌که همیشه درحضور شاه است: **امین‌السلطنه دامادش صندوق‌دار دوام‌الحضور درسفروحضر بود.** (نظام‌السلطنه ۱۷۱/۱)

دوام‌پذیر davām-pazir [عر.فا.] (صفـ.) دارای امکان بقا و پای‌داری: **این زندگی پُر ازکثافت دیگر دوام‌پذیر نیست.** (علوی[۲] ۸۶)

دوام‌دار davām-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای دوام و مقاومت دربرابر فرسودگی و خرابی: **بهترین قالیچه‌های ایران... بسیار نرم و دوام‌دار و اغلب از پنبه می‌باشند.** (جمال‌زاده[۱۴] ۷۸)

دوان dav-ān (بمـِ. دواندن و دوانیدن) **۱.** ← دواندن. **۲.** (ق.) درحال دویدن: **عباس‌آقا را دیدم که... دوان به‌طرف من می‌آید.** (جمال‌زاده[۲] ۲۲) ○ **برفتند هردو پیاده دوان/ ز پیش سپه تا برِ پهلوان.** (فردوسی[۳] ۱۴۷۹) **۳.** (صـ.) آن‌که می‌دود؛ دونده: **آهوی زیادی در این صحراهاست که تنها و با رمه به هرطرف دوانند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۹) ○ **بس در طلبت کوشش بی‌فایده کردیم/ چون طفل دوان دریی گنجشک پریده.** (سعدی[۳] ۵۹۵) **۴.** (مجاز) روان؛ جاری: **شرارهٔ نور چون خون روان آسمان از هرسو دوان بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۹) ○ **بپرسید از ایشان جهان‌پهلوان/ کز این‌سان دِهی وآب هرسو دوان.** (اسدی[۱] ۴۵۴) ○ دوان

خون بر آن چهرهٔ ارغوان/ شد آن نامور شهریار جوان. (فردوسی[۳] ۸۸) **۵.** (قد.) آن‌که یا آنچه می‌گردد؛ چرخان: **ای خردمند پس گمان تو چیست/ کاین دوان آسیا کی آساید؟** (ناصرخسرو[۱] ۲۲۴)

◘ **~ ~** درحال دویدن و باشتاب: **کارنامه از دستم توی خاک‌ها افتاد. باعجله برش داشتم، دوان‌دوان به خانه آمدم.** (درویشیان ۵) ○ **گاهی چو گوسفندان در غول جای من/ گاهی چو غول گِردِ بیابان دوان‌دوان.** (ابوشکور: شاعران ۸۹)

دوان dov-ān (صد.) (قد.)

◘ **~ ~** (قد.) دوتادوتا: **پارسی آن است که دُوان‌دُوان و سه‌ان‌سه‌ان و چهاران‌چهاران.** (میبدی[۱] ۴۱۰/۲)

دواندن dav-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دوان) **۱.** به دویدن واداشتن: **ازپس اسب را دواند، حیوان سقط شد.** ○ **بهتر این است که دواندن را از من متوقع نباشید و به همین‌قدر که قاچ زین را نگاه دارم، اکتفا بفرمایید.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۷۱/۱) ○ **بدوان از برِ خویش و بیران از کف خویش/ برِ آهوبچه یوز و برِ تیهوبچه باز.** (منوچهری[۱] ۴۰) **۲.** (مجاز) سرگردان کردن و به‌جاهای بسیار فرستادن: **می‌خواهند مرا به این‌دروآن‌در زنند و این‌قدر بدوانند که خسته کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۷) ○ **هرسو دَوَد آن‌کِه‌ش ز برِ خویش براند/ وآن را که بخواند به درِ کس ندواند.** (سعدی[۲] ۹۲) **۳.** (مجاز) به‌حرکت درآوردن و عبور دادن: **احساس کردم که میله‌ای در مغزحرام ستون فقراتم دواندند.** (شاهانی ۵۹) **۴.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) منتشر شدن؛ پخش شدن: **آرایش توی صورتش دوانده‌بود.** ○ **خواستم لکهٔ خون را پاک کنم، اما هرچه آستینم را رویش می‌مالیدم، لکهٔ خون بدتر می‌دواند.** (← هدایت[۱] ۳۵) **۵.** (قد.) (مجاز) باشتاب حرکت کردن: **چنان دانم که او امشب نماند/ هم امشب وقت شب‌گیران دواند.** (فخرالدین‌گرگانی ۲۸۳ ح.) **۶.** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) جاری کردن: **میان بادیه جیحون دوانی/ ز روی سنگ لاله بشکفانی.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۸۸) ○ **.../ به جود چشمه دواند ز** تل‌های رمال. (فرخی[۱] ۲۱۶) **۷.** (قد.) (مجاز) حرکت دادن (مهره‌های بازی): **فَرَس‌ها به دو خانه سیر کنند بربالای پیاده رخ یا به‌جای پیاده شاه و فرزین، براین‌شکل می‌دوانند و ضرب می‌کنند.** (راوندی ۴۰۸)

◘ ○ **برسرِ (بر)کسی ~** (قد.) (مجاز) **۱.** به او تاختن؛ به او حمله کردن: **سلطان خیالت شبی آرام نگیرد/ تا برسر صبر من مسکین ندوانَد.** (سعدی[۴] ۴۳۵) **۲.** بر او غلبه و برتری یافتن: **آن ماه‌کو به خوبی بر جمله می‌دوانَد/ ای عاشقان شما را پیغام می‌رسانَد.** (مولوی[۲] ۱۷۱/۲)

دوانزده davānz-dah (صد.) (قد.) دوازده (مِ.۲) ←: **پسر دوانزده‌سالهٔ من جای من بنشیند.** (طالبوف[۲] ۲۸۴) ○ **یوسف... دوانزده سال روزه نگشاد و شب پهلو بر زمین ننهاد.** (مولوی[۴] ۷۶) ○ **ایزد تبارک‌وتعالی دوانزده فریشته آفریده‌است.** (خیام[۲] ۱۲)

دوانگشتی do-'angošt-i (صند.) **۱.** باریک به‌اندازهٔ پهنای دو انگشت: **وقتی‌که من به اروپا رفتم... جز گره کراوات ازمیان برگردان دوانگشتی جلیقه چیزی از پیراهن نمودار نبود.** (مستوفی ۲۸۵/۳) **۲.** (صد.، اِ.) نوعی کلاه دارای لبهٔ عمودی کوتاه: **کلاه‌هایشان دوانگشتی شده‌بود.** (شهری[۲] ۲۸۱/۱)

دواننده dav-ān-ande (صف. از دواندن) ویژگی آن‌که یا آنچه به دویدن وامی‌دارد.

دوانه dav-āne (صد.، ق.) (قد.) درحال دویدن؛ دوان: **هر درد که آن دوا ندارد/ سوی دل خود دوانه دیدم.** (مولوی[۲] ۲۷۱/۳)

◘ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دویدن: **گِردِگورستان دوانه شد بسی/ غیر آن پیرو نبود آن‌جا کسی.** (مولوی[۱] ۱۳۲/۱)

دوانی davāni [عر.، جِ. دانیَة] (اِ.) (قد.) چیزهای نزدیک: **کس از مقاطف اشجارش به قواصی و دوانی نرسیده.** (وراوینی ۲۷۸)

دوانیدن dav-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دوان) **۱.** دواندن ←. **۲.** (قد.) به‌شتاب روانه کردن: **جماعتی را از محافظان که بر ایشان اعتماد نداشت، مقید گردانید و به استحضار سلطان مسرعی به ابیورد دوانید.**

(جوینی[۱] ۲/۳۰)

دوانیق davāniq [عر.، جِ. دانَق] (اِ.) (قد.) دانگ‌ها. ← دانگ (مِ. ۵): **صاحبِ نظری دقیق، لکن در احتساب شعیرات و دوانیق، زیرکی در تحرمز، ابلهی در تبرز.** (جوینی[۱] ۲/۲۶۶)

دواوین davāvin [عر.، جِ. دیوان] (اِ.) **۱.** دفترهای شعر: **اشعاری که بعضی‌از کُتاب... بر دواوین... الحاق کرده‌اند، ازهمین‌گونه است.** (زرین‌کوب[۳] ۹۳) ○ **عادت باید کرد به خواندن کلام... و آثار... و... دواوین عرب.** (نظامی‌عروضی ۲۲) **۲.** (قد.) دیوان‌ها. ← دیوان (مِ. ۷): **تاج‌الافاضل... از ارکان دواوین ملوک بود.** (ابن‌فندق ۱۲۲) ○ **به معاملات و رسوم دواوین و اعمال و اموال بِه از وی راه بَرَم.** (بیهقی[۱] ۱۷۹) **۳.** (قد.) دفترهای محاسبه: **نزل و ربع این مستغلات بـه دواویـن سلاطیـن نـمی‌دهی.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۶)

دواهی davāhi [عر.، جِ. داهیَة] (اِ.) (قد.) سختی‌ها؛ بلاها: **دهاقین... از تشویق لشکرکشی‌ها... به دواهی عظیم گرفتار شدند.** (زرین‌کوب[۱] ۳۲۰) ○ **دواهی هائل... نازل گردد.** (عقیلی ۱۳۰)

دوایر، دوائر davāyer, davā'er [عر.: دوائر، جِ. دائِرَة] (اِ.) **۱.** (ریاضی) دایره‌ها. ← دایره (مِ. ۱): **جادوگر... برای ساختن شاه‌کار خود دوایری رسم کرد.** (قاضی ۱۱۸۲) **۲.** دایره‌ها. ← دایره (مِ. ۲): **از دوایر و زوایای خط که هر نویسنده به‌میل خود می‌سازد، چه بکنیم؟** (طالبوف[۲] ۱۰۲) **۳.** (مجاز) (اداری) دایره‌ها. ← دایره (مِ. ۴): **ده‌دوازده نفر از رؤسای دوایر و ادارات دور او جمعند.** (مسعود ۱۰۲) ○ **در هیچ‌یک از دوایر و اداراتِ مملکتیِ خود... صرفهٔ خود و ضرر شما را منظور ندارند.** (مستوفی ۹۲/۳) **۴.** (ادبی) دایره‌ها. ← دایره (مِ. ۷): **اول کسی که درمیان مسلمین تدوینِ عروض کرده‌است، خلیل‌بن‌احمد است که دوایر پنج‌گانه را وضع و پانزده بحر اختراع کرده‌است.** (مشحون ۱۰۰) **۵.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) دایره‌ها. ← دایره (مِ. ۸): **هریکی از این دوایر از اضافهٔ قِسم معیّن از طبقهٔ ثانیه... حاصل شده‌است.** (مراغی ۵۲) **۶.** (قد.) پیش‌آمدهای ناگوار: **راهزنانِ قـضـا و مرحله‌دارانِ قدر مترصد نوایر و متربص دوایر بودند.** (آقسرایی ۱۴۳) ○ **عقل... نیز از سرکوب حوادث حیران مانده‌است، و از دوایرِ دورِ شداید به دوارالرأس مبتلا شده.** (زیدری ۵)

☜ ▫ ~ِ **اصلی** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) دوازده‌مقام درنزد بعضی‌از موسیقی‌دانان قدیم.

▫ ~ِ **افلاک** (قد.) (نجوم) هریک از دایره‌های فرضی، که قدما برای فلک‌های هفت‌گانه قائل بودند: **آنکه مهندس نظام قَدَر... تدبیر مصالح املاک به تدویر دوایر افلاک مقرر داشته.** (قائم‌مقام ۱۲۹)

▫ ~ِ **ایقاعی** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ← دور do[w]r ▫دور ایقاعی.

▫ ~ِ **دولتی** (مجاز) (اداری) اداره‌های وابسته به دولت: **من کاری در دوایر دولتی ندارم.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۶) ○ **خواستن معلمین دانا برای اصلاح دوایر دولتی و نظام ما در اولین پایهٔ ضرورت است.** (دهخدا[۲] ۱۱۱)

▫ ~ِ **عروضی** (ادبی) در عـروض، مجـمـوعـهٔ دایره‌هایی که دارای بحرهای مشابه هستند. ← دایره (مِ. ۷).

دوباره do-bār-e (ق.) **۱.** برای دومین بار، یا بار دیگر: **بچه‌ها را دوباره باید دور هم جمع کنیم.** (میرصادقی[۸] ۱۴) ○ **پس‌ازاین... دوباره چشم‌ها را بست و لحاف را به‌سر کشید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۰) ○ **پس مرا خون، دوباره می‌ریزی/ من به خونابه باز می‌غلتم.** (خاقانی ۶۲۵) **۲.** (صـ.) مجدد؛ مکرر: **اهدای خون به دیگران، اهدای زندگیِ دوباره است.** ○ **عمر دوباره‌ست بوسهٔ من و هرگز/ عمر دوباره نداده‌اند کسی را.** (فرخی[۱] ۴۳۳) **۳.** (قد.) دوبرابر: **مسلمان شو تا خدای‌تعالی مزد دوباره بدهد.** (بحرالفوائد ۳۸۲) **۴.** (ق.) (قد.) به‌صورت دوبرابر: **یکی را ز بن بیستگانی نبخشی/ یکی را دوباره دهی بیستگانی.** (منوچهری[۱] ۱۱۷) **۵.** (قد.) دو بار؛ دو دفعه؛ دوتا: **بفرمود پس گیو را شهریار/ دوباره ز لشکر گزین کن هزار.** (فردوسی[۳] ۲۹۱)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد) **۱.** مکرر شدن؛ تکرار شدن: **چون دیدار «دوباره شود»، میلِ طبع بدو**

نیز دوباره شود. (عنصرالمعالی[1] ۸۲) ○ شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود/ چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بُوَد چو شکر. (فرخی[1] ۶۶) ۲. دوبرابر شدن: چون دیدار دوباره شود، میلِ طبع بدو نیز «دوباره شود». (عنصرالمعالی[1] ۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) مکرر کردن: **مهم این بود... کارش را دوباره... کند و معطلش کند.** (آل‌احمد[4] ۱۵۴)

دوباره‌پز d.-paz (صمـ.) ویژگی آنچه دو بار پخته شود.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دو بار پختن: **پس‌مانده‌های خودشان یا چلوخورشتی‌های دکان‌دار را دوباره‌پز می‌کردند.** (← شهری[2] ۳۴۴/۲)

دوباره‌دوز do-bār-e-duz (صمـ.) ویژگی آنچه دو بار دوخته شود.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دوباره دوختن لباس برای استحکام بیش‌تر: **قبل‌از استفاده... تمام درز و چاک و سجاف‌های آن [لباس‌ها] را دوباره‌دوز بکنند.** (شهری[2] ۲۱۵/۲)

دوباره‌کاری do-bār-e-kār-i (حامصـ.) تکرار بیهودهٔ یک کار: **با برنامه‌ریزی دقیق می‌توان از بسیاری دوباره‌کاری‌ها جلوگیری کرد.** ○ **نشانه‌هایی از این دوباره‌کاری‌ها به‌چشم می‌خورد.** (زرین‌کوب[4] ۷۲۶)

دوبالا do-bālā (صـ.) (قد.) ۱. دوبرابر؛ مضاعف: **ناقص از کامل بَرَد لذت ز دنیا بیش‌تر/ دیدهٔ احول کند عیش دوبالا بیش‌تر.** (صائب[1] ۲۲۲۱) ۲. (ق.) به‌صورت دوبرابر: **با که گویم آنچه زآن نخل تمنا دیده‌ام/ زآن قد، آشوب قیامت را دوبالا دیده‌ام.** (کلیم ۲۶۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دوبرابر شدن: **آرزوها در کهن‌سالی دوبالا می‌شود/ ... .** (صائب[1] ۵۱۲)

دوباله do-bāl-e (صنـ.) دارای دو بال یا باله: **هواپیمای دوباله.**

دوبامبی do-bāmb-i (ق.) با کف هردو دست یا دودستی (ضربه زدن): **دوبامبی به سر خودش کوبید.** (پارسی‌پور ۱۱۲) ○ **اکبر... دوبامبی زد توی سرش.** (گلاب‌دره‌ای ۴۰۵)

دوبخته do-baxt-e (صنـ.) (گفتگو) ۱. دو بار شوهرکرده: **تو را خدا هرکس دوبخته هست، از اتاق عقد برود بیرون.** (← مخمل‌باف ۷۳-۷۴) ○ **دوبخته‌ها... طلاق‌گرفته‌ها... موقع عقد حضور نداشته‌باشند.** (شهری[2] ۱۰۲/۳) ۲. (مجاز) دارای امکان مساوی موفقیت و شکست: **این کار یخچال‌داری، کار دوبخته [بود] و ممکن بود یخچال‌داری به‌اصطلاح یخش نگیرد و خسارت بار بیاورَد.** (مستوفی ۵۴/۲ ح.)

دوبر do-bar (صـ.) ویژگی زمین یا ساختمانی که دو طرف آن کوچه یا خیابان باشد: **خانهٔ دوبر، زمین دوبر.**

دوبرادران do-barādar-ān (اِ.)(نجوم) دو ستارهٔ روشن (بتا و گاما) از صورت فلکیِ دب اصغر: **بینی دوبرادران هم‌خوی/ یک‌رنگ همیشه روی‌درروی.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۳۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۵۴/۲)

دوبرجه do-borj-e [فا.عر.فا.] (صنـ.) ۱. ویژگی پرنده‌ای که دو آشیانه دارد و در یک جا نمی‌مانَد: **کبوتر دوبرجه.** ○ **آنها را کرده‌ای کفتر دوبرجه.** (دانشور ۱۱۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی شخصی که به اشخاص یا چیزهای مختلف گرایش دارد یا بین آنها سرگردان است.

دوبرجی do-borj-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) ۱. دوبرجه (مِـ. ۱) ←. ۲. (گفتگو) (مجاز) دوبرجه (مِـ. ۲) ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. به دو آشیانه عادت کردن پرنده: **کشد سوی خود برج از این منزلم/ دوبرجی شده چون کبوتر دلم.** (یحیی‌کاشی: آنندراج) ۲. (مجاز) به دو یا چند طرف گرایش پیدا کردن: **ز حسن خادم هندی و گرجی/ شده چشم تماشایی دوبرجی.** (سعیداشرف: آنندراج)

دوبرگه do-barg-e (صنـ.) دارای دو برگ یا دو گل‌برگ.

دوبرگی do-barg-i (صنـ.) ۱. دوبرگه ↑. ۲. (حامصـ.) حالت نورستگی گیاه که درآغاز رویش، دو برگ آن ازهم جدا می‌شود: **سرشت نیک‌وبد پنهان نمانَد/ توان دانست ریحان از دوبرگی.** (سعدی[4] ۸۴۰)

دوبرهم‌زن do-bar-ham-zan (صف.) (قد.) (مجاز) دوبه‌هم‌زن ←: **جهان صلح بود و صفا سربه‌سر/ نبود ار دوبرهم‌زنِ بدسیَر.** (ایرج ۱۵۸) ○ **شیوهٔ صلح‌وصفا کار دوبرهم‌زن نیست/ هم‌چو مقراض نیاید ز سخن‌چین اصلاح.** (شفیع‌اثر: آنندراج)

دوبعدی do-bo'd-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) (ریاضی) ویژگی آنچه دو بُعدِ طول و عرض دارد و در سطح گسترده است: **تصویر دوبعدی.**

دوبل dubl [فر.: double] (صـ.) ۱. دوبرابر؛ دوچندان: **جنس‌ها را به قیمت دوبل حساب کرد.** ۲. (اِ.) قسمتی از لبهٔ لباس به‌ویژه آستین یا پاچهٔ شلوار که آن را روی خودش تا می‌زنند و می‌دوزند: **دوبلِ آستین، دوبلِ شلوار.** ◊ در معنای ۲ صفت هم هست: **آستین دوبل، شلوار دوبل.** در معنای ۱ قید هم هست: **پول لباس‌ها را دوبل حساب کرد.** ۳. (ورزش) در برخی ورزش‌ها مانند بدمینتون، تنیس، و تنیس‌روی‌میز، ویژگی روشی که در آن، هر تیم به‌جای یک ورزش‌کار، از دو بازی‌کن تشکیل می‌شود و مجموعاً چهار نفر به‌صورت دو تیم دونفره با یک‌دیگر رقابت می‌کنند.

دوبلاژ dublāž [فر.: doublage] (اِمصـ.) (سینما) برگرداندن مکالمه‌های یک فیلم از زبانی به زبان دیگر؛ دوبله کردن: **دوبلاژ این فیلم سه ماه طول کشید.**

دوبل‌بمل dublbemol [فر.: double bémol] (اِ.) (موسیقی) علامت تغییر صدا درجلو نت برای بم کردن آن صدا به‌اندازهٔ دو نیم‌پرده.

دوبل‌دیز dubldiyez [فر.: double dièse] (اِ.) (موسیقی) علامت تغییر صدا درجلو نت برای زیر کردن آن صدا به‌اندازهٔ دو نیم‌پرده.

دوبلکس dubleks [از فر.: duplex] (صـ.) (ساختمان) ویژگی خانه یا آپارتمانی که اجزای آن در دو سطح مختلف ساخته می‌شود و این دو سطح با پله به‌هم متصل می‌شوند و سقف یک‌پارچه یا جداگانه دارند: **آپارتمان دوبلکس.**

دوبلور dublor [فر.: doubleur] (صـ.، اِ.) (سینما) آن‌که در برگردان فیلم به زبان دیگر یا در صداگذاری فیلم به‌جای هنرپیشه‌ای صحبت می‌کند: **ایشان از دوبلورهای خوب تلویزیون هستند.**

دوبله duble [فر.: doublé] (اِمصـ.) (سینما) ۱. دوبلاژ ←: **دوبلهٔ این فیلم سه ماه طول کشید.** ۲. (صـ.) به زبان دیگر برگردانده‌شده؛ دوبله‌شده: **معمولاً فیلم‌های دوبله را می‌بینم.** ۳. ویژگی حالت توقف خودروی که به‌موازات خودرو دیگری باشد: **پارک دوبله.** ۴. (ق.) به‌حالتی‌که خودرو به‌موازات خودرو دیگری قرار گرفته‌باشد: **ماشینش را دوبله پارک کرده‌بود، پلیس جریمه‌اش کرد.** ۵. به‌شکل دوبل. ← دوبل (مِ ۲): **پایین شلوار را دوبله بدوزید.** ۶. (گفتگو) به‌شکل دوبرابر: **فروشنده قیمت هر جنس را دوبله حساب می‌کند.**

• ~ **شدن** (مصـل.) (سینما) برگردانده شدن مکالمه‌های یک فیلم از زبانی به زبان دیگر: **هر سال ده‌ها فیلم در کشور ما به فارسی دوبله می‌شود.**

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (سینما) دوبلاژ ←: **این فیلم را در یک ماه به فارسی دوبله کرده‌اند.**

دوبند do-band (اِ.) (ورزش) دوبنده ↓.

دوبنده d.-e (اِ.) (ورزش) پوشش ویژهٔ کشتی‌گیران به‌شکل شلوارکی متصل به دو بند در بالای شانه‌ها: **دوبندهٔ آبی، دوبندهٔ قرمز.**

دوبندی do-band-i (صنـ.) (قد.) ویژگی شیوه‌ای در صحافی که در آن، ورق‌های ته‌بندی‌شدهٔ یک جزو را با جزو دیگر به‌هم می‌بستند: **دو نوع آید طریق جزوبندی/ یکی یک‌بندی و دیگر دوبندی.** (سیدیوسف‌حسین: کتاب‌آرایی ۴۶۴)

دوبه dube [؟] (اِ.) شناور بارکش بدون موتور، معمولاً با مقطع مستطیلی، که برای نفت‌کش‌ها از اسکله آب، گازوئیل، و مانند آنها حمل می‌کند.

دوبه‌دو do-be-do (ق.) ← دو[1] ◻ دوبه‌دو.

دوبهره do-bahr-e (صنـ.) (قد.) (مجاز) دارای

قامت متوسط؛ میانه‌قامت: **مردی بود دوبهرهٔ نیکوروی.** (بلعمی: لغت‌نامه[1])

دوبه‌سازی dube-sāz-i [؟.فا.فا.] (حامص.) ساختن دوبه: **شرکت‌های دوبه‌سازی.**

دوبه‌شک do-be-šak[k] [فا.فا.عر.] (ص.) (گفتگو) ۱. دارای شک‌وتردید؛ مردد؛ دودل. ۲. (ق.) همراه‌با شک‌وتردید؛ تردیدآمیز: **خوک‌چی نگاهی دوبه‌شک به ما می‌اندازد.** (بهرامی: شکوفایی ۱۰۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مردد یا دودل شدن: **امضای سند، جعلی به‌نظر می‌رسید. همین باعث شد که قدری دوبه‌شک بشوم.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) مردد یا دودل کردن: **چیزهایی سرهم می‌کردند که مرا دوبه‌شک کرد.** (← میرصادقی[10] ۸۹)

دوبه‌هم‌زن do-be-ham-zan (صف.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که بین دو نفر اختلاف و دشمنی ایجاد می‌کند؛ فتنه‌گر: **زن‌عموی من زنی... حسود و دوبه‌هم‌زن بود.** (حاج‌سیدجوادی ۸۰)

دوبه‌هم‌زنی d.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) ایجاد کردن اختلاف و دشمنی بین دو نفر؛ فتنه‌گری: **خدا می‌داند... این آقا... چه آشوب‌ها، دوبه‌هم‌زنی‌ها... به‌راه انداخت.** (به‌آذین ۵۲) ○ **او... جز... دوبه‌هم‌زنی... کار دیگری نداشت.** (مستوفی ۴۷۰/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دوبه‌هم‌زنی ↑: **همه‌اش پشت‌سرمن دوبه‌هم‌زنی می‌کنند.** (هدایت[6] ۴۷)

دوبیتی do-beyt-i [فا.عر.فا.] (اِ.) ۱. (ادبی) از قالب‌های شعر فارسی به‌شکل دو بیت یا چهار مصراع که در آن، مصرع‌های اول، دوم، و چهارم هم‌قافیه‌اند و بروزن «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل (فعولن)» است، مانند: دل عاشق به پیغامی بسازد/ خمارآلوده با جامی بسازد ـ مرا کیفیت چشم تو کافی‌ست/ ریاضت‌کش به بادامی بسازد. (باباطاهر): **ابیاتی که حالا می‌خواند، عبارت بود از چند فقره دوبیتی‌های بی‌نهایت دلچسب.** (جمال‌زاده[3] ۲۰۱) ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، سه‌گاه، چهارگاه، و آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون: **ردیف دستگاه شور... مقدمهٔ بزرگ... دوبیتی، خارا... ضرب اصول.** (مشحون ۷۱۱) ۳. (قد.) (ادبی) رباعی (مِ. ۲) ←: **عنصری خدمت کرد و بربدیهه گفت: «کی عیب سر زلف بت از کاستن است؟/ ....» سلطان یمین‌الدوله محمود را با این دوبیتی به‌غایت خوش افتاد.** (نظامی‌عروضی ۵۷) ○ **چون آتش خاطر مرا شاه بدید/ از خاک مرا بر زبَرِ ماه کشید ـ چون آب یکی دوبیتی از من بشنید/ چون باد یکی مرکب خاصم بخشید.** (امیرمعزی ۷۲۳) ۴. (قد.) (مجاز) سرود و نغمه: **چون قدح گیریم، از چرخ دوبیتی شنویم/ به سمن‌برگ چو می خورده شود، لب ستریم.** (منوچهری[1] ۲۲۵)

□ ~ِ **پیوسته** (ادبی) چهارپاره (مِ. ۲) ←.

⊙ ~ **گفتن** خواندن یا سرودن اشعاری ازنوع دوبیتی: **اگر قومی سپاهی و عیارپیشگان را بینی، دوبیتی‌های ماوراءالنهری گوی.** (عنصرالمعالی[1] ۱۹۶)

دوبین do-bin (صف.) ۱. (پزشکی) مبتلا به دوبینی. ← دوبینی (مِ. ۱): **.../احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد.** (حافظ: لغت‌نامه[1]) ۲. (قد.) (مجاز) آن‌که توجه به دو امر یا دو مبدأ دارد؛ ثنوی: **مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک نور است/ که آفتاب شود روز و شب ستاره شود.** (صائب[1] ۱۹۱۸)

دوبینی d.-i (حامص.) ۱. (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن، ناتوانی در انطباق تصاویر ثبت‌شده از هردو چشم (به‌علت اختلال حرکت عضلانی چشم) باعث دوتا دیدن یک شیء درآن‌واحد می‌شود: **اگر تو دیده‌وری نیک‌وبد ز حق بینی/ دوبینی ازقِبَلِ چشم احول افتاده‌ست.** (سعدی[4] ۶۸۶) ۲. (قد.) (مجاز) توجه به دو امر یا دو مبدأ؛ ثنویت: **هست آیین دوبینی ز هوس/ قبلهٔ عشق یکی باشد و بس.** (جامی: لغت‌نامه[1])

دوپا do-pā (صـ.) ۱. ویژگی جان‌داری که دارای دو پاست یا برروی دو پا حرکت می‌کند (معمولاً انسان): **جانور دوپا، حیوان دوپا.** ○ **این جانورهای دوپا و این بهایم زبان‌دار... ای‌کاش زبانشان**

بریده بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۲) ○ من از این جنس دوپا نه چنان رنجیده‌ام که بتوان تقریر کرد. (حاج‌سیاح[۲] ۳۵) ۲. دارای دو پایه: بست دوپا، میخ دوپا. ۳. (ورزش) ویژگی ورزش‌کاری که برای اعمالی مانند ضربه زدن به توپ، با هردو پا تسلط دارد: فوتبالیست دوپا.

• ~ بودن (مصـ.ل.) (گفتگو) (فنی) عمل کردنِ پدال کلاچ یا ترمز پس‌از دو یا چند بار فشردن آنها: ترمز ماشین دوپا بود و خوب کار نمی‌کرد.

دوپارگی do-pāre-gi (حامصـ.) دو پاره یا دو بخش بودن؛ تقسیم شدن به دو بخش: نوجوانان در دورهٔ بلوغ با حالت دوپارگی فرهنگی‌ـشخصیتی روبه‌رو هستند.

دوپاره do-pāre (صـ.) دونیمه‌شده.

• ~ شدن (مصـ.ل.) دو نیمه یا دو بخش شدن: بسیاری از کشورهای جهان براثر دسیسه‌های سیاسی دوپاره شدند.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. دو نیمه یا دو بخش کردن: دسته‌بندی‌های سیاسی مجلس شورا را دوپاره کرد. ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌شدت تنبیه کردن: پدرت را درمی‌آورم. خیال کردی! همین‌جا دوپاره‌ات می‌کنم. (← شهری[۱] ۲۶۲)

دوپایه do-pāy-e (صـ.) (گیاهی) ویژگی گیاهی مانند خرما که گل‌های نر و مادهٔ آن جداگانه و روی دو درخت ظاهر می‌شوند.

دوپایی do-pā-y(')-i (صنـ.، قـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. با هردو پا: دوپایی ازروی دیوار پَرید. ۲. با اصرار فراوان؛ مصرانه: دوپایی هم ایستاده و می‌خواهد زنش بشود. (حاج‌سیدجوادی ۱۵۲)

دوپرگار do-pargār (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان.

دوپشته do-pošt-e (قـ.) (گفتگو) ۱. به‌صورت دو ردیف: جمعیت پشت دیوار باغ دوپشته به تماشا آمده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۱۶۸) ۲. (مجاز) به‌حالتی‌که دو نفر برروی یک دوچرخه، اسب، و مانند آنها سوار شوند: اگر نصف‌شب دوپشته هم سوار شویم، صبح زود بدان‌جا می‌رسیم. (میرزاحبیب ۵۹۹)

دوپوست do-pust (صـ.) دارای دو لایه.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (فنی) ازبین رفتن لایهٔ رویی لاستیک خودرو در بعضی‌از قسمت‌ها.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) جدا کردن دو لایه از چیزی: [وَرّاق] کناره‌های متن اوراق مزبور را... دوپوست می‌کرده. (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۲۱)

دوپوسته d.-e (صنـ.) ۱. دارای دو پوست: میوهٔ دوپوسته مثل بادام و باقلا. ۲. ویژگی کاغذ کلفتی که بتوان آن را به‌صورت دو لایهٔ جداگانه درآورد: کاغذ دوپوسته. ۳. (مجاز) خشن و دورگه (صدا): با صدای دوپوسته بله‌بله می‌گفتند. (چهل‌تن[۴] ۶۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. کندن پوست چیزهایی که دو پوست دارند: مقدار زیادی باقلا را دوپوسته کردم. ۲. ← دوپوست • دوپوست کردن.

دوپوشه do-puš-e (صنـ.) دارای دو پوشش: سقف دوپوشه.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) به‌صورت دو لایه درآوردن یا با دو لایه پوشاندن: سقف اتومبیل را دوپوشه کرده‌بودند.

دوپولی do-pul-i [فا.یو.فا.] (صنـ.) (گفتگو) (مجاز) کم‌بها؛ کم‌ارزش: پاشنه‌کش دوپولی. (جمال‌زاده[۹] ۲۵۳)

دوپهلو do-pahlu (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی سخن غیرصریحی که دو مفهوم دارد و مبهم یا کنایه‌آمیز است: حرف‌های دوپهلو می‌زد. (حاج‌سیدجوادی ۵۸) ○ دخترک... مدام چه ایرادهایی که نمی‌گرفت. تمام سرکوفت بود و حرف‌های دوپهلو. (جمال‌زاده[۹] ۳۴) ۲. (قـ.) به‌طور مبهم یا کنایه‌آمیز: دوپهلو حرف نزن، رک بگو منظورت چیست.

دوپیازه do-piyāz-e (اِ.) غذایی که از روغن، زردچوبه، پیاز، و سیب‌زمینی یا گوشت و

گاهی مواد دیگر تهیه می‌شود: **دوپیازهٔ مرغ جوان نافع بُوَد.** (لودی ۲۲۳)

دوپیس dopiyes [فر.: douxpièce] (اِ.) لباس دوتکه مانند کت‌ودامن: **دوپیس کرم‌رنگی به‌تن داشت.** (حاج‌سیدجوادی ۴۳۳)

دوپیش do-piš (اِ.) (منسوخ) تنوین رفع. ← تنوین ◘ تنوین رفع.

دوپیکر do-peykar (اِ.) (قد.) ۱. (نجوم) جوزا (مِ. ۱) ←: **سزاوار عطارد شد دوپیکر/ تو خورشیدی تو را یک برج بهتر.** (نظامی[3] ۳۰۸) ○ **به بالا ز سرو سهی برتر است/ چو خورشید تابان به دوپیکر است.** (فردوسی[3] ۴۰۱) ۲. (گاه‌شماری) جوزا (مِ. ۲) ←.

دوپینگ do(u)ping [انگ.: doping] (اِمص.) (ورزش) استفاده کردن از مواد نیروزا و داروهای محرک، معمولاً پیش‌از شرکت در مسابقه: **یکی از ورزشکاران به‌علت دوپینگ از شرکت در مسابقه‌ها محروم شد.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (ورزش) دوپینگ ↑: **قوانین ورزشی به ورزشکاران اجازه نمی‌دهد دوپینگ کنند.**

دوپینگی d.-i [انگ.فا.] (صد.، منسوب به دوپینگ) (ورزش) ویژگی ورزشکاری که دوپینگ کرده‌باشد یا می‌کند.

دوتا[1] do-tā (صـ.) (مجاز) ۱. خمیده؛ دولا: **قامت دوتا.** ○ **پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی/ تا چو تو فرزند زاد مادرِ ایام را.** (سعدی[2] ۵۵) ○ **سبک به‌صورت و چونان گران به قوّت طبع/ که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست.** (انوری[1] ۴۲) ۲. (قد.) ناموافق؛ دورو: **بر من ز تو جور و تو بدان راضی/ با من تو دوتا و من تو را یکتا.** (مسعودسعد[1] ۹) ○ **تو را بدان خوانده‌ام از همهٔ مقدمان لشکر که مردی دوتا نیستی و صلاح کار، راست و درست بازنمایی.** (بیهقی: لغت‌نامه[1]) ○ **وآن‌که دوتا باشد با تو به دل/ تا دل فرزندان با او دوتاست.** (فرخی[1] ۱۹) ۳. (قد.) ویژگی گیسویی که در دو طرف سر به‌صورت دو رشته درآورده‌باشند: **کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست/ در ره‌گذر کیست که دامی ز بلا نیست؟** (حافظ[1] ۴۸) ○ **رایگان مشک‌فروشی نکند هیچ‌کسی/ ور کند هیچ‌کسی، زلف دوتای تو کند.** (منوچهری[1] ۱۴) ۴. (قد.) دوبرابر؛ مضاعف. ← • دوتا کردن (مِ. ۳).

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) خمیده کردن: **از خدمت تو مرا جدا می‌دارند/ پشتم ز فراق تو دوتا می‌دارند.** (؟: نزهت ۵۹۱)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) خمیده شدن؛ خم شدن: **قدش دوتا شده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۸) ○ **کمرم از بار غصه دوتا شد.** (حجازی ۳۲۳) ○ **کنیزکی خوان‌سالار بود، خوان از سر برگرفت و دوتا شد و بر زمین نهاد. خواست راست شود، نتوانست.** (نظامی‌عروضی ۱۱۳) ○ **خُراجی بُوَد که... آن اوتار مهره‌های پشت را بکشد تا پشت مردم دوتا گردد.** (اخوینی ۵۷۷) ۲. (قد.) دارای دو رشته یا دو لا شدن (نخ و ریسمان)، و به‌مجاز، محکم شدن: **حبلِ وداد و اتحاد که استمساکِ یاران را شاید، دوتا گردد.** (وراوینی ۳۷۸) ۳. (قد.) (مجاز) کرنش کردن؛ تعظیم کردن: **نه پیشِ جز خدای جهان ایستاده‌ام/ زآن‌پس نه هیچ نیز کسی را دوتا شدم.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۰) ○ **دوتا گشت پیران و بردش نماز/ بسی آفرین کرد و برگشت باز.** (فردوسی[3] ۵۳۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. دولا کردن؛ تا زدن: **جامه‌دار، لُنگ نو یا نیم‌داری کنار مشتری گسترده یا دوتا کرده، به‌طرفش پرت می‌کرد.** (← شهری[2] ۴۷۶/۱) ○ **من دل کردم ز عشق یکتا/ تو رشتهٔ دوستی دوتا کن.** (سنایی[2] ۹۷۷) ۲. (قد.) خمیده کردن؛ خم کردن. ← پشت ◘ پشت دوتاکردن. ۳. (قد.) دوبرابر کردن؛ مضاعف کردن: **لطف‌ها کرده‌ای امروز دوتاکن آن را/ چون‌که در چنگ نیایی تو دوتا اولی‌تر.** (مولوی[2] ۴/۳)

دوتا[2] d. (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) دوتار ←: **چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را/ ماه دوتا به‌برکشد زهره سه‌تای نو زند.** (خاقانی: لغت‌نامه[1])

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) نواختن دوتار: **مغنی ملولم دوتایی بزن/ به یکتایی او که تایی بزن.**

(حافظ۱ ۳۶۰)

دوتار do-tār (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** ساز زهیِ مضرابی از خانوادهٔ تنبور به‌طول تقریبیِ یک متر با کاسهٔ طنین گلابی‌شکل که دهانهٔ آن از یک سطح نازک چوبی پوشیده شده، دارای دو سیم است، و با انگشتان دست نواخته می‌شود: درویش‌علی... **چنگ و دوتار و قانون... را به‌خوبی می‌نواخت.** (مشحون ۳۲۵)

دوتاه do-tāh [= دوتا] (صـ.) (قد.) ۱. (مجاز) دوتا۱ (مِ. ۱) ←: **گر شب نه چو گیسوی سیاهت بودی/ ور مه نه چو ابروی دوتاهت بودی...** . (عبدالواسع‌جبلی ۶۷۹) ۲. (مجاز) دوتا۱ (مِ. ۲) ←: **نبید نی به کف و هردو رخ به‌رنگ نبید/ دوتاه نی به دل و هردو زلف کرده دوتاه.** (فرخی۱ ۳۴۲) ۳. (مجاز) دوتا۱ (مِ. ۳) ←: **گر رسن کردی از آن زلف دوتاه/ صدهزاران دل نرورفتی به چاه.** (عطار۲ ۲۲۴) ۴. دارای دو لا (نخ، ریسمان، پارچه)، و به‌مجاز، مستحکم: **حاجبش گفت معاذالله از او بازمگرد/ ویحک آن رشته همه‌ساله چنین باد دوتاه.** (انوری۱ ۴۱۸)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خمیده شدن؛ خم شدن: **ای جوان‌بختی که گردون با علو قدر او/ دید قد او ز بار غم چو پیران شد دوتاه.** (ابن‌یمین ۱۵۹) ○ **ز رشک چهرهٔ تو ماه تیره گشت و خجل/ ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دوتاه.** (فرخی۱ ۳۵۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ۱. خمیده کردن؛ خم کردن: **به‌وجه خدمت پشت دوتاه کرد و به‌شرط دعا اقامت نمود.** (بخاری ۴۷) ○ **کهان به جودش پشت دوتاه راست کنند/ مهان به‌خدمت او پشت‌ها کنند دوتاه.** (فرخی۱ ۳۵۶) نیز ← پشت ▫ پشت دوتا کردن. ۲. به‌صورت دو رشته درآوردن گیسو: **.../ دوتاه نی به دل و هردو زلف کرده دوتاه.** (فرخی۱ ۳۴۲)

دوتاهی d.-i (صـ.) (قد.) (مجاز) خمیده.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) خمیده کردن: **دانش نبُوَد آن‌که پیش شاهان/ یک‌تاه قدت را کند دوتاهی.** (ناصرخسرو۱ ۴۳۱)

دوتایکی do-tā-yek-i (اِ.) ۱. **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در دستگاه‌های چهارگاه و ماهور. ۲. **(موسیقی‌ایرانی)** شیوه‌ای در نواختن سازهای مضرابی. ۳. (قـ.) به‌شیوه‌ای که از هر دو چیز، یکی را کنار بگذارند یا درنظر نگیرند: **پله‌ها را دوتایکی آمده‌بود پایین.** (گلشیری۳ ۶۰)

دوتایی do-tā-y(')-i (صـ.، منسوب به دوتا) ۱. دارای دو تا یا دو عدد از چیزی: **بازی‌کنان به گروه‌های دوتایی تقسیم شدند.** ۲. (قد.) (مجاز) دوتا۱ (مِ. ۱) ←. ۳. (قد.) (مجاز) دوتا۱ (مِ. ۲) ←: **چنان‌چون تو یکتادلی مِهر او را/ دلش بر تو هرگز مبادا دوتایی.** (فرخی۱ ۳۹۵) ۴. (اِ.) (قد.) (مجاز) نوعی لباس دورویه که معمولاً صوفیان می‌پوشیدند: **از سر صوفی سالوس دوتایی برکش/ کاندر این ره ادب آن است که یکتا آیند.** (سعدی۴ ۴۵۳) ○ **دارم طمع از جود تو هرچند نیرزد/ پیراهن و دستار و زیرپوش و دوتایی.** (سنایی۲ ۷۷۴) ۵. (حامصـ.) (قد.) (مجاز) خمیدگی: **خبر دهد به سیاهی ز روز دشمنِ مِهر/ نشان دهد به دوتایی ز پشت حاسدِ شاه.** (قطران ۳۵۴) ۶. (قد.) (مجاز) جدایی و بیگانگی: **یکتا بودم دوتایی افتاد مرا/ در سلطانی گدایی افتاد مرا.** (عطار۳ ۱۵۷) ۷. (قد.) (مجاز) دوگانگی و کثرت: **از دوتایی برَست و یکتا شد/ هم از آن‌جا که آمد، آن‌جا شد.** (شبستری ۱۹۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. ← دوتا۱ • دوتا شدن (مِ. ۱): **دوتایی شد آن سرو نازان به باغ/ همان تیره گشت آن فروزان چراغ.** (فردوسی۳ ۱۶۵۲) ۲. ← دوتا۱ • دوتا شدن (مِ. ۳): **دوتایی شد و بر زمین بوسه داد/ بخندید از او شاه و برگشت شاد.** (فردوسی۳ ۱۸۵۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ← دوتا۱ • دوتا کردن (مِ. ۲): **از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش/ وز خدمت، فغفور کند پشت دوتایی.** (منوچهری۱ ۹۷)

دوترکه do-tark-e (قـ.) (گفتگو) به‌حالتی‌که دو

نفر برروی اسب، دوچرخه، و مانند آنها سوار شده‌باشند: **دوترکه سوار دوچرخه شده‌بودند.** ○ **موتورسوارها درحالی‌که دوترکه نشسته‌بودند، از خیابان‌های شهر گذشتند.**

دوترون dot[e]ron [فر.: deutéron] (اِ.) (شیمی) هستهٔ اتم دوتریم.

دوتریم dot[e]riyom [فر.: deutérium] (اِ.) (شیمی) یکی از ایزوتوپ‌های هیدروژن که به‌مقدار کم در طبیعت یافت می‌شود و در واکنش‌های هسته‌ای به‌وجود می‌آید؛ هیدروژن سنگین.

دوتو do-tu (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. خمیده: **گفت: من از دست نعمت‌بخش تو/ خورده‌ام چندان‌که از شرمم دوتو.** (مولوی[۱] ۱/۳۳۰) ○ **گوییا سرگشتگی داری تو دوست/ کاسمان از گشتگیِ تو دوتوست.** (عطار[۶] ۳۸۱) نیز ← دوتا[۱] (مِ. ۱). ۲. دوبرابر؛ مضاعف: **این جزو را... اضعاف نیز خوانند، ای دوتوها.** (بیرونی ۱۸)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خمیده شدن؛ خم شدن: **لابه و زاری همی‌کردند و او/ از ریاضت گشته در خلوت دوتو.** (مولوی[۱] ۱/۳۵) نیز ← دوتا[۱] • دوتا شدن (مِ. ۱).

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ۱. خمیده کردن؛ خم کردن: **زانو دوتو تواند کرد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱]) ۲. دولا کردن؛ تا کردن: **به طمع در خطر میفت و مکن/ رشتهٔ غم به‌دست آز دوتو.** (ابن‌یمین ۵۰۳) نیز ← دوتا[۱] • دوتا کردن (مِ. ۱). ۳. به دو بخش تقسیم کردن؛ دو قسمت کردن: **ایاز زلف دوتو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان به‌جای آورد.** (نظامی‌عروضی ۵۶)

دوتویی d.-y(')-i (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. دوتایی؛ دولایه؛ مضاعف: **بدن‌ها همه در دوتویی زره/ زنخ‌ها همه در دوتویی لثام.** (مسعودسعد[۱] ۴۵۷) ۲. (اِ.) دوتایی (مِ. ۴) ←: **اگر من از دل یک‌تو برآورم دَم عشقی/ عجب مدار که آتش درافتدم به دوتویی.** (سعدی[۴] ۵۷۳)

دوته do-tah [= دوتاه = دوتا] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. خمیده: **ز خواب اندر چو برخیزم سته گردم، دوته گردم/ از آن جادو، وز آن آهو، سیه چشمش، دوته طاقش.** (منوچهری[۱] ۴۶) ۲. دولا؛ دولایه؛ دوتا. ← دوتا[۱] • دوتا کردن.

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ← دوتا[۱] • دوتا شدن (مِ. ۱): **ز خواب اندر چو برخیزم سته گردم، دوته گردم/ ...** (منوچهری[۱] ۴۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ← دوتا[۱] • دوتا کردن (مِ. ۱): **درداکه همی روی به ره باید کرد/ وین مفرش عشق را دوته باید کرد.** (؟: جمال‌الدین‌ابوروح ۸۹)

دوتیغه do-tiq-e (صـ.) ۱. دارای دو تیغه (چاقو و مانند آن): **چاقوی دوتیغه.** ۲. (گفتگو) ویژگی صورتی که با دو بار تراشیدنِ موها کاملاً صاف شده‌باشد: **صورت دوتیغه.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) دو بار تراشیدن: **صورتش را دوتیغه کرده‌بود.**

دوتیغه‌باز d.-bāz (صفـ.) (قد.) ویژگی آن‌که با دو شمشیر بازی یا جنگ می‌کند: **به سینهٔ صف اعدا که خیل مورانند/ دوتیغه‌باز چو نوک زبان مار افتاد.** (طالب‌آملی: لغت‌نامه[۱])

دوتیغه‌بازی d.-i (حامصـ.) (قد.) بازی یا جنگ کردن[۱] با دو شمشیر: **دوتیغه‌بازی با یک‌دلان یک‌رو نیست/ تو را رسد که دو داری چو ذوالفقار زبان.** (طالب‌آملی: کلیات ۸۳۰: فرهنگ‌نامه ۲/۱۰۵۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دوتیغه‌بازی ↑: **زآن تیغ زمین به سرفرازی/ تا چرخ کند دوتیغه‌بازی.** (تأثیر: لغت‌نامه[۱])

دوجانبه do-jāneb-e [فا.عر.فا.] (صـ.) از هردو جانب؛ دوطرفه؛ دوسویه: **احترام دوجانبه، جاسوس دوجانبه، محبت دوجانبه.** ○ **پدرومادر ما متوجه این عشق دوجانبه شده‌بودند.** (قاضی ۲۳۱)

دوجداره do-jedār-e [فا.عر.فا.] (صـ.) (فنی) ویژگی آنچه ساختمان آن از دو لایه تشکیل شده‌باشد: **شیشهٔ دوجداره، منبع دوجداره.**

دوجنسه do-jens-e [فا.عر.فا.] (صـ.) دوجنسی

→.

دوجنسی do-jens-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) ۱. (جانوری، گیاهی) ویژگی گیاه یا جانوری که هم اندام‌های جنسی نر و هم ماده را داشته‌باشد؛ هرمافرودیت؛ نرماده. ۲. (روان‌شناسی) دارای رفتارها و ویژگی‌های هردو جنس نر و ماده.

دوجنسیتی do-jens.iy[y]at-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) دوجنسی →.

دوجهان do-jahān (اِ.) (قد.) دنیا و آخرت؛ دودنیا: **حمد و سپاس ایزد گوییم که آفریدگار دوجهان است.** (بحرالفوائد ۱)

دوجهانی d.-i (صنـ.، منسوب به دوجهان) (قد.) مربوط به دنیا و آخرت: **این مرض، سرمایهٔ شقاوت دوجهانی باشد.** (لودی ۲۷۶) ○ **یک نصیحت زسر صدق جهانی ارزد/ مشنو ار در سخنم فایده دوجهانی نیست.** (سعدی[۳] ۷۰۸) ○ **خود را درمعرض چندین هزار درخواست و بازخواست دوجهانی چرا باید انداخت؟** (نجم‌رازی[۱] ۴۵۷ح.)

دوجین do(u)jin [از فر.: douzaine] (اِ.) واحد شمارش بعضی چیزها معادل دوازده عدد: **یک دوجین جوراب، یک دوجین لیوان.** ○ **هفته‌ای چند بار یک دوجین سنجاق‌قفلی از بساط او کش می‌رود.** (آل‌احمد[۴] ۳۶) ○ **سفیداب تبریز را دوجینی چهار تومان می‌فروختند.** (مسعود ۱۱)

دوچار dočār [= دچار] (صـ.) دچار →: **من در چنین ساعتی... دوچار یک‌سلسله وسوسه و اندیشه‌های درونی هستم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۵) ○ **زورق وجود منسوبان خویش را در... طوفان حوادث دوچار... دید.** (شیرازی ۸۴)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) برخورد کردن؛ روبه‌رو شدن: **یکی جزیره از آن آدمی‌خواران‌اند، مبادا که بدیشان دوچار خوریم.** (بیغمی ۸۲۷) ○ **شیر باهیبت با او دوچار خورده و قصد او کرده.** (اقبال‌شاه ۱۳۵)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) • دچار خوردن ↑: **جمعی از خواص سلطان از خوارزم می‌آمدند، با او دوچار زدند و... او را با اصحاب بگرفتند.** (جوینی[۱] ۷۲/۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) مبتلا و گرفتار شدن: **هدایت‌علی‌خان... درنتیجهٔ... افراط در مطالعه... و زیاده‌روی در امر فکروخیال دوچار اختلال‌حواس گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۶) ○ **رجب... چون شکارافکنی که در راه ستم دوچار تواناتر از خویش شده‌باشد، شتابان از دهنهٔ تپه دوباره بازرفت.** (نفیسی ۳۸۹)

دوچرخه do-čarx-e (اِ.) ۱. وسیلهٔ نقلیهٔ بدون موتور و معمولاً سبک دارای دو چرخ و یک فرمان مخصوص و زین که با فشار پاها بر دو رکاب حرکت می‌کند: **جوان معقول و مؤدبی است که با دوچرخه می‌آید و کاغذها را می‌دهد.** (جمال‌زاده[۸] ۹۴) ○ **یکی از نانواها... گونی‌های سربسته را... بر دوچرخهٔ خودگذاشته‌بود.** (مستوفی ۴۱۰/۲)



۲. (صنـ.) دارای دو چرخ: **گاری دوچرخه.** ۳. دو بار چرخ‌شده (گوشت و مانند آن): **گوشت دوچرخه.** ۴. دو بار دوخته‌شده با چرخ‌خیاطی (پارچه و مانند آن): **درزهای دوچرخهٔ لباس را به‌سختی باز کردم.**

□ ~ **ثابت** وسیله‌ای شبیه دوچرخه ولی بدون چرخ که با رکاب زدن درجا برای تمرین‌های ورزشی و کم کردن وزن به‌کار می‌رود.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. دو بار چرخ کردن (گوشت و مانند آن): **اگر گوشت‌ها را دوچرخه کنیم، بهتر پخته می‌شود.** ۲. دو بار چرخ کردن و دوختن (پارچه و مانند آن): **خیاط، همهٔ دوخت‌ها را دوچرخه کرد.**

□ ~ **کورسی** (ورزش) نوعی دوچرخهٔ سبک که دستهٔ آن پایین‌تر از زین قرار دارد و معمولاً از آن در مسابقات دوچرخه‌سواری استفاده می‌شود.

▫ ~ٔ کوهستان (ورزش) نوعی دوچرخه که برای دوچرخه‌سواری در کوهستان و مسیرهای ناهموار و نیز در مسابقات از آن استفاده می‌شود.

دوچرخه‌چی d.-či [فا.فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) ۱. دوچرخه‌سوار (مِـ. ۱) ←: **آهسته برو دوچرخه‌چی که بار شیشه دارم.** (← مخمل‌باف ۳۳) ۲. دوچرخه‌ساز ←.

دوچرخه‌رو do-čarx-e-ro[w] (صـ.) مناسب یا مخصوص حرکت دوچرخه: **خیابان‌های اصفهان مسیر دوچرخه‌رو دارد.**

دوچرخه‌ساز do-čarx-e-sāz (صف.، اِ.) تعمیرکار دوچرخه: **از مقابل دکان اسد دوچرخه‌ساز می‌گذرم.** (محمود[۲] ۱۳)

دوچرخه‌سازی d.-i (حامصـ.) ۱. ساختن دوچرخه: **کارخانهٔ دوچرخه‌سازی.** ۲. تعمیر دوچرخه: **بعداز پیدا شدن دوچرخه، شغل‌هایی مثل دوچرخه‌سازی هم رایج شد.** ۳. (اِ.) تعمیرگاه دوچرخه: **دوچرخه‌سازی محله.**

دوچرخه‌سوار do-čarx-e-savār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که بر دوچرخه می‌نشیند و آن را می‌راند: **مردم... به خیابان‌ها می‌ریزند. دوچرخه‌سواری هراسان می‌رسد.** (محمود[۲] ۳۶) ۲. (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش دوچرخه‌سواری می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

دوچرخه‌سواری d.-i (حامصـ.) ۱. سوار شدن بر دوچرخه و راندن آن: **خندق‌ها... محل بازی اطفال و دوچرخه‌سواری نوجوانان... گردیده‌بود.** (شهری[۲] ۳۰/۱) ○ **دوچرخه‌سواری... نواید بسیار دارد.** (جمال‌زاده[۱] ۲۲۹) ۲. (اِ.) (ورزش) یکی از رشته‌های ورزشی که در آن، ورزش‌کاران با استفاده از دوچرخه به‌صورت انفرادی یا تیمی، در جاده یا پیست مخصوص باهم به رقابت می‌پردازند.

دوچندان do-čand-ān (صـ.، ق.) دوبرابر؛ مضاعف: **اگر خواهند که مدادی سازند... باید لختی انقاس فارسی بگیرند و اندکی صمغ عربی و مقداری دوچندان مازو.** (حاسب‌طبری ۵۴) ○ **دوچندان که رِشتی به روزی برشت/ شمارَش همی بر زمین برنوشت.** (فردوسی[۳] ۱۶۷۷)

☜ ● ~ شدن (مصـ.ل.) دوبرابر شدن؛ مضاعف شدن: **گر بپسندیش دگرسان شود/ چشمهٔ آن آب دوچندان شود.** (نظامی[۱] ۱۷۵)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) دوبرابر کردن؛ مضاعف کردن: **من از طفولیت، دم‌پخت ماش را... ترجیح می‌دادم... ویژه که کشمش و خرما... هم مزایای آن را دوچندان کرده‌باشد.** (جمال‌زاده[۴] ۱۶۹/۲)

دوچهار do-ča(ā)hār (صـ.) (قد.) دچار ←.

☜ ● ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) روبه‌رو شدن: **روزی شیری در طلب شکاری می‌گشت. پیلی مست با او دوچهار شد.** (نصراللهمنشی ۱۰۷)

دوچهارم do-ča(ā)hār[r]-om (اِ.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزشِ کشش دوچهارم است.

دوحالته do-hālat-e [فا.عر.فا.] (صنـ.) دارای دو حالت یا وضعیت: **کلید دوحالته.**

دوحه do[w]he [عر.: دَوحَة] (اِ.) (قد.) ۱. درختِ پرشاخ‌وبرگ: **مرا در این نواحی به مرغزاری وطن است... صحرایی از قوس‌قزح رنگین‌تر، چون دوحهٔ طوبی و حلهٔ حورا سبز و تر.** (وراوینی ۸۴) ۲. (مجاز) شجره و خاندان: **شاه‌زاده... از ارومهٔ کرام و دوحهٔ اشراف است.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۴)

دوخ dux (اِ.) (قد.) (گیاهی) گیاهی که با آن حصیر می‌بافتند: **سازه آن بُوَد که از دوخ بافته‌باشند.** (جرجانی[۱] ۴۲/۷) ○ **من پوشیده به صحرا بیرون شدمی و لدری دوخ بیاوردمی و کوبینی بافتمی.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۵) ○ **روی مرا هجر کرد زردتر از زر/ گردن من عشق کرد نرم‌تر از دوخ.** (شاکربخاری: شاعران ۴۶)

دوخت duxt (بماِ. دوختن، اِمصـ.) ۱. دوختن: **دوختِ این لباس یک هفته طول می‌کشد.** ۲. شکل، شیوه، و کیفیت دوخته شدن چیزی: دوختِ

لباسش عالی است.

☜ ¤ **~ودوز** دوختن؛ دوزندگی: **مادرم... به دوخت‌ودوز نشسته‌بود.** (محمدعلی ۲)

¤ **~ودوز کردن** دوختن؛ دوزندگی کردن: **پشت چرخ‌خیاطی نشسته‌بود و دوخت‌ودوز می‌کرد.** (پارسی‌پور ۲۹۷) ○ **ذله شدم ازبس‌که لباس شستم، دوخت‌ودوز کردم.** (الاهی: شکوفایی ۷۷)

¤ **زیرِ ~ رفتن** دوخته شدن بخش‌های کناری پارچه هنگام خیاطی و کاسته شدن آن‌مقدار از کل پارچه: **از دو متر پارچه بیست سانتی‌مترش زیر دوخت می‌رود.**

دوختن[1] d.-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دوز) ۱. وصل کردن دو چیز مانند پارچه به یک‌دیگر با سوزن‌ونخ یا چرخ‌خیاطی: **زن‌های خانه‌دار... ملبوس خود و اهل خانهٔ خود را می‌دوختند.** (شهری[4] ۴۸۰/۲) ○ **چو شد بافته شستن و دوختن/ گرفتند از او یک‌سر آموختن.** (فردوسی[3] ۲۸) ۲. (مجاز) به‌هم متصل کردن؛ به‌هم چسباندن: **در گوشه‌ای تنها نشسته‌بود و لب‌هایش را به‌هم دوخته‌بود.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۸) ۳. (مجاز) ثابت و بی‌حرکت نگه داشتن (نگاه): **مادر... نگاهش را می‌دوزد به نگاه صابر.** (محمود[2] ۶۲) ۴. (قد.) (مجاز) بستن: **دیدهٔ ظاهر بدوز، بارگه اینک ببین/ جوشن صورت بدَر، معرکه اینک درآ.** (خاقانی ۳۵) ۵. (قد.) (مجاز) مورد اصابتِ تیر قرار دادن و به چیزی متصل کردن: **مگر دشمن است این‌که آمد به جنگ/ ز دورش بدوزم به تیر خدنگ.** (سعدی[1] ۵۳) ○ **سراسر جگرشان بدوزم به تیر/ بیارم زن و کودکانشان اسیر.** (فردوسی[3] ۱۳۸۸)

دوختن[2] d. (مصـ.مـ.، بمـ.: دوش) (قد.) دوشیدن ← : **حلیمه را اشتری بود ماده و از وی شیر دوختی.** (بلعمی ۷۵۲)

دوختنی d.-i (صـ.) ۱. مناسب دوختن: **پارچهٔ دوختنی.** ۲. (اِ.) آنچه باید دوخته شود: **دوختنی‌های این روز منحصر به پیراهن مراد نبود.** (شهری[2] ۳۷۰/۳)

دوخت‌ودوز duxt-o-duz (اِمصـ.) ← دوخت ¤ دوخت‌ودوز.

دوخته duxt-e (صمـ. از دوختن) ۱. آماده‌شده پس‌از دوختن؛ خیاطی‌شده: **لباس دوختهٔ زن به هیچ شکل و صورت در بازار وجود نداشت.** (شهری[2] ۶۵/۲) ○ **دوخته بردر، دریده برمدوز/ هرچه داری تا سر مویی بسوز.** (عطار[2] ۱۵۳) ۲. (مجاز) ثابت‌شده؛ خیره‌مانده: **معتمدمیرزا... توی رخت‌خوابش مرده‌بود با دهان باز... و چشم‌های باز دوخته به سقف.** (گلشیری[3] ۷۲) ۳. (مجاز) متصل‌شده و به‌هم‌بسته: **برجانب غربی، شش محراب است از نقره ساخته و به میخ بر دیوار دوخته.** (ناصرخسرو[2] ۱۳۱) ○ **به میخ و به مس درزها دوخته/ سوار و تنِ باره افروخته.** (فردوسی[3] ۱۵۸۸) ۴. (قد.) (مجاز) بسته: **بارگهی یافتم افروخته/ چشم بد از دیدن آن دوخته.** (نظامی[1] ۵۰) ○ **به آتش بُوی ناگهان سوخته/ روان آژده چشم‌ها دوخته.** (فردوسی[3] ۲۱۱۴)

دوخته‌فروش d.-foruš (صفـ.، اِ.) فروشندهٔ لباس‌های دوخته‌شده و آماده: **توی بازارِ دوخته‌فروش‌ها یک دکان دارد. لباس دوخته می‌فروشد.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۳) ○ **مسگرها و نقره‌فروش‌ها درجنب این بازار و... دوخته‌فروش‌ها و ماهوت‌فروش‌ها در... جوار آن سکنا گزیده‌بودند.** (شهری[2] ۲۰۶/۲)

دوخته‌فروشی d.-i (حامصـ.) ۱. فروختن لباس‌های دوخته‌شده و آماده: **کارش در بازار دوخته‌فروشی است.** ۲. (اِ.) فروش‌گاه لباس: **سر خیابان یک دوخته‌فروشی هست.** ○ **از دوخته‌فروشی اثری در [بازار] برجا نیست.** (شهری[2] ۲۱۲/۲)

دوخفت do-xeft (صـ.) ← گره ¤ گره دوخفت.

دوخفتی d.-i (صـ.) ← گره ¤ گره دوخفت.

دوخم do-xam (اِ.) (ورزش) در کُشتی، دو پای حریف.

☜ ¤ **زیرِ ~ [را] گرفتن** (ورزش) در کُشتی، خم شدن کشتی‌گیر و گرفتن دو پای حریف.

دوخوابه do-xāb-e (صنـ.) ۱. دارای دو اتاق‌خواب: **آپارتمان دوخوابه.** ۲. (قد.) دارای

دو جهت خواب (در پارچه‌های پرزدار). ← خواب (مِ. ۶): **بس نیست چشم نرم تو را پرده‌های خواب/ کز مخمل دوخوابه کنی رخت‌خواب را.** (صائب[۱] ۳۳۲)

دوخواهران do-xāhar-ān (اِ.) (نجوم) ستاره‌های شِعرای یمانی و شِعرای شامی.

دود[۱] dud (اِ.) ۱. ماده‌ای شبیه بخار که از سوختن اجسام پدید می‌آید: **دودی از تنور برآمد و اندام لاغر او چنان سوخت که جز خاکستری از او به‌جا نماند.** (نفیسی ۴۵۱) ○ **پیرمرد... قلیان را زیر لب گذارده و پی‌درپی دودهای غلیظی... ازمیان دو لب خارج می‌نمود.** (مشفق‌کاظمی ۱۲۵) ○ **آتش در آن نیستان‌ها زدند و باد بوزید و دود آن بربود.** (بیهقی[۱] ۸۲۴) ○ **اگر غم را چو آتش دود بودی/ جهان تاریک بودی جاودانه.** (شهیدبلخی: شاعران ۳۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) چیزهایی مانند سیگار، چپق، و تریاک؛ دخانیات: **تو که اهل دود نیستی.** ○ **شب را در می‌گساری و استعمال دود... زیاده‌روی کرده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۷) ۳. (قد.) (مجاز) ناله؛ آه: **شبی دود خلق آتشی برفروخت/ شنیدم که بغداد نیمی بسوخت.** (سعدی[۱] ۵۸) ۴. (قد.) (مجاز) نفَس؛ دَم: **زیک‌سو غو آتش و دود دیو/ زیک‌سو دلیران کیهان‌خدیو.** (فردوسی[۳] ۲۶) 🕯 در افسانه‌ها نفَس دیوان به‌شکل دود مجسم می‌شده‌است. ۵. (قد.) (مجاز) بخار: **به حد انطاکیه چشمه‌ای است، در تابستان می‌جوشد و دود از او برمی‌آید.** (بحرالفوائد ۴۰۵) ۶. (قد.) (مجاز) دوده؛ سیاهی مرکّب: **تا چو نوک قلم از دود زبانم سیه است/ از فلک خستهٔ شمشیر جفایید همه.** (خاقانی ۴۰۸) ۷. (قد.) (مجاز) سیاهی؛ تیرگی: **وگر همچنین خود بمانی چو دیو/ دل از جهل پردود و سر پرخمار.** (ناصرخسرو[۱] ۳۵۵) ۸. (قد.) (مجاز) اندوه: **چو افراسیاب این سخن‌ها شنود/ دلش گشت پردرد و سر پُر ز دود.** (فردوسی[۳] ۸۷۶) ۹. (قد.) (مجاز) خشم: **عنان را بپیچید سوی فرود/ دلش پُر ز کین و سرش پُر ز دود.** (فردوسی[۳] ۷۰۱) 🕯 به‌عنوان نماد «سرعت و چابکی» به‌کار می‌رفت: **سیاهان براندند کشتی چو دود/ که آن ناخدا ناخداترس بود.** (سعدی[۱] ۱۰۹) ○ **کمر بر میان بست و برجست زود/ به جنگ اندرآمد به‌کردار دود.** (فردوسی[۳] ۱۱۵۵)

☜ ▫ **~ از بینی برآمدن** (قد.) (مجاز) اندوه شدید ایجاد شدن: **ای زآتش عزم رفتن تو/ از بینی‌ها برآمده دود.** (مولوی[۲] ۱۰۳/۲)

▫ **~ از چیزی (کسی) برآمدن** (قد.) (مجاز) سوختن و نابود شدنِ آن (او): **هردم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد/ کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید.** (سعدی[۴] ۴۶۶)

▫ **~ از چیزی (کسی) برآوردن** (قد.) (مجاز) آن (او) را نابود کردن: **بر آتش‌پرستان سیاست نمود/ برآورد از آن دوده یک‌باره دود.** (نظامی[۷] ۳۴۸) ○ **چو دود از من برآورد آن ستمگر/ تو دود از شادی و جانش برآور.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۰۳)

▫ **~ از دماغِ کسی بیرون آمدن** (مجاز) ▫ دود از کلهٔ کسی بلند شدن ←: **دود از دماغم بیرون آمد که آن‌جا را در چند مدت و به چه مبلغ می‌توان تعمیر یعنی احیا کرد.** (نظام‌السلطنه ۱۱۲/۱)

▫ **~ از سرِ کسی بلند شدن (برخاستن)** (گفتگو) (مجاز) ▫ دود از کلهٔ کسی بلند شدن ←: **دود از سرم بلند شد. خجسته چوب مرا خورده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰۱) ○ **از دیدن این عکس دود از سر منوچهر بلند شد... حالا این سرشکستگی را چه بکند؟** (هدایت[۵] ۱۰۳)

▫ **~ از کلهٔ کسی بلند شدن (برخاستن)** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت اندوهگین، متعجب، یا خشمگین شدنِ او: **چشمم افتاد به اسم آن عاقل‌مردک... دود از کله‌ام بلند شد. قبول شده‌بود.** (میرصادقی[۳] ۲۰۵) ○ **وقتی این‌نوع افکار غم‌افزا بر خاطر عاطر رفیق هنرور ما راه می‌یافت، آه از نهادش برمی‌آمد و دود از کله‌اش برمی‌خاست.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۳)

• **~ افکندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ساحری کردن؛ جادوگری کردن: به دود افکندن آن زلف

سرکش/ که چون دودانکنان در من زد آتش... (نظامی[۳] ۳۶۷)

• ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آه کشیدن: **چو آتش برآورد بی‌چاره دود/ فروتر نشست از مقامی که بود.** (سعدی[۱] ۱۱۹)

▫ ~ **به سرِ کسی برآمدن** (قد.) (مجاز) بسیار پریشان شدنِ او: **ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی/ دودم به سر برآمد زین آتش نهانی.** (سعدی[۴] ۶۱۷)

▫ ~ِ **چراغ خوردن** (مجاز) برای به‌دست آوردن چیزی، رنج و زحمتِ بسیار تحمل کردن، به‌ویژه مطالعهٔ شبانه کردن برای کسب دانش: **اگر من... به خود زحمت بدهم و دود چراغ بخورم، همین بلا به‌سر کتاب من خواهد آمد.** (قاضی ۵۴۱) ▫ **ایشان... از رنج بیداری و بی‌خوابی و دود چراغ خوردن و استخوان خُرد کردن یک‌سره بیاسایند.** (اقبال[۱] ۲/۴/۴) ▫ **مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده خوردن، کار خردمندان نیست.** (سعدی[۲] ۱۹۱) ▫ **هرکه او خورده نیست دود چراغ/ ننشیند به‌کام دل به‌فراغ.** (سنایی[۱] ۴۷۶)

▫ ~ِ **چیزی به (توِ[ی]) چشمِ کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) نتایج و عواقب بد آن کار متوجه او شدن: **باز خودشان گرسنگی می‌خوردند که بازهم دودش توی چشم آن بی‌گناه‌ها می‌رود.** (← شهری[۱] ۳۳۸) ▫ **بازی نفت بین این دو دشمن... چه آتشی در کشور ما روشن کند که بدون این‌که ما از حرارتش گرم شویم، دودش به چشم ما برود؟** (مستوفی ۱۵۱/۳)

• ~ **دادن** (مصـ.م.) درمعرض دود قرار دادن: **دو باریکهٔ پارچه... را به‌هم تابیده، با زرنیخ دود داده... جلو راهشان بریزد.** (شهری[۲] ۵۲۰/۴) ▫ **با بخارهای گوگردی... آن تلمبارها را دود داد تا مادهٔ ناخوشی برطرف گردد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۸۴)

▫ ~ **دادنِ سبیل** (گفتگو) (مجاز) ← سبیل ▫ سبیل کسی را دود دادن.

▫ ~ **در دماغِ کسی پیچیدن** (مجاز) به‌شدت اندوهگین و پریشان‌خاطر شدنِ او: **به‌قدری متأثر شدم که دود در دماغ من پیچید و نمی‌دانم به‌چه‌زبان دراین‌مورد اقامهٔ برهان نمایم.** (سیاق‌معیشت ۳۲۶)

▫ ~ِ **دل** (قد.) (مجاز) آه‌و نالهٔ دردمند: **نخفته‌ست مظلوم از آهش بترس/ ز دود دل صبح‌گاهش بترس.** (سعدی[۱] ۶۳)

▫ ~ **راه انداختن** دود ایجاد کردن، و به‌مجاز، کشیدن سیگار و مانند آن: **دربارهٔ کسانی هم که در خط‌آهن دائم سیگار می‌کشند و دود راه می‌اندازند، نظر خاصی داشت.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۹)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دود ایجاد کردن: **چراغ‌نفتی‌ای که سرِ طاقچه بود، دود می‌زد.** (هدایت[۴] ۸۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) نابود شدن؛ ازبین رفتن: **آن آرامش صوفیانه دود شد و به هوا رفت.** (حاج‌سیدجوادی ۴۲۳) ▫ **بازی‌های کودکانهٔ من همه با آه‌واسف اختلافات پدرومادر دود شده‌بود.** (شهری[۳] ۴۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** دود ایجاد کردن: **سیگارش در زیرسیگاری دود می‌کند.** (علوی[۱] ۴۳) **۲.** (فنی) ایجاد کردن دود زائد و خروج آن از اگزوز خودرو یا دودکشِ یک دستگاه که معمولاً به‌دلیل اشکالی در احتراق است: **کامیونی که از جلو می‌رفت، دود می‌کرد.** (میرصادقی[۱] ۵۸) **۳.** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) کشیدن دخانیات: **این مرد از صبح تا به حال چه‌قدر توتون دود کرده‌است!** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۴) ▫ **سیگاری تعارفش کردم که ناشیانه دود کرد.** (آل‌احمد[۵] ۸۷) **۴.** چیزی را در آتش سوزاندن و دود ایجاد کردن: **تنها علاج این مرض دود کردن بخورات خوش‌بو... بود.** (شهری[۲] ۱۶۰/۱) ▫ **مادرش فریاد زد که: چشم بد دور. اسپند دود کنم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۳) **۵.** (گفتگو) (مجاز) نابود کردن؛ ازبین بردن: **ثروت خود را دود کرد و ازبین برد.** **۶.** (قد.) • دود دادن ←: **این سنگ را دردست گیرند. چون به عود خام دود کرده‌باشند، چون با کسی سخن گوید، هوای او دردل گیرد.** (حاسب‌طبری ۱۷)

▫ ~**ودم** (گفتگو) **۱.** دود و آلودگی هوا: **جالب**

می‌شد اگر درباب پیرزن با دوستانش گفت‌وگو می‌کرد. میان گاز و دودودم گازوئیل و اتوبوس‌ها و مینی‌بوس‌ها برای خودش چیزی بود. (پارسی‌پور ۳۹۸) **۲.** دودِ دخانیات به‌ویژه تریاک: کوکبهٔ تمدن با ملتزمین رکاب... الکل و قمار و دودودم... شرف نزول ارزانی داشت. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۷) **۳.** دود حاصل از پخت‌وپز به‌ویژه کباب: از صبح آشپزخانه‌ها دایر و دودودم‌ها... به‌راه می‌افتاد. (شهری[۲] ۱۰۸/۴)

□ **~ودمه** (گفتگو) **۱.** □دودودم (مِ. ۱) ←: فکر نمی‌کنم در سگزآباد با وضع مالکیت خاصی که دارد، به‌این‌زودی‌ها دچار دودودمه و سروصدا و فقدان آلات یدکی تراکتور بشوند. (آل‌احمد[۱] ۵۰) ○ دودکش کارخانه‌ها یک سروگردن بلندتر از آسمان‌خراش‌ها، دودودمه به... آسمان می‌فرستادند. (هدایت[۶] ۱۶۱) **۲.** □ دودودم (مِ. ۳) ←: خانهٔ اربابی حسابی شلوغ بود. دودودمه توی حیاط... و آتش اجاق‌ها برسر دیگ‌ها که از جلو هُرم گرماشان گذشتم. (آل‌احمد[۶] ۸۶)

دود[۲] d. [عر.، جِ. دودَة] (اِ.) (قد.) (جانوری) کِرم. ← دودی[۲]، دودی‌شکل.

دودآلود d.-ā('ā)lud (صمـ.) آلوده به دود؛ دودگرفته: چهرهٔ دودآلود. ○ چو خویش را بنمود او ز خویشِ خود بِبُریم/ به کوه طور چه آریم کاه دودآلود؟ (مولوی[۲] ۲۱۲/۲)

دودآهنگ dud-ā('ā)hang (اِ.) (قد.) راه خروج دود؛ دودکش: آن جای‌گاه چاهی دید عمیق... سیاه‌تر از دودآهنگ درکات سعیر. (وراوینی ۱۴۴) ○ آناق به پای آه ما فرسنگی‌ست/ وز آتش ما سپهر دودآهنگی‌ست. (عنصری ۱۸۹)

دودافکن dud-a('a)fkan (صف.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که یا آنچه دود ایجاد می‌کند: سِحرزده بید، به‌لرزه تنش/ مجمر لاله شده دودافکنش. (نظامی[۱] ۵۶) **۲.** (مجاز) ساحر؛ جادوگر: به دود افکندن آن زلف سرکش/ که چون دودافکنان در من زد آتش... . (نظامی[۳] ۳۶۷) ○ خویشتن دعوت‌گر روحانیان خوانم به سِحر/ کمترین دودافکن هر دوده‌ام چون بنگرم. (خاقانی ۲۵۰)

دودافکنی d.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) ساحری؛ جادوگری: جهانی چو هندو به دودافکنی/ چو یغما و خلخ شد از روشنی. (نظامی[۷] ۳۷۰)

دواندود dud-a('a)ndud (صمـ.) دودآلود ←: این شهر... سی‌هزار نفر سکنه دارد، اما مثل سایر بلاد، اسواق کثیفه... دکاکین... تاریک و دواندود [دارد.] (طالبوف[۲] ۱۷۱)

دودانگیز dud-a('a)ngiz (صف.) دودزا ←: سوخت‌های دودانگیز.

دودچراغ‌خوردگی dud-e-čerāq-xor-d-e-gi (حامص.) (گفتگو) (مجاز) رنج و زحمت بسیار کشیده بودن: خانهٔ سَردَرخشتی... علامتِ نداری و فقر و مسکنت و دودچراغ‌خوردگیِ دختر می‌آمد. (شهری[۲] ۵۹/۳)

دودچراغ‌خورده dud-e-čerāq-xor-d-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) رنج و زحمت بسیار کشیده: درآخر که فقیر آدم و سَردَرخشتی و دودچراغ‌خورده و ارزان باشد. (شهری[۲] ۶۸/۲) 8 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دودخان dud-xān (اِ.) (علوم‌زمین) سوراخی در پوستهٔ زمین که از آن بخار و گازهایی مانند دی‌اکسیدکربن با فشار خارج می‌شود.

دوددار dud-dār (صف.) دارای دود؛ همراه دود: چراغ... و حباب که با روغن‌کرچک روشن شده، مانند کهنهٔ نفت‌آلود شعله‌ای دوددار می‌کشید. (شهری[۲] ۲۲۹/۱)

دودر do-dar (صـ.) دارای دو در برای ورودوخروج: روزی پیش‌آهنگِ کاروانِ مرگ... ما را از این کاروان‌سرای دودر یک‌سره بدان منزل‌گاه ابد برد. (نفیسی ۴۱۶) ○ از این رباط دودر چون ضرورت است رحیل/ رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست. (حافظ[۱] ۱۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ← دودره • دودره شدن.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ← دودره • دودره کردن.

دودرزی do-darz-i (صنـ.) (قد.) **۱.** دارای دو

درز: **بخیهٔ دودرزیِ نفاقِ او بر روی افتد و مخدوم... به تفرس ذهن... از خباثت او آگاهی یابد.** (وراوینی ۶۴۰) ۲. (حامص.) (مجاز) شکاف و جدایی: **دودرزی ز دل بشکند کوه را/ پراکندگی آرّد انبوه را.** (نظامی[۱] ۱۴۵)

دودره do-dar-e (صف.) ۱. دودر ←. ۲. (گفتگو) (مجاز) دودره‌باز ←: **یارو از آن دودره‌هاست.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بُرده یا دزدیده شدنِ چیزی، همراه‌با زرنگی و حقه‌بازی: **او ازاین‌که نوارهایش در مراسم عروسی دودره شد، خیلی عصبانی بود.** ۲. نامناسب شدن: **دیدیم اوضاع دودره شد.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) ۱. با زرنگی و حقه‌بازی چیزی را بردن یا دزدیدن: **یکی از لات‌ها می‌گفت: ساعت یارو را دودره کردم.** ۲. فریب دادن: **یارو را دودره کردند.** ۳. (مصـ.ل.) دررفتن، فرار کردن، یا حاضر نشدن در جایی یا مراسمی: **سرِ کلاس‌های عمومی، اکثر بچه‌ها دودره می‌کردند.**

دودره‌باز d.-bāz (صف.) (گفتگو) (مجاز) زرنگ، حقه‌باز، و شارلاتان: **دربارهٔ یکی از لات‌ها می‌گفتند یارو از آن دودره‌بازهاست.**

دودره‌بازی d.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) زرنگی، حقه‌بازی، و شارلاتانی: **با همه دودره‌بازی، با ما هم؟ دست بردار از این زرنگی‌ها!**

دودزا dud-zā (صف.) ایجادکنندهٔ دود: **اتومبیل‌های دودزا.**

دودزدگی dud-zad-e-gi (حامص.) دودزده بودن: **دودزدگی دیوارها بیش‌تر از آن است که قابل پاک کردن باشد.**

دودزده dud-zad-e (صمـ.) دودآلود ←: **نم شرجی، ساختمان سنگی و دودزدهٔ ایستگاه را خیس کرده‌است.** (محمود[۲] ۶۲) ○ **اتاق عبارت بود از سوراخ تاریکی که دیوار کاه‌گلیِ دودزده داشت.** (هدایت[۶] ۳۱)

دودست do-dast (صـ.) (مجاز) دارای دو نوعِ ناهم‌گون؛ مقـ. یک‌دست.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ناهم‌گون شدن چیزی به‌ویژه بافتنی‌ها: **این قالی دودست شده. بعضی قسمت‌ها را محکم‌تر بافته‌اند، بعضی قسمت‌ها سست‌تر است.**

دودستک d.-ak (اِ.) (قد.) دو دست.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) دستک زدن؛ دست زدن؛ کف زدن: **قدحی به من بدادی که همی‌زنم دودستک/ که به یک قدح برَستم ز هزار بی‌مرادی.** (مولوی[۲] ۱۳۸/۶)

دودستک‌زنان d.-zan-ān (صـ.، ق.) (قد.) درحال دست زدن: **از نغمه‌های طوطی شکّرستان توست/ در رقص شاخ بید و دودستک‌زنان چنار.** (مولوی[۲] ۲۲/۳)

دودستگی do-dast-e-gi (حامص.) (مجاز) اختلاف‌عقیده: **دودستگی درمیان اعضای حزب.** ○ **دسته‌بندی و دودستگی درکار بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۰)

دودستماله do-dast-māl-e (صف.) ۱. با دو دست‌مال در دست: **رقص دودستماله.** ۲. (ق.) با داشتن دو دست‌مال در دست: **دودستماله می‌رقصید.**

دودسته do-dast-e (صـ.) ۱. دارای دو دسته: **کوزهٔ دودسته.** ۲. (ق.) (قد.) با هردو دست: **بر خسرو غمزده تمام است/ شمشیر چرا زنی دودسته؟** (امیرخسرو: آنندراج) ○ **سلطان... دودسته شمشیر می‌زد.** (جرفادقانی ۲۷۶)

دودستی do-dast-i (ق.) ۱. با هردو دست: **دودستی لیوان دوا را می‌گرفت زیر لب مادر.** (چهل‌تن[۲] ۱۲) ○ **او می‌کوشید دودستی نقابی را که به چهره‌اش زده‌بود، نگه دارد.** (علوی[۱] ۴۶) ۲. با هردو دست به‌نشانهٔ احترام، هنگام تقدیم کردن چیزی: **دودستی ظرف را پیش رویش گرفتم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۱) ○ **قهوه‌چی پس‌از سلام و تعارف و ادای احترام و پذیرایی، تبرزینی را دودستی گرفته و آورده‌بود.** (شهری[۲] ۱۵۹/۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) با رضا و

رغبت: نباید دوستی این بدبخت را تحویل گرگ‌ها بدهیم. (ترقی ۱۳۸) ○ هرچی آدم درمی‌آورَد، باید دودستی تقدیمشان کند. (← میرصادقی[1] ۱۴۳) ○ ادبیات خودمان را دودستی تقدیم آنهاکردیم. (هدایت[9] ۱۴۴) **۴.** (گفتگو) (مجاز) بسیار محکم. ← ● دودستی چسبیدن. **۵** (مجاز) با شدت و قوّت: اگر حاسد دو پایت را ببوسد/ به باطن می‌زند خنجر دودستی. (مولوی[2] ۲۸/۶)

☜ ○ ~ **به چیزی چسبیدن** (گفتگو) (مجاز) ● دودستی چسبیدن ↓: دودستی به مال دنیا چسبیده‌اند.

● ~ **چسبیدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) چیزی را بسیار دوست داشتن و از آن جدا نشدن: موافق عقاید کهنه‌پرستان، اوهام آبای کرام خود را به هر درجه از کثافت که باشد، دودستی چسبیده‌اند. (← دهخدا[2] ۵۸/۲)

○ ~ **روا[یِ] قرآن زدن** (گفتگو) (مجاز) با هردو دست روی قرآن زدن به‌نشانهٔ قسم مؤکد به قرآن: دودستی روی قرآن می‌زنم که: راستش را گفتم.

دودکافونی dodekāfoni [فر.: dodécaphonie] (اِ.) (موسیقی) ← موسیقی ○ موسیقی دوازده‌صدایی.

دودکردنی dud-kard-an-i (صـ.، اِ.) بخور ←: جن‌گیر... با... چند طلسم و کتاب و شیشه و بطری و چند جور دودکردنی می‌آمد. (شهری[2] ۸۱/۲)

دودکش dud-keš (صفـ.، اِ.) **۱.** منفذ یا لوله‌ای برای خروج دود بخاری، کوره، و مانند آنها: از دودکش باروی چپ قصر پیوسته دود آبی‌رنگی بیرون می‌آمد. (هدایت[5] ۱۷۴) ○ از دور صدای دودکش کشتی... آمد. (نظام‌السلطنه ۱۱۷/۱) **۲.** (منسوخ) لوله‌ای که دربالای سماور و وسایلی مانند آن می‌گذاشتند تا آتش آنها بهتر شعله‌ور شود: اگر آب‌گوشت و کوتته و مثل آن بود، یک‌جا پخته، هر نوبت مقداری از آن را برروی حرارت دودکش... گرم می‌کردند. (شهری[2] ۳۰۱/۴)

دودکله do-dakal-e (صـ.) دارای دو دکل: پای یک نفت‌کش دودکله دور می‌زدیم. (آل‌احمد[4] ۱۷۸)

دودگذار dud-gozār (اِ.) (قد.) دودکش (مِ.۱) ←: ماری سیاه از دودگذار در دیگ افتاد. (جامی[8] ۱۵۱)

دودگرفته dud-gereft-e (صمـ.) دودآلود ←: یک نفر... مرد مفلوک لاغراندام فلک‌زدهٔ دودگرفته‌ای را... می‌نگرد. (شهری[2] ۲۳۳/۲)

دودل do-del (صـ.) (مجاز) **۱.** دارای تردید در تصمیم‌گیری؛ مردد: همگان دودل و حیران بودند. (قاضی ۱۲۸۱) ○ بچه‌ام... دودل بود و نمی‌دانست چه‌طور باید چیز خرید. (آل‌احمد[4] ۲۲) **۲.** (قـ.) با تردید؛ درحالت تردید: دودل و مردد... بغچه‌اش را زمین گذاشت. (شهری[2] ۱۵۸/۴) ○ کمی دودل می‌ماندم و بعد زود خودم را جمع‌وجور می‌کردم. (آل‌احمد[4] ۸۶) **۳.** (صـ.) (قد.) دورو و منافق؛ مقـِ. یک‌دل: با خدای آن‌که او دودل باشد/ از همه کار خود خجل باشد. (سنایی[2] ۱۳۰)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) دچار تردید شدن؛ مردد شدن: نمی‌توانم نقشه را افشا کنم. ممکن است اظهارنظر کنی و من دودل بشوم. (حجازی ۴۱۵) ○ امرا از سطوت و تکبر سلطان دودل شده‌بودند. (آقسرایی ۲۹)

دودلی d.-i (حامصـ.) (مجاز) دودل بودن؛ مردد بودن؛ تردید: عاقبت در آن دودلی، راه بدتر یعنی ماندن در خانه را برگزید. (قاضی ۳۷۰) ○ از سرگردانی و دودلی... خسته شده‌ام. (جمال‌زاده[4] ۱۶۱/۲) ○ ادبم مکن که خُردم، خللم مبین که خاکم/ ببَر از نهاد طبعم دودلی و دوزبانی. (نظامی[6] ۱۸۳)

دودم do-dam (صـ.) دارای دو نوک یا دو لبه: چاقوی دودم، شمشیر دودم. ○ اسبش با ذوالفقار دودم حضرت علی دونیمه شده. (دانشور ۱۹۳)

دودمان dud[-e]-mān (اِ.) **۱.** خانواده و خاندان؛ سلسله: شاعری در دودمان ما ارثی است. (جمال‌زاده[8] ۱۰۵) ○ بخواهد شدن بخت از این دودمان/ نماند بدین تخمه کس شادمان. (فردوسی[3] ۲۲۷۰) **۲.** نسل؛ تبار: با شما گویم نیارم گفت با

بیگانگان/ کاین نهان گنج از کدامین دودمان آورده‌ام. (خاقانی ۲۵۶)

☜ ◻ ~ِ **کسی را به‌باد دادن** (مجاز) خاندان یا نسل او را نابود کردن: **ریشه‌ات را از بن می‌کَنم، دودمانت را به‌باد می‌دهم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۶۶)

دودمانی d.-i (صنـ.، منسوب به دودمان) خانوادگی؛ ارثی: **چانه زدن هم خوی دودمانی و عادت خودمانی بود.** (جمال‌زاده[۳] ۶)

دودمه do-dam-e (صنـ.) دودم ←.

دودناک dud-nāk (صـ.) دودگرفته یا پردود: **هوای هال... دودناک بود.** (گلاب‌دره‌ای ۲۳۶) ○ **زین دودناک خانه گشادند روزنی/ شد دود و اندرآمد خورشید روشنی.** (مولوی[۲] ۱۷۳/۷)

دودنیا do-donyā [فا.عر.] (اِ.) (قد.) دوجهان ←: **هرکه از معشوق غافل گشت لذت درنیافت/ دیدهٔ بی‌معرفت را در دودنیا نور نیست.** (نظیری: آتندراج)

دودو dodo [فر.: dodo، از پر.: doido] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای جنگلی، بزرگ، سنگین، و اندکی بزرگ‌تر از بوقلمون که قادر به پرواز نبود و نسل آن منقرض شده‌است.

دودو do[w]-do[w] (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) لرزش قرنیهٔ چشم براثر ضعف، اضطراب، یا حالت‌های عصبی.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) حالت دودو داشتن: **مادرم تندتر چرخ می‌کند. نگاهش دودو می‌زند، دنبال چیزی می‌گردد.** (بهرامی: شکوفایی ۹۸)○ **چشم‌های مراد... به هیچ نقطه‌ای متمرکز نمی‌شد و همیشه درجست‌وجوی چیزی ناپیدا دودو می‌زد.** (دانشور ۲۴) ○ **چشم‌هایش چنان دودو می‌زد که گفتم الآن پس می‌افتد.** (آل‌احمد[۲] ۱۱۱)

◻ **به ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) به‌حالت دودو دچار شدن: **آب‌دهنش را فروداد و چشم‌هایش به‌دودو افتاد.** (هدایت[۳] ۱۲)

دودوتاچهارتا do-do-tā-ča(ā)hār-tā (صـ.) (گفتگو) (مجاز) روشن و مسلّم؛ عیان و آشکار: **این حرف‌ها حساب دودوتاچهارتاست، یک ساعت فکر کردن نمی‌خواهد.**

دودودم dud-o-dam (اِ.) (گفتگو) ← دود[۱] ◻ دودودم.

دودودمه d.-e (اِ.) (گفتگو) ← دود[۱] ◻دودودمه.

دودوزه do-duz-e (قـ.) ۱. (بازی) در دوزبازی، به‌شیوه‌ای که در آن، دو راه برای تشکیل دوز وجود دارد و حریف قادر نیست هردو را ببندد. ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌شیوه‌ای که با دو طرف معامله یا درگیری رابطهٔ پنهانی داشته‌باشند و هردو را بفریبند: **آخر چه‌جوری می‌شود دست این غریتی را از زمین کوتاه کرد؟... نقل آن یاروست که دودوزه بازی می‌کرد.** (آل‌احمد[۶] ۲۰۵) ○ **اگر شما مردمان هشیاری باشید، ازمیان آنها اشخاصی را که دودوزه بازی می‌کنند نیز خواهید شناخت.** (مستوفی ۴۰۸/۳)

دودوزه‌بازی d.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) داشتن رابطهٔ پنهانی با دو طرف معامله یا درگیری، و هردو طرف را فریب دادن: **او جاسوسی دوجانبه بود، ولی کسی از دودوزه‌بازی‌اش خبر نداشت.**

دودول dudul (اِ.) (کودکانه) آلت تناسلی پسربچه.

دودوم do-do-v[v]-om (اِ.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش دودوم است.

دودویی do-do-y(ʼ)-i (صنـ.) (ریاضی) ویژگی عددی که در دستگاه عددشماریِ دودویی نوشته شده‌باشد. ← دستگاه ◻ دستگاه دودویی.

دوده dud-e (اِ.) ۱. (فنی) مادهٔ سیاه یا قهوه‌ای تیره که از ذره‌های ریز ناشی از احتراق ناقص سوخت‌های دارای کربن زیاد تشکیل شده‌است و در ساخت لاستیک، پلاستیک، مرکّب، رنگ، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **دودهٔ چراغ.** ○ **خط پدرم... با مرکّب دودهٔ براق و یک‌دست**

نوشته شده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۵۳) ○ اگر سیاهی مداد که از دوده کرده‌باشند، بر جامه افتد... به آب‌سرد هرچه‌که بشویند، پاکیزه و سپید گردد. (حاسب‌طبری ۶۰) ۲. (قد.) دودمان؛ خاندان: نزدیک است که نسل دودهٔ ما برانکَنَد. (وراوینی ۶۵۵) ○ بدان دروغ امیدوار شاه شدم. دوده به ننگ بیالودم. (ارجانی ۳۶۸/۵) ۳. (قد.) نسل؛ تبار: شاهی کز اوست دودهٔ محمود را شرف/ شاهی کز اوست گوهر مسعود را خطر. (نصرالله‌منشی ۴۱۸) ○ از دودهٔ پاکیزهٔ وزارت/ ایام تو را یادگار دارد. (مسعودسعد[۱] ۸۴۴)

• ~ افروختن (فروختن) (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نسل را پای‌دار نگه داشتن. ← دوده (مِ. ۲): تو او را جفت باش و دوده بفروز/ وز این پیوند فرخ کن مرا روز. (فخرالدین‌گرگانی ۴۹)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) ۱. آلوده شدن به رسوب سیاه‌رنگ حاصل از سوختن سوخت‌های مختلف: سقف اتاق دوده گرفته‌بود. ۲. (مصـ.م.) پاک کردن از دوده: عید که می‌شد، مردم خانه‌هایشان را دوده می‌گرفتند. ○ [زن] یک روز اتاق را دوده گرفته‌بود و بعد با بچه‌ها به حمام رفته‌بود. (درویشیان ۶۶)

دوده‌گیری d.-gir-i (حامصـ.) پاک کردن دوده: خانه‌تکانی شامل بود بر:... گردگیری و دوده‌گیری دیوارها و کنج و گوشه‌ها و سقف‌های گچی با جارو. (شهری[۲] ۵۶/۴)

دودهنگ dud-hang [= دودآهنگ] (اِ.) (قد.) دودکش (مِ. ۱) ←: کان باز راکه قلهٔ عرش است جای او/ در دودهنگ خاک خطا باشد آشیان. (خاقانی ۳۱۲) ○ آن جنت ارم بین چون دودهنگ نمرود/ وآن کعبهٔ کرم بین چون بادیه مشمّر. (شرف‌الدین‌شفروه: لغت‌نامه[۱])

دودهنه do-dahan-e (صـ.) دارای فضایی معادل دو باب دکان و دارای دو در: آن انبارِ به آن بزرگی و دوتا دکان دودهنه هم سر میدان داری. (← فصیح[۲] ۱۱۴)

دودی[۱] dud-i (صند.، منسوب به دود[۱]، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ دود؛ خاکستری تیره. ۲. (صند.) دارای چنین رنگی: همه عینک دودی به چشم زده‌اند. (مؤذنی ۱۱۹) ○ ازپس آن عینک دودی کذایی نگاه نافذ خود را به گور... می‌دوخت. (جمال‌زاده[۱] ۱۷) ۳. (گفتگو) (مجاز) معتاد به دخانیات یا مواد مخدر؛ اهل‌دود: هرچه عمر بالاتر می‌رود، دستهٔ چپق‌ها هم بلندتر می‌شود. ولی روی‌هم‌رفته زیاد دودی نیستند. (آل‌احمد[۱] ۷۲) ○ اما باوجودی‌که می‌دانست که من دودی‌ام، نگفت یک غلیان برایم بیارند. (هدایت[۳] ۱۳) ۴. (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که ناخواسته درمعرض دود دخانیات یا مواد مخدر قرار گرفته و به آن معتاد شده‌است: حتی گربه‌ای هم که توی خانهٔ آنها بود، دودی بود. ۵. ویژگی آنچه دود داده شده‌است. ← دود[۱] • دود دادن: برنج دودی، ماهی دودی. ۶. ویژگی آنچه با سوخت کار می‌کند و دود ایجاد می‌کند: ماشین دودی. ○ کشتی دودی... هفته‌ای یک دفعه از روسیه به انزلی آمده، حرکت می‌کند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۱۰)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. دود داده شدن. ← دود[۱] • دود دادن: ماهی‌ها دودی شده‌اند. ۲. (گفتگو) (مجاز) اعتیاد پیدا کردن به دخانیات یا مواد مخدر: با چند نفر معتاد دوستی می‌کرد تا عاقبت دودی شد.

• ~ کردن (مصـ.م.) ۱. دود دادن: ماهی‌ها را دودی کرده‌بودند. ۲. (گفتگو) (مجاز) به دخانیات یا مواد مخدر معتاد کردن: دوستان ناباب دودی‌اش کردند.

دودی[۲] d. [عر.فا.] (صند.، منسوب به دود[۲]) (جانوری) مانند کِرم. ← حرکت ◻ حرکت دودی. نیز ← دودی‌شکل.

دودی‌شکل d.-šekl [عر.فا.عر.] (صـ.) (جانوری) مانند کِرم. ← حرکت ◻ حرکت دودی: حرکت دودی‌شکل مری موجب وارد شدن غذا به معده می‌شود.

دودیگر do-digar (قـ.، صـ.) (قد.) ددیگر ←.

دور do[w]r [عر.: دَور] (اِ.) ۱. محیط و پیرامون: دوسه ساعت به قدم دور میدان مشق را گز کرده یا درجا

زده، به‌چپ‌چپ، به‌راست‌راست کردید. (مسعود ۸۹) ○ دور مسجد طوف نمود. (حاج‌سیاح[2] ۳۴) ○ آفتاب عالم‌تاب... در وسط سیارات منصوب و همه بردور آن گردند. (شوشتری ۳۰۰) **۲.** (مجاز) حوالی و اطراف: **دور کوچه‌ها دنبالش می‌گشت.** (چهل‌تن[2] ۴۰) **۳.** (مجاز) دفعه؛ مرتبه؛ بار: **یک دور آن‌جاها را که می‌توانستند، می‌خواندند.** (آل‌احمد[7] ۱۳۷) ○ **یک دور پای‌تخت‌ها و مراکز عمدهٔ اروپا را گردش نموده تا وقت حج به جده عود نمودم.** (حاج‌سیاح[1] ۲۸۰) **۴.** (مجاز) زمان، موقعیت، و فرصت چیزی؛ دوران؛ دوره: **دیدم شخصی... روی صندلی من نشسته، منتها جای میز... و نیمکت‌ها را تغییر داده که معلوم شود دور ریاست اوست.** (حجازی ۳۱۹) ○ **گمان می‌کردیم چون حالا دور ترحم و ترقی است، کارهای ایام جاهلیت متروک... شده.** (طالبوف[2] ۱۷۲) ○ **سعدیا دور نیک‌نامی رفت/ نوبت عاشقی‌ست یک‌چندی.** (سعدی[3] ۶۱۱) **۵.** هر حلقه از چیزی که پیچیده شده‌باشد: **سه دور سیم دور لوله بسته‌بودند.** ○ **حکایت این‌همه گفتیم و هم‌چنان باقی‌ست/ هنوز باز نکردیم دوری از طومار.** (سعدی[3] ۷۲۳) **۶.** (مجاز) نوبت؛ دوره: **به‌محض این‌که لگدش به یک نفر دستهٔ مهاجم خورد، دور بازی عوض می‌شود.** (آل‌احمد[1] ۹۶) **۷.** (مجاز) (ورزش) هر مرحله از یک مجموعه مسابقه: **دور مقدماتیِ جام‌جهانی فوتبال.** **۸.** (خوش‌نویسی) حرکت‌های منحنی قلم و شکل‌هایی از حروف که دارای انحنا هستند؛ مقِ. سطح: **[این خط را] ازآن‌جهت ثلث گویند که دو دانگ او دور و چهار دانگش سطح است.** (میرعلی‌هروی: کتاب‌آرایی ۹۱) **۹.** (اِمص.) (فلسفه) حالت وابستگی و نیازمندی دو چیز به یک‌دیگر در وجود، به‌نحوی‌که هریک نتیجهٔ (معلول) دیگری و موقوف به آن انگاشته شود. نیز ← تسلسل: **این دوروتسلسل آن‌قدرها کوچک نیست... که بتوانی یک جایی قطعش کنی.** (آل‌احمد[5] ۱۱۷) ○ **۱۰.** گردش؛ چرخش: **دور موتور.** ○ **دور گردون گر دو روزی برمراد ما نرفت/ دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور.** (حافظ[1] ۱۷۳) ○ **تا فلک‌ها را دور است و بروج است و نجوم/ تا کواکب را سیر است و فروغ است و ضیاست...** (فرخی[1] ۲۷) **۱۱.** گردش، گذشت، و توالی زمانی: **نوبت دور ایام به روز پنجم رسید.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۰۸) **۱۲.** (قد.) گردش جام شراب در مجلس: **عبدالله، دفع دور شراب از خود می‌کرد.** (مینوی: هدایت[7] ۷۴) ○ **من از شراب این سخن سرمست... که رونده‌ای در کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد.** (سعدی[2] ۹۰) **۱۳.** (اِ.) (قد.) (مجاز) عهد؛ زمانه: **فرعون لعین بی‌خرد را/ بر موسیِ دور خویش مگْزین.** (ناصرخسرو[1] ۵۱) **۱۴.** (قد.) (مجاز) روزگار؛ چرخ: **بخندید و گفت: ای پسر جور نیست/ ستم بر کس از گردش دور نیست.** (سعدی[1] ۸۷) ○ **با دور به داوری چه کوشم؟/ دور است نه جور چون خروشم؟** (نظامی[2] ۴۹) **۱۵.** (قد.) (مجاز) مدت: **پدر چون دور عمرش منقضی گشت/ مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت.** (سعدی[2] ۱۷۶) **۱۶.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) دایره (مِ. ۸) ←: **این ساز را اهل ختای... کوکی خوانده‌اند... و مجموع کوک‌های ایشان در نوا و بوسلیک و عشاق باشد و بعضی در دور رمل و بعضی در دور مخمس باشد.** (مراغی ۱۲۹) **۱۷.** (نجوم‌قدیم) هریک از دوره‌های کواکب سیاره که هزار سال به‌طول می‌انجامید: **آسمان در دور هفتم بعدِ سال شش‌هزار/ زاده خورشیدی که تختش تاج سعدان آمده.** (خاقانی ۳۸۲) نیز ← ▫ دور قمری (مِ. ۳). **۱۸.** (قد.) مجموعهٔ سال‌هایی که در آن، حالت‌های تغییریافته‌ای به‌شکل نخستین درآید، مانند گردش سی‌وسه سال قمری که محرّم به ابتدای بهار بازمی‌گردد: **دورها سال‌هایی باشند شمرده که بدان سال‌ها حالی از حال‌ها به جای خویش بازآید، چون دور سی‌وسه.** (بیرونی ۲۳۶) **۱۹.** (قد.) مجموعهٔ سیصدوشصت سال: **دورها، هر دوری سیصدوشصت سال شمسی.** (بیرونی ۵۱۶)

▫ **~ از ~** (قد.) ▫ دورتادور ←: **او را... بر الاغی... نشانیدند و دورازدورِ شهر هرات گردانیدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۱۸)

▫ ~ِ **افتخار** (ورزش) حرکتِ همراه‌با شادمانیِ ورزش‌کار یا ورزش‌کاران یک تیم پس‌از پیروزی، معمولاً به‌حالت دو، به‌دور زمین یا میدان مسابقه.

▫ ~ِ **ایقاعی** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) کیفیت ادای ضرب: **ازمنهٔ ایقاعی را نیز ارکان است که ادوار ایقاعی از آنها مترتب می‌شوند.** (مراغی ۸۹)

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (فنی) سرعت گرفتن؛ شتاب گرفتن: **ماشین تازه دور برداشته‌بود که مجبور شدم ترمز کنم.** ۲. (مجاز) پررو شدن و زیاده‌روی کردن: **این‌قدر دور برندار. کسی از تو نمی‌ترسد.** ○ **دور برندارید! درحال انفصالید!** (علی‌زاده ۲/۱۴۷) ۳. (مجاز) توانایی، موقعیت، و شهرت پیدا کردن: **روزنامه‌ها از علی زیاد حرف می‌زدند. علی حسابی دور برداشته‌بود.** (میرصادقی[۴] ۲۵۰)

▫ ~ **تا** ~ همهٔ اطراف، محیط، و اضلاع چیزی: **ماشین را دادم برای صاف‌کاری دورتادور.** ○ **دورتادور باغ را تاک نشانده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۶)

▫ ~ِ **تجاری** (اقتصاد) نوسان‌های منظم در درآمدهای ملی.

▫ ~ **تسلسل** (فلسفه) دوروتسلسل. ← دور (مِ.۹). نیز ← تسلسل: **من از این دورتسلسل بی‌آغازوانجام که هر آغازش پایانی و هر پایانش آغازی است... خسته شده‌ام.** (جمال‌زاده[۱] ۲۴۵)

• ~ **چرخاندن** (مصـ.م.) به‌شکل دایره چرخاندن؛ حرکت دادن به‌شکل دایره: **مرتضوی... کلاهش را توی دستش دور چرخاند.** (گلشیری[۱] ۶۷)

▫ ~ِ **چیزی گشتن** (مجاز) به آن پرداختن؛ به آن مشغول شدن: **اساساً قول شما از تقسیم امروزیِ قربانی و نظره بسیار خوب... اما از ما هیچ‌کس دور این کار نگردد.** (طالبوف[۲] ۹۹)

▫ ~ِ **خودگشتن** (گفتگو) (مجاز) سرگردان بودن و بی‌هدف به کاری پرداختن: **مادر... بی‌هدف دور خودش می‌گردد و به خرت‌وپرت‌ها ورمی‌رود.** (محمود[۲] ۶۱)

▫ ~ ~ِ **کسی بودن** (مجاز) زمان توانایی، غلبه، یا حکومت او بودن: **دیگر دور دورِ بنده است.** (شیخ‌وشوخ ۶۲) ○ **چو دور دورِ تو باشد مرادِ خلق بده/ چو دست دست تو باشد درون کس مخراش.** (سعدی[۴] ۷۸۹)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. تغییر دادن مسیر خودرو به‌صورتی‌که در جهت عکس حرکت کند: **دور میدان انزلی دور زدیم، تا به همین‌جا که حالا ایستاده‌ام، رسیدیم.** (خدایی: شکوفایی ۱۹۸) ○ **ماشین هنوز پس‌وپیش می‌رفت، دنده عوض می‌کرد... و من تازه درمی‌یافتم که می‌خواهد دور بزند یا برگردد.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۵) ۲. گشتن؛ چرخیدن: **چشم‌های متحرک او دور زد.** (هدایت[۹] ۱۶۳) ○ **سرم گیج می‌خورَد. چراغ‌ها، مغازه‌ها، دیوارها، دربرابرم به‌سرعت دور می‌زنند.** (مسعود ۱۶) ۳. (مصـ.م.) با گشتن به‌دور چیزی آن را طی کردن: **سکنهٔ خانه‌های بعدی باید یکی‌دو کوچه را دور بزنند.** (← شهری[۲] ۳/۲۳۹) ○ **تصمیم من بر این است که شما از یک طرف جنگل بروید و من از طرف دیگر، به‌طوری‌که جنگل را دور بزنیم.** (قاضی ۸۳۰)

▫ ~ **زدن دراطراف چیزی** (مجاز) دربارهٔ آن و مربوط به آن بودن: **صحبت زنان... کلاً دراطراف شوهر و شوهرداری... و داماد و پسرودختر و دوست‌ودشمن دور می‌زد.** (شهری[۲] ۴/۴۱۴)

▫ ~ِ **زمان** (قد.) گردش روزگار: **زمین و دور زمان را عیش و طرب شامل گشت.** (قائم‌مقام ۲۷۸) ○ **در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان، محمد مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وسلم...** (سعدی[۲] ۵۰)

▫ ~ِ **سِتر** (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، دورهٔ غیبت امام، به‌ویژه مهدی(ع) که از محمدبن‌اسماعیل آغاز می‌شود و با ظهور عبیدالله‌مهدی، مؤسس سلسلهٔ فاطمیان مصر، پایان می‌یابد؛ مقـِ. دور کشف: **پیش‌از ملت اسلام دور ستر بود.** (جوینی[۱] ۳/۱۵۱) ○ **نفوس که**

در دورِ ستر باشند، چون مثال بیماری‌ای بُوَد سخت که در تن دارند. (سجستانی ۸۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مکرر شدن و به دور انجامیدن. ← دور (مِ. ۹): **دور می‌شد این سؤال و این جواب/ ماند چون خر محتسب اندر خلاب.** (مولوی[۱] ۳۷۹/۱)

▫ ~ِ **ظهور** (ادیان) ▫دور کشف ←: **محمد که آخرِ دور ظهور بود، به‌تمامت مستور گشت.** (جوینی[۱] ۱۵۱/۳)

▫ ~ِ **قمر** ۱. (نجوم‌قدیم) ▫دور قمری (مِ. ۳) ←: **خط به‌گردِ رُخش آید به شبیخون روزی/ عاشقان بی‌خبر از فتنهٔ دور قمرند.** (نشاط: ازصباتانیما ۳۵/۱) ○ **سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار؟/ در گردشند برحسب اختیار دوست.** (حافظ[۱] ۲۳) ۲. (نجوم) ▫دور قمری (مِ. ۲) ←.

▫ ~ِ **قمری** ۱. (گفتگو) (مجاز) یک دور کامل و معمولاً زائد: **چرا از همین خیابان نیامدید و یک دور قمری زدید؟** ○ **فرّاش مدرسه... لگن خاصره‌اش معیوب است... به‌این‌جهت در هر قدم یک دور قمری گردیده دولاوراست می‌شود.** (مسعود ۱۲۷) ۲. (نجوم) گردش بیست‌وهشت‌روزهٔ ماه به‌دور زمین یا در منطقة‌البروج. ۳. (نجوم‌قدیم) دور کامل کواکب سیاره که هفت‌هزار سال به‌طول می‌انجامد. به‌اعتقاد قدما آدم (ع) درآغازِ دور قمری بوده و آخرالزمان درآخر آن خواهد بود: **از چنگ منش اختر بدمهر به‌دربرد/ آری چه کنم دولتِ دور قمری بود.** (حافظ[۱] ۱۴۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) دور زدن؛ چرخیدن: **شنیده‌ام که چون نماز کردی، در نماز دور می‌کردی. ساعتی روی سوی مشرق کردی و ساعتی روی سوی مغرب.** (روزبهان[۱] ۳۲۱)

▫ ~ **کردن کسی را** دراطراف او گِرد آمدن: **مردک بی‌نوایی را دور کرده‌بودند... ازقرارمعلوم در آن دنیا ادعای سیادت کرده‌بود و حالا مشتش باز شده‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰)

▫ [به] ~ِ **کسی جمع شدن** (مجاز) به او پیوستن و از او پشتیبانی کردن: **مصدق کوشش کرد گروهی... تشکیل دهد... به‌تدریج افراد گوناگون... به‌دور او جمع شدند.** (مصدق ۳۶۰)

▫ ~ِ **کسی حلقه زدن** (مجاز) دراطراف او گِرد آمدن: **صاحب صدا فوراً شناخته شد. دورش حلقه زدیم.** (مسعود ۲۷)

▫ ~ِ **کسی (چیزی) را خط کشیدن** (گفتگو) (مجاز) او (آن) را ندیده گرفتن؛ از او (آن) چشم‌پوشی کردن: **نمی‌خواهم برای خودم دردسر درست کنم. دور ما یکی را بالاغیرتاً خط بکشید.** (← میرصادقی[۱] ۱۱۲) ○ **دور ما را خط بکشید، و اگر جسارتی شده، معذورم دارید.** (جمال‌زاده[۵] ۱۱۳/۱)

▫ ~ِ **کسی (چیزی) را قلم کشیدن (گرفتن)** (مجاز) ▫دور کسی را خط کشیدن ↑: **رفته‌رفته به‌قدری... به‌جان آمدم که باهمهٔ رفاقتِ خانوادگی دورش را قلم گرفتم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۴) ○ **دورِ قصیده‌سرایان را هم باید قلم کشید، چون... آنان از مقام شاعری درک مراتب بلند را ننموده[اند.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶)

▫ ~ِ **کسی (چیزی) را گرفتن** (مجاز) دراطراف او (آن) گِرد آمدن: **در دالان قلعه یک دسته قزاق روسی آتشی روشن کرده و دور آن را گرفته و... آوازخوانی می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۵) ○ **همه... دورم را گرفته، دست‌وپایم را بوسه داده... و از شوق می‌گریستند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۱)

▫ ~ِ **کسی گشتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار عزیز داشتنِ او و خود را فداییِ او دانستن؛ قربان‌صدقهٔ او رفتن: **دورت بگردم، هرچه می‌دهی، زود باش که خیلی جاها باید برویم.** (مرادی‌کرمانی ۸۰) ○ **والله بچهٔ من دزد نیست. دورتان بگردم. از درسش عقب می‌ماند. بگذارید سرِ کلاسش برود.** (← شهری[۱] ۳۷۹)

▫ ~ِ **کشف** (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، دورهٔ پس‌از دور سِتر، یعنی دوره‌ای که امامان هفت‌گانه دعوت خود را آشکار کردند. نیز ← ▫دور سِتر: **این نشان مهدی بوده و آن فایده‌ها و علم‌ها و حکمت‌های او که راه‌نمای است مردمان را به مهدی و**

خداوند دورِ کشف. (سجستانی ۸۲)

• **~ گرداندن (گردانیدن)** (مصـ.مـ.) به‌شکل دایره دراطراف یا درمیان جمعی گرداندن: **رسم بود که... طاسی را دور می‌گرداندند، که هرکس خواست، سکه‌ای در آن بیندازد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۷) ○ **مهربانو که سینی دور می‌گردانید، آمد سینی را... نگه داشت و او دو تومان در سینی انداخت.** (هدایت[۹] ۵۹)

□ **~ِ گردون** گردش روزگار؛ اوضاع زمانه: **امداد دور گردون مقوی شد و مسلمین داغستان را دیگرباره مجموع و متفق ساخت.** (قائم‌مقام ۴۲) ○ **دور گردون گر دو روزی برمراد ما نرفت/ دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور.** (حافظ[۱] ۱۷۳)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • دور برداشتن (مِ. ۱) ←: **محسن... وقتی گردونه دور می‌گرفت، ازجا کنده می‌شد و می‌پرید... و لبخند می‌زد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۳۷)

□ **~ِ ماشین راگرفتن** (گفتگو) کم کردن سرعت آن.

□ **~ِ موتور** (فنی) تعداد دورهایی که موتور در یک دقیقه می‌زند.

□ **~وبر** (گفتگو) اطراف و حوالی: **بچه‌ها دوروبر حوض بازی می‌کردند.** ○ **این دوروبرها قهوه‌خانه نیست؟** (← دیانی ۲۳)

□ **~وبرِ چیزی را جمع کردن** (گفتگو) (مجاز) آن را مختصر کردن؛ در آن صرفه‌جویی کردن: **کلفت... صیغه... نه‌تنها حیف‌ومیل نمی‌کند، بلکه... دوروبر خرج را هم جمع می‌کند.** (شهری[۲] ۲۱۷/۲)

□ **~وبرِ کسی راگرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. از او به‌شیوه‌های گوناگون حمایت کردن: **دوروبرش را بگیرید تا احساس تنهایی نکند.** ۲. به او نزدیک شدن و او را احاطه کردن به‌منظور سودجویی: **دوروبرش راگرفتند و تمام ارثی راکه به او رسیده‌بود، ازدستش درآوردند.** ○ **چندتا از آن وکلای چنانی و عدلیه‌چی‌های کذایی دوروبرش را گرفتند و چه وعده‌ها که ندادند.** (← جمال‌زاده[۲] ۱۴۷)

□ **~وتسلسل (فلسفه)** ← دور (مِ. ۹). نیز ← تسلسل.

• **~ ورداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • دور برداشتن ←.

□ **~وزمانه** (گفتگو) روزگار؛ دوره: **آدم بچه نداشته‌باشد، بهتر است. من هم سه‌تایش را دارم. بد دوروزمانه‌ای است.** (← کریم‌زاده: داستان‌های نو ۹۰)

□ **~وَر** (گفتگو) □ دوروبر ←: **آینده و رونده و دروهمسایه دوروورم جمع شده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۹۶)

□ **~ِ هم جمع شدن** (مجاز) باهم در جایی حاضر شدن: **اهالی جزیره... برای برداشتن عکس دور هم جمع شدند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵)

□ **از ~ افتادن** (قد.) (مجاز) از گردش بازماندن؛ متوقف شدن: **از دور نیفتد قدح بزم مکافات/ زهری که چشیدن نتوانی، نچشانی.** (صائب[۳] ۲۷۷)

□ **به ~ افتادن** ۱. شروع کردن به گردش در یک مجلس و چیزی را گرداندن: **کنیزان... با پیمانه‌های بزرگِ شراب به‌دور افتادند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۵) ۲. (مجاز) دچار دوار شدن. ← دوار (مِ. ۱): **سرم به‌دور افتاده‌بود و به‌شدت می‌کوفت.** (شاهانی ۱۷۴)

□ **به ~ِ کسی جمع شدن** (مجاز) □ دور کسی جمع شدن ←.

دور dur (صـ.) ۱. دارای فاصلهٔ مکانیِ نسبتاً زیاد؛ مقـِ. نزدیک: **ما... از این عوالم فرسنگ‌ها دوریم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۰) ○ **پس به صفهٔ نائبان آمد که از باغ دور نیست.** (بیهقی[۱] ۶۵۷) ۲. (اِ.) جایی که با جای دیگر فاصلهٔ مکانیِ نسبتاً زیادی دارد: **شاید نسل بعد بتوانند از چیزهای شاد هم بگویند... از دریاچه‌ای که... در یک روز آفتابی تا دورهای دور، سطح آبیِ آرامَش را موج‌های ریز پوشانده‌باشد.** (گلشیری[۱] ۱۶) ○ **فرودآمدم، و از دور آتشِ لشکرگاه دیدم.** (بیهقی[۱] ۸۳۹) ○ **برفتند هردو ز لشکر به‌دور/ چنان‌چون شود مرد شادان به سور.** (فردوسی[۳] ۱۱۲۳) ۳. (صـ.) (مجاز) جدا: **یک هفته از هم دور بودیم.** ۴. دارای فاصلهٔ زمانیِ نسبتاً زیاد: **از روزگاران دور.** ۵. دارای مسافت طولانی؛ دراز: **راهمان دور است، باید**

زودتر برویم. ○ به بازارگانی از ایران به تور/ بپیمودم این راه دشوار دور. (فردوسی[۳] ۹۵۷) **۶.** (مجاز) برکنار؛ مبرا: **مردم این محلهٔ شهر از سیاست به‌کلی دور بودند.** (← مشفق‌کاظمی ۵) ○ **از خوی بد دور باشید.** (بیهقی[۱] ۴۲۶) ○ **مر او را یکی پاک دستور بود/ که رایش ز کردار بد دور بود.** (فردوسی[۳] ۲۶) **۷.** (مجاز) دارای خویشاوندی یا آشناییِ اندک: **بستگان دور.** ○ **شاید مقصود او... اقوام دورتر بوده.** (مستوفی ۲۱۲/۲) **۸.** (قد.) دیر. ← ● دور کشیدن. **۹.** (قد.) (مجاز) غیرممکن؛ بعید: **آیا... شاعر نقط وام خود را به یک سنت ادبی ادا می‌کند؟ دور نیست.** (زرین‌کوب[۱] ۶۴) ○ **دور نباشد که خلق، روز تصور کنند/ گر بنمایی به شب، طلعت خورشیدوار.** (سعدی[۳] ۵۱۹) **۱۰.** (قد.) (مجاز) بی‌خبر: **گرامی کن این خانهٔ ما به سور/ مباش از پرستندهٔ خویش دور.** (فردوسی[۳] ۱۴۳۰) **۱۱.** (قد.) (مجاز) پهناور؛ وسیع: **همان مرحله‌ست این بیابان دور/ که گم شد در او لشکر سلم و تور.** (حافظ[۱] ۳۵۷) **۱۲.** (قد.) (مجاز) ژرف؛ عمیق: **اندر کوه‌های عراق چاهی است سخت دور و ژرف.** (حاسب‌طبری ۱۵۷) ○ **آب‌کندی دور و بس تاریک جای/ لغزلغزان چون در او بنْهند پای.** (رودکی ۵۳۹) **۱۳.** (قد.) (مجاز) بیگانه: **یک شاه شکرریزی شمس‌الحق تبریزی/ جان‌پرور هر خویشی، شورو‌شر هر دوری.** (مولوی[۲] ۲۹۳/۵) ○ **رعیت هرچه بود از دور و پیوند/ به دین و داد او خوردند سوگند.** (نظامی[۳] ۱۸۱) **۱۴.** (اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که با حق فاصلهٔ زیادی دارد؛ مقِ. نزدیک و مقرب: **دوست نزدیک‌تر از من به من است/ وینت مشکل که من از وی دورم.** (سعدی[۲] ۹۰) ○ **شبلی گوید:... مقامات جمله حجاب است... و دوران را حجاب.** (روزبهان[۱] ۲۷۱) **۱۵.** (شج.) (قد.) دور باد: **ما همه چشمیم و تو نور ای صنم/ چشم بد از روی تو دور ای صنم.** (سعدی[۳] ۵۶۷) **۱۶.** (قد.) دور شو: **با دوستیِ جان، غواصی نتوان. یا جانی کم گیر یا دور از این میدان.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۶۸) ○ **ای عشق ز من دور که بر من همه رنجی/ ....** (شاکربخاری: شاعران ۴۸)

☜ ◘ **~ از جانِ کسی** (گفتگو) (مجاز) ◘ دور از کسی ←: **دور از جان همهٔ شما، چند روزی مریضی گریبان مرا گرفت.** (شاهانی ۱۶۵) ○ **دور از جان شما، به موش‌خرما بی‌شباهت نبود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۲)

◘ **~ از چشمِ کسی** (گفتگو) (مجاز) پنهان از او: **دور از چشم همه به سفری هم رفت.**

◘ **~ از ذهن** (مجاز) ناآشنا به ذهن و دور از تصور: **این فرضیه بسیار دور از ذهن است.** ○ **در این متن، عبارات دور از ذهن زیادی به‌کار رفته‌است.**

◘ **~ از کسی (چیزی)** (مؤدبانه) هنگام به‌کار بردن عبارتی ناخوش‌آیند یا اشاره به امری ناخوش‌آیند معمولاً به مخاطب گفته می‌شود، یعنی این‌گونه چیزها از او دور باد: **کار، دور از همهٔ دوستان، چنان تنگ شده‌بود که... .** (زیدری ۵۳) ○ **سلامت نزد ما دور از شما مُرد/ دریغا مرثیت‌گویی ندارد.** (خاقانی ۷۶۱)

● **~ افتادن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** جدا ماندن؛ فاصله پیدا کردن: **چند سال بعد ازکبوده دور افتادم.** (اسلامی‌ندوشن ۴۸) ○ **بشر... به‌واسطهٔ دور افتادن از محیط طبیعی خودش است که به‌صورت امروزه درآمده.** (هدایت[۹] ۲۴) ○ **از خانه دور افتاده‌ام.** (زیدری ۵۴) **۲.** خارج شدن (از موضوع): **دور افتادم. داشتم می‌گفتم بهار بود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۰) ○ **شما از مطلب دور افتادید.** (طالبوف[۲] ۱۴۹) **۳.** (قد.) درست نفهمیدن؛ از مرحله پرت بودن: **مه برآمد بر رُخش گفتم که لوحش ساده است/ آفتاب این لاف زد گفتم که دور افتاده‌است.** (تأثیر: آنندراج) ○ **کرده‌ام روی چو خورشید تو را نسبت به ماه/ مه کجا رویت کجا؟ بسیار دور افتاده‌ام!** (ابراهیم‌چاهی: آنندراج)

● **~ افکندن** (مصـ.مـ.) **۱.** ● دور انداختن (مِ. ۱) ←: **زشت بار است ای برادر بار آز/ دور بفکن بارِ آز از پشت و یال.** (ناصرخسرو[۱] ۷۳) **۲.** (مجاز) ● دور انداختن (مِ. ۳) ←: **هریک... مردم را جاهل... کرده‌اند و از حقایق... دور افکنده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۵)

● **~ انداختن** (مصـ.مـ.) **۱.** از خود دور کردن و کنار انداختنِ چیزی معمولاً بی‌ارزش: **کاغذ**

را مچاله کرد، اما دور نینداخت. (گلشیری[1] ۸) ○ بلند شدم، عبا را دور انداختم. (هدایت[1] ۹۲) ○ بخورد و بینداخت دور استخوان/ همین بود دیگ و همین بود خوان. (فردوسی[3] ۲۹۹) **۲.** (گفتگو) (مجاز) کنار گذاشتن؛ رها کردن؛ بیرون ریختن: سعی کرده‌بود که این خیالات ناراحت‌کننده را از فکرش دور بیندازد. (آل‌احمد[4] ۱۴۴) ○ این حرف‌های کوچک و بچگانه را دور بینداز. (هدایت[7] ۱۰۶) **۳.** (قد.) (مجاز) جدا کردن: ذکر مقابح آن لئیم‌طبیعت از مقصود و مرام دور می‌اندازد. (زیدری ۶۲) **۴.** (قد.) (مجاز) دور و مهجور کردن: همهٔ دورافتادگی‌های خلق ازآن است که خود را دور می‌اندازند. (بخارایی ۲۱)

● **~ اوفتادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ● دور افتادن (مِ.۱) ←: من از کنار تو دور اوفتاده‌ام نه‌عجب/ کَرَم قرار نباشد که داغ هجران است. (سعدی[3] ۴۴۲)

□ **~ بودن از چیزی** (مجاز) **۱.** با آن منافات داشتن: رنگ قرمز برای تنی که هنوز صاحب... یعنی شوهر نداشت، دور از حیا بود. (اسلامی‌ندوشن ۹۲) ○ از مردانگی دور است... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است. (هدایت[5] ۵۴) **۲.** از آن بی‌بهره بودن: اکثر آنها جاهل و دور از تربیتند. (مسعود ۱۴)

● **~ درکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) ● دور کشیدن ←.

● **~ ریختن** (مصـ.م.) (گفتگو) **۱.** ● دور انداختن (مِ.۱) ←: بعضی سربرگ‌ها... را قاطیِ آشغال سبزی دور ریخته‌است. (شهری[2] ۶۰/۳) **۲.** (گفتگو) (مجاز) ● دور انداختن (مِ.۲) ←: این حرف‌ها را دور بریز، به‌فکر مسائل مهم‌تر باش.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** فاصله گرفتن: خواستم هرچه‌زودتر از آن فضای گرفته... دور شَوَم. (جمال‌زاده[16] ۷۸) ○ باهم می‌دویدند... دور می‌شدند. (هدایت[9] ۱۷۰) **۲.** (مجاز) جدا شدن: تنْت چو تار است و جانْت پود و تو جامه/ جامه نمانَد چو پود دور شد از تار. (ناصرخسرو[1] ۲۵۹) **۳.** (قد.) (مجاز) اجتناب و پرهیز کردن: گفتی مگرکه دور نباید شد/ زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین. (ناصرخسرو[1] ۸۹) **۴.** (قد.) (مجاز) رهایی یافتن: بیاسود و از رنجگی دور شد/.... (اسدی: لغت‌نامه[1])

● **~ کردن** (مصـ.م.) **۱.** به فاصلهٔ دور راندن: هروقت قاصدی ازجانب نیاکان محترم... می‌آمد، او را دور می‌کردند. (هدایت[6] ۱۳۶) ○ قزاقان مسلح... عابرین را از سر راه دور می‌کردند. (حاج‌سیاح[1] ۳۷۳) **۲.** (مجاز) جدا کردن: بالجمله هرچه داشتم، جز کفاف زن‌وفرزند، همه را از خود دور کردم. (جمال‌زاده[12] ۹۶/۲) ○ فراق دوستانش باد و یاران/که ما را دور کرد از دوست‌داران. (سعدی[3] ۵۷۹) **۳.** (مجاز) زایل کردن؛ برطرف کردن: شادمان بود که اگر مدتی در هجران او به‌سر برده‌است، اکنون که بازگشته، مرارت نخستین از او دورکرده‌است. (شهری[3] ۲۷۹)

● **~ کشیدن (درکشیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) دیرگاه شدن: من بر بام بنشستم و شب دور درکشید و مرا خواب گرفت. (محمدبن‌منور[1] ۵۹) ○ شب دور کشیده‌بود که استادم بازآمد. (بیهقی[1] ۷۷۰)

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (مجاز) از دیگران جدا نگه داشتن؛ کنار کشیدن: سؤال کردم: چرا خودتان را دور می‌دیرید؟ ضرر به اساس می‌زنید. (مخبرالسلطنه ۳۷۰)

● **~ ماندن** (مصـ.ل.) (مجاز) جدا ماندن: من در کلبهٔ تنها و بی‌کس دور از یاران و دیاران ماندم. (شوشتری ۳۹۲) ○ هرکسی‌کو دور ماند از اصل خویش/ بازجوید روزگار وصل خویش. (مولوی[1] ۳/۱)

□ **~ودراز** (گفتگو) (مجاز) طولانی و مفصّل: با خطی خوش شعار دورودراز روی آن نوشته‌اند. (دیانی ۱۰۲) ○ یک قصهٔ دورودراز هم راست‌وریست کرده‌بود. (← چهل‌تن[1] ۷)

□ **~ونزدیک** (مجاز) همه‌جا: مردمان بر وی ثنا گویند و به دورونزدیک، ذکر آن سایر شود. (نصرالله‌منشی ۳۳۵)

□ **به~ افتادن** (مجاز) **۱.** جدا شدن؛ فاصله گرفتن: به‌عقیدهٔ من [او] باهمهٔ حماقت و نادانی، دراین‌مورد از راه صواب به‌دور نیفتاده‌بود. (قاضی ۶۶۳) **۲.** غافل شدن: از غسل و تطهیر به‌دور نیفتند.

(شهری[۲] ۵۱۶/۱)

▫ **به ~ افکندن** • دور انداختن (مِ. ۱) ←: **او را چون میوه‌ای که دیگر آبی به او پس نمی‌دهد، به‌دور افکنده.** (شهری[۱] ۱۷۶) ○ **رود زرافشان هر سال... از یخ‌بندان بیرون می‌آمد و آبگینهٔ سیمین یخ را از خود به‌دور می‌افکند.** (نفیسی ۴۶۸)

▫ **به ~ انداختن** ۱. • دور انداختن (مِ. ۱) ←: **سیگار خود را که... کشیده‌بود، به‌دور انداخت.** (جمال‌زاده[۸] ۲۷) ۲. (مجاز) • دور انداختن (مِ. ۲) ←: **ادب و متانت را به‌دور انداختم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۵)

▫ **به ~ بودن از چیزی** (مجاز) ۱. ▫ دور بودن از چیزی (مِ. ۱) ←: **برایم یقین حاصل شد که هرکه و هرچه هست، از زمرهٔ مخلوق معمولی به‌دور است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۲) ۲. ▫ دور بودن از چیزی (مِ. ۲) ←: **کار را برای آدمیان معمولی، که از مباحث چون‌وچرا به‌دور نیستند، آسان می‌سازد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰) ○ **ازحیث معلومات و اطلاعات... خیلی به‌دور بودند.** (مستوفی ۳۶۱/۲)

▫ **به ~ داشتن** (مجاز) جدا و برکنار نگه داشتن: **مرد باید... زن... را از مردان و زنان بدفعل و بدنام و معاشرت و مصاحبت با آنان و شرب خمر و اقدام به قمار به‌دور بدارد.** (شهری[۱] ۱۶۵)

▫ **به ~ ریختن** (مجاز) • دور انداختن (مِ. ۲) ←: **یک بار دیگر کوشید که حواس‌پرتی‌های خود را به‌دور بریزد.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۷)

▫ **به ~ ماندن** (مجاز) برکنار ماندن: **تا سال آینده از هر رنج و بلا به‌دور خواهند ماند.** (شهری[۲] ۱۰۰/۴)

دورادور do[w]r-ā-do[w]r [عر.فا.عر.] (ق.) در همهٔ اطراف و دورِ چیزی: **دورادور آن حوض، شرح این مجسمه را نوشته و نقاری کرده‌اند.** (افضل‌الملک ۴۰۰)

دورادور dur-ā-dur (ق.، صـ.) ۱. از فاصلهٔ زیاد؛ از راه دور: **عشق من و او همیشه افلاطونی بوده و هرگز از حدود نظربازی معصومانه تجاوز نکرده، و آن هم... دورادور بوده.** (قاضی ۲۵۱) ○ **[او]... در صحرایی سخت فراخ بایستاد، ازیک‌جانب رود و درخت بسیار و دیگر جانب دورادور لشکر، که جنگ این‌جا خواهد بود.** (بیهقی[۱] ۴۴۱) ۲. (مجاز) به‌طور غیرحضوری و بدون دیدار: **[او] شعر کهن می‌خواند و شعر نو می‌گفت و دورادور به نیمایوشیج ارادت داشت.** (معروفی ۱۷۱)

دورافتادگی dur-o('o)ft-ād-e-gi (حامص.) ۱. دور از دست‌رس بودن؛ دورافتاده بودن: **همین دورافتادگی و خشکی و عسرت، ویژگی‌هایی به این محل بخشیده.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳) ۲. (مجاز) غریب بودن؛ در غربت بودن: **اگر در شهر بودم... می‌توانستم هفته‌ای یک بار سری به این‌جا بزنم... اما با این دورافتادگی مدام دل‌واپسم که خدای‌نکرده در زحمت نباشید.** (جمال‌زاده[۹] ۱۷۸) ۳. (قد.) (مجاز) جدا بودن؛ مهجوری: **همهٔ دورافتادگی‌های خلق ازآن است که خود را دور می‌اندازند.** (بخارایی ۲۱)

دورافتاده dur-o('o)ft-ād-e (صف.) ۱. دارای فاصلهٔ زیاد و دور از دست‌رس: **آفتاب... بر آن دِه دورافتاده... می‌تابید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ **در این گوشهٔ دورافتاده و بی‌نام‌ونشان، گروهی از هم‌وطنانمان دارای سروسامانی هستند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶) ۲. (مجاز) جدامانده و غریب؛ مهجور: **هم ییلاق بود و تعطیلات تابستانی را می‌ارزید و هم از خواهر دورافتاده‌مان دیدنی می‌کردم.** (آل‌احمد[۱] ۱۲) ○ **گویا درهای بهشت را برروی این دورافتادهٔ مسکین گشودند.** (قائم‌مقام ۱۱۷) ○ **من با او بودم و از قوم خویش دورافتاده، سه علامت سیاه دیدم.** (بیهقی[۱] ۷۶۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دورافکن dur-a('a)fkan (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که چیزی را به‌دور می‌اندازد: **دورافکن استار جلالش ماییم/ دستان‌زن اوتار نوالش ماییم.** (جامی[۳] ۳۶۶)

دورالومین durālomin [فر.: duralumin] (اِ.) (مواد) هریک از آلیاژهای آلومینیم با مس که کمی منیزیم و منگنز هم دارد و بسیار سخت است. دراصل نام تجارتی است.

دوران davarān [عر.] (اِمص.) ۱. گردش؛

چرخش: **حرکت چین جبین و سرعت دَوَران حدقهٔ بلوریِ چشم او شارح آنها بود.** (طالبوف[۲] ۶۹) ○ **پول در مملکت مثل خون است در بدن که زندگی مملکت با حرارت و دَوَران آن است.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۳) **۲.** (مجاز) سرگیجه: **دَوَرانی شدید مغزم را فشار می‌دهد.** (مسعود ۱۶) **۳.** (قد.) **(منطق)** مترتب بودن حکم در وجود و عدم بر وصف موضوع، یعنی هرجا وجه جامع هست، حکم هست و برعکس: **جز قیاس و دَوَران هست طرق لیک شده‌ست/ ....** (مولوی[۲] ۱۴۲/۲) ○ **شیطان نیز اصول اقیسه و اعتبار و دَوَران راست کرد.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۵۳/۲)

● **~ دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** به‌گردش درآوردن؛ به‌جریان انداختن: **هوای بارانی... خون را به‌سرعت در بدن منوچهر دَوَران می‌داد.** (هدایت[۵] ۱۱۳) **۲.** چرخاندن؛ گرداندن: **استوانه از دَوَران دادنِ مستطیل حول یکی از اضلاعش به‌دست می‌آید.**

● **~ داشتن** (مصـ.لـ.) (مجاز) سرگیجه داشتن: **به‌واسطهٔ حرارت آفتاب، سرهامان دَوَران داشت و چشم‌هامان از حدقه بیرون آمده‌بود.** (افضل‌الملک ۳۱۱)

□ **~ِ دَم** (منسوخ) (جانوری) گردش‌خون. ← گردش □گردش‌خون.

● **~ زدن** (مصـ.لـ.) (مجاز) چرخیدن؛ گردش کردن: **اضطرابی در سینه‌ام دَوَران می‌زد.** (هدایت[۱] ۶۸)

● **~ کردن** (مصـ.لـ.) **۱.** چرخیدن؛ گشتن: **دل چو پرگار به هرسو دَوَرانی می‌کرد/ واندر آن دایره سرگشتهٔ پابرجا بود.** (حافظ[۱] ۱۳۸) **۲.** (مجاز) به حالت سرگیجه دچار شدن: **سرم دَوَران می‌کرد.**

دوران do[w]rān [از عر.: دَوَران] (اِ.) **۱.** مقطع خاصی از زمان: **همه می‌دانند که وجاهت اغلب زنان برای خود دورانی دارد.** (قاضی ۴۶۰) ○ **ایمان و توجه بی‌شائبه‌ای... در دوران کودکی به مبدأ حقیقی داشته‌ام.** (مصدق ۳۳۷) ○ **مُهر شد این نامه به عنوان تو/ ختم شد این خطبه به دوران تو.** (نظامی[۱] ۲۹) **۲.** زمانه؛ روزگار؛ دهر: **ما ایرانیان... درنتیجهٔ بازی‌گری‌های دوران... دست‌خوش هوی‌وهوس... این دوره بشویم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶) ○ **به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا/ که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت.** (حافظ[۱] ۶۴) **۳.** **(علوم‌زمین)** هریک از تقسیم‌بندی‌های زمانیِ بزرگِ گذشتهٔ زمین که شامل یک یا چند دوره است: **دوران سنوزوئیک.** **۴.** (اِمصـ.) (قد.) گردش؛ چرخش: **تا نیاساید ز دوران آسمان چنبری/ قد اعدای تو سرتاپای چون چنبر شود.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) **۵.** (قد.) جولان: **چو دید گردون دوران شاه در میدان/ همی‌نیارد آن روز هیچ دوران کرد.** (مسعودسعد[۱] ۱۵۲)

● **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) چرخیدن؛ گشتن: **به‌گردِ نقطهٔ عالم، سپهر دایره‌گرد/ ندید شبه تو چندان‌که می‌کند دوران.** (سعدی[۳] ۷۳۹) ○ **چو دید گردون دوران شاه در میدان/ همی‌نیارد آن روز هیچ دوران کرد.** (مسعودسعد[۱] ۱۵۲)

دورانداختنی dur-a('a)ndāxt-an-i (صـ.) (گفتگو) قابل دور انداختن: **هرچه به آنها داده شد، اگرچه بی‌مصرف و دورانداختنی، قبول بکنند.** (شهری[۲] ۲۹۳/۴)

دورانداز dur-a('a)ndāz (صف.) (قد.) **۱.** دارای قدرت پرتاب به فاصلهٔ دور (کمان یا تیرانداز): **هرکه دوراندازتر او دورتر/ وز چنین گنج است او مهجورتر.** (مولوی[۱] ۴۰۶/۳) **۲.** (اِ.) نوعی تفنگ که فاصله‌های دور را با آن هدف قرار می‌دادند: **با دوراندازهای چقماقی... ده تیر بی‌درنگ می‌افکندند.** (مروی ۳۷۴)

دوران‌دیده do[w]rān-did-e [عر.فا.فا.] (صف.) (مجاز) دنیادیده ←: **پیرمرد دوران‌دیده، سیاست‌مدار دوران‌دیده.** ○ **درویش مردی متین، مصلحت‌بین، و دوران‌دیـده بود.** ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دوراندیش dur-a('a)ndiš (صف.) (مجاز) آن‌که نتیجه و پیامد کارها را درنظر می‌گیرد؛ مآل‌اندیش؛ آینده‌نگر: **دوراندیش باشم و حساب آخر را اول بکنم.** (شهری[۳] ۱۶۷) ○ **مسلّم است که شخص عاقل دوراندیش تن به این مخاطرات نمی‌دهد.** (نظام‌السلطنه ۴۵۱/۲) ○ **پدرش مردی بود...**

دوراندیش. (بیهقی[1] ۵۱۴)

دوراندیشی d.-i (حامص.) (مجاز) درنظر گرفتن نتیجه و پیامد کارها؛ آماده بودن برای رویدادهای آینده یا مقابله با خطرها و زیان‌های احتمالی: **یکی از شرایط حزم و دوراندیشی این است که گرهی را که با دست باز می‌شود، به دندان نگشاییم.** (قاضی ۲۱۱) ○ **هریک فرزند ارشد خود را تربیت نمودند... به خیال و دوراندیشی که البته بعداز این سلطان، ولی‌عهد سلطان است.** (غفاری ۹۹)

دوران‌ساز do[w]rān-sāz [از عر.فا.] (صف.) (مجاز) بسیار مهم و دارای اهمیت تاریخی، که می‌توان او (آن) را مبدأ دورهٔ جدیدی دانست: **شاعر دوران‌ساز، شخصیت‌های دوران‌ساز، کتاب دوران‌ساز.**

دورانی davarān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به دَوَران) به‌صورت دَوَران؛ دایره‌ای‌شکل: **حرکت دَوَرانی پرگار.**

دوراهه do-rāh-e (صنـ.) (قد.) **۱.** دارای دو راه: **فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل/ چون بگذریم دیگر نتوان به‌هم رسیدن.** (حافظ[1] ۲۷۰) **۲.** (اِ.) دوراهی ↓: **زنهار در این دوراههٔ آز و نیاز/ چیزی نگذاری که نمی‌آیی باز.** (خیام[3] ۴۱)

دوراهی do-rāh-i (صنـ.،اِ.) جایی که دو راه از آن منشعب می‌شود: **هردو... برسر دوراهی‌ای رسیدند که یکی به دِه... می‌رفت و آن‌دیگر راهی بود که... درپیش داشت.** (قاضی ۱۲۶۹) ○ **همراه من، برسر یک دوراهی از من جدا شد و رفت.** (خانلری ۳۷۰)

☜ ○ **سرِ (برسرِ) ~ قرار گرفتن** (مجاز) در تصمیم‌گیری و انتخاب دچار تردید شدن: **من برسر دوراهی قرار گرفته‌ام. لطفاً مرا راهنمایی کنید.** (← میرصادقی[1] ۱۳۷)

دورباش dur-bāš (جمـ.) (قد.) **۱.** جمله‌ای که در قدیم پیشاپیش شاه یا بزرگان فریاد می‌زدند تا مردم از محل عبور آنان دور شوند: **.../ فلک را دورباش از دور می‌گفت.** (نظامی[3] ۲۹۷) **۲.** (اِ.) فرمان دور شدن از راه: **تجلی سنگ را نومید نگذاشت/ مترس از دورباش لن‌ترانی.** (صائب[3] ۱۲۳) **۳.** (مجاز) نیزهٔ دوشاخی که قراولان شاهان به‌سوی مردم می‌گرفتند تا از سر راه کنار بروند: **جماعتی... به کف، دورباش‌ها و شمشیرها گرفته، حاضر می‌شوند.** (جامی[8] ۴۷۱) ○ **دورباش، حربه و سلاح جان‌داران است.** (فخرمدبر ۲۶۰) **۴.** (مجاز) مانع و مشکل: **سلاطین عالم در آمدن به درگاه فقرا دشواری دارند، که فقرا را هست دورباشی عظیم و آتشی صعبناک.** (اردستانی ۱۴۸) **۵.** (مجاز) نگهبان و قراول شاه: **ماهی که آفتاب سزد دورباش او/ بهرام تندطبع سزد خیل‌تاش او.** (اثیراخسیکتی: دیوان ۴۶۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۳/۲)

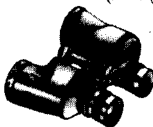
☜ ● **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) گفتن فرمان دورباش: **غیرت من برسر تو دورباش/ می‌زند کای خس از این در دور باش.** (مولوی[1] ۳۶۳/۱)

○ **~ کورباش** (منسوخ) در دورهٔ قاجار، جمله‌ای که با صدای بلند پیشاپیش شاه یا بزرگان گفته می‌شد تا مردم از سر راه کنار روند و به آنان نظر بد نکنند.

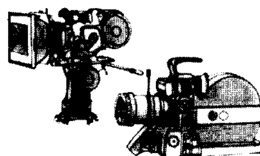
دوربرد dur-bord (صـ.) دارای توانایی یا امکان پرتاب به فاصلهٔ دور: **موشک دوربرد.**

دوربرگردان do[w]r-bar-gard-ān [عر.فا.فا.فا.] (اِ.) راهی در بزرگ‌راه‌ها و آزادراه‌ها که مسیر اصلی را عوض می‌کند: **برای تغییرمسیر، از دوربرگردانِ بعداز پل استفاده کنید.**

دوربین dur-bin (اِ.) **۱.** وسیله‌ای چشمی، که اشیا و اشخاصی را که در فاصلهٔ دور قرار دارند، نزدیک و بزرگ نشان می‌دهد: **کوکبهٔ سردار از دور نمایان گردید، دوربین را درآوردم، نگاه کردم، دیدم... حاکم مازندران است.** (طالبوف[2] ۲۰۷) ○ **تحف و هدایای بسیار ازقبیل... دوربینی که تا ده میل راه را حکم می‌کرد... به‌عنوان پیش‌کش به صحابت ایلچی روانه نمود.** (مروی ۶۴۹)



۲. (عکاسی) ◻ دوربین عکاسی ←: **عکاس، مرد کوتاه‌قدی بود با دوربین سه‌پایه‌دار بزرگی.** (← اسلامی‌ندوشن ۱۵۲) ○ **در پیاده‌رو... جهانگردها... نشسته‌بودند، دوبه‌دو، گاهی تنها و دوربین به‌دوش.** (گلشیری[۱] ۹۴) **۳.** وسیله‌ای که با آن، نماها و روی‌دادها را به‌صورت تصاویر پیاپی برروی فیلم ثبت می‌کنند: **دوربین فیلم‌برداری، دوربین ویدیویی.**



۴. (صف.) (پزشکی) مبتلا به بیماری دوربینی؛ مقِ. نزدیک‌بین: **اشخاص دوربین، چشم دوربین.** **۵.** (پزشکی) مناسب دوربینی. ← دوربینی (مِ. ۱): **عینک دوربین، لنز دوربین.** **۶.** (اِ.) (منسوخ) (نجوم) تلسکوپ (مِ. ۱) ←: **حکیم معظم از آن دوربین به‌نظر دقت، افلاک را دید.** (شوشتری ۳۰۴) **۷.** (صف.) (قد.) دارای توانایی دیدن تصاویر از فاصلهٔ دور: **چنین گفت پیش زغن کرکسی/ که نبوَد ز من دوربین‌تر کسی.** (سعدی[۴] ۲۷۰) ○ **دیرخواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین/ ....** (منوچهری[۱] ۱۳۶) **۸.** (قد.) (مجاز) دوراندیش و آینده‌نگر: **بشر یک‌سان خلق نشده، یکی فعال و مقتصد و دوربین است و دیگری تنبل و مسرف و بی‌فکر.** (مستوفی ۲۸۲/۳) ○ **انبوهیِ یاران که دوربین و کاردان نباشند، عین مضرت است.** (نصرالله‌منشی ۶۹) ○ **مردی زیرک و پیر و دوربین است، شرمم می‌آید که او را ردکنم.** (بیهقی[۱] ۱۶۵)

☞ ◻ ~ **تلویزیون (تلویزیونی)** بخشی از دستگاه فرستندهٔ تصاویر تلویزیونی، که تصاویر را به‌صورت الکترونیکی ارسال می‌کند.

◻ ~ **چشمی** دوربین (مِ. ۱) ←.

◻ ~ **دوچشمی** دوربینی که دو مجموعه عدسی برای دید دارد و با هردو چشم در آن نگاه می‌کنند. ← دوربین (مِ. ۱).

◻ ~ **شکاری** ◻ دوربین دوچشمی ↑.

◻ ~ **صحرایی** دوربین (مِ. ۱) ←.

◻ ~ **عکاسی** (عکاسی) وسیله‌ای برای گرفتن عکس، شامل اتاقکی تاریک با روزنه‌ای دارای عدسی قابل‌تنظیم که تصاویر برروی فیلم حساس ثبت می‌شود.



◻ ~ **فیلم‌برداری** دوربین (مِ. ۳) ←.

◻ ~ **کتابی** (عکاسی) دوربینی کوچک و معمولاً دارای جعبه‌ای تخت شبیه یک کتاب کوچک.



◻ ~ **مخفی** (~مخفی) **۱.** چشم الکتریکی. ← چشم ◻ چشم الکتریکی. **۲.** در برنامه‌های تلویزیونی، فیلمی که بدون آگاهی شخص برای دیدن واکنش او دربرابر امری خاص از او گرفته می‌شود.

◻ ~ **مداربسته** دوربین تلویزیون مداربسته. ← تلویزیون ◻ تلویزیون مداربسته.

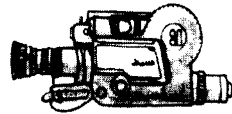
◻ ~ **نجومی** (منسوخ) (نجوم) تلسکوپ ←.

◻ ~ **نقشه‌برداری** (ساختمان) نوعی دوربین برای اندازه‌گیری زاویه‌های امتدادهای مختلف یک محوطه و درنتیجه مشخص کردن موقعیت نقاط مختلف آن محوطه.

◻ ~ **نقشه‌کشی** (ساختمان) نوعی دوربین نقشه‌برداری که روی آن، نقاله و نیز صفحه‌هایی برای رسم وجود دارد و به‌کمک آن می‌توان آنچه را با دوربین دیده می‌شود، در همان محل رسم کرد.

◻ ~ **ویدیویی** دوربین فیلم‌برداری به‌طریقهٔ

ویدیو.



▫ ~ِ **یک‌چشمی** دوربینی که عدسی‌های آن در یک محور قرار دارند و با یک چشم در آن نگاه می‌کنند. ← دوربین (مِ. ۱).

دوربین‌دار d.-dār (صف.) دارای دوربین: **تفنگ دوربین‌دار.**

دوربینی dur-bin-i (حامص.) ۱. (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن، پرتوهای نور به‌جای روی شبکیه، پشت شبکیه متمرکز می‌شوند و بنابراین بیمار نمی‌تواند اشیای نزدیک را به‌خوبی ببیند؛ مقِ. نزدیک‌بینی. ۲. (قد.) توانایی دیدن اشیا از فاصلهٔ دور: **چاهی آن‌گاه سرگشاده به‌پیش/ چون ندیدی به دوربینیِ خویش؟!** (نظامی[۴] ۲۰۸) ۳. (قد.) (مجاز) دوراندیشی و آینده‌نگری: **تو از شهامت و کیاست و دوربینی و فراست او خبر نداری.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۸۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دیدن اشیا از دور: **به نور ستاره فراوان‌دید که روشن است، اما دوربینی نتوان کرد.** (احمدجام ۲۶)

دورپرواز dur-parvāz (صـ.) دارای توانایی پرواز تا فاصلهٔ زیاد: **هواپیمای دورپرواز.**

دورجا[ی] dur-jā[y] (اِ.) (قد.) مکان دور؛ فاصلهٔ دور: **بازار وکیل... هشت ستون در آن کار رفته که گفتند سنگ آن را از دورجای آورده و تراش آن به قواعد هندسی، ممتاز است.** (مخبرالسلطنه ۲۸۲) ○ **همه لشکر در سلاح صف‌کشیده‌بودند از نزدیک سرای‌پرده تا دورجای از صحرا.** (بیهقی[۱] ۳)

دورخ do-rox (اِ.) (قد.) ۱. دوگونه؛ چهره: **به یک بوی از ارم صد در گشاده/ به «دورخ» ماه را دورخ نهاده.** (نظامی[۳] ۶۹) ○ **دلبرا دورخ تو بس خوب است/ ازچه با یار کار گست کنی؟** (عمارهٔ‌مروزی: شاعران ۳۶۳) ۲. (مجاز) دو طرف: **نقش و تماثیل برانگیختند/ از دل خاک و دورخ کوهسار.** (منوچهری[۱] ۱۶۹)

• ~ **نهادن** (مصـ.مـ.) (قد.) در شطرنج، هردو مهرهٔ رخ را دربرابر شاه قرار دادن، و به‌مجاز، مات و مغلوب کردن: **به یک بوی از ارم صد در گشاده/ به دورخ ماه را دورخ نهاده.** (نظامی[۳] ۶۹)

دورخان d.-ān (اِ.) (قد.) دورخ (مِ. ۱) ←: **شب‌گیر نبینی که خجسته به چه درد است/ کرده دورخان زرد و بُرو پُرچین کرده‌ست.** (منوچهری[۲] ۱۶۵)

دورخیز dur-xiz (اِمصـ.) به عقب رفتن به‌منظور آمادگی پیدا کردن برای پَرِش یا حرکتی سریع: **کم‌کم کار به بالا رفتن از دیوار هم رسید که با همان روش تندی که از دورخیز حاصل می‌کردند، تا مقداری از دیوار را هم که جاهای پایی داشت، بالا رفتند.** (← مستوفی ۳۶۵/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. دورخیز ↑: **دورخیز کردم تا بتوانم ازروی جوی آب بپرم.** ۲. (گفتگو) (مجاز) آماده شدن برای انجام دادن کاری: **مادربزرگ برای زدن حرفی، دورخیز کرده‌بود.** (مخمل‌باف ۵۷) ○ **میرزا به‌کرات دورخیز کرده‌بود تا در فرصت مناسبی به صورت خواهرش بکوبد.** (پارسی‌پور ۲۸۳) ○ **عمه... دورخیز کرده‌بود که گریه کند.** (امیرشاهی ۳۹)

دوردست dur-dast (صـ.) (مجاز) ۱. واقع‌شده در فاصلهٔ دور: **کشتی‌هایی که... دریا را می‌شکافت و با خودش یک دسته مردمان با روحیه و قیافه و زبان‌های عجیب‌وغریب از ممالک دوردست به بندر وارد می‌کرد.** (هدایت[۹] ۸۹) ○ **همی مادرش را جگر زآن بخست/ که فرزند جایی شود دوردست.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۶) ۲. دورافتاده ←: **این مرد... در محلهٔ دوردستی از محلهٔ زردشتی‌ها دستگاه‌گونه‌ای داشت که نمی‌شد نام آن را مطب گذاشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) ○ **من و او... به جاهای دوردست و جزایر گم‌نام می‌رویم تا دست هیچ‌کس به ما نرسد.** (شاهانی ۱۰۲) ۳. ویژگی آنچه به‌سختی حاصل شود؛ دشواریاب: **خواب امیدهای دوردستی را می‌دیدم تا حیاتی را که اکنون از آن بیزار شده‌ام، حفظ کنم.** (قاضی ۳۰۱) ○ **چون مطلب و مقصد دوردست بود، مدتی مهلت درمیان آمد.**

(ظهیری‌سمرقندی ۱۲۳) ○ کار اصل ضبط کردن اولی‌تر که سوی فرع گراییدن، خصوصاً که دوردست است و فوت می‌شود. (بیهقی[1] ۱۶) **۴.** (اِ.) فاصلهٔ دور؛ جای دور: صدای طیاره از دوردست شنیده می‌شود. (← محمود[2] ۲۶) ○ از آن دوردست‌ها گاه‌گاهی موج نسیم صدای آواز شیرینی را به‌گوش می‌رساند. (جمال‌زاده[18] ۱۰۱) ○ به هر کشوری گنج آکنده است/ که کس را نباید شدن دوردست. (فردوسی[3] ۲۴۲۰)

دورریز dur-riz (صمـ.، اِ.) بخش‌های اضافی، ضایعات، و دورریختنی مواد و مصالح: دورریزِ این سبزی‌ها زیاد بود.

دورزن dur-zan (صفـ.) دارای توانایی شلیک به فاصله‌های زیاد: تفنگ دورزن. ○ توپ‌های دورزن به‌راحتی گلستان را می‌زنند. (محمود[2] ۳۸)

دورسنج do[w]r-sanj [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) وسیله‌ای برای سنجش تعداد دفعات چرخش یک قطعهٔ گردنده.

☜ ◘ ~ِ نوری (فنی) وسیلهٔ الکترونی، شبیه چراغ‌قوهٔ کوچک که هر دور چرخش جسم چرخنده را براساس تعداد دفعات برخورد نور خود با برچسب شب‌رنگ چسبانده‌شده روی جسم مشخص می‌کند.

دورشمار do[w]r-šo(e)mār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) دورسنج ←.

دورفرمان dur-farmān (اِ.) (فرهنگستان) دستگاه کنترل‌ازراه‌دور.

دورفرو dur-foru (صـ.) (قد.) بسیار عمیق؛ ژرف: عمل ایشان چون تاریکی‌هاست در دریای دورفرو و بسیارآب. (جرجانی[1] ۳۲۱/۶)

دورق du(o)rq (تا.) ← درق ◘ درق‌ودورق.

دورکوچه‌ای do[w]r[-e]-ku-če-'(y)-i [عر.فا.فا.فا.] (صنـ.) (گفتگو) دوره‌گرد (مِـ. ۱) ←: نمایش را تقلید... می‌گفتند که مطرب‌های دورکوچه‌ای هم در ردیف لوطی‌ها بودند که به این اسم صدا زده می‌شدند. (شهری[2] ۸۶/۲)

دورگرد dur-gard (صفـ.) (قد.) **۱.** ویژگی آن‌که یا آنچه در فاصله‌های دور می‌گردد: غزال دورگردِ فکر را به وادیِ اظهارِ استخوان‌بندیِ حروفش سلسلهٔ سخن زنجیر شود. (لودی ۲۵۸) **۲.** (مجاز) ناآشنا؛ بیگانه: دورگردان را به احسان یادکردن همت است/ ورنه هر نخلی به پای خود ثمر می‌افکنَد. (صائب[1] ۱۲۶۴)

دورگه do-rag-e (صنـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** دارای پدرومادری از دو نژاد مختلف: اسب دورگه. ○ او دورگه است. پدرش سفیدپوست است، مادرش سیاه‌پوست. **۲.** ویژگی صدای بم، گرفته، و معمولاً خشن: از آن صدای دورگهٔ خراشیده شناختمش. (گلشیری[1] ۷۲)

دورگیر do[w]r-gir [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) جهان‌گیر: اگر خواندشان داور دورگیر/ به رفتن نگشتند فرمان‌پذیر. (نظامی[3] ۳۱۷)

دورماندگی dur-mān-d-e-gi (حامصـ.) جدایی؛ فراق: چوپان‌های مهمان... نی می‌زدند... نی... صدای غمناکی از خود بیرون می‌داد... بازگوکنندهٔ اندوه تنهایی و... دورماندگی و عطشانی [است.] (اسلامی‌ندوشن ۲۲۴)

دورنا dornā (اِ.) ترنا ←: همان دورنابازی خودمان است... دستهٔ اول در دایره‌ای دورِ دستهٔ دوم می‌ایستند و با دورنایی که هرکدام به‌دست دارند... نفرات دستهٔ دوم را می‌زنند. (آل‌احمد[1] ۹۵)

دورنابازی d.-bāz-i (اِ.) (بازی) ترنابازی ←: همان دورنابازی خودمان است، منتها با اختلاف‌های جزئی. (آل‌احمد[1] ۹۵)

دورنگ do-rang (صـ.) **۱.** دارای دو نوع رنگ مختلف: در را کوبیدم و پیرزنی آن را باز کرد... از موی دورنگش فقط باریکه‌ای از لبهٔ کلاهچه بیرون بود. (مینوی[3] ۲۷۸) ○ اگر بدانستی که عتابیِ دورنگ در او خواهند پوشیدن، هرگز نگریختی. (خاقانی[1] ۳۰۳) **۲.** (مجاز) دورو (مِـ. ۱) ←: آدم دورنگی است. به حرف او نمی‌شود اعتماد کرد. ○ به‌هم بی‌جهت جمله در صلح و جنگ/ نه چون خلق عالم دوروی و دورنگ. (قطب‌الدین‌محمدقصه‌خوان: کتاب‌آرایی ۲۸۸) ○ زین

شهر دورنگ نشکنم دل/ کو را دلت ایرمان ببینم. (خاقانی ۲۷۱)

دورنگار dur-negār (صف.، اِ.) (فرهنگستان) فاکس ←.

دورنگاری d.-i (حامص.) (فرهنگستان) ← فاکس ● فاکس کردن.

دورنگر dur-negar (صف.) (مجاز) دارای توانایی دورنگری؛ آینده‌نگر: **اندیشهٔ روشن و دورنگر انسان بی‌نهایت وحشت‌زاست.** (مطهری[5] ۱۸۲)

دورنگری d.-i (حامص.) (مجاز) دریافتن و شناختن روی‌دادها و چگونگی وضعیت آینده به‌دلیل هوشمندی: **او از سال‌ها قبل با دورنگری خاصی همهٔ این روی‌دادها را پیش‌بینی کرده‌بود.**

دورنگه do-rang-e (صـ.) (گفتگو) دارای دو رنگ مختلف: **چای دورنگه.**

دورنگی do-rang-i (حامص.) ۱. (مجاز) دورویی و نفاق: **در آن [عشق] رنگ و دورنگی و جنگ‌وستیز را جای نیست.** (زرین‌کوب ۲۴۱) ○ **تملق،... دورویی، و دورنگی... یک سرسوزن در وجودش یافت نمی‌شد.** (جمال‌زاده[16] ۱۱۴) ○ **گهی با من به صلح و گه به جنگی/ خدا توبه دهادت زین دورنگی.** (نظامی[3] ۳۳۸) ۲. دورنگ بودن: **مگر خاقانی را از جنبش اَعلام و شهور و اعوام، یا از تأثیر دورنگی صبح‌وشام، بشارتی متجدد شده‌است.** (خاقانی[1] ۲۸) ۳. (صـ.) (قد.) دارای دو رنگ مختلف: **از این ابلق‌سوار نیم‌زنگی/ که در زیر ابلقی دارد دورنگی...** . (نظامی[3] ۱۸۷)

دورنما dur-na(e,o)mā (صف.، اِ.) ۱. منظره؛ چشم‌انداز: **دورنمای کوه دماوند... تشنگ بود.** (هدایت[9] ۱۷۱) ○ **محل اقامهٔ ما تا دریای خزر، دورنمایی وجدانگیز... است.** (طالبوف[2] ۲۴۶) ۲. تصویری از یک منظره آن‌گونه که از دور به‌نظر می‌رسد: **طَبَق‌های اسباب اتاق، امثال پرده‌های کرکر یا مخمل... دیوارکوب‌های متعدد... از قالیچه‌های کوچک عکس‌دار و دورنما.** (شهری[2] ۱۲۵/۳) ○ **حسن‌علی‌خان... یک‌دو تصویر هم از دورنمای استخر عمارت سادهٔ دَروس کشیده‌است.** (مخبرالسلطنه ۴۰۲) ۳. (مجاز) تصویر ذهنیِ وضعیت آینده که براساس نشانه‌های موجود پیش‌بینی می‌شود: **دورنمای روابط ایران و همسایگان بسیار امیدبخش است.** ○ **کم‌کم دورنمای متوجه شدن همسایه‌ها و سر رسیدن اهل‌محل... احاطه‌اش نمود.** (شهری[1] ۳۷)

دورنماساز d.-sāz (صف.) ویژگی آن‌که دورنما می‌کشد. ← دورنما (مِ. ۲): **نقاش، دورنماساز است. جز منظره، کار دیگری نمی‌کند.**

دورنویس dur-nevis (صف.، اِ.) فاکس ←.

دورو[ی] do-ru[y] (صـ.) ۱. (مجاز) آن‌که ظاهروباطن او تفاوت دارد؛ منافق: **من جماعت دوروی دغل را به‌خوبی می‌شناختم.** (شهری[3] ۲۱۸) ○ **فلانی متقلب است... فلانی دوروست... دوستی سرش نمی‌شود.** (جمال‌زاده[1] ۳۲۱) ○ **مده نزد خود راه، بدگوی را/ نه مرد سخن‌چین دوروی را.** (اسدی[1] ۲۶۴) ۲. ویژگی پارچه یا پوشاکی که هردو طرف آن یک‌سان یا قابل‌استفاده است: **بارانی دورو.** ○ **باغ و راغ و کوه و دشت گوزگانان سربه‌سر/ حلهٔ دوروی را مانَد زبس نقش‌ونگار.** (فرخی[1] ۱۰۷) ۳. (قد.) دارای دو رویهٔ جداگانه. نیز ← دورویه (مِ. ۲): **یعنی‌که خور رفت از علو/ در جَدْی چون دفّ دورو.** (مجیربیلقانی: لغت‌نامه[1]) ۴. (قد.) دوبر ←: **گمان چاکر این است که این عمارت جدید، پسند خاطر مبارک بشود، و عمارت هم دوروست.** (سیاق‌معیشت ۲۸۳) ۵. (قد.) دارای گل‌برگ‌هایی که پشت‌وروی آنها دو رنگ مختلف دارند: **بس‌که بودم چون گل و نرگس دوروی و شوخ‌چشم/ باز یک‌چندی زبان در کام چون سوسن کشم.** (سعدی[4] ۷۹۲) ○ **هرکه چون... لاله دوروی گشته‌است، روزگارش به خنجر تیز چون بنفشه زبان از راه قفا بیرون کشیده‌است.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۷) ۶. (اِ.) (قد.) رعنا (مِ. ۵) ←: **همه رنگ و حیله بینم پسِ پردهٔ فریبت/ برو ای دورو که هستی ز گل «دورو» دوروتر.** (وحشی ۸۵) ○ **هزاران گل نو دمیده ز سنگ/ ز صدبرگ و دوروی وز هفت‌رنگ.** (اسدی[1] ۱۲۶) ۷. (ق.) (قد.) در دو ردیف: **غلامان دوروی بایستادند با**

سلاح تمام. (بیهقی[۱] ۵۱)

دوروبر do[w]r-o-bar [عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) ← دور do[w]r ▫ دوروبر.

دوروبری d.-i [عر.فا.فا.فا.] (صف.، منسوب به دوروبر، اِ.) (گفتگو) (مجاز) هریک از آشنایان و اطرافیان شخص: **آقاکمال آدمی بود موقر... اما... دوروبری‌هایش می‌دیدند که تن به کار نمی‌دهد.** (علوی[۳] ۱۰۵) ▯ معمولاً به‌صورت جمع به‌کار می‌رود.

دورود do-rud (اِ.) (قد.) (موسیقی) از سازهای زهی دارای دو زه: **در مجلسی که بنشینی، نگه کن. اگر مستمع سرخ‌روی باشد و دموی‌روی بُوَد، بیش‌تر بر دورود زن... و اگر سیاه‌گونه بُوَد،... بیش‌تر بر سه‌تار زن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۴)

دورودراز dur-o-derāz (صـ.) (مجاز) ← دور dur ▫ دورودراز.

دوروزه do-ruz-e (صف.) (مجاز) ۱. دارای زمان بسیار کوتاه: **عمر دوروزه.** ○ **به زخارف جاه و مال و تنعم دوروزهٔ فانی گم‌ره نگردد.** (نجم‌رازی[۱] ۴۴۳) ۲. (ق.) در زمان بسیار کوتاه: **می‌خواهد دوروزه صاحب همه‌چیز بشود.** ۳. (اِ.) زمان بسیار کوتاه: **دوروزهٔ زندگی.**

دوروور do[w]r-o-var [عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) ← دور do[w]r ▫ دوروبر.

دوروی do-ruy (صـ.) دورو ←.

دورویه d.-e (صف.) ۱. دارای دو رو: **دورویه نیستیم چو کاغذ به‌هیچ‌روی/ گردون قلم زبهر چه بر ما همی‌کشد؟** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق: لغت‌نامه[۱]) ۲. (قد.) ویژگی دف یا طبلی که بر هردو روی آن پوست کشیده‌اند: **ای حوران بهشت، آدم را بر دف دورویه بزنید.** (نجم‌رازی[۱] ۹۳) ۳. (قد.) دولبه: **چون تیغ دورویه برگشاید/ دده سر دشمنان رباید.** (نظامی[۲] ۳۴) ۴. (قد.) (مجاز) دورو (مِ. ۱) ←: **سه‌دیگر سخن‌چینِ دورویه مرد/ بکوشد برانگیزد از آب گَرد.** (فردوسی[۳] ۲۰۳۶) ۵. (قد.) دارای دو صف یا دو ردیف: **ز دورویه دشمن ندانم برَست/ نه پیداست کاختر که را یاور است.** (اسدی[۱] ۳۴۴) ۶. (اِ.) (قد.) دو صف؛ دو رده؛ دو ردیف: **برآورد شاه از کمین‌گاه سر/ نبد تور را از دورویه گذر.** (فردوسی[۳] ۱۰۷) ۷. (قد.) رعنا (مِ. ۵) ←: **دورویه گل چو دایره از سرخ دیبه است/ چون پشت او به رشتهٔ زرین بیاژنی.** (منوچهری[۱] ۱۲۹) ۸. (ق.) (قد.) در دو صف؛ در دو ردیف: **غلامان چون ماه با قباهای اطلس... دورویه ایستاده [بودند.]** (ارجانی ۲۳/۱) ○ **صفه‌ای سخت بلند... و درپیش حوضی بزرگ و صحنی فراخ چنان‌که لشکر دورویه بایستادی.** (بیهقی[۱] ۴۳۸) ۹. (قد.) از دو جهت؛ از دو طرف: **از دو جانب سنگ خاره درپیش است، دورویه باید نقم زدن.** (بیغمی ۸۲۷) ○ **دورویه سپاه اندرآمد چو کوه/ سواران ایران و توران گروه.** (فردوسی[۳] ۷۵۸)

دورویی do-ru-y(')-i (حامص.) ۱. (مجاز) ریاکاری و نفاق: **تملق و دروغ و لاف و دورویی... یک سرسوزن در وجودش یافت نمی‌شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴) ○ **اگر اظهار مهربانی می‌کرد هم مشهود بود ازروی دورویی است.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۱۲) ○ **استیناس برمقتضای خشونت طبع برحسب فحوای طبع... محرک سلسلهٔ نفاق و دورویی گشته.** (نظامی‌باخرزی ۱۷۲) ۲. (قد.) دو روی مختلف داشتن: **چون گل بگذار نرم‌خویی/ بگذر چو بنفشه از دورویی.** (نظامی[۲] ۵۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) ریاکاری و نفاق ورزیدن: **مشارالیه در گفتهٔ خود صادق بوده و دورویی نمی‌کند.** (مستوفی ۵۲۲/۳)

دوره do[w]re [عر.: دَورَة] (اِ.) ۱. زمان معیّنی که در آن امری جریان دارد: **سندی به‌دست آمده‌است که مربوط است به روابط ایران و روم در دورهٔ اشکانیان.** (جمال‌زاده[۷] ۷) ○ **این اندیشه‌ها، این احساسات، نتیجهٔ یک دوره زندگانی من است.** (هدایت[۴] ۱۰) ۲. زمان و روزگار: **دورهٔ من همان نیست که دورهٔ پدرم بود. من نمی‌توانم همان‌طور زندگی بکنم که پدرم زندگی کرده.** (میرصادقی[۶] ۸۲) ○ **در دوره‌های سابق، مردم ساده بودند و قول‌وقرار خود را احترام می‌گذاشتند.** (مستوفی ۱۵۲/۳) ۳. بخش و مقطع

تحصیلی: دورهٔ ابتدایی، دورهٔ دکتری، دورهٔ راهنمایی. ۴. مجموعهٔ آموزش‌هایی معیّن که در مدت‌زمانی خاص به کسی داده می‌شود: **دورهٔ آموزش زبان خارجی، دورهٔ بافندگی.** ۵. (علوم‌زمین) هریک از تقسیم‌بندی‌های زمانیِ گذشتهٔ زمین که کوتاه‌تر از دوران است: **دورهٔ کامبرین.** ۶. مجموعهٔ مجلدات یک کتاب چندجلدی یا تمام شماره‌های یک روزنامه یا مجله: **دورهٔ مجلهٔ سخن.** ○ **بهای دورهٔ سه‌جلدی این کتاب پنج‌هزار تومان است.** ۷. (مجاز) مهمانی‌ای که توسط گروهی ثابت و در فاصلهٔ زمانیِ معیّن در خانهٔ یکی از آنها برگزار می‌شود: **اگر او مرده‌باشد، چند هفته‌ای یا ماهی دوره‌هایشان قطع می‌شود.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۴۵) ○ **ما یک دورهٔ مخصوص خودمان داریم. همیشه جمع می‌شویم خانهٔ یکی از بچه‌ها.** (میرصادقی[۶] ۱۷۹) ۸. (مجاز) جلسهٔ مرتب و پیوسته برای انجام دادن فعالیتی: **از مشغولیات دیگر شب‌های ماه‌رمضان هم دوره‌های هیئت‌های دینی، قرائت قرآن، و تفسیر و دعاخوانی بود.** (شهری[۲] ۳۵۹/۳) ۹. (گفتگو) حاشیه و اطراف چیزی: **بر پیشانی ضریح و دورهٔ آن... و بر جاهای دیگر، کلمات عربی با هزار نقش‌ونگار و زیب‌وزیورهای گوناگون برروی چوب... طلا نشسته و همه را به خود مشغول داشته.** (آل‌احمد[۷] ۵۱) ○ **دورهٔ قدح، کنگره‌ای از طلا دارد.** (مستوفی ۲۰۱/۲) ۱۰. (گفتگو) هر بار گرداندن چیزی: **گیس‌سفیدها پس‌از نماز مرتباً نفرین به جان رجب‌علی می‌کردند و یک دوره تسبیح سب و لعن نذر جدوآبایش می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۹) ○ **مادرم پنج دوره تسبیح صلوات نذر می‌کرد.** (آل‌احمد[۷] ۵۰) ۱۱. (مجاز) نوبت: **دورهٔ حاجی‌آقا... زودتر... فرامی‌رسد.** (جمال‌زاده[۹] ۱۴۸) ۱۲. (اِمصـ.) (مجاز) ● دوره کردن (مِ. ۱) ←: **فرصت دوره نداشتم. فقط یک بار توانستم درسم را بخوانم.** ۱۳. (صـ.) (مجاز) دوره‌ای. نیز ← (مِ. ۷): **مهمانی‌های دوره.** (شهری[۱] ۲۶۰) ○ **میهمانی دوره داریم.** (جمال‌زاده[۹] ۱۴۸) ۱۴. (اِ.) هر بار گردش: **اسبانی که پنج دور... می‌دویدند و در دورهٔ آخر خود جلو از سایر اسبان... بودند... تن‌خواه به صاحب اسب داده می‌شد.** (افضل‌الملک ۶۶) ۱۵. (قد.) (مجاز) پیمانهٔ شراب: **ساقیا می دِه که امروزم سر دیوانگی‌ست/ دوره پُر گردان که مرگم از تهی‌پیمانگی‌ست.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ○ **چو آمد آید با وی سبوی و دوره و خُم/ چو شد کماسه رَوَد با وی و تکاو و کدو.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

◻ ~ِ **آخرزمان (آخرالزمان)** (مجاز) روزگاری که کارها طبق روال عادی انجام نمی‌گیرد؛ روزگار آشفته: **امروز چیزی دشت نکردیم. انگار خیروبرکت از همه‌چیز رفته، دورهٔ آخرزمان است.** (← هدایت[۶] ۱۶)

● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. به همه‌جا سر زدن: **مدرس... گفت:... ارفع‌الدوله از فرنگ راه می‌افتد... دوره می‌افتد، قول‌وقرار می‌دهد، وارد کابینه می‌شود.** (مستوفی ۱۱۳/۲) ۲. برگزار شدن مهمانی دوره. نیز ← دوره (مِ. ۷ و ۱۳): **هر ساله از اوایل مهرماه تا اواخر اردیبهشت‌ماه، سورهایی در خانواده دوره می‌افتاد که هر جمعه در منزل یکی از افراد، پذیرایی درکار بود.** (مستوفی ۵۲۳/۱)

◻ ~ِ **تناوب** ۱. (فیزیک) فاصلهٔ زمانیِ بین دو تکرار یک روی‌داد متناوب؛ پریود. ۲. (ریاضی) فاصله‌ای که پس‌ازآن، تابع متناوب عیناً تکرار می‌شود.

● ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) فراگرفتن آموزش‌های معیّن در مدت‌زمانی خاص: **رفته یک دورهٔ زبان ببیند. آخر مهناز در یک شرکت خارجی کار می‌کند و احتیاج به زبان دارد.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. دو یا چند بار خواندن مطلب، به‌ویژه مطالب درسی: **دخترخاله‌ام... جبر را تمام کرده، هندسه را دارد دوره می‌کند.** (میرصادقی[۶] ۹۸) ○ **کتاب‌هایش سه‌تا بیش‌تر نیست که مدام دوره‌شان می‌کند.** (شاملو ۱۰۷) ۲. احاطه کردن کسی و گِرد او جمع شدن معمولاً برای سودجویی یا آزار دادنِ او یا قبولاندن چیزی به او: **پدر سوسن اصرار می‌کرد و**

می‌خواست او را متقاعد کند. سوسن و مادرش هم او را تشویق می‌کردند. او را دوره کرده‌بودند. (میرصادقی[۶] ۱۸۶) ○ رفقا دوره‌ام کردند تا آخر پول‌هایم را از چنگم بیرون آوردند. (← شهری[۱] ۱۸۵) ○ باد تو آستینش می‌کنیم، سازودهل می‌زنیم. همین‌که سرشناس شد، دوره‌اش می‌کنیم و ازقِبَلش نان می‌خوریم.... (هدایت[۱] ۱۵) ○ از اطراف و بعضی انجمن‌ها او را خیلی دوره کرده‌اند، همه‌روزه او را تهدید می‌نمایند. (نظام‌السلطنه ۴۷۳/۲) **۳.** محاصره کردن: شب‌ها... سگ‌ها دوره‌مان می‌کردند و با جنگ‌وگریز ازدستشان فرار می‌کردیم. (درویشیان ۱۹) ○ دشمنی ازهرطرف دوره‌ام کرده‌بود. (حجازی ۴۰۴)

▫ **~ٔ کمون** (پزشکی) فاصلهٔ زمانی از لحظهٔ ورود عامل عفونی به بدن تا بروز نخستین نشانه‌های بیماریِ ناشی از آن؛ کمون؛ نهفتگی.

• **~ گرداندن** (مصـ.مـ.) (مجاز) در همه‌جا گرداندن و به همه نشان دادن: در ازمنهٔ خیلی قدیم، رسم بوده‌است مقصر را بعداز مجازات دوره می‌گردانده‌اند که مردم ببینند. (مستوفی ۳۹۶/۲ح.)

▫ **~ٔ گردش** (ریاضی) **۱.** عدد یا عددهایی که در اعداد متناوب تکرار می‌شوند. مثلاً عددِ ۳ در ...۰/۳۳۳ یا ۵۷۶ در ...۰/۵۷۶۵۷۶۵۷۶ دورهٔ گردش است. **۲.** ▫ دورهٔ تناوب (مِـ.۲) ←.

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (مجاز) در همه‌جا گشتن؛ به جاهای مختلف رفتن: بابا... مقداری از خیارها را توی طَبَقی می‌چید و روی سر من می‌گذاشت که بروم و دوره بگردم و بفروشم. (درویشیان ۱۸)

▫ **~ٔ نجومی** (نجوم) مدت‌زمان یک بار دَوَران هرکدام از سیاره‌ها به‌دور خورشید.

▫ **~ٔ نهفتگی** (پزشکی) ▫ دورهٔ کمون ←.

▫ **~وزمانه** (مجاز) روزگار: بچه‌های این دوره‌وزمانه ختم هستند. (← گلاب‌دره‌ای ۱۳) ○ در این دوره‌وزمانه کی‌به‌کی اسْت؟ (← شهری[۱] ۱۳۱)

▫ **~ٔ هلالی** (نجوم) مدت‌زمانی بین دو مقارنهٔ متوالی یا دو مقابلهٔ متوالی.

دوره‌ای d.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به دوره) **۱.** مربوط به دوره‌ای معیّن: رئیس دوره‌ای مجلس. **۲.** دارای تناوب در دوره‌های گوناگون: دردهای دوره‌ای. **۳.** (ورزش) ویژگی نوعی از مسابقات که در آن، همهٔ تیم‌ها باهم مسابقه می‌دهند: بازی‌های دوره‌ای، لیگ دوره‌ای. **۴.** (گفتگو) (مجاز) دوره‌گرد (مِـ.۱) ←: لوطی‌های دوره‌ای و عنتری‌ها و عروسک‌گردان‌ها. (شهری[۱] ۲۰۵)

دوره‌دیده do[w]re-did-e [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که درزمینه‌ای معیّن آموزش‌های رسمی را فراگرفته‌است: سربازان دوره‌دیده، کارگر دوره‌دیده. ✿ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دوره‌فروش do[w]re-foruš [عر.فا.] (صفـ.) دوره‌گرد (مِـ.۱) ↓: از پشت کوچه فریاد و دادوبیداد طوّاف و دوره‌گرد و دوره‌فروش به لهجه‌های گوناگون... بلند می‌گردد. (جمال‌زاده[۴] ۱۹۹)

دوره‌گرد do[w]re-gard [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) **۱.** فاقد جای ثابت برای کسب‌وکار: فروشنده‌های دوره‌گردی بودند که به‌اقتضای فصل از خارج می‌آمدند و جنسی را عرضه می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸) ○ همهٔ کتاب‌ها را کوکب‌خانم... به چندرغاز به دوره‌گردی فروخته‌بود. (میرصادقی[۲] ۱۲) **۲.** فاقد جای ثابت برای سکونت و زندگی: عاشق‌ها کولی‌های دوره‌گردند یا غریبه‌هایی که معمولاً خبری از ایشان نیست. (آل‌احمد[۱] ۷۶) ○ پادشاه افغان... دست به تجدد اروپایی زده‌است، آن‌هم به‌سلیقهٔ اراذل و دوره‌گردان بولوار پسندیده است. (مخبرالسلطنه ۳۷۹) **۳.** (فنی) ← چراغ ▫ چراغ دوره‌گرد.

دوره‌گردی d.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) **۱.** فروشندگی یا کسب با گشتن در معابر و کوچه‌ها: لبوفروشی،... دوره‌گردی، و ازاین‌قبیل کارها هم پیدا می‌شود. (مستوفی ۱۰۷/۳) **۲.** بی‌کار و بیهوده گشتن در جاهای مختلف: نویسنده... از زندگی طلبگی و وارستگی پاره‌ای از طلاب قدیمی و از

دوره‌گردی‌ها و پرسه زدن‌های دوروددراز... مداحی نموده‌است. (جمال‌زاده[۳] ۱۵)

دوری do[w]r-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به دور) ۱. دارای دور و گردش دایره‌وار: **بعضی حرکت تاریخ را دوری می‌دانند. مدعی شده‌اند که تاریخ از یک نقطه حرکت می‌کند و پس‌از طی مراحلی بار دیگر به نقطهٔ اول می‌رسد.** (مطهری[۱] ۲۱۱) ۲. دارای تناوب در زمان؛ ادواری: **جنون دوری.** ۳. (اِ.) (مجاز) بشقاب گِرد بزرگ معمولاً با لبهٔ کوتاه: **دستمال سفید... روی دوری‌ها گذاشته‌بودند.** (علوی[۲] ۲۹) ○ **دوری‌هایی... که شب عید نوروز در آن گندم سبز می‌کنند.** (جمال‌زاده[۳] ۴۹) ۴. (مجاز) محتویات این ظرف: **پس‌از بلع یک دوری خاگینهٔ چرب و شیرین... اززور خستگی در بستر افتادم.** (جمال‌زاده[۶] ۲۲۶)

☜ ▫ **پشتِ ~ کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. دربارهٔ کسی‌که از موضوعی ناراحت و آزرده است، به‌کار می‌رود، یعنی ناراحتی او مهم نیست و با ناراحتی خود کاری نمی‌تواند ازپیش ببَرَد: **گفتم: بکشد پشت دوری، یعنی به من چه؟** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۷) ۲. کوشش کردن برای لطمه زدن به کسی: **نکند پشت دوری برایم بکشد و روزگارم را سیاه بکند.** (شهری: حاجی‌دوباره ۱۷ : نجفی ۲۵۳)

دوری dur-i (حامص.) ۱. دور بودن: **دوریِ راه باعث شد که دیرتر برسم.** ۲. (مجاز) جدایی: **آقا! نمی‌دانید هماخانم از دوری شما چه بی‌تابی‌ای می‌کرد.** (هدایت[۵] ۴۰) ○ **دوری و جدایی آن دوستان مهربان بسیار متأثرم داشت.** (حاج‌سیاح[۲] ۶۶) ○ **ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل/ بیار ای باد شبگیری نسیمی زآن عرق‌چینم.** (حافظ[۱] ۲۴۳)

☜ ● **~ جستن** (مصـ.ل.) ● دوری کردن ↓: **داوود... از جمعیت دوری می‌جست.** (هدایت[۳] ۵۶) ○ **گشاده کن آن راز و با من بگوی/ چو کارَت چنین گشت دوری مجوی.** (فردوسی[۳] ۲۲۳)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) از کسی یا چیزی فاصله گرفتن؛ از کسی یا چیزی پرهیز و کناره‌گیری کردن: **همه از او دوری می‌کردند.** (دریابندری[۳] ۱۴۲) ○ **ما درهنگام آسایش و فراغت با این مردم به‌سر برده‌ایم. چگونه رواست که هنگام فرودآمدن رنج و بلا... از ایشان دوری بکنیم؟** (نفیسی ۴۶۴)

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) ● دوری کردن ↓: **پیامبرِ سفیدجامگان... از مردم روزگار خویش دوری می‌گرفت.** (نفیسی ۴۴۳)

● **~ گزیدن** (مصـ.ل.) ● دوری کردن ←: **باید از آن دوری گزینم.** (شهری[۳] ۱۲۰) ○ **دوستان واقعی امیرالمؤمنین(ع) همواره از گناهان دوری می‌گزیده‌اند.** (مطهری[۵] ۳۰۸) ○ **چو دوری گزینند زکردار زشت/ بیابد بدان گیتی اندر، بهشت.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۱)

دوز doz [فر.: dose] (اِ.) ۱. (پزشکی) مقدار دارویی که برای یک نوبت یا فواصل زمانیِ معیّن تجویز می‌شود: **دوز داروی مصرفی.** ۲. (پزشکی، فیزیک) مقدار اشعه‌ای که شخص دریافت می‌کند.

دوز[۱] duz (بمِ. دوختن) ۱. ← دوختن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دوزنده»: **پیراهن‌دوز، کفش‌دوز، لحاف‌دوز.**

دوز[۲] d. [تر.؟] (اِ.) (بازی) ۱. دوزبازی ←: **برروی زمین خطوط بازی دوز... نکشیده.** (شهری[۱] ۲۳۱) ○ **چند عدد لوبیای سرخ‌وسفید داشتیم که درروی آجری خط کشیده، گاهی بازی دوز کرده، خود را مشغول می‌ساختیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۹) ۲. هریک از ردیف‌هایی که در دوزبازی بسته می‌شود: **من دو دوز دارم، تو سه دوز.**

☜ ● **~ چیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) حقه‌بازی و توطئه کردن: **صاحب پولتان کردم... چه قول‌هاکه محرمانه به من نداده‌اید و چه دوزهاکه مخفیانه باهم نچیده‌ایم.** (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۰۶)

▫ **~وکلک** (گفتگو) (مجاز) ۱. نیرنگ و فریب: **آدم خنگی مثل من با این‌جور دوزوکلک‌ها آشنایی نداشت.** (← میرصادقی[۱] ۶۹) ○ **لابد دوزوکلکی درمیان است.** (جمال‌زاده[۱] ۳۴۶) ۲. ترفند و چاره‌های ظریف: **با هر دوزوکلکی بود، نسرین را راضی کردم برود آبادان.** (گلشیری[۲] ۱۲۲) ○ **با چه دوزوکلکی باید**

زندگی را جور ساخت؟ (شریعتی ۵۷۸)

□ **~وکلک چیدن** (گفتگو) (مجاز) حقه‌بازی و توطئه کردن: **از دوزوکلک‌هایی که برایش می‌چیدند، هیچ دل‌واپس و دل‌نگران نبود.** (میرصادقی[۲] ۲۲) ○ **باز یارو چه دوزوکلکی چیده و چه پاپوشی برایمان دوخته‌است؟** (جمال‌زاده[۶] ۱)

دوزاری do[w]-zār-i [= دوهزاری] (اِ.) (گفتگو) سکهٔ دوریالی.

□ **~ِ کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) مطلبی را فهمیدنِ او: **دوزاری‌ات افتاد یا بیش‌تر توضیح بدهم؟**

□ **~ِ کسی دیر افتادن** (گفتگو) (مجاز) مطلبی را دیر فهمیدنِ او: **تو چرا همیشه آخرِ همه خبر می‌شوی، نکند دوزاری‌ات دیر می‌افتد؟!**

□ **~ِ کسی کج بودن** (گفتگو) (مجاز) مطلبی را دیر فهمیدن یا نفهمیدنِ او: **دوزاری‌اش کج بود، آخرش هم منظورم را نفهمید.**

□ **~ِ کسی نیفتادن** (گفتگو) (مجاز) مطلبی را نفهمیدنِ او: **دوزاری‌ام نیفتاد، یک بار دیگر هم بگو.** در ترکیب‌های بالا دراصل اشاره به برقرار شدن ارتباط تلفن‌هایی است که با سکهٔ دوریالی کار می‌کنند.

دوزان duz-ān (بمِ. دوزاندن) ← دوزاندن.

دوزاندن d.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دوزان) دستور دوختن دادن: **اگر مدرسه خیاط‌خانهٔ مخصوصی داشته‌باشد، پارچه را کلی و ارزان بخرد و بدوزاند.** (طالبوف[۲] ۵۹)

دوزانو do-zānu (ق.) درحالتی‌که هنگام نشستن، زانوها با زمین تماس دارند، دو ساق پاها درزیر ران‌ها قرار می‌گیرند، و معمولاً نشانهٔ ادب و احترام است: **روبه‌روی طوبی دوزانو نشست.** (پارسی‌پور ۵۷) ○ **مرد میانه‌سالی... دوزانو در صف اول مجلس نشسته‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۴۱) ○ **آقایان برای رفتن سر سفره که ناگزیر باید دوزانو بنشینند، قبلاً کفش‌ها را درمی‌آورند.** (مستوفی ۸۱/۲)

□ **بر ~ بودن** (قد.) دوزانو نشستن به‌نشانهٔ ادب و احترام: **هرکه او پیش، چو در مجلس آن خواجه نشست/ بر دوزانو بُوَد و خواجه مربع بر گاه.** (فرخی[۱] ۳۶۰ح.)

دوزباز duz-bāz [تر.؟.فا.] (صف.) (مجاز) حقه‌باز: **درحقیقت باید او را دوزباز... یا به‌اصطلاحِ امروز حقه‌باز دوآتشه نامید.** (مستوفی ۴۰۸/۳ح.) ○ **هرکسی درپس پرده، پشت هم اندازد، دوزباز ماهری است.** (مخبرالسلطنه ۳۶۵)

دوزبازی d.-i [تر.؟.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (بازی) نوعی بازی دونفره که در آن، بازی‌کنان تعدادی (سه یا دوازده) مهره دراختیار دارند و باید مهره‌های خود را در صفحهٔ بازی طوری قرار دهند که سه مهره در یک ردیف (= دوز) قرار گیرد. برنده کسی است که دوزهای بیش‌تری درست کند: **همه... به قماربازی... و دوزبازی... بپردازند.** (شهری[۲] ۴۳۹/۲)

دوزبان do-zabān (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. منافق: **بسیار دوستی پای‌دار و مودتِ قرارگرفته از بدگوی دوروی و دوزبان به‌زیان آمده‌است.** (بخاری ۱۲۹) ○ **آن‌کس‌که... بر چیزی خیانت کند، منافق بُوَد. هرکه... عیب‌جوی و پرده‌در باشد، دوروی و دوزبان بُوَد.** (بحرالفوائد ۸۳) ۲. دارای سر یا نوک دوزبانه یا دوشاخه: **.../ دیدی دوزبان چو دورباشم.** (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۶۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۵/۲) ○ **اگر دوزبان است نمام نیست/ در آن دوزبانیش عیبی مدان.** (مسعودسعد[۱] ۵۲۵) ۳. (صـ.، اِ.) آن‌که به دو زبان آشنایی دارد؛ مترجم: **.../ جزاز دوزبان چون بُوَد ترجمان؟** (مسعودسعد[۱] ۵۲۵)

دوزبانگی d.-e-gi (حامصـ.) دوزبانه بودن؛ سخن گفتن به دو زبان: **بعضی دولت‌ها درزمینهٔ زبان، سیاستی اتخاذ کرده‌اند که هدف آن تشویق دوزبانگی است.**

دوزبانه do-zabān-e (صـ.) ۱. سخن‌گو به دو زبان: **بچه‌های دوزبانه.** ۲. براساس دو زبان: **فرهنگ دوزبانهٔ انگلیسی به فارسی.**

دوزبانی do-zabān-i (صنـ.) ۱. دوزبانه (مِ. ۲) ↑: **فرهنگ دوزبانی.** ۲. (حامصـ.) (قد.) (مجاز)

دورویی و نفاق: اگر از... دوزبانی کِلک نمی‌اندیشید... اندکی می‌نوشت. (لودی ۲۱۸) ○ کس نیارست کرد در عالم/ دوزبانی و سرکشی با شاه. (سلمان‌ساوجی: جمشیدوخورشید ۹: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۵/۲) ۳. (قد.) (مجاز) دوزبان بودن. ← دوزبان (مِ. ۲): اگر دوزبان است تمام نیست/ در آن دوزبانیش عیبی مدان. (مسعودسعد[1] ۵۲۵)

دوزبر do-ze(a)bar (اِ.) (منسوخ) تنوین نصب. ← تنوین ▫ تنوین نصب.

دوزخ duzax (اِ.) (ادیان) جهنم (مِ. ۱) ←: اگر میت گناه‌کار باشد، نکیرومنکر او را به جهنم می‌بَرَند پیش مارها و افعی‌ها، میان آتش دوزخ. (فصیح[2] ۱۰۵) ○ در آیینه نگاه‌کن تا این روی نیکو... بینی و دانی که چنین روی به آتشِ دوزخ دریغ باشد. (بیهقی[1] ۶۷۴)

☜ ▫ ~ **پیش کسی آوردن** (قد.) (مجاز) ناراحتی و مشکلات فراوان برای او ایجاد کردن: چون برون آیم از این پرسم از حال و ز کار/ دوزخی پیش من آرند پُر از دود سیاه. (فرخی[1] ۳۵۹)

دوزخ‌آشام d.-ā('ā)šām (صف.) (قد.) (مجاز) آن‌که توان تحمل رنج و بلا را دارد؛ بلاکش: عذاب دوزخ‌آشامان به آتش چون کند ایزد؟/ مگر در سینهٔ آسوده اندازند ایشان را. (عرفی: دیوان ۲۰۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۵/۲) ○ حریف دوزخ‌آشامان مستیم/ که بشکافند سقف سبزگون را. (مولوی[2] ۶۷/۱)

دوزخ‌آشامی d.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) تحمل رنج و بلا؛ بلاکشی: پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ‌وبوی جهان/ نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ‌آشامی؟ (مولوی[2] ۲۶۹/۶)

دوزخ‌سرا[ی] duzax-sarā[y] (قد.) ۱. خانه یا جایی که مانند جهنم پُر از عذاب است: چون‌که ماهان چنان بهشتی یافت/ دل ز دوزخ‌سرای دوشین تافت. (نظامی[3] ۲۴۹) ۲. (مجاز) دنیا: کو کسی‌کو عبره خواهد کرد از این دوزخ‌سرای؟/ تا من از صد نوع با او شرح معبر گوییمی. (عطار[5] ۸۳۵)

دوزخی duzax-i (صف.، منسوب به دوزخ) ۱. آن‌که بعداز مرگ، جایش در جهنم است؛ اهل‌دوزخ: عقایدی... که دربارهٔ حالات مرده ابراز می‌داشتند، اگر هنگام وفات رویش... سیاه شده‌بود... درباره‌اش تأسف خورده، گناه‌کار و دوزخی‌اش می‌دانستند. (شهری[2] ۲۶۳/۳) ○ حوران بهشتی را دوزخ بُوَد اعراف/ از دوزخیان پُرس که اعراف بهشت است. (سعدی[2] ۶۵) ○ اطفال کافران نگوییم که بهشتی‌اند، و نگوییم که دوزخی‌اند. حکم ایشان به خدای بازگذاریم. (بحرالفوائد ۳۷۲) ۲. (قد.) (مجاز) گناه‌کار و سزاوار جهنم: که ای دوزخی بندهٔ دیوسر/ خِرَد دور و دور از تو آیین و فَر. (فردوسی[3] ۲۲۸۳)

دوزخی‌رو[ی] d.-ru[y] (صف.) (قد.) (مجاز) دارای چهرهٔ زشت و سیاه، مانند اهل‌جهنم: وزآن‌پس بپرسید از آن تُرکِ زشت/ که ای دوزخی‌رویِ دور از بهشت. (فردوسی[3] ۲۲۲۲)

دوزرده do-zard-e (صف.) دارای دو زرده (تخم‌مرغ): تخم‌مرغ دوزرده‌ای... ازمیان تخم‌مرغ‌ها... درآمده. (شهری[1] ۲۴۰) ○ چون خایهٔ بط دوزرده باشد/ سرمایه یکی، دو کرده‌باشد. (نظامی[2] ۲۴۶) نیز ← تخم ▫ تخم دوزرده (مِ. ۱).

☜ ▫ **تخمِ ~ کردن (گذاشتن)** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← تخم ▫ تخم دوزرده کردن.

دوزسنج doz-sanj [فر.فا.] (صف.، اِ.) (فیزیک) دوزمتر ←.

دوزله do-zal-e (اِ.) (موسیقی‌محلی) ساز بادی چوبی (و به‌ندرت فلزی) شامل دو نی سوراخ‌شده و با قمیش جداگانه و ساده که درکنار یک‌دیگر بسته شده‌اند.

دوزمتر dozmetr [از فر.] (اِ.) (فیزیک) اسبابی برای اندازه‌گیری میزان پرتو رادیواکتیو؛ دوزیمتر.

دوزندگی duz-ande-gi (حامص.) ۱. خیاطی (مِ. ۱) ←: مسجد را به‌صورت کارخانهٔ دوزندگی درآورده، صدای قرقر چرخ‌های آنها تا بیرون درِ مسجد به‌گوش می‌رسید. (شهری[2] ۳۷۰/۳) ○ آواک... شاگردی می‌کرد و می‌خواست دوزندگی و بُرِش یاد بگیرد. (علوی[3] ۹۷) ○ نباید نکوکاری از بدرگان/ محال است

دوزندگی از سگان. (سعدی[۴] ۲۷۰) **۲.** (اِ.) خیاطی (مِ. ۳) ← : دوزندگی‌های شهر.

دوزنده duz-ande (صف. از دوختن، اِ.) خیاط ← : کارگران دوزنده... باید اول آفتاب آمده، تا پاسی از شب یک‌سره کار بکنند. (شهری[۲] ۴۳۳/۱) ○ این اشخاص را خلق بسیار باید که برکار باشند تا اینها به کار خود مشغول توانند بود، چون: نانوا و قصاب و... شوینـدگان و دوزندگان. (نجم‌رازی[۱] ۱۱۲)

دوزنه do-zan-e (صنـ.) (گفتگو) دارای دو زن؛ دارای دو همسر (مرد): مرد دوزنه.

دوزوکلک duz-o-kalak [تر.؟ فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← دوز[۲] ◘ دوزوکلک.

دوزیر do-zir (اِ.) (منسوخ) تنوین جر. ← تنوین ◘ تنوین جر.

دوزیست do-zist (صـ.) (جانوری) متعلق به ردهٔ دوزیستان. ← دوزیستان: جانور دوزیست.

دوزیستان d.-ān (اِ.) (جانوری) رده‌ای از مهره‌داران خون‌سرد که بسیاری از آنها بخشی از مراحل اولیهٔ زندگی را در آب شیرین و دوران بلوغ را در خشکی می‌گذرانند.

دوزیستی do-zist-i (صنـ.، منسوب به دوزیست) (جانوری) دارای ویژگی‌های دوزیستان: جانوران دوزیستی.

دوزیمتر dozimetr [فر.: dosimètre] (اِ.) (فیزیک) دوزمتر ←.

دوژور dožur [فر.: de jure] (اِ.) (سیاسی) ← شناسایی ◘ شناسایی دوژور.

دوس do[w]s (بمِ. دوسیدن) (قد.) ← چسبیدن.

دوساق dusāq [تر.] (اِ.) (منسوخ) دوستاق (مِ. ۱) ← : هر حاکم در محل حکومت خود همان دستگاهی را داشت که شاه در ارک سلطنتی: از دربان و فرّاش... و یساول و دوساق. (شهری[۲] ۱۲۴/۱)

دوسالانه do-sāl-āne (صـ.، اِ.) روی‌دادی مانند برگزاری نمایش‌گاه که فاصلهٔ زمانیِ آن، هر دو سال یک بار است؛ بی‌ینال: برگزیده‌های دوسالانهٔ نقاشی امسال طی مراسمی معرفی شدند.

دوساله do-sāl-e (صنـ.) **۱.** (گفتگو) ویژگی دانش‌آموزی که به‌علت مردود شدن در امتحان، دو سال پیاپی در یک پایهٔ تحصیلی باید درس بخوانَد: شاگرد دوسالهٔ کلاس چهارم. ○ یادت باشد که دوساله هستی و اگر رد شَوی، جایی ثبت‌نامت نمی‌کنند. **۲.** (گیاهی) ← گیاه ◘ گیاه دوساله: نهال آن یک دفعه از پای‌جوش دوساله است و دفعهٔ دیگر قلم. (ابونصری ۱۹۶)

دوساندن do[w]s-ān-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) دوسانیدن ↓.

دوسانیدن do[w]s-ān-id-an (مصـ.مـ.) (قد.) چسباندن: بدان‌صورت چو صنعت کرد لَختی/ بدوسانید بر شاخ درختی. (نظامی[۳] ۵۹)

دوست dust (اِ.) **۱.** هریک از دو تنی که به هم‌دیگر مِهر می‌ورزند؛ مقِ. دشمن: خانوادهٔ دوست من بسیار آدم‌های خوبی هستند. (علوی[۲] ۱۳۱) ○ او برای دیدار دوستان آمده... بود. (مصدق ۱۹۴) ○ آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است/ با دوستان مروت با دشمنان مدارا. (حافظ[۱] ۵) ○ حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر؟ گفت: برادر هم دوست به. (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۹) **۲.** (صـ.) دارای رابطهٔ دوستانه: کشورهای دوست. **۳.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دوست‌دار»: پول‌دوست، ورزش‌دوست، وطن‌دوست. **۴.** (اِ.) (قد.) محبوب؛ معشوق: اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را/ به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست. (حافظ[۱] ۴۳) ○ هرکجا خیمه‌ست خفته عاشقی با دوست مست/ هرکجا سبزه‌ست شادان یاری از دیدارِ یار. (فرخی[۱] ۱۷۶) **۵.** (قد.) (مجاز) خداوند: دوست نزدیک‌تر از من به من است/ وینْت مشکل که من از وی دورم. (سعدی[۲] ۹۰) **۶.** (صـ.) (قد.) (مجاز) گرامی؛ عزیز: نیست چیزی بر خداوندتعالی دوست‌تر از جوان توبه‌کرده. (هجویری ۳۷۹) ○ بیش‌ازاین گفت نخواهم به‌حق نعمت آن/ که مرا خدمت او دوست‌تر از مُلک زمین. (فرخی[۱] ۲۸۷)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) **۱.** احساس علاقه

کردن به کسی یا چیزی: **مثل مادرم دوستش داشتم.** (هدایت[۱] ۵۲) ○ **امیر... این فرزند را سخت دوست داشت.** (بیهقی[۱] ۶۹۲) **۲.** عشق ورزیدن به کسی: **حالا او را نه‌تنها دوست داشتم، بلکه همهٔ ذرات تنم او را می‌خواست.** (هدایت[۱] ۶۶) ○ **دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی / به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست.** (سعدی[۴] ۳۹۵) **۳.** خواستن و مایل بودن: **دوست داشتم امروز یک‌کمی پیاده‌روی کنم، اما نشد.** ○ **دوست دارم که آثار شعرای بزرگ را بخوانم.** (قاضی ۷۵۷)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** رابطهٔ دوستی برقرار کردن: **در مدت تحصیل با خیلی‌ها دوست شدم که هنوز هم با آنها دوست هستم.** ○ **بدنعل و عوان گرچه شود دوست، به‌آخر / هم بر تو به‌کار آرّد یک روز عوانیش.** (ناصرخسرو[۱] ۲۹۶) **۲.** (گفتگو) (مجاز) آشتی کردن: **قهر کردن بچه‌ها یک ساعت بیش‌تر نیست. زود باهم دوست می‌شوند.**

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** آشنا کردن دو یا چند نفر باهم و بین آنان دوستی ایجاد کردن: **این دو نفر خیلی ازنظر فکری به‌هم شباهت دارند. ترتیبی بده که باهم دوستشان کنی.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) آشتی دادن: **اینها یک هفته است که باهم قهرند، بیایید دوستشان کنیم.** **۳.** (قد.) محبوب کردن: **درویشی را به من دوست کن، و اکنون هیچ‌چیز در دنیا به من از درویشی دوست‌تر نیست.** (جامی[۸] ۱۷۵)

⊙ **~ گرفتن** **۱.** برگزیدن و یافتن دوست: **هرجا که می‌رود، چندتا دوست می‌گیرد.** **۲.** (قد.) دوست پنداشتن: **تو شکر این نعمت‌ها نگزاری و حق من نشناسی و قدر خود ندانی و دشمن را دوست گیری.** (نجم‌رازی[۱] ۹۵) **۳.** ● (مصـ.مـ.) (قد.) کسی را به دوستی برگزیدن: **دل خویش را بگفتم چو تو دوست می‌گرفتم / نه عجب که خوب‌رویان بکنند بی‌وفایی.** (سعدی[۴] ۵۶۸) ○ **ندا آید به جبرئیل که اللّه‌تعالی فلان بنده را به دوستی گرفت، تو او را دوست گیر، جبرئیل او را دوست گیرد.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۰)

▫ **به ~ گرفتن** (قد.) به دوستی برگزیدن: **[او] یکی از اهالی آن شهر را به دوست گرفت.** (اردستانی ۲۲۵) ○ **مرا تا قیامت نگیرد به دوست / چو بیند که در عز من ذل اوست.** (سعدی[۱] ۴۹)

دوستار d.-ār [= دوست‌دار] (صـ.) دوست‌دار (مِ. ۱) ←: **من تااندازه‌ای دوستار شعر و ادبم و دوست دارم که آثار شعرای بزرگ را بخوانم.** (قاضی ۷۵۷) ○ **به‌پیش شاه‌سیف‌الدوله خواهیم رفت که دوستار ماست. تا ازجملهٔ دوستاران باشی.** (بیغمی ۸۲۷)

دوستاری d.-i [= دوست‌داری] (حامصـ.) دوست‌داری ←: **به‌حکم اعتمادی که به دوستاری ایشان باهم داشتم، سلام دادم.** (میرزاحبیب ۲۶۳) ○ **به روزگار ما از دوستاری اولیاءالله بیش‌ازآن شادی می‌آمدی... که اکنون با سلیمان.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۸)

دوستاق dustāq [تر.] (اِ.) (منسوخ) **۱.** زندان؛ محبس: **مقرر آن‌که... غُل و قفل بر هردو پای او زده... در تعر... مهیب‌ترین دوستاق‌های آن بنا... به چهارمیخ بکشند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۹۱) **۲.** (صـ.، اِ.) زندانی؛ محبوس: **خود رفتید و مرا هم‌چنان دوستاق و اسیر در چنگ عجوزک نادل‌پذیر گذاشتید.** (قائم‌مقام ۲۱۵) ○ **چون آفتاب سر زد، برداشت دوستاق را و به‌خدمت شهریار آفاق روان شد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۸۶)

دوستاق‌بان d.-bān [تر.فا.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) مأمور زندان؛ زندان‌بان: **کنیزسیاه... کمترین شباهتی به یک دوستاق‌بان و میرغضب نداشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۲)

دوستاق‌چی dustāqči [تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) دوستاق‌بان ↑: **اما آجان زندان که همان دوستاق‌چی قدیمی است، اسمش را عوض کرده.** (← شهری[۱] ۳۳۶)

دوستاق‌خانه dustāq-xāne [تر.فا.] (اِ.) (منسوخ) زندان: **غرب تکیهٔ دولت، محوطهٔ انبار یا دوستاق‌خانه بود که با گذشت سال‌ها از مشروطه و به‌وجود آمدن عدلیه و نظمیه هنوز بعضی‌از زندانیان سیاسی در آن نگه‌داری و زجر و شکنجه می‌شدند.** (← شهری[۲] ۱۲۲/۱) ○ **اینها واسهٔ ما خانه نیست، دوستاق‌خانه است.** (← آل‌احمد[۸] ۶۵)

دوست‌انگیز dust-a(ʼa)ngiz (صف.) (قد.) برانگیزندهٔ دوستی و محبت دیگران: **که بود از پدر دوست‌انگیزتر / به دشمن‌کشی تیغ او تیزتر.**

(نظامی[۷] ۹۱) ○ آن خداوندی که اندر جملهٔ روی زمین/ دوستانگیزی نیامد همچو تو دشمنفکن. (سوزنی: لغتنامه[۱])

دوستانه dust-āne (صـ.) ۱. همراهبا دوستی و صمیمیت: برخورد دوستانه، رفتار دوستانه. ○ من مانند سابق اینجاوآنجا به او برمیخوردم. بهظاهر همان سلاموعلیک دوستانه جریان داشت. (اسلامینـدوشن ۲۳۲) ۲. (قـ.) باحالت دوستی و صمیمیت: حالاکه دوستانه عقیدهٔ مرا میخواهی، بدان که من نیز کاملاً به تو حق میدهم. (جمالزاده[۲] ۲۷) ○ دشمن ارچه دوستانه گویدت/ دام دان گرچه ز دانه گویدت. (مولوی[۱] ۷۴/۱)

دوستباز dust-bāz (صفـ.) (گفتگو) ویژگی آنکه دوستان زیادی دارد و بیشتر وقتش را با آنها میگذرانَد: قمر... زنی بود نیکوسیرت، باگذشت،... فقیرنواز، دوستباز.... (شهری[۲] ۳۰۸/۱)

دوستپرور dust-parvar (صفـ.) (قد.) مهربان به دوستان و پرورشدهندهٔ آنان: حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا/ با شاه دوستپرور دشمنگداز من. (حافظ[۱] ۲۷۷)

دوستپسر dust-pesar (اِ.) (گفتگو) پسری که با دختری دوست است: بهجای درسومشق، هر روز با دوستپسرش بیرون میرود. ○ زنان بدکاره نام دوستپسر خود را پشت دست و روی ساعد میکوبیدند. (← شهری[۲] ۴۲۲/۳)

دوستدار dust-dār (صفـ.) ۱. دارای علاقه؛ علاقهمند: او یاری نیکوکار بود و دوستدار نیکمردان. (قاضی ۹۸) ○ خواجه را مقرر هست که من دوستدار قدیم اویم. (بیهقی[۱] ۷۹۱) ۲. (اِ.) (قد.) یار؛ دوست: بهیاد رفتگان و دوستداران/ موافق گرد با ابر بهاران. (حافظ[۱] ۳۵۵) ○ فراق افتد میان دوستداران/ زیان و سود باشد در تجارت. (سعدی[۳] ۴۲۴) ۳. (صمـ.) (قد.) آنچه یا آنکه مورد علاقه است؛ محبوب: بپرسم که این دوستدار تو چیست/ بد است ار پرستندهٔ ایزدیست. (فردوسی[۳] ۲۱۸۶)

دوستداری d.-i (حامصـ.) دوستدار بودن؛ دوست داشتن؛ علاقه: دوستداری اهلبیت پیامبر. ○ به روزگار ما از دوستداری اولیاءالله بیشازآن شادی میآمدی... که اکنون با سلیمان. (خواجهعبدالله[۱] ۴۸ ح.)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) دوست داشتن کسی و از او هواداری کردن: جان که چون تو دشمنی را دوستداری میکند/ دشمن خود را به خون خویش یاری میکند. (امیرخسرو: دیوان ۲۰۸: فرهنگنامه ۱۰۶۶/۲)

دوستداشتنی dust-dāšt-an-i (صـ.) بسیار پسندیده، دلخواه، و شایستهٔ دوست داشتن: چه قیافهٔ دوستداشتنی و باوقاری داشت! (میرصادقی[۳] ۷۴) ○ پیرمرد... حس میکند که هنوز شخصیت او دوستداشتنی است. (مستوفی ۳۱۴/۳)

دوستدختر dust-doxtar (اِ.) (گفتگو) دختری که با پسری دوست است: جلال به اولین توصیفم از صورت مریم اعتراض کرد. از صورت یکی از دوستدخترهایم استفاده کردهبودم. (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۹)

دوستدشمنی dust-došman-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) دشمنی: این حرف را ازروی دوستدشمنی زد. ۲. (قد.) دشمنی ورزیدن با دوست: چند ز دوستدشمنی؟ جانشکنی و تنزنی/ چند من شکستهدل نوحهٔ تن به جان کنم؟ (مولوی[۲] ۱۸۹/۳)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) دشمنی کردن: این دوستدشمنی کردنها تو را به جایی نمیرسانَد.

دوستر dus-tar [= دوستتر] (صـ.) (قد.) محبوبتر: گر برود جان ما در طلب وصل دوست/ حیف نباشد که دوست، دوستر از جان ماست. (سعدی[۴] ۳۶۱)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) مطلوبتر و پسندیدهتر دانستن: کسیکه کسی را دوست دارد، دل او را در خود بسته دوستر دارد. (جامی[۸] ۵۴) ○ کافی خردمند و داهی هنرمند، جان دادن از این سِمَت کریه

دوستر دارد. (نصرالله‌منشی ۳۹۹)
دوست‌رو[ی] [dust-ru[y] (صـ.) (قد.) **۱.** دارای چهره و ظاهر دوستانه: **ای مایهٔ هر گفت‌وگو، ای دشمن و ای دوست‌رو/ ای هم حیات جاودان، ای هم بلای ناگهان.** (مولوی[۲] ۱۱۲/۴) ○ **بدان که نفْس، دشمنی است دوست‌روی، و حیلت و مکر او را نهایت نیست.** (نجم‌رازی[۱] ۱۷۳) **۲.** دوست‌دار؛ مهربان: **با همه باشندگان، دوست‌روی و مهرجوی باشد، و کس را به‌سبب منِ پدر دشمن نگیرد.** (خاقانی[۱] ۲۸۰) **۳.** محبوب؛ گرامی: **در حلق جان زبس‌که فکندم طناب تن/ شد جان دوست‌روی چو تن نیز دشمنم.** (سیدحسن‌غزنوی: لغت‌نامه[۱])

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) محبوب شدن: **او... درمیان جوانان و عیارپیشگان شهر دوست‌روی و بلندآوازه شد.** (زرین‌کوب[۲] ۵۲۲) ○ **هرکه با اهل خود وفا نکند/ نشود دوست‌روی و دولت‌مند.** (سعدی[۲] ۱۵۸)
دوست‌رویی dust-ru-y(ʼ)-i (حامصـ.) (قد.) دوست‌روی بودن؛ مهربانی: **به دهر از دوست‌رویی نام باشد/ که دشمن‌روی دشمن‌کام باشد.** (امیرخسرو: شیرین‌وخسرو ۴۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۷/۲)
دوست‌کام dust-kām (صـ.) (قد.) مطابق خواست و آرزوی دوستان، و به‌مجاز، خوش‌بخت و کام‌یاب: **صف‌نشینان نیک‌خواه و پیش‌کاران باادب/ دوست‌داران صاحب‌اسرار و حریفان دوست‌کام.** (حافظ[۱] ۲۱۰) ○ **هرکه بر احکام... کار کند، در دنیا منصف و نیک‌نام و راست‌کار باشد و در عُقبیٰ دوست‌کام و رستگار.** (فخرمدبر ۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) خوش‌بخت و کام‌یاب شدن: **دشمنان گفتند کام دوستان ناکامی است/ عاقبت سلمان به‌رغم دشمنان شد دوست‌کام.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۲۳۳: فرهنگ‌نامه ۱۰۶۷/۲)
دوست‌کامی d.-i (حامصـ.) (قد.) **۱.** دوست‌کام بودن؛ خوش‌بختی؛ کام‌یابی: **عقل براطلاق کلید خیرات و پای‌بند سعادات است و مصالح معاش و معاد و دوست‌کامی دنیا و رستگاریِ آخرت بدو بازبسته است.** (نصرالله‌منشی ۲۸) ○ **سلطان‌مسعود... به سعادت و دوست‌کامی می‌آمد تا به شبورقان.** (بیهقی[۱] ۱۰۹) **۲.** (اِ.) ظرف بزرگ پایه‌دار معمولاً مسی، که در مجالس عمومی مانند مساجد در آن آب یا شربت می‌ریختند: **یکی دیگر از اشیا و آلات جالب حسینیه‌ها در تابستان‌ها بعداز دوست‌کامی‌های آب‌یخ، بادبزن‌های بزرگ سقفی بود.** (شهری[۲] ۳۶۲/۲) ○ **جعفر... ازروی سکو مشربهٔ بزرگی را که مثل دوست‌کامی‌های قدیمی ساخته شده‌بود، به او داد.** (علوی[۳] ۱۰) **۳.** شرابی که با دوستان یا به‌یاد آنان می‌نوشیدند: **زخم ایام را مرهم از مدام کرده، نیش دشمن‌کامی را از نوش دوست‌کامی فراموش کرده.** (جوینی[۱] ۱۸۷/۲)
دوست‌کان dust-kān (اِ.) (قد.) دوست‌گان ←.
دوست‌کانی d.-i (حامصـ.) (قد.) دوست‌گانی (مِ. ۱) ←: **منم و من و یکی دل نه به می به خون دیده/ دوبه‌دو نشسته باهم همه شب به دوست‌کانی.** (نظامی[۶] ۱۸۰) ○ **گل گرفته جام یاقوتین به‌دستِ زُمُرّدین/ پیش شاهنشه به‌سوی دوست‌کانی آمده‌ست.** (سنایی[۲] ۸۶)
دوست‌کش dust-koš (صف.) (قد.) کُشنده و ازبین‌برندهٔ دوست: **دولت این جهان اگرچه خوش است/ دل مبند اندر او که دوست‌کش است.** (نجم‌رازی[۱] ۴۵۶)
دوست‌گان dust-gān (اِ.) (قد.) محبوب؛ معشوق: **زنک... دوست‌گان خود را بخواند و خوردنی و آشامیدنی پیش آورد.** (بخاری ۱۹۲) ○ **دوست‌گان دست برآورد و بدرّید نقاب/ از پس پرده برون آمد با روی چو ماه.** (منوچهری[۱] ۱۸۹)
دوست‌گانی d.-i (حامصـ.) (قد.) **۱.** نوشیدن شراب با دوستان یا به‌یاد دوستان: **اتابک... از بِشر آن فتح، به دور دوست‌گانی مشغول شد.** (زیدری: گنجینه ۲۹۷/۴) **۲.** (اِ.) جام بزرگ شراب: **دوست‌گانی پُر بر کف گرفته، فرمود که تصور هوامِ عوام... آن است که عارف را شراب‌خوار می‌گویند.** (افلاکی ۸۸۵) **۳.** شرابی که ازروی دوستی در نوبت خود به دیگری می‌دادند: **هرکسی گوید شرابی خورده‌ام از دست دوست/ پادشه با هر گدایی دوست‌گانی کی خورَد؟** (عطار[۵] ۱۷۱) **۴.** (حامصـ.) (مجاز) احترام

و تواضع: چون به جناب مأمون رسید، بدو دل‌نمودگی کرد و به دوستگانی او به زانو درآمد. بستد و بازخورد. (جرفادقانی ۱۳۰) نیز ← دوستکامی. ۵. (مجاز) دوستی؛ عشق: لطف تو بیست جان و دل را/ بر آخور چرب دوستگانی. (سنایی[۲] ۱۰۳۷) ○ چنین باید که باشد مهربانی/ چنین باید که باشد دوستگانی. (فخرالدین‌گرگانی ۳۸۳ح.)

• ~ ورزیدن (مصـل.) (قد.) عشق ورزیدن؛ محبت کردن: ...دگر آن را که کردت دایگانی/ و یا ورزید با تو دوستگانی. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۱۹)

دوست‌نما[ی] dust-na(e,o)mā[-y] (صف.) ویژگی آن‌که به‌ظاهر خود را دوست کسی نشان دهد: پدر، پولی دراختیارش گذاشت که رفقای ناباب و دشمنان دوست‌نما بر آن مطّلع شدند. (← شهری[۲] ۳۶۱/۴) ○ به‌کامهٔ دلِ دشمن نشیند آن مغرور/ که بشنوَد سخن دشمنان دوست‌نمای. (سعدی[۳] ۷۴۶)

دوست‌نواز dust-navāz (صف.) (قد.) آن‌که به دوستان خود محبت و مهربانی کند؛ نوازش‌کنندهٔ دوستان: به روز بزم زبهر وی‌اند دوست‌نواز/ به روز رزم زبهر وی‌اند دشمن‌مال. (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ○ امیر دوست‌نواز و امیر خصم‌گداز/ .... (فرخی[۱] ۳۲۷)

دوست‌نوازی d.-i (حامصـ.) (قد.) نوازش دوستان؛ مهربانی به دوستان: عادت دشمن‌سوزی و دوست‌نوازی آن مِهرِ سپهرِ سرافرازی... باقی و پای‌دار ماند. (حبیب‌السیر: لغت‌نامه[۱])

• ~ کردن (مصـل.) (قد.) محبت و مهربانی کردن به دوستان: بس کس که به مال تو کند دوست‌نوازی/ بس کس که به جاه تو کند دشمن‌مالی. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

دوستوار dust-vār (صـ.) (قد.) ۱. مانند دوست؛ دوستانه: امروز او را بلایی پیش آمده‌است... چون برَست، ممکن باشد که سخن یک‌دلانه و دوستوار از من بشنوَد. (بخاری ۲۱۶) ۲. (قـ.) به‌شیوهٔ دوستان: مده بوسه بر دست من دوستوار/ برو دوست‌دارانِ من دوست دار. (سعدی[۱] ۵۷) ○ کلاغ... سنگ‌پشت را نامی بود معروف، به آن بخواند. آواز او بشناخت. به‌درآمد و او را دوستوار بازپرسید. (بخاری ۱۶۰)

دوستی dust-i (حامصـ.) ۱. حالت آشنایی توأم‌با مهرومحبت؛ ارتباط عاطفی دو تن با یک‌دیگر؛ دوست بودن: دوستی این‌جانب با این جوان... به‌کلی به‌هم خواهد خورد. (علوی[۲] ۱۰۵) ○ ز دشمن مکن دوستی خواستار/ وگر چند خوانَد تو را شهریار. (فردوسی[۳] ۱۷۲۷) ۲. حالت روابط صلح‌آمیز و برپایهٔ هم‌کاری: دوستی ایران و تاجیکستان. ۳. علاقه و دل‌بستگی به چیزی: دوستی دنیا. ○ این‌همه دوستی شهوت‌ها و بلاهاست که بندها بر دست‌وپای ایشان نهاده‌است. (بحرالفوائد ۳۰۰) ۴. (قد.) عشق؛ محبت: به‌راستی که نخواهم بریدن از تو امید/ به دوستی که نخواهم شکست پیمانت. (سعدی[۴] ۴۰۶) ○ غزنوی... در کوی گنبد دکانی داشت و فال‌گویی کردی، و زنان بر او شدندی و تعویذِ دوستی نوشتی. (نظامی‌عروضی ۱۰۳)

□ ~ِ خاله‌خرسه (گفتگو) (طنز) (مجاز) دوستی آن‌که به‌خاطر نادانی‌اش باعث زیان دیگری می‌شود: دوست خوب انتخاب کن، وگرنه با دوستی خاله‌خرسه بی‌چاره‌ات می‌کند. ○ این محبتش دوستی خاله‌خرسه بود. باعث شد از کار بی‌کار شَوَم.

• ~ داشتن (مصـل.) دوست بودن: این دو، سال‌ها باهم دوستی داشتند.

□ ~ ~ (گفتگو) (مجاز) با ظاهر دوستانه و با هدف بد و مغرضانه: دوستی‌دوستی از سرت می‌کَنند پوستی. (؟: دهخدا[۳] ۸۳۸)

• ~ کردن (مصـل.) ۱. رابطهٔ دوستی برقرار کردن: آیا انسان نباید با کسی در دنیا مراوده و دوستی کند؟ (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۲) ○ مکن دوستی با دروغ‌آزمای/ همان نیز با مرد ناپاک‌رای. (فردوسی[۳] ۱۷۷۲) ۲. (قد.) محبت و لطف کردن: تو دوستی کن و ازدیده مفکنم زنهار/ که دشمنم زبرای تو درزبان انداخت. (سعدی[۴] ۳۵۴)

• ~ گرفتن (مصـل.) (قد.) دوست شدن؛ رابطهٔ

دوستی برقرار کردن: آن روستایی پدری داشت پیر، به وی آمد و دوستی گرفت. (جامی[۸] ۱۷۶) ○ سعدی آسان است با هرکس گرفتن دوستی/ لیک چون پیوند شد، خو بازکردن مشکل است. (سعدی[۴] ۳۷۴)

● ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) ● دوستی کردن ←: مهربانی و دوستی ورزد/ تا تو را مکنتی و دست‌رسی‌ست. (سعدی[۴] ۷۸۱)

دوسر do-sar (صـ.) ۱. دارای دو سر. ← سر (مِ. ۱): مار دوسر. ○ دیو دوسر. (شهری[۲] ۴/۴۱۶) ○ عجب‌تر آن‌که مَلِک را چنین همی‌گفتند/ که اندر این ره مار دوسر بُوَد بی‌مر. (فرخی[۱] ۶۸) ۲. دارای دو نوک: چوب دوسر. ○ میخ دوسر فرونمی‌رود. (قائم‌مقام ۱۶۲) ○ خروشید کان تُرک پرخاش‌خر/ که خشتش دوسر بُد کُلَه چارپر. (اسدی[۱] ۳۴۹) ۳. (قد.) (مجاز) دوبرابر: با عالم پیر قَنر می‌بازم/ داو دوسر و سه‌سر همی‌خوانم. (مسعودسعد[۱] ۴۹۴)

دوسرا[ی] do-sarā[y] (اِ.) (قد.) (مجاز) دنیا و آخرت: یگانهٔ دوسرا و سه‌وقت و چارارکان/ امیر پنج‌حس و شش‌جهات و هفت‌اختر. (خاقانی ۸۸۴) ○ خِرَد رهنمای و خِرَد دل‌گشای/ خِرَد دست گیرد به هردوسرای. (فردوسی[۳] ۲)

دوسرپیچ do-sar-pič (صمـ.) ویژگی آنچه هردو سر آن را پیچیده‌باشند: شکلات دوسرپیچ.

دوسره do-sar-e (صنـ.) ۱. (مجاز) برای هردو مسیر رفت‌وبرگشت (بلیت): تو که نمی‌دانی کی از مسافرت برمی‌گردی، بلیت دوسره نگیر. ۲. (قد.) (مجاز) برای هردو مسیر رفت‌وبرگشت؛ دوطرفه: تاکسی را دوسره‌گرفته‌بودیم تا برای برگشتن هم مشکلی نداشته‌باشیم. ○ مؤمن خر خود را دوسره کرایه بسته‌است. (مستوفی ۳/۱۱۹ح.) ۳. (صنـ.) دارای دو سر یا نوک: چکش دوسره. ۴. (قد.) (مجاز) منافق؛ دورو: نیک داند خدای آن‌کس‌ها را که بگرویدند و نیک داند دوسرگان را. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۹۸ح.)

دوسطحی do-sath-i [فا.عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (ریاضی) فرجه (مِ. ۲) ←.

دوسگن do[w]s-gen (صـ.) (قد.) چسبناک و لزج: دوسگن را به تازی لزج گویند. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

دوسنده do[w]s-ande (صفـ. از دوسیدن) (قد.) چسبناک و لزج: ما بیافریدیم ایشان را... از گِلی دوسنده. (میبدی[۱] ۸/۲۵۶) ○ تولد سنگ... چون از گِلِ دوسنده و لزج بُوَد و گرمی آفتاب در او اثر کند، به‌مدت‌های دراز سنگ شود. (عمربن‌سهلان: گنجینه ۲/۱۴۳)

دوسوزنه do-suzan-e (صنـ.) دارای دو سوزن یا دارای قابلیت کار کردن با دو سوزن (چرخ‌خیاطی): چرخ دوسوزنه.

دوسویگی do-suy-e-gi (حامصـ.) دوسویه بودن: دوسویگی معنایی.

دوسویه do-suy-e (صنـ.) ۱. مربوط به هردو طرف: روابط دوسویه. ۲. دارای دو جهت: نقد سبک‌شناسی، نگرش دوسویه به زبان و ادبیات دارد.

دوسه do-se (صـ.) (مجاز) به تعداد یا مقدار اندک و مختصر: دوسه نفر. ○ انگور نوآورده ترش‌طعم بُوَد/ روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد. (سعدی[۴] ۹۹) ○ درهوس این دوسه ویرانه دِه/ کار فلک بود گره‌برگره. (نظامی[۱] ۴)

دوسیدن do[w]s-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: دوس) (قد.) چسبیدن ←: عنبر که با هواست، ازشدت حرارت گداخته و چرب مناقیر و مخالب مرغان بر آنجا می‌دوسد و نشان بر آنجا می‌مانَد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۵۶)

▫ **در چیزی** ~ (قد.) (مجاز) آن را محکم گرفتن؛ به آن آویختن: مرد... به درازگوش رسید و درگردنش دوسید و پیش بوحنیفه آورد. (راوندی ۱۷)

دوسیده do[w]s-id-e (صفـ. از دوسیدن) (قد.) ۱. چسبیده: دین و مُلک هردو به یک شکم زادند دوسیده. هرگز از یک‌دیگر جدا نشوند. (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۳/۱۵۶) ۲. لزج: این مغز درمیان دو غلاف است نهاده، که اطبا آن را غشا خوانند. یکی... تنگ‌تر است، و یکی دیگر سطبر و چون کدوی بریان دوسیده

است. (سراج‌ارموی: گنجینه ۱۱/۵) ۞ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دوسیک do-se-yek (اِ.) (قد.) دوثلث؛ دوسوم: **رسول خدا(ص)... گفت از مال «اوس» دوسیک دختران برگیرند، و ثمنی زن و باقی شما راست.** (میبدی[۱] ۴۲۵/۲) ○ **برخیزی کم‌تر از دوسیک شب و نیمهٔ آن و سیک آن.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۹۵۰)

دوسیه du(o)siye [فر.: dossier] (اِ.) (منسوخ) پرونده: **من در بیروت... سرگرم به مطالعهٔ پرملال دوسیه‌های جنایی و جزایی بودم.** (اقبال[۱] ۱/۷/۴) ○ **فرخ... دانست که دوسیهٔ جواد به شعبهٔ سهٔ استنطاق ارجاع شده.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۳)

دوسیه‌ساز d.-sāz [فر.فا.] (صف.) (منسوخ) ویژگی آن‌که پرونده تشکیل می‌دهد، و به‌مجاز، آن‌که با حقه‌بازی برای دیگری گرفتاری ایجاد می‌کند: **لولوی بلژیکی... کار این آقای دوسیه‌ساز را منحصر به کار مالیات مستقیم کرده‌بود.** (مستوفی ۴۱۹/۲)

دوسیه‌سازی d.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) پرونده‌سازی: **اگر... می‌خواستند... تعطیل کنند، گرفتار دوسیه‌سازی می‌گشتند.** (شهری[۲] ۱۳/۲)

دوش[۱] duš (اِ.) شانه[۱] (مِ. ۱) ←: **چادری بر سرو دوش خود بسته.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۸) ○ **کول راست او برهنه باشد... و در دو رکعتِ طواف دوش بپوشد.** (بحرالفوائد ۲۸۳)

☜ ○ ~ **بر** ~ (قد.) (مجاز) هم‌نشین؛ معاشر: **نداند دوش‌بردوش حریفان/ که تنهامانده چون خفت از غمش دوش.** (سعدی[۴] ۴۹۰)

○ ~ **به** ~ (مجاز) درکنار هم؛ همراه‌با هم: **یوسف برخاست و دوش‌به‌دوشِ هم راه افتادند.** (علی‌زاده ۲۹۶/۲) ○ **رعیت‌ها... اجازه می‌دادند که این دو... دوش‌به‌دوشِ یک‌دیگر کار کنند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) شانه بالا انداختن به‌نشانهٔ بی‌اعتنایی: **تا دل من به مفلسی از همه کون درگذشت/ از همه کینه می‌کشد بر همه دوش می‌زند.** (عطار[۵] ۲۴۲) ○ **گفتم بده آن وعدهٔ دوشین ما را/ دوشی بزد و نکرد تمکین ما را.** (خاقانی ۷۰۲)

○ **بر (به)** ~ **انداختن** ○ رو دوش انداختن ←: **عبا را به دوش می‌اندازد که بیرون برود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۷)

○ **بر (به)** ~ِ **کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) برعهدهٔ او گذاشته شدن: **زحمتش به دوش راننده... افتاد.** (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۹)

○ **بر (به)** ~ِ **کسی بار کردن** (گفتگو) (مجاز) منتسب به او دانستن و بر او تحمیل کردن: **بی‌چارگی همه را بر دوش پیرزن اسقاط خرفی بار کرده.** (جمال‌زاده[۲] ۱۰۶) ○ **ایرانی‌ها زیردستان خود را بنده و عبید نساخته و زحمات زندگانی خویش را به دوش آنها بار نکرده‌اند.** (← فروغی[۳] ۹۲)

○ **بر (به)** ~ِ **کسی بودن** (مجاز) برعهدهٔ او بودن: **قسمت عمدهٔ کارهای خانه بر دوش او بود.** (اسلامی‌ندوشن ۴۶)

○ **بر (به)** ~ِ **کسی سوار شدن** (مجاز) بر او تسلط یافتن و او را فرمان‌برِ خود کردن: **درطول تاریخ، گاه متجاوزان بیگانه بر دوش ملت‌ها سوار شده‌اند.**

○ **بر (به)** ~ **کشیدن** ۱. برروی شانه حمل کردن: **پیر بلندبالا... قندها را بر دوش می‌کشید و روانه می‌شد توی هشتی میدان.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۸) ○ **حمال‌ها گونی‌های برنج را به دوش می‌کشیدند.** (آل‌احمد[۴] ۶۱) ۲. برروی شانه قرار دادن و شانه را پوشاندن: **عبایی به دوش کشیدم و از خانه آمدم بیرون.** (← جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۶)

○ **بر (به)** ~ **گرفتن** ۱. برروی دوش قرار دادن: **مردم... بچه‌های خردسال را به دوش گرفته‌اند و... راه می‌روند.** (محمود[۲] ۸۴) ○ **هم‌قطارانش لاشه‌اش را به دوش گرفته، زحمت را کم کردند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۰) ۲. (مجاز) پذیرفتن و متعهد شدن: **باید خیلی تلاش کنید، مسئولیت سنگینی به دوش گرفته‌اید.**

○ **رو(یِ)** ~ **انداختن** برروی شانه قرار دادن به‌ویژه لباس‌هایی مانند عبا و شنل: **جوان... عبای قهوه‌ایِ آهارداری روی دوش انداخته‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۶۱)

▫ **روا[ی] ~ِ کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) ▫ بر دوش کسی افتادن ←: **تمام کارهای اینجا روی دوش من افتاده.**

▫ **روا[ی] ~ِ کسی انداختن** (گفتگو) (مجاز) برعهدهٔ او گذاشتن: **تمام کارهای خانه را روی دوش من انداخته‌ای.**

▫ **روا[ی] ~ِ کسی سوار شدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ بر دوش کسی سوار شدن ←: **به هرکس زیادی رو بدهی، روی دوشت سوار می‌شود.**

دوش[۲] .d (بمِ. دوشیدن و دوختن[۲]) جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دوشنده»: **شیردوش.**

دوش[۳] .d (ق.) (قد.) ۱. دیشب؛ شب گذشته: **دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند/ گِل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند.** (حافظ[۱] ۱۲۴) ○ **گفتم بیندیشم، و دی و دوش در این بودم.** (بیهقی[۱] ۳۳۷) ۲. (صـ.) سپری‌شده و گذشته (شب): **شب دوش در واقعه چنان دیدم که مرغِ روحِ من از قفسِ قالب پرواز کرده.** (نظامی‌باخرزی ۲۵۶) ○ **به‌بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش/ به راه باد نهادم چراغ روشن چشم.** (حافظ[۱] ۲۳۳)

دوش[۴] .d [فر.: douche، از ایتا.: doccia] (اِ.) ۱. شیر آب حمام که به سر آن صفحه‌ای دارای سوراخ‌های ریز وصل است و آب را از بالا روی تن شخص می‌ریزد: **تبدیل خزینه به دوش و تعیین نمره... نرخ حمام را زیاد نموده... است.** (جمال‌زاده[۱۲] ۳۴/۲) ۲. (اِمصـ.) • دوش گرفتن ←: **کسرا... خیلی هوس دوش آب‌جوش داشت.** (مدرس‌صادقی ۱۶۳) ۳. (اِ.) (پزشکی) جریان آب یا هوا که به‌طرف یکی از اعضا یا حفره‌های بدن هدایت می‌شود و جنبهٔ درمانی یا شست‌وشو دارد.

▫ **~ِ تلفنی** (**~تلفنی**) (گفتگو) ▫ دوش دستی ↓.

▫ **~ِ دستی** (**~دستی**) نوعی دوش که به‌جای لوله به شلنگ متصل است و می‌توان آن را جابه‌جا کرد؛ دوش تلفنی؛ دوش گردان.

▫ **~گردان** ▫ دوش دستی ↑.

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) خود را زیر دوش شستن؛ استحمام کردن: **خوب است دوش بگیری، موها تنت را می‌خورند.** (← ریحاوی: شکوفایی ۲۳۴) ○ **صبح دوش بگیر.** (میرصادقی[۱۲] ۱۰۳)

دوشا d.-ā (صـ.) (قد.) ویژگی حیوانی که شیر آن را می‌دوشند، مانند گاو و گوسفند؛ قابل دوشیدن؛ شیرده: **زاهدی از مریدی گاوی دوشا ستد و سوی خانه می‌برد.** (نصراللّه‌منشی ۲۱۵) ○ **ز گاوان صدوسی‌هزار از شمار/ ز میشان دوشا هزاران‌هزار.** (اسدی[۱] ۴۱۷)

دوشاب duš-āb (اِ.) شیرهٔ پخته‌شدهٔ انگور یا خرما: **جز عسل و نوشابه‌های زنجبیلی و دوشاب، چیز دیگری روان نبود.** (جمال‌زاده[۶] ۲۰۷) ○ **آن [انگور] را بعضی عصیر سازند... و بعضی به دوشاب پزند.** (ابن‌بلخی[۱] ۳۳۶) ○ **هری، شهر بزرگ است... و از او کرباس و شیرخشت و دوشاب خیزد.** (حدودالعالم ۹۱)

▫ **~ را دوغ کردن** (گفتگو) (مجاز) ← دوغ ▫ دوغ را دوشاب کردن: **تاریخ‌نویس... ناگزیر درضمن بیان مطالب پیش می‌آید... اصرار بورزد که دوغ را دوشاب و دوشاب را دوغ کند.** (مستوفی ۵۲۵/۳)

دوشاب‌دل d.-del (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که هرلحظه هوسی دارد و به چیزی میل می‌کند: **گهی می چنگ می‌خواهد گهی عود/ بلی انگور هم دوشاب‌دل بود.** (سلیم: آنندراج) ○ **عیش خود را تلخ سازد عاشق دوشاب‌دل/ ....** (خان‌خالص: آنندراج)

دوشاخ do-šāx (اِ.) ۱. (گفتگو) (کشاورزی) دوشاخه (مِ. ۴) ←. ۲. (صـ.) (قد.) دوشاخه (مِ. ۲) ←: **اژدها دیده باز کرده فراخ/ کامد از شستِ شاه تیر دوشاخ.** (نظامی[۴] ۷۵) ۳. (اِ.) (قد.) دوشاخه (مِ. ۵) ←: **دوشاخ... در گردن او انداختند.** (ادیب‌عبدالله: شریک‌امین ۱۳۶)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) مجازات کردن با دوشاخ. ← دوشاخه (مِ. ۵): **از آن جماعت بعضی را چوب زدند و بعضی را به [او] داد تا دوشاخ کرد.**

(جوینی[۱] ۲۳۵/۲)

• ~ **نهادن** (مصـ.مـ.) (قد.) • دوشاخ کردن ↑ : **تقریر کرده‌بود که او را موقوف دارند و تفحص اجرام او به‌جای آرند. او را گرفت و دوشاخ نهاد.** (جوینی[۱] ۲۷۲/۲)

دوشاخه d.-e (اِ.) ۱. (برق) وسیله‌ای ازجنس مواد عایق که یک سر آن به سیمی متصل است و سر دیگر آن با دو میلهٔ فلزی به پریز برق یا تلفن متصل می‌شود و جریان برق یا ارتباط تلفنی را وصل می‌کند: **پدر گفت: دوشاخه یادت نرود. سیم یخچال هنوز لخت است.** (← ربیحاوی: شکوفایی ۲۳۴) ○ **تلفن زنگ زد. رفت و دوشاخهٔ تلفن را کشید.** (گلشیری[۱] ۵۸)



۲. (صـ.) ویژگی آنچه سر آن دو قسمت شده‌است: **چوب دوشاخه.** ۳. (اِ.) آنچه به‌شکل دو میلهٔ بلند است یا دارای دو سر است: **دوشاخهٔ تیرکمان.** ○ **دوچرخهٔ کرایه‌ای... دراثر خوردن به گل‌گیر اتومبیل، دوشاخه‌اش شکسته.** (شهری[۲] ۳۶/۱) ۴. (کشاورزی) بخشی از شاخهٔ راست درخت که یک طرف آن به دو بخش تقسیم شده‌است و از آن به‌عنوان قیم استفاده می‌شود. ۵. (قد.) وسیله‌ای برای شکنجه دادن به‌شکل چوبی که سر آن دو قسمت بوده و آن را بر گردن گناه‌کار می‌گذاشتند: **می‌گفتند که... هرگاه درحال به‌قتل نیاورَد، در کُنده و دوشاخه محبوس خواهد داشت.** (مروی ۴۵۴) ○ **خان... هرکدام که شیعه شدند، ملازم خود نمود و ده نفر که قبول نکردند، با زنجیر و دوشاخه... به‌خدمت شاه روانه کرد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۵۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) مجازات کردن با دوشاخه. ← دوشاخه (مِ.۵): **بیست نفر زنده را دوشاخه کرده.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۵۶)

دوشادوش duš-ā-duš (قـ.) (مجاز) درکنار هم؛ همراه‌با هم: **آیین جوانمردی و فتوت، قرن‌ها در ایران دوشادوش تصوف رواج کامل داشته... است.** (حمید ۱۳۷) ○ **گه‌گاه او را نیز دوشادوش خویش می‌یافتم.** (شریعتی ۳۹۳) ○ **تا رسیدند هردو دوشادوش/ به بیابانی از بخار به‌جوش.** (نظامی[۴] ۲۶۹)

دوشخصیتی do-šaxs.iy[y]at-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (روان‌شناسی) دارای ویژگی‌های رفتاریِ دوگانه، که در زمان‌های مختلف یکی از آنها غالب است: **افراد دوشخصیتی.**

دوشس dušes [فر.: duchesse] (اِ.) از لقب‌های اشرافی در اروپا برای همسر دوک: **دوک و دوشس از اکراه و بدخلقی مرد روحانی... لذت بسیار می‌بردند.** (قاضی ۸۹۰) ○ **ناگهان در باز شد و دوک با لباس رسمی وارد اتاق دوشس شد.** (ساعدی: شکوفایی ۲۶۱)

دوشش do-šeš (اِ.) (قد.) (بازی) در تخته‌نرد، دو نقش شش در تاس‌ها هنگامی‌که باهم بیایند، که بالاترین نقش است: **در عشق مجو وصل که از هجر بسوزی/ هرکس‌که دوشش خواست از این نرد دویک زد.** (اهلی: کلیات ۱۸۱ : فرهنگ‌نامه ۱۰۶۹/۲) ○ **پنج‌یک برگرفته باد فلک/ که دوشش را دویک شمار کند.** (خاقانی ۱۷۳)

دوشعرا do-še'rā [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) شعریان ←: **منظر ثور اگر منزل یک پروین گشت/ ور به برج سرطان جای دوشعرا آمد....** (سحاب: گنج ۱۶۷/۳)

دوش‌فنگ duš-fang (اِ.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز قنداق تفنگ را در کف دست و لولهٔ آن را برروی دوش می‌گذارد.



۲. (شجـ.) دوش‌فنگ کنید!

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (نظامی) تفنگ را به‌صورت دوش‌فنگ نگه داشتن: **با فرمان گروهبان، همهٔ سربازان دوش‌فنگ کردند.**

دوشک došak [تر.، = دشک = تشک] (اِ.) (گفتگو)

۱. تشک (مِ. ۱) ←: اول شب بود... دیدم روی دوشک افتاده و... خُرخُر می‌کند. (علوی[۳] ۷۳) ○ کتان سفید... سبب پاکیزگی روی دوشک... است. (طالبوف[۲] ۹۰) ۲. تشک (مِ. ۲) ←: شاهد می‌نشیند پشت فرمان... خالد و احمد می‌نشینند رو دوشک عقب. (محمود[۲] ۷۳) ○ مهدی را از دوشک عقب ماشین... بلند می‌کند. (میرصادقی[۱] ۷۷)

دوشکچه، دوشک‌چه d.-če [تر.فا.، = دشکچه = تشکچه] (مصغِ. دوشک، اِ.) (گفتگو) تشکچه ←: بایستی هر روز پیش‌از مراجعت پدرم... در پای حوض... دوشکچه‌ای در بالا پهن کرده... حاضر باشد. (جمال‌زاده[۳] ۱۱)

دوشنبد do-šambad [فا.آرا.، = دوشنبه] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) دوشنبه ↓: به روزگار دوشنبد نبید خور بەنشاط/ به‌اسم موبد پیشین و موبدان‌موبد. (منوچهری[۱] ۲۲۱)

دوشنبه do-šambe [فا.آرا.] (اِ.) (گاه‌شماری) روز سوم هفته، پس‌از یک‌شنبه و پیش‌از سه‌شنبه: دوشنبه متعلق است به قمر. میانه است شروع به کارهای تازه و نیک است. (شهری[۲] ۴/۲۲۰) ○ چون‌که روز دوشنبه آمد شاه/ چتر سرسبز برکشید به ماه. (نظامی[۴] ۱۹۷) ○ نبشتند بندگان... روز دوشنبه... از احوال لشکر. (بیهقی[۱] ۱)

دوشنبه‌بازار d.-bāzār [فا.آرا.فا.] (اِ.) بازار محلی، که هر دوشنبه برپا می‌شود.

دوشنبه‌شب do-šambe-šab [فا.آرا.فا.] (اِ.) شبی که فردای آن، سه‌شنبه است؛ شبِ سه‌شنبه: دوشنبه‌شب‌ها جلسهٔ شعرخوانی برگزار می‌شود.

دوشیدن duš-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دوش) ۱. خارج کردن شیر از پستان با مالیدن و فشار دادن آن: چوپانانی در آن حوالی به دوشیدن گوسفندان خود مشغول بودند. (← قاضی ۷۴۰) ○ زن آبستن شیر از پستان در قدحی آب دوشد. چون شیر به‌زیر آب بایستد، بدان که دختر است. (حاسب‌طبری ۱۰۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) با زور یا نیرنگ، پول یا چیزی را از کسی گرفتن: وقتی... جیب‌ها و کیسه‌ها... پُر شد... موقع دوشیدن صاحبان آنها فرارسید. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۶) ○ یکی به دعوی... عابدی و تقدس... و امثال این چیزها مردم را تابع کرده، می‌دوشند. (حاج‌سیاح[۱] ۸۴)

دوشیدنی d.-i (صـ.) ۱. قابل‌دوشیدن. ← دوشیدن (مِ. ۱). ۲. (گفتگو) (مجاز) قابل‌دوشیدن. ← دوشیدن (مِ. ۲): قدیم‌السادات... نهمانید که همه پول‌دار و دوشیدنی‌اند، چون اکثرشان حاجی‌آقا... بودند. (حجازی ۳۹۳) ۳. (قد.) (مجاز) شیرده: مر او را ز دوشیدنی چارپای/ ز هریک هزار آمدندی به‌جای. (فردوسی[۳] ۳۲)

دوشیده dušize (اِ.) (قد.) دوشیزه (مِ. ۱) ←: مرد شریف... هفت خصلت در وی جمع گردد... اول همت آزادگان، دوم شرم دوشیزگان، سیُم تواضع بندگان.... (محمدبن‌منور[۱] ۲۴۸)

دوشیزگی d.-gi (حامصـ.) ۱. دوشیزه بودن: یک دوشیزه... همین اندازه که در دوران دوشیزگی پیراهن سرخ می‌پوشید، کمی بلند می‌خندید، چو می‌افتاد شوهر می‌خواهد. (← اسلامی‌ندوشن ۲۰۱) ○ از او ناشده حالِ دوشیزگی/ ولیکن پسوده مر او را رجال. (ناصرخسرو[۱] ۲۵۰) ○ رسیده بدین سال دوشیزه‌اند/ به دوشیزگی نیز پاکیزه‌اند. (فردوسی[۳] ۱۸۳۱) ۲. (اِ.) (مجاز) پردهٔ بکارت: اگر این عمل جراحی را بکند، دوشیزگی‌اش ازبین می‌رود. ○ باری مشاهده دریغ مدار، که عروس را صعب آید که دوشیزگی رفته، و شاه در بر نه. (خاقانی[۱] ۲۹۲)

☜ ○ ~ بردن (ستاندن) ازبین بردن پردهٔ بکارت: چنانستی که هفتاد دختر دوشیزه را دوشیزگی بستاندی. (احمدجام ۲۷۲) ○ عروسان را دوشیزگی بردی پیش از درآمدن شوی. (بیرونی: التفهیم: لغت‌نامه[۱]) ○ ببردم از او مُهر دوشیزگی/ وز آن سلسبیلش زدم ساغری. (منوچهری[۱] ۱۴۵)

دوشیزه dušize (اِ.) ۱. دختری که ازدواج نکرده‌است: چشمش به دو دختر لولی افتاد که آن‌جا ایستاده‌بودند و هردو به‌نظر او دو دوشیزهٔ زیباروی... جلوه‌گر شدند. (قاضی ۲۴) ○ ز چندین یکی را نبوده‌ست شوی/ که دوشیزگانیم و پوشیده‌روی. (فردوسی[۳]

۱۶۲۲) **۲.** عنوانی احترام‌آمیز برای دختران: **دوشیزه سارا محمدی.** **۳.** (صـ.) ازدواج‌نکرده و باکره (دختر): **چون زن دوشیزه خواستی... با وی بازی مکن که وی از تو بدان نیازارد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۳۱) ○ **دست در دختری دوشیزه زد تا او را رسوا کند.** (بیهقی[1] ۶۰۱) **۴.** (قد.) ازدواج‌نکرده (اعم‌از زن‌ومرد): **دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید، و من هرگز شوی نکرده‌ام و او زن نکرده‌است.** (عنصرالمعالی[1] ۱۳۸) **۵.** (قد.) (مجاز) تازه؛ بکر: **غمی... فکر دوشیزهٔ او را فراگرفته‌بود.** (نفیسی ۴۰۲) ○ **زبس‌که معنی دوشیزه دید با من لفظ/ دل از دلالت معنی بکَند و شد بیزار.** (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: شاعران ۵۹۱) **۶.** (قد.) (مجاز) دست‌نخورده: **من از گل در غنچه پاکیزه‌ترم و از دُر در صدف دوشیزه‌تر.** (حمیدالدین ۱۵۸) **۷.** (قد.) (مجاز) فتح‌نشده؛ گشوده‌نشده: **چون جیوش جهان‌گشای اسکندری بر قلعه‌های دوشیزه گذشتن گرفت، به عقدِ خدمت تن درندادند و خطبهٔ فرمان نپذیرفتند.** (خاقانی[1] ۱۵۸) **۸.** (قد.) (مجاز) دوشیدنی؛ شیرده: **هم‌چنین روایت کند هفت گوسفند دوشیزه [پیغامبر را بود.]** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[1])

دوشیزه‌خانم d.-xānom [فا.تر.] (اِ.) دخترخانم ←: **سال‌ها... گذشتند و من برای خودم دوشیزه‌خانمی محترم شدم.** (ترقی: شکوفایی ۱۵۲)

دوشین duš-in (صنـ.) (قد.) مربوط یا متعلق به شب گذشته: **سراسیمه و وحشت‌زده سر درپی همراهان دوشین گذاشتیم.** (خانلری ۳۰۲) ○ **با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم. اکنون باید که از خواب چهل‌ساله نیز بیدار شَوَم.** (ناصرخسرو[2] ۲)

دوشینه duš-ine (صنـ.) (قد.) **۱.** دوشین ↑: **چراغ شب ز باد صبح‌گه مُرد/ گل دوشینه یک شب ماند و پژمرد.** (پروین‌اعتصامی ۸۱) ○ **به‌فریاد خمارِ مفلسان رس/ خدا را گر میِ دوشینه داری.** (حافظ[1] ۳۱۲) **۲.** (ق.) شب گذشته؛ دیشب: **دوشینه آن جوان ما را گفت: امشب حاضرِ من باشید که امشبی بیش ندارم.** (جامی[8] ۲۴۱)

دوصدایی do-sedā-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (صنـ.) (موسیقی) **۱.** ویژگی قطعهٔ نوشته‌شده برای دو ساز یا صدا. **۲.** ویژگی آواز دارای دوصدا برای کُر.

دوضرب do-zarb [فا.عر.] (صـ.) (ورزش) ← حرکت ¤ حرکت دوضرب.

دوضربی d.-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) (موسیقی) **۱.** دودوم ←. **۲.** دوچهارم ←. **۳.** دوهشتم ←.

¤ ~ **ترکیبی** (موسیقی) شش‌هشتم ←.

دوطبقه do-tabaqe [فا.عر.] (صـ.) **۱.** دارای دو بخش جداگانه که برروی یک‌دیگر قرار گرفته‌اند: **اتوبوس دوطبقه، خانهٔ دوطبقه، کیک دوطبقه.** **۲.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) دارای شدت در صفتی ناپسند: **عجب خر دوطبقه‌ای است!**

دوطرفه do-taraf-e [فا.عر.فا.] (صنـ.) **۱.** مربوط به دو طرف یا دو شخص مقابل: **دوستی دوطرفه.** **۲.** دارای دو مسیر و جریان عبور: **خیابان دوطرفه.**

دوطلب do[w]-talab [فا.عر.] (صفـ.) (قد.) داوطلب ←: **پس‌از تسخیر آن قلعه... به احضار طایفهٔ دوطلب فرمان داد.** (مروی ۵۵۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) داوطلب شدن: **جمعی از نام‌داران... دوطلب شده و قدِ مردی عَلَم نمودند.** (مروی ۵۴۳)

دوطلبیده d.-id-e [فا.عر.فا.فا.] (صفـ.، ق.) (قد.) داوطلبانه: **من دوطلبیده به دیاربکر آمده که خان‌محمدخان را به میدان طلب کنم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۵۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دوعالم do-'ālam [فا.عر.] (اِ.) (قد.) دنیا و آخرت: **نبود نقش دوعالم که رنگ الفت بود/ زمانه طرح محبت نه این‌زمان انداخت.** (حافظ[1] ۱۳) ○ **چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست/ که نیستم خبر از هرچه در دوعالم هست.** (سعدی[4] ۳۵۷)

دوغ duq (اِ.) نوعی نوشیدنی که از مخلوط کردن آب و ماست به‌دست می‌آید: **مادرم...**

همیشه ساده‌ترین خوراک‌ها را ترجیح می‌داد که عبارت بود از نان و دوغ. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ○ اگر دوغ و ماست کم باشد... کره‌اش را می‌گیرند. کره که به‌دست آمد، دوغش را می‌خورند. (آل‌احمد[۱] ۷۰) ○ از... دوغ تازه وی ممسک بُوَد. (اخوینی ۱۶۳)

☜ ▫ ~ِ **بنگ** ▫ دوغ وحدت ←.

▫ ~ **را از دوشاب فرق گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دوغ‌ودوشاب را یکی دانستن ←: **او معتقد آن‌که مردم کمتر از این صاحب فهم و شعور می‌باشند که دوغ را از دوشاب فرق بگذارند.** (شهری[۳] ۲۶۳)

▫ ~ **را دوشاب کردن** (گفتگو) (مجاز) مسائل خوب‌وبد را وارونه نشان دادن؛ بد را خوب جلوه دادن: **تاریخ‌نویس... ناگزیر درضمن بیان مطالب پیش می‌آید... اصرار بورزد که دوغ را دوشاب و دوشاب را دوغ کند.** (مستوفی ۵۲۵/۳)

▫ ~ِ **کشک** دوغی که از ساییدن کشک در آب می‌سازند: **گندم را نیمه‌پز می‌کنند... دوغ کشک هم به آن می‌زنند و از آن آش می‌پزند.** (مستوفی ۴۰۹/۳)

▫ ~ِ **وحدت** دوغ مخلوط با حشیش و پونه که بعضی‌از درویشان در مراسم خاصی می‌خورند: **قلیان‌های حشیش و دوغ‌های وحدتش مشهور گردیده، خانقاهش خراباتی که سرسپردگان را روزها و هفته‌ها معتکف آستان می‌گردانید.** (شهری[۲] ۲۵/۱) ○ **تبدیل خوردن مرفین به آب‌دزدک مرفین و تبدیل حشیش به خوردن دوغ وحدت بسیار آسان است.** (دهخدا: ازصباتانیما ۹۸)

▫ ~**ودوشاب را یکی دانستن** (گفتگو) (مجاز) تفاوتی بین بدوخوب قائل نشدن: **گفتم: اشتباه عجیب شما این است که دوغ‌ودوشاب را یکی می‌دانید.** (حجازی ۳۲۸)

▫ **در (به) ~ِ کسی افتادن** (قد.) (مجاز) فریفته و گرفتارِ او شدن: **در دوغ او افتاده‌ای، خود تو ز عشقش زاده‌ای/ زین بت خلاصی نیستت، خواهی به صد فرسنگ شو.** (مولوی[۲] ۱۳/۵) ○ **برای من مَگِری و مگو: دریغ‌دریغ/ به دوغ دیو درافتی دریغ آن باشد.** (مولوی[۲] ۲۰۹/۲)

دوغ‌آب d.-ā(ʼā)b (اِ.) دوغاب ↓: **پدرش با کلاه تخم‌مرغی، که دوغ‌آب گچ رویش شتک زده‌بود، از بنّایی برگشت.** (هدایت[۴] ۷۶)

دوغاب duq-āb (اِ.) ۱. (ساختمان) مایع غلیظی که از مخلوط کردن آب با سیمان، گچ، پودر سنگ، و مانند آنها به‌دست می‌آید و در بنّایی برای گرفتن درزها و منافذ یا سفیدکاری به‌کار می‌رود. ۲. (قد.) آب‌دوغ؛ دوغ: **آن [طلق] را خُرد بکوب و به یک کاسه اندر می‌مال تا به‌کردار دوغاب از وی به‌درآید.** (حاسب‌طبری ۱۸۴)

☜ • ~**زدن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) به دوغاب آغشته کردن. ← دوغاب (مِ. ۱): **بنّا... دیوارهای گچیِ حیاط را دوغاب زد و سفید کرد.** (فصیح[۲] ۱۴۰) ○ **خانه بزرگ بود. انبار را می‌خواستند دوغاب بزنند.** (درویشیان ۴۱)

دوغبا duq-bā (اِ.) (قد.) آش ماست: **خوردن دوغبا... بدن را چاق می‌کند.** (شهری[۲] ۳۰۲/۵) ○ **دوغبایی بپز که از چپ‌وراست/ در وی افتند چون مگس در ماست.** (سعدی[۴] ۸۵۳)

دوغ‌خوری duq-xor-i (حامصـ.) ۱. خوردن دوغ: **ظرف دوغ‌خوری.** ۲. (صف.، اِ.) ظرفی شیشه‌ای دارای لوله‌ای باریک که در آن دوغ می‌ریزند.

دوغ‌فروش duq-foruš (صف.، اِ.) آن‌که دوغ می‌فروشد؛ فروشندهٔ دوغ: **دوغ‌فروش دمغ شد. با زنجیرش به‌جان خر افتاد و گذشت.** (درویشیان ۴۱) ○ **دوغ‌فروش، متحرک و ثابت فریاد می‌زد: تشنه! بیا دوغ تازه.** (← شهری[۲] ۱۵۴/۴)

دوغگین duq-gin (صـ.) (قد.) پُر از دوغ: **عاشقان صورتی در صورتی افتاده‌اند/ چون مگس کز شهد افتد در طغار دوغگین.** (مولوی[۲] ۲۱۳/۴)

دوغلو doqolu [تر.] (صـ.) دوقلو ←.

دوغوا duq-vā [= دوغبا] (اِ.) (قد.) دوغبا ←: **ما و همین دوغوا و ترف و ترینه/ پختهٔ امروز یا ز باقیِ دینه.** (؟: محمدبن‌منور[۱] ۳۲۹)

دوغورت‌ونیم do-qort-o-nim [فا.تر.فا.فا.] (اِ.)

■ ~ِ کسی باقی بودن (گفتگو) (مجاز) ← دوقورت‌ونیم ■ دوقورت‌ونیم کسی باقی بودن: توی آن تعمیرگاه، تو سرما و گرما مثل نقل‌ونبات ور می‌روم. دوغورت‌ونیمشان هم باقی است. (← گلاب‌دره‌ای ۴۰۱)

دوغی duq-i (صد.، منسوب به دوغ، اِ.) (گفتگو) دوغ‌فروش: داد زدن روزنامه‌فروش‌ها هم مانند بلالی‌ها، گردویی، و دوغی... همراه‌با آواز و آهنگ و وزن و قافیه بود. (شهری[۲] ۱/۲۰۱)

دوفاق do-fāq [فا. از عر.] (صد.) دارای دو سر جداگانه به‌شکل شکاف: میخ دوفاق بر زمین فرونمی‌رود. (مستوفی ۲/۴۰۶)

دوفاکتو dofākto [فر.: de facto] (اِ.) (سیاسی) ← شناسایی ■شناسایی دوفاکتو.

دوفتیله‌ای do-fetile-'(y)-i [فا.عر.فا.فا.] (صد.، اِ.) نوعی چراغ خوراک‌پزی دارای دو فتیله.

دوفوریتی do-fo[w]r.iy[y]at-i [فا.عر.فا.] (صد.) (سیاسی) دارای فوریت بسیار برای بررسی؛ دارای دو فوریت. ← فوریت (مِ. ۲): یک لایحهٔ دوفوریتی تقدیم مجلس شد.

دوقبضه do-qabz-e [فا.عر.فا.] (صد.) ویژگی نامه یا بستهٔ پستی که به‌درخواست فرستنده دو قبض برای آن صادر می‌شود و برای قبض دوم رسیدی از گیرنده دریافت می‌شود که به فرستنده تحویل می‌دهند: مدیر... فوراً یک کاغذ سفارشی دوقبضه به سالار می‌نویسد و با او مشغول معامله می‌شود. (حجازی ۳۷۲)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) فرستادن به‌شیوهٔ دوقبضه: نامه را دوقبضه کنید.

دوقطبی do-qotb-i [فا.عر.فا.] (صد.) (مجاز) دارای دو قطب یا قدرت اصلی: جامعهٔ دوقطبی، جهان دوقطبی. ○ جامعه‌هایی که بر آنها مالکیت خصوصی حکم‌فرماست، لزوماً دوقطبی است. (مطهری[۱] ۳۵)

دوقلو doqolu [تر.] (صد.) ۱. (جانوری، پزشکی) ویژگی دو بچه از یک مادر که در یک حاملگی رشد می‌کنند و به‌فاصلهٔ کوتاهی ازهم، به‌دنیا می‌آیند؛ توأمان: خواهران دوقلو. ○ بچه‌ها باور نمی‌کنند که ما دوقلو باشیم. (گلشیری[۱] ۳۶) ۲. ویژگی آنچه دوتای آن درکنار هم یا به‌هم‌چسبیده است: بستنی دوقلو. ○ سقاخانه‌ای دوقلو روی چهارپایهٔ کنار حیاط بود. روزی دو بار پُر و خالی می‌شد. (آل‌احمد[۵] ۳۸) ۳. ویژگی میوه‌ای که دارای دو مغز یا دو عدد درکنار هم باشد: بادام دوقلو. ۴. (اِ.) (جانوری، پزشکی) هریک از دو بچه که در یک زایمان از یک مادر به‌دنیا می‌آیند: یکی از دوقلوها پسر بود و دیگری دختر. ۵. (قـ.) به‌شکل دوقلو در زایمان. ← دوقلو (مِ. ۱): زنش دوقلو زاییده‌است. نیز ← قلو.

■ ~های سیامی (جانوری، پزشکی) دوقلوهای تقریباً کامل که از پهلو یا پشت به‌وسیلهٔ بافت مخصوصی به‌هم چسبیده‌اند و معمولاً زود می‌میرند.

■ ~های ناهمسان (جانوری، پزشکی) دوقلوهایی که از باروریِ هم‌زمانِ دو سلول تخم به‌وجود می‌آیند و ممکن است دو جنس مختلف باشند.

■ ~های همسان (جانوری، پزشکی) دوقلوهایی که از باروریِ یک سلول تخم به‌وجود می‌آیند و هم‌جنس و ازجهت صفات ژنتیکی شبیه هم هستند.

دوقله do-qolle [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (فقه) دو خُم برابربا شش‌صد صاع که آب آن در مذهب شافعی کُر به‌شمار می‌رود: تا در یمینت یم بُوَد، بحر از دوقله کم بُوَد/ بل کان همه یک نم بُوَد، از مَشک سقا ریخته. (خاقانی ۳۸۱)

دوقو do[w]qu [عر.: دَوقو، معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) تخم زردک صحرایی: صفت معجون...: اسارون... و تخم کرفش از هریکی دو درم‌سنگ، انیسون و دوقو... از هریکی سه درم‌سنگ. (اخوینی ۴۹۱)

دوقورت‌ونیم do-qort-o-nim [فا.تر.فا.فا.] (اِ.)

■ ~ِ کسی باقی بودن (گفتگو) (مجاز) باوجود بهره‌مندی بسیار یا بدون دلیل،

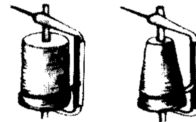
ناراضی بودن و توقع نابه‌جا داشتنِ او: **حالا بی‌خودی بی‌احترامی می‌کنی، دوقورت‌ونیمت هم باقی است.** (← فصیح[۲] ۲۴۴) ○ **تو جگر کسی را که می‌خواست... لب بگشاید درمی‌آوردی و حالا دوقورت‌ونیمت هم باقی است.** (جمال‌زاده[۳] ۴۹)

دوقوس do[w]qos [عر.: دَوقوس، معر. از یو.، = دوقو] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** دوقو ←.

دوقولی do-qo[w]l-i [فا.عر.فا.] (صد.) (قد.) (مجاز) ناهم‌گون و متناقض: **.../ سخن چون دوقولی بُوَد مشکل است.** (نظامی[۸] ۲۱۲) ○ **.../ تا تو خواهیش دوقولی سخن است.** (خاقانی ۵۶۳)

• ~ **شدن** (مصل.) (قد.) (مجاز) تضاد و تناقض پیدا کردن در سخن یا عقیده: **خلق دوقولی شدند بهر شب عید را/ بر دوگروهیِّ خلق ماه نو آمد حَکَم.** (خاقانی ۲۶۱)

دوک[۱] duk (اِ.) **۱.** وسیله‌ای معمولاً به‌شکل مخروط یا میله‌ای چوبی با صفحه‌ای برای نگاه داشتن نخ که با چرخاندن آن، پشم و پنبه را تبدیل به نخ می‌کنند؛ وسیلهٔ نخ‌ریسی دستی: **اگر زمستان باشد، هر مردوزنی را می‌بینی که دوکی به‌دست دارد و پنبه یا پشم می‌ریسد.** (آل‌احمد[۱] ۵۷) ○ **برو چون زنان پنبه و دوک گیر/ پس پرده با دختران سوک گیر.** (فردوسی[۳] ۳۷۵)



۲. کلاف مخروطی‌شکل نخ یا کاموا. ♀ به‌عنوان نماد «لاغری» به‌کار می‌رود: **ننه‌محمود... سرحال بود و جان‌دار. اما حالا مثل دوک لاغر شده‌است.** (محمود[۲] ۲۴۲) ○ **پسر سرهنگ احتجاب... بدنش شده‌بود مثل دوک، دیگر نمی‌شد شناختش.** (گلشیری[۳] ۹۴) ○ **یکی را حکایت کنند از ملوک/ که بیماریِ رشته کردش چو دوک.** (سعدی[۱] ۶۴)

• ~ **رشتن** (مصل.) (قد.) ریسیدن پنبه یا پشم با دوک: **تصرف از خرج آن نگاه دار و خرج مکن چنان‌که زنان فرا دوک رشتن و کرباس بافتن دهند و بی‌اجازت شوهر در آن تصرف کنند.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۹۷) ○ **دختر او... پیوسته به دوک رشتن مشغول بودی.** (ابن‌فندق ۲۴)

دوک[۲] d. [فر.: duc] (اِ.) بالاترین عنوان اشرافی در بعضی‌از کشورهای اروپایی: **پدرم... برای من چه چیزها تعریف می‌کرد، از دوک، از پرنس، از دربار.** (علوی[۲] ۱۰) ○ **دوک، دستورهای تازه‌ای به خدمت‌گاران خود درمورد پذیرایی صادر کرد.** (قاضی ۹۱۱)

دوکابینه do-kābin-e [فا.فر.فا] (صد.) دارای دو کابین برای سرنشینان: **اتوبوس دوکابینه، وانت دوکابینه.**

دوکاره do-kār-e (صد.) دارای دو کاربرد: **آب‌میوه‌گیری دوکاره، میز دوکاره.**

دوکان dokān [از عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** دکان (مِ. ۱) ←: **به روزگار دو مرد کنجیدفروش بوده‌اند و هردو را دوکان یکی بود.** (بخاری ۵۲) ○ **ازقضا درزی بمرد. مردی به طلب درزی آمد و خبر مرگ درزی نداشت. درِ دوکانش بسته دید.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۷) **۲.** دکان (مِ. ۳) ←: **تخت شیخ بر دوکان بودی... شیخ اشارت کرد که: بنشین.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۴) ○ **دوکانی بلند کرده‌بودند درپیش میدان و چاهی کنده.** (نظام‌الملک[۳] ۲۷۷)

دوکانچه d.-če [از عر.فا.] (مصغِ. دوکان، اِ.) (قد.) دکانچه ←: **خواجه در خواب دید که... شیخ‌نجیب‌الدین متوکل... دعاگو در دوکانچه‌ای بلند برنشسته‌است.** (میرخُرد: گنجینه ۱۴۲/۵)

دوک‌تراشی duk-tarāš-i (حامص.) (قد.) تراشیدن و ساختن دوک. ← دوک[۱] (مِ. ۱): **چهار پیشهٔ رکیک داشته‌اند: جولاهگی و پنبه‌فروشی و دوک‌تراشی و معلمی.** (غزالی ۳۶۰/۱)

دوکدان duk-dān (اِ.) (قد.) جعبه‌ای که در آن دوک را قرار می‌دادند. ← دوک[۱] (مِ. ۱): **به تعجب بماندم که خود کسی آن تواند ساخت؟ یک‌دو چیز بگویم: چهار تاج زرین مرصع به جواهر و بیست طَبَق زرین... و بیست دوکدان زرین جواهر در او نشانده.** (بیهقی[۱] ۶۹۲) ○ **.../ یکی دوکدانی ز چوب خدنگ.** (فردوسی[۳] ۱۶۷۶)

دوک‌ریس duk-ris (صف.، اِ.) آن‌که با دوک نخ می‌ریسد: **شوهر... دختر ما را... پست و فرومایه... و... دوک‌ریس و بی‌سروپا بخواند.** (قاضی ۶۳۹)

دوکفه‌ای do-kaf[f]-e-'(y)-i [فا.عر.فا.فا.فا.] (صنـ.) دارای دو کفه: **ترازوی دوکفه‌ای.**

دوکفه‌ای‌ها d.-hā [فا.عر.فا.فا.فا.فا.] (اِ.) (جانوری) گروهی از نرم‌تنان که صدف دوقسمتیِ سخت دارند، سر مشخصی ندارند، و در آب‌های شیرین یا شور زندگی می‌کنند.

دوک‌گر duk-gar (صـ.، اِ.) (قد.) دوک‌ریس ←: **دوک‌گر را سلام گوی و بگوی که ایشان می‌گویند که آن کرباس که خود رشته‌ای و آخرت را نهاده‌ای، در کارِ ما کن.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۸۹)

دوکلمه do-kala(e)me [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) سخن کوتاه و مختصر: **حالا دوکلمه هم از عاقبت کار این مرد نازنین بشنوید.** (جمال‌زاده[۷] ۱۹۳)

دوکله do-kalle (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. (غیرمؤدبانه) دارای جمجمه‌ای بزرگ و غیرعادی: **بچهٔ دوکله.** ۲. ویژگی زمین یا ساختمانی که نبش کوچه یا خیابان قرار گرفته‌است: **خانهٔ دوکله.**

دوک‌نشین duk-nešin [فر.فا.] (اِ.) محدودهٔ حکومت دوک. ← دوک[۲]: **دوک‌نشین‌های اروپا در قرن هجدهم.**

دوکون do-ko[w]n [فا.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) دوعالم ←: **بیا که وقت‌شناسان دوکون بفروشند/ به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی.** (حافظ[۱] ۳۳۲) ○ **شیخ ما گفت: ... تا از هردوکون آزاد نگردی، بنده نشوی.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۱۴)

دوکوهانه do-ku(o[w])hān-e (صنـ.) دارای دو کوهان (شتر): **فرعون مصر، ولی‌عهد خود را با یک‌صدوبیست شتر دوکوهانه که همه بارشان طلا بود، به دربار قرقمیش فرستاد.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۶۰)

دوکوهه do-kuh-e (صنـ.) (قد.) دوکوهانه ↑: **هیون دوکوهه دگر شش‌هزار/ همه بارشان آلت کارزار.** (اسدی[۱] ۷۱)

دوکی duk-i (صنـ.، منسوب به دوک) مانند دوک، باریک یا مخروطی‌شکل. ← دوک[۱]: **شکل دوکی.**
● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) لاغر و ضعیف شدن: **منوچهر... به‌سختی از جا بلند شد، چه دوکی و لاغرشده‌بود.** (میرصادقی[۸] ۱۵۲)

دوگان do-gān (قـ.) (قد.) ۱. دوتادوتا؛ دوبه‌دو: **مادت معیشتِ من آن بود که هر روز یگان و دوگان ماهی می‌گرفتمی.** (نصرالله‌منشی ۸۳) ○ .../ **بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار.** (فرخی[۱] ۱۷۷) ۲. به‌طور مضاعف؛ دوتایی: **آن مبارز که بر آماج، دوگان چرخ کشید/ نتواند که دهد نرم کمانش را خم.** (فرخی[۱] ۲۳۵) ۳. (صـ.، اِ.) دوتا: **پس در آن کشتی از هر جانوری دوگان نری و ماده‌ای.** (تفسیرکمبریج: معین) ○ **به زنی کنید آنچه خوش آید شما را از زنان شما دوگان و سه‌گان و چهارگان.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۸۸)

دوگانگی do-gāne-gi (حامصـ.) ۱. (مجاز) اختلاف و ناهم‌گونی؛ تناقض: **از همان کودکی، این دوگانگی در اخلاق و اطوار او مشهود بود.** (علوی[۳] ۹۴) ○ **پیوند روح و بدن... چیزی است حدوسط میان یگانگی و دوگانگی.** (مطهری[۳] ۲۱۷) ۲. (قد.) ثنویت: **شیخ‌الاسلام گفت:... برابر گفتن، خود کفر است. توحید به دوگانگی درست می‌کنی؟** (جامی[۸] ۵۵) ○ **درویش تسلیم را به‌کار دارد... و نظر به صدق و تجربه کند و به‌عین دوگانگی در هیچ‌چیز ننگرد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۲)
□ ~ **اقتصادی** (اقتصاد) ساختار اقتصادیِ کشورهای کم‌رشد و روبه‌توسعه مرکّب از دو بخش سنتی و صنعتی.

دوگانه do-gāne (صـ.) ۱. (مجاز) مختلف و ناهم‌گون؛ متناقض: **برخورد دوگانه با واقعیت‌ها.** ۲. دارای دو جنبهٔ مختلف: **مسئولیت دوگانه.** ○ **تصویر زن... حالت دوگانه [داشت.]** (علی‌زاده ۲/۳۲۰) ۳. دارای دو عدد؛ دوتایی: **ابرقدرت‌های دوگانه، مجالس دوگانه.** ○ **یک نفر از تُرک‌های عثمانی... کشیش‌های دوگانه را مورد خطاب قرار داد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۰) ۴. (اِ.) (گفتگو) (پزشکی)

واکسن دوگانه. ← واکسن □واکسن دوگانه. ۵. (صـ.، اِ.) (قد.) دوتا یا دو تن: **قناعت است و مروت نشان آزادی/ نخست خانهٔ دل وقف این دوگانه کند.** (سعدی[۴] ۸۷۱) ○ **اگر چنان باشد که از ایشان دوگانه یکی را بکُشی، تو را آزاد کردم.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۷۰) ۶. (اِ.) (قد.) دو رکعت نماز صبح: **مسلمانی دیده نمی‌شد که با اذان صبح بتواند... دوگانهٔ یگانه را... به‌جا نیاورَد.** (شهری[۲] ۲۷۹/۴) ○ **یکی از اینان سر برنمی‌دارد که دوگانه‌ای بگزارَد.** (سعدی[۲] ۸۹) ۷. (قد.) دو جام شراب که پیاپی می‌خورده‌اند: **چو ندیده‌ست نشانه نبُوَد اسیر و تیرش/ چو نخورده‌ست دوگانه نبُوَد مرد یگانه.** (مولوی[۲] ۱۵۴/۵) ۸. (صـ.) (قد.) دوقلو (مِ. ۱) ←: **سوگند خورد مادر طبعم که در ثناش/ از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم.** (خاقانی ۲۴۷) ○ **سبب دوگانه آمدن و سه‌گانه آمدن فرزند، این اجواف است.** (اخوینی ۹۹)

دوگانه‌پرست d.-parast (صف.)(ادیان) ثنوی ←.

دوگانه‌پرستی d.-i (حامصـ.) (ادیان) ۱. پرستیدن دو معبود: **آنچه در ایران قدیم وجود داشته اعتقاد به دو مبدأ و دو آفریدگار بوده‌است نه دوگانه‌پرستی.** (مطهری[۵] ۶۵) ۲. ثنویت ←.

دوگانه‌سوز do-gāne-suz (صف.) (فنی) ویژگی موتوری که با دو نوع سوخت (گاز و بنزین) کار می‌کند.

دوگانی do-gān-i (صنـ.، منسوب به دوگان) (قد.) دوتایی (مِ. ۴) ←: **حلاوت ایمان در بهای آن یکی بستدند که طراوت جامهٔ دوگانی با... مسلمانی جمع نشود.** (حمیدالدین ۱۰۸)

دوگاه do-gāh (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور: **عودی‌گوید بهره‌های راست، یک‌گاه، و دوگاه، و سه‌گاه... است.** (مشحون ۹۳) ○ **دوگاه، و آن دو نغمه است که اشتمال بُعد طنینی بر آن است.** (مراغی ۷۰)

دوگروهی do-goruh-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) دودستگی و اختلاف: **.../ بر دوگروهیّ خلق ماه نو آمد حَکَم.** (خاقانی ۲۶۱) ○ **دوگروهی افتاد میان لشکر او.** (بیهقی[۱] ۵۴۶)

دوگلاسی du(o)glās-i (صنـ.، منسوب به دوگلاس) ← سبیل □سبیل دوگلاسی. ⚲ برگرفته از نام دوگلاس فِربَنکس (۱۸۸۳-۱۹۳۹م.)، هنرپیشهٔ آمریکایی.

دوگمانی do-go(a)mān-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) با شک‌وتردید توأم بودن: **دشمن را به استمالت به‌دست آوردن، خوارتر که به مقاتلت از بیخ برکندن، که استیصالْ دوگمانی بُوَد و پیوستن و وصالْ تن‌آسانی.** (راوندی ۲۲۹)

دوگیتی do-giti (اِ.) (قد.) دوعالم ←: **آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است/ با دوستان مروت با دشمنان مدارا.** (حافظ[۱] ۵)

دوگیسو do-gisu (اِ.) (قد.) دوزلف ←: **آن را که دوگیسوی تو در مشت بُوَد/ مِهر همه نیکوان فرامشت بُوَد.** (جمال‌حاجی: نزهت ۴۵۲)

دول daval (تا.) ← دروغ □دروغ‌ودول.

دول[۱] dul (اِ.) (کودکانه) آلت تناسلی پسربچه: **دکمه‌هایش را باز کند و دولش را درآورَد و بشاشد.** (گلاب‌دره‌ای ۴۷۳)

دول[۲] d. (صـ.) (قد.) ۱. پست و فرومایه: **گاو چون معذور نبُوَد در فضول/ صاحب گاو ازچه معذور است و دول؟** (مولوی[۱] ۱۹۸/۳) ۲. مخنث؛ هیز: **آن تویی کور و تویی لوچ و تویی کوچ و بلوچ/ وآن تویی گول و تویی دول و تویی پایت لَنگ.** (خطیری: شاعران ۲۹۲) ○ **جاف‌جاف است و شوخ‌گین و سترگ/ زنده مگذار دول را زنهار.** (منجیک: شاعران ۲۲۶)

دول[۳] d. (اِ.) (قد.) دکل کشتی: **اول از کشتی بالای هر دولی که از همه بلندتر است... به‌نظر می‌آید.** (شوشتری ۳۰۲) ○ **دول کشتی بر فلک گه سود سر/گه نهان می‌گشت در موج خطر.** (سراج‌الدین‌راجی: لغت‌نامه[۱])

دول[۴] d. [سر.] (اِ.) (قد.) ۱. دلو (مِ. ۱) ←: **شه چو حوضی دان و هرسو لول‌ها/ وز همه آب روان چون دول‌ها.** (مولوی[۱] ۱۷۴/۱) ○ **تازیان این چهار ستاره را به دول تشبیه کردند.** (بیرونی ۱۱۳) ۲. دلو (مِ. ۲) ←:

باز دوپیکر و ترازو و دول/ از هوا یافت بهره، بیش ممول. (سنایی[۱] ۷۰۰)

دول doval [عر.، جِ. دَولَة] (اِ.) ۱. دولت‌ها؛ حکومت‌ها: این مربوط به روابط سیاسی وطن ما با دُوَل خارجی بود. (مینوی[۲] ۴۳۴) ○ تواریخ دین و دُوَل. (وراوینی ۷۴۷) ۲. (قد.) کشورها؛ مملکت‌ها: بندگان اقدس همایون از احوال امپراطوران و سلاطین دُوَل... استفسار فرمودند. (افضل‌الملک ۱۴۹) ○ ای میر فخر ملکت شاه اجل تویی/ زین زمان تویی و چراغ دُوَل تویی. (منوچهری[۱] ۲۱۲) ۳. (قد.) نیک‌بختی‌ها؛ سعادت‌ها: فخر دولت که دُوَل بر درِ او جویَد جای/ بوالمظفر که ظفر بر درِ او یابد هال. (فرخی[۱] ۲۱۹) ۴. (قد.) دارایی‌ها: نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه/ چون شد یقین که عمر و دُوَل پای‌دار نیست. (سنایی[۲] ۹۲)

دولا do-l[l]ā (ص.) (گفتگو) ۱. دارای دو سطح یا لایه که برروی یک‌دیگر قرار گرفته‌اند: کاغذ دولا. ۲. (ق.) به‌حالت تاشده و دولایه: عبا را... گاهی دولا و زمانی چهارلا تا کرده، لابه‌لای یخ‌دان در گوشهٔ حجره جا می‌دادید. (جمال‌زاده[۴] ۲۱۶/۲) ۳. به‌حالت خمیده: او همان‌طور خم مانده‌بود، دولا مانده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۶۸)

☜ ▫ ~~ (گفتگو) به‌حالت خمیده: هیزم‌شکن... دولادولا و دست‌به‌کمر... بیرون می‌رود. (شهری[۴] ۱۷۱/۵) ○ پا شدم و آهسته‌آهسته و دولادولا... به آن‌طرف رفتم. (آل‌احمد[۴] ۸۵)

▫ ~[و]راست شدن (گفتگو) ۱. خم‌وراست شدن؛ خم شدن و ایستادن: حاجی‌فیروزها... با هرجملهٔ شعر... و پیچ‌وخم و... دولاوراست شدن... اندام... حاضران را مسرور می‌ساختند. (شهری[۲] ۱۱۴/۴) ۲. (مجاز) تعظیم و تواضع کردن درمقابل کسی یا چیزی: دایی‌ها و عموها... برایش دولاوراست شدند، چه گلی به سرشان زد؟ (معروفی ۱۶۴) ○ نویسندهٔ ارجمند... انتظار دارند که آدم جلوشان دولاوراست بشود، بله‌بله بگوید. (هدایت[۱] ۲۰) ۳. (طنز) (مجاز) نماز خواندن معمولاً ازروی عادت و بدون نیت پاک یا ازروی ریا: چه چیز را می‌توانست باور کند؟ نماز خواندنش را؟... برحسب عادت دولاوراست می‌شد. (پارسی‌پور ۲۳۴) ○ گیتی‌خانم... اوایل، بعداز ناهار یک دولاراستی می‌شد و گاهی دعایی می‌کرد. (گلاب‌دره‌ای ۱۲۶)

▫ ~[و]راست کردن (گفتگو) خم‌وراست کردن: اسکلت مثل کِرم خاکی می‌لولد و هی خودش را دولاوراست می‌کند. (مسعود ۳۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) کج کردن کمی از میانهٔ تن به‌طرف زمین و خم شدن: پول ریخته روی زمین، دولا شو جمعش کن. (دانشور ۱۲۴) ○ مردک دولا شد و... تکه‌های گلدان را جمع می‌کرد. (آل‌احمد[۴] ۷۴)

• ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. تا کردن و به‌صورت دولا درآوردن: آقای فرنگی‌مآب... کتاب را دولا کرده و در جیب گشادِ پالتو چپانده. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۲) ۲. خم کردن؛ کج کردن: یک روز خدا از بالای آسمان سرش را دولا کرد و روی زمین را نگاه کرد. (هدایت[۶] ۷۲)

دولاب dul-āb [سر.فا.] (اِ.) ۱. (فنی) وسیله‌ای برای آوردن آب از سطحی به سطح بالاتر متشکل از چرخی که سطل‌هایی بر محیط آن آویخته است: چند بینی گردش دولاب را؟/ سر برون کن هم ببین میرآب را. (مولوی[۱] ۱۸۶/۳) ○ بیش‌تر آبشان از چاه‌ها و دولاب‌هاست. (حدودالعالم ۱۰۸) ۲. کمدِ دیواری معمولاً برای چیزهای دم‌دستی؛ گنجه؛ اشکاف: پس‌ازآن، دولابی را که اختصاص به خودش داشت، باز می‌کرد و لباس روز را کنده، در آن‌جا می‌گذاشت. (جمال‌زاده[۳] ۱۲) ۳. (قد.) (مجاز) فلک؛ آسمان: کار من گفتار خوب و رای و علم و طاعت است/ کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبَر. (ناصرخسرو[۸] ۲۲۳) ۴. (قد.) (پزشکی) مرض‌قند. ← مرض ▫ مرض‌قند: خیال کردم بی‌چاره یقین مبتلای مرض بی‌علاج دولاب است. (طالبوف[۲] ۸۰) ۵. (قد.) (مجاز) سرمایه‌ای که از دیگران گرفته‌باشند: خانه آباد به معماری سیلاب

کند/ تاجری را که به دولاب دکان می‌گردد. (صائب[۱] ۱۵۹۱) نیز ← دولاب‌گردانی.

دولابچه d.-če [سر.فا.فا.] (مصغِ. دولاب، اِ.) دولاب کوچک؛ گنجهٔ کوچک. ← دولاب (مِ. ۲): **او... دسته‌دسته کاغذها را سیاه می‌کرد و در آرشیو و دولابچهٔ صندوق‌خانه ضبط می‌کرد.** (هدایت[۶] ۶۳) ○ **پول را در دولابچهٔ همان اتاق ملک‌آباد گذاشته، قفل نمودم.** (غفاری ۱۶)

دولاب‌گردان dul-āb-gard-ān [سر.فا.فا.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که با سرمایهٔ دیگران تجارت می‌کند: **از جگر سرمایه دارد در دکان/ تاجر دولاب‌گردان چشم ماست.** (شاپورتهرانی: آنندراج)

دولاب‌گردانی d.-i [سر.فا.فا.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) معامله و تجارت کردن با سرمایهٔ دیگران.

• **~ کردن** (مصل.) (قد.) (مجاز) دولاب‌گردانی ↑: **سبحه‌گردانی به‌هنگام پریشانی کند/ زاهد از بی‌مایگی دولاب‌گردانی کند.** (اشرف: آنندراج)

دولابه dul-āb-e [سر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) دولاب (مِ. ۱) ←: **چو گردد ز دولابهٔ نال سیر/ رسن‌بسته در گردن آید به‌زیر.** (نظامی[۷] ۱۸۱)

دولابی dul-āb-i [سر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به دولاب) گردنده و گردان مانند دولاب: **آن‌جا هم سرابی هست که به‌طور دَوَران دولابی آب او فرومی‌رود.** (نظام‌السلطنه ۱۰۴/۱) ○ **بس بگردید و بس بخواهد گشت/ بر سر ما سپهر دولابی.** (سعدی[۳] ۷۵۰)

دولاپهنا do-l[l]ā-pahn-ā (صـ.) ۱. ویژگی پارچه‌ای که در کارخانه آن را به‌علت پهنای زیاد از عرض تا کرده‌اند و دولایه است: **یک توپ فاستونی دولاپهنا.** ۲. (صـ.، قـ.) (گفتگو) (مجاز) دوبرابر قیمت و بسیار گران: **قیمت‌های دولاپهنا.** ○ **هر روز قیمت‌ها را دولاپهنا بالا می‌بَرَند.** (محمود[۲] ۱۶۸) ○ **مطالبهٔ پرداخت غرامت را ایرانیان غرامت دولاپهنا می‌دانند.** (مصدق ۳۹۴)

دولاچنگ do-lā-čang (اِ.) (موسیقی) یک‌شانزدهم ارزش زمانیِ کشش یک نت کامل (سفید گِرد) یا یک سکوت کامل.

دولاخط do-lā-xat[t] [فا.فا.عر.] (اِ.)(موسیقی) ۱. دو خط موازی عمودی برای جدا کردن بخش‌های بزرگ (II). ۲. دو خط موازی عمودی با خط بیرونیِ ضخیم‌تر به‌عنوان علامت پایان یک قطعهٔ موسیقایی (II). ۳. دو خط موازی عمودی با خط بیرونیِ ضخیم‌تر و دو نقطه جلو خط نازک‌تر به‌عنوان علامت تکرار یک قسمت از یک اثر موسیقایی (II).

دولاخه do-lāxe (اِ.) (کشاورزی) چوبی که سر آن دوشاخه است و هنگام کوبیدنِ خرمن، دسته‌های گندم را پخش می‌کند.

دولار dolār [انگ.] (اِ.) دلار ←: **دولار را کلید همهٔ مشکلات می‌دانستند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۰) ○ **دیگران خانه می‌ساختند تا اجاره‌اش را به دولار بگیرند.** (آل‌احمد[۵] ۷۴)

دولاغ dulāq (اِ.) (قد.) گردوخاک؛ غبار؛ دولخ: **از آن دور باز گَرد و دولاغی بلند بود و شیون و غوغایی به‌گوشم رسید.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۰)

دولانه dulāne (اِ.) (قد.) (گیاهی) میوه‌ای کوچک به‌رنگ‌های زرد و سرخ، دارای طعم می‌خوش: **دولانهٔ سرخ بوستانی/ نیک است به معده و جگر هم.** (یوسفی‌طبیب: آنندراج) ○ **دولانه از زرد و سرخ و کیفیت و مضرت و دفع مضرت، حکم سنجد دارد.** (ابونصری ۱۹۶) 🝆 ویژگی‌های گیاه‌شناسی این میوه روشن نیست، بعضی گفته‌اند شاید زالزالک باشد.

دولایی do-l[l]ā-y(')-i (صنـ.، منسوب به دولا) دارای دو لایه: **طبق نظام‌نامه رفتار کنند و پیراهن‌های خانه‌شور و یخه‌های دولایی نرم... زیر فراک و ژاکت نپوشند.** (مستوفی ۴۲۴/۲)

دولبی do-lab-i (صنـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که با استفاده از هردو لب تولید می‌شود، مانند «ب» و «پ».

دولپه do-lappe (صـ.) **(گیاهی)** دولپه‌ای ↓.

دولپه‌ای d.-'(y)-i (صـ.، منسوب به دولپه) **(گیاهی)** ویژگی هریک از گیاهان نهان‌دانه‌ای که گیاهک دانه‌های آنها دوقسمتی است.

دولپی do-lop[p]-i (صـ.، ق.) (گفتگو) (طنز) به‌حالتی‌که هنگام خوردن، هردو طرف دهان پُر شود، و به‌مجاز، با حرص و ولع بسیار: **تمام گیلاس‌ها را دولپی خورد.** ○**کبریٰ... بادیه را از دست مادر گرفته، دیوانه‌وار برروی آن افتاده و دولپی مشغول بلعیدن گردید.** (شهری[1] ۳۷۶)

دولت do[w]lat [عر.: دَولة] (اِ.) **۱.** **(سیاسی)** مجموعهٔ وزارت‌خانه‌ها و سازمان‌های اداره‌کنندهٔ یک کشور که برنامه‌ریزی و سیاست‌گذاری را برعهده دارند؛ قوهٔ مجریه: **مردم می‌توانستند از اعمال بی‌رویهٔ دولت انتقاد کنند.** (مصدق ۱۰۴) ○ **وزیر دیوان اعلی... عمده‌ترین ارکان دولت... و امرای ولایات ممالک محروسه است.** (رفیعا ۷۵) **۲.** **(سیاسی)** وزیران و هیئت اجراییِ دستگاه حکومت؛ هیئت‌دولت؛ کابینه: **علاءالسلطنه مأمور تشکیل دولت شد.** (مصدق ۱۰۱) **۳.** حکومت یا سلطنت: **این طایفه چون امید از آن دولت ببُرّند، بدسگالِ دولت شوند.** (مینوی[2] ۲۳۹) ○ **آن نامه بخواند، تعجب‌ها کرد و خواجگان دولت، حیران فروماندند.** (نظامی‌عروضی ۲۴) ○ **بازوی دولتِ آن خاندان به کمالِ او مؤید و مسلّم است.** (بیهقی[1] ۲) **۴.** ثروت؛ دارایی: **بسیاری از این دولت‌ها... دولت بادآورده است.** (جمال‌زاده[8] ۲۸) ○ **صاحب چاه در سه سال صاحب چندین‌کرور دولت شد.** (طالبوف[2] ۱۶۸) ○ **ادبا را شریک دولت کرد/ دولت خواجه دولت ادباست.** (فرخی[1] ۲۵) **۵.** (قد.) (مجاز) کشور؛ سرزمین: **اغلب‌از دولت‌های فرنگستان ازحیثیت آب و خاک و استعداد، از مملکت آذربایجان کوچک‌تر و پست‌تر است.** (غفاری ۱۰۱) **۶.** (قد.) (مجاز) اقتدار؛ شوکت؛ حشمت و جاه: **صولتِ بَرد آرمیده‌بود و اوانِ دولتِ وَرد رسیده.** (سعدی[2] ۵۳) ○ **دولتی که هموار می‌رود بر مراد و بی هیچ کراهیت به‌یک‌بار خداوندش بیفتد.** (بیهقی[1] ۸۸۹) **۷.** (قد.) سعادت؛ نیک‌بختی؛ اقبال: **در توزیع وظایف و مشاغل، در این دنیا دولت و عزت نصیب دسته‌ای گردیده.** (جمال‌زاده[16] ۳۲) ○**نکویی کن که دولت بینی از بخت/ مبَر فرمان بدگوی بدآموز.** (سعدی[4] ۴۸۰) ○ **دولتی بود ما راکه بر جای فرودآمدند و دردنبال ما نیامدند.** (بیهقی[1] ۷۷۵)

▫ ~ِ **انتقالی** **(سیاسی)** حکومتی که در یک موقعیت خاصِ سیاسی مثلاً پس‌از کودتا تشکیل می‌شود و به دولتِ بعدی محول می‌شود.

▫ ~ِ **در تبعید** **(سیاسی)** دولتی که تبعیدشدگان یا پناهندگان سیاسی، برای مبارزه با دستگاه حاکم بر کشور خود، در خارج از آن کشور تشکیل می‌دهند.

▫ ~ِ **رفاه** **(اقتصاد)** دولتی که باوجود فعالیتِ بخش خصوصی، بر رفاه اجتماعی تأکید دارد.

▫**از ~ افتادن** (قد.) (مجاز) موقعیت خوب را ازدست دادن و به سختی گرفتار شدن: **اگر هنرمند از دولت بیفتد، غم نباشد.** (سعدی[2] ۱۵۴)

▫**از ~ِ سرِ کسی** (گفتگو) (مجاز) به‌برکت وجود او؛ به‌واسطهٔ وجود او: **ما از دولت سر قائد عظیم‌الشأنمان ترقیات روزافزون کردیم.** (هدایت[6] ۱۴۶) ○ ر... **عدلیه از دولت سر قانون اساسی... کار زیاد داشت.** (مستوفی ۳۷۴/۲)

▫**از ~ِ کسی (چیزی)** (مجاز) ▫ از دولتِ سر کسی ↑: **از دولت مسافرت، چند زبان آموخته‌ام.** (حاج‌سیاح[2] ۳۴۵) ○ **صبح‌خیزی و سلامت‌طلبی چون حافظ/ هرچه کردم همه از دولتِ قرآن کردم.** (حافظ[1] ۲۱۸) ○ **از دولت آن خواجه‌علی‌بن‌محمد/ امروز گلاب است و رحیق است در انهار.** (منوچهری[1] ۳۸)

▫**از هفت ~ آزاد بودن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← هفت ▫از هفت‌دولت آزاد بودن.

▫**به ~ِ کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) ▫از دولت سر کسی ←: **اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست/ خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند.** (سعدی[4] ۴۴۰) ○**به دولتِ خداوند، جان بیرون آوردم.**

(بیهقی[۱] ۸۴۰)

◘ **در سرِ کسی** (قد.) (مجاز) ◘ از دولت سر کسی ←: **از هزاران اندکی زین صوفی‌اند/ باقیان در دولت او می‌زیند.** (مولوی[۱] ۲۷۶/۱)

دولت‌پناه d.-panāh [عر.فا.] (صـ.) (قد.) پناه‌گاه نیک‌بختی و سعادت، و به‌مجاز، نیک‌بخت و مقتدر: **یاران هم‌نشین همه ازهم جدا شدند/ ماییم و آستانهٔ دولت‌پناه تو.** (حافظ[۱] ۲۸۳)

دولت‌خانه do[w]lat-xāne [عر.فا.] (اِ.) (احترام‌آمیز) (مجاز) ۱. دولت‌سرا ←. ۲. (قد.) دربار شاه یا هریک از کاخ‌های خانواده‌های سلطنتی: **مسجدی عالی‌شان دربرابر دولت‌خانهٔ مبارکه در میدان نقش‌جهان هم‌دوش آسمان گردید.** (واله‌اصفهانی ۴۳۹) ○ **چه شادی‌ها کند رضوان اگر سلطان دهد فرمان/ که رو بنشین به دربانی به دولت‌خانهٔ سلطان.** (مختاری ۳۷۱) ۳. (قد.) پای‌تخت: **مُلکِ ری دولت‌خانهٔ... پهلوان اشکانیان، بهرام چوبین بود.** (خاقانی[۱] ۲۸۱)

دولت‌خواه do[w]lat-xāh [عر.فا.] (صف.) ۱. طالب خیر و سعادت کسی؛ خیرخواه؛ نیک‌خواه: **دولت‌خواهان... از جبر برادرش متأذی شده‌بودند.** (وقایع‌اتفاقیه ۸۰۷) ○ **من نه آنم که ز جورِ تو بنالم حاشا/ بندهٔ معتقد و چاکر دولت‌خواهم.** (حافظ[۱] ۲۴۸) ○ **آن‌حضرت... از بنده صادق‌تر عاشقی و دولت‌خواه‌تر دوست‌داری ندارد.** (خاقانی[۱] ۷۹) ۲. طرف‌دار دولت و حکومت. ← دولت‌خواهی (مِ. ۲).

دولت‌خواهانه d.-āne [عر.فا.فا.] (قـ.) ازروی خیرخواهی؛ نیک‌خواهانه: **اعتقادم این است که حضرت اقدس مسلمان... هستند... به‌مناسبت همین عقیده‌ای که دربارهٔ آن حضرت دارم، صادقانه و دولت‌خواهانه عرض می‌کنم.** (میاق‌معیشت ۱۳۵)

دولت‌خواهی do[w]lat-xāh-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. خیرخواهی؛ نیک‌خواهی؛ نیک‌اندیشی: **از دولت‌خواهی و خدمت‌گزاری‌اش گفت که همهٔ عمرش را در طریق آن گذارده‌است.** (شهری[۳] ۲۳۵) ○ **شفقت خادمی و دولت‌خواهی و مصلحت‌اندیشی در دوست‌داری فرونمی‌گذارد.** (خاقانی[۱] ۱۲۶) ۲. طرف‌داری از دولت و حکومت: **به‌جز خدمت و صداقت و دولت‌خواهی مفرط و عشق به خدمات دولت و درست‌کاری، چیزی از شما... ندیده و نشنیده‌ام.** (مستوفی ۱۲۰/۱) ○ **من به‌واسطهٔ عصبیت و دولت‌خواهی و وطن‌پرستی که دارم، درزمان ملاقات وزیرمختار... عذرخواهی می‌کنم.** (نظام‌السلطنه ۳۲۶/۲)

دولت‌سرا[ی] do[w]lat-sarā[y] [عر.فا.] (اِ.) (احترام‌آمیز) (مجاز) ۱. تعبیری دربارهٔ خانهٔ مخاطب یا هر شخص محترم: **هرگز به دولت‌سرای حضرت اشرف مشرّف نشده[بودم].** (حجازی ۱۸۰) ○ **دوشنبه به دولت‌سرای شاه‌زاده رفتم، ناهاری صرف شد.** (مخبرالسلطنه ۲۸۸) ۲. (قد.) دولت‌خانه (مِ. ۲) ←: **لطفعلی‌خان... ضبط‌وربط استحفاظ ارک و درب دولت‌سرا را به محمدعلی‌خان‌زند، ایشک‌آقاسی‌باشی محول... نمود.** (شیرازی ۷۹) ○ **بیا ساقی آن آب حیوان‌گوار/ به دولت‌سرای سکندر سپار.** (نظامی[۷] ۷۹)

دولت‌شهر do[w]lat-šahr [عر.فا.] (اِ.) (سیاسی) دولت مستقلی که در یک شهر و نواحی اطراف آن تشکیل می‌شد، مانند دولت‌شهر آتن در یونان باستان.

دولت‌مآب do[w]lat-ma'āb [عر.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دولت‌پناه ←: **مخلص دولت‌خواه... دعایی... به جناب دولت‌مآب موجه می‌گرداند.** (نخجوانی[۲] ۵۶/۲)

دولت‌مرد do[w]lat-mard [عر.فا.] (اِ.) (سیاسی) آنکه در دولت و حکومت دارای مقام مهم مانند وزارت است؛ هریک از مقامات دولتی: **امیرکبیر از دولت‌مردانی بود که خدمت‌های بسیار به پیش‌رفت ایران کرده‌اند.**

دولت‌مند، دولتمند do[w]lat-mand [عر.فا.] (صـ.) ۱. ثروت‌مند؛ توانگر: **چه دولت‌مندان و صاحب‌سرمایه‌ها و اسم‌ورسم‌دارهایی که... به گدایی... می‌افتادند.** (شهری[۲] ۲۸۹/۲) ○ **اکثری‌از... دولت‌مندان... در آن‌جا... عمارات عالی به‌تکلف ساخته‌اند.** (شوشتری

۳۷۱) **۲.** (قد.) سعادت‌مند؛ نیک‌بخت: **اخلاف مردم دولت‌مند به خاصیت نظری خود چنان‌که آتش عمل می‌کند، همواره عمل نمی‌کنند.** (مینوی[۳] ۲۱۱) ○ **که سعدی هرچه گوید پند باشد/ حریص پند دولت‌مند باشد.** (سعدی[۴] ۸۵۹)

دولت‌مندی، دولتمندی d.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** ثروت‌مندی؛ توانگری. ← دولت‌مند (مِ. ۱). **۲.** (قد.) سعادت‌مندی؛ نیک‌بختی. ← دولت‌مند (مِ. ۲).

دولت‌منزل do[w]lat-manzel [عر.عر.] (اِ.) (احترام‌آمیز) (مجاز) دولت‌سرا (مِ. ۱) ←.

دولتی do-lat-i (صند.) دولختی ←: **خانه‌ای بود قدیمی با یک درِ ورودیِ دولتی.**

دولتی do[w]lat-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به دولت) **۱.** مربوط یا متعلق به دولت. ← دولت (مِ. ۱ و ۲): **بیمارستان دولتی، نیروهای دولتی.** ○ **اخبار تهران را از دولتی و غیردولتی... تحصیلِ اطلاع بکنید.** (نظام‌السلطنه ۴۴۱/۲) **۲.** کارگزار دولت: **اگر یکی از دولتیان به غرض خود، تو را متهم کرده، یاغی شد، تحقیق... درکار نیست.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۶) **۳.** ویژگی آنچه تحت کنترل یا وابسته به دولت است؛ مقِ. آزاد: **قیمت‌های دولتی.** **۴.** طرف‌دار دولت؛ هواخواه دولت: **اختلاف و دشمنی میان ملتی‌ها و دولتی‌ها.** (شهری[۱] ۱۱۸) **۵.** (قد.) مربوط یا متعلق به حکومت. ← دولت (مِ. ۳): **کارهای دولتی را راندن گرفت.** (بیهقی[۱] ۹۴۸) **۶.** (قد.) نیک‌بخت؛ سعادت‌مند: **دولتی‌تر آمد از من گوی راه/ کاسب او را نعل بوسد گاه‌گاه.** (عطار[۲] ۱۹۵)

دولت‌یار do[w]lat-yār [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) نیک‌بخت؛ سعادت‌مند: **نیک‌بخت و دولت‌یار، آن تواند بود که... اقتدا به خردمندان و مقبلان واجب بیند.** (نصرالله‌منشی ۴۱)

دولت‌یاری d.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) نیک‌بختی؛ سعادت: **...که دولت‌یاری آن نبْوَد که بر گل بوستان سازی/ که دولت‌یاری آن باشد که در دل بوستان بینی.** (سنایی[۲] ۷۰۶)

دولتین do[w]lat.eyn [عر.: دَولَتَین، مثنایِ دَولَة] (اِ.) دو دولت: **دولتین ایران و هند.** ○ **روس‌ها با دیدوبازدید... در پاریس و پطرزبورغ... وزرای خارجهٔ دولتین باز اصلاح ذات‌البین نمودند.** (طالبوف[۱] ۲۳۳)

دولچه dul-če [سر.فا.] (مصغرِ. دول، اِ.) دلوِ کوچک؛ سطل کوچک: **وقتی به‌خود آمدم که داش‌فرهاد با دولچه آب ولرم به‌روی بدنم می‌ریخت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۳)

دولخ dulax (اِ.) دولاغ ←: **پاییز... فصل دولخ‌های نفس‌گیر است.** (محمود[۱] ۴۵۳)

دولختی do-laxt-i (صند.) دارای دو لنگهٔ قرینه: **دریچهٔ دولختیِ قلب.** ○ **همیشه باز نباشد درِ دولختی چشم/ ضرورت است که روزی به گِل براندایی.** (سعدی[۴] ۷۳۵)

دولک dolak (اِ.) (بازی) چوب کوچکی در بازی الک‌دولک که آن را با چوب دیگر (= الک) می‌زنند: **قیچی... به‌اندازهٔ دولک در بازی الک‌دولک کودکان است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۶) ○ **ور الک تنها کافی نشد/ هم به الک هم به دولک می‌زند.** (ایرج ۱۲)

دولمه dolme [تر.، = دلمه] (اِ.) (قد.) دلمه ←: **چون گندم برسد... و پیاز از حد زیاده و نخود بی‌شمار مع ادویهٔ حاره خصوصاً زنجبیل و این را دولمه نیز می‌پزند.** (نورالله ۲۴۹)

دولو do-lu [فا.تر.] (اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، ورقی که دو خال دارد: **دولوی خاج، دولوی خشت.** ○ **به جماعتی از آن قماربازهای بی‌پیر... برخوردیم که گویی از دفتر تقدیر جز نقش آس و لکات و دولو... نخوانده‌اند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۲)

دولوکس doluks [فر.: deluxe] (صـ.) شیک؛ لوکس: **ماشین دولوکس.**

دولول do-lul (صـ.) دارای دو لوله. ← تفنگ □ تفنگ دولول.

دولومیت dolomit [فر.: dolomite] (اِ.) (علوم‌زمین) **۱.** نوعی کانی سفیدرنگ یا به‌رنگ روشن که در ساختن کود، مواد سرامیک، و

به‌عنوان مادهٔ نسوز در کوره‌ها به‌کار می‌رود. ۲. نوعی سنگ ساختمانی شبیه سنگ‌آهک.

دوله[1] do[w]le (اِ.) (قد.) پشته و بلندی: **هرکه در این ره‌نرود درّه و دوله‌ست رهش / من که در این شاه‌رهم بر ره هموارم از او.** (مولوی[2] ۱۹/۵)

دوله[2] .d [عر.: دَولَة] (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که لقب اشرافیِ مختوم به دوله دارد: **کلاه وزیری:... مستوفی‌ها و معاونان و وزرا و سلطنه‌ها و دوله‌ها از آن استفاده می‌کردند.** (شهری[2] ۴۵۷/۱) ○ **از حکومت سلطنه‌ها و دوله‌ها... جز خیانت... چیزی ندیدند.** (حجازی ۴۴۰)

دوم do-v[v]-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ دو: **اتاق دوم، نفر دوم، شنبه دومِ شهریور.** ○ **طرحی که خود مراد کشیده‌بود، دوم شد.** (دانشور ۱۷۹) ○ **همانا که به شربتِ دوم حاجت نیفتد.** (نصرالله‌منشی ۴۰۲) ۲. (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای دو: **یک‌دوم، دودوم.** ۳. (ق.) در مرتبه یا رتبهٔ دو؛ درثانی؛ ثانیاً: **اول سلام، دوم کلام.** ○ **یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان به‌دربردن از کارزار.** (سعدی[4] ۲۵۸) ○ **اول آن‌که نعمت منعمان را سبک دارد... و دوم آن‌که بی موجبی در خشم شود.** (نصرالله‌منشی ۳۲۵) ۴. (صـ.) (قد.) (مجاز) همتا؛ نظیر: **حدیث یا شکر است آن‌که در دهان داری؟ / دوم به لطف نگویم که در جهان داری.** (سعدی[4] ۵۹۶)

☜ ◻ **دومش** (گفتگو) درثانی؛ در مرحلهٔ دوم: **این کار، اولش یک دست رخت درویشی می‌خواهد و دومش....** (شهری[1] ۳۴۱)

دوماه‌نامه do-māh-nāme (اِ.) (چاپ‌ونشر) نشریه‌ای که هر دو ماه یک بار چاپ و منتشر می‌شود: **این شمارهٔ دوماه‌نامه از تنوع بیش‌تری برخوردار است.**

دومرتبه do-marta(e)be [فا.عر.] (ق.) (گفتگو) بار دیگر؛ دوباره: **به پوریای ولی قسم اگر دومرتبه بدمستی کردی، سبیلت را دود می‌دهم.** (هدایت[5] ۴۶)

دومرده do-mard-e (صـ.، ق.) (قد.) به‌اندازهٔ دو مرد، و به‌مجاز، بسیار زیاد: **امروز دومرده پیش گیرد مِرکَن / فردا گوید تربی از این‌جا برکن.** (سعدی[2] ۱۸۱) ○ **گویی که بکن، نمی‌نیوشد / گویی که مکن، دومرده کوشد.** (نظامی[2] ۱۴۴)

دوم‌شخص do-v[v]-om-šaxs [فا.فا.فا.عر.] (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، طبقه‌ای از شکل‌های دستوری مانند فعل و ضمیر، که بر مخاطب دلالت می‌کند. دوم‌شخص مفرد: تو می‌گویی، دوم‌شخص جمع: شما می‌گویید.

دوموا[ی] do-mu[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) میان‌سال و دارای موی سیاه‌وسفید: **آن‌یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش آن آیینه‌دار مستطاب.** (مولوی[1] ۷۸/۲) ○ **سال جوانان از وقتِ رسیدن بُوَد تا سی‌وپنج سال، و دوموی از سی‌وپنج بُوَد تا شست.** (اخوینی ۱۴۲ ح.)

دوموتوره do-motor-e [فا.فر.فا.] (صـ.) ۱. دارای دو موتور: **هواپیمای دوموتوره.** ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی خانواده‌ای که در آن، زن‌وشوهر شاغل هستند: **خانوادهٔ ما هم دوموتوره است.**

دومویه do-muy-e (صـ.) (قد.) (مجاز) دومو ←: **[او را] با قدی به بلندی مایل و... محاسن دومویه مشاهده نمود.** (لودی ۱۵۶)

دومی do-v[v]-om-i (صـ.) (گفتگو) ۱. دوم (مِ. ۱) ←: **نفر دومی.** ○ **دوتا بچه دارد، دومی باهوش‌تر از اولی است.** ۲. (مجاز) همتا؛ نظیر: **چه پسری! دومی نداشت.**

دومیدانی do[w]-meydān-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (ورزش) ← دو ◻ دوومیدانی.

دومین do-v[v]-om-in (صـ.) دوم (مِ. ۱) ←: **دومین روز هفته، دومین نفر.** ○ **کودکان را هیبت استادِ نخستین از سر به‌دررفت و معلمِ دومین را اخلاقِ مَلَکی دیدند.** (سعدی[2] ۱۵۶)

دومینانت dominānt [فر.: dominante] (اِ.) (موسیقی) ۱. درجه یا نت پنجم گام دیاتونیک؛ نت نمایان. ۲. آکورد سه‌صدایی ماژور روی

پنجم یک گام ماژور یا مینور.

دومینو domino [فر.: domino] (اِ.) (بازی) ۱. نوعی بازی که برروی میز مخصوص و با استفاده از مهره‌هایی به‌همین‌نام انجام می‌شود: **ولشان کن گوشهٔ خیابان تخته‌نرد و دومینو بازی کنند.** (← مخمل‌باف ۱۳۰) ۲. هریک از مهره‌های مستطیل‌شکل به‌رنگ‌های سفید و سیاه که به دو قسمت مربعی تقسیم می‌شوند. برروی هر قسمت، ارقامی از یک تا شش نوشته یا حک شده، که با آنها بازی دومینو را انجام می‌دهند.



دومینیکن dominikan [فر.: dominicain] (اِ.) (ادیان) ۱. از فرقه‌های مسیحی کاتولیک که در قرن سیزدهم میلادی به‌وجود آمد. ۲. (صـ.) پیرو این فرقه: **کشیش‌های دومینیکن.** برگرفته از نام سن‌دومینیک (۱۱۷۰؟-۱۲۲۱م.)، کشیش متولد اسپانیا.

دون dun [عر.] (صـ.) ۱. کم‌ارزش و فرومایه: **دنیای دون آلوده به... اختلالات طبیعی گردیده‌است.** (هدایت[۶] ۶۳) ○ **چو حافظ در قناعت کوش وز دنییِّ دون بگذر/ که یک‌جو منتِ دونان دوصد من زر نمی‌ارزد.** (حافظ[۱] ۱۰۳) ○ **چرخ‌فلک هرگز پیدا نکرد/ چون تو یکی سفلهٔ دون و ژکور.** (رودکی[۱] ۵۰۲) ۲. (قد.) پایین؛ پست: **دبیری، آن است که مردم را از پایهٔ دون به پایهٔ بلند رسانَد.** (خیام[۲] ۵۶) ۳. (قد.) کم؛ ناچیز: **شاکر... خدای را عزوجل سپاس‌داری کند، اگر اندک باشد یا بسیار، و یا دیر آید و یا زود، و یا دون آید و یا مرتفع.** (احمدجام ۱۷۳)

○ ~ ۱. پایین‌تر از؛ کمتر از: **رفقای قدیمی، زنانه‌دوزی را دون شأن یک مرد خداشناس... خوانده، پول آن را حرام می‌دانند.** (شهری[۲] ۲۴۷/۲) ○ **همه گفتند: این کس مستوجب همه عقوبتی باشد و هر بدی که به‌جای او کنند، دونِ حق او بُوَد.** (نظام‌الملک[۲] ۷۸) ۲. (قد.) غیراز؛ به‌جز: **سجده ناوردند کس را دونِ او/ صحت رنجور بود افسون او.** (مولوی[۱] ۲۰۳/۱) ○ **همهٔ مؤمنان را گفت نه قومی را دونِ قومی.** (احمدجام[۱] ۱۱۵)

دونا davennā [رو.] (اِ.) (گفتگو) (بازی) دبرنا ←.

دون‌اشل dun-e('e)šel [عر.فر.] (صـ.) دون‌پایه ←: **ماهی بیست‌وپنج تومان نزدیک‌به حقوق یک اداریِ دون‌اشل در شهر.** (اسلامی‌ندوشن ۵۱) ○ **اعضای دون‌اشل... باید از بالادست خود فرمان‌بری داشته‌باشند.** (شهری[۴] ۳۳۵/۵)

دون‌القلتین dun.a.l.qollat.eyn [عر.: دون‌القلّتَین] (اِ.) (قد.) کمتر از دو خُم آب که در فقه شافعی کُر به‌شمار نمی‌آید. نیز ← دوقله: **نیست دون‌القلتین و حوض خُرد/ کی تواند قطره‌ایش ازکار برد؟** (مولوی[۱] ۴۳۲/۱) ○ **مالی که حلال است، آبی نیست که دون‌القلتین یا کوزه‌ای نیست که خوف پلید شدن و تغیر باشد.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۹۰/۱)

دونای do-nāy (اِ.) (موسیقی) نوعی ساز بادی به‌شکل دو نی که به یک‌دیگر چسبیده‌اند؛ نی مضاعف.

دون‌بازی dun-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) دنائت؛ پستی: **این دون‌بازی‌ها و بی‌شرف‌بازی‌ها را کنار بگذارید، وگرنه... پدرتان را درمی‌آوریم.** (هدایت[۶] ۸۳)

دونبش do-nabš (صـ.) ویژگی زمین یا ساختمانی که دو طرف آن کوچه یا خیابان است: **دکان‌های دونبش.** (شهری[۲] ۳۱۰/۲) ○ **یک بقالی دونبش توی هر شهری درآمدش از این بیش‌تر است.** (آل‌احمد[۶] ۸۳)

دون‌پایه dun-pāy-e [عر.فا.فا.] (صـ.) دارای رتبهٔ پایین و مقام کم‌اهمیت: **بعضی کارمندان دون‌پایهٔ دولتی و کم‌بضاعت در آن [خانه‌ها] زیست می‌کنند.** (شهری[۲] ۲۴۵/۳) ○ **نایب‌ناظر... در رتبه و احترام، با کشیک‌چی‌باشی برابر بود، ولی اجزای او مردم دون‌پایه... بودند.** (نظام‌السلطنه ۳۲۰/۱)

دون‌پرور dun-parvar [عر.فا.] (صفـ.) پرورش‌دهندهٔ مردم پست و فرومایه: **پس‌از عمری دست به دامن کسی رسیده که در این دنیای دون و**

دون‌پرور، برازندهٔ نام شریف آدمی است. (جمال‌زاده[۴] ۱۴۲/۲) ○ سماطِ دهر دون‌پرور ندارد شهدِ آسایش/ مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش. (حافظ[۱] ۱۸۸)

دون‌پروری d.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) پرورش مردم پست و فرومایه: تو هستی که به دون‌پروری، فرومایگی، خودپسندی، چشم‌تنگی، و آز آدمی‌زاد خندیده‌ای. (← هدایت[۲] ۱۲۲)

دوندگی dav-ande-gi (حامص.) ۱. (گفتگو) (مجاز) تلاش و کوشش بسیار کردن معمولاً با رفت‌وآمدهای مکرر: بعداز دوندگی‌ها... عاقبت توانست تو یکی از کارخانه‌ها... کاری پیدا کند. (محمود[۲] ۲۰۴) ○ هنوز برای نان‌وآب روزانهٔ خود و عیال و اولادش محتاج به این‌همه دوندگی بود. (آل‌احمد[۷] ۵۸) ○ بعداز دو ماه دوندگی، معلوم شد که می‌خواهند [او] را معزول کنند. (نظام‌السلطنه ۶۷/۱) ۲. (قد.) به‌سرعت دویدن و تند رفتن: این دو مرکب معروف بودند در دوندگی چنان‌که شبی چهل فرسنگ برفتندی. (نظامی‌عروضی ۱۱۶)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دوندگی (مِ. ۱) ←: کار غالب نوع بشر ازهمین‌قرار است که شب‌وروز کار و دوندگی می‌کنند. (مینوی[۳] ۲۳۲) ○ پولش را وعده‌کردند. من... دوندگی کردم، ندادند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۰)

دونده dav-ande (صفـ. از دویدن) ۱. ویژگی انسان یا جانوری که می‌دود: با سرعت آدم دونده‌ای... طی‌طریق کرده. (شهری[۲] ۵۳/۱) ○ اسب دونده‌ای را می‌توان نگاه داشت؟ (طالبوف[۲] ۲۲۸) ۲. (ورزش) ورزش‌کار مسابقهٔ دو؛ ورزش‌کارِ رشتهٔ دو. ۳. (قد.) دارای سرعت در دویدن؛ تندرو: همان یک اسب داشتم و سخت تیزتک و دونده بود. (بیهقی[۱] ۲۵۶) ○ اگر دندان [گرگ] را بر گردن اسب بندی، از دیگر اسبان دونده‌تر گردد. (حاسب‌طبری ۲۰۴) ۴. (قد.) (مجاز) دارای حرکت و جریان: آب دونده به نشیب از فراز/ ابر شتابنده به‌سوی سماست. (ناصرخسرو[۱] ۹۸)

دون‌رتبه dun-rotbe [عر.عر.] (صـ.) دون‌پایه ←: کارمندان دون‌رتبه. (هدایت[۶] ۱۵۵)

دون‌ژوان donžuᵛān [فر.: Don Juan] (صـ.، اِ.) مرد زن‌باره و شیفتهٔ روابط با زنان: دون‌ژوان کرج... عاشق زنی شده. (هدایت[۱۰] ۵۱ و ۵۳)

دون‌صفت dun-sefat [عر.عر.] (صـ.) دارای ویژگی‌های اخلاقیِ رذیلانه؛ پست؛ فرومایه: آدم‌های دون‌صفت.

دونقطه do-noqte [فا.عر.] (اِ.) نشانه‌ای نوشتاری به‌شکل «:» که معمولاً برای توضیح یا نقل مطلبی به‌کار می‌رود.

دونگ davang (تا.) ← دروغ ◘ دروغ‌ودونگ.

دونلی donali (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز بادیِ چوبیِ بلند مربوط به منطقهٔ بلوچستان، پاکستان، و ایران شامل دو نی سوراخ‌شده که به‌طور جداگانه دردست گرفته می‌شود. قمیش آن مانند قمیش فلوت رکوردر است.

دونم do-nam (صـ.) دارای حالتی میان خشکی و تری؛ دارای اندکی رطوبت؛ نیمه‌خشک.

• ~ شدن (مصـ.ل.) اندکی خشک شدنِ آنچه خیس است: چارقد را توی آب نشاسته می‌گذاشتند... آن‌گاه... توی آفتاب می‌گرداندند تا دونم شود. وقتی دونم شد، چهارگوشهٔ چارقد را می‌گرفتند و چهارلا می‌کردند. (کتیرایی ۳۳۶) ○ چرخ درشکه‌اش... میان گِل‌ها فرورفت... تا ماه دوم بهار نرسید و گِل‌ها دونم نشد، نتوانستند چرخ را بیرون بیاورند. (مستوفی ۲۳۲/۳)

دونماز do-namāz (اِ.) (قد.) (مجاز) نماز ظهر و عصر: میان دونماز حرکت‌کرده‌بود. (بیهقی[۱] ۴۱)

دون‌همت dun-hemmat [عر.عر.] (صـ.) فاقد همت والا؛ پست و فرومایه؛ مقـِ. بلندهمت: جمعی پست‌فطرت دون‌همت نالایق درصدد آن هستند که به حیات استقلالیِ مملکت خاتمه دهند. (← مستوفی ۴۸۹/۳) ○ چو خرمن برگرفتی گاو مفروش/ که دون‌همت کند منّت فراموش. (سعدی[۴] ۸۵۸) ○ مرد دون‌همت صحبت نکند با کسی الّا ازبهر اومیدی یا بیمی. (بخاری

۱۵۸)

دون‌همتی d.-i [عر.عر.فا.] (حامص.) نداشتن همت والا؛ پستی و فرومایگی؛ مقِ. بلندهمتی: **جوانمردی و گذشت و بلندنظری را به دون‌همتی و تنگ‌چشمی و بخل بدل کردیم.** (خانلری ۳۰۴) ○ **مردم خسیس‌طبع... ازسر خسیسی و دون‌همتیِ خویش در کارها نگرند.** (احمدجام[۱] ۱۰)

دونیم do-nim (صـ.) (قد.) ویژگی آنچه نصف یا دوتکه شده یا دوبخشی است: **زود بینام به شمشیر مَلِک/ سر او چون دُم خطاف دونیم.** (خاقانی ۹۰۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) دوتکه یا نصف شدن: **یارب به دست او که قمر زآن دونیم شد/ تسبیح گفت در کف میمون او حصا.** (سعدی[۳] ۷۰۲)

• **~ کردن** (مصـ.م.) دوتکه یا نصف کردن: **پهلوان... به یک ضربت پشت شمشیر، دو دیو خون‌خوار و لندهور را دونیم کرده‌بود.** (قاضی ۱۶)

□ **بر ~ زدن** (قد.) • دونیم کردن ↑: **یکی را به شمشیر زد بر دونیم/ ....** (فردوسی[۳] ۵۲۷)

□ **به ~ کردن** (قد.) • دونیم کردن ←: **آتش دوزخ... همهٔ سرکشان را و جباران را می به دونیم کند.** (احمدجام[۱] ۴۹) ○ **بسیار مردم را از آن خونیان میان به دونیم کردند و دست‌وپای بریدند.** (بیهقی[۱] ۹۲۵)

دونیمه d.-e (صـ.) (قد.) دونیم ←: **هرآن‌که چون قلمت سر به حکم برننهد/ دونیمه باد سرش تا به سینه هم‌چو قلم.** (سعدی[۳] ۷۳۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دونیم شدن: **دونیمه شد آن آب جوهرگشای/ یکی زیر و دیگر زبَر یافت جای.** (نظامی[۸] ۱۲۸)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) دونیم کردن: **در صحن مسجد جامع، شخصی قصهٔ زکریا علیه‌السلام و درآمدن وی در درخت و دونیمه کردن وی به اره... بر آن می‌گفت.** (جامی[۸] ۲۱۷)

دونین devoniyan [فر.: dévonien] (اِ.) (علوم‌زمین) چهارمین دوره از دوران پالئوزوئیک که از حدود ۴۰۰ میلیون تا حدود ۳۵۰ میلیون سال قبل ادامه داشته‌است.

دووجهی do-vajh-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (ریاضی) فرجه (مِ. ۲) ←.

دوومیدانی do[w]-o(va)-meydān-i [فا.فا.عر.فا.] (اِ.) (ورزش) ← دو □ دوومیدانی.

دوهزاری do-hezār-i (اِ.) ۱. سکهٔ دوریالی. نیز ← دوزاری. ۲. (قد.) در دورهٔ قاجار، سکه‌ای ازجنس نقره برابر دو قران: **شاه... همین‌که ساعت اولِ حَمَل شد، اول وارد اتاق ملاها می‌شود... و از نقره و طلای مسکوک تازه دوهزاری و اشرفی به حاضران انعام می‌فرماید.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۷) ۳. (قد.) در دورهٔ قاجار، سکه‌ای ازجنس طلا برابر چهار قران: **به تهران نوشتم عکس شاه و شیرینی و... پنج‌هزاری و دوهزاری طلا... بفرستند.** (مستوفی ۴۷۹/۲)

□ **~ زرد** (قد.) دوهزاری (مِ. ۳) ↑: **گل‌سینه‌های سوسماری... جای خود را به... دوهزاری زرد و پنج‌هزاری... دادند.** (شهری[۲] ۲۰۰/۲)

دوهشتم do-hašt-om (اِ.) (موسیقی) مقیاس (متر یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن، مقیاس هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش دوهشتم است.

دوهفته do-haft-e (صـ.) دارای قرص کامل (ماه): **ماه دوهفته.** ○ **دو هفته می‌گذرد کان مه «دوهفته» ندیدم/ ....** (سعدی[۳] ۵۵۱)

دوهفته‌نامه d.-nāme (اِ.) (چاپ‌ونشر) نشریه‌ای که هر دو هفته یک بار چاپ و منتشر می‌شود: **تعداد مجله‌های هفتگی از دوهفته‌نامه‌ها بیش‌تر است.**

دوهوا do-havā [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. درمعرض دو هوای متفاوت. ۲. (مجاز) دارای دو احساس متفاوت و معمولاً متضاد.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. از جایی به جای دیگر رفتن و درمعرض آب‌وهوایی متفاوت قرار گرفتن که معمولاً سبب بیماری می‌شود: **بچه را توی این سرما بیرون نبَر، دوهوا**

می‌شود. ۲. (مجاز) احساس دوگانه و معمولاً متضاد پیدا کردن: **بچه با پدرش زندگی می‌کرد. مادرش را که دید، دوهوا شد و مدام بی‌قراری می‌کرد.** ○ **اگر وسط کار برگردم، دوهوا می‌شوم. بهتر است بمانم و کار را تمام کنم.**

دوهوایی d.-y(')-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) ۱. دارای دو خواستهٔ متفاوت بودن. ← • دوهوایی کردن. ۲. دودستگی؛ اختلاف: **هرج‌ومرج و دوهوایی درمیانهٔ قزلباش رسوخ تمام یافته‌بود.** (مروی ۳۸۰) ○ **اقلیم ابخاز را یک‌باره از آفت غوغا و هجوم فتنه و وحشت دوهوایی... پاک و مجرد گردانید.** (خاقانی[1] ۳۲۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. به دو شخص یا دو چیز متفاوت علاقه داشتن: **خلق گویند برو دل به هوای دگری دِه/ نکنم خاصه در ایام اتابک دوهوایی.** (سعدی[4] ۵۷۰) ○ **یا می‌کده یا کعبه یا عشرت و یا زهد/ این‌جا نتوان کرد به یک دل دوهوایی.** (خاقانی ۴۳۵) ۲. اختلاف و دشمنی ورزیدن: **با سلطان‌محمد لشکری اندک بود، که خاصگیان چنان‌که قاعدهٔ لشکر باشد، دوهوایی می‌کردند.** (راوندی ۲۶۲)

دوی do-v-i (حامص.) (قد.) ۱. دویی (مِ. ۱) ←: **لافِ منی بود و توی برنتافت/ مُلک یکی بود و دوی برنتافت.** (نظامی[1] ۱۳۵) ۲. دویی (مِ. ۲) ←: **نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ/ دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوی.** (منوچهری[1] ۱۲۶) ۳. (مجاز) دویی (مِ. ۳) ←: **به‌حکم یگانگی، دوی ازمیان برخیزد.** (آقسرایی ۲۷۲) ○ **صوفی در رنج جگر می‌خورَد و صافی در گنج برمی‌خورَد، به‌حکم آن‌که در عشق دوی نبینند.** (حمیدالدین ۱۱۴) ۴. (مجاز) همتایی؛ همانندی؛ رقابت: **بلکه آن غدار و آن طاغی توی/ که کنی با حقّ دعویّ دوی.** (مولوی[1] ۲/۴۱۶) ○ **کان عجوزه بود اندر جادوی/ بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی.** (مولوی[1] ۲/۴۶۵)

دوئت du'et [انگـ.: duet، از ایتا.: duetto] (اِ.) (موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای دو تک‌نواز یا تک‌خوان. ۲. گروه موسیقی شامل دو تک‌نواز یا تک‌خوان.

دویت[1] davit (اِ.) (گفتگو) دبیت ←: **شلوارهای دویت و کرباس و... تنگ و گشاد بی‌خشتک و خشتک‌دار.** (شهری[2] ۲/۲۱۴)

دویت[2] d. [از عر.، ممالِ دوات] (اِ.) (قد.) دوات ←: **برآید از ظلمات دویت هرساعت/ چنان‌که می‌رود آب حیاتش از منقار.** (سعدی[4] ۷۰۴) ○ **امیر، دویت و کاغذ خواست و یک‌یک باب از مواضعه را جواب نبشت.** (بیهقی[1] ۱۸۸)

دویت‌خانه d.-xāne [از عر.فا.] (اِ.) (قد.) دوات‌خانه ←: **کاغذها و دویت‌خانهٔ سلطانی گِرد کردند، و بیش‌تر ضایع شده‌بود، نسختی چند و کتابی چند یافتند.** (بیهقی[1] ۸۴۳)

دویت‌دار davit-dār [از عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) دوات‌دار ←: **خواجه... کاغذ و درج سبک... برداشت و آن‌جا نبشت... و آن را به دویت‌دار انداخت و درساعت امضا کرد.** (بیهقی[1] ۱۹۳)

دویدن dav-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: دو) ۱. پیمودن مسافتی، سریع‌تر از راه رفتن، به‌حالتی‌که هردو پا لحظاتی با زمین تماس نداشته‌باشند: **دررفتگان هم‌چنان... می‌دویدند.** (دانشور ۱۹۳) ○ **در طواف قدوم، سنت است که سه بار بدود، تیزتر از رفتن به جنازه و فروتر از دویدن سخت.** (بحرالفوائد ۲۸۳) ○ **سیاوش چو او را پیاده بدید/ فرودآمد از اسب و پیشش دوید.** (فردوسی[3] ۵۲۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) شتاب کردن؛ شتافتن: **بدو پسر! چه‌قدر معطل می‌کنی!** ۳. (مجاز) تلاش کردن؛ دوندگی کردن: **پشت سفارت... نکلی‌ها دنبال طعمه می‌دویدند.** (علوی[1] ۵۷) ○ **عمری دویده‌ای... و تا بیایی خودت را بشناسی، حماقت‌ها کرده‌ای.** (آل‌احمد[1] ۱۴) ○ **همی‌دوم به جهان اندر ازپی روزی/ ... .** (عسجدی ۵۱) ۴. (مجاز) جاری شدن؛ روان شدن؛ جریان یافتن: **خون توی چشم‌هایش دوید.** (علوی[1] ۱۷) ○ **خون دوید از چشم هم‌چون جوی او/ دشمن جان وی آمد روی او.** (مولوی[1] ۱/۱۵) ۵. (گفتگو) (مجاز) ظاهر شدن؛ پیدا شدن: **توی ریش کوتاهش تارهای سفید دویده‌است.**

(← محمود[۲] ۶۵) ○ خنده‌ای روی صورتش دوید. (آل‌احمد[۴] ۱۸۹) **۶.** (گفتگو) (مجاز) نفوذ کردن: **در با هجوم باد باز شد. یک‌هو سرما دوید توی تنم.** (عاشورزاده: داستان‌های نو ۴۵) **۷.** (گفتگو) (مجاز) زیاد کار کردن خودرو: **ماشینش خیلی اوراق بود، معلوم بود که زیاد دویده.**

دویره doveyre [عر.: دوَیرَة] (اِ.) **(تصوف)** خانقاه: **به دویره بازآمدیم.** (هجویری ۵۵)

دویزیون deviziyon [فر.] (اِ.) (منسوخ) **(نظامی)** دیویزیون ←: **ما هیچ قشون نفرستادیم. وقتی ده دویزیون لازم بود، یکی فرستادیم.** (مستوفی ۱۴۷/۳)

دویست devist (اِ.) **۱.** (ریاضی) عدد اصلی معادل دوبرابر صد؛ ۲۰۰: **صد به‌علاوهٔ صد می‌شود دویست.** **۲.** (صـ.) دارای این تعداد: **دویست جلد کتاب.** ○ **عایداتش با انعام و مخلفات می‌شود دویست دلار.** (دانشور ۲۵۷) ○ **سرهای کشتگان قریبِ دویست عدد بر چوب‌ها زده نهادند عبرت را.** (بیهقی[۱] ۵۶۸) **۳.** دویستم (مِ. ۱) ↓ : **رتبهٔ دویست، صفحهٔ دویست.**

دویستم d.-om (صـ.) **۱.** دارای رتبه یا شمارهٔ دویست: **شمارهٔ دویستم مجله، نفر دویستم.** **۲.** (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای دویست: **یک‌دویستم، هفده‌دویستم.**

دویستمی d.-i (صـ.) (گفتگو) دویستم (مِ. ۱) ←: **نفر دویستمی.** ○ **دویستمی قبول شد.**

دویستمین devist-om-in (صـ.) دویستم (مِ. ۱) ←: **دویستمین نفر، شمارهٔ دویستمین.**

دویستی devist-i (صـ.، منسوب به دویست، اِ.) (گفتگو) اسکناس دویست‌تومانی: **دوتا دویستی دادم یک دفترچه خریدم.**

دویک do-yek (اِ.) **۱.** (موسیقی‌ایرانی) بحر سوم از هفده بحر اصول: **دویک و چارضرب و ضرب‌الفتح/ نیست گفتم در آنچه قطعاً قدح.** (عبدالمؤمن‌صفی‌الدین: مشحون ۲۵۵) **۲.** (قد.) **(بازی)** در تخته‌نرد، حالت قرار گرفتن تاس‌ها چنان‌که هردو نقشِ یک را نشان دهند: **پنج‌یک برگرفته باد فلک/ که دوشش را دویک شمار کند.** (خاقانی ۱۷۳) **۳.** (قد.) (مجاز) نفَس‌های آخر عمر؛ دَمِ مرگ: **نیک بدحال و سخت سست‌دلم/ حال دل بر دویک نه بر خطر است؟** (خاقانی ۶۳)

دوئل du'el [فر.: duel] (اِ.) مبارزهٔ دو نفر با یک‌دیگر برای اعادهٔ حیثیت یا کسب چیزی: **در اروپا این وقایع اکثر به دوئل ختم و اعادهٔ حیثیت می‌شود.** (مستوفی ۵۱۰) ¶ این شیوهٔ مبارزه در کشورهای غربی مرسوم بوده‌است.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) مبارزه کردنِ تن‌به‌تن. ← دوئل: **اغلب در فیلم‌های وسترن دو نفر بودند که باهم دوئل می‌کردند و یکی دیگری را می‌کشت.** ○ **من نه تو را بیهده ول می‌کنم/ گر ندهی بوسه دوئل می‌کنم.** (ایرج ۱۰۳)

دویم do-y[y]-om [= دوم] (صـ.) (قد.) دوم ←: **حکم شده‌بود... صاحب‌خانه فانوس از مرتبهٔ دویم خانه‌اش بیاویزد که کوچه روشن بشود.** (وقایع‌اتفاقیه ۷۳۵) ○ **شخص جواد کریم، سه صفت دارد... اول این‌که چیزی که با دست راست می‌دهد، دست چپ او مطّلع نمی‌شود. دویم این‌که عطای خود را فراموش می‌کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۶) ○ **بدان که سبب حصول علم، حواس خمس است: یکی سمع، دویم بصر، ...** (هجویری ۵۰۸)

دوئو du'o [فر.: duo] (اِ.) **(موسیقی)** **۱.** اثر موسیقایی برای دو صدای (سازیِ) غالباً متفاوت. **۲.** نوازندگی مشترک دو تک‌نواز.

دویی do-y(')-i (حامصـ.) (قد.) **۱.** دو بودن. **۲.** دوگانگی؛ مقـ. وحدت: **چه شک داری در آن، کاین چون خیال است/ که با وحدت دویی عین محال است.** (شبستری ۹۶) ○ **دوعالم چیست تا در چشم اینان قیمتی دارد؟/ دویی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان.** (سعدی[۳] ۸۰۲) **۳.** (مجاز) بیگانگی، جدایی، و اختلاف: **رسم دویی و جدایی... برانداخت.** (قائم‌مقام ۲۷۶) ○ **خار پای خود منم خود را ز خود فارغ کنم/ تا دویی یک‌سو شود هم من تو گردم هم تو من.** (خاقانی ۶۵۳)

دوییت do-y('̣)iy[y]at [فا.عر.] (اِمصـ.) (گفتگو) دوگانگی، جدایی، و اختلاف: **محور تمام دوییت‌ها، تنفرها،... جنایت‌ها همین یک مسئله است.** (مسعود ۱۴) ○ **مردم را به یک‌دیگر مسلط کرده، دهاتی و شهری، بلکه خانواده‌ای از نفاق و دوییت خالی نباشد.** (حاج‌سیاح[1] ۴۸۶)

ده dah (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل نُه به‌اضافهٔ یک؛ ۱۰: **ده نخستین عددِ دورقمی است.** ○ **چه شب‌ها تا ساعت ده پای همین پنجره ایستاده‌بود.** (آل‌احمد[4] ۱۷۴) ۲. (صـ.) دارای این تعداد: **ده انگشت، ده کبوتر.** ○ **ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.** (سعدی[2] ۱۲) ۳. دهم (مِ. ۱) ← : **ردیف ده، نفر ده.**

□ ~ **بر دهانِ (دهنِ) کسی زدن** (قد.) (مجاز) او را خاموش کردن و به سکوت واداشتن: **گفت: تو رایم ولیک هرکه بگوید ز من/ شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان.** (مولوی[2] ۲۶۷/۴) ○ **گر جان بداندیشت گوید بدِ شه پیشت/ ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه.** (مولوی[2] ۱۲۵/۵) نیز ← • ده دادن.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) باز کردن انگشتان هردو دست و اشاره کردن با کف هردو دست به‌سوی کسی به‌نشانهٔ ابراز ناراحتی و تنفر از او: **ساعتی در وی نظر کرد از عناد/ وآن‌گهان با هردو دستش ده بداد.** (مولوی[1] ۲۸۹/۳)

□ ~**وچار** (قد.) چهارده: **گر ناله و آه آمد زآن پردهٔ ماه آمد/ نظّارهٔ مه خوش‌تر ای ماه ده‌وچارم.** (مولوی[2] ۲۱۴/۳)

□ ~**ودو** (قد.) دوازده، و به‌مجاز، دوازده‌برج: **بدین دَم زدن زین فروزنده هفت/ بگوید که اندر ده‌ودو چه رفت.** (اسدی[1] ۳۴)

ده de (شجـ.، ق.) (گفتگو) ۱. د[2] (مِ. ۱) ← : **دِه از نیمه‌شب گذشته‌بود که زنگ تلفن بیدارمان کرد و ده بدو تا برسی و خداحافظی.** (آل‌احمد[2] ۱۰) ۲. د[2] (مِ. ۲) ← : **ده بگو ببینم چه شده؟** ۳. د[2] (مِ. ۳) ← : **ده بجنبید، دیر شد.** ○ **با صدای خفه تشر زد: ده زود باش، جان بکَن.** (به‌آذین ۱۰۶) ۴. د[2] (مِ. ۴) ← : **ده! یعنی تو خبر نداشتی؟!** ۵. د[2] (مِ. ۵) ← : **ده؟ قضیه این‌طور است؟** ۶. د[2] (مِ. ۶) ← : **ده تو خودت گفتی!**

ده[1] deh (اِ.) مجموعهٔ چند خانه و کشت‌زارهای اطراف آن، که پنج تا پانصد خانوار در آن زندگی می‌کنند؛ روستا؛ قریه: **اصل‌ونسبی در دِه نداشته‌اند.** (آل‌احمد[1] ۳۹) ○ **در راه نشابور دِهی دیدم بس خوب/ ....** (رودکی[1] ۵۲۸)

ده[2] d. (بمِ. دادن) ۱. ← دادن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دهنده»: **سودده، شیرده، فرمان‌ده.** ۳. (فعـ.، شجـ.) (قد.) هنگام امر کردن به زدن به‌ویژه شمشیر برای بریدن سر محکومان گفته می‌شد؛ بزن: **سیاف منتظرِ آن‌که بگوید: «دِه!» تا سرش بیندازد.** (بیهقی[1] ۲۱۶) ○ **او... چوبی بر سر خر زد... گفت: دِه که بر دماغ خود می‌زنی.** (خواجه‌عبدالله[1] ۵۲۱)

□ ~**ودار** (قد.) (مجاز) غوغا و فریاد جنگ: **برآمد ده‌ودار از هردو سوی/ ز گردان جنگیّ پرخاش‌جوی.** (فردوسی[3] ۲۰۱۲)

□ ~**وگیر** (قد.) (مجاز) □ ده‌ودار ↑ : **شه به ناز و نشاط شد مشغول/ کز ده‌وگیر گشته‌بود ملول.** (نظامی[4] ۱۳۴)

ده‌آیت dah-ā('̣ā)yat [فا.عر.] (اِ.) (قد.) نشانه‌ای به‌شکل دایره‌ای کوچک و طلایی که درپایان هر ده آیهٔ قرآن نقش می‌کردند: **مُهر او تا زیم ز مصحف دل/ چون ده‌آیت نیفکنم به‌کنار.** (خاقانی ۲۰۵) ○ **ازبرای قدسیان سی‌پارهٔ افلاک را/ این ده‌آیت‌های زر یارب چه موزون کرده‌اند.** (مجیربیلقانی: دیوان ۶۴: فرهنگ‌نامه ۱۰۸۱/۲)

دها dahā [عر.: دهاء] (اِمصـ.) (قد.) ۱. زیرکی؛ هوشمندی: **کفایت و دهای زیاد جهت پشتیبانی دولت او ظاهراً حتی بدین‌مایه بدنامی نیز برای خلیفه می‌ارزید.** (زرین‌کوب[2] ۳۵۴) ○ **هرکه درمیان شما کیاستی و دهایی دارد، باید که حاضر شود تا مشاورتی فرماییم.** (نصرالله‌منشی ۲۰۳) ۲. خدعه؛ فریب‌کاری: **صد فسون دارد ز حیلت وز دها/ که کند در سله گر هست**

اژدها. (مولوی[۱] ۱۲/۳) ○ **مکر است بی‌شمار و دها مر زمانه را/ من زو چنین رمیده به مکر و دها شدم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۹)

دهات deh-āt [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) دِه‌ها؛ روستاها: **اسم «رستم‌آباد»... بر یکی از دهات ترک‌زبان همسایه اطلاق شده.** (آل‌احمد[۱] ۹۳) ○ **در این کوه‌ها آب و مراتع و مزارع و دهات و آبادی زیاد است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۶)

دهات dohāt [عر.: دهاة، جِ. داهی و داهیَة] (اِ.) (قد.) مردم زیرک؛ زیرکان؛ هوشمندان: **یکی از دُهات ایشان... پیش رفت.** (نصراللهٔمنشی ۲۰۳) ○ **شاه... مثال داد تا چند معبره از کفات و دُهاتِ مُلک که هریک فرزانهٔ زمانهٔ خویش بودند... به حضرت آمدند.** (وراوینی ۴۴)

دهاتی deh-āt-i [فا.عر.فا.] (صند.، منسوب به دهات، اِ.) (گفتگو) **۱.** اهل دِه؛ روستایی: **وای به حال دهاتی بی‌چاره‌ای که... به‌دام این دزدان... بی‌دین... بیفتد.** (شهری[۲] ۳۳۲/۲) ○ **راه‌ها خلوت و خالی از صدا بود. از دور عوعو سگ‌های دهاتی‌ها به گوش می‌رسید.** (علوی[۲] ۱۶) **۲.** مانند اهالی روستا: **لباس دهاتی، لهجهٔ دهاتی.** ○ **فرّاش مدرسه بود با قیافهٔ دهاتی و ریش نتراشیده.** (آل‌احمد[۱] ۱۷) **۳.** (غیرمؤدبانه) آن‌که رفتار او با آداب شهرنشینان مطابقت ندارد، و به‌مجاز، ساده‌لوح: **بابا بیایید مرا ازدست این دهاتی خلاص کنید.** (حجازی ۳۳۹) ○ **می‌گفت اهوازی است. مرتیکه یک دهاتی بیش‌تر نیست.** (← آل‌احمد[۴] ۱۰۶) **۴.** فاقد جنبه‌های زیبایی آن‌گونه که شهریان بپسندند؛ به‌شیوهٔ روستاییان: **سلیقهٔ دهاتی.** ○ **خانه‌شان نقشهٔ دهاتی دارد.**

دهاتی‌بازی d.-bāz-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) رفتار دور از آداب شهرنشینان، و به‌مجاز، ساده‌لوحی: **با آن دهاتی‌بازی‌ات آبروی همهٔ ما را بردی.**

☜ ● ~ **درآوردن** (مصل.) (گفتگو) رفتار کردن دور از آداب شهرنشینان، و به‌مجاز، کارهای ساده‌لوحانه انجام دادن: **چرا این‌قدر دهاتی‌بازی درآوردی؟ او مؤدبانه از تو دعوت کرده‌بود.**

دهاتی‌پسند deh-āt-i-pasand [فا.عر.فا.فا.] (صمر.) موردپسند مردم روستا، و به‌مجاز، بسیار ابتدایی و کم‌ارزش: **بازار دروازه... از آشفته‌ترین و شلوغ‌ترین... بازارها بود... انواع مشاغل... ازقبیل: خشک‌بار و خوراکی‌های دهاتی‌پسند.** (شهری[۲] ۳۲۹/۲) ○ **دروازهٔ قدیمی کعبه را به... اکلیل تند دهاتی‌پسندی رنگ کرده‌اند.** (آل‌احمد[۲] ۱۵۰)

دهاتی‌گری deh-āt-i-gar-i [فا.عر.فا.فا.فا.] (حامص.) حالت روستایی داشتن؛ به‌شیوهٔ روستاییان رفتار کردن، و به‌مجاز، سادگی و ساده‌لوحی: **رندها و اعیان «کبوده» باهمهٔ دهاتی‌گری و اشتهار به بی‌سوادی... زیرکی و نکته‌سنجی‌ای دارند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ○ **من باهمهٔ نادانی و دهاتی‌گری‌ام چیزی از آن علم کذایی... می‌فهمم.** (قاضی ۲۱۷)

دهاده deh-ā-deh (اِمص.) (قد.) بزن‌بزن، و به‌مجاز، فریاد و غوغای جنگ‌آوران. ← دِه[۲] (مِ. ۳): **از طرفین، نالهٔ نای رزمی و صدای کوس حربی و دهاده مبارزان... از ذروهٔ سپهر برین گذشته.** (مروی ۱۵۳) ○ **زواره بیامد به‌پیش سپاه/ دهاده برآمد ز آوردگاه.** (فردوسی[۱] ۲۸۳)

دهار dahār (اِ.) (قد.) غار: **یکایک پراگنده بر دشت و غار/ زبان چون درخت و دهان چون دهار.** (اسدی[۱] ۱۶۵)

دهاز dahāz (اِ.) (قد.) بانگ؛ فریاد: **فرخی بندهٔ تو بر در تو/ از بساط تو برکشیده دهاز.** (فرخی[۱] ۲۰۲)

دهاقین dahāqin [عر.، جِ. دِهقان] (اِ.) **۱.** دهقانان؛ دهقان‌ها. ← دهقان (مِ. ۱): **اخیراً... یکی از دهاقین... سکه‌های ایرانی عهد ساسانیان را از زیر خاک به‌دست آورده.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۰/۲) ○ **خالصه‌جات به‌تصویب مجلس بین دهاقین تقسیم خواهد شد.** (مخبرالسلطنه ۴۴۸) **۲.** دهقانان؛ دهقان‌ها. ← دهقان (مِ. ۲): **دهاقین ازکثرت نعمت، با ملوک و امرای وقت دَمِ موازات می‌زدند.** (جوینی[۱] ۱۱۹/۱) ○ **نوروز جهان‌پرور مانده ز دهاقین/ ... .** (عنصری ۱۱۷)

دهالیز dahāliz [عر.، جِ. دِهلیز] (اِ.) (قد.) دهلیزها. ← دهلیز (مِ. ۱ و ۲): **روزی به دهلیزی از دهالیز نشسته‌بودم.** (ابن‌اسفندیار ۲۲۵)

دهان dahān (اِ.) ۱. (جانوری) اولین قسمت دستگاه گوارش معمولاً شامل لب‌ها، زبان، دندان‌ها، و غدد بزاقی: **دهانم خشک خشک شده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۴) ○ **هرکه مقدارِ طعام و شراب نشناسد... یا لقمه براندازهٔ دهان نکند تا در گلو بیاویزد، او را دشمن خود باید شمرد.** (نصرالله‌منشی ۳۰۰) ○ **تن از خوی پرآب و دهان پُر ز خاک/ زبان گشته از تشنگی چاک‌چاک.** (فردوسی[۳] ۴۳۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) نان‌خور: **دختر توی خانوادهٔ فقیرشان همیشه خودش را دهان اضافه تصور می‌کرد.** ۳. دهانه (مِ. ۱) ←: **به آتش‌نشانیِ دهان تفنگ، آن شب تار نمونهٔ روز محشر [گردید.]** (شیرازی ۸۹) ۴. (مجاز) لبه. نیز ← دهن (مِ. ۴): **دهان تیشه.** ۵. (مجاز) فاصلهٔ میان دو لبه یا دو گیره: **از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من/ چون زر اگر بَرَند مرا در دهان گاز.** (حافظ[۱] ۱۷۷) ۶. (گفتگو) (مجاز) واحد هر بار خواندنِ آواز، نوحه، و مانند آنها: **یک دهان آواز.** ○ **این دهان را بی‌سکته و بی‌غلط خوانده‌بود.** (شهری[۱] ۱۷۲) ‌ معمولاً با عدد یک می‌آید.

☞ ◘ **~ بازکردن** (مجاز) ۱. (گفتگو) شروع به سخن گفتن کردن: **تا تو دهان باز کنی، می‌فهمم می‌خواهی چه بگویی.** ۲. (گفتگو) گشوده شدن، شکافتن، یا چاک خوردن: **چارچوب سیاه... روبه‌رویم دهان باز می‌کند.** (دیانی ۱۰) ○ **هرجا خشکی است، پوشش آن از خاک است... خاکی که... از خشکی تَرَک برداشته و دهان باز کرده و عطشان و درانتظار مانده‌است.** (آل‌احمد[۱] ۶۴) ۳. (گفتگو) آماده بودن برای ربودن و تصاحب چیزی: **ده نفر برای کار تو دهان باز کرده‌اند. یک روز نباشی... کارَت را می‌سازند.** (حجازی ۲۵۸) ۴. (قد.) آمادهٔ حمله شدن: **یکی حصاری گیرد چو برگشاد او چنگ/ یکی سپاهی خاید چو بازکرد دهان.** (مسعودسعد[۱] ۵۳۰)

⊙ **~ بستن** (مجاز) خاموش شدن؛ سکوت کردن: **ببند دهانت را! این‌قدر یاوه‌گویی نکن.** ○ **درِ فتنه بستن دهان بستن است.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

◘ **~ به ~** (مجاز) ۱. ازطریق گفتن به دیگران؛ با نقل‌قول‌های پیاپی: **خواهی که داستان تلخ جوروجفای تو را دهان‌به‌دهان... بازگویند.** (قاضی ۱۱۴) ۲. (قد.) منتشر و پراکنده: **من ز شادی بر آسمان برین/ نام من بر زمین دهان‌به‌دهان.** (فرخی[۱] ۲۶۷) نیز ← تنفس ◘ تنفس دهان‌به‌دهان.

◘ **~به~ شدن** (مجاز) در همه‌جا گفته شدن: **اکبر... حرف‌وحدیثش دهان‌به‌دهان می‌شود.** (شهری[۲] ۹۰/۲) ○ **ببَرَندش چو تحفه دست‌به‌دست/ بشود در جهان دهان‌به‌دهان.** (مسعودسعد[۱] ۵۸۴)

◘ **~به~ شدن با کسی** (گفتگو) (مجاز) با او هم‌کلام شدن یا مشاجره کردن: **مرا ببین که با کی دهان‌به‌دهان می‌شوم!** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۵)

◘ **~ به ~ِ کسی دادن (گذاشتن)** (گفتگو) (مجاز) با او مشاجره کردن: **او خیلی بی‌ملاحظه است، تو نباید دهان به دهان او می‌دادی.** ○ **پسره حالا دیگر توی روی من می‌ایستد. اگر یک‌کمی بیش‌تر دهان به دهانش می‌گذاشتم، مرا سکهٔ یک پول می‌کرد.** (← میرصادقی[۵] ۴۳)

◘ **~ به ~ گذاشتن با کسی** (گفتگو) (مجاز) ◘ دهان‌به‌دهان شدن با کسی ←: **دهان به دهان گذاشتن با او بی‌فایده بود.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۴)

◘ **~به~ گرداندن** (مجاز) به همه گفتن و شایع کردن: **[او] پرحرفی می‌کرد، اخبار خانه‌ها را دهان‌به‌دهان می‌گرداند.** (علی‌زاده ۲۵۰/۲)

◘ **~به~ گشتن** (مجاز) در همه‌جا نقل شدن؛ در هرجا گفته شدن: **هر حکایت در اندک مدتی دهان‌به‌دهان گشته، همه‌جا را پُر می‌کرد.** (← شهری[۲] ۴۹/۱)

◘ **~ تازه کردن** (گفتگو) (مجاز) نوشیدن یا خوردنِ چیزی برای تغییر ذائقه: **بفرمایید دهانتان را تازه کنید.** (← شهری[۲] ۴۰۹/۴)

◘ **~ چرب کردن** (قد.) (مجاز) غذا خوردن: **بره را در آن گو انداز تا چهارپایانِ گو دهانی چرب کنند.**

(محمدبن‌منور[1] ۱۱۰)

▫ ~ **خوش کردن** (قد.) (مجاز) ▫ دهان شیرین کردن ←: **بدان‌طمع که دهان خوش کنی زغایت حرص / نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور.** (ظهیرفاریابی: دیوان ۱۴۸؛ فرهنگ‌نامه ۱۰۸۰/۲)

▫ ~ **را آب کشیدن** (گفتگو) (مجاز) از گفتن سخن ناروا یا کفرآمیز توبه کردن: **استغفرالله، این چه حرفی است که می‌زنی؟! دهانت را آب بکش!** ○ **خفه شو! اسم پدرم را نیاور! دهانت را آب بکش!** (حاج‌سیدجوادی ۲۶۹)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) ۱. با دهان مورد استفاده قرار دادن چیزی مانند قاشق یا لیوان، یا خوردن از غذایی: **این قاشق را دهان زده‌اند، یک قاشق دیگر بیاورید.** ۲. (قد.) لیسیدن: **بینی کردن چه سود دارد/ با آن‌که دهان زنی چو گربه‌ش.** (مولوی[2] ۱۶۶/۷)

⊙ ~ **شستن** (قد.) (مجاز) ▫ دهان را آب کشیدن ←: **برخیز و دهان بشوی، کسی‌که از این سخن گوید، او را زاهد توان گفت؟** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۲)

▫ ~ **[را] شیرین کردن** (گفتگو) (مجاز) خوردن شیرینی: **با ادای این بله، زن‌ها شادی کردند و نُقل برای آقا جلو آوردند که دهان شیرین کند.** (← اسلامی‌ندوشن ۲۳۰) ○ **مردک، جعبهٔ شیرینی را جلوم گرفته‌بود: بفرمایید دهانی شیرین کنید.** (← میرصادقی[8] ۱۱۷)

▫ ~ِ **کسی آب افتادن** (گفتگو) ترشح شدن بزاق او براثر تحریک ذائقه، و به‌مجاز، به‌هوس افتادن او و مشتاقِ چیزی شدن: **حقیقتش این است که بوی معمایی می‌شنوم و سخت دهانم آب افتاده‌است.** (← جمال‌زاده[5] ۱۴۶/۱) ○ **وای دهانم آب افتاد. چه‌قدر شیرینی می‌خورند!** (← علی‌زاده ۳۰۱/۱)

▫ ~ِ **کسی آستر داشتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) تحملِ خوردن یا نوشیدن غذا یا نوشیدنیِ داغ را داشتنِ او: **واقعاً که تو دهانت آستر دارد، چه‌طور آش به این داغی را خوردی؟!**

▫ ~ِ **کسی باز ماندن** (مجاز) متحیر شدنِ او: **وقتی... با یک‌دنیا جوش‌وخروش از استعمار... صحبت می‌دارد... دهانِ عنایت باز می‌ماند.** (جمال‌زاده[2] ۱۷۰) ○ **آن لب لعل کز او ماند دهان همه باز / بازپرسید که دوشینه به دندان که بود.** (کمال‌خجندی: دیوان ۵۶۱/۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۷۹/۲)

▫ ~ِ **کسی بویِ شیر دادن** (گفتگو) (مجاز) بسیار خردسال بودن یا ضعیف بودنِ او برای انجام دادن کارهای مهم: **تازه یازده سالش است. هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد.** (حاج‌سیدجوادی ۷۶) ○ **هنوز دهانمان بوی شیر می‌دهد که باید بچه شیر بدهیم.** (جمال‌زاده[15] ۵۴)

▫ ~ِ **کسی پرآب شدن** (قد.) ▫ دهان کسی آب افتادن ←: **اگر دیدمی این غنیمت به خواب/ دهانم شدی زین حلاوت پرآب.** (نظامی[7] ۴۳۲)

▫ ~ِ **کسی چاک‌وبست نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دهانِ کسی چفت‌وبست نداشتن ←.

▫ ~ِ **کسی چاییدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← دهن ▫ دهن کسی چاییدن.

▫ ~ِ **کسی چفت‌وبست نداشتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. رازدار نبودن یا سخن‌چین بودن او: **اسرار خودت را با اینها نگو، دهانشان چفت‌وبست ندارد.** ○ **دهان مردم چفت‌وبست ندارد.** (دریابندری[2] ۱۲۲) ۲. بدزبان و فحاش بودن او: **این لات‌ها که دهانشان چفت‌وبست ندارد، هرچه به دهانشان بیاید، می‌گویند.**

▫ ~ِ **کسی را آب انداختن** (گفتگو) با تحریک ذائقه، بزاق او را به‌ترشح آوردن، و به‌مجاز، او را به‌هوس انداختن و مشتاق چیزی کردن: **ذکر پرتقال‌های ملس... دهان انسان را آب می‌انداخت.** (آل‌احمد[4] ۵۵)

▫ ~ِ **کسی را باز کردن** (گفتگو) (مجاز) واداشتن او به گفتن سخنانِ برخلاف میل یا ناروا: **این روزهای آخر دیگر دهان مرا باز نکنید.** (آقایی: شکوفایی ۲۶)

▫ ~ِ **کسی را بستن** (مجاز) ۱. او را به سکوت واداشتن؛ از سخن گفتن او جلوگیری کردن: **[دولت]... دهان مطبوعات را که... رکن اول آزادی یک**

ملت دموکرات است، نبندد. (آل‌احمد[۷] ۹) **۲.** از بدگویی او جلوگیری کردن: [دعا برای زبان‌بندی:] **دهانت را بستم.** (شهری[۲] ۵۲۳/۴) ○ **دهان خصم و زبان حسود نتوان بست/ رضای دوست به‌دست آر و دیگران بگذار.** (سعدی[۳] ۷۲۲)

▫ **~ِ کسی را چاییدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) دهن کسی را سرویس کردن. ← دهن ▫ دهن کسی را سرویس کردن (مِ. ۱): **از سناتورها گرفته تا مردم عادی، دهان همه‌شان را چاییده.** (هدایت[۱] ۲۱)

▫ **~ِ کسی را دوختن** (قد.) (مجاز) او را خاموش کردن و به سکوت واداشتن: **گفت: ای موسی، دهانم دوختی/ وز پشیمانی، تو جانم سوختی.** (مولوی[۱] ۳۴۲/۱)

▫ **~ِ کسی را شیرین کردن** (گفتگو) (مجاز) به او رشوه دادن یا سودی رساندن: **باید دهانشان را شیرین کرد تا سخنشان تلخ نباشد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸۸)

▫ **~ِ کسی قرص بودن** (گفتگو) (مجاز) رازدار بودنِ او: **خیالت راحت باشد، من دهانم قرص است.**

▫ **~ِ کسی گرم شدن** (گفتگو) (مجاز) پرحرفی او شروع شدن: **دهان دکتر گرم شده‌بود و مستمع بی‌کار پیداکرده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۴)

▫ **~ِ گرم داشتن** (گفتگو) (مجاز) خوش‌سخن بودن: **پدرم دهان گرمی داشت. وقتی قصه می‌گفت، همه سراپاگوش می‌شدند.**

• **~ گشادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ▫ دهان باز کردن (مِ. ۱) ←: **تو گشاده دهان به حل و به عقد/ دهر در مدح تو گشاده دهان.** (مسعودسعد[۱] ۵۹۸)

• **~ گشودن** (مصـ.ل.) (مجاز) **۱.** ▫ دهان باز کردن (مِ. ۱) ←: **هرگز ازاین‌پس دهان نگشاید و کلمه‌ای به‌زبان نیاورَد.** (جمال‌زاده[۶] ۲۰۳) **۲.** دهان باز کردن (مِ. ۲) ←: **شهر با هزارتوی خیابان‌ها... دربرابرم دهان می‌گشود.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۴۶)

▫ **~ِ لق** (گفتگو) (مجاز) دهان کسی‌که رازدار نیست: **دهان لق [او] کار خودش را کرده[است.]** (علی‌زاده ۲۳۹/۱)

▫ **از ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) ← دهن ▫ ازدهن افتادن.

▫ **از ~ِ خود بزرگ‌تر (گنده‌تر)** (گفتگو) (مجاز) بالاتر از موقعیت شخص یا نامناسب و گستاخانه: **یکی از حضار... چشمِ حیا و ادب را به‌هم بسته، دهان را باز کرد و مدتی سخنانِ از دهان خود بزرگ‌تر به‌قالب زد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶)

▫ **از ~ِ شیر بیرون آمدن** (گفتگو) (مجاز) نجات پیدا کردن از خطر: **از دهان شیر به‌سلامت بیرون آمدی، دوباره نرو.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۱)

▫ **از ~ِ کسی پریدن (دررفتن)** (گفتگو) (مجاز) یک‌باره و بی اختیارِ او گفته شدن؛ ازسر غفلت و یک‌باره برزبانِ او آمدن: **از دهانم می‌پرد: انگار آزاد شده‌اند. سرها همه برمی‌گردد.** (← محمود[۲] ۲۹۷) ○ **این کلمهٔ «خانهات» با لحن تمسخرآمیز از دهانش دررفت.** (← علوی[۳] ۱۱۴) ○ **یک شب از دهانت دررفت و گفتی: خودت که هستی؟** (← هدایت[۶] ۵۱) نیز ← زبان ▫ از زبان کسی دررفتن.

▫ **از ~ِ کسی نیفتادنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) پیوسته آن را برزبان آوردنِ او: **آن شب اسم مهدی از دهانمان نمی‌افتاد.** (میرصادقی[۱] ۷۴)

▫ **از ~ها افتادن** (گفتگو) (مجاز) دیگر موضوع گفت‌وگو نبودن: **اول هنرپیشهٔ مشهوری بود، اما زود اسمش از دهان‌ها افتاد.**

▫ **با ~ِ باز** (گفتگو) (مجاز) با تعجب بسیار: **حوادث مهمی را بازگو می‌کرد. زنان با دهان باز به او گوش می‌دادند.** (پارسی‌پور ۲۰)

▫ **بر ~ِ کسی زدن (کوفتن)** او را به‌سبب گفتن سخنی گستاخانه، تنبیه کردن: **نرگس از چشم تو دَم زد بر دهانش زد صبا/ ....** (؟) ○ **گفت لبم ناگهان نام گل و گلِستان/ آمد آن گل‌عذار کوفت مرا بر دهان.** (مولوی[۲] ۲۶۴/۴)

▫ **به (توا[یِ]) ~ِ شیر رفتن** (گفتگو) (مجاز) به کاری خطرناک اقدام کردن: **عجب پسری بود! توی دهان شیر می‌رفت.**

▫ **به ~ِ کسی چشم دوختن** (مجاز) ▫ به دهان کسی نگاه کردن ←: **به دهان ما چشم دوخته‌اند**

ببینند چه می‌گوییم.

▫ **به (در، تو[یِ]) ~ِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) چیزی را به او تلقین کردن و او را به گفتن آن واداشتن: **میرزا... این بیت را... کلمه‌به‌کلمه در دهان همسرش می‌گذارد و باهم دَمَش را می‌گیرند.** (جمال‌زاده[11] ۲۲) ○ **مصطفی... در عدلیه و همه‌جا خواهد گفت که دروغ‌ها را تو... به دهان او گذاشتی.** (حجازی ۴۵۳)

▫ **به ~ِ کسی مزه کردن** (گفتگو) (مجاز) خوش‌آیند بودن درنظر او: **کشف اشرفی‌ها... به دهانش مزه‌کرده‌بود.** (قاضی ۲۲۲) ○ **یک چارک انگور... چنان به دهانم مزه‌کرد که تا عمر دارم، لذتش زیر دندانم خواهد ماند.** (جمال‌زاده[2] ۹)

▫ **به ~ِ کسی نگاه کردن** (گفتگو) (مجاز) تقلید یا اطاعت کردن از او: **به دهان ما نگاه می‌کنند ببینند ما چه می‌گوییم، آنها هم همان را جور دیگری بگویند.**

▫ **به (تو[یِ]) ~ها انداختن** (گفتگو) (مجاز) ۱. موضوع گفت‌وگوی همه کردن و به شهرت رساندن: **چیزی که نامش را به دهان‌ها انداخت، آخرین فیلم او بود.** ۲. رسوا کردن؛ بدنام کردن: **می‌خواهی خودت را بدبخت کنی؟ اسمت را توی دهان‌ها بیندازی؟** (حاج‌سیدجوادی ۸۷)

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) به او پاسخ تند دادن و با او مقابله کردن: **دیشب وقتی زدید توی دهان آنهاکه نان مسلمان را آجر می‌کنند، حظ کردم.** (← حجازی ۱۰۳)

▫ **تو[یِ] ~ِ هم (یک‌دیگر) رفتن** (گفتگو) (مجاز) باهم نزاع و مجادله کردن: **همه طاغی و کینه‌جو بودند و به اندک بهانه‌ای حرفشان می‌شد و تو دهان یک‌دیگر می‌رفتند.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۶)

▫ **در ~ِ کسی مزه کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ به دهان کسی مزه کردن ←: **مدت مدیدی لازم بود تا... این طرز و سبک نوظهور در دهان او مزه بکند.** (جمال‌زاده[6] ۲۰۳)

دهان‌اژدر d.-a(ʼa)ždar (اِ.) (گیاهی) گیاه آپارتمانی با گل‌های بزرگ به‌رنگ سفید مایل به صورتی و رگه‌های ارغوانی.

دهان‌اژدری d.-i (صف.) (گفتگو) (مجاز) گشاد: **البسهٔ زنان عبارت بود از... نیم‌تنه‌ای از ماهوت یا ترمه... با آستین‌های دهان‌تنگ و دهان‌گشاد و دهان‌اژدری.** (شهری[2] ۳۲۹/۴)

دهان‌بند dahān-band (اِ.) ۱. آنچه با آن جلو دهان را می‌پوشانند. ۲. پوزه‌بند. ۳. (قد.) آنچه با آن سر ظرفی مانند شیشهٔ شراب را می‌بندند: **درخور بُوَدم اگر دهان‌بندی/ مانند قرابه در دهان بندم.** (مسعودسعد[1] ۴۷۰) ۴. (قد.) (مجاز) حق‌السکوت. ۵. (قد.) **(فرهنگ‌عوام)** تعویذ و دعایی که برای جلوگیری از بدگوییِ دیگران به‌کار می‌بردند. ۶. (قد.) **(فرهنگ‌عوام)** تعویذ و دعایی که برای جلوگیری از گزش جانوران به‌کار می‌بردند.

دهان‌بندی d.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) خاموشی؛ سکوت: **چه دانم‌های بسیار است لیکن من نمی‌دانم/ که خوردم از دهان‌بندی در آن دریا کفی افیون.** (مولوی[2] ۱۴۲/۴)

دهان‌بین dahān-bin (صف.) (گفتگو) (مجاز) دهن‌بین ←.

دهان‌بینی d.-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) دهن‌بینی ←.

دهان‌پرکن dahān-por-kon (صف.) (گفتگو) (مجاز) دارای ظاهر مهم و پرجلوه، اما بی‌ارزش و بی‌محتوا: **نهصدونودونه ازآن‌جاکه دهان‌پرکن‌تر می‌باشد، بمراتب زیاد... به‌نظر می‌آید.** (شهری[2] ۲۵۴/۱) ○ **منظور این است که بیهودگیِ ادعاهای توخالی و دهان‌پرکنِ صاحبان قدرت برملا شود.** (علوی[3] ۳۹)

دهان‌داری dahān-dār-i (حامص.) (گفتگو) (مجاز) توانایی در سخنوری؛ خوش‌بیانی: **او در دهان‌داری و معرکه‌گیری به‌پای مرشد ماده نمی‌رسید.** (شهری[2] ۳۴۳/۱)

دهان‌دره dahān-darre (اِ.) خمیازه: **دهان‌دره موجب دفع گازکربنیک از بدن می‌شود.**

● **~ کردن** (مصل.) خمیازه کشیدن: کوکب

دهان‌دره‌ای کرد. (علی‌زاده ۱۰۴/۱) ○ چون بینی که باز دهان‌دره بسیار کند، یک دانگ و نیم افیون و دو دانگ و نیم... این‌همه را باهم بکوبند و بینیِ باز را بدان علاج کنند. (نسوی ۱۲۰)

دهان‌دریده dahān-dar-id-e (صـ.) (توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌شرم در دشنام‌گویی و هتاکی: **از آن دهان‌دریده‌ها بود که کارشان روزوشب به پروپاچهٔ آشنا و بیگانه پریدن است.** (← جمال‌زاده[۶] ۱۱۲) ○ **گفتا که: از این سخن دراندیش نکو / من سخت دهان‌دریده‌ام، تا دانی.** (؟: نزهت ۳۵۸)

دهان‌دولچه‌ای dahān-dul-če-'(y)-i [فا.سر.فا.فا.فا.] (صنـ.، اِ.) (منسوخ) نوعی کفش چرمی بدون بند و سگک: **نزّاش و فرّاش‌باشی، افرادی بودند که... لباسشان در فرم و تیانه به‌صورت ملبوس مردم عادی... و گیوه‌ای آجیده یا کفشی چرمیِ دهان‌دولچه‌ایِ نعل‌دار که پایشان صدا داشته‌باشد.** (شهری[۲] ۱۰۲/۲)

دهان‌زده dahān-zad-e (صمـ.) (گفتگو) استفاده‌شده یا تماس‌یافته با دهان: **قاشق دهان‌زده.**

دهان‌سوز dahān-suz (صفـ.) بسیار داغ و سوزانندهٔ دهان. نیز ← آش ◘ آش دهن‌سوز.

دهان‌سوزی d.-i (حامصـ.) سوزاندن دهان: **نوعی پنیر خیکی می‌شود، البته بسیار تندتر و گواراتر، تندی و دهان‌سوزی آن را هنوز هم زیر دندان دارم.** (آل‌احمد[۱] ۷۰)

دهان‌شوی dahān-šu-y (صفـ.، اِ.) (پزشکی) دهان‌شویه ↓.

دهان‌شویه d.-e (اِ.) (پزشکی) محلولی با ترکیب شیمیایی خاص مانند محلول‌های نمک یا جوش‌شیرین که معمولاً برای ضدعفونی کردن و خوش‌بو کردن دهان یا مانند آنها مصرف می‌شود: **جرعه‌ای خورد و دور دهان چرخاند، مثل دهان‌شویه، و بعد فروداد.** (گلشیری[۱] ۱۵۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) شستن و ضدعفونی کردن دهان با دهان‌شویه: **راعی... یکی دو کف آب به صورتش زد، دهان‌شویه کرد.** (گلشیری[۲] ۹۰)

دهان‌قرص dahān-qors [فا.؟.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دهن‌قرص ←: **این دوستت خیلی هم دهان‌قرص نیست، همهٔ حرف‌ها را پیش او نگو.**

دهان‌کجی dahān-kaj-i (حامصـ.) (گفتگو) دهن‌کجی ←.

دهان‌گشاد dahān-gošā-d (صـ.) (گفتگو) دهن‌گشاد ←.

دهان‌گیره dahān-gir-e (اِ.) (گفتگو) (مجاز) خوراک یا تنقلاتی غیراز غذای اصلی: **زن‌ها تقریباً به‌طور عموم ناهار و دهان‌گیرهٔ خودشان را همراه می‌آوردند.** (شهری[۲] ۱۱۵/۱) ○ **دهان‌گیره‌های مخصوص آبستنی مانند لواشک، تمر، آلبالوخشکه.** (شهری[۲] ۱۴۹/۳)

دهان‌لق dahān-laq[q] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) دهن‌لق ←.

دهان‌لقی dahān-laqq-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) دهن‌لقی ←.

دهانه dahān-e (اِ.) **۱.** مدخل هرچیز یا هرجا، چنان‌که در بطری، چاه، و غار: **مادر، توی دهانهٔ پله‌ها، توی تاریک‌روشنِ زیرزمینی بیش‌تر به شبح می‌ماند.** (← محمود[۲] ۴۸) ○ **راه‌رو درازی بود با... دهانهٔ روشن راه‌رو دیگری که عمود بر این بود.** (گلشیری[۱] ۱۰۳) ○ **دهنی چون دهانهٔ غاری / جز هلاکش نه در جهان کاری.** (نظامی[۴] ۷۴) **۲.** (ساختمان) فاصلهٔ میان دو تیر، ستون، جرز، و مانند آنها: **اتومبیل‌ها از دهانهٔ پل که بیرون می‌زنند، چراغ‌ها را روشن می‌کنند.** (محمود[۲] ۲۰) **۳.** دهنه (مِ.۴) ←: **خر کوچک... همراه پالان [و] رانکی و دهانه.** (شهری[۲] ۳۷۳/۱) ○ **اسب جهان چون همی‌بخواهدت افکند / علم تو را بس بُوَد بر اسپ دهانه.** (ناصرخسرو[۱] ۳۸۳ و ۷۴۶) **۴.** (قد.) (علوم‌زمین) از سنگ‌های معدنیِ مس که سبزرنگ و شبیه زمرد بوده‌است؛ دهنه؛ دهنج: **صیقل‌کنِ این رواق ازرق / ریزد زر ساو بر کرانه ـ وین صحن زمردین شود راست / از ریزهٔ ساو چون دهانه.** (نزاری‌قهستانی: جهانگیری ۲۱۶۹/۲)

◘ ~ٔ **رود** جایی که رود در آن به دریا

می‌ریزد؛ مصب.
▫ ~ٔ (~) فرنگ (فرنگی) (قد.) (علوم‌زمین) نوعی مرغوب از دهانه. ← دهانه (مِ. ۴): چنان‌که تا به قیامت کسی نشان ندهد/ به‌جز دهانهٔ فرنگی و مشک تاتاری. (سعدی[۳] ۷۵۲) ○ ز تاب خشم تو گر پرتوی به روم رسد/ شود زبانهٔ آتش دهانه‌های فرنگ. (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۲/۲۱۶۹)

دهانه‌گشاد d.-gošā-d (صـ.) دارای دهانهٔ فراخ: شیشهٔ دهانه‌گشاد برای مربا.

دهانی dahān-i (صنـ.، منسوب به دهان) مربوط به دهان: بیماری‌های دهانی.

دهاة dohāt [عر.، جِ. داهی و داهیَة] (اِ.) (قد.) دُهات ←: نظام‌السلطنه از دهاة و کفاة روزگار است، بافضل و خوش‌خط و درستکار و باکفایت و باتدبیر است. (افضل‌الملک ۷۷) ○ جمعی از کفاةِ اصحاب و دهاةِ احباب او را ارشاد کردند. (رشیدالدین ۴۶)

دهاةالرجال dohāt.o.r.rejāl [عر.] (اِ.) (قد.) مردان زیرک و هوشمند: این مردی بود از دهاةالرجال با فضلی نه بسیار و نه عشوه و زرق با وی. (بیهقی[۱] ۶۳۹)

ده‌باشی، دهباشی dah-bāši [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی، ۱. در دورهٔ افشاریه تا قاجار، سردسته و فرمان‌ده ده نفر: اشرار غالباً به‌قدر سرباز و قشون، ده‌باشی و یوزباشی... و وزیر جنگ دارند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۱۰) ○ ده‌باشیان، غازیان را دسته‌به‌دسته خبردار نمودند. (مروی ۵۴۵) ۲. در دورهٔ قاجار، رئیس ده فرّاش: نایبان فراش‌خانه و یوزباشیان و پنجاه‌باشیان و ده‌باشیان... خارج گشتند. (مستوفی ۲۹۶/۱)

دهبان deh-bān (صـ.، اِ.) کدخدا (مِ. ۱) ←.

دهبانی d.-i (حامصـ.) عمل و شغل دهبان؛ کدخدایی.

ده‌بریک dah-bar-yek (اِ.) (ریاضی) اصطلاحی که در جمع چند عدد، هنگامی‌که مجموع آنها ده یا بیش‌تر از آن باشد، برای اضافه کردن یک واحد به مرتبهٔ بالاتر به‌کار می‌رود: کاغذ و مداد برمی‌دارد و مشغول حساب کردن و ده‌بریک گفتن می‌شود. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۷۰)

ده‌بیست‌سی‌چهل dah-bist-si-čehel (اِ.) (بازی) در بازی‌های گروهی، نوعی قرعه‌کشی برای انتخاب یک فرد معیّن، که به‌ترتیب می‌شمارند: ده، بیست، سی، چهل، ... صد.
☜ • ~ کردن (مصـ.ل.) (بازی) انجام دادن قرعه‌کشی به‌همین‌روش: ده‌بیست‌سی‌چهل بکنید یک نفر چشم ببندد.

ده‌پنج dah-panj (اِ.) ۱. پنج قسمت از ده قسمت؛ پنج‌دهم؛ نصف: هریک از دو شریک ده‌پنجِ سود را ببرند. ۲. (صـ.) (قد.) ده‌پنجی ←: همه راهِ او خود پُر از گنج بود/ زر ده‌دهی، سیمِ ده‌پنج بود. (نظامی[۸] ۱۸۵)

ده‌پنج‌زنی d.-zan-i (حامصـ.) (قد.) ضرب کردن سکهٔ ده‌پنجی، و به‌مجاز، تقلب کردن: دانی که من آن سخن‌شناسم/ کَابیات نو از کهن شناسم ـ تا ده‌دهی غرابیت هست/ ده‌پنج‌زنی رها کن از دست. (نظامی[۲] ۲۵)

ده‌پنجی dah-panj-i (صنـ.، منسوب به ده‌پنج، اِ.) (قد.) ویژگی طلا یا نقره‌ای که فقط پنج‌دهم آن خالص است: با من آن شد که در سخن‌سنجی/ ده‌دهی زر دهم نه ده‌پنجی. (نظامی[۴] ۲۰) ○ .../ بازجستند سیم ده‌پنجی. (نظامی[۴] ۵۷)

ده‌چارده dah-čār-dah [= ده‌چهارده] (اِ.) (قد.) ربحی که در آن درازای ده، چهارده بگیرند؛ سود چهل‌درصد: می‌ستانی از خسان تا وادهی ده‌چارده/ درهوای شاهدی و لقمه‌ای ای بی‌حضور. (مولوی[۲] ۳۰۰/۲)

ده‌چندان dah-čand-ān (صـ.) ده‌برابر: درمدت کوتاهی سرمایه‌اش ده‌چندان شد. ○ آن فایده که از راستی کردنِ ایشان حاصل شود، ده‌چندان و صدچندان مال باشد که بدیشان دهند به‌وقت خویش. (نظام‌الملک[۳] ۸۴)

ده‌چهار dah-ča(ā)hār (اِ.) (قد.) چهارده ←: راه دهید یار را، آن مه ده‌چهار را/ .... (مولوی[۲] ۱۵/۲)

ده‌چهل dah-čehel (صـ.، اِ.) (قد.) چهاربرابر: از خطر خیزد خطر، زیراکه سودِ ده‌چهل/ برنبندد گر بترسد از خطر بازارگان. (؟: نصرالله‌منشی ۶۷)

دهحواس dah-havās [فا.عر.] (اِ.) (قد.) درباور قدما، مجموع حواس پنجگانهٔ ظاهری و حواس باطن.

دهخدا، دهخدا deh-xodā (اِ.) (قد.) مالک دِه و زمین‌های زراعتی: **نکویی کن امسال چون دِه تو راست/که سال دگر دیگری دهخداست.** (سعدی[1] ۶۷) ○ **واندر همه دِه جُوی نه ما را/ ما لاف‌زنان که دهخداییم.** (سنایی[2] ۹۴۷) ○ **ضیاع... اگر بی‌دخل باشد، چنان دان که همهٔ بیابان‌ها ضیاع توست که دهخدا را به دِه قیمت بُوَد و دیه را به دخل‌وخرج جز به عمارت حاصل نشود.** (عنصرالمعالی[1] ۱۲۲)

دهخدایی، دهخدایی d.-y(')-i (حامص.) (قد.) دهخدا بودن: **گم‌راه و سخن ز رهنمایی/ در دِه نه و لاف دهخدایی.** (نظامی[2] ۲۱۴)

دهدار، دهدار deh-dār (صف.، اِ.) ۱. نمایندهٔ منصوب دولت برای ادارهٔ دهستان. ۲. مالک دِه: **مالکان و دهداران... غلات خود را به‌فروش می‌رسانیدند.** (شهری[1] ۱۷) ○ **وز این ایستادن به درگاه شاه/ وز این خواستن سوی دهدار، بار.** (ناصرخسرو[1] ۳۵۵)

دهداری، دهداری d.-i (حامص.) ۱. تنظیم امور دهستان؛ اداره کردن دهستان: **تقسیمات خاصی... ازنظر دهداری و امور کدخدایی در این دِه هست.** (آل‌احمد[1] ۲۴) ۲. (اِ.) محل کار دهدار: **دهداری، ساختمان کهنه‌ای بود با دو اتاق.** ۳. (حامص.) مالکیت زمین‌های دِه؛ دهخدایی: **ملک‌داری و دهداری تا آن زمان اعتبار داشت.** (آل‌احمد[6] ۸۴) ○ **حاصلی که مرا از دهداری خودم و پرستاری آنها باشد، منحصر به همین نشود که...** (قائم‌مقام ۱۸۳)

دهدل dah-del (صـ.) (قد.) (مجاز) دهدله ↓: **اگرچه دهدلی و دهزبانی/ مرا کام دل و مقصود جانی.** (امیرحسینی ۱۶۴)

دهدله d.-e (صـ.) (قد.) (مجاز) علاقه‌مند به اشخاص یا چیزهای متعدد، و بی‌ثبات در علاقه‌مندی؛ مقِ. یک‌دله: **ای دهدلهٔ دوروی! یک‌چند/ دروازهٔ هفت‌قلعه دربند.** (امیرحسینی ۹۰) ○ **او یار وفا نبُوَد و از یار ببُرَد/ آن دهدله را محرم اسرار مدارید.** (مولوی[2] ۶۹/۲)

دهدلی dah-del-i (حامص.) (قد.) (مجاز) پریشان‌خاطری؛ آشفته‌حالی: **چنان از سرگردانی و دودلی و دهدلی... خسته شده‌ام که حدوحصر ندارد.** (جمال‌زاده[4] ۱۶۱/۲) ○ **حاسدان و دشمنان به کوری و دهدلی روزگار را کرانه کنند.** (بیهقی[1] ۹۰)

دهدهی dah-dah-i (صـ.) ۱. (ریاضی) اعشاری ←. ۲. (قد.) ویژگی طلا یا نقرهٔ تمام‌عیار و خالص: **عرصه‌ای که‌ش خاک زرّ دهدهی‌ست/ زر به هدیه بردن آن‌جا ابلهی‌ست.** (مولوی[1] ۳۱۱/۲) ○ **همه راهِ او خود پُر از گنج بود/ زر دهدهی، سیمِ دهپنج بود.** (نظامی[8] ۱۸۵)

دهر dahr [عر.] (اِ.) ۱. روزگار؛ دوران: **به وقاحت و بی‌شرمی نیز شهرهٔ دهر بود.** (قاضی ۶۱۱) ○ **اعجوبهٔ دهر... است.** (افضل‌الملک ۲۴۲) ○ **مشتی از این یاوه‌درایان دهر/ جان کدزشان ز انا در انین.** (سنایی[2] ۵۴۶) ۲. جهان: **دهر نه جای من است بگذرم از وی/ مسکن زاغان چه آشیانهٔ باز است؟** (خاقانی ۸۲۹) ○ **به‌نام خداوند یزدان اعلی/که دادار دهر است و دارای مولی.** (منوچهری[1] ۱۴۱) ۳. انسان (مِ.۴) ←. ۴. (قد.) چرخ[1] (مِ.۸) ←: **سماطِ دهر دون‌پرور ندارد شهدِ آسایش/ مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورَش.** (حافظ[1] ۱۸۸) ○ **.../ دهر به‌جای من و تو بد نکرد.** (نظامی[1] ۱۵۳) ۵. (فلسفه) مفهوم ذهنی زمانِ بی‌آغاز و بی‌انجام؛ زمان نامتناهی از ازل تا ابد: **دهر زمان ناپیموده[است] که مر او را آغاز و انجام نیست.** (ناصرخسرو[3] ۱۱۸) ۶. (فلسفهٔقدیم) مدت بقای موجودی که همیشگی است: **دهر، بقای مطلق است مر ارواح مجرد راکان به زیر اجسام نیست و مر آن را فساد و فنا نیست.** (ناصرخسرو[3] ۱۱۲)

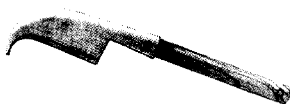
دهرالداهرین dahr.o(a).d.dāher.in [عر.] (ق.) (قد.) تا ابد؛ جاودانه: **اگر تن‌آسایی گزینند... زمان اکتساب فوت شود، آن‌گاه ابدالآبدین و دهرالداهرین در حضیض بُعد قرین شیاطین در محل نفرین باید بود.** (قطب ۵۳۶) ○ **چون آن‌جا رسد، جز هاویه... جای خود نبیند و**

ابدالآبدین و دهرالداهرین در حبس آرزوی خویش دست‌وپایِ طلب می‌زند. (وراوینی ۱۲۲)

ده‌رانده deh-rān-d-e (صمـ.) (قد.) رانده‌شده از روستا: بسا ده‌رانده که از این حادثه به اطراف افتادند. (زیدری ۱۲۱) ○ ده‌رانده و ده‌خدای نامیم/ چون بدر به نیمهٔ تمامیم. (نظامی[۲] ۲۱۴)

ده‌روزه dah-ruz-e (صنـ.) (قد.) (مجاز) کوتاه‌مدت و موقت: ما از این هستی ده‌روزه به‌جان آمده‌ایم/ وای بر خضر که زندانی عمر ابد است. (صائب[۱] ۷۱۸) ○ ده‌روزه مِهرِ گردون افسانه است و افسون/ نیکی به‌جای یاران فرصت شمار یارا. (حافظ[۱] ۵)

دهره dahre [سنسـ.] (اِ.) ۱. وسیلهٔ آهنیِ بُرنده دارای دستهٔ بلند و سرکج برای بریدن درخت و مانند آن: چندهزار دهره و تبر... وحشتی در دل تازیان انداخت. (مینوی: هدایت[۷] ۲۱) ○ عمله تعیین نمایند که... درختان قوی‌هیکل که بوده‌باشد، آنها را به‌ضرب اره و تبر و دهره بریده و تخته ساخته... حمل کنارهٔ دریا نمایند. (مروی ۶۴۹) ○ تبر بر نارون گستاخ می‌زد/ به دهره سروبن را شاخ می‌زد. (نظامی[۳] ۳۴۶)



۲. (قد.) سلاح بُرنده‌ای شبیه شمشیر دارای دو لبهٔ تیز: نجویم به‌کس التجا جز به حق/ ورم خون بریزد به صد دهره دهر. (ابن‌یمین ۴۱۴) ○ دهره... سلاح جان‌داران است. (فخرمدبر ۲۶۰)

دهری dahr-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به دهر، اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) آنکه به ازلی بودن جهان معتقد است و دهر را منشأ همه‌چیز می‌داند: من نه مذهبی‌ام و نه دهری. (جمال‌زاده[۲] ۲۵) ○ روزی مردی دهری ور حلقهٔ بلحسن نوری بگذشت. او را سخنی می‌رفت از حق پاک. (محمدبن‌منور[۱] ۲۴۰-۲۴۱) ○ هرکس‌که آن را از فلک و کواکب و بروج داند... معتزلی و زندیقی و دهری باشد. (بیهقی[۱] ۱۱۷)

دهریات dahr.iy[y]āt [عر.: دهریّات، جِ. دهریّة] (اِ.) (قد.) مباحث و موضوع‌های مربوط به دهر. ← دهر (مِ. ۵ و ۶): آنگه واحد احد فرد در فردانیت بمانَد بی تغایر حدثان و کاینات و معلومات و مفهومات و دهریات. (روزبهان[۱] ۵۴۱)

دهری‌مذهب dahr-i-mazhab [عر.فا.عر.] (صـ.، اِ.) دهری ←: هیچ آدم زنده... ولو دهری‌مذهب... هم باشد، نمی‌تواند منکر این کلام قدیم بگردد. (جمال‌زاده[۸] ۱)

دهریون dahr.iy[y].un [عر.: دهریّون، جِ. دهریّ] (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) دهری‌ها. ← دهری: امتیاز دیگری که [او] دارد، این است که... به اصطلاحات مادیون و دهریون و طبیعیون سخن می‌گوید. (مینوی[۱] ۱۷۶) ○ رساله‌ای در مذهب دهریون نوشت. (مخبرالسلطنه ۳۴۴)

دهریه dahr.iy[y]e [عر.: دهریّة] (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) دهریون ↑.

ده‌زبان dah-zabān (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. (گیاهی) دارای ده گل‌برگ و کاس‌برگ (سوسن): تا بشنوَد که سوسن آزاد ده‌زبان/ پرفن سخن‌وری‌ست که‌ش از خاک مدفن است. (جامی[۹] ۱۱۶) ۲. سخن‌ور و خوش‌بیان: با یک زبان به ذکر تو هر سبزه ده‌زبان/ با صد زبان به حمد تو گل یک‌زبان شده. (صائب[۲] ۱۹۶) ۳. ویژگی آنکه صداقت ندارد و هرلحظه سخنی می‌گوید: اگرچه ده‌دلی و ده‌زبانی/ مرا کام دل و مقصود جانی. (امیرحسینی ۱۶۴) ○ دلارام گفت: ای شه نیک‌دان/ نه هر زن دودل باشد و ده‌زبان. (اسدی[۱] ۳۵)

ده‌زبانی d.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) صداقت نداشتن و هرلحظه سخنی گفتن.

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ده‌زبانی ↑: چون نکردی یک‌زبانی لاله‌وار/ ده‌زبانی نیز چون سوسن مکن. (سیدحسن‌غزنوی: لغت‌نامه[۱])

دهستان deh-estān (اِ.) ۱. در تقسیمات کشوری، مجموعهٔ چندین روستای نزدیک‌به‌هم که آن را ده‌دار اداره می‌کند: از هر دِهی از دهستان اطرافِ شهر برای حمل زغال... الاغ

می‌گرفتند. (مصدق ۱۲۳) **۲.** (قد.) منطقه‌ای دارای چند دِه: **متاعی هرکه دارد رو به این بازار می‌آرد/ محبت شهر و بر اطراف او عالم دهستان است.** (سلیم: آنندراج) ○ **فراوان دگر مرزِ هم‌چون بهشت/ دهستان بسیار پُر باغ و کِشت.** (فردوسی[۳] ۶۷۷)

دهش dahaš [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دهشت (مِـ. ۱) ← : **از آن [نظر بصیرت محبان] حیرت و... دَهَش... تولد کند.** (عزالدین‌کاشانی ۴۱۰)

دهش de(a)h-eš (اِمصـ. از دادن) (قد.) بخشش مال به دیگران؛ کرم؛ عطا: **اگر رئیس از بودن او پشیمان شود، قادر به بیرون کردن او نباشد و به دادودهش و ریزش کوشد تا عامهٔ خلق را به خود گرویده کند.** (شوشتری ۲۷۳) ○ **به شش خصلت اندر تقصیر مکن، نگاه دار: هیبت و دادودهش و حفاظ و آهستگی و راست گفتن.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۳۵)

ده‌شاهی dah-šāh-i (اِ.) (منسوخ) در دورهٔ قاجار و پهلوی، سکهٔ پنجاه‌دیناری معادل نیم‌قران: **داروندارش از تنزیل، تومانی ده‌شاهی و یک قران بود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۳)

دهشت de(a)hšat [عر.: دَهشة] (اِمصـ.) **۱.** ترس و سراسیمگی: **قوی‌رای به‌هیچ‌حال دهشت به خود راه ندهد و خوف و حیرت را در حواشی دل مجال نگذارد.** (نصرالله‌منشی ۲۶۸) ○ **نعره برآمد. گفتی قیامت است آن دهشت بر لشکر.** (بیهقی[۱] ۴۷۲) **۲.** (قد.) نهایت تعجب و سرگشتگی: **هشام را دهشتی و حیرتی رسید که یک سال از نماز بازایستاد.** (جامی[۸] ۲۴۵) ○ **منت‌های سالکان و مریدان در طلب قرب حضرت جمال وی دهشت است.** (غزالی ۳/۱)

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) سرگشتگی ایجاد کردن: **هرچه فصحا و بلغا را امثال این تضمین افتاده‌است، تا به درجه‌ای است که دهشت همی‌آرد و عاقل و بالغ از حالِ خویش بگردد.** (نظامی‌عروضی ۳۹)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) سراسیمه و مضطرب شدن: **به جایی که دهشت خورند انبیا/ تو عذر گنه را چه داری؟ بیا.** (سعدی[۱] ۱۸۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) هراس داشتن؛ ترسیدن: **.../ تشون با ما بُوَد دهشت نداریم.** (عشقی ۲۹۰)

دهشت‌آلوده d.-ā('ā)lud-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) حیران؛ سرگشته: **بزرگان ازآن دهشت‌آلوده‌اند/ که در بارگاه مَلِک بوده‌اند.** (سعدی[۱] ۱۱۰)

دهشت‌آور de(a)hšat-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) هراس‌انگیز؛ ترساننده: **منظرهٔ دهشت‌آور.** ○ **سکوت دهشت‌آوری بر جنگل حاکم شد.**

دهشت‌بار de(a)hšat-bār [عر.فا.] (صفـ.) دهشتناک ← : **از عذاب این مرگ دهشت‌بار، شدیدترین حرکات... را می‌نمود.** (شهری[۱] ۳۳۲) ○ **در تاریکی دهشت‌بار... ناپدید شدند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲۸)

دهشت‌زا de(a)hšat-zā [عر.فا.] (صفـ.) دهشتناک ← : **فیلمی آکنده از صحنه‌های دهشت‌زا.**

دهشت‌زایی d.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) دهشت‌زا بودن؛ ترسناکی: **به ناله‌های... من گوش فرادهید، مباد آن‌که دردِدل من باهمهٔ دهشت‌زایی، شما را منقلب کند.** (قاضی ۲۶۱)

دهشت‌زدگی de(a)hšat-zad-e-gi [عر.فا.فا.] (حامصـ.) حیرت، سرگشتگی، و سراسیمگی: **بیش‌تر این شگفتی‌ها درگذشته اعجاب و تحسین جهانیان را جلب می‌کرده و باعث حیرت و دهشت‌زدگی اهل عالم می‌شده‌است.** (اقبال ۵/۷/۳)

دهشت‌زده de(a)hšat-zad-e [عر.فا.] (صمـ.) ترسیده؛ وحشت‌زده؛ سراسیمه: **دختری دیدم به‌غایت نیکو، دهشت‌زده، و از زندگانی ناامیدشده.** (نظامی‌عروضی ۱۳۳)

دهشتناک، دهشت‌ناک de(a)hšat-nāk [عر.فا.] (صـ.) هراس‌آور؛ ترساننده؛ ترسناک: **درزیر فشار خفقان‌آور و دهشتناک... احساس می‌کنم... مرگ تا حلقومم بالا آمده.** (شریعتی ۴۹۲) ○ **خود را درمیان هزاران کِرم و مار و مور و عقرب جراره و... چیزهای دهشتناک دیگر می‌دیدم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۹)

دهق dahaq [عر.] (اِ.) (قد.) چوبی که با آن پاها

را شکنجه می‌کردند: درآن‌حال هم‌چنان رنج بیند که چیزی که آن را در دهق کشند... به عالم درآید. (بخاری ۶۸)

دهقان dehqān [معر. از فا.: دهگان] (صـ.، اِ.) ۱. کشاورز؛ روستایی: **هم‌سفر ما هیچ برنمی‌آید که بتواند چنین جسارتی بکند و یک دختر دهقانی را گول بزند.** (آل‌احمد[۴] ۹۷) ○ **مجاهدت از مرد دهقان بباید آموخت: اگر درآن‌وقت که تخم باید کِشت، او آب بَرَد....** (احمدجام[۱] ۲۱۳) ۲. (قد.) مالک زمین‌های یک آبادی؛ مالک دِه: **دهقانی نشسته‌بود، برزگر او را خیار نوباوه آورد.** (محمدبن‌منور[۱] ۷۸) ○ **بدین مرز دهقانم و کدخدای/ خداوند این بوم و کِشت و سرای.** (فردوسی[۳] ۱۸۳۳) ۳. (قد.) (مجاز) ایرانی: **چون بازنجویی که اندراین‌باب/ تازیت چه گفت و چه گفت دهقان.** (ناصرخسرو[۱] ۳۳۱) ○ **ز ایران و از تُرک و از تازیان/ نژادی پدید آید اندرمیان ـ نه دهقان نه تُرک و نه تازی بُوَد/ سخن‌ها به‌کردار بازی بُوَد.** (فردوسی[۳] ۲۵۱۶) ۴. (قد.) (مجاز) زرتشتی: **که چون دین دهقان بر آتش نشست/ بمرد آتش و سوخت آتش‌پرست.** (نظامی[۷] ۲۳۸) ○ **ندانی که دهقان ز دین کهن/ نپیچد، چرا خام گویی سخن؟** (فردوسی[۳] ۲۳۷۰) ۵. (قد.) (مجاز) هریک از دانایان و راویان تاریخ و اساطیر ایران: **ز گفتار دهقان یکی داستان/ بپیوندم از گفتهٔ باستان.** (فردوسی[۳] ۳۸۴) ۶. (قد.) (مجاز) بزرگ و حاکم ولایت: **نامه‌ها نبشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند.** (بیهقی[۱] ۶۴۱) ○ **مهترانِ... ناحیت [ایلاق] را دهقان ایلاق خوانند.** (حدودالعالم ۱۱۴)

دهقان‌نژاد d.-nežād [معر.فا.] (صـ.) (قد.) از نسل دهقانان. ← دهقان (مِ.۲-۵): **کشاورز با مرد دهقان‌نژاد/ یکی شد برِ ما به‌هنگام داد.** (فردوسی[۳] ۱۹۱۷)

دهقانی dehqān-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به دهقان) ۱. مربوط یا متعلق به دهقانان: **خوش‌تر از دولت جم، دولت درویشی/ بهتر از قصر شهی، کلبهٔ دهقانی.** (پروین‌اعتصامی ۵۸) ۲. مانند دهقانان: **با لباس‌های دهقانی ادای بیل زدن و وجین کردن و دانه افشاندن را درآوردند.** (دانشور ۲۵۶) ۳. (حامصـ.) (قد.) زمین و مِلک داشتن؛ دهقان بودن. ← دهقان (مِ.۲): **در این دِه کسی خانه آباد کرد/ که گردن ز دهقانی آزاد کرد.** (نظامی[۷] ۱۷۰) ۴. (قد.) (مجاز) حکومت و فرمان‌روایی یک منطقه: **مرا داد دهقانی این جزیره/ به رحمت خداوند هرهفت‌کشور.** (ناصرخسرو[۱] ۳۰۸) ۵. (اِ.) (قد.) زمین‌هایی که متعلق به مالک دِه است: **فردا بروی تهی و بگذاری/ این‌جا همه مال و ملک و دهقانی.** (ناصرخسرو[۱] ۶۰)

دهقنت dahqanat [عر.: دهقنة] (اِمصـ.) (قد.) کشاورزی؛ زراعت: **شاهرخ‌خان... هنوز به دهقنت در شمیران مشغول است.** (غفاری ۱۰۴) ○ **در علم دهقنت، آبیاری را از لوازم باید دانست.** (ابونصری ۸۶) ○ **زمین... را استعدادِ آن داده‌اند که... تخم... به دهقنت... در وی اندازند.** (نجم‌رازی[۱] ۱۱۱)

ده‌کده، دهکده deh-kade (اِ.) روستا: **در سه‌فرسخی این دره ده‌کده‌ای است که با همهٔ کوچکی از آبادترین دهات این حوالی به‌شمار می‌رود.** (قاضی ۵۶۸) ○ **این ده‌کدهٔ کوچک... در ته یک دره واقع شده‌بود و آن را کشت‌زارهای حاصل‌خیز گرفته‌بود.** (هدایت[۹] ۷۱)

ده‌کوره deh-kur-e (اِ.) روستای کوچک دورافتاده و خرابه با امکانات ناچیز: **باریکهٔ آب هریک از این ده‌کوره‌ها اگر دو کف دست جلوش می‌گذاشتید، بند می‌آمد.** (← اسلامی‌ندوشن ۴۲) ○ **توی این ده‌کوره چه می‌کنید؟** (آل‌احمد[۶] ۲۲۲)

ده‌کیا deh-kiyā (اِ.) (قد.) ده‌خدا ←: **همه ده‌کیا آن و دِه بی‌کیا.** (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[۱]) ○ **داری گشادنامهٔ جان در دِه فلک/ گو ده‌کیا که نزلِ تو این‌جا برافکند.** (خاقانی ۱۳۴)

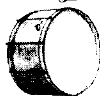
دهگان dah-gān (اِ.) ۱. (ریاضی) دومین رقم سمت راست هر عدد که نمایندهٔ مرتبهٔ ده است. ۲. (ق.) (قد.) ده‌تاده‌تا؛ ده‌نفرده‌نفر: **لشکر ازجهت خان و مال دهگان و بیستگان در گریختن آمدند.** (راوندی: راحة‌الصدور: لغت‌نامه[۱]) ○ **دهگان و پنج‌گان را همی‌درخواندندی... و همی‌کشتند.**

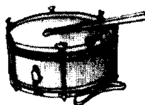
(مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱])

دهگان deh-gān (اِ.) (قد.) دهقان (مِ. ۲ـ۶) ←: مردم ایران... خلفای عباسی را پیروِ مراسم دِهگانان و شهرگانان و شهریاران ساسانی و مروج آیین سلاطین عجم نموده. (اقبال[۱] ۱۱/۳/۲)

دهگانه، ده‌گانه dah-gāne (صـ.) ۱. دارای ده عدد، شماره، یا عضو؛ ده‌تایی: **پرسش‌های ده‌گانه، حرکت‌های ده‌گانه، موارد ده‌گانه.** ۲. (اِ.) (ورزش) مجموعه‌ای از رشته‌های مختلف ورزش دوومیدانی، شامل ده رشتهٔ دوِ ۱۰۰ متر، دوِ ۴۰۰ متر، دوِ ۱۵۰۰ متر، دوِ ۱۱۰۰ متر بامانع، پَرش ارتفاع، پَرش طول، پَرش با نیزه، پرتاب دیسک، پرتاب نیزه، پرتاب وزنه. درپایان، هر ورزش‌کاری که امتیاز بیش‌تری در مجموع ده رشته کسب کند، قهرمان است.

دهل dohol (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) طبل بزرگ با چنبر چوبی، که دو دهانهٔ آن با پوست پوشیده شده و زیروبمیِ آن تاحدی قابل‌تنظیم است. آن را به‌وسیلهٔ یک بند از گردن و شانه می‌آویزند و با دو چوب کلفت و نازک بر آن می‌کوبند: **صدای... دهل از دور شنیده می‌شود.** (هدایت[۷] ۱۰۱) ○ **آوازِ بوق و دهل بخاست و نعره برآمد. گفتی قیامت است.** (بیهقی[۱] ۴۷۱)





☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) نواختن دهل: **بفرمود تا بوق و دهل بزدند به رسیدن مبشران.** (بیهقی[۱] ۶۲۹)

○ ~ **[به]زیرِ گلیم زدن (پنهان کردن)** (قد.) (مجاز) برای پنهان کردن امری آشکار، کوشش بیهوده کردن: **دهل به‌زیر گلیم ای پسر نشاید زد/ عَلَم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا.** (مولوی[۲] ۱۳۳/۱) ○ **دهل زیر گلیم از خلق پنهان/ نشاید کرد و آتش زیر سرپوش.** (سعدی[۴] ۴۸۹)

ده‌لاپهنا dah-lā-pahn-ā (صـ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) بسیار گران. نیز ← دولاپهنا: **بی‌انصاف خدانشناس، قیمت‌ها را ده‌لاپهنا کرده!** (محمود[۲] ۱۷۸)

دهل‌چی dohol-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) دهل‌زن ↓: **دهاتی‌ها... به‌دنبال دهل‌چی‌ها... رقص چوبی می‌کنند.** (شهری[۱] ۷۴)

دهل‌زن dohol-zan (صفـ.، اِ.) نوازندهٔ دهل: **به‌دنبال دهل‌زن... از این کوچه به آن کوچه... در تک‌وتازند.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۵۵) ○ **دهل‌زن چون دهل را ساز می‌کرد/ هنوز این لابه و آن ناز می‌کرد.** (نظامی[۳] ۳۸۲)

ده‌لو dah-lu [فا.تر.] (اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، ورقی که ده خال دارد: **ده‌لوی خشت، ده‌لوی دل.**

دهلوی dehlavi (صنـ.، منسوب به دهلی، پای‌تخت هندوستان) اهل دهلی: **شاعر معروف، امیرخسرو دهلوی.**

دهلیز dehliz [معر. از فا.] (اِ.) ۱. راه‌رو دراز و باریک سرپوشیده بین بخش ورودیِ خانه‌های قدیمی و صحن خانه: **بنایی بود بی‌نهایت عظیم و مرتفع و پیچیده... از پیچ‌وخم دالان‌ها و دهلیزها... گذشتیم.** (جمال‌زاده[۶] ۶۶) ○ **ناگاه از ظلمت دهلیز خانه‌ای روشنایی بتافت.** (سعدی[۲] ۱۴۱) ○ **وی را به‌سوی سرایچه‌ای بردند که در آن دهلیزِ سرایِ امارت است و خزانه.** (بیهقی[۱] ۸۷۳) ۲. گذرگاه باریک و سرپوشیده و معمولاً پیچ‌درپیچ: **در دهلیز انتظار، چشم‌به‌راه قطار مرگ ایستاده‌ام.** (دانشور ۶) ۳. (جانوری) حفره‌ای در قلب مهره‌داران با دیوارهٔ نازک که خون را به بطن تلمبه می‌کند. ۴. (جانوری) حفره‌ای در گوش داخلی که به گوش میانی مربوط است و حلزون به آن باز می‌شود.

دهلیزه d.-e [معر.فا.] (اِ.) (قد.) دهلیز (مِ. ۱ و ۲) ←: **به دهلیزهٔ ره‌گذرهای سخت/ ز شروان چو شیران برون بُرده رخت.** (نظامی[۷] ۳۱۶)

دهلیزی dehliz-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به دهلیز) (قد.) (مجاز) بی‌اعتبار، غیرموثق، و باطل: **بدان که زیرکی عقل جمله دهلیزی‌ست/ اگر به علم فلاطون بُوَد برونِ سراست.** (مولوی[۲] ۲۸۱/۱)

دهم dah-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ ده:

نفر دهم، جمعه دهم اردی‌بهشت. ○ **دهم ماه محرّم خواجه‌احمدحسن نالان شد.** (بیهقی[۱] ۴۶۱) **۲.** (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین مقدار چیزی نسبت‌به کل آن برمبنای ده: **یک‌دهم، پنج‌دهم.** **۳.** (ق.) در مرتبه یا رتبهٔ ده: **نهم باب توبه‌ست و راه صواب/ دهم در مناجات و ختم کتاب.** (سعدی[۴] ۱۵۱)

ده‌مرده dah-mard-e (صف.، ق.) (قد.) **۱.** به‌اندازهٔ ده مرد، و به‌مجاز، بسیار زیاد: **زر نداری نتوان رفت به‌زور از دریا/ زورِ ده‌مرده چه باشد؟ زر یک‌مرده بیار.** (سعدی[۲] ۱۲۳) ○ **خامش، نخواهد خورد خود این راح‌های روح را/ آن‌کس‌که از جوع‌البقر ده‌مرده ماش و رز خورَد.** (مولوی[۲] ۵/۲) **۲.** (صف.) (مجاز) بسیار قدرت‌مند: **جان دوصد قرن در انگشت توست/ چونْت بگویم؟ که تو ده‌مرده‌ای.** (مولوی[۲] ۴۳/۷)

ده‌مرده‌گو[ی] d.-gu[-y] (صف.) (قد.) (طنز) (مجاز) بسیار پرحرف: **حذر کن ز نادان ده‌مرده‌گوی/ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی.** (سعدی[۱] ۱۵۴)

دهمست dahmast (اِ.) (قد.) (گیاهی) برگ‌بو. ← برگ ▫ برگ‌بو. نیز ← غار[۲]: **خاکستر هر چوب که باشد، با جو مخلوط سازند خاصه خاکستر چوب غار که آن را به فارسی دهمست گویند.** (ابونصری ۶۶)

دهمی dah-om-i (صف.) (گفتگو) دهم (مِ. ۱) ←: **نفر دهمی.**

دهمین dah-om-in (صف.) دهم (مِ. ۱) ←: **دهمین سالگرد ازدواج.** ○ **دی، دهمین ماه سال است.**

دهن dahan (اِ.) **۱.** دهان (مِ. ۱) ←: **نُقل بیدمشک و نبات و شکرپنیر به دهن آنها می‌گذارند.** (جمال‌زاده[۶] ۴۸) ○ **تیهو به دهن شاخ گیایی دارد/ وآهو به دهن درون گل رنگ‌به‌رنگ.** (منوچهری[۱] ۱۸۳) **۲.** (گفتگو) (مجاز) دهان (مِ. ۲) ←: **بدبخت‌ها بچه‌دار که می‌شدند، می‌گفتند یک دهن اضافه شد.** **۳.** (مجاز) دهانه (مِ. ۱) ←: **دهن لوله.** **۴.** (مجاز) دهان (مِ. ۴) ←: **دست‌هایش... مثل دهن اره زبر و خشن بود.** (درویشیان: شکوفایی ۲۱۶) **۵.** (مجاز) دهان (مِ. ۵) ←. **۶.** (گفتگو) (مجاز) دهان (مِ. ۶) ←: **آخوند... برای شگون رفت بالای منبر و دوسه دهن روضه خواند.** (هدایت[۹] ۵۹) ○ **می‌خواهم یک دهن بخوانم.** (مستوفی ۲۶۵/۳) **۷.** (قد.) (مجاز) توانایی و قاطعیت در سخن گفتن یا انجام دادن کاری: **اگر محمدتیمور را دهنی بودی، او کی این ترک‌تازی‌ها می‌کرد؟** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۰۲)

▫ ~ **آب کشیدن** (قد.) (مجاز) ← دهان ⊙ دهان شستن: **عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد/ بس‌که عادت به دهن آب کشیدن دارد.** (کلیم: دیوان ۱۸۰ : فرهنگ‌نامه ۱۰۸۶/۲)

▫ ~ **باز کردن** (مجاز) **۱.** (گفتگو) ← دهان ▫ دهان باز کردن (مِ. ۱): **بدون آنکه مهلت دهن باز کردن به حاج‌آقا بدهد، به سخنان خود... دنباله داد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲) **۲.** (گفتگو) ← دهان ▫ دهان باز کردن (مِ. ۲): **قبرها دهن باز می‌کردند و از دهانهٔ آن... مردگان... بیرون می‌افتادند.** (جمال‌زاده[۶] ۱) **۳.** (گفتگو) ← دهان ▫ دهان باز کردن (مِ. ۳): **خیلی‌ها برای این باغ دهن باز کرده‌بودند.** **۴.** (قد.) شکفتن؛ باز شدن: **گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد/ وامروز نسیم سحرش پرده دریده‌ست.** (سعدی[۴] ۳۶۹)

⊙ ~ **بستن** (مجاز) ← دهان ⊙ دهان بستن: **تا راز دل ما نکند فاش عراقی/ اینک دهن از گفت نبستیم دگربار.** (عراقی: کلیات ۲۰۵ : فرهنگ‌نامه ۱۰۸۶/۲)

▫ ~ **به** ~ (گفتگو) (مجاز) ← دهان ▫ دهان‌به‌دهان: **این قصه را همه‌جا دهن‌به‌دهن گفتند.**

▫ ~ **به** ~ **شدن** (گفتگو) (مجاز) ← دهان ▫ دهان‌به‌دهان شدن.

▫ ~ **به** ~ **شدن با کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دهان ▫ دهان‌به‌دهان شدن با کسی: **با اینها مگر می‌شود دهن‌به‌دهن شد؟** (← گلاب‌دره‌ای ۴۵۸) ○ **این‌قدر با این عاقل‌مرد دهن‌به‌دهن نشو.** (← میرصادقی[۳] ۱۳۸)

▫ ~ **به** ~**ِ کسی دادن (گذاشتن)** (گفتگو) (مجاز) ← دهان ▫ دهان به دهان کسی دادن: **تو نباید دهن به دهن او می‌دادی.** ○ **زن نجیب که دهن به دهن هر بی‌سروپایی نباید بگذارد.** (← شهری[۱] ۳۶۵) ○ **یحیی‌خان متانت به‌خرج می‌داد و دهن به دهن او**

نمی‌گذاشت. (مستوفی ۳۸۸/۱)

□ ~ به ~ گذاشتن با کسی (گفتگو) (مجاز) ← دهان □ دهان‌به‌دهان شدن با کسی: **مقصر خود من هستم که با هر بی‌ادب بدرگی باید دهن به دهن بگذارم.** (← شهری[۲] ۱۸۱/۲)

□ ~ به ~ گشتن (گفتگو) (مجاز) ← دهان □ دهان‌به‌دهان گشتن: **روز بعد، خبر دهن‌به‌دهن می‌گشت.** (میرصادقی[۲] ۹۹) ○ **اشعار یکی از ادبای وقت... در آن روزها دهن‌به‌دهن می‌گشت.** (مستوفی ۱۸۳/۳)

□ ~ تازه کردن (گفتگو) (مجاز) ← دهان □ دهان تازه کردن: **بفرمایید دهنی تازه کنید، شربت خوش‌مزه‌ای است.**

□ ~ را آب کشیدن (گفتگو) (مجاز) ← دهان □ دهان را آب کشیدن: **پسرا دهنت را آب بکش! امروز مملکت ما بهشت برین است.** (مینوی[۱] ۱۵۴)

□ ~ را چفت کردن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ساکت شدن: **تو دیگر دهنت را چفت کن.** (دیانی ۹۶)

● ~ زدن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ← دهان ● دهان زدن (مِـ ۱): **غذا را دهن زده‌بودند.** ○ **قاشق را دهن زده‌اند.**

⊙ ~ شستن (قد.) (مجاز) ← دهان ⊙ دهان شستن: **ای به دیدار گل رویت چمن را آب‌وتاب/ غنچه بهر بردن نامت دهن شوید به آب.** (فیاض‌لاهیجی ۱۲۳)

□ ~ِ کسی آب افتادن (گفتگو) ← دهان □ دهان کسی آب افتادن: **یک‌جوری... حرف می‌زد که دهن آدم آب می‌افتاد.** (دریابندری[۳] ۴۷) ○ **خودت گفته‌بودی هروقت پیازترشی‌های دکان بقالی را می‌بینی، دهنت آب می‌افتد.** (← شهری[۱] ۴۲۸)

□ ~ِ کسی آستر داشتن (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← دهان □ دهان کسی آستر داشتن.

□ ~ِ کسی باز ماندن (گفتگو) (مجاز) ← دهان □ دهان کسی باز ماندن: **دهنم از تعجب مانند دهنهٔ خزانهٔ حمام باز ماند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۵) ○ **وقتی‌که سوار می‌شدم، هرکسی به من نگاه می‌کرد، دهنش باز می‌ماند.** (← هدایت[۶] ۲۵)

□ ~ِ کسی بویِ شیر دادن (گفتگو) (مجاز) ← دهان □ دهان کسی بوی شیر دادن: **پسرک نادان! تو هنوز دهنت بوی شیر می‌دهد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲)

□ ~ِ کسی پرآب شدن (گشتن) (قد.) ← دهان □ دهان کسی آب افتادن: **چو به وصل فتنه گشتم کنم از تو یاد، یعنی/ که ز یاد کردن تو دهنم پرآب گردد.** (نظامی: دیوان ۲۷۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۸۷/۲) ○ **گل چنان آتش افروخت به لطف/ که قدح را شده پرآب دهن.** (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۵۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۸۷/۲)

□ ~ِ کسی چاک‌وبست نداشتن (گفتگو) (مجاز) ← دهان □ دهان کسی چفت‌وبست نداشتن: **دهنش چاک‌وبست نداشت و بی‌پروا به چپ‌وراست می‌زد.** (حجازی ۴۲۰)

□ ~ِ کسی چاییدن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) توانایی یا جرئت کاری را نداشتن؛ غلط کردن: **وقتی ارباب پشتش ایستاده، دیگر از که حساب ببَرَد؟ حتی خود استان‌دار هم دهنش می‌چاید.** (شاملو ۷۶) ○ **دهن ما بچاد که از این دعوی‌ها بکنیم.** (آل‌احمد[۲] ۷۳)

□ ~ِ کسی چفت‌وبست نداشتن (گفتگو) (مجاز) ← دهان □ دهان کسی چفت‌وبست نداشتن.

□ ~ِ کسی را آب انداختن (گفتگو) (مجاز) ← دهان □ دهان کسی را آب انداختن: **بخاری که از بشقاب‌ها بلند می‌شود، دهن آدم را آب می‌اندازد.** (شاملو ۱۱۰)

□ ~ِ کسی را باز کردن (گفتگو) (مجاز) ← دهان □ دهان کسی را باز کردن.

□ ~ِ کسی را بستن (گفتگو) (مجاز) **۱.** ← دهان □ دهان کسی را بستن (مِـ ۱): **دهن مردم را که نمی‌شود بست.** ○ **دهن روزنامه‌نویس‌ها را بستند.** **۲.** ← دهان □ دهان کسی را بستن (مِـ ۲): **اگر پولی به او داده‌بودی، دهنش را بسته‌بودی.**

□ ~ِ کسی را دوختن (قد.) (مجاز) ← دهان □ دهان کسی را دوختن: **ناله و فریاد من هست ز سوز جگر/ یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن.** (جامی[۹] ۶۱۸)

□ ~ِ کسی را سرویس کردن (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) **۱.** او را با جواب دندان‌شکن وادار به

سکوت کردن: **خوب دهن فلانی را سرویس کردی.** **۲.** او را به‌سختی آزردن یا تنبیه کردن: **این خیابان پردست‌انداز، دهن ما را سرویس کرد.**

□ **~ِ کسی را شیرین کردن** (مجاز) ← دهان □ دهان کسی را شیرین کردن: **باید... دهن‌های بسیاری را شیرین کرد.** (جمال‌زاده[11] ۷۵) ○ **.../ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن.** (سعدی[2] ۷۷)

□ **~ِ کسی سرویس شدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) به‌شدت آزرده شدنِ او یا در موقعیت دشوار قرار گرفتنِ او: **دهنم سرویس شد تا توی این ترافیک به خانه رسیدم.**

□ **~ِ کسی گرم بودن** (گفتگو) (مجاز) خوش‌سخن بودنِ او: **می‌دانی درویش! دهنت خیلی گرم است.** (آل‌احمد[6] ۶۷)

□ **از ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) طعم اصلیِ خود را ازدست دادن یا سرد شدن (غذا): **بخور، از دهن می‌افتد.** (محمدعلی ۷) ○ **خدایی شد که من دوسه گل شامی‌کباب خریدم. می‌ترسم از دهن افتاده‌باشد.** (هدایت[6] ۳۴)

□ **از ~ِ خود بزرگ‌تر (گنده‌تر)** (گفتگو) (مجاز) ← دهان □ از دهان خود بزرگ‌تر: **از دهن خودت بزرگ‌تر حرف می‌زنی.** ○ **پسرک نادان... این حرف‌های از دهنت گنده‌تر چیست می‌زنی؟ مگر... کافر شده‌ای؟!** (جمال‌زاده[16] ۱۷۲)

□ **از ~ِ کسی پریدن (دررفتن)** (گفتگو) (مجاز) ← دهان □ از دهان کسی پریدن: **ـ قول داد که به کسی نگوید. ـ حتماً از دهنش پرید.** (گلشیری[1] ۳۵) ○ **از دهنم دررفت، کفر گفتم.** (هدایت[5] ۱۵۴)

□ **از ~ِ کسی نیفتادن** (گفتگو) (مجاز) ← دهان □ از دهان کسی نیفتادن: **اسم مریم از دهنش نمی‌افتاد.** (میرصادقی[1] ۲۷)

□ **از ~ها افتادن** (گفتگو) (مجاز) ← دهان □ از دهان‌ها افتادن.

□ **به (در) ~[ها]... افتادن** (مجاز) شایع شدن؛ دهان‌به‌دهان گشتن: **به دهن مردم افتاده که همین روزها زلزله می‌آید.** ○ **اغراق‌های ناشی از بی‌اطلاعی... دراطراف این موضوع در دهن‌ها افتاده.** (مستوفی ۲۴/۲) ○ **غیرت عشق زبان همه خاصان بِبُرید/ کز کجا سِرّ غمش در دهن عام افتاد.** (حافظ[1] ۷۹)

دهن dohn [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** روغن: **چراغ از قلت دُهن دررعشه رفته.** (خاقانی[1] ۱۱۷) **۲.** شیره یا صمغ گیاه: **چون دُهن تمام [از درخت] بیرون آید، درخت خشک می‌شود.** (ناصرخسرو[2] ۸۸)

☜ □ **~ِ مصری** (قد.) روغن بلسان؛ صمغ درخت بلسان: **بلی ناقد مشک یا دُهن مصری/ به‌جز سیر یا گندنایی نیابی.** (خاقانی ۴۱۹)

دهن‌البلسان dohn.o.l.balasān [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) روغن بلسان: **دهن‌البلسان مصری را... چندان قیمت ننهند.** (خاقانی[1] ۱۷۱)

ده‌نامه dah-nāme (اِ.) (ادبی) منظومهٔ عاشقانه در قالب مثنوی که درضمن آن، چند غزل (معمولاً ده‌تا) به‌شکل نامه‌های عاشق‌ومعشوق می‌آید.

دهن‌باز dahan-bāz (صـ.) دارای دهانهٔ باز: **پستهٔ دهن‌باز.**

دهن‌بسته dahan-bast-e (صـ.) دارای دهانهٔ بسته: **پستهٔ دهن‌بسته.**

دهن‌بین dahan-bin (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که تحت تأثیر حرف‌های دیگران، نظر و عقیده‌اش تغییر می‌کند و ثبات و استقلال فکری ندارد: **این‌قدر دهن‌بین نباش. خودت عقل داری، تضاوت کن.** ○ **مدعی‌ها کج و مزور، شاه دهن‌بین و بی‌رأی.** (مخبرالسلطنه ۱۰۲)

دهن‌بینی d.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) تغییر کردن نظر و عقیدهٔ کسی تحت تأثیر حرف‌های دیگران و نداشتن ثبات و استقلال فکری؛ دهن‌بین بودن: **دهن‌بینی نشانهٔ ضعف اعتمادبه‌نفس است.**

دهن‌پر dahan-por (صـ.) ویژگی اسلحه‌ای که از نوک لوله گلوله‌گذاری می‌شود: **دو عرادهٔ توپ دهن‌پر قدیمی... برای قراولیِ قلعه و شهر گذاشتم.** (نظام‌السلطنه ۱۱۲/۱)

دهن‌پرکن d.-kon (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) دهان‌پرکن ←: **حرف‌های دهن‌پرکن.**

دهنج dahanaj [معر. از فا.: دهنه] (اِ.) (قد.) دهانه (مِ. ۴) ←: **سخن در خواص دهنج... درد شقیقه و جمله اعضا را نیکو بُوَد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۳۶) ○ **یکی را جزیرهٔ... قبرس خوانند... و اندر او معدن سیم است و معدن مس و معدن دهنج.** (حدودالعالم ۲۳)

دهن‌دار dahan-dār (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌پروا و توانا در سخن گفتن یا حاضرجوابی؛ سرزبان‌دار: **در بهار امسال... روضه‌خوان‌ها و وعاظ و دهن‌دارها به نضیحت و رسوایی محتکرین برخاستند.** (شهری[۱] ۱۶۶)

دهن‌داری d.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) دهن‌دار بودن؛ سرزبان‌داری: **زن‌هایی بودند که هر چند نفرشان عقد و صیغهٔ مرد کولی‌ای از سنخ خود بوده که باید روزانه مقداری به‌نسبت... دهن‌داری و کم‌زبانی... پول برگردانده، به شوهر بدهند.** (شهری[۲] ۱۵۷/۴)

دهن‌دره dahan-darre (اِ.) خمیازه: **دهن‌درهٔ خفیفی بر هردو عارض شده‌بود و حالت چُرت گوارایی به هردو دست داده‌بود.** (مینوی[۱] ۱۳۳) ○ **مسافر... درضمن دهن‌درهٔ ممتدی گفت: چه‌قدر خوابم می‌آید.** (مستوفی ۶۸/۳) ○ **کسی را که چشمی رسد ناگهان/ دهن‌دره‌اش اوفتد در دهان.** (نظامی[۸] ۱۱۸)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) خمیازه کشیدن: **شهرام... دست‌هایش را از دو طرف کشید و دهن‌دره کرد و زود جلو دهنش را گرفت.** (گلاب‌دره‌ای ۴۳۲) ○ **«بعدازظهر خواستم چرتی بزنم، خوابم برد.»... دهن‌دره‌ای کرد. دستش را جلو دهان گرفت.** (میرصادقی[۱۱] ۲۱)

دهن‌دریده dahan-dar-id-e (صـ.) (توهین‌آمیز) (مجاز) دهان‌دریده ←: **بعضی... سر به‌دنبال این بی‌حیاهای دهن‌دریده می‌گذارند.** (شاملو ۲۰۹) ○ **ای بیهده‌گوی مست! بسیار مگوی/ وی شوخ دهن‌دریده! بسیار مخند.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۶۹)

دهن‌دوخته dahan-duxt-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) خاموش؛ ساکت: **کم‌سخنی دید دهن‌دوخته/ چشم و زبانی ادب‌آموخته.** (نظامی[۱] ۱۷۳)

دهن‌دولچه‌ای dahan-dul-če-'(y)-i [فا.سر.فا.فا. فا.] (صنـ.، اِ.) (منسوخ) دهان‌دولچه‌ای ←: **بچه‌های اشراف و شاه‌زاده کفش‌هایشان از قیافهٔ چرمی و دهن‌دولچه‌ای بیرون آمده‌بود.** (← شهری[۲] ۲۸۰/۱)

دهنده dah-ande (صفـ. از دادن) **۱.** ویژگی آنکه یا آنچه چیزی را می‌دهد؛ مقِ. گیرنده: **طبیعت، دهنده‌ای بازی‌گر است، نه همواره چنان‌که نان و دندان را باهم بدهد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۳) ○ **در این کار تو هم من بوی رشوه می‌شنوم. حالا باید دید دهنده و گیرنده کدام... است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۶) **۲.** (قد.) (مجاز) بخشنده: **نیل دهنده تویی به‌گاه عطیت/ ....** (رودکی[۱] ۵۳۰) **۳.** (اِ.) (قد.) (مجاز) خداوند: **دهنده تو را همتی داد عالی/ که همواره زآن همت اندر بلایی.** (فرخی[۱] ۳۹۵)

دهن‌زده dahan-zad-e (صمـ.) (گفتگو) دهان‌زده ←.

دهن‌سوز dahan-suz (صفـ.) دهان‌سوز ←: **آش دهن‌سوز.**

دهن‌شویه dahan-šu-y-e (اِ.) (پزشکی) دهان‌شویه ←.

ده‌نشین deh-nešin (صفـ.) ساکن دِه؛ روستایی: **مشتریان آنها روستاییان و ده‌نشینان بودند.** (← شهری[۲] ۳۲۸/۲) ○ **تو که در شهر... بزرگ شده‌ای... این نکته را بهتر از من دهاتی ده‌نشینی که درحقمان گفته‌اند... دریافته‌ای.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰)

دهن‌قرص dahan-qors [فا.؟.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) رازدار و قابل‌اعتماد در حفظ اسرار: **اگر دهن‌قرص باشی، ماجرا را برایت تعریف می‌کنم.**

دهن‌کجی dahan-kaj-i (حامصـ.) (گفتگو) **۱.** دهان خود را کج کردن یا ادای سخن گفتن کسی را درآوردن به‌قصد مسخره کردن او: **یک دهن‌کجی کودکانه بود. مثل لج‌بازی بچه‌هایی بود که مداد یک‌دیگر را می‌شکنند.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۶) **۲.** (مجاز) انجام دادن کاری به‌قصد تمسخر یا به‌نشانهٔ بی‌اعتنایی: **این‌قبیل برخوردهای غیرمنطقی دهن‌کجی به اخلاق جامعه است.**

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. دهن‌کجی (مِ. ۱) ←: **بچه بی‌تربیت‌هایشان... قاقالی‌لی‌هایشان را خودشان می‌خوردند و به من دهن‌کجی می‌کردند.** (شهری[3] ۱۸۵) ○ **وقتی دهن باز و دندان‌های کلیدشده‌اش را دیدم، خیال کردم دهن‌کجی می‌کند و می‌خواهد سر به سر کسی بگذارد.** (جمال‌زاده[3] ۲۴۰) ۲. (مجاز) دهن‌کجی (مِ. ۲) ←: **دهن‌کجی کردم بر هرچه به من گذشته‌بود.** (محمدعلی ۴۵)

دهن‌گرم dahan-garm (صـ.) (گفتگو) (مجاز) خوش‌سخن: **او... شاداب و مجلس‌آرا و دهن‌گرم و زیبا... به‌نظرم آمد.** (علوی[3] ۲۵)

دهن‌گشاد dahan-gošā-d (صـ.) (گفتگو) ۱. (غیرمؤدبانه) دارای دهان گشاد و بزرگ: **اگر دهن‌گشاد نبود، می‌شد گفت تشنگ است.** ۲. دهانه‌گشاد ←: **حبه‌ای نبات در شیشه‌ای دهن‌گشاد انداخته.** (شهری[2] ۵۴۲/۱) ○ **خُم دهن‌گشاد.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۲) ۳. (توهین‌آمیز) (مجاز) چرندگو و فضول: **به رفیق دهن‌گشادت بگو دست از این مزخرف‌گویی‌ها بردارد.**

دهن‌گیره dahan-gir-e (اِ.) (گفتگو) (مجاز) دهان‌گیره ←: **دهن‌گیره‌های میان روز جواد... دو تا سه دانه توت‌خشکه یا کشمش و یک شاهی جیرهٔ هفتگی بود.** (شهری[1] ۳۵۱)

دهن‌لق dahan-laq[q] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ناتوان از رازداری و غیرقابل‌اعتماد در حفظ اسرار: **اگر این مردک دهن‌لق حرف نمی‌زد، کسی از موضوع خبردار نمی‌شد.**

دهن‌لقی dahan-laqq-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) دهن‌لق بودن: **آدم به این دهن‌لقی و فضولی تابه‌حال ندیده‌ام.**

دهنه dahan-e (اِ.) ۱. (گفتگو) دهانه (مِ. ۱) ←: **در صداکرد... چشم به دهنهٔ دالان دوخت.** (دولت‌آبادی[1] ۸) ○ **این صورتک را می‌گذاری و خیلی آرام از دهنهٔ این بالن نفَس می‌کشی.** (هدایت[9] ۴۲) ۲. (گفتگو) دهانه (مِ. ۲) ←: **دهنهٔ پل.** ۳. مهار؛ افسار: **دهنهٔ اسب را کشیدیم، اسب ایستاد.** ○ **دهنه و افسارهای جواهرنشان بافته‌بودند.** (جمال‌زاده[6] ۴۹) ۴. بخش فلزیِ لگام که در دهان اسب و مانند آن قرار می‌گیرد. ۵. واحد شمارش دکان یا اجزای قابل‌تفکیک یک دکان بزرگ به دکان‌های مستقل: **سه دهنه مغازه.** ۶. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین تعداد قابل‌تفکیک یک دکان بزرگ به دکان‌های مستقل: **دکان دودهنه، مغازهٔ سه‌دهنه.** ۷. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین تعداد دهانه‌های یک پل یا ساختمان: **پل دودهنه.** ○ **در راه قزوین به بلوک زهرا... ازروی یک پل آجریِ عظیم و پنج‌دهنه نیز باید بگذری.** (آل‌احمد[1] ۱۹) ۸. (قد.) (علوم‌زمین) دهانه (مِ. ۴) ←: **رنگ دهنه سبز می‌باشد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۳۴)

○ ~ زدن به کسی (چیزی) (مجاز) او (آن) را دراختیار گرفتن و مطیع کردن: **تو باید به غرایز طبیعی خود دهنه بزنی.** (قاضی ۷۱)

دهنی dahan-i (صنـ.، منسوب به دهن) ۱. مربوط به دهان: **موسیقی مختصری می‌دانند به انواع‌اقسام دستی و دهنی.** (حاج‌سیاح[2] ۱۱۲) ۲. (گفتگو) دهان‌زده: **من با این قاشق دهنی غذا بخورم؟!** ۳. (اِ.) (برق) بخشی از گوشیِ تلفن که در آن صحبت می‌کنند و صدا را به سیگنال الکتریکی تبدیل می‌کند. ۴. (موسیقی) وسیله‌ای برای دمیدن در برخی‌از سازهای بادی (دمیدنی) که نوازنده در آن می‌دمد.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) دهان‌زده شدن: **این لیوان دهنی شده، یکی دیگر بیاورید.**

• ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) دهان زدن؛ دهان‌زده کردن: **قاشق را دهنی کرد.**

دهنیت dohn.iy[y]at [عر.: دهنیّة] (اِمصـ.) (قد.) حالت چربی داشتن: **گاهی مرکّب خراب نمی‌شود و اگر دهنیت در مرکّب باشد، باید برگ... را در قدری سرکه حل نموده، در مرکّب آمیزند.** (علی‌حسینی: کتاب‌آرایی ۵۵۸) ○ **در این چوب دهنیت است و خوش**

می‌سوزد. (ابن‌فندق ۲۷۳)

دهنیم dah-nim (اِ.) یک‌بیستم از چیزی؛ نیم عُشر؛ پنج درصد.

دهودار deh-o-dār (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) ← دِه[۲] ▫ ده‌ودار.

دهور dohur [عر.، جِ. دَهر] (اِ.) (قد.) روزگاران؛ دوره‌ها: **برروی بعضی‌از قبور، صُوَر مجسمه از سنگ تراشیده... که به‌مرور دهور چرکین شده.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۹) ○ **در دهور طوال و مرور ایام، لطف مزاج زیادت شد.** (نظامی‌عروضی ۱۶)

دهوگیر deh-o-gir (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) ← دِه[۲] ▫ ده‌وگیر.

دهونت dohunat [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) چرب بودن؛ روغن داشتن: **شاخه‌های آن [درخت] را به تیغی خسته می‌کنند و شیشه‌ای بر هر موضعی می‌بندند، تا این دهونت، هم‌چنان‌که صمغ، از آن‌جا بیرون می‌آید. چون دُهن تمام بیرون آید، درخت خشک می‌شود.** (ناصرخسرو[۲] ۸۸)

دهه dah-e (اِ.) ۱. هریک از بخش‌های ده‌گانهٔ زمان مانند ده روز از یک ماه یا ده سال از یک قرن: **دههٔ اول محرّم، دومین دههٔ قرن نوزدهم.** ○ **مگر نه این است که کوشش و کشاکش امروزی هم در دهه‌های آینده به‌ثمر خواهد رسید؟** (علوی[۲] ۳۹) ⚠ در نام‌گذاری دهه‌های یک قرن، معمولاً هر دهه را به‌نام نخستین عدد از مجموعه (بیست، سی، چهل، ...) می‌خوانند، چنان‌که دههٔ بیست یعنی سال‌های بیست تا بیست‌ونه از یک قرن. ۲. گروه ده‌تایی یا ده‌نفری: **با دو خوانچهٔ شیرینی و یک دههٔ فرّاشی آمد که شاهزاده این فرّاش‌ها را برای رجوع خدمت... فرستاده‌است.** (نظام‌السلطنه ۱۴۴/۱) ۳. (قد.) یک گروه سپاهی شامل ده نفر: **برحسب فرمان اعلی... امرای صده و دهه آن هزاره را با لشکریان ایشان بدو سپرد.** (نخجوانی ۴۰۸/۲) ○ **جوانان خجند... تا پنجاه‌هزار مرد حشری و بیست‌هزار مغول آن‌جا جمع گشت. تمامت را دهه و صده کردند.** (جوینی[۱] ۷۱/۱)

☜ ▫ ~ٔ **عاشور** (قد.) ▫ دههٔ عاشورا ↓: **امیرالمؤمنین علی رضی‌اللّه‌عنه دههٔ عاشور را با مصطفی موافقت کرده‌بود، و در آن شب‌ها رسول هیچ نمی‌خورد.** (افلاکی ۶۴۹)

▫ ~ٔ **عاشورا (محرّم)** ده روز نخست ماه محرّم: **دیلمیان و دودمان صفویه... در دههٔ محرّم... مجالس تذکاری در عزای آن بزرگوار برپا می‌داشتند.** (شهری[۲] ۲۵۳/۲) ○ **مدرسهٔ چهارباغ... به‌مناسبت دههٔ عاشورا خیلی شلوغ بود.** (هدایت[۲] ۷۷) ○ **در دههٔ عاشورا در تکیهٔ دولت، تعزیه‌داری مفصّل می‌شد.** (مخبرالسلطنه ۸۷)

دهه dehe (شجـ.) (گفتگو) برای بیان شگفتی و ناخشنودی و استفهام به‌کار می‌رود: **دِهه! این‌که شد دوتا پرونده....** (شاهانی ۲۲) ○ **دِهه!... می‌ترسی؟** (میرصادقی[۱۰] ۳۰)

ده‌هزاری dah-hezār-i (صفـ.، اِ.) (قد.) (بازی) یکی از شیوه‌های بازی نرد: **با تو در بوسی و جانی ده‌هزاری باختم/ من بماندم زآن‌که دادم داو در ششدر تو را.** (مختاری ۱)

دهی dah-i (صفـ.، منسوب به ده، اِ.) (گفتگو) سکه یا اسکناس ده‌تومانی: **یک دهی گذاشتم روی میز فروشنده.**

دهی deh-i (صفـ.، منسوب به دِه) (قد.) اهل دِه؛ روستایی: **استعمال بعضی‌از این کلمات، خاص است نه عام، یعنی مردمان ولایتی یا شهری یا دِهی... آن را به‌کار می‌بَرَند.** (خانلری ۳۵۸) ○ **چو سیم و زرّ و سُرُب وآهن است و مس مردم/ ز تُرک و هندو و شهری و رهگذار و دِهی.** (ناصرخسرو[۱] ۳۲۱)

دهیا dahyā [عر.: دهیاء] (صـ.) (قد.) شدید؛ سخت: **تا آوازهٔ این داهیهٔ دهیا... شنیده‌ام، از ناله چو نال و از مویه چو موی شده‌ام.** (ابن‌بی‌بی:گنجینه ۸۷/۴) ○ **خود بدین داهیهٔ دهیا مبتلا شدم.** (وراوینی ۵۹۷)

ده‌یک dah-yek (اِ.) ۱. یک قسمت از ده قسمت چیزی؛ یک‌دهم: **باید زیر نظر سردسته کار بکنند و ده‌یک کارکرد خود... مثلاً روزی فلان مبلغ بدهند.** (شهری[۲] ۲۹۳/۴) ○ **این قاضی، ده‌یک این محتشم بزرگ نبود.** (بیهقی[۱] ۳۵۰) ۲. (قد.) نوعی مالیات که از کشاورزان می‌گرفتند: **چو دشمن**

خر روستایی بَرَد/ مَلِک باج و دهیک چرا می‌خورَد؟ (سعدی[1] ۵۲) ○ ز دهیک که من بستدم پیش‌ازاین/ ز باژ آنچه کم بود یا بیش‌ازاین.... (فردوسی[3] ۱۷۰۹)

دی dey (اِ.) **۱.** (گاه‌شماری) ماه دهم از سال شمسی، پس‌از آذر و پیش‌از بهمن، دارای سی روز: دی نخستین ماه زمستان است. ○ **تعویذنویس‌ها... اسامی آنها را به‌اصطلاح عربی آن به‌کار می‌بردند... حَمَل: نروردین... قوس: آذر، جَدْی: دی، دلو: بهمن.** (شهری[2] ۳۶/۴) ○ **ماه دی آمد که هوا هرزمان/ بارد کافور همی بر جهان.** (مسعودسعد[1] ۹۴۳) **۲.** (قد.) (گاه‌شماری) روز هشتم، پانزدهم، و بیست‌وسوم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **روز دی است خیز و بیار ای نگار می/....** (مسعودسعد[1] ۹۴۶) ○ **که چون ماه آذر بُوَد روز دی/ جهان را تو باشی جهان‌دار و کی.** (فردوسی[3] ۲۴۷۳) 🛈 برای این‌که سه روز باهم اشتباه نشود، آن را به‌تناسب روز بعد می‌نامیدند، مثلاً روز هشتم را دی‌به‌آذر می‌گفتند. **۳.** (قد.) (مجاز) زمستان: **از منبت نقش‌ها دیوار و سقفش فصل دی/ هم‌چو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار.** (جامی[9] ۴۶) ○ **دی رفت و تموز درآمده‌است.** (بیهقی[1] ۷۶۶)

☞ ◻ **~به‌آذر** (قد.) (گاه‌شماری) روز هشتم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **ز دی‌بآذرت خرّمی بهره باد/ همان آذرت سال و مه شهره باد.** (فردوسی: جهانگیری ۲۲۷۴/۲) نیز ← دی (مِ. ۲).

◻ **~به‌دین** (قد.) (گاه‌شماری) روز بیست‌وسوم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **دی‌به‌دین است و دین مرد خِرَد/ آن شناسم که لعل باده خورَد.** (مسعودسعد[1] ۹۵۱) ○ **چو پیدا شود افسر دی‌به‌دین/ به‌کام تو بادا زمان و زمین.** (فردوسی: جهانگیری ۲۲۷۴/۲) نیز ← دی (مِ. ۲).

◻ **~به‌مهر** (قد.) (گاه‌شماری) روز پانزدهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **دی‌به‌مهر است مهربانی کن/ کز همه‌چیز مهربانی به.** (مسعودسعد[1] ۹۴۸) ○ **چو مهر سپهر آورَد دی‌به‌مهر/ تو را تازه‌تر باد هر روز چهر.** (فردوسی: جهانگیری ۲۲۷۵/۲) نیز ← دی (مِ. ۲).

دی di (ق.) (قد.) روز گذشته؛ دیروز: **این‌همه آنند که دی نبودند و فردا نخواهند بود.** (نظامی‌عروضی ۷) ○ **دی گذشت و فردا درنمی‌توان‌یافت.** (نصرالله‌منشی ۳۰۹)

☞ ◻ **از ~ باز** (قد.) از دیروز تاکنون: **از دی باز لرزه بر شما افتاده‌است.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۰) ○ **از دی باز امیرالمؤمنین به نشاط مشغول است.** (بیهقی[1] ۲۱۲) نیز ← باز[8] ◻ از... باز.

دیابت diyābet [فر.: diabète] (اِ.) (پزشکی) مرض‌قند. ← مرض ◻ مرض‌قند: **معاضدالسلطنه... درنتیجهٔ مرض دیابت کهنه... مرحوم شد.** (مستوفی ۱۰۴/۲)

دیابتی d.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به دیابت) (پزشکی) مبتلا به دیابت: **بیماران دیابتی.** ○ **دیابتی‌ها باید مراقب رژیم غذایی خود باشند.**

دیاپازون diyāpāzon [فر.: diapason] (اِ.) (فیزیک، موسیقی) وسیله‌ای به‌شکل دو شاخهٔ میله‌ای که با ارتعاش خود، صوتی با فرکانس مشخص ایجاد می‌کند و در کوک کردن سازها به‌کار می‌رود.



دیاتوم diyātom [از فر.] (اِ.) (جانوری) دیاتومه ↓.

دیاتومه diyātome [فر.: diatomée] (اِ.) (جانوری) نوعی از جلبک‌های طلایی‌رنگ تک‌سلولی که در پوسته‌ای قاب‌مانند و دوقسمتی زندگی می‌کند و در لایه‌های سطحیِ آب فراوان است؛ دیاتوم.

دیاتونیک diyātonik [فر.: diatonique] (اِ.) (موسیقی) نظام مهم موسیقایی مغرب‌زمین از دوران یونان باستان مبتنی بر گام طبیعی هفت‌پرده‌ای (هپتاتونیک) در فاصلهٔ یک اکتاو، متشکل از پنج پرده و دو نیم‌پرده (دَم‌های بزرگ و کوچک) که جای‌گاه دو نیم‌پردهٔ آن بسته‌به نوع گام (ماژور یا مینور) تعیین می‌شود.

دیاجیر dayājir [عر.، جِ. دَیجور] (اِ.) (قد.) تاریکی‌ها: **پیش‌از آن‌که... تباشیر صبح صادق بر دیاجیر این شب غاسق بتند... .** (حمیدالدین ۱۴۹)

دیاخلیون diyāxaliyun [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) نوعی مرهم برای ازبین بردن ورم اعضا: **مرهم سپیده یا مرهم باسلیقون آن‌جا برنهد یا دیاخلیون تا نرم گردد.** (اخوینی ۵۹۰)

دیار dayyār [عر.] (اِ.) هر موجود زنده به‌ویژه انسان؛ کس: **دورِ خودم را نگاه کردم، دیّاری دیده نمی‌شد.** (هدایت[۱] ۳۵) ○ **دراین‌میان‌ها یک روز سلطان مرا بخواند و به جایی خالی کرد چنان‌که دیّار نبود.** (عقیلی ۱۶۰) 🛈 فقط با فعل‌های منفی به‌کار می‌رود.

دیار diyār [عر.، جِ. دار] (اِ.) **۱.** سرزمین؛ کشور: **این تصنیف... درکشور اسپانیا... ساخته شد: هیچ نامد پهلوانی در جهان... آن‌زمان‌که بازمی‌آمد از دیار انگلستان.** (قاضی ۱۰۵) ○ **پدرش... به‌نوبت خود فرمان‌روایی این دیار را ارث بُرده.** (نفیسی ۴۶۹) ○ **نام و بانگ تو رسیده‌ست به هر شاه و مَلِک/ زروسیم تو رسیده‌ست به هر شهر و دیار.** (فرخی[۱] ۱۰۰) **۲.** سرزمین‌ها؛ کشورها: **... چنان شد که اسلام در دیار فرنگ و انصاف در بلاد ایران... .** (قائم‌مقام ۲۵) ○ **گروهی برفتند از آن ظلم و عار/ ببردند نام بدش در دیار.** (سعدی[۱] ۵۶) ○ **ائمهٔ ماوراءالنهر را از دیار و بلاد بازخواند.** (نظامی‌عروضی ۴۱) **۳.** موطن؛ زادگاه: **دراثر اعتیاد به تریاک کارش به جایی رسیده‌بود که... فکر گریز و یار و دیار نمی‌نمود.** (شهری[۲] ۲/۲۵۰) ○ **به‌یاد یار و دیار آن‌چنان بگریم زار/که از جهان ره‌ورسم سفر براندازم.** (حافظ[۱] ۲۲۸) ○ **چون بهین عمر شد چه باید برد/ غصه از یار و دردسر ز دیار.** (خاقانی ۱۹۹) **۴.** (قد.) خانه‌ها: **تا بر آن آثار شعر خویشتن گریند باز/ نی بر آثار و دیار و رسم و اطلال و دِمَن.** (منوچهری[۱] ۷۴)

☜ ▫ ~ِ **باقی** (احترام‌آمیز) (مجاز) عالم مرگ: **این دانشمند بزرگ، صد سال پیش به دیار باقی رفت.**

▫ ~ِ **عدم (نیستی)** (مجاز) عالم مرگ: آن راه **به‌قدری دشوار بود که سی‌هزار کس ره‌سپار دیار عدم گردید.** (جمال‌زاده[۸] ۲۴۷) ○ **خوش هوای سالمی دارد دیار نیستی/ ساکنانش جمله یکتاپیرهن خوابیده‌اند.** (صائب[۲] ۲۷۶)

دیارالبشر dayyār.o.l.bašar [عر.] (اِ.) شخص نامعین؛ کس: **کنار دریا، دیارالبشری نیست.** (محمود[۱] ۳۹۲) ○ **معلوم بود که هرگز پای تابنده‌ای بدان‌جا نرسیده و چشم دیارالبشری بدان نیفتاده‌است.** (جمال‌زاده[۶] ۲)

دیازپام diyāz[e]pām [فر.: diazépam] (اِ.) (پزشکی) دارویی که به‌عنوان آرام‌بخش، ضدتشنج، و شل‌کنندهٔ عضلات به‌کار می‌رود.

دیاستاز diyāstāz [فر.: diastase] (اِ.) **۱.** (جانوری) ماده‌ای شیمیایی که نشاسته را به قند تبدیل می‌کند و در برخی دانه‌ها مانند مالت وجود دارد. **۲.** (پزشکی) نوع خاصی از دررفتگی که در آن، استخوان‌های دررفته درحالت طبیعی مفصل حقیقی با یک‌دیگر ندارند، مانند دررفتگی استخوان‌های شرم‌گاهی در لگن.

دیاستول diyāstol [فر.: diastole] (اِ.) (پزشکی) زمان بین صدای دوم و اول قلب یا زمان بین دو انقباض قلب که در آن، بطن‌ها درحال استراحت هستند و فشارخون در حداقل است؛ مقِ. سیستول.

دیافراگم diyāfrāgm [فر.: diaphragme] (اِ.) **۱.** (جانوری) هر پرده یا ساختار جداکننده، به‌ویژه پردهٔ عضلانی ـ مخاطی ضخیمی که حفرهٔ شکم را از قفسهٔ سینه جدا می‌کند و نقش مهمی در حرکات تنفسی دارد. **۲.** (فیزیک، عکاسی) روزنهٔ جلو دوربین عکاسی و مانند آن، که با تغییر قطر آن می‌توان میزان نور واردشده به دوربین را تنظیم کرد: **با دوربین... جلو می‌رفت و عقب می‌آمد... و آن‌گاه درِ دیافراگم را می‌گشود و عکس می‌گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲)

دیافرغما diyāf[e]raqmā [معر. از یو.] (اِ.) (قد.)

(جانوری) دیافراگم (مِ. ۱) ←: **از استخوان آخرک تا استخوان زهار، جوفی است و این جوف به دو نیمه است و میان ایشان یکی پرده است که ورا دیافرغما گویند.** (اخوینی ۸۲)

دیاق dayāq [تر.] (اِ.) (فنی) پایهٔ نگه‌دارنده؛ تکیه‌گاه.

دیاقودا diyāqudā [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) شربتی از پوست یا دانهٔ خشخاش که مصرف طبی دارد؛ شربت کوکنار: **اگر... بیداری بسیار بُوَد، دیاقودا بدهندش به‌وقت خواب.** (اخوینی ۳۲۹)

دی‌اکسید di'oksid, diyoksid [فر.: dioxyde] (اِ.) (شیمی) نوعی اکسید حاصل از ترکیب دو اتم اکسیژن با عنصر دیگر؛ بی‌اکسید: **دی‌اکسید گوگرد.**

☜ ▫ ~ **کربن** (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، اشتعال‌ناپذیر، و غیرسمی که در جوّ زمین وجود دارد و برای گازدار کردن نوشابه‌ها و پُر کردن کپسول‌های آتش‌نشانی به‌کار می‌رود.

دی‌اکسی‌ریبونوکلئیک‌اسید
di'oksiribono(u)kle'ika('a)sid, diyoksiribono(u)kle'ika('a)sid [انگ.: deoxyribonucleic acid] (اِ.) (جانوری) دی.ان.ای. ←.

دیاگرام diyāgrām [فر.: diagramme] (اِ.) نمودار (مِ. ۱) ←.

دی‌الکتریک di'elekt[e]rik [فر.: diélectrique] (اِ.) (فیزیک) ۱. هر ماده‌ای که میدان الکتریکی را تحمل کند و درنتیجه عایق الکتریسیته باشد. ۲. لایهٔ عایقی که بین دو ورقهٔ خازن قرار می‌گیرد و باعث افزایش ظرفیت آن می‌شود.

دی‌الکتریکی d.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به دی‌الکتریک) (فیزیک) مربوط به دی‌الکتریک.

دیالکتیک diyālektik [فر.: dialectique] (اِ.) ۱. (منطق) شیوهٔ گفت‌وگو و جدل منطقی برای رسیدن به حقیقت: **طرح دیالکتیک، مسئلهٔ تقریر اقوال متضاد را دراین‌باره الزام می‌کرد.** (زرین‌کوب[۴] ۱۱۰) ۲. (فلسفه) نظریهٔ فلسفی گئورگ هگل (۱۷۷۰-۱۸۳۱ م.) که براساس آن، سیر اندیشه ازطریق بیان تز (نهاد) و به‌دست آوردن آنتی‌تز (برابرنهاد) به یافتن سنتز (هم‌نهاد) و نتیجهٔ منطقی منجر می‌شود. ۳. (فلسفه) نظریهٔ فلسفی کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳ م.) که براساس آن، حقایق جهان ازطریق اصول چهارگانهٔ تکامل، وحدت اضداد، درگیری اضداد، و جهش توجیه می‌شود: **مارکس... مسئلهٔ دیگری براساس منطق دیالکتیک طرح کرده‌است که باید... عدول از مادیت مطلق تاریخ تلقی شود.** (مطهری[۱] ۱۳۰) ○ **توضیح و تشریح این... مرام راجع‌به طرز کمونیست و دیالکتیک‌های کارل‌مارکس بیش‌از آنچه نوشتم... محل ندارد.** (مستوفی ۳۵۹/۳) ۴. تضاد بین دو نیروی درگیر که عامل تعیین‌کننده در کنش متقابل است: **دیالکتیک درونیِ جامعه.**

دیالکتیکی d.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به دیالکتیک) ۱. (منطق) براساس دیالکتیک؛ جدلی. ← دیالکتیک (مِ. ۱). ۲. (فلسفه) براساس دیالکتیک. ← دیالکتیک (مِ. ۲): **نگرش دیالکتیکیِ بعضی فیلسوفان مانند هگل، در پیدا شدن اندیشه‌های جدیدی مانند نظریهٔ مارکس مؤثر بود.** ۳. (فلسفه) براساس دیالکتیک. ← دیالکتیک (مِ. ۳): **ماتریالیسم تاریخی، یعنی این‌که تاریخ، ماهیتی مادی دارد و وجودی دیالکتیکی.** (مطهری[۱] ۷۷) ۴. (فلسفه) مربوط به دیالکتیک. ← دیالکتیک (مِ. ۳): **من فعلاً بحثی ندارم دربارهٔ این‌که این اصل دیالکتیکی... درست است یا نادرست.** (مطهری[۱] ۱۳۰)

دیالوگ diyālog [فر.: dialogue] (اِ.) (ادبی، سینما، نمایش) ۱. گفت‌وگوی شخصیت‌های داستان، فیلم، یا نمایش: **دیالوگ، رکن مهم نمایش‌نامه است.** ○ **این داستان که صورت گفت‌وشنود و یا به‌قول فرنگی‌ها دیالوگ دارد، به‌توصیف آمده‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۳۱۸) ۲. گفت‌وگو و مباحثه به‌ویژه در مسائل فرهنگی، اجتماعی، و مانند آنها:

بعضی‌از مجله‌ها باب تازه‌ای از دیالوگ‌های فلسفی را گشوده‌اند.

دیالوگ‌نویسی d.-nevis-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (ادبی، سینما، نمایش) فن نوشتن دیالوگ. ← دیالوگ (مِ. ۱): **نویسنده در دیالوگ‌نویسی مهارتی شایسته دارد.**

دیالیز diyāliz [فر.: dialyse، از انگ.: dialysis] (اِمص.) ۱. (پزشکی) جدا کردن مواد سمّی و زائد از خون به‌وسیلهٔ دستگاهی ویژه برای کسانی‌که مسموم شده‌اند یا کلیه‌شان به‌عللی عمل طبیعی خود را انجام نمی‌دهد. ۲. (شیمی) شیوه‌ای برای پای‌دار کردن کلوئیدها ازطریق نمک‌ها و ناخالصی‌های موجود در محلول.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (پزشکی) با دستگاه دیالیز، مواد سمّی را از خون جدا کردن: **کلیه‌هایش ازکار افتاده، هفته‌ای چند بار او را دیالیز می‌کنند.**

دیالیزی d.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به دیالیز) (پزشکی) نیازمند به دیالیز. ← دیالیز (مِ. ۱): **بیمار دیالیزی.**

دیامغناطیس diyāmeqnātis [از فر.: diamagnétisme، با انطباق بر فارسی] (اِ.) (فیزیک) خاصیت بعضی مواد مانند مس که وقتی در میدان مغناطیسی قرار می‌گیرند، در آنها میدان مغناطیسیِ ضعیفی به‌وجود می‌آید که با میدان اولیه مخالفت می‌کند.

دی.اِن.اِی.، دی‌اِن‌اِی di.'en.'ey [انگ.: D.N.A: DeoxyriboNucleic Acid] (اِ.) (جانوری) مادهٔ شیمیایی سلول جانوران و گیاهان که حامل اطلاعات ژنتیکی و وراثتی است.

دیانات diyānāt [عر.، جِ. دیانة] (اِ.) (قد.) دیانت‌ها؛ دین‌ها: **در دیانات ثنوی... وجود شر به‌قدری محقق است‌که اِسناد آن به خالق خیر درحکم نفی حکمت او تلقی می‌شود.** (زرین‌کوب[۴] ۱۱۰)

دیانت diyānat [عر.: دیانة] (اِمص.) ۱. دین‌داری و پای‌بندی به اصول اخلاقی: **اهالی این دِه به درستی و راستگویی و دیانت... معروف بودند.** (جمال‌زاده[۸] ۷۵) ○ **اگر اخلاق خود را به حلم و دیانت آراسته نگردانند، به یک درشت‌خویی، جهانی خراب شود.** (نصرالله‌منشی ۳۴۸) ○ **اگر امیر بیند، دراین‌باب فرمانی دهد، چنان‌که از دیانت و همت او سزد.** (بیهقی[۱] ۴۳) ۲. (اِ.) دین: **آیین مانوی تا اواسط قرون‌وسطی پیروان کثیر داشت و در... شهر رُم عدهٔ زیادی... به تبلیغ این دیانت اشتغال داشتند.** (اقبال[۲] ۳۵)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) به اصول دیانت عمل کردن: **همه دیانت و دین ورز و نیک‌رایی کن/ که سوی خلد برین باشدت گذرنامه.** (شهیدبلخی: شاعران ۳۶)

دیانت‌دار d.-dār [عر.فا.] (صف.) دین‌دار و پای‌بند به اصول اخلاقی: **تاجر دیانت‌دار هرگز دروغ نمی‌گوید.**

دیبا dibā [= دیباه] (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ ابریشمی معمولاً رنگین: **دراعه‌ای را که از دیبای سرخ زربفت... بود نیز خلیفه نزد او فرستاده‌بود.** (نفیسی ۴۸۰) ○ **بستهٔ لوا به‌دست سواری و منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده به‌دست سواری دیگر.** (بیهقی[۱] ۴۷۱)

□ ~یِ **مُعلَم** (قد.) نوعی دیبای نقش‌دار: **عروس زشت، زیبا چون توان دید/ وگر برخود کند دیبای مُعلَم؟** (سعدی[۴] ۷۱۶)

دیباباف d.-bāf (صف.، اِ.) (قد.) بافندهٔ دیبا؛ بافندهٔ ابریشم: **آن دیباباف و آن لواف، حساب آن رژه‌ها که آن نقش بدان خواهد بود، چنان راست ببندد که اگر شاگرد خواهد که نقشی دیگر آرَد، نتواند آورد.** (احمدجام[۱] ۱۴۴) ○ **بین که دیباباف رومی درمیان کارگاه/ دیبهی دارد به کار اندر، به‌رنگ بادرنگ.** (منوچهری[۱] ۵۰)

دیباپوش dibā-puš (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که لباسی ازجنس دیبا می‌پوشد: **درمیان چوپان و دلبر نازک‌اندام دیباپوش کاخ‌نشین، داستانی آغاز شده‌است.** (نفیسی ۳۸۲) ○ **سرای‌هاش همه پُر ز سرو دیباپوش/ ....** (فرخی[۱] ۳۹۰)

دیباج dibāj [معر. از فا.: دیبا، دیباه] (اِ.) (قد.) دیبا ←: **انشین، سرای خویش بیاراسته‌بود به دیباج‌های مرصع.** (هدایت[۷] ۷۷) ○ **دیباج و حریر بر مردان حرام است.** (بحرالفوائد ۱۴۱)

دیباجه dibāje [عر.: دیباجَة، معر. از فا.] (اِ.) (قد.) ۱. دیباچه (مِ. ۱) ←: **ابوالحسن عامری در دیباجهٔ کتاب... برخی‌ازکتب خویش را نام بُرده.** (مینوی[۲] ۸۹) ○ **هم براین‌سیاقت بباید پرداخت و دیباجه را به القاب مجلس ما مطرز گردانید.** (نصرالله‌منشی ۲۶) ۲. (مجاز) روی؛ چهره: **شکسته‌دل آمد بِر خواجه باز/ عیان کرده اشکش به دیباجه راز.** (سعدی[۱] ۸۶) ○ **آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای/ عاشق صاحب‌کرامت خواجه‌ای.** (مولوی[۱] ۲/۱۱۰)

دیباچه dibāče [= دیباجه] (اِ.) ۱. آغاز و مقدمهٔ هر نوشته: **فردوسی... محمود را هجا کرد در دیباچه، بیتی صد و بر شهریار خواند.** (نظامی‌عروضی ۸۰) ○ **رسمی قدیم است... که مؤلف و مصنف در تشبیبِ سخن و دیباچهٔ کتاب، طرفی از ثنای مخدوم... اظهار کند.** (نظامی‌عروضی ۳) ۲. (چاپ‌ونشر) نکات و مطالبی کهِ شخصی غیراز مؤلف یا مترجم درآغاز کتاب، دربارهٔ محتوا یا کیفیت تألیف و معرفی کتاب می‌نویسد: **دیباچهٔ کتاب منتخب‌الاشعار تألیف میرزاابوالقاسم‌قائم‌مقام:...** (قائم‌مقام ۲۸۰) ۳. (قد.) (مجاز) دیباجه (مِ. ۲) ←: **شکسته‌دل آمد بِرخواجه باز/ عیان کرده اشکش به دیباچه راز.** (سعدی[۳] ۲۶۳) ☐ صورت اصلی این کلمه دیباجه است.

دیباغ‌خانه dibāq-xāne [از عر.فا.] (اِ.) (قد.) دباغ‌خانه ←: **کثافت دیباغ‌خانه صدمقابل قصاب‌خانه است. از بوی بد دیباغ‌خانهٔ اهل‌محل به‌تنگ آمده‌ایم.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۸)

دیباگر dibā-gar (صـ.، اِ.) (قد.) دیباباف ←: **شکلی‌ست ز نقش‌بندیِ دیباگر/ ابریشم چنگ و ناخن خنیاگر.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۴۷)

دیباگری d.-i (حامصـ.) (قد.) بافتن دیبا: **صبا چون درآید به دیباگری/ زمین رومی آرد، هوا ششتری.**

(نظامی[۷] ۴۸۸)

دیباه dibāh (اِ.) (قد.) دیبا ←: **نام شاه زمانه بر تو چنانک/ مُهر بر زرّ و نقش بر دیباه.** (مسعودسعد[۱] ۹۰۰) ○ **ای سیاوخش به دیدار، به روم ازپی فال/ صورت روی تو بانند همی بر دیباه.** (فرخی[۱] ۳۴۸)

دیبک dib-ak [= دیوک] (اِ.) (عامیانه) دیو کوچک: **یک‌مرتبه دید یک دیبک سیاه و کوتوله دست‌به‌سینه... حاضر شد.** (هدایت[۸] ۱۶۷)

دیبه dibah [= دیبا = دیباه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) دیبا ←: **آن راکه دیبه هنر و علم در بر است/ فرش سرای او چه غم ارزآن‌که بوریاست؟** (پروین‌اعتصامی ۱۵) ○ **به‌زیر دیبه سبز اندر، آتک/ ترنج سبز و زرد از باز بنگر.** (دقیقی: اشعار ۱۵۴)

دی‌به‌آذر dey-be-'āzar (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) ← دی ◘ دی‌به‌آذر.

دی‌به‌دین dey-be-din (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) ← دی ◘ دی‌به‌دین.

دی‌به‌مهر dey-be-mehr (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) ← دی ◘ دی‌به‌مهر.

دیپلم diplom [فر.: diplôme] (اِ.) ۱. گواهی‌نامهٔ رسمیِ پایان تحصیلات متوسطه (دبیرستانی): **من دیپلم را وقتی‌که یک بچه شیر می‌ادم... گرفتم.** (گلشیری[۱] ۱۴۷) ○ **از اصطلاحات مربوط به مدرسه: دیکته، پرگرام، کلاس، سیکل، دیپلم، نمره.** (فروغی[۱] ۸۵) ۲. گواهی‌نامهٔ پایان تحصیلات عالی (لیسانس یا دکتری): **یکی از پزشکان دیپلم از فرانسه داشت.** ○ **سرانجام روزی فرارسید که جواز ملایی را از آخوند و دیپلم لیسانس را از مدرسهٔ عالی مرکز به‌دست آورد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶) ○ **آقای... در این بهار... دیپلم لیسانس خود را گرفت.** (مستوفی ۲/۳۲۱ح.) ۳. گواهی‌نامهٔ پایان یک دورهٔ آموزشی: **دیپلم خیاطی.** ۴. (صـ.) (گفتگو) دیپلمه ←: **پسرم دیپلم است، اما هنوز در دانشگاه قبول نشده.**

◘ ~ **افتخار** گواهی‌نامهٔ غیررسمی و غیرکلاسیک در یکی از زمینه‌های فرهنگی یا

هنری، که در آن، امتیاز یا افتخاری برای کسی درنظر گرفته می‌شود: **هیئت داوران، دیپلم افتخار را به جوان‌ترین کارگردان این جشنواره اهدا کرد.**

دیپلمات diplomāt [فر.: diplomate] (اِ.) (سیاسی) آن‌که شغلی درزمینهٔ رابطهٔ سیاسی با کشورهای دیگر دارد: **دیپلماتی اروپایی... وارد شهر می‌شود.** (شهری[۲] ۳۱۳/۳) ○ **مسیو... از دیپلمات‌های معروف فرانسه است.** (طالبوف[۲] ۲۳۰)

دیپلماتیک diplomātik [فر.: diplomatique] (صـ.) (سیاسی) مربوط به دیپلماسی؛ سیاسی: **راه‌حل‌های دیپلماتیک، روابط دیپلماتیک دو کشور.**

دیپلماسی diplomāsi [فر.: diplomatie] (اِ.) (سیاسی) مجموعهٔ قواعد و شیوه‌های مربوط به روابط بین دولت‌ها: **قسمت حقوق بین‌الملل جنگ و دیپلماسی و حقوق بین‌الملل... را ما نزد او... خواندیم.** (مستوفی ۷۶/۲)

دیپلمه diplome [فر.: diplômé] (صـ.، اِ.) ۱. دارای دیپلم. ← دیپلم (مِ. ۱): **سؤالی که شایستهٔ یک نفر دختر تحصیل‌کردهٔ دیپلمهٔ کلاس یازده باشد.** (علوی[۲] ۲۹) ○ **یک عکس دسته‌جمعی... دیپلمه‌های... مدرسه را با لباس شق‌ورق و معلم‌ها و ناظم و مدیر... نشان می‌داد.** (آل‌احمد[۳] ۶۹) ۲. دارای دیپلم. ← دیپلم (مِ. ۲): **دولت مجبور شد کمیسیونی از اطبا و دواسازهای دیپلمه برای رسیدگی تشکیل بدهد.** (جمال‌زاده[۱] ۶۴) ۳. دارای دیپلم. ← دیپلم (مِ. ۳): **دیپلمهٔ خیاطی.** ○ **می‌خواهند خود را دیپلمهٔ رقص... معرفی کنند.** (مسعود ۱)

دیپلودوک diplodo(u)k [از فر.: diplodocus] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی دایناسور مربوط به دوران مزوزوئیک.

دیپلوکوک diplokok [فر.: diplocoque] (اِ.) (جانوری) باکتری‌های کروی که جفت‌جفت کنار هم قرار دارند.

دیپلوم diplom [فر.] (اِ.) (منسوخ) دیپلم ←.

دیپلومات diplomāt [فر.] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) دیپلمات ←: **ارفع‌الدوله از آن اشخاص... باهوش بود که... می‌توانست بهترین دیپلومات‌های ایران بشود.** (مستوفی ۱۱۲/۲)

دیپلوماتی diplomāti [فر.] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) دیپلماسی ←: **در وطن ما هنوز معنی دیپلوماتی و پولتیک مجهول است.** (طالبوف[۲] ۲۷۰)

دیپلوماسی diplomāsi [فر.] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) دیپلماسی ←: **وزیر... در علم دیپلوماسی ماهر و قاهر... بود.** (افضل‌الملک ۴۹)

دیپلومه diplome [فر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) دیپلمه ←.

دیت diyat [عر.] (اِ.) (قد.) دیه ←: **در شریعت، دیتِ خدشه را نص صریحی نیست.** (میرزاحبیب ۱۱۳) ○ **آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست/ بر خون که دلارام بریزد دیتی نیست.** (سعدی[۴] ۷۸۲) ○ **نه به تصاصش کنند خلق اشاره/ نه به دیت پادشه بخواهد از او مال.** (منوچهری[۱] ۱۶۵)

○ ~ **دادن** (قد.) پرداختن دیه: **هاتفی گفتا کز این کار آگهیم/ خود کُشیم و خود دیتشان می‌دهیم.** (عطار[۲] ۱۵۵)

○ ~ **ستاندن** (قد.) گرفتن دیه: **با نفاذت ز گرگ بستانند/ دیت کشتگان خود اغنام.** (انوری[۱] ۳۱۷)

دیتا deytā [انگ.: data] (اِ.) (کامپیوتر) داده ←.

دیجور deyjur [عر.: دَیجور] (صـ.) (قد.) ۱. بسیار تیره و تاریک: **بساط من سیه، شام تو دیجور/ مرا نیرو تبه گشت و تو را نور.** (پروین‌اعتصامی ۱۴۰) ○ **تیرگی ابرهای طوفانی و ظلمت شب‌های دیجور.** (دهخدا[۲] ۱۳۸/۲) ○ **آفتاب جهان‌تاب... پردهٔ دیجور شب ازهم فرودرید.** (آقسرایی ۷۰) ۲. (اِ.) شب تاریک: **شب ما روز نباشد مگر آن‌گاه که تو/ از شبستان به‌درآیی چو صباح از دیجور.** (سعدی[۴] ۴۷۵)

دیجیتال dijitāl [انگ.: digital] (صـ.) (برق) ویژگی سیگنال یا دستگاهی که تغییرات ناپیوسته دارد و فقط می‌تواند دو مقدار داشته‌باشد؛ مقِ. آنالوگ.

دیجیتالی d.-i [انگ.فا.] (صنـ.، منسوب به دیجیتال) (برق) دیجیتال ↑.

دید did (بمإ. دیدن، اِمصـ.) ۱. دیدن؛ مشاهده؛ رؤیت: **همه را با گِلِ رُس رنگ زده‌اند تا از دیدِ هوایی پنهان باشند.** (محمود[۲] ۳۶) ○ **[ساختمان] از صدا و إشراف و دید و مزاحمت در امان می‌ماند.** (شهری[۲] ۲۰۳/۳) ○ **تن ز جان و جان ز تن مستور نیست/ لیک کس را دیدِ جان دستور نیست.** (مولوی[۱] ۳/۱) ۲. (مجاز) توانایی دیدن؛ قوهٔ بینایی: **دیدِ چشمم کدر شده‌بود.** (هدایت[۱] ۸۴) ۳. (اِ.) مسیر نگاه: **زن، خودش را از دیدِ ما کنار کشید.** (درویشیان ۴۶) ۴. (مجاز) چشم‌انداز؛ منظره: **دیدِ این ساختمان خیلی خوب است.** ۵. (اِمصـ.) (مجاز) نگرش؛ نظر: **او دیدی واقع‌گرا دارد.** ○ **دیدِ زنانه و ذهنیتِ زنانه مطرح است.** (دانشور ۵۳) ۶. (مجاز) تخمین و ارزیابی: **به دیدِ شما این گندم چند خروار است؟** (لغت‌نامه[۱]) ۷. (قد.) (مجاز) توجه و دریافت: **نفی وجود، نزدیک ما اقرب طرق است، ولیکن جز به ترک اختیار و دید تصور اعمال حاصل نمی‌شود.** (جامی[۸] ۳۹۲) ۸. (قد.) (مجاز) توان دریافت حقایق: **مثنوی پویان کشنده ناپدید/ ناپدید از جاهلی که‌ش نیست دید.** (مولوی[۱] ۲۷۸/۲) ۹. (اِ.) (قد.) (مجاز) چشم: **.../کور را گوش است آیینه، نه دید.** (مولوی[۱] ۳۹۸/۳)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. امکان یا توانِ دیدن داشتن: **این اتاق به بیرون دید ندارد.** ○ **توی آن مِه غلیظ، راننده‌ها دید نداشتند.** ۲. (مجاز) دارای چشم‌انداز بودن: **طبقهٔ چهارم ساختمان، دید بسیار عالی دارد.**

● **~ زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. به‌قصد لذت و ازروی هوس نگاه کردن: **توانسته‌بود که قدوبالای او را در چادر دید بزند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸) ○ **بیش‌ترشان برای دید زدنِ تو آمده‌بودند.** (دانشور ۵۰) ۲. نگاه کردن و برانداز کردن: **گفتم بروم... دیدی بزنم. شاید دکانی، کیوسکی، چیزی باز بود.** (فصیح: شکوفایی ۳۶۵) ○ **می‌رفتیم توی مدرسه و زابلی‌ها را دید می‌زدیم.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۵) ۳. (مجاز) برآورد کردن؛ تخمین زدن؛ ارزیابی کردن: **روی طاقچهٔ پنجره پریدم و بدون این‌که ارتفاع پنجره را تا زمین بدانم یا دید بزنم، لب پنجره... نشستم.** (شاهانی ۱۷۵) ○ **به زمین نگاه می‌کرد تا حاصل مردم را دید بزند.** (هدایت[۵] ۹۶)

□ **~وبازدید** رفت‌وآمدهای دوستانه و خانوادگی به‌قصد دیدار یک‌دیگر: **چند روز بعد را همه‌اش به گشت‌وگذار و دیدوبازدید گذراند.** (گلشیری[۱] ۴۰) ○ **از وفور محبت... و مهمانی‌ها... و دیدوبازدید... چند روزی به‌خوبی گذران نمودیم.** (کلانتر ۴۰)

□ **~وادید** (قد.) □ دیدوبازدید ↑: **بعداز تعارفات دیدووادید، معذرت ایام ماضیه را خواسته... آن روز و آن شب مهمان بودند.** (مروی ۴۰۷) ○ **به‌روی ساغرِ می ماهِ عید را دیدم/ همین بس است در این عید دیدووادیدم.** (کلیم ۲۷۶)

□ **فرا ~ آمدن** (قد.) پدید آمدن؛ پیدا شدن: **از هوا قدحی زرین فرا دید آمد پُر آب سرد.** (میبدی[۲] ۱۳۱)

□ **فرا ~ آوردن** (قد.) درمعرض دید قرار دادن؛ نشان دادن: **این سخن در شریعت کفر است و در حقیقت بُعد. می حقیقت درست کنی به فرا دید آوردن خویش؟** (خواجه عبدالله[۱] ۱۰۴)

دیدار d.-ār (اِمصـ.) ۱. ملاقات؛ دیدن یک‌دیگر: **پدرم خواستار شده‌بود که من به قم بروم. آیا به‌منظور وداع و آخرین دیدار بود؟** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸) ○ **به دیدارِ مردم شدن عیب نیست/ ولیکن نه چندان‌که گویند بس.** (سعدی[۲] ۹۹) ○ **بنده یک روز خدمت و دیدار خداوند را به همهٔ نعمت و ولایت دنیا برابر ننهد.** (بیهقی[۱] ۴۵۳) ۲. دیدن یا مشاهدهٔ کسی یا جایی به‌ویژه برای بررسی وضع او یا آن: **دیدار از بیماران.** ○ **حمید آرزوی دیدارِ وطن به دلش ماند.** (علوی[۲] ۲۴) ○ **گفته‌اند هرکه نکاح پیش‌از دیدار بُوَد، آخر آن اندوه بُوَد و پشیمانی.** (بحرالفوائد ۲۳۱) ۳. (مجاز) گفت‌وگوی حضوری: **در دیدار دیروز، مهم‌ترین مسائل دو کشور مورد بحث وزیران قرار گرفت.** ۴. (اِ.) (مجاز) مسابقه: **دیدارهای تدارکاتی تیم‌ملی.** ○ **تیم ما دو دیدار دیگر در این دوره خواهد داشت.** ۵. (اِمصـ.) (قد.) (مجاز)

توجه به چیزی؛ دریافت: ... خاصه این حمدها که کسی ازپس صفاوت دل و نور معرفت و دیدار نعمت منعم بگوید. (احمدجام[1] ۱۰۲) **۶.** (قد.) امکان مشاهده؛ دید: ناگاه گلستانش پدید آرَد گل‌ها/ چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان. (ناصرخسرو[1] ۴۸۱) ○ بدو پای‌دار است هردوجهان/ ز دیدار او نیست چیزی نهان. (اسدی[1] ۳۲۹) **۷.** (قد.) دیدن: چشم، آلت دیدار است. (اخوینی ۷۵) **۸.** (قد.) (مجاز) قوهٔ بینایی: مژه‌ها بیافرید... تا دیدار دیدهٔ چشم بدان قوّت گیرد. (غزالی ۵۱۴/۲) **۹.** (قد.) (تصوف) مشاهده (مِ. ۲) ← : سخن صوفیان از وجود و ذوق و دیدار باید گفت نه از حکایت. (خواجه‌عبدالله[1] ۶۲۴) **۱۰.** (اِ.) (قد.) (مجاز) چهره؛ روی: امیدوارم که دیدار آن گرامی را ببینم. (عالم‌آرای‌صفوی ۵) ○ قدی و دیداری داشت سخت نیکو و خط و قلمش همچون رویش. (بیهقی[1] ۲۴۸) **۱۱.** (قد.) (مجاز) شکل ظاهری؛ ظاهر: کافور خالص بازنشناسد نه به دیدار نه به بوی. (حاسب‌طبری ۱۷۶) ○ دانایان مر قلم را آلتی نهاده‌اند به دیدار حقیر و به یافتن آسان. (خیام[2] ۵۷) **۱۲.** (قد.) (مجاز) چشم: سیاه ابری بیامد صف بپیوست/ دَم و دیدار بیننده فروبست. (فخرالدین‌گرگانی[1] ۳۴۷) ○ شنیده به دیدار دیدم کنون/ که برخواندی از گفتهٔ رهنمون. (فردوسی[3] ۱۸۱۸) **۱۳.** (قد.) (مجاز) نظر؛ رأی: مهمات سخت بسیار است و آن را کفایت نتوان کرد جز به دیدار... خواجه. (بیهقی[1] ۱۸۵) ○ ره من همین است و گفتار من/ ولیکن جز این است دیدار من. (اسدی[1] ۱۴۱) **۱۴.** (صـ.) (قد.) قابل‌دیدن؛ پدیدار؛ پیدا: یکی سوی ایران یکی سوی تور/ که دیدار بودی دو لشکر ز دور. (فردوسی[3] ۱۰۶۱)

☜ ● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) پدیدار شدن؛ پیدا شدن: سعادتی که ثمرهٔ نهال آن ابدالدهر... به مکارم و معالی دیدار آید، نثار... امیر سپهسالار... باد. (خاقانی[1] ۲۵) ○ اگر بعدازاین از زیردستی... گناهی دیدار آید، نخست باید که معلومِ ما گردانی. (نظام‌الملک[2] ۱۲۳)

● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) مشاهده شدن؛ دیده شدن: اگر دستوری باشد، بنده به‌مقدار دانشِ خویش و آنچه دیدار افتاده‌است وی را و داند، بازگوید. (بیهقی[1] ۵۰۴)

▫ ~ **با قیامت افتادن** (قد.) ▫ دیدار به قیامت افتادن ← : چنان گمان می‌بَرَم که دیدارِ من و تو... با قیامت افتاده‌است. (بیهقی[1] ۶۱)

▫ ~ **به قیامت** هنگام آخرین وداع گفته می‌شود، یعنی دیگر در زندگیِ دنیا یک‌دیگر را نخواهیم دید: پیرمرد درحالی‌که نفس‌های آخرش را می‌کشید، گفت: دیدار به قیامت پسرم!

▫ ~ **به قیامت افتادن** دیگر در زندگیِ دنیا یک‌دیگر را ندیدن: خوب، مثل‌این‌که دیدار من و تو هم به قیامت افتاد، من به سفری می‌روم که برگشتنی ندارد. ○ چنین دانم که دیدار ما به قیامت افتاد. (بیهقی[1] ۴۲۷)

▫ ~ **تازه کردن** پس‌از مدت‌ها دوری، دوباره یک‌دیگر را دیدن: بدم نمی‌آمد اگر... سری به آنها بزنم و دیداری تازه کنیم. (جمال‌زاده[2] ۱۴) ○ ما... به‌مجرد ورود، خدمت جناب وزیر رسیده، دیداری تازه کردیم و به منزل خود آمدیم. (مستوفی ۳۹/۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) پدیدار شدن؛ پیدا شدن: سپهبد همی‌راند بر پیل راست/ چو دیدار شد ببر، خفتان بخواست. (اسدی[1] ۷۵ح.)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** ملاقات کردن: رؤسای دو کشور با یک‌دیگر دیدار کردند. ○ اکنون باید که با من دیدار کنی تا عهد کنیم و تو مرا باشی و من تو را. (بیهقی[1] ۹۳۱) **۲.** (مصـ.م.) (قد.) پدیدار کردن؛ به‌وجود آوردن: چون صاحب‌خبری دیدار کنم، آن‌که مرا دوست دارد و یگانه باشد، به‌اعتماد دوست‌داری و یگانگی خویش صاحب‌خبر را وزنی ننهد. (نظام‌الملک[3] ۹۵)

▫ ~ **کردن از جایی (کسی)** دیدن آن‌جا به‌منظور آگاه شدن از وضع آن‌جا یا ملاقات کردن با او: رئیس‌جمهور از مناطق سیل‌زده دیدار کرد. ○ در تمام راه، همه‌اش به‌فکر او بودم، به‌یاد اولین دیداری که از او کرده‌بودم. (هدایت[1] ۱۹)

▫ **فرا ~ آمدن** (قد.) پدیدار شدن: **راه فرا سر آید، و یا کعبه فرا دیدار آید، و یا جان برآید، رویِ بازگشتن نه، و رویِ رفتن نه.** (احمدجام ۱۵۴)
▫ **فرا ~ کردن** (قد.) پدیدار کردن: **دست در دامن شریعت باید داشت، تا شریعت پیروی گردد و بار حقیقت فرا دیدار کند.** (احمدجام ۸۵)

دیداری d.-i (صف.، منسوب به دیدار) **۱.** مربوط به دیدار و دیدن؛ بصری: **تلویزیون از رسانه‌های دیداری است.** **۲.** (قد.) قابلِ دیدار؛ دیدنی؛ مرئی: **دیداری‌ترین نشانهٔ فضل... بحث در نکته‌های دقیق این‌گونه ابیات است.** (شهیدی: شرح‌مشکلات‌دیوان‌انوری الف) ○ **خلق خدای دو گروهند: یکی روحانی و یکی جسمانی، دیداری و نادیداری.** (ناصرخسرو[۷] ۹۳) **۳.** (قد.) (مجاز) خوش‌سیما: **مردی دیداری و نیکو و کافی است.** (بیهقی[۱] ۴۲۹) **۴.** (قد.) پشت‌نما و توری (پارچه یا لباس): **دیبای تُرکی و دیداری و دیگر اجناس.** (بیهقی[۱] ۵۳۷) **۵.** دیدنی؛ مرئی: **معنی مرئی دیداری بُوَد. و اندر این صناعت دیداری آن بُوَد که بر مرکز عالم قیاس کرده آید.** (بیرونی ۱۲۴)

دیدان didān [عر.، جِ. دودَة] (اِ.) (قد.) کِرم‌ها. ← کِرم. نیز ← دود[۲]: **ایشان... مشارک سگ و خوک بل خنافس و دیدانند.** (خواجه‌نصیر ۷۲)

دیدبان did[-e]-bān (صف.، اِ.) **۱.** دیده‌بان (مِ. ۱) ←. **۲.** دیده‌بان (مِ. ۲) ←: **دیدبانان را بگو تا خواب نفْریبد/ بر چکاد پاس‌گاه خویش....** (اخوان‌ثالث: سخن‌واندیشه ۴۱۳) ○ **رَوی شاددل با یکی کاروان/ بدان‌سان‌که نشناسدت دیدبان.** (فردوسی[۳] ۲۱۰)

دیدبانی d.-i (حامص.) دیده‌بانی ←: **جاسوسان... را در حجرهٔ خواب به دیدبانی فروداشته.** (خاقانی[۱] ۱۱۷)
☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) دیده‌بانی ←: **علویهٔ اعور را... فرستاد تا پیادگان و کاروان‌ها را... دیدبانی کند.** (نفیسی ۴۷۳) ○ **اطراف ممالک برنسقی بود که... باز بر نشیمن تذرو دیدبانی می‌کرد.** (آقسرایی ۷۸)

دیدرس did-re(a)s (اِ.) جایی که در دیدِ انسان قرار دارد؛ حوزهٔ دید: **هواپیما آن‌قدر دور شد که از دیدرس ما خارج شد.** ○ **هرچه‌زودتر جنازه را از دیدرس به‌دور نموده، زاری و خودکشان نزدیکانش را کم بکنند.** (شهری[۲] ۲۵۹/۳)

دیدگاه did-gāh (اِ.) **۱.** دیدرس ↑: **[خانم‌های حرم] را از دیدگاه نامحرم دور بدارند.** (شهری[۲] ۱۰۰/۱) **۲.** چشم‌انداز؛ منظره: **باغچهٔ این خانه نیز درکنار... بود بدان‌گونه که شاخه‌های درخت، محاذی دیدگاه اتاق تابستانی قرار گیرد.** (اسلامی‌ندوشن ۴۵) **۳.** جای نگهبانی و مراقبت: **نگهبانان در دیدگاه‌ها مستقر شدند.** ○ **یکی دیده‌بان آمد از دیدگاه/ سخن گفت با او ز ایران سپاه.** (فردوسی[۳] ۶۹۱) **۴.** (مجاز) شیوهٔ نگرش و ارزیابی؛ نظرگاه: **برای به‌دست آوردن دیدگاه یک مکتب... از یک‌سلسله معیارها می‌توان استفاده کرد.** (مطهری[۱] ۱۹۱)

دیدن did-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بین) **۱.** (جانوری) دریافتن چیزی ازطریق تشکیل شدن تصویرهای ذهنیِ شکل و رنگ آن با نوری که چشم از آن دریافت می‌کند: **بعضی‌از دانشمندان قدیم به‌غلط معتقد بودند دیدن ازطریق نوری است که از چشم به اشیا می‌رسد.** **۲.** تماشا کردن ازروی اختیار و بادقت: **مسابقهٔ دیشب را من از تلویزیون دیدم.** ○ **شهری است که جای دیدن است و باید دید.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۴۷) ○ **برهنه مکن روی بر انجمن/ مبین نیز چهر من اندر کفن.** (فردوسی[۴] ۲۴۱) **۳.** مشاهده کردن: **از پنجرهٔ اتاقم می‌توانستم مراجعین را ببینم.** (علوی[۱] ۳۰) ○ **سر پهلوان خود را دیدم که بر خاک افتاد.** (هدایت[۷] ۲۵) ○ **مردم سمرقند دیدند که گَرد برخاست.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۹۰) ○ **بس پیران که دیده‌بودید و سخنان که اشنیده‌بودید.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۴۵) **۴.** (مجاز) ملاحظه و دقت کردن: **ببین ما چه دردسرهایی داریم.** ○ **ببینید چه حالی به من دست داد که دیدم به من می‌خندند.** (مینوی[۳] ۱۷۳) ○ **.../ ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا.** (حافظ[۱] ۳) **۵.** برای بیان نامطلوب بودن پیش‌آمدی که رخ داده و معمولاً پیش‌بینی شده‌است، به‌کار می‌رود: **دیدی گفتم من می‌دانم؟** (← میرصادقی[۱۰]

۹۸) ○ **ای‌وای! دیدی شکست؟** (حاج‌سیدجوادی ۹) ○ **دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد؟/ چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد؟** (حافظ[۱] ۹۵) 🖐 در این معنی فقط به‌صورت دوم‌شخص (مخاطب) ماضی به‌حالت پرسشی به‌کار می‌رود. **۶.** (مصـ.ل.) داشتن قوهٔ بینایی؛ بینا بودن: **پایم را لگد کردی، مگر چشم‌هایت نمی‌بیند؟!** **۷.** (گفتگو) برای تأکید بر یک فعل امر به‌کار می‌رود: **دیر شد، بدو ببینم.** ○ **تعریف کن ببینم چی شد.** (میرصادقی[۱] ۳۱) 🖐 فقط به‌صورت اول‌شخص به‌کار می‌رود. **۸.** (مصـ.م.) ملاقات کردن؛ دیدار کردن: **آیا همیشه دو نفر عاشق، همین احساس را نمی‌کنند که سابقاً یک‌دیگر را دیده‌بودند؟** (هدایت[۱] ۱۷) ○ **داوود به نشابور شده‌بود به دیدنِ برادر.** (بیهقی[۱] ۷۵۱) **۹.** (مجاز) تصور کردن؛ پنداشتن: **او را جوان‌مردتر از آن می‌دیدم که چنین کاری بکند.** ○ **گروهی زیرِ فلک هشتم فلکی دیدند نهم.** (بیرونی ۵۷) ○ **۱۰.** (مجاز) فهمیدن؛ دریافتن؛ متوجه شدن: **عیب‌ونقص کار را می‌بینند.** (خانلری ۳۲۳) ○ **رفتم بالاخانه، دیدم بسیار خوب جایی است.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۹) ○ **وی درآخرِ کار دید که آن دولت به‌آخر آمده‌است.** (بیهقی[۱] ۴۵۶) **۱۱.** (مجاز) تشخیص دادن و ارزیابی کردن: **اوضاع را چگونه می‌بینی؟** ○ **بدو گفت بهرام کای نیک زن/ چه بینی ز گفتار این انجمن؟** (فردوسی[۳] ۲۲۵۵) **۱۲.** (مجاز) تشخیص دادن و استنباط کردن: **من که خیری در این کار نمی‌بینم.** ○ **هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو/ ... .** (رودکی[۱] ۵۲۱) **۱۳.** (گفتگو) (مجاز) احساس کردن: **دیدم از اتاق مسیو... صدا می‌آید.** (علوی[۲] ۶۱) **۱۴.** (مجاز) گذراندن (دورهٔ آموزشی): **دورهٔ لیسانس دیده، دورهٔ هنرپیشگی ندیده.** ○ **بعداز مراجعت به ایران وارد خدمت ژاندارمری شده... چون همه مدرسهٔ جنگی دیده‌اند.** (مستوفی ۳/۳۴۵) **۱۵.** (مجاز) ویزیت کردن؛ معاینه کردن: **روزی چهل‌پنجاه‌تا مریض می‌بینم.** (میرصادقی[۱] ۱۳۱) **۱۶.** (مجاز) عیادت کردن از کسی: **دیروز رفته‌بودم دوستی راکه مریض است، ببینم.** **۱۷.** (گفتگو) (مجاز) به کاری گماشتن پس‌از گفت‌وگوی حضوری: **خانم، یکی را دیده که با ماشین بیاید دنبالمان.** (← مخمل‌باف ۳۴) **۱۸.** (گفتگو) (مجاز) دَمِ کسی را دیدن. ← دَم[۱] ▫ دَمِ کسی را دیدن: **اگر می‌خواهی کارت راه بیفتد، باید اول یکی از کارمندهای بانفوذ را ببینی.** **۱۹.** (مجاز) تخمین زدن؛ برآورد کردن: **مصارف انگلیس را اهل خبره ۴۲میلیون لیره دیده‌بودند.** (مخبرالسلطنه ۳۹۵) ○ **۲۰.** به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعل مرکّب) در بعضی فعل‌ها به‌کار می‌رود، به‌معنی درمعرض چیزی معمولاً نامطلوب قرار گرفتن: **آب دیدن.** **۲۱.** به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعل مرکّب) در بعضی فعل‌ها به‌کار می‌رود، به‌معنی کردن و انجام دادن: **تدارک دیدن، تهیه دیدن.** **۲۲.** به‌عنوان هم‌کرد (سازنده فعل مرکّب) در بعضی فعل‌ها به‌کار می‌رود، به‌معنی تحمل کردن و کشیدن: **رنج دیدن.** نیز ← (مِ. ۲۳). **۲۳.** (قد.) (مجاز) کشیدن؛ تحمل کردن: **دید ز سختی تن و جان آنچه دید/ ....** (مسعودسعد[۱] ۸۶۰) ○ **آن بلا که ما دیدیم، ایشان ندیدند.** (بیهقی[۱] ۸۱۴) **۲۴.** (قد.) به‌شمار آوردن؛ محسوب داشتن؛ دانستن: **جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی/ که سلطانیّ عالم را طفیل عشق می‌بینم.** (حافظ[۱] ۲۴۳) **۲۵.** (قد.) (مجاز) مورد توجه قرار دادن و مهم دانستن: **مناز به طاعتی که به دیدن آن از خدای از شمار بی‌نیازان باشی.** (احمدجام[۱] ۹۰) **۲۶.** (قد.) (مجاز) مصلحت دانستن؛ صلاح دیدن: **اکنون اگر بیند، عاقبت کار دمنه و کیفیت معذرت‌های او پیش شیر و وحوش بیان کند.** (نصراللەمنشی ۱۲۷) ○ **ای حکیم، اگر بینی، آن معجون ما را بیاموز.** (بیهقی[۱] ۴۲۸) **۲۷.** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) عقیده داشتن؛ نظر داشتن: **چه بینی؟ چه گویی تو در کار ما؟/ بُوَد تخت شاهی سزاوار ما؟** (فردوسی[۳] ۲۲۵۴) **۲۸.** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) شناختن: **دوستان را به‌گاه سودوزیان/ بتوان دید و آزمود توان.** (سنایی[۱] ۴۴۵) **۲۹.** (اِ.) (قد.) دیدار (مِ. ۱۱) ←: **زمینی همه روی او**

سنگلاخ/ به دیدن درشت و به پهنا فراخ. (عنصری ۱۹) ○ به رفتن تذرو و به دیدن بهار/ سراسر پُر از بوی و رنگ و نگار. (فردوسی[۳] ۲۱۹۶)

☜ ○ ~ در کسی (چیزی) (قد.) او (آن) را نگریستن؛ به او (آن) نگاه کردن: حوضه که دریا شود از آب جوی/ تا به همان چشم نبینی در اوی. (نظامی[۱] ۱۵۰)

○ ~ِ دل (قد.) (مجاز) معرفت معنوی: همی دیدن دل طلب هرزمان/ که از دیدن دل فزاید روان. (اسدی[۱] ۱۴۰)

● ~کردن (مصـ.مـ.) (قد.) دیدن؛ دیدار کردن: نغان که غمزهٔ بی‌باک او نداد امان/ که آن دونرگس بیمار را کنم دیدن. (مخلص‌کاشی: لغت‌نامه[۱])

○ ~کردن از چیزی (جایی) بازدیدکردن از آن: ما از این حجره‌ها دیدن کردیم. (اسلامی‌ندوشن ۷۳) ○ شاه... روزی به مدرسهٔ نوبنیاد نقاش رفت و از آن‌جا دیدن کرد. (علوی[۱] ۱۴)

○ ~کردن از کسی ملاقات کردن با او؛ دیدار کردن با او؛ به دیدن او رفتن: یک روز شنبه، یوسف چلنگر... رفت تا از... بازرس پلیس بخش دیدن کند. (تنکابنی ۹) ○ اگر هزار بار کسی از او دیدن می‌کرد، تا از کسی خوشش نمی‌آمد به دیدنش نمی‌رفت. (علوی[۱] ۲۸) ○ عصر دیدن از امین‌السلطان کردم. (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۱۱)

○ از کسی (چیزی) ~ (مجاز) به او (آن) نسبت دادن و او (آن) را در امری مسبب دانستن: هر بلایی سر بچه‌ام بیاید، از تو می‌بینم. ○ تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی/ ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی. (حافظ[۱] ۳۴۳) ○ بدو گفت لهراسب از من مبین/ چنین بود رای جهان‌آفرین. (فردوسی[۳] ۱۲۹۴)

○ ببینیم و تعریف کنیم (گفتگو) برای بیان تردید در ادعایی به‌کار می‌رود، یعنی خواهیم دید که چنین نخواهد بود: گفت: در این فن هیچ‌کس یارای برابری با من را ندارد. مشاور دوم گفت: ببینیم و تعریف کنیم. (← قاضی ۸۳۰)

دیدنی d.-i (صـ.) ۱. درخور دیدن؛ شایستهٔ دیدن، و به‌مجاز، زیبا و جالب‌توجه: این صحنهٔ دیدنی پیش چشم کودکانهٔ... بچه‌های خانه اتفاق افتاد. (آل‌احمد[۱] ۵۴) ○ با آثاری که در اصفهان... است، می‌توان آن را یکی از بهترین شهرهای دیدنی دنیا معرفی کرد. (هدایت[۲] ۸۱) ○ ای آینه درروی زمین دیدنی‌ای نیست/ بیهوده چرا منتِ پرداز کشیدی؟ (صائب[۳] ۲۷۳) ۲. قابل‌دیدن؛ قابل‌رؤیت؛ مرئی: توی این تاریکی، چیزی دیدنی نیست. ○ جسم مردم دیدنی و شنودنی است. (ناصرخسرو[۷] ۲۴۲)

دیدوبازدید did-o-bāz-did (اِمصـ.) ← دید ○ دیدوبازدید.

دیدور did[-e]-var (اِ.) (نظامی) دیده‌ور (مِ. ۱) ←.

دیدووادید did-o-vā-did (اِمصـ.) (قد.) ← دید ○ دیدوبازدید.

دیده did-e (صمـ. از دیدن، اِ.) ۱. آنچه دیده شده‌است: من با سپه‌دار... رفاقت نداشته‌ام که از اخلاق خصوصیِ او از دیده‌وشنیده‌های... خود چیزی بنگارم. (مستوفی ۱۵۵/۳) ○ از آن شنعت این پند برداشتم/ دگر دیده نادیده انگاشتم. (سعدی[۱] ۱۵۷) ○ سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد، این است. (نصرالله‌منشی ۱۵۴) ○ همه دیده پیش پدر بازگفت/ همان نیز نادیده اندر نهفت. (فردوسی[۳] ۱۴۳۲) ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) چشم: اشک و خون از دیده ریختم. (علوی[۳] ۸۵) ○ او را... با دیدهٔ نابینا روانهٔ فنا ساخت. (شیرازی ۴۶) ○ همی‌ریخت از دیده خونین سرشک/ ... . (فردوسی[۳] ۱۱۲۷) ۳. (مجاز) نگاه؛ نظر؛ دید: شخص قیصر... در دیده و عقیدهٔ مردم مقامِ خدایی دارد. (جمال‌زاده[۷] ۷۳) ۴. (صفـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مشاهده‌کرده»: آمریکادیده، فرنگ‌دیده، اروپادیده. ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ازسرگذرانده» یا «گذرانده»: جهان‌دیده، دنیادیده، دوران‌دیده. ۶. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «درمعرض چیزی قرارگرفته»: آب‌دیده، رطوبت‌دیده. ۷. جزء پسین بعضی‌از

کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تحمل‌کرده» و «کشیده»: بلادیده، رنج‌دیده، زیان‌دیده. ۩ در معنای ۴ تا ۸ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی است. **۸.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آموزش را گذرانده»: دانشکده‌دیده، دوره‌دیده. **۹.** (اِ.) (قد.) جای دیدبانی؛ دیدگاه: **بیامد ز دیده مر او را بدید/ ...**. (فردوسی[۴] ۱۰۱) **۱۰.** (قد.) دیدبان؛ قراول؛ نگهبان: **از آن دیدگه، دیده بگشاد لب/ که شد دشت پرگرد و تاریک شب.** (فردوسی[۳] ۸۱۰) **۱۱.** (قد.) (مجاز) مردمک: **مژه‌ها بیافرید... تا دیدار دیدهٔ چشم بدان قوّت می‌گیرد.** (غزالی ۵۱۴/۲) ○ **نام این سولاخ... به پارسی دیده [است] و این سولاخ‌ها به‌وقت تاریکی فراخ‌تر شوند و به‌وقت روشنی تنگ‌تر.** (اخوینی ۷۶)

☜ ▫ **~ از جهان بستن (بربستن، فروبستن)** (احترام‌آمیز) (مجاز) مردن؛ ازدنیا رفتن: **سرانجام ابوریحان بیرونی در سال‌های میانیِ قرن پنجم دیده از جهان می‌بندد و آثار گران‌قدری از خود به‌جا می‌گذارد.** ○ **دهخدا پس‌از عمری تلاش برای فرهنگ ایرانی، در سال ۱۳۳۴ دیده از جهان بربست.**

▫ **~ از چیزی دربستن (دوختن، بردوختن)** (قد.) (مجاز) به آن نگاه نکردن؛ به آن توجه نکردن: **بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم/ تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است.** (حافظ[۱] ۲۹) ○ **ز دیدنت نتوانم که دیده دربندم/ وگر مقابله بینم که تیر می‌آید.** (سعدی[۴] ۴۶۸) ○ **.../ دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو.** (خاقانی ۴۶۰)

~ از خواب برکردن (قد.) (مجاز) بیدار شدن؛ از خواب برخاستن: **به فلک می‌رود آه سحر از سینهٔ ما/ تو همی‌برنکنی دیده ز خواب سحری.** (سعدی[۴] ۵۸۵)

▫ **~ ازکسی (چیزی) پوشیدن (برکندن)** (قد.) (مجاز) چشم پوشیدن از او (آن)؛ به او (آن) نگاه نکردن: **مگر تو روی بپوشی و فتنه بازنشانی/ که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم.** (سعدی[۳] ۵۶۰) ○ **ای رقیب این‌همه سودا مکن و جنگ مجوی/ برکَنم دیده که من دیده از او برکنَم.** (سعدی[۴] ۵۲۳)

▫ **~ٔ باطن** (قد.) (مجاز) توانِ دریافت امور معنوی: **گفت: هیچ‌چیز دیگر با چشم در مشاهده شریک هست؟ گفت: هست، دیدهٔ باطن نیز می‌بیند.** (اقبال‌شاه ۸۲)

▫ **~ٔ بد دور** (قد.)**(فرهنگ‌عوام)** ← چشم ▫ چشم بد دور: **دیدهٔ بد دور از این یوسف که دور آسمان/ درزمان حسن او یک دیدهٔ حیران شده‌ست.** (صائب[۱] ۵۷۸)

● **~ بربستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ● دیده بستن ←.

● **~ برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نگاه کردن؛ نگریستن: **دیده بردار ای که دیدی شوکت باب‌الحرم/ قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین.** (سعدی[۴] ۷۵۴)

▫ **~ بر در بودن** (قد.) (مجاز) منتظر آمدن کسی بودن: **کاش آن به‌خشم‌رفتهٔ ما آشتی‌کنان/ بازآمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است.** (سعدی[۴] ۳۶۹)

▫ **~ بر دستِ کسی کردن** (قد.) (مجاز) از او انتظار و طمع کمک و بخشش داشتن: **مکن سعدیا دیده بر دست کس/ که بخشنده پروردگار است و بس.** (سعدی[۱] ۱۴۲)

● **~ بردوختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** چشم بستن؛ دیده بستن؛ نگاه نکردن: **مرا با دوست ای دشمن وصال است/ تو را گر دل نخواهد دیده بردوز.** (سعدی[۳] ۵۲۶) **۲.** (مصـ.م.) کور کردن: **.../ حسد گو دشمنان را دیده بردوز.** (سعدی[۳] ۵۲۶)

▫ **~ بر راه نهادن (ماندن)** (قد.) (مجاز) منتظر و مشتاق ماندن برای آمدنِ کسی: **دیده بر راه نهادم همه روز/ تا درآیی تو به اعزاز امشب.** (عطار[۵] ۱۰) ○ **از مدت مفارقت تا امروز، چهار سال و چیزی است که دیده بر راه مانده‌است.** (زیدری ۱۰)

● **~ برکردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** چشم گشودن؛ نگاه کردن: **جان به دیدار تو یک روز فدا خواهم کرد/ تا دگر برنکنم دیده به هر دیداری.** (سعدی[۴] ۵۹۲) **۲.** (مجاز) بیدار شدن: **شب از نرگسش قطره چندی چکید/ سحر دیده برکرد و عالم بدید.** (سعدی[۱] ۹۴) **۳.**

(مجاز) بینا شدن: **حکایت به شهر اندرافتاد و جوش/ که آن بی‌بصر دیده برکرد دوش.** (سعدی[۱] ۹۴)

▫ ~ **بر کسی برنهادن** (قد.) (مجاز) خیره شدن به او: **آن بتان دیده برنهاده بدو/ هریکی دل به مِهر داده بدو.** (نظامی[۴] ۷۸)

▫ ~ **برهم بستن** (قد.) (مجاز) خوابیدن: **همه شب دیده برهم نبست از سخنان پریشان.** (سعدی[۲] ۱۱۷)

• ~ **بستن (بربستن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** نگاه نکردن: **تا نگردد خون دل و جان جهان/ لب بدوز و دیده بربند این‌زمان.** (مولوی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** خوابیدن: **شب‌ها گذرد که دیده نتوانم بست/ مردم همه از خواب و من از فکر تو مست.** (سعدی[۳] ۶۶۷) **۳.** مردن: **ارسی‌های خود را به‌زیر سر نهاده و اناللهی گفته و دیده ببست.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۱)

▫ ~ **به جهان گشودن** (احترام‌آمیز) (مجاز) به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن: **پیامبر اسلام در مکه دیده به جهان گشود.**

▫ ~ **به چیزی داشتن** (قد.) (مجاز) به آن نگاه کردن: **شرط بُوَد دیده به ره داشتن/ خویشتن از چاه نگه داشتن.** (نظامی[۱] ۱۳۳)

▫ ~ **به ~ٔ کسی دوختن** (مجاز) خیره به چشم او نگاه کردن: **حدود چهل‌پنجاه نفر... شانه‌به‌شانه نشسته، دیده به دیدهٔ نفر مقابل می‌دوختند.** (شهری[۲] ۱۱۹/۴)

▫ ~ **به ره داشتن** (قد.) (مجاز) منتظر و مشتاقِ آمدنِ کسی بودن: **عمری‌ست تا که دیده به ره دارم و هنوز/ گَردی ز سُمّ مرکبِ جانان پدید نیست.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۲۶۲: فرهنگ‌نامه ۱۰۹۱/۲)

▫ ~ **به کسی (چیزی) باز کردن** (قد.) (مجاز) به او (آن) نگاه کردن: **روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی/ گر دیده به کس باز کند روی تو دیده.** (سعدی[۴] ۵۶۳)

▫ ~ **به‌هم زدن** (قد.) (مجاز) چُرت زدن یا خوابیدن: **دیده به‌هم زد چو شتابش گرفت/ خفت و به خفتن رگ خوابش گرفت.** (نظامی[۱] ۱۱۶)

▫ ~ٔ **تر** (قد.) (مجاز) چشم گریان؛ چشم اشک‌آلود: **از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت/ چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت.** (وحشی ۲۴۵) ○ **نقاب برفکن و آتشی به جانم زن/ ز دیدهٔ ترِ من هم‌چو شمع آب بریز.** (خاقانی: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ٔ **تنگ** (قد.) (مجاز) ← چشم ▫ چشم تنگ: **رودهٔ تنگ به یک نان تهی پُر گردد/ نعمت روی زمین پُر نکند دیدهٔ تنگ.** (سعدی[۲] ۱۷۵)

▫ ~ **دریا کردن** (قد.) (مجاز) بسیار گریستن: **دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم/ واندر این کار دل خویش به دریا فکنم.** (حافظ[۱] ۲۳۹)

• ~ **دوختن** (مصـ.ل.) (مجاز) خیره شدن: **خود را درعقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و با دقت تمام مشغول نگریستن شدم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۰)

▫ ~ **رسیدن کسی را** (قد.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) او را چشم زدن. ← چشم • چشم زدن (مِ. ۱): **یکی گفتی ورا دیده رسیده‌ست/ ....** (فخرالدین‌گرگانی ۲۵۷)

• ~ **زدن** (مصـ.م.) (قد.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ← چشم • چشم زدن (مِ. ۱). نیز ← دیده‌زده.

▫ ~ٔ **سفید** (قد.) (مجاز) چشم نابینا: **ز حسن‌عاقبت عشق، چشمِ آن دارم/ که صبح وصل شود دیدهٔ سفید مرا.** (صائب[۱] ۳۰۳)

▫ ~ **سفید بودن** (قد.) (مجاز) نابینا بودن چشم: **تا رفته به او نامهٔ ننوشته فرستم/ یعنی که ز هجران توام دیده سفید است.** (کلیم ۱۳۵)

▫ ~ **سفید شدن (گشتن)** (قد.) (مجاز) نابینا شدن چشم: **.../ چون دیده سفید گشت دیدار چه سود؟** (عطار[۳] ۶۹)

▫ ~ **سفید کردن** (قد.) (مجاز) با انتظار بسیار، موجب نابینایی خود شدن: **چه کنم اگر چو نرگس نکنم سفید دیده؟/ که ز شاخ آرزویم به‌جز انتظار نامد.** (امیرخسرو: دیوان ۲۱۸: فرهنگ‌نامه ۱۰۹۳/۲)

▫ ~ٔ **سوزن** (قد.) (مجاز) سوراخ سوزن: **دل تنگ‌تر ز دیدهٔ سوزن شده‌ست و من/ بُختیِ غم به دیدهٔ سوزن درآورم.** (خاقانی ۲۴۱)

▫ ~ٔ **شور** (قد.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) ← چشم ▫ چشم شور: **یک چشم خوابِ تلخ، جهان در بساط داشت/ آن‌هم نصیب دیدهٔ شور حباب شد.** (صائب[۱]

۱۹۷۲)

• ~ فرودوختن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) چشم پوشیدن؛ صرف‌نظر کردن؛ نگاه نکردن: چند بشاید به صبر دیده فرودوختن؟/ خرمن ما را نماند حیله به‌جز سوختن. (سعدی[۴] ۵۴۷)

▫ ~ٔ کسی پُر شدن (قد.) (مجاز) حرص و طمع او پایان یافتن: دیدهٔ اهل طمع به نعمتِ دنیا/ پُر نشود هم‌چنان‌که چاه به شبنم. (سعدی[۲] ۱۶۵)

▫ ~ٔ کسی پریدن (قد.) ← چشم ▫ چشم کسی پریدن: می‌پرد دیدهٔ امّید دوعالم صائب/ تاکه را دولت بیداد میسر گردد. (صائب[۱] ۱۵۷۸)

▫ ~ٔ کسی دریا شدن (قد.) (مجاز) بسیار گریستنِ او: پُر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی/ که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد. (سعدی[۳] ۴۸۰)

▫ ~ٔ کسی سفید شدن (قد.) (مجاز) نابینا شدن او (معمولاً از انتظار طولانی): از انتظار دیدهٔ یعقوب شد سفید/ هیچ آفریده چشم‌به‌راه کسی مباد. (صائب[۱] ۱۹۴۵)

▫ ~ودل در کسی (چیزی) بستن (قد.) (مجاز) مشتاقانه به او (آن) نگاه کردن: دختری خواسته‌بودم و... به خلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته. (سعدی[۲] ۱۵۰)

▫ از ~ افکندن (قد.) (مجاز) مورد بی‌توجهی و بی‌مهری قرار دادن: تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار/ که دشمنم زبرای تو در زبان انداخت. (سعدی[۳] ۴۲۲) ○ مرا ز دیده میفکن که آبروی محیط/ ز فیض مردمک چشم درنثار من است. (خواجو: دیوان ۶۳۵: فرهنگ‌نامه ۱/۱۳۲)

▫ از ~ و دندان (قد.) (مجاز) تمام‌وکمال؛ ازبیخ‌وبن؛ تا ذرهٔ آخر: مالی که بر او بازگردد، از دیده و دندان او را بباید داد. (بیهقی[۱] ۴۶۲)

▫ از ~ و دندانِ کسی برکشیدن (قد.) (مجاز) به‌زور از او گرفتن: نداند که من پیش تا بمیرم، از دیده و دندان وی برخواهم‌کشید. (بیهقی[۱] ۴۶۲)

▫ بر ~ نهادن (قد.) (مجاز) عزیز و ارجمند داشتن: بر دیده نهم زبهر چشمش نرگس/ دارند عزیز بهر چشمی صد چشم. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[۱])

▫ به ~ٔ امری (حالتی) نگریستن (نگاه کردن) (مجاز) ← چشم ▫ به‌چشم امری نگاه کردن: به علم‌الاساطیر... نباید به‌دیدهٔ تردید و حقارت نگریست. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۱) ○ در امور جدی نمی‌توان به‌دیدهٔ شوخی نگریست. (اقبال[۱] ۵/۵/۴) ○ کسی به‌دیدهٔ انکار اگر نگاه کند/ نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی. (سعدی[۲] ۱۳۳)

▫ به ~ درمالیدن (قد.) (مجاز) به‌نشانهٔ اطاعت کامل و با احترام برروی چشم نهادن: قضا ببوسد و گردون به‌دیده درمالد/ هر آن مثال که صادر شود ز ایوانش. (ظهیرفاریابی: دیوان ۱۶۰: فرهنگ‌نامه ۱/۲۵۱)

▫ به ~ کشیدن (قد.) ← چشم ▫ به چشم کشیدن: ما سگِ کی هستیم که خاک پای تو را در فن نقاشی به دیده بکشیم؟ (جمال‌زاده[۱۱] ۲۴)

▫ در ~ و دل نشستن (قد.) (مجاز) با خشنودی کامل پذیرفته شدن: به هر نکته‌ای حجتی بازبست/ که چون نور در دیده و دل نشست. (نظامی[۸] ۸۳)

دیده‌بان d.-bān (صـ.، اِ.) آن‌که در یک جای بلند یا دارای دیدِ خوب، نگهبانی می‌دهد و وضعیت اطراف به‌ویژه نیروهای دشمن را زیر نظر دارد و گزارش می‌دهد: من... سی سال پیش دیده‌بان کشتی بوده‌ام. (علی‌زاده ۶۵/۲) ○ اندر این بودند که دیده‌بانان که بر کوه بودند ایستاده، به یک‌دیگر تاختند. (بیهقی[۱] ۸۰۶) ○ یکی دیده‌بان آمد از دیدگاه/ سخن گفت با او ز ایران سپاه. (فردوسی[۳] ۶۹۱)

دیده‌بانی d.-i (حامصـ.) نگهبانی دادن در یک جای بلند یا دارای دیدِ خوب، برای آگاهی از وضعیت اطراف به‌ویژه نیروهای دشمن و گزارش آن: از فراز پاس‌گاهِ دیده‌بانیِ خود... به او نگریست. (قاضی ۱۰۳۹) ○ علی‌الدوام مشغول دیده‌بانی باشید. (مستوفی ۳۸۵/۲) ○ چرا از دیو جستم مهربانی؟/ چرا از کور جستم دیده‌بانی؟ (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۱۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. انجام دادن دیده‌بانی. ← دیده‌بانی: روی بارو همیشه پنج نفر دیده‌بانی می‌کنند. (هدایت[۷] ۱۲۳) ۲. (قد.) با نگاه

جست‌وجوگر به هرسو نگاه کردن: **اگر چشمان نکردی دیده‌بانی/ چه دانستی دلم خوبان کجا بی؟** (باباطاهر: دیوان ۵۶: فرهنگ‌نامه ۱۰۹۱/۲)

دیده‌بخش did-e-baxš (صفـ.) (قد.) (مجاز) موجب بصیرت و آگاهی؛ آگاه‌کننده: **بیابانی چنین بی‌پایان، یقین باشد که بی دلیلی دیده‌بخش نتوان رفت.** (نجم‌رازی[1] ۲۲۸)

دیده‌بوسی did-e-bus-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) بوسه بر چشم زدن ازروی مهربانی: **پس‌از مدت‌ها دوری، هم‌دیگر را دیدند و دقایقی به دیده‌بوسی مشغول شدند.**

• **~ کردن** (مصـمـ.، مصـل.) (گفتگو) (مجاز) دیده‌بوسی ↑ : **بچه‌هایتان را ازطرف من دیده‌بوسی کنید.** ○ **خورشید... سلام و احوال‌پرسی کرد. انگار دیده‌بوسی هم کرد.** (دانشور ۹۲)

دیده‌خانه did-e-xāne (اِ.) (قد.) (مجاز) چشم‌خانه؛ حدقه: **هرچه آن جاوید این‌جا بِه نمود/ دیده را از دیده‌خانه می‌ربود.** (مولوی[1] ۲۱۴/۱)

دیده‌دار did-e-dār (صفـ.،اِ.) (قد.) دیده‌بان ←: **خروشان ز بامش یکی دیده‌دار/ که: ای بی‌هشان نیست خاشّان به کار.** (اسدی[1] ۵۷)

دیده‌زده did-e-zad-e (صمـ.) (قد.) (فرهنگ‌عوام) چشم‌خورده ←: **ماه را آن کلف که در وی پدید آمد، سبب آن بود که انگشت‌نمای و دیده‌زدهٔ هر اهل و نااهل گشت.** (نجم‌رازی[1] ۱۱۹)

دیده‌گاه did-e-gāh (اِ.) (قد.) دیدگاه (مِ. ۳) ←: **سواران او هم بدان دیده‌گاه/ بر دیده‌بان دیده مانده به راه.** (اسدی[1] ۶۰) ○ **خروشی بلند آمد از دیده‌گاه/ به سهراب بنمود کامد سپاه.** (فردوسی[3] ۴۱۸)

دیده‌گه did-e-gah [= دیده‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) دیدگاه (مِ. ۳) ←: **گو غنیمت شمار صحبت ما/ که تو در خواب و ما به دیده‌گهیم.** (حافظ[1] ۲۶۳) ○ **چو از دیده‌گه دیدبان بنگرید/ زمین را چو دریای جوشنده دید.** (فردوسی[3] ۹۶۹)

دیده‌ور did-e-var (اِ.) ۱. (نظامی) مأموری که برای آگاهی از وجود دشمن و خبر دادن آن، در فاصلهٔ معیّن از بقیهٔ نیروها حرکت می‌کند: **پیش‌از حرکت گروهان، دو نفر دیده‌ور فرستاده‌بودند.** ۲. (صـ.) (قد.) بینا؛ بیننده: **ماه را آفت از دیدهٔ دیده‌وران رسید و خرشید تیغ ازبرای بینایان برکشید.** (نجم‌رازی[1] ۱۱۹) ○ **آن نور از همهٔ دیده‌ورها حجاب بُوَد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲۱۳) ۳. (قد.) (مجاز) آگاه و صاحب‌نظر: **من از تو دیده‌ورتر کسی ندیدم.** (جامی[8] ۲۶۵) ○ **اگر تو دیده‌وری نیک‌وبد ز حق بینی/ ...** (سعدی[4] ۶۸۶) ۴. (قد.) (مجاز) پدیدار؛ آشکار؛ روشن: **اوست آن‌که کرد شما را شب، تا بیارامید اندر آن، و روز دیده‌ور یعنی روشن.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۷۷)

• **~ شدن** (مصـل.) (قد.) ۱. بینا شدن: **من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت/ کاوّل نظر به دیدن او دیده‌ور شدم.** (سعدی[3] ۵۴۹) ۲. (مجاز) آگاه شدن؛ بصیرت پیدا کردن: **پدرت مُرد و باخبر نشدی/ مادرت رفت و دیده‌ور نشدی.** (اوحدی: لغت‌نامه[1]) ۳. (مجاز) پدیدار و آشکار شدن: **حق دیده‌ور شد و پردهٔ عزت به‌جاست.** (میبدی[1] ۵۶۰/۳) ○ **باید که این تو را دیده‌ور شود، نه علمی و نه کسبی.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲۱۳)

دیده‌وری d.-i (حامصـ.) ۱. (نظامی) عمل و شغل دیده‌ور. ← دیده‌ور (مِ. ۱): **عملیات دیده‌وری.** ۲. (قد.) بینا بودن؛ بینایی: **بصیرت، دیده‌وری است.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۷۲) ۳. (قد.) زیر نظر داشتن؛ مراقبت: **[حق،] دیده‌وری خویش از ایشان بازنگرفته تا در آن خوش می‌باشند.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲۴۸)

دیر deyr [عر.: دَیر، معر. از سر.] (اِ.) ۱. جایی که راهبان مسیحی به‌قصد عبادت در آن اقامت می‌کنند؛ عبادت‌گاه راهبان؛ صومعه: **در پیری کشیش دیر هم شده‌ای.** (جمال‌زاده[8] ۲۲) ○ **شخصی... پس‌از مدتی سرگردانی... به دیر راهبی رسید.** (مستوفی ۵۶۹/۳) ○ **به بیراه پیدا یکی دیر بود/ جهان‌جوی آواز راهب شنود.** (فردوسی[3] ۲۳۲۰) ۲. (مجاز) عبادت‌گاه: **پس‌از چند سال به هندوستان رسید... در**

دیرها با زاهدان ازجهان‌گذشته هم‌زانو شد. (نفیسی ۳۷۹) ○ چندی نفَس به صفهٔ اهل صفا زدم/ یک‌چند پی به دیر برهمن درآورم. (خاقانی ۲۴۱) ۳. (قد.) (مجاز) ◘ دیر مغان ← : مغان را خبر کرد و پیران دیر/ ندیدم در آن انجمن روی خیر. (سعدی[1] ۱۷۸) ۴. (قد.) (مجاز) دنیا: چو می‌باید شدن زین دیر ناچار/ نشاط از غم بِه و شادی ز تیمار. (نظامی[3] ۱۲۵)

◘ ~ِ کهن (کهن‌سال) (قد.) (مجاز) دنیا: از زبانِ سوسن آزاده‌ام آمد به‌گوش/ کاندر این دیر کهن کار سبک‌باران خوش است. (حافظ[1] ۳۱) ○ که می‌داند که این دیر کهن‌سال/ چه مدت دارد و چون بودش احوال؟ (نظامی[3] ۲۵۹)

◘ ~ِ مغان (قد.) (شاعرانه) ۱. عبادت‌گاه زرتشتیان: دل بیدار از این صومعه‌داران مطّلب/ کاین چراغی‌ست که در دیر مغان می‌سوزد. (صائب[1] ۱۶۴۴) ○ ازآن به دیر مغانم عزیز می‌دارند/ که آتشی که نمیرد، همیشه در دل ماست. (حافظ[1] ۱۷) ۲. (مجاز) می‌کده؛ می‌خانه؛ خرابات: در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست/ مست از می و می‌خواران از نرگس مستش مست. (حافظ[1] ۲۰)

◘ ~ِ مغانه (قد.) (شاعرانه) ◘ دیر مغان (مِ. ۱) ← : این صورت بت چیست؟ اگر خانهٔ کعبه‌ست/ وین نور خدا چیست؟ اگر دیر مغانه‌ست. (مولوی[5] ۱۰۷)

دیر dir (صـ.) ۱. دارای تأخیر و پس‌از زمان مناسب یا موردنظر؛ مقِ. زود: فردا دیر است، امروز باید کاری کرد. ۲. (اِ.) زمان دراز؛ مدت مدید؛ زمان طولانی: اکنون دیری است که... آشنایان قدیم، یک‌دیگر را درست نمی‌شناسند. (خانلری ۳۲۷) ○ دیری است که تو را چشم می‌داشتم. (بیهقی[1] ۲۱۴) ۳. (ق.) با تأخیر و پس‌از زمان مناسب یا موردنظر؛ مقِ. زود: دیر آمده‌ای و می‌خواهی زود بروی؟! ○ به دکتر قدری دیرتر اسب بدهید که من قبل‌از او به حصارک برسم. (مصدق ۹۳) ○ دیر آمدی ای نگار سرمست/ زودت ندهیم دامن ازدست. (سعدی[3] ۴۲۶) ○ آن‌که زود درخشم شود... دیر به رضا گراید. (نصراللهٔمنشی ۳۸۵) ۴. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پس‌از زمان مناسب یا موردنظر»: دیررس، دیرهنگام. ۵. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «درزمان طولانی»، «با گذر زمان»، و «بادشواری»: دیرآشنا، دیرهضم. ۶. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «به‌مدت طولانی»: دیرپا. ۷. (قد.) به‌مدت طولانی: برگِ سرو دیر پاید. (نصراللهٔمنشی ۶۳) ○ حال استادم... با وی گفتم. دیر بیندیشید. پس گفت: دریغا بونصر که رفت. (بیهقی[1] ۸۱۱) ۸. (قد.) با فاصلهٔ زمانیِ بسیار: نه دیر باشد تا نزد تو خراج آرند/ ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز. (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ○ من این لشکرم را یکایک نه دیر/ کنم یک‌سر از گنج و دینار، سیر. (فردوسی[3] ۱۱۶۱) ۹. (صـ.) (قد.) در آیندهٔ دور: ... کز این‌سان یکی اژدهای دلیر/ به کشور بمانند تا سالِ دیر. (فردوسی[3] ۱۲۷۲) ۱۰. (قد.) دارای فاصله یا ارتفاع زیاد؛ دور: بیاورد لشکر به کوهی دگر/ کز آن خیره شد مرد پرخاش‌خر ـ بلندیش بینا همی دیر دید/ سر کوه چون تیغ شمشیر دید. (فردوسی[3] ۱۶۲۰)

• ~ ایستادن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • دیر ماندن (مِ. ۲) ← : مخور جمله ترسم که دیر ایستی/ به پیرانه‌سر بد بُوَد نیستی. (نظامی[7] ۴۰۷)

• ~ برآمدن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. مدتی طول کشیدن؛ مدتی به‌طول انجامیدن: چون دیر برآمد، آواز کرد که دیر گشت. (بخاری ۲۰۹) ۲. به‌پایان رسیدن: روز دیر برآمده‌بود. صندوق‌های شکاری برگشادند تا نان بخورند. (بیهقی[1] ۲۸۶)

◘ ~به~ (گفتگو) با فاصلهٔ زمانیِ بسیار: به من خیلی دیربه‌دیر مرخصی می‌دادند. (مدرس‌صادقی ۵۷) ○ از وقتی‌که نرخ حمام بالا رفته‌بود، حاجی دیربه‌دیر حمام می‌رفت. (هدایت[2] ۵۶)

• ~ جنبیدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) با تأخیر اقدام کردن: هنوز تکان نخورده‌است که به‌دام می‌افتد. احمد... دیر می‌جنبد. (محمود[2] ۲۷۵) ○ حس کرد که اگر دیر بجنبد، به همان رو... خواهد افتاد. (مینوی[3] ۱۷۹)

• ~ **درکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) طولانی شدن؛ مدت زیادی طول کشیدن: **مهرگان دیر درکشید و سرما قوّت نکرد و انگور درغایت شیرینی رسید.** (نظامی‌عروضی ۵۰)

▫ ~ ~ ▫ دیربه‌دیر ←: **دیردیر به مسافرت می‌روم.** ○ **معشوقه که دیردیر بینند/ آخر کم از آن‌که سیر بینند؟** (سعدی[۲] ۱۳۶) ○ **مار... گویند... دیردیر خورَد و دائم گرسنه بُوَد.** (حاسب‌طبری ۷)

▫ ~ **زیاد** (قد.) آرزومندم عمر طولانی داشته‌باشد: **دریغ مردمِ فاضل که بمیرد، و دیر زیاد این آزادمردا** (بیهقی[۱] ۸۶۲) ○ **دیر زیاد آن بزرگوار خداوند/ جان گرامی به جانش اندر پیوند.** (رودکی[۱] ۴۹۷)

▫ ~ **شد** ۱. زمان مناسب یا موردنظر گذشت: **دیر شد، چرا اتوبوس نیامد؟** ○ **... وگر دیر شد گرم‌رو باش و چست/ ز دیر آمدن غم ندارد درست.** (سعدی[۱] ۱۹۱) ۲. (قد.) مدتی به‌طول انجامید؛ زمان درازی گذشت: **بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس/ که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را.** (سعدی[۳] ۷۰۴)

▫ ~... **شدن (دیرم شد، دیرت شد،...)** (گفتگو) ازدست دادن زمان مناسب یا موردنظر: **اگر دیرت نمی‌شود، سر راهت برایم کتاب بخر.** ○ **دیرش شده، نمی‌تواند دنبال تو هم بیاید.**

• ~ (مصـ.ل.) درزمان مناسب یا موردنظر نیامدن: **هنوز زیاد دیرنکرده‌بودند.** (میرصادقی[۱] ۲۹) ○ **من دل‌واپس بودم... چرا امشب دیر کردی؟** (هدایت[۵] ۱۲۳)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) • دیر درکشیدن ←: **شخصی با ابراهیم... همراه شد و همراهیِ وی دیر کشید.** (جامی[۸] ۳۷) ○ **اگر زرد بُوَد و اندر وی خط‌های سپید، بیماری دیر بکشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۳)

⊙ ~ **ماندن** (قد.) ۱. به‌مدت طولانی درنگ یا توقف کردن: **ای صبح شب‌نشینان جانم به‌طاقت آمد/ ازبس‌که دیر ماندی چون شام روزه‌داران.** (سعدی[۴] ۵۴۴) ○ **چون آنجا آمدم، وزیر گفت: دیر ماندی. بازگفتم که چه رفت.** (بیهقی[۱] ۵۷۷) ۲. • (مصـ.ل.) (مجاز) به‌مدت طولانی عمر کردن؛ عمر دراز یافتن: **روا مدار پس‌از مدت توگفته شود/که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد.** (پروین‌اعتصامی ۱۲۱) ○ **بلکه ستم‌کش به دردورنج بمیرد/ باز ستم‌کار دیر مانَد و مقبل.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۸) ۳. دور ماندن: **هرچند دیر مانده‌بُدیم از امید او/ دیر آمدن به خیر و سلامت بُوَد به‌گاه.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

▫ ~**وزود** (مجاز) ۱. سرانجام؛ بالاخره: **مسافرتان دیروزود برمی‌گردد.** ○ **گفتی که دیروزود به حالت نظر کنم/ آری کنی چو برسر خاکم گذر کنی.** (سعدی[۴] ۶۲۱) ۲. دیر یا زود بودن: **دیروزودش مهم نیست، ولی حتماً برو.**

▫ ~**وزود داشتن** (گفتگو) (مجاز) احتمال تأخیر داشتن: **چند روزی دیروزود دارد، اما حتماً می‌آیم.**

▫ ~**وزود شدن** (گفتگو) (مجاز) به‌تأخیر افتادن: **اگر کمی دیروزود شد، شما نگران نشوید، ما حتماً می‌آییم.**

▫ ~ **یا زود** (گفتگو) (مجاز) ▫ دیروزود (مِ. ۱) ←: **دیر یا زود باهم جنگ خواهند کرد.** (دریابندری[۲] ۴۰) ○ **هر نظم اجتماعی... دیر یا زود منسوخ می‌شود.** (خانلری ۳۰۶)

دیرآشنا d.-ā(ʼā)š[e]nā (صـ.) ویژگی آن‌که دیر و به‌سختی با دیگران آشنایی و دوستی پیدا می‌کند: **مردمانش خیلی دیرآشنا... هستند.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۶۵)

دیرآشنایی d.-y(ʼ)-i (حامصـ.) دیرآشنا بودن: **دیرآشنایی باعث می‌شود که تو در روابط اجتماعی کمتر موفق باشی.**

دیرآموز dir-ā(ʼā)muz (صفـ.) ویژگی آن‌که در فراگیری مطالب، سرعت لازم را ندارد و به‌کندی می‌آموزد: **وزارت آموزش‌وپرورش، بهرهٔ هوشی همهٔ کودکان دیرآموز را ارزیابی می‌کند.**

دیرا dir-ā (قـ.) (قد.) چه بسیار دیر: **وآن‌کس‌که فروشود به کویت/ دیرا که از او نشان برآید.** (انوری[۱] ۸۴۸)

دیرادیر d.-dir (ق.) (قد.) ← دیر ◘ دیربه‌دیر: **بس‌که دیرادیر و زودازود و بی‌گاه و به‌گاه/ برسر کویت سلامی کرده و بگذشته‌ام.** (؟: میبدی[۱] ۲۷۳/۳)

دیرباز dir-bāz (اِ.)

◘ **از ~** (ق.) از گذشته‌های دور؛ بسیار پیش‌ازاین: **از دیرباز، این کلمه در فارسی و تازی... به‌کار رفته‌است.** (زرین‌کوب[۳] ۶) ○ **نویسندگان ما از دیرباز پاس الفاظ را نگه نداشته و به ارزش... آنها توجه نکرده‌اند.** (خانلری ۳۴۹) ○ **چشمت از دیرباز بر این طغرل بمانده‌است.** (بیهقی[۱] ۳۳۰)

دیرباور dir-bāvar (صـ.) ویژگی آنکه چیزی را به‌سختی باور می‌کند: **آدم دیرباوری مثل تو اگر خودش هم چیزی را ببیند، باور نمی‌کند.**

دیرپا[ی] dir-pā[-y] (صف.) ویژگی آنچه تا زمان‌های طولانی پای‌دار بمانَد: **هنرنمایی‌های عظیمش بر... کتیبه‌های مرمری دیرپا حک خواهد شد.** (قاضی ۵۳۲) ○ **او... این اساس دیرپای را بنیاد نگذاشته‌بود.** (نفیسی ۴۳۴) ○ **آنچه سخت باشد، دیرپا بُوَد.** (لودی ۲۳۰)

دیرپز dir-paz (صف.) ویژگی آنچه در مدت طولانی می‌پزد: **گوشت دیرپز، نخود دیرپز.** ○ **برای پختن مرغ و جوجه، آب خود آن کافی بوده... مگرآن‌که مرغ، ناپز و دیرپز [باشد.]** (شهری[۲] ۳۷/۵)

دیرپزا d.-ā (صـ.) دیرپز ↑.

دیرپزایی d.-y(')-i (حامصـ.) دیرپز بودن: **اگر دیگ آن زودپز باشد، به‌نسبت پزایی و دیرپزایی مرغ بین پانزده تا بیست‌وپنج دقیقه حاضر می‌شود.** (← شهری[۲] ۳۶/۵)

دیرپسند dir-pasand (صف.) مشکل‌پسند ←: **چون در نقادی بیش‌از حد لزوم خشونت نشان می‌داده... معاصرانش او را آذرِ دیرپسند خوانده‌اند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۶۶)

دیرپیوند dir-peyvand (صف.) (قد.) دیرآشنا ←: **نه عیب توست که بیگانه‌وار می‌گذری/کسی‌که زودگسل نیست دیرپیوند است.** (نظیری: لغت‌نامه[۱])

دیرترک dir-tar-ak (ق.) کمی دیرتر؛ قدری دیرتر: **سبب این تغییر ظاهراً این باشد که استنطاق کردن... از آن پسر متهم قدری دیرترک پیش بیاید.** (مینوی[۱] ۳۶)

دیرجنب dir-jomb (صف.) (مجاز) ویژگی آنکه دیر عکس‌العمل نشان می‌دهد یا به کاری می‌پردازد: **برادر دومی... خونسرد و دیرجنب و خواب‌آلود به‌نظر می‌رسید.** (به‌آذین ۲۴۸)

دیرجوش dir-juš (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که دیر و به‌سختی با دیگران روابط دوستانه پیدا می‌کند: **از آن دخترهایی نیست که برای کسی غش‌وریسه برود. اتفاقاً خیلی هم دیرجوش است.** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۶)

دیرجوشی d.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) دیرجوش بودن: **نمی‌دانم از دیرجوشی و خونسردی است که آقا... خواهرزاده‌اش را هرگز پیش ما نوازش نمی‌کند.** (به‌آذین ۱۴۲)

دیرخشم dir-xašm (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که زود خشمگین نمی‌شود: **بزرگی دیرخشم و زودعفو است/کریمی کام‌گار و بردبار است.** (مسعودسعد[۱] ۸۳)

دیرخواب dir-xāb (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که شب تا دیروقت بیدار می‌مانَد: **قانع باش و علم‌دوست و... دیرخواب و زودخیز.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۸)

دیرخیز dir-xiz (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که دیر از خواب بیدار می‌شود: **شب گفت: ای روزا... تو را غافلان دیرخیزند و مرا مشتاقان اشک‌ریزند.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۶۲)

دیردم dir-dam (صـ.) ویژگی آنچه درزمان طولانی دَم می‌کشد: **برنج دیردم، چای دیردم.**

دیررس dir-re(a)s (صف.) ۱. ویژگی میوه‌ای که دیرتر از زمان معمول در نوع خود می‌رسد؛ مقِ. زودرس: **انگور دیررس، گلابیِ دیررس.** ۲. ویژگی میوه‌ای که زمانِ رسیدن آن طولانی است: **زالزالک میوه‌ای دیررس است.**

دیررو dir-ro[w] (صف.) (قد.) ویژگی آنچه به‌کندی و درمدت طولانی ازمیان می‌رود:

دیگرباره به‌سر علاج بازبایدگشتن، چه این بیماری دیررو است و دشوار. (اخوینی ۲۴۶ح.)

دیررونده dir-rav-ande (صف.) (قد.) دیررو ↑: دیگرباره به‌سر علاج بازبایدگشتن، چه این بیماری دیررونده است و دشوار. (اخوینی ۲۴۶)

دیرزا dir-zā (صف.) ویژگی زن یا جانور ماده‌ای که به‌سختی زایمان می‌کند: از آن [آب] به زن دیرزا می‌خورانند. (کتیرایی ۲۷)

دیرزمان dir-zamān [فا.عر.] (اِ.) مدت طولانی؛ زمان دراز: دیرزمانی نیست که نجیب‌زاده‌ای... در مقر اسلحه‌خانه... زندگی می‌کرد. (قاضی ۱۳) ○ دیرزمانی بود که آنچه... از اصفهان... شنیده یا خوانده‌بودم، این شهر را به‌طرز افسانه‌آمیزی به‌نظرم جلوه داده‌بود. (هدایت[2] ۶۰)

▫ **از ~** (ق.) از گذشته‌های دور؛ از زمان‌های دور: می‌توان گفت از دیرزمان... یگانه عامل تربیت... تابش انوار معرفت بوده‌است. (فروغی[3] ۹۴)

دیرزندگانی dir-zende-gān-i (صـ.) (قد.) دارای عمر طولانی: از موافقت این هواست که آن مردمان که به کوه‌های سردسیر باشند... دیرزندگانی بوند. (اخوینی ۱۴۵)

دیرزود dir-zud (ق.) (قد.) (مجاز) ← دیر ▫ دیروزود (مِ. ۱): هرکه دد یا مردم بد پرورَد/ دیرزود از جان برآرندش دمار. (سعدی[4] ۷۰۶)

دیرزی dir-zi (صف.) (قد.) دیرزندگانی ←: دیرزی بِه که دیر یابد کام/کز تمامی‌ست کارِ عمر تمام. (نظامی[4] ۴۵)

دیرساز dir-sāz (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که به‌سختی با دیگران سازگار می‌شود: یکی گفت کای شاه کهترنواز/ چرا گشتی اکنون چنین دیرساز؟ (فردوسی[3] ۲۱۴۴) ۲. ناسازگار؛ نامساعد: برفتند و نومید بازآمدند/که با اختر دیرساز آمدند. (فردوسی[3] ۱۲۵۹)

دیرسال dir-sāl (صـ.) (قد.) ۱. دارای عمر طولانی، و به‌مجاز، باستانی، قدیمی، و کهنه: بفرمود آن آتش دیرسال/ بکشتند و کردند یک‌سر زگال. (نظامی[7] ۲۴۲) ۲. (ق.) سال‌های بسیار: خلاف نیست در آثار بِرّ و معروفت/ که دیرسال بمانَد تو دیرسال بمان. (سعدی[4] ۷۲۷) ○ من در زندان، دیرسال بماندم. (میبدی[1] ۸۲/۵)

▫ **~ شدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) پیر شدن: جهان‌پادشا چون شود دیرسال/ پرستنده را زو بگیرد ملال. (نظامی[7] ۲۳۱)

▫ **~ها** (ق.) (قد.) سال‌های بسیار: آن حال، تاریخ است، چنان‌که دیرسال‌ها مدروس نگردد. (بیهقی[1] ۹۰)

▫ **از ~** (ق.) (قد.) از سال‌های بسیار دور: بدو گفت موبد که از پور زال/ سخن هست بسیار از دیرسال. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

▫ **از ~ باز** (ق.) (قد.) از سال‌های دور تاکنون: از دیرسال باز، هم‌خوابهٔ این آرزو بود. (خاقانی[1] ۲۸۱)

دیرساله d.-e (صـ.) (قد.) دیرسال (مِ. ۱) ←: .../ خود را جوان کنم به می دیرساله‌ای. (طالب آملی: کلیات ۸۵۱: فرهنگ‌نامه ۱۰۹۶/۲)

دیرسوز dir-suz (صف.) ویژگی آنچه به‌کندی می‌سوزد و آتش و گرمای آن طولانی است: چوب سنجد دیرسوز است.

دیرفهم dir-fahm [فا.عر.] (صف.) ویژگی آن‌که به‌سختی چیزی را می‌فهمد؛ کندذهن: خیلی دیرفهم است. هر درسی را باید چندین بار برایش تکرار کنیم.

دیرفهمی d.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) دیرفهم بودن؛ کندذهنی: او با این دیرفهمی چه‌طور می‌خواهد در کنکور دانشگاه قبول بشود؟!

دیرک dir-ak [= تیرک] (اِ.) ۱. تیرک (مِ. ۱) ←: چراغ‌های رنگین سر دیرک‌های آهنین چشمک می‌زدند. (هدایت[9] ۸۹) ○ شمشیر... بر دیرک چادر رسیده و دیرک بدان حضرت رسید. (مروی ۱۰۴۸) ۲. (ورزش) تیرک (مِ. ۲) ←.

▫ **~ِ افقی** (ورزش) ← تیرک ▫ تیرک افقی.

▫ **~ِ عمودی** (ورزش) ← تیرک ▫ تیرک عمودی.

دیرکرد dir-kard (اِمصـ.) تأخیر یا تعویق در انجام گرفتن کاری: کتاب‌خانه برای هر روز دیرکرد

در بازگرداندن کتاب ده تومان جریمه می‌گیرد.

دیرگاه dir-gāh (اِ.) ۱. دیروقت (مِ. ۱) ←: امشب را هم باید این‌جا به‌سر ببَرید. دیرگاه است. (حاج‌سیاح[۲] ۴۰) ۲. دیرزمان ←: دیرگاهی است که خبر تازه‌ای نرسیده‌است. ○ دیرگاه است که برپای ایستاده‌ام و شما هیچ التفات نفرمودید. (جامی[۸] ۲۶۷) ○ بدان که هرکه زندگانی بسیار خواهد یافت و تا دیرگاه نوبت مرگ وی نخواهد بود، از وی هیچ کار دینی نیاید. (غزالی ۶۱۷/۲)

☜ ◻از ~ (ق.) ← دیرباز ◻از دیرباز: در ایران از دیرگاه رسم تقسیم بوده‌است. (مخبرالسلطنه ۴۴۲) ○ تو از دیرگاه است با گنج خویش / گزیدستی ازبهر ما رنج خویش. (فردوسی[۳] ۱۰۵۸)

دیرگاهی d.-i (صنـ.، منسوب به دیرگاه) (قد.) دیرینه؛ قدیمی: بگفت این و پس هردو برخاستند/ غم دیرگاهی ز دل کاستند. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

دیرگداز dir-godāz (صفـ.) (مواد) ویژگی فلز یا مادهٔ دیگری که در دمای بسیار زیاد ذوب می‌شود: برخلاف سرب، آهن از فلزهای دیرگداز است.

دیرگذر dir-gozar (صفـ.) ویژگی آنچه به کُندی و سختی می‌گذرد و دفع می‌شود، و به‌مجاز، دیرهضم: جگر... سنگین و دیرگذر و چاق‌کننده [است.] (شهری[۲] ۴۴۵/۵)

دیرگذشت dir-gozašt (صـ.) ویژگی آن‌که به‌سختی گناه دیگران را می‌بخشد: [زن بد، زنی است که]... اهل عناد و لجاج و دیرگذشت و بی‌گذشت باشد. (شهری[۲] ۳۱/۴)

دیرگوار dir-govār (صفـ.) (قد.) دیرهضم ←: غذای دیرگوار. ○ بُوَد که معده را بیماری نبُوَد... لکن عیب از خورنده آید، چنان‌که کسی طعام دیرگوار خورَد چون شکمبهٔ گوسپند. (اخوینی ۳۶۰)

دیرگواری d.-i (حامصـ.) (قد.) دیرگوار بودن؛ دیرهضم بودن: طعام اندر معده از این هشت ساعت کمتر و بیش‌تر گردد، به‌حسب آن دو حال و به‌حسب زودگواری و دیرگواری. (اخوینی ۲۶ح.)

دیرگه dir-gah [= دیرگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) دیرگاه (مِ. ۱) ← دیرزمان: اگرچه دیرگه از خدمت تو بودم دور/ نرفته‌بودم جایی که عیبی آید از آن. (فرخی[۱] ۲۸۶)

☜ ◻از ~ باز (ق.) (قد.) (شاعرانه) از گذشتهٔ دور تاکنون: به شمشیر از تو بیگانه نگردم/ که هست از دیرگه باز آشنایی. (سعدی[۴] ۵۶۹) ○ درست از گمان من این شاه اوست/ که‌ش از دیرگه باز داری تو دوست. (اسدی[۱] ۳۱)

دیرگیر dir-gir (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که بسیاری از گناهان و خطاهای دیگران را می‌بخشد و به‌سبب اصرار و افراط در گناه‌کاری، افراد را مؤاخذه یا مجازات می‌کند: در وی آهسته رو که تیزهش است/ دیرگیر است لیک زودکش است. (نظامی[۴] ۳۵۸) ○ در خطا دیرگیر و زودگذر/ ... . (سنایی[۲] ۲۰۳)

دیرمان dir-mān (صفـ.) (قد.) دیرپا؛ پای‌دار: چون سایهٔ چاه، دیرمان و پای‌برجا باشد، نه چون سیل کوه... ناپای‌دار. (خاقانی[۱] ۲۸۷)

دیرند dir-and (صـ.) (قد.) ۱. دیرنده ←: شبی دیرند و ظلمت را مهیا/ چو نابینا در او دو چشمِ بینا. (رودکی[۱] ۵۴۷) ۲. (اِ.) (مجاز) روزگار و دنیا: یافتی چون‌که مال، غرّه مشو/ چون تو بس دید و بیند این دیرند. (رودکی[۱] ۵۲۲)

دیرنده dir-ande (صـ.) (قد.) دیرپا؛ بادوام؛ طولانی: چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند/ همه خزانهٔ اسرار من خراب کنند. (مسعودسعد[۱] ۱۷۳) ○ چو پاسی از شب دیرنده بگذشت/ برآمد شعریان از کوه موصل. (منوچهری[۱] ۵۶)

دیرنشین deyr-nešin [معر.فا.] (صفـ.) ساکن دیر؛ صومعه‌نشین؛ راهب: آداب برادران دیرنشین... این... نیست. (قاضی ۱۰۶)

دیرنشینی d.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) سکونت در دیر؛ صومعه‌نشینی: شاید... علت اندوه او این باشد که علاقه‌ای به دیرنشینی ندارد. (قاضی ۴۰۳)

دیروز di-ruz (اِ.) ۱. روز گذشته؛ روز قبل: امروز دوشنبه است، دیروز یک‌شنبه بود. ۲. (مجاز)

زمان گذشته؛ گذشته: **نگاهی به تاریخ ایران از دیروز تا امروز.** ○ **از نو زاده می‌شد، در فرداهایی بی‌دیروز.** (به‌آذین ۲۸۵) ○ **غصهٔ دیروز و ترس فردا را ندارم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۱) **۳.** (ق.) در روز گذشته: **دیروز برف بارید، ولی امروز آفتابی است.** ○ **دیروز راهیشان کردم.** (به‌آذین ۱۱۷) **۴.** (مجاز) در زمان گذشته؛ در گذشته: **دیروز کسانی پرچم‌دار دانش بودند، امروز کسانی دیگر، فردا نیز کسان دیگری خواهند بود.**

دیروزود dir-o-zud (ق.) (گفتگو) (مجاز) ← دیر ◘ دیروزود.

دیروزه di-ruz-e (صد.) **۱.** دیروزی (مِ. ۱) ←. **۲.** (مجاز) دیروزی (مِ. ۲) ←: **حالا دیگر... زیردست این جوجه‌های دیروزه افتادی.** (آل‌احمد[۵] ۷۸)

دیروزی di-ruz-i (صد.، منسوب به دیروز) **۱.** مربوط یا متعلق به دیروز: **کلمات آب‌نکشیدهٔ دیروزی را زیرورو کرد.** (مسعود ۱۵۷) **۲.** (مجاز) مربوط یا متعلق به گذشته: **معصومه دیگر آن معصومهٔ دیروزی... نبود.** (میرصادقی[۲] ۱۷)

دیروزین di-ruz-in (صد.) **۱.** دیروزی (مِ. ۱) ←: **سخنان دیروزین را امروز هم تکرار کرد.** **۲.** (مجاز) دیروزی (مِ. ۲) ←: **افتخارهای دیروزینِ کشور.**

دیروقت dir-vaqt [فا.عر.] (اِ.) **۱.** زمان دیرتر از زمان مقرر یا معمول به‌ویژه هنگام شب: **شب تا دیروقت خوابش نبُرد.** (گلشیری[۱] ۱۷) **۲.** (ق.) دیرتر از وقت معمولی: **نمازش را توی دکان می‌خواند و شب دیروقت دکانش را می‌بست.** (میرصادقی[۲] ۷۰) ○ **چون دیروقت حرکت کرده‌بودیم، در مشهد... منزل کرده، نصف‌شب... حرکت کردیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۳) **۳.** (صد.) دیرهنگام (مِ. ۱) ←: **صدای او همچون نوای قرآن‌خوانی است که در یک شب جمعهٔ دیروقت ازمیان گورستان کهنه‌ای به خواندن الرحمان بلند باشد.** (آل‌احمد[۷] ۱۰۴)

دیرهضم dir-hazm [فا.عر.] (صد.) ویژگی غذایی که به کُندی و سختی هضم می‌شود؛ دیرگوار: **جگر، ثقیل و دیرهضم است.** (← شهری[۲] ۹۲/۵)

دیرهنگام dir-he(a)ngām (صد.) **۱.** پس‌از زمان مناسب یا موردنظر: **آشنایی دیرهنگام، آمدن دیرهنگام.** **۲.** (اِ.) دیروقت (مِ. ۱) ←: **دیرهنگام بود که قطار به ایستگاه رسید.**

دیری dir-i (حامص.) دیر بودن یا دیر شدن؛ مقِ. زودی: **معیار شما برای دیری و زودی چیست؟** (چهل‌تن[۲] ۱۲۸) ○ **صدق رغبت مرید به دوری و نزدیکیِ قالب و دیری و زودیِ حضور نسبتی ندارد.** (خاقانی[۱] ۲۶۴) ○ **دل از دیری کار غمگین مدار / تو نیکی طلب کن نه زودیِ کار.** (اسدی[۱] ۷۰)

دیریاب dir-yāb (صمـ.) (قد.) **۱.** ویژگی آنچه دیر و به‌سختی حاصل می‌شود: **به لسانش نگر که چون بلسان / روغن دیریاب می‌چکدش.** (خاقانی ۸۹۳) **۲.** (صف.) (مجاز) دیرفهم؛ کندذهن: **کسی را که مغزش بُوَد پرشتاب / فراوان‌سخن باشد و دیریاب.** (فردوسی[۳] ۲۰۲۰)

دیریاز dir-yāz (صف.) (قد.) (مجاز) دیرپا؛ طولانی: **زندگانی پادشاه عادل... با عدت کام‌کاری دراز و دیریاز باد.** (خاقانی[۱] ۲۵۳) ○ **همه مست بودند و گشتند باز / بپیموده گُردان شب دیریاز.** (فردوسی[۳] ۴۱۷)

دیرین dir-in (صد.) دیرینه؛ قدیمی؛ کهن: **خانوادهٔ ما ازکسان و دوستان دیرین شما هستند.** (علوی[۳] ۴۳) ○ **آن دوست هم... بر فوت صحبت دیرین تأسف خورده و به خطای خویش اعتراف کرده.** (سعدی[۲] ۱۴۰)

دیرین‌شناسی d.-šenās-i (حامص.، اِ.) (علوم‌زمین) علمی که حیات گذشته و بقایای فسیلیِ یافت‌شده در سنگ‌ها و چگونگی تغییروتحول آنها را بررسی می‌کند.

دیرینگ diring (اصو.) (گفتگو) درینگ ←: **ساززن... ویلن را ازروی زمین برداشت... حالا باید انتقام کشید با این آهنگ دیرینگ... دیرینگ.** (علوی[۲] ۵۲)

دیرینگی dir-ine-gi (حامص.) دیرینه بودن؛ قِدمت: **دیرینگی جهان.** ○ **دیرینگی سنگواره‌ها به چندمیلیون سال پیش می‌رسد.**

دیرینه dir-ine (صف.) ۱. دیرین؛ قدیمی: **منم، دوست دیرینهٔ تو... از راهی دور به‌سراغت آمده‌ام.** (جمال‌زاده[۸] ۶۵) ○ **درطی نگارش صحیفه عهد صحبت برادرانهٔ دیرینه مرا یاد آمد.** (قائم‌مقام ۱۰۸) ○ **خلایق... جملهٔ گورها باز کردند و استخوان‌های دیرینهٔ مردگان به‌کار بردند.** (ابن‌فندق ۱۷۶) ۲. (قد.) (مجاز) سال‌خورده؛ سال‌مند: **این‌جا پیری است دیرینه که وی را دیده‌است.** (جامی[۸] ۳۱۰) ○ **یوزدار... یوز را رها کند... مگر یوزی که بیم گریختنش نبُوَد، یا پیر و دیرینه بُوَد... و بیم گم شدنش نبُوَد.** (نسوی ۱۷۱)

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. کهنه شدن: **دوست ندارند برکندن چیزی و جایی که دیرینه گردد.** (تاریخ‌سیستان: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) پیر شدن: **نبینی که کاووس دیرینه گشت/ چو دیرینه شد هم بباید گذشت.** (فردوسی[۳] ۵۱۴)

دیرینه‌روز d.-ruz (صـ.) (قد.) (مجاز) دیرینه‌سال ←: **یکی گفتش: ای پیر دیرینه‌روز/ تن از تابش آفتابت به‌سوز...** (صبا: ازصباتانیما ۲۸/۱)

دیرینه‌زاد dir-ine-zā-d (صمـ.) (قد.) (مجاز) دیرینه‌سال ↓: **جهان‌دیده‌ای پیر دیرینه‌زاد/ جوان را یکی پند پیرانه داد.** (سعدی[۱] ۱۵۹)

دیرینه‌سال dir-ine-sāl (صـ.) (قد.) (مجاز) سال‌خورده؛ کهن‌سال: **یک عمر شصت‌ساله... تقریباً یک‌نواخت... مقتضای زندگی یک معلم دیرینه‌سال است.** (زرین‌کوب[۴] ۹۴) ○ **.../ سخن‌دان بُوَد مرد دیرینه‌سال.** (سعدی[۱] ۱۰۶)

دیرینه‌سنگی dir-ine-sang-i (اِ.) (علوم‌زمین) پارینه‌سنگی ←.

دیز diyez [فر.: dièse] (اِ.) (موسیقی) علامت تغییر درجلو نت برای افزایش (زیر کردن) صدا به‌اندازهٔ نیم‌پرده.

دیزالو dizālv [انگ.: dissolve] (اِ.) (سینما) تکنیک محو تدریجیِ یک تصویر و ظهور تدریجیِ تصویری دیگر به‌جای آن در فیلم.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (سینما) محو شدن تدریجیِ یک تصویر و ظاهر شدن تصویری دیگر به‌جای آن در فیلم: **تصویر به نمایی از کوهستان دیزالو می‌شود.**

دیزل dizel [آلمـ.: Diesel] (اِ.) (فنی) نوعی موتور درون‌سوز که در آن، احتراق با پاشیدن سوخت درمیان هوای فشرده و داغ صورت می‌گیرد. ▯ برگرفته از نام رودلف دیزل (۱۸۵۸-۱۹۱۳ م.)، مهندس آلمانی.

دیزل‌ژنراتور d.-žen[e]rātor [آلمـ.فر.] (اِ.) (برق) مولّد برق که موتور گردانندهٔ آن از نوع دیزلی است.

دیزلی dizel-i [آلمـ.فا.] (صنـ.، منسوب به دیزل) (فنی) ۱. ازنوع دیزل: **موتور دیزلی.** ۲. دارای موتور دیزل.

دیزه diz-e (اِ.) (قد.) ۱. اسب یا هر چارپایی که رنگ آن خاکستری مایل به سیاه است: **بگو تا بجویند برای تو اسبی کُمیت اگر جنگ را خواهی... دیزه اگر سیر را خواهی.** (فخرمدبر ۱۸۴) ○ **کجا دیزهٔ تو چمد روز جنگ/ شتاب آمد اندر سیاه درنگ.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (صـ.) ویژگی چنین اسب یا چارپایی: **اسب دیزه که سیاه قوایم بُوَد، بر آن صفت که زرده را گفتیم، نیک بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۴) ○ **خران دیزه به آواز پیش او آیند/ ... .** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

دیزی dizi (اِ.) ۱. ظرف کوچک دردار‌ی شبیه دیگ که در آن آب‌گوشت یا مانند آن می‌پزند: **هر شب یک دیزی آب‌گوشت... سه‌چهارم از عایدی او را تحلیل می‌برد.** (قاضی ۱۳) ○ **مادرهای ایرانی ده‌تا دیزی نو و بی‌عیب را به یک دیزی ازکاردرآمده عوض نمی‌کنند.** (دهخدا: ازصباتانیما ۹۰/۲) ۲. (مجاز) آب‌گوشتی که در این ظرف پخته شده‌باشد: **من... نان و دیزی بازار می‌خوردم.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۹)

دیزی‌پز d.-paz (صفـ.، اِ.) (مجاز) آن‌که کارش پختن دیزی است: **کسبه از بقال و... کله‌پز و آشپز و دیزی‌پز... زوایدشان... در جوی آب ریخته می‌شد.** (شهری[۲] ۲۲۸/۳) ○ **جوانکی که... شاگرد دیزی‌پز است، یک دیزی خالی در دست... پایین می‌آید.** (مستوفی

۱۴۰/۱)

دیزی‌پزی d.-i (حامص.) (مجاز) ۱. عمل و شغل دیزی‌پز: **مشاغل آن روز... مانند... کله‌پزی و دیزی‌پزی و... مانند آنها.** (شهری۲ ۳۳۹/۴) ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن، دیزی می‌پزند و می‌فروشند. ← دیزی (مِ. ۲): **دیزی‌پزی عبارت از دکانی بود که در آن دیزی پخته شده، به‌فروش می‌رسید.** (شهری۴ ۵۸۲/۴)

دیژیتال dižitāl [فر.: digitale] (اِ.) ۱. (پزشکی) ماده‌ای سمّی که از گل انگشتانه به‌دست می‌آید و مقادیر اندک آن به‌عنوان دارو در درمان نارسایی عضلهٔ قلب به‌کار می‌رود: **به‌اندازه‌ای در زحمت بود که یک بار خواست شیشهٔ دیژیتال را سر بکشد.** (هدایت۹ ۱۲۶) ۲. (گیاهی) انگشتانه ←. ۳. (صـ.) (برق) دیجیتال ←.

دیس۱ dis (پسـ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مانند»: تندیس، طاقدیس. ۲. (اِ.) (قد.) مانند؛ شبیه: **ندارد درگه شاه جهان دیس/ ... .** (عمادی: لغت‌نامه۱) ٥ **خوش آید تو را از گدایان مکیس/که در بذل هستی تو بی‌شبه‌ودیس.** (فردوسی: لغت‌نامه۱)

دیس۲ .d [از فر.: disque] (اِ.) ظرف پهن و نسبتاً مسطح شبیه بشقابی بزرگ معمولاً به‌شکل بیضی که غذا را در آن می‌ریزند و برروی سفره یا میز می‌گذارند: **دو جور خورش پخته‌بود و پلویی هم در یک دیس آورد.** (گلشیری۱ ۱۰۶)

دیسانتری disānt[e]ri [فر.: dysenterie] (اِ.) (پزشکی) ۱. اسهال خونی. ← اسهال ◻اسهال خونی. ۲. (گفتگو) (مجاز) اسهال ←: **سه روز است دیسانتری دارد.**

دیسپاچینگ dispāčing [انگـ.] (اِ.) (برق) دیسپچینگ ←.

دیسپچینگ dispačing [انگـ.: dispatching] (اِ.) (برق) ۱. مجموعهٔ دستگاه‌هایی که برای برقراری ارتباط بین مشترکان تلفن به‌کار می‌رود. ۲. (مجاز) اداره‌ای که این دستگاه‌ها در آن است و مرکز ارتباط و کنترل سریع است. ۳. (اِمصـ.) عملیات برقرار کردن ارتباط بین مشترکان تلفن.

دیسپروزیم disperoziyom [انگـ./ فر.: dysprosium] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی از گروه لانتانیدها که در ساختمان لیزرها و نیز به‌عنوان سوختِ هسته‌ای در رآکتور اتمی به‌کار می‌رود.

دیسپروزیوم .d [انگـ./ فر.] (اِ.) (شیمی) دیسپروزیم ↑.

دیسپلازی dispelāzi [فر.: dysplasie] (اِ.) (جانوری، پزشکی) هرگونه ناهنجاری در نمو سلول‌ها و بافت‌ها که باعث تغییر در شکل، اندازه، یا آرایش آنها شود.

دیسک disk [فر.: disque] (اِ.) ۱. (جانوری) بالشتکی غضروفی و انعطاف‌پذیر بین مهره‌های ستون فقرات که حرکت مهره‌ها را آسان می‌کند و دررفتن آن ممکن است باعث فشار آمدن به نخاع شود. ۲. (مجاز) (پزشکی) عارضهٔ ناشی از دررفتن این بالشتک. ۳. (فنی) صفحهٔ گِردی ازجنس فولاد صیقلی برروی محور مشترک موتور و گیربکس خودرو که در تماس با صفحه‌کلاچ، قدرت موتور را به گیربکس منتقل می‌کند. ۴. (کامپیوتر) صفحهٔ دایره‌ای‌شکلی که می‌توان اطلاعات را روی آن، به‌صورتی‌که برای کامپیوتر قابل‌استفاده باشد، ذخیره کرد. ۵. صفحهٔ گِردی که روی آن موسیقی ضبط می‌شود و می‌توان با استفاده از اشعهٔ لیزر آن را پخش کرد؛ دیسک صوتی. ۶. دستگاهی که می‌تواند موسیقی را ازروی چنین صفحه‌ای پخش کند. ۷. (کشاورزی) وسیله‌ای متشکل از یک یا چند محور و بشقاب‌های بزرگِ گود و گِرد که با تراکتور روی زمین کشیده می‌شود و ضمن حرکت دَورانی، برای شخم زدن زمین، نرم کردن خاک، زیر خاک بردن کود و بذر، خُرد

کردن کلوخه، ازبین بردن علف‌های هرز، و مانند آنها به‌کار می‌رود. **۸.** (ورزش) در دوومیدانی، صفحهٔ گِردی به‌وزن دو کیلوگرم (مردان) یا یک کیلوگرم (زنان) ازجنس چوب یا مواد پلاستیکی با نواری فلزی به‌دور آن، که ورزش‌کار آن را پرتاب می‌کند. نیز ← پرتاب ▫ پرتاب دیسک.



▫ ~ **صوتی** دیسک (مِ. ۵) ←.

▫ ~ **فشرده** (کامپیوتر) سی.دی. ←.

▫ ~ **لیزری** (کامپیوتر) ▫ دیسک نوری ←.

▫ ~ **نرم** (کامپیوتر) دیسکت ←.

▫ ~ **نوری** (کامپیوتر) نوعی دیسک که اطلاعات روی آن با اشعهٔ لیزر خوانده می‌شود؛ دیسک لیزری.

دیسکت disket [فر.: disquette] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی دیسک که برای ذخیره‌سازی داده‌ها به‌صورتی‌که کامپیوتر آنها را بخوانَد، به‌کار می‌رود؛ دیسک نرم؛ فلاپی‌دیسک.

دیسک‌خوان disk-xān [فر.فا.] (صف.، اِ.) (کامپیوتر) دیسک‌درایو ↓.

دیسک‌درایو diskderāyv [انگ.: disk drive] (اِ.) (کامپیوتر) وسیله‌ای که داده‌ها را از دیسک به حافظهٔ کامپیوتر یا برعکس انتقال می‌دهد؛ دیسک‌خوان.

دیسکمن diskman [انگ.: Discman, Diskman] (اِ.) (برق) دستگاه پخش‌صوت سیار و کوچکی شبیه واکمن که به‌جای نوار، دیسک در آن کار می‌گذارند. ♁ دراصل نام تجارتی است.

دیسکو disko [فر.: disco] (اِ.) **۱.** دیسکوتک ←. **۲.** نوعی رقص و موسیقی با ریتم‌های تند و مکرر. **۳.** (صِ.) دارای تاب و براق (زنجیر): **گردن‌بند دیسکو.**

دیسکوتک diskotek [فر.: discothèque] (اِ.) باشگاه شبانه و سالن رقص و موسیقی معمولاً با دکوراسیون و نور رنگارنگ.

دیسکی disk-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به دیسک) به‌شکل دیسک: **ارهٔ دیسکی.**

دی.سی.، دی‌سی di.si [انگ.: D.C.: Direct Current] (اِ.) (برق) جریان مستقیم. ← جریان ▫ جریان مستقیم.

دیسیپلین disiplin [فر.: discipline] (اِ.) انضباط؛ نظم: **نویسندگان... قواعد... را... تحت انضباط و دیسیپلینی سخت آموخته و ملکهٔ ذهن خود کرده‌بودند.** (اقبال[1] ۶/۷/۴) ○ **بزرگ‌ترین وسیلهٔ پیش‌رفت، دیسیپلین است.** (مخبرالسلطنه ۳۳۲)

● ~ **داشتن** (مصل.) انضباط داشتن؛ منظم بودن: **بچه باید دیسیپلین داشته‌باشد.** (فصیح[1] ۱۴۴)

دیش diš [انگ.: dish] (اِ.) (برق) آنتن بشقابی. ← آنتن ▫ آنتن بشقابی.

دیشب di-šab (اِ.) **۱.** شب گذشته؛ شب قبل: **هوای دیشب سردتر از امشب بود.** ○ **نان‌های لواش نازنین دیشب را دیدم که میانش را خورده و کناره‌اش را... به‌جا گذارده‌بودند.** (جمال‌زاده[16] ۷۸) **۲.** (ق.) در شب گذشته: **دیشب برف بارید و امروز هوا آفتابی است.** (به‌آذین ۱۲۲) ○ **دیشب به سیلِ اشک ره خواب می‌زدم / نقشی به‌یاد خط تو بر آب می‌زدم.** (حافظ[1] ۲۱۸)

دیشبی d.-i (صف.، منسوب به دیشب) **۱.** مربوط یا متعلق به دیشب: **غذای دیشبی، فیلم دیشبی.** ○ **حرف‌های دیشبی را فراموش کرده‌بود.** **۲.** (ق.) (گفتگو) دیشب (مِ. ۲) ←: **دیشبی می‌خواستی یک قصه برایم بگویی.** (← میرصادقی[10] ۹)

دیشلمه dišlame [تر.] (صِ.) (گفتگو) قندپهلو. ← چای ▫ چای قندپهلو: **قند گوشهٔ دهانش گذاشته، چایی دیشلمه را به‌سر می‌کشید.** (هدایت[4] ۷۷) ○ **در زندگی تفننی جز چای دیشلمه نداشت.** (مستوفی ۲۳۹/۱)

● ~ **کردن** (مصم.) (گفتگو) **۱.** همراه‌با حبهٔ قند خوردن (چای): **چایش را دیشلمه کرد.** **۲.**

(طنز) (مجاز) بلعیدن و نابود کردن: **کو تانک‌های سنگینِ آنها تا دیشلمه کنیم؟** (← هدایت۶ ۱۱۴)

دیفال difāl [= دیوال = دیوار] (اِ.) (عامیانه) دیوار ←: **هرچه چِز زدم که من این شوهر را نمی‌خواهم، خیال می‌کردی با دیفال حرف می‌زنم!** (← شهری۱ ۷۲)

دیفتری difteri [فر.: diphtérie] (اِ.) **(پزشکی)** بیماری عفونی واگیرداری که به‌وسیلهٔ نوعی باکتری ایجاد و باعث گلودرد، تب، و ضعف می‌شود. سم باکتری ممکن است باعث عوارض قلبی، عصبی، و کلیوی گردد: **بچه‌ام مریض است. باید دیفتری گرفته‌باشد.** (← آل‌احمد۴ ۱۴۳)

دیفتونگ diftong [فر.: diphtongue] (اِ.) **(زبان‌شناسی)** واکهٔ مرکّب. ← واکه ◘ واکهٔ مرکّب.

دیفرانسیل difrānsiyel [فر.: différentiel] (اِ.) ۱. **(فنی)** دستگاه مکانیکیِ چرخ‌دنده‌داری در زنجیرهٔ انتقال قدرت خودرو، برای هم‌آهنگ کردن سرعت چرخش چرخ‌های محرک درسر پیچ‌ها و هنگام دور زدن. ۲. **(ریاضی)** نمو بی‌نهایت کوچک هر متغیر. ۳. **(ریاضی)** حاصل‌ضرب مشتق تابع در نمو متغیر. ۴. **(ریاضی)** ← حساب ◘ حساب دیفرانسیل.

دیفرانسیل‌جلو d.-je(o)lo[w] [فر.تر.] (صِ.) **(فنی)** ویژگی خودروی که دیفرانسیل آن به چرخ‌های جلو متصل است و نیروی محرکهٔ موتور را فقط به این چرخ‌ها منتقل می‌کند.

دیف‌رخش dif-raxš (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از الحان قدیم ایرانی: **گه نوای هفت‌گنج و گه نوای گنج گاو/گه نوای دیف‌رخش و گه نوای ارجنه.** (منوچهری۱ ۸۷)

دیفرنسیال difrensiyāl [فر.] (اِ.) (گفتگو) **(فنی)** دیفرانسیل (مِ. ۱) ←: **[کامیون‌های] فاقد دیفرنسیال... چرخ‌های عقبشان به‌وسیلهٔ زنجیر... کار می‌کرد.** (شهری۲ ۲۳۹/۱)

دیفن‌باخیا difenbāxiyā [آلم.: Dieffenbachia] (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی علفی، پایا، و زینتی از خانوادهٔ گلِ شیپوری، که برگ‌های سبز و پهن آن معمولاً خطوط و لکه‌های سفید دارد. ◊برگرفته از نام ارنست دیفن‌باخ (۱۸۱۱-۱۸۵۵ م.)، طبیعی‌دان آلمانی.



دی‌فنوکسیلات difenoksilāt [فر.: diphénoxylate] (اِ.) **(پزشکی)** نوعی داروی ضداسهال که در آن از مشتقات تریاک استفاده شده‌است.

دیفن‌هیدرامین difenhidrāmin [فر.: diphénhydramine] (اِ.) **(پزشکی)** نوعی داروی ضدحساسیت که در شربت‌های سینه هم به‌کار می‌رود.

دیک۱ dik [= دی = دیگ] (اِ.، ق.) (قد.) دیروز (مِ. ۱ و ۳) ←: **دیک و امروز دیدم که تو... نان به‌صدقه می‌دهی.** (ارجانی ۴۲۵/۲) ○ **دیک مردی قبطی را بکشتی و امروز دیگربار یکی را خواهی کشت.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۶۰۸)

دیک۲ d. [عر.] (اِ.) (قد.) **(جانوری)** خروس ←: **در مرق دیک هرم خاصیت کعک بغدادی یافته می‌شد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۳۳۸)

دیکتاتور diktātor [فر.: dictateur] (اِ.) **(سیاسی)** ۱. فرمان‌روایی که به‌دل‌خواه خود و بدون توجه به افکار عمومی بر کشوری حکومت می‌کند: **دیکتاتورهای تاریخ.** ۲. (صِ.) خودرأی؛ خودکامه؛ مستبد: **پادشاه دیکتاتور.**

دیکتاتوری d.-i [فر.فا.] (صِ.، منسوب به دیکتاتور) **(سیاسی)** ۱. براساس خودکامگی و استبداد: **از دولت دیکتاتوری مردم تنفر داشتند.** (مصدق ۱۹۶) ۲. (حامص.) خودکامگی: **سیصد سال است که هیچ نوع استبداد و دیکتاتوری در امور... این مملکت به‌کار نرفته‌است.** (مینوی۳ ۲۶۶) ۳. (اِ.)

حکومتی که در آن، یک فرد یا گروه فرمان‌روایی می‌کند و به افکار و خواستهٔ عمومی توجه نمی‌شود: **دستگاه دیکتاتوری واژگون شده، مظاهر مقاومت با استبداد، امروز مورد تکریم و احترام مردم هستند.** (علوی[1] ۱۱) ○ **سال ۱۳۲۳... دورهٔ دیکتاتوری خاتمه یافت.** (مصدق ۱۳۱)

▫ ~ **پرولتاریا** (سیاسی) در نظریهٔ مارکسیسم، شیوهٔ حکومت سوسیالیستی درآغاز کارکه در آن برای تثبیت حاکمیت طبقهٔ کارگر، دیکتاتوری اِعمال می‌شود.

دیکتافن diktāfon [فر.: dictaphone] (اِ.) (برق) دستگاهی که به‌کمک آن مطلبی را ضبط می‌کنند تا بعداً از آن متنی تایپی به‌دست آورند. ▫ دراصل نام تجارتی است.

دیکته dikte [فر.: dictée] (اِ.) مطلبی که کسی بگوید یا ازروی نوشته بخوانَد و دیگری به‌ویژه دانش‌آموز بنویسد؛ املا: **کلاس سوم دَمِ پله‌ها... دیکته می‌نوشتند.** (آل‌احمد[5] ۲۰) ○ **چند دقیقه بعد... مشغول... گفتن دیکته به شاگردان می‌شود.** (مسعود ۱۳۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) تعیین شدن چیزی (به‌صورت خواسته یا دستور) برای کسی، به‌صورتی‌که او اختیاری نداشته‌باشد و ملزم به اطاعت باشد: **این سیاست جدید ازطرف اربابانش به او دیکته شده‌بود.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) گفتن و تعیین کردن چیزی (به‌صورت خواسته یا دستور) برای کسی، به‌صورتی‌که او اختیاری نداشته‌باشد و ملزم به اطاعت باشد: **درکشورهای استعماری، اربابان خارجی همهٔ کارها را به دست‌نشاندگان خود دیکته می‌کردند.** ○ **مربی، تمام کارها را از انتخاب بازی‌کنان تا آماده‌سازی زمین، خودش دیکته کرد.**

دیک‌دیک dik-dik (اِصو.) (گفتگو) **۱.** صدای ضعیف و مکرر برخورد دو چیز مانند دندان‌ها به یک‌دیگر. **۲.** (ق.) به‌شدت.

○ ~ **لرزیدن** (گفتگو) به‌شدت لرزیدن به‌ویژه از سرما: **صورت نحسش را... دیدم، دیک‌دیک می‌لرزید. زیر باران راه رفته‌بود.** (علی‌زاده ۲۷۸/۱)

دیک‌روز dik-ruz [= دیروز] (اِ.، ق.) (قد.) دیروز (مِ. ۱ و ۳) ← : **کجا شد کوه‌یارکه دیک‌روز با من نبرد آزمود؟** (ارجانی ۳۰۵/۱)

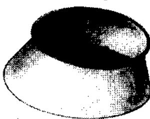
دی‌کرومات dik[o]romāt [فر.: dichromate] (اِ.) (شیمی) نمک اسیدی فرضی به‌نام اسیددی‌کرومیک که معمولاً رنگ نارنجیِ مایل به سرخ دارد: **دی‌کرومات پتاسیم.**

دیکسیونر diksiyoner [فر.: dictionnaire] (اِ.) فرهنگ (مِ. ۲) ← : **ازروی دیکسیونر انگلیسی چهل لغت حفظ می‌کند.** (ترقی ۹۸) ○ **فرهنگ فرهنگستان... به جنگ دیکسیونر آکادمی فرانسه رفته[است.]** (هدایت[6] ۸۶)

دیکشنری dikšeneri [انگـ.: dictionary] (اِ.) فرهنگ (مِ. ۲) ← : **دیکشنری انگلیسی به فارسی.**

دیکینه dik-ine (صـ.) (قد.) دیگینه ←.

دیگ[1] dig (اِ.) **۱.** ظرف بزرگ فلزی برای پختن غذا، که معمولاً قسمت پایین آن گشادتر از دهانهٔ آن است: **قسمت هم‌کف [کله‌پزی] جهت بساط و دیگ... آماده شده‌بود.** (شهری[2] ۱۳۲/۱) ○ **پهلوی دیگ سیرابی ایستاده[بود.]** (مسعود ۲۳) ○ **دیگ عاشوروایی را چندین حوایج نکنند که تو در خود می‌کنی.** (بهاءالدین‌خطیبی ۸۰/۲)



۲. ظرف بزرگ برای جوشاندن آب یا مانند آن: **حمام احتیاج به تعمیر ضروری پیدا کرده یا دیگ... آن سوراخ شده[است.]** (شهری[2] ۴۸۰/۱) ○ **روش ساختن [سُرنج] به‌این‌گونه است که سرب را در دیگی سفالین برزبر آتش حرارت می‌دهند تا آب شود.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۶۷۷)

▫ ~ **بخار** (فنی) دستگاه تولید بخار به‌مقدار زیاد برای مصارف گرمایشی و صنعتی.

□ ~بر~ (قد.) نوعی سمّ مرکّب از زرنیخ، جیوه، زنگار، و آهک که کاربرد دارویی نیز داشت: **داروی تیز... نام وی دیگ‌بردیگ، و بدین دارو بسیار کس بِه شده‌است.** (اخوینی ۴۱۷)

● ~ **پختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. غذا پختن؛ آشپزی کردن: **نهاوندی دیگ نپختی تا مهمان نبودی.** (جامی[۸] ۲۸۵) ۲. تهیه‌وتدارک دیدن چیزی به‌ویژه مقدمات حادثه‌ای را فراهم آوردن: **چه دیگ پخته‌ای ازبهر من عزیزا دوش؟/ خدای داند تا چیست عشق را سودا!** (مولوی[۲] ۱۳۸/۱) نیز ← آش □ آش برای کسی پختن.

□ ~ **پُر شدن** (قد.) (مجاز) به‌پایان رسیدن تحمل: **دروغ‌ها می‌گفتند و بازمی‌رسانیدند تا دیگ پُر شد و امیر را دل بگرفت.** (بیهقی[۱] ۲۹۹) نیز ← کاسه □ کاسهٔ صبر کسی لب‌ریز شدن.

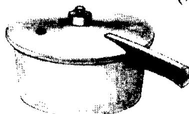
□ ~ِ **جن** (مجاز) (علوم‌زمین) سوراخی نزدیک دریا که بر سقف غار ایجاد می‌شود و هوا، و احتمالاً آب، هنگام مد دریا از آن می‌گذرد.

□ ~ِ **چیزی به‌جوش آمدن (جوشیدن)** (مجاز) به نهایتِ شدت رسیدنِ آن: **دیگ هذیانِ یارو باز به‌جوش آمده... شرووِر می‌بافت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۴) ○ **نسناس ملعون... دیگ حسدش بجوشید و به اغوای آدمی‌زادگان... بکوشید.** (هدایت[۶] ۱۶۹)

□ ~ِ **چیزی پختن** (قد.) (مجاز) ۱. به آن پرداختن یا مشتاق و آرزومند آن بودن: **دیگ هوس میز که چو خوان مسیح هست/ ....** (خاقانی ۹۱۹) ○ **در کاسهٔ سر دیگ هوایت پختم/ خونابهٔ گرمِ دیده سرجوشِ وی است.** (مستوفی: نزهت ۵۸۲) ۲. آن را فراهم کردن: **چون قضا دیگ حادثات پزد/ ناظرش حزم پیش‌بین تو باد.** (انوری[۱] ۱۱۶ح.)

□ ~ِ **چیزی لب‌ریز شدن (گردیدن)** (مجاز) به نهایت رسیدنِ آن؛ به‌آخر رسیدنِ آن: **حوصله‌ها سر رفت و دیگ‌های بردباری لبریز گردید.** (جمال‌زاده[۱] ۱۸)

□ ~ِ **زودپز** ظرف فلزیِ محکم دارای پیچ، درِ محکم، و سوپاپ اطمینان که با تجمع بخار، غذا را درمدت کمی می‌پزد: **مرغ یا جوجه را در دیگ زودپز... گذارده... روی آتش ملایم بگذارند.** (شهری[۲] ۳۶/۵)



□ ~ِ **شوفاژ** (فنی) دستگاه تولید آب‌گرم، ازجنس چدن یا فولاد، در تأسیسات گرمایش مرکزی.

□ ~**ودیگ‌بر (~ودیگ‌ور)** (گفتگو) (مجاز) مجموعهٔ ظرف‌ها و اثاث خانه: **هر روز می‌رفت درِ خانهٔ اهالی... دیگ‌ودیگ‌بر و قالی... مردم را صورت بردارد.** (آل‌احمد[۶] ۲۶۹)

دیگ[۲] d. [= دی = دیک] (اِ.، ق.) (قد.) دیروز (مِ. ۱ و ۳) ←: **دیگ این عَلَم در شهر بود، امروز در میدان بداشته‌اند.** (ارجانی ۲۳۴/۲)

دیگ‌ابزار d.-a('a)bzār [= دیگ‌افزار] (اِ.) (قد.) ابزار (مِ. ۶) ←.

دیگ‌افزار dig-a('a)fzār [= دیگ‌ابزار] (اِ.) (قد.) ابزار (مِ. ۶) ←: **همه نارنج‌پلو پخته‌بودند. بوی دیگ‌افزار آنها مشام جان را معطر می‌ساخت.** (میرزاحبیب ۲۸۵)

دیگ‌بر dig-bar [= دیگ‌ور] (اِ.) نوعی دیگ کوچک: **به آشپزخانه رفتم. دیدم دیگ‌بری روی آتش است.** (جمال‌زاده[۳] ۲۵۹)

دیگ‌بردیگ dig-bar-dig (اِ.) (قد.) ← دیگ[۱] □ دیگ‌بردیگ.

دیگ‌به‌سر dig-be-sar (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که برای ترساندن کودکان دیگ به‌سر می‌گذارد، یا موجودی خیالی برای ترساندن کودکان.

دیگ‌پایه dig-pāy-e (اِ.) ۱. سه‌پایهٔ معمولاً آهنی، که دیگ را روی آن می‌گذارند. ۲. (قد.) اجاق سنگی: **چون سه سنگ دیگ‌پایه هقعه بر جوزاکنار/ چون شرار دیگ‌پایه پیش او خیل پرن.** (منوچهری[۱] ۷۷) ۳. (قد.) (نجوم) عیوق ←: **ستاره‌ای است روشن که برمیان آسمان گذرد که با دو**

ستارهٔ خُرد برمثال مثلثی متساوی‌الاضلاع باشد و عوام آن را دیگ‌پایه خوانند. (اصطرلاب‌نامه: لغت‌نامه[1]) ○ عضدالدوله از وی پرسید: این کدام کواکب است؟ گفت: عیوق است که پیرزنان که در خانه‌ها پشم می‌ریسند، آن را دیگ‌پایه گویند. (عبدالرحمان‌صوفی: ترجمهٔ‌صورالکواکب: لغت‌نامه[1])

دیگ‌پز dig-paz (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آشپز: .../ مطبخش را دیگ‌پز باشد اثیر مطبخی. (انوری[1] ۷۳۴ح.) ○ شتربان و فرّاش با دیگ‌پز/ نبودند جز پیش‌کار علی. (ناصرخسرو[1] ۱۸۶)

دیگ‌جوش dig-juš (صمـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) خوراکی ساده برای فقیران و درویشان: بر دیگ‌جوش کام تو مهمانم ای امید/ سیرم اگر نمی‌کنی آخر نمک‌چشی. (طالب‌آملی: کلیات ۸۷۰: فرهنگ‌نامه ۱۰۹۷/۲)

دیگ‌چال dig-čāl (اِ.) (علوم‌زمین) حفره‌ای در سنگ یا زمین که شکل داخلیِ آن شبیه دیگ است.

دیگچه، دیگ‌چه dig-če (مصغـ. دیگ، اِ.) دیگ کوچک: به آشپزخانه رفت، دم‌کنی را ازروی دیگچه برداشت. (میرصادقی[11] ۸۶) ○ سه چارک آب در دیگچه کنند و بجوشانند. (باورچی ۱۷۰) ○ فراگیرند از عنبر نیکو ثلثی... و در دیگچه اندازند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۴)

دیگ‌دان، دیگدان dig-dān (اِ.) جای گذاشتن دیگ، مانند سه‌پایه و اجاق: تاپالهٔ گاو تو دیگ‌دان می‌چینند. (شریعتی ۱۷۰) ○ زندگی من مثل... یک کُنده هیزم تر است که گوشهٔ دیگ‌دان افتاده و... سوخته‌است. (هدایت[1] ۴۸) ○ ز دیگ‌دان لئیمان چو دود بگریزند/ نه دست کفچه کنند ازبرای کاسهٔ آش. (سعدی[4] ۷۸۹) ○ شنیدم که از نقره زد دیگ‌دان/ ز زر ساخت آلات خوان عنصری. (خاقانی ۹۲۶)

○ ~ِ کسی سرد بودن (قد.) (مجاز) بخیل و خسیس بودنِ او: به لطف و لبق گرم‌رو مرد بود/ ولی دیگ‌دانش عجب سرد بود. (سعدی[1] ۸۹)

دیگر digar (صـ.) ۱. غیراز مورد قبلی یا علاوه‌بر آن: یک پشت‌وپناه دیگر هم پیدا کردید. (حاج‌سیدجوادی ۵۹) ○ یک نفر دیگر از آقایان... میرزا... بود. (جمال‌زاده[16] ۲۶) ○ مرادی دیگر هست. (بیهقی[1] ۸۰) ○ به یک ماه بالا گرفت آن نهال/ فزون زآن‌که دیگر درختان به سال. (عنصری ۲۰) ۲. بعد؛ بعدی: روز دیگر، سال دیگر. ۳. متفاوت با بقیه: همهٔ آنها باهوش بودند، اما پسر کوچک‌تر چیز دیگری بود. ○ آفاق را گردیده‌ام مِهر بتان ورزیده‌ام/ بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگری. (امیرخسرو: دیوان ۵۴۳) ۴. (قـ.) پس‌ازآن؛ پس‌ازاین: از شما می‌ترسیدم، اما حالا دیگر ترسم ریخت. (علوی[2] ۵۴) ○ کجا شد شه تُرک افراسیاب/که دیگر چون او کس نبیند به خواب. (فردوسی[3] ۲۴۸۰) ۵. در مرتبهٔ بعد؛ سپس: به... سه مطلب بسنده خواهد شد: نخست... دیگر بیان محتوای تاریخی... اثر حاضر. (اتحادیه: افضل‌الملک سیزده) ○ ... و دیگر که این دو لشکر بزرگ و رای‌های مخالف یک‌رویه و یک‌سخن گشت. (بیهقی[1] ۷۵) ۶. (گفتگو) برای تأکید بر سخن یا موضوعی به‌کار می‌رود: همین عمه‌جان خودمان را می‌گویی دیگر. (حاج‌سیدجوادی ۴) ○ گمان می‌کردند که فردا دیگر خواهم مُرد. (هدایت[4] ۱۹) ۷. دوباره؛ مجدداً: دیگر این کار را تکرار نکن. ○ دریاب تو این یک‌دمه فرصت که نه‌ای/ آن تَرّه که بدروند و دیگر روید. (خیام: لغت‌نامه[1]) ۸. (قد.) هم‌چنین؛ نیز؛ علاوه‌براین: سپه‌دار با موبدان و ردان/ چنین گفت دیگر که ای بخردان... . (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۹. (صـ.) (قد.) مشابه؛ همانند؛ دومی؛ ثانی: گمانم که تو رستم دیگری/ به مردی و گردی و فرمان‌بری. (فردوسی[3] ۲۲۰۳) ۱۰. (قد.) علاوه‌بر اصلی یا مشابه آن: خدمت تو بر مسلمانان نماز دیگر است/ وزپس آن نهی باشد خلق را کردن نماز. (منوچهری[1] ۴۳) ۱۱. (ضـ.) (قد.) هرکس یا هرچیز غیراز مورد قبلی یا علاوه‌بر آن: نخستین قدح به‌دشخواری خوردم که تلخ‌مزه بود. چون در معده‌ام قرار گرفت، طبعم آرزوی دیگر کرد. (خیام[2] ۸۰) ○ یکی شاد و دیگر پُر از دردورنج/ چنان است رسم سرای سپنج. (فردوسی[3] ۱۱۵۷)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) دگرگون شدن؛ تغییر یافتن: **نام شهری گفت و زآن هم درگذشت/ رنگِ رو و نبض او دیگر نگشت.** (مولوی[۱] ۱۲/۱) ○ **آن نظام که بود، بگسست و کارها همه دیگر شد.** (بیهقی[۱] ۹۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تغییر دادن: **نندیشم از ملوک و سلاطینش/ دیگر کنم رسوم و توانینم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۳۵)

دیگرآزار d.-ā('ā)zār (صفـ.، اِ.) (روان‌شناسی) سادیست ←.

دیگرآزاری d.-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) سادیسم ←.

دیگران digar-ān [جِ. دیگر] (ضـ.) اشخاص دیگر: **جز آنکه دیگران را به تبعیت از اهوا و آرای خود بخوانَد، کاری نمی‌کند.** (زرین‌کوب[۳] ۳۱) ○ **گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد/ ما را غم نگار بُوَد مایهٔ سُرور.** (حافظ[۱] ۱۷۲) نیز ← دیگر (مِـ. ۱).

دیگراندیش digar-a('a)ndiš (صفـ.) دگراندیش ←.

دیگراندیشی d.-i (حامصـ.) دگراندیشی ←.

دیگربار digar-bār [= دیگرباره] (قـ.) (قد.) بار دیگر؛ دوباره؛ مجدداً: **بسی نماند که روی از حبیب برپیچم/ وفای عهد عنانم گرفت دیگربار.** (سعدی[۳] ۷۲۱)

دیگرباره d.-e [= دیگربار] (قـ.) (قد.) دیگربار ↑: **از نُه به‌ترتیب به یک آمده‌ام و دیگرباره از یک به هشت رفته.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۷) ○ **لشکر ما به‌ناکام از نسا بازگشتند. دیگرباره قصد چغانیان و ترمذ خواستند که کنند.** (بیهقی[۱] ۶۴۲)

دیگرپذیری digar-pazir-i (حامصـ.) تساهل و مدارا با دیگران: **دیگرپذیری موجب رشد فرهنگیِ جامعه می‌شود.**

دیگرسان digar-sān (صـ.) (قد.) به گونه و شکل دیگر؛ دگرگون.

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) دگرگون شدن؛ تغییر کردن: **ناتوانی به وی راه یافت و قوّت از وی برفت و کار او دیگرسان گشت.** (بخاری ۲۰۳) ○ **که دگرگون شدند و دیگرسان/ به نهاد و به خوی و گونه و رنگ.** (فرخی[۱] ۲۱۰)

دیگرسرا[ی] digar-sarā[y] (اِ.) (قد.) (مجاز) جهان آخرت: **اگر چشم داری به دیگرسرای/ به‌نزد نبی و وصی گیر جای.** (فردوسی[۳] ۹)

دیگرکس digar-kas (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، سوم‌شخص.

دیگرکشی digar-koš-i (حامصـ.) کشتن دیگری؛ قتل؛ مقِ. خودکشی: **بیماری‌های روانی گاهی به‌شکل‌هایی مانند خودکشی و دیگرکشی ظهور می‌کند.**

دیگرگون digar-gun (صـ.) ۱. دگرگون (مِـ. ۱) ←: **چون شمارندم امین و رازدان/ دام دیگرگون نهَم دریششان.** (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ۲. دگرگون (مِـ. ۲) ←: **اگر من نیامدم، وضع پیش‌کاری را دیگرگون قرار بگذارید.** (غفاری ۷۵) ○ **چون‌که او جانی بُوَد خود چون بُوَد؟/ فتنه‌اش هرلحظه دیگرگون بُوَد.** (مولوی[۱] ۴۸۸/۳) ۳. دگرگون (مِـ. ۳) ←.

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) ۱. ← دگرگون • دگرگون شدن (مِـ. ۱): **شاید دنیا زیرورو شود و همه‌چیز دیگرگون گردد.** (خانلری ۲۸۷) ○ **مرا مِهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد/ قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد.** (حافظ[۱] ۱۱۲) ○ **آدمیان بزرگ شوند و عالم دیگرگون می‌شود.** (بحرالفوائد ۳۴۴) ۲. ← دگرگن • دگرگون شدن (مِـ. ۲): **پاتیل شدن [یعنی] به‌کلی از مستی ازپا درآمدن و دیگرگون شدن.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۵۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ← دگرگون • دگرگون کردن (مِـ. ۱): **جادوگران فوراً شکل و صورتش را دیگرگون کردند و او را به‌ظاهر زنی دهقانی جلوه‌گر ساختند.** (قاضی ۹۰۶) ۲. ← دگرگون • دگرگون کردن: **بوی بد، حال آدم را دیگرگون می‌کرد.**

دیگرگونی d.-i (حامصـ.) دگرگونی ←.

دیگرگونه digar-gune (صـ.) (قد.) به‌شکلی دیگر: **باشد که دشمنان تأویلی دیگرگونه کنند.** (بیهقی[۱] ۱۰۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) تغییر کردن: **پسرت... دیگرگونه شد و باد در سر کرد.** (بیهقی[1] ۱۶۹)

دیگرم digar-om (صـ.) (قد.) دیگر؛ بعدی: **پس انتهای اول، دیگرُم سال را به ده درجهٔ اسد باشد.** (بیرونی ۵۱۴) ○ **زوج نخستین از مهرهٔ نخستین رویَد... و زوج دیگرُم از مهرهٔ دیگرُم خیزد.** (اخوینی ۵۳)

دیگری digar-i (ضـ.) ۱. هرکس یا هرچیز غیراز شخص یا موضوع مورداشاره: **اگر مردی بیاید، حاجی یا دیگری...** (پارسی‌پور ۳) ○ **انگشتریِ الماس آن‌دیگری را تماشا بکن.** (طالبوف[2] ۲۰۱) ○ **دولت پیر مغان بادکه باقی سهل است/ دیگری گو برو و نام من ازیاد ببَر.** (حافظ[1] ۱۶۹) ۲. شخص یا چیز بعدی: **اولی رفت، دیگری وارد شد.** ○ **گر پنج‌نوبتت به در قصر می‌زنند/ نوبت به دیگری بگذاری و بگذری.** (سعدی[3] ۷۵۳)

دیگک dig-ak (مصغِ. دیگ، اِ.) (قد.) دیگ کوچک: **زنی... دیگکی برسر آتش نهاده‌بود.** (نظام‌الملک[3] ۱۹۴)

دیگ‌ور، دیگور dig-var (اِ.) دیگ‌بر ←: **ظروف دم‌دستی مانند دیگ و دیگ‌ور.** (شهری[2] ۵۶/۴)

دیگی dig-i (صنـ.، منسوب به دیگ) ۱. پخته‌شده در دیگ: **کباب‌دیگی.** ۲. شبیه دیگ؛ به‌شکل دیگ: **کلاه دیگی.**

دیگینه dig-ine (صنـ.) (قد.) دیروزی: **هر روز نقیران را هم عید و هم آدینه/ نی عید کهن گشته آدینهٔ دیگینه؟** (مولوی[2] ۱۲۶/۵) ○ **آمرزگاری که به جرم امروزینه از عفو دیگینه واپس نیاید.** (میبدی[1] ۳۴۱/۶)

دیلاغ deylāq [تر.] (صـ.) (گفتگو) دیلاق ←.

دیلاق d. [تر.، = دیلاغ] (صـ.) (گفتگو) ۱. (غیرمؤدبانه) دراز و لاغر: **مردی لاغر و دیلاق خودش را از بشکه انداخت بیرون.** (عبداللهی: داستان‌های کوتاه ۲۵۱) ○ **من سر درنمی‌آورم که این سگ به این ریزی و با این جثهٔ کوچک چه‌طور توانست دست این آدم دیلاق را گاز بگیرد.** (جمال‌زاده[8] ۳۰۱) ۲. (توهین‌آمیز) به شخص قدبلند، لاغر، بدقواره، و معمولاً بی‌عار و بی‌خاصیت گفته می‌شود: **چرا زدیش، دیلاق؟!** (← میرصادقی[12] ۶۶) ○ **دیلاق بی‌تربیت!** (← قاضی ۱۴۴)

دیلم[1] deylam (اِ.) (فنی) اهرمی بلند با نوک تیز یا تخت برای کندن یا جابه‌جا کردن سنگ و اجسام سنگین: **قفل را باز کردند و دیلم را برداشتند.** (دریابندری[3] ۱۵۷) ○ **یخ... را با دیلم به قطعات بزرگ [می‌شکستند.]** (شهری[4] ۳۰/۵)

دیلم[2] d. (اِ.) (قد.) ۱. از اقوام قدیمیِ ساکن شمال ایران: **گاه فتنهٔ عجم و گاه فتنهٔ تُرک و دیلم. نه از شرم و ادب نام‌ونشان ماند، نه از رسم کیان اسمی درمیان.** (قائم‌مقام ۲۷۷) ۲. دیلمی (مِ. ۲) ←: **وقتی، کُردی و زرگری و معلمی و دیلمی و عاشقی در صحرایی نشسته‌بودند.** (ابن‌فندق ۱۷۳) ○ **گویی‌که به‌یک‌باره دل خلق ربوده‌ست/ از تازی و از دهقان وز تُرک و ز دیلم.** (فرخی[1] ۲۳۸) ۳. (مجاز) نگهبان و سپاهیِ نیزه‌دار و سپردار: **این هست همان درگه کو را ز شهان بودی/ دیلم مَلِکِ بابِل، هندو شهِ ترکستان.** (خاقانی ۳۵۹) ○ **موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام بگذشت از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف.** (بیهقی[1] ۳۵۴)

دیلماج dilmāj [تر.] (صـ.، اِ.) مترجم (مِ. ۱) ←: **به تُرکی می‌پرسید... باید صبر می‌کردند تا عصر اسماعیل از مدرسه بیاید و دیلماجِ مادرش بشود.** (پارسی‌پور ۱۹۶) ○ **هرچند الفاظِ طایفهٔ مذکور را نمی‌فهمید، دیلماجی از طرفین همراه داشتند که بدیشان می‌فهمانید.** (مروی ۱۱۵۸)

دیلماجی d.-i [تر.فا.] (حامصـ.) مترجمی؛ ترجمه: **زبان خارجی می‌دانست و می‌توانست دیلماجیِ آنها را به‌عهده بگیرد.**

دیلمان deylam-ān (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور.

دیلمک deylam-ak (اِ.) (قد.) (جانوری) رتیل ←: **.../ زهرناک و تیره هم‌چون دیلمک.** (پوربهای‌جامی: جهانگیری ۲۲۸۲/۲) ○ **چندان دیلمک (یعنی غنده) پیدا آمد که اسب و مرد را می‌زدند و برجای هلاک می‌کردند.** (مقامات‌ژنده‌پیل ۱۴۸: جهانگیری

۲۲۸۲/۲ح.)

دیلمی deylam-i (صد.، منسوب به دیلم) **۱.** مربوط به دیلم: پادشاهان دیلمی. **۲.** هریک از افراد قوم دیلم (از اقوام قدیمیِ ساکن شمال ایران). **۳.** (اِ.) (مجاز) دیلم[۲] (مِ. ۳) ←: **هیچ سوار دیگر با سلطان نباشد و درپیش او این دیلمیان بودند.** (ناصرخسرو[۲] ۸۶) **۴.** (صد.) مانند دیلمیان: **خیل بنفشه رسید با کُلَه دیلمی/ سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان.** (خاقانی ۳۳۲)

دیم deym (صد.) (کشاورزی) **۱.** ویژگی نوعی زراعت و باغ‌داری با آب باران و بدون آبیاری مصنوعی. **۲.** ویژگی محصولی که با این روش تولید شود: **گندم دیم.** **۳.** ویژگی زمینی که با این روش کِشت شود: **زمین دیم.** ○ **تنها آب حسابی‌ای که موهای حوالی قزوین می‌خورند، همین آب‌های سیلابیِ بهاره است و بعد هم آن را به زراعت دیم می‌دهند.** (آل‌احمد[۱] ۳۴) **۴.** (اِ.) (گفتگو) محصولی که با این روش به‌دست می‌آید: **اگر هوا همین‌جور رو به گرمی برود، امسال هم دیمم می‌سوزد.** (عاشورزاده: شکوفایی ۳۱۴) ○ **کار دیم و دیم‌کاران نیکو بُوَد.** (شهری[۲] ۵۲/۴)

دیم[۱] dim (اِ.) (قد.) روی؛ رخسار؛ چهره: **دیم خسروپرویز... [سیاه] باد.** (شوشتری ۷۸) ○ **ماه گردد دوتاه هر سر ماه/ تا نهد بر زمین به‌پیش تو دیم.** (عبدالواسع‌جبلی: جهانگیری ۲۲۸۲/۲)

دیم[۲] d. [از عر.، مخفِ. اَدیم] (اِ.) (قد.) چرم: **دام دیو است ای کبل، بر پای و سر/ مر تو را دستاز خیش و کفش دیم.** (ناصرخسرو[۱] ۱۹۵ و ۶۱۹)

دیم diyam [عر.، جِ. دیمَة] (اِ.) (قد.) باران‌های پیوسته و آرام بی‌رعدوبرق: **آب را گرچه سوی بالا بَرَد ابر از نشیب/ هم سوی دریا گراید از هوا دائم دیَم.** (سنایی[۲] ۷۴۶) ○ **ور تو گویی که کف میر چو ابر است، خطاست/ کز کف میر درم بارد و از ابر دیَم.** (فرخی[۱] ۲۳۵)

دیم do-y[y]-om [= دویم] (صد.) (قد.) دوم (مِ. ۱) ←: **دندانهٔ اول سرِ سین/ یک نقطه نموده‌اند تعیین ـ دندانهٔ [دیّمش] باید/ یک‌ذره گشاده‌تر نماید.** (مجنون‌هروی: کتاب‌آرایی ۲۲۱)

دیمانسیون dimānsiyon [فر.: dimension] (اِ.) (فیزیک) بُعد (مِ. ۴) ←.

دیمبل dimbol (اِصو.)

☜ ¤ **~ودیمبو** (گفتگو) ← دامبول ¤ دامبول‌ودیمبو.

دیمبول d. (اِصو.)

☜ ¤ **~ودیمبو** (گفتگو) ← دامبول ¤ دامبول‌ودیمبو.

دیمچه deym-če (صد.، قـ.) (قد.) دیم (مِ. ۱) ←: **دیمچه کاشتن، آن است که به‌قرار جریب پنج من بذر می‌شود.** (ابونصری ۸۷)

دیم‌دیم dim-dim (اِصو.) صدای مکرر چیزی، مانند کوبیده شدن طبل، و به‌مجاز، صدای نواختن ساز.

دیمر dimer [انگ.: dimmer] (اِ.) (برق) وسیله‌ای که با آن روشنایی چراغ را کم یا زیاد می‌کنند.

دیم‌زار، دیمزار deym-zār (اِ.) (کشاورزی) زمینی که در آن گیاهی را به‌صورت دیم رویانده‌اند.

دیم‌کار، دیمکار deym-kār (صفـ.، اِ.) (کشاورزی) کشاورزی که مزرعهٔ او به‌روش دیم کِشت می‌شود: **اگر اول نوروز به یک‌شنبه افتد... روییدنی‌ها به‌ثمر رسد و کار دیم و دیم‌کاران نیکو بُوَد.** (شهری[۲] ۵۲/۴)

دیم‌کاری، دیمکاری d.-i (حامص.) (کشاورزی) کِشت و برداشت محصولات کشاورزی بدون آبیاری و فقط با استفاده از آب باران: **مردهای کاریِ دِه... قرار بود برای دیم‌کاری پشک بیندازند.** (آل‌احمد[۶] ۷۶) ○ **در دیم‌کاری، مالک... چهاریک... می‌بَرَد.** (مستوفی ۲۶۹/۱)

دیموم deymum [از عر.] (قـ.) (قد.) دائم؛ همیشه؛ جاودانه: **این کار شاه‌بازان عالی‌همت پاک‌صفت است که به نور قیوم دیدهٔ ایشان بینا باشد و در عالم دیموم پای ایشان روا [باشد.]** (قطب ۸۹) نیز ←

دیمومت، دیمومیت.

دیمومت deymumat [عر.: دَیمومة] (اِمصـ.) (قد.) دائم بودن؛ جاودانگی: **دیمومت، آن است که دائمی چیز دائم بدوست.** (ناصرخسرو[3] ۱۸۹) ○ **ازل همیشه و دیمومت و خلود و ابد/ میان هریک چون فرق کرد زیرک‌سار؟** (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۵۶)

دیمومیت deymum.iy[y]at [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) دیمومت ↑: **دریافت ایشان ثمرهٔ مباشرت تجلی الاهی باشد مر ذات ایشان را از عالم دیمومیت و ثبات.** (قطب ۱۴۱) ○ **زنده گردانَد ایشان را به حیات خویش، و بشناسانَد ایشان را نفْس خویش به علوم دیمومیت.** (روزبهان[1] ۴۵۶)

دیمومیه deymum.iy[y]e [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) دیمومت ←: **وی... با بال دیمومیهٔ خویش در فضای لاکیفیه به‌پرواز درمی‌آید.** (زرین‌کوب[1] ۲۱۲)

دیمه deyme (اِ.) **(کشاورزی)** **۱.** زمین زراعتی که آبیاری نمی‌شود؛ مقِ. فاریاب. ← فاریاب. **۲.** (صـ.) (قد.) دیم ←: **کسی را... همواره درانتظار وقت بهار باشد تا آن‌گاه‌که بهار آید، روزی چند تخم دیمه بکارد.** (احمدجام ۱۲۱)

دیمه‌زار d.-zār (اِ.) **(کشاورزی)** دیم‌زار ←: **.../ جهان دیمه‌زاری‌ست بیرونِ کِشت.** (؟: مروی ۳۰۷)

دیمی deym-i (صنـ.، منسوب به دیم) **۱.** **(کشاورزی)** ویژگی گیاه و محصولی که فقط با آب باران روییده‌باشد: **در آن دهات... هندوانه‌های خیلی بزرگ و شیرین و لطیف دیمی به‌عمل می‌آید.** (حاج‌سیاح[1] ۱۲۵) **۲.** **(کشاورزی)** ویژگی زمینی که با آب باران کِشت شود: **محل زراعت آنجا دیمی است.** (سیاق‌معیشت ۲۶۵) ○**مجموع اراضی و مزارع آبی و دیمی را درنظر آورَد.** (نخجوانی ۳۸۰/۲) **۳.** (گفتگو) (مجاز) بدون پرورش و تربیت لازم: **دزدی‌ها و جنایت‌ها نتیجهٔ اعمال همین تخم‌وترکه‌های دیمی است.** (← مسعود ۶۰) ○ **هردو شاعر دیمی بودند.** (مخبرالسلطنه ۳۲) **۴.** (گفتگو) (مجاز) بی‌مایه و فاقد محتوا: **حرف‌های دیمی، شعرهای دیمی.** **۵.** (گفتگو) (مجاز) بدون اندیشه یا برنامه‌ریزی: **کارهای دیمی.** **۶.** (قـ.) (گفتگو) (مجاز) بدون دلیل یا مقدمات لازم: **این کار را دیمی که نمی‌شود انجام داد.** ○ **دیمی کسی را به منصب دولتی آن‌هم استیفا سرافراز نمی‌کردند.** (مستوفی ۱۸۵/۱) **۷.** (گفتگو) (مجاز) بدون تربیت لازم: **بچه‌هایش را دیمی بزرگ کرده.**

دیمی‌کاری d.-kār-i (حامصـ.) **(کشاورزی)** دیم‌کاری ←: **اراضی آنجا عموماً اراضی دیمی‌کاری... بود.** (جمال‌زاده[17] ۷۷)

دین deyn [عر.: دَین] (اِ.) **۱.** تعهدی اخلاقی که شخص درقبال خدمت، خوبی، یا کمک کسی احساس می‌کند و خود را ملزم به جبران آن خوبی‌ها می‌داند: **شیرم را حلالت کردم. نمی‌خواهد خودت را زیر دین من حساب بکنی.** (شهری[2] ۱۸۴/۳) ○**همه دیدند که این دین را به چه طریق عجیبی اداکرد.** (مصدق ۳۳۸) **۲.** **(فقه، حقوق)** آنچه مانند بدهی یا انجام خدمت که برعهدهٔ شخص است: **هنوز هم که هنوز است، درزیر بار دین و مشغول‌ذمهٔ من هستند.** (← جمال‌زاده[6] ۱۰۵) ○ **این به‌جهت دین شماست... این را به وام‌خواهان برسان.** (جامی[8] ۵۲۴) ○ **خدای تبارک‌وتعالی همهٔ بندگان خود را از عذاب قرض و دین فرج دهاد.** (ناصرخسرو[2] ۱۵۶)

☜ ▫ **~ بر گردنِ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) مدیون بودنِ او: **حاج‌محمود دیگر هیچ‌گونه حقی نسبت‌به او ندارد... هیچ دینی بر گردن زهرا... نبود.** (پارسی‌پور ۴۷) ○ **مادرم امیدوار بود که بدین‌گونه دینی برگردن شوهرش نخواهد بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۰)

▫ **~ به گردنِ کسی داشتن** (گفتگو) (مجاز) در گذشته به او خدمت، خوبی، یا کمک کرده بودن و ایجاد شدن تعهد اخلاقی در او برای جبران آن خوبی‌ها: **من کلی خرده‌بده‌کاری دارم. مردم دین به‌گردنم دارند.** (← محمود[2] ۴۴)

▫ **~ِ حال** **(حقوق)** تعهد یا بدهی‌ای که مهلت ندارد و متعهد یا بده‌کار باید آن را بدون تأخیر انجام دهد یا بپردازد؛ مقِ. دین مؤجل.

▫ **~ِ کسی به گردنِ کسی [بودن]** (گفتگو) (مجاز)

دربرابر حق خدمت یا خوبیِ او مدیون بودن؛ مدیون او بودن: **دین شاطر و ترازودار به گردنت اگر وابروی.** (← شهری[۲] ۹۵/۵)

▫ ~ِ **مؤجل** (حقوق) تعهد یا بدهی‌ای که مدت‌دار است و زمان اجرا یا پرداختِ آن نرسیده‌است؛ مقِ. دین حال.

▫ **زیرِ ~ِ کسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) مدیون او شدن: **حالاکه زیر دین مرده رفتنه‌ام.** (هدایت[۵] ۲۹)

دین[۱] din (اِ.) **۱.** مجموعهٔ عقاید، آموزش‌ها، و دستورعمل‌هایی که به‌وسیلهٔ شخصی مقدس به‌ویژه پیامبر ارائه شده‌است و معتقدان به‌مقتضای آن رفتار می‌کنند: **دین اسلام، دین بودا، دین مسیح.** ○ **دین مقدس اسلام یک دین ناشناخته است.** (مطهری[۵] ۱۴) ○ **هرکه در دینِ خدای عزوجل و شریعت... مصطفی... اعتقاد ندارد، او را در هیچ‌کس اعتقاد نبُوَد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۲) **۲.** مجموعه‌ای از عقاید دربارهٔ انسان، جهان، و مبدأ وجود به‌ویژه خدا یا خدایان: **دین‌های نخستین مانند خورشیدپرستی.** **۳.** (قد.) **(گاه‌شماری)** روز بیست‌وچهارم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **دین روز ای روی تو آگفتِ دین/ می خور و شادی کن و خرّم نشین.** (مسعودسعد[۱] ۹۵۱) **۴.** (قد.) در فرهنگ ایران قدیم، فرشته‌ای که موکل بر قلم و روز دین است: **سروش و رام و دین، بهرام و اشتاد/ به چینوَدپُل کنندش خرّم و شاد.** (زرتشت‌بهرام‌پژدو: ارداویراف‌نامه ۱۰۹: جهانگیری ۲/۲۱۵۰ح.) ⚠ لغت «دین» مشترک بین زبان فارسی و زبان‌های سامی است.

☞ ▫ ~ِ **به (بهی)** (قد.) (ادیان) بهدینی؛ دین زرتشتی: **پیروان دین بهی و آیین مزدیسنا... روزبه‌روز پابرجاتر می‌شدند.** (نفیسی ۴۴۱) ○ **چنان دان که یزدان گوای من است/ بدین دین بِه رهنمای من است.** (فردوسی[۳] ۱۴۸۲) ○ **پذیرفت پاکیزه دینِ بهی/ نهان گشت بیدادی و بیرهی.** (فردوسی[۳] ۱۴۲۲)

⊙ ~ **پروردن** (قد.) (مجاز) تقویت کردن دین: **علم ازبهر دین پروردن است نه ازبهر دنیا خوردن.** (سعدی[۲] ۱۷۰)

▫ ~ِ **حق** (قد.) (مجاز) اسلام: **خاصیت این لفظ، این‌جای دین حق است.** (روزبهان[۱] ۶۱۰)

▫ ~ِ **مبین** (مجاز) اسلام: **ائمهٔ اطهار، پاس‌داران دین مبین هستند.** (مطهری[۴] ۴۹)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) براساس اصول دینی رفتار کردن: **دین ورز و معرفت که سخن‌دان سجع‌گوی/ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست.** (سعدی[۲] ۱۶۶) ○ **دین ورز و با خدای حوالت کن/ بد گفتن از فلانی‌وبهمانی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۱۶)

▫ ~ِ **هُدیٰ** (قد.) (مجاز) اسلام: **تا بدرقه از دوستی آل‌علی نیست/ بر قافلهٔ دین هُدیٰ دیو نهد باج.** (سوزنی[۱] ۱۲۵)

▫ **از ~ برگشتن** (مجاز) مرتد شدن؛ کافر شدن: **نظر کردن به خوبان دین سعدی‌ست/ مباد آن روز کو برگردد از دین.** (سعدی[۴] ۵۵۵)

دین[۲] d. [؟] (اِ.) (گفتگو) حد آخر و پایان چیزی: **وقتی‌که درس می‌داد، باید تا دینِ مطلب را می‌گفت.** ○ **هر کاری که پول از آن دربیاید، من تا دینش شریکم.** (دریابندری[۳] ۱۹۲) ⚠ همیشه مضاف (دائم‌الاضافه) است.

دین[۳] d. [فر.: dyne] (اِ.) **(فیزیک)** واحد اندازه‌گیری نیرو معادل 10^{-5} نیوتن.

دین‌آور din-ā(ʼā)var (صفـ.، اِ.) (قد.) آورندهٔ دین؛ پیامبر: **ز دین‌آوران دین آن‌کس مجوی/ که او کار خود را ندانست روی.** (فردوسی[۳] ۲۰۱۰) ○ **جهان‌دار گفتا به‌نام خدای/ بدین نام دین‌آور پاک‌رای.** (دقیقی: لغت‌نامه[۱])

دینار dinār [یو.، از لا.: denarius] (اِ.) **۱.** در دورهٔ پهلوی، واحد پول معادل یک‌صدم ریال. **۲.** در دورهٔ قاجار، واحد پول معادل یک‌هزارم قران: **صد دینار (یک‌دهم ریال) برای هر لنگه بار الاغ.** (شهری[۲] ۱۹/۱) ○ **در اوایل، قرانی یک شاهی و کم‌کم صد دینار و سه شاهی... را با یک قران نقره مبادله می‌کردند.** (مستوفی ۳۹۹/۱) **۳.** (گفتگو) (مجاز) پول بسیار اندک یا هرچیز بی‌ارزش یا کم‌ارزش:

اختیار دیناری از مال خود را نداشت. (شهری[1] ۳۴۹) ○ هنر اگر اصیل نیست، به دیناری نمی‌ارزد. (خانلری ۳۰۹) ○ اعظم‌السلطنه نتوانست دیناری نقد و جنس بگیرد و وصول نماید. (نظام‌السلطنه ۴۲۵/۲) **۴.** واحد کنونیِ پول بعضی‌از کشورها مانند عراق و کویت: یک دینار و دویست‌وپنجاه فلس جمع پولی بود که باید [به گمرک] بپردازم. (آل‌احمد[4] ۱۸۵) **۵.** (قد.) سکهٔ طلا: بار آن هزار شتر درم و دینار بود. (جمال‌زاده[8] ۲۵۳) ○ در اندک زمان مبلغ بیست‌هزار دینار باوجود خرابی ولایت به‌حصول پیوست. (نخجوانی ۱۵۱/۲) ○ به کابُل درون گشت مهراب شاد/ به مژده به درویش دینار داد. (فردوسی[3] ۲۰۳) ⚠ وزن و ارزش دینار در دوره‌ها و مناطق مختلف متفاوت بوده‌است. **۶.** (قد.) (مجاز) پول و ثروت: در سیاست به ناموس و حاکم و دینار احتیاج باشد. (خواجه‌نصیر ۲۵۲) ○ که را بخت و شمشیر و دینار باشد/ و بالا و تن تهم و نسبت کیانی. (دقیقی: لغت‌نامه[1])

☞ ▫ **تا ~ِ آخر** (گفتگو) (مجاز) همهٔ مبلغ موردنظر: تا دینار آخرش را می‌دادم. (آقایی: شکوفایی ۳۸) ○ بفرمایید... تا من طلبش را تا دینار آخر بپردازم. (قاضی ۳۸)

دینارْبار d.-bār [یو.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) نثارکنندهٔ دینار: دست هرکاندر بهار جود او چیند گلی/ گردد انگشتش چو شاخ اندر خزان دینار‌بار. (مختاری ۱۸۸) ○ میر اجل که کارش با کارزار باشد/ ... ـ .../ دیناربخش باشد، دینار‌بار باشد. (منوچهری[1] ۲۱)

دیناربخش dinār-baxš [یو.فا.] (صف.) (قد.) بخشندهٔ دینار: میر اجل که کارش باکارزار باشد/ ... ـ .../ دیناربخش باشد، دینار‌بار باشد. (منوچهری[1] ۲۱)

دینارگان dinār-gān [یو.فا.] (اِ.) (قد.) سکهٔ طلا: که آمد یکی مرد بازارگان/ درم‌گان فروشد به دینارگان. (فردوسی[3] ۱۳۹۱)

دینارگانه dinār-gāne [یو.فا.] (اِ.) (قد.) دینارگان ↑: دینارگانه‌ای بود، برآوردم که بدو دهم. (هجویری ۱۲۷)

دینارگون dinār-gun [یو.فا.] (صـ.) (قد.) به‌رنگ دینار؛ زردرنگ: ز دینارگون بید و ابر سپید/ زمین گشته زرین و سیمین سما. (غضایری: گنج ۱۴۰/۱)

دیناری dinār-i [یو.فا.] (صـ.، منسوب به دینار) (قد.) دینارگون ↑: وآن ترنج ایدر چون دیبهٔ دیناری/ که بمالی و بمالند و بنگذاری. (منوچهری[1] ۱۹۸) ○ عید است و بر این عید میی خور که ز عکسش/ رخسارهٔ دیناری گردد گل‌ناری. (فرخی[1] ۳۹۲)

دینام dinām [از فر.: dynamo] (اِ.) (برق) **۱.** وسیله‌ای در خودروها که هنگام حرکت خودرو، باتریِ آن را شارژ می‌کند: شمع و دینام و آرمیچر را هم نگاه می‌کنم. (فصیح[1] ۲۷۲) **۲.** مولّد برق: این کارخانه دینامش برق صدوده ولت تولید می‌کرد. (شهری[2] ۲۳۳/۱)

دینامو dināmo [فر.: dynamo] (اِ.) (برق) هریک از ماشین‌هایی که برای تبدیل انرژی الکتریکی به انرژی مکانیکی یا برعکس به‌کار می‌رود.

دینامومتر dināmometr [فر.: dynamomètre] (اِ.) (مکانیک) **۱.** دستگاه سنجش توان مکانیکیِ خودرو که به‌صورت دو غلتک هم‌جوار درزیر چرخ‌ها قرار می‌گیرد. **۲.** دستگاه سنجش مشخصات برقیِ موتورهای الکتریکی.

دینامیت dināmit [فر.: dynamite] (اِ.) (مواد) مادهٔ منفجرهٔ نیرومندی که از مخلوط کردن نیتروگلیسیرین با خاک دیاتومه، خمیر چوب، نشاسته، و مانند آنها به‌دست می‌آید و در صنعت کاربرد فراوان دارد: مباشر جناب‌عالی هرچه به‌کار می‌بَرَد، باروت و دینامیت است. چو یک‌دم اندر او افتد، بسوزد. (نظام‌السلطنه ۲۵۰/۲)

دینامیسم dināmism [فر.: dynamisme] (اِ.) **۱.** (فلسفه) هریک از نظریه‌های فلسفی که پدیده‌های جهان و حقیقت موجودات را ذاتاً پویا توصیف می‌کنند. **۲.** (اِمصـ.) پویایی و تحرک ذاتی: دینامیسم تاریخ.

دینامیک dināmik [فر.: dynamique] (اِ.) **۱.** (مکانیک) شاخه‌ای از علم مکانیک که در آن

چگونگی حرکت براثر نیرو بررسی می‌شود. ۲. (صـ.) برمبنای حرکت و پویایی ذاتی؛ پویا؛ فعال: **خصلت دینامیک جامعه.**

دینامیکی d.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به دینامیک) دینامیک (مِ. ۲) ↑ : **حرکت منظم و مرحله‌به‌مرحلهٔ جامعه ازنوع حرکات و تغییرات دینامیکی است.** (مطهری[1] ۱۰۹)

دین‌باور din-bāvar (صـ.) دین‌دار؛ متدین؛ مؤمن: **در این‌جا مؤلف... مردی است دین‌باور و تسلیم دربرابر ظاهرِ کتاب و سنت.** (کدکنی ۷۲)

دین‌باوری d.-i (حامصـ.) دین‌داری؛ دیانت.

دین‌برزی din-barz-i (حامصـ.) (قد.) اعتقاد به اصول دینی و عمل به احکام آن: **یاری باشد که... به‌معاونت او در دین‌برزی و عدل‌گستری موفق گردد.** (نجم‌رازی[1] ۲۵۱ح.)

دین‌به‌دنیافروش din-be-donyā-foruš [فا.فا.عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که به‌خاطر امور مادی و لذت‌های دنیایی، دین و رستگاریِ آخرت را ازدست می‌دهد: **جمله مزوران دین‌به‌دنیافروش بودند.** (جمال‌زاده[16] ۸۷) ○ **دین‌به‌دنیافروشان خرند، یوسف بفروشند تا چه خرند؟** (سعدی[2] ۱۸۱)

دین‌پذیر din-pazir (صفـ.) (قد.) پذیرندهٔ دین؛ مؤمن: **همه دین‌پذیر و همه هوش‌یار/ همه ازدر یاره و گوشوار.** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۰۸)

دین‌پرست din-parast (صفـ.) (قد.) دین‌دار: **رفتند کیان و دین‌پرستان/ ماندند جهان به زیردستان.** (نظامی[2] ۱۶۱) ○ **چنین گفت کز دین‌پرستان ما/ هم از پاک‌دل زیردستان ما... .** (فردوسی[3] ۱۹۶۱)

دین‌پرور din-parvar (صفـ.) (قد.) مروج و حامی دین: **زبان و محاورات یومیهٔ فارسی... همیشه منشأ افاضل و علما و مستعدان دین‌پرور و شعرای عالی‌مقدار نام‌آور بوده‌است.** (شوشتری ۵۷) ○ **خدای حکم چنان کرده‌بود کان بت را/ زجای برکَنَد آن شهریار دین‌پرور.** (فرخی[1] ۷۱)

دین‌پروری d.-i (حامصـ.) (قد.) حمایت از دین و ترویج آن: **جفا نه شیوهٔ دین‌پروری بُوَد حاشا/ همه کرامت و لطف است شرع یزدانی.** (حافظ[2] ۱۰۳۳) ○ **جملهٔ انبیا در دین‌پروری برکار بودند.** (نجم‌رازی[1] ۱۴۷)

دین‌پژوه din-pa(e)žuh (صفـ.) (قد.) ۱. دین‌دار و علاقه‌مند به مسائل و امور دینی: **آن حکیم پاک‌اصل رادمرد معتبر/ آن کریم دین‌پژوه حق‌نیوش حق‌گزار.** (سنایی[2] ۲۳۷) ○ **بدو گفت بهرام کای دین‌پژوه/ تو زین بی‌گناهی و دیگر گروه.** (فردوسی[3] ۱۸۰۶) ۲. خواهان اجرای اصول و احکام دین: **همه پیش او دین‌پژوه آمدند/ وز آن پیر جادو ستوه آمدند.** (دقیقی: لغت‌نامه[1])

دین‌پناه din-panāh (صـ.) (قد.) حامی و نگهبان دین: **.../ بگو بسوز که مهدیّ دین‌پناه رسید.** (حافظ[1] ۱۶۳) ○ **شه دادگر داور دین‌پناه/ چو دانست کاورد زنگی سیاه.** (نظامی[7] ۹۶)

دین‌تباه din-tabāh (صـ.) (قد.) بدمذهب یا بی‌دین: **گفت: رمزی زآن بگو ای پادشاه/ کزبرای من بگفت آن دین‌تباه.** (مولوی[1] ۲/۳۰۱)

دین‌دار، دیندار din-dār (صفـ.) آن‌که به مبانی دینی اعتقاد دارد و به دستورهای آن عمل می‌کند؛ متدین: **در کارها... با مردم دین‌دار و بی‌نظر مشورت نمایند.** (شهری[2] ۴/۲۹) ○ **سلطان... مردی دین‌دار و متقی بود.** (نظامی‌عروضی ۵۵) ○ **جملگی دو چیز است که یکی علم و دیگر عمل. چون هردو جمع شوند، مردم او را دین‌دار گویند.** (ناصرخسرو[7] ۵۶)

دین‌داری، دینداری d.-i (حامصـ.) اعتقاد به مبانی دینی و عمل به دستورهای آن؛ دین‌دار بودن؛ تدین: **از جادهٔ عفت و عصمت و دین‌داری و خداپرستی قدم بیرون ننهد.** (جمال‌زاده[11] ۳۹) ○ **خرقه‌پوشیّ من از غایت دین‌داری نیست/ ... .** (حافظ[1] ۲۳۴)

دین‌دبیره din-dabire (اِ.) (قد.) خطی برگرفته از خط پهلَوی که در دورهٔ ساسانی متون دینی زرتشتی را با آن می‌نوشته‌اند.

دین‌دبیری din-dabir-i (اِ.) (قد.) دین‌دبیره ↑ .

دین‌دوست din-dust (صـ.) (قد.) دوست‌دار

دین؛ علاقه‌مند به دین: **جامهٔ سبز [در خواب،] مرد دین‌دوست... باشد.** (لودی ۱۶۷) ○ **پدرت آن جهان‌دارِ دین‌دوست مرد/ که هرگز نزَد بر کسی باد سرد... .** (فردوسی[۳] ۲۲۸۳)

دین‌سوز din-suz (صف.) (قد.) (مجاز) باعث تباهی و نابودی دین: **بسیارند و نه اندکی از این قرّایان بی‌علم نمازفروش دنیاساز دین‌سوز که چندان مکر و حیل بر دام بسته‌اند.** (احمدجام[۱] ۱۷۶)

دین‌طراز din-tarāz (صف.) (قد.) (مجاز) باعث رونق و پیش‌رفت دین: **قطعه‌ای کز ثنا طرازیدم/ به جهان‌جوی دین‌طراز فرست.** (خاقانی ۸۲۲)

دین‌فروز din-foruz (صف.) (قد.) (مجاز) دین‌طراز ↑: **کِلک عالمانِ اَعلام، چون تیغ غازیان فیروز کفرسوز و دین‌فروز است.** (قائم‌مقام ۲۹۵) ○ **دو پروردهٔ شاه بدخواه‌سوز/ یکی دادورز و یکی دین‌فروز.** (اسدی[۱] ۱۳)

دین‌فروزنده d.-ande (صف.) (قد.) (مجاز) دین‌طراز ←: **مهان را به مِه دارد و کِه به کِه/ بُوَد دین‌فروزنده و روزبه.** (فردوسی[۳] ۱۵۵۷)

دین‌فروش din-foruš (صف.) (قد.) (مجاز) ریاکار: **الحذر از این مشایخ دین‌فروش دنیاخر.** (احمدجام[۱] ۴۸ مقدمه) ○ **به فرمان یزدان نهاده دو گوش/ از ایشان نباشد کسی دین‌فروش.** (فردوسی[۳] ۲۰۸۸)

دینگ ding (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای طنین‌دار مانند صدای زنگ. ۲. (ق.) همراه‌با این صدا: **ساعت یک ضربه زد: دینگ.**

~ ~ ○ (گفتگو) ۱. صدای مکرر دینگ: **دینگ‌دینگِ زنگوله‌ها.** ۲. همراه‌با این صدا: **صدای زنگِ در بلند شد: دینگ‌دینگ.**

دین‌گزارش din-gozār-eš (اِمص.) (قد.) تفسیر و توضیح دربارهٔ دین: **وز او دین‌گزارش همی‌خواستند/ مر این دین بِه را بیاراستند.** (دقیقی: فردوسی[۱] ۱۲۳/۶)

دینگو dingo [انگ.: dingo] (اِ.) (جانوری) سگ وحشی استرالیایی شبیه روباه ولی بزرگ‌تر و قوی‌تر از آن با پاهای کوتاه، پوست خرمایی، و پشت سیاه.

دین‌مدار din-madār [فا.عر.] (ص.) ویژگی آنچه گردش امور آن بر مدار دین است: **جامعهٔ دین‌مدار.**

دین‌ندار din-na-dār (صف.) (گفتگو) بی‌دین: **بدمذهب دین‌ندار، بازهم حرف خودش را می‌زند!** (← شهری[۱] ۲۹۲)

دین‌ور، دینور din-var (ص.) (قد.) دین‌دار؛ مؤمن: **یکی دین‌ور بود یزدان‌پرست/ که هرگز نبُردی به بیداد دست.** (فردوسی[۳] ۲۵۳۷)

دین‌ورز din-varz (صف.) (قد.) معتقد به اصول دینی و عامل به احکام آن: **.../ شاه دین‌ورز هنرپرور کامل‌فرهنگ.** (فرخی[۱] ۲۰۵)

دینوزور dinozor [فر.: dinosaure] (اِ.) (جانوری) دایناسور ←.

دینوسور dinosor [فر.] (اِ.) (جانوری) دایناسور ↔ دینوزور.

دینه di-ne (صن.) (قد.) ۱. مربوط به دیروز؛ دیروزی: **هر روزی می‌گویی تا آن کار دینه توانم کرد.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۰۱/۲) ○ **گر زآنچه پریر گفته‌ای ناری یاد/ باری سخنان دینه بریادت باد.** (مهستی‌گنجوی: نزهت ۴۲۶) ۲. (اِ.) دیروز: **امروز بِه از دینه ای مونس دیرینه/ دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد.** (مولوی[۲] ۵۷/۲)

دینه‌روز d.-ruz (اِ.) (قد.) دیروز: **درخت پشیمانی از دینه‌روز/ در امروز باید که‌مان بر دهد.** (ناصرخسرو[۱] ۲۷۵)

دینی din-i (صن.، منسوب به دین) ۱. مربوط به دین: **بعضی‌از علما رشد دینی دختران را شرط می‌دانسته‌اند.** (مطهری[۴] ۶۷) ○ **آن فلسفه‌ست و این سخن دینی/ این شکّر است و فلسفه هپیون است.** (ناصرخسرو[۱] ۲۵۷) ۲. (قد.) دین‌دار؛ متدین؛ مؤمن: **چه دینی چه اهریمن بت‌پرست/ ز مرگند بر سر نهادهٔ دو دست.** (فردوسی[۳] ۲۱۶۷) ۳. (قد.) مذهبی؛ روحانی: **این مرد دینی را علم و حکمت پیشه است.** (وراوینی ۲۴۵) ۴. (قد.) زاهد؛ عابد: **یکی مرد دینی**

بدان کوه بود/ که از کار گیتی بی‌اندوه بود. (فردوسی[۳] ۴۶)

دینیه din.iy[y]e [عر.: دینیّة] (صفـ.) دینی (مِـ. ۱) ←: **سید محترم تمام عمر خود را صرف علوم دینیه و حکمت الاهی [کرده‌است.]** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۷) ○ **در این تصیده از حقایق علوم دینیه... از ذوق خود و اذواق کاملانِ اولیا... جمع کرده‌است.** (لودی ۱۹۵)

دیو div (اِ.) ۱. (فرهنگ‌عوام) موجودی خیالی که به‌شکل انسانی بسیار زشت، قوی، و دارای شاخ، دُم، و هیکلی بزرگ مجسم شده و نماد بدی و دشمنی با انسان است: **به هدایت ستارهٔ اقبالم روزی با دیوی روبه‌رو شوَم... به نخستین ضربت او را ازپای درآورم.** (قاضی ۱۹) ○ **گویی دسته‌ای از اهریمنان و دیوان تشنه به خون هستند که برای برکندن بنیان ایرانیان خروشیده‌اند.** (هدایت[۲] ۲۰) ○ **چو جمشید دیوت به‌فرمان نبود/ ... .** (فردوسی[۳] ۲۵۱۰) ☉ در اسطوره‌های ایرانی ظاهراً به اقوام غیرآریایی و ساکنان اولیهٔ ایران گفته شده که مغلوب آریایی‌های مهاجر شده‌اند. ۲. (مجاز) شخص بدکار: **ایران در این روز ازدست ضحاک دیو تازی آزاد شد.** (هدایت[۷] ۱۱۹) ۳. (قد.) (مجاز) شیطان: ابلیس: **سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم/ پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم.** (سعدی[۴] ۵۳۴) ○ **به‌کار آور آن دانشی کهت خدیو/ بدادست و منگر به فرمان دیو.** (ابوشکور: شاعران ۱۰۵) ۴. (قد.) جن: **بداندیش را جاه و فرصت مده/ عدو در چَه و دیو در شیشه به.** (سعدی[۱] ۹۸) ○ **دشمنان را فکند در بیشه/ هیبت او، چو دیو در شیشه.** (اوحدی: دیوان ۴۹۵: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۳/۲) ☉ در فرهنگ عوام، جن‌گیران برای درمان جن‌زدگان، جن آنها را می‌گرفتند و در شیشه می‌کردند. ۵. (قد.) هریک از پهلوانان مازندرانی: **سهراب دیو و کافران دیو با دیوان دیگر برخاستند... دوستی در آنجا بود از مردم استرآباد، به میرزامحمد اشاره کرد.** (عالم‌آرای صفوی ۳۲۶)

□ ~ **کسی را گرفتن** (قد.) (مجاز) (فرهنگ‌عوام) جن‌زده یا دیوانه شدنِ او: **پیش زلفت فتاده‌ام شب‌ها/ دیو می‌گیردم ز تنهایی.** (امیرخسرو: دیوان ۵۶۹: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۵/۲)

دیوآلبالو d.-ā('ā)lbālu (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ گل‌سرخ که خودرو و جنگلی است.



دیوار divār (اِ.) ۱. (ساختمان) بنایی صاف و عمودی از سنگ، چوب، گچ، و مانند آنها برای محصور کردن یا تقسیم کردن جایی یا محافظت از آن: **اکنون در این قلعه محبوس و به تماشای دیوار آن مشغولم.** (مصدق ۳۶۱) ○ **میان دیوار خانه و این ستون‌ها و اسطوانه‌ها یعنی آنچه مربع است و ستون می‌گویم و آنچه تراشیده و از یک پاره‌سنگ ساخته، مدور، آن را اسطوانه می‌گویم.** (ناصرخسرو[۲] ۵۰) ۲. (مجاز) مانع؛ حایل. ← • دیوار کشیدن (مِـ. ۲). ۳. (قد.) حصار و بارو: **دیوار شهرستان اصفهان.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۱۹) ○ **پیغامبر علیه‌السلام بفرمود ۱۰ دیوار شهر محکم بکردند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۳۹)

□ ~ **باربر** (ساختمان) □ دیوار حمال ←.

□ ~**به**~ ویژگی دو همسایه یا خانه که درکنار یک‌دیگر و چسبیده به‌هم هستند؛ مجاور: **اولین نفری که در خانه‌های دیواربه‌دیوار بیدار شده‌بود، موظف بود سایرین را هم بیدار کند.** (شهری[۲] ۳۱۵/۳) ○ **من... همسایهٔ دیواربه‌دیوار شما هستم.** (قاضی ۴۶)

□ ~ **پشت‌بند** (ساختمان) دیواری که برای نگه داشتن دیوارهای تیغه‌ای به‌صورت مایل درداخل پی ساخته می‌شود.

□ ~ **تیغه** (ساختمان) دیوار جداکنندهٔ فضاهای داخلیِ ساختمان که معمولاً نازک است.

□ ~ **جایی را با زمین برابر کردن (گردانیدن)** (مجاز) آن‌جا را کاملاً خراب و ویران کردن: **دیوارهای آمل را با دهل و تنبور ویران کردند و از آنجا**

به ساری رفته، دیوار آن را نیز با زمین برابر گردانید. (مینوی: هدایت[۷] ۴۹)

▫ ~ِ **چین** (مجاز) سد یا مانعی که عبور از آن دشوار یا غیرممکن است: **رئیس اداره خیلی مشکل‌تراشی می‌کند. اگر بتوانی از این دیوار چین بگذری، کارهای بعدی آسان است.** ◊ دیوار چین، دیواری است عظیم و طولانی که در قرن دوم پیش‌از میلاد برای جلوگیری از هجوم دشمنان در مرزهای کشور چین ساخته شد.

▫ ~ِ **حاشا بلند است** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که شخصی امری را به‌راحتی انکار کند: **بله، دیوار حاشا بلند است. هرچه شاهد بیاوری، او زیر بار نمی‌رود.** ◦ **راستی، غنیمتی است که در نزاعی به‌چنگ آمده، و دیوار حاشا هم که·بلند است.** (آل‌احمد[۱] ۸۲)

▫ ~ِ **حمال** (ساختمان) دیواری که بارِ سقف به آن منتقل می‌شود و معمولاً ضخیم‌تر از دیوارهای دیگرِ ساختمان است؛ دیوار باربر.

▫ ~ِ **دفاعی** (ورزش) در فوتبال، عده‌ای از ورزش‌کاران که درمقابل ضربات آزادِ تیم حریف درنزدیکی دروازهٔ خودی صف‌آرایی می‌کنند.

▫ ~ِ **دوپوسته** (ساختمان) دیواری که از دو جدار تشکیل شده و فضای بین دو جدار ممکن است پُر یا خالی باشد.

▫ ~ِ **صندوقه‌ای** (منسوخ) (ساختمان) دیوار سبکی که فضاهایی خالی میان آن تعبیه می‌کردند و قبل‌از ساخته شدنِ آجرهای میان‌تهی معمول بود.

▫ ~ِ **صوتی** (فیزیک) منطقه‌ای که در آن، جبهه‌های موج به‌وجودآمده براثر حرکت متحرکی مانند هواپیما، موشک، و گلوله متراکم شده‌اند و متحرک، ضمن تغییر سرعت خود از مقداری کمتر از سرعت صوت به مقداری بیش‌از سرعت صوت، از آن منطقه عبور می‌کند.

▫ ~ِ **صوتی را شکستن** (فیزیک) افزایش یافتن سرعت جسم متحرکی مانند هواپیما و موشک از مقداری کمتر از سرعت صوت به بالاتر از سرعت صوت.

▫ ~ِ **کسی را کوتاه (کوته) دیدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ دیواری از دیوار کسی کوتاه‌تر ندیدن ←: **تو هم که دیوار آنها را کوتاه دیده‌ای و هرموقع می‌خواهی، سرشان داد می‌کشی.** ◦ **خزان رو بر درِ باغ که آرَد/ که دیوار مرا کوتاه دیده‌ست.** (سلیم: دیوان ۱۳۳ : فرهنگ‌نامه ۲/۱۱۰۰) ◦ **هرزمانی در به‌روی ما مبند/ گرچه کوته دیده‌ای دیوار ما.** (اوحدی: دیوان ۸۴: فرهنگ‌نامه ۲/۱۱۰۰)

▫ ~ِ **کسی کوتاه بودن** (قد.) کم‌ارتفاع بودن دیوار او، و به‌مجاز، ضعیف، ناتوان، و فاقد قدرت دفاعی بودنِ او: **بس‌که کوتاه است دیوارم نیفتد بر سرم/ خاطرم جمع است اگر از سیل خواهد شد خراب.** (کلیم ۳۲)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. ساختن دیوار دراطراف جایی: **باغبان می‌خواهد دور باغ دیوار بکشد.** ۲. (مجاز) ایجاد مانع و حایل کردن: **همان فرشتهٔ بی‌پدرومادری که با آدمیان دشمنی بی‌جهت دارد و درمقابل آرزوی مبتلایان دیوار می‌کشد، مانع آمد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷) ◦ **فرشته‌ای‌ست بر این بامِ لاجوردانْدود/ که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار.** (عمادی‌شهریاری: دهخدا[۳] ۱۱۳۹)

▫ ~ِ **گوشتی** (گفتگو) (مجاز) گروهی انبوه از افراد انسانی که درکنار هم قرار گرفته‌باشند: **نقط از دولت سر دیوارهای گوشتی یعنی افراد قشون سرخ... این فتح... حاصل شده‌است.** (مستوفی ۳/۴۲۰)

▫ ~ِ **نیمه** (ساختمان) ۱. ▫ دیوار تیغه ←. ۲. دیواری که ارتفاع آن نصف یا کمتر از اندازهٔ دیوارهای ساختمان باشد.

▫ **~ی از دیوارِ کسی کوتاه‌تر ندیدن (پیدا نکردن)** (گفتگو) (مجاز) او را ضعیف، ناتوان، و فاقد قدرت دفاعی دیدن: **چرا سر او داد می‌کشی؟ دیگر دیواری کوتاه‌تر از دیوار او ندیده‌ای؟** ◦ **معلوم**

می‌شود دیواری از دیوار ما کوتاه‌تر پیدا نکرده‌ای. (جمال‌زاده۶ ۱۵)
▫ **از ~ِ راست (صاف) بالا رفتن** (گفتگو) (مجاز) بسیار چابک، تندوتیز، و ناآرام بودن: **عجب بچهٔ نخس و شیطانی! از دیوار راست بالا می‌رود! ○ این دوتا برادر اصلاً مثل هم نیستند. یکی خیلی تنبل و بی‌حال است، آن‌یکی از دیوار صاف بالا می‌رود.**
▫ **از ~ِ مردم (کسی) بالا رفتن** (گفتگو) (مجاز) دزدی کردن؛ سرقت کردن: **می‌گویی درآمدش کم است. چه‌کار کند؟ از دیوار مردم بالا برود؟ ○ از دیوار کسی که بالا نرفته‌ام.** (← محمود۲ ۲۷۷)
▫ **برای (با) ~ حرف زدن (گفتن)** (گفتگو) (مجاز) بیهوده حرف زدن: **حواست کجاست؟ با دیوار که حرف نمی‌زدم. ○ با تو بودم، برای دیوار نمی‌گفتم.**

دیوارافکن d.-a('a)fkan (صفـ.) (قد.) ویران‌کنندهٔ دیوار؛ خراب‌کنندهٔ دیوار: **پنج پیل نر خیاره و پنج مادهٔ دیوارافکن... بیاید.** (بیهقی۱ ۵۰۶)

دیواربار‌ه divār-bāre (اِ.) (قد.) حصار و بارو: **هرکجا رخنه‌ای به‌میان کوه در است، دیواربار‌ه ساخته‌اند.** (ناصرخسرو۲ ۱۱۹)

دیواربست divār-bast (اِ.) ۱. (ساختمان) دیواری که برای جلوگیری از ریزش خاک یا ایجاد سطح نسبتاً صاف در دامنهٔ تپه‌ها می‌سازند. ۲. (قد.) جایی که آن را با دیوار محصور کرده‌باشند: **غازیان... داخل دیواربست شده، جمعی را که به جنگ مشغول بودند، به‌قتل آوردند.** (اسکندربیگ ۲۷۴) ○ **یک روز به‌نزدیک آن چهاردیوار بگذشت و او را قصهٔ آن دیواربست و آن مردمان بگفتند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۷) ۳. (صمـ.) محصور با دیوار: **حدیقه، بستان‌ها باشد دیواربست.** (ابوالفتوح: تفسیر ۱۷۲/۴: لغت‌نامه۱) ○ **به‌امّید آن گنج دیواربست/ برانداخت دینار خود را ز دست.** (نظامی۷ ۳۰)

دیواربه‌دیوار divār-be-divār (صـ.) ← دیوار ▫ دیواربه‌دیوار.

دیوارچسب divār-časb (صفـ.) (گیاهی) چسب (مِ. ۵) ←.

دیوارچینی divār-čin-i (حامصـ.) (ساختمان) ساختن دیوار ازطریق روی هم چیدن آجر، سنگ، و مانند آنها.
☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (ساختمان) دیوارچینی ↑ : **یک هفتهٔ تمام دیوارچینی کردند، اما ارتفاع دیوارها یک متر هم نشد.**

دیوارک divār-ak (اِ.) (فرهنگستان) پارتیشن ←.

دیوارکشی divār-keš-i (حامصـ.) (ساختمان) محصور کردن یک محوطه با دیوار: **دیوارکشی باغ. ○ ساختمان اصلی را تمام کرده، به دیوارکشی حیاط... می‌رسید.** (شهری۲ ۲۳۸/۳) ○ **مخارج دیوارکشی... با رعیتِ خارج باشد.** (غفاری ۳۴۸)
☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) دیوارکشی ↑ : **می‌خواهند اطراف باغ را دیوارکشی کنند.**

دیوارکن divār-kan (صفـ.، اِ.) (قد.) وسیله‌ای جنگی، که با آن دیوار را خراب می‌کرده‌اند: **آنچه در حصار گشادن باید، این است... عرادهٔ گران و عرادهٔ خفته و دیوارکن.** (فخرمدبر ۴۲۳)

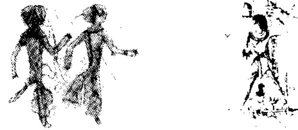
دیوارکوب divār-kub (صمـ.) ۱. مناسب یا مخصوص نصب بر دیوار: **طرفین حیاط دو فانوس دیوارکوب شیشه‌ای است.** (مستوفی ۲۳۸/۳) ○ **صورت اسبابی که باید بفرستید: ساعت... شمع‌دان... ساعت دیوارکوب.** (سیاق‌معیشت ۱۳۳) ۲. (اِ.) هرنوع قالیچه، پرده، و مانند آنها که دارای نقش‌ونگار تزیینی است و آن را به دیوار نصب می‌کنند: **بعضی‌از صنایع‌دستی مانند پارچهٔ قلمکار، رومیزی، دیوارکوب.** ۳. نوعی چراغ که به دیوار نصب می‌کنند: **درودیوار و سقف [قهوه‌خانه] را با عکس‌ها و تابلوها و دیوارکوب‌ها و چل‌چراغ‌های متعدد زینت [کرده‌است.]** (شهری۲ ۳۴/۱) ○ **دیوارکوب‌های سرسرا... پرتو می‌انداخت.** (علی‌زاده ۳۸۵/۲)

دیوارگر divār-gar (صـ.،اِ.) (قد.) بنّا: **ز دیوارگر هم ز آهنگران/ هرآن‌کس‌که استاد بود اندر آن... .** (فردوسی۳ ۱۶۳۱)

دیوارگری d.-i (حامصـ.) (قد.) بنّایی: **موسی را علیه‌السلام، وجه آن دیوارگری ظاهر نبود.**

(ازنامهٔ ابوبکرتایبادی به تیمور: اسناد ۲)

دیوارنگاره divār-negār-e (اِ.) نقاشی‌ای که بر دیوار کشیده‌باشند؛ نقاشی دیواری: **دیوارنگاره‌هایی در یک غار باستانی کشف شده‌است.**



دیوارنگاری divār-negār-i (حامص.) نوشتن یا نقاشی کردن بر دیوار: **انسان‌های نخستین با دیوارنگاری آثار ارزشمندی از خود به‌جا گذاشته‌اند.**

دیوارنوشته divār-nevešt-e (صمـ.، اِ.) مطالبی که بر دیوار نوشته‌باشند: **دیوارنوشته‌ها می‌توانند موضوع جالبی برای پژوهش‌های جامعه‌شناسی باشند.**

دیوارنویسی divār-nevis-i (حامص.) نوشتن شعار، پیام، و مانند آنها برروی دیوار.

دیواره divār-e (اِ.) ۱. سطح یا ضلع عمودی یا جانبیِ هرچیز: **دیوارهٔ شرقیِ کوه.** ○ **از بالا می‌دیدمش که پاهایش را درون سوراخ‌های دیوارهٔ چاه فرومی‌کرد و پایین می‌رفت.** (درویشیان ۶۹) ○ **ایوانی مشرف به آب و دیوارهٔ سنگیِ نهر.** (گلشیری[۱] ۷۳) ۲. هرچیز مانند دیوار: **دو قسمت اتاق را با دیواره‌ای ازهم جداکرده‌بودند.** ○ **تمام اتاق‌ها و بدنهٔ دیوارهٔ حیاط‌ها از گچ سفید بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۶)

دیواری divār-i (صنـ.، منسوب به دیوار) ۱. مناسب یا مخصوص نصب بر دیوار: **ساعت دیواریِ تالار زنگ نُه‌ونیم را زد.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۳) ○ **احمدعلی‌خان... فوراً به تلفن دیواری نزدیک شده، نظمیه را گرفت.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۰) ۲. ساخته‌شده یا قرارداده‌شده درداخل دیوار: **دلم می‌خواست آتش در بخاری دیواری هرگز خاموش نشود.** (حاج‌سیدجوادی ۴۰۵)

دیوال divāl [= دیفال = دیوار] (اِ.) (قد.) دیوار ←: **جنگ کرد به درِ ارک... بعدازآن، دیوال آن را بِبُرید.** (تاریخ سیستان[۱] ۳۸۴) ○ **پیغامبر علیه‌السلام بفرمود تا دیوال‌ها استوار کردند.** (ترجمهٔ تفسیرطبری ۱۴۳۹ح.)

دیوان[۱] divān (اِ.) ۱. مجموعه یا بخشی از آثار منظوم شاعر که در یک دفتر گردآوری شده‌باشد: **دیوان حافظ، دیوان منوچهری، دیوان غزل‌ها.** ○ **حیف که این رباعی در دیوانش چاپ نشده تا ما بتوانیم آن را ازحفظ کنیم.** (هدایت[۶] ۷۰) ○ **همیشه تا به جهان یادگار خواهد ماند/ ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان.** (فرخی[۱] ۲۸۶) ۲. (حقوق) عنوانی برای دادگاه‌های عالی: **دیوان دادرسی، دیوان محاسبات.** ۳. (منسوخ) دولت: **در همهٔ ادوارِ تاریخ هر ملتی، اوضاع‌واحوال خراب مملکت و بی‌نظمی و بی‌قاعدگی اهل دیوان و اولیای حکومت منجر به چنین حال‌وروزی می‌شود.** (مینوی[۲] ۴۴) ○ **برای این آمده‌ام این‌جا کاری پیدا کرده، اقامت کنم. هنوز از وضع این خدمات دیوان خوشم نیامده.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۱) ○ **امرا و خوانین داخلی... مجال اخلال در کارِ دیوان و ایذای یک‌دیگر ندارند.** (قائم‌مقام ۱۰۳) ○ **مردم به‌رغبت کارِ سلطان کنند نه چنان‌که در دیگر ولایت‌ها که ازجانب دیوان و سلطان بر صناع سخت پردازند.** (ناصرخسرو[۲] ۶۶) ۴. (منسوخ) خزانهٔ دولت؛ خزانه: **فلزات قیمتی و جواهرآلات... متعلق به دیوان باشد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۱۱۱) ○ **میرزاشاه‌حسین بر مال دیوان بسیار تقلب کرده‌است.** (عالم‌آرای صفوی ۵۹۵) ۵. (منسوخ) اداره‌ای که در آن، محاسبات مالی کشور انجام می‌شده؛ ادارهٔ محاسبات کشوری: **آیا مقصودم نوشتن وصیت‌نامه است؟ هرگز، چون نه مال دارم که دیوان بخورَد و نه دین دارم که شیطان ببَرَد.** (هدایت[۱] ۴۶) ○ **ما عامل دیوان نبودیم، دزد و دغل نبودیم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۹۷) ○ **صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب/ ....** (حافظ[۲] ۱۶۰) ۶. (دیوانی) دفتر رسمیِ مربوط به فهرست نام‌ها، ارقام، آمارها، و مانند آنها: **می‌باید که قوم‌قوم را به درِ خزینه می‌آری و مقصود یک‌یک عرضه می‌کنی تا آنچه مقصودِ همگان است، نقد می‌دهند و به دیوانْ ادرارنامه‌ها تازه کنند.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۰) ○ **به جنگ آن‌که سست آید از آزمون/ ورا نام بفکن ز دیوان برون.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۷. (دیوانی) اداره یا وزارتی که کارهای

حکومتیِ خاصی را برعهده داشت: دیوان اِشراف، دیوان رسالت. ○ **بعداز چند روز منشور سلطنت حصار شادمان و ختلان و بدخشان از دیوان پادشاهی به‌نام وی ترقیم یافته.** (والهاصفهانی ۲۰۱) **۸.** (دیوانی) محل کارهای اداری یا وزارت‌خانه: **گویند وقتی‌که ملوک عجم در دیوان آمدند، کُتّاب دیوان ازبهر ایشان قیام نکردندی.** (نخجوانی ۶۵/۲) ○ **پس‌از سه روز مردمان به بازارها بازآمدند و دیوان‌ها در بگشادند.** (بیهقی[۱] ۳۸۳) **۹.** (دیوانی) دربار: **هر خانی را بازارگانی، و هر ایوانی را سلطانی، و هر سلطانی را دیوانی.** (قائم‌مقام ۳۸) ○ **چو در شهر آباد چندی بگشت/ از ایوان به دیوان قیصر گذشت.** (فردوسی[۳] ۱۲۶۰) **۱۰.** (قد.) دفتر اعمال؛ نامهٔ اعمال: **خداوندا، ما دیوان خود به گناه سیاه کردیم.** (جامی[۸] ۲۹۸) ○ **روز قیامت... در دیوان وی هیچ طاعت نیاوند.** (احمدجام ۱۷۶) نیز ← ▫ دیوان سیاه کردن. **۱۱.** (قد.) جای رسیدگی به اعمال؛ محکمه: **نجم ثانی در دیوان نشست و امرا سر کردند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۶۱) ○ **قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند/ میان آن‌همه تشویش در تو می‌نگرم.** (سعدی[۴] ۵۱۳) **۱۲.** (قد.) شکایت: **هرکس به ما کند ستمی، هم‌چو عاجزان/ دیوان خود به آه سحر می‌بَریم ما.** (صائب[۱] ۳۷۹) **۱۳.** (اِمص.) (قد.) رسیدگی به شکایت؛ محاکمه و داوری: **محمدابراهیم‌خان... بعداز اتمام دیوان که چهار ساعت نجومی می‌شد، مردم را مرخص می‌نرمود.** (مروی ۴۴۸) ○ **روز دیگر وقت دیوان و لقا/ پس سلیمان گفت عزرائیل را....** (مولوی[۱] ۶۰/۱)

▫ ~ **اَحداثِ اربعه** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، اداره‌ای که به جرایم چهارگانهٔ قتل، ازالهٔ بکارت، شکستن دندان، و کورکردن رسیدگی می‌کرد.

▫ ~ **استیفا** (دیوانی) **۱.** بخشی از تشکیلات دولتی که ناظر بر دخل‌وخرج، جمع‌آوری مالیات، و دیگر امور مالیِ مملکت بوده‌است. **۲.** جایی که مستوفی در آن کار می‌کرد: **عبدالغفار به دیوان استیفا رَوَد و بگوید مستوفیان را تا خط برحاصل و باقی او کشند.** (بیهقی[۱] ۱۵۵)

▫ ~ **اِشراف** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که وظیفهٔ بازرسی از دیگر نهادهای حکومتی به‌ویژه امور استیفا و امور مالی را برعهده داشته‌است: **دیوان اِشراف به خواجه... مفوض شد.** (ناصرالدین‌منشی‌کرمانی: شریک‌امین ۱۳۹)

▫ ~ **اعلا** (دیوانی) ▫ دیوان سلطنت ←: **اگر هریک از حکام... مانند این اشخاص تقویت در کار روزنامه می‌کردند... نفع دیوان اعلا و تقویت کار روزنامه بود.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۰) ○ **ازقرار برآورد نویسندگان دیوان اعلا سنگ‌مرمر مثقالی سیصد دینار.** (مروی ۱۰۸۸) ○ **تفلیس و توابع که در حیطهٔ تصرف دیوان اعلا بود، به او ارزانی داشتند.** (اسکندربیگ ۸۹) ○ **هیچ آفریده را از امرای بزرگ و ایلچیان و نوکران ایشان قدرت آن نبودی که بیرونِ حکمی که از دیوان اعلا جهت اخراجات ایشان بر متوجهات دیوانی نوشتندی، به یک دانگ زر و یک من کاه از رعایا توقع داشتندی.** (نخجوانی ۴۶۵/۲)

▫ ~ **انشا** (دیوانی) ▫ دیوان رسالت ←: **ایشان به مبالغت تمام او را از بقاع و بلاد طلبیده، به تقلد دیوان انشا... امر نرموده‌اند.** (نخجوانی ۲۴/۱) ○ **خواجه‌ابوالقاسم حاتمک... دبیر بیهقی بود در دیوان انشا.** (ابن‌فندق ۱۲۳)

▫ ~ **اوقاف** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که به اموال وقفی رسیدگی می‌کرد؛ دیوان وقف: **حصهٔ دیوان اوقاف خواص را هم از نسبت این تکثیر داخل جمع پریشانی‌ها کرد.** (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۶۳۱: شریک‌امین ۱۴۱)

▫ ~ **اینجو** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به امور املاک سلطنتی را برعهده داشت: **ارتفاعات دیوان اینجو به‌مبلغ شش‌صدهزار دینار رایج به‌سبیل مقاطعه مقرر است.** (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۲۳۱: شریک‌امین ۱۴۱) ○ **دو نفر در دیوان دلای و ثانی‌اثنین دیگر در دیوان اینجو.** (آقسرایی ۲۲۸)

▫ ~ **بَرید** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که رساندن نامه‌های دولتی، اخبار، یا

اطلاعات را برعهده داشت: **بیش‌تراز رسوم پادشاهی به روزگار ایشان مندرس شد و بسی از ضروریات مُلک منطمس گشت. یکی از آن، دیوان بَرید است.** (نظامی‌عروضی ۴۰) ○ **دیوان بَرید به‌ابتدا [دارای بزرگ] نهاد و به همهٔ ممالک اصحاب اخبار را گماشت.** (ابن‌بلخی ۶۴)

□ ~ **بزرگ** (دیوانی) □ دیوان سلطنت ←: **مقرر شد که نُوّاب دیوان بزرگ به تفحص متوجهات دیه‌ها و مزارع و واجبات دیوانی اشتغال نمایند.** (نخجوانی ۳۳۲/۱)

□ ~ **بلخ** (مجاز) هر دادگاه یا محکمه‌ای که احکام آن برخلاف عدالت باشد: **دیوان بلغ، یکی از نویسنده‌ها را محکوم کرد.** ☆ بنابر مشهور، دادگاهی در شهر بلخ وجود داشته‌است که رأی بر بی‌گناهیِ گناه‌کاران و گناه‌کاریِ بی‌گناهان می‌داده‌است.

□ ~ **تمیز** (منسوخ) (حقوق) □ دیوان عالی کشور ←: **ریاست دیوانِ تمیز را به تو خواهیم داد.** (مینوی[۳] ۲۱۹)

□ ~ **حرب** (منسوخ) دادگاه نظامی.

□ ~ **خالصات** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که به املاک سلطنتی و احیای زمین‌ها رسیدگی می‌کرد: **از حکم یرلیغ مقرر شد که بیست‌هزار ندان در سایر ممالک جهت دیوان خالصات خاصهٔ پادشاه را درآورند.** (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۳۴۹: شریک‌امین ۱۴۳)

□ ~ **خراج** (دیوانی) □ دیوان استیفا ←: **نامه‌ای به شاذان پسر نضل که متصدی دیوان خراج او بود، نگاشت.** (مینوی: هدایت[۷] ۴۳)

□ ~ **دادرسیِ کشور** (منسوخ) (حقوق) □ دیوان عالی کشور ←.

□ ~ **داوری** محکمه؛ دادگاه: **به ریشش خندیدند و فوراً دیوان داوری تشکیل دادند.** (هدایت[۶] ۸۰)

□ ~ **دلای** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به زمین‌های خان مغول را برعهده داشت: **خواجه‌یمین‌الملک... را که از قدیم باز کدخدای اعمال و اموال خاص او بودند و چندگاهی مشرف دیوان دلای و اینجوی کرمان و از بطانه و خواص یگانه، برکشید.** (ناصرالدین‌منشی‌کرمانی ۶۴: شریک‌امین ۱۴۴) ○ **چهار مستوفی در دیوان مناشیر... دو نفر در دیوان دلای و... در دیوان اینجو.** (آقسرایی ۲۲۸)

□ ~ **رسالت** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که مکاتبات دولتی در آن‌جا انجام می‌شده‌است؛ دیوان انشا؛ دیوان رسایل؛ دیوان طغرا؛ دیوان مکاتبات: **الپتکین تُرکی خردمند بود و ممیز، او را عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض فرمود.** (نظامی‌عروضی ۲۳) ○ **بدان‌وقت به دیوان رسالت دبیری می‌کرد به شاگردیِ عبدالله دبیر.** (بیهقی[۱] ۲۶۴)

□ ~ **رسایل** (دیوانی) □ دیوان رسالت ↑: **در دیوان رسایل مثل آن افاضل و اکارم دست از آستین کتابت بیرون نکرده‌اند.** (آقسرایی ۹۱) ○ **خواجه‌بونصر مشکان که عمید دیوان رسایل بود، دست دراز کرد و نامه برداشت و بگشاد و بخواند.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۹)

□ ~ **سلطنت** (دیوانی) تشکیلات دربار؛ دستگاه سلطنتی؛ دیوان اعلا؛ دیوان بزرگ؛ دیوان همایون: **فصل هشتم در القاب و ادعیهٔ نُوّاب دیوان سلطنت.** (نخجوانی ۳۱/۱) ○ **معاملات خراسان ازبهر دیوان سلطنت حاصل می‌کرد.** (جرفادقانی ۱۵۸)

□ ~ **سیاه (سیه) کردن** (قد.) (مجاز) گناهان بسیار مرتکب شدن: **به دوزخ بَرَد مدبری را گناه/که پیمانه پُر کرد و دیوان سیاه.** (سعدی[۱] ۱۵۹) ○ **ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد/که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد.** (سعدی[۱] ۱۵۹) نیز ← دیوان (مِ. ۱۰).

□ ~ **شرع و یارغو** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به تخلف‌های شرعی و مجازات گناه‌کاران را برعهده داشت: **نُوّاب دیوان شرع و یارغو بی توقف آن جماعت را به یاسا رسانند.** (نخجوانی ۲۱۲/۱)

□ ~ **صدقات [و نفقات]** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به وجوه شرعی مانند صدقه و زکات را برعهده داشت:

یکی از دبیران گوید که بوالوزیر دیوان صدقات و نفقات به من داد در روزگار هارون‌الرشید. (بیهقی[1] ۲۴۳)

▫ ~ **طغرا** (دیوانی) ▫ دیوان رسالت ←: **وزیر شمس‌الدین ابونجیب، دیوان طغرا و انشا را به خال‌زادهٔ خود قوام‌الدین وزیر داد.** (ناصرالدین‌منشی: نسائم‌الاسحار ۸۳: شریک‌امین ۱۴۴)

▫ ~ **عالیِ تمیز** (منسوخ) (حقوق) ▫ دیوان عالی کشور ←: **رئیس دیوان عالی تمیز ازدست این زمره قوم‌وخویش‌های عوامِ خود چه خون‌دلی می‌خورده‌اند.** (مستوفی ۳۰۳/۱)

▫ ~ **عالیِ کشور** (حقوق) دادگاه مافوق دادگاه‌های کشور، که آرای صادره از دادگاه‌های دیگر را درصورت اعتراض، ازلحاظ مطابقت با قانون، بررسی و آن را نقض یا تأیید می‌کند.

▫ ~ **عدالت** (دیوانی) **۱.** در دورهٔ صفوی، بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به شکایات و دعاوی را برعهده داشت. **۲.** در دورهٔ قاجار، دیوان‌خانهٔ عدلیه. ← دیوان‌خانه ▫ دیوان‌خانهٔ عدلیه.

▫ ~ **عدالتِ اداری** (حقوق) دادگاه‌هایی مجزا از دادگاه‌های عمومی و زیر نظر قوهٔ قضائیه که به شکایات مردم از تصمیمات و اقدامات وزارت‌خانه‌ها، ادارات، شهرداری‌ها، و سازمان‌های دولتی رسیدگی می‌کند.

▫ ~ **عدالتِ عظما (عظمیٰ)** (منسوخ) در دورهٔ قاجار، وزارت دادگستری: **دفتر استیفا و محاسبات و دیوان عدالت عظما.** (مستوفی ۱۴۷/۱)

▫ ~ **عرض** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به امور لشکری و محاسبات مربوط به آن را برعهده داشت: **هفتادتومان لشکر... در دیوان عرض و اوراق دفاتر ثبت گشته.** (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۲۱: شریک‌امین ۱۴۵) ○ **صواب است که از خازنان سخنی خواسته‌اید به خرج‌ها که کرده‌اند و آن را به دیوان عرض فرستاده شود.** (بیهقی[1] ۳۳۶)

▫ ~ **عمارت** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که آبادانی مملکت را برعهده داشت: **کار خزانهٔ بزرگ و دیوان عمارت... برروی زرادخانهٔ مریخ تواند زد.** (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۶۲۰: شریک‌امین ۱۴۵)

▫ ~ **غزو** (دیوانی) دفتری که نام سپاهیان و محاسبات مربوط به آنها را در آن می‌نوشتند: **نام ایشان در دیوان غزو نبشته باشد، که هروقت که امام خواهد، ایشان را به غزو فرستد.** (بحرالفوائد ۳۹)

▫ ~ **قضا** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به امر قضاوت، صدور اسناد، و اجرای احکام شرعی را برعهده داشت: **ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن/ یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر.** (حافظ[1] ۱۶۸) 🕯 شاهد به معنی قضاوقدر نیز ایهام دارد.

▫ ~ **قضاتِ ممالک** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به امر قضاوت، صدور اسناد، و اجرای احکام شرعی را در کل کشور برعهده داشت: **مقرر کرد که من‌بعد ماه‌به‌ماه رفوع محاسبات اوقاف به دیوان قضات ممالک آرند و به‌عرض رسانند تا هیچ امر از قانون شریعت نبوی... انحراف نیابد.** (نخجوانی ۳۲۸/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تشکیل دادن جلسه برای بررسی امری: **سلیمان‌میرزا بی‌تابی نموده و از آستانه بیرون آمد و دیوان کرد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۲۷) ○ **مقرر شد که صدور عظام... به حقیقت سخنان طرفین رسیده، معروض دارند و حسب‌الامرالاعلی در فرح‌آباد دیوان [کنند.]** (اسکندربیگ ۹۴۲) نیز ← ▫ دیوان کسی کردن.

▫ ~ **کرکیراق (کرک‌یراق)** (دیوانی) در دورهٔ مغول، بخشی از تشکیلات دولتی، که جمع‌آوری مالیات برای کارهای لشکری را برعهده داشت: **بروات دیوان کرکیراق را جمع گردانیده، بر مواضع دیگر حوالت رفت.** (نخجوانی ۴۱۱/۲)

▫ ~ **کسی کردن** (قد.) از او بازجویی کردن و به کارهای او رسیدگی کردن: **کشتن او خوب نیست.**

مال او را تالان بکنید و او را دربند بکشید. **او قبول نمود که فردا دیوانِ او بکند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۰۱) ○ **می‌باید او را طلب نمایی و دیوانِ او بکنی و او را به جزا و سزا برسانی.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۲) نیز ← ● دیوان کردن.

□ ~ **کشور** (منسوخ) (حقوق) □ دیوان عالی کشور ←.

□ ~ **محاسبات** (حقوق) دادگاهی عالی که رسیدگی به صورت‌حساب دخل‌وخرج اداره‌ها، وزارت‌خانه‌ها، و سازمان‌های دولتی و نظارت بر آنها را برعهده دارد: **آقای خلخالی کفیل دیوان محاسبات شد.** (مستوفی ۳۲۴/۲)

□ ~ **محاسباتِ کشور** (اداری) تشکیلاتی غیرقضایی که به بودجه و حساب‌های مالیِ وزارت‌خانه‌ها و سازمان‌های دولتی و این‌که بودجه در محل خود مصرف شود، نظارت می‌کند.

□ ~ **مساس** (دیوانی) در دورهٔ مغول، بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به امور ساخت اسلحه برای سپاهیان را برعهده داشت: **خواجه‌شمس‌الدین می‌باید... دفاتر دیوان مساس را... با بروات... این‌جا آرَد.** (نخجوانی ۴۳۹/۲)

□ ~ **مظالم** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که رسیدگی به شکایت‌های مردم را برعهده داشت؛ دادگاه: **حکم شد که قضات و حکام در دیوان مظالم به غور رسیده، بروجه شریعت و معدلت به‌قطع رسانند.** (نخجوانی ۴۸۷/۲)

□ ~ **مکاتبات** (دیوانی) □ دیوان رسالت ←.

□ ~ **ممالک** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، بخشی از تشکیلات دولتی، که نظارت بر امور استان‌ها را برعهده داشت.

□ ~ **نظر** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که بر کارهای دیوانیان نظارت می‌کرد: **دیوان نظر بر ضیاءالملک... حواله افتاد.** (ناصرالدین‌منشی‌کرمانی: سمط‌العلی ۷۴: شریک‌امین ۱۴۹)

● ~ **نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** جلسه یا مجلس تشکیل دادن: **جهان‌دیده جاماسب دیوان نهاد/ سپه را بفرمود تا عرض داد.** (ایران‌شاه‌بن‌ابی‌الخیر: بهمن‌نامه بیت ۲۹۸۶: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۱/۲) **۲.** دادگاه برپا کردن: **کرم کن که فردا که دیوان نهند/ منازل به‌مقدار احسان دهند.** (سعدی[1] ۵۶)

□ ~ **وزارت** (دیوانی) **۱.** بخشی از تشکیلات دولتی، که مربوط به فعالیت‌های وزیر بوده‌است: **حشمت دیوان وزارت برآن‌جمله بودکه کس مانند آن یاد نداشت.** (بیهقی[1] ۱۹۶) **۲.** جایی که وزیر در آن، کارهای خود را انجام می‌داد؛ وزارت‌خانه؛ دیوان وزیر: **به دیوان وزارت نمی‌توانست آمد و به سرای خود می‌نشست.** (بیهقی[1] ۴۶۱)

□ ~ **وزیر** (دیوانی) □ دیوان وزارت (مِ.۲) ↑: **[مسعود] نامزد کرد خانه‌های کارداران را و وثاق‌های غلامان سرایی را و دیوان‌های وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و وکیل را.** (بیهقی[1] ۶۵۲)

□ ~ **وقف** (دیوانی) □ دیوان اوقاف ←: **مولانا... به‌موجب حکم آل‌تمغای همایون و مثال دیوان وقف در مدرسهٔ صدریه به نقاهت مثبت است.** (نخجوانی ۳۶۸/۲)

□ ~ **وکالت** (دیوانی) بخشی از تشکیلات دولتی، که ظاهراً وظایف درگاهی و امور مربوط به پیش‌کاران دستگاه سلطنت را برعهده داشت؛ دیوان وکیل: **روز سه‌شنبه... [مسعود] به باغ محمودی رفت و نشاطِ شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که بنه‌ها و دیوان‌ها آن‌جا باید آورد و سراییان به‌جمله آمدند و غلامان و حرم و دیوان‌های وزارت و عرض و رسالت و وکالت، و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها بر قرار می‌رفت.** (بیهقی[1] ۳۳۵)

□ ~ **وکیل** (دیوانی) □ دیوان وکالت ←: **[مسعود] نامزد کرد خانه‌های کارداران را و وثاق‌های غلامان سرایی را و دیوان‌های وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و وکیل را.** (بیهقی[1] ۶۵۲)

□ ~ **همایون** (دیوانی) □ دیوان سلطنت ←: **از دیوان همایون، ایالت قندهار و آن نواحی بدو مفوض شده‌بود.** (خنجی ۱۸۵)

◻ ~ **یاسامیشی** (دیوانی) ◻ دیوان یوسامیشی ←.

◻ ~ **یام** (دیوانی) در دورهٔ مغول، دیوان بَرید. ← ◻ دیوان بَرید: **دیوان یام‌ها او بسیار می‌داند.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: جامع‌التواریخ ۶۵۷: شریک‌امین ۱۴۹) نیز ← یام.

◻ ~ **یوسامیشی (یاسامیشی)** (دیوانی) در دورهٔ مغول، بخشی از تشکیلات دولتی، که اجرای قانون و برقراری نظم جامعه را برعهده داشت: **قارتوکال... برسر دیوان یوسامیشی.** (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۶۱۴: شریک‌امین ۱۴۹) نیز ← یاسامیشی.

دیوان[۲] .d [فر.: divan، از فا.] (اِ.) نوعی نیمکت بدون پشتی و دارای تشک، شبیه کاناپه: **وهاب... روی دیوان کهنه‌ای از مخمل می‌لمید.** (علی‌زاده ۱۰/۱) ○ **کتاب را از گوشهٔ دیوان برداشتم و باز کردم.** (خانلری ۳۳۱)

دیوان‌الممالک divān.o.l.mamālek [عر.] (اِ.) (دیوانی) ← دیوان ◻ دیوان ممالک: **مصالح دین و دولت و مناظم مُلک و ملت تا قیام ساعت به صوایب آرا و ثواقب افکار صاحب اعظم اعدل دستور اکرم اکمل صاحب دیوان‌الممالک... موکول باد.** (نخجوانی ۹/۲)

دیوان‌باشی divān-bāši [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، متصدی امور دیوانی.

دیوان‌باشی‌گری، دیوان‌باشیگری d.-gar-i [فا.تر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل دیوان‌باشی: **به‌جهت اطمینان قلوب طایفهٔ استاجلو سلمان‌خان... را به منصب دیوان‌باشی‌گری سربلند گردانیده.** (اسکندربیگ ۲۸۰)

دیوان‌بان، دیوانبان divān-bān (صـ.، اِ.) (دیوانی) کارگزار یا متصدی هریک از دیوان‌ها: **رسم آن بود که چون نامه‌ها رسیدی، رقعتی نبشتی و بونصرِ دیوان‌بان را دادی تا به خادم رسانَد.** (بیهقی[۱] ۴۳۹)

دیوان‌بیگی divān-beygi [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی تا قاجار، مأمور عالی نظارت بر امور قضایی، محکمه‌ها، و اجرای احکام رسیدگی به شکایات از مأموران دولت: **میرزاعلی‌سلطان از امرای معتبر درگاه معلا و دیوان‌بیگی بود.** (اسکندربیگ ۱۴۰) ○ **تعیین و مقرر شد که دیوان‌بیگی درحضور صدر به مرافعهٔ شرعیهٔ عبادالله رسد.** (رفیعا ۷۰)

دیوان‌بیگی‌باشی divān-beygibāši [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، رئیس دیوان‌بیگی‌ها: **علی‌قلی‌خان قرداش‌لله و دیوان‌بیگی‌باشی استاجلو حفظ و حراست شهر نموده، مساهله ننمایند.** (نطنزی ۲۲۴) ○ **علی‌قلی‌خان دیوان‌بیگی‌باشی شاملو را که قشون آراسته داشت... روانهٔ آن‌طرف فرمودند.** (اسکندربیگ ۶۹۸)

دیوان‌بیگی‌گری divān-beygi-gar-i [فا.تر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل دیوان‌بیگی: **سلمان‌خان... را... به منصب ارجمند دیوان‌بیگی‌گری سرافراز... فرمودند.** (والهٔاصفهانی ۶۵۷) ○ **رستم‌بیگ یساول که به وفور اهلیت و کاردانی متصف و به رتبهٔ دیوان‌بیگی‌گری سرافراز شده‌بود، به دارالسلطنهٔ تبریز فرستادند.** (اسکندربیگ ۱۰۶۰)

دیوان‌خانه، دیوانخانه divān-xāne (اِ.)(دیوانی) **۱.** در دورهٔ قاجار، جای رسیدگی به دعاوی؛ محکمه؛ دادگاه: **برادر کریم مقتول... به خون‌خواهی به دیوان‌خانه آمده.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۹) ○ **دیوان‌خانه بود و فرزند آدم به زندان افتاد.** (آل‌احمد[۳] ۱۴) ○ **وکلای مزبور را... به‌تهمت آشوب‌طلبی به دیوان‌خانه جلب [کرد.]** (دهخدا[۲] ۱۵۳) **۲.** در دورهٔ افشاریه تا قاجار، بخشی از بارگاه سلطنتی، که شاه یا بعضی‌از امرا در آن‌جا به کارها رسیدگی می‌کردند: **این وجود مبارک از در شرقیِ دیوان‌خانهٔ تخت مرمر در عمارات دولتی وارد شدند.** (افضل‌الملک ۱۸) ○ **خسرو کام‌گار از سراپردهٔ خود به دیوان‌خانه آمده، در خیمهٔ نادری نزولِ اجلال می‌فرمود... تا هنگامی‌که دیوان ولایات عرض مطالب مردم را [برسد.]** (مروی ۴۴۸) **۳.** در دورهٔ قاجار، دیوان‌خانهٔ عدلیه. ← ◻ دیوان‌خانهٔ عدلیه: **میرزاحسین‌خان... امیر دیوان‌خانه (وزیر دادگستری) بوده‌است.** (مستوفی ۱۱۶/۱)

☜ ◘ ~ **عدالت** (دیوانی) ◘ دیوان‌خانهٔ عدلیه ↓ : **طلب‌کاران... به دیوان‌خانهٔ عدالتِ سایهٔ خدا عارض خواهند شد.** (غفاری ۲۰۳)

◘ ~ **عدلیه** (دیوانی) در دورهٔ قاجار، عالی‌ترین بخش تشکیلات قضایی: **وقوع معاملهٔ مسطوره... به استحضار و دست‌یاری اولیای دیوان‌خانهٔ عدلیهٔ مبارکه است.** (سیاق‌معیشت ۴۸)

دیوان‌سالار divān-sālār (صـ.، اِ.) (سیلسی) ۱. آن‌که طرف‌دار رعایت شدید مقررات اداری و حفظ سلسله‌مراتب است؛ بوروکرات: **حکومت دیوان‌سالاران.** ۲. کارگزار دولت؛ دولت‌مرد: **اسفراینی از دیوان‌سالاران عهد غزنوی است.**

دیوان‌سالاری d.-i (حامصـ.، اِ.) (سیلسی) نظام اداری یا حکومتی‌ای که در آن به مقررات و ضوابط موجود و رعایت سلسله‌مراتب به‌شدت توجه می‌شود؛ بوروکراسی: **افزایش تعداد سازمان‌های دولتی با ایجاد دیوان‌سالاری، کارآیی دولت را کاهش می‌دهد.**

دیوان‌سیاه divān-siyāh (صـ.) (قد.) (مجاز) گناه‌کار: **ولیکن این سخن با مرد راه است / نه با دیوانه و دیوان‌سیاه است.** (عطار[۸] ۳۲۱)

دیوانگانه div-āne-gāne (صـ.، قـ.) (قد.) مانند دیوانه‌ها؛ مناسب حال دیوانه‌ها: **از آن جنس سخن دیوانگانه همی‌گفت و او همی‌خندید.** (نظامی‌عروضی ۹۷)

دیوانگی div-āne-gi (حامصـ.) ۱. حالتی از بیماری روانی، که در آن، فردِ مبتلا قادر به کنترل و ارزیابی اعمال خود نیست؛ جنون: **مدام لباس‌هایش را می‌کَنَد و به‌روی سر می‌گذارد و لخت‌وعریان در کوچه‌وبازار سرگردان است و هر ساعت هزار گونه دیوانگی از خود به‌ظهور می‌رساند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۱) ○ **یک سال با کس سخن نگفتیم. نام دیوانگی بر ما نهادند.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۴) ○ **یکی نوع دیوانگی دیگر بُوَد که... [بیمار] پنداری کودک طفل استی به‌وقت سخن گفتن... و این دیوانگان که گِردِ شهرها می‌گردند، ازاین‌جمله‌اند.** (اخوینی ۲۵۴) ۲. (مجاز) عمل یا کار نامعقول و غیرمنطقی: **دیوانگی را کنار بگذار و... همین‌جا قدری استراحت بکن.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۸) ○ **نخواهی که باشی چنین تیره‌روز / به دیوانگی خرمن خود مسوز.** (سعدی[۴] ۳۳۰) ○ **مُرده بازنیاید، جزع و گریستن، دیوانگی باشد.** (بیهقی[۱] ۶۱۹) ۳. (قد.) (مجاز) عشق و علاقهٔ شدید: **جماعت احمدیان... شورها می‌کردند و دیوانگی می‌نمودند.** (افلاکی ۹۱۵) ۴. (قد.) هاری: **اگر چوب سنجد اندر اشتر دیوانه آویزند، از دیوانگی ساکن شود.** (حاسب‌طبری ۲۰)

دیوان‌نویس divān-nevis (صفـ.، اِ.) (دیوانی) منشی دیوان: **[وی] اززمرهٔ مجلسیان و متفرقهٔ دیوان‌نویسان بود.** (اسکندربیگ ۱۶۲)

دیوانه div-āne (صـ.، اِ.) ۱. مبتلا به دیوانگی؛ مجنون. ← دیوانگی (مِ. ۱): **من یک دختر دیوانه بیش نیستم، همه به من به این چشم نگاه می‌کنند.** (هدایت[۹] ۱۰۳) ○ **هر رسولی که حق‌تعالی به خلق فرستادی... او را گفتندی جادوست یا دیوانه.** (احمدجام ۲۰۴) ○ **پنداشتند ما دیوانگانیم. دربی ما افتادند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۵) ۲. (مجاز) شخص کم‌خرد و دارای رفتار نامعقول: **ببین خیس خیس شدی، دیوانه!** (← میرصادقی[۹] ۴۸) ○ **کز این شاه دیوانهٔ تیزمغز / نه گفتار نیکو نه کردار نغز.** (فردوسی[۳] ۲۵۰۳) ۳. (مجاز) بسیار مشتاق و علاقه‌مند؛ عاشق. ← ◘ دیوانهٔ کسی بودن. ۴. مبتلا به هاری؛ هار: **سگ دیوانه.** ○ **سگ دیوانه را بباید کشتن.** (بحرالفوائد ۲۰۸) ○ **اگر چوب سنجد اندر اشتر دیوانه آویزند، از دیوانگی ساکن شود.** (حاسب‌طبری ۲۰)

☜ ◘ ~ **زنجیری** بیمار روانیِ خطرناکی که اگر او را آزاد بگذارند، به خود و دیگران آسیب می‌رساند: **دیدم چیزی نمانده دیوانهٔ زنجیری شده، سر به صحرا بنهم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۶)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. مبتلا شدن به دیوانگی. ← دیوانگی (مِ. ۱): **حتماً خیال می‌کردند من دیوانه شده‌ام.** (میرصادقی[۲] ۲۲) ○ **گمان کردم دیوانه شده‌است.** (هدایت[۱] ۱۰۹) ○ **باشد که [آدمی]... دیوانه**

شود یا بیمار شود. (بحرالفوائد ۲۵۳) **۲.** (گفتگو) (مجاز) بسیار خشمگین شدن: **حرف زشتی زد که من دیوانه شدم.** ○ **بکتغدی از بودنِ او دیوانه شده‌است.** (بیهقی[۱] ۸۳۱) **۳.** (قد.) (مجاز) بسیار مشتاق، علاقه‌مند، و شیفته شدن: **گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن/ بدر بی‌نقصان و زر بی‌عیب و گل بی‌خار نیست.** (سعدی[۳] ۴۵۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** به دیوانگی مبتلا کردن. ← دیوانگی (مِـ ۱): **این فکر، هر آدم عاقلی را دیوانه می‌کند.** (هدایت[۴] ۲۲) ○ **پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا نیز دیوانه کرد.** (سعدی[۲] ۱۵۴) **۲.** (مجاز) خشمگین و درمانده کردن: **دیوانه‌اش کردی، این‌قدر سر به سرش نگذار!** ○ **تشنگی داشت دیوانه‌اش می‌کرد.** (آل‌احمد[۷] ۶۵) **۳.** (قد.) (مجاز) مشتاق و علاقه‌مند و شیفته کردن: **دیوانه می‌کند دل صاحب‌تمیز را/ هرگه‌که التفات پری‌وار می‌کند.** (سعدی[۳] ۴۹۸)

□ **~ِ کسی (چیزی) بودن** (مجاز) بسیار مشتاق و علاقه‌مند به او (آن) بودن: **دیوانهٔ بچه‌هایش بود. نمی‌توانست یک روز از آنها جدا شود.** ○ **دل که دیوانهٔ زنجیر سر زلف تو بود/ هم به زنجیر سر زلف تو عاقل گردید.** (مغربی[۲] ۱۷۵) ○ **وامقی بود که دیوانهٔ عذرایی بود/ منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر.** (سعدی[۴] ۴۷۴)

□ **~ِ کسی (چیزی) شدن** (مجاز) بسیار مشتاق و علاقه‌مند به او (آن) شدن: **دیوانه‌اش شده‌بودم.** (← میرصادقی[۱] ۳۹)

□ **~ِ کسی (چیزی) کردن** (مجاز) بسیار مشتاق و علاقه‌مند به او (آن) کردن: **او را دیوانه و خاطرخواه مریم کردم.** (حجازی ۴۹۹) ○ **آیا اینها بودند که مردها را فریفته و دیوانهٔ خودشان کرده‌بودند؟** (هدایت[۹] ۸۹)

دیوانه‌بازی d.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن کارها و گفتنِ چیزهایی به‌صورت نسنجیده و ازسر بی‌فکری، مانند رفتار و سخنان افراد دیوانه: **چه‌طور این دیوانه‌بازی‌های من جلب‌نظر مادرم را نمی‌کند؟** (حاج‌سیدجوادی ۶۶) ○ **پهلوان... به فریاد زدن‌ها و دیوانه‌بازی‌های خود ادامه می‌داد.** (قاضی ۶۲)

• **~ درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دیوانه‌بازی ↑ : **این چه رفتاری است؟ چرا دیوانه‌بازی درمی‌آورید؟** ○ **چه‌طور دیوانه‌بازی درآورم که مچم باز نشود؟** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۹)

دیوانه‌جا[ی] div-āne-jā[y] (اِ.) (قد.) تیمارستان ←: **شد مگر دیوانه شبلی چند گاه/ برد با دیوانه‌جایش پادشاه.** (عطار[۸] ۳۲۱)

دیوانه‌خانه div-āne-xāne (اِ.) (گفتگو) **۱.** تیمارستان ←: **باید خودشان را معالجه کنند، وگرنه از دیوانه‌خانه سر درمی‌آورند.** (میرصادقی[۵] ۸۳) **۲.** (مجاز) جای بسیار شلوغ و آشفته: **من‌که حاضر نیستم توی این دیوانه‌خانه زندگی کنم.** ○ **من از این دیوانه‌خانه می‌روم بیرون.** (← فصیح[۱] ۳۵۷)

دیوانه‌ستان div-āne-setān (اِ.) (قد.) تیمارستان ←: **درآمد واسطی را انتباهی/ به دیوانه‌ستان درشد پگاهی.** (عطار[۴] ۱۱۹)

دیوانه‌وار div-āne-vār (صـ.) **۱.** جنون‌آمیز: **گاه پیش می‌آمد که جوانی... به کارهای دیوانه‌واری دست بزند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲) **۲.** مانند دیوانگان: **زنده‌پوش پیر، حالتی رمیده و دیوانه‌وار داشت.** (زرین‌کوب[۴] ۱۱۸) ○ **زلف او گِردِ رُخش پروانه‌وار است ای‌عجب/ این دل من هست در سودای او دیوانه‌وار.** (امیرمعزی ۳۳۸) **۳.** (ق.) به‌شیوهٔ دیوانگان: **خود را... دیوانه‌وار بالا می‌کشد تا به نور برسد.** (پارسی‌پور: شکوفایی ۱۱۷) ○ **کریم دیوانه‌وار... سرش را... کوبید به سنگ حوض.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۵) ○ **دست‌های استخوانی‌اش را تکان می‌داد و دیوانه‌وار می‌گفت:...** (هدایت[۵] ۱۷۸)

دیوانی divān-i (صنـ.، منسوب به دیوان) **۱.** مربوط به دیوان؛ مربوط به تشکیلات دولتی و اداری: **اصطلاحات دیوانی، شغل دیوانی، لغات دیوانی.** ○ **به تکالیف دیوانیِ خود عمل کرده‌اند.** (← جمال‌زاده[۱۸] ۲۵) ○ **شغل دیوانیِ من نیابت وزارت**

خارجه است. (حاج‌سیاح[۲] ۳۳۵) ○ من مردی دبیرپیشه بودم و ازجملهٔ متصرفان در اموال و اعمال سلطانی و به کارهای دیوانی مشغول بودم. (ناصرخسرو[۲] ۱) **۲.** (صف.، اِ.) آن‌که در تشکیلات دولتی و اداری شاغل است؛ کارمند دیوان: **ساختمان‌های تهران... متشکل بود از قصور رفیعه... متعلق به شاه‌زادگان... و دیوانیان و منسوبین به دربار.** (شهری[۲] ۱۸۸/۳) ○ **دیوانیان خبر داشتند که مفسدین باز درفکر فسادند. اما... نظام دولت بسیار سخت بود.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۹) ○ **امیر بخواند... من بخواندم و مُهر کردم و به دیوانیان سپردم.** (بیهقی[۱] ۸۴۲) **۳.** (خوش‌نویسی) از خط‌های اسلامی که معمولاً فرمان‌ها و نامه‌های دولتی را با آن می‌نوشته‌اند: **به‌یاد شمع رایت بی‌تأمل کودک اعمی/ تواند خواند بر لوح عطارد خط دیوانی.** (طالب آملی: آنندراج) ○ **ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان/ چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی.** (خاقانی ۴۱۱) **۴.** (صف.) (قد.) دولتی؛ قانونی: **وین شعر گواه بس بر این دعوی/ از حکم شریعتی و دیوانی.** (مختاری ۵۱۸) ○ **این‌چنین کارها غم تو کند/ که نه شرعی بُوَد نه دیوانی.** (عمادی‌شهریاری: لغت‌نامه[۱])

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) مصادره کردن؛ ضبط کردن: **املاک عجزه که... نُوّاب مسلط دیوانی کرده‌اند، استرداد کن.** (محمدابرقوهی: مکاتبات‌رشیدی ۸۸: شریک‌امین ۱۵۱)

دیوباد div-bād (اِ.) (علوم‌زمین) طوفانی که در آن، تودهٔ ضخیمی از گردوغبار، هوا را تیره می‌کند و دید را تا پایین‌ترین حد کاهش می‌دهد: **همه چون دیوباد خاک‌انداز/ بلکه چون دیوچه سیاه و دراز.** (نظامی[۴] ۲۴۲)

دیوبچه div-bač[č]e (اِ.) (قد.) بچهٔ دیو: **.../ در او شدهست بسی دیو و دیوبچه مقیم.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱]) ○ **جهان شد بر آن دیوبچه سیاه/ ....** (فردوسی[۳] ۱۹)

دیوبرده div-bord-e (صمـ.) (قد.) فریفتهٔ شیطان، و به‌مجاز، گم‌راه: **چون آن بی‌چارهٔ دیوبرده بر این پرده راست بایستد که: ما را از هیچ‌کس هیچ نباید آموخت، پندارد که در جملهٔ اسلام هیچ‌کس از او فاضل‌تر و بهتر نیست.** (احمدجام[۱] ۵۴مقدمه) ○ **او... از پای‌گاه رفیع فروافتاد به پای‌مال هر دیوبرده‌ای.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۳)

دیوبند div-band (صف.) (قد.) اسیرکنندهٔ دیو: **کیومرث که دیوبند بود، آشپزی و خیاطی می‌آموخت.** (آل‌احمد[۲] ۶۵) ○ **رستم دیوبند.** (خاقانی[۱] ۲۲) ○ **گرفتش سنان و کمان و کمند/ گران گرز را پهلو دیوبند....** (فردوسی[۳] ۴۲۸)

دیوپا[ی] div-pā[y] (اِ.) (قد.) (مجاز) (جانوری) عنکبوت ←: **همی‌تَنَد چو دیوپای در جهان/ به هرطرف کشیده تارهای او.** (بهار ۸۲۴) ○ **.../ تنیده در او خانه صد دیوپای.** (معروفی: اشعار ۱۳۶)

دیوپتر diyoptr [فر.: dioptre] (اِ.) (فیزیک) **۱.** سطح جداکنندهٔ دو محیط که ضریب‌شکست‌های متفاوت دارند. **۲.** دیوپتری ↓.

دیوپتری diyoptri [فر.: dioptrie] (اِ.) (فیزیک) واحد سنجش عدسی، که برابر عکس فاصلهٔ کانونی برحسب متر است. ⚲ نمرهٔ عینک یا درواقع توان عدسی عینک با همین واحد بیان می‌شود.

دیوترم diyoterm [فر.: Diatherme؟] (اِ.) آب‌گرم‌کن ←: **نگاه‌های مصیبت‌زده‌ام را... به‌درون معبد می‌رانم... سماور است و کرسی و... نفت و گاز و دیوترم.** (شریعتی ۴۸۱) ⚲ دراصل نام تجارتی است.

دیوث dayyus [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی مردی که با گرفتن پول، زن، دختر، یا یکی از نزدیکانش را وادار به هم‌خوابگی با مردان بیگانه کند: **زن‌فروش که همسر خود را آراسته، به رقص و فحشا به آغوش این‌وآن می‌افکند... از نام دیوث رگ‌های گردنش راست می‌شود.** (شهری[۳] ۱۹۰) ○ **هشت کس را به تو راه نبُوَد: خمرخواره و زناکننده که بر آن بایستد و نمام و دیوث و عوان و... .** (غزالی ۹۸/۲) **۲.** ویژگی مردی که نسبت‌به رابطهٔ جنسیِ زنش با دیگران

غیرت و تعصب ندارد: زنی که سر دو شوهر خورده‌بود، شوهر سیُمش در مرض موت بود... گفت: ای خواجه به کجا می‌روی و مرا به که می‌سپاری؟ گفت: به دیوث چهارمین. (عبید ۱۴۲) **۳.** (دشنام) ⚠ بی‌شرف: مردیکهٔ دیوث! برو کنار. (میرصادقی[۴] ۲۲۸) ○ چند سال است که بعضی‌از حکام بی‌دین دیوث... حقوق مردم را نداده‌اند. (افضل‌الملک ۲۹۱)

دیوثی d.-i [عر.فا.] (حامص.) دیوث بودن: این پدرومادر احمق... کوس دیوثی خودشان را خودشان می‌زدند. (آل‌احمد[۵] ۱۳۱)

دیوچه div-če (اِ.) (قد.) (جانوری) **۱.** زالو ←: همه چون دیوباد خاک‌انداز/ بلکه چون دیوچه سیاه و دراز. (نظامی[۴] ۲۴۲) ○ به اول کار باید تا خون برگرفته آید... باز به آب‌گرم بشویَد و باز دیوچه را برافکنَد بر وی. (اخوینی ۵۸۲) **۲.** بید[۲] ←: دیوچه... جانوری است مانند مورچه و در زمین نمناک می‌باشد و پشمینه و موینه تباه سازد. (جرجانی[۱] ۲۱۵/۹ح.) ○ دل بپرداز ز قالی و منه پشت بر او/ که پدیدار شده دیوچه اندر نمدا. (منجیک: صحاح ۲۷۸)

دیوچهر div-čehr (صـ.) (قد.) (مجاز) دیوسیما ←: فرودآمد ز روزن دیوچهری/ نبوده در سرشتش هیچ مِهری. (نظامی[۳] ۴۱۷) ○ چنین کار نامد به گودرزیان/ از آن دیوچهران تورانیان. (فردوسی[۳] ۹۴۳)

دیوخار div-xār (اِ.) (گیاهی) ← گل[۱] ▫گل زرد.

دیوخانه div-xāne (اِ.) (قد.) جای‌گاه دیو: دیوخانه کرده‌بودی سینه را/ ... . (مولوی[۱] ۴۲۲/۲) ○ خانهٔ دیو، دیوخانه بُوَد/ گر خود ایوان خسروانه بُوَد. (نظامی: لغت‌نامه[۱])

دیود diyod [فر.: diode، از انگ.] (اِ.) (برق) قطعهٔ کوچک الکترونیکیِ ساخته‌شده از عناصر نیمه‌هادی که موجب می‌شود برق در یک جهت از آن عبور کند، اما راه عبور برق در جهت مخالف بسته باشد؛ یک‌سوکننده.

دیودار div-dār (اِ.) (گیاهی) درختی سوزنی‌برگ از خانوادهٔ مخروطیان که چوب و صمغ آن مصرف دارویی دارد: عرعر سمرقندی که دیودار نیز گویند. (ابونصری ۱۹۹)



دیودل div-del (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** شجاع؛ دلیر: دیودلان سرکشش حامل عرش سلطنت/ .... . (خاقانی ۴۶۲) **۲.** بی‌رحم؛ سنگ‌دل: آدمی است آن‌که به غفلت گم است/ دیودل است ارچه به تن مردم است. (امیرخسرو: مطلع‌الانوار ۱۲۹: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۳/۲)

دیودلی d.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) **۱.** شجاعت؛ دلیری: گر سلیمان نه‌ای به دیودلی/ در پری‌خانه چون وطن کردی؟ (خاقانی ۸۰۳) **۲.** بی‌رحمی؛ سنگ‌دلی: این دیودلی رها کن از خوی/ مردم شو و راه مردمی جوی. (امیرخسرو: لیلی‌ومجنون ۱۰۰: فرهنگ‌نامه ۱۱۰۴/۲)

• **~ کردن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) شجاعت و دلیری نشان دادن: پیش کز آسیب روز بر دویک اَند صبوح/ دیودلی کن بدزد از فلک این یک‌دو دَم. (خاقانی ۲۵۹)

دئودنوم de'odenom [فر.: duodénum] (اِ.) (جانوری) اثناعشر (مِ. ۱) ←.

دیودیده div-did-e (صف.) (قد.) (مجاز) جن‌زده؛ دیوانه؛ مصروع: مَلِک چون جلوهٔ دلخواهِ نو دید/ تو گفتی دیودیده ماه نو دید. (نظامی[۳] ۳۹۲) قدما بیماری صرع را نیز دیوانگی می‌دانستند. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

دیوراما diyorāmā [فر.: diorama] (اِ.) (سینما، نمایش) شیوه‌ای در نمایش که در آن ازطریق تاباندن نورهای گوناگون برروی پرده‌های نقاشی شفاف، مناظری متغیر به تماشاگرانی که در تاریکی قرار دارند، نشان داده می‌شود.

دیورای div-rāy (صـ.) (قد.) (مجاز) بداندیش و بدخو: گفتم از طبع دیورای بترس/ عجز من بین و از خدای بترس. (نظامی[۴] ۳۲۱)

دیورخش div-raxš (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) دیف‌رخش ←: **که نوای هفت‌گنج و گه نوای گنج گاو / گه نوای دیورخش و گه نوای ارجنه.** (منوچهری[1] ۸۷ح.)

دیوزاد div-zā-d (صمـ.، اِ.) (قد.) ۱. زادهٔ دیو؛ فرزند دیو، و به‌مجاز، شخص بدکار: **گل را نتوان به‌باد دادن / مه‌زاد به دیوزاد دادن.** (نظامی[2] ۱۰۵) ○ **که برد آگهی نزد آن دیوزاد / که آنجا سیاوخش دارد نژاد.** (فردوسی[3] ۶۴۰) ۲. (اِ.) (مجاز) اسب قوی‌هیکل و تیزرو: **برانگیخت از جای آن دیوزاد / عنان داد سوی مخالف چو باد.** (؟: نطنزی ۵۹۶)

دیوزاده d.-e (صمـ.، اِ.) (قد.) دیوزاد (مِ. ۱) ←: **هجوَم عزیمتی‌ست که آن دیوزاده را / برخوانمی زبون و مسخر همی‌کنم.** (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ○ **از این دیوزاده یکی شاهِ نو / نشانند با تاج بر گاهِ نو.** (فردوسی[3] ۶۰۹)

دیوزد div-zad (صمـ.) (قد.) (مجاز) دیودیده ←: **گهی چون دیوزد بی‌هوش گشتی / فغان کردی و پس خاموش گشتی.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۳۰۳)

دیوزده d.-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) دیودیده ←.

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) دیوانه کردن؛ مجنون کردن: **[دیو] گفت:... مرا می‌باید که... این راهب را در خواب بگیرم و دیوزده بکنم.** (بخاری ۱۹۱)

دیوسار div-sār (صـ.) (قد.) ۱. شبیه دیو؛ مانند دیو: **همه دیوساران جادوسگال / ز روی و ز آهن بر و برز و یال.** (صبا: ازصباتانیما ۲۴/۱) ۲. (مجاز) بدکار و بدکنش: **موبدان دیوسار بزه‌کار، درماندگان تبه‌روز را گرفتار بند بی‌دانشی... خواسته‌اند.** (امین‌الدوله: ازصباتانیما ۲۷۸/۱) ○ **اگر مار زاید زن باردار / بِه از آدمی‌زاده‌ای دیوسار.** (سعدی[1] ۶۸)

دیوساز div-sāz (صمـ.) (قد.) پروردهٔ دیو، و به‌مجاز، بدکار و بدکنش: **چنین گفت پس با زواره به‌راز / که مردی‌ست این بدرگ دیوساز.** (فردوسی[1] ۲۷۸/۶)

دیوسر div-sar (صـ.) (قد.) (مجاز) دیوسار (مِ. ۲) ←: **که ای دوزخی بندهٔ دیوسر / خِرَد دور و دور از تو** آیین و فَر. (فردوسی[3] ۲۲۸۳)

دیوسوار div-savār (اِ.) (قد.) ۱. (مجاز) سوار تندرو و چابک: **امیر... سواری از دیوسواران خویش نامزد کرد با سه اسب خیاره.** (بیهقی[1] ۱۴۶) ۲. سوار دیو یا هر موجود مهیب: **چون ز دیو اوفتاد دیوسوار / رفت چون دیودیدگان ازکار.** (نظامی[4] ۲۴۴)

دیوسیرت div-sirat [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دارای صفات زشت و ناپسند؛ بدخو و بدکنش: **اینک درمیان خیل بی‌پایان این آدمک‌های دیوسیرت، اسیر و زبون هستم.** (جمال‌زاده[16] ۷۳) ○ **ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم / ....** (حافظ[1] ۶)

دیوسیما div-simā [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار زشت‌رو: **ببرد از پری‌چهرهٔ زشت‌خوی / زن دیوسیمای خوش‌طبع، گوی.** (سعدی[1] ۱۶۳)

دیوصفت div-sefat [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) دیوسیرت ←: **آن دو تن آدمی‌زاد زشت‌خوی دیوصفت را در... حومهٔ شهر بگردانند.** (جمال‌زاده[3] ۱۹۲) ○ **به دادن طعام و شراب... آن دیوصفتان را رام نموده‌اند.** (شوشتری ۴۰۲)

دیوک div-ak (مصغر. دیو، اِ.) (قد.) (جانوری) ۱. موریانه ←: **گشت ستونت چو ز دیوک تهی / سستی آن سقف که بر وی نهی.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[1]) ۲. دیوچه (مِ. ۱) ↔ زالو: **دیوک به‌دست دیوکسان برسیوخت نیش / ...** (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ۳. دیوچه (مِ. ۲) ← بید[2]: **حال مغزی که خالی از خِرَد است / راست چون حال دیوک نمد است.** (سنایی: لغت‌نامه[1])

دیوکسید diyoksid [فر.] (اِ.) (شیمی) دی‌اکسید ←.

دیوگرفته div-gereft-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) دیودیده ←: **لرزان به تن چو دیوگرفته / پیچان به جان چو مارگزیده.** (مسعودسعد[1] ۶۸۰)

دیوگوهر div-go[w]har (صـ.) (قد.) از نژاد دیو؛ دیوزاده: **نشکند قدر گوهر سخنم / نظم هر دیوگوهر مهذار.** (خاقانی ۲۰۶)

دیولاخ div-lāx (اِ.) (قد.) ۱. جای دیوها: **دیولاخی چنین که دیو همی / زو به دوزخ فروخزد به**

رسن. (ابوالفرج‌رونی: جهانگیری ۲/۲۲۸۷) **۲.** (مجاز) جای دور از آبادانی و معمولاً ویرانه: **ز آباد رفته سوی دیولاخ/ بر او تنگ گشته جهان فراخ.** (شمس‌الدین‌محمدکوتوال: صحاح ۶۵) **۳.** (مجاز) چراگاه دوردست: **چند از زبان برای دل دیومردمان/ در دیولاخ غیبت مردم گیا چَرَم؟** (سیدحسن‌غزنوی: جهانگیری ۲/۲۲۸۷) ○ **اسبان به مرغزار فرستادند و اشتران سلطانی به دیولاخ‌های رباط... گسیل کردند.** (بیهقی[1] ۴۵۵) **۴.** (صـ.) (مجاز) ناهموار، خراب، و ویران: **در خانه شحنه خفته و دزدان به کوی و بام/ ره دیولاخ و قافله بی‌مقصد و مرام.** (پروین‌اعتصامی ۴۱) ○ **مُلک دکن... نسبت‌به مُلک‌های دیگر دیولاخ است.** (لودی ۱۴۰) ○ **در تَف این بادیهٔ دیولاخ/ خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ.** (نظامی[1] ۱۲۹)

دیومرد div-mard (اِ.) (قد.) (مجاز) مرد بداندیش و بدکار: **فرستاده راگفت: رو بازگرد/ پیامی ببَر نزد آن دیومرد.** (فردوسی[3] ۲۲۱۰)

دیومردم div-mardom (اِ.) (قد.) **۱.** (مجاز) شخص بداندیش و بدکار: **وفا اندک طلب زین دیومردم/ جفا بسیار کش زین سبزگلشن.** (خاقانی ۳۲۰) ○ **چند از زبان برای دل دیومردمان/ در دیولاخ غیبت مردم گیا چَرَم؟** (سیدحسن‌غزنوی: جهانگیری ۲/۲۲۸۷) **۲.** نسناس (مِ. ۲) ←: **بسی کان گوهر بدان کوهسار/ همان دیومردم فزون‌از شمار - گروهی سیه‌چهر و بالادراز/ به دندان پیشین چو آنِ گراز.** (اسدی[1] ۱۶۴)

دیومردی div-mard-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بداندیشی و بدکاری: **یک‌چند ز دیومردیِ خصم/ پنداشت که یافت اسم اعظم.** (ظهیرفاریابی: دیوان ۱۹۷: فرهنگ‌نامه ۲/۱۱۰۶)

دیومنش div-maneš (صـ.) (مجاز) دیوسیرت ←.

دیومنشی d.-i (حامصـ.) (مجاز) دیومنش بودن؛ بداندیشی و بدکاری: **اصل دیومنشی و کج‌روی طبیعت بشر را... از روزگار می‌گیریم.** (حجازی ۱۱۸)

دیون do(i)yun [عر.: دُیون، جِ. دَین] (اِ.) دین‌ها؛ قرض‌ها؛ بدهی‌ها: **قرض‌مندی دیده نمی‌شد [که]... به ادای دیونش نپردازند.** (شهری[2] ۴۰۳/۴) ○ **قیام به آن برای ادای حقوق اسلاف باشد، مثل قضای دیون.** (جلال‌الدین‌دوانی: گنجینه ۶/۱۳۲) نیز ← دین deyn. ■ ◻ ~ِ **عمومی** قرض‌ها یا وام‌هایی که مربوط به همهٔ مردم کشور است، به‌ویژه آنچه از بانک‌های خارجی استقراض می‌شود: **بیست سال کاملاًکفایت خواهد کرد که دیون عمومی این مملکت به هزارمیلیون بالغ [گردد.]** (مستوفی ۳/۱۰۵)

دیونهاد div-na(e)h-ād (صـ.) (قد.) (مجاز) دیوسیرت ←: **هرکه دادِ خِرَد نداند داد/ آدمی‌صورت است و دیونهاد.** (نظامی[4] ۳۹)

دیوه div-e (اِ.) (قد.) (جانوری) کِرم ابریشم. ← کِرم ◻کِرم ابریشم: **دیوه هرچند کابرشم بکند/ هرچه آن بیش‌تر به خویش تَنَد.** (رودکی[1] ۵۴۵)

دیوی div-i (صـ.، منسوب به دیو) (قد.) **۱.** مانند دیو؛ درخور دیوان: **چون شدی در خوی دیوی استوار/ می‌گریزد از تو دیو ای نابه‌کار.** (مولوی[1] ۱/۱۱۴) **۲.** (حامصـ.) دیو بودن و مانند دیو رفتار کردن: **دبیری... مردم را از مردمی به درجهٔ فرشتگی رساند و دیو را از دیوی به مردمی رساند.** (خیام[2] ۵۶) **۳.** (مجاز) پهلوانی: **منتش‌بیگ و دیوسلطان که هنوز خطابِ دیوی نیافته‌بود... زدند بر آن الوار اشرار و کندند ازجا.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۳۳)

دی.وی.دی.، دی‌وی‌دی di.vi.di [انگ.: DVD: Digital Video Disc] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی دیسک فشرده که با سیستم دیجیتال قابل ضبط و پخش است و تصاویر را با دقت بیش‌تری نمایش می‌دهد.

دیویزیون diviziyon [فر.: division] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) در دورهٔ قاجار و اوایل پهلَوی، از واحدهای نظامی معادل لشکر: **دیویزیون قشون مرکزی.** (جمال‌زاده[14] ۱۶۰)

دیه diye [عر.: دِیَة] (اِ.) (فقه، حقوق) پول یا مالی که به‌سبب ارتکاب برخی‌از جرایم مانند قتل، از مجرم می‌گیرند و به زیان‌دیده از جرم یا قائم‌مقام قانونیِ او می‌پردازند: **اصرار کرده‌بود که**

قاتل را نکشته، دیه بگیرند. (حاج‌سیاح[1] ۲۷۵)

☜ ▫ ~ بر عاقله است (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که شخصی کم‌خرد به دیگری آسیبی رسانده‌باشد و به‌جای مجازات یا تنبیه او، این جمله را می‌گویند، یعنی بی‌خردان و سفیهان را نباید مجازات کرد: ایراد زشتی و شناعات این اعمال... به‌حکم «دیه بر عاقله است»، متوجه عقلا و نهما... بود. (شهری[2] ۲۱/۳) ○ این گله بی چوپان چه خواهند کرد، چه‌ها که فردا در روزنامه ننویسند، باز دیه بر عاقله است. (مخبرالسلطنه ۱۱۸)

▫ ~ٔ جراحت (حقوق) پول یا مالی که به‌سبب ایجاد صدمه یا جراحتی بر بدن، از مجرم می‌گیرند و به مجروح می‌پردازند.

▫ ~ٔ نفْس (حقوق) پول یا مالی که به‌سبب قتلِ کسی می‌گیرند و به وارثان مقتول می‌پردازند.

دیه dih (اِ.) (قد.) دِه؛ روستا: از این گردوغبار ضریح... به‌عنوان گرامی‌ترین سوغات برای اهل شهر و دیه خود می‌بردند. (آل‌احمد[7] ۴۹) ○ در هر شهر و دیهی، از فرّاش و سوار... برای این کارها... استخدام می‌کردند. (نظام‌السلطنه ۲۳۸/۱) ○ شهر دنیا بغداد است و حکم دیگر شهرها نسبت‌با وی حکم دیه است. (ابن‌فندق ۲۰)

دیهات d.-āt [فا.عر.] (اِ.) (قد.) روستاها: رستاق و دیهات معمورهٔ چهریق به‌تصرف نایب‌السلطنه عباس‌میرزا درآمد. (افضل‌الملک ۱۱۰) ○ سکنهٔ بلاد مشهوره و دیهات و احشام بادیه‌نشین آن نواح همه بمردند. (شوشتری ۱۳۴) ○ مرقدش در یکی از دیهات لاهور واقع است. (لودی ۷۲)

دیهقان dih-qān (اِ.) (قد.) دهقان؛ کشاورز؛ برزگر: جهان را خرّمی از دیهقان است/ از او گه زرع و گاهی بوستان است. (سعادت‌نامهٔ منسوب‌به‌ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

دیهک dih-ak (مصغِ. دیه، اِ.) (قد.) روستای کوچک: اصطخر، دیهکی است که در آنجا صد مرد باشد. (ابن‌بلخی ۱۵۹)

دیهور dihur (اِ.) (قد.) آسمان؛ فلک؛ چرخ: این‌جاست که حلال و حرام... و کفر و ایمان و لاهوت و ناسوت و دیهور... درهم‌وبرهم افتاده. (جمال‌زاده[6] ۷۹) ○ کَرِم دهری همی‌خوانی به دیهور/ ور از گبران همی‌دانی به پازند... ـ که این راهی که زی مغرب گرایی/ برآرد عاقبت سر از دماوند. (حسن‌علی‌خان: مخبرالسلطنه ۱۸۹)

دیهه dih-e (اِ.) (قد.) دِه؛ روستا: امیراسماعیل رحمه‌الله مردمان آن دیهه را بخواند... گفتند که مسجد جامع در دیههٔ ما راست نیاید. (ابونصرقبادی: ترجمهٔ تاریخ بخارا: لغت‌نامه[1])

دیهیم deyhim [یو.] (اِ.) ۱. (گیاهی) نوعی گل‌آذین که در آن، دم‌گل‌ها به‌تدریج از پایین به بالا کوتاه‌تر می‌شوند، به‌گونه‌ای‌که همهٔ گل‌ها در یک سطح قرار گیرند. ۲. (قد.) تاج (مِ. ۱) ←: شوخی که به دیهیم شهان ننگرد از کبر/ پیش تو سجود آرَد و بر خاک نهد سر. (قاآنی: ازصباتانیما ۹۸/۱) ○ آن پادشاه کز ملکان بستد/ دیهیم و تخت و مملکت و ایوان. (فرخی[1] ۲۸۲) ۳. (قد.) نوار معمولاً جواهرنشان که به‌دور تاج یا به پیشانی می‌بستند: که شاهی گزیدی به گیتی که بخت/ بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت. (فردوسی[3] ۱۲۹۵) ○ به یک گردش به شاهنشاهی آرَد/ دهد دیهیم و تاج و گوشوارا. (رودکی[1] ۴۹۱) ۴. (قد.) (مجاز) پادشاهی و سلطنت: بزرگ است، آن را مپندار خُرد/ که دیهیم را خُرد نتوان شمرد. (فردوسی[3] ۲۲۵۴)

☜ ▫ ~ و گاه (قد.) تاج‌وتخت، و به‌مجاز، پادشاهی و سلطنت: ضرورت مرا رفتنی شد به راه/ سپردم به تو شغل دیهیم و گاه. (نظامی[8] ۱۶۷)

دیهیم‌بخش d.-baxš [یو.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) تاج‌بخش ←: خسرو اقلیم‌گیر سرور دیهیم‌بخش/ مهدی آخرزمان داور روی زمین. (خاقانی ۳۳۴)

دیهیم‌جو[ی] deyhim-ju[-y] [یو.فا.] (صفـ.) (قد.) خواهان تاج، و به‌مجاز، هوادار پادشاه: سوی تخت و ایوان نهادند روی/ چه دیهیم‌دار و چه دیهیم‌جوی. (فردوسی[3] ۱۳۱) ○ نخستین سوی رخش بنهاد روی/ دوان رخش شد نزد دیهیم‌جوی. (فردوسی[3] ۳۰۳)

دیهیم‌دار deyhim-dār [یو.فا.] (صف.) (قد.) دارای تاج؛ تاج‌دار: **بگفتند با شاه دیهیم‌دار / که شادان بِزی تا بُوَد روزگار.** (فردوسی[۳] ۱۳۳)

دئیشمه de'išme [تر.] (اِ.) (**موسیقی‌محلی**) در موسیقی عاشق‌ها، کلام موزون همراه‌با موسیقی به‌صورت گفت‌وگو یا سؤال‌وجواب.

دیینه di-y(')-ine (صد.) (قد.) مربوط به دی (دیروز)؛ دیروزی: **روز مفقود، روز دیینه است که بر تو گذشت.** (میبدی[۱] ۴۵۸/۴)

ذ

ذ، ذ z (حـ.، اِ.) سیزدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «د»، و یازدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دندانی ـ لثوی؛ ذال. ۞ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «هفت‌صد» است.

ذات zāt [عر.] (اِ.) **۱.** اصل و حقیقت شیء؛ هستیِ مطلق؛ هستی؛ وجود: **اگر علمشان بالمثل عین ذات باشد...** . (قائم‌مقام ۳۵۱) ○ **نشاید که واجب‌الوجود را صفتی باشد زیادت بر ذات.** (سهروردی ۳۶) **۲.** خودِ شخص؛ خود؛ خویش: **آنچه در دنیا برای آبادانیِ عالم به‌کار شود... مردمان را در سیاستِ ذات و خانه و تبع خویش بدان احتیاج افتد.** (نصرالله‌منشی ۶) **۳.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «سرشت، فطرت، طینت»: بدذات، **خوش‌ذات.** **۴.** (قد.) جسم: **سایه با ذات آشنا باشد/ سایه از ذات کی جدا باشد؟** (سنایی[۱] ۲۹۸) **۵.** (قد.) (مجاز) ذات الاهی؛ پروردگار؛ خداوند: **هرکه رامقصود جز ذات است، آن‌کس مغبون و نگوسار است.** (عطار[۱] ۷۴۲)

☜ ◻ ~ **احدیت** (مجاز) خداوند؛ پروردگار: **کدام محرابی است که از ساحت دل مؤمن که لاجرم حریم ذات احدیت است، پاک‌تر و تاب‌ناک‌تر باشد؟** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۸) ○ **ذات احدیت جل‌وعلا موصوف است به صفات لطف و قهر.** (نجم‌رازی[۱] ۴۴)

◻ ~ **اقدس** (مجاز) هنگام سخن گفتن دربارهٔ فرد والامقامی به‌کار می‌رود: **مکرر از خود ذات اقدس شنیدم که می‌گفت:...** . (نظام‌السلطنه ۲۳۳/۱)

◻ ~ **عماد** (قد.) ذات‌العماد ←: **سخت‌رفتارتر از صرصر عاد/ چون ارم پیکرشان ذات‌عماد.** (جامی: گنج ۳۵۷/۲)

◻ ~ **لایزالِ الاهی (احدیت)** وجود باقی و پای‌دار پروردگار؛ خداوند: **نانمان بود، آبمان بود... با قطع شدن آب، خودمان را... مغضوب ذات لایزال الاهی دیدیم.** (جمال‌زاده[۸] ۷۲)

◻ ~ **لم‌یزلی** (مجاز) وجود باقی و پای‌دار پروردگار؛ خداوند: **صوفی به مشاهدهٔ جمال ازلی و محبت ذات لم‌یزلی از هردوکون محجوب بُوَد.** (جامی[۸] ۷)

◻ ~ **مراتبِ تشکیک** (فلسفهٔ‌قدیم) ویژگی آنچه دارای درجات شدت‌وضعف است، چنان‌که «نور»، که نور چراغ‌نفتی و نور خورشید هردو نور نامیده می‌شود درحالی‌که تفاوت درجات دارند.

◻ ~ **مطلق** (قد.) (مجاز) خداوند؛ پروردگار: **بنده در بدایت طریق تصوف ازسر یقین بداند که... هر ذاتی را فروغی از نور ذات مطلق شناسد.** (جامی[۸] ۱۳)

◻ ~ **یَد** (قد.) (مجاز) ذات‌الید ←: **اموال و اَعراض دنیاوی به بذل ناقص شود و تبذیر در آن موجب قلت ذات یَد و نیستیِ ذخایر و خزاین باشد.** (خواجه‌نصیر ۹۹)

▫ اسمِ ~ (ادبی) ← اسم ▫ اسم ذات.

▫ به ~ِ خویش (قد.) شخصاً: **اگر نقل آن به‌ذات‌خویش تکفل کنم، عمری در آن شود.** (نصرالله‌منشی ۳۹) ○ **به‌ذات‌خویش ندارم در این قصیده سخن/ بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام.** (مسعودسعد[۱] ۴۶۰)

ذاتاً zāt.an [عر.] (ق.) به‌طور فطری؛ فطرتاً: **معرکه‌گیر... ذاتاً مرد شوخ و بااستعدادی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۶) ○ **انسان ذاتاً خودخواه است.** (اقبال[۲] ۴۶)

ذات‌البروج zāt.o.l.boruj [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) دارای برج‌ها؛ فلک هشتم که به‌نظر قدما بروج دوازده‌گانه در آن قرار دارد: **از تو می‌گردد فلک ذات‌البروج/ هم افول از توست ظاهر هم عروج.** (عطار[۶] ۱۰۹) برگرفته از قرآن کریم (۱/۸۵).

▫ ~ِ فلک (قد.) (مجاز) آسمان: **قریهٔ مزبوره را از احداث حصار و بروج متین با قلعهٔ ذات‌البروج فلک قرین ساخت.** (شیرازی ۹۱)

ذات‌البعد zāt.o.l.ba'd [عر.] (إ.) (قد.) عوارض بعدی: **آبلهٔ من ذات‌البعدی پیدا نکرده‌است.** (مستوفی ۱۵۷/۱)

ذات‌البین zāt.o.l.beyn [عر.: ذاتُ‌البَین] (إ.) (قد.) **۱.** میانهٔ دو شخص یا دو گروه: **سران قوم هردو طرف از چندی پیش به مزید روابط ذات‌البین اندیشیده[بودند.]** (دهخدا[۲] ۲۱۹/۲) ○ **در اصلاح ذات‌البین و تسکین نایرهٔ حرب و اطفای جمرات فتنه کوشیدند.** (رشیدالدین ۲۲) ○ **[ابوعلی سیمجور فایق را] به موافقت و مرافقت خویش و اتحاد ذات‌البین بفریفت.** (جرفادقانی ۶۳) **۲.** (مجاز) گله‌مندی یا اختلافی که درمیان دو تن پدید می‌آید: **[دوست دانا] اگر میان شما برادران ذات‌البینی افتد، در اصلاح آن دست‌بردِ کفایت بنماید.** (وراوینی ۱۷۴)

ذات‌الجنب zāt.o.l.jamb [عر.] (إ.) (پزشکی) عفونت پردهٔ جنب که دورِ ریه را گرفته‌است: **خوردن روغن بادام، سرسام و ذات‌الجنب را رفع می‌کند.** (شهری[۲] ۲۲۴/۵) ○ **یکی از هم‌سفرانم... گشت دچار/ به تب ذات‌الجنب.** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۶۵) ○ **مرض ذات‌الجنب، اضافهٔ امراض دیگر گشته.** (شوشتری ۱۴۰)

• ~ کردن (مصـ.ل.) به بیماری ذات‌الجنب دچار شدن: **برو لباست را تنت کن. ممکن است ذات‌الجنب کنی.** (گلاب‌دره‌ای ۱۶۱)

ذات‌الحلق zāt.o.l.helaq [عر.] (إ.) (قد.) (نجوم) ابزاری نجومی متشکل از چندین دایرهٔ تودرتو که از آن برای تعیین و تبدیل مختصات اجرام استفاده می‌شده‌است: **هر آلتی که رصد را به‌کار آید، بساختند از دیوار و ذات‌الحلق و مانند این و نوروز را به فروردین بردند.** (خیام[۲] ۲۱)

ذات‌الرقاع zāt.o.r.reqā' [عر.] (إ.) (قد.) نوعی استخاره که برای انجام آن، کلمه‌های «بکن» و «نکن» را روی شش یا نُه کاغذ جدا می‌نوشتند و درزیر سجادهٔ نماز قرار می‌دادند و پس‌از نماز با چشم بسته یکی از آنها را برمی‌داشتند: **من و لباس تجرد که خرقه‌پوشی من/ به استخارهٔ ذات‌الرقاع خوب آمد.** (تأثیر: معین)

ذات‌الریه zāt.o.r.riye [عر.: ذاتُ‌الرِّئَة] (إ.) (پزشکی) هرگونه التهاب و عفونت در بافت ریه که معمولاً با تب و سرفه و افزایش ترشح خلط همراه است؛ پنومونی؛ سینه‌پهلو: **سرمای آن دیار به مزاج دکارت سازگار نیامد. ذات‌الریه گرفت و... درگذشت.** (فروغی[۳] ۱۵۷) ○ **میرزاابراهیم... در سن هفتادوهفت به مرض ذات‌الریه... به رحمت ایزدی پیوست.** (افضل‌الملک ۱۰۵)

ذات‌السدس zāt.o.s.sods [عر.] (إ.) (نجوم) سکستان ←.

ذات‌الشمال zāt.o.š.šemāl [عر.] (إ.) (قد.) (مجاز) سمت چپ؛ طرف چپ: **هم به تقلیب تو تا ذات‌الیمین/ یا سوی ذات‌الشمال ای رَب دین.** (مولوی[۱] ۲۸۴/۳)

ذات‌الصدر zāt.o.s.sadr [عر.] (إ.) (قد.) (پزشکی) التهاب دیافراگم.

ذات‌العماد zāt.o.l.'emād [عر.] (صـ.، إ.) (قد.) دارای ستون‌ها؛ ستون‌دار: **ذات‌العماد خرّم،**

خیرالبلاد عالم/ بیت‌الحرام ثانی، دارالسلام اصغر. (خاقانی ۱۸۸) برگرفته از قرآن کریم (۷/۸۹). در قرآن، صفتِ «ارم» است.

ذات‌الکرسی zāt.o.l.korsi [عر.: ذات‌الکرسیّ] (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان، که به‌صورت زنی برتخت‌نشسته تجسم شده‌است.

ذات‌المخالب zāt.o.l.maxāleb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دارندهٔ چنگال‌ها؛ صفت برخی پرندگان شکاری مانند عقاب و قوش: **باز بعضی نیز غایب مانند/ در کف ذات‌المخالب مانند.** (عطار[۲] ۲۲۹)

ذات‌الید zāt.o.l.yad [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) دارایی؛ ثروت؛ مال: **او... خزانهٔ دولت را در بگشود و از ذات‌الید خویش مبلغی گزاف بریخت.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۶/۱) ○ **کهتر با رقت حال و قلت ذات‌الید... حرکت‌المذبوحی نمود.** (خاقانی[۱] ۲۲۲) ○ **از طول‌العهد غیبت من خبر وفات داده‌باشند و قاضی وقت به قلت ذات‌الید و علت اعسار نفقه با شوهری دیگر نکاح فرموده.** (وراوینی ۳۳۲)

ذات‌الیمین zāt.o.l.yamin [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) سمت راست؛ طرف راست: **هم به تقلیب تو تا ذات‌الیمین/ یا سوی ذات‌الشمال ای رَب دین.** (مولوی[۱] ۲۸۴/۳)

ذاتی zāt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ذات) **۱.** مربوط به ذات؛ برخاسته از ذات؛ فطری: **آقا... بسیار فاضل و دانشمندند و دارای فضائل ذاتی و اکتسابی می‌باشند.** (علوی[۲] ۹۳) ○ **در کشور ما... دانشمندتر و هنرمندتر کسی نیست که قریحهٔ ذاتی، او را برای پیروی راه دانش و هنر برگزیده... باشد.** (خانلری ۳۲۰) ○ **گرمی و روشنی اندر آتش، جوهری است یعنی ذاتی.** (ناصرخسرو[۷] ۳۱) **۲.** (صنـ.، اِ.) (منطق) کلی‌ای که مقوم ذات چیزهاست؛ آنچه از ذات چیزها جدا نیست: **تفاوت موجودات، ذاتیِ آنها می‌باشد.** (مطهری[۵] ۱۰۲) ○ **گفتند... که صفات او نه محدَث است و نه قدیم، بل ذاتی است.** (ناصرخسرو[۳] ۵۷)

ذاتیه zāt.iy[y]e [عر.: ذاتیّة] (صنـ.) ذاتی (مِ. ۱) ← : **ادیب... می‌خواست خود را عاری از صفات ذاتیه قلمداد کند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۲) ○ **می‌باید که مراد به مدامه، محبت ذاتیه باشد.** (لودی ۱۹۹)

ذاریات zāriyāt [عر.] (اِ.) سورهٔ پنجاه‌ویکم از قرآن کریم، دارای شصت آیه.

ذاق‌وذوق zāqq-o-zuq[q] (اِ.) (گفتگو) ناله و فریاد، و به‌مجاز، مزاحمت، اذیت‌وآزار: **جواهر را هم که داری، هرجور هم که بخواهی، به‌دلت می‌آید و ذاق‌وذوقی هم که ندارد، دیگر مرگت چیست؟ شر برای خودت زیاد می‌کنی؟** (← شهری[۱] ۴۹۲)

ذاکر zāker [عر.] (صـ.،اِ.) (قد.) **۱.** روضه‌خوان: **چند شعر در رثای شهدای کربلا بود... گفتم می‌خواهم آن را بدهم به فلان ذاکر... بخوانَد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰) ○ **مردم... منبر بلندی... گذاشته‌اند... و یکی از ذاکرین معروف بر عرشهٔ آن نشسته... نوحه می‌خوانَد.** (جمال‌زاده[۱] ۳۲) **۲.** آنکه خدا را ستایش می‌کند؛ آنکه ذکر خدا می‌گوید؛ یادکنندهٔ خداوند: **تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده‌شوی/ اوراد ذاکران ز کران تا کران شود.** (سعدی[۴] ۸۶۷) ○ **گفت: یا رسول‌الله، پس چه جمع کنیم از مال؟ گفت: زبانی ذاکر و دلی شاکر و تنی صابر و زنی مؤمنه.** (غزالی ۳۵۶/۲) **۳.** یادکننده: **ما ذاکر و دعاگو هستیم و بودیم که حضرت سردار از ریاست منفک نشود.** (طالبوف[۲] ۲۱۳) ○ **مردم دیدهٔ ما جز به رُخت ناظر نیست/ دل سرگشتهٔ ما غیر تو را ذاکر نیست.** (حافظ[۱] ۴۹)

ذاکره zākere [عر.: ذاکرَة] (صـ.) (قد.) **۱.** ذاکر ← . **۲.** (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) توانایی به‌یاد آوردن گذشته: **مردم یک بار یک‌دیگر را می‌بینند و بار دیگر به‌هم می‌رسند، یک‌دیگر را می‌شناسند، به‌جهت آن است که... قوّت ذاکره آن نقش اول را... در حافظه نوشته‌است.** (شبستری ۳۵۶) ○ **قوّت حافظه... و ذاکره... قوّتی است ترتیب‌کرده در تجویف آخر از دماغ.** (نظامی‌عروضی ۱۴)

ذال zāl (اِ.) نام حرف «ذ». ← ذ.

ذامسقه zāmesqe [از رو.] (اِ.) (مواد) بتونه (مِ. ۲) ← .

ذاهب zāheb [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که می‌رود؛ رونده: **مکشوف به کوشش و به بخشش/ مشعوف به قادم و به ذاهب.** (انوری[1] ۳۴)

• **~ گشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ازبین رفتن؛ محو شدن: **او... دلش از جفای گنبد گردان خسته و فشل و رعب غالب و خواب و قرار ذاهب گشت.** (جوینی[1] ۱۰۴/۲)

ذاهل zāhel [عر.] (صـ.) (قد.) بی‌خبر؛ غافل: **آن عالی‌جاه... از آن مرحله ذاهل، معلوم است که هنوز در تیه غفلت پی‌سپار است.** (قائم‌مقام ۱۵۷) ○ **سپاه ما را با سپاه پیل، تابِ مقاومت و مطاردت نیست... مگرآن‌که خصم از اندیشهٔ او غافل و ذاهل باشد.** (وراوینی ۵۰۰)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) غفلت کردن؛ غافل شدن: **مرا طاقتِ آن نیست، ادخال الم بر خود می‌کنم تا به آن ذاهل شَوَم از ادراک حقیقت.** (قطب ۴۱) ○ **یک زمان زین قبله گر ذاهل شَوی/ سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شَوی.** (مولوی[1] ۴۲۱/۳)

ذایب zāyeb [عر.: ذائب] (صـ.) (قد.) ذوب‌شده؛ گداخته.

• **~ شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ذوب شدن؛ گداختن: **ضعفای حقیقی ایشانند که قوهٔ خدای راعزوجل مشاهده کرده‌اند و نزد آن هستیِ ایشان ضعیف و ذایب گشته.** (قطب ۴۲۱)

ذایق zāyeq [عر.: ذائق] (صـ.) (قد.) آن‌که چیزی را می‌چشد؛ چشنده: **کسی‌که ذایق باشد به آب‌دهن عذب، یعنی خالی از همهٔ طعوم و گفته شد که این حال همهٔ مؤمنان است.** (قطب ۲۹۸)

ذائقه zā'eqe [عر.: ذائقة] (اِ.) ۱. (جانوری) چشایی ←: **هرگند و کثافتی را به‌عنوان اغذیه توی دیزی می‌جوشانیدند و به‌خورد شوهرهایشان می‌دادند تا به‌این‌وسیله انتقام خودشان را از ذائقهٔ آنها بگیرند.** (هدایت[6] ۱۴۸) ○ **تنها یک چیز... طعم گزندهٔ آن را در ذائقهٔ مغز ما گوارا می‌کرد، و آن امید بود.** (مسعود ۹۰) ۲. (مجاز) مزهٔ دهان: **خوردن پان... به‌جهت تقویت لثه و سختیِ گوشت بن دندان... و تغییر ذائقه بی‌عدیل است.** (شوشتری ۳۸۹) ۳. (مجاز) نوع گرایش یا نگرش؛ پسند؛ سلیقه: **هنوز لذت خودنمایی‌ام به ذائقه‌ام ننشسته‌بود که اتومبیل... به‌راه افتاد.** (شهری[2] ۲۳۶/۱) ○ **امروز براثر فسادهای ناشی از حکومت‌های استبدادی... تا در نوشته‌ای چاشنی غلیظی از رکاکت و هرزگی نباشد، به ذائقه‌شان پسندیده نمی‌آید.** (اقبال[2] ۳۰)

ذب zab[b] [عر.: ذبّ] (اِمصـ.) (قد.) دور کردن؛ راندن: **حلم، آن بُوَد که... در خصومات یا در حرب‌هایی که جهت محافظت حرمت یا ذب از شریعت لازم شود، خفّت و سبک‌ساری ننماید.** (خواجه‌نصیر ۱۱۳) ○ **اهل مصر در دفع آن و ذب آن شناعت از حریم خویش به غوغا گراییدند.** (جوینی[1] ۱۶۷/۳)

ذباب zobāb [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. (جانوری) مگس: **آنان... لُنگشان بالاپوشی بود که روزها هنگام خواب جهت حفظ از ذباب به‌روی صورت می‌کشیدند.** (شهری[2] ۴۵۲/۳) ○ **آن جماعت بعضی برمثال ذباب باشند که غذا از قوت مردمان دارند.** (ظهیری‌سمرقندی: گنجینه ۱۰۷/۳) ○ **گرچه بر خنگ همتش گیتی/ هست بی‌وزن‌تر ز پَرّ ذباب.** (انوری[1] ۳۲) ۲. (مجاز) لبهٔ تیز شمشیر: **لشکر مغول... اعیان و اجناد و ارکان مُلک را بر شمشیر گذرانیدند و طعمهٔ ذباب و لقمهٔ ذئاب گردانید.** (جوینی[1] ۱۸۹/۲)

□ **~ِ شمشیر** (قد.) (مجاز) لبهٔ تیز آن: **اعیان و اکثر حشم طعمهٔ ذباب شمشیر آب‌دار و لقمهٔ ذئاب و کفتار شدند.** (جوینی[1] ۱۳۳/۲)

ذبابه zobābe [عر.: ذبابة] (اِ.) (نجوم) مگس (مِ. ۲) ←.

ذباله zobāle [عر.: ذبالة] (اِ.) زباله ←.

ذبایح zabāyeh [عر.: ذبائح، جِ. ذَبیحَة] (اِ.) (قد.) ذبیحه‌ها. ← ذبیحه، ذبیح: **علاءالدولهٔ همدان ایل شد و خدمت‌ها از مرکوب و ملبوس و نزل از مأکول و ذبایح و مشروب بسیار فرستاد.** (جوینی[1] ۱۱۵/۱) ○ **صدر او آزادگان را چون کواکب را سپهر/ امر او ترسندگان را چون ذبایح را حرم.** (مختاری ۳۱۷)

ذبح zebh [عر.: ذَبح] (اِمصـ.) سر بریدن، به‌ویژه دربارهٔ حیوان حلال‌گوشت: **یکی از احکام ما ذبح قربانی است. مسلمین سالی شش‌کرور گوسفند را**

می‌کُشند. (طالبوف[۲] ۹۷) ○ **ایشان... قصاب به گوسپندان دهد تا فربه شوند برای ذبح!** (قطب ۱۷۲)

☜ ◻ ~ِ **اسلامی** ◻ ذبح شرعی ↓ .

◻ ~ِ **شرعی** سر بریدن حیوان حلال‌گوشت به‌طور شرعی.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) سر بریدن، به‌ویژه سر بریدن حیوان حلال‌گوشت به‌طور شرعی: **شرط طبخ [برهٔ تنوری،] آن است که آن را تازه ذبح کرده... باشند.** (شهری[۲] ۸۵/۵) ○ **بعداز ورود من، گوسفندی ذبح کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۱) ○ **فرمان ذبح آمدش که پسر را ذبح کن.** (بلعمی ۱۶۷)

ذبل zabal [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) لاکِ لاک‌پشت، صدف، و مانند آنها: **آنجا آلت‌ها دیدم که از ذبل ساخته‌بودند.** (ناصرخسرو[۲] ۹۲)

ذبول zobul [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پژمرده شدن؛ پژمردگی: **از موجب ذبول و نحول او تجسسی نمود.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۸۹) ○ **عادت زمانه خود همین است که طراوت جوانی به ذبول پیری بدل می‌کند.** (نصرالله‌منشی ۲۳۹)

☜ • ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) ازدست دادن تازگی و طراوت؛ پژمرده شدن: **اوراق آن، که به [سریشم] مکر و حیل الصاق کرده‌بودند، به‌زودی ذبول یافت.** (آقسرایی ۲۳۴)

ذبیح zabih [عر.] (صـ.) (قد.) ذبح‌شده. ← ذبح: **فرزندان اسحاق چنین گفتند که ذبیح اسحاق بود، آن روز که اسحاق را به ذبح برد، اسحاق گفت: دست‌وپای من ببند.** (بلعمی ۲۰۰)

ذبیحه zabihe [عر.: ذبیحَة] (صـ.) (قد.) ذبیح ↑ : **دین تو ندارند و از ذبیحهٔ تو نخورند.** (بلعمی ۵۴۴)

ذخایر zaxāyer [عر.: ذخائر، جِ. ذَخیرَة] (اِ.) ۱. ذخیره‌ها. ← ذخیره (مِ. ۱): **دولت انگلیس... ذخایر و مهمات سیستم جدید را... تهیه خواهد کرد.** (مستوفی ۹۲/۳) ○ **در آن حصار، ذخایر و سلاح بسیار بود.** (ابن‌فندق ۱۳۱) ۲. (مجاز) دانشمندان، ادیبان، هنرمندان، یا سایر برگزیدگان یک ملت یا یک سرزمین: **ذخایر علمی، ذخایر فرهنگی.** ○ **ایشان از ذخایر ارزشمند این شهر هستند.** ۳. (صـ.) (قد.) **ذخیره‌شده.** ♁ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **ذخایرِ اموال و نفایسِ اعلاق... خرج کرد.** (رشیدالدین ۱۱)

ذخر zoxr [عر.] (اِ.) (قد.) ذخیره (مِ. ۱) ←: **کتاب گلستان تمام شد، و تمام آنگه شود به‌حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان‌پناه و سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار، ذخر زمان و کهف امان.** (سعدی[۲] ۵۴) ○ **امضای عزیمت را در تدارک ذلت جانیان و تلافی سهو مفسدان فخر بزرگ و ذخرِ نافع و اگر کسی به‌خلاف این چشم دارد، زردروی شود.** (نصرالله‌منشی ۲۹۵)

ذخیره zaxire [عر.: ذخیرَة] (اِ.) ۱. آنچه برای نیاز آینده کنار گذاشته می‌شود؛ اندوخته: **هرگاه چند دلار ذخیره در جیب داشت، طاقت نمی‌آورد. سر به بیابان می‌گذاشت.** (علوی[۳] ۱۱۸) ○ **اندر هر سرای، حوض‌ها باشد که آب باران بگیرند. و همیشه از آب ذخیره باشد.** (ناصرخسرو[۲] ۳۳) ۲. (مجاز) آن‌که می‌تواند درصورت غیبت یا کناره‌گیریِ عضوی از یک گروه، جانشین او شود: **ذخیرهٔ آزمون استخدام، ذخیره‌های قبول‌شدگان کنکور.** ۳. آن‌که به‌خاطر به‌وجود آمدن نیاز جنگی، به خدمت در ارتش فراخوانده می‌شود. ۴. (مجاز) معلومات، افکار، یا خاطرات انباشته‌شده در ذهن: **قدرت بیان و ذخیرهٔ سرشار لغتیِ او را تحسین می‌کردم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳) ○ **سخن‌ور هرقدر مطالعاتش بیش‌تر و محفوظاتش زیادتر باشد... به ذخیرهٔ خاطر خود مراجعه می‌نماید.** (فروغی[۳] ۱۱۴) ۵. (ورزش) بازی‌کنی که در ترکیب ثابت تیم بازی نمی‌کند و در محل مخصوصی (نیمکت) مستقر می‌شود تا درصورت لزوم به‌تشخیص مربی به‌جای یکی از بازی‌کنان وارد زمین شود. ۶. (قد.) (مجاز) مال ذخیره‌شده؛ پول؛ طلا: **دریغ احمد یگانهٔ روزگار، چون او کم یافته می‌شود و بسیار تأسف خورد و توجع نمود و گفت: اگر بازفروختندی، ما را هیچ ذخیره از وی دریغ نبودی.** (بیهقی[۱] ۴۶۵) ۷. (قد.) (مجاز) انبار:

طویله [را]... خراب کردم و قورخانه و ذخیرهٔ مقبولی ساختم. (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۱) **۸.** (قد.) (مجاز) مایهٔ امید: توانگران، دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان. (سعدی[۲] ۱۶۳)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** کنار گذاشتن برای نیاز آینده؛ اندوختن: زنی دهقان... گفت:... محصول خودمان را... یک قسمت ذخیره می‌کنیم. (مخبرالسلطنه ۱۱۸) ○ اغلب بزرگان وطن‌فروش ایران... لازم می‌دیدند که از مال رعیت و مالیهٔ دولت... برای آیندهٔ خود ذخیره کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۲) **۲.** (مجاز) نگه داشتن (در حافظه)؛ به‌یاد سپردن: ارقام و اعدادی است که من به سالیان دراز در حافظهٔ خود ذخیره کرده‌ام. (مسعود ۱۳۲)

• **~ نهادن** (مصـ.مـ.) (قد.) • ذخیره کردن (مِ. ۱) ←: خزانه به نقد آراستن و ذخیره نهادن، از اوصاف و عادات ملوک است. (ابن‌فندق ۱۷۶)

ذخیره‌سازی z.-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** عمل ذخیره کردن: ذخیره‌سازی گندم در سیلوها هنوز انجام نگرفته. **۲.** (کامپیوتر) ضبط و نگه‌داری کردن هرنوع اطلاعات به‌صورت داده‌های رقمی در حافظهٔ کامپیوتر.

ذر zar[r] [عر.: ذرّ] (اِ.) (قد.) ذره ←: شُکر ایزد را کان انده و آن غم بگذشت/ کار چون چنگ شد و اندهِ چون کوه چو ذر. (فرخی[۱] ۱۴۲)

• □ **عالمِ ~** (ادیان) ← عالم □ عالم ذر.

ذرات zarrāt [عر.، جِ. ذرَّة] (اِ.) ذره‌ها. ← ذره: قرص خورشید می‌درخشید و در پرتو شعاع آن، ذرات غبار در هوا رقص‌کنان تلألؤ مخصوصی دارد. (مسعود ۶۳) ○ شور به ذرات جهان می‌دهم/ حسن به این، عشق به آن می‌دهم. (ایرج ۱۱۳) ○ خورشید رُخت چو گشت پیدا/ ذراتِ دوکون شد هویدا. (مغربی[۲] ۱۹)

ذراری zarāri [عر.، جِ. ذُرّیّة] (اِ.) (قد.) **۱.** ذریه‌ها؛ فرزندان؛ اولاد. ← ذریه. ← ذریت: دوافروش‌های بی‌ایمان... به‌نیت تحقیر... ذراری رسول کرام، درجلوی اسم دواهای نحس و نجس خود کلمهٔ آقاسید را... نوشته، به شیشه‌های دوا می‌چسبانند. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۰) **۲.** زنان: امتناع از مصالحت... برای طمع غنیمت اموال و افیال و جواری و ذراری ماست. (رشیدالدین ۹) ○ قرب صدهزار برده از ذراری و جواری ایشان که در حسن با ماه برابری می‌کردند... به‌دست اهل اسلام افتاد. (جرفادقانی ۳۶۶)

ذراریح zarārih [عر.، جِ. ذُرّاح و ذُرّوح] (اِ.) (جانوری) نوعی حشرهٔ بال‌دار با بوی بد و سمّی به‌رنگ آبی یا سبز یا سرخ، دارای دو شاخک و شش پا. در گذشته مصرف دارویی داشته‌است و از آن نوعی مشمع تهیه می‌کرده‌اند؛ مگسک: حَب ذراریح می‌خواهی چه‌کار؟ (چهل‌تن[۴] ۶۴) ○ مرغی دیگر است که... چون بیمار شود، ذراریح بخورَد، به شود. (حاسب‌طبری ۹) ○ بیست درم‌سنگ تخم خربزه، ده درم‌سنگ ذراریح... بکوبد... و حَب کند. (اخوینی ۴۹۰)

ذراع 'zerā [عر.] (اِ.) **۱.** (ریاضی) ذرع (مِ. ۲) ←: میل، سه‌هزار ذراع است به ذراع شاه. (کدکنی ۳۰۲) ○ قبل‌از عهد انوشروان، زمین‌ها را به‌وسیلهٔ ریسمانی اندازه می‌گرفتند که شصت ذراع طولِ آن بود. (مینوی[۳] ۲۴۳) ○ اگر بتوانستمی.... عمامهٔ خمسین ذراع پرویز... به‌خدمت فرستادمی. (خاقانی[۱] ۴۷-۴۸) **۲.** (قد.) وسیله‌ای از چوب، آهن، و مانند آنها به‌اندازهٔ یک ذرع که برای اندازه‌گیری طول به‌کار می‌رفت: سایهٔ قصر رفیع تو نپیموده تمام/ به ذراع شب‌وروز انجم گیتی‌پیمای. (انوری[۱] ۴۴۴) **۳.** (نجوم) هفتمین منزل از منازل قمر. ← منازل □ منازل قمر.

ذرایر zarāyer [عر.: ذرائر، جِ. ذَرَّة و ذُرِّیَّة] (اِ.) (قد.) **۱.** ذره‌ها. ← ذره: زسوی تبریز آن آفتاب درتابد/ شوند زنده ذرایر مثال نفخهٔ صور. (مولوی[۲] ۴۴/۳) ○ گر کار تو به عقد بنان است و سیر کِلک/ اندرکشی ذرایر خورشید را به‌کار. (سوزنی[۱] ۲۱۳) **۲.** ذریره‌ها. ← ذریره: باب چهاردهم، در چگونگی ترکیب الوان ذرایر و عسولات و انواع آن. (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۳۲)

ذرایع 'zarāye [عر.: ذرائع، جِ. ذَریعَة] (اِ.) (قد.) وسیله‌ها؛ دست‌آویزها. ← ذریعه: به‌حکم این وسائط و ذرایع... خطابت فلان خطه... بدو تفویض

فرموده آمد. (وطواط[۲] ۳۸) ○ **اهل علم به وسایل و ذرایع علم مستظهر بودند.** (ابن‌فندق ۳)

ذرت zorrat [عر.: ذرّة] (إ.) **(گیاهی)** **۱.** دانهٔ سخت به‌رنگ زرد تا قهوه‌ای که از غلات است، مصرف خوراکی دارد، و از آن روغن می‌گیرند: **در شهر... چند باب دکان دایر کردند که نان... از جو ارزان و ذرت بپزند.** (مخبرالسلطنه ۲۶۷) ○ **از مغز آن [درخت] یک چیزی که شباهتِ کلی به ذرت خوردنی معروف به شوربلال دارد، بیرون می‌آید.** (نظام‌السلطنه ۱۴۱/۱) **۲.** گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، و کاشتنی است: **حاجی‌آقا... می‌گفت:... برای محصول ذرت چه کودی از سایر کودها بهتر است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۸)



☜ ▫ ~ِ **بوداده** گل ذرت. ← گل[۱] ▫ گل ذرت.

▫ ~ِ **خوشه‌ای** **(گیاهی)** ▫ ذرت علوفه‌ای ←.

▫ ~ِ **شیرین** **(گیاهی)** نوعی ذرت که دانه‌های آن شیرین است؛ ذرت قندی.

▫ ~ِ **علوفه‌ای** **(گیاهی)** گیاهی از خانوادهٔ گندمیان که خوشه‌های بزرگ آن، دانه‌هایی شبیه ارزن دارد و برای تغذیهٔ حیوانات اهلی کاشته می‌شود؛ ذرت خوشه‌ای.

▫ ~ِ **قندی** **(گیاهی)** ▫ ذرت شیرین ←.

▫ **گلِ** ~ ← گل[۱] ▫ گل ذرت.

ذرت‌کار z.-kār [عر.فا.] (صف.) آن‌که به پرورش ذرت می‌پردازد؛ آن‌که ذرت به‌عمل می‌آورَد.

ذرتی zorrat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ذرت) به‌رنگ زرد روشن: **بدل چینی، حاشیه‌ای به‌رنگ ذرتی دارد.**

ذرخش zaraxš [= درخش = آذرخش] (إ.) (قد.) آذرخش ←: **ذرخش ار نخندد به‌گاه بهار / همانا نگریَد چنین ابر زار.** (ابوشکور: اشعار ۹۹)

ذرع zar' [عر.] (إ.) **۱.** **(ریاضی)** واحد اندازه‌گیری طول معادل ۱۰۴ سانتی‌متر که پیش‌از رواج سیستم متری، مدتی واحد رسمی طول بوده‌است: **گروه‌بان مرادی... قدش از دو ذرع چیزی کم ندارد.** (محمود[۱] ۲۲) ○ **منزلمان... حیاطش جمعاً بیست ذرع نبود.** (مشفق‌کاظمی ۴۷) ○ **یک زوج چهل‌چراغ در ولایت انگلیس ساخته‌اند که بلندی آن سه ذرع است.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۶) **۲.** (قد.) **(ریاضی)** نام چندین واحد قدیمی برای طول که همگی مبتنی بر فاصلهٔ آرنج تا نوک انگشت وسطی بوده‌است: **افلاطون حکیم گوید زمینی که صالحِ تاک نشاندن بُوَد، اول زمین را یک ذرع حفر کنند...** . (ابونصری ۱۰۵) **۳.** (قد.) وسیلهٔ اندازه‌گیری طول اشیا به‌اندازهٔ یک ذرع: **هرکه درمدت عمر خویش ذرع و مقراضی ندیده و یک تار نخ به سوزنی نکشیده... دعوی نتواند کرد که: دقایق فن خیاطت را خوب دانم.** (قائم‌مقام ۳۵۴)

☜ ▫ ~ِ **شاه** (قد.) **(ریاضی)** واحد اندازه‌گیری طول معادل ۱۱۲ سانتی‌متر: **در محل سواری به‌قدر نیم ذرع شاه از جمیع عساکر منصور بلندتر نمودی.** (مروی ۸۲۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) اندازه گرفتن طول چیزی؛ متر کردن: **ارباب... می‌گوید: ای مهتر من، شش قدم زمین را ذرع کن و بی مانع و رادع روی آن بخواب.** (قاضی ۸۶۲) ○ **رویه و آستر از خودت است، خودت ذرع می‌کنی.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۸)

ذرگی zarre-gi [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ذره بودن؛ حالت و وضع ذره را داشتن.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ذرگی ↑: **با سگان همسفرگی تا کی کنی / آفتابی، ذرگی تا کی کنی؟** (عطار[۶] ۵۳)

ذرور zarur [عر.] (إ.) **۱.** **(پزشکی‌قدیم)** دارویی برای رفع بعضی بیماری‌های چشم به‌صورت گَردی کوبیده یا ساییده شده: **لشکر مغول... به خدمت سلطان مبادرت نمودند و غبار مواکب او را ذرورِ دیده‌های خود ساختند.** (جوینی[۱] ۱۱۳/۲) ○ «ذرور»

سپید... بساید و اندر چشم ذرور کند. (اخوینی ۲۷۱) **۲.** (قد.) نوعی عطر؛ ذریره: **هوا ذرور کافوری می‌بارید.** (آقسرایی ۱۹۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) در چشم کشیدن: **ذرور سپید... بساید و اندر چشم ذرور کند.** (اخوینی ۲۷۱)

ذروه ze(o)rve [عر.: ذروَة] (اِ.) بالاترین نقطه یا حد چیزی: **بیهوده گمان می‌کند که تنها با ورود در جرگهٔ شاعران می‌تواند به ذروهٔ شاعری دست بیازد.** (زرین‌کوب[۳] ۵۴) ○ **هرگز نرسد به ذروهٔ عرش/ آن را که به قعر چاه روی است.** (عطار[۵] ۹۵) ○ **روز آدینه خطبه‌ای کرد که در فصاحت از ذروهٔ اوجِ آفتاب درگذشته‌بود.** (نظامی‌عروضی ۳۷)

ذره zarre [عر.: ذرَّة] (اِ.، ق.) **۱.** مقدار بسیار کم از چیزی؛ اندکی؛ جزئی؛ کمی: **سید... چنان خود را می‌گرفت که توگویی ذره‌ای از پادشاه روم بودن پا پایین نمی‌گذارد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳) ○ **می‌دانم که معنی رحم، ذره‌ای در دل او نیست.** (میرزاحبیب ۳۳۲) ○ **تدبیرات... پیش گرفت، ذره‌ای سود نبخشید.** (قائم‌مقام ۳۹۵) **۲.** (اِ.) بخش بسیار کوچک از چیزی: **[خداوند] ذرهٔ الماس پراکندهٔ دکان... را در حیطهٔ تصرفِ خود [می‌آورَد.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۵) ○ **[کُرهٔ زمین] شاید هم روزی درنتیجهٔ برخورد به کُره‌ای دیگر... ازهم متلاشی شود و هر ذرهٔ خاکی از آن به جایی بیفتد.** (اقبال[۲] ۵) ○ **صد جامه اگر به ذره‌ای درپوشند/ انگشت بر او نِه که همان است که بود.** (عطار[۸] ۶۴) **۳.** (قد.) هر جزو از اجسام ریز منتشرشده در هوا: **ذره را تا نبُوَد همت عالی، حافظ/ طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود.** (حافظ[۱] ۱۵۴) ○ **من آن ذره‌ام در هوای تو نیست/ وجود و عدم زاحتقارم یکی‌ست.** (سعدی[۱] ۱۹۷) **۴.** (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل یک‌صدم جو: **[آنان] به‌خاطر ذره و قطمیری، برادر تنی خود را با مسواک شکم می‌دریدند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۸)

▫ **~ آلفا (فیزیک)** آلفا (مِ. ۲) ←.

▫ **~ بتا (فیزیک)** بتا (مِ. ۲) ←.

▫ **~ بنیادی (فیزیک)** ذره‌ای که قابل‌تجزیه به ذرات دیگر نباشد، مانند الکترون و پروتون.

▫ **~ ~** **۱.** اندک‌اندک؛ به‌تدریج: **سال‌های اول زندگیِ من در دِه موجب گشت که ایران ذره‌ذره در وجودم نشت کند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ○ **دنیا نقط ذره‌ذره عوض می‌شود.** (گلشیری[۱] ۱۴۸) **۲.** (قد.) همهٔ ذرات؛ همه‌چیز: **ذره‌ذره کاندر این ارض و سماست/ جنس خود را هریکی چون کهرباست.** (مولوی[۱] ۴۳۷/۳) ○ **ذره‌ذره در دوگیتی فهم توست/ هرچه دانی نه خداست آن وهم توست.** (عطار[۲] ۳۷)

▫ **~ گاما (فیزیک)** ← اشعه ▫ اشعهٔ گاما.

▫ **این ~ (این ~ بی‌مقدار)** (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ این‌جانب؛ بنده: **این ذرهٔ بی‌مقدار چنین قصدی ندارد.** ○ **این ذرهٔ بی‌مقدار که از هر ستاره کوره‌ای کمترم... .** (جمال‌زاده[۱۲] ۷/۱)

▫ **دلِ کسی یک ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل کسی یک‌ذره شدن.

ذره‌بین z.-bin [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **(فیزیک)** عدسی محدبی که وقتی جسم کوچکی در فاصلهٔ کانونیِ آن قرار گیرد، تصویری بزرگ‌تر از جسم تشکیل می‌دهد و معمولاً برای دیدن چیزهای ریز به‌کار می‌رود، و چون نور را هم متمرکز می‌کند، گاهی برای گیراندن آتش نیز از آن استفاده می‌شود: **مینا... برگی را... نگاه کرد، بادقت، انگار که آدم گذاشته‌باشدش زیر ذره‌بین.** (گلشیری[۱] ۷۰) ○ **خانم... ذره‌بینی را که در روزهای آفتابی سیگارت خودش را با آن آتش می‌زد... ذوب کرد.** (هدایت[۶] ۱۶۳) ○ **باید اعمال فردفرد آنها زیر ذره‌بین محاکمه درآید و برطبق قانون با آنها عمل شود.** (مستوفی ۵۰۱/۳)

ذره‌بینی z.-i [عر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به ذره‌بین) **۱.** (فیزیک) مربوط به ذره‌بین: **عینک ذره‌بینی.** ○ **عینک زده‌بود ذره‌بینی.** (گلشیری[۲] ۱۲۴) **۲.** (فیزیک) میکروسکوپی ←. **۳.** (گفتگو) (مجاز) بسیار کوچک: **چشم‌های ذره‌بینی خود را... به‌طرف منجلاب... گرداند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۴) ○ **قطر جسد ملیت ایشان**

بدون این‌که ذره‌ای از حجم خود بکاهد، درجنب وجود تمدن کمتر از نقطهٔ ذره‌بینی شده‌بود. (طالبوف[۲] ۲۷۷)

ذره‌پرور zarre-parvar [عر.فا.] (صف.) (مجاز) پرورش‌دهندهٔ زیردستان و رعایا: طالع ذره‌پرورش پرتو بهروزی بر ساحت... اهل شیراز تافته. (شیرازی ۳۲)

ذره‌پروری z.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) ذره‌پرور بودن؛ عمل ذره‌پرور: امام همام... در ذره‌پروری مستعدان، اکسیر تربیتش طلای دست‌افشار بود. (شوشتری ۴۱۴)

ذریات zorriy[y]āt [عر.: ذرّیّات، جِ. ذُرِّیَّة] (اِ.) (قد.) فرزندان؛ نسل. نیز ← ذریت: این سر نیست مگر سر یکی از ذریات سیدالمرسلین. (شوشتری ۸۳) ○ ذرات ذریات به‌قصد خدمت و بندگیِ مَلِک از شهرستانِ عدم سفر کردند که خود را به آن آستانهٔ کرم رسانند. (قطب ۸۹) ○ گرم کردی ذات ذریات را/ عاشقی آموختی ذرات را. (عطار[۶] ۱۵۵)

ذریت zorriy[y]at [عر.: ذرّیّة] (اِ.) (قد.) فرزندان؛ فرزند؛ ذریه: گدای دوره‌گردی... خود را کور و شَل و عاجز و ذریت رسول اکرم خوانده. (جمال‌زاده[۱۰] ۱۰۴) ○ خدای عزوجل هرچه از پشت او ذریت خواست آفریدن، همه را بیرون آورد پیش او و او را بنمود و آدم را بدین جهان صدوبیست فرزند آمد از حوا. (بلعمی ۶۴)

ذریره zarire [عر.: ذریرَة] (اِ.) (قد.) نوعی عطر: مشک خرخیزی... زیادت قوّتی ندارد، جز غالیه و لخلخه و ذریره را نشاید. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۵۱)

ذریعت zari'at [عر.] (اِ.) (قد.) ذریعه (مِ. ۱) ↓: طایفه‌ای از خلایق... دعا و ایراد ثنا را از قدیم باز متکفل بوده... و به مزیت وسیلتی تمام و ذریعتی مؤکد متوسل. (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۲۷/۳) ○ می‌خواهم... بدانم که صورتِ حال چیست و بی هیچ واسطهٔ وسیلتی و رابطهٔ ذریعتی اهل این ولایت زمام انقیادِ خویش به‌دست فرمان من چرا دادند. (وراوینی ۱۱۱)

ذریعه zari'e [عر.: ذریعَة] (اِ.) (قد.) **۱.** وسیله؛ دست‌آویز: من... سابقهٔ دبیری و وسیلتِ درجات می‌شمردم و معرفت کتابت... ذریعهٔ نجات [می‌دانستم.] (زیدری ۶۳) **۲.** (مجاز) نامه؛ مکتوب: سواد ذریعه‌ای است که به جناب... نوشته شده. (امیرنظام ۲۴۳) ○ امیدواریم که تا رسیدن این ذریعه، تازه‌های بی‌اندازه تحصیل کرده‌باشید. (قائم‌مقام ۱۵)

ذریعه‌جات z.-jāt [عر.عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) نامه‌ها. ← ذریعه (مِ. ۲): پاکت دیگر را که مشتمل بر نوشته‌جات و ذریعه‌جات متعدده و متضمن بعضی مطالب است، نوشته و حاضر کرده‌بودم. (امیرنظام ۱۰۸)

ذریعه‌نگاری zari'e-negār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) نامه‌نگاری: امثال این امور را چندان قابلیت نمی‌باشد... بلکه مقصودِ بالذات و علتِ غایی، ذریعه‌نگاری... است. (قائم‌مقام ۱۳۶)

ذریه zorriy[y]e [عر.: ذرّیّة] (اِ.) فرزندان؛ فرزند: شما... برای زخارف مختصر دنیا برادران دینیِ خود و ذریهٔ رسول خدا... را هدفِ گلوله کنید. (دهخدا[۲] ۱۸۸/۲) ○ عجب آید از کسی‌که دعوی مسلمانی کند و نماید... آن‌گه علویان و ذریهٔ فاطمه را با آل‌ساسان قیاس کند. (عبدالجلیل‌قزوینی: گنجینه ۲۳/۳)

ذعر zo'r [عر.] (اِ.) (قد.) ترس؛ بیم: لشکرکشیدن بر موافقت برادر و سبب و مصلحت کلی راجح دید به‌سبب ذعری که در صمیم دل او متمکن بود. (رشیدالدین ۶۷)

ذغال zoqāl [= زغال] (اِ.) 🔔 زغال ←.

ذق zoq (اِ.) زُق ←.

ذقن zaqan [عر.] (اِ.) (قد.) چانه: وزآن‌پس سه مشت آب بر روی زن/ ز رُستن‌گهِ موی سر تا ذقن. (سعدی[۱] ۱۶۰) ○ شکرشکن است یا سخن‌گوی من است؟/ عنبرذقن است یا سمن‌بوی من است؟ (مصعبی: اشعار ۴۹)

ذکا zo(a)kā [عر.: ذَکاء] (اِمص.) (قد.) هوش‌مندی؛ تیزهوشی: استادان را از ذهن‌وذکای من تعجب می‌آمد. (شوشتری ۱۷۰) ○ طبع و ذکای ذهن که او را حاصل است، خواهد که هر نکته‌ای را قلبی و هر ایجابی را سلبی... اندیشد. (وراوینی ۵۳) ○ در عقل و فراست و ذکای او نقصان پدید آید. (ابن‌فندق ۳۱)

ذکا zokā [عر.: ذکاء] (اِ.) (قد.) خورشید ←: ماه را رفتن نیاموزم ذُکا را تافتن/ میغ را باریدن و گردون

گردان را مدار. (مختاری ۱۹۱)

ذکاوات ze(a)kāvāt [عر.: ذکاوات، جِ. ذکاوة] (اِ.) (قد.) هوش‌مندی‌ها؛ تیزهوشی‌ها. نیز ← ذکاوت: **ای‌بسا علم و ذکاوات و فطن/ گشته رهرو را چو غول و راه‌زن.** (مولوی[۱] ۳/۴۰۷)

ذکاوت ze(a)kāvat [عر.: ذَکاوة] (اِمصـ.) هوش‌مندی؛ تیزهوشی: **از فهم و ذکاوت نیز بی‌نصیب نیستم.** (قاضی ۵۶۹) ○ **یک‌جو ذکاوت بهتر از یک ششلول پرکرده است.** (مینوی[۱] ۱۱۵) ○ **وزیرمختار فرانسه... به ذکاوت و فطانت و زیرکی مشهور است.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۸)

ذکر zakar [عر.] (اِ.) ۱. آلت تناسلیِ مرد: **هرکس‌که نمود جنده‌بازی/ دائم به ذَکَر علیل باشد.** (ایرج ۱۷۵) ○ **در ذَکَر کردی کدو را آن عجوز/ تا رَوَد نیم ذَکَر وقت سپوز.** (مولوی[۱] ۳/۸۶) ۲. جنس نر؛ جنس مذکر؛ مقِ. انثی: **چون شخصی از حقیقتِ حامله پرسد... باید گفت که توأمان شود از ذَکَر و انثی.** (لودی ۱۱۱) ○ **میان ذَکَر و انثی، میل و تعشقْ طبیعی است.** (باخرزی ۲۳۳)

ذکر zekr [عر.] (اِمصـ.) ۱. یاد کردن از کسی یا چیزی؛ یاد؛ صحبت: **مرد عاقل... می‌کوشد که... تا چندی ذکر خود را در یاد آیندگان تازه داشته‌باشد.** (اقبال[۱] ۶/۵ و ۲/۷) ○ **یکی از شب‌ها ذکر ایام ارادت درمیان آمد.** (جامی[۸] ۲۵۶) ○ **نه‌عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم/ که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی.** (سعدی[۴] ۶۲۰) ۲. بیان؛ شرح: **مراسله... بیش‌تر جنبهٔ اخلاقی داشت... که متأسفانه نقداً مجال ذکر آنها نیست.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۱) ○ **میرزامهدی‌خان استرآبادی در تاریخ جهان‌گشای نادری به ذکر مجملی از آن پرداخته.** (شیرازی ۳۰) ○ **وی به‌سوی وزیر رقعتی نبشت به ذکر این حال و وزیر بیامد.** (بیهقی[۱] ۶۲۹) ۳. یاد کردن از خداوند؛ یاد خدا: **دل مؤمن روشن است به ذکر.** (عطار[۱] ۲۸۲) ○ **الاهی! ذکر توست که قدر تو را شاید.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۷۸) ۴. دعا؛ ورد، به‌ویژه وردی که صوفی زیرلب تکرار می‌کند: **از آنچه می‌خواندم، خاموش می‌شدم و دیگر به ذکر مشغول می‌شدم.** (جامی[۸] ۲۶۸) ○ **دگر، دست‌ها تا به مرفق بشوی/ ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی.** (سعدی[۱] ۱۶۰) ○ **هریکی سخنی می‌گفتند در آن‌که در شب وردِ ما چه باشد و به چه ذکر مشغول باشیم.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۲۶) ۵. (اِ.)(دیوانی) سیاهه؛ صورت‌حساب: **گفت مستوفیان را ذکری نبشتند و به عبدوس دادند.** (بیهقی[۱] ۴۶۳) ۶. (قد.) آوازه؛ شهرت: **پادشاه... در آن اندیشه بودی که... آن‌جا شهری بناکردندی تا ذکر او در آبادان کردنِ مملکت در جهان بماندی.** (خیام[۲] ۲۳) ○ **بنایی بزرگ افراشته گردانم چنان‌که ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند.** (بیهقی[۱] ۱۱۲) ۷. (اِمصـ.) (قد.) موعظه: **در همهٔ انواع هنر یگانهٔ روزگار بود، خصوصاً در مجلسِ ذکر و فصاحت.** (بیهقی[۱] ۶۲۸)

○ ~ **اره** (تصوف) نوعی از ذکر درویشان که تلفظ آن مانند صدای کشیده شدن اره است: **به آن خدای که از شوق او چو اهل سلوک/ به ذکر اره بُوَد بر نهال خشک چمن.** (سلیم: آنندراج) ○ **ازآن ز سیر چمن می‌بُرَم ز خود پیوند/که ذکر اره ز هر شاخ‌سار می‌شنوم.** (صائب[۱] ۲۷۹۲)

○ ~ **جمیل** (قد.) ○ ذکرخیر ←: **تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است/ جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست؟** (حافظ[۱] ۴۸) ○ **ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده‌است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته... .** (سعدی[۳] ۳۰)

○ ~ **جهر** (تصوف) ذکری که صوفی به‌زبان می‌آوَرَد؛ ذکر علانیه؛ مقِ. ذکر خفی: **کسی از ایشان... پرسید که در طریقهٔ شما ذکر جهر و خلوت و سماع می‌باشد؟ فرمودند که نمی‌باشد.** (جامی[۸] ۳۹۱)

○ ~ **خفی** (تصوف) ذکری که صوفی در دل می‌گوید؛ مقِ. ذکر جهر: **از کلمات قدسیهٔ ایشان نفس‌به‌نفس در ذکر خفی و توجه باطن محظوظ و بهره‌ور می‌شدند.** (نظامی‌باخرزی ۸۷) ○ **درجهٔ دوم، ذکر خفی است به دل.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۶۲)

○ ~ **خفیّه** (تصوف) ○ ذکر خفی ↑: **در این زمان به ذکر خفیّه... مشغولند.** (جامی[۸] ۳۹۵) ○ **ذکر در مرتبهٔ خفی باحقیقت ذکر خفیه... یکی است.** (بخارایی ۳۸)

□ ~ِ **خیر** بیان نیکی‌های کسی درغیاب او: **همیشه ذکرخیر خالهٔ شما با آقای مهندس بوده.** (ترقی ۱۲۱) ○ **همگی از صمیم قلب... تشکر کنیم و ذکرخیر ایشان را جاوید بداریم.** (اقبال[۱] ۸/۲/۳) ○ **دولت جاوید یافت هرکه نکونام زیست/ کز عقبش ذکرخیر زنده کند نام را.** (سعدی[۲] ۵۵)

□ ~ِ **سایر** (قد.) نام و آوازهٔ نیک: **آن‌گاه نفس خویش را میان چهار کار... مخیر گردانیدم: وفور مال... و ذکر سایر...** (نصرالله‌منشی ۴۴)

□ ~ش **به‌خیر** هنگام یاد کردن از کسی می‌گویند؛ یادش گرامی باد: **مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند/ ذکرش به‌خیر ساقی مسکین‌نواز من.** (حافظ[۱] ۲۷۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) بیان شدن: **عادل بودن... به‌عنوان یک صفت مثبت برای خداوند ذکر شده‌است.** (مطهری[۵] ۴۹)

□ ~ِ **علانیه** (تصوف) □ ذکر جهر ←: **امیر... مرا تلقین ذکر کردند و به‌طریق نفی و اثبات به‌طریق خفیه مشغول ساختند. و چون در واقعه مأمور بودم به عمل به عزیمت، به ذکر علانیه عمل نکردم.** (جامی[۸] ۳۹۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. بیان کردن؛ شرح دادن: **این‌طور نمی‌شود، بگذار نمونه‌ای برایت ذکر کنم.** (گلشیری[۱] ۱۰۱) ○ **سجع متوازن، چنان است که چند کلمه را ذکر کند و موازن هریک را درآخر بیاورَد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۳) ○ **بسیار مواضع دیگر هست که اگر ذکر آن کرده شود، سخن دراز گردد.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۹) ۲. (مصـ.ل.) ⊙ ذکر گفتن ←: **دایه‌ام... دانه‌های تسبیح بزرگی که دستش بود، می‌انداخت و با خودش ذکر می‌کرد.** (هدایت[۱] ۸۶) ○ **خوردن برای زیستن و ذکر کردن است/ تو معتقد که زیستن ازبهر خوردن است.** (سعدی[۲] ۱۱۱)

□ ~ِ **کسی به‌خیر بودن** □ ذکرش به‌خیر ←: **دی پیر می‌فروش که ذکرش به‌خیر باد/ گفتا: شراب نوش و غم دل ببَر ز یاد.** (حافظ[۱] ۶۹)

⊙ ~ **گفتن** تکرار کردن دعا یا وردی: **سروصورت خود را مرتب کرد و تسبیح به‌دست مشغول ذکر گفتن شد.** (آل‌احمد[۴] ۱۵) ○ **مرتبهٔ اول، آن است که ذاکر به صورت در خلوت‌خانه باشد و به زبان ذکر می‌گوید.** (نسفی ۱۱۲)

□ ~ِ **مصیبت** بیان کردن مصائب ائمه به‌ویژه حسین (ع): **آن‌گاه به ذکر مصیبت می‌پرداختند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۳) ○ **موعظه و منبر و تعزیه و ذکر مصیبت را کار خود گردانیده...** (حاج‌سیاح[۱] ۸۷)

□ ~ِ **مصیبت کردن (نمودن)** مصائب ائمه به‌ویژه حسین (ع) را بیان کردن: **چاووش... آمده‌بود که بین راه، شعرهای هیجان‌انگیز بخوانَد و ذکر مصیبت بکند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۴) ○ **بلند و کش‌دار ذکر مصیبت می‌کرد.** (گلشیری[۳] ۴۳)

□ ~ **وفکر** (گفتگو) فکروذکر. ← فکر □ فکروذکر: **پیرمرد... تمام ذکروفکرش این است که عقل و فهمش چنین و علم و فضلش چنان است.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۱)

□ **فکرو~** (گفتگو) ← فکر □ فکروذکر.

ذکرخوان z.-xān [عر.فا.] (صف.) آن‌که ذکر می‌گوید؛ گویندهٔ ذکر. ← ذکر ⊙ ذکر گفتن: **نه مرده‌شو نه گورکنم نه کفن‌نویس/ نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن‌برم.** (قاآنی)

ذکرگویان zekr-gu-y-ān [عر.فا.فا.فا.] (ق.) درحال ذکر گفتن. نیز ← ذکر (مِ. ۳): **آقا از جلو و متعاقبان ذکرگویان... به‌راه افتاده...** (شهری[۲] ۳۷۳/۳)

ذکور zokur [عر.، جِ. ذَکَر] (اِ.) ۱. مردان؛ پسران؛ مقـِ. اناث: **اولاد و اعقاب مرحوم تقی‌خان... متجاوز از هفت‌صد نفر ذکور و اناث صغیروکبیرند.** (قائم‌مقام ۸۰) **.../ مِهر تو در دل اناث و ذکور.** (مسعودسعد[۱] ۳۸۷) ۲. (صـ.) مذکر؛ نرینه: **روی‌هم‌رفته سی‌وچهار فرزند ذکور و اناث دارم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۸) ○ **یک دانگ ازجملهٔ سه دانگ قریهٔ تُرک... وقفِ اولاد ذکور است.** (سیاق‌معیشت ۲۸۷)

□ **از ~ و اناث** مرد و زن؛ پسر و دختر: **دراوایل شب، جوانان شهر از ذکور و اناث برای تفنن و تفرج... بدان‌سو رو می‌آورند.** (جمال‌زاده[۱] ۳۷) ○ **اطفال خُرد از ذکور و اناث و تراکمِ متاع و اثاث از آن مانع آید که هردو را پنهان توان کرد.** (وراوینی ۱۷۰)

ذکوراً zokur.an [عر.] (ق.) ازجنس مرد یا پسر.

□ ~ و اناثاً چه مرد، چه زن، و به‌مجاز، همه: دختر سکینه‌خانم... به شاه و اغلب خانوادهٔ سلطنت ذکوراً و اناثاً استیلا داشت. (نظام‌السلطنه ۲۶۴/۱) ○ تمام خلق ذکوراً و اناثاً خواستند به‌طرف بازار کُرد بروند. (غفاری ۱۴۱)

ذکورت zokurat [عر.: ذکورة] (اِمصـ.) (قد.) مذکر بودن؛ مرد بودن؛ نرینگی: آیهٔ اول، تقسیم‌بندی بشریت را ازنظر جنسیت (ذکورت و انوثیت)... طرح می‌کند. (مطهری[۱] ۵۱)

ذکی zaki [عر.: ذکیّ] (صـ.) (قد.) زیرک؛ تیزهوش؛ باهوش: خوب داند حساب خویش جهان/ این محاسب بسی ذکی باشد. (ایرج ۱۷۵) ○ چون کسی سطری نویسد... و آن را مغشوش سازد، اگر کسی ذکی و تیزدیده... باشد... تواند بیرون آورد که چه نوشته‌بُوَد. (قطب ۲۰۰)

ذل zol[l] [عر.: ذلّ] (اِمصـ.) (قد.) خوار بودن؛ خواری؛ ذلت: زآن است که در لوح ازل دیده که عالم/ بر عالمیان جایِ چه ذل و چه هوان است. (ایرج ۱۶۹) ○ این تصوف، عزتی است در ذل، توانگری‌ای است در درویشی. (محمدبن‌منور[۱] ۲۸۹) ○ کاشکی، من چون ایشان بودمی در عز تا ذل نباید دید. (بیهقی[۱] ۷۸۵)

ذلاقت zalāqat [عر.: ذلاقة] (اِمصـ.) (قد.) فصیح سخن گفتن؛ فصاحت: تیغ ذلاقتِ ایشان نیام نشناختی. (آقسرایی ۱۲۱) ○ مشاهدت کند که چگونه پادشاه است، به لطافت سخن و ذلاقتِ زبان... آراسته. (وراوینی ۴۲۸)

ذلت zellat [عر.: ذلّة] (اِمصـ.) ۱. خواری؛ زبونی؛ مقِ. عزت: تمام کوششم این است به‌سهم خود هم‌وطن‌هایم را از بدبختی و ذلت نجات دهم. (مشفق‌کاظمی ۱۶۵) ○ صدراعظم... در حین عزل و عین ذلت، عریضه‌ای... نوشت. (افضل‌الملک ۴۶) ۲. بی‌چارگی؛ درماندگی: ازشدت ذلت و استیصال، پندارمان رنگِ حقیقت گرفته‌است و در عالم پرفریبِ شبح و سراب گرفتار آمده‌ایم. (جمال‌زاده[۶] ۱۳)

• ~ کشیدن (مصـ.ل.) تحمل کردن خواری؛ خوار و زبون شدن: در عالم خلقت مقرر شده عوام و کارکنان زحمت و ذلت کشیده، حاصل رنج ایشان را جمعی خوش‌بخت بخورند. (حاج‌سیاح[۱] ۸)

ذلک zā.le.k [عر.: ذلکَ] (صـ.، اِ.) (قد.) این: این دوسه لفظ به مذاق خواجه امام خوش نیاید... چه، قدر رفیع او ورای ذلک تواند بودن. (خاقانی[۱] ۲۸۸)

□ امثالِ ~ ← امثال □امثال ذلک.

ذلول zalul [عر.] (صـ.) (قد.) رام؛ مطیع.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) رام شدن؛ مطیع شدن: توسن روزگار درزیر ران سیاست و صرامت او ذلول شود و شمشیر رعایت جمهور... از نیام عزیمت و شهامت او مسلول گردد. (جوینی[۱] ۱۹/۳)

• ~ گرداندن (مصـ.م.) (قد.) رام کردن؛ مطیع ساختن: شعر دل‌آویز و نکته‌های لطف‌آمیز که بسیار... لئیمان را کریم و ملولان را ذلول... گرداند. (وراوینی ۲۲۱)

ذله zelle [از عر.: ذلّة] (صـ.) (گفتگو) درمانده؛ به‌ستوه‌آمده.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) درمانده شدن؛ به‌ستوه آمدن: کاش زودتر آمده‌بودی. ازدستشان ذله شدیم. (← آل‌احمد[۳] ۲۷) ○ ازدست این توله ذله شدیم. (حسن‌مقدم: ازصباتانیما ۲۰۹/۲)

• ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) به‌ستوه آوردن: اول از همه این را بدان که تا زن مرد را ذله نکند، نمی‌تواند ازچنگش بیرون برود. (← شهری[۱] ۸۵) ○ من از خودم صحبت کردم، از این‌که... دانشجویان ایرانی چگونه همه مرا ذله کرده‌اند. (علوی[۱] ۹۹)

ذلیل zalil [عر.] (صـ.) ۱. تحقیرشده؛ خوار؛ زبون: اگر وضع زندگی و روابط مردم به‌همان‌شکل بود، من الآن این‌طور... ذلیل نبودم. (← گلاب‌دره‌ای ۹۸) ○ همگی سیه‌نام و ذلیل و گم‌نام و درعداد رعایا و درزمرهٔ هندیان و عوامند. (شوشتری ۳۳۴) ۲. (مجاز) حقیر؛ کوچک: ان‌شاءالله دعاهای این عبد ذلیل فقیر مستجاب شود و رستگار گردی. (← جمال‌زاده[۱۶] ۴۱) ○ زنگی و رومی... گبر و ترسا، مسلم و یهود همه بندهٔ ذلیل و دست‌پروردهٔ یک‌سلسله افکارند. (نفیسی ۴۱۸)

• ~ شدن (مصـ.ل.) خوار شدن؛ زبون

شدن: **اگر مکار بودیم، این‌طور ذلیل نمی‌شدیم.** (جمال‌زاده[15] ۵۴) ○ **تا درجه‌ای که من ذلیل شده‌بودم، باورکردنی نبود.** (هدایت[1] ۶۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دچار خواری و زبونی کردن؛ خوار کردن؛ زبون کردن: **خدا ذلیلشان کند که همین سبیل را هم نتوانستند به من ببینند.** (شاهانی ۱۲۹) ○ **این سوری، مرد بی‌باک و ظالمی بود... رؤسا و اعیان خراسان را ذلیل کرد.** (مینوی[3] ۱۸۵)

□ ~ِ **کسی کردن** (مجاز) مطیعِ او ساختن؛ به‌طور کامل دراختیار او قرار دادن: **ملت این خطه... ایران را مثل هندوستان ذلیلِ اجانب نمی‌کنند.** (افضل‌الملک ۲۶۴)

ذلیل‌شده z.-šod-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (نفرین) درمورد کسی‌که با رفتار خود موجب ناراحتی و خشم دیگران شده‌است، به‌کار می‌رود: **عقلت را داده‌ای دست این ذلیل‌شده.** (حاج‌سیدجوادی ۹۵) ○ **آهای عباس ذلیل‌شده! اگر دستم بهت برسد، دَمِ خورشید کبابت می‌کنم.** (آل‌احمد[3] ۲۶) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ذلیل‌مرده zalil-mord-e [عر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) (نفرین) ذلیل‌شده ↑: **ذلیل‌مرده... نمی‌دانم چه پدرکشتگی‌ای با او داشت.** (محمدعلی ۱۵۵) ○ **ذلیل‌مرده کی برمی‌گردد؟** (علی‌زاده ۱/۱۸۰)

ذلیل‌مرگ‌شده zalil-marg-šod-e [عر.فا.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (نفرین) ذلیل‌شده ←: **آهای معصومه! باز کدام گوری رفتی؟ ذلیل‌مرگ‌شده.** (← میرصادقی[2] ۱۵) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ذلیلی zalil-i [عر.فا.] (حامصـ.) ذلیل بودن؛ ذلت: **هرکه درم را از خویشتن عزیزتر دارد، زود از عزیزی به ذلیلی اوفتد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۹۹)

ذم zam[m] [عر.: ذمّ] (اِمصـ.) بدی‌های کسی را گفتن؛ نکوهیدن؛ نکوهش؛ مقـِ. مدح: **هرآنچه در مدح یا ذم کشتی... بگوید، مبنی بر فرض و وهم و جهالت خواهد بود.** (جمال‌زاده[3] ۲۵) ○ **گرفتار کمند ماه‌رویان/ نه از مدحش خبر باشد نه از ذم.** (سعدی[4] ۴۹۸) ○ **هجو و ذم در موضع خویش صرف باید کرد.** (ابن‌فندق ۱۴۹)

☜ □ ~ِ **شبیه‌به مدح** (ادبی) در بدیع، هجو یا نکوهش کسی به‌صورتی‌که در نظر اول مدح و ستایش جلوه کند، مانند این بیت: دیگر مگو که زاهدِ ما را گذشت نیست/ نگذشت اگرچه ازسر دنیا، ز دین گذشت. (حاجب‌شیرازی)

ذمام zemām [عر.] (اِ.) (قد.) حقی که میان دو نفر ثابت شده به‌طوری‌که رعایت نکردن آن، ناپسند شمرده می‌شود: **او را امانی داده‌ام و دالّتِ صحبت و ذمام معرفت بدان پیوسته.** (نصرالله‌منشی ۹۷)

ذمایم zamāyem [عر.: ذمائم، جِ. ذَمیمَة] (اِ.) (قد.) **۱.** اخلاق و رفتارهای نکوهیده: **این‌همه مربی و معلم و امام... برای نهی منکرات و جلوگیری از ذمایم [آدمی] مقرر گشته‌است.** (شهری[1] ۱۸۸) ○ **لازم بود که... شرحی از ذمایم کفر و رذایل روس بر ارباب غیرت و ناموس معروض گردد.** (قائم‌مقام ۳۳۴) **۲.** (صـ.) نکوهیده؛ مذموم. ◊ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **به‌یمن قدم درویشان و صدق نفَس ایشان، ذمایم اخلاقش به حماید مبدل گشت.** (سعدی[2] ۹۶)

ذمت zemmat [عر.: ذمّة] (اِ.) (قد.) **۱.** امان؛ زنهار: **زنهار طلبید و در ذمت عنایت و رعایت حاجب آلتونتاش گریخت.** (جرفادقانی[1] ۳۲۸) **۲.** ذمه (مِ. ۲) ←: **بر ذمت همت قاصر واجب آمد که...** . (قائم‌مقام ۳۰۲) ○ **حقوق... او برذمت ما بسیار است.** (جوینی[1] ۲/۵)

☜ □ **اهلِ** ~ **(فقه)** ← اهل □اهل ذمه.

ذمه zemme [عر.: ذمّة] (اِمصـ.) **۱.** برعهده گرفتن؛ تعهد: **معمولِ امروز این است که مهر بیش‌تر جنبهٔ ذمه و عهده دارد.** (مطهری[4] ۲۱۷) **۲.** (اِ.) عهده: **فرض ذمهٔ ماست به وطن و ابنای وطن [خدمت کردن.]** (حاج‌سیاح[1] ۳۷۴) **۳.** **(حقوق)** نتیجه‌ای که از تعهد حاصل می‌شود.

☜ □ ~ٔ **کسی بَری بودن** انجام دادن وی وظایف و تعهدات خود را و به‌گردن نداشتن دین. نیز ← بری‌الذمه: **اگر پهلوان مغلوب با رفتن به**

حضور بانو... عمل کرده‌باشد، ذمه‌اش بَری و گردنش آزاد [است.] (قاضی ۸۵)

▫ ~ِ کسی را بَری کردن وظایف و مسئولیت او را برعهده گرفتن، مثلاً وام او را پرداختن یا او را از پرداختِ وام معاف کردن: چه‌بسا که تا آن روز من پول را خرج کرده‌باشم و پادشاه ذمهٔ مرا بَری کند. (قاضی ۲۲۴)

▫ ~ِ کسی مشغولِ چیزی بودن (مجاز) متعهد بودنِ او نسبت‌به انجام وظایفی درمورد آن. نیز ← مشغول‌الذمه: انسان... در درجهٔ سوم ذمه‌اش مشغول کلیهٔ نوع بشر می‌باشد. (فروغی[۳] ۹۰)

▫ اهلِ ~ (فقه) ← اهل ▫ اهل ذمه.

▫ برائتِ ~ ← برائت ▫ برائت ذمه.

▫ بر ~ِ کسی بودنِ کاری یا پرداخت پولی برعهدهٔ او بودنِ انجام آن یا پرداخت آن: بااین‌که فلان مبلغ رسیده، فلان‌قدر برذمه می‌باشد. (شهری[۲] ۶۴/۳) ○ تدبیر و تدارک آن برذمهٔ کارگزاران این دوست واقعی [است.] (قائم‌مقام ۴۸) ○ هرآینه برذمهٔ صاحب‌همت لازم باشد... خود... به‌مقتضای آن عمل کند. (قطب ۱۴۶)

▫ به ~ (بر ~) گرفتن برعهده گرفتن؛ متعهد شدن: زوج... مهر زن را که به‌ذمه گرفته‌است، نقد بپردازد. (مطهری[۴] ۳۰۲) ○ مواجب این فوج را برذمهٔ خود گیرند. (شوشتری ۲۷۳)

▫ در ~ گرفتن (قد.) ▫ به‌ذمه گرفتن ↑: طلب باقی درذمهٔ همت گرفته. (وراوینی ۷۴۷)

▫ مشغولِ ~ مشغول‌الذمه ←.

ذمی zemmi [عر.: ذمّیّ، منسوب به ذمّة] (صنـ.) (ادیان) غیرمسلمانی که در جامعهٔ اسلامی زندگی می‌کند و جان و مال او درپناه مسلمانان و حکومت اسلامی است: امام گفت: تو ذمی باشی، چرا برزبر ائمهٔ اسلام نشینی؟ (نظامی‌عروضی ۹۰) ○ این مجموع به‌نزدیک دوست‌ودشمن و مسلمان و مشرک و معاهد و ذمی مقبول باشد. (نصرالله‌منشی ۴۲۰)

ذمیم zamim [عر.] (صـ.) (قد.) مذموم؛ نکوهیده؛ ناپسند: یک‌دیگر را بر افعال ذمیم و اقدام بر کار لئیم ملامت کردند. (رشیدالدین ۷۵) ○ طاعن و بدگوی اندر سخنش بی‌سخنند/ ورچه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم. (فرخی[۱] ۲۴۷)

ذمیمه zamim.e [عر.: ذمیمَة] (صـ.) (قد.) ذمیم ↑: کلیهٔ جنس بشر دو صفت ذمیمه دارا هستند. (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۵) ○ صفات ذمیمه. (لودی ۲۷۰) ○ هیچ صاحب‌مروت... بر این اقوال و افعال ذمیمه از عقل و فضل اجازت نبیند. (ظهیری‌سمرقندی ۷۶)

ذن zen [فر.: zen، از ژا.] (اِ.) آیینی مبتنی بر تعالیم بودا که رستگاری را ازراه کشف‌وشهود و تفکر می‌داند.

ذنابه zonābe [عر.: ذنابَة] (اِ.) (قد.) بخش پایانیِ چیزی: چون این تفویض در ذنابهٔ دولت بود و شب به سحر رسیده، حاصلی... تمام ندیدم. (ناصرمنشی:گنجینه ۱۳۱/۴) ○ ذنابه‌ای از اواخر کتاب... به‌اتمام پیوست. (وراوینی ۳۳)

ذنب zamb [عر.] (اِ.) (قد.) گناه؛ معصیت: هر معصیت که از او دروجود آید که نه به‌عمدا باشد... گناه او به عبادت برگیرند و عبادت او به ذنب انگارند. (احمدجام[۱] ۱۰۸)

▫ ~ِ لایُغفَر گناه غیرقابلِ بخشش: مظلوم بودن، ذنب لایغفر و گناه و معصیت است. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۸/۲) ○ وام گرفتن از بیگانگان... در آن عصر درحکم ذنب لایغفر بود. (مصدق ۴۴)

ذنب zanab [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. دُم: تو سرِ جمله امیرانی و ایشان ذَنَبند/ همه تابع به تو چونان‌که به رأس است ذَنَب. (ایرج ۷) ۲. (نجوم) یکی از دو طرف عقدهٔ رأس و ذَنَب. ← عقده ▫ عقدهٔ رأس و ذَنَب: ای تمامی طالع سعد تو ناکرده پدید/ دشمنانت چون ستاره بر فلک زیر ذَنَب. (فرخی[۱] ۶) ۳. (نجوم) جزء پیشین نام بعضی‌از ستارگان که در بخش پایانی یا دُم صورت فلکی واقع شده‌اند: ذنب‌الاسد، ذنب‌الحیه.

ذنب‌الاسد zanab.o.l.'asad [عر.] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکیِ اسد.

ذنب‌الحیه zanab.o.l.hayye [عر.: ذنب‌الحیّة] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکیِ حیه (مار).

ذنب‌الدجاجه zanab.o.d.dajāje [عر.: ذنب‌الدّجاجة] (اِ.) (نجوم) درخشان‌ترین ستاره در صورت فلکیِ دجاجه در نیم‌کرهٔ شمالی آسمان.

ذنوب zonub [عر.، جِ. ذَنب] (اِ.) (قد.) گناهان. ← ذنب: **برای... بخشایش ذنوب و معاصی به زیارت امکنهٔ مقدسه ره‌سپار می‌گردد.** (جمال‌زاده[11] ۱۴۱) ○ **اکنون شما را رخصت است که اگر از عیوب و ذنوب و گفتار و کردار من هیچ‌چیز که انگشتِ اشارت بر آن توان نهاد، می‌یابید، از من پوشیده ندارید.** (وراوینی ۶۰۵)

ذوابل zavābel [عر.، جِ. ذابِل] (صـ.) (قد.) باریک. ⚠ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **اصحاب قابوس... اصناف آن جمع می‌شکافتند و ذوابل صعاد از مناهل اکباد سیراب می‌کردند.** (جرفادقانی ۲۳۸)

ذؤابه zo'ābe [عر.: ذؤابة] (اِ.) (قد.) موی بالای پیشانی؛ طره: **اگر دست‌رس داشتمی... از آبنوسِ شب‌وروز تازیانه ساختمی... و شیب آن تازیانه از حبل‌الورید کردمی، بل‌کز ذؤابهٔ مخدرات غیبی، که ابکار بهشتند.** (خاقانی[1] ۴۷) ○ **مشک ذؤابهٔ ایشان بر نافهٔ ختن بخندد.** (حمیدالدین ۱۵۱) نیز ← ذوالذؤابه.

ذوات zavāt [عر.، جِ. ذات] (اِ.) (قد.) ۱. هستی‌ها؛ موجودات: **گروهی از ذوات لاهوتی... به زمین بیایند و آن دستور را عملی کنند.** (مخبرالسلطنه ۴۷۸) ○ **ذات بی‌چون از پردهٔ نهان، جلوهٔ شهود نمود... گاه بر عالم ذوات نظر داشت که مجمع خلق است.** (قائم‌مقام ۳۷۸) ○ **جملهٔ ذوات و ممکنات از فرش خاک تا فلک و از آدمی‌تا جوهر مَلَک به نقصانِ حدوث گرفتارند.** (وراوینی ۶۰۵) ۲. ماهیت‌ها؛ حقایق: **رعایت تناسب، عام است در هر امری که بوده‌باشد از ذوات و صفات و افعال وغیره.** (لودی ۹۸) ○ **ذوات و صفات و افعال و مفعولاتِ عباد جمله مخلوقِ حق است.** (قطب ۴۹۶) ۳. (مجاز) افراد عالی‌مقام؛ بزرگان: **این بود ای ذوات محترم، داستان تلخ بدبختی‌های من.** (قاضی ۲۸۵) ○ **آن ذوات محترم نبایستی برای تسلی عامی... با چنین امری... موافقت [بفرمایند.]** (مخبرالسلطنه ۳۷۶) ۴. دارندگان؛ صاحبان: **ذوات‌اذناب، ذوات‌روح، ذوات‌لحم.**

□ **~اذناب** (قد.) (مجاز) (نجوم) ستارگان دنباله‌دار: **در سبب صواعق و کواکب منقضّه و ذوات‌اذناب و دیگر صواعق.** (مسعودغزنوی: گنجینه ۱۴۹/۲)

□ **~روح** (قد.) ذوات‌الروح ←: **هرچه ذوات‌روحند، حیات از پرتو نورِ روحِ او دارند.** (نجم‌رازی[1] ۵۱)

□ **~لحم** (قد.) دارندگان گوشت؛ جانورانی که گوشت آنها خورده می‌شود: **قصه شنیدم که بوالعلا به همه عمر/لحم نخورد و ذوات‌لحم نیازرد.** (ایرج ۱۷۳)

ذوات‌الاضلاع zavāt.o.l.'azlā' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دارای ضلع‌ها (اَشکال هندسی): **استاد من... مرا گفتی:... در حساب مساحت... بسیار ذوات‌الاضلاع بُوَد که در وی زاویهٔ قوسی به حاده مانَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۸)

ذوات‌الاوتار zavāt.o.l.'o[w]tār [عر.: ذوات‌الاَوتار] (صـ.، اِ.) (قد.) (موسیقی) دارندگان زه؛ سازهای زهی: **سازهای عهد ساسانی از انواع سازهای بادی (ذوات‌النفخ) و سازهای زهی (ذوات‌الاوتار) و ضربه‌ای بوده‌است.** (مشحون ۷۲)

ذوات‌الخدر zavāt.o.l.xedr [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) دارندگان پوشش؛ مستورگان؛ زنان: **رسول فرستاد که: ذوات‌الخدر حرم من همه غرق شده‌اند.** (خرندزی ۱۱۶)

ذوات‌الرحم zavāt.o.r.rahem [عر.] (اِ.) (قد.) بستگان؛ منسوبان: **زنی از ذوات‌الرحم که نکاح وی او را حلال نباشد.** (میبدی[1] ۵۱۹/۲)

ذوات‌الروح zavāt.o.r.ruh [عر.] (اِ.) (قد.) دارندگان روح؛ جان‌داران: **نبات... واسطهٔ دو عالم حیوانی و جمادی آمد، چون در او نشوونماست که در جماد نیست و از خواص حیوانی است ازقبیل ذوات‌الروح.** (نجم‌رازی[1] ۴۷)

ذوات‌النفخ zavāt.o.n.nafx [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (موسیقی) سازهای بادی: **سازهای عهد ساسانی از انواع سازهای بادی (ذوات‌النفخ) و سازهای زهی (ذوات‌الاوتار) و ضربه‌ای بوده‌است.** (مشحون ۷۲)

ذوات‌النفوس zavāt.o.n.nofus [عر.] (اِ.) (قد.) دارندگان نفْس؛ جان‌داران: **ملکوت... را روح نامیه گویند، و چون در او حس نیست که از خاصیت جماد است، ازقبیل ذوات‌النفوس شمرند و نفْس نامیه خوانند.** (نجم‌رازی[۱] ۴۷)

ذواحتمالین zu.'ehtemāl.eyn [از عر.] (صـ.) (قد.) دارای دو احتمال: **اجازت می‌دهیم که الفاظ مبهمه و فقرات ذواحتمالین در فصلی که موقع ذکر این مطلب است، به‌زور میرزایی و قوهٔ انشایی بگنجانَد.** (قائم‌مقام ۱۲)

ذواق zavāq [عر.] (اِ.) (قد.) چیزی اندک برای چشیدن؛ چاشنی: **بر تحصیل ذواقی از مائدهٔ جمال او چندان حرص و حیلت استعمال کند که از مصالح دوجهانی ممنوع شود.** (خواجه‌نصیر ۱۹۵) ○ **هنوز مقام رسالتی دیگر باقی است که بدو فرستیم تا هم از آن ذواق شربتی تلخ که به ما فرستاد، به مذاق او رسانیده‌باشد.** (وراوینی ۵۳۵)

ذوّاق zavvāq [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** دارای ذائقهٔ قوی: **ذوّاقان همه دست از طعام لذیذ بازنتوانندداشت.** (احمدجام[۱] ۱۲۷) **۲.** (مجاز) هوس‌ران: **مرد ذوّاق در اسلام، ملعون شناخته شده‌است.** (مطهری[۳] ۲۱)

ذوالاربع zo.l.'arba' [عر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی) دانگ (مِ. ۴) ←.

ذوالجلال zo.l.jalāl [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** صاحب بزرگی و عظمت: **به ذات ذوالجلال احدیت قسم است، به‌قدر جُوی اندیشهٔ رفتن ندارم.** (غفاری ۳۳۰) ○ **فاعلِ مختار قادر بر کمال صانع ذوالجلال است.** (آقسرایی ۴) **۲.** (اِ.) (مجاز) خداوند؛ پروردگار: **از پای تا سرت همه نور خدا شود/ درراه ذوالجلال چو بی‌پاوسر شَوی.** (حافظ[۱] ۳۴۶) ○ **آجال به‌حکم ذوالجلال است.** (آقسرایی ۴۹)

ذوالجلال‌والاکرام zo.l.jalāl.e.va.l.'ekrām [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** صاحب عظمت و بزرگواری و نیکی؛ بزرگوار و احسان‌کننده: **حق مادر نگاه دار و بترس/ زایزد ذوالجلال‌والاکرام.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۴۱۹) **۲.** (اِ.) (مجاز) خداوند؛ پروردگار: **جاودان شاد باد و در همه‌وقت/ ناصرش ذوالجلال‌والاکرام.** (فرخی[۱] ۲۲۵)

ذوالحجه zo.l.hajje [عر.: ذوالحِجَّة] (اِ.) (گاه‌شماری) ذی‌حجه ←: **هر مسلمانی که حج کند دروقت خویش، درست بُوَد... وقت وی شوال و ذوالقعده و نُه روز از ذوالحجه است.** (غزالی ۲۱۹/۱) ○ **روز دوشنبه نوزدهم ذوالحجه امیر پگاه برنشست.** (بیهقی[۱] ۷۰۲)

ذوالخمس zo.l.xams [عر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) **۱.** یک بُعد ذی‌الاربع و یک پردهٔ طنینی. **۲.** حدود نغمات در فاصلهٔ پنجم درست.

ذوالخیار zo.l.xiyār [عر.] (اِ.) (حقوق) شخصی که در معامله‌ای به‌نفع او خیاری قرار داده شده‌است، خواه دوطرف معامله باشند و خواه شخص ثالث باشد.

ذوالذؤابه zo.z.zo'ābe [عر.: ذوالذُّؤابَة] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** دارای گیسو و طره. **۲.** (نجوم) دنباله‌دار (ستاره): **طلوع و غروب... بر اَشکال مختلف باشد: گاه به‌شکل نیزه... یا چنان نماید که ستاره است... و این شکل را کواکب ذوالذؤابه خوانند.** (مسعودغزنوی: گنجینه ۱۵۲/۲) ○ **آثار این کواکب در اقطار این عناصر تأثیر کرد... از... کوه‌ها و کان‌ها... و کواکب منقضّه و ذوالذؤابه.** (نظامی‌عروضی ۹)

ذوالسعادتین zo.s.sa'ādat.eyn [عر.: ذوالسّعادتَین] (صـ.) (قد.) دارای دو سعادت: **به دیدن... حاجی‌میرزامهدی... رفتم. ذوالسعادتین شده... چه فیض‌ها یافتم.** (افضل‌الملک ۷۴)

ذوالعطا zo.l.'atā [عر.: ذوالعطاء] (صـ.، اِ.) (قد.) بخشنده، و به‌مجاز، خداوند، پروردگار: **که بپرورد اصلِ ما را ذوالعطا/ ....** (مولوی[۱] ۸۳/۱)

ذوالعنان zo.l.'enān [عر.] (اِ.) (نجوم)

ممسک‌العنان ←.

ذوالفقار zo.l.faqār [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) شمشیر: **حسن خون عالمی می‌ریزد از پهلوی عشق/ ذوالفقار شمع از بال‌وپر پروانه است.** (صائب[۴] ۲۴۸) ○ **توس‌قزح کمان کنم از شاخ بید تیر/ از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار.** (منوچهری[۲] ۸۴) ☐ دراصل نام شمشیر علی (ع) است.

ذوالفنون zo.l.fonun [عر.] (صـ.) (قد.) ذوفنون ←: **میرزا... درحالی‌که هیچ نمی‌داند، خود را ذوالفنون می‌داند.** (شهری[۱] ۲۱۲)

ذوالقافیتین zo.l.qāfiyat.eyn [عر.: ذوالقافیتَین] (صـ.) (ادبی) ذوقافیتین ←: **ذوالقافیتین... چنان باشد که شاعر، قطعه‌ای یا قصیده‌ای گوید که آن را دو قافیت درپهلوی یک‌دیگر باشد.** (وطواط[۱] ۵۷)

ذوالقدر zo.l.qadr [عر.] (صـ.) (قد.) دارای ارج و منزلت؛ ارجمند: **گوش شنوا و انصاف، روزیِ سلاطین دین‌پرور و اعاظم ذوالقدر باد.** (شوشتری ۳۳۹)

ذوالقدم zo.l.qadam [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) صاحب رتبه و مقام: **گفتم: ای ذوالقدم، حلقهٔ این در شدم/ تاکه نرنجد ز من خاطر دربان تو.** (مولوی[۲] ۷۸/۵)

ذوالقعده zo.l.qa'de [عر.: ذوالقِعدَة] (اِ.) (گاه‌شماری) ذی‌قعده ←: **هر مسلمانی که حج کند دروقت خویش، درست بُوَد... وقت وی شوال و ذوالقعده و نُه روز از ذوالحجه است.** (غزالی ۲۱۹/۱)

ذوالقوافی zo.l.qavāfi [عر.] (صـ.) (ادبی) در بدیع، ویژگی شعری که در آن بیش‌از دو قافیه به‌کار رفته‌باشد، مانند این بیت: تُرک من کارام جان از شکّر گویا دهد/ کام جان عاشقان از عبهر شهلا دهد.

ذوالکل zo.l.kol[l] [عر.: ذوالکلّ] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ذی‌الکل ←.

ذوالکهف zo.l.kahf [عر.] (اِ.) ← پا[۱] ☐ پاهای خود را رو به ذوالکهف دراز کردن.

ذواللسانین zo.l.lesān.eyn [عر.: ذواللّسانَین] (صـ.) (قد.) دارای توانایی سخن گفتن و نوشتن به دو زبان: **آن ذواللسانین... در وساطت او هیچ فائده‌ای خاص و عام را نبود.** (آقسرایی ۲۱۵)

ذوالمقدمه zo.l.moqaddame [عر.: ذوالمقدّمَة] (اِ.) (قد.) آنچه مقدمه برای آن نوشته یا گفته می‌شود؛ اصل کتاب یا مطلب: **همه مقدمه است و عمل ذوالمقدمه.** (مطهری[۵] ۲۷۲)

ذوالمن zo.l.man[n] [عر.: ذوالمنّ] (صـ.) (قد.) دارندهٔ منت بر دیگران؛ نعمت‌دهنده: **جوان چو رنج هنر را به خویش بپسندد/ به راحتش برساناد خالق ذوالمن.** (ایرج ۴۱) ○ **علم اجل‌ها به هیچ خلق ندادهست/ ایزد دانای دادگستر ذوالمن.** (ناصرخسرو[۶] ۳۴)

ذوالمنن zo.l.menan [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** دارندهٔ منت‌ها و نعمت‌ها؛ نعمت‌دهنده: **منت هیچ‌کس نخواهم ازآنک/ بندهٔ کردگار ذوالمننم.** (مسعودسعد[۲] ۹۶) ○ **ای اختیارکردهٔ سلطان روزگار/ لابلکه اختیار خداوند ذوالمنن.** (فرخی[۱] ۳۳۳) **۲.** (اِ.) (مجاز) خداوند؛ پروردگار: **هرکه از جامِ تو خورد، ای ذوالمنن/ تا ابد رَست از هش و از حد زدن.** (مولوی[۱] ۲۶۷/۳) ○ **شعر او فردوس را مانَد، که اندر شعر اوست/ هرچه در فردوس ما را وعده داده ذوالمنن.** (منوچهری[۱] ۷۴)

ذوالوجهین zo.l.vajh.eyn [عر.: ذوالوجهَین] (صـ.) ذووجهین (مِ. ۱) ←: **قطعات نکاهی نیش‌دار فرانسه را چنان باروح و جان‌دار می‌خواند [تا] در مواردی... با ژست معنی مقصود را از الفاظ ذوالوجهین بفهماند.** (مستوفی ۱۴۴/۲)

ذوالید zo.l.yad [عر.] (صـ.، اِ.) **(فقه، حقوق)** آن‌که شیء موردمنازعه را دراختیار دارد، اعم‌از این‌که مالک واقعیِ آن باشد یا نباشد؛ متصرف.

ذوائب zavā'eb [عر.، جِ. ذُؤابَة] (اِ.) (قد.) **۱.** گیسوها: **شبی که هوا سرد بود و... تاریکی شب، سیاهی از قار و... ذوائب جوانان و لباس مصیبت‌زدگان و مداد وراقان عاریت ستده... .** (ابن‌فندق ۲۸۸) ○ **رسول گفت:... وای بر امینانِ خیانت‌کننده! و ایشان کسانی باشند که در قیامت خواهندی که به ذوائب خویش از آسمان آویخته بودندی.** (غزالی ۵۳۱/۱) **۲.** (مجاز) **(نجوم)**

ستارگان دنباله‌دار. ← ذوالذؤابه (مِ. ۲): **خیال چنان افتد که آن کوکبی است... اگر آتشی در او افتد و روشن شود، مدوری مستطیل نماید آن را... اگر سه مستطیل بدان مدور پیوسته بُوَد، ذوائب گویند.** (ابوحاتم‌اسفزاری: تعلیقات‌چهارمقاله ۷)

ذوب zo[w]b [عر.: ذَوب] (اِمص.) **(فیزیک)** تغییرحالت جسمی از جامد به مایع که در بیش‌ترِ اجسام در دمای معیّنی صورت می‌گیرد.
□ ~ِ **آهن (مواد)** ذوب‌آهن ← کارخانه □ کارخانهٔ ذوب‌آهن.
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) گداختن؛ آب شدن: **آهن در ۱۵۳۶ درجهٔ سانتی‌گراد ذوب می‌شود.**
• ~ **کردن** (مصـ.م.) تبدیل کردن جسم جامد به مایع به‌وسیلهٔ حرارت دادن؛ گداختن؛ آب کردن: **موم را می‌توان به‌راحتی ذوب کرد.**

ذوب‌آهن z.-ā('ā)han [عر.فا.] (اِ.) **(مواد)** ← کارخانه □کارخانهٔ ذوب‌آهن.

ذوبان zavabān [عر.] (اِمص.) (قد.) گدازش.
• ~ **دادن** (مصـ.م.) (قد.) گداختن؛ ذوب کردن: **حق... بندگان را... در بوتهٔ تجربه... ذوبانی داد.** (جوینی[1] ۱۴۱/۱)

ذوبحرین zu.bahr.eyn [عر.: ذوبحرَین] (صـ.) **(ادبی)** در بدیع، ویژگی شعری که آن را به دو وزن یا بیش‌تر بتوان خواند، مانند این بیت که آن را در دو وزنِ «فاعلاتن فاعلاتن فاعلن» و «مفتعلن مفتعلن فاعلن» می‌توان تقطیع کرد: ای بت سنگین‌دل سیمین‌قفا/ ای لب تو رحمت و غمزه بلا. نیز ← ملوّن.

ذوبطون zu.botun [عر.] (صـ.) (قد.) دارای بطن‌ها؛ دارای چند بطن، و به‌مجاز، دارای چند معنی یا قابل توجیهات متعدد: **بعضی‌از اشعار حافظ، ذوبطون است.**

ذوجهتین zu.jahat.eyn [عر.: ذوجِهتَین] (صـ.) (قد.) دارای دو جهت؛ دوسویه، و به‌مجاز، دارای دو معنی یا دو توجیه: **الفاظش همه ذومعنیین و ذوجهتین... بود.** (میرزاحبیب ۹۲)

ذوحسب zu.hasab [عر.] (صـ.) (قد.) دارای حسب و بزرگی؛ اصیل و بزرگوار: **گویم آن‌گاه بیارید یکی داروی خواب/ یادبادِ مَلِکی، ذوحسبی، ذونسبی.** (منوچهری[1] ۱۶۲)

ذوحیاتین zu.hayāt.eyn [عر.: ذوحیاتَین] (صـ.، اِ.) **(جانوری)** دوزیستان ←.

ذودلال zu.dalāl [عر.] (صـ.) (قد.) خودپسند و نازکننده: **علتی بدتر ز پندار کمال/ نیست اندر جان تو ای ذودلال.** (مولوی[1] ۱۹۸/۱)

ذوذنب zu.zanab [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** دنباله‌دار: **از هم‌دمی‌اش طالع من گشت بلند/ این کوکب ذوذنب به من خوب افتاد.** (شوشتری ۲۲۱) **۲.** (اِ.) (مجاز) **(نجوم)** ستارهٔ دنباله‌دار. ← ستاره □ ستارهٔ دنباله‌دار: **کسوف و خسوف، برودت، حرارت، ذوذنب، و مرگ همهٔ اینها برای انسان... مولد هراس و بیم... است.** (دهخدا[2] ۸۹/۲) ○ **زمین به ذوذنبی برمی‌خورَد و ازهم می‌پاشد.** (طالبوف[2] ۱۴۲)

ذوزنقه zu.zanaqe [عر.: ذوزنقَة] (اِ.) **(ریاضی)** چهارضلعی‌ای که تنها دو ضلع موازی داشته‌باشد؛ منحرف.
□ ~ٔ **متساوی‌الساقین (ریاضی)** ذوزنقه‌ای که دو ضلع غیرموازی آن باهم برابر باشند.

ذوشجون zu.šojun [عر.] (صـ.) (قد.) دارای شاخ‌وبرگ، و به‌مجاز، دارای مسائل فرعی.
□ ~ **شدنِ حدیث (سخن)** (قد.) (مجاز) از موضوعی، موضوع دیگری شکافتن؛ به‌وجود آمدن حرف از حرف: **ذوشجون شد حدیث و دردادیم/ قصهٔ چرخ ازرقِ زراق.** (انوری[2] ۱۷۰)

ذوعضادتین zu.'ezādat.eyn [عر.: ذوعضادتَین] (اِ.) **(ریاضی)** عضاده ←.

ذوفنون zu.fonun [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که در چند رشتهٔ علمی، هنری، صنعتی، و مانند آنها تخصص دارد؛ دارای مهارت‌های بسیار: **ابن‌سینا ازجملهٔ مردمانی بوده‌است که آنها را ذوفنون و اهل توسع در علوم باید شمرد.** (مینوی[2] ۱۷۰) ○ **صاحب‌شمس‌الدین**

جوینی... الحق وزیری بود کامل ذوفنون. (آقسرایی ۷۹) ○ خجسته ذوفنونی رهنمونی/که در هر فن بُوَد چون مرد یک‌فن. (منوچهری[۱] ۶۵)

ذوق zo[w]q [عر.: ذَوق] (اِمص.) **۱.** دریافتی درونی و ذهنی که به‌وسیلهٔ آن، مزیت اثری بر اثری دیگر ادراک می‌شود، یا توانایی درک یا خلق اثر ادبی یا هنری و توانایی لذت بردن از آنها: **مولوی... فکر و ذوق و ایمان را در یک جا جمع آورده[است.]** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸) ○ **هرگاه... بازوی ما ازکار می‌ماند، اندیشه و ذوق و هنر ما به میدان می‌آمد.** (خانلری ۳۰۰) **۲.** احساس یا ابراز شادمانی؛ وجد: **اگر کسی بادقت به چشم‌های مرتضی تماشا می‌کرد، می‌دید که کمی تر هستند. از ذوق بود.** (علوی[۲] ۱۲۸) ○ **مرا می‌گویی، از ذوق توی پوست نمی‌گنجیدم.** (هدایت[۵] ۱۵۹) **۳.** (قد.) آرزومندی؛ اشتیاق: **زاهد پشیمان را ذوقِ باده خواهد کشت/ عاقلا مکن کاری کاورَد پشیمانی.** (حافظ[۱] ۳۳۴) ○ **این تمنا ازسر ذوق است و شوق اومید است.** (آقسرایی ۸۰) **۴.** (قد.) چشایی: **قوای نفسانیِ او از نطق و ذوق... جمله از حرکات بازماند.** (آقسرایی ۳۰۱) ○ **حواس‌های تو ازکار بیفتد، درِ بینایی و درِگویایی و درِ شنوایی و درِ بویایی و درِ لمس و ذوق همه بر تو بسته گردد.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۰) **۵.** (اِ.) (قد.) آنچه به‌وسیلهٔ حس چشایی درک می‌شود؛ مزه؛ طعم: **آنکه صافِ ساغرِ انصاف نخورده‌باشد... از ذوقِ آن خبری بازندهد.** (وراوینی ۳۴) ○ **این عطای ایزد است، تا به‌که ارزانی دارد و این ذوق که را چشانَد.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۸۸) **۶.** (قد.) (مجاز) لذت: **خامان ره‌نرفته چه دانند ذوق عشق؟/ دریادلی بجوی، دلیری، سرآمدی.** (حافظ[۱] ۳۰۶) ○ **پشّه بگریزد ز باد بادَها/ پس چه داند پشّه ذوق بادها؟** (مولوی[۱] ۸۴/۳) **۷.** (تصوف) اولین مرحله از مراحل شهود: **وهم در این رمز احتمال کند که من به مقام ذوق و عشق در مشاهدت رسیده‌ام.** (روزبهان[۱] ۲۵۴)

▫ **~ سلیم** توانایی تشخیص درستِ برتری آثار ادبی، هنری، و مانند آنها بر یک‌دیگر: **اصول و قواعدی را که نزد ذوق سلیم پذیرفته شده‌است، در شناسایی آثار هنر... به‌کار ببَرَند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۰) ○ **به‌تدریج ذوق سلیم و طبع روشن [اهل دانش] کلمات و اصطلاحات تازه، داخل زبان نمود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۰)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) خوش‌حال شدن؛ به‌وجد آمدن: **فقیر بی‌چاره برای یک کفش دو دفعه ذوق می‌کند.** (شهری[۲] ۵۴۶/۴) ○ **به‌قدری ذوق می‌کردم که گویی پدرومادرم زنده شده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۶۰) **۲.** (مصـ.مـ.) (قد.) چشیدن: **اگر قدری شراب دست می‌داد، ذوقی می‌کردیم.** (جامی[۸] ۴۶۸)

▫ **~وشوق** علاقه، رغبت، و اشتیاق فراوان: **ایشان با ذوق‌وشوق مخصوصی آثار و تصانیف نضلا و ادبای گذشته را مطالعه می‌فرمودند.** (علوی[۲] ۱۰۰) ○ **دیگر لازم به گفتن نیست که من با چه ذوق‌وشوقی رهسپار وطن شده‌بودم.** (مینوی[۱] ۱۵۰) ○ **پنجه‌باشی... کفش عصمت‌سادات را گرفت و با ذوق‌وشوق مشغول درست‌کردن آن شد.** (هدایت[۶] ۳۳)

▫ **تو[یِ] ~ زدن** (گفتگو) احساس نامطبوع یا ناخوش‌آیندی ایجاد کردن: **ته صدایش تلخ بود و توی ذوق می‌زد.** (چهل‌تن[۱] ۹) ○ **در ساعت‌های بعداز نصف‌شب، دود تمام اتاق را فراگرفته‌بود. بوی الکل توی ذوق می‌زد.** (علوی[۲] ۴۶)

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی خوردن** (گفتگو) (مجاز) کم شدن یا ازبین رفتن اشتیاق او نسبت‌به چیزی، یا به‌وجود آمدن احساسی ناخوش‌آیند در او: **تاحالا با رؤیای آینده زندگی می‌کرده‌ای و حالا با آن مواجهی و متوجه شده‌ای که آش دهن‌سوزی هم نیست. می‌دانم بدجوری توی ذوق آدم می‌خورَد.** (مؤذنی ۷۷)

▫ **تو[یِ] ~ِ کسی زدن** (گفتگو) (مجاز) کم کردن یا ازبین بردن اشتیاق او نسبت‌به چیزی، یا به‌وجود آوردن احساسی ناخوش‌آیند در او: **خلوتیِ جلو سینما... باز می‌زند توی ذوقمان.** (دیانی ۳۱) ○ **رنگ مانند گچ سفید آواک بیش‌تر تو ذوق نرگس زد.** (علوی[۳] ۱۱۲)

ذوقافیتین zu.qāfiyat.eyn [عر.: ذوقافیتَین] (صـ.) (ادبی) **۱.** در بدیع، ویژگی شعری که در هر

مصراع دارای دو قافیه باشد، مانند: چه دانند مردم که در جامه کیست؟/ نویسنده داند که در نامه چیست. (سعدی[۱] ۱۴۳) **۲.** ویژگی بیتی که هردو مصراعش دارای قافیه باشند: غزل، **زیاده از دوازده بیت نباشد... و بیت مَطلعش ذوقافیتین بُوَد.** (لودی ۹۴)

ذوق‌انگیز zo[w]q-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) تحریک‌کنندهٔ ذوق. ← ذوق (مِ. ۱): **من آن شعر لطیف و ذوق‌انگیزم... را به‌سوی تو ای بانوی عزیزم به ارمغان می‌فرستم.** (قاضی ۷۸۲)

ذوق‌بخش zo[w]q-baxš [عر.فا.] (صف.) (قد.) شادی‌آور؛ شادکننده: **صحن بُستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است/ وقت گل خوش باد کز وی وقت می‌خواران خوش است.** (حافظ[۱] ۳۱)

ذوق‌پرور zo[w]q-parvar [عر.فا.] (صف.) پرورش‌دهندهٔ ذوق. ← ذوق (مِ. ۱): **بر آب‌وهوای ذوق‌پرور اقلیم ایران‌زمین آفرین خواندم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۷)

ذوق‌زدگی zo[w]q-zad-e-gi [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) ذوق‌زده بودن؛ وضع و حالت ذوق‌زده: **این شاید ناشی از ذوق‌زدگی اولین شب دوران بازنشستگی بود.** (چهل‌تن[۳] ۶۸) ○ **بی‌بی‌جان اززور ذوق‌زدگی سر از پا نمی‌شناخت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۳)

ذوق‌زده zo[w]q-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (گفتگو) **۱.** آن‌که از دیدن کسی یا چیزی یا شنیدن خبری به‌وجد آمده‌باشد؛ بسیار شاد و خوش‌حال: **[او] شاد و خرسند و ذوق‌زده بود.** (قاضی ۳۶) **۲.** ویژگی چهره‌ای که در آن، شادی نمایان است: **بچه‌ها... چه تیانه‌های ذوق‌زده و امیدواری داشتند!** (میرصادقی[۳] ۲۹) **۳.** (قـ.) با ذوق‌زدگی؛ شادمانه: **ذوق‌زده می‌پرسم: آغاباجی! از فیلم خوشتان آمد؟** (← دیانی ۲۰)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حالت ذوق‌زدگی پیدا کردن: **این‌قدر ذوق‌زده شده‌بودم که سرکِ صبر نمیدید.** (آل‌احمد[۴] ۱۸۹)

ذوق‌کنان zo[w]q-kon-ān [عر.فا.فا.] (قـ.) درحال شادی؛ شادمانه: **کنیزک ازجا جهیده، ذوق‌کنان می‌گوید: یافتم.** (← شهری[۲] ۱۷۷/۴) ○ **جوانی که به درشکه‌چی پول می‌دهد، تا چشمش به آنها افتاد، ذوق‌کنان فریاد می‌زند: داداش! داداش!** (مسعود ۱۲۳)

ذوق‌مند zo[w]q-mand [عر.فا.] (صـ.) دارای ذوق. ← ذوق (مِ. ۱): **ذوق‌مندانی که... سر در کتاب‌هایی کرده‌بودند.** (شهری[۴] ۴۰۸/۵) ○ **طبع ذوق‌مند او همواره در ایجاد خط و ترتیب و تزیین آن مصروف می‌شد.** (راهجیری ۱۰۷)

ذوق‌ناک zo[w]q-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) خوش‌مزه؛ گوارا: **چون‌که آب جمله از حوضی‌ست پاک/ هریکی آبی دهد خوش ذوق‌ناک.** (مولوی[۱] ۱۷۴/۱)

ذوقی zo[w]q-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به ذوق) مبتنی بر ذوق؛ سلیقه‌ای: **ذوق و قریحهٔ ممدوحان... در ایجاد یک نوع نقد ذوقی و استحسانی تأثیر تمام داشته‌است.** (زرین‌کوب[۳] ۱۸۶)

ذوقیات zo[w]q.iy[y]āt [عر.: ذَوقیّات، جِ. ذَوقیّة] (اِ.) فعالیت‌هایی که موجب خوش‌حالی، ارضای روحی، یا سرگرمی شود؛ کارهای ذوقی: **گفتم: تو می‌گویی [دختر] اهل شعر و ذوقیات نیست... تو شاعرپیشه هستی و از ذوقیات دَم می‌زنی.** (جمال‌زاده[۹] ۱۲۳) ○ **آیین مانوی در قسمت تعلیمات دینی و عملی، بیش‌از هرچیز به ذوقیات و لطایف اهمیت می‌داد.** (اقبال[۲] ۳۵)

ذولباب zu.lobāb [عر.] (صـ.) (قد.) خردمند؛ عاقل: **بی‌حجابت باید آن ای ذولباب/ مرگ را بگزین و بردر آن حجاب.** (مولوی[۱] ۳۱۵/۳)

ذومعنیین zu.ma'ni.y.eyn [عر.: ذومعنَیَین] (صـ.) (قد.) دارای دو معنی: **قصیده‌ای... ساختم. الفاظش همه ذومعنیین و ذوجهتین و اکثر مغلق... بود.** (میرزاحبیب ۹۲)

ذونسب zu.nasab [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که اجدادش از بزرگان بوده‌اند؛ دارای نسب: **گویم آن‌گاه بیارید یکی داروی خواب/ یادبادِ مَلِکی،**

ذوحسبی، ذونسبی. (منوچهری[۱] ۱۶۲)

ذووجهین zu.vajh.eyn [عر.: ذووجهَین] (صـ.) **۱.** دارای دو معنی یا دو توجیه: **جمله‌های کوتاه ذووجهین پرمعنای خود را... چهل‌پنجاه بار تکرار می‌کرد.** (مستوفی ۳۷۰/۲) **۲.** (ادبی) در دستورزبان، ویژگی فعلی که به‌صورت لازم و متعدی به‌کار می‌رود، مانند «بارید» در این جمله‌ها: باران بارید. (لازم)، کودک از دیده اشک بارید. (متعدی)

ذووداد zu.vedād [عر.] (صـ.) (قد.) صاحب دوستی؛ دوست‌دار؛ یار: **گفت: صد خدمت کنم ای ذووداد/ در قبولش دست بر دیده نهاد.** (مولوی[۱] ۳۶۹/۳)

ذوی‌الاحترام zave.l.'ehterām [عر.] (صـ.) (قد.) دارای حرمت؛ محترم: **علمای ذوی‌الاحترام... حامی شریعتند.** (سیاق‌معیشت ۹۰) ○ **به‌افتخار... سرداران ذوی‌الاحترام... مقرر شد...** (شیرازی ۹۳)

ذوی‌الارحام zave.l.'arhām [عر.] (اِ.) (قد.) خویشاوندان نَسَبی: **اقارب و ذوی‌الارحام به‌تدریج از جزایر به او پیوستند.** (شوشتری ۱۰۱)

ذوی‌الالباب zave.l.'albāb [عر.] (اِ.) (قد.) صاحبان خِرَدها؛ خردمندان: **گلشن جنت نه این اصحاب راست/ زآن‌که علیّون ذوی‌الالباب راست.** (عطار[۲] ۱۸۱)

ذوی‌الالسنه zave.l.'alsa(e)ne [عر.: ذوی‌الالسِنَة] (اِ.) (قد.) اهل زبان، و به‌مجاز، اشخاص بافرهنگ و فرهیخته: **هرکه... علوم کلام و فقه و خطابت و بلاغت... صناعت ایشان بُوَد... ایشان را ذوی‌الالسنه خوانند.** (خواجه‌نصیر ۲۸۶)

ذوی‌الاوتار zave.l.'o[w]tār [عر.: ذوی‌الأوتار] (اِ.) (قد.) (موسیقی) آلات موسیقی دارای زه؛ سازهای زهی.

ذوی‌الحقوق zave.l.hoquq [عر.] (اِ.) (قد.) صاحبان حق؛ مستحقان: **[در] رعایت حال سپاهی و لشکریان و رعایت حقوق ذوی‌الحقوق... در کل جهان طاقند.** (شوشتری ۱۴)

ذوی‌الحیات zave.l.hayāt [عر.: ذوی‌الحیاة] (اِ.) (قد.) صاحبان زندگی؛ موجودات زنده؛ جان‌داران: **در نهاد ذوی‌الحیات، استعدادی گذاشته شده که...** (فروغی[۲] ۴۱)

ذوی‌العزوالاحترام zave.l.'ezz.e.va.l.'ehterām [عر.] (صـ.) (قد.) دارای عزت و احترام؛ محترم؛ ارجمند: **آن‌گاه نوبت به... اعیان‌واشراف و خوانین ذوی‌العزوالاحترام و درباریان... رسید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۴) ○ **خدمت علمای أعلام و فضلای ذوی‌العزوالاحترام مصدع می‌شود.** (حاجی‌میرزاآقاسی: نجفی: بهائیان ۱۸۲)

ذوی‌العقول zave.l.'oqul [عر.] (اِ.) (قد.) صاحبان عقل؛ خردمندان: **حضرت‌والا... بفرمایند بعدازاین ضمیرِ «او» را که مخصوص ذوی‌العقول می‌باشد، به روزنامه که کاغذ و مرکّب است، راجع نفرمایند.** (دهخدا[۲] ۳۷/۲) ○ **ذوی‌العقولِ سلف، اساسِ سخن‌وری نهاده.** (لودی ۸) ○ **هر مجهولی را... بر ذوی‌العقولی نصب می‌کرد.** (آقسرایی ۲۶۰)

ذوی‌القربا zave.l.qorbā [عر.: ذوی‌القربیٰ] (اِ.) (قد.) خویشاوندان: **ترحم به بی‌چارگان... و صدقه به... ذوی‌القربا.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۹)

ذهاب za(e)hāb [عر.: ذَهاب] (اِمصـ.) **۱.** نماندن در جایی؛ رفتن: **با خود مصطفی دو نفر طرف‌دار ایاب و با من سه نفر طرف‌دار ذهاب شدیم.** (طالبوف[۲] ۶۳) **۲.** (قد.) (مجاز) ازبین رفتن؛ محو شدن: **شفای صدور مؤمنان و ذهاب غیظ قلوب ایشان آن روز روی نماید.** (قطب ۴۴۲) ○ **خلایق، مرگ او را حتی شگرف دیدند و ذهاب بلای ایاب او را قدوم حسنات روزگار دانستند.** (جوینی[۱] ۲۸۰/۲) **۳.** (اِ.) (قد.) (مجاز) راهی که درپیش گرفته می‌شود: **در بیان این سه.کم جنبان لبت/ از ذهاب و از ذهب وز مذهبت.** (مولوی[۱] ۶۵/۱)

□ ~ **شرف** (قد.) (مجاز) ازبین رفتن شرف؛ بی‌آبرویی: **چه کسانی که از ذهاب شرف و نضیحتِ حرمت باک ندارند.** (خواجه‌نصیر ۱۲۸)

□ **~وایاب** ← ایاب □ ایاب‌وذهاب: **خوانین**

بی‌انصاف، خرج ذهاب‌وایاب اردوی او را هم ندادند. (نظام‌السلطنه ۱/۱۸۲) ○ قطار در ساعت معیّن با... مسافر مجاناً در ذهاب‌وایاب است. (طالبوف[۱] ۷۲)

ذهاباًایاباً zahāb.an-'iyāb.an [عر.عر.] (ق.) (قد.) در رفت‌وبرگشت: محمولات را در [کشتی] می‌گذاشت و ذهاباًایاباً یدکِ جهاز می‌کرد. (نظام‌السلطنه ۱/۱۹۰)

ذهب zahab [عر.] (اِ.) (قد.) (شیمی) طلا ←: تصرف در فلزات نموده... به‌صورت ذهب و نقره درآورده... خرج می‌کنند. (شهری[۱] ۴۶۹) ○ نه منم ساخته از مس دگران از نقره/ نه منم ریخته از نقره و آنان ز ذهب. (ایرج ۷) ○ زآن‌که هم‌رنگِ روی دشمن اوست/ ننهد در خزانه هیچ ذهب. (فرخی[۱] ۱۳)

ذهبیات zahab.iy[y]āt [عر.: ذهبیّات، جِ. ذهبیّة] (اِ.) (قد.) اجناس ساخته‌شده از طلا؛ طلاجات: خزاین موفور بود و اجناس ذهبیات و فِضّیات نامحصور. (جوینی[۱] ۳/۲۷۰)

ذهبیه zahab.iy[y]e [عر.: ذهبیّة] (اِ.) (تصوف) فرقه‌ای از صوفیهٔ ایران که سلسلهٔ خود را در طریقت به امام‌رضا(ع) می‌رسانند: ملا... با صوفیه خصوصاً با ذهبیه ارتباط کامل داشت. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۲)

ذهن zehn [عر.] (اِ.) ۱. مجموعهٔ سلول‌های مغز و فعالیت آنها: فکر، کوشش ذهن است برای دریافت چیزی. ۲. فکر؛ اندیشه: برخلاف آنچه در بادیِ امر به ذهن بعضی متبادر می‌گردد... . (زرین‌کوب[۳] ۱۶-۱۷) ○ مفهوم عام مصدری... مصنوعِ قوهٔ فکر است و موجودِ عالم ذهن. (قائم‌مقام ۳۷۶) ○ الحادخرانِ دین‌فروشند/کوته‌چشم و درازگوشند ـ بر نکتهٔ چرب من فتاده/ دُهنی به چراغ ذهن داده. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۲۳۳: خاقانی[۱] ۱۹۴) ۳. حافظه: در ذهنم نیست که چنین چیزی گفته‌باشم. ○ بسیار معانی در ذهن یک قوم هست که در ذهن قوم دیگر یا هیچ نیست یا... کاملاً مطابق نیست. (فروغی[۱] ۲) ۴. روان[۲] (مِ. ۱) ←: اشخاص... رفته‌رفته ضمیر و ذهن وجود خود را خواهی‌نخواهی معرض تغییرات و تحولاتی می‌بینند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۲)

☜ ○ ~ِ کسی کور شدن (گفتگو) (مجاز) قدرت تفکر و تشخیص را ازدست دادن: گفتم: باباعلی‌محمد! به‌نظرم ذهنت کور شده‌است. (میرزاحبیب ۴۹۹)

○ ~وذکا (قد.) ذکاوت؛ هوش‌یاری: مردم [هندوستان] از سیاهان دیگر به ذهن‌وذکا بی‌انبازند. (شوشتری ۳۵۲) ○ باوجود این ذهن‌وذکا بنده را امّی می‌خوانند. (شرف‌الدین‌رامی: گنجینه ۳۳۵/۴) ○ نرود هیچ خطا بر دل و اندیشهٔ تو/ کز خطا دور تو را ذهن‌وذکای تو کند. (منوچهری[۱] ۱۵)

ذهن‌باوری z.-bāvar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فلسفه) نظریه‌ای که تجربهٔ شخصی را اساس شناسایی حقیقی می‌داند؛ مقِ. عینیت‌گرایی.

ذهنی zehn-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به ذهن) ۱. مربوط به ذهن: قوای ذهنی. ○ فکر، کوشش ذهنی است. ۲. ایجادشده به‌وسیلهٔ ذهن: تصورات ذهنی. ○ شکل ذهنی [لغت] را میان ارقام ستون‌های دفتر روزنامه‌اش رسم کرد. (آل‌احمد[۴] ۱۵۰) ۳. (ریاضی) ویژگی عملی که بدون استفاده از قلم‌وکاغذ در ذهن انجام شود: جمع ذهنی، ضرب ذهنی. ۴. ویژگی آنچه در خارج از ذهن وجود ندارد؛ مقِ. عینی: در موجود ذهنی احاطت علمی است، و در موجود خارجی احاطت غیبی است. (نسفی ۳۶۸)

ذهنیت zehn.iy[y]at [عر.: ذهنیّة] (اِ.) ۱. نوع تفکر: ذهنیت او به‌کلی متفاوت با آن چیزی است که ما فکر می‌کنیم. ۲. (اِمص.) ذهنی بودن؛ مقِ. عینیت: از ذهنیت احکامِ ذوقی دَم می‌زنند. (← زرین‌کوب[۳] ۲۶)

ذهنیه zehn.iy[y]e [عر.: ذهنیّة] (صد.) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که حکم در آن بر موضوع و مصادیق ذهنی باشد، مانند: «دو نقیض باهم جمع نمی‌شوند.»

ذهول zohul [عر.] (اِمص.) (قد.) غافل شدن از چیزی؛ غفلت: پیداست که مرتبهٔ فنا در قرب و ذهول از آن هنوز حاصل نیست. (زرین‌کوب[۴] ۲۷) ○ بعضی

اوقات ممکن است ذهول و غفلتی به انسان دست بدهد. (مینوی[۲] ۵۱۴) ○ زمانهٔ شوخ‌چشم را چشم‌زخمی در خوابِ ذهول یافتمی. (وراوینی ۳۲)

ذئاب ze'āb [عر.، جِ. ذِئب] (اِ.) (قد.) گرگ‌ها. ← گرگ. ← ذئب: **بیدار شو ای بخت‌خفته چوپان/ کاین بادیه راحتگهِ ذئاب است.** (پروین‌اعتصامی ۱۷) ○ **اکثر حشم... لقمهٔ ذئاب و کفتار شدند.** (جوینی[۱] ۱۳۳/۲)

ذیاب ziyāb [عر.: ذئاب] (اِ.) (قد.) ذئاب ↑: **اطراف... ممالک برنسقی بود که... میش هم‌خانهٔ ذیاب بلکه بر لانهٔ صعوه پاسبانی می‌نمود.** (آقسرایی ۷۸)

ذیال zayyāl [عر.] (صـ.) (قد.) دارای دنباله؛ دنباله‌دار: **در مقدمهٔ لشکرِ او قربِ دویست مربط نیل بود... آراسته به برگستوان‌های ذیال و اسلحهٔ بی‌مثال.** (جرفادقانی ۱۰۴)

ذی‌الاربع ze.l.'arba' [عر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی) ذوالاربع ← دانگ (مِ. ۴).

ذی‌الجلال ze.l.jalāl [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) ذوالجلال (مِ. ۲) ←: **جز سایهٔ خدای، سایه‌ای نیست که از آفتاب عذاب که صورت قهر ذی‌الجلال است و تابیده و خواهد تابید، در آن توان گریخت.** (قطب ۱۱۰)

ذی‌الحجه ze.l.hajje [عر.: ذی‌الحِجَّة] (اِ.) (گاه‌شماری) ذی‌حجه ←: **پسر من احمد... روز دوشنبه اول ماه ذی‌الحجه متولد شده.** (طالبوف[۱] ۱۶) ○ **امروز که من این قصه آغاز می‌کنم در ذی‌الحجهٔ سنهٔ خمسین‌واربعمائه... [است.]** (بیهقی[۱] ۲۲۱)

ذی‌الخمس ze.l.xams [عر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ذوالخمس ←.

ذی‌القربی ze.l.qorbā [عر.] (اِ.) (قد.) صاحب قرابت؛ خویشاوند: **حق‌تعالی در کتاب مجید از قطع رحِم نهی کرده‌است و به مودتِ ذی‌القربی فرموده.** (سعدی[۲] ۱۰۶) ○ **یوسف ثانی به‌قول مصطفا/ بحر تقوا و حیا کانِ وفا ـ کار ذی‌القربی به‌جان پرداخته/ جان خود در کار ایشان باخته.** (عطار[۲] ۵۲)

ذی‌القعده ze.l.qa'de [عر.: ذی‌القِعدَة] (اِ.) (گاه‌شماری) ذی‌قعده ←: **حاجب بزرگ... روز چهارشنبه سوم ماه ذی‌القعدهٔ این سال دررسید.** (بیهقی[۱] ۶۱-۶۲)

ذی‌الکل ze.l.kol[l] [عر.: ذی‌الکلّ] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. یک بُعد ذی‌الاربع و یک بُعد ذی‌الخمس. ۲. دو دانگ پیوسته و یک پردهٔ بزرگ از انتها.

□ ~ **مرتین** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) فاصلهٔ بین دو اکتاو.

ذی‌المقدمه ze.l.moqaddame [عر.: ذی‌المقدّمَة] (اِ.) (قد.) ذوالمقدمه ←: **متولی‌باشی... تازه به ذی‌المقدمه و موضوع اصلی... موعظه... رسید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۹)

ذئب ze'b [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) گرگ ← ذئاب.

ذیب zib [عر.: ذئب] (اِ.) (قد.) (جانوری) گرگ ← ذئاب: **نصیب از عمرِ دنیا نقدِ وقت است/ مباش ای هوش‌مند از بی‌نصیبان ـ چو دانی کز تو چوپانی نیاید/ رها کن گوسفندان را به ذیبان.** (سعدی[۳] ۵۷۸)

ذی‌بطون zi.botun [عر.] (صـ.) (قد.) ذوبطون ←: **بعضی‌از اشعار حافظ، ذی‌بطون است.** ○ **شرایط ذی‌بطون... مقاوله‌نامهٔ... ایشان... ملت را قرن‌ها زبونِ مشتی از اراذل... بنماید.** (طالبوف[۱] ۸۳)

ذی‌جاه zi.jāh [عر.] (صـ.) (قد.) دارای مقام و مرتبهٔ ممتاز؛ عالی‌مقام: **مدتی بود که ماخود تمنای دریافت حضور آن پادشاه ذی‌جاه را درخاطر... داشتیم.** (قائم‌مقام ۵۴) ○ **از پادشاه ذی‌جاه... احتشام یافت.** (شوشتری ۳۶۸)

ذی‌جود zi.jud [عر.] (صـ.) بخشنده؛ سخی، و به‌مجاز، مهم، پراهمیت: **دیگران... تأسف می‌خوردند که چرا چنین وجود ذی‌جودی در ایران نیست.** (علوی[۳] ۱۹) ○ **هیچ محملی برای توجیه وجود ذی‌جود خودت نداری.** (آل‌احمد[۲] ۱۷۹) ○ **وجود ذی‌جودشان موجد صلاح امم است.** (قائم‌مقام ۵۴)

ذی‌حجه zi.hajje [از عر.: ذی‌الحِجَّة] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه دوازدهم از سال قمری، پس‌از ذی‌قعده و پیش‌از محرّم.

ذی‌حس zi.hes[s] [عر.: ذی‌حسّ] (صـ.) (قد.)

دارای حس؛ حس‌کننده؛ حساس: **مرگ‌ومیر اطفال به‌قدری بود که هر آدم ذی‌حسی را متأثر می‌ساخت.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۲۷) ○ **مثله کردن... برای هیچ وجود زندهٔ ذی‌حس و غیرت‌مندی ممکن نیست.** (اقبال[۱] ۲/۳/۲)

ذی‌حساب zi-hesāb [عر.عر.] (اِ.) (اداری) نمایندهٔ وزارت دارایی در یک مؤسسهٔ دولتی. ← ذی‌حسابی.

ذی‌حسابی z.-i [عر.عر.فا.] (اِ.) (اداری) شعبهٔ وزارت دارایی در یک مؤسسهٔ دولتی که کار رسیدگی به هزینه‌ها و پرداخت‌های آن مؤسسه را ازلحاظ مطابقت آن با بودجه و قوانین و مقررات مالی برعهده دارد.

ذی‌حق zi.haq[q] [عر.: ذی‌حقّ] (صـ.) صاحب‌حق؛ حق‌به‌جانب؛ محق: **جنگ تن‌به‌تن... اشتباه محض است و شما در این گمان ذی‌حق نیستید.** (قاضی ۸۵۵) ○ **بالاخره حق به ذی‌حق برمی‌گردد.** (اقبال[۱] ۵/۱۰/۳)

ذی‌حیات zi.hayāt [عر.: ذی‌حیاة] (اِ.) موجود زنده؛ جان‌دار: **ذات ثمره و نتیجه و ابرازات هر ذی‌حیات و ذی‌وجودی از تخمه و بوته و نهال و کان و معدن آن مشهود می‌گردد.** (شهری[۱] ۱۸۶) ○ **در بدو امر، موجودات ذی‌حیات بسیار ساده و مختصر بوده... به‌مرورِ ایام وجودشان بسط و تفصیل پیدا کرده.** (فروغی[۱] ۳۹)

ذی‌دخل zi.daxl [عر.] (صـ.) آن‌که در کاری دخالت دارد؛ دخیل: **بسیاری از مورخین، ملک‌شاه و تاج‌الملک را در قتل خواجه ذی‌دخل و مقصر می‌دانند.** (مینوی[۲] ۲۵۹) ○ **امتحان در کار و در پس‌وپیش رفتن شاگردان ذی‌دخل بود.** (مستوفی ۷۳/۲)

ذی‌ربط zi.rabt [عر.] (صـ.) ربط‌دار؛ مربوط: **مسئولان ذی‌ربط.** ○ **خبرهایی که از گوشه‌وکنار نشت می‌کرد... موجب خوش‌حالی شریرانهٔ بعضی طبایع ذی‌ربط می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲) ○ **علاقه‌مندان، لازم است اطلاعاتی از قواعد ذی‌ربط داشته‌باشند.** (← راهجیری ۱۰۶)

ذی‌روح zi.ruh [عر.] (اِ.) دارای روح؛ موجود زنده؛ جان‌دار: **بی‌آن‌که تصمیم خود را با ذی‌روحی درمیان گذارد،... به صحرا زد.** (قاضی ۲۱) ○ **کسوف... هروقت واقع شد... نه‌تنها ذی‌روح، نباتات پژمرده و گل‌های شکفته افسرده گردند.** (طالبوف[۲] ۷۱)

ذی‌سهم zi.sahm [عر.] (صـ.) دارای سهم؛ سهیم: **من هم در این قضیه ذی‌سهم هستم.** ○ **اعضای ذی‌سهم، سود سهام را دریافت کردند.**

ذی‌شأن zi.ša'n [عر.] (صـ.) (قد.) دارای شأن؛ بزرگ؛ بلندمرتبه: **فرصت‌الدوله، از ادبای ذی‌شأن شیراز، کتابی... به‌نام آثار عجم... نوشته‌است.** (مخبرالسلطنه ۲۸۲) ○ **عبدالکریم... سلالهٔ این خاندان و یادگار آن افاضل ذی‌شأن، مظهر انوار باری... است.** (شوشتری ۱۶۰)

ذی‌شرافت zi.šerāfat [عر.: ذی‌شَرافة] (صـ.) دارای شرافت؛ شریف: **خدمت ذی‌شرافت آقایان عظام معروض می‌دارد...** . (جمال‌زاده[۱] ۶۹) ○ **خدمت ذی‌شرافت نواب.** (صوراسرافیل: ازصباتانیما ۹۱/۲)

ذی‌شرف zi.šaraf [عر.] (صـ.) (قد.) ذی‌شرافت ↑: **با مردم ذی‌شرف درآمیز/ ...** . (ایرج ۱۳۸) ○ **آن‌که به‌عنوان صمصام‌السلطنه ازطرف ذی‌شرف حضرت‌اشرف است، در لف پاکتی... فرستادم.** (نظام‌السلطنه ۴۳۸/۲)

ذی‌شعور zi.šo'ur [عر.] (صـ.) دارای شعور؛ خردمند: **هر ذی‌شعور باید به کرده‌های خود مسئول باشد و حساب بدهد.** (طالبوف[۲] ۲۱۵) ○ **کوشیدن، منافی طبع غیور... هیچ ذی‌شعور نیست.** (شوشتری ۳۶۳)

ذی‌شوکت zi.šo[w]kat [عر.: ذی‌شَوکة] (صـ.) (قد.) دارای شوکت؛ بزرگ؛ والامقام: **سلاطین صاحب‌قدرت و خوانین ذی‌شوکت به آرزو و تمنای آن کار درگذشتند.** (شوشتری ۴۲۳)

ذی‌صلاح zi.salāh [عر.] (صـ.) دارای صلاحیت؛ صالح: مراجع ذی‌صلاح.

ذی‌صلاحیت zi.salāhiy[y]at [عر.: ذی‌صلاحیة] (صـ.) ذی‌صلاح ↑: **قرآن... تنها طبقه‌ای را که ذی‌صلاحیت برای پذیرش دعوت اسلامی می‌داند، تودهٔ محروم است.** (مطهری[۱] ۱۵۲)

ذی‌ظل zi.zel[l] [عر.: ذی‌ظلّ] (صـ.) (قد.)

صاحب سایه؛ سایه‌دار: **باید ظل را به ذی‌ظل شباهتی باشد.** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۳) ○ **ظل را از ذی‌ظل مجال تخلف نیست.** (قائم‌مقام ۴۰۲)

ذی‌علاقه zi.'alāqe [عر.: ذی‌عِلاقَة] (صـ.) دارای علاقه؛ علاقه‌مند: **دولت به گسترش مبادلات با دولت‌های همسایه ذی‌علاقه بود.**

ذی‌فن zi.fan[n] [عر.: ذی‌فنّ] (صـ.) (قد.) صاحب مهارت در فنی؛ متخصص: **.../ ذی‌فن به جهان ز ذی‌فنون بِه.** (ایرج ۱۳۹)

ذی‌فنون zi.fonun [عر.] (صـ.) (قد.) ذوفنون ←: **در هرنوع حرام‌زادگی ذی‌فنون بودند.** (جمال‌زاده[8] ۲۶۴) ○ **ابن‌سینا... مردی ذی‌فنون بود... در فلسفهٔ عقلی و حکمت... به مقام بلندی رسید.** (مینوی[2] ۱۸۰)

ذی‌قدر zi.qadr [عر.] (صـ.) گرامی؛ ارجمند: **کتب قدیمهٔ فارسی و عربی... از فرزندان ذی‌قدر این آب‌وخاک به یادگار مانده.** (اقبال[1] ۲/۱/۵) ○**نتوانسته‌بود خزانهٔ ذی‌قدری در قانون بگنجاند.** (مستوفی ۲/۴۶۷)

ذی‌قعده zi.qa'de [از عر.: ذی‌القِعدَة] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه یازدهم از سال قمری، پس‌از شوال و پیش‌از ذی‌حجه: **دست‌خط مبارک مورخهٔ ۶ شهر ذی‌قعده را در ۱۷ زیارت کردم.** (سیاق‌معیشت ۹۶)

ذی‌قیمت zi.qeymat [عر.: ذی‌قیمة] (صـ.) گران‌بها؛ ارزشمند: **در این کتاب ذی‌قیمت، مجموع سخنان علی(ع)... جمع‌آوری شده‌است.** (مطهری[3] ۶) ○ **یک قسمت مهم از آثار ادبی و مؤلفات ذی‌قیمت در ایام اعتبار تمدن اسلامی به زبان فارسی... فراهم گردیده.** (اقبال[1] ۳/۵/۷)

ذیل zeyl [عر.: ذَیل] (اِ.) **۱.** (مجاز) دنبالهٔ مطلب نوشته‌شده: **[او] اشعار ذیل را به آوازی بسیار دل‌کش خواندن گرفت.** (قاضی ۹۳) ○ **داستانی که ترجمهٔ فارسی آن را در ذیل خواهید خواند، خود داستانی دارد.** (جمال‌زاده[8] ۳۱۶) **۲.** (مجاز) بخش زیرین و پایینیِ صفحهٔ کاغذ که در آن، توضیح یا شرحی مربوط به مطلب یا عنوان بالاتر می‌نویسند: **در لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل «اسکندر» شرح مفصّلی نقل کرده‌اند.** ○ **منشیِ حضور... مطلب را نوشته، به صفحه می‌رساند... و باز بندگان اعلی‌حضرت... در ذیل آن، شرحی... مرقوم می‌فرمایند.** (افضل‌الملک ۳۲) ○ **مورخین... هرچه سوانحِ گذشته‌اند، همه را در ذیل هندوستان نوشته‌اند.** (شوشتری ۴۵۶) **۳.** (مجاز) بخشی درپایان برخی کتاب‌ها که در آن، توضیح یا توضیحاتی دربارهٔ مطالب متن کتاب می‌نویسند: **بعضی‌ها مطالب مهم را در ذیل کتاب می‌آورند!** ○ **آن مرحوم... چند بار با تتمه و تکمله و ذیل و فائتِ ذیل و غلط‌نامه، مندرجات کتاب را تصحیح کرده‌است.** (مینوی[2] ۵۳۰) **۴.** (مجاز) آن‌که از مقام، رتبه، یا موقعیت خوبی برخوردار نیست؛ دون‌پایه؛ حقیر؛ مقِ. صدر: **با بیانات خشن و کلمات مستهجن... صدروذیل را به‌باد دشنام و ناسزا گرفته‌بود.** (شهری[1] ۲۷) ○ **من با همهٔ رجال از صدر تا ذیل جیک‌وپیک دارم.** (علوی[3] ۲۰) **۵.** پایین چیزی یا جایی؛ مقِ. صدر: **اصولاً مجلس را به‌شکل دایره طوری ساخته‌اند که صدروذیلی ندارد.** (جمال‌زاده[6] ۷۴) **۶.** (قد.) دامن (مِ. ۲ و ۳) ←: **ملت... به‌جان می‌آیند و ناچار به ذیل اقتدار ما دست زده، امان می‌خواهند.** (دهخدا[2] ۲/۲۷) ○ **عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار/ عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش.** (حافظ[1] ۱۹۳) ○ **طهارت ذیل و نقاوت جیب من از این معانی مقرر و مصور است.** (وراوینی ۷۵) **۷.** (قد.) دامنه (مِ. ۱) ←: **وآن بیابان سربه‌سر در ذیل کوه/ پرخلایق شکل موسی در وجوه.** (مولوی[1] ۳/۴۱۱)

ذیلاً zeyl.an [عر.: ذَیلاً] (قـ.) دردنباله؛ بعداز این مطلب؛ در پایین: **از حضرت‌عالی... خواسته‌اند که... از قدیمی‌ترین نُسَخ خطی... تهیه و ارسال فرمایید. خود ایشان هم ذیلاً چند سطری خواهند نگاشت.** (مینوی[2] ۳۰) ○ **نظر ما از بحثی که ذیلاً بیاید، فقط جنبهٔ ادبیِ آن است.** (اقبال ۳/۵/۱)

ذی‌مسرت zi.mase(a)rrat [عر.: ذی‌مَسَرّة] (صـ.) (قد.) دارای شادمانی؛ شاد و خوش‌حال. ▲ در عنوان اشخاص می‌نوشتند: **از تفصیل ثانوی که سوادش لفاً ارسال خدمت ذی‌مسرت شده‌است، واضح خواهد شد.** (نظام‌السلطنه ۲/۱۳۰)

ذی‌نظر zi.nazar [عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. دارای عقیده و نظر خاص در موضوعی: **عباس اقبال در تاریخ مغول ذی‌نظر بود.** ۲. ذی‌نفع ↓ : **دُوَل بزرگ در این قضیه ذی‌نظر هستند.**

ذی‌نفع zi.naf' [عر.] (صـ.) صاحب‌منفعت؛ سودبرنده: **هردو طرف در این مسئله ذی‌نفعند.** ○ **هریک در چیزی که ذی‌نفع بودند... می‌پرسیدند.** (مستوفی ۸۵/۲)

ذی‌نفوذ zi.nofuz [عر.] (صـ.) دارای قدرت تأثیرگذاری در افراد یا کارها؛ متنفذ: **اکثر اشخاص ذی‌نفوذ... را برای این کار تعیین می‌کردند.** (مستوفی ۳۷/۱)



ر، ـر r (حـ.، اِ.) چهاردهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ذ»، و دوازدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لثوی. ℹ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «دویست» است.

ر[1] re (اِ.) نام واج «ر» ↑ .

ر[2] r. [فر.: ré] (اِ.) (موسیقی) دومین نت گام پایهٔ دوماژور.

☞ ◻ **~ ماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایهٔ «ر» قرار دارد.

◻ **~ مینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایهٔ «ر» قرار دارد.

رآکتانس re'āktāns [فر.: réactance] (اِ.) (فیزیک) مقاومت الکتریکیِ ظاهریِ حاصل از اثر خازن یا خودالقا.

رآکتور re'āktor [فر.: réacteur] (اِ.) ۱. (شیمی) دستگاهی که واکنش‌های شیمیایی دردرون آن روی می‌دهد. ۲. (فیزیک، شیمی) ◻ رآکتور هسته‌ای ←.

☞ ◻ **~ِ اتمی** (فیزیک، شیمی) ◻ رآکتور هسته‌ای ↓.

◻ **~ِ هسته‌ای** (فیزیک، شیمی) مجموعهٔ دستگاه‌هایی که در آن، انرژی هسته‌ای آزاد می‌شود؛ رآکتور اتمی.

رآلیسم re'ālism [فر.] (اِ.) رئالیسم ← واقع‌گرایی.

را[1] rā (حـ.) ۱. نشانهٔ مفعول (بی‌واسطه): **انسان... همه را باید دوست بدارد و خیر و سعادت همه را باید بخواهد.** (فروغی[3] ۹۰) ○ **گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده‌فروش / خاک‌روبِ درِ می‌خانه کنم مژگان را.** (حافظ[1] ۸) ○ **مادر می را بکرد باید قربان / بچهٔ او را گرفت و کرد به زندان.** (رودکی[1] ۵۰۶) ۲. (گفتگو) بعداز اسم در جملهٔ بی‌فعل به‌معنیِ ببین، نگاه کن، تماشا کن می‌آید: **آن‌جا را! چه دادوقالی راه انداخته‌اند!** ۳. (گفتگو) برای اعتراض یا تمسخر یا تنبیه، بعداز اسم و در جملهٔ بی‌فعل می‌آید: **آقا را! همهٔ حواسش توی مجلس زنانه است!** ۴. (حا.) درطیِ؛ درمدتِ: **باید امروز را خوش بود. فردا خدا بزرگ است.** (← میرصادقی[3] ۲۷۴) ○ **شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاقِ مبیت افتاد.** (سعدی[2] ۵۴) ۵. برای بیان ظرفیت مکانی به‌کار می‌رود؛ در: **تمام راه را یا چرت می‌زد و یا حرف‌های بی‌سروته.** (مینوی[1] ۱۵۱) ○ **سر هفته را کرد آهنگ ری / ... .** (فردوسی[3] ۱۱۹۴) ۶. برای: **رسیدن به این منزلت... جز پیران سال‌خورد، کسی دیگر را میسر نتواند شد.** (اقبال[2] ۳) ○ **از این بوستان که بودی، ما را چه تحفه کرامت کردی؟** (سعدی[2] ۵۰) ○ **این‌همه بادوبود تو خواب است / خواب را حکم نی مگر به‌مجاز.** (رودکی[1] ۵۰۳) ۷. به: **امیر، او را اجازهٔ مراجعت داد.** (مینوی[3] ۱۷۹) ○ **لقمان را گفتند: ادب از که آموختی؟** (سعدی[2] ۹۵) ۸. (قد.) برای

استعانت به‌کار می‌رود؛ به‌وسیلهٔ؛ با: **سفیر میان ایشان زن حجامی بود. زن حجام را بدو پیغام داد که شوی من مهمان رفت، تو برخیز و بیا.** (نصرالله‌منشی ۷۶) **۹.** (قد.) برای ساختن قید به‌کار می‌رفته؛ از: **قضارا درآمد یکی خشک‌سال/ که شد بدرِ سیمای مردم هلال.** (سعدی[1] ۵۴) **۱۰.** (قد.) با: **[تا] منوچهربن‌قابوس... شرایط آن عهد که او را بسته‌است... نگاه دارد... من دوست او باشم.** (بیهقی[1] ۱۶۶) **۱۱.** (قد.) به‌جای کسرهٔ اضافه به‌کار می‌رفته: **بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم/ فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم.** (حافظ[1] ۲۵۸) یعنی سقف فلک را بشکافیم. ○ **یوسف... با خود همی‌گفت: کاشکی بدانستمی که زلیخا را حال به چه رسید و کجا افتاد.** (میبدی[2] ۷۵) یعنی حالِ زلیخا به چه رسید. ☐ این‌نوع گاهی همراه ضمیری می‌آمده که پس‌از تأویل حذف می‌شود: **چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش/ ....** (ناصرخسرو[1] ۲۹۵) یعنی احوال عیانیِ جهان چون گشت. ○ **آن را که نامش از حق نقیر است، اگرچه امیر است، نقیر است.** (هجویری ۲۷) یعنی نام آن‌که از حق فقیر است. **۱۲.** (قد.) برای سوگند دادن یا سوگند خوردن می‌آمده: **خدا را از طبیب من بپرسید/ که آخر کی شود این ناتوان به.** (حافظ[1] ۲۹۰) **۱۳.** (قد.) متعلق به؛ ازآنِ: **گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی/ دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را.** (سعدی[4] ۳۴۳) ○ **قراتکین نخست غلامی بود امیر را، به هرات نقابت یافت.** (بیهقی[1] ۱۳۴) **۱۴.** (قد.) تا: **پس اطبا دست به معالجت او برگشادند. چنان‌که خواجه‌ابوعلی می‌فرمود، یک ماه را به‌صلاح آمد و صحت یافت.** (نظامی‌عروضی ۱۲۸) ○ **روزی به رزمگاه شبان‌گاه را نماند/ ناکشته هیچ دشمن او در دیار او.** (فرخی[1] ۳۴۱) **۱۵.** (قد.) دربارهٔ؛ درحقِ؛ درموردِ؛ راجع‌به: **طلبه‌ای را حکایت کنند که با تبختری تمام در صحنهٔ مدرسه قدم می‌زد.** (اقبال[2] ۴) ○ **به جایی که دهشت خورند انبیا/ تو عذر گنه را چه داری؟ بیا.** (سعدی[1] ۱۸۹) **۱۶.** (قد.) درمقابلِ: **پیراهنِ صبر پوشیده‌ام، که محنت را هیچ‌چیزی چون صبر نیست.** (بیهقی[1] ۴۲۸) ○ **مهتران جهان همه مردند/ مرگ را سر همه فروکردند.** (رودکی[1] ۴۹۸) **۱۷.** (قد.) برای نشان دادن انحصار و اختصاص به‌کار می‌رفته‌است: **منّت خدای را، عزوجل، که طاعتش موجب قربت است.** (سعدی[2] ۴۹) **۱۸.** (قد.) نسبت‌به؛ ازحیثِ: **صبر کردن را کوه است و وغا را آتش/ پیش‌دستی را باد است و سخا را دریا.** (مختاری ۷) **۱۹.** (قد.) همراه مسندالیه می‌آورده‌اند: **ایشان را با اهل‌هنر آمیغی داشتندی.** (بهاءالدین‌خطیبی ۲۳۷/۱) ○ **چو دید آن درفشان درفش مرا/ به‌گوش آمدش بانگ رخش مرا.** (فردوسی[3] ۱۴۴۶) ☐ نیز با مسندالیهی که فعل آن مجهول است، می‌آمده: **این کتاب را ازبرای فالِ خوب بر روی نیکو ختم کرده آمد.** (خیام[2] ۸۸) ○ **چند شغل مهم دارم که فریضه است تا آن را برگزارده آید.** (بیهقی: لغت‌نامه[1]) **۲۰.** (قد.) «استیدن»، «بودن»، «باشیدن»، و «هستن» را به «داشتن» تبدیل می‌کند: **ما را با او کاری نیست.** (اقبال[2] ۵) یعنی ما با او کاری نداریم. ○ **ایشان را تجربتی نباشد.** (بیهقی[1] ۲۸۳) ○ **هیچ خلق را از آن خبر نبود.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۹۷)

را[2] r. (اِ.) نام حرف «ر». ← ر.

رابح rābeh [عر.] (صـ.) (قد.) دارای سود و بهره؛ سودمند: **شما را کارسازیِ دنیای او می‌باید کرد تا او کارسازیِ آخرتِ شما کند، و نیکو معامله و رابح تجارتی که شما کرده‌باشید.** (قطب ۳۲۳)

رابحه rābeh.e [عر.: رابحَة] (صـ.) (قد.) رابح ↑: **صانع بی‌آلت و بی‌جارحه/ واهب این هدیه‌های رابحه.** (مولوی[1] ۲۳۰/۱)

رابط rābet [عر.] (صـ.) **۱.** اتصال‌دهندهٔ دو یا چند چیز به‌هم: سیم‌رابط. **۲.** آن‌که عامل برقراری پیوند و ایجاد ارتباط میان افراد، گروه‌ها، یا نهادهاست؛ میانجی؛ واسطه: **طاهره فرصت داشت که مابین نامزدش و یاران او رابط باشد.** (علوی[3] ۳۰) **۳.** (اِ.) (برق) سیم یا کابلی که در یک طرفِ آن دوشاخه و در طرفِ دیگر آن

یک یا چند پریز قرار گرفته و به‌کمک آن می‌توان از جریان برق در محلی دورتر از پریز برق استفاده کرد؛ سیم‌رابط؛ سیم‌سیار.

رابط‌الجأش rābet.o.l.ja'š [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** دلاور و استوار. **۲.** (ق.) دلاورانه و با استواری: **در خصب آن دولت و رخص آن نعمت آمن‌السرب رابط‌الجأش عمر می‌گذرانند.** (شمس‌قیس ۱۹)

رابطه rābete [عر.: رابطَة] (اِ.) **۱.** مجموع رفتارهای متقابل و کنش و واکنش‌های دوجانبه: **رابطهٔ اقتصادی، رابطهٔ جنسی، رابطهٔ زناشویی، رابطهٔ سیاسی.** ○ **از این رابطه احیاناً اولادی هم پس افتاده‌است.** (مستوفی ۳۵۱/۳ح.) **۲.** (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که مسند و مسندالیه را به یک‌دیگر ربط می‌دهد. رابطه در زبان فارسی مشتقات «بودن»، «شدن»، و مصدر فرضیِ «استیدن» است. **۳.** (حقوق) وابستگی حقوقی دو یا چند شخص با یک‌دیگر، مثلاً زن‌وشوهر، یا وابستگی شخص با اموال خود یا مالک با دارایی خود. **۴.** (ریاضی) معادله، نامعادله، یا بیان ریاضی هر خاصیتی بین کمیت‌ها یا نمادهای ریاضی. **۵.** (صـ.) (قد.) ربط‌دهنده؛ پیونددهنده: **ما را واسطهٔ رزق عباد و رابطهٔ نظم بلاد کرده.** (قائم‌مقام ۱۲۶)

□ **~ٔ جنسی داشتن** هم‌بستر شدن: **شرایط اخلاقی و اجتماعیِ محیط باید طوری باشد که به زنان اجازه ندهد درحالی‌که با مرد به‌خصوصی رابطهٔ جنسی دارند، با مردان دیگر نیز ارتباط داشته‌باشند.** (مطهری[۴] ۴۳)

□ **~ٔ خطی** (ریاضی) رابطهٔ دو کمیت درحالتی‌که با زیاد یا کم شدنِ یکی، دیگری به‌نسبت معیّنی زیاد یا کم شود.

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) ارتباط و پیوند داشتن؛ مرتبط بودن: **رابطه‌ای با پیرزن‌های غرغرو نداشت.** (پارسی‌پور ۳۲۸) ○ **کیفر... با گناه رابطه... دارد.** (مطهری[۵] ۲۱۳)

□ **~ٔ مبادله** (اقتصاد) رابطهٔ میان قیمت کالاهای صادراتی و قیمت کالاهای وارداتی.

□ **دراین~** دراین‌ارتباط. ← ارتباط □ دراین‌ارتباط.

□ **در~با** درارتباط‌با. ← ارتباط □ درارتباط‌با.

رابع rābe' [عر.] (صـ.) (قد.) چهارم: **قطعهٔ ایران... در وسط اقلیم رابع افتاده‌است.** (شوشتری ۵۲) ○ **دستور رابع که فضل رایع و صیت شایع داشت، پیش شاه رفت.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۷۱) نیز ← هضم □هضم رابع.

رابعاً rābe'.an [عر.] (ق.) در مرتبهٔ چهارم؛ چهارمین: **رابعاً... قضایایی... برای شخص ایشان اتفاق افتاد.** (مینوی[۲] ۱۴)

رابعیت rābe'.iy[y]at [عر.: رابعیّة] (اِمصـ.) (قد.) چهارم بودن: **فرض کنید شما مطلبی را... بازگو می‌کنید... آیا شما در هر نوبت دو عمل انجام داده‌اید: یکی این‌که مطلب را ادا کرده‌اید، دیگر این‌که صفت اولیت یا ثانویت یا ثالثیت یا رابعیت را به آن داده‌اید؟** (مطهری[۵] ۱۳۳)

رابیتس rābits [؟] (اِ.) (ساختمان) ورقهٔ آهنیِ نازک، مشبک، و تورمانند که در ساختن سقف کاذب به‌کار می‌رود و روی آن گچ‌کاری می‌شود.

رابیتس‌بند r.-band [؟.فا.] (صف.، اِ.) (ساختمان) آن‌که کارش نصب رابیتس است.

رابیتس‌بندی r.-i [؟.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) عمل و شغل رابیتس‌بند.

راپرت rāport [فر.: rapport] (اِ.) (منسوخ) گزارش، به‌ویژه گزارش کتبی یا شفاهی‌ای مبنی بر دادن خبری معمولاً به‌صورت محرمانه: **بنابر راپرت قونسولگری انگلیس در کرمان قیمت ذرع فرش کرمان... هفت تومان می‌شود.** (جمال‌زاده[۱۴] ۲۰) ○ **یحیی‌خان به‌طوری‌که اهل‌مجلس متوجه نشوند، از ارسی اتاق بیرون رفت و راپرت مجلس را به‌عرض رسانید.** (نظام‌السلطنه ۲۰/۱)

● **~ دادن** (مصـ.م.) (منسوخ) گزارش دادن:

شب دیروقت ورود شما را راپرت داده‌اند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۲۸)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (منسوخ) گزارش کردن: بیان واقع را راپرت کرده، به عمارات ییلاقی سلطنتی که در شمران است، رسانیدند. (افضل‌الملک ۲۸۰)

راپرت‌چی r.-či [فر.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) خبردهنده؛ جاسوس: میرزا... سابقاً از راپرت‌چی‌های مخصوص بود. (دهخدا[۲] ۳۰/۲) ○ مأمورین دولت گمان می‌کردند من مفتش و راپرت‌چی ازطرف دولتم. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۵)

راپرت‌نگاری rāport-negār-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) گزارش‌نویسی ←: شما برای راپرت‌نگاریِ خود به وجود او محتاج [هستید.] (مستوفی ۵۵/۳)

راپرت‌نویس rāport-nevis [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (منسوخ) گزارش‌نویس ←: بعداز ورود او، عنوان مطلب راپرت‌نویس به‌میان آمد. (نظام‌السلطنه ۲۹۱/۲)

راپرت‌نویسی r.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) گزارش‌نویسی ←: می‌خواهد میرزایوسف‌خان آشتیانی... را... بفرستد به تهران برای راپرت‌نویسی. (نظام‌السلطنه ۲۵۳/۱)

راپسودی rāpsodi [فر.: rhapsodie, rapsodie] (اِ.) (موسیقی) قطعهٔ سازی یا آوازی با عناصر خیالی و غالباً شبیه بالاد یا آوازهای محلی: راپسودی‌های مجار.

راپورت rāport [فر.] (اِ.) (منسوخ) راپرت ←.

راپید rāpid [فر.: rapide] (اِ.) نوعی قلم رسم دارای سرقلم‌هایی با ضخامت‌های متفاوت و قابل تعویض.

☜ ◻ ~ یک‌بارمصرف روان‌نویس ←.

راتب rāteb [عر.] (اِ.) (دیوانی) ۱. جیرهٔ غذای روزانه: این بارگیرِ من دوش راتب هرروزه جو نیافته‌است. (وراوینی ۶۸۶) ○ رهاورد موری فرستد به پیل/ دهد پشّه را راتب جبرئیل. (نظامی[۸] ۲۷) ۲. مستمری؛ حقوق: زنده‌ست به تو که زنده کردی/ ادرار جهانیان و راتب. (انوری[۱] ۳۵)

راتبه rātebe [عر.: راتِبَة] (اِ.) ۱. (فرهنگستان) بورس (مِ. ۲) ←. ۲. (دیوانی) راتب (مِ. ۱) ←: خالقی که فرخِ عقاب را... راتبهٔ روزوشب... او می‌رسانَد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۵) ○ گفتند پنجاه‌هزار من شکر راتبهٔ آن روز باشد که سلطان خوان نهد. (ناصرخسرو[۲] ۹۸) ۳. (دیوانی) راتب (مِ. ۲) ←: بر مرسوم و راتبهٔ او خطِ ترقین کشید. (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۸/۱) ○ هر صباحی از خزینه رنگ‌ها/ چینیان را راتبه بود از عطا. (مولوی[۱] ۲۱۳/۱)

راتبه‌خوار r.-xār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (دیوانی) آن‌که خوراک روزانهٔ خود را به‌طور مستمر از جایی می‌گیرد: قاطرچی از مطبخ شاهزاده راتبه‌خوار بود. (میرزاحبیب ۱۰۶)

راتبه‌گیر rātebe-gir [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فرهنگستان) بورسیه ←.

راتق rāteq [عر.] (صـ.) (قد.)

☜ ◻ ~ وفاتق (قد.) اداره‌کننده؛ انجام‌دهنده: آقای... تاحدی راتق‌وفاتقِ کار بودجهٔ کل کشور گشته‌بود. (مستوفی ۳۲۳/۲) ○ در بستن و گشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نهادن راتق‌وفاتق کار، همو شاید. (وراوینی ۷۲)

راتیانج rātiyānaj [معر. از یو.، = راتینج = ریتیانا] (اِ.) (قد.) ریتیانا ←.

راتینج rātinaj [معر. از یو.، = راتیانج = ریتیانا] (اِ.) (قد.) ریتیانا ←.

راجح rājeh [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. برتر؛ افضل: هیهات که قلیل عملِ کس باشد که بسی راجح باشد بر کثیر عملِ دیگری. (قطب ۴۶۷) ۲. مقرون به صلاح: فروش یکی از این دو فقره مِلک را بر فروش خانه راجح می‌دانم. (نظام‌السلطنه ۲۸۵/۲) ۳. غالب؛ افزون: خیرش با شر آمیخته بُوَد و مضرتش بر منفعت راجح بُوَد. (آقسرایی ۲۵۸) ○ اندوه بر شادی راجح [است.] (نصرالله‌منشی ۴۶)

راجحه rājeh.e [عر.: راجِحَة] (صـ.) (قد.) راجح (مِ. ۱) ←: عمدهٔ مابه‌الامتیاز و جهت راجحهٔ انقلاب ایران بر عثمانی، شرکت افراد عموم طبقات ملت در

اصلاح امور... است. (دهخدا[۲] ۲۳۸/۲) ○ سپاس خدای را که... براهین راجحه بر عزت... او... گواهی به حق و صدق می‌گزارند. (ابن‌فندق ۱)

راجع rāje' [عر.] (صـ.) ۱. دارای پیوند؛ مربوط: **کارهای حکومتی دارالخلافه به وزیر تهران صدیق‌الدوله راجع بود.** (افضل‌الملک ۳۰) ○ **جماعتی از حکمای قدما که در روزگار پیشین بوده‌اند... سعادت راجع با نفس نهاده‌اند.** (خواجه‌نصیر ۸۳) ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا و همایون. ۳. (صـ.) (قد.) (نجوم) ویژگی ستاره‌ای که حرکت آن برخلاف توالی بروج به‌نظر می‌آید: **وگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی/ به طبع راجع و مایل نیامدی اختر.** (مسعودسعد[۱] ۳۲۱)

□ ~ **به** ۱. درموردِ؛ دربارهٔ: **دارم پایان‌نامه‌ام را راجع‌به ادب معاصر می‌نویسم.** (گلشیری[۱] ۹۴) ○ **راجع‌به مواظبت پادشاهان ساسانی از حال خلایق، گاهی حکایاتی نقل کرده‌اند.** (مینوی[۳] ۲۴۲) ۲. (قد.) مربوط به: **تغییر اسم نایب به ستوان... راجع‌به دورهٔ سلطنت پهلوی است.** (مستوفی ۳۷۳/۳) ○ **این اختلاف آشکال راجع‌به تنوعات احوال شماست.** (لودی ۱۵۶)

● ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. برگشتن: **هرچه بینی سوی اصل خود رَوَد/ جزو سوی کلِّ خود راجع شود.** (مولوی: لغت‌نامه[۱]) ۲. در تصدی کسی قرار گرفتن (کار): **کار پیش‌کاری راجع شد به شاهزاده‌عبدالمجید.** (نظام‌السلطنه ۱۹۷/۱) ۳. مربوط شدن (ضمیر به مرجع آن): **ضمایری که در جملهٔ مربوط به مولدش آمده‌است، ممکن است به هریک از آن دو قرینه راجع شود.** (مینوی[۲] ۱۵۲) ۴. (نجوم) حرکت کردن ستاره‌ای برخلاف توالی بروج: **کوکب سعادتش به نظر نحوس از برج شرف راجع گشت.** (آقسرایی ۱۳۸)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ارجاع دادن؛ واگذار کردن: **کار گمرک ممالک محروسه را به ادارهٔ شما راجع می‌کنم.** (نظام‌السلطنه ۸۴/۱) ○ **امورات را به مقدرات خداوندی راجع بکنید. هرچه می‌شود، بشود.** (سیاق معیشت ۴۱۹)

راجعه rāje'.e [عر.: راجعَة] (صـ.) ۱. راجع (مِ.۱) ←: **چند فقره در امور راجعه به این‌جا عرض کرده‌ام.** (امیرنظام ۵۲۷) ۲. (پزشکی) ویژگی بیماری‌هایی که پس‌از مدتی بهبودِ ظاهری مجدداً عود می‌کنند. نیز ← تب ◘ تب راجعه.

◘ □ **تبِ ~** (پزشکی) ← تب ◘ تب راجعه.

راجل rājel [عر.] (صـ.) (قد.) پیاده؛ مقِ. راکب: **ثنای طالب‌بقا هیچ فایدت نکند/ که در مواجهه گویند راکب و راجل.** (سعدی[۳] ۷۲۹) ○ **نه وحشی دیدم آن‌جا و نه اِنسی/ نه راکب دیدم آن‌جا و نه راجل.** (منوچهری[۱] ۵۵)

راجه rāje [سنسـ.] (اِ.) مهاراجه ←: **راجه‌ای از راجه‌های معتبر هند یک طوطی داشت.** (جمال‌زاده[۱] ۳۹۰)

راجی rāji [عر.] (صـ.) (قد.) امیدوار: **این زهد به رجا و محبت بُوَد، و این زهد راجیان است.** (غزالی ۴۴۲/۲)

راح rāh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. خوش‌حالی و نشاط؛ شادمانی: **ای‌دریغا مرغ خوش‌الحان من/ راحِ روح و روضه و ریحان من.** (مولوی[۱] ۱۰۴/۱) ۲. (اِ.) شراب؛ می: **تخت زُمُرُد زده‌ست گل به چمن/ راح چون لعل آتشین دریاب.** (حافظ[۱] ۱۱) ○ **یک جهان پُر نگار نورانی/ روح‌پرور چو راح ریحانی.** (نظامی[۴] ۱۶۰)

◘ □ ~ِ **روح** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

راحات rāhāt [عر.، جِ. راحَة] (اِ.) (قد.) راحت‌ها؛ آسایش‌ها: **گروهی را که به مواعید خوب از کرامات و راحات به‌اصلاح توان آورد، این معانی درباب ایشان به‌تقدیم رسانند.** (خواجه‌نصیر ۱۰۶) ○ **آن سابقهٔ معرفت... در ساحات راحات آرام داده‌است.** (زیدری ۳۱)

راحت rāhat [عر: راحة] (صـ.) ۱. همراه‌با یا برخوردار از آسایش و آرامش؛ آسوده: **خواب راحت.** ○ **ما در این خانه خیلی راحت هستیم.** ○ **با دل راحت شروع می‌کنم به کتاب خواندن.** (علوی[۲] ۱۲۱) ○ **خوابِ راحت می‌کنم در سایهٔ بال هما/ تا ز استغنا کشیدم سر به‌زیر بال خویش.** (صائب[۱] ۲۳۷۵) ۲. بدون

دشواری، زحمت، یا پیچیدگی؛ آسان: **این کار آن‌قدرها که فکر می‌کردیم، راحت نبود.** ۳. (ق.) به‌راحتی؛ به‌آسانی: **راحت و بدون رودروایسی حرفش را زد.** ○ **این در، راحت و بدون کلید باز می‌شود.** ۴. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که درهرحال بدون خجالت یا ملاحظه‌کاری رفتار می‌کند: **نگرانش نباشید، او خیلی راحت است، حرفش را خواهد زد.** ۵. (امصـ.) آسایش و راحتی؛ آسودگی: **چندان درپی راحت زندگی نیست.** (پارسی‌پور ۱۶۰) ○ **ما را از صحبت یک‌دیگر گشایش‌ها و راحت‌ها بوده‌است.** (محمدبن‌منور[1] ۱۰۱) ○ **نوبت رنج گذشت و ایام راحت آمد.** (وطواط[2] ۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. آسوده شدن؛ آرامش یافتن: **اگر می‌توانستم گریه کنم، راحت می‌شدم.** (هدایت[1] ۹۸) ۲. (گفتگو) آسوده شدن از رنج زندگی، و به‌مجاز، جان دادن، مردن: **تصمیم گرفته‌بودم که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعداز من نگوید خدا بیامرزدش، راحت شد.** (هدایت[1] ۸۵)

• **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. آسوده کردن؛ آرامش دادن: **بدین‌ترتیب پهلوان خیال خود را راحت کر...** (قاضی ۲۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) جان کسی یا چیزی را گرفتن؛ کشتن: **یکی از شیشه‌های رنگی را شکستم و با چندگلوله راحتش کردم.** (گلشیری[3] ۱۶) ۳. (مصـ.ل.) استراحت کردن: **تو باید مدتی راحت بکنی، راستی دوایت را مرتب می‌خوری؟** (هدایت[9] ۱۲۴) ○ **قدری رنتیم. محلی است که مسافران توقف و راحت می‌کنند. ما توقف نکرده، عبور کردیم.** (حاج‌سیاح[1] ۳۵)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) بهبود یافتن: **[بیمار] گفت: این ساعت راحت یافت. دانستم که... این شربت از داروخانهٔ ربانی رفته‌است.** (نظامی‌عروضی ۱۰۹) ○ **از غذاهای سرد بیمار گردد و به غذاهای گرم راحت یابد.** (اخوینی ۱۳۳)

□ **کسی را ~ گذاشتن** (گفتگو) او را به حال خود رها کردن؛ آسوده گذاشتن او: **یک دقیقه راحتمان بگذار.** (← دریابندری[3] ۱۳۴) ○ **خواهش می‌کنم مرا راحت بگذاری.** (مشفق‌کاظمی ۲۱۶)

راحت‌افزا[ی] r.-a('a)fzā[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) افزون‌کنندهٔ آسایش و راحت؛ آسایش‌بخش: **هوای آزاد و نسیم خوشِ آن‌جا راحت‌افزا و دل‌پذیر است.** (امین‌الدوله ۲۶۶) ○ **نظم فارسی‌اش راحت‌افزا چون وصل دل‌دار [است.]** (لودی ۲۲۰)

راحت‌الحلقوم rāhat.o.l.holqum [عر.: راحة‌الحلقوم] (اِ.) ۱. نوعی شیرینی نرم که از نشاسته و شکر تهیه می‌کنند: **اسباب پذیرایی‌شان عبارت بود از... مسقطی و راحت‌الحلقوم و نان‌بادامی.** (شهری[2] ۴/۱۰۶) ○ **با همراهان گاهی شیرین و نرم مانند راحت‌الحلقوم و گاهی تلخ و کُشنده مانند زهر و زقوم [بود.]** (میرزاحبیب ۶۹۲) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) نرم: **او دندان ندارد و غذای راحت‌الحلقوم می‌خواهد که احتیاج به جویدن نداشته‌باشد.**

راحت‌باش rāhat-bāš [عر.فا.] (شجـ.) فرمانی به‌نشانهٔ استراحت معمولاً پس‌از تمرین‌های نظامی یا حالت خبردار: **درجا راحت‌باش!**

راحت‌بخش rāhat-baxš [عر.فا.] (صفـ.) مایهٔ آسودگی و آرامش؛ آسایش‌بخش: **امتزاج الفاظ و ... راحت‌بخش دردمندان [است.]** (لودی ۲۱۹) ○ **فرمان رسمی و راحت‌بخش... به مادح خدمت‌گار رسانیدند.** (خاقانی[1] ۱۲۳)

راحت‌رسان rāhat-re(a)s-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) راحت‌بخش ↑: **مفاوضهٔ روح‌بخش راحت‌رسان... به خادم رسید.** (خاقانی[1] ۲۵)

راحت‌طلب rāhat-talab [عر.عر.] (صفـ.) ویژگی آن‌که از کار و تلاش گریزان است و به‌دنبال راحتی و بی‌کاری است: **دولت وصل جانان، خاص ارباب وجد و طلب است، نه آسودگان راحت‌طلب.** (قائم‌مقام ۳۱۵)

راحت‌طلبی r.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) به‌دنبال راحتی و گریزان از کار و تلاش بودن؛ راحت‌طلب بودن: **برای مردم تهران به‌خاطر روح**

راحت‌طلبیشان... عیش و خوش‌گذرانی... پیش می‌آمد. (شهری[۲] ۳/۴۶۰)

راحت‌فزا[ی] rāhat-fazā[-y] [عر.فا.] (صف.) (قد.) راحت‌افزا ←: **با خیالت دوش بزمی داشتم راحت‌فزا/ ....** (شیخ‌بهایی: کلیات ۱۱۳: فرهنگ‌نامه ۱۱۱۴/۲) ○ **زهی خیال تو راحت‌فزای اندیشه/ مباد جز به خیالت هوای اندیشه.** (همام: دیوان ۴۳: فرهنگ‌نامه ۱۱۱۴/۲)

راحت‌گاه rāhat-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل استراحت: **با داراب‌خان قدری صحبت کردیم و می‌خواستیم به راحت‌گاه خود برود.** (افضل‌الملک ۳۲۰)

راحتی rāhat-i [عر.فا.] (حامص.) **۱.** راحت بودن؛ آسایش و آرامش داشتن؛ آسایش؛ استراحت: **آقایان فقط به‌فکر راحتی... خودشان بوده‌اند.** (میرصادقی[۸] ۱۲۳) ○ **بعداز راحتی، قدری به اطراف دِه تفرج کردیم.** (افضل‌الملک ۳۴۵) **۲.** (صف.، منسوب به راحت) ویژگی آنچه در به‌کار بردن آن، آسایش هست: **کفش راحتی.** ○ **روی صندلی‌های راحتی دور میزی نشستند.** (میرصادقی[۱۲] ۵۰) **۳.** (اِ.) نوعی مبل معمولاً با روکش تمام‌پارچه: **خانم ادریسی، درون راحتی مخمل، رو به باغ نشسته‌بود.** (علی‌زاده ۱/۲۶) **۴.** نوعی کفش بدون پاشنه؛ دم‌پایی: **راحتی‌ها را پا کن برو دَمِ در.** **۵.** راحت‌الحلقوم (مِ. ۱) ←: **خوردن شیرینی بعداز چای و قلیان امثال باقلوا و قطاب و لوزینه و راحتی یا زولبیا... مکمل آن می‌آمد.** (شهری[۲] ۴/۴۲۷)

☜ ▫ **به‌~** بدون دشواری، مشکل، یا زحمت و پیچیدگی؛ به‌آسانی: **بعداز گرفتن دیپلم، به‌راحتی در کنکور دانشگاه قبول شد.** ○ **سالی چهارهزار تومان بیش‌تر در تهران به راحتی و فراغت بال خرج می‌کنند.** (افضل‌الملک ۴۳۲)

راحل rāhel [عر.] (صـ.) (مجاز) وفات‌یافته؛ درگذشته: **امام راحل.**

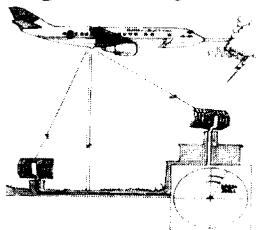
راحله rāhele [عر.: راحلَة] (اِ.) (قد.) چهارپای بارکش؛ ستور به‌ویژه شتر: **این مسخره را اندیشهٔ سفری افتاد، نه راحله و نه زاد.** (جوینی[۱] ۱/۱۸۵) ○ **روز چهارم مردی اعور دیدم بر راحله‌ای نشسته و می‌آمد.** (میبدی[۲] ۱۱۶)

راحم rāhem [عر.] (صـ.) (قد.) رحمت‌آورنده؛ دل‌سوزاننده: **نه بر درد وی راحمی، نه درمان وی را مشفقی.** (روزبهان[۲] ۶۱)

راد[۱] rād (صـ.) (قد.) **۱.** جوان‌مرد؛ آزاده: **وز او شاه‌کیخسرو پاک و راد/ که لهراسب را تاج بر سر نهاد/....** (فردوسی[۱] ۶/۲۶۲) **۲.** بخشنده؛ سخاوت‌مند: **بادام چون شکوفه ببارد به روز باد/ چون دست رادِ احمد عبدالصمد بُوَد.** (منوچهری[۳] ۴۸) **۳.** خردمند؛ دانا؛ حکیم: **او ادب ناموخت از جبریل راد/که بپرسید از خلیل حق مراد.** (مولوی[۱] ۲/۴۵۴)

راد[۲] r. [فر.: rad] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری مقدار جذب اشعهٔ ایکس و اشعهٔ گاما.

رادار rādār [فر.، از انگ.: radar: RAdio Detecting and Ranging] (اِ.) **۱.** (برق) وسیله‌ای که به‌کمک امواج رادیویی و با اندازه‌گیری زمان رفت‌وبرگشتِ این امواج، محل اشیای ساکن یا متحرک مانند هواپیما یا کشتیِ درحال حرکت را نشان می‌دهد.



۲. (گفتگو) (مجاز) جاسوس؛ خبرچین: **رادارهای دشمن دربین افراد خودی نفوذکرده‌بودند.** ○ **طرف، کلی رادار دارد که برایش خبر می‌بَرَند.**

☜ ▫ **~ِ کسی خوب کار کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) کنج‌کاوی داشتن و سر درآوردنِ او از مسائل مربوط به دیگران: **رادارهایشان خوب کار می‌کنند. ازهرچه گفته‌ایم، خبر دارند.**

▫ **~ِ کسی کار افتادن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) شروع به کنج‌کاوی کردنِ او: **رادارهایشان کار افتاده که ببینند ما چه می‌گوییم.**

رادرفوردیم rāderfordiyom [انگ.: rutherfordium] (اِ.) (شیمی) کورچاتوویم ←. ⚲ برگرفته از نام ارنست رادرفورد (۱۸۷۱-۱۹۳۷ م.)، فیزیک‌دان انگلیسی.

رادع rāde' [عر.] (صـ.) ۱. بازدارنده از انجام کاری یا به‌وقوع پیوستن روی‌دادی؛ مانع: دزد... **در ارتکاب این اعمال بر جسارت و تجری خود می‌افزاید که درمقابلْ رادع و مانعی نبیند.** (اقبال[۱] ۲/۴ و ۶/۱) ○ **پند این گویایِ نه به زفان مانع نه و نصیحت او را در گوش عقل قبول رادع نه.** (جوینی[۱] ۲۱۶/۱) ۲. (پزشکی‌قدیم) داروی قابض عروق. نیز ← روادع.

رادمرد rād-mard (صـ.) جوان‌مرد ←: **از دیدن قتل‌گاه آن رادمرد [امیرکبیر]... متأثر شدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۶) ○ **چنان‌چون گمان من است آب‌سرد / ببخشای بر من تو ای رادمرد.** (فردوسی[۳] ۱۸۶۱)

رادمردی r.-i (حامصـ.) جوان‌مردی ←: **جوانان این مرزوبوم به رادمردی و مردانگی شهرت دارند.** ○ **رادمردی و نیک‌نامی را / او نهادست در جهان بنیاد.** (فرخی[۱] ۴۴)

رادون rādon [فر.: radon] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، رادیواکتیو، و بسیار سمّی که در رادیوتراپی برای درمان سرطان به‌کار می‌رود و سنگین‌ترین گاز شناخته‌شده است.

رادی rād-i (حامصـ.) (قد.) ۱. جوان‌مردی ←: **به مردی شهرهٔ دنیا گشته، به رادی بهرهٔ عقبا جسته.** (قائم‌مقام ۳۲۲) ○ **آزاده برکشیدن و رادی رسوم اوست / وآزادگی نمودن و رادی شعار او.** (فرخی[۱] ۳۴۱) ۲. بخشندگی؛ سخاوت: **میان زُفتی و رادی مرحله‌های بزرگ یافتیم.** (بخاری ۱۶۶)

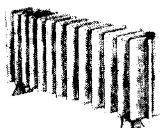
• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) بخشندگی کردن؛ سخاوت نشان دادن: **آسمان آن سال هیچ رادی نکرد به باران.** (بیهقی[۱] ۵۸۵)

رادیات rād[i]yāt [از فر.] (اِ.) (گفتگو) (فنی) رادیاتور ←: **بادبزنی که موظفِ حرکتش بودم، پروانهٔ رادیات اتومبیلی بود.** (شهری[۳] ۲۸۵)

رادیات‌ساز r.-sāz [از فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) (فنی) رادیاتورساز ←.

رادیات‌سازی r.-i [از فر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (فنی) رادیاتورسازی ←.

رادیاتور rād[i]yātor [فر.: radiateur] (اِ.) (فنی) ۱. وسیلهٔ گرفتن گرمای آب خنک‌کنندهٔ موتور و دادن آن به محیط به‌کمک پره‌های تبادل گرما. ۲. وسیلهٔ گرم‌کنندهٔ هوا به‌کمک آب‌گرمی که از میان پره‌های تبادل گرما می‌گذرد.



رادیاتورساز r.-sāz [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) آن‌که کارش تعمیر و تعویض رادیاتور خودرو است.

رادیاتورسازی r.-i [فر.فا.] (حامصـ.) (فنی) ۱. عمل و شغل رادیاتورساز. ۲. (اِ.) محل انجام این کار.

رادیاسیون rād[i]yāsiyon [فر.: radiation] (اِمصـ.) (منسوخ) (فیزیک) تابش ←: **به‌وسیلهٔ رادیاسیون الکتریک از دور میلیون‌ها گاو ماده را... می‌توان آبستن کرد.** (علوی[۲] ۱۰۰)

رادیال rād[i]yāl [فر.: radial] (صـ.) (فنی) ← لاستیکِ ~: لاستیک رادیال.

رادیان rād[i]yān [فر.: radian] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری زاویه که تقریباً معادل ۵۷ درجه است.

○ ~ **فضایی** (ریاضی) استرادیان ←.

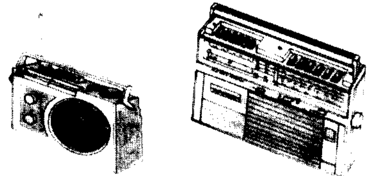
رادیکال rādikāl [فر.: radical] (اِ.) ۱. (ریاضی) علامتی به‌شکل √ که به‌نشانهٔ گرفتن ریشهٔ عدد، روی آن قرار می‌گیرد. ۲. (شیمی) بنیان (مِ ۳) ←. ۳. (صـ.) (سیاسی) طرف‌دار اصلاحات و دگرگونی‌های بنیادی در اصول و امور کشور: **مدیرکل... قدری رادیکال بود، نتوانست کنار بیاید.** (شهری[۲] ۳۳۰/۲) ○ **باید تیشه به ریشه گذاشت، باید رادیکال [بود].** (جمال‌زاده[۱] ۱۰۶) ○ **اگر امروز اعتدالی باشد، حتماً فردا دموکرات است و روز دیگر رادیکال.**

(حجازی ۱۶۸)

رادیکالیسم rādikālism [فر.: radicalisme] (اِ.) (سیاسی) طرف‌داری از اصلاحات و تغییرات اساسی در جامعه: **رادیکالیسم از اصول مهم این حزب است.**

رادیم rād[i]yom [فر.: radium] (اِ.) (شیمی) فلزی سفید، درخشان، و بسیار سمّی و رادیواکتیو که در مجاورت هوا سیاه می‌شود و در پزشکی از آن برای رادیوتراپی استفاده می‌شود.

رادیو rād[i]yo [فر.: radio] (اِ.) ۱. (برق) دستگاه گیرندهٔ امواج صوتی.



۲. ایستگاه فرستندهٔ امواج صوتی: **منطق تشنگی است! باید توی رادیو حرف بزنی تا همه استفاده بکنند.** (هدایت[۹] ۲۵) ۳. (مجاز) سازمانی که ازطریق این ایستگاه به پخش اخبار، موسیقی، و برنامه‌های گوناگون می‌پردازد: **رادیوهای بیگانه.** ○ **او در رادیو کار می‌کند.** ○ **برای اجرای برنامه به رادیو رفتم.**

رادیوآکتیو rād[i]yo'āktiv [فر.] (صـ.) (فیزیک، شیمی) رادیواکتیو ←.

رادیوآکتیویته rād[i]yo'āktivite [فر.] (اِمصـ.) (فیزیک، شیمی) رادیواکتیویته ←.

رادیواکتیو rād[i]yo'aktiv [فر.: radioactive] (صـ.) (فیزیک، شیمی) ویژگی مواد طبیعی یا مصنوعی که پرتوهای نامرئی و خطرناک تابش می‌کنند و از این خاصیت برای تولید انرژی و در پزشکی برای رادیوتراپی استفاده می‌شود؛ پرتوزا: **مواد رادیواکتیو.**

رادیواکتیویته rād[i]yo'aktivite [فر.: radioactivité] (اِمصـ.) (فیزیک، شیمی) تجزیهٔ خودبه‌خودیِ بعضی عنصرهای سنگین طبیعی مانند رادیم و اورانیم، همراه‌با گسیل پرتو آلفا، بتا، و گاما. سرانجامِ این تجزیه تولید سرب است؛ پرتوزایی.

رادیوایزوتوپ rad[i]yo'izotop [فر.: radio-isotope] (اِ.) (شیمی، فیزیک) اتم‌های یک عنصر رادیواکتیو که در پزشکی برای شناسایی، ردیابی، و درمان اندام‌های آسیب‌دیدهٔ بیماران به‌کار می‌روند.

رادیوپخش rād[i]yo-paxš [فر.فا.] (اِ.) (گفتگو) دستگاه گیرندهٔ رادیویی و پخش نوارهای صوتی، که در خودروها کار می‌گذارند.

رادیوتراپی rād[i]yot[e]rāpi [فر.: radiothérapie] (اِمصـ.) (پزشکی) استفاده از تابش پرتوهای یون‌ساز برای درمان بیماری‌ها؛ پرتودرمانی: **رادیوتراپی هم دیگر فایده‌ای ندارد.** (چهل‌تن: داستان‌های کوتاه ۱۰۹)

رادیوتلسکوپ rād[i]yoteleskop [فر.: radiotélescope] (اِ.) (نجوم) ابزاری نجومی برای مشاهده و بررسی اجرام سماوی‌ای که امواج رادیویی تابش می‌کنند و درواقع یک آنتن بسیار بزرگ است که امواج رادیویی بسیار ضعیف کیهانی را آشکار می‌کند.

رادیوچی rād[i]yo-či [فر.تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) کارمند رادیو: **من مخصوصاً گفته‌ام که امشب یکی‌دوتا از این رادیوچی‌ها هم بیایند.** (میرصادقی[۶] ۱۹۰)

رادیوساز rād[i]yo-sāz [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) آنکه کارش تعمیر و نصب رادیو و ضبط و دیگر وسایل صوتی‌وتصویری است.

رادیوسازی r.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) ۱. عمل و شغل رادیوساز: **پدرم در جوانی به رادیوسازی اشتغال داشت.** ۲. (اِ.) جایی که در آن، رادیو می‌سازند یا تعمیر می‌کنند.

رادیوضبط rād[i]yo-zabt [فر.عر.] (اِ.) دستگاه گیرندهٔ رادیویی و ضبط‌وپخش نوارهای صوتی.

رادیوگرافی rād[i]yog[e]rāfi [فر.: radiographie] (اِمصـ.) (پزشکی) ۱. ثبت ساختار اعضای درونیِ بدن روی فیلم مخصوص ازراه تاباندن پرتوهای یون‌ساز به عضو موردنظر؛ پرتونگاری. ۲. (اِ.) تصویر به‌دست‌آمده با استفاده از این روش: **رادیوگرافی دندان.**

رادیوگرام rād[i]yog[e]rām [فر.: radiogramme] (اِ.) وسیله‌ای شامل رادیو و گرامافون.

رادیوگوشی rād[i]yo-guš-i [فر.فا.فا.] (اِ.) رادیوی کوچک که در گوش می‌گذارند.

رادیولوژی rād[i]yoloži [فر.: radiologie] (اِمصـ.) (پزشکی) نوعی تصویربرداری از اعضای درونیِ بدن به‌منظور تشخیص آسیب یا بیماری؛ پرتوشناسی.

رادیولوژیست rād[i]yoložist [فر.: radiologiste] (صـ.، اِ.) (پزشکی) متخصص در رادیولوژی؛ پرتوشناس.

رادیولوگ rād[i]yolog [فر.: radiologue] (صـ.، اِ.) (پزشکی) رادیولوژیست ↑.

رادیوم rād[i]yom [فر.] (اِ.) (شیمی) رادیم ←.

رادیومتر rād[i]yometr [فر.: radiomètre] (اِ.) (فیزیک) دستگاهی که با آن، میزان تابش امواج الکترومغناطیسی مانند نور را مشخص می‌کنند؛ پرتوسنج.

رادیویی rād[i]yo-y(')-i [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به رادیو) ۱. مربوط به رادیو. ← رادیو (مِـ.۳): **برنامه‌های رادیویی.** ۲. انجام‌شونده ازطریق رادیو: **ارتباط رادیویی، مصاحبهٔ رادیویی.** ۳. تابشی: **امواج رادیویی.**

راز[1] rāz (اِ.) ۱. موضوع یا مطلبی که از دیگران پوشیده و پنهان نگه داشته می‌شود یا تنها شخص یا اشخاص خاص و قابل‌اعتماد از آن آگاهی می‌یابند؛ سِر: **من راز سیاه بین تو و من و مادرم را فاش نمی‌کنم.** (← فصیح[2] ۲۷۶) ○ **مشکن دلم که حقهٔ راز نهان توست/ ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد.** (سعدی[4] ۴۱۰) ○ **همی‌ساخت او کار لشکر نهان/ ندانست کس رازش اندر جهان.** (فردوسی[3] ۱۸۷۴) ۲. (مجاز) راه‌وروش دست‌یابی به چیزی: **راز تن‌درستی، راز موفقیت.** ۳. (صـ.) (قد.) پوشیده؛ پنهان؛ مخفی: **هله ای آن‌که بخوردی سحری باده که نوشَت/ هله پیش آ که بگویم سخن راز به‌گوشَت.** (مولوی[2] ۱/۲۳۶) ۴. (اِمصـ.) (قد.) رازگویی: **بدو گفت کز مردم سرفراز/ نزیبد که با زن نشیند به راز.** (فردوسی[3] ۱۴۳۲) ۵. (ق.) (قد.) به‌طور پوشیده؛ درنهان: **فراوان سخن رفت از آن رزم‌ساز/ ز پیکار او آشکارا و راز.** (فردوسی[3] ۷۴۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. گفتن راز خود با کسی: **با هرکه دلم ز عشق تو راز کند/ اول، سخن از هجر تو آغاز کند.** (پسرخطیب‌گنجه: نزهت ۳۰۴) ۲. آهسته سخن گفتن؛ نجوا کردن: **یک شبی مجنون به خلوتگاه ناز/ با خدای خویشتن می‌کرد راز.** (مولوی: لغت‌نامه[1]) ۳. (مصـ.مـ.) (مجاز) پوشیده و مخفی کردن؛ پنهان کردن: **بر آغالش هردو آغاز کرد/ بدی گفت و نیکی همه راز کرد.** (ابوشکور: اشعار ۹۵)

□ ~**ونیاز** ۱. گفتن مافی‌الضمیر و حاجت خود به کسی، به‌ویژه راز گفتن با معشوق: **اولین کاری که کردم، دل به دریا زدم و ازسر رازونیاز باز کاغذی به بلقیس نوشتم.** (جمال‌زاده[3] ۱۲۹) ۲. (مجاز) مناجات: **زاهدا! چو از نماز تو کاری نمی‌رود/ هم مستی شبانه و رازونیاز من.** (حافظ[1] ۲۷۷) ۳. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

□ ~**ونیاز داشتن** □ رازونیاز (مِـ.۱) ←: **در همان محل با او رازونیاز داشته‌است.** (قاضی ۱۹۷)

□ ~**ونیاز کردن** راز گفتن و نیاز خود را (به معشوق یا به خداوند) بیان کردن: **پس‌از نماز، ساعت‌ها با خداوند رازونیاز می‌کرد.** ○ **مرغانی که نور ماه آنها را مست کرده‌بود، باهم رازونیاز می‌کردند.** (علوی[2] ۱۸)

□ **به** ~ (قد.) در خلوت؛ به‌آهستگی؛ نجواوار: **آورده‌اند در بعضی کتب که چون موسی(ع) با حق**

مناجات کرد، گفت: بارخدایا، دوری تا تو را به آواز خوانم؟ یا نزدیکی تا به‌راز خوانم؟ (میبدی[۱] ۴۹۸/۱) ○ چنین گفت با پهلوانان به‌راز / که این کار گردد به ما بر، دراز. (فردوسی[۳] ۴۰۶)

راز[۲] r. (اِ.) (قد.) رنگ: بسازید تابوتم از چوب رَز / کفن نیز هم‌رنگ خمرم به راز. (حافظ: لغت‌نامه[۱])

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) رنگ کردن: همی‌رفت از زمین بر آسمان گَرد / تو گفتی خاک جامه راز می‌کرد. (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[۱]) نیز ← رزیدن.

راز[۳] r. [عر.] (اِ.) (قد.) بنّا؛ معمار: جان ز دانش کن مزین تا شَوی زیبا ازآنک / زیب کی گیرد عمارت بی نظامِ دستِ راز؟ (سنایی: لغت‌نامه[۱])

رازآلود r.-ā(ʼā)lud (صمـ.) رازناک ←: این فیلم به‌خاطر لحن رازآلودش هنوز اثری جذاب است.

رازپوش rāz-puš (صفـ.) رازدار ←: جوانی است رازپوش و ساکت و آرام که... صبور و بردبار است. (قاضی ۶۵۹)

رازجو[ی] rāz-ju[-y] (صفـ.) (قد.) ۱. دوست‌دار دانستن اسرار جهان هستی؛ خواهان کشف حقایق امور: برهمن چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاک‌دل مهتر رازجوی ـ چنان دان که بیدار آن‌کس بُوَد / که از گیتی‌اش اندکی بس بُوَد. (فردوسی[۳] ۱۶۱۳ـ۱۶۱۴) ۲. (صفـ.، اِ.) (مجاز) جاسوس؛ خبرچین: از آن رازجویان پنهان‌پژوه / یکی را به خود خواند هاتف زکوه. (نظامی[۷] ۵۱۸)

رازدار rāz-dār (صفـ.) آن‌که اسرار را افشا نمی‌کند؛ رازنگه‌دار: هردوتامان مجبوریم رازدار باشیم. (گلشیری[۱] ۱۵۷) ○ شما یک‌به‌یک رازدار منید / پرستنده و غم‌گسار منید. (فردوسی[۳] ۱۴۲)

رازداری r.-i (حامصـ.) عمل رازدار؛ حفظ اسرار: من به رازداری و ادب و نزاکت بانوی خود بیش‌از الطاف معجزآسای قضاوقدر امیدوارم. (قاضی ۶۷۶)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) نگفتنِ راز با کسی: اگر تابه‌حال... رازداری می‌کردم، خجالت می‌کشیدم. (شهری[۱] ۴۲۴)

رازدان rāz-dān (صفـ.) (قد.) ۱. آگاه به اسرار و رموز: وارد عالمی شدم که... عرفای رازدان ما آن را عالم صحو خوانده‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۴) ۲. رازدار؛ محرم اسرار: شاه جهان را چو تویی رازدان / رخ بگشا چون دل شاه جهان. (نظامی[۱] ۱۶۴)

رازطلبی rāz-talab-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) تمایل به دانستنِ اسرار دیگران یا چگونگی پدیده‌ها و روی‌دادها: به این تدبیر طعمه‌ای در کام نهنگِ کنج‌کاوی و رازطلبی ریخت. (اقبال[۲] ۸۶)

رازق rāzeq [عر.] (صـ.) روزی‌دهنده؛ روزی‌رساننده: وزیر... وجودی است... در کسوت مخلوقی... برخی او را رازق خوانند. (افضل‌الملک ۳) ○ همه به وحدانیت خالق و رازق خویش معترف[اند.] (نصراللهٔ‌منشی: لغت‌نامه[۱])

رازقی r.-i [عر.فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی بوته‌ای از خانوادهٔ زیتون با گل‌های درشت معطر و سفید شبیه گل یاس. این گیاه کاربرد زینتی و دارویی دارد؛ سمن.



۲. نوعی انگور: صد نوع انگور واقع است: خلیلی... رازقی.... (ابونصری ۱۱۳ـ۱۱۵)

رازک rāzak (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله، و دوپایه از خانوادهٔ شاه‌دانه که معطر، تلخ، و دارویی است و در آبجوسازی مصرف می‌شود.



رازگویی rāz-gu-y(ʼ)-i (حامصـ.) گفتنِ راز؛ فاش کردن اسرار: از این رازگویی... خواسته‌بود مرا محرم اسرار قرار داده[باشد.] (شهری[۳] ۲۲۲)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) رازگویی ↑: دختر، دیگر رازگویی نمی‌کرد. (پارسی‌پور ۲۶۴)

رازناک rāz-nāk (صـ.) اسرارآمیز؛ مرموز: **سکوت و تیرگی رازناکی دنیا را فراگرفت.** (زرین‌کوب[۴] ۴۲۹)

رازنگه‌دار rāz-negah-dār (صف.) (گفتگو) رازدار →.

رازی[۱] rāzi (صنـ.، منسوب به ری، شهری قدیم درنزدیکی تهران) (قد.) اهل ری: **امام‌فخر رازی، محمدبن‌زکریای رازی.** ○ **در سفر افتند به‌هم ای عزیز/ مروزی و رازی و رومی و کُرد.** (رودکی[۲] ۱۱۳)

رازی[۲] rāz-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بنّایی؛ معماری: **همی تا فلک بر زمین در عمارت/ به ادوار پرگار باشد به رازی.** (مختاری ۵۰۸)

رازیانه rāziyāne (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی، پایا، و معطر با برگ‌های بسیار نازک و نخی‌شکل که ریشه، برگ، و میوهٔ آن مصرف دارویی دارد؛ بادیان.



۲. دانه‌های ریز این گیاه که معطر است و برای خوش‌بو کردنِ مواد غذایی، یا به‌عنوان دارو به‌کار می‌رود: **دوست می‌داشت... ادویه‌هایی چون دارچین و میخک و هِل، و یا رازیانه بر [چای] بیفزاید.** (اسلامی‌ندوشن ۴۸) ○ **آب‌انگور... بخورَد با آب رازیانه.** (اخوینی ۴۷۵)

رأس ra's [عر.] (اِ.) ۱. واحد شمارش اسب، گاو، گوسفند، و مانند آنها: **مردم با همان چند رأس گاووگوسفندی که سر بریدند... بسنده کردند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۲) ○ **وزیر دفتر، چهل اشرفی با یک رأس اسب عربی فرستاد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۸) ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) واحد شمارش انسان: **سر چند رأس بعثی را توی گور کرده.** (مخمل‌باف ۲۱۲) ○ **ناهاری که در مادهٔ فوق بدان اشاره شده‌است، [این است:]... یک رأس جوجه برای دو رأس میهمان.** (جمال‌زاده[۷] ۱۶۶) ۳. (ریاضی) نقطه‌ای که در آن، دو ضلع زاویه یک‌دیگر را قطع می‌کنند. ۴. (ریاضی) هریک از گوشه‌های یک چندضلعی. ۵. (ریاضی) نقطه‌ای از چندوجهی که بین سه یا چند یال مشترک باشد. ۶. (نجوم) محل تقاطع شمالی مدار ماه با منطقةالبروج؛ مقِ. ذَنَب: **تا به بحر اندر است وال و نهنگ/ تا به‌گردون بر است رأس و ذَنَب.** (فرخی[۱] ۱۴) ۷. (قد.) (مجاز) سرور؛ بزرگ؛ رئیس: **مهتر ایشان... نیای شه‌زادگان است و رأس و رئیس آزادگان.** (قائم‌مقام ۴۰۷) ۸. (قد.) مهم و اول درجه از هرچیزی: **احتماکردن، رأس طب است.** (معین‌الدین‌جوینی: گنجینه ۳۲۷/۴)

☜ ○ ~ِ (حا.) برای بیان دقیق زمان به‌کار می‌رود؛ در؛ درسرِ؛ سرِ؛ دراولِ: **رأسِ ساعت هشت، ادارات را باز می‌کنند.** ○ **رأسِ ماه، حقوق‌ها را می‌دهند.**

○ ~ِ **خرمن** هنگام خرمن؛ هنگام برداشت گندم: **مالیات را رأس خرمن وصول می‌کردند.** ○ **معمول این بود که... اشخاص توانا آرد مصرف سالانهٔ خود را در رأس خرمن تهیه کنند.** (مصدق ۱۴۷)

○ ~ِ**مال** سرمایه: **امروز بفضل‌الله رأس‌مال این دو نعمت، مجلس عالی را مرخص و مهیاست.** (خاقانی[۱] ۲۳۱)

○ **در** ~ ۱. به‌عنوان رئیسِ؛ به‌عنوان سرپرستِ؛ درمقام ریاستِ: **وزیر امور خارجهٔ کشورمان دررأس هیئتی وارد آلمان شد.** ○ **شخص بصیر و مطّلعی را دررأس آن می‌گذاشتند که املاک مزبور را اداره کند.** (مصدق ۲۷) ۲. در درجهٔ اول از اهمیت: **به‌عقیدهٔ گروهی، اقتصاد مملکت دررأس همهٔ امور است.**

رأساً ra's.an [عر.] (قـ.) ۱. به‌تنهایی؛ شخصاً؛ خود و بدون یاری دیگری: **مردم... خود رأساً جشن و عید و نمایش می‌گرفتند.** (شهری[۲] ۱۶/۳) ○ **ایرانی‌ها خود رأساً به آن امور اشتغال می‌ورزیدند.** (فروغی[۳] ۹۳) ۲. دراصل؛ اصلاً: **خودم رأساً بازیگر و هنرپیشه نیستم.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۶) ○ **دیگر اصلاً و رأساً به تکالیف و زواید مطالبتی نبود.** (آقسرایی ۸۹) ۳. مستقلاً: **[مقاله] درباب برخی‌از این قواعد رأساً یا در**

پاسخ اقتراحاتی... به‌چاپ رسیده‌است. (مقربی: سخن ۷۳۳/۷/۱۱)

رأساًبرأس ra's.an.be.ra's [عر.] (ق.) (قد.) سربه‌سر؛ به‌طور برابر؛ به‌طور مساوی: **قاضی عزالدین... با فلک در داوری رأساًبرأس پهلو می‌زد.** (آقسرایی ۱۲۱) ○ **چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی/ عقل سی روز و طمع ماهی بُوَد رأساًبراس.** (انوری[۱] ۲۶۲) در بیت انوری با تلفظ ra's.an.be.rās آمده‌است.

رأس‌التوأم‌المقدم ra's.o.t.to[w]'am.o.l.moqaddam [عر.: رأس‌التَّوأم‌المقدّم] (اِ.) (نجوم) ستارهٔ آلفا در صورت فلکیِ جوزا که پرنورترین ستارهٔ این صورت فلکی است.

رأس‌التوأم‌المؤخر ra's.o.t.to[w]'am.o.l.mo'axxar [عر.: رأس‌التَّوأم‌المؤخّر] (اِ.) (نجوم) ستارهٔ بتا در صورت فلکیِ جوزا.

رأس‌الجاثی ra's.o.l.jāsi [عر.] (اِ.) (نجوم) ستارهٔ آلفا در صورت فلکیِ جاثی.

رأس‌الجدی ra's.o.l.jady [عر.] (اِ.) (نجوم) ← مدار ▫ مدار رأس‌الجدی.

رأس‌الحد ra's.o.l.had[d] [عر.: رأس‌الحدّ] (اِ.) (قد.) سرحد؛ مرز: **صادق‌خان، تقی‌خان، ولد دیگر خود را با فوجی از جنود به توقف قلعهٔ آباده که رأس‌الحد سامان فارس و عراق است، مأمور نمود.** (شیرازی ۴۲)

رأس‌الحوا ra's.o.l.havvā [عر.: رأسُ‌حوّاء] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکیِ جبار.

رأس‌السرطان ra's.o.s.saratān [عر.] (اِ.) (نجوم) ← مدار ▫ مدار رأس‌السرطان.

رأس‌الغول ra's.o.l.qul [عر.] (اِ.) (نجوم) ستارهٔ بتا در صورت فلکیِ برساوش، که ستاره‌ای متغیر است و شدت نور آن هر دو روز یک بار کاهش می‌یابد.

رأس‌المال ra's.o.l.māl [عر.] (ق.) **۱.** (گفتگو) برپایهٔ قیمت خرید با سود معیّن: **رأس‌المال حساب کنید.** **۲.** (اِ.) (قد.) سرمایهٔ اولیه؛ سرمایه: **ارباب دُوَل... منافعی که حاصل آید، موافق رأس‌المال تقسیم کنند.** (شوشتری ۲۸۶) ○ **ساخته آخر آن به رأس‌المال/ اینْت کسب مباح و اینْت حلال.** (شبستری ۲۴۰)

راسب rāseb [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** ته‌نشین؛ رسوب. **۲.** (صـ.) ته‌نشین‌شونده.

راست rāst (صـ.) **۱.** مستقیم؛ بدون انحراف؛ بدون کجی؛ مقِ. کج: **خط راست، راه راست.** ○ **کوچه‌ها جمیعاً راست و موزون می‌باشد.** (حاج‌سیاح[۲] ۸۳) ○ **من همگی تو راستم، مستِ میِ وناستم/ با تو چو تیر «راستم»، تیر مرا کمان مکن.** (مولوی[۲] ۱۲۲/۴) ○ **خط راست، کوتاه‌ترین خط است اندرمیان دو نقطه.** (بیرونی ۷) **۲.** مطابق واقع؛ درست؛ صحیح؛ مقِ. دروغ: **هرکس... چیزی از ایشان بگوید، یقین دارم راست است.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۷۶) ○ **آن‌گه‌که ایشان را بازدارند و عرضه کنند بر خداوند خویش... گوید: این‌چه بیند، راست نیست؟** (میبدی[۱] ۳۲۵/۳) **۳.** درست‌کار؛ درست‌کردار؛ صادق: **شخص راست‌ودرستی است، هرگز دروغ نمی‌گوید.** ○ **سایهٔ ایزد است شاه کریم/ راست باش و مدار از کس بیم.** (سنایی[۱] ۵۴۹) ○ **بپرسید گرشاسب کای شاه راست/ سپاه بهو چند و اکنون کجاست؟** (اسدی[۱] ۷۳) **۴.** (مجاز) (سیاسی) طرف‌دار اعتدال و محافظه‌کاری؛ طرف‌دار سنت و حداقل دخالت دولت در امور اقتصادی؛ مقِ. چپ: **از سیاست هم چیزی سرش می‌شد و روزنامه‌های راست و چپ این چند ساله را کم‌کم می‌شناخت.** (آل‌احمد[۴] ۴۶) ○ **روزنامه‌های چپ و راست... اخبار تهران را از هرکجا می‌یافتند، گرفته و هر دسته برطبق مرام و مسلک خود دراطراف آن بحث می‌کردند.** (مستوفی ۲۸۰/۲) **۵.** ویژگی سمتی که وقتی رو به شمال می‌ایستیم، در شرق واقع می‌شود، و عضوی از بدن که در این سمت قرار دارد؛ مقِ. چپ: **از چهارراه دوم به خیابان سمت راست بروید، داروخانه آن‌جاست.** ○ **رجب... پای راست را به تنهٔ درخت تکیه داد، سپس پای چپ را اندکی بالاتر**

برد. (نفیسی ۳۸۹) ○ گفتندش: چرا همه زینت به چپ داری و فضیلتْ «راست» راست؟ گفت: راست را زینت راستی تمام است. (سعدی[۲] ۱۸۹) ○ چپ شاه گُرد تَلیمان بخاست/ چو شاپور نستوه بر دست راست. (فردوسی[۳] ۲۳۳) **۶.** (اِ.) سخنِ مطابق واقع؛ مقِ. دروغ: راست است که دوستمان از سفر برگشته؟ ○ قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم/ دوستان! از راست می‌رنجد نگارم چون کنم؟ (حافظ[۱] ۳۴۹) **۷.** (ق.) به‌طور مستقیم: ولی‌عهد... چون شاخ شمشاد راست و معتدل سر به کهکشانِ فلک می‌کشید. (غفاری ۳۷) ○ نگه کرد تا جای گُردان کجاست/ خدنگش به چرخ اندرون راند راست. (فردوسی[۳] ۲۴۱) **۸.** درحال مطابقت با واقع؛ به‌درستی: او... عمهٔ پیری دارد که راست نمی‌دانند آیا زنده است و یا مرده. (جمال‌زاده[۸] ۸۹) ○ برادرم صورت حال را راست با او تقریر کرد. (عقیلی ۱۱۵) **۹.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) در ردیف‌های آوازی، گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه. نیز ← (مِ. ۱۷). ○ **۱۰.** (صـ.) (قد.) منظم؛ باترتیب؛ مرتب؛ به‌سامان: .../ وین مملکت راست نگیرد به کفْش خم. (فرخی[۱] ۲۳۹) **۱۱.** (قد.) مستعد و آمادهٔ رشد و پذیرش تعلیم: اما اگر جوانی بُوَد که طبع راست دارد، اگرچه شعرش نیک نباشد، امید بُوَد که نیک شود. (نظامی‌عروضی ۴۸) **۱۲.** (قد.) متناسب؛ برازنده: ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو/ زینت تاج و نگین از گوهر والای تو. (حافظ[۱] ۲۸۳) **۱۳.** (قد.) برابر؛ یک‌سان؛ مطابق هم: هر برجی را به پنج پاره کردند بر قسمتی نه راست ولکن کمتر و بیش‌تر. (بیرونی ۴۰۹) ○ به زخمی چنان شد که دیگر نخاست/ ز مغزش زمین گشت باکوه راست. (فردوسی[۳] ۱۷۷) **۱۴.** (قد.) صائب؛ درست: ... امروز افضلِ پادشاهانِ وقت است به اصل‌ونسب و... به رای راست و خِرَدِ روشن. (نظامی‌عروضی ۲) ○ ای فعل تو ستوده و گفتارهات راست/ داتم تو را به فضل و به آزادگی هواست. (فرخی[۱] ۲۱) **۱۵.** (قد.) کامل؛ بی‌عیب‌ونقص: آثار صنعت و حکمت اندر این عالم اندر ترکیب افلاک به‌تمام‌تر و راست‌تر شکلی که آن شکل مدور است... پیداست. (ناصرخسرو[۷] ۲۹) ○ چو هردو سپه صف کشیدند راست/ خروشیدن نای رویین بخاست. (فردوسی[۳] ۲۳۳) **۱۶.** (ق.) (قد.) درست؛ عیناً؛ بعینه: راست چون ارقم است دولت دهر/ نرم و رنگین و از درون پرزهر. (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۱۴۷/۶) ○ راست گویی که در گلوش کسی/ پوشکی را همی‌بمالد گوش. (شهیدبلخی: اشعار ۲۹) **۱۷.** (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: پردهٔ راست زند نارو بر شاخِ چنار/ .... (منوچهری[۱] ۱) نیز ← (مِ. ۹).

☜ □ ~ (حا.) (گفتگو) محاذیِ: مرغی را که نزدیکش بود، گرفت، تا راستِ شکمش بالا آورد. (محمدعلی: بازنشستگی ۲۹: نجفی ۷۴۲)

● **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** جور در آمدن؛ مطابقت داشتن: بندگی با خواجگی راست نمی‌آید. (جامی[۸] ۳۹۱) **۲.** تحقق یافتن؛ به‌حقیقت پیوستن: مرا یاد می‌داد از آن خواب که به زمین داور دیده‌بود که جدهٔ تو نیکو تعبیر کرد و هم‌چنان راست آمد و من خدمت کردم. (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) **۳.** ممکن بودن؛ امکان داشتن: چون شرح دهم به نامه، دردی که مراست؟/ کان جز به مشافهه نمی‌آید راست. (؟: نزهت ۱۹۸) **۴.** سروسامان یافتن؛ دارای نظم‌وترتیب شدن: هیچ‌چیز بهتر از آموختن علم نیست. همه کارها به علم راست آید. (احمدجام ۴۶) ○ کار جز به حاضریِ خداوند راست نیاید. (بیهقی[۱] ۷۲۴) **۵.** به‌اندازه درآمدن؛ مطابق بودن: یک دل نشد گشاده ز گفت‌وشنید من/ با هیچ قفل راست نیامد کلید من. (صائب[۳] ۲۶۰) **۶.** درست و معقول بودن: کی راست آید که به دیوان ننشینی؟ (بیهقی[۲] ۱۰۱) **۷.** درست شدن؛ اصلاح شدن؛ به‌صلاح آمدن: حکایتی چند بیاموزند آنِ جنید و شبلی... و می‌پندارند که به حکایت ایشان کار راست آمد. (احمدجام[۱] ۴۹ مقدمه)

● **~ آوردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** به سروسامان رساندن؛ درست کردن: فیروزشاه گفت: یزدان راست آورَد، هیچ باکی نیست. (بیغمی ۸۲۸) **۲.**

متناسب و برازنده ساختن: **شاعر آن درزی‌ست دانا کو به اندام کریم/ راست آرَد کسوت مدحت به مقراض کلام.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

• **~ ایستادن** (مصـ.ل.) (قد.) سروسامان گرفتن؛ نظم یافتن: **شمشیر، پاسبان مُلک است و نگاهبان ملت، و تا وی نبُوَد، هیچ مُلک راست نایستد.** (خیام[۲] ۴۴)

▫ **~ به ~** (قد.) همانند؛ شبیه: **چون دید که نیست با رُخت راست‌به‌راست/ از شرم رُخت پرّه بداد از چپ‌وراست.** (سعدرعدگنجه‌ای: نزهت ۱۸۹)

• **~ داشتن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. فراهم آوردن؛ مهیا ساختن: **تا روغن راست می‌داری و فتیله راست می‌داری و خدمتِ [چراغ] می‌کنی، تو را روشنایی می‌دهد.** (احمدجام ۱۱۶) ۲. روبه‌راه و به‌سامان کردن؛ اداره کردن؛ منظم کردن: **کار لهو اهل اضاعت و اتّباع شهوات راست دارد به او.** (قطب ۲۶۶) ○ **نایبان او شغل نشابور راست می‌دارند.** (بیهقی[۲] ۲۲۰) ۳. یکی دانستن؛ برابر شمردن: **بخوردند سوگند ازآن‌سان‌که خواست/ که مُهر تو با دیده داریم راست.** (فردوسی[۳] ۲۲۶۳) ۴. برابر و متعادل کردن: **با عمل مر علم دین را راست دار/ آن از این کمتر مکن یک خردله.** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۳) ۵. باور کردن؛ تصدیق کردن: **زنان گفتار مردان راست دارند/ به گفتِ خوش، تن ایشان را سپارند.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۶) ۶. رعایت کردن: **رکن اول در عبادات است و آن ده اصل است:... اصل دهم در وردها و وقت عبادات راست داشتن.** (غزالی ۱/۸)

▫ **~ ~** (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌طور آشکار و علنی و بدون داشتن شرم یا نگرانی: **راست‌راست توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد.** ۲. بی‌کار یا بی‌مسئولیت: **هنوز راست‌راست داری راه می‌روی.** (آل‌احمد[۶] ۶۴) ۳. آزاد و بی‌قیدوشرط: **قاتل با پرداختِ دیه از زندان آزاد می‌شود و در جامعه راست‌راست می‌گردد.**

▫ **~ رفتن و چپ آمدن** (گفتگو) (مجاز) ← چپ ▫ چپ رفتن و راست آمدن: **شما هم بابابزرگ! تا من راست می‌روم و چپ می‌آیم، دل‌واپس می‌شوید.** (← میرصادقی[۵] ۳۸)

▫ **راستش** (ق.) (گفتگو) راست آن است که؛ حقیقت را بخواهید؛ به‌راستی: **راستش همه‌مان از آقای چابک خجالت می‌کشیم.** (دبانی ۸) ○ **والله آقا راستش ما ترسیدیم.** (پزشک‌زاد ۲۹۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. از حالت خمیده بیرون آمدن؛ مستقیم و با حالت عمودی یا افقی ایستادن: **کج و راست شدن و پیچ‌وخم خوردن [در سخن‌رانی] بد است.** (فروغی[۳] ۱۱۹) ○ **موی به تلبیس سیه‌کرده گیر/ راست نخواهد شدن این پشت کوز.** (سعدی[۲] ۱۵۲) ۲. برپا خاستن؛ بلند شدن: **روی صندلی‌اش راست شد.** (میرصادقی[۱] ۱۴۷) ۳. (قد.) سامان یافتن؛ درست شدن: **کار زر به یک شفقت... تو بازبسته است... گفت: چیست آنچه به من راست می‌شود؟** (نصرالله‌منشی ۱۱۸) ۴. (قد.) به‌تصرف درآمدن؛ مسلّم شدن: **چو گردد مرا راست ماچین و چین/ نخواهیم یاری ز مکران‌زمین.** (فردوسی[۳] ۱۱۷۳) ۵. (قد.) متعادل شدن؛ حالت برابر داشتن: **گرم و خشک و سرد و تر چون راست شد/ راستی‌شان کرد شیر و انگبین.** (ناصرخسرو[۸] ۳۷۰) ۶. (قد.) مهیا شدن؛ فراهم شدن: **هنوز تخت زرین و تاج و مجلس‌خانه راست نشده‌بود.** (بیهقی[۱] ۶۵۵) ۷. (قد.) (مجاز) شاداب و سرزنده شدن: **اگر آب دهی آن درخت را... آن برگ‌های پژمرده راست شود.** (اخوینی ۶۶۲) ۸. (قد.) درست درآمدن: **فلاسفه را از این‌جا غلط افتاد... و پنداشتند به‌مجرد نظر عقل، این معالجت راست شود.** (نجم‌رازی[۱] ۲۰۰) ۹. (قد.) به حالت اول برگشتن: **انگشت از وی برداری، مغاک نماند هیچ و زود راست شود و به رنگ خود سفید بُوَد.** (اخوینی ۶۰۴)

▫ **~ِ کار** (گفتگو) (مجاز) مناسب حال و وضعیت؛ درخور: **این ماشین راستِ کار خودش است.**

• **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. به‌حالت عمودی یا افقی درآوردن: **مهدی... قد راست می‌کند و دستش را می‌آوَرَد بالا.** (محمود[۲] ۲۵۹) ۲. (قد.) سروسامان

بخشیدن؛ مرتب کردن: **مر این را بروبوم ایران بهاست/ بر این بر تو خواهی جهان کرد راست.** (فردوسی[۳] ۲۵۹) **۳.** (قد.) مهیا ساختن؛ فراهم کردن: **بیست اسب با زین و ساخت راست کردند.** (نظام‌الملک[۲] ۲۳۹) **۴.** (قد.) مطابق واقع ساختن؛ واقعیت بخشیدن: **خدای جهان خواب من کرد راست/ خداوندی و راستی مر وراست.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۵.** (قد.) ساختن؛ درست کردن: **اگر از سینهٔ من آینه‌ای راست کنند/ راز پوشیدهٔ عالم همه پیدا گردد.** (صائب[۱] ۱۵۷۵) ◦ **پس بفرمود کوشکی راست کردند.** (قصص‌الانبیا: لغت‌نامه[۱]) **۶.** (قد.) یک‌سان کردن؛ برابر ساختن: **زبان و دلت با خِرَد راست کن/ همی‌ران ازآن‌سان‌که خواهی سخُن.** (فردوسی[۳] ۱۷۲۸) **۷.** (قد.) ترمیم کردن؛ درست کردن: **محمود فرمان داده‌بود تا بارهٔ شهر را رخنه‌ها بسیار کرده‌بودند... بوبکر بفرمود تا راست کردند.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۵۵) **۸.** (قد.) هموار کردن؛ صاف کردن: **بخت‌نصر بازگشت و او را بگرفت و بیت‌المقدس با زمین راست کرد.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱]) **۹.** (مصـ.ل.) (قد.) تبانی کردن؛ سازش کردن: **سه مرد طرار به وی بازخوردند و به‌هم راست کردند که او را بفریبند.** (بخاری ۱۸۷) ◦ **۱۰.** (مصـ.مـ.) (قد.) همراه کردن: **سگی با ایشان راست کرده‌بود.** (نسوی ۱۵۸) **۱۱.** (قد.) تحقق بخشیدن؛ به مرحلهٔ عمل درآوردن: **مَلِک سوگند خورد که برود و پای او را ببُرَد... آن ببرید و گفت: سوگند راست کردم.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱])

◦ **~ که** (قد.) همین‌که؛ به‌محض این‌که: **جنگی رفت مرا با مخالفان... راست‌که فتح برخواست‌آمد، ناجوان‌مردان یارانم مرا فروگذاشتند.** (بیهقی[۱] ۷۱۸) ◦ **عبدالجبار... هم‌چنان ازپیش بوعلی برفت. دست بر بینی نهاده و راست‌که از در بیرون رفت، به جایی متواری شد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۱۲)

◦ **~وپوست‌کنده** (گفتگو) (مجاز) صاف‌وپوست‌کنده. ← صاف ◦ صاف‌وپوست‌کنده: **راست‌وپوست‌کنده بگوید ببینم چه‌کاره‌است.** (ترقی ۱۳۶) ◦ **به من بدگمان نشوید، این راست‌وپوست‌کنده‌اش بود که گفتم.** (هدایت[۷] ۱۱۰)

◦ **~وحسینی** (گفتگو) (مجاز) راستاحسینی ←: **راست‌وحسینی بگو که این اجناس را چند خریدی.**

◦ **~وریس (~وریست) شدن** (گفتگو) (مجاز) سروسامان یافتن؛ مرتب شدن: **کارها که راست‌وریست شد، چند روزی سفر می‌رویم.**

◦ **~وریس (~وریست) کردن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** سروسامان بخشیدن؛ مرتب کردن: **پدربزرگ، صبح‌های زود با قیچی باغبانی راست‌وریستشان می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۳۴۹) **۲.** ساختن؛ درست کردن: **یک قصهٔ دوروردرازی هم راست‌وریست کرده‌بود.** (← چهل‌تن[۱] ۷)

◦ **اگر ~ می‌گویی (می‌گویید، ...)** (گفتگو) هنگام مبارزه‌طلبی یا شک کردن در توانایی کسی برای انجام دادن کاری گفته می‌شود: **اگر راست می‌گویی، بیا جلو!** ◦ **اگر راست می‌گویند، چرا خودشان این کار را نمی‌کنند؟** ⁂ صیغهٔ اول‌شخص آن (می‌گویم، می‌گوییم) به‌کار نمی‌رود.

◦ **به ~ ~** (نظامی) فرمان نظامی به افراد پیاده برای چرخش نوددرجه به‌سمت راست: **دسته! به‌راست‌راست!** (محمود[۱] ۱۶)

◦ **به ~ ~ کردن** (نظامی) با فرمانِ «به‌راست‌راست» چرخیدن: **دوثلث بچه‌ها به‌راست‌راست کرده، باقی مثل آتش‌گردان دور خودشان می‌چرخند.** (مسعود ۱۲۸)

◦ **یک ~** (گفتگو) یک‌راست ←.

راستا r.-ā (اِ.) **۱.** مورد یا زمینهٔ موردنظر: **دراین‌راستا چه‌کار کرده‌اید؟** **۲.** امتداد: **از گام‌هایش گفت که بلند بود بر راستای خطی مستقیم و یا بر راستای کوره‌راهی که نبود، اما او می‌دیدش.** (گلشیری[۱] ۸۶) ◦ **تمدد به راستای تهی‌گاه... دلیل بیماری جگر بُوَد.** (اخوینی ۷۸۲) **۳.** (قـ.) باحالت عمودی: **این‌طور دوزانو بنشین، روی ریل این‌طور راستا.** (گلاب‌دره‌ای ۳۸۱) **۴.** (اِ.) (قد.) طرف راست: **موسی... نگران که خصمان از پس آیند یا از راستا.** (تفسیر؟: لغت‌نامه[۱])

☜ ◦ **~ِی سر** (قد.) (نجوم) سمت‌الرأس ←:

آفتاب به اولِ جَدْی آید و از راستای سر به‌غایت دور باشد. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی: لغت‌نامه[۱])

▫ **به ~ یِ** (قد.) درحقِ؛ دربارهٔ: **فادوسپان... به‌راستای ابومسلم بسیار نیکویی کرده‌بود.** (گردیزی: گنجینه ۲۸۲/۱) ○ **لاجرم ببینند که به‌راستای ایشان و همهٔ رعایا چه کرده آید از نیکویی.** (بیهقی[۱] ۷۳۱)

▫ **در ~ یِ** (حا.) درجهتِ؛ مطابقِ: **برنامه‌های شما درراستایِ سیاست دولت نیست.**

راستابازار r.-bāzār (اِ.) راسته‌بازار ←: **شبی... مست و لول از راستابازار می‌گذشت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱)

راستاحسینی rāst-ā-hoseyn-i [فا.فا.عر.فا.] (ق.) (گفتگو) (مجاز) ساده و بی‌ریا؛ راست‌ودرست: **رمضان همین‌که دید راستاحسینی با او حرف می‌زنم، دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس.** (← جمال‌زاده[۱۸] ۳۸)

راستاراست rāst-ā-rāst (ق.) (قد.) برابر؛ مساوی: **چون چنین کند، بها و نرخ راستاراست باید.** (حاسب‌طبری ۱۱۹) ○ **سکبینج راستاراست... به آب‌گرم حل کنند.** (اخوینی ۴۲۸ ح.)

راست‌انداز rāst-a('a)ndāz (صف.) (قد.) تیرانداز ماهری که تیرش خطا نمی‌رود؛ حکم‌انداز: **راست‌اندازان در کمینند.** (سنایی[۳] ۹۶)

راست‌اندازی r.-i (حامص.) (قد.) عمل راست‌انداز: **ای همه ضرب تو به کج‌بازی / ضربه‌ای زن به راست‌اندازی.** (نظامی[۴] ۳۱۰)

راست‌باز rāst-bāz (صف.) (قد.) درست‌کار؛ مقِ. دغل‌باز: **این کار زنان راست‌باز است / افسون زنانِ بد دراز است.** (نظامی[۲] ۱۴۴)

راست‌بازار rāst-bāzār (اِ.) (قد.) راسته‌بازار ←: **این یک نیمه از راست‌بازار شهر نیشابور بود.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۱۶)

راست‌بازی rāst-bāz-i (حامص.) (قد.) عمل راست‌باز؛ درست‌کاری؛ مقِ. دغل‌بازی: **نداریم بر پردهٔ کج بسیچ / به‌جز راست‌بازی ندانیم هیچ.** (نظامی[۸] ۲۲۸)

راست‌بالان rāst-bāl-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از حشرات به‌شکل‌های گوناگون که ویژگی آنها داشتنِ قسمت‌های بُرنده در دهان و دگردیسی تدریجی است. ملخ‌ها، جیرجیرک‌ها، و آخوندک‌ها از این گروهند.

راست‌پا[ی] rāst-pā[y] (صـ.) ۱. (ورزش) ویژگی ورزش‌کاری که تسلطش بیش‌تر برروی پای راست است و برای اعمالی مانند ضربه زدن به توپ از آن استفاده می‌کند؛ مقِ. چپ‌پا: **فوتبالیست راست‌پا.** ۲. (اِ.) (قد.) (ریاضی) متساوی‌الساقین ←: **راست‌پای... آن است که دو پهلوی از وی با یک‌دیگر راست باشند.** (بیرونی ۱۰)

راست‌پشتک rāst-pošt-ak (اِ.) (قد.) نوعی لباس کوتاه و بی‌آستین: **چند نوبت کیاافراسیاب و فرزندان که به حمام می‌رفتند، درویشان آمده، راست‌پشتک او را... برمی‌داشتند و... می‌پوشیدند.** (مرعشی: گنجینه ۵۵/۶)

راست‌پنجگاه rāst-panj-gāh (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از هفت‌دستگاه. ← دستگاه (مِ. ۴).

راست‌پهلو rāst-pahlu (اِ.) (قد.) (ریاضی) متساوی‌الاضلاع ←: **راست‌پهلو... آن است که هرسه پهلوی او مر یک‌دیگر را راست هم‌چند باشند.** (بیرونی ۱۰)

راست‌خانه rāst-xāne (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. راست‌گو؛ درست‌کار: **با من ای خاصگان درگه من / راست‌خانه شوید چون ره من.** (نظامی[۴] ۱۰۰) ۲. راست؛ مستقیم: **کجی‌ها شد ز سرعت راست‌خانه / کمان‌ها نیز آمد بر نشانه.** (هروی: آنندراج)

راست‌خوان rāst-xān (صف.) (قد.) آن‌که خود را راست و درست‌کار می‌خواند؛ مدعی درست‌کاری: **قوّت جان است این ای راست‌خوان / تا چه باشد قوّت آن جانِ جان.** (مولوی[۱] ۹۰/۱)

راست‌دارنده rāst-dār-ande (صف.) (قد.) تصدیق‌کننده؛ گواهی‌دهنده به راستی امری: **پس آمد به شما پیغامبر راست‌دارنده آن را.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۳۱)

راست‌دست rāst-dast (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که

دست راستش قوی‌تر و فعال‌تر است و با آن کار می‌کند یا می‌نویسد؛ مقِ. چپ‌دست: **دانش‌آموزان راست‌دست.** ۲. (ورزش) ویژگی ورزش‌کاری که تسلطش بیش‌تر برروی دست راست است و برای اعمالی مانند ضربه زدن به توپ از آن استفاده می‌کند؛ مقِ. چپ‌دست: **بسکتبالیست راست‌دست.**

راست‌دستی r.-i (حامصـ.) راست‌دست بودن؛ مقِ. چپ‌دستی: **در آموزش کودکان، راست‌دستی یا چپ‌دستی آنها باید مورد توجه قرار بگیرد.**

راست‌دل rāst-del (صـ.) (قد.) (مجاز) درست‌کار؛ پاک‌نیت: **از او پهلوان جست راه سخن/ که ای راست‌دل گوژپشت کهن.** (اسدی[1] ۱۲۷)

راست‌دلی r.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) درست‌کاری؛ پاک‌نیتی: **راست‌گفتاری، گواه راست‌دلی باشد.** (احمدجام ۲۶۵)

راست‌راستکی rāst-rāst-aki (صـ.) (گفتگو) ۱. حقیقی؛ واقعی: **یک‌هو می‌بیند یک آدم راست‌راستکی کنارش ایستاده.** (شاملو ۱۲۶) ○ **نقاشیِ راست‌راستکی است.** (دانشور ۱۳۱) ۲. (ق.) به‌راستی؛ حقیقتاً؛ واقعاً: **مردیکه راست‌راستکی هم که خاطرخواه خودش شده‌بود.** (مخمل‌باف ۱۴۹) ○ **راست‌راستکی هم از هر زبانی چیزی سرش می‌شد.** (← ساعدی: شکوفایی ۲۵۴)

راست‌راستی rāst-rāst-i (صـ.) (گفتگو) ۱. راست‌راستکی (مِ. ۱) ←: **آدم خیال می‌کند آدم‌های راست‌راستی‌اند.** (میرصادقی[6] ۶۴) ۲. (ق.) راست‌راستکی (مِ. ۲) ←: **راست‌راستی به حمام رفته‌بودید.** (حاج‌سیدجوادی ۳۲۳) ○ **آن سه‌تای دیگر راست‌راستی نقاش بودند.** (آل‌احمد[6] ۱۳۸)

راست‌راه rāst-rāh (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که مسلک یا مذهب او حق است: **اگر ایشان به کتاب شما ایمان آرند، راست‌راهانند و مسلمانان.** (میبدی[1] ۱/۳۸۱)

راست‌راهی r.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) وضع و حالت راست‌راه؛ ایمان به مسلک یا مذهب حق: **ایشان آنند که گمراهی را بخریدند و راست‌راهی را بفروختند.** (میبدی[1] ۱/۷۶)

راست‌رو rāst-ro[w] (صـ.) (قد.) ۱. درست‌کار: **می‌خواهم انسانی باشم راست‌رو و از همت شما تحسین نمی‌کنم.** (حاج‌سیاح[1] ۸۵) ○ **سعدیا راست‌روان گوی سعادت بردند/ راستی کن که به منزل نرود کج‌رفتار.** (سعدی[3] ۷۲۰) ۲. ویژگی آن‌که به‌طور مستقیم در راهی پیش می‌رود: **بر جادهٔ شریعت راست‌رو باش که صراط مستقیمْ آن است.** (نجم‌رازی[1] ۴۶۷) ۳. (مجاز) آسان؛ سهل: **چو می‌کردم این داستان را بسیچ/ سخن راست‌رو بود و ره پیچ‌پیچ.** (نظامی[7] ۶۹)

راست‌روده rāst-rude (اِ.) (جانوری) رکتوم ←.

راست‌روی rāst-rav-i (حامصـ.) (قد.) عمل راست‌رو؛ درست‌کاری: **از راست‌روی راه به مقصود توان برد/ این تجربه را عقل من از تیر گرفته‌ست.** (سلیم: دیوان ۱۴۴: فرهنگ‌نامه ۲/۱۱۱۸)

راست‌زبان rāst-zabān (صـ.) (قد.) (مجاز) راست‌گو: **غلام... بدنعل... ولکن راست‌زبان و تیزفهم و کارآموز باشد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱۶)

راست‌قامت rāst-qāmat [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ۱. دارای قامت مستقیم: **در تکامل، انسان راست‌قامت متعلق به کدام دوره است؟** ○ **او مرا از نیست، هست کرد و... نیکوصورت و... راست‌قامت... آفرید.** (احمدجام[1] ۱۰۶) ○ **علامت غلام دانا و روزبه، آن است که راست‌قامت بُوَد و معتدل‌موی و معتدل‌گوشت.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱۳) ۲. (مجاز) سرافراز: **راست‌قامتان تاریخ.** ۳. (قد.) قدبلند.

راست‌قلم rāst-qalam [فا.معر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که در نوشتن از حقیقت منحرف نمی‌شود: **مردم... راست‌قلم کم یافت شود.** (تاریخ‌غازانی: لغت‌نامه[1])

راست‌قلمی r.-i [فا.معر.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) راست‌قلم بودن: **این مرد به مزایای عقل و کاردانی... و راست‌قلمی و بی‌طمعی آراسته است.** (افضل‌الملک ۱۹۳)

راست‌قول rāst-qo[w]l [فا.عر.] (صـ.) (قد.) راست‌گو ←: **مطرب! تو طبیب راست‌قولی، بنشین/ قارورهٔ می بین و رگ چنگ بزن.** (شمس‌الدین‌میدانی: نزهت ۱۵۷)

راست‌کار rāst-kār (صـ.) (قد.) درست‌کار: **خواهی که رستگار شَوی راست‌کار باش/ تا عیب‌جوی را نرسد بر تو مدخلی.** (سعدی[۴] ۷۴۵) ○ **جملهٔ زر به آن ساوهٔ راست‌کار دادند.** (بخاری ۱۲۵)

راست‌کاری r.-i (حامصـ.) (قد.) راست‌کار بودن؛ درست‌کاری: **نیک دانید کانچه می‌گویم/ راست‌کاری و راستی جویَم.** (نظامی[۴] ۹۴) ○ **تقوی درختی است که شاخ آن راست‌کاری است.** (وطواط[۲] ۷۵)

راست‌کردار rāst-kerd-ār (صـ.) (قد.) درست‌کار: **گفت: خواهد آمد به شما رسول راست‌گو و راست‌کردار.** (قصص‌الانبیا: لغت‌نامه[۱])

راست‌کرداری r.-i (حامصـ.) (قد.) راست‌کردار بودن؛ درست‌کاری: **بازرگان امین به راست‌کاری... و راست‌کرداری به درجهٔ رستگاری و رستگاران رسد.** (نجم‌رازی[۱] ۵۳۰)

راست‌کوک rāst-kuk (اِمصـ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. بم یا هم‌صدا شدن سازها با صدای مرد ازطریق شدت کشیدگی سیم‌ها با چرخاندن گوشی‌ها به‌سمت راست؛ مقِ. چپ‌کوک: **ارتعاشات و حالت‌های مخصوص در راست‌کوک و چپ‌کوکِ ویولن تنظیم کرد.** (مشحون ۵۹۷) ۲. (صـ.) ویژگی سیم یا سازی که متناسب با صدای مرد کوک شده‌است: **ساز راست‌کوک.**

راستکی rāst-aki (صـ.) (گفتگو) حقیقی؛ واقعی: **گردن‌بندش راستکی است.** نیز ← راست‌راستکی.

راست‌گر rāst-gar (صـ.) (قد.) امین و درست‌کار: **همیشه راست‌گو و راست‌گر باش/ همیشه نیک‌نام و نیک‌خور باش.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۰۵)

راست‌گرا rāst-ge(a)rā (صفـ.) (مجاز) (سیاسی) عضو یا دارای گرایش به جناح راست؛ مقِ. چپ‌گرا. ← راست (مِ. ۴): **احزاب راست‌گرا، دولت راست‌گرا.**

راست‌گرایی r.-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) (سیاسی) تمایل به راست در سیاست و اقتصاد؛ مقِ. چپ‌گرایی. ← راست (مِ. ۴): **چپ‌ها هم متمایل به راست‌گرایی شده‌اند.**

راست‌گرد، راستگرد rāst-gard (اِ.) ۱. محل گردش به‌سمت راست در خیابان و بزرگ‌راه؛ مقِ. چپ‌گرد: **ترافیک چپ‌گرد خیابان، سبک‌تر از راست‌گرد آن است.** ۲. (اِمصـ.) گردش به راست. ← گردش ◘گردش به راست. ۳. (صفـ.) (فنی) گردنده به راست: **پیچ راست‌گرد، مهرهٔ راست‌گرد.**

راست‌گو[ی]، راستگو[ی] rāst-gu[-y] (صفـ.) ویژگی آن‌که گفتارش مطابق‌با واقعیت است؛ صادق‌القول؛ مقِ. دروغ‌گو: **مردان راست‌گوی دانای شهر می‌گفتند که روزی... هردو بینا شدند.** (نفیسی ۴۵۵) ○ **روا نبُوَد که... او را راست‌گوی ندانی.** (احمدجام ۱۶۳)

راست‌گوشه rāst-guš-e (اِ.) (ریاضی) ۱. مستطیل ←. ۲. (صـ.) قائم‌الزاویه: **مثلث راست‌گوشه.**

راست‌گویی، راستگویی rāst-gu-y(')-i (حامصـ.) عمل راست‌گو؛ راست‌گو بودن؛ صداقت در گفتار؛ مقِ. دروغ‌گویی: **اعمالِ پاکیزه داشتن کسب‌وکار، راست‌گویی و درست‌کرداری و دست‌گیری از فقراست.** (← شهری[۲] ۴۵۹/۳) ○ **فسون‌گر در حدیث چاره‌جویی/ فسونی به ندید از راست‌گویی.** (نظامی[۳] ۶۸)

راست‌مضراب rāst-mezrāb [فا.عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی نواختن سازها که از بالا به پایینِ سیم‌ها انجام می‌گیرد؛ مقِ. چپ‌مضراب.

راست‌نما rāst-na(e,o)mā (صفـ.) ویژگی آنچه درظاهر درست به‌نظر می‌آید: **بعضی‌از وقایع به‌نظر کسانی‌که محل وتوع واقعه را ندیده‌اند، راست‌نماست.** (← میرزاحبیب ۲۵)

راسته rāst-e (اِ.) ۱. (جانوری) گوشت دو طرف ستون مهره‌ها؛ پشت‌مازه. ۲. راه راست و هموار و بدون پیچ‌وخم: **درزیر پای او انخفاضی در**

راستهٔ ساحل مشهود بود. (مینوی[۳] ۱۶۹) ۳. هریک از دالان‌های بزرگ و بدون پیچ‌وخم بازار: در یکی از راسته‌های بازار پیچید و ناپدید شد. (پارسی‌پور ۷۷) ۴. بخش طولیِ هرچیز: از راستهٔ پارچه بِبُر. ○ تیغه‌های نور از شکاف دو راستهٔ پرده به درون می‌تابید. (فصیح[۲] ۲۲۶) ۵. (جانوری، گیاهی) یکی از گروه‌هایی که در رده‌بندی گیاهان و جانوران به‌کار می‌رود و پس‌از رده و پیش‌از تیره قرار دارد. هر راسته شامل یک یا چند تیرهٔ مشابه است. ۶. (صـ.) بریده‌نشده: پارچهٔ راسته. ۷. یک‌دست و مستقیم: پیراهن راسته، شلوار راسته. ۸. (ساختمان) ویژگی آجری که از طول چیده شده‌باشد؛ مقِ. کله. ۹. (اِ.) عمل ساده در بافتن و دوختن. ← راسته‌بافی. ← راسته‌دوزی. ۱۰. (مجاز) شخص مورداعتماد و راست‌گو و درست‌کار: بنان‌السلطنه هم واسطه و راستهٔ کل حکام [بود.] (نظام‌السلطنه ۳۵۲/۲)

راسته‌بازار r.-bāzār (اِ.) راسته (مِ.۳) ←: کاسهٔ آب‌زرشک... را به دوش کشیده، در راسته‌بازار می‌افتادم. (جمال‌زاده[۲] ۱۲)

راسته‌باف rāst-e-bāf (صف.، اِ.) در بافندگی، آن‌که ساده و بدون طرح و شکل می‌بافد: کارگر راسته‌باف.

راسته‌بافی r.-i (حامصـ.) عمل راسته‌باف.

راسته‌حسینی rāst-e-hoseyn-i [فا.فا.عر.فا.] (ق.) (گفتگو) راستاحسینی ←: بیایید... و راسته‌حسینی بگویید که جوان... اعتنای سگ هم به تو ندارد و راحتم کنید. (جمال‌زاده[۳] ۶۶)

راسته‌دوز rāst-e-duz (صف.، اِ.) در خیاطی، آن‌که فقط دوخت‌های ساده را انجام می‌دهد: کارگر راسته‌دوز.

راسته‌دوزی r.-i (حامصـ.) عمل راسته‌دوز.

راستی rāst-i (حامصـ.) ۱. راست‌گو و درست‌کار بودن؛ راست‌گویی و درست‌کاری؛ صداقت: از راستی بیزار و از حقیقت فراری بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۸) ○ راستی وی بدان دانستیم که چنین کتابی چون قرآن بر خلق خواند. (احمدجام ۲۸) ۲. (ق.) (گفتگو) برای جلب‌توجه مخاطب و نوعی تأکید بر کلام یا ایجاد الزام در درست پاسخ گفتن به‌کار می‌رود: راستی، زنت ازکجا به این خوبی یاد گرفته؟ (گلاب‌دره‌ای ۷۷) ○ قاصدک!... / راستی، آیا رفتی با باد؟ (اخوان‌ثالث) ۳. حقیقتاً؛ واقعاً: گفتم: راستی شعر عجیبی است. (جمال‌زاده[۱] ۱۴۰) ○ راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولتِ مستعجل بود. (حافظ[۱] ۱۴۱) ۴. (شجـ.) آیا چنین است؟؛ راست می‌گویی؟: ـ صدها گرگ به گله حمله آوردند. ـ راستی؟ صدها گرگ؟! ۵. (اِ.) حقیقت؛ واقعیت: راستی آن است که این عزیمت بارها از خاطرم گذشته‌است. (خانلری ۲۸۸) ○ بگویم بدو آن سخن‌ها که گفت / ز من راستی‌ها نیارد نهفت. (فردوسی[۳] ۱۴۱۰) ۶. (حامصـ.) (قد.) راست و مستقیم بودن؛ مقِ. خمیدگی: دو خط باشد یک با دیگر پیوسته نه به راستی ایشان. (بیرونی ۷) ۷. (قد.) عدالت؛ دادگری: اگر بر اعمالِ خیر امیدِ جزا و ثواب و بر افعالِ شر بیمِ پاداش و عِقاب نبُوَد، نظامِ عالم و عالمیان باطل گردد و از سِمَتِ راستی بیفتد. (ظهیری‌سمرقندی ۵) ○ پُر از راستی کرد یک‌سر جهان / از او شادمانه کهان و مهان. (فردوسی[۳] ۱۸۹۱) ۸. (قد.) در سمتِ راست بودن: گفتندش: چرا همه زینت به چپ داری و فضیلتْ راست راست؟ گفت: راست را زینتِ راستی تمام است. (سعدی[۲] ۱۸۹)

☜ ◻ ~ ~ (گفتگو) درحقیقت؛ واقعاً: این از آن مواردی است که راستی‌راستی هیچ‌جور شوخی برنمی‌دارد. (شاملو ۳۹۸) ○ برق غضب از چشم‌هایش می‌جَست. معلوم بود که راستی‌راستی از صمیم قلب این حرف‌ها را می‌زند. (مینوی[۱] ۱۳۴)

● ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) باامانت و صادق بودن؛ انجام دادن کاری ازروی صداقت: راستی کردند و فرمودند مردان خدای / ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را. (سعدی[۳] ۷۸۵)

◻ **به** ~ درحقیقت؛ الحق؛ حقیقتاً: به‌راستی که گویی چراغبانی آسمان بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۸) ○ قیامت

است که در روزگار ما برخاست/ به‌راستی که بلایی‌ست آن نه بالایی. (سعدی[3] ۷۴۹)

راستیات r.-y-āt [فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) صورت درست امری: **من راستیاتش را می‌گویم.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۵۴)

راستین rāst-in (صـ.) ۱. حقیقی؛ واقعی: **دین در همهٔ زمان‌ها... و در زبان همهٔ پیامبران راستین الاهی یک چیز است.** (مطهری[1] ۴۵) ○ **بدان که مقام حق و مسکن راستین، گور است.** (بحرالفوائد ۳۰۷) ○ **زود کن ما را خبر دِه تا کی آید نزد ما/ شهریار شهریاران پادشاه راستین.** (فرخی[1] ۳۰۰) ۲. (قد.) راست‌قامت: **در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین/ حیف است اگر به دیده نروبند راه را.** (سعدی[3] ۷۰۵)

راستینه rāst-ine (صـ.) (قد.) راستین (مِ. ۱) ←: **پُر کن صنما هلا قنینه/ زآن آب حیات راستینه.** (سنایی[2] ۱۰۱۲)

راسخ rāsex [عر.] (صـ.) ۱. غیرقابل تغییر؛ فسخ‌نشدنی؛ سستی‌ناپذیر: **بار دیگر نیز درِ دکان با عزمی راسخ باز شد.** (شهری[1] ۲۰۲) ○ **دانش‌دوستی و هنرپرستی... ایمان راسخ می‌خواهد.** (خانلری ۳۱۷) ○ **اعتقاد راسخ داشت که دنیا بدون نفت ایران قادر به ادامهٔ حیات اقتصادی و صنعتی خود نیست.** (مصدق ۳۶۴) ○ **صاحب را در نسک و تقوای او اعتقادی بود راسخ.** (نظامی‌عروضی ۲۹) ۲. (قد.) محکم؛ پابرجا؛ برقرار: **در هر مملکتی که حکومت دموکراسی... دارای ریشهٔ راسخی شده‌است، از برکت علم و معرفت... بوده‌است.** (مینوی[3] ۲۶۴) ○ **سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او/ بوی خون می‌آیدم از بیخ او.** (مولوی[1] ۱۳۹/۲) ○ **[دو کبک] آشیانه‌ای گرفتند بر شِقّی راسخ و شِعبی راسی.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۰) ۳. (قد.) بسیار دانا، متبحر، یا دارای علم لدنی: **یکی را از علمای راسخ پرسیدند که: چه فرمایی در نان وقف؟** (سعدی[2] ۱۰۲) ○ **راسخان در تاب انوار خدا/ نی به‌هم پیوسته نی ازهم جدا.** (مولوی[1] ۴۷/۱)

□ ~ **بودن در عزم (عقیده، ...)** ثابت‌قدم و مصمم بودن در آن: **ایرانی‌های باستان... در عقیدهٔ به توارث اصل‌وتبار، راسخ بوده‌اند.** (مستوفی ۲۰۴/۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) محکم و پابرجا شدن؛ جای‌گیر شدن: **آن وحشت به استحکام پیوست و آن کینه در اندرون منتصر راسخ شد.** (جرفادقانی ۱۸۹)

□ ~ِ **علم** (قد.) دانشمند متبحر یا دارای علم لدنی: **آن‌کسی‌که... بدعت به‌جای سنت بنهد... و خود را راسخ علم نام کند.** (احمدجام[1] ۶۹ـ۷۰) برگرفته از قرآن کریم (۷/۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) محکم و پابرجا کردن: **طلب وزارت در دل راسخ کرد.** (آقسرایی ۹۴)

راسخ‌القدم rāsex.o.l.qadam [عر.] (صـ.) (قد.) ثابت‌قدم: **توقع... آن است که وقت‌وقت این مخلص را تشریفِ اشارت... ارزانی دارد و او را در موالات آن... راسخ‌القدم شناسد.** (وطواط[2] ۱۵)

راسخ‌قدم rāsex-qadam [عر.عر.] (صـ.) (قد.) ثابت‌قدم: **مردی که از کاوک نبوت، هیچ مرغی نپرید راسخ‌قدم‌تر از وی.** (احمدجام ۲۱۱)

راسخه rāsex.e [عر.: راسخَة] (صـ.) (قد.) راسخ (مِ. ۱) ←: **بدون این‌که بر عزیمت راسخهٔ خسروانه احدی جز... صدارت عظما را مطّلع فرمایند... وارد شهر شدند.** (افضل‌الملک ۱۷) ○ **طبع کودک... هرچه بیند و شنوَد، بی‌تکلف ضبط کند و به‌تدریج... ملکهٔ راسخه و طبیعت ثانیه گردد.** (قائم‌مقام ۲۹۳) ○ **دلایل راسخه.** (لودی ۴)

راسن rāsan (اِ.) (قد.) (گیاهی) سوسن کوهی. ← سوسن □سوسن کوهی: **هرگز از منبت سیر و راسن، سرو و یاسمن نرویَد.** (وراوینی ۴۲۴) ○ **راسن... بول فرودآرد.** (اخوینی ۵۲۲)

راسو rāsu (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌دار کوچک و وحشی با موی قهوه‌ای مایل به قرمز، بدن بلند و باریک، پوزهٔ دراز، و دست‌ها و پاهای کوتاه که پوست گران‌قیمتی دارد و هنگام دفاع، بوی ناخوش‌آیندی از خود متصاعد می‌کند: **صد شیر بیش باشد در جوشنم ولی/ چون بخت نیست، درنظر خلق راسوَم.** (شیبانی: ازصباتانیما ۱۴۴/۱) ○

راسو اگر گوشت او خورند، بادهای زشت ببُرَد. (حاسب‌طبری ۲۰۲)



راسوی rāsuy [= راسو] (اِ.) (قد.) (جانوری) راسو ↑ : تضاد طبیعی... در [سگ] بجنبید. درجست و راسوی را بکشت. (ظهیری‌سمرقندی:گنجینه ۱۰۳/۳)

راسی rāsi [عر.] (صـ.) (قد.) محکم؛ استوار: [دو کبک] آشیانه‌ای گرفتند بر شِقّی راسخ و شِعبی راسی. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۰)

راسیات rāsiyāt [عر.، جِ. راسیَة] (صـ.) (قد.) محکم؛ استوار. ← راسی. 🕯 معمولاً درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: از صدمهٔ کوپال من، اوتاد جبال راسیات متزلزل گردد. (اسکندرنامه:گنجینه ۱۵۹/۲)

راسیست rāsist [فر.: raciste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) طرف‌دار راسیسم.

راسیسم rāsism [فر.: racisme] (اِ.) (سیاسی) سیاست یا نظریهٔ نژادپرستی براساس برتری یک نژاد بر نژادهای دیگر: ناسیونالیسم به‌مفهوم نژادی یعنی راسیسم و نژادپرستی است. (مطهری[۱] ۵۲)

راسیونالیست rās[i]yonālist [فر.: rationaliste] (صـ.، اِ.) (فلسفه) خردگرا ←.

راسیونالیسم rās[i]yonālism [فر.: rationalisme] (اِ.) (فلسفه) عقلانیت؛ خردگرایی ←.

راش rāš (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی، جنگلی، و بلند که چوب آن کاربرد صنعتی دارد.



راشد rāšed [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که در راه راست است، و به‌مجاز، دین‌دار، متدین: مرهم از این‌جا مطلب... مومیایی از اینها مخواه، از راشدان مرشد خواه. (خاقانی[۱] ۱۹۸)

راشدین rāšed.in [عر.، جِ. راشد] (صـ.) ← خلفا ◘ خلفای راشدین.

راشی rāši [عر.] (صـ.) (حقوق) رشوه‌دهنده. ← رشوه (مِ. ۱)؛ مقِ. مرتشی: خدا در روز حساب سر فارغ به من بدهد تا از موضوع باخبر شده، به راشی و مرتشی هردو بخندم. (مستوفی ۴۰۷/۲) ○ همتش جز پی اخاذی و کلاشی نیست/ در بساطش به‌جزاز مرتشی و راشی نیست. (ایرج ۲۱۴)

راشی‌تیسم، راشیتیسم rāšitism [فر.: rachitisme] (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از کم‌بود ویتامین د در دوران شیرخوارگی و کودکی، که باعث نرم و بدشکل شدن استخوان‌ها می‌شود.

راصد rāsed [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (نجوم) رصدکنندهٔ ستارگان؛ منجم: پیش‌از آن راصد ستاره‌شناس/ ازپی بخت بود داشته پاس. (نظامی[۴] ۹۸)

راضع rāze' [عر.] (صـ.) (قد.) خسیس؛ بخیل: جهان... به لئیم راضع مانَد به‌هنگام مستی که به خرّمی و بی‌خبری بدهد و به دژمی و بدگهری بازستانَد. (خاقانی[۱] ۵۸)

راضعه rāze'e [عر.: راضعَة] (صـ.، اِ.) (قد.) شیردهنده؛ دایه: مادروپدر... و راضعه به تربیت او قیام می‌نمایند. (وراوینی ۱۲۱)

راضی rāzi [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که جریان امور، یا رفتار و کردار کسی مطابق میل و خواستهٔ اوست؛ خشنود: معلوم بود که از دنیا راضی است و اهل توکل است. (← جمال‌زاده[۸] ۳۳۰) ○ وگر خویش راضی نباشد ز خویش/ چو بیگانگانش برانَد ز پیش. (سعدی[۱] ۳۳) ۲. قانع: قوّت سرپنجهٔ شیری گذشت/ راضی‌ام اکنون به پنیری چو یوز. (سعدی[۳] ۱۵۱) ۳. (تصوف) ویژگی سالکی که به مقام رضا رسیده‌است: دوستان حقیقی شاکران و راضیانند. (احمدجام ۱۷۷)

◘ ~ **بودن به رضای خدا** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که مصیبت یا حادثه‌ای ناگوار

پیش آید؛ پذیرفتن ارادهٔ خداوند یا سرنوشت: **چه می‌توانم بکنم؟ راضی‌ام به رضای خدا.** ○ **به رضای خدا راضی باشید.** (← شهری[۲] ۲۷۶/۳)

● ~ **شدن** (مصـل.) ۱. جریان یافتن امور مطابق میل و خواستهٔ کسی؛ خشنود شدن: **پاسبان هیچ‌جوری راضی نمی‌شد برود.** (میرصادقی[۲] ۵۳) ○ **چه‌طور ممکن است ملت ایران راضی شود... یک شرکت خارجی نفت استخراج کند؟** (مصدق ۱۳۸) ۲. موافق بودن؛ موافقت کردن: **خدا... بایستی... راضی نشود که درروی زمین این‌همه ظلم بشود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۷) ○ **چنانچه به خوشی راضی نشود، او را گرفته در بند و زنجیر و اغلال درآورده، بفرستی.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۷۵) ۳. (قد.) قانع شدن به چیزی؛ قناعت کردن به چیزی: **آنان‌که به مقام اَنعام راضی شده‌اند از بنی‌آدم...** (قطب ۱۴۲) ○ **ز وصل او چو کناری طمع نمی‌دارم / کناره کردم و راضی شدم به دیداری.** (سعدی[۴] ۵۹۴)

● ~ **کردن** (مصـم.) ترتیب دادن جریان امور مطابق میل و خواستهٔ کسی؛ خشنود کردن: **با پول نمی‌توانید مرا راضی کنید.** (علوی[۱] ۶۲) ○ **حاکم... وزیر را راضی کرد که باز در حکومت بماند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶)

راطینا rātinā [یو.] (اِ.) (قد.) **(شیمی)** تربانتین ←.

راعی rā'i [عر.] (اِ.) ۱. **(نجوم)** ستاره‌ای در صورت فلکیِ قیفاووس. ۲. **(نجوم)** عوا ←. ۳. (صـ.) (قد.) رعایت‌کننده: **در حرف و سخن متین و آرام و راعی ادب و محاوره بود.** (شهری[۲] ۵۸/۳) ۴. (اِ.) (قد.) چوپان: **ازآن مار بر پای راعی زند / که ترسد سرش را بکوبد به سنگ.** (سعدی[۲] ۶۵) ۵. (قد.) حاکم؛ والی؛ فرمان‌روا: **اما این پادشاهِ بزرگ راعیِ حق‌شناس است.** (بیهقی[۱] ۲۰۳) ۶. (قد.) نگهبان؛ مراقب؛ محافظ: **عدل تو راعی مسلمانان / جاه تو حامی مسلمانی.** (انوری[۱] ۴۸۶) ۷. (قد.) راه‌نما؛ رهبر: **در این بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت.** (سعدی[۱] ۳۵)

راغ rāq (اِ.) (قد.) ۱. دامنهٔ سبز کوه؛ جای سبز و خرّم و دارای درخت و گیاه: **راغ به باغ اندرون چون عَلَم اندر عَلَم / باغ به راغ اندرون چون ارم اندر ارم.** (منوچهری[۱] ۵۹) ۲. دشت؛ صحرا: **چو بهرام گور اندرآمد به باغ / یکی جای دید از فراخی چو راغ.** (فردوسی[۳] ۱۸۴۵) ۳. قلهٔ کوه: **یکی دخمه کردند او را به باغ / بزرگ و بلندیش برتر ز راغ.** (فردوسی[۳] ۲۵۴۶)

راغب rāqeb [عر.] (صـ.) دارای میل و رغبت به چیزی یا کسی؛ مایل؛ خواهان: **پهلوانان... به ابزار... دلاوری‌ها راغبند.** (قاضی ۲۸) ○ **راغب دنیا و حسود و بخیل... چه دانند که خداونددیده کیست؟** (احمدجام ۱۹۷)

● ~ **شدن** (مصـل.) مایل شدن به چیزی و خواستن آن: **مردم... راغب به این‌گونه اشیای تجملی نشوند.** (شهری[۲] ۲۰۵/۲) ○ **راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد / هردوجهان پیش چشمِ همتِ عالی.** (سعدی[۴] ۸۴۰)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـم.) مایل کردن: **پیران سال‌خورده را به خواندن راغب نموده و موجب ترقی معنوی افراد... گردیده‌است.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱) ○ **این سودا در دماغ او نشاندند، او را بر عزیمت راغب کردند.** (آقسرایی ۳۸)

راغی rāq-i (صنـ.، منسوب به راغ) (قد.) مربوط و متعلق به راغ. ← راغ: .../ **بلبل راغی به راغ اندر همی‌نالد به‌زار.** (منوچهری[۱] ۲۸)

رأفت ra'fat [عر.: رأفة] (اِمصـ.) نرم‌خویی؛ مهربانی: **هر مطلبی را به آهنگ... مخصوص باید ادا کرد. آهنگ غضب غیراز رأفت است.** (فروغی[۳] ۱۱۸) ○ **مِهر او روزی به طلق ازروی رأفت دیده دوخت / زآن‌سپس هرگز نشد بر طلق، آتش کارگر.** (فرخی[۱] ۱۸۹)

رأفت‌آمیز r.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با مهربانی؛ مهربانانه: **مقصودشان از این کلمهٔ ملایم و رأفت‌آمیز تاحدی گولی و نادانی مخاطبشان بود.** (مستوفی ۴۵۶/۳ح.)

رافضی rāfez.i [عر.: رافضیّ] (صـ.) **(ادیان)** دراصطلاح اهل سنت، شیعه: **فرقهٔ اسلامیه مجوسم**

می‌دانند، سُنی رافضی و شیعهٔ ناصبی، و بعضی‌از اخیار چهاریاریه وهابیم گمان کرده‌اند. (سیدجمال‌الدین: ازصباتانیما ۱/۳۸۰) ○ چگونه شاید که وزیر خلیفه رافضی باشد؟ (عقیلی ۱۴۳) ○ او مردی رافضی است و معتزلی‌مذهب. (نظامی‌عروضی ۷۸)

رافع rāfe' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. رفع‌کننده؛ ازمیان‌برنده و نابودکننده: من... دافع ظلم‌ها و رافع ستم‌ها هستم. (قاضی ۳۹) ○ خبری رافع شک و دافع شبهه آورَد. (میرزاحبیب ۶۰۳) ۲. دادخواه؛ شاکی: خواجه... رقعه‌ای نوشت و... رافع آمده، نوشته را داد. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۸۸) ۳. جاسوس؛ خبرچین: مردم... هیچ شهر نبینند که آن‌جا، بَدان و رافعان نباشند. (بیهقی[۱] ۶۰۰) ۴. برپادارنده؛ بلندکننده: رافع سموات و مزیِّن آن به زینت کواکب... است. (آقسرایی ۳) ۵. آورنده؛ رساننده: امام اجل فلان که رافع تحیت است، این پدر را شفیع گرفت. (مولوی[۴] ۱۰۴) ۶. از نام‌ها و صفات خداوند.

راقم rāqem [عر.] (صـ.) رقم‌زننده؛ نویسنده: اضطراب خاطر یک دسته از مردمان... مثل راقم این سطور است. (آل‌احمد[۱] ۱۷) ○ به‌عقیدهٔ راقم این سطور، این‌گونه استعمال باید از عهد مانویه مانده‌باشد. (اقبال ۳۷)

راقم‌السطور rāqem.o.s.sotur [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) نویسندهٔ سطور؛ نویسنده: دو روز از انتشار این مقاله گذشت و این عبد ضعیف راقم‌السطور به‌کلی آن را فراموش کردم. (علوی[۲] ۱۱۰)

راقی rāqi [عر.] (صـ.) (قد.) ترقی‌کننده؛ بالارونده: خداوند، خواجهٔ جهان را در مراقیِ منزلت راقی داراد. (وراوینی ۳۴۶)

راقیه rāqiye [عر.: راقیَة] (صـ.) (قد.) مترقی؛ پیش‌رفته: ملل راقیهٔ امروزیِ دنیا... در پاره‌ای از مدارس عمومیِ خود شرایطی برقرار کرده‌اند. (مستوفی ۱/۲۲۱)

راک[۱] rāk (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور و راست‌پنجگاه.

☜ ○ ~ِ **عبدالله** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور و راست‌پنجگاه.

○ ~ِ **کشمیر** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

○ ~ِ **هندی** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور و راست‌پنجگاه.

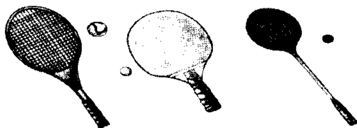
راک[۲] r. [انگ.: rock] (اِ.) (موسیقی) از شیوه‌های موسیقی که از «ریتم‌اندبلوز»، «راک‌اندرول»، و «بلوز» شکل گرفته و معمولاً به‌وسیلهٔ یک گروه کوچک با سازهای تقویت‌شدهٔ برقی نواخته می‌شود: خوانندهٔ راک.

راک‌ابیلی rāka('a)bili [انگ.: rockabilly] (اِ.) (موسیقی) شیوهٔ موسیقی از دههٔ پنجاه میلادی، از ترکیب «ریتم‌اندبلوز»، «بلوز»، و «هیلبیلی».

راک‌اندرول rāka('a)ndrol [انگ.: rock-and-roll] (اِ.) (موسیقی) فرم موسیقی یا رقص که «ریتم‌اندبلوز» سیاهان را با عناصر موسیقی محلیِ آمریکایی و جاز «دیکسی‌لند» درهم می‌آمیزد: مجبور شده‌ام چاچا و راک‌اندرول و شیک و تویست را یاد بگیرم. البته هیچ‌وقت نمی‌رقصم. (دیانی ۱۴۸)

راکب rākeb [عر.] (صـ.) سوار؛ سواره؛ مقـِ. مرکوب: همین‌که مرکوب راکمر شکست و افتاد، راکب هم ... در وسط راه می‌مانَد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۳) ○ ثنای طالب‌بقا هیچ فایدت نکند/ که در مواجهه گویند راکب و راجل. (سعدی[۳] ۷۲۹) ○ راکب عشق بر مرکوب شوق تا دریای توحید بیش نرود. (روزبهان[۲] ۱۳۷)

راکت[۱] rāket [فر.: raquette، از عر.: راحَة] (اِ.) (ورزش) وسیله‌ای که آن را دردست می‌گیرند و با انواع آن در تنیس، تنیس روی میز، بدمینتون، و مانند آنها به توپ ضربه می‌زنند.



راکت[۲] r. [انگ.: rocket، از ایتا.: rocchetta] (اِ.) (نظامی) نوعی موشک غیرهدایت‌شونده که

معمولاً اسلحهٔ ضدتانک است: **پتروشیمی بندرخمینی را با راکت زده‌اند که خساراتی به‌بار آمده‌است.** (محمود[1] ۱۷۲)

راکت‌بال rāketbāl [انگ.: racquetball] (اِ.) **(ورزش)** نوعی بازی در اتاقی با چهار دیواره بین دو یا چهار نفر که تیم‌ها به‌صورت یک‌درمیان با راکت به توپ مخصوص چنان ضربه می‌زنند که به دیوار مقابل برخورد کند و در برگشت، تیم حریف نتواند به آن ضربه بزند.

راکتور re'aktor [فر.] (اِ.) **(شیمی)** رآکتور ←.

راکد rāked [عر.] (صـ.) ۱. ایستاده و بی‌حرکت؛ مقِ. جاری و روان: **آب راکدی بود که دیگر هرگز به‌جریان نیفتاد.** (← جمال‌زاده[6] ۵۷) ○ **گردشش بر جوی‌جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است.** (مولوی[1] ۳/۳۲۵) ۲. (مجاز) بدون فعالیت: **بازار راکد، حساب راکد.** ○ **دستهٔ دیگری... در زوایای تاریک و راکد ادارات و مؤسسات دولتی پناهنده شدند.** (مسعود ۹۳) ۳. (مجاز) خارج از جریان بررسی یا فعالیت: **پروندهٔ راکد.**

راکع rāke' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) رکوع‌کننده. ← رکوع: **هم‌چون راکعانم... بیم است که شکسته شوَم.** (بهاءالدین خطیبی ۸۷/۱) ○ **به صف راکعان و ساجدان گفت: شما کجایید؟** (احمدجام ۳۶)

راکن rākon [انگ.: raccoon, racoon] (اِ.) **(جانوری)** جانور کوچک گوشت‌خوار و پرمو به‌رنگ قهوه‌ای مایل به خاکستری با بدنی باریک و پاهای کوتاه که روی دُمش نوارهای حلقوی تیره-روشنی دیده می‌شود.



راگبی rāgbi [انگ.: Rugby] (اِ.) **(ورزش)** نوعی ورزش گروهی، که میان دو تیم سیزده یا پانزده نفره در زمینی مستطیل‌شکل با لباس و تجهیزات ویژه انجام می‌شود و هر تیم سعی می‌کند توپ بیضی‌شکل مخصوص مسابقه را از دروازهٔ H مانند تیم حریف عبور دهد؛ رگبی.

راگو rāgo [فر.: ragoût] (اِ.) غذایی که از گوشت ران گوساله یا گوسفند، هویج، سیب‌زمینی، لوبیاسبز، و مانند آنها تهیه می‌شود: **غذاخوری... بوی ترمه‌سبزی می‌داد و ترشی و راگو.** (سردوزامی: شکوفایی ۲۷۸)

رالی rāli [انگ.: rally، از فر.: rallier] (اِ.) **(ورزش)** ۱. نوعی مسابقهٔ اتومبیل‌رانی که معمولاً در جاده‌ها و با قوانین مشخص ازنظر سرعت، زمان، و مسیر مسابقه برگزار می‌شود. ۲. در ورزش‌هایی مانند بدمینتون و تنیس، ردوبدل کردن‌های متوالی توپ بین حریفان تا هنگام کسب امتیاز.

رام[1] rām (صـ.) ۱. مأنوس؛ خوگیر؛ الفت‌گرفته: **همین‌که طرف را کمی رام دیدند، بدقلقیشان شروع می‌شود.** (دانشور ۸۵) ۲. مطیع؛ فرمان‌بردار؛ مقِ. نافرمان و سرکش: **که هستند چرخ و زمان رام او / نجویَد ستاره مگر کام او.** (اسدی[1] ۱) ۳. ویژگی آنچه توسنی و چموشی نمی‌کند؛ مقِ. چموش (صفت حیوان): **زیر بار امانت غم تو / توسنان زمانه رام توأند.** (عطار[5] ۲۲۹) ۴. (قد.) موافق؛ سازگار: **روزِ رام است و بخت و دولت «رام» / ای دل‌آرام خیز و درده جام.** (مسعودسعد[1] ۹۵۰) ۵. (قد.) بدون آشوب یا تلاطم؛ بی‌حرکت یا ساکن: **زمان‌تازمان زو برآید خروش / شود رام گیتی پُر از جنگ و جوش.** (فردوسی[3] ۱۷۲) ۶. (قد.) بدون اضطراب؛ آرام: **دل خویش باید که در جنگ سخت / چنان رام دارد که با تاج‌وتخت.** (فردوسی[3] ۲۰۶۳) ۷. (قد.) شاد؛ خوش‌حال: **چون داد بخواهم از تو، بس تندی / لیکن چو ستم کنی خوش و رامی.** (ناصرخسرو[8] ۴۴۳) ۸. (اِمصـ.) (قد.) رامش؛ شادی و خوشی: **نفرموشم ز دل یاد تو هرگز / نه روز رام نه روز هزاهز.** (فخرالدین‌گرگانی ۱۴۲) ۹. (اِ.) (قد.) **(گاه‌شماری)** روز بیست‌ویکم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **می خور کِت باد نوش بر**

سمن و پیلگوش/ روز رش و رام و جوش، روز خور و ماه و باد. (منوچهری[۱] ۱۹) ۱۰. (قد.) در فرهنگ ایران قدیم، فرشته‌ای که موکل بر قلم و روز رام است: **سروش و رام و دین، بهرام و اشتاد/ به چینودپل کنندش خرّم و شاد.** (زرتشت‌بهرام‌پژدو: ارداویراف‌نامه ۱۰۹؛ جهانگیری ۲/۲۱۵۰ح.)

• **~ شدن (گشتن)** (مصل.) ۱. مأنوس شدن؛ اخت شدن: **دل‌های عاشق‌پیشه چه زود رام می‌شوند!** (نفیسی ۴۱۱) ○ **دلم گشت با دخت سیندخت «رام»/ چه گویید، باشد بدین رام سام؟** (فردوسی[۳] ۱۵۵) ۲. قبول کردن آنچه خواسته می‌شود؛ تسلیم شدن دربرابر کسی و قبول کردن پیش‌نهاد او: **با چنان ملایمت و شیرینی‌ای به من جواب داد که من خواهی‌نخواهی مجبور بودم رام شوَم.** (علوی[۱] ۳۲) ○ **به پند منادی نشد شاه رام/ به روز سپید و شب تیره‌فام.** (فردوسی[۳] ۱۹۹۴) ۳. توسنی نکردن؛ آرام و مطیع شدن (حیوان): **گرگ... حالا... رام شده‌بود.** (گلشیری[۱] ۲۹) ○ **خنگ چوگانیّ چرخت رام شد درزیر زین/ ....** (حافظ[۱] ۲۶۹) ۴. (قد.) موافق شدن؛ سازگار شدن؛ سازگاری کردن: **جهان چون شما دید و بیند بسی/ نخواهد شدن رام با هرکسی.** (فردوسی[۳] ۸۳) ۵. (قد.) ازبین رفتن آشوب یا تلاطم؛ بی‌حرکت یا ساکن شدن: **به بخشایش کردگار سپهر/ هوا رام شد باد ننمود چهر.** (فردوسی[۳] ۱۱۸۶)

• **~ کردن (ساختن)** (مصم.) ۱. مأنوس کردن؛ خوگیر کردن: **پلنگی با خود آورده‌ام و روزها را به رام ساختن و تربیت او می‌پردازم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۶) ○ **من آن‌قدر زحمت کشیدم تا [دختر] را رام کردم.** (هدایت[۵] ۱۵۹) ۲. آرام و مطیع کردن (حیوان): **شلاق و گرسنگی، اسب چموش را رام می‌کند.** (شهری[۳] ۱۹۲) ○ **ره‌انجام را زیر زین رام کرد/ چو انجم در آن ره کم آرام کرد.** (نظامی[۸] ۱۹۱) ۳. مطیع کردن؛ فرمان‌بردار کردن: **جهان را به فرمان خود رام کرد/ در آن رام کردن کم آرام کرد.** (نظامی[۷] ۲۶۳) ۴. (قد.) موافق و سازگار و مطیع ساختن: **من... شاید بتوانم او را بالاخره رام و با خود همراه سازم.** (مشفق‌کاظمی ۱۱۷) ○ **عاقبت رام سازمت به فسون/ تو پری‌خوی و من پری‌خوانم.** (مسیح‌کاشی: لغت‌نامه[۱])

رام[۲] .r [؟] (اِ.) (مکانیک) قطعه‌ای عرضی در خودرو که دو طرف شاسی را به‌هم وصل می‌کند و موتور روی آن قرار می‌گیرد.

رام[۳] .r [انگ.: Read-Only Memory :ROM] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی حافظه که اطلاعات آن با قطع شدنِ برق پاک نمی‌شود. از این حافظه فقط می‌توان اطلاعات را خواند، ولی نمی‌توان اطلاعات وارد آن کرد؛ حافظهٔ فقط‌خواندنی.

رامپ rāmp [انگ.] (اِ.) رمپ ←.

رامح rāmeh [عر.] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکیِ عوا؛ سماک رامح.

رامش rām-eš (اِمص.) (قد.) ۱. شادی؛ خوشی؛ طرب: **از آواز خود آسمان را به رقص و رامش [می]آورند.** (نفیسی ۴۰۵) ○ **چنان بسازد با حزمِ تو تهور تو/ چنانکه رامش را طبع مردمِ می‌خوار.** (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: شاعران ۵۸۹) ۲. حظ؛ لذت: **به بالا و رخسار او بنگرد/ همی دل ز دیدنْش رامش برَد.** (فردوسی[۳] ۱۷۵۴) ۳. امن؛ آسودگی؛ آسایش: **زمانه پُر از رامش و داد شد/ دل غمگنان از غم آزاد شد.** (فردوسی[۳] ۱۸۸۳) ۴. (اِ.) سرود؛ نغمه: **ز رامشگران رامشی کن طلب/ که رامش بُوَد نزد رامشگران.** (منوچهری[۱] ۶۸)

□ **~ِ جان** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: **مغنی! ره رامش جان بساز/ نوازش کنم زآن ره دل‌نواز.** (نظامی[۸] ۲۷۸)

• **~ کردن** (مصل.) (قد.) شادی کردن؛ به طرب مشغول شدن: **او همه رامش در خانهٔ خمّار کند/ من چه‌سان رامش در خانهٔ خمّار کنم؟** (ایرج ۳۸) ○ **تا کدامین باغ از او خرّم‌تر است/ کو به رامش‌کردن آنجا می‌رود.** (سعدی[۴] ۴۵۹)

رامش‌افزا[ی] r.-a('a)fzā[-y] (صفـ.) (قد.) موجب آرامش و خوشی: **زن خوب‌رخ رامش‌افزای**

بس/که زن باشد از درد فریادرس. (فردوسی[۳] ۱۷۸۳)

رامش‌انگیز rām-eš-a(ʼa)ngiz (صف.) (قد.) طرب‌انگیز؛ شادی‌بخش: **خوانی غزلی دو رامش‌انگیز/ بازار گذشته را کنی تیز.** (نظامی[۲] ۲۱۱)

رامشگر، رامش‌گر rām-eš-gar (صـ.، اِ.) (قد.) نوازنده یا خواننده؛ مطرب: **بهرام گور... فرمودکه از هندوستان دوازده‌هزار کولی رامشگر بیاورند.** (مینوی[۳] ۲۳۹) ○ **بر آواز رامشگران می خورند/ چو ما مردمان را به‌کس نشمرند.** (فردوسی[۳] ۱۹۲۶)

رامشگری، رامش‌گری r.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. عمل و شغل رامشگر؛ نوازندگی: **نه‌کس دید و نه مرغ و دیو و پَری/ نه کمتر شد آن بانگ رامشگری.** (اسدی[۱] ۱۴۹) ۲. شادی و طرب؛ عیش: **نشینند شاهان به رامشگری/ خورند آب حیوان اسکندری.** (نظامی[۸] ۲۶۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نواختن ساز یا خواندن آواز: **می‌خواهد برای ما رامشگری کند. بد نیست که عود نواختن او را هم بشنویم.** (قاضی ۱۰۲۲)

رامشی rām-eš-i (صنـ.، منسوب به رامش) (قد.) ۱. شاد: **نماند کس اندر جهان رامشی/ نباید گزیدن جزاز خامشی.** (فردوسی[۳] ۲۴۷۶) ۲. مطرب: **بر آواز این رامشی دختران/ نشست و می آورد و رامشگران.** (فردوسی[۳] ۱۸۳۱)

رامک rāma(e)k (اِ.) (قد.) مادهٔ سیاه خوش‌بویی که با مشک مخلوط می‌کرده‌اند و به‌جای مشک خالص می‌فروخته‌اند: **نیکوترین تطریه به مشک باشد، پس به شُکّ، پس به عود... پس به رامک.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۰۸) ○ **شُکّ و رامک... بریان‌کرده و... بکوبد.** (اخوینی ۴۰۰)

رامکلی rāmkali [سنسـ.] (اِ.) **(موسیقی‌ایرانی)** گوشه‌ای در آواز ابوعطا از ملحقات دستگاه شور.

رامگا rāmgā [رو.] (اِ.) **(چاپ‌ونشر)** رانگا ←.

رامی[۱] rām-i (حامصـ.) رام بودن. ← رام[۱]: **این‌همه رامی از کودک ستیزه‌جویی مثل او بعید است.**

رامی[۲] rāmi [عر.] (اِ.) ۱. **(نجوم)** قوس (مِ. ۱) ←. ۲. (صـ.) (قد.) تیرانداز یا سنگ‌انداز: **زیدِ رامی آن دَم ار مُرد از وجل/ دردها می‌زاید آن‌جا تا اجل.** (مولوی[۱] ۱۰۲/۱)

رامی[۳] r. [انگ.: rummy] (اِ.) **(بازی)** نوعی بازی با ورق: **بساط قمار را پهن می‌کنند و سروصدایشان بلند می‌شود: ما اهل رامی هستیم، شانزده می‌زنیم.** (میرصادقی[۷] ۶۴)

ران[۱] rān (اِ.) **(جانوری)** بخش بالاییِ پای انسان و بعضی‌از جانوران دیگر که بین لگن و زانو قرار دارد: **جای پنج انگشت روی رانش مانده‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۴۱) ○ **لشکریان... ران و رکاب آن پادشاه... بوسید[ند.]** (اقبال[۱] ۱۸/۱/۲) ○ **بیاویخت بر نیزه ران بره/ ببست اندر اندیشه دل یکسره.** (فردوسی[۳] ۳۶۴)

• ~ **زدن (فشاردن، گشادن)** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) برانگیختن اسب و به‌سرعت تاختن: **چو بشنید برزین هم اندرزمان/ بزد ران و آمد به میدان دوان.** (ایران‌شاه: گنج ۲۴۱/۱) ○ **وز آن‌جا سوی صحرا ران گشادند/ به صید انداختن جولان گشادند.** (نظامی[۳] ۱۲۴) ○ **یکی در کمان راند و بفشارد ران/ نظاره به گِردش سپاهِ گران.** (فردوسی[۳] ۵۵۱)

○ ~ِ **ملخ پیشِ سلیمان بردن** (مجاز) ← پا[۱] ○ پای ملخ پیش سلیمان بردن: **ران ملخی پیش سلیمان بردن/ عیب است ولیکن هنر است از موری.** (؟: لغت‌نامه[۱])

○ **زیرِ ~ آوردنِ چیزی** (قد.) (مجاز) رام و مطیع کردن آن؛ مسلط شدن بر آن: **آنها با دست‌های محکمِ خود مرکب حیات را زیر ران آورده[اند.]** (مسعود ۸۷)

○ **زیرِ ~ بودنِ اسب (و مانند آن)** (قد.) سوار بودن بر آن: **کان‌که دزدید اسب ما را کو و کیست؟/ این‌که زیر ران توست ای خواجه چیست؟** (مولوی[۱] ۷۰/۱)

ران[۲] r. (بمِ. راندن) ۱. ← راندن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «رانندە»: **حکم‌ران، زورق‌ران، سخن‌ران، مگس‌ران.**

ران[۳] r. [انگ.: run] (اِمصـ.) **(کامپیوتر)** اجرای

برنامهٔ نوشته‌شده به‌وسیلهٔ کامپیوتر.

ران‌بند r.-band (اِ.) (قد.) قطعه‌فلزی که هنگام جنگ به ران می‌بسته‌اند تا آسیب نبیند.

ران‌پوش rān-puš (صفـ.، اِ.) (قد.) رانین (مِـ. ۲) ←.

رانت rānt [فر.: rente] (اِ.) درآمدی که از فرصت‌ها و موقعیت‌های برتر، به‌دست آمده‌باشد؛ ثروت حاصل از کار غیرتولیدی و بادآورده: **عده‌ای ازطریق رانت، ثروت‌های بادآورده‌ای به‌دست آورده‌اند.**

رانت‌خواری r.-xār-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) ثروت‌اندوزی با استفاده از موقعیت‌های برتر و از کار غیرتولیدی.

راند rānd [انگ.: round] (اِ.) (ورزش) در بوکس، هریک از قسمت‌های سه‌دقیقه‌ای مسابقات.

راندمان rāndemān [فر.: rendement] (اِ.) ۱. بازده (مِـ. ۱) ←: **راندمان کار امروز بسیار کم بود.** ۲. (فیزیک) بازده (مِـ. ۲) ←.

راندن rān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ران) ۱. به رفتن واداشتن (ستور، لشکر، سپاه، و...): **به‌این‌امید که از ایشان سخن حکمتی بشنوَد، اسب بدان سمت راند.** (مینوی[3] ۲۰۸) ○ **کودک را بیدار کردند و گفتند: پیل را شتاب‌تر بران که اگر نرانی، بکُشیم.** (بیهقی[1] ۷۵۱) ۲. به‌حرکت درآوردن (وسایل نقلیه): **موتورسیکلت را پرشتاب می‌رانند.** (← محمود[2] ۳۵) ○ **دیگر روز صبح‌گاه کشتی در دریا راندند و برجانب شمال روانه شدیم.** (ناصرخسرو[2] ۱۶۱) ۳. (مصـ.ل.) حرکت کردن و راه رفتن با وسیلهٔ نقلیه، اسب، و مانند آنها؛ رفتن: **موتور را روشن می‌کنم و از خانه می‌رانم بیرون.** (محمود[2] ۱۳۵) ○ **می‌راندم تا پیش‌از وقوع واقعه... برسم.** (زیدری ۳۶) ○ **روزی گرم‌گاه همی‌راندیم، بربالای ریگی زنی دیدیم ایستاده.** (نظامی‌عروضی ۱۵) ۴. (مصـ.مـ.) طرد کردن؛ بیرون کردن؛ دور کردن: **در ارادت، کم از مگسی نباشد که هرچندش می‌رانند، بازمی‌آید.** (نجم‌رازی[1] ۲۶۵) ○ **سخن گر نگویی مرانم ز پیش/ که من خود دلی دارم از درد ریش.** (فردوسی[3] ۹۵۹) ۵. دور کردن؛ بازداشتن: **او... تفریح را از خودش رانده و با جدیت مخصوصی به کار اشتغال داشت.** (هدایت[9] ۱۰) ○ **که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله/ حرارت برانَد ز ترکیب انسان؟** (ناصرخسرو[8] ۳۶۲) ۶. (قد.) (مجاز) عملی ساختن؛ به مرحلهٔ عمل درآوردن؛ اجرا کردن: **بر امت عیسوی و در مملکت عیسویان همان حد و انصاف می‌رانَد.** (خاقانی[1] ۳۲۱) ○ **مؤمنان از وی میراث یابند و احکام مؤمنان بر وی برانند.** (احمدجام[1] ۲۷) ۷. (قد.) (مجاز) جاری کردن؛ روان کردن: **می‌ریخت ز دیده آب گل‌گون/ از هر مژه رانده چشمهٔ خون.** (نظامی[2] ۲۶۳ح.) ۸. (قد.) (مجاز) گفتن؛ نوشتن؛ برزبان آوردن: **ایزدتعالی برزبان و دل آن عزیز آن راناد که فردای قیامت از آن خجل نباشد.** (غزالی: مینوی[2] ۲۷۹) ○ **بسی یاد نام نکو رانده شد/ بسی دفتر باستان خوانده شد.** (اسدی[1] ۱۳) ○ **کنون رزم سهراب رانم نخست/ از آن کین که او با پدر چون بجست.** (فردوسی[1] ۱۷۰/۲) ۹. (قد.) (مجاز) انجام دادن؛ کردن: **چیزها خدای عزوجل بر دست و زبان او می‌رانَد که آن‌دیگران از آن عاجز باشند.** (احمدجام ۱۲۸) ○ **ز خواهش که گفتی بسی رانده‌ام/ بدو دفتر کهتری خوانده‌ام.** (فردوسی[3] ۱۴۵۷) ○ ۱۰. (قد.) (مجاز) قرار دادن، چنان‌که تیر را در کمان: **همی‌راند تیر گز اندر کمان/ سر خویش کرده سوی آسمان.** (فردوسی[1] ۳۰۴/۶) ۱۱. (قد.) (مجاز) اطلاق کردن: **گروهی چنین گفته‌اند که [این کلمات] خدای را بر ظاهر برانیم، و این قول مشبِّهه و مجسِّمه است.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۳۲۷) ۱۲. (قد.) (مجاز) شخم کردن: **آنچه در جَدْی و دلو زراعت می‌شود، زمین آن رانده، بذر نمایند و نوبت دیگر مع بذر رانند.** (ابونصری ۸۷) ۱۳. (قد.) (مجاز) به‌کار انداختن، چنان‌که اندیشه را: **چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند/ ز هرگونه اندیشه در دل براند.** (فردوسی[3] ۲۳۲۹) ۱۴. (قد.) (مجاز) حمله کردن: **یکی را به تجسس... برگماشتند... تا وقتی‌که برسر قومی رانده‌بود و مکان خالی مانده.** (سعدی[2] ۶۱) ۱۵. (قد.) (مجاز) گذراندن؛ زدن:

هفت کس دست یکی کرده‌بودند و در کمین ایستاده، کاردی راندند. شیخ نعره‌ای زد. (جامی[۸] ۴۶۹) ○ تُرکی... آن نیزه در پای آن پیر راند. (ابن‌فندق ۵۱) **۱۶.** (قد.) (مجاز) غارت کردن: ابرهه بیامد تا نزدیکان حرم فرودآمد و اشتر و گوسفند مکیان براندند. (تاریخ‌سیستان[۱] ۵۴) **۱۷.** (قد.) (مجاز) همراه بردن: از ایشان کسی را نبد بیم و رنج/ همی‌راند با خویشتن شاه گنج. (فردوسی[۳] ۱۱۰۴) **۱۸.** (قد.) (مجاز) سپری کردن؛ گذراندن: از باقی عمر اگر توانم/ جز با تو نرانم آنچه رانم. (نظامی: لغت‌نامه[۱]) **۱۹.** (قد.) (مجاز) روان و جاری کردن، چنان‌که کاریز، نهر، و مانند آنها را: عادت ملوک عجم... چنان بوده‌است که اگر پادشاهی سرایی مرتفع بنا افکندی یا شهری... یا رودی براندی و آن بنا در روزگار او تمام نشدی... آن‌کس‌که به‌جای او نشستی... آن بنای نیم‌کرده... تمام کردی. (خیام[۲] ۲۳) ○ آن کاریز بفرمود تا براندند. (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) نیز ← شکم □ شکم راندن.

راندوو rāndevu [فر.: rendez-vous] (اِ.) قرار ملاقات به‌ویژه ملاقات عاشقانه.

رانده rān-d-e (صمـ. از راندن) مطرود: دارد سپهر خواندهٔ مِهر تو را به ناز/ ندْهد زمانه راندهٔ کین تو را امان. (مسعودسعد[۱] ۶۰۰)

☜ □ **~ومانده** (گفتگو) (مجاز) بدبخت و بی‌چاره: یک‌صدوچندهزار تومان زمینهٔ خالی فراهم ساخته و رانده‌ومانده شده‌است. (← شهری[۲] ۲۸۶/۲)

□ **از این‌جا ~ و از آن‌جا مانده (از همه‌جا ~ و مانده)** (گفتگو) (مجاز) از چند جهت زیان کرده و از همه‌چیز محروم شده: از این‌جا رانده و از آن‌جا مانده، نمی‌دانیم چه کار باید بکنیم. ○ من لش و تنبل هستم... از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده، از همهٔ نقشه‌های خودم چشم پوشیدم. (هدایت[۴] ۲۶)

رانده‌مال r.-māl (صمـ.) (قد.) ویژگی زمینی که پس‌از شخم، صاف کرده‌باشند.

☜ • **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) هموار کردن زمین پس‌از شخم زدن: آنچه در میزان زراعت شود، زمین آن را در بهار شدیار نموده، گذارند که چون محل شود، برروی شدیار بذر نموده، رانده‌مال نمایند. (ابونصری ۸۷)

رانش rān-eš (اِمصـ. از راندن) **۱.** حرکت و جابه‌جایی: رانش زمین، رانش کوه. **۲.** (فیزیک) دفع کردن و از یک‌دیگر دور شدنِ دو یا چند چیز. **۳.** (قد.) (پزشکی) اسهال: امتحان را کار فرما ای کیا/ شربت رانش بده بهر نما. (مولوی: لغت‌نامه[۱])

رانکی rān-ak-i (اِ.) پاردم ←: شاه‌زادگان... اسب‌های اصیل عربی [را با] رانکی، پیشانی‌بند، و سینه‌بندهای طلانقره‌کوب زینت می‌دهند. (شهری[۱] ۱۰۳)

رانکین rānkin [انگ.: Rankine] (اِ.) (فیزیک) ← درجه □ درجهٔ رانکین. 🛈 برگرفته از نام ویلیام جان مکورن رانکین (۱۸۲۰-۱۸۷۲ م.)، فیزیک‌دان اسکاتلندی.

رانگا rāngā [رو.، = رامگا] (اِ.) (چاپ‌ونشر) در حروف‌چینی دستی، سینی فلزی، که حروف چیده‌شده را سطر به سطر در آن قرار می‌دهند.

رانندگی rān-ande-gi (حامصـ.) **۱.** شغل راننده: به رانندگی اشتغال دارد. **۲.** عمل راننده؛ راندن (مـِ ۲): رانندگی در هوای بارانی. ○ برای رانندگیِ موتور هم مثل ماشین گواهی‌نامه لازم است. **۳.** (اِ.) فن راندن وسیلهٔ نقلیه: وقتی تحصیل می‌کردم، رانندگی را یاد گرفتم.

راننده rān-ande (صف. از راندن، اِ.) **۱.** آن‌که می‌راند. ← راندن. **۲.** آن‌که وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری را به‌حرکت درمی‌آوَرَد و هدایت می‌کند: رانندهٔ اتوبوس... ترجیح داد از فرمان آژان سرپیچی... بکند. (شهری[۲] ۴۲۰/۳) **۳.** (قد.) روان‌گرداننده؛ آسان‌کننده: خدا سازنده و رانندهٔ کار... است. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۶۵۸)

رانی rān-i (صنـ.، منسوب به ران) مربوط به ران: شریان رانی، عصب رانی.

رانین rān-in (اِ.) (قد.) **۱.** نوعی شلوار: چون خواجه‌حمویه با خانه شد، آنچه پوشیده داشت، پیش شیخ فرستاد از دراعه و دستار و... رانین. (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۷) **۲.** زرهی که هنگام جنگ، ران را با آن

می‌پوشاندند؛ ران‌پوش: **سوار باید که... پوشیده باشد از جوشن و خود و... زرهین و رانین.** (فخرمدبر ۳۶۹) 🔗 برخی این کلمه را مرکب از «ران» به‌اضافهٔ «َ ین» نشانهٔ تثنیهٔ عربی می‌دانند.

رانینگ rāning [انگ.: running] (اِ.) (ورزش) در بسکتبال و هندبال، خطایی که در آن، ورزش‌کار درحالی‌که توپ را دردست دارد، بیش‌تر از تعداد مجاز گام بردارد.

راواق rāvāq [از عر.: راووق] (اِ.) (قد.) راوق ←: **جرعه‌ای بر روی خوبانِ لطاف / تا چگونه باشد آن راواق صاف.** (مولوی[1] ۳/۲۶)

راواقی r.-i [از عر.فا.] (حامص.) (قد.) صافی؛ پالودگی: **رطلی ز می باقی کز غایت راواقی / هر نقش که اندیشی در دل به تو بنماید.** (مولوی[2] ۲/۵۸)

راود rāvad (اِ.) (قد.) زمین ناهموار پرآب‌وعلف؛ بیشه: **فسیله به راود همی‌داشتی / شب‌وروز بر دشت بگذاشتی.** (فردوسی: صحاح ۷۸)

راوق rāva(o)q [از عر.: راووق] (اِ.) (قد.) ۱. ظرف یا پارچه‌ای توری که با آن شراب و مانند آن را صاف می‌کرده‌اند؛ صافی؛ پالونه: **از ناخن چون نیش، رگ چنگ زدی / پس خون روان چرا ز راوق می‌رفت؟** (الیاس‌میدانی: نزهت ۱۴۶) ۲. جام شراب: **دولتش باقی و نعمت به‌فزون / راوقی بر کف و معشوق به بر.** (فرخی[1] ۱۸۴) ۳. (مجاز) شراب صاف و زلال: **من که خواهم که ننوشم به‌جز از راوق خُم / چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم؟** (حافظ[1] ۲۳۴) ۴. (صـ.) (مجاز) صاف؛ زلال: **عشق تو بس صادق است آه که دل نیست / باده عجب راوق است و جام شکسته.** (خاقانی ۶۶۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) صاف کردن؛ پالودن: **مجلس غم ساخته‌ست و من چو بید سوخته / تا به من راوق کند مژگان می‌پالای من.** (خاقانی ۳۲۰)

راوقی r.-i [از عر.فا.] (صنـ.، منسوب به راوق) (قد.) صاف؛ زلال: **ایا ساقی جان هر متقی / بگردان چو مردان، می راوقی.** (مولوی[2] ۱۷/۷)

راوک rāvak [= راوق] (صـ.) (قد.) (مجاز) راوق (مِـ. ۴) ←: **دلت همره نزهتی باد دائم / کفّت همره باده‌ای باد راوک.** (اثیراخسیکتی: آنندراج: سلمک)

راوند rāvand (اِ.) از وسایل نانوایی؛ وردنه: **در یک دکان رفتم پای تنور ایستادم و هم‌چنین مسلط بودم که می‌گویی تغار و... خمیر و شانه و راوند دکانِ یارو بـِ.ـمومی است که بخواهم توی دست‌هایم بمالم.** (← شهری[1] ۲۴۱)

راوندی r.-i (صنـ.، منسوب به راوند، شهری درنزدیکی کاشان) ۱. اهل راوند: **قطب‌الدین راوندی.** ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون و راست‌پنجگاه.

راوندیه rāvand.iy[y]e [عر.: راوندیّة] (اِ.) (ادیان) پیروان عبدالله راوندی که معتقد بودند امامت ازآنِ فرزندان عباس عموی پیغمبر (ص) است: **ابومسلم، همراهان و یاران بسیار داشت. هاشمیه، راوندیه، و کفیه دربین این سیاه‌جامگان مخصوصاً فعالیت بسیار می‌کردند.** (زرین‌کوب[2] ۳۹۱)

راووق rāvuq [عر.] (اِ.) (قد.) راوق (مِـ. ۱) ←: **هیچ دوست تا او را به راووق تجربت نپالایی، صافی مدان.** (وراوینی ۱۶۳)

راوی rāvi [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. نقل‌کنندهٔ حدیث و حکایت و مانند آنها: **از هیچ راوی، روایتی به‌دست نیامده‌بود.** (← شهری[2] ۳۳۹/۱) ○ **شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه‌السلام... .** (سعدی[1] ۱۱۷) ۲. (قد.) آن‌که شعر شاعری را در بارگاه شاهان و حاکمان یا در بازار برای مردم با صدای بلند می‌خوانده‌است: **راویان شعر من در مدح او / سخره بر اعشی و اخطل کرده‌اند.** (خاقانی ۵۱۷) ○ **او ادیب بود و حافظ قرآن، راوی اشعار.** (ابن‌فندق ۲۵۴)

□ ~ **سُنی بودن** (گفتگو) (مجاز) صحیح نبودنِ آنچه روایت شده‌است: **راوی سُنی بوده‌است جانم!** (← چهل‌تن[1] ۱۳)

راویه rāviye [عر.: راویَة] (صـ.) (قد.) ۱. بسیار روایت‌کننده؛ راوی. ← راوی. ۲. (اِ.) مَشک آب: **راویهٔ خودم و راویهٔ فوج و توپ‌خانه را پرآب کردند و هرکس هرقدر ظرف داشت، آب برداشت و راه**

افتادیم. (نظام‌السلطنه ۱/۱۱۴)

راویه‌کش r.-ke(a)š [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی حیوانی که مَشک آب را حمل می‌کند؛ آب‌کش: **مصر و قاهره را گویند پنجاه‌هزار شتر راویه‌کش است که سقایان آب کشند.** (ناصرخسرو[۲] ۷۹)

راه rāh (اِ.) **۱.** گذرگاه رفت‌وآمد یا مسیر حمل‌ونقل بار؛ جاده: **وضع راه‌ها بسیار بد و محتاج به مرمت اساسی است.** (مصدق ۳۵۲) ○ **همی‌رفت تا پیشش آمد دو راه/ فروماند بر جای پیل و سپاه.** (فردوسی[۱] ۶/۲۲۹) **۲.** جهت یا مسیر حرکت کسی یا چیزی؛ خط‌سیر: **باز رفتند سراغ شهرهای سر راه.** (دریابندری[۳] ۲۸۳) ○ **به راهت اندر چاه است سرنهاده متاز/ به جامت اندر زهر است ناچشیده مخور.** (مسعودسعد[۲] ۱۴۳) **۳.** مسافت و مسیری که برای رسیدن از جایی به جایی پیموده می‌شود: **مبلغی راه طی شد تا به راه عراده... رسیدیم.** (امین‌الدوله ۲۴) ○ **از [سودان] تا به مصر هشتاد روزه راه است.** (حدودالعالم ۱۹۹) **۴.** محل رسیدن یا ورود به جایی: **راه باغ از کجاست؟** ○ **دنیا پلی‌ست بر گذر راه آخرت/ اهل‌تمیز خانه نگیرند بر پلی.** (سعدی[۳] ۸۰۰) **۵.** خط: **پارچهٔ رومیزی هم راه‌های پهن رنگی داشت.** ○ **شلوار سرمه‌ای با راه‌های نازک سفید.** (چهل‌تن[۳] ۱۱۰) **۶.** (مجاز) روش کار؛ شیوه؛ طریقه: **راه درس خواندن این نیست.** ○ **راه پول درآوردن را بلد نیستم.** ○ **بدو گفت: این است آیین و راه/ بگردیم یک با دگر بی‌سپاه.** (فردوسی[۳] ۱۵۹۰) **۷.** (مجاز) آنچه برای رسیدن به هدفی باید انجام داد یا رعایت کرد؛ وسیلهٔ دست‌رسی به چیزی یا جایی یا حل مشکلی؛ چاره: **ازراه گدایی روزگار می‌گذرانید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۱) ○ **هیچ راهی برای بدبختی‌های این خانوادهٔ بدبخت پیدا نشد.** (← مشفق‌کاظمی ۹) ○ **که گویند دارای گیهان یکی‌ست/ جزاز بندگی کردنت راه نیست.** (فردوسی[۱] ۹/۹۷ح.) **۸.** (گفتگو) (مجاز) واحد انجام عملی که به‌صورت رفت‌وبرگشت در مسیر مشخصی است: **تا سماور جوش بیاید، من می‌روم یک راه آب بیاورم.** (← دولت‌آبادی[۱] ۷) ○ **بیا دوسه راه برای ما برو، برگرد، خرجت درمی‌آید.** (← میرصادقی[۳] ۴۲) **۹.** جهت خوابِ پرز فرش، پارچهٔ مخمل، و مانند آنها: **فرش را از راه آن پهن نکردی، جارو کشیدن مشکل است.** **۱۰.** در خیاطی، جهت درست پارچه برای بُرش آن: **پارچه را از راه آن تاکردم و الگو را روی آن گذاشتم.** **۱۱.** (ص.) (گفتگو) (مجاز) آماده؛ مهیا: **هر شب... بچه...ها را جمع می‌کرد، بساط عرقی و شرابی تهیه می‌شد و سور ما راه بود.** (علوی[۲] ۷۵) ○ **چای مدرسه همیشه راه بود.** (مستوفی ۳/۴۶۳) **۱۲.** (اِ.) (تصوف) طریقت ←: **پیری که او را دست خرقه باشد یعنی که اقتدا را شاید... کیفیت آن مقامات و چگونگی منازل و مراحل این راه‌ها دیده‌باشد.** (محمدبن‌منور[۱] ۴۵) **۱۳.** (قد.) (مجاز) مرام؛ مذهب: **راه اباحت و زندیقی در ایشان می‌کارند.** (احمدجام ۱۱) ○ **شب‌وروزم ایزدپرستی‌ست راه/ ....** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) **۱۴.** (قد.) (مجاز) صلاح؛ مصلحت: **چون بُوَد کاقلیم ما را شاه نیست؟/ بیش‌ازاین بی‌شاه بودن راه نیست.** (عطار[۲] ۶۵) **۱۵.** (قد.) (مجاز) سفر: **وزآن‌پس همه فیلسوفان شهر/ کسی را که بود اندر آن مرز بهر ـ بفرمود تا راه را ساختند/ ز هر کار دل‌ها بپرداختند ـ برفتند با دختر شهریار/ ....** (فردوسی[۳] ۱۵۳۶) **۱۶.** (قد.) (مجاز) اجازهٔ ورود؛ اجازه: **این نه دبیرستان است و گفت را راه نیست... علم آموختن پیشهٔ علما و کار عامهٔ درویشان است.** (احمدجام[۱] ۵۴ مقدمه) ○ **خداوند را از آمدن آگاه کن تا اگر راه باشد، بفرماید تا پیش رَوَم.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) **۱۷.** (قد.) (موسیقی) آهنگ؛ مقام؛ نغمه: **این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت/ وآهنگ بازگشت به راه حجاز کرد؟** (حافظ[۱] ۹۱) ○ **نوای باربد و ساز بربط و مزمار/ طریق کاسه‌گر و راه ارغنون و سه‌تا.** (خاقانی ۲۹)

□ ~ **آبی** **۱.** مسیر و گذرگاه کشتی‌ها و شناورهای دیگر در دریاها. **۲.** رودخانهٔ قابل‌کشتی‌رانی.

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) **۱.** مسافتی را پیمودن: **سه ساعت راه آمدیم تا به این‌جا رسیدیم.** ○ **می‌دانی از**

صبح تا حالا چه‌قدر راه آمده‌ایم؟ ۲. (گفتگو) (مجاز) همراهی و هم‌کاری کردن؛ کنار آمدن: **ما روزنامه‌نویس‌ها باهم راه می‌آییم.** (← میرصادقی[10] ۹۴)

▫ **~ِ ارتباطی** ۱. جاده‌ای که دو نقطهٔ جغرافیایی را به‌هم می‌پیوندد. ۲. ▫راه آبی ←.

• **~ افتادن** (مصـ.ل.) ۱. آغاز کردن به حرکت روی پاها: **بچه‌ها معمولاً بعداز یک‌سالگی راه می‌افتند.** ○ **نوزاد حیواناتی مثل گوسفند، کمی پس‌از تولد راه می‌افتد.** ۲. شروع به حرکت کردن در راه یا مسیری پیاده یا با وسیلهٔ نقلیه: **خستگی که دررفت، ازنو راه افتادم.** (آل‌احمد[2] ۵۴) ○ **هرآنی که راه بیفتی، من هم با تو می‌آیم.** (هدایت[5] ۱۲۵) ۳. (مجاز) شروع به کار کردن: **اگر مدتی این‌جا بماند، زبانش راه می‌افتد.** (← مدرس‌صادقی ۴۷) ۴. (گفتگو) (مجاز) مهارت پیدا کردن در انجام دادن کاری: **هر شاگردی که می‌آید کارگاه، اول ناوارد است، اما بعداز مدتی راه می‌افتد.** ۵. (مجاز) شروع شدن: **آن کشمکش‌ها راه افتاد، ازیک‌طرف حاج‌آقام، ازیک‌طرف عطاره.** (میرصادقی[2] ۷۵) ○ **سرِ نهار، و بعداز نهار، وراجی راه می‌افتاد.** (مستوفی ۳۳۳/۲) ۶. (مجاز) ایجاد شدن؛ برپا شدن: **درمیان جنجالی که از گریه و شیون زن‌وبچه راه افتاده‌بود، زیبا گفت: بیا برویم.** (حجازی ۴۱۲) ۷. (مجاز) جاری شدن: **توی کوچه‌ها سیل راه افتاده‌بود.** ○ **اشک روی گونه‌هایش راه افتاده‌بود.** (دریابندری[3] ۱۶۲)

▫ **~ افتادن دورِ جایی (چیزی)** (گفتگو) گشتن دراطراف آن: **ناهار را خوردیم و راه افتادیم دور مغازه‌ها.**

• **~ انداختن** (مصـ.م.) ۱. (مجاز) برپا کردن: **اینان ثروتی نداشتند که بتوانند بریزوبپاشی راه بیندازند.** (← پارسی‌پور ۱۱۸) ○ **میدان سرباز... جای نسبتاً وسیعی بود، مخصوص تعزیه راه انداختن.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) ۲. (مجاز) فراهم کردن؛ تدارک دیدن: **او... قندوشکری، چیزی می‌داد و دوسه روزی چایی صبحانه‌مان را راه می‌انداخت.** (← آل‌احمد[4] ۴۱) ۳. (مجاز) ایجاد کردن و به‌کار انداختن؛ باز کردن، چنان‌که مغازه‌ای را: **اواخر زمستان بود که او و زهره مطب کوچک خیابان امیریه را راه انداختند.** (فصیح[2] ۲۶۷) ۴. (مجاز) اصلاح کردن؛ درست کردن؛ روبه‌راه کردن: **کارها را به‌تنهایی راه انداختم.** ۵. روانه و راهی کردن: **همه باید راه بیفتیم، دست‌کم زن‌ها و دخترها و بچه‌ها را باید راه بیندازیم.** (← محمود[2] ۴۲) ۶. بدرقه کردن: **فردای آن روز نایب‌الحکومه با سوارها در منزلم حاضر شدند که مرا راه بیندازند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۶۸) ۷. (مجاز) (فنی) به‌کار انداختن موتور، دستگاه، یا کارخانه برای اولین بار یا پس‌از برطرف کردن عیب‌ونقص آنها.

▫ **~ انداختنِ کارِ کسی** (مجاز) مقدمات انجام کار او را فراهم آوردن؛ کمک کردن به او برای انجام شدن کارش: **دست‌وپا کرد که کارم را طوری راه بیندازد که بتوانم با همان قافله خودم را به مشهد برسانم.** (جمال‌زاده[15] ۵۷)

▫ **~ انداختنِ کسی** (مجاز) جواب دادن به او و برآوردن خواسته‌اش: **یکی‌دو نفر توی بقالی بودند، صبر کردم تا مشهدی‌صَفَر راهشان انداخت.** (گلشیری[2] ۱۱۸)

▫ **~ِ بازرگانی** (اقتصاد) راهی که حمل‌ونقل کالا ازطریق آن انجام می‌شود.

▫ **~ باز [است] و جاده (جعده) دراز** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که کسی موافق وضعیتی نیست، یا دیگری را تهدید به ترک او می‌کند؛ درصورتی‌که خوش‌آیندت نیست، می‌توانی بروی: **می‌دادم که می‌دادم. اختیار مال خودم را دارم. نمی‌خواهی، راه باز و جعده دراز.** (← محمود[2] ۲۴۰)

• **~ برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) روانه شدن؛ راه افتادن: **به‌هرحال بعداز نصف‌شب به‌طرف کرمان راه برداشتیم.** (حاج‌سیاح[1] ۱۶۲) ○ **راه برداشت می‌دوید چو دود/ سهم زد زآن هوای زهرآلود.** (نظامی[4] ۲۴۵)

• ~ **بردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) سروسامان دادن؛ اداره کردن: **راه بردن آن‌همه دم‌ودستگاه، دیگر وقتی برای آدم باقی نمی‌گذارد.** (چهل‌تن[۳] ۳۰۴) ○ **قهوه‌خانه را چنان راه می‌برد که انسان حظ می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۶) ۲. به‌کار گرفتن: **عنوان دوورودرازش «گفتار در روش درست راه بردن عقل و طلب حقیقت...» است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۵) ۳. (مصـ.ل.) راه یافتن؛ رسیدن: **هرکس خواست مطلبی را در آن کتاب‌ها به‌دست بیاورّد، با این فهرست‌ها به مقصود راه می‌بَرَد.** (← اقبال[۲] ۱۲) ○ **تقدیر آسمانی... جادهٔ مصلحت که کوران بدان راه بَرَند، بر اهل بصیرت بپوشانید.** (زیدری ۱۷) ○ **نه بی طاعت او شاد شود کس به امیدی/ نه بی خدمت او راه بَرَد کس به کمالی.** (فرخی[۱] ۳۹۸) ۴. (مصـ.مـ.) (قد.) راه‌نمایی کردن؛ رهبری کردن: **علم نور است و جهل، تاریکی/ علم راهت بَرَد به باریکی.** (اوحدی: لغت‌نامه[۱]) ۵. (مصـ.ل.) (قد.) پی بردن؛ واقف شدن: **به عیب خویش چو صائب کسی‌که راه نبُرد/ گلی نچید ز نور چراغ بینایی.** (صائب[۱] ۳۳۶۴) ۶. (قد.) راه پیمودن؛ رفتن: **به‌تنها نداند شدن طفل خُرد/ که نتواند او راهِ نادیده برد.** (سعدی[۱] ۱۹۱) ۷. (قد.) توجه کردن؛ پرداختن: **چنان بر سوی دوستی نیز راه/ که مر دشمنی را بُوَد جای‌گاه.** (اسدی[۱] ۲۱۵)

□ ~ **بردنِ کسی** ۱. کمک کردن به او در راه رفتن: **خودش دستهٔ [دوچرخه] را گرفت، یک بالِ مرا هم گرفته‌بود و راهم می‌برد.** (گلشیری[۱] ۱۵۵) ۲. وادار کردنِ او به راه رفتن: **آن‌قدر بچه را راه بردی که خسته شد.**

⊙ ~ **بستن** مانع ایجاد کردن برسر راه؛ بند آوردن مسیر حرکت و مانع عبور شدن: **چرا راه را بر مردم بسته‌ای آقا؟ بیا ماشینت را بردار.** ○ **ابر نازکی راه را بر خورشید می‌بندد.** (محمود[۲] ۳۰۳)

□ ~ **به جایی بردنِ چیزی** چاره‌ساز بودن یا به مقصود رساندنِ آن: **هر کاری که گفتند، کردم، اما هیچ‌یک راه به جایی نبُرد.** ○ **این فکر هم راه به جایی نبُرد.** ○ **هرچند چو گل گوش نکندیم در این باغ/ حرفی که بَرَد راه به جایی، نشنیدیم.** (صائب[۳] ۹۹)

□ ~ **به جایی نبردن** ۱. چاره نداشتن؛ درماندن: **دیگر آبروی بنده داشت می‌رفت. راه به جایی هم نمی‌بردم.** (← آل‌احمد[۶] ۲۲۶) ○ **راه به جایی نمی‌بردم. زبان آن مردم تُرکی بود، هیچ نمی‌دانستم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۳) ۲. به مقصود نرسیدن: **دستشان به جایی نمی‌رسد و راه به جایی نمی‌بَرَد.** (مطهری[۵] ۲۹۶) ○ **ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان/ راه به جایی نبُرد هرکه به اَقدام رفت.** (سعدی[۴] ۴۰۳)

□ ~ **به دِه (دیه)** (قد.) (مجاز) حرف یا کار درست و عاقلانه: **خواجه‌احمدحسن سخن او بشنود و راه به دیه بود و درایستاد.** (بیهقی[۱] ۵۲۳)

□ ~ **به دِه (دیه) بردن** (قد.) (مجاز) ۱. به مقصد یا به مقصود رسیدن: **عمری رفتم چو راه بردم به دِهی/ خود در همه دِه نشان دیّار نبود.** (عطار[۳] ۵۷) ۲. درست و عاقلانه بودن: **سخن وی بشنویم. اگر راه به دیه بَرَد، وی را بخوانیم و نواخته آید.** (بیهقی[۱] ۷۳۹)

□ ~**به**~ (گفتگو) ۱. در فاصله‌های نزدیک زمانی؛ پشت‌سرهم؛ پیوسته: **رادیوتلویزیون راه‌به‌راه موسیقی سنتی پخش می‌کند.** ۲. در فاصله‌های نزدیک مکانی؛ همه‌جا: **حکومت نظامی است و راه‌به‌راه گشتی گذاشته‌اند.** ۳. دائم و مکرر: **راه‌به‌راه می‌آید و می‌پرسد: چه‌کار کنم؟** ۴. یک‌سره از راهی به راه دیگر: **از تبریز که برگشت، راه‌به‌راه به راه‌آهن رفت برای استقبال از برادرش.** ۵. (مجاز) بی‌دلیل و معمولاً ناگهانی: **داشت می‌رفت، راه‌به‌راه خواباند توی گوش بچهٔ مردم.** ۶. (مجاز) خوش‌خوشک؛ آهسته‌آهسته: **همین‌طور راه‌به‌راه می‌روم بلکه تاکسی گیرم بیاید.** ۷. در راه؛ سرِ راه: **تازه رفته، برو بلکه راه‌به‌راه ببینیش.**

□ ~ **به کسی بردن** (قد.) دست‌رسی داشتن به او، و به‌مجاز، درک کردنِ او، شناختنِ خلق‌وخوی او: **خواجه از گونهٔ دیگر مردی است که راه بدو نمی‌بَرَم.** (بیهقی[۱] ۷۷۰)

□ ~ **پس‌وپیش نداشتن** (گفتگو) (مجاز) مجبور

به ماندن در جایی یا انجام دادن کاری بودن، یا گرفتار بودن در موقعیتی: **تو خیابان... گیر کرده‌بودم و... راه پس‌وپیش نداشتم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۹) ○ **روی دامنهٔ کوه، بغل هم تپیدیم و راه پس‌وپیش نداشتیم.** (آل‌احمد[۲] ۱۵۳)

□ ~ **پیدا کردن (نمودن)** ۱. اجازهٔ ورود یافتن و رفت‌وآمد کردن: **به میان بعضی خانواده‌های اعیان و رجال راه پیدا نمود.** (شهری[۲] ۴۷/۱) ۲. وارد شدن و نفوذ کردن: **علم و معرفت در اعماق مغز و قلب ایشان راهی پیدا نکرده[است.]** (اقبال[۱] ۵/۴/۴) ۳. (مجاز) چاره اندیشیدن: **اصلاً در چنین فکری نبود، والّا راهی پیدا می‌کرد و او را از این گستاخی بازمی‌داشت.** (علوی[۳] ۱۱۷)

□ ~ **پیشِ (جلوِ) پایِ کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) راه‌ورسم یا روش انجام دادن کاری را به او آموختن؛ راه‌نمایی کردن او: **حالا گوش بده ببین چه می‌گویم و چه راهی جلوِ پایت می‌گذارم.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۹)

● ~ **پیمودن** (مصـ.ل.) مسافتی را رفتن؛ طی‌طریق کردن: **سی‌وشش روز بود که کاروان راه می‌پیمود.** (هدایت[۵] ۷۵)

● ~ **تافتن** (مصـ.ل.) (قد.) تغییرجهت دادن؛ به راه دیگر رفتن: **راه بتافتند و بر آن جانب رفتند.** (بیهقی[۱] ۸۴)

□ ~ِ **ترانزیت** جادهٔ ویژهٔ حمل‌ونقل کالا از کشوری به کشور دیگر؛ جادهٔ ترانزیت.

□ ~ِ **جایی را درپیش (به‌جلو) گرفتن** به‌سوی آن‌جا روانه شدن: **راه جنگل را درپیش گرفتم.** ○ **راه خانهٔ پدری را به‌جلو گرفت و به‌راه افتاد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۸)

□ ~ِ **جایی گرفتن** (قد.) □ راه جایی را درپیش گرفتن ↑: **از ری راه سمنان گرفت.** (زیدری ۱۰) ○ **امیر برنشست و راه مرو گرفت.** (بیهقی[۱] ۸۲۴)

□ ~ِ**حل** روش مناسب برای ازمیان برداشتنِ مشکل یا یافتن پاسخ مسئله‌ای: **سرانجام راه‌حلی که آسان‌ترین راه‌حل‌ها بود، جسته شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۹)

□ ~ِ **خارکش** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **بلبل شوریده می‌گردید خوش / پیش گل می‌گفت راه خارکش.** (عطار[۶] ۱۵۷)

□ ~ِ **خشکی** راه زمینی؛ مقـ. راه دریایی: **وقت رفتن به جمهوری آذربایجان از راه خشکی رفتیم و موقع برگشتن از راه دریا آمدیم.**

□ ~ِ **خود را رفتن** (گفتگو) (مجاز) سرگرم کار خود بودن و دخالت نکردن در کار دیگران: **ملوک، کار خودش را می‌کرد و راه خودش را می‌رفت.** (میرصادقی[۲] ۸۴)

□ ~ِ **خود را کشیدن (گرفتن) و رفتن** (گفتگو) (مجاز) بدون توجه به چیزی یا دخالت کردن در کاری از جایی رفتن؛ اعتنا یا دخالت نکردن: **راهت را بکش و برو، وگرنه یک‌وقت دیدی آن روی سگم بالا آمد.** (دریابندری[۳] ۱۳۶) ○ **تُفی رو زمین می‌اندازد و راهش را می‌گیرد و می‌رود.** (شاملو ۴۰)

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. اجازهٔ عبور دادن: **مردم به ماشین راه نمی‌دهند.** (محمود[۲] ۷۳) ○ **از ماشینی که نمی‌خواست به او راه بدهد، جلو زد.** (میرصادقی[۱] ۱۴۵) ۲. (مصـ.مـ.) اجازهٔ ورود به جایی یا به حضور کسی را دادن؛ پذیرفتن: **هیچ طبیبی را بر خود راه نمی‌دهد.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۶) ○ **غماز را به حضرت سلطان که راه داد؟/ هم‌صحبت تو هم‌چو تو باید هنروری.** (سعدی[۳] ۸۳۷) ۳. (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) اجازه یا امکان ارتباط یا فعالیت دادن: **رادیو وضعیت را زرد اعلام می‌کند. خط تلفن راه نمی‌دهد.** (محمود[۲] ۱۵۳) ○ **دیگر خطوط چهرهٔ او را هم نمی‌دیدم که زورکی گشاده شده‌بود و به خنده راه داد.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۶) ○ **اگر صبر نکنم، باری سودا و ناشکیبایی را به خود راه ندهم.** (بیهقی[۱] ۴۲۸) ۴. (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) موافقت کردن زن برای آمیزش جنسی با مرد: **[در] شب بیست‌وهفتم ماه‌رمضان... مرد را اگر میل... می‌جنبید، برای ثواب راه می‌دادند.** (شهری[۲] ۵۵۱/۱) ○ **مرا اصلاً به‌طرف خودش راه نداد، چراغ را خاموش کرد و رفت آن‌طرف اتاق**

خوابید. (هدایت[۱] ۵۷) ۵. (گفتگو) (مجاز) روا دانستن؛ جایز شمردن: **استخاره کردم، راه داد.** ○ **دلش راه نمی‌داد که خودش را... به‌دست سرفه و تب بسپارد.** (گلشیری[۳] ۷) ○ **شاهزاده قبول کرد و چون مشورت به قرآن مجید کردند، راه داد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۲) ۶. (مصـ.ل.) (قد.) مانع نشدن از انجام یافتن امری؛ اجازه دادن: **از ثقات شنودم که راه نداده‌است کسی را که به باب من سخن گوید.** (بیهقی[۱] ۷۰)

□ ~ **دادنِ چیزی به (بر) خود** (گفتگو) (مجاز) مسلط کردن آن بر خود: **خدا شاهد است که از داروغه هم نباید یک سر سوزن ترس بر خود راه بدهی.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۷) ○ **نمی‌خواست غم‌وغصه به خودش راه بدهد.** (هدایت[۵] ۲۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. راه‌حل یا شیوهٔ مناسب داشتن: **هر کاری راهی دارد، باید راهش را پیدا کرد.** ۲. مربوط بودن؛ ارتباط داشتن: **همهٔ این جرزها متحرک بود و به‌هم راه داشت.** (هدایت[۹] ۱۴)

□ ~ **داشتن باکسی** (مجاز) ۱. (گفتگو) سَروسِر داشتن با او؛ ارتباط جنسی داشتن با او: **اگر خسروشاه در وصلت تو شتابی ندارد، ازآن‌سبب است که با زنی راه دارد.** (مینوی[۱] ۲۰۹) ○ **می‌گویم که تو با کوه‌یار راه داری، دیروز کنار استخر با او چه می‌گفتی و می‌خندیدی؟** (هدایت[۷] ۹۱) ۲. ارتباط نزدیک داشتن با او: **درمیان این جماعت نیز اشخاصی هستند که مخفیاً با شیخ راهی داشته‌باشند.** (امیرنظام ۲۵۸)

□ ~ **داشتنِ کسی (چیزی) در جایی** اجازه یا امکان ورود یا ظهور و بروز داشتنِ او (آن) به آن‌جا: **مفاهیم حسن و قبح در ساحت کبریایی به‌عنوان مقیاس و معیار راه ندارند.** (مطهری[۵] ۵۲) ○ **در منزل [ایشان]... حرف‌های بی‌معنی راه نداشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۴) ○ **گو برو و آستین به خون‌جگر شوی / هرکه در این آستانه راه ندارد.** (حافظ[۱] ۸۷)

□ ~ِ **دررو** (گفتگو) راه بیرون رفتن از مکان یا موقعیتی؛ راه فرار: **هیچ راه درروی نداشتم.** (دریابندری[۳] ۲۷۵)

□ ~ِ **دریا (دریایی)** □ راه آبی (مِ. ۱) ←.

□ ~ِ**دست (~دست)** (گفتگو) جایی که بتوان ازآن‌طریق دست را به چیزی رساند: **چفتِ در خراب شده‌بود و راه‌دست هم نداشت.**

□ ~ِ**دستِ (~دستِ) کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) ۱. آسان بودن کاری برای او؛ امکان داشتن چیزی برای او: **راه‌دستم نیست قطعه را از ماشین جدا کنم.** ○ **به من گفت هرجور راه‌دستم است، قالش را بکَنم.** (← شاملو ۹۴) ۲. مایل بودنِ او: **راه‌دست حاج‌حسن نبوده که این‌جور فیلم‌ها را ببیند.** (دیانی ۸۴)

□ ~ِ **دلِ کسی را زدن** (قد.) (مجاز) منحرف کردنِ او؛ او را از راه به‌درکردن: **راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست از این شیوه که مست است شرابت.** (حافظ[۱] ۱۲)

□ ~ِ **دور رفتن** (گفتگو) (مجاز) در مواردی گفته می‌شود که می‌خواهند به مطلبی آشنا و ملموس اشاره کنند؛ خود را به‌زحمت انداختن: **چرا راه دور می‌روی؟ همین درِ اتاق را نگاه کن. پریروز هروقت بیرون می‌رفتم، می‌دیدم خودبه‌خود رویم بسته می‌شود.** (← شهری[۱] ۲۳۹) ○ **حالا چرا راه دور برویم... در همان دورهٔ خودمان پادشاه... درازریش قاجار... صدها زن داشت.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۶)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (قد.) صلاح دیدن؛ مصلحت اندیشیدن: **سپهبد چنان کرد کو راه دید / همی دست از آن رزمْ کوتاه دید.** (فردوسی[۳] ۸۹۸)

□ ~ **را کوبیدن و آمدن** (گفتگو) (مجاز) به‌سرعت و بدون توقف، مسافتی را طی کردن: **آدم این‌همه راه را بکوبد بیاید، آن‌وقت به آدم بگویند بدون وقت قبلی نمی‌توانی دکتر را ببینی.** (← مجیدیان: داستان‌های‌نو ۱۱۸)

□ ~ **راکوتاه‌کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌عنوان تعارف و دعوت ازطرف کسی‌که با دیگری یا دیگران راهی را طی می‌کند و زودتر از آنها به منزلش می‌رسد، گفته می‌شود: **آقایان! من با اجازه‌تان پیاده می‌شوم، شما هم بفرمایید و راه را کوتاه**

کنید. ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند با صحبت کردن خود را مشغول کنند تا راه طولانی کوتاه به‌نظر آید: **برای این‌که راه را کوتاه کنیم، اجازه بدهید سرگذشتی را برای شما تعریف کنم.**

▫ ~ ~ دارای خط‌های راست و موازی یا نقشی به‌صورت خطوط دراز؛ مخطط: **لباس خانه به‌تن دارد، پیژامای راه‌راه رنگ‌وورفته.** (ترقی ۷۷) ○ **در کمرکش کوه، ببرها را دیدند که با تنهٔ بزرگ راه‌راه زرد و دست‌های قوی در تنگه خوابیده‌بودند.** (هدایت[۹] ۱۶۲)

● ~ **رفتن** (مصـ.ل.) ۱. پیمودنِ مسیری؛ رفتن: **در شب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فراگرفته‌بود، راه می‌رفتم.** (هدایت[۱] ۳۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) رفتار کردن: **حضرت‌والا! مرا از خود بدانید و با من صاف راه بروید، ضرر نخواهید کرد.** (مستوفی ۲/۴۰۶) ۳. (تصوف) عمل کردن به آداب طریقت؛ سلوک کردن: **راه با اهل طریقت رفته‌ام تا رفته‌ام/ سالکان را رهبر و ره بوده‌ام تا بوده‌ام.** (صفی‌علی‌شاه: لغت‌نامه[۱])

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. در راه‌ها اموال مسافران و کاروانیان را غارت کردن؛ راه‌زنی کردن: **اهل آن دیه و آن ناحیت همه راه زدندی و عیّار و مفسد بودندی.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۵) ○ **در این فترات که به خراسان افتاد، بسیار فساد کردند و راه زدند و مردم کشتند.** (بیهقی[۱] ۷۴۱) ۲. (موسیقی) نواختن ساز موسیقی در دستگاه یا مقامی: **شاعرانش چه می‌گویند، نویسندگانش چه می‌نویسند... نوازنده‌اش چه راهی می‌زند؟** (خانلری ۳۲۷) ○ **راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد/ شعری بخوان که با او رطل گران توان زد.** (حافظ[۱] ۱۰۵)

▫ ~ **زمینی** ▫ راه خشکی ←.

● ~ **سپردن** (مصـ.ل.) ● راه پیمودن ←: **درمیان گردوخاک و تکان، راه می‌سپردیم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۶) ○ **آن راه دوزخ است که ابلیس می‌رود/ بیدار باش تا پی او راه نسپری.** (سعدی[۳] ۷۵۳)

▫ ~ **سره کردن** (قد.) (مجاز) کنترل کردن راه: **موش... به هرجانب برای احتیاط چشم می‌انداخت و راه سره می‌کرد. ناگاه نظر بر گربه افکند.** (نصرالله‌منشی ۲۶۷)

▫ ~ **شوسه** شوسه ←: **از شهر اسکندریه که خارج می‌شدیم، خیابان مشجر و راه شوسه است.** (امین‌الدوله ۱۲۰)

▫ ~ **شیری** (نجوم) نوار سفید و درخشانی در آسمان که در شب‌های تاریکی که هوا صاف باشد، با چشم غیرمسلح دیده می‌شود و از میلیاردها ستاره تشکیل شده‌است که همراه خورشید، کهکشان ما را به‌وجود می‌آورند؛ راه کاه‌کشان؛ راه مکه.

▫ ~ **کار** راه‌کار ←.

▫ ~ **کاه‌کشان** (نجوم) ▫ راه شیری ↔ کاه‌کشان.

▫ ~ **کج کردن** (گفتگو) تغییر دادنِ مسیر حرکت: **چرا تا مرا می‌بینی، راهت را کج می‌کنی؟**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) نفوذ و رخنه کردن؛ راه یافتن: **لولهٔ حمام سوراخ شده‌است و آب راه کرده و به دیوار اتاق رسیده‌است.** ○ **واندر آماج‌گاه راه کند/ تیر او اندر آهنین دیوار.** (فرخی[۱] ۱۲۳) ۲. (قد.) پیمودن راه؛ رفتن: **راه شام درپیش گرفتند و شب‌وروز راه می‌کردند.** (بیغمی ۸۲۸) ۳. (قد.) راه باز کردن؛ راه دادن: **علی زمین بوسه داد و برخاست و هم از آن جانب باغ که آمده‌بود، راه کردند.** (بیهقی[۲] ۹۰) ۴. (مصـ.مـ.) (قد.) روانه کردن؛ فرستادن: **به جوی و به رود آب را راه کرد/ به فرّ کیی رنج کوتاه کرد.** (فردوسی[۳] ۲۲)

▫ ~ **کسی (ماشینی) را بریدن** (گفتگو) (مجاز) جلو خودروی پیچیدن و مانع عبور آن شدن: **می‌خواست سبقت بگیرد، راهش را بریدیم.**

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ایجاد کردنِ راه: **عاقبت میان روستای ما و شهر راه کشیدند.**

⊙ ~ **گرفتن** بستن راه؛ مسدود کردن راه؛ مانع ایجاد کردن در راه: **بیامد دهد آگهی از سپاه/ نبایدکه گیرد بداندیش راه.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

● ~ **گرفتن (برگرفتن)** (مصـ.ل.) (قد.) روانه

شدن؛ رفتن: **سخن چند راندند از آن رزم‌گاه/ وز آن‌جا به جندان گرفتند راه.** (اسدی[۱] ۴۱۰) ○ **وز آن جای‌گه سوی ایوان شاه/ همه شاددل برگرفتند راه.** (فردوسی[۳] ۵۲۸)

□ ~ **گرفتن بر کسی** (قد.) مانع رفتنِ او شدن؛ بستنِ راه او: **پس لشکر او بیامد سپاه/ ز هرسو گرفتند بر شاه، راه.** (فردوسی[۳] ۱۶۸۲)

● ~ **گزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) روانه شدن؛ به‌راه افتادن: **به بلخ اندرون بود یک هفته شاه/ سرِ هفته از بلخ بگزید راه.** (فردوسی[۳] ۱۱۹۳)

□ ~ِ **گل** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **قمریان راه گل و نوش‌لبینا راندند/ صلصلان باغ سیاووشان با سروستاه.** (منوچهری[۱] ۱۸۷)

□ ~ **گم کردن** ۱. (گفتگو) به‌عنوان تعارف ازسوی میزبان به مهمانی گفته می‌شود که پس‌از مدت‌ها به دیدن او رفته‌است: **چه‌عجب ازاین‌طرف‌ها تشریف آوردید! راه گم کردید؟** (شهری[۲] ۴۱۰/۴) ۲. (مجاز) منحرف کردنِ ذهن کسی و به‌اشتباه انداختنِ او: **نفر اول [را]... جهت راه گم کردن... با بستن در و معطل نمودن و سؤال‌وجواب به اتاق می‌کشید.** (شهری[۲] ۱۹۶/۴)

□ ~ِ **مال‌رو** جادهٔ مخصوص رفت‌وآمد چهارپایان؛ جاده‌ای که خودروها نمی‌توانند از آن عبور کنند: **دیدم دو نفر دارند به‌دو از راه مال‌رو می‌آیند.** (دریابندری[۳] ۱۸۲)

□ ~ِ **ماوراءالنهری** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **هرگه‌که زند قُمری راه ماورالنهری/ گوید به گل حمری باده بستان بلبل.** (منوچهری[۱] ۲۲۴) 🕯 در شعر یادشده ماوراءالنهری با تلفظ ma.var.a.n.nahr-i آمده‌است.

□ ~ِ **مکه** (نجوم) □ راه شیری ←.

□ ~ **نزدیک کردن** به‌عنوان تعارف و دعوت به کسی گفته می‌شود که از نزدیکیِ خانهٔ تعارف‌کننده عبور می‌کند: **حالا راه نزدیک کنید، تشریف بیاورید منزل، نان‌وپنیری باهم می‌خوریم.** نیز ← □ راه را کوتاه کردن.

⊙ ~ **نمودن** (قد.) ۱. نشان دادنِ راه و مسیر: **چون حضرت راه نموده، شاه از خوش‌حالی بیدار شد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۹۵) ۲. راه‌ورسم کاری را یاد دادن؛ راهنمایی کردن: **راه بنمایم تو را گر کبر بندازی ز دل/ جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست.** (ناصرخسرو[۸] ۱۳۰) ۳. هدایت و رهبری کردن: **پیر محقق، آن است که... راه سپرده‌باشد تا راه تواند نمود.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۱۵) ۴. راه یافتن؛ عارض شدن: **چنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود.** (بیهقی[۱] ۲۲)

□ ~**وبی‌راه** مسیر درست و نادرست، و به‌مجاز، همهٔ راه‌ها: **پرسان‌پرسان از راه‌وبی‌راه به‌هوای محلهٔ احمدآباد... به‌راه افتادم.** (جمال‌زاده[۴] ۳۵/۱) ○ **شاید به‌مرور زمان راه‌وبی‌راه آن را چنان یاد بگیرم که مثل مستحفظین ساحل بتوانم چشم‌بسته به هر سمتی بروم.** (مینوی[۳] ۲۷۷)

□ ~**وبی‌راه زدن** (گفتگو) (مجاز) سخنان بی‌ارتباط با موضوع موردنظر گفتن: **آن‌قدر راه‌وبی‌راه زد، آخر هم جواب سؤال مرا نداد.** ○ **جواب من یک کلمه است، این‌قدر راه‌وبی‌راه نزن.**

□ ~**وترابری** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که امور مربوط به راه‌ها و جاده‌های بین‌شهری، ترانزیت، و حمل‌ونقل را برعهده دارد؛ وزارت راه‌وترابری.

□ ~**وچاره** (گفتگو) (مجاز) راه‌حل؛ چاره: **راه‌وچاره‌ای پیدا کنی که آبت با رعیت در یک جو برود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۰)

□ ~**وچاه** (گفتگو) (مجاز) ۱. راه‌ورسم: **راه‌وچاه خانه‌داری را بلد نبودم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۱) ۲. طریقهٔ انجام دادن: **دراثر تجربه راه‌وچاه هر کاری را خوب بلد است.** (مسعود ۲۷)

□ ~**وچاه را نشان (یاد) دادن به کسی** (گفتگو) (مجاز) راهنمایی کردنِ او: **راه‌وچاه و خوب‌وبد را نشانش می‌دهم.** (حاج‌سیدجوادی ۲۳۱) ○ **[آنها] را روانهٔ مأموریت کرد، راه‌وچاه را یادشان داد.** (علی‌زاده ۱۶۷/۲)

▫ ~ورسم شیوه؛ روش؛ آداب: من کسی را به‌خاطر راه‌ورسم زندگی‌اش سرزنش نمی‌کنم. (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۰) ○ این کار را به‌عهدهٔ جوان‌ها که بحمدالله از راه‌ورسم هر کار باخبرند، می‌گذارم. (مستوفی ۶۷۳/۳)

• ~ یافتن (مصـ.ل.) ۱. نفوذ و رخنه کردن: تابش انوار حقیقت بدان راه نمی‌یافت. (جمال‌زاده[16] ۱۷۳) ○ گرمایی که تازه به دل او راه می‌یافت، محو شد. (آل‌احمد[3] ۱۴) ○ هرچه این آتش بدان راه یافت، همه نیست گشت. (احمدجام ۲۰۶) ۲. به‌وجود آمدن؛ وارد آمدن: در ممالک متمدنه غالب باغات... مال دولت است... و به رفتن تمام اشخاص یک دوره، خللی به آن راه نمی‌یابد. (حاج‌سیاح[1] ۴۴) ○ اگر بر آن جمله [سیرت] بماندی، هیچ خللی راه نیافتی. (بیهقی[1] ۳۳۶) ۳. (قد.) در مسیر درست قرار گرفتن، و به‌مجاز، هدایت شدن: ور راه نیابی نه عجب دارم ازیراک/ من چون تو بسی بودم گم‌راه و محیّر. (ناصرخسرو[1] ۵۰۷) ۴. (قد.) (مجاز) پی بردن؛ آگاه شدن: هرچند کسی خواهد که به چیزهایی که آن را حق نهان داشته‌است از اهل شهادت، ظاهر کند تا خلق راه یابند، نتواند. (اقبال‌شاه ۷۷) ○ نیابد بدو نیز اندیشه راه/ که او برتر از نام و از جای‌گاه. (فردوسی[3] ۱) ۵. (قد.) اجازهٔ ورود پیدا کردن: رقعتی نبشت به امیر... مرا داد و ببردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند. (بیهقی[1] ۶۷۰)

▫ ~ یافتن به جایی امکان یافتن برای رفت‌وآمد کردن به آن‌جا یا فعالیت کردن و مشغول شدن در آن‌جا: پس‌از سال‌ها تلاش به دانشگاه راه یافتم. ○ عده‌ای که «دوله» و «سلطنه» به آخر اسمشان بند بود... به دربارهای اروپا راه یافتند. (علوی[3] ۹۲)

▫ ~ یافتن به چیزی رسیدن به آن؛ به‌دست آوردنِ آن: هرآن‌کس‌که او پوشش شاه یافت/ به تاج و به تخت مِهی راه یافت. (فردوسی[3] ۲۱۲۸)

▫ از ~ِ (قد.) ازرویِ؛ به‌خاطرِ: ازراه تیمن و تبرک، آب آن به من و درمسنگ قسمت کردند و شربت بیماران ساختند. (جوینی[1] ۸۸/۱)

▫ از ~ افتادن ۱. (گفتگو) از سفر کردن یا رفتن به جایی بازماندن: آن‌قدر دیر کردی که همه از راه افتادیم. ○ آن‌قدر در ترافیک ماندم که به قطار نرسیدم و از راه افتادم. ۲. (قد.) به راه نادرست رفتن یا گم‌راه شدن: عبدالله عُمَر... نامه نوشته‌بود به مشایخ که هم‌چنین شخصی را می‌باید که به خود راه ندهند که از راه افتاده‌است و لایق صحبت نیست. (اقبال‌شاه ۱۴۱) ○ الاهی! دانایی دِه که از راه نیفتیم. (خواجه‌عبدالله[2] ۶۵۷) ○ چو دختر شود بد بیفتد ز راه/ نداند ورا داشت مادر نگاه. (اسدی[1] ۳۹)

▫ از ~ بردن (قد.) (مجاز) ▫ ازراه به‌درکردن ←: شیطان تو را ازراه ببرده‌است. (احمدجام ۲۰۷)

▫ از ~ به‌دربردن (گفتگو) (مجاز) ▫ ازراه به‌درکردن ←: می‌ترسند مردهای دیگر زنانشان را ازراه به‌درببرند. (دانشور ۴۲)

▫ از ~ به‌دررفتن (گفتگو) (مجاز) منحرف شدن؛ گم‌راه شدن: نباید گذاشت کودکان و جوانان... ازراه شنیدن قصص و خرافات ازراه به‌دررووند. (زرین‌کوب[3] ۲۸۳)

▫ از ~ به‌درکردن (گفتگو) (مجاز) فریب دادن؛ گم‌راه کردن: می‌ترسم این گروه‌ها ازراه به‌درش‌کنند. (مؤذنی ۱۴۷) ○ آیا حق بود مرد دختر او را ازراه به‌درکند؟ (پارسی‌پور ۲۹۰)

▫ از ~ِ چیزی برخاستن (قد.) (مجاز) ترک کردنِ آن: هر سبب که قطعی یا غالب است، از راه آن برخاستن شرط نیست در توکل. (غزالی ۵۵۷/۲)

▫ از ~ رفتن (قد.) (مجاز) فریب خوردن: گر پُر از لالهٔ سیراب بُوَد دامن کوه/ مرو ازراه‌که آن خون‌دل فرهاد است. (خواجو ۳۸۰)

▫ از سرِ ~ آوردنِ (پیدا کردنِ) کسی (چیزی) (گفتگو) (مجاز) رایگان یا بدون زحمت به‌دست آوردنِ او (آن): مگر دخترمان را از سرِ راه پیدا کرده‌ایم؟ (شهری[2] ۶۶/۳)

▫ از سرِ ~ برداشتنِ چیزی (گفتگو) (مجاز) کنار گذاشتنِ آن: من اول باید... [خجالت] را از سرِ راه

بردارم تا بتوانم راحت‌تر با غزل وارد مذاکره شَوَم. (مؤذنی ۱۵۵)

▫ **از گَردِ ~ رسیدن** (گفتگو) (مجاز) ← گَرد[۲] ▫ از گَردِ راه رسیدن.

▫ **به ~** (گفتگو) (مجاز) نجیب و سربه‌زیر: **جوان به‌راهی است، می‌توانی به او اعتماد کنی.**

▫ **به ~ آمدن** (گفتگو) (مجاز) بدخلقی یا روش نادرست را ترک کردن و مطیع شدن: **این حاجی‌سیاح... مگر با نصایح مشفقانهٔ تو به‌راه آمده، قانون‌خواهان را نشان خواهد داد؟** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۴)

▫ **به ~ آوردن** (مجاز) راه‌نمایی کردن؛ ارشاد کردن: **علی... اگر بهم پیله می‌کرد، ازروی محبتش بود... می‌خواست من را به‌راه بیاورَد.** (میرصادقی[۸] ۱۲۴) ○ **که دانش ز تنگی پناه آورَد/ چو بی‌راه گَردی به‌راه آورَد.** (ابوشکور: گنج ۱/۲۷)

▫ **به ~ افتادن** ۱. ● راه افتادن (مِ. ۱) ←: **نشاندن طفل کم‌حرکت در آب جوشاندهٔ شبدر سبب حرکت و به‌راه افتادن او می‌شود.** (← شهری[۲] ۳۵۴/۵) ۲. ● راه افتادن (مِ. ۲) ←: **اسب‌ها نفس‌زنان به‌راه افتادند.** (هدایت[۱] ۳۴) ۳. (مجاز) ● راه افتادن (مِ. ۴) ←: **با خواندن روزنامه‌هایی که یک مشتری روزنامه‌فروشش می‌آورد، به‌راه افتاد و کم‌کم خوب می‌خواند.** (آل‌احمد[۴] ۴۶)

▫ **به ~ افکندن** (قد.) ۱. راه انداختن؛ روانه کردن: **پادشاه... هفت بَرید را از آن شهر به‌راه افکند.** (حاسب‌طبری ۱۱۸) ۲. (مجاز) فراموش کردن: **بکن نیکی آنگه بیفکن به‌راه/ نمایندهٔ راه از این بِه مخواه.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۶)

▫ **به ~ انداختن** ۱. (مجاز) برپا کردن؛ راه انداختن: **عباس... کار را با قهوه‌چی‌گری چای و دیزی و قلیان به‌راه می‌اندازد.** (شهری[۲] ۲۸۵/۲) ○ **مجلس مهمانی به‌راه انداخت.** (خانلری ۳۵۰) ۲. (مجاز) به‌کار انداختن؛ راه انداختن: **می‌خواهد کارخانهٔ مونتاژ ماشین را به‌راه بیندازد.** (گلاب‌دره‌ای ۵۱) ۳. روانه کردن؛ فرستادن: **به‌طرف خانهٔ پدرزن به‌راهش انداخت.** (شهری[۱] ۱۶۱) ۴. (مجاز) ایجاد کردن؛ به‌وجود آوردن: **قشون بحری... می‌خواهند به‌راه بیندازند.** (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۸)

▫ **به ~ِ بد افتادن** (مجاز) به کارهای غیرشرعی و غیراخلاقی پرداختن؛ بدکاره شدن: **زن‌ها درنتیجهٔ چنین پیش‌آمدهایی... به راه بد می‌افتند.** (مشفق‌کاظمی ۶۸)

▫ **به ~ بردن** ۱. اداره کردن؛ راه بردن: **تاجر معتبری است و به هر خون‌جگری باشد، دستگاه خود را به‌راه می‌بَرَد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۵) ۲. (قد.) (مجاز) به راه درست بردن؛ هدایت کردن: **که دانش ز تنگی برون آورَد/ چو بی‌راه گَردی به‌راهت بَرَد.** (ابوشکور: اشعار ۱۱۷)

▫ **به ~ بودنِ چیزی** (مجاز) آماده بودنِ آن: **بساط ته‌چین و قلیه و چیزهای دیگر هم به‌راه بوده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲)

▫ **به ~ِ راست آوردن** (مجاز) هدایت کردن؛ ارشاد کردن: **دختره را به راه راست آورده.** (← میرصادقی[۲] ۳۱)

▫ **به ~ رفتن** (قد.) در راه راست حرکت کردن: **اگر مبتدی به‌راه نخواهد رفت، او را از این حدیث چیزی پیش آید، داند که او به‌راه حق است، نگوید که مرا شیطان می‌بَرَد.** (احمدجام ۲۰۷)

▫ **به (بر) ~ِ کسی (چیزی) رفتن** (قد.) پیروی کردن از او (آن): **این خلیفه بر راهِ شیخین می‌رود؟** (بیهقی[۱] ۶۷۶)

▫ **تو [ی] ~ آمدنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) آشنایی یا مهارت پیدا کردنِ او در کاری: **پسر! داری تازه تو راه می‌آیی.** (← میرصادقی[۳] ۷)

▫ **خود را به آن ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) وانمود کردن به ندیدن، نشنیدن، یا نفهمیدنِ امری: **هروقت سرِ بزنگاه به چیزی می‌رسیدم، خودم را می‌زدم به آن راه، یعنی چیزی ندیده‌ام.** (میرصادقی[۳] ۹۵)

▫ **در ~ِ** ۱. برای؛ به‌خاطرِ: **جان‌فشانی درراه وطن.** ○ **افراد آن [قلعه] جان‌بازی درراه امپراطور و خانوادهٔ او را قسم خورده‌اند.** (مستوفی ۱۲۱/۲) ۲. درآستانهٔ: **تو پیغمبرزاده‌ای و درراه به‌دست گرفتنِ**

چوگانِ پیغمبری. (علوی[۳] ۸۵)

▫ **در ~ بودنِ کسی (چیزی)** (مجاز) نزدیک بودنِ زمانِ رسیدنِ او یا وقوع آن: **سرما در راه است.** ○ **زمستان در راه است.** ○ **حوادث هولناکی در راه است.**

▫ **در ~ ماندن** از پیمودن راه و ادامهٔ مسیر ناتوان شدن؛ به مقصد نرسیدن، و به‌مجاز، موفق نشدن: **قبل‌از گرفتن تخصصش در راه ماند و ترک‌تحصیل کرد.**

راه‌آب r.-ā(ʼā)b (اِ.) **۱.** لوله یا جویی که آب از آن به حوض یا استخر و مانند آنها می‌ریزد؛ آب‌راه: **این تنبوشه‌ها در حرارت دویست‌وهفتاد درجه پخته شده و مخصوص راه‌آب... و لولهٔ فاضل‌آب... است.** (شاهانی ۸) ○ **موش... رفت توی سوراخ راه‌آب.** (هدایت[۳] ۱۲۲) **۲.** چاهک کفِ حوض، وان، و مانند آنها که آب از آن بیرون می‌رود.

راه‌آورد rāh-ā(ʼā)var-d (اِ.) (قد.) ره‌آورد ←: **راه‌آورد مکه که خادم به آن گستاخی می‌کند، قبول فرماید کردن.** (خاقانی[۱] ۱۲۷)

راه‌آهن rāh-ā(ʼā)han (اِ.) **۱.** دو ریل موازی بر سطحی محکم و هموار که قطار برروی آنها حرکت می‌کند: **سپه‌سالار... طی آن [قرارداد] امتیاز انحصاریِ کشیدنِ راه‌آهن و تراموا... را یک‌جا دراختیار انگلیسی‌ها قرار داد.** (حاج‌سیاح[۱] ۹۷) **۲.** مجموعهٔ تأسیسات شامل ریل‌های موازی و قطار و ایستگاه‌ها که امر حمل‌ونقل کالا و مسافربری را برعهده دارد: **تذکرهٔ... راه‌آهن را دیدند، امضا داشتند.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۳۲) **۳.** (مجاز) قطار که برروی ریل‌ها حرکت می‌کند: **تو مقصودت پیاده‌روی بود. باز نتوانستی به مقصد برسی و با راه‌آهن رفتی.** (حاج‌سیاح[۲] ۹۸)

راه‌انداز rāh-a(ʼa)ndāz (صفـ.، اِ.) (مجاز) کلید یا وسیله‌ای که باعث به‌کار افتادن دستگاهی شود.

راه‌اندازی r.-i (حامصـ.) (مجاز) آماده‌سازی و به‌کار انداختن موتور، دستگاه، یا کارخانه: **راه‌اندازی کارخانهٔ خودروسازی.**

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) شروع به کار کردن؛ به‌راه افتادن: **کارخانه راه‌اندازی شد.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) آماده کردن و به‌کار انداختن؛ راه انداختن: **کارخانه را راه‌اندازی کردند.**

راهب rāheb [عر.] (صـ.، اِ.) زاهد و گوشه‌نشین که معمولاً در دیر یا معبدی به عبادت می‌پردازد، به‌ویژه زاهد و تارک‌دنیای مسیحی: **راهب بودایی، راهب مسیحی.** ○ **زاهد، آخرت‌گرای جامعه‌گراست و راهب، آخرت‌گرای جامعه‌گریز.** (مطهری[۳] ۲۲۱) ○ **من اقوام بشر را خیلی شبیه یک‌دیگر یافتم،... زهاد و راهبان و عوام هر فرقه شبیه یک‌دیگرند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۰) ○ **به بی‌راه پیدا یکی دیر بود/ جهان‌جوی آواز راهب شنود.** (فردوسی[۳] ۲۳۲۰)

راه‌بان rāh-bān (صـ.، اِ.) (قد.) نگهبان راه: **مرا گویی که: بر راهش مقیمی/ مگر تو راه‌بانی؟ من چه دانم؟** (مولوی[۲] ۲۶۱/۳)

راهبانه rāheb-āne [عر.فا.] (صـ.) **۱.** مربوط به راهبان: **هیچ خبر از احوال راهبانه از وی پوشیده نمی‌داشت.** (آقسرایی ۶۹) **۲.** به شیوه و مانند راهب؛ توأم‌با ریاضت‌کشی: **گرایش عجیبی به نحوهٔ زندگی راهبانه و حتی عسرت داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۶۰) **۳.** (ق.) ازروی رهبانیت؛ با ریاضت‌کشی: **با فقر و گرسنگیِ خود راهبانه می‌ساخت.** ○ **سال‌ها راهبانه زندگی کردن باعث شد در زندان به او سخت نگذرد.**

راه‌بر، راهبر rāh-bar (صفـ.) **۱.** بلد راه؛ بلد: **تو در این تاریکی بی‌پاوسر/ چون سکندر مانده‌ای بی راه‌بر.** (عطار[۲] ۲۰۰) ○ **من تو را مردِ آن نپنداشتم که راه حق بزنی. راه‌بر باش نه راه‌بُر.** (هجویری ۱۴۹) **۲.** راه‌نما (مِ. ۲) ←: **نخست آفرین کرد بر دادگر/ خداوند داننده و راه‌بر.** (فردوسی[۳] ۱۸۶۴)

☜ • **~ آمدن** (مصـ.مـ.) (قد.) راه‌نمایی کردن: **هرچه می‌تاختم به راه امید/ طالعم راه‌بر نمی‌آمد.** (خاقانی ۸۶۴)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** نشان دادن راه؛

رساندنِ کسی به مقصد یا مقصودی: **بعداز گفت‌وگوی بسیار، کار بر این قرار گرفت که من راه‌بر شوَم.** (میرزاحبیب ۶۶) **۲.** (قد.) به مقام پیشوایی رسیدن؛ مرشد شدن: **ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شَوی/ تا راه‌رو نباشی کی راه‌بر شَوی؟** (حافظ[۱] ۳۴۶)

راه‌بر rāh-bor (صفـ.) (قد.) **۱.** راه‌پیما؛ رونده؛ تیزرو. نیز ← رهبُر: **هنر... [غلام گرجی] آن بُوَد که نرم‌تن بُوَد و... درست‌زبان و دلیر و راه‌بُر و یادگیر.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۶) **۲.** راه‌زن: **من تو را مردِ آن نپنداشتم که راه حق بزنی. راه‌بر باش نه راه‌بُر.** (هجویری ۱۴۹)

راه‌برد rāh-bord (اِ.) **۱.** عمل تجهیز و به‌کارگیری نیروها و توانایی‌ها درجهت دست‌یابی به هدفی معیّن. **۲.** استراتژی (مِ. ۱) ←.

راه‌بری، راهبری rāh-bar-i (حامص.) (قد.) رهبری؛ راه‌نمایی: **راه‌زنان دین بسیارند، و دعوی راه‌بری می‌کنند، و برسر راه‌ها نشسته‌اند.** (احمدجام ۸۲)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) هدایت کردن؛ راه‌نمایی کردن: **مرا راه‌بری کرد به هتل.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۰۷) ○ **هرکس را دید که راه‌بری می‌کردند، همه دربندِ خویش بودند.** (احمدجام ۳۵)

راه‌بُری rāh-bor-i (حامص.) راه‌زنی ←: **کمتر بود صاحب‌صولتی که... به‌جای حفظ امنیت راه‌ها و جان کاروانیان، منتهزِ فرصتِ راه‌بُری... نبوده‌باشد.** (شهری[۴] ۳۲۸/۵)

راه‌بلد rāh-balad [فا.عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که راه جایی را می‌شناسد یا شیوه و رسم کاری را فراگرفته‌است: **بچه را به من سپرد و گفت: شما فقط از خیابان ردش کن، راه‌بلد است، بقیه را خودش می‌رود.** **۲.** (اِ.) راه‌نما و جلودار کاروان و مانند آن؛ بلدِ راه: **به کوه می‌روید، راه‌بلد با خودتان ببَرید.**

راه‌بند rāh-band (صفـ.، اِ.) آنچه سرِ راه قرار گیرد و مانع عبور شود، به‌ویژه تیر یا میله‌ای که با بالاوپایین بردنِ آن، راه بازوبسته می‌شود: به **تقاطع پیچ کارون با راه‌بند قطار نرسیده‌ایم که انفجار پرسروصدایی اتومبیل را ازجا می‌کَنَد.** (محمود[۲] ۷۴)

راه‌بندان r.-ān (اِمصـ.) حالت بسته بودنِ راه رفت‌وآمد انسان یا وسیلهٔ نقلیه به‌دلیل وجود موانع طبیعی یا مصنوعی: **دوتا ماشین باری پُر از اعراب... علت اصلی راه‌بندان و سدمعبر [بود.]** (آل‌احمد[۲] ۱۲۷)

☜ • **~ شدن** (مصـ.لـ.) به‌وجود آمدن راه‌بندان: **ماشین‌ها لیز می‌خورند و راه‌بندان شده.** (ترقی ۵۱)

• **~ کردن** (مصـ.لـ.) بند آوردنِ راه و مانع حرکت و عبورومرور شدن: **تو هر شاه‌راهی ژاندارم گذاشته‌اند و راه‌بندان کرده‌اند.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۲) ○ **برف‌وباران... در پاره‌ای از جاها راه‌بندان کرد.** (مستوفی ۱۱۰/۱)

راهبه rāheb.e [عر.: راهِبَة] (صـ.، اِ.) زن مسیحیِ تارک‌دنیا و ساکن صومعه: **این مجلس عبارت بود از منبر دوپلهٔ وصل به دیوار که دو نفر راهبه روی زمین نشسته... بودند.** (مستوفی ۲۰۲/۲)

راه‌بیا rāh-bi-y-ā (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) موافق؛ سازگار: **من اگر معجزه هم بیاورم، تو یکی با من راه‌بیا نیستی.** (← مخمل‌باف ۳۵)

راه‌بین rāh-bin (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) **۱.** دانا؛ عارف؛ آگاه از حقایق امور: **ندارد سعدیا دنیا وقاری/ به‌نزد آن‌کسی‌کو راه‌بین است.** (سعدی[۴] ۸۷۰) ○ **بپرسید از زال زر موبدی/ از این تیزهش راه‌بین بخردی... .** (فردوسی[۳] ۱۸۸) **۲.** راه‌نما؛ رهبر: **غیر عشقت راه‌بین جستیم، نیست/ جز نشانت هم‌نشین جستیم، نیست.** (مولوی[۲] ۲۴۷/۱)

راه‌پله rāh-pelle (اِ.) راهی که ازطریق پله‌ها هر طبقهٔ ساختمان را به دیگری وصل می‌کند: **در را بسته‌بود و باز توی راه‌پله‌ها بود.** (گلشیری[۳] ۵۹) ○ **من آن‌قدر وسعت ندارم که برای اتاق‌ها و راه‌پله مثل سایر مردم بتوانم فرش و قالی تدارک کنم.** (نظام‌السلطنه ۵۱/۲)

راه‌پیما[ی] rāh-peymā[-y] (صفـ.، اِ.) **۱.** آن‌که معمولاً برای ابراز مقاصد اجتماعی یا سیاسی،

مسیری را همراه‌با گروهی پیاده طی می‌کند: **راه‌پیمایان پس‌از طی خیابان‌های اصلیِ شهر در میدان تجمع کردند.** ۲. (قد.) مسافر: **پای‌کوبان می‌شود زآوازهٔ طبل رحیل/ خویش را پیش‌از سفر چون راه‌پیما جمع کرد.** (صائب[۱] ۱۱۶۵) ۳. (قد.) (مجاز) سالک؛ روندهٔ طریقت عرفانی: **کعبه‌صفتند و راه‌پیمای/ باور کنی آسمان و ماهند.** (خاقانی ۷۵۷)

راه‌پیمایی rāh-peymā-y(')-i (حامص.) ۱. عمل راه‌پیما. ← راه‌پیما (مِ. ۱): **احزاب، مسیرهای راه‌پیمایی خود را اعلام کردند.** ۲. رفتن معمولاً با پای پیاده؛ پیاده‌روی: **در یکی از همین شب‌های راه‌پیمایی بود که شتری در باد گریخت.** (آل‌احمد[۱] ۴۸) ○ **رنج بارکشی و راه‌پیمایی در راه‌های دراز.** (مستوفی ۲۰۵/۲) ۳. (حامص.، اِ.) (ورزش) یکی از رشته‌های دوومیدانی، که در مسافت‌های ۲۰ کیلومتر، ۳۰ کیلومتر، و ۵۰ کیلومتر انجام می‌شود و در آن، ورزش‌کار اجازهٔ پریدن یا دویدن ندارد.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. شرکت کردن در راه‌پیمایی: **دانشجویان می‌خواهند امروز راه‌پیمایی کنند.** ۲. راه رفتن؛ رفتن: **محال است که کسی بی گام برداشتن راه‌پیمایی کند.** (مطهری[۵] ۲۸۲)

راه‌توشه rāh-tuš-e (اِ.) (قد.) آنچه مسافر همراه خود می‌بَرَد، مانند غذا، لباس، و لوازم شخصی؛ توشهٔ راه: **هریکی در جوال گوشهٔ خویش/ کرده ترتیبِ راه‌توشهٔ خویش.** (نظامی[۴] ۲۶۹)

راه‌جو[ی] rāh-ju[-y] (صفـ.) (قد.) ۱. بلد راه؛ راه‌شناس: **نهادند بر نامه‌ها مُهر اوی/ بیامد فرستاده‌ای راه‌جوی.** (فردوسی[۳] ۲۳۴۸) ۲. (مجاز) چاره‌جو: **ز بالا به ایوان نهادند روی/ پراندیشه مغز و روان راه‌جوی.** (فردوسی[۳] ۶۲۷) ۳. تندرو؛ تیزتک: **ابرسیر و بادگرد و رعدبانگ و برق‌جه/ پیل‌گام و سهل‌بُرّ و شخ‌نورد و راه‌جوی.** (منوچهری[۱] ۱۳۷) ○ **صد اشتر همه ماده و سرخ‌موی/ صد استر همه بارکش راه‌جوی.** (فردوسی[۳] ۱۸۱)

راه‌دار، راهدار rāh-dār (صفـ.، اِ.) ۱. مأمور مراقبت از راه. ۲. (صفـ.) راه‌راه: **شلوار و پیراهن راه‌دار خواب به‌تن داشت.** (علی‌زاده ۲۵۷/۱) ۳. (صفـ.، اِ.) (دیوانی) مأمور وصول عوارض در راه‌ها: **مردمان مقدس‌مآب... با راه‌دار و گمرک‌چی با اشکال معامله می‌کردند.** (مستوفی ۱۳۸/۱ح.) ○ **راه‌داران و زعیمان ز نسا تا به رجال/ بر ره از راهبران تو بخواهند جواز.** (فرخی[۱] ۲۰۰) ۴. (قد.) راه‌زن؛ دزد: **دیات در جنایت‌ها و حد در گناه‌ها و دست بریدن دزدان و بر دار کردن راه‌داران از میانه برداشته آمدی.** (بخاری ۱۳۳)

راه‌دارخانه، راهدارخانه r.-xāne (اِ.) ۱. (اداری) محل استقرار مأموران راه‌داری در جاده‌ها؛ راه‌داری: **راه‌دارخانه‌های راه شمال کشور.** ۲. (دیوانی) محل اخذ عوارض در راه‌ها: **نزدیک راه‌دارخانه اجماع زیادی دیدیم.** (افضل‌الملک ۱۲۵)

راه‌داری، راهداری rāh-dār-i (حامص.) ۱. عمل و شغل راه‌دار. ← راه‌دار (مِ. ۱). ۲. (اِ.) (اداری) راه‌دارخانه (مِ. ۱) ←. ۳. (دیوانی) راه‌دارخانه (مِ. ۲) ←. ۴. (دیوانی) عوارضی که در راه‌ها به‌عنوان محافظت از مسافر و کالا گرفته می‌شد: **این سربازان هم دروازهٔ ارگ را مستحفظ هستند، و هم مطالبهٔ راه‌داری از مسافرین می‌نمایند.** (افضل‌الملک ۳۳۸)

راه‌دان rāh-dān (صفـ.) آنکه راه جایی را می‌شناسد، و به‌مجاز، آشنا به راه‌ورسم کار، آداب‌دان: **انسان... تا راه‌دان نباشد، راهبر نمی‌تواند باشد.** (جمال‌زاده[۹] ۱۲) ○ **تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر/ برو دامن راه‌دانان بگیر.** (سعدی[۱] ۱۹۱)

راه‌دست rāh-dast (اِ.) (گفتگو) ← راه ◻ راه‌دست.

راه‌رفته rāh-raft-e (صفـ.) (قد.) آنکه راهی را پیموده‌است، و به‌مجاز، سالک و عارف: **پیر چنان باید که راه‌دان باشد و راه‌رفته. تا راه نداند، راه نتواند نمود.** (احمدجام ۷۳) ⚬ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

راه‌رو، راهرو rāh-ro[w] (اِ.) ۱. راه معمولاً

باریک و سرپوشیده که به محوطهٔ باز یا اتاق‌ها یا فضایی دیگر منتهی می‌شود: **هوا اگر بارانی بود، از راه‌رو کناره می‌رفتم و باز هر بار ازپس ستونی پردهٔ باران بود که مکرر می‌شد.** (گلشیری[1] ۱۰۵) ○ **در راه‌روها ریگ ریخته‌بودند.** (حاج‌سیاح[2] ۱۷۸) ۲. (صفـ.، اِ.) (مجاز) **(تصوف)** سالک؛ عارف: **تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری‌ست/ راه‌رو گر صد هنر دارد توکل بایدش.** (حافظ[1] ۱۸۷) ○ **راه‌روان به‌حقیقت این قوم باشند که بر این راه و بر این سیرت باشند.** (احمدجام ۹۲) ۳. (قد.) آن‌که در راهی می‌رود؛ مسافر: **علی‌مرادخان‌نامی چاهی کنده که پله‌ها دارد به‌طوری‌که راه‌روان با دست آب برمی‌دارند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۸۸) ○ **بر آن راه‌رو نیم جو بار نیست/که او را یکی جو در انبار نیست.** (نظامی[8] ۱۰۳)

راه‌روی rāh-ra(o)v-i (حامصـ.) ۱. راه رفتن؛ پیاده‌روی: **در آداب حج غیراز راه‌روی و رَمیِ جمرات، ورزش دیگری نداریم.** (آل‌احمد[2] ۱۳۳) ۲. **(تصوف)** سلوک (مِ. ۳) ←: **جفا نه پیشهٔ درویشی است و راه‌روی/ بیار باده که این سالکان نه مردِ رهند.** (حافظ[1] ۱۳۶) ۳. (مجاز) راه آمدن و ارتباط برقرار کردن با مردم؛ سلوک: **تند است و سررشتهٔ راه‌روی ندارد.** (سیاق‌معیشت ۳۱۷)

راه‌زده rāh-zad-e (صمـ.) (قد.) ره‌زده ←.

راه‌زن، راهزن rāh-zan (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که دربین راه، جلو مسافران را می‌گیرد و اموال آنان را به‌زور تصاحب می‌کند؛ دزد سرگردنه: **یک دسته دزد و راه‌زن سرمان ریخته و داروندارمان را بردند.** (جمال‌زاده[18] ۱۲۱) ○ **چون این جاها از راه‌زن امن نیست، زود حرکت کرده، خود را به اسدآباد برسانیم.** (حاج‌سیاح[1] ۱۳۷) ○ **به‌نزدیک من شب‌رو راه‌زن/ بِه از فاسق پارساپیرهن.** (سعدی[3] ۳۳۱) ۲. دزد (به‌طور مطلق)، و به‌مجاز، غارت‌کننده، رباینده، گیرنده، و ازبین‌برنده: **اینک از یک‌میلیون‌وسیصدهزار شعر او دستِ تاراج‌گر و راه‌زنِ روزگار جز ابیاتی چند... برای ما بازنگذاشته‌است.** (نفیسی ۴۳۴) ○ **شد ره‌زن سلامت زلف تو وین عجب نیست/ گر راه‌زن تو باشی صدکاروان توان زد.** (حافظ[1] ۱۰۵) ۳. (قد.) (مجاز) از راه به‌درکننده؛ گم‌راه‌کننده: **باز ریحانه راه‌زنِ خیالم شد و از او گریخته، بی‌آن‌که با اهل خانه وداع کنم، به درشکه رسیدم.** (امین‌الدوله ۹) ○ **رخت ما هم رخت ما را راه‌زن/ جسم ما مر جان ما را جامه‌کن.** (مولوی[1] ۲۳۹/۱) ○ **از دوستیِ عالِمی که دوستیِ دنیا وی را مست بکرده‌است، حذر کن... که ایشان راه‌زنانند بر بندگان من.** (غزالی ۴۹۱/۲)

راه‌زنی، راهزنی r.-i (حامصـ.) عمل راه‌زن؛ دزدی؛ غارت‌گری: **به‌خاطر... راه‌زنی‌هایش از ادارهٔ امنیه اخراج شده‌بود.** (شهری[2] ۴۳۶/۳) ○ **در مملکت پادشاهی، جمعی به دزدی و حرامی‌گری و راه‌زنی مشغول[اند.]** (نخجوانی ۲۱۹/۱)

☜ ○ ~ **دریایی** غارت کشتی‌ها به‌وسیلهٔ دزدان دریایی؛ دزدیِ دریایی.

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) دزدی و غارت‌گری کردن؛ راه زدن: **دزدان که راه‌زنی می‌کنند، باز... زیاد شده‌اند.** (وقایع‌اتفاقیه ۱۵۱)

○ ~ **هوایی** هواپیماربایی ←.

راه‌سازی rāh-sāz-i (حامصـ.، اِ.) ۱. مجموعهٔ عملیات خاک‌برداری، تسطیح، زیرسازی، و مانند آنها برای احداث راه: **سرمایه‌دارهای خارجی را دعوت نماید تا... به راه‌سازی و سدبندی... قیام نمایند.** (مستوفی ۵۷/۳) ۲. (اِ.) اداره یا سازمانی که عهده‌دار راه ساختن است.

راه‌سپار rāh-sepār (صفـ.) (قد.) ره‌سپار ←: **چه زیان که ره‌رو راه‌سپار طریق ناشناخته را به‌اختیار راه‌دار بسپارد؟** (شهری[3] ۱۳۱)

راه‌سپر rāh-separ (صفـ.) (قد.) ۱. ره‌سپار ←. ۲. رهوار و تیزتک: **امیر درخور هریک سلاح جنگ بداد/ همانِ تکاور تازی و خنگ راه‌سپر.** (بهار ۱۶۶) ○ **سوار کِش نبُوَد یار اسبِ راه‌سپر/ به‌سر درآید و گردد اسیر بخت سوار.** (ابوحنیفهٔ‌اسکافی: بیهقی[1] ۳۶۱)

راه‌سنج rāh-sanj (صفـ.) (قد.) راه‌شناس (مِ. ۱) ↓: **چنان دید در قاصد راه‌سنج/که از جوشِ دل مغزش آمد به‌رنج.** (نظامی[7] ۱۵۶)

راه‌شناس rāh-šenās (صف.) ۱. آن‌که راه را می‌شناسد؛ بلد راه. ۲. (مجاز) (تصوف) آگاه از منازل سیروسلوک: **در سلوک... از شیخی کامل... راه‌شناس... گزیر نباشد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۲۶)

راه‌شناسی r.-i (حامص.) ره‌شناسی ←.

راهک rāh-ak (مصغ. راه، اِ.) گذرگاه سرپوشیدهٔ باریک یا کوچک؛ مجرا.

راه‌کار، راهکار rāh-kār (اِ.) شیوه و روش انجام دادن کاری: **راه‌کارهای مهار تورم.** ○ **جامعه‌شناسان در جست‌وجوی راه‌کارهای جدیدی برای مبارزه با پدیدهٔ فقر هستند.**

راه‌کشی rāh-keš-i (حامص.) راه‌سازی: **در تقسیم زمین‌های بزرگ به کوچک‌تر و راه‌کشی... قانونی وجود نداشت.** (شهری[۲] ۲۳۷/۳)

راهگاه rāh-gāh (اِ.) (مواد) مجرای تعبیه‌شده در قالب‌های ریخته‌گری فلزات برای ورود مادهٔ مذاب به حفرهٔ قالب.

راه‌گدار rāh-godār (اِ.) (قد.) ره‌گذر (مِ. ۲) ←: **غذا... خون را گرم کند تا به راه‌گدارهای تنگ و باریک بگنجد.** (اخوینی ۳۰)

راه‌گذار rāh-gozār (اِ.) (قد.) ره‌گذر (مِ. ۲) ←: **غبار راه‌گذارت کجاست تا حافظ / به یادگارِ نسیم صبا نگه دارد؟** (حافظ[۱] ۸۳)

راه‌گذر rāh-gozar [= ره‌گذر] (صف.، اِ.) ۱. ره‌گذر؛ عابر؛ مسافر: **راه‌گذری گفت: این کاخِ حکم‌رانِ این دیار است.** (نفیسی ۳۸۰) ۲. (اِ.) (قد.) گذرگاه؛ محل عبور: **درویشی بر راه‌گذر ایشان بود.** (احمدجام[۱] ۲۰۱)

• ~ **کردن** (مصل.) (قد.) عبور کردن؛ گذشتن: **یک شب از نوبهار وقت سحر / باد بر باغ کرد راه‌گذر.** (مسعودسعد[۱] ۳۰۵)

راه‌گذری r.-i (صن.، منسوب به راه‌گذر، اِ.) (قد.) ۱. مسافر؛ عابر: **درآن‌زمان راه‌گذریان بسیار به دمیاط فرودمی‌آمدند.** (جامی[۸] ۲۱۶) ○ **این جای‌گاه به شارع پیوسته‌است. ناگاه از راه‌گذریان آسیبی یابیم.** (نصرالله‌منشی ۱۶۹) ۲. آن‌که در راهی بی توشه و آذوقه مانده‌است: **آنچه بازگردانید بر پیغامبر او از گروه دیه‌ها، خدای راست و پیغامبر را و خداوندان خویشی را و یتیمان و درویشان و راه‌گذریان.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۸۲۰)

راه‌گرد rāh-gard (اِ.) (فرهنگستان) در تقاطع بزرگ‌راه‌ها و خیابان‌ها، راهی فرعی که مسیری را به مسیری دیگر وصل می‌کند.

راه‌گشا[ی]، راهگشا[ی] rāh-gošā[-y] (صف.) آن‌که یا آنچه راهِ بسته را باز می‌کند، و به‌مجاز، مشکل‌گشا و چاره‌ساز: **این مرد سیاسی، پا به میدان می‌گذارد تا راه‌گشای مصالح و پیروزی‌ها شود.** ○ **گفت کای رخنه‌بند راه‌گشای / دولتت بر مراد راه‌نمای.** (نظامی[۴] ۲۲۷)

راه‌گشایی، راهگشایی rāh-gošā-y(')-i (حامص.) (مجاز) چاره‌اندیشی و مشکل‌گشایی: **درصدد راه‌گشایی برآمدند و سرانجام بر مشکلات فائق شدند.**

راه‌گیر rāh-gir (صف.، اِ.) (قد.) راه‌زن (مِ. ۱) ←: **شخصی رو آورده به راه... و راه‌گیری بیرون آید و اندر او آویزد و جامه‌اش بدرد.** (ناصرخسرو[۷] ۶۲)

راهن rāhen [عر.] (ص.، اِ.) (حقوق) رهن‌دهنده. ← رهن.

راه‌نامه rāh-nāme (اِ.) (قد.) ره‌نامه ←.

راه‌نشین rāh-nešin (صف.) (قد.) ۱. آن‌که درسرِ راه مردم می‌نشیند، و به‌مجاز، گدا: **با من راه‌نشین خیز و سوی می‌کده آی / تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم.** (حافظ[۱] ۲۴۸) ○ **دُرّ شاهان تو راست آنچه بماند / صدف است آن، بمان به راه‌نشین.** (سنایی[۲] ۵۶۴) ۲. آن‌که بساط کار یا کالای فروشیِ خود را در راهی می‌گسترَد: **طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد / برو به‌دست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی.** (حافظ[۱] ۳۳۲)

راه‌نما[ی]، راهنما[ی] rāh-na(e,o)mā[-y] (صف.) ۱. آن‌که یا آنچه راهِ جایی را نشان می‌دهد؛ نشان‌دهندهٔ راهِ جایی: **تابلوی راه‌نما، چراغ راه‌نما، فلش راه‌نما.** ۲. (مجاز) هدایت‌کننده به عملِ درست؛ هادی: **خدا به‌دادش برسد و هادی و راه‌نمای او باشد.** (قاضی ۱۰۸۸) ○ **بستان مُلک هر**

اقلیم که رای است تو را/ که خداوند جهان راه‌نمای است تو را. (منوچهری[۱] ۱۹۲) ۳. (اِ.) (فنی) چراغ چشمک‌زن زرد در جلو، عقب، یا بغل خودرو که نشان می‌دهد راننده می‌خواهد به کدام جهت بپیچد. ۴. (فنی) کلید یا اهرمی که این چراغ چشمک‌زن را روشن می‌کند.

• **~ زدن** (مصـ‌.لـ.) (گفتگو) ۱. به‌کار انداختن دستهٔ راه‌نما و روشن کردن چراغ راه‌نما: **می‌خواهی بپیچی، راه‌نما بزن.** ۲. (مجاز) علامت دادن: **انگار ماشین پشت‌سری با ما کار دارد که راه‌نما می‌زند.**

راه‌نمایی، راهنمایی rāh-na(e,o)mā-y(')-i (حامصـ.) ۱. عمل راه‌نما؛ هدایت: **راه‌نمایی گم‌راهان.** ۲. نشان دادنِ مسیر درستِ حرکت: **با راه‌نمایی چند نفر از اهالی کوچه خانهٔ دوستم را پیدا کردم.** ۳. تنظیم و ادارهٔ رفت‌وآمد وسایط نقلیه در گذرگاه‌ها: **افسر راه‌نمایی، مأمور راه‌نمایی.** ۴. (مجاز) نشان دادن راه‌ورسم کارها یا کاری معیّن؛ ارشاد؛ رهبری: **چون راه‌نمایی آن جماعت را خیراندیشی می‌پنداشت، با آن مخالفت نکرد.** (اقبال[۱] ۷/۳و ۴/۶) ۵. (اِ.) دورهٔ تحصیلی سه‌ساله پس‌از دورهٔ ابتدایی و پیش‌از دورهٔ دبیرستان: **دبیر راه‌نمایی.** ○ **پسرم در کلاس سوم راه‌نمایی درس می‌خوانَد.**

□ **~ِ تحصیلی** راه‌نمایی (مِ.۵) ↑: **مدرسهٔ راه‌نمایی تحصیلیِ پسرانه.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. نشان دادن راه یا جایی به کسی: **مادام را راه‌نمایی کن، مبادا در راه پلکان زمین بخورَد.** (علوی[۲] ۵۸) ○ **گماشته... راه‌نمایی کرد که آن قصبه را گردش کنم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰) ۲. هدایت کردن؛ ارشاد کردن: **بارها به هزار تمهید و تدبیرهای عاقلانه جهد نمودی که مرا به راه سعادت و سلامت راه‌نمایی کنی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۵) ۳. طریقهٔ عمل یا راه‌ورسم کاری را آموختن: **اگر تو مرا راه‌نمایی کنی، کار با کامپیوتر را یاد می‌گیرم.**

□ **~ورانندگی** (اداری) سازمان یا اداره‌ای که امر تنظیم رفت‌وآمد و نظارت بر راه‌های داخل شهر و اجرای قوانین رانندگی را برعهده دارد. ⚲ دراصل «راه‌نماییِ رانندگی» است.

راه‌نمود، راهنمود rāh-ne(o)mud (اِمصـ.) ره‌نمود ←: **اندیشه‌های او... به دیگران راه‌نمود پیدا [می‌کند.]** (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۶)

راه‌نمون، راهنمون rāh-ne(o)mun (صـ.) (قد.) ره‌نمون ←: **شبانی را از آن دِه با خود برده‌بود تا او را راه‌نمون باشد.** (حاسب‌طبری ۱۵۶)

راه‌نمونی، راهنمونی r.-i (حامصـ.) (قد.) راه‌نمایی؛ هدایت: **راه‌نمونی الله، راه‌نمونی آن است.** (میبدی[۱] ۳۳۲/۱)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) هدایت کردن: **راه‌نمونی کنم شما را مر کسی‌که دریذیرد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۸۹)

راه‌نورد rāh-navard (صف.) (مجاز) ره‌نورد ←: **بشناس ای که راه‌نوردستی/ پیش‌از روش، درازی و پهنا را.** (پروین‌اعتصامی ۴)

راه‌وار، راهوار rāh-vār (صـ.) ۱. آنچه باشتاب اما نرم و روان حرکت می‌کند؛ خوش‌حرکت و تندرو (اسب، استر، و مانند آنها): **راه‌وارترین مال‌ها دراختیار من بود.** (مستوفی ۳۷۳/۱) ○ **غلامان تُرک و کنیزکان خوب و اسبان راه‌وار... فراوان... بود.** (نظامی‌عروضی ۷۳) ۲. (مجاز) چابک: **ازمیان دختران آن‌که پای راه‌وارتری می‌داشت، برنده بود.** (مخمل‌باف ۱۲)

راه‌واری، راهواری r.-i (حامصـ.) راه‌وار بودن؛ عمل راه‌وار: **می‌برد زروی سازگاری/ آن لَنگی را به راه‌واری.** (نظامی[۲] ۱۳۷)

راهوی rāho(a)vi (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از مقام‌های دوازده‌گانهٔ موسیقی قدیم ایران؛ رهاوی: **مطربا تولی بگو از راهوی/ راه راه راهوی‌ست اندر صبوح.** (عطار[۵] ۱۱۵) ○ **خواهی که دل مخالفم راست شود/ در پردهٔ راهوی بیاور غزلی.** (جمال‌خلیل: نزهت ۱۵۷)

راهی rāh-i (صنـ.، منسوب به راه) ۱. آمادهٔ رفتن

به جایی؛ روانه؛ ره‌سپار: **مسافران راهیِ کربلا.** ○ **راهیِ مدرسه بودم.** ۲. آن‌که روندهٔ راه است؛ مسافر: **عقل، مرغ است و فکر، دانهٔ او/ جسم، راهی و روح، راه‌بر است.** (پروین‌اعتصامی ۸۷) ○ **نیمایی به دل راه تباهی/ کز او رَسته نگردد هیچ راهی.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۸۷) ۳. (اِ.) (گفتگو) خودروِ شخصیِ مسافرکش که در یک مسیر خاص حرکت می‌کند: **این مسیر تاکسی ندارد. باید با یکی از این راهی‌ها بروید.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) عازم و روانه شدن؛ رفتن: **تابستان‌ها راهیِ امام‌زاده‌داوود می‌شد و زمستان‌ها قم.** (میرصادقی[2] ۱۱۰) ○ **به سیل نوبهار ازجا نمی‌خیزد غبار من/ خوش آن ره‌رو که تا گویند راهی شو، روان گردد.** (صائب[1] ۱۳۷۷)

• ~ **کردن (ساختن)** (مصـ.م.) روانه کردن؛ فرستادن: **کدخدا می‌گفت: من قاصدی به شهر راهی کرده‌ام.** (شاهانی ۱۴۷) ○ **نمی‌دانست که تکمهٔ بی‌قابلیت می‌تواند زن آدم را روانهٔ حمام سونا بکند و پسر آدم را راهی انگلستان.** (دانشور ۲۶) ○ **پس آن‌گاهی جمازه ساخت راهی/ بر ایشان گونه‌گونه ساز شاهی.** (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[1])

راه‌یاب rāh-yāb (صفـ.) آن‌که به جایی یا مقصودی راه پیدا می‌کند: **پدران خود را بر راهی یافته‌ایم و ما هم به‌دنبال آنها راه‌یاب خواهیم بود.** (مطهری[1] ۱۵۶)

راه‌یابی r.-i (حامصـ.) راه پیدا کردن به جایی یا مقصودی: **راه‌یابی تیم‌ملی به جام جهانی.** ○ **به‌اندازهٔ کافی تلاش نکرد و درنتیجه از راه‌یابی به دانشگاه بازماند.**

راه‌یافته rāh-yāft-e (صفـ.) (قد.) آن‌که راه را پیدا کرده‌است، و به‌مجاز، هدایت‌شده یا رستگار: **بودند قومی بر راه راست... به‌درستی که ایشان... از راه‌یافتگانند.** (احمدجام ۲۷۸) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

رأی ra'y [عر.] (اِ.) ۱. عقیده؛ فکر؛ نظر: **اطلاع من... آن‌اندازه نیست که دربارهٔ.. آن قرون و اعصار اظهار رأی کنم.** (مینوی[2] ۲۶۰) ○ **بر خاطر مبارک خویش بگرداند تا بر آنچه رأی عالی‌اش قرار گیرد، کار کرده آید.** (بیهقی[1] ۷۶۹) ۲. (سیاسی) عقیده و نظر کسی یا گروهی یا همگی افراد جامعه دربارهٔ کسی یا کاری: **اگر پادشاهی رأی ملت خود را به‌هیچ شمرَد، چگونه می‌توان انتظار داشت که دُوَل بیگانه آن را به‌هیچ نشمرند؟** (مصدق ۲۰۲) ۳. (سیاسی) برگه‌ای که نشان‌دهندهٔ عقیده و نظر کسی است و برای انتخابات یا تصمیم‌گیری دربارهٔ امری به‌کار می‌رود: **کسانی همراه‌با سجل‌های خود می‌آمدند و رأی توی صندوق می‌انداختند.** (← اسلامی‌ندوشن ۱۵۳) ○ **از صندوق آرا هجده‌هزار رأی درآمد.** (مصدق ۲۰۳) ۴. (حقوق) حکم یا قراری که دادگاه درمورد دعوا صادر می‌کند: **اعتراضات متهم را وارد ندانسته و رأی دادگاه... را... ابرام می‌نماید.** (مصدق ۳۱۳) ۵. (اِمصـ.) (گفتگو) اظهارنظر: **مردم... در زندگانی او حق رأی و قضاوت نداشتند.** (علوی[2] ۴۱) ○ **وی نیز مانند هر حقیقت‌جویی خریداران داشت... اغلب از او رأی می‌خواستند.** (نفیسی ۲۰۱) ۶. (قد.) **(فقه)** قیاس (مِـ. ۷) ←.

□ ~ِ **اصداری** **(حقوق)** رأیی که دادگاه نخستین، پس‌از نقض آن ازسوی دادگاه بالاتر، دوباره آن را عیناً صادر می‌کند.

□ ~ِ **اعتماد** (سیاسی) رأی مجلسِ قانون‌گذاری به وزیر یا هیئت‌دولت برای تداوم کار آنان: **بالاتفاق رأی اعتماد به او دادند.** (مستوفی ۶۳۱/۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. (سیاسی) بیان کردن یا نوشتنِ نظر و عقیدهٔ خود دربارهٔ کسی یا کاری. ← رأی (مِـ. ۲ و ۳): **هیچ عملی آرام‌تر... از انتخابات... صورت نمی‌گرفت... کسانی‌که برای رأی دادن می‌آمدند، نمی‌دیدند که چیزی از آنها کم شود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳) ○ **اگر اکثر وکلا... برخلاف دولت رأی دهند، دولت ناچار به استعفا خواهد شد.** (مینوی[3] ۲۱۸) ۲. **(حقوق)** صادر کردنِ حکم یا قرار درمورد دعوا توسط دادگاه.

□ ~ِ **عدم‌اعتماد** (سیاسی) رأی مجلسِ

قانون‌گذاری به وزیر یا هیئت‌دولت که به‌موجب آن باید کنار بروند.

▫ ~ِ **قطعی** (حقوق) تصمیم و حکم قابل‌اجرای دادگاه دربارهٔ متهم یا دعوا.

▫ ~ِ **کسی برگشتن** (گفتگو) منصرف شدنِ او از تصمیمی که گرفته‌بود: **قرار بود با ماشینْ مهمات ببَرَم، اما همان شب رأیم برگشت.** (مخمل‌باف ۱۷۴)

▫ ~ِ **کسی را زدن** (گفتگو) او را از نظر یا قصد خود منصرف کردن: **به‌نظرم می‌آید حرفش نادرست است... سعی می‌کنم رأیش را بزنم.** (دبانی ۱۲) ○ **در خواب شنید که شخصی به او می‌گوید: تو رأی خشیارشاه را می‌زنی تا به یونان نرود.** (مینوی[۳] ۱۹۹)

⊙ ~ **گرفتن** اخذ و جمع‌آوری کردنِ رأی دربارهٔ کسی یا کاری: **در جلسهٔ علنیِ مجلس چنان مورد بحث می‌شود که بعداز اتمام آن باید رأی گرفت.** (مینوی[۳] ۲۱۸) ▯ «رأی» عربی و «رای» (مدخل بعدی) از ریشهٔ پهلَوی است. به‌علت نزدیکی معانی آنها در متون و کتاب‌های لغت تخلیط شده‌است.

رای[۱] rāy (اِ.) (قد.) **۱.** فکر؛ اندیشه: **درآرند بنیاد رویین ز پای/ جوانان به نیروی و پیران به رای.** (سعدی[۱] ۷۴) ○ **چو جفت من آید به‌نزدیک تو/ درخشان کند رای تاریک تو.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۲) **۲.** نظر؛ اعتقاد: **اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و... انتهای کار بی‌نهایت و رای هریک بر این مقرر که من مصیبم و خصم مخطی.** (نصرالله‌منشی ۴۸) ○ **که ماهوی گوید که آمد سپاه/ ز ترکان کنون بر چه رای است شاه.** (فردوسی[۳] ۲۵۳۳) **۳.** تدبیر؛ چاره‌گری: **چیست این رای که اندیشیده‌ای؟** (نصرالله‌منشی ۶۴) ○ **رزبان گفت چه رای است و چه تدبیر همی؟/ ....** (منوچهری[۱] ۱۵۷) **۴.** صلاح کار؛ مصلحت؛ صلاح: **سوی کابُل خواهیم رفت تا آنجا بر جانبی که رای واجب کند، حرکت کرده آید.** (بیهقی[۱] ۳۷۴) ○ **به کاووس‌کی گفت کاین رای نیست/ تو را خود به هاماوران جای نیست.** (فردوسی[۱] ۱۳۵/۲) **۵.** قصد؛ آهنگ: **مگر میزبانت دلارای نیست/ به‌نزدیک ما امشبت رای نیست.** (اسدی[۱] ۳۲) **۶.** منظور؛ مقصود: **بدو گفت گشتاسب کای نام‌جوی/ نژاد تو از کیست؟ با من بگوی ـ چنین داد پاسخ وراکدخدای/ کز این پرسش اکنون تو را چیست رای.** (فردوسی[۱] ۲۰/۶) **۷.** هوش یا خِرَد؛ درایت: **چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ/ برون آوریدم به رای و به جنگ... .** (فردوسی[۱] ۱۹۲/۱) **۸.** خواست؛ اراده: **بکوشم، ندانم که پیروز کیست/ ببینیم تا رای یزدان به چیست.** (فردوسی[۱] ۲۲۹/۲) **۹.** شیوه؛ روش؛ قاعده: **چو نشنید از ایشان سپهبد سخُن/ بجوشید و رای نو افکند بن.** (فردوسی[۱] ۱۷۶/۱) **۱۰.** رسم؛ آیین: **یکی شاد و دیگر پُر از دردورنج/ چنان‌چون بُوَد رسم و رای سپنج.** (فردوسی[۱] ۳۱۶/۵) **۱۱.** فرمان؛ امر: **چنین گفت پس طوس با شهریار/ که از رای تو نگذرد روزگار.** (فردوسی[۱] ۳۵/۴)

☜ ▫ ~ **آمدن به چیزی** (قد.) آن را قصد کردن: **ای خواب چرا به رفتن آمد رایت/تر شد مگر از سرشکِ چشمم پایت؟** (شُجاسی: نزهت ۵۸۰)

● ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) قصد کردن: **سوی سفر دراز، رای آوردی/ ما را چو زمین به‌زیر پای آوردی.** (شرف‌شفروه: نزهت ۳۹۳)

● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) قصد کردن: **جانا به‌سوی باغ گر افتد رایت/ سنبل به سر زلف بروبد جایت.** (عزالدین: نزهت ۱۷۸)

● ~ **انداختن (برانداختن)** (مصـ.ل.) (قد.) چاره‌جویی کردن: **برانداز رایی که یاری دهد/ از این وحشتم رستگاری دهد.** (نظامی[۷] ۱۰۵)

● ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) چاره‌جویی کردن: **نشستند و جستند هرگونه رای/ سخن را نه سر بود پیدا نه پای.** (فردوسی[۱] ۱۱۷/۱)

▫ ~ِ **چیزی (کاری) داشتن** (قد.) قصد انجام دادن آن را داشتن: **گرفتم رایِ دم‌سازی نداری/ به بوسی هم سرِ بازی نداری؟** (نظامی[۳] ۱۴۸)

● ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (قد.) مصلحت دانستن؛ صلاح دیدن: **چنان کرد مهراج کو رای دید/ که رایش سپهر دلارای دید.** (اسدی[۱] ۸۳)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** مشورت کردن:

انجمن ساختند و رای زدند/ سرکشی را به پشت‌پای زدند. (نظامی[۴] ۸۵) **۲.** مذاکره کردن؛ سخن گفتن: **چو بنشست شاپور با سوفرای/ فراوان زدند از بدونیک رای.** (فردوسی[۳] ۱۹۵۲) **۳.** اظهار عقیده کردن؛ نظر خود را ابراز داشتن: **هرکس به‌حکم ذوق و سلیقهٔ مطلوبی که دارد، سخنی می‌گوید و رایی می‌زند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۲۳) ○ **طریقی بیندیش و رایی بزن/ که رای تو روشن‌تر از رای من.** (سعدی[۱] ۶۷)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) قصد کردن: **جانم که ز تن برفت، اگر رای کنی/ از نیمه‌رهش به یک سخن بازآری.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۴۰۷) ○ **دل آمد سپه را همه بازِ جای/ سراسر سوی رزم کردند رای.** (فردوسی[۱] ۱/۱۹۶)

رای[۲] r. [سنسـ.] (اِ.) **۱.** لقب امیران و پادشاهان هند: **در هند، رایان و چیپالان و در چین و ختا فغفوران و در توران، خانان و در عرب، خلیفگان و در عثمانی، خوندگاران بوده‌اند.** (میرزاحبیب ۲۷۷) ○ **کنون افسر شاه هندوستان/ بپوشی نباشیم هم‌داستان ـ ... ـ نگر تا پسند آید اندر خِرَد/ کجا رای را شاه فرمان بَرَد.** (فردوسی[۱] ۱۳/۶) **۲.** (قد.) امیر؛ پادشاه: **طمع کرده رایانِ چین و چگل/ چو سعدی وفا زآن بتِ سخت‌دل.** (سعدی[۱] ۱۷۸)

رایات rāyāt [عر.، جِ. رایَة] (اِ.) (قد.) رایت‌ها؛ پرچم‌ها: **پس دیگر روز تاش رایات بگشاد و کوس بزد.** (نظامی‌عروضی ۲۶) ○ **خدایا ناصرِ او باش و از قدر/ سرِ رایاتش از خورشید بگذار.** (فرخی[۱] ۱۶۳)

رایانه rāy-āne (اِ.) کامپیوتر ←.

رایبه rāyebe [عر.: رائبَة] (صـ.) (قد.) به ریب و تردید اندازنده: **ازروی صحت و درستی، بدون شایبهٔ غرض و رایبهٔ مرض، مطالب عمده... را بنگارد.** (افضل‌الملک ۱۳۳)

رایت rāyat [عر.: رایة] (اِ.) (قد.) پرچم؛ بیرق؛ عَلَم: **برخیز شتربانا، بربند کجاوه/ کز چرخ همی‌گشت عیان رایت کاوه.** (ادیب‌الممالک ۵۱۱) ○ **چون همای رایت تو روی بنماید ز دور/ زآن دو لشکر درزمان بنشیند آشوب و شغب.** (فرخی[۱] ۶)

☜ ▫ **~ِ جایی [را] به‌نام کسی بستن** (قد.) (مجاز) ← نیزه ▫ نیزه و رایت جایی به‌نام کسی بستن.

▫ **~ِ عالی** (قد.) (مجاز) پادشاه و همراهان او؛ موکب پادشاه: **از... آمدن رایتِ عالی... به هرات... آگاهی دادند.** (بیهقی[۱] ۳)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) پرچم افراشتن: **چه رایتی‌ست که تشرین زده‌ست بر کهسار/ که شد به‌لون دگر عالم بهشت‌آیین.** (امیرمعزی ۵۴۸)

▫ **~ِ کاری [را] برافراشتن (برافراختن، افراشتن)** (قد.) (مجاز) آمادهٔ آن شدن؛ بدان اقدام کردن: **هرجا رایت حمایت افراخته [شد.]** (قائم‌مقام ۳۶۵) ○ **رایت عزم به اتمام آن برافراشت.** (شوشتری ۳۵۳) ○ **رایت مراجعت به اردبیل برافراخت.** (واله‌اصفهانی ۳۷)

رایج rāyej [عر.: رائج] (صـ.) **۱.** آنچه در زمان یا مکان معیّن موجودیت یا کاربرد دارد؛ معمول؛ متداول: **از عیدی به‌مفهوم رایج امروز آن خبری نبود.** (اسلامی‌ندوشن ۸۸) ○ **مضمون رایج.** (خانلری ۳۰۹) ○ **معنی رایج.** (مطهری[۱] ۱۶۷) ○ **زبان رایج.** (مخبرالسلطنه ۱۰) **۲.** درگردش؛ روان و جاری: **پول رایج، وجه رایج.** **۳.** پررونق: **کیست که نداند که اساساً خاورزمین بازار رایج و بی‌نظیروعدیل مدح و ستایش... است؟** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۸) **۴.** (اِ.) (قد.) سکه، پول، و مانند آنها: **رَستهٔ دهر و فلک دیده و بشناخته/ رایج این را دغل، بازی آن را دغا.** (خاقانی ۳۶)

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) رواج پیدا کردن؛ متداول شدن: **هنوز گِرد و قرص رایج نشده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) رواج دادن؛ متداول کردن: **این ضرب‌المثل را رایج کرده‌اند.** (قاضی ۶۹۹)

رایحه rāyehe [عر.: رائحَة] (اِ.) **۱.** بوی خوش: **رایحهٔ مطبوعی از چادر پراکنده شده، شامه‌اش را می‌نوازد.** (مسعود ۴۷) ○ **هردم هزار عطسهٔ مشکین زد از تری/ مغز جهان ز رایحهٔ عنبر سخاش.** (خاقانی ۲۳۲) **۲.** بو: **اعصاب رشته‌های سفیدی هستند که... در آخر بینی از رایحه متنبه شده، شامه می‌سازد.** (فروغی[۱] ۵۲) ○ به

مشام قبول از رایحهٔ این نصیحت استنشاقی به‌جای آر. (جوینی[۱] ۹۵/۲)

راید rāyed [عر.: رائد] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که کاروانیان، او را برای جست‌وجو و پیدا کردن آب‌وعلف، پیشاپیش روانهٔ راه می‌کنند، و به‌مجاز، پیش‌رو و راه‌نما: **لفظ نبوی... قاید زمام معرفت و راید ریاض حقیقت باشد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۱۰) ○ **در شهر کشمیر، بازرگانی بود... و زنی ماه‌پیکر داشت که نه چشم چرخ چنان روی دیده‌بود، نه راید نکرت چنان نگار گزیده.** (نصرالله‌منشی ۱۳۷)

رأی‌دهنده ra'y-da(e)h-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که رأی خود را روی برگه می‌نویسد و به صندوق می‌اندازد. ← رأی (مِ.۲و۳): **حضور رأی‌دهندگان درپای صندوق‌های رأی چشم‌گیر بود.**

رایزر rāyzer [انگ.: riser] (اِ.) (فنی) در لوله‌کشی، لولهٔ اصلیِ عمودی.

رای‌زن، رایزن rāy-zan (صفـ.، اِ.) ۱. (سیاسی) عضوی در یک سفارت‌خانه که در امور فرهنگی، مطبوعاتی، و مانند آنها فعالیت می‌کند: **رای‌زن فرهنگی ایران در پاریس، رای‌زن مطبوعاتیِ سفارت.** ۲. (قد.) مشاور: **شیر را... در دل به‌جز خیر و خوبی نیست که رای‌زنان بد او را از سر کار ببردند و نرمیِ او را درشت کرده‌اند.** (بخاری ۱۱۳) ○ **سوی او شدند آن بزرگ انجمن/ برآنم که او بودشان رای‌زن.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۰) ۳. (قد.) عاقل؛ خردمند: **من از پیران رای‌زن می‌ترسم نه از پیلان تیغ‌زن.** (عقیلی ۱۹۸) ○ **وگر سستی آرَد به کار اندرون/ نخوانَد ورا رای‌زن رهنمون.** (فردوسی[۳] ۱۷۳۸)

رای‌زنی، رایزنی r.-i (حامصـ.) ۱. (سیاسی) عمل و شغل رای‌زن (مِ.۱): **آقای... به رای‌زنیِ فرهنگیِ ایران در پاکستان منصوب شد.** ۲. مشورت: **دربارهٔ برقراریِ ارتباط میان دو کشور، رای‌زنی‌هایی انجام شده‌است.**

رایض rāyez [عر.: رائض] (صـ.) (قد.) ۱. تربیت‌کننده یا رام‌کنندهٔ اسب و مانند آن: **ازبهر احترام رَوَم چند گام پیش/ گیرم ز دست رایض و بوسم فسار اسب.** (ایرج ۷) ○ **حاجب کامل... خواست که اسبی خرَد، رایضی اسبی بیاورد نربه و نیکورنگ و درست‌قوایم.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۲) ۲. (مجاز) مربی؛ راه‌نما: **هرکه از این چهار چیز خالی است، ضایع است: علمی که رایض وی بُوَد که وی را راست و نرم کند... .** (جامی[۸] ۶۲) ۳. ریاضت‌کش؛ زاهد: **بی‌طمع بود و اصیل و پارسا/ رایض و شب‌خیز و حاتم در سخا.** (مولوی[۱] ۴۶۴/۳)

رایضی r.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. رام و تربیت کردن اسب و مانند آن: **شه‌زاده‌محسن آن‌که به اقبال شهریار/ بهرام را به رایضیِ اشقر آورَد.** (سروش: ازصباتانیما ۸۹/۱) ○ **ما را حاجبی بود... رایضی و نروسیت نیکو دانستی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۲) ۲. (مجاز) تربیت؛ راه‌نمایی: **لیک اگر آن قوت بر وی عارضی‌ست/ پس نصیحت کردن او را رایضی‌ست.** (مولوی[۱] ۳۰۵/۱)

رایع rāye' [عر.: رائع] (صـ.) (قد.) ۱. زیبا و لطیف و عالی (کلام): **اسامی ملوک عصر و سادات زمان به نظم رایع و شعر شایعِ این جماعت باقی است.** (نظامی‌عروضی ۴۴) ۲. نمایان و عالی: **سلطان... با فتحی رایع و نجحی شایع... به دارالملک غزنه بازآمد.** (جرفادقانی ۲۱۰)

رایق rāyeq [عر.: رائق] (صـ.) (قد.) ۱. عالی و خوش‌آیند: **نظمی رایق فایق.** (لودی ۱۹۵) ○ **اشعار رایق بی ضابطهٔ حکمت فراهم نتوان آورد.** (شهاب‌انصاری: گنجینه ۸۸/۵) ۲. بایسته؛ پیش‌رفته؛ مترقی: **تمهید نظامی رایق... که موجب رضای خالق و عصام خلایق شود، لازم آمد.** (قائم‌مقام ۱۲۹) ۳. زیبا؛ دل‌پذیر: **شاه‌زاده را از فرق تا قدم به زینتی رایق و حلیتی فایق... بیاراست.** (وراوینی ۶۳۰) ۴. استوار؛ محکم: **طغرل‌بک زمام ممالک به رأی رایق و فکر فایقِ او مفوض گردانید.** (ملطیوی: گنجینه ۹۵/۳)

رایقه rāyeq.e [عر.: رائقَة] (صـ.) (قد.) رایق ←: **نویسندگان زبردست... با مقالات رایقه... خود را به خوانندگان عام معرفی خواهند نمود.** (دهخدا[۲] ۲۲۰/۲) ○ **شب‌ها به بیانات ادب و تاریخ می‌پرداختیم و ایشان**

تألیفات رایقهٔ خود را نشان بنده می‌دادند. (افضل‌الملک ۴۲۶)

رایگان rāy[-e]-gān [= راه + گان] (صـ.) **۱.** آنچه بدون صرف هزینه یا رنج و زحمت به‌دست آید؛ مفت؛ مجانی: **به‌مناسبت عید، امروز غذای رایگان توزیع می‌شود.** ○ **دست ناید بی درم درراه نان/ لیک هست آب دو دیده رایگان.** (مولوی[1] ۳۳/۳) **۲.** (گفتگو) (مجاز) ویژگی حالت کسی نسبت‌به دیگری که می‌تواند بدون ملاحظه یا شرم با او حرف بزند یا رفتار بکند؛ یگانه؛ صمیمی: **جوان... با او محرم و یک‌جهت و رایگان و خانه‌یکی بوده‌است.** (جمال‌زاده[1] ۲۳) ○ **رئیس محکمه با من شوخی زیاد می‌کرد و من با او رایگان بودم.** (مستوفی ۳۷۲/۲) **۳.** بدون مزد؛ بدون اُجرت: **جوان مکلف بود که به خانوادهٔ نام‌زدش خدمت بکند... یعنی کار رایگان [بکند.]** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۹) **۴.** (قد.) بدون پرداخت پول یا مزد؛ به‌طور مجانی: **کتاب‌ها را رایگان میانِ بچه‌ها تقسیم کردند.** ○ **به شما اجازه داده می‌شود که نام بچه‌هایت را رایگان در مدرسه‌های دولتی بنویسی.** (شاهانی ۴۴) ○ **می‌کند خنیاگری در باغ بلبل رایگان/ دست را زین‌پس نباید ناز خنیاگر کشید.** (سروش: ازصباتانیما ۸۹/۱) ○ **حُیَیّ قتیبه‌ست از آزادگان/ که از من نخواهد سخن رایگان.** (فردوسی: نظامی‌عروضی ۷۷) **۵.** (قد.) بی‌دلیل؛ بی‌جهت؛ بیهوده: **قدر آن ندانستند و رایگان ازدست بدادند.** (احمدجام ۲۵۰) ○ **نه این باشد آیین آزادگان/ همی تن به کشتن دهی رایگان.** (فردوسی[3] ۲۳۵۵) **۶.** (قد.) بدون زحمت و کوشش: **گفتم که رایگان بگرفته‌ست مملکت/ گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان.** (عنصری ۱۵۲) **۷.** (صـ.) (قد.) آنچه در راه یافته می‌شود، و به‌مجاز، حقیر، بی‌ارزش: **ای کعبهٔ مُلک عصمة‌الدین/ من بندهٔ رایگان کعبه.** (خاقانی ۴۰۴)

● **~ شدن (گردیدن)** (مصـ.ل.) **۱.** بدون پول یا کوشش به‌دست آمدن یا بدون مزد انجام شدن: **بخفتند ترکان و آزادگان/ جهان شد جهان‌جوی را رایگان.** (فردوسی[3] ۲۲۱۵) **۲.** (گفتگو) یگانه و صمیمی شدن. ← رایگان (مِ.۲): **فرهاد... زود با من خودمانی و رایگان گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[8] ۴۵)

□ **به ~** (ق.) **۱.** رایگان (مِ.۴) ←: **آفتابه به‌رایگان دراختیار مردم قرار می‌گرفت.** (شهری[2] ۴۸/۱) **۲.** (گفتگو) بدون ملاحظه و شرم: **به همسایه‌های کوچک‌وبزرگ فحش به‌رایگان می‌داد.** (هدایت[6] ۱۲۳) **۳.** (قد.) بی‌نتیجه؛ بی‌جهت؛ بیهوده: **یک سال و نیم از عمر عزیز در آن شهر به‌رایگان برباد رفت.** (شوشتری ۴۵۳)

رایگان‌خور r.-xor (صف.) (قد.) (مجاز) مفت‌خور؛ گدا: **یک می به دو گنج شایگان خر/ رغم دل رایگان‌خوران را.** (خاقانی ۳۱)

رایگانی rāy[-e]-gān-i (حامصـ.) **۱.** (گفتگو) (مجاز) یگانه و نزدیک بودن با کسی؛ صمیمیت: **قلتشن‌دیوان... درنهایت رایگانی و یک‌جهتی به احوال‌پرسی پرداخت.** (جمال‌زاده[10] ۱۱۵) **۲.** (قد.) (مجاز) آسانی؛ سهولت: **مردم ما برفتند و قلعت بگرفتند بدین رایگانی و غارت کردند.** (بیهقی[1] ۷۴۳) **۳.** (صـ.) (قد.) رایگان (مِ.۱) ←: **ز گنج وقت نوایی بتر که شب‌روِ دهر/ به‌رایگان بَرَد این گنج رایگانی را.** (پروین‌اعتصامی ۹۶) ○ **واکنون که شنیدم از جهان من/ آن نکتهٔ خوب رایگانی....** (ناصرخسرو[8] ۵۰۵) **۴.** (ق.) (قد.) رایگان (مِ.۴) ←: **نصر گفت: من زر به تو ندادم، ولکن این یک ماه نان تو را رایگانی بخوردم.** (عنصرالمعالی[1] ۷۴) ○ **نداده‌ست مر خاک را رایگان کس/ تو دینار و گوهر دهی رایگانی.** (عنصری ۱۶۶)

رأی‌گیری ra'y-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (سیاسی) عملِ خواستنِ عقیده و نظر گروهی معیّن یا مجموعهٔ مردم یک کشور ازطریق جمع‌آوری رأی. ← رأی (مِ.۳): **سه ماه دیگر برای ریاست‌جمهوری رأی‌گیری انجام خواهد شد.** ○ **نماینده‌ای از فرمان‌داری... می‌آمد و صندوق و دفتر با خود می‌آورد... و تشریفات رأی‌گیری آغاز می‌گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۳) ○ **نتیجهٔ این رأی‌گیری را... به‌عرض همه خواهم رسانید.** (قاضی ۵۱۰)

رای‌مند rāy-mand (صـ.) (قد.) آن‌که عزم و قصد کاری دارد؛ عزم‌کننده؛ قصدکننده: **ببودند هردو بر آن رای‌مند/ سپهبد برآمد به بالا بلند.** (فردوسی[1] ۲۹۴/۶)

رائیه rā'.iy[y]e [عر.: رائیّة] (صف.، منسوب به راء، (ادبی) ویژگی شعری که قافیهٔ آن «را = ر» است: **قصیدهٔ رائیه.** ○ **دو قصیده آورده‌است، یکی رائیه‌ای به عربی و دیگری به پارسی.** (مینوی[2] ۳۱۹)

رب rab[b] [عر.: ربّ] (اِ.) پروردگار؛ خدا؛ الله: **ای رَب غفور، قرب و منزلت مورچه درنزد تو به‌اندازه‌ای است که یکی از سوره‌های کتاب مبین خود را به‌اسم او نازل کرده‌ای.** (جمال‌زاده[16] ۱۸۵) ○ **از خدا جوییم توفیق ادب/ بی‌ادب محروم شد از لطف رَب.** (مولوی[1] ۷/۱)

☜ ○ ~ِ **ارباب** (قد.) رب‌الارباب ←: **یارب از جنس ما چه خیر آید؟/ تو کرم کن که رَب اربابی.** (سعدی[3] ۷۵۰)

○ ~**ورُب ازیادِکسی رفتن** (گفتگو) (مجاز) خود را باختن و سخت ترسیدن: **تا می‌دیدندش، رب‌ورُب ازیادشان می‌رفت.** (معروفی ۲۸)

○ ~**ورُبِ خود را یاد کردن** (گفتگو) (مجاز) به نهایت ناراحتی و به حد مرگ رسیدن: **وای به حال کسی‌که صدمه‌ای به یکی از آنها برساند. باید... خونش حلال و رب‌ورُبش را یاد بکند.** (← شهری[2] ۳۰۹/۲)

○**نه ~ دانستن (فهمیدن) و نه رُب** (مجاز) بسیار کندذهن بودن: **این آخوندک... از کفر ابلیس مشهورتر است و همه می‌دانند که نه رَب می‌فهمد و نه رُب.** (جمال‌زاده[6] ۱۵۳) ○ **جمله رَب داند نه رَب داند نه رُب/ گر کند گستاخی‌ای ازفرط حُب.** (عطار[7] ۱۰۸)

رب rob[b] [عر.: ربّ] (اِ.) عصارهٔ پخته و غلیظ‌شدهٔ میوه، به‌ویژه انار، گوجه‌فرنگی، و نارنج: **ننه... تماته‌ها را درون دیگ بزرگی می‌ریخت و رُب درست می‌کرد.** (درویشیان ۱۹) ○ **او را از تمر و عصیر و از رُب و از دوشاب سازند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۲۰)

ربا rebā [عر.] (اِ.) سودی که بده‌کار افزون‌بر اصلِ بدهی به طلب‌کار می‌پردازد و ازنظر شرعی حرام دانسته شده؛ بهره؛ نزول: **از قوانین... مردم فرنگ است وضع ربا و سود.** (شوشتری ۲۸۷) ○ **هریکی را مال گردد بی ربا دادن حرام/ هریکی را زن شود بی هیچ گفتاری طلاق.** (منوچهری[1] ۴۹)

ربا robā [عر.: ربی، جِ. ربوَة] (اِ.) (قد.) زمین بلند؛ جای مرتفع: **رُبا را هیچ مدد از جوی نیست، مددِ او از آسمان است.** (مولوی[4] ۶۵)

ربا[ی] robā[-y] (بمِ. ربودن و ربایدن) **۱.** ← ربودن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «رباینده»: **آهن‌ربا، دل‌ربا، کهربا.**

رباب ro(a)bāb [عر.: رَباب] (اِ.) (موسیقی) سازی با کاسهٔ طنینی، به‌شکل نیم‌گلابی و اَشکال دیگر، با پوستی بر آن، دارای دو تا سه سیم زهی، و دستهٔ کوتاه یا بلند، که با کمانه (آرشه) یا مضراب نواخته می‌شود: **این مرد... نوازنده‌ای است چیره‌دست و ربابی می‌نوازد که هوش از سر آدم می‌رباید.** (قاضی ۹۳) ○ **چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را/ سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا؟** (حافظ[1] ۳) ○ **بانگ جوشیدنِ می باشدمان/ نالهٔ بربط و طنبور و رباب.** (منوچهری[1] ۲۱۵)

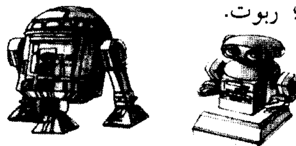
رباب‌زن r.-zan [عر.فا.] (صف.، اِ.) (موسیقی) ربابی ↓: **از دور آهنگ رباب به‌گوش رسید و دیری نگذشت که رباب‌زن نیز پیدا شد.** (قاضی ۹۳)

ربابی ro(a)bāb-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به رباب، اِ.) (موسیقی) نوازندهٔ رباب: **خواجه... به ربابی می‌گوید که رباب را برگیر.** (افلاکی ۲۵۶) ○ **اندر این ایام ما بازار هزل است و فسوس/ کار بوبکر ربابی دارد و طنز جُحی.** (منوچهری[1] ۱۴۰)

ربات rabbāt [عر.، جِ. رَبّة] (اِ.) (قد.) بانوان؛ زنان: **التفات نمودن به ربّاتِ حِجال، لایق کرم و فتوت رجال نبُوَد.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۰)

ربات robāt [انگ.: robot، از چکی: robota، = ربوت] (اِ.) (برق) ماشینی که تمام یا بخشی از آن متحرک است و کارهایی را به‌طور خودکار انجام می‌دهد. از آن معمولاً برای انجام دادن

کارهای تکراری، مشکل، یا خطرناک استفاده می‌شود؛ ربوت.



رباتیک robātik [از انگ.: robotics] (اِ.) (برق) علمی که به طراحی، ساخت، و نحوهٔ استفاده از ربات می‌پردازد؛ روبوتیک.

رباحی rabāhi [عر.: رباحیّ] (صنـ.) (قد.) ویژگی نوعی کافور خوش‌بو: **واندر دل آن بیضهٔ کافور رباحی/ ده نافه و ده نافگک مشک نهان است.** (منوچهری[1] ۷ح.)

رباخوار rebā-xār [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که پول قرض می‌دهد و با سود از بده‌کار می‌گیرد؛ نزول‌خوار: **دعا می‌کنم... سجاده و دلق به ریاکاران رباخوار بماند.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۵۰) ○ **رباخواری از نردبانی فتاد/ شنیدم که هم درنفس جان بداد.** (سعدی[1] ۱۴۳و۴۷۷)

رباخواره r.-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) رباخوار ↑ : **هرکه مال وی حرام محض بُوَد، چنان‌که رباخواره و راه‌زن و خمرفروش.** (بحرالفوائد ۲۰۰) ○ **جز ندامت به قیامت نبُوَد رهبر تو/ تات می‌خواره رفیق است و رباخواره ندیم.** (ناصرخسرو[8] ۳۴۷)

رباخواری rebā-xār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل رباخوار؛ نزول‌خواری: **بعضی‌از آنها از احتکارکردن و رباخواری هم ابا نداشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۱)

رباخور rebā-xor [عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) رباخوار ←.

رباخوری r.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) رباخواری ←: **به‌مناسبت رباخوری بعضی‌از وجها و رؤسای عدلیه... محکمه به نکّید مالک رأی می‌داد.** (مستوفی ۳/۶۰۹)

ربادهنده rebā-da(e)h-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.) رباخوار ←: **مردی ربادهنده همسایهٔ من است... حلال بُوَد نان خوردن او یا نی؟** (بحرالفوائد ۲۲۹)

رباط re(o)bāt [عر.: رِباط] (اِ.) ۱. (جانوری) نوار محکمی ازجنس بافت لیفی، که استخوان‌ها یا غضروف‌ها را برای حفظ استحکام و پای‌داری مفاصل، به یک‌دیگر متصل می‌کند: **مفاصلش را شکنجهٔ درد برنهادی، چنان‌که بیم بودی که رشتهٔ اوتار و رباطات را... بگسلد.** (وراوینی ۱۴۹) ۲. (قد.) محلی بین راه‌ها برای استراحت و اتراق مسافر و کاروان؛ کاروان‌سرا: **از آن‌جا برفتیم، به رباطی رسیدیم. برف و سرمایی عظیم بود.** (ناصرخسرو[2] ۱۰) ○ **چنین تا به‌پیش رباطی رسید/ سر تیغ دیوار او ناپدید.** (فردوسی[3] ۲۳۰۳) ۳. (قد.) جایی خانقاه‌مانند برای سکونت طلاب و درویشان و گوشه‌نشینان: **به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط/ مرا که مصطبه ایوان و پای خُم طنبی‌ست.** (حافظ[1] ۴۵) ○ **درویش نیک‌سیرت فرخنده‌رای را/ نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش.** (سعدی[2] ۱۰۲) ۴. (قد.) (مجاز) جهان؛ دنیا: **تو به‌فکر خفتنی در این رباط/ فارغی زین کارگاه و زین بساط.** (پروین‌اعتصامی ۱۱۸)

☜ ¤ ~ِ **دودر (ویران)** (قد.) (مجاز) دنیا: **از این رباط دودر چون ضرورت است رحیل/ رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست.** (حافظ[1] ۱۹) ○ **با دور فلک در این رباط ویران/ بس زود نه دیر کس نماند می خور.** (؟: جوینی[1] ۲/۱۰۱)

رباط‌بان r.-bān [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) نگهبان رباط، یا کاروان‌سرادار: **رباط‌بان فرازآمد و در بگشاد.** (محمدبن‌منور[1] ۲۹)

رباطی re(o)bāt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رباط، اِ.) (قد.) رباط‌بان ↑ : **قراضه‌ای به رباطی دادند و آن مرکب را در حجره‌ای کشیدند.** (بیغمی ۸۴۸) ○ **لاجرم دید بایدت ناچار/ اندر این ره رباطیان بسیار.** (سنایی: لغت‌نامه[1])

رباع rebā' [عر.، جِ. رَبع] (اِ.) (قد.) منزل‌ها؛ جای‌ها: **آن موضع از رِباع سهند، مقامی دل‌پسند است.** (قائم‌مقام ۴۱۱) ○ **به مناعت رِباع و حصانت قلاع استظهاری تمام پیدا کرده، رایتِ استبداد برافراشت.** (معین‌الدین‌یزدی: گنجینه ۳۱۷/۴)

رباعی robā'.i [عر.: رباعیّ] (صنـ.) ۱. چهارتایی.

۲. چهارحرفی (کلمه): افعال ثلاثی و رباعی. ۳. (اِ.) (ادبی) شعری مرکّب از چهار مصراع، بروزن مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فَعَل، که مصراع‌های اول و دوم (و گاه سوم) و چهارم آن هم‌قافیه‌اند. نیز ← دوبیتی: **[رودکی] را مخترع وزن رباعی نیز می‌شمردند.** (زرین‌کوب[۱] ۱۴) ○ **قطعهٔ ثالث را ترانه [گویند] و آن بر بحر رباعی باشد.** (مراغی ۱۰۴) ○ **رودکی... ازنوع اخرم و اخرب [بحر هزج] وزنی تخریج کرده‌است که آن را وزن رباعی خوانند.** (شمس‌قیس ۱۱۲)

رباعیات robā'.iy[y]āt [عر.: رباعیّات، جِ. رباعیّة] (اِ.) (ادبی) اشعاری در قالب و وزن رباعی. ← رباعی (مِ. ۳): **چند قطعه شعر عربی از خیام باقی است که مضمون بعضی‌از آنها هم با پاره‌ای از رباعیات او مطابق است.** (زرین‌کوب[۱] ۱۳۴) ○ **خیام... در رباعیات خود همیشه خواص و اعجاز مستی را... مجسم کرده[است.]** (مسعود ۱۰۶) ○ **از اشعار ملاشاه غیراز مثنوی و رباعیات مسموع نشده.** (لودی ۱۲۲)

رب‌الارباب rabb.o.l.'arbāb [عر.] (اِ.) (قد.) خدای خدایان، و به‌مجاز، خداوند: **به رب‌الارباب متوسل می‌شود که... او را از عذاب جاودانی رهایی بخشد.** (مینوی[۱] ۱۷۸) ○ **بگرداند خاطر خود را از... به‌سوی بازیافت اجر و ثواب از رب‌الارباب.** (بیهقی[۱] ۹۵۳)

رب‌العالمین rabb.o.l.'ālam.in [عر.] (اِ.) پروردگار جهانیان؛ خداوند: **همان صراط‌المستقیمی را که هر روز هر مسلمانی چندین مرتبه از رب‌العالمین می‌طلبد، جلو پای ما گذاشته‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۷) ○ **خسرو عادل که هست آموزگارش جبرئیل/ کرده رب‌العالمینش اختیار و بختیار.** (منوچهری[۱] ۲۸)

رب‌العباد rabb.o.l.'ebād [عر.] (اِ.) (قد.) پروردگار بندگان؛ خداوند: **مجاری امور در عالم کون‌وفساد به‌حکم تقدیر رب‌العباد است.** (آقسرایی ۲۱۲)

رب‌العرش rabb.o.l.'arš [عر.] (اِ.) (قد.) پروردگار عرش؛ خداوند: **از آن سید که از فرمان رب‌العرش، پیغمبر/ وصی کردش در آن معدن که منبر بود پالانش....** (ناصرخسرو[۱] ۲۳۵)

رب‌العزت rabb.o.l.'ezzat [عر.] (اِ.) (قد.) رب‌العزه ↓: **باید نزد حضرت رب‌العزت مقصر نبود.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۲)

رب‌العزه rabb.o.l.'ezze [عر.: ربّ‌العزّة] (اِ.) (قد.) صاحب‌عزت؛ خداوند: **دو مرد از امت من به قیامت پیش رب‌العزه به خصومت به‌زانو درافتند.** (غزالی ۴۱۷/۱)

رب‌الفلق rabb.o.l.falaq [عر.] (اِ.) (قد.) شکافندهٔ سپیده‌دم؛ خداوند: **مرده باید بود پیش حکم حق/ تا نیاید زخم از رب‌الفلق.** (مولوی[۱] ۵۷/۱)

رب‌الناس rabb.o.n.nās [عر.] (اِ.) (قد.) پروردگار مردم؛ خداوند: **اتصالی بی‌تکلف بی‌قیاس/ هست رب‌الناس را با جان ناس.** (مولوی[۱] ۳۲۳/۲)

رب‌النوع rabb.o.n.no[w]' [عر.: ربّ‌النّوع] (اِ.) ۱. (ادیان) درباور بعضی‌از ملت‌های کهن، موجود فوق‌بشریِ مسلط بر طبیعت یا بر یکی از پدیده‌های طبیعی. نیز ← الاهه: **به‌مرور زمان در ذهن [مردم یونان] رتبهٔ خداوندی از عین موجودات برداشته شد و برای هریک رب‌النوعی فرض کردند.** (فروغی[۲] ۳) ○ **به یونان این مَثَل مشهور باشد/ که رب‌النوعِ روزی کور باشد.** (ایرج ۸۹) ۲. (مجاز) استادکامل یا نمونهٔ بارز از آفرینندگی در هنر و علم یا پدیده‌های دیگر: **این فاضل فرزانه و این استاد یگانه، رب‌النوع براعت انشا... است.** (افضل‌الملک ۹۵)

ربانی rabb.āni [عر.: ربّانیّ، منسوب به رَبّ] (صد.) ۱. ایزدی؛ خدایی؛ یزدانی: **در اهمیت الهام و جنبهٔ ربانی و آسمانیِ آن مبالغه می‌کند.** (زرین‌کوب[۳] ۵۴) ○ **این شربت از داروخانهٔ ربانی رفته‌است.** (نظامی‌عروضی ۱۰۹) ۲. دانشمند خداشناس؛ خداشناس؛ عارف: عالِم ربانی. ○ **ربانی آن بُوَد که شاگردان را به کمینهٔ علم بپرورانَد تا قوی شود علم مِهین را.** (جامی[۸] ۸۵)

رباییب rabāyeb [عر.: ربائب، جِ. رَبیبة] (اِ.) (قد.)

پرورش‌یافتگان؛ تربیت‌یافتگان: **امرای اطراف، همه صنایع دولت و ربایب نعمت خاندان قدیم و دودمان کریم اویند.** (جرفادقانی ۱۳۴) نیز ← ربیبه.

ربایش robā-y-eš (امصـ. از ربودن و ربایدن) ۱. (مجاز) جاذبه؛ جذابیت: **خودِ آهنگ و تانیه ربایشی داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۶) ۲. (قد.) ربودن (مِـ ۱) ←: **علما را که همی علم فروشند ببین/ به ربایش چو عقاب و به حریصی چو گراز.** (ناصرخسرو[8] ۲۵۰)

ربایندگی robā-y-ande-gi (حامصـ.) وضع و حالت رباینده؛ کشش؛ جذبه؛ جاذبه: **از حرف‌های او بوی زندیق‌مآبی می‌شنیدند، که می‌توانست برای مردم کوچه و عوام‌الناس، ربایندگی وسوسه‌آمیزی داشته‌باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۷)

رباینده robā-y-ande (صفـ. از ربودن و ربایدن) ۱. آن‌که چیزی را برباید و صاحب شود؛ سارق؛ دزد: **ربایندگان هواپیما.** ○ **ای ربایندهٔ همهٔ ثروت من، ای قاتل من، چه می‌خواهی و مدعی چه هستی؟** (قاضی ۲۸۱) ○ **عدل آمد و امن آمد و رَستند رعیت/ از پنجهٔ گرگان ربایندهٔ غدار.** (فرخی[1] ۱۵۷) ۲. ویژگی چیزی که چیز دیگر را به‌سوی خود جذب می‌کند: **آهن‌ربا ربایندهٔ آهن است.** ۳. (قد.) (مجاز) جذاب؛ کشش‌دار؛ جلب‌کننده: **در کدامین چمن ای سرو به‌بار آمده‌ای/ که رباینده‌تر از خواب بهار آمده‌ای؟** (صائب[3] ۱۱۱۷)

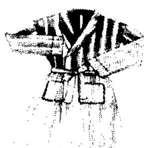
ربابیدن robā-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ربا[ی]) (قد.) ربودن ←: **پنهان ز خوشه‌ای برباید دانه‌ای/ ....** (پروین‌اعتصامی ۲۳۹)

ربح rebh [عر.] (اِ.) ۱. بهره (مِـ ۱)؛ نزول: **کسانی بودند که پول قرض می‌دادند، با ربح‌های سنگین.** (اسلامی‌ندوشن ۳۲) ۲. (قد.) سودی که در معامله به‌دست می‌آید؛ منفعت؛ درآمد: **خمر او یک‌ساعته و خمار او جاودان، ربح او ریح است و گنج او رنج.** (جوینی[1] ۹۶/۱) ○ **بلکه زبهر خدای وزیی خلق خدای/ وزیی ربح سپاه، وزیی سود خدم....** (منوچهری[1] ۶۱)

■ ◘ ~ **ایرانی** (منسوخ) محاسبهٔ بهرهٔ پول ازقرار تومانی چند شاهی در ماه.

◘ ~ **مرکّب** (ریاضی) ← مرابحه ◘ مرابحهٔ مرکّب.

رب‌دوشامبر robdošāmbr [فر.: robe de chambre] (اِ.) لباس بلند جلوباز و راحت که در خانه می‌پوشند: **رب‌دوشامبری از چوب‌رخت آویخته بود.** (گلشیری[1] ۱۳۹) ○ **من که به دیدار ایشان رفتم، با رب‌دوشامبر کیسهٔ آب‌یخ برسر داشت.** (مستوفی ۴۷۰/۳)



ربض rabaz [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. بخش بیرونیِ شهرهای قدیمی که بعداز شارستان قرار داشته‌است. ◊ ربضِ بعضی شهرها نیز حصار داشته. شارستان دردرون ربض، و ارگ شهر (کهندز) دردرون شارستان بوده و در بعضی شهرها هرسه حصار جداگانه داشته‌است: **بیرون از این شهرستان در ربض کاروان‌سراها و بازارهاست.** (ناصرخسرو[2] ۱۲) ○ **کاخ‌ها بینم پرداخته از محتشمان/ همه یک‌سر ز ربض بُرده به شارستان بار.** (فرخی[1] ۹۰) ۲. دیوار بلند و استوار دور قلعه یا شهر؛ بارو: **غیاث‌الدین برسر قلعه رفت و ربض آن را... خراب گردانید.** (ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین: گنجینه ۳۰۱/۴) ○ **بسا شهرهایی که برگِردِ هریک/ ربض کُه بُد و پارگین بحر اخضر.** (فرخی[1] ۸۵)

ربط rabt [عر.] (امصـ.) ۱. پیوند؛ پیوستگی؛ ارتباط: **فکرهای پراکنده‌ای که به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستم وصل و ربطی برای آنها پیدا کنم، برای من دست می‌داد.** (علوی[2] ۳۱) ۲. (قد.) (مجاز) اطلاع؛ آگاهی: **سیدعلی‌اکبر... در انشای فارسی خالی از ربطی نبود و به نیک‌وبد آن می‌رسید و از مقدمات علوم نیز بیگانه نبود.** (شوشتری ۱۲۳)

■ • ~ **دادن** (مصـ.مـ.) مربوط کردن؛ پیوند

دادن؛ نسبت دادن: **آن را به دختر وجیه و تربیت‌شدهٔ خودش ربط بدهد.** (حاج‌سیدجوادی ۵۷)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) ۱. مربوط بودن؛ ارتباط داشتن: **اختلاف آنها چه ربطی به ما دارد؟** ○ **طنز حکیمِ نیشابور مربوط به دهر گردون و فلک بوقلمون است و به تو ربطی ندارد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۳۳) ○ **دنیای رجاله‌ها... با من هیچ ربطی ندارد.** (هدایت[۱] ۵۰) ۲. (قد.) (مجاز) آگاهی داشتن؛ سررشته داشتن: **خصوصیات امین‌الدوله:... دروغ کم می‌گفت. از نقاشی هم ربط داشت.** (نظام‌السلطنه ۲۱۵/۱)

▫ **~ داشتنِ چیزی به چیزی** (گفتگو) (مجاز) متفاوت بودن آن دو و برتر بودن یکی از دیگری: **پارچه‌ای که امروز خریدم، ربطی به پارچهٔ دیروز ندارد.**

▫ **به کسی (من، تو، او، ما، شما) ~ــی (~) ندارد** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) معمولاً درجواب کسی برای بازداشتن او از دخالت در کاری گفته می‌شود: **چرا توی خیابان ویراژ می‌دهی؟ ـ به تو ربطی ندارد.**

ربع 'rab [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. جای موقت اقامت؛ منزل؛ مأوا: **یکی بُد که شیرین و خوش‌طبع بود/که با ما مسافر در آن رَبع بود.** (سعدی[۱] ۸۹) ۲. منطقه؛ ناحیه: **رَبع خسروجرد و از آن رَبع بُوَد دیه آباری به وی متصل و... دیه سدیر.** (ابن‌فندق ۳۸)

ربع 'reb [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) تبی که هر چهار روز یک بار بیاید: **مبتلا به تب و نوبهٔ رِبع... شد.** (سهیلی‌خوانساری: آینده ۹/۱۶ـ۸۰۰/۱۲) ○ **در نسا و گرگان تب رِبع باشد.** (ابن‌فندق ۳۱)

ربع 'rob [عر.] (صـ.) ۱. یک‌چهارم؛ چهاریک: **شهر برلن... به‌قدر ربع مملکت ایران جمعیت دارد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴) ○ **ربع فرسخ پیاده رفتیم.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۷۰) ○ **من به ربع عُشر این ای مغتنم/مرد شاعر را خوش و راضی کنم.** (مولوی[۱] ۳۴۹/۲) ۲. (اِ.) پانزده دقیقه از یک ساعت؛ یک‌چهارم ساعت: **ساعت پنج و ربع است.** ○ **ساعت سفارت زنگ دو و ربع کم را زد.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۷) ۳. (نجوم) ابزاری متشکل از یک شاخص، یک نقالهٔ نود درجه، و یک شاقول که به‌کمک آن می‌توان ارتفاع ستاره‌ها را اندازه‌گیری کرد.

☜ ▫ **~ بهارِ آزادی** در دورهٔ جمهوری اسلامی، نوعی سکهٔ طلا به‌وزن ۲/۰۳۳ گرَم.

▫ **~ پرده** (موسیقی‌ایرانی) فواصل کمتر از نیم پرده.

▫ **~ پهلَوی** در دورهٔ پهلَوی، نوعی سکهٔ طلا به‌وزن ۲/۰۳۳ گرَم.

▫ **~ مسکون** یک‌چهارم قابل‌سکونت و معمورِ کُرهٔ زمین، شامل خشکی‌ها: **مراسمی که آن‌همه درآرزوی آنم، انجام خواهد گرفت تا بتوانم... در ربع مسکون به‌دنبال ماجراهای پهلوانی... بشتابم.** (قاضی ۲۸) ○ **در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون، او را هیچ‌جای نظیری نمی‌دیدم.** (نظامی‌عروضی ۱۰۱)

▫ **~ مکشوف** (قد.) ▫ربع مسکون ↑: **اما کثرت آدمی در آن به‌حدی است که تمامی ربع مکشوف را تخمین کرده‌اند به یک‌صدکرور آدم.** (شوشتری ۲۴۷) ○ **پس کوه‌ها پدیدار آمد از آب به تابش آفتاب، و زمین از آنچه بود در بن پاره‌ای بلندتر شد... پس این را ربع مکشوف خوانند.** (نظامی‌عروضی ۸)

ربعی r.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ربع) ۱. دارای اندازه‌ای معادل ربع چیزی یا واحدی: **سکهٔ ربعی، کاغذ ربعی.** ۲. (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ▫قطع ربعی.

ربقه rebqe [عر.: ربقَة] (اِ.) (قد.) حلقه؛ بند؛ رشته: **واصلان و کاملان... از ربقهٔ علم و عقل منخلع شده‌اند.** (لودی ۲۰۲) ○ **طایفه‌ای... در این زمان به‌نام قلندری موسومند و ربقهٔ اسلام از گردن برداشته‌اند.** (جامی[۸] ۱۱) ○ **بدان‌بهانه او را از ربقهٔ حیات بیرون کشد.** (جوینی[۱] ۵۶/۱)

☜ ▫ **~ اطاعت (طاعت)** (قد.) (مجاز) اطاعت؛ فرمان‌برداری: **مقیدانِ هوای نفْس... از ربقهٔ اطاعت طبیعت بیرون نیامده[اند.]** (لودی ۱۸۷) ○ **دوست‌ودشمن در ربقهٔ طاعت و خدمت جمع شوند.** (نصرالله‌منشی ۸) ○ **عصیان آغاز کرد و سر از ربقهٔ اطاعت بکشید.**

(نظامی‌عروضی ۲۴)

ربک rebek [فر.: rébec، از عر.: رَباب] (اِ.) (موسیقی) سازی با کاسهٔ طنینی به‌شکل نیمه‌ای از گلابی از قرون‌وسطی و احتمالاً از خانوادهٔ رباب.

ربن rabban [عبـ.] (اِ.) (ادیان) خاخام ←.

ربو rabv [عر.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) بیماری تنگی نفَس؛ آسم: **زراوند... اندر ریش‌ها گوشت برویانَد و ربو و نقرس را نیک باشد.** (نسوی ۱۲۹ ح.)

ربوبی robubi [عر.: ربوبیّ، منسوب به رَبّ یا ربوبیّة] (صـ.) خدایی؛ ربانی؛ الاهی: **حسن‌وقبح اشیا... می‌تواند معیار و مقیاس افعال ربوبی قرار گیرد.** (مطهری[5] ۵۲)

ربوبیت robubiy[y]at [عر.: ربوبیّة] (اِمص.) خدایی؛ خداوندی؛ الوهیت: **در این شب بوده که شعاع نور ربوبیت در کوه طور بر موسی(ع) ظاهر می‌شود.** (شهری[2] ۶۳/۴) ○ **به هر نامی... خدای را... بخوانی، برموجب عجز و بی‌چارگی خود دان نه برموجب الوهیت و ربوبیت، که تو خدای را... سزای او نتوانی ستودن.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱)

ربوت rabut (اِ.) (قد.) هدهد: **سرای و قصر بزرگان طلب تو هم‌چو رَبوت/ چو مار چند گزینی تو جای ویرانی؟** (منجیک: شاعران ۲۵۰)

ربوت robo(u)t [انگ.، = ربات] (اِ.) (برق) ربات ←.

ربوخه rabuxe (اِ.) (قد.) ۱. اوج لذت جنسی؛ ارگاسم؛ انزال: **چون هیز طیره شد زمیان ربوخه گفت/ بر ریش خربطان ریتم ای خواجه عسجدی.** (عسجدی ۵۷) ۲. (صـ.) ویژگی آن‌که به اوج لذت جنسی می‌رسد: **گه ربوخه گردد او بر پشت تو/ گه شود زیرش ربوخه خواهرت.** (منجیک: شاعران ۲۲۰)

ربودن robud-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ربا[ی]) ۱. چیزی یا کسی را با تردستی و به‌سرعت برداشتن یا کشیدن و بردن: **به‌کین‌خواهی تو چندان بیداد کرده‌بودم که یونانیان به انتقام ربودن هلن نکرده‌باشند.** (قاضی ۱۹۳) ○ **یکایک ربودی سواران ز زین/ به سرپنجه و برزدی بر زمین.** (فردوسی[3] ۲۶۵) ۲. (مجاز) جذب کردن؛ مجذوب کردن: **طرز صحبت من به‌قسمی بود که شاه را می‌ربود.** (مخبرالسلطنه ۴۱۳) ○ **در چشمِ من آمد آن سهی سروِ بلند/ بربود دلم ز دست و در پای افکند.** (سعدی[3] ۶۷۲) ۳. ازمیان بردن؛ بردن: **این غزلخوانی... هر دلی را لرزانده، واقعاً هوش از سر می‌ربود.** (شهری[2] ۱۵۹/۲) ○ **بس بی وفا و مِهری کز دوستان یک‌دل/ نور جمال و رونق خوش‌خوش همی‌ربایی.** (ناصرخسرو[8] ۴۹۴) ۴. گرفتن؛ برداشتن، چنان‌که بوسه: **زن‌بابا...بوسه‌ای از لبانم ربوده، آن را بوسهٔ مادری می‌شمرد.** (← شهری[3] ۲۴۷) ۵. دزدیدن؛ غارت کردن: **همه‌چیزِ ما را ربوده‌اند.** (علوی[3] ۸۱) ○ **اغلب تهی‌دستان، دامنِ عصمت به معصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند.** (سعدی[2] ۱۶۶)

ربوده robud-e (صمـ. از ربودن) ۱. دزدیده؛ سرقت‌شده: **اموال ربوده به صاحبان آن مسترد شد.** ○ **در ثیاب ربوده از درویش/ کی به‌دست آیدت بهشت و ثواب؟** (ناصرخسرو[8] ۹۰) ۲. (مجاز) گرفتار و مجذوب؛ شیفته: **دلم ربودهٔ لولی‌وشی‌ست شورانگیز/ دروغ‌وعده و قتال‌وضع و رنگ‌آمیز.** (حافظ[2] ۵۳۶)

رب‌ورُب rab[b]-o-rob[b] [عر.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) ← رَب ◻ رب‌ورُب....

ربوع robu' [عر.، جِ. رَبع] (اِ.) (قد.) اقامت‌گاه‌ها؛ منازل: **مجنون... به هزار شوق بر ناقه نشست و... به‌جد می‌راند جانب ربوع لیلی.** (مولوی[4] ۱۴۳)

ربون rabun [معر.] (اِ.) (قد.) مزدی که قبل‌از کاری به کسی می‌دهند؛ پیش‌پرداخت یا بیعانه: **ای خریدار من تو را به دو چیز/ به تن و جان و مِهر داده ربون.** (دقیقی: اشعار ۱۶۰)

ربوه rabve [عر.: ربوَة] (اِ.) (قد.) پشته؛ جای بلند: **سیلاب عشق آمد از ربوهٔ بلندی/ بهر خدا بسازش از وصل خویش بندی.** (مولوی[2] ۹۹/۷)

ربوی reba.v.i [عر.: ربویّ، منسوب به ربا] (صـ.) مربوط به ربا: **بهرهٔ ربوی، بیع ربوی.**

ربةالنوع rabbat.o.n.no[w]' [عر.: ربّةالنّوع] (اِ.) ربالنوع مؤنث؛ الاهه. ← الاهه، ربالنوع: **بخند ای ربةالنوع پیروزبخت دیار جوانی.** (نفیسی ۴۲۳)

ربیب rabib [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. پرورده؛ پرورش‌یافته: **افاضل و اماثل جهان، رضیعِ احسان و ربیبِ انعام ایشان شده.** (جرفادقانی ۲۹۴) ۲. پسرِ همسر از شوهر سابق؛ پسراندر: **اتابک‌ارسلان... ربیب [سلیمان‌شاه] بود و ولی‌عهدی بدو داده‌بود.** (آقسرایی ۲۵)

ربیب‌زاده r.-zā-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) فرزند پسرخوانده: **پسر ربیب‌زادهٔ تو پادشاه عظیم‌الشأن ایران خواهد شد.** (رستم‌الحکما ۱۳۵)

ربیع 'rabi [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. فصل اول سال؛ بهار: **می نوش به‌هنگام که هنگام ربیع است.** (قائم‌مقام ۱۱۸) ○ **اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع، کلاهِ شکوفه بر سر نهاده.** (سعدی[۲] ۴۹) ○ **وین هدهد بدیع، در این اول ربیع/ برجاس‌وار تاجی بر سر نهاده وی.** (منوچهری[۱] ۱۱۲) ۲. (گاه‌شماری) نام دو ماه از سال قمری.

☜ ○ ~ **اول** (گاه‌شماری) ربیع‌الاول ←.

○ ~ **ثانی** (گاه‌شماری) ربیع‌الثانی ←.

ربیع‌الآخر rabi'.o.l.'āxa(e)r [عر.: ربیعُ الآخِر] (اِ.) (گاه‌شماری) ربیع‌الثانی ←: **هشتم ربیع‌الآخر نقها... به‌استقبال رفتند.** (بیهقی[۱] ۴۷۱)

ربیع‌الاول rabi'.o.l.'avval [عر.: ربیعُ الاوّل] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه سوم از سال قمری، پس‌از صَفَر و پیش‌از ربیع‌الثانی: **به شمشیر آن قلعت بستندند روز یک‌شنبه ده روز مانده از ماه ربیع‌الاول.** (بیهقی[۱] ۷۰۴)

ربیع‌الثانی rabi'.o.s.sāni [عر.: ربیعُ الثّانی] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه چهارم از سال قمری، پس‌از ربیع‌الاول و پیش‌از جمادی‌الاول.

ربیعی rabi'-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به ربیع) (قد.) بهاری: **من ربیعی‌ام، در وقت بهار زاده‌ام و بهار را سخت دوست دارم.** (جامی[۸] ۳۳۶) ○ **انواع میوه و ریاحین... بعضی خریفی است و بعضی ربیعی و بعضی صیفی.** (ناصرخسرو[۲] ۹۳)

رپ rap [انگ.: rap] (اِ.) ۱. **(موسیقی)** نوعی موسیقی مردم‌پسند که مشخصهٔ آن، شعرهای موزونِ عاشقانه و شاد است با ریتم‌های کوتاه و تند و تکراری: **خوانندهٔ رپ.** ۲. (صـ.) (گفتگو) علاقه‌مند به این موسیقی و تنوع در پوشش و خواهان تغییر در بعضی‌از مناسبات اجتماعی: **چند جوان رپ با لباس‌های عجیب‌وغریب به مهمانی آمده‌بودند.**

رپ‌رپ rep-rep (اِصو.) (گفتگو) صدای برخورد پای ستور با انسان بر زمین هنگام دویدن: **رپ‌رپ پاهای کسی می‌آمد. کسی می‌دوید.** (روانی‌پور: شکوفایی ۲۴۹)

رپرتاژ reportāž [فر.: reportage] (اِ.) گزارش: **پشت ماشین‌تحریر می‌نشیند تا رپرتاژ افتتاح ادارهٔ جدید را بنویسد.** (← میرصادقی[۱۰] ۱۹۷) ○ **رپرتاژ مفصّلی... از این ناحیه... تهیه کرده‌بودم.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۵۶/۲)

☜ ○ ~ **آگهی** گزارشِ معمولاً همراه‌با تصویر در مطبوعات برای تبلیغ کالا و خدمات یا چیز دیگر.

رپرتوار repertu^v^ār [فر.: répertoire] (اِ.) **(موسیقی)** مجموع آثار ادبی، دراماتیک، موسیقایی، یا اجراها و نمایش‌های هنریِ فراگرفته و تمرین‌شده که هرآن قابل ارائه و نمایش باشند.

رپورتاژ reportāž [فر.] (اِ.) رپرتاژ ←.

رپورتر reporter [فر.: reporteur] (اِ.) تهیه‌کنندهٔ رپرتاژ؛ گزارش‌گر.

رت ro(a)t (صـ.) (قد.) ۱. لخت؛ عریان؛ برهنه: **سر آن کاخ‌ها با خاک هموار/ زمینی رت، نه در مانده نه دیوار.** (عطار: آنندراج) نیز ← رود[۴]. ۲. تهی‌دست؛ بی‌چیز: **از وفور عطای آن کف راد/ رت مفلاک بحر و کان گشتند.** (علی‌کوچک: جهانگیری ۶۶۷/۱)

رتاتیو rotātiv [فر.: rotative] (اِ.) **(چاپ‌ونشر)** ماشین چاپ خودکار و سریع که علاوه‌بر

چاپ، کارهای جنبیِ دیگری مانند بُرش کاغذ و دسته کردن آن را هم انجام می‌دهد.

رتبت rotbat [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. مقام؛ منزلت: **حضرت ابوالبشر با رتبت نبوت و نسبت ابوت، روزگاری خستهٔ نفاق قابیل و فراق هابیل بود.** (قائم‌مقام ۳۱۱) ○ **عفو فرمود و رتبتِ دست‌بوس ارزانی داشت.** (بیهقی[1] ۳۶) ۲. پایه؛ درجه: **اجسام طبیعی ازآن‌روی که جسمند، با یک‌دیگر متساویند در رتبت.** (خواجه‌نصیر ۵۹)

رتبه rotbe [عر.: رتبة] (اِ.) ۱. مبنای تعیین حقوق و امتیاز کارمندان در دستگاه‌های دولتی: **شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه.** (جمال‌زاده[16] ۱۹۰) ○ **زن یک عضو رتبهٔ دوی اداری بود.** (آل‌احمد[7] ۱۱۲) ۲. مقام: **رتبهٔ پنجم کنکور** ○ **شاه‌سلطان‌حسین... به رتبهٔ ملاباشی‌گری سرافراز،... مدرسهٔ چهارباغ را بنا گذاشته،... مدرس... گردید.** (سمیعا ۲)

رتق ratq [عر.] (اِمص.) (قد.) بستن؛ مقِ. فتق: **حضرت ولی‌عهد... تا زحمت و خرج و نوبت فتق بود، تشریف داشتند و اکنون‌که هنگام رتق و اول بهار و قرار خراج است احضار شدند.** (قائم‌مقام ۷۵)

☜ ▫ **~وفتق** بستن و گشودن؛ حل‌وعقد، و به‌مجاز، انجام دادن کارها، ادارهٔ امور: **شاه می‌توانست هرکجا که می‌خواست، برود و به رتق‌وفتق امور بپردازد.** (مصدق ۳۹۰) ○ **رتق‌وفتق... [کارها] به‌دست عقل و تدبیر میسر نشود.** (جوینی[1] ۱۷/۳)

▫ **~وفتق کردن** (مجاز) اداره کردن؛ انجام دادن: **امور ولایتشان را چه‌جوری رتق‌وفتق می‌کردند؟** (آل‌احمد[8] ۱۸)

رتور rotor [فر.] (اِ.) (برق، مکانیک) روتور ←.

رتوش rotuš [فر.: retouche] (اِمص.) (عکاسی) دست‌کاری و اصلاح کردن عکس پس‌از ظهور، برای زیبا کردنِ حالت آن.

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (عکاسی) دست‌کاری و اصلاح شدن عکس پس‌از ظهور، برای زیبا کردنِ حالت آن: **عکس نوجوانیِ زن... شبیه کارت‌پستالی از یک زن فرنگی بود که خوب رتوش شده‌باشد.** (دانشور ۶۹)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (عکاسی) رتوش ←.

رتوش‌کار r.-kār [فر.فا.] (صـ.، اِ.) (عکاسی) رتوش‌کننده. ← رتوش.

رتیل roteyl [از عر.: رُتَیلاء] (اِ.) (جانوری) جانور نسبتاً درشت و کرک‌داری شبیه عنکبوت از خانوادهٔ بندپایان با شکمی نسبتاً بزرگ و اندام‌های قوی که شکارش را مسموم می‌کند؛ رطیل: **خوردن همین مقدار [سیاه‌دانه] تا سه روز با آب نیم‌گرم درمان بیماریِ سگ‌گزیده و زهر رتیل می‌کند.** (← شهری[2] ۳۴۳/۵)



رتیلا roteylā [عر.: رتَیلاء] (اِ.) (قد.) (جانوری) رتیل ↑: **رتیلا... نشتر دارد چون کژدم.** (اخوینی ۶۳۲)

رتینول retinol [فر.: rétinol] (اِ.) (جانوری) ویتامین آ ←.

رث ras[s] [عر.: رثّ] (صـ.) (قد.) پوسیده؛ کهنه؛ فرسوده، و به‌مجاز، کم‌ارزش و بی‌اهمیت: **این شکر که تو افشاندی، و این قطعه که تو برخواندی، بس رثّ و غثّ است.** (حمیدالدین ۷۸)

رثا resā [عر.: رثاء] (اِمص.) گریستن بر مرده و ذکرِ نیکی‌های او، یا سرودن و نوشتن مطلبی دراین‌باره: **بعضی‌از شعرهایش... جنبهٔ رثای اهل‌بیت داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ○ **غایتی‌که رثا و هجا باید داشته‌باشد، چیست؟** (زرین‌کوب[3] ۳۴)

رج[1] raj (اِ.) ۱. هرچیز مرتب و پشت‌سرهم؛ صف؛ ردیف؛ رده: **یک رج آجر، یک رج خشت.** ○ **آدمی... از اهل خارجه با یک‌عالم ریش‌وسبیل و دو رج دندان سفید براق و درشت... گفت:...** (مینوی[3] ۲۸۳) ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، یک ردیف گره‌زنی و پودکشی در قالی که عرض کامل آن را شامل می‌شود. ۳. (ساختمان) رگ (مِ. ۲) ←. ۴.

(گفتگو) رج‌شمار ←. ۵. در بافتنی، یک ردیف از دانه‌های بافته‌شده: **ده رج کش‌باف بافتم.**

☜ • ~ **بستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مرتب و به‌ردیف ایستادن یا قرار گرفتن: **دو طرفِ تصویر، درخت‌های سپیدار رج بسته‌بودند.** (گلاب‌دره‌ای ۶۵)

▫ ~**به**~ (ق.) مرتب؛ پشت‌سرهم؛ ردیف‌به‌ردیف: **کفش‌دار... هر کفشی را... رج‌به‌رج و ردیف‌به‌ردیف... چید.** (جمال‌زاده[11] ۱۲۴)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. نوشتن مشق ازروی سرمشق به‌طور عمودی. ۲. ردیف کردن: **بطری‌های کوکتل‌مولوتف... درپناه هر دیوار سنگی... رج زده می‌شود.** (محمود[2] ۳۲) ۳. (مجاز) چیزی را پی‌درپی گذراندن: **روز را شب می‌کند و شب را صبح. هفته‌ها و ماه‌ها را رج می‌زند.** (میرصادقی[8] ۱۳۱) ۴. چیزی را یک‌درمیان گذراندن یا خواندن: **همهٔ مطلب را بخوانید، رج نزنید.** ۵. (مصـ.ل.) صف بستن؛ صف کشیدن: **بوق اتومبیل‌ها که پشت‌سرهم رج زده‌اند، دنیا را رو سر گرفته‌است.** (محمود[2] ۷۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ردیف کردن؛ مرتب کردن: **انگار می‌خواست نحش‌هایش را بهتر رج بکند.** (به‌آذین ۱۲۷)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) صف کشیدن؛ ردیف شدن؛ به‌ردیف قرار گرفتن: **خانه‌های عجیب‌وغریب... کنار جاده رج کشیده‌بودند.** (هدایت[1] ۳۸)

▫ ~ **ول کردن** (گفتگو) • رج زدن (مِ. ۴) ←: **مشق‌هایت را کامل بنویس، رج ول نکن.**

رج[2] .r (بمِ. رجیدن) (قد.) ← رزیدن.

رجا rajā [عر.: رجاء] (اِمصـ.) (قد.) ۱. امیدوار بودن؛ امیدواری؛ امید؛ مقـِ. خوف: **با پروبال و شوق وافر و ایمان و رجای واثق به‌پرواز آمدم.** (جمال‌زاده[1] ۷۰) ▫ **از درِ صلح آمده‌ای یا خلاف؟/ با قدمِ خوف رَوَم یا رجا؟** (سعدی[3] ۴۱۱) ۲. (تصوف) امیدواری سالک به لطف خداوند و تعلق قلب او به حصولِ امری مطلوب در آینده: **حکمت ربوبیت در دل مؤمن خوف‌ورجا تعبیه کرد تا به امتزاج هردو اعتدالی در او پدید آید.** (عزالدین‌محمود ۳۹۳)

☜ ▫ ~**یِ واثق** امید همراه‌با اطمینان: **با پروبال و شوق وافر و ایمان و رجای واثق به‌پرواز آمدیم.** (جمال‌زاده[1] ۷۰)

☜ ▫ **خوف‌و**~ ← خوف ▫ خوف‌ورجا.

رجاحت rajāhat [عر.: رجاحة] (اِمصـ.) (قد.) برتری؛ فزونی؛ فضیلت: **انوشروان... را سعادت ذات و یمن نقیبت و رجاحت عقل... حاصل است.** (نصرالله‌منشی ۵۵)

رجال rejāl [عر.، جِ. رَجُل] (اِ.) ۱. مردان؛ مردها: **نان... نایاب گردید... رجال و نسوان... هرقدر شکایت کردند، به جایی نرسید.** (حاج‌سیاح[1] ۵۰۷) ▫ **راه‌داران و زعیمان ز نسا تا به رجال/ بر ره از راه‌بران تو بخواهند جواز.** (فرخی[1] ۲۰۰) ۲. (مجاز) دولت‌مردان و صاحب‌منصبان عالی‌رتبه یا بزرگان: **رجال ادب، رجال سیاست.** ▫ **تمام رجال و وزرا و اعیان پیاده به‌دنبال جنازه به‌راه افتادند.** (مستوفی ۱۵/۲) ▫ **اتابک هم از مخالفت ملاها و بعضی‌از رجال، افسرده بود.** (نظام‌السلطنه ۲۷۸/۱)

☜ ▫ ~ِ **غیب** (تصوف) رجال‌الغیب ↓: **ملایکه و رجال غیب مجلس، وی را درمیان گرفته‌بودند.** (جامی[8] ۵۱۲)

رجال‌الغیب rejāl.o.l.qeyb [عر.: رجال‌الغَیب] (اِ.) (تصوف) درباور بعضی‌از فرقه‌های متصوفه، گروهی (معمولاً هفت تن) از مردان حق که پنهان از انظار در جهان می‌گردند. آنان منبع برکت و موجب دفع بلا هستند و جهان هیچ‌گاه از آنان خالی نیست: **امروز هم به‌غیراز رجال‌الغیب، احدی از وجود آن خبر ندارد.** (جمال‌زاده[16] ۵۳) ▫ **فهم خود را میزان تشخیص نیک‌وبد نسازید، رجال‌الغیب را مخاطب نکنید.** (طالبوف[1] ۱۶۸) نیز ← اَبدال.

رجاله rajjāle [عر.، رجّالَة، جِ. راجِل] (صـ.، اِ.) (مجاز) ۱. مردم دون‌مرتبه و بی‌سروپا؛ سفلگان؛ اراذل. ♀ معمولاً به هردو صورت،

مفرد و جمع، به‌کار می‌رود: **یکی از همین آقاها دراثر بدبینی و دشمنی مردم رجاله متضرر شده و حتی شکایت به دولت هم کرده‌است.** (آل‌احمد[۷] ۱۶۱) ○ **دنیای رجاله‌ها... با من هیچ ربطی ندارد.** (هدایت[۱] ۵۰) ○ **رجاله... پاس ادب پادشاه را نمی‌دارند.** (مروی ۶۴) **۲.** (اِ.) (قد.) پیادگان؛ پیاده‌ها: **رجالهٔ لشکر درپیش ایشان سپرها در روی آورده و تیغ‌ها کشیده و سنان‌ها راست کرده.** (جرفادقانی ۳۲۰)

رجاله‌بازی r.-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مجاز) هوچی‌گری و آشوب‌طلبی: **خدا را شُکر، دورهٔ این رجاله‌بازی‌ها گذشت. مردم دیگر می‌دانند سرشان به بالین کیست.** (به‌آذین ۹۱) ○ **این عقاید را به‌زور رجاله‌بازی و قتل و غارت و انقلاب خونین مُجرا نداشتند.** (مینوی[۳] ۲۶۹)

رجاله‌پسند rajjāle-pasand [عر.فا.] (صمـ.) (مجاز) دم‌ساز و دوست‌دار فرومایگان: **در این محیط پست احمق‌نواز، سفله‌پرور، و رجاله‌پسند... شما رجل برجستهٔ آن هستید.** (هدایت[۳] ۱۱۴)

رجب rajab [عر.] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه هفتم از سال قمری، پس‌از جمادی‌الثانی و پیش‌از شعبان: **جمعه پنجم رجب، صبح با کمال خستگی و کسالتِ بدن برخاسته، اسباب حرکت را مهیا دیدم.** (امین‌الدوله ۴۰۵) ○ **یازدهم رجب از شهر حلب بیرون شدیم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۷) ○ **تا نیمهٔ رجب آن‌جا بود، و از آن‌جا قصدِ قلعتِ غزنین کرد.** (بیهقی[۱] ۵۲۶)

رجب‌المرجب rajab.o.l.morajjab [عر.] (اِ.) (گاه‌شماری) رجب بزرگوار؛ رجب. ← رجب: **ماه‌های قمری: محرم‌الحرام،... جمادی‌الآخر، رجب‌المرجب، شعبان‌المعظم....** (شهری[۲] ۲/۳۶۴ح.) ○ **روز جمعه بیستم شهر رجب‌المرجب سنهٔ ۱۱۹۵....** (شیرازی ۴۳)

رج‌بند raj-band (صفـ.، اِ.) جای‌گاه، وسیله، یا دستگاه تفکیک‌کننده که نامه‌ها و بسته‌ها و مانند آنها را ازنظر الفبایی یا نوع و اندازه طبقه‌بندی می‌کند.

رجحان rojhān [عر.] (اِمصـ.) برتری؛ فضیلت: **کاملاً به تفوق و رجحان سخن خود واقف بوده‌است.** (زرین‌کوب[۳] ۱۹۱) ○ **اصابت رای و رجحان عقل [وزیران،] ثابت و محکم بود.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۸)

☜ • **~ دادن** (مصـ.مـ.) ترجیح دادن؛ برتر دانستن: **من مروت ندانستم شانه خالی کنم و راحت‌الحلقوم را بر کنگر نتراشیده رجحان بدهم.** (مخبرالسلطنه ۲۱۶) ○ **ترجیح [در بدیع،] رجحان دادنِ ممدوح است بر گذشتگان.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۶)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) برتر بودن؛ فضیلت داشتن: **در این عهد و دوره قدر خدمت مجهول و خائن بر خادم رجحان دارد.** (نظام‌السلطنه ۲/۳۸۱)

• **~ نهادن** (مصـ.مـ.) • رجحان دادن ←: **هشام... ازاین‌گونه مردان سست زبون نبود که... زندگی در ناکامی را به مرگ در کام‌رانی رجحان نهد.** (نفیسی ۴۴۹)

رجز rajaz [عر.] (اِ.) **۱.** (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن» است: **این هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... چون: هزج و رجز و رمل... جمله معلومِ خویش کن.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۰) **۲.** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه؛ ارجوزه. **۳.** (اِمصـ.) (مجاز) مباهات و فخرفروشی؛ لاف‌زنی: **عضویت مجمع اتفاق ملل جز یک اعلان... چیز دیگری لازم نداشت که موفق شدن شما به آن رجز و حماسه داشته‌باشد.** (مستوفی ۸۸/۳) **۴.** (اِ.) (قد.) شعری که در میدان جنگ برای مفاخره می‌خواندند. ← ○ رجز خواندن (مِ. ۱). **۵.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: **بساز چنگ و بیاور دوبیتی و رجزی/که بانگ چنگ فروداشت عندلیب رَزی.** (منوچهری[۱] ۱۳۷)

☜ ○ **~ خواندن** **۱.** خواندن اشعاری در میدان جنگ برای مفاخره: **شمر... تاخت می‌آورد... نیزهٔ بلندی... گِردِ سر می‌گرداند و رجز می‌خواند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱) **۲.** • (مصـ.ل.) (مجاز) به خود بالیدن؛ فخرفروشی کردن؛ لاف زدن:

این‌همه رجز خواندی که پول داری، زیر بغل پسر را هم بگیر. (← فصیح[۲] ۲۴۶) ○ به من چه که نصرالدوله... رجز می‌خواند که: منم خورندهٔ خون مسلمین، منم برندهٔ عِرض اسلام. (دهخدا: ازصباتانیما ۲/۱۰۲)

رجزخوانی r.-xān-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) شعر خواندن در میدان جنگ برای مفاخره، و به‌مجاز، لاف‌زنی: **نجیب‌زاده از روزی که بر... دلاور غلبه کرده‌بود، هنوز دست از رجزخوانی برنداشته‌بود.** (قاضی ۱۲۷) ○ **حیرت دارم با این‌همه رجزخوانی، ده‌هزار تومان و کسری نقد... باقی دارید و محل قلم‌داد می‌کنید.** (سیاق‌معیشت ۳۸۳)

● **~ کردن** (مصـل.) (مجاز) لاف زدن: **عهد صلح و جنگ بین انگلیس و ژاپن امضا شد... ما... رجزخوانی کردیم.** (مخبرالسلطنه ۴۱۲)

رجس rejs [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پلیدی؛ نجسی: **حمد خدا را تاکنون ملوثِ این رجس شیطانی نشده‌ایم.** (طالبوف[۲] ۲۰۹) ○ **احتراز از تلوث به رجسِ سگِ نفْس، بسیار او را بهتر بودی.** (قطب ۲۳۱)

رج‌شمار raj-šo(e)mār (صفـ.، اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، تعداد گره‌ها در واحد سطح یا طول.

رجع raj' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) برگشتن؛ برگشت: **پرزنان ایمن ز رجع سرنگون/ در هوا کِانّاالیه‌راجعون.** (مولوی[۱] ۳/۲۶۶)

رجعت re(a)j'at [عر.: رَجعة] (اِمصـ.) ۱. برگشتن؛ بازگشت: **در رجعت بین راه، هرکس‌که از اکراد به‌دست می‌آید...، گرفته، می‌بَرَند.** (غفاری ۳۶۳) ۲. (فقه) رجوع (مِ. ۳) ←: **ازسرِ مستی دگر با شاهد عهد شباب/ رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده‌بود.** (حافظ[۱] ۱۴۴) ۳. (نجوم) حرکت نوع دوم سیارات که در جهت عکس توالی بروج است، آن‌چنان‌که برای ناظر زمینی دیده می‌شود: **کوکب سعادت در وبال ادبار، روی به رجعت و انحطاط نهاده.** (عطاملک: گنجینه ۴/۵۴)

● **~ دادن** (مصـمـ.) بازگرداندن؛ برگرداندن: **خیالِ رفته را رجعت دادم و حواس را جمع نمودم.** (← غفاری[۲] ۱۳۸)

● **~ کردن (فرمودن)** (مصـل.) مراجعت کردن؛ برگشتن: **اعلاحضرت... به ییلاق صاحب‌قرانیه دوفرسخی تهران رجعت فرمودند.** (افضل‌الملک ۱۳۶)

رجعی ra(e)j'i [عر.: رَجعیّ، منسوب به رَجعَة] (صنـ.) (فقه) ← طلاق ◘ طلاق رجعی: **بایست مثل طلاق رجعیِ سُنّی‌ها پای محلل درمیان آید.** (قائم‌مقام ۱۸۳)

رجل rajol [عر.] (اِ.) ۱. مرد: **امیر با تنگ‌خلقی آهسته گفت: تحفه آوردی برای ما رجل؟!** (میرصادقی[۸] ۵۹) ○ **اصحاب و اتباع و خیل و رجل ایشان در اماکن کمین‌گاه‌ها دور مانده... عزیمت سخت گشت.** (جوینی[۱] ۳/۴۵) ۲. (مجاز) دولت‌مرد؛ صاحب‌مقام در امری: **رجل سیاسی، رجل علمی.** ○ **فکر انشا و ایجاد دارالفنون... همه نتیجهٔ فکر دوراندیش آن رجل سیاسی مدبّر [میرزاتقی‌خان‌امیرکبیر] بود.** (اقبال[۱] ۵/۵ و ۲/۴)

رجل rejl [عر.] (اِ.) (قد.) پا: **تهدید فرعون ایشان را به قطع یَد و رِجل... در ایشان هیچ اثر نکرد.** (قطب ۴۱۵)

◘ **~ِ قنطورس** (نجوم) ← آلفا ◘ آلفای قنطورس.

رجل‌الجبار rejl.o.l.jabbār [عر.] (اِ.) (نجوم) رجل‌الجوزا ↓.

رجل‌الجوزا rejl.o.l.jo[w]zā [عر.: رجل‌الجَوزاء] (اِ.) (نجوم) ستارهٔ دوتاییِ بتا از صورت فلکیِ جبار که روشن‌ترین ستارهٔ این صورت فلکی است و به‌رنگ قرمز دیده می‌شود؛ رجل‌الجبار.

رجل‌الغراب rejl.o.l.qorāb [عر.] (اِ.) (گیاهی) پنجه کلاغ ←.

رجلان rajlān [عر.] (صـ.) (قد.) پیاده: **عشقِ جانی، رجلان و حافی بود.** (قائم‌مقام ۳۸۴)

رجلین rejl.eyn [عر.: رِجلَین، مثنایِ رِجل] (اِ.) (قد.) دوپا؛ پاها: **در وضو... شستن پنج عضو که وجه و یدین و رجلین است، معیّن شده.** (لودی ۱۲۹)

رجم rajm [عر.] (اِمصـ.) ۱. (فقه) سنگ‌سار کردنِ کسی‌که با داشتنِ همسر، مرتکب زنا شده‌باشد: **رگ‌بار... حد و رجم بر درویام... خانه و**

خانه‌نشین باریدن می‌گرفت. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۲) ○ **گفتار چهلم: اندر حد زدن و رجم.** (ناصرخسرو[۷] ۲۵۶) **۲.** (قد.) سنگ پراندن؛ سنگ زدن؛ سنگ‌پرانی: **سنگ رجم را که به مِنیٰ اندازند، از آنجا برگیرند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۳۹) **۳.** (قد.) (مجاز) دشنام دادن: **چون آن سخن بشنید... قصد رجمِ آن مرد کرد.** (هجویری ۷۱)

☜ ◻ **~ِ شیاطین** (قد.) شهاب ثاقب. ← شهاب ◻ شهاب ثاقب. ♁ درباور قدما شهاب ثاقب سنگی است که ملائک از آسمان برای راندن شیاطین پرتاب می‌کنند.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) سنگ‌سار کردن؛ با سنگ زدن: **مگر نه در سنت آمده‌است که مرد و زنی را بر درِ مسجد رسول خدا رجم کردند؟** (گلشیری[۲] ۵۶) ○ **رجم کن این لعبت شنگرف را/ در قلمِ نسخ کش این حرف را.** (نظامی[۱] ۱۷۱)

رجنده raj-ande [= رزنده] (صف. از رجیدن) (قد.) رنگ‌کننده؛ رنگ‌رز: **راه وی گزینید... و کیست نیکو رجنده‌تر از الله؟** (میبدی[۱] ۳۷۸/۱)

رجوع roju' [عر.] (اِمصـ.) **۱.** رفتن کسی نزد کسی دیگر یا جایی برای پرسیدن از موضوعی، درخواست چیزی، یا انجام امری، یا حل مشکلی: **رجوع به ادارات دولتی، رجوع به بانک، رجوع به مدیرکل اداره.** ○ **پیداست که خانهٔ اشخاص ثروتمند بیش‌تر مورد رجوع می‌شود.** (زرین‌کوب[۴] ۴۴۲) ○ **وزارت مالیه... محل اعتنا و رجوع و حاجت عموم مردم است.** (افضل‌الملک ۱۶۹) ○ **من یکی بودمی از ایشان که رجوع بیش‌تر با من بودی تا کار قرار گرفتی.** (بیهقی[۱] ۵۹) **۲.** بازگشتن؛ بازگشت: **دیدمش دامنی گل و ریحان... فراهم آورده و آهنگِ رجوع کرده.** (سعدی[۲] ۵۴) **۳.** (فقه، حقوق) فسخ طلاق رجعی ازسوی مرد (بازگشت مرد به زندگی زناشویی پس‌از طلاق همسر): **حق طلاق و رجوع، دو نوبت بیش نیست.** (مطهری[۴] ۳۲۲) **۴.** (قد.) (نجوم) رجعت (مِ. ۳) ←: **از دَرَج و دقایق... و استقامت و رجوع و... خسوف و کسوفِ این نیرات خبر داد.** (بخاری ۳۴)

☜ ◻ **~ از شهادت** (حقوق) عملِ شاهد پس‌از ادای شهادت که مدعی دروغ یا اشتباه بودنِ شهادت خود می‌شود.

◻ **~ از وصیت** منصرف شدن وصیت‌کننده از وصیت خود.

◻ **~ شدن به‌کسی** رفتن نزد او برای پرسیدن از موضوعی، درخواست چیزی، یا انجام امری: **گاهی در کسب‌وکارهای موقتیِ خود به او رجوع می‌شد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴)

◻ **~ شدن به‌گفته‌ای (سخنی، کتابی، ...)** دیده و خوانده شدنِ آن: **هرگاه به گفته‌های بزرگان دنیا... رجوع شود...** (فروغی[۳] ۹۳)

• **~ فرمودن** (مصـ.لـ.) (قد.) **۱.** برگشتن؛ منصرف شدن: **سنت الاهی بر این رفته‌است که از عطای محض که... صورت عطای عاریت نبُوَد، هرآینه رجوع نفرماید.** (بخارایی ۶۵) **۲.** (مصـ.مـ.) محول کردن؛ واگذاردن: **شاه... خدمتِ تحریر را به او رجوع فرمود.** (قائم‌مقام ۶۲)

• **~ کردن** (مصـ.لـ.) **۱.** رجوع (مِ. ۱) ←: **اگر قبلاً به این بنده رجوع کرده‌بود، شاید بعضی کمک‌ها به او می‌کردم.** (علوی[۲] ۱۰۷) ○ **باید به مقتدرترین و کافی‌ترین وکلای عدلیه رجوع کرد.** (مینوی[۳] ۲۱۷) ○ **اگر با خِرَد رجوع خواهی کرد، این پند که دادم، کفایت باشد.** (بیهقی[۱] ۷۳۲) **۲.** (مصـ.مـ.) محول کردن؛ واگذار کردن: **به او خدمتی رجوع نکردم.** (مصدق ۱۵۸) ○ **به من ایراد می‌کنند که چرا امر نان شهر را به یک نفر خدمت‌گزار جدیِ دولت رجوع کرده‌ام.** (مستوفی ۳۵/۳) **۳.** (مصـ.لـ.) خواستار شدنِ مجدد مرد برای زندگی مجدد با زن طلاق‌دادهٔ خود: **عدهٔ زنش تمام نشده، رجوع کرد. حالا باهم زندگی می‌کنند.**

رجوعی r.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به رجوع) **۱.** رجوع‌شده؛ محول‌شده: **کارهای رجوعی.** **۲.** (قد.) برگشته و آویزان: **مر او را لبی زنگیانه سطبر/ چنان‌چون رجوعی لب اشتری.** (منوچهری[۳] ۱۴۳)

رجولیت rojuliy[y]at [عر.: رجولیّة] (اِمصـ.) **۱.**

مرد بودن؛ مردی: آلت رجولیت. ○ شهری... که در او جمله زنان باشند. و اگر مردی در آنجا چند روز ساکن شود، از اقتضای آن آب‌وهوا از رجولیت بیفتد. (لودی ۲۳۸) ○ می‌زنم لاف از رجولیت ز بی‌شرمی ولیک/ نفس خود راکرده فاجر چون زن چنگی منم. (سعدی[۳] ۷۹۸) ○ مرد را چون انوثت غالب آید و رجولیت مغلوب، کار مردان کمتر کند. (وراوینی ۶۲۰) **۲.** (قد.) (مجاز) به‌کار بستن کارهای مردانه و شجاعانه؛ اِعمالِ شیوهٔ مردان: سواری و زوبین... و کمند افکندن جمله هرچه درباب فروسیت و رجولیت بود، بیاموختم. (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۳)

رجوم rojum [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** سنگ پراندن به‌سوی چیزی برای راندنِ آن؛ سنگ زدن: از رجوم سوار و هجوم غبار، پنداشتی که جهان برگشت یا فلک بساط زمین درنوشت. (آقسرایی ۲۷۳) **۲.** [جِ. رَجم] (اِ.) شهاب‌سنگ‌ها: چون رجوم نجوم درپی عفاریت براثر او می‌رفت. (جرفادقانی ۱۷۹) نیز ← رجم ▫رجم شیاطین.

رجه raje [= رژه] (اِ.) **۱.** ردیف؛ صف؛ قطار: نعش‌ها را سه رجه و چهار رجه... در گودال‌ها خالی می‌کردند. (جمال‌زاده[۱۰] ۱۴۴) **۲.** ریسمان و بندی که رخت شسته‌شده را بر آن می‌آویزند تا خشک شود: اگر عروس که از حمام برمی‌گشت، اسباب حمامش را روی رجهٔ حیاط پهن می‌کرد... ممکن بود مادرشوهر محشر و تشقره به‌پاکند. (کتیرایی ۲۳۲) ○ پاچه‌های شلوار... همه را دانه‌دانه... بشویَد. کجا خشک کند، روی رجه؟ (مستوفی ۲۲۳/۱)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) رژه رفتن؛ به‌ردیف و پشت هم رفتن: درخت‌ها مانند سپاهیان رجه می‌دادند و مرغ‌ها به نغمه‌سرایی می‌پرداختند. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۹)

رجیدن raj-id-an [= رزیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: رج) (قد.) رزیدن ←.

رجیم rajim [عر.] (صـ.) رانده‌شده؛ طردشده: او... که به نام و صورتِ یک انسان بر او ظاهر شده‌است، جز دیوِ لعین و شیطانِ رجیمی نبوده که جز بلا و مصیبت... برای او با خود نیاورده‌است. (شهری[۱] ۱۷۵) ○ دام سخت است مگر یار شود لطفِ خدا/ ور نه آدم نبَرَد صرفه ز شیطانِ رجیم. (حافظ[۲] ۷۳۶)

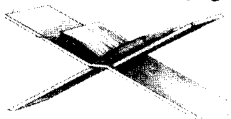
رحا rahā [عر.: رَحیٰ] (اِ.) (قد.) سنگ آسیا؛ آسیا: خرمن‌کشان فلسفه گردند گِردِ او/ زیراکه ذاتِ او به‌مَثَل قطبِ این رحاست. (فیاض‌لاهیجی ۱۲۱)

رحال rehāl [عر.، جِ. رَحل] (اِ.) (قد.) اسباب‌واثاثیه؛ بارها: از رحال و اثقالِ او مبالغی تلف شد. (جرفادقانی ۲۷۷)

رحایی rahā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صـ.، منسوب به رحا) (قد.) به‌شکل سنگ آسیا؛ مدور و گردنده: چرخِ عظمت میرنظام آنکه نگردد/ الّا که به‌کام دل او چرخ رحایی. (ایرج ۵۸) ○ الّا که به‌کام دل او کرد همه‌کار/ این گنبد پیروزه و گردون رحایی. (منوچهری[۳] ۱۶۷)

رحبه rah[a]be [عر.: رحبَة] (اِ.) (قد.) حیاط و صحنِ خانه؛ محوطهٔ باز جلو یا اطراف خانه: در آن روضه از گل‌رخان سمن‌بر/ در آن رحبه از مهوشان سهی‌قد ـ چو بینی فراموش از من مبادت/ که خلد برین است و باشی مخلد. (لطف‌علی‌بیگ‌آذر: لغت‌نامه[۱])

رحل rahl [عر.] (اِ.) **۱.** دو قطعه تخته که به‌صورت متقاطع داخل یک‌دیگر قرار دارد و کتاب به‌ویژه قرآن را هنگام خواندن برروی آن می‌گذارند: قرائت تمام شده‌بود، ولی رحل‌ها و قرآن‌ها هنوز برچیده نشده‌بود. (آل‌احمد[۷] ۱۵۳) ○ من این ساعت قرآن می‌خواندم، رحلی درپیش نهاده، خوابی به من درآمد. (محمدبن‌منور[۱] ۱۳۳)



۲. (قد.) اسباب‌واثاثیه؛ بار: [یوسف] پیمانه را در رحلِ [ابن‌یامین] نهان کرد. (کدکنی ۴۵۱) ○ مردی بود در بادیه که... سگی داشت که پاسبانِ رحل وی بود. (غزالی ۶۱۰/۲)

▫ **~ اقامت افکندن (انداختن)** (مجاز) ساکن شدن و اقامت کردن در جایی: طغرل‌بک...

در شهرری رحل اقامت انداخته‌بود. (مینوی[۲] ۱۹۷) ○ رفتند تا به مرغزاری رسیدند... در آن‌جا رحل اقامت افکندند. (هدایت[۶] ۱۳۳) ○ مدت چهل‌پنجاه روز در آن نواحی رحل اقامت [انداختند.] (شیرازی ۵۲)

رحلت rehlat [عر.: رحلة] (اِمصـ.) ۱. (احترام‌آمیز) (مجاز) مردن: **بعداز رحلتِ آن‌حضرت... امامت به امام‌محمد تقی رسید.** (شوشتری ۳۹۸) ○ **شب رحلت هم از بستر رَوَم در قصر حورالعین/ اگر دروقت جان دادن تو باشی شمع بالینم.** (حافظ[۱] ۲۴۳) ۲. (قد.) از جایی به جای دیگر رفتن؛ کوچ کردن؛ کوچ: **ناگشوده گل نقاب آهنگِ رحلت ساز کرد/ ناله کن بلبل که گل‌بانگ دل‌افکاران خوش است.** (حافظ[۱] ۳۱) ○ **چون از این گلخن درآمد دولتم/ کافری باشد از این‌جا رحلتم.** (عطار[۲] ۱۶۹) ۳. (قد.) رجوع (مِ. ۱) ←: **نام وی علی‌بن‌جعفر است. یگانه و غوث روزگار خود بود و قبلهٔ وقت، که در روزگار وی رحلت به وی بود.** (جامی[۸] ۳۰۳) ○ **امام بود این کار را، و حنبلی بوده طاهر و یگانه و قبله و غوث زمان خویش. تا زنده بود رحلت به وی بود.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۷۲)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. (احترام‌آمیز) (مجاز) رحلت (مِ. ۱) ←: **صباحی که چاشتگاه آن رحلت کرد، مرا طلبید و سفارشِ بازماندگان و نیکوکاری با ایشان نمود.** (شوشتری ۲۴) ۲. (قد.) رحلت (مِ. ۲) ←: **داعیه‌ای در باطن من پدید آمد که... از وطن خویش رحلت کردم.** (نظامی‌عروضی ۴۳)

رحله rehle [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رحلت (مِ. ۲) ←: **ایران ایل زیاد داشته... که عده‌ای از آنها... از خانه‌بردوشی و رحلهٔ شتا و صیف آسوده شده‌اند.** (مستوفی ۵۰۶/۳)

رحلی rahl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رحل) (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ▫ قطع رحلی: **یک جلد از کلیات شیخ... به من رسید... به‌قطع رحلی.** (جمال‌زاده[۸] ۱۵۱)

رحم rahm [عر.: رُحم] (اِمصـ.) دل‌سوزی؛ مهربانی؛ شفقت: **سخنان بلند و مغزدار... از انسانیت و رحم و مروت و آزادمنشی حکایت می‌کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۳) ○ **خدا را رحمی ای منعم که درویش سرِ کویَت/ دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد.** (حافظ[۱] ۱۰۲)

○ **~ آمدن** دل‌سوزی و مهربانی پیدا کردن و پیدا شدن روحیهٔ عفو و بخشش در کسی: **مثلاً تو یک جنگ‌جو هستی که این‌جور رحمت آمده؟ تو یک بزدلی نه یک جنگ‌جو.** (شاملو ۱۹۰) ○ **آدم به گرگ بیابان هم باید رحمش بیاید.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۲) ○ **ای به دیدار تو روشن چشم عالم‌بین من/ آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من؟** (سعدی[۴] ۵۵۳)

● **~ آوردن** (مصـ.ل.) ● رحم کردن ↓: **از تکالیف بود که یتیمان و ضعفا و دل‌شکستگان را رحم آورند.** (← شهری[۲] ۳۳/۴) ○ **رحم آوردن بر بدان، ستم است بر نیکان.** (سعدی[۲] ۱۷۱)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) دل‌سوزی و مهربانی کردن: **خدا رحم کرد، زود به‌دادش رسیدم.** (میرصادقی[۲] ۲۷)

▫ **~ کردن بر کسی (چیزی)** دل سوزاندن برای او (آن): **تیرزن گاهی بر حیوان ضعیف و لاغر و کوچک رحم می‌کند.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳) ○ **رحم بر عیسی کن و بر خر مکن/ طبع را بر عقلِ خود سرور مکن.** (مولوی[۱] ۳۴۸/۱)

▫ **به ~ آوردنِ کسی** ایجاد کردن دل‌سوزی و مهربانی و روحیهٔ عفو و بخشش در او: **چنان آه‌وناله و تضرع می‌کرد که دل همه را به‌رحم آورد.** (← جمال‌زاده[۸] ۳۱۱)

رحم rahem [عر.] (اِ.) (جانوری) حفره‌ای عضلانی در لگن جنس مؤنثِ بیش‌ترِ پستان‌داران که محل لانه‌گزینی تخمک بارورشده است و جنین در آن رشد می‌کند: **زن، اسکلت بود و نقط رحِم داشت، قلبش توی رحِمش بود.** (فصیح[۲] ۱۷۳) ○ **گفتم: جنین نبندد بی اذنِ او وجود/ گفتا: رحِم نگیرد بی امرِ او جنین.** (ایرج ۴۸) ○ **چشمهٔ صلب پدر چون شد به کاریز رحِم/ زآن مبارک چشمه زاد این گوهری دریای من.** (خاقانی ۳۲۳)

● **~ بریدن** (مصـ.ل.) (قد.) قطع شدن محبت

و رابطهٔ خویشاوندی: **مَلِک گفت: ای مادر، میان من و تو رحِم بِبُرید و تو را بر من حقی نماند.** (بلعمی ۴۴۹) نیز ← صله ▫ صلهٔ رحِم. نیز ← قطع ▫ قطع رحِم.

رحم‌الله rahem.a.llāh [عر.] (شجـ.) خداوند رحمت کند؛ خداوند بیامرزد. ◊ در عربی با عبارتی که حکم مفعول این جمله را دارد، آورده می‌شود: **رَحِمَ‌اللهُ مَن قَرَأَ الفاتِحَة.** ○ **محمدخبازی، و محمودنشابوری، رَحِمَ‌اللهُ الماضینَ منهم.** (نصرالله‌منشی ۱۶)

رحمان rahmān [عر.] (صـ.) ۱. مهربان و بخشاینده (صفت خاص خداوند): **گویی که خدای است فرد و رحمان/ مولاست همه خلق و اوست مولا.** (ناصرخسرو[۸] ۸۴) ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند: **روزیِ همهٔ جانوران بر رحمان است. همه را روزی او می‌دهد.** (احمدجام ۱۰۶)

رحمانی r.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رحمان) الاهی؛ ربانی: **قوّت... اگر خدایی و رحمانی نباشد، به‌طور یقین شیطانی و جهنمی است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۳) ○ **سلام و صلواتی... از مهب انفاس رحمانی... بر روضهٔ... خواجهٔ وجود... .** (وراوینی ۵)

رحمانیت rahmān.iy[y]at [عر.: رحمانیّة] (اِمصـ.) رحمان بودن. ← رحمان (مِـ. ۱): **سزاوار عدالت و رحمانیت تو[ست.]** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۵) ○ **عرش، محل ظهور استوای صفت رحمانیت است در عالم کبرا.** (نجم‌رازی:گنجینه ۲۵۴/۳)

رحمت rahmat [عر.: رحمة] (اِمصـ.) ۱. دل‌سوزی و مهربانی؛ رحم: **گفتم فرشتهٔ رحمتی است که... از آسمان بر زمین افتاده... و زیبندهٔ ستایش است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۱) ○ **مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت/ کند در کار درویشان دعایی.** (سعدی[۲] ۵۷) ○ **خاک بر سر آن خاک‌سار که خدمت پادشاهان کند که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست.** (بیهقی[۲] ۲۴۷) ۲. مهربانی و بخشایندگی و عفو مخصوص خداوند: **امید است بازهم خداوند... رحمت خود را شامل حال شما گرداند.** (مطهری[۱] ۳۰) ○ **رحمت، صفت حق است و عجز و ضعف، صفت خلق.** (محمدبن‌منور[۱] ۲۸۹) ○ **خبر داد از فراخ‌نای کرمِ حق و رحمت و شفقتِ او بر بندگان.** (روزبهان[۱] ۱۲۹)

☞ ⊙ ~ **آمدن** (قد.) رحم آمدن. ← رحم ⊙ رحم آمدن: **ای که رحمت می‌نیاید بر منَت/ آفرین بر جان و رحمت بر تنت.** (سعدی[۴] ۴۰۴)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) رحم کردن: **احساسات لطیف و نکات دقیق هرچه بخواهی، در شاهنامه فراوان است از... لزوم میانه‌روی و اعتدال و رحمت آوردن بر اسیر و بنده و عاجز.** (فروغی[۳] ۱۰۶) ○ **یکی از وزرا زیردستان را رحمت آوردی و صلاح همگنان را به خیر توسط کردی.** (سعدی[۲] ۸۲)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) رحم کردن: **بر حال ایشان رحمت می‌بَرَم.** (سعدی[۲] ۱۶۶)

• ~ **فرستادن** (مصـ.ل.) گفتن «خدا رحمت کند» یا مانند آن بر مرده‌ای: **فرستی مگر رحمتی دربی‌ام/که بر کردهٔ خویش واثق نی‌ام.** (سعدی[۱] ۱۸۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) رحم کردن: **رحمت نکند بر دل بی‌چارهٔ فرهاد/ آن‌کس‌که سخن گفتن شیرین نشنیده‌ست.** (سعدی[۴] ۳۶۸)

▫ ~ **کردنِ خداوند (خدا) بر کسی** ← خدا ▫ خدا رحمت کند.

▫ **به [جوارِ] ~ِ خدا (الاهی، ایزدی، رَب، ...) پیوستن (رفتن)** (احترام‌آمیز) (مجاز) مردن: **نمی‌دانم که آیا هنوز زنده‌اند یا به رحمت الاهی پیوسته‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۸) ○ **عیالش... به رحمت ایزدی پیوست.** (مستوفی ۲۳۷/۲) ○ **به جوار رحمت رَب غفور پیوست.** (ابونصری ۱۶) نیز ← صد ▫ صد رحمت.

رحمت‌الله‌علیه rahmat.o.llāh[.e].'ala(e)y.h [عر.: رحمةاللهِ‌علَیه] (شجـ.) به‌منظور طلب آمرزش دربارهٔ شخص درگذشته گفته می‌شود، خداوند به او رحمت کند: **آن مرحوم رحمت‌الله‌علیه فرمود:... معنی بخشش را می‌دانی چیست؟** (مستوفی ۳۷۷/۲ح.)

رحم‌دل rahm-del [عر.فا.] (صـ.) (مجاز) رئوف و

دل‌نازک؛ دل‌رحم: آدم رحم‌دلی است. نمی‌تواند سر جوجه‌ای را بِبُرَد.

رحم‌گن، رحمگن rahm-gen [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دل‌رحم ←.

رحم‌گنی، رحمگنی r.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) دل‌رحمی ←: اخلاق نفسیِ وی چنان بُوَد که معتدل بُوَد میان تهور و جبن و معتدل بُوَد میان سخت‌دلی و رحم‌گنی. (اخوینی ۱۷ ح.)

رحمن rahmān [عر.] (صـ.) ۱. رحمان ←. ۲. (اِ.) الرحمن ←.

رحموت rahamut [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مهربانی و دل‌سوزی؛ رحمت: از رحموت گشته‌ای در رهبوت رفته‌ای/ تا دَمِ مِهر نشنوی تا سوی دوست ننگری. (مولوی[2] ۲۱۷/۵)

رحمهاالله rahem.a.ha.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند آن زن را رحمت کند و بیامرزد: آن پیرزن رحمهاالله گفت: چندان‌که مسجد را می‌باید خط بربایدکشید تا من بر وقف‌نامه گواه گیرم. (ابن‌فندق ۴۹)

رحمة‌العالمین rahmat.o.l.'ālam.in [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) رحمة‌للعالمین ←: تویی سایهٔ لطف حق بر زمین/ پیمبرصفت، رحمة‌العالمین. (سعدی[1] ۹۷)

رحمه‌الله rahem.a.h.o.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند او را رحمت کند و بیامرزد: خواجهٔ بزرگ... رحمه‌الله. (نظامی‌عروضی ۱۰۱) ○ بعداز بسیار خیرات در ایام امیرچغری رحمه‌الله به حج رفت. (نظام‌الملک[2] ۲۲۰)

رحمة‌للعالمین rahmat.on.le.l.'ālam.in [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مایهٔ آمرزش و بخشایش جهانیان، و به‌مجاز، پیغمبر (ص): که چنین کرده‌ست مهمانت ببین/ خنده‌ای زد رحمة‌للعالمین. (مولوی[1] ۹/۳) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۱۰۷/۲۱).

رحمهم‌الله rahem.a.hom.o.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند آنها را رحمت کند و بیامرزد: درخدمت فیلسوف اعظم... و سیدمیرزای جزایری رحمهم‌الله تلمذ نمود. (شوشتری ۱۰۰)

رحمی rahem-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رحِم) مربوط به رحِم: ساختن شیاف‌ها... جهت امراض رحِمی و مقعدی. (شهری[2] ۲۸۲/۱)

رحوی raha.v.i [عر.: رحویّ، منسوب به رَحیٰ] (صنـ.) (قد.) ۱. مربوط به رحا (سنگ آسیا). ۲. (قـ.) مانند رحا (سنگ آسیا)؛ دایره‌وار: در آن سرزمین حکایت کنند که [آفتاب] رحوی دورِ قطب می‌گردد و... شب شود و روز گردد. (شوشتری ۲۴۴)

رحی rahā [عر.] (اِ.) (قد.) رحا ←.

رحیب rahib [عر.] (صـ.) (قد.) گشاده؛ فراخ: کنفی رحیب. (جرفادقانی ۲۹۴)

رحیق rahiq [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. شراب ناب و بی‌دُرد: ابواب فتوح بر او مفتوح نگردد، و ذوق رحیقِ تحقیق به مذاق روح او نرسد. (عزالدین‌محمود ۲۹۷) ○ گویی‌که همه جوی گلاب است و رحیق است/ جوی است به‌دیدار و خلیج است به‌کردار. (منوچهری[1] ۳۸) ۲. (صـ.) ناب و بی‌دُرد (شراب): چو تنگِ شکر در عقیق آورم/ ز پسته شراب رحیق آورم. (نظامی[7] ۴۸۹)

رحیل rahil [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. از جایی به جای دیگر رفتن؛ کوچ کردن؛ سفر کردن؛ کوچ؛ سفر: خواب نوشینِ بامداد رحیل/ بازدارد پیاده را ز سَبیل. (سعدی[2] ۵۲) ۲. (مجاز) مرگ: ناگاه متقاضی اجل، حلقهٔ تقاضای رحیل بر درگاه عمر او زد. (آقسرایی ۱۵۰)

رحیم rahim [عر.] (صـ.) ۱. بسیار مهربان؛ مهربان: شهرت و آوازهٔ قاضی بی‌رحم و سنگ‌دل هرگز بالاتر و بهتر از شهرت قاضی رحیم و مهربان نیست. (قاضی ۹۸۹) ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند: رحمت بارخدایی که لطیف است و کریم/ کرم بنده‌نوازی که رحیم است و ودود. (سعدی[4] ۶۹۷)

رحیم‌القلب rahim.o.l.qalb [عر.] (صـ.) (قد.) مهربان: شخصی... رحیم‌القلب بود. (حاج‌سیاح[1] ۵۵۷)

رحیم‌دل rahim-del [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) مهربان؛ دل‌رحم؛ نازک‌دل: این آقا، رحیم‌دل و خوش‌نیت است. (حاج‌سیاح[1] ۳۴۴) ○ پادشاه اسلام... به‌غایت رحیم‌دل بود. (رشیدالدین: تاریخ‌مبارک‌غازانی ۱۳۵: لغت‌نامه[1])

رحیم‌دلی r.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) رحیم‌دل بودن؛ مهربانی و نازک‌دلی: **اخلاق نفسیِ وی چنان بُوَد که معتدل بُوَد میان تهور و جبن و معتدل بُوَد میان سخت‌دلی و رحیم‌دلی.** (اخوینی ۱۱۷)

رحیمی rahim-i [عر.فا.] (حامص.) رحیم بودن؛ مهربان بودن؛ مهربانی: **پیشهٔ تو رحیمی و کریمی و ستاری و پیشهٔ ما عصیان و نسیان.** (احمدجام[۱] ۱۵۷)

رحیمیت rahim.iy[y]at [عر.: رحیمیّة] (اِمص.) رحیم بودن. ← رحیم (مِ. ۱ و ۲): **آنچه نوید داده شده بروز و ظهور ربوبیت، رحیمیت، اکرمیت خداوند است.** (مطهری[۱] ۱۷۴)

رخ rax (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) خط‌های روی سنگ و شکستگی یا شکافتگیِ سنگ درامتداد این خطوط براثر عوامل مختلف. ۲. (اِمص.) (علوم‌زمین) تمایل سنگ‌ها یا کانی‌ها به شکافتن در سطوح معیّن. ۳. (اِ.) (قد.) شکاف؛ رخنه؛ بریدگی: **تویی سلیمان بر تخت فضل و مسند علم/ میان وحی و ولایت بیان تو برزخ ـ جهان نهاد ز حکم تو بر گریبان داغ/ فلک نهاد ز امر تو بر دل و جان رَخ.** (محمدبن‌بدیع‌نسوی: لغت‌نامه[۱]) ۴. (قد.) خراش: **باید که رَخی و خطی در کاغذ نباشد.** (بخاری: کتاب‌آرایی ۳۷۵) ۵. (قد.) غم؛ اندوه: **صبامثال درآیند شاد و خرّم و خوش/ به خاک‌بوس جنابش صدور از غم و رَخ.** (عمیدلویکی: جهانگیری ۷۵۰/۱)

☜ ¤ ~ ~ (قد.) چاک‌چاک: **تو شاد بادی و آزاد بادی از غم دهر/ عدوت مانده ز بار عنا و غم رخ‌رخ.** (سوزنی: آنندراج)

رخ[۱] rox (اِ.) ۱. چهره؛ صورت؛ روی: **رخ خویشتن را از آسمان و آفتاب و ماه و ستارگان پوشیده‌اند.** (نفیسی ۴۳۴) ○ **رخ مرد را تیره دارد دروغ/ بلندیش هرگز نگیرد فروغ.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۴) ۲. (چاپ‌ونشر) وصله‌ای که به چرم پشت جلد کتاب واقع بین دو رویه می‌چسبانند. ۳. (قد.) هریک از برجستگی‌های دو طرف صورت؛ گونه: **روی [بُراق، اسب پیغمبر(ص)] چون روی آدمیان و رُخش چون رخ اسبان.** (جرجانی[۱] ۲۲۰/۵) ○ **مگر فراق تو را پیشه زرگری بوده‌ست/ که کرد دو رخ من زردفام و زرّاندود.** (فرخی[۱] ۴۳۵) ۴. (قد.) افسار اسب: **شطرنج کمال را تو شاهی یا رخ؟/ مر اسب جمال را رکابی یا «رخ»؟** (عنصری: جهانگیری ۷۵۰/۱) ۵. (قد.) طرف؛ سو؛ جانب: **نقش و تماثیل برانگیختند/ از دل خاک و دو رخ کوهسار.** (منوچهری[۱] ۱۶۹) ۶. (قد.) بخش بیرونیِ هرچیز؛ رو: **اگر عضله بر ران بُوَد، وتر بر استخوان ساق بُوَد، و اگر عضله بر رخ کون بُوَد، وتر بر استخوان ران بُوَد.** (اخوینی ۵۸)

☜ ¤ ~ **به** ~ (ق.) به‌صورت رودررو: **کارگران می‌خواهند با کارفرمایان رخ‌به‌رخ سخن بگویند.**

¤ ~ **پرگره کردن** (قد.) صورت را پُر از چین کردن، و به‌مجاز، عصبانی و خشمگین شدن: **سیاوش ز گفتِ گُروی‌زره/ برو پُر ز چین کرد و رخ پُرگره.** (فردوسی[۳] ۵۵۲)

⊙ ~ **تابیدن** (قد.) رو برگرداندن، و به‌مجاز، دوری کردن: **دیده خون کردی و دل بردی و رخ می‌تابی/ این مکن با من سرگشته که اینها سهل است.** (عمادفقیه: دیوان ۸۵: فرهنگ‌نامه ۱۱۳۵/۲)

• ~ **تافتن** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) منصرف شدن از انجام کاری یا رها کردنِ آن: **از بازی رخ تافته، با آن حال لاتی‌وپاتی... مشغول سیاحت می‌گردیدم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۳) ○ **شرح این کوته کن و رخ زین بتاب/ ....** (مولوی[۱] ۹۷/۱) ۲. ⊙ (قد.) ⊙ رخ تابیدن ←: **دانم چرا ز دود دلم رخ بتافتی/ آیینه را محافظتی می‌کنی ز آه.** (عمادفقیه: دیوان ۲۵۸: فرهنگ‌نامه ۱۱۳۶/۲)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) اتفاق افتادن؛ حادث شدن؛ روی دادن: **این حادثه کی رخ داد؟** ○ **یک حریق بدون ارتباط به عوامل و حوادث دیگر رخ نمی‌دهد.** (مطهری[۵] ۱۰۸)

¤ ~ **در** ~ِ **کسی کردن** (قد.) (مجاز) با او روبه‌رو شدن: **ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد/ رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد.** (سعدی[۴] ۶۵۰)

¤ ~ **در گریز نهادن** (قد.) (مجاز) پا به فرار گذاشتن: **بگفت این و بنهاد رخ در گریز/ اگرچند بودش

دل پرستیز. (فردوسی[۳] ۷۵)

□ ~ **سوی کسی (جایی) نهادن** (قد.) (مجاز) به‌قصد یا به‌طرف او (آن‌جا) حرکت کردن: **چو بهرام رخ سوی آذر نهاد/ رسولی بیامد ز قیصر چو باد.** (فردوسی[۳] ۱۸۷۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) سبز شدن؛ رشد کردن: **یکی از الاغ‌های خالی سر دو پا بلند شد و پوزهٔ خود را به شاخهٔ پیوندی که حاجی به‌دست خود زده و تازه رخ‌کرده‌بود، نزدیک برد.** (مستوفی ۵۰)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) • رخ کردن ↑: **هوا که مساعد شد و برف و سرما به‌پایان رسید و گندم‌ها و سبزه‌ها که... رخ کشید، حرکت می‌کنیم.** (شهری[۱] ۱۱۲)

⊙ ~ **گرداندن** (قد.) ⊙ رخ تابیدن ←: **چون دلارام می‌زند شمشیر/ سر ببازیم و رخ نگردانیم.** (سعدی[۴] ۵۳۸)

• ~ **نمودن** (مصـ.ل.) ۱. روی دادن؛ حادث شدن: **درباب غائلهٔ اتفاقیه که از حوادث روزگار رخ نمود... بسیار خورسند شدیم که آن‌جناب این کار را بعداز ورود... به تفلیس... انفاد داشته‌است.** (قائم‌مقام ۵۰) ۲. ⊙ (قد.) چهره نشان دادن، و به‌مجاز، ظاهر شدن: **ربودی دل ز من چون رخ نمودی/ شکستی پشت من چون برشکستی.** (عراقی: کلیات ۲۷۱: فرهنگ‌نامه ۱۱۴۲/۲)

□ **به ~ِ کسی کشیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. برتری‌های مادی یا معنوی خود را با فخرفروشی و خودنمایی به کسی نشان دادن یا نیکی‌های خود را درحق او بازگو کردن و منت نهادن: **[او] کارخانه... را... بهش هدیه داده، به‌رخش کشیده[است.]** (گلاب‌دره‌ای ۱۵) ○ **چانهٔ یارو گرم شده‌بود و بدش نمی‌آمد که باز معلومات خود را به‌رخ ما بکشد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۵) ۲. نشان دادن به او: **داری ظرف شستنت را به‌رخ من می‌کشی؟** (← مجیدیان: داستان‌های‌نو ۱۲۶) ○ **هر زنی را که مثل زیبا بلندبالا بود، تعقیب می‌کردم و خودم را به‌رخش می‌کشیدم.** (حجازی ۴۳) ۳. یادآوری کردن به او؛ تذکر دادن به او: **پانزده‌سالگیِ مرا به‌رخم می‌کشی.** (حاج‌سیدجوادی ۴۰۱)

□ **چیزی به ~ِ کسی بستن** (گفتگو) (مجاز) آن را به او تعارف کردن؛ آن را به‌خورد او دادن؛ آن را به ناف او بستن: **جعفرخان هم دیگر بزرگواری‌اش گل کرد و یک گیلاس عرق همدانی به رخ روسی بست.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۳)

رخ[۲] .r (اِ.) (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای به‌شکل برج قلعه، که در صفحه به‌شکل افقی و عمودی (به‌صورت +) حرکت می‌کند؛ قلعه: **پیاده بدانند و پیل و سپاه/ رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه.** (فردوسی[۳] ۲۰۹۲)

رخا raxā [عر.: رخاء] (اِمصـ.) (قد.) فراوانی نعمت؛ آسودگی و رفاه: **مردم به دوست محتاج بُوَد در همه احوال، اما درحال رخا ازجهت احتیاج به ملاقات.** (خواجه‌نصیر ۳۲۱)

رخا roxā [عر.: رخاء] (اِ.) (قد.) باد آرام؛ نسیم: **ثهلان بیخ‌آورِ رجا را رُخا ازپای درآورده... بنای سِنِمّار به لگدکوبِ بوتیمار منهدم شده.** (زیدری ۷۳)

رخام roxām [عر.] (اِ.) (علوم‌زمین) ۱. نوعی سنگ گچ نیمه‌شفاف و دانه‌ریز سفید یا رگه‌دار که بسیار نرم است و در مجسمه‌سازی و تزیین به‌کار می‌رود. ۲. (قد.) مرمر ←: **ز سنگ و ز گچ ساخته وز رخام/ وز آن گوهری که‌ش ندانیم نام.** (فردوسی[۳] ۵۴۰)

رخامه roxāme [عر.: رخامَة] (اِ.) (قد.) (نجوم) دایرهٔ هندی. ← دایره □دایرهٔ هندی.

رخامی roxām-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رخام) (قد.) ازجنس رخام. ← رخام (مِ.۱): **ازجملهٔ آن عمودها یکی در آن‌جاست که... ستونی سرخ رخامی است.** (ناصرخسرو[۲] ۱۶۲)

رخامین roxām-in [عر.فا.] (صنـ.) (قد.) رخامی ↑: **خُمی رخامین آن‌جا بود.** (ناصرخسرو[۲] ۳۲)

رخاوت raxāvat [عر.: رخاوة] (اِمصـ.) (قد.) نرمی و سستی: **گوشت خرما را با آن رخاوت و لطافت از برون آفرید.** (وطواط[۲] ۶۲)

رخ‌بام، رخبام rox-bām (اِ.) (ساختمان)

پیش‌آمدگی لبهٔ بام.

رخبان rox-bān (اِ.) (ساختمان) آب‌چکان (مِ.ه) →.

رخبین roxbin [= رخپین] (اِ.) (قد.) قره‌قوروت →: **بعضی [غذاها]... سوداانگیزند چون پنیر کُنانه و کرنب و نَرسک و رخبین.** (اخوینی ۱۵۷) ○ **از [کاژ] روی مخده... و کرباس و نمد و ترف و رخبین خیزد.** (حدودالعالم ۱۲۲)

رخپین roxpin [= رخبین] (اِ.) (قد.) قره‌قوروت →: **سرخ است قند نیز چو رخپین لیکن/ شیرینی‌اش جدا کند از رخپین.** (ناصرخسرو[۱] ۸۸)

☜ ○ ~ **از پیشانی آویختن** (قد.) (مجاز) ترش‌رو شدن؛ ترش‌رویی کردن: **رخپین از پیشانی آویخته‌باشی... چو چوب خشک سرد که سوختن را شاید.** (بهاءالدین‌خطیبی ۵/۲)

رخت raxt (اِ.) ۱. لباس؛ جامه: **رخت‌پاره‌هایشان را برای پشت‌ورو کردن و وصله‌وپینه به کلیمی‌ها می‌دادند.** (شهری[۲] ۱۵۵/۴) ۲. (قد.) اسباب‌واثاثیه: **پختنِ دیگِ نیک‌خواهان را/ هرچه رختِ سراست سوخته به.** (سعدی[۲] ۸۲)

☜ ○ ~ (~ِ اقامت) **افکندن (انداختن، ریختن) در جایی** (قد.) (مجاز) ساکن شدن در آن‌جا: **مریز از سادگی رخت اقامت در گذرگاهی/ که آتش زیر پا از لاله باشد کوه‌سارش را.** (صائب[۱] ۱۹۱) ○ **سیه را بفرمود کای نیک‌بخت/ همین‌جا که هستی بینداز رخت.** (سعدی[۱] ۱۶۶)

• ~ **بربستن (بستن)** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. بار سفر بستن و رفتن؛ کوچ کردن: **پدرش چند سالی بود از آن‌جا رخت بربسته[بود.]** (آل‌احمد[۱] ۱۰) ○ **نه فراغتِ نشستن نه شکیبِ رخت بستن/ نه مقامِ ایستادن نه گریزگاه دارم.** (سعدی[۳] ۵۵۶) ○ **به‌جانب اعراف رخت بربسته‌اند.** (نجم‌رازی[۱] ۱۲۰) ۲. (قد.) درگذشتن؛ مردن: **سیاهی بپوشید و در غم نشست/ چو وقت آمد او نیز هم رخت بست.** (نظامی[۸] ۲۶۹)

○ ~ **بربستنِ چیزی از جایی** (مجاز) ازبین رفتنِ آن در آن‌جا: **لب‌خند از چهره‌هایشان رخت برمی‌بست.** (حاج‌سیدجوادی ۴۱۸) ○ **این بساط... از عالم اسلامی رخت بربسته.** (دهخدا[۲] ۸۰/۲)

○ ~ **بردن از جایی** (قد.) (مجاز) رفتن از آن‌جا: **چو رخت از برِ کوه برد آفتاب/ سرِ شاه شاهان درآمد به خواب.** (نظامی[۸] ۲۵۰)

○ ~ **بردن (بربردن) به (بر) جایی** (قد.) (مجاز) بار سفر بستن و رفتن به آن‌جا: **الوداع ای دوستان من مرده‌ام/ رخت بر چارم فلک بربرده‌ام.** (مولوی[۱] ۴۰/۱) ○ **رختِ عزلت به خراسان بَرَم ان‌شاءالله/ که خلاص از بد دوران به خراسان یابم.** (خاقانی ۲۹۷)

○ ~ **پرداختن از جایی** (قد.) (مجاز) رفتن از آن‌جا: **چو یک مه در آن بادیه تاختند/ از او نیز هم رخت پرداختند.** (نظامی[۸] ۱۷۱)

○ ~ِ **خویش را از جایی بیرون کشیدن** (قد.) (مجاز) از آن‌جا رفتن: **ما آزموده‌ایم در این شهر بختِ خویش/ بیرون کشید باید از این ورطه رختِ خویش.** (حافظ[۱] ۱۹۷)

○ ~ِ **زیر** لباس زیر: **رخت زیر نو که خریده‌بودم، پوشیدم.** (هدایت[۴] ۲۳)

○ ~ِ **سفر بستن** (قد.) (مجاز) بار سفر بستن و آماده شدن برای رفتن: **احمدشاه... با چند نفر از خواص درباریِ خود رخت سفر بسته... رهسپار گردید.** (مستوفی ۴۶۹/۳) ○ **گروهی مردمان را دید هرکس به قراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته.** (سعدی[۲] ۱۲۲)

○ ~**وپَخت** ۱. (گفتگو) لباس و رخت‌خواب و مانند آنها: **گفت: من برمی‌گردم رخت‌وپخت و لحاف‌پتویی می‌آورم.** (← محمود[۲] ۱۸۶) ○ **امیدوارم که دروجه رخت‌وپَخت مانند ایام پیش، افراط و اسراف ننموده‌باشی.** (میرزاحبیب ۱۶۱) ۲. (قد.) اسباب‌واثاثیه: **وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون/ آتش درافکنم به همه رخت‌وپَختِ خویش.** (حافظ[۱] ۱۹۷)

○ ~ **یک‌سو نهادن** (قد.) (مجاز) رفتن: **همان لحظه کاین خاطرش روی داد/ غم از خاطرش رخت یک‌سو نهاد.** (سعدی[۱] ۷۲)

رخت‌آویز r.-ā('ā)viz (اِ.) جالباسی ←: **لباس‌هامان را به رخت‌آویز آویختیم.** (گلشیری[۲] ۱۴۱)

رخت‌پهن‌کن raxt-pahn-kon (اِ.) طناب و مانند آن، که لباس‌های خیس را برای خشک شدن روی آن پهن می‌کنند: **طناب رخت‌پهن‌کن... پاره شده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۷)

رخت‌خانه raxt-xāne (اِ.) (قد.) محلی برای نگه‌داری لباس: **شیرزاد... مأمور حفظ رخت‌خانهٔ من است.** (طالبوف[۲] ۱۲۱)

رخت‌خواب، رختخواب raxt-e-xāb (اِ.) مجموعهٔ تشک، لحاف، بالش، و مانند آنها که برای خوابیدن و استراحت از آنها استفاده می‌شود: **صبح، رختخواب‌ها را جمع می‌کردند و در چادرشب می‌پیچیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۵۰) ○ **نقیر را... رخت و بالاپوش و پاپوش و رختخواب دادند.** (کلانتر ۵) ○ **دوربینان برفراز کوه بیدارند و ما/ در ره سیل حوادث رختخواب افکنده‌ایم.** (صائب[۱] ۲۶۳۷)

رخت‌خواب‌پیچ، رختخواب‌پیچ r.-pič (اِ.) چادر یا پارچهٔ بزرگی که برای بستن رخت‌خواب به‌کار می‌رود: **لحاف‌وتشک را در رختخواب‌پیچ گذاشت.** (پارسی‌پور ۱۵۶) ○ **رختخواب‌پیچم را خودم به دوش گرفتم و آمدیم.** (آل‌احمد[۶] ۳۰۶)

رخت‌خواب‌دار، رختخواب‌دار raxt-e-xāb-dār (صف.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، مأمور تهیه و نگه‌داری رخت‌خواب‌های دربار: **شاه‌محمدخان، رختخواب‌دار را فرستاده‌بود نزد شاهزاده که: چرا نظام‌السلطنه کمتر پیش من می‌آید؟** (نظام‌السلطنه ۳۴۹/۲)

رخت‌دار raxt-dār (صف.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، مأمور نگه‌داری لباس‌های پادشاه و درباریان: **از مشاغل و سِمات مصطلحه... رخت‌دار [است.]** (اعتمادالسلطنه ۳۱۰ و ۳۱۳)

رخت‌دارخانه r.-xāne (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، محل نگه‌داری لباس‌ها، جامه‌ها، و جواهرات در دربار: **در حساب رخت‌دارخانه... روزی یک زیرشلواری نو برای شاه تهیه [می‌شد.]** (مستوفی ۳۷۹/۱) ○ **موثق‌الملک... به ریاست رخت‌دارخانهٔ مبارکه... منصوب گردید.** (افضل‌الملک ۸۰)

رخت‌شو[ی] raxt-šu[-y] (صف.، اِ.) آن‌که لباس می‌شویَد؛ کارگری که رخت می‌شویَد: **رخت‌شویی که پارچه به‌کنار رودخانه می‌برده و آن را می‌شسته‌است، خری داشته.** (مینوی[۳] ۲۴۲)

رخت‌شور raxt-šur (صف.، اِ.) (گفتگو) رخت‌شو ↑: **به ننه‌رخت‌شور وعده داده‌است که او را یک سفر به زیارت مشهد ببَرد.** (دریابندری[۱] ۱۲۰)

رخت‌شورخانه r.-xāne (اِ.) (گفتگو) رخت‌شوی‌خانه ←: **حدادیان پیغام داد بروی به رخت‌شورخانه.** (علی‌زاده ۳۵۸/۲)

رخت‌شوری raxt-šur-i (حامص.) (گفتگو) رخت‌شویی ←.

☜ • **~ کردن** (مص.ل.) (گفتگو) ← رخت‌شویی • رخت‌شویی کردن: **من هم رخت‌شوری می‌کنم، پول خود را درمی‌آورم.** (هدایت[۵] ۱۱۸)

رخت‌شوی raxt-šu-y (صف.، اِ.) رخت‌شو ←.

رخت‌شوی‌خانه r.-xāne (اِ.) محل مخصوص شستن لباس: **می‌خواست مریض‌خانه، رخت‌شوی‌خانه، و مدرسه بسازد.** (← مخبرالسلطنه ۱۳۸)

رخت‌شویی raxt-šu-y(')-i (حامص.) ۱. عمل و شغل رخت‌شوی: **ننه به خانه‌های مردم برای رخت‌شویی رفته‌بود.** (درویشیان ۵) ○ **زن‌ها برای ظرف‌شویی و رخت‌شویی نشسته‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ۲. (اِ.) محلی که در آن رخت می‌شویند. نیز ← ماشین ▫ماشین لباس‌شویی.

☜ • **~ کردن** (مص.ل.) شستن لباس: **زن بیوه‌ای بود که ازطریق رخت‌شویی کردن امرارمعاش می‌کرد.**

رختک raxt-ak (مصغ. رخت، اِ.) (قد.) لباس مختصر و کم‌ارزش: **پس درویش نیز می‌باید... رختک‌ها را درهم آرَد و در زاویه‌ای بندد و بر کرانهٔ صفه بنهد.** (باخرزی ۱۶۱)

رخت‌کش raxt-ke(a)š (صفـ.) (قد.) ۱. آن‌که یا آنچه لباس‌ها و لوازم خود یا دیگری را حمل می‌کند: **گازری هر روز به جامه شستن آن‌جا آید و خری رخت‌کش اوست.** (نصرالله‌منشی ۲۵۴) ۲. (مجاز) مسافر: **به راهی که خواهم شدن رخت‌کش/ ره‌آورد من بس بُوَد خوی خوش.** (نظامی[۷] ۴۱)

رخت‌کن، رختکن raxt-kan (اِ.) محلی در ورزش‌گاه، حمام، و مانند آنها برای تعویض لباس و گذاشتن لباس و لوازم در آن‌جا تا پایان استفاده از آن مکان: **هردو از رختکن بیرون آمدند.** (میرصادقی[۹] ۵)

رخت‌گاه، رختگاه raxt-gāh (اِ.) (قد.) جایی که رخت و اثاث خانه را در آن نگه‌داری می‌کنند: **رخت‌گاه، اندوه‌خانهٔ هشیاران است.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۶۰)

رخج roxj (اِ.) (قد.) فرق سر: **تازیانهٔ برق چون آتش بر رخج او فروآرد.** (بهاءالدین‌خطیبی ۲/۲۹۲)

رخداد rox-dād (اِ.) اتفاق؛ پیش‌آمد؛ روی‌داد: **رخدادهای سیاسی، رخدادهای ورزشی.** ○ **رخدادهای تلخ و دردناکی پیش آمد.**

رخسار rox-sār (اِ.) ۱. رخ؛ چهره؛ صورت: **همه از رخسار و گفتار آن بی‌نوا به‌سهولت پی به جنون او بردند.** (قاضی ۴۱) ○ **کعبهٔ اهل‌نظر رخسار جان‌بخش وی است/ ....** (مغربی[۲] ۷۱) ۲. (قد.) رخ[۱] (مِ. ۳) ←: **دو رخسار زیباش هم‌چون قمر/ دو چشمش ستاره به‌وقتِ سحر.** (فردوسی[۳] ۵۳۵)

رخساره r.-e (اِ.) ۱. رخسار (مِ. ۱) ←: **چرا باید این رخسارهٔ زرد من از اشک سوزان دوری تو تر باشد؟** (نفیسی ۴۱۱) ○ **دوش می‌آمد و رخساره برافروخته‌بود/ تاکجا باز دل غم‌زده‌ای سوخته‌بود.** (حافظ[۱] ۱۴۳) ۲. (قد.) رخ[۱] (مِ. ۳) ←: **دو رخساره پرخون و دل سوگوار/ دژم‌کرده بر خویشتن روزگار.** (فردوسی[۳] ۲۰)

رخش[۱] raxš (اِ.) (قد.) اسب: **بار او بر خر نهاد آن سرفراز/ رخش سوی لشکر خود راند باز.** (عطار[۲] ۱۱۳) ○ **مَلِک فرمود تا آن رخش منظور/ بَرَند از آخور او سوی شاپور.** (نظامی[۳] ۱۰۵) 🛈 دراصل نام اسب رستم است.

□ ~ِ **فلک** (قد.) (مجاز) خورشید: **مهِ اشترسوار من که شد رخش فلک پستش/ خوش آن ره‌رو که در قید مهار مِهر دل بستش.** (جامی[۹] ۴۶۳)

رخش[۲] .r (بمِ. رخشیدن) (قد.) ۱. ← درخشیدن. ۲. (اِ.) (علوم‌زمین) برق؛ آذرخش: **جهان را نام او زیرا جهان است/ که زی هشیار چون رخش جهان است.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۹۵)

رخش[۳] .r (صـ.) (قد.) سرخ و سفید درهم‌آمیخته یا سرخ.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سرخ شدن؛ گل‌گون شدن: **ز تن کرد چندان سر از کینه پخش/ که شد زیر او در، ز خون چرمه رخش.** (اسدی[۱] ۱۰۴)

رخش[۴] .r (اِ.) (قد.) شکاف؛ درز: **چون رخشِ در باز می‌گذاشت، نور آشنایی بدان رخش درتافت و او را از آن ظلمت بیرون آورد.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۴)

رخشا r.-ā (صـ.) (قد.) درخشان ←: **لوح پیشانیش را از خطِّ نور/ چون ستارهٔ صبح رخشا دیده‌ام.** (خاقانی ۲۷۴)

رخشان raxš-ān (صـ.) (قد.) درخشان ←: **سپیدهٔ رخشان ازمیان گیسوان زرین خویش مرواریدی سیال فرومی‌ریخت.** (قاضی ۷۱۹) ○ **روی‌های ایشان چون ماه رخشان و چون آفتاب درفشان.** (احمدجام ۲۱۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) درخشان شدن. ← درخشان • درخشان شدن: **چو بودی سرِ سال نو فرودین/ که رخشان شدی در دل از هور دین.** (فردوسی[۳] ۲۴۲۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) درخشان کردن. ← درخشان • درخشان کردن: **صدر آفاق را در هر عشا و اشراق مقطع روز رخشان کند.** (قائم‌مقام ۳۴۷)

رخشانی r.-i (حامصـ.) (قد.) درخشانی ←: **سال‌ها باید که اندر آفتاب/ لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب.** (مولوی[۱] ۱/۱۵۹)

رخشندگی raxš-ande-gi (حامصـ.) درخشندگی ←: **برهنه پیش رخشندگی هموار آفتاب، زمین غریقی بود از آب رَسته.** (به‌آذین ۲۸۳)

رخشنده raxš-ande (صف. از رخشیدن) ۱. درخشنده: **گیسوان خرمایی او... رخشنده‌تر از جواهرات قیمتی [بود.]** (قاضی ۲۸۰) ○ **توانا و دانا و بخشنده‌ای/ خداوند خورشید رخشنده‌ای.** (فردوسی[۳] ۱۳۴۶) ۲. (قد.) (مجاز) دارای عظمت و شکوه: **نهاد از برِ رخشِ رخشنده زین/ همی‌گفت گرگین که: بشتاب هین!** (فردوسی[۵] ۱۵۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) درخشنده شدن، و به‌مجاز، جلوه‌گر شدن عظمت و شکوه کسی یا چیزی: **بگفتند یک با دگر آن سپاه/ که زین شاه رخشنده شد تاج و گاه.** (فردوسی[۳] ۱۹۴۱)

رخشیدن raxš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: رخش) (قد.) درخشیدن ← : **ز رخشیدن خنجر و تیغ تیز/ همی‌جست خورشید راه گریز.** (فردوسی[۳] ۱۱۳۱)

رخص roxs [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ارزان بودن؛ ارزانی: **در رخص اسعار و تکثیر غلات و توفیر حبوبات، مبالغت‌ها نمود.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱/۱۴۷)

رخص roxas [عر.، جِ. رُخصَة] (اِ.) (فقه) رخصت‌ها. ← رخصت (مِ.۳): **شخصی توسع کند در رُخَص شاید و این‌که فلان مباح است و فلان محظور است.** (قطب ۴۷) ○ **فقه را شرط احتیاط و تقوی باشد. هرکه به رُخَص و تأویلات و تعلقِ شبهات مشغول گردد و بدون مذهب به‌گِردِ مجتهدان گردد مر آسانی را، زود باشد که به فسق درافتد.** (هجویری ۱۹)

رخصت roxsat [عر.: رخصة] (اِ.) ۱. اجازه: **اگر رخصت باشد، ازطرف کلیهٔ افراد بشر از ظلم و ستمی که درحق شما رفته، پوزش می‌طلبم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۹۶) ○ **اندیشید که چنین گردنی را در چنبرِ بلا گذاشتن... از مذهب مروت دور می‌نماید و اگرچه رخصتِ شریعت است، کدام طبیعتِ سلیم... خون جانوری ریختن فرماید؟** (وراوینی ۱۲۸) ۲. (شجـ.) (ورزش) باستانی‌کاران هنگام ورود به گود زورخانه یا انجام دادن حرکات ورزشی، خطاب به پیش‌کسوتان یا حضار یا میان‌دار به‌نشانهٔ فروتنی برزبان می‌آورند: **میان‌دار رو را به‌جانب مولانا گردانیده، گفت: «رخصت». مولانا درکمال ادب جواب داد: «خدا بدهد فرصت».** (جمال‌زاده[۴] ۶۶) ۳. (اِ.) (فقه) تسهیلاتی که در تکالیف شرعی برای مواقع خاصی پیش‌بینی شده‌است؛ مقِ. عزیمت: **تا تواند، به عزایم کار کند و گِردِ رخصت‌ها نگردد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۵۸) ○ **مرد را تا چهار زن در عقدِ نکاح مباح است و او در این عزیمت به رخصتِ شرع تمسک دارد.** (وراوینی ۱۵۴) ○ **سفر را در طهارت دو رخصت هست: یکی مسح موزه و دیگر تیمم.** (غزالی ۱/۴۶۷)

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) ۱. اجازه خواستن: **میرزامحمد نوری، که چندی قبل یعنی اواخر تابستان رخصت خواسته به مازندران رفته‌بود، این‌جا پیدا شد.** (امین‌الدوله ۴۴) ۲. (ورزش) در زورخانه، اجازه گرفتن محترمانه از پیش‌کسوت به‌منظور ارائهٔ مهارت، قدرت، و حرکات مخصوص.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) اجازه دادن: **به او رخصت داد به‌دنبال دادرسِ خود برود.** (قاضی ۴۰) ○ **خان والاجاه را رخصت انصراف داد.** (شوشتری ۱۳۵) ○ **پیر گل‌رنگ من اندرحق ازرق‌پوشان/ رخصت خبث نداد ارنه حکایت‌ها بود.** (حافظ[۱] ۱۳۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (فقه) عمل کردن به تسهیلاتی که در تکالیف شرعی برای مواقع خاصی پیش‌بینی شده‌است: **بر وی واجب بُوَد که علم رخصت سفر بیاموزد، اگرچه عزم دارد که رخصت نکند.** (غزالی ۱/۴۶۷) ○ **صحبت کودکک ساده‌زنخ را مالک/ نیز کرده‌ست تو را رخصت و داده‌ست جواز.** (ناصرخسرو[۱] ۱۱۳)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) اجازه گرفتن: **من... به‌عزم دیدار از پادشاه رخصت گرفته، آمدم... .** (طالبوف[۲] ۲۴۳)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) به‌دست آوردن اجازه: **بعداز آن‌که از حضور ملک‌شاه رخصتِ انصراف یافت، فرمود که جعفرک را گرفتند.** (مینوی[۲] ۲۱۷) ○ **به‌هیچ‌حال رخصت نیافت نام ولایت‌عهد از ما برداشتن.** (بیهقی[۱] ۲۷۸)

رخصه roxse [عر.] (اِ.) (قد.) رخصت (مِ.۱) ← : **باد را زو رخصه بادا تا ز خاک درگهش/ توتیای چشم خاقانی به شروان آورَد.** (خاقانی ۷۷۱)

☜ • ~ فرمودن (مصـل.) (قد.) اجازه دادن: ببین که رقص‌کنان می‌رود به نالهٔ چنگ/ کسی‌که رخصه نفرمودی استماع سماع. (حافظ[۱] ۱۹۸)

رخنه rexne (اِ.) ۱. شکاف؛ سوراخ: خاک و گِل و سنگ او را... پاک کردم و بعضی رخنه‌های او را گرفتم و پله‌های او را مرمت کردم. (نظام‌السلطنه ۱۱۳/۱) ○ اگر یک رخنه در باغ پیدا آید، دزد درشود و نعمت از باغ ببَرَد. (احمدجام ۱۰۴) ○ دانش به خانه اندر دربسته/ نه رخنه یابم و نه کلیدستم. (ابوشکور: اشعار ۸۲) ۲. (مجاز) عیب؛ فساد؛ تباهی؛ خلل: باید از یادآوری هر نکته‌ای که در پیوند مِهر ما رخنه و خللی وارد آورَد، پرهیز کنیم. (خانلری ۳۲۹) ○ هر آن مؤمنی که متوکل نباشد، ایمان او را سه رخنه باشد. (احمدجام ۱۶۱)

☜ • ~ افتادن (مصـل.) (قد.) ۱. پدید آمدن شکاف. ۲. (مجاز) پدید آمدن فساد و تباهی: در مُلک رخنه افتد و فساد در عاقبتِ آن بزرگ است. (بیهقی[۱] ۴۲۹)

• ~ افکندن (مصـل.) (قد.) ۱. پدید آوردن شکاف: نالهٔ جان‌کاه عاشق رخنه در کوه افکنَد/ بشکن این شیوه فغانی کز دلم پرکاله خاست. (فغانی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) پدید آوردن فساد و تباهی: هرکه خلاف این گوید، از سنت و جماعت دور باشد و افتراق آورده‌باشد میان امت و رخنه افکنده‌باشد. (احمدجام ۳۰)

• ~ انداختن (مصـل.) (مجاز) • رخنه افکندن (مِ. ۲) ↑ : از دیرگاهی است که ترساییان... رخنه در کیشِ... انداخته‌اند. (هدایت[۲] ۲۰)

▫ ~ پیدا کردن (گفتگو) (مجاز) نفوذ کردن: مواعظ مدیر... در گوش هوشنگ راه و رخنه پیدا نمی‌کرد. (مسعود ۸۳)

• ~ جستن (مصـل.) (قد.) (مجاز) نفوذ کردن: شیطان در ثغر ایمان رخنه می‌جست. (قائم‌مقام ۳۳۰)

• ~ شدن (مصـل.) (قد.) شکافته شدن و آسیب دیدن: دیوار بزرگ از سنگ منجنیق بیفتاد و گردوخاک و دود از آتش برآمد، و حصار رخنه شد. (بیهقی[۱] ۱۴۲)

• ~ کردن (مصـم.) ۱. شکافتن؛ سوراخ کردن: در را رخنه کرده، برای استراق‌سمع پشت در ایستادم. (مستوفی ۲۰۴/۳) ۲. (مصـل.) شکاف ایجاد کردن: خلق یک‌دل را تو کردی دو گروه/ جادوی رخنه کند در سنگ و کوه. (مولوی[۱] ۴۱۷/۲) ۳. (مجاز) نفوذ کردن؛ راه یافتن: نگاهش تا ته دل رخنه می‌کرد. (علوی[۱] ۷۹) ۴. (قد.) (مجاز) فساد و تباهی پدید آوردن: به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم/ .... (حافظ[۱] ۲۴۳)

• ~ یافتن (مصـل.) (قد.) (مجاز) تباه شدن؛ خراب شدن؛ آسیب دیدن: شُکر ایزد که از این باد خزان رخنه نیافت/ بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت. (حافظ[۲] ۵۴)

رخنه‌جو r.-ju (صفـ.) (قد.) (مجاز) عیب‌جو: حریف رخنه‌جو جواب داد... اگر کتاب‌های مقدس را درست خوانده... بودی، متوجه بودی. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۸) ○ جمله گفتند: ای حکیم رخنه‌جو/ این فریب و این جفا با ما مگو. (مولوی[۱] ۳۶/۱)

رخنه‌گاه rexne-gāh (اِ.) (قد.) بخشی از دیوار یا خانه که خراب شده‌باشد؛ محل نفوذ: زبهر عمارت در آن رخنه‌گاه/ بسی مالشان داد جز برگ راه. (نظامی[۷] ۴۸۲)

رخنه‌گر rexne-gar (صـ.) (مجاز) ۱. نفوذکننده چنان‌که در قلب و ضمیر: ای دلبر رخنه‌گر آتش‌زاد... کیستی و نامت چیست؟ (جمال‌زاده[۱۷] ۴۵) ۲. (قد.) ایجادکنندهٔ فساد و تباهی: چو نیست سایه ز پستی بنای ذوق مرا/ چه غم که چرخ به دیوار عیش رخنه‌گر است؟ (واله‌هروی: آنندراج)

رخو re(a,o)xv [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. سست و شکننده و ترد: ارزیز، رخو و متخلخل‌اجزاست، ازاین‌سبب از او این آواز همی‌نیاید. (غانمی: گنجینه ۱۱۳/۲) ۲. (اِمصـ.) سست شدن؛ سستی: سبب الم رخو، ماده‌ای باشد که در گوشت عضله گِرد آمده‌باشد. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزم‌شاهی ۱۰۸)

رخوت rexvat [عر.: رخوة] (اِمصـ.) سستی و

کاهلی: **در سرتاپای خود احساس ضعف و رخوت کرد.** (قاضی ۱۸۵) ○ **یک نوع رخوت اعضا به من دست داده‌بود.** (مینوی[۳] ۱۷۲)

رخوت roxut [جِ. رَخت، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) (قد.) رخت‌ها. ← رخت (مِ. ۱): **همهٔ مردم، رُخوت فاخره پوشیده، می‌رفتند.** (شوشتری ۳۹۹) ○ **در آن بلوک، جماعتی آمده‌بودند که رُخوت کشته‌ها را بکَنند.** (عالم‌آرای صفوی ۳۷۶)

رخوت‌انگیز rexvat-a(ʼa)ngiz [عر.فا.] (صف.) موجب سستی و کاهلی: **نوای نی، اثری سحرآمیز و رخوت‌انگیز می‌بخشید.** (قاضی ۱۲۴۲)

رخوت‌ناک، رخوتناک rexvat-nāk [عر.فا.] (صد.) همراه‌با سستی و کاهلی: **روی ابرها بود... نمور و رخوت‌ناک.** (ترقی ۱۹۴)

رد rad (صد.، اِ.) (قد.) **۱.** پهلوان؛ دلیر: **کنون من به بخت رد افراسیاب/ کنم دشت را هم‌چو دریای آب.** (فردوسی[۵] ۱۳۱) **۲.** بزرگ؛ سرور: **شبی می همی‌خورد با موبدان/ بزرگانِ کارآزموده ردان.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۶) **۳.** خردمند؛ دانا: **برفتند بیداردل موبدان/ ز هر دانشی راه جسته ردان.** (فردوسی[۳] ۲۰۱۹) **۴.** روحانی زردشتی؛ موبد: **رد و موبدش بود بر دست راست/ نویسندهٔ نامه را پیش خواست.** (فردوسی[۳] ۱۱۴۳)

رد rad[d] [عر.: ردّ] (اِمصد.) **۱.** نپذیرفتن؛ قبول نکردن: **رد پیش‌نهاد ازدواج.** ○ **مالکِ مُلکِ وجود حاکم رد و قبول/ هرچه کند جور نیست، ور تو بنالی جفاست.** (سعدی[۳] ۴۲۸) **۲.** انکار کردن امری معمولاً با دلیل و برهان: **به‌جای رد اتهام و جواب‌گویی، وسایلی برانگیخت که من دیگر مطلب را دنبال نکنم.** (مصدق ۱۶۵) **۳.** بازگرداندن؛ پس دادن: **آن‌همه تأکیدات در رد اموال اکراد و تنبیه مرتکبین صادر شده.** (امیرنظام ۱۷۷) ○ **رد میراث سخت‌تر بودی/ وارثان را ز مرگ خویشاوند.** (سعدی[۲] ۱۱۸) **۴.** مردود بودن: **در رد این نظریه مقاله‌های زیادی نوشته شده‌است.** ○ **درصدد بودم که برای رد اصول داروین کتابی به‌طبع برسانم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۰) **۵.** (اِ.) اثر؛ نشانه، به‌ویژه اثر چیزی که به‌صورت خطی ممتد باشد: **کالسکه از این‌جا عبور کرده‌است. ردش هنوز پیداست.** ○ **رد نگاهش را نگاه می‌کنم.** (محمود[۲] ۳۱۲) **۶.** (گفتگو) حرف زشت؛ بدوبیراه: **شوخی‌ها و ردهای زنندهٔ مستهجنی... از عابران به‌گوش می‌رسید.** (شهری[۱] ۱۶۹) **۷.** ردّیه ←: **همان زمان که بر شکاکان رد می‌نوشتم، شکاکم خواندند. هنگامی‌که ابطالِ انکارِ صانع می‌کردم، خداشناسم گفتند.** (فروغی[۳] ۱۵۸) **۸.** (صد.) مخالف؛ منفی: **آقای فلانی! من... شرمنده‌ام که به شما جواب رد بدهم.** (شاهانی ۶۰) ○ **اگر از شما خواهش بکنم، جواب رد نخواهید داد.** (علوی[۳] ۳۱) **۹.** پذیرفته‌نشده؛ مردود: **این موضوع ازنظر بسیاری از فقها رد است.** ○ **از طبیعت این مَلَک، آن دیو رد/ یک‌دگر را هردوان خصمِ الد.** (دهخدا[۴] ۱۱۴) ○ **بدان که درزمرهٔ مردانِ این راه درنیایی و مراتبِ ایشان نیابی مادام‌که ردِّ همهٔ خلایق نشوی.** (جامی[۸] ۹۹) **۱۰.** (گفتگو) پذیرفته‌نشده در امتحان، مصاحبه، و مانند آن‌ها؛ مردود: **بچهٔ تنبلی است. امسال هم مثل پارسال رد است.** **۱۱.** (اِ.) **(فقه)** آنچه مازاد بر فرض باقی می‌ماند و بین وارثان به‌نسبت سهم هریک تقسیم می‌شود؛ مقِ. فرض.

☜ ◻ ~ِ **باب** (قد.) رانده‌شده از درگاه: **بُد ز گستاخی کسوف آفتاب/ شد عزازیلی ز جرئت ردِّ باب.** (مولوی[۱] ۸/۱)

◻ ~ **به** ~ براثر ردپا: **دنبال دزدها را گرفته‌اند و ردبه‌رد رفته‌اند.** (← نظام‌السلطنه ۲۶/۲)

◻ ~ِ**پا** اثر و نشانهٔ پای کسی یا چیزی، و به‌مجاز، اثر و نشانه: **همسایه‌ها... ردپای مرا پرسان‌پرسان تا تیمارستان گرفته‌بودند.** (شاهانی ۱۰۹) ○ **نعل اسب‌های خود را وارونه می‌کوبیدند که متعاقبین در ردپایشان دچار گم‌راهی شوند.** (← شهری[۲] ۳۲۵/۲) ○ **ردپایش را برداشتم... در فلان کورهٔ آجرپزی... مخفی شده‌است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۷)

◻ ~ِ **جواب** (قد.) پاسخ گفتن: **استاد ادیب به تربیت او نصب کرد تا حسن خطاب و ردِّ جوابش درآموخت.** (سعدی[۲] ۶۲)

▫ ~ِ **دادرس** (حقوق) منع شدن دادرس از رسیدگی به دعوای معیّنی به‌دلایلی مانند قرابت داشتن با یکی از طرفین دعوا.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) رها کردن کاری یا چیزی: **یک دانه را رد نداده و همهٔ [درختها] را تا دانهٔ آخر ریشه‌کن کرده‌است.** (جمال‌زاده[17] ۷۴) ○ **یک روز [روزه] می‌گیرم و یک روز به‌ملاحظهٔ چشم، رد می‌دهم.** (مخبرالسلطنه ۶۹)

▫ ~ِ **سمع** (قد.) (مجاز) ناشنوایی: **لیکن از ردِّ سمعِ مستمعان/ با زبانی چنین خموش منم.** (انوری[2] ۲۰۳)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) **۱.** عبور کردن و گذشتن از جایی: **درهمین‌موقع یک اتومبیل بزرگ... رد شد.** (علوی[3] ۱۱) ○ **دختر... با حرکت آزادانه و بی‌اعتنا می‌لغزید و رد می‌شد.** (هدایت[1] ۶۹) **۲.** پذیرفته نشدن در امتحان، مصاحبه، و مانند آنها؛ رفوزه شدن: **اگر خبر می‌آوردند که در امتحان رد شده، کمتر غصه می‌خورد.** (میرصادقی[4] ۹۹)

▫ ~ِ **صلاحیت** (سیاسی) پذیرفته نشدن یا نپذیرفتن شایستگی کسی برای احراز مقامی: **رد صلاحیت عده‌ای از داوطلبان نمایندگی مجلس ازسوی شورای نگهبان.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** نپذیرفتن؛ قبول نکردن: **اگر از شما خواهش کنم... بازهم استدعای مرا رد می‌کنید؟** (علوی[1] ۳۴) ○ **اگر دعوتم رد کنی ور قبول/ من و دست‌ودامان آل‌رسول.** (سعدی[1] ۳۶) **۲.** عبور دادن؛ گذراندن: **دست مرا می‌کشید ازمیان مردم رد می‌کرد و به میرغضب... نشان می‌داد.** (هدایت[1] ۷۲) **۳.** کنار زدن؛ پس زدن: **دست می‌انداخت و با انگشتانش زلف‌های او را از روی پیشانی‌اش رد می‌کرد.** (علوی[2] ۶۰) **۴.** (گفتگو) بازگرداندن؛ پس دادن: **این تذکره را بگیر و پولی که گرفته‌ای، رد کن.** (حاج‌سیاح[2] ۴۹۷) **۵.** (گفتگو) دادن چیزی به کسی که به دیگری بدهد؛ دست‌به‌دست دادن چیزی و رساندن آن به کسی: **آن سس فلفل را رد کن بیاید.** (دانشور ۷۴) **۶.** (گفتگو) (مجاز) فروختن: **نقط فرش می‌خرد و بسته‌بندی می‌کند و بار کامیون می‌کند و از شهر می‌زند بیرون و رد می‌کند.** (محمود[2] ۱۲۲) **۷.** دور کردن؛ راندن: **پاسبان‌ها... با نشان‌های درشت و براق از راه به‌عجله رسیدند و بی‌کاره‌ها را رد کردند.** (آل‌احمد[7] ۱۳۴) ○ **بوعلی دقاق گفته: اگر هرکه را رد کنند برود و بازنیاید، میدان خالی ماند.** (جامی[8] ۲۹۸) **۸.** کسی را در امتحان، مصاحبه، و مانند آنها نپذیرفتن؛ رفوزه کردن: **او را در مصاحبه ردکرده‌اند.** **۹.** (گفتگو) عبور کردن از کنار جایی یا چیزی: **این دِه را که رد کردیم، برای ناهار توقف می‌کنیم.** **۱۰.** (قد.) مردود شمردن؛ ناوارد دانستن؛ تخطئه کردن: **نشاید قول مؤمنان را و گواهی ایشان را رد کردن و ایشان را دروغ‌زن داشتن.** (احمدجام[1] ۲۸) ○ **واجب دیدم خطبه‌ای در سرِ این باب نهادن... چنان‌که خردمندان آن را فراستانند و رد نکنند.** (بیهقی[1] ۹۰۳)

▫ ~ِ **کسی (چیزی) را گرفتن** (گفتگو) جست‌وجو کردن آثار و نشانه‌هایی که از او (آن) باقی مانده‌است تا وقتی‌که او (آن) را بیابند: **معلوم نبود که رد اعلامیه‌ها را از کجاگرفته‌بودند.** (میرصادقی[1] ۲۱) ○ **رد... [اسکناس‌های مفقودشده] را که گرفتند، به خانهٔ یک نفر از معاونین رسید.** (جمال‌زاده[2] ۱۶۰)

▫ ~ **گم کردن** (گفتگو) (مجاز) ذهن کسی را از موضوع دور کردن؛ ایز گم کردن: **شوکت... برای رد گم کردن، درزهای گشودهٔ پیراهن را نشانش می‌داد.** (علی‌زاده ۱/۲۷۰)

▫ ~ِ **مظالم** (فقه) **۱.** رد کردن و دادن آنچه برگردن شخص است از مال دیگران: **مایهٔ معاش ایشان وجوهی است که به‌عنوان احسان... و رد مظالم از ایران و هندوستان به آن‌جاها می‌ریزد.** (حاج‌سیاح[1] ۲۸۱) **۲.** آنچه برگردن شخص است از مال دیگران: **نه سهم امام می‌داد و نه رد مظالم.** (← چهل‌تن[1] ۸۱) ○ **وآن تاجری که رد مظالم به ما نداد/ مسکن کند به قعر سَقَر کاروان او.** (بهار ۱۵۹)

▫ ~**وبدل** دادن چیزی یا گفتن موضوعی و دریافت کردن یا شنیدن مشابه آن از طرف

مقابل: **تنها وسیله‌ای که برای رهاییِ... ایران... باقی مانده... همان مذاکراتِ پلتیکی و ردوبدل... نزاکت‌های بین‌المللی می‌باشد.** (دهخدا[۲] ۲/۱۸۵)

▫ **~وبدل شدن** داده شدن چیزی یا گفته شدن موضوعی و دریافت شدن یا شنیده شدن مشابه آن از طرف مقابل: **قبض و اقباض هم به‌ندرت ردوبدل می‌شد. همان قول کانی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۳۲) ○ **این مذاکرات درضمن درس ردوبدل شد.** (علوی[۲] ۱۵۱)

▫ **~وبدل کردن** ▫ ردوبدل ←: **اشاره‌ای با آغاباجی ردوبدل می‌کنند.** (دیانی ۱۳) ○ **چند کلمه با او ردوبدل کرد و هردوشان گردش‌کنان به هتل... رفتند.** (علوی[۳] ۹۰)

ردا re(a)dā [عر.: رِداء] (اِ.) (قد.) لباس بلند جلوباز و بی‌دکمه: **با شال و ردا و کفش پاشنه‌خوابیده به‌صورت آخوند کامل‌العیار درمی‌آیم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱) ○ **دراعه و ردایی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزهٔ میکائیلی نو در پای.** (بیهقی[۱] ۲۲۹)

ردالصدرالی‌العجز radd.o.s.sadr.e.'ela.l.'ajoz [عر.] (اِ.) (ادبی) ردالصدرعلی‌العجز ↓.

ردالصدرعلی‌العجز radd.o.s.sadr.e.'ala.l.'ajoz [عر.] (اِ.) (ادبی) در بدیع، معمولاً تکرار کلمهٔ آخرِ بیت به‌همان‌صورت یا به‌صورت متجانس و مشابه دراول بیت بعد، مانند کلمهٔ «حور» در این ابیات: آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد/ بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور ـ حور فردا که چنین روی بهشتی بیند/ گرش انصاف بُوَد، معترف آید به قصور. (سعدی[۴] ۴۷۵)

ردالعجزالی‌الصدر radd.o.l.'ajoz.e.'ela.s.sadr [عر.] (اِ.) (ادبی) ردالعجزعلی‌الصدر ↓.

ردالعجزعلی‌الصدر radd.o.l.'ajoz.e.'ala.s.sadr [عر.] (اِ.) (ادبی) در بدیع، معمولاً تکرار کلمهٔ اولِ بیت به‌همان‌صورت یا به‌صورت متجانس و مشابه درآخر آن؛ تصدیر؛ مانند کلمهٔ «گوش» در این بیت: گوش کن پند ای پسر وزبهر دنیا غم مخور/ گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت گوش. (حافظ[۲] ۵۷۸)

ردالقافیه radd.o.l.qāfiye [عر.: رَدّالقافیَة] (اِ.) (ادبی) در بدیع، تکرار قافیهٔ مصراع اولِ قصیده یا غزل در مصراع چهارم، مانند کلمهٔ «خون» در این شعر: ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است/ ببین که در طلبت حال مردمان چون است ـ به‌یاد لعل تو و چشم مست می‌گونت/ ز جام غم می لعلی که می‌خورم خون است. (حافظ[۱] ۳۸)

ردالمطلع radd.o.l.matla' [عر.] (اِ.) (ادبی) در بدیع، تکرار مصراع اولِ قصیده یا غزل در مقطع آن، چنان‌که حافظ مصراع «ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر» را در آغاز و پایان غزلی تکرار کرده‌است.

ردائت radā'at [عر.: رداءة] (اِمص.) (قد.) فساد؛ تباهی: **به‌خصوصیات و جهات ردائت آن... آگاه گشتی.** (شوشتری ۵۵) ○ **اسباب جملگی اصنافِ مضرات، محصور است در چهار نوع: اول شهوت و ردائت تابع آن.** (خواجه‌نصیر ۱۳۶)

ردخور rad-xor [عر.فا.]

☜ • **~ نداشتن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) قطعی بودن؛ حتمی بودن: **تجویز دکتر بهاری بود و ردخور نداشت.** (دانشور ۲۹۹) ○ **کتاب دعایی نیست، اما ردخور ندارد. کتاب دعایی‌اش را هم بلدم.** (آل‌احمد[۶] ۱۳۸) ○ **نشان من ردخور نداشت. توی ساوجبلاغ به‌نام بودم.** (← هدایت[۶] ۲۵)

ردع rad' [عر.] (اِمص.) (قد.) منع کردن؛ بازداشتن: **بنای تصوف بر ردع و منع و زجر نفس و تهذیب و تزکیهٔ نفس است.** (مطهری[۲] ۲۰۵) ○ **پسران ازروی صِبیٰ به رأی خود مستبد بودند و غایمش بروفق هویٰ ردع اهل صواب را مستعد.** (جوینی[۱] ۱/۲۲۰)

ردف redf [عر.] (اِ.) (ادبی) در قافیه، واکهٔ بلندِ پیش‌از رَوی، مانند ā در «شراب» و «شاب»، و u در «هوش» و «گوش»، و i در «برین» و

«رزین»؛ ردف اصلی: **شعر، بی‌وزن شد و قافیه خوار/ سجع و ردف و رَوی افتاد زکار.** (بهار: ازصباتانیما ۲/۳۹۰)

□ ~ِ **اصلی** (ادبی) ردف ↑.

□ ~ِ **زائد** (ادبی) در قافیه، هریک از شش حرفِ «ش، ر، ف، س، خ، ن» که مابین ردف اصلی و رَوی قرار می‌گیرند، مانند «ف» در تافت و یافت و «خ» در شناخت و تاخت.

ردگیری rad-gir-i [عر.فا.فا.] (حامص.) تعقیب کردن کسی یا چیزی، یا مسیر حرکت او (آن) را درنظر داشتن: **ردگیری هواپیماهای دشمن به‌وسیلهٔ رادار.** ○ **قاتل ازچنگ مأموران گریخت و گروهی برای ردگیری او بسیج شدند.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ردگیری ↑: **با آواکس از داخل هواپیما، هواپیماهای دیگر را ردگیری کردند.**

ردنگت redangot [فر.: redingote، از انگ.: riding-coat] (اِ.) (منسوخ) لباسی شبیه کت و بلندتر از آن، معمولاً چسبان و دارای برگردان یقه و آستین: **جوانک... لباس رسمی نپوشیده، حتی ردنگت... دربرنکرده[بود.]** (مستوفی ۲/۱۳۸)

ردوبدل radd-o-badal [عر.فا.عر.] (اِمصـ.) ← رد □ردوبدل.

ردود rodud [عر.، جِ. رَدّ] (اِ.) ردّیه‌ها. ← ردّیه: **شیخ [ابن‌سینا] گذشته‌از جوابی که به سؤالات... دیگران داده‌است، بر کتب بعضی‌از معاصرین خود ردودی نوشته‌است.** (مینوی[۲] ۳۳۵)

ردودندرون rododandron [فر.: rhododendron] (اِ.) (گیاهی) آزالیا ←.

رده rade (اِ.) ۱. صفی که از کنار یا پشت‌سرهم قرار گرفتن افراد یا اشیا به‌وجود می‌آید: **سواران و پیادگان به یک ردهٔ به‌هم‌پیوسته صف کشیده‌بودند.** (نفیسی ۴۸۰) ○ **عدد ایشان دراین‌وقت چهارهزار و چیزی بود. آمدن گرفتند و در آن سرای بزرگ چندین رده بایستادند.** (بیهقی[۱] ۶۸۸) ○ **آن‌گاه ازپس این جدول‌ها هفت ستاره آید و در هر جدولی سه رده راست‌وچپ و میانه.** (بیرونی ۲۷۵) ۲. گروهی از افراد یا چیزهایی که به‌خاطر داشتن ویژگی‌های مشترک یا مشابه، در یک گروه جای داده می‌شوند: **بازی‌های ردهٔ سنیِ جوانان به‌زودی برگزار می‌شود.** ۳. مقام؛ رتبه: **تیم فوتبال جوانان... در ردهٔ سومِ رقابت‌ها قرار گرفت.** ۴. (جانوری، گیاهی) یکی از گروه‌هایی که در رده‌بندی گیاهان و جانوران به‌کار می‌رود و پس‌از شاخه و پیش‌از راسته قرار دارد. هر رده شامل یک یا چند راستهٔ مشابه است. ۵. (فرهنگستان) کلاسه ←.

• ~ **کشیدن (برکشیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) در یک صف قرار گرفتن: **یکی خیمه زد پیش آتشکده/ کشیدند لشکر ز هرسو رده.** (فردوسی[۳] ۱۹۹۲)

رده radde [عر.: رِدَّة] (اِمصـ.) (قد.) برگشتگی از دین؛ ارتداد: **تیغ به دوش بازبایدنهادن چنان‌که بوبکر کرد با اهل ردّه.** (عبدالجلیل قزوینی: کتاب‌النقض ۵۰۳: لغت‌نامه[۱])

○ ~ **گفتن** به بزرگان دین ناسزا و بد گفتن.

رده‌بالا rade-bālā (صـ.) دارای پُست و مقام مهم در اداره، حکومت، تشکیلات، و مانند آنها: **او از مسئولان رده‌بالای وزارت‌خانه است.**

رده‌بندی rade-band-i (حامص.) ۱. قرار دادن و مرتب کردن اشخاص یا اشیا در دسته‌ها یا گروه‌های مشخص؛ دسته‌بندی: **رده‌بندی تیم‌های شرکت‌کننده در جام.** ۲. (جانوری، گیاهی) طبقه‌بندی منظم موجودات زنده برپایهٔ شباهت و ارتباط آنها با یک‌دیگر. ۳. (فرهنگستان) کلاسه‌بندی ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دسته‌بندی کردن. ← دسته‌بندی • دسته‌بندی کردن: **جوان بلافاصله افراد دستهٔ خود را رده‌بندی کرد و به رقص واداشت.** (قاضی ۷۸۰)

ردی radi [عر.: ردیء] (صـ.) (قد.) بد؛ زشت؛ قبیح و ناپسند: **عادت ردی و اعتقادات فاسد، مزاج دل آدمی به‌زیان آورده‌است.** (عین‌القضاة ۱۲۹) ○ **غلطی بزرگ و خطایی ردی همی مر این گروه را که لقب ایشان**

کرّامی است و دعوی کلام کنند نیز افتاده‌است. (ناصرخسرو[۳] ۵۱)

ردی radd-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به ردّ) (گفتگو) آن‌که در امتحان، مصاحبه، و مانند آنها پذیرفته نشده؛ رفوزه؛ مردود: **دانش‌آموزان ردّی را ثبت‌نام نمی‌کنند.**

ردی re(a)di [از عر.، ممالِ رِدا] (اِ.) (قد.) ردا ←: **گفت: دارم از درم نقره دویست/ نَک ببسته سخت بر گوشهٔ ردی‌ست.** (مولوی[۱] ۳۷۱/۱) ○ **به اسب و جامهٔ نیکو چرا شدی مشغول؟/ سخنْت نیکو باید نه طیلسان و ردی.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

ردیاب rad-yāb [عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که یا آن‌چه جهت حرکت یا محل اختفای کسی یا چیزی را پیدا می‌کند. ۲. (فیزیک) آشکارساز ←.

ردیابی r.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) جست‌وجو کردن نشانه‌ای از کسی یا چیزی برای پیدا کردن او یا آن: **ردیابی سارق.**

• ~ **شدن** (مصـل.) انجام گرفتن ردیابی: **فراری‌ها ردیابی شدند و پس‌از دستگیری به زندان رفتند.**

• ~ **کردن** (مصـم.) ردیابی ←: **رادارها هواپیماهای دشمن را ردیابی می‌کنند.**

ردیف radif [عر.] (ص.) ۱. پشت‌سرهم یا درکنار هم قرارگرفته معمولاً به‌طور منظم: **دندان‌هایم ردیف و مرتب است.** (حاج‌سیدجوادی ۳۳) ○ **او گلوبند سنگین می‌بندد. النگوهای ردیف به هردو دست دارد.** (← آل‌احمد[۷] ۳۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) منظم؛ مرتب؛ به‌سامان: **کجا کارها را این‌قدر ردیف دیده‌بود؟** (مخملباف ۱۰۴) ۳. (اِ.) صف، خط، یا اشیایی که به‌طور منظم یا درکنار هم قرار گرفته‌باشند: **بهمن هم بود، اما ردیف دوم نشسته‌بود و با یکی که نمی‌شناخت، حرف می‌زد.** (گلشیری[۱] ۵۰) ○ **جای ردیف تاکسی‌ها خالی بود و من از دور دیدم که نقط یک تاکسی باقی مانده‌بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۵) ۴. رَسته؛ رده؛ گروه؛ دسته: **شعرا و نویسندگان واقعی را درردیف انبیا جا داده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴) ○ **این‌نوع اشخاص که محض هوای نفْس، بدگویی از انسان می‌کنند، آنها را نباید درردیف انسان شمرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۵) ۵. (اداری) حالت مشخص بودن کسی یا چیزی به‌طور رسمی در سازمان استخدامیِ دولت یا در بودجه: **ردیف بودجه، ردیف سازمانیِ کارمندان.** ○**کارکنان این اداره ردیف سازمانی ندارند.** ۶. (ق.) به‌طور منظم و درکنار هم: **سنگ‌ها را... می‌بریدند و ردیف می‌چیدند.** (دریابندری[۲] ۶) ۷. (ص.) پشت‌سرهم؛ پی‌درپی: **دلم تو هم می‌ریزد. همیشه همین‌طور است. وقتی‌که اتفاقی بیفتد، حرف‌هایی درهم ردیف است.** (محمود[۲] ۳۲۷) ۸. (اِ.) (ادبی) کلمه یا گروهی از کلمه‌ها که بعداز قافیه عیناً در ابیات تکرار می‌شود، مانند جملهٔ «چه شود» در این غزل حافظ: گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود؟/ پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود؟ ... ـ ... آخر ای خاتم جمشید همایون‌آثار/ گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود؟ (حافظ[۲] ۴۶۰): **قافیه و ردیف به‌صورت سنگ و کلوخ بر سروصورتم فرودمی‌آمد و عذابم می‌داد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۱) ○ **یارب همیشه تا سخن از اسب می‌رود/ بادا نظام‌سلطنه دائم سوار اسب ـ اندر ردیف اسب چنین چامه کس نگفت/ مشکل بُوَد به قافیه گشتن دوچار اسب.** (ایرج ۸) ۹. (موسیقی‌ایرانی) مجموعهٔ نغمات یک دستگاه و متعلقات آن در یک تسلسل منظم و ترتیب ویژهٔ سنتیِ آن و با متر آزاد. ۱۰. (ص.) (قد.) آن‌که پشت‌سر دیگری بر مرکب سوار می‌شود، و به‌مجاز، وابسته، پیرو: **فصلی درباب خویش و حکایت حال به‌وجهی‌که قبول مستقبل آن شود و عاطفت و رأفت ردیف آن گردد، فروگویم.** (وراوینی ۶۸۹)

□ ~ِ **آوازی** (موسیقی‌ایرانی) ردیفی در روایت‌های گوناگون که باتوجه‌به امکاناتِ آوازی با تعلیم شفاهی منتقل می‌شود. ← ردیف (مِ. ۹).

□ ~ِ **سازی** (موسیقی‌ایرانی) ردیفی که باتوجه‌به

خصوصیات و امکانات اجراییِ سازهای سنتیِ ایران با تعلیم حضوری منتقل می‌شود. ← ردیف (مِ. ۹).

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. پشت‌سرهم یا درکنار هم، معمولاً به‌طور منظم، قرار گرفتن: **بچه‌ها کنار دیوار مدرسه ردیف شده‌بودند و... هیچ حرفی باهم نداشتند.** (آل‌احمد[۶] ۱۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) سامان یافتن و مرتب شدن یا فراهم شدن: **خیلی تلاش کرد که کارهایش تا قبل‌از مسافرت ردیف شود، ولی موفق نشد.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. کسان یا اشیایی را پشت‌سرهم یا درکنار هم معمولاً به‌طور منظم قرار دادن: **جلو دکان، کیسه‌های نلفل... و برگ‌بید و پوست بید و لیموخشک و دیگر امتعهٔ پرمصرف ردیف می‌کردند.** (شهری[۲] ۲/۲۸۰) ۲. در دسته یا گروه قرار دادن دو یا چند چیز، یا هم‌جنس و متجانس دانستن آنها: **قرآن، جن را با اِنس... ردیف می‌کند.** (مطهری[۵] ۷۲) ۳. پشت‌سرهم برزبان آوردن یا نوشتن چیزی: **کلماتی ردیف کرده‌بود.** (پارسی‌پور ۹) ○ **دیدم ازنو صورت را به‌طرف دیوار برگردانده، مشغول ردیف کردن ارقام و اعداد است.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۱) ۴. (گفتگو) (مجاز) سامان دادن و مرتب کردن یا فراهم کردن: **کارها را که ردیف کردم شما را خبر می‌کنم.**

▫ **درِ ~ چیزی (کسی) نبودن** (مجاز) با آن (او) در یک مرتبه نبودن و فروتر و پست‌تر از آن (او) بودن: **بعضی‌از مثنوی‌های... عطار در سلامت و انسجام... درردیف الاهی‌نامه و منطق‌الطیر... نیست.** (محجوب: حافظ‌شناسی ۱/۳۵)

ردیف‌کار r.-kār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (کشاورزی) دستگاهی که آن را پشت تراکتور می‌بندند و به‌کمک لوله‌هایی که دارد، بذر را به‌صورت ردیفی در زمین می‌کارد.

ردیف‌نوازی radif-navāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (موسیقی‌ایرانی) نواختن برمبنای ردیف. ← ردیف (مِ. ۹).

ردیفی radif-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ردیف) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای تعیین تعداد ردیف‌های کسان یا چیزهایی: **گل‌کاری دوردیفی در باغچه.** ○ **دانش‌آموزان سه‌ردیفی نشسته‌بودند.** ○ **صندوق‌ها را چهارردیفی چیده‌اند.**

ردیم rod[i]yom [فر.] (اِ.) (شیمی) رودیم ←.

ردینگت redingot [انگـ.: redingote، از فر.] (اِ.) (منسوخ) ردنگت ←.

ردیوم rod[i]yom [فر.] (اِ.) (شیمی) رودیم ←.

ردیه radiy[y]e [عر.: ردیئَة] (صـ.) (قد.) بد؛ زشت: **اکثر مردم سال‌خورده را آواز مکدر می‌باشد، چه قوّت طبیعت آنها در انحطاط است و بر تحلیل مواد ردیه چنان‌که باید، قادر نیست.** (لودی ۱۳۵) ○ **شهوت‌های ردیه... در طبایع بیماران باشد.** (خواجه‌نصیر ۶۴)

ردیه radd.iy[y]e [عر.: ردّیّة] (اِ.) مطلبی یا نوشته‌ای که در رد و بطلان امری نوشته می‌شود: **ازقول [آنها] ردّیه‌ای بر وجود پیامبر... شایع شد.** (شهری[۲] ۳۵/۴)

رذال rozāl [عر.] (صـ.) (قد.) پست و حقیر؛ فرومایه: **نحس اجرام و وبال خلق و قلب عالمم/ حشو ارکان و رذال دهر و دون کشورم.** (خاقانی ۲۴۹)

رذالت re(a)zālat [عر.: رَذالة] (امصـ.) پستی؛ فرومایگی: **چنین تهمتی حاکی از عین رذالت بلکه کمال وقاحت است.** (قاضی ۲۳۷) ○ **با رذالت و تنگ‌چشمی مخالف بودیم.** (مینوی[۲] ۴۵۸)

رذاله rozāle [عر.: رذالَة] (صـ.) (قد.) رذال ←: **رذالهٔ اتباع او را چون هبا در مهب صبا آواره و متفرق کرد.** (رشیدالدین ۱۲۴) ○ **صنف پنجم، کسانی‌که به طبع شریر باشند و شر ایشان متعدی، و این طایفه خسیس‌ترینِ خلایق و رذالهٔ موجودات باشند.** (خواجه‌نصیر ۳۰۶)

رذایل razāyel [عر.: رذائل، جِ. رَذیلَة] (اِ.) پستی‌ها؛ فرومایگی‌ها: **من به فضل الاهی همیشه خلق را به راستی و درستی و ترک رذایل... دعوت کرده‌ام.** (مخبرالسلطنه ۶۷) ○ **نوع انسان... را... سلب**

رذایل و جلب فضایل، لازمِ ذات و ملازمِ صفات است. (قائم‌مقام ۲۸۰)

رذل razl [عر.] (صـ.) پست؛ فرومایه؛ ناکس: چه‌طور بگوید گول خورده، آن‌هم گولِ آنها را، آن پست‌های بی‌شرف رذل را؟ (← گلاب‌دره‌ای ۴۷۲) ○ کار به‌دست جمعی جهال و برخی... گوش بر رذل افتاده‌است. (نظام‌السلطنه ۴۵۴/۲)

رذیل razil [عر.] (صـ.) (قد.) رذل ↑: هست خوارم‌شاه یزدان جلیل / دل همی‌خواهد از این قوم رذیل. (مولوی[۱] ۵۶/۳)

رذیلانه r.-āne [عر.فا.] (صـ.) (قد.) همراه‌با پستی و فرومایگی: آثار نادانی و حرکات رذیلانهٔ شناعت‌آمیز ... برای ایران یادگار گذاشتند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۰۶)

رذیلت razilat [عر.: رذیلة] (اِمصـ.) پستی؛ فرومایگی: از سرمشق‌های [کمدی] عبرت می‌گیرد، به رذیلت کینه می‌ورزد. (قاضی ۵۴۵) ○ فن [تهذیب]... دو قِسم باشد: یکی آن‌که راجع شود به حفظ فضیلت و دیگر نافع بُوَد در ازالت رذیلت و کسب فضیلت. (دوانی: گنجینه ۱۴۲/۶)

رذیله razile [عر.: رذیلَة] (صـ.) پست؛ زشت؛ ناپسند: آقا... از این‌گونه خصایل رذیله منزه و مبرا بود. (علوی[۲] ۹۵) ○ به... اخلاق رذیلهٔ ابالسه محتاج می‌شوند که دروغ گویند. (سیدجمال‌الدین: ازصباتانیما ۳۸۸/۱)

رز[۱] raz (اِ.) (قد.) ۱. (گیاهی) انگور (مِ. ۲) ←: انگور و پستهٔ قزوین معروف است، باغ‌های رَز زیاد است و حصار و دیوار ندارند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۴) ○ در خزان از رزان نریزد برگ / .... (فرخی[۱] ۱۲۳) ۲. باغ به‌ویژه باغ انگور: من به تعجیل تمام درازگوشی درپیش کردم و به‌جانب رَز روان شدم که آنجا خمر داشتم تا زودتر بیارم. (جامی[۸] ۳۶۵) ○ دزدی‌ست آشکاره که نستانَد / جز باغ و حایط و رَز و ابکاره. (ناصرخسرو[۶] ۲۱) ۳. (مجاز) شراب: رَز را خدای ازقِبَلِ شادی آفرید / شادی و خرّمی همه از رَز بُوَد پدید. (بشارمرغزی: گنج ۷۶/۱)

رز[۲] .r (بمِ. رزیدن) (قد.) ۱. ← رزیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «رنگ‌کننده»: رنگ‌رز.

رز roz [فر.: rose] (اِ.) (گیاهی) گلی از خانوادهٔ گل سرخ دارای گل‌هایی به رنگ‌های متفاوت: کنار همان باغچهٔ کوچک بوتهٔ رُز هلندی می‌نشست... . (گلاب‌دره‌ای ۲۱)



رزء 'roz [عر.] (اِ.) (قد.) مصیبت؛ آفت؛ بلا: سبحان‌الله! چه رزء عظیم و چه بلای عمیمی بود! چه‌قدر دل شخص مسلمان می‌سوزد. (افضل‌الملک ۶۸)

رزادیق razādiq [عر.، جِ. رُزداق، معر. از فا.: روستا] (اِ.) (قد.) روستاها. نیز ← رساتیق: مرد به شهر آمد... و در رزادیق و رساتیق می‌گشت. (ظهیری سمرقندی ۳۰۴)

رزاز razzāz [عر.] (صـ.، اِ.) برنج‌کوب یا برنج‌فروش: حاج‌سیدحسن رزاز... علاوه‌بر برنج‌فروشی، کتاب هم می‌فروخت. (مینوی[۲] ۵۲۱) ○ بساط کوچکی پهن کردم و برای خودم یک رزاز خرده‌فروش ولی مستقل شدم. (آل‌احمد[۷] ۴۴) ○ روی هم آکنده‌اند آن نازها / چون اُرُز در دکهٔ رزازها. (ایرج ۱۳۵)

رزازی r.-i [عر.فا.] (حامصـ.، اِ.) برنج‌کوبی یا برنج‌فروشی: دائم مثل دنگ رزازی دولاوراست می‌شود. (← شهری[۱] ۲۳۸) ○ مردم به دکان‌های نانوایی و رزازی و بقالی هجوم کردند. (مستوفی ۲/۲)

رزاق razzāq [عر.] (صـ.) ۱. روزی‌دهنده. ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند: رزاق گاهی می‌رساند، باید شاکر بود. وقتی هم نرسانید، لابد حکمتی دارد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۱) ○ واضح شود که که را اعتماد بر رزق است و که را اعتماد بر رزاق. (قطب ۳۰۸)

رزانت razānat [عر.: رزانة] (اِمصـ.) (قد.) استواری در اندیشه و اراده؛ وقار؛ متانت: تا امروز بر ضمیر منیر سلطان وقوف نیافته‌بودم و بر حلم و رزانت او اطلاع حاصل نداشته. (جوینی[۱] ۱۵۵/۲) ○ نوشروان‌بن‌قباد... از جملهٔ ملوک پارس به فضل و رزانت و حکمت و امانت... برگذشته‌بود. (بخاری ۳۹)

☜ ○ ~ِ **رأی** (قد.) خردمندی: **من مردی هستم که از پوست‌کلفتی بیش‌از ظرافت فکر و رزانت رأی برخوردارم.** (قاضی ۱۰۷۵) ○ **بزرگان ما... بر رزانت رأی و دقت‌نظر از اکابر ادوار سابق مستثنی‌اند.** (عبید: اخلاق‌الاشراف ۲۴) ○ **همه به رجاحتِ عقل و رزانت رأی و اهلیت ملک‌داری و استعدادِ شهریاری آراسته.** (وراوینی ۳۹)

رزایا razāyā [عر.، جِ. رَزِیَّة] (اِ.) (قد.) مصائب؛ بدبختی‌ها: **شخصِ دوچارِ مصائب و رزایا اضعف از دیگران و ازآن‌جهت در قبول عقاید سخیفه استعدادش بیش‌تر می‌باشد.** (دهخدا[۲] ۲/۹۰)

رزبان raz-bān (صـ.، اِ.) (قد.) باغبان به‌ویژه نگهبان باغ انگور: **رزبان تاختنی کرد به شهر از رَز خویش/ درِ رَز بست به زنجیر و به قفل از پس‌وپیش.** (منوچهری[۱] ۱۵۸)

رزبر raz-bor (صف.، اِ.) ابزاری که با آن، شاخه‌های اضافی درخت رَز را می‌بُرَند.

رزبن raz-bon (اِ.) (قد.) درخت انگور؛ تاک: **خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن/ زآب‌وگل پرویز است آن خُم که نهد دهقان.** (خاقانی ۳۵۹)

رزدار raz-dār (صف.،اِ.) (قد.) داربست مو: **نگرید آن رَز و آن پایک رزداران/ درهم افکنده چو ماران زبَرِ ماران.** (منوچهری[۱] ۱۹۸)

رزرو rezerv [فر.: réserve] (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه درنظر گرفته شده‌است تا جانشین کسی یا چیزی دیگر شود؛ ذخیره: **شما رزرو هستید، اگر داوطلب کم بود، شما را قبول می‌کنیم.** ۲. یدکی: **من یک خودکار رزرو دارم.** ۳. (اِمصـ.) ● رزرو کردن ←: **رزروِ بلیت هواپیما.** ○ **برای رزروِ چهار صندلی به سینما زنگ زدم.**

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازپیش تعیین شدن جایی، چیزی، یا موقعیتی به‌منظور خاصی: **با سی‌تا تخت که ده‌تایش همیشه رزرو... شده، نمی‌شود این‌همه معتاد را معالجه کرد.** (شاهانی ۶۳)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) **ازپیش تعیین کردن جایی، چیزی، یا موقعیتی به‌منظور خاصی: تضمین می‌کنم برایتان بلیت رزرو کنم.** (← گلاب‌دره‌ای ۲۵۵) نیز ← جا ○ جا رزرو کردن.

رزرواسیون rezervāsiyon [فر.: réservation] (اِمصـ.) ۱. رزرو کردن. ۲. (اِ.) جایی که در آن چیزی را رزرو می‌کنند: **رزرواسیون هتل.**

رزستان raz-estān (اِ.) تاکستان؛ باغ انگور: **ازجملهٔ کارهای شایسته اول ساختن مسجد بود و بعدازآن مدرسه‌سازی و باغ و رزستان.** (← شهری[۲] ۲/۹۱) ○ **همه‌جا باغات رزستان و زراعت‌کاری بود.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۳۸) ○ **از صد بستان، باکوره‌ای، و از هر رزستان، غوره‌ای بسنده آید.** (خاقانی[۱] ۴۶)

رزق rezq [عر.] (اِ.) غذای روزانه؛ روزی: **رزقشان را ازطریق اجرای صیغهٔ نکاح انقطاعی درمی‌آوردند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲) ○ **مشغولِ کفاف، از دولتِ عفاف محروم است و مُلکِ فراغت زیر نگینِ رزقِ معلوم.** (سعدی[۲] ۱۶۴)

رزق‌رسان r.-re(a)s-ān [عر.فا.فا.] (صف.، اِ.) رسانندهٔ روزی، و به‌مجاز، خداوند: **اینک نوزده سال آزگار است که... درزمرهٔ گماشتگان... این سلطان رزق‌رسان و روزی‌بخش زندگی می‌کنم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۰)

رزک raz-ak (مصغـ. رَز، اِ.) (قد.) تاکستان کوچک: **مردی... پیوسته نزدیک شیخ آمدی و از معنی دنیایی رزکی داشت که قوت او و فرزندان او از آنجا بودی. وقتی شیخ را گفت: می‌باید که شیخ و اصحابنا بدین رزک درآیند... که انگور باز خواهند کرد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۲۴)

رزکار raz-kār (اِ.) (قد.) موقع هرس کردن تاک: **چون وقت رزکار درآمد... مردمان به عمارت رَزهای خود مشغول شدند.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۲۴)

رزم razm (بمِ. رزمیدن) ۱. ← رزمیدن. ۲. (اِ.) جنگ؛ نبرد: **کجا شد به رزم اندرون ساز تو؟/ کجا شد به بزم آن خوش‌آواز تو؟** (فردوسی[۴] ۲۳۳)

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جنگیدن: **به دشت گل و خار و کنداب و چاه/ مکن رزم کُاند به سختی سپاه.** (اسدی[۱] ۳۵۷)

رزم‌آرا[ی] [r.-ā('ā)rā[-y (صف.) (قد.) جنگ‌جویی که در جنگ هنرنمایی می‌کند؛ جنگ‌جوی زبردست: **ملک‌زادهٔ آزاده‌رای، رزم‌آرای، دارای دوران.** (قائم‌مقام ۳۰۲) ○ **که ای فرزانه شاهان و دلیران/ جهان‌آرای و رزم‌آرای شیران....** (نظامی: لغت‌نامه[۱])

رزم‌آزما[ی] [razm-ā('ā)z[e]mā[-y (صف.) (قد.) جنگ‌جوی باتجربه: **چو آن دید گستهم رزم‌آزمای/ به کردار آتش برآمد زجای.** (فردوسی[۳] ۳۷۷)

رزم‌آور razm-ā('ā)var (صف.، اِ.) **۱.** (نظامی) گروهبان در سپاه پاس‌داران. **۲.** (قد.) جنگ‌جو: **هم‌چو برزیگر آفت‌زده محصولی/ هم‌چو رزم‌آور غارت‌شده ختنانی.** (پروین‌اعتصامی ۵۹) ○ **بدیده کوشش رزم‌آوران دشمن‌بند/ ....** (مختاری ۵۱۰)

رزمایش razm-ā-y-eš [= رزم‌آزمایش] (اِمص.) (نظامی) مانور ←: **رزمایش نیروی دریایی در خلیج‌فارس.**

رزم‌جو[ی] [razm-ju[-y (صف.، اِ.) جنگ‌جو: **دانستن این نکات برای نسل رزم‌جوی امروز سودمند است.** (علوی[۱] ۲۳) ○ **به گُردان چنین گفت کاین رزم‌جوی/ زبس زور و کبر اندرآمد به روی.** (فردوسی[۳] ۸۲۷)

رزم‌خواه razm-xāh (صف.) (قد.) جنگ‌جو: **چو خسرو بدید آن گزیده سپاه/ سواران گردن‌کش و رزم‌خواه.** (فردوسی[۳] ۲۳۴۴)

رزم‌دار، رزمدار razm-dār (صف.، اِ.) (نظامی) استوار در سپاه پاس‌داران.

رزم‌دیده razm-did-e (صف.) (قد.) دارای تجربه در جنگ: **به لشکر چنین گفت هومان شیر/ که ای رزم‌دیده یلان دلیر.** (فردوسی[۳] ۷۶۵) 🕯 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

رزم‌زن razm-zan (صف.) (قد.) جنگ‌جو: **که او هست شه‌زاده و رزم‌زن/ فَر ایزدی دارد آن پاک‌تن.** (فردوسی[۳] ۱۴۷۲)

رزم‌ساز razm-sāz (صف.) (قد.) جنگ‌جو: **بیامد درِ دز گشادند باز/ ندیدند در دز یکی رزم‌ساز.** (فردوسی[۵] ۱۰۶)

رزم‌گاه، رزمگاه razm-gāh (اِ.) (قد.) میدان جنگ: **با آن چشم‌های درشت و براق که فروغ عقل و جنون در رزم‌گاه آن، مدام درحال جنگ‌وستیز بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۷) ○ **از ایران فراوان سپاه آمده‌ست/ به یاری بدین رزم‌گاه آمده‌ست.** (فردوسی[۳] ۸۱۳)

رزم‌گه، رزمگه razm-gah [= رزم‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) رزم‌گاه ↑: **مَلِک باید که اندر رزم‌گه لشکرشکن باشد/ ....** (فرخی[۱] ۳۲)

رزم‌نامه، رزمنامه razm-nāme (اِ.) داستان جنگیِ معمولاً منظوم: **رزم‌نامهٔ رستم و اسفندیار.**

رزم‌ناو razm-nāv (اِ.) (نظامی) کشتی جنگی.

رزمندگی razm-ande-gi (حامص.) وضع و حالت رزمنده؛ رزمنده بودن: **ورزش زورخانه از رزمندگی‌های ادوار اولیه سرچشمه گرفته‌است.** (← شهری[۲] ۶۹/۱)

رزمنده razm-ande (صف. از رزمیدن، اِ.) جنگ‌جو؛ مبارز: **رشادت‌های رزمندگان در جبهه‌های جنگ.** ○ **جوشش خون... در رگ‌های مردوزن رزمندهٔ خرم‌شهری....** (محمود[۲] ۱۱۱)

رزمه rezme [عر.: رزمَة] (اِ.) (قد.) پارچه به‌ویژه پارچه‌ای که به‌صورت بقچه یا لنگهٔ بار فروشندگان دوره‌گرد، کالای خود را در آن حمل می‌کردند: **کهسار که چون رِزمهٔ بزاز بُد، اکنون/ گر بنگری از کلبهٔ نداف ندانیش.** (ناصرخسرو[۶] ۴۴) ○ **یکی دیبا فروریزد به رِزمه/ یکی دینار برسنجد به قپان.** (عنصری ۱۶۴)

☜ ▫ **رویِ ~** (قد.) (مجاز) بهترین و گرامی‌ترین از هرچیزی: **روی رِزمه و طراز حله و عمدهٔ جمله بود.** (رشیدالدین ۷۹) ○ **دوستی... از من بربود، روی رِزمهٔ یاران و واسطهٔ قلادهٔ [برادران بود.]** (← نصرالله‌منشی ۱۸۷) 🕯 برگرفته از عادت بازرگانان که پرارزش‌ترین جنس خود را درداخل رزمه برروی اجناس دیگر می‌نهادند.

رزمی razm-i (صنـ.، منسوب به رزم) **۱.** مربوط به

رزم: **ورزش‌های رزمی.** ۲. حماسی: **فرخی... در نظم شعر رزمی چنان‌که باید، تبحر نداشت.** (زرین‌کوب[1] ۲۵) ۳. حماسه‌سرا: **فردوسی، شاعر رزمی است.** (فروغی[3] ۱۰۹)

رزمیدن razm-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: رزم) رزم کردن؛ جنگیدن: **ملت می‌رزمد، دشمن می‌لرزد.**

رزمی‌کار razm-i-kār (صـ.، اِ.) (ورزش) ورزش‌کار ماهر در یکی از ورزش‌های رزمی مانند جودو، کاراته، و تکواندو.

رزمیه razm-iy[y]e [فا.عر.] (اِ.) (ادبی) شعری که در وصف جنگ سروده می‌شود: **و هم در رزمیه گفته شده، لمؤلفه:...** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۰)

رزناتور rezonātor [فر.: résonateur] (اِ.) (فیزیک، موسیقی) بدنه‌ای که می‌تواند به‌طنین دربیاید؛ تشدیدگر.

رزنانس rezonāns [فر.: résonance] (اِمصـ.) (فیزیک) تشدید (مِ.۳) ←.

رزوان raz-vān [= رزبان] (صـ.، اِ.) (قد.) رزبان ←: **مؤسسِ [کرّامیه] بدین‌سبب به «کرّام» شهرت یافت که پدرش رزوان بود و به نگه‌داری تاکستان‌ها اشتغال داشت.** (علی‌فاضل: احمدجام ۵۲۱)

رزوناتور rezonātor [فر.] (اِ.) (فیزیک، موسیقی) رزناتور ←.

رزونانس rezonāns [فر.: résonance] (اِمصـ.) (فیزیک) تشدید (مِ.۳) ←.

رزوه rezve [؟] (اِ.) (فنی) برجستگی مارپیچ روی میلهٔ پیچ یا داخل سوراخ مهره.



• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) ایجاد کردن رزوه برروی میله یا لوله به‌وسیلهٔ حدیده یا با تراش‌کاری.

رزه raze (اِ.) حلقه‌ای که مادگی چفت را بر آن می‌اندازند. ← چفت ▫ چفت‌وریزه.

رزیت raziy[y]at [عر.: رزیّة] (اِ.) (قد.) مصیبت؛ حادثهٔ ناگوار: **حال خبر این رزیت مقلق و آوازهٔ این مصیبت محرق برسید.** (جرفادقانی ۶۲)

رزیدن raz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: رَز) (قد.) رنگ کردن: **سرِ انگشت می‌رزد بی‌بی/ بر مه انگشت می‌گزد بی‌بی.** (خاقانی: جهانگیری ۱۲۰۴/۱) ○ **بر آن‌کس‌که جانش به آهن گزم/ بسی جامه‌ها در سکاهن رَزَم.** (نظامی[7] ۱۱۷)

رزیدنت rezident [انگـ.: resident] (اِ.) (پزشکی) پزشکی که مشغول گذراندن دورهٔ تخصصی است؛ دست‌یار: **این‌جا رزیدنتی یا فقط ویزیت می‌کنی؟** (فصیح[1] ۳۴۷)

رزیدنتی r.-i [انگـ.فا.] (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) دوره‌ای که پزشک در آن به کسب تخصص می‌پردازد؛ دست‌یاری.

رزیستانس rezistāns [فر.: résistance] (اِ.) (برق) مقاومت (مِ.۵) ←.

رزین razin [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. محکم؛ استوار: **شبکهٔ آهن، سدی رزین بین ما و سیب‌هاست.** (مخبرالسلطنه ۱۹) ○ **سلام بر آل اطهار آن که... تخت نبوت را قوائم متین و ایوان دین مبین را ارکان رزینند.** (لودی ۲-۳) ۲. دارای پایهٔ منطقی؛ پذیرفتنی (فکر، رأی): **امید است که ان‌شاءالله رأی رزین ولی‌عهد و عزم متین شاهنشاه اسلام، این کار را به خوشی بگذرانَد.** (قائم‌مقام ۲۱۰) ○ **معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق/ به رایِ روشن و فکر بلیغ و رای رزین.** (سعدی[4] ۷۲۹) ۳. دارای وقار و متانت و اراده: **هیبتی دارد چنان‌کاندر مصاف آید پدید/ هیبت اندر عقل و هوش و رایِ مردان رزین.** (فرخی[1] ۳۰۱)

رزین rezin [فر.: résine] (اِ.) ۱. (مواد) هر مادهٔ جامد یا نیمه‌جامد بی‌شکل، با رنگی از زرد روشن تا قهوه‌ایِ تیره که در سرما سخت و شکننده و در گرما نرم و چسب‌مانند است و در تهیهٔ چسب، رنگ، مرکّب، و الیاف به‌کار می‌رود. ۲. (گفتگو) لاستیک: **گاری‌ها تماماً دور چرخ‌هایشان آهن بود و رِزین... در آنها به‌کار گرفته**

نمی‌شد. (شهری[۴] ۳۷۲/۱)

رژ raž (اِ.) (قد.) رج[۱] ←: آن دیباباف و آن لواف حساب آن رژها که آن نقش بدان خواهد بود، چنان راست ببندد که اگر شاگرد خواهد که نقشی دیگر آرَد، نتواند آورد. (احمدجام[۱] ۱۴۴)

رژ rož [فر.: rouge] (اِ.) روژ ←: صورتش سبزه بود و لب‌هایش را به همان رنگ رژ زده‌بود. (گلشیری[۱] ۳۳)

رژه reže (اِمص.) (نظامی) عبور گروهی از افراد نظامی در صفوف منظم از مقابل شخص یا چیزی به‌مناسبتی خاص: رژهٔ سربازان از مقابل رئیس‌جمهور.

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) ۱. (نظامی) عبور کردن افراد نظامی در صفوف منظم از مقابل شخص یا چیزی: بالن... از محل اجتماع امروزیِ عدهٔ پادگان که باید رژه برود، برخاسته... به‌طرف لژ رئیس‌جمهوری آمد. (مستوفی ۲۲۹/۲) ۲. (مجاز) حرکت یا عبور کردن: خاطرات گذشته در تخیلش رژه می‌رفتند. (علوی[۱] ۴۸) ○ از یکی‌دوفرسخیِ مدینه دکل‌های برق نشارقوی... شروع کرد به رژه رفتن. (آل‌احمد[۲] ۲۳)

رژیستر režister [فر.: registre] (اِ.) (موسیقی) محدودهٔ صدای ساز یا آواز که با دامنهٔ معیّن ارتفاع صوت متمایز شده‌باشد؛ گسترهٔ صوتی، مانند سوپرانو، آلتو، و تِنور.

رژیم režim [فر.: régime] (اِ.) ۱. (سیاسی) نوع حکومت و نظام حاکم بر کشور و روش ادارهٔ امور مملکت. ◊ عنوانی است که معمولاً ازطرف مخالفان داده می‌شود: در رژیم قدیم، اعطای لقب و ارجاع خدمت مقید به سن‌وسال نبود. (مصدق ۵۴) ○ این هم رژیم شد که... مردم را بی‌خودوبی‌جهت بکُشند؟ (هدایت[۳] ۱۰۱) ۲. برنامهٔ غذاییِ خاصی برای بهبود بیماری یا به‌منظور تغییر وزن که برطبق آن بعضی مواد غذایی خورده می‌شود و بعضی دیگر خورده نمی‌شود: رژیم لاغری. ۳. طریقه؛ روش؛ قاعده؛ نظام: رژیم حقوقیِ دریای خزر. ○ مفخم‌الدوله از آن اشخاص بود که با هر طرز و رژیمی می‌توانست کار کند. (مستوفی ۲۸۶/۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) • رژیم گرفتن ↓.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) رعایت کردن برنامهٔ غذاییِ خاصی برای تغییر وزن یا به‌منظور رفع یا کاهش بیماری یا حفظ تن‌درستی: همان بهتر که کم بخوری تا مجبور نشوی رژیم بگیری. (میرصادقی[۶] ۵۶)

رژیمان režimān [فر.: régiment] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) گروهی از نظامیان؛ فوج: تمام این رژیمان‌هایی که به‌اسم مأمورین ادارات مالیه، در مرکز و ولایت مشغول تاخت‌وتاز رعیت و پُر کردن جیب خود هستند، هیچ اصل و ریشه‌ای... ندارند. (مستوفی ۳۲/۳)

رژیمی režim-i [فر.فا.] (صـ.، منسوب به رژیم) ۱. ویژگی کسی‌که رژیم می‌گیرد: بیماران رژیمی. ۲. مناسب یا مخصوص کسانی‌که رژیم می‌گیرند: غذای رژیمی، نوشابهٔ رژیمی.

رس ras[s] [عر.: رَسّ] (اِ.) (ادبی) در قافیه، واکهٔ بلند ā پیش‌از حرف رَوی، مانند واکهٔ ā در «آهن» و «لادن»، یا پیش‌از حرف دخیل، مانند واکهٔ ā در «مایل» و «سایل».

رس ra(o)s (صـ.) (قد.) حریص به‌ویژه در خوردن؛ شکمو: رادمردان همه با درگهش آموخته‌اند / چون بز رس که بیاموزد با سبزگیاه. (فرخی[۱] ۳۶۱)

• ~ **گردیدن** (مصـ.ل.) (قد.) حریص شدن: هرکه در دام زن نیفتاده‌ست / عقل، شاگرد و او چو استاد است ـ وآن‌که بر کُس به‌خیره گردد رُس / عیش او گَنده دان چو درگه کُس. (سنایی[۱] ۶۶۴)

رس re(a)s (بمِ. رسیدن) ۱. ← رسیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «رسنده»: دیررس، زودرس. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «رسیدگی‌کننده»: بازرس، دادرس. ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «محلی که قابل‌رسیدن است»: تیررس، دیدرس.

رس ros[s] (اِ.) (علوم‌زمین) سیلیکات آلومینیم

آب‌دار و دانه‌ریز مخلوط با مواد دیگر که در سفال‌گری از آن استفاده می‌شود؛ رُست.
□ ~ِ **چیزی را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) حداکثر بهره‌برداری و استفاده را از آن کردن: **تا رُسِ همهٔ لباس‌هایش را نکشد، آنها را کنار نمی‌گذارد.** ○ **الآن می‌روم رُسِ بازار را می‌کشم.** (دریابندری[۳] ۱۹۳)
□ ~ِ **کسی را کشیدن** (گفتگو) (مجاز) او را خسته و ضعیف کردن؛ نیروی او را به‌تحلیل بردن: **عباس‌آقا امانم را بریده‌بود. رُسم را می‌کشید. هی برو این‌جا، هی برو آن‌جا.** (میرصادقی[۳] ۳۹) ○ **تب نوبه رُسِ همه‌شان را کشیده.** (شاملو ۶۴۲)

رسا re(a)s-ā (صـ.) **۱.** ویژگی صدایی که به‌وضوح قابل‌شنیدن است: **دسته‌جمعی این ترانهٔ شیوا را با آواز رسا دَم می‌گرفتند.** (هدایت[۶] ۱۴۱) ○ **باید آواز به‌اندازهٔ لزوم رسا و پرحرارت باشد.** (فروغی[۳] ۱۱۷) **۲.** موزون و بلند: **اندام البته مهم بود که رسا و کشیده باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۸) ○ **قدوقامت رسا و تیانه‌ای بس گیرا... داشت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۲) **۳.** آنچه به‌راحتی قابل‌درک است؛ بلیغ: **حکم صادر ابرام می‌شود... ازحیث انشا نه سلیس است نه رسا.** (مصدق ۳۳۱) **۴.** (قد.) سریع‌الانتقال؛ تیزفهم: **عبدالله... حدسی صائب و ذهنی رسا داشت.** (شوشتری ۱۲۱) **۵.** (قد.) توانا در رسیدن به هدف یا در رسیدن به جایی: **چشم بد از تو دور که در پرده بوی تو/ صد پیرهن ز نکهت یوسف رساتر است.** (صائب[۱] ۹۳۲)

رساتیق rasātiq [عر.، جِ. رُستاق] (اِ.) (قد.) روستاها: **اهالی رساتیق از دیه‌های خویش با بیل و تبر روی بدیشان نهادند.** (جوینی[۲] ۸۶)

رسالات resālāt [عر.، جِ. رسالَة] (اِ.) **۱.** رساله‌ها: **رسالات بسیاری در این موضوع نوشته شده‌است.** **۲.** (قد.) رسالت‌ها. ← رسالت: **اهلیت او تقبل امانات و تحمل رسالات را پوشیده نیست.** (وَطواط[۲] ۹۹)

رسالت resālat [عر.: رسالة] (اِمصـ.) **۱.** آوردن پیام ازطرف خداوند؛ پیامبری؛ نبوت: **پیغمبر هم این قوانین را به‌عنوان این‌که جزء دین است و مربوط به وظیفهٔ رسالت است، نیاورده، بلکه چون اتفاقاً آن‌حضرت زمام‌دار بود، به این مسائل هم پرداخت.** (مطهری[۴] ۸۰) ○ **او را حق‌تعالی به کتاب خود مخصوص گردانید، به مقام رسالت رسید.** (نسفی ۲۸) **۲.** (اِ.) وظیفه و مسئولیتی که برعهدهٔ کسی یا چیزی است: **به‌عقیدهٔ وی فقط دو طبقه می‌توانند یک رسالت تاریخیِ قطعی را انجام دهند.** (مطهری[۱] ۱۱۳) **۳.** دین؛ مذهب: **من ازطرف زردشت... مأمور به تبلیغ این رسالت هستم.** (طالبوف[۲] ۱۱۵) **۴.** (قد.) پیام کتبی؛ نامه: **مَلِک به‌هم برآمد و کشف این خبر فرمود. قاصد را بگرفتند و رسالت را بخواندند.** (سعدی[۲] ۷۷) **۵.** (قد.) رساله (مِ. ۳) ←: **نیست چنین ورنه به‌جای قُران/ شعر و رسالت‌ها صابیستی.** (ناصرخسرو[۸] ۵۲۵) **۶.** (اِمصـ.) (قد.) واسطه بودن برای ابلاغ پیغام؛ پیغام رساندن؛ ایلچی‌گری: **ذوالقدر را ازجانب نواب... در مرافقت عمرآقا به‌رسم رسالت نزد سنان‌پاشا فرستادند.** (اسکندربیگ ۲۶۴) ○ **ابوالطیب... که امام حدیث بود، به رسالت به ایلک‌خان فرستاده‌بود.** (جرفادقانی ۲۴۹)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) پیغام بردن: **چون رفتم، دیدم مدرسهٔ خوبی بود. جناب حاجی‌ملاعلی از تبریز سفارش نوشته‌بودند. رسالت کردم، ثمری نبخشید.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۵)

رسالجات resāle-jāt [عر. از عر.] (اِ.) رساله‌جات ←.

رساله resāle [عر.: رسالَة] (اِ.) **۱.** پایان‌نامه ←: **خواهرم و شوهرش و خواهرزادگان... منابع اصلیِ من در کار این رساله بوده‌اند.** (آل‌احمد[۱] ۱۱) **۲.** کتابی که در آن، مرجع تقلید، احکام مذهبی را توضیح می‌دهد. **۳.** کتاب، یا کتاب کوچک و مختصر: **درباب آزادی... رساله‌ای به‌طبع رسانیده... بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲) ○ **دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه/ یک بیت از این قصیده بِه ازا صد رساله بود.** (حافظ[۱] ۱۴۵). **۴.** (قد.) نامه. ← رسایل.

رساله‌جات r.-jāt [عر. از عر.] (اِ.) رساله‌ها: **صد جلدی کتاب و دفتر و رساله‌جات در اطراف روی هم**

ریخته‌بود. (جمال‌زاده[2] ۹۱)

رسام rassām [عر.] (صد، اِ.) **۱.** (کامپیوتر) پلاتر ←. **۲.** (قد.) رسم‌کننده؛ طراح؛ نقاش: **تو را به کنار این دریا... می‌باید... چند استاد حاذق و صانع و... رسام چرب‌دست آوردن.** (وراوینی ۱۱۴)

رسامی r.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل رسام؛ نقاشی: **به رسامیِ عقل و نقاشیِ نطق بر تختهٔ سقف و لوح ازارش همان نگارگری می‌کند که آتش طبع نیسان بر صحن خاک.** (خاقانی[1] ۸۸)

رسان[1] re(a)s-ān (بمِ. رساندن و رسانیدن) **۱.** ← رساندن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «رساننده»: **روزی‌رسان، نامه‌رسان.**

رسان[2] r. (صد) (قد.) رسنده: **دگر هرکه یازد به چیز کسان/ بُوَد خشمِ ما سوی آن‌کس رسان.** (فردوسی[3] ۲۴۴۹)

رسانا r.-ā (صد، اِ.) **(فیزیک)** ویژگی ماده‌ای که جریان الکتریسیته را به‌آسانی از خود عبور می‌دهد؛ هادی.

رسانایی r.-y(')-i (حامص.) **(فیزیک)** **۱.** وضع و حالت رسانا. **۲.** (اِ.) کمیتی که میزان توانایی ماده را در عبور دادنِ بار الکتریکی از خود نشان می‌دهد؛ هدایت.

رساندن re(a)s-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: رسان) **۱.** کسی یا چیزی را تا محلی خاص یا نزد کسی بردن: **همین امشب برسانیدش به من.** (← میرصادقی[1] ۱۰۸) ○ **استاد وقتی کارش تمام می‌شد، او را به خانه می‌رساند.** (علوی[1] ۲۲) ○ **مرا با سپاهم بدان‌سو رسان/ از اینها یکی را بدین‌سو ممان.** (فردوسی[3] ۵۴) **۲.** (گفتگو) اطلاع دادن: **این مطلب را هم نمی‌دانستم... فقط به من رسانده‌بودند.** (هدایت[1] ۵۷) ○ **درموقع امتحان قبلاً سؤالات را به من رسانده، بالنتیجه... روسفید... ازکار درآمدیم.** (مسعود ۱۶۸) **۳.** ادامه دادن تا حد منتهی شدن به چیزی یا مرحله‌ای: **این سال تحصیلی را هم به‌آخر رساندیم.** ○ **روزی هم در خیرآباد فراهان به شب رساندیم.** (حاج‌سیاح[1] ۱۹۱) **۴.** مورد استفاده قرار دادن چیزی به‌طوری‌که به‌اندازهٔ مطلوب کفایت کند: **فکر می‌کنید بتوانید این‌اندازه پارچه را برای این مدل لباس برسانید؟** **۵.** متصل کردن دو چیز به یک‌دیگر: **دو سر طناب را به دو شاخهٔ درخت رساند و یک تاب درست کرد.** ○ **مرز خراسان به مرز روم رساند/ لشکر شرق از عراق درگذراند.** (منوچهری[1] ۱۶۸) **۶.** پرورش دادن تا حد معیّن یا موردنظر: **این درخت‌ها را من تا این حد رسانده‌ام.** ○ **اگر بتوانم بچه‌ها را برسانم، وارد کاروکاسبی که شدند، دیگر راحت سرم را می‌گذارم.** ○ **اشک است در این مزرعه، تخمی که نشانیم/ آه است در این باغ، نهالی که رسانیم.** (صائب[3] ۱۰۲) **۷.** (مجاز) دو یا چند نفر را به یک‌دیگر نزدیک کردن یا باعث ازدواج دو نفر شدن: **سرانجام عاشق را به معشوق رساندند.** ○ **همان روز قیصر سُقُف را بخواند/ به ایوان و دختر به میرین رساند ـ نوشتند نامه به هر مهتری/ سکوبا و بطریق هر کشوری.** (فردوسی[3] ۱۲۷۴) **۸.** ابلاغ کردن (خبر یا پیام و سلام): **با خانواده تماس گرفتید، سلام ما را هم برسانید.** ○ **شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت/ پیداست که قاصد چه به‌سمع تو رسانَد.** (سعدی[4] ۲۳۶) ○ **با حاجبی بگوی نهانی تو این حدیث/ تا حاجب این سخن برسانَد به شهریار.** (منوچهری[1] ۳۱) **۹.** حاکی بودن از موضوعی؛ دلالت کردن بر مطلبی؛ نشان دادن؛ حاکی بودن؛ دلالت کردن: **خود سؤالی که از من کرد، می‌رساند که متزلزل شده.** (علوی[1] ۴۷) ○ **نگاهی به‌هم کردند که قراروم‌داری را می‌رساند.** (آل‌احمد[6] ۱۶) **۱۰.** (گفتگو) (مجاز) آماده کردن خود یا دیگری برای برآمدن ازعهدهٔ کاری مانند امتحان: **وضع درسی‌اش خراب است. گمان نمی‌کنم بتواند برای امتحان ثلث خودش را برسانَد.** ○ **امروز سی نفر مهمان دعوت کرده‌است برای پس‌فردا، چه‌طور می‌توانم خودم را برسانم؟** ○ **چرا نمی‌آیی شب‌ها آموزشگاه؟ بیا برویم اسمت را بنویسم. هنوز دیر نشده. باهات کار می‌کنم و می‌رسانمت.** (← میرصادقی[3] ۷۱) **۱۱.** کسی را درمعرض چیزی معمولاً زیان‌بار قرار دادن: آسیب رساندن، زیان رساندن. ○ **امیدوار بُوَد آدمی به خیر کسان/ مرا به خیر

تو امّید نیست بد مرسان. (سعدی[۲] ۱۳۱) **۱۲.** (قد.) چیزی را به کسی دادن؛ تسلیم کردن: **گفت: مکتوب پهلوان بهزاد دارم. گفت: برسان. مکتوب را داد مطالعه کردند.** (بیغمی ۸۲۹) **۱۳.** (قد.) بخشیدن: **یکی را داد بخشش تا رساند/ یکی را کرد ممسک تا ستانَد.** (نظامی[۳] ۵) ○ **هرکه دعا کند، از سه چیز خالی نمانَد: یا گناهی از او بیامرزند، یا درحال چیزی به وی رسانند، یا در مستقبل چیزی بدو رسد.** (بحرالفوائد ۲۴۰)

☜ ◘ **به‌هم ~** (مجاز) **۱.** به‌عنوان نوعی هم‌کرد به‌معنی انجام دادن، کردن، یافتن، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **در خیابان هم‌دیگر را دیدند و آشنایی به‌هم رساندند.** ○ **ساعت چهار در دفتر شرکت حضور به‌هم رساندند.** ○ **ازاین‌جهت که آن بیت را بند نام می‌گردد و رجعت و تراجع به‌هم می‌رساند، ترجیع‌بند می‌نامند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۷) ○ **به‌جای تشویش... توکل... به‌هم رساند.** (قائم‌مقام ۱۱) **۲.** (قد.) ترتیب دادن؛ تهیه کردن؛ فراهم کردن: **حضرت شاه فرمود که بروند و آذوقه به‌هم رسانند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۷۱)

رسانش re(a)s-ān-eš (اِمصـ. از رساندن و رسانیدن) (فیزیک) **۱.** عبور بار الکتریکی از ماده؛ هدایت؛ هدایت الکتریکی. **۲.** انتقال انرژی درحالتی‌که رسانهٔ انتقال حرکت نکند؛ هدایت.

رسانندگی re(a)s-ān-ande-gi (حامصـ.) (فیزیک) خاصیتی از ماده که رسانایی آن را برحسبِ ابعادش به‌دست می‌دهد؛ هدایت.

رساننده re(a)s-ān-ande (صف. از رساندن و رسانیدن) **۱.** برندهٔ چیزی یا کسی به جایی: **پنیر دیرهضم [است] و پس‌از هضم شدن، رسانندهٔ خاصیت خود به اعضا... می‌باشد.** (← شهری[۲] ۲۵۰/۵) ○ **رساننده ما را به خرّم بهشت/ رهاننده از دوزخ تنگ زشت.** (نظامی[۸] ۷) **۲.** ابلاغ‌کنندهٔ مطلب، پیام، خبر، و مانند آنها: **ز هر دانشی کان ز دانندگان/ رساندندی او را رسانندگان.** (نظامی[۸] ۹۹) ○ **رسانندهٔ این خبر خواسته‌است که به اظهار آن با تو، خود را ازعهدهٔ این حوالت بیرون آرَد.** (نصرالله‌منشی ۱۳۱) **۳.** (قد.) عطاکننده؛ بخشنده: **سیاوخش را پرورانده اوست/ بدو نیکویی‌ها رساننده اوست.** (فردوسی[۱] ۳۹۱/۵ح.)

رسانه rasāne (اِ.) (قد.) تأسف؛ حسرت: **پدرت و برادرت و فرزند و مادر/ شدستند ناچیز و گشته فسانه ـ تو پنجاه سال ازپس مرگ ایشان/ فسانه شنیدی و خوردی رسانه.** (ناصرخسرو[۸] ۴۲۰)

رسانه re(a)s-ān-e (اِ.) ◘رسانهٔ جمعی ←: **هنوز این خبر به رسانه‌ها نرسیده‌است.**

☜ ◘ **~ٔ ارتباط‌جمعی** ◘رسانهٔ جمعی ↓.

◘ **~ٔ جمعی** وسیله‌ای که اخبار و اطلاعات را به مردم می‌رساند، مانند رادیو، تلویزیون، روزنامه، مجله، و شبکه‌های کامپیوتری؛ رسانهٔ گروهی؛ رسانهٔ همگانی.

◘ **~ٔ صوتی** (برق) رادیو.

◘ **~ٔ صوتی‌وتصویری** (برق) تلویزیون.

◘ **~ٔ گروهی** ◘رسانهٔ جمعی ←.

◘ **~ٔ همگانی** ◘رسانهٔ جمعی ←.

رسانه‌ای r.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به رسانه) مربوط به رسانه؛ دارای ویژگی‌های رسانه. ← رسانه: **امروزه تبادل فرهنگی حول محور رسانه‌ها سامان یافته‌است، ازاین‌رو سیاست مقابله با آن نیز باید رسانه‌ای باشد.**

رسانیدن re(a)s-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: رسان) رساندن ←: **اگر روزی بشر خودش را به ستاره‌ای هم می‌رسانید، همان آدمی‌زاد ضعیف و ترسو بود.** (← هدایت[۹] ۳۵) ○ **این مجلس را حاکم لشکر و نقیه نبیه به امیر رسانیدند.** (بیهقی[۲] ۱۵۹)

☜ ◘ **به‌هم ~** (مجاز) ← رساندن ◘به‌هم رساندن (مِ ۱): **آن زبردستی که در کارهای شگفت به‌هم رسانیده‌بود، شب‌ها طَبَقی... میان دژ برمی‌آورد.** (نفیسی ۴۴۵) ○ **من تابه‌حال شما را ندیده و نمی‌شناسم، و شما اسم مرا برزبان آوردید، از کجا شناسایی به‌هم رسانیده‌اید؟** (غفاری ۱۵)

رسایل، رسائل rasāyel, rasā'el [عر.: رسائل، جِ. رِسالَة] (اِ.) **۱.** رساله‌ها. ← رساله (مِ. ۳): **ادبای ما... البته حق فردوسی را ادا خواهند کرد و دربارهٔ او کتب**

و رسایل خواهند پرداخت. (فروغی[۳] ۱۱۱) ○ اشعار و رسایل و مصنفات ابوبکر الخوارزمی در جهان منتشر است. (ابن‌فندق ۱۰۸) **۲.** نامه‌ها: لازم است که در دارالخلافه... بوده، رسایل ما را به محل خود رسانده، در انفاذ جواب آنها مراقبت به‌عمل آورَد. (غفاری ۵۲) **۳.** [جِ. رَسیل] (قد.) رسیل‌ها. ← رسیل: ای رسایل گشته با نادیِ غیب/ رو تو را باگفت و با غوغا چه‌کار؟! (مولوی[۲] ۱۵/۳)

رسایی re(a)s-ā-y(')-i (حامص.) رسا بودن: با صدای کودکانه‌ام که نه رسایی داشت و نه خوش‌نوایی، شروع به اذان گفتن می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۹)

رست rast (اِ.) (قد.) ردیف؛ رَسته: چون مَلِک‌الهند است آن دیدگانْش/ گِردش بر خادم هندی دو رَست. (خسروی: اسدی[۳] ۱۴)

رست rost (اِ.) **۱.** (علوم‌زمین) رُس ←. **۲.** (صـ.) (قد.) پابرجا؛ محکم: سپاسم به یزدان کز این بیخِ رُست/ برآمد یکی شاخ فرخ درست. (فردوسی[۳] ۲۵۴)

☜ ▫ **بوم‌و~** ← بوم[۱] ▫ بوم‌ورست.

رستا rostā [= روستا] (اِ.) (قد.) روستا؛ دِه: هرکه در رستا بُوَد روزی و شام/ تا به ماهی عقل او نبْوَد تمام. (مولوی[۱] ۳۰/۲)

رستاخیز rast-ā-xiz (اِمصـ.) **۱.** (ادیان) به‌پایان رسیدن جهان و زنده شدن و برخاستن مردگان؛ قیامت: باب توبه که در روز رستاخیز نمی‌بندند. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۱) ○ روز رستاخیر کان‌جا کس نپردازد به کس/ من نپردازم به هیچ از گفت‌وگوی یار خویش. (سعدی[۳] ۵۳۷) **۲.** (اِ.) (ادیان) زمان به‌پایان رسیدن جهان و حشر؛ محشر. **۳.** (مجاز) جنبش و حرکتی برای ازبین بردن عقب‌افتادگی‌های سیاسی، فرهنگی، علمی، و مانند آنها؛ تحول معطوف به پیش‌رفت؛ نهضت: آیا برای شعر فارسیِ اصیل می‌توان امید به رستاخیزی داشت و یا آن‌که باید بپذیریم که عمر خود را کرده‌است؟ (جمال‌زاده[۸] ۱۴۶) **۴.** (اِمصـ.) (مجاز) شکوفا شدن؛ شکوفایی؛ نوزایی: یک‌دفعه گل‌ها رخساره برافروختند... و آثار رستاخیز در ذرات کاینات پدیدار گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۳) **۵.** (اِ.) (قد.) (مجاز) شور و غوغا؛ هنگامه: رستاخیز و نفیر از علیاآباد بخاست. (بیهقی[۱] ۷۵۲) نیز ← رستخیز.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شور و غوغا به‌پا کردن: دشمنان را به‌حال خود بگذار/ تا قیامت کنند و رستاخیز. (سعدی[۴] ۴۸۲)

رستاخیزشناسی r.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (ادیان) معادشناسی ←.

رستاق rostāq [معر. از فا.: روستاک، روستا] (اِ.) (قد.) **۱.** روستا؛ دِه: پیش او بازرفت و به رستاق استوا به‌هم رسیدند. (جرفادقانی ۱۹۵) ○ رسول (ص) گفت: شش گروه به شش گناه در دوزخ شوند بی‌حساب: امیران به جور، ... و اهل رستاق به نادانی، و علما به حسد. (غزالی ۱۲۴/۲) **۲.** ناحیه‌ای که شامل چندین روستاست؛ مجموعه‌ای از روستاهای اطراف شهر: میوه و خواربار شهر از رستاق مصر بَرَند. (ناصرخسرو[۲] ۶۶)

رستاقی r.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به رستاق) (قد.) روستایی ←: در دورۀ ناصری و مظفری... از شاه و گدا و... شهری و رستاقی، صدهزار نفر هستند که شعر می‌سرایند. (افضل‌الملک ۴۲۳)

رستانت restānt [فر.: restante] (صـ.) ← پُست ▫ پُست رستانت.

رست‌بیف، رستبیف rostbif [انگ.: roastbeef] (اِ.) غذایی که از قطعات گوشت کباب‌شدۀ گاو تهیه می‌شود.

رستخیز rast[-a]-xiz [= رستاخیز] (اِمصـ.) (قد.) رستاخیز ←: باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین/ بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است. (محتشم ۲۸۰) ○ ز قدر او نپذیرد خدای عزوجل/ ز هیچ دشمن او روز رستخیز امان. (فرخی[۱] ۲۵۴)

☜ • **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گرفتاری و مصیبتی پیش آمدن: توگفتی مگر رستخیز آمده‌ست/ که دل را ز شادی گریز آمده‌ست. (فردوسی[۳] ۴۵۴)

• **~ آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) گرفتاری و

مصیبت پیش آوردن: **چین ابروی تو بر من رستخیز آرَد نکیف/ روزها شد تا سلامم را نفرمودی جواب.** (انوری[۱] ۲۸)

• ~ **انگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) غوغا و آشوب ایجاد کردن: **چرا چون پلنگان به چنگال تیز/ نینگیزد از خان او رستخیز؟** (فردوسی[۳] ۱۱۵۸)

• ~ **برآمدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شور و غوغا پدید آمدن؛ هنگامه برپا شدن: **گرفتند پیلان اثرط گریز/ برآمد ز زابل گُرُه رستخیز.** (اسدی[۱] ۲۴۶)

• ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شور و غوغا پدید آوردن؛ هنگامه برپا کردن: **به گردنش برزد یکی تیغ تیز/ برآورد ناگاه از او رستخیز.** (فردوسی[۳] ۱۰۸۳)

• ~ **برانگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) غوغا به‌پا کردن؛ هنگامه برپا کردن: **من و این سواران و شمشیر تیز/ برانگیزم اندر جهان رستخیز.** (فردوسی[۳] ۱۷۹۹)

• ~ **برخاستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) هنگامه برپا شدن: **برون شد بهو دید هرسو گریز/ چپ‌وراست برخاسته رستخیز.** (اسدی[۱] ۸۲)

• ~ **خاستن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • رستخیز برخاستن ↑ : **ز بیدادگر شاه باید گریز/ کز او خیزد اندر جهان رستخیز.** (فردوسی[۳] ۲۱۷۱)

• ~ **درافکندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) • رستاخیز کردن. ← رستاخیز • رستاخیز کردن: **به تیروکمان و به شمشیر تیز/ درافکند در سرکشان رستخیز.** (فردوسی[۳] ۱۰۶)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) آشوب و غوغا به‌راه انداختن: **گر این بار سازی چنین رستخیز/ سرت را بِبُرّم به شمشیر تیز.** (فردوسی[۳] ۳۰۳)

رستگار rast[-e]-gār (صـ.) رها؛ خلاص و نجات یافته، به‌ویژه آن‌که بدون ارتکاب گناه و به‌دور از آلودگی‌ها زندگی را به‌سر می‌بَرَد و نجات ابدی می‌یابد: **یوغِ اطاعت دیو را از گردن خود می‌اندازد و... به حلقهٔ رستگاران ملحق می‌شود.** (مینوی[۳] ۲۷۶) ○ **بُوی در دوگیتی ز بد رستگار/ نکوکار گَردی بر** کردگار. (فردوسی[۳] ۶)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) رهایی و نجات یافتن، به‌ویژه به‌سر بردن زندگی بدون ارتکاب گناه و به‌دور از آلودگی‌ها: **راستی آور که شَوی رستگار/ راستی از تو ظفر از کردگار.** (نظامی[۱] ۱۴۷)

رستگاری r.-i (حامصـ.) وضع و حالت رستگار؛ رهایی: **همواره رستگاری را در راستی دانسته‌ام.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۶) ○ **ور قید می‌گشایی وحشی نمی‌گریزد/ دربند خوب‌رویان خوش‌تر که رستگاری.** (سعدی[۳] ۶۱۹) ○ **از سعادتِ مرد، آن است که در این‌جهان نیکونام بُوَد و در آن‌جهان رستگاری یابد.** (بحرالفوائد ۷۱)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.مـ.) رهایی دادن (از گناهان): **که زور آورَد گر تو یاری دهی؟/ که گیرد چو تو رستگاری دهی؟** (سعدی[۱] ۲۰۰)

رستگی rast-e-gi (حامصـ.) (قد.) رهایی: **از همه‌کس رستگی است و با یاد خدا بستگی.** (یغما: ازصباتانیما ۱/۱۱۸)

رستم rostam (اِ.) (قد.) (مجاز) مرد شجاع و نیرومند: **پهلوان شد سوی موصل با حشم/ با هزاران رستم و طبل و عَلَم.** (مولوی[۱] ۲۴۴/۳) 🛈 دراصل نام پهلوان معروف شاهنامه است.

رستمانه r.-āne (صـ.) (قد.) (مجاز) مانند رستم؛ دلیرانه؛ شجاعانه: **تظاهرات جنگ‌جویانه و شیرافکنی‌های رستمانه.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۵)

رستمی rostam-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) مانند رستم دلاور و زورمند بودن؛ دلاوری: **.../ رستمی کارِ مخنث کی بُوَد؟** (عطار[۶] ۱۸۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سرپنجه نشان دادن؛ دلیری از خود نشان دادن: **من نه سهرابم و ولی با من/ رستمی می‌کند مه بهمن.** (انوری[۲] ۲۰۷)

رستن rast-an (مصـ.ل.، بمـ.: ره) نجات پیدا کردن؛ رها شدن: **هنوز ازدست غرض‌های پست نرَسته‌ایم.** (خانلری ۳۲۲) ○ **برَستم من از چنگ آن اژدها/ ندانم کز این خسته آیم رها.** (فردوسی[۴] ۲۱۴)

رستن rost-an (مصـ.ل.، بمـ.: رو) **۱.** روییدن؛ سبز شدن: **در باغی که هزاران درخت... موجود است... از رُستن چندگل‌وگیاه تازه بر دامن کبریاییِ آنهاهیچ‌گونه گَردی نمی‌نشیند.** (اقبال[1] ۶/۲/۲) ○ **در هر کشت‌زار که پیازموش رُسته‌باشد، خرس در آن‌جا خرابی نتواند کردن.** (حاسب‌طبری ۴۴) **۲.** (قد.) (مجاز) پدید آمدن؛ به‌وجود آمدن؛ پیدا شدن: **تحمل چو زهرت نماید نخست/ ولی شهد گردد چو در طبع رُست.** (سعدی[1] ۱۲۴) ○ **این حکایت هنوز در عالم نرُسته‌است، اکنون رُست و اگر نرُست، مقصود نصیحت است.** (شمس‌تبریزی ۱۱۳/۱) **۳.** (قد.) (مجاز) پرورده شدن؛ رشد کردن: **به‌هم بودند آن‌جا ویس و رامین/ چو در یک باغ آذرگون و نسرین ـ به‌هم رُستند آن‌جا دو نیازی/ به‌هم بودند روزوشب به بازی.** (فخرالدین‌گرگانی ۴۵)

رستن‌گاه r.-gāh (اِ.) محل رویش: **پیشانی‌اش تا رستن‌گاه موی سرش پیدا بود.** (محمود[1] ۴۵۵)

رستن‌گه rost-an-gah [= رستن‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) رستن‌گاه ↑ : **وزآن‌پس سه مشت آب بر روی زن/ ز رستن‌گه موی سر تا ذقن.** (سعدی[1] ۱۶۰)

رستنی rost-an-i (صـ.، اِ.) **۱.** آنچه می‌رویَد؛ روییدنی: **پنبه رستنی است و آهن معدنی.** (جمال‌زاده[18] ۵۰) ○ **از این چهار چیز که ایزدتعالی بدیشان سوگند یاد کرده‌است، دو چیز از او رستنی‌هاست.** (ناصرخسرو[7] ۸۲) **۲.** (صـ.) (قد.) قابل رشدونمو.

رستوران restu(o)rān [فر.: restaurant] (اِ.) جایی که در آن، غذا و نوشیدنی به مشتریان عرضه می‌شود: **بالاخره رستوران فرودگاه را پیدا کرد... تا بتواند قهوه‌ای بخرد.** (گلشیری[1] ۶) ○ **از مهمان‌خانه‌های متعدد گذشتیم تا درب یک رستوران یونانی راگشود و ما را داخل کرد.** (امین‌الدوله ۱۰۵)

رستوران‌دار r.-dār [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) صاحب یا مدیر رستوران: **افتخار... بود... و آرزوی هر رستوران‌دار که شوفری به رستورانش بیاید.** (شهری[2] ۲۴۶/۱)

رستوران‌داری r.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) اداره کردن رستوران: **رستوران‌داری هم از آن کارهای پردردسر است.**

رسته[1] raste (اِ.) **۱.** (نظامی) هرکدام از واحدهای تخصصی، که در ارتش است: **رَستهٔ توپ‌خانه، رَستهٔ زرهی.** **۲.** گروهی از مردم که یک شغل دارند؛ صنف: **در لندن کلوب... زیاد است. هر طبقه و دسته و رَسته‌ای کلوبی دارد.** (مستوفی ۲۰۸/۲) ○ **پیر عالم اوست در هر رَسته‌ای/ هرچه زین بگذشت خادم دسته‌ای.** (عطار[2] ۴۶) **۳.** ردیف؛ صف؛ رده: **امرا و حشم بیرونِ بارگاه صد رَسته زیادت نشسته و سلاح‌ها بسته.** (جوینی[1] ۳۷/۳) ○ **چهارهزار غلام سرایی در دو طرف سرای امارت به چند رَسته بایستادند.** (بیهقی[1] ۳۸۲) **۴.** (قد.) بازار: **رَسته بی شحنه و خوان چیده و فرمان یغماست/ خون هدر، مال هباست.** (یغما: ازصباتانیما ۱۲۶/۱) ○ **ای نفس به رَستهٔ قناعت شو/ کان‌جا همه‌چیز نیک ارزان است.** (انوری[2] ۱۸۹) **۵.** (قد.) مغازه‌هایی که در یک ردیف و امتداد قرار دارند؛ راسته: **رَسته‌ها بینم بی مردم و درهای دکان/ همه بربسته و بر در زده هریک مسمار.** (فرخی[1] ۹۰) **۶.** (قد.) امتداد؛ مسیر حرکت: **آب راه یافت، اما بسیار کاروان‌سرای که بر رَستهٔ وی بود، ویران کرد.** (بیهقی[1] ۳۴۲) **۷.** (قد.) راه‌وروش: **چو بی‌راه و بی‌رسته گشتی، مرا/ چه گویی که بی‌راه و بی‌رسته‌ای؟** (ناصرخسرو[8] ۵۳۶)

رسته[2] rast-e (صفـ. از رَستن) (قد.) از قیدوبند چیزی رهاشده؛ رها: **گِردِ جهان بگشتم، نه رَسته‌ای دیدم و نه خود رَستم.** (خواجه‌عبدالله[1] ۶۱۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) آزاد کردن؛ نجات دادن: **تو را ایزد از دست او رَسته کرد/ ببخشود رای تو پیوسته کرد.** (فردوسی[3] ۱۲۲۸)

رسته rost-e (صفـ. از رُستن) روییده؛ سبزشده: **از سبزی‌های تازه‌رُستهٔ بهاریِ کنار جوی نیز برای آش استفاده می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۹۱) ○ **گیاهی باشد بر سنگ خارا رُسته... هرچند که برف بر او بارد، بگریزد و بگدازد.** (حاسب‌طبری ۱۴۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

رستی[۱] rost-i (صف.، منسوب به رُست) ازجنس رُست: **زمین‌های رُستی.**

رستی[۲] .r (حامص.) (قد.) **۱.** گستاخی: **گردون که دائم آرَد هر سختی‌ای به‌رویم/ آورد از طرف‌ها در کار بنده سستی ـ ازروی لاف گفتم آرَم به خاک پشتش/ هرچند این حکایت خود بود محض رُستی.** (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[۱]) **۲.** استحکام؛ استواری: **مشک را از باد رُستی می‌دهی/ خیر را تعلیمِ کستی می‌دهی.** (عطار: لغت‌نامه[۱])

☜ **• ~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گستاخی کردن: **گفت: من تمام بسوزم تا آتش بر اهل حوالی من هم مبارک باشد تا رُستی نکرده‌باشم که راه جوان‌مردان نیست.** (نجم‌رازی[۱] ۳۳۷ و ۶۸۴)

رستی[۳] .r (اِ.) (قد.) رزق؛ روزی: **رُستی خورم به خوانچهٔ زرین آسمان/ وآوازهٔ صلا به مسیحا برآورم.** (خاقانی ۲۴۴)

رسخ rasx [عر.] (امصـ.) (ادیان) انتقال روح انسان پس‌از جدا شدن از بدن به جسمی دیگر؛ تناسخ: **یکی از آقایان دائماً... از فسخ و رسخ و مسخ... سخن می‌راندند.** (علوی[۲] ۱۰۸)

رسد rasad (اِ.) **۱.** (دیوانی) سهم؛ حصه: **ارباب مناصب و... ملازمان مختلف مواجب را... دو رسد نقد و یک رسد غله مهم‌سازی می‌نمودند.** (مروی ۶۱۵) ○ **ازبابت پیش‌کش ازقرار تومانی یک‌هزار دینار، منها بیست دینار رسد مشرف، باقی رسد امیرآخورباشی و تحویل‌دار و عمله هشتاد دینار.** (رفیعا ۹۱) **۲.** (دیوانی) مالیات: **به‌علت اسعار... تمامت عوارضات دیوانی حکمی و غیرحکمی رسد ایشان را از اصل... معاف... و مرفوع‌القلم دارند.** (نظامی‌باخرزی ۱۶۱) **۳.** (قد.) قسمت؛ بهره: **کرد فرهاد به سنگ آنچه به دل ما کردیم/ عشق او را رسدی داد و به ما هم رسدی.** (تأثیر: لغت‌نامه[۱])

☜ **• ~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) به حصه‌هایی تقسیم کردن چیزی؛ تقسیم کردن: **این شتلی که تازه از این‌جا زدی و بردی، بیا برادرانه رسد کنیم.** (قائم‌مقام ۲۳۳)

رسش re(a)s-eš (امصـ. از رسیدن) **۱.** رشد؛ نمو: **کودک به رشد طبیعی و رسش دست می‌یابد.** **۲.** (قد.) رسیدن: **نتوان به تو رسیدن جانا همی/ در آفتاب و ماه رسش کی توان؟** (مسعودسعد[۱] ۹۲۷)

رسل rosol [عر.، جِ. رَسول] (اِ.) **۱.** رسولان؛ پیغمبران: **حکما و فلاسفه و انبیا و رسل و عرفا و متصوفه... همواره سعی کرده‌اند که برای نوع بشر... مطلوبی بالاتر از هوای نفْس... تعیین کنند.** (مینوی[۳] ۲۳۲) ○ **خدای عزوجل فرزندان آدم به چهار قسمت کرد: یک قسمت انبیا و رسلند، و ایشان بهترینِ خلقند.** (احمدجام[۱] ۱۵۸) **۲.** (قد.) پیغام‌گزاران؛ ایل‌چی‌ها؛ سفیران: **روابط دوستی و یگانگی حضرتین پیوسته به آمدشد رسل و رسایل متأکد و متضاعف گردد.** (قائم‌مقام ۴۹)

رسم rasm [عر.] (اِ.) **۱.** قاعده و روشی متداول دربارهٔ موضوعی که درمیان افراد جامعه‌ای یا گروهی از آنان عرفاً مورد پذیرش است؛ سنت؛ آیین: **رسم بانک این بود که مرگ کارمندان را به‌وسیلهٔ بخش‌نامه به‌اطلاع کارمندان... می‌رساند.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۸) ○ **در ماوراءالنهر، عادت و رسم است که در مجلس پادشاه... زروسیم در طبق‌ها به نقل بنهند.** (نظامی‌عروضی ۷۴) ○ **رسم مهرگان تمامی به‌جای آوردند.** (بیهقی[۱] ۶۴۳) **۲.** عمل و گفتار و آنچه لازمهٔ ویژگی اسم و مقامی است: **اسم ژاندارمی را احتیاطاً نگاه داشته، ولی از رسم آن صرف‌نظر کرده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۳۵) ○ **الحق اسمش با رسمش تطابق داشت.** (حاج‌سیاح[۲] ۷۶) ○ **اما متشبه محق به فقرا آن است که ظاهرش به رسم فقر مترسم بُوَد و باطنش خواهان حقیقت فقر.** (جامی[۸] ۱۱) **۳.** (امصـ.) (ریاضی) نمایش شکل‌ها و اجسام برروی یک سطح به‌کمک خطوط: **رسم تابع، رسم منحنی.** **۴.** (اِ.) (گفتگو) خط و شکلی که روی کاغذ می‌کشند: **نسخهٔ نورعثمانیه به‌خط تعلیق خیلی خوب کتابت شده و رسم‌ها را هم خوب کشیده‌اند.** (مینوی[۲] ۳۶۸) **۵.** **(منطق)** تعریف شیء به عرضیات، مانند تعریف انسان به حیوان خندان؛ مقِ. حد: **گوییم رسم**

مردم آن است که او زندهٔ خندنده است. (ناصرخسرو[۳] ۸۴) ○ ز حال و هیئت و ز خاصه و ز رسم و ز حد/ خبر چه داری و چه شنیده‌ای؟ بگوی و بیار. (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۵۶) **۶.** (دیوانی) مقرری؛ حقوق: **شنیدم که شاپور دَم درکشید/ چو خسرو به رسمش قلم درکشید.** (سعدی[۱] ۴۴) ○ **امیر مدینه آن سال به مصر آمد که او را بر سلطان رسمی بود و هر سال به وی دادی.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۶) **۷.** (قد.) اثر و بقایای بنا؛ خرابه: **آنجا شهری بنا نهادند که اکنون هنوز رسم و اثر آن مانده‌است.** (جوینی[۱] ۸۷/۲) ○ **ور نیز سخن گوید از غیرت معنی/ حد سخنش در طلل و رسم خیام است.** (؟: سمعانی ۱۷۰) ○ **تا بر آن آثار شعر خویشتن گریند باز/ نی بر آثار و دیار و رسم و اطلال و دمن.** (منوچهری[۱] ۷۴)

○ **~ بر چیزی شدن (بودن)** معمول شدن (بودن) آن؛ عادت شدن (بودن) آن: **رسم بر این است که کوچک‌ترها به بزرگ‌ترها سلام کنند.** ○ **رسم بر این شده‌بود که... بی‌درنگ خواهرم بچه‌اش را بردارد و به خانهٔ ما بیاید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۳)

○ **~ِ‌خط** رسم‌الخط ←.

● **~ رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ● رسم شدن (مِ. ۱) ↓: **گفتم: رسم رفته‌است که چون وزارت به محتشمی دهند، آن وزیر مواضعه‌ای نویسد و شرایط شغل خویش بخواهد.** (بیهقی[۲] ۱۳۱)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** متداول شدن؛ معمول شدن؛ رایج شدن: **این مدل موی جدید که به‌تازگی رسم شده، خیلی مسخره است.** ○ **عادت پیاده‌روی رسم شده‌بود.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۲) **۲.** کشیده شدن (شکل): **برای ارعاب هم شکل یک طپانچه و یک تابوت زیر آن رسم شده‌بود.** (مصدق ۹۵)

○ **رسمش نیست (نمی‌شود)** (گفتگو) مطابق‌با رسم و آیین معمول نیست یا نمی‌شود. ← رسم (مِ. ۱). معمولاً هنگام اعتراض گفته می‌شود: **رسمش نیست که تو به این شهر بیایی و احوال ما را نپرسی.** ○ **جناب‌سرهنگ! این رسمش نمی‌شود که یک درجه‌دار ارتشی را تو شهربانی بزنند**

خونین‌ومالین کنند. (← محمود[۱] ۳۶۸)

○ **~ِ فنی (~ِفنی)** (ریاضی) دانش رسم کردن تصویرهایی با قواعد خاص ازروی اجسام و نیز تجسم اجسام ازروی تصاویر آنها.

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** تصویر چیزی را برروی سطحی پدید آوردن؛ کشیدن: **روی تخته‌سیاه، مربعی رسم کردم.** ○ **دوایر سِرّی و طلسمات بر سر چارراهی رسم کرد و افسون و عزایم خواند.** (مینوی[۳] ۲۷۳) **۲.** متداول کردن؛ معمول کردن؛ رایج کردن: **این شیوهٔ خوش‌نویسی را او رسم کرد.**

○ **به ~ (بر ~)** (قد.) مطابق رسم؛ مطابق آیین و قانون؛ با تشریفات معمول: **مؤمنی که نه متوکل باشد و نه مفوض باشد... از مؤمنی بر وی چه نشان باشد؟ مگر شهادتی که به‌رسم می‌گوید.** (احمدجام ۱۶۵) ○ **رسول را به جای‌گاه نیکو فروداوردند و پیش بردند سخت به‌رسم.** (بیهقی[۲] ۷۷)

○ **به ~ِ** **۱.** به‌عنوانِ؛ به‌نشانهٔ: **قلتشن‌دیوان، ابروها را به‌رسم عدم موافقت بالا انداخته، به همین‌قدر اکتفا نمود.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۲۶) **۲.** (قد.) مانندِ؛ مثلِ: **شفق به‌رسم اندوه‌زدگان رخسار به خون‌دل شسته‌است.** (زیدری ۴۸)

○ **به ~ِ کسی بودن** (قد.) در تصدی و عهدهٔ او بودن: **در آن روزگار با دبیری و مشاهره‌ای که داشت، مشرفیِ غلامان سرایی به رسم او بود سخت پوشیده چنان‌که حوائج‌کشان وثاق‌ها نزدیک وی آمدندی.** (بیهقی[۱] ۳۵۷)

رسماً rasm.an [عر.] (ق.) برطبق آیین و قاعده؛ به‌طور رسمی: **آزادی تظاهرات مذهبی رسماً اعلام شده‌بود.** (آل‌احمد[۷] ۱۰۶) ○ **دولت... رسماً در انتخابات دخالت کرد.** (مصدق ۲۵۶)

رسم‌الخط rasm.o.l.xat[t] [عر.: رسم‌الخطّ] (اِ.) شیوهٔ نوشتن کلمات به‌ویژه ازجهت اتصال و انفصال حروف: **در طهران هیئتی از دانشمندان... تشکیل یافته تا دربارهٔ کارهای مربوط به... رسم‌الخط فارسی... دستورهای مفیدی صادر فرمایند.** (جمال‌زاده[۹] ۴۹)

رسم‌الوزاره rasm.o.l.vezāre [عر.: رسم‌الوزارة] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، مقرری‌ای که به برخی‌از مأموران عالی‌رتبه داده می‌شد: **وزیر دیوان اعلا... مواجبی ندارد و به‌شرح جزو رسم‌الوزاره و غیره و انعام و رسومات دروجه او مقرر است.** (سمیعا ۵۲)

رسمانه rasm-āne [عر.فا.] (ص.) ۱. رسمی (مِ. ۲) ←: **تمام کلاس حالت رسمانهٔ غریبی داشت.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۸) ○ **تعارف رسمانه به‌جا می‌آورد.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۲۳) ۲. (ق.) به‌طور رسمی. ← رسمی (مِ. ۷): **رسمانه رفتار می‌کند.**

رسمی rasm-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به رسم) ۱. مطابق قانون و عرف اداری: **استخدام رسمی، حکم رسمی، مدارس رسمی.** ○ **تمام مبلغ در حساب او... به‌موجب تصدیق رسمیِ بانک... موجود است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۹۳) ○ **وقتی نامهٔ رسمی و بخش‌نامه‌ای خطاب به این قسمت می‌رسید، رئیس سرپا می‌ایستاد و نامه را بلند... می‌خواند.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۸) ۲. مناسب برای مراسم و تشریفات: **شازده... پدربزرگ را... رها کرد تا... زیر پوشش لباس‌های رسمی‌اش بماند.** (گلشیری[۳] ۲۱) ۳. (اداری) ویژگی شخصی که به‌صورت دائم در مؤسسه‌ای به‌ویژه ادارات دولتی و مطابق قوانین استخدام کشوری مشغول به کار است: **استاد رسمی، کارمند رسمی.** ۴. دارای جنبهٔ تشریفاتی و به‌دور از صمیمیت یا احساس و عاطفه: **او رفتار رسمی و سردی داشت.** ○ **به من مادمازل نگویید. خیلی رسمی می‌شود.** (علوی[۲] ۱۴۱) ۵. معمولی؛ عادی: **اجرت دوخت کفش‌های پسرانه و زنانهٔ رسمی از جفتی ده شاهی تا چهار عباسی بود... و فرنگی‌دوزی زنانه‌اش دو قران تا دو ریال.** (شهری[۲] ۴۳۱/۱) ۶. (مجاز) کامل و تمام‌عیار: **از امروز به‌بعد به فلجِ کلی گرفتار و دیوانهٔ رسمی و حسابی خواهم بود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۲) ۷. (ق.) به‌طور جدی و خشک و مطابق‌با تشریفات: **خیلی رسمی با من دست داد.** (میرصادقی[۱۳] ۱۹۳) ○ **مهرداد با نام‌زدش... خیلی رسمی برخورد کرد و حتی سوغات هم برای او نیاورد.** (هدایت[۹] ۹۲) ۸. (صد.) بومی: **تخم‌مرغ رسمی، مرغ رسمی.** نیز ← تخم‌مرغ ▫ تخم‌مرغ رسمی. ۹. ویژگی نوعی برنج. ← برنج[۱] ▫ برنج رسمی. ۱۰. (قد.) دریافت‌کنندهٔ حقوق و مستمری؛ مقِ. معاشی. ← معاشی (مِ. ۲): **دولت نبَرَد منت رسمی و معاشی / قرآن چه کند زحمت بوعمرو و کسایی؟** (خاقانی ۴۳۸)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (اداری) به‌طور دائم و مطابق قوانین استخدام کشوری در ادارات دولتی به خدمت پرداختن: **معمولاً در این اداره کارمندها بعداز سه ماه رسمی می‌شوند.** ۲. حالت قانونی پیدا کردن؛ اعتبار یافتن: **اعتبارنامه‌هایی که قبل‌از رسمی شدن مجلس مطرح شد، بدون اعتراض گذشت.** (مصدق ۵۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) جنبهٔ قانونی دادن به چیزی؛ اعتبار بخشیدن به چیزی: **اهل‌قلم... می‌خواستند اتحادیه‌شان را رسمی کنند.** (گلشیری[۱] ۶۱)

رسمی‌بندی r.-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) رسمی‌سازی ←.

رسمیت rasm.iy[y]at [عر.: رسمیّة] (اِمص.) ۱. حالت کسی یا چیزی که مطابق سنت، قاعده، عادت، یا قانون است: **هر دو عید، در گذشته... بدون آن‌که رسمیت آنها کمتر باشد، جنبهٔ جشن‌پردازی بیش‌تری نسبت‌به امروز داشت.** (زرین‌کوب[۴] ۴۳۸) ۲. رسمی شدن؛ رسمی بودن؛ حالت قانونی پیدا کردن: **دانشجویانی که... در سالن کنفرانس نشسته‌بودند... منتظر اعلام رسمیت جلسه بودند.** (شاهانی ۱۴۱)

☜ ▫ ~ **دادن به چیزی** جنبهٔ قانونی دادن به آن؛ رسمی کردن آن: **حمید سرانجام چاره‌ای به‌جز رسمیت دادن به جداییشان ندید.** (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۳۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) اعتبار و ارزش قانونی داشتن: **رئیس مجلس گفت: اختیار مجلس با من است. تو رسمیت نداری، الآن تکلیف تو را معلوم می‌کنم.** (مستوفی ۵۹۹/۳)

▫ به ~ شناختن قانونی دانستن چیزی؛ معتبر دانستن چیزی: **هنوز طول دارد تا دیگران ما را به‌رسمیت بشناسند.** (← آل‌احمد[۶] ۱۳۵) ○ **هیچ تاریخ و سندی را... قبول نداریم و به‌رسمیت نمی‌شناسیم.** (هدایت[۶] ۸۲)

رسمی‌دوز rasm-i-duz [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که لباس‌های عادی و معمولی می‌دوزد؛ مقـ. فرنگی‌دوز: **اُجرت دوخت:... دو تومان تا بیست‌وسه‌چهار قران عاید پیش‌کار رسمی‌دوز... می‌گردید.** (شهری[۲] ۴۳۲/۱)

رسمی‌سازی rasm-i-sāz-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) تقسیم‌بندی طاق برای تزیین به‌صورت ساده؛ رسمی‌بندی.

رسمیه rasm.iy[y]e [عر.: رسمیّة] (صنـ.) (قد.) رسمی ←: **با البسهٔ رسمیه حضور پیدا کردند.** (افضل‌الملک ۲۱)

رسن rasan [عر.] (اِ.) (قد.) طناب؛ ریسمان: **نه از این دلو شود پاره رسن/ نه مرا جان به‌درآید ز بدن.** (ایرج ۱۲۶) ○ **در پای وی رسن کرده‌بودند و می‌کشیدند.** (بیهقی[۱] ۴۲۴)

• ~ برزدن (مصـ.مـ.) (قد.) با طناب اندازه گرفتن: **همه پادشاهی شدند انجمن/ زمین را ببخشید و برزد رسن.** (فردوسی[۳] ۱۹۷۲)

• ~ ساختن (مصـ.مـ.) (قد.) اندازه گرفتن: **چونان‌که گر خواهی در بادیه/ سازی از او ژرف چهی را رسن.** (فرخی[۱] ۳۱۹)

▫ به ~ِ کسی فرو چاه رفتن (قد.) (مجاز) ← طناب ▫ با طناب کسی به چاه رفتن: **به همهٔ وجوه رشته به‌دست او داده‌بود و به رسن او فرو چاه رفته.** (زیدری ۸۵)

▫ در ~ِ کسی بودن (قد.) (مجاز) گرفتار او بودن: **شصت سال است که من در رسن اویم/ گر بمیرم تو نگر تا نکنی زاری.** (ناصرخسرو[۱] ۷۵)

رسن‌باز r.-bāz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) بندباز ←: **آن رسن‌باز و آن عمودباز هردو چشم‌بسته و نعلین در پای و سبو بر گردن... پای‌ها می‌غیژانَد بر رسن و پیش می‌رود.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۳۲/۲)

رسن‌بازی r.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) بندبازی ←: **اگر کسی را به اجارت گیرد تا وی را رسن‌بازی بیاموزد، این حرام است.** (غزالی ۳۴۱/۱)

رسن‌تاب rasan-tāb [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که ریسمان بتابد؛ تابنده و بافندهٔ ریسمان: **آهن و چوب و ریسمان... آلت حراثت است و دروگر و آهنگر و رسن‌تاب... این آلات راست کنند.** (نجم‌رازی[۱] ۱۱۲) ○ **تو را تا پیش‌تر گویم که بشتاب/ شَوی پس‌تر چو شاگرد رسن‌تاب.** (نظامی[۳] ۳۳۹)

رسوا rosvā (صـ.) ۱. مشهور و شناخته‌شده به بدی؛ بدنام؛ مفتضح: **حالت کسی را داشت که بخواهد به یکی از این خانه‌های بدنام و رسوا وارد شود.** (جمال‌زاده[۱] ۳۹۷) ○ **هرکه پیوند تو جویَد، خوار است/ هرکه نزدیک تو آید، رسواست.** (پروین‌اعتصامی ۲۱۶) ۲. (قد.) زشت؛ ناپسند: **آن بِه که نگویی چو ندانی سخن ایراک/ ناگفته سخن بِه بُوَد از گفتهٔ رسوا.** (ناصرخسرو[۸] ۵۴)

• ~ شدن (مصـ.ل.) به بدی شناخته شدن و شهرت بد پیدا کردن؛ بدنام شدن: **او اگر به حرف من گوش می‌داد، رسوای عالم نمی‌شد.** (طالبوف[۲] ۲۴۷) ○ **نه اندیشه از کس که رسوا شَوی/ نه قوّت که یک‌دم شکیبا شَوی.** (سعدی[۱] ۱۰۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) کسی یا چیزی را بدنام و بی‌آبرو کردن: **چه‌طور ممکن است من زنی مثل تو را ازدست داده و درپیش مردم رسوایش کنم؟** (مشفق‌کاظمی ۷۲) ○ **از آن روز که خدای عزوجل پردهٔ تو بدرید و تو را رسوا کرد، مرا علتِ چشم رسیده‌است.** (بحرالفوائد ۲۲۷)

▫ ~ِی عالم (جهان) بودن (مجاز) به بدی درپیش همه شناخته شدن: **ما که رسوای عالم هستیم، حالا پیش تو هم آبرویمان برود، مهم نیست.**

رسوابازی r.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) رسوایی: **اگر... بابایش بفهمد، سرم رسوابازی درمی‌آوَرد.** (← شاهانی ۱۰۱)

رسوایی rosvā-y(')-i (حامصـ.) ۱. وضع و

حالت رسوا؛ رسوا بودن؛ مشهور بودن به بدی؛ بدنامی؛ فضیحت: **خدا من را مرگ بدهد که شاهد این رسوایی نباشم. این چه رسوایی‌ای است، این چه آبروریزی‌ای است؟!** (← میرصادقی[۹] ۳۰) ○ **کاشکی مرده‌بودیمی و این رسوایی‌ها ندیدیمی.** (بیهقی[۱] ۷۶۹) **۲.** (قد.) زشتی؛ ناپسندی: **در جمیع ملل و نِحَل، بدین رسوایی سخن کس نگفته.** (جامی[۸] ۴۸۳ - ۴۸۴)

رسوب rosub [عر.] (اِ.) **۱.** (شیمی) دانه‌ها یا ذرات کوچکی که در مایع یا گاز معلقند و براثر جاذبهٔ زمین ته‌نشین می‌شوند: **مقنی‌ها... احتمال دادند که لابد تخته‌سنگی و یا رسوبات جلو راه آب را... گرفته‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۷۵) ○ **تفسره را نیز هم‌چنان الوان و رسوبِ او نگاه داشتن و از هر لونی بر حالتی دلیل گرفتن، نه کاری خُرد است.** (نظامی‌عروضی ۱۰۷) **۲.** (اِمص.) برجای ماندن مواد براثر حجم یا سنگینیِ آنها در بدنه، ته ظرف، بستر مایع، و مانند آنها، یا فرونشستن چیزی در قعر آب: **رسوب این مواد درداخل ظرف به‌کندی صورت می‌گیرد.** ○ **هم‌چون سفینهٔ شکسته که آب از رخنه‌های او درآید و میل رسوب کند تا در قعر بنشیند.** (وراوینی ۲۶۴) **۳.** (اِ.) (مجاز) نشانه و اثری که از چیزی باقی می‌ماند: **این شعرخوانی سوزناک زنان... دنبالهٔ همان مراسم مرگ تموز و سیاوش است. بعید نمی‌دانم که رسوبی از آنها در آن مانده‌باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱ ح.)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) رسوب (مِ. ۲) ←: **اگر این محلول را مدتی ساکن بگذاری، مواد داخل آن رسوب می‌کنند.** ○ **لای ناخن‌هایش گچ رسوب کرده‌بود.** (درویشیان ۳۹)

□ **~ کردنِ کسی در جایی** (گفتگو) (مجاز) ماندن او برای مدت طولانی در آن‌جا: **سال‌هاست در این شهر رسوب کرده‌است و به جای دیگری نمی‌رود.**

رسوب‌زدایی r.-zo(e)dā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (شیمی) جمع‌آوری مواد جامد ته‌نشین‌شده در مایع.

رسوب‌گذاری rosub-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (شیمی) جدا شدن ذرات جامد از مایع با ته‌نشین شدن این ذره‌ها.

رسوب‌گیر rosub-gir [عر.فا.] (صف.) (ساختمان) ویژگی سازه‌ای که از رسوب مواد در کانال، رودخانه، و مانند آنها جلوگیری می‌کند: **برای جلوگیری از رسوب مواد در کانال باید درطول آن، حوضچه‌های رسوب‌گیر ساخت.**

رسوبی rosub-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رسوب) رسوب‌کرده: **مواد رسوبی.**

رسوخ rosux [عر.] (اِمص.) **۱.** نفوذ کردن به داخل چیزی و جای‌گیر شدن در آن: **رسوخ این حالات رذیله بر طباع سلاطین... از تأثیرات آب‌وهوای این دیار است.** (شوشتری ۴۶۲) **۲.** (قد.) استوار و پابرجا شدن؛ ثابت شدن؛ استواری؛ ثبوت: **اکنون... رسوخ قدم تو بر طریق صدق و اخلاص بدانستم.** (وراوینی ۱۱۱)

☜ □ **~ پیداکردن** ● رسوخ کردن ←: **به زوایا و خفایای روح چنان زنی رسوخ پیداکرده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۳۳۶)

● **~ دادن** (مصـ.مـ.) وارد کردن تدریجیِ چیزی در جایی: **بعضی‌از همین هم‌فکران... کینهٔ سلطان... را در دل‌ها رسوخ می‌دادند.** (مستوفی ۵۸۵/۳)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) نفوذ داشتن: **در صفحات چین‌وماچین هم مذهب شریف اسلام رسوخ کامل دارد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۰) ○ **شاه‌زاده... در وجود مبارک شاهانه رسوخ داشت.** (افضل‌الملک ۱۴۴)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) راه یافتن و نفوذ کردن در چیزی: **عالم بیداری در روح ما... رسوخ کرده‌است.** (مطهری[۵] ۱۷۷) ○ **رؤسای قبیله هی می‌آمدند و می‌رفتند... بی‌آن‌که تزلزلی در تصمیم... آنها رسوخ کند.** (هدایت[۶] ۷۸)

● **~ یافتن** (مصـ.ل.) ● رسوخ کردن ↑: **به‌خاطر بیاورند که هر نوشته... تاچه‌حد ممکن است در اذهان مردم رسوخ یابد.** (اقبال[۲] ۳۰) ○ **نغمه‌هایی هم از بدو مشروطیت در اذهان رسوخ یافته... است.** (مخبرالسلطنه ۳۵۹)

رسول rasul [عر.] (اِ.) ۱. پیغمبر ←: [خدا] **ازبرای هدایت و ارشاد رسولان فرستاد.** (نصرالله‌منشی ۲) ۲. (قد.) آن‌که ازطرف کسی برای بردن پیغام فرستاده می‌شود؛ پیک؛ قاصد: **تاش چون برسید، از شهر بگذشت و درمقابل او لشکر زد و رسولان درراه افتادند.** (نخجوانی ۱/۱۰۶) ۳. رسول‌الله؛ پیغمبر اسلام (ص): **هرچه خدا و رسول و انبیا و اولیا... را شفیع آوردم، سودی نکرد.** (میرزاحبیب ۱۴۴) ○ **چهارم علی بود جفت بتول/ که او را به‌خوبی ستاید رسول.** (فردوسی[۳] ۸) ۴. (قد.) سفیر؛ ایل‌چی: **نکو بایدت نام و نیکو قبول/ نکو دار بازارگان و رسول.** (سعدی[۱] ۴۴) ○ **خبر رسید که رسول به دوفرسنگی از شهر رسید. مرتبه‌داران پذیره رفتند و پنجاه جنیبت بردند.** (بیهقی[۱] ۴۹)

رسول‌الله rasul.o.llāh [عر.] (اِ.) پیغمبر خدا؛ پیغمبر اسلام (ص): **ابوبکر گفت: یا رسول‌الله، مرا از همراهی خویش بازمیوکن.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۶۰)

رسول‌خانه rasul-xāne [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) محلی که سفیران و فرستادگان در آن‌جا پذیرایی می‌شدند و استراحت می‌کردند: **او را بازگردانیدند و در رسول‌خانه فرودآوردند و نزل بسیار دادند.** (بیهقی[۱] ۷۷۶)

رسول‌دار، رسولدار rasul-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (دیوانی) مأمور پذیرایی از سفیران و فرستادگان: **رسول‌دار، رسولان را به‌خوبی فرودآورد.** (بیهقی[۱] ۶۴۱)

رسولی rasul-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) پیغام بردن؛ سفیری؛ سفارت: **اگر مردی را به رسولی فرستند که او دلیر باشد و مردانه... و ادب سلاح و سواری نیک داند... سخت صواب بُوَد.** (نظام‌الملک[۲] ۱۵۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) پیغام بردن؛ سفیر بودن؛ به سفارت رفتن: **رسولی‌ها کرده‌بود به دو دفعت و بعد به بغداد رفته.** (بیهقی[۱] ۴۵۵)

رسوم rosum [عر.، جِ. رَسم] (اِ.) ۱. رسم‌ها. ← رسم (مِ. ۱): **ماه شوال، رسوم و آدابی نداشت مگر برای مؤمنین.** (شهری[۲] ۹/۴) ○ **افتتاح به سلام... از رسوم اسلام است.** (آقسرایی ۲۱۲) ۲. (منسوخ) پولی که مأموران دولتی از مراجعه‌کنندگان به دستگاه‌های دولتی یا از کسانی‌که سروکارشان با دستگاه‌های دولتی بود، می‌گرفته‌اند: **آدم‌های داروغه چنانچه رسم قدیم است... رسوم خواسته‌اند.** (داالبوف[۲] ۶۱) ۳. (دیوانی) مالیات یا نوعی از آن: **آنچه بیرونِ متوجهات و حق‌الحکومه و رسوم خارجی از بندگان ستده‌باشد، استرداد نموده، تسلیمِ مستحقان کند.** (نخجوانی ۲/۴۸۴) ۴. (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌از آن، مالی که به برخی مأموران عالی‌رتبه که حقوق رسمی نداشتند یا علاوه‌بر حقوق داده می‌شد: **حسب‌الامر ماهی بیست تومان بدون رسوم، که سالی دویست‌وچهل تومان می‌شود، ازقرار قبض به او بدهید که مشغول اتمام کتاب باشد.** (افضل‌الملک ۲۶)

رسومات r.-āt [عر.عر.] (اِ.) ۱. ⚠ رسم‌ها. ← رسم (مِ. ۱): **گفت: پسر جان، این تویی که از هزار لذت محرومی نه آنهاکه از سلسلهٔ هزاران رسومات و خرافات... آزاد هستند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۴۳) ○ **به‌طور مختصر بدون پیرایه و رسومات، کار تأهل را انجام دادند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۴) ۲. (منسوخ) کارخانهٔ مشروب‌سازی. ۳. (منسوخ) بخشی از محصول روستایی، که میان روستاییان جز مالک و زارع توزیع می‌شود. ۴. (دیوانی) عوارض؛ مالیات: **درباب حساب بنادر و عربستان و رسومات آنها اهتمام بکن.** (نظام‌السلطنه ۳۹/۲) ○ **دراین‌اثنا از دیوان اعلا تحصیل‌داران جهت حصول پیش‌کش و رسومات دیوانی و اطلاقات حکمی و استصوابی تعیین یافته هرکدام را به ناحیه‌ای... فرستادند.** (نطنزی ۲۳۵) ۵. (دیوانی) رسوم (مِ. ۴) ←: **وزیر دیوان اعلا... مواجبی ندارد و به‌شرح جزو رسم‌الوزاره و غیره و انعام و رسومات دروجه او مقرر است.** (سمیعا ۵۲)

رسوم‌بر rosum-bar [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که وجهی را به‌عنوان رسوم دریافت می‌کند. ← رسوم (مِ. ۲): **هر خانواری باید حق‌وحساب**

رسوم‌برهای سالانه را بدهد. (آل‌احمد[۱] ۴۴)

رسوم‌گیر rosum-gir [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که رسوم می‌گیرد. ← رسوم (مِـ.۳): **باج‌گیران و... رسوم‌گیران... دیناری... از جماعت ایرانی و تورانی نگرفته، مزاحمت به احوال احدی نرسانند.** (مروی ۸۸۶)

رسی ros-i (صنـ.، منسوب به رُس) (علوم‌زمین) ازجنس رُس (خاک): **شیب ساحل رودخانه در طرف مقابلْ تند و خاکش رُسی و لغزنده بود.** (قاضی ۱۸۱)

رسیتاتیف resitātif [فر.: récitatif] (اِ.) (موسیقی) سخن آهنگین یک‌نفره چنان‌که در یک اپرا، اپرت، و مانند آنها.

رسیتال resitāl [فر.: récital] (اِ.) (موسیقی) ۱. کنسرتی که به‌وسیلهٔ یک نوازنده یا خواننده اجرا می‌شود. ۲. کنسرتی که فقط از آثار یک آهنگ‌ساز اجرا می‌شود.

رسید re(a)s-id (بمإ. رسیدن، اِ.) نوشته‌ای که پس‌از دریافت کردن چیزی از کسی به‌عنوان سند به او داده می‌شود؛ قبض: **لباس وکفش‌هایش را باید جداگانه تحویل می‌گرفتم. کاغذ رسیدی را امضا کردم.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۵۵)

رسیدگی r.-e-gi (حامصـ.) ۱. بررسی و پژوهش درمورد چیزی: **دادگاه... از رسیدگی امتناع نمود.** (مصدق ۱۹۳) ۲. مراقبت؛ مواظبت: **کار [گیوه‌بافی] بیش‌تر در فصول مرده صورت می‌گرفت که زراعت و گوسفند رسیدگی لازم نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۳۵) ○ **کارمان رسیدگی به کارهای فلاحتی بود.** (هدایت[۴] ۵۰) ۳. به‌حالت رسیده درآمدن. نیز ← رسیدن (مِـ.۵): **انارها ازشدت رسیدگی ترکیده‌بودند.** (پارسی‌پور ۳۹۶) ۴. (مجاز) رسیده بودن؛ کمال؛ بلوغ: **زنی بود زیبا درحدود بیست‌وپنج تانزدیک سی سال، دراوج رسیدگی.** (علوی[۳] ۹۳) ۵. (تصوف) وصول: **کشف وقایع را درنظر سالک، سه فایده است: اول آن‌که بر احوال خویش از... فسردگی و بازماندگی و رسیدگی اطلاع افتد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۹۴)

● **~ شدن** (مصـ‌ل.) مورد بررسی و پژوهش قرار گرفتن: **یک هفته است که ننه‌باران و عادل را آزاد کرده‌اند... تا بعد، قضیه بیش‌تر رسیدگی شود.** (محمود[۲] ۳۱۰)

□ **~ شدن به چیزی (کسی)** ۱. مورد بررسی قرار گرفتن آن (او): **شکایت اگر از خود شاه باشد، باید به آن رسیدگی شود.** (مینوی[۳] ۲۲۰) ۲. مراقبت شدن از آن (او) یا توجه شدن به آن (او): **خیلی وقت است که به باغچه رسیدگی نشده‌است.**

□ **~ِ عادی** (حقوق) دادرسی معمولی.

□ **~ِ فرجامی** (حقوق) دادرسی دعوا در دیوان عالی کشور.

□ **~ کردن به چیزی (کسی)** ۱. مراقبت کردن از آن (او): **اگر زنم، آن لکاته به من رسیدگی می‌کرد، من هرگز [او] را به خودم راه نمی‌دادم.** (هدایت[۱] ۷۸) ۲. انجام دادن آن: **روز بعد پیش وکیلی رفت که به کارهای قانونیِ این خانواده رسیدگی می‌کرد.** (مینوی[۳] ۲۱۶)

□ **~ِ ماهوی** (حقوق) رسیدگی به ماهیت و اصل دعوا در دادگاه یا در دادگاه نخستین.

رسیدن re(a)s-id-an (مصـ‌ل.، بمـ.: رس) ۱. به مقصد یا مکان موردنظرِ خود واصل شدن: **راه قدری دور است، ولی نترس، زود خواهیم رسید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۰) ○ **صوفی... از سیل چه نشان دهد که به دریا رسید.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۲۰۷) ۲. پیوستن به چیزی؛ اتصال یافتن: **برای این‌که دستم به رف برسد، چهارپایه‌ای را که آن‌جا بود، زیر پایم گذاشتم.** (هدایت[۱] ۱۴) ○ **سیاوش چو درپیش ایوان رسید/ سر طاق ایوان به کیوان رسید.** (فردوسی[۳] ۵۲۲) ۳. (گفتگو) وقت داشتن برای انجام دادنِ کاری؛ فرصت کردن: **رخساره تازگی‌ها کمتر می‌رسد بفرستد. آن بسته را سیامک فرستاده.** (گلشیری[۱] ۱۳۴) ○ **پارچهٔ لباس... را هم زنش انتخاب می‌کند... شوهرش به این کارها نمی‌رسد.** (آل‌احمد[۳] ۱۲۰) ۴. رسیدگی کردن: **امور دینی و روحانیِ خود را زیرنظر او می‌رسیدند.** (آل‌احمد[۱] ۱۰) ○ **باید بیایید و هر سال... به حساب صندوق... و به‌کارهای ما برسید.** (حجازی ۳۹۷) ۵.

درآمدن میوه و حبوب از حالت کالی، و پخته شدن آن: قبل‌از این‌که آلبالوها برسند، بچه‌ها همه را خوردند. ○ مو یک‌بهاری را در حَمَل بذر نمایند و پانزدهم جوزا می‌رسد. (ابونصری ۹۵) **۶.** پیدا شدن حالتی در زخم و دمل و مانند آنها چنان‌که چرک و عفونتِ داخل آنها بیرون می‌زند: حتی بعداز رسیدن جوش‌ها هم نباید به آنها دست بزنی. **۷.** دست پیدا کردن به چیزی؛ به‌دست آوردن: سخن‌وران... به نوایی رسیده[بودند.] (شهری[۲] ۱۸۵/۲) ○ هرکس می‌خواست به مقامی برسد، هزار تومانی، دوهزار تومانی به شاه و صدراعظم مایه می‌گذاشت و کارش روبه‌راه می‌شد. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۴) **۸.** (مجاز) پیوستن و ملحق شدن کسی به کسی دیگر، چنان‌که ازدواج کردن یا ملاقات پس‌از زمانی دراز: یک روز دیدی عاقبت به‌هم رسیدید. (← میرصادقی[۱۰] ۹۳) ○ من صبر کنم، بوکه قضایی برسد/ دل‌سوخته‌ای به دل‌ربایی برسد. (؟: نزهت ۵۶۲) **۹.** برخورد کردن یا وارد شدن یک محرک خارجی به عضوی حسی به‌طوری‌که اثر آن دریافته شود: صدایش به‌گوشم رسید. ○ بوی نان تازه به‌مشامم می‌رسد. ○ نفیر و مشغله به‌گوش خویش و پیوند زن برسید. (بخاری ۸۸) ○ قرصی بود جوین، گرم، چنان‌که گرمیِ آن به دست ما رسید. (محمدبن‌منور[۲] ۴۴) **۱۰.** به‌اندازهٔ لازم بودن؛ کافی بودن: پارچه‌ای که خریده‌ای، برای این مدل می‌رسد. ○ غذا برای همهٔ مهمان‌ها رسید. **۱۱.** نزدیک شدن وقت چیزی یا فرارسیدن آن: شب که رسید، وضویی گرفتم و نمازی خواندم. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۶) ○ رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست/ نهد به پای قدح هرکه شش درم دارد. (حافظ[۱] ۸۱) **۱۲.** (گفتگو) (مجاز) سهم و نصیب یا نوبت کسی شدن: این که رسمش نمی‌شود همه‌اش بروی خانهٔ حاجی. یک شب به ما می‌رسد دیگر. (← میرصادقی[۱۰] ۹۲) **۱۳.** به مطلب و موضوعی خاص برخورد کردن: بالاخره بعداز گفتن مطالبی به این قسمت رسید که... . ○ چون به عبادت رسد، گویی که: برخیز ای پارسا که کار خدای کنیم که می‌فرماید:... . (احمدجام[۱] ۵۰ مقدمه) **۱۴.** منتهی شدن؛ منجر شدن: سخن که به این‌جا برسد، پرسش دیگری پیش می‌آید. (مطهری[۵] ۵۹) ○ کارم بدان رسید که هم‌راز خود کنم/ هر شام برق لامع و هر بامداد باد. (حافظ[۱] ۷۰) **۱۵.** (مجاز) به تکامل دست یافتن؛ بالغ شدن: مرا چو آبله بگذار تا شَوَم پامال/ نمی‌رسد چو به کس فیضی از رسیدن من. (صائب[۳] ۱۱۱) ○ اما مزاج تن مردم اندر سال‌های طفلی و کودکی و نارسیدگی تا نزدیک روزگارِ رسیدن، گرم و تر باشد. (جرجانی: گنجینه ۱۳۳/۲) **۱۶.** منتقل شدن چیزی به کسی: تمام اموال عمویش به او رسیده‌است. ○ وقایع... سینه‌به‌سینه از اسلاف به اخلاف می‌رسید. (فروغی[۳] ۹۸) **۱۷.** در مرحله یا موقعیت مشخص قرار گرفتن: آب‌لیمو یک من سه قران، به چارکی بیست تومان رسیده‌بود. (شهری[۲] ۱۶۰/۱) ○ کودک، جوان می‌گردد، کامل می‌شود، به پیری می‌رسد، و سپس می‌میرد. (مطهری[۵] ۱۹۴) ○ تا به حداکثر عمر نرسد، شایستگی... نخواهد یافت. (اقبال[۲] ۳) **۱۸.** درک کردن و فهمیدن چیزی: رعایت استحقاق‌ها درمورد ذات حق، آن‌چنان است که حکما درک کرده و رسیده‌اند. (مطهری[۵] ۶۲) **۱۹.** به‌دست آمدن: .../ تا آبروی می‌نرود نان نمی‌رسد. (حافظ[۲] ۱۰۰۸) **۲۰.** (قد.) تمام شدن؛ پایان یافتن: دهانم از تشنگی خشک شده‌بود و طاقت برسیده‌بود. (جامی[۸] ۲۰۰) ○ آن‌همه حالت‌ها منقطع شد و همه برسید. (محمدبن‌منور[۲] ۹۷) **۲۱.** (قد.) دچار شدن؛ گرفتار آمدن: به پستی رسید این از آن، آن از این/ چنان تنگ شد بر دلیران زمین. (فردوسی[۳] ۴۳۳)

☜ ▫ **~ به چیزی** ۱. به‌دست آوردن آن؛ دست یافتن به آن: او به مقصود خود رسیده‌بود. (علوی[۱] ۳۸) ○ برکناری من نقط ازاین‌نظر بود که ملت به مرام خود نرسد. (مصدق ۳۸۸) **۲.** (گفتگو) (مجاز) آماده شدن برای انجام کاری و ازعهدهٔ آن برآمدن: اگر این‌جوری درس بخوانَد، به امتحان نمی‌رسد.

▫ **~ به کسی** برخورد کردن با او؛ ملاقات کردنِ

او: در خیابان به‌طور ناگهانی به او رسیدم. ○ چو خرادبرزین به خسرو رسید/ بگفت آن‌کجا دید و گفت و شنید. (فردوسی[۳] ۲۳۹۹)

□ ~ به (به‌پایِ)کسی (مجاز) برابری کردن با او: هرچه‌قدر هم سعی کنی، در حاضرجوابی به‌پای او نمی‌رسی. ○ به حسن و خُلق و وفاکس به یار ما نرسد/ تو را در این سخن انکارِ کار ما نرسد. (حافظ[۱] ۱۰۶)

□ ~ به‌کسی (چیزی) مراقبت کردن از او (آن): به بچه‌ها می‌رسید. (میرصادقی[۱] ۱۴) ○ صفیه قول داد که گاهی با خاله بیاید و باهم به باغچه برسیم. (گلشیری[۱] ۱۴۵)

□ ~ِ چیزی به‌کسی ۱. دردست‌رس او قرار گرفتنِ آن؛ دریافت شدن آن به‌وسیلهٔ او: ازطرف سفارت بخش‌نامه‌ای به تمام دانشجویان ایرانی رسید. (علوی[۱] ۹۸) ○ خبر رسید به سلطان... که صاحب‌قران برگردیده، رفت به‌طرف بخارا و سمرقند. (عالم‌آرای‌صفوی ۲۲) ۲. نصیب او شدنِ آن؛ بهره‌مند شدن او از آن: غذا به همهٔ مهمان‌ها رسید. ○ توی صف نایستید، بلیط به شما نمی‌رسد. ۳. دچار شدن او به آن: مصیبت‌های فراوانی به او رسیده‌است. ○ زین ستم انگشت به دندان گزید/ گفت: ستم بین که به مرغان رسید. (نظامی[۱] ۸۱)

□ ~ِ چیزی به (بر) کسی (~ِ چیزی کسی را) حق داشتن او دربارهٔ آن؛ سزاوار بودن او در آن مورد: به شما نمی‌رسد که دربارهٔ او قضاوت کنید. ○ مر او را رسد کبریا و منی/ که مُلکش قدیم است و ذاتش غنی. (سعدی[۱] ۳۴) ○ اگر کسی به تفوق و تغلب یا کثرت مال مباهات کند، اهل‌عقل را بر او انکار رسد. (خواجه‌نصیر ۱۰۹)

□ از... نرسیده (گفتگو) به‌محض رسیدن: از دکان نرسیده، می‌خواهد برگردد به دکان. ○ از راه نرسیده، لباس‌هایت را درنیاور، می‌چایی. (← میرصادقی[۶] ۱۴۱)

□ برس به کار خودت (گفتگو) (مجاز) در کار دیگران مداخله نکن: بهش گفتم: داش حبیب، خبر داری مملی را بردند مشت‌ومالش بدهند؟ خندید و گفت: بچه، رویت را کم کن، برس به کار خودت. (← میرصادقی[۳] ۱۸۴)

□ به خود ~ (گفتگو) ۱. سرووضع خود را مرتب داشتن: خسرو به خودش رسیده‌بود. پوشت و کراوات و ادکلن فراوان. (میرصادقی[۱] ۴۶) ۲. به تن‌درستی خود اهمیت دادن و از خود مراقبت کردن: با خوردن غذاهای مقوی و انواع ویتامین، خیلی به خودش می‌رسد. ○ ما باید بیش‌تر به خودمان برسیم. (← گلاب‌دره‌ای ۴۹)

□ به‌سر ~ تمام شدن؛ پایان یافتن: دریغ مدت عمرم که برامید وصال/ به‌سر رسید و نیامد به‌سر زمان فراق. (حافظ[۱] ۲۰۱)

□ به‌هم ~ ۱. هم‌دیگر را ملاقات کردن؛ به‌هم ملحق شدن: فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل/ چون بگذریم دیگر نتوان به‌هم رسیدن. (حافظ[۱] ۲۷۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) درموردی گفته می‌شود که یکی بخواهد دیگری را تهدید کند و برای او خط‌ونشان بکشد: معلم به شاگردان تنبل گفت: در امتحان آخر سال به‌هم می‌رسیم. ۳. (قد.) (مجاز) به‌وجود آمدن؛ پدید آمدن: در وضع عالم ابداً تغییری به‌هم نرسید. (حاج‌سیاح[۲] ۶۰) ○ از او فرزندی به‌هم رسید. (عالم‌آرای‌صفوی ۷)

□ چه برسد (رسد) به‌کسی (چیزی) درمورد عدم امکان تحقق امری به‌دست کسی یا دربارهٔ چیزی گفته می‌شود که تحقق آن برای برتر و بالاتر از آن کس یا کمتر از آن چیز امکان ندارد: این مسئله را اغلب معلمان ریاضی نمی‌توانند حل کنند، چه رسد به شاگردان ضعیف کلاس. ○ شما دو متر هم نمی‌توانید بپرید، چه برسد به شش متر. ○ هم‌قطارا! تو می‌دانی که این مردم به من بی‌چاره مجال نمی‌دهند آب از گلویم پایین برود، چه برسد به این‌که بروم برای خودم یک جفت جوراب بخرم. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳۷) ○ این است سرنوشت کلام پدر که در آسمان است، چه رسد به کلام تو که اگر نه بر دل‌ها بلکه بر سنگ نویسی. (آل‌احمد[۳] ۱۹) ○ که دید رنگ بهاری به‌رنگ رخسارت؟/ که آبِ گل ببَرّد تا به یاسمن چه رسد. (سعدی[۳] ۴۷۹)

رسیدن‌گاه r.-gāh (اِ.) (قد.) محل رسیدن، و

به‌مجاز، میزان، پایه: **آن است رسیدن‌گاه ایشان از دانش.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷۶۴)

رسیدنی re(a)s-id-an-i (صـ.) (قد.) قابل‌رسیدن؛ آن‌که باید یا می‌تواند برسد: **امیر چون آنجا رسیده‌بود، مقام کرد دو روز تا کسانی‌که رسیدنی‌اند، دررسند.** (بیهقی[۱] ۸۴۰)

رسیده re(a)s-id-e (صف. از رسیدن) **۱.** واردشده به مقصد موردنظر خود: **ساعت ورود قطارهای رسیده را از اطلاعات راه‌آهن پرسیدم.** ○ **دگر آن‌که گیتی پُر از گنج توست/ رسیده به هر کشوری رنج توست.** (فردوسی[۳] ۲۴۶۶) **۲.** ویژگی میوه یا محصولی که رشد کافیِ خود را کرده و قابل استفاده و خوردن شده‌است؛ مقِ. کال: **او را مانند انار و یا خربزهٔ رسیده از فرق تا قدم به دونیم می‌کردند.** (قاضی ۸۹۸) ○ **بسیار توقف نکند میوهٔ بربار/ چون عام بدانست که شیرین و رسیده‌ست.** (سعدی[۳] ۴۳۵) **۳.** ویژگی آنچه تغییر لازم را یافته و مناسب برای استفاده است: **ترشی رسیده، سرکهٔ رسیده.** ○ **خُم‌های رسیده‌نارسیدهٔ شراب‌هایشان را... در خورجین‌ها نهاده و به کَول گرفته[بودند.]** (شهری[۲] ۳۷۷/۳) **۴.** (مجاز) آن‌که ازنظر عقلی و جسمی رشد کافی کرده‌است؛ کامل: **رقیه دیگر دختری بود رسیده و پخته و دم‌بخت.** (علوی[۳] ۴۷) ○ **باید که زنی رسیده و تمام و عاقله باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۰) **۵.** (مجاز) کامل: **فرق حال امروزیِ من با حال آن روز، این است که درآن‌وقت مطالب را بهتر به‌حفظ داشتم و امروز همه‌چیز در من رسیده‌تر و پخته‌تر است.** (مینوی[۲] ۱۵۷) **۶.** روی‌داده؛ حادث‌شده: **بلای رسیده.** **۷.** (تصوف) واصل: **اما محققان و رسیدگان را با یک‌دیگر سخنانی رَوَد که هرکسی را نشاید که آن سخنان شنوَد.** (احمدجام ۳۱۵) ▯ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

☜ ▫ **~ونرسیده** (گفتگو) به‌محض رسیدن: **رسیده‌ونرسیده می‌پرد توی استخر.**

رسیل rasil [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که با دیگری هم‌صدایی کند؛ هم‌آواز؛ هم‌سرا: **گفت: حق آموخت وآن‌گه جبرئیل/ در بیان با جبرئیلم من رسیل.** (مولوی[۱] ۱۸۴/۲)

رسیل‌الرهان rasil.o.r.rehān [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که در مسابقه و شرط‌بندی با کسی شرکت کند، و به‌مجاز، همراه، قرین: **از ابتدای کون عالم تا ایام دولت پادشاه... با مختتم جهان و انقراض دور نسل انسان رسیل‌الرهان و شریک‌العنان باد.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۴/۴)

رسیله rasile [عر.: رسيلَة] (اِ.) (قد.) نامه؛ مکتوب: **رسیله‌جات متدرجه رسید. از مطالب مندرجه مستحضر گردیدم.** (غفاری ۳۵۸) ○ **رسیلهٔ مودت وسیلهٔ جناب سامی رسید. از صحت مزاج شریف، مسرت و خوش‌وقتی رو داد.** (افضل‌الملک ۲۹۳)

رسیور resiver [انگ.] (اِ.) (برق) ریسیور ←.

رش[۱] raš (اِ.) (قد.) اَرَش ←: **جبریل را بفرستاد تا پَر بر سر وی بمالید و بالای وی به هشتاد رش بازآمد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۲۸)

رش[۲] .r [= رشن] (اِ.) (قد.) **(گاه‌شماری)** رشن ←: **درآمد در آن خانهٔ چون بهشت/ به روز رش از ماه اردی‌بهشت.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

رش[۳] .r (اِ.) (قد.) جامهٔ ابریشمی گران‌بها: **بر قد لاله قمر دوخت قباهای رش/ خشتک نفطی نهاد برسر چین قبا.** (خاقانی ۳۷)

رش raš[š] [عر.: رشّ] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** پاشیدن؛ پراکندن: **رشّ نور، عبارت از دادن رشد است، و عبارت از فرستادن نبی و ولی است.** (نسفی ۲۲۱) **۲.** باریدنِ اندکِ باران: **سحابی حشو آن عذاب، و میغی رشّ آن تیغ... برقصد لشکر، بر حدود ارمن گذشتند.** (زیدری ۳۲) **۳.** (اِ.) قطره: **در خشک‌سال مال و آمال به چنین رشّ و رشح فتح‌الباب کرده آمد، و از دیده ابروار از تصاعد بخار خجلت سیلاًبعدسیل ریخته شد.** (خاقانی[۱] ۴۲)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) پاشیدن یا آب پاشیدن چنان‌که به کِشت: **اگر خواهند که جانور زراعت را تعرض نرساند، قثاءالحمار بستانند و در آب کنند و زرع را بدان رش کنند.** (زکریای‌قزوینی: گنجینه ۷۶/۴)

رشا[1] rešā [عر.: رشاء] (اِ.) (قد.) طناب؛ ریسمان: **بکشد تیغ او ز دلو رشا/ واندراندازدش به چاه بلا.** (مختاری ۷۲۹)

رشا[2] r. [عر.: رشاء] (اِمص.) (قد.) رشوه دادن: **هر زن باید با اجازهٔ امین خلوت و ملکهٔ اول در سان و رژهٔ عصربه‌عصر حضور بیابد که بستگی به اوضاع‌واحوال رشوه و رشا و مسائل سابق‌الذکر پیدا می‌نمود.** (شهری[2] ۱۰۳/۱) ○ **دزدی و رشا را منع باید کرد، حلال و حرام را ترویج.** (مخبرالسلطنه ۳۰۹)

رشاد[1] rašād [عر.] (اِ.) **(گیاهی)** گروهی از گیاهان یک‌ساله یا چندسالهٔ علفی و خودرو از خانوادهٔ شب‌بو.

رشاد[2] r. [عر.] (اِمص.) (قد.) به راه راست بودن؛ هدایت یافتن؛ رستگاری: **مرام را ترویج کنند، از عناد رو بگردانند، و به رشاد رو بیاورند.** (مخبرالسلطنه ۳۰۶) ○ **پادشاه را به‌همه‌حال سبیلِ رشاد و سننِ اعتیادِ پدران نگه باید داشت.** (وراوینی ۶۸)

رشادت re(a)šādat [از عر.] (اِمص.) شجاعت؛ دلاوری: **با ازجان‌گذشتگی و رشادت زایدالوصفی می‌کوشیدند.** (مستوفی ۵۲۳/۳) ○ **اتباع او... هریک در رشادت آیتی بودند.** (امیرنظام ۴۵۴)

رشاش rešāš [عر.، جِ. رَشّ] (اِ.) (قد.) قطره؛ چکه (خون یا آب): **از بوارقِ شمشیر، رشاشِ خون باریدن گرفت.** (رشیدالدین ۱۱۴)

رشاشه rašāše [عر.: رشاشَة] (اِ.) (قد.) قطره‌های ریز: **صاحب‌دولتی... بر بام می‌رفت و آب از دهن بر ایشان می‌بارید به هرکس که رشاشه‌ای از آن می‌رسید، خوش‌دل و خندان بازمی‌گشت.** (جوینی[1] ۸۷/۱)

رشاقت rašāqat [عر.: رشاقة] (اِمص.) (قد.) زیبایی؛ نیکویی: **در هر مجلس، طلاقت لسان و رشاقت بیان داشت و بس صحبت‌های شیرین و اخبار غریبه از او شنیده می‌شد.** (افضل‌الملک ۱۰۵)

رشت rašt (اِ.) (قد.) آنچه از جایی فرومی‌ریزد؛ آوار: **چون نباشد بنای خانه درست/ بی‌گمانم که زیر رشت آید.** (فرالاوی: صحاح ۴۵)

رشتن rešt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ریس) تبدیل کردن پنبه و پشم به نخ؛ ریسیدن: **بافتن پارچه‌های کرباس و رشتن نیز جزو کارهای زنان بود.** (اسلامی‌ندوشن ۳۶) ○ **پس آن‌گه جبریل علیه‌السلام او را بیاموخت تا یکی گوسپند بگرفت و پشم وی بچید و حوا برشت و بتافت.** (بلعمی ۵۵)

☜ ○ ~ **و پنبه (چله) شدن** (گفتگو) (مجاز) به کاری پرداختن و نتیجه نگرفتن یا نتیجهٔ کار ازبین رفتن: **هرچه رشتیم، پنبه شد.** ○ **مبادا... آنچه رشته‌است، چله شود.** (جمال‌زاده[11] ۱۴۱) ○ **هرچه رشته‌بودم، پنبه شد و نشد آن‌طوری‌که باید شده‌باشد.** (هدایت[4] ۳۲)

○ ~ **و پنبه کردن** (گفتگو) (مجاز) اثر کار کسی را ازبین بردن؛ کار کسی را بی‌حاصل کردن: **مگر بیم آن نداری که مردم از رفتن تو آگاه شوند و بر تو شوریده، هرچه رشته‌ای، پنبه کنند؟** (مینوی: هدایت[7] ۶۱) ○ **تازه با خون‌دل آمده‌بودم سروسامانی بگیرم. هرچه رشته‌بودم، پنبه کرد.** (هدایت[5] ۱۵۵)

رشته rešt-e (صمـ. از رشتن) **۱.** آنچه عمل رشتن بر آن انجام شده‌باشد؛ ریسیده؛ تابیده؛ مفتول. **۲.** (اِ.) امور یا اشیای به‌هم‌پیوسته یا متوالی: **رشتهٔ افکار، رشتهٔ خاطرات، رشتهٔ سخن، رشتهٔ مطلب.** ○ **پس‌از یک‌رشته دوادرمان خودمانی، حاجی بالاخره ناگزیر شد که به دکتر مراجعه بکند.** (هدایت[3] ۶۹) ○ **یک جمعی پست‌فطرت دون‌همت نالایق، رشتهٔ ارکان مملکت را گسسته[اند.]** (مستوفی ۴۸۹/۳) 🕯 دراصل مشبّه‌به این امور یا اشیاست. **۳.** واحد شمارش برای امور و اشیای به‌هم‌پیوسته یا متوالی به‌ویژه برای گردن‌بند، دست‌بند، کوه، قنات، و مانند آنها: **کنار جاده، شش رشته لولهٔ نفت، هم‌چون مار، رو زمین خزیده‌اند.** (محمود[2] ۲۶۶) ○ **قزل‌اوزن... ازمیان دو رشته‌کوه بلند جریان می‌یابد.** (حاج‌سیاح[1] ۲۰۶) **۴.** حلقه‌های به‌هم‌پیوسته یا حلقه‌هایی که یکی از درون دیگری رد شده‌است: **یک رشته زنجیر.** **۵.** (مجاز) هریک از شاخه‌های مختلفی که درزمینه‌های درسی و شغلی وجود دارد: **رشتهٔ**

روان‌شناسی، رشتهٔ معماری. ○ در طرف راست هنوز کوی دانشگاه بود که در طبقهٔ بالایش تا این وقت شب دانشجویان رشتهٔ طراحی داشتند کار می‌کردند. (← گلشیری[1] ۲۳) ○ مگر می‌شود در رشتهٔ کار مابدون هنر و فنی پیش‌رفت کرد؟ (علوی[3] ۱۱۸) **۶.** (مجاز) باریکه‌ای از مایعات: از زیر چلوار غرقه به خونی که به سرش بسته‌بودند، رشته‌های خون جاری بود. (میرصادقی[6] ۲۸) **۷.** (فنی) فیلامان ←. **۸.** (گیاهی) فیبر (مِ. ۱) ←. **۹.** نوعی مادهٔ غذایی که از آرد تهیه می‌شود و آن را به‌صورت نوارهای باریکی می‌بُرَند و پس‌از خشک شدن، در برخی غذاها مانند آش یا پلو می‌ریزند: رشتهٔ آشش نپخته‌بود. ○ رشته و زبان‌گنجشک... را اندک آب بیفشانند و درروی تخم‌مرغ‌ها نهند. (باورچی ۴۷) ○ **۱۰.** (مجاز) پیوند؛ رابطه: رشتهٔ قلبیِ آنها گسیختنی نیست. (مسعود ۵۳) ○ این رشته را محکم کنید، خصوصاً حالا که وزیرمختار هم می‌آید. (نظام‌السلطنه ۳۲۷/۲) **۱۱.** (مجاز) مطلب؛ موضوع: می‌دانید از موضوع مطّلع هستم و فقط به اشاره، رشته به‌دستم می‌افتد. (سیاق‌معیشت ۴۲۰) ○ نمی‌خواهم شرح سخت‌گیریِ او را بنویسم. رشته دراز می‌شود. (غفاری ۳۰۶) **۱۲.** (قد.) نخی که در خیاطی به‌کار می‌رود: تنم چون رشتهٔ مریم دوتا است/ دلم چون سوزن عیسی‌ست یکتا. (خاقانی ۲۴) ○ چون مقصود، داشتن کودک بُوَد، و شیر تبع بُوَد، هم‌چون حبر وراق و رشتهٔ خیاط، که این‌قدر به تبعیت عمل روا باشد. (غزالی ۳۴۰/۱) **۱۳.** (قد.) نخ یا هرنوع مفتولی که دانه‌های مروارید، تسبیح، اسفند، و مانند آنها را از درون آن گذرانده‌باشند: زواهر علْوی را با جواهر سفلی در یک رشتهٔ ترتیبِ وجود او کشید. (وراوینی ۴) ○ زبَر چتری از دُمّ طاووس نر/ نروهشته زو رشته‌های گهر. (اسدی[1] ۱۰۷) **۱۴.** (قد.) (پزشکی) فیلاریوز ←: در بعض گودال‌ها نیز آب باران می‌مانَد، کثیف و غلیظ، و مردم به‌ناچاری می‌خورند و به بیماری رشته... مبتلا می‌شوند. (شوشتری ۴۷۵) ○ یکی را حکایت کنند از ملوک/ که بیماری رشته کردش چو دوک. (سعدی[1] ۶۴) نیز ← پیوک. **۱۵.** (قد.) آنچه برای بستن چیزی به‌کار می‌رود؛ بند؛ قید: توگویی ز شادی بخواهد پرید/ چو طاووس، چون رشته در پا ندید. (سعدی[1] ۶۵) ○ باز... هرچه کوشد تا پای خویش از بند بیرون کند، نتواند کرد، پس چه کند؟ مراد خویش درباقی کند، و بر رشتهٔ بازدار بایستد. (احمدجام ۷۷-۷۸) **۱۶.** (قد.) زه آلات موسیقی: تا به‌گوش تو رسد نالهٔ من می‌خواهم/ که به بزم تو کنم از رگ جان رشتهٔ چنگ. (جامی[9] ۴۹۲) **۱۷.** (قد.) افسار: بمالید شادان به چیزی تنش/ یکی رشته بنهاد بر گردنش. (فردوسی[3] ۱۸۱۵) **۱۸.** (قد.) آش‌رشته: برعادتِ خود می‌خفت و می‌خاست و رشته می‌آشامید و باز شراب می‌خورد. (بیهقی[1] ۲۹۲)

☜ ○ ~ **با خویشتن فراخ گرفتن** (قد.) (مجاز) خود را از قیدوبند آزاد کردن: در ابواب سهو رشته با خویشتن فراخ گیرد و قبلهٔ دل هوا را سازد. (نصرالله‌منشی ۳۲۶)

○ ~ **به‌دست کسی دادن** (قد.) (مجاز) کار را به او سپردن: آن گاوریش خرطبع، که به همهٔ وجوه رشته به‌دست او داده‌بود... در آن فترت از فتور دیگران، خویشتن را امیرکرده‌بود. (زیدری ۸۵)

○ ~**تایی** (قد.) به‌اندازهٔ یک رشته؛ به باریکی یک نخ، و به‌مجاز، مقدار کم و اندک: اما سپاه‌سالار غازی نیک احتیاط کرده‌بود تا کسی را رشته‌تایی زیان نشد. (بیهقی[1] ۶۸)

○ ~ٔ **تب** (قد.) (فرهنگ‌عوام) ریسمانی که دختر نابالغی آن را می‌رشته و دارای چند گره بوده‌است و بر آن افسونی می‌خوانده‌اند و برای ازبین بردن تب بر گردن شخص تب‌دار می‌بسته‌اند: چون رشتهٔ جان شو از گره پاک/ چون رشتهٔ تب مشو گره‌ناک. (نظامی[2] ۲۰۶)

○ ~ٔ **چیزی به‌دست کسی افتادن** (مجاز) اختیار آن در دست او قرار گرفتن: رشتهٔ کار به‌دست امین‌الدوله... افتاد. (نظام‌السلطنه ۲۱۵/۱)

○ ~ٔ **خشکار** خشکار ← رشته‌خشکار.

○ ~ ~ (ق.) به‌صورت نوارهای باریک: شلیطه‌ها و پیراهن‌ها را که ازکار افتاده، می‌شویند و

پارچه‌شان را رشته‌رشته به‌پهنای یک انگشت پاره می‌کنند. (آل‌احمد[۱] ۵۶)

▫ ~ٔ **عصبی** (جانوری) زائدهٔ نازک درازی که از سلول عصبی خارج می‌شود، تکانه‌های عصبی را حمل می‌کند، و دسته‌هایی از آن که باهمند، یک عصب را می‌سازند.

▫ ~ٔ **کسی پنبه (چله) شدن** (گفتگو) (مجاز) کار او بی‌نتیجه شدن: **میرزامحمود که دید بعداز آن‌همه آبروریزی قرار است رشته‌هایش پنبه بشود، کنترلش را ازدست داد.** (شاهانی ۴۴)

▫ ~ٔ **کسی را پنبه (چله) کردن** (گفتگو) (مجاز) کار او را بی‌نتیجه کردن: **راست‌راستی می‌تواند یک‌روزه یک خانمان را به‌باد بدهد و تمام رشته‌های آدم را پنبه کند و آدم را به خاکستر بنشاند.** (← آل‌احمد[۷] ۳۴)

▫ ~ٔ **کسی را تافتن (برتافتن)** (قد.) (مجاز) بر او غلبه کردن؛ بر او مسلط شدن: **دیگر آفت آن آمد که سپاه‌سالار غازی گریزی بود که ابلیس... او را رشته برنتوانستی‌تافت.** (بیهقی[۱] ۲۸۴)

▫ ~ٔ **کلام (سخن) را بریدن** (مجاز) سخن و کلام را قطع کردن: **رشتهٔ کلام را برید و به سؤال او پاسخ داد.**

▫ ~ٔ **کلام (سخن) را به‌دست گرفتن** (مجاز) آغاز به سخن گفتن کردن: **رشتهٔ کلام را به‌دست گرفت و این‌طور گفت:...** .

▫ ~ٔ **کلامِ (سخنِ) کسی را بریدن** (مجاز) سخن و کلام او را قطع کردن: **وسط سخن‌رانی‌اش رشتهٔ کلام او را بریدند.**

▫ **به ~ٔ تحریر (نگارش) درآوردن (آوردن، کشیدن)** (مجاز) نوشتن: **قلم به‌دست گرفته، نهفته‌های سینه را به رشتهٔ تحریر می‌آورم.** (شهری[۱] ۵) ○ **مانی کتاب دینیِ خود را... برای دعوت مردم بابِل به رشتهٔ نگارش آورده‌است.** (اقبال[۲] ۳۲)

▫ **به ~ کردن** (قد.) دربند کشیدن دانه‌ها به‌ویژه دانه‌های جواهر و قرار دادن آنها پشت‌سر یک‌دیگر. ← رشته (مِ. ۳): **ز عمر بهره همین است مر مرا که به شعر/ به‌رشته می‌کنم این زرّ و دُرّ و مرجان را.** (ناصرخسرو[۱] ۱۱۸) ○ **اگرچند خوب است بر کف گهر/ چو او را به‌رشته کنی، خوب‌تر.** (ابوشکور: اشعار ۱۲۳)

▫ **به (بر) ~ٔ نظم کشیدن** (مجاز) سرودن شعر: **در تهنیت و تاریخ سال جلوس... قصیده بر رشتهٔ نظم کشیده.** (شیرازی ۴۹)

▫ **به سرِ ~ شدن** (قد.) (مجاز) به موضوع و مطلب اصلی برگشتن: **دلا دلا به سر رشته شو مَثَل بشنو/ که آسمان ز کجای است و ریسمان ز کجا.** (مولوی[۲] ۱۳۴/۱)

رشته‌بری r.-bor-i (حامص.) بریدن رشته. نیز ← رشته (مِ. ۹): **زنانشان غالباً مشغولند به رشته‌بری.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۰۵)

رشته‌به‌رشته rešt-e-be-rešt-e (اِ.) نوعی شیرینی که آن را از لعاب برنج تهیه می‌کنند و پس‌از سرخ شدن برروی آن شکر یا خاکه‌قند می‌پاشند.

رشته‌پز rešt-e-paz (صف.، اِ.) آن‌که رشته می‌پزد. ← رشته (مِ. ۹): **چون چاشتگاه رسد، مندیل‌هایی بینی پُر از رشته به دکان رشته‌پز آویخته که مشتریان داده‌اند.** (طسوجی: ازصباتانیما ۱۸۲/۱)

رشته‌پلاو rešt-e-pa(e)lāv (اِ.) (قد.) رشته‌پلو ↓ : **در صفت قبولی‌پلاو و رشته‌پلاو و جوک‌پلاو و مانند آن.** (باورچی ۱۱۷)

رشته‌پلو rešt-e-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، رشته، و بعضی مواد دیگر تهیه می‌شود. ← رشته (مِ. ۹): **مصالح این دو آش را هم گدایی می‌کردند... انواع چلوپلو، امثال عدس‌پلو، رشته‌پلو، لوبیاپلو...** (شهری[۲] ۳۶۹/۲)

رشته‌خشکار rešt-e-xošk-ār (اِ.) رشته‌به‌رشته‌ای که درداخل آن، گردو می‌گذارند. ← رشته‌به‌رشته: **رشته‌خشکار حراج است حراج!/ کو خریدار؟ حراج است حراج!** (نسیم‌شمال: ازصباتانیما ۶۹/۲)

رشته‌فرنگی rešt-e-farang-i (اِ.) نوعی رشته که

در سوپ می‌ریزند؛ ورمیشل: آب اضافیِ این مرغ را می‌توان پس‌از گرفتن چربی با چند دانه رشته‌فرنگی نازک و جعفری... سوپ نمود. (شهری[۲] ۳۹/۵)

رشته‌گر reŝt-e-gar (صـ.، اِ.) (قد.) بافنده: **رشته‌گرانِ فطرت را در کارگاهِ تکوین بر تلوینِ یک سر سوزن خطا نباشد.** (وراوینی ۵۶۶)

رشتی raŝt-i (صنـ.، منسوب به رشت، مرکز استان گیلان) ۱. مربوط به رشت: **لهجهٔ رشتی.** ۲. اهل رشت: **دانشجوی رشتی.** ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در رشت: **برنج رشتی، جاروی رشتی.**

رشح raŝh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. تراوش کردن؛ تراویدن: **امروز آدمی در گلوی زمین پوید. آن روز زمین در گلوی آدمی رَوَد و در معدهٔ او هضم شود و به‌طریق رشح از اندام او دگرباره برون آید.** (قطب ۹۵) ۲. (اِ.) (مجاز) آنچه تراویده‌باشد؛ مقدار کمی آب؛ رشحه؛ قطره: **ای آفتاب سرکش یک ذره خاک پایت/ آب حیات رشحی از جام جان‌فزایت.** (عطار[۵] ۱۱۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تراوش دادن: **قطره‌ای چند صمغ منقوع بر او رشح می‌کنند تا باهم نیکو بیامیزند و مانند مرهمی شوند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۵۶)

رشحات raŝahāt [عر.، جِ. رَشحَة] (اِ.) (قد.) تراویده‌ها؛ قطره‌ها؛ چکه‌ها: **وز رشحات غمام فضل و کمالش/ نامه‌ای امروز بهر شادی‌ام آمد.** (ایرج ۶۸) ○ **قطره‌ریزی دهان تفنگ را قطرات ابر بهاری و رشحات سحاب کوه‌ساری انگاشته، از آنها رو نمی‌تافتند.** (شیرازی ۱۰۹)

□ ~ِ **کِلک (قلم، خامه)** (قد.) (مجاز) نوشته‌ها؛ نوشته: **اگر... رشحات کِلک گهربار را از مخلصان امیدوار دریغ بفرمایید، جای رنجش و گِله هست.** (قائم‌مقام ۲۴)

رشحه raŝhe [عر.: رشحَة] (اِ.) (قد.) قطره؛ چکه: **بیا ساقی آن رشحهٔ سلسبیل/ که نور کلیم است و نار خلیل.** (امیدی: گنج ۱۱/۳)

□ ~ِ **قلم (کِلک، خامه)** (قد.) (مجاز) نوشته: **چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت/ حقوقِ خدمت ما عرضه کرد بر کرمت.** (حافظ[۱] ۶۴)

رشد raŝad [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به راه راست بودن؛ هدایت؛ راستی: **فهم حقیقت... منشأ سعادت و شقاوت و منبع غیّ و رَشَد ماست.** (دهخدا[۲] ۱۹۲/۲) ○ **از سبیل رَشَد تمایل نمودن و بر آن اصرار کردن، از اضرار و اخلال خالی نماند.** (وراوینی ۸۸)

رشد roŝd [عر.] (اِمصـ.) ۱. افزایش پیدا کردن اندازه یا حجم فیزیکیِ کسی یا چیزی درطی دوره‌ای خاص: **رشد این درخت امسال خیلی خوب است.** ○ **سال‌ها بدین‌منوال گذشت. باهمهٔ بدبختی‌ها رشدم خوب بود.** (مشفق‌کاظمی ۸۲) ۲. ازنظر ذهنی به مرحلهٔ بالاتری رسیدن: **قرآن کریم برای این‌که مسلمانان را متوجه کند که همواره باید درپرتو اسلام درحال رشدونمو و تکامل باشند، مَثَلی می‌آورَد.** (مطهری[۴] ۸۷) ۳. افزایش: **جمعیت روبه‌رشد، رشد سرمایه.** ۴. پیش‌رفت. ← توسعه (مِ. ۳): **رشد صنایع.** ۵. (قد.) به راه راست بودن؛ راستی و درستی؛ هدایت: **رشد باید مرد را در راه دور/ تا نگردد از ره و رفتن نفور.** (عطار[۲] ۱۷۵)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) کسی یا چیزی را بزرگ کردن و پرورش دادن: **نمایان ساختن یک استعداد، همان رشد دادن... است.** (مطهری[۵] ۱۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. رشد (مِ. ۱) ←: **هر گلی که دیده می‌شد، به‌مناسبت نزدیکی با آب رودخانه... رشد کرده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۴۷) ۲. رشد (مِ. ۲) ←. ۳. زیاد شدن؛ افزایش یافتن: **جمعیت تهران در این چند سال اخیر به‌نحو چشم‌گیری رشد کرده‌است.** ۴. پیش‌رفت کردن: **در چند سال اخیر، کشاورزی رشد چشم‌گیری کرده‌است.**

□ ~ِ **متوازن** (اقتصاد) روند رشدی که طی آن، همهٔ متغیرهای کلیِ اقتصادی به‌طور هم‌آهنگ افزایش می‌یابد؛ رشد موزون.

□ ~ِ **موزون** (اقتصاد) □ رشد متوازن ↑.

□ **درحالِ** ~ درحال توسعه. ← توسعه □ درحال توسعه.

رشف rašf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مکیدن: **گروهی به حفظ ثغورِ مُلکِ ایمان، رشفِ ثغورِ حور و غلمان جویند.** (قائم‌مقام ۳۲۱)

رشک rašk (اِ.) ۱. حسادت ←: **خویشتن را از تعصب و غرض و رشک و هوا برکنار دارد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۰۷) ○ **بیار زآن می گل‌رنگ مشک‌بو جامی/ شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز.** (حافظ[۱] ۱۷۸) ۲. آنچه موجب حسادت یا غبطه است؛ مایهٔ حسادت یا غبطه: **ساقیان... الحق که رشکِ عروسان خلد بودند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۹) ○ **شاهدی از لطف و پاکی رشکِ آب زندگی/ دلبری در حسن و خوبی غیرتِ ماه تمام.** (حافظ[۱] ۲۱۰) ○ **موی او رشکِ مشک و عنبر بود.** (نظامی‌عروضی ۳۵) ۳. (قد.) غیرت؛ تعصب: **و دیگر بکوش تا به‌هیچ‌وجهی [زن] را غیرت ننمایی... که زن را رشک نمودن به ستم ناپارسایی آموختن بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۰)

□ ~ **آمدنِ کسی بر کسی (چیزی)** (قد.) حسادت کردن یا غبطه خوردنِ او به او (آن): **مرا بر اختر اقبال ساغر رشک می‌آید/ که در هر گردشی جان دگر می‌گیرد از مینا.** (صائب[۱] ۲۲۸)

□ ~ **آوردن بر کسی (چیزی)** (قد.) حسادت کردن یا غبطه خوردن به او (آن): **فریش آن روی دیبارنگ چینی/ که رشک آرَد بر او گل‌برگ تر بر.** (دقیقی: اشعار ۱۵۲)

□ ~ **بردن بر (به)کسی (چیزی)** حسادت کردن یا غبطه خوردن به او (آن): **واقعاً به‌حال شما رشک می‌بَرَم. اگر در دنیا کسی آزاد هست، شمایید.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۲۸)

□ **به** ~ **افتادن** (قد.) دچار حسادت یا غبطه شدن: **که یارب مر سنایی را سنایی دِه تو در حکمت/ چنان‌کز وی به‌رشک افتد روان بوعلی‌سینا.** (سنایی[۲] ۵۷)

رشک rešk (اِ.) (جانوری) تخم شپش: **وانمود کنی که داری رِشک و شپش می‌کُشی.** (جمال‌زاده[۱۵] ۷۳) ○ **سرش ز رِشک چو بر پشم ریخته خشخاش/ بغل ز گند چو در گور سوخته مردار.** (مختاری ۲۲۳)

رشکا ra(e)škā (اِ.) (گفتگو) زخم پشت گوش: **روغن پشکل... [را برای بریدگی‌ها،... زخم‌های صورت و... رشکا... می‌دادند.** (شهری[۲] ۲۷۴/۲)

رشک‌کشی rešk-keš-i (حامصـ.) کشیدن تخم شپش از ریشهٔ مو: **کار رشک‌کشی به‌وسیلهٔ شانه کار هرکس نبوده، که لازمهٔ تخصص می‌آمد.** (شهری[۲] ۳۴۷/۱)

رشکن rašk-en [= رشکین] (صـ.) (قد.) رشکین ←: **عُمَر مردی رشکن است، نخواستم که اندر کوشک او شوَم.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۱۷)

رشکن rešk-en (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که تخم شپش به موی سرش افتاده‌باشد: **بوالمجدک رِشکن آن‌که از رِشک/ صد خوشه ز سر توان دِرودش.** (اثیراومانی: لغت‌نامه[۱])

رشکین rašk-in (صـ.) (قد.) ۱. حسادت‌ورزنده؛ حسود: **بدتر از همه چنان رشکین است که در اندرون هیچ کنیزی از تهمت او نرَسته‌است.** (میرزاحبیب ۲۳۵) ۲. غیور: **با چنین پنهانی‌ای کاین روح راست/ عقل بر وی این‌چنین رشکین چراست؟** (مولوی[۱] ۳۱۲/۳)

رشگ rašg [= رشک] (اِ.) رشک ←.

رشگ rešg [= رِشک] (اِ.) رِشک ←.

رشمه ra(e)šme (اِ.) ۱. شالی که درویشان به‌دور کمر خود می‌بندند و از سروته آن ریشه‌هایی آویزان است: **درویش... برخاست رشمه و جوزبند بر کمر... و منتشا در دست روان شد.** (میرزاحبیب ۴۶۸) ۲. گوشهٔ پارچه به‌ویژه شال و دست‌مال که پاره و ریش‌ریش شده‌باشد: **سبزه‌ای که بر آن بتوان نظر دوخت، مگر در رشمهٔ شال‌های کمر گدایان سیدنما به‌چشم بیاید.** (شهری[۱] ۱۷) ۳. افسار مخصوصی که از طلا یا نقره درست می‌کنند و بر اسبان هنگام سواری می‌بندند: **در زین‌دارخانه زین‌های با قاب طپانچهٔ مرصع و یراق طلای دانه‌نشان و رشمه‌های طلای مصمت زیاد بود.** (مستوفی ۴۱۷/۱) ○ **اسب‌ها در طویله‌ام بسته/ همه را پای‌بند و رشمه و زین.** (ایرج ۲۰۰)

رشمیز rašmiz (اِ.) (قد.) (جانوری) موریانه ←:

گاز ر بی‌ثبات چون رشمیز/ جامه را کرده ریزه و ناچیز. (احمداطعمه: لغت‌نامه[۱])

رشن rašn (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) روز هجدهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم؛ رش: روز رشن است ای نگار دل‌ربای/ شاد بنشین و به جام می گرای. (مسعودسعد[۱] ۹۴۹)

رشوت re(o)švat [عر.] (اِ.) (قد.) رشوه (مِ. ۱) ←: این مرد دراوایل ابداً رشوت از کسبه قبول نکرد. (افضل‌الملک ۱۸۵) ◦ قاضی، پانصد دینار رشوت بستد. (نظامی‌عروضی ۲۹)

⊙ ~ دادن (قد.) ← رشوه ⊙ رشوه دادن: نفس جو داد که گندم ز تو بستاند/ بِه که هرگز ندهی رشوت و نستانی. (پروین‌اعتصامی ۵۷) ◦ پدر و پسر هرقدر به... وزیر داخله رشوت دادند که از این کار درگذرد، او قبول نکرد. (افضل‌الملک ۵۳)

رشوت‌باره r.-bāre [عر.فا.] (صـ.) (قد.) رشوه‌خوار ←: ما پادشاه رشوت‌باره نبوده‌ایم/ بل پاره‌دوز خرقهٔ دل‌های پاره‌ایم. (مولوی[۲] ۴۸/۴)

رشوت‌خوار re(o)švat-xār [عر.فا.] (صف.) (قد.) رشوه‌خوار ←: این رشوت‌خواران نفقهاند شما را/ ابلیس نقیه است گر اینها نقهااند. (ناصرخسرو[۸] ۱۵۳)

رشوت‌خوری re(o)švat-xor-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) رشوه‌خواری ←: این شِکوهٔ شما راجع‌به بی‌کفایتی تبعه است نه به رشوت‌خوری حکام و بی‌نظمی مملکت ایران. (طالبوف[۲] ۱۵۲)

رشوت‌ستان re(o)švat-setān [عر.فا.] (صف.) (قد.) رشوه‌خوار ←: بگو آنچه دانی که حق گفته بِه/ نه رشوت‌ستانی و نه عشوه‌ده. (سعدی[۴] ۱۶۹)

رشوه re(o)šve [عر.: رشوَة] (اِ.) ۱. پول یا هدیه‌ای که به کسی، معمولاً به کارمند دولت، می‌دهند تا به‌طور غیرقانونی کاری را انجام دهد یا راه بیندازد: پول و رشوهٔ آقا... کار خود را کرده‌بود. (مشفق‌کاظمی ۵۱) ◦ گفتم چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان/ ای کردگار باز به چه مبتلا شدم؟ (ناصرخسرو[۸] ۳۲۱) ۲. (کشاورزی) کود (مِ. ۱) ←.

⊙ ~ دادن پرداختن رشوه. ← رشوه (مِ. ۱): در زمان‌های پیش، فقیرونقرا به بزرگان و اعیان... رشوه می‌دادند. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۴)

⊙ ~ گرفتن دریافت کردن رشوه. ← رشوه (مِ. ۱): از وزیر تا پیش‌خدمت... شامل رشوه‌خواری می‌شدند، حتی خود شاه که از ایشان رشوه می‌گرفت. (شهری[۲] ۴۵۳/۴) ◦ مبلغی رشوه گرفتند که آن معامله را برای دولت روس... بکنند. (نظام‌السلطنه ۲۴۱/۱)

رشوه‌ای r.-'(y)-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به رشوه) (گفتگو) دارای عادت رشوه گرفتن: کارمندهای این سازمان رشوه‌ای نیستند و با رشوه کار انجام نمی‌دهند.

رشوه‌خوار re(o)šve-xār [عر.فا.] (صف.) رشوه‌گیرنده: دیگر هم‌اتاق‌های من مختلسین اموال دولتی، رشوه‌خواران، کلاه‌برداران، و گاهی آدم‌کشان هستند. (علوی[۲] ۱۲۱)

رشوه‌خواری r.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) گرفتن رشوه: از جنایاتی که مرتکب می‌شوند [و] از فساد و رشوه‌خواری حرف زد. (علوی[۱] ۹۹)

رشوه‌خور re(o)šve-xor [عر.فا.] (صف.) رشوه‌خوار ←.

رشوه‌خوری r.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) رشوه‌خواری ←: هریک از چاکران و عمال دیوان... به‌واسطهٔ رشوه‌خوری... مستوجب غضب... خواهد بود. (غفاری ۱۷۸)

رشوه‌گیر re(o)šve-gir [عر.فا.] (صف.) رشوه‌خوار ←: دزد و گران‌فروش و رشوه‌گیر پرتوقع. (شهری[۲] ۲۸۱/۴)

رشوه‌گیری r.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) رشوه‌خواری ←: سوءرفتار... تا رشوه‌گیری و حیف‌ومیل در دخل‌وخرج عمومی، مجازات معیّن دارد. (مستوفی ۵۰/۳)

رشید rašid [عر.] (صـ.) ۱. دارای قامت بلند و متناسب: ناظم، جوان رشیدی بود که بلند حرف می‌زد. (آل‌احمد[۵] ۱۲) ◦ مردم سیستان ذاتاً قوی‌هیکل و خوش‌ترکیب و رشیدند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۳) ۲. بلند و متناسب: پدرم گفت که این پهلوان را هیکلی رشید و چهره‌ای خشک و چروکیده است. (قاضی ۳۲۰) ۳.

شجاع؛ دلیر: آیا آدم رشید و باجرئتی است یا ترسو و جبون؟ (جمال‌زاده[۲] ۱۲۶) ○ ملت ایران، ملتی است رشید و مبارز. (مصدق ۲۷۷) **۴.** رشدیافته؛ بالغ: چرا اسلام به دختر بالغ رشید استقلال اقتصادی داده‌است؟ (مطهری[۴] ۶۲) **۵.** (صـ.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند.

رشیدانه r.-āne [عر.فا.] (قـ.) همراه‌با شجاعت و شهامت؛ شجاعانه: تا آخرین لحظه رشیدانه از خود دفاع می‌نمود. (مستوفی ۵۲۲/۳)

رشیق rašiq [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** خوش‌قامت؛ خوش‌هیکل: آقای کمال‌الملک... مردی است خیلی بلندبالا و رشیق بدون ذره‌ای شکستگی. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۴۷/۱) **۲.** (مجاز) شیوا و رسا: ساعتی در آن محضر جلوس داشتم و از... تلفیق کلمات... که با بیانی رشیق و لسانی طلیق ادا می‌فرمودند، حیرت‌ها بردم. (افضل‌الملک ۸۷)

رشیق‌القد rašiq.o.l.qad[d] [عر.: رشیق‌القدّ] (صـ.) (قد.) دارای قد بلند و متناسب: از اهل مجلس، میلِ تمام به تماشای جمال جوانان صبیح‌الوجه رشیق‌القد دریافته شد. (نظامی‌باخرزی ۱۳۸)

رشیقه rašiq.e [عر.: رشیقَة] (صـ.) (قد.) (مجاز) رشیق (مِ. ۲) ←: کتاب جوامع‌الحکم... از تصنیفات رشیقه و تألیفات انیقهٔ جناب نظام‌العلماست. (افضل‌الملک ۵۵)

رصاص rasās [عر.] (اِ.) (قد.) (شیمی) سرب ←: تابوتی بساخت... و سر آن و بندگاه‌های آن به قیر و رصاص استوارکرد. (← ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۶۰۱)

رصاصی r.-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به رصاص) (قد.) به‌رنگ رصاص؛ سربی: آفتاب سپیدسیماست، ماه مکدراجزاست، اعضای زحل رصاصی است. (حمیدالدین ۱۸۴)

رصانت rasānat [عر.: رصانة] (اِمصـ.) (قد.) استواری؛ استحکام: فوجی... در نواحی اردبیل مسکن گرفته، سدی درغایت رصانت تمام نمودند. (قائم‌مقام ۴۰۶)

رصد rasad [عر.] (اِمصـ.) **۱.** (نجوم) دیدن و بررسی کردن اجرام نجومی به‌کمک تلسکوپ و ابزارهای اندازه‌گیری که به تلسکوپ متصل می‌شوند: دانشمندان زیادی در این رصدخانه به رصد ستارگان و اجرام آسمانی می‌پردازند. ○ کاروانِ ثوابت و سیاراتِ فلک را رصد سحری زیورِ رعونت کی بازستانَد؟ (خاقانی[۱] ۱۱۷) **۲.** نظر دوختن به چیزی؛ مترصد بودن: شب‌وروز در کمین فسق‌وفجور و در رصد ملاعب و مناهی بودم. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۱) **۳.** (اِ.) (قد.) رصدخانه ←: درمیان رصد، چرخ چوبین منقش نهاده... و در هر قسمتی درجه‌ای ساخته. (جعفری: گنجینه ۱۲/۶) **۴.** (احکام‌نجوم) نتیجه‌ای که از حرکات ستارگان گرفته می‌شود: چو واجستیم از آن صورت که حال است / رصد بنمود کاین معنی محال است. (نظامی[۳] ۴۰۰) **۵.** (دیوانی) عوارض راه؛ راه‌داری: پادشاه آن است که... قاعده‌های بد از جور و ظلم و عُشر و رصد بردارد. (بحرالفوائد ۳۰۴) **۶.** (دیوانی) محل اخذ عوارض راه: رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندرمی‌رسد. (مولوی[۱] ۲۹۳/۳) **۷.** (صـ.، اِ.) (دیوانی) رصدبان ←: بینی فلک انگیخته لشکرگاهی / از غم رصدی نشانده بر هر راهی. (خاقانی ۷۳۹) **۸.** (قد.) مراقب؛ نگهبان: در این منزل رصد جان می‌ستانَد / گنه بر رهنمون نتوان نهادن. (خاقانی ۷۹۴)

● ~ **بستن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) (نجوم) رصد (مِ. ۱) ←: حکیم معظم از آن دوربین به‌نظر دقتْ افلاک را دید... و رصد بست. (شوشتری ۳۰۴) ○ به چندین سال پیش‌از ما بدین کار / رصد بستند و کردند این نمودار. (نظامی[۳] ۴۳۳)

● ~ **راندن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) (نجوم) رصد (مِ. ۱) ←: شناسایی که انجم را رصد راند / .... (نظامی[۳] ۲۷۴)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (نجوم) رصد (مِ. ۱) ←: او بفرمود تا رصد بکردند و هر سالی که آفتاب به حَمَل آمد، نوروز فرمودکردن. (خیام[۲] ۲۰)

رصدبان r.-bān [عر.فا.] (صـ.، اِ.) **۱.** (دیوانی) آنکه در راه‌ها عوارض راه‌داری می‌گیرد: چون

رصدبانی و عشّاری بینی، از خدای عافیت خواه. (بحرالفوائد ۳۱۶) ○ با بازرگان... با رصدبانان خیانت نکند ولکن به چیز و فریفتن ایشان به سخن خوش تقصیر نکند. (عنصرالمعالی[1] ۱۷۰) ۲. (قد.) (نجوم) منجم ←.

رصدبانی r.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل رصدبان. ← رصدبان (مِ. ۱): رصدبانی یا عُشر گرفتن یا مستوفی اقطاعات... حرام بُوَد. (بحرالفوائد ۲۱۵)

رصدبند rasad-band [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) (نجوم) آن‌که احکام نجوم استخراج می‌کند؛ ستاره‌شمار: به ساعت مسعود که مختارِ رصدبندانِ فلکِ دقیقه‌شناسی بود... تخت سلطنت آذربایجان را به جلوسِ همایون هم‌دوشِ سپهر... گردانید. (واله‌اصفهانی ۱۲۱) ○ رصدبندان بر او مشکل گشادند/ طرب را طالعی میمون نهادند. (نظامی[3] ۳۸۴)

رصدبندی r.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) (نجوم) استخراج احکام نجوم؛ تنجیم: گذشت از رصدبندی اختران/ .... (نظامی[8] ۱۳۵)

رصدبین rasad-bin [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) (نجوم) رصدبند ←: ای حکیمان رصدبین، خط احکام شما/ همه یاوه‌ست و شما یاوه‌سرایید همه. (خاقانی ۴۰۹)

رصدخانه rasad-xāne [عر.فا.] (اِ.) (نجوم) مکانی که در آن، ستاره‌شناسان به‌کمک ابزارهای نجومی، ستارگان و سایر اجرام نجومی را مشاهده و بررسی می‌کنند: شیخ... ازجانب علاءالدوله مأمورِ ساختن یک رصدخانه و رصد کردن ستارگان می‌شود. (مینوی[2] ۱۶۸)

رصددار rasad-dār [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) رصدبان ←: شام و سحر هست رصددارِ عمر/ زین دو رصد خط امان کس نیافت. (خاقانی ۷۴۸)

رصدساز rasad-sāz [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) (نجوم) رصدبند ←: گشته هریک ازپی تقویم شرع احمدی/ از دل روشن رصدساز اندر این تاری فضا. (مجیربیلقانی: دیوان ۸: فرهنگ‌نامه ۱۱۵۲/۲)

رصدگاه rasad-gāh [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ۱. (نجوم) رصدخانه ←: در رصدگاه معالی طالعت را ارتفاع/ با سعود آسمانی اخترت را اقتران. (خواجو ۱۵۲) ۲. محل اخذ عوارض راه‌داری: برسر شهره عجزیم کمر بربندیم/ رختِ همت ز رصدگاه خطر بربندیم. (خاقانی ۵۴۱)

رصدی rasad-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به رصد، اِ.) (قد.) (نجوم) رصدبند ←: طالع مولود رصدی و کدخدای و هیلاج درست بود. (نظامی‌عروضی ۱۰۰)

رصین rasin [عر.] (ص.) (قد.) استوار؛ دارای انسجام (سخن): نقد شعر و معرفت رکیک و رصین... آن به شعر نیک گفتن تعلق ندارد. (زرین‌کوب[3] ۲۱)

رض [عر.] (اِختـ.) نشانهٔ اختصاریِ رضی‌الله‌عنه (عنها، عنهما، عنهم). ← رضی‌الله‌عنه، رضی‌الله‌عنهم: ابوحمزه... رض از کُبَرا و متکلمینِ مشایخ بود. (هجویری ۱۹۴)

رضا rezā [عر.] (اِمص.) ۱. رضایت (مِ. ۱) ←: سرپرستی بچه‌ها را هم به رضا و رغبت به او داده‌بود. (گلشیری[1] ۱۱) ○ سخن خوارزم‌شاه ما را برابر سخن پدر است، و آن به رضا بشنویم و نصیحت مشفقانهٔ او را بپذیریم. (بیهقی[2] ۸۹) ۲. (ص.) (گفتگو) راضی؛ خشنود: دلم می‌خواهد ناهید زن منوچهر بشود. نمی‌دانم شما رضا هستید یا نه؟ (حاج‌سیدجوادی ۴۳۱) ۳. (اِمص.) (تصوف) پذیرفتن هر حادثه و خشنود بودن بدان و آن را نتیجهٔ مشیتِ خداوندی پنداشتن: من و مقامِ رضا بعدازاین و شُکر رقیب/ که دل به درد تو خوکرد و ترکِ درمان گفت. (حافظ[1] ۶۱) ○ بنده را با حضرت الوهیت، موافقت در تدبیر و تقدیرِ او بیش‌تر می‌شود و به مقام رضا و سعادت... نزدیک‌تر می‌گردد. (بخارایی ۲۲)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) راضی شدن؛ موافقت کردن: پدر... رضا نداده‌بود که فاطمه در خانهٔ شوهر زندگی کند. (دهخدا[2] ۳۳۹/۲) ○ تو حاجب باشی و بر درگاه بودی، بدین چرا رضا دادی و ما را آگاه نکردی؟ (بیهقی[1] ۵۶۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) راضی و خشنود شدن: راجه به‌شرط این‌که از خون او بگذرند و قصاص نکنند، به دادن رضا شده و... نیز راضی گردید. (شوشتری ۴۴۴)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) راضی کردن: **دلم می‌خواهد به رضا کردن او کوشی.** (میرزاحبیب ۷۵۳) ○ **به امر بین‌الامرین خود را رضا نمی‌کرد.** (شیرازی ۹۵)

رضاجو[ی] r.-ju[-y] [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) خواهان رضایت و خشنودی دیگران: **احرار روزگار رضاجوی من شدند/ چون من گزیدهٔ علیِ مرتضی شدم.** (ناصرخسرو[8] ۳۲۲)

رضاجویی rezā-ju-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) رضایت و خشنودی دیگران را خواستن: **به احترام و اجلال به افاده و نشر علوم و رضاجویی خالق متعال اشتغال دارد.** (شوشتری ۱۵۸) ○ **حسین‌بن‌مهران... در نوبت سلطنت سلطان‌محمد طریقهٔ حزم و احتیاط را شعار خود ساخت و رضاجویی جانب سلطان التزام نمود.** (عقیلی ۱۹۴)

رضاع rezā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** شیر خوردن؛ شیرخوارگی: **از ایام رضاع، آثار رشد و برتری... از ناصیهٔ همایونش پیدا بود.** (شوشتری ۹۹) ○ **چون رضاع او تمام شود، به تأدیب و ریاضت اخلاق او مشغول باید شد.** (خواجه‌نصیر ۲۲۲) **۲.** شیر دادن مادر به کودک.

رضاعه rezā'e [عر.: رضاعَة] (اِمصـ.) (قد.) رضاع (مِ. ۲) ↑: **مادر... هنگام رضاعهٔ طفل، از خوردن غذاهای... مهمانی و خانه‌های این‌وآن بپرهیزد.** (شهری[2] ۱۶۸/۳)

رضاعی rezā'-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به رضاع) ویژگی کسانی‌که ازطریق شیر خوردن از یک زن با یک‌دیگر نسبت خویشاوندی پیدا می‌کنند: برادر رضاعی، خواهر رضاعی. ○ **لعنت می‌کنند به کسی‌که آنها را خواهروبرادرِ رضاعی کرده.** (← مخمل‌باف ۲۵۶) ○ **برادرزاده، خواهرزاده، و منسوبان رضاعی.** (مخبرالسلطنه ۱۲۶)

رضامندی rezā-mand-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) رضایت؛ رضا. ← رضایت (مِ. ۱): **با رضامندی پذیرفته‌بودند که بخش‌دار، ساکن کبوده نباشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۳) ○ **کابینه... می‌خواست... در هیئت وزرا رضامندی اقلیت را هم به‌دست بیاورَد.** (مستوفی ۵۰۴/۲)

رضانامچه rezā-nām-če [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) رضایت‌نامه ←: **هرگاه خواهش ایشان این است که ما پادشاه... باشیم، باید... رضانامچه به ثبت خود مثبوت نمایند.** (مروی ۴۵۶)

رضانامه rezā-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) رضایت‌نامه ←: **رضانامه بگیرم و بفرستم که این حاکم ما... جریمه نگرفته.** (امیرنظام ۳۵۲) ○ **گفت:... رضانامه‌ای بفرستید، تمام ریش‌سفیدان مُهر کنید، و ایشان قبول نمودند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۸۷)

رضایت rezāyat [از عر.] (اِمصـ.) **۱.** بروفق خواست و میل انسان بودنِ جریان امور، یا رفتار و کردار کسی؛ رضا؛ خشنودی: **لحن آرام زنک... مایهٔ رضایت خاطر آقا... شده‌بود.** (جمال‌زاده[8] ۳۳۲) ○ **از رفتار او... اظهار رضایت می‌کردند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۷۵) **۲.** (تصوف) رضا (مِ. ۳) ←: **بدایت عشق، ارادت است... بعداز آن موافقت است، بعداز آن رضایت است.** (روزبهان[2] ۱۵)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) **۱.** راضی شدن؛ موافقت کردن: **مادرم... رضایت داد و همان روز... آخوند... صیغهٔ عقد را جاری کرد.** (مشفق‌کاظمی ۵۱) **۲.** تسلیم شدن: **دیگر به اوضاع‌واحوال رضایت نداده‌بودم.** (میرصادقی[1] ۲۰) ○ **از وضع موجود رنج می‌بَرد و به آن رضایت نمی‌دهد.** (مطهری[5] ۱۲۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) راضی بودن: **من رضایت داشتم که بیست سال دیگر هم ناظم بی‌چاره‌ای باشم.** (علوی[1] ۳۷)

رضایت‌آمیز r.-ā(')ā)miz [از عر.فا.] (صمـ.) حاکی از رضایت و خشنودی: **درصورتی‌که... به سکوت رضایت‌آمیز برگزار می‌کرد، دنبال کار را می‌گرفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۳)

رضایت‌بخش rezāyat-baxš [از عر.فا.] (صفـ.) موجب رضایت و خشنودی: **نتیجهٔ رضایت‌بخش.** ○ **جواب رضایت‌بخشی... به من داد.** (قاضی ۸۱۳)

رضایت‌مندی rezāyat-mand-i [از عر.فا.فا.]

(حامص.) رضامندی؛ رضایت: **اتابک از مصاحبت شما اظهار رضایت‌مندی می‌کرد.** (مخبرالسلطنه ۱۲۳)

رضایت‌نامه rezāyat-nāme [از عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای که در آن، کسی (کسانی) رضایت و خشنودی خود را از دیگری (دیگران) یا نسبت‌به انجام کاری اعلام می‌کند (می‌کنند): **مهرداد... با رضایت‌نامهٔ بلندبالا از مدرسه خارج شد.** (هدایت[۹] ۸۳)

رضوان rezvān [عر.] (اِ.) ۱. بهشت: **ناگاه خود را در دشت پرگل‌وریحانی می‌بیند که رشک روضهٔ رضوان است.** (قاضی ۵۶۱) ○ **چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانی‌ست/ روَم به گلشنِ رضوان که مرغ آن چمنم.** (حافظ[۱] ۲۳۵) ۲. (ادیان) فرشته‌ای که نگهبان یا دربان بهشت است: **رضوان‌مگر سراچهٔ فردوس برگشاد/ کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده‌اند؟** (سعدی[۳] ۴۹۲) ○ **سواری دیدم که از آسمان به زمین آمد... گفت: محمد را از من سلام رسان و بگوی که رضوان، خازن بهشت، سلام رسانید.** (هجویری ۲۹۶) ۳. (اِمص.) (قد.) رضایت؛ رضامندی: **خدای‌تعالی خایفان را هدیٰ و رحمت و علم و رضوان جمع کرده‌است.** (غزالی ۳۹۸/۲)

رضوان‌الله‌علیه rezvān.o.llāh[.e].'alay.h [عر.] (شجـ.) دربارهٔ شخص درگذشته و مورداحترام گفته می‌شود؛ خداوند از او راضی و خشنود باد: **این قصه را از مرحوم آیةالله صدر رضوان‌الله‌علیه شنیدم.** (مطهری[۲] ۱۸۷)

رضوان‌الله‌علیهم rezvān.o.llāh[.e].'alay.hem [عر.] (شجـ.) دربارهٔ اشخاص درگذشته و مورداحترام گفته می‌شود؛ خداوند از آنان راضی و خشنود باد: **این رساله در ذکر صحابه رضوان‌الله‌علیهم... ایراد کرده می‌شود.** (جرفادقانی ۲۴۵)

رضوانی rezvān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رضوان) مربوط به رضوان (مِ.۱)؛ بهشتی؛ مانند بهشت: **دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضه‌های رضوانی برجای نیست که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی.** (بیهقی[۱] ۳۸۹)

رضوی razavi [عر.: رضویّ، منسوب به رِضا] (صنـ.) ۱. مربوط و متعلق به امام‌رضا (ع)، امام هشتم شیعیان: **آستان قدس رضوی.** ۲. از نسل امام‌رضا (ع): **پنج‌شش‌هزار سید و سادات رضوی و حسینی در آن قلعه می‌بودند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۷۱) ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

رضه [عر.] (اختـ.) (قد.) نشانهٔ اختصاریِ رضی‌الله‌عنه. ← رضی‌الله‌عنه.

رضهم [عر.] (اختـ.) (قد.) نشانهٔ اختصاریِ رضی‌الله‌عنهم. ← رضی‌الله‌عنهم.

رضی‌الخلق raziy[y].o.l.xolq [عر.: رضیّ‌الخلق] (صـ.) (قد.) دارای خلق‌وخوی پسندیده: **پس منجم باید که مردی بُوَد زکی‌النفس زکی‌الخلق رضی‌الخلق.** (نظامی‌عروضی ۸۹)

رضی‌الله‌عنه raziy.a.llāh.o.'an.h[.o(u)] [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند از او راضی و خشنود باد: **مسجد جامعی ساخته‌بود به‌رسم اصحاب امام‌شافعی رضی‌الله‌عنه.** (جوینی[۲] ۹۹)

رضی‌الله‌عنهم raziy.a.llāh.o.'an.hom [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند از آنان راضی و خشنود باد: **رفتند خسروان گهربخش زیر خاک/ از ما نصیبشان رضی‌الله‌عنهم است.** (خاقانی ۸۴۳) ○ **امیرزادگان امیر سعید و مودود و عبدالرزاق رضی‌الله‌عنهم به خانهٔ بزرگ می‌بودند.** (بیهقی[۱] ۶۸۷)

رضیع razi' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. شیرخوار: **طفل رضیع به‌سان مسیح، لسان نصیح گشوده، گفت:...** (قائم‌مقام ۳۹۵) ○ **قابله‌ای حاذق آورده‌بود تا طفل رضیع را... تربیت می‌داد.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۱) ۲. برادر یا خواهر شیری؛ هم‌شیر: **پسرش خواجه‌احمد... رضیع سلطان بود.** (عقیلی ۱۵۲)

رطابی ratāb-i [عر.فا.] (صنـ.) ← خرما ◻ خرمای رطابی.

رطب ratb [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. تر؛ خیس؛ آب‌دار؛ مقـ. یابس: **آب... بارِد، رَطب است.** (وراوینی ۲۶۲) ۲. (پزشکی‌قدیم) ویژگی یکی از مزاج‌های چهارگانه؛ تر: **بدن از طبایع متضاد چون حار و بارِد و**

رَطب و یابس مرکّب است. (خواجه‌نصیر ۷۳)

□ ~ویابس (مجاز) ۱. همه‌چیز: برحسب صریحِ قرآن، رطب‌ویابس و صغیره‌وکبیره... در کتاب مبین مذکور است. (دهخدا[۲] ۲۰۴/۲) ○ رطب‌ویابسِ حاصل عمر خویش را از نقود و... جمله به‌باد هواوهوس برداد. (آقسرایی ۲۵۲) ۲. سخنان ضدونقیض یا درست و نادرست: جناب وزیر هر رطب‌ویابسی که این جوان می‌نویسد، فوراً پاکت می‌کند، می‌فرستد به حضور. (نظام‌السلطنه ۳۱۵/۲)

رطب rotab [عر.] (اِ.) ۱. خرمای تازه: هر رطبی راکه نچینی به‌وقت/ آب شود بعد به شاخِ درخت. (ایرج ۱۰۲) ○ رطب شیرین و دست از نخل کوتاه/ ... . (سعدی[۳] ۵۶۹) ۲. (قد.) (مجاز) لب معشوق: گاه رخ بوسه داد و گاه لبش/ گاه نارش گزید و گه رطبش. (نظامی[۴] ۲۳۳)

□ ~ِ جَنی (قد.) رطب یا میوهٔ تازه چیده‌شده، و به‌مجاز، هرچیز خوب و عالی: ائمه و علما... ورثهٔ انبیا و حفظهٔ بیضهٔ دین خدایند و رطب جَنی. (بهاءالدین‌بغدادی ۲۰)

رطب‌اللسان ratb.o.l.lesān [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) گویندهٔ سخنان نغز؛ شیرین‌زبان: به حسن سلوک و نیکویی اخلاقش... اعاظم و اعیان... رطب‌اللسان بوذند. (شوشتری ۱۶۶) ○ اکثری‌از هنود... به مدح [او] رطب‌اللسانند. (لودی ۶۴) ○ فرزند، نظام‌الدین، محب است و هواخواه آن دولت دائماً، و رطب‌اللسان بوده‌است به ذکرخیر شما. (مولوی[۴] ۱۲۹)

رطل ratl [معر. از لا.] (اِ.) (قد.) ۱. واحد اندازه‌گیری وزن که در کشورهای مختلف مقدار آن متفاوت و از حدود ۳۰۰گرَم تا حدود ۱۸۰۰ گرَم متغیر است. در ایران حدود ۴۶۰ گرَم بوده‌است: وی عرض کرد که امیرنوح هفت رطل جواهر نفیسه به ما عنایت فرموده‌است. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۶۵/۲) ○ دو پیل آرَد بر آن چهارصد رطل یاقوت و درپیش پادشاه بیستانند. (نصرالله‌منشی ۳۷۰) ۲. پیالهٔ شراب، و به‌مجاز، شراب: اول پدر پیر خورَد رطل دمادم/ تا مدعیان هیچ نگویند جوان را. (سعدی[۴] ۳۴۸) ۳. واحدی برای اندازهٔ کاغذ: شاعر... صدوپنجاه بند کاغذ دورطلی... از بازار حلبی‌سازها ابتیاع فرمود. (هدایت[۶] ۶۳)

● ~ کشیدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) شراب خوردن: صبر کو تا پای در دامن کشم/ یا چو مردان رطل مردافکن کشم. (عطار[۲] ۹۳)

□ ~ِ گران (قد.) پیالهٔ بزرگ برای نوشیدن شراب: می خور که هرکه آخر کار جهان بدید/ از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت. (حافظ[۱] ۶۰)

رطوبت rotubat [عر.: رطوبة] (اِمصـ.) ۱. نم‌ناکی؛ تری؛ مقـ. خشکی: طناب یا ریسمان... همین‌که رطوبت به آن برسد، جمع می‌شود. (مینوی[۳] ۲۴۳) ○ حق‌تعالی... عنصریات را... حرارت... بداد و برودتی... و رطوبتی. (سهروردی ۶۴) ۲. (اِ.) (علوم‌زمین) میزان بخار آب موجود در هوا. ۳. (اِمصـ.) (قد.) نرمی و ملایمت: تیزی مضراب و چاشنی دست و رطوبتی در ساز او بود که دست دیگری بدان نمی‌رسید. (اسکندربیگ ۱۹۱) ۴. (پزشکی‌قدیم) یکی از کیفیات چهارگانه در بدن انسان؛ تری: کیفیات چهارگانه... حرارت و برودت و رطوبت و یبوست. (سهروردی ۱۹)

□ ~ِ مطلق (فیزیک) میزان بخار آب موجود در واحد حجم هوا.

□ ~ِ نسبی (فیزیک) نسبت جِرم بخار آب موجود در حجم معیّنی از هوا به جِرم بخار آبی که در همان دما هوا را اشباع می‌کند برحسب درصد.

رطوبت‌سنج r.-sanj [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فیزیک) وسیلهٔ سنجش میزان بخار آب موجود در هوا؛ نم‌سنج.

رطوبتی rotubat-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به رطوبت) (گفتگو) دارای مزاج سرد؛ سردمزاج: رطوبتی‌ها نباید سرکه بخورند.

رطوبی rotubi [عر.: رطوبیّ، منسوب به رطوبة] (صـ.) مربوط به رطوبت: به‌واسطهٔ رطوبت هوا مزاج اغلب سکنهٔ آنجا رطوبی و مایل به کسالت است.

(← حاج‌سیاح[۱] ۲۰۸) نیز ← مزاج ◘مزاج رطوبی.

رطیب ratib [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** تروتازه: **کاخ سلطان را به فروش و اوانی و... اصناف طیب و اغصان رطیب آراسته[بودند.]** (قائم‌مقام ۳۸۹) **۲.** آب‌دار؛ پرآب؛ دارای آب: **کنجی که برف پیش همی‌داشت گل گرفت/ هر جویکی که خشک همی‌بود شد رطیب.** (رودکی[۲] ۹۷)

رطیل roteyl [از عر.: رُطَیلاء] (اِ.) (جانوری) رتیل ←.

رطیلا roteylā [عر.: رطَیلاء] (اِ.) (جانوری) رتیل ←.

رعات ro'āt [عر.: رعاة، جِ. راعی] (اِ.) (قد.) **۱.** چوپان‌ها؛ شبانان: **هرزمان بتر شود حال رمه/ چون بُوَدْش از گُرِسنه گرگان رعات.** (ناصرخسرو[۱] ۳۲۵) **۲.** (مجاز) حاکمان: **فرخنده قدوم تو که کمتر اثری زو/ تمکین ولات است و مراعات رعات است.** (انوری[۱] ۵۳)

رعاده ra''āde [عر.: رعّادَة] (اِ.) (قد.) نوعی مادهٔ منفجره که به‌سوی دشمن پرتاب می‌کردند: **در انداختن توپ و تفنگ و رعاده و ضرب‌زن... مهارت... دارند.** (حسن‌بیگ‌روملو: احسن‌التواریخ ۱۸۹ح.)

رعاع ra'ā' [عر.] (اِ.) (قد.) مردم پست و فرومایه: **موجودات... همه دربرتو وجودش شعاعی و محسوسات باهره با معقولات ذات او رعاعی هستند.** (افضل‌الملک ۱۳۳) ○ **ابوالقاسم... به غلبهٔ رعاع و کثرت اتباع مغرور گشت.** (جرفادقانی ۱۶۶)

رعاف ro'āf [عر.] (امصـ.) (قد.) **۱.** (پزشکی) خون‌دماغ ←: **دراین‌حال بحران مرض من بود، رعافی رخ داده، حال رو به بهبودی شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۷) ○ **خون از بینی او بگشاد... آن مرد درمیان همین رعاف درخواب شد.** (نظامی‌عروضی ۱۲۵) **۲.** (اِ.) خونی که از بینی جاری شود: **ز سرگین خر عیسی ببندم/ رعاف جاثلیق ناتوانا.** (خاقانی ۲۶)

رعایا ro(a)'āyā [عر.: رَعایا، جِ. رَعیَّة] (اِ.) **۱.** رعیت‌ها. ← رعیت (مِ. ۱): **سرینه‌ها مزد هم می‌گیرند، البته نه از رعایا بلکه فقط از ارباب.** (آل‌احمد[۱] ۲۶) ○ **من... می‌خواستم املاکم را بین رعایا تقسیم کنم.** (مصدق ۲۷۵) **۲.** رعیت‌ها. ← رعیت (مِ. ۲): **فرمان‌روایان... بر رعایای خود حکومت می‌کردند.** (مینوی[۲] ۱۷۶) ○ **باید که اعیان و رعایا از تو خشنود باشند و شُکر کنند.** (بیهقی[۱] ۲۶)

رعایت re(a)'āyat [عر.: رِعایة] (اِمصـ.) **۱.** مهم دانستن امری و در انجام یا ملاحظه و احترام آن کوشیدن: **رعایت نظافت، نشان‌گر شخصیت شماست.** ○ **اگر رای عزیز [فلان]... به‌جانب ما التفات کند، در رعایت خاطرش هرچه‌تمام‌تر سعی کرده شود.** (سعدی[۲] ۷۷) ○ **هیچ‌کس را غم ولایت نیست/ کار اسلام را رعایت نیست.** (مسعودسعد[۱] ۱۰۱) **۲.** (قد.) نگه‌داری کردنِ چیزی یا کسی: **یکی از پادشاهان پیشین در رعایتِ مملکت سستی کردی.** (سعدی[۲] ۶۸) **۳.** (تصوف) حفظ کردن و صیانت احوال و اعمال و اوقات: **از میدان همت، میدان رعایت زاید... رعایت براستادگی کردن است.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۹۵-۲۹۶)

☜ ● **~ شدن** (مصـ.ل.) مهم دانسته شدن امری و در انجام آن سعی شدن: **متأسفانه مقررات راهنمایی‌ورانندگی اغلب رعایت نمی‌شود.** ○ **عدالت... در قانون بشری باید رعایت شود.** (مطهری[۵] ۵۶) ○ **به‌همین‌سیاق تا آخر قصیده رعایتِ تقسیم شده[است.]** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴۹)

● **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) **۱.** رعایت (مِ. ۱) ←: **احترام و ادبی را که شایسته... است، رعایت نمی‌کنند.** (اقبال[۲] ۲۹) ○ **شاید... مثنوی گویند و در تمام آن رعایتِ ذوقافیتین نمایند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۶۹) **۲.** (قد.) رعایت (مِ. ۲) ←: **کی عطرسای مجلس روحانیان شدی/ گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی.** (حافظ[۱] ۳۰۴) ○ **باید که حق من... رعایت کرده آید.** (بیهقی[۱] ۴۴۰)

◘ **~ِ کسی راکردن** (گفتگو) ملاحظهٔ او را کردن و پاسِ خاطر و احترامش را داشتن: **باید بیش‌تر رعایتش را می‌کردی.** (← میرصادقی[۱] ۱۴۶) ○ **چون غریبه بوده‌ای... رعایتت را می‌کرده‌اند.** (آل‌احمد[۶] ۳۰۳)

رعب ro'b [عر.] (اِ.) ترس؛ وحشت: **قشون**

مهاجم... رعب در دل باقی انداخت. (مستوفی ۲/۳۵۶) ○ بنه‌ها را به‌تعجیل براندند تا سوی نسا روند که رعبی و فزعی بزرگ بر ایشان راه یافته[بود.] (بیهقی[1] ۸۰۷)

رعب‌آور r.-ā(ʼā)var [عر.فا.] (صفـ.) موجب ترس و وحشت: صاحب‌منصب... بسیار پرهیمنه و حتی رعب‌آور بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۲)

رعب‌افکن roʼb-a(ʼa)fkan [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) رعب‌آور ↑: نصرتِ... محمدحسین‌خان... رعب‌افکن احوال لطف‌علی‌خان شده... [است.] (شیرازی ۱۰۵)

رعب‌انگیز roʼb-a(ʼa)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) رعب‌آور ←: می‌رود تا خود را از آنچه هست، رعب‌انگیزتر جلوه دهد. (زرین‌کوب[3] ۲۷۸)

رعد raʼd [عر.] (اِ.) ۱. (فیزیک) صدای حاصل از تخلیهٔ الکتریکی بین دو قطعه ابر و پژواک‌های متوالی آن؛ تندر: آوازهٔ «کوه نور» مانند غرش رعد در اطراف‌واکناف جهان پیچید. (جمال‌زاده[16] ۳۶) ○ پُر از غلغل رعد شد کوهسار/ ... . (فردوسی[3] ۲۵۲) ۲. سورهٔ سیزدهم از قرآن کریم، دارای چهل‌وسه آیه.

☜ ○ ~وبرق (فیزیک) مجموعهٔ دو پدیدهٔ ناشی از تخلیهٔ الکتریکی بین دو قطعه ابر باردار که شامل تولید نور فوق‌العاده شدید (برق) و تولید صدای مهیب (رعد) ناشی از این تخلیه است: هوا... آبستنِ رعدوبرق بود. (علوی[2] ۶۳) ○ ازمیان خاک و آب... این جمادات پدید آمد چون کوه‌ها و... برف و رعدوبرق. (نظامی‌عروضی ۹)

رعدآسا r.-ā(ʼā)sā [عر.فا.] (صـ.) (مجاز) بلند و مهیب (صدا): یکی از ذاکرین... با صدای رعدآسایی نوحه می‌خوانْد. (جمال‌زاده[1] ۳۲)

رعده raʼde [عر.: رعدَة] (اِمصـ.) (قد.) لرزه؛ تشنج: از بوی او افلاج و رعده و شب‌کوری و زردیِ لون پدید آمد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۱۲)

رعشت raʼšat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رعشه (مِ. ۲) ←: از هیبت او در آن ممالک بر دل‌ها رعشت و بر دشمنان دهشت غالب شده‌بود. (جوینی[1] ۲/۱۶۰)

رعشه raʼše [عر.: رِعشَة] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) لرزش ناخودآگاه اندام‌ها که معمولاً ناشی از بیماری‌های عصبی است: ازجملهٔ نفایس آلات... چرخی است که به‌جهت دفع امراض... ازقبیل فالج و رعشه و لقوه موضوع است. (شوشتری ۳۰۸) ۲. لرزه؛ لرزش: حرکات آقا... با ضربه‌های تنبک و رعشه‌های ویلون... می‌خوانْد. (دیانی ۱۲۳) ○ گوسفند دست‌وپایی می‌زد و رعشه‌هایی بر لاشه می‌افتاد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵) ○ موش از ظهور این حالت... از گربه... رعشه بر اعضا و لکنه بر زبان افکند. (وراوینی ۳۹۲)

☜ • ~ داشتن (مصـ.ل.) دچار بیماری رعشه بودن: دستم رعشه داشت و نمی‌توانستم درست چیزی بنویسم. (افضل‌الملک ۴۰۱)

رعنا raʼnā [عر.: رعناء] (صـ.) ۱. زیبا و دل‌فریب: جوی آب... به خرامش رعنای خود ادامه می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ چنین جوان رعنایی... حنایش درنزد صنفی از خانم‌ها بی‌رنگ نیست. (جمال‌زاده[13] ۷۳) ○ سوادی پیدا آمد از بیاض نسخهٔ فردوس زیباتر و از سواد بر بیاض دیده رعناتر. (وراوینی ۱۰۶) ۲. (مجاز) بلند و کشیده: درختان سرو... با قامت رعنا و لطافت رخسار پری‌رویان رقابت می‌نمود. (مشفق‌کاظمی ۱۳) ○ چشم گیرا رخ زیبا قد رعنا داری/ وآنچه خوبان همه دارند تو تنها داری. (؟: میرزاحبیب ۲۹۲) ○ سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش/ دوعالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش. (خاقانی: لغت‌نامه[1]) ۳. (قد.) نادان و بی‌خرد (زن): از عالم دورنگ فراغت دهش چنانک/ دیگر ندارد این زن رعناش در عنا. (خاقانی ۱۷) ○ تا تو بدین فسونْش به‌برگیری/ این گنده‌پیر جادوی رعنا را. (ناصرخسرو[8] ۶۴) ۴. (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه به‌سبب داشتن ظاهر زیبا، قدرت، یا ثروت بسیار، خودخواه و گستاخ شده‌است: تا چند گویی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس/ نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم. (سعدی[4] ۵۳۶) ○ در حوالی آن مرغزار، شیری بود... جوان و رعنا و مستبد به رای خویش. (نصرالله‌منشی ۶۱) ○ از این مشتی ریاست‌جوی رعنا هیچ نگشاید/... . (سنایی[2] ۵۵) ۵. (اِ.) (قد.) گلی که از درون سرخ

و از بیرون زرد باشد؛ دورو؛ دورویه: **از وقت تنگ چون گل رعنا در این چمن/ یک‌کاسه کرده‌ایم خزان و بهار خویش.** (صائب[1] ۲۴۳۹) ○ **ز دنیا سوی عقبا شو که مانند گل رعنا/ از آن رو ارغوان چینی از این رو زعفران بینی.** (تجلی: لغت‌نامه[1]: گل رعنا)

رعنازیبا r.-zib-ā [عر.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی زینتی و پایا با گل‌های درشت و درخشان به‌رنگ‌های قرمز، زرد، و زرد و قرمز که در اواخر بهار یا اوایل تابستان ظاهر می‌شوند.



رعنایی ra'nā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** زیبایی و دل‌فریبی: **همین‌که آن جمال و رعنایی را می‌بینند، گرفتار دام عشق او می‌شود.** (مینوی[3] ۲۷۵) ○ **آمدند از کَشی و رعنایی/ با هزاران‌هزار زیبایی.** (نظامی[4] ۱۶۰) **۲.** (قد.) نادانی؛ بی‌خردی: **رعنایی بگذار و پی غلط مکن.** (خاقانی[1] ۲۴۶) ○ **اگر از مطربان سماعی خواهی... راه... سبک مخواه تا به رعنایی و سبکی منسوب نباشی.** (عنصرالمعالی[1] ۷۶) **۳.** (قد.) خودپسندی و گستاخی: **وکیل دریا... از بزرگ‌منشی و رعنایی طیطوی درخشم شد.** (نصرالله‌منشی ۱۱۳) ○ **صخری از رعنایی و بی‌ادبی پیاله بینداخت و من بترسیدم.** (بیهقی[1] ۹۰۹)

● **~ کردن** (مصـل.) (قد.) از خود نادانی و بی‌خردی نشان دادن و گستاخی کردن: **چون در شراب آمدند و رعنایی‌ها می‌کنند، دل سلطان را از غازی هم توان گردانید.** (بیهقی[1] ۲۸۶)

رعونت ro'unat [عر.: رعونة] (اِمص.) (قد.) **۱.** خودخواهی و تکبر: **دربین فرمان‌روایان خودکامه... کمتر کسی بوده‌است که رأی مخالف را بشنوَد و... آن را لطمه‌ای به غرور و اهانتی به رعونت خویش تلقی نکند.** (زرین‌کوب[4] ۱۹۹) ○ **از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت، دیگر کاری برنیاید.** (بیهقی[1] ۴۶۸) **۲.** زیبایی و کشیدگی قامت: **قیامت دوش‌بردوش خرامِ سرو آزادش/ رعونت سایه‌پرورد نهال اوست می‌دانم.** (جویا: گنج ۳/۱۲۱)

رعی ra'y [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** چریدن: **دندان دواب و مواشی از رعی آن مقطوع گشت.** (جوینی[1] ۹۳/۳) **۲.** چراندن: **از بندگان اختیار باید کرد... رعی چهارپای را آنچه قوی‌دل‌تر... بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۴۳)

رعیت ra'iy[y]at [عر.: رعیّة] (اِ.) **۱.** در نظام ارباب‌ورعیتی، کشاورز روستایی، که از خود زمین برای کِشت نداشت و از محصولات خود بهره به مالک روستا می‌داد: **رعیت‌های نقیر، خرده‌خریدهای خود را از این دکان‌ها می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ○ **کار به جایی رسید که هیچ‌کس حتی رعیت‌ها و آبیارها و گاویارها هم به بیگی اعتنایی نداشتند.** (مستوفی ۱/۲۱۶) **۲.** عموم مردم یک سرزمین که تابع یک حکومت بوده‌اند: **لشکر را دست کوتاه داری تا بر رعیت ظلم نکنند.** (محمدبن‌منور[1] ۲۳۳) ○ **دریغ باشد که از چون تو مردی رعیت و ولایت برباد شود.** (بیهقی[1] ۷۴۳) **۳.** رعیت‌ها (به‌صورت اسم‌جمع): **از کاشان خبر آوردند که رعیتِ املاک... به‌کلی متفرق شده‌اند.** (غفاری ۴۱) ○ **انگشت بر مال رعیت منهید. هیچ‌کس را با مال رعیت کاری نیست.** (طرسوسی ۷۸۵)

رعیت‌پرور r.-parvar [عر.فا.] (صف.) علاقه‌مند و رسیدگی‌کننده به وضع رفاهی رعیت. ← رعیت (مِ.۱ و ۲): **اربابان رعیت‌پرور، سلطان رعیت‌پرور.**

رعیت‌پروری r.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل رعیت‌پرور: **باید... سلیقهٔ او را در ملک‌داری و رعیت‌پروری بفهمید.** (امین‌الدوله ۴۹) ○ **شیخ، او را در قانون رأفت و رعیت‌پروری، مواعظ و نصایح دل‌پذیر کرد.** (لودی ۵۵) ○ **زندگانی حضرت علیا در... رعیت‌پروری ابدالدهر باد.** (خاقانی[1] ۲۱۳)

رعیت‌دار ra'iy[y]at-dār [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که با رسیدگی به وضع رعیت باعث می‌شود که آنان کوچ نکنند: **امثال... حاتم‌خان که عامل و رعیت‌دار... باشند، ضرور داریم.** (قائم‌مقام ۹۲)

رعیت‌داری r.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل رعیت‌دار: **مشغول به حمایت و رعیت‌داریِ دولتِ خود هستند.** (حاج‌سیاح[۲] ۹۰) ○ **آیین جهان‌داری و مراسم رعیت‌داری احیاکرد.** (آقسرایی ۱۴۵)

رعیت‌زاده ra'iy[y]at-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) فرزند رعیت: **چشم را... باز نموده، ببینید بناپارت‌نامی رعیت‌زاده، ناپلئون... فرانسه می‌شود.** (غفاری ۹۷)

رعیت‌نواز ra'iy[y]at-navāz [عر.فا.] (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که به رعیت و زیردستان مهربانی و لطف می‌کند: **در خانهٔ هر... مأمور رعیت‌نواز... مسطوره‌های متعدد از... دورهٔ آزادی... موجود است.** (دهخدا[۲] ۳۹/۲) ○ **از من بگوی شاه رعیت‌نواز را/ منت منه که مُلک خود آباد می‌کنی.** (سعدی[۴] ۸۴۲)

رعیت‌نوازی r.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل رعیت‌نواز: **رعیت‌نوازی و سرلشکری/ نه کاری‌ست بازیچه و سرسری.** (سعدی[۱] ۷۵)

رعیتی ra'iy[y]at-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رعیت) **۱.** مربوط به رعیت؛ مناسب حال رعیت: **کلاه‌های پوستی،... قباسه‌چاکی رعیتی و سرداری... و صدها... امتعهٔ جوراجور... که از درودیوار دکان‌ها... آویخته و دست‌فروش‌ها... عرضهٔ اجناس می‌کردند.** (شهری[۲] ۳۲۹/۲) ○ **یک‌عمر به نان رعیتی قناعت کرده.** (مصدق ۹۷) **۲.** متعلق به رعیت: **سرینه‌ها... کاری به کار سهم رعیتی ندارند.** (آل‌احمد[۱] ۴۴) **۳.** رعیت‌زاده: **جوان‌های رعیتی نیز... نمی‌گذاشتند کار به برملا شدن بکشد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۲) **۴.** (اِ.) زمین زراعتی‌ای که در اختیار یا اجارهٔ رعیت است: **اول یک رعیتیِ کوچک در ورامین داشت.** (حاج‌سیدجوادی ۲۵۳) **۵.** (حامص.) رعیت بودن؛ عمل و شغل رعیت؛ کشاورزی. ← رعیت (مِ. ۱): **بابابزرگ... به کله‌اش زده‌بود که نگذارد من دنبال رعیتی بروم.** (مینوی[۱] ۱۳۰) ○ **قدری مشغول رعیتی و خوراک دادن حیوانات گردید.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) به عمل و شغل رعیت اشتغال داشتن. ← رعیتی (مِ. ۵): **اینها را مرخص کنند بروند وطن خودشان شبانی و رعیتی و کاسبی کنند.** (نظام‌السلطنه ۱۳۹/۲)

رغا roqā [عر.: رغاء] (اِ.) (قد.) بانگ شتر: **اقوام و مردمان... از صهیل خیول و رغای جِمال... آوازکوچ‌کوچ می‌شنیده‌اند.** (جوینی[۱] ۴۵/۱)

رغادت raqādat [عر.: رغادة] (اِمصـ.) (قد.) خوشی؛ آسودگی: **صفت رغادت این عیش و تنعم... به‌گوش او رسانیده... که قصد آمدن... این ولایت کند.** (وراوینی ۴۸۵)

رغایب raqāyeb [عر.: رغائب، جِ. رَغیبَة] (اِ.) (قد.) چیزهای نیکو و پسندیده؛ نفایس: **لشکرگاه با خزاین جهان و رغایب بسیار... بازگذاشتند.** (جرفادقانی ۵۲) نیز ← لیلة‌الرغائب.

رغبات raqabāt [عر.، جِ. رَغبَة] (اِ.) (قد.) رغبت‌ها؛ امیال: **رغبات جسمانی و لذاید شهوانی.** (لودی ۱۸۷) ○ **سخن ناگفته بدان مخدره... ماند که... خاطبان را رغبات بدو صادق [باشد.]** (وراوینی ۲۹۳)

رغبت re(a)qbat [عر.: رَغبة] (اِمصـ.) خواست قلبی؛ میل: **سرپرستی بچه‌ها را... به رضا و رغبت به او داده‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۱) ○ **مردم... از این نعمت... به طوع و رغبت بهره برمی‌دارند.** (اقبال[۱] ۵/۹/۳) ○ **از این پنج شین رویِ رغبت متاب/ شب و شاهد و شمع و شهد و شراب.** (فردوسی؟: لغت‌نامه[۱])

○ ~ **افتادن کسی را به چیزی** (قد.) خواهان آن شدنِ او: **شلغم پخته دیدند نهاده، سپید و پاکیزه، نفس هردو بزرگ را بدان رغبتی افتاد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۹۸)

○ ~ **پیداکردن** خواستار شدن؛ مایل شدن: **آدم جدیدی اگر پیدا شد، دراوایل رغبتی پیدا می‌کنند و زمانی هم وقت خود را با صحبت او می‌گذرانند.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تمایل داشتن؛ مایل بودن: **کسی‌که می‌خواهد در علم بیان به کمال برسد... باید به حفظ اشعار رغبت داشته‌باشد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۷۳)

○ ~ **داشتن درچیزی** (قد.) مایل و خواهانِ آن

بودن: چو پنهان را نمی‌بینی در او رغبت نمی‌داری/ .... (ناصرخسرو[۸] ۳۸۷)

• ~ کردن (مصـ.ل.) تمایل داشتن؛ مایل بودن: همه به خواندن نوشتهٔ او رغبت می‌کنند. (خانلری ۳۴۰) ○ باری مَلِک به دیدن او رغبت کرد. (سعدی[۲] ۱۰۱)

رغبت‌انگیز r.-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) محرک میل و رغبت: برخی‌از آیات... و نصایح رغبت‌انگیز... مایهٔ غیرت غازیان و عبرت ناظران می‌شد. (قائم‌مقام ۳۳۱)

رغد raqad [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. خوشی و آسایش؛ نازونعمت: اسلام، زینت را روا داشته و در رغد و رفاهِ زندگی حد نگذاشته. (مخبرالسلطنه ۲۴) ۲. (اِ.) (مجاز) غذای مطبوع: کاسه پیدا اندر او پنهان رغد/ .... (مولوی[۱] ۳/۲۱۰)

رغم raqm [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خلاف میل کسی رفتار کردن؛ خلاف میل: چون مبدل می‌کند او سیئات/ طاعتی‌اش می‌کند رغم وُشات. (مولوی[۱] ۱/۲۳۶)

☜ ▫ [به]~ِ اَنفِ کسی (قد.) برخلاف میل و خواستهٔ او؛ علی‌رغم میل و خواستهٔ او: به‌رغم انف اعادی درازعمر بمان/ که دزد دوست ندارد که پاسبان مانَد. (سعدی[۳] ۷۱۶) ○ بوی ایشان رغم انف منکران/ گِردِ عالم می‌رود پرده‌دران. (مولوی[۱] ۱/۱۲۳)

▫ ~ِ کسی (قد.) خلاف میل و خواستهٔ او: دلت خوش باد و چشم از بخت روشن/ به‌کام دوستان و رغم دشمن. (سعدی[۴] ۸۶۴) ○ تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد/ رغم تو کرباس را شلوار کرد. (مولوی[۱] ۳/۱۸۷)

▫ از ~ِ کسی (قد.) ▫ به‌رغم کسی ←: این شعر من ازرغم عدو گفتم ازیرا/ تا باد نجنبد نفتد میوه ز اشجار. (مسعودسعد[۱] ۲۰۹)

▫ بر ~ِ کسی (قد.) ▫ به‌رغم کسی ←: وی بررغم ایشان به محمود تارابی گروید. (نفیسی ۴۵۵) ○ بار دیگر بررغم خلفا هیچ‌کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبَرَد. (بیهقی[۱] ۲۳۲)

▫ به ~ِ برخلافِ: به‌رغم همهٔ طلسم‌ها حقش را کف دستش می‌گذارم. (← قاضی ۶۲)

▫ به ~ِ اَنفِ کسی (قد.) ▫ رغم انف کسی ←.

▫ به ~ِ کسی (قد.) برخلاف میل و خواستهٔ او: به‌رغم مدعیانی که منع عشق کنند/ جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست. (حافظ[۱] ۱۸) ○ خلعت مصریان بستد به‌رغم خلیفه. (بیهقی[۲] ۱۴۵)

رغیف raqif [عر.] (اِ.) (قد.) قرص نان؛ گِردهٔ نان: کاسه‌ای از عدس و دو رغیف آورد و گفت: بخور! (جامی[۸] ۱۶۲) ○ خوان و بزم هردوعالم نزد بزم شمس دین/ چون یکی کاسه پرآش و برسر او یک رغیف. (مولوی[۲] ۳/۱۲۸)

رف raf (اِ.) (ساختمان) طاقچهٔ کم‌عرضِ معمولاً چندطبقه: مهمان‌خانه‌مانندی با ثروت خانواده برسر رف‌ها و طاقچه‌ها. (آل‌احمد[۱] ۶۷) ○ آتش‌گرفته دل چو من آید به صدر تو/ هرکس‌که‌ش آبگینه فروداوفتد ز رف. (مختاری ۲۷۰) ○ برگرفت از لب رف سیمین جامی را/.... (منوچهری[۱] ۲۰۴)

رفا raffā [عر.: رفّاء] (صـ.، اِ.) (قد.) رفوگر ←: نرّاش... آن مقرمه را در ازاری بپیچید و به دوکان احمد رفا برد. (نظام‌الملک[۲] ۱۳۹)

رفات rofāt [عر.] (صـ.) (قد.) شکسته‌شده و ازهم‌پاشیده؛ پوسیده: عظام رُفات را حشر تواند کرد. (حمیدالدین ۴۶)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) پوسیده شدن: نه بدانند حال بعث و نشور/ ازپس آن‌که شد عظام رفات. (ابولیث‌طبری: شاعران ۳۸۷)

رفاتی r.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رفات) (قد.) پوسیده؛ ازهم‌پاشیده: بشارت دِه، بشارت دِه به محبوسان جسمانی/ که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفاتی را. (مولوی[۲] ۱/۴۹)

رفادت refādat [عر.: رفادة] (اِ.) (قد.) منصبی در دورهٔ جاهلیت عرب که متصدی آن به حج‌گزاران مستمند کمک می‌کرد: مناصب کلیدداری و علم‌داری و سقایت و رفادت را قرارها و قاعده‌ها نهاده‌بود. (زرین‌کوب[۲] ۲۴۳)

رفاده refāde [عر.: رفادَة] (اِ.) (قد.) ۱. بالش: چاربالش ز نقره ازپس‌وپیش/ دو رفاده ز پرنیان بینی.

(خاقانی ۸۰۹) **۲.** پارچه‌ای که با آن زخم را می‌بستند: **پادشاه... از مقابح افعال کارداران و مخازی احوال ایشان رفادهٔ تعامی بر دیدهٔ بصیرتِ خویش بندد.** (وراوینی ۸۱) **۳.** رفادت ←.

رفاغ refāq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خوشی و آسودگی: **او... مدت سی سال در رفاغ حال و فراغ‌بال خوارزم‌شاهی کرد.** (جوینی[۱] ۳/۲)

رفاق r. [عر.، جِ. رَفیق] (اِ.) (قد.) **۱.** رفیقان؛ دوستان: **گفت صوفی را: برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق.** (مولوی[۱] ۳۶۷/۱) **۲.** [جِ. رُفقَة و رَفقَة] هم‌سفران: **هر سالی رفاق و قوافل حاج را به انواع مطالبات... می‌رنجانید.** (جرفادقانی ۲۴۲)

رفاقت refāqat [عر.: رفاقة] (اِمصـ.) دوستی، یاری، و مهربانی: **این رفاقت به‌درجه‌ای بود که ایشان را دو یار غار می‌نامیدند.** (قاضی ۳۹۹) ○ **به کابُل آمد و از آنجا به رفاقت یکی از تجار به هندوستان افتاده.** (لودی ۱۱۲)

● **~ کردن** (مصـ‌ل.) دوستی کردن: **این همان است که... آرزو داشتی با او رفاقت کنی.** (مسعود ۸۴)

رفاقتی r.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به رفاقت) برمبنای دوستی و رفاقت: **پیش‌نهاد ازدواج رفاقتی را یک محافظه کار... کرده‌است.** (مطهری[۴] ۳۰)

رفاه refāh [عر.: رَفاه] (اِمصـ.) **۱.** برخورداری از امکانات مادی: **از حالت کلیِ قوم... و درجهٔ رفاه و امنیت عمومی در آن دوره‌ها اطلاع ما بسیار جزئی است.** (مینوی[۳] ۲۳۹) ○ **آبادی و آبادانی در ابراهیم‌آباد محسوس‌تر و رفاه زندگی بیش‌تر است.** (آل‌احمد[۱] ۳۱) **۲.** آسودگی؛ آسایش: **بانوان... شب‌وروزِ خود را صرف نراهم ساختن... رفاهِ خاطر... شوهر می‌کردند.** (جمال‌زاده[۲] ۷۰)

□ **~ِ اجتماعی** (اقتصاد) بهزیستی اجتماعی. ← بهزیستی.

□ **~ِ اقتصادی** (اقتصاد) بهزیستی انسانی ناشی از مصرف کالاها و خدمات.

رفاهت refāhat [عر.: رَفاهة] (اِمصـ.) (قد.) رفاه (مِ. ۲) ←: **اهالی به آسودگی و رفاهت حال، مشغول دعاگویی... می‌باشند.** (سیاق‌معیشت ۳۰۵) ○ **در وی امن و رفاهت و خصب و فراغت حاصل بود.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۶۲)

رفاه‌طلب refāh-talab [عر.عر.] (صفـ.) خواهان برخورداری از امکانات مادی و آسایش: **او برخلاف بسیاری از رهبران رفاه‌طلبِ حزب، پیش‌نهاد اقامت را نپذیرفت.**

رفاه‌طلبی r.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) رفاه‌طلب بودن: **زندگی ماشینی با آسایش و رفاه‌طلبیِ جوامع بشری جوش خورده‌است.**

رفاهی refāh-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به رفاه) مربوط به رفاه. ← رفاه (مِ. ۱): **امکانات رفاهی، خدمات رفاهی.**

رفاهیت refāhiy[y]at [عر.: رَفاهیَة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** رفاه (مِ. ۱) ←: **پادشاهان ایران... اراضی را به‌نحوی اداره می‌کردند که درجه‌ای از امن و رفاهیت شامل حال رعایا بود.** (مینوی[۳] ۲۳۹) ○ **او در رفاهیت و لذت روزگار می‌گذرانید.** (جوینی[۱] ۱۲۲/۲) **۲.** رفاه (مِ. ۲) ←: **امیدوارم که به‌خواست خداوندتعالی وجود شما را برای رفاهیت دُوَل و حفظ صلح برقرار بدارد.** (← مخبرالسلطنه ۴۹) ○ **از مقدم مبارک و موکب میمون او آثار رفاهیت ظاهر شد.** (آقسرایی ۱۴۷)

رف‌بند raf-band (اِ.) (ساختمان) قسمت بیرون‌آمده از دیوار که بتوان رف را روی آن نصب کرد.

رفت raft (بما. رفتن، اِمصـ.) **۱.** رفتن: **بلیطِ رفت و بلیطِ برگشت.** ○ **.../ مرا رفت باید چو کشتی بر آب.** (فردوسی[۳] ۴۸۷) **۲.** (ورزش) ← بازی □ بازی رفت، □ بازی رفت‌وبرگشت.

□ **~ وآمد** **۱.** (مجاز) رفتن و آمدن: **رفت‌وآمد به گاراژ جنوب چند بار تکرار شد.** (اسلامی‌ندوشن ۶۴) **۲.** (مجاز) حرکت کردن افراد در مسیری معیّن در دو جهت مخالف؛ تردد: **رفت‌وآمد زیاد نبود. همه سرگرم بساط خرده‌ریزفروش‌ها بودند.** (آل‌احمد[۴] ۱۴) **۳.** (مجاز) معاشرت: **به رفت‌وآمد ادامه دادیم و رشتهٔ دوستی هر روز محکم‌تر**

می‌شد.

□ ~وآمد داشتن ۱. □رفت‌وآمد کردن (مِ. ۱) ←: ماشین‌های بسیاری از این خیابان رفت‌وآمد دارند. ۲. (مجاز) معاشرت کردن و دوستی داشتن: دو خانواده باهم رفت‌وآمدی داشتند. (جمال‌زاده[8] ۱۲۶)

□ ~وآمد کردن ۱. رفتن و برگشتن یا به این‌طرف‌وآن‌طرف رفتن؛ تردد کردن: قسمت عمدهٔ مردم... تو کوچه رفت‌وآمد می‌کنند. (جمال‌زاده[18] ۱۲۵) ○ اتاق، کوچک بود... و به‌سختی می‌شد رفت‌وآمد کرد. (آل‌احمد[3] ۶۹) ۲. (مجاز) □ رفت‌وآمد داشتن (مِ. ۲) ←: هرکسی باید با سروهمسر خودش رفت‌وآمد بکند. (میرصادقی[6] ۱۱۰)

□ ~وبرگشت ۱. رفتن و برگشتن: میرزا... در رفت‌وبرگشت به امام‌زاده در آن منزل کرده... [بود.] (شهری[2] ۳/۳۹۰) ۲. (ورزش) ← بازی □ بازی رفت‌وبرگشت.

رفت roft (بماِ. رُفتن، اِمصـ.) رُفتن.

☞ □ ~وروب جارو کردن و پاک کردن جایی از خاک‌روبه و زباله: این خانه یک لشکر آدم می‌خواهد برای رُفت‌وروب. (چهل‌تن: داستان‌های‌کوتاه ۱۱۱) ○ رُفت‌وروب مدرسه با من است. (آل‌احمد[6] ۲۰)

□ ~وروب کردن □ رُفت‌وروب ↑ : مدرسه را هر روز رُفت‌وروب می‌کردند.

□ ~وروی (قد.) □رُفت‌وروب ←: شیخ... گفت: ما رفتیم و سه چیز به شما میراث گذاشتیم: رُفت‌وروی و شست‌وشوی و گفت‌وگوی. (عطار[1] ۸۱۴)

□ ~وروی کردن (قد.) □ رُفت‌وروب ←: سرای‌های خود... بفرمایید تا نماز دیگر رُفت‌وروی کنند. (محمدبن‌منور[1] ۳۳۹)

رفتار raft-ār (اِمصـ. از رفتن) ۱. کنش یا واکنش‌های انسان‌ها یا جانوران درپاسخ‌به محرک‌های داخلی یا خارجی: از قیانه و رفتار ژاندارم... هیچ برنمی‌آمد که بتواند چنین جسارتی بکند. (آل‌احمد[3] ۹۷) ۲. (روان‌شناسی، جانوری) عکس‌العمل اعضا یا غده‌های بدن دربرابر عوامل: رفتار غدهٔ تیروئید دربرابر این دارو درحال بررسی است. ۳. (قد.) رفتن: از عدم قوت دست راکب از کار و پای مرکوب از رفتار بازمانده... [است.] (شیرازی ۴۷) ○ نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ دوست/ نه احتمال نشستن نه پای رفتارم. (سعدی[3] ۵۵۴) ۴. (قد.) راه رفتن: چشم جان را بی نگه دیدارهاست/ پای دل را بی قدم رفتارهاست. (پروین‌اعتصامی ۱۴۹) ○ [زاغ] یک‌چندی کوشید و براثر کبک پویید. آن را نیاموخت و رفتارِ خویش فراموش کرد. (نصرالله‌منشی ۳۴۵) ۵. (قد.) با ناز راه رفتن؛ خرامیدن: پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت/ سرو سرکش که به ناز از قدوقامت برخاست. (حافظ[1] ۱۷) ○ رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب/ چون آدمی طمع نکند در سماحتش؟ (سعدی[4] ۴۸۳)

☞ • ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. نشان دادن حالت روانی و خُلقیِ خاص در برخورد با کسان یا چیزها یا سعی کردن در انطباق حالات خود با خواستِ دیگران: سعی می‌کنم که مطابق میل شما رفتار کنم. (علوی[2] ۱۵۱) ○ افراد لایق... برطبق فلسفه... رفتار خواهند کرد. (هدایت[9] ۳۱) ۲. (قد.) رفتار (مِ. ۴) ←: خر که کمتر نهند بر وی بار/ بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار. (سعدی[2] ۱۶۲) ۳. (قد.) رفتار (مِ. ۵) ←: گر این روش که تو طاووس می‌کنی رفتار/ [illegible] که همه عالم آشیان داری. (سعدی[3] ۶۲۳)

□ به ~ آمدن ۱. به‌حرکت درآمدن؛ حرکت کردن: چیزی در درونش به‌رفتار آمد. (مخمل‌باف ۲۶۲) ۲. (قد.) رفتار (مِ. ۵) ←: آن تویی یا سرو بستانی به‌رفتار آمده‌ست؟/ .... (سعدی[3] ۴۳۳)

رفتاردرمانی r.-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (روان‌شناسی) نوعی روان‌درمانی که با استفاده از روش‌های یادگیری، به اصلاح الگوهای غلطِ رفتاری می‌پردازد.

رفتارشناسی raft-ār-šenās-i (حامصـ.، اِ.) مطالعهٔ علمیِ رفتار انسان و جانوران به‌ویژه در محیط طبیعی آنان.

رفتارگرایی raft-ār-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (روان‌شناسی) مکتبی روان‌شناختی که به مطالعهٔ

جنبه‌های عینی و قابل‌سنجش (ملموس) رفتار جدااز پدیده‌های ذهنی مانند احساسات یا محرک‌ها می‌پردازد.

رفتاری raft-ār-i (صند.، منسوب به رفتار) مربوط به رفتار: **الگوهای رفتاریِ غلط.**

رفتگار raft-gār (صـ.) رفتنی؛ مقـ. ماندگار: **مهمانان عزیز... به رفتگارها... نمی‌مانستند و سفت‌وسخت سر جاهای خود نشسته‌بودند.** (مستوفی ۴۱۵/۳)

رفتگان raft-e-gān [جـِ. رفته] (اِ.) (مجاز) درگذشتگان؛ مُردگان: **این میراث ذوقی و فکری... از رفتگان بازمانده‌است.** (زرین‌کوب[۳] ۸) ○ **نام نیک رفتگان ضایع مکن/ تا بماند نام نیکت پای‌دار.** (سعدی[۳] ۷۲۵)

رفتگر roft[-e]-gar (صـ.، اِ.) مأمور شهرداری، که خیابان‌ها و کوچه‌ها را جارو و تمیز می‌کند؛ سپور: **رفتگرها داشتند آشغال‌های درِ خانه‌ها را توی ماشین می‌ریختند.** (گلشیری[۱] ۷۲)

رفتگری r.-i (حامصـ.) عمل و شغل رفتگر: **در شهرداری به رفتگری اشتغال دارد.**

رفتگی raft-e-gi (حامصـ.، اِ.) (گفتگو) جایی از چیزی که ساییده شده‌باشد؛ ساییدگی: **چندتا رفتگی دیگر [در پیرهن] هست که باید وصله شود.** (شاملو ۱۳۰)

رفتن raft-an (مصـ.ل.، بمـ.: رو) **۱.** دور شدن از نزد کسی یا از جایی؛ ترک کردن کسی یا جایی؛ مقـ. آمدن: **همراهش از مدرسه می‌رفتم تا خانه‌اش.** (← میرصادقی[۱] ۴۱) ○ **نیم ساعت این موزه را تماشاکنم و بروم.** (علوی[۱] ۳۴) ○ **به شب از غزنین برفت.** (نظامی‌عروضی ۸۰) **۲.** حرکت کردن و نزدیک شدن یا رسیدن به‌نزد کسی یا به جایی: **از آنجا بلند می‌شد و به اتاق پنج‌دری می‌رفت.** (حاج‌سیدجوادی ۵۵) ○ **جلوجلو رفتم و درِ خانه را باز کردم.** (میرصادقی[۲] ۶۰) ○ **به‌تعجیل سوی خراسان باید رفت تا در آن ثغر بزرگ خللی نیفتد.** (بیهقی[۱] ۱۸) **۳.** در مسیری حرکت کردن؛ راه پیمودن: **همهٔ کاسب‌کارها و ره‌گذران... هفت قدم دنبال تابوت می‌رفتند.** (هدایت[۱] ۸۶) ○ **.../ کاین طفل یک‌شبه ره صدساله می‌رود.** (حافظ[۱] ۱۵۲) ○ **.../ سپاهی همی‌رفت با او به راه.** (فردوسی[۳] ۲۰۷۲) **۴.** روان بودن یا روان شدن؛ جریان یافتن: **چه خونی از سرش می‌رفت.** (میرصادقی[۱] ۱۰۲) ○ **رودی است از سوی بُتّمان به شصت فرسنگ برود.** (حدودالعالم ۴۰) **۵.** سخن آغاز کردن یا دوباره سخن گفتن یا نوشتن دربارهٔ مطلبی: **پیش‌از آنکه برسر نکات دیگر برویم....** (فروغی[۳] ۹۸) ○ **رفتم برسر کار تاریخ که بسیار عجایب در پرده است.** (بیهقی[۱] ۲۴۶) **۶.** پیش آمدن؛ روی دادن؛ حادث شدن؛ انجام شدن: **با حسرت و دریغ به آنچه رفت، قناعت می‌کنیم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۷) ○ **بازگشتند و آنچه رفته‌بود، با حاجب بزرگ علی گفتند.** (بیهقی[۱] ۱۰) ○ **چنین کارها رفت بردست او/ که دریای چین بود تا شست او.** (فردوسی[۴] ۲۰۸) **۷.** (گفتگو) (مجاز) قصد انجام دادن کاری را داشتن: **رفتم ثواب کنم، کباب شدم.** (دهخدا[۲] ۸۷۰) ○ **در این‌جور مواقع هرکس به یک عادت قویِ زندگی خود... پناهنده می‌شود: عرق‌خور می‌رود مست می‌کند.** (هدایت[۱] ۲۶) ○ **الله... گِله می‌کند از قومی که دلیروار در معصیت وی می‌روند.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۷۱) **۸.** (مجاز) ازدنیا رفتن؛ مردن: **دکتر شیدا... اگر به‌دادم نرسیده‌بود، زنم رفته‌بود.** (محمود[۲] ۲۵۸) ○ **این قوم که من سخنِ ایشان می‌رانم، بیش‌تر رفته‌اند.** (بیهقی[۱] ۹۰۶) **۹.** (گفتگو) (مجاز) ازحال رفتن و ازدست دادن توانایی جسمانی: **طفلکی دارد می‌رود. انگار دوسه روز است چیزی نخورده‌است.** **۱۰.** (مجاز) قطع شدن؛ بریده شدن: **فک پایینش با ترکش رفته‌است.** (محمود[۲] ۲۳۶) ○ **در ازل بود که پیمان محبت بستند/ نشکند مرد اگرش سر برود، پیمان را.** (سعدی[۴] ۷۷۷) **۱۱.** (گفتگو) (مجاز) قطع شدن جریان چیزی: **برق رفت و تمام شهر خاموش شد.** **۱۲.** (گفتگو) انجام گرفتن یا درحال انجام بودن کاری به‌طور تدریجی و در زمان نزدیک؛ نزدیک بودن کاری یا حالتی: **آفتاب می‌رفت که غروب کند.** (حاج‌سیدجوادی ۳۶۱) ○ **شفق می‌رفت دامن خونین خویش را از آن برچیند.**

(نفیسی ۴۵۱) ○ **می‌رود خط تنگ سازد جا بر آن کنج دهن/ بوسه‌ای گر می‌کنی درکارِ ما وقت است وقت.** (صائب[۱] ۶۹۹) **۱۳.** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) نوشیدن یا خوردن چیزی: **چند استکان زیادی رفته.** (شاملو ۱۰۳) **۱۴.** (گفتگو) انجام دادن: **ده‌تا بارنیکس رفتم.** ○ **اگر می‌خواهی اندامی متناسب داشته‌باشی، علاوه‌بر نرمش، چندتا هم شنا برو.** **۱۵.** طی کردن؛ پیمودن: **دخترک راه خودش را می‌رفت.** (← میرصادقی[۱] ۴۰) ○ **.../ پیاده راه‌های دور رفتن.** (بهار ۱۲۶۰) **۱۶.** (مصـ.ل.) رسوخ کردن؛ نفوذ کردن: **دود سیگار به چشمش می‌رفت.** (میرصادقی[۱] ۸۷) ○ **از تنها چیزی که می‌ترسیدم، این بود که ذرات تنم در ذرات تن رجاله‌ها برود.** (هدایت[۱] ۸۷) ○ **.../ در دل نرفت هر سخنی کان ز جان نخاست.** (کمال‌اسماعیل ۱۳۳) **۱۷.** گذشتن؛ سپری شدن: **یک ساعت و نیم از شب رفته، با اسب‌های امیرمنظم... به منزل آمدم.** (مستوفی ۱۷۵/۲) ○ **.../ می دِه که عمر درسرِ سودای خام رفت.** (حافظ[۱] ۵۹) ○ **دریغا که فصل جوانی برفت/ ....** (سعدی[۱] ۱۸۴) **۱۸.** (گفتگو) ساییده شدن: **پوست دستم رفته‌است.** ○ **پرزهای قالی رفته‌است.** ○ **بعداز آن‌که... کت آبی دکمه‌طلایی را برای گل‌مریم خرید، خودش ماند و کت‌وشلوار کهنه‌اش. سر زانوهاش رفته‌بود.** (فصیح[۲] ۴۶) **۱۹.** (گفتگو) (مجاز) ازدست رفتن؛ ازبین رفتن؛ نابود شدن: **خانه رفت، پول‌ها رفت، بی‌چاره شدم.** **۲۰.** به‌عنوان فعل ربطی به‌کار می‌رود؛ شدن: **به‌نحوی‌که نگارش رفت....** (حاج‌سیاح[۲] ۲۹۴) ○ **بر آن اشارت رفت و به خدمت صوفیان بایستاد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۳) ○ **برفت آفتاب از جهان ناپدید/ ....** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۸) **۲۱.** فرورفتن؛ داخل شدن: **خاری توی چشمش رفته.** ○ **من مانده‌ام مهجور از او بی‌چاره و رنجور از او/ گویی‌که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود.** (سعدی[۳] ۵۰۸) ○ **سنان در سنگ رفت و دسته در خاک/ ....** (نظامی[۳] ۲۶۲) **۲۲.** (گفتگو) از حالت یا موقعیتی به حالت یا موقعیت دیگر منتقل شدن: **ازهوش رفت.** ○ **به‌خواب رفت.** ○ **به‌اغما رفت.** **۲۳.** (گفتگو) (مجاز) خوابیدن: **دیشب سرم را که گذاشتم زمین، رفتم تا چهارِ صبح.** (آل‌احمد[۲] ۳۲) **۲۴.** (مجاز) ازبین رفتن؛ زایل شدن: **عطر لیلی که همان بوی اودکلن روسی بود، گاهی به دست‌هایم می‌ماند و دیگر نمی‌خواستم دستم را بشویم، مبادا بوی او برود.** (پزشک‌زاد ۱۷) ○ **رنگ‌وآبکی که باقی مانده‌بود، رفت.** (← جمال‌زاده[۶] ۱۲۶) **۲۵.** (قد.) عمل کردن: **تا آن مدت کبیسه نکرده‌بودند و مردمان هم بر آن می‌رفتند.** (خیام[۲] ۲۰) ○ **سلطان فرموده‌بود که سه سال از مردم هیچ‌چیز نخواهند. [خواجه‌عمید] بر آن می‌رفت.** (ناصرخسرو[۲] ۱۶۶) ○ **ابوبکر... بر سیرت مصطفی رفت.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۷۲) **۲۶.** (قد.) درمیان بودنِ صحبت کسی یا چیزی؛ ذکر شدن؛ گفته شدن: **یاد تو می‌رفت و ما عاشق و بی‌دل بُدیم/ ... .** (سعدی[۳] ۴۶۲) **۲۷.** (قد.) برخاستن؛ بلند شدن، چنان‌که دود از چیزی: **سیاه‌نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم/ چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود؟** (حافظ[۱] ۱۵۲) ○ **بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم/ چون مجمری پرآتشم کز سر دخانم می‌رود.** (سعدی[۳] ۵۰۸) **۲۸.** (قد.) مقدر و معیّن شدن: **مرا روز ازل کاری به‌جز رندی نفرمودند/ هر آن قسمت که آن‌جا رفت از آن افزون نخواهد شد.** (حافظ[۱] ۱۱۲) ○ **چون در ازل رفته‌بود ... برسر مُلک غزنین و خراسان و هندوستان نشینند....** (بیهقی[۱] ۲) **۲۹.** (قد.) وزیدن: **گره به باد مزن گرچه بر مراد رَوَد/ ....** (حافظ[۱] ۶۱) ○ **روزی سخت سرد بود... بادی به‌نیرو می‌رفت.** (بیهقی[۱] ۷۹۳) **۳۰.** (قد.) رسیدن؛ منتهی شدن: **بیا ای که عمرت به هفتاد رفت/ مگر خفته‌بودی که برباد رفت؟** (سعدی[۱] ۱۸۲) ○ **بلاش‌بن‌بهرام... نسب او با پدر می‌رود.** (ابن‌بلخی ۲۲) **۳۱.** (قد.) فرستاده شدن؛ ارسال شدن: **از هرات نامهٔ توقیعی رفته‌بود با کسانِ خواجه... تا خواجه‌احمدحسن به درگاه آید.** (بیهقی[۱] ۱۸۱) **۳۲.** (قد.) روا و سزا بودن: **هر مسخرگی که بر هیچ‌کس نرود، بر اهل دین و اهل صلاح بگویند.** (احمدجام[۱] ۵۹ مقدمه) **۳۳.** (قد.) به‌حساب آمدن؛ به‌شمار آمدن: **از آن سال باز، دیبل و مکران با اعمال کرمان**

می‌رود که مَلِکِ هند هردو اعمال را به بهرام داد تا بازگشت و قصد ولایتِ او نکرد. (ابن‌بلخی[۱] ۲۱۵) **۳۴.** (قد.) به‌پایان رسیدن؛ تمام شدن: **برق یمانی بجَست باد بهاری بخاست/ طاقت مجنون برفت خیمهٔ لیلی کجاست؟** (سعدی[۴] ۳۶۱)

☜ ▫ **~ رو[یِ] چیزی** (گفتگو) (مجاز) **۱.** به آن افزوده شدن؛ افزایش یافتنِ آن: **درعرض شش ماه، بیست درصد رفته‌است روی اجاره‌خانه‌ها.** ○ **یک‌شبه صد تومان رفت روی نرخ دلار.** **۲.** رسیدن به آن (حد یا اندازه): **تبم رفته‌است روی چهل درجه.** ○ **گرما رفته‌بود روی سی درجه.**

▫ **~ِ شکم** (قد.) (پزشکی) اسهال ←: **برفتن شکم و کندن شکم، نشان مرگ بُوَد.** (اخوینی ۳۵۸)

▫ **ازخود ~** (قد.) (مجاز) بی‌هوش شدن؛ غش کردن؛ ازحال رفتن: **چندان بر خود زد که ازخود برفت. چون به‌خود آمد، او را تسلی می‌کردندش.** (بیغمی ۷۸۲)

▫ **از کسی ~** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بسیار بی‌حال بودنِ او: **نمی‌دانم از چی‌چیِ این خوشش آمده. دارد ازش می‌رود.** (← میرصادقی[۳] ۱۰۰)

▫ **با کسی ~** **۱.** (گفتگو) (مجاز) رابطهٔ جنسی داشتن با او: **شوهرش که مُرد، با یکی از کاسب‌کارها رو هم ریخت. بقیه زاغشان را چوب زدند، مجبور شد با آنها هم برود. حالا خراب شده.** (← میرصادقی[۳] ۹۷) **۲.** (قد.) (مجاز) در او تأثیر کردن: **هشیار باش تا بار دیگر چنین سهو نیفتد که با محمود چنین بازی‌ها بنرود.** (بیهقی[۱] ۳۳۰)

▫ **برهم ~** بسته شدن: **برای یک لحظه چشم‌هام برهم رفت.** (مؤذنی ۹۸)

▫ **به کسی ~** (قد.) پیش او رفتن؛ به او مراجعه کردن: **حماد قرشی... از بزرگان مشایخ بوده، جنید به وی می‌رفته‌است.** (جامی[۸] ۷۷)

▫ **به کسی (چیزی) ~** (گفتگو) شبیه او (آن) بودن: **نوشته‌هایش هیچ به خط ما نمی‌رفت.** (میرصادقی[۴] ۲۰) ○ **هما... نه به او رفته‌بود و نه به مادرش.** (هدایت[۵] ۳۱)

▫ **به‌هم ~** بسته شدن: **دهانش با آن لب‌های کلفت... نیم‌باز می‌شد و به‌هم می‌رفت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۰) ○ **سرش را روی بالش گذاشت... چند دقیقه بعد چشم‌هایش به‌هم رفت.** (هدایت[۹] ۴۲)

▫ **تو[یِ] خود ~** (گفتگو) (مجاز) در فکر و خیال فرو رفتن: **کریم‌آقا تو خودش رفت.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۶۳)

▫ **چیزی بر (با) کسی ~** برسر او آمدنِ آن؛ حادث شدن آن دربارهٔ او: **او... حالا بازنشسته بود تا ببیند چه کند با اینها که بر او رفته‌بود در این سفر.** (گلشیری[۱] ۶) ○ **آقایان... ممکن است در آینده بر شما یا اولاد و برادرزادگان شما همین ماجرا برود.** (مستوفی ۳۹۰/۳) ○ **هیچ‌چیز نیست در گناه بتر از حقیر داشتن آن. در حقارت آن منگر، در آن نگر که با که می‌رود.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۷۱)

▫ **چیزی را ~** (گفتگو) قربان آن شدن؛ فدای آن شدن: **مادر به بچه‌اش می‌گفت: دست‌های پسرم را بروم که توی سرما یخ کرده.**

▫ **درهم ~** **۱.** تغییرحالت یافتن معمولاً براثر ناراحتی، درد، و مانند آنها (قیافه، چهره، ...): **پدرش را می‌دید که اخم می‌کند و قیافه‌اش درهم می‌رود.** (میرصادقی[۶] ۱۱۴) ○ **اجزای صورتش درهم رفت و صدایی از گلویش بیرون جَست.** (جمال‌زاده[۸] ۶۵) ○ **رنگش پرید و چهره‌اش درهم رفت.** (حجازی ۲۱۹) **۲.** (قد.) (مجاز) خشمگین یا ناراحت شدن: **حال که می‌آمدم میدان برقرار بود، درهم رفت. گفت: راپرت دارم که مسجد و مجلس متفرق نشده‌اند.** (مخبرالسلطنه ۱۶۳)

▫ **رو[یِ] هم ~** (گفتگو) بسته شدن دو طرف چیزی: **مژه‌هایم رو هم می‌رود.** (محمود[۲] ۵۳)

رفتن roft-an (مصـ.مـ.، بمـ.: روب) **۱.** جارو کردن و پاک کردن جایی از آشغال و زباله: **باید هزارها بار جارو به‌دست گرفته، اتاق و حیاط را بروبد.** (← شهری[۳] ۱۷۱) ○ **تا ابد بوی محبت به‌مشامش نرسد/ هرکه خاکِ درِ میخانه به رخساره نرُفت.** (حافظ[۱] ۵۶) ○ **زمین را سراسر به مژگان برُفت/ ....** (فردوسی[۳] ۱۷۵۹) **۲.** (قد.) پاک کردن و ستردن: **تا آبی برروی**

کار بازآورد، آب از دیده رُفته. (زیدری ۷۶) ۳. (مجاز) ازبین بردن: .../ که خانمان من این شوخ‌دیده پاک برُفت. (سعدی[۲] ۱۵۳)

رفتنی raft-an-i (صـ.) ۱. دارای قصد یا توان حرکت کردن و رفتن: **این ماشین رفتنی نیست، همه پیاده شوید.** ○ **صبر کنید اگر رفتنی هستیم، باهم برویم.** (سیدحسن‌تقی‌زاده: راهنمای‌کتاب ۱۸۷/۳/۱۳) ۲. (مجاز) درحال مردن؛ مشرف به موت؛ مردنی: **چند روزی بیش‌تر مهمان این دنیا نیست. رفتنی است.** (شاملو ۱۳۵) ○ **اگر آن عقد شایسته است، بفرمای تا بهاش بدهند، و اگر شایسته نیست، بازرسانند که من رفتنی‌ام.** (نظام‌الملک[۲] ۶۲) ۳. (قد.) شایسته و قابل انجام دادن: **تجدیدفراش... بر شارعِ سنت دو شارعِ مرسل، کلیم و حبیب... رفتنی بُوَد.** (خاقانی[۱] ۲۲۴)

رفت‌وآمد raft-o-'āmad (اِمصـ.) ← رفت □ رفت‌وآمد.

رفت‌وبرگشتی raft-o-bar-gašt-i (صنـ.، منسوب به رفت‌وبرگشت) مربوط به رفت‌وبرگشت؛ به‌صورت رفت‌وبرگشت: **حرکت رفت‌وبرگشتی.**

رفت‌وروب roft-o-rub (اِمصـ.) ← رُفت □ رفت‌وروب.

رفت‌وروی roft-o-ruy (اِمصـ.) ← رُفت □ رفت‌وروب.

رفته raft-e (صف. از رفتن) ۱. گذشته؛ سپری‌شده: **افسوسِ عمر رفته را نباید خورد.** ○ **زمان رفته نخواهد به گریه بازآمد/ ....** (سعدی[۳] ۷۴۸) ۲. (مجاز) ازدنیارفته؛ مرده: **یک بار... از کنار عزیزانِ رفته‌ام رد شدم. دیگر هرگز درمیان آن‌همه اشباح که دراطراف من پرسه می‌زدند، آنها را ندیدم.** (زرین‌کوب[۴] ۴۲۰) ○ **از آن رفته نام‌آوران یاد کرد/ ....** (فردوسی[۳] ۲۸۰) ۳. سفرکرده؛ روانه‌شده؛ مقـ. آمده: **وین لاشه‌خر ضعیف بدره را/ اندر دَم رفته کاروان بندم؟!** (مسعودسعد[۲] ۱۰۱) ۴. (قد.) (مجاز) بی‌قرار و پریشان: **مَلِک را دل رفته آمد به‌جای/ بخندید و گفت: ای خداوند رای.** (سعدی[۱] ۵۳) ۵. (قد.) دیرین؛ گذشته؛ قدیم: **به‌رسم رفته چو رامشگران خوش‌دستان/ یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب.** (مسعودسعد[۱] ۶۰) ○ **بامدادان... بار داد و حاجبان بررسمِ رفته پیش رفتند.** (بیهقی[۱] ۱۷۳) ۶. (قد.) گم‌شده؛ ازدست‌رفته: **طفل ازپی مرغِ رفته... گریه کند/....** (سعدی[۳] ۸۴۵) ۷. (قد.) انجام‌شده؛ صورت‌گرفته: **برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم/ تقصیرهای رفته به خدمت قضا کنیم.** (سعدی[۳] ۸۰۱) ○ **مکن یاد گذشته کار کیهان/ که کار رفته را دریافت نتوان.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۲۴۱) ⚠ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۸. (صمـ.) (قد.) گفته‌شده: .../ **حدیثِ رفته بررویش نیاورد.** (نظامی[۳] ۱۱۲) ○ .../ **سخن رفته زسر بازمگیر.** (خاقانی ۶۲۰)

□ ~ ~ کم‌کم؛ به‌تدریج: **قانون ارتقا... رفته‌رفته... انسان را... به... هدایت نزدیک می‌کرد.** (دهخدا[۲] ۶۷) ○ **رفته‌رفته نایرهٔ نفاق... بین آنها ارتفاع [یافت.]** (شیرازی ۳۹) ○ **غفلت من از شتاب زندگی خواهد فزود/ رفته‌رفته زین صدای آب خوابم می‌بَرَد.** (صائب[۱] ۱۱۵۰)

رفته roft-e (صمـ. از رُفتن) ۱. پاک‌شده از آشغال و زباله و جاروشده: **اتاق رُفته، خانهٔ رُفته.** ۲. (قد.) (مجاز) غارت‌شده: **ای زودگرد گنبد بررفته/ خانه‌یْ وفا به‌دست جفا رُفته.** (ناصرخسرو[۱] ۳۰۳)

رفد refd [عر.] (اِ.) (قد.) عطا؛ عطیه: **خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق/ وفد منصور همی‌آید و رفد مرفود.** (سعدی[۳] ۷۱۷)

رفراندم refrāndom [فر.] (اِمصـ.) (سیاسی) رفراندوم ↓: **رفراندم، ظرف یک هفته در تمام نقاط کشور صورت گرفت.** (مصدق ۲۰۳)

رفراندوم r. [فر.: référendum] (اِمصـ.) (سیاسی) مراجعه به آرای عمومی برای قبول یا رد کردن یک طرح یا پیش‌نهاد؛ همه‌پرسی: **خودمختاریِ آذربایجان... مستلزم رفراندوم است.** (مخبرالسلطنه ۴۴۱)

رفرانس referāns [فر.: référence] (اِ.) مرجع: **کتاب رفرانس.** نیز ← آزمایش‌گاه □ آزمایش‌گاه

رفرانس.

رفرف rafraf [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. نوعی پارچهٔ سبز که از آن فرش و گستردنی می‌ساختند: **استبرق مرصع گل‌گون بگستَرَد/ بر چارطاق رفرف خضرا و عبقری.** (ابن‌حسام: گنج ۳۴۸/۲) ۲. هرچیز آویخته و فروهشته از جایی؛ آویزه: **همی ز جوشن برکَنَد غیبهٔ جوشن/ همی ز مغفر بگسست رفرف مغفر.** (فرخی[۱] ۶۷)

رفرفه rafrafe [عر.: رفرفَة] (اِ.) (قد.) جنبش بال پرندگان یا صدای جنبش بال: **بیرون نکرد او سر/ تا بنگرد آن سرخ را در فرهٔ فیروزه‌فام صبح/ یا رفرفهٔ پروازشان را بشنوَد در پشت‌بام صبح.** (کدکنی: دنیای سخن ۲۷/۷۴)

رفرم reform [فر.: réforme] (اِ.) (سیاسی) اصلاحات (مِ. ۳) ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) اصلاح کردن: **بنا شد چند نفر دیگر را هم خودش معیّن کند که در ایران زیردستش کار کنند و ادارات ایران را رفرم کنند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۷)

رفرماسیون reformāsiyon [فر.: réformation] (اِ.) (سیاسی) اصلاحات (مِ. ۳) ←.

رفرمیست reformist [فر.: réformiste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) اصلاح‌طلب ←.

رفرمیستی r.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به رفرمیست) (سیاسی) اصلاح‌طلبانه ←.

رفرمیسم reformism [فر.: réformisme] (اِمصـ.) (سیاسی) اصلاح‌طلبی ←.

رفرنس refrens [انگ.: reference] (اِ.) رفرانس ←.

رفض rafz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ترک کردن چیزی، کنار گذاشتن چیزی، یا بی‌توجهی نسبت‌به آن: **مذهب اول و دوم، مؤدی است به... رفض انواع تأدیب و سیاست و بطلان شرایع.** (خواجه‌نصیر ۱۰۲) ○ **از ننگ آنکه هم‌رازوآواز مردم بی‌فرهنگ نشوند... ترک دنیا و رفض شهوات و تمام تبعات او کرده...** (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۵/۳) ۲. گرایش به تشیع؛ شیعه بودن (دراصطلاح اهل‌سنت). نیز ← رافضی: **بر رفض او این بیت‌ها دلیل است که او گفت:...** (نظامی‌عروضی ۷۸)

رفضه rafaze [عر.: رفضَة، جِ. رافِض] (اِ.) (قد.) رافضی‌ها. ← رافضی: **شأن ایشان آن است که... اگر اتفاق افتد در بلادِ رفضه توطن کنند، چون روزگاری بر آن بگذرد، رافضی شوند.** (قطب ۶۴۴)

رفع raf' [عر.] (اِمصـ.) ۱. برطرف کردن؛ ازمیان بردن؛ محو کردن: **رفع موانع.** ○ **من برای رفع هرگونه سوءتفاهم گفتم که نویسنده را سال‌هاست می‌شناسم.** (مصدق ۱۵۵) ۲. (ریاضی) تبدیل کردنِ یک کسر بزرگ‌تر از واحد به یک عدد صحیح و یک کسر کوچک‌تر از واحد، مانند نوشتن $\frac{9}{5}$ به‌صورتِ $1\frac{4}{5}$؛ مقِ. تجنیس. ۳. (ادبی) در نحو عربی، مرفوع بودن کلمه، و آن با نشانهٔ ضمه در حرف آخر یا نشانه‌های دیگر مشخص می‌شود. ← مرفوع (مِ. ۱). ۴. (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مرفوع. ← مرفوع (مِ. ۲). ۵. (دیوانی) تعیین و محاسبهٔ درآمد و عایدی؛ حساب‌رسی: **قم را مساحت کرد... و رفع آن بنوشت.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۰۵) ○ **نیاورده عامل غش اندرمیان/ نیندیشد از رفع دیوانیان.** (سعدی[۱] ۱۹۴) ۶. (قد.) بالا بردن؛ ترقی دادن: **چندان‌که پادشاهان در رعایت و محافظت بنی‌نوع، سعیی بیش‌تر نمایند، رفع درجت و علو منزلت... ایشان به حضرت رب‌العالمین... بیش‌تر باشد.** (نخجوانی ۱۸۶/۱) ○ **اونک‌خان چون... شجاعت و فَر و هیبت او می‌دید... روزبه‌روز در رفع منزلت و محل او می‌افزود.** (جوینی[۱] ۲۶/۱) ۷. (قد.) برکنار کردنِ کسی از مقام؛ عزل: **محمدبن‌ادریس قمی کاتب، نامه‌ای نوشت به علی‌بن‌عیسی وزیر در رفع ابوعلی‌احمدبن‌محمدبن‌رستم اصفهانی، پس ابوعلی را معزول گردانید و محمد را به‌جای او والی گردانید.** (حسن‌بن‌علی: تاریخ‌قم ۱۰۵) ۸. (قد.) (مجاز) برداشتِ محصول: **آن سال چندان غله حاصل آمد که درآن‌مدت که آغاز زراعت کرده‌بودند، آن رفع و نفع نبوده‌است.** (جوینی[۱] ۱۸۲/۱) ۹. (قد.)

(مجاز) شکایت؛ عرض‌حال؛ دادخواهی: **روزی شخصی رفعی عرض کرد به فخرالدوله.** (آوی: ترجمهٔ‌محاسن‌اصفهان ۹۳: لغت‌نامه[1])

□ **~ِاحتیاج** □رفع‌حاجت (مِ. ۱) ←: **ثروتی جمع شود که... به رفع‌احتیاج جمیع فقرای اسلام کفایت بکند.** (طالبوف[2] ۹۷)

□ **~ِتکلیف** انجام دادن کاری بدون دقت کافی و تنها برای ازسر باز کردن آن: **برای رفع‌تکلیف، کمی آب روی گلدان‌ها پاشید.**

□ **~ِتکلیف کردن** □رفع‌تکلیف ↑: **آدم وقتی مجبور باشد شکلکی را به صورت بگذارد که نه دیگران از آن می‌خندند و نه خود آدم لذتی می‌بَرَد، پیداست که رفع‌تکلیف می‌کند.** (آل‌احمد[5] ۸۹)

□ **~ِچیزی شدن** برطرف شدن آن؛ ازبین رفتن آن: **امیدوارم جواب‌ها رسیده و رفع نگرانی شده‌باشد.** (جمال‌زاده[2] ۱۱۹) ○ **رفت ملاحظه کرد و دید دزد آمده‌است و چیزی نبرده... رفع‌شبهه شد.** (مخبرالسلطنه ۲۱۲) ○ **اگر مدرسه... پارچه را کلی و ارزان بخرد و بدوزانَد... رفع‌اشکال می‌شود.** (طالبوف[2] ۵۹)

□ **~ِحاجت** ۱. برطرف کردن احتیاج؛ برآوردن نیاز: **بتواند... کارخانه‌هایی برای رفع‌حاجت کشور احداث نماید.** (مستوفی ۲۵/۲) ۲. (مجاز) قضای حاجت. ← قضا □قضای حاجت (مِ. ۱): **آن‌قدر انتظار کشیدم تا با دخترش برای رفع‌حاجت از اتاق بیرون رفتند.** (جمال‌زاده[9] ۸۳)

□ **~ِحاجت کردن** قضای حاجت کردن. ← قضا □ قضای حاجت (مِ. ۱): **شکمی انباشته، رفع‌حاجتی کرده، بدون آن‌که خارج از حدود خود عملی انجام داده‌باشد.** (شهری[3] ۲۸۱)

□ **~ِحجاب** کشف حجاب. ← کشف □کشف حجاب: **البته با حضور من دعوت زن ایرانی در سفارت ممکن نبود و هنوز رفع حجاب نشده‌بود.** (مخبرالسلطنه ۳۹۶)

□ **~ِزحمت کردن** (گفتگو) هنگام رفتن از نزد کسی یا از جایی به‌عنوان تعارف گفته می‌شود: **از پذیرایی شما ممنونیم و با اجازهٔ شما رفع‌زحمت می‌کنیم.**

● **~ شدن** (مصـ.ل.) برطرف شدن؛ ازبین رفتن: **اگر... چایی... می‌خوردم، حالم سر جا می‌آمد... ناخوشی به‌کلی رفع می‌شد.** (هدایت[4] ۲۰) ○ **مختصر کسالتی عارضتان شده‌بود... که رفع شد.** (مشفق‌کاظمی ۴۳)

□ **~ِ قصه** (قد.) (مجاز) رفع (مِ. ۹) ←: **همواره درزمان رفع قصه احتیاج راید سعادت را بدان‌حضرت خطاب جز این نبوده که...** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۱/۴)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. رفع (مِ. ۱) ←: **اشکال اداری را همیشه می‌شود رفع کرد.** (علوی[1] ۳۲) ○ **او برخلاف پدر به عقیدتْ مسلمان است و چون نوبت از پدر بدو رسد، رفع الحاد و تمهید قاعدهٔ اسلام خواهد کردن.** (جوینی[1] ۲۴۲/۳) ۲. (ریاضی) رفع (مِ. ۲) ←. ۳. (قد.) بالا بردن: **لطفعلی‌خان در یک‌فرسخی قلعهٔ لار نصب خیام قرار و رفع لوای اقتدار کرده.** (شیرازی ۶۳) ۴. (قد.) (مجاز) دادخواهی نزد حاکم یا قاضی بردن؛ شکایت کردن: **لمغانیان... باک ندارند که بر عامل به یک من کاه و یک بیضه رفع کنند.** (نظامی‌عروضی ۳۰) ۵. (قد.) (مجاز) به‌عرض شاه یا مقامات بلندپایه رساندن: **چند گاه است که از اخبار تو متفحص می‌باشم و بر معتضد رفع می‌کنم.** (عقیلی ۱۱۹) ○ **این حال را پیش قابوس رفع کردند. قابوس را عظیم عجب آمد.** (نظامی‌عروضی: گنجینه ۷/۳) ۶. (قد.) تعیین و محاسبه کردن درآمد جایی به‌منظور مشخص کردن مبلغ مالیات: **ابتدا کرد به مساحت قم تا مال آن به هشت‌هزارهزار درهم برسانید و رفع کرد و دو نسخهٔ ناطقه بدان بنوشت.** (تاریخ‌قم ۱۰۳: لغت‌نامه[1])

□ **~ و خفض** (قد.) ترقی دادن و تنزل دادن: **رفع و خفض و ابرام و نقض و بسط و قبض و حل‌وعقد ایالت آن ولایت به... او بازگذاشتیم.** (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۳۰/۳)

□ **~ورجوع** (گفتگو) فیصله دادن به مناقشه؛ توجیه کردن اختلاف یا ازمیان بردن سوءتفاهم؛ حل کردن مشکل: **برای رفع‌ورجوع**

یک دروغ باید هزارتا دروغ دیگر بتراشد. (← شهری[1] ۱۴۷)

▫ ~ورجوع شدن (گفتگو) فیصله یافتن مناقشه؛ توجیه شدن اختلاف یا ازمیان رفتن سوءتفاهم؛ حل شدن مشکل: داییام کمی چانه میزند، تضیه رفعورجوع میشود. (دیانی ۱۳۵)

▫ ~ورجوع کردن (گفتگو) ▫ رفعورجوع ←: همینطور که چای را از لب استکان میمکد... تلاش میکند که حرفش را رفعورجوع کند. (محمود[2] ۳۱۸) ○ دربارهٔ پسرش... پیشگوییهایی کردهبودم و گفتم... اگر گرفت که چهبهتر و اگر نگرفت، بهسادگی میشود رفعورجوعش کرد. (آلاحمد[5] ۸۷)

رفعت ra(e)f'at [عر.: رِفعة] (اِمصـ.) ۱. (مجاز) برتری مقام و موقعیت؛ بلندقدری: کسیکه با اینهمه رفعت و مقام، قنبرخان را دامادِ خود میخواهد... او را جانشین بلاعوض خود خواهد ساخت. (جمالزاده[11] ۵۵) ○ تواضع سر رفعت افرازدت/ تکبر به خاک اندراندازدت. (سعدی[1] ۱۱۶) ۲. افراشتگی؛ بلندی: کوهسار رنیعش از... رفعت قلل با گلشن خضرای چرخ... برابر است. (قائممقام ۴۱۱)

رفق refq [عر.] (اِمصـ.) ۱. نرمی و ملایمت در برخورد؛ سازگاری و مدارا: با یکدیگر به صلح و سلم و رفق و مدارا رفتار کنند. (زرینکوب[3] ۲۸۳) ○ پرسیدند که: راه چیست؟ گفت: صدق و رفق. صدق با حق و رفق با خلق. (جمالالدینابوروح ۸۰) ۲. (قد.) گشایش؛ راحتی: زاهدی... در غاری نشست که: توکل میکنم تا روزيِ من به من رسد. یک هفته برآمد و هیچ رفقی پدید نیامد و به هلاک نزدیک گشت. (میبدی[2] ۱۲۳)

☜ • ~ کردن (مصـل.) (قد.) با ملایمت با دیگران برخورد کردن؛ سازگاری و مدارا کردن: بارخدایا، هر والی که با رعیت رفق کند، تو با وی رفق کن. (غزالی ۵۲۸/۱)

رفقا rofaqā [عر.: رفقاء، جِ. رَفیق] (اِ.) رفیقان؛ دوستان: چهار نفر از رفقا حاضر شدند که با من بیایند. (هدایت[2] ۶۰)

رفقه ro(e,a)fqe [عر.: رفقَة] (اِ.) (قد.) کسانیکه درکاری باهم همراهند؛ گروه موافق: امیدوارم... آثار دستبرد خویش به زمرهٔ یاران و رفقهٔ دوستان نمایم. (وراوینی ۵۳۳)

رفک raf-ak (مصغ. رف، اِ.) رف کوچک. ← رف: مادر همینطور که بلند میشود تا قرآن را از رو رفک بردارد میگوید.... (محمود[2] ۵۱)

رفلکس refleks [فر. / انگ.: reflex] (اِ.) (جانوری) اعمال انعکاسی. ← اعمال ▫اعمال انعکاسی.

رفله refle [فر.: reflet، از ایتا.: riflesso] (اِ.) نوعی آرایش مو که در آن، سایه یا هالهای رنگی بههمراه رنگ دیگر به مو میدهند.

رفو rofu [عر.: رَفْو] (اِمصـ.) پارگیهای پارچه، لباس، یا فرش را ترمیم کردن معمولاً بهصورتیکه زیاد مشخص نباشد: شالی کشمیری نیز خواستم. شالی بیرون آورد با همهٔ رفو هزار سوراخ. (میرزاحبیب ۱۷۹) ○ جامهٔ جاه من درید چنانک/ دل امید رفو نمیدارد. (خاقانی ۸۵۲)

☜ • ~ زدن (مصـمـ.) رفو ↑: هرچند رفو زدیم شد چاک/ این سینه همه به دوختن رفت. (حیاتیگیلانی: آنندراج)

• ~ کردن (مصـمـ.) رفو ←: نجیبزادگان... جوراب سیاه خود را با نخ سبز رفو میکنند. (قاضی ۶۱۶) ○ نتواند آفتاب رفو کردن آن لباس/ کاندر سماع عشق دریدم به صبحگاه. (خاقانی ۷۹۹)

رفورم reform [فر.] (اِ.) (سیاسی) رفرم ←← اصلاحات (مِ. ۳).

رفورماسیون reformāsiyon [فر.] (اِ.) (سیاسی) رفرماسیون ←← اصلاحات (مِ. ۳).

رفورمیست reformist [فر.] (صـ.، اِ.) (سیاسی) رفرمیست ←← اصلاحطلب.

رفورمیستی r.-i [فر.فا.] (صند.، منسوب به رفورمیست) (سیاسی) رفرمیستی ←← اصلاحطلبانه.

رفورمیسم reformism [فر.] (اِمصـ.) (سیاسی) رفرمیسم ←← اصلاحطلبی.

رفوزگی rofuze-gi [فر.فا.] (حامص.) رفوزه شدن؛ رد شدن: **نقط رفوزگی نبود... چیزهای دیگر هم... بود که کار آدم را همین چیزها می‌ساخت.** (میرصادقی[۳] ۲۰۱)

رفوزه rofuze [فر.: refusé] (صـ.) آن‌که در امتحان رد شده‌است؛ مردود: **شاگردهای رفوزه هم دوباره آمده‌بودند.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) رد شدن در امتحان؛ مردود شدن: **هیچ‌کدام از بچه‌ها... درطول زمان تحصیلشان رفوزه نشده‌بودند.** (شاهانی ۳۵) ○ **روز امتحان... رفوزه شد.** (مخبرالسلطنه ۲۵)

• ~ **کردن (گردانیدن)** (مصـ.مـ.) رد کردن در امتحان؛ مردود کردن: **ممتحن... رفوزه‌ام گردانید.** (شهری[۲] ۸۵/۱)

رفوع rofu' [عر.، جِ. رَفع] (اِ.) (دیوانی) حساب‌رسی‌های مالیاتی. ← رفع (مِ.۵): **مقرر کرد که من‌بعد ماه‌به‌ماه رفوع محاسبات اوتاف به دیوان قضات ممالک آرند.** (نخجوانی ۳۲۸/۱)

رفوکار rofu-kār [عر.فا.] (صـ.،اِ.) رفوگر ←.

رفوکاری r.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) رفوگری ←: **رفوکاری ز نقب‌افکن نخواهند/ به‌سان حک کاغذ از تبرزن.** (امیرخسرو: کتاب‌آرایی ۶۳۱)

رفوگر rofu-gar [عر.فا.] (صـ.،اِ.) آن‌که کارش رفو کردن است: **البته متبادر به ذهن این است که امیرنظام رفوگرها را بخواهد و هیاهو راه بیندازد.** (مستوفی ۷۴/۱) ○ **چاکم فتاد در جگر از زخم تیغ هجر/ تا آن رفوگر جگر چاک من کجاست.** (جامی[۹] ۲۶۷)

رفوگری r.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) **۱.** عمل و شغل رفوگر: **کار آن زن رفوگری بود و از بازار، فرش و پارچه‌هایی را که محتاج رفو بود، برایش می‌آوردند.** (جمال‌زاده[۹] ۷۷) **۲.** (اِ.) جایی که عمل رفو کردن در آن انجام می‌شود: **دیروز فرش خانه‌شان را به رفوگری برد.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) رفو ←: **ره امان نتوان رفت و دل رهین امل/ رفوگری نتوان کرد و چشم نابینا.** (خاقانی ۱۲)

رفه raf-e [= رف] (اِ.) رف ←: **در گوشه‌ای که مشرف بر میدان‌گاه کنگاور بود، بر رفه‌ای تکیه داده و اشکم جاری شد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۸۸)

رفیع rafi' [عر.] (صـ.) **۱.** افراشته؛ مرتفع؛ بلند: **می‌خواهد... به‌دست‌یاری او بنای رفیع خوش‌بختی را روی پی‌های صمیمیت و یک‌رنگی بالا ببَرَد.** (مسعود ۴۸) ○ **گنبد بسیار رفیعی دارد.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۶۷) **۲.** (مجاز) بااهمیت؛ ارزشمند؛ عالی: **شعر و ادب و عرفان و حکمت، مقام رفیع دیگری دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۴۶) ○ **همگان او را مطیع باشند... و کس را زَهره نباشد که بر رای رفیع خداوند اعتراض کند.** (بیهقی[۲] ۲۲۰)

رفیعت rafi'at [عر.: رفیعة] (اِ.) (قد.) دعوا و عرض‌حال که پیش حاکم می‌بَرَند: **درباب رفیعت شصت تومان عریدهٔ مستان آغاز کردند و در جام شکرمذاق وناق زهرِ نفاق تعبیه کردند.** (آقسرایی ۲۱۴)

رفیعه rafi'.e [عر.: رفیعَة] (صـ.) (قد.) رفیع (مِ.۱) ←: **سراهای رفیعه... طعنه بر قصور جنت می‌زد.** (شیرازی ۱۱۴)

رفیق ra(e)fiq [عر.: رَفیق] (اِ.) **۱.** دوست ←: **سرِ پیچ خیابان... رفیق دیرینه‌اش جعفرقلی را دید.** (جمال‌زاده[۱] ۴۷) ○ **دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف/ لیکن رفیق بر همه‌چیزی مقدّم است.** (سعدی[۳] ۲۴۰) **۲.** (گفتگو) عنوانی که با آن، آشنای تازه یا مصاحب مورد خطاب قرار می‌گیرد: **سیگار می‌کشی رفیق؟** (محمود[۱] ۵۰۵) ○ **گفتم: رفیق! وعده کرده‌بودی... سرگذشتت را برایم حکایت کنی.** (جمال‌زاده[۶] ۱۷۴) **۳.** دراصطلاح روسپی‌خانه، مردی که خاطرخواه روسپی‌ای است: **علی‌شاه درشکه‌چی... با اشرف‌رشتی دوسه ماهی بود رفیق بود.** (← شهری[۲] ۴۱۸/۳) **۴.** (منسوخ) عنوانی که مارکسیست‌ها با آن مورد خطاب قرار می‌گرفتند: **رفیق «رتشتین» سفیر شوروی هم... عن‌قریب به تهران وارد می‌شد.** (مستوفی ۲۵۸/۳) **۵.** (قد.) هم‌سفر؛ همراه: **که راه مخوف است و رفیقان ناموافق.** (نصرالله‌منشی ۴۵) ○ **چه گویم، که عرصه بس تنگ است و حریفان بس نامحرم و رفیقان ناموافق.** (احمدجام[۱] ۳۳ مقدمه) **۶.** (قد.) در مذهب

اسماعیلیهٔ ایران، هم‌کیش؛ هم‌مذهب: **امروز به فَر دولت پادشاه... هرکجا داعی ناعی و هر رفیقی رفیقی شده!** (جوینی[۱] ۱۴۰/۳)

☜ ▫ ~ِ **راه** هم‌سفر: **درطی این مسافرت... رفیق راهم مرد دنیادیده و بینا و دانایی بود.** (جمال‌زاده[۹] ۲۲۵)

▫ ~ِ**رفقا** (گفتگو) دوستان: **رفیق‌رفقا هم آدم را تا وقتی می‌خواهند که از بغلش چرچر می‌کنند.** (← شهری[۱] ۱۳۱)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) برقرار کردن رابطهٔ نامشروع با کسی: **خیال می‌کند زنش رفیق گرفته.** (← شهری[۱] ۴۷۹)

▫ ~ِ **گرمابه** (مجاز) دوست بسیار صمیمی: **صحبت و اختلاط من با «مسیو» به‌زودی گل انداخت... مثل‌این‌که هفتاد سال باهم شریک حجره و رفیق گرمابه بوده‌ایم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۰)

▫ ~ِ **نیمه‌راه** (گفتگو) (مجاز) آن‌که با پیش آمدن سختی، دوست را رها می‌سازد؛ آن‌که کاری را که با یکی یا با چند تن شروع کرده، تا به آخر انجام نمی‌دهد: **ازطرف برخی‌از رفقایش متهم شده‌بود که رفیق نیمه‌راه است.** (پارسی‌پور ۳۰۲) ○ **مینا گفت: این مرتضی همیشه رفیق نیمه‌راه است.** (← میرصادقی[۴] ۲۳۸)

رفیقانه r.-āne [عر.فا.] (صـ.، ق.) دوستانه ←: **رفتار من با آنها رفیقانه نبود.** (علوی[۱] ۹۳) ○ **با چنین یاران... راه می‌سپردم... رسیدم به سرحد خراسان... روزی دو آن‌جا رفیقانه ببودند.** (حمیدالدین ۹۴)

رفیق‌باز ra(e)fiq-bāz [عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که دوستان زیادی دارد و بیش‌تر اوقات خود را با آنها می‌گذرانَد: **به جان کیومرثم تسم من همهٔ عمرم رفیق‌باز بودم. شما راکه دیدم، انگار دنیا را به من دادند.** (هدایت[۳] ۱۸)

رفیق‌بازی r.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) ۱. حالت و عمل رفیق‌باز؛ مهرورزی به دوستان: **تهرانی‌ها روحیهٔ رفیق‌بازی دارند.** (← شهری[۲] ۳۲۳/۲) ۲. (مجاز) تبعیض قائل شدن برای دوستان هنگام تقسیم چیزی یا دادن امتیازی: **تبعیض و رفیق‌بازی و باندسازی... همواره ابزار لازم سیاست قلم‌داد شده‌است.** (مطهری[۳] ۱۱۵)

رفیقه rafiq.e [عر.: رفیقَة] (اِ.) ۱. زن یا دختری که با کسی رابطهٔ جنسیِ غیررسمی یا غیرشرعی دارد: **رفیقه‌ای داشت که هر شام‌گاه، روزهٔ خود را با کام گرفتن از او می‌گشود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۶) ۲. رفیق (مِ. ۱) ←: **دختر جوانی که در همان ماه عقد شده‌بود... برای رفیقه‌اش... مضامین کاغذهای عاشقانه را که با شوهرش مبادله کرده، نقل می‌کرد.** (مشفق‌کاظمی ۲۷۳)

رفیقی ra(e)fiq-i [عر.فا.] (حامصـ.) رفیق بودن؛ دوست بودن؛ رفاقت: **به‌خاطر رفیقی هم که شده، کار ما را زودتر انجام بده.**

رق[۱] raq[q] (تا.) ← شق ▫شق‌ورق.

رق[۲] r. [عر.: رَقّ] (اِ.) (قد.) ۱. قطعهٔ پوست نازک که بر آن می‌نوشتند، چنان‌که پوست آهو، و هرچه به‌کارِ نوشتن بخورَد: **خوبی آهو ز خشن‌پوستی‌ست/ رقش ازآن، نام‌زد دوستی‌ست.** (نظامی[۱] ۱۰۱) ۲. پوست کشیده‌شده برروی طبل و مانند آن: **زبس شورش رق رویینه طاس/ به گردون گردان درآمد هراس.** (نظامی[۷] ۱۱۹)

☜ ▫ ~ِ **منشور** (قد.) پوست نازکِ گشاده و صاف‌شده، و به‌مجاز، پوست یا هر صفحهٔ نوشته‌شده: **کلام اوحدی سِرّی‌ست روحانی که در عالم/ بخواهد ماند جاویدان سواد رق منشورش.** (اوحدی: گنج ۲۴۴/۲) ○ **رق منشور این هواست که این نبشته اندر او همی‌تابد.** (ناصرخسرو[۳] ۲۳۱) ⍓ برگرفته از قرآن کریم (۳/۵۲).

رق req[q] [عر.: رِقّ] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بندگی؛ غلامی؛ بردگی: **در صفت اهل تمکین گفته‌اند: از رِقِّ تصرفِ احوال آزاد شده‌اند.** (بخارایی ۴۶) ○ **صدهزاران شاه مملوکش به رِق/ صدهزاران بدر را داده به دق.** (مولوی[۱] ۲۱۱/۲) ۲. (اِ.) بنده؛ برده: **اگرچه مالک رقی و پادشاه به‌حقی/ هَمّت حلال نباشد ز خون بنده تغافل.** (سعدی[۴] ۴۹۵) ۳. آنچه در تصرف کسی قرار می‌گیرد؛ مِلک: **خسروِ مُلکِ صورت و معنی**

باشد و مالک رِق دنیا و عقبا و وارث حق مُلک و ملت. (قائم‌مقام ۳۶۸)

رقا raqā [عر.: رقاء] (اِمصـ.) (قد.) ترقی؛ پیش‌رفت: **جود پیش‌از عدالت، معرف و نشانهٔ کمال نفْس و رقای روح انسان است.** (مطهری[۳] ۱۱۱)

رقاب reqāb [عر.، جِ. رَقَبَة] (اِ.) (قد.) گردن‌ها. نیز ← رقبه: **رسول دید که جمعی گسسته‌افسارند/ به چاره خواست که‌شان ربقه در رقاب کند.** (ایرج ۱۷۹) ○ **یمانی در قراب رقاب جای‌گیر آمده، خناجر با حناجر اِلف گرفته.** (زیدری ۲) نیز ← مالک ◻ مالک رقاب.

• **~ نهادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تسلیم شدن: **خدایگان جهان سیف دولت آن‌که به طبع/ نهاده‌اند به فرمان او ملوک رقاب.** (مسعودسعد[۱] ۵۴)

رقابت reqābat [عر.: رَقابة] (اِمصـ.) **۱.** تلاش کردن دو یا چند نفر برای پیشی گرفتن از یک‌دیگر در انجام کاری یا به‌دست آوردن امتیازی: **رقابت درسی، رقابت ورزشی.** ○ **به‌علت رقابت و مخالفتی که میان این دو تن بود، کار ادارهٔ مملکت مختل ماند.** (مینوی[۲] ۳۸۹) ○ **رقابت به جایی رسید که امیرزادهٔ جوان... چاره را در این دید که با بدخواهان طاهریان... هم‌دست شود.** (نفیسی ۴۷۱) **۲.** (مجاز) هم‌مرتبه شدن با کسی در انجام کاری؛ پابه‌پای کسی پیش رفتن در کاری: **در تولید بعضی محصولات می‌توانیم به‌فکر رقابت با نوع خارجیِ آن باشیم.** ○ **آیا... پوستین‌دوز کابُلی ازعهدهٔ رقابت با استادان صنعت‌کار اروپا برخواهد آمد؟** (اقبال[۱] ۷/۱۰/۳)

◻ **~ِ انحصاری** (اقتصاد) عمل بازاری که در آن، شمار زیادی تولیدکنندهٔ محصولات مشابه اما ناهمسان وجود دارد.

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) رقابت (مِ. ۱) ←: **در... مملکت، دو سیاست باهم رقابت داشتند.** (مصدق ۲۸۰)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) **۱.** رقابت (مِ. ۱) ←: **بیش‌از یک قرن، دو سیاست قوی در ایران باهم رقابت می‌نمودند.** (مصدق ۲۳۳) **۲.** (مجاز) رقابت (مِ. ۲) ←: **این محصول حتی می‌تواند با انواع مشابه خارجی رقابت کند.**

رقابت‌جویی r.-ju-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) درپی رقابت بودن؛ رقابت کردن: **درحال‌حاضر رقابت‌جویی ملی به یکی از دل‌مشغولی‌های عمدهٔ صنعت کشورها تبدیل شده‌است.**

رقاص raqqās [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که ازراه رقصیدن در مکان‌های عمومی کسب درآمد می‌کند؛ آن‌که کارش رقصیدن است: **درآن‌میان رامشگر و رقاص مشغول نمایش مهارت و دل‌ربایی خودشان می‌باشند.** (هدایت[۲] ۸۳) ○ **می‌گفت و همی‌کوفت چو رقاصان پای/ کای دل‌شدگان، لاف زدن دستی دست!** (صدرخجندی: نزهت ۱۶۲) **۲.** آن‌که ماهرانه می‌رقصد: **شما گمان می‌کردید که دلاوران همه رقص توانند کرد و پهلوانان سرگردان رقاص خواهند بود؟** (قاضی ۱۱۸۵)

رقاص‌خانه r.-xāne [عر.فا.] (اِ.) جایی که در آن، رقاصان برای تماشاگران می‌رقصند: **به‌نظرش آمد که در... رقاص‌خانهٔ کثیف و پستی بود.** (هدایت[۹] ۱۳۶)

رقاصک raqqās-ak [عر.فا.] (مصغِ. رقاص، اِ.) (فنی) چرخ کوچک نوسان‌کننده در ساعت‌های کوکی، که توسط دَنگ به‌حرکت درمی‌آید و هر نیم نوسان آن یک ثانیه را مشخص می‌کند: **از عیب‌هایی که برای ساعت‌ها می‌تراشید، اینها بود که... رقاصکش جفتک می‌اندازد.** (شهری[۲] ۲۰/۲)

رقاصه raqqās.e [عر: رقّاصَة] (صـ.، اِ.) رقاص (زن). نیز ← رقاص (مِ. ۱): **ازلحاظ سبکی و چالاکی و چرخش و پَرِش با یک زن رقاصهٔ بندباز برابری می‌کرد.** (قاضی ۸۹۱)

رقاصی raqqās-i [عر.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل رقاص: **دست است و دل است، آلت رقاصی/ کو دست‌ودلی که من بدو رقص کنم؟** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۶۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) رقصیدن ←: **بدبخت، چهاردست‌وپا مثل عنتر رقاصی می‌کند.** (مسعود ۵۸) ○ **کبک رقاصی کند، سرخاب غواصی کند/ این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود.** (منوچهری[۱] ۲۳)

رقاع reqā' [عر.، جِ. رُقعَة] (اِ.) (قد.) **۱.** رقعه‌ها؛ نامه‌ها. نیز ← رقعه: **دیگر رسایل و رقاع و فصول از انواع به مطالعهٔ همه محظوظ گشتم.** (وراوینی ۱۷) **۲.** (خوش‌نویسی) نوعی خط با حروفی نازک‌تر از ثلث و توقیع که مکاتبات دیوانی یا عریضه‌ها با آن نوشته می‌شد: **رقاع را برای رقعه‌نویسی... اختراع کردند.** (مستوفی ۱/۲۴۰) ○ **قلم را هم تراشد او رقاع و نسخ و غیر آن/ قلم گوید که تسلیمم تو دانی من کی‌ام باری.** (مولوی: افلاکی ۶۴۷)

رقاق roqāq [عر.] (اِ.) (قد.) نان نازک؛ لواش: **اعراب... یک قرن پیش... نان رقاق را کاغذ گمان می‌کردند.** (زرین‌کوب[۲] ۴۴۸) ○ **سفرهٔ نان گشود و لَختی خورد/ از رقاق سپید و گِردهٔ زرد.** (نظامی[۴] ۲۵۶)

رقاقت raqāqat [عر.: رقاقة] (اِمص.) (قد.) رقیق بودن؛ نازکی. نیز ← رقیق (مِ. ۱): **دراین‌بین ازشدت رقاقت هوا مصطفی نفس‌گیر شد.** (طالبوف[۲] ۲۵۷)

رقایق raqāyeq [عر.: رقائق، جِ. رَقیقَة] (اِ.) (قد.) چیزهای بسیار ظریف یا نازک: **عقول مردم به دقایق رقایقِ آن حقایق نمی‌رسد.** (افلاکی ۸۱۲)

رقبا roqbā [عر.] (اِ.) (حقوق) رقبی ←.

رقبا roqabā [عر.: رقباء، جِ. رَقیب] (اِ.) رقیبان. ← رقیب (مِ. ۱): **کسانی‌که از رقبای خود واپس مانده‌اند... از حرفهٔ شاعری شکایت دارند.** (زرین‌کوب[۳] ۲۲۲)

رقبات raqabāt [عر.، جِ. رَقَبَة] (اِ.) (قد.) املاک و مستغلات موقوفه: **وزارت خالصه‌جات و رقبات دارالخلافهٔ تهران ازجانب میرزامحمدخان... انتزاع یافته.** (افضل‌الملک ۱۸۵) ○ **به عمارت و زراعت رقبات و موقوفات آن‌جا قیام نماید.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: گنجینه ۴/۲۱۹)

رقبه raqabe [عر.: رقبة] (اِ.) (قد.) **۱.** گردن: **از سطوت جهانبانی، رقبهٔ جهانیان در ربقهٔ طاعت آورد.** (آقسرایی ۷۸) ○ **از سر سجادهٔ خدمت‌گاری قدم زاستر گذارَد، و از ربقهٔ دوست‌داری رقبه بیرون آرَد.** (خاقانی[۱] ۲۶۵) **۲.** (مجاز) انسان: **چون زمان اول اسلام مستقلاً قابل حصولِ این افکار بلند نبوده و رقبه آزاد نشده‌بوده‌است، ناچار ابن‌المقفع باید این آزادی فکر را از جای دیگری گرفته‌باشد.** (مینوی[۲] ۱۶) **۳.** مِلک؛ مستغل: **درظرف بیست سال، پنج‌هزار رقبه تملیک نمود.** (مصدق ۱۹۶)

☞ ◻ **در ~ٔ کسی** (قد.) (مجاز) برعهدهٔ او: **از مال مختص کارگزاران حضرت اقدس... در ذمه و رقبهٔ این بندهٔ درگاه دین و ثابت است که... مقدار مزبور را بدون عذر تحویل داده... سند خود را... دریافت دارم.** (سیاق‌معیشت ۷۲)

رقبی، رقبا roqbā [عر.: رقبی] (اِ.) (حقوق) نوعی از حق انتفاع که ازجانب مالکِ مِلک برای مدت معیّنی به دیگری واگذار می‌گردد.

رقت reqqat [عر.: رقّة] (اِمص.) **۱.** احساس ترحم و هم‌دردی نسبت‌به کسی یا چیزی؛ دل‌سوزی: **زهرا... حتی خواهر را نیز نمی‌توانست از وضع پریشان خود آگاه نموده، رقت یا شماتتِ او را برانگیزد.** (شهری[۱] ۳۶۰) ○ **مَلِک را بر حال ضعیف او رقت زیادت شد.** (سعدی[۲] ۶۷) **۲.** حالت عاطفی‌ای که با پیدا شدن آن، شخص ممکن است به‌گریه بیفتد: **یک‌مشت استخوان و پوست... قلبم را دچار ضعف و رقت می‌کند.** (مسعود ۱۳۰) ○ **امین‌السلطان... به‌گریه می‌افتد و شاه را هم رقت دست می‌دهد.** (مخبرالسلطنه ۹۵) ○ **[در مجلس شبیه‌خوانی] حاضرین را نهایت رقت و بکا و بی‌تابی دست می‌داد.** (افضل‌الملک ۱۳۴) **۳.** ظرافت؛ نازکی؛ لطافت: **جَوّی که گرداگرد من ایجاد شده‌بود، خودبه‌خود به رقت تخیل و پرورش اوهام کمک می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۲) ○ **مردمان در این بر تفاوت باشند به‌حسب رقت و کثافتِ حجاب.** (قطب ۶) **۴.** رقیق بودن: **رقت خون.**

☞ • **~ آمدن** (مصـ‌ل.) (قد.) ◻ به‌رقت آمدن ←: **او را بر حال دبیر رقت آمده.** (عقیلی ۷۷)

• **~ آوردن** (مصـ‌ل.) دل‌سوزی کردن؛ احساس ترحم کردن: **امیدآنکه به حال جوان ناکام و**

بدبخت... رقت آورند. (جمال‌زاده[۳] ۸) ○ کسریٰ را به مشاهدت اثر رنج که در بشرهٔ برزویه بود، رقتی هرچه‌تمام‌تر آورد. (نصرالله‌منشی ۳۵)

□ ~ِ **قلب (دل)** (مجاز) حالت تأثر و حساسیت درونی؛ نازک‌دلی: چون با صداهای لرزانی... دعا و قرآن و نماز می‌خواندند... درمجموع، رقت‌قلبی برای عبادت می‌بخشید. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶) ○ همه آبگینهٔ رقت دل‌ها بر سنگ زدند و در آهنِ صلابت از فرق تا قدم غرق شدند. (وراوینی ۵۴۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) احساس ترحم کردن: من رقت کرده، نزد آن بچه رفتم. (افضل‌الملک ۲۵۶)

□ **به ~ آمدن** احساس ترحم کردن؛ متأثر شدن: خادم... به‌رقت آمده‌بود. (شهری[۲] ۴۲/۲) ○ دل هرکس‌که در او از آدمیت اثری هست، به شنیدن این شعر... به‌رقت می‌آید. (نفیسی ۳۰۷)

□ **به ~ آوردن** دچار تأثر کردن: حالِ [سفیدکلاه‌ها] مردم را به‌رقت می‌آورَد و رنته‌رفته از همه‌جا صدای گریه و ناله بلند [می‌شود.] (جمال‌زاده[۱۸] ۱۲۹) ○ پریشانی و بی‌چارگیِ آنها انسان را به‌رقت می‌آورَد. (← مسعود ۸۰)

رقت‌آمیز r.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) رقت‌انگیز ←: به تماشای این منظرهٔ رقت‌آمیز، غلغلهٔ غریبی برپا شد. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۴۰)

رقت‌آور reqqat-ā(ʼā)var [عر.فا.] (صفـ.) رقت‌انگیز ↓: برعکس، زمینی که از موعد آب خوردنش گذشته‌بود، حالت رقت‌آوری داشت. (اسلامی‌ندوشن ۳۹) ○روزبه‌روز حال شاه بدتر می‌شود و رقت‌آور است. (مخبرالسلطنه ۱۴۳)

رقت‌انگیز reqqat-a(ʼa)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) آنچه انسان را دچار حالت ترحم و دل‌سوزی می‌کند؛ متأثرکننده: با موهای یک‌سر سفید و آشفته و اندام شکسته و خمیده‌اش وضع رقت‌انگیزی داشت. (میرصادقی[۹] ۳۰) ○ افکارم را جمع کردم و هرچه صحنهٔ رقت‌انگیز از وضع بچه‌های یتیم... به‌یاد داشتم، به‌خاطر آوردم. (شاهانی ۸۶)

رقت‌بار reqqat-bār [عر.فا.] (صفـ.) رقت‌انگیز ↑: کدام پدرومادرند که بر حال رقت‌بار او دل بسوزانند؟ (قاضی ۹۶۳) ○ در چشم‌های بیمار و رقت‌بارش ترس و وحشت بی‌اندازه‌ای خوانده می‌شود. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۹)

رقدات raqadāt [عر.، جِ. رَقدَة] (اِ.) (قد.) خواب‌ها؛ خواب: از شرابِ عشرت و رقداتِ غفلت، هشیار و بیدار گردانیده‌است. (وطواط[۲] ۸)

رقدت raqdat [عر.: رقدة] (اِ.) (قد.) ۱. خواب: از رقدتِ غفلت، انتباهی پدید آمد. (حمیدالدین ۱۸۰) ۲. (مجاز) غفلت: چون به تکلیف از رقدت انتباه یافت... دانست که دامنِ تدبیر در چنگالِ تقدیر سخت است. (جوینی[۱] ۱۸۸/۲)

رقص raqs [عر.] (بمِ. رقصیدن) ۱. ← رقصیدن. ۲. (اِمصـ.) مجموعهٔ حرکات موزون و هم‌آهنگ بدنی، که معمولاً همراه‌با آوای موسیقی صورت می‌گیرد: محوطهٔ کوچکی... برای رقص اختصاص داده‌اند. (مسعود ۱) ○ دختر ماه‌سیمایی... داخل مجلس گشته، شروع در رقص به‌طور فرنگ کرد. (مروی ۱۰۷۶) ○ عشرت و رقص را دامِ تسلی ساختند. (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۳) ۳. دست زدن و پای کوبیدن به زمین به‌طور هم‌آهنگ به‌منظور اظهار شادمانی: همهٔ مردم به خیابان‌ها آمده و به رقص مشغول بودند. ۴. (تصوف) سماع ←: رقص آن باشد کز دوجهان برخیزی/ دل پاره کنی وز سر جان برخیزی. (نجم‌رازی[۱] ۳۶۵) ۵. (قد.) حرکت؛ جنبش: حکم تو به رقص قرص خورشید/ انگیخته سایه‌های جانور. (ناصرخسرو[۸] ۲۳۶)

□ ~ِ **پا** ۱. نوعی رقص که بیش‌تر مبتنی بر مهارت در هم‌آهنگی و زیبایی حرکات پاهاست. ۲. (ورزش) حرکات موزون و هم‌آهنگ پا در برخی رشته‌های ورزشی مانند بوکس به‌منظور گول زدن حریف و تسلط بر وی.

□ ~ِ **جمل** (قد.) ۱. □رقص شتری ←: شتران مست شدستند ببین رقص جمل/ زُاشتر مست که جویَد ادب و علم و عمل. (مولوی[۲] ۱۵۱/۳) ۲. (مجاز)

حرکات نابه‌هنجار و کارهای ناپسند: **آن عربده و بی‌شرمی، رقص جمل است. این مستی که در وی کفر آری، اعتباری ندارد.** (بهاءالدین خطیبی ۲ ۵۹/۲)

▫ ~ِ **شاطری** (گفتگو) رقصی شبیه حرکات شاطرها هنگام پختن نان: **پیرمرد، عزرائیل برایش رقص شاطری می‌کند. دیگر آن جوانک هیجده‌بیست‌ساله نیست.** (← شهری[1] ۳۳)

▫ ~ِ **شتری** حرکات شتر در حالت سرخوشی، و به‌مجاز، رقص ناموزون و نابه‌هنجار؛ رقص جمل: **آیا آن رقص‌های شتری درخاطرت هست؟** (جمال‌زاده[15] ۴۹)

▫ ~ِ **شتری کردن** (مجاز) به‌صورت ناموزون رقصیدن: **آن‌قدر رقص شتری کرد که شلیتهٔ ترمزش جر خورد.** (هدایت[6] ۱۲۹)

▫ ~ِ **شکم** نوعی رقص که در آن، رقاص به عضلات شکم خود حرکات موزون می‌دهد.

▫ ~ِ **عشق** حرکات موزون ماهی‌ها هنگام جفت‌گیری.

▫ ~ِ **فرنگ‌چی (فرنگیچی)** (قد.) ▫ رقص کچول ↓ : **به چیز بستن و رقص فرنگ‌چی کردن/ فریب خود ندهم چون ضرور نیست ضرور.** (شفایی: آنندراج) ○ **ببیند یک سر مو جملهٔ آن زلف اگر زاهد/کند رقص فرنگیچی به بزم کفر و ایمانش.** (فوقی‌یزدی: آنندراج)

▫ ~ِ **کچول** (قد.) نوعی رقص که بیش‌تر مبتنی بر حرکات سرین است: **بگشاد نقاب و گفت: زیبایی بین/ در رقص کچول شد که: رعنایی بین.** (شرف‌شفره‌ای: آنندراج)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. رقصیدن ←: **با لباس بالماسکه، با لوازم رقص کردن... وارد میدان... شده‌ایم.** (مسعود ۹۲) ۲. سماع کردن: **چون قوال این بیت بگفت، درویشان را حالتی پدید آمد و آن شب تا روز بر این بیت رقص می‌کردند.** (محمدبن‌منور[1] ۱۶)

▫ ~ِ **محوری** (فیزیک) حرکت ارتعاشیِ محور فرفره درحین حرکت وضعی و انتقالی. سیارات و ازجمله زمین نیز چنین حرکتی دارند.

رقصاک r.-āk [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) داءالرقص ←.

رقص‌الجمل raqs.o.l.jamal [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. رقص شتری. ← رقص ▫ رقص شتری. ۲. (مجاز) کار غیرعادی و غریب: **زآن میی کاندر جبل انداخت صد رقص‌الجمل/ زآن میی کو روشنی بخشد دل مردود را.** (مولوی[2] ۸۸/۱)

☞ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به‌وجد آمدن و حرکات غیرعادی از خود نشان دادن: **عقل و جان آن‌جا کند رقص‌الجمل/که بدرّد پردهٔ شادی و غم.** (مولوی[2] ۲۴/۴)

رقصان raqs-ān [عر.فا.] (بمِ. رقصاندن و رقصانیدن) ۱. ← رقصاندن. ۲. (صـ.، ق.) درحال رقص؛ درحال رقصیدن: **بچه‌ها... دست مادرشان را گرفته و به امان خدا چون پروانه‌های رقصان به‌طرف خواب‌گاه روان گردیدند.** (جمال‌زاده[2] ۸۰) ○ **گیریم دامن گل و همراه گل شویم/ رقصان همی‌رویم به اصل و نهال گل.** (مولوی[2] ۱۵۴/۳)

رقصاندن r.-d-an [عر.فا.فا.] (مصـ.م.، بمـ.: رقصان) ۱. کسی را به رقص واداشتن: **با آن‌همه اصرار موفق نشدند پدر عروس را برقصانند.** ۲. (گفتگو) (مجاز) کسی را به‌صورت زیرکانه به‌خدمت خود گرفتن؛ اختیار کسی را دردست داشتن: **زن می‌تواند با همین بی‌دست‌وپایی‌اش مردها را برقصاند.** (← شهری[1] ۴۸۲)

☞ • **گربه** ~ (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ← گربه • گربه رقصاندن. ← گربه‌رقصانی.

رقص‌انگیز raqs-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه سبب رقصیدن و شادی می‌شود: **یکی خوبی، شکرریزی، چو باده رقص‌انگیزی/ یکی مستی، خوش‌آمیزی، که وصلش جاودان باشد.** (مولوی[2] ۲۶/۲)

رقصانیدن raqs-ān-id-an [عر.فا.فا.، = رقصاندن] (مصـ.م.، بمـ.: رقصان) رقصاندن ←.

رقص‌باره raqs-bāre [عر.فا.] (صـ.) (قد.) آن‌که به رقص علاقهٔ بسیار دارد؛ بسیار رقصنده: **هم‌چو**

ذره مر مرا رقص‌باره کرده‌ای/ پای‌کوبان پای کوب، جان دهم ای جان جان. (مولوی[۲] ۴/۲۸۰)

رقصک raqs-ak [عر.فا.] (اِ.) (قد.) (پزشکی) داءالرقص ←.

رقص‌کنان raqs-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال رقصیدن؛ رقصان: **رقص‌کنان دست می‌زنند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۳) ○ **عاشق آن است که بی خویشتن از ذوق سماع/ پیش شمشیر بلا رقص‌کنان می‌آید.** (سعدی[۴] ۴۶۸)

رقص‌گری raqs-gar-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) رقصیدن؛ رقص: **ز بامداد بیاورد جام چون خورشید/ که جزوجزو من از وی گرفت رقص‌گری.** (مولوی[۲] ۶/۲۶۷)

رقصیدن raqs-id-an [عر.فا.فا.] (مصـ.ل.، بمـ.: رقص) انجام دادن عمل رقص. ← رقص (مِ. ۲): **فاطمه به آهنگ گوشت‌کوبِ خانهٔ همسایه می‌رقصید.** (← درویشیان ۱۲) ○ **از وجد می‌خواستم میان بازار برقصم.** (طالبوف[۲] ۲۸۷) ○ **به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند/ سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی.** (حافظ[۱] ۳۰۷)

رقعت roq'at [عر.] (اِ.) (قد.) رقعه (مِ. ۱) ↓: **نخواهم رفت تا آن‌گاه که خداوند بخسبد، که نباید رقعتی نویسد به سلطان درباب حسنک به شفاعت.** (بیهقی[۲] ۱۵۹)

رقعه roq'e [عر.: رقعَة] (اِ.) (قد.) ۱. نامهٔ کوتاه؛ یادداشت: **فرداشب رقعهٔ دعوتی از معتمدالملک رسید.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۱) ○ **کدبانوی خانه به معشوق رقعه نبشت و... حکایت شکایت درد فراق شرح کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۸۷) ۲. وصله ←: **دوصد رقعه بالای هم دوخته/ ز حراق و او درمیان سوخته.** (سعدی[۱] ۴۶) ۳. صفحهٔ بازی شطرنج یا نرد: **دو شاه بر یک رقعه به مجادلت انجامد.** (آقسرایی ۱۴۱) ○ **چون کنی از نطع خاک رقعهٔ شطرنج رزم/ ازپس گَرد نبرد چرخ شود خاکسار.** (خاقانی ۱۸۰) ۴. قطعهٔ پوست یا کاغذ یا پارچه که بر آن می‌نوشتند: **رقعهٔ منشاَتش... چون کاغذِ زر می‌بَرَند.** (سعدی[۲] ۵۱) ○ **نگه کرد در خط نوشیروان/ نوشته بر آن رقعهٔ پرنیان.** (فردوسی[۳] ۲۱۸۸) ۵. قطعه‌ای از زمین؛ زمین: **معظم‌ترینِ بقاع مملکت سلطان به فسحتِ رقعه و خوش‌ترینِ رباع به طیب بقعه [سمرقند است.]** (جوینی[۱] ۱/۹۰) ۶. (خوش‌نویسی) رقعی (مِ. ۲) ←.

☜ ▫ **~ بر ~ دوختن** (قد.) وصله روی وصله دوختن، و به‌مجاز، با فقر و تنگ‌دستی زندگی کردن: **بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت/ تَف دیگ‌دان چشم و مغزم بسوخت.** (سعدی[۴] ۳۲۳)

⊙ **~ دوختن** (قد.) وصله زدن، و به‌مجاز، با فقر و تنگ‌دستی زندگی کردن: **هم رقعه دوختن بِه و الزام کنج صبر/ کزبهر جامه رقعه برِ خواجگان نبشت.** (سعدی[۲] ۱۱۰)

رقعه‌جات r.-jāt [عر.عر.] (اِ.) (قد.) 🕮 رقعه‌ها. ← رقعه: **از تهران هم در همان رقعه‌جات جواب نوشته‌بودند.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۶۱)

رقعه‌نویسی roq'e-nevis-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) نوشتن رقعه؛ نامه‌نویسی. ← رقعه (مِ. ۱): **رقاع را برای رقعه‌نویسی و طغرا را برای عنوان و سرفصل‌نویسی اختراع کردند.** (مستوفی ۱/۲۴۰)

رقعی roq'i [عر.: رقعیّ، منسوب به رقعَة] (صنـ.) ۱. (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ← قطع ▫ قطع رقعی. ۲. (صنـ.، اِ.) (خوش‌نویسی) نوعی خط که شباهت‌هایی به خطوط ثلث و نسخ دارد، ولی دور آن کمتر و سطح آن بیش‌تر است و غیراز خط رقاع است.

رقم raqam [عر.: رَقم] (اِ.) ۱. (ریاضی) هریک از عددهای صفر تا نُه که برای نمایش همهٔ عددهای دیگر از آنها استفاده می‌شود؛ هریک از علامت‌های ۰، ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، و ۹: **بدخواه تو در سکّهٔ این تختهٔ خاکی/ صفری‌ست که بیشی ندهد هیچ رقم را.** (انوری[۱] ۷) ۲. (مجاز) میزان؛ مقدار: **این محنتی که اکنون گریبان‌گیرِ او شده‌است، رقم ناقابلی است از سیاههٔ بالابلندی از بلایا و آفات گوناگون.** (مینوی[۳] ۱۷۱) ○ **سال ۱۳۳۱ برای اولین بار رقم صادرات بدون نفت از رقم واردات تجاوز نمود.**

(مصدق ۲۳۷) **۳.** (گفتگو) (مجاز) نوع؛ گونه: **مشتری‌ها از همه رقم بودند.** (میرصادقی[2] ۸۲) ○**بسته‌به روز و ساعت، بیست رقم جنس می‌فروختم.** (جمال‌زاده[2] ۱۲) ○ **هر ماه یک رقم مستأجر پیدا می‌کند.** (مسعود ۱۱۰) **۴.** (گفتگو) (مجاز) عدد (مِ. ۴) ←: **او رقمی نیست که تو بخواهی با او طرف شَوی.** **۵.** (مجاز) (دیوانی) حکم؛ فرمان (کتبی یا شفاهی): **قلم را برداشته، به‌دست جناب صاحب‌دیوان دادم و رقم را گشوده، اظهار کردم... من در نوکری از یک‌صد تومان مواجب خود می‌گذرم.** (غفاری ۷۲) ○ **اگر رقم بالمشافهه صادر نشده‌باشد... مادام‌که تعلیقهٔ وزیر اعظم نرسد، رقم خدمت و ملازمت داده نمی‌شود.** (سمیعا ۶) **۶.** (قد.) نوشته؛ خط: **جمعی از معتبرین را به‌همراهی چند نفر از فضلا و علما با رقمِ امان، روانهٔ کازرون... کرد.** (شیرازی ۵۹) ○ **نه از ناز است اگر کم‌حرف افتاده‌ست لب‌هایش/ قلم چون تنگ‌شق افتد رقم زو دیر می‌ریزد.** (صائب[1] ۱۴۸۵) **۷.** (قد.) نشان؛ علامت: **یاد باد آن‌که نهانت نظری با ما بود/ رقم مِهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود.** (حافظ[1] ۲۰۳) ○ **رقم کفر بر ناصیهٔ ابلیس پیش‌از وجود او کشیده‌بودند.** (نجم‌رازی[1] ۳۳۴) **۸.** (قد.) امضا (مِ. ۳) ←: **تن‌خواه... که به‌رقم وزیر دیوان اعلی رسیده‌باشد، داده می‌شد.** (رفیعا ۸۴)

☜ ▫ ~ِ **بطلان کشیدن** (قد.) (مجاز) باطل کردن: **حواشیِ صحایفِ ایام... را به هدایت و عنایت حق سبحانه رقم بطلان کشیدیم.** (نظامی‌باخرزی ۵۸) نیز ← خط ▫ خط بطلان کشیدن بر چیزی.

▫ ~ِ **چیزی بر کسی کشیدن (درکشیدن)** (مجاز) آن را به او نسبت دادن یا مقرر و تثبیت کردن: **رقم دیوانگی بر من کشیدند.** (جمال‌زاده[3] ۱۴۹) ○ **رقم بر خود به نادانی کشیدی/ که نادان را به صحبت برگزیدی.** (سعدی[2] ۱۸۵) ○ **تمامت اصحاب متفق‌الکلمه رقم به کفر وی درکشیدند.** (نظامی‌باخرزی ۹۲)

● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (مجاز) مقرر یا تثبیت شدن چیزی: **آن‌گاه‌که سرنوشت رقم می‌خورَد، کاری نمی‌توان کرد.**

● ~ **زدن** (مصـ.م.) **۱.** ترسیم کردن؛ کشیدن: **از صورت‌های مَجازی، سایه‌های فانوس خیال، طرحی نو رقم می‌زنم.** (علی‌زاده ۲ ۱۲/۲) **۲.** امضا کردن: **حاشیهٔ این تابلو را یکی از نقاشان دورهٔ قاجاریه رقم زده‌است.** **۳.** (مجاز) مقدر کردن: **روزگار هم سرنوشت ما را چنین رقم زده‌است.**

▫ ~ **زدن بر چیزی ۱.** نوشتن یا خط کشیدن و علامت گذاشتن بر آن به‌نشانهٔ دیدن و تأیید آن: **فال‌گیرهای نام‌دار شهر، طالع میمونش را بر طغرای خوش‌اقبالی رقم زده‌بودند.** (جمال‌زاده[11] ۳۲) ○ **عامل زمان... بر تمام آنها رقم خیر و قبول زده‌است.** (اقبال[1] ۵/۲/۲) ○ **آن جوان‌بخت که می‌زد رقم خیر و قبول/ بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد.** (حافظ[1] ۹۸) ○ **.../ درد آن بُوَد که بر دل مردان رقم زند.** (خاقانی ۶۱۳) **۲.** (مجاز) کنار گذاشتن آن؛ بی‌توجهی کردن نسبت‌به آن: **قلم برکش و بر دوگیتی رقم زن/ قدم درنه و ره‌نمایی طلب کن.** (خاقانی ۷۹۵)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) **۱.** نوشتن: **سطر اول را با خط جلی فرانسه بی سهو و نقصان رقم کرد.** (طالبوف[2] ۲۲۷) ○ **این کلمات را بر جایی رقم کنید که مکتوب شما را برسانم.** (بیغمی ۸۲۹) **۲.** نقاشی کردن: **به خوبان گفت کان صورت بیارید/ که کرده‌ست این رقم؟ پنهان مدارید.** (نظامی[3] ۶۰) **۳.** امضا کردن کاتب یا نقاش درپایان نسخه یا در گوشهٔ تابلو.

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) نشان و علامت گذاشتن یا نقش کشیدن: **زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی/ خط بر صحیفهٔ گل و گلزار می‌کشی.** (حافظ[1] ۳۲۱)

▫ ~ِ **معنی‌دار** (ریاضی) رقم‌های هر عدد اعشاری، که از رقم غیرصفرِ منتهی‌الیه سمت چپ شروع می‌شود و تا رقمی که وجود آن نشان‌دهندهٔ حدِّ دقت اندازه‌گیری است، ادامه می‌یابد. مثلاً در اندازه‌گیری طول با متری که فقط تا میلی‌متر را نشان می‌دهد، اگر عدد ۳/۸۴۹۷۱ به‌دست آید، فقط رقم ۳، ۸، ۴، و ۹ معنی دارند.

رقم‌دار r.-dār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) دارای امضا:

تابلوی رقم‌دار، قطعهٔ رقم‌دار.

رقم‌زد raqam-zad [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) رقم‌زده (مِ. ۱) ↓: **به‌نحوی‌که رقم‌زدِ خامهٔ وقایع‌نگار شد، والد بزرگوارش از این سرای عاریت رخت بربست.** (شوشتری ۱۰۹)

رقم‌زده r.-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) ۱. نوشته‌شده: **شرح مناقب... بعضی‌از کلمات قدسیه... رقم‌زدهٔ خامهٔ معارف‌نگار ایشان شده‌است.** (جامی[8] ۴۱۰) ۲. نقش‌شده؛ تصویرشده: **شکل مسجد پیغامبر و منبر و حایط قبر رسول علیه‌السلام براین‌نوع رقم‌زده یافتیم.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[1])

رقم‌کش raqam-ke(a)š [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) ۱. نویسنده؛ کاتب: **به‌سوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت/ که ای رقم‌کش کردار خوب و زشت عباد.** (عرفی‌شیرازی: آنندراج) ۲. تصویرکننده؛ نقاش: **به‌دستم خامه‌ای دادی که نقش خسروی بندد/ رقم‌کش این‌چنینم کرده‌ای، لوح جبینی دِه.** (اقبال‌لاهوری: گنج ۲۸۳/۳)

رقم‌نویس raqam-nevis [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، کاتب دیوان: **زیردستِ [مجلس‌نویس]... یک نفر به‌عنوان رقم‌نویس دیوان اعلی... خدمت می‌کرده‌اند.** (فلسفی ۸۱۴) ○ **رقم‌نویس دیوان اعلی مبلغ سی تومان مواجب داشت.** (رفیعا ۵۴۳)

رقم‌نویسی r.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نوشتن اعداد؛ عددنویسی: **عرب‌های صدر اسلام، ساده‌تر از آن بودند که جمع و خرج و محاسبه و حاجتی به رقم‌نویسی و طرز حساب‌داری داشته‌باشند.** (مستوفی ۳۳۵/۲)

رقمی raqam-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رقم) ۱. (ریاضی) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای نشان دادن تعداد رقم‌های اعداد: **اعداد سه‌رقمی، عدد بیست‌رقمی.** ۲. (برق) دیجیتال ←.

رقوم roqum [عر.، جِ. رَقم] (اِ.) (ریاضی) ۱. فاصلهٔ هر نقطه از فضا از صفحهٔ مبدأ در هندسهٔ رقومی. ۲. (قد.) رقم‌ها. ← رقم (مِ. ۱): ***بخششت گاهِ نیستی بیشی‌ست/ صفر بیشی دهد بلی به*** رقوم. (انوری[1] ۳۴۷)

رقومی r.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رقوم) (ریاضی) مربوط به رقوم: **هندسهٔ رقومی.** ○ **در تقاویمی که دارند، ساعات و دقایق کمتر نویسند، خاصه در تقاویم الاهی که به‌جز آن، تقویم رقومی کمتر رواج دارد.** (شوشتری ۳۸۸)

رقیب raqib [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه می‌کوشد در به‌دست آوردن امتیازی، از یک یا چند نفر پیشی بگیرد؛ آنکه با یک یا چند نفر دربارهٔ موضوعی واحد رقابت می‌کند: **جایزهٔ ادبیِ نوبل بدون رقیب و معارض نصیب گردید.** (جمال‌زاده[16] ۳۶) ○ **انقلاب روسیه... سبب شد که دولت انگلیس از نبودن رقیب استفاده کند.** (مصدق ۲۳۴) ۲. هریک از دو شخصی که در زمان واحد به شخص سومی عشق می‌ورزند: **من ارچه درنظر یار خاکسار شدم/ رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند.** (حافظ[1] ۱۲۱) ۳. (قد.) نگهبان؛ محافظ: **حق‌تعالی... عصمت را رقیب احوالِ [انبیا] کرده.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۳۳) ○ **خورشید را ز ابر دمد روی گاه‌گاه/ چونان حصاری‌ای که گذر دارد از رقیب.** (رودکی[2] ۹۷) ۴. (قد.) نگهبان و مراقب شاه‌زادگان و زنان و مردان جوان: **فریاد می‌دارد رقیب ازدست مشتاقان او/ آواز مطرب در سرا زحمت بو... را.** (سعدی[4] ۳۴۵) ○ **برسر کوی معشوق سربازی کردن چه فایده، که مهتاب روشن است و سگ دیوانه و رقیب هشیار.** (خاقانی[1] ۱۱۵)

رقیبی r.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل رقیب (مِ. ۳ و ۴)؛ نگهبانی؛ مراقبت: **صفت رقیبی بدون عین میسر نمی‌شود.** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۸/۵)

رقیت reqqiy[y]at [عر.: رِقّیّة] (اِمصـ.) (قد.) غلام بودن؛ بندگی؛ بردگی: **مراتب فدویت و رقیت معنوی آن عالی‌جاه بسی ظاهر... است.** (قائم‌مقام ۱۵۷) ○ **اولاد مشرکان... در ذل رقیت دردست مسلمانان آمده‌اند.** (جوینی[1] ۹/۱)

رقیع raqi' [عر.] (صـ.) (قد.) ابله؛ نادان: **اگر حکم قدرت بر رفیع و رقیع برابر است، تفاوت ازاین‌جهت**

ظاهر می‌شود. (ملطبوی: گنجینه ۹۴/۳)

رقیق raqiq [عر.] (صـ.) ۱. دارای غلظت کم؛ آبکی؛ مقـ. غلیظ: عناب، لینتِ روده داده، مسهلِ اخلاط رقیق می‌باشد. (← شهری[۲] ۳۷۸/۵) ۲. (مجاز) تأثرپذیر؛ حساس: فردوسی، مردی است به‌غایت اخلاقی، با نظر بلند و قلب رقیق و حس لطیف. (فروغی[۳] ۱۰۵) ○ با غم رقیق طبعم ازآن‌سان گرفت انس/کز در چو غم درآید گویدْش مرحبا. (مسعودسعد[۲] ۸۱) ۳. غیرمتراکم؛ بدون فشردگی: اول حالت غبار خفیف و دود روشن رقیقی را داشت. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۲) ○ نقط بوی کافور در هوا بود، خیلی رقیق. (آل‌احمد[۵] ۷۴) ۴. (مجاز) بدون پیچیدگی و دشواری؛ نرم و روان؛ لطیف: اشعار... شیبانی... گاهی لفظ رقیق و سلیس و ملایم دارند، و باز گاهی لفظ خشن و سطبر. (افضل‌الملک ۴۲۳) ○ احتوای نظر بر رکیک و رقیق و جلیل و دقیق حاصل آمد. (وراوینی ۸) ۵. (قد.) نازک؛ ظریف: رو و خال و ابرو و لب چون عقیق/گوییا حق تافت از پردهٔ رقیق. (مولوی[۱] ۶۱/۳) ○ آنهاکه در نظارهٔ جمال آن مخدرات بودند، پرده‌شان رقیق‌تر آمد، و آن، اهل تحقیق و اولیا بودند. (سنایی[۳] ۳) ۶. (قد.) بنده؛ برده؛ غلام: امروز به فَر دولت پادشاه... هر رفیقی رقیقی شده. (جوینی[۱] ۱۴۰/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) کم کردنِ غلظت مایع به‌وسیلهٔ افزودن آب یا مایعی دیگر به آن: خون کبوتر را... با کمی آب رقیق کرده... در بادکنک گوسفند ریخته، کنار تشک عروس بگذارند. (شهری[۲] ۸۵/۳)

رقیق‌القلب raqiq.o.l.qalb [عر.] (صـ.) (مجاز) تأثرپذیر؛ حساس؛ نازک‌دل. نیز ← رقیق (مِ. ۲): این زن باهوش... می‌تواند خود را... رقیق‌القلب... جلوه دهد. (علوی[۱] ۴۰)

رقیق‌سازی raqiq-sāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل رقیق کردن: رقیق‌سازی خون.

رقیقه raqiq.e [عر.: رقیقَة] (صـ.) ۱. رقیق (مِ. ۱) ←: چون برگ رَز را جوشانده، صاف کنند، جهت تحریک اشتها و اخلاط رقیقهٔ معده نافع باشد. (← شهری[۲] ۳۰۲/۵) ۲. (مجاز) رقیق (مِ. ۲) ←: عدم کفایت خوردوخوراک... محرک احساسات رقیقهٔ ما بود. (غنی‌زاده: ازصباتانیما ۳۲۸/۲)

رقیمه raqime [عر.: رقیمَة] (اِ.) (قد.) ۱. نامه: مدتی است که ترک اظهار محبت و وداد فرموده‌اید، رقیمه‌ای مرقوم نداشته‌اید. (نظام‌السلطنه ۹۶/۲) ○ مدتی است که به زیارت رقیمهٔ سرکار مشرف نشده‌ام. (امیرنظام ۹۹) ۲. نوشته: بار دیگر درپایان این رقیمه ازباب تلخیص و تأکید در بیان، ذکر این معنی را لازم می‌دانم. (زرین‌کوب[۴] ۱۱۳)

رقیمه‌جات r.-jāt [عر. از عر.] (اِ.) (قد.) رقیمه‌ها؛ نامه‌ها. ← رقیمه: در یکی از رقیمه‌جات... آنچه را لازم بدانند، به‌عرض... برسانند. (امیرنظام ۱۳۹)

رقیه roqye [عر.: رقیَة] (اِ.) (قد.) افسون یا دعایی که می‌خواندند و بر بیماران جسمی یا روانی می‌دمیدند: آن یار که عاشق جمالش شده‌ام/ هم نزد وی است رقیه و تریاکم. (مراغی ۱۰۳)

رک rek [= ریک = ریگ] (اِ.) (گفتگو) ← رک‌زده.

ر.ک.، رک rok (اِختـ.) نشانهٔ اختصاریِ رجوع کنید به.

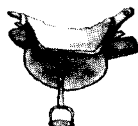
رک rok (صـ.) ۱. آنچه به‌صراحت گفته شود؛ صریح: جواب رکی که به من داد، مرا بهت‌زده کرد. ۲. آنکه حرفش را به‌صورت صریح و بی‌پرده می‌گوید؛ دارای صراحت لهجه: دوست من آدم رکی است. ۳. (قـ.) صریح و به‌صورت کاملاً آشکار؛ بدون ملاحظه و پرده‌پوشی: دیدم وقت آن است که رک حرف خودم را بزنم.

□ ~**وپوست‌کنده** (گفتگو) (مجاز) رک (مِ. ۳) ↑: اهل تعارف نیستم. رک‌وپوست‌کنده حرف می‌زنم. (آل‌احمد[۳] ۷۲)

□ ~**وراست** (گفتگو) رک (مِ. ۳) ←: رک‌وراست به ایشان هم گفتم. (← دریابندری[۳] ۶۴) ○ اهل طعنه زدن نیست. حرفش را رک‌وراست می‌زند. (دانشور ۹۶)

رکاب rekāb [عر.] (اِ.) ۱. حلقه‌ای فلزی، که در دو طرف زین اسب آویخته می‌شود و سوار پا در آن می‌گذارد: درحالی‌که پاهای خود را در رکاب

جا می‌داد، زیرلب گفت:... . (جمال‌زاده[۱۷] ۹۹) ○ **مرا رفت باید بدین چاره زود/ رکاب و عنان را بباید بسود.** (فردوسی[۳] ۱۱۰)



۲. پلکانی در درشکه، بعضی اتومبیل‌ها، کامیون، و اتوبوس که هنگام سوار و پیاده شدن پا روی آن می‌گذارند: **وقتی‌که آمد سوار اتوبوس شود، چمدانش به رکاب اتوبوس خورده...** . (علوی[۲] ۹۱) ○ **صدای شاگردش را که روی رکاب آن ایستاده‌بود... از همان دور شنیدیم.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۵) **۳.** تکیه‌گاه پای دوچرخه‌سوار که با چرخاندن آن درجهت درست، دوچرخه به‌حرکت درمی‌آید: **یک پایم را روی رکاب گذاشتم و فشاری به رکاب آوردم و دوچرخه به‌حرکت درآمد.** (شاهانی ۱۵۷) **۴.** هرنوع نواری که دو طرف لباس را به‌هم وصل کند، به‌ویژه نواری که دو طرف پاچهٔ شلوار زنانه را به‌هم وصل می‌کند و درزیر پا قرار می‌گیرد، یا نواری که پس‌وپیشِ زیرپیراهن را به‌هم وصل می‌کنند. نیز ← رکابی. **۵** (دیوانی) در دورهٔ صفوی، مجموعهٔ پوشاک شاه. نیز ← رکاب‌خانه. **۶.** (قد.) نوعی جام شراب: **زهد بس کن رکاب باده بگیر/ که نگیرد صلاح جای صبوح.** (خاقانی ۴۸۲) **۷.** (قد.) (مجاز) اسبِ مخصوصِ سواری؛ مرکب: **پرسید که... رکاب عزیمت از کجا می‌خرامد و متوجه نیت و اندیشه چیست.** (وراوینی ۶۹۵) **۸.** (قد.) (مجاز) کنار اسب و همراه سوار آن: **کسانی‌که در رکاب پهلوان بودند، بسیار معدود بودند.** (جمال‌زاده[۱] ۱۱۶) ○ **دهقان قدمی چند در رکاب مَلِک می‌رفت و می‌گفت:...** . (سعدی[۲] ۱۱۶) ○ **یک‌لحظه از رکاب خداوند دور نباشم.** (بیهقی[۱] ۸۱۶) **۹.** (قد.) (مجاز) شاه و خدم‌وحشم او هنگام حرکت؛ موکب: **پس چون رکاب او ز نشابور دررسید/ تبریز شد هزار نشابور زاحتشام.** (خاقانی ۳۰۲) ○ **اگر رکاب عالی به سعادت حرکت کرده‌بودی...** . (بیهقی[۱] ۱۵)

☜ • ~ **افشاندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) حرکت کردن: **پس‌از سالی رکاب افشاند بر راه/ سوی مُلک سپاهان راند بنگاه.** (نظامی[۳] ۲۷۹)

▫ ~ **به** ~ (قد.) (مجاز) دوش‌به‌دوش؛ همراه: **این دولت‌خواه و آجودان‌باشی رکاب‌به‌رکاب در رکاب مبارک بودند.** (← غفاری ۳۲۰)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) **۱.** رام بودن اسب برای سواری دادن: **این اسب به‌راحتی رکاب نمی‌دهد.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) تسلیم شدن: **فرهاد از بکتاش گفت که به‌آسانی رکاب نمی‌داد.** (دانشور ۱۶۴) **۳.** (گفتگو) (مجاز) تن به هم‌خوابگی دادن: **آتش‌پاره به‌این‌مفتی‌ها رکاب نمی‌دهد.** (شاملو ۹۸)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) **۱.** در دوچرخه‌سواری، فشار دادن رکاب‌ها به‌وسیلهٔ پاها به‌منظور حرکت یا افزایش سرعت. **۲.** با رکاب به پهلوهای اسب فشار دادن به‌منظور افزایش سرعت اسب.

▫ ~ **سست کردن** (قد.) (مجاز) توقف کردن؛ ایستادن: **چون بدیدی، رکاب سست مکن/ عزمِ بودن در او درست مکن.** (سنایی: فرهنگ‌نامه ۱۱۵۹/۲)

▫ ~ِ **عالی (میمون، ...)** (قد.) (مجاز) کوکبه‌ای که بزرگی را همراهی می‌کردند: **به حرکت رکاب عالی امید ... همهٔ مرادها به‌حاصل شود.** (بیهقی[۱] ۷۳۳)

▫ ~ **کردنِ دست** ← دست ▫ دست را رکاب کردن.

▫ ~ِ **کسی را کشیدن** ← ○ رکاب گرفتن: **چو پای سعادت کند در رکاب/ ز یک سو رکابش کشد آفتاب.** (نظام‌دست‌غیب: آنندراج)

▫ ~ِ **کسی گران شدن** (قد.) (مجاز) آماده شدن او برای تاختن و حمله: **گران شد رکاب یل‌اسفندیار/ بغرید با گرزهٔ گاوسار.** (فردوسی[۳] ۱۳۶۴)

▫ ~ **گران کردن** (قد.) (مجاز) محکم چسباندن پاها به پهلوهای اسب و به‌تاخت رفتن، و به‌مجاز، حمله کردن: **تاآن... بروفق امتثالِ اشارت، رکابِ مسارعت گران کرد.** (جوینی[۱] ۲۰۳/۱) ○ **پروین به‌وقت آنکه گران‌تر کنی رکاب/ جوزا چو گاه آنکه**

سبک‌تر کنی عنان.... (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۳۸: فرهنگ‌نامه ۲۱۳۰/۳)
⊙ ~ **گرفتن** نگه داشتن رکاب اسب برای راحت‌تر سوار شدنِ کسی: **شیخ... فرمود که: ایشان مأمور شده‌باشند به آن رکاب گرفتن، اگر من نیز مأمور شَوَم، بروم سال‌ها رکاب‌داری ایشان کنم.** (اقبال‌شاه ۱۵۵)
▫ **به‌زیرِ ~ کشیدنِ کسی** (قد.) (مجاز) مطیع کردن او؛ واداشتن او به اطاعت: **می‌کشد عقل را به‌زیر رکاب/ چون رکاب گران کشد احرار.** (خاقانی ۱۹۶)
▫ **[به] زیرِ ~ِ کسی بودن** (مجاز) مطیعِ او بودن: **قوّت حزم تو را کوه به‌زیر رکاب/ سرعت عزم تو را باد به‌زیر عنان.** (خاقانی ۳۵۲)

رُکّاب rokkāb [عر.، جِ. راکِب] (اِ.) (قد.) سواران: **متعلقان و سایر رُکّاب فرودآمده‌بودند [و] از همان‌جا آن را به‌غارت بردند.** (شوشتری ۴۵۳)

رکاب‌خانه، رکابخانه rekāb-xāne [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، محل نگه‌داری پوشاک در دربار؛ جامه‌خانه: **جیقه و تاج و دستار او در رکاب‌خانهٔ وی به‌تاراجِ حوادث رفته‌بود.** (واله‌اصفهانی ۷۶۴) ○ **[او] به منصب مهتریِ رکاب‌خانهٔ خاص مقرر بود.** (لودی ۲۸۰ـ۲۸۱) ○ **چادرهای به صفا لطیف و سفید و منقش و سایبان‌های اطلس و مخمل و رکاب‌خانه... ایشان را مرتب ساخته، نصب نمایند.** (از نامهٔ شاه‌طهماسب صفوی به‌حکمران خراسان: اقبال[۱] ۱۶/۱/۲)

رکاب‌دار rekāb-dār [عر.فا.] (صف.) **۱.** رکابی (مِ. ۱) ←. **۲.** (صف.، اِ.) آنکه وظیفهٔ او نگه داشتن رکاب اسب برای راحت‌تر سوار یا پیاده شدن کسی است: **ای راه‌نورد رهِ‌حقیقت/ هش دار که دیوت رکاب‌دار است.** (پروین‌اعتصامی ۱۱) ○ **رکاب‌دارش عنان او بگرفت تا از اسب فرودآید.** (ابن‌فندق ۱۹۳) **۳.** (قد.) ساقی: **ماه رکاب‌دار که جانم خرابِ اوست/ هرجاکه می‌رود دل‌وجان در رکاب اوست.** (سیفی: آنندراج) نیز ← رکاب (مِ. ۶).

رکاب‌داری r.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) عمل و شغل رکاب‌دار. ← رکاب‌دار (مِ. ۲): **اسب و استر را ساخته و تنگ کشیده، بر درِ گرمابه بداشتند و [محمدزکریا] رکاب‌داری غلام خویش را بفرمود.** (نظامی‌عروضی ۱۱۶)

رکاب‌زنان rekāb-zan-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال رکاب زدن: **در بیرون، سر اسب را برگردانیده، رکاب‌زنان به راه‌کرمان‌شاهان اقتادم.** (میرزاحبیب ۵۷۹)

رکاب‌کش rekāb-ke(a)š [عر.فا.] (ق.) **۱.** به‌تاخت؛ تازان: **عده‌ای سوار از کلانترزادگان... رکاب‌کش نزدیک می‌شدند.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۱۵) **۲.** (مجاز) به‌سرعت؛ به‌شتاب؛ سریع: **مرد دید هنوز هیچی نشده، سوارش شده‌اند و رکاب‌کش دارند می‌تازند.** (به‌آذین ۲۱۳) ○ **یاران... رکاب‌کش به‌جانب عالم خواب... ره‌سپار شدند.** (جمال‌زاده[۵] ۳۴/۱)

رکاب‌گیری rekāb-gir-i [عر.فا.فا.] (حامص.) رکاب گرفتن. ← رکاب ⊙ رکاب گرفتن: **گفت: می‌خواهم انتخار رکاب‌گیری با من باشد.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۱۶)

رکابه rekāb-e [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) **(چاپ‌ونشر)** پاورقی (مِ. ۴) ←.

رکابی rekāb-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به رکاب) **۱.** ویژگی بلوز، پیراهن، زیرپیراهنی، شلوار، و کفش که نوارهایی جلوعقب آنها را به‌هم وصل می‌کند و هنگام پوشیدن آنها را در تن یا در پا نگه می‌دارد: **شلوار رکابی، عرق‌گیر رکابی، کفش رکابی.** ○ **لباس‌خوابم نازک و رکابی است.** (ترقی ۴۹) **۲.** (صف.، اِ.) (قد.) آنکه پیاده یا سواره همراه و پشت‌سر بزرگی اسب‌سوار حرکت می‌کند: **مبلغ و مقدار خطیری... انعام به مستحقین خدام رکابی مبذول داشتند.** (افضل‌الملک ۵۷) **۳.** (قد.) سواره: **عدد قشون فرانسه که امسال در دستورالعمل دیده‌اند، سیصدوشصت‌ونه‌هزار قشون رکابی است.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۴) ○ **جمعیتی کامل از غازیان ایلات رکابی و تفنگ‌چیان... به دفع آنها تعیین... نمود.** (شیرازی ۴۱) **۴.** (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، سپاهیِ ملازم و مأمور حفظ جان شاه: در آن شب،

شورش و انقلاب عظیم درمیان عساکر رکابی افتاد. (مروی ۹۴۲) **۵.** (قد.) اسب یدک؛ جنیبت: **به‌رسم رکابی روان کرد رخش/ هم اورنگ‌پیرای و هم تاج‌بخش.** (نظامی: جهانگیری ۱۵۱۹/۲) **۶.** (قد.) نوعی پیالهٔ شراب. نیز ← رکاب (مِ. ۶): **حل کرد در رکابی صد مه طلای مِهر/ وصف تو را به هفت‌قلم آسمان نوشت.** (تأثیر: آنندراج)

رکاکت re(a)kākat [عر.: رَکاکة] (اِمصـ.) **۱.** رکیک بودن؛ زشتی؛ ناپسندی: **معانی رکیکه را... پوشانند، مردم رکاکت آنها را نمی‌فهمند.** (میرزاحبیب ۹۲) **۲.** استوار نبودن؛ سستی؛ ضعف: **در شیوهٔ بیان، از تصنع و حتی از رکاکت خالی نیست.** (زرین‌کوب[۳] ۳۱۲) ○ **هزار درم... بباید داد تا مردمان به رکاکت رای و ضعف عقل ما حمل نکنند.** (عقیلی ۷۷) ○ **وزرا و ندمای او را به رکاکت عقل و سخافت رأی منسوب گردانید.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۷۲) **۳.** زشت و مستهجن بودن امری به‌علت مربوط بودن به امور جنسی: **قصه‌هایی که از هرزگی و رکاکت چاشنی می‌گرفت، سخت دل‌پسند واقع می‌گردید.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۵۰) ○ **در عالم جلافت و رکاکت، طوری ظرافت و سلامت داشت که می‌توانست خود را در حوزهٔ هر بزرگی درآورَد.** (افضل‌الملک ۲۷۸)

رکایب rakāyeb [عر.: رکائب، جِ. رِکاب] (اِ.) (قد.) شتران سواری: **حضرت را به عطایا و رغایب و مطایا و رکایب مستظهر گردانید.** (جرفادقانی ۲۸۲)

رکب rakb [عر.] (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی قدیم: **چو کوچک را نوازی می‌توانی/ که در رکب و بیاتی نغمه رانی.** (؟: ستایشگر ۵۴۱/۱)

رکبی rakab-i [؟.فا.] (صنـ.، اِ.) **(ورزش)** در کُشتی، فنی که در آن، دست را زیر کتف حریفی که برای زیر گرفتن رفته‌است، می‌بَرَند و او را می‌چرخانند و از جهت مخالف به زمین می‌زنند.

رکت rekkat [عر.: رِکّة] (اِمصـ.) (قد.) رکاکت (مِ. ۲) ←: **اگر آن را خلافی روا دارم، به تناقضِ قول و رکّتِ رای منسوب گردم.** (نصرالله‌منشی ۹۷)

رکتوم rektom [فر.: rectum] (اِ.) **(جانوری)** بخش انتهاییِ رودهٔ بزرگ که محل تجمع مدفوع است؛ راست‌روده.

رکتیفایر rektifāyer [انگ.: rectifier] (اِ.) (برق) یک‌سوکننده ←.

رک‌زده rek-zad-e (صمـ.) (گفتگو) **۱.** برجسته یا دارای نوک برجسته و برآمده (پستان): **پستان‌های کوچک رک‌زده‌اش... زیر پیراهن جُم نمی‌خورد.** (آل‌احمد[۲] ۵۳) **۲.** متحیر؛ مات؛ زل‌زده: **چشم‌های رک‌زده‌اش چنان می‌نمود که چیزی را حس نمی‌کند و نمی‌بیند.** (هدایت[۹] ۱۲۸) **۳.** (ق.) به‌طور ثابت و بی‌حرکت؛ باحالت خیره و مات: **دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت رک‌زده به من نگاه می‌کرد.** (هدایت[۱] ۳۵) نیز ← ریک‌زده، ریگ[۲] • ریگ زدن.

رکض rakz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تاخت‌وتاز؛ حمله و هجوم: **سلاطین روم و شام... از... انتقام و رکض... او هراسان بودند.** (جوینی[۱] ۱۷۰/۲)

رکضات rakazāt [عر.، جِ. رَکضَة] (اِ.) (قد.) تاخت‌وتازها؛ حملات: **فلک... از رکضات... ایشان طبیعت جنبش و آرام بگذاشتی.** (وراوینی ۵۵۲)

رکضت rakzat [عر.: رکضة] (اِمصـ.) (قد.) جنبش؛ حرکت؛ حمله: **بعضی‌از ایشان به یک رکضت... از کنار جیحون تا درِ اصفهان... بتاختند.** (شمس‌قیس ۷) ○ **فریبرز... راه ترکستان پیش گرفت و به یک رکضت برسر افراسیاب تاخت.** (شرف‌الدین‌قزوینی: گنجینه ۲۳۵/۴)

رکعات raka'āt [عر.، جِ. رَکعَة] (اِ.) (قد.) رکعت‌ها. ← رکعت: **از عدد رکعات [نماز] درشک افتاد.** (غزالی ۴۹۵/۲)

رکعت ra(e)k'at [عر.: رَکعة] (اِ.) **(فقه)** هر بخش از نماز که دارای رکوع و سجود جداگانه است: **ملک‌تاج‌خانم آخرین رکعت نماز شب خود را می‌خواند.** (مشفق‌کاظمی ۱۳۷) ○ **جهان‌دیده بعداز دو رکعت نماز/ به داور برآورد دست نیاز.** (سعدی[۱] ۶۵)

رکعت‌شمار r.-šo(e)mār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.)

دستگاه کوچکی که مُهر نماز در آن قرار می‌گیرد و تعداد رکعت‌های نماز را برای نمازگزار مشخص می‌کند (برای جلوگیری از شک در تعداد رکعت‌ها).

رک‌گو[ی] rok-gu[-y] (صفـ.) (گفتگو) آن‌که سخنش را رک و بدون پروا و ملاحظه بیان می‌کند؛ دارای صراحت لهجه: **زن رک‌گو شانه‌اش را بالا می‌انداخت.** (پارسی‌پور ۱۷۶) ○ **سیاست‌مداران، طرف را که ازراه بی‌چارگی نمی‌تواند رک‌گو باشد، محجوب می‌کنند.** (← مستوفی ۱۴۹/۳)

رک‌گویی rok-gu-y(')-i (حامصـ.) (گفتگو) عمل رک‌گو؛ بی‌پرده و رک سخن گفتن: **از رک‌گوییِ خودم حیرت کرده‌بودم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۳۸) ○ **کسی از رک‌گویی‌های او نمی‌رنجید.** (اسلامی‌ندوشن ۴۸)

رکلام reklām [فر.: réclame] (اِ.) (منسوخ) آگهی تبلیغاتی.

رکن rokn [عر.] (اِ.) ۱. قسمت مهم و اساسیِ هرچیز؛ اصل؛ اساس: **سرمایهٔ کشاورزی در آن نواحی یا برسر سه رکن دارد: رعیت، گاو، آب و مِلک.** (آل‌احمد[۱] ۴۱) ○ **بدیهه گفتن، رکن اعلاست در شاعری.** (نظامی‌عروضی ۵۷) ۲. (مجاز) شخص مهم: **از آن رکن‌های بزرگ علم و معرفت... دیگر کم کسی مانده‌است.** (مینوی[۲] ۴۱۷) ○ **به‌تدریج... مزیتِ مرتبت می‌یافت تابه‌حدی که رکنی بزرگ گشت در دولت سلجوقیان.** (جوینی[۱] ۲/۲) ۳. (نظامی) هریک از بخش‌های مختلف ستاد ارتش: **رکن اول، رکن دوم.** ۴. (فقه) آنچه کم یا زیاد شدن آن باعث باطل شدن اعمال دینی شود، مانند تکبیرة‌الاحرام که نگفتن آن یا درست نگفتن آن، نماز را باطل می‌کند. ۵. (ادبی) پایه (مِ. ۱۲) ←. ۶. (قد.) (جغرافیا) بخشی از مرز سرزمینی با سرزمین دیگر: **رکن شرقیِ [پارس] متاخم اعمال کرمان است برصوب سیرجان.** (ابن‌بلخی ۱۴۲) ۷. (قد.) ستون؛ پایه؛ تکیه‌گاه: **طایفه‌ای ازجهت... بیمِ جان، پای بر رکن لرزان نهاده[است.]** (نصراللهمنشی ۴۸) ۸. (قد.) دیوار یا گوشه‌ای از یک بنا. ◊ معمولاً دربارهٔ کعبه به‌کار می‌رود: **در مکه قحط افتاد... در سرِ من افتاد تا رکن خانه بروم و آن را دربرگیرم و بر آن‌جا بمیرم.** (جامی[۸] ۷۶) ○ **به مسجد حرام درآید... و بدان رکن شود که حجرالاسود در اوست.** (ناصرخسرو[۲] ۱۲۰) ○ **عبدالله، مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ سخت شد و منجنیق سوی خانه روان شد و سنگ می‌انداختند تا یک رکن را فرودآوردند.** (بیهقی[۱] ۲۳۷) ۹. (قد.) حجرالاسود: **اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد/ یکی سنگی بُوَد رکن و یکی شورابچه زمزم.** (ناصرخسرو[۱] ۸۱)

☜ ▫ ~ِ **رکین** (قد.) (مجاز) چیزی یا کسی که سهم عمده و اساسی در جایی یا کاری دارد: **به نعمت گران‌بهای جمعیت خاطر... دست یافته‌ایم که رکن رکین عافیت و آسایش است.** (جمال‌زاده[۸] ۴۱) ○ **شرف‌الدین امیر مجلس... خادمی بود و رکن رکینی از ارکان سلطان.** (جوینی[۱] ۱۳۵/۱)

رکنی r.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به رکن = رکن‌الدوله یا رکن‌الدین، اِ.) (قد.) نوعی سکه از طلای خالص: **از بخشش تو عالم پُر جعفری و رکنی/ وز خلعت تو گیتی پُر رومی و بهایی.** (فرخی[۱] ۳۶۲)

رکو[ی] ro(e)ku[y] (اِ.) (قد.) ۱. پارچه یا لباس کهنه و فرسوده؛ لته: **چوبی را بگرفت و پاره‌ای رکو و پشم برسر او بپیچید.** (نظام‌الملک[۲] ۲۲۰) ۲. کرباس یا پارچه‌ای که برای صاف کردن رنگ از آن استفاده می‌کردند: **آن را به رکوی پاک و نازک بپالاید... تا نیک صاف شود.** (؟: کتاب‌آرایی ۵۸)

رکوب rokub [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. سوار شدن: **ابلقِ چرخ گردون را قابل رکوب شما نمی‌توان گفت.** (قائم‌مقام ۱۴۴) ۲. بدون اندیشه به کاری اقدام کردن: **مانند کسانی‌که بر مباشرت حروب و رکوب اهوال و خطرها اقدام نمایند، در طلب مالی یا ملکی... که حصر آن ممکن نبُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۲۶) ۳. [جِ. راکِب] (اِ.) سواران.

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سوار شدن: **بُراق را آن‌جا آورده‌اند تا پیغمبر ما (ص) رکوب کرد.** (ناصرخسرو[۲] ۵۳)

رکود rokud [عر.] (اِمصـ.) **۱.** بی‌حرکت شدن یا آرام گرفتن چیزی یا فعالیتی یا فرایندی: **درمیان یک‌نواختی و رکود دِه، تنوعی که بود، از فصول بود.** (اسلامی‌ندوشن ۸۱) ○ **فرق میان خواب و بیداری جز رکود حواس و انتفای شواغل نیست.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۷) **۲.** متوقف شدن یا کاهش شدید یافتن خریدوفروش: رکود بازار. **۳.** (اقتصاد) وضعیتی که در آن، درآمد واقعی سرانه ثابت یا رو به کاهش است.

□ ~ِ **اقتصادی** (اقتصاد) رکود (مِ. ۳) ↑.

رکورد rekord [انگ./ فر.: record] (اِ.) زمان، مقدار، حد، یا به‌طور کلی کارِ شاخصی که بهتر از آن به‌دست نیامده‌است: **رکورد جهانیِ پَرِش ارتفاع، رکورد سرعت هواپیما، رکورد گل‌های زده در فوتبال.**

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (ورزش) به‌دست آوردن بالاترین امتیاز: **بعداز مدت‌ها تمرینِ سخت بالاخره توانست در مسابقات رکورد بیاورَد.**

□ ~ **جابه‌جا کردن** (گفتگو) (ورزش) ⊙ رکورد شکستن ←: **چینی‌ها سه رکورد وزنه‌برداری آسیا را جابه‌جا کردند.**

⊙ ~ **داشتن** (گفتگو) (ورزش) بالاترین حد یا امتیاز را در کاری داشتن: **درحال‌حاضر او در پَرِش طول رکورد دارد.**

□ ~ **را بالا بردن** (گفتگو) ⊙ رکورد شکستن ←: **او می‌تواند رکورد گل‌زنی را در آسیا بالا ببَرَد.**

⊙ ~ **زدن** (گفتگو) (ورزش) ⊙ رکورد شکستن ↓: **این ورزش‌کار توانست رکورد قهرمان سابق را بزند.**

⊙ ~ **شکستن** (گفتگو) (ورزش) در کاری از بالاترین حد یا امتیاز قبلی گذشتن: **ورزش‌کار ایرانی رکورد وزنه‌برداری سنگین‌وزن را شکست.**

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) تعیین کردن حدنصاب امری به‌ویژه در فعالیت‌های ورزشی، ازطریق کوشش برای به‌دست آوردن رکورد بهتر: **خلبانان رکورد سرعت هواپیماهای جت را گرفتند. معلوم شد سرعت نهایی آنها ۱۲۰۰ کیلومتر در ساعت است.**

رکورددار r.-dār [انگ./ فر.فا.] (صفـ.) (ورزش) دارندهٔ بالاترین امتیاز: **دوست من در گل زدن رکورددار است.**

رکوردشکنی rekord-šekan-i [انگ./ فر.فا.فا.] (حامصـ.) (ورزش) عمل رکورد شکستن. ← رکورد ⊙رکورد شکستن.

رکوردگیری rekord-gir-i [انگ./ فر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل رکورد گرفتن. ← رکورد •رکورد گرفتن: **کارشناسان، رکوردگیری سرعت هواپیما را انجام دادند.**

رکوع roku' [عر.] (اِمصـ.) (فقه) خم شدن و گذاشتن کف دو دست بر زانوها در نماز و گفتن ذکر لازم: **بعضی درحال رکوع و سجود بودند، درحال گزاردن نماز.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ○ **بنگر آن را در رکوع و بنگر این را در سجود/ ....** (ناصرخسرو[۸] ۱۶۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) به رکوع رفتن: **تکبیر بگوید و رکوع کند.** (غزالی ۱۶۲/۱)

□ **به** ~ **رفتن** انجام دادن رکوع در نماز: **بعداز خواندن حمدوسوره باید به رکوع رفت.**

رکون rokun [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** سکون و آرامش: **پس نشان نشف آب اندر غصون/ آن بُوَد که می‌نجنبد در رکون.** (مولوی[۱] ۳۹۹/۳) ○ **رکون نفْس و سکون دل را می‌خواهم که... ایمان مرا در حسن‌العهد خویش تازه گردانی.** (وراوینی ۳۸۰) **۲.** تمایل؛ گرایش: **رکون به هیئت عادله و محبت ملکات فاضله، شیمهٔ کریمهٔ آن خانوادهٔ مبارک است.** (قطب ۱۱۲)

رکوه rakve [عر.: رَکوَة] (اِ.) (قد.) کوزه یا مَشک آبی که در سفر برمی‌داشتند: **باید که او را ابریقی خاصه باشد، یا رکوه‌ای یا کوزه‌ای که به آن وضو سازد.** (باخرزی ۹۴)

رکوه‌دار r.-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که رکوه حمل می‌کند. ← رکوه: **بوتراب با سیصد تن رکوه‌دار در بادیه شد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۹۱)

رکوئیم reku'iyem [فر.: requiem] (اِ.) (موسیقی) فرم موسیقایی برای تک‌خوانان، کُر، و ارکستر،

برگرفته از آیین عشای ربانی کلیسای کاتولیک رومی در مراسم طلب آمرزش برای مردگان: **موتسارت نتوانست رکوئیم خود را به‌پایان برساند.**

رکیب rekib [از عر.، ممالِ رِکاب] (اِ.) (قد.) رکاب (مِ. ۱) ← : **مغتنم است این چمن دل‌فریب/ ای شهِ من پای درآر از رکیب.** (ایرج ۹۹) ○ **نگه کرد رستم بدان سرفراز/ بدان چنگ و یال و رکیبِ دراز.** (فردوسی[۵] ۱۵۷)

رکیک rakik [عر.] (صد.) ۱. زشت و ناپسند: الفاظ رکیک. ○ **هرگز یک دشنام رکیک به او نگفت.** (قاضی ۲۴۶) ○ **بسا حرکات است که درمیان یک قوم به‌قاعده است و درمیان قوم دیگر رکیک است.** (فروغی[۳] ۱۱۶) ۲. (قد.) ناچیز و بی‌ارزش: **در حفظ... سنگ‌پاره‌های رکیک و گیاه‌ریزه‌های خشک... اجتهاد کنیم.** (خواجه‌نصیر ۱۶۶) ○ **به اسباب رکیک، امور رفیع فرا دست توان آورد.** (خاقانی[۱] ۲۷۶) ۳. (قد.) ضعیف؛ ناتوان: **قارون ز دین برآمد و دنیا بر او نماند/ بازی رکیک بود که موشی شکار کرد.** (سعدی[۳] ۷۱۲)

رکیکه rakik.e [عر.: رَکیکَة] (صد.) رکیک؛ سست و ضعیف: **بالای معانی رکیکه را چون لباس الفاظ عربی پوشانند، مردم رکاکت آنها را نمی‌فهمند.** (میرزاحبیب ۹۲)

رکین rakin [عر.] (صد.) (قد.) استوار؛ محکم. ← رکن ◻ رکن رکین.

رگ rag (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از ساختمان‌های لوله‌ای‌شکل باریک و توخالی در بدن مهره‌داران که خون و لنف در آنها جریان دارد: **اندام زرد و لاغر او... مشتی رگ و استخوان بیش‌تر نیست.** (مسعود ۹۷) ○ **درخشم شد و رگ‌های گردن ازجای برخاست و ستبر شد.** (نظامی‌عروضی ۹۷) ۲. (مجاز) اصل؛ نسب: **باید یک رگ تُرکی داشته‌باشد، شبیه دخترهای تُرک است.** ○ **مادربزرگ خودم یک رگ تاتار داشت.** (علی‌زاده ۲۰/۱) ○ **در اصل نسب تو مگر کسی سیاه بوده‌است، امروز این رگ مگر نسبتی گرفته‌است.** (بحرالفوائد ۱۸۵) ۳. رگه (مِ. ۲) ← : **در کوه‌های سهند نزدیک به تبریز، سنگ‌های بزرگی دیده که دارای رگ‌های مس قرمز بسیار پاک و صافی بوده‌است.** (جمال‌زاده[۱۴] ۷۲) ۴. (ساختمان) یک ردیف افقی آجر یا سنگ یا بلوک؛ رج: **باید دوسه رگ روی دیوار آب‌انبار چیده و به‌اصطلاح تخت شود.** (مستوفی ۲۶۶/۱) ۵. (گفتگو) (مجاز) غیرت؛ تعصب؛ حساسیت: **این شیرزاد، زندگی‌اش خوش بوده. حالا هم خوش است، اصلاً رگ ندارد.** (هدایت[۹] ۱۰۸) ۶. (گفتگو) (مجاز) حالت یا حسی که موجب تحریک و هیجان می‌شود: **[دزد] به‌قدری خوش‌حال شده‌بود که رگ جوان‌مردی‌اش به‌حرکت آمد.** (مینوی[۱] ۱۱۳) ○ **از ترس این‌که مبادا چشمش به آنها بیفتد و دوباره رگ ادبی به‌جوش آید، از فروش آنها چشم پوشید.** (← نفیسی ۳۹۳) ○ **به جان در عهد بستن آمد او را/ رگ شفقت به جَستن آمد او را.** (عطار: خسرونامه ۱۴۲: عطار[۸]) ۷. (گفتگو) (مجاز) نقطه‌ضعف. نیز ← ◻ رگ خواب: **بالاخره رگش را پیدا کردم و فهمیدم چه‌جوری وادارش کنم حرفم را گوش کند.** ۸. (قد.) (مجاز) تمایل به چیزی؛ گرایش به چیزی: **می‌نماید اعتقاد و گاه‌گاه/ آن رگ فلسف کند رویش سیاه.** (مولوی[۱] ۲۰۲/۱) ○ **تو تا سر داری و تا پای داری/ رگ سودوزیان برجای داری.** (عطار: اسرارنامه ۱۴۸: عطار[۸]) ۹. (قد.) (موسیقی) سیم آلات موسیقی: **صد بانگ مؤذن به سرودی ز دل چنگ/ صد ذکر مسجع به نوایی ز رگ تار.** (مجمر: ازصباتانیما ۳۸/۱) ○ **از رگ چنگ نالهٔ زار می‌آمد. بم و زیر می‌خواندند.** (جوینی[۱] ۱۸۷/۲)

◻ **~به~ شدن** (گفتگو) آسیب دیدن مفصل که در آن برخی‌از رشته‌های رباطِ نگه‌دارندهٔ مفصل پاره می‌شود، ولی رباط به‌طور کامل قطع نمی‌شود و معمولاً همراه درد است: **پایش رگ‌به‌رگ شده و نمی‌تواند قدم از قدم بردارد.** (دیانی ۲۱)

◻ **~ِ جان** (قد.) بزرگ‌ترین ورید ناحیهٔ گردن که قطع آن باعث مرگ می‌شود: **قضا زنده‌ای را رگ جان بُرید/ دگر کس به مرگش گریبان درید.** (سعدی[۱]

۱۸۵)
▫ ~ **چیزی [در] کسی گل کردن** (توهین‌آمیز) (مجاز) خصوصیات معمولاً ناپسند آن در او بروز کردن: **رگ مردم‌آزاریش گل کرده.** ○ **رگ انگلیسی‌اش گل کرده‌بود. تفرقه می‌انداخت که حکومت بکند.**
▫ ~ **خواب (حساس)** (گفتگو) (مجاز) نقطه‌ضعف: **توانسته‌بود بیش‌از دیگران رگ حساس مادربزرگ را به‌دست بیاورَد.** (شاملو ۱۱) ○ **بت اعظم کارگران، بی‌رحم و عوام‌فریب است. رگ خواب رجاله‌ها را خوب می‌شناسد.** (علی‌زاده ۱۰۰/۲) ○ **رگ خواب مسعود را خوب به‌دست آورده‌بودند. می‌دانستند که مردی حریص و مال‌دوست است.** (مینوی[۳] ۱۷۹)
▫ ~ **خونی (جانوری)** رگی که در آن، خون جریان دارد.
▫ ~ **دلِ کسی را پاره کردن** (گفتگو) (مجاز) ← بند[۱] ▫بند دل کسی را پاره کردن: **این جواب من رگ دل شاه‌زاده را پاره‌کرد و دانست که من از او در این کار خبره‌ترم.** (مستوفی ۴۰۳/۲)
▫ ~ ~ (قد.) شاخه‌شاخه: **رگ‌رگ است این آب شیرین وآب شور/ در خلایق می‌رود تا نفخ صور.** (مولوی[۱] ۴۶/۱)
⊙ ~ **زدن** ۱. بریدن رگ که منجر به مرگ شود: **امیر، هر دو دست دراز کرده، می‌فرماید: رگ از هر دو دست بزنید.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۸) ۲. • (مصـ.ل.) خون گرفتن از بدن به‌قصد درمان؛ فصد: **پدرم... در کار شکستن قلنج و کشیدن دندان و زدن رگ و عمل ختنه هم بی‌سررشته نبود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۹) ○ **در سرمای سرد و گرمای گرم رگ مزن.** (عنصرالمعالی[۱] ۸۷)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سفت و منقبض شدن: **ازهوش رفت. اول یک بازویش رگ کرد. مثل چوب شد.** (علوی[۳] ۵۹)
▫ ~ **کردنِ پستان (سینه)** زیاد شدن شیر در آن و خودبه‌خود جاری شدن آن: **سینه‌ات رگ کرده. الآن پیرهنت کثیف می‌شود.** (← مخمل‌باف ۳۳) ○ **هرزمان پستان رگ کرده، شیرش سرازیر می‌شد، دلیل آن بود که کودک گرسنه شده‌است.** (شهری[۲] ۱۶۷/۳)
▫ ~ **کسی خفتن** (قد.) (مجاز) از جوش‌وخروش افتادنِ او: **چو مناع خیر این حکایت بگفت/ ز غیرت جوان‌مرد را رگ نخفت.** (سعدی[۱] ۸۳)
▫ ~ **کیلوسی (جانوری)** ▫رگ لنفی ←.
▫ ~ **گردن** (قد.) (مجاز) غرور؛ تکبر: **آمد چو اشارت سجودت/ چندان رگ گردن ازچه بودت؟** (امیرحسینی ۱۰۵)
▫ ~ **گردنِ کسی بالا آمدن** (مجاز) غیرت و تعصب نشان دادن: **کمتر مرد انگلیسی‌ای می‌توان یافت که هرچند با اظهارات شخص منتقد مخالف هم باشد، رگ‌های گردنش بالا بیاید.** (مینوی[۳] ۲۶۵)
▫ ~ **گردنِ کسی زدن** (گفتگو) ضربان زدن و مشخص بودن نبض در رگ گردن او، و به‌مجاز، عصبانی و خشمگین بودنِ او: **رگ گردنش می‌زد. با لحنی پرخاشگر پرسید:...** (حاج‌سیدجوادی ۷۸)
▫ ~ **گردن نرم کردن** (قد.) (مجاز) غرور را کنار گذاشتن؛ متواضع بودن: **نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار/ تا سر خویش به بالین سنان نگذاری.** (صائب[۴] ۷۷۷)
⊙ ~ **گشودن** (قد.) (مجاز) ⊙ رگ زدن (مِ. ۱) ←: **نه‌نه چشمم پس‌ازاین خواب مبیناد به خواب/ ور ببیند رگ جانش به سهر بگشایید.** (خاقانی ۱۵۹)
▫ ~ **لنفی (جانوری)** رگی که لنف در آن جریان دارد؛ رگ کیلوسی؛ سفیدرگ.
▫ ~ **وپوست** (مجاز) اعماق وجود؛ سراسر وجود: **خون گرم در رگ‌وپوستم دور می‌زند.** (← هدایت[۸] ۱۴۲)
▫ ~ **وپی** ۱. رگ و عصب در جانوران، و ریشه و شاخ‌وبرگ در گیاهان: **محکمهٔ او مرکّب بود از... اتاق انتظار با مبل‌های نرم... و انواع عکس‌های اسکلت و تشریح اندرون و رگ‌وپی....** (شهری[۲] ۲۶۹/۲) ○ **در روزنامه خواندم... کسی... با کارد آشپزخانه همهٔ رگ‌وپی خودش را بریده.** (هدایت[۴] ۱۱)

۲. (گفتگو) قسمت‌های زائد و نامرغوب چیزی مانند گوشت و چغندر: **گوشت سرخ صاف بدون پوسته و رگ‌وپی را قیمه‌ای ریز کرده... بپزند.** (شهری[۲] ۴۲/۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) سراسر وجود؛ هستی: **شیرینی درد را در همهٔ رگ‌وپیش حس می‌کرد.** (دولت‌آبادی[۱] ۷) ○ **هر اجتماعی مولود آب و هوا و خاک سرزمینی است که از سالیان سال پیش در آن توطن اختیار کرده و روح و جسم و خون و رگ‌وپی او رنگ‌وبوی آن را گرفته‌است.** (اقبال[۱] ۷/۵ و ۲/۶)

□ **~وریشه** ۱. □رگ‌وپی (مِ. ۱ و ۲) ←: **مقداری گوشت... که برای یک بیفتک جانانه کافی بود، رگ‌وریشه کشیده و حاضر... همراه آورده‌بود.** (مستوفی ۱۶۰/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) اصل‌ونسب. نیز ← رگ (مِ. ۲): **مثل‌این‌که رگ‌وریشه‌های او با رگ‌وریشه‌های من پیوند داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۸۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) رگ‌وپی (مِ. ۳) ←: **پنجهٔ دولت انگلیس کاملاً به رگ‌وریشهٔ این مملکت... بند شده‌است.** (مستوفی ۱۰۵/۳)

□ **به ~ِ چیزی زدن** (گفتگو) (مجاز) رو آوردن به آن؛ پرداختن به آن: **فعلاً زده‌است به رگ بی‌خیالی و صبح تا شب خیابان‌گردی می‌کند.**

□ **به ~ِ غیرتِ کسی برخوردن (خوردن)** (گفتگو) (مجاز) ناراحت شدن و برآشفتن او براثر شنیدن حرف یا دیدن کاری که نسبت‌به آن حساسیت دارد یا تعصب می‌ورزد: **به رگ غیرتش برخورد و... خشمناک مشتی گذاشت توی گردن بابا.** (گلاب‌دره‌ای ۴۸۸) ○ **سیاه... چون... متوجه کار بدشان با خود می‌شود، به رگ غیرتش خورده و برخاسته، با یک چوب همه را تارومار می‌کند.** (شهری[۲] ۷۸/۲) ○ **به رگ غیرت حاجی‌آقا برخورد که چرا باید پسر بزرگش چنین شغلی را انتخاب بکند.** (هدایت[۳] ۵۴)

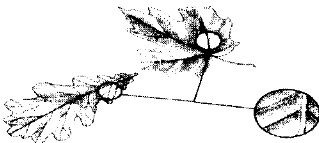
□ **توا ِی] (به) ~ زدن** (گفتگو) ۱. تزریق کردن دارو، مواد مخدر، و مانند آنها: **دردش خیلی شدید شده‌بود. به‌همین‌دلیل مسکّنی قوی توی رگش زدند.** ۲. (طنز) (مجاز) خوردن یا استفاده کردن از چیزی به‌طوری‌که لذت بسیار بدهد: **رفتیم سر پل، یک بستنی تو رگ زدیم.** ○ **آمدیم خانه و نشستیم یک نوار ناب زدیم تو رگ.**

رگ‌بار، رگبار r.-bār (اِ.) ۱. باران شدید و کوتاه‌مدت: **زمستان آغاز شده‌است. گاهی رگ‌باری تند می‌گیرد.** (محمود[۲] ۳۱۰) ۲. (اِمص.) شلیک پیاپیِ گلوله: **وقتی... در میدان جنگ کشته شوی، خواه براثر رگ‌بار آتش توپ‌خانه و خواه از انفجار اژدری... چه اهمیتی دارد؟** (قاضی ۸۲۵) ۳. (اِ.) (مجاز) مقدار زیاد از هرچیزی که تند و ناگهانی بروز کند: **در رگ‌بارِ حظ و لذت گیر کرده و سر از پا نمی‌شناسید.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۷)

□ **به ~ بستن** (مجاز) درمعرض شلیک پیاپیِ گلوله قرار دادن: **سربازها [شهر] را به رگ‌بار بسته‌بودند.** (محمود[۲] ۳۰)

رگ‌بالان، رگبالان rag-bāl-ān (اِ.) (جانوری) حشره‌هایی کوچک و ظریف با دو جفت بال غشایی، که شبکه‌ای رگ‌مانند برروی آنها دیده می‌شود.

رگ‌برگ، رگبرگ rag-barg (اِ.) (گیاهی) هریک از آوندهایی که به‌صورت رگ‌های برجسته و منشعب، به‌ویژه درپشت برگ دیده می‌شود.



رگ‌بند rag-band (اِ.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) پارچه‌ای که برروی محل جراحتِ رگِ نشترخورده می‌بستند: **فصد کرده‌بود. درمیانهٔ شب رگ‌بند از دستش باز شد و رگش گشاده گشت.** (محمدبن‌منور[۱] ۴۵)

رگ‌بندی r.-i (حامص.) (قد.) (پزشکی‌قدیم) بستن محل جراحتِ رگِ نشترخورده.

رگبی ragbi [انگ.] (اِ.) (ورزش) راگبی ←.

رگ‌تایم ragtāym [انگ.: ragtime] (اِ.) (موسیقی) شیوهٔ موسیقی آفروآمریکایی به‌ویژه در موسیقی مخصوص پیانو که ممیزهٔ آن، تضاد

ملودی سنکوپی و ضرب کوبندهٔ کاملاً ثابت در باس است.

رگ‌چین rag-čin (اِ.) (ساختمان) آجرچین ←.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (ساختمان) رگ‌چینی ↓.

رگ‌چینی r.-i (حامصـ.) (ساختمان) چیدنِ سادهٔ آجر، سنگ، و خشت به‌صورت لایه‌به‌لایه روی هم.

رگ‌دار rag-dār (صفـ.) ۱. دارای رگ‌های برجسته: **پهلوان... به‌نظر من کمی پشم‌آلود و رگ‌دار آمد، و این نشانهٔ زور و قوّت فوق‌العاده است.** (قاضی ۸۰۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) غیرت‌مند: **آدم رگ‌داری است. این خفّت‌ها را برنمی‌تابد.** ۳. (گفتگو) رگه‌دار ←: **صدای رگ‌دار شهاب را می‌شنوم.** (محمود[۲] ۵۴)

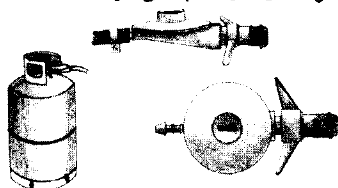
رگ‌زن rag-zan (صفـ.، اِ.) آن‌که کارش خون گرفتن است؛ فصاد: **کار حجامت‌چی و رگ‌زن... در ایام نحس و عزا... معطل می‌ماند.** (شهری[۲] ۴۳۷/۲) ○ **درشتی و نرمی به‌هم در به است/ چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نه است.** (سعدی[۱] ۴۵)

رگ‌زنی r.-i (حامصـ.) رگ زدن؛ فصد: **سلمانی و دلاکی... شامل سرتراشی و رگ‌زنی و دندان‌کشی و... بود.** (شهری[۲] ۱۰۳/۲)

رگل regl [فر.: règle] (اِ.، صـ.) (جانوری) ۱. قاعده (مِ. ۵) ←. ۲. (امصـ.) قاعدگی ←.

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (جانوری) قاعده شدن. ← قاعده • قاعده شدن.

رگلاتور reglātor [از فر.: régulateur] (اِ.) (فنی) ۱. وسیلهٔ کاهش فشار گاز که معمولاً روی کپسول‌های گاز نصب می‌شود.



۲. هر وسیلهٔ تنظیم‌کنندهٔ برقی یا مکانیکی.

رگلاژ reglāž [فر.: réglage] (اِمصـ.) (فنی) تنظیم یا میزان کردن اسبابی با درنظر داشتن حالت مطلوب: **رگلاژ ترمز، رگلاژ کلاچ، رگلاژ موتور.**

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) تنظیم کردن قسمت‌های مختلف هر دستگاه: **رگلاژ کردن ترمز.**

رگلان reglān [فر.: reglant] (صـ.) ← آستین‌بارانی.

رگلت reglet [فر.: réglette] (اِ.) (چاپ‌ونشر) تکه‌های سربی یا آهنی، که در چاپ‌خانه در حروف‌چینی چاپ سربی در فاصلهٔ کلمه‌ها و حروف می‌گذارند.

رگو[ی] ro(e)gu[y] [= رکو] (اِ.) (قد.) رکو ←.

رگولاتور regulātor [فر.] (اِ.) (فنی) رگلاتور ←.

رگوه ro(e)guh [= رگو = رکو] (اِ.) (قد.) رکو ←: **اسپغول و تخم بنگ و شونیز به بهرهٔ راست با انگبین بسریشد گرم بر آن استخوان نهد، در رگوه بربندد.** (فخرمدبر ۲۳۴)

رگه rag-e (اِ.) ۱. چیزی که شبیه رگ و به‌صورت رشته‌های درازی باشد: **آفتاب به پشت کوه رفته‌بود و رگه‌های سرخ آسمانِ بالای قله موج می‌زد.** (اصغری: شکوفایی ۶۴) ۲. (علوم‌زمین) شکستگی یا درزی در سنگ که در آن، نوعی مادهٔ معدنی یافت شود. ۳. (مجاز) اثر یا نشانه‌ای معمولاً نه‌چندان آشکار: **آن رگهٔ طنز پیش‌از لیچارگویی در چشمان زن پیدا شد.** (پارسی‌پور ۵۶) ○ **حاجی با صدایی که رگهٔ تلخِ همیشگیِ آن، جایش را به تزلزل داده‌بود، گفته‌بود....** (پارسی‌پور ۲۲) ○ **رگه‌های درد به مغزش و به زیر پلک‌هایش می‌رسید.** (فصیح[۲] ۲۷۹) ○ **رگه‌ای از بوی تندِ عرق جا می‌ماند.** (علی‌زاده ۷۳/۱) ۴. (مجاز) رگ (مِ. ۲) ←: **بالاخره یک رگهٔ انگلیسی دارد، به‌خاطر مادربزرگش.**

رگه‌دار r.-dār (صفـ.) خش‌دار ←: **صدایش رگه‌دار شده‌بود و می‌لرزید.** (آل‌احمد[۴] ۷۸)

رگئی regge'i [انگـ.: reggae] (اِ.) (موسیقی) شیوه‌ای از اجرای موسیقی پاپ، برگرفته از جامائیکا، که ممیزهٔ آن، ریتم با تأکید بر قسمت‌های بدون تکیهٔ میزان‌هاست.

رل rol [فر.: rôle] (اِ.) ۱. (فنی) فرمان اتومبیل. ← فرمان ◻ فرمان اتومبیل: **شوفر... خود را روی صندلی، پشت رل راست کرد. شاگردش را صدا زد و گاز داد و راه افتاد.** (آل‌احمد[۷] ۷۷) ۲. نقشی که بازیگر در فیلم یا نمایش برعهده دارد: **یک نفر لوطی هم باید عهده‌دار رل عنتر شود.** (مسعود ۴۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) تأثیر؛ اثرگذاری؛ نقش: **رل او در این قضیه چه بود؟** ۴. (گفتگو) واحدی برای آنچه به‌صورت استوانه پیچیده شده‌باشد: **رل پارچه، رل عکس، رل کاغذ.** ۵. (چاپ‌ونشر) وسیله‌ای گِرد برای غلتاندن کاغذ در دستگاه‌های چاپ.

◻ **~ بازی کردن** (گفتگو) ۱. ایفاکردن نقش در فیلم یا نمایش. ← نقش: **هنرپیشهٔ اول فیلم، رل خود را بسیار خوب بازی کرده‌است.** ۲. (مجاز) تظاهر کردن به امری برای فریب دیگران: **کلکِ خیلی ساده‌ای است، اما نمی‌دانم چرا هر بار به‌خوبی می‌گیرد. حتماً هردو نفر رلمان را خیلی عالی بازی می‌کنیم.** (دیانی ۸۴)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دارای تأثیر بودن؛ نقش داشتن: **بدی‌ها در جلوه دادن به زیبایی‌ها... رل مهمی دارند.** (مطهری[۵] ۱۴۹)

رله rele [فر.: relais] (اِ.) ۱. (برق) دستگاهی که به‌کمک آن می‌توان تغییرات شدت‌جریان یا ولتاژ برق در یک مدار را برای قطع‌ووصل مدارهای دیگر به‌کار برد. ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) انجام‌شده؛ مرتب: **هنگامی‌که وارد حزب شدم، تمام کارها رله بود.**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) انجام شدن؛ مرتب شدن: **جای نگرانی نیست، تمام کارها رله شده‌است.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (برق) تقویت کردن امواج رادیویی و تلویزیونی برای قابل‌استفاده شدن در فواصل دور. ۲. (گفتگو) (مجاز) انجام دادن، ازپیش بردن، یا حل کردن (کار یا مشکل): **وقتی رسیدم، پدرم تمام مشکلات سفر را رله کرده‌بود.**

رم[۱] ram (بمِ. رمیدن) ← رمیدن.

• **~ خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. • رَم کردن (مِ. ۱) ←: **وحشی غزالی کز صبا رَم در بیابان می‌خورَد/ رام نظیری می‌شود در هوش و ادراکش نگر.** (نظیری: گنج ۳/۷۴) ۲. (مجاز) • رَم کردن (مِ. ۲) ←: **آن پیادگان، دست و ضرب بهزاد را بدیدند، رَم خوردند.** (بیغمی ۸۲۹)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) ۱. ترساندن و وادار به فرار کردن جانورانی مانند اسب، استر، و آهو؛ رماندن: **یکی را مأمور می‌کند که... آهوها را رَم بدهد.** (مستوفی ۲/۳۹۶ح.) ۲. (گفتگو) (مجاز) واداشتن به دوری کردن: **چیزی که علی را بیش‌تر رَم می‌دهد....** (← میرصادقی[۸] ۱۰۵)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. ترسیدن از امری غیرمأنوس و فرار کردن یا سرپیچی کردن جانورانی مانند اسب، استر، و آهو؛ رمیدن: **قاطر... از این ضربت سهمگین رَم کرده‌بود.** (قاضی ۸۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) دوری کردن: **رَم نکن بابا، غریبه کسی نیست، خودمانیم.** (میرصادقی[۶] ۲۰۹)

رم[۲] r. (اِ.) (قد.) گلهٔ چارپایان؛ رمه: **گر خزر و تُرک و روم رامِ حسام توانَد/ نیست عجب کز نهاد رامِ نحول است رَم.** (خاقانی ۲۶۳) ◦ **کمند کیانی همی‌داد خم/ که آن کُرّه را بازگیرد ز رَم.** (فردوسی[۳] ۲۵۸)

رم[۳] r. [انگ.: R.A.M.: Random Access Memory] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی حافظه در کامپیوتر برای ذخیره کردن موقتِ اطلاعات؛ حافظهٔ دست‌یابی تصادفی.

رم rem [انگ.: R.E.M.: Rapid Eye Movement] (اِمصـ.) (جانوری) مرحلهٔ خواب عمیق که رؤیا در این مرحله دیده می‌شود و کُرهٔ چشم درزیر پلک‌ها پیوسته و سریع حرکت می‌کند.

رم rom [فر.] (اِ.) روم rom ←.

رماح remāh [عر.، جِ. رُمح] (اِ.) (قد.) رمح‌ها؛ نیزه‌ها: **روز مصاف را شب زفاف پندارند و زخم رماح لثم ملاح شناسند.** (جوینی[۲] ۷۳) ◦ **پشت او و پای او و گوش او و گردنش/ چون کمان و چون رماح و چون سنان**

و چون مجن. (منوچهری[۱] ۷۶)

رماتولوژی romātoloži [فر.] (اِ.) (پزشکی) روماتولوژی ←.

رماتیسم romātism [فر.] (اِ.) (پزشکی) روماتیسم ←.

رماتیسمی r.-i [فر.فا.] (صند.، منسوب به رماتیسم) (پزشکی) روماتیسمی ←.

رماد ramād [عر.] (اِ.) (قد.) خاکستر: **از رماد و رمال مرکّب شده، به مقصد مراد و آمالْ مرکب چون می‌تازند.** (خاقانی[۱] ۲۷۶)

رمارم ram-ā-ram (صـ.) (قد.) ۱. مداوم و پشت‌سرهم: **دور دمادم شد و قدح رمارم گشت.** (حمیدالدین ۵۵) ۲. مساوی و برابر: **بسیار مگوی هرچه یابی/ با خار مدار گل رمارم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۲۳)

رماس ramās [= رماست] (اِ.) (گیاهی) کندر ←.

رماست ramāst [= رماس] (اِ.) (گیاهی) کندر ←.

رماک remāk [عر.، جِ. رَمَکَة] (اِ.) (قد.) مادیان‌ها: **لشکر خوارزم بر پی ایشان خشمناک چون فحول ازعقب رماک تا از سیف‌آباد... درگذشتند.** (جوینی[۱] ۲/۵۶)

رمال rammāl [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که با استفاده از رمل می‌خواهد به چیزهای نادانسته آگاهی یابد؛ فال‌گیرنده با رمل. ← رمل (مِ. ۳): **مورد دیگر، رمال و فال‌گیر بود که اگر می‌آمد، جنب‌وجوش در دِه پدید می‌آورد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۷) ○ **نه بیم ز کف‌بین و نه جن‌گیر و نه رمال/ نه خوف ز درویش و نه از جذبه نه از حال.** (دهخدا[۴] ۱)

رمال remāl [عر.، جِ. رَمل] (اِ.) (قد.) ریگ‌ها؛ شن‌ها: **گفت: تو چون بار کردی این رِمال؟/ گفت: تا تنها نماند آن جوال.** (مولوی[۱] ۱/۴۲۵)

رمالی rammāl-i [عر.فا.] (حامص.) عمل و شغل رمال: **خیالش این است که بساط رمالی را پیش کشیده، دل آنها را به‌دست بیاوَرد.** (مسعود ۴۲)

رمان ram-ān (بمِ. رماندن و رمانیدن) ۱. ← رماندن. ۲. (صـ.) (قد.) رمنده ←: **گفتا که به شب چرا نخسبی/ وز خواب و قرار چون رَمانی؟** (ناصرخسرو[۶] ۱۱۵)

رمان romān [فر.: roman] (اِ.) (ادبی) داستان بلند به نثر که ماجراهای آن از زندگی انسان سرچشمه گرفته‌است و معمولاً شخصیت‌ها و حوادث متعددی در آن وجود دارد: **کمتر داستان دیگری در زبان فارسی نفوذ «امیرارسلان» را داشته‌است... شخصیت‌های داستان... در زنده بودن و نافذ بودن، دست‌کمی از شخصیت‌های رمان‌های بزرگ دنیا ندارند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳) ○ **تا حالا سه کتاب منتشر کرده‌بود: یک رمان و دو مجموعهٔ داستان کوتاه.** (گلشیری[۱] ۵۲)

☜ ○ ~ِ **تاریخی** (ادبی) داستان بلندی که قهرمانانِ آن، شخصیت‌های تاریخی هستند و حوادث عمده در آن از تاریخ، و جزئیاتش از تخیل گرفته شده‌باشد.

○ ~ِ **رئالیستی** (ادبی) داستان بلندی با حوادث و اشخاص خیالی و مبتنی بر شخصیت‌سازی و پیش‌برد حوادث برمبنای واقع‌گرایی.

رمان rommān [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) انار ←.

رمانتیسم romāntism [فر.: romantisme] (اِ.) ۱. سبک ادبی و هنری‌ای که در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم میلادی در اروپا به‌وجود آمد. درون‌گرایی، گزینش شخصیت‌ها ازمیان مردم عادی، و تکیه بر عواطف از ویژگی‌های آن است: **بتهوون، بنیان‌گذار مکتب رمانتیسم در موسیقی است.** ۲. (مجاز) خیال‌پردازی: **آدم... از هرچه شعر و شاعر و رمانتیسم است، بیزار می‌شود.** (جمال‌زاده[۱۳] ۸۲)

رمانتیسیسم، رمانتی‌سیسم romāntisism [فر.: romanticisme، از ایتا.: romanticismo] (اِ.) رمانتیسم (مِ. ۱) ←.

رمانتیک romāntik [فر.: romantique] (صـ.) ۱. ویژگی چیزی که در آن، عواطف و خیال‌پردازی وجهِ غالب باشد یا آنها را برانگیزد: **چرا مرگ دیگران برایم آن‌قدر رمانتیک می‌نمود، اما حالا این فضا آن‌قدر عادی و معمولی بود که...** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۱) ۲. خیال‌پرداز و

احساساتی: **مهم این است که رمانتیک‌ها بازهم به قدرت می‌رسند.** (معروفی ۲۹۴) ○ **شاخه‌های بی‌برگ‌وبار، طعمهٔ جالبی برای چشم تنگ دوربین عکاسی آدم‌های رمانتیک [است.]** (آل‌احمد[1] ۵۳)

رماندن ram-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: رمان) **۱.** رَم دادن. ← رَم[1] ●رَم دادن: **تلاش‌هایی که برای رام کردن من می‌کند، برای رماندن من است.** (قاضی ۲۹۳) ○ **ایشان را بشورانند و برمانند و هر روز این کار شوریده‌ترگردد.** (بیهقی[1] ۷۸۰) **۲.** دور کردن؛ ازبین بردن: **در جملهٔ کارها اسراف مذموم است، ازآنچه اسراف تن را بکاهد و نفْس را برنجانَد و عقل را برمانَد و زنده را بمیرانَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۰۵)

رمانس romāns [فر.: romance] (اِ.) **۱. (موسیقی)** قطعهٔ سازی یا آوازیِ ترانه‌گونه و پراحساس: **یک روز تعطیل، پیانو را به اتاق او آوردند... سرشب با شوق می‌نواخت:... رمانس‌هایی از مندلسون و سرانجام سرود مریم.** (علی‌زاده ۳۹۴/۲) **۲. (ادبی)** نوعی شعر روایی در ادبیات اروپای غربی معمولاً شامل شرح زندگی و عشق‌ها و جنگ‌های پادشاهان و بزرگان.

رمان‌نویس romān-nevis [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (ادبی) نویسندهٔ رمان: **تولستوی یکی از بزرگ‌ترین رمان‌نویسان جهان است.**

رمان‌نویسی r.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (ادبی) کار رمان‌نویس؛ نوشتن رمان: **رمان‌نویسی هیچ‌گاه رونق به‌سزایی نگرفت.** (خانلری ۳۶۱)

رمانی rommān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رمّان) (قد.) **۱.** به‌رنگ دانه‌های انار؛ سرخ‌رنگ: **ز چشمم لعل رمّانی چو می‌خندند می‌بارند/ ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند.** (حافظ[1] ۱۳۱) **۲.** (اِ.) (مجاز) یاقوت به‌ویژه مرغوب آن: **رسیدم من به درگاهی که دولت/ از او خیزد چو رمّانی ز معدن.** (منوچهری[1] ۶۴)

رمانیدن ram-ān-id-an [= رماندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: رمان) رماندن ←: **هر دسته از سگان را به‌سمتی رمانیده، هر فرّاشی را به‌طرفی روانه می‌نماید.** (شهری[1] ۱۲۳) ○ **به پروان آمد و تدبیر به رمانیدن بوری‌تگین کرد.** (بیهقی[1] ۷۳۹)

رمایت remāyat [عر.: رمایة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** انداختن: **من رمایتِ این اندیشه از قوسِ کفایتِ آن عقرب توانم کرد.** (وراوینی ۵۳۰) **۲.** تیراندازی: **در این اقلیم، او را در صناعت رمایت نظیر نبود.** (ابن‌فندق ۱۳۲)

رمایه remāye [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رمایت ←→ سبق □سبق و رمایه.

رمب romb (بمـ. رمبیدن) ← رمبیدن.

رمبان r.-ān (بمـ. رمباندن و رمبانیدن) (گفتگو) ← رمباندن.

رمباندن r.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: رمبان) (گفتگو) خراب کردن؛ ویران کردن؛ فروریزاندن: **چرا پیش‌خوان دکان را شکستید؟ چرا تیغهٔ پشت دکان را رمباندید؟** (← محمود[2] ۲۲۴)

رمبانیدن romb-ān-id-an [= رمباندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: رمبان) (گفتگو) رمباندن ←→: **به دیوارهای شکم‌داده نگاه کرد. باران و برف امسال یا سال دیگر همه‌چیز را روی هم می‌رمبانید.** (پارسی‌پور ۲۹۹)

رمبش romb-eš (اِمصـ. از رمبیدن) **(فیزیک)** رمبیدن (مِ. ۲) ←.

رمبیدن romb-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: رمب) **۱.** (گفتگو) ریختن آوار و مانند آن؛ خراب شدن؛ ویران شدن: **اگر این دیلاق رمبیده‌بود روی من، چی می‌شد.** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۷) **۲. (فیزیک)** درهم ریختن و ویران شدن نظام اتمیِ ماده و پیدایش ماده با چگالی بسیار زیاد (درحدود چگالی هستهٔ اتم).

رمپ ramp [انگـ.: ramp] (اِ.) سطح شیب‌داری که دو سطح با اختلاف ارتفاع را به‌هم مرتبط می‌کند: **رمپ‌ها در تقاطع بزرگ‌راه‌ها به سهولت ترافیک کمک می‌کنند.**

رمح romh [عر.] (اِ.) (قد.) نیزه: **من آنم که چون حمله آوردمی/ به رمح از کف انگشتری بردمی.** (سعدی[1] ۱۳۸)

رم‌خورده ram-xor-d-e (صفـ.) (قد.) رم‌داده‌شده؛ رمیده: **آنها را... چون گلهٔ غزال رم‌خورده متفرق و دربه‌در کردند.** (شیرازی ۹۷) ▲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

رمد ramad [عر.] (اِ.) (قد.) **(پزشکی)** درد چشم؛ چشم‌درد: **رمد دارد دو چشم اهل ظاهر/ که از ظاهر نبیند جز مظاهر.** (محمودشبستری ۷۱)

رمز ramz [عر.] (اِ.) **۱.** آنچه پوشیده است؛ راز؛ سِر: **اهرام دشت نیل... سرتاپا رمز و معما... است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۱) ○ **کلید رمز زندگی اشخاص دردست زن‌هاست.** (علوی[۲] ۱۲۸) **۲.** آنچه می‌تواند پوشیدگی و مخفی بودن امری را بیان کند یا آن را بگشاید، یا با به‌کار بردن نشانه‌های قراردادی، مسئله یا مشکل یا موضوعی را حل کند: **بالاخره توانستم رمز این گاوصندوق را پیدا کنم.** **۳.** نشانه‌های قراردادی برای اطلاع‌رسانی؛ کد: **آنها تمام پیام‌هایشان را به رمز مخابره می‌کردند.** **۴.** **(فرهنگستان)** سمبول ←. **۵** ایما و اشاره: **ای فرزندان، مستمع باشید و خاطر بر تفهیم رمزِ این حکایت مجتمع دارید.** (وراوینی ۱۲۰) ○ **هرکه را چیزی بر دل بگذشتی، شیخ درمیان سخن روی به وی کردی و جواب آن چیز که او را در دل بودی، به رمزی یا بیتی یا حکایتی بگفتی.** (محمدبن‌منور[۱] ۶۲) **۶. (تصوف)** معنی باطن که در کلام ظاهری است و غیراز آگاهان از این‌قبیل معانی، کسی بر آن وقوف ندارد: **رمز، معنی باطن است مخزون تحت کلام ظاهر که بدان ظفر نیابند الاّ اهل او.** (روزبهان[۱] ۵۶۱)

رمزآمیز r.-ā(ʼā)miz [عر.فا.] (صمـ.) اسرارآمیز: **درویش، غرائبی چند بامهابت بخواند و با حرمتی خاص و رمزآمیز پیش رفت.** (میرزاحبیب ۵۱۳)

رمزاً ramz.an [عر.] (ق.) به‌صورت رمز؛ رمزی: **این چند روز که سفر سر گرفت، باز رمزاً خبر دادند که: باید زود حرکت کنید.** (نظام‌السلطنه ۳۷۴/۲)

رمزخوانی ramz-xān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خواندن و گشودن و درک آنچه به‌صورت رمز است: **تلگراف‌ها را به رمز فرستاده‌اند. برای رمزخوانی آنها متخصص نداریم.**

رمزدار ramz-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای رمز. ← رمز (مِ. ۲): **کیف او رمزدار است. نمی‌توانی آن را باز کنی.**

رمزگذار ramz-gozār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **(کامپیوتر)** دستگاهی که دستورالعمل‌ها یا داده‌ها را به‌صورت رمز درمی‌آورَد.

رمزگذاری r.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **(کامپیوتر)** تغییر دادن دستورالعمل‌ها یا داده‌ها به‌شکلی‌که کامپیوتر بتواند آنها را پردازش کند.

رمزگرایی ramz-ge(a)rā-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) گرایش به رمزگونه نوشتن یا سخن گفتن: **این رمزگرایی... شعر او را از اتهام اشتمال بر لغو و باطل تبرئه می‌کند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۶)

رمزگردانی ramz-gard-ān-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ارسال پیام با رمز؛ مقِ. رمزگشایی.

رمزگشا ramz-gošā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **(کامپیوتر)** دستگاهی که رمز سیگنال‌های الکتریکی را باز می‌کند.

رمزگشایی r.-y(ʼ)-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) دریافت و تعبیر و از حالت رمز خارج کردنِ پیام، سیگنال الکتریکی، یا هرچیزی که به‌صورت رمز درآمده‌باشد: **رمزگشایی ژن‌ها، رمزگشایی کتیبه‌های کهن.**

رمزی ramz-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رمز) **۱.** به‌صورت رمز. ← رمزدار: **آصف‌الدوله که وزیر داخله بود، تلگراف رمزی به میاندوآب به من کرد:...** (سیاق‌معیشت ۴۱۹) **۲. (فرهنگستان)** سمبولیک ←.

رمزینه ramz-ine [عر.فا.] (صنـ.، اِ.) **(فرهنگستان)** بارکد ←.

رمش ram-eš (اِمصـ. از رمیدن) عمل رمیدن؛ فرار: **جمله رمیدند و هریکی بر طرفی دویدند. رمش در آن سپاه افتاد.** (بیغمی ۸۲۹)

رمص ramas [عر.] (اِ.) (قد.) قی (مِ. ۳) ←: **باصرهٔ تو از وصمت رمص و شامهٔ تو از سَیَلانِ مخاط... خالی نیست.** (صدر، گنجینه ۲۹/۵)

رمضان rame(a)zān [عر.: رمَضان] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه نهم از سال قمری، پس‌از شعبان و پیش‌از شوال. مسلمانان در این ماه روزه می‌گیرند: **ماه مبارک رمضان بود و درهای رحمت الاهی باز.** (جمال‌زاده[16] ۱۷۰) ○ **در حدیث است که رمضان بر صوام گواهی می‌دهد روز قیامت.** (روزبهان[1] ۳۶۰)

رمق ramaq [عر.] (اِ.) **۱.** آخرین نیروی زندگی که در تن کسی باقی می‌مانَد: **آسودگی من تنها آن روزی است که دیگر قوّت و رمقی در بدنم نمانده‌باشد.** (جمال‌زاده[17] ۳۸) ○ **یکی در بیابان سگی تشنه یافت/ برون‌از رمق در حیاتش نیافت.** (سعدی[1] ۸۵) **۲.** (مجاز) تاب؛ توان؛ طاقت: **آن‌قدر مشت‌ولگد خورده‌بودم که دیگر رمق تعریف‌کردن داستان برایم باقی نمی‌ماند.** (شاهانی ۱۵۹)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** آخرین توان زندگی را داشتن: **همین‌که چشمش به من افتاد و دید رمقی دارم، جانی گرفت.** (جمال‌زاده[16] ۱۴۸) ○ **من دو روز است جز پوست هندوانه چیزی نخورده، دیگر رمق ندارم.** (حاج‌سیاح[1] ۱۵۴) **۲.** (مجاز) تاب‌وتوان داشتن: **تو رمق نداری دو کلمه حرف بزنی.** (جمال‌زاده[15] ۷۷) ○ **گاو، دیگر رمقی ندارد.** (علوی[1] ۵۰)

▫ ~ِ **کسی را کشیدن (گرفتن)** (گفتگو) (مجاز) تاب‌وتوان او را گرفتن: **زدگی و دل‌مردگی رمقش را کشیده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۳۷۷) ○ **بگذارید کار بانک دو سال دیگر رمقشان را بکشد، آن‌وقت نشانتان می‌دهم چه می‌شوند.** (← آل‌احمد[4] ۱۶۳)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) جان گرفتن؛ قدرت اندکی یافتن: **شانه‌هایش را مالش دادم تا رفته‌رفته قدری به‌خود آمد و ازنو رمقی گرفت.** (جمال‌زاده[3] ۸۲)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • رمق گرفتن ↑ : **به شنیدن اسم ملارحمت رمقی یافته و مدام شرح قضیه را از من می‌پرسیدند.** (جمال‌زاده[8] ۸۶)

▫ **از ~ افتادن** قدرت‌بدنی خود را ازدست دادن؛ ناتوان شدن: **دیروز آن‌قدر از صبح کار کرد که آخرشب حسابی از رمق افتاده‌بود.**

رمل raml [عر.] (اِ.) **۱.** ریگ نرم؛ شن. **۲.** مهره‌های برنجی در عمل رمل (مِ.۳). **۳.** (فرهنگ‌عوام) عملی که با آن به پیش‌گویی رویدادهای آینده می‌پردازند: **اغلب عقب این خرافات می‌روند... یکی به دعوی سِحر یا شعبده یا رمل....** (حاج‌سیاح[1] ۸۴)

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) انداختن دانه‌های ریگ یا مهره‌های مخصوص رمل و پیش‌گویی کردن آینده: **داراب رو به طیطوس حکیم کرد و گفت: ای حکیم، ازبرای ما رملی بزن.** (بیغمی ۸۲۹)

• ~ **کشیدن (برکشیدن)** (مصـ.ل.) (قد.) • رمل زدن ↑ : **ملک‌داراب گفت: ای حکیم، یک بار به طالع گل‌بوی رملی بکش. طیطوس حکیم رملی برکشید.** (بیغمی ۸۳۰)

▫ ~**واسطرلاب (~واصطرلاب)** **۱.** ← رمل. ← اسطرلاب. **۲.** (مجاز) آنچه بتواند هر مشکلی را حل کند یا پیچیدگی هر امری را توضیح دهد: **شعر آن‌قدر مبهم است که بایستی از رمل‌واصطرلاب کمک بگیری.** (دانشور ۱۶۸)

رمل ramal [عر.] (اِ.) (ادبی) در عروض، یکی از بحرهای نوزده‌گانهٔ شعر فارسی، که وزن اصلی آن «فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن» است: **رَمَل مثمن را از حَمَل مسمن خوش‌گوارتر فرموده‌بودند.** (قائم‌مقام ۶۵) ○ **این هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد... چون: هزج و رجز و رَمَل... جمله معلومِ خویش کن.** (عنصرالمعالی[1] ۱۹۰)

رمنده ram-ande (صف. از رمیدن) آن‌که یا آنچه به‌سبب وحشت یا مانند آن از چیزی یا کسی دوری یا فرار می‌کند؛ دوری‌کننده؛ فرارکننده: **کنار سایهٔ رمندهٔ دیوار غسال‌خانه ایستاده‌ام.** (محمود[1] ۱۲) ○ **علامات غلبهٔ صفرا... دهان... تلخ بُوَد... بی‌خوابی بُوَد و با جشنگی بسیار بُوَد و رمنده بُوَد.** (اخوینی ۲۲۵)

رموز romuz [عر.، جِ. رَمز] (اِ.) **۱.** پوشیده‌ها؛ اسرار: **همهٔ رموز و اسرار صورت این زن را... آشکار می‌خواند.** (هدایت[5] ۱۴۸) ○ **واقفان رموز... خوب می‌دانند که همین نکته برای اثبات مقام و منزلت استاد...**

دلیلی کافی... به‌شمار می‌آید. (جمال‌زاده[11] ۲۴) **۲.** رمزها. ← رمز (مِ. ۲): **رهبر باید خود را از رموز راه آگاه نشان بدهد.** (خانلری ۳۱۲) ○ **رموز کنوز حقایق غیبی را از حضرت مولانا پرسیدی.** (افلاکی ۳۴۸) **۳.** رمزها. ← رمز (مِ. ۳): **رموز را درآوردم، اخبار عجیبه خواندم.** (طالبوف[2] ۲۶۴) **۴.** اشاره‌ها؛ ایماها: **رموز و اسراری که در سخنان فرشتگان نهفته است، برخلاف سخنان شما نشاط‌آمیز و مسرت‌بخش است.** (جمال‌زاده[17] ۴۶)

رموک ram-uk (صـ.) بسیار رمنده: **ازقضا قاطر بسیار رموک بود.** (قاضی ۱۶۸) ○ **اسبی داشتم رموک، از سایهٔ خودش به دیوار رَم می‌کرد.** (مخبرالسلطنه ۳۱۸)

رمه rame (اِ.) **۱.** دسته‌ای از چهارپایان؛ گله: **هردو مهتر، بی‌آن‌که سخنی برزبان آورند، به‌دنبال رمهٔ اسبان خود رفتند.** (قاضی ۷۱۷) ○ **انواع آفت... حتی رمه و حشم را نیز ازپای می‌اندازد.** (آل‌احمد[1] ۴۷) ○ **به‌حقیقت بدانید که این رمه را شبانی آمد که ضرر گرگان و ددگان بیش نبینند.** (بیهقی[1] ۴۸۴) **۲.** (قد.) گروه مردم: **زین رمه یکسو شو و از دل بشوی/ ریم فرومایگی و ریمنی.** (ناصرخسرو[8] ۴۶۹) ○ **غل و بند برهم شکستم همه/ دوان آمدم نزد شاه رمه.** (فردوسی[4] ۶۴)

رمه‌بان r.-bān (صـ.، اِ.) (قد.) سرپرست و نگهبان گله؛ چوپان؛ شبان: **ما را رمه‌بانی‌ست نه زو در رمه آشوب/ نه ایمن از او گرگ و نه سگ زو به فغان است.** (منوچهری[1] ۱۰)

رمه‌داری rame-dār-i (حامصـ.) گله‌داری: **دام‌پروری و رمه‌داری در سراسر دنیای کهن گسترش یافته‌بود.**

رمی ramy [عر.] (اِمصـ.) (قد.) انداختن چیزی؛ تیراندازی: **بعضی [جانوران] به‌جای زوبین و تیر چون آلات رمی که در بهری مرغان و غیر آن بُوَد، ممتاز باشند.** (خواجه‌نصیر ۶۱)

□ ~ **جمرات** (فقه) □رمیِ جمره ↓.

□ ~ **جمره** (فقه) یکی از اعمال حج که در آن، هفت سنگ‌ریزه به جمره (تلی از سنگ‌ریزه) می‌اندازند.

رمیدگی ram-id-e-gi (حامصـ.) داشتن حالت ترس یا خجلت و تمایل به دوری از مردم؛ رمیده بودن: **توی آن درشکه... با ترس و رمیدگی، زل‌زل او را نگاه می‌کردم.** (به‌آذین ۶۶)

رمیدن ram-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: رم) رَم کردن. ← رَم[1] ● رَم کردن: **عوام که بندهٔ عادتند، از این توسنی‌ها می‌رمند.** (خانلری ۳۱۰) ○ **.../ آفتاب از سایهٔ ما می‌رمد.** (سیف‌فرغانی ۲۶۱) ○ **گر هجا گویم رمد از پیش من دیو سپید/ ور غزل خوانم مرا منقاد گردد اژدها.** (مسعودسعد[1] ۸۲۲)

رمیده ram-id-e (صف. از رمیدن) **۱.** ترسان و فراری چنان‌که اسب و استر به‌سبب ترس: **شکارها از ترس این سبع رمیده به اطراف پراکنده شده‌اند.** (افضل‌الملک ۱۶۲) **۲.** (مجاز) دوری و احتراز کننده به‌سبب نفرت یا شرم: **فرمان حق... مر جملهٔ انبیا و رسل را... این بوده‌است که: مر گناه‌کاران را و رمیدگان را با درگاه ما خوانید.** (احمدجام[1] ۵۱) **۳.** (مجاز) پریشان و مضطرب: **ژنده‌پوش پیر، حالتی رمیده و دیوانه‌وار داشت که شاه‌زاده از تماشای آن جا خورده‌بود.** (زرین‌کوب[4] ۱۱۸) ○ **با جمله برآمیزی و از ما بگریزی/ جرم از تو نباشد گنه از بختِ رمیده‌ست.** (سعدی[4] ۳۶۹) 🛆 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

رمیده‌دل r.-del (صـ.) (مجاز) پریشان و آشفته: **من رمیده‌دل آن بِه که در سماع نیایم/ که گر به‌پای درآیم به‌دربرند به دوشم.** (سعدی[4] ۵۲۱)

رمیم ramim [عر.] (صـ.) (قد.) فرسوده؛ پوسیده: **بعدِ صد سال اگر برسر خاکم گذری/ سر برآرد ز گِلم رقص‌کنان عظم رمیم.** (حافظ[1] ۲۵۳) ○ **برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم/ که مانده‌بود به مطمورهٔ عدم مسجون.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق: گنج ۲/۴۳)

روناس ronās (اِ.) (گیاهی) روناس ←.

رنج ranj (اِ.) **۱.** حالتی در انسان یا حیوان که براثر درد، آزردگی، خستگی، برخوردهای ناخوش‌آیند، و مانند آنها به‌وجود می‌آید:

گوهرتاج... در مدرسه همیشه از درس تاریخ در رنج و عذاب بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۴) ○ **در این‌جهان رنجِ درویشی بباید دید و در آن‌جهان عذاب گنج‌داران بباید کشید.** (احمدجام ۶۸) **۲.** (بمِ. رنجیدن) ← رنجیدن. **۳.** (اِ.) (قد.) زحمت و سختی‌ای که در تلاش برای کاری یا در کوشش برای به‌دست آوردن چیزی تحمل می‌شود: **بسی رنج دارد به‌جای سران/ جهان راست کرده به گرز گران.** (فردوسی[۴] ۸۶) **۴.** (قد.) بیماری: **یکی از ملوک را مرضی هایل بود... حکمای یونان اتفاق کردند که مر این رنج را دوایی نیست.** (سعدی[۲] ۷۵) **۵.** (قد.) آسیب؛ صدمه: **نماند به تیغ و به تدبیر و گنج/که آید ز دشمن به کشورش رنج.** (اسدی[۱] ۴۳۵)

□ ~ **بر خود (خویش، خویشتن) گرفتن (نهادن)** (قد.) هموار کردن سختی‌ها بر خود: **گفت که امروز این رنج بر خود گیر و این جوهر را بستب و صد دینار بستان.** (بخاری ۶۴) ○ **اکنون بسی رنج بر خویشتن منه که زردروی گردی.** (احمدجام ۳۰۱)

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (قد.) تحمل سختی کردن؛ زحمت کشیدن: **کنون تو بدین رنج برداشتی/ به دشت آمدی خانه بگذاشتی.** (فردوسی[۴] ۱۳۹)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) **۱.** • رنج کشیدن (مِ. ۱) ←: **رنج بردم و با خون‌دل پول جمع کردم.** (هدایت[۹] ۱۰۸) **۲.** • رنج کشیدن (مِ. ۲) ←: **از وضع موجود رنج می‌بَرد.** (مطهری[۵] ۱۲۵)

• ~ **برگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) • رنج برداشتن ←: **رنج برگرفت و خاطر درکار آورد و این کتاب را به عبارت دری پرداخت.** (ظهیری‌سمرقندی ۲۵)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) دچار آسیب، زحمت، و ناراحتی شدن: **دهخدا برای گردآوری امثال‌وحکم فارسی، بسیار رنج دید و تحمل سختی کرد.** ○ **مردم ختلان از وی و لشکرش رنج دیدند.** (بیهقی[۱] ۷۴۵) ○ **بسی رنج دیدی تو از بند و چاه/ نبایذت بودن بدین رزم‌گاه.** (فردوسی[۳] ۹۶۶)

• ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) **۱.** سخت کار کردن و زحمت کشیدن: **درراه تحصیل نان و کسب معاش... رنج می‌کشند.** (← مینوی[۳] ۲۴۰) ○ **چه گنج‌ها بنهادند و دیگری برداشت/ چه رنج‌ها بکشیدند و دیگری آسود.** (سعدی[۴] ۸۲۳) **۲.** ناراحت بودن و غصه خوردن: **از اتفاقی که افتاده‌بود، خیلی رنج می‌کشید.** ○ **دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود/ سرگردد رنجور چو افسر دو شود.** (مسعودسعد[۱] ۱۰۰۱)

• ~ **نمودن** (مصـ.مـ.) (قد.) آزار دادن: **مردمان را رنج می‌نمود تا آفریدون از هندوستان بیامد و او را بکشت.** (خیام[۲] ۱۸)

رنج‌آور r.-ā(ʼā)var (صفـ.) آنچه ایجاد اندوه یا سختی و زحمت می‌کند؛ آزاردهنده: **برای من وجودش رنج‌آور است.** (← گلاب‌دره‌ای ۸۷) ○ **چه رنج‌آور و هراس‌انگیز است که تنهایم.** (شریعتی ۸۳)

رنجان ranj-ān (بمِ. رنجاندن و رنجانیدن) ← رنجاندن.

رنجاندن r.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: رنجان) **۱.** ایجاد کردن رنج در کسی؛ دل‌آزرده کردن؛ آزردن. ← رنج (مِ. ۱): **خیلی سرد از من پذیرایی کرد، اما سردی و خشکی آن چیزی نبود که مرا برنجانَد.** (علوی[۱] ۶۶) ○ **اگر فریضت گزارده‌است و می‌داند که خوی بد دارد، مردم را برنجانَد، آن بهتر که مردم نرنجانَد.** (بحرالفوائد ۲۳۹) **۲.** زحمت دادن؛ اذیت کردن: **رعایا را می‌رنجانند و هرچه بیابند، می‌ستانند.** (بیهقی[۲] ۲۴۱)

رنجانیدن ranj-ān-id-an [= رنجاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: رنجان) رنجاندن ←: **او را می‌رنجانید تا بدان انجامید که با یک‌دیگر مصاف دادند.** (مینوی: هدایت[۷] ۲۹) ○ **ایشان موسی را به انواع می‌رنجانیدند.** (جرجانی ۶۰/۱۰)

رنج‌بر، رنجبر ranj-bar (صفـ.) **۱.** آن‌که با کار سخت و زحمت، زندگی‌اش را اداره می‌کند؛ زحمت‌کش: **در این قصه‌ها نسبت‌به مردم فقیر و رنج‌بر نوعی هم‌دردی نشان می‌دهد.** (دریابندری[۱] ۱۱) **۲.** کارگر: **خود را طرف‌دار طبقهٔ رنج‌بر اعلام کرده‌اید.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۷)

رنج‌برد ranj-bord (اِمصـ.) (قد.) ۱. رنج بردن؛ زحمت کشیدن: **کی پدید آییم ما این جای‌گاه/ ای‌دریغا رنج‌برد ما به راه.** (عطار[۲] ۲۳۰) ۲. (اِ.) آنچه از زحمت کسی به‌دست می‌آید؛ حاصل زحمت؛ دست‌رنج: **او را از سر تخت مملکت برباید و رنج‌برد چندین‌سالهٔ او به‌دست دشمنان دهد.** (نجم‌رازی[۱] ۴۵۵)

رنج‌بردار r.-ār (صفـ.) (قد.) ۱. تحمل‌کنندهٔ سختی‌ها و دشواری‌ها: **کُمیت، رنج‌بردار بُوَد.** (خیام[۲] ۶۵) ۲. رنج‌بر (مِ. ۲) ←: **رنج‌بردار باش، ازآنچه چیز از رنج گِرد شود نه از کاهلی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۴)

رنج‌برده ranj-bord-e (صفـ.) تحمل سختی‌ها و دشواری‌ها کرده؛ زحمت‌کشیده: **هرکه دانا و رنج‌برده و فیلسوف بود، حاضر کردند و پیش وی آوردند.** (بخاری ۲۷۷) ⩎ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

رنج‌بری، رنجبری ranj-bar-i (حامصـ.) عمل رنج‌بر؛ کار و زحمت؛ کارگری: **ممارست... در کار رنج‌بری و زراعت ورزیده‌ام.** (قاضی ۹۱۷) ○ **من این مرتبه... به کسب دست و رنج‌بری و بارکشی یافته‌ام.** (نجم‌رازی[۱] ۵۴۱)

رنج‌دیده ranj-did-e (صفـ.) (مجاز) سختی‌کشیده و مصیبت‌دیده: **من خودم را رنج‌دیده‌تر از تو می‌دانم.** (مؤذنی ۷) ○ **کشیدی وراگفت بسیار رنج/کنون برخور ای رنج‌دیده ز گنج.** (فردوسی[۳] ۶۵۰) ⩎ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

رنجر renjer [انگـ.: ranger] (اِ.) (نظامی) کماندوی آمریکایی.

رنج‌زا ranj-zā (صفـ.) موجب رنج و اندوه: **چه منظرهٔ دلخراش و رنج‌زایی است.** (شریعتی ۴۰۷)

رنجش ranj-eš (اِمصـ. از رنجیدن) کدورت و دل‌تنگی؛ دل‌آزردگی: **این کار موجب رنجش سردار از من گردید.** (مصدق ۱۴۶)

☜ ● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) دل‌آزرده بودن: **من که از ایشان رنجش دارم، اما تاریخ را باید صحیح نوشت.** (افضل‌الملک ۴۱۶)

رنجش‌آمیز r.-ā('ā)miz (صمـ.) همراه‌با دل‌آزردگی و رنجش: **رفیق... روی درهم کشید و سخنان رنجش‌آمیز گفتن گرفت.** (سعدی[۲] ۷۱)

رنج‌کش ranj-keš (صفـ.) ۱. رنج‌دیده: **ما را زمانه رنج‌کش و تیره‌روز کرد/ خرّم کسی‌که هم‌چو تواش طالعی نکوست.** (پروین‌اعتصامی ۷۶) ۲. زحمت‌کش؛ پرطاقت: **رنج‌کش بودم که بیش‌از چهار ماه در آن دوام آوردم.** (شهری[۳] ۲۶۷)

رنج‌کشیده r.-id-e (صفـ.) رنج‌دیده: **قیافهٔ رنج‌کشیدهٔ پیرمرد از لذتی که گرمیِ آتش نصیبش ساخته، می‌درخشد.** (علوی[۱] ۴۹) ⩎ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

رنجگی ranj-e-gi (حامصـ.) (قد.) رنجه بودن؛ آزرده بودن؛ آزردگی: **اگر خواهی که از رنجگی دور باشی، آنچه نرود، مران.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۴ ح.) ○ **بیاسود و از رنجگی دور شد/ .....** (اسدی: لغت‌نامه[۱]: دور شدن)

رنج‌مند ranj-mand (صـ.) (قد.) رنجور؛ دردمند: **آمد به تو حدیث رستاخیز؟ روی‌ها باشد آن روز... رنج‌مند و می‌سوزد اندر آتش گرم.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۰۱۳)

رنج‌مندی r.-i (حامصـ.) (قد.) رنج‌مند بودن؛ رنجوری؛ درد و اندوه: **ثمرهٔ زیان‌کاری، رنج‌مندی بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۶)

رنجور ranj-ur (صـ.) ۱. بیمار؛ مریض: **شاه‌دخت، رنجور است و از پذیرفتن کسان معذور.** (قاضی ۱۹۸) ○ **این رنجور را از گوشت پرهیز فرمایند.** (شمس‌تبریزی[۱] ۴۶/۲) ۲. ضعیف؛ ناتوان: **کلمات فارسی را ازروی بی‌دقتی... رنجور و ناتوان کرده‌ایم.** (خانلری ۳۵۱) ○ **سی‌وشش روز بود که کاروان راه می‌پیمود، دهن‌ها همه خشک، تن‌ها رنجور، جیب‌ها تهی.** (هدایت[۵] ۷۵) ○ **رنجور عشقِ دوست چنانم که هرکه دید/ رحمت کند مگر دل نامهربان دوست.** (سعدی[۴] ۳۸۶) ۳. دل‌آزرده؛ غمگین؛ ناراحت: **نیک‌مردانْ رنجور و**

مستذل و شرّیرانْ فارغ و محترم. (نصراللهمنشی ۵۶)

☜ • ~ شدن (گشتن) (مصـ.ل.) ۱. بیمار شدن. ۲. خسته، ضعیف، و ناتوان شدن: آنکه سنگ در کیسه کند، رنجور گردد. (نصراللهمنشی ۶۹) ۳. دل‌آزرده شدن؛ رنجیده شدن: دلم از او می‌گرفت و رنجور می‌شدم. کارمان به مشاجره می‌کشید. (میرصادقی[8] ۵۰) ○ درجمله بیست‌هزار درم به فردوسی رسید. به‌غایت رنجور شد. (نظامی‌عروضی ۷۹)

• ~ کردن (گرداندن) (مصـ.مـ.) خسته، ضعیف، و ناتوان کردن: چون مردْ دانا و توانا باشد، مباشرت کار بزرگ و حمل بار گران، او را رنجور نگرداند. (نصراللهمنشی ۶۴)

رنجوردار r.-dār (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که از بیمار پرستاری می‌کند؛ بیماردار؛ پرستار: مگو تن‌درست است رنجوردار/ که می‌پیچد از غصه رنجورروار. (سعدی[1] ۵۹)

رنجوری ranj-ur-i (حامصـ.) ۱. رنجور بودن؛ بیماری؛ مرض: کدام صحت که پسندیده‌تر از رنجوری آمده‌باشد و کدام ذلت است که تقدم بر عزت داشته‌باشد؟ (شهری[3] ۳۰۱) ۲. ضعف؛ ناتوانی: رنجوری و پژمردگی الفاظ را درک می‌کنیم. (خانلری ۳۵۱) ○ اکنون هنگام پیری و رنجوری‌ام رسیده. (هدایت[2] ۱۶) ۳. (قد.) سختی؛ زحمت: صبرکنندگان در رنجوری و شداید دفاع ایشانند. (مخبرالسلطنه ۳۰۶)

رنجه ranj-e (صـ.) (قد.) آن‌که از درد جسمی یا روانی رنج می‌بَرَد؛ آزرده: نبینی در ایام او رنجه‌ای/ که نالد ز بیدادِ سرپنجه‌ای. (سعدی[1] ۳۸) ○ روزِ دیگر همهٔ اعضای تو خسته و رنجه باشد. (عنصرالمعالی[1] ۷۰)

☜ • ~ داشتن (مصـ.مـ.) (قد.) • رنجه کردن ←: تعفنش باید هر دماغ حساسی را در هرکجا باشد، رنجه و معذب بدارد. (جمال‌زاده[1] ۲۳۴) ○ چنین بود تا بود چرخ روان/ به اندیشه رنجه چه داری روان؟ (فردوسی[3] ۱۷۳۱)

• ~ ساختن (مصـ.مـ.) (قد.) • رنجه کردن ←: خاطر مردم این مملکت را بیش‌ازاین رنجه می‌ساختید. (مستوفی ۳/۲۰)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. آزرده و دل‌تنگ شدن: شاید که در این صحبت از من رنجه شده‌باشی که بی‌حرمتی فراوان کردم. (جامی[8] ۳۸) ۲. (احترام‌آمیز) ازروی لطف زحمت کشیدن و آمدن؛ قدم رنجه کردن: گفت: چه‌عجب، به چه رنجه شدی؟ (عالم‌آرای‌صفوی ۱۲) ○ اگر به کرم رنجه شَوی، مزد یابی. (سعدی[2] ۱۴۹) ○ نامه نبشت و رسول فرستاد و درخواست تا رنجه شود و به دشت نخشب آید تا دیدار کنند. (بیهقی[1] ۲۵۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) آزار کردن؛ به‌زحمت انداختن؛ آزردن: رنجه کن امروز چو ما پای خویش/ گرد کن آذوقهٔ فردای خویش. (پروین‌اعتصامی ۸۹) ○ انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس/ تاکس نکند رنجه به در کوفتنت مشت. (ناصرخسرو[8] ۱۴۳)

رنجیدگی ranj-id-e-gi (حامصـ.) رنجش؛ آزردگی؛ کدورت خاطر: اعتراضات علما و رنجیدگی مردم را به شاه اظهار داشتند. (حاج‌سیاح[1] ۵۳۲) ○ اگر خواهی که از رنجیدگی دور باشی، آنچه نرود، مران. (عنصرالمعالی[1] ۵۴ح.)

رنجیدن ranj-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: رنج) ۱. آزرده‌خاطر شدن؛ تنگ‌دل شدن: من نمی‌رنجم اگر از این‌جا بیرونم کنند. (معروفی ۲۲۵) ○ شنید این سخن سرور نیک‌بخت/ برآشفت نیک و برنجید سخت. (سعدی[1] ۷۰) ۲. (قد.) رنج بردن و تحمل سختی کردن: بپوییم و رنجیم و گنج آکنیم/ .... (فردوسی[3] ۶۸۴)

رنجیده ranj-id-e (صفـ. از رنجیدن) ۱. آزرده؛ ناراحت؛ تنگ‌دل: با خاطری رنجیده محفل را ترک کرد. ○ ندانست بی‌چاره درویش کوست/ که رنجیده دشمن نداند ز دوست. (سعدی[1] ۱۳۴) ۲. (قـ.) باحالت رنجش: نگه کرد رنجیده در من فقیه/ نگه کردن عالِم اندر سفیه. (سعدی[1] ۵۸) ☝ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

☜ • ~ کردن (فرمودن) (مصـ.مـ.) رنجاندن

(مِ. ۱) ←: **خاطر مبارک را رنجیده و منزجر نفرمایند.** (← سیاق‌معیشت ۳۷۷)

رنجیده‌خاطر r.-xāter [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) ۱. آن‌که خاطرش آزرده شده‌است؛ تنگ‌دل؛ آزرده؛ مکدر: **می‌خواست بگرید. سخت رنجیده‌خاطر بود.** (جولایی: شکوفایی ۱۶۳) ۲. (قـ.) باحالت آزردگی: **تصور نفرمایید رنجیده‌خاطر از آستان مرخصی حاصل می‌کنم.** (غفاری ۲۰۴)

رند rand (بمِ. رندیدن) ۱. ← رندیدن. ۲. (اِ.) (قد.) در نجاری، تراشهٔ چوب که براثر رنده کشیدن می‌ریزد: **به رَند رندهٔ او هم‌چو جعد زنگی پیر/ به نوک تیشهٔ او هم‌چو بوق رومی شاب.** (خاقانی ۵۴)

رند rend (صـ.، اِ.) ۱. (گفتگو) زیرک، سودجو، و بی‌توجه به اصول اخلاقی؛ مردرند: **می‌ترسم... روزی چشمت باز شود که پلت آن‌طرف آب باشد و رندان کار خود را کرده‌باشند و کلاه... به‌سرت گذاشته‌باشند.** (جمال‌زاده[8] ۱۷۷) ۲. (قد.) بی‌باک و لاابالی و بی‌قید: **طایفهٔ رندان به انکار درویشی به‌درآمدند و سخنان ناسزا گفتند.** (سعدی[2] ۱۰۵) ○ **که باری بر این رند ناپاک مست/ دعا کن که ما بی زبانیم و دست.** (سعدی[4] ۲۴۷) ۳. (قد.) پست و فرومایه؛ بی‌سروپا؛ ول‌گرد: **چندان رند و دزد و اوباش آن‌جا گرد آیند.** (احمدجام ۲۹۰) ○ **رسنی در پای او بستند رندان و غوغا و گِرد شهر می‌کشیدند.** (بیهقی[1] ۹۳۷) ۴. (قد.) در ادبیات عرفانی، شخص پاک‌دل، نیک‌سیرت، آزاداندیش، حقیقت‌جو، و بی‌اعتنا به ظواهر: **نازپرورد تنعم نبَرَد راه به دوست/ عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد.** (حافظ[2] ۳۲۶)

رند rond [فر.: ronde] (صـ.) ۱. (ریاضی) ویژگی عددی که مقدار کسری نداشته‌باشد. ۲. (گفتگو) ویژگی مقداری که از اجزای آن نسبت‌به مقادیر بزرگ‌تر یا کوچک‌تر صرف‌نظر شده‌باشد: **حساب ما شده‌بود دوهزارو‌ده تومان. من هم دوهزار تومان دادم که رُند باشد.** ۳. (گفتگو) ویژگی شماره‌ای که راحت به‌خاطر سپرده می‌شود: **شمارهٔ ماشینش خیلی رُند است. اگر یک بار ببینی، حفظ می‌کنی.** ○ **شماره‌تلفن ما رُند است. لازم نیست یادداشت کنی.**

☜ • ~ **شدن** (مصـل.) (گفتگو) به‌حالت رُند درآمدن ازطریق صرف‌نظر کردن از اجزای یک مقدار یا اضافه کردن به اجزای آن. ← رُند (مِ. ۲): **حسابمان دوهزارونهصدوبیست تومان بود. برای همین سه‌هزار تومان دادیم که رُند بشود.**

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (گفتگو) به‌حالت رُند درآوردن ازطریق صرف‌نظر کردن از اجزای یک مقدار یا اضافه کردن به اجزای آن. ← رُند (مِ. ۲): **هزاروسی‌ودو را رُند کن، هزار بنویس.**

رندانه rend-āne (صـ.) ۱. همراه‌با رندی و زرنگی؛ زیرکانه؛ مقـ. ساده‌دلانه: **با نگاه رندانهٔ آقا... همه‌چیز را در چشم‌هایش خواندم.** (شاهانی ۵۸) ۲. (قد.) ازروی بی‌قیدی و لاابالی‌گری: **این حرکات رندانه و اباحت و لاابالی نیکو نیست.** (افلاکی ۹۱۸) ۳. (قد.) به‌شیوهٔ آزاداندیشان و پاک‌بازان. ← رند (مِ. ۴): **در خرقه ازاین‌بیش منافق نتوان بود/ بنیاد از این شیوهٔ رندانه نهادیم.** (حافظ[1] ۲۵۶)

رندش rand-eš (اِمصـ. از رندیدن، اِ.) (قد.) ریزه‌های چوب و فلز که براثر رنده کردن حاصل می‌شود؛ براده؛ خراشه؛ تراشه: **اگر زاج را با... رندش چوب صنوبر در خانه دود کنند، هر کیک و پشه در آن خانه باشد، بمیرد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۹۹)

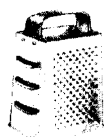
رندو rondo [ایتا.] (اِ.) (موسیقی) روندو ←.

رنده rand-e (اِ.) ۱. (فنی) در نجاری، ابزار دستیِ تراشیدن ورقه‌های نازکی از روی چوب با تیغهٔ مایل نسبت‌به سطح کار که در بدنهٔ ابزار محکم شده‌است: **بازویشان تابِ... به‌کار بردن اره و رنده ندارد.** (جمال‌زاده[16] ۳۳) ○ **یک‌ذره تو را نکرده هموار/ نجارِ زمان ز مشت‌رنده.** (رینجنی:

اشعار ۷۳)



۲. در آشپزی، صفحه‌ای فلزی یا پلاستیکی با سوراخ‌هایی که لبهٔ آنها تیز و برآمده است و برای ریزریز کردن بعضی خوراکی‌ها مانند پیاز و سیب‌زمینی به‌کار می‌رود: **حرکت جهاز به‌این‌طریق صورت می‌گرفت: طَبَق‌های مس (اسباب آشپزخانه)، دیگ‌های بزرگ‌وکوچک،... رنده، کارد،...** (شهری[۲] ۱۲۴/۳)



۳. آنچه به‌وسیلهٔ رنده ریز و خُرد شده‌باشد؛ رندیده: **برای این غذا رندهٔ سیب‌زمینی را با تخم‌مرغ مخلوط می‌کنیم.** ○ **عصارهٔ انگور،... رندهٔ پوست کدو... و آرد جو... جمع کند و مرهم کند.** (اخوینی ۵۶۶)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (فنی) در نجاری، تراشیدن ورقه‌های نازکی از سطح تخته به‌وسیلهٔ رنده برای آنکه صاف و یک‌دست شود؛ رندیدن؛ رنده‌کاری: **تخته‌ها را رنده می‌کرد.** (حاج‌سیدجوادی ۴۳) ۲. ریز کردن و خُرد کردن چیزی به‌وسیلهٔ رندهٔ آشپزی: **سیب‌ها را رنده کرد و با گلاب و شکر، فالودهٔ خوش‌مزه‌ای درست کرد.**

رنده‌کار r.-kār (صـ.، اِ.) (فنی) آنکه با رنده چوب را می‌تراشد و هموار می‌کند: **به‌عنوان رنده‌کار، در کارخانهٔ چوب‌بری کار می‌کند.**

رنده‌کاری r.-i (حامصـ.) (فنی) رنده کردن. ← رنده • رنده کردن (مِ. ۱): **در کارخانهٔ چوب‌بری به رنده‌کاری اشتغال دارد.**

رندی rend-i (حامصـ.) ۱. رند بودن؛ زیرکی و حیله‌گری: **رفاقت را صفا و صداقت... و یگانگی... دانسته، رندی و زیرکی... به فکر خود نمی‌گنجاندند.** (شهری[۲] ۳۸۷/۳) ۲. (قد.) رند بودن؛ پاک‌بازی و آزاداندیشی و بی‌اعتنایی به ظواهر. نیز ← رند (مِ. ۴): **فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست/ کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی.** (حافظ[۱] ۳۵۲)

رندیدن rand-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: رند) ۱. رنده کردن. ← رنده • رنده کردن (مِ. ۱). ۲. رنده کردن. ← رنده • رنده کردن (مِ. ۲): **پیاز را با دندهٔ درشتِ رنده رندیده، در روغن نیمه‌سرخ... بکنند.** (شهری[۲] ۷۱/۵) ۳. (قد.) خراش دادن؛ خاریدن: **آنکه جگرگوشه اوست بر جگرش آب نیست/ گر جگرت خون گرفت هم جگر خویش رَند.** (عطار[۵] ۷۵۶) ○ **هر ساعتکی سینه به منقار برندند/ چون جزع پَرِ سینه و چون بسّد منقار.** (منوچهری[۱] ۱۷۴) ۴. (قد.) زدودن و پاک کردن؛ جدا کردن: **چو خورشیدی و از خود پاک گشتی/ ز تو چنگ اجل جز غم نرندد.** (مولوی[۲] ۷۸/۲)

رندیده rand-id-e (صمـ. از رندیدن) خُرد و ریز شده به‌وسیلهٔ رنده؛ رنده‌شده: **کدوتنبل رندیده [در فسنجان] می‌ریختند.** (شهری[۲] ۴۴۰/۱)

رنساژ ransāž [فر.: rinçage] (اِمصـ.) رنگ کردن کوتاه‌مدت مو بعداز رنگ کردن اصلی آن به‌منظور اصلاح، ترمیم، یا تثبیت رنگ آن.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) رنساژ ↑ : **اگر از رنگ موهایت خوشت نیامده، رنساژش کن.**

رنسانس rones[s]āns [فر.: renaissance] (اِ.) دوره‌ای در تاریخ اروپا که دورهٔ تجدیدحیات ادبیات، علوم، و صنایع در فاصلهٔ قرن‌های ۱۴ تا ۱۶ میلادی است. ◊ دراصل به‌معنای تولد دوباره و نوزایی است.

رنگ[۱] rang (اِ.) ۱. نمودی از اشیا که بازتاب نور تابیده‌شده بر سطح آنها یا گسیل‌شده از سطح آنهاست: **به‌نظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ گندم‌گون شما رنگ قهوه‌ای جور است.** (علوی[۲] ۱۴۸) ○ **چادرکی دیدم رنگین بر او/ رنگ بسی گونه بر آن چادرا.** (رودکی[۱] ۴۹۱) ۲. (مواد) مادهٔ رنگی و جامد مخلوط‌شده با روغن یا حاملی دیگر که برای رنگ‌آمیزی و پوشش دادن سطوح مختلف به‌کار می‌رود: **برای نقاشی این اتاق، چند**

قوطی رنگ لازم است؟ ۳. (مجاز) فریب و حیله؛ نیرنگ: **تعجب‌کنان از یک‌دیگر می‌پرسیدند که این دیگر چه رنگ و بازی تازه‌ای است.** (جمال‌زاده[6] ۱) ○ **که هم رزم جستی هم افسون و رنگ/ نیامد ز کار تو بر دوده ننگ.** (فردوسی[5] ۹۵) ۴. (مجاز) جنبه؛ حالت؛ خاصه؛ صبغه: **با لحنی که رنگ دل‌زدگی از همه‌چیز دارد، می‌گوید:...** (محمود[2] ۲۲۴) ○ **ملت ما... رنگ و فرهنگ خاص خود را نگه داشت و ایرانی ماند.** (خانلری ۳۰۰) ○ **ندانم ازچه‌سبب رنگ آشنایی نیست/ سهی‌قدان سیه‌چشم ماه‌سیما را.** (حافظ[2] ۲۴) ۵. (مجاز) رونق؛ رواج: **حرف‌هایش رنگی ندارد و در جمع، کسی به آنها توجه نمی‌کند.** ○ **ای به آرام تو زمین را سنگ/ وی به اقبال تو زمان را رنگ.** (سنایی: لغت‌نامه[1]) ۶. (گیاهی) برگ وسمه که مانند حنا برای رنگ کردن مو به‌کار می‌رود. ← وسمه. ۷. (قد.) سهم؛ قسمت؛ بهره؛ نصیب: **این شربت عاشقی همه مردان راست/ نامردان را در این قدح رنگی نیست.** (؟: نجم‌رازی[1] ۳۸۵) ۸. (قد.) (مجاز) خون: **شاهان که به کینه در ستیزند/ شمشیر کشند و رنگ ریزند.** (امیرخسرو: آنندراج) ۹. (قد.) توانایی؛ قوّت: **مبارزی که به مردی و چیره‌دستی و رنگ/ چون او نبود یکی درمیان بیست‌هزار.** (فرخی: جهانگیری ۱۸۲۰/۲) ○ **به عذرا همان جامهٔ جنگ داد/ پلنگ دژآگاه را رنگ داد.** (عنصری: جهانگیری ۱۸۲۰/۲) ○ ۱۰. (قد.) لباس مندرس درویشی: **از آن پوشی تو رنگ ای از خدا دور/ که تا گویندت این مرد خدایی‌ست.** (اثیراخسیکتی: جهانگیری ۱۸۲۱/۲) نیز ← رنگ‌پوش. ۱۱. (قد.) نفع؛ سود: **انده خال و غمّ عم بگذار/ تا بُوی شادخوار و برخوردار... - ... چون زرت باشد از تو جویَد رنگ/ چون بُوی مفلس از تو دارد ننگ.** (سنایی[1] ۶۵۹) ○ **مگر چو پردهٔ شرم ازمیانه بردارد/ مرا از آن لب یاقوت‌رنگ باشد رنگ.** (امیرمعزی ۴۰۶) ۱۲. (قد.) نقش؛ نگار: **چو دیدم داد و جود تو، شدم محو وجود تو/ یکی رنگی برآوردم که گویی باغ را وَردم.** (مولوی[2] ۱۹۶/۳) ۱۳. (قد.) (مجاز) نشان؛ اثر: **رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین/ تا ابد باقی بُوَد بر عابدین.** (مولوی[1] ۵۲۵/۳)

• ~ **آمیختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نیرنگ زدن؛ چاره‌گری کردن: **دیانت من میان او و غرض او حایل آمد، این رنگ آمیخت.** (نصرالله‌منشی ۱۵۴)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ۱. از شرم سرخ شدن؛ خجالت کشیدن: **نی‌نی، که خود از شرم لبت دختر رَز/ رنگ آورده‌ست و رخ به کف می‌پوشد.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۴۵) ۲. نیرنگ ساختن؛ چاره‌گری کردن: **من او را چه گویم چه رنگ آورم/ که آن دست را زیر سنگ آورم.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

□ ~ **از رویِ (رخِ، رخسارِ) کسی پریدن (رفتن)** بی‌رنگ شدن چهرهٔ او از ترس، ضعف، یا بیماری، و به‌مجاز، ترسیدن: **راجه چنان در قفس به‌خود می‌پیچید و میل‌های آن را به‌جنبش درمی‌آورد که رنگ از روی بسیاری از تماشاچیان می‌رفت.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۴) ○ **میرزا... دستش لرزید، رنگ از رویش پرید.** (طالبوف[2] ۱۱۰) ○ **صدای ملکه را شنید، رنگ از رخسارش پرید.** (طالبوف[2] ۱۲۰)

□ ~ِ **اصلی** ۱. (فیزیک) هریک از سه رنگ سبز، قرمز، و آبی که از ترکیب آنها رنگ سفید به‌دست می‌آید. ۲. (نقاشی) هریک از سه رنگ زرد، قرمز، و آبی.

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) ۱. •رنگ گرفتن (مِ. ۱) ←: **عروس را... می‌خواباندند... بی‌آن‌که تکان بخورَد... تا نقش‌ونگار... که [با حنا] به دست‌وپایش کشیده‌بودند، رنگ بیندازد.** (کتیرایی ۱۷۴) ○ **سور و سرور هم‌چنان دنبال می‌گردید تا حناها رنگ انداخته، بخواهد شسته بشوند.** (شهری[2] ۷۸/۳) ۲. تغییررنگ دادن به‌ویژه براثر شرم یا ناراحتی: **بعضی‌از این دخترها هنوز... درموقع صحبت سرخ می‌شدند و سفید می‌شدند و رنگ می‌انداختند.** (جمال‌زاده[9] ۲۲)

□ ~ **انداختن و ~ برداشتن** (گفتگو) □ رنگ‌به‌رنگ شدن (مِ. ۲) ←: **چرا... سرخ می‌شَوی و سیاه می‌شَوی و رنگ می‌اندازی و رنگ برمی‌داری؟** (جمال‌زاده[1] ۳۵۱)

• ~ **انگیختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نیرنگ زدن؛ حیله به‌کار بردن: **زمانه چه رنگ‌ها انگیخته و چه شعبده‌ها و نیرنگ‌ها به‌کار برده‌بود.** (نفیسی ۴۳۵)

• ~ **باختن** (مصـ.ل.) ۱. ازدست دادن رنگ؛ بی‌رنگ شدن: **شعاعی از آفتاب که بر میوه‌های پوسیدهٔ کاج می‌تابید، کم‌کم رنگ باخت.** (فرخ‌فال: شکوفایی ۳۶۲) ۲. رنگ‌پریده شدن، به‌ویژه براثر ترس یا ناراحتی: **شاهی‌بیک رنگ... باخته، فرمود دایره را از دستش گرفتند و آن‌قدر بر سرش زدند که هلاک شد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۵۷) ۳. (مجاز) بی‌رونق شدن؛ از رواج افتادن: **امروزه بعضی‌از بازی‌های ورزشی دربرابر فوتبال رنگ باخته‌اند.** ۴. (مجاز) ضعیف و بی‌اثر شدن؛ رو به نابودی رفتن: **با فرود شب، رؤیاها نرم‌نرم رنگ می‌باخت.** (علی‌زاده ۹/۱)

⊙ ~ **بستن** (گفتگو) مالیدن مادهٔ رنگ‌کننده به چیزی به‌ویژه به مو: **زلف و ریش و سبیل را رنگ بستم.** (میرزاحبیب ۱۸۱)

▫ ~**به** ~ ۱. رنگارنگ: **لیوان‌های رنگ‌به‌رنگ روی میز چیده‌بودند.** (هدایت[5] ۱۵۲) ○ **تیهو به دهن شاخ گیایی دارد/ وآهو به دهن درون، گل رنگ‌به‌رنگ.** (منوچهری[1] ۱۸۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) به انواع مختلف؛ جوروا‌جور: **او رنگ‌به‌رنگ دوست عوض می‌کند.**

▫ ~**به** ~ **شدن** ۱. چند رنگ شدن؛ تغییررنگ دادن: **صحنه با نورهای مختلف رنگ‌به‌رنگ می‌شد.** ○ **دگمهٔ کنار تلویزیون را فشار داد. صفحه اول رنگ‌به‌رنگ شد.** (هدایت[9] ۲۶) ۲. تغییررنگ دادن چهره براثر شرم، حیا، ترس، و مانند آنها، و به‌مجاز، ناراحت و شرمنده شدن: **از پیش‌نهادِ ازدواجم رنگ‌به‌رنگ شد.** (مؤذنی: شکوفایی ۵۹۰) ○ **دختر رنگ‌به‌رنگ می‌شد. لبخند می‌زد و حرفی نمی‌زد.** (میرصادقی[1] ۴۴)

▫ ~ **به رو (رخسار) نداشتن** ازدست دادن رنگ طبیعی چهره براثر ترس، ضعف، یا بیماری: **مینا رنگ به رو ندارد. عین کاه زرد شده‌است.** (محمود[2] ۵۰)

▫ ~ **به رویِ (رخسارِ) کسی نماندن** پریدن رنگ چهرهٔ او از ترس، ضعف، یا بیماری: **بی‌چاره... رنگ به رخسارش نمانده، مثل نی‌قلیان لاغر و نزار شده‌بود.** (جمال‌زاده[2] ۱۴۹)

▫ ~ **پس دادن** ۱. •رنگ دادن ←: **این پارچه رنگ پس می‌دهد و به‌زودی بی‌رنگ و کهنه به‌نظر می‌رسد.** ۲. سرخ شدن براثر خجالت، شرم‌وحیا، یا عواطف دیگر: **دختر چهارده‌ساله‌ای که اسم مرد می‌آید، رنگ پس می‌دهی؟** (← مخمل‌باف ۷۱)

▫ ~ِ **پلاستیک** (مواد) رنگی که از حل کردن مواد پلاستیکی در یک حلّال به‌دست می‌آید و معمولاً قابل‌شست‌وشوست.

▫ ~ِ **پلی‌استر** (مواد) نوعی رنگ پلی‌مری، که دربرابر نفوذ رطوبت مقاوم است و ظاهر براق و شیشه‌ای دارد.

▫ ~ **پیداکردن** ۱. •رنگ گرفتن (مِ. ۱) ←: **در پانزدهم سرطان... انگور نخشبی رنگ پیدا کند.** (ابونصری ۹۴) ۲. (مجاز) • رنگ گرفتن (مِ. ۳) ←: **تازگی‌ها هنرش رنگی پیدا کرده و علاقه‌مندان زیادی را به خود جذب کرده‌است.**

▫ ~ِ **چیزی داشتن** (مجاز) مانند آن بودن و نشانهٔ آن را داشتن: **خواسته‌بود پیش‌نهاد کند که اسم این خیابان‌های چهارگانه را به‌یاد انقلاب بزرگ فرانسه... بگذارند، ولی دیده‌بود که زیاد رنگ فرنگی‌مآبی دارد.** (جمال‌زاده[8] ۴۹)

▫ ~ِ **چیزی را پذیرفتن** (مجاز) ▫رنگ چیزی را گرفتن ←: **غلام همت آنم که زیر چرخ کبود/ ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.** (حافظ[1] ۲۷)

▫ ~ِ **چیزی را زدن** (قد.) (مجاز) آن را پدید آوردن: **چون قضا رنگ حادثات زند/ ناظرش حزم پیش‌بین تو باد.** (انوری[1] ۱۱۶)

▫ ~ِ **چیزی را گرفتن** (مجاز) حالت آن را پیدا کردن؛ مانند آن شدن: **آثار قدیم ایرانی در دورهٔ اسلام نیز تدریجاً رنگ اسلامی گرفته‌اند.** ○ **ازشدت ذلت**

و استیصال، پندارمان رنگ حقیقت گرفته‌است. (جمال‌زاده[6] ۱۳۶) ○ هر دلی که نظاره‌گاه حق گردد... چنان شود که... غبار غیر از روی شسته و رنگ حق گرفته. (احمدجام ۶۰)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) رنگ پس دادن چیزهایی مانند پارچه و چیزهای دیگر را رنگی کردن.

□ ~ **دادن و ~ گرفتن** (گفتگو) □ رنگ‌به‌رنگ شدن (مِ. ۲) ←: ژاندارم رنگ می‌دهد و رنگ می‌گیرد. (شاملو ۷۸)

□ ~ ~ ۱. رنگارنگ: جامه‌های رنگ‌رنگ پوشیده‌است. (نفیسی ۳۳۶) ○ از چمن انگیخته گل رنگ‌رنگ/ وز شکر آمیخته می تنگ‌تنگ. (نظامی[1] ۱۳۰) ۲. (مجاز) گوناگون: شاه را بر من دل صافی گردد... تا من بنده [از] اندیشهٔ رنگ‌رنگ دست بدارم و محل خدمت خود را خالی نگذارم. (بخاری ۲۴۳)

□ ~ِ **رو[ی]** (قد.) □ رنگ‌ورو ←: رنگ‌رویم را نمی‌بینی چو زر/ زاندرون خود می‌دهد رنگم خبر. (مولوی[1] ۷۸/۱)

□ ~ِ **روغن** ۱. (مواد) رنگی که حامل آن، یکی از روغن‌های گیاهی مانند روغن بزرک است؛ رنگ‌روغنی. ۲. نقاشی‌ای که در آن از این‌گونه رنگ استفاده می‌شود: به‌جز چند کار آب‌رنگ، بقیهٔ تابلوهایش رنگ‌روغن است.

□ ~ِ **روغنی** (مواد) □ رنگ‌روغن (مِ. ۱) ←.

• ~ **ریختن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) ۱. (ساختمان) مشخص کردن نقشهٔ ساختمان برروی زمین با ریختنِ گچ روی مسیرهایی که با ریسمان کار مشخص شده‌است: نقشهٔ مدرسه را رنگ بریز. (آل‌احمد[6] ۳۰۰) ۲. (مصـ.ل.) (مجاز) چاره‌اندیشی کردن یا مکر و نیرنگی به‌کار بستن: رنگ‌ها ریختم تا توانستم دوباره او را به مدرسه برگردانم. ۳. (قد.) • رنگ باختن (مِ. ۱) ←: قرص قمر رنگ ریخت، سوی اسد می‌گریخت/ گفتم: خیر است، گفت: ساقی بی‌خود رسید. (مولوی[2] ۱۹۲/۲)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) ۱. • رنگ کردن (مِ. ۱) ←: همه‌جا را رنگ زدم، حتی درِ پشت‌بام را. ۲. رنگین کردن: خون پشت‌سرش زمین را رنگ می‌زند. (محمود[2] ۲۳۵)

□ ~ِ **سرد** (نقاشی) هریک از رنگ‌های واقع در طیف میان سبز و بنفش؛ مقِ. رنگ گرم.

□ ~ **عوض کردن** (گفتگو) (مجاز) تغییر عقیده و سلیقه دادن؛ تغییرموضع دادن: در زندگی کوتاهش چه‌قدر رنگ عوض کرده! (دانشور ۷۶) ○ دلتان را به همین خوش کنید که مدام... رنگ عوض کنید. (جمال‌زاده[7] ۱۴۹)

□ ~ِ **فرعی** (فیزیک) هریک از رنگ‌هایی که از ترکیب رنگ‌های اصلی به‌دست می‌آیند غیراز رنگ سفید، مانند رنگ‌های بنفش و قهوه‌ای.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. مالیدن یا افزودن مادهٔ رنگی بر سطح چیزی مانند در، دیوار، تصویر، و تابلو: باید این خانه را رنگ کرد تا قابل‌زندگی بشود. ۲. پارچه و مانند آن را در مایعی دارای مادهٔ رنگی حرارت دادن تا هم‌رنگ آن شود: تهی‌دست‌ترین افراد که از مال دنیا به‌جز پیراهن و قبای تن چیزی نداشتند، همان را فروخته، سیاه خریده، یا... به صبّاغ داده، یا خود... رنگ می‌کردند. (شهری[2] ۳۶۶/۲) ۳. مالیدن رنگ مخصوص به مو، برای پوشاندن موهای سفید یا برای تنوع و زیبایی: موهایش را هفته‌ای یک بار رنگ می‌کند. (آل‌احمد[3] ۴۸) ۴. (مجاز) فریب دادن؛ گول زدن: آخر این بچه که دیگر نباید ما را رنگ کند. (← گلاب‌دره‌ای ۴۷۵) ○ ازراه دیگر درصدد رنگ کردن حاجی‌آقا برآمده. (مستوفی ۳۰۲/۳) ۵. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بسیار پریده‌رنگ شدن: خدا مرگم بدهد! آقا چه رنگی کرده‌بودند! (← پزشک‌زاد ۲۸۷)

□ ~ِ **کسی پریدن** بی‌رنگ شدن چهرهٔ او از ترس، بیماری، و مانند آنها: چرا رنگت پریده، ترسیدی؟ ○ به او خیره نگاه کردم. رنگم پریده‌بود. (علوی[1] ۵۲)

□ ~ِ **کسی (چیزی) را دیدن** (گفتگو) (مجاز) دیدن یا داشتنِ او (آن) یا بهره‌مند شدن از او (آن): در مواقعی که پدرش تهران است، رنگ فرید را

نمی‌بینیم. (دیانی ۱۳۸) ○ **هر قطعه‌زمینی از اراضی مزروعی دوازده روز یک بار رنگ آب را می‌بیند.** (آل‌احمد[۱] ۳۶) ○ **گردن باریک... که مدتی است رنگ حمام را ندیده... است.** (مسعود ۱۷) ○ **این سمت... از تاخت‌وتاز حیدر دیگر رنگ امنیت نخواهد دید.** (نظام‌السلطنه ۳۸۷/۲)

□ **~ِ کوره‌ای** (مواد) رنگی که پس‌از قرار گرفتن روی سطح در دمایی معمولاً بیش‌تر از ۶۵ درجهٔ سانتی‌گراد پخته شود و درنتیجه مقاوم و بادوام است.

□ **~ گذاشتن و ~ برداشتن** (گفتگو) (مجاز) □ رنگ‌به‌رنگ شدن (مِ. ۲) ← : **گفتم: انگار علی از او خوشش می‌آید. صورتش رنگ گذاشت و رنگ برداشت.** (← میرصادقی[۸] ۷۷-۷۸) ○ **زرین‌کلاه دلش غنج می‌زد، رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت.** (هدایت[۹] ۵۱)

• **~ گردانیدن** (مصـ.ل.) (قد.) تغییررنگ دادن چهره براثر ترس، ناراحتی، و مانند آنها: **رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ.** (مولوی[۱] ۸۷/۱)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. دارای رنگ شدن: **مربا را روی حرارتِ کم گذاشتم تا خوب رنگ بگیرد.** ○ **در تاریکیِ اتاق که از روشنایی دور چراغ خیابان کمی رنگ می‌گرفت، در رخت‌خواب فرورفتم.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۹) **۲.** (مجاز) حالت یا ویژگی یا جنبه‌ای از چیزی دیگر را پیدا کردن؛ اثر پذیرفتن: **اشعار این شاعر از غزل‌های حافظ و مولوی رنگ گرفته‌است.** ○ **ادعا کردند که برای تجدد و ترقی باید رنگ نو به‌خود گرفت.** (اقبال[۱] ۹/۳/۳) **۳.** (مجاز) رونق و رواج یافتن: **تازگی، کاروبارش رنگی گرفته و رونقی یافته‌است.**

□ **~ِ گرم** (نقاشی) هریک از رنگ‌های واقع در طیف میان زرد و ارغوانی؛ مقـِ. رنگ سرد.

□ **~ِ لعابی** (مواد) رنگی که با آب رقیق می‌شود و در نقاشی ساختمان به‌کار می‌رود.

□ **~ِ متالیک** (مواد) رنگی که معمولاً برای پوشش سطوح فلزی به‌کار می‌رود و مادهٔ رنگی آن دارای اکسیدهای فلزی به‌ویژه اکسید آهن است و معمولاً از آن برای رنگ کردن اتومبیل‌ها استفاده می‌شود.

□ **~ِ مکمل** هریک از دو رنگی که هرگاه به‌نسبت‌های درست مخلوط شوند، سفید (در نور) و خاکستری (در رنگ‌دانه) تولید می‌کنند، مانند قرمز و سبز که خاکستری تولید می‌کنند.

□ **~ِ نیم‌پلی‌استر** (مواد) نوعی رنگ پلیمری، که به مرغوبیت رنگ پلی‌استر نیست و درصورت قرار گرفتن درمعرض رطوبت، خراب می‌شود.

□ **~وآب** (مجاز) آب‌ورنگ. ← آب[۱] □ آب‌ورنگ (مِ. ۱): **این مرد... رنگ‌وآبی اگر داشت، همان بود که از سرمای شدیدِ شب حاصل شده‌بود.** (مینوی[۱] ۱۶۴)

□ **~وبو[ی]** (مجاز) ۱. زیبایی و خوش‌بویی: **آب... به درخت‌ها و گیاه‌ها و گل‌هایمان شادابی و طراوت و رنگ‌وبو می‌بخشد.** (جمال‌زاده[۸] ۴۰) ○ **این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را / درکار رنگ‌وبوی نگاری نمی‌کنی.** (حافظ[۱] ۳۴۱) ○ **تن بُوَد اما تنی گم‌گشته زو / گشته مُبدَل رفته از وی رنگ‌وبو.** (مولوی[۱] ۴۶/۳) **۲.** خاصیت؛ ویژگی؛ وضع: **کاروان ما از رنگ‌وروی اهل زیارت، رنگ‌وبوی تبرک و طهارت پیدا کرد.** (میرزاحبیب ۳۶) **۳.** (قد.) جلوه و شکوه: **جنت مرا بی روی او، هم دوزخ است و هم عدو / من سوختم زین رنگ‌وبو، کو فَرّ انوار بقا؟** (مولوی[۵] ۷۱) ○ **آیا پیل گردون‌کش و رنگ‌وبوی / ز خاور به ایران نهادند روی.** (فردوسی[۳] ۹۴) **۴.** (قد.) ارزش و اعتبار: **چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی / نمانَد بدین بومِ ما رنگ‌وبوی.** (فردوسی[۳] ۱۹۰۵)

□ **~ورو[ی]** (گفتگو) (مجاز) نمای ظاهری؛ چهره یا رنگ و حالت چهره: **حاجی رنگ‌ورویش سرخ شده...بود.** (هدایت[۴] ۴۳) ○ **اهالی این دِه... رنگ‌ورویشان بهتر از اهالی صولی‌ده است.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۳)

□ **~ورو باز کردن** (گفتگو) (مجاز) سرِحال آمدن؛ شاداب شدن: **کبرا... آبی به پوستش رفته‌بود و رنگ‌ورویی باز کرده‌بود.** (شهری[۱] ۲۴۴)

▫ ~ورو دادن (گفتگو) (مجاز) ۱. جلوه دادن؛ آراستن: [فروشندگان] ته‌دیگ‌ها... گرم کرده، حال آورده، رنگ‌ورو می‌دادند. (شهری[۲] ۳۴۴/۲) ۲. سروسامان دادن؛ رونق دادن: بالشویک‌ها... حالا قوّت گرفته و رنگ‌ورویی به کار خود داده‌اند. (مستوفی ۱۸۴/۳)

▫ ~ورو داشتن (گفتگو) (مجاز) سالم و سرحال بودن: زیر چشم‌هایت گود افتاده. چرا هیچ رنگ‌ورو نداری؟ (جمال‌زاده[۳] ۱۶۶)

▫ ~وروغن ۱. (مواد) ▫ رنگ‌روغن (مِ. ۱) ←. ۲. ▫ رنگ‌روغن (مِ. ۲) ←: شمایل پدرش [را] با نقاشی رنگ‌وروغن در قابی بزرگ... حفظ کرده‌بود. (شهری[۲] ۲۶۹/۲)

▫ ~ورو گرفتن (گفتگو) (مجاز) آراسته شدن و جلوه پیدا کردن؛ رونق یافتن: اثاثیهٔ [مفخم‌الدوله]... از وین رسید و باز سفارت رنگ‌ورویی گرفت. (مستوفی ۲۶۷/۲)

▫ ~وروی (مجاز) ▫ رنگ‌ورو ←.

▫ ~وفن (مجاز) حقه و نیرنگ: زهره یک پدر دارد که در این دنیا هزار رنگ‌وفن بلد است. (← فصیح[۲] ۲۳۰) ○ یکی بیاید با هزار فسق و فساد و یا با هزار رنگ‌وفن. (احمدجام ۲۴۲)

▫ ~ووا~ (گفتگو) ۱. به‌رنگ‌های گوناگون، و به‌مجاز، مختلف و گوناگون: نوشیدنی‌های رنگ‌وارنگی در لیوان‌ها به‌چشم می‌خورد. (پارسی‌پور ۱۳۱) ○ گل‌های صحرایی رنگ‌وارنگ درمیان سبزه‌های زودرس... جلوهٔ دیگری به میدان می‌بخشید. (شاهانی ۹۹) ۲. (مجاز) به‌صورت‌های گوناگون: در قیافهٔ او تصویرهای زندگی گذشته‌اش رنگ‌وارنگ جلوه می‌کردند. (علوی[۳] ۹۰)

▫ به ~ (قد.) (مجاز) مانندِ؛ شبیهِ: اگر مردمان همه به‌رنگ تو بودندی، این‌جا تکبیر کردندی، بارو و سور قسطنطنیه فروافتادی. (بحرالفوائد ۲۸) ○ چون همه را به‌رنگ خویش بکند و هرچه نه اوست، همه پاک ببَرَد.... آن‌گه آن را عشق خوانند. (احمدجام ۲۱۴)

▫ به ~ چیزی درآمدن (گفتگو) (مجاز) هم‌رنگ آن شدن؛ مانند آن شدن: کوزهٔ لعاب شفاف قدیمی... به رنگ زنبور طلایی خردشده درآمده‌بود. (هدایت[۱] ۳۸)

▫ زیرِ ~ رفتن (گفتگو) رنگ پاشیده شدن روی بدنهٔ خودرو: صاف‌کاریش تمام شده، فردا می‌رود زیر رنگ.

رنگ[۲] .r [= رنج] (اِ.) (قد.) رنج ←: آن‌که بی رنگ زد تو را نیرنگ/ هم تواند که داردت بی‌رنگ. (سنایی: جهانگیری ۱۸۱۹/۲)

رنگ[۳] .r (اِ.) (قد.) شتر قوی که برای جفت‌گیری نگه می‌دارند: لشکر خوارزم... فرزندان مسلمانان به غارت و بردگی ببردند و قریب دوهزار اشتر رنگ از درِ قزوین براندند. (راوندی ۲۹۴)

رنگ[۴] .r (اِ.) (قد.) پرتو آفتاب و ماه: ز گردون شتاب و ز هامون درنگ/ ز دریا بخار و ز خورشید رنگ. (اسدی[۱] ۱) نیز ← زنگ[۲] (مِ. ۵).

رنگ[۵] .r [سنسـ.] (اِ.) (قد.) (جانوری) بز کوهی: اسب طلب کرد و تفنگ و فشنگ/ تاخت به صحرا پی نخجیر و رنگ. (ایرج ۹۷) ○ زَهرهٔ دشمنان به روز نبرد/ بردرانی چو شیر سینهٔ رنگ. (فرخی[۱] ۲۱۱) نیز ← رنگ‌دار.

رِنگ reng (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) از فرم‌های موسیقی، دارای آهنگی موزون که برای همراهیِ رقص به‌کار می‌رود و غالباً درپایان یک اجرا می‌آید: دستهٔ زنان نوازنده در جای مقرر خود نشستند و رِنگ رقص، اتاق را انباشت. (پارسی‌پور ۸۴) ○ آواز که تمام شد و رِنگ آمد، خواهر نقاش از تاریکی ته چادر بیرون جَست. (آل‌احمد[۶] ۲۵۷)

▫ ~ حربی (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

▫ ~ دل‌گشا (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه.

⊙ ~ زدن (موسیقی‌ایرانی) نواختن رِنگ. ← رِنگ: در ختنه‌سورانِ مرحوم حاج‌میرزاآقاسی هم همین رِنگ را می‌زدند. (مسعود ۷)

▫ ~ شَلَخو (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه

ماهور.

▫ ~ِ **شهرآشوب** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های همایون، ماهور، شور، چهارگاه، و راست‌پنجگاه.

▫ ~ِ **ضربِ اصول** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

▫ ~ِ **فرح** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

▫ ~ِ **فرح‌انگیز** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (موسیقی‌ایرانی) ⊙ رِنگ زدن ←: **جواد میان اتاق، بالاوپایین می‌پرید. عشرت برایش رِنگ می‌گرفت.** (میرصادقی[۴] ۲۴۴) ○ **انیس‌آغا و مه‌لقا با تهِ آب‌پاش رِنگ گرفته‌بودند. محترم و اقدس دست می‌زدند.** (هدایت[۳] ۱۳۸)

▫ ~ِ **متن و حاشیه** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه.

▫ ~ِ **نَستاری** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

▫ ~ِ **هَشتَری** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

▫ ~ِ **یک‌چوبه** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

رنگ‌آسا[ی] rang-ā('ā)sā[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) نیرنگ‌باز: **نگویمت چو زبان‌آوران رنگ‌آسای / که ابر مشک‌نشانی و بحر گوهرزای.** (سعدی[۴] ۷۳۳)

رنگ‌آمیز rang-ā('ā)miz (صف.) ۱. آن‌که رنگ‌ها را باهم می‌آمیزد؛ نقاش: **گفت: صادق رنگ‌آمیز و محمد کله‌پز را آوردند؟** (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۰) ۲. (قد.) (مجاز) افسون‌کار؛ فریبنده: **دلم رمیدهٔ لولی‌وشی‌ست شورانگیز / دروغ‌وعده و قتال‌وضع و رنگ‌آمیز.** (حافظ[۱] ۱۸۰) ۳. (صمـ.) (قد.) (مجاز) همراه‌با ریا و تظاهر؛ ریایی: **ساقیا می دِه که جز می نشکند پرهیز را / تا زمانی گم کنم این زهد رنگ‌آمیز را.** (سنایی[۲] ۲۶)

رنگ‌آمیزی r.-i (حامصـ.) ۱. عمل آمیختن رنگ‌ها؛ ترکیب رنگ‌ها: **آقامحسن تجربیات خود را در رنگ‌آمیزی منتقل می‌کرد.** (علوی[۳] ۹۵) ۲. آمیختگی رنگ‌ها؛ رنگارنگی: **مرجان... به رنگ‌آمیزی پروبال... طوطی خیره شده‌بود.** (هدایت[۵] ۶۱) ۳. (قد.) (مجاز) فریب‌کاری؛ نیرنگ؛ ریا: **آن‌همه مستعدان که در عرصهٔ روزگار به رنگ‌آمیزیِ الفاظ آب‌دار، صفحهٔ خواطرِ ارباب دانش را... به هزار رنگ متلون می‌ساختند...** (لودی ۱۲۲) ○ **سنگ‌سان شو در قدم نی هم‌چو آب / جمله رنگ‌آمیزی و تردامنی.** (حافظ[۱] ۳۳۹)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ← رنگ[۱] • رنگ کردن (مِ ۱): **درودیوار را با رنگ‌های طلایی و قرمز که ته‌رنگ سبز ملایمی داشت، رنگ‌آمیزی کرده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۱)

رنگارنگ rang-ā-rang (صـ.) ۱. دارای رنگ‌های گوناگون: **پولک‌های رنگارنگ... جلو پیشانی عروس می‌آویختند.** (اسلامی‌ندوشن ۵۸) ○ **آن پُر از لاله‌های رنگارنگ / وین پُر از میوه‌های گوناگون.** (سعدی[۲] ۵۴) ۲. (مجاز) گوناگون؛ جوربه‌جور: **مردم... در... روزنامه‌ها و اعلان‌های قدیِ رنگارنگ، صیت جرئت و شجاعت او را خوانده... بودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۵)

رنگارنگی r.-i (حامصـ.) رنگارنگ بودن؛ چندرنگ بودن: **رنگارنگی پرچم‌ها جلوهٔ خاصی به میدان داده‌بود.**

رنگ‌باخته rang-bāxt-e (صف.) ۱. آن‌که یا آنچه رنگ طبیعی خود را ازدست داده؛ رنگ‌پریده؛ بی‌رنگ: **به درخت‌های توت، پشت‌بام‌های کاه‌گلی، و شیروانی‌های رنگ‌باخته خیره می‌شد.** (علی‌زاده ۹/۱) ۲. (مجاز) کهنه؛ متروک: **تازگی‌ها بعضی رسم‌های رنگ‌باختهٔ قدیمی دوباره احیا شده‌است.** ⚠ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

رنگ‌باز rang-bāz (صف.) (مجاز) نیرنگ‌باز؛ حقه‌باز: **وزیر آمد یک پیرزنی را که از آن رنگ‌بازها بود، خواست.** (آل‌احمد[۱] ۱۲۲)

رنگ‌بر rang-bar (صف.، اِ.) (شیمی) هر مادهٔ

شیمیایی که برای زایل کردن رنگ، یا سفیدکنندگی به‌کار می‌رود.

رنگ‌برداری rang-bar-dār-i (حامص.) عمل ازبین بردن رنگ به‌ویژه لکه‌گیری در شست‌وشوی قالی.

رنگ‌بری rang-bar-i (حامص.) (شیمی) ازبین بردن رنگ چیزی به‌ویژه سفید کردن پارچه یا کاغذ به‌کمک مواد شیمیایی؛ رنگ‌زدایی.

رنگ‌بندان rang-band-ān (اِمص.) رنگ بستن. ← رنگ[۱] ⊙ رنگ بستن. نیز ← رنگ[۱] (مِ. ۶): **رنگ‌بندان و حنابندان و سر شانه کردن... بیش‌از یکی‌دو ساعت تلفِ وقت می‌نمود.** (شهری[۲] ۵۴۴/۱)

رنگ‌بندی rang-band-i (حامص.) ۱. تناسب و هم‌آهنگی رنگ‌ها: **تابلو ازحیث رنگ‌بندی به‌گونه‌ای است که بعضی قسمت‌ها برجسته به‌نظر می‌رسد.** ۲. هم‌آهنگ کردن رنگ‌ها چنان‌که در قالی یا تابلو: **رنگ‌بندی در این قالی خوب انجام نگرفته.** ۳. (اِ.) رنگ‌های گوناگون پارچه، لباس، و مانند آنها: **از فروشنده خواست رنگ‌بندی این بلوز را نشانش بدهد.**

رنگ‌پاش rang-pāš (صف.، اِ.) (فنی) پیستوله (مِ. ۱) ←.

رنگ‌پاشی r.-i (حامص.) (فنی) رنگ کردن چیزی ازطریق پاشیدن رنگ با پیستوله.

رنگ‌پریدگی rang-par-id-e-gi (حامص.) رنگ‌پریده بودن. ← رنگ‌پریده (مِ. ۲): **روزی با ارتعاش و رنگ‌پریدگی مخصوصی که عارضهٔ این‌گونه مواقع است، به ملاقات جوان می‌رود.** (مسعود ۱۲۰)

رنگ‌پریده rang-par-id-e (صف.) ۱. رنگ طبیعی خود را ازدست‌داده و کم‌رنگ یا بی‌رنگ شده: **مهدی... لیوان چای‌شیرین رنگ‌پریده را می‌گذارد جلوم.** (محمود[۲] ۲۲۵) ○**سفیده‌دم هنوز یک ستارهٔ رنگ‌پریده روی آسمان می‌درخشید.** (هدایت[۹] ۱۷۲) ۲. براثر عاملی مانند ترس، بیماری، یا ضعف، رنگ طبیعی چهرهٔ خود را ازدست‌داده: **مرد وارد زیرزمین شد، خمیده و رنگ‌پریده [بود.]** (علی‌زاده ۲۳۹/۲) ☐ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

رنگ‌پوش rang-puš (صف.) (قد.) آن‌که جامهٔ ژنده می‌پوشد؛ ازرق‌پوش؛ دلق‌پوش: **خراباتیان و رندان را حال بهتر و اومیدوارتر از چنین رنگ‌پوشان باشد.** (باخرزی ۲۲۲)

رنگ‌دار rang-dār (صف.، اِ.) (قد.) چوپان. ← رنگ[۵]: **چوپان اصلی، که به او رنگ‌دار می‌گفتند، مأمور بود که هر بزغاله را به مادرش برساند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۰)

رنگ‌دانه، رنگدانه rang-dāne (اِ.) (شیمی) مادهٔ رنگیِ طبیعی یا مصنوعی، که به مادهٔ دیگری رنگ می‌بخشد؛ پیگمان؛ پیگمنت؛ رنگیزه.

رنگ‌رز، رنگرز rang-raz (صف.، اِ.) آن‌که کارش رنگ کردن پارچه، لباس، و مانند آنهاست: **استاد... رنگ‌رز هم یکی دیگر از شخصیت‌های کاسبانهٔ دِه بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ○ **روزگارش خام سیاه از خُم رنگ‌رز برآورد.** (خاقانی[۱] ۲۰۸)

رنگ‌رزی، رنگرزی r.-i (حامص.) عمل و شغل رنگ‌رز: **خُم‌های رنگ‌رزی در [دکان] چیده شده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷) ○ **به روزگار خزان زرگری کند شب‌وروز/ به روزگار بهاران کند رنگ‌رزی.** (منوچهری[۱] ۱۳۷)

رنگ‌روغن rang-ro[w]qan (اِ.) ← رنگ[۱] ☐ رنگ‌روغن.

رنگ‌ریز، رنگریز rang-riz (صف.، اِ.) (قد.) ۱. رنگ‌رز ←: **تیغ تو رنگ‌ریز و ضمیر تو نقش‌بند/ خُلق تو گل‌فروش و زبانت شکرگر است.** (سیدحسن‌غزنوی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (مجاز) نیرنگ‌باز: **مسعودسعد در قطعه‌هایی چند با یار رنگ‌ریز... عشق‌بازی‌ها می‌کند.** (زرین‌کوب[۱] ۱۶۸) نیز ← رنگ[۱] ● رنگ ریختن (مِ. ۲).

رنگ‌ریزی r.-i (حامص.) (ساختمان) ریختن مادهٔ رنگی برای طرح نقشهٔ ساختمان. ← رنگ[۱] ● رنگ ریختن (مِ. ۱): **در این ماه‌ها... نقط به رنگ‌ریزی و پی‌کنی آن اقدام بکنند.** (شهری[۲] ۱۸۷/۳)

رنگ‌زدایی rang-zo(e)dā-y(')-i (حامص.) (شیمی) رنگ‌بری ←.

رنگ‌زردی rang-zard-i (حامص.) ۱. زرد بودن رنگ چهره. ۲. (پزشکی) زردی؛ یرقان: **آب آهن، معالج امراضِ گزیدگی سگ، رنگ‌زردی، و خفقان است.** (← شهری[۲] ۱۹۵/۵)

رنگ‌زن rang-zan (صف.، اِ.) رنگ‌کار ←.

رنگ‌سابی rang-sāb-i (حامص.) (گفتگو) عمل سابیدن و نرم کردن رنگ برای تهیهٔ مادهٔ رنگی: **ناچار کار رنگ‌سابی نقاش‌خانه‌ام نیز به تعطیل انجامید.** (شهری[۳] ۲۸۳)

رنگ‌ساز rang-sāz (صف.، اِ.) آن‌که مواد رنگی تهیه می‌کند: **منافع یومیهٔ رنگ‌سازان کمتر از یک تومان نیست.** (حسینی: کتاب‌آرایی ۵۶۸)

رنگ‌سازی r.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل رنگ‌ساز: **برای رنگ‌سازی، اول باید روغنی تیار کنند.** (حسینی: کتاب‌آرایی ۵۶۵) ۲. (اِ.) کارگاهی که در آن، رنگ تهیه می‌شود: **در بخش رنگ‌سازی کارخانهٔ ماشین‌سازی کار می‌کنم.**

رنگ‌فروش rang-foruš (صف.، اِ.) آن‌که رنگ می‌فروشد؛ فروشندهٔ رنگ. ← رنگ[۱] (مِ. ۲): **اگر اول نوروز پنج‌شنبه باشد... احوال رنگ‌فروشان و جواهریان و طلاگران نیکو باشد.** (شهری[۴] ۵۳/۲)

رنگ‌کار rang-kār (صـ.، اِ.) آن‌که اتومبیل، مبل و صندلی، یا وسایل دیگر را رنگ می‌کند: **من رنگ‌کار ماشین هستم، نقاش ساختمان نیستم.**

رنگ‌کاری r.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل رنگ‌کار. ۲. رنگ کردن: **برای رنگ‌کاریِ مبل باید پیراهن آن را جدا کرد.** ۳. رنگ‌سازی: **بشر [از]... نفت... برای روشنایی و احیاناً صنعت رنگ‌کاری... استفاده می‌کرده‌است.** (مستوفی ۱۵۸/۳)

رنگ‌کوری rang-kur-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) کوررنگی ←.

رنگن rang-en (صـ.) (قد.) (شاعرانه) رنگین ←: **خاک و باد و آب و آتش کان ندارد رنگ‌وبوی / نرگس و گل را چگونه رنگن و بویا کند؟** (ناصرخسرو[۸] ۱۸۸)

رنگ‌وارنگ rang-vā-rang (صـ.) (گفتگو) رنگ‌ووارنگ. ← رنگ[۱] ◻ رنگ‌ووارنگ: **صحن معبد را... با موزائیک‌های رنگ‌وارنگ... فرش کرده‌اند.** (شریعتی ۴۸۱-۴۸۲)

رنگ‌وروباخته rang-o-ru-bāxt-e (صف.) (گفتگو) براثر ترس یا بیماری رنگ طبیعی خود را ازدست‌داده: **وارد اتاقم شدند. یکی برافروخته و دیگری رنگ‌وروباخته... [بود.]** (آل‌احمد[۵] ۱۲۷) ♢ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

رنگ‌وروفته rang-o-ru-raft-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) کهنه و فرسوده: **کتاب را هم توی کیف آهنیِ بزرگ رنگ‌وروفته‌ام... پنهان‌کرده‌بودم.** ○ **دوسه نفر زن با چادرنمازهای رنگ‌وروفته... خود را به دیوار چسبانده‌بودند.** (آل‌احمد[۷] ۱۷۴) ♢ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

رنگ‌وروغن rang-o-ro[w]qan (اِ.) ← رنگ[۱] ◻ رنگ‌روغن.

رنگ‌وروغن‌زده r.-zad-e (صمـ.) ۱. رنگ‌شده با رنگ‌روغن، و به‌مجاز، براق و پرزرق‌وبرق: **همهٔ درها رنگ‌وروغن‌زده و پرده‌ها پُرچین و زیبا بود.** ۲. (مجاز) ظاهرفریب: **تمام اخلاقیات و سخنان دربارهٔ عدل... که... در کتاب‌ها آمده‌است، همه دروغ و کلمات رنگ‌وروغن‌زده‌ای هستند.** (شهری[۲] ۱۵۱/۲)

رنگی rang-i (صنـ.، منسوب به رنگ) ۱. آغشته به مادهٔ رنگی: **دیوار، تازه رنگ خورده. مواظب باشید رنگی نشوید.** ۲. دارای رنگ‌های گوناگون؛ مقِ. سیاه‌وسفید: **فیلمی رنگی را روی پردهٔ سینما نمایش می‌دادند.** (الخاص: داستان‌های‌نو ۱۸۷) ○ **تصویر رنگیِ یک نفر سرباز را... از روی یک قوطی مربا کنده و نگاه داشته‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۲۸۴)

رنگیزه rang-ize (اِ.) (شیمی) رنگ‌دانه ←.

رنگین rang-in (صنـ.) ۱. دارای رنگ؛ رنگارنگ؛ رنگی: **حناها که خشک شد، دست‌وپای عروس را با لچک‌های رنگین می‌بندند.** (آل‌احمد[۱] ۷۷) ○ **بس‌که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح / شرم‌سار از رخ ساقی و می رنگینم.** (حافظ[۱] ۲۴۴) ۲. (مجاز) پُر از

خوردنی‌های گوناگون؛ پُر نعمت و برکت: **سفره واقعاً رنگین بود... قسمت‌های مطبوع‌تر دربرابر سلطان و اعوانش گذارده می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۹) ۳. (ق.) (قد.) (مجاز) باحالت خوش‌آیند: **تلاش سرخ‌رویی می‌کنی رنگین ترنم کن/ که این لعل گرامی را بدخشان سخن دارد.** (صائب[۲] ۱۳۳) ۴. (صـ.) (قد.) (مجاز) فریبنده: **عقل گر حکم کند من نکنم/ ترک می کان سخن رنگین است.** (نزاری‌قهستانی ۷۲۲)

رنگین‌پوست r.-pust (صـ.) متعلق به نژاد غیرسفید، اعم‌از زردپوست، سیاه‌پوست، یا سرخ‌پوست.

رنگینک rang-in-ak (اِ.) نوعی شیرینی که از آرد، خرما، خاکه‌قند، مغزپسته، و ادویه تهیه می‌شود: **در سفره آش‌ماست بود و... ترشی و رنگینک.** (گلستان: شکوفایی ۴۳۲)

رنگین‌کره rang-in-kore [فا.فا.عر.] (اِ.) (علوم‌زمین) کروموسفر ←.

رنگین‌کمان rang-in-kamān (اِ.) (علوم‌زمین) کمان هفت‌رنگی که از تجزیهٔ نور خورشید در قطرات آب باران، فواره، و مانند آنها پدید می‌آید؛ قوس‌قزح.

رنگین‌نامه rang-in-nāme (اِ.) (طنز) (مجاز) مجلهٔ پرزرق‌وبرقِ بی‌محتوا.

رنگینی rang-in-i (حامصـ.) رنگین بودن: **در خون نشسته‌ایم ز رنگینیِ خیال/ چون لاله دل‌سیاه ز پیمانهٔ خودیم.** (صائب[۳] ۹۸)

رنود ronud [جِ. رِند، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) 🔔 رندان. ← رند (مِ. ۱ و ۲): **اگر نروم، از کجا معلوم که رنود خیراندیش به جناب والی گزارش ندهند؟** (شاهانی ۹۱) ○ **اتسز از رنود خوارزم برمنوال طریقهٔ ملاحده دو شخص را فریفته‌بود.** (جوینی[۱] ۸/۲)

رنیم ren[i]yom [فر.: rhénium] (اِ.) (شیمی) فلزی دیرگداز و نقره‌ای‌رنگ که گَرد آن خاکستری مایل به سیاه است و از آلیاژهای آن برای تهیهٔ رشته‌های فلزیِ درون لامپ، در ترموکوپل‌ها، و نیز به‌عنوان کاتالیزور استفاده می‌شود.

رنیوم r. [فر.] (اِ.) (شیمی) رنیم ↑.

رو ro[w] (بمِ. رفتن) ۱. ← رفتن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «رونده»: **تندرو، شب‌رو، میانه‌رو.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «محل رفتن»: **آب‌رو، پیاده‌رو.** 🔔 تلفظ این کلمه در بعضی ساخت‌ها rav است، مانند رونده rav-ande و می‌روم mi-rav-am.

رو[ی][۱] ru[y] (اِ.) ۱. (جانوری) آن قسمت از سر جانور به‌ویژه انسان که پیشانی، ابروها، چشمان، بینی، دهن، و چانه در آن قرار دارد؛ چهره؛ صورت: **این مرد، دست انداخت، گردنش و رویش را بوسید.** (← مینوی[۳] ۲۸۳) ○ **به روی ما زن از ساغر گلابی/ که خواب‌آلوده‌ایم ای بخت بیدار.** (حافظ[۱] ۱۶۶) ۲. سطح چیزی: **روی میز خالی است.** ○ **موج انفجار، قطار باری را از روی ریل کنده‌است.** (محمود[۲] ۶۶) ○ **برفتند با شادی و خرّمی/ چو باغ ارم گشت روی زمی.** (فردوسی[۳] ۱۹۸۱) ۳. بخش ظاهر و آشکار چیزی؛ مقِ. زیر یا داخل: **گل پشت‌ورو ندارد.** ○ **چو برروی زمین باشی توانایی غنیمت دان/ که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد.** (حافظ[۱] ۸۳) ۴. (گفتگو) (مجاز) عاملی ذهنی، که باعث گستاخی و وقاحت در شخص می‌شود؛ جرئت و گستاخی بیش‌ازحد: **چه رویی! پناه‌برخدا!** (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۷) ○ **تو این خانه با چه رویی می‌تواند دعوتش کند؟** (← گلاب‌دره‌ای ۵۸) ○ **رو هست از زور بدتر.** (دهخدا[۳] ۸۸۲) ۵. (گفتگو) (مجاز) شرم؛ حیا: **این‌جا بود که از کوره دررفتم و رو را کنار گذاشته، گفتم:...** (شهری: حاجی‌دوباره ۷۷: نجفی ۷۷۰) ۶. وجه؛ شکل: **دنیا هزار رو دارد.** ○ **اگر ذات صانع بیش‌از یکی بودی، به رویی از روی‌ها واجب آمدی که بیش‌از او صانعی بودی.** (ناصرخسرو[۳] ۱۴۶) ○ **گفت که من سخت کارهم رفتن این لشکر را و زَهره نمی‌دارم که سخنی گویم که به رویِ دیگر نهند.** (بیهقی[۱] ۶۲۷) ۷. بخش بالایِ چیزی؛ بالا؛ مقِ. پایین: **روی دیوار ایستاده‌بود و بیرون را تماشا می‌کرد.** ○ **همه دامن**

کوه تا روی شخ / سپه بود برسان مورو ملخ. (فردوسی[۳] ۱۹۸۶) **۸.** (حا.) (گفتگو) برروی؛ بربالای: **رو هوا بودم.** (گلاب‌دره‌ای ۸۰) ○ **شرجی هنوز مثل بختک رو شهر افتاده‌است و نفَس را سنگین می‌کند.** (محمود[۲] ۱۱) **۹.** (گفتگو) بنابر: **روی همین اصل، تصمیم گرفته‌بود... از فرورفتن در آن حالتِ جذبه... اجتناب کند.** (آل‌احمد[۴] ۱۲۴) ○ **اگر تمام امور عالم روی تصادف انجام گیرد، کلیهٔ نظامات و قوانین... به‌هم خورده، شیرازهٔ تشکیلات... ازهم گسیخته خواهد شد.** (مسعود ۱۱۵) **۱۰.** (اِ.) (قد.) (مجاز) جهت؛ جانب؛ سو: **بدین‌سان نظاره دو شاه از دو روی / میان در دو لشکر به‌هم کینه‌جوی.** (اسدی[۱] ۱۰۷) نیز ← ▫روی سخن با کسی بودن. **۱۱.** (قد.) (مجاز) صلاح؛ صلاح کار: **هش‌یار باشید و اسبان زین کنید و سلاح با خویش دارید که روی چنین می‌نماید.** (بیهقی[۱] ۱۶۰) ○ **به مادر چنین گفت پس جنگ‌جوی / که نابردن کودکان نیست روی.** (فردوسی[۱] ۲۲۹/۶) **۱۲.** (قد.) (مجاز) امکان: **نه راهِ شدن نه رویِ بودن / معشوقه ملول و ما گرفتار.** (سعدی[۴] ۴۷۱) ○ **دهقان بریشت قصه توقیع کرد که: این‌قدر از تو دریغ نیست و افزون‌از این را روی نیست.** (نظامی‌عروضی ۵۸) ○ **خروشید کای مرد جنگی بِایست / که از جنگ برگشتنت روی نیست.** (اسدی[۱] ۳۷۸) **۱۳.** (قد.) رویه؛ مقِ. آستر: **وآنکه ظاهر کدورتی دارد / بتر از روی باشد آسترش.** (سعدی[۴] ۸۳۰) **۱۴.** (قد.) لبه: **روزی که تو به جنگ شَوی روی تیغ تو / باغی کند پُر از گل سوری و ارغوان.** (فرخی[۱] ۲۹۷) **۱۵.** (قد.) (مجاز) قصد: **هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست / پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست.** (سعدی[۴] ۳۹۴) **۱۶.** (قد.) (مجاز) زبده؛ برگزیده: **روی شاهان جهان یوسف‌بن‌ناصردین / میر عادل عضدِ دولت و سالار سپاه.** (فرخی[۱] ۳۵۳) **۱۷.** (قد.) (مجاز) جلوه و زیبایی؛ برورو: **دلی کز عاشقی بویی ندارد / به چشم اهل‌دل رویی ندارد.** (امیرحسینی ۱۵۳) **۱۸.** (قد.) (مجاز) چاره: **چون در دوستی و مردمیِ... تو نگاه می‌کنم، الّا برآوردن مراد تو هیچ روی نیست.** (بخاری ۴۶)

☜ • **~ آمدن** (مصـ.ل.) **۱.** بالا آمدن؛ ظاهر شدن؛ از عمق به سطح رسیدن: **قنات سردار که ابتدای خیابان عین‌الدوله رو آمده، شرق و غرب و جنوب خیابان عین‌الدوله... را آبیاری می‌نمود.** (شهری[۲] ۲۲۱/۳) **۲.** (گفتگو) (مجاز) در وضعیت بهتری قرار گرفتن؛ رشد و ترقی کردن: **بچه‌ها امسال خیلی رو آمده‌اند.** (← میرصادقی[۴] ۲۴۶) ○ **کشور مصر رو به ضعف گذاشت و بعدازآن دیگر هرگز رو نیامد.** (دریابندری[۲] ۱۴) **۳.** (گفتگو) (مجاز) سلامت ازدست‌رفته را بازیافتن؛ بهبود یافتن: **از مسافرت که برگشتم، خیلی تکیده شدم. هرچه تقویت کردم، دیگر رو نیامدم.** (← هدایت[۳] ۹۰)

▫ **~... آمدن (رویم آمد، رویت آمد،...)** (گفتگو) (مجاز) ▫رو... شدن ←: **پیرزن دور شد و من رویم نیامد که به صورتش نگاه کنم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۸۶)

• **~ آوردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** در وضعیت بهتری قرار دادن؛ باعث جلوه و ترقی کسی یا چیزی شدن: **این بدها هستند که ازخودگذشتگی می‌کنند. خودشان را بد می‌کنند تا خوب‌ها را رو می‌آورند.** (← شهری[۱] ۴۵۲) **۲.** سلامت ازدست‌رفته را برگرداندن؛ بهبود بخشیدن: **هوای کوهستان و غذاهای طبیعی، او را حسابی رو آورده.** نیز ← ▫رو به کسی آوردن.

▫ **~ از جهان درکشیدن** (مجاز) مردن: **صدها و هزاران از مردم این سرزمین، با آه و دریغ و درد روی از جهان درکشیده و به ناکامی جهان را به فرزندان رنج‌دیدهٔ خودگذاشته‌بودند.** (نفیسی ۴۳۵)

▫ **~ از [~یِ]کسی نهان داشتن** (قد.) (مجاز) خود را از او پنهان کردن؛ خود را به او نشان ندادن: **بگویید کآرَد عنان سوی من / ندارد نهان روی از روی من.** (نظامی[۷] ۳۹۸)

• **~ انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** مطرح کردن درخواستی که مطرح کردن آن برای شخص دشوار است: **شاید بتواند رو بیندازد. شاید آنها به‌خاطر کار باارزشی که کرده، رویش را زمین**

نینداززند. (گلاب‌دره‌ای ۳۸۰) ○ **به رفقایی که دورادور در ادارهٔ برق و تلفن داشتم، یکی‌دو بار رو انداختم.** (آل‌احمد[۵] ۳۷) **۲.** با اصرار خواهش کردن: **برخی درراه نیل به مقصود، هدیه‌ها می‌دهند و... با بی‌شرمی و گستاخی رو می‌اندازند.** (قاضی ۹۸۶)

▫ ~ **(~یِ خود را) با (به) تپانچه سرخ داشتن** (قد.) (مجاز) حفظ آبرو کردن؛ آبروداری کردن: **چند بتوان با تپانچه روی خود را سرخ داشت/ چهره را گل‌گون شراب ارغوانی می‌کند.** (سلیم: دیوان ۴۶۴: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۰/۲) ○ **پیشِ رخ تو ز سیلی باد صبا/ گل هم به تپانچه سرخ می‌دارد روی.** (عبدالواسع جبلی: دیوان ۶۸۰: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۰/۲)

▫ ~**با**~ (قد.) روبه‌رو ←: **همان‌جا بازاری است که بیست دکان روی‌باروی باشند.** (ناصرخسرو[۴] ۱۱۲)

▫ ~ **بازپس کردن (نهادن)** (قد.) برگشتن: **در این روش که تویی پیش هرکه بازآیی/ گرش به تیغ زنی روی بازپس نکند.** (سعدی[۴] ۴۴۶) ○ **هرکس از صحرا روی بازپس نهاده‌بود و از مغولان درمیان راه گریخته می‌یافتند، می‌کشتند.** (جوینی[۱] ۱۲۸/۱) ○ **مغربی... بر سر خر زد. خر روی بازپس کرد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۲۱)

▫ ~ **بازِ کسی کردن** (قد.) ▫رو به کسی کردن ←: **دروقت ذوالنون روی بازِ من کرد ازمیان همه خلق.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۰۹)

• ~ **برآوردن** (مصـ.ل.) (قد.) ترمیم شدن؛ بهبود یافتن: **به حال خود بازآمد و جراحت‌های وی روی برآورد.** (جامی[۸] ۴۵۶)

▫ ~ **برپیچیدن از کسی** (قد.) (مجاز) ▫ رو گرداندن از کسی ←: **تو آن نه‌ای که به جور از تو روی برپیچند/ گناه توست و من استاده‌ام به استغفار.** (سعدی[۴] ۶۴۳)

▫ ~ **برتابیدن (برتافتن) از [~یِ] کسی (چیزی)** (مجاز) **۱.** ▫رو گرداندن از کسی (مِ. ۲) ←: **به قهر از من روی برمی‌تابد.** (مؤذنی ۱۸) ○ **نویسندهٔ بزرگوار می‌رنجد و در خیابان روی از شما برمی‌تابد.** (خانلری ۳۲۱) ○ **چرا ز کوی خرابات روی برتابم/ کز این بهام به جهان هیچ رسم‌وراهی نیست.** (حافظ[۱] ۵۳) ○ **این بقاها از فناها یافتی/ از فناش رو چرا برتافتی؟** (مولوی[۱] ۵۱/۳) **۲.** (قد.) دوری کردن از او (آن): **روی از گناه برتافت تا گنجِ سلامت حاصل کرد.** (بخاری ۶۵)

▫ ~ **بر خاک نهادن (مالیدن)** (قد.) چهره برروی خاک گذاشتن به‌نشانهٔ اظهار بندگی کردن: **روی بر خاک نهم جامه درانم از شوق/ آن‌زمان کان شه بی‌روی‌وریا می‌آید.** (قاسم‌انوار: کلیات ۱۶۰: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۱/۲) ○ **ز بادی سپر بفکنَد هم‌چو خصمت/ نهد روی بر خاک مضطر شکوفه.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۲۳۷: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۱/۲) ○ **وزآن‌پس بمالید بر خاک روی/ چنین گفت کای داور راست‌گوی...** . (فردوسی[۳] ۳۳۰)

▫ ~ **بردن به چیزی (کسی)** به‌سوی آن (او) رفتن: **مردم روی می‌بردند به‌جانب مسجدها که همان وعظ و روضه‌خوانی و قرآن‌خوانی جریان داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳)

▫ ~**بر**~ (قد.) روبه‌رو؛ مقابل: **چو آمد روی‌برویم که باشم من که من باشم؟/ چه خوش وقتی بُوَد با من که من بی‌خویشتن باشم.** (سنایی[۲] ۹۳۰)

▫ ~ **برگاشتن از کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) ▫رو گرداندن از کسی (مِ. ۲) ←: **بی‌آن‌که نشانهٔ ضعفی از خود نشان دهد، از حاضران روی برگاشت.** (زرین‌کوب[۴] ۱۲۷) ○ **روی از معرکه برگاشته... فرار بر قرار اختیار دادند.** (مروی ۴۶)

▫ ~ **برگرداندن از کسی (چیزی)** (مجاز) ▫ رو گرداندن از کسی (مِ. ۲) ←: **من هم از آن کسانی نبودم که از او رو برگردانم.** (علوی[۱] ۹۳) ○ **رویِ ظاهر به قبله آر و رویِ دل از همه مخلوقات برگردان.** (احمدجام[۱] ۶۴ مقدمه)

▫ ~ **به امری** درشرفِ آن: **کار رو به اتمام است.** ○ **مریض رو به موت است.**

▫ ~ **به تپانچه سرخ داشتن** (قد.) (مجاز) ▫رو با تپانچه سرخ داشتن ←.

▫ ~ **به جایی ۱.** دربرابرِ آن‌جا؛ مقابلِ آن‌جا: **در ایوان رو به کوچه کشیکِ آنها را می‌کشیده‌است.**

(علوی[۲] ۶۸) ○ **من از دریچهٔ رو به حیاط او را دیده‌ام.** (هدایت[۱] ۷۸) **۲.** درجهت آن‌جا؛ به‌سوی آن‌جا: **مسلمانان نماز را رو به قبله می‌خوانند.**

□ ~ **به جایی آوردن (نهادن، گذاشتن)** **۱.** به آن سمت حرکت کردن؛ راه افتادن برای رفتن به آن‌جا: **اکراد به قلعهٔ چهریق... رو آوردند.** (مستوفی ۵۲۳/۳) ○ **دیگر روز از دل‌مشغولی تنها برنشست و روی به بیابان نهاد.** (نظام‌الملک[۲] ۵۸) ○ **یکایک پذیرفت گفتار اوی/ ازآن‌پس سوی راه آورد روی.** (فردوسی[۳] ۶۸۴) **۲.** (مجاز) توجه کردن به آن‌جا، یا به آن‌جا مراجعه کردن: **خرابه‌هایی که در شهر به‌چشم می‌آمد، ازجمله همین مساجد مشکوک بودند که کسی به آنها رو نیاورده، تاآن‌جاکه کارشان به نابودی می‌کشید.** (شهری[۲] ۴۰/۲)

□ ~ **به جایی کردن** (قد.) □ رو به جایی آوردن ←: **نشست ازبرِ رخش رخشان چو گَرد/ به خان دوم پهلوان روی کرد.** (فردوسی[۳] ۳۰۰)

□ ~ **به حالتی (عملی) داشتن (بودن، گذاشتن، رفتن، نهادن)** (مجاز) در آن حالت قرار گرفتن یا آن عمل را به‌انجام رساندن: **پیش می‌آمد که کسانی بعداز رگ زدن غش کنند، یا لااقل رنگشان به پریدگی رو نهد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱) ○ **دنیا رو به ترقی است.** (علوی[۲] ۱۲۵) ○ **بعدها کم‌کم این دقت رو به نقصان گذاشت.** (خانلری ۳۵۱) ○ **کاروان‌سرای محمدآباد... رو به خرابی می‌رود.** (آل‌احمد[۱] ۲۰) ○ **هوا رو به سردی گذاشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۸) ○ **دستهٔ فرّاش تاب مقاومت نیاورده، رو به گریز نهادند.** (← طالبوف[۲] ۶۰)

□ ~ **به (در) دیوار آوردن** (قد.) روبه‌روی دیوار نشستن و چشم به آن دوختن و نگاه از همه‌چیز و همه‌کس برگرفتن به‌نشانهٔ پشیمانی، عزلت، شرم، و مانند آنها: **فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن/ که روی از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد.** (حافظ[۱] ۹۹) ○ **صفت صورت روی تو به چین می‌کردم/ صورت چین ز حسد روی به دیوار آورد.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۱۴۹: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۰/۲) ○ **گفتم اندر کنج عزلت رو به دیوار آورم/ چون کنم در شهر ما یک خانه را دیوار نیست.** (سیف‌فرغانی ۷۱۷) ○ **بارها روی از پریشانی به دیوار آورم/ ور غم دل با کسی گویم بِه از دیوار نیست.** (سعدی[۳] ۴۵۴)

□ ~ **به دیوار بودن** (قد.) (مجاز) □ رو در دیوار بودن ←.

□ ~ **به دیوار کردن** (قد.) □ رو به دیوار آوردن ←.

□ ~ **به کسی آوردن (نهادن، گذاشتن)** (مجاز) **۱.** به‌سوی او رفتن و به او پناه بردن: **نمی‌داند به کی رو بیاورَد؟** ○ **من خود را ناچار می‌بینم که باز رو به آن استاد بیاورم.** (اقبال[۱] ۲/۵ و ۹/۱) ○ **از این طایفه که پس‌پشت بودند، روی به طایفه‌ای که رویاروی بودند، می‌نهاد.** (زیدری ۵۳) **۲.** توجه و اقبال کردن به او: **بخت به او رو آورده‌است.** (قاضی ۱۱۸۰)

□ ~ **به کسی (جایی) داشتن** (قد.) (مجاز) به‌طرف او (آن‌جا) روانه بودن؛ به‌سوی او (آن‌جا) رفتن: **قراغان را خبر کردند که پیاده‌ای قدم بر کوه نهاد و رو به ما دارد.** (بیغمی ۸۳۰)

□ ~ **به کسی کردن** **۱.** رو را به‌سوی او گرداندن به‌قصد حرف زدن با او: **پسرک رو کرد به من و گفت:...** (درویشیان ۲۶) **۲.** (مجاز) □ رو به کسی آوردن (مِ.۱) ←: **به کسی رو کرده‌ای که روحی به خشکیِ نی و قلبی به سختی و صلابت مرمر دارد.** (قاضی ۱۲۵۵) **۳.** (مجاز) به او توجه کردن و به‌سوی او رفتن: **به خوبان روی کن جامی که درس عشق بِه داند/ جوان چارده‌ساله ز پیر چارصدساله.** (جامی[۹] ۶۹۰)

● ~ **پوشاندن** (مصـ.ل.) (مجاز) خود را پنهان کردن؛ مخفی شدن؛ خود را نشان ندادن: **مهندس هروقت می‌آید تهران، از من رو می‌پوشانَد.** (← هدایت[۳] ۲۷)

□ ~ **پیچیدن از کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) □ رو گرداندن از کسی (مِ.۲) ←: **تا رسیدم به اوستادی چست/ که دَم از نقل روح زد به‌درست ـ عمری از خلق روی پیچیدم/ خدمتش را به‌جان بسیچیدم.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۱۴۴: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۳/۲) ○ **من از تو روی**

نپیچم گَرَم بیازاری/ که خوش بُوَد ز عزیزان تحمل خواری. (سعدی[۳] ۶۲۱) ○ **کمر چون نبستی به درگاه من/ چرا روی پیچیدی از راه من؟** (نظامی[۷] ۲۸۴)

□ ~ **تابیدن (تافتن) از کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) ۱. □ رو گرداندن از کسی (مِ. ۲) ←: **بتابد روی از من گر مرا در خلوتی بیند/ کند روی سخن در من اگر در انجمن باشد.** (محتشم ۳۷۰) ○ **تو خود گیرم که هم‌چون آفتابی/ چرا باید که روی از من بتابی؟** (اوحدی: دیوان ۴۶۶: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۰/۲) ۲. گریختن از او (آن)؛ فرار کردن از او (آن): **مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد/ در کوی وفا مرد مخوانش که زن است آن.** (سعدی[۴] ۵۴۲)

□ ~ **ترش کردن** (مجاز) چهره درهم کشیدن؛ اخم کردن: **شما نیز... از شنیدن ناله‌های من رو ترش نکنید.** (قاضی ۲۴۷) ○ **عوض آن‌که نواب عزیزالله‌میرزا... اظهار بشاشت و شادکامی نماید، رو ترش کرده و گفت:...** (غفاری ۲۸۱) ○ **چون من این سخن بگفتم، امیر... روی ترش کرد.** (عنصرالمعالی[۱] ۴۲)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. پیش آمدن؛ اتفاق افتادن؛ واقع شدن: **کمتر ملتی را در جهان می‌توان یافت که... تغییراتی چنین عظیم در زندگی‌اش روی داده‌باشد.** (خانلری ۳۳۸) ○ **مرا محبت صادق به‌هم رسید و روزبه‌روز مزید بود تا سفر فرنگ رو داد.** (شوشتری ۱۲) ۲. نمایان شدن؛ منعکس شدن: **گر تن خاکی غلیظ و تیره است/ صیقلش کن زآن‌که صیقل‌گیره است ـ تا در او اَشکال غیبی رو دهد/ عکس حوری و مَلَک در وی جهَد.** (مولوی[۱] ۴۲۴/۲)

□ ~ **دادن به کسی** (گفتگو) (مجاز) بسیار محبت کردن یا اختیار و آزادی دادن به او و درنتیجه او را گستاخ کردن: **به گدا جماعت نباید رو داد، وگرنه جلو دکانت گداخانه می‌شود.** (← میرصادقی[۳] ۶۰) ○ **از چاکِ آسمان نیفتاده!... آن‌قدر به او رو نده. بگذار برسد به وظیفه‌اش.** (علی‌زاده ۲۷۲/۲) ○ **اگر به این طبقه رو داده شود... نزاکت و ادب را کنار می‌گذارند.** (مشفق‌کاظمی ۱۶۸)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) گستاخ و وقیح بودن. نیز ← رو (مِ. ۴): **عجب رویی دارند! هرچه‌قدر هم بهشان بی‌احترامی می‌کنند، باز برایشان مهم نیست.** ○ **کوبه‌کو دربه‌در زبس گردید/ گریه درپیش ناله رو دارد... ـ ... عکس را نیست جا در آینه‌ام/ به دلم بس‌که درد رو دارد.** (کلیم ۱۹۴) ○ **پای در معرکهٔ عشق، سران پیش نهند/ غیر، از زخم پس سر، چه‌قدر رو دارد.** (ظهوری: دیوان ۲۹۳: فرهنگ‌نامه ۱۱۷۵/۲) ۲. (قد.) صلاح بودن: **شیخ ماگفت روزی در مناجات: بارخدایا بیامرز که روی چنین دارد و مپرس که خرده‌ای دارد.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۶۵) ○ **اکنون بدین گرمی به درگاه آوردن، روی ندارد.** (بیهقی[۱] ۶۵)

□ ~ **در حجاب (پرده، نقاب) کشیدن (آوردن)** (قد.) (مجاز) درگذشتن؛ مردن: **پرسیدند که چون این طایفه روی در نقاب آرند، چه کنیم تا به‌سلامت مانیم؟** (بخارایی ۵)

□ ~ **در دیوار آوردن** (قد.) □ رو به دیوار آوردن ←.

□ ~ **در (به) دیوار بودن** (قد.) (مجاز) پریشان بودن: **بی‌چاره کسی کز ستمی زار نباشد/ در کنج غمی روی به دیوار نباشد.** (ظهوری: دیوان ۳۶۳: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۱/۲) ○ **از جود توام امید چیزی‌ست که آن/ چون روی حسود تو بُوَد در دیوار.** (کمال‌اسماعیل: دیوان ۹۶۷: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۴/۲)

□ ~ **در دیوار داشتن** (قد.) □ رو به دیوار آوردن ←: **چو یک هم‌دم نمی‌دارم در آفاق/ سزد گر روی در دیوار دارم.** (عطار[۵] ۷۹۶)

□ ~ **در (بر، به) دیوار کردن** (قد.) □ رو به دیوار آوردن ←: **به روی خوبِ وی آن‌کس نظر کند خواجو!/ که پشت بر دوجهان کرد و روی بر دیوار.** (خواجو ۴۴۳) ○ **روی در دیوار کن تنها نشین/ وز وجود خویش هم خلوت گزین.** (مولوی[۱] ۴۰/۱)

□ ~ **در** ~ مقابل هم؛ روبه‌رو: **زود باش... رودررو بِگو که از من چه می‌دانی.** (گلشیری[۱] ۴۶) ○ **روی‌درروی و نگه‌برنگه و چشم‌به‌چشم/ حرف ما و تو چه محتاج زبان است امروز؟** (وحشی ۸۸) ○ **قلعه‌ای دیدند که در آن قلعه چهار ایوان رودررو کشیده.** (بیغمی

۸۳۰)

▫ ~درِ~یِ کسی ایستادن (مجاز) پافشاری کردن بر انجام کاری یا بر عقیده و نظری درمقابل او؛ گستاخی کردن دربرابر او: **رودرروی بزرگ‌ترها ایستاد و آنها را از خود رنجاند.** ○ **آنها... بی‌آن‌که رودرروی تقدیر بایستند، همهٔ حواس خود را... به‌دست تنبلی... می‌سپارند.** (قاضی ۴۸۹)

▫ **~درِ~یِ هم ایستادن** درمقابل و روبه‌روی هم قرار گرفتن: **[در شکل سنگ روی قبر] یک جفت ورزو رودرروی هم ایستاده[اند.]** (آل‌احمد[1] ۸۵)

• **~ درکشیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نگاه نکردن؛ اِعراض کردن: **قسم به روی تو گویم از آن زمان که برفتی / که هیچ روی ندیدم که روی درنکشیدم.** (سعدی[4] ۵۱۱)

▫ **~ درکشیدن از کسی** (قد.) (مجاز) ▫ رو گرداندن از کسی (مِ. ۲) ←: **مَلِک نوبتی گفتش: ای نیک‌بخت/ به نفرت ز من درمکش روی سخت.** (سعدی[1] ۵۷) ○ **دلا امروز نقد تو که دیده‌ست / که روی از وی به‌ظاهر درکشیده‌ست.** (عطار[4] ۱۳۴)

• **~ درماندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) در رودربایستی قرار گرفتن؛ دچار شرم‌حضور شدن؛ مأخوذ به حیا شدن: **آدم رو درمی‌مانَد. رحیم‌خان یک‌جوری حرف می‌زند که آدم نمی‌تواند بگوید نه.** (← میرصادقی[3] ۲۹۱) ○ **به‌التماس افتاد که دوتا سکهٔ طلا بهش بدهد... پدربزرگ رو درماند و داد.** (شاملو ۶۱۲)

▫ **~ در نقابِ خاک کشیدن** (احترام‌آمیز) (مجاز) مردن: **بسیاری از کسانی‌که... از آنها یادی شده‌است... اکنون روی در نقاب خاک کشیده‌اند. بعضی‌از آنان که زنده‌اند... پیر شده‌اند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) ○ **این علما در این سی سالهٔ اخیر به‌تدریج روی در نقاب خاک کشیده‌اند.** (مینوی[2] ۴۱۷) ○ **چهار سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده‌بود.** (نظامی‌عروضی ۱۰۰)

▫ **~ درهم آوردن** (قد.) (مجاز) به‌سوی هم آمدن یا به‌هم تاختن: **لشکر از هردو طرف روی درهم آوردند.** (سعدی[2] ۶۰)

▫ **~ درهم کشیدن** (قد.) (مجاز) ۱. آزرده شدن؛ ناراحت و دل‌تنگ شدن: **ز حرف سرو صبا روی را مکش درهم / ز کینه صاف دل خود چو آب گوهر کن.** (صائب[4] ۷۳۷) ○ **چون این سخن بگفت، روی درهم کشید. مجوسی مسلمان شد.** (جامی[8] ۲۲۵) ○ **رفیق این سخن بشنید و به‌هم برآمد و روی درهم کشید و سخنان رنجش‌آمیز گفتن گرفت.** (سعدی[2] ۷۱) ۲. ترسیدن: **مرد عشق ار ز پیش تیر بلا/ روی درهم کشد، مخوانش مرد.** (سعدی[4] ۴۱۲)

▫ **~دست** (گفتگو) (مجاز) ← رودست.

• **~ دیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. (گفتگو) گستاخ شدن براثر سکوت یا ارفاق طرف مقابل: **این‌قدر رو دیده که هر کاری دلش می‌خواهد، می‌کند.** ۲. (قد.) صلاح دیدن: **هیچ روی ندیدند جز آن‌که قاضی... را به خدمت تولی فرستادند.** (جوینی[1] ۱۳۹/۱) ○ **چون من نام خویش را در دایرهٔ گذشتگان یافتم، روی چنان دیدم که... نامه‌ای... در نکوهش روزگار... یاد کنم.** (عنصرالمعالی[1] ۳) ○ **از این رسالت نیک بترسید... جز فرمان‌برداری روی ندید.** (بیهقی[1] ۹۱۸) ۳. (قد.) جانب‌داری کردن از کسی؛ طرف‌داری کردن از کسی: **عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامت‌گو خدا را «رو مبین» آن رو ببین.** (حافظ[1] ۲۷۸) ○ **جور رویش به هرکه می‌گویم/ روی آن دل‌ربای می‌بینند.** (امیرخسرو: هروی ۱۶۵۲)

▫ **~ را کم کردن** (گفتگو) (مجاز) گستاخی نکردن: **حال‌که او جواب تو را نمی‌دهد، تو هم رویت را کم کن.** ○ **رویتان را کم کنید.** (← میرصادقی[3] ۵۱)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) • رو انداختن (مِ. ۱) ←: **به مباشر رو می‌زنم، شاید یک تکه زمین برایتان دست‌وپا کرد.** (← آل‌احمد[6] ۲۵۸)

▫ **~ [را] سفت کردن** (گفتگو) (مجاز) سماجت و پررویی کردن: **هرسه‌تایی روهایشان را سفت کردند و پاهایشان را توی یک کفش کردند که آنجا بمانند.** (← هدایت[6] ۱۰۸)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. آشکار شدن: **درموقع پخش کردن کارت‌ها، کارت‌ها رو شدند و بازی**

به‌هم خورد. ۲. (مجاز) افشا شدن؛ برملا شدن: **می‌روند خانه‌اش و قضیه رو می‌شود.** (دیانی ۷۶)

▫ ~... **شدن (رویم شد، رویت شد، ...)** (گفتگو) (مجاز) جسارتِ انجام کاری را داشتن و خجالت نکشیدن از انجام آن: **اصلاً رویم نمی‌شود.** (← چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۷) ○ **احمد... رویش نمی‌شد تو صورت آقا نگاه کند.** (مرادی‌کرمانی ۲۶) ○ **حاجی رمال! آخر زن چه‌طور بتواند پیش شما لخت بشود تنش را بنویسید؟ آدم رویش نمی‌شود.** (← شهری[1] ۴۶۱) معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

▫ ~ **کج کردن** روی خود را از کسی برگرداندن، و به‌مجاز، بی‌اعتنایی کردن به او: **وقتی آنها را توی کوچه می‌دیدند، رویشان را کج می‌کردند.** (میرصادقی[4] ۹۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) آشکار کردن؛ نشان دادن: **وقتی... می‌پرسند پول داری، می‌گویم آره بابا، و اسکناس‌ها را رو می‌کنم.** (مؤذنی ۱۳۸) ○ **باتوجه‌به سیاه‌مشق‌های داستانی‌ام که هیچ‌وقت جرئت رو کردنشان را نداشته‌ام، نوشتن... آسان است.** (مؤذنی: شکوفایی ۵۸۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) افشا کردن؛ برملا کردن: **الآن است که لب بگشاید و همه‌چیز را رو کند.** (مخملباف ۴۷) ۳. (بازی) در ورق‌بازی، نشان دادن ورق‌های خود. ۴. (مصـ.ل.)(ورزش) در کُشتی، خارج شدن از خاک حریف و مسلط شدن بر او. ۵. (گفتگو) (مجاز) • رو آوردن ←: **این یک بدبختی است که به ما رو کرده و به‌سر همه‌مان آمده.** (هدایت[2] ۱۴) ○ **امسال ازهرطرفی اقبال رو کرده‌است.** (نظام‌السلطنه ۲۲۹/۲) ۶. (مجاز) توجه کردن؛ نظر انداختن: **پس‌از نماز رو به آسمان کرده، می‌گفتند:...** (جمال‌زاده[15] ۱۵) ○ **تهمتن سوی آسمان کرد روی/ چنین گفت کای داور راست‌گوی.** (فردوسی[3] ۳۰۲)

▫ ~ **گران کردن (داشتن)** (قد.) (مجاز) روی درهم کشیدن؛ بی‌اعتنایی کردن: **گفتم که کمر باز کنی طبع دژم کرد/ گفتم که مگر بوسه دهی روی گران کرد.** (امیرمعزی ۶۹۵) ○ **گر همه خواستهٔ خویش به خواهنده دهد/ نبَرَد طبع زجای و نکند روی گران.** (فرخی[1] ۲۷۸)

▫ ~ **گران گرفتن** (قد.) (مجاز) روی ترش کردن؛ تندخویی کردن: .../ **نداد بوسه و بر من گرفت روی گران.** (فرخی[1] ۳۱۴)

• ~ **گرداندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بی‌اعتنایی کردن: **گر بندهٔ خود خوانی افتیم به سلطانی/ ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی.** (سعدی[3] ۶۴۵)

▫ ~ **گرداندن از کسی (چیزی)** ۱. چهره را از او (آن) به‌طرفی دیگر برگرداندن: **از پنجره روی گرداند و چشمش به قیافهٔ آرام... هم‌کارش افتاد.** (آل‌احمد[4] ۱۷۴) ۲. (مجاز) بی‌اعتنایی کردن به او (آن)؛ اِعراض کردن از او (آن): **پیغمبر از آنها رو گردانده، اظهار ناآشنایی می‌کند و از قبول امتیِ ایشان سر بازمی‌زند.** (شهری[2] ۱۲۶/۲) ○ **معترفم که اگر از رای تو سر بپیچم و هم‌چنان به‌دنبال فکر خود بروم، از خیر رو گردانده و به‌دنبال شر افتاده‌ام.** (قاضی ۳۶۲) ○ **روی از وی بنگردانند تا توبهٔ او بنشکنند.** (احمدجام[1] ۶۰ مقدمه)

⊙ ~ **گرفتن** ۱. (گفتگو) پوشاندن صورت از نامحرم: **توی خانواده‌شان دخترها سرِ ده‌دوازده‌سالگی باید از پسرهای هم‌سن رو بگیرند.** (آل‌احمد[5] ۱۳۰) ۲. مواد روی چیزی را جمع کردن و برداشتن: **بهترین آب... صبح‌ها در دقایق اولیهٔ باز شدن حمام پس‌از کوزه انداختن و رو گرفتن آن... بود.** (شهری[2] ۴۸۰/۱)

• ~ **ماندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) در رودربایستی قرار گرفتن: **ازبس اصرار کرد، رو ماندم و مجبور شدم حرفش را قبول کنم.**

▫ ~ **نشان ندادن به کسی** (گفتگو) (مجاز) پنهان شدن از او؛ خود را به او نشان ندادن: **خیال کرده‌بود که عباس‌علی به او رو نشان نمی‌دهد.** (میرصادقی[4] ۸۷)

⊙ ~ **نمودن** (قد.) (مجاز) ۱. خود را نشان دادن: **تاکی‌ام انتظار فرمایی؟/ وقت نامد که روی بنمایی؟** (سعدی[3] ۵۹۷) ۲. • (مصـ.ل.) آشکار شدن؛ پدیدار گشتن: **چون حدیث امتحان رویی**

نمود/ یادم آمد قصهٔ هاروت زود. (مولوی[1] ۴۵/۲)

▫ ~هوا (گفتگو) (مجاز) سرسری؛ بدون تأمل و دقت: پدرم... همین‌طور سرسرکی روهوا یکی از زن‌ها را... نشان می‌دهد. (شاملو ۲۷۰)

▫ ~یِ (حا.) ۱. برروی؛ بربالایِ: آدمی که شب‌وروز جز این‌که یک شاهی را صد دینار بکند و صیغه روی صیغه بگیرد، عاقبتش همین می‌شود و سکته درانتظارش است. (جمال‌زاده[8] ۱۸۴) ○ آنها را روی بساط کتاب‌فروش می‌گذارد. (نفیسی ۳۹۳) ○ یک دسته چلچله روی دیوار نشسته‌بود. (هدایت[2] ۶۹) ۲. ✎ بنابه: روی عقیدهٔ تناسخی نزد برهمنی رفت، گفت: از زندگی به‌تنگ آمده‌ام. (مخبرالسلطنه ۲۴۰)

▫ ~یِ باز (خوش، گشاده) (گفتگو) (مجاز) چهرهٔ شاد که حاکی از قبول امری با رضایت باطنی است: از برخورد پسندیده‌اش با مردم و روی بازش با نقرا... چه توشه‌ها فرا چنگ آوردم. (شهری[3] ۲۸۴) ○ در دل سبب مِهر و وفای تو سه چیز است:/ گفتار خوش و روی گشاده‌دست و کف راد. (امیرمعزی ۱۶۳)

▫ ~یِ جایی داشتن (قد.) (مجاز) قصد رفتن به آن‌جا را داشتن؛ حرکت کردن به‌سوی آن‌جا: جنونم دل از سنگ طفلان فکنده‌ست/ ز شرمندگی روی صحرا ندارم. (کلیم ۲۷۷) ○ این روی به صحرا کند آن میل به بستان/ من روی ندارم مگر آن‌جا که تو داری. (سعدی[3] ۶۲۴)

▫ ~یِ چیزی ✎ دربارهٔ آن: من روی این کار خیلی وقت گذاشته‌ام. ○ چند سال است که دارد روی این موضوع تحقیق می‌کند.

▫ ~یِ چیزی را به‌خود ندیدن (گفتگو) (مجاز) بهره‌مند نشدن از آن: اتاقی بود بی‌نهایت درهم‌وبرهم... دو ماه می‌شود که روی جاروب به‌خود ندیده‌است. (جمال‌زاده[2] ۹۱) ○ وارد خانه‌ای می‌شویم از خانه‌های قدیمی که از چفت‌وریزهٔ درش... معلوم است سال‌های دراز روی تعمیر و اصلاح به‌خود ندیده...است. (جمال‌زاده[2] ۱۴۱)

▫ ~یِ چیزی سرپوش گذاشتن (گفتگو) (مجاز) پنهان کردنِ آن؛ افشا نکردنِ آن: غلام... به‌راحتی هم نمی‌توانست روی فحشی که شنیده‌بود، سرپوش بگذارد. (دولت‌آبادی[1] ۳۷)

▫ ~یِ خوش نشان دادن (گفتگو) (مجاز) برخورد خوب و مناسب داشتن: صاحب‌دکان برحسب آن‌که طرف او... اعتباردار هست یا نیست، روی خوش نشان می‌داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ○ بیایید روی خوش به مردم نشان بدهید. (← هدایت[3] ۱۲۲)

▫ ~یِ دستِ کسی (چیزی) خوردن (قد.) (مجاز) فریب خوردن از او (آن): ز هوش ناقص ما بی‌دلان چه‌کار گشاید/ که عقل می‌خوردّ امروز روی دست پیاله. (صائب[4] ۷۶۷) نیز ← رودست • رودست خوردن.

▫ ~یِ دل (قد.) (مجاز) توجه؛ التفات: آهم ز سرکشی به تلاش اثر نرفت/ هرجا ندید روی دل آن‌جا دگر نرفت. (کلیم ۱۳۱) ○ گه نیش جور باشد و گه نوش‌خند لطف/ رنج عتاب و روی دل یار باهم است. (شفایی: دیوان ۳۲۹: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۶/۲) ○ به‌حکم آن‌که روی دل من بدان سید بود، نخواستم که سِرّ آن سخنِ وی بر زمین افتد. (هجویری ۵۵)

▫ ~یِ دل دیدن (قد.) (مجاز) مورد توجه و التفات قرار گرفتن: روی دلی که دید شفایی، ز شاه دید/ او را محبت شه ایران نگاه داشت. (شفایی: دیوان ۳۴۹: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۶/۲)

▫ ~یِ دل کردن (قد.) (مجاز) توجه و التفات کردن: چنان به کعبهٔ حاجات روی دل کردم/ که زیر دامن هر مو کف دعا برخاست. (شفایی: دیوان ۳۳۱: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۶/۲)

▫ ~یِ سخن با (به) کسی بودن (مجاز) مخاطب بودن او: در این مقاله روی سخن با نوجوانان عزیز است. ○ روی سخنم به شماست و مکرر می‌گویم مادرتان را از خود راضی بکنید. (حاج‌سیاح[1] ۲۴۳)

▫ ~یِ سر گذاشتن [و] حلواحلوا کردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که از کسی توقع محبت و احترام بیش‌ازحد داشته‌باشند:

چه‌طور قدرش بدانم؟ بگذارم روی سرم و حلواحلوا کنم؟ (حاج‌سیدجوادی ۳۷۵) ○ ـ یک‌هم‌چو شوهری همیشه گیر آدم نمی‌آید. ـ می‌گویید بگذارمش روی سرم، حلواحلوایش کنم؟ (← شاملو ۴۹۱)

□ **~یِ سقف راه رفتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) واژگون شدن اتومبیل و کشیده شدن سقف آن روی زمین: **این ماشین چه‌قدر روی سقف راه رفته؟**

□ **~یِ کاری را نداشتن** (گفتگو) (مجاز) از انجام آن خجالت کشیدن یا جسارت انجام آن را نداشتن: **در مجالس، روی صحبت کردن نداشت. این بود که از کتاب لذت می‌برد.** (علوی[۲] ۱۲۶) ○ **من روی رفتن به خانه‌ام را ندارم و در آن‌جا نمی‌توانم زیست کنم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۶)

□ **~یِ کسانی به ~یِ هم باز بودن** (گفتگو) (مجاز) صمیمی و بی‌رودربایستی بودن آنها نسبت‌به هم: **رویشان آن‌قدر به روی هم باز نبود که غیبت یا شوخی‌ای بکنند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۲)

□ **~یِ کسی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) جسارت و گستاخی پیدا کردنِ او: **نمی‌بایست روستاییان رویشان باز شود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ **روی مردم باز شده، جسور شده‌اند.** (نظام‌السلطنه ۴۵۷/۲)

□ **~یِ کسی (چیزی) حساب کردن (باز کردن)** (گفتگو) (مجاز) ✎ به او (آن) اعتماد کردن؛ امید بستن به او (آن): **روی ماشین او نمی‌توانی حساب باز کنی، چون او ماشینش را به کسی قرض نمی‌دهد.** ○ **می‌توانست همیشه روی برادرش کریم حساب کند.** (پارسی‌پور ۳۶۷)

□ **~یِ کسی را زمین انداختن** (گفتگو) (مجاز) تقاضای او را رد کردن: **می‌دانید که میانه‌اش با شما چه‌قدر خوب است و یقین دارم که روی شما را زمین نمی‌اندازد.** (جمال‌زاده[۶] ۲۳۳)

□ **~یِ کسی (چیزی) را سفید کردن** (گفتگو) (مجاز) به او (آن) ارزش و اعتبار بخشیدن؛ او (آن) را آبرومند کردن: **تو امروز روی پیغمبر را پیش پیغمبرها سفید کردی.** (جمال‌زاده[۴] ۲۳/۲)

□ **~یِ کسی (چیزی) را سیاه کردن ۱.** (گفتگو) (مجاز) بدنام کردن او (آن)؛ شرمنده کردن او (آن): **خدا روی دنیا را سیاه کند که غم‌وغصه سیاهیِ چشم را هم سفید می‌کند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۲) **۲.** (قد.) رنگ پوست چهرهٔ او را سیاه کردن، و به‌مجاز، بدبخت و بی‌چاره کردنِ او: **پیشهٔ آفتاب خود این است/ چون کسی نیک‌تر نگاه کند ـ جامه‌ای گازر ار سپید کند/ روی گازر هم او سیاه کند.** (سنایی[۲] ۱۶۰)

□ **~یِ کسی را کم کردن** (گفتگو) (مجاز) جلو گستاخیِ او را گرفتن؛ او را ادب کردن: **هرچه من روی این مرد را کم می‌کنم، شما پررویش می‌کنید.** (← مؤذنی ۹۴) ○ **دور ورداشته‌بود، رویش را کم کردم.** (← میرصادقی[۳] ۴۷)

□ **~یِ کسی زرد شدن** (قد.) (مجاز) خجالت‌زده شدن او؛ شرمنده شدن او: **وگر کشته آید به دشت نبرد/ شود نزد شاهان مرا روی زرد.** (فردوسی[۳] ۱۴۵۰)

□ **~یِ کسی زیاد شدن** (گفتگو) (مجاز) گستاخی و جسارت یافتنِ او؛ پررو شدنِ او: **[این‌همه سروصدا راه می‌اندازند] ازبس‌که رویشان زیاد شده.** (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۹)

□ **~یِ کسی سرخ بودن** (قد.) (مجاز) سربلند بودنِ او؛ سرافراز بودنِ او: **شکفته باد گلستان معنی طالب/ کز اوست روی سخن‌گستران ایران سرخ.** (طالب آملی: دیوان ۳۹۸: فرهنگ‌نامه ۱۲۰۸/۲) ○ **زآفتاب جلالِ اوست چو ماه/ روی ما سرخ و روی خصم سیاه.** (نظامی[۴] ۲۶)

□ **~یِ کسی سیاه بودن** (گفتگو) (مجاز) شرمنده بودنِ او: **پیش شما من رویم سیاه است، اما تقصیر من نیست.** (هدایت[۷] ۱۱۰) ○ **زآفتاب جلالِ اوست چو ماه/ روی ما سرخ و روی خصم سیاه.** (نظامی[۴] ۲۶)

□ **~یِ کسی (چیزی) کار کردن** (گفتگو) (مجاز) ✎ کوشیدن برای آماده کردن او (آن) به‌منظور رسیدن به هدفی: **آن‌قدر روی این شاگرد کار کردم تا توانستم او را برای امتحان آماده کنم.**

□ **رویم به دیفال** (عامیانه) (مجاز) □ رویم به دیوار ↓: **رویم به دیفال، رویم به دیفال، بیرون‌روش**

گرفته‌بودم... گلاب به رویت، مثل سگ بیرون می‌رفتم. (← آل‌احمد[۷] ۱۴)

□ **رویم به دیوار** (گفتگو) (مجاز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مطلب دور از ادب یا زننده‌ای را برزبان بیاورند.

□ **~ِ من (رویم) سیاه** (گفتگو) (مجاز) هنگام تعارف برای عذرخواهی و اظهار شرمندگی گفته می‌شود؛ شرمنده‌ام؛ خجالت‌زده‌ام: **خودمان راه را بلد هستیم. قربان قدمتان... تشریف نیاورید. روی من سیاه.** (حاج‌سیدجوادی ۳۷) ○ **روی من سیاه که شما را ناراحت کردم.** (ترقی ۱۴۷)

□ **~ی‌وریا** تزویر؛ دورویی: **هرکس هرچه می‌کند و می‌اندیشد... چه باکمال صفا و صداقت به آن معترف باشد یا آن‌که روی‌وریا پیشه کند، درراه حفظ حیات و بقای ذات است.** (اقبال[۲] ۸۳) ○ **این پدریان به روی‌وریای خود نخواهند که این مال خداوند بازخواهد که ایشان آلوده‌اند و مال ستده‌اند.** (بیهقی[۱] ۳۳۶) ○ **بخشش او طبیعی و گهری‌ست / بخشش دیگران به روی‌وریاست.** (فرخی[۱] ۲۵)

□ **~ِ هم ریختن باکسی** (گفتگو) (مجاز) ۱. دوست و صمیمی شدن با او: **جوادآقا را ول کرد و رفت با دشمنش روی هم ریخت.** (← میرصادقی[۴] ۲۵۳) ○ **حاجی‌منیر... یک‌وقت سنگ شیخ خوزستان را به سینه می‌زد. معلوم می‌شود حالا با سالار مهیب روی هم ریخته.** (حجازی ۴۳۱) ۲. (غیرمؤدبانه) رابطهٔ جنسی برقرار کردن با او: **زنم مرا دوست ندارد. انگار با مردی روی هم ریخته.** (← الخاص: داستان‌های‌نو ۱۹۳) ○ **حتی شایع بود که مختار با زن آن دهاتی روی هم ریخته‌است.** (← فصیح[۲] ۵۳)

□ **~ِ هم‌گذاشتن** ۱. چیزی را روی چیزی دیگر قرار دادن: **خرده‌های چوب و ذره‌های خاک را... جمع می‌کرد و یک‌یک روی هم می‌گذاشت.** (نفیسی ۳۸۵) ۲. بستن: **در را روی هم بگذار.** ۳. (مجاز) انبار کردن؛ پس‌انداز کردن؛ گرد آوردن: **او هرچه درآمد دارد، خرج نمی‌کند، بلکه روی هم می‌گذارد.**

□ **آن ~ِ چیزی پیدا نبودن** (گفتگو) (مجاز) بی‌پایان یا زیاد بودنِ آن: **توی بازارها... بنای دادوفریاد را گذاشتیم و علم‌صلاتی راه انداختیم که آن رویش پیدا نبود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۴۴)

□ **آن ~ِ سگِ کسی بالا آمدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) □ آن رویِ کسی بالا آمدن ↓: **وگرنه یک‌وقت دیدی آن روی سگم بالا آمد.** (دریابندری[۳] ۱۳۶) ○ **قیافهٔ بی‌گناهش عوض می‌شد و آن روی سگش بالا می‌آمد.** (هدایت[۳] ۵۷)

□ **آن ~ِ کسی بالا آمدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار عصبانی شدنِ او: **وقتی آن رویش بالا می‌آمد، اصلاً باکسی حرف نمی‌زد.** (علوی[۳] ۱۶)

□ **آن ~ِ کسی را بالا آوردن** (گفتگو) (مجاز) او را بسیار عصبانی کردن: **ازسر دل‌تنگی رضا داد، ولی به‌شرط آن‌که آن رویش را بالا نیاورده، زود برگردند.** (مخمل‌باف ۵۳)

□ **ازاین ~ (ازآن ~، ازهمین ~)** ← جهت □ ازآن‌جهت: **ازهمین‌رو بود که به‌محض آن‌که مأموری از شهر می‌آمد، خود را میان او و اهل دِه حایل می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۴) ○ **اگر ادبیات... ناچیز جلوه می‌کند، بیش‌تر ازآن‌روست که همان اندک معانی... درست و خوب بیان نمی‌شود.** (خانلری ۳۴۲)

□ **از این ~ به آن ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) تغییرحالت دادن؛ دگرگون شدن: **بچهٔ تودل‌برو و شیرینی است. یک‌هو نمی‌دانیم چه‌طور از این رو به آن رو شد.** (← میرصادقی[۴] ۱۷۴)

□ **از این ~ به آن ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) تغییر دادن؛ دگرگون کردن: **نمی‌دانی [هروئین] چه بلایی سرِ آدم می‌آورَد، آدم را از این رو به آن رو می‌کند.** (← میرصادقی[۴] ۳۰۴) ○ **پسره را به‌کلی از این رو به آن رو کردند.** (← شهری[۱] ۱۵۴)

□ **ازچه ~** به‌چه‌جهت؛ چرا: **جادویی آغاز کرده‌ست آتش ارنه ازچه‌رو / گاه پشتش روی گردد گاه پایش سر شود.** (فرخی[۱] ۴۹)

□ **از ~ بازی کردن** (گفتگو) (مجاز) بدون حیله و مکر بودن: **آدم بی‌غل‌وغشی است، از رو بازی می‌کند.**

□ **از ~ بردنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) شرمنده کردنِ او یا وادار کردنِ او به تسلیم؛ از میدان به‌درکردن او: **آهنگ مؤدب و مهربانش مرا ازرو برد.** (علوی[1] ۳۰) ○ **امشب ازرو بَرَمت گرچه ز سختی رو را/ سنگ‌پایش بکنی یا که ز سنباده کنی.** (؟: شهری[2] ۱۸۳/۲)

□ **از ~ خواندن** خواندن ازروی نوشته‌ای؛ مقِ. ازبر خواندن: **درس را ازرو خواندم.**

□ **از ~ رفتن** (گفتگو) (مجاز) دست از گستاخی برداشتن؛ خجالت کشیدن؛ کوتاه آمدن: **حقا که پوست‌کلفتی! ازرو نمی‌روی!** (علی‌زاده ۵۰/۲) ○ **هروقت هم که اشتباه می‌نمود، ازرو نمی‌رفت.** (هدایت[3] ۵۰)

□ **از ~یِ** به‌طریقِ؛ به‌وجهِ؛ ازراهِ: **من ازروی تعجب نگاهی به جعفرخان انداختم.** (جمال‌زاده[18] ۸۶) ○ **سومی یک نالهٔ دردناک بود که ازروی احتیاجِ طبیعت می‌کشید.** (هدایت[5] ۱۸) ○ **بلی مرد آن‌کس است ازروی تحقیق/ که چون خشم آیدش، باطل نگوید.** (سعدی[2] ۸۲)

□ **از ~یِ دستِ کسی** (گفتگو) (مجاز) با نگاه کردن به نوشتهٔ او: **گردن می‌کشیدند تا ازروی دست هم ببینند.** (آل‌احمد[5] ۱۱۶)

□ **از ~یِ کسی خجالت کشیدن** (گفتگو) (مجاز) از او خجالت کشیدن: **اینها ذاتشان متقلب است. من از روی شما خجالت می‌کشم.** (← میرصادقی[1] ۸۴)

□ **بر ~یِ کسی زدن** (قد.) (مجاز) □ به‌روی کسی آوردن ←: **ای مطرب خوش من چو دلت می‌جویم/ تو گفتهٔ من چند زنی بررویم؟** (جمال‌خلیل: نزهت ۱۵۷)

□ **به ~ آمدنِ چیزی** (قد.) (مجاز) دچار شدن به آن: **هلا زود بشتاب و با من بگوی/ کز این پرسشم تلخی آمد به‌روی.** (فردوسی[3] ۱۴۱۲)

□ **به ~ آوردن** (گفتگو) (مجاز) واکنش نشان دادن؛ عکس‌العمل نشان دادن: **من گرسنگی را تحمل می‌کنم... اما به‌رو [نمی‌آورم.]** (مؤذنی ۴) ○ **کار به آن‌جاکشیده‌بوده‌است که... چشم‌به‌چشم باید دروغ شنید و دروغ گفت و به‌رو نیاورد.** (مخبرالسلطنه ۳۷۰) 🕯 معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

□ **به ~ برآمدن** (قد.) (مجاز) گستاخی کردن: **مویت که ز شرم برنیاوردی سر/ امروز تو را به روی برمی‌آید.** (جمال‌شروانی: نزهت ۳۱۲)

□ **به ~یِ خود آوردن** (گفتگو) (مجاز) واکنش نشان دادن و بی‌تفاوت نبودن نسبت‌به امری: **دیدم جوان... پول عمله‌ها را مرتب می‌خورَد. من به‌روی خودم نیاوردم.** (هدایت[3] ۲۶) ○ **شما... باید دست‌وپای خود را گم نکنید و به‌روی خودتان نیاورید.** (نظام‌السلطنه ۲۸۷/۲) ○ **اعلی‌حضرت از کمال خودداری، هیچ به‌روی خود نیاوردند و در اروپا به همه خیلی بد و سخت گذشت.** (اعتمادالسلطنه: ازصباتانیما ۲۷۱/۱) ○ **یزید... چون الچی را کشت، پشیمان شد، اما به‌روی خود نیاورد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۳۳) ○ **گر به‌جرم سینه‌صافی سنگ‌بارانت کنند/ هم‌چو آب از بردباری‌ها به‌روی خود میار.** (صائب[3] ۲۱۹) 🕯 معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

□ **به ~یِ کسی آوردن** (گفتگو) (مجاز) واکنش نشان دادن دربرابر عملی که او انجام داده‌است: **هشت سال تحمل کردم و لام تا کام به‌رویتان نیاوردم.** (← شهری[1] ۱۵۰) ○ **بگذاراد و به‌روی تو میاراد هگرز/ زلتی را که نکردی تو بدان استغفار.** (فرخی[1] ۹۲) 🕯 معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

□ **به ~یِ کسی درآمدن** (قد.) (مجاز) با او گستاخی کردن: **ارزآن‌که خطت نمی‌ستیزد با تو/ زین‌گونه چرا به‌روت درمی‌آید؟** (عزیزشفروه: نزهت ۳۱۱)

□ **به‌هیچ ~** (مجاز) به‌هیچ‌وجه؛ هرگز: **به‌هیچ‌روی حاضر به قبول این پیشنهاد نبود.** ○ **نگرفت در تو گریهٔ حافظ به‌هیچ‌رو/ حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست.** (حافظ[1] ۵۱)

□ **تو[یِ] ~یِ کسی [وا]ایستادن** (گفتگو) (مجاز) گستاخانه با او مخالفت کردن: **چشمم روشن داداش! حالا دیگر تو روی خواهر بزرگ‌تر می‌ایستی؟!** (← چهل‌تن[1] ۲۸) ○ **پسر من تو روی من وامی‌ایستد و**

می‌گوید: برای چه خجالت بکشم؟ (← میرصادقی[۶] ۱۸۴)

▫ **تو[ی] ~ِی کسی خندیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به او روی خوش نشان دادن: **اگر یک بار تو رویش بخندی، فکر می‌کند هر کاری بخواهد، می‌تواند بکند.** ۲. مسخره کردنِ او: **روباه رفت جلو، هری تو رویش خندید و گفت: آقای کفتارا غلام حلقه‌به‌گوش من می‌شوی؟** (← هدایت[۶] ۱۲۲)

▫ **تو[ی] ~ِی کسی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ تو رویِ کسی ایستادن ←: **با وقاحت تمام تو روی من درمی‌آید....**

▫ **تو[ی] ~ِی کسی گفتن** (گفتگو) (مجاز) درمقابل او گفتنِ سخنی که ممکن است برای او ناخوش‌آیند باشد: **چرا دیگران را که از من رشوه می‌خواهند مجازات نمی‌کنید؟ من تو رویشان می‌گویم.** (حجازی ۱۶۱) ○ **چند دفعه تو رویش گفتم:...** (← هدایت[۶] ۳۰)

▫ **تو[ی] ~ِی کسی واایستادن** (گفتگو) (مجاز) ▫ تو روی کسی ایستادن ←.

▫ **در ~ِی کسی (چیزی) رفتن** (قد.) (مجاز) با او (آن) مقابله کردن: **به شمشیر در روی شیر برفتی.** (زیدری ۴۴)

▫ **کسی را از ~ بردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ ازرو بردن کسی ←.

رو[ی][۲] ru[-y] (بمِ. رُستن و روییدن) ← رُستن. نیز ← روییدن.

روآتی ru-'āti (ق.، صـ.) (گفتگو) ظاهری؛ سطحی: **از همان‌وقت شروع کرد روآتی با دختر، خوب رفتار کردن.** (← شهری[۲] ۳۹۰/۴)

روآور ru-'āvar (صف.) آن‌که یا آنچه رو می‌آوَرد. ← رو[۱] ▫رو به جایی آوردن، ▫ رو به کسی آوردن.

● ~ **شدن** (مصـل.) رو آوردن: **کم‌کم سرمای گزندهٔ پاییزی روآور شده‌است.** (← شهری[۱] ۲۹۷)

روآورد r.-d (صمـ.، اِ.) آنچه پیش آمده و اتفاق افتاده‌است؛ پیش‌آمد: **روآوردهای ناگوار چون سخن کنند، می‌گوید مشکلات بر دو نوع می‌باشد.** (شهری[۲] ۲۹۸/۲)

روآوری ru-'āvar-i (حامصـ.) رو آوردن؛ توجه کـردن: **دوری از پلیدی و روآوری به پاکیزگی‌ها.** (شهری[۲] ۲۸۴/۲)

روآیک ro[w]-'ā-y-ak (اِ.) (نظامی) گلنگدن ←.

روا rav-ā (صـ.) ۱. جایز؛ مقـِ. ناروا: درمقابل **حربهٔ مردم‌کشان خون‌ریز بر او روا بود که مقاومت و مبارزه نماید.** (فروغی[۳] ۱۲۶) ○ **نه در هر سخن بحث کردن رواست/ خطا بر بزرگان گرفتن خطاست.** (سعدی[۲] ۱۴۵) ۲. سزاوار؛ شایسته: **روا نیست بیش‌ازاین روی میزبان محترم را زمین انداخت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۱) ○ **آمرزش گناه کبیره از خدای عزوجل بی توبه روا باشد مؤمنان را.** (احمدجام[۱] ۳۱) ○ **چو او را به بستن نباشد روا/ چنین بد نه خوب آید از پادشا.** (فردوسی[۴] ۸۰) ۳. (فقه) آنچه عمل به آن یا استفاده از آن منع نشده‌باشد؛ حلال؛ مباح: **روا نبُوَد خوردن هیچ‌چیز از ددگان مرغان چون کرکس و آله و بوم.** (نسوی ۱۹) ○ **می‌پرسند که سماع چیست؟ و سماع شاید یا نی؟ و سماع روا باشد یا نی؟ و سماع که را مسلّم است؟** (احمدجام ۱۵) ۴. (قد.) رایج و پررونق؛ گرم و پرمشتری: **ای حسن خوش تو کرده کاسد/ بازار روای پارسایی.** (سنایی[۲] ۱۰۲۰) ۵. (قد.) رونده: **در عالم... پای ایشان روا و... زبان ایشان گویا.** (قطب ۸۹) ○ **از غیب رو نمود، صلایی زد و برفت/ کاین راه کوته است گرت نیست یا روا.** (مولوی[۲] ۱۲۲/۱) ۶. (قد.) برآورده‌شده؛ انجام‌شده: **از آن کار چون کام او شد روا/ پس آن باز بستد ز ترکان نوا.** (فردوسی[۳] ۱۸۷۹) ۷. (قد.) نافذ: **مبر گفت غم کان کنم کت هواست/ به‌هرروی فرمان و رایت رواست.** (اسدی[۱] ۴۰)

☜ ○ ~ **داشتن (دانستن)** ۱. پسندیدن؛ جایز شمردن: **ازراه حزم روا ندانست که قدرت دولت، پشتیبانِ قهر عامیانهٔ مشتی نادان شود.** (فروغی[۳] ۱۲۴) ○ **این‌یکی را بر من روا مدارید که قشون از اقصی بلاد آذربایجان بیارم.** (قائم‌مقام ۱۶۱) ○ **هرکه دوستی کسی جویَد، باید که درهیچ‌باب با وی الحاح کردن روا**

ندارد. (بخاری ۲۰۷) **۲.** انجام دادن؛ مرتکب شدن: **درحق من معاملهٔ ناشایستی روا داشتی.** (جمال‌زاده[۲] ۸۸) ○ **باوجود تمام مظالمی که نسبت‌به آن زن بی‌چاره روا داشته‌اید... حاضرند از کارهای زشتِ شما چشم بپوشند.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۵) **۳.** (قد.) حلال شمردن؛ مباح دانستن: **خون صاحب‌نظران ریختی ازکعبهٔ حسن/ قتل اینان که روا داشت؟که صید حرمند.** (سعدی[۳] ۵۰۰)

● **~ دیدن** (مصـ.مـ.) جایز دانستن؛ مصلحت دیدن: **که شهری خنک بود و روشن هوا/ از آن‌جا گذشتن ندیدی روا.** (فردوسی[۳] ۲۱۸۹)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** برآورده شدن؛ به‌انجام رسیدن: **اگر کامشان روا شود، آن ریگ به دیوار می‌چسبد.** (شهری[۲] ۴۳/۳ح.) **۲.** (قد.) پررونق شدن؛ گرم و رایج شدن: **بازار او به‌نزدیک ایشان روا شد.** (نظام‌الملک[۲] ۲۶۴)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) برآورده کردن؛ برآوردن: **سنگی دیگر اندر دریای بصره است... که... هر حاجتی... روا کند.** (حاسب‌طبری ۱۷)

◘ **به کسی ~ داشتن** (گفتگو) (مجاز) جایز دانستن کمک به او یا دادن چیزی به او: **به بچه‌های خودش هم روا ندارد، از او پول می‌خواهی؟** معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

روا rovā [عر.: رواء] (إ.) (قد.) **۱.** چهرهٔ زیبا: **داعیهٔ طلب حلقهٔ تقاضای لقای مبارک و رُوای عزیز تو جنبانیده.** (وراوینی ۵۰۲) **۲.** زیبایی؛ جمال: **با رای جهان‌آرای او آفتاب را رُوایی نیست.** (جوینی[۱] ۸۹/۳) ○ **آرایش روزگار از جمال ایشان بود و آسایش خواطر از رُوای منظر ایشان.** (ابن‌فندق ۱۱۳)

روابط ravābet [عر.، جِ. رابِطَة] (إ.) رابطه‌ها؛ پیوندها؛ پیوستگی‌ها. نیز ← رابطه: **مادروفرزندی مانند سایر روابط اجتماعی... سبب نمی‌شود که بعضی افراد طبعاً وضع مخصوص به خود داشته‌باشند.** (مطهری[۴] ۱۵۲) ○ **ایجاد روابط مسالمت‌آمیز بین ایران و روسیه هم، چندان تشویشی ندارد.** (مستوفی ۱۷۱/۳)

◘ **~ِ عمومی (~عمومی)** **۱.** (اداری) بخشی از سازمان یا اداره که مسئولیت برقراریِ ارتباط با دیگر سازمان‌ها و نهادها و افراد جامعه را دارد. **۲.** (گفتگو) (طنز) برقراریِ ارتباط با افراد مختلف: **روابط‌عمومی‌اش خیلی قوی است. به‌خاطر همین، دوستان زیادی دارد.**

◘ **~ِ نامشروع** رفتارهای خلاف شرع بین دو فرد به‌ویژه رفتارهای جنسی: **این عادات... در روابط نامشروع و غیرقانونی هم جاری است.** (مطهری[۴] ۲۰۵)

روابطی r.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به روابط، إ.) (گفتگو) عضو ادارهٔ روابط‌عمومی.

روات rovāt [عر.: رواة، جِ. راوی] (إ.) (قد.) راوی‌ها. نیز ← راوی: **از روات و جامعانِ اشعار، کسانی... اشعاری از خویشتن جعل می‌کرده‌اند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۳۵) ○ **شیخ... بزرگ‌ترین روات احادیث بود در عهد خویش.** (ابن‌فندق ۲۱۴)

رواتب ravāteb [عر.، جِ. راتِبَة] (إ.) (قد.) **۱.** مقرری‌ها؛ مستمری‌ها؛ حقوق‌ها: **بر قطع ارزاقِ حشم و رواتبِ خدم و ادراراتِ طوایف هم دست یازید.** (بدایع‌نگار: ازصباتانیما ۱۴۸/۱) ○ **امیرمحمود... فرمود تا به‌خدمت ایشان قیام کند و آنچه باید از وظایف و رواتب ایشان راست می‌دارد.** (بیهقی[۱] ۱۳۳) **۲.** (فقه) سنت‌هایی که پس‌از اعمال واجب به‌جا آورده می‌شود: **رواتب یومیه، نمازهای مستحبند که دوبرابر نمازهای واجب یومیه‌اند.** (سجادی: فرهنگ‌معارف‌اسلامی ۴۶۲/۲)

رواج ravāj [عر.] (إمصـ.) **۱.** خواهان و خریدار پیدا کردنِ چیزی؛ رونق داشتن: **رواج بازار.** **۲.** معمول بودن؛ تداول: **مقاله‌ای بود دربارهٔ رواج بعضی سنت‌های ایرانی در ممالک هم‌جوار.** **۳.** (صـ.) (گفتگو) رایج و پرکاربرد؛ معمول و متداول: **قنبرعلی باکمک یک طومار قسم‌هایی قالبی، که رواج بازار است، اطمینان داد که میرزاغفار دو روز است که به مسافرت رفته‌است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۶) ○ **همان طلای شمش مُهرکرده درمیان خلق به‌قیمت معیّن رواج باشد.**

(وقایع‌اتفاقیه ۶۶۷) **۴.** پررونق: **حاجی! بازار رواج است رواج/ کو خریدار؟ حراج است حراج.** (نسیم‌شمال: ازصباتانیما ۶۸/۲) ○ **بازار تمام، رواج است.** (طالبوف[۲] ۱۵۶)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) رایج و متداول کردن: **از تدبیر امیر، یکی آن بود که جنس خارجه، ملبوس، وغیره استعمال نمی‌کرد، امتعهٔ داخله را رواج می‌داد.** (مخبرالسلطنه ۵۷)

• ~ داشتن (مصـ.لـ.) **۱.** رواج (مـِ.۱) ←: **تجارتِ برگهٔ انجیر در آن رواجِ کامل دارد.** (قاضی ۴۵۷) **۲.** رایج بودن؛ متداول بودن: **سخن‌وری میان ایشان رواج داشته.** (فروغی[۳] ۱۱۶)

• ~ گرفتن (مصـ.لـ.) رایج شدن؛ متداول شدن: **زبانی علی‌حده سوای السنهٔ جمیع عالم درمیان ایشان رواج گرفته‌است.** (شوشتری ۲۷۵)

• ~ یافتن (مصـ.لـ.) • رواج گرفتن ↑ : **رسم‌ها همه درآن‌واحد پیدا نشده‌اند، بلکه یکی پس‌از دیگری رواج یافته‌اند.** (قاضی ۲۰۲)

○ **از ~ افتادن** بی‌رونق شدن؛ بی‌اعتبار شدن؛ از دور خارج شدن: **چرا... مناتی که از رواج افتاده‌است، می‌فرستید؟** (مصدق ۱۱۵)

رواج revāj [= ریواج = ریواس] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** ریواس ←: **آش سیب و رِواج مانند هم باشد.** (باورچی ۹۱)

رواجی ravāj-i [عر.فا.] (حامصـ.) رونق داشتن؛ رایج بودن: **همین‌که در جایی به رواجیِ کار خود کسادی می‌بینم... به جای دیگر می‌روم.** (میرزاحبیب ۱۳۹)

رواح ravāh [عر.] (اِ.) (قد.) شامگاه؛ اولِ شب: **از ابتدای صباح تا انتهای رواح، به صید آهو و خربط برمی‌نشست.** (زیدری ۱۸) ○ **آن شب از دامن رواح تا گریبان صباح در... عرقِ آن حیرت بودم.** (حمیدالدین ۱۵۰)

روادار rav-ā-dār (صف.) آن‌که چیزی را جایز می‌شمارد؛ راضی: **آیا روادار هستی که مرا این‌چنین در گرفتاری ببینی؟**

رواداری (حامصـ.) **۱.** روا داشتن. ← روا • روا داشتن. **۲.** تساهل ←: **دین مدنی، دینی است که هنجارهای کثرت‌گرایی، رواداری، و... را بپذیرد.** (نیک‌فر: نگاه‌نو ۶۸/۳۶)

• ~ داشتن (مصـ.لـ.) روا داشتن: **تا زنده بود، رواداری نداشت که به بچه‌های خود کمکی بکند.**

روادع ravāde' [عر.، جِ. رادِعَة] (اِ.) (قد.) **۱.** رادع‌ها؛ موانع. نیز ← رادع: **جایی که بأس حسام و... روی نمود، به خوادعِ کلام و روادعِ ملام و... التفاتی نرود.** (جرفادقانی ۲۷۸) **۲.** (پزشکی‌قدیم) داروهای قابض عروق: **استادان ماهر به روادع و سایر تدابیر معالجه می‌کردند، اما فایده‌پذیر نبود.** (شوشتری ۱۲۹)

روادف ravādef [عر.، جِ. رادِفَة] (اِ.) (قد.) **۱.** آنهایی که درپی می‌آیند؛ دنباله‌ها. **۲.** حروف ث، خ، ذ، ض، ظ، غ (ثخذ و ضظغ که درآخر حروف ابجد قرار دارند): **جهتِ حروفی که زیاده از آن یافتند، دو ترکیب دیگر ساختند: یک ثخذ، دوم ضظغ، و آن را روادف نام نهادند.** (محمدآملی: کتاب‌آرایی ۳۶)

روادید rav-ā-did (اِ.) (سیاسی) اجازه به‌صورت نوشته‌ای همراه‌با مُهر و امضا که نمایندهٔ یک کشور برای ورود به آن کشور به خارجیان می‌دهد؛ ویزا.

روارو rov-ā-ro[w] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** رفت‌وآمد زیاد و سریع: **روارو در سپاه افتاد چونان/که از باد صبا در ابر نیسان.** (فخرالدین‌گرگانی ۵۲۲) **۲.** (ق.) پشت‌سرهم: **بدان‌گونه این لشکر نام‌دار/ بیامد روارو سوی کارزار.** (فردوسی[۳] ۲۵۴)

رواس ravvās [از عر.: رَأّاس] (صـ.، اِ.) (قد.) کله‌پز: **رواسی معلوم کرد که [شمس] از اهل ریاضت است... یک روز کاسه را پُر ثرید کرده، با نان پاکیزه درپیش مولانا شمس نهاد.** (افلاکی ۶۸۹) ○ **خِرَد و جهل کی شوند عدیل؟/ بزّ را نیست آشنا رواس.** (ناصرخسرو[۱] ۴۳۹)

رواصیر ravāsir [عر.، جِ. ریصار] (اِ.) (قد.) ترشی‌جات. نیز ← ریصار: **فضل برعادت آن شب از همهٔ چیزها بخورد... و از کوامخ و رواصیر هیچ احتراز

نکرد. (نظامی‌عروضی ۱۳۱)

روافض ravāfez [عر.، جِ. رافِضَة] (اِ.) (قد.) (ادیان) رافضی‌ها. نیز ← رافضی: **چون همه فارغ شدند، ناگاه یکی از روافض آمد و دردست وی جزوی چند جلدناکرده.** (جامی[۸] ۳۷۷)

رواق ravāq [از عر.، = راوق] (صـ.) (قد.) (مجاز) خالص و صاف؛ پالوده. نیز ← راوق (مِ.۳): **خمش کن کاندر این وادی شرابی بود جاویدی/ رواق و دُرد او خوردم که هردو بود درخوردم.** (مولوی[۲] ۱۹۶/۳)

رواق ra(e)vāq [عر.: رِواق] (اِ.) ۱. (ساختمان) فضای ستون‌دار که دو فضا را به‌هم مرتبط می‌کند. ۲. بنایی با سقف گنبدی یا به‌شکل هرم: **خانه‌ای که ما در آن‌جا بودیم، در این رواق بود.** (عقیلی ۴۴) ○ **کوکبهٔ صبح صادق از رواق افق طلوع کرد.** (آقسرایی ۲۱۱) ○ **گردونِ بلند است رواقش به‌گه بزم/ دریای محیط است سرایش به‌گه بار.** (فرخی[۱] ۱۶۵)

رواقی r.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رواق، اِ.) (فلسفه) گروهی از فلاسفهٔ قدیم یونان که در یکی از رواق‌های شهر آتن، فلسفهٔ خود را تعلیم می‌داده‌اند: **رواقیان... سعادت به دو قِسم کرده‌اند: قِسمی نفسانی و قِسمی جسمانی.** (خواجه‌نصیر ۸۴)

رواکام rav-ā-kām (صـ.) (قد.) کام‌روا ←: **بگو چون آمدی از ماه‌آباد/ ... ـ رواکام آمدی یا ناروا‌کام/ از این هردو کدامین برنهم نام؟** (فخرالدین‌گرگانی ۵۹)

روال ra(e)v-āl (اِ.) روش؛ سبْک؛ ترتیب: **همان‌طورکه شیر را باز کنند، آب از آن روان می‌شود، من هم به‌همان‌روال شعر می‌سازم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳۹) ○ **این روح در رفتار جمعی، روال اندیشه، عادات جمعی،... در تمام جلوه‌های... زندگی انسانیِ او محسوس و ممتاز است.** (مطهری[۱] ۵۰)

روان[۱] rav-ān (صـ.) ۱. آنچه جریان دارد؛ جاری: **صدای پای حیوانات مثل صدای آبی که روان باشد...** (جمال‌زاده[۱۵] ۲۱) ○ **در آذربایگان رودی هست و آب اندر او روان است.** (حاسب‌طبری ۱۳۵) ۲. حرکت‌کننده؛ رونده: **صحرا پُر از ریگ روان است.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۸۱) ۳. (مجاز) ملایم و نرم؛ آرام: **رادیو روشن بود و موسیقی روانی... ازپشت پردهٔ ابریشمیِ ضخیمِ آن برمی‌آمد.** (آل‌احمد[۴] ۱۰۹) ۴. (گفتگو) (مجاز) بلد؛ ازبر: **او همیشه درسش را روان است.** ۵. (مجاز) پویا؛ زایا: **شاعری طبع روان می‌خواهد/ نه معانی نه بیان می‌خواهد.** (ایرج ۱۲۲) ○ **کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم/ به طبع روان باغ بی‌خو کنیم.** (فردوسی[۳] ۱۳۴۵) ۶. (گفتگو) ویژگی دستگاه یا موتوری که نرم و آرام کار می‌کند: **فرمان این ماشین روان نیست.** ۷. (قـ.) به نرمی و آرامی: **برای این‌که دستگاه روان کار کند، باید به آن روغن بزنی.** ۸. (صـ.) (مجاز) دارای نفوذ؛ نافذ؛ مطاع: **درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور/ که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی.** (حافظ[۱] ۳۰۸) ○ **بباید دانست که خواجه خلیفت ماست... و مثال و اشارت وی روان است.** (بیهقی[۲] ۱۳۳) ۹. (قـ.) (مجاز) راحت و آسان؛ بدون زحمت: **من سرنوشت خود را مثل خطی که در کتاب باشد، روان و بی‌دردسر می‌خواندم.** (حجازی ۲۵) ○ ۱۰. (قد.) (مجاز) به‌سرعت؛ زود: **در خرابات مغان گر گذر افتد بازم/ حاصل خرقه و سجاده روان دربازم.** (حافظ[۱] ۲۳۰) ○ **دگر گفت کو از ره هفت‌خان/ سوی رزمِ ارجاسپ آمد روان.** (فردوسی[۳] ۱۳۹۱) ۱۱. (صـ.) (قد.) (مجاز) بدون پیچیدگی؛ شیوا؛ سلیس: **حافظ از مشرب قسمت گِله ناانصافی‌ست/ طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس.** (حافظ[۱] ۱۸۲) ۱۲. (قد.) (مجاز) رایج: **عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار/ مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست.** (حافظ[۱] ۴۹) ○ **بی جلوهٔ سکهٔ قبولت/ یک نقد هنر روان مبینام.** (خاقانی ۵۱۴) ۱۳. (قد.) (مجاز) پررونق: **بنده ز دکان شعر برخاست/ چون بازاری روان ندیده‌ست.** (خاقانی ۷۱) ۱۴. (بمِ. روانیدن) (قد.) ← روانیدن.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. راه افتادن؛ رفتن؛ روانه شدن: **به‌سویی که همهمه از آن‌جا به‌گوش می‌رسید، روان شد.** (قاضی ۱۴۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) حفظ شدن؛ ازبر شدن: **درسم را کاملاً روان شده‌ام.**

۳. جاری شدن؛ جریان پیدا کردن: آب در جوی‌ها روان شد. ○ ز خون چندان روان شد جوی در جوی / که خون می‌رفت و سر می‌برد چون گوی. (نظامی[۳] ۱۶۴) ۴. (قد.) رایج شدن؛ رواج پیدا کردن: اندر بصره کس به شب درِ سرای نبستی... و بازرگانی‌ها روان شد. (بلعمی: لغت‌نامه[۱]) ۵. (قد.) صادر شدن: پس‌از رفتنِ وی برات‌ها روان شد و گفت‌وگوی بخاست ازحدگذشته. (بیهقی[۲] ۱۷۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) حفظ کردن؛ ازبر کردن؛ حاضر کردن (درس): شاگردهای مدرسه... مجاز بودند درس خود را روان کنند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) ○ بچه‌ها برای روان کردن درس، صداها را درهم می‌اندازند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۸) ○ نبود مکتب ایجاد جای آن مهلت / که طفلِ اشک تواند سبق روان کردن. (تأثیر: آنندراج) ۲. نرم کردن و به‌راحتی به گردش واداشتن: زنجیرِ دوچرخه را روغن زد و آن را کاملاً نرم و روان کرد. ۳. جاری کردن؛ به جریان واداشتن: اشکِ ندامت بر صفحاتِ وجنات از فوارهٔ دیدگان روان کرد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۳) ○ بدو گفت: چون است ای ماه‌روی؟ / روان کرد آزاده از دیده جوی. (فردوسی[۳] ۱۷۸۵) ۴. (قد.) روانه کردن؛ فرستادن: خواجه... درحال جوابی مختصر چنان‌که مصلحت دید، بر قفای ورق نبشت و روان کرد. (سعدی[۲] ۷۷) ۵. (مصـ.ل.) (قد.) روانه شدن: اگر جنگ پیش آرَد، برنشینیم و کار پیش گیریم... و روان کردند و کوس می‌زدند و حزم نگاه می‌داشتند. (بیهقی[۱] ۴۴۵)

روان[۲] ravān (اِ.) ۱. (روان‌شناسی) مجموعهٔ قوای ذهنیِ معطوف به هوش، حافظه، و عاطفه که استعداد و کیفیت رفتاریِ شخص را مشخص می‌کند: طوری ازهم جدا شده‌بودند که انگار آن‌جا باهم بودنشان به‌ضرب سنت‌ها بوده‌است یا از ترس اختلال در روان. (گلشیری[۱] ۱۲۱) ○ بگو بدانم... کدام‌یک را برمی‌گزینی... در مِهر تو پای‌دار و وفادار بمانم یا آن‌که... مایهٔ سلب آسایش و رنج روان تو باشم. (مینوی[۳] ۲۱۳) ۲. (فلسفهٔ‌قدیم، ادیان) آنچه موجب زنده بودن جان‌داران می‌شود؛ جان؛ روح حیوانی: پشهٔ ناچیز... شیرهٔ انسان... را از رگ‌وریشه مکیده، غذای جان و قوتِ روانِ خود می‌سازد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۵) ۳. (فلسفهٔ‌قدیم) روح مجرد؛ نفْس ناطقه؛ روح: گر آوازم دهی من خفته در گور / برآساید روان دردمندم. (سعدی[۴] ۵۰۸) ○ محال باشد که چیزی که مقدار ندارد، در چیزی حالّ باشد که مقدار دارد... و این محل را نفْس ناطقه خوانند و روان گویا. (سهروردی ۸۶) ○ سپردم تو را جای و رفتم به خاک / سپردم روان را به یزدان پاک. (فردوسی[۱] ۶/۴۰۳)

☜ ○ **~ِ کسی شاد بودن** ۱. (احترام‌آمیز) درمورد شخصی که مرده‌است، گفته می‌شود، به‌معنی روح او در آرامش باشد: روانش شاد باد که گفت:... . (اقبال[۲] ۵) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) دیوانه بودنِ او: به حرف‌های او اهمیت نده. روانش شاد است.

روان‌آسا[ی] r.-ā('ā)sā[-y] (صفـ.) (قد.) آرامش‌بخش؛ روح‌بخش: عابد به شهر درآمد و سرابستان خاص مَلِک بدو پرداختند: مقامی دلگشای، روان‌آسای. (سعدی[۲] ۱۰۱)

رواناب rav-ān-āb (اِ.) (جغرافیا) قسمتی از بارش که به‌صورت مرئی بر سطح زمین جاری می‌شود.

روان‌بخش ravān-baxš (صفـ.) ۱. شادکننده؛ مسرت‌بخش؛ آرامش‌بخش دل‌وجان: از آن آوازهای روان‌بخشی که بلد هستی، بنواز. (هدایت[۲] ۱۷) ○ خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش / ای دُرجِ محبت به همان مُهر و نشان باش. (حافظ[۱] ۱۸۴) ۲. بخشندهٔ روح به انسان (خداوند): به هر کار کو ساخت، داننده اوست / روان‌بخش و روزی‌رساننده اوست. (اسدی[۱] ۱۷۲)

روان‌پرور ravān-parvar (صفـ.) نیرودهنده به ذهن؛ پرورش‌دهندهٔ ذهن: او... با من به‌سر می‌برد و از صحبت روان‌پرور خویش محظوظ می‌داشت. (شوشتری ۳۶۸) ○ آهنگ دلگشای روان‌پرور از پردهٔ غیب هویت به‌سمع وی رسید. (لودی ۱۳۳)

روان‌پروری r.-i (حامص.) وضع و حالت روان‌پرور؛ روان‌پرور بودن: **عالی‌فطرتان... حسن چهرهٔ آن را... به اعلا مراتب دل‌فریبی و روان‌پروری رسانیدند.** (لودی ۸)

روان‌پریش ravān-pariš (ص.) (پزشکی) مبتلا به بیماری روان‌پریشی. ← روان‌پریشی.

روان‌پریشی r.-i (حامص.) (پزشکی) برهم‌خوردگی تعادل روانی، که براثر آن، شخص، الگوی رفتاری یا روانیِ بیمارگونه‌ای پیدا می‌کند که به‌صورت ناراحتی، ناتوانی، یا تعارض با فرهنگ و رفتار پذیرفته‌شده در جامعه بروز می‌کند؛ پسیکوز: **[او] به تحلیل گسیختگی‌های عاطفی و روان‌پریشی و ناهنجاری در رفتار آدمیان پرداخت.** (تقی‌زاده: شکوفایی ۶۴)

روان‌پزشک ravān-pezešk (اِ.) (پزشکی) پزشکی که در رشتهٔ روان‌پزشکی تخصص گرفته‌است: **وضعش خیلی بد است. باید ببَریدش پیش روان‌پزشک.** (← محمود[۲] ۱۶۱)

روان‌پزشکی r.-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) شاخه‌ای از پزشکی که به تشخیص و درمان بیمارهای روانی می‌پردازد.

روان‌تنی ravān-tan-i (صنـ.) (پزشکی) ویژگی آن دسته از عارضه‌های روانی، که دارای نشانه‌های جسمی است.

روان‌خواه ravān-xāh (صف.، اِ.) (قد.) گدای دوره‌گرد: **پدر گفت یکّی روان‌خواه بود/ به کویی فروشد چنان‌کم شنود ـ همی دربه‌در خشک نان بازجست/ مر او را همان پیشه بود ازنخست.** (ابوشکور: اشعار ۹۱)

روانداز ru-'andāz (اِ.) آنچه هنگام خواب به‌روی خود می‌اندازند، مانند پتو، لحاف، و شمد: **سردم است و با هزار لا رواندار هم گرم نمی‌شوم.** (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۳)

روان‌درمان‌گر ravān-darmān-gar (ص.، اِ.) (پزشکی) روان‌شناسی که با استفاده از روان‌درمانی به رفع ناراحتی‌های روانیِ بیمار می‌پردازد.

روان‌درمانی ravān-darmān-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) درمان بیماران برمبنای تحلیل تعارض‌های موجود در روان آنها و تحلیل مسائل بیماران درارتباط‌با دیگران.

روان‌ساز، روانساز rav-ān-sāz (صف.، اِ.) (مواد) **۱.** ماده‌ای که به بارِ کوره‌های ذوب فلز می‌افزایند تا نقطهٔ ذوب و ویسکوزیتهٔ مذاب را کاهش دهد. **۲.** ماده‌ای که در لحیم‌کاری و جوش‌کاری سبب کاهش نقطهٔ ذوب می‌شود.

روان‌سنجی ravān-sanj-i (حامص.) (روان‌شناسی) برآورد کردن جنبه‌های معیّنی از خصایص ذهنی مانند استعداد، توانایی، و پیش‌رفت آدمی براساس مقادیر کمّی و عددی.

روان‌شاد ravān-šād (ص.) شادروان ←: **مقالات روان‌شاد بهار در دو جلد منتشر شده‌است.**

روان‌شناختی ravān-šenāxt-i (صنـ.) مربوط به دانش روان‌شناسی: **تحلیل روان‌شناختی از خشونت سیاسی، بسیار دشوار است.**

روان‌شناس ravān-šenās (صف.، اِ.) دارای تخصص یا تجربه در روان‌شناسی: **حقوق‌دانان و روان‌شناسان سعی می‌کنند بنیان ازدواج‌ها را استوارتر سازند.** (← مطهری[۴] ۲۵۷)

روان‌شناسی r.-i (حامص.، اِ.) دانش بررسی پدیده‌ها و کارکردهای روانی و معالجهٔ نابه‌سامانی‌های روانی؛ علم‌النفس: **زن‌ها... از روان‌شناسی تجربی مطّلع بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸) ○ **حتم دارم که او دست‌کم از روان‌شناسی چیزکی می‌دانست.** (آل‌احمد[۵] ۷۷)

روان‌کاری rav-ān-kār-i (حامص.) (فنی) استفاده از مواد چرب و روغنی یا مواد جامد برای کاهش اصطکاک دو سطح که باهم تماس دارند.

روان‌کاو، روانکاو ravān-kāv (صف.، اِ.) (پزشکی، روان‌شناسی) روان‌پزشک یا روان‌شناسی که با روان‌کاوی به مداوای بیماران روانی می‌پردازد.

روان‌کاوی، روانکاوی r.-i (حامص.، اِ.) (پزشکی، روان‌شناسی) دانش بررسی شخصیت، گذشته، روابط خانوادگی، و حالات روانی و رفتارِ فرد برای یافتن اختلالات روانیِ او: **آیا طبیعت حاضر است از ایجاد عوارض روانی... که... روان‌کاوی امروز از روی آنها پرده برداشته‌است، صرف‌نظر کند؟** (مطهری[۴] ۲۸)

روان‌کاه ravān-kāh (صف.) آنچه انسان را آزرده و کسل می‌کند؛ جان‌کاه؛ روان‌فرسا: **بدبختان را... باید به شیرینی و بازیچه فریفت تا مگر چند دقیقه از اندیشه‌های روان‌کاهِ خویش غافل شوند.** (نفیسی ۴۲۵)

روان‌کرده rav-ān-kard-e (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) خوب‌آموخته؛ ازبرشده: **حرف‌هایی که... می‌زنند، درس‌های روان‌کرده‌ای است که برای مردم بازگو می‌کنند.** (شهری[۱] ۱۱۲)

روان‌گردان ravān-gard-ān (صف.) (پزشکی) ویژگی دارویی که سبب تغییرحالت‌های روانیِ شخص می‌شود.

روانگی rav-ān-e-gi (حامص.) (قد.) روانه شدن؛ حرکت کردن؛ رفتن: **در روز روانگیِ پُست ازعهده برنمی‌آیم و اغلب مطالب مهجور و متروک می‌مانَد.** (نظام‌السلطنه ۱۱۴/۲) ○ **در جوانی او و... برادرش به هند افتاده، بعداز روانگیِ برادر، چندی به... وزارت اعظم مفتخر بود.** (شوشتری ۱۲۰)

روان‌نژند ravān-nažand (صـ.، اِ.) (پزشکی) مبتلا به بیماری روان‌نژندی. ← روان‌نژندی.

روان‌نژندی r.-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) نوعی اختلال روانی و عاطفی که فقط بر بخشی از شخصیت فرد تأثیر می‌گذارد، سبب اختلال در گفتار نمی‌شود، با اختلالات جسمانی، فیزیولوژیکی، و روانی همراه است، و نشانه‌هایی مانند اضطراب یا هراس دارد؛ نِوروز.

روان‌نویس rav-ān-nevis (صف.، اِ.) نوعی قلم که مرکّب آن در کارخانه پُر می‌شود و نرم و راحت می‌نویسد.

روانه rav-ān-e [= روان] (صـ.) ۱. درحال رفتن؛ درحال حرکت؛ رونده: **توی کوچه... هر دسته دیگ و پاتیل و سماور به‌دست، روانه است.** (اسلامی‌ندوشن ۹۰) ۲. جاری: **آنجا رودی است که [در او] پیوسته چهار سال [آب روانه بُوَد و چهار سال] خشک شود.** (حاسب‌طبری ۱۴۲) ۳. (ق.) (قد.) (مجاز) به‌سرعت: **تیر روانه می‌رود، سوی نشانه می‌رود/ ما چه نشسته‌ایم پس؟ شه ز شکار می‌رسد.** (مولوی[۲] ۱۵/۲)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ● روانه کردن ←: **تو را... به باغچه‌ای که... ساخته‌ام، روانه می‌دارم.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۱) ○ **من جواب کاغذ تو را صبح زود نوشته، روانه‌ات می‌دارم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۵۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) روان شدن؛ رفتن: **توبرهٔ بنّایی... را از دستش گرفتم و درپی‌اش روانه شدم.** (درویشیان ۴۰) ○ **از آنجا روانه شدند تا به اختەخانه رسیدند.** (بیغمی ۷۸۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. فرستادن: **این نوشته را... زودتر روانه کنند.** (سیاق‌معیشت ۳۶۱) ۲. راه انداختن؛ راهی کردن: **می‌بایست زینب را روانه می‌کردیم.** (ترقی ۱۴۱) ○ **نهادم عقل را ره‌توشه از می/ ز شهر هستی‌اش کردم روانه.** (حافظ[۱] ۲۹۷)

روانی[۱] rav-ān-i (حامص.) ۱. حالت سخنی که دارای واژه‌های ساده، معنی قابل‌فهم، جمله‌های کوتاه و درعین‌حال خوش‌آیند است؛ شیوایی و سلاست: **هرگزبه عمرخود کسی را ندیده‌بودم که زبان فارسی را به این سادگی و روانی حرف بزند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۰) ۲. (قد.) جریان؛ سَیَلان: **خسروا طبعم به اقبال جمالت زنده گشت/ آب را آری حیات اندر روانی آمدست.** (سنایی[۲] ۸۷) ۳. (ق.) (قد.) زود؛ فوری؛ سریع: **گر گویدم که دل دِه، دل را فداش سازم/ چون گویدم که جان دِه، جان را دهم روانی.** (قاسم‌انوار: گنج ۳۳۲/۲) ○ **منکران را هم از این می دوسه ساغر بچشان/ وگر ایشان نستانند روانی به من آر.** (حافظ[۱] ۱۶۸)

روانی[۲] ravān-i (صنـ.، منسوب به روان[۲]) ۱.

مربوط به روان. ← روان۲ (مِ. ۱): بیماری روانی. ○ حس می‌کردم وارد یک زمان روانی شده‌ام. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۳) ○ این پیش‌نهادها... مخالف مقتضیات روانیِ طبیعی و اجتماعی است. (مطهری۴ ۷) **۲.** مبتلا به بیماری روحی: سر به سرش نگذار، روانی است. • ~ **شدن** (مصـ.ل.) مبتلا شدن به بیماری روحی: مدرسه را ول کردی و روانی شدی و آقاجان مجبور شد تو را بفرستد خارج. (← مدرس‌صادقی ۵۳)

روانیدن rav-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: روان) (قد.) روان کردن: ربّ‌العالمین می‌گوید پس‌از آن‌که آیات... قدرت ما دیدید... در مرده زنده گردانیدن و... آب از سنگ روانیدن... دل‌های شما سخت شد. (میبدی۱ ۲۳۳/۱)

روایات ra(e)vāyāt [عر.: رِوایات، جِ. رِوایَة] (اِ.) روایت‌ها: در اخبار و روایات آورده‌اند که... یوسف را... به عزیز مصر فروختند. (علوی۳ ۷۵) ○ در انتقال جمال حسن از مظهر وجود... اختلاف روایات است. (قائم‌مقام ۳۹۳)

روایت ra(e)vāyat [عر.: رِوایة] (اِ.) **۱.** خبر یا سخنی که از زبان کسی یا از گذشتگان نقل می‌کنند: بنابه روایت بسیار کهنی که در... بریتانیا معتبر شناخته شده‌است، آن پادشاه نمرده. (قاضی ۱۰۴) ○ این سرگذشت آنچه دیده‌بودم، به‌راستی شرح دادم و بعضی که به روایت‌ها شنیدم، اگر در آن‌جا خلافی باشد، خوانندگان از این ضعیف ندانند. (ناصرخسرو۲ ۱۷۴) **۲.** هرکدام از صورت‌های بیان روی‌داد یا سخنی: این حادثه به روایت‌های مختلف بیان شده‌است. ○ برای من هر بخش، روایت دیگری است از همهٔ آنچه باید باشد. (گلشیری۱ ۱۴۳) ○ همین خواجه‌نظام‌الملک به‌روایتی دارای دوهزار تن غلام بوده‌است. (جمال‌زاده۸ ۲۳۲) ○ عشقت رسد به‌فریاد ار خود به‌سان حافظ/ قرآن زبَر بخوانی در چهارده روایت. (حافظ۱ ۶۶) **۳.** (ادیان) نقل سخن یا حادثه‌ای از زندگی یا سنت پیغمبر(ص) و امامان(ع): از حضرت رسول اکرم... روایت است که فرموده... . (شهری۲ ۲۸۴/۳) ○ روایت است که به‌نزدیک فاطمه(ع) اندکی جو بود. آن را آس کردند... . (جرجانی ۲۴۰/۱۰) **۴.** (اِمصـ.) جمع و نقل اشعار و امثال و لغات عرب (یکی از شعب علوم ادبی قدیم نزد اعراب). **۵.** نقل کردن: او کتاب را بر مؤلف خوانده‌بود و از وی اجازهٔ روایت حاصل کرده‌بود. (مینوی۲ ۳۸۱) ○ ثالث آن‌که در تتبع دواوین شعرا و حفظ روایت اشعار عرب و عجم ماهر باشد... پس هرکه در روایت و حفظ قادر باشد، بر دقایق این علم واقف‌تر بُوَد. (قائم‌مقام ۳۵۷) • ~ **شدن** (مصـ.ل.) بازگو شدن روایت. ← روایت (مِ. ۱ و ۳): دربارهٔ غیبت روایت شده‌است که خورش سگ‌های جهنم است. (مطهری۵ ۱۹۲) • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** نقل‌قول کردن؛ نقل کردن: از یکی از بزرگان روایت می‌کنند.... (جمال‌زاده۱۷ ۱۰۲) ○ بگذری در کوی یارم تا کنی حال دلم را/ هم‌چنان‌کز من شنیدی پیش آن دلبر روایت. (سعدی۴ ۶۶۶) ○ از هرگونه روایت‌ها کردند مرگ او را، و مرا با آن کار نیست. (بیهقی۲ ۲۴۸) ○ چنین روایت کنند از بعضی علما که... . (بلعمی ۳۴۱) **۲.** بازگو کردن روایت. ← روایت (مِ. ۳): عبدالله مبارک روایت کند به اِسنادِ درست از امیرالمؤمنین. (احمدجام ۱۸۸)

روایت‌پرداز r.-pardāz [عر.فا.] (صفـ.) بازگوکنندهٔ گفتار دیگران؛ راوی: [او] روایت‌پردازی مقتدر است. (تقی‌زاده: شکوفایی ۲۵۱)

روایح ravāyeh [عر.: روائح، جِ. رائِحَة] (اِ.) رایحه‌ها. ← رایحه: نسیم ملایمی... از روایح گل‌ها و بنفشه‌ها... ما را احاطه می‌کند. (مسعود ۶۳) ○ اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت/ که خوش است عیش مردم به روایح عبیرم. (سعدی۴ ۵۵۷)

روایع ravāye' [عر.: روائع، جِ. رائِعَة] (اِ.) (قد.) کسانی یا چیزهایی که ازنظر خوبی و زیبایی دیگران را به‌شگفت می‌آورند: مجموعی از مکاتبات... به بدایع و روایع کلمات و نکات مشحون است. (وراوینی ۱۰)

روایی rav-ā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) **۱.** رواج؛ رونق: آن‌جا که هزار بی‌نوایی باشد/ بازار لب تو را

روایی باشد. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۳۵۱) ○ ای پسر... هرچه خری، دروقت کسادی خر، و آنچه فروشی، دروقت روایی فروش. (عنصرالمعالی[1] ۱۲۰) ۲. ارزش؛ اعتبار: ز وصفت رسیده‌ست شاعر به شِعرا/ ز نعتت گرفته‌ست راوی روایی. (منوچهری[1] ۲۳۱) ۳. برآورده شدن: بر هیچ‌کسی در جهان رشک بردنی نیست، جز برکسی‌که... توفیقِ آن یابدکه حاجت ایشان را به روایی مقرون گرداند. (بخاری ۱۶۹)

• ~ دادن (مصـ.مـ.) (قد.) رونق بخشیدن؛ رواج دادن: می‌داد زراه بی‌نوایی/ کالای کساد را روایی. (نظامی[2] ۸۳)

• ~ داشتن (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. رونق داشتن؛ گرمی و رواج داشتن: اکنون‌که ز هیچ سو ندارد/ بازار هنروران روایی. (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[1]) ۲. ارزش داشتن؛ منزلت داشتن: ستاره نزد تو دارد روایی/ که با ماهت نبوده‌ست آشنایی. (فخرالدین‌گرگانی: لغت‌نامه[1])

• ~ گرفتن (مصـ.لـ.) (قد.) رایج شدن؛ رواج و رونق پیدا کردن: درعهد [پادشاه]... بازار اهل فسق و ظلم و فساد روایی گیرد. (نجم‌رازی[1] ۴۳۹)

• ~ یافتن (مصـ.لـ.) (قد.) رونق پیدا کردن؛ رواج یافتن: متاع از مشتری یابد روایی/ به دیده قدر گیرد روشنایی. (نظامی[3] ۲۷۲)

روایی re(a)vāy(')i [عر.: رِوائی، منسوب به رِوایَة] (صـ.) (ادبی) دارای جنبهٔ داستانی؛ نظم و نثر با کیفیت داستانی؛ روایت‌گونه: کودکان به اشعار روایی بیش‌تر علاقه‌مندند.

روب rub (بمِ. روبیدن و رُفتن) ← رُفتن.

□ رُفت‌و~ ← رُفت □ رُفت‌وروب.

روبات robāt [انگ.] (اِ.) (برق) ربات ←.

روباتیک robātik [انگ.] (اِ.) (برق) رباتیک ←.

روباروی] ru-bā-ru[y] (ق.) (قد.) ۱. درمقابل هم؛ روبه‌رو: او پهلوان نیست که با او مصاف کنیم یا روبارو حرب کنیم. (بیغمی ۸۳۰) ۲. از مقابل: بگیردشان عذاب شمشیر روباروی. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۳۰)

روباره ru-bār-e (اِ.) (مواد) سرباره ←.

روباز ru-bāz (صـ.) ۱. بدون پوشش: آب تهران عموماً توسط نهرها و جوی‌های روباز... تأمین می‌گردید. (شهری[2] ۱۵۶/۱) ۲. فاقد سقف: خودرو روباز، رستوران روباز. ○ از ماشین روباز بیش‌تر در تابستان استفاده می‌کنند. ۳. (بازی) ← پاسور □ پاسور روباز.

□ ~ بازی کردن (گفتگو) (مجاز) صادق و بدون کلک بودن؛ بی‌شیله‌پیله بودن.

روباس rubās [از عر.، = روباص] (اِمصـ.) (قد.) پالودن فلز و خالص کردن آن: چون [نقره] را در گاه نهند که روباس نقره است، به حالت طبیعیِ خویش بازشود. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۲۵)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) روباس ↑: در پالودن و روباس کردنِ نقره فراگیرند خاکستر خوب.... (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۲۷)

روباص r. [عر.، = روباس] (اِمصـ.) (قد.) روباس ←.

روبالش ru-bāleš (اِ.) روبالشی ↓.

روبالشی r.-i (صـ.، اِ.) پارچهٔ دوخته‌شده مانند کیسه که بالش را در آن قرار می‌دهند: بالشی... برای او گذاشته‌بود با روبالشی گل‌دوزی‌شده. (گلشیری[1] ۱۳۹)

روبان ru(o)bān [فر.: ruban، از هلند.: ringhband] (اِ.) نواری که برای زیبایی، به چیزی می‌دوزند یا می‌بندند: موهای دو طرف سر عروسک را با روبان سفید بسته‌بودند. (← مدرس‌صادقی ۳۷)

روباه rubāh (اِ.) (جانوری) جانور گوشت‌خوار و پستان‌دار از خانوادهٔ سگ و شبیه آن که موی زیاد، گوش‌های بزرگ، دُم بلند، و پوزهٔ دراز دارد: گفتم: حکایت آن روباه مناسب حالِ توست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن. (سعدی[2] ۷۰)



روباه‌باز r.-bāz (صفـ.) (قد.) (مجاز) حیله‌گر؛ نیرنگ‌باز: **کی ز آه و اشک مظلومان دلش آید به‌رحم/ گرگ بالان‌دیده باشد ظالم و روباه‌باز.** (مخلص‌کاشی: آنندراج)

روباه‌بازی r.-i (حامصـ.) (مجاز) حیله‌گری؛ نیرنگ‌بازی: **گمان نمی‌کنم که این رویّه و این روباه‌بازی‌ها هیچ‌گاه پسندِ دل خدا و پیغمبر باشد.** (جمال‌زاده[۴] ۳۹/۲) ○ **تملق و روباه‌بازی زیردستان... نصفهٔ... رشوه‌خواری را از خاطرم محو کرد.** (حجازی ۱۶۴)

• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) • روباه‌بازی کردن ↓: **چنان استادی و روباه‌بازی درخواهی‌آورد که... به‌اشتباه خواهد افتاد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) حیله‌گری کردن: **مکن روباه‌بازی شیرمردا/ خموشی پیشه کن کاین ره عیان است.** (عطار[۵] ۶۷)

روباه‌شانگی rubāh-šāne-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) روبه‌شانگی ←: **بگفتمش که ز روباه‌شانگی بگذر/ که شیر کرد شکارم به مرغزار سفر.** (مولوی[۲] ۴۳/۳)

روباهک rubāh-ak (مصغـ. روباه، اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان؛ ثعلب.

روباهی rubāh-i (حامصـ.) (قد.) روباه بودن، و به‌مجاز، حیله‌گری، نیرنگ‌بازی.

• ~ **کردن (نمودن)** (قد.) (مجاز) حیله‌گری کردن؛ نیرنگ‌بازی کردن: **هیچ شهبازگوهر غرابی و هیچ شیرهمت روباهی ننماید.** (خاقانی[۱] ۱۰۱)

روبراه ru-be-rāh (صـ.) (گفتگو) (مجاز) روبه‌راه ←.

روبرگردان ru-bar-gard-ān (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) روگردان ←: **خدا پدرت را بیامرزد که لااقل از حرف راست روبرگردان نیستی.** (جمال‌زاده[۲] ۹۵) ○ **ما از همه جدا مانده‌ایم... بدون زور جلو لشکر خون‌خوار دشمن... که از هیچ پستی و درندگی روبرگردان نیستند.** (هدایت[۲] ۲۰)

روبرو ru-be-ru (صـ.) روبه‌رو ←.

روبرویی r.-y(')-i (صـ.) روبه‌رویی ←.

روبسته ru-bast-e (صمـ.) آنچه روی آن پوشیده است؛ دارای پوشش؛ مقـ. روباز: **تابوت بزرگ روبسته‌ای که هلالی‌هایی از تخته برروی آن استوار کرده[بودند.]** (شهری[۲] ۴۱۱/۲ ح.)

روبگیر ru-be-gir (صفـ.) ویژگی زنی که روی خود را با چادر یا نقاب می‌پوشانَد تا نامحرم او را نبیند: **مادربزرگم زنی روبگیر بود.**

روبل rubl [رو.] (اِ.) واحد پول روسیه و بعضی‌از کشورهای مشترک‌المنافع با آن.

روبنا ru-banā [فا.عر.] (اِ.) ۱. (ساختمان) روکار (مِ ۱) ←: **خانه... را که دیده‌ای با آن روبنای مرمری؟** (درویشیان ۷۱) ۲. (مجاز) (جامعه‌شناسی) در مارکسیسم، نهادهای سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی یک جامعه؛ روساخت: **سخن در این است که... کدامیک از اینها زیربناست و سایر عوامل روبنا.** (مطهری[۱] ۷۶)

روبند ru-band (صفـ.، اِ.) روبنده ←: **بیا و به لباس زنان درآمده، با چادر و... روبند، خود را درمیان معرکه بینداز.** (جمال‌زاده[۴] ۴۸/۱) ○ **بشکستی از نری او، سد سکندری او/ زافرشته و پَری، او روبندها گشودی.** (مولوی[۲] ۲۰۱/۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مأخوذ به حیا شدن؛ در رودربایستی گیر کردن: **باری که من امروز زدم، از مال همه بزرگ‌تر بود، اما باز روبند شدیم و ده‌تا کوزهٔ دیگر هم رویش گذاشتیم.** ○ **دو هفته پیش به‌اصرار شاطرحسین، روبند شدم، دو صندق نوره معامله کردم. نمی‌خواهم زیر دینِ مرده بروم.** (← هدایت[۳] ۸۳)

روبنده r.-e (اِ.) پارچهٔ مستطیل‌شکلی که زنان با آن چهرهٔ خود را می‌پوشانند؛ نقاب؛ روبند: **طوبی... چادر و روبنده انداخت.** (پارسی‌پور ۴) ○ **خانم اندرون حق نداشت حتی به عمارات داخل اندرون**

رفت‌وآمد نماید مگر با... روبنده. (شهری[۲] ۹۸/۱)



روبوت robo(u)t [انگ.] (اِ.) (برق) ربات ←.

روبوتیک robotik [فر.: robotique] (اِ.) (برق) رباتیک ←.

روبوسی ru-bus-i (حامص.) بوسیدن صورت یک‌دیگر برای اظهار محبت، آشتی، و مانند آنها: **منتظر می‌ماند تا مسافرهایی... بیایند و بدرقه‌کنندگان سلام کنند و... روبوسی.** (گلاب‌دره‌ای ۱۴۸)

روبه rubah [= روباه] (اِ.) (شاعرانه) روباه ←: **سگ کاردیده بگیرد پلنگ/ ز روبه رمد شیر نادیده‌جنگ.** (فردوسی[۳] ۵۹۹)

روبه‌باز r.-bāz [= روباه‌باز] (صف.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) روباه‌باز ←: **زآهوی شیرگیر روبه‌باز/ دل بی‌چاره را شکاری بود.** (سعدی[۴] ۶۶۸) ○ **شد شکار چشم پردستان روبه‌باز تو/ صدهزاران جان شیران شکاری ای پسر.** (سنایی[۲] ۸۹۵)

روبه‌بازی r.-i [= روباه‌بازی] (حامص.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) روباه‌بازی ←: **رو تو روبه‌بازی خرگوش بین/ ....** (مولوی[۱] ۶۴/۱)

روبه‌راه، روبراه ru-be-rāh (ص.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** آماده؛ حاضر؛ مهیا: **کتری آب و قوری چایش همیشه روبه‌راه بود.** (میرصادقی[۲] ۲۰) **۲.** درست؛ به‌سامان؛ مرتب: **حتی... پیش‌خدمتِ در اتاق... وضعش از او روبه‌راه‌تر است.** (گلاب‌دره‌ای ۱۲۶) ○ **کارها الحمدلله روبه‌راه است.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۰۲)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** آماده شدن؛ مهیا شدن: **همه‌چیز روبه‌راه شده. می‌توانیم ساختِ خانه را شروع کنیم.** **۲.** سروسامان گرفتن؛ مرتب شدن: **کارها که روبه‌راه شد. گفتم برگردم.** (آل‌احمد[۶] ۳۰۱)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** آماده کردن؛ مهیا کردن: **فکر کردم زودتر بیایم تا اگر کم‌وکسری باشد، روبه‌راه کنم.** (← محمود[۱] ۱۷۲) **۲.** سروسامان دادن؛ مرتب کردن: **مباشر، همهٔ کارها را روبه‌راه می‌کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۵۱)

روبه‌رو، روبرو ru-be-ru (ص.) **۱.** مقابل؛ برابر: **[او]... سایه‌شان را حتی روی پشت‌بام خانهٔ روبه‌رو دیده‌بود.** (گلشیری[۱] ۷۹) ○ **خود را باگروهی از... فرّاش‌ها روبه‌رو دید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۷) **۲.** (ق.) درمقابل؛ دربرابر؛ درمقابل هم: **روبه‌رو نشسته‌بودند.** ○ **دو لشکر روبه‌رو خنجر کشیدند/ ... .** (نظامی[۳] ۱۶۱) **۳.** (اِ.) آنچه درمقابل قرار دارد: **در روبه‌روی ما دشت وسیعی قرار داشت.** ○ **اگر روبه‌رو دورنمای دیوار است، خود را بر پهنهٔ گذشته بگستر‌انیم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) مقابل یک‌دیگر قرار گرفتن؛ به‌هم رسیدن؛ مواجه شدن: **گویی برای نخستین بار با این پرده روبه‌رو شده‌ام.** (علوی[۱] ۳۸) ○ **در این گفت‌وگوها و روبه‌رو شدن‌ها کینهٔ دیرین و خشم وی... آشکار شد.** (نفیسی ۴۸۴)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) رودررو قرار دادن دو طرف برای روشن شدن حقیقتی که یکی از دو طرفْ آن را انکار می‌کند: **من چنین حرفی نزده‌ام، بگو باهم روبه‌رو کنیم.** ○ **روبه‌رو می‌کنیم خواهر... اگر تنهایی بروم پیشش، می‌زند زیرش.** (چهل‌تن[۴] ۱) ○ **می‌خواست برود شهرام را بیاورد، روبه‌رو کند.** (گلاب‌دره‌ای ۱۳۸) ○ **مرا با طاهر روبه‌رو کردند تا به او بقبولانند که به او خیانت کرده‌ایم.** (← گلشیری[۱] ۷۶)

□ **~یِ** (حا.) درمقابلِ؛ دربرابرِ: **روبه‌روِی انبار در طرف دیگرِ حیاط، ساختمانی سه‌طبقه قرار داشت.** (درویشیان ۴۱)

روبه‌رویی، روبرویی r.-y(')-i (صنـ.، منسوب به روبه‌رو) **۱.** آنچه یا آن‌که در برابر و مقابل هم قرار دارند؛ قرارگرفته در روبه‌رو: **بروم دنبال همسایهٔ روبه‌رویی.** (رحیمی: داستان‌های نو ۲۳) ○ **هم‌کار روبه‌رویی... پیش‌خدمت را صدا کرد.** (آل‌احمد[۴] ۱۵۱) **۲.** (حامص.) روبه‌رو بودن؛ در روبه‌روی هم قرار گرفتن: **روبه‌روییِ پنجرهٔ اتاق‌هامان باعث شده تا**

هر روز سلام‌وعلیکی بکنیم.

روبه‌شانگی rubah-šāne-gi [= روباه‌شانگی] (حامص.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) حیله‌گری؛ مکاری: **با دل و با اهل‌دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی.** (مولوی[1] ۴۱۸/۱)

روبه‌قبله ru-be-qeble [فا.فا.عر.] (ص.) ۱. واقع‌شده در جهتِ خانهٔ کعبه در مکه: **این محراب کاملاً روبه‌قبله است.** ۲. (گفتگو) (مجاز) رو به جنوب: **اتاق‌های روبه‌قبله آفتاب‌گیرند.** ۳. (گفتگو) (مجاز) درحال احتضار؛ درحال مرگ: **آن خدابیامرز همان وقتی‌که روبه‌قبله بود، به من گفت: کلیدم را دریاب تا به‌دست کسی نیفتد.** (هدایت[4] ۸۷) ۴. (گفتگو) (طنز) (مجاز) مهلک؛ شدید؛ سخت: **یکی از آن اردنگ‌های روبه‌قبله نثارت می‌کنم که سال دیگر با برف پایین بیایی.** (جمال‌زاده[5] ۱۴۱) ۵. (ق.) در جهتِ خانهٔ کعبه: **همیشه عادت دارد روبه‌قبله بخوابد.** ۶. (گفتگو) (مجاز) به‌حالت احتضار؛ باحالت بسیار بد: **قاطرچیان... چنان کتکی به وی زدند که چیزی نمانده‌بود روبه‌قبله دراز شود.** (قاضی ۱۲۵) ○ **درمیان گاری، ناخوش روبه‌قبله افتاده‌بود.** (هدایت[6] ۱۴)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) درآستانهٔ مرگ قرار گرفتن: **اگر این حقوق بازنشستگی نبود که صد دفعه روبه‌قبله شده‌بودیم.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. قبل‌از مرگ به‌سمتِ قبله قرار دادن شخص محتضر: **این مرد بی‌چاره می‌میرد. بگذار تا مردن آبش دهیم، روبه‌قبله کنیم.** (حاج‌سیاح[1] ۴۱۶) ۲. (مجاز) به حد مرگ رساندن: **اگر ما را روبه‌قبله هم بکنند، ککت نمی‌گزد.** (جمال‌زاده[8] ۱۸۱)

روبهک rubah-ak (مصغ. روبه، اِ.) (شاعرانه) روباه کوچک؛ بچه‌روباه: **زکنج مطبخ تاریک خاست غوغایی / مگرکه روبهکی برد مرغکی بریان.** (پروین‌اعتصامی ۲۱۵) ○ **ای روبهک چرا ننشینی به‌جای خویش / با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش.** (سعدی[3] ۷۹۶)

روبه‌مزاج rubah-me(a)zāj [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ترسو؛ کم‌جرئت: **شیران روبه‌مزاج.** (جمال‌زاده[8] ۱۳) ○ **ای که شیران را کنی روبه‌مزاج / احتیاج ای احتیاج.** (عشقی ۳۰۳)

روبه‌مزاجی r.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) (مجاز) ترسویی و حیله‌گری: **نیاز و احتیاج، مِلاک روبه‌مزاجی است.** (مطهری[3] ۲۳۱)

روبیدن rub-id-an (مصـ.م.، بمـ.: روب) رُفتن ← : **در ردیف همه دزدان دوبه‌دو چاربه‌چار / پی تسطیح خیابان بر و روبیدنِ راه.** (ایرج ۵۰)

روبیدیم ro(u)bid[i]yom [فر.: rubidium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، بسیار نرم، و بسیار واکنش‌پذیر که در ساختن چشم الکتریکی به‌کار می‌رود.

روبیدیوم r. [فر.] (اِ.) (شیمی) روبیدیم ↑ .

روپاک ru-pāk (اِ.) (قد.) دست‌مال یا روسری که زنان بر سر می‌انداختند؛ چارقد: **چون... پاره‌ای راه رفتند... زنان روپاک‌های خود را برگِرد سر به‌گردش درآوردند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۳۴)

روپالانی ru-pālān-i (صنـ.، اِ.) آنچه برای راحتی یا زیبایی روی پالان می‌اندازند؛ جُل: **از امتعهٔ این دکاکین... روپالانی مخمل و قالیچه... بود.** (شهری[2] ۳۲۱/۲)

روپایی ru-pā-y(')-i (صنـ.، اِ.) (ورزش) نوعی حرکت نمایشی و تمرینی، شامل ضربه‌های متوالی به توپ با روی پا بدون این‌که توپ به زمین بخورَد.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) زدن ضربه‌های متوالی به توپ با روی پا بدون این‌که توپ به زمین بخورَد.

روپلی rupoli [؟] (اِ.) (بازی) ایروپولی ← .

روپوست ru-pust (اِ.) (جانوری) بیرونی‌ترین لایهٔ پوست که فاقد رگ‌های خونی است؛ اپی‌درم.

روپوش ru-puš (صمـ.، اِ.) ۱. لباس راحت و گشادی که معمولاً زنان روی لباس‌های دیگر

می‌پوشند؛ مانتو: **مثل همیشه روپوشت را درآوردی.** (چهل‌تن[۲] ۹۴) **۲.** لباسی که معمولاً هنگام کار یا فعالیت خاصی می‌پوشند: **رفت روپوشش را کَند و دست‌هایش را ضدعفونی کرد.** (گلشیری[۱] ۶۸) **۳.** آنچه به‌عنوان پوشش به‌روی کسی یا چیزی می‌کشند: **چون روی خاک می‌خوابی و روپوش نداری، سرما خورده‌ای.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۱۵) **۴.** روکش کتاب یا مجله. ← روکش (مـ۲). **۵.** (صف.) (قد.) پوشاننده: **خوش‌خویی و بدخویی دلسوزی و دلجویی/ هم یوسف مه‌رویی هم مانع و روپوشی.** (مولوی[۲] ۲۹۳/۵) **۶.** (اِمصـ.) (قد.) پوشاندن روی: **بپوش روی که روپوش کار خوبان است/ ....** (مولوی[۲] ۱۳۷/۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) روی را پوشاندن: **ای میر مه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن/ ما را چو خود بی‌هوش کن بی‌هوش خوش در ما نگر.** (مولوی[۲] ۵۸/۳)

روپوش‌دار r.-dār (صف.) دارای پوشش: **تالار ناهارخوری پُر از... میزهای کوچک روپوش‌دار... بود.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۰)

روپوشی ru-puš-i (صنـ.، منسوب به روپوش) مناسب برای دوختن روپوش: **پارچهٔ روپوشی.**

روپیچ‌توپیچ ru-pič-tu-pič (اِ.) (فنی) در لوله‌کشی، اتصالی با دو سر هم‌اندازه که یکی رزوهٔ داخلی و دیگری رزوهٔ خارجی دارد.

روپیه rupiye [هنـ.] (اِ.) واحد پول هندوستان، پاکستان، اندونزی، سریلانکا، و بعضی کشورهای مجاور آنها: **هفت‌هزار روپیه دروجه صله مرحمت گردید.** (لودی ۱۳۰)

روتختی ru-taxt-i (صنـ.، اِ.) پارچه‌ای که روی تخت‌خواب می‌کشند: **روتختی کتان را تا زیر بالش... می‌کشید.** (علی‌زاده ۱۲/۱)

روترش ru-toroš (صـ.) (قد.) (مجاز) ترش‌رو؛ اخم‌آلود: **عارفانِ روترش چون خاربشت/ عیش پنهان کرده در خاک درشت.** (مولوی[۱] ۳۳۹/۲)

روتشکی ru-tošak-i [فا.تر.فا.] (صنـ.، اِ.) پارچه یا ملافه‌ای که روی تشک می‌کشند: **حرکت جهاز به‌این‌طریق صورت می‌گرفت، اول طَبَق آیینه... دیگر... بقچه‌های روتشکی و رولحافی.** (شهری[۲] ۱۲۷/۳)

روت‌کانال rutkānāl [انگـ.: root canal] (اِمصـ.) (پزشکی) عصب‌کشی ←.

روتنیم ruten[i]yom [فر.: ruthénium] (اِ.) (شیمی) فلزی سخت، خاکستری، و براق که در جواهرسازی و ساختنِ بعضی آلیاژها به‌کار می‌رود.

روتنیوم r. [فر.] (اِ.) (شیمی) روتنیم ↑.

روتور rotor [انگـ.: rotor] (اِ.) (برق، مکانیک) قسمت گردان تجهیزات الکتریکی یا مکانیکی مانند موتور، ژنراتور، و کمپرسور.

روتوش ro(u)tuš [فر.] (اِمصـ.) (عکاسی) رتوش ←: **عکس روتوش‌شدهٔ زیرابروبرداشتهٔ خوش‌خط‌وخالی را از من... فرستاده‌بودند.** (شریعتی ۲۷۵)

روتیل rutil [فر.: rutile] (اِ.) (مواد) اکسید طبیعی و بلوریِ تیتان که رنگش قرمز مایل به خرمایی است و بعضی‌از انواع آن سیاه‌رنگند.

روتین rutin [فر.: routine] (صـ.، اِ.) کاری که به‌طور منظم یا به‌طور معمول و مکرر انجام می‌شود: **ممکن است این بیماری مرموز درطی آزمایش‌ها و معاینات روتین کشف شود.** ○ **نشریه بعداز انتشار چند شماره شکل روتین خود را پیدا خواهد کرد.** ○ **روتین این مطب چنین است که بیمارانی که مراجعه می‌کنند، اول باید پرونده تشکیل بدهند.** ○ **این... خسته‌کننده‌ترینِ کارهاست. دادِ او همیشه از این روتین کُشنده به آسمان است.** (← آل‌احمد[۳] ۱۲۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) منظم شدن و شکل عادی و راحت پیدا کردن کاری: **کار، روتین شده. دیگر برای انجامش نباید مشکلی داشته‌باشی.**

روث ro[w]s [عر.: رَوث] (اِ.) (قد.) سرگین چهارپایان: **برای زراعت... بهترینِ ارواث، روث درازگوش است.** (ابونصری ۸۰) ○ **بعضی‌از اصناف حیوانات به تناول جیفه‌ای و بعضی به تناول روثی**

روزگار گذرانند. (خواجه‌نصیر ۱۶۲)

روج ruj [= روچ = روز] (اِ.) (قد.) روز ←: **که هفت‌اعضای مردم روج محشر/ دهد بر کرده‌های خود گوایی.** (بندار رازی: آنندراج)

روچ ruč [= روج = روز] (اِ.) (قد.) روز ←.

روح ro[w]h [عر.: رَوح] (اِ.) (قد.) ۱. احساس آرامش، نشاط، و سرزندگی: **اهل‌علم را روح و راحتی از علم حاصل آید که دنیا... درچشم ایشان حقیر... نماید.** (خواجه‌نصیر ۱۸۸) ۲. شراب: **این شعر دقیقی و عیوقی و عماره/ با بربط خوب آید، با روح و ریاحین.** (؟: احمدجام ۲۷۷)

روح ruh [عر.] (اِ.) ۱. روان[۲] (مِ. ۲) ←: **روح انسانی، جسم نیست، چه، قسمت‌پذیر نیست.** (غزالی ۸۴/۱) ○ **دانی که چو این جای نیست جایی‌ست/ روحی که مجرد شده‌ست از اندام.** (ناصرخسرو[۱] ۶۹) ○ **راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل/ ....** (فرخی[۱] ۷) ۲. روان[۲] (مِ. ۱) ←: **ای باده خدایت به من ارزانی دارد/ کز توست همه راحت روح و بدن من.** (منوچهری[۱] ۶۹) ۳. (مجاز) درون‌مایه؛ باطن؛ عنصر اصلی: **به روح قرآن، اتاق همان اتاق... بود.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۰۶) ○ **روح وطن‌پرستی و سلحشوری هنوز در خاطر جوانان ایران مشتعل... است.** (مستوفی ۲۶۱/۳) ۴. (مجاز) طراوت؛ زیبایی: **اتاق روح دارد، تمام پنجره‌هایش به‌طرف پارک باز می‌شود.** ○ **شهر صیدا... باره‌ای سنگین محکم دارد و سه دروازه و مسجد آدینهٔ خوب با روحی تمام.** (ناصرخسرو[۴] ۷۷) ۵. (مجاز) حس؛ حالت؛ گویایی: **نقاشی هرچند مختصر و ساده باشد، ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته‌باشد.** (هدایت[۱] ۲۷) ۶. (قد.) قرآن: **گفت: هم‌چنان‌که به دیگران وحی کردیم، وحی کردیم به تو... روحی را از فرمان ما... گفتند: [روح] قرآن است.** (ابوالفتوح ۷۰/۱۰)

☜ ▫ ~ِ **پرفتوح** (احترام‌آمیز) روحی که مایهٔ گشایش و برکات است: **ناطق... از حضار درخواستِ فاتحه برای روح پرفتوح آن مرحوم کرد.** (جمال‌زاده[۱] ۲۰)

▫ ~ **دمیدن در (به) چیزی (کسی)** (مجاز) حس و حرکت و پویایی دادن به آن (او)؛ تقویت کردنِ آن (او): **کمرِ همت... بر میان بسته‌اند تا روح تازه‌ای به کالبد ناتوان علوم... بدمند.** (هدایت[۶] ۸۷) ○ **این لطف بین که در گِل آدم سرشته‌اند/ وین روح بین که در تن آدم دمیده‌اند.** (سعدی[۳] ۴۹۲)

▫ ~ِ **قدس (قدسی)** (قد.) روح‌القدس ←: **داورِ دین شاهشجاع آن‌که کرد/ روح قُدُس حلقهٔ امرش به گوش.** (حافظ[۱] ۱۹۲) ○ **علما و مشایخ... با ملائکه هم‌سری می‌نمودند و با روح قدس هم‌دمی.** (آقسرایی ۱۲۸)

▫ ~ِ **کسی تازه شدن** (گفتگو) (مجاز) سرحال آمدنِ او؛ بانشاط شدنِ او: **از آن بهاریه‌های عالی که همراه داری، برای ما بخوان... تا روحمان تازه شود.** (آل‌احمد[۷] ۵) ○ **هروقت کسی از اهل عراق می‌بینم، روحم تازه می‌شود.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۵)

▫ ~ِ **کسی خبر نداشتن** (گفتگو) (مجاز) بی‌اطلاع بودنِ او از موضوعی: **من چیزی به تو ندادم. من روحم خبر ندارد.** (← میرصادقی[۱] ۱۰۰)

▫ ~ِ **کسی را تازه کردن** (گفتگو) (مجاز) به‌شوق آوردنِ او؛ سرحال آوردنِ او: **چاووشی می‌خواند و راستی روح آدم را تازه می‌کرد.** (آل‌احمد[۷] ۴۷)

▫ **قبضِ ~ شدن** ← قبض ▫ قبض‌روح شدن.

روحاً ruh.an [عر.] (ق.) ازنظر روحی: **ایشان... گویی خود... روحاً بدل به یک ایرانی کامل‌عیار شده‌بود.** (مینوی[۲] ۴۰۲)

روح‌افزا[ی] ruh-a(ʼa)fzā[-y] [عر.فا.] (صف.) ۱. آنچه به روان انسان شادابی و طراوت می‌بخشد؛ جان‌بخش؛ مفرح: **در طلوع فجر، هوای خنک معطر روح‌افزایی پیدا شد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۹) ○ **مقدمات روح‌افزایش چون جان نازنین در قالب مستعدان دیار رموز و اسرار... [است.]** (لودی ۲۰۷) ○ **گهی به بُست در این بوستان طبع‌فروز/ گهی به بلخ در آن باغ‌های روح‌افزای.** (فرخی[۱] ۳۹۰) ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه. ۳. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی ساز زهی با شش زه: **روح‌افزای... سازی بُوَد که کاسهٔ**

آن برشکل ترنجی بُوَد و بر آن شش وتر بندند مزوج، چهار وتر آن ابریشم باشد و دو وتر مفتول برنج. (مراغی ۱۲۸)

روح‌الاجنه ruh.o.l.'ajenne [از عر.] (اِ.) مادهٔ مخدر مانند بنگ یا مخلوطی از تریاک و شیره: **چند بست روح‌الاجنه زدم.** (محمود[۲] ۲۹۷)

روح‌الارواح ruh.o.l.'arvāh [عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات ترک از ملحقات دستگاه شور.

روح‌الاطلس ruh.o.l.'atlas [از عر.] (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ براق و لطیف: **عصمت‌سادات نیم‌تنهٔ روح‌الاطلس ماشی به‌تنش بود.** (هدایت[۶] ۲۰)

روح‌الامین ruh.o.l.'amin [عر.: الرّوح‌الامین] (اِ.) (ادیان) جبرئیل ← : **ماتم‌سرای گشت سپهر چهارمین / روح‌الامین به تعزیت آفتاب شد.** (خاقانی ۱۵۶)

روح‌العالمین‌فداه ruh.o.l.'ālam.in[.a].fedā.h [عر.] (شج.) (قد.) جان جهانیان فدای او باد: **هیچ عقلی باور نمی‌کرد که سپاه شاهنشاه، روح‌العالمین‌فداه، این زمستان را... به بهار برسانند.** (قائم‌مقام ۷۷)

روح‌القدس ruh.o.l.qodos [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) روان پاک؛ در مسیحیت، یکی از سه اقنوم. ۲. در ادبیات عرفانی، نفَس و القای خداوندی: **فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید/ دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد.** (حافظ[۱] ۹۷) ۳. (ادیان) جبرئیل: **کرده روح‌القدس پیشِ کعبه پرها را حجاب/ تا بر او آسیب سنگ اهل طغیان آمده.** (خاقانی ۳۷۱)

روح‌الله ruh.o.llāh [عر.] (اِ.) لقب عیسی (ع): **نه روح‌اللّٰه بر این دیر است، چون شد/ چنین دجال‌فعل این دیر مینا؟** (خاقانی ۲۳)

روح‌انگیز ruh-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) روح‌افزا (مِ. ۱) ← : **صدای موسیقی روح‌انگیز و شادی‌بخشی از سالن به‌گوش می‌رسید.**

روحانی ruh.āni, ro[w]h.āni [عر.: روحانیّ، منسوب به روح] (صنـ.) ۱. مربوط به روح: **کم‌کم خیالم قوّت گرفت که به تربیت قوای جسمانی و روحانی خود بپردازم.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۳) ○ **جملهٔ قوّت‌های روحانی و جسمانی مطیع و فرمان‌بردار روح شدند الاّ وهم که مطیع و فرمان‌بردار نشد.** (نسفی ۳۰۱) ۲. (صنـ.، اِ.) آنکه به امور مذهبی می‌پردازد؛ شخصیت مذهبی؛ دانشمند دینی: **روحانی مسلمان، روحانی مسیحی.** ○ **دن‌کیشوت سخنان آن مرد محترم روحانی را با توجه و دقتی آمیخته به سکوتِ کامل گوش می‌داد.** (قاضی ۸۹۲) ○ **جمعی از کشیشان مسیحی... پس‌از تحصیلِ اجازه از مقامات عالیهٔ روحانی، مقرر داشتند... قسمت‌هایی از کتاب را در کلیساها... تفسیر نمایند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۷) ۳. (صنـ.) معنوی: **ادراک لطایف کلام... با کشف این رمزها... بهره‌های روحانی بیش‌تری عاید انسان می‌کند.** (زرین‌کوب[۴] ۱۶) ○ **روش‌های معنوی و روحانی.** (مطهری[۴] ۷۲) ○ **با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی/ کِالتماس تو به‌جز راحت نفسانی نیست.** (سعدی[۴] ۶۸۷) ۴. دینی؛ مذهبی: **طبقه‌ای که به امور روحانی اشتغال داشته‌است، زودتر از سایر طبقات به ایجاد آثار ادبی پرداخته‌است.** (زرین‌کوب[۳] ۶) ۵. حاکی از ایمان و معنویت؛ برخوردار از تقدس و صفا: **پیرمرد قیافهٔ روحانی داشت.** ○ **کشیش... وصلت روحانی ایشان را تقدیس کرد.** (قاضی ۷۹۲) ○ **آهنگ موسیقی روحانی لذت‌بخشی زمین‌وزمان را پُر کرد.** (جمال‌زاده[۱] ۲۴۹) ۶. مربوط به عالم بالا: **سپاس مر آن پادشاهی را که عالم... را به‌توسط ملائکهٔ کروبی و روحانی درو‌جود آورد.** (نظامی‌عروضی ۱)

روحانیات ruh.āniy[y]āt, ro[w]h.āniy[y]āt [عر.: روحانیّات، جِ. روحانیّة] (اِ.) (قد.) امور مربوط به روح: **میل نفْس به روحانیات بیش‌تر است از جسمانیات.** (لودی ۱۸۸)

روحانیت ruh.āniy[y]at, ro[w]h.āniy[y]at [عر.: روحانیّة] (اِمصـ.) ۱. جنبهٔ روحانی داشتن؛ روحانی بودن: **اگرچه ملائکه را به‌جهت روحانیت، لذات عقلی... حاصل است، اما ازجهت جسمانیت... به‌کلی مبرایند.** (لودی ۲۶۳) ○ **نظرت عاشق روحانی شد، و به‌سبب روحانیت، استعدادِ اتصال به روحانیات یافت.** (روزبهان[۲] ۱۵۳-۱۵۴) ۲. صفا؛ پاکی؛ تقدس؛

معنویت: [در ماه رمضان] هرچند برای بچه بیدار شدن کار آسانی نبود، ولی سحر روحانیتی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ○ در قیافه و وجناتش آثار بارزی از صفای باطن و روحانیت نمایان بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۶) **۳.** روحانی بودن. ← روحانی (مِ. ۲): جد مادری‌ام از روحانیت جز لباس و نام (امام‌جمعه) چیزی نداشته‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۸) **۴.** (اِ.) (مجاز) مجموعهٔ روحانیان و دانشمندان دینی یا تشکیلات مربوط به آنها: روحانیت، بعداز انقلاب ۱۳۵۷ رشتهٔ امور را به‌دست گرفتند. **۵.** (صنـ.) (قد.) (مجاز) روحانی؛ معنوی: در اسرار باطن و... اهل حقایق و مکاشفات روحانیت و... انگشت‌نمای انبیا و اولیا شده. (افلاکی ۸۳-۸۴)

روحانی‌نما ruh.āni-na(e,o)mā, ro[w]h.āni-na(e,o)mā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که فقط ازنظر لباس و پوشش مانند روحانیان است؛ روحانی قلابی: [او] از آن روحانی‌نماهای ریایی است. (← جمال‌زاده[۸] ۱۶۲)

روحانیه ruh.āniy[y].e, ro[w]h.āniy[y].e [عر.: روحانيّة] (صنـ.) (قد.) روحانی (مِ. ۱) ←: مظاهر حسیه یا روحانیه. (لودی ۱۸۷)

روح‌بخش ruh-baxš [عر.فا.] (صفـ.) روح‌افزا (مِ. ۱) ←: خاک... و آب... همراه‌با هم یک ترکیب روح‌بخش را به‌وجود می‌آوردند. (پارسی‌پور ۱۵) ○ به‌عون عنایت الاهی... باغی چون خلد برین آراسته گشته... بهشتی روح‌بخش، جنتی دل‌نشین. (قائم‌مقام ۳۰۲)

روح‌پرور ruh-parvar [عر.فا.] (صفـ.) **۱.** موجب تعالی روح و صفای درونی در انسان: گروهی... مانند بهایم... ابداً بوی روح‌پرور تمدن به دماغشان نرسیده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۲) **۲.** روح‌افزا (مِ. ۱) ←: هوا و فضا... بسیار خوب و روح‌پرور و ذوق‌گستر است. (حاج‌سیاح[۱] ۲۲)

روح‌فرسا ruh-farsā [عر.فا.] (صفـ.) مایهٔ عذاب روح؛ آزاردهنده: احساس می‌کرد که دچار ندامت و پشیمانی روح‌فرسایی شده...است. (قاضی ۸۶۵)

روح‌گداز ruh-godāz [عر.فا.] (صفـ.) روح‌فرسا ↑: از... این منظرهٔ روح‌گداز باید فرار کرد. (مسعود ۹۹)

روح‌گرایی ruh-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) **۱.** اعتقاد به این‌که روح وجود دارد. ← روح (مِ. ۱). ← روان[۲] (مِ. ۳). **۲.** اعتقاد به این‌که مردگان ازطریق ارواح خود با زندگان در ارتباط هستند.

روحنافداه ruh.o.nā.fedā.h [عر.] (شجـ.) (قد.) جان ما فدایش باد: برحسب فرمایش... ملوکانه، روحنافداه، مجلسی از رجال... تشکیل داده...[اند.] (نظام‌السلطنه ۲/۲۷)

روح‌ناک، روحناک ruh-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای روح؛ جان‌دار: جملهٔ اجزای خاک هست چو ما روح‌ناک/ لیک تو ای روح پاک نادره‌تر عاشقی. (مولوی[۲] ۶/۲۴۷ح.)

روح‌نواز ruh-navāz [عر.فا.] (صفـ.) روح‌افزا (مِ. ۱) ←: شعر خیام و حافظ و سعدی... زیبا و دل‌فریب و روح‌نواز است. (اقبال[۱] ۲/۲/۵)

روحوضی ru-ho[w]z-i [فا.عر.فا.] (صنـ.) (نمایش) **۱.** ویژگی نمایشی که در گذشته روی تخته‌هایی که برروی حوض قرار می‌دادند، اجرا می‌شد: تئاترهای جدی... جای‌گزین نمایش‌هایِ روحوضی وطنی گردیده... [است.] (شهری[۲] ۲/۵۸) **۲.** ویژگی آن‌که در این‌نوع نمایش بازی می‌کرد: مگر من رقاص روحوضی هستم؟! (حاج‌سیدجوادی ۲۴) **۳.** (مجاز) ویژگی نمایش یا هنر کم‌مایه و تاحدی مبتذل.

روحی ruh-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به روح) مربوط به روح: بیماریِ روحی، ضربهٔ روحی. ○ من... به حالت شما پی برده‌ام و می‌دانم که گرفتاری روحی دارید. (مشفق‌کاظمی ۱۲)

روحیات ruh.iy[y]āt [عر.: روحيّات، جِ. روحيّة] (اِ.) روحیه‌ها. ← روحیه: رسیدگی به روحیات هر جماعتی... در چنین مدت کوتاهی امکان‌پذیر نیست. (جمال‌زاده[۱] ۲۲۶)

روحی‌فداک ruh.i.fedā.k [عر.] (شجـ.) (قد.) جانم فدای تو باد: **روحی‌فداک! مدتی است که ترک اظهار محبت و وداد فرموده‌اید.** (نظام‌السلطنه ۲/۹۶)

روحی‌فداه ruh.i.fedā.h [عر.] (شجـ.) (قد.) جانم فدایش باد: **تا مادامی‌که بتوانید، با حضرت‌والا، روحی‌فداه، راه بروید.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۳)

روحی‌لک‌الفدا ruh.i.la.ka.l.fedā [عر.: روحی‌لک‌الفداء] (شجـ.) (قد.) روحی‌فداک ←: **آوازِ روحی‌لک‌الفدا ازهرسو بلند بود.** (جمال‌زاده[11] ۱۱۴)

روحیه ruh.iy[y]e [عر.: روحیّة] (اِ.) ۱. حالت عاطفی شخص: **این، توی روحیهٔ بچه تأثیر می‌گذارد.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۲) ○ **محکومین... بعضی با روحیه‌ای بس قوی... قدم برمی‌داشتند.** (شهری[2] ۱/۴۰۰) ۲. ویژگی‌های روانی و رفتاریِ شخص: **هیچ‌وقت نتوانسته‌ام روحیهٔ خودم را تحلیل کنم.** (علوی[1] ۶۵) ○ **لباس برازنده‌ای پوشیدی. خوب روحیه‌ات را مجسم می‌کند.** (هدایت[5] ۱۰۹)

☜ ◻ ~ٔ **خود را باختن** (گفتگو) (مجاز) احساس ضعف و نومیدی کردن؛ مقاومت خود را ازدست دادن: **روحیهٔ خودم را بدجوری باختم.** (← میرصادقی[1] ۶۴) ○ **مردم روحیهٔ خود را باخته‌بودند.** (هدایت[3] ۱۰۵)

روخوانی ru-xān-i (حامصـ.) ازروی نوشته‌ای خواندن: **روخوانی قرآن.** ○ **با یک بار روخوانی کتاب نمی‌توانی تمام مطالب آن را یاد بگیری.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) روخوانی ↑: **این غزل حافظ را چند بار روخوانی کردم تا ازبر شدم.**

رود[1] rud (اِ.) **(جغرافیا)** جریان آب روان طبیعی نسبتاً بزرگی که به‌سوی دریا، دریاچه، یا رود دیگر یا زمین‌های پست سرازیر می‌شود: **رود کارون.** ○ **تو آن رودی که پایانت ندانم/ چو دریا راز پنهانت ندانم.** (نظامی[3] ۳۳۱)

رود[2] r. (اِ.) (قد.) ۱. **(موسیقی‌ایرانی)** هرنوع ساز (به‌طور مطلق): **نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود/ مجال آن‌که دگر پند پارسا گنجد.** (سعدی[4] ۴۱۱) ○ **غو کوس خواهیم از آوای رود/ به تیغ و به کوپال باشد درود.** (فردوسی[4] ۱۶۴) ۲. **(موسیقی‌ایرانی)** بربط یا عود: **معاشری خوش و رودی به‌ساز می‌خواهم/ که درد خویش بگویم به نالهٔ بم‌وزیر.** (حافظ[1] ۱۷۳) ۳. **(موسیقی‌ایرانی)** رشته‌هایی که بر سازهای زهی می‌بندند: **آنچه نتوانند زد آن‌دیگران بر هفت رود/ آن نوا، از دست چپ آن ماه بر یک تا زند.** (سنایی[2] ۱۵۸) ○ **مثال طبع، مثال یکی شکانه‌زن است/ که رود دارد بر چوب برکشیده چهار.** (دقیقی: اشعار ۱۵۰) ۴. **(موسیقی‌ایرانی)** آرشه ←: **کار دنیا را همان داند که کرد/ رطل پُر کن رود برکش بر رباب.** (ناصرخسرو[8] ۹۸) ۵. نغمه و سرود: **ببودند یک هفته با رود و می/ بزرگان در ایوان کاووس‌کی.** (فردوسی[3] ۶۶۹)

☜ ⊙ ~ **زدن** (قد.) ۱. نواختن ساز؛ ساز زدن: **ساقی! تو بده باده و مطرب! تو بزن رود/ تا می خورم امروز که وقت طرب ماست.** (ابوسعید: محمدبن‌منور[1] ۲۰۱) ۲. • (مصـ.ل.) (مجاز) نغمه‌سرایی کردن: **مرغان همی‌زنند همه روز رودها/ گویند زارزار همه شب سرودها.** (منوچهری[1] ۲۰۹)

⊙ ~ **ساختن** (قد.) ⊙ رود زدن (مِ. ۱) ←: **زنهار بتا تا بِرِ تو آیم باز/ عشرت مکن و می مخور و رود مساز.** (؟: نزهت ۴۷۵)

⊙ ~ **نواختن** (قد.) ⊙ رود زدن (مِ. ۱) ←: **وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز/ نرمک‌نرمک باده خور و رود نواز.** (؟: نزهت ۶۰۴)

⊙ ~ **نوازیدن** (قد.) ⊙ رود زدن (مِ. ۱) ←: **بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر/ بینی آن شعر سراییدن با چندین ناز.** (فرخی[1] ۱۹۹)

رود[3] r. (اِ.) (قد.) فرزند به‌ویژه پسر: **از آن دَمی که ز چشمم برفت «رود» عزیز/ کنار دامن من هم‌چو رود جیحون است.** (حافظ[1] ۳۹)

رود[4] r. (صـ.) (قد.) لخت؛ برهنه: **درخت رود از دیبا و از گوهر توانگر شد/ گوزن از لاله اندر دشت با بالین و بستر شد.** (فرخی[1] ۴۰۵) نیز ← رُت.

رودار ru-dār (صف.) (گفتگو) (مجاز) گستاخ؛

بی‌شرم؛ پُررو: این‌جوری تو کاسب نمی‌شوی. باید یک‌خرده... رودار باشی. (وفی ۷۹)

رواداری r.-i (حامصـ.) (مجاز) ۱. (گفتگو) گستاخی؛ بی‌شرمی؛ پررویی: داماد، عروس را به بستر زفاف می‌برد، اما همیشه کار بدین تندی پیش نمی‌رفت، برروی‌هم کم‌رویی و رواداری، دست‌وپا داشتن و بی‌دست‌وپا بودن... نیز نقشی داشت. (کتیرایی ۲۰۲) ۲. (قد.) رودربایستی ← : نباشد سخت‌باطن چشمِ رواداری ز احبابش/ بُوَد آیینهٔ فولاد کی حاجت به سیمابش؟ (تأثیر: آنندراج)

• ~ کردن (مصـ‌ل.) (مجاز) ۱. (گفتگو) گستاخی کردن؛ پررویی کردن: پدرسگِ بچه‌دزد! حالا رواداری هم می‌کنی؟! (گلاب‌دره‌ای ۵۳۴) ۲. (قد.) رودربایستی داشتن؛ شرم‌حضور داشتن: هرکه رواداری کند، خانه‌داری نکند. (دهخدا[۳] ۱۹۶۴)

رودبار rud-bār (اِ.) (قد.) رودخانه ← : که آمد به زاول گو اسفندیار/ سراپرده زد بر لب رودبار. (فردوسی[۴] ۱۰۱)

رودپیچ rud-pič (صفـ.، اِ.) (جغرافیا) هریک از حلقه‌های تقریباً منظم که درطول بستر رودخانه ایجاد می‌شود.

رودخانه rud-xāne (اِ.) (جغرافیا) جایی که رود در آن جریان دارد؛ گذرگاه طبیعی رود؛ بستر رود: آیینهٔ من آب زلال این رودخانه‌هاست. (قاضی ۱۲۰) ○ دولت به‌سوی شاه رَوَد یا به‌سوی تو/ باران به رودخانه رَوَد یا به آب‌گیر. (منوچهری[۱] ۳۵)

رودربایستی ru-dar-bāy-est-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) به‌خاطر احترام به کسی یا خجالت کشیدن، از گفتن مطلبی یا انجام کاری خودداری کردن؛ شرم‌حضور داشتن: چه‌بسا زیادی... خودمانی می‌شدی و رودربایستی را کنار نهاده... با ما بنای کج‌تابی... را می‌گذاشتی. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۷)

• ~ داشتن (مصـ‌ل.) (گفتگو) (مجاز) رودربایستی ↑ : از این زن خجالت هم نمی‌کشید... رودربایستی هم نداشت. (هدایت[۹] ۸۵)

• ~ کردن (مصـ‌ل.) (گفتگو) (مجاز) رودربایستی ← : ازرو رفتن... رودربایستی کردن و مجامله و مساهله است. (مستوفی ۵۴/۳ح.)

رودربایستی‌دار r.-dār (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که به‌خاطر احترام به کسی یا خجالت کشیدن، از گفتن مطلبی یا انجام کاری خودداری می‌کند؛ دارای شرم‌حضور: مثل مهمان‌های رودربایستی‌دار نشسته‌بود و سرسنگین می‌نمود. (مخملباف ۳۵) ۲. دارای احترام و موقعیت اجتماعیِ خوب که باید رعایت شود: [سلمانی] بچه‌ها را زود راه می‌انداخت، ولی برای مشتری‌های رودربایستی‌دار بیش‌تر طول می‌داد. (← دوایی: باغ ۶۳: نجفی ۷۸۵)

رودررویی ru-dar-ru-y(')-i (حامصـ.) درمقابل هم قرار گرفتن؛ با یک‌دیگر روبه‌رو شدن؛ مواجه شدن: رودررویی این دو تیم، تماشایی است.

رودرواسی ru-dar-vā-s-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) رودربایستی ← : نزدیک بود دوران بزنند و به‌زورِ رودرواسی دست به جیب‌ها بکنند. (آل‌احمد[۵] ۵۵) ○ بدون رودرواسی شخص لایق هم نداریم. (هدایت[۳] ۱۰۶)

رودروایستی ru-dar-vāy-est-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) رودربایستی ← : بدون رودروایستی مطالبهٔ حق‌الزحمهٔ خود را نمود. (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۰۲)

رودری ru-dar-i (اِ.) (فنی) تودری ← .

رودزن rud-zan (صفـ.، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) آن‌که ساز می‌نوازد؛ نوازندهٔ رود: زخمهٔ رودزن نه پست و نه تیز/ زلف ساقی نه کوته و نه دراز. (فرخی[۱] ۲۰۱)

رودساز rud-sāz (صفـ.، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) رودزن ↑ : گسارندهٔ باده و رودساز/ سیه‌چشم گل‌رخ بتان طراز. (فردوسی[۳] ۳۸۷)

رودست ru-dast (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. بهتر؛ بالاتر؛ شایسته‌تر: با چشم‌های خودت دیدی یک‌دنیا زن است و جواهر است و رودستش هم پیدا نمی‌شود. (← شهری[۱] ۴۵۰) ۲. (اِ.) فریب. ← •

رودست خوردن، ◘رودست زدن به کسی.

☜ • ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) گول خوردن؛ به‌دام حیلهٔ کسی افتادن: **علی کسی نبود که رودست بخورَد.** (میرصادقی[8] ۳۴) ○ **تازه همان‌ها رودستِ همین حرف‌ها را می‌خورند. خودشان را بی‌چاره می‌کنند.** (← شهری[1] ۴۷۹) نیز ← رو[1] ◘ روی دست کسی خوردن.

◘ ~ **زدن به کسی** (گفتگو) (مجاز) گول زدنِ او؛ به‌دام انداختنِ او: **با این حرف‌ها رودست زده به تو، فریبت داده.** ○ **برای خودم پیش‌گویی‌هایی کرده‌بودم و گفتم این‌طور به او رودست می‌زنم.** (آل‌احمد[5] ۸۷)

• ~ **نداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) نظیر و مانند نداشتن؛ بی‌همتا بودن: **از غذاهای ایرانی، آش‌هایش... از خوش‌مزگی رودست ندارند.** (میرصادقی[8] ۲۰) ○ **غیاث‌آبادی‌ها توی مردی و مردانگی رودست ندارند.** (پزشک‌زاد ۴۲۰) ○ **خیلی جذابی. باور کن رودست نداری.** (علی‌زاده ۱۱۱/۲)

رودست‌خورده r.-xor-d-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) گول‌خورده؛ به‌دام‌افتاده: **آن‌وقت محسن دیگر محسن... نبود، محسنی بود رودست‌خورده، تحقیرشده.** (گلاب‌دره‌ای ۴۷۱) ♫ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

رودسرا[ی] rud-sa(o)rā[-y] (صف.، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) رودزن ←: **همیشه تا دل می‌خوارهٔ سماع‌پرست/ شود گشاده به آوای رود رودسرای.** (فرخی[1] ۳۷۲)

رودک rudak (اِ.) (جانوری) گورکن ←.

رودکده rud-kade (اِ.) (قد.) بستر رود؛ رودخانه: **این شبان، گوسپندان را در رودکده‌ای بداشته‌بود.** (عنصرالمعالی[1] ۱۷۲) ○ **اندر این کوه، معدن یاقوت است از همه رنگ، و اندر رودکده‌های وی الماس است.** (حدودالعالم ۲۵)

رودگانی rude-gān-i (صنـ.، اِ.) (قد.) (جانوری) روده ←: **سه‌دیگر نوع از بلغم به مزه شور بُوَد و اندرون رودگانی‌ها گِرد آید.** (اخوینی ۳۳)

رودل ru-del (اِ.) (پزشکی) مجموعه‌ای از حالاتی مانند بی‌اشتهایی، امتلای معده، و مانند آنها، که با دل‌درد و یبوست همراه است. ♫ منظور عوام از رودل، حالت رد نشدن غذا از معده است: **ثقل و رودل [با] تنقیهٔ گل خطمی و ترنجبین... علاج می‌گردید.** (شهری[2] ۲۷۴/۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) دچار رودل شدن: **برای ظهرت آش بار می‌کنم، بلکه رودل کرده‌باشی.** (میرصادقی[6] ۱۴۱) ○ **ما که رودل کردیم... چه‌قدر شیرهٔ پونه... بخوریم؟!** (آل‌احمد[8] ۶۱)

رودنگ rudang (اِ.) (قد.) (گیاهی) روناس ←: **در بیان خضرویات از خربزه... و سه‌برگه و شفتل و رودنگ.** (ابونصری ۵۲)

رودنواز rud-navāz (صف.، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) رودزن ←: **مطربان رودنواز و رهیان زرافشان/ ....** (فرخی[1] ۱۳۱)

رودوزی ru-duz-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) دوختن چیزهایی مثل پیله، ملیله، و ساقه روی تابلو، پارچه، و مانند آنها.

رودوشی ru-duš-i (صنـ.، اِ.) ۱. اِشارپ ←: **زنی را دید که رودوشی سبز داشت.** (هدایت[9] ۸۸) **۲.** بندی که ازروی شانه می‌گذرانند و از جلو و عقب به شلوار وصل می‌کنند: **ازفرط عجله رودوشی‌های شلوار را نبسته، کت خود را پوشیدند.** (محمودفروغی: آینده ۱۶/۹-۷۳۸/۱۲)

روده rude (اِ.) (جانوری) بخشی از لولهٔ گوارش که در مهره‌داران از باب‌المعده تا مقعد ادامه دارد و اندام اصلی گوارش و جذب غذا محسوب می‌شود: **در یک چشم به‌هم زدن، گوشت و استخوان غاز... در... شکم و روده مراحل... هضم و تحلیل را پیمود.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۲) ○ **دو چشم و شکم پُر نگردد به هیچ/ تهی بهتر این رودهٔ پیچ‌پیچ.** (سعدی[4] ۲۷۶)

☜ ◘ ~ِ **اعور** (جانوری) ◘رودهٔ کور ←.

◘ ~ِ **باریک** (جانوری) قسمت اول روده که از باب‌المعده شروع می‌شود و تا رودهٔ کور ادامه دارد و شامل سه قسمت است؛ رودهٔ کوچک: **یکی رودگانی آید، نام وی... رودهٔ باریک.** (اخوینی ۸۹)

◻ ~ِ **بزرگ** **(جانوری)** بخشی از لولهٔ گوارش که از انتهای رودهٔ باریک تا مقعد ادامه دارد و در جذب آبِ محتویات لولهٔ گوارش نقش مهمی دارد؛ رودهٔ فراخ.

◻ ~ **خالی کردن** (گفتگو) قضای حاجت کردن: **پروردگارا... دره‌ها و کوه‌ها را از عدم به وجود آورده‌ای که انسان نادان و حیوان... در نشیب‌وفراز آن نشسته، روده خالی کنند.** (جمال‌زاده[16] ۱۷۴)

◻ ~ِ **دراز** **(جانوری)** ایلئوم ←.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) روده‌درازی ←: **تا... صبح روده می‌زند.** (چهل‌تن[2] ۱۱۰)

◻ ~ِ **شیرین** تکه‌ای از رودهٔ آمیخته به گوشت و چربی: **گوشت دیزی‌ها را از... پیه و رودهٔ شیرین ترکیب می‌نمود.** (شهری[2] ۲۳۵/۲)

◻ ~ِ **فراخ** **(جانوری)** ◻رودهٔ بزرگ ←.

◻ ~ِ **کوچک** **(جانوری)** ◻رودهٔ باریک ←.

◻ ~ **کوچکه ~ بزرگه را خوردن (~ِ کوچکِ کسی ~ِ بزرگِ او را خوردن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار گرسنه بودن: **شب‌هایی که... سیر می‌شدند، نی‌لبک می‌زدند... برعکس شب‌هایی که روده‌کوچکه روده‌بزرگه را می‌خورد.** (هدایت[6] ۱۴۸) ○ **چنان بوی اغذیه در فضا پراکنده گردید که آب در دهن حضار جمع شد و نزدیک که رودهٔ کوچکْ رودهٔ بزرگشان را بخورَد.** (← هدایت[11] ۸۸)

◻ ~ِ **کور** **(جانوری)** بخش ابتدایی رودهٔ بزرگ که رودهٔ باریک، کولون، و آپاندیس به آن باز می‌شوند؛ رودهٔ اعور.

◻ **دل‌و~** (گفتگو) (مجاز) ← دل ◻دل‌وروده.

◻ **دل‌و~ِ کسی بالا آمدن** (گفتگو) (مجاز) ← دل ◻دل‌ورودهٔ کسی بالا آمدن.

◻ **یک ~ِ راست توِی] (در) شکمِ (دلِ) کسی نبودن** (گفتگو) (مجاز) عادت به دروغ‌گویی داشتنِ او: **یک رودهٔ راست تو شکمش نیست.** (← چهل‌تن[1] ۴۲) ○ **اینها یک رودهٔ راست توی شکمشان نیست.** (← میرصادقی[1] ۴۹)

روده‌بر r.-bor (صمـ.)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) سخت خندیدن و ازشدت خنده بی‌حال شدن: **فریدون... داستانی را تعریف می‌کرد و مردان از خنده روده‌بر شده‌بودند.** (پارسی‌پور ۸۴) ○ **اززور خنده تمام بدنش به‌لرزه افتاده و چیزی نمانده روده‌بر بشود.** (جمال‌زاده[17] ۸۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) کسی را سخت خنداندن و ازشدت خنده بی‌حال کردن: **پیرمرد پایش را تو دکان نگذاشته، از خنده روده‌برمان می‌کرد.** (میرصادقی[3] ۸۲) ○ **توی دستهٔ مطرب‌ها، عبدالله‌سیاه... وقتی کاکاسیاه می‌شود، آدم را از خنده روده‌بر می‌کند.** (پزشک‌زاد ۳۴۴) ○ **ازبس شروور می‌بافت، ما را روده‌بر [کرد.]** (جمال‌زاده[18] ۷۹)

روده‌بند rude-band (اِ.) (منسوخ) **(جانوری)** ماساریقا ←.

روده‌پیچ‌خورده rude-pič-xor-d-e (صف.) **(پزشکی)** مبتلا به انسداد روده براثر درهم پیچیدن و گره خوردن آن. ✧ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

روده‌دراز rude-derāz (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آنکه بسیار حرف می‌زند؛ پرحرف: **گرچه مثل همهٔ دلاک‌ها روده‌دراز بود، هیچ‌وقت از کسی بدگویی نمی‌کرد.** (آل‌احمد[7] ۱۱۳)

روده‌درازی r.-i (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) پرحرفی کردن: **مبادا او با روده‌درازی‌های خود آن... [را] ناش کند.** (قاضی ۵۳۴)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) روده‌درازی، ↑: **در وصف چشم‌وابروی یار... روده‌درازی می‌کند.** (مسعود ۱۴۸) ○ **مرا چنان‌که بایست، دستی در انشای نثر... نیست که... روده‌درازی... کنم.** (قائم‌مقام ۳۷)

رودیم rod[i]yom [فر.: rhodium] (اِ.) **(شیمی)** فلزی سخت و سفیدرنگ که از آلیاژهای آن در جواهرسازی و ساختن ابزارهای دقیق مانند ترموکوپل استفاده می‌شود.

رودیوم .r [فر.] (اِ.) (شیمی) رودیم ↑ .

روراست ru-rāst (صـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** باصداقت و درست‌کار: **حس کردم که نمی‌توانم با او روراست نباشم.** (← میرصادقی[1] ۱۵) **۲.** (ق.) به‌صورت بی‌پرده و رک؛ باصراحت: **روراست بگویم: هیچ‌وقت از انگیزه‌هایت سر درنیاورده‌ام.** (علی‌زاده ۲/۱۰۱)

روراستی r.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) روراست بودن؛ صادق بودن: **روراستی‌ام را نمی‌بینی؟** (علی‌زاده ۱/۳۱۳)

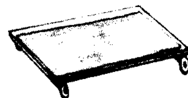
روروک ro[w]-ro^y-ak (اِ.) **۱.** اسباب‌بازی‌ای با دو چرخ در جلوعقب یک تخته، که یک پا را بر آن می‌گذارند و با پای دیگر آن را می‌رانند و با دسته‌ای که به چرخ جلو فرمان می‌دهد، هدایت می‌کنند.



۲. اسبابی با سه چرخ که کودکان نوپا به‌کمک آن راه رفتن می‌آموزند.



۳. (فنی) سینی یا تخته‌ای با چهار چرخ که هنگام انجام بعضی تعمیرات درزیر خودروها، به پشت روی آن می‌خوابند و به‌زیر خودرو می‌روند.



روز ruz (اِ، ق.) **۱.** زمان بین طلوع خورشید تا غروب آن؛ مقـ. شب: **با ستارگان شب و گل‌های روز آشنایی کامل پیدا کرده‌ام.** (جمال‌زاده[16] ۱۰۲) ○ **روز بعد پیش وکیلی رفت.** (مینوی[3] ۲۱۶) ○ **آنچه روز می‌نوشتم، شب از خود جدا نمی‌کردم.** (مصدق ۳۶۷) ○ **روز در کسب هنر کوش....** (حافظ[2] ۳۰۸) ○ **به تو داد یک روز نوبت پدر/ سزد گر تو را نوبت آید به‌سر.** (فردوسی[1] ۲/۲۴۹) **۲.** شبانه‌روز: **روزی سه قرص می‌خورم. هر هشت ساعت یک قرص.** ○ ابن‌السبیل... **اگر توانگر باشد و اگر درویش، به‌حکم مهمانی به تو فروآید، او را بر تو سه روز حقِ مهمانی است.** (میبدی[1] ۲/۵۰۱) **۳.** وقت؛ هنگام؛ زمان: **با این امید رشد...کرده‌بود که سرانجام روزی انتقام پدر را... بگیرد.** (نفیسی ۴۵۴) ○ **یکی نرّه‌شیر است روز شکار/ یکی پیلِ جنگی گهِ کارزار.** (فردوسی[3] ۲۲۵) **۴.** (اِ.) روزی که سال‌گرد امری خاص است: **روز مادر.** ○ **دوازدهم اردی‌بهشت، روز معلم است.** **۵.** عصر حاضر یا مقطعی خاص از زمان در گذشته یا آینده: **بحث روز، سیاست روز، مسائل روز.** ○ **سیاست روز ایجاب می‌کرد که با او مماشات کنیم.** ○ **اینان از سیاست روز برکنار بودند و زندگی در آرامش می‌گذشت.** (پارسی‌پور ۲۳۰) **۶.** (مجاز) وضع؛ حال: **زبان فارسی بی‌چاره به بد روزی افتاده‌است.** (خانلری ۲۹۹) ○ **پدرش... پرسید: دختر جان! چرا خودت را به این روز انداختی؟** (هدایت[8] ۱۶۰) **۷.** (مجاز) متداول در زمان خاص: **ترانهٔ روز، مُد روز.** **۸.** (قد.) (مجاز) عمر؛ زندگی: **بترسم که روزت سر آید همی/ گر اختر به‌خواب اندرآید همی.** (فردوسی[4] ۱۸۸) **۹.** (بمِ. روزیدن) (قد.) ← روزیدن.

☜ ◘ **~ِ ازل** **۱.** (گفتگو) (مجاز) زمان بسیار قدیم: **این بلای مبرم از روز ازل... یکی از دردهای بی‌درمان... نوع بشر بوده و هست.** (جمال‌زاده[8] ۲۹۴) **۲.** (قد.) ازل (مِ. ۱) ←: **مرا روز ازل کاری به‌جز رندی نفرمودند/ هر آن قسمت که آن‌جا رفت از آن افزون نخواهد شد.** (حافظ[1] ۱۱۲)

◘ **~ ازنو، روزی ازنو** (گفتگو) (مجاز) هنگامی به‌کار می‌رود که تکرار امری را بخواهند بیان کنند: **ـ آخه بابا! پس کی می‌رویم؟ من که دیگر دق کردم به خدا. باز روز ازنو، روزی ازنو.** (← محمود[2] ۲۴۱) ○ **چهره‌ها... به همان زندگی تنگ پرمرارت خود بازمی‌گشتند. به زندگی مسکین دِه. روز ازنو، روزی ازنو.** (اسلامی‌ندوشن ۷۴) ○ **کار شکوفه هم این می‌شود که... خودش شعر بسازد و بخوانَد و زار بزند تا دوباره**

صبح بشود و روز ازنو، روزی ازنو. (← شهری[1] ۶۷)
▫ ~ِ **استفتاح** (قد.) ← استفتاح (مِ.۳).
▫ ~ِ **الست** (قد.) الست ←.
▫ ~ِ **بازار** (قد.) روزبازار ←.
▫ ~ِ **بازپسین** (قد.) (مجاز) ▫ روز قیامت ←: **بخور، ببخش که دنیا به هیچ کار نیاید/ جز آن‌که پیش فرستند روز بازپسین را.** (سعدی[4] ۶۸۳)
▫ ~ِ **بازخواست** (قد.) (مجاز) ▫ روز قیامت ←: **ترسم که صرفه‌ای نبَرَد روز بازخواست/ نان حلال شیخ ز آب حرام ما.** (حافظ[1] ۹)
▫ ~ِ **بد ندیدن** (گفتگو) (مجاز) به حادثهٔ بد یا مصیبت گرفتار نشدن: **روز بد نبینی، غم و درد نبینی.** (شهری[2] ۵۵۶/۴)
▫ ~ِ **بزرگ** (قد.) (مجاز) ▫ روز قیامت ←: **عنایت امیر... سبب سعادت آخرت و ذخیرهٔ آن روز بزرگ باشد.** (مولوی[4] ۱۰۵)
▫ ~ **به‌خیر** عبارتی که درطول روز، هنگام ملاقات یا شروع مکالمه گفته می‌شود؛ روز شما همراه‌با خیروخوشی باشد.
▫ ~ **به** ~ باگذشت زمان و به‌تدریج؛ هر روز پس‌از روز دیگر: **روزبه‌روز بر معتقدان و همراهان محمود می‌افزود.** (نفیسی ۴۵۵) ○ **امیدوارم که جناب اقدس الاهی روزبه‌روز بر شوکت و اقتدار... شما بیفزاید.** (قائم‌مقام ۱۷۱) ○ **این قوّت‌ها روزبه‌روز در تزاید باشد.** (لودی ۲۷۰)
▫ ~ **به شام آمدن** (قد.) به‌پایان رسیدن روز، و به‌مجاز، به‌پایان رسیدن قدرت و شکوه کسی یا چیزی: **این مُلک خلل گیرد گر خود مَلِک رومی/ وین روز به شام آید گر پادشه شامی.** (سعدی[4] ۸۰۱)
▫ ~ **به شب آوردن** (قد.) (مجاز) روز را به‌پایان رساندن: **آرزو می‌کندم با تو شبی بودن و روزی/ یا شبی روزکنی چون من و روزی به شب آری.** (سعدی[4] ۵۹۵) نیز ← ▫ روز را به شب رساندن.
▫ ~ِ **پسین** (قد.) ۱. آخرین روز عمر: **آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر/ کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد.** (حافظ[1] ۱۱۰) ۲. (مجاز) ▫ روز قیامت ←: **مکن، گردن از شُکر منعم مپیچ/ که روز پسین سر برآری به هیچ.** (سعدی[1] ۱۷۳)
▫ ~ِ **جزا** (قد.) (مجاز) ▫ روز قیامت ←: **گرگنه‌کار نبودی به جهان، روز جزا/ از خداوند جهان لطف گران‌مایه نبود.** (ناصرالدین‌شاه: مخبرالسلطنه ۹۲)
▫ ~ِ **حساب** (قد.) (مجاز) ▫ روز قیامت ←: **کاتبی را گر برانگیزند دور از خط یار/ نامهٔ اعمال را آتش زند روز حساب.** (کاتبی: گنج ۳۳۵/۲)
▫ ~ِ **حشر** (قد.) (مجاز) ▫ روز قیامت ←: **ترسم که روز حشر عنان‌برعنان رَوَد/ تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب‌خوار.** (حافظ[1] ۱۶۷) نیز ← حشر.
▫ ~ِ **خورشیدی** (نجوم) ۱. مدت‌زمان بین دو بار عبور متوالی خورشید از نصف‌النهار مکان. ۲. فاصلهٔ زمانی بین دو ظهر متوالی. ▯ روز خورشیدی ۳ دقیقه و ۵۶ ثانیه از روز نجومی بلندتر است.
▫ ~ِ **خوش دیدن** هنگام دعا یا نفرین گفته می‌شود: **به تیر غیب گرفتار شَوی. روز خوش نبینی.** (← شهری[2] ۵۵۵/۴)
▫ ~ِ **داوری** (قد.) (مجاز) ▫ روز قیامت ←: **گوییا باور نمی‌دارند روز داوری/ کاین‌همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند.** (حافظ[1] ۱۳۵)
▫ ~ِ **دیوانِ جزا** (قد.) (مجاز) ▫ روز قیامت ←: **روز دیوان جزا دست من و دامن تو/ تا بگویی دل سعدی به‌چه‌جرم آزردم.** (سعدی[4] ۵۰۷)
▫ ~ **را به شب رساندن** (مجاز) روز را گذراندن؛ سپری کردن روز: **دهاتی نمی‌داند که در شهر، زن‌ها روز خود را چگونه به شب می‌رسانند.** (جمال‌زاده[18] ۶) نیز ← ▫ روز به شب آوردن.
▫ ~ِ **رستاخیز (رستخیز)** ▫ روز قیامت ←: **پیاله برکفنم بند تا سحرگه حشر/ به می ز دل ببَرَم هول روز رستاخیز.** (حافظ[1] ۱۸۰) ○ **حربه را چون به حرب تیز کند/ روز را روز رستخیز کند.** (نظامی[4] ۲۴)
▫ ~ِ ~**ش** (گفتگو) روزی که زمانِ مناسب انجام کاری است: **او که روز روزش کار نمی‌کرد...** (حاج‌سیدجوادی ۳۰۶)

▫ ~ِ **سزا** (قد.) (مجاز) ▫روز قیامت ←: **ورزآن‌که سزیدیت به شمس‌الحق تبریز/ واللّٰه که شما خاصبک روز سزایید.** (مولوی[۲] ۶۹/۲)

▫ ~ِ **سلام** (قد.) روزی که دولت‌مردان و نزدیکان شاه به دیدار او می‌رفته‌اند: **گفت: نمی‌شناسیدش؟ پسر سرهنگ احتجاب... همان که روز سلام می‌ایستاد پهلودست شازدهٔ بزرگ.** (گلشیری[۳] ۹۴)

▫ ~ِ **سیاه** (مجاز) روزگار بدبختی: **به‌ملاحظهٔ روز سیاه و حال تباه، دست از جنگ کوتاه و پای هزیمت به راه گذاشته.** (شیرازی ۹۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) فرارسیدن روز: **.../ صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان.** (سعدی[۳] ۵۸۰)

▫ ~ِ **شمار** (قد.) (مجاز) ▫روز قیامت ←: **به یزدان نمایم به روز شمار/ بنالم ز بدگوی با کردگار.** (فردوسی[۴] ۶۳)

⊙ ~ **شمردن** حساب روزها را داشتن، و به‌مجاز، انتظار کشیدن: **اغلب جوانان ما... روز می‌شمارند که کی سه‌چهار سالِ دانشکده به‌پایان می‌رسد.** (اقبال[۱] ۲/۴/۴)

▫ ~ِ **عجوز** (قد.) سرمای پیرزن ← سرما ▫ سرمای پیرزن: **روزگار عجوز... هفت روزاند، اول ایشان بیست‌وششم شباط است.** (بیرونی ۲۶۲)

▫ ~ِ **عرضِ اکبر** (قد.)(ادیان) (مجاز) ▫روز قیامت ←: **پس قیامت روز عرض اکبر است/ عرض او خواهد که باکرّوفر است.** (مولوی[۱] ۱۸۰/۱)

▫ ~ِ **عرفه** (ادیان) روز نُهم ذی‌الحجه که گزارندگان حج به عرفات می‌روند: **او... جز روز عرفه و عید اضحیٰ غایب نباشد.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۳۹)

▫ ~ِ **فراخ (~فراخ)** (قد.) (مجاز) صبح: **با ساغر و با رباب تا روز فراخ/ برباد رُخت می‌زدم و می‌خوردم.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۱۴۳)

▫ ~ِ **قطبی** (نجوم) روزی که طول مدت آن بیش‌از ۲۴ ساعت است.

▫ ~ِ **قیامت** (ادیان) هنگام رستاخیز جمعیِ مردگان. نیز ← قیامت: **عروج روح انسانی روز قیامت بُوَد.** (نسفی ۶۵)

▫ ~ **کردنِ شب** (قد.) (مجاز) شب را به روز رساندن؛ شب را گذراندن: **یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده‌بود.** (سعدی[۲] ۶۷)

▫ ~ِ **کسی برگشتن** (قد.) (مجاز) بدبخت شدنِ او: **چو نوش‌آذر نامور کشته شد/ سپه را همه روز برگشته شد.** (فردوسی[۴] ۲۰۰)

▫ ~ِ **کسی را سیاه کردن** (گفتگو) (مجاز) او را بدبخت کردن: **با آن مرحمت‌های شاه روز خودت و عیال و کسانت را سیاه کردی.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۷۴) نیز ← روزگار ▫روزگار کسی را سیاه کردن.

⊙ ~ **گذاردن** (قد.) روز را سپری کردن: **روزِ خود به تشنگی گذارم و شب به بیداری.** (احمدجام ۲۳۵)

▫ ~ِ **مبادا** (گفتگو) (مجاز) زمان سختی یا هنگامی که به چیزی احتیاج پیدا می‌شود: **پول‌هایی را که... برای روز مبادا پنهان کرده‌بود، برداشت.** (مدرس‌صادقی ۹)

▫ ~ِ **محشر** (مجاز) ▫ روز قیامت ←: **در روز محشر مگر امید جمع ایشان ممکن و میسر شود.** (جوینی[۱] ۶۰/۳)

▫ ~ِ **مظالم** (قد.) ۱. روزی که به شکایت دادخواهان رسیدگی می‌شد: **از زندان بگریخت... چون روز مظالم بود، از این عامل گِله کرد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۳۱) ۲. (مجاز) ▫روز قیامت ←: **هرزمان از حضرت جلت ندا اندردهد/ اینک آن روزِ مظالم اینک آن روز شمار.** (ظفرهمدانی: بحرالفوائد ۴۴۴)

▫ ~ِ **موعود** (قد.) (مجاز) ▫روز قیامت ←: **قیمت خود به مناهی و ملاهی مشکن/ گرت ایمان درست است به روزموعود.** (سعدی[۴] ۷۸۶)

▫ ~ِ **میدان** (قد.) (مجاز) روز جنگ: **اسب لاغرمیان به‌کار آید/ روز میدان، نه گاو پرواری.** (سعدی[۲] ۶۰) ▫ **روز میدان گر تو را نقاشِ چین بیند به رزم/ خیره گردد شیر بنگارد همی جای سوار.** (فرخی[۱] ۱۷۸)

▫ ~ِ **نجومی** (نجوم) ۱. فاصلهٔ زمانی بین دو

بار عبور متوالی یک ستاره از نصف‌النهار مکان. **۲.** مدت‌زمان یک دور گردش زمین حول محورش.

□ **~ نخست** (قد.) ازل (مِ. ۱) ←: **ملامتم به خرابی مکن که مرشد عشق/ حوالتم به خرابات کرد روز نخست.** (حافظ[۲] ۶۴)

□ **~ نفریغ** (قد.) (ادیان) □ روز قیامت ←: **بیم نمای ایشان را از روز نفریغ.** (میبدی[۱] ۴۵/۶) نیز ← نفریغ.

□ **~ واپسین** (قد.) (مجاز) □ روز قیامت ←: **ز روز واپسین آن‌کش خبر نیست/ جز اورندیدنش کار دگر نیست.** (ابوشکور: اشعار ۸۸)

□ **~ واقعه** (قد.) (مجاز) روز مرگ: **دانی که چیست بالش راحت از او مرا؟/ خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد.** (جامی[۹] ۱۱۶) ○ **به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید/ که می‌رویم به داغِ بلندبالایی.** (حافظ[۱] ۳۵۰)

□ **به این ~ انداختنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) او را بدبخت کردن: **خدا هیچ تابندهٔ خودش را به این روز نیندازد.** (← هدایت[۳] ۷۹)

□ **به ~** (مجاز) روزآمد ←.

□ **به ~ سیاه نشاندنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) بدبخت کردنِ او: **اگر می‌خواهی ملتی را به روز سیاه بنشانی، اول کشاورزی‌اش را از آن بگیر.** (← میرصادقی[۱] ۱۲۵) ○ **چشم‌هایش، یعنی چشم‌های زنی که او را خوش‌بخت کرده یا به روز سیاه نشانده[است.]** (علوی[۱] ۱۰) ○ **درراه این لجاج و غرورِ خود، ما را به روز سیاه می‌نشانی.** (مینوی[۳] ۲۱۹)

□ **به ~ کسی افتادن** (گفتگو) (مجاز) سرنوشتی مانند سرنوشت بد او پیدا کردن: **او هم ویلان است، به روز من افتاده.** (هدایت[۵] ۱۶۵)

□ **چه به ~ کسی آوردن** (گفتگو) (مجاز) او را بسیار بدبخت کردن: **با چشم‌های خودم دیده‌بودم که [هروئین] چه به روز آدم می‌آورَد.** (میرصادقی[۳] ۲۵۴)

□ **هر ~ خدا** (گفتگو) همیشه: **هر روز خدا عوض می‌کردیم.** (← چهل‌تن[۱] ۵۷)

روزآمد r.-ā('ā)mad (صف.) (مجاز) حاویِ جدیدترین اطلاعات: **دایرةالمعارف روزآمد.** ○ **بعضی‌از کتاب‌های درسی روزآمد نیست.** ∆ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) به‌صورت بابِ روز درآوردنِ چیزی: **باید در روزآمد کردن کتاب‌های درسی کوشش کرد.**

روزاروز ruz-ā-ruz (ق.) (قد.) روزبه‌روز: **این سخن نیست مگر فراساختهٔ محمد و کاری که ازبر خویشتن نهاده بر مراد و برگ خویش روزاروز.** (میبدی[۱] ۳۰۸/۱)

روزافروز ruz-a('a)fruz (صفـ.) (قد.) (مجاز) روشن‌کننده؛ تابناک: **ای‌دریغا صبح ظلمت‌سوزِ من/ ای‌دریغا نور روزافروزِ من.** (مولوی[۱] ۱۰۵/۱)

روزافزون ruz-a('a)fzun (صـ.) **۱.** آنچه روزبه‌روز بر آن افزوده می‌شود؛ درحال تزاید: **مِلکش آباد و ملتش مرفه می‌زیسته‌اند و دارای ثروت روزافزون شده‌بودند.** (جمال‌زاده[۱] ۱۰۰) ○ **نشان بخت بلند است و طالع میمون/ علی‌الصباح نظر بر جمال روزافزون.** (سعدی[۴] ۵۵۴) **۲.** (قد.) روزبه‌روز پیش‌رفت‌کننده: **شاه روزافزون خوانند تو را باز امسال/ زآن‌که هر روز فزایی چو شکوفه به بهار.** (فرخی[۱] ۱۰۰)

روزانگی ruz-āne-gi (صنـ.، اِ.) کارهای روزانه؛ امور روزمره: **در روزانگی خود اغلب دچار اشکال بود.**

روزانه ruz-āne (صنـ.) **۱.** مربوط به روز؛ مقِ. شبانه: **کار روزانه، کلاس روزانه.** ○ **کم‌کم ملال روزانه برطرف می‌شد [و شب] هوای عرق‌خوری به‌سرم می‌زد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۵۲) **۲.** متعلق به و به‌اندازهٔ یک روز که در روزهای دیگر تکرار می‌شود: **مصرف روزانهٔ نان.** ○ **چگونه خانواده‌هایی... می‌توانستند سروته رزق روزانهٔ خود را به‌هم بیاورند؟** (اسلامی‌ندوشن ۳۳) **۳.** (ق.) به‌ازای هر روز؛ در هر روز: **روزانه دویست نفر از این موزه بازدید می‌کنند.** **۴.** (اِ.) (قد.) ∆ روز: **روزانهٔ دیگر... میرزااسدالله به منزل دولت‌خواه آمد.** (غفاری ۲۴۱) ○ **روزانهٔ دیگر وارد تبریز شدم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۶)

روزبازار ruz-bāzār (اِ.) (قد.) **۱.** بازاری که در

یکی از روزهای هفته در جایی دایر می‌شود: **فلان روز که روزبازار است، گوشت خواهید خورد.** (جامی[۸] ۵۶۴) **۲.** (مجاز) زمان رونق و رواج چیزی: **چنین زمانی... قحط‌سالِ مروت و فتوت باشد و روزبازار ضلالت و جهالت.** (جوینی[۱] ۵/۱) ○ **به‌حقیقت چنین است که در این عالم، آدم به‌غایتِ نقصان و عجز و ناکسی است، و روزبازار وی فرداها خواهد بود.** (غزالی ۴۶/۱)

روزبان ruz-bān (ص.، اِ.) (قد.) **۱.** آن‌که در درگاهِ کاخ شاه پاسبانی می‌کرده؛ دربان کاخ شاه: **همه روزبانان دربار شاه/ بفرمود تا برگرفتند راه.** (فردوسی[۳] ۲۸۰) **۲.** زندان‌بان: **بشد روزبان دست قیصر کشان/ ز زندان بیاورد چون بی‌هشان.** (فردوسی[۳] ۱۷۵۹) **۳.** جلاد؛ میرغضب؛ دژخیم: **ز پرده به درگه بَریدش کشان/ برِ روزبانان مردم‌کشان.** (فردوسی[۱] ۱۵۴/۳) **۴.** نگهبان: **به درِ بلخ گرفتار شد... او را به روزبانان سپردند.** (نظام‌الملک[۳] ۲۵) ○ **بخندید و روی از سپهبد بتافت/ سوی روزبانان لشکر شتافت.** (فردوسی[۱] ۱۱۸/۵)

روزبتر ruz-ba-tar (ص.) (قد.) (مجاز) تیره‌روز؛ بدبخت؛ مقِ. روزبه: **من دگر گفتم ویحک تو دگر گشتی/ روزبه بودی چون روزبتر گشتی؟** (منوچهری[۱] ۲۰۰)

روزبرگشته ruz-bar-gašt-e (صف.) (قد.) (مجاز) تیره‌روز؛ بدبخت. نیز ← روزدرگشته: **آن سرگشتگان روزبرگشتگان... متوجه جهت شقاوت و خسارت می‌شدند.** (جوینی[۱] ۲۲۶/۳) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

روزبه ruz-beh (ص.) (قد.) (مجاز) خوش‌بخت؛ سعادت‌مند: **مردمِ سفری جهان‌دیده و کارآزموده و روزبه باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۰) ○ **تو هم پای در مرز ایران منِه/ چو خواهی که مِه باشی و روزبه.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۴)

روزبهی r.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) خوش‌بختی؛ سعادت: **گر دولت و بخت باشد و روزبهی/ در پای تو سر ببازم ای سرو سهی.** (سعدی[۴] ۶۶۳) ○ **هرچند من نشان خوبی و روزبهی اندر تو همی‌بینم، این گفتار برشرط تکثر واجب دیدم.** (عنصرالمعالی[۱] ۵)

روزپرواز ruz-parvāz (ص.) (جانوری) دارای عادت به پرواز کردن در روز؛ مقِ. شب‌پرواز: **پرندگان روزپرواز.**

روزخون ruz-xun (اِ.، اِمص.) (قد.) حملهٔ ناگهانی در روز به دشمن؛ مقِ. شبیخون: **اگر ازجانبی سپاهی به‌عزم شب‌خون یا روزخون بریزند، لشکر، تمام سوار شوند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۹۷)

روزدرگشته ruz-dar-gašt-e (صف.) (قد.) (مجاز) روزبرگشته ←: **جمعی از عیاران... روزدرگشتگان بازار محنت را حشم کرده‌بودند و نامردانه چشم بر سَلَب روزبرگشتگان ایام مشقت نهاده، تا از برهنه پوست برکشند.** (زیدری ۱۰۳) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

روزرو ruz-ro[w] (صف.) (گفتگو) ویژگی راننده یا خودروی که در روز کار می‌کند؛ مقِ. شب‌رو.

روزشمار ruz-šo(e)mār (صف.، اِ.) **۱.** هرنوع اطلاعی که در روزهای متوالی دربارهٔ کسی یا چیزی داده می‌شود: **روزشمار انقلاب.** **۲.** (صف.) آن‌که حساب روزها را نگه می‌دارد، و به‌مجاز، منتظر: **به پیغامات محرمانه... کسان جناب قوام‌الملک روزشمارند.** (نظام‌السلطنه ۱۳۷/۲) **۳.** (اِ.) تقویم؛ سال‌نامه. **۴.** (ق.) برمبنای تعداد روزها: **سود سهام را روزشمار پرداخت می‌کنند.**

روزشماری r.-i (حامص.) حساب روزها را داشتن، و به‌مجاز، انتظار کشیدن.

• **~ کردن** (مصل.) روزشماری ↑: **روزشماری می‌کرد تا هرچه‌زودتر راهیِ فرنگ شود.** (ترقی ۱۸۱) ○ **روزشماری می‌کردیم که هرچه‌زودتر روزِ مسابقه برسد.** (شاهانی ۵)

روزفروشده ruz-foru-šod-e (ص.) (قد.) (مجاز) بدبخت؛ تیره‌روز: **دست از این روزفروشدگان بازداشتند.** (زیدری ۱۰۵) ○ **ای بی‌چارهٔ روزفروشده، سر بردار که امروز روز آشتی است.** (میبدی[۲] ۱۲۶)

روزک ruz-ak (مصغِ. روز، اِ.) (قد.) زمانی کوتاه.

☜ ▫ ~ــی چند (قد.) چندْ روزی: خفتند نژند روزکی چند/ در دامن گربه‌های دیگر. (پروین‌اعتصامی ۸۳) ○ روزکی چندی سخن کوتاه کرد/ مرد بقال از ندامت آه کرد. (مولوی[۱] ۱/۱۷) ○ روزکی چند صبر کنید تا من بر این یک مشت خاک دست‌کاریِ قدرت بنمایم. (نجم‌رازی ۷۱)

روزکور ruz-kur (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه در روز نمی‌تواند ببیند؛ نابینا در روز: من قرین گنج و اینها خاک‌بیزان هوس/ من چراغ عقل و اینها روزکوران هوا. (خاقانی ۱۸) ○ بعضی‌از حیوانات و از مردمان چنان باشند که به شب نیکو ببینند و به روز کمتر بینند... که ایشان را روزکور خوانند. (اخوینی ۱۲۶) ۲. (قد.) (مجاز) آن‌که امور واضح را تشخیص نمی‌دهد؛ کودن؛ بی‌خرد: این سپهر کوژپشت شوخ‌چشم، روزکور است. مردان را نیکو نشناسد و قدر ایشان نداند. (نصرالله‌منشی ۱۹۲)

روزکوری r.-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت روزکور. ۲. (قد.) (مجاز) بی‌خردی: به آن زودخشمی... و روزکوری شما را به وی چه حاجت است؟ این رای بگذارید و کار خود به هم‌پشتی و دانش به‌سر بَرید. (بخاری ۱۸۱) ○ بی دوست زنده بودن، نشان روزکوری است. (خواجه‌عبدالله[۲] ۴۶۲)

روزگار ruz[-e]-gār (اِ.) ۱. زمان؛ وقت: روزگاری در این کشور، دانش قدر و شأن داشت. (خانلری ۳۷۵) ○ به اندک روزگار، برگِ ایشان بساخت. (نظامی‌عروضی:گنجینه ۳/۴) ○ بسا روزگارا که بر کوه و دشت/ گذشته‌ست و بسیار خواهد گذشت. (فردوسی[۳] ۶۲) ۲. (مجاز) آنچه نتیجهٔ تحول اوضاع و عوامل طبیعی و اجتماعی درطی زمان است، و درباور قدما و عامه، نیرویی که منشأ امور و تحولات زمینیان است؛ چرخ؛ فلک: همه خود را قربانی روزگار غدار و طالع جفاکار می‌دانند. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۵) ○ غم زیردستان بخور زینهار/ بترس از زبردستی روزگار. (سعدی[۱] ۶۴) ۳. عهد؛ دوره؛ عصر: در این روزگار، از آنچه مایهٔ شرافت انسانی و کمال بشری است، چه داریم؟ (خانلری ۳۷۵) ○ آیین ملوک عجم از گاه کیخسرو تا به روزگار یزدجرد... چنان بوده‌است. (خیام[۲] ۲۷) ○ روزگار امیرالمؤمنین عُمَر بود. (بحرالفوائد ۱۶۰) ○ او را دعا مستجاب بود به روزگار او. (ابوالمؤیدبلخی:گنجینه ۱/۱۶۹) ۴. (مجاز) زندگی؛ حال و وضع: خودتان استنباط می‌کنید که روزگار من کم‌کم به‌چه‌صورتی درآمده‌بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۴) ○ اَلا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی/ گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش. (حافظ[۱] ۱۹۵) ۵. (قد.) (مجاز) عمر: روزگار خود درسر آواز طبل تهی کردم. (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۸) ○ چو از روزگارش چهل سال ماند/ نگر تا به‌سر بزش یزدان چه راند. (فردوسی[۳] ۴۱) ۶. (قد.) روز: به روزگار دوشنبد نبید خور به نشاط/ به‌رسم موبد پیشین و موبدان‌موبد. (منوچهری[۱] ۲۲۱)

• ~ برآمدن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) سپری شدنِ زمان؛ وقت گذشتن: بسی روزگار برنیامد که این درویش محب شبی به خواب دید که فرا وی گفتندی:... . (احمدجام ۳۲۱)

• ~ بردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) صرفِ وقت کردن؛ به‌سر بردن: با فرومایه روزگار مبَر/ کز نیِ بوریا شکر نخوری. (سعدی[۲] ۶۱) ○ هرکه را بر قنطره گذر بُوَد، چون به عمارت قنطره روزگار ببَرَد و منزل فراموش کند، بی‌عقل بُوَد. (غزالی ۱/۵۲۵)

• ~ برگشتن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بخت برگشتن؛ پیش‌آمدهای زمانه مطابق خواست نبودن: کس این کند که ز یار و دیار برگردد؟/ کند هرآینه چون روزگار برگردد. (سعدی[۳] ۴۷۰)

• ~ دادن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مهلت دادن؛ فرصت دادن: زآن می‌ترسم که روزگارم ندهد/ چندان‌که ز روزگار بستانم داد. (انوری:گنج ۱/۳۹۰)

⊙ ~ رفتن (قد.) وقت گذشتن؛ سپری شدن اوقات: فایده نیست به‌غیراز آن‌که روزگار برود و هیچ کاری نتوان کردن. (بیغمی ۸۳۰)

▫ ~ِ سیاه (مجاز) دوران بدبختی: گمان می‌کنم در شرح روزگار سیاهِ او آنچه حق مطلب است، ادا کرده‌باشم. (قاضی ۴۲۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) سپری شدن زمان؛

گذشتنِ وقت: **سه روز اندر این کار شد روزگار/که جویند از ایران یکی شهریار.** (فردوسی[۳] ۱۸۰۰)

• **~ شمردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مدتی زنده بودن: **پدر بعدازآن روزگاری شمرد/به جان‌آفرین جان شیرین سپرد.** (سعدی[۱] ۶۰)

▫ **~ِ عجوز** (قد.) سرمای پیرزن. ← سرما ▫ سرمای پیرزن: **روزگار عجوز... هفت روزند، اولِ ایشان بیست‌وششم شباط است.** (بیرونی ۲۶۲)

▫ **~ [را] کرانه کردن** (قد.) (مجاز) زمان و عمر را گذراندن: **فرزندان ایشان مستحق آن تخت باشند و... با فراغت دل روزگار را کرانه کنند.** (بونصرمشکان: گنجینه ۲۶۹/۱) ○ **از وی به‌جان آمده‌ام، به حیله روزگار کرانه می‌کنم.** (بیهقی[۱] ۱۸۵)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) **۱.** وقت صرف کردن؛ عمر گذراندن: **به‌هرزه درسر او روزگار کردم و او/ فراغت از من و از روزگار من دارد.** (سعدی[۴] ۴۱۶) **۲.** توقف کردن: **ازآن‌پس ز ایوان ببستند بار/ به توران نکردند بس روزگار.** (فردوسی[۱] ۷۵/۵)

▫ **~ِ کسی را سیاه (تاریک) کردن** (گفتگو) (مجاز) بدبخت کردنِ او؛ به‌شدت ناراحت کردنِ او: **همین شما جزجگرزده‌ها پیدا می‌شوید که روزگار مردم را سیاه می‌کنید.** (← شهری[۱] ۲۶۳)

▫ **~ِ کسی سیاه بودن** (گفتگو) (مجاز) بسیار بدبخت بودنِ او: **روزگارشان ازدست مردم سیاه بود. نه کسی به خانه‌شان می‌رفت، نه کسی بهشان محل می‌گذاشت، درست مثل جذامی‌ها.** (میرصادقی[۳] ۲۸۰)

⊙ **~ گذاردن (گذاشتن)** (قد.) ⊙ روزگار گذراندن ↓: **ماهی‌خواری... روزگاری در خصب و نعمت می‌گذاشت.** (نصرالله‌منشی ۸۲)

⊙ **~ گذراندن (گذرانیدن)** عمر و زندگی را سپری کردن: **درسایهٔ احدیت و زیر سایهٔ درختان... روزگار می‌گذرانم.** (پارسی‌پور ۲۱۶) ○ **در آن حضرت، که سواد دیدهٔ امت و ملت است، مأوی ساز، تا چون کبوتران مکه... روزگار گذرانی.** (زیدری ۷۱)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) وقت صرف شدن؛ وقت گرفتن: **از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند.** (بیهقی[۱] ۴۱)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) فرصت پیدا کردن: **مده زمانْشان زین‌بیش و روزگار مبَر/که اژدها شود ار روزگار یابد مار.** (مسعودرازی: بیهقی[۱] ۷۹۰)

▫ **به~** (قد.) با گذشت روزها؛ درطی روزها؛ به‌مرور ایام: **شش‌صد دینار خلیفتی داشت که به‌روزگار به‌دست آورده‌بود.** (نظام‌الملک[۱] ۵۷)

روزگاردیده r.-did-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) باتجربه؛ جهان‌دیده: **قنبر... مرد جهان‌دیده و روزگاردیده‌ای بود.** (عالم‌آرای‌صفوی ۷۱) ○ **[خواجهٔ بزرگ] نه از آن بزرگان و زیرکان و داهیان روزگاردیدگان بود.** (بیهقی[۱] ۳۳۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

روزگرد ruz-gard (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) **۱.** خورشید: **نه بی رای او گردد این روزگرد/ نه بی امر او باشد این خواب‌وخورد.** (فردوسی[۳] ۶۱۸) **۲.** (گیاهی) گل آفتاب‌گردان. ← آفتاب‌گردان[۱]: **پُر از مرغ مَرغ و گل سرخ و زرد/ ز ناژ و ز بید و هم از روزگرد.** (اسدی[۱] ۳۳۷)

روزگردی r.-i (حامصـ.) گشتن در روز؛ مقِ. شب‌گردی: **در شب‌گردی‌ها و روزگردی‌هایم آن جویبار را یافتم.** (پارسی‌پور ۲۰۷)

روزمرگی ruz-marre-gi [فا.عر.فا.] (حامصـ.) روزمره بودن؛ حالت کارهای روزانه، و به‌مجاز، یک‌سان و بدون تنوع بودن: **کار هرموقع به‌صورت روزمرگی و یک‌نواخت درآید، غیرقابل‌تحمل خواهد شد.** ○ **از این لجن‌زار زندگی... و روزمرگی پلید... به‌درآیید.** (شریعتی ۹۱)

روزمره ruz-marre [فا.عر.] (صـ.) مربوط به کارهای هر روز؛ روزانه؛ هرروزه؛ همیشگی: **اجناس مورداحتیاج روزمرهٔ روستاییان در [دکه‌ها] بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ○ **هیچ‌یک از مردان برای تأمین مایحتاج روزمرهٔ زندگی لازم نبود جز این زحمتی به خود بدهد.** (قاضی ۹۱) ○ **صفای روزمره و طرز کلام شیخ آن‌چنان بود که با هرکس... صحبت می‌داشت، فریفتهٔ وی**

می‌گردید. (لودی ۱۴۸)

روزمزد ruz-mozd (صـ.) ۱. دریافت‌کنندهٔ مزد روزانه دربرابر کار روزانه: **بابااسماعیل کارگر رورمزدِ مزارع صیفی‌کاری است.** (← محمود[۲] ۲۰۰) ۲. (ق.) به‌حالتی‌که در آن، دست‌مزد افراد به‌صورت روزانه پرداخت شود: **کارگرها را روزمزد استخدام کرد.**

روزن ro[w]zan (اِ.) ۱. شکاف یا سوراخ؛ منفذ، به‌ویژه منفذ در سقف: **وی... به کندن خاک اطراف روزن پرداخت.** (قاضی ۱۱۱۳) ○ **روزن خانه باز کن تا خانه روشن شود.** (احمدجام ۲۱) ○ **به طول و عرض و رنگ و گوهر حد/ چو خورشیدی که درتابد ز روزن.** (منوچهری[۱] ۶۵) ۲. پنجرهٔ کوچک؛ دریچه: **زن در خانه نیز باید با چادر به کار بپردازد، مبادا از گوشه‌وکنار و منفذ و روزن، نگاه کسی با وی تلاقی نماید.** (شهری[۲] ۶۲/۲) ○ **مَلِک را خوش آمد. صرّه‌ای هزار دینار از روزن بیرون داشت.** (سعدی[۲] ۶۷)

روزنامجات ruz-nāme-jāt [فا.فا. از عر.] (اِ.) 🔔 روزنامه‌جات ← روزنامه.

روزنامچه ruz-nām[e]-če [= روزنامجه] (مصغِ. روزنامه،اِ.) (منسوخ) ۱. دفتری که در آن، وقایع و اخبار روزانه نوشته می‌شود: **روزنامچه به‌خط مشرف قوش‌خانه که به‌تجویز... رقم عالی‌جاه... رسیده‌باشد.** (رفیعا ۸۸) ۲. روزنامه (مِ. ۱) ↓ : **اخبار کاذبه... که باعث اشتباه عوام این مملکت می‌شد، بعدازاین به‌واسطهٔ روزنامچه‌ای موقوف خواهد شد.** (وقایع‌اتفاقیه ۱)

روزنامه ruz-nāme (اِ.) ۱. **(چاپ‌ونشر)** ورقه‌هایی بدون جلد و صحافی، که در زمانی معیّن به‌صورت روزانه یا هفتگی انتشار می‌یابد و حاوی اخبار روز و مطالب سیاسی، اجتماعی، هنری، و مانند آنهاست: **آن‌طرف میز... پوشیده بود از... نقدها و مصاحبه‌ها که از این یا آن مجله یا روزنامه بریده‌بود.** (گلشیری[۱] ۵۸) ○ **نیرالسلطان... روزنامهٔ [صدای ایران] را منتشر می‌کرد.** (مصدق ۱۱۶) ○ **خواستم چند روزنامه آبونه شوَم...** (نظام‌السلطنه ۴۷۴/۲) ۲. دفتری که خریدوفروش روزانه را در آن می‌نویسند. ۳. نامه‌ای حاوی گزارش روزانه؛ یادداشت روزانه: **از گردش خسته گشته، مشغول بودم به نوشتن روزنامه.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۴۹) ○ **در جزوه‌های شیخ‌الاسلام بود به‌خط خود وی نوشته روزنامه‌های این فصل.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۳۸۳) ۴. (دیوانی) دفتر شرح گزارش روزانه و یادداشت وقایع هر روز در دربار پادشاه: **چون به جای خویش بازآمد، نخست روزنامه‌های بازداشتگان را بخواست.** (نظام‌الملک[۲] ۶۰) ○ **چه مایه ساخته کار بزرگوار تبار/ خزینه‌های پراکنده و سپاه گران ـ که نیست شد به خلاف خدایگان عجم/ نه خُرد ماند از ایشان به عالم و نه کلان ـ به روزنامهٔ ایام در، همه پیداست/ اگر بخواهی دانست، روزنامه بخوان.** (عنصری ۱۳۹) ۵. (دیوانی) نسخهٔ اسناد قضایی، که در دادگاه‌ها حفظ می‌کردند: **قانون قضای پارس هم‌چنان نهاده‌اند که به بغداد است که اگر از صد سال باز حجتی نبشته‌باشند، نخست آن در روزنامه‌های مجلس حکم مثبت است.** (ابن‌بلخی[۱] ۲۸۰) ۶. (قد.) (مجاز) نامهٔ اعمال: **مؤمنان، نشانی دارند و آن نشان آن است که قرآن روزنامهٔ خود کرده‌اند.** (بحرالفوائد ۱۹) ○ **در جرم طاعت تو برآید به روز حشر/ از روزنامهٔ تو نخستین سخن، نَعَم.** (مختاری ۳۲۶)

☜ ▫ ~ِ **اعمال** (قد.) (مجاز) نامهٔ اعمال. ← نامه ▫ نامهٔ اعمال: **آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان/ باشد توان سترد حروف گناه از او.** (حافظ[۱] ۲۸۶)

▫ ~ِ **دیواری** نوشته‌ای در یک صفحه دربردارندهٔ اخبار و مطالب گوناگون که معمولاً دانش‌آموزان در مدرسه تهیه و بر دیوار نصب می‌کنند: **روزنامهٔ دیواری با تلاش برزو مهیا شد.** (علی‌زاده ۲۶۲/۲)

▫ ~ِ **رسمی** روزنامه‌ای که دولت آن را چاپ می‌کند و در آن، آگهی تأسیس شرکت‌ها و انحلال آنها، انحصار وراثت، و مانند آنها چاپ می‌شود.

روزنامه‌ای r.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به روزنامه،اِ.)

۱. روزنامه‌فروش ←: **بعداز سلام‌وعلیک کردن با رفتگر و آشغالی و نانی و روزنامه‌ای، رفت به‌طرف آسانسور.** (گلاب‌دره‌ای ۱۳۷) ۲. (صف.) (مجاز) فاقد شیوایی؛ غیرفصیح: **نثر روزنامه‌ای.**

روزنامه‌جات ruz-nāme-jāt [فا.فا. از عر.] (اِ.) ۱. روزنامه‌ها. ← روزنامه (مِ. ۱): **تمام روزنامه‌جات... تا موقع تشکیل دولت... باید منتشر شود.** (مستوفی ۲۱۵/۳) ۲. (دیوانی) روزنامه‌ها. ← روزنامه (مِ. ۴): **مشرفان [شتران سقط‌شده را] در روزنامه‌جات عمل نمایند.** (رفیعا ۸۶)

روزنامه‌چی ruz-nāme-či [فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) روزنامه‌نگار ←: **برادرم روزنامه‌چی بود. مقاله‌های تندوتیزی در روزنامه می‌نوشت.** (میرصادقی[1] ۷) ○ **رو هوچی و روزنامه‌چی شو / این است که نایدت‌دهنده‌ست.** (ایرج ۱۶۹)

روزنامه‌خوان ruz-nāme-xān (صف.) آنکه عادت به خواندن روزنامه دارد؛ خوانندهٔ روزنامه: **تقصیر شما نیست. شما بازاری‌ها تازه روزنامه‌خوان شده‌اید.** (آل‌احمد[7] ۱۰)

روزنامه‌فروش ruz-nāme-foruš (صف.، اِ.) آنکه کارش فروختن روزنامه است؛ فروشندهٔ روزنامه: **روزنامه‌های چند سال پیش را روزنامه‌فروش‌ها به‌جای نو به‌فروش می‌رساندند.** (شهری[2] ۲۰۰/۱)

روزنامه‌نگار ruz-nāme-negār (صف.، اِ.) صاحب‌امتیاز یا سردبیر، یا آنکه در روزنامه مقاله یا گزارش می‌نویسد؛ روزنامه‌چی. ← روزنامه (مِ. ۱): **روزنامه‌نگاران... در این موضوعات قلم‌فرسایی می‌کردند.** (مستوفی ۱۷۲/۳)

روزنامه‌نگاری r.-i (حامص.) عمل و شغل روزنامه‌نگار.

روزنامه‌نویس ruz-nāme-nevis (صف.، اِ.) روزنامه‌نگار ←: **روزنامه‌نویسان و تمام مردم مملکت دراین‌باب بحث می‌کردند.** (مینوی[3] ۲۱۹)

روزنامه‌نویسی r.-i (حامص.) روزنامه‌نگاری ←: **درزمینهٔ تحریر... روح تند و سرکش و صراحت لهجه‌ای داشت که در فن روزنامه‌نویسی از خود به‌یادگار گذاشت.** (جمال‌زاده[18] ب) ○ **در تهران، حکایت روزنامه‌نویسی هنگامه شده.** (نظام‌السلطنه ۴۶۴/۲)

روزن‌رانی ro[w]zan-rān-i (حامص.) (مواد) اکستروژن ←.

روزنه ro[w]zan-e (اِ.) ۱. روزن (مِ. ۱) ←: **خورشید... از روزنه... به ظلمت خانهٔ تاریک... راه یافته[است.]** (جمال‌زاده[11] ۴۱) ○ **پدرش... سنگی بزرگ داشت که از روزنهٔ بالای بام بر وی زند.** (جامی[8] ۳۲۹) ۲. روزن (مِ. ۲) ←: **از روزنه به دشت نگاه انداختم.** (علوی[3] ۷۶) ۳. (گیاهی) هریک از سوراخ‌های موجود در برگ گیاهان که به‌وسیلهٔ دو سلول نگهبان بازوبسته می‌شوند و عمل آنها تبادل گازها و بخار آب است.

روزه ruz-e (صـ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد)، برای نشان دادن مدت‌زمان چیزی برحسب تعداد روزها: **دوروزه، ده‌روزه.** ○ **خواهرم نوزاد بیست‌روزه‌ای دارد.** ۲. (اِ.) (ادیان) عبادتی به‌صورت خودداری و پرهیز از خوردن و آشامیدن و باطل‌کننده‌های دیگر در زمانی معیّن: **اگر روزهٔ خود را... باطل نکرده‌باشم، تمام مدت امروز را روزه بوده‌ام.** (قاضی ۵۱۱) ○ **همان بر دلِ هرکسی بوده دوست / نمازِ شب و روزه آیین اوست.** (فردوسی[3] ۲۶) ۳. (صـ.) (گفتگو) آنکه به این عبادت پرداخته‌است؛ روزه‌دار؛ صائم: **من روزه‌ام.**

□ ~ِ **استیجاری** روزه‌ای که درازایِ مزد به‌نیابت‌از مرده انجام می‌شود.

□ ~ **[را] بازکردن** (گفتگو) (مجاز) ● روزه گشادن ←: **اذان مغرب راگفته‌اند، چرا روزه‌اش را باز نمی‌کند؟** ○ **اول دعا خواند، بعد روزه را باز کرد.**

□ ~ **به‌دهن** (قد.) (مجاز) روزه‌دار: **گرمایی سخت... ستوران لاغر و مردم روزه‌به‌دهن.** (بیهقی[1] ۸۲۴)

● ~ **داشتن** (مصـل.) روزه‌دار بودن: **روزهایی که روزه دارد، نمازش را در مسجد می‌خواند.** ○ **امیر روزه داشت، و کس را زَهره نبود که پنهان و آشکارا نشاط**

کردی. (بیهقی[۱] ۷۳۵)
⊙ ~ **خوردن** (مجاز) روزه نگرفتن در ماه رمضان: **روزه را که نمی‌شود خورد. اگر هم روزه بگیرد، هر شب همین بساط است و او که پس‌از انطار مثل نعش مرحب باید درازکش کند.** (آل‌احمد[۷] ۶۳)
▫ ~ٔ **سرگنجشکی** (گفتگو) (مجاز) ▫ روزهٔ کله‌گنجشکی ←.
▫ ~ٔ **سکوت** روزه‌ای که درطول آن نباید با کسی سخن گفت. نیز ← ▫ روزهٔ صمت.
▫ ~ٔ **شک‌دار گرفتن** (گفتگو) (مجاز) انجام دادن عملی که درست یا غلط بودن آن مشخص نیست: **چه‌بهتر که روزهٔ شک‌دار نگرفته، برای چند هفته تأخیر در امور مهم، عمری دل خود را چرکین ننمایند.** (شهری[۲] ۳۹/۳)
⊙ ~ **شکستن** (مجاز) ۱. با خوردن چیزی، روزهٔ خود را باطل کردن: **خجالت نکشیدی چهار تومان خرج کردی رفتی کرج یک پیاله چایی بخوری و روزه‌ات را بشکنی؟!** (آل‌احمد[۷] ۶۷) ۲. باطل شدن روزه: **ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می‌پرستی/ که:که گوید این‌که: روزه شکند ز قند و شکر؟!** (مولوی[۲] ۲/۳)
▫ ~ٔ **صمت** (قد.) ▫ روزهٔ سکوت ←: **قبل‌از عید خود با امت شش روز روزهٔ صمت گرفتی و با کسی مطلقاً تکلم نکردی.** (شوشتری ۳۹۸)
▫ ~ٔ **کله‌گنجشکی** (گفتگو) (مجاز) روزه‌ای که اطفال از صبح تا ظهر می‌گیرند و سپس روزهٔ خود را می‌شکنند؛ روزهٔ سرگنجشکی: **دخترم امسال چند روز روزهٔ کله گنجشکی گرفت.**
• ~ **گرفتن** (مصـل.) عمل روزه را انجام دادن: **من به مادر وعده داده‌بودم که در این سه روز روزه بگیرم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۰) ○ **ماه رمضان فرازآمد و روزه گرفتند.** (بیهقی[۱] ۶۳۶)
• ~ **گشادن (گشودن)** (مصـل.) (قد.) (مجاز) با خوردن یا آشامیدن چیزی هنگام افطار به روزه پایان دادن: **دیده‌بودم که مردم دیگر برای روزه‌گشودن بی‌تاب بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۹) ○ **عابد را... هر شب... یک سبد طعام بیاوردندی و شبانگاه بدان روزه گشادی.** (بخاری ۱۶۰) ○ **آن روز که حسنک را بر دار کردند، استادم بونصر روزه بنگشاد.** (بیهقی[۲] ۱۶۸)
▫ ~ٔ **گنجشکی** (گفتگو) (مجاز) ▫ روزهٔ کله‌گنجشکی ←.
▫ ~ٔ **مرگ** روزه‌ای که برای تهدید یا رسیدن به هدفی خاص تا حد مرگ آن را ادامه می‌دهند: **برای جدا شدن از حاج‌محمود، روزهٔ مرگ گرفته‌بود.** (پارسی‌پور ۲۶۴)
▫ ~ٔ **مریم** (قد.) (مجاز) ▫ روزهٔ سکوت ←. ⚲ برگرفته از قرآن کریم (۲۷/۱۹) که در آن، خداوند به مریم، مادر عیسی(ع)، فرمان داده‌است که با کسی سخن نگوید: **روزهٔ مریم مرا خوان مسیحیت نوا/ تر کنم از فرات تو، امشب خشک‌نانه‌ای.** (مولوی[۲] ۲۲۲/۵)

روزه‌بگیر r.-be-gir (صفـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که باید روزه بگیرد: **باید... به بیدار کردن مردها و بچه‌ها و روزه‌بگیرها بپردازند.** (شهری[۲] ۳۱۷/۳)

روزه‌خوار ruz-e-xār (صفـ.) (مجاز) روزه‌خور ←.

روزه‌خواری r.-i (حامصـ.) (مجاز) عمل روزه‌خوار؛ روزه خوردن: **آنچه برای خردوکلانِ مردم قابل‌ملاحظه و غیرقابل‌بخشایش بود، آن‌که فردی بدون علت به روزه‌خواری بپردازد.** (شهری[۲] ۳۳۱/۳)

روزه‌خور ruz-e-xor (صفـ.) (مجاز) آن‌که در ماه رمضان روزهٔ خود را می‌خورَد و روزه نمی‌گیرد: **بعضی‌از اطفال تا پای جان در نگه‌داری روزه پافشاری می‌کردند و چنان غروری دراین‌راه به‌خرج می‌دادند که حتی از شنیدن تهمت روزه‌خور گریان می‌شدند.** (شهری[۲] ۳۳۰/۳) ○ **در کوچه‌وبازار... کسی سیگار نمی‌کشید و روزه‌خور علنی دیده نمی‌شد.** (مستوفی ۲۷۱/۳)

روزه‌خوری r.-i (حامصـ.) (مجاز) روزه نگرفتن: **پدربزرگ با روزه‌خوری من مخالف بود.**
☜ • ~ **کردن** (مصـل.) (مجاز) روزه نگرفتن: **اگر کسی پیدا می‌شد که بخواهد خود را ناخوش قلم‌داد کرده و**

بدین‌وسیله روزه‌خوری کند، طبیبی که تصدیق مرض بدهد... گیر نمی‌آورد. (مستوفی ۳۲۹/۱)

روزه‌دار ruz-e-dār (صفـ.، اِ.) درحال روزه. نیز ← روزه (مِ. ۳): **بعدازظهرها برای من که روزه‌دار نبودم، آسان‌تر از صبح می‌گذشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۸) ○ **دیگران را عید اگر فرداست ما را این دَم است/ روزه‌داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست.** (سعدی[۴] ۳۸۸)

روزه‌داری r.-i (حامصـ.) عمل روزه‌دار: **عامه را که ساعت نداشتند... از روزه‌داری بری می‌کردند.** (مستوفی ۲۷۲/۳)

روزه‌گشایی ruz-e-gošā-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) خوردن یا آشامیدن چیزی هنگام افطار و پایان دادن به روزه: **عید روزه گشایی در اولین روز از نهمین ماه همان تقویم قمری انجام می‌یابد.** (زرین‌کوب[۴] ۴۳۷)

روزه‌گیری ruz-e-gir-i (حامصـ.) عمل روزه گرفتن: **میزبان و... مهمانان هیچ‌یک اهل روزه‌گیری نبودند.** (مستوفی ۲۷۲/۳)

روزی ruz-i (صـ.، منسوب به روز، اِ.) ۱. مقدار خوراک یا وجه معاش که هرکس روزانه به‌دست می‌آوَرَد یا به او می‌رسد؛ رزق: **امروز همه‌چیز را مدیون همین آب هستیم. رزق‌وروزی ما بسته بدوست.** (جمال‌زاده[۸] ۴۰) ○ **ره روزی از آسمان اندر است/ ولیکن زمین راه او را در است.** (اسدی[۱] ۷) ۲. (قد.) مستمری؛ مقرری؛ حقوق: **بلاغت نگه داشتندی و خط/ کسی کو بُدی چیره بر یک نقط ـ چو برداشتی آن سخن رهنمون/ شهنشاه کردیش روزی فزون.** (فردوسی[۳] ۱۷۰۳) ۳. (قد.) (مجاز) نصیب؛ قسمت: **آخر من مستمند غم‌روزی را/ روزی ز وصال تو شبی بیش نبود.** (؟: نزهت ۵۴۷) ۴. (حامصـ.) (قد.) (احکام‌نجوم) صفت یا طبیعت برج‌های حَمَل، سرطان، اسد، و قوس. نیز ← نر (مِ. ۶).

▫ **~ به‌مزد** آن‌که برای گذران زندگی مزد می‌گیرد؛ آن‌که روزی‌اش به‌وسیلهٔ مزد تأمین می‌شود: **سعی کنید توانتان صرف این نشود که از شما یک شاعر روزی‌به‌مزد به‌وجود بیاید.**

⊙ **~ خوردن** (قد.) توشهٔ روزانهٔ خود را خوردن که باعث ادامهٔ زندگی است: **شرمت ناید که چون کبوتر/ روزی خوری از دهان مادر؟** (خاقانی ۸۸۷)

⊙ **~ دادن** نصیب و بهرهٔ توشهٔ روزانه را عطا کردن، یا جیره‌ومواجب دادن: **درِ گنج بگشاد و روزی بداد/ سپه برنشاند و بُنه برنهاد.** (فردوسی[۵] ۱۳۰)

⊙ **~ رساندن** ⊙ روزی دادن ↑: **تواناست آخر خداوندِ روز/ که روزی رساند، تو چندین مسوز.** (سعدی[۱] ۱۴۹)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نصیب شدن؛ قسمت شدن: **بختیار گفت: این‌همه مال... روزی شما شد.** (بیغمی ۸۳۰) ○ **شد حظ عمر حاصل گرزآن‌که با تو ما را/ هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی.** (حافظ[۱] ۳۲۶)

⊙ **~ طلبیدن** (قد.) در جست‌وجوی روزی بودن؛ درپی به‌دست آوردن خوراک روزانه بودن: **مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد/ وآدمی‌زاده ندارد خبر و عقل و تمیز.** (سعدی[۲] ۱۷۶)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) نصیب کردن؛ ارزانی داشتن: **ازبرکت دعای وی حق... مرا چهل حج پیاده از حلب روزی کرد.** (جامی[۸] ۵۲) ○ **خدای عزوجل ما را علم نافع روزی کند به فضل و کرم خویش.** (احمدجام ۷۰)

روزی‌آور r.-'āvar (صفـ.) تأمین‌کنندهٔ روزی. ← روزی (مِ. ۱): **قطعه‌زمینی که برای زراعت داشتند، به‌هیچ‌وجه درحدی نبود که روزی‌آور باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۳۳)

روزی‌اندیشی ruz-i-'andiš-i (حامصـ.) (قد.) درفکر خوردوخوراک روزانه بودن: **ننگ درویشان ز درویشیِّ ما/ روزوشب از روزی‌اندیشیِّ ما.** (مولوی[۱] ۱۳۸/۱)

روزی‌خوار ruz-i-xār (صفـ.) (قد.) ۱. روزی‌خور ←: **چون روزی‌ده بی‌عیب بود،**

روزی‌خوار را بی‌دانش نگذاشت. (عنصرالمعالی[۱] ۱۴) **۲.** جیره‌خوار؛ مستمری‌بگیر: **همهٔ لشکر، روزی‌خوار سلطان بودند.** (ناصرخسرو[۲] ۸۴)

روزی‌خواره r.-e (صفـ.) (قد.) روزی‌خور ←: **هر روزی‌خواره که روزی بی ترتیب و عدل خورَد، سپاس روزی‌دهنده... را بُوَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۴)

روزی‌خور ruz-i-xor (صفـ.) (قد.) **۱.** روزی‌خورنده؛ نیازمند خوردوخوراک: **نشاید همه کِشتن ازبهر خویش/ که روزی‌خوراند از اندازه بیش.** (نظامی[۷] ۵۱۴) **۲.** آن‌که توشه و خوراک روزانهٔ خود را از دیگری می‌گیرد یا ازقِبَل دیگری می‌خورَد: **هیزم‌کش دیوان شدن، زبونی‌ست/ روزی‌خور دونان شدن هوان است.** (پروین‌اعتصامی ۲۰)

روزی‌دار ruz-i-dār (صفـ.) آن‌که هرجا می‌رود، موجب افزونی روزی و خیر و برکت می‌شود؛ خوش‌روزی: **قدم‌دار و روزی‌دار به خانه‌تان ببَرید.** (شهری[۲] ۳/۸۰)

روزیدن ruz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: روز) (قد.) روشن شدن؛ تافتن: **جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو/ گر بنسوزد ز تو جمله بُوَد خام‌خام.** (مولوی[۲] ۵۳/۴)

روزی‌ده ruz-i-deh (صفـ.، اِ.) روزی‌رسان، و به‌مجاز، خداوند: **چندان‌که تعلق‌خاطر آدمی‌زاد به روزی است، اگر به روزی‌ده بودی، به مقام از ملائکه درگذشتی.** (سعدی[۴] ۱۱۱-۱۱۲)

روزی‌رسان ruz-i-re(a)s-ān (صفـ.، اِ.) روزی‌رساننده، و به‌مجاز، خداوند: **رزق را روزی‌رسان پَر می‌دهد/ بی مگس هرگز نماند عنکبوت.** (صائب: دهخدا[۳] ۴۹۱) ○ **دگر روز باز اتفاق اوفتاد/ که روزی‌رسان قوتِ روزش بداد.** (سعدی[۴] ۲۰۸)

روزی‌گمار ruz-i-gomār (صفـ.، اِ.) (قد.) روزی‌دهنده، و به‌مجاز، خداوند: **در این هیچ شگفتی نیست که ما را از غیب روزی می‌رسد که خدای، دارنده و روزی‌گمار است.** (میبدی[۱] ۳/۱۰۲)

روزی‌مند ruz-i-mand (صـ.) (قد.) (مجاز) بهره‌مند؛ برخوردار: **علی‌بن‌بندار... روزی‌مند بوده از دیدار مشایخ.** (جامی[۸] ۱۱۵)

روزی‌نامه ruz-i-nāme (اِ.) (گفتگو) (طنز) روزنامه (مِ. ۱) ←: **دولتی‌ها... سودی... از آن راه نصیبشان شده، روزنامه یا روزی‌نامه‌شان انتشار یافته[است.]** (شهری[۲] ۱/۱۹۸)

روزینه ruz-ine (صنـ.) مربوط به روز. ← هرروزینه.

روژ rož [فر.: rouge] (اِ.) **۱.** ماده‌ای رنگی و معمولاً سرخ که زنان برای زیبایی به لب می‌مالند: **آینه‌های طلا و قوطی‌های ملوس ماتیک و روژ را... بیرون آوردند.** (جمال‌زاده[۶] ۴۰) **۲.** پودر یا کرِم رنگی، که برای زیبایی برروی گونه می‌مالند؛ سرخاب: **خانم پیری می‌خواهد به‌زورِ روژ و روغن و پودر... چاله‌وچوله‌های صورتش را پُر کند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۶۸)

روژ ruž (بمـ. روژیدن) (قد.) ← روژیدن. نیز ← روزیدن.

روژیدن r.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: روژ) (قد.) **۱.** روزیدن ←. **۲.** تراویدن؛ به‌درآمدن: **تصورها همه زین بوی بُرده/ برون روژیده از دل چون دراری.** (مولوی[۲] ۶/۴۷) ○ **دود و مار و کژدم از هر زاویهٔ تو بیرون روژد.** (بهاءالدین خطیبی ۲/۷۴)

روس rus (اِ.) **۱.** فردی از مردم روسیه که از نژاد اسلاوند. **۲.** (قد.) روسیه (کشوری در شرق اروپا و شمال آسیا): **سلطان روم و روس به منت دهد خراج/ چیپال هند و سند به گردن کشد فلان.** (سعدی[۴] ۷۱۹)

رؤسا ro'asā [عر.: رؤساء] (اِ.) **۱.** رئیس‌ها. ← رئیس (مِ. ۱): **او نقط باید اوامر رؤسای مافوق خود را اجرا کند.** (قاضی ۵۱۷) ○ **... این مزد، نوعی باج‌سبیل ارباب است به رؤسای خانواده‌ها.** (آل‌احمد[۱] ۲۶) **۲.** سران؛ بزرگان: **یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود، گذر کرد.** (سعدی[۲] ۹۹) ○ **رؤسای اصحاب، روایت کرده‌اند که....** (افلاکی ۳۵۳) **۳.** (دیوانی) رئیس‌ها. ← رئیس (مِ. ۳): **متصرفان و رؤسا در ادای آن به انواع تعلل، تمسک می‌جویند.** (نخجوانی ۲/۳۷۰)

روساخت ru-sāxt (اِ.) ۱. (جامعه‌شناسی) روبنا (مِ. ۲) ←. ۲. (زبان‌شناسی) آنچه در ظاهر و در ساخت کلام جریان دارد؛ مقِ. ژرف‌ساخت.

روسازی ru-sāz-i (حامص.) (ساختمان) ۱. عملِ ساختن قسمتِ روی جاده. ۲. (اِ.) قسمت رویِ جاده شامل آسفالت نرمه و آسفالت درشت.

روسبی rusbi (صـ.، اِ.) (قد.) روسپی ←.

روسبی‌باره r.-bāre (صـ.) (قد.) روسپی‌باره ←: **در این کو روسبی‌باره منم من/ کشیده چادر هر خوش‌لقایی.** (مولوی[۲] ۳۸/۶)

روسبی‌خانه rusbi-xāne (اِ.) (قد.) روسپی‌خانه ←.

روسبی‌خواهری rusbi-xāhar-i (حامص.) (قد.) (دشنام) داشتن خواهرِ روسپی، و به‌مجاز، بی‌آبرویی و بدنامی. نیز ← روسپی‌خواهر: **زین فزون گر طلب کنی چه بُوَد/ روسبی‌خواهری و زن‌جلبی.** (ابن‌یمین ۵۲۴)

روسپی ruspi (صـ.، اِ.) زنی که ازراه خودفروشی امرارمعاش می‌کند؛ جنده؛ فاحشه؛ قحبه: **دور شو ای روسپی نابه‌کار... برو. تو کی هستی؟** (هدایت[۹] ۱۰۱) ○ **چهار کس از چهار کس به‌جان به‌رنجند: حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب.** (سعدی[۲] ۷۰)

روسپی‌باره r.-bāre (صـ.) (قد.) ویژگی مردی که بیش‌تر با روسپی‌ها هم‌بستر می‌شود: **ازقضارا قاضی نیز روسپی‌باره بود.** (حمیدالدین ۱۵۹)

روسپی‌خانه ruspi-xāne (اِ.) جایی که در آن، روسپی‌ها با مشتریان خود هم‌بستر می‌شوند: **روسپی‌خانه‌ها... از اماکنی بود... برای تهی ساختن جیب‌ها.** (شهری[۱] ۱۶۷) ○ **بازگشته ز روسپی‌خانه/کرده خود را ز بیم دیوانه.** (مسعودسعد[۱] ۸۰۹) ○ **خانه‌های سیکی‌فروشان و روسپی‌خانه‌ها و....** (بیرونی ۳۳۴)

روسپی‌خواهر ruspi-xāhar (صـ.) (دشنام) دارای خواهرِ روسپی. نیز ← روسبی‌خواهری: **نحش‌هایی به ناف بزرگ‌وکوچک می‌بست... پدرسگ و مادرقحبه و روسپی‌خواهر و چند دوجین کلمات و اصطلاحات دیگری ازهمین‌قماش.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۹)

روسپید ru-sepid (صـ.) (قد.) (مجاز) روسفید ←: **تا نفکندند نُزست آن امید/ تا نشکستند نشد روسپید.** (نظامی[۱] ۷۲)

روسپیدی r.-i (حامص.) (قد.) (مجاز) روسفیدی ←: **به کدام روسپیدی طمع بهشت بندی/ تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری.** (سعدی[۴] ۷۹۹)

روسپی‌گری ruspi-gar-i (حامص.) عمل و شغل روسپی؛ فاحشگی: **زنی رسماً عنوان روسپی‌گری داشت.** (مطهری[۴] ۳۳۴)

روستا[ی] rustā[y] (اِ.) ۱. دِه؛ قریه: **همین آب روستا و ساکنین آن را در دامن عطوفتِ خود گرفته‌است.** (← جمال‌زاده[۸] ۳۶) ○ **داشت زالی به روستای تکاو/ مهستی نام دختری و سه گاو.** (سنایی[۱] ۴۵۴) ۲. (قد.) رستاق (مِ. ۲) ←: **ما به نشابور بودیم به روستا بیرون شدیم. در آن روستا دیهی است، تربت پیری عزیز در آن دیه.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۷) ○ **بتمان، ناحیتی است اندر کوه‌ها و اندر وی دِه‌ها و روستاهای بسیار است.** (حدودالعالم ۱۱۱)

روستازاده rustā-zā-d-e (صمـ.، اِ.) متولدشده در روستا: **رسول... روستازاده‌ای بود که در تهران صاحب همه‌چیز می‌شود.** (شهری[۲] ۴۹/۱) ○ **روستازادگان دانشمند/ به وزیریّ پادشا رفتند.** (سعدی[۲] ۱۵۵)

روستاق rustāq [عر.، معر. از فا.: روستا] (اِ.) (قد.) رستاق (مِ. ۱) ←: **در شهر و روستاق صد کس نمانده‌بود.** (جوینی[۱] ۱۳۲/۱) ○ **سواد و روستاق بیت‌المقدس، همه کوهستان است.** (ناصرخسرو[۴] ۸۱)

روستامنش rustā-maneš (صـ.) دارای خلق‌وخوی روستایی: **دختری روستامنش با سادگی و شرم‌حضور... میخ‌کوب شده‌بود.** (شهری[۳] ۲۱۷)

روستایی rustā-y(')-i (صنـ.، منسوب به روستا) ۱. مربوط به روستا: **لهجهٔ روستایی.** ۲. اهل روستا؛ دهاتی: **وقتی... رفتار ناپسندی از آن مردک روستایی خشن دید... خشمگین شد.** (قاضی ۵۱۵) ○ **ما به‌حسب اصل فطرت، صحرایی و روستایی بودیم.**

(نظامی‌باخرزی ۱۱۷) **۳.** (قد.) (مجاز) ساده‌دل؛ احمق: **عشوه دادستی که من در بی‌وفایی نیستم/ بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم.** (مولوی[۲] ۲۸۳/۳)

روستاییانه r.-y-āne (صد.) شبیه و مناسب روستاییان: **سیزده‌به‌در... جوان‌ها به خودنمایی روستاییانهٔ خویش می‌پرداختند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۱)

روستایی‌گری rustā-y(')-i-gar-i (حامص.) مانند روستاییان بودن؛ حالت روستایی داشتن: **دختر... درحد روستایی‌گری خود از ظرافت بهره داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۲) ○ **یک روستایی‌گری دیگر، آن است که به ما نمودی، می‌بایستی که ما خاک پای ایشان بودی.** (نظامی‌باخرزی ۱۱۷)

روستره ru-setor-e (اِ.) (قد.) دست‌مال (مِ. ۱) ←. نیز ← روی‌ستره: **پیوسته چوبی داشتی دردست و روستره‌ای... بر میان آن بسته.** (جامی[۸] ۱۳۶)

روسخت ru-saxt (صد.) (مجاز) **۱.** (گفتگو) پررو و سمج: **چه آدم روسختی است!** **۲.** (قد.) آن‌که درمقابل سختی‌ها مقاوم است؛ بردبار؛ صبور: **با صبر تویی محرم روسخت تویی در غم/ شمشیرِ زبان برکش وز صبرِ سپر برگو.** (مولوی[۲] ۳۸/۵)

روسری ru-sar-i (اِ.) پارچه‌ای معمولاً چهارگوش که زنان برای پوششِ سر از آن استفاده می‌کنند: **زن... پیراهن و چادر و روسری‌اش همه مشکی بود.** (مدرس‌صادقی ۱۰۷) ○ **چفیه‌ای به سر انداختم عین روسری.** (آل‌احمد[۲] ۱۰۵)

روسفره‌ای ru-sofre-'(y)-i (اِ.) پارچهٔ سفیدی که برروی سفره می‌کشند: **آینه‌شمعدان،... طَبَق‌های اسباب سفره مانند سفره،... روسفره‌ای،... حوله‌های دست‌خشک‌کنی [جزء جهاز عروس بود.]** (شهری[۲] ۱۲۵/۳)

روسفید ru-sefid (صد.) (مجاز) موفق در انجام کاری؛ سربلند؛ سرافراز؛ مقِ. روسیاه: **پیش خدا روسفیدم که به وظیفهٔ خودم عمل کردم.** (جمال‌زاده[۹] ۹۶) ○ **امیدوارم که در پیشگاه خدا و ملت همیشه روسفید بوده‌باشم.** (دهخدا[۲] ۲۸۹/۲) نیز ← روسپید.

☜ ○ **~ بیرون آمدن از کاری** (مجاز) آن را سرافرازانه انجام دادن؛ موفق شدن در آن: **اگر انکاری... بزرگ‌تر او را از این کار بازنداشته‌بود... از آن روسفید بیرون می‌آمد.** (قاضی ۱۵)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) در انجام کاری موفق شدن: **الحمدلله روسفید شدم. به‌خیر گذشت.** (عشقی ۲۳۰)

روسفیدانه r.-āne (ق.) (مجاز) همراه‌با روسفیدی؛ با شایستگی: **مهتر شاه‌قلی حساب خود را مردانه و روسفیدانه گذرانید.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۹۶)

روسفیدی ru-sefid-i (حامص.) (مجاز) روسفید بودن؛ سربلندی؛ سرافرازی؛ مقِ. روسیاهی: **سیری میهمان روسفیدی صاحب‌خانه است.** (جمال‌زاده[۴] ۱۲۹/۲) ○ **در حضرت... سربلندی و روسفیدی کامل... حاصل نماییم.** (قائم‌مقام ۵۱) نیز ← روسپیدی.

روسی rus-i (صد.، منسوب به روس (روسیه)، کشوری در شرق اروپا و شمال آسیا) **۱.** مربوط به روسیه: **می‌رفتیم کنار دریا... به کشتی‌های روسی نگاه می‌کردیم.** (گلاب‌دره‌ای ۹۵) **۲.** اهل روسیه؛ روس: **نویسندهٔ روسی.** ○ **.../ هزاران لعبت رومی و روسی.** (جامی[۵] ۶۲۲) **۳.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در روسیه: **ساعت روسی، ودکای روسی.** ○ **هدایا... برسبیل تبرک فرستاده شد... کتان روسی صد گز.** (نخجوانی ۱۳۳/۲) **۴.** (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های بالتو-اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در روسیه رایج است: **اهل ولایت ما هریک چندین زبان می‌دانند... شما نمی‌توانید با من تُرکی یا ارمنی یا روسی بگویید؟** (حاج‌سیاح[۲] ۴۱)

روسیاه ru-siyāh (صد.) **۱.** دارای رنگ چهرهٔ سیاه. **۲.** (مجاز) گناه‌کار: **دست منِ روسیاه را محکم فشرد.** (حاج‌سیدجوادی ۴۱۷) ○ **ناگهان... معلوم شد روسیاهی را به پای میزان آورده‌اند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۳) **۳.** (مجاز) ناموفق در انجام کاری؛ شرمنده؛ مقِ. روسفید: **روسیاهم که چیز قابلی نتوانستم تهیه کنم.**

روسیاهی r.-i (حامص.) (مجاز) **۱.** گناه‌کاری. **۲.** شرمندگی؛ سرافکندگی؛ مقِ. روسفیدی:

هرکس از ما بدگویی کند، روسیاهی به خودِ او می‌مانَد و بس. (قاضی ۹۴۸) **۳.** (اِ.) (منسوخ) پولی که به‌عنوان جریمه و اظهار شرمندگی از خطایی به حکومت پرداخت می‌شد: **اگر [مکری‌ها] حمزه‌آقا را بکُشند و یا او را زنده به‌دست آورند، به‌پاداش این خدمت در ادای وجه روسیاهی معاف باشند.** (امیرنظام ۴۱۸) ○ **متعهد شده‌بودند که چهل‌هزار تومان وجه روسیاهی بدهند.** (امیرنظام ۴۳۱)

روسی‌تراش rus-i-tarāš (صمـ.) ویژگی آنچه به‌سبک مصنوعات روسیه تراش خورده‌است: **دوغ و شربت... در لیوان‌های بزرگ روسی‌تراش دهن‌گشاد ریخته می‌شد.** (شهری[۲] ۱/۴۴۰)

روسیه ru-siyah [= روسیاه] (صـ.) (شاعرانه) روسیاه ←: **رسوا شود آن‌که می‌درد پردهٔ خلق/ زر قلب درآید و محک روسیه است.** (کلیم ۴۰۸)

روش rav-eš (اِمصـ. از رفتن) **۱.** چگونگی انجام دادن کاری؛ نحوهٔ عمل؛ شیوه؛ طرز: **خانوادهٔ من بنابه ملاحظاتی روش بر این قرار داده‌بود که در شب به این سفر پردازد.** (اسلامی‌ندوشن ۹۵) ○ **تو بندگی چو گدایان به‌شرط مزد مکن/ که دوست خود روش بنده‌پروری داند.** (حافظ[۱] ۱۲۰) **۲.** قاعدهٔ بررسی نظام‌مند کاری یا چیزی؛ متد: **پژوهش باید دارای روش باشد.** ○ **روش پژوهش را باید برمبنای روش‌شناسی این رشته انتخاب کرد.** **۳.** عمل رفتن؛ حرکت کردن؛ حرکت: **بشناس ای که راه‌نوردستی/ پیش‌از روش، درازی و پهنا را.** (پروین‌اعتصامی ۴) ○ **بدر هر شب در روش لاغرتر است/ بعد کاهش یافت آن مه فربهی.** (مولوی[۲] ۶/۱۸۱) **۴.** (قد.) چگونگی و شیوهٔ راه رفتن: **من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش/ ندیده‌ام، مگر این شیوه از پَری آموخت.** (سعدی[۴] ۳۵۵) **۵.** (تصوف) سلوک ←: **هین روش بگزین و ترک ریش کن/ در فنا و نیستی تفتیش کن.** (مولوی[۱] ۳/۳۱۲) ○ **جمعی جامع‌تر و بافایده‌تر از این مجموع، هیچ مرید در بیان روش و جمع فواید مقالات و مقامات پیرِ خویش نساخته‌بود.** (محمدبن‌منور[۱] ۹)

□ ∼ِ **علمی** مجموعهٔ شیوه‌های ذهنی و عملی، که برای رسیدن به حقیقت یا اثبات حقیقت به‌کار می‌رود.

□ ∼ِ **قیاسی** روشی برای تأسیس یک علم که عبارت است از استخراج احکام آن علم از عدهٔ معدودی احکام که به‌صورت اصول موضوعه پذیرفته می‌شوند.

● ∼ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) **۱.** رشد کردن: **تاک در زمین مذکور خوب روش می‌کند و خوب می‌شود.** (ابونصری ۵۶) **۲.** طی کردن مقامات عرفانی؛ سلوک کردن: **در مقامات و صفات دل روش کردن بدین‌نسق عمری از عهدهٔ داد دادن سیر از یک مقام و یک صفت بیرون نتواند آمد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۰۱)

روش‌بخش r.-baxš (صفـ.) (قد.) به‌حرکت‌درآورنده؛ محرک: **روش عشق روش‌بخش بُوَد بی‌پا را/ ....** (مولوی[۲] ۱/۲۴۰)

روش‌شناختی rav-eš-šenāxt-i (صنـ.) مربوط به روش‌شناسی: **این تحقیق دارای چند ایراد روش‌شناختی است.**

روش‌شناسی rav-eš-šenās-i (حامصـ.، اِ.) متدلوژی ←. نیز ← روش (مِـ. ۲).

روش‌مند، روشمند rav-eš-mand (صـ.) دارای روش؛ متدیک. ← روش (مِـ. ۲): **بعضی‌از پژوهش‌های دانشجویان روش‌مند نیست.**

روشن ro[w]šan (صـ.) **۱.** دارای نور؛ مقِ. تاریک: **اتاق روشن.** **۲.** درحال پخش نور: **در یکی از اتاق‌های رو به شمال... چراغ روشن است.** (مصدق ۱۰۲) ○ **دانش اندر دل چراغ روشن است/ وز همه بد بر تن تو جوشن است.** (رودکی[۱] ۵۳۳) **۳.** درحال کار کردن چنان‌که دستگاه‌های برقی، موتور، و مانند آنها: **اتومبیل روشن.** ○ **سماوربرقی روشن است.** **۴.** شعله‌ور؛ درحال سوختن: **اجاق روشن، بخاری‌نفتی روشن.** **۵.** تابنده؛ درخشان: **کشتی... درروی امواج روشن و تاریک... درحرکت... بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۱) ○ **روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست/ ....** (حافظ[۱] ۵۱) **۶.** (مجاز) کم‌رنگ؛ مقِ. تیره: **شلوارهایی با رنگ‌های روشن**

می‌پوشید. (الخاص: داستان‌های‌نو ۱۸۷) ○ اسب، سفید بود با خال‌های قهوه‌ای روشن. (گلشیری[۳] ۷) ۷. (مجاز) آشکار؛ واضح؛ قابل‌فهم؛ معلوم: تکلیف من روشن است. زیر هم‌چو سندهایی را امضا نمی‌کنم. (← آل‌احمد[۱۰] ۱۱۵) ○ در ایران وضعیت روشن نبود. (مصدق ۱۹۰) ○ مرا در نهانی یکی دشمن است/ که بر بخردان این سخن روشن است. (فردوسی[۳] ۴۸) ۸. (مجاز) آگاه؛ بابصیرت: آدم روشنی است. خیلی خوب مسائل مختلف را درک می‌کند. ○ شیخ‌ابوالحسن... و برادر وی شیخ‌ابومحمد، خادمان و مریدان کاکابوالقصر بودند و پیران روشن. (جامی[۸] ۳۴۳) ○ نه از آن بزرگان و زیرکان و داهیانِ روزگاردیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشنِ وی پوشیده ماند. (بیهقی[۱] ۳۳۷) ۹. (ق.) (مجاز) به‌صورت آشکار و واضح: روشن و آشکار بگو ببینم منظورت چیست. ○ هرچه از غلامان رازی داشتی، با وی بگفتندی تا وی نُکَت آن روشن نبشتی. (بیهقی[۱] ۳۵۷) ۱۰. (صـ.) (مجاز) بینا: برآن‌گونه گشت آسمان ناپدید/ کجا چشم روشن جهان را ندید. (فردوسی[۳] ۱۱۵۵) ۱۱. (قد.) (مجاز) شاد؛ مسرور؛ سرحال: چو دیدم تو را روشن و تن‌درست/ نیایش کنم پیش یزدان نخست. (فردوسی[۳] ۵۱۹) ۱۲. (قد.) (مجاز) زلال؛ صاف: هرگز به‌یمن عاطفت پیر می‌فروش/ ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم. (حافظ[۱] ۲۳۵) ○ می روشن آورد و رامشگران/ هم اندرخورش باگهر مهتران. (فردوسی[۳] ۵۸) ۱۳. (قد.) (مجاز) درست‌کار؛ معتمد: به «روشن‌ترین» کس ودیعت سپار/ که از آب روشن نیاید غبار. (نظامی[۸] ۱۴۸) ۱۴. (قد.) (مجاز) معروف؛ مشهور: نوشته سراسر به‌خط من است/ که خط من اندر جهان روشن است. (فردوسی[۳] ۲۳۳۴)

● **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) ۱. صاف و واضح کردن (صدا): وز [بینی] دو منفعت است: یکی منفعت بوی شناختن و دیگر منفعت دَم زدن و روشن داشتن آواز. (اخوینی ۷۷) ۲. بینا کردن؛ به بیناییِ چشم افزودن: اگر پیه ماهی بگدازند و به چشم اندرکشند، چشم را روشن دارد. (حاسب‌طبری ۴۹)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. دارای نور شدن؛ نورانی شدن: هنوز هوا روشن نشده، برمی‌خیزد و به‌راه می‌افتد. (جمال‌زاده[۸] ۸۳) ○ زمین پوشد از نور پیراهنا/ شود تیره گیتی بدو روشنا. (فردوسی[۳] ۷) ۲. دارای قدرت نوردهندگی شدن؛ تابناک شدن: چراغ‌های خیابان روشن شد. ۳. (فنی) به‌کار انداخته شدن چنان‌که دستگاه‌های موتوری و برقی و مانند آنها: اتومبیل روشن شد. ○ سماوربرقی روشن شد. ۴. شعله‌ور شدن؛ اشتعال یافتن: هیزم روشن شد. ○ بخاری‌نفتی روشن شد. ۵. (مجاز) واضح و آشکار شدن؛ قابل‌فهم شدن؛ معلوم شدن: قسمت دوم بحث، ضمن قسمت اول روشن شد و در آینده روشن‌تر می‌شود. (مطهری[۵] ۱۳۵) ○ بگشای چاک سینه که بر منکران حشر/ روشن شود که صبح قیامت دمیدنی‌ست. (صائب[۳] ۱۷۵) ○ گر کُمیت اشک گل‌گونم نبودی گرم‌رو/ کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع؟ (حافظ[۱] ۱۹۹) ۶. (مجاز) بینا شدن: من خودم هم دیدم. یک کوری بود، نمی‌دانست چه‌کار کند تا چشم‌هایش روشن شود. (آل‌احمد[۷] ۱۴۳) ۷. (گفتگو) (مجاز) بانشاط شدن؛ سرحال آمدن: دو استکان عرق بزن روشن شَوی. (← محمود[۱] ۵۹۶) ۸. (مجاز) زلال شدن؛ صاف شدن: باغبان روزی دید [آب‌انگور] صافی و روشن شده چون یاقوت. (خیام[۲] ۷۹)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. برق را در مدار برقرار کردن و به‌کار انداختن آنچه با برق کار می‌کند: کلید را زدم و چراغ را روشن کردم. ۲. (فنی) به‌کار انداختن دستگاه‌ها و ماشین‌هایی که موتور برقی، موتور درون‌سوز، یا باتری دارند: ماشین را روشن می‌کند و به‌سرعت به‌طرف اداره می‌رود. (میرصادقی[۷] ۲۴) ۳. جسم سوختنی را شعله‌ور کردن؛ افروختن: جلو گاز ایستاد، سیگاری روشن کرد و... به بخار دیگ زودپز... خیره شد. (گلاب‌دره‌ای ۲۴) ۴. (مجاز) آشکار کردن؛ واضح کردن؛ معلوم کردن: مکرر سعی کردم... اهمیتی [را] که این تابلو دارد، برای آقارجب روشن کنم. (علوی[۱] ۲۳) ○

روایتی در «کافی» است که این حقیقت را روشن می‌کند. (مطهری[5] ۲۹۱) ۵. (مجاز) آگاه کردن: هرچه توی دلش بود، ریخت بیرون. روشنم کرد. (← شهری[1] ۳۷۰) ۶. (مجاز) بازگرداندن بینایی به چشم؛ بینا کردن: سنگی دیگر است... هرکه آن سنگ خُرد بساید و به میل به آب به چشم اندرکشد، چشم را روشن کند و شبکوری را ببَرَد. (حاسب‌طبری ۱۶) ۷. (قد.) (مجاز) صاف و زلال کردن: این‌همه را بجوشانَد به چهار من آب... آنگاه روشن کند. شربتی یک قدح بُوَد. (اخوینی ۲۶۰)

• ~ **گردانیدن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) • روشن کردن (مِ. ۶) ←: عیسی... را دادیم نشان‌های روشن و معجزهای آشکارا، چون... نابینای مادرزاد روشن گردانیدن. (میبدی[1] ۱/۲۶۳)

روشنا(ی) [r.-ā[y]] (صـ.) (قد.) ۱. روشن: تا بُوَدت شمعِ حقیقت به‌دست/ راه تو هرجا که رَوی روشناست. (پروین‌اعتصامی ۱۳) ۲. (اِ.) جای روشن؛ روشنایی: مرا افسونی بود بزرگ... در روشنای بایستادمی و... افسون هفت بار بگفتمی. (بخاری ۶۲) ۳. دریچه؛ روزنه؛ پنجره: خانه‌های واسع‌الاطراف باتِه با روزن‌ها و روشناها. (خنجی ۲۲۳)

روشناس ru-šenās (صمـ.) (قد.) (مجاز) سرشناس؛ معروف؛ مشهور: تو آن خورشید نورانی قیاسی/ که مشرق تا به مغرب روشناسی. (نظامی[3] ۳۸)

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) معروفیت پیدا کردن؛ معروف شدن: روی هریک می‌نگر می‌دار پاس/ بوکه گردی تو ز خدمت روشناس. (مولوی[1] ۱/۲۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) معروف کردن: مجنون که خویش را به جهان روشناس کرد/ پیداست عاشقی نتوان در لباس کرد. (شفیع: آنندراج)

روشنان ro[w]šan-ān [جِ. روشن] (اِ.) (قد.) (مجاز) ستارگان: روشنان عالم بالا پیشانی بر خاک... خواهند نهاد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۱)

☜ ▫ ~ِ **فلکی** (قد.) (مجاز) ستارگان: روشنان فلکی را اثری در ما نیست/ حذر از گردش چشم سیهی باید کرد. (نشاط: ازصباتانیما ۱/۳۴)

روشن‌اندیش ro[w]šan-a(ʼa)ndiš (صفـ.) (مجاز) دارای ذهن و اندیشهٔ پویا و منطقی: وظیفهٔ انسان‌های روشن‌اندیش است که درراه سالم‌سازی فرهنگ گام بردارند.

روشنایی ro[w]šan-ā-y(ʼ)-i (حامصـ.، اِ.) ۱. نور؛ روشنی؛ مقِ. تاریکی: جلو روشنایی محو و مرموزِ چراغ‌گاز دو نفر زن‌ومرد را دیدم که باهم حرف می‌زدند. (هدایت[4] ۱۹) ○ نعمت‌های این‌جهانی چون روشنایی برق، بی دوام و ثبات است. (نصرالله‌منشی ۵۳) ۲. (اِ.) (فیزیک) مقدار انرژی نورانی رسیده به واحد سطح جسمی که نور بر آن می‌تابد. ۳. جای روشن: چون من از تاریکی به روشنایی آمدم، به تاریکی بازنروم. (بیهقی[1] ۴۲۷) ۴. نوعی چراغ‌توری که با گاز کار می‌کند: وقت لوله‌کشی گاز باید در این اتاق دوتا روشنایی هم بگذارند. ۵. (قد.) مشعل؛ چراغ؛ شمع: جمع درخدمت شیخ برفتند و روشنایی برداشتند و ببردند. (محمدبن‌منور[1] ۲۲۲) ۶. (حامصـ.) (قد.) (مجاز) بهبود اوضاع: ماهی‌ای را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده... و امید می‌داشتیم که مگر... روشنایی پدیدار آید. (بیهقی[1] ۷۹)

☜ ▫ ~ **(ادارهٔ...)** (منسوخ) در دورهٔ قاجار و اوایل پهلَوی، اداره‌ای که وظیفهٔ آن تأمین روشنایی معابر عمومی بود: ادارهٔ روشنایی... کارش منحصر به دویست شعله چراغ میدان توپ‌خانه... بود. (مستوفی ۳/۲۳۵)

• ~ **دادن** (مصـ.لـ.) ۱. روشن کردن؛ نور دادن: لازمهٔ برق، این است که روشنایی دهد. (مطهری[5] ۱۷۱) ○ تیره شد کار من از غم هان‌وهان دریاب کار/ تا چراغ عمر قدری روشنایی می‌دهد. (خاقانی ۵۲۶) ۲. انتقال دادن جریان برق ازطریق سیم‌ها به جایی و روشن کردن آن‌جا: مدتی است به این خیابان روشنایی داده‌اند و دیگر مثل سابق تاریک نیست. ۳. (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) بینا کردن: خاک پایت

دیده‌ها را روشنایی می‌دهد/ هر سحر بوی تو با جان آشنایی می‌دهد. (خاقانی ۵۲۶)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) نورافشانی کردن؛ نور دادن: شمعِ جانم را بکشت آن بی‌وفا/ جای دیگر روشنایی می‌کند. (سعدی[۴] ۴۴۸)

روشن‌بین ro[w]šan-bin (صفـ.) (مجاز) روشن‌اندیش ←: آزادمردان و روشن‌بینان همیشه رنج بردند و سختی کشیدند. (خانلری ۳۶۶) ○ مصلحت بود اختیار رای روشن‌بین او/ با زبردستان سخن گفتن نشاید جز به لین. (سعدی[۴] ۷۵۵)

روشن‌بینانه r.-āne (صـ.، ق.) (مجاز) همراه‌با روشن‌بینی؛ با دقت‌نظر: اندیشه‌های روشن‌بینانه. ○ بازرسی دقیق و روشن‌بینانه‌ای که در کارشان می‌شد. (قاضی ۵۴۶)

روشن‌بینی ro[w]šan-bin-i (حامصـ.) (مجاز) روشن‌بین بودن؛ پویاییِ ذهن: تکرار نام آن‌همه ولایت که... با چنان روشن‌بینی عجیب... آن را شرح می‌داد، برای چه کسی مقدور است؟ (قاضی ۱۵۸)

روشن‌چراغ ro[w]šan-čerāq (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: مطربان خوش‌زخمه... از این‌چنین سازها پرده‌ها و نواها بزدندی چون نوروز بزرگ و... روشن‌چراغ... چنان‌که از شادمانی هیچ باقی نمانده‌بود. (ارجانی ۲۰۹/۵) ○ نوبتی پالیزبان و نوبتی سرو سهی/ نوبتی روشن‌چراغ و نوبتی کاویزنه. (منوچهری[۱] ۸۸)

روشن‌دان ro[w]šan-dān (اِ.) (ساختمان) سازه‌ای به‌شکل‌های مختلف که برای تأمین نور ساختمان، روی طاق قرار می‌گیرد.

روشن‌دل ro[w]šan-del (صـ.) (مجاز) ۱. دارای ذهن آگاه و پویا؛ خوش‌فکر؛ دانا: این یک پیرمرد کارکشته و روشن‌دلی است. (علوی[۱] ۸۸) ○ چو رستم بر آن تند بالا رسید/ همان مرغ روشن‌دل او را بدید. (فردوسی[۴] ۲۱۸) ۲. نابینا؛ کور: دانشجویان روشن‌دل. ○ یک روزنامه برای روشن‌دلان به‌خط بریل منتشر می‌شود. ۳. (قد.) پاک‌دل؛ درست‌کردار: بزرگان روشن‌دل نیک‌بخت/ به فرزانگی تاج بردند و تخت. (سعدی[۱] ۶۱)

روشن‌رای ro[w]šan-rāy (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای اندیشهٔ درست: که بُوَد کز حکیم روشن‌رای/ برنیاید درست تدبیری. (سعدی[۲] ۱۲۶) ○ چه روشن‌رای مردی بود بونصر مشکان! (بیهقی[۱] ۷۸۶)

روشن‌رایی ro[w]šan-rāy(')-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) روشن‌رای بودن؛ دانایی: چه بود که این مهتر نیافت از دولت و نعمت... و روشن‌رایی و علم؟ (بیهقی[۱] ۷۹۴)

روشن‌روان ro[w]šan-ravān (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. روشن‌دل (مِ. ۱) ←: آن نشنیدید که در شیروان/ بود یکی زاهد روشن‌روان؟ (پروین‌اعتصامی ۱۵۱) ○ شنید این سخن پیر روشن‌روان/ بر او بر، بشورید و گفت: ای جوان. (سعدی[۱] ۱۹۲) ۲. شاد؛ خوش‌حال: چنان بُد که بی ماه‌رخ اردوان/ نبودی شب‌وروز روشن‌روان. (فردوسی[۳] ۱۶۶۵) ۳. (ق.) با شادمانگی: بدو گفت: بخ‌بخ که با پهلوان/ نشستم چنین شاد و روشن‌روان. (فردوسی[۳] ۷۹۴)

روشن‌ضمیر ro[w]šan-zamir [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) روشن‌دل (مِ. ۱) ←: هرگاه برهمن روشن‌ضمیر... با آنان فراغت می‌یافت به حکمت و عرفان... می‌پرداخت. (جمال‌زاده[۲] ۷۰) ○ یکی را ز مردان روشن‌ضمیر/ امیر ختن داد طاقی حریر. (سعدی[۱] ۱۴۸)

روشن‌فکر ro[w]šan-fekr [فا.عر.] (صـ.) (مجاز) آن‌که در اندیشیدن و داوری و سنجش امور بر تعقل تکیه می‌کند نه بر باورهای جمعی یا عواطف؛ انتلکتوئل: نویسندگان روشن‌فکر. ○ راسل... مرد رک‌گو و روشن‌فکری بود. (جمال‌زاده[۱] ۱۷۳)

روشن‌فکرانه r.-āne [فا.عر.فا.] (صـ.) (مجاز) روشن‌فکری (مِ. ۲) ←: سخنان روشن‌فکرانه.

روشن‌فکری ro[w]šan-fekr-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (مجاز) ۱. روشن‌فکر بودن؛ حالت یا عمل روشن‌فکر: روشن‌فکری... جنبهٔ خودانگیختگی دارد. (مطهری[۱] ۱۱۹) ۲. (صنـ.، منسوب به روشن‌فکر) مربوط به روشن‌فکر: دغدغه‌های روشن‌فکری،

نهضت روشن‌فکری.

روشن‌گر، روشنگر ro[w]šan-gar (صـ.) **۱.** (مجاز) رفع‌کنندهٔ ابهام؛ توضیح‌دهنده: **سخنان مدیر، روشن‌گر بسیاری از نکته‌های مبهم بود.** ○ **گرچه تفسیر زبان روشن‌گر است/ لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است.** (مولوی[1] ۹/۱) **۲.** روشن‌کننده؛ مشتعل‌کننده؛ افروزنده: **شمع... روشن‌گر شب‌های ساکت و تنهای من است.** (شریعتی ۱۸۱) ○ **روشن شود از ریختن اشک دل ما/ ابریم که روشن‌گر ما در جگر ماست.** (صائب[3] ۱۶۰) **۳.** (قد.) (مجاز) صیقل‌دهنده: **.../ به روشن‌گر چه از آیینه جز زنگار می‌مانَد؟** (صائب[1] ۱۵۳۳)

روشن‌گری، روشنگری r.-i (حامصـ.) (مجاز) رفع ابهام کردن؛ ایضاح: **برای روشن‌گری، لازم است چند پاراگراف افزوده شود.** ○ **برای این‌که... ارزش روشن‌گری آنها را... بیش‌تر روشن کرده‌باشد، به سخن خود این‌چنین ادامه می‌دهد:...** (مطهری[1] ۸۰)

روشن‌گهر ro[w]šan-gohar (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای ذات پاک؛ بااصالت: **یکی پرسید از آن گم‌کرده‌فرزند/که ای روشن‌گهر پیر خردمند...** (سعدی[2] ۹۰)

روشن‌نفس ro[w]šan-nafas [فا.عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای نفَس گرم و گیرا و سخن اثرگذار: **چو بشنید دانای روشن‌نفس/ به‌تندی برآشفت کای تکله، بس!** (سعدی[1] ۵۵)

روشن‌نهاد ro[w]šan-na(e)h-ād (صـ.) (قد.) (مجاز) پاک‌سرشت: **غلامش به‌دست کریمی فتاد/ توانگر دل و دست و روشن‌نهاد.** (سعدی[1] ۸۶)

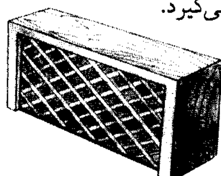
روشنی ro[w]šan-i (حامصـ.) **۱.** روشن بودن؛ مقِ. تاریکی: **روشنی هوا.** ○ **تیرگی‌ها را نمودم روشنی/ ترس‌ها را جمله کردم ایمنی.** (پروین‌اعتصامی ۲۳۸) **۲.** (مجاز) صراحت؛ وضوح؛ مقِ. ابهام: **هرآنچه را چشمش... می‌دید، با مراعاتِ امانت و سادگی و روشنی بیان می‌کرد.** (جمال‌زاده[8] ۲۹۱) **۳.** (مجاز) رونق: **این قافله‌های سیاه، درواقع مایهٔ روشنی... دِه بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۳۴) **۴.** (مجاز) بینایی یا بینایی بیش‌تر در چشم: **چشم من و جدا ز تو، آن‌گاه روشنی؟/ روزم سیاه بادکه چشمم سفید نیست.** (صائب[3] ۱۷۸) **۵.** (قد.) زلال و صاف بودن؛ زلالی؛ صفا: **پسِ تیرگی روشنی گیرد آب/ برآید پسِ تیره شب آفتاب.** (اسدی[1] ۴۲) ○ **در بن این آب، چیزها که فروبَرَد بتوان دیدن از روشنیِ آب که بُوَد.** (حاسب‌طبری ۱۴۲) **۶.** (اِ.) (قد.) زمانی که هوا روشن است، یا مکان روشن. نیز ← روشنایی (مِ.۳): **[یا معاذ!] چون تابستان بُوَد، شب کوتاه بُوَد. نماز به روشنی کن تا مردم را دشخوار نباشد برخاستن.** (بحرالفوائد ۳۹۰) ○ **چه مردی بدو گفت: با من بگوی/ سوی روشنی آی و بنمای روی.** (فردوسی[3] ۴۲۰) **۷.** (قد.) نور؛ روشنایی: **به سنگ اندر، آتش از او شد پدید/ کز او روشنی در جهان گسترید.** (فردوسی[3] ۲۲) **۸.** (حامصـ.) (قد.) رستگاری: **اگر بوسه بر خاک مردان زنی/ به مردی که پیش آیدت روشنی.** (سعدی[1] ۹۴) ○ **همه روشنی مردم از راستی‌ست/ ز تاری و کژّی بباید گریست.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

روشنی‌بخش r.-baxš (صف.) (مجاز) رونق‌دهنده: **روشنی‌بخش محافل هنری.**

☜ ◻ ~ِ **دیده** افزون‌کنندهٔ بینایی، و به‌مجاز، مسرت‌بخش: **نزولِ اجلال فرمودند و روشنی‌بخش دیدگان تمام اهالی ایران گشتند.** (غفاری ۴۳)

روشور ru-šur (صف.، اِ.) (گفتگو) سفیداب ←: **سینی کوچکی [داشتند] که اسباب حمام مانند کیسه، لیف، صابون، و روشور را در آن می‌گذاشتند.** (← شهری[2] ۵۲۷/۱)

روشوفاژی ru-šo(u)fāž-i [فا.فر.فا.] (صف.، اِ.) پوششی چوبی یا فلزی که برروی رادیاتورهای شوفاژ قرار می‌گیرد.



روشویه ru-su-y-e [= روشور] (اِ.) سفیداب ←.

روشویی ru-šu-y(')-i (اِ.) **۱.** دستگاهی مرکّب

از یک لگن چینی یا فلزی، لولهٔ فاضلاب، و شیر آب، که برای شستن دست‌ورو از آن استفاده می‌کنند؛ دست‌شویی: **این‌روزها در اروپا به‌جای روشویی‌های شیردار، مشربه و طاس رسم شده‌است.** (مستوفی ۱۹۲/۲) **۲.** محلی که دستگاه روشویی در آن نصب شده‌است: **شوهرم مرا به روشویی برد، با عجلهٔ تمام مشتی آب بر سرورویم زد.** (مشفق‌کاظمی ۶۷) **۳.** (حامص.) شستن صورت: **برای روشویی به کنار حوض رفتم.** **۴.** (گفتگو) شست‌وشوی بدنهٔ خودرو: **روشویی ماشین در کارواش پنج دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشد.**

روصندلی ru-sandal-i [فا.معر.فا.] (اِ.) **۱.** روکش آمادهٔ پارچه‌ای یا چرمی که روی صندلی‌های اتومبیل می‌کشند تا صندلی‌ها کثیف یا پاره نشوند. **۲.** وسیله‌ای که روی صندلی خودرو به‌ویژه صندلی راننده قرار می‌دهند تا بدن کسی‌که روی آن می‌نشیند، عرق نکند.

روصورتی ru-surat-i [فا.عر.فا.] (اِ.) پارچهٔ نازکی که برای جلوگیری از آزار مگس و پشه، روی صورت طفل می‌اندازند: **[ازجملهٔ سیسمونی بود:] لباس زیر و رو،... لحافچه، رخت‌خواب، روصورتی.** (شهری۲ ۳/۱۵۰-۱۵۲)

روضات ro[w]zāt [عر.: رَوضات، جِ. رَوضَة] (اِ.) (قد.) **۱.** روضه‌ها. ← روضه. **۲.** (مجاز) مقبره‌های بزرگان دین: **اگر به کربلا بروید... بعداز شرف‌یابیِ روضاتِ مطهرات، هیچ گناه صغیره و کبیره در نامهٔ اعمال شما نمی‌مانَد.** (طالبوف۲ ۸۷)

روضه ro[w]ze [عر.: رَوضَة] (اِ.) **۱.** (مجاز) آنچه در مراسم سوگواری اهل‌بیت پیغمبر (ص) و به‌ویژه در مراسم سوگواری حسین (ع)، خوانده می‌شود؛ ذکر مصیبت و نوحه‌سرایی: **مادرش دستور داد روضهٔ عروسی قاسم را بخوانَد.** (هدایت۹ ۵۹) ☐ برگرفته از نام کتاب «روضة‌الشهداء» تألیف حسین‌واعظ کاشفی (قرن نُهم هجری). **۲.** (مجاز) مجلس و مراسمی که به‌این‌مناسبت برپا می‌شود: **تک‌وتوک مردمی که حاضر بودند، نذرِ روضه داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱) ○ **جز تعزیه و روضه رفتن، آن‌هم در نزدیکی‌های خانه‌مان، کاری نداشتم.** (مشفق‌کاظمی ۵۲) **۳.** (قد.) باغ؛ بُستان: **بلبل روضه و بُستان و گلستان توام/ هم به گل‌زار تو آیم چو دهی پروازم.** (مغربی۲ ۲۷۷) **۴.** (قد.) (مجاز) مقبرهٔ بزرگان دین: **جمیع مسلمانان... آن روضهٔ جنت‌نشان [را]... به آن شرفِ عظما مشرّف گردانَد.** (مروی ۲۷۹) ○ **سه نوبت توفیق حق‌تعالی با وی موافقت کرد تا... زیارت روضهٔ نبوی او را میسر شد.** (ابن‌فندق ۲۳۷) ○ **مدینه شهری است خوش... و روضهٔ مقدس پیغمبر... با بسیار صحابه آن‌جاست.** (حدودالعالم ۱۶۶) **۵.** (قد.) باغ بهشت؛ بهشت: **هرکه او دیده‌بُوَد چهره و بالای تو را/ کی ز ایزد به دعا روضه و طوبی طلبد؟** (مغربی۲ ۱۶۱)

☐ **~ٔ خلد** (قد.) (مجاز) بهشت همیشگی؛ بهشت جاویدان: **روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است/ مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است.** (حافظ۱ ۳۵)

⊙ **~ خواندن** (مجاز) **۱.** خواندن روضه. ← روضه (مِ. ۱): **هنوز آقا مشغول روضه خواندن بود که ناچار شدم به خانه برگردم.** **۲.** (گفتگو) حرف‌های بی‌ربط زدن؛ فلسفه‌بافی کردن: **مرد سفیدمو گفت: روضه‌نخوان پدر! یک کلمه از تو پرسیدم اسبت تندوتیز هست یا نه.** (← کریم‌زاده: شکوفایی ۳۸۵)

☐ **~ٔ رضوان** (قد.) باغ بهشت: **ناگاه خود را در دشت پُرگل و ریحانی می‌بیند که رشک روضهٔ رضوان است.** (قاضی ۵۶۱) ○ **امشب آن نیست که در خواب رَوَد چشم ندیم/ خواب در روضهٔ رضوان نکند اهل نعیم.** (سعدی۴ ۵۳۴)

روضه‌خوان r.-xān [عر.فا.] (صف.، اِ.) (مجاز) آن‌که کارش خواندن روضه است و معمولاً لباس مخصوص روحانیت می‌پوشد. ← روضه (مِ. ۱): **در چندین گوشه‌وکنار، منبر گذاشته‌اند و روضه‌خوان‌ها... نوحه‌سرایی می‌کنند.** (جمال‌زاده۱ ۳۶)

روضه‌خوانی r.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) **۱.**

خواندن روضه. ← روضه (مِ. ۱): **تجربهٔ وعظ و روضه‌خوانی، اشک گرفتن از مردم،... فکر او را پربار و متنوع کرده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴) **۲.** (اِ.) مجلس و مراسمی که به‌این‌مناسبت برپا می‌شود: **در مسجد و روضه‌خوانی برای او گریه کرده‌است.** (پارسی‌پور ۳۷۹) ○ **از خانهٔ خان‌عمو دنبالش فرستاده‌بودند که روز چهاردهم ماه است و روضه‌خوانی دارند.** (میرصادقی[10] ۳۸) **۳.** (حامص.) (گفتگو) روضه خواندن. ← روضه ◎ روضه خواندن (مِ. ۲). **۴.** (گفتگو) بیان سخنانی حاکی از شکست و عدم موفقیت و بدبختی: **روضه‌خوانی‌های روزنامه‌نگارانِ وقت، جز ضدیت با قوام‌السلطنه محرکی نداشته.** (← مستوفی ۳۵۱/۳)

روع 'ro[w] [عر.: رَوع] (اِمص.) (قد.) بیم؛ هراس: **پادشاه... به‌نوعی دیگر اثر نماید تا روعِ بأس و رعبِ هراس... بر هر دلی... استیلا گیرد.** (وراوینی ۴۳۳-۴۳۴)

روغان ravaqān [عر.] (اِمص.) (قد.) حیله‌گری؛ مکر: **اهل غور چون حال روغان و مداهنتِ او بدانستند... برقصد او متشمر شدند.** (جوینی[1] ۶۶/۲)

روغن ro[w]qan (اِ.) **۱.** ماده‌ای چرب سیال یا در حرارت سیال و غیرمحلول در آب که برحسب منشأ، انواع گوناگون حیوانی، نباتی، و صنعتی دارد: **بانوی ما از گوسفند مطبع‌تر و از روغن کره نرم‌تر و لطیف‌تر است.** (← قاضی ۷۰۳) ○ **خاصیت دیگر [فیروزه:] چون روغن بیند، نرم شود. و اگر ده روز در روغن بدارند، وزن وی زیادت شود.** (بحرالفوائد ۲۹۱) **۲.** نوعی از این ماده که جنبهٔ خوراکی دارد و در پختن غذا به‌کار می‌رود و دارای منشأ حیوانی یا نباتی است: **بادمجان... را... خوب هم بزنند و در روغن داغ... ریخته، سرخ بکنند.** (شهری[2] ۱۲۸/۵) ○ **چون گوشت چند جوش بزنند، بیرون آورند و با قدری روغن... برشته کنند.** (باورچی ۸۱) **۳.** (قد.) ماده‌ای که از پیه‌های حیوانی یا دانه‌های گیاهی به‌دست می‌آوردند و به‌جای نفت در چراغ می‌ریختند؛ روغن چراغ: **ابلهی کو روزِ روشن شمع کافوری نهد/ زود بینی که‌ش به شب روغن نباشد در چراغ.** (سعدی[4] ۲۰) ○ **باد در او دَم چو مسیح از دماغ/ بازرهان روغن خود زین چراغ.** (نظامی[1] ۷۹)

☙ ◻ ~ **آفتاب‌گردان** روغن دانهٔ گیاه آفتاب‌گردان که مایع و خوراکی است و به‌مقدار کمتر استفادهٔ دارویی و صنعتی دارد.

◻ ~ **اتوماتیک** (فنی) روغن مخصوص گیربکس اتوماتیک.

◻ ~ **الیف** (مواد) مایعی که برای آماده‌سازی سطوح و پُر کردن خلل‌وفرج و ایجاد چسبندگی برای رنگ‌ها در نقاشی ساختمان به‌کار می‌رود.

● ~ **انداختن** (مصل.) بالا آمدن و جمع شدن روغن بر سطح بعضی غذاها، که نشانهٔ جا افتادن و خوب عمل آمدن غذاست: **اگرخواستند حلوا روغن انداخته، کامل بشود، از روی آتش برداشته... غلت بدهند.** (شهری[2] ۱۶۴/۵)

◻ ~ **بزرک** (مواد) روغنی که از تخمِ بزرک یا کتان به‌دست می‌آید و در رنگ‌سازی و تولید روغن‌جلا و مواد دیگر به‌کار می‌رود.

◻ ~ **به چرخِ کسی (چیزی) رسیدن** (گفتگو) (مجاز) راه افتادن کار او (آن)؛ رفع شدن مشکل او (آن): **دولت انگلیس هم برای این‌که روغنی به چرخ ایران نرسد، تا می‌توانست، در پرداخت وجه حواله مشکل می‌تراشید.** (شهری[2] ۱۶۲/۳) ○ **دمکرات‌ها... نمی‌خواستند روغنی به چرخ ماشین اعتدالی‌ها برسد.** (مستوفی ۳۴۲/۲)

◻ ~ **پنبه‌تخم** ◻روغن پنبه‌دانه ↓.

◻ ~ **پنبه‌دانه** روغن دانهٔ گیاه پنبه که استفادهٔ دارویی و صنعتی و تصفیه‌شدهٔ آن مصرف خوراکی دارد؛ روغن پنبه‌تخم.

◻ ~ **تربانتین** (شیمی) مایعی بی‌رنگ با بوییِ نافذ و بخارِ سمّی و قابل‌اشتعال که معمولاً به‌عنوان رقیق‌کننده در ساخت رنگ‌ها و لاک‌ها به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **ترمز (~ترمز)** (فنی) مایع مخصوص دستگاه ترمز هیدرولیکیِ خودروها که مخلوطی از گلیسیرین و مواد الکلی است.

▫ ~ِ **جلا (~جلا)** (مواد) محلول رزین یا صمغ رزین‌مانند در روغن یا الکل که باعث براق و شیشه‌ای شدن سطوح رنگ‌شده مانند سطح وسایل چوبی می‌شود: **فقط یک قشر روغن‌جلا رویش مالید تا برق بزند و چشم گوسبندها را خیره بکند.** (هدایت[۶] ۱۲۳)

▫ ~ِ **چراغ** (قد.) روغنی که در چراغ‌های قدیمی به‌مصرف سوخت و روشنایی می‌رسید: **دیگر اگر خواهند که روغن چراغ از جامه پاک کنند، پاره‌ای کنجارهٔ کتان را به آب گرم تر باید کردن.** (حاسب‌طبری ۶۱)

▫ ~ِ **چهارفصل** (فنی) روغن‌موتور با قابلیت کار در هوای گرم و سرد.

▫ ~ِ **چیزی را زیاد کردن** (گفتگو) (مجاز) مادهٔ اصلیِ آن را زیاد کردن یا به آن بیش‌تر اهمیت دادن یا دربارهٔ آن مبالغه کردن: **برای [اسب مخصوص]... روغنش را زیاد کرده... دهنه و افسارهای جواهرنشان بافته‌بودند.** (جمال‌زاده[۶] ۴۹)

▫ ~ِ **حیوانی (~حیوانی)** روغنی که از کرهٔ گوسفند و گاو تهیه می‌شود: **روغن‌حیوانی هر من (شش کیلو) بیست‌وپنج ریال بود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۴)

▫ ~ِ **خوراکی** روغنی که به‌مصرف خوردن و پختن غذا می‌رسد.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) • روغن زدن ←.

▫ ~**داغِ چیزی را زیاد کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ روغن چیزی را زیاد کردن ←: **آقاجان ازراه می‌رسند. شروع نکنید ها... روغن‌داغش را هم خیلی زیاد نکنید.** (حاج‌سیدجوادی ۹۹)

▫ ~ِ **ریخته** (گفتگو) (مجاز) کاری که اتفاق افتاده‌است و جبران آن ممکن نیست: **روغنِ ریخته است. کاریش نمی‌شود کرد.**

▫ ~ِ **ریخته [را] نذرِ امام‌زاده کردن** (گفتگو) (مجاز) سود جستن از موقعیتی که به‌صورتی غیرمنتظره پیش آمده‌است؛ منتِ کاری را که تصادفاً انجام شده، برسر کسی گذاشتن؛ چیز ازبین‌رفته را برای کسی درنظر گرفتن: **کمپانی یک‌صدهزار سهم کمیسیون داده‌است تقدیم مجلس می‌شود... روغن ریخته نذر امام‌زاده [کرده.]** (مخبرالسلطنه ۳۵۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (فنی) ۱. استفاده کردن از روغن برای روان کردن قطعات و دستگاه‌ها؛ روغن‌کاری کردن: **به دستگاه روغن زد.** ○ **اره را روغن زدم و دست‌به‌کار شدم.** (دریابندری[۳] ۶۲) ۲. (مصـ.ل.) نشت کردن روغن از محفظه‌ای به بیرون: **چرخ‌های ماشین روغن زده.**

▫ ~ِ **زیتون (~زیتون)** روغن میوهٔ درخت زیتون که مایع است و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

▫ ~ِ **سوخته (~سوخته)** (فنی) روغن‌موتور کارکرده و تخلیه‌شده که معمولاً به‌رنگ قهوه‌ای تیره است: **کف گاراژ از روغن‌سوختهٔ ماشین، سیاهی می‌زند.** (محمود[۲] ۲۰۰) ○ **اتومبیل... از خودش بوی بنزین و روغن‌سوخته و دود در هوا پراکنده کرد.** (هدایت[۹] ۴۸)

▫ ~ِ **عقرب** روغن بزرک یا کرچک که لاشهٔ عقرب در آن می‌انداختند و از آن به‌عنوان مرهم زخم استفاده می‌کردند: **روغن عقرب به ختنه‌گاه می‌مالید.** (کتیرایی ۴۱)

▫ ~ِ **کرچک (~کرچک)** روغنی که از دانهٔ گیاه کرچک می‌گیرند و مصرف دارویی دارد: **جوشاندهٔ روغن‌کرچک با پوست مار... رفع پوسته‌پوسته شدن جلد... می‌کند.** (شهری[۲] ۲۰۶/۵)

▫ ~ِ **کرمانشاهی** (گفتگو) روغن‌حیوانی‌ای که در کرمانشاه به‌عمل می‌آید، و به‌مجاز، هرنوع روغن‌حیوانی: **زنش... آش شله‌قلم‌کار هم پخته‌بود با یک وجب روغن کرمانشاهی و پیازداغ رویش.** (← فصیح[۱] ۲۸۵)

▫ ~ِ **کسی (چیزی) درآمدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بی‌رمق شدن او (آن)؛ ناتوان

شدن او (آن): **در سرپنجهٔ قهر و قضاوقدر گیر افتاده، زاروزبون بودیم و روغنمان داشت درمی‌آمد** (جمال‌زاده[۶] ۱۹)

▫ **~ِ کسی را درآوردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) رمق و توانِ او را گرفتن؛ او را درمانده و ناتوان کردن: **زن مرموزی است... روغن... مردک را درآورده.** (علی‌زاده ۳۰۲/۱)

▫ **~ِ کسی را گرفتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ▫ روغن کسی را درآوردن ↑: **آن امتحان سخت، فرسوده‌اش کرده‌بود، روغنش را گرفته‌بود.**

▫ **~ِ کنجد** روغن مایع دانهٔ گیاه کنجد که مصرف خوراکی، دارویی، و صنعتی دارد.

⊙ **~ گرفتن** درآوردن روغن چیزی ازطریق فشردن آن: **قلبم چنان به‌فشار آمد که گویی بادام است و دارند روغنش را می‌گیرند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۸)

▫ **~ِ لحیم** (فنی) بوره ←.

▫ **~ِ ماهی** روغنی که از ماهی‌ها به‌دست می‌آید و مصرف دارویی دارد.

▫ **~ِ مغز** (مجاز) نیروی ذهن؛ ذهن؛ اندیشه: **به‌سراغ کتاب‌های خود می‌رویم... کتبی که روغن مغز... را برای مطالعهٔ آنها صرف نموده‌ام.** (مسعود ۱۵۲) ○ **چون سخن دل به دماغم رسید/ روغن مغزم به چراغم رسید.** (نظامی[۱] ۴۹)

▫ **~ِ منداب** روغن زردرنگی که از دانه‌های گیاهان مختلف ازجمله منداب به‌دست می‌آید و به‌عنوان روغن خوراکی، روغن چراغ، و در روان‌کاری و آب دادن فولاد به‌کار می‌رود.

▫ **~ِ موتور** (فنی) روغن‌موتور ←.

▫ **~ِ نباتی (~نباتی)** روغنی خوراکی که از دانه‌های گیاهی گرفته می‌شود: **از همان تاشق‌وچنگال‌هایی است که... از حلبی قوطی‌های روغن‌نباتی می‌سازند.** (گلشیری[۱] ۸۳)

▫ **~ِ هیدرولیک (هیدرولیکی)** (فنی) روغنی صنعتی که تحمل فشار زیاد دارد و مخصوص دستگاه‌های هیدرولیکی مانند گیربکس و کمک‌فنر است.

▫ **به ~ افتادن** (گفتگو) جمع شدن روغن‌های خوراک در سطح ظرف براثر جوشیدن ملایم و جا افتادن آن: **قدری... مایهٔ سوپ به خورش‌ها بزن که خیلی به‌روغن نیفتد.** (مستوفی ۱۵۲/۲)

▫ **بی ~ سرخ کردن** (گفتگو) (مجاز) بیش‌از حد شایستگی چیزی، از آن تعریف کردن، یا بدون زمینهٔ اطلاع در موضوعی دادِ سخن دادن: **همیشه ازاین‌قبیل اشخاص که بی روغن سرخ کرده و اغراقات عجیب می‌گویند، در هر کاری هستند.** (مستوفی ۳۸۶/۲)

روغناس ruqnās (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** روناس ←: **ازراه روغناس شده آب آتشی/ آتش شده ز عشق هوا هم در این فضا.** (مولوی[۲] ۱۲۶/۱)

روغن‌بری ro[w]qan-bar-i (حامص.) خاصیت جذب روغن به‌مقدار زیاد: **باهمه روغن‌بریِ باقلاپلو، باز روغن ته ظرف می‌ایستاد.** (شهری[۲] ۴۳۹/۱)

روغن‌خور ro[w]qan-xor (صف.، اِ.) (فنی) دهانه‌ای به‌شکل سوراخ یا استوانهٔ برآمدهٔ کوچک برای ریختن روغن به موتور که معمولاً درپوش محافظ هم دارد.

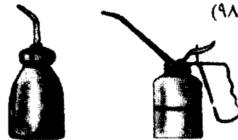
روغن‌خورده r.-d-e (صف.) ویژگی آنچه برای براق شدن، بر آن روغن زده‌باشند: **برروی آن، چرم روغن‌خورده... کشیده شده‌بود.** (شهری[۲] ۳۱۴/۲) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

روغن‌دار ro[w]qan-dār (صف.) دارای روغن؛ چرب: **نان، رنگِ زرد داشت... روغن‌دار می‌نمود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۵)

روغن‌داغ‌کن ro[w]qan-dāq-kon (اِ.) ظرف کوچک دسته‌داری که مخصوص داغ کردن روغن است: **یک روغن‌داغ‌کن روغن‌کرچک داغ کردند و رویش ریختند.** (← شهری[۱] ۱۲۸)

روغن‌دان ro[w]qan-dān (اِ.) (فنی) **۱.** مخزن روغن با لوله‌ای باریک برای روغن‌کاری دستگاه‌های مختلف: **شب‌ها... روغن‌دان و کهنه می‌آورَد و چرخ را روغن می‌زند و پاک می‌کند.** (بهرامی:

شکوفایی ۹۸)



۲. مخزن روغن در دستگاه‌های مختلف: **روغن‌دان کلاچ.**

روغن‌ریزی ro[w]qan-riz-i (حامص.) (فنی) نشت و چکه کردن روغن از زیر موتور یا دستگاه براثر خرابی واشرها.

روغن‌سازی ro[w]qan-sāz-i (حامص.) تهیه کردن روغن از مواد اولیهٔ حیوانی، گیاهی، یا صنعتی.

روغن‌سوزی ro[w]qan-suz-i (حامص.) (فنی) نفوذ کردن روغن از کارتر به داخل سیلندر موتور براثر خرابیِ رینگ‌های پیستون، و سوختن آن همراه‌با سوخت موتور، که به‌صورت دود غیرعادی اگزوز نمایان می‌شود: **امروزه در خریدن اتومبیل... دست‌دوم به نداشتن روغن‌سوزی... آن نظر می‌افکنند.** (شهری[۲] ۳۴۷/۲)

☜ ◘ **به~ افتادن** (گفتگو) ۱. دچار روغن‌سوزی شدن (خودرو). ۲. (طنز) (مجاز) فرسوده شدن؛ ازکار افتادن: **آقا! از من قبول کنید که علی تمام شده، از مرز سی گذشته، و به‌روغن‌سوزی افتاده.** (میرصادقی[۴] ۲۵۱) ۳. (طنز) (مجاز) گرفتار ضعف مالی شدن؛ بی‌پول شدن: **اواسط برج که می‌شود، مثل همهٔ کارمندهای دیگر به‌روغن‌سوزی می‌افتم و مساعده می‌گیرم.**

روغن‌کاری ro[w]qan-kār-i (حامص.) (فنی) زدن روغن مناسب به دستگاه‌ها یا وسایلی که قسمت‌های متحرک یا گردنده دارند.

روغن‌کشی ro[w]qan-keš-i (حامص.) عملِ گرفتن روغن از دانه‌های گیاهی؛ روغن‌گیری: **دستگاه... روغن‌کشی... به‌دور آن می‌گردید.** (شهری[۲] ۲۳۸/۲ح.) ○ **آسیاهای روغن‌کشی... پدر من... تحت نظارت من بود.** (قاضی ۲۹۲)

روغن‌گر ro[w]qan-gar (ص.، اِ.) (قد.) عصار ←: **فلک روغن‌گری گشته‌ست بر ما/ به کار خویش در، جَلد و خیاره.** (ناصرخسرو[۱] ۴۶۰)

روغن‌گیری ro[w]qan-gir-i (حامص.) روغن‌کشی ←.

روغن‌مالی ro[w]qan-māl-i (حامص.) مالیدن روغن به چیزی؛ چرب کردن چیزی با روغن: **ماما... بچه را در شکم زائو با روغن‌مالی و چرخاندن جابه‌جا کرده[بود.]** (شهری[۲] ۱۵۵/۳)

روغن‌موتور ro[w]qan-motor [فا.فر.] (اِ.) (فنی) نوعی روغن ترکیبی که به‌عنوان روان‌کار در موتورهای احتراقی، به‌ویژه موتور خودروها می‌ریزند تا اصطکاک بین قطعات متحرک موتور را کاهش دهد.

روغنی ro[w]qan-i (صد.، منسوب به روغن) ۱. دارای روغن؛ روغن‌دار؛ چرب: **رنگ روغنی، کاغذروغنی، نان‌روغنی.** ۲. (گفتگو) آن‌که کارش روغن گرفتن یا روغن فروختن است: **حاجی روغنی.**

روغوری ru-qur-i [= روقوری] (اِ.) روقوری ←.

روفتن ruft-an [= رُفتن] (مصـ.مـ.، بمـ.: روب) رُفتن ←: **کاسب‌ها پیاده‌رو را روفته‌بودند.** (معروفی ۱۰) ○ **بر دل من بگذشت که مسجد روفتن چه‌کارِ این پیر ضعیف است؟** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۳)

روفته ruft-e [= رُفته] (صمـ. از روفتن) رُفته ←.

روفرشی ru-farš-i [فا.عر.فا.] (اِ.) ۱. آنچه روی فرش می‌اندازند تا آسیبی به فرش نرسد و تمیز بمانَد: **بارخانه‌ای ازقبیل روفرشی‌های مخمل کاشان... تهیه دیده، از کاشان حرکت نموده، وارد تهران شدم.** (غفاری ۴۳) ۲. (صد.) ← دم‌پایی ◘ دم‌پاییِ روفرشی.

روفرمان ru-farmān (اِ.) وسیله‌ای ازجنس چرم، پلاستیک، و مانند آنها که برروی فرمان خودرو می‌کشند.

روفرمانی r.-i (اِ.) روفرمان ↑.

روقنداقی ru-qondāq-i [فا.تر.فا.] (اِ.) لباسی بلند که روی قنداق، بر نوزاد می‌پوشانند:

سیسمونی... ازاین‌جمله بود:... **بندقنداق، روقنداقی، پشتی،...** . (شهری[۲] ۱۵۱/۳)

روقوری ru-qur-i (اِ.) پارچه یا بافته‌ای گِرد و زینت‌شده که برای گرم نگه داشتن و دَم کشیدنِ چای روی قوری می‌اندازند: **روقوری ازجنس سوزنی [از اسباب جهاز بود.]** (شهری[۲] ۱۲۳/۳)

روکار ru-kār (اِ.) ۱. (ساختمان) نما (مِ. ۳ و ۴) ←: **[در] کتیبهٔ دوم آخرین قسمت روکار بنا... آیات قرآن... نوشته می‌شد.** (شهری[۲] ۱۸۸/۲ح.) ۲. (ساختمان) مصالحی که نما با آن ساخته می‌شود: **روکار این ساختمان، آجر است.** ۳. (صِ.) (فنی) ویژگی وسیله یا دستگاهی که قسمت اعظم بدنهٔ آن بیرونِ دیوار قرار می‌گیرد؛ مقِ. توکار: **کلید روکار.** ○ **لوله‌کشی و سیم‌کشی روکار ازلحاظ ایمنی مطمئن‌تر است.**

روکاری r.-i (حامصِ.) (ساختمان) نماسازی ←: **روکاری عمارت که تمام شد، مقاومت من هم ته کشید.** (شاهانی ۱۰۳)

روکرسی ru-korsi [فا.عر.] (اِ.) پارچه‌ای که بعداز لحاف‌کرسی روی کرسی می‌اندازند: **کوله‌بارهای رخت‌خواب،... پتو، جاجیم، روکرسی... به کول حمال‌ها قرار می‌گرفت.** (شهری[۲] ۱۲۷/۳)

روکش ru-keš (صمِ.، اِ.) ۱. آنچه برای حفاظت یا تزیین چیزی برروی آن می‌کشند: **روکش در، روکش دندان، روکش مبل.** ○ **تُرک‌ها... در آن‌جا جز... مقداری صندلی شکسته که روکش طلا داشت... چیزی گیر نیاوردند.** (مستوفی ۱۱/۲) ○ **جلد بلغار به جلدی گفته می‌شود که روکش آن از چرم بلغار بوده‌است.** (مایل هروی:کتاب‌آرایی ۶۱۰) ۲. (چاپ‌ونشر) پوششی ازجنس کاغذ یا پلاستیک که برای محافظت یا تزیین برروی جلد کتاب می‌کشند و لبه‌های آن به داخل جلد برمی‌گردد.

☞ ○ ~ِ **دندان** (پزشکی) ماده‌ای ازجنس استیل و مانند آن، که جانشین تاج دندانی می‌شود که قسمتی از آن به‌علل مختلفی مانند پوسیدگی ازبین رفته‌باشد.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصمِ.) ۱. پوشاندن چیزی با کاغذ، پارچه، چوب، یا فلز به‌منظور استحکام یا تزیین: **مبل‌ها را با پارچهٔ زیبایی روکش کردم تا همیشه قابل‌استفاده باشد.** ۲. (پزشکی) گذاشتن روکش برروی دندان: **دکتر یکی از دندان‌هایم را روکش کرد.** ۳. (مجاز) وادار کردن ضعیفی به ادعای برابری و مقاومت با قوی؛ تحریک کردن ضعیف برای مقابله با قوی: **فرانسوی‌ها می‌گویند بنا بود سوریه متعلق به ما بشود. آن را هم به دسیسه و روکش کردنِ امیر حجاز یک فکری برایش می‌کنند.** (فروغی[۱] ۶۹) ○ **ترابیری‌بیک را شاه روکشِ ما نموده‌است. اگر در این‌جا بنشینیم، کاری نمی‌سازیم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۱۴)

روکش‌دار r.-dār (صف.) دارای روکش: **همهٔ چمدان‌ها روکش‌دار، از کرباس و برزنت و با بند و قفل و طنابی دورش بسته.** (آل‌احمد[۲] ۱۶)

روکفشی ru-kafš-i (اِ.) آنچه برروی کفش کشیده می‌شود؛ گتر.

روکم‌کنی ru-kam-kon-i (حامصِ.) (گفتگو) (مجاز) انجام دادن عملی برای جلوگیری از ادعاهای بیهوده و گزافه‌گویی کسی: **یک دست دیگر بازی می‌کنیم برای روکم‌کنی.**

روکوب ru-kub (صمِ.، اِ.) آنچه برای زینت و زیبایی برروی چیزی به‌ویژه وسایل چوبی نصب می‌شود: **روکوب مبل.**

روکوبی r.-i (حامصِ.) ۱. نصب روکوب. ۲. (اِ.) روکوب ←: **این مبل، روکوبی خوبی دارد.**

روگذر ru-gozar (صف.،اِ.) پل یا چیزی مانند آن که بالای جاده یا راه برای رفت‌وآمد ایجاد می‌شود؛ مقِ. زیرگذر: **پل روگذر خیابان.** ○ **از روگذر عبور کردند.**

روگر ru-gar [= روی‌گر] (صِ.، اِ.) (قد.) روی‌گر ←. نیز ← روگری: **بر رخ روگر سیاهی ازپی قزغان بُوَد/ وآنگهی جمله سیاهی گِرد شد بر قازغان.** (مولوی[۲] ۲۱۰/۴)

روگران ru-gerān (صِ.) (قد.) (مجاز) عبوس و

ترش‌روی: **چو مؤمن آینهٔ مؤمن یقین شد/ چرا با آینه ما روگرانیم؟** (مولوی[۲] ۳/۲۵۶)

روگردان ru-gard-ān (صف.) (مجاز) آن‌که نسبت‌به چیزی یا کاری بی‌توجه و بی‌علاقه است؛ گریزان؛ بیزار: **از مجالس عیش و سُرور و جشن و شکار عموماً روگردان بود.** (جمال‌زاده[۷] ۲۴) ○ **از کار روگردان نبود. طفره نداشت.** (افضل‌الملک ۱۷۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) بیزار و بی‌علاقه شدن؛ گریزان شدن: **زشتها را می‌بینند و از آنها روگردان می‌شوند.** (مطهری[۵] ۱۴۴) ○ **تصور نمود که من به‌کلی از آستان مبارک... روگردان شده‌ام.** (غفاری ۲۹۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (مجاز) بیزار کردن؛ بی‌علاقه کردن: **جماعتی از مردمان باایمان ساده را که... مشروطه‌خواه واقعی شده‌بودند، از این مسلک و مرام روگردان کردند.** (مستوفی ۲/۲۸۹)

روگردانی r.-i (حامصـ.) (مجاز) عمل روگردان: **روگردانی از اشتباهات.** (← نظام‌السلطنه ۲/۴۲۱)

روگرفت ru-gereft (صمـ.، اِ.) (فرهنگستان) کپی (مِ. ۱) ←.

روگری ru-gar-i [= روی‌گری] (حامصـ.) (قد.) روی‌گری ←: **عاشقی چون روگری دان یا مَثَل آهنگری/ پس سیه باشد هماره چهره‌های روگران.** (مولوی[۲] ۴/۲۰۹)

روگشا ru-gošā (اِمصـ.) ۱. عمل گشودن رو؛ روگشایی. ۲. (اِ.) (قد.) رونما (مِ. ۱) ←: **روگشای گوهر کان مرا/ چرخ با صد عذر شعری آورَد.** (شفایی: دیوان ۲۲۰: فرهنگ‌نامه ۲/۱۱۹۶)

○ ~ **کردن از عروس** گشودن روی او: **اکنون می‌بایست داماد بیاید و از عروس روگشا کند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۰)

روگشاده r.-d-e (صـ.) (قد.) (مجاز) گشاده‌رو ←: **با صبح روگشاده‌تر از آفتاب باش/ از هرکه دَم شمرده زند درحساب باش.** (صائب[۴] ۶۱۲)

روگشایی ru-gošā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) مراسمی که داماد بعداز عقد انجام می‌دهد و تور را از روی عروس کنار می‌زند: **بعداز عقد... مراسم روگشایی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۸)

روگوشی ru-guš-i (اِ.) قسمتی از موی سر که روی گوش می‌آید: **توران... امشب موهای خود را به‌نحو دیگر آراسته، روگوشی‌ها را کوتاه کرده.** (شهری[۱] ۱۷۱)

روگیر ru-gir (صف.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که رویش را از نامحرم می‌پوشانَد (زن). ۲. (مجاز) ویژگی آن‌که در رودربایستی قرار می‌گیرد.

○ ~... **شدن (روگیرم شد، روگیرت شد، ...)** (گفتگو) (مجاز) کاری را برخلاف میل پذیرفتن؛ در رودربایستی قرار گرفتن: **من روگیرم شد. یک شب با تو خوابیدم، دیگر ولکن معامله نبودی.** (← هدایت[۶] ۵۱)

روگیری r.-i (حامصـ.) (گفتگو) پوشاندن رو از نامحرمان: **به‌واسطهٔ روگیریِ خانمها پسر هم جز مادر و خواهر و عمه و... زن دیگری را ندیده...بود.** (مستوفی ۱/۲۱۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) روی خود را پوشاندن: **زنهای بختیاری از غربا و اجانب روگیری ندارند.** (افضل‌الملک ۳۲۱)

رول rol [فر.] (اِ.) رل ←.

رولباسی ru-lebās-i [فا.عر.فا.] (اِ.) پارچه‌ای که برای حفاظت لباس، برروی جالباسی می‌کشند: **رولباسی را معمولاً عروس‌های هنرآموخته خود تهیه می‌کردند.** (شهری[۲] ۳/۱۲۵)

رولبرینگ rolb[e]ring [از انگ.: roller bearing] (اِ.) (فنی) تکیه‌گاه ساچمه‌ای، که فاصلهٔ میان حلقهٔ خارجی و داخلیِ آن را ساچمه‌های استوانه‌ای یا مخروطیِ ناقص پُر می‌کنند.

رول‌بولت rolbolt [انگ.: Rawlbolt] (اِ.) (فنی) پیچ پنجه‌دار بازشونده که درداخل سوراخ جا می‌گیرد و با سفت کردن پیچ، پنجه‌هایش باز و درداخل سوراخ محکم و تثبیت می‌شود.

دراصل نام تجارتی است.

رول‌پلاک rolpelāk [از انگ.: Rawlplug] (اِ.) (فنی) غلاف پلاستیکیِ مخروطیِ کشیده، با شیار طولی و دو پنجهٔ مختلف‌الجهت در دو طرف، که برای جلوگیری از هرز شدن پیچ و گشاد کردن سوراخ، آن را قبل‌از بستن پیچ، در سوراخ دیوار می‌کوبند. ⚐ دراصل نام تجارتی است.



رولت rolet [فر.: roulette] (اِ.) ۱. نوعی شیرینی خامه‌ایِ لوله‌شده. ۲. نوعی خوراک که موادی مثل گوشت، سبزی، و مانند آنها را در خمیر مخصوص می‌پیچند و سرخ می‌کنند. ۳. در خیاطی، وسیله‌ای به‌شکل چرخ کوچک دندانه‌داری که به دسته‌ای متصل است و برای انتقال طرح الگو برروی پارچه از آن استفاده می‌شود.



۴. (بازی) نوعی بازی قمار که در آن، یک صفحهٔ چرخندهٔ مدور و یک گویچهٔ فلزی پس‌از گردش روی یکی از خانه‌های شماره‌دار می‌ایستد و برنده را مشخص می‌کند: **[پادشاه،] قمارخانه‌ای ساخت که مردم آنجا بروند و رولت بازی کنند.** (مینوی[1] ۲۳۹)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) در خیاطی، منتقل کردن طرح الگو به پارچه به‌وسیلهٔ رولت. ← رولت (مِ. ۳).

رولکس roleks [؟] (اِ.) (ساختمان) کنیتکس ←. ⚐ دراصل نام تجارتی است.

رولور rovelver [انگ.: revolver] (اِ.) (نظامی) نوعی اسلحهٔ کمریِ گرم دارای استوانه‌ای چرخان برای خزانهٔ فشنگ؛ ششلول: **رولور را بیرون کشید و سه تیر... خالی کرد.** (هدایت[9] ۹۶) ○ **امیربهادر درحضور شاه، رولوری از بغل بیرون آورد.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۸۱)



روم rom [فر.: rhum، از انگ.: rum] (اِ.) نوشابه‌ای الکلی که از تقطیر شکر ساخته می‌شود: **شراب قرمز و کمی روم و قند و دارچین... را باهم مخلوط می‌کنند می‌جوشانند.** (علوی[2] ۶۸)

روم ro[w]m [عر.: رَوم] (اِمصـ.) (قد.) خواستن؛ طلبیدن: **یک‌رنگِ صحبت سالکان می‌باید بود و تارکِ صحبت اضداد ایشان و روم جمع‌الضدین نمی‌باید کرد.** (قطب ۹۲)

روم rum [عر.] (اِ.) سورهٔ سی‌ام از قرآن کریم، دارای شصت آیه.

روماتولوژی romātoloži [فر.: rhumatologie] (اِ.) (پزشکی) یکی از شاخه‌های فوق‌تخصصیِ طب داخلی، که به تشخیص و درمان بیماری‌های التهابیِ بافت همبند به‌ویژه مفاصل می‌پردازد.

روماتولوژیست romātoložist [فر.: rhumatologiste] (صـ.، اِ.) (پزشکی) پزشک متخصص در روماتولوژی و امراض روماتیسمی؛ روماتولوگ.

روماتولوگ romātolog [فر.: rhumatologue] (صـ.، اِ.) (پزشکی) روماتولوژیست ↑.

روماتیسم romātism [فر.: rhumatisme] (اِ.) (پزشکی) هرگونه بیماری یا اختلالی که با التهاب، تخریب، یا اشکال در سوخت‌وساز بافت همبند به‌ویژه مفاصل و بافت‌های مربوط به آن نظیر عضلات و رباط‌ها همراه باشد و باعث درد، سفتی، یا محدودیت حرکت این اعضا شود: **پیرمرد دراثر روماتیسم شدید، مدتی است زمین‌گیر شده.** (← مشفق‌کاظمی ۱۱۹)

☜ ▫ ~ِ **قلبی** (پزشکی) درگیری و آسیب‌دیدگی قلب درپی ابتلا به تب روماتیسمی.

▫ ~ِ **مفصلی** (پزشکی) التهاب و ناراحتی

مفاصل به‌ویژه مفاصل درشت بدن براثر ابتلا به تب روماتیسمی.

روماتیسمی r.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به روماتیسم) (پزشکی) ۱. مربوط به روماتیسم: **تب روماتیسمی.** ۲. مبتلا به روماتیسم: **بیمار روماتیسمی.**

رومال ru-māl (اِ.) (قد.) دست‌مال (مِ. ۱) ←: **گَرد ملال به رومالِ افضال از چهرهٔ سالکان... پاک گردانند.** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۳/۵)

رومالی r.-i (حامصـ.) (ساختمان) اندود کردن سطح.

رومان romān [فر.] (اِ.) رمان ←.

رومانتیسم romāntism [فر.] (اِ.) رمانتیسم ←.

رومانیایی romāni-āy(')i (صنـ.، منسوب به رومانی، کشوری در جنوب‌شرقی اروپا) ۱. اهل رومانی: **نویسندهٔ رومانیایی، ورزش‌کار رومانیایی.** ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در رومانی: **ماشین‌آلات رومانیایی.** ۳. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های لاتین، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در رومانی رایج است.

رومبا rumbā [اسپا.: rumba] (اِ.) نوعی رقص که اصل آن از کوباست: **ایشان... رومبایی می‌رقصند که هیچ سرخ‌پوست آمریکایی... به گَرد پایشان نمی‌رسد.** (جمال‌زاده[۱۳] ۷۳)

رومبارک ru-mobārak [فا.عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه دیدن رویش نیک و خجسته است: **گویا کسی گفت به آن اسب رومبارک که: زنهار مرو که غریقِ بحرِ فنا خواهی شد.** (عالم‌آرای صفوی ۳۱۳)

رومبلی ru-mobl-i [فا.فر.فا.] (صنـ.) ۱. مناسب روی مبل: **پارچهٔ رومبلی.** ۲. (اِ.) پوششی که برای تمیز نگاه داشتن مبل، روی آن می‌کشند.

رومن roman [فر.: roman] (اِ.) سبک معماریِ رومی و متأثر از معماریِ روم و معمول در اروپا تا قرن دوازدهم میلادی: **اگر در یک سمت خیابان، خانه‌ای... نمای خارجی آن به‌سبک رومن یا گوتیک باشد، در خانهٔ مقابل هم همین سبک به‌کار رفته‌است.** (مستوفی ۲۴۲/۲)

رومی rum-i (صنـ.، منسوب به روم، کشوری بزرگ در دنیای قدیم که بخش مرکزیِ آن کشور ایتالیای امروزی بود) ۱. اهل روم: **سربازان رومی، شاعر رومی.** ○ **به گیتی نداند کسی هم‌نبرد / ز رومی و توری و آزادمرد.** (فردوسی[۳] ۱۴۱۵) ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در روم: **تیغ رومی، دیبای رومی.** ○ **از روم رسیده برِ تو هدیهٔ رومی / و آورده ز بلغار تو را باز شکاری.** (فرخی[۱] ۳۷۶) ۳. (اِ.) زبان و خط مردم روم؛ زبان و خط لاتین: **در ناحیت مروات... مردمانی‌اند ترسا و به دو زبان سخن گویند، به تازی و به رومی.** (حدودالعالم ۱۹۰) ۴. (صنـ.) (قد.) (مجاز) سفید و روشن یا سفیدپوست: **سلطان رومیِ روز در ولایت زنگیِ شب لشکر کشید.** (حمیدالدین ۱۳۶) ۵. (صنـ.، منسوب به روم شرقی و به‌ویژه بخش شرقیِ آن یعنی آسیای صغیر) اهل آسیای صغیر: **مولوی رومی.** ۶. (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ ابریشمی: **بیاراستم خانه از نعمت تو / به کاکویی و رومی و خسروانی.** (فرخی[۱] ۳۹۳) ۷. (قد.) (مجاز) خورشید: **اگرچه قیصر قصرِ فلک جهان‌گیر است / بر آستانهٔ او رومی است مشعله‌دار.** (خواجو ۵۸۹) نیز ← عدد □عدد رومی.

رومیانه r.-y-āne (صنـ.) (قد.) (مجاز) سفید؛ روشن. نیز ← رومی (مِ. ۴): **رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال / چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب.** (سعدی[۳] ۶۸۳)

رومیزی ru-miz-i [فا.مغ.فا.] (صنـ.) ۱. مناسب روی میز: **چراغ‌رومیزی، ساعت‌رومیزی.** ○ **زن، چراغ‌رومیزی را روشن کرد.** (علی‌زاده ۱۹۵/۲) ۲. (اِ.) پوششی که روی میز می‌اندازند: **درغیاب او پیش‌خدمت‌ها حق داشتند... رومیزی‌ها را اتو بکشند و وصله بزنند.** (علوی[۳] ۱۶) ○ **رومیزی ماهوت سبزی روی [میز هیئت وزرا] گسترده‌بودند.** (مستوفی ۵۰۶/۲)

روناس ru(o)nās (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و خودرو از خانوادهٔ روناس که از ریشه و غدهٔ

زیرزمینیِ آن برای تهیهٔ رنگ قرمز استفاده می‌شود: **از... شهر [بردع] ابریشم بسیار خیزد، و استران نیک و روناس.** (حدودالعالم ۱۶۱)



رونتگن rontge(a)n [آلم.: Röntgen] (اِ.) **(فیزیک)** واحد اندازه‌گیری شدت اشعهٔ ایکس و اشعهٔ گاما. ◊ برگرفته از نام ویلهلم کنراد رونتگن (۱۸۴۵-۱۹۲۳م.)، فیزیک‌دان آلمانی.

روند rav-and (اِمصـ.) **۱.** چگونگی انجام گرفتن امری درطول زمان؛ جریان: **روند مذاکرات صلح.** ○ **آیا روند انتقال ارزش‌ها از نسلی به نسل دیگر به‌طور مؤثر صورت پذیرفته‌است؟** **۲.** رفتن؛ رفت. ← آیند ◘آیندوروند (مِ ۱). **۳.** (صف.) رونده. ← آیند ◘آیندوروند (مِ ۲).

روند[1] rond [انگ.] (اِ.) **(ورزش)** راند ←.

روند[2] r. [فر.] (صـ.) رُند ←.

روندگی rav-ande-gi (حامصـ.) **۱.** رونده بودن؛ حالت روانی و سیلان داشتن: **این‌نوع آسفالت، حالت روندگی ندارد.** **۲.** (قد.) به‌شتاب رفتن؛ تیزرَوی: **[او] مرد رونده بود و در قِسمِ روندگی بی‌مثل بود.** (بیغمی ۸۳۰)

روندو rondo [ایتا.: rondò، از فر.: rondeau] (اِ.) **(موسیقی)** موومان یا موومان پایانیِ یک سونات، سمفونی، یا کنسرتو که در آن، تمِ اصلی پس‌از چندین میان‌موومان، به‌عنوان برگردان بازمی‌گردد.

رونده rav-ande (صف. از رفتن) **۱.** آن‌که راه می‌رود؛ ره‌گذر: **انگور... آب به دهان آینده و رونده و علی‌الخصوص ما جماعت کودکان می‌انداخت.** (جمال‌زاده[10] ۷) ○ **به حد کرمان... درختی بزرگ است، چنان‌که هیچ رونده و بازرگان مثل آن درخت... ندیده.** (حاسب‌طبری ۱۴۵) **۲.** **(گیاهی)** ویژگی برخی گیاهان علفی، که ساقه‌های نازک آنها روی زمین پخش می‌شود یا از قیم بالا می‌رود: **اتاق پوشیده از برگ‌های سبز و پیچک‌های رونده است.** (ترقی ۶۵) **۳.** تندرو و چابک: **سعی می‌کرد که شاطرهای خود را از اشخاصی انتخاب کند که پاهای رونده‌ای داشته‌باشند.** (مستوفی ۴۱۳/۱) ○ **اسب سواری خودم محکم و رونده بود.** (غفاری ۴۷) ○ **ما را عیّاری هست به‌غایت رونده.** (بیغمی ۸۳۰) **۴.** جاری؛ روان: **صحن تابستانیِ آن باصفاوجلا و دل‌پسند بود، مخصوصاً... کنار جوی روندهٔ مرواریدگون.** (شهری[2] ۵۰/۲) **۵.** (قد.) گردنده؛ گردش‌کننده: **تاروزوشب آینده و رونده است، از گردش حال‌ها شگفت مدار.** (عنصرالمعالی[1] ۵۱) **۶.** (قد.) ترک‌کننده؛ بیرون‌رونده: **عمر خداوندم پاینده باد/ ... ـ درد، رونده طرب آینده باد/ ...** (منوچهری[1] ۱۷۳) **۷.** (قد.) نافذ؛ اجراشدنی: **که حکم تو بر چارحد جهان/ رونده‌ست بر آشکار و نهان.** (نظامی[8] ۱۳۸) **۸.** (اِ.) **(تصوف)** سالک: **شرط رونده آن است که دل را از حرص و طمع و امل پاک کند.** (عبادی:گنجینه ۲۰۹/۲) ○ **رونده چون بی دلیل و بدرقه رَوَد، هرچه‌زودتر در وادی هلاکش اندازند.** (نجم‌رازی[1] ۱۳)

رونق ro[w]naq [عر.: رَونق] (اِمصـ.) **۱.** جریان فعال و مطلوب کسب‌وکار یا حالت پرخواهان بودن کالایی؛ رواج: **حمدوسورهٔ صبح، کسب‌وکار را به رونق و رواج می‌آورَد.** (شهری[3] ۲۲۰) ○ **برای تو نرگس، کالایی است که برای رونق و رواج آن سرمایه‌گذاری کرده‌بودی.** (علوی[3] ۱۲۱) **۲.** شکوفایی و حالت فعال و سودمند و خواهان داشتنِ کسی یا چیزی: **فرهنگ ایرانی را رونق و جلوهٔ بیش‌تر بخشیدیم.** (خانلری ۳۰۱) ○ **رونق خانه با پادشاه برفت.** (میرزاحبیب ۲۸۸) **۳.** آبادانی: **همیشه در قسمت‌هایی که جوی آب می‌گذشت، بروبیا و رونق بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹) ○ **بغداد... به شکوه و رونق و انبوهیِ نازونعمت و کثرت عمارات عالیه... از تمامی عراقِ عرب ممتاز است.** (شوشتری ۱۸۵) **۴.** (اِ.) **(اقتصاد)** دورهٔ پای‌دار در دور تجاری که

فعالیت‌های اقتصادی طی آن رشد فزاینده دارند.

☜ • ~ **بخشیدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) • رونق دادن ←: **کباب و بادام‌شور و میگو به‌دور افتاد و... مجلس را رونق تازه‌ای بخشید.** (جمال‌زاده[11] ۳۴)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. جریان و فعالیت کسب‌وکار را زیاد کردن: **با خریدن ماشین‌های جدید، کارخانه‌اش را رونق داد.** ۲. (مصـ.ل.) به جلوه و آب‌ورنگ چیزی افزودن: **سرخی این آجرها رونقی به منظره می‌داد.** (جمال‌زاده[11] ۶۴) ○ **هر شب مجلس داشت و منبر هم می‌رفت و به مسجد رونقی داده‌بود.** (آل‌احمد[6] ۱۵۵) ○ **بتهٔ شاسپرم تا نکنی لُختی کم/ ندهد رونق و بالیده و بویا نشود.** (منوچهری[1] ۱۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. مطلوب بودن وضع کسب‌وکار یا پرخواهان بودنِ کالایی: **هرچیزی که مارک اروپایی دارد، رونق دارد.** (مطهری[5] ۸۸) ۲. دارای جلوه و آب‌ورنگ بودن: **بدون حضور [پدرومادر،] مجلس رونقی ندارد.** (جمال‌زاده[17] ۹۷) ○ **تا او زنده بود، مُلک بنی‌سامان رونقی تمام... داشت.** (نظامی‌عروضی ۲۵)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. طرف‌دار پیدا کردن کسی یا مشتری پیدا کردن بازار یا کالایی: **بازار، تازه رونقی گرفته‌است. تجارت به‌جریان افتاده‌است.** (مخبرالسلطنه ۲۲۰) ۲. فعال شدن یا ارزش و اعتبار پیدا کردن: **خانه دوباره رونق می‌گرفت.** (پارسی‌پور ۲۴۳) ○ **رمان‌نویسی هیچ‌گاه رونق به‌سزایی نگرفت.** (خانلری ۳۶۱) ○ **اسباب امور دیوانی در آن سال رونق گرفت.** (آقسرایی ۱۸۰)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) • رونق گرفتن ←: **نقط همّ خود را مصروف به لوطی‌گری کرده‌بود که در این بازار رونقی یابد، و رونق هم یافت.** (افضل‌الملک ۲۷۸) ○ **اولیای دولت علیّه اهتمام بسیار دارند که صنایع بدیعهٔ ممالک محروسه رونقِ تمام یابد.** (وقایع‌اتفاقیه ۳)

▫ **از ~ افتادن** ۱. کساد شدن: **دکان کربلایی‌شعبان از رونق افتاده‌است.** (← محمود[2] ۲۲۳) ۲. اهمیت و اعتبار خود را ازدست دادن: **در دورهٔ رضاشاهی، تدریس علوم دینی از رونق افتاده‌بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۸)

رونما[ی] ru-na(e,o)mā[-y] (صفـ.، اِ.) ۱. هدیه‌ای که معمولاً داماد، هنگام گشودن روی عروس به او می‌دهد یا پدر و بزرگ‌ترهای نوزاد هنگام دیدنِ روی او می‌دهند: **اگر می‌خواهی رونمای خوبی بگیری، باید... داماد را ببوسی.** (مشفق‌کاظمی ۵۵) ○ **عروسی کاسمان بوسید پایش/ دِهی ویرانه باشد رونمایش؟** (نظامی[3] ۴۵۶) ۲. (صفـ.) نشان‌دهندهٔ چهره: **چون آینه رونمای عالم شده‌ای/ زآن زلف تو انگشت‌کش شانه شده‌ست.** (؟: نزهت ۴۴۰)

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) آشکار شدن: **چون خبایای... من رونما می‌شود، به‌قدر کشف سیاره‌ای تازه درنظر مردم نمود خواهد کرد.** (میرزاحبیب ۱۲)

رونوشت ru-nevešt (صمـ.، اِ.) ۱. آنچه عیناً ازروی چیزی نوشته می‌شود: **این بود مقدمه‌ای که پدرم بر رونوشت این سند... نوشته‌است.** (جمال‌زاده[8] ۱۵۴) ۲. (فرهنگستان) کپی (مِ. ۱) ←.

رونویس ru-nevis (صمـ.، اِ.) ۱. آنچه معمولاً دانش‌آموزان ازروی کتاب‌درسی می‌نویسند: **مسئله‌هایت را من حل می‌کردم، رونویس کتاب و مشق‌هایت را مامان می‌نوشت.** (← امیرشاهی ۱۰) ۲. رونوشت (مِ. ۱) ←: **اغلب مطالب این کتاب عموماً رونویس... ساده‌ای بیش نیست.** (جمال‌زاده[12] ۸/۱) ۳. (اِمصـ.) رونویسی ←. ۴. (صفـ.، اِ.) (منسوخ) (اداری) آن‌که ازروی نوشته‌ای نسخه برمی‌دارد؛ ثبّات: **رونویس‌ها و بایگانیان، قلم‌ها را پشت گوش‌ها جا دادند.** (← جمال‌زاده[6] ۶۸)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) رونویسی کردن: **چه کسی نامهٔ مرا برای تو رونویس کرد؟** (قاضی ۳۲۸) ○ **چهار نسخه به عربی استنساخ‌کنندگان به‌دقت تمام رونویس کنند.** (اقبال[1] ۲/۵ و ۳/۱)

رونویس‌گر r.-gar (صـ.، اِ.) آن‌که کارش نسخه‌برداری از متن اصلی است؛ نسخه‌بردار:

رونویس‌گران، نمونه‌های گوناگون از دیوان شاعر برداشته‌اند.

رونویسی ru-nevis-i (حامص.) نوشتن ازروی متن؛ نسخه‌برداری؛ کپی‌برداری: **کار دومی، رونویسی و استنساخ از کتب... بود.** (شهری[2] ۲۰۹/۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) نسخه‌برداری کردن؛ کپیه کردن: **ازروی دست دوستش رونویسی کرد.** ○ **قلم درشتی را توی دوات زدم و بازحمت... دعا را رونویسی کردم.** (درویشیان ۱۶) ○ **یک کتاب را ده بار رونویسی کرده‌بود.** (گلشیری[1] ۲۹)

رونیاس runiyās (اِ.) (قد.) (گیاهی) روناس ←: **رودنگ [را] به فارسی رونیاس گویند.** (ابونصری ۱۵۹)

رؤوس ro'us [عر.] (اِ.) رئوس ←.

رؤوف ra'uf [عر.] (صـ.) رئوف ←.

روه ruh (اِ.) (قد.) روی[1] ←. نیز ← روهین.

روهم ru-ham (قـ.) (گفتگو) (مجاز) روی‌هم ←: **روهم پنجاه نفر بودند.**

روهم‌رفته r.-raft-e (صفـ.، قـ.) (گفتگو) (مجاز) روی‌هم‌رفته ←: **روهم‌رفته پنجاه نفر در کلاس بودیم.**

ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

روهنی ruheni (اِ.) (قد.) (مواد) آهن و فولاد مرغوب و آنچه از این مواد می‌ساختند: **از آن آهن لعل‌گون تیغ چار/ هم از روهنی و بلالک هزار.** (اسدی[1] ۲۰۰)

روهین ruh-in [= رویین] (صنـ.) (قد.) (مواد) رویین ←: **دوده را به آب در هاون روهین حل کند و خمیر کند.** (؟: کتاب‌آرایی ۵۰۷)

روهینا ruhinā (اِ.) (قد.) (مواد) روهنی ←: **به‌نزد چون تو بی‌حسی، چه دانایی چه نادانی/ به‌دست چون تو نامردی چه نرم‌آهن چه روهینا.** (سنایی[2] ۵۵)

روی ravi[yy] [عر.: رویّ] (اِ.) ۱. (ادبی) آخرین حرف اصلیِ کلمهٔ قافیه در شعر، مانند «ر» در این بیت: تا کی به خون دیده و دل پروریمشان/ تا کی زرّه روند و به‌راه آوریمشان؟: **قصیدهٔ بدین وزن و رَوی را زودتر ارسال فرمایید که بالمره محروم نباشم.** (قائم‌مقام ۱۸) ○ **اگر از... قصیده‌ای بدین رَوی و وزن و قافیت خواهد، هم از آن پای بازپس نهد.** (بیهقی[1] ۸۰۲) ۲. (صـ.) (قد.) دنباله‌رو؛ تابع: **جهد کن تا مست و نورانی شَوی/ تا حدیثت را شود نورش رَوی.** (مولوی[1] ۱۵۹/۳) ۳. (قد.) سیراب‌کننده: **بام و هوا تویی و بس، نیست رَوی به‌جز هوس/ آب حیات جان تویی، صورت‌ها همه سقا.** (مولوی[2] ۳۵/۱)

روی[1] ruy (اِ.) (شیمی) فلزی به‌رنگ سفید مایل به آبی که اندکی سمّی است و برای گالوانیزه کردن آهن و ساختن بعضی آلیاژها و در باتری‌سازی به‌کار می‌رود.

روی[2] .r (اِ.) رو[1] ←.

روی[3] ru-y (بمـِ. رُستن و روییدن) ← رُستن. نیز ← روییدن.

روی‌آور ruy-ā('ā)var (صفـ.) توجه‌کننده به‌سوی کسی یا چیزی.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌سوی کسی یا جایی رفتن، و به‌مجاز، توجه کردن: **امروزه جوانان به دانشگاه‌ها روی‌آور شده‌اند.**

رؤیا ro'yā [عر.] (اِ.) ۱. خواب (مـِ. ۲) ←: **رؤیایی [است] که در بیداری نیز می‌بینیم.** (گلشیری[1] ۱۳۵) ○ **رؤیای کسی درمعرض اعتداد می‌آید که به نیت صافی سرافراز گشته...** (نظامی‌باخرزی ۱۳۱) ۲. (مجاز) آنچه واقعیت ندارد و فقط در عالم خیال تحقق می‌یابد: **اگر هفته‌ای یکی‌دو بار بیایی، دیگر این چیزها برایت رؤیا نمی‌شود.** (گلشیری[1] ۱۵۶)

☜ ○ ~ِی **صادقه** خوابی که مطابق واقع است: **رؤیاهای صادقه بر او ظاهر می‌شد.** (پارسی‌پور ۲۷۰) ○ **عجب خواب دیده‌ای، از رؤیای صادقه است.** (طالبوف[2] ۱۱۶)

رؤیاآلود r.-'ālud [عر.فا.] (صمـ.) آنچه با خیال آمیخته است و حقیقت در آن کم‌رنگ است؛ تخیل‌آمیز: **اکنون می‌توانستم... با اندیشه‌های رؤیاآلود خویش که پُر از امید... بود، به عیش پردازم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۸)

رؤیاانگیز ro'yā-'angiz [عر.فا.] (صفـ.) آنچه ذهن را به تخیل می‌کشانَد؛ خیال‌انگیز: **اکنون محو دنیای رؤیاانگیز مثنوی و مستغرق سِرّ نیِ شکایت‌گر هستم.** (← زرین‌کوب[۴] ۹۶)

رؤیاپرداز ro'yā-pardāz [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که به نیروی تخیل، برداشت‌هایی متفاوت از واقعیت دارد؛ خیال‌پرداز: **شاید تماشاگر رؤیاپردازِ فیلم می‌توانست آن دل‌بستگی‌ها را بهتر کند.**

رؤیاپردازی r.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ساختن صحنه‌های خیالی و غیرواقعی؛ خیال‌پردازی؛ خیال‌بافی.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) خیال‌پردازی کردن: **راستی که عجب خام بودم، رؤیاپردازی می‌کردم.** (حاج‌سیدجوادی ۷۳)

رویارو[ی] ruy-ā-ru[y] (ق.) درمقابل؛ روبه‌رو: **کاشکی رویاروی نگفته‌بودمی، که سخن مواجهه به کینه نزدیک‌تر باشد.** (بخاری ۱۸۶)

رویارویی ruy-ā-ru-y(')-i (حامصـ.) روبه‌رو شدن؛ برخورد کردن؛ مواجهه؛ مقابله: **رویارویی با دشمن، رویاروییِ دو تیم ورزشی.** ○ **هریک از پیش‌آمدها غنیمتی است برای مجهزتر و آماده‌تر شدن برای رویارویی با موفقیت‌های جدیدتر.**

رؤیازده ro'yā-zad-e [عر.فا.فا.] (صمـ.) گرفتار خیال و توهم: **کسانی‌که... با آنها برخورد کرده‌ام، از شنیدن این قصه ابا کرده‌اند،... و مرا دیوانه و رؤیازده خوانده‌اند.** (زرین‌کوب[۴] ۴۱۵)

رویان ru-y-ān (بمِ. رویاندن و رویانیدن) ۱. ← رویاندن. ۲. (اِ.) (جانوری) جنین ←.

رویاندن r.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: رویان) ۱. امکان روییدن گیاهی را فراهم کردن و پرورش دادن آن؛ رویانیدن: **در مناطق استوایی، طبیعت، درختان تناور رویانده‌است.** ○ **کِشت امّید چون نرویانَد / گریه کو فتح‌باب هر نظر است.** (خاقانی ۶۷) ۲. (مجاز) رشد و پرورش دادن؛ به‌وجود آوردن: **کشیدن دودهٔ [کاج]... موی ریختهٔ مژه و ابرو را می‌رویانَد.** (شهری[۲] ۳۹۱/۵) ○**سرود گفتن، نفاق رویانَد در دل، چنان‌که طعام و شراب گوشت رویانَد.** (احمدجام ۲۲۳)

رویِ‌اندود[۱] ruy-a(')a)ndud (صمـ.) (قد.) آنچه رویش با ماده‌ای پوشیده شده‌است، و به‌مجاز، آمیخته با ریا و تظاهر: **به هرنوع مقدماتِ رویِ‌اندود از آن باخبر می‌باید بود.** (نظامی‌باخرزی ۲۳۳)

رویِ‌اندود[۲] .r (صمـ.) اندوده‌شده با فلز روی: **نقد رویِ‌اندود.** (شیرازی ۳۷)

رویان‌شناسی ru-y-ān-šenās-i (اِ.) (پزشکی) جنین‌شناسی ←.

رویاننده ru-y-ān-ande (صفـ. از رویاندن) ۱. رشدونمودهنده: **باران، رویانندهٔ گیاهان است.** ۲. (مجاز) ایجادکننده: **پیه بز، رویانندهٔ گوشت زخم است.** (← شهری[۲] ۲۳۱/۵)

رویانیدن ru-y-ān-id-an [= رویاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: رویان) رویاندن ←: **ریاضِ امن و راحت را از رویانیدن گل‌های معدلت زیب‌وزیور دهد.** (افضل‌الملک ۳)

رؤیایی ro'yā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به رؤیا) ۱. آن‌که پیوسته تصور امور غیرواقعی را در ذهن می‌پرورَد؛ خیال‌باف: **شخص رؤیایی.** ○ **من از همان کودکی رفتاری داشتم که می‌نمود که در بزرگی آن‌نوعی نخواهم شد که مادرم میل داشت بشوم. یک دلیل آن، همین رؤیایی بودن و شعر گفتنم بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰) ۲. عالی و کامل چنان‌که فقط در عالم خیال قابل‌تصور است؛ ایده‌آل: **باغ رؤیایی، خانهٔ رؤیایی، عروس رؤیایی.** ○ **رسول درنظرشان یک قهرمان زیبا و رؤیایی بود.** (فصیح[۲] ۶۲) ۳. درنتیجهٔ رؤیا و خیال؛ پدیدآمده از رؤیا و خیال: **داستان رؤیایی.** ○ **این قصهٔ رؤیایی... باز متضمن نکاتی اخلاقی است.** (قاضی ۳۵۸)

روی‌بند ruy-band (صفـ.، اِ.) (قد.) روبنده ←: **فروکشید گل‌سرخ روی‌بند از روی / برآورید گِل مشک‌بوی سر ز تراس.** (منوچهری[۱] ۴۵)

روی‌پوشیده ruy-puš-id-e (صمـ.، اِ.) (قد.) آن‌که چهرهٔ خود را بپوشانَد، و به‌مجاز، دختر یا زن: **همه روی‌پوشیدگان را ز مِهر / پُر از خون دل است و پُر**

از آب چهر. (فردوسی[۱] ۱۴/۳)

رؤیت ro'yat [عر.: رؤية] (اِمصـ.) ۱. مشاهده کردن؛ دیدن؛ مشاهده: **رؤیت هلال ماه نو.** ○ **گفت:... رؤیت قیافهٔ منحوس تو... لذتی ندارد.** (جمال‌زاده[۱] ۳۵۲) ۲. ملاقات کردن؛ دیدار: **شوق از حضور و رؤیت باشد نه از غیبت و هجران.** (عین‌القضات ۳۵) ○ **او را از حضرت مصطفیٰ... هم شرفِ رؤیت بود هم شرفِ روایت.** (ابن‌فندق ۸۳) ۳. **(تصوف)** دیدن مؤمنان در دنیا حق را با چشمِ ایمان، و بنابه باور اشاعره، در آخرت با چشمِ ظاهر: **گفت: می‌گویند فردا کردگار/ چون کند تشریف رؤیت آشکار...** (عطار[۲] ۲۲۱) ○ **اول منزلی از این منازل فوز استعداد است... دیگر بصر، دیگر رؤیت.** (روزبهان[۲] ۸۴)

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) مشاهده شدن؛ دیده شدن: **وقتی‌که حکم دادگاه را به او ابلاغ کردند، زیر آن نوشت: رؤیت شد.** (علوی[۲] ۱۲۳)

• ~ **کردن** (مصـم.) رؤیت (مِ. ۱) ←: **در آتیهٔ نزدیک، روح پاک و بی‌آلایش تو این قضایا را رؤیت خواهد کرد.** (عشقی ۱۶۴)

□ **به ~ِ کسی رساندن** نشانِ او دادن: **در کارگزینیِ کل، سفارش کرده‌بودند که... رونویس حکم را به‌رؤیت رئیس فرهنگ هم برسانم.** (آل‌احمد[۵] ۶)

رویت raviyyat [عر.: رويّة، رويئة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. به کارگرفتن اندیشه و تأمل در کارها: **غرض... آن است که تا میان قوّت‌هایی که آثار آن به‌حسب ارادت و رویّت صادر شود... فرق ظاهر کنیم.** (خواجه‌نصیر ۵۸) ○ **وی را آن خِرَد و تمیز و بصیرت و رویّت هست که... .** (بیهقی[۱] ۴۱۹) ۲. تأمل؛ درنگ: **بازشناختن... بی توقفی و رویّتی.** (جامی[۸] ۴) ○ **سلطان بی رویّتی روی در راه نهاد.** (جوینی[۲] ۱۲۸) ۳. (ادبی) با اندیشه و تأمل شعر سرودن: **شعر، صناعتی است که محتاج فکرت و رویّت است.** (زرین‌کوب[۳] ۲۱۵) ○ **اگر گویند فلان شعر به رویّت است، مقصود آن است که به فکر و اندیشه گفته شده‌است نه به شتاب و بدیهه.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵) ○ **مرا... طبعی بود فیاض... بدیههٔ من چون رویّت گشته‌بود.** (نظامی‌عروضی ۸۵)

رویخی ru-yax-i (اِ.) (منسوخ) نوعی خوراکی مانند شیربرنج که از نشاسته و شکر تهیه می‌کردند و در سینی‌ای که روی یخ قرار داشت، می‌گذاشتند و روی آن شیره می‌ریختند: **نوشیدنی‌ها و غذاهای افطار... مخصوص تابستان‌ها بود... رویخی و شیربرنج.** (شهری[۲] ۳۵۵/۳)

روی‌داد، رویداد ruy-dād (صفـ.،اِ.) آنچه روی داده‌است؛ حادثه؛ ماجرا: **روی‌دادهای سیاسی، روی‌دادهای ورزشی.** ○ **کدام روی‌داد تاریخی است... که غیرعادی تلقی شود؟** (علوی[۳] ۴۰) ○ **گذشته‌از بیان روی‌دادهای یک‌سالهٔ سلطنت... به درج... رسالاتی مفصّل پرداخته‌است.** (افضل‌الملک ۱۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

روی‌درکشیده ruy-dar-keš-id-e (صفـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که روی خود را پوشانده‌است: **ای روی‌درکشیده به بازار آمده/ خلقی بدین طلسم گرفتار آمده.** (عطار[۵] ۸۱۷) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

روی‌زرد ruy-zard (صـ.) (قد.) ۱. دارای روی زرد؛ بی‌رنگ‌ورو: **من از بی‌نوایی نی‌ام روی‌زرد/ غم بی‌نوایان رخم زرد کرد.** (سعدی[۳] ۲۲۹) ۲. (مجاز) ترسان: **خداوند گوهر همیشه روی‌زرد و بی‌خواب و بی‌قرار [بُوَد.]** (احمدجام ۱۲۳) ۳. (مجاز) شرمنده؛ خجل. ← □ روی‌زرد شدن. ۴. (مجاز) تباه؛ افسرده و بی‌نشاط: **ز گفتار او هیچ‌گونه مگرد/ چو گردی، شود بخت تو روی‌زرد.** (فردوسی[۳] ۲۴۱۲)

• ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) شرمنده شدن؛ خجل شدن: **چراگوید آن چیز درخفیه مرد/ که گر فاش گردد شود روی‌زرد؟** (سعدی[۱] ۱۵۴)

روی‌زردی r.-i (حامصـ.) (قد.) روی‌زرد بودن؛ وضع و حالت روی‌زرد: **در بادهٔ سرخ پیچ و در روی سپید/ کز خوردن سبزه روی‌زردی خیزد.** (سعدی[۴] ۸۴۴)

رویزیونیست reviziyonist [فر.: révisionniste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) تجدیدنظرطلب ←: **شورای**

مرکزی حزب رویزیونیست‌ها را از حزب اخراج کرد.

رویزیونیسم reviziyonism [فر.: révisionnisme] (اِ.) (سیاسی) تجدیدنظرطلبی ←: رویزیونیسم، حزب را از درون متلاشی کرد.

روی‌ستره ruy-setor-e (اِ.) (قد.) روستره ←← دستمال (مِ ۱): مسافر... باید که روی‌ستره هم بیرون آرَد و بر گردن اندازد. (باخرزی ۱۶۴)

رویش ru-y-eš (اِمص. از روییدن) عمل روییدن؛ رُستن: بهار، فصل رویش گیاهان است.

رویش‌گاه r.-gāh (اِ.) رستن‌گاه ←: مردک، خنجری گذاشت توی برآمدگی سینه‌اش، در رویش‌گاه بغل گردن. (آل‌احمد[۲] ۱۲۹)

روی‌شناس ru-y-šenās (صمـ.) (قد.) روشناس ←: سعد، مردی بزرگ بود... و به همهٔ قریش اندر، معروف و روی‌شناس بود. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۰۹۷)

رویشی ru-y-eš-i (صنـ.، منسوب به رویش) مربوط به رویش: دستگاه رویشیِ گیاهان.

رویک ruy-ak (مصغ. روی، اِ.) (قد.) روی کوچک؛ روی ظریف و زیبا: تا تو نیایی ننمایند هیچ/ دخترکان رویک‌ها از حجاب. (ناصرخسرو[۸] ۹۳)

روی‌کرد، رویکرد ruy-kard (اِمصـ.) ره‌یافت ←: روی‌کرد برخی‌از جامعه‌شناسان به نهادهای مدنی، توجه به کارکردهای آن است.

روی‌کشیده ruy-keš-id-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) آنچه عیبش پوشیده شده‌است؛ دارای ظاهر درست و باطن خراب: هرگز در حِرفت و صنعت خویش، کار معیوب و روی‌کشیده نکند. (نجم‌رازی[۱] ۵۳۹)

روی‌گر، رویگر ruy-gar (صـ.، اِ.) آنکه ابزار رویین می‌سازد یا ابزار و ظروف فلزی را با روی یا قلع سفید می‌کند؛ سفیدگر: یعقوب‌لیث، شاگرد روی‌گری بود در سجستان. (ابن‌فندق ۶۶)

روی‌گردان ruy-gard-ān (صف.) (مجاز) روگردان ←.

روی‌گردانی r.-i (حامصـ.) (مجاز) روگردانی ←.

روی‌گرفته ruy-gereft-e (صف.) (قد.) (مجاز) تندخو؛ اخمو: چون به سراکاری شَوی، روی‌گرفته مباش. (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

روی‌گری، رویگری ruy-gar-i (حامصـ.) عمل و شغل روی‌گر: پدر یعقوب‌لیث به شغل روی‌گری اشتغال داشت.

روی‌مال ruy-māl (اِ.) (قد.) رومال ←: روی‌مال یا دستارچه به گردن اندازد و هر دو سر او را در پیش بربندد. (باخرزی ۳۳) ○ درویش را ز دنییِ فانی نصیب چیست؟/ ابریق و روی‌مال و مصلای نیم‌شب. (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۵۸)

روین[۱] ruyan (بمِ. روینیدن) (قد.) ← رویاندن.

روین[۲] r. (اِ.) (قد.) (گیاهی) روناس ←: آنکز نهیب تفِّ سَموم سیاستش/ خون در عروق فتنه ز خشکی چو روین است. (انوری[۱] ۸۴)

رونده ru-y-ande (صف. از روییدن) آنچه برویَد؛ رشدونموکننده: معنی هرسه زایش... اندر اوست... هم‌چون نبات رونده است و هم‌چون حیوان خورنده است. (ناصرخسرو[۷] ۵۲)

روینه ruyane (اِ.) (قد.) (گیاهی) روناس ←: لک و ریوند و غافت و روینه این‌همه را بجوشانَد و صافی کند به‌رسم خویش. (اخوینی ۲۲۸)

روینیدن ruyan-id-an [= رویانیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: روین) (قد.) رویاندن ←: درخت آسان بُوَد از بن بریدن/ بریده باز نتوان روینیدن. (فخرالدین‌گرگانی ۴۷۷)

رویه[۱] rav-iyye [فا.عر.، از «رو»، بمِ. رفتن، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) روش؛ سبْک؛ طریقه: اتخاذ این رویّه برای تأمین زندگی آتیهٔ ماست. (مسعود ۳۵) ○ ارادهٔ گیرندهٔ تلگراف نمی‌تواند تغییری در این رویّه بدهد. (مشفق‌کاظمی ۱۷۱) ○ آن امیر صاحب‌عزم بنابر ملاحظهٔ رویّهٔ حزم... از چمن مزبور کوچ [کرد.] (شیرازی ۷۹)

○ ~ قضایی (حقوق) مجموعهٔ آرایی که

توسط هیئت عمومی دیوان عالی کشور صادر شده و برای دادگاه‌ها در برخی موارد، ملاک عمل است.

رویه[2] raviyye [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رویّت ←: **آنچه را بیش‌تر، ازروی اندیشه و رویّه می‌نمود، برایشان خواندم.** (زرین‌کوب[3] ۱۹)

رویه ruy-e (اِ.) ۱. پوشش سطحِ هرچیز؛ لایهٔ رویین: **پدربزرگ، رویهٔ ماست‌های تازه را می‌گرفت.** (درویشیان ۱۸) ○ **رویهٔ مبل‌های اتاق انتظارش را سفید کشیده‌بود.** (شهری[2] ۲۶۵/۲) ۲. پارچهٔ رویی لباس؛ مقِ. آستر: **رویهٔ لباسش ابریشمین بود.** ۳. (ریاضی) سطح ←. ۴. (قد.) صف؛ رده: **لشکر بر سلاح و برگستوان... به دو رویه بایستادند با علامت‌ها تا رسول را درمیانِ ایشان گذرانیده آید.** (بیهقی[1] ۳۸۲) ۵. (قد.) طرف؛ جهت: **برآویخت با او همی مهرنوش/ دورویه ز لشکر برآمد خروش.** (فردوسی[4] ۲۰۱)

رویه‌کوب r.-kub (صمـ.، اِ.) روکوب ←.

رویه‌کوبی r.-i (حامصـ.) روکوبی ←.

روی‌هم ru-y-e-ham (ق.) (مجاز) جمعاً؛ درجمع؛ کلاً: **دیشب برگشتیم به تهران. روی‌هم بسیار خوش گذشت.** (به‌آذین ۱۵۵) ○ **تعداد آنها روی‌هم سی‌وهفت نوع خط بود.** (راهجیری ۱۵۵) نیز ← ریختن ○با کسی رو هم ریختن.

روی‌هم‌رفته r.-raft-e (صفـ.، ق.) (مجاز) ۱. جمعاً؛ درجمع؛ کلاً: **همین‌طور تا آخر هفته روی‌هم‌رفته ده تا مُرده پیدا شد.** (مینوی[3] ۲۸۲) ۲. ازهمه‌جهت؛ من‌حیث‌المجموع: **روی‌هم‌رفته جانوران عجیبی هستند.** (هدایت[8] ۱۱۲) ○ **روی‌هم‌رفته جای بسیار دلگشا و روح‌افزایی... است.** (حاج‌سیاح[1] ۱۲۳) 8 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

رویی[1] ruy(')-i (صنـ.، منسوب به رو) ۱. ویژگی آنچه در ظاهر و سطحِ چیزی قرار می‌گیرد: **سنگ رویی آسیا، لاستیکِ رویی.** ۲. (اِ.) رویه (مِ. ۲) ←: **رویی لباس، رویی لحاف.** ۳. (فنی) تایر ←.

رویی[2] r. (صنـ.، منسوب به روی) ازجنس روی؛ رویین: **کاسهٔ مسی، کاسهٔ رویی، بادیه.** (مرادی‌کرمانی ۱۰۸) ○ **یک لیوان رویی هم برداشتم.** (دریابندری[3] ۷۰)

روییدن ru-y(')-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: رو[ی]) ۱. سبز شدن و برآمدن رُستنی از زمین؛ رُستن: **بوته‌ای... برفراز تپه‌ای می‌رویَد... باد می‌زند و کمرش را می‌شکند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۹) ○ **به‌نزدیک بصره کوهی است که... گردبرگرد او هیچ گیاه نرویَد.** (حاسب‌طبری ۱۵۵) ۲. رشد کردن بعضی‌از اجزای بدن: **روییدن مو، روییدن ناخن‌ها.** ۳. (مجاز) برآمدن چیزی از چیزی یا از جایی: **پهلوان، سر اژدها را قطع کرد، اما ناگاه سری به‌جای آن رویید.** ○ **تو را چو شمع ز تن هرزمان سری رویَد/ سری که دردسر آرَد بریدن است دوا.** (خاقانی ۱۱) ○ **آب از عین آن موضع نمی‌رویَد.** (بحرالفوائد ۱۵۹) ۴. (مجاز) به‌وجود آمدن؛ پدید آمدن: **تقدیر چنان بود که این قوم... میان جهان روشنی... و عالم تیرگی که در آن کین و ستیز می‌رویید، سدی شود.** (خانلری ۳۳۷) ۵. (مصـ.مـ.) (قد.) رویاندن ←: **باران که در لطافت طبعش خلاف نیست/ در باغ لاله رویَد و در شوره‌بوم خس.** (سعدی[2] ۶۲)

روییدنی r.-i (صـ.، اِ.) رستنی؛ گیاه: **اگر اول نوروز به یکشنبه افتد:... حال معلمان و استادان خوش شود و روییدنی‌ها به‌ثمر رسند.** (شهری[2] ۵۲/۴)

رویین[1] ruy(')-in (صنـ.) (قد.) رویی[1] (مِ. ۱) ←: **گفت: لطف کن و لحاف رویین را بردار که هزار دانه عرق کردم.** (عبید: لطائف: لغت‌نامه[1])

رویین[2] r. (صنـ.) (قد.) ۱. رویی[2] ←: **با من مردی بود که دیگی رویین داشت.** (حاسب‌طبری ۱۶۶) ○ **همان‌گه نای رویین دردمیدند/ سر پیکر به دوپیکر کشیدند.** (فخرالدین‌گرگانی ۹۱) ۲. (مجاز) سخت؛ محکم: **درآرند بنیاد رویین زپای/ جوانان به نیروی و پیران به رای.** (سعدی[1] ۷۴)

رویین‌تن r.-tan (صـ.) ۱. (مجاز) دارای بدنی که سلاح بر آن کارگر نباشد: **بدو گفت رویین‌تن**

اسفندیار/ که ای برمنش پیر ناسازگار. (فردوسی[۳] ۱۴۶۷) ۲. (قد.) دارای بدنه‌ای از روی: از من نه عجب که هاون رویین‌تن/ از یار جفا دید و به‌آواز آمد. (سعدی[۴] ۶۵۱)

رویین‌تنی r.-i (حامص.) (مجاز) دارای تن نیرومند و محکم بودن؛ نیرومندی و استواری: ... بارها به‌تجربه دریافته‌ام که بدنم از گوشت نرم و لطیف است و به‌هیچ‌وجه خاصیت رویین‌تنی ندارد. (قاضی ۹۰۵) ○ به من می‌رسد بازوی بهمنی/ که اسفندیارم به رویین‌تنی. (نظامی[۷] ۱۸۸)

رویین‌خم ruy(')-in-xom (اِ.) (قد.) رویینه‌خم ←: نالهٔ کرنای و رویین‌خم/ در جگر کرده زَهره‌ها را گم. (نظامی[۴] ۸۴)

رویینه ruy(')-ine (صنـ.) (قد.) ۱. رویی[۲] ←. ۲. (اِ.) آلاتی که از روی ساخته شده‌است: سه روز متواتر می‌غارتیدند... دوم روز برنجینه و رویینه و آهنینه. (راوندی ۱۸۰) ○ تجمل، آن کن که نمیرد و کهن نشود چون جواهر و... رویینه و آنچه بدین مانَد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۶)

رویینه‌تن r.-tan (صـ.) (قد.) (مجاز) رویین‌تن (مِ. ۱) ←: این‌که در شهنامه‌ها آورده‌اند/ رستم و رویینه‌تن اسفندیار... . (سعدی[۳] ۷۲۴) ○ حکیمان رومی شدند انجمن/ یکی گفت کای پیل رویینه‌تن.... (فردوسی[۳] ۱۶۴۹)

رویینه‌خم ruy(')-ine-xom (اِ.) (قد.) نوعی طبل بزرگ: ز فریاد خرمهره و گاودم/ علی‌الله برآمد ز رویینه‌خم. (نظامی[۷] ۴۶۰) ○ فروکوفت بر پیل رویینه‌خم/ دمیدند شیپور باگاودم. (فردوسی[۳] ۹۷۱)

رَه[۱] rah [= راه] (اِ.) (شاعرانه) راه ←: چنین گفت یک ره به صاحب‌دلی/ که عمرم به‌سر رفت بی حاصلی. (سعدی[۱] ۵۵)

□ ~ ~ (قد.) بارها؛ به‌دفعات: مانند ستاره اشک من خون بچکد/ ره‌ره عرق شرم ز گردون بچکد. (سلطان‌خوارزم‌شاه: نزهت ۱۹۷)

رَه[۲] r. (بمِ. رَستن و رهیدن) ← رَستن. نیز ← رهیدن.

ره‌آورد، رهاورد r.-ā(')ā)var-d (صمـ.، اِ.) ۱. سوغات که مسافر از سفر می‌آوَرَد؛ ارمغان: ره‌آورد عمدهٔ شاه از این مسافرت، استخدام بلژیکی‌ها برای مستشاریِ ادارات بود. (مستوفی ۴۹/۲) ○ چون سفر کردم مرا راه آزمود/ زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود؟ (مولوی[۱] ۳۴۶/۱) ۲. آنچه از کار یا فعالیتی به‌دست آید؛ دست‌آورد: صنعت‌گران همواره با کسب ره‌آوردهای جدیدِ علمی در استقلال علمیِ کشور کوشیده‌اند. ۳. پیامد؛ نتیجه: این اقدام نسنجیده ره‌آوردی جز پشیمانی نخواهد داشت.

رها rah-ā (صـ.) ۱. نجات‌یافته و آزاد: مردمِ رها از ظلم‌وستم، آزادی خویش را پاس می‌دارند. ۲. (ق.) با آزادی؛ آزادانه: دختر، رها و آزاد در خیابان راه می‌رفت. ۳. (اِمصـ.) (قد.) رهایی: به هر خیر دوجهانی امّیدوار/ گر از بندِ آزت امید رهاست. (ناصرخسرو[۱] ۴۲۹)

● ~ **ساختن** (مصـمـ.) ● رها کردن ←: راضی بود... جریمه‌ای بپردازد و گریبانش را از چنگ این سلیطه‌های پرخاش‌گر رها سازد. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۸) ○ دربارهٔ بعضی‌از پرندگان نوشته‌اند که وقتی بچه‌اش پروبال درمی‌آورَد، برای آن‌که پرواز کردن را به او یاد بدهد، او را... در وسط آسمان رها می‌سازد. (مطهری[۵] ۱۵۵)

● ~ **شدن** (مصـلـ.) ۱. آزاد شدن؛ خلاص شدن؛ نجات یافتن: ازدست مأموران رها شدم. ○ دل هرکه صید کردی نکشد سر از کمندت/ نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت. (سعدی[۳] ۴۲۳) ○ گفتم چو نامشان علما بود و حال خوب/ کزدست جهل و فقر چو ایشان رها شدم. (ناصرخسرو[۸] ۳۲۱) ۲. بیرون رفتن؛ خارج شدن: سررشتهٔ سخن از دستم رها شد. ○ کجا بودم اکنون فتادم کجا/ عنان سخن شد ز دستم رها. (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۳. پخش شدن؛ پراکنده شدن: عطر گل یاس در فضای اتاق رها شد. ۴. جدا شدن و افتادن: سینی چای از دستم رها شد. ○ از سر چنگک رها شدم، می‌لغزیدم و دور می‌شدم. (هدایت[۱] ۴۲) ۵.

شُل شدن و آویزان شدن: زن... لب پایینش رها شده‌است. چشم‌هایش انگار به دوردست‌ها دوخته شده‌است. (محمود[۲] ۲۳۶)

● **~ کردن** (مصـمـ.) ۱. آزاد کردن؛ خلاص کردن؛ نجات دادن: **او را بعداز تنبیهِ سخت رها کرده‌بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۸) ○ **رها کرد از بند کاووس را/ ....** (فردوسی[۳] ۱۲۳۷) ۲. به حال خود گذاشتن؛ ول کردن: **من دیگر او را به حال خود رها کردم.** ○ **گیسوانش را رها کرده‌بود و با وزشِ باد تکان می‌خورد.** ○ **تا امروز کسی نتوانسته‌بود مرا زمین بزند و چون تو این توانایی را داشتی، تو را رها نمی‌کنم.** (آل‌احمد[۱] ۱۲۶) ○ **بتان خرگاه‌نشین را به دیوان سیاه‌روی و عفاریت زشت‌منظر رها کرد.** (زیدری ۴۳) ۳. ترک کردن: **خانه‌شان را رها کردند و آمدند.** (محمود[۲] ۳۸) ○ **طریق خدمت و آیین بندگی کردن/ خدای را که رها کن به ما و سلطان باش.** (حافظ[۱] ۱۸۵) ۴. گذاشتن: **وسایل را همین‌جا رها کن و برو.** ○ **اگر عامه بد گویدم زآن چه باک؟/ رها کرده‌ام پیش موشان پنیر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۳۹) ۵. پرتاب کردن؛ افکندن: **پرفسور بازهم تیر را رها نمی‌کرد... گویی ازدنیا رفته‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۹) ۶. (قد.) اجازه دادن؛ رخصت دادن: **نگاه داشته‌ام خون اوحدی تا تو/ رها کنی که بر آن خاکِ آستان بچکد.** (اوحدی: گنج ۲۳۷/۲) ○ **اگر قاضی بیند، درخواهد از امیر... دستوری دهد خداوند و رها کند تا تکلف بی‌اندازه کنند.** (بیهقی[۲] ۷۴) ۷. (قد.) طلاق دادن: **چون آن حال معلومِ خاقان شد، غمناک گشت و زن را رها کرد و خواست تا خواهر بهرام چوبین را زن کند.** (ابن‌بلخی ۱۰۲) ۸. (قد.) جاری ساختن؛ روان کردن: **همی‌گفت ازاین‌سان و بر کهربا/ همی‌کرد خون از دو نرگس رها.** (شمسی: یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱]) ۹. (قد.) بیرون کردن؛ بیرون راندن: **نشاطی کز غم یارش جدا کرد/ به صد قهر آن نشاط از دل رها کرد.** (نظامی[۳] ۲۲۵) ○ ۱۰. (قد.) واگذار کردن: **چند آید این خیال و رَوَد در سرای دل/ تاکی مقام دوست به دشمن رها کنیم؟** (سعدی[۳] ۸۰۱) ○ **این راه با ستور رها کن که عاقلان/ اندر جهان دنی بر راه دیگرند.** (ناصرخسرو[۱] ۴۲۵)

● **~ یافتن** (مصـلـ.) (قد.) ● رها شدن (مِ. ۱) ←. نیز ← رها (مِ. ۳): **بکشتش به طوس اندرون اژدها/ که از چنگ او کس نیابد رها.** (فردوسی[۴] ۱۴۹)

رهاب rahāb (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، نوا، و سه‌گاه.

رهابی rahābi (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در افشاری.

رهابین rahābin [عر.، جِ. رُهبان] (اِ.) (قد.) رهبان‌ها. ← رهبان: **حکمت و کلام مامعجونی است از خیالات بنگی‌های هند... و تخیلات رهابین.** (دهخدا[۲] ۱۹/۲) ○ **از راه‌های دور، رهابین و براهمه بیایند و خود را در... آب [گنگ] شورانند و آن را سبب نجات... شناسند.** (جرفادقانی ۳۸۲)

رهاسازی rah-ā-sāz-i (حامص.) رها ساختن. ← رها ● رها کردن: **رهاسازیِ پرنده از قفس، رهاسازیِ شهر ازدست دشمن.** ○ **رهاسازی تن از بند هوس، کاری دشوار اما ارزشمند است.**

رهاشدگی rah-ā-šod-e-gi (حامص.) ۱. رها شده بودن؛ به حال خود گذاشته شدن: **خانواده‌ها تا چه میزانی مسئولیت رهاشدگی فرزندان را در گرداب فساد به‌عهده می‌گیرند؟** ۲. مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتن: **در این‌جا... احدی احساس تنهایی و رهاشدگی نمی‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۷۳)

رهان rah-ān (بمِ. رَهاندن و رَهانیدن) ← رَهاندن.

رهان rehān [عر.] (اِمص.) (قد.) شرط‌بندی. نیز ← رسیل‌الرهان: **صدهزاران زین رِهان اندر قِران/ بردریده پرده‌های منکران.** (مولوی[۱] ۴۴۷/۲)

ره‌انجام rah-a('a)njām (صـ.) (قد.) ۱. تیزپا؛ تندرو: **دگر ره گفت با رخش ره‌انجام/ نهی رخشا همی بر چشم من گام؟** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۱۵) ۲. (اِ.) (مجاز) اسب تندرو: **ره‌انجام را هرکجا ساز داد/ از آن ره به گیتی خبر بازداد.** (نظامی[۸] ۲۵۸)

رهاندن rah-ān-d-an (مصـمـ.، بمـ.: رهان) ← رها ● رها کردن (مِ. ۱): **علقهٔ دوستی... مرا مجبور می‌کند تو را از خطر عاجلی که با آن مواجهی، برهانم.**

(قاضی ۳۵۶) ○ به هرجا که او تاختی بارگی/ رهاندی بسی کس ز بی‌چارگی. (نظامی[۸] ۲۳۲)

رهاننده rah-ān-ande (صفـ. از رهاندن) نجات‌دهنده؛ خلاص‌کننده؛ آزادکننده: **هرکس در هر مقام و قدرت و ثروتی بود، دربرابر کسی‌که می‌بایست شفیع و رهاننده باشد، خود را خاک‌سار می‌دید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵) ○ **رهانندهٔ ماست از اژدها/ نه کشتن بُوَد رنج او را بها.** (فردوسی[۳] ۱۹۰۸)

رهانیدن rah-ān-id-an [= رهاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: رهان) ← رها ● رها کردن (مِ. ۱): **یک نفر رفیق... مرا از چنگال آن اراذل‌واوباش یاوه‌سرا رهانیده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۹) ○ **میل خاطر من به رهانیدن این‌یکی بیش‌تر بود.** (سعدی[۲] ۸۲)

رهاوی rahāvi (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا و شور.

رهایش rah-ā-y-eš (اِمصـ. از رهیدن؟) (قد.) رهایی؛ خلاص: **این لذات حسی، چیزی نیست مگر رهایش از رنج.** (ناصرخسرو[۳] ۲۱۲)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) رها شدن؛ نجات یافتن: **از آن سختی رهایش یافتم و از آن رنج به آسایش رسیدم.** (حمیدالدین ۷۳)

رهاین rahāyen [عر.: رهائن، جِ. رَهینَة] (اِ.) (قد.) گروگان‌ها: **محاربت قطع کرد و... رهاین ستد از اولاد اعزهٔ اکابر قصبه.** (ابن‌فندق ۲۸۴)

رهایی rah-ā-y(')-i (حامصـ.) رها شدن؛ نجات یافتن؛ خلاصی: **آنچه وی را در رهایی از خودی کمک می‌کند، عشق است.** (زرین‌کوب[۴] ۱۶) ○**شب‌وروز درراه رهایی سرزمین پدران خود می‌کوشید.** (نفیسی ۴۳۹) ○ **چو خونی دیدی امّید رهایی/ فزودی شمع شُکرش روشنایی.** (نظامی[۳] ۲۷۴)

● ~ **بخشیدن** (مصـ.مـ.) ← رها ● رها کردن (مِ. ۱): **خودشان را از خطر عظیمی رهایی بخشیدند.** (← قاضی ۷۵) ○ **آمده‌ام که هم خودم و هم شما را... رهایی بخشم.** (علوی[۱] ۶۱)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ← رها ● رها کردن (مِ. ۱): **مرا از این ورطهٔ هلاک رهایی دِه.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۰) ○ **مگرکه‌م رهایی دهد دادگر/ ز سودابه و گفت‌وگوی پدر.** (فردوسی[۳] ۴۸۷)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) ← رها ● رها شدن (مِ. ۱): **از وحشت زندان سکندر رهایی خواهد یافت.** (مطهری[۵] ۱۷۷) ○ **بدونیک ما بگذرد بی‌گمان/ رهایی نیابد ز چنگ زمان.** (فردوسی[۳] ۱۵۶۲)

رهایی‌بخش r.-baxš (صفـ.) رهاننده ←: **مبارزات رهایی‌بخش مردم به‌ثمر رسید.** ○ **تدبیرهای رهایی‌بخش.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵)

رِه‌بان، رهبان rah-bān [= راه‌بان] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. محافظ راه؛ نگهبان راه: **کوفته راه امید نشسته ره‌بان عقل/ که کاروان سخاش نگسلد از کاروان.** (مسعودسعد[۱] ۵۷۸) ۲. (مجاز) راه‌نما: **گم‌رهان را ز بیابان همه درراه آرَد/ مصطفی بر ره حق تا به ابد ره‌بان باد.** (مولوی[۲] ۱۴۳/۲) ○ **ره‌بان و رهبرند در این عالم و در آن/ نه آبشان به‌کار و نه کاری به آبشان.** (خاقانی ۳۲۸)

رهبان rohbān [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. زاهد گوشه‌نشین و تارک‌دنیا؛ راهب: **من رُهبان نیستم که در نیمهٔ خواب خوش بیدار شَوَم و بر تن خود تازیانه بزنم.** (قاضی ۱۲۳۵) ○ **چو رُهبان شد اندر لباس کبود/ بنفشه مگر دین ترسا گرفت.** (رابعه: گنج ۶۵/۱) ۲. راهبان. ← راهب: **گه به خود چون زرق‌کیشان تهمت اسلام بندد/ گه چو رُهبان و کشیشان جانب کفار دارد.** (قائم‌مقام: ازصباتانیما ۷۴/۱) ○ **[رسول] بفرمود کشتن پیران و احبار و رُهبان.** (ناصرخسرو[۷] ۲۴۰)

ره‌بانی، رهبانی rah-bān-i (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل ره‌بان. ← ره‌بان (مِ. ۱): **اگر ره‌بان این راهی وگر رُهبان این دیری/ چو دیّارت نمی‌مانَد چه رُهبانی چه ره‌بانی.** (خواجو ۴۹۷)

رهبانیت ra(o)hbān.iy[y]at [عر.: رهبانیّة] (اِمصـ.) ترک دنیا و گوشه‌گیری و عبادت برای آمرزش گناهان و نزدیک شدن به خدا، به‌ویژه در مسیحیت: **اسلام با رهبانیت و زهدگرایی به مخالفت برخاسته...است.** (مطهری[۳] ۲۱۵) ○ **ترک رهبانیت و اختیار سپاهی‌گری کردم.** (میرزاحبیب ۳۴۸)

رهبت rahbat [عر.: رهبة] (اِ.) (قد.) بیم؛ ترس: **اول، رهبتِ راه و آفتِ مسافت بباید دید، تا به مقصدِ مراد برسی.** (خاقانی[۱] ۲۴۶) ○ **امیران غور به‌خدمت امیر آمدند، گروهی به‌رغبت و گروهی به رهبت.** (بیهقی[۱] ۱۳۶)

رهبر، ره‌بر rah-bar [= راهبر] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که کسی را در راهی هدایت می‌کند؛ ره‌نما: **چو من دزدی بُدم رهبر، طمع کردم بدان گوهر / برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی.** (مولوی[۲] ۲۴۲/۵) ۲. آن‌که هدایت و راه‌نمایی گروه یا جامعه‌ای را برعهده دارد: **رهبر حزب، رهبر گروه مذهبی.** ○ **این روزنامه رهبر جوانان ایران به‌شمار می‌رود.** (علوی[۲] ۱۰۶) ۳. (سیاسی) در دورهٔ جمهوری اسلامی، بالاترین مقام در کشور؛ ولیّ فقیه. ۴. (موسیقی) آن‌که ارکستر یا گروه کُر را هنگام اجرای یک اثر موسیقایی به‌وسیلهٔ حرکات معیّنِ دست‌ها که مشخص‌کنندهٔ میزان، جمله‌بندی، سرعت، تفسیر، و مانند آنهاست، هدایت می‌کند.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) راه بردن؛ راه نشان دادن؛ راه‌نمایی کردن: **رهبر کن جان‌ها را برزر کن کان‌ها را / درجوش‌وخروش آور از زلزله دریا را.** (مولوی[۲] ۵۸/۱)

ره‌بر، رهبر rah-bor [= راهبُر] (صف.، اِ.) (قد.) راهبُر ←: **شکیب‌آوری ره‌بُری تیزگام / ستوهی‌کشی کم‌خور و پرخرام.** (اسدی[۱] ۲۴۲) ○ **زلزله در زمین فتاد و خروش / از تکاپوی آن کُه ره‌بُر.** (فرخی: لغت‌نامه[۱])

ره‌برد، رهبرد rah-bord [= راهبرد] (صمـ.، اِ.) (قد.) آنچه هنگام سفر با خود همراه می‌بَرَند؛ زادِ سفر: **کنون کامد از آسمان بر زمین / ره‌آوردش آن بود و ره‌بردش این.** (نظامی[۸] ۱۸۰)

رهبری، ره‌بری rah-bar-i (حامصـ.) ۱. هدایت کردن کسی در راهی؛ راه‌نمایی: **آنان‌که... از هدایت و رهبری زمان غافلند، نقش فعال انسان را فراموش کرده‌اند.** (مطهری[۴] ۷۹) ۲. هدایت گروه یا جامعه‌ای: **امام‌خمینی در پیروزی انقلاب، رهبری مردم را برعهده داشت.** ۳. عمل و مقام رهبر. ← رهبر (مِ. ۳): **وظایف رهبری در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران مشخص شده‌است.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) هدایت شدن: **هیاهوی غریبی بود که با ناله‌های مادرم رهبری می‌شد.** (حاج‌سیدجوادی ۵۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) هدایت کردن؛ راه‌نمایی کردن: **انتظار مردم این بود ما که نمایندهٔ ملتیم، سایر نمایندگان مجلس را در خیروصلاح مملکت رهبری کنیم.** (مصدق ۱۵۹)

رهبوت rahabut [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ترس شدید و ترسناکی: **از رحموت گشته‌ای در رهبوت رفته‌ای / تا دَمِ مِهر نشنوی تا سوی دوست ننگری.** (مولوی[۲] ۲۱۷/۵)

ره‌بین rah-bin [= راه‌بین] (صف.) (قد.) ۱. راه‌بین (مِ. ۱) ←: **کو گوهر جان بودن، کو حرف بپیمودن / کو سینهٔ ره‌بینی، کو دیدهٔ شه‌بینی؟** (مولوی[۲] ۲۹۷/۵) ۲. راه‌بین (مِ. ۲) ←: **اندر این بحث ار خِرَد ره‌بین بُدی / فخر رازی رازدان دین بُدی.** (مولوی[۱] ۲۶۴/۳)

ره‌توشه rah-tuš-e [= راه‌توشه] (اِ.) راه‌توشه ←: **آنچه از کار نیک پیشاپیش کرده‌ام... ره‌توشه‌ای [است] نیک‌تر از مجموع این سخن.** (کدکنی ۲۰۶) ○ **نهادم عقل را ره‌توشه از می / ز شهر هستی‌اش کردم روانه.** (حافظ[۱] ۲۹۷)

ره‌جو[ی] rah-ju[-y] [= راه‌جو] (صف.) (قد.) (شاعرانه) راه‌جو ←: **از اندیشهٔ دل سبک‌پوی‌تر / ز رای خردمند ره‌جوی‌تر.** (اسدی[۱] ۶۱)

ره‌دار rah-dār [= راه‌دار] (صف.، اِ.) (قد.) راه‌دار ←: **ز بیم تیغ ره‌داران بهرام / ز ره رفتن نبودش یک‌دم آرام.** (نظامی[۳] ۱۵۹)

ره‌دان rah-dān [= راه‌دان] (صف.) (قد.) راه‌دان ←: **گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره‌دانانِ خوش.** (مولوی[۱] ۱۸۲/۱)

رهرو، ره‌رو rah-ro[w] [= راه‌رو] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که راهی را بپیماید؛ راه‌رونده: **دو نوع کوه‌نوردی وجود داشت... رهرو عاقل، این دوگانه را در یک‌دیگر تلفیق می‌کرد.** (پارسی‌پور ۳۴۹) ○ **رهروی بود**

در آن راه درم یافت بسی/ چون توانگر شد گویی سخنش نادره شد. (لبیبی: بیهقی[۲] ۱۰۸) ۲. آن‌که راهی را می‌شناسد؛ بلد و شناسِ راه: راه‌ها و چاه‌ها را شناخته و ازبر بود و او چنان می‌رفت که رهروان رفته‌بودند و می‌رفتند. (جمال‌زاده[۱۱] ۸۷) ۳. (مجاز) (تصوف) سالک: شنیدم که مردی‌ست پاکیزه‌بوم/ شناسا و رهرو در اقصای روم. (سعدی[۱] ۸۹) ۴. مسافر: رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم/ تا به اقلیم وجود این‌همه راه آمده‌ایم. (حافظ[۱] ۲۵۲)

رهروی، ره‌روی rah-rov-i [= راه‌روی] (حامص.) راه‌روی ←: رهروی درگرفت و راه نوشت/ سوی شهر آمد از کرانهٔ دشت. (نظامی[۴] ۲۰۹)

ره‌زده rah-zad-e [= راه‌زده] (صمـ.) (قد.) مانده‌شده از راه؛ رنج سفر دیده؛ خسته‌ومانده: پیری در زیّ و زینتِ غربت و ره‌زده‌ای در هیئتِ کربت. (حمیدالدین ۵۵)

رهزن، ره‌زن rah-zan [= راه‌زن] (صفـ.، اِ.) (قد.) (شاعرانه) راه‌زن ←: شد رهزن سلامت، زلف تو وین عجب نیست/ گر راه‌زن تو باشی صد کاروان توان زد. (حافظ[۱] ۱۰۵)

رهزنی، ره‌زنی r.-i [= راه‌زنی] (حامص.) (قد.) (شاعرانه) راه‌زنی ←: نه مردی‌ست این دزدی و رهزنی/ بدین کار واپس‌تر از هر زنی. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

ره‌سپار، رهسپار rah-sepār [= راه‌سپار] (صفـ.) آن‌که عازم راهی است؛ راهی؛ عازم: ره‌سپارانِ قلهٔ کوه، به مقصد نزدیک می‌شدند.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌راه افتادن؛ راهی شدن؛ عازم شدن: کارگرها... به‌طرف قلعهٔ گِلی... ره‌سپار شدند. (هدایت[۹] ۵۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) روانه کردن؛ راهی کردن: هارون‌الرشید... پنجاه‌هزار نفر لشکری با او ره‌سپار کرد. (مینوی: هدایت[۷] ۲۳)

ره‌سپر rah-separ [= ره‌سپار] (صفـ.) (قد.) ره‌سپار ←: چوب و شاخه‌های درختان... به‌جای عصا به یاری ره‌سپران می‌آمد. (شهری[۲] ۲۳۵/۳) ○ دوستان هم‌چو آب ره‌سپرند/ کاب‌ها پای‌های یک‌دگرند. (سنایی[۱] ۴۸۱)

رهش‌دفعی rah-eš-daf'-i [فا.فا.عر.فا.] (صنـ.) (زبان‌شناسی) انسدادی ←.

ره‌شناس rah-šenās [= راه‌شناس] (صفـ.) (قد.) راه‌شناس ←: در آبی چنان، کشتی آسان نرفت/ وگر رفت، بی ره‌شناسان نرفت. (نظامی[۸] ۱۷۴)

ره‌شناسی r.-i [= راه‌شناسی] (حامص.) (قد.) ره‌شناس بودن؛ آشنایی به راه؛ مهارت: زبردستی و ره‌شناسیِ هنرمند را از بیان او می‌توان شناخت. (خانلری ۳۱۳)

رهط raht [عر.] (اِ.) (قد.) قبیله: شعیب و بلعم از فرزندان یک رهط بودند. (کدکنی ۴۵۵) ○ از رهط باوند، اول کسی‌که به بارگاه بر تخت نشست... او بود. (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۶۰/۳)

رهق rahaq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اقدام کردن به فعل حرام؛ در کار حرام افتادن: آتشی باید نشسته زآب حق/ هم‌چو یوسف معتصم اندر رهق. (مولوی[۱] ۲۴۶/۳)

ره‌گذار، رهگذار rah-gozār [= راه‌گذار] (صفـ.) (قد.) ۱. ره‌گذر (مِ. ۱) ←: ره است این‌جا و مردم ره‌گذارند/ مبادا بر سرت پایی گذارند. (پروین‌اعتصامی ۱۶۰) ○ چو سیم و زر و سرب و آهن است و مس مردم/ ز ترک و هندوی و شهری و ره‌گذار و دِهی. (ناصرخسرو[۱] ۳۲۱) ۲. (اِ.) ره‌گذر (مِ. ۴) ←: کدام قصر دل‌افروز و پایهٔ محکم/ که پیش باد قضا خاک ره‌گذاری نیست. (پروین‌اعتصامی ۱۰۷) ○ ای پای‌بست عمر تو بر ره‌گذار سیل/ چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا؟ (سعدی[۳] ۷۰۳) ۳. (مجاز) ره‌گذر (مِ. ۵) ←: به‌چشمِ عقل در این ره‌گذار تیره ببین/ که گستراند قضاوقدر به راه تو دام. (پروین‌اعتصامی ۴۲) ○ به‌چشمِ عقل در این ره‌گذار پرآشوب/ جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است. (حافظ[۱] ۳۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) روان شدن؛ رفتن: پای آن نی که ره‌گذار شود/ روی آن نی که پای‌دار شود. (نظامی[۴] ۲۶۴)

ره‌گذر، رهگذر rah-gozar [= راه‌گذر] (صفـ.) ۱.

آن‌که از جایی می‌گذرد؛ عابر: **کارگرها و مردم ره‌گذر دورش را گرفته‌بودند.** (درویشیان ۳۵) ○ **گیتی سرای ره‌گذران است ای پسر/ زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا.** (ناصرخسرو[1] ۱۲) **۲.** (اِ.) (مجاز) موضوع؛ مطلب؛ معنی: **از این ره‌گذر خاطرم آسوده شد.** (جمال‌زاده[3] ۱۸۲) ○ **خلیفه از کشتن بابک فارغ شد و خاطر از آن ره‌گذر آسوده کرد.** (نفیسی ۴۸۰) **۳.** (مجاز) طریق؛ طریقه. نیز ← راه (مِ. ۶): **ازره‌گذر تحقیقاتِ باستان‌شناسی، بعضی‌از نکات مبهم تاریخ روشن شده‌است.** ○ **از ارجاع چندین شغل به یک نفر و بی‌کار ماندن چندین نفر از این ره‌گذر چه آفت‌ها بروزکرده‌بود.** (مینوی[2] ۲۴۰) **۴.** (قد.) محل عبور؛ گذرگاه: **دیدم امروز بر زمین قمری/ هم‌چو سروی روان به ره‌گذری.** (سعدی[4] ۵۸۷) ○ **در ره‌گذری نشست دل‌تنگ/ دور از ره دشمنان به فرسنگ.** (نظامی[2] ۲۰۹) **۵.** (قد.) (مجاز) دنیا: **کیسه برانند در این ره‌گذر/ هرکه تهی‌کیسه‌تر آسوده‌تر.** (نظامی[1] ۱۵۶) ○ **بر مرگ درویش و سر تاج زر/ یکی بود خواهد در این ره‌گذر.** (فردوسی[3] ۲۲۲) **۶.** (اِمص.) (قد.) عبور؛ گذر: **زین سخن مگذر و این کار به خواری مگذار/ گر خِرَد را به دل‌وجان تو بر ره‌گذر است.** (ناصرخسرو[8] ۱۳۹) **۷.** (اِ.) (قد.) (مجاز) سبب؛ عِلت: **از چه ره‌گذر است که لباس حداد دربرگرفته‌اید.** (ترجمهٔ تاریخ یمینی: لغت‌نامه[1])

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** عبور کردن؛ گذشتن: **هرآن‌کس‌که دانش نیابی برش/ مکن ره‌گذر تا زیی بر درش.** (فردوسی[3] ۱۷۲۵) **۲.** جاری شدن؛ روان شدن: **توگفتی روی خاقانی‌ست آن طشت/ که خون از دیده بر وی ره‌گذر کرد.** (خاقانی ۵۷۸)

ره‌گذری، رهگذری r.-i (صفـ.، اِ.) (قد.) ره‌گذر؛ عابر؛ مسافر: **خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین/ افسوس که آن گنج روان ره‌گذری بود.** (حافظ[1] ۱۴۷) ○ **ترسم که تو آیی و نباشم برجای/ کاین دنیا منزل است و ما ره‌گذری.** (؟: نزهت ۳۹۳)

ره‌گرا[ی]، رهگرا[ی] rah-ge(a)rā[-y] (صفـ.) (قد.) عازم؛ راهی.

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) عازم شدن؛ روانه شدن: **از آن‌جا سوار و ره‌گرای کلکته می‌شوم.** (شوشتری ۴۴۳)

ره‌گو[ی] rah-gu[-y] [= راه‌گو] (صفـ.) (قد.) مطرب؛ نغمه‌سرا. ← راه (مِ. ۱۷): **حریفی آمده مهمان و مطرب و ره‌گوی/ برونِ ماه صیام و درونِ ماه صیام.** (سوزنی: جهانگیری ۲/۲۱۷۴)

ره‌گیر، رهگیر rah-gir (صفـ.) **۱.** (نظامی) ویژگی نوعی هواپیمای جنگی و موشک هدایت‌شونده که برای مقابله با هواپیماها و موشک‌های دشمن به‌کار می‌رود. **۲.** (قد.) راه‌گیر؛ راهزن: **جهان آسوده شد از دزد و طرار/ ز کُرد و لور و از ره‌گیر و عیّار.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۳۷۶)

ره‌گیری، رهگیری r.-i (حامصـ.) (نظامی) وضع و حالت ره‌گیر؛ ره‌گیر بودن. ← ره‌گیر (مِ. ۱): **بعضی‌از هواپیماهای جنگی قادرند در هر وضع جَوّی، عملیات ره‌گیری را انجام دهند.**

رهن rahn [عر.] (اِمصـ.) **۱.** گرو گذاشتن، و دراصطلاح حقوق، عقدی (قراردادی) که براساس آن، بده‌کار، مالی را برای وثیقه و تضمین به بستان‌کار می‌دهد: **همسایه... سرگرم خریدوفروش و بیع شرط و قطع و رهن... بود.** (جمال‌زاده[3] ۱۱۰) **۲.** (اِ.) آنچه درمقابل اخذ چیزی نزد کسی گذاشته شود؛ گروی؛ گرو: **فریب آن فاسقه... را خوردم و رهن تحویل نمودم و صیغه خواندم.** (صاحب‌دیوان: ازصباتانیما ۵۸/۱)

☜ • **~ دادن** (مصـ.مـ.) به‌گرو گذاشتن چیزی: **خانه‌ام را رهن داده‌بودم.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) به‌گرو گرفتن چیزی: **من هم خانهٔ مقابل آنجا را... رهن کرده‌بودم.** (نظام‌السلطنه ۱۶۸/۱)

• **~ گذاشتن** (مصـ.مـ.) • رهن دادن ←: **باغ خودم را رهن گذاشته، پنجاه تومان گرفتم، دادم.** (طالبوف[2] ۱۵۴)

▫ **از ~ درآوردن** از گرو خارج کردن: **[خانهٔ] پدرش را از رهن درآورد.** (دریابندری[2] ۱۲)

ره‌نامه rah-nāme [= راه‌نامه] (اِ.) (قد.) کتاب

راه‌نمای مسافران و کشتی‌بانان: ز رهنامه چون بازجستند راز/ سوی بازپس گشتن آمد نیاز. (نظامی[۸] ۲۰۷)

رهنشین rah-nešin [= راه‌نشین] (صفـ.) (قد.) ۱. راه‌نشین (مِ. ۱) ←: به خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را/که صدر مجلس عشرت گدای رهنشین دارد. (حافظ[۱] ۸۲) ۲. راه‌نشین (مِ. ۲) ←: قالب مملکت، که علت ناقوامی داشت، از دست زراقانِ رهنشین به‌دست طبیبانِ انصاف افتاد. (خاقانی[۱] ۹)

رهنما[ی]، رهنما[ی] rah-na(e,o)mā[-y] [= راه‌نما] (صفـ.) راه‌نما (مِ. ۲) ←: جز نور خِرَد، رهنمای مپسند/ خودکام مپندار کام‌یاب است. (پروین‌اعتصامی ۱۷) ○ سپاس از خدا ایزد رهنمای/که از کاف و نون کرد گیتی به‌پای. (اسدی[۱] ۱)

رهنمایی، رهنمایی rah-na(e,o)mā-y(')-i [= راه‌نمایی] (حامصـ.) راه‌نمایی (مِ. ۱) ←: التذاذ واقعیِ عامهٔ مردم از این آثار، حاجت به کمک و رهنمایی... دارد. (زرین‌کوب[۳] ۸) ○ گم‌راه و سخن ز رهنمایی/ در دِه نه و لافِ دِه‌خدایی. (نظامی[۲] ۲۱۴)

رهنمود، رهنمود rah-ne(o)mud [= راه‌نمود] (اِمصـ.) راه‌نمایی: با رهنمودهای آموزگار، دانش‌آموزان پیش‌رفت کردند.

رهنمون، رهنمون rah-ne(o)mun [= راه‌نمون] (صـ.) نشان‌دهندهٔ راه؛ راه‌نما: شما پسر خود را به حال خویش واگذارید تا به هر راهی که ستارهٔ اقبالش رهنمونِ اوست، برود. (قاضی ۷۳۹) ○ آن فرزند که مادام خِرَد رهنمونِ او بود، از حق و مِهر مادروپدر خالی نباشد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۴)

● ~ **شدن** (مصـمـ.) (قد.) راه‌نمایی کردن: مردی فوراً جلو افتاده و ما را رهنمون شد. (امین‌الدوله ۲۲) ○ ز موسیقی آورد سازی برون/که آن را نشد کس جز او رهنمون. (نظامی[۸] ۸۸)

● ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) راه‌نمایی کردن: آن‌کو تو را به سنگ‌دلی کرد رهنمون/ ای‌کاشکی که پاش به سنگی برآمدی. (حافظ[۱] ۳۰۶)

رهنمونی، رهنمونی r.-i [= راه‌نمونی] (حامصـ.) (قد.) راه‌نمونی ←: جامی... برای دلالت و رهنمونی پیش افتاده و قایق طلبید. (امین‌الدوله ۱۰۳)

● ~ **کردن (فرمودن)** (مصـمـ.) (قد.) راه‌نمایی کردن: کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک/ رهنمونیم به پای عَلَمِ داد نکرد. (حافظ[۱] ۹۸) ○ مرا این رهنمونی بخت فرمود/ که تا شه باشد از من بنده خشنود. (نظامی[۳] ۲۹) ○ من نیز تو را بدان دوست دانا رهنمونی کردم. (وراوینی ۱۷۳)

رهنورد rah-navard [= راه‌نورد] (صفـ.) آن‌که راهی را طی می‌کند؛ رونده: هنرمند، رهنورد است که پیشاپیش دیگران می‌رود. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۴۹) ○ کاه خسان چه می‌خوری ای رخش رهنورد/ بار خران چه می‌بَری ای اسب تیزگام؟ (قاآنی: ازصباتانیما ۱/۱۰۵) ○ سید... رهنورد آن وادی... در خرم‌آباد... توطن اختیار کرد. (شوشتری ۱۰۲)

رهنوردی r.-i (حامصـ.) طی کردن راه، و به‌مجاز، پرداختن به عملی و پیدا کردن تجربه در آن: بعدها اگر به خود جرئت دادم که چیزهایی بنویسم، از همین آموختن سرخود و رهنوردی... بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲)

رهنی rahn-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به رهن) ۱. مربوط به رهن: بانک رهنی، بیع رهنی. ۲. رهن‌داده‌شده؛ به گرو گذاشته‌شده: خانهٔ رهنی.

رهو rahv [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به‌آرامی رفتن.

● ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) رهو ↑: دولت سلطان هم بدیشان جوابشان بکرد. بعضی رهو کردند و بعضی اسپانشان گندم‌خورده‌بودند، قوّت مصاف نداشتند، سَقَط شدند. (راوندی ۳۶۴)

رهوار، رهوار rah-vār [= راهوار] (صـ.) ۱. راهوار (مِ. ۱) ←: اندر این پرتگه بی‌پایان/ هیچ‌کس مرکب رهوار نداشت. (پروین‌اعتصامی ۲۳) ○ بر اسب رهوار جز در سفر منشین. (عنصرالمعالی[۱] ۹۴) ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) اسب: تا که بر رهوار علم آیی سوار/ بعدازآن افتد تو را از دوش بار. (مولوی[۱] ۱/۲۱۲)

رهواری، رهواری r.-i [= راهواری] (حامصـ.) (قد.) راهوار بودن؛ عمل راهوار. ← راهوار

(مِ. ۱): **گاهِ بررفتن چو مرغ و گاهِ پیچیدن چو مار/ گاهِ رهواری چو کبک و گاهِ برجستن چو گوی.** (منوچهری[۱] ۱۳۶)

رهور rah-var [= رهوار = راهوار] (صـ.) (قد.) رهوار ← راهوار: **جهان گردد از خون مردان چو دریا/ تو چون نوح و کشتی تو چون خنگ رهوَر.** (عمعق ۱۵۱)

رهی rah-i (صنـ.، منسوب به ره، اِ.) (قد.) **۱.** غلام؛ بنده؛ چاکر: **گفت: اگر زر نه، که دشنام دهی/ تا رهد جانم، تو را باشم رهی.** (مولوی[۱] ۲/۳۵۰) ○ **بهرام گفت: من رهی مَلِکم و فرمانبردارم.** (بلعمی: گنجینه ۱/۱۷۲) **۲.** (مؤدبانه) (مجاز) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من؛ بنده: **بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان/ در این جهان زبرای دل رهی آورد.** (حافظ[۱] ۱۰۰) ○ **اگرچه رهی را تو کهترنوازی/ نپرهیزی از دردسر وز گرانی.** (منوچهری[۱] ۱۱۸)

ره‌یافت، رهیافت rah-yāft (اِمصـ.) راهِ پرداختن به یک مسئله یا موقعیت یا شیوهٔ تفکر دربارهٔ آنها؛ روی‌کرد: **درحال‌حاضر توسعهٔ اقتصادی، ره‌یافت منطقی حل مشکلات اجتماعی است.**

رهی‌پرور rah-i-parvar (صفـ.) (قد.) آن‌که نسبت‌به زیردستان مهربانی کند؛ بنده‌نواز: **کز بدِ او مرا نگه دارد/ خدمت خسرو رهی‌پرور.** (عنصری ۷۱)

رهیدن rah-id-an (مصـلـ.، بمـ.: ره) **۱.** نجات یافتن؛ خلاص شدن؛ رَستن: **در من... این اطمینان پیدا شد که مادرم از خطر رهیده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۰) ○ **با خدای عزوجل نذر کردم که اگر از این بیماری برهم، حج و غزو بکنم.** (نظام‌الملک[۲] ۱۲۶) **۲.** (مصـمـ.) (قد.) جدا کردن؛ بردن: **رخنه‌ای چند... سیل و باد از قلهٔ دیوارها و کنگرهٔ ایوان‌ها رهیده و ربوده‌باشد.** (آوی: ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ۲۲: لغت‌نامه[۱])

رهیک rah-ik [= رهیگ = رهی] (اِ.) (قد.) رهی (مِ. ۱) ←: **آن رهیک به‌هیچ‌حال دولتِ آن مخدوم نخواهد.** (ابن‌اسفندیار: تاریخ طبرستان: لغت‌نامه[۱])

رهیگ rah-ig [= رهیک = رهی] (اِ.) (قد.) رهی (مِ. ۱) ←: **شهری همه بنده و رهیگان داری/ عالم همه پُر ز آشنایان داری.** (میبدی[۱] ۵۲۵/۷)

رهین rahin [عر.] (صـ.) گروگذاشته‌شده؛ مرهون: **چون‌که مطرب پیرتر گشت و ضعیف/ شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف.** (مولوی[۱] ۱۲۷/۱)

☜ ○ ~ **کسی (چیزی) شدن (گشتن)** (قد.) مدیون او (آن) شدن: **ای به فضل تو امامان جهان گشته مُقر/ ای به شُکر تو بزرگان جهان گشته رهین.** (فرخی[۱] ۲۸۸)

○ ~ **منتِ (لطفِ،...) خود ساختن کسی را** به‌خاطر انجام کاری درحق او، او را مدیون خود کردن: **پس‌از دو سال... خانم وزیر خواست ما را رهین منت خود بسازد.** (جمال‌زاده[۱] ۲۹۵)

○ ~ **منتِ (لطفِ،...) کسی بودن** مدیونِ منتِ (لطفِ،...) او بودن: **من فوق‌العاده رهین منت و سپاس‌گزار نویسندهٔ آن داستانم.** (قاضی ۶۲۴) ○ **هرکه بعدازاین دراین‌زمینه بخواهد کاری بکند، رهین زحمات و اکتشافات... خواهد بود.** (مینوی[۲] ۴۲۸) ○ **تا دنیا دنیاست، رهین الطاف خانم‌بزرگ محترم هستم.** (سیاق‌معیشت ۱۱۷) ○ **پیوسته اسیر نعمت اینم/ همواره رهین منت آنم.** (مسعودسعد[۱] ۴۹۳)

رهینه rahin.e [عر.: رهینَة] (صـ.، اِ.) (قد.) گرو؛ گروگان: **من هم صلاح در سختی و حفظ رهینه‌ها ندانستم. گروی‌ها را مرخص کردم.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۹۲) ○ **معتمدان امیر... را که مصاحب او بودند، به رهینهٔ اصحاب و احزاب... محبوس کرد.** (رشیدالدین ۹) ○ **مرا شرم آمد این با تو گفتن، و نه از تو رهینه می‌باید.** (بیهقی[۱] ۳۵۴)

ری ray[y] [عر.: ریّ] (اِمصـ.) (قد.) سیراب شدن؛ سیرابی: **متساکر را اهل ذوق خوانند... و صاحی را اهل ری.** (عزالدین‌محمود ۱۳۷)

ری rey [از عر.: رَیع] (اِ.) مقدار افزونی برنج، آرد، و مانند آنها پس‌از پخته شدن با آب: **ریِ برنج زیاد بود و پس‌از دَم کردن، دیگ را پُر کرد.**

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. افزون شدن برنج، آرد، و مانند آنها پس‌از پخته شدن با آب: خاصیت خیساندن برنج، آن است که... ری می‌کند. (شهری[۲] ۳۴/۵) ۲. (قد.) افزون شدن مقدار محصول کِشت: زمین مرو، غله‌خیز است: در سال اول صد ری می‌کند، و در سال دوم پنجاه ری. (مروی ۶۱۴)

ری[۱] ri (بمِ. ریدن و ریستن) ← ریدن، ریستن.

ری[۲] .r (اِ.) (قد.) نام دیگر حرف «را»؛ را. ← ر.

ریا riyā [عر.: ریاء] (اِمصـ.) ۱. خود را پاک‌دامن و نیکوکار نشان دادن؛ تظاهر کردن به پاک‌دامنی و خوبی: غالباً... خاطرنشان می‌کرد که ریا را در هر لباس... که هست، باید محکوم و بی‌نقاب ساخت. (زرین‌کوب[۳] ۸۸) ○ از تظاهر و ریا و فسق‌وفجور چیزی نمی‌دانند. (آل‌احمد[۱] ۵۵) ○ درِ می‌خانه ببستند خدایا مپسند/که درِ خانهٔ تزویر و ریا بگشایند. (حافظ[۱] ۱۳۷) ۲. (فقه) هر فعلی که جهت خودنمایی انجام شود و اخلاص در آن نباشد.

• ~ کردن (ورزیدن) (مصـ.ل.) ریا (مِ. ۱) ←: گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود/ تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود. (حافظ[۱] ۱۵۴)

ریاح riyāh [عر.، جِ. ریح] (اِ.) (قد.) ۱. بادها. ← باد[۱] (مِ. ۱): ریاح... در وزیدن آمد. (جوینی[۱] ۵۲/۲) ۲. (مجاز) (پزشکی‌قدیم) دردهای عصبی و رماتیسمی: آب‌های کبریتی... در تحلیل ریاح و قوهٔ هاضمه و معده و سبکی بی‌عدیل است. (شوشتری ۴۰۲) نیز ← ریح (مِ. ۲).

ریاحین rayāhin [عر.، جِ. رَیحان] (اِ.) (قد.) گیاهان خوش‌بو: تربیت گل و ریاحین... یک نوع عبادت باشد. (جمال‌زاده[۱۲] ۷۳/۲) ○ مردمان خراسان... بر گذر او در صحرا و شهر، ریاحین می‌ریختند. (ابن‌فندق ۸۷)

ریاست riyāsat [عر.: رئاسة] (اِمصـ.) ۱. عمل، حالت، و موقعیت بالاترین مقام در یک اداره، مؤسسه، گروه، جامعه، قبیله، و مانند آنها: او را به ریاست ادارهٔ آموزش‌وپرورش منصوب کردند. ○ او به ریاست مجلس انتخاب شد. ○ دانشگاه... انجمن ادبیِ بزرگی تأسیس نمود که... ریاست افتخاریِ آن را... به من واگذار نمودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۷) ○ شیخ‌محمد... فعلاً ریاست علمای اصفهان را دارد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۵) ○ هر طایفه‌ای را به محل و موضع خود فروآرد، و ریاست و خدمت میان ایشان مرتب گردانَد. (خواجه‌نصیر ۲۸۴) ۲. (صـ.، اِ.) رئیس: به‌عرض ریاست محترم ادارهٔ... می‌رسانَد که.... ۳. (اِمصـ.) (قد.) سروری؛ فرمان‌دهی: او را دیده‌اند و از بزرگی و شهامت و تفرد وی در همهٔ ادواتِ سیاست و ریاست واقف گشته. (بیهقی[۱] ۱۱۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. اداره کردن یک اداره، مؤسسه، و مانند آنها به‌عنوان رئیس: من... در این مجلس با کمال شرف و افتخار ریاست می‌کنم. (طالبوف[۲] ۱۸۱) ۲. حکومت و فرمان‌روایی کردن: رئیسی که دشمن سیاست نکرد/ هم ازدست دشمن ریاست نکرد. (سعدی[۱] ۱۵۳)

ریاست‌جو[ی] [r.-ju[-y [عر.فا.] (صف.) ریاست‌طلب ←: او مردی ریاست‌جو و قدرت‌طلب است. ○ از این مشتی ریاست‌جوی رعنا هیچ نگشاید/ مسلمانی ز سلمان جوی، درد دین ز بودردا. (سنایی[۲] ۵۵)

ریاست‌دوست riyāsat-dust [عر.فا.] (صـ.) ریاست‌طلب ↓: ناظم... آدم متکبر و ریاست‌دوست است. (طالبوف[۲] ۲۱۵)

ریاست‌طلب riyāsat-talab [عر.عر.] (صف.) خواهان احراز ریاست به‌علت جاه‌طلبی: اسد: از بروج آتشی، دارای ستارهٔ شمس... ریاست‌طلب... در تحکم و مدیریت و سروری لایق و مستعد. (شهری[۲] ۱۸۲/۴)

ریاست‌طلبی r.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) ریاست‌طلب بودن؛ عمل و حالت ریاست‌طلب: منافع و حسدورزی و ریاست‌طلبی، بالاتر از علقهٔ خویشاوندی قرار می‌گرفت. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۵)

ریاست‌مآب riyāsat-ma'āb [عر.عر.] (ص.) ریاست‌طلب ←: **او آدم ریاست‌مآب و مقام‌دوستی است.**

ریاسی riyāsi [عر.: ریاسیّ، منسوب به ریاسَة] (صف.، اِ.) (قد.) نوعی خط عربی مأخوذ از خط توقیع: **قلمِ وشی، خطی است کهن از اقلام عربی، که از خط ریاسی استخراج شد.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۳۳) ⬥ منسوب به فضل ذوالریاستین که امر به رواج آن داد.

ریاض riyāz [عر.، جِ. رَوضَة] (اِ.) (قد.) روضه‌ها؛ باغ‌ها: **هر اشارتی را به بشارتی رسانید تا مجموعه‌ای شود جامع... به‌معنی گنجی، بل از ریاض فردوس، تازه ترنجی.** (قائم‌مقام ۲۸۰) ○ **گل‌های... معنیِ دل‌نشین در ریاض ضمایر صافی‌مشربیان به شکفتن آورده[است.]** (لودی ۲) ○ **دو کبک... در ریاض... آن کوه چرا می‌کردند.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۱)

ریاضت riyāzat [عر.: ریاضة] (اِمص.) **۱.** (تصوف) تحمل کردن سختی با ترک غرایز و کثرت عبادت برای تزکیهٔ روح: **عرفای ما در گذشته به عسرت و ریاضت پناه می‌بردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ○ **دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی/ چو شمع خنده‌زنان ترکِ سر توانی کرد.** (حافظ[۲] ۲۹۰) **۲.** تحمل رنج و سختی: **از آن‌همه ریاضت و مشقت نتیجه‌ای نگرفت.** ○ **شاید که شیر از تشدید و تکلیفی که در این ریاضت... بر خود نهاده‌است... عاجز آید.** (وراوینی ۵۷۵) ○ **بر شاعر فریضه است که طبع خویش را به ریاضت بدان درجه رسانَد که در بدیهه معانی انگیزد.** (نظامی‌عروضی ۵۷) **۳.** (قد.) تمرین ورزشی؛ ورزش: **امروز... [غلام استادم] خدمت خداوند سلطان... می‌کند... و آن، خدمتِ چوگان و سلاح و نیزه و تیر انداختن و دیگر ریاضت‌هاست.** (بیهقی[۱] ۷۴۲) ○ **و ز همهٔ حرکات، ریاضتِ کُشتی گرفتن بِه بُوَد و باز پیاده رفتن.** (اخوینی ۷۷۹) **۴.** (قد.) تعلیم دادن جانوران به‌ویژه اسب: **عنانِ ریاضتِ این مرکب... به‌دست اختیارِ تو دادم.** (وراوینی ۳۷۰) ○ **نه اسب را به مجاهدت خر توان کرد و نه خر را به ریاضت اسب توان گردانید.** (هجویری ۲۵۷) **۵.** (قد.) پرورش؛ تربیت: **کودک بی‌عقل عجمی را می به ریاضت، عربی‌زبان کنند.** (هجویری ۲۵۳)

● **~ دادن** (مصـم.) **۱.** (تصوف) رنج و سختی دادن برای تزکیهٔ نفْس: **جناب او... نفس کریم را در همهٔ شداید ریاضت دهد.** (نصرالله‌منشی ۳۹۰) **۲.** (قد.) تعلیم دادن جانوران به‌ویژه اسب: **[پادشاه،] مهترِ پیل‌بانان را مثال داد تا [پیل] را ریاضت دهد.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۷) ○ **سگ‌وان، سگ پلید را ریاضت دهد.** (احمدجام ۴۸)

□ **~ دادن به کسی** **۱.** (تصوف) رنج و سختی دادن به او برای تزکیهٔ نفْسش: **درویشی... به او وعده داد هرگاه در تصوف کار بکند و به خودش ریاضت بدهد، به مدارج عالیه خواهد رسید.** (هدایت[۵] ۱۳۳) **۲.** (گفتگو) (مجاز) او را در رنج و سختی قرار دادن: **آن‌قدر به خانواده‌اش ریاضت داد تا توانست قسط‌های خانه‌اش را بپردازد.**

● **~ کردن** (مصـل.) **۱.** (تصوف) ریاضت (مِ. ۱) ←: **در ادب خود را بسی پرورده‌ام/ هم‌چو مرتاضان ریاضت کرده‌ام.** (عطار[۲] ۷۸) ○ **هرکه چهل سال کم مجاهده کند، این معنی وی را تمام نباشد. بدان‌قدر که ریاضت می‌کند، حجاب برمی‌خیزد.** (محمدبن‌منور[۱] ۵۱) **۲.** (قد.) ورزش کردن: **سبب امتلا بسیار خوردن بُوَد... ریاضت ناکردن.** (اخوینی ۵۵۴) **۳.** (قد.) ریاضت (مِ. ۴) ←: **چون ریاضتْش کند رائض چون کبک دری/ بخرامد به‌کشی در ره و برگردد باز.** (منوچهری[۱] ۴۰)

□ **~ کردن خویشتن را** (قد.) با ورزش‌های سنگین خود را قوی ساختن: **بدان روزگار جوانی و کودکی، خویشتن را ریاضت‌ها کردی، چون سنگ گران برداشتن و کُشتی گرفتن.** (بیهقی[۱] ۱۴۹)

● **~ کشیدن** (مصـل.) **۱.** (تصوف) ریاضت (مِ. ۱) ←: **علم آموزد و ریاضت کشد و هوای خویش دریاقی کند و رضای حق اختیار کند.** (احمدجام ۴۸) **۲.** (مجاز) رنج بسیار کشیدن؛ تحمل سختیِ شدید کردن: **تا این ساعت چه ریاضت‌ها کشیدم و چه صدمات خوردم.** (غفاری ۲۸۰) **۳.** (قد.) ورزش کردن:

این‌گونه پهلوانان و میل‌بازان... باعث تشویق جوانان [می‌شوند] که تنبلی و تن‌پروری نکنند، ریاضت بدنی کشند. (افضل‌الملک ۱۷۳)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ریاضت (مِـ. ۱) ←: **اگر روح این ریاضت نیافته‌باشد، او به‌جز راحت و آسایش نخواهد.** (احمدجام ۲۲۵) ۲. تعلیم یافتن حیوان و تربیت شدن آن: **اگر اسب ریاضت نیافته‌باشد و لگام و زین ندیده‌باشد، سرکشی کند.** (احمدجام ۴۷)

ریاضت‌کش r.-keš [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که برای تزکیهٔ روح، تحمل رنج و سختی می‌کند: **درویش‌قربان... از ریاضت‌کشان معروف و مرتاضین به‌نام و کارآمد زمان خود بود.** (شهری[1] ۴۰۸) ◦ **آنان‌که ریاضت‌کش و سجاده‌نشینند/ گو هم‌چو مَلِک سر به سماوات برآرید.** (سعدی[4] ۷۸۷)

ریاضت‌گر riyāzat-gar [عر.فا.] (صـ.) (قد.) ریاضت‌کش ↑: **نبینی کسی‌کو ریاضت‌گر است/ به بیداری آن گنج را رهبر است.** (نظامی[8] ۱۱۶)

ریاضی riyāzi [عر.: ریاضیّ، منسوب به ریاضَة] (اِ.) ۱. ریاضیات ←: **ریاضی می‌خواندم.** ◦ **یکی از ریاضی برافراخت یال/ ....** (نظامی[8] ۸۶) ۲. (صفـ.) مربوط به ریاضیات: **تحلیل ریاضیِ مسئله‌های فیزیک به‌کارِ فهمیدن فیزیک نمی‌آید.** ۳. (صفـ.، اِ.) (منسوخ) یکی از رشته‌های دبیرستانی در نظام آموزش قدیم: **دیپلم ریاضی.**

ریاضیات riyāziy[y]āt [عر.: ریاضیّات] (اِ.) علم بررسی اعداد و عمل‌ها و رابطه‌ها، ترکیب‌ها، تعمیم‌ها، و تجریدهای آنها، و نیز شکل‌ها و ساختار و اندازه‌گیری و تبدیل‌ها و تعمیم‌های آنها.

☜ ▫ ~ِ **جدید** (ریاضی) ریاضیاتی که اساس آن، نظریهٔ مجموعه‌هاست.

▫ ~ِ **کاربردی** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به استفاده از ریاضیات در دیگر شاخه‌های علوم مانند علوم فیزیکی، علوم زیستی، و علوم‌انسانی می‌پردازد؛ مقِ. ریاضیات محض.

▫ ~ِ **کاربسته** (ریاضی) ▫ ریاضیات کاربردی ↑.

▫ ~ِ **محض** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به بررسی مفاهیم ریاضی فارغ از کاربرد آنها می‌پردازد؛ مقِ. ریاضیات کاربردی.

ریاضی‌دان riyāzi-dān [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که دِر ریاضیات دانش و مهارت بسیار دارد: **خیام از ریاضی‌دانان مشهور و برجستهٔ جهان بود.**

ریاضی‌وار riyāzi-vār [عر.فا.] (صـ.) اندازه‌گیری‌شده؛ منظم: **اما خود دسته، از چوب خار یا عناب... با انحناهای حساب‌شدهٔ ریاضی‌وار... توس‌هایی برمی‌داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۷)

ریاضیون riyāziy[y].un [عر.: ریاضیّون، جِ. ریاضیّ] (اِ.) دانشمندان ریاضی؛ ریاضی‌دانان: **نظام‌الملک هشت نفر از اعیان منجمین و ریاضیون را گِرد آورده، ایشان را امر کرد که سال را تعدیل نمایند.** (مینوی[2] ۲۱۴)

ریاع rayyā' [از عر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، ارزیاب محصولات کشاورزی: **در سالی که امر به بازدید می‌نمودند، پنجاه تومان به ریاع می‌دادند.** (رفیعا ۵۵۲)

ریاکار riyā-kār [عر.فا.] (صـ.) آن‌که به‌دروغ خود را پرهیزکار، مؤمن، و خوب نشان می‌دهد؛ ریایی: **زاهد ریاکار... درحضور دیگران نماز را دراز می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۲) ◦ **این بزرگان... بندهٔ منافق... و ریاکار هستند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۳۲)

ریاکارانه r.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) همراه‌با ریا و تظاهر: **اینها با زبان دیگری با او گفت‌وگو می‌کردند. اداواطوارشان ریاکارانه بود.** (علوی[3] ۱۱۵)

ریاکاری riyā-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ریاکار بودن؛ عمل ریاکار؛ تظاهر به پرهیزکاری: **با همان ریاکاریِ ساختگی... به نمازجماعت می‌ایستاد.** (جمال‌زاده[15] ۱۲)

رئال[1] re'āl [فر.: réal] (صـ.) (گفتگو) رئالیستی ←: **داستان‌های رئال، نقاشی‌های رئال.**

رئال[2] r. [اسپا.: real] (اِ.) (منسوخ) واحد پول اسپانیا (در قرن پانزدهم تا نوزدهم میلادی) و

بعضی مستعمره‌های آن کشور: دن‌کیشوت... مبلغ را بالغ‌بر شصت‌وسه رئال یافت. (قاضی ۳۷)

ریال riyāl [از اسپا.: real] (اِ.) ۱. واحد پول رسمیِ کشور ایران منقسم به صد بخش به‌نام دینار. در عرف، یک‌دهم تومان: بهای این بیسکویت سه‌هزار ریال است. ○ خدا را هم خوش نمی‌آید این بی‌چاره را که... به‌امید چند ریال عیدی آمده، ناامید کنم. (جمال‌زاده[16] ۱۹۲) ۲. واحد پول عربستان، عمان، قطر، و یمن. ۳. (منسوخ) در دورهٔ قاجار، واحد پول معادل یک قران و پنج شاهی: در زمان رواج قران، به یک قران و یک‌چهارم قران، ریال می‌گفتند. (شهری[2] ۱۴۶/۴ح.) ○ در عهد فتحعلی‌شاه، سکهٔ ریال، اول دو مثقال... وزن داشت. (جمال‌زاده[14] ۱۷۵) ○ اصغر همیشه یک قران و پنج شاهی را یک ریال کهنه می‌نامید. (مستوفی ۳۲۹/۱) ۴. (منسوخ) واحد پول رایج در حکومت عثمانی: در روزنامهٔ اسلامبول... نوشته‌اند دویست‌هزار ریال که قریب‌به صدهزار تومان پول ایران است، قیمت [دو دانه سنگ الماس] است. (وقایع‌اتفاقیه ۷۹) ۵. (منسوخ) رئال[2] ←.

ریالی r.-i [از اسپا.فا.] (صد.، منسوب به ریال) قابل خریدوفروش با ریال: بلیط ریالیِ هواپیما.

رئالیست re'ālist [فر.: réaliste] (صد.) ۱. واقع‌بین؛ واقع‌گرا: کوشش‌هایی به‌عمل می‌آوردند که رئالیست و آیینهٔ تمام‌نمای وقایع و حوادث باشند. (← جمال‌زاده[8] ۳۰۸) ۲. (ادبی) پیرو مکتب رئالیسم: نویسندهٔ رئالیست. ۳. ساخته‌شده برمبنای واقع‌گرایی. ← واقع‌گرایی (مِ. ۲): هنر رئالیست.

رئالیستی r.-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به رئالیست) مربوط به رئالیسم: تفکر رئالیستی، رمان رئالیستی.

رئالیسم re'ālism [فر.: réalisme] (اِ.) ۱. واقع‌بینی؛ واقع‌گرایی: هنر، دوباره به رئالیسم رو آورده. ۲. (ادبی) واقع‌گرایی (مِ. ۲) ←: نویسندگان به توصیف... طبقات پایین‌تر پرداختند و شیوه‌های ادبیِ ناتورالیسم و رئالیسم پدید آمد. (خانلری ۳۵۶) ۳. (فلسفه) واقع‌گرایی (مِ. ۳) ←.

ریان rayyān [عر.] (صد.) (قد.) ۱. سیراب، و به‌مجاز، متمتع و بهره‌مند؛ برخوردار: که دید تشنهٔ ریان به‌جز تو در آفاق/ به عدل و عفو و کرم تشنه وز ادب ریان. (سعدی[4] ۷۲۵) ۲. تروتازه؛ شاداب: ری از آن رکن، مصر ریان است/ اوست ریان ز علم و هم ناهار. (خاقانی ۲۰۲)

ریایی riyā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صد.، منسوب به ریا) (قد.) ۱. ریاکار؛ متظاهر: زاهد ریایی. ○ سید ریایی. (دهخدا[2] ۲۹/۲) ۲. ویژگی آنچه ازروی ریا و تظاهر به‌کار رَوَد یا از آن استفاده شود: چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم؟/... . (حافظ[2] ۷۳۶) ۳. ازروی تظاهر و ظاهرسازی: .../که در تابم ازدست زهد ریایی. (حافظ[2] ۹۸۲)

ریب reyb [عر.: رَیب] (اِ.) (قد.) شک؛ تردید؛ دودلی: حکیم... به مکیالِ قیاس بپیمود تا شک و ریب از او برخاست. (نظامی‌عروضی ۱۱۱) ○ لازم است ایستادن به حق او... و در این هیچ شک ندارم و ریب ندارم. (بیهقی[1] ۹۵۸)

ریباج ribāj [= ریواس] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ریواس ←: درکوه... ریباج بود. (ابن‌فندق ۲۷۹)

ریباس ribās [= ریواس] (اِ.) (قد.) (گیاهی) ریواس ←: چهل سال این خون در زمین محفوظ ماند تا خدای از آن گیاهی رویانید به‌گونهٔ ریباس. (کدکنی ۳۲۱) ○ ریباس... دراثر رعدوبرق بر سنگ کوه می‌روید. (هدایت[12] ۸۷)

ریبال ribāl [عر.: رِیبال، رِئبال] (اِ.) (قد.) شیر (حیوان): به حشمتش بکَنَد دیده تیهو از شاهین/ به قوّتش بکَنَد پنجه روبه از ریبال. (انوری[1] ۲۸۱)

ریب‌المنون reyb.o.l.manun [عر.: رَیب‌المنون] (اِ.) (قد.) حادثه؛ واقعه: سلامی که آثار آن به هیچ ریب‌المنون مندرس نشود. (مولوی[4] ۱۵۹) ۩ برگرفته از قرآن کریم (۳۰/۵۲).

ریباند ribānd [انگ.: rebound] (اِمص.) (ورزش) تصاحب مجدد توپ بعدازبرگشت توپِ حاصل از شوت کردن به‌سوی حلقهٔ بسکتبال یا دروازهٔ فوتبال تیم حریف و مانند

آنها.

ریبت reybat [عر.: رَیبة] (اِ.) (قد.) ریب ←: **پس‌از تأمل، غبارِ شبهت و حجابِ ریبت برخیزد.** (نصراللهٔ‌منشی ۵)

ریبوزوم ribozom [فر.: ribosome] (اِ.) (جانوری) ذرهٔ کوچکی درداخل سلول که از پروتئین و آر.ان.ای تشکیل شده و به‌تعداد زیاد در همهٔ سلول‌های زنده یافت می‌شود و محل پروتئین‌سازی است.

ریبوفلاوین ribof[e]lāvin [فر.: riboflavine] (اِ.) (جانوری) ویتامین ب ۲ ←.

ریبونوکلئیک‌اسید ribono(u)kle'ik'asid [انگ.: ribonucleic acid] (اِ.) (جانوری) آر.ان.ای ←.

ریپ rip [انگ.: rip] (اِ.) (گفتگو)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌دروغ و بدون دلیل به خود بالیدن: **این‌قدر پیش من ریپ نیا، چون من می‌دانم که کاره‌ای نیستی.**

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. (فنی) بروز کردن مکث‌های سکته‌مانند در کارکرد موتور اتومبیل: **موتور هم ریپ می‌زند و تنظیم نیست... روغن‌موتور و آب رادیاتور را نگاه می‌کنم.** (فصیح[۱] ۲۷۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) گفتن کلمات یا جمله‌های بی‌ربط و بی‌معنی با تلفظ نامناسب، به‌دلیل ترس یا هیجان: **موقع تعریف ماجرا، اولش خیلی ریپ می‌زدی، بعد کم‌کم ترست ریخت.**

ریتارد ritārd [فر.: retard] (اِمصـ.) (فنی) یکی از دو حالت تنظیم نبودن دلکو اتومبیل که در آن، شمع دیرتر از حالت عادی جرقه می‌زند؛ مقِ. آوانس.

ریتم ritm [فر.: rythme] (اِ.) ۱. (موسیقی) تقسیم‌بندی زمانیِ جریان یک ملودی که از درجه‌بندی شدت صوت، مدت صوت، و سرعت حاصل می‌شود. 🛈 در فارسی معادل وزن، ضرب، و ایقاع به‌کار می‌رود. ۲. (گفتگو) چگونگی توالی و تناوب چیزی: **ریتم تند فیلم و حوادث پشت‌سرهم، تماشاچی را گیج می‌کرد.** ۳. فاصلهٔ امور متوالی؛ وزن؛ نظم: **شکل کتک زدن را کمی تغییر داده‌بودند... و با همان ریتم شلاق می‌زدند.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۰)

ریتم‌اندبلوز ritmandbeluz [انگ.: rhythm and blues] (اِ.) (موسیقی) شیوهٔ برانگیزندهٔ موسیقی سیاهان آمریکای شمالی که ریتم ضربه‌ایِ بسیار مؤکد را با ملودی بلوز ترکیب می‌کند. نیز ← بلوز beluz.

ریتمیک ritmik [فر.: rythmique] (صـ.) ۱. موزون؛ آهنگ‌دار: **با لحنی ریتمیک دکلمه می‌کرد.** ۲. (اِ.) (موسیقی) علم شکل‌بخشی ریتم؛ علم ریتم.

ریتون riton [فر.: rhyton] (اِ.) نوعی جام شراب قدیمی به‌شکل شاخ جانور که برروی سر قرار گرفته‌است.

ریتیانا ritiyānā [معر. از یو.، = راتیانج = راتینج] (اِ.) (قد.) صمغ: **آن داروهای محلل چون مقل و اشق و ریتیانا و موم... بدین مانَد.** (اخوینی ۴۷۷)

ریتین riyat.eyn [عر.: رِئَتَین، مثنایِ رِئَة] (اِ.) دو ریه؛ دو شُش: **این بو باید بر دماغ و منخرین استیلا یابد تا به ریتین برسد.** (جمال‌زاده[۱] ۱۱۸)

ریچار ričār [= ریچال = لیچار] (اِ.) ۱. (گفتگو) لیچار ← • ریچار بافتن. ۲. (قد.) ترشی: **به انواع حلواها و ادویه شراب‌ها ساختند و از سرکهٔ ترش، ریچارها پرداختند.** (راوندی ۴۲۴) ○ **یکی غُرم بریان و نان ازبرش / نمک‌دان و ریچار گِرد اندرش.** (فردوسی[۳] ۳۰۵) ۳. (قد.) مربا: **ز ریچارها آنچه باشد عزیز / ترنج و به و نار و نارنج نیز.** (نظامی[۷] ۳۰۶)

• ~ **بافتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ← لیچار • لیچار بافتن: **خیلی از این ریچارها بافتم، ولی هذیان بود.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۵)

ریچال ričāl [= ریچار = لیچار] (اِ.) (قد.) ریچار (مِ. ۲ و ۳) ←: **ز ده‌گونه ریچال و ده‌گونه وا / گلوبندگی مر یکی را سزا.** (ابوشکور: اشعار ۹۳)

ریچاله‌گری ričāle-gar-i (حامصـ.) (قد.) تهیه و فروش مواد لبنی: **ریچاله‌گری پیشه گرفتی تو همانا /**

به‌خیره [؟] در شیر بَری کامه برآری. (رینجنی: اشعار ۷۴)

ریح rih [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. باد[1] (مِ. ۱) ← : آفتابِ نبوت، آن سراج وهاج است که هیچ ریح عاصف آن را نتواند کشت. (قطب ۱۳۱) ۲. (پزشکی‌قدیم) مادهٔ دردِ مفاصل و رماتیسم و دردهای عصبی: حرارتی در باطن او حادث شد، چنان‌که آن ریح را تحلیل کرد. (نظامی‌عروضی ۱۱۴) نیز ← ریاح (مِ. ۲).

ریحان reyhān [عر.: رَیحان] (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی و کاشتنی از خانوادهٔ نعناع که برگ‌ها و سرشاخه‌های معطر آن مصرف خوراکی و دارویی دارد: اگر شیر، تلخ و بدمزه شده‌بود... با غذا سبزی‌خوردنِ زیاد مانند نعنا و ریحان... می‌خوردند. (شهری[2] ۱۷۱/۳)



۲. (قد.) هر گیاه خوش‌بو؛ اسپرغم: ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را. (حافظ[1] ۸) ○ دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده. (سعدی[2] ۵۴) ۳. (خوش‌نویسی) ریحانی (مِ. ۱) ← : نسخهٔ... کتب‌خانه... به‌قطع وزیری... به‌خط محقق یا ریحان و... [است.] (مینوی[2] ۳۷۱) ○ نموده لعل لبت ثلثی از خط یاقوت / بنفشه‌ات خط ریحان نوشته بر نسرین. (خواجو ۴۷۸) ۴. (قد.) شراب؛ می: ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال / ... . (صائب[4] ۶۳۴)

ریحانی r.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ریحان، اِ.) ۱. (خوش‌نویسی) نوعی خط نازک و ظریف از خطوط اسلامی: سرتاسر بدنهٔ اتاقش از قطعاتی با خط‌های مختلف چلیپایی از رقاع و ریحانی پوشیده شده‌بود. (جمال‌زاده[3] ۱۱۴) ○ بنابر تخالفِ السنه و تباینِ استعداد، خطوط دیگر مثل خط کوفی و سریانی و قبطی و... ریحانی و روحانی و... برروی کار آمد. (لودی ۱۱) ○ همیشه تا به بهاران صبا به صفحهٔ باغ / هزار نقش نگارد به‌خط ریحانی. (دیوان‌بیگی: کتاب‌آرایی ۶۶۷)

۲. (قد.) نوعی شراب: به تجرعِ اقداح راح ریحانی، آتش عشرت و شادمانی در کانون سینه می‌افروختند. (شیرازی ۳۲) ○ .../ حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی. (حافظ[1] ۳۳۴) ۳. (قد.) گل‌فروش: ای عجب در گلشنی کان‌جا سمن را نیست بار / می‌رود ریحانی و خار مغیلان می‌بَرد. (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[1])

ریحه rihe [عر.: ریحَة] (اِ.) نوعی عطرِ نامرغوب: زن برقع‌دار انگار که ریحه هم زده‌است. (محمود[1] ۳۹۱)

ریحی rih-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ریح) (پزشکی‌قدیم) مربوط به ریح. ← ریح (مِ. ۲): دردهای ریحیِ مفاصل.

ریخ rix (اِ.) (قد.) مدفوع آبکی. ← ریغو. ← ریخن.

ریخت rixt (بمِا. ریختن، اِ.) (گفتگو) (مجاز) وضع یا شکل ظاهری؛ ساختار بیرونی: بدون بزک، ریختش خیلی عوض شده. (هدایت[5] ۲۹)

☜ □ **~وپاش** (گفتگو) ۱. قرار ندادن اشیا در جای خود پس‌از استفاده از آنها و ایجاد شلوغی و بی‌نظمی: این بچه کارش توی خانه ریخت‌وپاش است و نمی‌شود یک‌لحظه تنها رهایش کرد. ○ مادر دارد جارو می‌زند و از ریخت‌وپاش چندروزهٔ مهمانان غر می‌زند. (مؤذنی ۱۳۱) ۲. (مجاز) خرج کردن یا مصرف کردن حساب‌نشدهٔ پول و مال: معاش ما از درآمد این املاک تأمین می‌شد... بی‌آن‌که ریخت‌وپاش و گشاده‌دستیِ نمایانی در آن باشد. (اسلامی‌ندوشن ۵۳)

□ **~ورو** (گفتگو) (مجاز) ریخت ← : این مریضی، مادرت را از ریخت‌ورو انداخته‌بود. (چهل‌تن[3] ۱۸۹)

◘ ~وروز (گفتگو) (مجاز) وضعیت؛ اوضاع: آن زمان هم عیناً ریخت‌وروز الآنش را داشت. (شاملو ۴۴)
◘ ~وقیافه (گفتگو) ریخت ←: ریخت‌وقیافه‌اش به پاسبان‌ها می‌ماند. (محمود[1] ۴۸۵)
◘ از ~ افتادن (گفتگو) (مجاز) ازنظر ظاهر، زشت و ناپسندیده شدن: تو بمیری، از ریخت افتاده‌ای. (← شاهانی ۱۳۱) ○ گرچه دستش از ریخت افتاده‌بود، ولی ناخن‌های بدترکیبی نداشت. (آل‌احمد[۴] ۳۷)
◘ از ~ انداختن (گفتگو) (مجاز) ازنظر ظاهر، زشت و ناپسندیده کردن: صورت و گردنش... زخم برداشته، بی‌چاره را به‌کلی از ریخت انداخته‌است. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۶)

ریخت‌شناسی r.-šenās-i (حامص.، اِ.) (جانوری) مورفولوژی ←.

ریختگر rixt[-e]-gar (صـ.، اِ.) (مواد) ریخته‌گر ←.

ریختگرخانه r.-xāne (اِ.) (قد.) (مواد) ریخته‌گری (مِ. ۳) ←: ماشین و چرخ‌ها و دیگ‌های بزرگ... از آهنگرخانه و ریختگرخانهٔ ایران بخرند. (افضل‌الملک ۲۰)

ریختگی rixt-e-gi (حامص.) ۱. ریخته بودن؛ وضع و حالت ریخته. ۲. ریزش: نیمهٔ سرش به مرض ریختگی مو دچار شده‌بود. (شهری[۲] ۲۰۲/۴) ۳. (اِ.) (مواد) قطعه یا شیء فلزی، که با ریختن فلز مذاب در قالب تولید شود.

ریختن rixt-an (مصـ.ل.، بمـ.: ریز) ۱. جاری شدن (مایع) از مکانی بلندتر به‌سمت پایین و معمولاً از یک محفظه یا محدوده: کتری جوش آمد و آبش روی گاز ریخت. ○ آب از موهایش به صورتش می‌ریخت. (میرصادقی[1] ۵۵) ○ زخمی سر باز کرد وخون از آن ریخت. (علوی[1] ۳۵) ۲. (مصـ.م.) جاری کردن (مایع) از مکانی بلندتر به‌سمت پایین و معمولاً از یک محفظه یا محدوده: آب‌سرد از چاه کشید و آن را یک‌دفعه بر سر او ریخت. (قاضی ۳۹۳) ○ جَست ازسوی دکان سویی گریخت/ شیشه‌های روغن گل را بریخت. (مولوی[1] ۱۷/۱) ۳. (مصـ.ل.) جدا شدن و افتادن چیزی از جایی: کله‌ام موهایش ریخت. (زرین‌کوب[۴] ۴۱۹) ○ پسره که تازه دندان‌های شیری جلوش ریخته‌بود، شروع به خواندن می‌کند. (← مسعود ۱۲۷) ۴. (مصـ.م.) قرار دادن چیزی به‌ویژه مایع درداخل ظروفی چون لیوان، استکان، و مانند آنها: برای مهمان‌ها به‌تعداد، چایی ریختم. ○ یک گیلاس کنیاک برای خودش ریخت. (علوی[1] ۷۱) ○ بوی تند شهوت‌انگیز روغن صندل که در پیه‌سوز ریخته‌بودم، در دماغم پیچیده‌بود. (هدایت[1] ۱۰۰) ۵. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) یک‌دفعه و معمولاً به‌صورت دسته‌جمعی به جایی رفتن یا آمدن: این‌همه مهمان ریخته‌بودند خانه. دست‌تنها نمی‌توانستم پذیرایی کنم. ۶. (مجاز) ناگهانی و به‌زور وارد جایی شدن یا حمله کردن: ریخته‌بودند و اتاق‌ها را گشته‌بودند. (میرصادقی[1] ۲۱) ○ ریختند به قلعه و نوکرها و چاکرهای غلامان شیخ‌شاه را کشتند. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۸) ۷. (مجاز) ازبین رفتن؛ نابود شدن؛ زایل شدن: آبرویش ریخت. ○ ترسش ریخت. ○ مردم پابه‌سن‌گذارده‌ای باشند که دیگر هوس و شهوات زندگی از آنها ریخته‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ○ ز فردوس باشد بدان چشمه راه/ بشویی بدو تن، بریزد گناه. (فردوسی[۳] ۱۶۲۵) ۸. (مصـ.م.) (مجاز) ازبین بردن؛ نابود کردن: عمل شجاعانهٔ او ترسِ همه را ریخت. ○ از آن بی‌حمیت بباید گریخت/ که نامردی‌اش آب مردان بریخت. (سعدی[1] ۱۶۵) ۹. انداختن؛ افکندن: کاغذ رئیس ناحیه را پاره کردند و ریختند توی سطل. (← میرصادقی[1] ۱۳) ○ عقاب تکاور برانگیختم/ چو آتش بر او تیر برریختم. (فردوسی[۳] ۱۷۱) ۱۰. پراکندن؛ پخش کردن؛ افشاندن: موهای سیاه و پریشتش را رو پیشانی ریخته‌بود. (میرصادقی[1] ۵۳) ○ پَر را هم آتش زدی... و یارو نیامد، آن‌وقت چه خاک سیاهی بر سر خواهی ریخت؟ (جمال‌زاده[۶] ۲۲۷) ○ یک من آرد میدهٔ بیختهٔ خام را بر وی ریزند. (ابونصری ۲۵۹) ۱۱. (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) وجود داشتن یا به‌صورت فراوان وجود داشتن چیزی در جایی: میوهٔ فراوان در میدان

ریخته، تو نتوانستی چیزی بخری؟! ○ بابا این چیزهایی که تو می‌خواهی بار خودت کنی، آن‌جا ریخته‌است. **۱۲.** (گفتگو) (مجاز) نمایان و پیدا بودن: از چشمش شرارت می‌ریخت. ○ از هر حرکت... و هر گامش گذشت می‌ریخت. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۲) ○ از هر مویش هزار شیطنت و بدجنسی می‌ریخت؟ (علوی[۳] ۵۴) **۱۳.** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) واریز کردن. ← واریز • واریز کردن (مِ. ۱): پول را به حسابش ریختم. ○ هشتاد تومان از او گرفتم که به حسابم بریزم. (شاهانی ۲۷) **۱۴.** وارد کردن مواد مذاب در قالبی برای به‌وجود آوردن شکل مشخصی از اشیا: درمیان مجسمه‌ها... هیکل پهلوان‌های قدیم را... از برنج و چدن ریخته و گذاشته‌اند، که بیننده از حجاری و نقاشی آنها متحیر می‌مانَد. (طالبوف[۲] ۶۷) ○ ز روی و ز مس قالبی ریخته/ وز آن صورت اسبی برانگیخته. (نظامی[۸] ۹۳) **۱۵.** (مجاز) طرح کردن؛ طراحی کردن: چه نقشه‌هایی برای نجات او ریخته‌بود؟ ○ یک طرح اساسی در فکرم ریخته شده‌بود. (مطهری[۵] ۱۰۰) **۱۶.** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) آمدن یا حس شدن: ترس توی دلم ریخت. **۱۷.** (گفتگو) (مجاز) منتقل شدن یا سرایت کردن: سرما هم خورد. اول گلویش ورم کرد و بعد به سینه‌اش ریخت. (ترقی ۱۸۹) **۱۸.** (قد.) پوسیده شدن؛ تجزیه شدن: یکی از ملوک خراسان محمودسبکتگین را به خواب چنان دید که جملهٔ وجود او ریخته‌بود و خاک شده. (سعدی[۲] ۵۹) ○ بریزد ترسم آن سیمین‌تن پاک/ کجا بی‌شک بریزد سیم در خاک. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۹۹)

☜ ○ **با کسی رو[یِ] هم ~** (گفتگو) (مجاز) **۱.** تبانی کردن با او؛ زدوبند کردن با او: علی جوادآقا را ول کرد و رفت با دشمنش روی هم ریخت. (میرصادقی[۴] ۲۵۳) ○ او... یک‌وقت سنگ شیخ خوزستان را به سینه می‌زد. معلوم می‌شود حالا با سالار مهیب روی هم ریخته. (حجازی ۴۳۱) **۲.** صمیمی شدن با او؛ دوست شدن با او: تازگی‌ها اکرم با دخترعمویش خیلی روی هم ریخته. **۳.** رابطهٔ نامشروع پیدا کردن با او: شایع بود که زن همسایه با همسر دوستش روی هم ریخته‌است. ○ با یکی از زن‌ها رو هم ریخت. (← شهری[۱] ۳۰۸)

○ **به‌هم (درهم) ~** (گفتگو) (مجاز) **۱.** از نظم‌وترتیب خارج کردن؛ نابه‌سامان کردن: تا از بچه غافل شدیم، اتاق را به‌هم ریخت. ○ قفسه‌ها را به‌هم ریخته‌اند. (محمود[۲] ۲۱۳) ○ تندبادی کاشانهٔ آقامحسن را درهم ریخت. (علوی[۳] ۱۰۸) **۲.** دچار ناآرامی و اختلال کردن: فعالیت گروه‌های سیاسی، پای‌تخت آن کشور را به‌هم ریخته‌است. **۳.** ازبین بردن؛ خراب کردن: همهٔ نقشه‌های ما را به‌هم ریخت.

ریخته rixt-e (صمـ. از ریختن) **۱.** ویژگی مایع جاری‌شده به ظرفی یا به جایی؛ ریخته‌شده. ← ریختن (مِ. ۴): روغن ریخته جمع نمی‌شود. (مَثَل: دهخدا[۳] ۸۸۱) **۲.** افتاده و پراکنده‌شده؛ جداشده: قطعات ریختهٔ آهن را جمع کردند. **۳.** (مجاز) ازبین‌رفته یا زایل و نابود شده: آبروی ریخته. **۴.** به‌قالب‌درآمده: نازک‌تری ز برگ سمن ورنه گفتمی/ برشکل سرو ریخته از سیم ساده‌ای. (جامی[۹] ۷۱۰) ○ زر خایهٔ ریخته صدهزار/ ... . (فردوسی[۳] ۱۵۳۵) **۵.** (قد.) پوسیده: زده بادگردنْت و خسته میان/ به خاک اندرون ریخته استخوان. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۰۶) **۶.** (قـ.) (قد.) ازهم‌پاشیده؛ پریشان و بی‌نظم: لشکر خصم ازپی او درآمدند و... ریخته و منهزم برفت. (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱]) **۷.** (اِ.) (قد.) (موسیقی) نوعی تصنیف قدیمی: نواخت ریخته‌ها در چمن مغنی آب/ ترانه‌های ترِ او لطیف ساخت دماغ. (کمال‌خجندی: دیوان، چ مسکو ۶۱۵)

☜ ○ **~وپاشیده** (گفتگو) (مجاز) درهم‌وبرهم: مقدار زیادی نیز از کتیبه‌های... ریخته‌وپاشیده دیده می‌شد. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۲) ○ گردوغباری روی میز نشسته‌بود، همهٔ چیزها ریخته‌وپاشیده بود. (هدایت[۹] ۱۳۰)

ریخته‌پاشیدگی r.-pāš-id-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) آشفتگی؛ نامرتبی و بی‌نظمی: او... مرا به دفترش می‌برد که به همان آشفتگی و ریخته‌پاشیدگیِ اتاق جلوی است. (فصیح[۱] ۲۹۵)

ریخته‌پاشیده rixt-e-pāš-id-e (صـ.) (گفتگو) (مجاز) نامرتب و آشفته؛ درهم‌وبرهم: **جای کثیف و ریخته‌پاشیده‌ای بود.** (دریابندری[۳] ۱۹۳) ○ **مشغول ترتیب کارهای ریخته‌پاشیدهٔ آن‌جا هستید.** (نظام‌السلطنه ۲۲۷/۲)

ریخته‌گر rixt-e-gar (صـ.، اِ.) (مواد) آن‌که کارش ریختن فلز مذاب در قالب و تولید قطعه به‌شکل موردنظر است: **عده‌ای ریخته‌گر، کار خود را به ریختن قاشق‌وچنگال اختصاص داده‌بودند.** (شهری[۳] ۲۰۱)

ریخته‌گری r.-i (حامصـ.) (مواد) ۱. فرایند تولید قطعه‌های فلزی ازطریق ریختن فلز مذاب در قالب‌هایی که به‌شکل قطعه‌های موردنظر درست شده‌اند؛ قالب‌ریزی. ۲. عمل و شغل ریخته‌گر. ۳. (اِ.) جایی که این عمل در آن انجام می‌شود.

○ ~ِ **تحت‌فشار** (مواد) دایکاست ←.

ریخته‌واریخته rixt-e-vā-rixt-e (اِ.) (گفتگو) (مجاز) چیزهای درهم و آشفته و نامرتب: **صاحب‌خانه... ریخته‌واریخته‌ها و کثافت‌کاری‌های آنها را شست‌وشوی و جمع‌وجور و جبران بکند.** (شهری[۲] ۴۱۶/۴)

ریخن rix-en (صـ.) (قد.) مبتلا به اسهال.

● ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) مبتلا کردن به اسهال: **یکی آلوده‌ای باشد که شهری را بیالاید/ چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن.** (رودکی[۱] ۵۲۶)

ریدک ridak (اِ.) (قد.) پسر نابالغ یا تازه به بلوغ رسیده: **صدوچل کنیزک آبا طوق زر/ دوصد ریدک خوب زرین‌کمر.** (فردوسی[۳] ۳۵۷)

ریدمان rid-e-mān (اِمصـ.) (گفتگو) ⚠ ۱. (مجاز) انجام دادن کاری یا گفتن چیزی ازروی ناشی‌گری و به بدترین نحو و موجب خرابی و پریشانی امر موردنظر شدن: **تو هم که با آن ریدمان، آبروی همه را بردی. آن چه طرز صحبت کردن بود؟** ۲. ریدن (مِ. ۱) ←: **بچه مشغول ریدمان است، ببَرید پاکش کنید.** ۳. (اِ.) مدفوع ←: **بیا ریدمانِ بچه را پاک کن که حالم به‌هم می‌خورَد.**

● ~ **کردن** (مصـل.) (گفتگو) ⚠ ۱. (مجاز) ریدمان (مِ. ۱) ←: **تو که بازهم ریدمان کردی! آخر کی به توگفته‌بود به اینها دست بزنی؟** ۲. ریدن (مِ. ۱) ←: **این بچه بازهم ریدمان کرده، ببَرید تمیزش کنید.**

ریدمانی r.-i (حامصـ.) (گفتگو) ⚠ ۱. (مجاز) ریدمان (مِ. ۱) ←: **با این نمره‌ها حسابی ریدمانی بالا آوردی.** ۲. (اِ.) مدفوع ←: **بچه را ببَرید و ریدمانی‌اش را پاک کنید.**

● ~ **کردن** (مصـل.) (گفتگو) ⚠ ۱. (مجاز) ریدمان (مِ. ۱) ←: **تو هم با آن کارَت حسابی ریدمانی کردی و آبروی همه را بردی.** ۲. ریدن (مِ. ۱) ←: **بچه ریدمانی کرده، پاکش کنید.**

ریدن rid-an (مصـل.، بمـ.: ری، رین) (گفتگو) ⚠ ۱. خارج کردن مدفوع از بدن ازراه مقعد: **یک بچه گوشهٔ حیاط در سایهٔ باریک سرگرم ریدن بود.** (گلستان: شکوفایی ۴۲۳) ○ **گفت: خواهم این زمان کایم به‌تک/ بر سرای تو ریَم ای خام‌رگ.** (عطار[۲] ۱۳۵) ۲. (مجاز) ریدمان (مِ. ۱) ←: **نمی‌خواهم اسمش را هم بشنوم، با آن مهمانی دادنش ریده.**

○ ~ **تو[یِ] (به) چیزی** (گفتگو) (مجاز) ⚠ ۱. ازروی ناشی‌گری موجب خرابی و پریشانی آن شدن: **با این رانندگی ریده توی ماشین.** ○ **دعوایشان رید به اخلاق ما.** ۲. هنگام ابراز تنفر از چیزی درمورد آن گفته می‌شود: **ریدم توی این اداره با این وضعیتش.** ○ **ریدم توی این قانون.** ○ **ریدم به این رفاقت.**

ریز[۱] riz (صـ.) ۱. دارای حجم یا اندازه‌ای کوچک؛ خُرد؛ کوچک: **دانه‌های ریز باران، ذرات ریز غبار.** ۲. (اِ.) سیاهه؛ فهرست؛ صورت؛ لیست: **ریز نمرات.** ○ **ریز مخارج این پسر را... به او نشان دادم.** (فرخ‌فال: داستان‌های کوتاه ۲۶۸) ○ **دو نفر... با حضور نمایندگان خود او ریز و سیاههٔ تمام هدایا را برمی‌داشتند.** (مینوی[۳] ۱۸۰) ۳. (صـ.) (گفتگو) زیرتر و آهسته‌تر از حد معمول (صدا): **مادربزرگ... چند سرفهٔ ریز و خشک کرد.** (گلشیری[۳] ۲۱) ○ **میرزارحمت خندهٔ ریزی تحویل داد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۴)

۴. (ق.) (گفتگو) به نرمی و آرامش: **کُرّه‌هایی را... تا خوش‌ترکیب و خوش‌حرکت شوند و درهنگام سواری کاملاً یورتمه و ریز حرکت کنند... تربیت [می‌کرد.]** (شهری[۲] ۳۷۷/۱) ۵. (گفتگو) (مجاز) حقیر؛ ناچیز: **ریز می‌بینمش که بخواهد چنین حرفی بزند.** ۶. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) بخشی از روش اجرای سازهای مضرابی با زخمه‌های ممتد و پی‌درپی چپ‌وراست. ۷. (قد.) هرنوع مال؛ نعمت؛ خواسته: **رو گرچه ز عاشقان گریزی داری/ روزی داری ازآن‌که ریزی داری.** (سنایی[۲] ۱۱۷۳)

☜ ▫ ~**به~** (گفتگو) (مجاز) دقیق و با تمام جزئیات: **ریزبه‌ریز همهٔ خرده‌ریزه‌های توی کیفش را شرح داده‌بود.** (گلشیری[۱] ۶۵)

▫ ~~ ۱. به‌صورت قطعه‌های کوچک: **زر سوده را گر بُوَد ریزریز/ به سیماب جمع آورَد خاک‌بیز.** (نظامی[۸] ۱۳۴) ۲. قطره‌قطره یا اندک‌اندک: **سزدکه دورخ کاریز آب دیده کنی/ که ریزریز بخواهدْت ریختن کاریز.** (کسایی[۱] ۱۰۲)

▫ ~~ **شدن** تبدیل شدن به اجزای کوچک‌تر؛ پاره‌پاره شدن: **کاغذها روی قالی ریزریز شده‌است.** ○ **بر آن سنگ زد شاه شمشیرِ تیز/ نبُرّید و شمشیر شد ریزریز.** (نظامی[۸] ۱۹۲)

▫ ~~ **کردن** ۱. تبدیل کردن به اجزای کوچک‌تر؛ پاره‌پاره کردن: **نامه را ریزریز کردم.** (مؤذنی ۱۰۴) ○ **دلت تیره بینم سرت پرستیز/ کنون جامه بر تن کنم ریزریز.** (فردوسی[۳] ۱۴۵۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) هنگام عصبانیت از کسی به‌عنوان تهدید گفته می‌شود؛ به‌شدت مجازات کردن: **اگربدون اجازهٔ من به آن‌جا برود، ریزریزش می‌کنم.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تبدیل شدن به اجزای کوچک‌تر: **این سیب‌زمینی‌ها خیلی ریز شده‌است، نمی‌شود آنها را توی زودپز ریخت.**

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) تبدیل کردن به اجزای کوچک‌تر: **مهرداد... یک تکه نان با خودش می‌برد، ریز می‌کرد و جلو گنجشک‌ها می‌ریخت.** (هدایت[۹] ۸۱)

▫ ~**ودرشت** (گفتگو) ۱. کوچک‌وبزرگ: **جوان صرف‌نظر از اغنام و احشام ریزودرشت... وارث ثروت سرشاری... گردید.** (قاضی ۹۸) ۲. (مجاز) همه: **ریزودرشت فامیل در مهمانی حاضر بودند.** ○ **شما و امثال شما نمی‌توانید مرا ازطریق قانون که ریزودرشت مواد آن را... خود من تدوین کرده‌ام، محکوم بکنید.** (شهری[۲] ۴۰۵/۱)

ریز[۲] r. (بمِ. ریختن و ریزیدن) ۱. ← ریختن. نیز ← ریزیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ریزنده»: **خاک‌ریز، خون‌ریز، شکرریز.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ریخته‌شده»: **دورریز.**

ریزا r.-ā (صـ.) (قد.) ریزنده.

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ازهم پاشیدن؛ متلاشی کردن؛ ریزریز کردن: **سیم را گر بشرشد بریک‌دگر آتش همی/ چون هم آتش مر سرشته سنگ را ریزا کند.** (ناصرخسرو[۱] ۳۸۹) نیز ← ریزان ● ریزان کردن.

ریزابه riz-āb-e (اِ.) آب یا رودی که به رودخانه‌ای دیگر بریزد.

ریزان riz-ān (صـ.) ۱. فروریزنده؛ بارنده: **چو سیلاب ریزان که درکوهسار/ نگیرد همی بر بلندی قرار.** (سعدی[۱] ۸۴) ۲. (ق.) درحال ریختن: **پیادگان، تک‌وتوکی آب می‌نوشیدند و می‌رفتند. آب از لک‌ولوچه‌هاشان ریزان روی لباس‌ها.** (آل‌احمد[۲] ۱۴۸) ۳. (بمِ. ریزاندن و ریزانیدن) ← ریزاندن. ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «زمانِ ریختن»: **برگ‌ریزان، گل‌ریزان.** ۵. (ق.) (قد.) درحال پوسیدن: **چرا تیره نباشد اختر من/ که در خاک است ریزان گوهر من.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۹۹)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. باریدن و فرودآمدن: **نه چندان تیر شد بر ترگ ریزان/ که ریزد برگ وقت برگ‌ریزان.** (نظامی[۳] ۱۶۳) ۲. فروریختن؛ ازهم پاشیده شدن؛ پوسیدن: **بی سایه و بی حشمت او مُلک جهان بود/ چون خانه که ریزان شود آن را درودیوار.** (فرخی[۱] ۱۵۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. باراندن؛ فروریختن: **امطار خیروبرکت... بر عوالم اجرام و طبایع و اجسام ریزان کرد.** (قائم‌مقام ۴۰۲) ۲. ازهم پاشیدن؛ متلاشی کردن: **چو خشم آوَرَد، کوه ریزان کند/ ... .** (فردوسی[3] ۱۵۶۲) نیز ← ریزا • ریزا کردن.

ریزاندن r.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ریزان) ۱. انداختن؛ افکندن: **اگر آب سپندان بر موی مالند، موی را بریزانَد و از بن ببُرَد و هرگز برنیاید.** (حاسب‌طبری ۳۰) ۲. (مجاز) ازبین بردن؛ نابود کردن: **مردم... با ریختن هر قطره اشک در راهش هزاران گناه کبیره و صغیره را ریزانده... آتش دوزخ بر خود حرام گرداند.** (شهری[2] ۳۷۲/۲) ○ **آفتاب... یکی را می‌سوزد... یکی را می‌ریزانَد و یکی را می‌رویانَد.** (احمدجام ۳۲۲)

ریزانیدن riz-ān-id-an [= ریزاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: ریزان) ریزاندن ←.

ریزباف riz-bāf (صمـ.) ویژگی هرنوع بافتنی که تاروپود آن باریک‌تر از حد معمول و به یک‌دیگر نزدیک‌تر باشد: **حصیر کف مسجد خنک بود و خوش‌نقش... و سخت ریزباف.** (آل‌احمد[2] ۲۶)

ریزبافت r.-t (صمـ.) ریزباف ↑: **آنها را با پرده‌کرکره‌های ضخیم و ریزبافتی می‌پوشانیدند.** (قاضی ۴۴۶)

ریزبرگه riz-barg-e (اِ.) **(فرهنگستان)** میکروفیش ←.

ریزبین riz-bin (صف.) ۱. (مجاز) دارای دقت زیاد؛ دقیق: **او از آن آدم‌های ریزبین و نکته‌یاب است.** ○ **مردم ریزبین یک‌باره طور و طرز تمییز و تحقیق فرومی‌گذارند.** (نظامی‌باخرزی ۲۳۸) ۲. (اِ.) میکروسکوپ ←.

ریزبینی r.-i (حامصـ.) (مجاز) دقت‌نظر: **اگر ریزبینی ایشان نبود، شاید پی به اصل موضوع نمی‌بردند.**

ریزپردازنده riz-pardāz-ande (صف.، اِ.) **(کامپیوتر)** ریزتراشه‌ای که می‌توان به آن برنامه داد تا کارهای محاسباتی یا کارهای دیگری انجام دهد؛ میکروپروسسور.

ریزتراشه riz-tarāš-e (اِ.) (کامپیوتر) تکهٔ بسیار کوچکی ازجنس سیلیسیم یا مادهٔ مشابهی که روی آن، مدار الکترونیکیِ پیچیده‌ای قرار دارد؛ میکروچیپ.

ریزسنج riz-sanj (صف.، اِ.) **(فنی)** میکرومتر ←.

ریزش riz-eš (اِمصـ. از ریختن) ۱. جدا شدن چیزی از مکان اصلی و به زمین افتادن آن؛ ریختن: **ریزش برگ، ریزش مو.** ۲. بارش کردن؛ فرودآمدن؛ باریدن: **هشت سال است که در پاریس زندگی می‌کنیم و این اولین بار است که شاهد ریزش برفی چنین سنگین هستیم.** (ترقی ۸) ○ **چه سود ریزش بارانِ وعظ بر سر خلق/ چو مرد را به ارادت صدف دهانی نیست.** (سعدی[4] ۶۸۸) ۳. (مجاز) بخشش و عطا: **به دادودهش و ریزش کوشد تا عامهٔ خلق را به خود گرویده کند.** (شوشتری ۲۷۳) ○ **ریزش پنهان به سائل، عمر جاویدان دهد/ ... .** (صائب: آنندراج) ۴. (منسوخ) (مجاز) ریختن پول به حساب؛ واریز کردن: **به کلیهٔ... امنای مالیه... دستور دادم که... هر هفته یک بار نتیجهٔ ریزش وجه روزانه را با تلگراف به مرکز اطلاع بدهند.** (مستوفی ۳۴۷/۲) ۵. (اِ.) (قد.) قطعه‌های بسیار کوچک و ریز که از تراشیدن، بریدن، یا سوهان زدن چیزی می‌ریزد؛ ریزه؛ براده: **ریزش سوهان اوست داروی اطلاق ازآنک/ هست لسان‌الحمل صورت سوهان او.** (خاقانی ۳۶۵)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) ۱. ریزش (مِ. ۱) ←: **کوه ریزش کرد.** ○ **دیوار چاه... ریزش کرده و درنتیجه موزائیک‌ها فرورفته[است.]** (دیانی ۱۲) ۲. (قد.) بخشش کردن: **دستی که ریزشی نکند شاخ بی‌بر است/ نخلی که میوه‌ای ندهد خشک بهتر است.** (صائب[1] ۹۲۴)

ریزفیلم riz-film [فا.فر.] (اِ.) **(فرهنگستان)** میکروفیلم ←.

ریزگک riz-a(e)-g-ak (صـ.) (قد.) اندک؛ به‌مقدار کم: **در بوسعید خراز ریزگکی لنگی درمی‌بایست که کسی باز او نمی‌تواند رفت، و در واسطی ریزگکی**

رحمت می‌بایست، و در جنید ریزگکی تیزی درمی‌بایست. (خواجه‌عبدالله[1] ۱۶۰)

ریزگی riz-e-gi (حامصـ.) ۱. کوچک بودن؛ کوچکی: **به ریزگی این بچه نگاه نکن، خیلی شیطان است.** ۲. (اِ.) (قد.) قطعه‌های کوچکی که از تراشیدن چوب و مانند آن به‌دست می‌آید؛ تراشه: **ریزگی ورق نقره و طلا اندازد و نبات ضم کند که اینها در خوش‌نویسی به‌غایت اهم است.** (محمدبخاری: کتاب‌آرایی ۳۶۷)

ریزموج riz-mo[w]j [فا.عر.] (اِ.) (فیزیک) میکروویو ←.

ریزنده riz-ande (صفـ. از ریختن) ← ریختن.

☜ ▫ ~ِ **خون** (قد.) (مجاز) قاتل؛ کُشنده: **به لشکرگه آمد که ارجاسب بود/ که ریزندهٔ خون لهراسب بود.** (فردوسی[3] ۱۳۶۷)

ریزنقش riz-naqš [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. دارای جثهٔ کوچک و ظریف: **سرهنگ... ریزنقش است و چابک.** (محمود[1] ۴۶۶) ○ **زن ریزنقشی... قسم... یاد می‌کرد.** (مستوفی ۲/۲۱۲) ۲. ویژگی هرنوع بافتنی، که طرح‌ها و نقش‌ونگارهای آن کوچک‌تر از حد معمول باشد: **فرش ریزنقش.** ○ **از روبندهای زیبا و ریزنقش و گل‌دار یا نقره‌دوزی‌شدهٔ آنها می‌گویم که عروسند.** (← آل‌احمد[2] ۱۰۴)

ریزنویسی riz-nevis-i (حامصـ.) (خوش‌نویسی) نوشتن کلمه با قلم ریز: **خط سجلات [را] که قلم خفی (ریزنویسی) بود... برای تسجیل سجلات مورد استفاده قرار می‌دادند.** (راهجیری ۵۰)

ریزوم rizom [فر.: rhizome] (اِ.) (گیاهی) نوعی ساقهٔ زیرزمینی در تک‌لپه‌ای‌ها که موجب پای‌داری و تولیدمثل آنها می‌شود.

ریزه riz-e (صـ.) ۱. ریز (مِ ۱) ←: **از این هیکل ریزه حساب می‌بردم.** (حاج‌سیدجوادی ۳۴۷) ○ **آن پاسبان ریزه و باریک به شکایت از پسرش آمد مدرسه.** (آل‌احمد[5] ۵۹) ۲. (اِ.) اجزای کوچکی که از خُرد یا متلاشی شدن اجزای بزرگ‌تر به‌وجود می‌آید: **ناگهان بارانی از ریزه‌های سرب و خاک، آسمان را می‌پوشانْد.** (محمود[2] ۹۳) ○ **درویش به‌جز بوی طعامش نشنیدی/ مرغ از پس نان خوردن او رِیزه نچیدی.** (سعدی[2] ۱۱۸) ۳. حلقه به‌ویژه حلقه‌ای بر روی در که چفت را در آن قرار می‌دهند؛ رزه: **قفلی در ریزهٔ در بود.** (گلشیری[2] ۸۰) ○ **موریانه چهارچوبهٔ [ترازو] را خورده... میخ و ریزه‌اش ازهم دررفته‌بود.** (جمال‌زاده[6] ۷۰) ۴. دانهٔ ریز: **سپهر برشده پرویزنی‌ست خون‌افشان/ که ریزه‌اش سر کسرا و تاج پرویز است.** (حافظ[1] ۳۰)

☜ ▫ ~ ~ اندک‌اندک؛ کم‌کم: **حالم ریزه‌ریزه بهتر می‌شود.** (محمود[2] ۳۲۶) ○ **چو گریه درنربایم ز دست مردم چیز/ ور اوفتاده‌بُوَد، ریزه‌ریزه برچینم.** (سعدی[4] ۸۳۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ← ریز • ریز شدن: **تنم بپوسد و خاکم به باد ریزه شود/ هنوز مِهر تو باشد در استخوان ای دوست.** (سعدی[3] ۴۵۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ← ریز • ریز کردن: **گوشت، آن‌مقدار که خواهند، ریزه کنند.** (باورچی ۵۳) ○ **بغم را ریزه کند و دو شب در آن بگذارد.** (دربیان‌کاغذ: کتاب‌آرایی ۵۰۹) ○ **به شمشیر، تنشان همه ریزه کرد/ سرانشان ببُرّید و بر نیزه کرد.** (اسدی[1] ۱۶۶)

▫ **یک** ~ (گفتگو) کمی؛ اندکی: **یک‌ریزه بیش‌تر حرف بزنی، می‌شوی بادکنک.** (← محمود[2] ۲۴۳)

ریزه‌چین r.-čin (صفـ.) (قد.) آن‌که پس‌مانده‌های دیگران را جمع می‌کند: **تا قاطرچی از مطبخ شاهزاده راتبه‌خوار بود، من نیز ریزه‌چین خوانش بودم.** (میرزاحبیب ۱۰۶) ○ **.../ چینیان ریزه‌چین تیشهٔ او.** (نظامی[4] ۵۹)

ریزه‌چینی r.-i (حامصـ.) (قد.) عمل ریزه‌چین: **همای رفعت کبرای طبعش از ریزه‌چینی برکران [است.]** (لودی ۲۴۷)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) جمع کردنِ پس‌مانده‌های دیگران: **[از] سفره‌ها... ریزه‌چینی می‌کنند.** (طالبوف[2] ۲۷۶)

ریزه‌خوار riz-e-xār (صفـ.) آن‌که باقی‌ماندهٔ سفرهٔ دیگران را می‌خورَد، و به‌مجاز، محتاج،

نیازمند: **ملت ایران، اولاد خود را ریزه‌خوار خوان اجانب نکرد.** (← دهخدا[۲] ۱۸۵/۲) ○ **جهد کن تا ریزه‌خوار خوان دل باشی ازآنک/ نسر طایر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان.** (خاقانی ۳۲۵) نیز ← ریزه‌خور.

ریزه‌خواری r.-i (حامص.) خوردنِ پس‌ماندهٔ غذای دیگری: **بعضی بی‌کاره‌ها... تمامِ وقت خود را به... ریزه‌خواری از خوان دیگری می‌گذرانند.** (مشفق‌کاظمی ۱۲۰)

ریزه‌خوانی riz-e-xān-i (حامص.) (گفتگو) ۱. خواندن اشعار به‌ویژه اشعار مذهبی با صدای پایین که کم‌کم رو به اوج بگذارد: **تقریباً از سه ساعت به اذان مانده... با اولین ریزه‌خوانی‌های مناجاتیان زن‌ها... برای پخت‌وپز سحری [آماده می‌شدند.]** (شهری[۲] ۳۱۱/۳) ○ **یکی از حضار... چون روضه‌خوانی که خود را برفراز منبر ببیند، به ریزه‌خوانی پرداخت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶) ۲. (مجاز) غرولند کردن؛ اعتراض و بدگویی کردن: **مخالفین... ازسر بدخواهی و حسادت، بنای ریزه‌خوانی را گذاشتند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۵۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ریزه‌خوانی (مِ. ۱) ←. ۲. (مجاز) ریزه‌خوانی (مِ. ۲) ←: **آنها... حق ندارند حرکات ما را انتقاد کرده، به‌اسم رذالت جوان‌ها با فساد اخلاق جامعه برایمان ریزه‌خوانی کنند.** (مسعود ۲۱) ○ **مردم ریزه‌خوانی می‌کنند که مخبرالدوله چرا سست می‌جنبد.** (مخبرالسلطنه ۱۰۳)

ریزه‌خور riz-e-xor (صف.) ریزه‌خوار ←: **خاقانی... همهٔ شعرای دیگر را از متقدم و متأخر، ریزه‌خور خوان خویش می‌شمارد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۲۲) ○ **عنقاست مور ریزه‌خور سفرهٔ سخاش/ ....** (خاقانی ۳۰۰)

ریزه‌ساز riz-e-sāz (صف.) آنکه کارهای ظریف انجام می‌دهد؛ ظریف‌کار: **بنّاهای آینه‌کار و گچ‌بر... و نجارهای ریزه‌ساز.** (مستوفی ۵۷۷/۳)

ریزه‌کاری riz-e-kār-i (حامص.) (گفتگو) ۱. (مجاز) توجه به امور کوچک و ظریف: **[او] از نازک‌اندیشی و ریزه‌کاری و روابط ظریف شخصیت‌ها** لذت می‌برد. (تقی‌زاده: شکوفایی ۱۵۶) ۲. (اِ.) (مجاز) کار ظریف و دقیق به‌ویژه در آثار هنری: **ریزه‌کاری و ظریف‌کاری در نقشه‌های این مسجد به‌کار رفته‌است.** (← هدایت[۲] ۹۶) ۳. (مجاز) جزئیات و ویژگی‌های کم‌اهمیت: **زیاد به ریزه‌کاری‌های محل تولد و اسم مادر و شمارهٔ سجل پدر نپرداخته‌بود.** (آل‌احمد[۳] ۷۶) ۴. کارهای کوچک و ریز: **هنوز... به ریزه‌کاری‌های خود نپرداخته‌بود که صدای ملایم چکش در برخاسته، ورود مهمان... را اعلام [کرد.]** (شهری[۱] ۱۴۳)

ریزه‌نقش riz-e-naqš [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ریزنقش (مِ. ۱) ←: **شهاب سی‌ودو سال دارد، ریزه‌نقش است.** (محمود[۲] ۴۱)

ریزی riz-i (حامص.) وضع و حالت ریز؛ ریز بودن؛ کوچک بودن: **ساکنین جزیره یقین کردند یارو با همهٔ ریزی و کوچکی... رستم دستانی است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۴)

ریزیدن riz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ریز) (قد.) ۱. ازهم پاشیده شدن و پوسیدن: **رفت امیرالمؤمنین بگشاد خاک/ دید آن زن نیمه‌ای ریزیده پاک.** (عطار[۸] ۳۵۱) ○ **آن‌گه شما را پسِ ریزیدن فراهم آرَد روز رستاخیز.** (میبدی[۱] ۱۲۹/۹) ۲. جدا شدن و افتادن چیزی از جایی. نیز ← ریختن (مِ. ۳): **باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن گرفت.** (جمال‌زاده[۱۲] ۶۹/۱) ○ **[کافور،] گوشت مژگان خنک گردانَد و از ریزیدن نگاه دارد.** (نزهة‌القلوب: لغت‌نامه[۱]) ۳. (مصـ.مـ.) ریختن (مِ. ۲) ←: **صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم/ صد کاسه بریزیدم صد کوزه دراشکستم.** (مولوی[۲] ۱۱/۳ب) ۴. قرار دادن یا انداختن چیزی در جایی: **گیاه جمله فروگرفته‌بود و تخم در وی ریزیده.** (احمدجام ۳۴۱)

ریژ riž (اِ.) (قد.) آرزو؛ هوس؛ کام: **دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی/ با ریدکان مطرب بودی به فَرّ و زیب.** (رودکی: صحاح ۱۳۷)

ریس[۱] ris (بمِ. ریسیدن و رشتن و ریشتن) ۱. ← ریسیدن. ← رشتن. ۲. جزء پسین بعضی‌از

کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ریسنده»: **پشم‌ریس**، **نخ‌ریس**.

ریس[۲] .r (اِ.) نوعی شیرینی.

ریست riset [انگ.: reset] (اِمصـ.) (فنی)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (فنی) خاموش شدن ناخواستهٔ دستگاه براثر بروز اشکال.

ریستن[۱] rist-an [= رشتن = ریسیدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: ریس) (قد.) رشتن ←: **زنان دروقت صحابه ریسمان ریستندی که شکال‌های اسب کنند.** (المعارف: لغت‌نامه[۱])

ریستن[۲] .r (مصـ.ل.، بمـ.: ری، رین) (قد.) ریدن (مِ. ۱) ←: **چون در این‌جا نیست وجه زیستن/ بر چنین خانه بباید ریستن.** (مولوی[۱] ۳۴۶/۶)

ریسک risk [فر.: risque، از ایتا.: risco] (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. اقدام کردن به کاری که خطری در آن پیش‌بینی می‌شود: **شما موقعیت مرا درک نمی‌کنی. البته من اهل ریسک نیستم.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۸) ۲. (اِ.) احتمال خطر: **این راه نزدیک‌تر است، اما ریسکِ تصادفش زیاد است.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ریسک (مِ. ۱) ←: **حالا دیگر نمی‌شود ریسک کرد... تو هم به‌دردسر می‌افتی.** (معروفی ۲۰۹) ○ **ریسک کردم و زیر توپ و موشک ماندم.** (← محمود[۲] ۱۲۰)

ریسمان ris-mān (اِ.) رشتهٔ بلند و معمولاً چندلایه از الیاف به‌هم‌تابیده‌شده که برای بستن یا آویزان کردن یا کشیدن چیزی و جز آن به‌کار می‌رود: **ساعت آبیِ اهالی، عبارت است از یک کوزهٔ کوچک... که ریسمانی وسط آن بسته است.** (آل‌احمد[۱] ۳۶) ○ **دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم/ ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را.** (سعدی[۳] ۴۱۵) ○ **رگ را به ریسمان... بربایدبستن تا خون بازایستد.** (اخوینی ۶۳۰)

○ ~ِ **الاهی** (مجاز) قرآن: **برمبنای ایمان و گرایش به ریسمان الاهی متحد و متفق باشید.** (مطهری[۱] ۲۰۷) برگرفته از قرآن کریم (۱۰۳/۳).

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) با تشویق و تشجیع، کسی را به ادامهٔ کاری واداشتن: **علی‌رضاخان... صحبت‌های عجیب داشت... میرزامهدی‌بیگ با طرز و اسلوبی که مخصوص خودش است، ریسمان می‌داد.** (امین‌الدوله ۱۳۷) ○ **هم‌چو کاغذباد هرکس را هوایی درسر است/ ازبرای سیر سردم ریسمانش می‌دهند.** (مخلص‌کاشانی: آنندراج)

○ ~ِ **کار** (~ کار) (ساختمان) نخ تابیده و مقاومی که برای پیاده کردن نقشه و هم‌امتداد کردن دیوارها بین میخ‌های زده‌شده برروی زمینِ محل ساختمان کشیده می‌شود.

○ **آسمان‌و~** (گفتگو) (مجاز) ← آسمان ○ آسمان‌وریسمان.

○ **به (با) ~ِ [پوسیدهٔ]کسی به چاه رفتن** (گفتگو) (مجاز) ← طناب ○ با طناب کسی به چاه رفتن: **فکر کردی آنها فریب می‌خورند و با ریسمان پوسیدهٔ تو به چاه می‌روند؟** ○ **نتوان به دست‌گیری اِخوان زراه رفت/ یوسف به ریسمان برادر به چاه رفت.** (صائب[۱] ۱۰۲۶)

ریسمان‌باز r.-bāz (صفـ.، اِ.) (قد.) بندباز ←: **نغمه در محفل تماشایش/ ریسمان‌باز تار تنبور است.** (سعیداشرف: آنندراج)

ریسمان‌بازی r.-i (حامصـ.) (قد.) عمل ریسمان‌باز؛ بندبازی: **سازندگی و نوازندگی و ریسمان‌بازی... را بدیشان یاد داده‌بودند.** (مروی ۶۰۹)

ریسمان‌باف ris-mān-bāf (صفـ.، اِ.) آن‌که رشته‌های پشم، پنبه، و مانند آنها را درهم می‌تند و از آن ریسمان می‌سازد.

ریسمان‌بافی r.-i (حامصـ.) عمل ریسمان‌باف؛ ریسمان بافتن: **کارخانهٔ ریسمان‌بافی.** (نظام‌السلطنه ۳۷۱/۲)

ریسمان‌تاب ris-mān-tāb (صفـ.، اِ.) (قد.) ریسمان‌باف ←: **دروگر و آهنگر و ریسمان‌تاب... این آلات راست کنند.** (نجم‌رازی[۱] ۱۱۲ح.)

ریسمان‌تابی r.-i (حامصـ.) (قد.) ریسمان‌بافی ←: **ترویج صنایع به‌طوری‌که در قندسازی و ریسمان‌تابی و شماعی دیدیم، ممکن نمی‌شد.** (مخبرالسلطنه ۶۵)

ریسمان‌ریسی ris-mān-ris-i (حامصـ.) ۱. بافتن

و تاب دادن ریسمان. ← ریسمان: **کارخانهٔ ریسمان‌ریسی... واقع بود در قرب قصر قاجار نزدیک‌به طهران.** (جمال‌زاده[۱۴] ۹۳) ○ **برای گذراندن جواز ترانزیتیِ کارخانهٔ ریسمان‌ریسی... در سفارت رفت‌وآمدی داشت.** (مستوفی ۲۸۳/۲) **۲.** (اِ.) کارخانه‌ای که در آن ریسمان می‌بافند. ← ریسمان: **تصدش اجازهٔ من نسبت‌به ساختن ریسمان‌ریسی تبریز بود.** (مخبرالسلطنه ۱۷۹)

ریسمانی ris-mān-i (صد.، منسوب به ریسمان) ازجنس ریسمان: **شخصی... لباس کهنهٔ کرباسی دربر و کمربند ریسمانی درکمر داشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۹۱)

ریسندگی ris-ande-gi (حامص.) عمل ریسیدن؛ تبدیل کردن پشم، پنبه، و مانند آنها به نخ: **کارخانهٔ ریسندگی و بافندگی.**

ریسنده ris-ande (صف. از ریسیدن، اِ.) آنکه یا آنچه پشم، پنبه، و مانند آنها را به نخ تبدیل می‌کند: **ریسندگان، پشم‌های تمیزنشده را تحویل نمی‌گرفتند.** ○ **اینها به کار خود مشغول توانند بود، چون... ریسندگان و شویندگان و دوزندگان.** (نجم‌رازی[۱] ۱۱۲)

ریسه ris-e (اِ.) **۱.** تعدادی از یک نوع شیء یا ابزار که پشت‌سرهم ردیف شده‌باشد: **روزی که توی فرودگاه عروس‌وداماد را بدرقه کردند، یک ریسه اتومبیل بود.** (پهلوان: مرگ‌بی‌وسایل ۳۹: فرهنگ‌معاصر) **۲.** نوعی از لامپ‌های کوچک تزیینی، که به‌وسیلهٔ سیم برق به‌هم وصل شده و در فاصله‌های زمانیِ مشخص روشن‌وخاموش می‌شود: **ریسه‌های لامپ‌های سفید و الوان... برای سوغات [خرید.]** (شهری[۲] ۴۲۸/۳) **۳.** میوه و برخی سبزیجات مانند انگور، پیاز، و سیر که برای استفاده از آنها در زمستان یا برای سالم ماندن و نپوسیدن، به‌رشته می‌کشند و از جایی آویزان می‌کنند. **۴.** (گفتگو) (مجاز) ضعف و بی‌حالی‌ای که براثر خنده یا گریهٔ شدید عارض می‌شود. **۵.** (گیاهی) پیکر بدون آوند جلبک‌ها، خزه‌ها، و بخشی از دورهٔ زندگی نهان‌زادان آوندی. **۶.** (علوم‌زمین) چینه‌بندی‌های متعلق به یک دوره از دوره‌های زمین‌شناسی.

☜ • ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ضعف کردن به‌دلیل خنده یا گریهٔ شدید که معمولاً با حبس نفَس همراه است: **من و کمال قوز کرده‌ایم و داریم ریسه می‌رویم.** (دیانی ۴۷) ○ **قلقلکش می‌دادم، ریسه می‌رفت.** (حاج‌سیدجوادی ۳۸۴) ○ **مرد... خندهٔ او را استقبال کرد. قهرمان‌ها ریسه می‌رفتند، دست روی شکم می‌گذاشتند.** (علی‌زاده ۱۴۰/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) پشت‌سرهم قرار گرفتن: **اتوبوس‌ها و اتومبیل‌ها... به‌دنبال هم ریسه شده‌بودند.** (میرصادقی[۹] ۶۹) ○ **همهٔ وزرا و امرا... دنبال هم ریسه شدند. دسته‌دسته می‌آمدند و کرنش می‌کردند.** (هدایت[۸] ۱۷۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) **۱.** پشت‌سرهم قرار دادن: **دوافروش... کیسه‌های دوا را ریسه کرده، هم دوا می‌داد، هم طبابت می‌کرد.** (شهری[۲] ۲۸۴/۲) **۲.** (مجاز) پشت‌سرهم و بی‌وقفه گفتنِ چیزی: **هزارتا حرف مفت پشت‌سرش ریسه می‌کنند.** (← محمود[۱] ۳۱۹)

ریسه‌ای r.-'(y)-i (صد.، منسوب به ریسه) به‌صورت ریسه درآمده. ← ریسه (مِ.۳): **در فواصل میان آنها... انجیرهای ریسه‌ای... آویزان می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۳۹/۱)

ریسه‌داران ris-e-dār-ān (اِ.) (گیاهی) گروه بزرگی از گیاهان پست مانند جلبک‌ها، قارچ‌ها، و گل‌سنگ‌ها که ریشه، ساقه، برگ، و گل ندارند و از یک یا چند سلول تشکیل شده‌اند.

ریسیدن ris-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ریس) رشتن ←: **هر مردوزنی را می‌بینی که دوکی به‌دست دارد و پنبه یا پشم می‌ریسد.** (آل‌احمد[۱] ۵۷) ○ **بین که چه ریسیده‌ایم دستِ که لیسیده‌ایم / تا که چنین لقمه‌ها سوی دهان آمدند.** (مولوی[۲] ۱۹۴/۲)

ریسیور risiver [انگـ.: receiver] (اِ.) (برق) دستگاه تبدیل‌کنندهٔ فرکانس در مجموعهٔ دریافت‌کنندهٔ تصاویر ماهواره‌ای.

ریش[1] riš (اِ.) ۱. موهای دو طرفِ صورت و چانه در مردان: **به گونه‌هایش و به ریشِ نتراشیده‌اش خون خشک چسبیده‌است.** (محمود[2] ۱۴۰) ○ **ریش برمی‌کَند و می‌گفت: ای‌دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ.** (مولوی[1] ۱۷/۱) ۲. (فنی) وسیله‌ای که قسمت جلو تریلر را به قسمت عقب وصل می‌کند.

☜ ▫ **~ِ بزقندی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ▫ ریش بزی ↓ : **پیرمرد... با عینک دودی... و ریش بزقندی... درمقابلم سبز شد.** (جمال‌زاده[16] ۴۸) ○ **با ریش بزقندی این‌طور عشق‌بازی، زهی بازی!** (میرزاحبیب ۲۶۰)

▫ **~ِ بزی** (گفتگو) (طنز) (مجاز) ریش کوچک و نوک‌تیز برروی قسمت جلو چانه: **حکیم... با ریش بزی و موهای پریشان گفت:...** . (گلشیری[1] ۵۰)

▫ **~ِ پروفسوری** ریشی که چانه و قسمتی از صورت را می‌پوشانَد.



▫ **~ِ توپی** ریش انبوه پرپشت که گرداگرد صورت را فراگرفته‌باشد: **سید... با ریش توپیِ خرمایی‌رنگ، عمامه‌ای سیاه بر سر می‌گذاشت.** (مستوفی ۲۳۶/۱)

⊙ **~ جنباندن (جنبانیدن)** ۱. تکان دادن سر به‌منظور تأیید یا اظهار رضایت: **رئیس... سری تکانید و ریشی جنبانید.** (جمال‌زاده[11] ۱۰۱) ۲. (قد.) (مجاز) اظهارنظر کردن یا اقدام کردن به کاری: **ای ز دل‌ها بُرده صد تشویش را/ نوبت تو شد بجنبان ریش را.** (مولوی[1] ۴۹۷/۳)

▫ **~ِ چیزی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) مانند سابق مفید یا بکر و تازه نبودنِ آن؛ بی‌مصرف شدنِ آن: **ریش این آهنگ درآمده و این ارکست برای عروسی ننه‌جانتان خوب است.** (مسعود ۷) ○ **دلم زین عمر بی‌حاصل سر آمد / که ریش عمر هم کم‌کم درآمد.** (ایرج ۷۷)

● **~ خاریدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) تردید کردن: **گفتم: ار زر نبُوَد پس چه بُوَد تدبیرم؟/ گفت: یک بدرهٔ زر فکر کن و ریش مخار.** (انوری[1] ۱۶۶)

▫ **~ دادن و ~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ ریش گرو گذاشتن ←: **این وسایل را به صاحبش برگردان. ما ریش دادیم و ریش گرفتیم تا توانستیم آنها را تهیه کنیم.**

▫ **~ دردستِ کسی داشتن** (قد.) (مجاز) مجبور بودن به اطاعت کردن از او: **هرکه دل پیش دلبری دارد/ ریش دردست دیگری دارد.** (سعدی[2] ۱۳۷)

▫ **~ِ دورگیوه‌ای** ریشی که بالاوپایین آن تراشیده می‌شود و به‌صورت نوار دور آرواره می‌مانَد: **ریش‌ها نیز... مختلف بود، مانند ریش دورگیوه‌ای.** (شهری[4] ۱۴۱/۵)

▫ **~ را در (توِ[ی]) آسیاب سفید نکردن** (گفتگو) (مجاز) عمر را به بیهودگی نگذراندن و بی‌تجربه نبودن: **من ریشم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام، جانم را از صحرا پیدا نکرده‌ام.** (دهخدا: ازصباتانیما ۱۰۱/۲) ○ **ریشم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام.** (هدایت[6] ۸۲)

▫ **~ ~** (گفتگو) ویژگی آنچه تاروپود یا الیاف آن ازهم باز شده‌باشد: **مادر اکبر هم آمده‌بود با... یک پاچین ریش‌ریش.** (آل‌احمد[6] ۴۰)

▫ **~ ~ شدن** (گفتگو) ازهم باز شدن تاروپود یا الیاف چیزی: **حسین... با ریشه‌های گلیم ورمی‌رفت که ریش‌ریش شده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۱۱۳)

▫ **~ ~ کردن** (گفتگو) ۱. ازهم باز کردن تاروپود یا الیاف چیزی: **با نوک شمشیرِ خود تمام تکمه‌های نیم‌تنهٔ حریف را کَند و دامن او را چنان ریش‌ریش کرد که آن را به‌صورت، منگوله درآورد.** (قاضی ۷۷۴) ۲. (مجاز) مجروح و زخمی کردن: **اربابش... تن او را با تسمه‌ای... ریش‌ریش می‌کرد.** (قاضی ۳۳۶) ○ **زن... خراش تیغ‌هایی را که بدن لختش را ریش‌ریش می‌کند، می‌چشد.** (علوی[1] ۴۴)

▫ **~ِ کسی به‌دستِ (به‌چنگِ) دیگری افتادن** (گفتگو) (مجاز) اختیار او به‌دست دیگری افتادن: **ریش هر مسافری به‌چنگ چند پاروزن و کرجی‌بان و حمال افتاد.** (جمال‌زاده[18] ۲۲)

▫ ~ِ **کسی توی [توِ] دست (دردست) دیگری بودن** (گفتگو) (مجاز) حل مشکل یا اجازه و اختیار او دردست دیگری بودن: **ـ خودش را جا زده. از آن فرصت‌طلب‌هاست. ـ هرچه هست، حالاکه ریش مردم توی دستش است.** (← محمود[2] ۱۰۵)

▫ ~ِ **کسی را به‌چنگ آوردن** (گفتگو) (مجاز) اختیار او را دردست گرفتن: **بزنگاه قصه را نیک می‌دانستم که مردم تشنهٔ کدام نقره‌اند. هم در آن‌جا ریششان را به‌چنگ می‌آوردم.** (میرزاحبیب ۱۴۰)

▫ ~ِ **کسی را چسبیدن** (گفتگو) (مجاز) مؤاخذه کردن و مورد سؤال قرار دادن او؛ اعتراض کردن به او: **فردا آن رویت بالا می‌آید و ریش مرا می‌چسبی که:...کتاب‌های مرا چرا فروختی؟** (← جمال‌زاده[16] ۹۹)

▫ ~ِ **کسی را گیر انداختن** (گفتگو) (مجاز) او را دچار گرفتاری و مشکل کردن: **تو هم که قسطها را پرداخت نکردی و ریش ما را توی بانک گیر انداختی.**

• ~ **کندن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پشیمان شدن و افسوس خوردن: **به زیان داده‌ای جوانی را/ ریش کندن کنون ندارد سود.** (خان‌عالم: آنندراج)

▫ ~ِ **کوسه** (گفتگو) (مجاز) ریش بسیار تنک و کم‌پشت: **ریش کوسه‌اش را... می‌شد دانه‌دانه شمرد.** (هدایت[1] ۱۴)

▫ ~ِ **گاو (~ گاو)** (قد.) (مجاز) نادان؛ احمق؛ جاهل: **این مرد کافر خیال می‌کرد که ما بی‌دست‌وپا و ریش‌گاویم.** (میرزاحبیب ۲۱۶) ○ **در جهان هیچ آدمی مشناس/ بتر از ریش‌گاو زیرکسار.** (مسعودسعد[1] ۲۷۴) نیز ← ریش‌گاوی.

▫ ~ِ **گاو شدن** (قد.) (مجاز) فریفته شدن؛ گول خوردن: **هرکسی شد برخیالی ریش گاو/ گشته در سودای گنجی گنج‌کاو.** (مولوی[1] ۲۲/۱)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) نتراشیدنِ ریش تا بلند شود: **چند وقت به خود زحمت دادم ریش گذاشتم.** (اعتمادالسلطنه[1] ۵)

▫ ~ **گرو گذاشتن (نهادن)** (گفتگو) (مجاز) ضمانت کردن با قول و وعدهٔ شفاهی؛ تعهد اخلاقی دادن: **ما رفتیم ریش گرو گذاشتیم و برای گلِ روی ما بود که بهش ارفاق کردند.** (هدایت[3] ۲۶)

▫ ~ِ **محرابی** (گفتگو) (مجاز) ریش کشیده و باریک: **ریش محرابی... زیرش و گاهی کمی از بالایش نیز تراشیده می‌شد.** (شهری[4] ۱۴۱/۵)

▫ ~ِ **مورچه‌ای** (گفتگو) (مجاز) ریشی که ازته تراشیده نشده‌باشد: **این شخص... ریش مورچه‌ای و گندمی و جثهٔ کوچکی داشت.** (مستوفی ۲۴۳/۱)

▫ ~ **وپشم** (گفتگو) موهای بلند و پرپشت صورت: **ریش‌وپشمش مانع بوسیدن می‌شود.** (دانشور ۶۹) ○ **خونابه‌ای که از گوشهٔ دهانش روان شده‌بود، لابه‌لای ریش‌وپشمش می‌دوید.** (جمال‌زاده[15] ۱۲۱)

▫ ~ **وقیچی دستِ (به‌دستِ، دردستِ) کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) اختیار تام و کامل داشتنِ او؛ کاملاً مختار بودنِ او: **ریش‌وقیچی دست شماست. هرجوری که صلاح می‌دانید، مشکل را حل کنید.**

▫ ~ **وقیچی را دستِ (به‌دستِ) کسی دادن** (گفتگو) (مجاز) اختیار تام و کامل به او دادن: **ریش‌وقیچی را دست خودش بدهید تا همه‌چیز را درست کند.**

▫ ~ **و گیس به‌هم بافتن** (گفتگو) (مجاز) متحد شدن و طرح ریختن و نقشه کشیدن: **خودمانی‌هایی که از برهم خوردن نقشه‌های خود عصبانی بودند، راه محله را پیداکردند و ایرانی و آمریکایی ریش و گیسی به‌هم بافته... عملیات را برضد من شروع کردند.** (مستوفی ۶۰۹/۳)

▫ **به ~ خریدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ به ریش گرفتن (مِ. ۱) ←: **آسیابِ به‌به و آفرین قلابی را... به‌کار انداختم. همه را به ریش خرید و وعده داد که... نسخه بنویسد.** (جمال‌زاده[8] ۱۰۴)

▫ **به ~ِ کسی بستن** (گفتگو) (مجاز) مجبور کردن او به داشتن، استفاده کردن، یا برخوردار بودن از چیزی یا به زنی گرفتن کسی؛ قالب کردن: **دختر ترشیدهٔ فلان‌الدوله را به ریششان ببندند.** (حاج‌سیدجوادی ۳) ○ **می‌خواهد دختر بی‌نمک خود را به ریش تاجرزادهٔ تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ای ببندد.**

(دریابندری[1] ۱۵)

▫ **به ~ِ کسی چسباندن (چسبانیدن)** (گفتگو) (مجاز) ▫ به ریش کسی بستن ↑: **سعی می‌کند پسرکی اهل دهکده[ای]... را به‌تور بیندازد و دیت‌زا را به ریشش بچسباند.** (شاملو ۲۱)

▫ **به ~ِ کسی خندیدن (خنده زدن)** (گفتگو) (مجاز) او را مسخره کردن: **اگر من هر شش تن را به زمین نزدم، آن‌وقت به شما اجازه می‌دهم که تا دلتان بخواهد، به ریش من بخندید.** (قاضی ۱۸۶) ○ **وقتی متخصص کارخانه آمده به ریش [میرزاعلی‌اکبرخان] خنده می‌زند که ساعت را خراب کرده‌است.** (شهری[2] ۲۲/۲) ○ **حریف عمر به‌سر بُرده در فسوق و فجور/ به‌وقت مرگ پشیمان همی‌خورَد سوگند ـ که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد/ تو خود دگر نتوانی به ریش خویش مخند.** (سعدی[4] ۸۱۹)

▫ **به ~ گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. جدی تلقی کردن و پذیرفتن تعریف‌وتمجیدی که محض تعارف یا تمسخر گفته شده‌باشد: **مرا به محاسن گوناگون می‌ستود و من همه را به‌ریش می‌گرفتم و هرآن بر تفرعن و غرورم می‌افزود.** (حجازی ۱۴۶) ۲. قبول کردن؛ پذیرفتن: **شوهرها... چون به زن‌های خودشان اعتماد نداشتند، ازاین‌جهت بچه‌های مشکوک را به‌ریش نمی‌گرفتند.** (هدایت[6] ۱۳۳)

▫ **به ~ و گیسِ کسی خندیدن** (گفتگو) (مجاز) ▫ به ریش کسی خندیدن ←: **به ریش و گیس آنها می‌خندیدیم.** (مستوفی ۱۶۱/۲)

▫ **بیخِ ~ِ کسی ماندن** (گفتگو) (مجاز) ← بیخ ▫ بیخ ریش کسی ماندن.

ریش[2] .r (اِ.) (قد.) ۱. جراحت؛ زخم: **ریش خود را هیچ مرهم نیافت.** (احمدجام ۳۵) ○ **مرد را چون بر کف پای ریشی بُوَد، آن‌گاه گام به‌شتاب برگیرد.** (بخاری ۲۲۷) ۲. (مجاز) آزردگی خاطر؛ اندوه؛ ناراحتی: **دلم زین به صد گونه ریش اندر است/ ....** (اسدی[1] ۴۶۳) ○ **علی‌تگین گریز محتال است... اگر نشاطِ رفتن کند، مقرر گردد که آن ریش نمانده‌است.** (بیهقی[1] ۴۳۱-۴۳۲) ۳. (صـ.) (مجاز) غمگین؛ ناراحت؛ آزرده: **بود یک هفته به‌نزدیکی بیگانه و خویش/ زآرزوی بچهٔ رَز دل او خسته و ریش.** (منوچهری[1] ۱۵۸)

☜ ▫ **~ِ بلخی** (قد.) (پزشکی) نوعی زخم به‌صورت جوش‌های به‌هم‌پیوسته: **ریش بلخی بد ریش بُوَد و گویند که از پشه گزیدن آید.** (اخوینی ۶۱۴)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) زخمی شدن: **اگر پای سگ ریش شود و پوست برود، زِفت اندر وی بندند، بِه شود.** (حاسب‌طبری ۲۶)

● **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. زخمی کردن: **اگر خواهی روغنی کنی که هرجای براندایی، آن جای‌گاه را ریش کند.** (حاسب‌طبری ۱۸۲) ۲. (مجاز) آزرده کردن؛ غمگین کردن: **مکن تا توانی دل خلق ریش/ وگر می‌کنی، می‌کَنی بیخ خویش.** (سعدی[1] ۴۲)

▫ **دلِ کسی را ~ (~ ~) کردن** (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل کسی را ریش کردن.

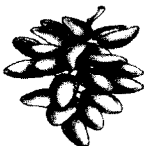
▫ **دلِ کسی ~ (~ ~) شدن** (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل کسی ریش شدن.

ریش[3] .r (بمِ. ریشیدن) (قد.) ← ریشیدن.

ریش[4] .r [عر.] (اِ.) (قد.) پوشش بدن پرندگان؛ پَر: **بدان مرغ مانَد که بر جسم او/ پَر و ریش بسیار و خود لاغر است.** (سعدی[3] ۸۱۴)

ریشاریش r.-ā-riš (صـ.) (قد.) (مجاز) بسیار شدید و باحالت تن‌به‌تن: **بکن مجاهده با نفْس و جنگ ریشاریش/ که صلح را ز چنین جنگ‌ها مدد باشد.** (مولوی[2] ۲۲۴/۲) ○ **هردو لشکر جنگ پیوستند، جنگی صعب و کاری ریشاریش و یک زمان بداشت و چند تن از هردو جانب کشته شدند.** (بیهقی[1] ۵۵۲)

ریش‌بابا riš-bābā (اِ.) (گیاهی) نوعی انگور که دانه‌های آن درشت و کشیده است.



ریش‌بز riš-boz (اِ.) (گیاهی) افدرا ←.

ریشتر rišter [از انگـ.: Richter] (اِ.) (علوم‌زمین)

مقیاسی برای اندازه‌گیری قدرت زمین‌لرزه. ☐ برگرفته از نام چارلز فرانسیس ریشتر (ریکتر) (۱۹۰۰-۱۹۸۵ م.)، زلزله‌شناس آمریکایی.

ریش‌تراش riš-tarāš (صف.، اِ.) ۱. وسیله‌ای که با آن، ریش‌وسبیل را می‌تراشند: **ریش‌تراش باید در همان حمام باشد.** (← گلاب‌دره‌ای ۷۸) ۲. آن‌که ریش و موی سر افراد را اصلاح می‌کند یا می‌تراشد: **بعضی، ریش‌تراش را کافر حربی می‌دانستند.** (شهری[۲] ۱۲۶/۲) ○ **جناب ریش‌تراش! سخن من... یاوه و بی‌سروته نیست.** (قاضی ۶۰۱)

ریش‌تراشی r.-i (حامص.) (گفتگو) ۱. عمل ریش‌تراش؛ تراشیدن ریش‌وسبیل: **زنش... آب می‌ریزد تا او صورتش را بشوید، بساط ریش‌تراشی‌اش را جمع می‌کند.** (آل‌احمد[۳] ۱۱۹) ۲. (صن.، منسوب به ریش‌تراش) مناسب و مخصوص تراشیدن ریش: **خودشان بهترین مصرف‌کنندگان تیغ ریش‌تراشی و کراوات و خمیردندان [بودند.]** (آل‌احمد[۲] ۱۱)

ریشتن rišt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ریس) رشتن ←: **زنان پس‌کوچه‌ها نشسته، مشغول به ریشتن پنبه [بودند.]** (حاج‌سیاح[۲] ۱۱۵)

ریش‌خند، ریشخند riš-xand (اِمصـ.) ۱. مسخره کردن؛ استهزا کردن: **برو پی کارت! تو هم این نصف‌شب به ریش‌خندِ ما آمده‌ای؟** (میرزاحبیب ۷۲) ○ **جوانی به ریش‌خند وی را گفت: ای شیخ، این کمانک به چند خریده‌ای؟** (عنصرالمعالی[۱] ۵۸ح.) ۲. (صـ.) (گفتگو) آن‌که یا آنچه مورد تمسخر و استهزا قرار می‌گیرد؛ مایهٔ استهزا؛ مضحکه: **دست‌بردار بابا! دیگران که ریش‌خندِ شما نیستند.**

☜ • **~ زدن** (مصـ.ل.) ریش‌خند (مِ. ۱) ←: **گریَم به امید و دشمنانم / بر گریه زنند ریش‌خندی.** (سعدی[۴] ۶۳۵)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) مورد تمسخر و استهزا قرار گرفتن: **دست از این کار بردار، فردا ریش‌خند مردم می‌شَوی.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ریش‌خند (مِ. ۱) ←: **شعرا... با تعریف [و] توصیف بی‌جا... دستم انداخته، ریش‌خندم می‌کنند.** (شهری[۲] ۹۵/۱) ○ **فلکش گفت: بر بروت مخند / که جهانیت ریش‌خند کنند.** (انوری[۱] ۶۲۵)

○ **به ~ گرفتن** ریش‌خند (مِ. ۱) ←: **همه را به‌ریش‌خند می‌گرفت.** (معروفی ۲۳)

ریش‌خندآمیز r.-ā('ā)miz (صمـ.) همراه‌با ریش‌خند و ازروی تمسخر: **فیلم، نگاه ریش‌خندآمیزی به جامعهٔ آمریکایی دارد.**

ریش‌خنده riš-xand-e (اِمصـ.) (قد.) ریش‌خند (مِ. ۱) ←: **با ریش چنین که من برآرم / سخت ازدرِ ریش‌خنده باشم.** (مسعودسعد[۱] ۸۸۱)

ریش‌خندی riš-xand-i (صن.، منسوب به ریش‌خند) درخور ریش‌خند. ← ریش‌خند (مِ. ۱): **مثل معرکه‌گیرها و نقالان، عصا و ریش بزقندی و لب‌ولوچهٔ ریش‌خندی... را مدام می‌جنبانید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۰) ○ **چرا می‌خواهید ما را در انظار عالم، یک ملت ریش‌خندی... معرفی نمایید؟** (عشقی ۱۴۴)

ریش‌سفید riš-sefid (صـ.، اِ.) ۱. (مجاز) مرد مسن و قابل‌احترامی که معمولاً به نصایح و گفتار او عمل می‌شود و مردم او را به بزرگی و راه‌نمایی قبول دارند: **پیرمرد، حاج‌یحیی، ریش‌سفید محلهٔ ما بود و مورداحترام همهٔ اهل محل.** (میرصادقی[۴] ۸۱) ○ **شاید که از مردم ریش‌سفید دنیادیده به‌سمع شریف رسیده‌باشد...** (نطنزی ۴۱۸) ۲. ویژگی آن‌که به‌سبب پیری، ریش او سفید شده‌است: **پیرمرد دهقان ریش‌سفیدی را دیدم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۳) ۳. (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، فرد مورداعتمادی که ریاست و سرپرستی گروه یا دسته‌ای از افراد حکومتی را برعهده داشته‌است: **از خواجه‌سرایان، هرکدام که عاقل و بزرگ‌تر و به خدمت پادشاه لایق‌تر بوده‌اند، ایشان را ریش‌سفید خواجه‌های حرم [می‌کرده‌اند.]** (رفیعا ۳۰۲) ○ **اغورلوسلطان... یکی از ریش‌سفیدان را به استقبال او فرستاد.** (← اسکندربیگ ۴۷۱)

ریش‌سفیدی r.-i (حامصـ.) ۱. (مجاز) ریش‌سفید بودن؛ وضع و حالت ریش‌سفید.

← ریش‌سفید (مِ. ۱): **به‌احترام ریش‌سفیدی شما خطایش را بخشید.** ۲. (دیوانی) عمل و شغل ریش‌سفید. ← ریش‌سفید (مِ. ۳): **میرزاهاشم‌خان امین خلوت باز به ریاست تفنگ‌داران خاصه و ریش‌سفیدی خلوت شاه برقرار [شد.]** (مستوفی ۱۰۵/۱) ○ **ریش‌سفیدی جمیع سادات و علما.** (سمیعا ۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) وساطت یا میانجی‌گری کردن در حل مسئله یا اختلافی: **شما بیایید ریش‌سفیدی کنید و ما را باهم آشتی بدهید.**

ریش‌گاو riš-gāv (صـ.) (قد.) (مجاز) ← ریش[1] ◘ ریش گاو.

ریش‌گاوی r.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) حماقت؛ نادانی: **اگر او را ریش‌گاوی، دستِ گذشت شکسته، و پایِ بازگشت بسته دارد، از وی دوری گزین.** (یغما: ازصباتانیما ۱۲۰/۱) ○ **ز ریش‌گاوی خود غره شد به حلم تو دشمن/ نداند آن‌که کند شیر گاوِ خشم تبسم.** (ابن‌یمین ۱۳۴) نیز ← ریش[1] ◘ ریش گاو.

ریشگی riš-e-gi (اِ.) (ریاضی) رادیکال (مِ. ۱) ←.

ریشمه rišme (اِ.) (قد.) نوعی شال ابریشمی ریشه‌دار که به کمر می‌بستند: **نشانه یا وصله‌های درویشی، عبارت بود از کلاه و قبا و جبهٔ خز یا ترمه و شال ریشمه.** (شهری[2] ۱۶۲/۲ح.)

ریش‌ناک، ریشناک riš-nāk (صـ.) (قد.) مجروح؛ زخمی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) زخمی شدن: **اگر... چند روز چشم را نشویَد و بینی را پاک نکند... هردو ریش‌ناک شوند.** (بهاءالدین‌خطیبی ۸۷/۲)

ریشو riš-u (صـ.) (گفتگو) دارای ریش: **اکثرشان حاجی‌آقا و ریشو بودند.** (حجازی ۳۹۳) ○ **این نفس ستیزه‌رو چون بزبچه بالاجو/ جز ریش ندارد او نامش چه کنم؟ ریشو.** (مولوی[2] ۹۳/۵)

ریشه riš-e (اِ.) ۱. (گیاهی) یکی از اندام‌های گیاهی، که معمولاً زیرزمینی است و کار آن جذب آب و مواد مغذی، حفظ پای‌داری گیاه، و گاهی ذخیرهٔ مواد مغذی است. ۲. (مجاز) اصل و منشأ: **ایشان یک روز شرح مفصّلی راجع‌به ریشهٔ لغت پالتو برای این‌جانب صحبت فرمودند.** (علوی[2] ۹۹) ○ **ریشهٔ هر عدم‌رضایتی در جامعه تبعیض است.** (مصدق ۲۸۳) ۳. هریک از تارهای کنار پارچه یا هر بافتنیِ دیگر: **ریشه‌های قالی.** ○ **حسین... با ریشه‌های گلیم ورمی‌رفت.** (گلاب‌دره‌ای ۱۱۳) ○ **آویخته چون ریشهٔ دستارچهٔ سبز/ سیمین گرهی بر سر هر ریشهٔ دستار.** (منوچهری[1] ۳۶) ۴. بخش غیرقابل‌رؤیت هرچیز که درداخل چیزی دیگر است: **ریشهٔ دندان، ریشهٔ مو، ریشهٔ ناخن.** ○ **از ریشهٔ کوه، این آب بیرون می‌آمد.** (مستوفی ۴۷۵/۲) ۵. (گفتگو) ◘ ریشهٔ دندان ←: **دندانم را کشید، ولی ریشه باقی ماند.** ۶. (ریاضی) عددی که اگر به‌دفعات معیّنی در خودش ضرب شود، حاصل‌ضرب آن برابر عدد مشخصی شود. مثلاً ۲ ریشهٔ سومِ ۸ است، زیرا اگر ۲ را سه بار در خودش ضرب کنیم، ۸ به‌دست می‌آید. ۷. (زبان‌شناسی) صورت قدیمیِ واژه: **ریشهٔ لغت «آب» در زبان اوستایی «آپ» (āp') است.** ○ **لغت‌سازان... معنی ریشهٔ هر جزء را در آن زبان به‌دست می‌آورند.** (خانلری ۲۹۷) ۸. (ادبی) بن[1] (مِ. ۶) ←.

◘ ~ٔ **اصلی** (گیاهی) بخشی از ریشهٔ راستِ گیاه که ضخیم‌تر از ریشه‌های دیگر است.

◘ ~ٔ **افشان** (گیاهی) نوعی ریشهٔ مخصوص گیاهان تک‌لپه‌ای، که در آن، تشخیص ریشهٔ اصلی از فرعی ممکن نیست.

◘ ~ٔ **انگدان** (گیاهی) ریشهٔ گیاه انگدان که مصرف دارویی و صنعتی دارد.

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) ۱. تشکیل دادن ریشه. ← ریشه (مِ. ۱): **اگر پیاز نرگس ریشه بسته‌باشد، حسابی رشد می‌کند.** (← شهری[2] ۶۰/۴) ۲. (قد.) (مجاز) در جایی دارای اصل‌ونسب شدن و اهل آن‌جا شدن: **حاکم آذربایجان موفق شد اقبال‌السلطنه را که اجداد [وی] در ماکو ریشه بسته‌اند... به تبریز بیاورَد.** (مخبرالسلطنه ۳۶۱)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) • ریشه زدن (مِ. ۱) ←: **پس‌از آن‌که نهال ریشه داد، جایش را عوض کردیم.**

▫ ~ٔ **دندان** (جانوری) قسمتی از دندان که معمولاً درزیر لثه است.

• ~ **دواندن (دوانیدن)** (مصـ.ل.) ۱. دارای ریشهٔ طولانی و محکم شدن: **اشجار و گیاه‌های گوناگون روییده و ریشه دوانیده و سایه انداخته‌است.** (جمال‌زاده[16] ۵۵) ۲. (مجاز) پابرجا و ماندگار شدن: **عشق... طوری در رگ‌وپی او ریشه دوانیده‌بود که فکروذکری جز او نداشت.** (هدایت[5] ۵۳) ○ **تهی شود به لبم نارسیده رطل گران/ زبس‌که ریشه دوانده‌ست رعشه در دستم.** (صائب[3] ۲۳۵)

▫ ~ٔ **دوم** (ریاضی) جذر[2] ←.

▫ ~ٔ **راست** (گیاهی) نوعی ریشهٔ گیاه که در آن، ریشهٔ اصلی ضخیم و بلندتر از ریشه‌های فرعی است.

▫ ~ ~ (گفتگو) ← ریش[1] ▫ ریش‌ریش: **آن دستمال ریشه‌ریشه را با انگشتر به طفل داد.** (← حاج‌سیاح[2] ۱۸۵)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌وجود آوردن ریشه. ← ریشه (مِ. ۱): **شاخهٔ گل توی خاک بگذاری، خودش ریشه می‌زند.** ۲. (مجاز) به‌وجود آمدن و ماندگار شدن: **مؤسس هر مذهب که در دنیا ریشه زده... کسی بوده خیرخواه.** (حاج‌سیاح[1] ۱۴۰)

▫ ~ٔ **سوم** (ریاضی) کعب (مِ. ۱) ←.

▫ ~ٔ **غده‌ای** (گیاهی) نوعی ریشه که موادی در آن ذخیره شده‌است، مانند هویج.

▫ ~ٔ **فرعی** (گیاهی) بخشی از ریشهٔ راستِ گیاه که از ریشهٔ اصلی منشعب می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. • ریشه زدن (مِ. ۱) ←: **شاخهٔ گل داخل گلدان ریشه کرده‌است.** ۲. (مجاز) در جایی ماندگار شدن و صاحب اولاد یا نفوذ شدن در آن‌جا: **هرجای دیگری هم می‌شود ریشه کرد. چند سال که بگذرد، آدم عادت می‌کند.** (گلشیری[1] ۱۴۹) ۳. (مصـ.مـ.) (قد.) به‌صورت رشته بریدن: **گوشت پردهٔ دل را ریشه کنند و گوشت سیاه را ریشه کنند.** (باورچی ۱۸۰)

▫ ~ٔ **کسی (چیزی) را کندن** (گفتگو) (مجاز) نیست‌ونابود کردن او (آن): **اگر کوچک‌ترین گَرد ملالی بر دامنش بنشیند، ریشه‌ات را ازبن می‌کَنم.** (حاج‌سیدجوادی ۱۶۶) ○ **ای خدا لعنتشان کند. ای خدا ریشه‌شان را بکَند.** (مستوفی ۳/۴۲۶)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. • ریشه زدن (مِ. ۱) ←. ۲. (مجاز) • ریشه زدن (مِ. ۲) ←: **این اعتقاد دیرینه در او ریشه گرفته‌بود که زن باید ایثارکننده باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۴)

▫ ~ **گرفتن از جایی** (گفتگو) (مجاز) نشئت پیدا کردن از آن‌جا: **اضطرابی به او دست داد. ناراحتی‌ای که معلوم نبود از کجا ریشه گرفته‌است، در دلش می‌خزید.** (علوی[3] ۴۲)

▫ ~ٔ **مو** (گفتگو) (جانوری) پیاز مو. ← پیاز ▫ پیاز مو.

▫ ~ٔ **مویین** (گیاهی) تار کشنده. ← تار[1] ▫ تار کشنده.

▫ ~ٔ **نابه‌جا** (گیاهی) ریشه‌ای که منشأ آن غیراز ریشه‌چهٔ دانه باشد.

▫ ~ٔ **هوایی** (گیاهی) نوعی ریشه که در هوا قرار دارد و ویژهٔ گیاهانی است که روی گیاهان دیگر می‌رویند و رطوبت هوا را جذب می‌کند.

▫ **از ~ درآمدن** ازجا کنده شدن (درخت) همراه‌با ریشه: **درختان کهن‌سال... با انفجار گلوله‌های توپ از ریشه درآمده‌اند.** (محمود[2] ۲۶۷)

▫ **از ~ درآوردن** ۱. ازجا کندن (درخت) همراه‌با ریشه: **با چنگش درختی را از ریشه درآورده‌بود.** (هدایت[9] ۱۶۲) ۲. (مجاز) نابود کردن: **افسوسِ گذشته را می‌خورید، گذشته‌ای که... از ریشه درش‌می‌آورند.** (گلشیری[1] ۹۳)

ریشه‌ای r.-'(y)-i (صفـ.، منسوب به ریشه) (مجاز) اساسی، دقیق، و فراگیر: **پیش‌برد آموزش، نیاز به برنامه‌ریزی‌های ریشه‌ای دارد.** ○ **برخورد ریشه‌ای و جدی با مسائل اجتماعی ضرورت دارد.**

ریشه‌برانداز riš-e-bar-a(ʼa)ndāz (صفـ.) (مجاز) نابودکننده: **بودنِ خویش را به‌عنوان یک ملت در**

تندباد ریشه‌برانداز زمان‌ها و آشوب گسیختن‌ها... خلود می‌بخشیم. (شریعتی ۶ ۵۰۶)

ریشه‌چه riš-e-če (مصغ. ریشه، اِ.) (گیاهی) بخشی از رویانِ دانه که سلول‌های آن هنگام رویِش دانه تقسیم می‌شوند و ریشه را به‌وجود می‌آورند.

ریشه‌دار riš-e-dār (صف.) ۱. (گیاهی) دارای ریشه (گیاه). ← ریشه (مِ. ۱). ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای سابقهٔ طولانی: **علت فساد در این مملکت، استبداد حکومتی و سیاسی و مذهبیِ ریشه‌دار است.** (جمال‌زاده[1] ۱۳۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) محکم؛ استوار: **درآن‌زمان هنوز اعتقاد به خانواده ریشه‌دار بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ۴. (گفتگو) (مجاز) دارای اصل‌ونسب قدیمی و اصیل: **ایشان در این شهر از آدم‌های ریشه‌دار محسوب می‌شوند.** ○ **هنوز راست‌راست داری راه می‌روی، چون ریشه‌داری.** (آل‌احمد[6] ۴۴) ۵. دارای ریشه. ← ریشه (مِ. ۳): **دخترها... با پاچین‌های پرچین، کلاغیِ ریشه‌دار بر سر... به آینده و رونده گلاب تعارف می‌کردند.** (جمال‌زاده[8] ۵۰)

ریشه‌شناختی riš-e-šenāxt-i (صن.) (زبان‌شناسی) مربوط به ریشه‌شناسی: **مطالعات و تحقیقات ریشه‌شناختی.**

ریشه‌شناس riš-e-šenās (صف.، اِ.) (زبان‌شناسی) متخصص در ریشه‌شناسی. ← ریشه‌شناسی.

ریشه‌شناسی r.-i (حامص.، اِ.) (زبان‌شناسی) علمی که شکل اولیهٔ کلمات و تغییروتحول تاریخیِ آنها را بررسی می‌کند؛ اتیمولوژی: **این لغت اتفاقاً ازلحاظ ریشه‌شناسی درست بود.** (← هدایت[6] ۸۷)

ریشه‌کش riš-e-keš (صف.، اِ.) (پزشکی) در دندان‌پزشکی، وسیله‌ای که با آن ریشهٔ دندان را می‌کشند: **لوازم دندانکشی... گاز و کلبتین و ریشه‌کش و شانه‌بند [بود.]** (شهری[2] ۳۳۷/۳)

ریشه‌کن riš-e-kan (صمر.)

• **~ شدن** (مصل.) ۱. از ریشه کنده شدن درخت و مانند آن: **باد با چنان شدتی می‌وزید که صدای ریشه‌کن شدن درخت‌ها به‌گوش می‌رسید.** (جمال‌زاده[8] ۳۲۵) ۲. (مجاز) ازبین رفتن؛ نابود شدن: **او... همواره مشغول معالجه بود و مرض ریشه‌کن نشد.** (مینوی[2] ۵۰۶) ○ **این دله‌دزدی‌ها به‌این‌زودی از این خراب‌شده ریشه‌کن نمی‌شود.** (آل‌احمد[3] ۹۲)

• **~ کردن** (مصم.) ۱. از ریشه درآوردن درخت و مانند آن: **نظامیان... برخی درخت‌های کوچکِ باغ را ریشه‌کن کرده[بودند.]** (مستوفی ۵۹۸/۳) ۲. (مجاز) ازبین بردن؛ نابود کردن: **این شهر... دچار یک بیماری لاعلاج بود که برای ریشه‌کن کردنش چاره‌ای وجود نداشت جز نابود کردن آن.** (پارسی‌پور ۳۶۰) ○ **باید سیلی از افکار پاک، این مزخرفات را ریشه‌کن کند.** (← مسعود ۹۱)

ریشه‌کنی r.-i (حامص.) (مجاز) ۱. ازبین بردن؛ نابود کردن: **ریشه‌کنی فقر و بی‌سوادی.** ○ **پزشکان هنوز برای ریشه‌کنی این بیماری کوشش می‌کنند.** ۲. ازبین رفتن؛ نابود شدن: **بیماری سل درحال ریشه‌کنی است.**

ریشه‌گرایی riš-e-ge(a)rā-y(')-i (حامص.) تمایل به مطالعه و بررسی ریشهٔ لغات یا استفاده از آنها در زبان رایج.

ریشه‌نما riš-e-na(e,o)mā (صف.) دارای ریشهٔ آشکار: **درخت ریشه‌نما.**

• **~ شدن** (مصل.) نمایان شدن ریشهٔ چیزی: **ردیف جلو دندان‌هایم ریشه‌نما و زننده و بدترکیب شده‌است.** (← شاهانی ۸۰)

ریشه‌یابی riš-e-yāb-i (حامص.) ۱. (مجاز) پیدا کردن علت یا علل امری: **ریشه‌یابی ناهنجاری‌های اجتماعی.** ○ **ریشه‌یابی این حادثه نیاز به جست‌وجوی بیش‌تری دارد.** ۲. پیدا کردن اصل و منشأ کلمه‌ها، قصه‌ها، ضرب‌المثل‌ها، و مانند آنها: **برای ریشه‌یابی داستان به کتب تفسیر قصص مراجعه کرده‌بود.**

• **~ شدن** (مصل.) (مجاز) پیدا شدن علت یا علل امری: **دلایل به‌وجود آمدن این بیماری درآن‌هنگام هنوز ریشه‌یابی نشده‌بود.**

• **~ کردن** (مصم.) (مجاز) ریشه‌یابی (مِ. ۱)

←: این حادثه را نمی‌توان به‌این‌سادگی ریشه‌یابی کرد.

ریشیدن riš-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ریش) (قد.) ریختن؛ پاشیدن: **مرا خود دلی دردمند است ریش/ تو نیزم نمک بر جراحت مریش.** (سعدی[1] ۱۰۸)

ریشیده riš-id-e (صمـ. از ریشیدن) (قد.) دارای تاروپود ازهم‌بازشده: **گفت بر پرنیان ریشیده/ طبل عطار شد پریشیده.** (عنصری ۲۳)

ریشین riš-in (صند.) (قد.) (مجاز) آزرده؛ غمگین: **خداوند شمس دین، زآن جام پیشین/ بریزا در دهان جان ریشین.** (مولوی[2] ۱۶۳/۷)

ریصار risār [معر. از فا.: ریچال] (اِ.) (قد.) ← رواصیر.

ریطوریقا ritoriqā [معر. از یو.] (اِ.) (منطق) خطابه (مِ. ۳) ←.

ریع rey' [عر.: رَیع] (اِمصـ.) (قد.) ۱. افزون شدن؛ افزونی: **در زراعات، برکت و ریع بسیار است.** (شوشتری ۴۲) ۲. (اِ.) محصولی که از کشاورزی به‌دست می‌آید: **هرکه نصیحت و خدمت کسی را کند که قدر آن نداند، چنان است که براومید ریع در شورستان تخم پراکنَد.** (نصرالله‌منشی ۱۰۶) ○ **تخم سعادت در عراصِ اختصاص انداختند تا ریعِ سعادت برداشتند.** (ابن‌فندق ۴۴) ۳. عواید یا بهرهٔ حاصل از کشاورزی: **خزانه را جز بمدد ریعی که از زراعت خیزد، معمور دارند.** (وراوینی ۷۲۵)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ریع (مِ. ۱) ←: **دوهزار خروار بذر خالصه است. درصورتی‌که تمام کاشته شود و شش تخم ریع کند، دوازده‌هزار خروار خواهد شد.** (نظام‌السلطنه ۳۰/۱)

ریعان raya'ān [عر.: رَیعان] (اِ.) (قد.) ابتدا و آغاز و بهترین بخش هرچیزی: **این پسر هم‌چنان از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته.** (سعدی[2] ۶۱)

ریعی rey'-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به ریع) (قد.) کشت‌شده: **[نقصان کلی به محصولاتِ] محلی از محالِّ ریعی... به‌علت آفت سماوی یا ارضی رسیده.** (رفیما ۵۵۱)

ریغ[1] riq (اِ.) (گفتگو) ⚠ ریق[1] ←.

ریغ[2] r. (اِ.) (قد.) کینه؛ عداوت؛ دشمنی: **جهان ویژه کردم به بُرّنده تیغ/ چرا دارد از من به دل شاه ریغ؟** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۳۷)

ریغماسو r.-mās-u (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ریغو ←: **یک بچه‌شان بیش‌تر زنده نمانده... ریغماسو و مردنی و کج‌خلق.** (شاملو ۲۶)

ریغماسی riq-mās-i (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ریغو ↓: **چه‌کسی فکر می‌کرد یک پسربچهٔ ریغماسی... ازراه برسد و انیس و مونس مادرش بشود؟** (پارسی‌پور ۲۲۰)

ریغو riq-u [= قد.: ریخو = ریخ (= نجاست) + ـو] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) لاغر و ضعیف: **یک افسر ریغو تن پسرش را با هفت‌تیرش سوراخ‌سوراخ کرد.** (← میرصادقی[3] ۱۷۴) ○ **از هر سن‌وسالی میانمان پیدا می‌شود: از ریغوترین پسربچه‌ها تا نره‌غول‌ترینمان.** (شاملو ۳۴۹) نیز ← ریخ، ریخن.

ریغونه riq-une (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ریغو ↑: **برای چه بچه‌های ریغونهٔ [اعیان] همه باید دکتر و مهندس بشوند؟** (← میرصادقی[3] ۱۶)

ریف rif [انگ.: riff] (اِ.) (موسیقی) نوعی موسیقی برگرفته از موسیقی جاز که جملهٔ آهنگینی پیوسته در آن تکرار می‌شود.

ریق[1] riq [= ریغ، قد.: ریخ] (اِ.) (گفتگو) ⚠ مواد داخل شکم به‌ویژه مدفوع: **روی جاده سگی افتاده‌بود که ماشین ریقش را درآورده‌بود.**

● **~ افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اسهال شدن. ← اسهال ● اسهال شدن: **بچه! این‌قدر هندوانه لیف نکش، ریق می‌افتی!** (← بهرامی: شکوفایی ۹۸)

○ **~ رحمت را سر کشیدن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) فوت کردن؛ مردن: **راست‌راستی اگر او نبود، من امسال ریقِ رحمت را سر کشیده‌بودم.** (← آل‌احمد[7] ۱۳) ○ **آن‌قدر نارگیل توی سروکله‌تان می‌زنیم که ریق رحمت را سر بکشید.** (← هدایت[6] ۱۳۹)

□ ~ زدن به جایی (گفتگو) ⚠ آلوده کردن آن‌جا با مدفوع: می‌ایستند توی دست‌شویی و جلسه می‌گیرند. بچه‌هایشان هم از این‌طرف ریق می‌زنند به راه‌رو. (← ربیحاوی: شکوفایی ۲۳۰)

□ ~ِ کسی درآمدن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به نهایت درماندگی و ضعف افتادنِ او: دماغش را می‌گرفتی، ریقش درمی‌آمد. (مخمل‌باف ۲۱۴) ○ از شپش و دل‌ضعفه توی اسیری ریقشان درآمده. (← بهرامی: شکوفایی ۱۰۹)

● ~ِ گرفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اسهال شدن. ← اسهال ● اسهال شدن: مثل تاپالهٔ گاوی بود که نان بسیار خورده و ریق گرفته. (گلاب‌دره‌ای ۳۰۴)

□ به ~ افتادن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اسهال شدن. ← اسهال ● اسهال شدن.

ریق[۲] .r [عر.] (اِ.) (قد.) آب‌دهان: ریق رمق هریک از ایشان در کام ایامش خشک شد. (جرفادقانی ۴۶۶)

☜ □ بر (به) ~ (قد.) باحالت ناشتا؛ درحال گرسنگی: خانه تهی ز چیز و مَلا از خورندگان / آبی به ریق می‌خورَد از ناودان برف. (کمال‌اسماعیل: گنج ۱۳۰/۲) ○ دست از شرابِ پیوسته که بیش‌تر بر ریق می‌خورَد، بدارد. (بیهقی[۱] ۶۸۲)

ریقماسو r.-mās-u (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ریغماسو ←← ریغو.

ریقماسی riq-mās-i (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ریغماسی ←← ریغو.

ریقو riq-u (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ریغو ←.

ریقونه riq-une (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ریغونه ←.

ریقه riqe [از عر.: لیقَة] (اِ.) (عامیانه) لیقه ←: هر روز از من ریقهٔ حسابی و قلم‌نی می‌خواهد. (← شهری[۱] ۴۰۰)

ریک rik [= ریگ = رِک] (اِ.) (گفتگو) ← ریگ[۲]، رک‌زده (مِ. ۲).

ریکا rikā (اِ.) (دیوانی) دسته‌ای از محافظان پادشاه که معمولاً پیشاپیش او حرکت می‌کرده‌اند: در آن روز دوازده‌هزار جزایری... در رکاب والا بود و شش‌هزاروچهارصد نفر یساول و ریکا. (مروی ۲۲۹) ○ مشارالیه ازجملهٔ... تفنگ‌چیان و ریکایان و تبرداران است. (رفیعا ۸۴)

ریکاسه rikāse [= ریکاشه] (اِ.) (قد.) (جانوری) خارپشت ←.

ریکاشه rikāše (اِ.) (قد.) (جانوری) خارپشت ←: همی تا سمور است و سنجاب چین / نپوشد ز ریکاشه کس پوستین. (اسدی[۱] ۹۶) ○ کسی کرد نتوان ز زهر انگبین / نسازد ز ریکاشه کس پوستین. (عنصری: صحاح ۲۷۸)

ریکاوری rikāveri [انگ.: recovery] (اِ.) (پزشکی) ۱. مدتی که طول می‌کشد تا بیمار بی‌هوش به حال طبیعی برگردد: در آبادان بستری بودم... مرحلهٔ ریکاوری پس‌از سکتهٔ مغزی. (فصیح[۱] ۸۸) ۲. اتاقی که در مجاورت اتاق‌عمل قرار دارد و بیماران را پس‌از عمل در آن‌جا نگه می‌دارند تا به‌هوش آیند.

ریکتزیا riketziyā [انگ.: rickettsia] (اِ.) (جانوری) موجود زنده‌ای مابین ویروس و باکتری، که انگلِ حشرات است و درصورت انتقال به انسان، عامل بیماری‌هایی مانند تیفوس می‌شود. ✧ برگرفته از نام هاوارد تِیلر ریکتس (۱۸۷۱-۱۹۱۰م.)، آسیب‌شناس آمریکایی.

ریک‌زده rik-zad-e (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) نمایان؛ آشکار: نخ‌های ریک‌زدهٔ لباس. ○ مرده با دندان‌های ریک‌زده‌اش مثل این بود که ما را مسخره کرده‌بود. (هدایت[۱] ۵۷)

ریکوردر rikorder [انگ.: recorder] (اِ.) (موسیقی) ساز بادیِ چوبی یا از مواد مصنوعی، استوانه‌ای‌شکل، و در اندازه‌های مختلف که مجرای هوای آن در قسمت سر ساز به‌وسیلهٔ یک مغز لوله‌ای‌شکل باریک می‌شود.

ریگ[1] rig (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) سنگ‌ریزه‌ای درشت‌تر از شن و کوچک‌تر از قلوه‌سنگ به‌قطر ۴ تا ۶ میلی‌متر: **پسر، ریگی به شیشهٔ یکی از پنجره‌های طبقهٔ تحتانی خانه زد.** (قاضی ۱۰۶۱) ○ **ریگ آموی و درشتی راه او/ زیر پایم پرنیان آید همی.** (رودکی[1] ۵۱۲) ۲. (قد.) (مجاز) ریگ‌زار ←: **کسی را نیافتند و بازگشتند، که خصمان سوی ریگ و بیابان کشیدند.** (بیهقی[1] ۷۶۴) ○ **به ریگ اندر همی‌شد باره زآن‌سان/ که در غرقاب مرد آشناور.** (لبیبی:گنج ۱۲۵/۱) به‌عنوان نماد «فراوانی و بسیاری» به‌کار می‌رود: **مثل ریگ پول خرج می‌کرد.** (دریابندری[2] ۲۰) ○ **بهترین خانه‌ها را برایش می‌گیرم. مثل ریگ خرجش می‌کنم.** (دانشور ۲۷۴)

▫ **~[ی] تو[یِ] (به)کفش داشتن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) نیت یا غرض پنهان و ناروایی داشتن: **اگر تو راستی ریگی به کفش نداری، پس چرا این‌همه لفتش می‌دهی؟** (جمال‌زاده[1] ۲۵۶) ○ **اگر ریگی به کفش خود نداری/ چرا بایست شیطان آفریدن؟** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1])

▫ **~ِ تهِ جوی بودن (شدن)** (گفتگو) (مجاز) در جایی ماندگار بودن (شدن): **این آقایان ریگ ته جوی شده‌بودند، قابل‌تغییر به‌نظر نمی‌آمدند.** (← مستوفی ۴۹۳/۳)

▫ **~ را از دامنِ کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) وادار کردنِ او به ترک دشمنی؛ کینه را از دل او زدودن: **دشمن با چند کلمه حرف ملایم می‌توانست او را سر محبت آورَد و ریگ‌ها را از دامن او بریزد.** (← مستوفی ۲/۷/۱)

▫ **~ِ روان** (علوم‌زمین) تودهٔ ریگ که براثر وزش باد حرکت می‌کند و پشته‌هایی ناپای‌دار تشکیل می‌دهد: **صحرا پُر از ریگ روان است. ممکن است کسی شب در آن صحرا بخوابد و باد چنان ریگ را بر وی بغلتانَد که نتواند برخیزد.** (حاج‌سیاح[1] ۱۸۱) ○ **بیابان و ریگ روان دید و بس/ نه پرّنده در وی نه جنبنده کس.** (نظامی[8] ۲۲۲)

▫ **~ِ مثانه** (قد.) (پزشکی) سنگ‌مثانه. ← سنگ ▫ سنگ‌مثانه: **هرکه سپندان بسیار خورَد، سده‌ها بگشاید و ریگ مثانه برون کند.** (حاسب‌طبری ۵۲)

▫ **به ~ نشستن** گیر کردن درداخلِ ریگ و ازدست دادن توانِ حرکت به‌دلیل فراوانیِ ریگ: **کشتی دیگر... در همان نزدیکی به ریگ نشست.** (وقایع‌اتفاقیه ۵)

▫ **پشتِ کسی ~ نشستن** (گفتگو) (مجاز) درغیاب او دشمنی کردن و غیبت کردن: **می‌خواستند این‌جا را هم به گند بکشند. من جلوشان را گرفتم. برای همین است آن سگ‌نته پشت ما ریگ می‌نشیند.** (میرصادقی[3] ۲۵۱)

ریگ[2] .r [= ریک = رِک] (اِ.)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خیره و با گستاخی نگاه کردن: **طوری ریگ زده، انگار می‌خواهد ما را بخورَد.** نیز ← رک‌زده (مِ. ۳).

ریگ‌بازی r.-bāz-i (حامصـ.) نوعی بازی که با سنگ‌ریزه‌ها انجام می‌دهند: **بچه مشغول ریگ‌بازی است.**

• **~ کردن** (مصـ.ل.) پرداختن به ریگ‌بازی: **بچه‌ها... چوب و توپ بازی می‌کنند و دخترها گاهی ریگ‌بازی می‌کنند.** (گلشیری[1] ۱۲۰)

ریگ‌بوم rig-bum (اِ.) (قد.) ریگ‌زار ←: **بر آن ریگ‌بوم ار کسی تاختی/ زمین زیرش آتش برانداختی.** (نظامی[8] ۱۷۱)

ریگ‌پشته rig-pošt-e (اِ.) پشته‌ای که براثر جمع شدن ریگ به‌وجود می‌آید.

ریگ‌ریزی rig-riz-i (حامصـ.) ریختن ریگ در جایی (معمولاً جاده یا خیابان): **ریگ‌ریزی و غلتک زدن جاده دو ماه طول کشید.**

ریگ‌زار، ریگزار rig-zār (اِ.) بیابان پوشیده از ریگ: **به این ریگ‌زارهای داغ و صخره‌های سرخ... نگاه می‌کرد.** (علوی[3] ۵)

ریگ‌سار، ریگسار rig-sār (اِ.) (قد.) ریگ‌زار ↑: **گهی گم گشت زیر ریگ‌ساری/ گهی بر دیگری پیچید ماری.** (عطار[8] ۳۵۲)

ریگستان rig-estān (اِ.) ریگ‌زار ←: در قلب

ریگستان داغ و اقیانوس‌های پهناور... خود را به چشمهٔ وحی رساند. (شریعتی ۸۶) ○ به معموره‌ای که در آن ریگستان احداث نموده‌اند، آسیبی نمی‌تواند رسانید. (لودی ۲۴۱) ○ درکنار آن بیشه ریگستانی بود. (بیغمی ۸۳۱)

ریگ‌شو rig-šu (اِمصـ.) ریگ‌شور ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ریگ‌شور ←: کجا افتادی ای دردانهٔ مقصود از دستم/ که من با سیل خون این خاک‌دان را ریگ‌شو کردم. (صائب[1] ۲۶۶۵)

ریگ‌شور rig-šur (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. شستن حبوب مانند عدس و لوبیا در ظرف پرآب تا خاک و ریگ موجود در آنها ته‌نشین و جدا شود. ۲. شستن ذرات خاک طلا برای جدا کردن طلا از خاک و جز آن: [طلافروشان]... خاک و آشغال دکانشان... را... ماه‌به‌ماه به کلیمی‌ها برای ریگ‌شور می‌فروختند. (شهری[2] ۲/۲۰۱)

ریگ‌فرش rig-farš [فا.عر.] (صـ.) پوشیده از ریگ: یک باغ بزرگ بود... و بعد یک حیاط ریگ‌فرش. (مدرس‌صادقی ۲۶)

ریل reyl [انگ.: rail] (اِ.) (فنی) ۱. میله‌ای کلفت و بلند و فولادی، که بعضی‌از وسایل نقلیه مانند قطار روی آن حرکت می‌کنند: سوت و نفیر آن، صدای تلق‌وتلق چرخ‌ها بر ریل... عجیب بود. (اسلامی‌ندوشن ۶۸) ۲. هر قطعه‌ای که چرخ یا قطعهٔ دیگری روی آن حرکت می‌کند: ریل صندلی.

ریلکس rilaks [انگ.: relax] (صـ.) (گفتگو) ۱. آرام و بدون دغدغه: هیچ اضطرابی ندارد. کاملاً ریلکس است. ۲. ویژگی آن‌که به‌راحتی و بدون تعارف یا خجالت، رفتار یا برخورد می‌کند: آدم ریلکسی است. با او تعارف نداشته‌باش.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) آسوده شدن؛ آرامش یافتن: از موقعی‌که امتحانش را داده، ریلکس شده.

ریل‌گذاری reyl-gozār-i [انگ.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) عملیات قرار دادن ریل‌های موازی نصب‌شده روی تراورس، در مسیر راه‌آهن.

ریم[1] rim (اِ.) (قد.) ۱. چرک زخم، دمل، و مانند آنها: از سرون وی تا زانو بشکافته‌بود و ریم و خون بسیار می‌رفت. (جامی[8] ۱۱۰) ○ آن چیزها که اندر تن‌های جانوران بماند از... مخاط و خوی و ریم تن. (اخوینی ۱۴۲) ۲. (مجاز) اندوه؛ غم: گفت: نی، گفتمش: چو گشتی باز/ مانده از هجر کعبه بر دل ریم. (ناصرخسرو[1] ۳۰۱)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) چرک کردن: جایی که محتاجِ داغ بُوَد، چون به زر داغ کنند، هرگز عفن نگردد و ریم نکند و زود بهتر [شود.] (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۱۷)

• ~ **گرفتن** (مصـ.لـ.) (قد.) • ریم کردن ↑: اگر آماس ریم گیرد... نشان وی آن بُوَد که آماس نرم گردد. (اخوینی ۳۵۴)

ریم[2] r. [؟] (اِ.) (بازی) نوعی بازی با ورق.

ریم‌آهن r.-ā(ʼā)han (اِ.) (قد.) ۱. (مواد) سربارهٔ کوره‌های آهن‌گدازی. ۲. (مواد) آهن نامرغوب و پست: چون به حرب آیی با دشنهٔ ریم‌آهن/ مکن ای غافل بندیش ز سوهانم. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1]) ۳. نوعی معجون که برای هضم غذا به‌کار می‌برده‌اند: گوارش ریم‌آهن [به‌کار دارد] و غذا چرب دارد. (اخوینی ۳۶۵) ۴. (مجاز) هرچیز پست و کم‌ارزش: فرزند شعر من همه و خصم شعر من/ گویی نه مردمند همه ریم‌آهنند. (سنایی[2] ۱۶۱)

ریماب rim-āb (اِ.) (قد.) ترشح و چرکی که از زخم خارج می‌شود: بدین نیکو تن اندر جان زشتت/ چو ریماب است در زرین غضاره. (ناصرخسرو[1] ۴۶۱)

ریماهن rim-āhan (اِ.) (قد.) ریم‌آهن ←.

ریمل rimel [فر.: rimmel] (اِ.) ۱. ماده‌ای برای آرایش کردن مژه‌ها: آن پوست دل‌خواه زیر لایه‌ای از پودر و سرخاب و ریمل و سایه پنهان شده‌بود. (گلشیری[2] ۱۰۰) ۲. وسیله‌ای که با آن مژه‌ها را آرایش می‌کنند. ۵ دراصل نام تجارتی است.

ریمل‌زده r.-zad-e [فر.فا.فا.] (صمـ.) آرایش‌شده با ریمل. ← ریمل: بانو... اشک را از نوک مژه‌های

ریمل‌زده پاک کرد. (علی‌زاده ۲/۲۵۲)

ریمن riman (صـ.) (قد.) مکار؛ حیله‌گر: **مباش ایمن ز کید چرخ ریمن / که از کیدش نشاید بود ایمن.** (ایرج ۴۳) ○ **ندانست کو جادوی ریمن است / نهفته به رنگ اندر اهریمن است.** (فردوسی[۳] ۳۰۶)

ریم‌ناک، ریمناک rim-nāk (صـ.) (قد.) کثیف؛ آلوده: **موی سر جغبوت و جامه ریم‌ناک / از برون‌سو باد سرد و بیم‌ناک.** (رودکی[۱] ۵۳۷)

ریمنی riman-i (حامصـ.) (قد.) ریمن بودن؛ وضع و حالت ریمن؛ حیله‌گری: **ای بر طریق باطل پویان تو روزوشب / داده عنان خویش به شیطان ز ریمنی.** (سنایی[۲] ۷۰۱)

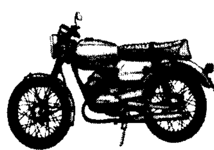
ریمه rim-e (اِ.) (قد.) گوشت مانده، خونین، و غیرقابل‌مصرف: **به گوشت خوردن حریص شود و به ریمه و استخوان خوردن کاهلی کند.** (نسوی ۱۰۲)

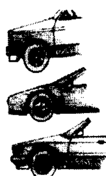
ریمیا rimiyā [عر.؟] (اِ.) (قد.) یکی از دانش‌های مخفی و بی‌پایهٔ قدمایی ازنوع شعبده: **مرد دین‌دار... به کتب ملل و نِحَل و طلسمات از کیمیا و لیمیا و ریمیا رجوع کرد.** (← مینوی[۳] ۲۷۴)

رین reyn [عر.: رَین] (اِ.) **(تصوف)** حجابی بر دل که باعث کفر و ضلالت می‌شود: رین، صدئی **است که در دل افتد، غشاوتی در او کشد تا از دیدن غیب بازماند.** (روزبهان[۱] ۶۲۹) ○ **هیچ آهن نیست که به اصل فطرت شایستهٔ آن نیست که از وی آیینه‌ای آید... مگر آن‌که زنگار... وی را تباه کرده[باشد.] هم‌چنین هر دلی که حرص دنیا و شهوتِ معاصی بر وی غالب شده‌باشد... و به درجهٔ رین و طَبَع رسد، این شایستگی در وی باطل شود.** (غزالی ۱/۳۱)

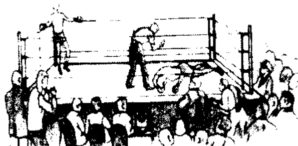
رین rin (بمِ. ریدن) (گفتگو) ⚠ ← ریدن.

رینگ ring [انگ.: ring] (اِ.) ۱. **(فنی)** طوقهٔ فولادی، که لاستیک چرخ روی آن می‌افتد.





۲. **(فنی)** حلقهٔ فولادیِ باز که در شیار مخصوص روی پیستون موتور جا می‌افتد و در تماس با سیلندر قرار می‌گیرد. ۳. **(ورزش)** محوطهٔ معمولاً مربع‌شکلی که به‌وسیلهٔ طناب محصور شده و در آن، مسابقه‌های بوکس و کُشتی‌کچ انجام می‌شود.



○ **~ چسباندن (فنی)** چسبیدن رینگ‌هایِ پیستون موتور خودرو به پیستون براثر انقباض ناگهانی.

□ **~ِ سیمی** (منسوخ) (فنی) ← چرخ[۱] □ چرخ سیمی.

رینگ‌اسپرت r.-e('e)sport [انگ.انگ.] (اِ.) نوعی رینگ چرخ‌های اتومبیل که معمولاً در لاستیک‌های پهن و به‌ویژه برای تزیین و در برخی اتومبیل‌های مسابقه از آن استفاده می‌شود.

رینگ‌جمع‌کن ring-jam'-kon [انگ.عر.فا.] (صف.، اِ.) **(فنی)** ابزاری استوانه‌ای‌شکل از ورق فولادی با قابلیت جمع شدن و کاهش قطر، که رینگ فشاریِ پیستون را در خود جمع می‌کند تا پیستون در سیلندر فرورود.

رینگی ring-i [انگ.فا.] (صند.، منسوب به رینگ) **(فنی)** آچاررینگی ←.

رینی reyn-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به رین) **(تصوف)** مربوط به رین. ← رین: **حجاب، دو است: یکی حجاب رینی... و یکی حجاب غینی.** (هجویری ۵)

ریو riv (اِ.) (قد.) حیله؛ نیرنگ: **ابوالخیرخان... با سپاه دشتی با صد مکر و ریو عازم این صوب شده‌است.** (عالم‌آرای صفوی ۴۳۴) ○ **گر نشیند فرشته‌ای با دیو / وحشت آموزد و خیانت و ریو.** (سعدی[۲] ۱۷۷)

○ □ **~ورنگ** (قد.) ریو ↑: **گر صلح کنی وگر ستیزی / این نقش‌ونگار، ریوورنگ است.**

(پروین‌اعتصامی ۲۵۵) ○ **اهل ثنا و مدحت ارباب نظم و نثر/ مطلق تویی و نیست دراین‌باب ریوورنگ.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

ریو riyo [؟] (اِ.) **(نظامی)** نوعی خودرو نظامی برای جابه‌جایی سربازان: **بهترین جای پنهان شدن زیر ریو ارتشی بود.** (محمدعلی ۵۷) ○ **پشت‌سرشان یک ریو ارتشی است که برای استتار، همه‌جایش را... گل‌مالی کرده‌اند.** (محمود[۲] ۸۷)

ریواج rivāj [= ریواس] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** ریواس[۱] (مِ. ۱) ↓: **طعام‌های او ترش بُوَد و خشک چون سرکه و غوره و ریواج و تره‌ها.** (حاسب‌طبری ۱۰۳)

ریواس[۱] rivās (اِ.) **(گیاهی)** ۱. ساقهٔ خوراکیِ سفید یا سبز که به‌صورت وحشی می‌رویَد و طعم آن ترش‌وشیرین است. ۲. گیاه این ساقه که علفی و پایا و از خانوادهٔ علف هفت‌بند است و ساقه و دم‌برگ‌های خوراکی دارد؛ ریباس؛ ریواج؛ ریباج؛ زرنیله: **مسعود قزل مست نه‌ای هشیاری/ یک‌دم چه بُوَد که مطربی بگذاری؟ ـ زر بستانی ازارکی برداری/ ما را گل و باقلی و ریواس آری.** (انوری[۱] ۱۰۳۲)

ریواس[۲] .r (اِ.) (قد.) فریب؛ نیرنگ؛ حقه: **می و معشوق را بگزین به عالم/ جز این دیگر همه زرق است و ریواس.** (سنایی[۲] ۳۰۷) ○ **چو خواهم کرد زرق و هزل و ریواس/ نخواهم نیز عاقل بود و فرناس.** (سنایی[۲] ۳۰۶)

رئوس ro'us [عر.: رؤوس، جِ. رَأس] (اِ.) ۱. (مجاز) بخش‌های مهم از چیز یا چیزهایی؛ اصول: **رئوس اتفاقات را نوشته‌بود.** (گلشیری[۱] ۱۷) ○ **این رساله یک طرح کلی از رئوس مسائلی است که باید برای تشریح... مورد بحث قرار داد.** (مینوی[۲] ۱۸۵) ۲. (قد.) (مجاز) بخش‌های بالاییِ چیزی: **رئوس منابر و گل‌دسته‌های مساجد به خطبه... زینت یافت.** (شوشتری ۱۳۶) ۳. (قد.) سرها؛ کله‌ها: **باران حوادث... از رئوس اعناق به انواع شکوفه احداق بار آورد.** (آقسرایی ۲۰۲) ○ **رئوس را «رئوس» در پای‌کوب افتاده.** (زیدری ۲) ۴. (قد.) (مجاز) بزرگان؛ سران: **فضلا و علما و... وجوه و رئوس معاشر اکراد، برادر معظم‌الیه را مختارِ مهام و مصداقِ مرام خود [می‌دانند.]** (قائم‌مقام ۱۲۳) ○ **«رئوس» را رئوس در پای‌کوب افتاده.** (زیدری ۲)

ریوساز riv-sāz (صف.) (قد.) مکار؛ حیله‌گر: **یکی نامه بنویس ای خوش‌نواز/ که ای بی‌خرد روبه ریوساز...** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

رئوستا re'u('o)stā [فر.: rhéostat، از انگ.: rheostat] (اِ.) **(فیزیک)** اسبابی که مقاومت الکتریکیِ آن به‌دل‌خواه قابل‌تغییر است.

رئوستات re'u('o)stāt [انگ.: rheostat] (اِ.) **(فیزیک)** رئوستا ↑.

ریوع 'royu [عر.، جِ. رَیع] (اِ.) (قد.) ریع‌ها. ← ریع (مِ. ۲): **بعضی به گیاه و کِشت سدّرمقی می‌کردند تا از زروع و ریوع اطماع به انقطاع رسید.** (جرفادقانی ۳۱۵)

رئوف ra'uf [عر.: رؤوف] (ص.) ۱. مهربان؛ دل‌سوز؛ باعاطفه: **بابا... باطنی بی‌اندازه رئوف داشت.** (مشفق‌کاظمی ۷) ○ **با خدای رئوف مهربان قرار دادم تا عمر دارم، با خلق رأفت و مهربانی نمایم.** (غفاری ۲۹) ○ **حضرت... از آن رحیم‌تر و رئوف‌تر است که چون من بنده را... مستوحش گردانَد.** (خاقانی[۱] ۲۷۹) ۲. (ص.، اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند.

رئوفانه r.-āne [عر.فا.] (ص.) ازروی مهربانی؛ مهربانانه: **خود داماد آینده هم گاه‌به‌گاه می‌آمد و... لب‌خندهای رئوفانه می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۵)

رئومور re'o('u)mu(o)r [فر.: réaumur] (اِ.) **(فیزیک)** ← درجه ▫ درجهٔ رئومور. ◊ برگرفته از نام رنه آنتوان فرشو دو رئومور (۱۶۸۳ـ۱۷۵۷ م.)، فیزیک‌دان فرانسوی.

ریون riyon [فر.: rayonne] (اِ.) **(مواد)** ۱. پارچهٔ ساخته‌شده از الیافی به‌همین‌نام. ۲. ابریشم مصنوعی. ← ابریشم ▫ ابریشم مصنوعی.

ریوند rivand (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** گیاهی چندساله و دارای ساقهٔ خزنده از خانوادهٔ ریواس، که ساقه و برگ‌های آن مصرف دارویی داشت: **قرصهٔ شمس شود قرصهٔ ریوند ز لطف/ بهر تفته‌جگران**

کافتِ گرما بینند. (خاقانی ۹۷)



☜ ◻ ~ِ **چینی** (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ علف هفت‌بند که ساقهٔ زیرزمینی آن مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲. قطعات ساقهٔ زیرزمینیِ گیاه ریوند که خوراکی و دارویی است: **شیرهٔ ریوند چینی را در آب حل نمایند، رنگ زرد حاصل شود.** (علی‌حسینی: کتاب‌آرایی ۵۶۶) ◦ **مصطکی سه درم‌سنگ و ریوند چینی سه درم‌سنگ... را بکوبد... و... بیاشامد.** (اخوینی ۳۹۶)

ریوی riyavi [عر.: رِئَوِیّ، منسوب به رِئَة] (صف.) مربوط به ریه. ← ریه: **امراض ریوی.**

ریه riye [عر.: رِئَة] (اِ.) (جانوری) هریک از دو اندام تنفسیِ بدن که در دو طرف قلب قرار گرفته‌اند و باعث مجاورت نزدیک هوا با خون می‌شوند تا خون ضمن گرفتن اکسیژن هوا، گازهای زائد مانند دی‌اکسید کربن را دفع کند؛ شُش: **هوای مخلوط با غبار سرب، ریهٔ او را فاسد کرد.** (← مسعود ۲۴) ◦ **اندر یاد کردن هیئت صدر و ریه و ترکیب و شکل وی.** (اخوینی ۳)



رئیس ra'is [عر.] (صف.، اِ.) ۱. آنکه دررأس اداره، سازمان، مجلس، و مانند آنها قرار دارد و آن را اداره می‌کند؛ بالاترین مقام در چنین جاها و مواردی: **فوراً به تلفن دیواری نزدیک شده، نظمیه را گرفت و رئیس‌دفتر پلیس را خواست.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۰) ۲. اداره‌کنندهٔ جایی یا گروهی: **پیراهن... این‌جاست. او آن پیراهن را از رئیس دیر طلب کرد.** (نخجوانی ۲۳۶/۱) ◦ **پیوسته در حرم است، و او رئیس آبدال است.** (روزبهان[1] ۳۶۸) ۳. (دیوانی) مقامی حکومتی، که واسطهٔ میان مردم و دیگر مقامات حکومتی مانند عامل و شحنه، و ناظر بر اعمال آنان بوده‌است: **محضری فرمودم کردن به شهادتِ رئیس و قاضی و خطیب و جملهٔ عدول و علما و اشراف گرگان.** (عنصرالمعالی[1] ۴۳) ◦ **بگوی تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار غازیان را خلعت‌ها راست کنند.** (بیهقی[2] ۶۳) ۴. (قد.) فرمان‌روا؛ حاکم: **رئیسی که دشمن سیاست نکرد/ هم ازدست دشمن ریاست نکرد.** (سعدی[4] ۲۸۴)

☜ ◻ ~ِ **تشک** (ورزش) در کُشتی، داوری که درصورت پیش آمدن اختلاف بین دو داور دیگر و نیز سه‌اخطاره کردن یکی از کشتی‌گیران، رأی نهایی را اعلام می‌کند.

◻ ~ِ**جمهور** (سیاسی) رئیس‌جمهور ←.

◻ ~ِ**جمهوری** (سیاسی) رئیس‌جمهور ←.

◻ ~ِ **دِه (دیه)** (قد.) کدخدا ←: **رئیس دِه آمد که: این را که کشت؟/ بگفتم: مزن بانگ بر ما درشت.** (سعدی[1] ۱۴۷) ◦ **در این دیه، خانقاهی نیست و هیچ‌کس مصلح نیابد اِلّا من که مردی مصلحم و حاجی... شیخ گفت: ما به خانهٔ رئیس دیه فروخواهیم آمد.** (محمدبن‌منور[1] ۲۰۸)

◻ ~ِ**رؤسا** (گفتگو) افرادِ دارای مقام و منصب: **از آب‌دارچی گرفته تا رئیس‌رؤسای شرکت، همه در جلسه حاضر بودند.**

رئیس‌الاصحاب ra'is.o.l.'ashāb [عر.] (صف.، اِ.) (قد.) مهتر، رئیس، و بزرگِ یاران و دوستان: **هم‌چنان خدمت رئیس‌الاصحاب چلبی... حکایت کرد.** (افلاکی ۴۳۰)

رئیس‌الاطبا ra'is.o.l.'atebbā [عر.: رئیس‌الاطبّاء] (صف.، اِ.) (قد.) بزرگ و پیشوای پزشکان: **بقراط که رئیس‌الاطباست، به همین اعتقاد است.** (میرزاحبیب ۳۰۰)

رئیس‌التجار ra'is.o.t.tojjār [عر.] (صف.، اِ.) (قد.) بزرگ و مهترِ بازرگانان: **فردا با رئیس‌التجار... به مشایعت او رفته، به مشهد عود کردیم.** (حاج‌سیاح[1] ۵۲۵)

رئیس‌الرعایا ra'is.o.r.ro(a)'āyā [عر.: رئیس‌الرَّعایا] (صـ.، اِ.) (قد.) بزرگ و سرپرستِ رعیت: ... **باید اقرار [کنیم] که نقط متمول‌ترین دهقان کشورِ خود و درواقع رئیس‌الرعایا بود.** (جمال‌زاده[1] ۱۰۲)

رئیس‌الرؤسا ra'is.o.r.ro'asā [عر.: رئیس‌الرّؤساء] (صـ.، اِ.) (قد.) رئیس و مهترِ همهٔ رئیسان. ← رئیس (مِ. ۲): **علی دراین‌باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته، که رئیس‌الرؤسا بود و چنین کارها او را آمده‌بود.** (بیهقی[1] ۳۸۰)

رئیس‌الکتاب ra'is.o.l.kottāb [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) رئیس و بزرگِ کاتبان.

رئیس‌الوزرا ra'is.o.l.vozarā [عر.: رئیس‌الوزراء] (صـ.، اِ.) (منسوخ) (سیاسی) نخست‌وزیر ←: **به سِمَتِ منشی مخصوص رئیس‌الوزرا... وارد شده‌بود.** (مستوفی ۲/۳۳۰) ○ **گزارش را حضور... آقای رئیس‌الوزرا... عرض کرده.** (سیاق‌معیشت ۲۹۵)

رئیس‌جمهور ra'is-jomhur [عر.عر.] (اِ.) (سیاسی) آن‌که مسئولیت امور اجراییِ یک کشور جمهوری را برعهده می‌گیرد؛ مدیر اجراییِ کشور جمهوری: **می‌خواهد... ایران را جمهوری کرده، خود رئیس‌جمهور شود!** (حاج‌سیاح[1] ۵۸۳)

رئیس‌جمهوری r.-i [عر.عر.فا.] (اِ.) (سیاسی) رئیس‌جمهور ↑: **پی‌یردومر... بعدها رئیس‌جمهوری فرانسه هم... [شد.]** (جمال‌زاده[11] ۱۴)

رئیس‌منشی ra'is-monši [عر.عر.] (اِ.) (اداری) ← تلفن ◘ تلفن رئیس‌منشی.

رئیسه ra'is.e [عر.: رئیسَة] (صـ.، اِ.) رئیس: **همان فرقه را در طهران ترتیب دادند که اعضای هیئت‌رئیسه‌اش ناظرچی‌ها و فرّاش‌های دربخانه بودند.** (دهخدا[2] ۲/۳۰)

رئیسی ra'is-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به رئیس) **۱.** شایسته و درخور رئیس: **اجازه بدهید یک دقیقه روی صندلی رئیسیِ شما بنشیند.** **۲.** (حامص.) رئیس بودن: **طرف، ادعای رئیسی‌اش می‌شود.** **۳.** (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی انگور: **انواع انگور: کوهی، علانی،... رئیسی، ترشیزی.** (ابونصری ۱۱۵)